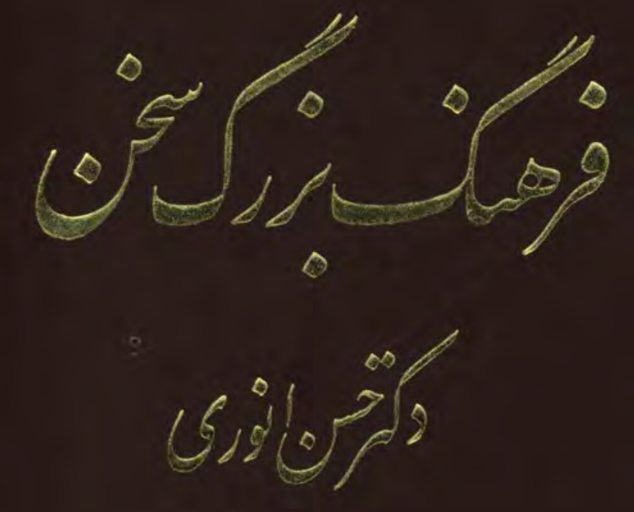

فرهنگ بزرگ سخن
دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱ـ.
۸ ج.: مصور.
ISBN 964 - 6961 - 98 -3 (دوره)
(ج. ۱) ISBN 964 - 6961 - 90 - 8
(ج. ۲) ISBN 964 - 6961 - 91 - 6
(ج. ۳) ISBN 964 - 6961 - 92 - 4
(ج. ۴) ISBN 964 - 6961 - 93 - 2
(ج. ۵) ISBN 964 - 6961 - 94 - 0
(ج. ۶) ISBN 964 - 6961 - 95 - 9
(ج. ۷) ISBN 964 - 6961 - 96 - 7
(ج. ۸) ISBN 964 - 6961 - 97 - 5
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب‌نامه.
۱. فارسی ــ ـ واژه‌نامه. الف. عنوان.
۴ ف ۸۴الف / PIR ۲۹۵۶ ۳فا ۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۹۲۳۷ ـ ۸۰م
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا • شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی‌اشرف • ایلبیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)

اجتماعی جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیزجوان، مقصود • تقی‌زاده، صفدر • جاهدجاه، عباس • حاجی‌فتاحی، فرشته • رضوی، محمدعلی • شایسته، دکتر رسول • عالی عباس‌آباد، یوسف

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین • خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره • جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین‌آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری‌دخت • خمسه، شروین • رضوانیان، قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی، محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی‌منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میرشمسی، مریم • مینوکده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت‌الله (شیمی) • افضلی، محمدرضا (مواد) • امیرتاش، دکتر علی‌محمد

(ورزش)• بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک)• حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش)• حسن‌خان مکری، عبدالرحیم (موسیقی)• خانلو، شهناز (ورزش)• دانش‌فر، حسین (زمین‌شناسی)• داهی، محمدرضا (کشاورزی)• شاه‌شرقی، آرزو (کامپیوتر)• غفرانی، دکتر محیی‌الدین (پزشکی)• فروتن، فضل‌الله (فیزیک)• فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد)• قاسمی، مظفر (ساختمان)• کرام‌الدینی، دکتر محمد (گیاه‌شناسی)• محمدی، رضا (حقوق)• ملکان، مجید (ریاضیات)• میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم)• واحدی، هاله (برق)• یزدان‌فر، سیمین (جانوری)

نمونه‌خوانان

اسم‌خانی، ناهید • حسنی، ماریا • صادقیان، مریم • صفرزاده، مرجان

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

حاجی‌فتاحی، فراز • شرکت‌افتخار، سولماز • شفیعی، مهناز • علمی، ساناز

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی، تنظیم‌تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم‌آهنگی تصاویر)• بوستان‌پور، منصوره (مواد تصاویر)

• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک)• کتاب‌چی، افشان (گرافیک)• مسیّبی، مهناز (حروف‌چینی)

هم‌کاران مقطعی

آل‌یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکت‌چی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین‌زادگان بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داهیم، دکتر پریسا • دقت‌پور، علی • راستی، هنگامه • ری‌بد، روشنک • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانعی، سعید • محمدی برنجه، علی • مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادردل، ندا



فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد ششم

شامل حروف غ، ف، ق، ک، گ

چاپ اوّل زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانهٔ مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

شابک جلد ششم ۹ ـ ۹۵ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 95 -9

شابک دوره: ۳ ـ ۹۸ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

جدول نشانه‌های اختصاری

آرا.	آرامی
آلمـ.	آلمانی
اِ.	اسم
اِختـ.	نشانهٔ اختصاری
ارمـ.	ارمنی
اسپا.	اسپانیایی
اِصو.	اسم‌صوت
اکـ.	اکدی
اِمصـ.	اسم‌مصدر
انگـ.	انگلیسی
ایتا.	ایتالیایی
بمـ.	بن مضارع
بمِ.	بن مضارعِ
بماِ.	بن ماضیِ
پر.	پرتغالی
پسـ.	پسوند
پهـ.	پهلَوی
پیـ.	پیشوند
تا.	تابع مهمل (اتباع)
تر.	ترکی
جِ.	جمع
ججِ.	جمعَ‌الجمعِ
جمـ.	جمله
چ	چاپ
چیـ.	چینی
حـ.	حرف
ح.	حاشیه
حا.	حرف‌اضافه
حامصـ.	حاصل‌مصدر
حر.	حرف‌ربط
حنـ.	حرف ندا
رو.	روسی
ژا.	ژاپنی
(س)	سلام‌الله‌علیها
سر.	سریانی
سغـ.	سغدی
سنسـ.	سنسکریت
شجـ.	شبه‌جمله
صـ.	صفت
(ص)	صلّی‌الله‌علیه‌و‌آله
صفـ.	صفت فاعلی
صمـ.	صفت مفعولی
صنـ.	صفت نسبی
ضـ.	ضمیر
(ع)	علیه‌السلام
عبـ.	عبری
عر.	عربی
فا.	فارسی
فر.	فرانسوی
فعـ.	فعل
قـ.	قید
قد.	قدیمی
ق.م.	قبل‌از میلاد
لا.	لاتینی
م.	میلادی
مِ.	معنی
مخفِ.	مخففِ
مصغِ.	مصغرِ
مصـ.لـ.	مصدرِ فعل لازم
مصـ.مـ.	مصدر فعل متعدی
معر.	معرّب
معرِ.	معرّبِ
مغـ.	مغولی
مقِ.	مقابل
میـ.	میانوَند
هـ.ش.	هجری‌شمسی
هـ.ق.	هجری‌قمری
هلنـ.	هلندی
هنـ.	هندی
یو.	یونانی

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس‌از این نشانه ۲. نشانهٔ تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش‌از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش‌از این نشانه آمده‌است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس‌از این نشانه آمده‌است
☜	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
~	نشانهٔ تکرار سرواژه
~ٔ	نشانهٔ تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
~َ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که فتحه به آن ملحق می‌شود
~ِ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
▫	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها
🔔	ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستورزبان ساخته نشده‌است.
⚠	به‌کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
✎	نشانهٔ گرته‌برداری از زبان‌های خارجی
🕯	نشانهٔ هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول آوانگاری

واکه‌ها

ـَـ	a	dast	دست
ـِـ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُـ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب

ـُو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو
		siyāh	سیاه

همخوان‌ها

ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	’	joz’	جزء
		’asb	اسب
		ma’mur	مأمور
		so’āl	سؤال
		ra’is	رئیس
		’elm	علم
		’ud	عود
		ba’d	بعد
		fa’’āl	فعال
		māne’	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ’ + واکهٔ ā است: آب ’āb، مآخذ ma’āxez



غ، غـ، ـغـ، ـغ q (حـ.، اِ.) بیست‌وچهارمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، بعداز «ع»، و بیست‌ودومین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان نرم‌کامی؛ غین. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «هزار» است.

غ [عر.] (اختـ.) ۱. نشانهٔ اختصاری غایب. ۲. نشانهٔ اختصاری غلط.

غاب[1] qāb (صـ.) (قد.) ۱. مبتذل و ناپسند؛ بیهوده (سخن، آواز، و مانند آنها): **مطرب قارون شده بر راه تو/ مقری بی‌مایه و الحائش غاب.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۱) ○ **کز این‌سان سخن‌های غاب آوری/ همی چشم دل را به خواب آوری.** (اسدی[1] ۴۴۰) ۲. تباه؛ ضایع: **زان‌همه وعدهٔ نیکو به چه خرسند شدی/ ای خردمند، بدین نعمت پوسیدهٔ غاب؟** (ناصرخسرو[1] ۱۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خراب و ضایع کردن: **روی تو بسترد و بژبود و بیفکند و ببرد/ چار چیز از چار چیز و هریکی راکرد غاب.** (فرخی[1] ۷)

غاب[2] q. [عر.: غابّ] (صـ.، اِ.) (قد.) گوشت شب‌مانده؛ بیات: **هر دوان عاشقان بی‌مزه‌اند/ غاب گشته چو سه شبه خوردی.** (ربنجنی: اشعار ۷۴)

غاب[3] q. [عر.، جـ. غابَة] (اِ.) (قد.) بیشه‌ها؛ نیستان‌ها: **خالی کند به جمله ز مردانِ مرد، صف/ صافی کند به تیغ، ز شیرانِ شرزه، غاب.** (مختاری ۲۴ح.)

○ **خروشان خروشان چو شیرانِ غاب/ بیامد دمان تا به‌نزدیکِ آب.** (فردوسی: جهانگیری ۴۰۹/۱)

غابر qāber [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. گذشته؛ سپری‌شده: **جام مباح آمد، هین نوش کن/ باز ره از غابر و از ماجرا.** (مولوی[2] ۱۶۱/۱) ○ **در عهود ماضی، و سنونِ غابر، در بلاد کشمیر... پادشاهی مستولی بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۶) ۲. (اِ.) (نجوم) کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده‌باشد، یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است.

غابن qāben [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی آن‌که در انجام کاری یا معامله‌ای دیگری را مغبون کرده‌است.

غات qāt [؟] (صـ.، اِ.)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (بازی) در تخته‌نرد، بردن مهره یا مهره‌هایی از خانهٔ حریف.

غاتفری qātfar-i (صنـ.، منسوب به غاتفر، محله‌ای در سمرقند) (قد.) ۱. اهل غاتفر: **حسین غاتفری رخت برد سوی جحیم/ امید منقطع از رحمت خدای رحیم.** (سوزنی[1] ۷۱) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در غاتفر: **.../ پَری ندارد بالای سروِ غاتفری.** (ازرقی: جهانگیری ۴۰۹/۱)

غاتی qāti [تر.، = قاتی = قاطی] (صـ.) (گفتگو) قاطی ←.

غادر qāder [عر.] (صـ.) (قد.) غدرکننده؛ خائن؛ بی‌وفا. ← غدر (مِ. ۲): **هرکه داستان گناه گنه‌کاران بر خداوندگار پوشیده دارد،... خائن و غادر است.** (وراوینی ۳۰۹) ○ **من باری فرصت مجازات فایت نگردانم و کینهٔ بچهٔ خود را از این بی‌رحمتِ غادر بخواهم.** (نصرالله‌منشی ۲۸۵)

غادیه qādiye [عر.: غادِیَة] (اِ.) (قد.) بامداد؛ صبح: **کاروان بر کاروان زین بادیه / می‌رسد در هر مسا و غادیه.** (مولوی[۱] ۳/۴۳۱)

غاذیه qāziye [عر.: غاذِیَة] (صـ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) غذادهنده: **نفْس نباتی را سه قوّت است: یکی قوّت غاذیه و عمل او به اعانت چهار قوّت دیگر تمام شود....** (خواجه‌نصیر ۵۶) ○ **آن شاخ که به جگر رَوَد، قوّت‌های نباتی دهد چون غاذیه و غیر آن.** (سهروردی ۳۱) ○ **روح طبیعی... از جگر منبعث شود و بقای او به مددی باشد که از قوّت غاذیه پیوند او گردد.** (وراوینی ۲۶۱) نیز ← قوه ▫ قوهٔ غاذیه.

غار[۱] qār (اِصو.) (گفتگو) قار[۱] ←.

غار[۲] .q [عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) حفره‌ها و محوطه‌های بزرگ و کوچکی معمولاً در کوه‌ها که به‌طور طبیعی به‌وسیلهٔ آب‌های زیرزمینیِ اسیددار درمیان سنگ‌های آهکی پدید می‌آید: **تصمیم گرفت به جست‌وجوی او در سرتاسر آن کوه بگردد، بی‌آن‌که از غاری یا شکافی یا کنامی ناگشته بگذرد.** (قاضی ۲۲۸) ○ **در سمت یمین این غار، چشمهٔ خنک گوارایی از شکاف سنگ جاری است.** (افضل‌الملک ۳۲۶) ○ **به کوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید.** (فردوسی[۳] ۶۳)

غار[۳] .q [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) برگ‌بو. ← برگ ▫ برگ‌بو: **روغن بابونه، روغنِ غار، تخمِ کتان،....** (هدایت[۱] ۶۱) ○ **قاتله... به رایحهٔ کافور و غار ماننده بُوَد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۴)

غارب qāreb [عر.] (صـ.) (قد.) غروب‌کننده؛ مقِ. طالع: **زهی ز حضرت تو، اخترِ هنر طالع / زهی ز غیبت تو، طالعِ شرف غارب.** (مختاری ۳۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غروب کردن: **پس بگوید آفتاب ای نارشید / چون‌که من غارب شوَم آید پدید.** (مولوی[۱] ۱/۲۰۱)

غارت qārat [عر.: غارة] (اِمصـ.) ۱. ربودن و بردن اموال کسی یا جایی معمولاً باتوسل به زور و به‌صورت آشکار؛ تاراج کردن؛ چپاول کردن: **سخنان بعضی‌از افراد چپ... فقط یک بهانه برای سقوطِ دولت، و غارت خانه و دست‌رسی به نوشتجات من بود.** (مصدق ۲۳۷) ○ **ز بس غارت و کشتن مردوزن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۳) ۲. (مجاز) ربودنِ به‌علت جذابیت، چنان‌که دل کسی را. نیز ← غارت‌گر (مِ. ۲): **کدام دل است که غارت مِهر او را شاید؟** (احمدجام[۱] ۷۳) ۳. (بمِ. غارتیدن) (قد.) ← غارتیدن. ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) آنچه به‌زور از کسی گرفته شود یا بعداز شکست خوردن او برجای بمانَد؛ غنیمت: **سواران او به خاک عثمانی تاخت بُرده، غارت می‌آوردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۷) ○ **آن پانصد سوار در عقب ایشان می‌تاختند تا غارت ایشان بگیرند.** (بیغمی ۸۴۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ربوده و بُرده شدن دارایی کسی یا جایی معمولاً با توسل به‌زور و به‌صورت آشکار: **هرکاروانی از این مسیر می‌گذشت، غارت می‌شد.** ○ **اگر جز این کرده آید، این شهر غارت شود.** (بیهقی[۱] ۷۲۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) غارت (مِ. ۱) ←: **سپاهیان... مال و دارایی مازیار را غارت کردند.** (مینوی: هدایت[۷] ۷۰) ○ **حاکم فرمود تا آن کلیسا را غارت کردند و بکندند و خراب کردند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۲)

▫ **به ~ بردن** غارت (مِ. ۱) ←: **اسب‌های ادارهٔ گاری‌خانه را... لرهای اطراف به‌غارت برده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۷) ○ **[می‌خواهند] این اسب را به‌غارت برند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۱)

▫ **به ~ دادن** (قد.) درمعرض چپاول قرار دادن؛ تاراج کردن: **ز غمزه می‌دهد هستی به‌غارت / به بوسه می‌کند بازش عمارت.** (شبستری ۹۸)

▫ **به ~ رفتن** • غارت شدن ←: **داماد باید... چای و**

شیرینی بدهد تا آنچه به‌غارت رفته‌است،... برگردانده شود. (آل‌احمد[1] ۸۲) ○ آنچه در کیف بود، به‌غارت رفته. (حاج‌سیاح[1] ۴۳۱)

غارت‌زدگی q.-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) وضع و حالت غارت‌زده. ← غارت‌زده: با وصف کمال تنگ‌عیشی... یکی از همین کرورات هشت‌گانه را درعین غارت‌زدگی و بی‌خانمانی ازعهده برنیامد؟ (قائم‌مقام ۲۰۱)

غارت‌زده qārat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) آن‌که مالش را چپاول کرده‌اند؛ غارت‌شده: فریاد استغاثهٔ مظلومان و غارت‌زدگان... بلند گردید. (حاج‌سیاح[1] ۵۸۲) ○ گریهٔ غارت‌زده‌ها... را دیگر نشنوید. (عشقی ۱۲۹)

غارت‌گر، غارتگر qārat-gar [عر.فا.] (صـ.) ۱. رباینده و برندهٔ مال مردم، معمولاً باتوسل به‌زور و به‌صورت آشکار؛ چپاول‌گر؛ یغماگر: این رسولان... و شهیدان... هستند که گام‌های ابتداییِ مبارزه با نظامات طاغوتی و غارت‌گر را برمی‌دارند. (مطهری[1] ۱۵۹ـ۱۶۰) ○ آنها شر این یک مشت صحراگرد غارت‌گر را از سر مردم بکَنند. (مستوفی ۸۲/۱) ○ حضرت ولی‌عهد... با معدودی سوار متعاقب ترکمانان غارت‌گر تشریف بردند. (قائم‌مقام ۱۶۳) ۲. (مجاز) ربایندهٔ چیزی (دل) به‌علت جذابیت: چشمان غارت‌گر جادوی تو دیگر تیری به‌سوی کسی نمی‌اندازد. (نفیسی ۴۱۱) ○ دل بردی از من به یغما ای تُرک غارت‌گر من/ دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل برسر من؟ (صفای‌اصفهانی: ازصباتانیما ۱۴/۲)

غارت‌گری، غارتگری q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل غارت‌گر؛ غارت‌گر بودن: اگر شخص معروف و معتبری باشد، [شاه‌زاده] تهمت یاغی‌گری... دزدی و غارت‌گری [به او] می‌زند. (حاج‌سیاح[1] ۴۰) ○ می بیاور که ننازد به گل باغ جهان/ هرکه غارت‌گری باد خزانی دانست. (حافظ[1] ۳۵)

☞ • ~ کردن (مصـ.ل.) دست به غارت زدن. ← غارت (مـِ ۱): در ماکو و خوی غارت‌گری کرد. (حاج‌سیاح[1] ۵۷۶)

غارتی qārat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به غارت) ۱. غارت‌گر (مـِ ۱) ←: اگر سروکلهٔ این غارتی‌ها پیدا بشود، به مال و ناموس امان نمی‌دهند. (بهرامی: حیوان ۱۵۳: نجفی ۱۰۳۸) ○ گر خزانِ غارتی مر باغ را بی‌برگ کرد/ عدل سلطان بهار آمد برای فتحِ باب. (مولوی[2] ۱۸۱/۱) ۲. به غارت‌رفته؛ ربوده‌شده: اموال غارتی. ۳. (اِ.) (قد.) اموال به غارت‌رفته؛ اموال ربوده‌شده: مبادا این چک، مفقودشده یا در جزو غارتی‌های بعضی‌ها بوده و رفته. (سیاق‌معیشت ۳۰۶) ○ تا نمازِ شام غارتی آوردند، و همه می‌بخشیدند. (بیهقی[1] ۸۴۳)

غارتیدن qārat-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: غارت) (قد.) غارت کردن: عامل را بگرفت و به زاری زار بکشت و حلهٔ ابن‌بهیج بغارتید. (جرفادقانی ۱۹۹) ○ آن ناجوان‌مردان تدبیر بر آن شیوه نهاده‌بودند که سیصد خانهٔ نامی را بغارتند. (خاقانی[1] ۱۵)

غارج qārej [= غارچ] (اِ.) (قد.) غارچ ←.

غارجی q.-i [= غارچی] (صنـ.، منسوب به غارج) (قد.) صبح‌گاهی (شراب)؛ صبوحی: سپیده‌دم که وقت کار عام است/ نبیدِ غارجی رسم کرام است. (منوچهری[1] ۲۱۶) ○ خوشا نبیدِ غارجی با دوستان یک‌دله/ گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۲) نیز ← غارچی.

غارچ qāreč (اِ.) (قد.) شراب: غارچیّت بدهد غارچ و هم توبه کند/ از شرابی که حرام است بر او در همه باب. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۴۱۰/۱)

غارچی q.-i (صنـ.، منسوب به غارچ) (قد.) ۱. غارجی ←. ۲. (اِ.) ساقی: غارچیّت بدهد غارچ و هم توبه کند/ از شرابی که حرام است بر او در همه باب. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۴۱۰/۱)

غارشناسی qār-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دانش مطالعهٔ غارها و شناخت حیات گیاهی و جانوری در آنها.

غارغارک qār-qār-ak [= قارقارک] (اِ.) (گفتگو) قارقارک ←.

غارم qārem [عر.] (صـ.) (قد.) غرامت‌دهنده یا

وام‌دار: اگر زکات‌دهنده عالِم نباشد که از کدام سهم می‌دهد، بپرسد که این از سهم مساکین می‌دهی یا از سهم غارم؟ (غزالی ۲۰۴/۱)

غارنشین qār-nešin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. هریک از انسان‌های اولیه که در غار زندگی می‌کرده‌است: انسانِ غارنشین. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۰) ۲. آن‌که در غار زندگی می‌کند: افراسیاب... درآخر به غاری پناهنده می‌شود که غارنشین آن وی را شناخته... او را با خود کشیده حضور پادشاه ایران می‌آورَد. (شهری[۲] ۱۵۶/۲)

غارنشینی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) غارنشین بودن؛ عمل غارنشین؛ زندگی کردن در غار: دوران غارنشینی انسان‌های اولیه.

غارنوردی qār-navard-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) رفتن به غار به‌قصد شناسایی و اکتشاف.

غاز[۱] qāz [= قاز] (اِ.) ۱. (مجاز) پولِ کم و ناچیز: کلاه خویش نما قاضی! این‌همه قاضی / چه لازم است، که اندر خزانه غازی نیست. (عشقی ۳۶۷) نیز ← (مِ. ۲). ۲. (منسوخ) در دورهٔ قاجار، واحد پول معادل نیم شاهی. ← شاهی[۱] (مِ. ۵): من بی‌چاره هم که دیگر یک غاز در بساط ندارم. (حجازی ۱۳۸) ◦ دلال، دستم را گرفت که چه می‌کنی مگر گران به‌نظرت آمد؟ خیر یک غازش را نبینم که آنچه که گفتم سرمایه‌اش است. (میرزاحبیب ۱۸۰)

◦**چهارتایک** ~ (گفتگو) (مجاز) صدتایک‌غاز ←: از آن سه اصفهانی، یکی رمان‌های چهارتایک غاز فرنگی را خوانده بود. (← مینوی[۱] ۱۵۱)

◦**صدتایک** ~ (گفتگو) (مجاز) صدتایک‌غاز ←.

غاز[۲] q. [معرِاز فر.: gas، = گاز] (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) گاز[۳] (مِ. ۱) ←: اگر غاز «راده» را به طرفی بگیریم سربسته نگه داریم، بعداز مدتی خودش معدوم می‌شود. (طالبوف[۱] ۱۴۸)

غاز[۳] q. [تر.، = قاز] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شناگر بزرگ‌تر از اردک و کوچک‌تر از قو، دارای پاهای پره‌دار شبیه اردک و قو: این بدبخت‌ها... شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کبابِ غاز بخورند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱)



• ~ **چراندن** (مصـل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. وقت و عمر خود را صرف کارِ بیهوده کردن: تو به‌درد این کار نمی‌خوری، برو غاز بچران. ۲. بی‌کار و درمانده بودن (شدن): کاری نکن که از اداره اخراجت کنند، آن‌وقت باید بروی مدت‌ها غاز بچرانی!

◦**مرغِ همسایه ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ← مرغ ◦ مرغ همسایه غاز بودن.

غازایاقی qāza('a)yāqi [تر.] (اِ.) (گیاهی) قازیاقی ←.

غازبیکی qāz-beyk-i [فا.تر.فا.] (اِ.) (قد.) غازبیگی ↓.

غازبیگی qāz-beyg-i [فا.تر.فا.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ صفوی، واحدی برای مسکوک مسی. ده غازبیگی معادل یک شاهی بود. ← شاهی[۱] (مِ. ۵): غازبیگی پول مسین بوده‌است. (فلسفی ۱۱۸۷ ج ۲)

غازچران qāz-ča(e)r-ān [تر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که غازها را در علف‌زار و مانند آن به چریدن وامی‌دارد: بعدها وقتی به سن جوانی رسیدم، غازچران شدم. (قاضی ۹۸۷) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که اوقات عمر خود را به بی‌کاری و بیهودگی می‌گذرانَد: آن جوانک را که هر روز در خیابان‌ها پرسه می‌زند، می‌شناسم، کاسب و دوره‌گرد نیست، غازچران است!

غازچرانی q.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل غازچران. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌کاری: حالا به چه کاری مشغولی؟ جواب داد: به کار غازچرانی! (مکارمی: شبگرد ۱۵۷: نجفی ۱۰۳۸)

غازه[۱] qāze (اِ.) (فنی) گوه (مِ. ۱) ←.

غازه[۲] q. (اِ.) (قد.) سرخاب (مِ. ۱) ←: گونه‌ها برافروخته است، سرخ بی‌هیچ غازه‌ای. (گلشیری[۲] ۶۹) ◦

روی کسی سرخ نشد بی‌مددِ لعلِ لبت/ بی‌تو اگر سرخ بُوَد از اثر غازه شود. (مولوی[۲] ۱۴/۲)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) آرایش کردن چهره با سرخاب: باد روی نوعروسان چمن را غازه کرد/ ... . (شهاب: ازصباتانیما ۸۰/۱) ○ چهرهٔ عروس مُلک را هر بار به طرزی تازه غازه کنند. (قائم‌مقام ۳۹۰)

غازه‌اندود q.-'andud (صمـ.) (قد.) اندوده‌شده با سرخاب، و به‌مجاز، زیبا: کسانی‌که چهرهٔ غازه‌اندودهٔ خورشید را در آبگینهٔ مشاطهٔ طبیعت ندیده‌اند، نمی‌دانند که آن روز چه‌چیز بی‌اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده بود. (نفیسی ۳۸۶)

غازی[۱] qāzi (صـ.، اِ.) (قد.) معرکه‌گیر؛ بندباز: جلو غازی، معلق‌بازی؟! (مَثَل) ○ چو غازی به خود برنبندند پای/ که محکم رَوَد پای چوبین ز جای. (سعدی[۱] ۱۰۳) ○ سالک به شبه شو نه به صورت که عنکبوت/ غازی نگردد ارچه برآید به ریسمان. (مجیرالدین‌بیلقانی: جهانگیری ۴۱۲/۱)

غازی[۲] q. [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. جنگ‌جو و مبارز: سعی داریم... به‌زورِ بازوی غازیان مظفر عهدنامهٔ جدیدی... ببندیم. (قائم‌مقام ۲۵۵) ○ بفرمود... ازجهتِ غازیان سلاح و اسبِ مادیان و تیر خرند. (نظام‌الملک[۲] ۲۱۳) ۲. جنگ‌جو و مبارزی که در راه دین با کافران می‌جنگد: تو آمده‌ای که کافری را بکشی/ غازی چو تویی، رواست کافر بودن. (اوحدکرمانی: نزهت ۱۱۹) ○ غازی‌ای از کافری بس سرفراز/ خواست مهلت تاکه بگزارد نماز. (عطار[۲] ۱۶۰)

غازی[۳] qāz-i [معر.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) وضع و حالت گاز؛ گازی: اجساد کاینات از سه حالت غازی و مایعی و انجماد خارج نیست. (طالبوف[۱] ۱۴۸)

غازیاقی qāzyāqi [تر.] (اِ.) (گیاهی) قازیاقی ←.

غازیانی qāziyān-i (صنـ.، منسوب به غازیان، محله‌ای در بندر انزلی) ۱. اهل غازیان. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در غازیان: حصیرهای غازیانی. (← گلاب‌دره‌ای ۲۲۳)

غازی‌ای qāzi-'(y)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) جنگ‌آوری؛ غزو: .../ غازی‌ای بر مردگان نتوان نمود. (مولوی[۱] ۳۸/۳)

غازی‌پیشه qāzi-piše [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) غازی[۲] (مِ. ۱) ←: مردمان [خوارزم] مردمان غازی‌پیشه و جنگی‌اند. (حدودالعالم ۱۲۲)

غاسق qāseq [عر.] (صـ.) (قد.) تیره و تاریک: شبه‌گون چون شبِ غاسق، گرفته چون دلِ عاشق/ به اشک دیدهٔ وامق، به‌رنگ چهرهٔ عذرا. (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۴/۱) ○ شب جوانی مظلم و غاسق بُوَد و درخت کودکی راسخ و باسق. (حمیدالدین ۳۹)

غاسل qāsel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) غسل‌دهنده: مرده، متحرک به حرکت غاسل باشد. (غزالی ۵۴۳/۲)

غاش qāš (صـ.) (قد.) شیفته: خویشتن‌دار باش و بی‌برخاش/ هیچ‌کس را مباش عاشقِ غاش. (رودکی[۱] ۵۴۶)

غاش qāš[š] [عر.: غاشّ] (صـ.، اِ.) (قد.) فریب‌کار؛ خائن: حکایت آن شکایت که از غدر این غاشِ غرار با ملوک تاج‌بخش... چه رفته، بر سَبیلِ اختصار باقی نگذاشت. (وراوینی ۱۴)

غاشم qāšem [عر.] (صـ.) (قد.) ستم‌کننده؛ ستم‌کار: نگذارم که هیچ غاشمِ ظالم دستِ اطالت به یکی دراز کند. (وراوینی ۴۱۳)

غاشی qāš-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شیفتگی. نیز ← غاش qāš: باشد که به حدی رسد که این غاشی بر وی مستعلی و مستولی شود و او را سکون نمانَد و هم‌نشینان او از بی‌قراری او آگاه بباشند. (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۱۹/۳)

غاشیه qāšiye [عر.: غاشیَة] (اِ.) ۱. سورهٔ هشتاد و هشتم از قرآن کریم، دارای بیست و شش آیه. ۲. (قد.) پارچهٔ معمولاً گران‌بها که روی زین اسب بزرگان می‌کشیدند تا گردوغبار بر آن ننشینند؛ زین‌پوش: اسب و نوکر و غاشیه‌هایی که دَمِ در هستند، سؤالات تازه‌ای برای من ایجاد می‌کند. (مستوفی ۲۲۷/۱) ○ چون به سمرقند رسید، آن را محاصره کرد و بر خان آن‌جا مستولی شد و غاشیهٔ خویش بر دوش او گذاشت که پیاده در رکاب او آن را بَرَد. (عمادکاتب: مینوی[۲] ۲۲۸) ○ سلطان مسعود تبرک و تیمن

را، غاشیهٔ امیرالمؤمنین برداشت. (جوینی[۱] ۲۱۹/۳) ۳. (قد.) نوعی پارچه یا لباس: در آن ولایت جامهٔ هندباری را اهل عزا می‌پوشیدند و قاعدهٔ قدما آن بود، چنان‌که در این عهد غاشیه می‌پوشند. (افلاکی ۸۸) نیز ← مار[۱] ▫مار غاشیه.

☜ ▫ ~ِ کسی را [بر دوش] گرفتن (برگرفتن، کشیدن، نهادن) (قد.) (مجاز) از او اطاعت کردن؛ خدمت‌گزار او بودن: غاشیهٔ اطاعت آن بزرگوار را بر دوش... کشیدند. (شوشتری ۱۰۱) ○ اگر بایزید و جُنید در این عهد بودندی، غاشیهٔ این مرد، مردانه برگرفتندی. (جامی[۸] ۴۶۵) ○ در مدیحت چو کشم اسب فصاحت در زین/ عجب ار غاشیه‌ام ابن‌مقفع نکشد. (خواجو ۲۸) ○ اگر ابوبکر ربانی حاضر بودی، غاشیهٔ خیل او بر دوش نهادی. (آقسرایی ۲۶۰)

غاشیه‌بردوش q.-bar-duš [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که غاشیهٔ شخص بزرگی را حمل می‌کند: سواری بگذشت و در عقب وی غلامی غاشیه‌بردوش می‌دوید. (جامی[۸] ۱۱۳) ۲. (مجاز) خدمت‌گزار یا فرمان‌بردار: ای تُرک دلم غاشیه‌بردوش تو شد/ جانم ز جهان واله و مدهوش تو شد. (عطار[۳] ۱۷۴)

غاشیه‌دار qāšiye-dār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. دارای غاشیه: بر اسب‌های غاشیه‌داری سوار می‌شد که نظیر و عدیل نداشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶) ۲. حمل‌کنندهٔ غاشیه: زو بازمانده غاشیه‌دارش میان راه/ سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا. (خاقانی ۵) ۳. (مجاز) خدمت‌گزار یا فرمان‌بردار: حلقه‌به‌گوش غم تو گشت عقل/ غاشیه‌دار لب تو گشت جان. (خاقانی ۳۴۰)

غاشیه‌کش qāšiye-keš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) حمل‌کنندهٔ غاشیه، و به‌مجاز، خدمت‌گزار و فرمان‌بردار: یکی او را ارتجاعی... و غاشیه‌کش استعمار و دیگری بیگانه‌پرست... می‌خواند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۳) ○ پرده‌زنان روزوشب حلقهٔ زلفِ تو را/ غاشیه‌کش چرخ پیر، بختِ جوانِ تو را. (سنایی[۲] ۲۵)

غاص qās[s] [عر.: غاصّ] (صـ.) (قد.) پُر؛ انباشته: مجلس از اهل عراق غاص بود. (خرندزی ۱۰۰)

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) پُر شدن: وقتی مجلس غاص به اهلش شد، محمدرضاخان... وارد شد. (مستوفی ۱۷/۲)

غاصب qāseb [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که چیزی را به‌زور از دیگری می‌گیرد؛ گیرندهٔ چیزی با غلبه و قهر: حاضر نیست حاصل دست‌رنج مردم ستم‌دیده را ازدست دولتیانِ غاصب به‌مصرف برسانَد. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۳) ○ مسند خلافت... به‌دست غاصب افتاد. (قائم‌مقام ۲۷۷) ○ سلسلهٔ داوود... آن‌جا آویخته است که غیراز خداوندِ حق را دست بدان نرسیدی و ظالم و غاصب را دست بدان نرسیدی. (ناصرخسرو[۲] ۵۲)

غاصبانه q.-āne [عر.فا.] (صـ.) به‌صورت غصب: زورگویی‌ها [و] تصرفات غاصبانهٔ دُوَل، همه نتیجهٔ این است که جمعیت داخل مملکتشان زیاد شده. (مسعود ۶۰) ○ تیره‌های مختلف نژاد آریایی اگر بر آن‌جا استیلا و حکومت داشته... عارضی و غاصبانه بوده. (اقبال[۱] ۳/۳/۲)

غاغاله‌خشکه qāqāle-xošk-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) قاقاله‌خشکه ←: جیران‌خانم دست‌های غاغاله‌خشکهٔ خود را مثل چرم بلغار از زیر چادر درآورد. (هدایت[۶] ۲۵)

غاغالی‌لی qāqā-lili [= قاقالی‌لی] (اِ.) (کودکانه) قاقا ←.

غافت qāfe(a)t [عر.: غافث] (اِ.) (قد.) (گیاهی) جگرواش ←: گل روغن کاه که در کتب، غافت نویسند... گرم و خشک است. (ابونصری ۲۲۲)

غافث qāfe(a)s [عر.: غافِث] (اِ.) (قد.) (گیاهی) جگرواش ←: یک درم‌سنگ عصاره غافث یا گل وی هشت درم‌سنگ بکوبد. (اخوینی ۴۶۵)

غافر qāfer [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آمرزنده و بخشایش‌گر: خداوند ارحم‌الراحمین است... به‌همه‌حالی رحمت را معصیت باید و اگر نه در رحمت چه فایده بودی؟ و اگر عاصی نبودی، غافر و غفار چه بایستی؟ (احمدجام[۱] ۶۷) ۲. (صـ.،اِ.) از صفات و نام‌های خداوند. ۳. (اِ.) نام دیگر سورهٔ مؤمن در قرآن

کریم. ← مؤمن (مـ. ۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) گناه کسی را بخشیدن: **همتش آن است تا غالب شود، بر دشمنان/ راست چون بر دشمنان غالب شود، غافر شود.** (منوچهری[1] ۲۴)

غافل qāfel [عر.] (صـ.) ۱. بی‌توجه به امری معمولاً براثر حواس‌پرتی یا توجه به امری دیگر: **یک لحظه غافل بودم کیفم را دزدیدند.** ○ **رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم/ هزاران گونه پیغام است و حاجب درمیان، ابرو.** (حافظ[1] ۲۸۵) ○ **یک چشم زدن از طاعت خدای غافل نباشی و در او عاصی نباشی.** (احمدجام ۲۶۱) ۲. غفلت‌کننده و بی‌توجه و بی‌اعتنا معمولاً به مسائل جدی؛ جاهل؛ نادان: **این کار... شایستهٔ مردم عیاش و غافل است.** (مطهری[4] ۲۷۴) ○ **جوان اگر... توشه‌ای وافر و متناسب از دانش و ادب و تدبیر فراهم نیاورَد، مادام‌العمر جاهل و غافل می‌مانَد.** (اقبال[1] ۲/۴/۴) ○ **نه بس سهل کاری است... تدبیر جان خود درکنار هر غافل نهادن.** (نظامی‌عروضی ۱۱۲) ۳. بی‌خبر؛ ناآگاه: **گفتم:... وقتی‌که زن‌وشوهر در این دو اتاق منزل کنند، دردسرش برای من کمتر است، غافل ازاین‌که این زن‌وشوهر بلای جان من خواهند شد.** (علوی[2] ۵۸) ○ **خویشتن را خوشابی می‌دادم... غافل ازآن‌که شمع مجلس سلطنت را پروانه نشانده‌است.** (زیدری ۷۳) ○ **این‌چه نشاط است کزو خوش‌دلی؟/ غافلی از خود که ز خود غافلی.** (نظامی[1] ۱۳۳) ۴. (ق.) (قد.) درحال غفلت: **او بی‌اندازه غافل نشست و وهن بزرگ واقع شد.** (مخبرالسلطنه ۳۲۴) ○ **عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم/ باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت.** (سعدی[3] ۴۶۳)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) بی‌توجه شدن نسبت‌به کسی، چیزی یا انجام کاری؛ غفلت کردن: **دریغا که مشغولِ باطل شدیم/ ز حق دور ماندیم و غافل شدیم.** (سعدی[1] ۱۸۴)

▫ ~ **شدن ازکاری (چیزی، کسی)** ۱. توجه نکردن به آن (او): **برای خوب و سالم درآمدن برنج لازم است که از آن غافل [نشوند.]** (شهری[2] ۶۱/۵) ۲. بی‌خبر ماندن از آن (او): **ملل غیراروپایی... از جنبهٔ معنوی و باطنی [دموکراسی]... غافل شده‌اند.** (مینوی[3] ۲۴۹)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) به‌عمد کسی را نسبت‌به کاری یا چیزی در اشتباه انداختن و او را فریب دادن: **به‌عمد یا اشتباه سعی داشت که... به‌وسیلهٔ توجه دادن مردم به خطر کوچک‌تر، از خطر بزرگ‌تر غافل نماید.** (مصدق ۳۸۷) ○ **دزدی او را دیده، گمان کرده در بغل پول دارد، او را غافل کرده[است.]** (حاج‌سیاح[1] ۲۰۳)

غافلانه q.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با غفلت و بی‌خبری: **تصور این حرکت غافلانه را بکنید، ببینید تاچه‌اندازه باید من در مقام رفع این مسئله زحمت بکشم.** (سیاق‌معیشت ۳۳۵) ۲. (ق.) ازروی غفلت و بی‌خبری: **مسائل زندگی را نباید سرسری گرفت و با آنها غافلانه روبه‌رو شد.** ○ **در شیراز نشسته بود... غافلانه.** (اردستانی ۱۴۹)

غافل‌گیر، غافلگیر qāfel-gir [عر.فا.] (ق.) (مجاز) ناگهانی و بی‌خبر: **چون قصد داشتم... غافل‌گیر وارد شوَم، حرکت خود را... خبر ندادم.** (جمال‌زاده[8] ۶۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره در موقعیت پیش‌بینی‌نشده قرار گرفتن: **یک‌باره چنان غافل‌گیر شده‌اند که هنوز گیجند.** (شریعتی ۵۰۹) ○ **هرگز فکر نمی‌کردم مدیر مدرسه که باشی، دچار چنین دردسرهایی بشوی، حسابی غافل‌گیر شده‌بودم.** (آل‌احمد[5] ۵۹)

▫ ~ **کردن کسی را** (گفتگو) (مجاز) به‌طور ناگهانی و بی‌خبر سروقت او رفتن یا او را در یک موقعیت پیش‌بینی‌نشده قرار دادن: **بر خر خود سوار شو تا پیش‌از آن‌که شب... ما را در این بیغوله غافل‌گیر کند، به راهِ خود برویم.** (قاضی ۱۳۱) ○ **خجسته، لباس خودش را به او نمی‌گفت، چون می‌خواست در همان شب... او را غافل‌گیر کند.** (هدایت[5] ۱۰۵)

غافلی qāfel-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت غافل؛ غافل بودن؛ بی‌خبری و ناآگاهی: **خطابی بدین عزیزی و قومی از این چنین غافل؟ از**

بی‌همتی و غافلی و بی‌عقلی می‌درنه‌اندیشند که این خود چیست. (احمدجام[1] ۱۱۵)

غال[1] qāl [= قال] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ← قال[2] • قال گذاشتن.

غال[2] .q [= غار] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) غار[2] ←: ایشان... روز تا شب به در غال‌ها پنهان می‌شدند. (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۱۵/۴) ○ کسی‌که در دل او جای کرد خصمی تو/ به‌جای خانه و کاشانه، چرخ دادش غال. (عماره: جهانگیری ۲۴۱۳/۱ح.)

غال[3] .q (بمِ. غالیدن) (قد.) ← غالیدن.

غالب qāleb [عر.] (صـ.) ۱. غلبه‌کننده بر دیگری در جنگ؛ فاتح؛ پیروز: فیمابین ایشان محاربه واقع گشته، لطف‌علی‌خان غالب و آنها شکست فاحش یافته، فراری شدند. (شیرازی ۸۸) ○ لاجرم ما منصور و غالبیم. (آقسرایی ۵۹) ○ دولت او غالب است بر عدو و جز عدو/ طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم. (منوچهری[1] ۶۰) ۲. مسلط؛ چیره: همان نیروی پرزور... بر وجود ما خاک‌نشینان حاکم و غالب است. (جمال‌زاده[8] ۱۰) ○ به رغبتِ صادق و حرصِ غالب در تعلم آن (علمِ طب) می‌کوشیدم. (نصرالله‌منشی ۴۴) ۳. بیش‌ترین. ← ○ غالبِ چیزی. ۴. (قـ.) (قد.) غالباً؛ اغلب: در قصاید، غالب بدین‌گونه تشبیه را طالب باشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۵) ۵. (اِ.) (قد.) قولِ غالب؛ احتمالِ قوی: غالب آن است که مرغی چو به دامی افتاد/ تا به جایی نرود، بی پروبالش دارند. (سعدی[3] ۴۹۴)

• ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) چیره شدن؛ غلبه کردن: غرش باد حتی بر صدای قطار هم غالب آمده‌بود. (جمال‌زاده[8] ۳۲۱) ○ امور غیبی بر وی غالب آمد، در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری بازماند. (جامی[8] ۲۴۵)

○ ~ بودن بر چیزی برآن برتری داشتن یا بیش‌تر از آن بودن: مذهب اهل‌سنت و جماعت... بر همهٔ ملل و ادیان غالب است. (افلاکی ۷۹۷)

○ ~ِ چیزی (کسی) قسمت اعظم آن (او)؛ بیش‌ترینِ آن (او): غالب دانش‌آموزان در کلاس حاضر شده‌اند. ○ غالب بضاعت و مایهٔ حیات مرا گرفته‌است. (مینوی[3] ۱۷۱) ○ غالب زمین‌های اطراف آن خیابان هنوز ساختمان نشده[بوَد.] (مشفق‌کاظمی ۱۹) ○ غالبِ گفتار سعدی طرب‌انگیز است. (سعدی[2] ۱۹۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. غلبه کردن: شرایط نبرد چنین بود که هرگاه [او] غالب می‌شد، هماوردش مجبور می‌بود که دختر... را به زنی بگیرد. (قاضی ۱۱۲۳) ۲. تسلط یافتن: دانش و خِرَد بر زور و قلدری... غالب می‌شود. (شهری[2] ۲۷۵/۴) ○ هیجده دولت اروپا... متفقاً می‌خواهند به ملت اسلام غالب شوند. (طالبوف[2] ۹۵) ○ هرکه خواجگی و عزنفس و بزرگی بر او غالب شد، هرچه خود را پسندد، دیگران را نتواند پسندید. (بحرالفوائد ۲۵۱)

○ در ~ (قد.) غالباً (مِ. ۱) ↓: اسبابی که قطعی نبُوَد... درغالب مقصود بی‌آن حاصل نیاید. (غزالی ۵۴۶/۲)

غالباً qāleb.an [عر.] (قـ.) ۱. بیش‌ترِ اوقات؛ اغلب: ترکه و شلاق را غالباً خودِ مدیر می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۷۹) ○ پلیس غالباً فراریان را در این محله جست‌وجو می‌کند. (مشفق‌کاظمی ۶) ۲. بیش‌تر؛ اکثراً: کتاب‌های فلسفی و حکمتی را... غالباً به‌زبان عربی نوشته‌اند. (مینوی[3] ۲۵۰) ○ عهدنامه‌هایی که دولت ایران با انگلیس بسته‌است، غالباً تجارتی است. (مستوفی ۸۱/۳) ○ ترجیع، یک بیت ذوقافیتین دارد که آن را بندِ ترجیع گویند... و آن بند غالباً مکرر باشد. (لودی ۹۵) ۳. (قد.) به‌احتمال قوی: محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را/ غالباً دیوانه می‌داند منِ فرزانه را. (سلمان: لغت‌نامه[1])

غالب‌الظن qāleb.o.z.zan[n] [عر.: غالب‌الظنّ] (صـ.) (قد.) دارای ظنِ غالب؛ مطمئن: من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن/ غالب‌الظن و یقینم که تو بیخم بکَنی. (سعدی[3] ۶۳۸)

غالبه qāleb.e [عر.: غالبَة] (صـ.) (قد.) غالب (مِ. ۱ و ۲) ←: ملل غالبه ازحیث نژاد و تمدن... اگر نگوییم بر ما برتری دارند، اقلاً مساوی هستند. (جمال‌زاده[5] ۱/ و)

غالبیت qāleb.iy[y]at [عر.: غالبیّة] (اِمصـ.) غالب

بودن؛ غلبه؛ چیرگی: کسانی‌که چنین تصور می‌کنند که یک ملت کوچک کم‌جمعیت دیگر در این دنیا... حق حیات ندارند... در تشخیص اسباب غالبیت و مغلوبیت اشتباه می‌کنند. (اقبال[۱] ۵/۳/۳)

غالط qālet [عر.] (صـ.) (قد.) خطاکننده؛ اشتباه‌کننده: مدعیان غالط... به پندار وصول و کمال در غلط افتند و نفْس را در میدان رخص فروگذارند. (عزالدین‌محمود ۲۸۰)

غالوک qāluk (اِ.) (قد.) مهرهٔ کمان گروهه: که انکند نخجیر بر دشت و راغ/ گهی زد به غالوک بر میغ ماغ. (فردوسی: جهانگیری ۴۱۳/۱)

غاله[۱] qāle [= گاله] (اِ.) (گفتگو) گاله[۱] ←: مردک لاغر و لنگ‌درازی با پیشانی‌ای سوخته و دهنی هم‌چون غاله. (← ساعدی: شکوفائی ۲۷۰)

غاله[۲] .q (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کوچک»: بزغاله، داسغاله.

غالی[۱] qāli [= قالی] (اِ.) (قد.) قالی ←: بساط غالی رومی نکنده‌ام دوسه جای/ .... (فرخی[۱] ۱۹۷)

غالی[۲] .q [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مبالغه‌کننده؛ غلوکننده: چون دانش را به سنگ کردم، بیش‌تر اندر دعوی غالی دیدم و از معنی خالی. (رادویانی: گنجینه ۹۲/۲) ۲. (ادیان) غلوکننده دربارهٔ علی (ع). نیز ← غُلات (مِ. ۲): او را قرمطی و فاطمی و شیعی و علوی و باطنی و غالی خوانندند. (زرین‌کوب[۱] ۹۲) ○ هرکس‌که بدین فرقهٔ غالی و اهل بدعت جانبی انتما داشت... همه را مثله گردانید. (جرفادقانی ۳۷۰)

غالیدن qāl-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: غال) (قد.) غلتاندن از پهلویی به پهلوی دیگر: آهو مر جفت را بغالد بر خوید/ عاشق معشوق را به باغ بغالید. (عماره: صحاح ۲۰۸)

غالیه qāliye [عر.: غالیة] (اِ.) (قد.) ۱. ماده‌ای خوش‌بو و سیاه‌رنگ، مرکّب از مشک، عنبر، بان، و چند مادهٔ خوش‌بوی دیگر که معمولاً زنان برای معطر و سیاه کردن زلف و ابرو آن را به‌کار می‌برده‌اند و مصرف دارویی نیز داشته‌است: هر ساعتی حور، غالیه بر رویش می‌کشید و رضوان... می‌خواند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۱) ○ وآن دو زلفین بر آن عارضِ او گویی راست/ به گل سوری بر، غالیه بفشاند نسیم. (معروفی: اشعار ۱۳۴) ۲. (مجاز) گیسوی سیاه و خوش‌بو: ازسبب استیلای جیوش هموم و غموم شبِ جوانی او به صباح پیری کشیده‌بود و از غالیه، چشمهٔ کافور جوشیده [بود.] (جوینی[۱] ۱۳۴/۱) ○ به گِرد ماه بر از غالیه حصار که کرد؟/ .... (عنصری: گنج ۱۳۴/۱) ۳. (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه. ← غالی[۱] (مِ. ۲)

غالیه‌بار q.-bār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌بو؛ معطر: مگر که غالیه می‌مالی اندر او گه‌گاه/ وگرنه از چه چنان تافته‌ست و غالیه‌بار؟ (فرخی[۱] ۶۱)

غالیه‌بو qāliye-bu [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای بوی غالیه، و به‌مجاز، معطر: به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش/ گرفته‌بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست. (سعدی[۳] ۴۴۵)

غالیه‌دان qāliye-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. ظرف کوچکی که در آن غالیه می‌ریخته‌اند: فرش ابریشمین و مجمره و گلاب‌زنِ سیمین و زرین و غالیه‌دان و پرده‌ها آویخته[اند.] (غزالی ۵۲۴/۱) ○ دارد خجسته غالیه‌دانی ز سندروس/ چون نیمه‌ای به عنبر سارا بیاکنی. (منوچهری[۱] ۱۲۹) ۲. (مجاز) دهان: ماها، مشک از غالیه‌دانت چینام/ هرلحظه گلی ز گلْستانت چینام. (؟: نزهت ۵۳۴) ○ از غالیه‌دانت شکری نیست امیدم/ کان خال سیه مشرف آن غالیه‌دان است. (عطار[۵] ۶۷)

غالیه‌سا[ی] qāliye-sā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. (مجاز) خوش‌بو و معطر: نه چو زلف غالیه‌سای او، نه چو چشم فتنه‌شعار او/ شده نافه‌ای به همه ختن، شده کافری به همه ختا. (قرةالعین: ازصباتانیما ۱۳۲/۱) ○ مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را/ که باد، غالیه‌سای است و خاک، عنبربوست. (حافظ[۲] ۱۳۰) ۲. سایندهٔ غالیه و خوش‌بوکننده: باد صبح از نسیم نافه‌گشای/ بر سواد بنفشه غالیه‌سای. (نظامی[۴] ۳۱۶) نیز ← غالیه‌سایی.

غالیه‌سایی qāliye-sā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.)

(قد.) ساییدن غالیه به‌منظور منتشر شدن بوی خوش آن، و به‌مجاز، خوش‌بو و معطر ساختن: **به بوی زلف و رُخت می‌روند و می‌آیند/ صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری.** (حافظ[1] ۳۱۶) ○ **هوا... از برای خوشی بوستان، غالیه‌سایی بر دست گیرد.** (زیدری ۹۹)

غامر qāmer [عر.] (صـ.) (قد.) ویران؛ خراب؛ مقـِ. عامر: **مباداکه به‌واسطهٔ لشکر، ولایت به سُم ستور از عامر و غامر، خراب و یباب شود.** (آقسرایی ۱۳۰)

غامض qāmez [عر.] (صـ.) پیچیده، مشکل، و دور از ذهن؛ مقـِ. واضح: **مطلب غامض است... ازاین‌رو از تکرار و تأکید خودداری نکردم.** (فروغی[1] ۱۳۱) ○ **هرکه فاضل‌تر، دورتر از مقصود. هرچند نکرش غامض‌تر، دورتر است.** (شمس‌تبریزی[1] ۷۵)

غامضه qāmez.e [عر.: غامضَة] (صـ.) (قد.) غامض ↑: **حل عقود این مسائل غامضه را به‌عهدهٔ... حکیم‌باشی محول ساخت.** (میرزاحبیب ۲۱۲) ○ **مسائل مشکله و نکات غامضه را... از او سؤال نمودند.** (شوشتری ۱۱۰) ○ **در عنفوان جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون متکاثرهٔ متباینه... فارغ گردیده.** (لودی ۱۸۴)

غامفت qāmfet [رو.] (اِ.) کامفت ←.

غان qān (اِ.) (گیاهی) توس ←: **درخت‌های کاج و غان، سست و بی‌حال در ساحل ایستاده بودند.** (تنکابنی ۱۱)

غانات qānāt [مغ.؟] (اِ.) (دیوانی) گاو و گوسفند و مانند آنها برای مصرف دستگاه حکومتی: **مشرف میوه‌خانه و قورخانه و غانات که به اِشراف یک شخص مقرر بوده، مبلغ بیست تومان مواجب داشته.** (سمیعا ۶۳) ○ **ایلخان بر زبان راند که به چه جهت برودت در جِمال و اغنام ایلخانی تأثیر نموده مواشی خاصهٔ شما را سالم گذاشته؟ آن جماعت به گناه معترف شده غازان‌خان غانات را از ایشان بازگرفت و به مردم معتمد امین سپرد.** (خواندمیر: حبیب‌السیر ۱۸۲/۳)

غانچی qānči [مغ.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) متصدی پرورش گاو و گوسفند و مانند آن برای مصرف دستگاه حکومتی: **شتران و گوسفند ایلخانی به تحویل غانچیان می‌بود.** (خواندمیر: حبیب‌السیر ۱۸۲/۳)

غانغرایا qānqe(a)rāyā [معر.از یو.] (اِ.) (پزشکی) قانقاریا ←.

غانفت qānfet [رو.] (اِ.) کامفت ←.

غانم qānem [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) غنیمت‌گرفته و بهره‌مند: **این مسکین ازغایتِ افلاس بدین مخاطره اقدام نموده، یک بالش زر دیگر به او دهید تا سرمایهٔ خود سازد، او را سالم و غانم رها کردند.** (اسفزاری: گنجینه ۹۳/۶)

غانماً qānem.an [عر.] (ق.) (قد.) ← سالماً □سالماً غانماً.

غان‌وغون qān[n]-o-qun (اصو.) صدایی که کودک شیرخوار پیش‌از زبان باز کردن از خود درمی‌آورَد.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدای غان‌وغون: **بچه غان‌وغون می‌کند.**

□ **به ~ افتادن** (گفتگو) شروع به غان‌وغون کردن: **بچه به‌غان‌وغون افتاده‌است.**

غاوشنگ qāv-šang (اِ.) (قد.) چوبی که با آن گاو می‌رانند: **مرد را نهمار خشم آمد از این/ غاوشنگی با کف آوردش گزین.** (طیان: صحاح ۱۹۹)

غاوشو qāvšu [= غاوش] (اِ.) (قد.) (گیاهی) خیاری که برای تخم نگه می‌دارند: **زرد و درازتر شده از غاوشوی خام/ نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.** (لبیبی: اسدی[3] ۱۶۸)

غاوی qāvi [عر.] (صـ.) (قد.) گمراه: **یکی راشد، یکی غاوی میان ما و از مرغان/ یکی قوت از شکر دارد، یکی خور ز استخوان دارد.** (سنایی[2] ۱۱۵)

غایات qāyāt [عر.، جِ. غایَة] (اِ.) (قد.) غایت‌ها. ← غایت: **در امانت و کوتاه‌دستی از همهٔ غایات گذشته.** (وطواط[2] ۴۳)

غایب qāyeb [عر.: غائب] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه در جایی حضور ندارد؛ غیبت‌کننده؛ مقـِ. حاضر: **امروز چند نفر از دانش‌آموزان غایبند.** ○ **مستمعینِ حاضر... منتظرینِ غایب.** (طالبوف[2] ۱۰۱) ○ **ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت/ ....** (حافظ[1] ۶۳) **۲.**

(ادبی) در دستور زبان، شخص سوم. ← شخص (مـ.۴) ۳. (حقوق) آن‌که مدتی است از محل سکونت خود دور شده و خبری از او به آشنایانش نمی‌رسد.

☜ ▫ ~ **بودن از خود** (تصوف) از خود بی‌خبر بودن به‌علت شیفتگی و غلبهٔ حال: شیخ ابوالفضل بر آن کوی گذشت و مرا ندید. هیچ شک نکردم که از خود غایب بود. (جامی[۸] ۲۹۱)

▫ ~ **بودن از کسی** (قد.) ۱. دور بودن از او و ملاقات نداشتن با او: خواجه مدتی دراز است که از ما غایب بوده‌است. (بیهقی[۱] ۷۴۱) ۲. غافل و بی‌خبر بودن از او: اینان از حق غایبند، ذکر حق با غایبان، غیبت است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۵۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. در وقت مقرر در جای موردنظر حاضر نشدن: هر روز از مدرسه غایب می‌شد، تااین‌که اخراجش کردند. ۲. پنهان شدن و ناپدید گردیدن: اگر هزارپا هم بشود، و زیر سنگ غایب بشود از چنگ من بیرون نمی‌رود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷) ۳. (قد.) رفتن و از مقابل چشم دور شدن: چندان که از نظرِ درویشان غایب شد، به برجی بررفت و دُرجی بدزدید. (سعدی[۲] ۸۸) ○ بنده... در پای قلعت است... نگاه‌داشت قلعه را، تا چون بندگان غایب شوند از این‌جا و روی به درگاه عالی آرند، خللی نیفتد. (بیهقی[۲] ۵۴)

▫ ~ **شدن از خود** (تصوف) بی‌خبر گردیدن از خود به‌علت شیفتگی و توجه شدید به کسی یا چیزی یا غلبهٔ حال (درمورد سالکان): چون تو حاضر می‌شوی، من غایب از خود می‌شوم / بس‌که حیران می‌بماندم وهم در سیمای تو. (سعدی[۳] ۵۹۱) ○ شیخ... برسر سفرهٔ خانقاه با اصحاب طعام می‌خورد، درمیانهٔ آن از خود غایب شد. (نجم‌رازی[۱] ۲۹۷)

▫ ~ **شدن از کسی** (قد.) غافل و بی‌خبر شدن از او: حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ / .... (حافظ[۱] ۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ازدست دادن؛ گم کردن: خادم شیخ درآمد و گفت: سه شتر و چهار اسب غایب کرده‌ام. (جامی[۸] ۳۸۸)

غایبانه q.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. از دور و بدون حضور داشتن؛ غیرحضوری؛ غیابی: تبریکات صمیمانه و ارادت‌های غایبانه. (آل‌احمد[۵] ۱۲۵) ○ این آقا... بود که این‌گونه تملقات غایبانه را از این حمال بی‌سواد [به خود می‌گرفت.] (مستوفی ۴۱۹/۲) ۲. (ق.) به‌طور غیرحضوری؛ غیابی: با توپ و تشر هرچه تمام‌تر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داد. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۱) ○ فغان که با همه‌کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی از این دغا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸) ۳. (صـ.، اِ.) (ورزش) غایب‌باز ↓.

غایب‌باز qāyeb-bāz [عر.فا.] (صف.) (ورزش) شطرنج‌باز ماهر که بدون حضور درمقابل حریف به‌واسطهٔ دیگری، مهره به خانه‌ها می‌رانَد.

غایب‌شدنک qāyeb-šod-an-ak [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) (بازی) قایم‌موشک ←.

غایب‌موشک qāyeb-muš-ak [عر.فا.فا.] (اِ.) (بازی) قایم‌موشک ←.

غایبی qāyeb-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. غایب بودن؛ حضور نداشتن: واجب بودی که مرا به‌حالِ غایبی نصیحت‌گر بودی. (تفسیرقرآن:گنجینه ۲۳۷/۱) ۲. ناپدید شدن؛ درحالت ناپدید بودن: یونانیان بر ستارگان خط‌ها اندیشیدند و از آن‌جا صورت‌ها کردند تا اشارت کردن بدان آسان بُوَد، و خاصه به غایبی و به کتاب‌ها اندر. (بیرونی ۸۹)

غایت qāyat [عر.: غایة] (اِ.) ۱. حالت شدت و کمال چیزی یا امری؛ آخرین درجه: ظاهر است که چون زمام کار در کفِ غمازی سیاه‌کار افتد، نتیجهٔ آن جز آیت پشیمانی و غایتِ پریشانی چه خواهد بود. (قائم‌مقام ۳۳۲) ○ به‌مقتضای زمان اقتصار کن سعدی / که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی. (سعدی[۳] ۶۱۲) ۲. آنچه کاری به‌خاطر آن انجام می‌شود؛ مقصود؛ هدف، و در فلسفه، غرضی که فاعل برای آن اقدام به انجام فعل می‌کند: غایت و فایدهٔ نقد ادبی تنها آن نیست که نیک‌وبد آثار ادبی را بشناسد.

(زرین‌کوب[۳] ۵) ○ اجتماعی بودن، یک غایت کلی و عمومی است... و به‌اصطلاح فلاسفه، غایت ثانوی است نه غایتِ اولیٰ. (مطهری[۱] ۱۴) ○ چون هر فعلی را غایتی و غرضی است، تکمیل نفْس انسانی نیز از برای غرضی تواند بود. (خواجه‌نصیر ۸۰) **۳.** پایان؛ فرجام؛ نهایت: کار جهان... پیوسته در روش است بی‌تصور و فتور. این روش و گردش او را هرآینه غایتی باشد. (قطب ۱۲) ○ چندان که بی‌تو غایتِ امکان صبر بود/ کردیم و عشق را نه پدید است «غایتی». (سعدی[۳] ۶۰۸) **۴.** حد نهایی؛ حد: قاضی چون سخن بدین غایت رسانید... به‌مقتضای حکمِ قضا رضا دادیم. (سعدی[۲] ۱۶۸) ○ چون کشش از حد و غایت درگذشت/ هم وسایط رفت و هم اغیار شد. (عطار[۵] ۱۹۵)

○ ~ِ **قُصویٰ (قصوا)** (قد.) غایت‌القصوا ←: شهرهٔ عالم شدی در خوش کلامی اینت بس/ غایتِ قصوای همت اشتهاری بیش نیست. (ابن‌یمین ۳۳۲) ○ مقصودِ اعظم و غایتِ قصوی از این نهاد... جز این عالمِ صغیر نیست. (بخاری ۳۲)

○ ~ِ **مطلوب (مقصود)** آنچه به‌شدت مورد خواست و آرزوست: [آنها] فنای در ذاتِ خدا را غایتِ مطلوبِ صوفی می‌دانستند. (مینوی[۲] ۴۶) ○.../ هرچه مراد شماست، غایتِ مقصود ماست. (سعدی[۳] ۴۲۹)

○ **از ~ِ چیزی (امری)** از بسیاریِ آن؛ ازشدت آن: مرد... از وحشت برخود می‌لرزید و ازغایتِ ترس، رنگ از رُخش پریده بود. (قاضی ۷۲) ○ خرقه‌پوشیِ من ازغایت دین‌داری نیست/ پرده‌ای برسر صد عیب نهان می‌پوشم. (حافظ[۱] ۲۳۴) ○ چنگیزخان... ازغایتِ تعجب، دست بر دهان نهاد. (جوینی[۱] ۱۰۷/۱)

○ **به ~** بسیار: هوا به‌غایت سرد بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۲) ○ بوحنیفهٔ اسکافی... قصیده‌ای گفت:... و به‌غایت نیکو گفت. (بیهقی[۱] ۴۸۶)

○ **به ~ رسیدن** (قد.) **۱.** به‌نهایت رسیدن؛ شدت یافتن: این روزها خرابی سروروضعم به‌غایت رسیده بود. (شهری[۳] ۲۸۶) ○ ابراهیم مشتاق کلام حق بود و سوختهٔ خطاب او، سوزش به‌غایت رسیده و سپاه صبرش به هزیمت شده. (احمدجام[۱] ۳۶۱) **۲.** کامل شدن؛ به‌کمال رسیدن: چون حسن بهار به‌غایت رسیدی و سبزه‌ها هریک به‌مقدار خویش بالا نمودی.... (جوینی[۱] ۱۹۳/۱) ○ ابر... چون رطوبتش به‌غایت رسد، تحلیل پذیرد و باران شود. (وراوینی ۲۶۳)

○ **تا این ~** (قد.) تا این زمان: اعیان را گفت: سیرتِ ما تا این غایت برچه جمله است؟ (بیهقی[۱] ۲۱)

○ **تا ~ِ وقت** (قد.) تاکنون: قحطی که از بدایت سنهٔ... تا غایتِ وقت در اصفهان و نواحی آن بوده، دمار از روزگار صغاروکبار برآورده‌بود. (راوندی ۳۹)

○ **در ~ِ چیزی** درحالت شدت و کمال آن. نیز ← غایت (مِ. ۱): تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایتِ متانت و زیبایی است. (فروغی[۳] ۱۰۲) ○ این موضع، محلی است... در غایتِ نزهت و صفا. (قائم‌مقام ۳۹۱) ○ بیتی چند... در غایت حسن، انشا کرده‌است. (آقسرایی ۲۰۸)

غایت‌الآمال qāyat.o.l.'āmāl [عر.: غایةالآمال] (اِ.) (قد.) نهایت آرزوها؛ بزرگ‌ترینِ آرزوها: ختام عمر، خدایا به فضل و رحمت خویش/ به خیر کن که همین است غایت‌الآمال. (سعدی[۳] ۷۳۲)

غایت‌القصوا qāyat.o.l.qosvā [عر.: غایةالقصویٰ] (اِ.) (قد.) **۱.** حدنهایی چیزی؛ غایت: آیا آدمیت در چهارده قرن پیش به غایت‌القصوای کمال رسیده و حقایق... بر او مکشوف شد؟ (دهخدا[۲] ۶۸/۲) **۲.** کمال مطلوب: سلامتِ نفْس و ملایمتِ طبع و خوش‌سلوکی ایشان، به حد غایت‌القصواست. (افضل‌الملک ۹۹)

غایت‌گرایی qāyat-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (فلسفه) نظریه‌ای که امور را با توجه به غایت آنها بررسی و تفسیر می‌کند.

غایر qāyer [عر.: غائر] (صـ.) (قد.) عمیق؛ ژرف: دریای ادب که از زلال وی عفات و طلاب لب‌ریز جام و شیرین‌کام بودند، غایر و ناضب. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

غایرات qāyerāt [عر.: غائرات، جِ. غائرَة] (اِ.) (قد.) زمین‌های پست و گود: از خوف و خشیت...

مورصفت... در غایرات زمین درآمدند. (آقسرایی ۱۴۷) ○ دیوان، معمورهٔ عالم بازگذارند و مساکن و اماکن در غایراتِ زمین سازند. (وراوینی ۲۵۶)

غایط qāyet [عر.: غائط] (اِ.) مدفوعِ انسان: **اگر زمین، پاک باشد... و آثار نجاست یعنی خون و بول و غایط در آن نباشد، پاک است و می‌شود روی آن نماز خواند.** (فصیح[1] ۱۸۱) ○ **صحبت‌ها همه از دبر و قُبُل و بول و غایط... بود.** (جمال‌زاده[16] ۸۹)

غایلت qāyelat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. غائله (مِ. ۳) ←: **اگر سلطان... این نصیحت را به گوشِ عقل بنیوشد... به صلاح مُلک او نزدیک‌تر باشد و از معرت فساد و غایلت عناد دورتر مانَد.** (جوینی[1] ۱۰۳/۲) ۲. غائله (مِ. ۴) ←: **هرکه دشمن را خوار دارد و از غایلتِ محاربت غافل باشد، پشیمان گردد.** (نصرالله‌منشی ۱۱۰) ۳. غائله (مِ. ۵) ←: **طایفه‌ای را که دماغ از کید مکیدت و بوی غایلت آکنده شده‌بود... بازنمی‌داشتند.** (آقسرایی ۲۹۰)

غائله، غایله qā'ele, qāyele [عر.: غائلَة] (اِ.) ۱. فتنه؛ آشوب: **[او] وقتی رسیده‌بود که غائله به‌پایان رسیده و قوای حکومتی مشغول تسخیر شهر بودند.** (پارسی‌پور ۱۷۷) ○ **حواس امیر به تمامی متوجه ختم غائلهٔ سالار و نجات تخت‌وتاج ایران بوده.** (اقبال[1] ۸/۹/۳) ۲. دعوا؛ مرافعه؛ بگومگو: **تملقات ناهیدخانم که ازروی ترس برای رفع غائله گفته می‌شد، اثر خود را کرد.** (مشفق‌کاظمی ۹۱) ○ **من و انجمن ایالتی تجار همه‌روزه غائلهٔ تازه داشتیم.** (مخبرالسلطنه ۱۹۷) ۳. (قد.) گزند؛ آسیب: **باشد که مطالعه‌کنندگان را از مطالعه و ملاحظهٔ آن یقینی نسبت‌به این طایفه حاصل شود... و از غائلهٔ غوایت آن جماعت (که نفی کرامات و مقامات... می‌کنند) محفوظ مانند.** (جامی[8] ۲۳) ○ **امیریوسف مردی بود سخت بی‌غائله و دُمِ هیچ فساد و فتنه نگرفتی.** (بیهقی[1] ۳۲۲) ۴. (قد.) سختی؛ دشواری: **[حاجب] از غائلهٔ تن به خشوع‌وخضوع توتی جست.** (جوینی[1] ۲۱۴/۲) ۵. (قد.) بلا؛ آفت: **شهریار بداند که سخن او به غائلهٔ غرض منسوب است.** (وراوینی ۳۰۸)

• ~ **خوابیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن فتنه: **اگر یکی را سر بریدی، حتماً باید دخترش را... صیغه کنی تا غائله بخوابد.** (گلشیری[3] ۴۱)

□ ~ **را خواباندن** (گفتگو) (مجاز) فتنه را ازبین بردن: **خودت بیا پایین پسر، غائله را بخوابان.** (← میرصادقی[4] ۱۴۰)

غایی، غائی qāyi, qā'i [عر.: غائیّ، منسوب به غایَة] (صف.) نهایی: **منظور غایی از سیاست مدن باید این باشد که عامهٔ ساکنین یک مدینه یا مملکت به سعادت دنیوی نایل شوند.** (مینوی[3] ۲۴۷) نیز ← علت □ علتِ غایی.

غائیت qā'iy[y]at [عر.: غائیَّة] (اِمصـ.) دارای غایت بودن هرچیز و در فلسفه، این‌که هر پدیده‌ای معطوف به غایتی است.

غب qeb[b] [عر.: غبّ] (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی تب که یک روز درمیان عارض شود. نیز ← تب □ تب غب.

□ **به** ~ (قد.) یک روز درمیان: **این طعمه را... چون به‌غب دهند... گوشت ساده... باید که خورده‌باشد.** (نسوی ۱۶۸)

غباد qobād [= قباد] (اِ.) (جانوری) ← ماهی □ ماهی قباد.

غبار qobār [عر.] (اِ.) ۱. ذره‌های بسیار ریز مواد به‌ویژه خاک که به‌صورت معلق در هواست و برروی اجسام می‌نشینند: **گردوغبار روی میز نشسته‌بود.** (هدایت[9] ۱۳۰) ○ **تا در میدان رضای او عَلَم وفا به‌پا نکنی،... مپندار که از غبار مرکب آن عزیزان ذره‌ای یاوی.** (احمدجام ۶۱) ۲. (مجاز) کدورت؛ ملال: **یک روز نشستند که باهم گفتنی‌ها را به‌زبان بیاورند و غباری را که محبت آنها را تیره می‌ساخت، بزدایند.** (علوی[3] ۲۶) ○ **ایشان... هرچه کنند چنان کنند که حق از ایشان بپسندد، و این‌همه غبارها ازآن‌جا برخاسته‌باشد نه زنگِ نفاق باشد و نه زنگِ شک و شبهت.** (احمدجام ۵۲) ۳. (خوش‌نویسی) نوعی خط که با قلم بسیار ریز و ظریف به‌صورت نازک و کوچک نوشته می‌شود: **جمعی... خط را به...**

مسلسل و... غبار و هبا وغیر آن متنوع گردانیدند. (شمس‌الدین محمدآملی: کتاب‌آرایی ۳۷) ○ به مشک سودهٔ محلول در عرق مانَد/که بر حریر نویسد کسی به خط غبار. (سعدی[3] ۷۲۲) **۴.** (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری در چشم که به‌صورت سفیدی ظاهر می‌شود: یکی را در چشم او نمی است و غباری، می‌گوید این را دارو کنید. (شمس‌تبریزی[1] ۱۵۷/۱) ◻ ~ **از راه (ره) برخاستن** (قد.) (مجاز) ازبین رفتن کدورت و ملال: آن غبار اکنون ز ره برخاسته‌ست/ توبه بنشسته، گنه برخاسته‌ست. (عطار[2] ۱۰۳)

• ~ **خاستن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** بلند شدن گردوخاک. **۲.** (مجاز) به‌وجود آمدن ملال: من خاکِ تو و تو می‌دهی بربادم/ ترسم که میان ما غباری خیزد. (عطار[3] ۱۵۸)

◻ ~ِ **خط** (قد.) (مجاز) موی نرم و لطیف: غبار خط بپوشانید خورشید رُخش یارب/ .... (حافظ[1] ۸۱) با ایهام به معنی ۳ غبار.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برانگیختن و بلند کردن گردوغبار: کس نی سوار دید که با شه مصاف داد/ وز نی ستور دید که در ره غبار کرد؟ (خاقانی ۱۵۲)

◻ ~ِ **کسی را شکافتن** (قد.) (مجاز) به گَرد او رسیدن؛ به او رسیدن: اوست آن نیک‌عهدی که ابنای عهد در وفای عهد، غبار او نتوانند شکافت. (زیدری ۸)

◻ ~ِ **کیهانی** (نجوم) ذرات بسیار ریز که در فضای بین ستاره‌ها یا نقاط دیگر جهان پراکنده‌اند.

غبارآلود q.-ā(ʼā)lud [عر.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه غبار و گردوخاک بر آن نشسته‌است: زمینِ غبارآلود. (← شریعتی ۵۰)

غبارآلوده q.-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) غبارآلود ↑: تنها زینت (مسجد) زیلوی کهنهٔ بی‌رنگِ غبارآلوده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱)

غبارآمیز qobār-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) غبارآلود ←: میان چرخ و زمین بس هوای پُر نور است/ ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز. (مولوی[2] ۷۶/۳)

غبارروبی qobār-rub-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پاک کردن گردوخاک و غبار ازروی چیزی، به‌ویژه ازروی سنگ قبر و آرامگاه بزرگان دین: مراسم غبارروبی مرقد مطهر امام رضا(ع).

غبارزدایی qobār-zo(e)dā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) پاک کردن گردوخاک و غبار ازروی چیزی: غبارزدایی درختان.

غبارناک qobār-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) غبارآلود ←: اگر در شب سوم ماه یا چهارم، قمر منبسط و عریض نماید و هوا غبارناک بُوَد...، علامت باران بُوَد. (ابونصری ۷۲)

غبازه qabāze (اِ.) (قد.) چوبی که با آن حیوانات را می‌راندند: پردل چون تاول است و تاول هرگز/ نرم نگردد مگر به سخت غبازه. (منجیک: اسدی[3] ۵۰)

غباوت qabāvat [عر.: غباوة] (اِمصـ.) (قد.) کم‌عقلی و ابلهی: [از] اسباب شقاوت ابدی... جهل و غباوتی [است] که از ترک نظر و ریاضت نفْس... خیزد. (خواجه‌نصیر ۱۴۲) ○ هشیار باش و غشاوهٔ غباوت و خودبینی و شقاوت... ازپیش دیدهٔ دل برگیر. (وراوینی ۵۱۹)

غبب qabab [عر.] (اِ.) (قد.) غبغب ←: زلف چو شب تو، آرزو می‌کندم/ سیمین غببِ تو، آرزو می‌کندم. (قطب اهری: نزهت ۳۴۷)

غبرا qabrā [عر.: غبراء] (اِ.) (قد.) **۱.** (نجوم) زمین (مِـ. ۲) ←: چرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وی‌ایم/ .... (بهار ۳۶۵) ○ به قادری که به یک دَم هزار نقش نگاشت/ ز اوج دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا. (عطار[5] ۷۲۴) **۲.** (صـ.) غبارآلود: صیتِ فضیلتش در صماخ فلک کج‌بین و ساحت غبرای زمین پیچیده[است.] (شوشتری ۱۸۶) ○ رنگین که کرد و شیرین در خرما/ خاک درشت ناخوش غبرا را؟ (ناصرخسرو[1] ۱۶۷)

غبرایی q.-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به غبرا) (قد.) خاک‌آلود؛ خاکی یا خاکی‌رنگ: این بیابان... گویی دنبالهٔ همان آسمان بود که دامن غبرایی‌اش بر خاک کشیده‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

غبرغه qaberqe [تر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) دنده (مِ. ۱) ←: بعضی گوشت این غبرغه را از انار و کشمش و سیر و پیاز و ادویه پُر نموده، جداگانه دَم می‌نمایند. (نورالله ۲۳۵)

غبطت qebtat [عر.] (امص.) (قد.) ۱. غبطه (مِ. ۱) ←: غبطت حسرت‌آمیز و غیرت حیرت‌انگیز داشتند. (خاقانی[1] ۶۶) ۲. شادمانی و شیرین‌کامی و سعادتِ کسی چنان‌که دیگران چنین حالاتی را آرزو کنند: زندگانیِ... منصور معظم عادل، در تأیید و بسطت، و تمهید و غبطت دراز باد. (وطواط[2] ۲۵) ○ اگر اصحاب خِرَد و کیاست... این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند... خواتم کارهای ایشان به مزید دوست‌کامی و غبطت مقرون باشد. (نصرالله‌منشی ۲۸۱) ۳. شادمانی؛ سُرور: سُرور و غبطت بخشد تو را پس‌از اندوه/ چو حال‌گردان حال جهان بگرداند. (؟: عقیلی ۶۱) ○ آن روز در این مشورت در خوش‌دلی و غبطت به شب رسانیدند. (جوینی[1] ۱۲۷/۱) ۴. (فقه، حقوق) غبطه (مِ. ۲) ←: در فروختن آن احتیاط تمام به‌جای آورَد و غبطت و مصلحت مسلمانان... در آن به‌جای آورَد. (تاریخ‌قم: لغت‌نامه[1])

غبطه qebte [عر.: غبطة] (اِمص.) ۱. آرزومندی برای داشتن سعادت و نعمتی چون سعادت و نعمت دیگری بدون خواستن زوال نعمت او: من با همین یک هنر مورد حسادت و غبطهٔ... مردان ولایت بودم. (قاضی ۸۵۸) ○ ... مایهٔ غبطهٔ سالیان دراز شد. (مخبرالسلطنه ۲۲۹) ۲. (فقه، حقوق) حفظ مال صغیر از سوی قیم: این کار به غبطهٔ صغار نیست. (لغت‌نامه[1]) ○ چون... اولاد صغیر هم داشت، رعایت غبطهٔ صغیر، طرف توجه من بود. (مستوفی ۱۶۹/۳)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) • غبطه خوردن ↓: مردم شهرهای دیگر چنان در فشار و آزار بودند که اغلب غبطه به جنگ‌آوران تبریز می‌بردند. (حاج‌سیاح[1] ۶۰۴) ○ غبطه بر هیچ کس نمی‌برم حتیٰ ملائکه و انبیا. غبطه بر آنان می‌برم که مخلوق نگشته‌اند. (قطب ۴۱)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) احساس غبطه کردن. ← غبطه (مِ. ۱): پیرزن... گاهی به پیش‌رفت‌های عارفانهٔ دخترش غبطه می‌خورد. (پارسی‌پور ۲۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • غبطه خوردن ↑: من... صاحب اوضاع و تجملاتی هستم که بزرگان به من غبطه می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۷۹)

غبطه‌انگیز q.-'angiz [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه احساس غبطه در کسی نسبت‌به کسی یا چیزی ایجاد می‌کند: نثر سعدی غبطه‌انگیز و تقلیدناپذیر است.

غبغب qabqab [عر.] (اِ.) (جانوری) برجستگی زیر چانه یا گلوی انسان و بعضی حیوانات: زن... که غبغب بزرگ و چهرهٔ گوشت‌آلود و سرخ‌رنگی داشت،... به درون اتاق آمد. (مشفق‌کاظمی ۲۷۷) ○ دندانِ طامعان به لب ترنج و غبغبِ نارنج او نارسیده. (وراوینی ۲۷۹)

☜ • ~ **آویختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • غبغب انداختن ↓: گردن به عقب کشیده غبغب می‌آویخت و نظر به سروضع و رخت و لباس خود می‌انداخت. (شهری[2] ۴۳۷/۱)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حالت برتری و امتیاز نسبت‌به کسی به خود گرفتن: مادر داماد... غبغب انداخته و بالای اتاق نشسته‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۳) ○ رئیس فرهنگ... رونویس را با کاغذهای ضمیمه‌اش زیرورو کرد و بعد غبغب انداخت و... گفت: جا نداریم آقا! (آل‌احمد[5] ۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • غبغب انداختن ↑: غبغب گرفت [و] سینه‌اش را جلو داد. (گلاب‌دره‌ای ۴۱۶)

□ **باد به ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) ← باد[1] □ باد به غبغب انداختن.

غبغب‌دار q.-dār [عر.فا.] (صف.) دارای غبغب، و به‌مجاز، خودپسند و متکبر: بی‌چاره شاعر،... شعر می‌ساخته،... برای... خان غبغب‌دار. (شریعتی ۵۱۸)

غبغبه qabqab-e [عر.فا.] (اِ.) (قد.) غبغب ←: هله ای شاهدِ جان، خواجهٔ جان‌های شهان/ شیوه کن، لب بگز و غبغبه افشار، مرو. (مولوی[2] ۶۶/۵)

غبن qabn [عر.] (اِمص.) ۱. زیان دیدن؛

زیان‌دیدگی: **غبن آن‌جاست که هرچه باارزش است، ازدست بدهیم و هرچه بی‌بها و بی‌معنی است به‌جای آن بگیریم.** (خانلری ۳۰۵) ○ **مرد طامع... آتش در بار منت او زد و زبانِ بی‌آزرمی دراز کرد... تا ازسر غصهٔ غبنِ خویش، قصه به پادشاه نوشت.** (وراوینی ۱۳۲) ○ **باز باید ستد که افسوس و غبن است کاری نااُفتاده را افزونِ هفتادهشتاد بار هزار هزار درم به ترکان... بگذاشتن.** (بیهقی[1] ۳۳۶) **۲.** **(فقه،حقوق)** زیان زدن فروشنده و دلال در معامله به خریدار با حیله و نیرنگ یا زیان دیدن خریدار: **با وصف این چنان که ادعای غبن داشت دعوا نمی‌نمود.** (شهری[3] ۸۲) ○ **مفری برای تو نیست و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانی دعوی اشتباه یا غبن کنی.** (قاضی ۴۰۶) **۳.** (قد.) زیان زدن؛ گزند رساندن: **بیا وز غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان.** (حافظ[1] ۲۶۶) **۴.** (اِ.) (قد.) ضرر؛ زیان: **چه غبنی بر من رسیده که جوهر شریف سخنان خود را در خلاب مغز او ریخته‌ام؟** (شهری[1] ۲۲۴) ○ **اگر به ظن خیانت، اهل هنر و ارباب کفایت را باطل کنم... غبن آن به من بازگردد.** (نصرالله‌منشی ۱۴۱) **۵.** (قد.) مایهٔ رشک و حسد: **تخت تو رشک مسند جمشید و کی‌قباد / تاج تو غبنِ افسر دارا و اردوان.** (حافظ[1] قیز) ○ **از غبن آن چهار که چون هشت خلد بود / ای بس دلا که هاویه‌پرورد کرده‌اند.** (خاقانی ۷۶۷) **۶.** (قد.) افسوس؛ دریغ: **لیک مِلکی که ماندم از پدران / [غبن] باشد که هست با دگران.** (نظامی[4] ۸۹ح.)

☜ ▫ **~ِ اندک (حقوق)** ▫ غبنِ یسیر ←.

▫ **~ِ فاحش** **۱.** **(حقوق)** زیانی که معادل یا بیش‌تر از $\frac{1}{5}$ مورد معامله باشد. **۲.** زیان بسیار: **ای دوستان عزیز آیا محرومی از لذتِ اکل‌وشرب واقعاً غبنِ فاحش خواهد بود؟** (فروغی[1] ۵۰)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ضرر دیدن: **شادی که غبن می‌کشی و دَم نمی‌زنی / در شهر این معامله با هر گدا رَوَد.** (نظیری‌نیشابوری: آنندراج)

▫ **~ِ یسیر (حقوق)** ضرری که فقط یک کارشناس قیمت‌گذاری بر آن صحه می‌گذارَد.

▫ **در ~ بودن** (قد.) رشک بردن: **حالتی دارم اندر او که در آن / چرخ در غبن و رشک و تاب من است.** (انوری[1] ۵۵۷)

غبوق qabuq [عر.] (اِ.) (قد.) شراب شام‌گاهی؛ مقِ. صبوح: **ساقی روح در غبوق و صبوح، راح... پیاپی می‌چشاند.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۱/۵) ○ **به ضربِ نای و بربط، غبوق با صبوح می‌پیوست.** (زیدری ۱۸)

غبی qabi [عر.: غبیّ] (صـ.) (قد.) احمق؛ نادان؛ کندذهن: **خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته‌است و در زمانه بس غبی.** (مولوی[1] ۳۶۸/۱) ○ **غبی‌تر کس آن کش غنی‌تر کنی تو / فروتر کس آن کش تو برتر نشانی.** (منوچهری[1] ۱۱۷)

غبیده‌بادام qobeyde-bādām (اِ.) **۱.** **(گیاهی)** سنجد (مِ. ۱) ←. **۲.** نوعی شیرینی که از پسته، بادام، گردو، و مانند آنها تهیه می‌شود.

غبیرا qobeyrā [عر.: غُبَیْراء] (اِ.) (قد.) **۱.** **(گیاهی)** سنجد ←: **زمینی که شور بُوَد، در آن هیچ درخت نیاید، مگر درخت خرما و نی و غبیرا.** (ابونصری ۵۴) ○ **گویی که خرمگس پرد از خان عنکبوت / بر پرّ سبز، رنگ غبیرا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۲) **۲.** شرابی که از گندم یا ارزن می‌گرفتند: **رسول... گفته است که خمر آن است که از انگور گیرند و سکر از خرما... و غبیرا از گندم.** (جرجانی[1] ۱۷۸/۵)

غبین qabin [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** ضرر؛ زیان: **هرکه با سلطان شود او هم‌نشین / بر درش بودن بُوَد عیب و غبین.** (مولوی[1] ۱۰۸/۱) **۲.** (صـ.) گول‌خورده در معامله؛ مغبون: **فرّ تبریز است از فرّ و جمال آن رخی / کان غبین، و حسرت صد آزر و مانی است آن.** (مولوی[2] ۲۱۵/۴)

غبینه qabine [عر.: غبینة] (اِمصـ.) (قد.) غبن (مِ. ۱) ←: **چشمی که جز به‌روی تو برمی‌کنم، خطاست / وان دَم که بی‌تو می‌گذرانم، غبینه‌ای.** (سعدی[3] ۵۹۵)

غتفره qotfare (صـ.، اِ.) (قد.) احمق؛ نادان؛ کندذهن: **جملگی را خیال‌های محال / کرده مانند غتفره به جوال.** (سنایی[1] ۷۰)

غث qas[s] [عر.: غثّ] (صـ.) (قد.) کم‌گوشت و

لاغر، و به‌مجاز، کم‌ارزش؛ مقـ. سمین: چون صدق با کذب و غث با سمین... اختلاط پذیرد، تمیز عسر شود. (ابن‌فندق ۱۶)

~وسمین (مجاز) ۱. بد و خوب: حسن و عیب و غث‌وسمین هر نمایش‌نامه‌ای را به‌آسانی تشخیص می‌دهم. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶) ○ یار نیک اندر این زمانه کم است/ زآن‌که غث‌وسمین کنون به‌هم است. (سنایی[۱] ۴۸۱) ۲. سخن فصیح توأم‌با سخن غیرفصیح: در شعر ابن‌یمین، غث‌وسمین بسیار است. (زرین‌کوب[۱] ۲۷۲) ○ در شعر او غث‌وسمین بسیار دیده می‌شود. (← محجوب: حافظ‌شناسی ۳۵/۱) ○ او را اشعار بسیار است غث‌وسمین. (ابن‌فندق ۲۶۱) ۳. (قد.) کم‌ارزش و گران‌بها: عملهٔ خلوت او... ریشهٔ هرچه در دسترس بود، از غث‌وسمین درآوردند. (مستوفی ۱۳/۲) ○ تفل قَدَر بشکنَد تفحص حزمش/ کشف نهان‌خانه‌های غث و سمین را. (انوری[۱] ۱۳) ۴. (قد.) همه‌چیز؛ هرچه هست: قاصدان از قصدار برکار کرد و می‌فرستاد سوی بلخ و غث‌وسمین می بازنمود عبدوس را پنهان. (بیهقی[۱] ۳۲۶)

غثیان qasayān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آشوب معده؛ به‌هم‌خوردگی دل؛ استفراغ: تکان‌های هولناک کشتی و گرمای طاق‌فرسا... همه را به غثیان واداشته[بود.] (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ طعامی که معده از هضم و قبولِ آن امتناع نمود و به غثیان و تهوع کشید، از رنج او خلاص، صورت نبندد مگر به قذف. (نصرالله‌منشی ۹۸) ۲. (اِ.) آنچه با استفراغ از معده بیرون می‌آید؛ شکوفه: [گویی] قدح خالی طفل شیرخواری بود که... قطرات شیراب و غثیان در گوشهٔ دهنش خشکیده باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) استفراغ کردن: شاید برای جلب ترحم، یا یک جور حمله یا دفاع، باز غثیان کرد... حکم می‌دادند انگشت در حلق خود فروکند تا اگر هنوز چیزی در شکم دارد، بیاورَد بالا. (گلستان: شکوفایی ۴۶۷)

غثیان‌آور q.-ā(ʾā)var [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آنچه باعث به‌هم خوردن دل و استفراغ می‌شود: خوردن و بوییدن زعفران، ضعیف‌کنندهٔ اشتها و غثیان‌آور است. (← شهری[۲] ۳۱۶/۵)

غجک qa(e)jak [= غژک] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌محلی) قیچک ←.

غجرچی qačarči [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) راه‌نما؛ بلدِ راه: او... از عبور لشکر واقف و آگاه است، غجرچی این لشکر بوده[است.] (اسکندربیگ ۷۸۲)

غجغجه qečqeče (اِصو.) (قد.) سروصدای پرنده؛ آواز پرنده.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد کردن صدای پرنده: فرستو نی‌ام غجغجه چون کنم؟/ مؤید بر این غجغجه نیست شاد. (سوزنی: جهانگیری ۱۰۷۰/۱)

غد qod[d] [= قُدّ] (صـ.، اِ.) (گفتگو) قُد ←.

غدار qaddār [عر.] (صـ.) ۱. مکار؛ حیله‌گر: این مرد... تبه‌کاری... جسور و غدار است. (قاضی ۲۰۹) ○ اگر خدای بخواهد به مدتی نزدیک/ مرادِ خویش برآری ز دشمنِ غدار. (فرخی[۱] ۶۵) ۲. بی‌وفا و پیمان‌شکن: از خون خودمان نثار طبیعت غدار بکنیم. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۴) ○ یارِ ناپای‌دار دوست مدار/ دوستی را نشاید این غدار. (سعدی[۲] ۵۲) ۳. ستمگر؛ ظالم: از حَجاج سفاک‌تر و از شداد غدارتر است. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۱) ○ چنان ظالم و غدار است که به هیچ‌چیزِ کسی ابقا نمی‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۰) ○ چون قلم در دستِ غداری بُوَد/ بی‌گمان منصور بر داری بُوَد. (مولوی[۱] ۳۲۲/۱)

غدارانه q.-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) همراه‌با فریب و حیله؛ حیله‌گرانه: انگلیس‌ها حاجتی به قرارداد با روس‌ها و حملهٔ مخفیانه به ایران پیدا نمی‌کردند... پس این حملهٔ غدارانه برای چه بود؟ (مستوفی ۳۲۹/۳)

غداره[۱] qaddāre [سنسـ.، = قداره = کتاره] (اِ.) قداره ←.

غداره[۲] q. [عر.: غدارَة] (صـ.) (قد.) غدار (زن) (← مِ ۱): دختری، خوش منظری،... مکاره‌ای، غداره‌ای. (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۶/۱)

غداری qaddār-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. غدار بودن؛ بی‌وفایی و عهدشکنی: لیکن حذر ببایدش از این سه/ بخل و دروغ‌گویی و غداری. (بهار

۴۰۶) ○ زمانه با تو چه دعوی کند به بد مِهری؟/ سپهر با تو چه پهلو زند به غداری؟ (سعدی[۳] ۶۲۰) ۲. ستمگری؛ بیداد: خشتی که ز دیواری بردند به بیدادی/ شاخی که ز گل‌زاری بردند به غداری. (منوچهری[۱] ۱۰۶)

غداف qodāf [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. زاغ سیاه. ۲. موی سیاه.

غدافی q.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به غداف) (قد.) سیاه: وقتی‌که اطراف عذار غُدافی بود و کؤوس جوانی صافی، در سواد سودای جوانی شب‌وروز کردم. (حمیدالدین ۱۴۹)

غدایر qadāyer [عر.: غدائر، جِ. غَدیر] (اِ.) (قد.) ۱. آب‌گیرها: غدایر آب... [پرندهٔ] بسیار در آن‌جا جمع شدی. (جوینی[۱] ۱/۱۹۳) ۲. [جِ. غَدیرَة] موهای بافته‌شده: [بطان] گاه چون زرادان درعِ غدیر را برشکل غدایرِ معنبر و مسلسلِ نیکوان حلقه و گره در گره می‌انداختند. (وراوینی ۳۱۶)

غدد qodad [عر.، جِ. غُدَّة] (اِ.) غده‌ها. ← غده: با گوشت‌های اطراف راسته، به‌شرط گرفتن پوست و غدد و رگ‌وپی می‌توانند کباب کوبیده درست کنند. (شهری[۲] ۵/۷۴)

○ ~ِ مترشحه (جانوری) اندام‌ها یا بافت‌هایی که مادهٔ شیمیایی خاصی تولید و ترشح می‌کنند.

غدر qadr [عر.] (امصـ.) (قد.) ۱. مکر؛ حیله؛ فریب: طهمورث... مُلک سلطان را از غدر دشمنان و شر اهریمنان محروس و مصون دارد. (قائم‌مقام ۳۸۹) ○ پنداشت که به مکر و کید دفع او کند و به حیلت و غدر سِری که حق‌تعالی را در تقویت او بود، منع کند. (جوینی[۱] ۱/۲۷) ○ می‌باید با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدری و مکری نرود. (بیهقی[۱] ۷۷۸) ۲. بی‌وفایی، پیمان‌شکنی، و خیانت: خلیفه او را عتاب کرده، فرمود که ثمرهٔ غدر و بدعهدی را دیدی و به‌سزای خود رسیدی. (شوشتری ۸۰) ○ قدیمانِ خود را بیفزای قدر/ که هرگز نیاید ز پرورده غدر. (سعدی[۱] ۴۴)

● ~ اندیشیدن (مصـ.ل.) (قد.) ● غدر کردن ←: نپندارم که شیر با من غدر بیندیشد... زیراکه مرا درباب او هیچ گناهی نیست. (بخاری ۱۰۴)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) ● غدر کردن ↓: ایشان را پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید. اگر غدر دارند، گروهی از ایشان بروند و به خداوندِ خویش پیوندند. (بیهقی[۱] ۷۵۶)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) بی‌وفایی و خیانت کردن: وفاکردیم و با ما غدر کردند/ برو سعدی که این پاداش آن است. (سعدی[۳] ۴۴۲) ○ چون ز من نامد استعانتِ او/ نکنم غدر در امانتِ او. (نظامی[۴] ۲۰۹)

غدرفی qedraf-i [از عر.، = غطریفی] (صنـ.، اِ.) (قد.) غطریفی ←: این سمرقند نیست، بغداد است/ نقد او غدرفی نمی‌شاید. (خاقانی ۸۷۹)

غدغد qod-qod (اِصو.) قدقد ←.

غدغن qade(a)qan [تر.، = قدغن] (صـ.) قدغن ←.

غدقن q. [تر.، = قدغن] (صـ.) قدغن ←.

غدنگ qadang (صـ.) (قد.) احمق؛ نادان؛ کندذهن: همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب/ همه بومره به خوی و همه چون کاک غدنگ. (قریع‌الدهر: اسدی[۲] ۱۶۲)

غدو qadv [عر.] (اِ.) (قد.) صبح؛ بامداد: نیم لحظه مدرکاتم شام و غَدْو/ هیچ خالی نیست زین اثبات و محو. (مولوی[۱] ۳/۴۶۲)

غدو qodov[v] [عر.: غدوّ، جِ. غَداة] (اِ.) (قد.) اوقاتِ صبح؛ بامدادان: از گردش سپهر بی‌شفقت راتبهٔ غُدُو و آصال دارد. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۹: لغت‌نامه[۲]: آصال) نیز ← آصال.

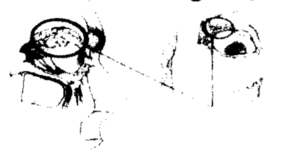
غدوات qadavāt [عر.، جِ. غَداة] (اِ.) (قد.) اوقاتِ صبح؛ صبح‌گاهان: اهل کار را دیدم که به شرب عشیات و نوم غدوات مبتلا بودند. (افضل‌الملک ۲۴۴) ○ موش... همچنان تا مدتی وظایفِ غدوات و عشوات مضبوط و مرتب می‌داشت. (وراوینی ۳۸۶)

غدود qodud [از عر.] (اِ.) (قد.) غده‌ها. ← غده (مِ. ۱): ایزدتعالی در اسب سه چیز نیافریده‌است: یکی زَهره نیافرید،... دیگر غدودِ اصلی نیافرید که اگر غدود

بودی، همیشه رنجور بودی. (فخرمدبر ۱۸۱) ○ **وزاین‌همه که بگفتم نصیب روز بزرگ/ غدود و زَهره و سرگین و خون بوگان کن.** (کسایی[۱] ۸۹)

غده qodde [عر.: غدّة] (اِ.) **۱.** (گفتگو) هرنوع زائده‌ای درمیان گوشت که قابل خوردن نیست. **۲.** (جانوری) بافتی که مادهٔ شیمیایی خاصی را تولید می‌کند که در ناحیهٔ دیگری از بدن مصرف می‌شود: غدهٔ تیروئید، غدهٔ چربی. ○ **در دِه... نقط دوسه مرد یا زن فربه دیدم که آنها هم غده‌هایشان خوب کار نمی‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) **۳.** (پزشکی) تومور ←: غدهٔ سرطان را آب کاسنی... **همراه روغن گل‌سرخ و روغن‌بادام می‌مالیدند.** (شهری[۲] ۲۴۹/۴) **۴.** (گیاهی) ▫غدهٔ زیرزمینی ←.

▫ ~ **اشکی** (جانوری) غده‌ای واقع در کاسهٔ چشم که برای مرطوب، کردن سطح چشم، اشک تولید می‌کند.



▫ ~ **برون‌ریز** (جانوری) برون‌ریز ←.

▫ ~ **بزاقی** (جانوری) هریک از غده‌های برون‌ریزی که بزاق تولید و ازطریق مجاری مخصوص به‌داخل حفرهٔ دهان ترشح می‌کنند.

▫ ~ **بناگوشی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ بزاقی اصلی واقع در دو طرف جمجمه، در پایین و جلو گوش که ترشحات خود را به دهان می‌ریزند.

▫ ~ **پاراتیروئید** (جانوری) پاراتیروئید ←.

▫ ~ **پروستات** (جانوری) پروستات ←.

▫ ~ **تحت فکی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ بزاقی اصلی، به‌اندازهٔ گردو، درزیر استخوان فک پایین که ترشحات خود را ازطریق مجرای خاصی از ناحیهٔ فک به حفرهٔ دهان می‌ریزند.

▫ ~ **تیروئید** (جانوری) تیروئید (مِ. ۱) ←.

▫ ~ **تیموس** (جانوری) تیموس ←.

▫ ~ **جنسی** (جانوری) غدهٔ تولیدمثل در جنس نروماده که بعداز بلوغ، منبع تولید سلول جنسی و هورمون‌های جنسی نر یا ماده است.

▫ ~ **چربی** (جانوری) هریک از غده‌های لایهٔ داخلی پوست که در بیش‌تر سطوح بدن دیده می‌شوند و مخلوطی از انواع چربی‌ها را ترشح می‌کنند.

▫ ~ **درقی** (جانوری) تیروئید (مِ. ۱) ←.

▫ ~ **درون‌ریز** (جانوری) درون‌ریز ←.

▫ ~ **زیرزبانی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ بزاقی اصلی که در مخاط کف دهان، در دو طرف زبان قرار دارند و ترشحات خود را ازطریق چند سوراخ کوچک در کف دهان به حفرهٔ دهان می‌ریزند.

▫ ~ **زیرزمینی** (گیاهی) ریشه یا ساقهٔ پراندوختهٔ بعضی گیاهان که در زیر زمین به‌وجود می‌آید؛ ریزوم.

▫ ~ **سرطانی** (پزشکی) تومور بدخیم. ← تومور ▫تومور بدخیم.

▫ ~ **صنوبری** (جانوری) جسم کوچک مخروطی‌شکل در قسمت میانی مخ که عمل‌کرد آن به‌صورت قطعی معلوم نیست؛ جسم صنوبری.

▫ ~ **عرق** (جانوری) هریک از غده‌های برون‌ریز و لوله‌ای‌شکل در پوست پستان‌داران که عرق ترشح می‌کنند و به‌طور وسیعی در پوست پراکنده‌اند.

▫ ~ **فوق‌کلیوی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ درون‌ریزی که بالای هریک از کلیه‌ها قرار گرفته‌اند و هورمون‌های متعددی تولید می‌کنند.

▫ ~ **لنفاوی** (جانوری) هریک از غدد معمولاً کوچک در مسیر رگ‌های لنفاوی که در هنگام عفونت، متورم و مشخص می‌شوند و در زیر بغل، کشالهٔ ران، و گردن، مشخص‌تر از نواحی دیگر بدن هستند.

▫ ~ هیپوفیز (جانوری) هیپوفیز ←.

غده‌ای q.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به غده) مربوط به غده: **زن چوپانی بود که... به شناختن و علاج این نوع بیماری غده‌ای شهرت داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴)

غدی qodd-i [= قُدی] (حامص.) (گفتگو) قُدی ←.

غدیر qadir [عر.] (اِ.) (قد.) گودالی که آب باران و مانند آن در آن جمع شود؛ آب‌گیر: **دریا بعضی خلیج‌های کوچک و غدیرها تشکیل داده‌است.** (افضل‌الملک ۳۴۳) ○ **سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پُر شد به سیل بهاران غدیر.** (سعدی[1] ۱۳۵) ○ **.../بیهوده هیچ سیل نیاید سوی غدیر.** (منوچهری[1] ۳۵) نیز ← عید ▫ عیدغدیر.

غذا qazā [عر.: غِذاء] (اِ.) **۱.** آنچه خورده می‌شود و رشد و قوام بدن جانوران به آن است؛ مادهٔ خوراکی؛ خوراک: **شیر، مخصوصاً شیرِ مادر، غذای اصلی نوزادان است.** ○ **هیچ‌چیز [مرد] را به اندازهٔ پذیرایی از طریق غذا راضی نمی‌کند.** (شهری[2] ۲۳/۵) ○ **غذاهای قابض چون سیب و نار و آبی و سنجد.** (اخوینی ۱۵۷) **۲.** آنچه به‌عنوان خوراک اصلی در یک یا چند نوبت در شبانه‌روز خورده می‌شود: **امشب غذای حاضری داریم.** ○ **هستی گفت: نه، غذای دانشکدهٔ دندان‌پزشکی بابِ طبع‌تر است.** (دانشور ۴۵)

☜ ⊙ ~ **دادن** **۱.** خوراندن غذا به کسی یا چیزی: **پرنده به جوجه‌هایش غذا می‌دهد.** **۲.** رساندن مواد غذایی توسط رگ‌ها به اندام‌های مختلف بدن: **این نوع صفرا... آن اندام‌ها را که غذا گرم‌تر باید، غذا دهد.** (اخوینی ۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تغذیه کردن: **منفعت وی آن است که... این نوع بلغم را خون گرداند و تن را غذا کند.** (اخوینی ۳۳)

⊙ ~ **کشیدن** **۱.** (گفتگو) ریختن غذا از ظرف‌های بزرگ‌تر به‌داخل بشقاب، دیس، و مانند آنها: **وزیری که پهلوی من نشسته‌بود، یکی‌دو غذای اول را در بشقاب من هم کشید.** (مستوفی ۵۰۹/۲) **۲.** (گیاهی) جذب کردن مواد غذایی از خاک به‌وسیلهٔ ریشه: **درخت ازطریق ریشه غذا می‌کشد.** ○ **درخت... غذا می‌کشد استکمالِ خویش را.** (نجم‌رازی[1] ۳۶۲)

▫ ~ِی **آماده** غذایی که احتیاج به طبخ ندارد.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تغذیه شدن: **از این قِبَل بُوَد که از یکی غذا همه اندام‌ها غذا یابد.** (اخوینی ۲۵)

▫ ~ِی **حاضری** حاضری (مِ. ۱) ←: **به غذای... حاضری اکتفا می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵)

▫ ~ِی **روح** (مجاز) آنچه موجب آرامش، شادی، و لذت درونی است: **موسیقی، غذای روح است.** ○ **من طریق ایثار می‌سپردم... و خدمتی به‌جای می‌آوردم و به راحت مشاهدهٔ او که غذای روح بود، قناعت‌کرده‌بودم.** (محمدبن‌منور[1] ۳۸۳)

▫ ~ِی **سرد** غذایی که احتیاج به پختن یا سرخ کردن ندارد، مانند نان و پنیر یا بعضی از انواع ساندویچ؛ مقِ. غذای گرم: **غذای خانه... از آب‌گوشت و گاهی دَمی و آش تجاوز نمی‌کرد، وگرنه به غذای سرد و حاضری اکتفا می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵)

▫ ~ِی **گرم** غذایی که پخته یا سرخ شده‌باشد؛ مقِ. غذای سرد.

▫ **از** ~ **افتادن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اشتها شدن و میل به غذا خوردن نداشتن به‌علت بیماری، ناراحتی روانی، و مانند آنها: **چند روزی می‌شود که از غذا افتاده‌ام.**

غذاخواره q.-xār-e [عر.فا.فا.] (صد.) (قد.) غذاخورنده؛ خورنده: **بازخواست حق‌تعالی از آدم نه ازبهر گندم بود که آن خود ازبهر او آفریده‌بود... آدم غذاخوارهٔ آن بود.** (نجم‌رازی[1] ۱۵۰)

غذاخوری qazā-xor-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** خوردن غذا: **برای هر ۳۰۰ گرم گوشت، سه قاشق غذاخوری...** (شهری[2] ۹۴/۵) ○ **برای چاشت به تالار غذاخوری رفتم.** (جمال‌زاده[16] ۱۳۳) **۲.** (صد.، اِ.) مکان عمومی مانند رستوران که در آن غذا

خورده می‌شود: **گاهی رندی‌هایی در این غذاخوری‌ها پیش می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۴۶/۴)

غذاکش qazā-keš [عر.فا.] (صف.) (قد.) **(گیاهی)** ویژگی گیاهی که بتواند مواد غذایی را از زمین یا جای دیگر جذب کند: **نباتات همه در سجودند... زیراکه سر عبارت از آن محل است که غذاکش باشد و نبات غذا را ازراهِ بیخ کشد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۶۷)

غذایی qazā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به غذا) **۱.** مربوط به غذا: **برنامهٔ غذایی.** ○ **ازنظر غذایی هم به خودم می‌رسم.** (گلاب‌دره‌ای ۷۶) **۲.** مناسب برای تغذیه: **مواد غذایی.**

غذائیت qazā'.'iy[y]at [از عر.] (حامص.) برخورداری از ارزش غذایی؛ ارزش غذایی: **گفت: گِل رودخانه غذائیت دارد.** (دریابندری[۳] ۱۳۸) ○ **انار با غذائیت اندک، مولّد خلط است.** (← شهری[۲] ۲۱۲/۵)

غذی qezi [از عر.، ممالِ غِذاء] (اِ.) (قد.) غذا ←: **نفْس حسی به خوردن ارزانی‌ست/ غذی جان ز خوان بی‌نانی‌ست.** (سنایی[۱] ۳۴۱)

غر qar (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** روسپی ←: **بی‌نوا سوی بی‌سخا نشَوی/ غَر نگردد به گِردِ آلت حیز.** (سنایی[۲] ۱۰۷۵) **۲.** نامرد و مخنث: **تو گر حافظ و پشتبانی مرا/ به ذره نیندیشم از هر غَری.** (منوچهری[۱] ۱۴۶) ○ **معذور است ار با تو نسازد زنت ای غَر/ زان گندِدهان تو و زان بینی فژغند.** (عماره: شاعران ۳۵۴)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) خود را دراختیار زانی یا امردباز قرار دادن: **غَر داده و زر داده و سر هم داده.** (؟: زیدری ۷۵)

غر qer (اِ.) (گفتگو) قِر[۱] ←.

غر[۱] qor [= قر] (اِ.) (گفتگو) قُر[۱] ←.

غر[۲] q. (صـ.) **(پزشکی)** مبتلا به فتق (بیضه): **بینی و گنده دهان داری و نای/ خایگان غُر هریکی همچون درای.** (رودکی[۱] ۵۳۹) نیز ← قُر[۴].

غر[۳] q. (اِ.)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← قُر[۲] • قرزدن.

غر qorr (بمِ. غریدن) ← غریدن.

غرا qarrā [عر.: غرّاء] (صـ.) (مجاز) **۱.** فصیح، استوار، و منسجم: **معلمین... مشغول اصغای بیانات غرای آقای مدیر هستند.** (مسعود ۷۹) ○ **به پایان آمد این قصیدهٔ غرای چون دیبا، در او سخنان شیرین بامعنی دست در گردن یک‌دیگر زده.** (بیهقی[۱] ۳۷۱) **۲.** بلندبالا، طولانی، یا کامل: **استاد... تعظیمِ غرایی کرد و گفت:...** (قاضی ۸۴۸) ○ **شوفر تعظیم غرایی کرد... خودش را معرفی کرد.** (مستوفی ۲۳۱/۱ح.) **۳.** کشیده و بلند و واضح، چنان‌که صدا: **عده‌ای مرد... با صدای بلند و غرا مرثیهٔ معروف محتشم را می‌خواندند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳) ○ **با صدایی غرا بنای خطابه را گذاشته چنین گفت:...** (جمال‌زاده[۱] ۱۱۸) **۴.** (قد.) درخشان؛ تابان: **یک‌ذره از پرتو انوار فیض او مَطلع مِهر غراست.** (شوشتری ۴۱۶) **۵.** (قد.) روشن، واضح، و استوار (شریعت): **همه‌جا در شریعتِ غرا تکذیب منجمین وارد شده‌است.** (شوشتری ۳۶) ○ **ظاهروباطن سید به اوامر شریعت غرا آراسته... بود.** (مرعشی: گنجینه ۵۶/۶) ○ **مکتوبات شریعت غرا دریافته...** (ناصرخسرو[۳] ۳۱۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) استواری و شیوایی یافتن: **ز شاهانِ همه گیتی ثنا گفتن تو را شاید/ که لفظ اندر ثنای تو همه یک‌سر شود غرا.** (فرخی[۱] ۲)

غراب qorāb [عر.] (اِ.) **۱. (جانوری)** کلاغ سیاه بزرگ؛ کلاغ سیاه: **الهام... پرستو را از طوفان و غراب را از زلزله آگاه می‌کند.** (شهری[۳] ۳۳۲) ○ **.../ همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی.** (سعدی[۳] ۶۰۴) ○ **می خورم سرخ‌تر از چشم خروس/ در شب تیره‌تر از پرّ غراب.** (صابر: گنج ۳۲۶/۱) **۲.** (صـ.) مغرور؛ خودخواه: **سید جوان غرابی... روی نیمکت قهوه خانه لم داده، و عمامه را کج گذاشته... .** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۸) **۳.** (اِ.) **(نجوم)** صورت فلکی کوچک و کم‌نوری واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی؛ کلاغ. **۴. (جانوری)** زاغ ←: **طوطی را با زاغی در قفس کردند... عجب‌تر آن‌که غراب از مجاورت طوطی هم به‌جان آمده‌بود.** (سعدی[۲] ۱۳۹) **۵.** (قد.) نوعی کشتی قدیمی: **سردارخان... در**

غراب و کشتی نشسته، عازم هشدرخان فرنگ گشتند. (مروی ۶۴۸)

☜ ▫ ~ِ بین (قد.) (جانوری) غراب‌البین ←: نغان از این غراب‌بین و وای او / که در نوا فکندمان نوای او. (منوچهری[۱] ۸۲)

▫ ~ِ سیه (سیاه) (قد.) (مجاز) شب: چوگردون سر طشت سیمین گشاد/ غراب سیه خایه زرین نهاد. (نظامی[۷] ۲۶۸)

غراب‌البین qorāb.o.l.beyn [عر.: غراب‌البَین] (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی کلاغ که بعضی‌از مردم صدای آن را شوم و باعث جدایی می‌دانند: غراب‌البین مرگ بر گوشهٔ ایوانش در نالهٔ زار و پردهٔ زیر... برخواند. (وراوینی ۱۸۹) ○ ای چو سیمرغ جفت استغنا/ بیش‌ازاین باش با غراب‌البین. (انوری[۱] ۳۸۱)

غرابت qa(e)rābat [عر.: غَرابة] (اِمص.) ۱. شگفت و عجیب بودن؛ شگفت‌انگیزی: هنوز کتابی بدین لطف و غرابت تصنیف نشده‌است. (قاضی ۵۸) ○ تعریف اعمال آنها خالی از غرابت نیست. (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۳) ۲. مهجور بودن؛ دور از ذهن بودن: کلماتی در انشای خود می‌آوَرد که خالی از غرابت نیست. ○ تعقید و تنافر و غرابت و غیره از معایب اشعار است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۱)

☜ ▫ ~ِ استعمال (ادبی) به‌کار بردن کلمهٔ مهجور در سخن، چنان‌که برای خواننده یا شنونده فهم معنی دشوار باشد. چنان‌که «شنه» در این مصراع: بانگ او کوه بلرزانَد چون شنّهٔ شیر/ .... (منوچهری[۱] ۴۰)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) عجیب و ناشناخته بودن: با هرچه برخورد می‌کرد، نو و تازه بود و غرابت داشت. (← پارسی‌پور ۳۱۵) ○ شاه‌اسماعیل... چاره‌ای نداشت که... اصول و احکام آیینی راکه تاحدی تازگی و غرابت داشته... به وضعی مؤثر به سمع آنان برسانَد. (اقبال[۱] ۹/۳/۲) ○ احمد چون مسئله، غرابت داشت، نتوانست جواب دهد. (طالبوف[۱] ۴۳)

غراب‌دار qorāb-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) متصدی غراب. ← غراب (مـِ.۵): باید به... کشتی‌بانان و غراب‌داران و راه‌داران... مقرر شود دیناری به‌هیچ‌وجه‌من‌الوجوه از جماعت ایرانی و تورانی [نگیرند.] (مروی ۸۸۶)

غرابی qorāb-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت غراب؛ غراب بودن. ← غراب (مـِ. ۱ و ۴): هیچ شهبازگوهر، غرابی و هیچ شیرهمت روباهی ننماید. (خاقانی[۱] ۱۰۱)

غرابیه qorāb.iy[y]e [از عر.؟] (اِ.) نوعی شیرینی که با شکر، روغن یا کره، و مغزبادام درست می‌شود.

غرار qarār [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) فریب خوردن؛ فریفتگی: کودکان را حرص می‌آرد غرار/ تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار. (مولوی[۱] ۳۴۵/۲)

غرار qarrār [عر.] (صـ.) (قد.) حیله‌گر؛ مکار: حکایت آن نکایت که غدر این غاش غرّار...چه رفته برسبیل اختصار باقی نگذاشت. (وراوینی ۱۴)

غرار qerār [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. خوابِ اندک: واطاتنا از حسرت متواتری که گرفتارش را نه در دل قراری ممکن، و نه در دیده غِراری متصور. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۵) ۲. طرف تیز و بُرندهٔ شمشیر و مانند آن: سلطان... می‌خواست تا... غِرار عنا را که قضاوقدر از نیام جفا آهخته بود، کُند کند. (جوینی[۱] ۱۲۸/۲ـ۱۲۹)

غراره[۱] qerāre (اِ.) (قد.) پیراهن یا چیزی مانند آن که درزیر زره می‌پوشیدند: به جان نو شو که چون نو گشت پرّت/ نه باک است ار کهن باشد غراره. (ناصرخسرو[۱] ۴۶۱)

غراره[۲] .q [معر.؟] (اِ.) (قد.) جوال به‌ویژه جوال توری بزرگ که برای ریختن کاه و مانند آن استفاده می‌شده‌است: درپیش کاروان اشتری نر خاک‌رنگ است بر او دو غرارهٔ سرخ‌رنگ دوخته نهاده است. (جرجانی[۱] ۲۴۷/۵) ○ این جوال‌ها تنک است، غراره‌ها باید از موی بافته، بزرگ، تا بسیار بار اندر وی شود. (بلعمی ۵۶۹)

غراس qerās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) غرس (مـِ. ۱) ←: فلاحت بر دو قِسم است: زراعت و غراس. (زکریای

قزوینی: گنجینه ۷۶/۴)

غراش qarāš (بمِ. غراشیدن) (قد.) ۱. ← غراشیدن. ۲. (اِ.) خراش؛ جراحت: **تو کز عشق حقیقی لانی ای دوست/ غراش سوزنی بنمای در پوست.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

غراشیدن q.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غراش) (قد.) خشم گرفتن. ← غراشیده.

غراشیده qarāš-id-e (صفـ. از غراشیدن) (قد.) خشمگین و قهرآلود: **درآمد ز درگاه من آن نگار/ غراشیده و رفت زی کارزار.** (علی‌قرط: صحاح ۹۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

غراغر qarāqer [از عر.] (اِ.) (قد.) غرغره‌ها. ← غرغره qerqere (مِ. ۳): **صدای نشانش و غراغری چند شنیدم.** (میرزاحبیب ۵۶۵)

غرافیت qerāfit [معر. از فر.] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) گرافیت ←: **الماس و غرافیت چه ماده‌ای است؟** (طالبوف[۱] ۲۴)

غرام qarām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. شیفتگی؛ عشق: **حروف و اقلام در هوای فضای شوق و غرام... به عجز و قصور موسوم است.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۵۷/۵) ۲. عذاب؛ شکنجه: **هرکه با او مخالفت ورزد/ خستهٔ غم بُوَد غریقِ غرام.** (فرخی[۱] ۲۲۸)

غرامات qarāmāt [عر.، جِ. غرامَة] (اِ.) (قد.) غرامت‌ها. ← غرامت (مِ. ۱): **قرارداد مربوط به غرامات که به قرارداد کرورات و تخلیهٔ سرحدات نیز معروف است.** (نامه‌های سیاسی و تاریخی قائم‌مقام ۵۵)

غرامافون qerāmāfon [معر.ازفر.] (اِ.) (منسوخ) گرامافون ←: **در عهد [قدیم] غرامافون، فنوگراف... مستعمل و مصطلح نبود.** (طالبوف[۲] ۲۸۰)

غرامت qa(e)rāmat [عر.: غَرامَة] (اِ.) ۱. آنچه بابت جبران خسارت گرفته یا داده می‌شود؛ تاوان: **تأدیهٔ غرامت الغای امتیاز دخانیات به صاحب‌امتیاز،... به ما آموخت که...** (مصدق ۴۴) ○ **اگر دزد را به‌دست نیاورد، مهلتی طلب نموده، هرگاه بعداز مهلت به‌دست نیاورده‌باشد، ازعهدهٔ غرامت مال دزدی از عین‌المال خود بیرون آید.** (سمیعا ۴۹) ۲. آنچه ادایش، درقبال عملی که انجام نشده‌است، لازم است: **آنکه باید غرامت اشتباه هردو دسته را بپردازد، اسلام است.** (مطهری[۴] ۸۸) ○ **کسی‌که... در حفظ آن [مراد] اِهمال نماید... در سوز ندامت افتد و به غرامت... مأخوذ گردد.** (نصراللهٔ‌منشی ۲۶۰) ۳. (تصوف) غذا یا طعامی که بعضی‌از صوفیان به‌شکرانهٔ یافتن دوبارهٔ حضور دل به درویشان و فقیران می‌دادند. ۴. (اِمصـ.) (قد.) پشیمانی: **عواقب شتاب‌زدگی... ندامت و غرامت بُوَد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۴) ○ **اندر روز قیامت مؤمنان را کرامت باشد و کافران را غرامت بُوَد.** (ناصرخسرو[۷] ۱۵۳)

▫ ~ **جنگی** ۱. پولی که دشمن باید به دولت کشور مقابل بابت کشتارها، خرابی‌ها، یا تصرف سرزمین‌ها بپردازد. ۲. مبلغ نقدی‌ای که دشمن، پرداختِ آن را از ساکنان زمین تصرف‌کردهٔ خود مطالبه می‌کند.

⊙ ~ **دادن** پرداختن غرامت. ← غرامت (مِ. ۱): **پنجرهٔ اتاق را شکسته‌ای، باید غرامت بدهی.**

⊙ ~ **ستاندن** (قد.) ⊙ غرامت گرفتن ←: **درویش مکن ناله ز شمشیر احبا/ کاین طایفه از کشته ستانند غرامت.** (حافظ[۱] ۶۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ⊙ غرامت گرفتن ←: **خون ما ریزد و بیرون برد از خنده [لبش] /کس به تنگ شکرش نیز غرامت نکند.** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **اگر این مرید که این سخن خاموشی شنوده‌باشد در جواب آید، پیران ایشان بشنوند، او را مهجور کنند و ملامت و غرامت کنند.** (احمدجام[۱] ۵۵مقدمه) ۲. پشیمان شدن: **ور چنان است این زمان ای بی‌خبر/ آرزوی تو که بازآیی دگر ـ بازآی آخر که در بگشاده‌ایم/ تو غرامت کرده، باز استاده‌ایم.** (عطار[۲] ۱۱۹)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. تنبیه یا مجازات شدن به‌سبب انجام دادن کاری یا انجام ندادن آن: **تقصیر با خودم است و خودم باید غرامت بکشم.** (جمال‌زاده[۲] ۴۱) ○ **کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی/ کانچه گناه او بُوَد من بکشم غرامتش.**

(سعدی[۳] ۵۲۹) **۲.** (مصـ.مـ.) (قد.) برعهده گرفتن و پرداختن آنچه به‌عنوان غرامت تعیین شده: **هرچه در راه بَرَند، اگر مال ملت خارجه است، دولت غرامت او را می‌کشد.** (طالبوف[۲] ۱۵۲) **۳.** (قد.) ضرروزیان یا عواقب امری را تحمل کردن: **تو... اندر خصومت اوفتی و باشد که خود غرامت آن بباید کشید.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۰)

○ **~ گرفتن** گرفتن آنچه به‌عنوان غرامت تعیین شده: **من... از طبقه‌ای از اجتماعم که می‌توانم... غرامت بگیرم.** (قاضی ۲۰۰)

□ **به ~ ایستادن (برخاستن) (تصوف)** ایستادن بر یک پا به‌عنوان مجازات. رسمی بوده‌است در خانقاه‌ها که صوفی هرگاه مرتکب لغزشی می‌شد، به‌عنوان مجازات معمولاً مدتی بر یک پا می‌ایستاد: **شمع اگر زان لب خندان به‌زبان لافی زد/ پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برخاست.** (حافظ[۱] ۱۶) ○ **منصور دستار فروگرفت که یعنی به غرامت می‌ایستم.** (افلاکی ۲۸۵) ○ **در گلستانی کان گُلبن خندان بنشست/ سرو آزاد به یک پایِ غرامت برخاست.** (سعدی[۳] ۴۲۹)

غرامت‌نامه q.-nāme [عر.فا.] (اِ.) خسارت‌نامه ←.

غرامی qarām-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به غرام) (قد.) عاشقانه: **در مثنوی ممکن است اجزای غرامی با عناصر تحقیقی یا تمثیلی مقرون باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۷۰) ○ **غزلیات او تمامی جنبهٔ غرامی دارد.** (حمید ۹۱)

غران qorr-ān (صـ.) **۱.** خروشان و جوشان: **آب از کوهستان که سرازیر می‌شود، غران و خروشان است.** (علوی[۱] ۱۱۶) ○ **امواج غران و خروشان به دامنهٔ کشتی می‌خورد.** (مینوی[۱] ۷۶) **۲.** دارای بانگ و صدای مهیب؛ غرنده: **من ژوپیتر غرانم و زمام اختیار رعدهای غرنده... را به‌کف دارم.** (قاضی ۶۰۶) ○ **.../ برآورد چون رعد غران خروش.** (نظامی[۷] ۱۰۱) ○ **بزرگان که دیدند ببر مرا/ همان رخش، غران هژبر مرا.** (فردوسی[۴] ۱۳۹) **۳.** (قـ.) درحال غریدن: **.../ همی‌تاخت غران چو ابر بهار.** (اسدی[۱] ۲۵۴)

غرایب، غرائب qarāyeb, qarā'eb [عر.: غرائب، جـ. غَریبَة] (اِ.) **۱.** چیزهای شگفت‌آور و عجیب‌وغریب: **از غرایب روزگار هریک از این دو قبیله مورخ شهیری پیدا کردند.** (هدایت[۶] ۷۶) ○ **پسر گفت: ای پدر فواید سفر بسیار است، از نزهت خاطر... و دیدن عجایب و شنیدن غرایب.** (سعدی[۲] ۱۲۰) ○ **در این دو باب غرایب و نوادر بسیار است.** (بیهقی[۱] ۵۰۹) **۲.** (صـ.) (قد.) عجیب؛ غریب؛ شگفت‌انگیز. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **بسیاری از هنرمندان عصر... غرایب صناعات به عرض رسانیدند.** (اقبال[۱] ۲۸/۱/۲) ○ **از غرایب امور، این است که...** (نظام‌السلطنه ۶۸/۱) ○ **خسرو از غرایب کلمات... او متعظ شدی.** (وراوینی ۴۶۸)

غرایز، غرائز qarāyez, qarā'ez [عر.: غرائز، جـ. غریزَة] (اِ.) غریزه‌ها. ← غریزه: **تو باید به غرایز طبیعی خود دهنه بزنی.** (قاضی ۷۱) ○ **در تمام غرایز طبیعی میان ما و حیوانات دیگر شباهت کامل موجود است.** (مینوی[۳] ۲۳۳)

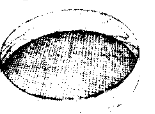
غرب qarb [عر.] (اِ.) **۱.** (جغرافیا) مغرب (مـ. ۱) ←: **میدان آزادی در غرب تهران است.** ○ **نامهٔ نامم به بروبحر گذشته/ طایر صیتم به شرق‌وغرب پریده.** (جامی[۹] ۸۷) **۲.** (جغرافیا) بخشی از کرهٔ زمین که در سمت غربی نصف‌النهار گرینویچ قرار دارد. **۳.** (مجاز) کشورهای اروپایی و آمریکایی: **صنعت در غرب رو به کمال رفته‌است.**

غرباً qarb.an [عر.] (قـ.) از سمت غرب؛ مقـ. شرقاً: **میدان مشق، جنوباً به خیابان باغشاه و غرباً به خیابان قوام‌السلطنه محدود بود.** (← شهری[۲] ۲۹۵/۱) ○ **باغچه... جنوباً و شرقاً به مِلک... نواب... غرباً به مِلک [حاجی محدود است.]** (سیاق‌معیشت ۵۱)

غربا qorabā [عر.: غرباء، جـ. غریب] (اِ.) دورافتادگان و جداشدگان از خانمان و زادگاه: **درویش... مدتی برای بیماران و غربا... دعا کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۴۷) ○ **رعایت حقوق غربا از مراسم اهل دیانت و خداوندان فتوت است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۷)

غربال qarbāl [عر.: غِربال] (اِ.) ابزاری دارای سوراخ‌هایی درشت‌تر از سوراخ‌های الک که

برای جدا کردن ناخالصی‌های حبوبات، خاک، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **به طویله رفت... یک غربال کاه و یک بادیه جو توی آخور ریخت.** (دولت‌آبادی[۱] ۵) ○ **زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربال پیش آورید.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۴)



☜ ▫ ~ِ **اِراتُستِن** (ریاضی) الگوریتم غربال. ← الگوریتم ▫ الگوریتم غربال.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جدا کردن ناخالصی‌های چیزی از آن با ریختن در غربال و تکان دادن آن: **خاک غربال می‌کردیم.** (درویشیان ۲۴) ○ **او... به غربال کردن گندم مشغول بود.** (قاضی ۹۰۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) جدا کردن و انتخاب کردن کسی یا کسانی ازمیان مجموعه‌ای از افراد: **صد نفر در آزمون شرکت کرده‌بودند، همه را غربال کردند، نقط ده‌نفر پذیرفته شدند.** ۳. (قد.) (مجاز) غارت کردن: **از یک سو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو این‌چنین عشوه و سخن نگارین می‌فرستند.** (بیهقی[۱] ۶۶۱)

▫ **آب در** ~ (قد.) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب در غربال.

غربال‌باف q.-bāf [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) غربال‌بند (مـِ. ۱) ↓.

غربال‌بند qarbāl-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که غربال می‌سازد. ← غربال: **ناگاه... از تاراب بخارا غربال‌بندی در لباس اهل خرقه خروجی کرد و عوام بر او جمع آمدند.** (جوینی[۱] ۸۴/۱) ۲. (مجاز) کولی (به‌مناسبت آن‌که غربال‌بندی از مشاغل کولیان است): **به [کولی‌ها] غربتی و غربال‌بند هم می‌گفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ **پست‌ترین سکنهٔ ایران طایفهٔ غربال‌بند است.** (افضل‌الملک ۴۰۵)

غربال‌بندی q.-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل غربال‌بند؛ ساختن غربال: **محمود... هم‌چنان در تاراب روزها مشغول غربال‌بندی بود.** (نفیسی ۴۵۵)

غربال‌شده qarbāl-šod-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه غربال کرده‌اند: **گندم‌های غربال‌شده را به آسیا بردند.** ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه از میان مجموعه‌ای جدا و انتخاب شده‌است: **البته زبده و غربال‌شدهٔ اخباری که به این‌جا می‌رسید، هم لطمی‌تر و هم خیلی زیاد بود.** (مستوفی ۲۸۰/۲)

غربالک qarbāl-ak [عر.فا.] (مصغـ. غربال، اِ.) غربال کوچک.

☜ ▫ ~ِ **فرمان** (فنی) غربیلک فرمان. ← غربیلک ▫ غربیلک فرمان: **وسط [فرش] از گلوله به‌اندازهٔ غربالک فرمان اتومبیل سوخته‌است.** (محمود[۲] ۳۱۹)

غربال‌گری qarbāl-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) شناسایی و یافتن بیماران ازمیان افراد جامعه. نیز ← بیماریابی.

غربت qorbat [عر.: غربة] (امصـ.) ۱. جدایی و دوری از خانه، خانواده، و زادگاه؛ غریبی: **به‌نظر می‌آمد که یک مدرسهٔ ایرانی است... ولی من... احساس غربت می‌کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ **غربت و بی‌کسی و بی‌سامانی... سربار همهٔ دردها بود.** (شوشتری ۴۶۵) ۲. (اِ.) (مجاز) جایی دور از خانه و خانواده و زادگاه: **قزوینی... بعداز سی‌وشش سال... در غربت زیستن... به طهران بازگشته‌بود.** (اقبال[۱] ۸/۵ و ۱/۹) ○ **عاشق از غربت بازآمده با چشم پرآب / ....** (منوچهری[۱] ۱۸۹) ۳. (امصـ.) (تصوف) دوری از نزدیکان: **انس... گفت: غربت آن است که آن را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت بُوَد.** (عطار[۱] ۵۵۲)

غربت‌زدگی q.-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) تأثیر نامطلوب غربت: **غریبه بوده‌ای... دچار این بی‌کسی بدوی درقبال طبیعت. دچار این غربت‌زدگی.** (آل‌احمد[۶] ۶۷)

غربت‌زده qorbat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آن‌که غربت در او اثر نامطلوب گذاشته و مشتاق دیدار وطن و زادگاه است: **بیش‌ترِ ایرانیان مقیم خارج، غربت‌زده‌اند.**

غربتی qorbat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به غربت،

اِ.) ۱. (گفتگو) کولی (مِ. ۱) ← : **همین‌جا بمیرم بهتر است، صد شرف دارد تا مثل غربتی‌ها دربه‌در باشم.** (← محمود[۲] ۹۷) ○ **به [کولی‌ها] غربتی و غربال‌بند هم می‌گفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰) ۲. غریب؛ بیگانه: **او در آن شهر، غربتی بود و کسی احوالش را نمی‌پرسید.** ○ **غربتی از ته سلطان‌آباد عراق می‌آید این‌جا صاحب آلاف‌والوف می‌شود، آب‌انبار می‌سازد، مسجد درست می‌کند.** (← شهری[۱] ۱۹۸) ○ **اگر غربتی‌ها به‌هم نرسند، پس که برسد؟** (آل‌احمد[۶] ۱۴۹) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که نسبت‌به مردم جامعه، و بودن قوانین، و آداب‌ورسوم آنها بیگانه یا بی‌اعتناست: **آهای غربتی! مگر نمی‌بینی چراغ‌قرمز است؟** ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که با به‌راه انداختن جاروجنجال، دعوا، و مانند آنها می‌خواهد حرف خود را اثبات کند یا آبروی دیگران را بریزد: **خفه، غربتی آن‌قدر لیچار نگو.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۳۴)

غربتی‌بازی q.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) به‌راه انداختن جاروجنجال و دعوا و مرافعه: **دخترهٔ امروزی را ببین. واسهٔ یک جوش کچلی چه غربتی‌بازی درآورده.** (← شهری[۱] ۲۴۸)

غرب‌زدگی qarb-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) تحت تأثیر فرهنگ و تفکر کشورهای غربی (سرزمین‌های اروپایی و آمریکایی) بودن: **مارکسیسم هم نوعی غرب‌زدگی است.** (دانشور ۳۵) ○ **غرب‌زدگی اعلی‌حضرت و دستگاه دولتی را مخالف دین مبین اسلام می‌دانستند.** (علوی[۴] ۸۷)

غرب‌زده qarb-zad-e [عر.فا.فا.] (صم.، اِ.) دست‌خوش تأثیر فرهنگی، سیاسی و اقتصادی کشورهای غربی (سرزمین‌های اروپایی و آمریکای شمالی): **غرب‌زدگان ما... کورکورانه از آنها پیروی می‌کنند.** (مطهری[۴] ۷)

غرب‌گرا[ی] qarb-ge(a)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) هوادار و پیرو شیوهٔ زندگی، ارزش‌های فرهنگی، یا بینش‌هاش سیاسی کشورهای غربی.

غرب‌گرایی qarb-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) هواداری یا پیروی از شیوهٔ زندگی، ارزش‌های فرهنگی، یا بینش‌های سیاسی کشورهای غربی: **غرب‌گرایی به‌معنی اخذ علوم غربیان، امری مستحسن است.**

غربی qarb-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به غرب) ۱. مربوط به غرب؛ مقِ. شرقی: **روح نفسانی نه شرقی و نه غربی... است.** (نسفی ۴۸۵-۴۸۶) ۲. واقع در نواحی یا سمت غرب: **درِ غربیِ دانشگاه.** ○ **مرزهای غربی.** ۳. اهل غرب. ← غرب (مِ. ۳): **دانشمندان غربی.** ○ **غربی‌ها از قرن هجدهم به‌طور گسترده شروع به دست‌اندازی به شرق کردند.** ○ **مباش غره به تقلید غربیان که به شرق/ اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد.** (بهار ۵۹۷) ۴. به‌عمل‌آمده یا ساخته‌شده در غرب: **محصولات صنعتیِ غربی.**

غربیل qarbil [از عر.، ممالِ غِربال] (اِ.) غربال ← : **چشمش افتاده به غربیل بزرگ.** (گلاب‌دره‌ای ۵۵۸) ○ **خیال می‌کنی خشکه‌پزی که گفتی کم‌سرمایه می‌خواهد؟ تنور می‌خواهد... غربیل، الک... می‌خواهد.** (← شهری[۱] ۲۹۰) ○ **چون نیامد برسر غربیل هیچ/ پای در گِل، خاک برسر ریختیم.** (عطار[۵] ۴۸۹) ○ **اگر پوست اورا غربیلی کنی و هر تخمی که بدان ببیزی چون بکاری ملخ بر وی ننشیند.** (حاسب‌طبری ۲۰۶)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) • غربیل کردن ← : **کشاورزی و تدبیرهای آن از گرفتن و پاک کردن و غربیل زدن و جز آن.** (ناصرخسرو[۳] ۲۰۵)

□ ~ِ **فرمان** (گفتگو) (فنی) غربیلکِ فرمان. ← غربیلک □ غربیلک فرمان: **عباس‌آقا، افتاده‌بود روی فرمان و محکم غربیلِ فرمان را می‌فشرد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۴)

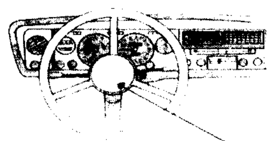
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. غربال کردن. ← غربال • غربال کردن (مِ. ۱): **یک زن کولی بلغور غربیل می‌کرد.** (هدایت[۵] ۹۸) ۲. (قد.) (مجاز) سوراخ سوراخ کردن با تیر و مانند آن: **از چپ‌وراست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غربیل کردند و کس زَهره**

نداشت که وی را یاری [دهد.] (بیهقی[۱] ۹۳۷)

غربیل‌بند q.-band [از عر.فا.] (صف.، اِ.) (مجاز) غربال‌بند (مِ. ۲) ←: **دیگر مجبور نخواهی بود مثل غربیل‌بندها آواره و سرگردان باشی.** (← جمال‌زاده[۲] ۱۴)

غربیلک qarbil-ak [از عر.فا.] (مصغر. غربیل، اِ.) (گفتگو) غربالک ←.

☜ ▫ ~ِ **فرمان** (فنی) دستهٔ دایره‌ای‌شکل برای هدایت خودرو به‌وسیلهٔ راننده؛ فرمان (مِ. ۲): **فاضل با مشت آهسته می‌زند روی غربیلک فرمان.** (← محمود[۲] ۳۱۶)



غربیله qarbil-e [از عر.فا.] (اِمص.) حرکت پیاپی قسمت تحتانی بدن و نوعی رقص که در آن بیش‌تر قسمت‌های پایین بدن به‌حرکت درمی‌آید: **اسم بلبل که به‌گوششان می‌رسد از حسرت به غش و غربیله می‌افتند.** (جمال‌زاده[۷] ۱۵۴) نیز ← قِر ▫ قروغربیله.

غربیه qarb.iy[y]e [عر.: غربیّة] (صـ.) (قد.) غربی (مِ. ۲) ←: **ممالک غربیه.**

غرت qerrat [عر.: غِرّة] (اِمص.) (قد.) ۱. بی‌خبری و غفلت: **خانهٔ موروث او را که از غِرّت، عزت خود در آن می‌دانست... وبال او سازد.** (جوینی[۱] ۱۱۷/۳) ۲. اشتیاق، علاقه، و فریفتگی: **عطف را عزت و نفْس را غِرّت افزود. و بر آن صفای سیرت... ثنای بی‌شمار گفته‌شد.** (وطواط[۲] ۱۱۷)

غرت qort [تر.، = قرت] (اِ.) قرت ←← قورت.

غرت qorrat [عر.] (اِ.) (قد.) غُره[۱] (مِ. ۲) ←: **اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک می‌توان شناخت و نشانِ غم بر غُرّت همایون می‌توان دید.** (نصرالله‌منشی ۳۶۸)

غرچ qereč (اِصو.، ق.) قرچ ←.

غرچگی qarče-gi (حامص.) (قد.) ناتوانی در مردی و آمیزش جنسی: **پذیرفت سامش ز بی بچگی/ ز نادانی و پیری و غرچگی.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۰)

غرچه qarče (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. نادان، بی‌خرد، و بی‌حمیت: **تو او را غرچه و نادان گرفتی/ فریب جادوان با او بگفتی.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۴۴) ▫ **صدوائد ساله یکی مرد غرچه/ چرا شصت‌وسه زیست آن مرد تازی؟** (مصعبی: بیهقی[۱] ۴۸۲) ۲. دیوث: **قحبهٔ بخل به‌رخ غازه کشید/ غرچهٔ مفسده خمیازه کشید.** (ایرج ۱۵۰) ۳. (صـ.) کوهی؛ کوهستانی: **مردی غرچه از کوه‌پایه قدم در شهر نهاد. عزم درگاهی کرد تا قرار یابد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۷۷/۲)

غرچه‌فریب q.-farib (صف.) (قد.) فریب‌دهندهٔ بی‌خردان و نادانان: **برگذر زین جهان غرچه‌فریب/ ....** (سنایی[۲] ۱۹۸) ▫ **ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه‌فریب/ فتنه سازد خویشتن را چون به‌دست آرَد عزب.** (ناصرخسرو[۱] ۹۵)

غرخواهر qar-xāhar (صـ.) (قد.) (دشنام) ⚠ ویژگی آن‌که خواهرش روسپی است: **حضرت مولانا بانگی بر وی زد که ای غرخواهرا....** (افلاکی ۲۱۵) ▫ **ای غرخواهر که تویی!** (شمس‌تبریزی[۱] ۸۳/۱)

غرر qarar [عر.] (اِمص.) ۱. (فقه، حقوق) معامله‌ای که در آن احتمال ضرر باشد یا خریدار آگاهی درستی از مورد معامله نداشته‌باشد، مانند معاملهٔ ماهی در آب: **نسبت‌به قراردادهای جدید... شکایت داریم و غبن و غَرَر حقی است مسلّم.** (مخبرالسلطنه ۴۶۵) ۲. (قد.) فریب‌خوردگی: **او نکرد این فهم پس داد از غَرَر/ شمع فانی را به فانیِ دگر.** (مولوی[۱] ۴۶۲/۲)

غرر qorar [عر.، جِ. غُرَّة] (اِ.) (قد.) ۱. برگزیده‌ها؛ چیزهای برگزیده: **به‌حکم آن‌که شاه‌زاده در حداثت سن و بدایت صِبا بود، آن غُرَر و درر چون صبا می‌شمرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۱) ۲. (مجاز) سخنان برگزیده: **بدین قصیده که یکسر غرایب و غُرَر است/ سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم.** (خاقانی ۲۸۸) ۳. (صـ.) برگزیده. ∆ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **از غُرَر علوم او استفادت لازم شمرده.** (ابن‌فندق ۹۱)

غرزن qar-zan (صـ.، اِ.) (قد.) مرد زن به مزد؛

دیوث: عالم ارکان شهر یک دوسه غرزن/ عامل دیوان شاه یک دوسه کشخان. (صفای‌اصفهانی: ازصباتانیما ۱۶/۲) ○ من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان/ غرزنانِ برزن‌اند و غرچگانِ روستا. (خاقانی ۱۸)

غرس qars [عر.] (اِمصـ.) ۱. نشاندن و کاشتن درخت و گیاه: غرس باغ و دیوارکشی را کی به شما اجازه داده‌بود؟ (سیاق‌معیشت ۴۱۱) ○ غرس اشجار در موسم بهار میسر است. (قطب ۱۰۰۶) ۲. (اِ.) (مجاز) (قد.) نهال و گیاه: با هزاران آرزومان خوانده‌است/ بهر ما غرس کرم بنشانده‌است. (مولوی[۱] ۲۹/۲) ○ قوّت و قدرت جمله از حضرت عزت است... تا مزارع تخم تواند انداخت، یا غرس تواند نشاند. (نجم‌رازی[۱] ۵۲۰)

● ~ **شدن** (مصـ‌ل.) کاشته شدن درخت و گیاه: کاش در جای اینها نخل دیگر غرس می‌شد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۸)

● ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) غرس (مِ. ۱) ←: کیست که تاکستان غرس کند و از انگور بی‌بهره باشد؟ (آل‌احمد[۳] ۲۰) ○ درختان نارنج و گل گلاب بسیاری در آن باغچه غرس کرده‌بودند. (شوشتری ۶۳)

غرس qaras (اِ.) (قد.) خشم؛ غضب: گرنه بدبختمی مرا که نکند/ به یکی جاف‌جاف زود غَرَس؟ (رودکی[۲] ۱۲۳)

غرس qors [؟] (صـ.) (گفتگو) قُرص[۱] ←.

غرش qorr-eš (اِمصـ. از غریدن) آواز مهیب و ترسناک: با غرش تندرآسای هواپیما از خواب می‌پرم. (محمود[۲] ۲۶) ○ دلم می‌خواهد که غرش مهیب شیر... با آه و انین روح حزین من درآمیزد. (قاضی ۱۱۴) ○ خاقانیا ز غرش بیهوده‌شان مترس/ کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان. (خاقانی ۳۳۰)

● ~ **کردن** (مصـ‌ل.) آواز مهیب برآوردن: کوه دماوند چندین بار غرش کرد. (هدایت[۹] ۱۷۲) ○ گویی شیر سیاه است غرش می‌کند. (خاقانی[۱] ۲۹۵)

□ **به ~ درآمدن** ● غرش کردن ↑: کهن‌جامه در صفِّ آخرترین/ به‌غرش درآمد چو شیر عرین. (سعدی[۱] ۱۱۹)

غرش‌کنان q.-kon-ān (ق.) درحال غرش کردن: غرش‌کنان دندان‌های خود را نشان می‌داد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۷)

غرشمال qerešmāl [= غریب‌شمار؟] (اِ.) کولی ← قرشمال.

غرشن qorr-ešn (اِمصـ.) (قد.) غرش ←: غرشِ پلنگ دولت تو/ بر شیردلان درید خفتان. (خاقانی ۳۴۸)

غرض qaraz [عر.] (اِ.) ۱. مقصود و هدف از انجام دادن کاری یا گفتن سخنی: غرضم از نو این نیست که [قالی] را تازه‌بافته‌بودند... شیوهٔ آن تازه‌تر بود. (خانلری ۳۳۱) ○ غرض ز مسجد و می‌خانه‌ام وصالِ شماست/ ... . (حافظ[۱] ۳۸) ○ غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست. (بیهقی[۱] ۷۰) ۲. قصد و خواست به‌منظور سودجویی یا زیان رساندن به دیگران؛ منظور و نیت ناروا: کیست که خون بشری دارد و غرض و طمع ندارد؟ (طالبوف[۲] ۱۹۶) ○ بر خدا ظاهر است که به‌هیچ‌وجه... از این طرف مطلبی و طمعی و غرضی نیست. (قائم‌مقام ۱۳۵) ○ غرض‌ها تیره دارد دوستی را/ غرض‌ها را چرا از دل نرانیم؟ (مولوی[۲] ۲۵۷/۳) ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) آنچه فاعل را به‌انجام کار برانگیزانَد. ۴. (قد.) نشانه و هدف تیر: می‌خواست تا پسر چون پدر مطعون السنهٔ بشر نشود و غرض سهام... بندگان... نگردد. (جوینی[۱] ۱۳۰/۲) ○ تیر تدبیر او بر واسطهٔ غرض آمد. (جرفادقانی ۳۹۵)

● ~ **داشتن** (مصـ‌ل.) ۱. قصد انجام دادن کاری را داشتن یا هدفی را دنبال کردن: جز التذاذ و تمتع از آثار ادبی هدف و غرض دیگر ندارند. (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ سلطان ختن... غرض کشتن او داشت. (جوینی[۱] ۵۶/۱) ۲. دشمنی و مخالفت داشتن: یقیناً یا غرض دارند یا از اوضاع بی‌خبرند. (مستوفی ۳۹۹/۲) ○ یک‌نفر خبیث... با چند نفر عداوت و غرض داشت. (حاج‌سیاح[۱] ۵۷)

□ ~ِ **شخصی** کینه و دشمنی نسبت‌به کسی: غرض شخصی را به‌نوعی عوض بکنید. (طالبوف[۲] ۲۸۵)

□ ~**ومرض** (گفتگو) (مجاز) دشمنی؛ کینه. نیز ← غرض (مِ. ۲): اگر مقصود غرض‌ومرض و خودنمایی نیست، این حرف را با تمام لواحقش به‌کرسی

بنشانید. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۱/۲) ○ ازراه غرض‌ومرض راپورت‌هایی به مرکز فرستاده‌اند. (هدایت[۳] ۳۴)

□ ~ومرض داشتن (گفتگو) (مجاز) قصد، کینه، و دشمنی داشتن نسبت‌به کسی: اگر... با ما طرفی و غرض‌ومرضی داری بگو تا ما تکلیف خودمان را بدانیم. (جمال‌زاده[۶] ۱۵) ○ مرا دست انداخته‌است یا این‌که غرضی‌ومرضی دارد. (مینوی[۱] ۲۷۲)

□ به~ (قد.) ازروی غرض. ← غرض (مِ. ۲): دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت به‌غرض می‌شنود. (سعدی[۲] ۷۱)

غرض‌آلود q.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با غرض؛ دشمنانه؛ غرض‌آمیز: آرای ملعونه... مسبوق به سوابقی غرض‌آلودند. (اقبال[۱] ۲/۳/۲)

غرض‌آمیز qaraz-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) غرض‌آلود ↑: هر نفَسی کان غرض‌آمیز شد/ دوستی‌ای دشمنی‌انگیز شد. (نظامی[۱] ۱۶۲)

غرض‌رانی qaraz-rān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) غرض‌ورزی ←: طمع‌ورزی و غرض‌رانی... روزبه‌روز... زیادتر می‌شود. (مستوفی ۱۷۰/۳) ○ دست خود را از غرض‌رانی نسبت‌به من کوتاه نمود. (فروغی[۳] ۱۳۰)

غرض‌ناک qaraz-nāk [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای نیت و هدف ناپاک: جمالش باغ پرمیوه است و غوری‌وش غرضناکان/ خدایا درپناه خویش دار از غارت غورش. (جامی[۹] ۴۶۷)

غرض‌ورزی qaraz-varz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) به‌کارگیری قصد شخصی یا خواهش‌های نهانی به‌زیان دیگری یا دیگران؛ دشمنی؛ کینه‌ورزی: از سادگی یا بی‌تمیزی و یا لامحاله غرض‌ورزی... حکایت می‌کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۳۱) ○ بر مراتب تأسف او ازاین‌گونه بی‌خبری‌ها یا غرض‌ورزی‌ها می‌افزاید. (اقبال[۱] ۷/۲/۳)

غرضی qaraz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به غرض) غرض‌آلود ←: عمل عَرَضی را از غرضی فرق می‌گذارد. (← شهری[۳] ۲۴۴)

غرغر qarqar [= خرخره] (اِ.) (قد.) (جانوری) گلو؛ خرخره: قصه چه کنم ز درد بیماری/ این شیرین‌جان رسیده با غرغر. (مسعودسعد[۱] ۳۱۵)

غرغر qor-qor (اِ.) قُرقُر ← قُر.

غرغرکنان q.-kon-ān (قـ.) (گفتگو) قرقرکنان ←.

غرغرو qor-qor-u (صـ.) (گفتگو) قرقرو ←.

غرغره qarqare [= خرخره] (اِ.) (قد.) (جانوری) گلو؛ خرخره: وقت مرگ... چون جان به غرغره می‌رسد، [درِ توبه] دربندند. (عین‌القضات ۱۴۰)

غرغره qerqere [عر.: غَرغَرَة] (امصـ.) ۱. گرداندن آب یا مایعی دیگر در دهان و گلو برای شست‌وشوی آن: گفتم شاید (این صدا) مانند مضمضه و غرغره و استنشاق... از سنن شرع باشد. (میرزاحبیب ۵۶۵) ۲. (اِ.) (مجاز) (پزشکی) محلولی که برای شست‌وشوی دهان و حلق به‌کار می‌رود. ۳. (اِصو.) (قد.) صدایی که از غرغره کردن یا ریختن مایعی از جایی به‌گوش می‌رسد. ← غرغره (مِ. ۱): صراحی غرغره در گلو انداخته و چنگ و رباب را آواز دربرگرفته. (جوینی[۱] ۱۱۰/۱) ○ صراحی غرغره در گلو افکنده. (زیدری ۱۸)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) ۱. غرغره (مِ. ۱) ←: گلویم خشک است، دهانم را پُر می‌کنم [از] آب و غرغره می‌کنم. (محمود[۲] ۲۴) ○ چون قطران در دندان اندایند یا با سرکه غرغره کند، درد دندان را سود دارد و درد بنشاند. (حاسب‌طبری ۲۹) ○ خیارچنبر و انجیر خشک و خمیرمایه هرسه را بجوشانَد، غرغره کند. (اخوینی ۳۰۸) ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) بازگو کردن حرف یا سخن دیگری به‌صورت نامفهوم و بدون توجه به معنی آن: حرف‌هایش را خودم شنیدم لازم نیست تو دوباره غرغره کنی. ○ زیرلب چند فحش چارواداری غرغره می‌کنم. (← دبانی ۱۲۲)

غرف qoraf [عر.، جِ. غُرفَة] (اِ.) (قد.) غرفه‌ها. ← غرفه: یک تن... از بزرگ‌زادگان... یک ماه به غرفه‌ای از آن غرف مسجد نشسته‌بود. (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۸۱/۱) ○ کای عوانان بازگردید آن‌طرف/ نیک نیکو بنگرید اندر غرف. (مولوی[۱] ۵۵/۲)

غرفات qorafāt [عر.: غُرُفات، غُرَفات، جِ. غُرفَة] (اِ.)

(قد.) غرفه‌ها. ← غرفه: شب‌ها در غرفات... شمع‌های کافوری روشن کنند. (شوشتری ۳۵۵) ○ مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد. (نظامی عروضی ۱۲۱)

غرفه qorfe [عر.: غرفة] (اِ.) ۱. اتاق یا قسمتی جداگانه از یک سالن برای فروش چیزی، نشان دادن کالایی، یا ارائهٔ خدمتی: غرفه‌های نمایش‌گاه کتاب. ○ غرفهٔ ایران [در نمایش‌گاه فیلادلفیا] به‌شیوهٔ مدرسهٔ چهارباغ ساخته شده‌بود. (فروغی[1] ۱۸) ۲. هریک از اتاق‌های کوچکی که دربالای اطراف سالن یا محوطه‌ای ساخته می‌شود و معمولاً مشرف بر داخل سالن و محوطه است: فرتیس... خواهی‌نخواهی نگاهش به‌طرف غرفه‌ای که آن زن... در آن نشسته‌بود می‌افتاد. (جمال‌زاده[16] ۱۳۹) ○ تیاتوری داشت که صد غرفه به اطراف دارد. (حاج‌سیاح[2] ۱۱۹) ۳. هریک از حجره‌های اطراف حیاط مسجد و مدرسه‌های قدیم و مانند آنها: یک تن... یک ماه به غرفه‌ای از آن غرف مسجد نشسته‌بود که شفا یابد. (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۲/۱۸۱) ○ به‌زیر آمد از غرفه خلوت‌نشین/ به پایش درافتاد سر بر زمین. (سعدی[1] ۱۱۷) ۴. (قد.) اتاق کوچکی در قسمت بالای ساختمان که از آن دریچه‌هایی به هر طرف باز باشد؛ بالاخانه: خواهرش از غرفه بدید، دریچه برهم زد. (سعدی[2] ۶۰)

غرق qarq [عر.: غَرَق] (اِمص.) ۱. غوطه‌ور شدن در آب یا مایع دیگر معمولاً به‌صورتی‌که حالت خفگی دست دهد: دارندهٔ آن از هر بلا مانند غرق و آوار و سوختن... مصون و محفوظ می‌باشد. (شهری[2] ۱/۵۳۷) ○ از غرق و حرق... اثری... برملا نیست. (شوشتری ۳۵۲) ○ سیاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش/ به حرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب. (مسعودسعد[1] ۵۰) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آنکه یا آنچه از هر طرف از چیزی احاطه شده‌باشد؛ محصور؛ غوطه‌ور: غرق پول و ثروت است. ○ سراپا غرق در جواهر بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۲) ○ چکمه‌های من غرق گِل بود. (مینوی[3] ۲۷۹) ○ همه غرق در آهن و سیم و زر/ سپرهای زرین و زرین کمر. (فردوسی[3] ۲۵۱۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) کاملاً تحت تأثیر یا گرفتار: غرق در خواب بعدازظهر بود. (حاج‌سیدجوادی ۹۱) ○ همیشه ازبابت شما غرق اندوهیم. (حاج‌سیاح[1] ۴۰۵) ○ چندین مگری، گفت: در آتش غرقم/ وین واقعه را به آب می‌باید برد. (عطار[3] ۱۲۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) کاملاً مشغول و متوجه: غرق تماشا بود. ○ شش دانگ غرق خواندن کتاب بود. (جمال‌زاده[3] ۱۱۷) ۵. (مجاز) غرق‌شده: دیدم صورت زیبا غرق اشک است. (حجازی ۲۸۱) ○ از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش/ غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست. (حافظ[1] ۵۱) ○ در آب دیده می‌بینی که چون غرقم به دیدارت؟/ .... (خاقانی ۶۸۲)

□ ~ **بوسه کردن (ساختن) کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) بسیار بوسیدنِ او (آن): زن... مرا غرق بوسه ساخت و بی‌نهایت مایهٔ تعجب و حیرت من گردید. (جمال‌زاده[9] ۱۲۴)

□ ~ (~ در) **چیزی (کاری) شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. کاملاً مشغول و متوجه آن شدن: دوباره غرق فیلم می‌شوم. (دبانی ۲۰) ○ کمال... دوباره سرش خم شد و غرق خواندن مجله شد. (میرصادقی[8] ۵۰) ۲. کاملاً تحت تأثیر آن قرار گرفتن یا گرفتار آن شدن: سرهنگ:... غرق غم‌واندوه شد. (مینوی[3] ۲۰۸) ○ شاه... غرق عیاشی و خرج زیاد شده‌بود. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. غوطه‌ور شدن در آب؛ فرورفتن به قعر آب: کشتی تایتانیک در اولین سفرش غرق شد. ○ با طایفهٔ بزرگان به کشتی درنشسته بودم. زورقی درپی ما غرق شد. (سعدی[2] ۸۲) ۲. فرورفتن و غوطه‌ور شدن در آب یا مایع دیگر معمولاً به‌صورتی‌که حالت خفگی دست دهد: برای شنا می‌روند... یکی‌شان غرق می‌شود. (گلشیری[1] ۲۵) ۳. (قد.) (مجاز) فرورفتن در چیزی یا جایی: خنجر آب‌دار از نیام برکشیده، چنان بر پهلوی جلاد زد که تا دسته غرق شد. (بیغمی ۸۴۴)

□ ~ **عرق** (گفتگو) (مجاز) خجل؛ شرمنده: همیشه

با به‌یاد آوردن محبت و فداکاری‌هایش غرق عرق می‌شوم. ○ زمزم از خجلت الفاظ تو غرقِ عرق است/ ... . (خواجو ۶۳۹)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. کسی یا چیزی را در آب یا مایع دیگر غوطه‌ور کردن: نیروی دریایی، پنج ناوچهٔ عراقی را توی خلیج غرق کرده‌است. (← محمود[۲] ۲۴۵) ○ بعضی‌از مرتاضین سنگ‌های گران بر هردو پا بندند و خود را در آن (رودخانه) غرق کنند. (شوشتری ۳۸۲) ○ آن آب به‌جوش آید... چنان‌که بیم بُوَد که... همه دیه‌ها غرق کند. (حاسب‌طبری ۱۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) کاملاً متوجه و مشغول ساختن کسی به چیزی یا به کاری: مادرم دل‌ودماغ آن را نداشت که... خود را در دیدوبازدید آشناهای آنجا غرق کند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) کاملاً تحت تأثیر قرار دادن یا گرفتار کردن: این نگاه آخری مرا غرق کرد. (← میرصادقی[۱] ۳۹) ۴. (قد.) (مجاز) دخول کردن در حال جماع: یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میان پاچه به چهار، پسر به میان پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پربها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها چه کردی؟! گفت من مردی فقیرم دو آقچکی مراکفایت باشد. (عبیدزاکانی: کلیات ۱۲۶) نیز ← غرقی.

□ در چیزی ~ شدن (گفتگو) (مجاز) کاملاً تحت تأثیر آن قرار گرفتن یا گرفتار آن شدن: خانه در غروب غرق شده‌بود. (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ کوچه در سروصدا غرق شد. (میرصادقی[۲] ۱۰۷) ○ دَمِ در که رسیدم، اتاق او در تاریکی غلیظی غرق شده‌بود. (هدایت[۱] ۱۰۸)

غرقاب q.-āb [عر.فا.] (اِ.) ۱. قسمت عمیق دریا و مانند آن؛ مقِ. پایاب: مثل کسی‌که در غرقاب افتاده جز فنا شدن چاره‌ای نمی‌دیدم. (حجازی ۴۷۸) ○ به ریگ اندر همی شد باره زآن‌سان/ که در غرقاب مرد آشناور. (لبیبی: گنج‌بازیافته ۱۳) ۲. گرداب ←: عناصر صالحی که باید کشتی حیات مملکت را از این غرقاب بیرون کشند به‌تدریج... نابود خواهند شد. (اقبال[۱] ۱/۴ و ۸/۲) ○ وقتی، چنان بودی که کشتی‌ها ازآنجا نتوانستی گذشتن، غرقابی عظیم بوده. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۰) ۳. (مجاز) جای هلاک؛ مهلکه: زندگی با خشونت و بی‌رحمی‌اش مرا در غرقاب انداخت. (علوی[۱] ۱۰۰) ○ آه چه غرقاب مهیبی است عشق/ مهلکهٔ پُر ز لهیبی است عشق. (ایرج ۱۱۹) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) کاملاً مشغول و گرفتار: چو از عقلت همی‌کاهد، چو بی‌خویشت همی‌دارد/ همی عذر تو می‌خواهد، چو تو غرقاب می‌هایی. (مولوی[۲] ۱۵۴/۷) ○ بازبنگر نوح را غرقاب کار/ تاچه برد از کافران سالی هزار. (عطار[۲] ۴۰) ۵. (قد.) غرق‌شده؛ مغروق: امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم/ آن‌گه حکایت گویمت درد دل غرقاب را. (سعدی[۳] ۴۱۴)

غرقابه q.-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) غرقاب (مِ. ۱ و ۲) ←: ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما/ افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا. (مولوی[۲] ۱۲/۱)

غرقابی qarq-āb-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به غرقاب) ۱. (کشاورزی) ویژگی نوعی آبیاری. ← آبیاری □ آبیاری غرقابی. ۲. (قد.) (مجاز) گریان: تا... راه بهشت بر تو گشاده آید تا به دیدهٔ غرقابی خود در فضل او درآیی. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۳۲)

غرقه qarq-e [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ۱. غوطه‌ور و غرق‌شده در آب یا مایع دیگر؛ غریق: ای مدعی که می‌گذری برکنارِ آب/ ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالت است؟ (سعدی[۳] ۴۳۲) ○ .../ به خوی اندرون غرقه بُد مغفرش. (فردوسی[۳] ۳۰۷) ۲. (مجاز) غرق (مِ. ۲) ←: کرد نظامی زیبی زیورش/ غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش. (نظامی[۱] ۱۸۰) ۳. (مجاز) غرق (مِ. ۳) ←: مردم فقیر... در معاش روزمرهٔ خود غرقه بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ من... این سطور را با خاطری غرقه در اندوه و بی‌چارگی می‌نویسم. (اقبال[۱] ۸/۵ و ۷/۹) ○ دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالی است/ بر وی نظر ازجانب دلبر متوالی‌ست. (مغربی[۲] ۳۵)

☜ □ ~ به (در) خون (مجاز) خون‌آلود؛ خونین: من انتظار داشتم این یک شیطان... با پاهای سُم‌دار و چشم‌های غرقه به خون... باشد. (آل‌احمد[۷] ۱۶۲) ○ از اسب اندر افتاد آن‌گه نگون/ به خواریّ و زاریّ و غرقه

به خون. (فردوسی[۳] ۱۰۶۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) غرق شدن. ← غرق • غرق شدن (مِ. ۱): دهان خشک و غرقه‌شده تن در آب/ ز رنج و ز تابیدنِ آفتاب. (فردوسی[۳] ۱۰۱۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) غرق کردن. ← غرق • غرق کردن (مِ. ۱): قوم فرعون همه را در بن دریا رانَد/ آن‌گهی غرقه کنَدشان و نگون گردانَد. (منوچهری[۱] ۱۹۱) ○ قلم بباید گرفتن و به زیت اندر غرقه‌کردن، آن‌گه به شراب اندر زدن. (حاسب‌طبری ۹۳)

غرقه‌گاه q.-gāh [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) محل غرق شدن: زین غرقه‌گاه رو که نهنگ است بر گذر/ زین سبزه‌جای خیز که زهر است در گیا. (خاقانی ۱۶)

غرقی qarq-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دخول در جماع: نگاهی می‌توان کردن که از غرقی بتر باشد. (؟: آنندراج) ○ یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آتچه و میان پاچه به چهار، پسر به میان پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پربها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها چه کردی؟! گفت من مردی فقیرم دو آتچگی مرا کفایت باشد. (عبیدزاکانی: کلیات ۱۲۶)

غرم qorm (اِ.) (قد.) (جانوری) میش یا قوچ کوهی: پس‌از غرم و آهو گرفتن به پی/ لگدخوردی از گوسفندان حی. (سعدی[۱] ۱۳۲) ○ سواران ایران به‌سان پلنگ/ به هامون کجا غرمش آید به‌چنگ. (فردوسی[۳] ۱۹۹۷)

غرما qoramā [عر.: غرماء، جِ. غَریم] (اِ.) (قد.) ۱. وام‌داران؛ بده‌کاران. ۲. طلب‌کاران: غرمایی که داشتم زین پیش/ که از ایشان به من رسیدی رنج ـ همچو قارون فروشدند به خاک/ ... . (ابن‌یمین ۳۶۰) ○ حضرت... فرمود... آن‌قدر را مضاعف کنید تا یک نیمه‌را سرمایه سازد و باقی را با غرما دهد. (جوینی[۱] ۱/۱۶۶)

از لغات اضداد است.

غرمب qoromb (بمِ. غرمبیدن) ← غرمبیدن. نیز ← غرنبیدن.

غرمبیدن q.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غرمب) غرنبیدن ←: رعد می‌غرمبید و می‌غرید و فریاد می‌کشید. (دریابندری[۳] ۱۴۱)

غرمچ qarma(e)č (اِ.) (قد.) (گیاهی) سیاه‌دانه ←: جُوی ز خرمن تو به زکشت خرمن عمر/ گدای دانهٔ خال توام نه از غرمچ. (؟: جهانگیری ۱/۱۰۴۹)

غرمه qorme [تر.، = قرمه] (اِ.) قرمه ←.

غرن qaran (صـ.) (قد.) اشک‌آلود: دو دستم به سستی چو پوده پیاز/ دو پایم معطل، دو دیده غرن. (ابوالعباس‌عباسی: جهانگیری ۱/۱۰۴۹ح.) نیز ← غرنگ.

غرنب qoromb (بمِ. غرنبیدن) ← غرنبیدن.

غرنبه q.-e (اِ.) (قد.) بانگ و خروش: دو چیزش بشکن و دو برکن/ مندیش ز غلغل و غرنبه. (لبیبی: اسدی[۳]) نیز ← آسمان غرنبه.

غرنبیدن qoromb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غرنب) ۱. (گفتگو) غر زدن؛ غرولند کردن: غرنبیده‌ایم و دَم زده‌ایم که با وی هم‌کلام نمی‌شویم. (مصدق ۳۹۵) ۲. (قد.) آواز ترسناک و مهیب برآوردن؛ بانگ و خروش کردن: در بیشه به‌گوش تو غرنبیدن شیران/ خوش‌تر بُوَد از رود خوش و نغمهٔ قوال. (فرخی[۱] ۲۱۸) ○ غرنبیدن نای در کوه و دشت/ ز آوای تندر همی درگذشت. (فردوسی: آنندراج)

غرند qarand (صـ.، اِ.) (قد.) دختر غیربکر که به‌عنوان باکره شوهر می‌دهند: نرم‌نرمک چو عروسی که غرند آمده‌بود/ باز آن سوی بریدش که ازاین‌سو بازآ. (رینجنی: اشعار ۶۲)

غرنده qorr-ande (صفـ. از غریدن) ویژگی آن‌که یا آنچه می‌غرد و صدای مهیب درمی‌آورَد: من ژوپیتر غرانم و زمام اختیار رعدهای غرنده و مخرب را به‌کف دارم. (قاضی ۶۰۶) ○ شه از خشمناکی چو غرنده‌شیر/ که آرَد گوزن گران را به‌زیر. (نظامی[۷] ۱۰۷) ○ برآشفت برسانِ غرنده شیر/ ... . (فردوسی[۳] ۳۷۴)

غرنگ qarang (اِ.) (قد.) ۱. ناله‌وزاری همراه‌با گریه و اشک‌ریزی: مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت/ چنان‌که هیچ نیاسایم از غریو و غرنگ. (فرخی[۱] ۲۵۳) ○ کارِ من در هجر تو دائم نفیر است و فغان/ شغلِ من در عشق تو دائم غریو است و غرنگ. (منجیک:

اسدی[3]) ۲. نالهٔ گریه‌آلود که در گلو می‌شکند: از حرب‌گه غریو برآید چو خصم را/ از حلقهٔ کمند به حلق افکنی غرنگ. (سوزنی: جهانگیری ۱/۱۰۴۹ـ۱۰۵۰) ○ رُخت دید نتوانم از آب چشم/ سخن گفت نتوانم ازبس غرنگ. (خسروانی: گنج ۲۱/۱)

غرو qarv (اِ.) (قد.) (گیاهی) نی ney (مِـ ۱) ←: همه باغ طاووس و رنگین تذرو/ خرامنده در سایهٔ نوژ و غرو. (اسدی[1] ۳۲۳) ○ میانت چو غرو است و بالا چو سرو/ .... (فردوسی[3] ۱۸۵۴)

غرو qor-u (صـ.) (گفتگو) غرزننده؛ غرولندکننده: باوجود این صفات، از خود راضی فیسو و غرو [بود.] (اعتمادالسلطنه ۱۲۶)

غرواش qarvāš (اِ.) (قد.) ابزار جولاهگان که با آن آب برروی پارچه می‌پاشیده‌اند: جولاههٔ کار مانده گویی/ غرواش نهاده بر تغاره. (سوزنی: جهانگیری ۱۰۵۰/۱)

غروب qorub [عر.] (اِ.) ۱. پایان روز و هنگام قرارگرفتن خورشید در افق مغرب: معمولاً هنگام غروب به خانه برمی‌گردم. ○ خان وقت غروب خورشید با اکثر قوم از حصار بیرون آمدند. (جوینی[1] ۸۰/۱) ۲. (اِمصـ.) پنهان شدن و فرورفتن خورشید، ماه، یا ستارگان دیگر در افق مغرب؛ مقـ. طلوع: تو از بوق سگ تا غروب آفتاب... می‌چرخی و می‌پلکی. (جمال‌زاده[11] ۲۱) ○ دروقت غروب آفتاب ابر نبُوَد. (ابونصری ۷۲) ۳. (مجاز) به‌پایان رسیدن چیزی یا کاری: هنوز مدار طلوع و عروج را نپیموده، در برج افول و غروب می‌افتادند. (جمال‌زاده[16] ۱۳) ○ ای درویش! اجسام غربی‌اند، ازجهت آنکه غروب دارند. (نسفی ۲۸۶) ۴. (قـ.) درزمان ناپدید شدن آفتاب در افق مغرب: باید هرروز غروب، نان بگیرم. (مشفق‌کاظمی ۷)

☞ • **~ شدن** (مصـ.ل.) فرارسیدن زمان فرورفتن خورشید در افق مغرب: همین‌که غروب می‌شود، درِ دکانش را می‌بندند.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) غروب (مِـ ۲) ←: آدم نمی‌فهمد کی آفتاب می‌زند و کی غروب می‌کند. (← آل‌احمد[4] ۴۲) ○ آفتاب در مُلکش غروب نمی‌کند. (مَثَل: دهخدا[3] ۳۸)

غروب‌کوک q.-kuk [عر.فا.] (صـ.) ویژگی ساعتی که هنگام غروب را روی دوازده نشان می‌دهد و معمولاً آن را هنگام غروب کوک می‌کردند؛ مقـ. ظهرکوک: صدای زنگ ساعت غروب کوک شمس‌العماره... بلند شده[بود.] (شهری[1] ۴۵) تنظیم وقت به‌صورت غروب‌کوک در قدیم متداول بود.

غروب‌گاه، غروبگاه qorub-gāh [عر.فا.] (اِ.) هنگام غروب: غروب‌گاه بود فکر کردم ایشان را تا خانه مشایعت کنم. (پارسی‌پور ۳۲) ○ غروب‌گاه همگی زن‌ها... به خانه بازمی‌گشتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

غروچ‌غروچ qoruč-qoruč (اِصو.) قروچ‌قروچ ←.

غرور qorur [عر.] (اِ.) ۱. احساس سربلندی و مسرت که به‌سبب موفقیت در شخص پدید می‌آید: افراد تیم برنده با غرور فراوان از جلوی جایگاه گذشتند ○ جای آن داشت که هر سواری با غرور و مباهات تمام درحق مرکوب خود بسراید:... . (جمال‌زاده[8] ۲۰۸) ۲. (اِمصـ.) خودبینی و تکبر: ازآن‌هنگام... بر فراز برج رفیع جاه‌طلبی و غرور صعود کرده‌ام. (قاضی ۱۰۹۷) ○ در جنگ روس اسلحهٔ بسیار به‌دست او می‌افتد، غروری در دماغش راه می‌یابد. (مخبرالسلطنه ۸۵) ○ از سرای غرور انتقال کرده و به جوار رحمت رب‌غفور پیوست. (ابونصری ۱۶) ○ باری غرور ازسر بنه وانصافِ درد من بده/ ای باغ شفتالو و بِه ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی[3] ۵۷۲) ۳. (قد.) مکر و فریب: هرکه به غرور خصم فریفته شود، به‌نزدیک اصحاب خِرَد از ارباب جهل و ضلالت معدود گردد. (نصرالله‌منشی ۳۰۰) ○ از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تااین‌غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود. (بیهقی[1] ۶۷۹) ۴. (قد.) فریب‌خوردگی: هرکه خدای عزوجل به یک تا نان باور ندارد... در غرور دیو باشد. (احمدجام ۱۰۴) ○ از صحبت پنج‌کس حذر باید کرد: یکی دروغ‌زن که همیشه با وی در غرور باشی.... (غزالی ۴۰۰/۱)

☜ ▫ ~ِ **جوانی** (مجاز) (پزشکی) ← جوش ▫ جوش غرور جوانی.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) گول خوردن؛ فریفته شدن: **خود شیطان رفته و او را وسوسه کرده... شیخ می‌خواهد که این را بر تو بپوشد. او این غرور خورده و درحال محجوب شده، از عنایت هدایت و از خلوت بیرون جَسته.** (اقبال‌شاه ۸۰) ○ **نفْس ازبهر شرب خویش آن غرور بخورد.** (نجم‌رازی[1] ۳۱۹)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) فریب دادن؛ فریفتن: **کار این قوم دیگر است، و سلطان را غرور می‌دهند.** (بیهقی[1] ۷۰۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تکبر، خودبینی، و خودپسندی از خود نشان دادن: **ای گل به شُکر آن‌که تویی پادشاهِ حسن/ با بلبلان بی‌دل شیدا مکن غرور.** (حافظ[1] ۱۷۲) ○ **دی به چمن برگذشت سرو سخن‌گوی من/ تا نکند گل غرور، رنگ من و بوی من.** (سعدی[3] ۵۸۷)

▫ ~ِ **کسی [را] خریدن** (قد.) (مجاز) به سخن متملقانهٔ او فریفته شدن و تکبر ورزیدن: **فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر.** (سعدی[2] ۱۷۵) ○ **وقتی‌که کسی را فرادیدار آید... نگر غرور آن‌کس نخری.** (احمدجام ۲۲۸)

غرورآفرین q.-ā(ʼā)farin [عر.فا.] (صفـ.) به‌وجودآورندهٔ احساس سربلندی و خوش‌حالی: **قیام مختار... به‌اصطلاح امروزی‌ها غرورآفرین بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷)

غرورآمیز qorur-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با احساس سربلندی و خوش‌حالی: **این سخنان را... به لحنی... غرورآمیز ادا می‌کرد.** (قاضی ۳۲) ○ **سکوت مردانه و غرورآمیز مرد نباید بشکنَد.** (شریعتی ۵۲۳)

غرورانگیز qorur-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) غرورآفرین ←: **پیروزی غرورانگیز ورزش‌کاران در بازی‌های جهانی.**

غروش qoruš [معر. از آلمـ.، = قروش] (اِ.) (قد.) قروش ←.

غروغرباله qer-o-qarbāle (اِمصـ.) (گفتگو) قروغربیله. ← قِر ▫ قروغربیله.

غروق qoruq [تر.، = قرق] (اِ.) (قد.) قرق (مـ. ۱) ←: **اگر کسی در حوالی آن غروق دور یا نزدیک بگذشتی، بلاکلام اسب و جامه یا مبالغ زر به‌خدمتی از او بستندی.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازان ۳۴۳: لغت‌نامه[1])

غُرولند qor-o-lond (اِمصـ.) (گفتگو) ← قُر[1] ▫ قرولند.

غرولندکنان q.-kon-ān [= قرولندکنان] (قـ.) (گفتگو) قرولندکنان ←.

غروی qaravi [عر.: غرویّ، منسوب به غریّ، جایی درنزدیکی کوفه و نجف، و توسعاً نجف] (صنـ.) ۱. نجفی؛ اهل نجف. ۲. واقع در غریّ: **وی... به‌قصد زیارت مشهد غروی و ائمهٔ عراق... به نجف‌اشرف آمده.** (شوشتری ۱۴۲)

غره qa(e)rre [عر.: غِرَّة] (صـ.) ۱. مغرور: **مباش غره به تقلید غربیان که به شرق/ اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد.** (بهار ۵۹۷) ○ **به فضل و هنر خویش غره مباش و مپندار که تو همه‌چیزی بدانستی.** (عنصرالمعالی[1] ۳۸) ۲. (قد.) فریفته؛ فریب‌خورده: **که زینهار به دنیا و مال غره مباش/ بخواهدت به‌ضرورت گذاشت یک بارش.** (سعدی[3] ۷۶۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. مغرور شدن: **وسایل و موادی که به‌دست بنده رسیده‌است... نباید به خود غره شَوَم.** (مینوی[2] ۲۱۶) ○ **ابلیس وقتی بر آدم رسید، گفت:... تو را روی سپید دادند و ما را روی سیاه. غره مشو.** (میبدی[1] ۱۶۰) ○ **ما را بدانچه افتاد، غره نباید شد.** (بیهقی[1] ۶۳۷) ۲. (قد.) فریفته شدن؛ فریب خوردن: **ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست/ غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد.** (حافظ[1] ۹۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) فریفتن؛ فریب دادن: **روزنامه‌ها... با... اعطای وعده‌های دلکش غره می‌کنند.** (اقبال[1] ۸/۴/۴) ○ **می‌بینم که این کلاغ شما را به این حسب‌حال خویش... غره بکرده‌است.** (بخاری ۱۹۱)

غره[1] qorre [عر.: غُرَّة] (اِ.) (قد.) ۱. (گاه‌شماری)

روز اول هر ماه قمری؛ مقـ. سلخ: **از روز شنبه غُرهٔ محرم‌الحرام شروع می‌شود.** (افضل‌الملک ۸) ○ **می نوش که بعداز من و تو ماه بسی/ از سلخ به غُره آید از غُره به سلخ.** (خیام[۱] ۲۰۴) ○ **روز دوشنبه غُرهٔ ماه بود، [امیر] روزه بگرفتند.** (بیهقی[۱] ۳۵۵) **۲.** پیشانی یا سفیدی و روشنی پیشانی: **سلک این احوال منظوم ماند و غُرهٔ این اقبال از چشم‌زخم حوادث معصوم گشت.** (وراوینی ۵۱۵) **۳.** رخساره: **گر شمع نباشد شب دل‌سوختگان را/ روشن کند این غُرهٔ غرا که تو داری.** (سعدی[۳] ۶۲۳) ○**به‌حقیقت حلیتِ چهرهٔ آن عواطل است و بیاضِ غُرهٔ آن منسوخات باطل.** (وراوینی ۷۴۲) **۴.** روشنایی؛ روشنی: **امیرنصر... چون غُرهٔ صبح از افق مشرق پیدا شد، به حدود بوزجان رسیده‌بود.** (جرفادقانی ۱۸۶) ○ **زاهد آن روز از غرهٔ صباح... اشکِ حسرت می‌بارید.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۰) **۵.** (مجاز) اول هرچیز: **سلطان... چون علامتِ عصیان... ظاهر گردانید... دست درنهاد و در غرهٔ خطب همه را به قیود مجمل گردانید.** (زیدری ۲۳)

غره[۲] q. (امصـ.) (قد.) غرش ←.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) غریدن ←: **برگوش من زد غره‌ای زان مست شد هر ذره‌ای/ بانگ پریدن می‌رسد زان جعفر طیّار من.** (مولوی[۲] ۹۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) غریدن ←: **غُره‌ای کن شیروار ای شیرِ حق/ ....** (مولوی[۱] ۴۸۱/۲)

غریب qarib [عر.] (صـ.) **۱.** دور افتاده از وطن: **من غریبم، به من راه را نشان بدهید ثواب دارد.** (هدایت[۹] ۴۷) ○**روزی برنایی غریب به درِ سرای ایشان برگذشت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۳) ○ **به توران غریبیم و بی‌پشت و یار/ ....** (فردوسی[۳] ۲۴۰۳) **۲.** ویژگی جایی که شخص با آن انس ندارد یا محل زندگی او نیست: **فکر دکان‌داری را تو شهر غریب از سرت بیرون کن، این کار به دلم نمی‌چسبد.** (← شهری[۱] ۲۸۹) **۳.** شگفت‌آور؛ عجیب: **به‌طرز غریبی حرف می‌زد.** ○ **هست طریق غریب این‌که من آورده‌ام/ اهلِ سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا.** (خاقانی ۳۹) **۴.** دور؛ مستبعد؛ دور از عرف و عادت: **چشم جوان به کوزهٔ آب افتاد. با ولع غریبی آن را برداشته به دهان برد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۴۶/۲) ○ **از کمال لطف الاهی اجابت این دعا و افادت این تمنا بدیع و غریب نباشد.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۱) **۵.** (مجاز) عالی؛ بسیار خوب: **عیالش... در پخت‌و‌پز دست غریبی دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۵) ○ **حسین، ناطق غریبی است.** (طالبوف[۲] ۷۲) **۶.** (اِ.) (ادبی) جدید (مِ. ۴) ←: **بحر غریب ازجملهٔ بحور مستحدث است، و آن را بحر جدید نیز خوانند.** (شمس‌قیس ۱۶۵) **۷.** (حدیث) حدیث یا روایتی که اِسنادش به پیغمبر اسلام (ص) برسد، اما فقط یک‌نفر آن را روایت کرده‌باشد. **۸.** (صـ.) (قد.) (مجاز) نادر و یگانه: **.../ طالب حُسنِ غریب و معنیِ بیگانه باش.** (صائب[۱] ۲۳۵۰) ○**استاد دانست که جوان از او به‌قوّت‌تر است، به آن یک بندِ غریب... با او درآویخت.** (سعدی[۲] ۷۹) ○ **آن حرکت غریب معاودت کرد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۲)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) شگفت‌آور و عجیب به‌نظر رسیدن: **زن‌ها با چادرنماز به حمام می‌روند و این به‌نظر غریب می‌آمد.** (مخبرالسلطنه ۲) ○ **غریب نایدش از من غریو گر شب‌وروز/ به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو.** (کسایی[۲] ۵۵)

▫ ~**[و]غربا** (گفتگو) غریب، و به‌مجاز، آن‌که مدت‌ها از او احوال‌پرسی نشده‌است. ← غریب (مِ. ۱): **چه‌طور شد یاد غریب‌غربا کردی؟** (میرصادقی[۱۰] ۹۲) ○ **چه‌طور شده که پس‌از عمری به‌یاد غریب‌وغربا افتادی؟** (جمال‌زاده[۲] ۲۲)

▫ ~**وعجیب** ← عجیب (مِ. ۳)، عجیب ▫ عجیب‌غریب (مِ. ۱): **به‌امید آن‌که خواب‌های خوب و غریب‌وعجیب سوررئالیستی ببینم، عمداً چه‌بسا بی‌هنگام به بسترِ خواب می‌روم.** (جمال‌زاده[۹] ۵۷)

غریب‌الحدیث‌والقرآن

qarib.o.l.hadis.e.va.l.qor'ān [عر.] (اِ.) نام عمومی کتاب‌ها و تألیفاتی که دشواری‌ها و پیچیدگی‌های احادیث و قرآن را شرح و تفسیر می‌کنند.

غریب‌الفقه qarib.o.l.feqh [عر.] (اِ.) نام عمومی

کتاب‌ها و تألیفاتی که دشواری‌ها و پیچیدگی‌های اصطلاحات و الفاظ فقهی را شرح و تفسیر می‌کنند.

غریب‌المرمی qarib.o.l.marmā [عر.] (صـ.) (قد.) دور از ذهن: **در اشعار مولوی سخنان بعیدالفهم غریب‌المرمی می‌باشد.** (نظامی‌باخرزی ۹۰)

غریبانه qarib-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** درخور و مناسبِ غریب. ← غریب (مِ. ۱): **به زندگی غریبانهٔ همراه‌با عسرتی انتقال پیدا کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ○ **با همه بشنو که بباید شنود/ قصهٔ شیرین غریبانه را.** (مولوی[۲] ۱۶۳/۱) **۲.** (ق.) مانند غریبان. ← غریب (مِ. ۱): **کمال به‌گوشه‌ای رفت و غریبانه نشست.** (میرصادقی[۱۰] ۱۴۸)

غریب‌خانه qarib-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جایی که غریبان در آن اقامت می‌کردند. ← غریب (مِ. ۱): **مسجد محل عبادت است. غریب‌خانه نیست.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۷)

غریب‌دشمن qarib-došman [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که دشمن غریبان است؛ مقِ. غریب‌دوست. ← غریب (مِ. ۱): **همین دو خصلت ملعون کفایت است تو را/ غریب‌دشمن و مردارخوار می‌بینم.** (سعدی[۳] ۸۳۲) ○ **شهری غریب‌دشمن و یاری غریب‌حسن/ آنجا چه جای غم‌زدگان قلندر است؟** (خاقانی ۵۶۷ح.)

غریب‌دشمنی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) دشمنِ غریب بودن؛ دشمنی با غریب. ← غریب (مِ. ۱): **بیامدم و غریب‌دشمنی آن قوم را به حضرت‌مولانا تقریر کردم.** (نجم‌رازی[۱] ۶۹۷)

غریب‌دوست qarib-dust [عر.فا.] (صـ.) (قد.) غریب‌نواز ←: **در آن نواحی مردم شوشتر را غریب‌دوست گویند.** (شوشتری ۵۷) ○ **مردمان این شهر همه جوان‌مرد و غریب‌دوست... باشند.** (احمدجام ۲۴۹)

غریب‌زاده qarib-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از غریب زاده شود، و به‌مجاز، حرام‌زاده. ← غریب (مِ. ۱): **غریب‌زاده که تخمش برافتد از عالم/ نمی‌شود که نباشد گزنده و بدذات.** (ناظم‌هروی: آنندراج)

غریبستان qarib-estān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای‌گاه غریبان، و به‌مجاز، گورستان. ← غریب (مِ. ۱): **تاکه در منزل حیات بُوَد/ سال دیگر که در غریبستان؟** (سعدی[۳] ۷۳۷)

غریب‌شمار qarib-šo(e)mār [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) ویژگی آن‌که درشمار غریبان درآمده‌است. ← غریب (مِ. ۱): **خندهٔ شیرین زد و ز شرم برافروخت/ ماه غریب از چو من غریب‌شماری.** (مولوی[۲] ۲۴۸/۶) ○ **می‌دان که دل ز روی‌شناسان آن سراست/ مشمارش از غریب‌شماران این سرا.** (خاقانی ۳)

غریب‌کش qarib-koš [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی پیچ، گردنه، یا جاده‌ای که برای رانندگانِ ناآشنا خطرناک باشد: **آن‌طرفِ زنجان پیچ‌های غریب‌کشی هست.**

غریب‌گز qarib-gaz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** حشره‌ای مانند کنه یا ساس که به غریبه نیش می‌زند و بومیان نسبت‌به آن مصونیت یافته‌اند. ← غریب (مِ. ۱): **پیرزن چنان تشخیص داد که غریب‌گز دختر را گَزیده باشد.** (← شهری[۱] ۱۱۰) ○ **در این‌جا غریب‌گز هست و آن حیوانی است کوچک.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۹) **۲.** (صفـ.) (طنز) (مجاز) ویژگی آن‌که مردم یا مسافران غریب را به‌نحوی اذیت‌وآزار کند. ← غریب (مِ. ۱): **می‌گویند کاسب‌های فلان جا غریب‌گزند.**

غریب‌گور qarib-gur [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در غربت می‌میرد و در غربت دفن می‌شود. ← غربت (مِ. ۲)، غریب (مِ. ۱).
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) در غربت مردن و دفن شدن: **بی‌خود می‌روی مازندران، آنجا غریب‌گور می‌شوی.** (هدایت[۹] ۴۶)

غریبگی qarib.e-gi [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت غریبه؛ غریبه بودن. ← غریب (مِ. ۱ و ۲): **کم‌کم یخ غریبگی شکسته بود.** (پارسی‌پور ۳۱۵)

غریب‌نواز qarib-navāz [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که با غریبان مهربانی می‌کند و با روی

خوش آنان را می‌پذیرد. ← غریب (مِ.۱): **همه‌شان مهمان‌دوستند، غریب‌نوازند.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۱) ○ **دولت قاهرهٔ ایران، مهمان‌دوست و غریب‌نواز می‌باشند.** (قائم‌مقام ۱۷۲) ○ **با غریبان رنج‌دیده بساز/ تا فلک خوانَدت غریب‌نواز.** (نظامی[۴] ۲۴۹)

غریب‌نوازی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) غریب‌نواز بودن؛ عمل غریب‌نواز: **روحیهٔ تهرانی... ساده‌دلی، خوش‌قلبی،... مهمان‌نوازی، و غریب‌نوازی [است.]** (شهری[۲] ۴۶۱/۳) ○ **مرحبا به تو و آفرین به غریب‌نوازی تو.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۱۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) مهربانی کردن با غریبان و آنان را با روی خوش پذیرفتن: **چه خوب بود آقا غریب‌نوازی می‌کرد.** (مستوفی ۳۵/۲)

غریبه qarib.e [عر: غریبَة] (صـ.، اِ.) **۱.** بیگانه و ناشناس؛ مقـ. خودی: **شاید هم از کشتی‌های ماهی‌گیری غریبه‌هاست.** (محمود[۱] ۸۳) ○ **دلم راضی نمی‌شود که آن را به کسی غریبه اجاره بدهم.** (علوی[۲] ۵۵) **۲.** غریب (مِ.۱) ←: **تازه‌وارد غریبه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ○ **فهمیدم... همه این‌جا غریبه‌اند، مدت کمی است که به این‌جا آمده‌اند.** (گلشیری[۱] ۱۰۲) **۳.** (قـ.) به‌صورت غریب؛ مانند بیگانگان. ← غریب (مِ.۱): **چرا غریبه نگاهم می‌کنی؟** (مخمل‌باف ۴۷) ○ **این ساعت... وارد گشته بود، غریبه و با اعجاب می‌نگریست!** (شهری[۲] ۱۱۹/۲) **۴.** (صـ.) (قد.) شگفت‌آور؛ عجیب: **اشیای عجیبه و غریبه.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۹)

غریبی qarib-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت غریب؛ غریب بودن. ← غریب (مِ.۱): **غریبی بیش‌تر از نداری مرا در آن کشور آزار می‌داد.** ○ **غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم/ به شهرِ خود رَوَم و شهریارِ خود باشم.** (حافظ[۱] ۲۳۱)

☜ ◘ **[به] ~ رفتن** (قد.) سفر کردن و دور شدن از وطن: **گر به غریبی رَوَد از شهر خویش/ سختی و محنت نبَرَد پینه‌دوز.** (سعدی[۲] ۱۲۱) ○ **گفت جفت امشب غریبی می‌روی/ از تبار و خویش غایب می‌شَوی.** (مولوی[۱] ۲۰۱/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) احساس بیگانگی و ناآشنایی کردن: **ناهید را آوردند و درآغوشم نهادند... در بغل من غریبی نکرد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰۸) ○ **مولانا... گفت: جناب آخوند... چرا با ما غریبی می‌کنید؟** (جمال‌زاده[۴] ۱۳۳/۲)

غریدن qorr-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غرّ) آواز ترس‌ناک و مهیب برآوردن؛ خروشیدن: **غرید که... هرچه می‌خواهی بپرس.** (قاضی ۵۴۸) ○ **ببرها می‌غریدند. از این صدا ترس در دل جانوران جنگل می‌افتاد.** (هدایت[۹] ۱۶۷) ○ **.../ بغرید چون تندر از کوهسار.** (فردوسی[۳] ۲۶۵)

غریزت qarizat [عر.] (اِ.) (قد.) غریزه ←: **به‌جای... نشاط و طرب که در مزاج غریزت ایشان مرکوز باشد... نالهٔ زیر می‌کردند.** (وراوینی ۶۵۴)

غریزه qarize [عر: غریزَة] (اِ.) **۱. (روان‌شناسی)** ویژگی، توانایی، و استعداد وراثتی جانوران: **هرکس به‌دلیلی [زندگی را] ادامه می‌دهد... به‌حکم غریزه، برای این‌که نقط باشند.** (گلشیری[۱] ۱۲۷) ○ **غریزهٔ مرد طلب و نیاز است، غریزهٔ زن جلوه و ناز.** (مطهری[۴] ۱۵) **۲. (جانوری)** استعداد فطری جانوران برای فعالیت‌های متناسب با چگونگی زیستن‌شان که به‌هیچ‌گونه یادگیری نیازمند نیست، مانند لانه ساختن پرندگان یا شان درست کردن زنبورعسل: **حیوانات... برحسب غریزهٔ دور و گم‌شده، وقوع زلزله را حدس می‌زنند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲) ○ **سگ‌آبی... با دندان‌های خود چیزی را که به‌حکم غریزه می‌داند... می‌بُرد.** (قاضی ۱۹۱) **۳.** (گفتگو) حس مبهم که نوعی آگاهی به شخص می‌دهد: **با غریزهٔ طبیعی همین‌قدر حس می‌کند که این‌جا جای بعضی صحبت‌ها [نیست.]** (مسعود ۱۶) **۴.** (گفتگو) میل جنسی. ← ◘غریزهٔ جنسی: **فشار غریزه دیوانه‌اش نموده‌بوده.** (شهری[۲] ۳۱۴/۳) ○ **هدف ازدواج موقت، استمتاع و تسکین غریزه است.** (مطهری[۴] ۳۸) **۵. (فلسفهٔ‌قدیم)** ملکه‌ای که از آن صفات ذاتی صادر می‌شود.

☜ ◘ **~ٔ جنسی** تمایل فطری به رفتار

همسرخواهی و آمیزش جنسی: **زن از مرد فقط عاملی برای ارضای غریزهٔ جنسی خود نمی‌خواهد.** (مطهری[۴] ۳۴۸)

غریزه‌گرا[ی] q.-ge(a)rā[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (روان‌شناسی) ویژگی مکتب روان‌شناسی‌ای که اساس فعالیت‌های انسان را مبتنی‌بر غریزه می‌داند.

غریزی qarizi [عر.: غریزیّ، منسوب به غریزَة] (صنـ.) ۱. مربوط به غریزه؛ مبتنی‌بر غریزه. ← غریزه (مِ. ۱-۳): **برحسب شم غریزی احساس کرده‌بودم که واقعهٔ مصیبت‌باری درشرف تکوین است.** (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ○ **علاقه به فرزند، طبیعی و غریزی بشر است.** (مطهری[۴] ۳۴۷) ۲. مادرزادی؛ فطری: **کنج‌کاو بود و شعوری غریزی داشت.** (ترقی ۱۴۱) ○ **هرکه از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد... در آخرت نیک‌بخت خیزد.** (نصرالله‌منشی ۲۸) ۳. (قد.) طبیعی: **حرارت غریزی با ضعفی تمام بُوَد... دست از آن بداشتم و به علاج نفسانی آمدم.** (نظامی‌عروضی ۱۱۷) ○ **گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند/ تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن.** (منوچهری[۱] ۷۴)

غریژنگ qarižang (اِ.) (قد.) گل‌ولای سیاه که در ته چشمه یا جوی ایجاد می‌شود: **گویی خاشاک و غریژنگ از چشمه پاک می‌کنی، آب روشن‌تر از دل برون می‌آید.** (بهاءالدین‌خطیبی ۸۴/۲) ○ **به‌درستی بیافریدیم ما مردم را، یعنی آدم را از گِل غریژنگی، از گِلی بوی‌گرفته.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۴۲)

غریق qariq [عر.] (صنـ.) ۱. غرق‌شده و غوطه‌ور در آب یا مایع دیگر: **همه در حوض عمیقی افتاده‌اند و غریقند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۷) ○ **وآن‌که در بحر قلزم است غریق/ چه تفاوت کند ز بارانش؟** (سعدی[۳] ۵۳۲) ○ **گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار/ همچو عروسی غریق در بن دریای چین.** (منوچهری[۱] ۱۷۹) ۲. (مجاز) غرق (مِ. ۳) ←: **غریق احسان شما هستیم.** ○ **مسلمانان... از قضیه‌ای که... اتفاق افتاد... غریق غم شده، عزادار هستند.** (افضل‌الملک ۱۴-۱۵)

☜ □ ~ **رحمت کردن (فرمودن)** (مجاز) آمرزیدن: **خدا غریق رحمتش کند.** (← محمود[۲] ۲۰۷) ○ **خدا غریق رحمتش فرماید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۱)

غریم qarim [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. وام‌دار؛ بده‌کار: **طبع کریمش از جمع غریم به رنج نبودی.** (قائم‌مقام ۳۴۴) ○ **بر تنت وام است جانت، گرچه دیر/ باز باید داد وام، ای بد غریم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۵) ۲. بستان‌کار؛ طلب‌کار: **بی‌شرم‌وحیا کنم تقاضا/ دانی که غریمِ بی‌امانم.** (مولوی[۲] ۲۷۴/۳) ○ **ما از زمانه عمر بقا وام کرده‌ایم/ ای‌وایِ ما که هست زمانه غریم ما.** (سنایی[۲] ۵۸) ☝ از لغاتِ اضداد است.

غریو qariv (بمِ. غریویدن) ۱. ← غریویدن. ۲. (اِ.) خروش و صدای بلند که از حلقوم انسان و جانوران بیرون می‌آید: **گاهی... غریو دلیرانهٔ او به‌گوشش می‌رسید.** (خانلری ۳۳۷) ○ **غریو از بزرگان مجلس بخاست/ که گویی چنین شوخ‌چشم از کجاست؟** (سعدی[۱] ۱۲۰) ○ **چون خطبه به‌نام طغرل بکردند، غریوی سخت هول از خلق برآمد.** (بیهقی[۱] ۷۳۱) ۳. صدای بلندی که از بعضی آلات موسیقی و جز آن بیرون می‌آید: **مگر... غریو شیپورها و بانگ طبل‌ها را نمی‌شنوی؟** (قاضی ۱۵۹) ○ **صدای بوق اتومبیل... و غریو ماشین دودی از بیرون می‌آید.** (هدایت[۴] ۳۳) ○ **بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام/ همی زکوس غریو آمد و ز بوق شغب.** (فرخی[۱] ۱۷) ۴. (قد.) صدای آمیخته به زاری و همراه‌با خواهش، گریه‌وزاری، و التماس: **شنید این سخن بخت‌برگشته دیو/ به زاری برآورد بانگ و غریو.** (سعدی[۱] ۴۹) ○ **مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت/ چنان‌که هیچ نیاسایم از غریو و غرنگ.** (فرخی[۱] ۲۵۳)

☜ • ~ **برآمدن** (مصـ.ل.) (قد.) برخاستن صدای بلند یا مهیب: **استاد از زمینش برداشت، به بالای سر برد و فروکوفت. غریو از خلق برآمد.** (سعدی[۲] ۷۹) ○ **نشست ازبر بادپایی چو دیو/ بیفشرد ران و برآمد غریو.** (فردوسی[۳] ۵۲۶)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • غریو کردن ←: **چنان غریو برآورده‌بودم از غم عشق/ که بر موافقتم زهره نوحه‌گر می‌گشت.** (سعدی[۳] ۴۵۹) ○ سیاوش ز گاه

اندرآمد چو دیو/ برآورد بر چرخ گردان غریو. (فردوسی[۳] ۴۶۵)

• ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • غریو کردن ←: **ناظران غریو برکشیدند و به آن دست و بازوی شیرافکن آفرین‌ها گفتند.** (شوشتری ۱۷۵) ○ **برنشسته هزار دیو به دیو/ از درودشت برکشیده غریو.** (نظامی[۴] ۲۴۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • غریو کردن ↓: **نتادند بر خاک بیهوش و تیو/ همی‌داشتند از غمِ دل غریو.** (اسدی[۱] ۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) صدای بلند یا مهیب برآوردن: **خلایقی مرید من شدندی و خلقی غریو کردندی.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۲۳/۱) ○ **غوغا درجوشیدند و به یک بار غریو کردند.** (بیهقی[۱] ۴۶)

غریوان q.-ān (صـ.) (قد.) **۱.** بانگ و فریاد برآورنده: **پویان و دوان‌اند و غریوان به جهان در/ در صومعه و کوهان، در غار و بیابان.** (خواجه‌عبدالله: میبدی[۱] ۲۱۷/۳) ○ **غریب نایدش از من غریو، گر شب‌وروز/ به ناله رعدِ غریوانم و به صورت غرو.** (کسایی[۲] ۵۵) **۲.** (ق.) درحال غریو کردن: **روح‌افزای را دید غریوان و زاری‌کنان.** (ارجانی ۸۰/۱) ○ **همه جامه زد چاک و بنداخت تاج/ غریوان به خاک آمد از تختِ عاج.** (اسدی[۱] ۴۷۱) ○ **چو بشنید کو کشته شد پهلوان/ غریوان به بالین او شد دوان.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بانگ و فریاد برآوردن: **ز صندوق پیلان خروشنده‌نای/ غریوان شده زنگ و کوس و درای.** (اسدی[۱] ۴۲۱)

غریونده qariv-ande (صفـ. از غریویدن) (قد.) بانگ و فریاد و خروش برآورنده؛ غریوکننده: **ز پهلوی ره شیری آمد پدید/ غریونده چون رعد در کوهسار.** (فرخی[۱] ۱۵۲)

غریویدن qariv-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غریو) (قد.) **۱.** بانگ و فریاد و خروش برآوردن؛ غریو کردن: **غریویدن آمد ز توران سپاه/ زسر برگرفتند گُردان کلاه.** (فردوسی[۳] ۱۰۱۵) **۲.** برخاستن صدا از آلات موسیقی: **غریویدن چنگ و بانگ رباب/ برآمد ز ایوان افراسیاب.** (فردوسی[۳] ۹۲۷) **۳.** گریستن و زاری کردن: **شد آن انجمن زار و گریان بر اوی/ برآمد غریویدن های‌وهوی.** (اسدی[۱] ۴۶۲)

غزا qazā [عر.: غزاة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** جنگ کردن با کافران درراه خدا؛ غزو: **اگر کسی... فریضهٔ حج و غزا بگزارَد و روز قیامت وی را گویند که این آن است که دنیا را... عظیم داشت، حال وی چگونه بُوَد؟** (غزالی ۱۴۲/۲) ○ **مَلِک... به غزا و جهاد مشغول گشت.** (نظام‌الملک[۲] ۱۷۰) **۲.** (اِ.) جنگ (درراه خدا): **خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت/ خونش بریخت ابروی هم‌چون کمانِ دوست.** (سعدی[۳] ۴۴۹) ○ **در غزا باری کشتن یک‌بار باشد.** (میبدی[۱] ۸۰/۱۰) **۳.** جنگ: **لطفعلی‌خان... به‌عزم گرم کردن هنگامهٔ غزا از قطعهٔ شیراز... و اعلام ظفرفرجام آن تأیید یافته.** (شیرازی ۷۲) ○ **مردی که در مصاف زره پیش بسته‌بود/ تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا.** (سعدی[۳] ۷۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) غزا (مِ.۱) ←: **در ره نفْس کزو سینهٔ ما بتکده شد/ تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم.** (حافظ[۱] ۲۶۰ح.) ○ **کسی گفتش ای یار شوریده‌رنگ/ تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟** (سعدی[۱] ۱۶۰)

غزات qazāt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) غزا (مِ.۱ و ۲) ←: **من با خود نذر کرده‌ام که هرگاه که غزات پیدا شود، بروم و جهاد کنم.** (اقبال‌شاه ۱۴۹) ○ **امیرالمؤمنین علی روزی قدم در رکاب مرکب می‌کرد تا به غزات شود. مردی منجم... رکاب او گرفت.** (میبدی[۱] ۷۵۸/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) غزا (مِ.۱) ←: **با غازیان پیوستم و چند سال غزات می‌کردم.** (نظام‌الملک[۲] ۱۲۶) ○ **جز این‌که گفتم، چندین غزات دیگر کرد/ به بازگشتن سوی مقام عز و مقر.** (فرخی[۱] ۷۲)

غزات qozāt [عر.: غزاة، جِ. غازی] (اِ.) (قد.) جنگجویان مذهبی؛ جنگ‌کنندگان با کافران: **برویم داخل فرقهٔ غُزات و مجاهدین شویم.** (میرزاحبیب ۵۵۵) ○ **اگر نظرِ تقدیمِ غُزات بر محضِ شریعت کند که در روایت... آمده‌است، او را نمی‌آید.** (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۶/۵)

غزارت qazārat [عر.: غزارَة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.**

بسیاری؛ فراوانی: **ابوالفتح بُستی... در غزارت فضل و فضایل و کمال... نظیر نداشت.** (جرفادقانی ۲۴) **۲.** (مجاز) بسیاری دانش؛ تبحر: **در ماهیتِ علم نجوم و غزارت منجم در آن علم.** (نظامی‌عروضی ۱۹)

غزال qazāl [عر.] (اِ.) **۱.** (جانوری) نوعی آهوی ظریف‌اندام و بسیار تندرو با چشمان درشت سیاه، شاخ‌های گِرد سیاه و موی نرم و کوتاهی که بیش‌تر زرد مایل به قهوه‌ای است و انواع گوناگون دارد: **کودک... چون آن غزالان سیه‌چشم... مسافتی را که از دامنهٔ تپه تا به این‌جا بود، به‌شتاب طی کرد.** (نفیسی ۳۸۸) ○ **از دور تیغ خسرو چون سبزه‌وش نمودی/ گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش.** (خاقانی ۲۲۹)

۲. (قد.) (مجاز) معشوقهٔ زیبا: **نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده/ که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده.** (شهریار ۱۲۲) ○ **.../ سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی.** (سعدی[۳] ۶۳۳)

غزاله qazāl.e [عر.: غزالَة] (اِ.) (قد.) **۱.** (جانوری) آهوبرهٔ ماده: **آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر/ پیشش به‌روز معرکه کمتر غزاله بود.** (حافظ[۱] ۱۴۵) **۲.** (مجاز) آفتاب: **دراول بهار... غزاله و بره... اجتماع یابند.** (زیدری:گنجینه ۲۴۹/۳)

□ **~ٔ فلک** (قد.) (مجاز) خورشید: **نکهت صبح مشک‌بوی از نافهٔ غزالهٔ فلک در این عالم بدمید.** (بیغمی ۸۴۴)

غزغان qazqān [تر.، = قزقان] (اِ.) (قد.) دیگ[۱] ← : **آلاتی که از آن چاره نباشد چون خُم و سبو و کوزه و غزغان و کاسه... از مال دیوان مرتب دارند.** (نخجوانی ۱۹۵/۱) ○ **غزغانی سر به قلعی بسته بر پهلوی او لوله‌ای پُرآب کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۹)

غزل qazl [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** رشتن؛ ریسیدن: **نه لباسش بی‌تصرف غزْل و نسج و خیاطت... میسر شود و نه سلاحش بی‌صناعت و تهذیب.** (خواجه‌نصیر ۶۴) **۲.** (اِ.) نخ؛ رشته: **لباس حلهٔ ادکن ز غزْل پنبگی ناید/ مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۴) ○ **تاروپودش از غزْل عقول سازند.** (خاقانی[۱] ۳۰۴)

غزل qazal [عر.] (اِ.) **۱.** (ادبی) شعری معمولاً مرکّب از ۷ تا ۱۲ بیت هم‌وزن و هم‌قافیه، که بیت اول مصرّع است و غالباً مضامین غنایی و عاشقانه دارد: **کسانی‌که با غزل فارسی آشنا هستند... می‌دانند که صورت و معنی هر شعر حافظ را در دیوان صدها غزل‌سرای دیگر... می‌توان یافت.** (خانلری ۳۰۸) ○ **جمعی که رباعی ز غزل باز ندانند/....** (ابن‌یمین ۳۳۷) **۲.** (قد.) (ادبی) شعر عاشقانه: **غزل رودکی‌وار نیکو بُوَد/ غزل‌های من رودکی‌وار نیست.** (عنصری ۱۶) ○ **از دلارامی و نغزی چون غزل‌های شهید/ وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب.** (فرخی[۱] ۵) **۳.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) هرنوع سخن آهنگین (معمولاً به‌زبان فارسی) که به آواز یا همراه سازها خوانده می‌شده‌است. نیز ← قول (مِ. ۵): **مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله‌گوی/ تا خواجه می خورَد به غزل‌های پهلَوی.** (حافظ[۱] ۳۴۵)○ **نکیسا بر طریقی کان صنم خواست/ فروگفت این غزل در پردهٔ راست.** (نظامی[۳] ۳۵۹) **۴.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یک قسمت از چهار قسمت تألیف کامل. چهار قسمت عبارت است از: قول، غزل، ترانه، و فروداشت.

• **~ برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) خواندن غزل. ← غزل (مِ. ۲): **غزل برداشته رامشگر رود/که بدرود ای نشاط و عیش، بدرود.** (نظامی[۷] ۹۸)

□ **~ِ خداحافظی را خواندن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) **۱.** کار یا کسانی را ترک کردن: **همین‌که کابینه معرفی شد، باید غزل خداحافظی را بخوانیم.** (← حجازی ۲۲۱) **۲.** مردن: **شب شکمش چنان بادکرد که نزدیک بود، غزل خداحافظی را بخوانَد.** (شاملو ۱۴۶)

⊙ **~ خواندن** **۱.** خواندنِ غزل. ← غزل (مِ. ۱). **۲.** (قد.) غزل را با آواز و همراه

سازهای موسیقی خواندن. ← غزل (مِـ. ۳): **مطربا مجلس انس است غزل‌خوان و سرود/ چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد.** (حافظ[1] ۱۱۲)

⊙ ~ **ساختن** سرودنِ غزل. ← غزل (مِـ. ۱): **از جناب‌عالی چه پنهان دیشب غزلی ساخته‌ام.** (جمال‌زاده[8] ۹۴)

⊙ ~ **گفتن** ۱. سرودنِ غزل. ← غزل (مِـ. ۱): **غزل گفتی و دُر سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ/ ....** (حافظ[1] ۴) ○ **صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی/ سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی.** (سعدی[3] ۶۳۳) ۲. (قد.) ⊙ غزل خواندن (مِـ. ۲) ←: **به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی/ به گل‌زار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی.** (حافظ[1] ۳۱۷)

غزل‌آلا qezel-ā(ʼā)lā [تر.فا.] (اِ.) (جانوری) قزل‌آلا ←.

غزلان qezlān [عر.، جِ. غزال] (اِ.) (قد.) غزالان؛ غزال‌ها: **نمونهٔ جنات عدن است و معابد غزلان انس.** (قائم‌مقام ۳۳۳) ○ **شیردل شاه بی‌آهو که کند انس‌فزای/ مرتع وحش که آرامشِ غزلان باشد.** (؟: وصاف: گنجینه ۲۴۷/۴)

غزل‌خوان، غزلخوان qazal-xān [عر.فا.] (صف.) ۱. آنکه غزل می‌خوانَد؛ خوانندهٔ غزل. ← غزل: **زبورِ عشق‌نوازی نه کار هر مرغی‌ست/ بیا و نوگل این بلبلِ غزل‌خوان باش.** (حافظ[1] ۱۸۵) ۲. (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) مطرب (مِـ. ۲) ←: **پَری کی بُوَد رودساز و غزل‌خوان؟/ ....** (فرخی[1] ۱۴۷) ۳. (ق.) درحال غزل خواندن. ← غزل: **نذر کردم گر از این غم به‌در آیم روزی/ تا در می‌کده شادان و غزل‌خوان بروم.** (حافظ[1] ۲۴۷)

غزل‌خوانی، غزلخوانی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خواندنِ غزل. ← غزل: **می‌خواهیم این دوروزهٔ باقی عمر را... به خوشی و غزل‌خوانی بگذرانیم.** (قاضی ۱۲۸۰) ○ **هرکس به‌زبانی صفت حمد تو گوید/ بلبل به غزل‌خوانی و قُمری به ترانه.** (شیخ‌بهایی: کلیات ۱۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۸۵۷/۳)

غزل‌سرا[ی]، غزلسرا[ی] qazal-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) سرودن‌غزل: **فلان شاعر غزل‌سراست.** (جمال‌زاده[1] ۲۱۴) ○ **زین روی باغ صَف بتانِ مَلِک‌پرست/ زآن روی صَف رودزنانِ غزل‌سرای.** (فرخی[1] ۳۹۱)

غزل‌سرایی، غزلسرایی qazal-sa(o)rā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. سرودنِ غزل. ← غزل (مِـ. ۱ و ۲): **کم اتفاق می‌افتد که شاعر فن غزل‌سرایی را کنار بگذارَد.** (← جمال‌زاده[18] ۹) ۲. (قد.) خواندن شعر عاشقانه به آواز: **غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبَرَد/ در آن مقام که حافظ برآورَد آواز.** (حافظ[1] ۱۷۶)

غزل‌گو[ی]، غزلگو[ی] qazal-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) غزل‌خوان (مِـ. ۱ و ۲) ←: **خالی مباد گلشن خضرای مجلست/ ز آواز بلبلان غزل‌گوی مدح‌خوان.** (سعدی[3] ۷۳۷)

غزل‌گویی، غزلگویی qazal-gu-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) سرودن غزل: **هرگاه در مدح‌سرایی است نه غزل‌گویی، ممدوح جوان را به آفتاب تشبیه [باید] کرد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲) ○ **هر مرغ به دستانی در گلشنِ شاه آمد/ بلبل به نواسازی، حافظ به غزل‌گویی.** (حافظ[1] ۳۵۴)

غزلیات qazal.iy[y]āt [عر.: غزلیّات، جِ. غزلیَّة] (اِ.) مجموعه‌ای از غزل‌ها؛ غزل‌ها: **سهل ممتنع ـ... در فارسی... غزلیات شیخ سعدی شیرازی ازاین‌دست است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶) ○ **شعرای پای‌تخت در تهنیت و توصیف، قصاید و غزلیات آوردند.** (لودی ۱۴۴) ○ **غزلیاتِ عراقی‌ست سرود حافظ/ که شنید این ره دل‌سوز که فریاد نکرد؟** (حافظ[1] ۹۸)

غزن‌قفلی qazan-qofl-i [تر.عر.فا.، = قزن‌قفلی] (اِ.) قزن‌قفلی ←← قزن.

غزنوی qazn.avi [عر.: غزنویّ، منسوب به غزنه (غزنین)، شهری در افغانستان امروز، پای‌تخت غزنویان] (صنـ.) اهل غزنه؛ ساکن در غزنه: **سنایی‌غزنوی، محمودغزنوی.**

غزنیجی qazni-ji [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) غزنوی ↑: **تا تو را چرخ شاهِ غزنین خواند/ هیچ غزنیجی‌ای غریب نماند.** (سنایی[1] ۵۰۴)

غزو qazv [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. غزا (مِ. ۱) ←: **دکان‌داری چه از کعبه برسازی و چه از مسجد... و چه از حج و چه از غزو... این‌همه دکان‌داری است.** (احمدجام[۱] ۶۶ مقدمه) ○ **چون از... اندلس به غزو و به روم بسیار روند... به قسطنطنیه توان شدن.** (ناصرخسرو[۲] ۷۲) ۲. (اِ.) غزا (مِ. ۲) ←: **به غزو روی نهادی و روی روز به گَرد/ کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار.** (مسعودسعد[۱] ۲۱۵) ○ **چون ما سنتِ ایشان را در غزوها تازه گردانیم، از ما شادمانه شوند.** (بیهقی[۱] ۲۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) غزا (مِ. ۱) ←: **می‌خواهم برجانب هندوستان غزوی کنم تا نیت پدران تازه کرده‌باشم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۶) ○ **با خدای عزوجل نذر کردم که اگر از این بیماری برَهَم، حج و غزو بکنم.** (نظام‌الملک[۲] ۱۲۶)

غزوات qazavāt [عر.، جِ. غزوة] (اِ.) (قد.) ۱. غزوه‌ها. ← غزوه: **غزوات پیغمبر(ص).** ۲. جنگ‌های مذهبی: **اهل فضل... به شرح مقالات و مقامات و غزوات ایشان [پادشاهان غزنوی] اعتنایی ننموده[اند].** (جرفادقانی ۹) نیز ← غزا.

غزوگاه qazv-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) میدان جنگ؛ رزم‌گاه: **گنج سلاح و گوهر بگشاد و غزوگاه/ آراست چون سپهر به اختر خدایگان.** (سوزنی ۲۲۳)

غزوه qazve [عر.: غزوَة] (اِ.) (قد.) جنگی که مسلمانان با کافران می‌کردند و پیغمبر (ص) شخصاً در آن شرکت می‌کرد؛ مقِ. سریه: **غزوهٔ اُحُد، غزوهٔ بَدر.** ○ **فصل شانزدهم درباب غزوه‌ها و سریه‌های پیامبر(ص) است.** (کدکنی ۹۲)

غزیر qazir [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار؛ فراوان: **برف‌های گران افتاد و باران‌های شدید غزیر ببارید.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۷/۱)

غژ qaž (بمِ. غژیدن) (قد.) ← غژیدن.

غژاغژ qežāqež, qažāqaž (اِصو.) (گفتگو) غژغژ ←: **از برخورد زنجیرهای فلزی [تانک‌ها] بر اسفالت، غژاغژ صدا می‌آمد.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۵) ○ **وهاب به درِ پُرغژاغژ تکیه داد.** (علی‌زاده ۵۶/۲)

غژب qožb [= غژم] (اِ.) (قد.) (گیاهی) حبهٔ انگور: **بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب او/ هم برمثال مردمک چشم از او تکس.** (بهرامی: گنج ۱۴۸/۱) ○ **بواسیر پنج گونه بُوَد... چهارم مانندهٔ انجیر یا غژب انگور.** (اخوینی ۴۱۳)

غژغاو qaž-qāv [= غژگاو] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) غژگاو ←: **از آن [ناحیت] مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ... سمور و قاقم... و غژغاو.** (حدودالعالم ۷۶) ۲. منگوله‌ای که از موی دُم این جانور می‌ساختند و معمولاً آن را به نیزه و عَلَم نصب می‌کردند یا در گردن اسب می‌آویختند. ← غژگاو: **اول کسی‌که عزم میدان کرد سواری بود بر یکی زردهٔ رومی بلند سوار گشته، غژغاوی از گردن مرکب آویخته.** (بیغمی ۸۴۴)

غژغژ qežqež (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از تماس دو سطح برهم و کشیده شدن یکی برروی دیگری ایجاد می‌شود، مانند صدای بازوبسته شدن لولای در یا کشیده شدن چیزی روی زمین یا قطعه‌های شُل‌شدهٔ چوب‌های متصل به‌هم حین تکان دادن آنها: **شیشه‌ها... می‌شکنَد و خودِ در به غژغژ می‌افتد.** (دیانی ۳۸) ○ **صدای او با... صدای یک‌ریز شرشر آب و غژغژ درهای آهنی زنگ‌زدهٔ نمره‌ها، قاطی می‌شد.** (میرصادقی[۴] ۷۸) ○ **صدای غژغژ چرخ‌ها را می‌شنیدم.** (گلشیری[۳] ۱۷) ۲. (ق.) درحالت ایجاد چنین صدایی. ← (مِ. ۱): **برف... روی زمین‌ها پهن شده‌بود. زیرپای من مثل چوب‌های خشکی که در آتش بیفتد، غژغژ صدا می‌کرد.** (میرصادقی[۱۰] ۱۸) ○ **کفش‌های نو [حاجی] غژغژ صدا می‌کرد.** (هدایت[۴] ۳۹)

غژغژان qaž-qaž-ān (ق.) (قد.) درحال خزیدن. نیز ← غژیدن: **پس ز کنج آخر آمد غژغژان/ روی بر پایش نهاد آن پهلوان.** (مولوی[۱] ۳۴۲/۳)

غژک qažak [= غجک] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌محلی) قیچک ←: **دف و چنگ و رباب و زنبوره/ غژک و نای و بربط و طنبور.** (نزاری‌قهستانی: آنندراج)

غژگاو qaž-gāv (اِ.) (جانوری) نوعی گاومیش با تنی پرمو و شاخ‌های بلند که بومی کوه‌های

آسیای مرکزی است. در گذشته موی دُم آن را به‌صورت منگوله در نیزه و عَلَم به‌کار می‌بردند یا در گردن اسب می‌آویختند. نیز ← غژغاو.

غژم qožm [= غژب] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** غژب ←: **باغ را بین که چشم و دیده همه/ مغز بادام و غژم انگور است.** (مسعودسعد[1] ۸۵)

غژمه qežme [= غژم، غژب] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** غژب ←→ غژم.

غژمه qožme [تر.؟] (صـ.) (گفتگو) ازریخت‌افتاده و دارای چین‌وچروک: **لباس‌های چروک و غژمهٔ همیشگی را دوباره تنش می‌کنند.** (شاملو ۱۰۰)

غژیدن qaž-id-an [= غیژیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: غژ) (قد.) **۱.** چهاردست‌وپا راه رفتن یا سُر خوردن و خزیدن: **گفت روزی حاکمش ای وعده کژ/ پیش آ، درکار ما واپس مغژ.** (مولوی[1] ۱/۳۱۴) **۲.** برروی هم افتادن و برهم نشستن دو چیز: **زاغ بیابان گزید، خود به بیابان سزید/ باد به گل بروزید، گل به گِل اندر غژید.** (کسایی[2] ۳۳) نیز ← درغژیدن.

غساق qassāq [عر.] (اِ.) (ادیان) مایعی از نوع چرک و خون که به دوزخیان می‌آشامانند: **در تعر طونان... سعیر و غساق... چون نخود و لوبیای پخته... مدام... در کار چرخیدن... [بودند.]** (جمال‌زاده[6] ۱۶۹) ○ **وگر اجزای جودش را گذر باشد به دوزخ بر/ گلاب و شهد گرداند حمیمش را و غساقش.** (منوچهری[1] ۴۸) 📖 برگرفته از قرآن کریم (۷۸/۲۴-۲۵)

غسال qassāl [عر.] (صـ.، اِ.) مرده‌شور ←: **آنها را... درمجموع مرده‌خوار می‌خواندند، از قاری و غسال و دربان گورستان و قبرکن.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ○ **تعیین حکام شرع و مباشرین اوقاف... و غسالان و حفاران با [منصب صدارت] است.** (سمیعا ۲)

غسال qesāl [عر.] (اِ.) (ادیان) گنداب و آنچه در دوزخ از بدن دوزخیان ریزش می‌کند: **چه کأس‌ها پُر زهر زَقوم و غِسال کرده‌اند. و مفصران را با آن چه کاسه خواهند گرفت.** (قطب ۱۱۴) نیز ← غسلین.

غسال‌باشی qassāl-bāši [عر.تر.] (اِ.) **(دیوانی)** در دورهٔ صفوی، آن‌که جواز دفن مقتولان و کسانی را که قتل‌شان مشکوک بود صادر می‌کرد: **احداث اربعه را... از قتل... یا خبه نمودن...، غسال‌باشی ملاحظهٔ مقتول مزبور نموده... حکم او را اجرا نماید.** (رفیعا ۸۷)

غسال‌خانه، غسالخانه qassāl-xāne [عر.فا.] (اِ.) مرده‌شورخانه ←: **بچه‌ها، جلو در غسال‌خانه صف کشیده‌اند.** (محمود[1] ۱۱) ○ **زنی مرده در آنجا غسل می‌دهند و کسی در قید نیست غسال‌خانه بسازد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۲)

غساله qassāl.e [عر.: غسّالَة] (صـ.) (قد.) ← ثلاثه ◻ ثلاثهٔ غساله.

غساله qosāle [عر.: غسالَة] (اِ.) (قد.) آبی که از چیزی شسته‌شده می‌چکد: **من به دستمال کله‌پز متوجه بودم که غُسالهٔ ظروف خود پاک می‌کرد.** (طالبوف[2] ۱۷۵)

غسق qasaq [عر.] (اِ.) (قد.) تاریکی اولِ شب: **از فلق تا غسق برسر کوی دوست معتکف و مجاور بودی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۸) ○ **چه ظن بری که به خود برشد آسمان بلند/ گهی ز گردش او روشنیّ و گاه غسق.** (انوری[1] ۲۷۲)

غسک qasak (اِ.) (قد.) **(جانوری)** ساس ←: **دوشم همه شب غسک چو شمشیر بخست/ اندام مرا چو ناخن شیر بخست.** (مسعودسعد[1] ۹۸۶)

غسل qasl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شستن: **دگر مسح سر، بعدازآن غَسلِ پای/ همین است و ختمش به‌نام خدای.** (سعدی[1] ۱۶۰)

غسل qosl [عر.] (اِمصـ.) (ادیان) **۱.** شستن همهٔ بدن با ترتیب خاص همراه‌با نیت کردن و قصد تقرب به خدا: **پس‌از غسل و کفن مرا نیز در تابوتی گذاشتند.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۵) ○ **غسل‌ها و نمازهای افزونی کردمی و ریاضت‌ها درمی‌افزودمی.** (محمدبن‌منور[1] ۱۶۵) **۲.** شستن همهٔ بدن یا فروبردن همهٔ بدن در آب: **غسلِ تعمید.**

◻ ـِ **ارتماسی (فقه)** یک‌مرتبه فروبردنِ تمامِ بدن در آب.

◻ ـِ **استحاضه (فقه)** غسلی که زنان هنگام

استحاضه به‌جای آورند. ← استحاضه.

• ~ **برآوردن** (مصـل.) (قد.) غسل (مِ. ۱) ←: **آنچه... بر تو واجب بوده‌است به‌جای آر. و به حمامی فرورو و غسلی برآرا** (جامی[8] ۳۶۹) ○ **هم‌نشینی گفتش ای شیخ کبار/ خیز این وسواس را غسلی برآر.** (عطار[2] ۹۳)

▫ ~ِ **ترتیبی (فقه)** شستن تدریجی اعضای بدن، ابتدا سروگردن، بعد نیمهٔ راست بدن، و درآخر نیمهٔ چپ آن.

▫ ~ِ **تعمید (ادیان)** ← تعمید: **این بانو... هنوز غسل‌تعمید نگرفته‌است.** (قاضی ۴۲۰) ○ **دختر، چون قبلاً... غسل تعمید کرده... رسماً پروتستان شده‌بود.** (مستوفی ۲/۲۵۷)

▫ ~ِ **جنابت (فقه)** غسلی که پس‌از آمیزش جنسی به‌جا می‌آورند: **فرنگان... نه غسل جنابت دارند و نه تیمم بدل از غسل.** (میرزاحبیب ۱۹۶) ○ **اگر کسی در این وقت جُنُب باشد،... غسل جنابت بکند.** (غزالی ۱/۱۷۷)

▫ ~ِ **حیض (فقه)** غسلی که زنان پس‌از اتمام ایام قاعدگی به‌جا می‌آورند.

• ~ **دادن** (مصـم.) ۱. **(فقه)** شستن بدن میت به‌ترتیب خاص برای خاک‌سپاری: **شوهر بزرگوارش او را در خاموشی و خلوت غسل داد و به خاک سپرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۸) ○ **معلوم شد که زنی مرده در آن‌جا غسل می‌دهند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۲) ۲. پاکیزه کردن از چرک یا نجاست با جاری کردن آب برروی کسی (چیزی) یا فروبردن او (آن) در آب: **سروصورتم را مثل آدم‌های وسواسی غسل می‌دادم و تطهیر می‌کردم.** (جمال‌زاده[15] ۵۲)

• ~ **زدن** (مصـل.) (قد.) غسل (مِ. ۱) ←: **غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند/ پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز.** (حافظ[1] ۱۷۹)

▫ ~ِ **قیامت** (قد.) غسلی که تا قیامت نشکنند، و به‌مجاز، توبهٔ نصوح: **زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه‌ام/ به‌حق آنک ز آغاز حریفان بُده‌ایم.** (مولوی[2] ۶/۴)

• ~ **کردن** (مصـل.) ۱. غسل (مِ. ۱) ←: **وقتی خواسته‌بود غسل کند، یادش رفته‌بود استبرا کند.** (آل‌احمد[4] ۲۷) ○ **وقتِ سحر غسل کرد و نمازِ بامداد به جماعت بگزارد.** (بیهقی[1] ۲۳۸) ۲. (مصـم.) • غسل دادن (مِ. ۲) ←: **کودکان نوزادمان را با همین آب... غسل می‌کنیم.** (جمال‌زاده[8] ۴۱)

▫ ~ِ **کسی کردن** (قد.) او را غسل دادن: **در فلان موضع مردی است صالح که غسل مردگان می‌کند.** (جامی[8] ۱۸۶)

▫ ~ِ **مَسِّ میت (فقه)** غسلی که به‌سبب تماس با بدن مرده (میت) واجب می‌شود: **با بقایای آب دیگ، غسل مس‌میت... به‌جا [می‌آوردند].** (شهری[1] ۱۰۲)

▫ ~ِ **میت (فقه)** ۱. شستن مرده با ترتیب خاص پیش‌از دفن کردن او. ۲. (مجاز) ▫ غسلِ مَسِّ میت ←: **مادر، آهسته می‌گوید، باید غسل میت کنی.** (محمود[2] ۶۰) ○ **فرنگان... مرده را با دست تشریح می‌کنند بی‌آن‌که بعدازآن غسلِ میت به‌جا آرند.** (میرزاحبیب ۱۹۶)

▫ ~ِ **نفاس (فقه)** غسلی که زن بعداز پایان خون‌ریزی زایمان به‌جا می‌آورَد.

غسل‌خانه، غسلخانه q.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) غسال‌خانه ↔ مرده‌شورخانه: **شاه‌زاده را منع کرد که بار دیگر چنین مزخرفات را به‌حضور نیاورَد و چِندِربَهان را از غسل‌خانه بیرون کردند.** (لودی ۱۲۳)

غسل‌گاه، غسلگاه qosl-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای غسل کردن: **.../ دیوی‌ست غسل‌گاه شده حوض کوثرش.** (خاقانی ۲۲۲)

غسلین qeslin [عر.] (اِ.) (قد.) (ادیان) چرک و زردآبه‌ای که از بدن دوزخیان بیرون می‌آید: **اگر عالم جاوید بر کس فرودآید، دهنهٔ عذاب پیش آرَد و او را زقوم و غِسلین نزول آرند.** (قطب ۱۷۱) ○ **هنوز ناشده از مغزشان بخار شراب/ نهاده مالک بر دستشان همی غِسلین.** (امیرمعزی ۵۶۳) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۶۹/۳۶).

غسول qasul [عر.] (اِ.) (قد.) آبی که با آن

شست‌وشو می‌کنند؛ شوینده و پاک‌کننده: **خود غرض زین آب جان اولیاست/ کو غسول تیرگی‌های شماست.** (مولوی[۱] ۱۵/۲)

غش qaš [عر.: غَشْی] (اِمص.) (پزشکی) هرگونه کاهش هوشیاری به‌واسطهٔ بیماری‌های عصبی، قلبی-عروقی، و مانند آنها: **زن روی سبزه‌ها به‌حالت غش افتاد.** (هدایت[۵] ۱۷۳) ○ **طوری گلویش را می‌فشارند که به‌حالت غش می‌افتد.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۰) ○ **هارون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش.** (بیهقی[۱] ۶۷۷)

☜ □ **~ داشتن برای کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) بسیار به او (آن) علاقه‌مند بودن؛ بسیار شیفتهٔ او (آن) بودن: **غش دارم برای آدم‌هایی که می‌توانند آواز بخوانند.** (شاملو ۳۱۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار حالت غش شدن؛ بی‌هوش شدن: **پیش می‌آمد که کسانی بعداز رگ زدن غش کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ○ **حب دنیا خواجه را ازبس مشوش می‌کند/ تا زر بی‌غش به‌دستش می‌دهی غش می‌کند.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

□ **~ کردن برای کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) بسیار علاقه‌مند بودن به او (آن): **دختربچهٔ نازنینی است، پدرومادرش برایش غش می‌کنند.** ○ **پیرزن خندهٔ مهیبی سر داد و گفت: وای، غش کنم برای حرف‌های شما...** (پزشک‌زاد ۳۱۶)

□ **~ کنی** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) یخ کنی. ← یخ □ یخ کنی: **غش کنی با این لطیفه تعریف کردنت!**

□ **~وریسه** (گفتگو) (مجاز) خندهٔ طولانی و بلند: **پای واگن، صدای همهمه و غش‌وریسه بلند بود.** (ساعدی: شکوفایی ۲۶۷)

□ **~وریسه رفتن** (گفتگو) (مجاز) به خود پیچیدن و بی‌تاب شدن براثر خندهٔ بلند و طولانی: **میمون ورجه‌ورجه می‌کرد و خم‌وراست می‌شد. جمعیت غش‌وریسه می‌رفت.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۸) ○ **بتولی... دارد غش‌وریسه می‌رود.** (محمود[۲] ۱۲۴)

□ **~وضعف** (گفتگو) حالت بی‌هوشی و ضعفی که براثر بیماری، ترس، هیجان، و مانند آنها به کسی دست دهد: **دراین‌اثنا... از حال غش‌وضعف بیرون آمد.** (قاضی ۹۶۵)

□ **~وضعف کردن** (گفتگو) بی‌هوش شدن یا احساس ضعف کردن براثر بیماری، ترس، هیجان، و مانند آنها: **با غش‌وضعف کردن‌های ساختگی همسایه‌ها را روی سرش می‌ریزی.** (← شهری[۱] ۸۷)

□ **~وضعف کردن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) بسیار دوست داشتن و علاقه‌مند بودن به او: **دخترهای خانواده‌های محترم برایش غش‌وضعف می‌کردند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱)

غش qaš[š] [عر.: غَشّ] (اِمص.) (قد.) تزویر؛ ریاکاری؛ خیانت؛ خدعه: **نیاورده عامل غش اندرمیان/ نیندیشد از رفع دیوانیان.** (سعدی[۱] ۱۹۴) ○ **بسیارکس از اهلِ غش و خیانت و تهمت و عداوت از من ترسان شده‌اند.** (نصرالله‌منشی ۱۳۳-۱۳۴)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خیانت کردن: **به هر شهری محتسبی باید گماشت تا ترازوها و نرخ‌ها راست می‌دارد... تا غشی و خیانتی نکنند.** (نظام‌الملک[۲] ۸۹)

غش qa(e)š [عر.: غِشّ] (اِمص.) ۱. عمل آمیختنِ چیزی کم‌ارزش یا بی‌ارزش با چیزی باارزش؛ تقلب: **علاوه‌بر تقلبات و غش در معاملات... هیزم‌ها را آب پاشیده، مساوی خود سنگین می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۴۶/۲) ۲. (اِ.) (قد.) ماده‌ای بدلی و ارزان که در چیزی گران‌بها داخل می‌کنند: **زر و نقره... تا در بوتهٔ امتحان ننهند و به تقویت آتش غش و کدورت از وی جدا نگردانند، خالص و صافی نشود.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۴) ○ **زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد/ کم بیش شود زرّی کان با غش و بار است.** (ناصرخسرو[۱] ۸۸) ۳. (اِمص.) (قد.) (مجاز) ناخالصی و کدورت در ذهن؛ تزویر و دورنگی: **خوش بُوَد گر محک تجربه آید به‌میان/ تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۸) ○ **به آب علم باید شُست گَرد عیب و غش از دل/که چون شد عیب و غش از دل سخن بی‌غش و عیب آید.** (ناصرخسرو[۱] ۳۹)

■ ~وغل (قد.) (مجاز) غش (مِ.۳) ↑: **قهقهه زد آن جهود سنگ‌دل/ ازسر افسوس و طنز و غش‌وغل.** (مولوی[۱] ۳۳۲/۳)

غشا qešā [عر.: غشاء] (اِ.) ۱. (جانوری) لایهٔ نازکی که معمولاً سلول‌ها، بافت‌ها، حفرات، و اندام‌های بدن را می‌پوشانَد: **غشای سروزی، غشای مخاطی.** ۲. (قد.) پوشش: **مسعودبک یک خیمه نسیج که غشای آن نمد سپید بود برافراشت.** (جوینی[۱] ۹۸/۳)

■ ~ِ نیمه تراوا (فیزیک) پردهٔ نیمه تراوا. ← پرده ■ پردهٔ نیمهٔ تراوا.

غشاوت qešāvat [عر.] (اِ.) (قد.) غشاوه ↓: **زیراکه برگرفت به‌دست عقل/ ایزد غشاوت از دو جهان‌بینم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶)

غشاوه qešāve [عر.: غشاوَة] (اِ.) (قد.) پرده؛ حجاب؛ پوشش: **تا آن الواح را دیدی، غشاوهٔ چشم‌های تو رفع شود.** (طالبوف[۲] ۱۱۵) ○ **غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آینهٔ حقیقت او بزدایند.** (لودی ۲۰۳) ○ **دیده‌اش به غشاوهٔ قهر الاهی... محجوب باشد.** (قطب ۱۵)

غشغاو qaš-qāv [= غزغاو، غژگاو] (اِ.) (قد.) (جانوری) غژغاو (مِ.۱) ↔ غژگاو: **سگ آبی و دله و غشغاو و پوست شیر و ببر... و آنچه بدین مانَد....** (فخرمدبر ۱۴۸)

غش‌غش qaš-qaš (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای خندهٔ بلند و طولانی: **باز غش‌غش آقای مدیر بلند شد.** (امیرشاهی ۱۴۸) ○ **غش‌غش خنده‌ای هرچه خستگی را خواهد شُست.** (گلشیری[۲] ۱۴۴) ۲. (ق.) با چنین صدایی. ← (مِ.۱): **تعریف می‌کند... و غش‌غش می‌خندد.** (بهرامی: شکوفایی ۹۸) ○ **وقتی مردها از کنار آنها رد می‌شدند، غش‌غش می‌خندیدند.** (علوی[۱] ۸۰)

■ • ~ زدن (مصل.) (گفتگو) غش‌غش خندیدن؛ به‌شدت خندیدن: **یادش به‌خیر چه غش‌غش‌هایی می‌زد.**

غش‌گیر، غشگیر qaš-gir [عر.فا.] (صف.، اِ.) وسیله‌ای فلزی، چوبی، یا مانند آنها به‌صورت دو صفحهٔ عمود برهم برای درکنار هم قرار دادن ردیفی از کتاب‌ها و جلوگیری کردن از افتادن آنها.



غشم qašm [عر.] (اِ.) (قد.) ظلم؛ ستم: **حیف و بیداد... به‌غایت کشید و غشم و فساد به نهایت انجامید.** (جوینی[۱] ۱۴/۳)

غشمشم qašamšam [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌باک و دلاور: **تو آن مردی که در میدان مردان/ تو داری پهلوانی چون غشمشم.** (سنایی[۲] ۳۷۷) نیز ← میرزاقشمشم.

غشو qa(e)šo[w] [تر.] (اِ.) قشو ←.

غشوم qašum [عر.] (صـ.) (قد.) ستمکار؛ ظالم: **آن ظلوم غشوم... به کفران طغیان نمود.** (آقسرایی ۱۹۹) ○ **زمان غشوم و روزگار ظلوم... نخواهد گذاشت که قدمی به مراد بردارد.** (جوینی[۱] ۱۱۰/۲)

غشوه qašve [از عر.] (اِمصـ.) غَش qaš ←: **چندان که بوی نان به مشامش می‌رسد به‌حال غشوه دچار شده ازخود بی‌خود گردیده به زمین می‌افتد.** (شهری[۱] ۲۰) ○ **به‌قدری گریه کرد و به سروسینه زد که اگر غشوه برای نظامی بدنما نبود، یقیناً حاجت به... استنشاق اتر پیدا می‌کرد.** (مستوفی ۵۷۹/۳) ○ **آن ناکام نالان بود... غشوه بر او عارض شد.** (مخبرالسلطنه ۵)

غشه‌رشه qa(e)še-ra(e)še (اِ.) (گفتگو) مردم پست و لاابالی: **من... جزو غشه‌رشه‌های حکومت سابق نیستم.** (علی‌زاده ۵۶/۲)

غشی qaš-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به غش[۱]) (گفتگو) ۱. مبتلا به صرع: **پوشیده نمانَد که قیصر غشی هم بود.** (دریابندری[۲] ۵۵) ○ **مارگیر... یک سید غشی بود.** (آل‌احمد[۷] ۱۴۹) ۲. (صنـ.، اِ.) آن‌که با تظاهر به غش گدایی می‌کند: **هر معرکه‌گیر و مارگیر... و غشی... قبلاً باید با آژان کنار آمده... سپس شروع به کار بکنند.** (شهری[۲] ۱۷/۲)

غشی qašy [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بی‌هوشی؛ غش:

چند روز دیگر به‌حالت غشی گذرانیده، به نعیم جاودانی واصل گردید. (لودی ۱۹۳) ○ سه شبان‌روز او ز خود بی‌هوش گشت/ تاکه خلق از غشی او پرجوش گشت. (مولوی[1] ۲/۴۶۶/۲) ○ خسرو... ندانست که چه می‌شنود و...از غشیِ حالت با خویشتن آمد. (وراوینی ۶۳۱)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • غشی افتادن ↓: چون بدید آن ماه شیخ خویش را/ غشی آوَرْد آن بت دل‌ریش را. (عطار[7] ۸۰)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد شدن حالت غش: اگر ماندگی در سفر روی دهد یا حزن و اندوه عارض گردد یا غشی افتد، نفَس قمری جاری ساختن، علاجی تمام بُوَد. (لودی ۱۱۰) ○ مأمون دست بازکشید و خواست که او را غشی افتد. (نظامی‌عروضی ۳۶)

غصب qasb [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمل گرفتن مالی از کسی به‌زور و برخلاف میل و رضای او: روضهٔ پنج‌تن آل‌عبا و بعد غصب فدک [خوانده می‌شد.] (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ○ انظلام تمکین دادن طالب اسباب معاش بُوَد از غصب ز نهب آن. (خواجه‌نصیر ۱۲۰) ۲. (صـ.) به‌زور گرفته‌شده؛ غصبی: مال غصب. ○ شاه شرفی تاج تو هست از نسب تو/ تاجی که نه غصب است و نه آورده به تاراج. (سوزنی[1] ۱۴۵) ۳. (اِمصـ.) (فقه) گرفتن مال حلال کسی آشکارا و بدون اجازهٔ صاحب آن. ۴. (قد.) ستم؛ ظلم. ← ▫ غصب رفتن بر کسی.

▫ ~ **رفتن بر کسی** (مصـ.ل.) (قد.) ستم شدن به او؛ به‌حق او تجاوز شدن: اگر اسبی چرد در کشت‌زاری/ وگر غصبی رَوَد بر میوه‌داری.... (نظامی[3] ۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) به‌زور گرفتن: آن بدبخت و بی‌نوا... خواسته‌است نام و افتخار مرا غصب کند. (قاضی ۱۲۶۸) ○ انتخاب نمایندگان مجلسین را که حق ملت ایران است، غصب کرده‌اند. (مصدق ۹۹) ○ حق خلافت غصب کردند. (قائم‌مقام ۲۷۶)

▫ **به** ~ (قد.) ۱. ازروی غصب. ← غصب (مِ. ۱ و ۳): جز بدان وقت که بستانی از او مال به‌غصب/ نتوانی که ببینی به مَثَل روی یتیم. (ناصرخسرو[1] ۳۵۸) ○ اگر زمین و آب مسلمانان به‌غصب بِستَد، نه زمین مانَد و نه آب. (بیهقی[1] ۲۳۴) ۲. به‌زور: او به‌غصب شما را اسیر کرده، شما آزادان عالم آزادی‌اید. (قطب ۱۷۲)

غصباً qasb.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی غصب؛ به‌غصب: خاطر مبارک راضی نخواهد شد که غصباً مِلک غلام را متصرف باشند. (سیاق‌معیشت ۳۴۶)

غصبی qasb-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به غصب) ویژگی آنچه به‌زور از کسی گرفته شده‌است: اصلاً از کجا معلوم که این‌جا غصبی نباشد؟ (← محمود[1] ۵۳۶) ○ پول آن... جز ازطریق مشروع و حلال به‌دست نیامده... دیناری حرام و غصبی... در آن نبوده. (شهری[2] ۳۹/۲) ○ آن‌جا مِلک غصبی است. (علوی[4] ۲۰۵)

غصص qosas [عر.، جِ. غُصَّة] (اِ.) (قد.) غصه‌ها. ← غصه: تو به‌جز خنده نبینی به لبم گرچه مرا/ در دل انواع غصص باشد و اقسامِ فکَر. (ایرج ۲۳)

غصن qosn [عر.] (اِ.) (قد.) شاخهٔ درخت: شاخ... بگسترد و غصن نما بر اوج سما برکشید. (قائم‌مقام ۳۶۵) ○ شاخش جلال و رفعت برداده طوبی‌آسا/ طوبا به غصن طوبا گر زین صفت دهد بر. (خاقانی ۱۹۲)

غصون qosun [عر.، جِ. غُصْن] (اِ.) (قد.) شاخه‌های درخت: طیور بلاغت بر غصون عبارت مترنم گشته. (قائم‌مقام ۳۳۳)

غصه qosse [عر.: غصَّة] (اِ.) ۱. غم؛ اندوه. ← غم: جان و روان و جسم و بدنم... از آلایش هر غم‌وغصه... یک‌سره آزاد شده‌است. (جمال‌زاده[16] ۷۶) ○ ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است/ چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟ (حافظ[1] ۲۶۰) ۲. (قد.) آنچه هنگام خوردن در گلو گیر کند: هرکسی این یک چیز را نام‌ها نهاده‌است... یکی غصه، یکی گوارنده، یکی زهر، یکی پازهر. (بهاءالدین‌خطیبی ۷/۲) ○ غصهٔ حمایت شبان گلوی گرگ گرفته‌بود. (وراوینی ۶۹)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) دچار بودن به غصه؛ غم خوردن. ← غصه (مِ. ۱): چه فایده دارد آدم غصه بخورَد؟ (← میرصادقی[2] ۱۰۰) ○ در تعجبم تا این دل ضعیف چندین سال این‌همه غصه چگونه خورد؟ (زیدری ۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • غصه خوردن ↑: **غصه‌ها دارد ز دریای کفت ورنه چراست / ابر نیسان با دل سوزان و چشمِ اشک‌بار؟** (ابن‌یمین ۹۰)

▫ ~... **شدن (غصه‌ام شد، غصه‌ات شد،...)** (گفتگو) غصه‌دار شدن. ← غصه‌دار • غصه‌دار شدن: **اتاق توران‌خانم خالیِ‌خالی بود. خیلی غصه‌ام شد.** (میرصادقی[10] ۱۷) ○ **زن... خیلی که غصه‌اش می‌شد، یاد چند سال شوهرداریش می‌افتاد.** (علوی[3] ۱۰۵)

غصه‌آمیز q.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) غم‌آلود و غم‌انگیز. ← غم‌انگیز (مِ. ۱): **قصهٔ غصه‌آمیز که می‌نویسی، گوشهٔ جگر کدام شفیق خواهد پیچید؟** (زیدری ۵)

غصه‌انگیز qosse-'angiz [عر.فا.] (صفـ.) غم‌انگیز (مِ. ۱) ←: **... قضیهٔ غصه‌انگیزی بیان بکنم.** (غفاری ۳۲۸)

غصه‌خور qosse-xor [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که برای هر روی‌داد ناگواری غصه می‌خورد؛ دچار غصه. ← غصه (مِ. ۱): **او خیلی غصه‌خور است، از هرچیز کوچکی زود ناراحت می‌شود.** ○ **از دَم روزه دهن شسته به هفت آب و ز می / هفت تسکین دل غصه‌خور آمیخته‌اند.** (خاقانی ۱۱۶)

غصه‌خوری q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت غصه‌خور؛ غصه‌خور بودن: **با غصه‌خوری نمی‌توان به‌نتیجه رسید، باید راه‌حلی پیدا کنیم.** ○ **هی فکروخیال، هی غصه‌خوری، دیگر نبینم ناشکری کنی‌ها!** (← میرصادقی[3] ۱۲۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) غصه خوردن: **از مردم و بدبختی‌هایشان تعریف می‌کرد و برای آنها غصه‌خوری می‌کرد.** (میرصادقی[2] ۱۱۵) ○ **مادرش... برای او غصه‌خوری می‌کرد.** (هدایت[4] ۷۴)

غصه‌دار qosse-dār [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) دچار غصه. ← غصه (مِ. ۱): **نمی‌داند چه اتفاقی افتاده، اما می‌بیند که غصه‌دارم.** (ترقی ۴۵) ○ **چند روز است تو... خیلی غصه‌داری.** (مشفق‌کاظمی ۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار غصه شدن. ← غصه (مِ. ۱): **اگر یک روز مرا نبیند، غصه‌دار می‌شود.** (← میرصادقی[1] ۳۷) ○ **پدرتان پس‌از رفتن شما چه‌قدر غصه‌دار شده‌است.** (قاضی ۵۰۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دچار غصه کردن. ← غصه (مِ. ۱): **فکر تنها گذاشتنش غصه‌دارم می‌کرد.** (میرصادقی[8] ۸۵) ○ **همین‌که دیگر نمی‌توانست الفبای فرنگی را... تشخیص بدهد، او را غصه‌دار کرده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۲۸)

غصه‌کش qosse-keš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) غمگین؛ غصه‌دار: **غصه‌کشی کو که ز خوف تو نیست؟ / یا طربی کان ز رجای تو نیست؟** (مولوی[2] ۲۹۴/۱)

غصه‌مرگ qosse-marg [عر.فا.] (صـ.) (قد.) وفات یافته از غصه؛ دق‌مرگ.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌سبب غصهٔ بسیار مردن. ← غصه (مِ. ۱): **دو ماه قبل به اسلامبول آمد، غصه‌مرگ شد.** (طالبوف[2] ۲۶۳)

غصه‌ناک qosse-nāk [عر.فا.] (صـ.) غصه‌دار؛ غمگین. ← غصه (مِ. ۱): **... برایم توضیح داد که...، چرا... غصه‌ناک بوده‌است.** (شریعتی ۲۰۰)

غض qaz[z] [عر.: غضّ] (صـ.) (قد.) تروتازه و خرّم: **مراسلات مدام، غض و طری دارند و به اعلام سلامتی حال خجسته بال پیوسته مشرّف فرمایند.** (قطب ۳۰۴)

غضا qazā [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تاغ ←: **بر کنار یخ خیمه‌ها زدیم و از هیزم غضا... آتش‌های عظیم برافروختند.** (خنجی ۱۰۹)

غضارت qazārat [عر.: غضارة] (اِمصـ.) (قد.) خرّمی و تازگی و طراوت: **آب غضارت و نضارت با روی عالم آمد و اغصان گردن‌افراز و سرسبز گشتند.** (جوینی[1] ۲۵/۳)

غضاره qazāre [عر.: غضارَة] (اِ.) (قد.) کاسهٔ بزرگ؛ تغار: **آب را در غضاره صافی کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۸۷) ○ **از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر و پرند و... دیبا و غضاره.** (حدودالعالم ۶۰)

غضاریف qazārif [عر.، جِ. غرضوف] (اِ.) (قد.) غضروف‌ها. ← غضروف: **امعا و عضلات و غضاریف و عظام.** (حاج‌سیاح[2] ۱۷۶)

غضاضت qazāzat [عر.: غضاضة] (اِمص.) (قد.) خواری؛ پستی؛ ذلت: **بیرونیان با ما یار شوند و تو از غضاضت برهی.** (بیهقی[۱] ۱۶۲)

غضب qazab [عر.] (اِمص.) عصبانیت؛ خشم. ← عصبانیت: **در عیب رشک و حسد جز تلخ‌کامی و اندوه و خشم و غضب... چیزی نیست.** (قاضی ۶۶۵) ○ **مردم... غیظ و غضب خود را نسبت‌به مجسمه‌ها ابراز می‌کردند.** (مصدق ۱۹۶) ○ **آن غضب به درجه‌ای کشید که [امیر] هر ساعت دست به تیغ می‌کرد.** (نظامی‌عروضی ۷۰)

☜ ◻ **~ راندن بر کسی** (قد.) خشم و قهر و تندی نشان دادن به او: **آن آتش وی را نسوخت، آن‌که غضب را بر وی نراند به‌جهت غلبهٔ ابراهیم بر وی به‌دلیل و حجت بود.** (جامی[۸] ۵۵۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) خشم گرفتن؛ خشمگین شدن: **چشمانش برافروخته شد، غضب کرد؟** (علوی[۱] ۵۲) ○ **اگر تو به من غضب می‌کردی بر من سخت گوارا بود.** (طالبوف[۲] ۱۲۹)

◻ **در ~ رفتن** (قد.) خشمناک شدن: **زنگی در غضب رفت و گفت: اگر تو نیایی، من تو را به‌ضرب مردی ببَرّم.** (بیغمی ۸۲۲)

غضب‌آلود q.-ā(ʾā)lud [عر.فا.] (صمـ.) ۱. همراه‌با خشم؛ خشمناک: **نگاه غضب‌آلودی به او انداخته... اشاره نمودم که فضولی به‌کنار.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۵) ○ **چشم‌ها و پیشانی‌اش در جنگ‌های نیرومند و غضب‌آلود صدها خاطرهٔ دردناک... چین خورده‌اند.** (شریعتی ۹۸) ○ **با نگاه غضب‌آلود زند/ بر دل نازک من تیر خدنگ.** (ایرج ۱۹۲) ۲. (ق.) باحالت خشمناک: **میرزا رضا... در خلوت، غضب‌آلود با من عتاب می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۸)

غضبان qazbān [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. خشمگین؛ عصبانی: **خدای عزوجل کسی را به لقا مکروه دارد چون به‌خدای رسد، خدای را نیابد جز غضبان.** (قطب ۱۳۱) ○ **بر گل سرخ، از نم اوفتاده لآلی/ هم‌چو عرق بر عذارِ شاهدِ غضبان.** (سعدی[۲] ۵۴) ۲. (اِ.) سنگی که از منجنیق پرتاب می‌شود: **گر حرم خون گرید از غوغای مکه حقِ اوست/ کز فلاخنْشان فراز کعبه غضبان آمده.** (خاقانی ۳۷۰)

غضبانی qazab.āni [عر.: غضبانیّ، منسوب به غضب] (صنـ.) (قد.) مربوط به غضب: **شاعر... به ایهام قوّت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد.** (نظامی‌عروضی ۴۲)

غضب‌ناک، غضبناک qazab-nāk [عر.فا.] (صـ.) ۱. خشمگین؛ عصبانی: **چشمان خشم‌آلود و غضب‌ناک پلیس‌ها را می‌بینم که به من دوخته شده‌است.** (مسعود ۷۰) ○ **شاه چنان غضب‌ناک بود که کسی جرئت توسط نکرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۳) ۲. (ق.) باحالت خشمگین: **او... غضب‌ناک برخاست و خود را... برسر یکی از یاران ما... انداخت.** (قاضی ۲۲۷)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) خشمگین شدن؛ عصبانی شدن: **از فرار اهل دِه غضب‌ناک... شدند.** (میرزاحبیب ۳۲۸)

غضبی qazab-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به غضب) (قد.) مربوط به غضب: **قوهٔ فاعله... ازجهت دفع مضرت و غلبه است و در این مرتبه او را قوهٔ غضبی می‌خوانند.** (نسفی ۲۳) ○ **هر جانوری را قوّتی است... یکی را شهوانی گویند... و دیگری غضبی گویند.** (سهروردی ۸۸)

غضبیه qazab.iy[y]e [عر.: غضبیّة] (صـ.) (قد.) غضبی ↑: **غیراز قوهٔ غضبیه، قوه‌ای مافوق آن نداشت.** (مطهری[۵] ۱۲۸)

غضروف qozruf [عر.: غُرضوف] (اِ.) (جانوری) نوعی بافت پیوندی بدون رگ‌های خونی که حالت ارتجاعی دارد و می‌تواند فشارهای مکانیکی را تحمل کند و در بعضی‌از اندام‌ها مانند حنجره، لالهٔ گوش، و مفصل‌ها وجود دارد: **آدمی بدون خون و عصب و غضروف و شرایین... نمی‌تواند زندگی کند.** (شهری[۱] ۱۹۴) ○ **استخوان است نرم نام وی... غضروف.** (اخوینی ۴۷)

غضروفی q.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به غضروف) ۱. ازجنس غضروف: **بافتِ غضروفی.** ۲. به‌شکلِ غضروف: **بر سوی دهان جسمی است غضروفی.**

(اخوینی ۸۰)

غضنفر qazanfar [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) شیر[۲] (مِ. ۱) ←: **شبل‌الاسد به صید دلم حمله کرد و من/ گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم.** (حافظ[۱] ۱۲۶) ○ **آهوی ضعیف غضنفر را افگار گردانیده.** (زیدری ۷۴) ○ **بسا بیشه‌هایی که اندر گذشتن/ تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر.** (فرخی[۱] ۸۴)

غضوب qazub [عر.] (صـ.) (قد.) خشمگین؛ عصبانی: **مبادا که کس چنین بی‌صبر و غضوب باشد.** (قطب ۳۹۶) ○ **آدمی... بخیل و حسود و غضوب است.** (عین‌القضات ۱۲۷)

غطا qetā [عر.: غطاء] (اِ.) (قد.) ۱. پرده؛ پوشش: **بس خوب را که ازپی معنیِ زشت او/ صورت بدل کنند به‌زیر غطای خاک.** (سیف‌فرغانی: گنج ۲۰۸/۲) ○ **چون بمیرد... آن‌گاه کارها بی‌غطا و بی‌خیال بیند.** (غزالی ۲۹/۱) ۲. سرپوش: **چون غطای طَبَق را برگرفتند، هیچ‌گونه خوردنی و آشامیدنی در آن‌جا نبود.** (افلاکی: گنجینه ۲۹۲/۴)

غطریفی qetrif-i [عر.فا.، منسوب به غطریف‌بن‌عطا، حاکم خراسان در زمان خلافت هارون‌الرشید] (صند.، اِ.) (قد.) درهمی که در بخارا رایج بوده‌است: **ما را غطریفی چند بده تا تو را بگذاریم... بازوبندی داشت در بازو از جواهر... ایشان را داد.** (فخرمدبر ۳۶۶)

غفار qaffār [عر.] (صـ.) ۱. آمرزنده و بخشایندهٔ گناهان (خداوند): **گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند/ بماند رحمت پروردگارِ غفارش.** (سعدی[۳] ۷۶۳) ○ **ما لئیم و بدکار[یم]، و تو غفوری و غفار.** (احمدجام[۱] ۱۵۷) ۲. (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند.

غفارالذنوب qaffār.o.z.zonub [عر.] (صـ.، اِ.) آمرزندهٔ گناهان (خداوند).

غفاری qaffār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) غفار بودن. آمرزندگی. ← غفار: **تا که غفاری او ظاهر شود/ مغفری کَلّیش را غافر شود.** (مولوی[۱] ۱۴/۳) ○ **شرط است که عارف را هم‌چنان‌که... غفاری و غفوری او [خدا] می‌بیند، جباری و قهاری او می‌بیند.** (احمدجام[۱] ۶۸)

غفج qofj [= غفچ، غفچه] (اِ.) (قد.) آب‌گیر؛ گودال: **یک فرسنگی گران‌تر جوی‌هایِ خشک و غفج پیش آمد.** (بیهقی[۱] ۸۵۰) ○ **به هر تلی بر، از کشته گروهی/ به هر غفجی در، از تن خسته پنجاه.** (عنصری: صحاح ۳۰۵)

غفچ qofč [= غفج = غفچه] (اِ.) (قد.) غفج ← غفچه.

غفچه qofče [= غفج = غفچ] (اِ.) (قد.) گودال: **پادشاه... باید که لشکر را... جایی فرودآرَد که... کَنده‌ها و غفچه‌ها باشد تا لشکرگاه از شبیخون ایمن باشد.** (فخرمدبر ۲۸۲)

غفر qafr [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) پانزدهمین منزل از منازل قمر. ← منازل □منازل قمر.

غفرالله‌ذنوبه qafara.llāh.o.zonub.a.h[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند گناهان او را بیامرزد: **مرحوم... غفرالله‌ذنوبه.** (← جمال‌زاده[۵] ۸۲/۲)

غفران qofrān [عر.] (امصـ.) بخشایش و آمرزشِ گناهان: **آب توبت و انابت را... برسر او ریخت... که... مستوجب عفو و غفران الاهی گردد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۱) ○ **تائب مستحق غفران است و برگزیدهٔ رحمان است.** (احمدجام ۴۸)

غفران‌پناه q.-panāh [عر.فا.] (صـ.) (احترام‌آمیز) عنوانی که دربارهٔ درگذشتگان به‌کار می‌رود؛ مغفور: **سلطنت‌خانم... غفران‌پناه، جنت‌آرام‌گاه.** (سیاق‌معیشت ۵۶)

غفران‌مآب qofrān-ma'āb [عر.عر.] (صـ.) (احترام‌آمیز) غفران‌پناه ↑: **نمی‌دانم در مرثیهٔ نواب غفران‌مآب فکری کرده‌اید؟** (قائم‌مقام ۶۷)

غفل qofl [عر.] (صـ.) (قد.) ناآزموده؛ بی‌تجربه؛ خام: **عارضه بر مزاجم مزاحم آمد... عقل، غفل ماند.** (خاقانی[۱] ۱۰۸)

غفلات qafalāt [عر.، جِ. غفلَة] (اِ.) (قد.) غفلت‌ها. ← غفلت: **باید که به حزم و احتیاط از غفلات پرهیزگار بود.** (بخاری ۴۲)

غفلت qe(a)flat [عر.: غَفلَة] (امصـ.) ۱.

بی‌توجهی به‌امری معمولاً براثر حواس‌پرتی یا توجه به امری دیگر: **باکمی غفلت ممکن بود فرصت ازدست برود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ **ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند/ تا تو نانی به‌کف آریّ و به غفلت نخوری.** (سعدی[۲] ۴۹) **۲.** نادانی؛ جهالت: **به‌قدری از نادانی و غفلت خود متأسف و متأثرم که حدوحصر ندارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵) ○ **جوان برای رفع غفلت و زدودن غبار جهل از صفحهٔ خاطر خود هیچ راه دیگر ندارد جز طلب معرفت.** (اقبال[۱] ۳/۲/۴) ○ **ای ندانسته ز غفلت پیش‌وپس/ با تو زین معنی همه نام است و بس.** (امیرحسینی ۴۱) ○ **جهان سربه‌سر حکمت و عبرت است/ چرا بهرهٔ ما همه غفلت است؟** (فردوسی[۳] ۵۳۹) **۳.** (تصوف) غافل بودن و عدم‌توجه سالک به ذات باری به‌ویژه درحال تجلی ذات بر دل وی: **نوری... گفت:... به این تسبیح غفلت می‌جویم.** (جامی[۸] ۷۸) ○ **اگر غفلت نبودی، صدیقان بمردند از روح ذکر حق...، حق به کرم او را در پردهٔ بشریت ساعتی بدارد تا وجودش متلاشی نشود.** (روزبهان[۱] ۲۰۱)

□ ~ **داشتن از کسی (چیزی)** بی‌توجه بودن به او (آن): **یک‌آن از حال او غفلت نداشتم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۶) ○ **ایرانیان غفلت از وخامت عاقبت دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۸) ○ **درهیچ‌حال از شرح‌وبسط حقایق اوضاع شما غفلت نداشته و نخواهم داشت.** (قائم‌مقام ۲۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بی‌توجهی شدن: **هرگاه در این کار غفلت بشود، هستی ما به‌باد خواهد رفت.** (هدایت[۹] ۱۴۶)

□ ~ **شدن از کاری** توجه نکردن به آن: **از تربیت کودکان غفلت شد و نتیجه‌اش را می‌بینیم.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) بی‌اعتنا بودن و توجه نکردن: **انسان غرق در دریای نامحدود احتیاج است... اگر... غفلت کند هیچ‌گاه به ساحل نجات نمی‌رسد.** (اقبال[۲] ۶) ○ **نام بردن این مسئله از لوازم است، غفلت مکن.** (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۲)

□ ~ **کردن از کسی (چیزی)** بی‌توجهی کردن به او (آن): **درراه خوابش ربوده و از شما... غفلت کرده و شما راه را گم کرده‌اید.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۳)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) • **غفلت کردن** ←: **اگر [کسی] مال به‌دست آرَد و در تثمیر آن غفلت ورزد، زود، درویش شود.** (نصرالله‌منشی ۶۰)

□ ~ **ورزیدن از کسی (چیزی)** بی‌توجهی کردن به او (آن): **از این نکته نباید غفلت ورزید.** (مطهری[۵] ۱۵۹) ○ **از فکر مملکت‌داری غفلت نورزند.** (شوشتری ۲۷۰)

□ **به** ~ (قد.) غفلتاً ↓: **خانم... به‌غفلت داخل اتاق شد.** (میرزاحبیب ۲۵۹)

غفلتاً qe(a)flat.an [عر.: غَفلَةً] (ق.) یک‌باره و ناگهان: **غفلتاً به گردنش آویخته سروررویش را غرق بوسه نمود.** (شهری[۱] ۵۲) ○ **اکراد... غفلتاً می‌ریزند و اینها هم... غافل بوده‌اند.** (غفاری ۳۵۷) ○ **آنها از یک جانب غفلتاً بیرون آمده، خود را بر سپاه [زدند.]** (مروی ۳۷۴)

غفلت‌کار qe(a)flat-kār [عر.فا.] (صـ.) غافل (مـِ. ۱) ←: **آتش سیگار... یکی از مشتری‌های غفلت‌کار سبب شده‌بود تا... شرارهٔ آتش... بیرون افتاد.** (جمال‌زاده[۹] ۷۲)

غفلت‌کاری q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل غفلت‌کار؛ غفلت: **هیچ حامی قوی نمی‌تواند از کیفر خیانت و غفلت‌کاری جلوگیری کند.** (حجازی ۲۹۳) ○ **حکام ایالات و ولایات درنتیجهٔ غفلت‌کاری... تزلزل امنیت و آسایش را... فراهم نموده[بودند.]** (مصدق ۱۲۶)

غفور qafur [عر.] (صـ.) **۱.** بخشاینده و آمرزندهٔ گناهان (خداوند): **خداوند زمین و آسمان... رحمان و غفور است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۸) ○ **از سرای غرور انتقال کرده و به جوار رحمت رب غفور پیوست.** (ابونصری ۱۶) **۲.** (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند: **درویشی... همی‌نالید که: یاغفور، یارحیم، تو دانی که از ظلومِ جهول چه آید.** (سعدی[۲] ۸۶)

غفول qoful [عر.] (اِمصـ.) (قد.) غفلت؛ بی‌توجهی: **تکبر هیئتی است که در نفْس حادث می‌شود از دوام ملاحظهٔ نسبتی که اوراست با ادنی از**

خود و غفول از نسبتی که او راست با اعلا... (قطب ۴۷۵)

غفه qofe (اِ.) (قد.) پوستین بره: **روی هریک چون دو هفته گرد ماه/ جامه‌شان غفه، سموریشان کلاه.** (رودکی[۱] ۵۳۸)

غفیر qafir [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار؛ فراوان: **غازیان... فوجی غفیر را از عالم هستی روانهٔ دیار فنا ساختند.** (شیرازی ۱۱۴) نیز ← جم ◘ جم غفیر.

غفیلی qofeyli (تا.) (گفتگو) ← طفیلی ◘ طفیلی و قفیلی.

غک qok (صـ.) (قد.) فربه و کوتاه‌قد و بی‌قواره: **سیفک چماق دولت و دین، کون‌فراخ غک/ منسوخ شوخ شوم، گران‌جان سرسبک.** (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱۵۴۱/۲)

غل qal[l] [عر.: غِلّ] (اِمصـ.) (قد.) کینه؛ دشمنی: **آن خدایی که چرک معصیت از دل شما بزداید، غل شما نیز از صدور ما نَزع کند.** (قطب ۴۵۲) ○ **دل خود را نگاه دارد که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نباشد.** (جامی[۸] ۶۵)

☜ ◘ **~وغش** ۱. کدورت؛ کینه؛ دشمنی: **خاطرت چنان از غل‌وغش مصفاست که نمی‌توانی کارها را مغشوش و دنیا را آشفته و درهم بینی.** (حجازی ۱۲۸) ۲. (مجاز) مکر و ناراستی: **اصلاً در ذات او غل‌وغش نیست.** ○ **مرد را هوا آن‌گه مقهور گردد که ازجملهٔ مباحات دنیا چنان اجتناب کند که دیگر مردمان از حرام... و اندیشهٔ بد، و غل‌وغش، و بغض... از دل بیرون کند.** (احمدجام ۴۲) ۳. (قد.) آمیختن چیزی کم‌ارزش یا بی‌ارزش به چیزی گران‌بها، به‌ویژه آمیختن فلز کم‌ارزش به طلا و نقره: **اهل هر حرفت... انصاف نگاه دارد... و از غل‌وغش نیک احتراز کند.** (نجم‌رازی[۱] ۵۳۹) ۴. (قد.) چیزی کم‌ارزش یا بی‌ارزش که به چیزی باارزش اضافه می‌کنند؛ ناخالصی: **نتیجهٔ عمل این شد که یک خروار صد منی گندم، یک خروار... نان سنگک تازه به سنگ تمام و بدون غل‌وغش دارد.** (مستوفی ۳۹۵/۲) ○ **استادان... طلا و نقره را به عیار و وزن مقرر بدون غل‌وغش در ضراب‌خانه به‌اتمام رسانیده[اند.]** (سمیعا ۲۱) نیز ← بی‌غل‌وغش.

غل qel (اِمصـ.) (گفتگو) قِل ←.

غل qol[l] [عر.: غُلّ] (اِ.) بند و زنجیری که به دست‌وپا یا گردن می‌بستند: **پاهای امام... از زیر شکم او با زنجیر بسته شده، غُلی نیز بر گردنش افکنده شده‌بود.** (شهری[۲] ۳۸۵/۲) ○ **در قید فرنگ غُل به گردن دیدن/ به زآن‌که به‌جای دوست دشمن دیدن.** (سعدی[۳] ۶۱۸) ○ **به گفتارِ بدگوی کردی به بند/ به غُلّ گران و به گرز و کمند.** (فردوسی[۱] ۳۱۷/۶ح.)

غلا qalā [عر.: غلاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گرانی نرخ اجناس به‌دلیل پیش آمدن قحطی، جنگ، و مانند آنها: **گندم... مقداری در شهر... می‌فروختند و جلوگیری از غلا می‌شد.** (مخبرالسلطنه ۲۶۷) ○ **درآن‌وقت... غلا، غله قراقورم چنان بوده‌است که یک من به یک دینار نایافت بوده‌است.** (جوینی[۱] ۱۸۲/۱) ۲. تنگی و سختی در به‌دست آوردن خوردوخوراک: **نایرهٔ غلا به‌حدی بالا گرفت که تمامی رعایا و مساکین ازشدت جوع به جان... آمده[بودند.]** (شیرازی ۴۴) ○ **در قلعه‌های ایشان غلایی عظیم بود چنان‌که قوت از گیاه شد.** (جوینی[۱] ۲۱۲/۳) ○ **لشکر... دست به نهب و غارت دراز کرد و لشکر دیلم ازآن‌سبب در بلای عظیم و غلای شنیع افتادند.** (جرفادقانی ۳۵۹)

☜ ◘ **~ کردن بر خود** (قد.) یک‌جا و گران خریدن به‌قصد انحصار: **اهل شهر در خریدن آن [نفایس] توقفی می‌کردند تا کسادی پذیرد. او تمامیِ آن بر خود غلا کرد و هم در روز به نقد بفروخت و صدهزار درم سود برداشت.** (نصرالله‌منشی ۴۱۲)

◘ **قحط و~** ← قحط ◘ قحط‌وغلا.

غلات qallāt [عر.، جِ. غَلّة] (اِ.) ۱. (گیاهی) دانه‌های خوراکی گروهی از گیاهان، مانند گندم، جو، برنج، و ذرت: **مالکان و ده‌داران... کم‌وبیش غلات خود را به‌فروش می‌رسانیدند.** (شهری[۱] ۱۷) ○ **جلگهٔ وسیع خوبی است... هوایش مختلف ولی موافق تربیت غلات و درختان است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۱) ○ **مجموع غلات به حصاد رسید و اکثر مزارعان ارتفاعات به انبارها بردند.** (نخجوانی ۳۷۲/۲) ۲. (دیوانی) درآمدهای حکومت به‌ویژه آنچه از

محصولات کشاورزی حاصل می‌شد. نیز ← غلال. **۳.** (قد.) آذوقه؛ خوردوخوراک: **چون به مرو رسیدیم،... غلات به‌دست ما افتد و خصمان به پره‌های بیابان افتند.** (بیهقی[1] ۸۲۶)

☜ ▫ ~ِ **اربعه (فقه)** گندم، جو، مویز، و خرما که به آنها زکات تعلق می‌گیرد.

غُلات qolāt [عر.: غلاة، جِ. غالی] (اِ.) (قد.) **۱.** غلوکنندگان. ← غالی[1] (مِ. ۱): **غُلات ایشان به‌عمد یا به جهل ملتزم مذهب اباحت گشتند.** (جوینی[1] ۲۳۸/۳) **۲.** (ادیان) فرقه‌ای از شیعه که دربارهٔ امامان به‌ویژه علی (ع) غلو می‌کنند و بعضی‌از آنان به علی (ع) نسبت الوهیت می‌دهند. ← غالی[1] (مِ. ۲): **مکارم و فضایل اخلاقی [علی]... سبب شد که بعدها تا به سرحد خدایی مورد محبت و پرستش غُلات بشود.** (زرین‌کوب[1] ۳۴۸)

غِلاظ qelāz [عر.، جِ. غَلیظ] (صد.) **۱.** محکم؛ استوار: **طلبکاران... فحش‌های شدید و غلاظی نثار روح پرفتوح آباواجدادم می‌کردند.** (جمال‌زاده[3] ۱۹۳) ○ **سلطان شهاب‌الدین... به ایمان غلاظ قرار مصالحت مؤکد گردانید.** (جوینی[1] ۵۸/۲) **۲.** تندخو؛ خشن: **استادم جز مأمور غلاظی نبود.** (شهری[3] ۲۶۷) ○ **حجّاب و دربانان غلاظ بر ابواب خانه‌ها معیّن است.** (شوشتری ۳۳۳)

☜ ▫ ~ِ **شداد (~وشداد)** **۱.** تندخویِ خشن و سنگ‌دل: **مأمورین غلاظ‌وشداد فرستاده، آقاعزیز... را با چند تن به تهران احضار کرد.** (افضل‌الملک ۲۸۰) ○ **والدین... عن‌قریب به‌زخم ملائکهٔ غلاظ شداد مبتلا گردند.** (قطب ۷۳) **۲.** دارای شدت؛ همراه‌با تحکم: **بخش‌دار پیغام‌های غلاظ‌وشدادی فرستاده و تهدیدهایی کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) **۳.** محکم؛ استوار (قسم): **دختر... قسم‌های غلاظ‌وشداد... خورد.** (قاضی ۵۷۲) ○ **میان برادران مواثیق و عهود غلاظ‌وشداد رفت.** (جوینی[1] ۱۳۲/۲) ○ **کودکی... از درِ خانه درآمد و... سوگندان غلاظ‌وشداد بر من داد که مرا در این خانه پنهان کن.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۹) نیز ← شداد ▫ شدادوغلاظ. 🛈 برگرفته از قرآن کریم (۶۶/۶).

غلاغ qalāq (اِ.) (عامیانه) کلاغ (مِ. ۱) ←: **کسی‌که به ما نریده‌بود، غلاغ کون‌دریده بود.** (هدایت[6] ۴۳)

غلاف qa(e)lāf [عر.: غِلاف] (اِ.) **۱.** پوشش یا جلد تیغهٔ خنجر، هفت‌تیر، تفنگ، و مانند آنها؛ نیام: **مازیار همین‌طور که روی سکو نشسته، غدارهٔ خودش را از غلاف درمی‌آورد.** (← هدایت[7] ۱۱۱) ○ **چندان‌که شمشیر در غلاف است، نمی‌بُرَد.** (افلاکی ۹۷۰) ○ **یک‌نفَس آن تیغ برآر از غلاف / ....** (نظامی[1] ۱۵۱)

۲. ظرفی جعبه‌مانند از چرم، مقوا، پلاستیک، و مانند آنها برای کتاب، عینک، و اشیای دیگر: **اگر چشم دلت صاف است و روشن / غلاف ازبهرِ عینک ساز و می کن.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۷۸) ○ **چرخی است از شیشه... و آن را غلافی است، باز از شیشه.** (شوشتری ۳۰۸) ○ **این، چنان زرین نمک‌دان بر بلورین مائده / وآن، چنان‌چون در غلاف زر سیمین گوش‌خار.** (منوچهری[1] ۲۸) **۳.** (جانوری) غشا (مِ. ۱) ←: **غلاف دل.** **۴.** (جانوری) پوششی در پنجهٔ بعضی‌از جانوران که ناخن یا چنگال در آن جا می‌گیرد: **چنگال‌هایش از توی غلاف درمی‌آمد.** (هدایت[5] ۱۷) **۵.** (گیاهی) پوششی که بعضی‌از دانه‌های گیاهی در آن قرار می‌گیرد: **غلاف لوبیا، غلاف باقلا.** **۶.** (قد.) پرده؛ پوشش: **بیا که پرده برانداختم ز صورت حال / من آن نی‌ام که سخن در غلاف خواهم گفت.** (سعدی[3] ۸۱۶) **۷.** (قد.) آنچه دور چیزی را می‌گیرد؛ قاب؛ حاشیه؛ زه: **مقام ابراهیم... را در سنگی دیگر نهاده‌است و غلاف چهارسو کرده... و آن غلاف را دو جانب به زنجیرها در سنگ‌های عظیم بسته.** (ناصرخسرو[2] ۱۳۴) ○ **یکی برز خورشیدپیکر درفش / سرش ماهِ زرین، غلافش بنفش.** (فردوسی[1] ۲۱۲/۲) ○ **غلاف و ظرف رخم مشک بود و غالیه بود / کنون شمامهٔ کافور شد غلاف و ظرف.** (کسایی[2] ۴۴)

☜ ● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ● غلاف

کردن (مِ.۲) ←: دوسه‌نفری هم که در هیئت وزرا طرف‌دار استقراض بودند، غلاف رفتند. (مستوفی ۴۵۷/۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. قرار دادن تیغهٔ خنجر، هفت‌تیر، تفنگ، و مانند آنها داخلِ غلاف. ← غلاف (مِ.۱): من، منظور بدی نداشتم. خنجرت را غلاف کن. (مؤذنی ۱۶۹) ○ لوطی... سلاحش را غلاف کرد. (جمال‌زاده[11] ۳۸) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پذیرفتن ناتوانی خود دربرابر شخصی قوی‌تر؛ دربرابر او کوتاه آمدن: لاتِ محله که پیدایش می‌شد، بقیه غلاف می‌کردند. ○ اسم او را که می‌شنیدند، غلاف می‌کردند.

غلال qelāl [عر.] (اِ.) (دیوانی) غَلات (مِ.۲) ←: بلخ از کثرت غلال و انواع ارتفاع از بقاع دیگر مرتفع‌تر بُوَد. (جوینی[1] ۱۰۳/۱)

غلاله qelāle [عر.: غلالَة] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی لباس نازک که زیر لباس‌های دیگر می‌پوشیدند: تن و اندام یاسمین و سمن/ بس لطیف است در غِلالهٔ لاد. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۶۲۹/۲) ○ جوانی بیرون آمد سوار با جامهٔ یک‌توی غِلاله دربر. (ابن‌فندق ۱۵۷) ۲. سینه‌بند: اگر غِلالهٔ او را حریر و گل دوزند/ شود ز نازکی آزرده تودهٔ سمنش. (رفیع‌لنبانی: گنج ۱۰۶/۲)

غلاله qolāle [= کلاله] (اِ.) (قد.) کلاله (مِ.۲) ←: جهان شد از نفحات نسیم مشک‌افشان/ چنان‌که از دَم مجمر غُلالهٔ جانان. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۶۲۹/۲) ○ آن‌جناب [را] هنوز غُلالهٔ غالیه‌گون برسر است. (خاقانی[1] ۸۶)

غلام qolām [عر.] (اِ.) ۱. پسر یا مردی که برای کسی کار می‌کند، یا در گذشته در دستگاه دیوانی کار می‌کرد؛ نوکر؛ خدمت‌کار: فرنگی‌ها... طرف عصر با غلام‌های قونسول‌خانه به‌اسم چوگان‌بازی مرغ و خروس اهل محل را زیر پای اسبان به خون می‌کشند. (جمال‌زاده[16] ۱۲۱) ○ تیول و مواجب و انعام قاطبهٔ غلامان برطبق عرض قوللرآقاسی و تعلیقهٔ وزرای اعظم شفقت [می‌شد.] (سمیعا ۸) ○ چو او را بدان کاخ در جای کرد/ غلام و پرستنده برپای کرد. (فردوسی[3] ۱۶۵۸) ۲. در نظام برده‌داری، پسر یا مردی که با پول خریدوفروش می‌شد؛ مقـ. کنیز: یکی از تجارت‌های پرسود... خریدوفروش غلام و کنیز بوده. (شهری[2] ۵۵/۲) ○ ملک‌التجار... غلام و کنیز زرخرید زیاد دارند. (حاج‌سیاح[1] ۱۲) ○ خواجه... چهار غلام دیگر را بفروخت، من ماندم و یاری دو. (بیهقی[1] ۲۵۵) ۳. (مؤدبانه) عنوانی که گوینده هنگام صحبت کردن برای ابراز تواضع و فروتنی به خود، فرزندش، یا یکی از وابستگانش می‌دهد: اسمت چیست؟ عبدالجواد، غلام شما. (← محمود[2] ۲۸۸) ○ کمترین بندهٔ حلقه‌به‌گوش آن درگاه و غلام زرخرید و جان‌نثار بی‌مقدار پیش‌گاه شاهنشاه. (جمال‌زاده[7] ۶۰) ○ نامه... به آستان... شهریار سترگ اردوان ازجانب بندهٔ کمترین و غلام روسیاه. (هدایت[7] ۱۹) ۴. (صـ.، اِ.) (مجاز) ارادت‌مند و فرمان‌بردار: غلام نرگس مست تو تاج‌داراند/ خراب بادهٔ لعل تو هوشیاراند. (حافظ[1] ۱۳۲) ○ جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد/ غلام همت آنم که دل بر او ننهاد. (سعدی[3] ۷۱۰) ○ خورشید زد علامتِ دولت به بام تو/ تا گشت دولت از بنِ دندان غلامِ تو. (منوچهری[1] ۲۱۲) ۵. (اِ.) (قد.) پسر جوان و زیباروی که مردان با او عشق می‌بازند؛ امرد: بس ای غلام بدیع‌الجمال شیرین‌کار/ که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش. (سعدی[3] ۶۶۴) ○ غلام و جام می را دوست دارم/ نه جای طعنه و جای ملام است. (منوچهری[1] ۲۱۶) ۶. (قد.) پسر کم‌سال؛ پسربچه: پس خواهر یعقوب گفت: یک ره که این غلام [= یوسف] دزدی کرد چاره نیست تا دو سال مرا بندگی نکند. (بلعمی ۲۰۰) ۷. دراصطلاح علم رجال، آن‌که درنزد استادی درس می‌خوانده‌است؛ شاگرد؛ تلمیذ: ازجملهٔ تلامذه و غلامان او... ابوعمرو... است. (روضات: لغت‌نامه[1])

☜ ▫ ~ پیش‌خدمت (پیش‌خدمتی) (منسوخ) پسر یا مردی که در دربار شاهان یا بزرگان کار می‌کرده‌است: منصب او... غلام پیش‌خدمتی بود.

(نظام‌السلطنه ۱/۳)

□ ~ **حلقه‌به (در)گوش** (مجاز) آن‌که بدون چون‌وچرا از کسی یا چیزی پیروی و اطاعت می‌کند: ما نوکر و غلام حلقه‌به‌گوش دموکراسی هستیم. (جمال‌زاده[۱] ۳۳۶) ○ حلقهٔ گوش شما را تا بُوَد مه مشتری / مشتری باشد غلام حلقه‌درگوش شما. (خواجو ۱۱۸) ○ فدای جان تو گر جان من طمع داری / غلام حلقه‌به‌گوش آن کند که فرمایند. (سعدی[۳] ۵۰۲)

□ ~ **خاص (خاصه)** (قد.) غلامی که درخدمت پادشاه بوده‌است: غلامان خاصه در پشت‌سر پادشاهان ایستاده می‌شوند. (سمیعا ۱۹) ○ مقرر شد که... غلام خاصهٔ شریفه با فوجی از غلامان به قلعه رفته، محافظت قلعه... نمایند. (اسکندربیگ ۶۵۵)

□ ~ **سرایی** (قد.) در دورهٔ غزنوی، غلامی که در درگاه کار می‌کرده‌است: سلطان... اندروقت دو غلام سرایی به‌رادکرد با فرمان‌ها. (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۱) ○ در آن روزگار با دبیری و مشاهره‌ای که داشت مشرفیِ غلامانِ سرایی به‌رسمِ او بود سخت پوشیده. (بیهقی[۱] ۳۵۷)

غلامانه q.-āne [عر.فا.] (ص.، ا.) ۱. انعامی که به غلام، شاگرد، و مانند آنها داده می‌شود؛ شاگردانه: حق قپان‌داری... و شاگردانه و غلامانه... و ازاین‌قبیل حساب‌سازی‌ها... دهاتی را بدهکار می‌کند. (شهری[۲] ۳۳۳/۲) ۲. (ق.) (قد.) به‌رسمِ غلامان: گه از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش برنهادی. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

غلام‌بارگی qolām-bāre-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) غلام‌باره بودن؛ عمل غلام‌باره. ← غلام‌باره: غلام‌بارگی چندان انتشار و اشتهار یافته که نام زن گرفتن کم مانده از صفحهٔ روزگار سترده شود. (میرزاحبیب ۵۳۰) ○ بونعیم راگفت: به غلام‌بارگی پیش ما آمده‌ای؟ (بیهقی[۱] ۵۲۸)

غلام‌باره qolām-bāre [عر.فا.] (ص.، اِ.) (قد.) آن‌که با پسر جوان و زیباروی عشق‌بازی می‌کند: چه بسیار که از احتیاج یا انتقام، آن لهیب را با غلام‌بارگان... اطفا می‌نمودند. (شهری[۱] ۲۰۶) ○ بر دور او ز خیلِ غلامان بُوَد حصار / زین رو غلام‌باره توان گفت خواجه را. (محمدسعیداشرف: آنندراج)

غلام‌باشی qolām-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) رئیس و سرپرست غلامان: جز من و غلام و غلام‌باشی و خود امیرنظام کسی خبر نداشت که مال قبل‌از اظهار صاحب مال پیدا شده. (مستوفی ۷۳/۱)

غلام‌بچه qolām-bačče [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) ۱. پسر جوانی که در خانهٔ کسی یا در جایی عمومی کار می‌کند: غلام‌بچهٔ میهمان‌خانه پاکتی به‌دستم داد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۳) ○ دَمِ در دو غلام‌بچه که فانوس در دست داشتند جلو او افتادند. (هدایت[۹] ۱۴۷) ۲. (دیوانی) در دورهٔ قاجار، پسر نابالغی که در حرم‌سرا کار می‌کرده‌است: شاه... از حوض که بیرون می‌آمدند... خانم و کلفَت خواجه و غلام‌بچه به‌هم می‌ریختند. (مخبرالسلطنه ۹۰)

غلام‌بچه‌باشی q.-bāši [عر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، سرپرست غلام‌بچه‌ها. ← غلام‌بچه (مِ. ۲): بیست‌نفر پسران ده‌دوازده ساله را... به حرم‌سرای خود جای می‌دادند و رئیسی برای آنها از خود ایشان برگزیده غلام‌بچه‌باشی‌اش می‌خواندند. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۴۷)

غلامچه qolām-če [عر.فا.] (مصغرِ غلام، اِ.) (قد.) غلامِ کوچک: شیطان بیاید بگوید: بی‌کار منشین، غلامچه‌ای باید، زنی بلایه باید. (بحرالفوائد ۱۱۶) ○ جایی که من با غلامچه‌ای هم‌چون علی جنگ کنم، مرا یار باید. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۴۴۵)

غلام‌خانه، غلامخانه qolām-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، محل سکونت و زندگی غلامان که جزء بیوتات سلطنتی بود: آشپزخانه، قهوه‌خانه،... اسلحه‌خانه، غلام‌خانه... اینها را بیوتات سلطنتی می‌گفتند. (مستوفی ۲۷/۱)

غلام‌زاده، غلامزاده qolām-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) (مؤدبانه) عنوانی که گوینده برای رعایت ادب و تواضع نسبت‌به مخاطب، به فرزند خود می‌دهد: غلام‌زاده‌ات حاضر به نوکری است. (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۷) ○ ـ بگویید ببینم این آقا

کوچولو مال خودت است؟ ـ غلام‌زاده است. (← شهری[۱] ۲۴) **۲.** زاده و فرزند غلام. ← غلام (مِ. ۲): **مخارج... ازبابت چراغ: دوازده شعله... اتاق غلام‌زاده‌ها: یک شعله.** (سیاق‌معیشت ۲۸۵)

غلام‌سیاه qolām-siyāh [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) **۱.** غلام از نژاد سیاه. ← غلام (مِ. ۲): **غلام‌سیاه‌های پیر درشت‌هیکل زمخت‌اندامی به‌نام آغا [بود.]** (شهری[۲] ۵۷/۲) **۲.** (مجاز) شخص سیه‌چرده و کم اهمیت: **غلام سیاه! تو دیگر چه می‌گویی؟!**

غلامک qolām-ak [عر.فا.] (مصغر. غلام، اِ.) (قد.) غلامِ کوچک: **غلامک همی‌رفت تا به قلعه.** (نظامی‌عروضی ۹۳) ○ **خریدم از درِ عشرت غلامکی چو نگار/ که گاه بیع مرا دست و دل برفت از کار.** (قوامی‌رازی: دیوان ۴۲)

غلام‌گردش qolām-gard-eš [عر.فا.فا.] (اِ.) (مجاز) (ساختمان) راه‌رو یا ایوانی که به چند اتاق راه داشته‌باشد؛ کریدور: **در غلام‌گردش اشکوب دوم، درهای سفید زه‌طلایی ده اتاق‌خواب را گشودند.** (علی‌زاده ۳۳/۱) ○ **.../ گردون غلام‌گردشِ دولت سرای توست.** (محمدسعیداشرف: آنندراج)

غلام‌گردشی q.-i [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) (مجاز) (ساختمان) غلام‌گردش ↑ : **سربینه محلی بود با سقفی گنبدی در وسط... و غلام‌گردشی در اطراف.** (شهری[۴] ۴۱۵/۱)

غلامی qolām-i [عر.فا.] (حامص.) **۱.** وضع و حالت غلام؛ غلام بودن. ← غلام. **۲.** (مجاز) فرمان‌برداری؛ اطاعت: **به غلامیِ تو مشهور جهان شد حافظ/ حلقهٔ بندگی زلفِ تو در گوشش باد.** (حافظ[۱] ۷۲) ○ **زمین‌بوسی کن ازراه غلامی/ ....** (نظامی[۳] ۲۸) **۳.** بردگی: **آزادان را تن به غلامی دردادن... غبنی... عظیم است.** (خاقانی[۱] ۱۱۳)

□ **~ِ کسی را کردن** **۱.** (گفتگو) غلام او بودن، و به‌مجاز، شوهر او بودن و به‌خوبی از او مواظبت کردن: **یکی‌دوتا از مردهای محله... به ملوک گفته‌اند طلاق بگیر، خودم غلامی‌ات را می‌کنم.** (← میرصادقی[۲] ۸۰) **۲.** (مجاز) چاکر و فرمان‌بردار او بودن: **همه از بن سی‌ودو دندان او را غلامی و چاکری کنیم.** (احمدجام[۱] ۱۲۵)

□ **به ~ پذیرفتنِ (قبول کردنِ) کسی** (گفتگو) (مجاز) او را به دامادی قبول کردن: **امیدواریم پسرِ ما را به غلامی بپذیرید.**

غلبات qalabāt [عر.، جِ. غَلَبَة] (اِ.) چیرگی؛ غلبه، به‌ویژه چیرگی حالات روحی بر شخص: **چون غلبات جذبه فرونشیند... صوفی با شرم در خرقهٔ خویش نظر کند.** (گلشیری[۲] ۶۷) ○ **شبی در مبادی احوال و غلبات جذبات به سه مزار متبرک از مزارات بخارا رسیدیم.** (جامی[۸] ۳۹۰) ○ **چون کسی به‌سبب غلبات وجد برخیزد، با وی موافقت کنند.** (غزالی ۴۹۸/۱)

غلبت qalabat [عر.] (اِمص.) (قد.) غلبه (مِ. ۱) ←.

☞ • **~ کردن** (مصل.) (قد.) غلبه کردن. ← غلبه • غلبه کردن (مِ. ۱): **چون شهوت غلبت کند، قصد نکاح کنی.** (غزالی ۱۳/۱)

غلبکن qalbakan (اِ.) (قد.) درِ مشبک که جلو درِ دیگر نصب می‌کرده‌اند: **زستن و مردنت یکی‌ست مرا/ غلبکن در چه باز یا چه فراز.** (ابوشکور: اشعار ۸۲)

غلبگی qalabe-gi [عر.فا.] (حامص.) **۱.** غالب شدن؛ چیرگی. **۲.** (قد.) (مجاز) انبوهی جمعیت: **شهری بدین غلبگی.** (بیغمی ۸۴۴)

غلبه qalabe [عر.: غَلَبَة] (اِمص.) **۱.** غالب شدن؛ چیرگی؛ تسلط: **هروقت... غلبهٔ اقوام ذوق سلیم... ایرانی را محجوب کرده....** (فروغی[۳] ۹۴) ○ **از... غلبهٔ عشق تو چون صورت بی‌جان... بودم.** (طالبوف[۲] ۱۲۶) **۲.** پیروزی؛ فتح: **غلبهٔ لشکر سمرقند در آفاق و اقطار منتشر بود.** (جوینی[۱] ۹۱/۱) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) گروه بسیاری از مردم که در یک‌جا جمع شده‌باشند: **سلطان خلعت خاص جهت محمدبن‌مظفر بفرستاد و محمدبن‌مظفر غلبه برخود جمع کرد.** (جعفری: گنجینه ۱۱/۶) ○ **شهر فور... شهر معظم و غلبهٔ بسیار و بت‌خانه‌ای به عظمت... [دارد.]** (کمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۰/۵) **۴.** (قد.) (مجاز) ازدحام جمعیت:

درآن‌وقت که من آن‌جا رفتم، غلبه‌ای بود که زیادت از هزار شتر عماری در آن‌جا بود. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۸) ○ کاری که بدان سبب غلبه در مسجد پدید آید، چون حکم کردن بر دوام و قباله نبشتن نشاید مگر گاه‌گاه که حکمی فرارسد. (غزالی ۵۲۱/۱) **۵.** (قد.) (مجاز) صدای بلند؛ بانگ؛ فریاد: آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید. (سعدی[۲] ۱۷۹) ○ دیگر روز بر دوکانی، که بر در مشهد مقدس هست، مجلس می‌گفت و خلقی بی‌حد نشسته بودند، و وقتی خوش پدید آمده. دراین‌میان نعرهٔ مستان و های‌وهوی و غلبهٔ ایشان پدید آمد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۷)

○ ~ **حال** (تصوف) چیرگی حالت عاطفی و هیجانی و شور و وجد بر سالک، چنان‌که نتواند خویشتن‌داری و ملاحظهٔ ادب کند: در صحبت خواجه علاءالدین آثار جذبه و غلبهٔ حال بر ایشان ظاهر شده بوده‌است. (جامی[۸] ۴۰۵) ○ حال بر ایشان تصرف کرد، نه ایشان درحال. معروف است که او در غلبهٔ حال بود.... (روزبهان[۱] ۴۱۲)

○ ~ **خون (دَم)** (پزشکی‌قدیم) فشارخون. ← فشار ○ فشارخون: اگر سرخی چشم و روی و زبان... در بیمار مشاهده می‌شد، آن را دلیل غلبهٔ خون... می‌دانستند. (شهری[۲] ۲۶۶/۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** چیره و مسلط بودن: تفریح و سرگرمی بر من غلبه داشت و مرا به عالم دم‌دمی می‌انداخت. (علوی[۱] ۸۸) ○ اگر کسی خمار دارد که باد بر او غلبه دارد، طعام پیش‌از شراب باید که از گوشت مرغان خورَد. (حاسب‌طبری ۹۷) **۲.** (مجاز) بیش‌تر بودن: ما مختصر همهٔ جانورانیم، همهٔ احساسات آنها در ما هست و بعضی‌از آنها در ما غلبه دارد. (هدایت[۵] ۱۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** چیره شدن؛ مسلط شدن: مهربانو توانست بر اضطرابی که به او دست داده‌بود غلبه کند. (← علوی[۱] ۹۷) ○ لفظ بر معنی غلبه کرد و هرکه آمد چیزی بر این نقص افزود تا کار به این‌جا رسید. (خانلری ۲۵۱) ○ چون مدتی است شب راه رفته‌ایم، سر سواری خواب غلبه می‌کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۸) ○ دزدان بیرون آمدند و بر ما غلبه کردند. (ناصرخسرو[۲] ۱۷۰) **۲.** (قد.) (مجاز) فریاد کردن. ← غلبه (مِـ.۵): روزی گرم‌گاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه‌ای بکرد و در مسجد به درشتی هرچه تمام‌تر به دیوار باز زد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۸)

غلبه qolbe [= غلپه] (اِ.) (قد.) (جانوری) زاغی[۱] ←: .../ غُلبه پرید و نشست بر سرِ فلغند. (رینجنی: اشعار ۶۸) ○ زاغ سیه بودم یک‌چند نون/ باز چنان غُلبه شدستم دورنگ. (منجیک: اسدی[۳])

غلبیر qalbir [از عر.، = غربیل = غربال] (اِ.) (قد.) غربال ←: گر خاک زمین جمله به غلبیر ببیزند/ چه سود که یک‌ذره نیابند اثر از من. (عطار: جهانگیری ۱۶۳۰/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** غربال کردن. ← غربال • غربال کردن (مِـ.۱) ←: غلبیرم اندردست او، دردست می‌گردانَدم/ غلبیر کردن کار او، غلبیر بودن کارِ من. (مولوی[۲] ۱۰۸/۴) **۲.** (مجاز) جست‌وجو کردن: با کسی کم اختلاط کنم. با چنین صدری که اگر همهٔ عالم را غلبیر کنی، نیابی. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۹۰/۱)

غلپ qolop (اِ.) (گفتگو) قلپ ↔ جرعه: پسرک یک غلپ [شربت] خورد و تیانه‌اش به‌هم آمد. (میرصادقی[۴] ۲۲۳)

غلپه qolpe [= غُلبه] (اِ.) (قد.) (جانوری) زاغی[۱] ←: اینک طوطی و شارک و غلپه سخن گوید، از بی‌تمیزی نداند که این آن نطق نیست.... (محمدسرخ: گنجینه ۲۲۹/۱)

غلت qalt (بمِ. غلتیدن) **۱.** ← غلتیدن. **۲.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تریل teril ←: خواند، به ناگهان و شش دانگ. نقط غلت صوت بود که کوتاه و بلند می‌شد. (← گلشیری[۱] ۲۴)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) **۱.** از پهلویی به پهلوی دیگر شدن (درحالت خوابیده): شهرام غلتی خورد و از خواب پرید. (گلاب‌دره‌ای ۴۵) ○ انگار او... میان علف‌های مرطوب غلت خورده‌است. (شاملو ۱۷۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) مرتعش و قطع‌ووصل شدن: حرف که توی گلویم غلت می‌خورَد، رنگی از

عصبانیت دارد. (← محمود[۲] ۸۵) ○ **خسرو کلمات بیخ گلویش غلت خورد و بیرون آمد.** (← میرصادقی[۱] ۱۶۵)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** از پهلویی به پهلوی دیگر چرخاندن: **تکان‌های قایق می‌اندازدم و غلتم می‌دهد.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۷) **۲.** (گفتگو) ازاین‌رو به آن‌رو کردن چیزی همراه‌با چرخاندن آن: **اگر خواستند حلوا روغن انداخته کامل بشود، ازروی آتش برداشته، دسته‌های ماهی‌تابه را گرفته، حلوا را در آن غلت بدهند.** (شهری[۲] ۱۶۴/۵) **۳.** تکان دادن همراه‌با چرخاندن: **ساززن... کمان را روی سیم غلت داد.** (علوی[۲] ۵۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۱.** ● غلت خوردن (مِ. ۱) ←: **همسایه‌ها الآن از خواب پریده‌اند و توی رخت‌خوابشان غلت می‌زنند.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۳) ○ **پیرمرد در رخت‌خواب غلتی زده، چشم‌هایش خیره باز می‌شود.** (هدایت[۲] ۳۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ● غلت خوردن (مِ. ۲) ←: **صدای مرد بیخ گلویش غلت می‌زند.** (محمود[۲] ۱۷۶)

▫ **~وواغلت** (گفتگو) به‌طور پیاپی غلت خوردن: **حالا ازپس آن‌همه غلت‌وواغلت بالاخره رسیده‌اند این‌جا.** (گلشیری[۲] ۱۴۳)

▫ **~وواغلت خوردن (زدن)** (گفتگو) ▫ غلت‌وواغلت ↑: **مشهدی‌اکبر حس می‌کرد افتاده روی امواج خروشان دریای خشمگین، هی غلت‌وواغلت می‌خورَد و کژوراست می‌شود.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۷۸) ○ **کمال... آخرهای شب از خواب پرید بدحال و پریشان غلت‌واغلت زد تا دوباره خوابش برد.** (میرصادقی[۶] ۱۳۹)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) شروع به غلتیدن کردن: **چرخ‌های گردندهٔ کارخانه به غلت افتاد.** (غفاری ۱۰۰)

غلت qallat [عر.] (اِ.) (قد.) غَلّه ←: **جملهٔ ذخیره و غلت... به در افکند.** (ابن‌بلخی: فارس‌نامه ۹۶: لغت‌نامه[۱])

غلت qollat [عر.: غلّة] (اِمصـ.) (قد.) تشنگی و سوزش حاصل از آن: **مقنعی که دل خرسند گرداند نشنوده‌ام و مشبعی که غُلت ضمیر بنشاند، استماع نکرده.** (زیدری ۱۱)

غلتان qalt-ān (صـ.) **۱.** غلتنده: **سلماس بسیار باصفاست خصوصاً آب‌های غلتان. منظرهٔ درختان.** (← حاج‌سیاح[۱] ۲۵۹) ○ **سلطان... به زلف ایاز نگریست، عنبری دید برروی ماه غلتان.** (نظامی‌عروضی ۵۵) **۲.** (ق.) درحالِ غلتیدن: **رودخانه... در بستر سبزش می‌آمد و بر سنگ‌های زیر پل، غلتان و کف‌کرده می‌رفت.** (گلشیری[۱] ۱۰۵) ○ **بماندش یکی نیمه بر زین نگون / دگر نیمه بر خاک، غلتان به خون.** (اسدی[۱] ۱۰۵) **۳.** (بمِ. غلتاندن و غلتانیدن) ← **غلتاندن. ۴.** (صـ.) (مجاز) کاملاً گِرد و مدور که با وارد شدن کمترین نیرویی می‌غلتد: **بدره‌ای از اطلس از مرواریدهای غلتان کم‌نظیر مملو است.** (← جمال‌زاده[۸] ۲۶۵) ○ **تخت‌طاووس به مروارید آب‌دار غلتان تعبیه شده‌بود.** (← مروی ۷۴۰)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** غلتیدن (مِ. ۴) ←: **.../ یکی سنگ غلتان شد از کوهسار.** (فردوسی[۱] ۲۳۷/۶) **۲.** غلتیدن (مِ. ۳) ←: **در سنگر خود شد چو به خون جسم تو غلتان/ تا ظن نبری آن‌که وفادار نبودم...** (لاهوتی: ازصبا‌تانیما ۱۷۰/۲)

غلتاندن q.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: غلتان) **۱.** کسی یا چیزی را در سطحی چرخاندن و به‌جلو یا عقب بردن؛ گرداندن به پهلو یا به‌پهنا: **سعی کنند با غلتاندن کوفته‌ها، در ماهی‌تابه، یک‌نواخت سرخ بشوند.** (← شهری[۲] ۱۰۱/۵) ○ **برای این‌که بشریت را یک دفعهٔ دیگر به خاک و خون بغلتانَد، کافی است همین را که زائیده‌اید، بزرگ کنید.** (←مستوفی ۳۹۲/۳) **۲.** انداختن به درون چیزی و آغشته کردن به آن و حرکت دادن: **قطعات گوشت را در مایهٔ آرد و تخم‌مرغ می‌غلتانم و بعد سرخ می‌کنم.**

غلتانیدن qalt-ān-id-an [= غلتاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: غلتان) غلتاندن ←: **یک گلوله برف را روی زمین می‌غلتانیدند تااین‌که تودهٔ بزرگی می‌شد.** (هدایت[۵] ۲۵) ○ **حب را بدو سپردم. به‌دقت نگریست و در کف می‌غلتانید.** (← میرزاحبیب ۲۰۵) ○ **نیم‌شب جماعت لزگیه قدم بر فراز کوه گذاشته، به غلتانیدن سنگ و انداختن تیر تفنگ به مدافعه پرداختند.** (← مروی ۱۰۴۹) ○ **از غلتانیدن خرسنگ‌ها که از بالا می‌انداختند**

زلزله در اجزا و اعضای کوه افتاد. (جوینی: لغت‌نامه[۱])

غلتبان qalt-bān (اِ.) (فنی) غلتک (مِ. ۱) ←.

غلتبان qaltabān [= قلتبان] (صـ.) (قد.) دیوث ←: **هرگز این زن‌به‌مزد را نرسد/ که مرا خامِ غلتبان گوید.** (انوری: آنندراج)

غلتک qalt-ak (اِ.) ۱. (فنی) استوانهٔ توپر و سنگین ازجنس فلز یا سنگ که برای فشرده کردن خاک، آسفالت، یا کاه‌گِل که به‌کمک دسته‌ای روی سطح زمین غلتانده می‌شود. ۲. (فنی) خودرویی که چرخ‌هایی مانند این استوانه‌ها دارد و با حرکت آن روی سطح زمین، خاک، یا آسفالت زیر آن فشرده یا مرتعش می‌شود. ۳. (فنی) استوانهٔ توپر فولادی یا چدنی برای نورد کردن فلزات. ۴. (نجاری) آنچه درکنار یا بالای درهای قدیمی، برای بازوبسته شدن آن، به‌کار می‌رود.

☞ ▫ ~ **پاچه بزی** (ساختمان) نوعی غلتک ماشینی راه‌سازی که در روی آن برجستگی‌های میله‌ای وجود دارد و برای کوبیدن عمق خاک، به‌ویژه خاک‌های رسی به‌کار می‌رود.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (ساختمان) حرکت دادنِ غلتک روی سطحی.

▫ **رویِ ~ افتادنِ کاری (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) پیش‌رفت کردن و رو به بهبود و کارآیی رفتنِ آن: **کارها به‌هم ریخته‌است. باید بهشان سامان بدهی تا کارها روی غلتک بیفتد و بعد بروی مرخصی.** (← محمود[۲] ۱۱۰) ▫ **مروج کشاورزی... به اهالی معرفی که شد، کارش روی غلتک افتاد.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۲)

▫ **رویِ ~ انداختنِ چیزی (کاری)** (گفتگو) (مجاز) پیش‌رفت دادن و رو به بهبود و کارآیی راندنِ آن: **شما تا انداختنِ کودتا روی غلتک، عدهٔ خود را در منجیل نگاه داشتید.** (← مستوفی ۳/۱۴۸)

غلت‌گاه qalt-gāh (اِ.) (قد.) جای غلت خوردن: **دور غلتگاه الاغ، روی چمن با شیر و ماست خیسیده شده‌بود.** (← طالبوف[۲] ۸۲)

غلتیدن qalt-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غلت) ۱. از پهلویی به پهلوی دیگر چرخیدن (معمولاً درحالتِ خوابیده): **غلتیدم، به‌پشت خوابیدم.** (هدایت[۴] ۳۱) ▫ **نی‌ام آگه از اصل‌وفرع خراج/ همی‌غلتم اندرمیان دواج.** (فردوسی[۱] ۹/۳۸۱) ۲. تمام‌تنهٔ خود را به درازا درروی زمین چرخاندن و به زمین ساییدن: **علی برخاست الاغ را بگیرد، الاغ گریخت و افتاد و غلتید.** (طالبوف[۲] ۸۱-۸۲) ▫ **به‌روی خاک می‌غلتید بسیار/ وزآن سرکوفتن پیچید چون مار.** (نظامی[۳] ۲۱۹) ▫ **رسول... بیرون آمد. یکی را دید برهنه شده و در خاک می‌غلتید و نفْس را عتاب می‌کرد.** (بحرالفوائد ۲۳) ۳. افتادن به درون چیزی و آغشته شدن به آن و حرکت کردن و تپیدن در آن: **درخون خود می‌غلتید.** ▫ **آدم هم مثل حیوان می‌غلتد توی کثافت.** (← میرصادقی[۱] ۶۹) نیز ← خون ▫ به خون غلتیدن. ۴. حرکت کردن چیزی همراه‌با چرخیدن برروی سطحی: **تیله غلتید و در سوراخی افتاد.** ▫ **کوزه‌ها... کف اتاق... شروع به غلتیدن نموده....** (شهری[۲] ۱/۴۷) ۵. به‌سمت پایین حرکت کردن یا سرازیر شدن؛ افتادن: **راه سرازیری بود و آب... پله‌پله موج‌زنان پایین می‌غلتید.** (گلشیری[۱] ۷۲) ▫ **چشمش به کتاب بزرگی افتاد که... به زمین غلتید.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۶۳) ▫ **دختر... زلف‌ها روی شانه‌اش می‌غلتد و رایحهٔ لذیذ و مطبوعی در هوا پراکنده می‌کند.** (← مسعود ۴) ۶. (مجاز) ناآرام بودن و تپیدن چنان‌که از ناراحتی: **مارگریتا که زیرکوهی از درد و شکنجه می‌غلتید، دَم نمی‌زد.** (← علوی[۲] ۱۳۳) ۷. (قد.) غوطه خوردن: **در آن گل‌های رخسارش همی‌غلتید روزی دل/ بگفتم چیست این؟ گفتا همی‌غلتم در احسانش.** (مولوی[۲] ۳/۸۷)

غلج qalj (اِ.) (قد.) گرهی که به‌آسانی باز نشود؛ گرهِ کور: **ای آن‌که عاشقی به غم اندر غمی شده/ دامن بیا به دامن من غلج برفکن.** (معروفی: اشعار ۱۳۵)

غلچ qalč [= غلج] (اِ.) (قد.) غلج ↑.

غلس qalas [عر.] (اِ.) (قد.) تاریکی آخر شب: **حمزه بامداد بر غلس به درِ شهر آمده‌بود.** (تاریخ‌سیستان[۱]

۱۵۷) ○ در غلس بیامد و در آن صفه زیر شادژوان بنشست. (بیهقی[۱] ۳۵)

غلط qalt [= غلت] (بمِ. غلطیدن) ← غلطیدن، غلتیدن.

غلط qalat [عر.] (اِ.) ۱. خطا؛ اشتباه: **نه غلطی،... نه ادغام بی‌موردی، حتم داشتم که معلمش هیچ‌کاره است.** (آل‌احمد[۵] ۲۰) ۲. (اِمص.) عمل خطا کردن؛ عمل خواندن، نوشتن، یا فهمیدن چیزی به‌صورت اشتباهی: **غالب مردم... هر روز در گفته و نوشتهٔ خود مرتکب هزار غلط انشایی و املایی می‌شوند.** (اقبال[۲] ۴۶) ۳. (صِ.) نادرست: **اکثریت مردم کارِ غلط نمی‌کنند.** (مصدق ۲۵۷) ○ **در باتلاقی از قیودات و تعلیمات و نظامات که تماماً غلط و مزخرف بود فرورفتیم.** (مسعود ۳۲) ○ **نی‌نی غلط است این ز همه چیزی دل بِه/ گر دل به سر آید چه خلل در بصر آید؟** (فرخی[۱] ۳۹) ۴. (قِ.) به‌صورت نادرست؛ به‌طور مغلوط: **غلط تشخیص دادم نظر آنهایی را که تعلیماً لذت عفو را از انتقام زیادتر می‌دانستند.** (شهری[۳] ۲۸۸) ● **پسر میرزااسدالله... عریضه را طوری غلط و بد... خواند، که... شاه متغیر شد.** (قائم‌مقام ۵۹) ○ **چه‌سان خورشید خوانم روی او را؟/ که مُصحَف را غلط خواندن گناه است.** (کمال‌خجندی: آنندراج) ۵. (بمِ. غَلَطیدن) (قد.) ← غَلَطیدن.

□ ~ِ **چاپی** (چاپ‌ونشر) خطا و اشتباه در نوشتن کلمات که در چاپ به‌وسیلهٔ حروف‌چین یا مصحح ایجاد شود.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) گمراه کردن و به‌اشتباه انداختن: **چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرفِ عشرت کن/ که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی.** (حافظ[۱] ۳۱۷)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) در گفتن یا نوشتن چیزی دارای خطا و اشتباه بودن: **من در دیکته دوتا غلط داشتم.**

□ ~ **شدنِ راه** (قد.) گم شدنِ آن: **.../ همیشه راه شود بر سر دوراه غلط.** (سلیم: آنندراج)

□ ~[و]**غلوط** (گفتگو) با غلط بسیار؛ پرغلط: **حسین شعرها را غلط‌وغلوط می‌خواند.** (میرصادقی[۳] ۴۹) ○ **به صدای بلند... بنای آوازخوانی را گذاشت و غلط‌وغلوط... ابیات می‌خواند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۵)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (توهین‌آمیز) درموردی گفته می‌شود که کسی دیگری را یا شخص خود را تنبه دهد از کار ناروایی که انجام داده یا به او نسبت داده می‌شود: **منیره‌خاتون... جیغ می‌زده و می‌گفته: رحم کن، شازده، غلط کردم.** (گلشیری[۳] ۴۷) ○ **من غلط می‌کنم حرفی بزنم.** (شهری[۱] ۲۹۳) ○ **توکه از تنهایی دِه به او پناه می‌بری، غلط می‌کنی کنایه می‌زنی.** (آل‌احمد[۶] ۵۷) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) مرتکب کار ناروا شدن؛ فضولی کردن: **استاد به‌طرفم بُراق شد که غلط زیادی ننمایم.** (شهری[۳] ۵۰) ○ **غلط کردیم در این نصف‌شبی احوالی از تو پرسیدیم؟** (← جمال‌زاده[۲] ۱۰۰) ○ **حاجی... حالا متنبه شده دیگر از این غلط‌ها نمی‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۸) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) انجام دادنِ کاری مثبت و درخورِ توجه برای کسی یا برطرف کردن مشکلی ازسر راه او: **تو برای من چه غلطی کردی که این‌همه از من تقاضا داری؟** (حجازی ۳۲۷) ۴. (قد.) اشتباه کردن؛ خطا کردن: **عزم کرد که براتی نویسد بر خازن خود به هزار درم، غلط کرد و به صدهزار درم نوشت.** (عقیلی ۷۷) ○ **شیوهٔ چشمت فریبِ جنگ داشت/ ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم.** (حافظ[۱] ۲۵۵) ○ **من غلط کردم نه تو غلام منی و نه خیر نامی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۴۵) ○ **[اسماعیل] گفت: ای پدر! غلط همی‌کنی و کارد بر غلط نهادی.** (بلعمی ۱۷۴)

□ ~ **کردنِ راه** (قد.) گم کردن راه و گمراه شدن، و به‌مجاز، اشتباه کردن: **بعداز یک هفته راه پیمودن، راه را به‌علت برف‌وباران غلط کردند و یک ماه تمام به بی‌راهه می‌رفتند.** (مینوی[۱] ۲۰۰) ○ **مرا پیش شاه‌نوش مبرید که مرد غریبم و راه غلط کردم.** (بیغمی ۸۴۴) ○ **ای همیشه حاجت ما را پناه/ بار دیگر ما غلط کردیم راه.** (مولوی[۱] ۶/۱) ○ **راه غلط کردستی بازگرد/ سوی بنه بر پی آثارِ خویش.** (ناصرخسرو[۱] ۱۷۷)

⊙ ~ **گرفتن** پیدا کردن خطا و اشتباه کسی

(معمولاً هنگام خواندن یا نوشتن مطلبی): بچه‌ها ساکت باشید، آقامعلم دارد غلط‌های دیکته را می‌گیرد.

○ ~ **گفتن** (قد.) اشتباه و نادرست گفتن: غلط گفتم ای یار شایسته‌خوی/ که نفع است در آهن و سنگ و روی. (سعدی[1] ۶۲) ○ غلط گفتم ای مه کدام آشنایان/ که هیچ آشنا بی‌ریایی نبینم. (خاقانی ۲۹۳)

▫ ~ِ **مشهور** (ادبی) ▫ غلطِ مصطلح ↓.

▫ ~ِ **مصطلح** (ادبی) کلمه‌ای که ازلحاظ لغت و دستورِ زبان درست نیست ولی عامهٔ مردم آن را به‌کار می‌برند: تحول در زبان گاهی به‌صورت ظهور غلط مصطلح روی می‌دهد. ○ این کلمهٔ غلط و مستعمل... چون بدبختانه جنبهٔ رسمی پیدا کرده و غلط مصطلح شده‌است، از استعمال آن چاره‌ای ندارم. (اقبال[1] ۱/۸/۴)

▫ ~ **نکنم** (گفتگو) درموردی گفته می‌شود که گوینده مطلبی را با حدس یا به‌صورت پیش‌بینی بیان می‌کند: غلط نکنم همین روزهاست که این‌ظرف‌ها تق یک خانه دربیاید. (← محمود[2] ۲۵۱)

▫ **به~** ازروی خطا و اشتباه: قانون جاذبه را... امروز به‌غلط به... نیوتون نسبت می‌دهند. (جمال‌زاده[16] ۴۰) ○ گاه باشد که کودکی نادان/ به‌غلط بر هدف زند تیری. (سعدی[2] ۱۲۶)

▫ **چه ~ها** (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که کسی درحد انجام کاری یا گفتن سخنی نیست یا این‌که کار ناشایستی انجام داده: دوباره بدون اجازه سوار دوچرخهٔ من شدی؟ چه غلط‌ها! ○ بچهٔ یک وجبی و این حرف‌های زشت؟ چه غلط‌ها!

▫ **در چیزی ~ افتادن** (قد.) مغلوط شدنِ آن؛ اشتباهی دانسته، خوانده، یا نوشته شدنِ آن: به رویت خواهم الحمدی بخوانم/ غلط ترسم که در بسم‌الله افتد. (امیرخسرو: آنندراج) ○ درنظر غلط افتد، و وی نه آن باشد که تو را بر وی قبول افتاد تو را زبان ندارد که قصد تو به آن راست بوده‌باشد. (خواجه‌عبدالله[1] ۴)

▫ **در ~ افتادن (اوفتادن)** (قد.) دچار خطا و اشتباه شدن: ایشان او را نیک دانند در غلط نیفتند. (عین‌القضات ۱۵۸) ○ چنان باید که سخن را همه روی‌ها بینی تا در غلط نیوفتی. (احمدجام ۳۱۷)

▫ **در ~ بودن** (قد.) اشتباه کردن: امیر در بزرگ غلط است که پنداشته‌است که ناحیت و مردم این‌جا بر آن جمله است که دید. (بیهقی[1] ۱۴۰)

▫ **کسی را ~ افتادن** (قد.) مرتکب اشتباه شدنِ او: فلاسفه را ازاین‌جا غلط افتاد که عمر در تبدیل این صفات صرف کردند. (نجم‌رازی[1] ۲۰۰) ○ شیخ گفت: شما را غلط افتاده‌است. (محمدبن‌منور[1] ۱۹۹)

غلط‌افکن q.-a(ʼa)fkan [عر.فا.] (صف.) (قد.) غلط‌انداز (مِ ۱) ←: مشورت دارند سرپوشیده خوب/ درکنایت با غلط‌افکن مشوب. (مولوی[1] ۶۵/۱) ○ اگر تقویم تعلیق او در دست ابراهیم علیه‌السلام... نبودی، از غلط‌افکنان راه آعنی که آفتاب و ماه به [آن] بارگاه... نرسیدی. (حمیدالدین ۱۰۲)

غلطان qalt-ān [= غلتان] (صـ.) غلتان ←.

غلط‌انداز qalat-a(ʼa)ndāz [عر.فا.] (صف.) ۱. ویژگی آنچه در شخص ذهنیت غلط به‌وجود می‌آورَد و معمولاً کسی یا چیزی را بهتر از آنچه هست، نشان می‌دهد: ازآن‌جاکه خانه سرووضع غلط‌اندازی دارد، هنوز یکی نرفته یکی دیگر جایش را می‌گیرد. (شاملو ۳۱۳) ○ میزبانمان... علاوه‌بر شکم و قدوقوارهٔ غلط‌انداز، معلومات‌فروش هم هست. (آل‌احمد[1] ۳۰) ۲. (ق.) ازروی خطا و اشتباه: متاع خارجه را در داخلهٔ مملکت، غلط‌انداز رواج داد. (حاج‌سیاح[1] ۴۷۲) ۳. درحال به‌اشتباه انداختن کسی: زیرچشمی [او را] می‌پاییدم و غلط‌انداز حواس ظاهروباطن به او مشغول بود. (امین‌الدوله ۹۶) ۴. (صمـ.) (قد.) ازروی خطا و اشتباه انداخته‌شده: صد ره افتاده نگاهش به‌غلط جانبِ من/ این نگاهِ غلط‌انداز نمی‌دانم چیست. (محتشم ۳۵۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به خطا و اشتباه انداختن: این جهان تن غلط‌انداز شد/ جز مر آن را کو ز شهوت باز شد. (مولوی[1] ۳۳۲/۱)

غلط‌اندازی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) اشتباه

کردن؛ اشتباه: مانند بسیاری از غلط‌اندازی‌های دیگرِ عالم خلقت، اسم خود را... گذاشته. (جمال‌زاده[15] ۱۱۳)

غلطاندن qalt-ān-d-an [= غلتاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: غلطان) ← اتاندن ←.

غلطانیدن qalt-ān-id-an [= غلطاندن = غلتانیدن = غلتاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: غلطان) غلتاندن ←.

غلط‌بین qalat-bin [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) دچار خطا و اشتباه در دیدن: جای رحم است بر آن چشم غلط‌بین کز جهل/ خواب‌ها بیند و بیدار نماید خود را. (صائب[1] ۲۴۸) ○ هرکه دندان ضعیفی می‌کَند/ کار آن شیرِ غلط‌بین می‌کند. (مولوی[1] ۸۱/۱) ○ این طبیبانِ غلط‌بین همه محتالانند/ .... (خاقانی ۱۶۴)

غلط‌بینی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) غلط‌بین بودن؛ عمل غلط‌بین: آن سیه‌رویم که صد آیینه را کردم سیاه/ وز غلط‌بینی درِ آیینهٔ دیگر زدم. (صائب[1] ۲۵۸۹)

غلط‌خوانی qalat-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نادرست و اشتباه خواندن: چون... عربی در کشورهای متصرفهٔ اسلام... برای خواندن قرآن مورد استفاده قرار گرفت، غلط‌خوانی‌هایی پیدا شد. (راهجیری ۴۹ح.)

غلط‌فهمی qalat-fahm-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) اشتباه فهمیدن چیزی: غلط‌فهمی او را به ایشان حالی کردم. (حاج‌سیاح[2] ۱۹۳)

غلطک qalt-ak [= غلتک] (اِ.) غلتک ←.

غلط‌کاری qalat-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. اشتباه‌کاری؛ لغزش: جوانی یعنی زحمت و غلط‌کاری و عشق و سوز.... (← شهری[1] ۷۱) ○ می‌خواهد خبط‌ها و غلط‌کاری‌های مشیرالدوله را به گردن من وارد بیاورَد. (نظام‌السلطنه ۳۳۹/۲) ۲. (قد.) (مجاز) حیله‌گری؛ فریب‌کاری؛ فریبندگی: غلط‌کاری این خیالاتِ نغز/ برآورد جوش دلم را به مغز. (نظامی[8] ۱۸)

غلط‌گیر qalat-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) نمونه‌خوان ←: اصغرآقا پیش‌ازاین‌که صفحه‌بند بشود، غلط‌گیر بود. (← هدایت[8] ۱۵۱) ۲. آنچه با آن غلط‌های یک نوشته یا یک متن چاپی را تصحیح می‌کنند: لاکِ غلط‌گیر.

غلط‌گیری q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) یافتن و اصلاح کردنِ غلط‌های نمونه‌های چاپی: نمونه‌های حروف‌چینی‌شده، پس‌از سه تا چهار بار غلط‌گیری باز با خود آن مرحوم خوانده می‌شد. (دبیرسیاقی: دهخدا[2] ۳۵۳/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) غلط‌گیری ↑: یکی از کتاب‌هایم را برای چاپ دوم غلط‌گیری می‌کردم. (میرصادقی[8] ۹۳)

غلط‌نامه qalat-nāme [عر.فا.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) فهرستی از غلط‌های چاپیِ کتاب و مانند آن که به‌صورت ضمیمه یا جدا در آن قرار گیرد.

غلطی qalat-i [عر.فا.] (قـ.) (گفتگو) ازروی خطا و اشتباه؛ به‌غلط: غلطی درِ خانهٔ ما را زد.

غلط‌یاب qalat-yāb [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (کامپیوتر) برنامه‌ای که می‌تواند به‌طور خودکار غلط‌های یک متن را پیدا کند.

غلطیدن qalt-id-an [= غلتیدن] (مصـ.لـ.، بمـ.: غَلْط) غلتیدن ←.

غلطیدن qalat-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.لـ.، بمـ.: غَلَط) (قد.) اشتباه کردن؛ مرتکب غلط شدن: هلا تا نغلطی ناگه نگویی/ که از ما عاشقی از وی نکویی. (جامی ۵۹۳) ○ دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جا آر/ گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست. (حافظ[1] ۴۸) ○ مرز عراق مُلک تو، من غلطم عراق چه؟/ کز شجره به هفت جد، وارث هفت کشوری. (خاقانی ۴۲۲)

غلظ qelaz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ستبری؛ درشتی: خیکی بُوَد که بر یک دهان آن انبوبه‌ای باشد که نافخ نفخ در آن دمد تا خیک پرباد شود و بر دهان دیگر خیک دو نای به یک قد چنان که در طول و غلظ مساوی باشند یلی یک‌دیگر مستحکم کنند. (مراغی ۱۳۶) ○ تقصیر در رعایت حقوق و غلظ طبع، و لؤم و جور باشد. (خواجه‌نصیر ۲۰۲)

غلظت qelzat [عر.: غلظة] (اِمصـ.) ۱. وضع و حالت غلیظ؛ غلیظ بودن. ← غلیظ (مـ.۱):

شربت با این غلظت نمی‌توانم بخورم. ۲. (شیمی) نسبت مقدار مادهٔ حل‌شده به حجم یا مقدار حلّال. ۳. (قد.) شدت: علت رنجش شاه از نصرت‌الدوله به این غلظت معلوم نشد. (مخبرالسلطنه ۳۸۶) ۴. (قد.) سخت‌گیری؛ خشونت: او را به غلظت و مبالغهٔ تمام به موکلان عذاب سپرد. (اسفزاری: گنجینه ۹۲/۶) ○ در طینت او غلظت و ملالت بودی. (عقیلی ۸۴)

☜ ▫ ~ِ **خون** (پزشکی) افزایشِ نسبتِ طبیعیِ هموگلوبین خون: مبتلا به... غلظتِ خون... شده‌بود. (شهری[۲] ۳۵۳/۲)

▫ ~ِ **قلب** (قد.) (مجاز) سنگ‌دلی؛ بی‌رحمی: عرب صحرایی با خشونت و غلظتِ قلب ازجا درنرفته به دشنام شیخ، و به ریشش می‌خندد. (امین‌الدوله ۹۱)

▫ ~**وشدت** ← (قد.) شدت ▫شدت و غلظت.

غل‌غل، غلغل qol-qol [= قل‌قل] (اِصو.) ۱. صدای جوشیدن آب و سایر مایعات: صدای غل‌غل قهوه‌جوش بلند شد. (عبداللهی: شکوفایی ۳۴۴) ○ از انتهای سرسرا صدای... باز شدن شیر آب و غل‌غل سماور می‌آمد. (علی‌زاده ۸/۱) ۲. صدای ریختن مایعات از ظروفی که دهانه‌ای تنگ دارند: یارب چه غمزه کرد صراحی که خونِ خُم/ با نعره‌های غل‌غلش اندر گلو ببست؟ (حافظ[۲] ۸۰-۸۱) ○ چو گرسیوز آن کاخ دربسته دید/ می و غل‌غل و نوش پیوسته دید. (فردوسی[۳] ۹۲۷) ۳. (قد.) صدای پرندگان، مانند بلبل و قُمری: نگویی تا به گلبن بر چه غل‌غل دارد آن قُمری/ که چندان لحن می‌سازد همی‌نالد ز کم‌صبری. (سنایی[۲] ۱۰۳۰) ○ گر ندانی ز زاغ وز بلبل/ بنگرش گاه نغمه و غل‌غل. (منوچهری[۱] ۲۳۰) ۴. (اِ.) (قد.) بانگ و فریاد و همهمه؛ غلغله: شدهست بیشه، پُر از بانگ غل‌غل منکر. (عشقی ۱۷۹) ○ ابر سیاه را به هوا اندر/ از غل‌غل سگان چه زیان دارد؟ (ناصرخسرو[۱] ۵۲۶) ۵. (اِصو.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) صدای بعضی‌از سازها: مانعش غل‌غل چنگ است و شکر خواب صبوح/ ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید. (حافظ[۱] ۱۶۰) ○ به غل‌غل درآمد جرس با درای/ .... (نظامی[۷] ۴۵۰)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) برخاستن بانگ و فریاد: دی بوستان خرّم و صحرا و لاله‌زار/ وز بانگِ مرغ در چمن افتاده غل‌غلی. (سعدی[۳] ۸۰۵) ○ گر ضعیفی در زمین خواهد امان/ غل‌غل افتد در سپاهِ آسمان. (مولوی[۱] ۸۱/۱)

• ~ **درافکندن** (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد کردن بانگ و فریاد: چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی/ ز شوخی درافکنده غل‌غل به کوی. (سعدی[۱] ۱۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) جوشیدن همراه‌با صدا: کنار درگاه اتاق، قابلمهٔ کوچکش غل‌غل می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۴۵)

غلغلک qelqel-ak [= قلقلک] (اِ.) (گفتگو) قلقلک ←.

غلغلک qol-qol-ak (اِ.) ۱. نوعی کوزهٔ سفالین باگردن دراز و باریک: خاله... کاسه را از غُلغلک سر رف پرآب کرد و به لب معصومه گذاشت. (میرصادقی[۱۰] ۴۵-۴۶) ۲. (قد.) بانگ و فریادی که به‌مدت کوتاه بلند شود: ناگاه برآمد ز چمن غُلغلکی/ یعنی که شکفته شد به بویی گلکی. (صدرخجندی: نزهت ۱۷۷)

غلغلکی qelqel-ak-i [= قلقلکی] (صنـ.، منسوب به غلغلک) (گفتگو) قلقلکی ←.

غلغله qol-qol-e (اِ.) ۱. بانگ و فریاد و هیاهو: مردم به‌طرف میدان هجوم‌آور بودند و ازهرسو غلغله و غوغا برپا بود. (جمال‌زاده[۸] ۴۷) ○ احمد اردبیلی... برسر منبر رفت... چون خطبه خواند، غلغله از مردم برخاست. (عالم‌آرای‌صفوی ۶۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) ازدحام جمعیت، شلوغی، و سروصدا: جلو سینما حافظ غلغله است... و شلوغی حتی به خیابان هم تجاوز کرده‌است. (دیانی ۳۲)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) بانگ و فریاد و هیاهو ایجاد شدن: چون بنالد زار بی شُکر و گله/ افتد اندر هفت گردون غلغله. (مولوی[۱] ۹۷/۱) ○ همهٔ خلق به یک بار به آوازی بلند دعا کنند چنان‌که غلغله‌ای عظیم در مکه افتد. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۶)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) بانگ و فریاد و

هیاهو ایجاد کردن: به‌نام «کوه‌نور» کتابی نوشتم که غلغله در عالم انداخت. (جمال‌زاده[۵] ۵۲/۱) ○ عاقبت منزل ما وادی خاموشان است/ حالیا غلغله در گنبدِ افلاک انداز. (حافظ[۱] ۱۷۹)

▫ ~ روم (گفتگو) (مجاز) شلوغی و ازدحام بسیار: در این غلغلهٔ روم کسی اختیار خودش دستش نیست. (دیانی ۱۱۰)

▫ ~ روم بودن جایی (گفتگو) (مجاز) بسیار شلوغ بودن آن‌جا: مریض‌خانه غلغلهٔ روم بود، مرا روی زمین خواباندند. (← میرصادقی[۱۱] ۱۰) ○ تاجرهای معتبر تجارت می‌کردند. بازارها غلغلهٔ روم بود. (← محمود[۱] ۳۹۱)

▫ در ~ آمدن (قد.) بانگ و غوغا کردن: چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر؟/ جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع؟ (حافظ[۱] ۱۹۸)

غلفتی qelefti (ص.) (گفتگو) ۱. کامل؛ تمام‌عیار: آن لبخند پرملعنت برکنار لبش نقش بست و گفت: جنون غلفتی دیگر این افاده‌ها را ندارد. (← جمال‌زاده[۳] ۲۱۲) ۲. جمع‌وجور: از شرایط خانهٔ خوب این‌که غلفتی بوده یعنی محصور و صندوقچه بوده‌باشد. (← شهری[۲] ۲۰۸/۳) ۳. (قد.) به‌طور یک‌پارچه و کامل: اطراف سنگ را خالی کرد و آن را غلفتی ازجای درآورد. (← مخمل‌باف ۱۹۸) ○ با یک گردش دست، غلفتی پوست ماهی را می‌کَند. (محمود[۱] ۶۴)

غلق qalaq [عر.] (اِ.) (قد.) کلونِ در. ← کلون (مِ. ۱): چون کلید سخنم در غلق کام شکست/ بر درِ بستهٔ امّید چه پایید همه؟ (خاقانی ۴۰۸)

غلک qollak [= قلک] (اِ.) قلک ←.

غلماسنگ qalmā-sang (اِ.) (قد.) فلاخن ←.

غلمان qelmān [عر.، جِ. غُلام] (اِ.) ۱. (ادیان) پسران جوان و زیبارویی که درخدمت اهل بهشت خواهند بود: فردا اگرنه روضهٔ رضوان به ما دهند/ غلمان ز روضه، حور ز جنت به‌در کشیم. (حافظ[۱] ۲۵۹) ۲. (قد.) غلامان؛ غلام‌ها: غلمان را به... شیرخشتی‌مزاج بازمی‌گذارم. (جمال‌زاده[۶] ۳۴) ○ به استیلای... غلمان درم خریده... دمار از اتراک مارصفت برمی‌آورد. (آقسرایی ۳۲۵) ▯ گاهی درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: رو به آسمان در پروازم، هزاران فرشته و حوری و غلمان همراهم هستند. (علوی[۳] ۸۸) ○ ور چنین حور در بهشت آید/ همه خادم شوند غلمانش. (سعدی[۳] ۵۳۲) نیز ← غلام.

غلمبه qolombe [= غلنبه = قلمبه = قلنبه] (ص.) (گفتگو) قلمبه ←.

غلمبه‌بافی q.-bāf-i [= غلنبه‌بافی = قلمبه‌بافی = قلنبه‌بافی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌بافی ←.

غلمبه‌پردازی qolombe-pardāz-i [= غلنبه‌پردازی = قلمبه‌پردازی = قلنبه‌پردازی] (حامص.) (گفتگو) قلمبه‌بافی ←.

غلمبه‌گو qolombe-gu [= غلنبه‌گو = قلمبه‌گو = قلنبه‌گو] (صف.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌گو ←.

غلمبه‌گویی q.-y(')-i [= غلنبه‌گویی = قلمبه‌گویی = قلنبه‌گویی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌گویی ←.

غلمچ qelmač (اِ.) (قد.) قلقلک ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) قلقلک دادن: مکن غلمچ مرا ازبهر خنده/ که چشم ازبهر تو در گریه دارم. (قریع‌الدهر: جهانگیری ۱۶۳۲/۲)

غلمیلچ qelmelič (اِ.) (قد.) قلقلک ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) قلقلک دادن: غلامی چشمکی می‌زد... و یکی دست بازی می‌کرد و یکی غلمیلچ می‌کرد. (افلاکی ۵۴۲) ○ ز بامداد کسی غلمیلچ می‌کندم/ گزاف نیست که من ناشتاب خندانم. (مولوی[۲] ۶۹/۴)

غلمه qolme [عر.: غلمَة] (اِ.) (قد.) میل جنسی شدید: به باد نتق براهیم و غلمهٔ عثمان/ به دبهٔ علی موش‌گیر وقت دباب. (خاقانی ۵۴)

غلنبه qolombe [= غلمبه = قلنبه = قلمبه] (ص.) قلمبه ←.

غلنبه‌بافی q.-bāf-i [= غلمبه‌بافی = قلنبه‌بافی = قلمبه‌بافی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌بافی ←.

غلنبه‌پردازی qolombe-pardāz-i [= غلمبه‌پردازی = قلنبه‌پردازی = قلمبه‌پردازی] (حامص.) (گفتگو)

قلمبه‌بافی ←.

غلنبه‌گو qolombe-gu [= غلمبه‌گو = قلنبه‌گو = قلمبه‌گو] (صف.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌گو ←.

غلنبه‌گویی q.-y(')-i [= غلمبه‌گویی = قلنبه‌گویی = قلمبه‌گویی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌گویی ←.

غلو qolov[v] [عر.: غلوّ] (امص.) ۱. زیاده‌روی؛ مبالغه: شاید این اندازه غلو در خوبی [او]... خیلی سزاوار نباشد. (مستوفی ۲۵۴/۳) ○ هر فضیلتی را حدی است که چون ازآن‌حد تجاوز نمایند، چه در طرف غلو و چه در طرف تقصیر به رذیلتی ادا کند. (خواجه‌نصیر ۱۱۷) ۲. (ادیان) اعتقاد به الوهیت بشر چنان‌که غُلات شیعه دربارهٔ علی (ع) دارند. نیز ← غالی[۱] (مع. ۲)، غُلات (مع. ۲). ۳. (ادبی) در بدیع، مبالغه و زیاده‌روی کردن شاعر یا نویسنده دربارهٔ کسی، چیزی، یا کاری و گفتن سخنی که عقلاً و عادتاً غیرممکن باشد. چنان‌که فردوسی دربارهٔ دلیری افراسیاب گوید: شود کوه‌آهن چو دریای آب/ اگر بشنود نام افراسیاب. (فردوسی[۳] ۲۷۰) ▯غلو از ویژگی‌های بیان حماسی است. ۴. (ادبی) ساکن آوردن رَوی در یک‌جا و متحرک آوردن آن در جای دیگر که از عیوب قافیه است، مثلاً در این بیت: صلاح کار کجا و من خراب کجا؟!/ ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا! (حافظ[۱] ۳) «ب» در مصراع اول (خراب) ساکن است و در مصراع دوم (به) متحرک. ▯در شعر گاهی با تلفظ qolu آمده‌است: شیر خود را دید در چه وز غلو/ خویش را نشناخت آن‌دَم از عدو. (مولوی[۱] ۸۱/۱)

• ~ **شدن** (مصل.) مبالغه و زیاده‌روی شدن: در این تلگراف... غلو شده‌است و خواسته‌اند... فریب بدهند. (مخبرالسلطنه ۱۷۴)

• ~ **کردن** (مصل.) ۱. زیاده‌روی کردن در بیان صفات و اعمال کسی، چیزی، یا کاری: شروع کرد به بحث کردن دربارهٔ مضامین آن منقبت، چون‌که گوینده بسیار غلو کرده‌بود. (مینوی[۲] ۵۰۳) ○ هر فرقه برای رؤسای خود معجزات و کرامات نسبت می‌دهند و غلوها می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۰) ۲. زیاده‌روی کردن: آن کسانی‌که در سماع غلو کنند هم دراین‌مقام فروشوند. (احمدجام ۲۲۵)

غلوآمیز q.-ā(')ā)miz [عر.فا.] (صمر.) همراه‌با مبالغه و زیاده‌روی: با بیانی غلوآمیز از پدرش تعریف می‌کرد.

غلوا qol[a]vā [عر.: غلواء] (امص.) (قد.) ۱. شدت و حدت چیزی؛ اوج تکامل یا شدت چیزی: در غلوای نشاط و خوش‌ترین حالتی بودیم. (عقیلی ۴۳) ○ جمال‌الدین در غلوای این غوغا... در دیار عراق بازماند. (آقسرایی ۲۵۳) ○ آخر، غلوای زحمت آن چند روز نیز فرونشست. (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۵) ۲. (اِ.) ابتدای زودگذرِ نوجوانی و جوانی: چون او در غلوای جوانی بود، پادشاهِ اسلام را مرگ او به‌غایت سخت آمد. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۱۵۶) ○ هنوز در غلوای کودکی بود که [قاآن] او را سبب مصلحتی بزرگ... به خطای فرستاد. (جوینی[۱] ۲۴۳/۲)

غلوب qalub [از عر.] (ص.، اِ.) (قد.) بسیار غلبه‌کننده؛ چیره؛ غالب: این‌چنین پیچند مطلوب و طلوب/ اندر این لعبند مغلوب و غلوب. (مولوی[۱] ۴۹۹/۳)

غلوط qolut [از عر.: غَلوطَة] (اِ.) (گفتگو) ← غلط ▫غلط‌غلوط.

غلول qolul [عر.] (امص.) (قد.) خیانت؛ مکر؛ غل‌وغش: گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول/ بازگو دفعم مده ای بوالفضول. (مولوی[۱] ۱۰/۱)

غلوه qolve [= قلوه] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) قلوه ← کلیه.

غله qale (امص.) (قد.) اضطراب: روی دین حق ظهیر آل‌سلجوق آن‌که شد/ شیرنر در بیشه از تیر و حسامش در غله. (ظهیرفاریابی: جهانگیری ۱۶۳۲/۲)

غله qalle [عر.: غلّة] (اِ.) ۱. دانهٔ حاصل از گیاهان خانوادهٔ گندمیان مانند گندم، جو، برنج، و ذرت که مصرف خوراکی دارد: پدر بیژن در انبار غله کار می‌کرد. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۴) ○ اندک‌اندک به‌هم

شود بسیار/ دانه‌دانه است غله در انبار. (سعدی[2] ۱۸۱) ○ امیر... بفرمود تا... هر سال... دویست‌خروار غله به‌نام وی برانند. (نظامی‌عروضی ۱۱۷) **۲.** (قد.) محصول سبز و درونشدهٔ این گیاهان: خواب‌هایم غالباً از خرمن و غله و گل و سبزه و... آفتاب فروزان است. (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ رودبار... از باغ و گلشن و آب روشن و غله و کِشت غیرت بهشت است. (قائم‌مقام ۴۱۰) ○ اما رشحات جود باران کرم/ خوش تازه نمود غله و بُستان را. (؟: ابونصری ۵۲) **۳.** (قد.) آذوقه؛ خوردوخوراک، و به‌مجاز، پولی که مصرف آذوقه می‌شود: ده دینار زر... به وی داد گفت: این غلهٔ پنج ماه. (ارجانی ۳۰۴/۵) ⚠ در شعر گاهی با تلفظ qale آمده‌است: غله چون شود کاسد و کم‌بها/ کند برزگر کار کردن رها. (نظامی[7] ۴۹) ○ غله هرچه دارید بپراکنید/ ... . (فردوسی[3] ۱۹۳۴)

☜ ○ ~ **برداشتن** (قد.) جمع‌آوری کردن محصول غله: بدانی که غله برداشتن/ که سستی بُوَد تخم ناکاشتن. (سعدی[1] ۵۶)

غله qol[l]e [= قلک ؟] (اِ.) (قد.) کوزهٔ کوچک: گیتی دهد به غُلهٔ شدت مرا شراب/ گردون دهد به سفرهٔ محنت مرا طعام. (حمیدالدین: جهانگیری ۱۶۳۲/۲) نیز ← غله‌دان.

غله‌بوم qalle-bum [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جایی که محصول عمدهٔ آن غلات است: جهرم... غله‌بوم است. (ابن‌بلخی[1] ۳۱۶)

غله‌جات qalle-jāt [عر.از عر.] (اِ.) ⚠ غله‌ها؛ انواع غله. ← غله (مِ. ۱): برنج و سایر غله‌جات آن‌قدر ارزان است که مزیدی بر آن متصور نیست. (شوشتری ۳۸۵)

غله‌خیز qalle-xiz [عر.فا.] (صف.) دارای محصول غلهٔ فراوان (زمین): اطراف نیشابور بسیار غله‌خیز و قابل آبادی و ترقی است. (حاج‌سیاح[1] ۱۲۶)

غله‌دان qol[l]e-dān (اِ.) (قد.) کوزه‌ای که سر آن را چرم می‌گرفتند و در چرم، شکافی ایجاد می‌کردند و مأموران دیوانی که از مردم پول می‌گرفتند یاکسان دیگر برای پس‌انداز، پول در آن می‌انداختند. ← قلک: خانهٔ غولند بپردازشان/ در غله‌دان عدم اندازشان. (نظامی[1] ۲۵: جهانگیری ۱۶۳۲/۲)

غلیان qa(e)lyān [؟، = قلیان] (اِ.) قلیان ←.

غلیان qalayān [عر.] (اِمص.) **۱.** (مجاز) جوشش عواطف و احساسات؛ شدت هیجان عاطفی: غلیان عزاداران از سخن روضه‌خوان به اوج رسیده‌بود. (شهری[2] ۳۶۵/۲) ○ این‌همه جوش و غلیان هرگز در کسی ندیده بودم. (علوی[1] ۹۹) ○ ایشان... بی‌طاقت گشتند و مضطر، در سکر و قلق و غلیان آنچه یافتند، به سخن ظاهر کردند. (خواجه‌عبدالله[1] ۶) **۲.** (مجاز) به شور آمدن؛ هیجان یافتن؛ شور و هیجان: مردک قاطرچی نیز... از غلیان نفس‌اماره بیدار مانده‌بود. (قاضی ۱۳۹) ○ زود پیر شدن زن و غلیان نیروی جنسی مرد موجب اصلی این کار بوده‌است. (مطهری[4] ۳۵۸) **۳.** جوشیدن؛ جوشش: آتش‌نشان دهان گشوده... و درمیان آن دیگ جوشانی که ازشدت غلیان زمین‌وزمان را به‌لرزه درآورده‌است. (جمال‌زاده[6] ۱۶۸)

☜ • ~ **کردن** (مصل.) (مجاز) شدت یافتن (عواطف): احساساتش... غلیان کرده‌بود. (هدایت[6] ۱۲۹)

• ~ **یافتن** (مصل.) (مجاز) به شور آمدن؛ به‌هیجان آمدن: طبعش غلیان یافته از او ابیاتی می‌تراویده است. (شهری[2] ۱۹۲/۲)

غلیژن qaližan [= غریژنگ] (اِ.) (قد.) غریژنگ ←: نهالی به‌زیرش غلیژن بُدی/ ز بر چادرش آب روشن بُدی. (اسدی[1] ۳۱۱)

غلیظ qaliz [عر.] (ص.) **۱.** دارای مقدار زیادی از ماده یا مواد حل‌شده در مایعی؛ دارای غلظت؛ مقِ. رقیق. نیز ← غلظت (مِ. ۲): آب‌قند غلیظ درست کرده، شامی را پس‌از سرخ کردن در آن انداخته دربیاورند. (شهری[2] ۱۲۷/۵) ○ آیا خواهم توانست این قهوه‌های غلیظ و سیاه عربی را بخورم یا نه؟ (آل‌احمد[4] ۱۹۹) **۲.** پررنگ؛ پرمایه: بهار بود و گربه‌ای روی دیوار روبه‌رو ناله می‌کرد، افق آبی می‌شد. آبی غلیظ. (درویشیان ۱۴) ○ زن‌ها آرایش غلیظی کرده‌بودند.

(میرصادقی[۱] ۲۵) **۳.** (مجاز) تیره، فشرده، و درهم، چنان‌که هوا، دود، مه، و مانند آنها: **مه غلیظی در سمت چپ من سطح دریا را پوشیده‌بود و... رو به شمال حرکت می‌کرد.** (مینوی[۳] ۲۷۷) ○ **گاهی این حرکات بازوها از طول به عرض مبدل می‌شود و هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ‌وراست می‌شکافد.** (نفیسی ۴۲۸) ○ **تنگ شدن این مجرا یا از رطوبتی بُوَد که به وی گِرد آید یا از بخاری غلیظ.** (اخوینی ۷۸) **۴.** (گفتگو) (مجاز) حاوی تلفظ دقیق و واضح و بلند: **شاه‌باجی‌خانم سبحان‌الله غلیظی تحویل داد.** (جمال‌زاده[۳] ۵۸) ○ **الحمدلله‌های غلیظ و با آب‌وتابی از بیخ حلق ادا می‌کردند.** (آل‌احمد[۷] ۲۰) **۵.** (گفتگو) (مجاز) طولانی و با آب‌وتابِ بسیار: **نامه‌ای غلیظ‌تر از استعفا نوشته،... که از پذیرفتن این خدمت امتناع می‌کنم.** (مستوفی ۶۶۳/۳) **۶.** (گفتگو) (مجاز) سخت؛ شدید؛ محکم: **قلاج غلیظی به چپق زد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۵) ○ **دعواشان خیلی غلیظ است.** (مستوفی ۲۰۲/۱ ح.) **۷.** (مجاز) زشت و رکیک: **دشنام غلیظ زن‌وبچه میانشان ردوبدل می‌شود.** (شهری[۲] ۲۳۸/۲) ○ **زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت:... تو از یک عصا می‌گریزی.** (جامی[۸] ۲۶۵) **۸.** (قد.) (گفتگو) (مجاز) با تلفظ دقیق و واضح و بلند: **مثل آخوندها غلیظ حرف می‌زد.** (آل‌احمد[۳] ۷۰) ○ **ترجمان عرب... شمرده و غلیظ حرف می‌زند.** (هدایت[۲] ۱۰) **۹.** (صـ.) (قد.) تندخو؛ خشن: **رستم‌سلطان و رستم‌وکیل آدم‌های غلیظ متکبری بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۳) ○ **متعلقان بر در بدارند و غلیظانِ شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند.** (سعدی[۲] ۱۶۴) **۱۰.** (قد.) ستبر و محکم: **این عجب نیست که گوهری را در حقه‌ای غلیظ کرده‌باشند و در مندیل سیاه پیچیده، و در ده لفافه پنهان کرده... نبینند.** (شمس‌تبریزی[۲] ۳۳)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) زیاد شدن و بالا رفتن درصدِ ماده یا موادِ حل‌شده در مایع. ← غلیظ (مِ ۱): **هرچه آستینم را با آب‌دهان تر می‌کردم و رویش می‌مالیدم لکهٔ خون بدتر می‌دوانید و غلیظ‌تر می‌شد.** (هدایت[۱] ۳۵)

◘ **~ شدن مادهٔ چیزی (کاری)** (گفتگو) (مجاز) شدت یافتنِ آن: **ریش‌سفیدها... نمی‌گذارند که کار به جاهای نازک بکشد و فرضاً هم که ماده غلیظ بشود با فراهم ساختن اسباب یک عروسی بین طرفین... برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا می‌کنند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰)

◘ **~ [و] شدید** (مجاز) خشن و سخت‌گیر: **همین مراقبان غلیظ‌وشدید... برایشان می‌توانند از نزدیک‌ترین محارم [باشند.]** (شهری[۲] ۱۰۱/۱)

• **~ کردن** (مصـ.م.) زیاد کردن مقدار ماده یا موادِ حل‌شده در مایعی: **شکر ریخت و قندآب را غلیظ کرد.**

◘ **~ کردن مادهٔ چیزی (کاری)** (گفتگو) (مجاز) شدت دادن به آن: **حوادثی که مادهٔ کتک‌کاری حسین‌صبا را غلیظ‌تر می‌کرد زیاد اتفاق می‌افتاد.** (مستوفی ۳۷۶/۳)

غلیظ‌القلب qaliz.o.l.qalb [عر.] (صـ.) (مجاز) سنگ‌دل و بی‌رحم: **شاه‌زاده... غلیظ‌القلب و به‌قول عوام شترکینه بود.** (نظام‌السلطنه ۵۶/۱) ○ **وزیری غلیظ‌القلب بود و قساوت بر طبع او غالب.** (آقسرایی ۳۱۵) ۵برگرفته از قرآن کریم (۱۵۹/۳).

غلیظی qaliz-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** غلیظ بودن؛ غلظت: **چای به این غلیظی نمی‌خورم.** **۲.** (قد.) ستبری؛ ضخامت: **در جامعِ بصره چوبی دیدم که درازی آن سی آرش بود و غلیظی آن پنج شبر و چهار انگشت بود و یک سر آن غلیظ‌تر بود.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۷) نیز ← غلیظ.

غلیل qalil [عر.] (صـ.) (قد.) تشنه: **آنچه در اندیشه داشتی، ازطیِ امکان به حیّزِ وجود رسانی تا غلیل حکمت را شفایی باشد و علیل دانش را قانونی.** (وراوینی ۹۰)

غلیواج qalivāj [= غلیواژ] (اِ.) (قد.) (جانوری) زغن ←: **گر مدعیان گیسوی مشکین تو بینند/ دانند که نز جنس همای است غلیواج.** (سوزنی: صحاح ۵۴) ○ **آن روز نخستین که مَلِک جامه بپوشید/ بر کنگرهٔ کوشک بُدم من [چو] غلیواج.** (ابوالعباس عباسی: اسدی[۲] ۵۶)

غلیواژ qalivāž [= غلیواج] (اِ.) (قد.) (جانوری) زغن ←: **پَری به آن [تیر] نصب می‌کردند معمولاً پَر دُم**

کرکس و عقاب... اگر نبود پَر چرغ و شاهین... و خروس و بط و غلیواژ. (نسوی ۳۹)

غم qam [عر.: غمّ] (اِ.) رنج روحی ناشی‌از ناامیدی، ازدست دادن کسی یا چیزی، نداشتن کسی یا چیزی، یا قرار گرفتن در موقعیتی ناگوار؛ غصه؛ اندوه؛ حزن: امیدوارم غم آخرتان باشد، به رضای خدا راضی باشید. (← شهری[2] ۳/۲۷۶) ○ چه کنم دست ندارم به گریبان اجل/ تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم. (سعدی[4] ۵۱۲) ○ نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت/ نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن. (مسعودسعد[1] ۶۱۸) ○ به ایوان خویش اندرآمد دژم/ لبی پُر ز باد و دلی پُر ز غم. (فردوسی[3] ۱۴۱۷)

☞ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) • غم خوردن ↓ : مبَر گفت غم کان کنم که‌ت هواست/ به هر روی فرمان و رایت رواست. (اسدی[1] ۴۰)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) دچار غم شدن؛ غصه خوردن: دیدم آن‌قدر پسره را می‌خواهی، غم می‌خوری گفتم یک دستور یادگاری برایت انجام داده‌باشم. (← شهری[1] ۴۶۱) ○ یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور/ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور. (حافظ[1] ۱۷۲) ○ .../ نگه کن بدین گردشِ روزگار ـ که چون باد بر ما همی بگذرد/ خردمند مردم چرا غم خورَد؟ (فردوسی[3] ۸۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) • غم خوردن ↑ : گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید/ ... . (حافظ[1] ۱۵۶) ○ .../ بود آن‌که بود خیره چه غم داری؟ (رودکی[1] ۵۱۱)

▫ ~ِ **دل** (مجاز) غم یا علت غم: .../ غم دل به دوست گفتن چه خوش است شهریارا. (شهریار ۷۶) ○ دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی/ که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد. (سعدی[4] ۴۲۵)

▫ ~ِ **عشق** غمی که به‌علت عاشق شدن و دوری از معشوق عارض می‌شود: چنان غریو برآورده‌بودم از غم عشق/ که بر موافقتم زهره نوحه‌گر می‌گشت. (سعدی[4] ۳۹۹)

▫ ~ِ **غربت** غمی که به‌علت دوری از وطن عارض می‌شود: غم غربتش را می‌خواهد با من چاره کند. (گلشیری[1] ۱۵۰)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را خوردن** ۱. به‌خاطر او (آن) غصه خوردن: [او] تعصب عجیبی هم در... غم دل‌دار خوردن... دارد. (شاهانی ۱۵۳) ○ غم این موضوع را مخور. (قاضی ۸۶) ۲. (مجاز) مراقب و حامی او (آن) بودن: کس‌وکارش بیش‌تر غمش را می‌خورده‌اند و بیش‌تر به دیدنش می‌آمده‌اند. (جمال‌زاده[3] ۱۱۶) ○ به آنها کمک می‌کرد و غم آنها را می‌خورد. (علوی[1] ۲۸) ○ خورَد کاروانی غم بارِ خویش/ نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش. (سعدی[1] ۵۷)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را داشتن** به‌خاطر او (آن) غصه خوردن: تنبرعلی... غم آبرو نداشت و هنوز شهرتی دست‌وپا نکرده‌بود. (جمال‌زاده[11] ۲۸) ○ .../ ما خانه‌به‌دوشان غمِ سیلاب نداریم. (صائب[1] ۲۸۷۳) ○ آن پی مِهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش/ وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش. (سعدی[3] ۵۳۳)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • غم خوردن ←: به یک مرد از ایشان ز ما سیصد است/ بدین رزم‌گه غم کشیدن بد است. (فردوسی[3] ۸۳۷)

▫ ~**وهم** غم‌وغصه؛ غم: من صورت‌گری که بدون پرگار دایره‌ای می‌کشم که از دایرهٔ گردون مدورتر است چرا باید مدام با غم‌وهم شریک و انیس‌ومونس باشد؟ (جمال‌زاده[11] ۲۴) نیز ← همّ ▫ همّ‌وغم.

غم‌آباد q.-ā('ā)bād [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. جای غم‌واندوه: هرکه آمد در غم‌آبادِ جهان، چون گردباد/ روزگاری خاک خورد، آخر به خود پیچید و رفت. (صائب[1] ۶۸۴) ○ دوش با رطلِ گِلین و می رنگین گفتم/ کز شما گشت غم‌آباد دلِ ویرانم. (خاقانی ۷۸۲) ۲. (مجاز) دنیا: باشم به غمت در این غم‌آباد/ از شادیِ هردو عالم آزاد. (جامی[6] ۷۸۲)

غم‌آشام qam-ā('ā)šām [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که غم می‌خورَد: ز خون دیده باشد مایهٔ اشکِ غم‌آشامان/ ... . (شیخ‌العارفین: آنندراج)

غم‌آلود qam-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) ۱. همراه‌با غم؛ نشان‌دهندهٔ غم: سلام کرد و سلامش همان لحن غم‌آلود روزهای بی‌کاری و ناشاد را داشت.

(درویشیان ۱۵) ○گاه او را در سیمای خونین و غم‌آلود غروب می‌بینیم. (شریعتی ۱۸۲) **۲.** غمگین و ناراحت: دل‌تنگ و غم‌آلودم. (← شهری[۲] ۳۱۸/۱) ○ ما از عراق جانِ غم‌آلود می‌بریم/ وز آتشِ جگر دلِ پردود می‌بریم. (خاقانی ۶۲۸)

غم‌آلوده q.-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) **۱.** غم‌آلود (مِ. ۱) ←: مهتاب ثلث آخر ماه، پرتو غم‌آلودهٔ خود را بر شب‌زنده‌داران نثار می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳) **۲.** (قد.) (مجاز) غم‌آلود (مِ. ۲) ←: بیا ساقی آن لعل پالوده را/ بیاور، بشوی این غم‌آلوده را. (نظامی[۷] ۱۵۰)

غم‌آمیز qam-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) غم‌آلود (مِ. ۱) ←: نفهمیدم که سخنی غم‌آمیز دارد و یا نفهمیده‌بودم. (میرزاحبیب ۱۴)

غماز qammāz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** سخن‌چین ←: غمازان از این ماجرا به نزدیکان قیصر خبر بردند. (مینوی[۱] ۹۵) ○ من خراباتی‌ام و عاشق و دیوانه و مست/ بیش‌تر زین چه حکایت بکند غمازم؟ (سعدی[۳] ۵۵۸) ○ مجلس خوب خسروانی‌وار/ از سخن‌چین تهی و از غماز. (فرخی[۱] ۲۰۱) **۲.** (مجاز) آشکارکنندهٔ راز: .../ غماز بود اشک و عیان کرد راز من. (حافظ[۱] ۲۷۶) ○ عاشقان را زبان مقال، غماز حال است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۶) **۳.** غمزه‌کننده. ← غمزه (مِ. ۱): درباب این معشوقهٔ طناز و مونس غماز شب‌های تار قدری با تو صحبت دارم. (← جمال‌زاده[۱۷] ۴۵) ○ پلاژهای کناره‌های دریا با آن‌همه... طناز و غماز زیر دندانشان مزه کرد. (جمال‌زاده[۸] ۳۱) ○ رقیه... زنی آراسته، موقر، غماز... برابر آقای لهراسب‌خانی ایستاده‌بود. (علوی[۳] ۵۴)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فاش کردن راز کسی پیش دیگری یا دیگران: تو را صبا و مرا آبِ دیده شد غماز/ وگرنه عاشق‌ومعشوق رازدارانند. (حافظ[۱] ۱۳۲)

غمازه qammāz.e [عر.: غمّازَة] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** سخن‌چین ←. **۲.** غماز (مِ. ۳) ←: کز کرشمِ غمزهٔ غمازه‌ای/ بر دلم بنْهاد داغی تازه‌ای. (مولوی[۱] ۱۱۰/۱)

غمازی qammāz-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** غماز بودن؛ عمل غماز؛ سخن‌چینی: درسعایت و غمازی... ظاهراً آن دونفر با نقشه همراه نبوده‌اند. (مخبرالسلطنه ۳۵۱) ○ سِرّ گفتن باکسی‌که غمازی سخرهٔ بیان و پیشهٔ بنان او باشد... (نصراللەمنشی ۱۲۳) **۲.** نازوغمزه کردن؛ عشوه‌گری: علمای [فراست]... موی سست کم‌رنگ را دلیل سستی و... حیله‌گری و عشوه‌پردازی و غمازی... [می‌دانستند.] (شهری[۲] ۳۲۱/۴)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** سخن‌چینی کردن: گفتند که بیرون کعب می‌بازد، ـ کاشکی آن غماز غمازی نکردی ـ اکنون می‌روم، و آن کودک غماز پسِ من می‌آید. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۳۷) **۲.** (مجاز) آشکار کردن راز: ستونی درمیان طاق بود میان‌تهی، روی آن صورت سرداری بود که به دشمن غمازی کرده و به‌این‌جهت محبوس مانده. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۹) ○ حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق/ گر آب دیده نکردی به گریه غمازی. (سعدی[۴] ۶۰۰)

غم‌افزا qam-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) افزون‌کنندهٔ غم؛ مقـِ. غم‌کاه: به‌قدری آوازه‌خوانی او... به گوش من... غم‌افزا بود که حد نداشت. (مستوفی ۲۳۲/۱) ○ شبی سامان‌ده صد ماتم و غم/ غم‌افزا چون سواد خطِ ماتم. (وحشی: دیوان ۴۲۷: فرهنگ‌نامه ۱۸۶۴/۳)

غم‌الفنج qam-a('a)lfanj [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) غم‌اندوز ←: به فرزند شادی ز پیری پرانده/ تو را هم غم‌الفنج و هم غم‌گساری. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۴)

غمام qamām [عر.، جِ. غَمامَة] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) ابرها. ← ابر (مِ. ۱): .../ ماه را بر من نمی‌پوشد غمام. (مولوی[۱] ۳۰۰/۱) ○ هر قولی کی به فعل نینجامد، غمامی بُوَد جهام. (ظهیری‌سمرقندی ۶۲) ○ .../ این شمس درکسوف شد، آن ماه در غمام. (خاقانی ۳۰۳)

غمامه qamāme [عر.: غمامَة] (اِ.) (قد.) **۱.** ابر (مِ. ۱) ←. نیز ← غمام: غمامه‌ای... ازجانب یمن به‌صورت هلال ظاهر می‌شود. (روزبهان[۱] ۳۶۵) **۲.** ناخالصی و رگه در سنگ‌های قیمتی به‌ویژه در یاقوت: در انواع عیوب زمرد... شاید که مثل جوهر طلق چیزی با [زمرد] آمیخته باشد، مثل غمامه که در یاقوت

گفتیم. (ابوالقاسم‌کاشانی ۵۵)

غم‌انجام qam-a('a)njām [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) غم‌زدا ←: **ای تُرک بده بادهٔ گل‌فام که عید است/ وز دست مده جامِ غم‌انجام که عید است.** (ابن‌یمین ۱۸۸) ○ **چون در کف من جام غم‌انجام آید/ از دیدهٔ من، بوی می خام آید.** (کمال‌زیاد: نزهت ۱۴۲)

غم‌اندوز qam-a('a)nduz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) غمگین و ناراحت: **بخشای بر این دلِ جگرخوار/ رحم آر بر این تن غم‌اندوز.** (عراقی: کلیات ۱۳۸: فرهنگ‌نامه ۱۸۶۴/۳)

غم‌انگیز qam-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) ۱. آنچه سبب غم شود؛ ایجادکنندهٔ غم: **ناله‌های سیم در هوا می‌پیچید. یک نغمهٔ ملایم، غم‌انگیز، و دلگیر بود.** (هدایت[۲] ۱۰۶) ○ **حالت یأس ایشان بسیار مؤثر و غم‌انگیز بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۴) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاهِ شور.

غم‌باد، غمباد qam-bād [عر.فا.] (اِ.) (مجاز) (پزشکی) گواتر (مِ. ۱) ←: **سقف گاری چکه می‌کرد، جای زنی راکه تشخیص داده‌بودند غم‌باد دارد، به‌زحمت عوض کردند.** (هدایت[۶] ۲۷)

غم‌بار، غمبار qam-bār [عر.فا.] (صفـ.) ۱. آنچه سبب غم می‌شود؛ غم‌انگیز: **اول غروب، غریب و غم‌بار می‌نمود.** (حاج‌سیدجوادی ۱۷۵) ○ **مهتاب شهرها و سرزمین‌های پُر آب و آبادی... مرطوب و چرکین و غم‌بار است.** (شریعتی ۲۵۴) ۲. غمگین (مِ. ۱) ←: **هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست باور کند که روزی [او] از زیا بیفتد و سر به‌زیر و غم‌بار... بشود.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۶)

غم‌باره، غمباره q.-e [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) غمگین (مِ. ۱) ←: **ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا/ بر کف بنِه ساغر هلا بررغم هر غم‌باره‌ای.** (مولوی[۲] ۱۹۵/۵)

غم‌بردار qam-bord-ār [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) تحمل‌کنندهٔ غم: **در بیابان غم از دوریّ دارالملک وصل/ چند غم‌بُردار بودستم که غم بر دار باد.** (مولوی[۲] ۱۱۳/۲)

غمبرک qam-bar-ak (اِ.) (گفتگو) قنبرک ←.

غم‌پرداز qam-pardāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) غم‌زدا ←: **بگو شعری که غم‌پرداز باشد/ ....** (عارف‌اردبیلی: فرهادنامه ۱۲۶: فرهنگ‌نامه ۱۸۶۵/۳)

غم‌پرست qam-parast [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به‌علت عاشقی یا اختلال روانی غم خوردن را دوست دارد: **جانا، دل غم‌پرست را رنجه مدار/ مستم ز غم تو، مست را رنجه مدار.** (جمال‌اشهری: نزهت ۲۳۲)

غمپز qompoz [= قمپز] (اِمصـ.، اِ.) (گفتگو) قمپز ←.

غم‌خانه، غمخانه qam-xāne [عر.فا.] (اِ.) ۱. خانه‌ای که ساکنان آن غمگین هستند: **کدام درد پیش‌از همه به‌صورت یک حرف از این غم‌خانه می‌گریخت؟** (مخملباف ۵۸) ○ **دلگیرم از بزم طرب غم‌خانه‌ای باید مرا/ من عاشق و دیوانه‌ام ویرانه‌ای باید مرا.** (بابافغانی: دیوان ۸۰: فرهنگ‌نامه ۱۸۶۵/۳) ۲. (قد.) خانه‌ای که در آن عزا برپا باشد: **چون ماتم شوی را به‌سر برد/ غم‌خانه به خانهٔ پدر برد.** (نظامی[۲] ۲۴۰ح.) ۳. (قد.) (مجاز) دنیا: **راند او کشتی از این ساحل پریر/ گشته‌بود آن خواجه زین غم‌خانه سیر.** (مولوی[۱] ۴۵۰/۳)

غم‌خوار، غمخوار qam-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که به‌علت گرفتاری و ناراحتی دیگری رنج می‌کشد و نگران و حامی و در اندیشهٔ رفع گرفتاری اوست یا از او پرستاری و مراقبت می‌کند؛ غم‌گسار: **مردم شهری... یار و غم‌خواری ندارند.** (نفیسی ۴۶۵) ○ **مبلّغین همیشه... سعی می‌کنند که... خود را به‌صورت طرف‌دار و غم‌خوار [مردم] به‌جلوه درآرند.** (اقبال[۱] ۵/۸/۴) ○ **دل‌سوز و غم‌خوار حضرت‌والا اوست.** (قائم‌مقام ۲۵۴) ۲. (قد.) غمگین؛ غصه‌دار: **عجب دل‌تنگ و غم‌خوارم ز حد بگذشت تیمارم/ ....** (منوچهری[۱] ۲۳۱)

غم‌خوارگی، غمخوارگی q.-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. غم‌خواری ←: **به غم‌خوارگی چون سرانگشتِ من/ نخارد کس اندر جهان پشتِ من.**

(سعدی[۱] ۷۹) **۲.** غم‌خوری؛ غم خوردن: **همهٔ اندوه شیر و غم‌خوارگی او ازبهر آن است که تو را تا امروز زنده چراگذاشته‌است.** (بخاری ۱۳۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) غم‌خواری کردن. ← غم‌خواری • غم‌خواری کردن: **اعرابی‌ای... گفت: می‌توانی که این شتر را غم‌خوارگی کنی؟ گفتم: آری.** (جامی[۸] ۷۶) ○ **در این عهد ائمهٔ متقی کم ماندند که غم‌خوارگی دین کنند.** (نجم‌رازی[۱] ۳۹۴)

غم‌خواره، غمخواره qam-xār-e [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) **۱.** غم‌خوار (مِـ. ۱) ←: **دست برآور زمیان چاره جوی / این غم دل را دل غم‌خواره جوی.** (نظامی[۱] ۴۸) **۲.** غم‌خوار (مِـ. ۲) ←: **یک نظر سوی من غم‌خواره کن / چارهٔ کار من بی‌چاره کن.** (عطار[۲] ۴۹) ○ **هرزمان بر جای من باری نهی / وین دل غم‌خواره را خاری نهی.** (خاقانی ۶۷۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غمگین و ناراحت شدن: **خاموش کن و چندین غم‌خواره مشو آخر / آن نفْس که شد عاشق اماره نخواهد شد.** (مولوی[۲] ۴۷/۲)

غم‌خواری، غمخواری qam-xār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) غم‌خوار بودن؛ عمل غم‌خوار؛ نگرانی از حال کسی و مراقبت و حمایت از او: **آقای پهلوان سیاست... با این‌همه ارجوزه و حماسه و غم‌خواری هم‌وطنان عزیز... برای ما چه‌کاری صورت داده‌اند؟** (مستوفی ۸۳/۳) ○ **پیش‌از اینت بیش‌ازاین غم‌خواری عشاق بود / ....** (حافظ[۲] ۲۲۰ ح.)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مراقبت و حمایت کردن: **شد لشکر غم بی‌عدد، از بخت می‌خواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غم‌خواری کند.** (حافظ[۱] ۱۲۹) ○ **که وقت یاری آمد یاری‌ای کن / در این خون خوردنم غم‌خواری‌ای کن.** (نظامی[۳] ۱۴)

غم‌خور، غمخور qam-xor [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** غمگین؛ اندوه‌زده: **نیز دل تو ز ما همی‌نکند یاد / بیش تو را یاد ناید از من غم‌خور.** (مسعودسعد[۱] ۲۹۰) **۲.** (جانوری) حواصیل ←. **۳.** (جانوری) بوتیمار ←.

غم‌خورک q.-ak [عر.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) بوتیمار ←.

غم‌خوری qam-xor-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت غم‌خور؛ غم‌خور بودن؛ غم‌ناکی: **این‌همه غم‌خوری برای چیست؟**

غم‌دیده، غمدیده qam-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (مجاز) غمگین؛ اندوه‌زده: **سزاوار حالت شما آن است که با جوانی... خوش‌خوی... به دیگران مگذارید باغ و صحرا را، نه با پیری پوسیده... و دلی غم‌دیده... که صحبتش سوهان روح است.** (قائم‌مقام ۱۷۸) ○ **یاد باد آن‌که ز ما وقت سفر یاد نکرد / به وداعی دل غم‌دیدهٔ ما شاد نکرد.** (حافظ[۱] ۹۸) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

غمر qomr [عر.] (صـ.) (قد.) نادان، بی‌خرد، و بی‌تجربه: **بسی طالب‌علمان غمر که نظری ندارند در علوم دین، یا نوری زیادت از عالم یقین در تمنی طلب علم برمی‌خیزند.** (نجم‌رازی[۱] ۳۹۳) ○ **مر مرا هم‌چو خویشتن نشگفت / گر نگون‌سار و غمر پندارند.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۳)

غمرات qamarāt [عر.، جِ. غَمرَة] (اِ.) (قد.) جاهای سختی؛ تنگناها: **سالکان راه به سرّ حقیقت حیات بُرده‌اند ازمیان اهل عالم، دیگران در غمرات موتند.** (قطب ۲۲۳) ○ **از این غمرات به سلامت بیرون افتاد... و هرکجا رسید، رسولان به‌استقبال آمدند.** (جرفادقانی ۳۷۸)

غم‌رسیده qam-re(a)s-id-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) غمگین؛ اندوه‌زده: **خفقان قلوب غم‌رسیدگان روزگار... به‌اصلاح آید.** (شیرازی ۲۹) ○ **چاره‌ای کن که غم‌رسیده کسم / تا یک امشب به‌کام دل برسم.** (نظامی[۴] ۱۷۵)

غم‌روزی qam-ruz-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که بهرهٔ او در زندگی غم خوردن باشد: **آن‌جاکه غم تو در جهان کس نبَرَد / دانی که خورَد غمت؟ من غم‌روزی!** (جمال‌اشهری: نزهت ۲۳۳)

غمره qamre [عر.: غمرَة] (اِ.) (قد.) جای سختی؛ تنگنا: **چون لطفِ ایزدی مرا از آن غمرهٔ بلا بیرون آورد،**

در این ورطهٔ هلاک هم نگذارد. (وراوینی ۱۰۵)

غمری qomr-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) نادانی؛ بی‌خبری: **بر فرق زدهست شانه‌ای مشکین/ بی‌گیسو یکی دراز از غمری.** (منوچهری[1] ۱۰۸) ○ **هرآن‌کس که دارد روانش خِرَد/ جهان را به غمری همی نسپرَد.** (فردوسی[3] ۱۶۲۱)

غمز qamz [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. اشاره با حرکت چشم و ابرو: **سلطان انکار امیر... درآن‌حالت بر نوشتکین دریافت و معاینهٔ رمز و غمز چشم او بدید.** (جرفادقانی ۱۸۰) ۲. سخن‌چینی و بدگویی: **بنده به‌اقتضای جبن و احتیاطی که بالذات دارم، به‌کنایه و رمز معتقدم تا از سعایه و غمز محترز باشم.** (قائم‌مقام ۷۲) ○ **همسایگانِ عیب‌گوی... دارم همه به غمز و نمیمتِ من مشغول.** (وراوینی ۱۶۸)

☜ • **~ کردن** (مصل.) (قد.) سخن‌چینی کردن: **مگر خبر نداری که کسی غمز کرده که تو در خانهٔ گل‌بویی؟** (بیغمی ۸۴۴) ○ **یکی از زبیریان غمز کرد پیش رشید که جعفرصادق سرِ خروج دارد.** (نظام‌الملک[2] ۲۶۰)

▫ **کسی را ~ کردن** (قد.) دربارهٔ او سخن‌چینی کردن: **قومی را از صوفیان غمز کردند به‌نزدیک یکی از خلفا.** (غزالی ۱/۴۰۲) ○ **مرا غمز کردند کآن پرسخن/ به مِهر نبیّ و علی شد کهن.** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۸۱)

غمزات qamazāt [عر.، جِ. غَمزَة] (اِ.) (قد.) غمزه‌ها. ← غمزه (مِ. ۱): **زن‌ها به غمزات دل‌ربا از آزادی می‌لافند.** (مخبرالسلطنه ۳۶۰)

غم‌زدا[ی]، **غمزدا[ی]** qam-zo(e)dā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که یا آنچه غم را ازبین می‌بَرَد؛ برطرف‌کنندهٔ غم: **یاد تو روح‌پرور و وصف تو دل‌فریب/ نام تو غم‌زدای و کلام تو دل‌ربا.** (سعدی[4] ۶۷۸) ○ **پاینده باد میر به شادی و فرخی/ برکف گرفته بادهٔ رنگینِ غم‌زدای.** (فرخی[1] ۳۹۰)

غم‌زدگی، **غمزدگی** qam-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت غم‌زده؛ غم‌زده بودن؛ غمگینی: **می‌خواست... غم‌زدگی مرا بتاراند.** (علوی[2] ۱۵۴)

غم‌زده، **غمزده** qam-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. آن‌که دچار غم است؛ غمگین؛ افسرده: **با مرد جوان غم‌زده‌ای صحبت می‌کرد.** (میرصادقی[1] ۲۶) ○ **دوش می‌آمد و رخساره برافروخته‌بود/ تاکجا باز دل غم‌زده‌ای سوخته‌بود.** (حافظ[1] ۱۴۳) ۲. دارای آثار غم: **با چشم‌های غم‌زده‌اش به آدم نگاه می‌کرد.** (← میرصادقی[2] ۷۶) ○ **چهره‌اش غم‌زده به‌نظر آمد.** (علوی[1] ۴۳) ۳. غم‌انگیز: **این خرابهٔ غم‌زده را ترک کن.** (شریعتی ۱۸۶) ۴. (ق.) باحالت غمگین؛ باحالت غم‌انگیز: **[او] بی‌حوصله و غم‌زده راه افتاد.** (میرصادقی[6] ۷) ○ **صدایش در سکوت اتاق، کُند و غم‌زده موج برمی‌دارد.** (محمود[1] ۵۱۰)

غمزه qamze [عر.: غمزَة] (اِمص.) ۱. حرکت چشم، ابرو، یا لب برای برانگیختن توجه دیگری به‌ویژه ازسوی زنان برای دل‌ربایی از مردان؛ کرشمه: **خانم‌های طهرانی قروغمزه و کشش جنسی‌شان بیش‌تر است.** (جمال‌زاده[9] ۱۸۹) ○ **نیست نازوغمزه در فرمان او، چون خسروی/ کز خرابی منع نتواند سپاه خویش را.** (سحاب: ازصبا‌تانیما ۱/۳۶) ○ **تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببَری/ ....** (سعدی[4] ۳۴۳) ۲. (قد.) اشارهٔ دل‌پذیر: **چه می‌شنوی این غمزه‌های دل‌ربای قرآن بلعجب کاری می‌کند با دل‌های دوستان.** (عین‌القضات ۱۵۷)

☜ • **~ آمدن** (مصل.) (گفتگو) حرکت دادن چشم، ابرو، یا لب برای برانگیختن توجه دیگری، به‌ویژه ازسوی زنان برای دل‌ربایی از مردان: **به چشم‌های رحیم نگاه کرد و غمزه آمد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۴) ○ **می‌خواهید قر بیایم، غمزه بیایم، ابرو بیندازم.** (جمال‌زاده[3] ۲۵۵)

▫ **~ٔ شتری** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) غمزهٔ غیرظریف و نادل‌چسب: **اگر از این غمزه‌های شتری دست برنداری،... اثاثت را زیرورو می‌کنم.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۳) ○ **زبیده‌خانم چرا به من نگفت که سرش درد می‌کند؟ اینها غمزهٔ شتری است.** (← هدایت[3] ۱۰)

• **~ کردن** (مصل.) ۱. • غمزه آمدن ←: **جوانک وقتی می‌خواهد حرف بزند، غمزه می‌کند و**

اداواطوار می‌ریزد. ○ یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خُم/ با نعره‌های قُل‌قُلش اندر گلو ببست؟ (حافظ[۱] ۲۲) **۲.** (قد.) اشاره کردن: زرین‌تاج سنبل را بشناخت بدو غمزه‌ای کرد، سنبل نیز اشارت کرد. (بیغمی ۸۴۴)

غمزه‌دار q.-dār [عر.فا.] (صف.) همراه‌با غمزه: زن سینی چای را با سلام غمزه‌داری جلو او گذاشت. (← شهری[۱] ۴۲۶)

غمزه‌زن qamze-zan [عر.فا.] (صف.) (قد.) غمزه‌کننده. ← غمزه (مِ.۱): نرگس غمزه‌زنش این‌همه بیمار نداشت/ سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت. (وحشی ۲۴۱) ○ زین پس وشاقان چمن نوخط شوند و غمزه‌زن/ .... (خاقانی ۳۸۵)

غم‌ساز qam-sāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) سازنده با غم و تحمل‌کنندهٔ آن: رو، مرغ نشاط را به پرواز گذار/ غم‌های جهان، با من غم‌ساز گذار. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۵۰)

غم‌سرا[ی] qam-sarā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) غم‌خانه (مِ.۱) ←: در غم‌سرای عاریت از شادی/ گر هیچ هست هیچ‌کسان دارند. (خاقانی ۷۶۸)

غم‌سزا qam-se(a)z-ā [عر.فا.فا.] (صد.) (قد.) شایستهٔ غم: از جان و نانمای من شرمت باد/ وز سینهٔ غم‌سزای من شرمت باد. (عزیز: نزهت ۲۱۷)

غم‌سوز qam-suz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) غم‌زدا ←: آه که چون دل‌دار ما غم‌سوز شد/ خلوت شب درگذشت و روز شد. (مولوی[۱] ۱/۳۴۸)

غمسه qamse [عر.: غمسَة] (اِمص.) (قد.)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) غوطه‌ور کردن در آب یا گردش دادن در جایی: کسی راکه بدحال‌تر از او در دنیا نبوده‌باشد بیاورند و او را در بهشت غمسه‌ای دهند، بعدازآن با وی گویند: آیا هیچ سختی بر تو گذشته روزی؟ گوید: نه. (قطب ۵۲۲)

غمض qamz [عر.] (اِمص.) (قد.)

○ ~ِ **عین** (قد.) (مجاز) چشم‌پوشی کردن و نادیده گرفتن چیزی یا کاری: هنگام تتبع سرقات باید از سبق ذهن و غمضِ عین و شدت و حدت علاقه اجتناب کرد. (زرین‌کوب[۳] ۱۰۷) ○ خواجه... مصلحت خود را در غمض عین و تسلیم می‌دیده‌است. (مینوی[۲] ۲۱۷)

○ ~ِ **عین کردن (فرمودن)** (قد.) (مجاز) ○ غمضِ عین ↑: انشاءالله از معایب و نقائص املا و انشا غمض عین خواهید فرمود. (جمال‌زاده[۷] ۱۹۴)

غم‌غم qom-qom (اِصو.) صدای بمی که از وسایل نقلیه شنیده می‌شود: غم‌غم طیارهٔ ملخی کوچکی به‌گوشم می‌نشیند. (محمود[۱] ۲۲۶)

غمغمه qamqame [عر.: غمغمَة] (اِ.) (قد.) فریاد جنگ‌جویان در میدان جنگ: با... همهمهٔ پهلوانان و... غمغمهٔ اجناد غول... دهن بازکرده‌است و شه‌زاده را بر دهان گرفته‌است. (میرزاحبیب ۱۴۰)

غم‌فرسا[ی] qam-farsā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) غم‌زدا ←: در چنین روز که هم‌رنگ بهشت است چمن/ در چنین فصل که تحریک هوا غم‌فرساست. (فضولی: دیوان ۱۱۰: فرهنگ‌نامه ۳/۱۸۷۱)

غم‌فرسوده qam-farsud-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) فرسوده‌شده به‌وسیلهٔ غم: گر تو را باشد گهی پروای غم‌فرسودگان/ نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا. (جامی[۹] ۱۶۵) ○ گرچه غم‌فرسودهٔ دوران بُدم/ مرگ عزالدین مرا فرسود بس. (خاقانی ۲۰۸)

غم‌فزا[ی] qam-fazā[-y] [عر.فا.] (صف.) غم‌افزا ←: صدای باران غرش هوا نالهٔ مستغرقین تصور بکنید که چه‌قدر دل‌خراش و غم‌فزا بود. (طالبوف[۲] ۲۲۲) ○ مبندید با، شک و با آز رای/که این غم‌فزای است و آن جان‌گزای. (اسدی[۱] ۴۳۴)

غم‌کاه، غمکاه qam-kāh [عر.فا.] (صف.) (قد.) کاهش‌دهندهٔ غم؛ مقِ. غم‌افزا: اگر بدانی که هربار کاغذی از شما می‌رسد، تاچه‌حد برای من شادی‌فزا و غم‌کاه است. (قائم‌مقام ۱۴۲) ○ عرصه‌ای دیدم چون جان و جوانی به‌خوشی/ شادی‌افزای چو جان و چو جوانی غم‌کاه. (انوری[۱] ۴۱۷)

غم‌کده، غمکده qam-kade [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** غم‌خانه (مِ.۱) ←: بر غم‌کدهٔ تنهایی من گذر کرده‌است. (شریعتی ۳۱۰) ○ در غم‌کدهٔ بندگیت شادی‌هاست/ آن را که ز بندگیت آزادی‌هاست.

(شیخ اوحد کرمانی: نزهت ۱۰۸) **۲.** (مجاز) دنیا: **خاقانی از این کوچهٔ بیداد برو/ تسلیم کن این غم‌کده را شاد برو.** (خاقانی ۷۳۳)

غم‌کش، غمکش qam-keš [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) **تحمل‌کنندهٔ غم: حالِ منِ غم‌کش... سردفتر مصائبِ ایام... را شاید.** (زیدری ۱۱۰) ○ **چند بی‌فایده فریاد کنم کاندر شهر/ هیچ‌کس را غم این سوختهٔ غم‌کش نیست؟** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۴۳۹)

غم‌گسار، غمگسار qam-gosār [عر.فا.] (صف.) **۱.** غم‌خوار (مِ. ۱) ←: **او... فقط کلیات سعدی را داشت، این سعدی همدم و غم‌گسار او بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ○ **رازدارِ من تویی، همواره یارِ من تویی/ غم‌گسارِ من تویی، من زانِ تو، تو زانِ من.** (منوچهری[1] ۷۱) **۲.** (اِ.) (قد.) (مجاز) معشوق؛ محبوب: **اینش سزا نبود دل حق‌گزار من/ کز غم‌گسارِ خود سخن ناسزا شنید.** (حافظ[1] ۱۶۴) ○ **چنان دان که خرّم بهارش تویی/ نگارش تویی غم‌گسارش تویی.** (فردوسی[3] ۵۲۸)

غم‌گساری، غمگساری q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** غم‌خواری ←: **با آن‌طور مهربانی و غم‌گساری که داری، دائم خواهی نوشت.** (قائم‌مقام ۱۴۲) ○ **هرچند که غمگین بُوَد نخواهد/ از پشه خردمند غم‌گساری.** (ناصرخسرو[1] ۳۱) **۲.** غم خوردن؛ غمگین بودن: **از این غم‌گساری او به‌خصوص از حسرت او برای برگشت به تهران در عذاب بودند.** (علوی[3] ۱۰۴) ○ **در جهان هیچ سینه بی‌غم نیست/ غم‌گساری ز کیمیا کم نیست.** (خاقانی ۷۵۰)

غمگن qam-gen [عر.فا.، = غمگین] (صـ.) (قد.) غمگین (مِ. ۱) ↓: **چو نیک‌وبدش نیست باقی چه باشی/ به نیک‌وبدش غمگن و شادمانه؟** (ناصرخسرو[1] ۴۲) ○ **.../ دلِ غمگنان از غم آزاد کن.** (فردوسی[3] ۲۴۱۹)

غمگین qam-gin [عر.فا.] (صـ.) **۱.** آن‌که دچار غم است؛ اندوهگین: **نویسنده... حالا غمگین بود، انگار جایی خاکی ازروی نعشی پس‌رفته‌بود و می‌دید که... طرهٔ مویی آشناست.** (گلشیری[1] ۱۶) ○ **ای خواجهٔ سودایی، می‌باش تو صحرایی/ در گلشن شادی رو، منگر به غم غمگین.** (مولوی[2] ۱۵۶/۴) **۲.** (قـ.) غم‌زده (مِ. ۴) ←: **یک روز ظهر غمگین کنار دیوار نیمه‌تمام ساختمان نشسته‌بودیم.** (درویشیان ۲۷)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • غمگین کردن ←: **دل از دیری کار غمگین مدار/ تو نیکی طلب کن نه زودی کار.** (اسدی[1] ۷۰) ○ **تو دل را بدین کار غمگین مدار/ میان دو ابرو پُر از چین مدار.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) دچار غم شدن؛ اندوهگین شدن: **از لحن سوزناک او غمگین شده‌بودم.** (هدایت[4] ۱۲) ○ **درِ دژ ببستند و غمگین شدند/ پُر از غم دل و دیده خونین شدند.** (فردوسی[3] ۴۰۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دچار غم کردن؛ اندوهگین کردن: **آتش صنعت اگر غمگین کند/ سوزش از امر ملیک دین کند.** (مولوی[1] ۵۲/۱) ○ **جهانا چند از این بیداد کردن/ مرا غمگین و خود را شاد کردن؟** (نظامی[3] ۱۱۰)

غم‌ناک، غمناک qam-nāk [عر.فا.] (صـ.) **۱.** دچار غم؛ غمگین: **همه غم‌ناک بودند... برای وداع به حرم رفتیم. روزِ فوق‌العاده حزن‌آلوده‌ای بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ **غم‌ناک نباید بود از طعن حسود ای دل/ شاید که چو وابینی خیرِ تو در این باشد.** (حافظ[1] ۱۰۹) ○ **وی بدین غم‌ناک و متحیر بودی.** (بیهقی[1] ۸۱۳) **۲.** غم‌انگیز: **نی... صدای غم‌ناکی از خود بیرون می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴) ○ **در این تغییرات چیزی که غم‌ناک است این درخت‌های پیر هستند که در نقشه‌کشی‌های جدید ملاحظهٔ آنها را نمی‌کنند.** (هدایت[2] ۸۶) ○ **هرگه آن سرو... باشگونه بنهادی، آواز غم‌ناک ناخوش بیرون آمدی چنان‌که مردم از آن بگریختند.** (حاسب‌طبری ۳۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) دچار غصه شدن؛ اندوهگین شدن: **از پریشان‌خاطری پدرومادرش غم‌ناک شدیم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۱۳) ○ **رسول... از آن صعب غم‌ناک شد.** (احمدجام[1] ۱۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دچارِ اندوه کردن؛ اندوهگین کردن: **وضع پریشان و بی‌سروسامان مردم**

زلزله‌زده هر بیننده‌ای را غم‌ناک می‌کند. ○ ای دل چو زمانه می‌کند غم‌ناکت/ ناگه برود ز تن روانِ پاکت. (خیام: لغت‌نامه[1])

غم‌ناکی، غمناکی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. وضع و حالت غم‌ناک؛ غم‌ناک بودن؛ غم‌خوری: .../ بیا که بی‌تو به جان آمدم ز غم‌ناکی. (حافظ[1] ۳۲۳) ○ نمی‌خواهم که دروقت غم‌ناکی پیش او رَوَم. (بخاری ۲۵۰) ۲. (صد.، إ.) (قد.) غمگین (مِ. ۱) ←: چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان/ غم چه ریزی بر دلِ غمناکیان؟ (مولوی[1] ۱/۱۱۰)

غم‌نامه، غمنامه qam-nāme [عر.فا.] (إ.) ۱. نوشته‌ای غم‌انگیز: سعید... برای کوچه‌های خاکی نائین و گذر مقصودبیک اصفهان غم‌نامه می‌نویسد. (گلشیری[1] ۹۴) ○ خواهم که به روز وصل پیشت/ غم‌نامهٔ هجر خوانم ای دوست. (جامی[9] ۲۳۵) ○ چو مادر نروخواند غم‌نامه را/ سیه کرد هم جام و هم جامه را. (نظامی[8] ۲۶۴) ۲. (ادبی، نمایش) تراژدی (مِ. ۱) ←: غم‌نامهٔ رستم و سهراب، غم‌نامهٔ هاملت اثر شکسپیر.

غمنده qam-ande [عر.فا.] (صف.) (قد.) غم‌ناک؛ اندوهگین.

• ~ شدن (مصل.) (قد.) غمگین شدن؛ اندوهگین شدن: گفت: ای مردمان ابوعبیده را کشتند و مسلمانان را هزیمت کردند، لیکن غمنده مشوید. (تاریخ‌اعثم‌کوفی ۴۰: لغت‌نامه[1])

غموس qamus [عر.] (صد.) (قد.) دروغین (سوگند): براین‌جمله یمین غموس به‌جهت ناموس که رعایت یک‌دیگر کنند. (آقسرایی ۲۱۳) ○ خاک بر سر دبیر حضرت را/ چون نداند همی یمین غموس. (سنایی[2] ۳۰۹)

غموض qomuz [عر.] (امص.) (قد.) ۱. پوشیدگی و پیچیدگی؛ اشکال و ابهام: او را به دقت مضامین و غموض معانی توصیف می‌کرده‌اند. (زرین‌کوب[3] ۱۲۰) ○ سخنی که در آن غموضی و دقتی باشد و شنونده به حقیقت آن نرسد، نگوید. (عزالدین‌محمود ۲۲۶) ۲. دشواری و سختی: با غموض مسالک و ناایمنی راه‌ها خود را به مأمن پارس انداختم. (شمس‌قیس: گنجینه ۳/۲۳۶)

غموم qomum [عر.، جِ. غَمّ] (إ.) (قد.) غم‌ها؛ اندوه‌ها: شخص هرقدر اندوهگین... باشد و در آن شهر درآید، همهٔ آن غموم او را فراموش شوند. (شوشتری ۳۳۵) ○ غبار غموم... از سطح آینهٔ خاطرِ عاطر بزداید. (ظهیری‌سمرقندی ۳۸)

غمی qam-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به غم) (قد.) غمگین؛ غم‌زده: هر بُنِ مویت غمی و ناله‌کنان است/ .... (خاقانی ۷۷۱ح.) ○ .../ غمی بود از رنج راهِ دراز. (فردوسی[3] ۱۴۰۶)

• ~ شدن (مصل.) (قد.) غمگین شدن: ستاره شمر شد غمی زآن شتاب/ که لشکر گذر کرد ناگه زِ آب. (اسدی[1] ۴۰۶) ○ بپیچید و برگشت بر دستِ راست/ غمی شد ز سهراب و زنهار خواست. (فردوسی[3] ۳۹۷)

غمیده qam-id-e [عر.فا.فا.] (صم.) غم‌زده؛ غمگین. ← غمیده‌دل.

غمیده‌دل q.-del [عر.فا.فا.فا.] (صد.، ق.) غم‌زده؛ غمگین: غمیده‌دل همی گشت اندر آن باغ/ زیاد ویس او را دل پر از داغ. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۱)

غمیش[1] qamiš [تر.] (إ.) (گفتگو) قمیش[1] ←.

غمیش[2] q. [تر.] (إ.) (موسیقی) قمیش[2] ←.

غمیصا qomeysā [عر.: غُمَیصاء] (إ.) (نجوم) شِعرای شامی. ← شِعرا[1] ◘ شِعرای شامی.

غمین qam-in [عر.فا.] (صد.) غمگین؛ غم‌زده: استاد... به لحنی غمین و دردناک گفت:.... (قاضی ۸۴۶) ○ اگرچه رسم خوبان تندخویی‌ست/ چه باشد گر بسازد با غمینی؟ (حافظ[1] ۳۴۲) ○ غمین بود از این کار و دل پرشتاب/ شده دور از او خورد و آرام و خواب. (فردوسی[3] ۴۱۰)

• ~ شدن (مصل.) (قد.) اندوهگین شدن: غمین شد دلِ نام‌داران همه/ .... (فردوسی[3] ۴۱۳)

غن qan (إ.) (قد.) سنگی که به چوب عصاری بسته می‌شده‌است تا ایجاد سنگینی کند: هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر/ مرگ بفشارَد همه درزیر

غن. (رودکی[۲] ۱۳۲) نیز ← غنگ.

غنا qanā [عر.: غناء] (اِمص.) ۱. توانگری و بی‌نیازی؛ مقـ. فقر: **همه از یک پدرومادریم، نباید تفاوتی باشد در غنا و فقر و سفید و سیاه.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۳) ○ **به کدام‌یک مایل‌تری از این‌دو: به فقر یا به غنا؟** (جامی[۸] ۲۰۸) ○ **درویش... چون نظر سبحانی بر خود پیدا کند، فقرش غنا گردد و غناش فقر.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۹) ۲. عظمت، گستردگی، و توان: **آثار سعدی بر غنای زبان فارسی افزوده‌است.**

غنا qenā [عر.: غِناء] (اِ.) (قد.) ۱. موسیقی (مِـ. ۱) ←: **همهٔ آلات غِنا... را دراختیار خواهیم داشت.** (قاضی ۱۲۳۰) ○ **مغولان بر اصول غِنای خویش آوازها برکشید[ند.]** (جوینی[۲] ۷۸) ۲. سرود؛ نغمه؛ آواز: **از صاحب طبع دروقت استماع غِنا حرکات صادر می‌شود.** (باخرزی ۲۲۹) ○ **نخوردی بی غِنا یک جرعه باده/ نه بی‌مطرب شدی طبعش گشاده.** (نظامی[۳] ۱۰۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) آواز خواندن: **مشهور است کی اندر هندوستان گروهی‌اند که به دشت بیرون روند و غِنا می‌کنند.** (هجویری:گنجینه ۱/۳۰۰)

غناساز q.-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) سرودسرا؛ نوازنده: **غناساز گنبد چو باشد درست/ صدای خوش آرَد به اوتار سست.** (نظامی[۸] ۱۰۲)

غنائم، غنایم qanā'em, qanāyem [عر.: غنائم، جِ. غَنیمَة] (اِ.) غنیمت‌ها. ← غنیمت: **حقیرنقیر... از این دریای بی‌کران علم و معرفت غنائم بسیار برگرفت.** (هدایت[۶] ۸۷) ○ **صدوبیست سر فیل از آن فتح در مرابط فیلان خاص افزود با غنائم بسیار از اموال و اسلحه.** (جرفادقانی ۲۷۷)

غنائی، غنایی qenā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به غِنا) (ادبی) ویژگی اثر ادبی‌ای که بیان‌گر عواطف و احساسات باشد، مانند غزل عاشقانه: **قصیده حسب‌المعمول با ابیاتی غنایی آغاز می‌گردید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۹) ○ **برای سرودن شعر، خاصه شعر تغزلی یا غنایی، همین بس است که شاعر در گوشه‌ای تنها بنشیند.** (خانلری ۳۶۳)

غنج qanj (اِ.) (قد.) کیسهٔ بزرگ؛ جوال: **همچون کدویی سوی نبید و سوی مزگت/ آگنده به گاورس دو خرواری غنجی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۳۸)

غنج qa(o)nj [عر.] (بمِـ. غنجیدن) (قد.) ۱. ← غنجیدن. ۲. (اِ.) نازوکرشمه: **عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش/گفت: چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین.** (حافظ[۱] ۲۷۸) ○ **گل‌ها در غنچه چو شاهدان با غنج.** (جوینی[۱] ۲۵/۳)

□ ~ **و دلال** نازوکرشمه: **واقعاً به عروس... می‌ماند که... بخواهد با غنج و دلال و دلبری آتش اشتیاق او را تیزتر نماید.** (جمال‌زاده[۵] ۲۱/۲) ○ **تا تو بیاموزی از آن خوش‌خِصال/ طرزِ نظربازی و غنج و دلال.** (ایرج ۱۱۲) ○ **به صدهزار دل فتنهٔ غنج و دلال، و بستهٔ زلف و خال او شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۴) نیز ← دل □ دل کسی برای کسی غنج زدن.

غنجار qanj-ār (اِ.) (قد.) سرخاب (مِـ. ۱) ←: **ای زهره، رخسارهٔ خود را به غنجار دل‌بری بیارای.** (بخاری ۳۰) ○ **لاله به غنجار سرخ کرده همه روی/ از حسدِ خوید برکشید سر از خوید.** (کسایی[۱] ۱۰۲)

غنجاره q.-e [= غنجار] (اِ.) (قد.) سرخاب (مِـ. ۱) ←: **روزی چو تازه دخترکی باشد/ رخساره گونه داده به غنجاره.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۸)

غنجال qanjāl (اِ.) (قد.) میوهٔ نارسیده و کال: **ز دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه‌نصیر/ میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.** (رینجنی: صحاح ۲۰۸)

غنجره qanj-are [= غنجاره، غنجار] (اِ.) (قد.) قنجره ← سرخاب (مِـ. ۱).

غنجه qa(o)nj-e [عر.فا.] (اِ.) (قد.) غنج qa(o)nj (مِـ. ۲) ←: **چو کردی غنجهٔ کبک دری تیز/ ببردی «غنجهٔ» کبک دلاویز.** (نظامی[۳] ۱۹۳) ○ **برداشته ما حجاب شرم از رخ/ گه شادی و گه نشاط و گه غنجه.** (منوچهری[۱] ۲۲۷)

□ ~ٔ **کبک دری** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **چو کردی غنجهٔ کبک دری تیز/ ببردی غنجهٔ کبک دلاویز.** (نظامی[۳] ۱۹۳)

غنجیدن qa(o)nj-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.ل.، بمِـ.: غنج) (قد.) نازوکرشمه کردن: **بتان را جمله زو بدرید**

سربند/ که ماده گرگ با یوسف نغنجد. (مولوی[۲] ۷۸/۲)

غنچگی qonče-gi (حامص.) وضع و حالت غنچه؛ غنچه بودن: **گل‌سرخ درحال غنچگی بود اما لاله کاملاً شکفته بود.** ○ **مگشا به شکرخنده لب خویش که باشد/ در مرتبهٔ غنچگی انگشت‌نما گل.** (صائب[۱] ۲۵۴۳)

غنچه qonče (اِ.) ۱. (گیاهی) گلی که شکفته نشده و هنوز گل‌برگ‌ها و کاس‌برگ‌هایش فشرده و جمع‌اند؛ گل ناشکفته: **گل‌های‌سرخ برگ داده‌اند، برگ‌های سبز روشن و کوچک. غنچه‌هاشان هم باز شده.** (گلشیری[۱] ۱۶) ○ **دهانش مانند دهان غنچهٔ گل لاله بود.** (علوی[۲] ۱۳۶) ○ **سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی/ ....** (حافظ[۱] ۳۱۷) ○ **آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای؟/ غنچه‌ای چند ازو تازه و تر برچده‌ای؟** (منوچهری[۱] ۱۹۳)

۲. (قد.) (مجاز) دهان کوچک و زیبای معشوق: **چهره‌ات رنگ ز گلدستهٔ مینا دارد/ غنچه‌ات درس تبسم ز مسیحا دارد.** (صائب[۱] ۱۵۹۵)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • غنچه کردن ←: **درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند/ جهان جوان شد و یاران به‌عیش بنشستند.** (سعدی[۴] ۴۲۰)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) • غنچه کردن ←: **به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد/ اگر در دستِ من می‌بود، اول بار می‌بستم.** (صائب[۳] ۲۳۵)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) • غنچه کردن ←: **بیش‌تر گل‌ها در فصل بهار غنچه می‌دهند.**

• ~ **ساختن (کردن)** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌شکل غنچه درآوردن (لب): **فرهاد... لبها را غنچه می‌ساخت و می‌گفت: عموجان... برایم قصه بگو.** (جمال‌زاده[۸] ۴۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن غنچه برروی گل: **گیاه گویا.. همین‌که غنچه می‌کند، از چرخش به‌سوی آفتاب دست برمی‌دارد.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶) نیز ← • غنچه ساختن.

غنچه‌ای q.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به غنچه) (مجاز) کوچک و زیبا (معمولاً لب یا دهان): **دخترکی از تو اتاق بیرون آمد [با]... یک لب غنچه‌ای سرخ.** (میرصادقی[۳] ۲۲۶)

غنچه‌خسب qonče-xosb (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که هنگام خوابیدن دست‌وپای خود را جمع کند: **غنچه‌خسبانی که سر پیچیده‌اند از روزگار/ سر چو صائب برسر زانوی استغنا نهند.** (صائب[۱] ۱۲۷۷)

غند qond (اِ.) (قد.) ۱ هرچیز گِرد و توپ‌مانند: **هر پیوندی را برسر یک استخوان مغاکی است و برسر استخوان دیگر غندی است و آن غنده بر مانند بادریسه بُوَد.** (اخوینی ۴۰) ۲. (صـ.) جمع‌شده؛ فراهم‌آمده: **چو راهی بباید سپردن به‌گام/ بُوَد راندن و تعبیه بی‌نظام ـ نقیبان ز دیدن بمانند کُند/ گر ایشان همیشه نباشند غند.** (عنصری: صحاح ۸۰)

غندره qondere [تر.] (اِ.) قندره ←.

غنده qond-e (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) خِفت (مِ. ۲) ←. ۲. (صـ.) (قد.) غند (مِ. ۲) ←. ۳. (اِ.) (قد.) (جانوری) عنکبوت (مِ. ۲) ←: **.../ همی‌تاخت چون غنده بر تار بر.** (اسدی[۱] ۳۷۵) ○ **می‌تند گِرد سرای و در تو غنده کنون/ باز فرداش ببین برتنِ تو تارتنان.** (کسایی[۲] ۶۳) ۴. (قد.) (جانوری) رتیل ←: **چندان... غنده پیدا آمد که مرد و اسب را می‌زدند و بر جای هلاک می‌کردند.** (مقامات‌ژنده‌پیل ۱۴۸: جهانگیری ۲۲۸۲/۲ح.) ○ **زهرها مضاد بُوَند مزاج آدمی را، زهر کژدم سرد بُوَد و زهر غنده سرد بُوَد و زهر جراره گرم بُوَد.** (اخوینی ۶۳۲) ۵. (قد.) پنبهٔ گِرد و گلوله‌شده: **اگر از جراحت خون آید و بازنایستد... خون سیاوشان بسایی... به ریسمان باریک یا به غنده... بیالایی... و بدان جراحت اندر آگنی.** (اخوینی ۶۲۹)

غنگ qang (اِ.) (قد.) چوب بزرگ عصاری که از آن سنگ آویزان می‌کرده‌اند و روغن از آن چوب اندک‌اندک می‌تراویده: **خاموش هم‌چون مریمی، تا دَم زند عیسی‌دَمی/ کِت گفت کاندر مشغله یارِ**

خرانِ غنگ شو؟ (مولوی: جهانگیری ۱۸۶۳/۲) ○ چند بُوی چند، ندیم ندم/ کوش و برون آر دل از غنگ غم. (منجیک: صحاح ۱۹۹) نیز ← غن.

غنم qanam [عر.] (إ.) (قد.) ۱. گوسفندان؛ گلهٔ گوسفند: **شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟/ کی رمد قصاب ز انبوهی غنم؟** (مولوی[1] ۲۰۵/۱) ○ **اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق/ ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذئاب.** (انوری[1] ۳۰) ۲. (جانوری) گوسفند: .../ **دگر نزاع نیفتد میانِ گرگ و غنم.** (سعدی[3] ۷۳۳)

غنو qonu (بمِ. غنودن و غنویدن) (قد.) ۱. ← غنودن. ۲. (إ.) خواب: **چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنو/ من بی‌طاقت در طاعت تو چون غنوم؟** (ناصرخسرو[1] ۴۳۰)

غنودگی q.-d-e-gi (حامص.) (قد.) وضع و حالت غنوده؛ خواب: **در آن شب... به جرعه آبی افطار کردم و به عبادت مشغول گشتم. از ضعف غنودگی دست داد.** (شوشتری ۱۸۷)

غنودن qonu-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: غنو) ۱. خوابیدن (معمولاً همراه‌با آرامش و آسایش): **بزرگ و کوچک در خواب شیرینی غنوده‌اند.** (هدایت[2] ۱۲۱) ○ **جفای چنین کس نباید شنود/ که نتواند از بی‌قراری غنود.** (سعدی[1] ۱۲۵) ○ **در خوابِ امن غنوده‌ایم.** (بیهقی[1] ۲۱) ۲. (مجاز) به‌آسودگی زندگی کردن: **هریک از افراد عباد... به فراغ بال و آسودگی حال در ظل جناح مرحمت والا غنوده، مشغول جان‌نثاری باشند.** (غفاری ۳۵) ○ **ز هر دانشی چون سخن بشنوی/ از آموختن یک زمان نغنوی.** (فردوسی[3] ۳) ۳. (مجاز) آسودگی یافتن با مرگ؛ به خواب ابدی فرورفتن؛ مردن و آسودن: **اشخاصی... این‌جا درزیر خاک غنوده‌اند.** (جمال‌زاده[1] ۱۴) ○ **آه از غنودن این امیر جلیل که جان جهانیان به فدای او روا بودی.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۵)

غنوده qonu-d-e (صفـ. از غنودن) (قد.) به‌خواب‌رفته؛ خوابیده: **خروسِ غنوده فروکوفت بال/ ....** (نظامی[7] ۹۴) ○ **چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب/ گل کبود فروخفت زیر پردهٔ آب.** (فرخی[1] ۱۰) ☐ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

غنوم qonum [عر.، جِ. غَنَم] (إ.) (قد.) گله‌های گوسفند: **هرچه او را در وایست در خزاین او در است... چه از گنج‌ها و غنوم... چه از طعام و شراب.** (احمدجام[1] ۴۲)

غنویدن qonov-id-an [= غنودن] (مصـ.ل.، بمـ.: غنو) (قد.) غنودن ←: **این تخم به غفلت غنویدن ندهد/ جز حسرت وقتِ درویدن ثمرت.** (سراج‌بلخی: لغت‌نامه[1])

غنویده qonov-id-e (صفـ. از غنویدن) (قد.) غنوده ←: **بر خاک درت مُلک تو گویی که ز آرام/ طفلی‌ست در آغوش رقیبی غنویده.** (انوری[1] ۴۴۱) ☐ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

غنه qonne [عر.: غُنَّة] (إ.) ۱. (زبان‌شناسی) صدایی که از خیشوم برآید: **حروف و کلمات با عوارض دیگر مثل زیروبم و غنه به اختلاف لغات ظاهر گردد.** (لودی ۱۳۵) ۲. (قد.) (موسیقی) نوعی تحریر که از بینی ادا می‌شود. ← تحریر (مِ. ۳): **می چو عیسی و ز رومی ارغنون/ غنهٔ انجیل خوان برخاسته.** (خاقانی ۴۷۵) ۳. (قد.) نغمه یا سرود خیشومی: **ای عندلیب جان‌ها طاووس بسته زیور/ بگشای غنچهٔ لب و بسرای غنهٔ تر.** (خاقانی ۱۹۰) ○ **نی، جمله به صوت، حال من می‌گوید/ در غنه، همه نعال من می‌گوید.** (جمال‌شروانی: نزهت ۱۵۳)

غنه‌ای q.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به غنه) (زبان‌شناسی) خیشومی ←.

غنی qani [عر.: غنیّ] (صـ.، إ.) ۱. ثروت‌مند؛ مقِ. فقیر: **آن مرد جامه‌ای به‌رسم گله‌داران غنی و معتبر دربرداشت.** (قاضی ۱۰۱۷) ○ **غنی را به غیبت بکاوند پوست/ که فرعون اگر هست در عالم اوست.** (سعدی[1] ۱۶۸) ۲. آن‌که از کمک و هم‌کاری دیگران بی‌نیاز است؛ بی‌نیاز: **هرکس‌که در عالم فقر و تنگ‌دستی خویشتن را مثاب و مأجور بشمارَد، من او را بی‌نیاز و غنی می‌دانم.** (مینوی[3] ۲۱۲) ۳. (صـ.) (مجاز) آکنده و پُر از عناصر مفید: **زبان انگلیسی ازجهت**

واژگان بسیار غنی است. ○ چند روز پیش‌از محرّم... خادمان شروع به آذین بستن نخل می‌کردند... که ازاین‌حیث کبوده... بسیار غنی بود، و قِدمت این آلات به دورهٔ صفویه می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) **۴.** (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند: **چه عذر آرَم از ننگِ تردامنی؟/ مگر عجز پیش آورم کای غنی...** (سعدی[۱] ۱۹۷) **۵** (صـ.)(**فلسفهٔ‌قدیم**) ویژگی آن‌که ذات و کمال او به دیگری متوقف نباشد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ثروت‌مند شدن: با **غنیمتی که از آنان به‌چنگ خواهیم آورد، کم‌کم غنی خواهیم شد.** (قاضی ۶۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** ثروت‌مند کردن: **انگشتر و گردن‌بند و سنجاق الماس‌نشان... گنجینهٔ او را روزبه‌روز غنی‌تر می‌کرد.** (علوی[۳] ۱۰۸) ○ **غنی کرد گردن‌کشان را ز گنج/....** (نظامی[۷] ۳۱۱) **۲.** (مجاز) پُر کردن و آکندن چیزی از عناصر مفید: **این خود راهی است برای غنی کردن زبان که کثرت استعمال و قبول عامه هردو در آن دخیلند.** (قاضی ۹۹۴)

غنیت qonyat [عر.: غنیة] (اِمصـ.) (قد.) توان‌گری؛ بی‌نیازی: **پادشاه باید که خدمت‌کاران را... چندان نعمت و غنیت ندهد که به‌زودی توانگر شوند و هوسِ فضول به‌خاطر ایشان راه جویَد.** (نصراللهٔ‌منشی ۹۳)

غنی‌سازی qani-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل پُرکردن چیزی از عناصر مفید: **ساختن لغاتِ تازه نقش عمده‌ای در غنی‌سازی زبان دارد.**

غنیم qanim (اِ.) (قد.) دشمن: **رسید کار به‌جایی فروتنی‌ها را/ که دست‌وپا نزند بسملم ز تیغ غنیم.** (فیاض‌لاهیجی ۱۳۹) ○ **مرد کو را نه گهر باشد و نه نیز هنر/ حیلت اوست خموشی چو تهی‌دست غنیم.** (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی[۱] ۴۹۳)

غنیمت qanimat [عر.: غنیمة] (اِ.) **۱.** آنچه بعداز جنگ از دشمن باقی می‌مانَد یا درطول جنگ از او گرفته می‌شود: **اسیر و غنیمت زیاد به‌چنگ ژاپونی‌ها [افتاد.]** (مستوفی ۸۷/۲) ○ **غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست/ به مردی دل از جانِ شیرین بشست.** (فردوسی[۳] ۱۷۰۶) **۲.** (مجاز) باعثِ فایده و سود فراوان مادی یا معنوی: **مصاحبتش در این سفر غنیمتی است.** (آل‌احمد[۲] ۱۲) ○ **دیدن چنین شخصی غنیمت است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۶) ○ **همیشه از وی راستی دیده‌ایم و در این روزگار بسیار غنیمت است.** (بیهقی[۱] ۷۴) **۳.** (**فقه**) مالی که مسلمانان در جنگ با کفار به‌دست می‌آورند و یا درطول جنگ از آنها می‌گیرند: **حق علما آن است که ایشان را بر شریف‌تر موضعی نشانند و حق ایشان از جزیت وفی و غنیمت و مال مصالح بدیشان رسانند.** (بحرالفوائد ۱۷۴) ○ **به هیچ دین اندر، غنیمت حلال نبُوَد، مگر به دین محمد علیه‌السلام، و پیشین، هرگاه که کافری را بکشتندی، خواستهٔ ایشان حلال نبودی.** (بلعمی ۳۱۵) **۴.** (قد.) (مجاز) آنچه بدون زحمت و مشقت به‌دست آید: **باز عیسی چون شفاعت کرد، حق/ خوان فرستاد و غنیمت بر طَبَق.** (مولوی[۱] ۷/۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) • غنیمت شمردن ←: **بهار جوانی را غنیمت دار.** (ظهیری سمرقندی ۱۵۶) ○ **[او] غنیمت دارد که ما از این‌جا بازگردیم و هر حکم که کنیم به‌خدمت مال ضمانی اجابت کند.** (بیهقی[۱] ۱۵)

• ~ **دانستن** (مصـ.مـ.) (مجاز) • غنیمت شمردن ↓: **هر دقیقه و لحظه را غنیمت دانسته، هیچ فرصت را ازدست نگذارَد.** (شهری[۲] ۳۸۳/۳) ○ **شبِ صحبت غنیمت دان که بعداز روزگار ما/ بسی گردش کند گردون، بسی لیل‌ونهار آرَد.** (حافظ[۱] ۷۸)

• ~ **شمردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) از موقعیت یا کار پیش‌آمده سود جستن و بهره بردن: **از باغ بیرون آمدم تا دست‌آویزی را که برای شعر گفتن پیداکرده‌بودم، غنیمت شمرم.** (اسلامی ندوشن ۲۰۱) ○ **خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع/ نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار.** (سعدی[۴] ۴۷۲)

○ ~ **شمردنِ فرصت (وقت)** (مجاز) سود جستن یا بهره بردن از آن: **اگر حالا فرصت را غنیمت نشمرم، از کجا معلوم است که باز موقعیتی پیدا شود؟** (علوی[۳] ۲۷) ○ **ما وقت را غنیمت شمرده، به‌راه افتادیم.** (افضل‌الملک ۳۳۵) ○ **زن او آن فرصت غنیمت شمرد.**

(ظهیری‌سمرقندی ۱۵۵)

⊙ ~ **گرفتن** ۱. به‌دست آوردن غنیمت. ← غنیمت (مِ. ۱): **چندین تانک از عراقی‌ها غنیمت گرفتیم.** ○ **هرجای چندان غنیمت گرفت/ که لشکر همی‌ماند اندر شگفت.** (فردوسی[3] ۱۷۶۲) ۲. • (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) • غنیمت شمردن ←: **دیدار وی غنیمت گرفت و بازگشت.** (جامی[8] ۳۲)

⊙ ~ **یافتن** (قد.) به‌دست آوردن غنیمت. ← غنیمت (مِ. ۱): **غنیمت که از لشکرش یافتی/ بدان بندگی تیز بشتافتی.** (فردوسی[3] ۲۲۳۴)

□ **به ~ داشتن** (قد.) (مجاز) • غنیمت شمردن ←: **ایمنی از خدای‌تعالی به غنیمت باید داشت.** (عنصرالمعالی[1] ۲۳)

□ **به ~ شمردن** (قد.) (مجاز) • غنیمت شمردن ←: **به غنیمت شمُر ای دوست دَمِ عیسیِ صبح/ تا دلِ مرده مگر زنده کنی کاین دَم از اوست.** (سعدی[3] ۷۸۷) ○ **از بی‌وفا، وفا به غنیمت شمار ازآنک/ ....** (ناصرخسرو[1] ۳۴۹)

غو qav (اِ.) (قد.) ۱. بانگ و خروش؛ فریاد: **سردست بردند بر تیغ بر/ غو هردو می‌رفت بر میغ بر.** (یغمی ۸۴۵) ○ **بر آتش نهادند و برخاست غو/ همی‌کرد زاری جهان‌دار گو.** (فردوسی[3] ۴۵۰) ۲. صدای بعضی‌از سازهای بزرگ: **غوِ کوس و غریوِ بوق مرا/ لحنِ نای است و نغمهٔ طنبور.** (مسعودسعد[1] ۳۸۹) ○ **غوِ کوس بر چرخ و مه برکشید/ به پرخاش دشمن سپه برکشید.** (اسدی[1] ۴۶)

غو qu [= قو] (اِ.) (جانوری) قو ←.

غوات qovāt [عر.: غواة، جِ. غاوی] (اِ.) (قد.) گم‌راهان: **رب‌العالمین... بعضی را نبوت داد و بعضی را ولایت... و بعضی را از غوات آفرید.** (نخجوانی ۱۵۹/۱) ○ **از... صدمهٔ خناجر غزات بر حناجر آن غوات... خون... می‌چکید.** (جرفادقانی ۳۶۵)

غوادی qavādi [عر.، جِ. غادیَة] (اِ.) (قد.) ابرهای بامدادی: **اشجار مساعی تو را به غوادی ایادی... مدد دادیم.** (ابن‌فندق ۲۸۹)

غواسق qavāseq [عر.، جِ. غاسِقَة] (اِ.) (قد.) تاریکی‌ها: **یک مسرع ماه... تا صبح صادق سیر غواسق نماید.** (قائم‌مقام ۳۹۴)

غواشی qavāši [عر.، جِ. غاشیَة] (اِ.) (قد.) غاشیه‌ها. ← غاشیه (مِ. ۲): **چهل مربط فیل در محاذات مجلس او بداشته به غواشی دیباهای رومی.** (رشیدالدین ۱۲۸)

غواص qavvās [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که معمولاً برای تحقیق دربارهٔ آب و موجودات آب‌زی آن یا برای به‌دست آوردن مروارید یا برای ورزش کردن و تفریح (غالباً با استفاده از لباس و لوازم مخصوص) در دریا فرومی‌رود: **غواص اگر اندیشه کند کامِ نهنگ/ هرگز نکند دُرّ گران‌مایه به چنگ.** (سعدی[2] ۱۲۵) ○ **هرچه غواصان [مروارید] برآوردندی، یک نیمه سلاطین لحسا را بودی.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۱) ۲. (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه مرغابی با بال‌های کوتاه، پَرِ نرم، انگشتانی دراز، و دُمی بسیار کوتاه که در آب شنا می‌کند و غوطه می‌زند و پرواز می‌کند؛ مرغ غواص.



غواصی q.-i [عر.فا.] (حامصـ.) فرورفتن در آب دریا و مانند آن معمولاً برای تحقیق دربارهٔ آب و موجودات آب‌زی یا به‌دست آوردن مروارید یا برای ورزش کردن و تفریح: **بازی‌های... این چاله حوض‌ها... زیرآبی، غواصی و... بود.** (شهری[2] ۴۸۲/۱) ○ **بر عروسان چمن بست صبا هر گهری/ که به غواصی ابر از دل دریا برخاست.** (سعدی[4] ۶۸۵) ○ **خردمند روی از پذیرش نتافت/ به غواصی دُر به دریا شتافت.** (نظامی[8] ۱۵۸) ○ **حوضی سنگین کرده‌بود و یکی گروه را از دیوان به غواصی مشغول کرد.** (بلعمی ۴۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. غواصی ↑: **کاملی باید در او جانی شگرف/ تا کند غواصی این بحر ژرف.** (عطار[2] ۱۹۹) ○ **هرکس در دریا غواصی نتواند کرد.** (احمدجام ۲۱۹) ۲. (قد.) فرورفتن در آب و شنا

کردن: کبک رقاصی کند، سرخاب غواصی کند/ این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود. (منوچهری[۱] ۲۳)
۳. (قد.) (مجاز) غور کردن: چه نیک غواصی کرده‌است گویندهٔ این سخن. (بخارایی ۴۲)

غوالی qavāli [عر.، جِ. غالیَة] (اِ.) (قد.) غالیه‌ها؛ انواع غالیه. ← غالیه (مِ. ۱): ... در ترکیب غوالی و لخالخ به‌کار آید. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۵)

غوامض qavāmez [عر.، جِ. غامِض و غامِضَة] (اِ.) ۱. پوشیدگی‌ها و ابهامات در سخن و مسائل علمی: این مسئلهٔ لاینحل یکی از غوامض دنیاست. (مخبرالسلطنه ۲۴) ○ التماس... کرد تا غور معرفت من در شرح غوامض آن بشناسد. (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۲/۳) ۲. مشکلات؛ سختی‌ها: رضایت مادرم هم به نوکری من زیادتر ازجهت همین غوامض بود. (شهری[۳] ۱۹۳) ○ کار تلفون بدون غوامض فنی معمولی و مشکلات... انجام یافت. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۸)

غوانی qavāni [عر.، جِ. غانیَة] (اِ.) (قد.) ۱. زنانِ زیباروی که از زیور بی‌نیازند: او... به استمتاع از استماع اغانی و اجتماع با غوانی... بهرهٔ تمام می‌گرفت. (جوینی[۱] ۱۵۸/۱) ○ خسرو... به معاشرت و معاقرت در سماع اغانی و اجتماع غوانی شب گذاشته بودی. (وراوینی ۲۴۶) ۲. زنان آوازخوان: تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت/ بربست زبان از طرب لحن غوانیش. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵) ○ بزی با امانی و حور قبایی/ به رود غوانی و لحن اغانی. (منوچهری[۱] ۱۲۰)

غوایت qavāyat [عر.: غوایة] (اِمص.) (قد.) گم‌راهی (مِ. ۱) ←: این امثال و قصص باید چنان باشد، که... موجب ضلال و غوایت جوانان نگردد. (زرین‌کوب[۳] ۲۸۳) ○ شعرا را... جمع ساخته و کمند لامِ استغراق در گردن انداخته، گاه در غرقاب غوایت می‌اندازد. (لودی ۵) ○ اگر بدرقهٔ عنایت و هدایت تو اعانت نکند، غوایت و ضلالت دمار از من برآرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۳)

غوائل، غوایل qavā'el, qavāyel [عر.: غوائل، جِ. غائلَة] (اِ.) (قد.) سختی‌ها و بلاها: هرگز درعین مِهر و الفت از غوائل خلاف و کلفت، مصون و مأمون نمی‌توان زیست. (قائم‌مقام ۱۳۸) ○ خطهٔ خوارزم از غوائل کفار... ایمن گردد. (وطواط[۲] ۱۲۸)

غوث qo[w]s [عر.: غَوث] (اِ.) ۱. (تصوف) قطب (مِ. ۱۰) ←: چهار دیگرند که ایشان را اوتاد خوانند. و سه دیگرند که ایشان را نقبا خوانند و یکی که وی را قطب و غوث خوانند این جمله... اندر امور به اذن یک‌دیگر محتاج باشند. (جامی[۸] ۱۵) ○ یکی از ایشان غوث باشد، مهینه قطب زمین و آزرم اللّه‌تعالی به زمین از او باشد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۹۴) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) فریادرس: خسرو صاحب‌قران غوث زمان بوبکرسعد/ آن‌که اخلاقش پسندیده‌ست و اوصافش گزین. (سعدی[۳] ۷۶۵) ○ علی‌تگین مار دم‌کنده است، برادر برافتاده و وی بی‌غوث مانده. (بیهقی[۱] ۳۷۵) ۳. (قد.) از صفات و نام‌های خداوند.

□ ~ اعظم (تصوف) عنوانی که به بعضی‌از بزرگان متصوفه داده می‌شده‌است: او صاحب اسم‌اعظم باشد در روزگار خویش و او را غوث اعظم خوانند. (قطب ۵۲۹)

غوچ quč [تر.، = قوچ] (اِ.) (جانوری) قوچ ←.

غور qo[w]r [عر.: غَور] (اِمص.) ۱. (مجاز) تحقیق و مطالعه کردن دربارهٔ چیزی یا کاری: غور و تحقیق در تاریخ نقد، این نکته را ثابت می‌کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۵) ○ پس‌از غور و تأمل زیاد عاقبت چنین فهمیدیم که این قصور از خود ما بوده. (دهخدا[۲] ۵۲/۲) ۲. (اِ.) (قد.) عمق (مِ. ۱) ←: رشتهٔ دراز برپای او بست و بگذاشت تا به سوراخ خود درون رفت و به‌اندازهٔ رشته غور آن را بدانست. (جامی: گنجینه ۷۹/۶) ○ لب ببند و غور دریایی نگر/ بحر را حق کرد محکوم بشر. (مولوی[۱] ۲۱۹/۱) ۳. (قد.) ته؛ قعر: در چَهی افتاد کان را غور نیست/ .... (مولوی[۱] ۲۳۵/۱) ۴. (قد.) زمین پَست: بر غور و نجد می‌رفت تا سواد باره بدید. (قائم‌مقام ۳۸۴) ○ زیس شیب و فراز و غور و نجدش/ صبا گردد دَرو گم‌راه و مضطر. (مجدهمگر: گنج ۱۷۱/۲) ۵. (قد.) (مجاز) حقیقت و کُنه مطلب یا موضوعی: نه ادراک در کُنه ذاتش رسد/ نه فکرت به غور صفاتش رسد. (سعدی[۱] ۳۵) ○ جمعی نادان که

ندانند که غور و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذوراند. (بیهقی[۱] ۱۲۴) **۶.** (قد.) (مجاز) رنج و عذاب؛ سختی: ایشان از غور می‌سوختند و تحمل می‌کردند. (بیغمی ۸۴۵) **۷.** (قد.) (مجاز) شر؛ فساد: من آگاه گشتستم از غدر و غورش / چگونه بُوَم زین سپس یارِ غارش؟ (ناصرخسرو[۱] ۳۳۷)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** تحقیق و مطالعه داشتن و باخبر بودن از حقیقت و کُنه چیزی یا کاری؛ متبحر بودن: راقم این سطور... مختصر غوری در اسفار عهدین داشته. (آل‌احمد[۳] ۱۱) ○ دیگری هم غوری داشت، نه از پیرایهٔ خِرَد عاطل بود و نه از ذخیرتِ تجربت بی‌بهر. (نصرالله‌منشی ۹۲) **۲.** (قد.) عواقب ناگوار داشتن: نباید که آن ملطفه به‌خط ما به‌دست ایشان افتد و این دراز گردد، که بازداشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد. (بیهقی[۱] ۴۰۸) **۳.** (قد.) دامنه و وسعت داشتن: علم او غوری نداشت. به آشنایی غلامی از آن سلطان خویشتن را پیش سلطان انداخت. (نظامی‌عروضی ۱۰۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) غور (مِ.۱) ←: موظف نیستند که در جزئیات این مسائل غور کنند. (مطهری[۵] ۹۴) ○ قدری سر پیش انکنده در حدوث این یأس غور کردم. (طالبوف[۲] ۲۵۵) **۲.** (قد.) عمیق شدن، چنان‌که زخم و جراحت: جراحت غور کرده. (جوینی[۱] ۱/۱۹۶)

□ **~ و غائله** (قد.) (مجاز) کُنه و عاقبت کار و نتایج بد آن: حسنک ابله است و به جاه و مال خویش مغرور و غور و غائلهٔ کارها نداند. (عقیلی ۱۵۸) ○ پس‌از تأمل و تدبر... غور و غائلهٔ آن با او بگویم. (نصرالله‌منشی ۶۶)

□ **به ~ِ چیزی رسیدن** (قد.) (مجاز) حقیقت و کُنه آن را دانستن: سلطان چرا نباید از پیش به غور سخنانی که به او می‌گویند، برسد و اقدامی نفهمیده و نسنجیده بکند؟ (مینوی[۳] ۱۸۹) ○ به سمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید به غورش برس. (سعدی[۱] ۴۵)

غوربا qur-bā [= غوره‌با] (اِ.) (قد.) آش‌غوره: غذا ناربا و غوربا... دارد. (اخوینی ۳۶۳)

غورباغه qurbāqe [تر.، = قورباغه] (اِ.) (جانوری) قورباغه ←.

غورت qu(o)rt [تر.، = قورت] (اِمصـ.) قورت ←.

غوررسی qo[w]r-re(a)s-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) مطالعه و تحقیق: این باطن‌نگری و غوررسی جزآن‌که زندگی را برای خردمند... سخت و سرد... کند، فایده‌ای ندارد. (زرین‌کوب[۱] ۱۳۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) مطالعه و تحقیق کردن: در مسائل [فلسفه] و گفته‌های فلاسفه فکر و غوررسی کردم. (جمال‌زاده[۱۲] ۲/۹۵) ○ نیکلسن... تحقیقات مفصّل و غوررسی‌هایی... در رشتهٔ تصوف و عرفان کرده‌بود. (مینوی[۲] ۴۱۹)

غورگی qure-gi (حامصـ.) وضع و حالت غوره، و به‌مجاز، نارس و بی‌تجربه بودن.

□ **از ~ مویز شدن (گشتن)** (گفتگو) (مجاز) درحال بی‌تجربگی ماندن و به‌کمال خود نرسیدن؛ بی‌مصرف یا فاسد شدن، یا به توانایی لازم دست نیافتن: پیش‌از آن‌که خطم به‌قدر کافی پخته شود، از غورگی مویز گشت و فرصت ازدست رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ حالا همهٔ جوان‌ها از دل‌ودماغ می‌افتند، از غورگی مویز می‌شوند. (هدایت[۵] ۱۵۳)

غوره qure (اِ.) **۱.** (گیاهی) حبه‌های نارس و ترش‌مزهٔ انگور: باغات... در آن‌جا هست و غورهٔ خوبی دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲) ○ از هر رَزستان غوره‌ای بسنده آید. (خاقانی[۱] ۴۶) ○ سراسر همه رَز پُر از غوره دید / .... (فردوسی[۳] ۲۱۹۱) **۲.** (قد.) (گیاهی) حالت نارس بعضی‌از میوه‌ها: باید در رطب هیچ رنگی که مخالف غورهٔ خرما باشد به‌وجود نیاید. (کدکنی ۳۶۱) **۳.** (قد.) (مجاز) شخص جوان و بی‌تجربه: هر غوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا / کز خامی و بی‌لذتی در خویشتن چغزیده‌ام. (مولوی[۲] ۳/۱۶۸)

○ **~ افشاردن** (قد.) **۱.** له کردن و فشردن غوره برای گرفتن آب آن. **۲.** • (مصـ.ل.) (مجاز) گریه کردن و اشک ریختن: غوره افشاری و گویی من ریاضت می‌کنم / چون‌که می‌خواره نه‌ای رو شیرهٔ

افشرده گیر. (مولوی[۲] ۲/۲۹۷)

• ~ **چکاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) • غوره چلاندن ↓: **یاروی تازه‌وارد پس‌از آن‌که دید از آه‌وناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشم‌ها را... پاک [کرد.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷)

• ~ **چلاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) گریه کردن و اشک ریختن معمولاً به‌صورت غیرواقعی: **گریه برای چه؟ غوره چلاندن چه فایده‌ای دارد؟** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۱) ○ **فیلسوف زیر سایه‌های درخت بید مجنون،... و جاهای خلوت غوره چلانده به‌یاد او آه می‌کشد.** (← مسعود ۱۰۱) نیز ← آب‌غوره • آب‌غوره گرفتن.

□ ~ **نشده مویز شدن (گشتن)** (گفتگو) (مجاز) بدون تجربه و آگاهی‌های لازم خواستارِ مقام و منزلت بالاتر و بهتر بودن یا ادعای ارزش و اعتبار کردن: **تو دَرسَت را بخوان و چیز یاد بگیر. هنوز غوره نشده که نمی‌شود مویز شد.** (حجازی ۴۶۲) ○ **در کفشِ ادیبان جهان کردی پای/ غوره نشده مویز گشتی، احسنت!** (بهار ۱۲۹۸) نیز ← غورگی □ از غورگی مویز شدن.

غوره‌افشار q.-'afšār (صفـ.) (قد.) گیرندهٔ آب‌غوره، و به‌مجاز، گریان و اندوهگین: **ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین/ که طبع سرکه‌فروش است و غوره‌افشاری.** (مولوی[۲] ۶/۲۶۶)

غوره‌افشاری q.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گریه کردن و اشک ریختن: **نیست حرفِ تلخ را تأثیر در دل‌مردگان/ کور چون شد چشمِ باطن غوره‌افشاری چه سود؟** (صائب[۱] ۱۲۹۶)

غوره‌غوره qure-qure (اِ.) دانه‌های غوره که در مخلوط آبِ غوره و نمک نگه‌داری می‌کنند.

غوره‌گل qure-gel (اِ.) (ساختمان) گِلِ ورزدیدهٔ سفت و مقاوم.

غوری qur-i (صفـ.، منسوب به غور سرزمینی در افغانستان امروزی، میان غزنه و هرات) (قد.) ۱. اهل غور: **عادت سلطان‌محمود چنان بوده‌است که از چند جنس لشکر داشتی چون تُرک و خراسانی... و غوری و دیلم.** (نظام‌الملک[۲] ۱۵۸) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در غور: **حضرت‌اعلی‌شاهی... ظروف نفیسهٔ غوری و فغفوری که در چینی‌خانه موجود بود، وقف آستانهٔ متبرکه... نمودند.** (اسکندربیگ ۷۶۱) نیز ← قوری.

غوز quz [= قوز = کوژ] (اِ.) (پزشکی) قوز ←.

غوزک q.-ak [= قوزک] (اِ.) (جانوری) قوزک ←.

غوزه quze (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خشک و ناشکوفای گیاه پنبه. ۲. غلاف بعضی‌از گیاهان: **غوزهٔ خشخاش.**

غوزه‌زار q.-zār (اِ.) (قد.) پنبه‌زار ←: **در غوزه‌زار، گندم زراعت ننمایند که زمین آن آب بسیار می‌خورَد.** (ابونصری ۷۹)

غوزی quz-i [= قوزی] (صفـ.، منسوب به غوز) (گفتگو) قوزی ←.

غوش quš (اِ.) (قد.) ۱. چوب محکم و سخت درخت خدنگ که در ساختن بعضی‌از سلاح‌ها یا بعضی‌از سازها به‌کار می‌رفته‌است. ← خدنگ (مِـ. ۱): **چو اندازد ابروانت همه‌ساله تیر غوش/ به من بانگ برزند که خروشان مشو، خموش.** (خسروی: اسدی[۲]) ۲. اسبِ یدکی؛ اسبِ جنیبت: **به سوم هفته بدان‌سان شَوی از زور و توان/ کز تکاور به تکاور جهی از غوش به غوش.** (سوزنی ۱۴۱)

غوشا[ی] qušā[y] (اِ.) (قد.) سرگین خشک‌شده: **یکی ز راه همی زرّ برندارد و سیم/ یکی ز دشت به نیمه همی چَند غوشای.** (طیان: شاعران ۳۲۰) ○ **رو همان پیشه که کردی پدرت/ هیزم آور ز رز و چین غوشا.** (علی‌قرط: اسدی[۳] ۵)

غوشاد qušād (اِ.) (قد.) جای نگه‌داریِ حیوانات اهلی؛ طویله: **.../ و ما چوگاوان گِرد آمده به غوشادا.** (ابوالعباس: صحاح ۹۱)

غوشت qušt (صـ.، ق.) (قد.) برهنه؛ لخت: **شد به گرمابه درون یک روز غوشت/ ....** (رودکی[۱] ۵۳۳)

غوشه qoše (اِ.) (موسیقی‌محلی) ۱. سازی بادی متشکل از دو نای به‌هم‌چسبیده. ۲. سازی کوبه‌ای متشکل از دو کاسه که بر دهانهٔ آنها

پوست کشیده‌اند.

غوص qo[w]s [عر.: غَوص] (اِمص.) (قد.) فرورفتن به درون چیزی به‌ویژه آب: **لَعب با دنبال عقرب بوسه بر دندانِ مار / پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ.** (هاتف:گنج ۱۵۳/۳)

☜ □ ~ **مروارید کردن** (قد.) فرورفتن در آب برای به‌دست آوردن مروارید: **او را در معیت خود ببَرید در بندر لنگه قدری غوص مروارید بکند.** (نظام‌السلطنه ۸۲/۱)

غوص‌گر q.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) غواص (مِ. ۱) ←: **دیده را دریا نمودن، مردمک را غوص‌گر / اشک را مانند مروارید غلطان داشتن.** (پروین‌اعتصامی ۶۹)

غوط qut [عر.] (اِمص.) (قد.) غوطه ←.

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) غوطه خوردن. ← غوطه • غوطه خوردن (مِ. ۱): **غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر / این بحر و این گهر زِیی لعل توست زار.** (مولوی[۲] ۲۲/۳) ○ **او... خود را در چاه افکند و غوطی خورد.** (نصرالله‌منشی ۸۷)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) غوطه دادن. ← غوطه • غوطه دادن: **تو آن‌کسی‌که همه مجرمان عالم را / به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور.** (مولوی[۲] ۴۵/۳)

غوطه qute [عر.: غَوطَة] (اِمص.) (قد.) ۱. فرورفتن در آب. ۲. (اِ.) (مجاز) گرداب؛ غرقاب: **آب که در زیر کاه حیلت پوشانند، خصم را به غوطهٔ هلاک زودتر رسانَد.** (وراوینی ۳۰۷)

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. فرورفتن در آب یا مایعات دیگر: **هرگز نمی‌توان دوبار در یک آب غوطه خورد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۵) ○ **غلام را به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد. مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند.** (سعدی[۲] ۶۵) ○ **ملاحان در دجله اوفتادند و غوطه همی‌خوردند.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۱) ۲. (مجاز) قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: **همان‌طورکه از پیاده‌رو... می‌گذشت در افکار خود نیز غوطه می‌خورد.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۶) ○ **در این لجهٔ انحطاط غوطه می‌خوریم.** (اقبال[۱] ۲/۷/۴) ○ **در عیش‌ونوش و رقص... غوطه [می‌خورند.]** (مسعود ۱۳) ○ **بازرگان از این سخن... به دریای فکرت غوطه خوردن گرفت و خود را ملامت‌کردن ساخت.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۲)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) فروبردن در آب یا مایع دیگر: **در بهار سرخ‌رویی هم‌چو جنت غوطه داد / فکر رنگین تو، صائب، خطهٔ تبریز را.** (صائب[۱] ۳۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. • غوطه خوردن (مِ. ۱) ←: **شدم به دریا غوطه زدم ندیدم دُر / ....** (؟: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) • غوطه خوردن (مِ. ۲) ←: **چند سالی در غنای عسرت‌آمیز، خیال‌پرور، و غربت‌آلودهٔ دِه غوطه بزنم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ **در این منجلاب بی‌نوایی که او غوطه می‌زند، دیگران هم هستند.** (مسعود ۵۷)

غوطه‌ور q.-var [عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در آب یا مایع دیگر فرورفته‌است: **پاها... در خاک و پِهِن غوطه‌ور بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۶) ○ **هنوز... دو مردمک سیاه، غوطه‌ور در نم اشک، نگاهش می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۱۲۳) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌طور کامل در موقعیتی قرار دارد: **صبح‌دم خورشید وی را در انکار خود غوطه‌ور می‌یابد.** (قاضی ۱۰۱) ○ **عباس‌آقا... شب‌وروز درمیان کتاب و کاغذ غوطه‌ور است.** (جمال‌زاده[۲] ۲۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. فرورفتن در آب یا مایع دیگر: **کشتی همین‌که در دریا غوطه‌ور شد، به گِل نشست.** ۲. (مجاز) قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: **دورنمای [شهر] کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد.** (هدایت[۹] ۱۲) ○ **معلق‌زنان در عواملی که وصف‌شدنی نیست غوطه‌ور [می‌شویم.]** (مسعود ۳۲) ○ **روزبه‌روز ملت در فقر و ذلت و جهالت غوطه‌ور می‌شوند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۴)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) ۱. فروبردن در آب یا مایع دیگر. ۲. (مجاز) قرار دادن در موقعیتی به‌طور کامل: **فکر و امید... او را در لجهٔ شوق و لذت غوطه‌ور می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵) ○ **این... رنگ‌آمیزی... انسان را... در یک رشته خواب و**

رؤیاهای گوارا غوطه‌ور می‌کند. (هدایت[۲] ۸۸)

غوطه‌وری q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. فرورفتن در آب یا مایعی دیگر: **غواصان با غوطه‌وری در آب زیبایی‌های اعماق دریاها را می‌بینند.** ۲. (مجاز) قرار گرفتن در موقعیتی به‌طور کامل: **غوطه‌وری در افکار.**

غوغا qo[w]qā [عر.: غوغاء] (اِ.) ۱. صدای بلند؛ بانگ و فریاد؛ سروصدا: **ازپشت دیوار غوغا و صوت ناهنجاری به‌گوشم رسید.** (مصدق ۲۶۵) ○ **غوغای زاغ از صحن باغ بیفتاد، باغ گل خاص بلبل شد.** (قائم‌مقام ۳۶۹) ○ **پیغمبری ولیک نمی‌بینم / چیزیت معجزات مگر غوغا.** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۳) ۲. (مجاز) فتنه؛ آشوب: **چون ساعت منظور فرارسید، دهقان وارد دِه گردید و به خانهٔ دن‌کیشوت که آن را پُر از آشوب و غوغا یافت درآمد.** (قاضی ۴۷) ○ **باک غوغای حادثات مدار / چون تو را شد حصار جان خلوت.** (خاقانی ۷۴۹) ○ **تو ز غوغای عامه یک‌چندی / خویشتن را حذر کن و مشتاب.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹) ۳. شلوغی و ازدحام جمعیت: **در گاراژ اتومبیل‌های سیمی لاری غوغایی بود.** (پارسی‌پور ۱۵۷) ○ **جلو بیمارستان غوغاست. سگ صاحبش را نمی‌شناسد.** (محمود[۲] ۱۳۷) ○ **آن کودک بی‌ادب... بر خود و بر جامه حدث کرده... و غوغای مگس بر وی گِرد آمده.** (احمدجام[۱] ۲۲۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) کار، منظره، و هر چیز شایان و جالب‌توجه: **پاییز شده... صبح... دیدم که چه غوغایی است، آن‌قدر برگ روی زمین ریخته‌بود....** (گلشیری[۱] ۶۲) نیز ← ▫ غوغا به‌پا کردن (مِ ۳). ۵. (اِ.، ص.) (قد.) مردم فتنه‌گر و آشوب‌طلب: **از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او / باکِ غوغا کی بَرَم چون خاص سلطان آمدم؟** (خاقانی ۶۲۴) ○ **زحمت غوغا به شهر بیش نبینی / چون عَلَم پادشا به شهر درآید.** (عین‌القضات ۱۵۷) ○ **مشتی غوغا و مفسدان که جمع آمده‌بودند مغرورِ آل‌بویه را گفتند: عامه را خطری نباشد.** (بیهقی[۱] ۴۵)

● ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) ● غوغا کردن (مِ ۲) ←: **چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم.** (سعدی[۱] ۱۸۰) ○ **این تویی از غمزه غوغا در جهان انگیخته / ....** (خاقانی ۳۹۵)

⊙ ~ **برخاستن** (قد.) ۱. ایجاد شدن بانگ و فریاد: **.../ بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست.** (سعدی[۳] ۷۰۶) ۲. (مجاز) برپا شدن فتنه و آشوب: **می‌خواستیم سید را برهانیم و فاعل را بزنیم... غوغای بزرگ برخاست.** (طالبوف[۲] ۱۷۲)

▫ ~ **به‌پا (برپا) شدن** ۱. ایجاد شدن بانگ و فریاد: **از بازی بچه‌ها در خیابان، غوغایی به‌پا شد.** ۲. (مجاز) فتنه و آشوب ایجاد شدن: **می‌دانم اگر این کار را بکنم، در خانه غوغایی به‌پا خواهد شد.** (دیانی ۱۴۰)

▫ ~ **به پا (بر پا) کردن** ۱. ایجاد کردن بانگ و فریاد: **سگ‌ها گاهی به سروکول هم می‌پریدند و غوغایی برپا می‌کردند.** (آل‌احمد[۴] ۴۰) ۲. (مجاز) فتنه و آشوب کردن: **مگر آن زن طاغی... آشوب و غوغا به‌پا نکرده‌بود؟** (پارسی‌پور ۱۶) ○ **[آنها] شورش نموده... همگی به هیئت مجموعی غوغایی عظیم برپا کردند.** (شوشتری ۱۳۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) کار شایان کردن که موجب تحسین و سروصدا شود: **باید ببینی که همین جوان‌های شانزده ـ هفده‌ساله تو جبهه چه غوغایی به‌پا می‌کنند.** (← محمود[۲] ۱۹۷)

▫ ~ **[به] راه انداختن** (مجاز) ایجاد کردن سروصدا، گفت‌وگو، یا شور وهیجان و مانند آنها: **کتابِ... او انتشارش غوغای بسیار به‌راه انداخت.** (زرین‌کوب[۳] ۱۷۸) ○ **به‌اسم امر به معروف و نهی از منکر غوغایی دربالای منبر راه انداختم که چرا مرتکب خلاف شرع می‌شوند؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ▫ غوغا به‌پا شدن ←.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. بانگ و فریاد کردن: **صاحب‌دلی به تربیتم گفت زینهار / غوغا مکن که دوست ندارد نفیرِ تو.** (سعدی[۳] ۶۶۵) ۲. (مجاز) فتنه و آشوب به‌پا کردن: **از فرار شاه عده‌ای فریاد و غوغا کنند و... بهانه برای کودتا قرار دهند و دولت را ساقط نمایند.** (مصدق ۱۹۵) ○ **کس را زَهره نباشد که پیشِ او غوغا بتواند کرد.** (بیهقی[۱] ۴۰۸)

◘ ~ **کردن چیزی [در جایی]** (مجاز) ۱. بیش‌از اندازه بودنِ آن [در آن‌جا]: **فقر و بی‌سوادی در کشورهای جهان‌سوم غوغا می‌کند.** ۲. (قد.) آشفتگی و پریشانی ایجاد کردنِ آن [در آن‌جا]: **صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا می‌کند در سر خیالِ خواب دوشینم.** (حافظ[۱] ۲۴۳)

غوغاچی q.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) غوغاگر ←: **لشکر جنگی هم همین است ـ یک مشت غوغاچی.** (← دریابندری[۳] ۲۱۳)

غوغاسالاری qo[w]qā-sālār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضعیتی که در آن عواملِ تبلیغاتی دربارهٔ امری سروصدای کاذب برپا می‌کنند تا حقایق جامعه را مخفی کنند: **غوغاسالاری آن‌چنان اوج می‌گیرد که مراجع عالی کشور جرئت دفاع از حق نمی‌یابند.**

غوغاگر qo[w]qā-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آشوب‌طلب: **عده‌ای از غوغاگران... مرتکب این جنایت شده‌بودند.** (مصدق ۱۸۵) ○ **اگر مدعی غوغاگر گذاشته‌بود... امروز ما به پیش‌گاه هیئت مخصوص نمی‌آمدیم.** (فروغی[۳] ۱۲۸)

غوغایی qo[w]qā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به غوغا، اِ.) (قد.) آشوب‌طلب؛ غوغاگر: **ز رنج خاطرِ صاحب‌دلان نیندیشد / که پیش صاحب‌دیوان بَرَند غوغایی.** (سعدی[۳] ۷۴۹)

غوغولی‌غوغو ququliququ (اِصو.) قوقولی‌قوقو ←.

غوک quk (اِ.) (قد.) (جانوری) قورباغه (مِ. ۱) ←: **شوریده‌ای... گفت: بلبلان را شنیدم که به نالش درآمده‌بودند از درخت و کبکان در کوه و غوکان در آب.** (سعدی[۲] ۹۷) ○ **ماری به‌خدمت غوکی راضی گشت چون صلاح حالِ خود فراغ وقت در آن دید.** (نصرالله‌منشی ۲۳۰)

غول qo[w]l [عر.: غَول] (اِمصـ.) (قد.) فریب‌کاری: **نور باید پاک‌ خو ز تقلید و غَوْل / تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول.** (مولوی[۱] ۱/۳۲۷)

غول qo(u)l [= آغل] (اِ.) (قد.) آغل ←: **گاهی چو گوسفندان د. «غول» جای من / گاهی چو غول گِردِ بیابان دوان‌دوان.** (ابوشکور: اشعار ۸۳)

غول qul [عر.] (اِ.) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودی افسانه‌ای با هیکلی بزرگ، ترسناک، و فریب‌دهنده: **گاه‌گاه سر برمی‌گردانید تا ببیند آیا... غولان و... پهلوانان را... به چشم خود می‌بیند یا نه.** (قاضی ۱۵۸) ○ **یمین‌الدوله... از مرو به هفت روز ازراه بیابانی که غول آن‌جا نتواند گذشت، به بلخ رفت.** (فخرمدبر ۳۰۲) ○ **بر ره غولان نشسته‌اند حذر کن / ....** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه در امری یا در موقعیتی بسیار بزرگ است یا برتری زیادی نسبت‌به دیگران دارد: **غولِ تجارت، غولِ فیزیک.** ۳. (نجوم) مرحله‌ای در تحول ستاره‌ها که در آن هیدروژن در مرکز ستاره تماماً به هلیم تبدیل می‌گردد. در این مرحله مرکز ستاره براثر نیروی جاذبه منقبض و لایه‌های خارجی آن به‌شدت منبسط می‌شود و شعاع خارجی ستاره به‌شدت افزایش می‌یابد.

☞ ◘ ~ **برفی** (فرهنگ‌عوام) موجودی افسانه‌ای که گمان می‌رود در ارتفاعات هیمالیا به‌سر می‌بَرَد.

◘ ~ **بیابان** (فرهنگ‌عوام) غولی که گمان می‌رود در بیابان زندگی می‌کند: **مردم... از شهر زنان و... دوال‌پا و غول بیابان و دیو سؤالات می‌کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰) ○ **دور است سرِ آب از این بادیه هش‌دار / تا غولِ بیابان نفریبد به سرابت.** (حافظ[۱] ۱۳)

◘ ~ (~) **بیابانی** ۱. (فرهنگ‌عوام) ◘ غولِ بیابان ↑: **بچه مارمولک برای ننه‌اش حکایت می‌کند یک غول بیابانی را دیده و با چه تردستی... فرار کرده‌است.** (هدایت[۲] ۷۲) ○ **حذر از پیروی نفْس که درراه خدای / مردم‌افکن‌تر از این غولِ بیابانی نیست.** (سعدی[۳] ۷۰۸) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ◘ غول بی‌شاخ‌ودم ←.

◘ ~ (~) **بیابانی بی‌شاخ‌ودُم** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ◘ غولِ بی‌شاخ‌ودُم ↓: **این غولِ بیابانی بی‌شاخ‌ودُم دیگر کیست؟** (جمال‌زاده[۴]

۷۶/۲)
▫ ~ **بی‌شاخ‌ودُم** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شخصِ درشت‌هیکل، زشت، و بدقواره: **گیر آن وحشی بیابانی و غول بی‌شاخ‌ودُم افتادم.** (← شهری[۱] ۱۵۲) ▫ **ای غول بی‌شاخ‌ودُم من به طریق عقل... با تو.. حرف می‌زنم تو... جوابِ... یللی می‌خوانی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۹)
▫ ~ **سرخ** (نجوم) غول qul (م. ۳) ←.
▫ **شاخِ ~ را شکستن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← شاخ ▫شاخِ غول را شکستن.

غول‌آسا q.-ā(ʾā)sā [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) **۱.** بسیار بزرگ و عظیم؛ غول‌پیکر: **آوار آسمان مثل آسیاسنگ غول‌آسایی زمین را تهدید می‌کرد.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۱) ▫ **بزرگ‌ترین معبد بی‌سقف برروی زمین... با گل‌دسته‌های غول‌آسای دوگانهٔ جدید که در صعود رقابت می‌کنند.** (آل‌احمد[۳] ۹۷) **۲.** دارای هیکلِ بزرگ و قوی: **چشمش به درویش قلندری افتاد که گدای غول‌آسایی بود.** (← جمال‌زاده[۱۱] ۹۲)

غوله[۱] qule [= غوره] (صـ.) (قد.) نارس: **سیب غوله.** (بهاءالدین‌خطیبی ۳۶۴/۱)

غوله[۲] q. (اِ.) (قد.) انبار غله: **خشک‌زاری که کشت‌زار بُوَد/ هرکجا غوله، غوله‌دار بُوَد.** (سنایی: جهانگیری ۲۰۴۷/۲)

غوله‌دار q.-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) انباردار: **خشک‌زاری که کشت‌زار بُوَد/ هرکجا غوله، غوله‌دار بُوَد.** (سنایی: جهانگیری ۲۰۴۷/۲)

غولین qulin (اِ.) (قد.) نوعی کوزهٔ دهن‌گشاد: **چون جو و کاه ز صحرا برداشت/ باقی از خانه گروگان بستد ـ بیل و دلو و رسن و غولین/ با جوال و جل و پالان بستد.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲۰۴۷/۲) ▫ **سبو و ساغر و آبین و غولین/ حصیر و جای‌روب و خیم و پالان.** (طیان: صحاح ۲۲۰)

غوی qavi [عر.: غویّ] (صـ.) (قد.) گم‌راه و سرگشته: **نیست از ابلیس، از توست ای غوی/ که چو روبه سوی دنبه می‌روی.** (مولوی[۱] ۳۹۸/۱) ▫ **جز نیکویی پذیره نباید تو را گذر/ در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی.** (فرخی[۱] ۴۰۱)

غی qay[y] [عر.: غیّ] (اِمصـ.) (قد.) گم‌راهی و سرگشتگی: **اهمیت این امر ما را... برآن می‌دارد که... از فهم حقیقت کاری بدین عظمت که... منبع غی و رَشَد ماست تن نزنیم.** (دهخدا[۲] ۱۹۲/۲) ▫ **تا نیست در هنر به مکان کمال، نقص/ تا نیست در خِرَد به محل رشاد، غی.** (مختاری ۵۱۰)

غیاب qiyāb [عر.] (اِمصـ.) نبودن کسی یا چیزی در جایی؛ غایب بودن؛ مقـ. حضور: **دفترِ حضوروغیابِ کارمندان.** ▫ **حاصل زندگانی عالِم صحبت احباب است، اگر حضور مقدور نشود، ناچار به غیاب و توسط قاصد و کتاب.** (قائم‌مقام ۳۳) ▫ **بعضی‌از بلاد دیگر... در اوقات غیاب سلطان دادگر از اطاعت سر باز زده‌بودند.** (شیرازی ۳۱)
▫ **در ~ِ کسی** بدون حضورِ او؛ هنگام غایب بودنِ او: **این شمشیر را به من بدهید تا مبادا درغیاب من دست به کاری بزنید.** (قاضی ۳۸۳) ▫ **دائم به سفر می‌رفت و درغیاب خود زن خود را با تنها فرزندش آزاد می‌گذاشت.** (آل‌احمد[۴] ۴۵)

غیاباً qiyāb.an [عر.] (قـ.) بدون حضور شخص موردنظر: **نحش سکهٔ دارالخلافه که رؤسا حضوراً به مرئوسین خود و مرئوسین غیاباً به رؤسای خود می‌دهند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۳) ▫ **در این مدت غیاباً و حضوراً، حالت چاکر را... ندانسته و نمی‌دانید به چه دین و مذهب هستم.** (سیاق‌معیشت ۱۴۲)

غیابی qiyāb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به غیاب) **۱.** بدون حضور شخص موردنظر: **حکم غیابی، محاکمهٔ غیابی.** ▫ **اگر متهم احضار نشد، حکم غیابی است.** (مصدق ۳۰۴) ▫ **دکارت... به دیوان عدالت دادخواهی نمود و حکم غیابی صادر شد.** (فروغی[۳] ۱۵۵) **۲.** (قـ.) در غیاب شخص موردنظر: **باجی‌خانم غیابی عقد می‌شود.** (دیانی ۱۵)

غیاث qiyās [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** فریادرس: **ایا غیاث ضعیفان و غیثِ درویشان/ به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم.** (خاقانی ۲۸۷) **۲.** (اِمصـ.) فریادخواهی: **وقت آن باشد که... غیاث... او به‌گوش**

نسرِ طایر و واقع رسد. (وراوینی ۷۰۵) **۳.** (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند.

غیاث‌الاسلام‌والمسلمین qiyās.o.l.'eslām.e.va.l.moslem.in [عر.] (اِ.) (قد.) فریادرس اسلام و مسلمانان. از القابی که به پادشاهان و بزرگان می‌دادند: **غیاث‌الاسلام‌والمسلمین.** (نخجوانی ۴۰/۲) ○ ... **غیاث‌الاسلام‌والمسلمین... ممدوح اکابر آفاق [است] و مجموع مکارم اخلاق.** (سعدی[۲] ۵۵)

غیاث‌المستغیثین qiyās.o.l.mostaqis.in [عر.] (صـ.، اِ.) فریادرس فریادخواهان (خداوند): **ای طبیب همهٔ دردمندان و ای غیاث‌المستغیثین! جز تو به که رو آورم؟** (شهری[۲] ۱۴۲/۱) ○ **در هر ورطه‌ای که آدمی استعانت جز به عنایت غیاث‌المستغیثین کند، راه نجات بر وی بسته شود.** (آقسرایی ۴۵)

غیار qiyār [عر.] (اِ.) (قد.) جهودانه (مِ. ۲) ←: **یهود و نصاری را به علامت غیار و کلاه... معیّن گردانیده‌است.** (آقسرایی ۳۲۷) ○ **یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان / اگرشان بر درِ اغیارِ دین بینی به دربانی.** (خاقانی ۴۱۴)

غیاض qiyāz [عر.، جِ. غیضَة] (اِ.) (قد.) جنگل‌ها؛ بیشه‌ها: **جوانب به غیاض و بیشه ملتف بود.** (جوینی[۱] ۲۲۵/۱) ○ **دو کبک... در ریاض و غیاض آن کوه چرا می‌کردند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۱)

غیاهب qayāheb [عر.، جِ. غَیهب] (اِ.) (قد.) تاریکی‌های شب: **لشکر صبح... بر... غیاهب غالب آمده.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۸۵/۵)

غیب qeyb [عر.: غَیب] (اِ.) **۱.** (تصوف، کلام) هرآنچه بر بشر مجهول است و فقط خداوند و بندگان برگزیده از آن آگاهی دارند؛ مقِ. شهادت. ← شهادت (مِ. ۵): **درون‌ها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی.** (حافظ[۱] ۳۴۲) ○ **زنخدان فروبرد چندی به جیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب.** (سعدی[۱] ۸۸) ○ **شیخ ما گفت: اگر کسی در مقامات به درجهٔ اعلا رسد... بر غیب مطلع شود.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۹) **۲.** (ادیان) عالمی که خداوند، فرشتگان، کتاب‌های آسمانی، قیامت، بهشت، و دوزخ در آن قرار دارند. **۳.** (صـ.) (قد.) پنهان؛ مخفی: **تیرها پران، کمان پنهان و غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب.** (مولوی[۱] ۳۰/۲)

● **~ دانستن** (مصـ.ل.) آگاهی داشتن از امور پنهان: **بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم.** (سعدی[۲] ۸۶)

□ **~... زدن (غیبم زد، غیبت زد، ...)** (گفتگو) به‌طور ناگهانی پنهان و غایب شدن: **پری مدت‌ها غیبش زد، معلوم نبود کجا رفته.** (میرصادقی[۴] ۱۱۴) ○ **معشوق... مانند پری‌ها ناگهان غیبش می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ **او غیبش زده‌بود، اثری از آثار او و کالسکه‌اش دیده نمی‌شد.** (هدایت[۱] ۳۸)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) پنهان و غایب شدن: **تا دهاتی می‌خواست به‌خود آمده درباره‌اش فکر بکند، [او] غیب شده‌بود.** (شهری[۲] ۱۲۱/۴)

● **~ گفتن** (مصـ.ل.) **۱.** خبر دادن از چیزهای نهانی؛ خبر دادن از غیب. **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) خبر دادن از آنچه همگان می‌دانند: **تو هم غیب می‌گویی! تعطیلی فردا را که همه خبر دارند.**

□ **به تیرِ ~ گرفتار شدن** (گفتگو) (مجاز) ← تیر[۱] □ به تیرِ غیب گرفتار شدن.

□ **در ~** (قد.) پنهانی؛ در خفا: **مردمان در غیب [او] را لعنت می‌کردند.** (طرسوسی: گنجینه ۱۷۳/۲) نیز ← عالم □عالم غیب، علم □علم غیب.

غیب‌بین q.-bin [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه غیب را می‌بیند: **.../ غیب را چشمی بباید غیب‌بین.** (مولوی[۱] ۴۵۱/۳) ○ **عیب‌جویا تو به‌چشم عیب‌بین / کی توانی بود هرگز غیب‌بین؟** (عطار[۲] ۱۷۶)

غیبت[۱] qeybat [عر.: غَیبة] (امصـ.) **۱.** غایب بودن؛ مقِ. حضور: **مفتش... درخصوص دو ساعت غیبت معلم کلاس پنجم... سؤالاتی می‌کند.** (مسعود ۱۳۴) ○ **خوب است... من هم با شما باشم که در غیبت شما هیچ‌وقت به من خوش نمی‌گذرد.** (مخبرالسلطنه ۱۸۴) ○ **همگان را دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبتِ ما خلل نیفتد.** (بیهقی[۱] ۷۰۱) **۲.** (ادیان) درنزد

شیعهٔ اثناعشری، پنهان بودن امام دوازدهم (ع) از انظار: **صاحب عهد و عصر... به‌اقتضای حکمت، التزام غیبت فرمود.** (قائم‌مقام ۲۷۷) **۳.** (تصوف) توجه نکردن سالک به غیرحق و انصراف دل او از غیرخداوند چنان‌که هیچ لذتی او را از توجه به حق بازندارد: **ایشان... دراین‌حالت کیفیت غیبت و بی‌خودی رخ نمودن آغاز می‌کند.** (جامی[۸] ۲۰۷) ○ **تا تو نزدیک خودی، زین حرف دور / غیبتی باید اگر خواهی حضور.** (امیرحسینی ۶۸) ○ **غیبت... آن است که بنده از حظوظ نفْس خود غایب گردد.** (بهاءالدین خطیبی ۲/۲۲۰) **۴.** (نجوم‌قدیم) طلوع کردن یکی از ثوابت در روز و غروب کردن آن در شب پیش‌از شفق یا پنهان شدن منازل ماه درمقابلِ نور آفتاب: **چون آفتاب به کوکبی از ثابتات نزدیک آید، او را به شعاع خویش بپوشانَد و برآمدن او به روز گردد و فروشدن او به شب پیش‌از فروشدن شفق، و این حال او را غیبت خوانند و ناپدید شدن به مغرب.** (بیرونی ۱۱۴)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (تصوف) غیبت (مـ. ۳) ←: **در مزار... متوجه قبله نشستم، و در آن توجه غیبتی افتاد، مشاهده کردم.** (جامی[۸] ۳۹۰)

▫ ~ **صغرا (صغریٰ)** (ادیان) از نظرها غایب بودن امام دوازدهم شیعیان، مهدی (ع) که مدت آن ۶۹ سال (از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹هـ.ق.) بوده است.

▫ ~ **کبرا (کبریٰ)** (ادیان) از نظرها غایب بودن امام دوازدهم شیعیان، مهدی (ع) پس‌از پایان غیبت صغرا تا ظهور وی.

▫ ~ **کبرا کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) غیبت طولانی کردن: **گفت: فلانی غیبت کبرا کرده‌بودی، خیال کرده‌بودم... دور فقیروفقرا را خط کشیده‌ای.** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) غیبت (مـ. ۱) ←: **هر دانش‌آموزی بیش‌از دو جلسه در این کلاس غیبت کند، از نمرهٔ امتحانش کم خواهد شد.** ○ **سفیرکبیر امریکا در ایران... چندی از ایران غیبت کرده‌بود.** (مصدق ۱۹۲) ○ **غیبت نکرده‌ای که شوَم طالب حضور / پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را.** (فروغی‌بسطامی ۸)

▫ ~ **کردن از کسی** (قد.) از او دوری کردن: **چون خویشتن بشولیده دارد و مروت نگاه ندارد، غیبت کنند و نفرت گیرند از وی.** (غزالی ۲/۲۱۶)

غیبت[۲] .q [عر.: غیبة qibat] (اِمصـ.) بدگویی کردن از کسی درغیاب او: **تنها چیزی که در چنین بازار... شایع‌تر است، همانا مبحث... بدگویی و غیبت است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹) ○ **سه کس را غیبت نیست: صاحب هوا را و فاسق را، و امام ظالم را.** (عطار[۱] ۴۵) ○ **جنید گفت که غیبت حرام است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۵۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) غیبت ↑: **استاد... راضی نمی‌شده که درحضور او از دیگران غیبت کنند.** (علوی[۱] ۱۳) ○ **واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن / درحضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۲) ○ **مکن پیش دیوار غیبت بسی / بُوَد کز پسش گوش دارد کسی.** (سعدی[۱] ۱۵۴)

غیبت‌گاه، غیبتگاه q.-gāh [عر.فا.] (اِ.) مکان غایب شدن. ← غیبت[۱] ▫ غیبت صغرا: **روزی... در سامرا مرا با خود به سردابی که غیبت‌گاه امام دوازدهم بود، بردند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱)

غیبت‌گو[ی] qeybat-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آنکه درغیاب دیگران از آنها بدگویی می‌کند: **هرکجا که بدگویی، و غیبت‌گویی و مسخره‌ای... است... راه راه ایشان است.** (احمدجام ۲۶۸)

غیب‌دان، غیبدان qeyb-dān [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** آگاهی‌دهنده از غیب: **من غیب‌دان نیستم، نمی‌دانم فردا چه خواهد شد.** ○ **نعوذبالله، اگر خلق غیب‌دان بودی / کسی به‌حالِ خود ازدستِ کس نیاسودی.** (سعدی[۲] ۱۸۸) **۲.** (صفـ.، اِ.) خداوند: **وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه‌ای بی‌بصر، غیب‌دان حاضرست.** (سعدی[۱] ۱۶۰) ○ **در این بام گردان و این بوم ساکن / ببین صنعت و حکمت غیب‌دان را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰)

غیب‌دانی، غیبدانی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) آگاهی دادن از غیب؛ دانستن غیب: **گوییا حل دقایق را حضرت مولوی از غیب‌دانی‌ها در احکام تصنیف**

حواله به وی می‌فرمود. (لودی ۲۰۷)

غیب‌گو[ی]، غیبگو[ی] qeyb-gu[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که از چیزها یا کارهای پنهانی، مردم را باخبر می‌کند: **رسولانی به معبد دلفی فرستادند که از غیب‌گو سؤال کند.** (مینوی[۳] ۲۰۰)

غیب‌گویی، غیبگویی qeyb-gu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) خبر دادن از امور پنهانی: **پسرش... قالیچهٔ خانه را سرگذر خواهد فروخت و غیب‌گویی‌های دیگر.** (آل‌احمد[۵] ۸۸)

● ~ **کردن** (مصل.، مصم.) غیب‌گویی ↑ : **گویندهٔ معاصر از قول شاه‌نعمت‌الله غیب‌گویی کرده‌است.** (مستوفی ۹/۲) ○ **این چه روزی است من این را غیب‌گویی کردم.** (عشقی ۱۱۶)

غیب‌نما[ی] qeyb-na(e,o)mā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) نشان‌دهندهٔ امور ناپیدا و عوالم غیبی: **دلی که غیب‌نمای است و جام‌جم دارد/ ز خاتمی که دَمی گم شود چه غم دارد؟** (حافظ[۱] ۸۱) ○ **بیش جان را نکنم زنگ‌زده/کآینهٔ غیب‌نمای است مرا.** (خاقانی ۸۱۳)

غیبوبت qeybubat [عر.: غَیبوبة] (اِمص.) (قد.) از دیده‌ها پنهان شدن؛ غایب شدن: **بهتر آن دیدم که به بغداد بگذرم و بعداز غیبوبت دراز به مسقط‌الرأس خود بازگشتم.** (میرزاحبیب ۶۲۵)

غیبه qe(a)ybe (اِ.) (قد.) حلقه‌های فلزی که از اتصال آنها به یک‌دیگر زره می‌ساختند: **هر غیبه‌ای ز جوشن قولت را/ دارم ز علم ساخته پیکانی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱۵) ○ **فلک چو غیبهٔ جوشن ستاره زان دارد/ که بی‌درنگ برو گرز برزنی به‌شتاب.** (فرخی[۱] ۱۲)

غیبی qeyb-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به غیب) **۱.** مربوط به غیب: **صُوَر روحانی و اَشکال غیبی به‌نظرش متمثل می‌شدند.** (افلاکی ۷۳) ○ **مکاشفات غیبی... دست می‌دهد.** (سعدی[۳] ۹۰۱) **۲.** خدایی؛ الاهی: **امدادهای غیبی.** ○ **این موهبت الاهی و تحفهٔ غیبی... ظاهر آمده‌است.** (خاقانی[۱] ۷۷) **۳.** (قد.) مربوط به زمان آینده: **پیوسته ضمایر خلایق را فرمودی و از وقوعِ وقایعِ غیبی اعلام کردی.** (افلاکی ۳۳) **۴.** (قد.) ویژگی آن‌که در عالمِ غیب است: **می‌بینم که جماعتی غیبیان به‌کف دورباش‌ها و شمشیرها گرفته، حاضر می‌شوند.** (جامی[۸] ۴۷۱)

غیث qeys [عر.: غَیث] (اِ.) (قد.) **۱.** باران: **غیث رحمت بر خلق کیهان ببارید.** (قائم‌مقام ۳۸۰) ○ **غیثی قطر آن عیث... بر قصد لشکر، بر حدود ارمن گذشتند.** (زیدری ۳۲) **۲.** (ص.) (مجاز) نیکویی‌کننده؛ احسان‌کننده: **ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان/ به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم.** (خاقانی ۲۸۷)

غیچک qeyčak [= قیچک] (اِ.) (موسیقی‌محلی) قیچک ←.

غیر qeyr [عر.: غَیر] (اِ.) **۱.** شخص بیگانه؛ مقِ. خودی: **این یادداشت‌ها را به‌خطی چنان... ناخوانا نوشتم که اگر احیاناً به‌دست غیر بیفتد، کسی نتواند از آن سردرآورَد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۱) ○ **این شیشه و تخته، مال غیر است.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۸) ○ **رازی که برِ غیر نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است.** (حافظ[۱] ۲۹) **۲.** شخص دیگر: **گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم/ نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند.** (حافظ[۱] ۱۲۶) ○ **بزرگی رسانَد به محتاج خیر/ که ترسد که محتاج گردد به‌غیر.** (سعدی[۱] ۷۹) ○ **تمامتِ سراهای قاهره جداجدا نهاده‌است چنان‌که درخت و عمارتِ هیچ آفریده بر دیوار غیری نباشد.** (ناصرخسرو[۲] ۸۰) **۳.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که معنای مخالف به کلمه می‌دهد و معادل پیشوند «نا» است: **غیرثابت** (= متحرک)، **غیردائمی** (= موقتی)، **غیرسالم** (= بیمار)، **غیرطبیعی** (= مصنوعی)، **غیرعادلانه** (= ظالمانه)، **غیرممکن** (= نشدنی). **۴.** (تصوف) هرکه یا هرچه جز خداست: **سالک قدیم قائم به وحدت شد. غیر از میان برداشت، راه از کل به‌کل برید.** (روزبهان[۱] ۲۹۰)

□ ~ِ (حا.) جز؛ به‌جز؛ علاوه‌بر: **بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی/ مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود.** (حافظ[۱] ۱۵۳) ○ **غیر نطق و غیر ایما و سجل/ صدهزاران ترجمان خیزد ز دل.** (مولوی[۱] ۷۵/۱)

□ ~ِ**اختیاری** □ غیرارادی ↓ : **اهمیت مخصوص به**

فعالیت‌های غیراختیاری آنها داد و... اعصاب آنها را، چه در خواب و چه در بیداری... مورد امتحان دقیق علمی قرار داد. (جمال‌زاده[1] ۲۲۷)

□ ~ِ**ارادی** آنچه بدون اراده انجام شود؛ مقِ. ارادی: یک ولنگاری غیرارادی از ناحیهٔ من باعث شده‌است که تو تا این مدت در نقشهٔ ارادی اغوای من پافشاری کنی. (قاضی ۳۸۶)

□ ~ِ**از** به‌جز؛ جز: افرادی... ازجنس ما که در زمانی غیراز زمان ما... می‌زیسته و به چشمی غیراز چشم ما در احوال جهان و جهانیان می‌دیده‌اند. (اقبال[2] ۹) ○ مشنو ای دوست که غیراز تو مرا یاری هست/ .... (سعدی[3] ۴۵۲)

□ ~ِ**انتفاعی** نهاد یا سازمانی که هدف اصلیِ فعالیت‌های آن، کسب سود و منفعت نیست؛ مقِ. انتفاعی: مؤسسات غیرانتفاعی مشمول مالیات نمی‌شوند. ◊امروزه معمولاً به نهادهای خصوصی (= غیردولتی) گفته می‌شود.

□ ~ِ**انسانی** ۱. ویژگی آنچه موافق طبع و خواستهٔ انسان نباشد: احمدعلی‌خان... شاید هم به این خیال افتاد که مبادا این آرزوی غیرانسانی باشد. (آل‌احمد[4] ۱۷۳) ۲. ویژگی آنچه مطابق با اصول اخلاقی نباشد: رفتار غیرانسانی.

□ ~ِ**بهداشتی** ویژگی آنچه در آن اصول بهداشتی رعایت نشده‌است: ظروف غیربهداشتی، غذای غیربهداشتی.

□ ~ِ**حرفه‌ای** آماتور ←: بازیگر غیرحرفه‌ای.

□ ~ِ**رسمی** ویژگی آنچه ازطریق قانون یا مجرای رسمی گفته یا اجرا نمی‌شود؛ مقِ. رسمی: اخبار غیررسمی، اقدامات غیررسمی.

□ ~ِ**سمی** بدون سم؛ فاقد سم؛ مقِ. سمّی: قارچ غیرسمی.

□ ~َ**ش** (قد.) غیره ←: به هر شهری و ولایتی نشان خیرهای او ظاهر است. از پل و رباط و غیرش. (بخاری ۲۵۷)

□ ~ِ**شرعی** ویژگی آنچه موافق دستورات شرعی نباشد؛ مقِ. شرعی: آبی که در این خانه بخوری حرام... و بچه‌ای که در آن پس‌اندازی غیرشرعی

[است.] (شهری[2] ۴۸۸/۴)

□ ~ِ**ضروری** ویژگی آنچه وجود یا انجام آن لزوم و اجباری ندارد: اشیای غیرضروری. (شهری[2] ۳۷۲/۲)

□ ~ِ**طبیعی** ۱. آنچه طبیعت، آن را ایجاد نکرده‌است؛ مصنوعی: داروهای معدنی و غیرطبیعی... فرنگی چنانچه مخالف مرض مصرف شود... چه‌بسا... کُشنده می‌باشد. (شهری[2] ۲۶۷/۲) ۲. □ غیرعادی (مِ. ۲) ←: غیرطبیعی راه می‌رفت یک چیزی درزیر لباس مخفی کرده‌بود.

□ ~ِ**عادی** ۱. ویژگی آنچه به‌صورت معمول و عادی نیست: چشم‌هایش حالتی غیرعادی گرفته‌است. (ترقی ۲۲۳) ۲. به‌صورت غیرمعمول و برخلاف عرف: غیرعادی رانندگی می‌کرد.

□ ~ِ**علنی** ویژگی آنچه به‌صورت آشکار انجام نمی‌شود؛ مقِ. علنی: جلسهٔ غیرعلنی، گفت‌وگوهای غیرعلنی.

□ ~ِ**فلز** (شیمی) عنصری شیمیایی که خواص فلزی ندارد؛ نافلز.

□ ~ِ**قابلِ** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نشدنی»، «نشونده»، «ناپذیر»، «نپذیرفتنی»، و مانند آنها: غیرقابل‌اجرا (= اجرانشدنی)، غیرقابل‌قسمت (= قسمت‌نشونده)، غیرقابل‌نفوذ (= نفوذناپذیر)، غیرقابل‌وصف (= وصف‌ناپذیر). ○ دندان‌سازی... از کارهای غیرقابل‌قبول مردم... بود. (شهری[2] ۱۱۵/۲)

□ ~ِ**قانونی** آنچه موافقِ قانون نباشد؛ غیرمجاز؛ مقِ. قانونی: در هیچ صورت تلانی حبس غیرقانونی... روزی کمتر از دوتومان نخواهد بود. (غفاری ۱۷۷)

□ ~ِ**مادی** آنچه مادی نباشد؛ معنوی؛ لاهوتی: ما که هستی واقعی انسان را «من» او می‌دانیم... «این من» را جوهری غیرمادی تلقی می‌کنیم. (مطهری[1] ۹۹)

□ ~ِ**مترقب** (قد.) □ غیرمترقبه (مِ. ۱) ↓: این مهمان‌های غیرمترقب کارها را درهم کرد ولی به‌فاصلهٔ

یکی دو روزکار به‌جریان افتاد. (مستوفی ۲/۴۷۹/۲)

▫ ~ **مترقبه** ۱. ناگهانی؛ غیرمنتظره: **این دستور غیرمترقبه به من حق می‌داد که از آن سرپیچی کنم.** (قاضی ۲۷۷) ○ **از این حادثهٔ غیرمترقبه، که چیزی نمانده‌بود بی‌چاره بمیرد، متأثر بودیم.** (طالبوف[۲] ۸۲) ۲. به‌طور ناگهانی: **آنها غیرمترقبه و زودتر از من مرده بودند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۰)

▫ ~ **متعارف** ویژگی آنچه معمول و متداول نیست: **توتون و تنباکوهای متفرقه... غیرمتعارف بوده، طالبان محدود داشت.** (شهری[۲] ۱/۲۴۵) ○ **اگر پادشاه را به خواب بیند که در محلی یا سرایی غیرمتعارف فرودآید، در آن موضع زیان و آفت رسد.** (لودی ۱۵۷)

▫ ~ **متعظ** (قد.) موعظه‌ناپذیر. ← واعظ ▫ واعظ غیر متعظ.

▫ ~ **متناسب** نامتناسب ←: **بسیاری از تعالیم ایشان بی‌فایده و غیرمتناسب با اوضاع زمان است.** (اقبال[۱] ۶/۷/۴)

▫ ~ **متناهی** بی‌پایان: **آن عالی‌جاه را از مراتب مکنونه... آگاهی نیست. و کماهوحقه استحضار بر مراحم غیرمتناهی نی.** (قائم‌مقام ۱۵۶) ○ **انحراف را مناهج غیرمتناهی باشد.** (لودی ۲۶۸)

▫ ~ **مجاز** آنچه مجاز نباشد؛ غیرقانونی: **قلم‌دان‌ساز... از دخالت غیرمجاز در امور طبابت... افراد جلوگیری نمود.** (شهری[۲] ۱/۶۸)

▫ ~ **مرئی** نادیدنی؛ نامرئی؛ مقـ. مرئی: **نفوذ مع‌الواسطه و ارتباط غیرمرئی... دربین آثار ادبی امری نیست که آن را بتوان نادیده یا بی‌اهمیت یافت.** (زرین‌کوب[۴] ۳۳۱)

▫ ~ **مساوی** نامساوی ←: **چون در آنِ واحد هم دایره است و هم بیضی، لهذا اشعه‌اش نیز هم مساوی است و هم غیر مساوی.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۹)

▫ ~ **مستقیم** ۱. ویژگی آنچه به‌طور مستقیم با امری مربوط نیست: **مالیات غیرمستقیم.** ۲. با ایما و اشاره؛ با اشاره و کنایه: **غیرمستقیم می‌فهماند که مایل است باغچهٔ او را ببینند.** (میرصادقی[۷] ۶۴) ۳. باواسطه: **مصیبت‌هایی که مستقیماً و یا غیرمستقیم به‌دست کوکب بر سر من آمده... برای من حتمی و مسلَم بود.** (علوی[۲] ۷۷)

▫ ~ **مسکون** ▫ غیرمسکونی ↓: **رها کردن ایشان در آن بیابان غیرمسکون متضمن هیچ‌گونه خطری برای ما نبود.** (قاضی ۲۶۹-۴۷۰) ○ **اعلا درجهٔ سردی هوا آن است که سیماب در ته شیشه خشک شود و مکانی که چنین باشد، غیرمسکون می‌مانَد.** (← شوشتری ۳۱۰)

▫ ~ **مسکونی** ویژگی محلی که قابل سکونت نیست؛ مقـ. مسکونی: **زیرزمین‌های غیرمسکونی.**

▫ ~ **مسلح** ۱. فاقد اسلحه: **پانصدنفر پیاده و غیرمسلح... در عزم او اخلال می‌کردند.** (طالبوف[۲] ۶۲) ۲. ویژگی آنچه ابزار یا دستگاه لازم برای کاری را ندارد: **چشمِ غیرمسلح.**

▫ ~ **مسئول** ویژگی آنکه به‌طور رسمی متصدی امری نیست و نمی‌تواند به‌طور قانونی پاسخ‌گوی اعمال خود باشد: **افراد غیرمسئول در کارها دخالت می‌کنند.**

▫ ~ **مطمئن** آن‌که یا آنچه قابلِ اطمینان نباشد؛ نامطمئن؛ مقـ. مطمئن: **سیدابوالحسن‌خان... از اهالی کرمان اشخاص غیرمطمئن را گرفته... بود.** (شیرازی ۷۶)

▫ ~ **معتاد** ۱. ویژگی آن‌که اعتیاد ندارد؛ مقـ. معتاد: **هوای قهوه‌خانه به‌قدری کثیف بود که اگر شخص غیرمعتادی بدان‌جا داخل می‌شد، بی‌اختیار مشمئز شده و حالت تهوعی به او دست می‌داد.** (مشفق‌کاظمی ۶) ۲. (قد.) ناآشنا یا خونگرفته به چیزی یا جایی: **چشم عابرین غیرمعتاد [به کوهستان] را بسته از [راه کوهستانی] می‌گذرانند.** (طالبوف[۲] ۱۴۲) ۳. (قد.) ▫ غیرمعمول ←: **پرسیدند که سبب چیست که شخصی آرمیده با وقار، ناگاه آوازی می‌شنود، اضطراب و قلَق در نهاد وی می‌افتد و حرکات غیرمعتاد [از او] صادر می‌شود؟** (لودی ۱۳۴)

▫ ~ **معقول** ناعاقلانه: **طرز و سبک... به‌قدری مضحک و مسخره و غیرمعقول بود که ممکن بود منجر به هلاک طوطی گردد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۹۳)

▫ ~ **معمول** (~ **معمولی**) برخلاف رسم و

عادت همیشگی؛ نامتداول: باغ... با درخت‌های بزرگ، نقش‌های غیرمعمولی درهم... غیرطبیعی و شگفت‌انگیز به‌نظر می‌آمد. (هدایت[۹] ۱۲)

▫ ~ِ **مقدور** ▫ غیرممکن ↓: **خوب می‌دانم که سرپیچی برایم غیرمقدور است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱) ○ **استعفای من غیرمقدور است.** (غفاری ۲۸۵)

▫ ~ِ**ممکن** آنچه وقوع یا انجام آن امکان ندارد؛ نشدنی؛ مقِ. ممکن: **جبران گذشته بالتمام غیرممکن است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۶۳/۱) ○ **این دو نقره که به میرزانظام پیش خبر داده‌ام، غیرممکن است صورت نگیرد.** (غفاری ۶۵)

▫ ~ِ**منتظره** (~ِ**منتظر**) ناگهانی؛ غیرمترقبه؛ پیش‌بینی‌نشده: **نگهبانان... از این حملهٔ غیرمنتظره... مات‌ومتحیر ماندند.** (قاضی ۲۱۲) ○ **واقعهٔ آن روز غیرمنتظر بود. هیچ‌کس این مردک را نمی‌شناخت.** (آل‌احمد[۷] ۱۴۹)

▫ ~ِ**منطقی** ویژگی آنچه ازجهت عقلی قابل‌قبول نباشد: **بعضی‌از اشخاص... از افکار غیرمنطقی مصدق... آگاهی داشتند.** (پهلوی: مصدق ۳۵۳)

▫ ~ِ**منقول** ویژگی آنچه قابل حمل‌ونقل نباشد، مانند خانه و مِلک؛ مقِ. منقول: **با قرارومدارهای نوری و مِهرهای قلیل و اغلب مِلکی و غیرمنقول و جهاز مختصر به دعوت‌خواهی می‌روند.** (آل‌احمد[۱] ۷۶) ○ **اموال منقول و غیرمنقول.** (مستوفی ۱۹۱/۳)

▫ ~ِ**موجه** ویژگی آنچه موجه و قابل‌قبول نباشد؛ مقِ. موجه: **غیبت غیرموجه.** ○ **هرچه... نصیحت به هردو طرف می‌نویسم، به عذرهای غیرموجه متعذر می‌شوند.** (نظام‌السلطنه ۷۵/۲)

▫ ~ِ**نظامی** **۱.** ویژگی آنکه داخل ارتش یا نیروی انتظامی نباشد؛ مقِ. نظامی: **جنگ‌جویان غیرنظامی... تحت سرپرستی افسران ارامنه تشکیل شده‌بود.** (مستوفی ۵۲۲/۳) **۲.** ویژگی آنچه مربوط یا منسوب به ارتش و نیروهای انتظامی نباشد: **تأسیسات غیرِنظامی.**

▫ **به** ~ ▫ غیراز ←: **به‌غیر آنکه بشد دین و دانش از دستم/ بیا بگو که ز عشقت چه طَرْف بربستم؟** (حافظ[۱] ۲۱۴)

▫ **به** ~**از** ▫ غیراز ←: **به‌غیراز شما چند نفر دیگر هم دعوت دارند.** ○ **.../ ما به‌غیراز تو نداریم تمنای دگر.** (سعدی[۳] ۵۲۱)

غیرت qeyrat [عر.: غَیرة] (اِمصـ.) **۱.** حالت عاطفی‌ای که هنگام درک لزوم پاس‌داری و دفاع از کسی یا چیزی که موجب دل‌بستگی است، برانگیخته می‌شود؛ حمیت: **چه شد که علم و فن و هنر را رها کرده در همین [آمیختگی زبان فارسی با لغات بیگانه] غیرت نشان می‌دهید؟** (خانلری ۲۹۳) ○ **خدای داند کاین دَم که راند خاقانی/ زروی غیرتِ دین است نز سرِ غضب است.** (خاقانی ۷۵۶) **۲.** **(تصوف)** در ادبیات عرفانی و عاشقانه، حالت ناخوش‌آیندی است در عاشق وقتی‌که معشوق را متوجه دیگری ببیند یا درمیان واسطه‌ای باشد: **آن دونده که به فنای نَفْس رسیده‌باشد، وی را خشم نبُوَد. غیرت بُوَد، و هرکجا غیرت بُوَد شیطان بگریزد.** (جامی[۸] ۳۸۴) ○ **به یک نفَس که برآمیخت یار با اغیار/ بسی نماند که غیرت وجودِ من بکشد.** (سعدی[۲] ۱۳۷) ○ **غیرت، صفت عاشق است نه صفت معشوق.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۵۹) **۳.** **(تصوف)** حالت ناخوش‌آیندی که به خداوند نسبت داده می‌شود وقتی‌که سالک به‌غیر او توجه کند: **جمله عالم زان غیور آمد که حق/ برد در غیرت بر این عالم سَبَق.** (مولوی[۱] ۱۰۸/۱) ○ **قِسم سوم طایفه‌ای باشند که... حقیقت یقین چشیده و در حمایت غیرت الاهی باشند.** (عین‌القضات ۴۷) **۴.** (قد.) رشک؛ حسد: **شاهد که با رفیقان آید، به جفا کردن آمده‌است، به‌حکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد.** (سعدی[۲] ۱۳۶) ○ **نقاشی استاد... از خامهٔ چهره‌گشایِ او جان آزر در غیرت.** (نصرالله‌منشی ۱۳۷) **۵.** (اِ.) (قد.) مایهٔ رشک: **تاریخ او که در سبْکِ لفظ و حسنِ معنی، معنیِ سِحر حلال و غیرتِ آب زلال است.** (قائم‌مقام ۳۹۳) ○ **.../ دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.** (حافظ[۱] ۲۱۰) ○

جان پیش‌کشت چه بوَد؟ خرما به‌سوی بصره/ وز گوهر چون گویم؟ چون غیرت عُمّانی. (مولوی[۲] ۲۹۵/۵)

□ ~ آمدن کسی را (قد.) غیرت پیدا کردنِ او. ← غیرت (مِ. ۱ و ۴): سختم آید که به هر دیده تو را می‌نگرند/ سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور. (سعدی[۴] ۴۷۵) ○ گه‌گه از خود هم آیدم غیرت/ که بُوَد دوست هم سرایهٔ من. (خاقانی ۹۱۵)

● ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) حسادت کردن: ساقی به جام عدل بده باده تا گدا/ غیرت نیاورَد که جهان پُر بلا کند. (حافظ[۱] ۱۲۶)

● ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. حسادت کردن: همراه من مباش که غیرت برَند خلق/ در دست مفلسی چو ببینند گوهری. (سعدی[۳] ۶۱۷) ○ گر باخبرستی زِ پی روی تو هر شب/ غیرت بَرَمی بر فلک خیره نگر بر. (سنایی[۲] ۲۵۰) ۲. غیرت پیدا کردن. ← غیرت (مِ. ۱): به دیگر نوع غیرت برد بر یار/ که صاحب‌غیرتش افزود در کار. (نظامی[۳] ۲۲۷)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) دارای غیرت بودن. ← غیرت (مِ. ۱): وگر بردباری کنی از کسی/ بگویند غیرت ندارد بسی. (سعدی[۱] ۱۶۹)

□ ~ کردن کسی را (قد.) حسد یا تعصب او را برانگیختن: ناگاه پیش روی خود نشان پایی دیدم مرا غیرت کرد، گفتم: این نشان قدم کیست؟... گفتند: این نشان قدم نبی توست. (جامی[۸] ۵۲۶) ○ سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و به حصار فرستاد. (نظامی‌عروضی ۷۱)

□ ~ِ کسی گل کردن (گفتگو) (مجاز) غیرت‌مند شدنِ او: دقایق پایان بازی بود که غیرت بازی‌کن خوب ماگل کرد و توپ را وارد دروازهٔ حریف کرد.

□ بالای ~ت (~ِتان) (گفتگو) (مجاز) وقتی می‌گویند که بخواهند غیرت و تعصب مخاطب (مخاطبان) را تحریک کنند: بالای غیرتت آبروی ما را به‌باد نده. (هدایت[۵] ۱۵۹)

□ به رگِ ~ِ کسی برخوردن (گفتگو) (مجاز) ← رگ □ به رگِ غیرتِ کسی برخوردن.

□ به ~ِ کسی برخوردن (گفتگو) (مجاز) غیرت او را جریحه‌دار کردن. ← غیرت (مِ. ۱): نسبت دزدی به من داده‌بودند خیلی به غیرتم برخورده بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۵)

غیرت‌کش q.-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) غیرت‌مند ←: ما همه رعایای پادشاه... خیرخواه و غیرت‌کش هستیم. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷)

غیرت‌کشی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) غیرت‌مندی ←: بیش‌از ربع قرن از این لوطی‌بازی‌ها و غیرت [و] غیرت‌کشی‌ها گذشته... بود. (شهری[۲] ۴۶۵/۴)

غیرت‌مند، غیرتمند qeyrat-mand [عر.فا.] (صـ.) دارای احساس غیرت و تعصب؛ باغیرت. ← غیرت (مِ. ۱): امیرزاده... از همه چابک‌تر و دلیرتر و... از ایشان غیرت‌مندتر بود. (نفیسی ۴۶۹) ○ روح هر ایرانی غیرت‌مندی از دیدن این کتاب... شاد می‌شود. (اقبال[۱] ۷/۲/۳)

غیرت‌مندی، غیرتمندی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) غیرت‌مند بودن؛ غیرت: تحسین این غیرت‌مندی را به وجدان... محول می‌داریم. (جمال‌زاده[۱۲] ۸۴/۲)

غیرتی qeyrat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به غیرت) (گفتگو) دارای احساس غیرت و تعصب نسبت‌به ناموس و خانواده؛ غیرت‌مند؛ مقـِ. بی‌غیرت: آن‌روزها، شوهر غیرتی‌اش... زن خود را... هنرپیشهٔ قابلی می‌دید. (میرصادقی[۴] ۱۰۳)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار احساس غیرت و تعصب شدن: فردای همان روزِ دعوا... با آن حرف‌های خودم غیرتی... شده‌بودم. (آل‌احمد[۶] ۱۵۹)

غیرذلک qeyr.e.zālek [عر.: غَیرُذلک] (ق.) غیرازاین؛ جزاین: یک‌عده... مدعی‌اند که [اینها] ملتی مخصوصند و با ایرانیان ازجهت نژاد متفاوت و غیرذلک. (اقبال[۱] ۶/۶/۲) ○ خطوط دیگر مثل خط کوفی و سریانی و... غیرذلک برروی کار آمد. (لودی ۱۱)

غیرذی‌زرع qeyr.e.zi.zar' [عر.: غَیرُذی‌زرع] (صـ.) (قد.) غیرقابلِ کِشت؛ لم‌یزرع: یزد است وادی است غیرذی‌زرع. (از نامهٔ فتحعلی‌شاه به‌شیخ‌احمداحسائی.

نجفی: بهائیان ۱۰)

غیرماوضع‌له qeyr.e.mā.voze'a.lah [عر.: غَیرُماوضع‌له] (صـ.) (قد.) وضع‌نشده برای آن؛ نامناسب؛ نابه‌جا؛ مقـ. ماوضع‌له: **این کلمه در جای غیرماوضع‌له به‌کار رفته‌است.**

غیرنگری qeyr-negar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) توجه به‌غیر: دیگر به خود... **توجه نمی‌کند چرا که این توجه خود حاکی از زیغ و طغیان بصر و نشان غیرنگری و غیبت از حق است.** (زرین‌کوب[۴] ۱۰۷)

غیره qeyr.e [عر.: غَیرُهُ] (اِ. + ضـِ. عربی) جز آن؛ جز او: **کسی سیزده بار به‌انواع گوناگون قصد خودکشی کرده،... خودش را دار زده... در رودخانه انداخته... و غیره.** (هدایت[۳] ۱۱)

غیرها qeyr.o.hā [عر.: غَیرها] (اِ. + ضـِ. عربی) (قد.) جز آن؛ جز او: **ما... از طبع و نشر اشعار معاصرین... و داستان‌های سینمایی... با خیال‌بافی‌های بی‌مغز و غیرها معذوریم.** (اقبال[۱] ۱۰/۴ و ۳/۹) ○ **او را به آنچه در آن است از نماز و اوراد و غیرها بازگذارد و پیوسته از آن کار می‌گوید.** (قطب ۱۹)

غیرهم qeyr.o.hom [عر.: غَیرهم] (اِ. + ضـِ. عربی) (قد.) جز آنها: **گاهی مؤلفی در احوال حکما و شعرا و اطبا... و غیرهم کتابی جمع می‌کند.** (مینوی[۲] ۳۳۴) ○ **غالب شعرا بدین سیاق اشعار دارند، خاصه حکمای الاهی... و غیرهم از محققین.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۱)

غیرهما qeyr.o.homā [عر.: غَیرهما] (اِ. + ضـِ. عربی) (قد.) به‌جز آن دو: **شاه... مرضی که داشت ازقبیل نقرس و بواسیر و غیرهما به‌کلی معالجه نشد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۳)

غیری qeyr-i [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. شخصِ دیگر؛ دیگری: **ایشان را حضرت نبوت علیه‌السلام... در حجر عنایت خود پرورش می‌دهد به‌واسطهٔ غیری.** (بخارایی ۱۵) ○ **از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی / خط به خاقانی و خاقان درکشم هر صبح‌دم.** (خاقانی ۷۸۳) ۲. (حامصـ.) غیر بودن؛ بیگانه بودن: **غیر برونی بد است، غیر درونی بتر / ازسبب غیری است کندن** دندانه‌ای. (مولوی[۲] ۲۴۵/۶)

غیریت qeyr.iy[y]at [عر.: غَیریّة] (حامصـ.) ۱. (فلسفه) بودن یکی از دو چیز یا دو امر که خلاف یک‌دیگر باشند؛ مقـ. عینیت. ۲. (قد.) دوگانگی: **لااله یعنی این صُوَر توهم غیریتش منفی است و راجع‌به آن یک اصل است.** (جامی[۸] ۴۰۸)

غیژ qiž (اِصو.) ۱. (گفتگو) صدای کشیده شدن چیزی روی چیز دیگر با شدت و سرعت بسیار: **صدای غیژ ترمز ماشینی که باسرعت می‌رفت جر داد سکوت خیابان را و جیغی دنبالش.** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۷) ۲. (گفتگو) صدای بازوبسته شدن لولای در، فنر، یا چیزی مانند آنها: **باد لتهٔ در را با صدای غیژ باز کرد.** (مخمل‌باف ۲۰) ۳. (بمـِ. غیژیدن) (قد.) ← غیژیدن.

غیژان q.-ān (بمـِ. غیژاندن) (قد.) ← غیژاندن.

غیژاندن q.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: غیژان) (قد.) لغزاندن چیزی برروی چیزی دیگر: **آن رسن‌باز... چارپاره در دست، پای‌ها می‌غیژانَد بر رسن و پیش می‌رود.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۳۲/۲)

غیژیدن qiž-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غیژ) (قد.) لغزیدن و سریدن برروی چیزی: **.../ سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب.** (مولوی[۱] ۵۶/۲) ○ **پس زمستان وسیلت است به جمعیت دوستان که درهم‌دیگر غیژند و درهم خزند.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۰۱/۲)

غیش qiš (صـ.) (قد.) انبوه و درهم چنان‌که جنگل: **جزیری پُر از بیشه‌ها بود و غیش / به‌بالا و پهنا دوصد میل بیش.** (اسدی[۱] ۱۵۱)

غیشه qeyše (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاهی مانند گیاه حصیر یا کاه که برای بافتن جوال و مانند آن به‌کار می‌رفته‌است: **ز غیشه خوردن و از بی‌جوی و بی‌آبی / گیای کوبه چنان بود چون گیای شکر.** (عنصری: لغت‌نامه[۱]) ○ **یار بادت توفیق، روزبهی با تو رفیق / دولتت بادا حریف، دشمنت غیشه و نال.** (رودکی[۱] ۵۲۵)

غیض qeyz [عر.: غَیض] (اِمصـ.) (قد.) نقصان مقدار آب: **آب‌های خُرد و چشمه‌سار ضعیف که به نیضی اندک درجوش آیند و به غیضی جزئی خاموشی.**

(قائم‌مقام ۴۳)

☜ ▫ ~ـی از فیض (فیضی) (قد.) (مجاز) اندکی از بسیاری: علوم جمله غیضی از فیض علم اوست. (عزالدین حمود: گنجینه ۲۰۲/۴) ○ جریدهٔ انصاف به خانهٔ عدل او دولت حزین شده، و این خود غیضی است از فیضی و جزئی است از کلی. (ظهیری‌سمرقندی ۹)

غیضه qeyze [عر.: غَیضَة] (اِ.) (قد.) جنگل؛ بیشه: روی به... کوه‌ها نهاده و به مخامرت غیضه‌ای از غیاض مستظهر شده. (جرفادقانی ۲۷۷)

غیظ qeyz [عر.: غَیظ] (اِمص.) خشم؛ غضب: با دلی پُر از غیظ و کینه گفتم: این هم مزد دستت. (جمال‌زاده[3] ۲۱۴) ○ دلاک... هنوز با غیظ بی‌رحمانه‌ای به نزاع خود ادامه می‌داد. (← قاضی ۵۱۷) ○ از غیظ، دست و پایش می‌لرزد. (طالبوف[2] ۲۷۱)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) خشمگین و عصبانی شدن: چون مستشارالدوله باد نتق دارد... گفتم: به نایب‌جعفرقلی اطلاع بدهید بیاید. گفتند: می‌ترسیم غیظ کند و فحش بدهد. (حاج‌سیاح[1] ۳۸۶)

▫ ~... گرفتن (غیظم گرفت، غیظت گرفت، ...) (گفتگو) خشمگین و عصبانی شدن: سگرمه‌های منیژه‌بانو رفت توی هم، غیظش گرفت. (گلاب‌دره‌ای ۲۴۷) ○ غیظم گرفته‌بود، بی‌خودی با خودم حرف می‌زدم. (علوی[1] ۴۰)

▫ به ~ آمدن (قد.) خشمگین و عصبانی شدن: غلام به غیظ آمد، جلو اسب خودش را داد به رفیقش که بگیر ببینیم اینها به تفنگ‌های خودشان مغرور هستند. (طالبوف[2] ۲۰۶)

▫ در ~ شدن (قد.) خشمگین و عصبانی شدن: علی‌تگینیان... در همهٔ جنگ‌ها شکسته شده، به‌ستوه آمدند و در غیظ می‌شدند... دشنام‌های زشت... می‌دادند. (بیهقی[1] ۶۰۵) نیز ← کظم. ▫کظم غیظ.

غیغاج qeyqāj [تر.، = قیقاج] (صـ.) (گفتگو) قیقاج ←.

غیغناغ qeyqanāq [= قیقناق] (اِ.) (گفتگو) قیقناق ←: کاچی و غیغناغ نیز درست می‌کردند. (کتیرایی ۶۶-۶۷)

غیل qil (اِ.) (قد.) بیشه؛ جنگل: ای برون آورده اندر کشور هندوستان/ پیل جنگی از حصار و کرگ پیل‌افکن ز غیل. (فرخی[1] ۲۲۱)

غیلان qilān [عر.، جِ. غول] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) نوعی درختچهٔ خاردار؛ مغیلان. ← خار[1] ▫ خار مغیلان: فضایی است با وسعت و چند پایه از سنگ و گِل... روی آن را با جزوع نخل و اخشاب غیلان پوشیده‌اند. (امین‌الدوله ۱۷۰) ۲. غول‌ها: دخنه که جن و غیلان و مَرَدهٔ شیاطین را در خانه دفع کند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۰۷)

غیلت qilat [عر.: غیلة] (اِ.) (قد.) نیرنگ و فریب: عبدالملک از غصهٔ این حیلت و محنت این غیلت بی‌سامان شد. (جرفادقانی ۱۸۴) ○ آن سلیم طبعِ سلس‌القیاد را خارِ تسویل حیلت و مغیلانِ غیلت درراه انداخت. (وراوینی ۶۳۵)

غیلوله qeylule [از عر.: قَیلولَة] (اِ.) قیلوله ←.

غیم qeym [عر.: غَیم] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) ۱. ابر (مـِ. ۱) ←: سحابی حشو آن عذاب و میغی رش آن تیغ... و غیمی رشح آن ضیم...، بر قصد لشکر بر حدود ارمن گذشتند. (زیدری ۳۲) ۲. مِه[1] ←: در شب فتنه دزد و در روز غیم گرگ نیرو زیادت کند. (احمدجام[1] ۱۹۶)

غین[1] qeyn [عر.] (اِ.) نام واج «غ». ← غ.

غین[2] q. [عر.: غَین] (اِ.) (قد.) ۱. ابر (مـِ. ۱) ←: ما همه عینیم گر شد نقش عین/ بل همه عینیم ما بی‌میغ و غین. (مولوی: لغت‌نامه[1]) ۲. (اِمص.) شورش دل و اضطراب و نگرانی یا آنچه مایهٔ اضطراب و نگرانی است: آزادان را یوسف‌وار تن به غلامی در دادن و پس به ثمن بخس افتادن غبنی و غینی عظیم است. (خاقانی[1] ۱۱۳) ۳. (تصوف) پوشیدگی؛ حجاب: امور الاهیه... هم‌چون برق می‌درخشد و باز که غین بشریت منعقد شد، ناپدید می‌گردد. (قطب ۵۶۸)

غین[و]غین qin[n]-[o-]qin (اصو.) غان‌وغون ←.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) • غان‌وغون کردن. ← غان‌وغون • غان‌وغون کردن: بچه شیر را

خورده‌بود و... غین‌غین می‌کرد. (میرصادقی[11] ۸۶)

غیو qiv (اِ.) (قد.) آواز و صدای بلند؛ غریو: **در لحد خفتند بیداران دین مصطفیٰ/ بر فلک بردند غیو و نعره می‌خواران همه.** (سنایی[2] ۵۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بانگ کردن؛ فریاد زدن: **به سحرگاهان، ناگاهان آواز کلنگ/ راست چو غیو کند صفدر درکردوسی.** (منوچهری[1] ۱۲۸)

غیوب qoyub [عر.، جِ. غَیب] (اِ.) (قد.) چیزهای پنهانی؛ غیب‌ها: **غیوب آن [عالم بزرگ] آن را مفاتیح و خزاین آن را مقالیدند.** (قطب ۸۳)

غیور qayur [عر.] (صـ.) ۱. دارای احساس غیرت و تعصب نسبت‌به کسی یا چیزی؛ غیرت‌مند: **مردانی دلیر و غیور که از سرزمین سامان... برخاسته و دستِ فرمان‌روایان بیگانه را... کوتاه کرده‌بودند.** (نفیسی ۲۳۲) ○ **میرزا اسدالله سررشته‌دار... مرد غیور و درست‌کاری می‌باشد.** (غفاری ۲۴۱) ۲. (قد.) آن‌که نسبت‌به کسی یا چیزی حسد می‌بَرَد؛ حسود: **عزیز مصر به‌رغم برادران غیور/ ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید.** (حافظ[1] ۱۶۳) ۳. (تصوف) دارای غیرت. ← غیرت (مِ. ۲): **جمله عالم زان غیور آمد که حق/ برد در غیرت بر این عالم سبق.** (مولوی[1] ۱/۱۰۸) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) از صفات و نام‌های خداوند: **اعجمی شو چون حبیب از غیر دور/ تا حبیبت نام آید از غیور.** (عطار[6] ۳۰۳) ○ **که شناسد که چیست از عالم/ غرض کردگارِ فردغیور؟** (ناصرخسرو[1] ۷۶)

غیورانه q.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با غیرت و تعصب: **به همت غیورانهٔ برادرانِ محترم آذربایجانی ما... دولت علیّهٔ ایران رسماً در عداد دُوَل مشروطه... قرار گرفت.** (دهخدا[2] ۲/۱) ۲. (ق.) به‌طور غیرت‌مندانه: **سربازان و سپاهیان غیورانه دربرابر دشمن برای حفظ مرزها جنگیده‌اند.**

غیه qiyye (اِ.) فریاد و بانگ بلند و ناگهانی در شادی یا سوگ: **این ضجه و غیه قطع نشد مگر وقتی‌که به‌جایی رسیدیم که گروه انبوهی... هیزم می‌شکستند.** (جمال‌زاده[6] ۱۷۰) ○ **آن گروه به یک باره شروع کردند به غیه و صدای دهان.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۴)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • غیه کشیدن ←: **مردم سمرقند غیه برداشتند و گوازه زدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۱)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) • غیه کشیدن ↓.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) بانگ و فریاد بلند و ناگهانی برآوردن ازروی هیجان در شادی یاسوگ: **زن‌ها وقیحانه و شهوانی غیه می‌کشیدند، کمر و کپل‌هایشان را می‌جنباندند.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۵) ○ **زن‌ها... در اتاق زن‌ها... هلهله‌ها کرده هردَم لی‌لی‌لی‌لی نموده، غیه‌ها کشیدند.** (شهری[3] ۲۷۸) ○ **بنای غیه کشیدن و پای‌کوبی و رقص را گذاشتند.** (جمال‌زاده[15] ۱۴۱)

غیه‌کشان q.-keš-ān (ق.) درحال بانگ و فریاد کردن: **سه‌تا سگ لاغر و مردنی... قایم می‌شدند و یک دفعه می‌پریدند بیرون و... غیه‌کشان به‌طرفم می‌دویدند.** (میرصادقی[11] ۱۳) ○ **خلق از ترس و واهمه غیه‌کشان به اطراف فراری بودند.** (جمال‌زاده[6] ۶۱)



ف

ف ، ڧ ، ڧـ ، ـڧ f (حـ.ا.) بیست‌وپنجمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «غ»، و بیست‌وسومین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لبی ـ دندانی؛ ف؛ فا. ▯ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «هشتاد» است.

ف fe (ا.) نام واج «ف» ↑.

فا[1] fā (ا.) نام حرف «ف». ← ف.

فا[2] f. (حا.) (قد.) **۱.** به: **جادوی کمپیر از غصه بمرد/ روی و خوی زشت فا مالک سپرد.** (مولوی[1] ۴۶۶/۲) ○ **باری چند فا شما بگفتم که...** (احمدجام[1] ۵۵) **۲.** در: **در افواه خلق در، است که گویند فا روی فلان کس چنین گفت.** (احمدجام[1] ۷۴) **۳.** (پیـ.) برسر فعل می‌آید و معمولاً مفهوم جدیدی به آن می‌افزاید: **الاهی! فاپذیرم تا با تو پردازم، یک‌نظر در من نگر تا دوگیتی به آب اندازم.** (میبدی[1] ۳۶۴/۸) ○ **هرگز کس از چنین نیک فاآید، تا من آیم.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۴) ○ **چون نیک مانَد آخر این کار به اول این کار فاشود و واشود.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۹)

فا[3] f. [فر.: fa] (ا.) (موسیقی) چهارمین نت گام پایه یا دو ماژور.

▫ **~ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ فا قرار دارد. نیز ← گام[3] ▫گام‌ماژور.

▫ **~مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ فا قرار دارد. نیز ← گام[3] ▫گام‌مینور.

فابریک fābrik [فر.: fabrique] (صـ.) **۱.** (گفتگو) (فنی) آنچه در کارخانهٔ سازندهٔ اصلی ساخته شده‌باشد و حاصل کپی‌سازی، بازسازی، یا تعمیر نباشد؛ اصل: **این قطعات فابریک است.** **۲.** (ا.) (منسوخ) کارخانه ←: **کاش چرخ از حرکت خسته شود/ درِ فابریکِ فلک بسته شود.** (ایرج ۱۲۶) ○ **محمدحسن‌کمپانی... به اعتبار مالی و... معروفیت در فابریکات و کارخانجات... از جمیع... تجار ایران برتر و بالاتر بود.** (افضل‌الملک ۲۸۸)

فابریکی f.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به فابریک) (گفتگو) فابریک (مِـ. ۱) ←: **محصولات فابریکی.** ○ **ما از قطعات فابریکی استفاده می‌کنیم.**

فابل fābl [فر.: fable] (ا.) (ادبی) داستان اخلاقی کوتاه که قهرمانان آن معمولاً حیوانات هستند: **فابل‌های لافونتن.** ○ **بعضی‌از حکایتِ‌های مرزبان‌نامه ازنوع فابل است.**

فاتالیسم fātālism [فر.: fatalisme] (ا.) (فلسفه) اعتقاد به این‌که روی‌دادها همه ازپیش تعیین‌شده است؛ جبر عامیانه.

فاتح fāteh [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** گشاینده و فتح‌کنندهٔ سرزمین‌ها در جنگ؛ پیروز: **سپاه بَرّی ایران در همه‌جا فاتح بود.** (مینوی[1] ۴۶) ○ **فاتح ماورای بحر خزر بود.** (نظام‌السلطنه ۱۷۴/۱) **۲.** (ق.) باحالت برنده و پیروز: **چون‌که دولت من دست‌نشاندهٔ دولت انگلیس نبود که از مملکت دفاع نکند و آن دولت از**

دادگاه فاتح درآید... . (مصدق ۱۷۹)

فاتحانه f.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. حاکی از پیروزی: **لبخندی فاتحانه می‌زد.** (ترقی ۱۲۷) ○ **نگاه فاتحانه‌ای به چهرهٔ او انداختم.** (مستوفی ۵۰۲/۲) ۲. (ق.) پیروزمندانه: **چنان‌که پنداری از فتح خیبر برمی‌گردد، فاتحانه راهش را گرفت و دور شد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۵)

فاتحت fātehat [عر.: فاتحة] (اِ.) (قد.) آغاز؛ شروع؛ مقِ. خاتمت: **فاتحت این کار مسعود خواهد بود و خاتمت محمود.** (وطواط[۲] ۴۸) ○ **عاقل باید که در فاتحت کارها نهایتِ اغراضِ خویش پیشِ چشم دارد.** (نصرالله‌منشی ۴۰)

فاتحه fātehe [عر.: فاتحَة] (اِ.) ۱. سورهٔ اول از قرآن کریم، دارای هفت آیه که در نمازها و مراسم مذهبی، یا در مجالس سوگواری و در گورستان برای آمرزش درگذشتگان خوانده می‌شود؛ حمد؛ فاتحةالکتاب: **بار دیگر خود را به‌نظر پیرِ وقت می‌باید رسانید تا فاتحه و تکبیری در کارِ تو کند.** (نظامی‌باخرزی ۱۷۲) ○ **شیخ موسی را در طواف دریافتم... دیدم... ازاول فاتحه تلاوت کرد و می‌رفت.** (جامی[۸] ۵۶۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) این سوره و سورهٔ اخلاص که با هم خوانده می‌شود: **حاضران در مجلس فاتحه‌ای نثار روح آن مرحوم کردند.** ۳. (اِمصـ.) (گفتگو) فاتحه‌خوانی (مِ. ۱) ←: **برای صواب هم شده لازم بود شب آخر سالی برای فاتحهٔ اهل قبور می‌آمدی.** (← شهری[۱] ۱۶۱) ۴. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) مجلس ترحیم: **دربارهٔ کفن‌ودفن و فاتحه و عزاداری صحبت به‌میان آمد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۷) ۵. (شجـ.) (گفتگو) در مجالس ترحیم معمولاً فاتحه‌چی‌ها به صدای بلند برزبان می‌آورند تا حضار سورهٔ فاتحه و اخلاص را قرائت کنند؛ الفاتحه. ۶. (اِ.) (قد.) آغاز؛ ابتدا: **شاعر می‌خواهد از همان اول... پرده‌ها را کنار بزند و چیزی از عوالم روحانی و سلوکی خود را... در همین فاتحهٔ کلام برخواننده معلوم نماید.** (زرین‌کوب[۴] ۱۰) ○ **فاتحهٔ فکرت و ختم سخُن / نام خدای است بر او ختم کن.** (نظامی[۱] ۲)

☜ ○ ـــِ **بی‌الحمد برای کسی خواندن** (گفتگو) (مجاز) برای او اهمیت قائل نشدن: **فکر می‌کند به آن‌جاکه رفت پُست و مقامی به او می‌دهند، نمی‌داند که فاتحهٔ بی‌الحمد برایش می‌خوانند.** ○ **ملت ایران... فاتحهٔ بی‌الحمد برای عاقدین آن [قرارداد] خواند.** (مستوفی ۴۰/۳)

⊙ ـــ **خواندن** ۱. قرائت کردن سورهٔ فاتحه برای آمرزش درگذشتگان و شادی روح آنان: **شرکت‌کنندگان در مجلس... یا فاتحه می‌خواندند و یا دربارهٔ سجایای اخلاقی آن مرحوم درگوشی باهم صحبت می‌کردند.** (شاهانی ۸۶) ○ **در مزار... برای گذشتگان فاتحه خواندم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵) ۲. قرائت کردن سورهٔ فاتحه برای تیمن و تبرک: **در رفتن و بازآمدن رایت منصور / بس فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم.** (سعدی[۴] ۷۱۸) ○ **سورهٔ فاتحه بخواندم و ازآن‌جانب بدمیدم... [بیمار] راحت یافت، دانستم که از برکات فاتحةالکتاب بوده‌است.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹)

○ ـــِ **کسی (چیزی، کاری) را خواندن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را ازبین بردن یا ازمیان رفته و نابودشده تصور کردن او (آن): **انگار می‌خواست بگوید تکلیفش را با ما روشن کرده و دیگر فاتحهٔ ما را خوانده است.** (← میرصادقی[۸] ۱۵۵) ○ **خربزه را... نه تنها فاتحه‌اش را خواندیم، بلکه... پوستش را هم به دندان کشیدیم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۹/۲)

○ ـــ **نخواندن برای کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) برای او (آن) ارزش و اهمیت قائل نشدن: **تو... هزار بار هم خان باشی، تازه احدی برایت فاتحه نمی‌خوانَد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵)

○ **به ـــ رفتن** (گفتگو) شرکت کردن در مجلس فاتحه‌خوانی: **بازار تعطیل شد و بیشتر مردم شهر به فاتحه رفتند.** ○ **در بروجرد و تهران ختم گذارده شد [وعده‌ای] به فاتحه رفتند.** (مخبرالسلطنه ۳۷۸)

فاتحةالکتاب fātehat.o.l.ketāb [عر.] (اِ.) فاتحه (مِ. ۱) ←: **دانستم از برکات فاتحةالکتاب بوده‌است و این شربت از داروخانهٔ ربانی رفته‌است.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹)

فاتحه‌چی fātehe-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که در مجالس ترحیم، هنگام ورود اشخاص، فاتحه برزبان می‌آورَد و به‌دست حضار گلاب می‌ریزد یا جزوات قرآن برای قرائت به حضار می‌دهد: **فاتحه‌چی با گلاب‌پاش توی چالهٔ دست او گلاب می‌ریخت.** (کتیرایی ۲۵۵) ○ **فاتحه‌چی‌ها به واردین گلاب می‌دادند.** (مستوفی ۴۵۶/۱)

فاتحه‌خوان fātehe-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که برای آمرزش درگذشتگان فاتحه می‌خوانَد: **گر مسیح ازجنس گردون پاره‌ای زیر آمدی/ فاتحه‌خوان مزار بوعلی‌سیناستی.** (شفایی: دیوان ۱۶۰: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۱/۳)

فاتحه‌خوانی f.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. خواندن سورهٔ حمد و اخلاص برای آمرزش درگذشتگان: **مقدمهٔ مجلس... مشتمل بر یاد مردگان و فاتحه‌خوانی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱) ○ **جهت فاتحه‌خوانی به... مزارستان ایرانیان... می‌رفتم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۰) ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) مجلس ترحیم: **خواجه‌زین‌الدین تمام مخارج جنازه‌برداری و فاتحه‌خوانی را... پرداخت.** (مینوی[۲] ۳۶۳) ○ **مجلس ترحیم و فاتحه‌خوانی او را [والی‌خان] در دارالخلافهٔ طهران بر پاکرده‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۲)

فاتحه‌مع‌الصلوات fātche.ma'a.s.salavāt [عر.: الفاتحةمع‌الصلوات] (شجـ.، اِ.) در مجالس ترحیم به صدای بلند برزبان می‌آورند تا حضار سورهٔ فاتحه و اخلاص بخوانند و صلوات بفرستند: **عبای سیاه بپوشید، فاتحه‌مع‌الصلوات بگویید.** (← نظام‌السلطنه ۲۴۴/۲)

فاتر fāter [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سست و ناتوان: **قلم از تحریر آن قاصر است و عبارات از تقریر آن فاتر.** (وطواط[۲] ۱۰۴) ○ **چرا چونان‌که مستانِ شبانه/ نوان و سرنگون‌سارند و فاتر؟** (انوری[۱] ۲۲۰) ۲. نیم‌گرم؛ ولرم: **مَلِک را در گرمابهٔ میانگین بنشاند و آب فاتر بر او همی‌ریخت.** (نظامی‌عروضی ۱۱۶)

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) سست و ناتوان شدن: **رکن‌الدین هر روز در عراق واهی و فاتر می‌شد.** (ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۶/۴) ○ **احوال انقطاع ایشان از حرص دنیا و فاتر شدن ایشان در کسب‌وکار مشهور است.** (مولوی[۴] ۱۶۸)

• ~ **کردن** (مصـم.) (قد.) (مجاز) ناامید کردن: **اهمال و اهانت‌کردن اهل خیر، فاترکردن و بی‌رغبت‌کردن خلق باشد از خیرات.** (مولوی[۴] ۱۳۶) نیز ← خاطر □ خاطر فاتر.

فاتق fāteq [عر.] (صـ.) (قد.) انجام‌دهندهٔ کار و حل‌کنندهٔ دشواری.

□ **راتق‌و** ~ (قد.) ← راتق □راتق و فاتق: **وثوق‌الدوله... تاحدی راتق‌وفاتق کار بودجهٔ کل کشور گشته‌بود.** (مستوفی ۳۲۳/۲) ○ **در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن راتق‌وفاتق کار هم او، شاید.** (وراوینی ۷۲)

فاتک fātek [عر.] (صـ.) (قد.) حمله‌کننده و کشنده: **عفریتی آدمی‌وش... هاتک استار و فاتک هر خواستار.** (جوینی[۱] ۲۶۵/۲)

فاجر fājer [عر.] (صـ.، اِ.) گناه‌کار؛ تبه‌کار: **در این ماه هیچ‌یک از طبقات، اعم از لوطی و مشدی،... فاسق و فاجر و دزد... لب به مسکرات نمی‌آلودند.** (شهری[۲] ۳۶۳/۳) ○ **.../ هرکه با فاجر نشیند، هم‌چنان فاجر شود.** (منوچهری[۱] ۲۴)

فاجعه fāje'e [عر.: فاجعَة] (اِ.) ۱. روی‌داد بسیار سخت و ناگوار؛ مصیبت: **اگر یکی از گلوله‌های داخل جعبه پروازکنان جلو برود، چه فاجعه‌ای به‌بار می‌آورَد؟** (← محمود[۲] ۳۲۲) ○ **فاجعه‌ای که نقل می‌کرد در بیست‌وچند سال پیش رخ داده‌است.** (علوی[۳] ۴۰) ۲. (مجاز) امر به‌شدت ناخوش‌آیند و غیرطبیعی: **ضعف معلومات آنها فاجعه است.**

فاجعه‌آسا[ی] f.-'āsā[y] [عر.فا.] (صـ.) شبیه فاجعه ازلحاظ سختی، شدت، و اندوه‌باری: **تصادم فاجعه‌آسای اتومبیل.**

فاجعه‌آفرین fāje'e-'āfarin [عر.فا.] (صفـ.) باعث به‌وجود آمدن و بروز فاجعه: **صبوری و تحمل چون ازحد خود گذشت، فاجعه‌آفرین می‌شود.**

فاجعه‌آمیز fāje'e-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با

فاجعه؛ مصیبت‌بار: سقوط فاجعه‌آمیز هواپیما.

فاجعه‌بار fāje'e-bār [عر.فا.] (صف.) فاجعه‌آمیز ↑: آیا می‌دانست اگر دختر را می‌کشت، بهتر از این بود که او را دچار چنین وضع فاجعه‌باری بکند؟ (پارسی‌پور ۲۹۲)

فاحش fāheš [عر.] (ص.) ۱. آشکار؛ واضح؛ نمایان: اسم برادرش محمود ضبط شده‌است و این ظاهراً غلط فاحش باشد. (مینوی[۲] ۱۵۲) ○ پردهٔ ناموسِ بندگان به گناهِ فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی به خطای منکر نبُرَد. (سعدی[۲] ۴۹) ۲. متجاوز ازحد متعارف؛ بسیار زیاد: تنزل فاحش علم و ادب در ایران به‌تدریج حوزهٔ انتشار زبان فارسی را بسیار تنگ کرد. (اقبال[۱] ۲/۶/۲) ○ خواجه... برخلاف ارادت بایجو التماسات فاحش می‌کرد. (آقسرایی ۴۳) ۳. بسیار سخت: ژاپونی‌ها شکست فاحش به روس‌ها دادند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۱) ○ لطف‌علی‌خان غالب [شد] و آنها شکست فاحش یافته، فراری شدند. (شیرازی ۸۸)

فاحشگی fāheš.e-gi [عر.فا.] (حامص.) عملِ فاحشه؛ فاحشه بودن. ← فاحشه.

فاحشه fāheš.e [عر.: فاحشَة] (ص.، اِ.) ۱. ⚠ زنی که با مردان بیگانه معمولاً برای کسب درآمد، آمیزش جنسی دارد؛ روسپی؛ بدکاره: پول‌های ما را، شراب و کباب کرده و در حلق فاحشه‌های پاریس می‌کند. (← جمال‌زاده[۳] ۷۱) ○ وی روزی بر فاحشه‌ای بگذشت و وی راگفت:... پیش تو می‌آیم. (جامی[۸] ۵۶۳) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ به زن یا دختر مورد خشم قرارگرفته گفته می‌شود. ۳. (ص.) (قد.) بسیار زشت و آشکارا: امور خلاف شرع و فاحشه و شراب و قمار... را قدغن نماید. (سمیعا ۴۸) ○ خدای عزوجل از آن قوم می گله کند که ایشان کارهای فاحشه می‌کردند. (احمدجام ۲۷۷) ۴. (اِ.) (قد.) گناه و عمل بسیار زشت: هیچ صاحب مروت... در حریم حرم پادشاه این فاحشه روا ندارد. (ظهیری‌سمرقندی ۷۶) ○ در زمان جاهلیت، مردی و زنی در کعبه شدند به فاحشه‌ای،... هردو را مسخ کردند. (میبدی[۱] ۴۲۶/۱) ○ یله کی کردی هر فاحشه را جاهل/ گرنه از بیم حد و کشتن و دارستی؟ (ناصرخسرو[۱] ۳۲۶)

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) مرتکب گناه و عمل زشت شدن: زیروبالا نمودیم شهرستانی را که در آن فاحشه همی‌کردند و بر ایشان سنگ بارانیدیم از دوزخ دمادم. (ناصرخسرو[۷] ۲۶۴)

فاحشه‌خانه f.-xāne [عر.فا.] (اِ.) خانه یا محل دائمی زنان فاحشه، برای آمیزش جنسی با مردان بیگانه: خانم... در یکی از فاحشه‌خانه‌های اصفهان هستند. (مشفق‌کاظمی ۷۵) ○ عازم شدیم سری به فاحشه‌خانه‌ها بزنیم. (مسعود ۲۰)

فاخته fāxte [عر.: فاخِتة] (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کبوتر و کوچک‌تر از کبوترچاهی با دُم کوتاه و سری نسبت‌به بدن کوچک و رنگ بدن خاکستری و لکه‌های سیاه روی بال‌ها، که معمولاً در جنگل زندگی می‌کند؛ کوکو؛ صلصل: فاخته می‌آمد و روی تیرهای بادگیر می‌نشست و لاینقطع کوکو می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۳) ○ کبک ناقوس‌زن و شارک سنتورزن است/ فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا. (منوچهری[۱] ۱)



۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از اصول موسیقی قدیم؛ فاخته‌ضرب: بلبل از اوراق گل کرده درست/ منطق‌الطیر و اصول فاخته. (امیرخسرو: دیوان ۵۱۶)

فاخته‌ضرب f.-zarb [عر.عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) فاخته (م.۲) ↑.

فاخته‌مهر fāxte-mehr [عر.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) بی‌مِهر؛ بی‌وفا؛ بی‌محبت: شاهین‌هنرم نه فاخته‌مهرم/ طوطی‌سخنم نه بلبل‌الحانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۴)

فاخر fāxer [عر.] (ص.) ۱. گران‌بها؛ باارزش: زن‌های شهر... در لباس‌های فاخر... وارد می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ تا آن‌گاه که خلعت پوشید؛

خلعتی ناخر. (بیهقی[۱] ۸۰۰) ۲. عالی؛ نیکو: نثر سعدی نثر فاخری است که نظیرش در آثار فارسی وجود ندارد. ○ در شب‌وروز عید، خانم هر خانواده فاخرترین غذاها را برای اهل خانهٔ خود تدارک می‌کرد. (مستوفی ۳۵۹/۱) ○ یکی در صنعت کُشتی گرفتن سرآمده‌بود چنان‌که سیصدوشصت بندِ فاخر بدانستی و هر روز به‌نوعی کُشتی گرفتی. (سعدی[۲] ۷۹)

فاخره fāxer.e [عر.: فاخرة] (صـ.) (قد.) فاخر (مِ. ۱) ←: مقربان حضرت به خلعت‌های فاخره مفاخرت جسته، هریک در موضع مخصوص خود قرار گرفتند. (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۵) ○ کدخدایان... را به خلاع فاخره... سرافراز ساخت. (مروی ۴۵۶)

فادزهر fād-zahr [معر.فا.، = پادزهر] (اِ.) (قد.) (پزشکی) پادزهر ←: دکتر... تعبیهٔ فادزهری به مارگزیدگان نموده. (طالبوف[۲] ۱۵۷)

فار[۱] fār [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) موش ←. نیز ← فارات.

فار[۲] f. [فر.: phare] (اِ.) فانوس دریایی. ← فانوس ▫ فانوس دریایی: در همین نقطهٔ مرتفع [جزیرهٔ خارک] است که مدت‌ها پیش فار کوچکی کار گذاشته‌اند. (آل‌احمد[۹] ۵۲)

فارات fārāt [عر.، جِ. فارَة] (اِ.) (قد.) موش‌ها. ← موش: پوشش از جلود کلاب و فارات، و خورش از لحوم آن. (جوینی[۱] ۱۵/۱)

فاراد fārād [فر./انگ.: farad] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری ظرفیت الکتریکی، و آن ظرفیت خازنی است که اگر یک کولن بار الکتریکی داشته‌باشد، اختلاف پتانسیل بین دو صفحهٔ آن یک ولت باشد. ⚲ برگرفته از نام مایکل فارادی (۱۷۹۱–۱۸۶۷ م.)، فیزیک‌دان و شیمی‌دان بریتانیایی.

فارد fāred [عر.] (صـ.) (قد.) یگانه؛ تنها؛ تک: با منصوبه‌داران عالم که از کعبتین مراد فارد باشد، طلب خانه‌گیری کردن، جان درباختن است. (آقسرایی ۲۰۰) ○ ز این خامهٔ دوشاخی اندر سه‌تا انامل/ من فارد جهانم و ایشان زیاد منکر. (خاقانی ۱۹۴)

فارس fārs (صـ.، اِ.) (گفتگو) ایرانی‌ای که به‌زبان فارسی صحبت کند: در ایران بین تُرک و فارس فرقی نیست.

فارس fāres [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سوار بر اسب، و به‌مجاز، دلاور؛ جنگجو: در عقب... یکی دیگر از صحابه، غرق پیرایه و سلاح و دنبال آن فارسِ جوان، علی‌اکبر... (شهری[۲] ۳۸۵/۲) ○ لشکر هواوهوس که حزب شیطانند، جز به صدمهٔ فارسانِ میدان استعاذه منهزم نشود. (لودی ۱۱۸) ○ همچنین تا مرد نام‌آور شدی/ فارسِ میدان و صید و کارزار. (سعدی[۳] ۷۲۴)

فارسونکا fārsunkā [رو.] (اِ.) (فنی) سوخت‌پاش ←.

فارسی fārs-i (صنـ.، منسوب به فارس، در بخش جنوبی ایران،اِ.) ۱. زبانی از شاخهٔ زبان‌های هند و ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هند و اروپایی، که در ایران، افغانستان، و تاجیکستان رایج است: مترجم ایرانی... می‌تواند مقداری از آثار چخوف را... به فارسی برگرداند. (جمال‌زاده[۸] ۲۸۹) ○ مهِ تُرکی‌زبان من نداند فارسی چندان/ .... (جامی[۹] ۶۲۴) ○ قطران... شعری نیک می‌گفت، اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست. (ناصرخسرو[۲] ۹) ۲. اهل فارس (در بخش جنوبی ایران): سلمان‌فارسی. ۳. زرتشتیِ مقیم هند: نارسیان هند. ۴. (فنی) اتصال فارسی. ← اتصال ▫ اتصال فارسی.

☜ ▫ ~ِ **باستان** زبانی از شاخهٔ زبان‌های هند و ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هند و اروپایی، که در ایران در دورهٔ هخامنشی رایج بوده و آثاری از آن به‌خط میخی باقی مانده‌است.

▫ ~ِ **دری** فارسی (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **میانه** زبانی از شاخهٔ زبان‌های هند و ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هند و اروپایی، که در ایران در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان رایج بوده‌است.

فارسی‌باف f.-bāf (اِ.) (صنایع‌دستی) گره فارسی. ← گره ▫ گره فارسی.

فارسی‌بر fārs-i-bor (صف.، اِ.) **(فنی)** قطعهٔ چوبی یا فلزی بریده‌شده با زاویهٔ ۴۵ درجه برای ایجاد اتصال قائم در گوشه.
• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **(فنی)** بریدن قطعات به‌نحوی‌که بتوان اتصال فارسی ساخت.

فارسی‌بری f.-i (حامصـ.) **(فنی)** فارسی‌بر کردن. ← فارسی‌بر • فارسی‌بر کردن.

فارسی‌زبان fārs-i-zabān (صـ.، اِ.) آن‌که به‌زبان فارسی صحبت می‌کند. ← فارسی (مِ.۱): **سعدی... از هفتصدسال پیش به‌این‌سو، مانند هوا در فضای فکری فارسی‌زبانان جریان داشته.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ○ **از فارسی‌زبانان ملوک‌ستای رودکی [است.]** (خاقانی[۱] ۲۹۸)

فارسی‌گو[ی] fārs-i-gu[-y] (صف.، اِ.) فارسی‌زبان ↑: **غلام‌بچه‌های فارسی‌گوی بخشندگان جانند.** (← جمال‌زاده[۸] ۲۳۵) نیز ← پارسی‌گو.

فارغ fāreq [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آسوده و راحت از وضعیتی دشوار یا نگران‌کننده: **دخترها و پسرها... فارغ از غم پول اسم‌نویسی [بودند.]** (درویشیان ۳۶) ○ **همهٔ خیالش این بود که... با دل فارغ با رقیه خانه را خلوت بکند.** (هدایت[۵] ۱۲۰) ○ **هرچه او را از رفتن راه مشغول دارد، ازپیش برگیرد، زیراکه نتوان رفت الّا به دلی فارغ.** (بخارایی ۳۲) **۲.** آزاد؛ رها: **حیوانات درنده... عقل و شعورشان محدود و از بسیاری از حرام‌زادگی‌ها و دورویی‌ها فارغند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۳) ○ **از جنت و از نار بُوَد فارغ و آزاد / آن‌کس‌که ندارد خبر از دنیی و عقبا ـ برطور تو از نور تجلی تو بی‌هوش / ... .** (مغربی[۲] ۳۵۷) **۳.** (قد.) بی‌نیاز: **گر تو ز ما فارغی وز همه‌کس بی‌نیاز / ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر.** (سعدی[۳] ۵۲۳) ○ **... / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب.** (مولوی[۱] ۳/۳) **۴.** (قد.) بی‌خبر؛ بدون اطلاع: **فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشَوی پیر ندانی که چیست.** (نظامی[۱] ۹۵) **۵.** (قـ.) (قد.) بدون ناراحتی و نگرانی؛ آسوده: **آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست / پنداشت که مهلتی و تأخیری هست.** (سعدی[۴] ۸۴۳) ○ **یکی از ثمرات تقوا آن است که از حسرتِ فنا و زوالِ دنیا فارغ توان زیست.** (نصرالله‌منشی ۵۲)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** ◻فارغ شدن از کاری ←: **چون از نعمت خوردن فارغ آمدند... سفره ازمیان برداشتند.** (بیغمی ۸۲۵) **۲.** به کاری اشتغال نداشتن: **بیش‌تر علما... گفته‌اند که نماز درست بُوَد چون به‌وقت تکبیر، دل فارغ آمد.** (غزالی ۱/۱۶۶)
◻ **~ از چیزی (کسی)** (قد.) بی‌اعتنا یا بی‌توجه به آن (او): **سوختم در چاه صبر ازبهر آن شمع چگل / شاه تُرکان فارغ است از حال ما، کو رستمی؟** (حافظ[۱] ۳۳۱)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) آسوده کردن: **خاطر از غم‌واندوه فارغ دار.** (مینوی[۳] ۲۱۱) ○ **تو دل از کار او فارغ دار.** (خیام[۲] ۸۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) وضع‌حمل کردن؛ زایمان کردن: **زن همسایه دیروز فارغ شد.** **۲.** آسوده شدن؛ راحت شدن: **امر بفرمایید، سرم را ببُرند، جانم فارغ شود.** (غفاری ۱۹۹)
◻ **~ شدن از کاری** (مجاز) به‌پایان رساندن آن و آسوده‌خاطر شدن ازبابت آن: **من منتظر ماندم، تا مادرم از نماز صبح فارغ شود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ **امیر چون از این کارها فارغ شد، پیل براند.** (بیهقی[۱] ۷۶۰)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) **۱.** آسوده و راحت کردن؛ آرامش بخشیدن: **دیگر تاب تحمل این بار را نداشتم و بایستی که قلب خود را فارغ کنم.** (مینوی[۳] ۱۷۴) ○ **پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد، زود فارغ کن دلم.** (مولوی[۱] ۱/۳۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) زایاندن: **دکتری که او را فارغ کرد، جراح بسیار قابلی است.** **۳.** آزاد کردن؛ رها کردن: **آیا ممکن است که گریبان اندیشه را از مشغولیت‌ها... فارغ سازم؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۴) **۴.** (قد.) وادار کردن کسی به بی‌توجهی و بی‌اعتنایی به چیزی یا به کسی؛ بی‌نیاز کردن: **رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم.** (حافظ[۱] ۲۱۵)

فارغ‌الاکناف fāreq.o.l.'aknāf [عر.] (صـ.) (قد.)

(مجاز) دارای کرانه‌های امن و بی‌خطر: از آفت دد و دام، خالی‌الاطراف و از فساد و زحمت سباع و سوام، فارغ‌الاکناف. (وراوینی ۸۵)

فارغ‌البال fāreq.o.l.bāl [عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. دارای خیال آسوده؛ آسوده‌خاطر: رجال عثمانی مردم فارغ‌البال بی‌شغل [و] بی‌کارند. (قائم‌مقام ۹) ○ کار به‌جد می‌کنم و چون آن کار به‌تقدیم رسانیدم، فارغ‌البال و مطمئن‌خاطرم. (قطب ۴۳) ۲. (قـ.) با راحتی خیال: باباونـنه هم فارغ‌البال مشغول عیش‌وعشرت شدند. (هدایت[۶] ۷۶) ○ دوماهه او را مرخص نمودیم که... کارهای خود را صورت داده و فارغ‌البال معاودت کند. (غفاری ۳۸)

فارغ‌التحصیل fāreq.o.t.tahsil [از عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که مقطع تحصیلی خاصی را طی کرده‌است: کشیش ولایت... فارغ‌التحصیل دانشگاه... بود. (قاضی ۱۵) ○ تلامذه را... بعداز دیدن آن کتب...فارغ‌التحصیل می‌گویند. (شوشتری ۳۶۹)

■ ~ **شدن** (مصـ.ل.) تمام کردن و به‌پایان رساندن یک مقطع تحصیلی خاص: از دارالفنون فارغ‌التحصیل شده‌بود. (هدایت[۵] ۱۳۲) ○ برادرم... فارغ‌التحصیل شده. (غفاری ۲۶)

فارغ‌التحصیلی f.-i [از عر.فا.] (حامصـ.) فارغ‌التحصیل شدن. ← فارغ‌التحصیل: جشن فارغ‌التحصیلی.

فارغانه fāreq-āne [عر.فا.] (قـ.) (قد.) در حال فراغت: داشت از تیغ و تیغ‌بازی دست/ فارغانه به رود و باده نشست. (نظامی[۴] ۱۲۳)

فارغ‌بال fāreq-bāl [عر.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. فارغ‌البال (مِ. ۱) ←: فارغ‌بال بودم و خیالم ازهمه‌جهت آسوده بود. ○ چه فارغ‌بال می‌گشتم در این عالم اگر می‌شد/ غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم. (صائب[۳] ۸۲) ۲. (قـ.) فارغ‌البال (مِ. ۲) ←: پیراهن و شلوارم را پوشیده، فارغ‌بال به‌طرف خانه رهسپار گردیدم. (← شهری[۳] ۲۸۸)

فارغ‌دل fāreq-del [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) فارغ‌البال (مِ. ۱) ←: کسی فارغ‌دل باید تا به چنین نکته‌ها برسد. (← نظامی‌عروضی ۲۷) ○ روی فارغ‌دلان به‌رنگ بُوَد/ رنگ غافل چو ارغوان باشد. (انوری[۱] ۸۱۹)

فارغ‌دلی f.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آسودگی: عهدهٔ مُلک چون بر ایشان بست/ خود به فارغ‌دلی به باده نشست. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۲/۳)

فارق fāreq [عر.] (صـ.) (قد.) جداکننده؛ ممیِّز: اشاره‌ای به نارق میان صادق و ملبس. (قطب ۵۰۳) ○ بر ما همه حجتی فارق بود. (وراوینی ۱۲۴)

فارقه fāreq.e [عر.: فارِقَة] (صـ.) (قد.) فارق ↑: جهت نارقه و مابه‌الامتیاز ملت‌های مختلف نیز، سنن آن ملت‌ها می‌باشد. (زرین‌کوب[۳] ۱۱۷)

فارماکوپه fārmāku(o)pe [فر.: pharmacopée] (اِ.) (پزشکی) فهرست جامع داروهای موردتأیید هر کشور که شامل اطلاعاتی ازقبیل مشخصات شیمیایی و نحوهٔ تجویز هر دارو است.

فارماکولوژی fārmākoloži [فر.: pharmacologie] (اِ.) (پزشکی) دانشی که به‌بررسی منشأ و ماهیت شیمیایی داروها، ویژگی‌ها، و اثر آنها بر موجودات زنده می‌پردازد؛ داروشناسی.

فارنژیت fāra(e)nžit [فر.: pharyngite] (اِ.) (پزشکی) التهاب گلو در قسمت حلق که سبب گلودرد می‌شود و معمولاً با التهابِ لوزه همراه است؛ ذات‌الحلق.

فارنهایت fārenhāyt [آلمـ.: fahrenheit] (اِ.) (فیزیک) نوعی درجه‌بندی دما که بیش‌تر در آمریکا و انگلستان رایج است و در آن نقطهٔ ذوب یخ ۳۲ و نقطهٔ جوش آب ۲۱۲ درجه است. ◊ برگرفته از نام دانیل گابریل فارنهایت (۱۶۸۶ـ۱۷۳۶م.)، فیزیک‌دان آلمانی.

فاروس fārus [انگـ.: pharos] (اِ.) فانوس دریایی. ← فانوس ▫ فانوس دریایی.

فاروق fāruq [عر.] (صـ.) (قد.) تمیزدهنده و

فرق‌گذارنده: **واثق است به همت بلند و رای روشنِ جهان‌داری... که... محک علوم است و فاروق حق‌وباطل.** (خاقانی[۱] ۳۴۳)

☜ ▫ **تریاق** ~ (قد.) (پزشکی) ← تریاق ▫ تریاق فاروق.

فاره fāreh [عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌خرام و راهوار: **اگر اوساط مردمان... با جامه‌ای فاخر، یا مرکوبی فاره، یا مملوکی صاحب‌جمال ظفر یابند، متمردان به طمع و طلب برخیزند.** (خواجه‌نصیر ۱۸۱)

فاریاب fāryāb (اِ.) (قد.) (کشاورزی) زمین زراعتی که آبیاری می‌شود؛ مقـ. دیمه. ← فاریابی.

فاریابی f.-i (صنـ.، منسوب به فاریاب) (قد.) (کشاورزی) آبیاری‌شونده: **به‌مرور... آب از نهر منقطع گردید و به‌این‌سبب مزارع فاریابی موقوف، و آن قنوات هم بایر گردیدند.** (شوشتری ۴۲)

فاز fāz [فر.: phase] (اِ.) ۱. بخش ویژه‌ای از یک فعالیت به‌ویژه فعالیت ساختمانی یا تأسیساتی: **فاز اول ساخت راه‌آهن شهری.** ۲. (گفتگو) (مجاز) منطقه؛ ناحیه: **فاز چهار شهرک غرب.** ۳. (گفتگو) (مجاز) حالت: **مدتی بود که در فاز غم‌وغصه به‌سر می‌برد.** ۴. (فیزیک) کمیّتی زاویه‌ای که وضع حرکت‌های دورانی و ارتعاشی را مشخص می‌کنند. ۵. (فیزیک) حالت‌های فیزیکی مختلف مادّه مانند حالت‌های مایع، جامد، و گازِ آب. ۶. (برق) سیم حاوی جریان برق؛ سیم فاز؛ مقـ. نول.

☜ ▫ **تأخیر** ~ **داشتن** (گفتگو) (مجاز) دیرفهم بودن: **تأخیر فاز دارد به این زودی‌ها نمی‌توانی حالیش کنی.**

▫ **در (تو[یِ])** ~ِ **کاری بودن** (گفتگو) (مجاز) درحال‌وهوای انجام آن قرار داشتن: **در فازِ رفتن به تئاتر نیستم.**

فازان f.-ān (حا. + ضـ.) (قد.) به آن؛ با آن: **اولیای خدای عزوجل به چیزی عزیزند که خلق فازان نبینند.** (احمدجام[۱] ۲۱۸) ○ **چهل سال است که بهشت... بر من عرضه می‌کنند، دنبال چشم عاریت فازان نداده‌ام.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۵۵) 🛈 احتمالاً به‌صورت fāze'ān تلفظ می‌شده‌است. ← باز[۸].

فازمتر fāzmetr [فر.: phasemètre] (اِ.) (برق) وسیله‌ای شبیه پیچ‌گوشتی که لامپ کوچکی درون دستهٔ آن قرار دارد و به‌کمک آن می‌توان برق‌دار بودن پریز یا مدار الکتریکی و نیز تفاوت سیم فاز با سیم نول را تشخیص داد.



فازنما fāz-na(e,o)mā [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (برق) فازمتر ↑.

فازو fāz-u (حا. + ضـ.) (قد.) به او؛ با او: **چو بینا گشت، شنوا گردد، آنکه فازو گویند.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۰۳) نیز ← فازان. ← باز[۸].

فازی fāzi [انگـ.: fuzzy] (صـ.) (کامپیوتر) منطق ▫ منطق فازی ←.

فازیشان fāz-išān (حا. + ضـ.) (قد.) به ایشان؛ با ایشان: **چون فازیشان گفتند که بت می‌پرستید... گفتند: البته ما او را به خدایی نگرفتیم.** (احمدجام ۲۷۴) نیز ← فازان. ← باز[۸].

فاژ fāž [= فاژه] (بمـ. فاژیدن) (قد.) ۱. ← فاژیدن. ۲. (اِ.) خمیازه ←: **خواب اگر عبهر کند، پس‌از چه معنی غنچه را/ فاژ می‌آید؟ مگر خاصیت عبهر گرفت؟** (امیرخسرودهلوی: جهانگیری ۱/۴۱۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) خمیازه کشیدن: **می‌کند چون ز بی‌دماغی فاژ/ در دهانش نهاد باید ژاژ.** (طیان: شاعران ۳۱۵)

فاژه fāže (اِ.) (قد.) خمیازه ←: **تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم/ تو در فاژه افتی و من در عطاسه.** (انوری[۱] ۷۲۰) ○ **الله‌تعالی دوست دارد عطسه را و کراهیت دارد فاژه را.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۰۵)

فاژیدن fāž-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: فاژ) (قد.) خمیازه کشیدن: **شراب شب و نشئهٔ آن نیرزد/ به فاژیدن بامداد خمارش.** (ابوالمثل بخارایی: شاعران ۶۷)

فاساختن fā-sāxt-an (مصـ.ل.) (قد.) سازش کردن؛ مسالمت کردن: **فاساختن و خوی خوش و صفرا هیچ/ تا عشق میان ما بماند بی‌پیچ.** (محمدبن‌منور[1] ۶۲)

فاسبوری fāsbori [از انگ.: fosbury flop] (اِ.) (ورزش) در دوومیدانی، شیوه‌ای در پرش ارتفاع به این صورت که ورزش‌کار با سر و پشت ازروی میلهٔ پرش عبور می‌کند. ☐ برگرفته از نام دیک فاسبوری، ورزش‌کار آمریکایی.

فاستاندن fā-setān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) بازستاندن؛ بازگرفتن: ... **زیان‌کاران ایشانند که نقص و خسران در حظ خویش آوردند که ایشان را هریکی در بهشت مسکنی بود... فردا از ایشان فاستانند و به مؤمنان دهند.** (میبدی[1] ۱۲۱/۱) ○ **دوستان طرفة‌العین من از من فاستان.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۴۳)

فاستونی fāsto(u)ni [رو.] (اِ.) پارچهٔ پشمی نسبتاً ضخیم که معمولاً برای دوختن لباسِ رو به‌کار می‌رود: **آقای اراکی لباس‌هایش فاستونی بود.** (آل‌احمد[6] ۲۳۸) ○ **مردم... فاستونی و چیت و چهلوار برای رفع حاجت خود تدارک می‌کنند.** (مستوفی ۲۶/۲)

فاسد fāsed [عر.] (صـ.) **۱.** گندیده براثر تخمیر: **میوهٔ فاسد.** **۲.** پوسیده: **دندان فاسد.** **۳.** غیرقابل استفاده براثر عفونت، آلودگی، یا تجزیه؛ تباه: **گوشت فاسد.** ○ **بنیت آدمی آوندی ضعیف است پُر اخلاط فاسد.** (نصرالله‌منشی ۴۵) **۴.** به‌دور از معیارهای اخلاقی یا مذهبی: **اخلاق فاسد.** **۵.** (صـ.، اِ.) آن‌که از مسیر درست اخلاقی یا معیارهای موردقبول جامعه خارج شده‌است؛ منحرف؛ گمراه: **درنظر او هر آدم فاسد... که بتواند مقاصد سوء پدرت را برآورَد، بر من ترجیح دارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۲) ○ **فاسدی را برداشتند و صالحی را به‌جای او گماشتند.** (مخبرالسلطنه ۲۳) **۶.** (صـ.) دارای عیب؛ معیوب: **یکی از همین شاه‌کارها... را چنان به فرقت می‌کوبم که مغز فاسد پُر گندوبویت... پریشان شود.** (جمال‌زاده[16] ۶۵) **۷.** (قد.) نادرست؛ باطل: **گفتم از این خیال فاسد استغفار کن.** (طالبوف[2] ۶۶) ○ **هم از این جنس خیالات فاسد... انگیزند.** (نجم‌رازی[1] ۳۹۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** گندیدن: **گلابی‌ها فاسد شده‌بود.** ○ **آب‌حوض... این‌قدرها فاسد نشده که محتاج کشیدن باشد.** (جمال‌زاده[17] ۹۹) ○ **درنتیجهٔ آمیزش با عرب، خون مردم طبرستان فاسد شده‌بود.** (مینوی: هدایت[7] ۱۱) **۲.** تباه و غیرقابل استفاده گردیدن براثر عفونت، آلودگی، تجزیه: **غذایی دیدکه هنوز فاسد نشده[بود.]** (طالبوف[2] ۸۴) **۳.** پوسیدن: **زنگار... به‌مرور زمان کاغذ را می‌خورَد و فاسد می‌سازد.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۷۱) **۴.** از معیارهای اخلاقی یا مذهبی دور شدن: **اخلاقت فاسد شده.** ○ **می‌گویند در فرنگستان عقیدهٔ ایشان فاسد می‌شود.** (حاج‌سیاح[1] ۵۵۱) **۵.** منحرف گردیدن؛ گم‌راه شدن. نیز ← فاسد (مِ.۵): **این شخص فاسد شده، نمی‌توان به او اعتمادکرد.** **۶.** (قد.) باطل شدن: **ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد.** (سعدی[2] ۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** پوساندن: **خوردن شیرینی زیاد دندان‌ها را فاسد می‌کند.** ○ **آب اگر خاک نباشد دانه را می‌پوسانَد و فاسد می‌کند.** (طالبوف[2] ۱۳۷) **۲.** تباه کردن براثر عفونت یا آلودگی یا تجزیه: **هوای گرم غذا را فاسد می‌کند.** **۳.** از معیارهای اخلاقی دور ساختن: **دوستی با او اخلاقت را فاسد کرده‌است.** **۴.** منحرف ساختن؛ گم‌راه کردن: **دنیاپرستی انسان را فاسد می‌کند.** (مطهری[5] ۱۸۰) **۵.** معیوب کردن: **هوای مخلوط با غبار سرب ریهٔ او را فاسد کرده.** (مسعود ۲۴) نیز ← دفع ◘ دفع افسد به فاسد.

فاسدالاخلاق fāsed.o.l.'axlāq [عر.] (صـ.) فاسد (مِ.۵) ←: **ای دخترک بی‌شرم فاسدالاخلاق، ای ناخلف به‌کجا می‌روی؟** (قاضی ۴۷۰)

فاسدالعقیده fāsed.o.l.'aqide [عر.: فاسدالعقیدَة] (صـ.) دارای عقیده‌ای خلاف مذهب: **جناب عالی اگر با این‌گونه اشخاص ملحد فاسدالعقیده سروکار دارید، خوب بود مرا خبر می‌کردید تا... .** (جمال‌زاده[2] ۸۸)

فاسده fāsed.e [عر.: فاسدَة] (صـ.) (قد.) فاسد ←: **سر در لاک اوهام و خیالات فاسده برد.** (← شهری[2]

۲۹۴/۲) ○ آنها را اسباب و آلت اجرای خیالات فاسدهٔ خود می‌داند. (امیرنظام ۲۴۸) ○ در ارمنیه چشمه‌ای است که... خوردن آبش مواد فاسده را اخراج نماید. (لودی ۲۳۹)

فاسق fāseq [عر.] (اِ.) ۱. مردی که با زنی به‌ویژه زن شوهردار رابطهٔ جنسی یا عاشقانه دارد: **آن زن با فاسقش آمده‌بود این‌جا.** (← میرصادقی[۲] ۸۸) ○ **این مردک... فاسق... ملکه بوده یا نبوده؟** (قاضی ۲۴۰) ۲. (صـ.، اِ.) تبه‌کار؛ بدکار: **چه فاسق و ستم‌کار و چه پارسا، ساعتی در این امر اشتراک پیدا کرده‌بودند که خالصانه در عزای سرور شهیدان شرکت جویند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ **روز قیامت... بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق به دوزخ.** (سعدی[۲] ۱۶۰)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عشق‌ورزی کردن و داشتن رابطهٔ جنسی زن شوهردار با مردی دیگر: **خودت دلت می‌شنگد فاسق تاق‌وجفت می‌گیری.** (← هدایت[۶] ۴۴)

فاسقانه f.-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) حاکی از تبه‌کاری: **فردا... علم و قرآن بگذاری، و شعر و غزل و سرود فاسقانه... سراییدن گیری.** (احمدجام ۲۷۶)

فاسقه fāseq.e [عر.: فاسقَة] (صـ.، اِ.) (قد.) بدکار (زن): **من... فریب آن فاسقهٔ... زانیه را خوردم.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۸/۱)

فاش fāš [عر.: فاشِی (= فاشی)] (ق.) ۱. آشکارا؛ به‌طور علنی: **گویی دارای چشمان تازه‌ای شده‌بودم که... اندیشه‌های [مردم] را فاش و برملا می‌خواندم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۵) ○ **فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم/ بندهٔ عشقم و از هردوجهان آزادم.** (حافظ[۱] ۲۱۶) ۲. (صـ.) آشکار؛ علنی: **این معنی در هنر فاش‌تر و بی‌مانع‌تر نمودار می‌شود.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۹) ○ **همین است فرجام و آغاز ما/ سخن گفتنِ فاش و هم راز ما.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. آشکار شدن؛ علنی شدن: **اکنون دیگر همه‌چیزمان فاش شده‌است.** (شهری[۳] ۳۱۱) ۲. (قد.) عمومیت یافتن؛ شایع شدن: **جهل و بی‌باکی شده فاش و حلال/ دانش و آزادگی گشته حرام.** (ناصرخسرو[۸] ۳۴۶)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) آشکار و علنی کردن: **اگر پرتو مهرومحبت سارا نبود، چگونه می‌توانستم درون دل را بر تو فاش سازم؟** (علوی[۳] ۸۶) ○ **من سوگند می‌خورم سرّ شما را پیش کسی فاش نکنم.** (هدایت[۷] ۱۱۶) ○ **ای شب نکنی این‌همه پرخاش که دوش/ راز دل من مکن چنان فاش که دوش.** (عنصری ۱۹۲)

فاشیست fāšist [فر.: fasciste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) ۱. پیرو یا هوادار فاشیسم. ← فاشیسم: **فاشیست‌ها، هفتهٔ پیش... یک ایرانی را توی مترو زدند.** (گلشیری[۱] ۱۹) ○ **همان روزی که مرا گرفتند، شما را با فاشیست‌ها در حیاط سربازخانه دیدم.** (هدایت[۸] ۱۲۰) ۲. (صـ.) فاشیستی (مِ. ۱) ↓: **حکومت فاشیست.**

فاشیستی f.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به فاشیست) ۱. دارای نظام فاشیسم: **حکومت فاشیستی.** ○ **مقصودم از این حرف‌ها این‌که من برای مملکت خود چنین وضعی را بهتر از ادارهٔ دیکتاتوری و فاشیستی می‌دانم.** (مینوی[۳] ۲۶۸) ۲. (ق.) به‌شیوهٔ فاشیسم: **با همهٔ کارمندانش فاشیستی برخورد می‌کند.**

فاشیسم fāšism [فر.: fascisme] (اِ.) (سیاسی) نظریه یا نهضتی که خواهان برتری‌جویی ملی، یا نژادی و مانند آن، اِعمال زور و خشونت، رهبری استبدادی، و برخورد شدید با مخالفان است: **حزب فاشیسم ایتالیا که پیشوای آن در دوران شباب به حرفهٔ کشیشی اشتغال داشته[است] به پیشوای خود تأسی کرده[است.]** (علوی[۲] ۱۰۴)

فاصد fāsed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) رگ‌زن؛ حجام؛ فصاد: **درشتی و نرمی به‌هم‌در به است/ چو فاصد که جراح و مرهم‌نه است.** (سعدی[۲] ۱۷۳)

فاصل fāsel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. جداکنندهٔ دو چیز ازهم: **حدفاصل، خطِ‌فاصل.** ○ **دروازه‌غار فاصل بین خانی‌آباد و میدان شوش [است.]** (شهری[۲] ۱۷/۱) ○ **فاصلی جویند که میان خدمت پادشاه و ایشان حجاب**

بیگانگی افکند. (وراوینی ۶۳۴) **۲.** (اِ.) (قد.) فاصله (مِ. ۱) ← : **به دوستی که ندارم ز کید دشمن باک / وگر به تیغ بُوَد درمیان ما فاصل.** (سعدی[۳] ۷۲۸) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مانع: **[میرزاکوچک‌خان] در کارهای خود کتباً و به پیغام مشورت می‌کرد، لیکن پس‌از مشورت با آنان نیز فاصل استخاره بود.** (دهخدا[۲] ۳۳۶/۲) **۴.** (صـ.) (قد.) قاطع: **میان متغلبان فضول‌جوی و منتهیان راست‌گوی به‌هنگام فرق حق از باطل، شمشیری فاصل.** (وراوینی ۷۴۴)

فاصله fāsele [عر.: فاصِلَة] (اِ.) **۱.** میزان دوری یا جدایی دو یا چند چیز یا چند نفر ازهم؛ مسافت: **فاصلهٔ زمین از خورشید، فاصلهٔ شیراز از تهران.** ○ **[به‌نظر] مفسران در ساختمان جهان رعایت تعادل... و فاصله‌ها اندازه‌گیری شده‌است.** (مطهری[۵] ۵۵) **۲.** فضای موجود درمیان دو یا چند نفر یا چند چیز: **در فاصلهٔ زمین و خورشید دو سیارهٔ دیگر وجود دارد.** ○ **میان آنها یک جوی آب فاصله است.** (هدایت[۱] ۹۲) **۳.** زمان انجام گرفتن کاری یا زمانی که میان دو روی‌داد وجود دارد: **سی‌سال و سه فاصلهٔ زمانی... از تاریخ انتشار یکی بود یکی نبود می‌گذرد.** (جمال‌زاده[۱۸] م) ○ **او را می‌بینید که به‌فاصلهٔ چند ساعت پیر شده‌است.** (نفیسی ۳۹۸) **۴.** (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) جدایی: **این فاصله، ضربهٔ روحی عمیقی به او زد.** ○ **از طرف غرب و شمال با تبلیغات کتبی و رادیویی سعی می‌کنند... بین برادران آذربایجانی و ما ایجاد فاصله و کینه و دشمنی کنند.** (اقبال[۱] ۵/۸/۴) **۵.** (اِ.) (موسیقی) نسبت دو صدا به یک‌دیگر نظربه زیروبمی آنها که هم‌زمان یا پیاپی به طنین درآیند: **توأمان با وتد و فاصلهٔ موسیقی / هم‌نوا با وتر و زمزمهٔ موسیقار.** (انوری[۱] ۱۵۵) **۶.** (ادبی) از افاعیل عروضی است که از سه یا چهار واج متحرک و یک واج ساکن ترکیب می‌یابد مانند «عِلَتُن» در «مفاعلتن»، و «مُتَعِلُن» که از «مستفعلن» استخراج می‌شود: **مدار اوزان عروضی بر این سه رکن نهادند: سبب و وتد و فاصله.** (شمس‌قیس ۳۲)

☜ ○ ~ٔ **افزوده (موسیقی)** توسعهٔ فواصل درست و بزرگ، زیر کردن صدا یا نت بالا، یا بم کردن صدا یا نت پایین، به‌اندازهٔ نیم‌پرده.

○ ~ٔ **بزرگ (موسیقی)** فواصل کروماتیک بین درجات دوم، سوم، ششم، و هفتم به‌ترتیب به‌اندازهٔ دو نیم‌پرده، چهار نیم‌پرده، نُه نیم‌پرده، و یازده نیم‌پرده.

○ ~ٔ **بیش‌افزوده (موسیقی)** افزایش تقریبی ربع‌پرده به‌فاصلهٔ افزوده.

○ ~ٔ **ترکیبی (موسیقی)** فاصلهٔ بین دو نت که بیش‌از یک اکتاو باشد.

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌وجود آوردن مسافتی بین دو چیز: **در نوشتن باید بین اجزای جمله فاصله داد.** **۲.** مدت زمانی را بین دو چیز رعایت کردن: **باید بین ساعت غذاخوردن و خوابیدن فاصله داد.**

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** جدا بودن دو چیز ازهم و وجود داشتن مسافتی میان آنها: **در دنیای درخشانی زندگی می‌کردم که به مسافت سنجش‌ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.** (هدایت[۱] ۹۴) **۲.** (مجاز) دور بودن: **با بچگی‌ام آن‌قدرها فاصله ندارم.** (هدایت[۴] ۱۲)

○ ~ٔ **درست (موسیقی)** فواصل اول، چهارم، پنجم، و اکتاو.

○ ~ٔ **ساده (موسیقی)** فاصلهٔ بین دو نت که از یک اکتاو تجاوز نکند.

○ ~ٔ **سه‌پرده (موسیقی)** فاصلهٔ چهارم افزوده، شامل سه فاصلهٔ یک‌پرده‌ای با کاربرد بسیار در موسیقی اتونال.

○ ~ٔ **صغرا (صغری) (ادبی)** در عروض، سه متحرک متوالی و یک ساکن، مانندِ «شکنم» šekanam.

○ ~ٔ **کاسته (موسیقی)** کوتاه شدن فواصل درست و کوچک، بم کردن صدا یا نت بالا، یا زیر کردن صدا یا نت پایین، به‌اندازهٔ نیم‌پرده.

○ ~ٔ **کانونی (فیزیک)** فاصلهٔ کانون از رأس در آینه یا از مرکز در عدسی.

▫ ~ٔ **کبرا (کبریٰ)** (ادبی) در عروض، چهار متحرک متوالی و یک ساکن، مانندِ «ببرمش» bebaramaš.

▫ ~ٔ ↑**کاسته** (موسیقی) کوتاه شدنِ تقریبی ربع‌پرده از فاصلهٔ کاسته.

▫ ~ٔ **کوچک** (موسیقی) فواصل کروماتیک بین درجات دوم، سوم، ششم، و هفتم به‌ترتیب به‌اندازهٔ یک نیم‌پرده، سه نیم‌پرده، چهار نیم‌پرده، و پنج نیم‌پرده.

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) • فاصله دادن ←.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. بین خود یا شخص دیگر یا شیئی فاصله ایجاد کردن؛ دور شدن: **به‌هرجانب می‌خواستیم تکیه بدهیم، چنان می‌نمود که دیوار از ما فاصله می‌گیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ **بیش‌تر فاصله گرفت تا از دور بهتر آن را تماشا کند.** (علوی[۱] ۴۹) ۲. (مجاز) دوری کردن؛ دور شدن: **نویسنده آیا آدم‌ها را شیء نمی‌بیند؟ چون مجبور است از آنها فاصله بگیرد.** (گلشیری[۱] ۱۵) ○ **من از خودی خود فاصله گرفته‌ام. از یک راهزن که در وجودم بود، جدا شده‌ام.** (زرین‌کوب[۴] ۱۵۱)

▫ ~ٔ **متصل** (موسیقی) فاصلهٔ درجه به درجه و بدون شکاف از یک صدا یا نت اصلی یا طبیعی به نت بعدی.

▫ ~ٔ **مطبوع** (موسیقی) فواصل اول، اکتاو، پنجم، و چهارم درست، سوم و ششم بزرگ و کوچک.

▫ ~ٔ **مکمل** (موسیقی) جابه‌جایی یک صدا به‌اندازهٔ یک اکتاو، به‌صورتی که صدای بم به اکتاو بالا یا صدای زیر به اکتاو پایین منتقل شود؛ معکوس فواصل.

▫ ~ٔ **ملودیک** (موسیقی) ▫ فاصلهٔ نغمگی ←.

▫ ~ٔ **منفصل** (موسیقی) تمام فواصل بین دو صدا که بزرگ‌تر از یک فاصلهٔ دوم باشند.

▫ ~ٔ **نامطبوع** (موسیقی) فواصل تمام دوم‌ها و هفتم‌ها، فواصل کاسته و افزوده، و نیز فاصلهٔ چهارم با قرار گرفتن صدای اصلی یا طبیعی در پایین.

▫ ~ٔ **نغمگی** (موسیقی) فاصلهٔ دو صدا که پیاپی به‌طنین درآید.

▫ ~ٔ **هارمونیک** (موسیقی) ▫ فاصلهٔ هم‌آهنگ ↓.

▫ ~ٔ **هم‌آهنگ** (موسیقی) فاصلهٔ دو صدا که هم‌زمان به‌طنین درآید.

فاصله‌دار f.-dār [عر.فا.] (صفـ.) ۱. دارای فاصله: **کلمات فاصله‌دار.** ۲. (ق.) با فاصله: **بچه‌ها... تندتر و فاصله‌دارتر می‌آمدند.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۵)

فاصله‌گذاری fāsele-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل فاصله دادن. ← فاصله • فاصله دادن (مِ. ۲): **در نوشتن باید فاصله‌گذاری رعایت شود.**

فاصله‌یاب fāsele-yāb [عر.فا.] (صفـ.، ا.) (عکاسی) دستگاهی در بعضی‌از انواع دوربین‌های عکاسی که میزان دوری دوربین را تا موضوع، مشخص می‌کند.

فاضح fāzeh [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. روشن و آشکار؛ پدیدار: **اگر او را بی‌سببی واضح و الزامی فاضح... ازمیان بردارند، متدینی دیگر به‌جای او بنشیند.** (وراوینی ۲۲۲) ۲. آشکارکننده: **ناطقه چون فاضح آمد عیب را/ می‌درانَد پرده‌های غیب را.** (مولوی[۱] ۲۲۱/۱)

فاضل fāzel [عر.] (صـ.) ۱. دارای فضیلت و برتری در علم به‌ویژه در علوم ادبی: **جناب‌عالی شاعر فاضل نکته‌سنج و موشکافی هستید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۸) ○ **جوان فاضل... در ادب و ثمرات آن با بهره.** (نظامی‌عروضی ۸۴) ۲. (قد.) نیکو و پسندیده به‌ویژه آنچه دارای جنبه یا اجر معنوی است: **اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی، بسیار از این فاضل‌تر بودی.** (سعدی[۲] ۹۵) ○ **فاضل‌ترین فعلی که مناسب آن حال بُوَد، ایثار کند، مانند... حسن تحمل در ایام فاقت.** (خواجه‌نصیر ۹۵) ۳. (قد.) افزون؛ زیاد: **چون... به نان‌پارهٔ جوین که از خورش شبان، فاضل آید، قانع باشی... هرگز نوالهٔ بی‌استخوان جفا نخوری.** (وراوینی ۳۵۶) ۴. (قد.) دارای برتری؛ برتر: **ایشان [پیغمبران] همه حق بودند... و آخر ایشان محمدمصطفی(ص)...**

فاضل‌ترین همهٔ پیغمبران بود. (احمدجام[1] ۲۱)

☞ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) اضافه آمدن. ← اضافه • اضافه آمدن: **آنچه از قدرِ ضرورت فاضل آید، ایثار کند.** (لودی ۲۶۶)

فاضلاب f.-āb [عر.فا.] (اِ.) ۱. مواد دفعی و ضایعات مایع و جامد که ازطریق مجرا یا زه‌کشی از محل خارج می‌شود: **این تنبوشه‌ها... مخصوص راه‌آب مجرای مستراح‌ها و لولهٔ فاضلاب و حمام‌هاست.** (شاهانی ۹) ○ **چاه آب ندارند، در هیچ‌کدام از دو ده، اما چاه‌های فاضلابشان بزرگ است.** (آل‌احمد[1] ۶۹) ۲. مجرای جمع‌آوری آب‌های آلوده و زاید طبیعی حاصل از انجام امور خانگی، تجاری، یا صنعتی؛ اگو: **شهرداری مشغول احداث فاضلاب شهر است.**

☞ ○ ~ ِ **صنعتی** مایع پس‌ماندهٔ حاصل از فرایندهای صنعتی حاوی ذره‌های جامد مواد آلوده‌کننده.

فاضلانه fāzel-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. دارای نشانه‌های فضل و دانش: **سخنان فاضلانهٔ شما برخلاف انتظار کسانی است که ما را بدین‌جا فرستاده‌اند.** (قاضی ۱۰۵۲) ○ **من... حرف‌های پرت‌وپلای شما را بهتر از فرمایشات محققانه و بیانات فاضلانهٔ آقایان می‌فهمم.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۸) ۲. (ق.) به‌شیوه و روش فاضلان. ← فاضل (مِ.۱): **سخن‌رانی را خیلی فاضلانه ایراد کرد.**

فاضله fāzel.e [عر.: فاضلَة] (صـ.) ۱. فاضل (مِ.۲) ←: **در آن دوره نیز علم و درایت و وجاهت و ملکات فاضله، موجب تقدم نبوده.** (مستوفی ۱۰۲/۳) ۲. برتر: **مدینهٔ فاضله.**

فاطر fāter [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آفریننده؛ خالق. ۲. از صفات و نام‌های خداوند. ۳. (اِ.) سورهٔ سی‌وپنجم قرآن کریم دارای چهل‌وپنج آیه.

فاطرالسماوات fāter.o.s.samāvāt [عر.] (صـ.) (قد.) آفرینندهٔ آسمان‌ها (خداوند): **فلک‌اعظم... از بخشندهٔ فاطرالسموات می‌گردد و همهٔ [فلک‌ها] را ... می‌گرداند.** (وراوینی ۲۵۹)

فاطمه‌اره fāt[e]me-'arre [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زن بی‌شرم، بدزبان، و پرخاش‌گر. ◊ دراصل یکی از شخصیت‌های داستان‌های هزارویک‌شب یعنی زن معروف پینه‌دوز بغدادی است: **من... با این قبیل... فاطمه‌اره‌ها... به‌قدری به جوال رفته‌ام که ترس چشمم به‌کلی ریخته.** (جمال‌زاده[3] ۹۹)

فاطمی fātemi [عر.: فاطمیّ، منسوب به فاطمه (ع) دختر پیغمبر(ص)] (صنـ.، اِ.) ۱. هریک از اولاد فاطمه (س)؛ سیّد. ۲. (ادیان) پیرو مذهب شیعهٔ اسماعیلی؛ اسماعیلی: **یار تو خیر و خرّمی، چون یار شاعی فاطمی / جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماویه.** (منوچهری[1] ۹۴) ۳. هریک از خلفای فاطمیان مصر؛ خلیفهٔ فاطمی: **زیر رکاب و عَلَم فاطمی / نرم شود بی‌خردان را رقاب.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۱)

فاطمیه fātem.iy[y]e [عر.: فاطمیّة، منسوب یا مربوط به فاطمه (ع) دختر پیغمبر(ص)] (صنـ.)

☞ ○ **ایامِ** ~ ← ایام ○ ایام فاطمیه.

فاطن fāten [عر.] (صـ.) (قد.) زیرک و دانا؛ آگاه: **پیش اهل دل ادب بر باطن است / زان‌که دلْشان بر سرایر فاطن است.** (مولوی[1] ۴۲۸/۱)

فاطی fāti [از عر.، مخفِ. فاطمه] (اِ.)

☞ ○ **برای ~ تنبان نمی‌شود** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام بی‌فایده بودن امری یا عملی نبودن سخنی گفته می‌شود؛ فایدهٔ عملی ندارد: **باید چارهٔ درست‌وحسابی اندیشید. این حرف‌ها برای فاطی تنبان نمی‌شود.**

فاعل fā'el [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که کاری را انجام می‌دهد؛ کنندهٔ کار: **میرغضب... گوش یک نفر سیّد را بریده و خون... جاری بود. از این عمل قبیح چنان برآشفتیم که می‌خواستیم سید را برهانیم و فاعل را بزنیم.** (طالبوف[2] ۱۷۲) ○ **تویی وهاب مال و جز تو واهب / تویی فعال جود و جز تو فاعل.** (منوچهری[1] ۵۸) ۲. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که انجام فعل

به آن نسبت داده می‌شود. ۳. (صـ.، اِ.) انجام‌دهندهٔ عمل جنسی با کسی؛ مقـِ. مفعول: **مشتریان چاله‌حوض‌ها معمولاً... منحرفین، فاعلان، مفعولان... بودند.** (شهری[۲] ۲۸۳/۱) ○ **درتمام این مدت نه از فاعل خبری شد نه از مفعول و نه از آن پدرومادر ناموس‌پرست.** (آل‌احمد[۵] ۱۳۳) ○ **در لواطه می‌فتید از قحط زن/ فاعل و مفعول رسوای زمن.** (مولوی[۱] ۳۷۲/۳)

□ ~ِ **بالجبر** (فلسفهٔقدیم) فاعی است که فعلش بدون اختیار صادر شود؛ مقـِ. فاعل مختار. ← فاعل (مـِ. ۱).

□ ~ِ **بالذات** (فلسفهٔقدیم) فاعلی است که اثر مستقیماً از خود او تولید می‌شود. ← فاعل (مـِ. ۱).

□ ~ِ **مختار** (فلسفهٔقدیم) فاعلی که فعل ازروی آگاهی و اراده از او سر می‌زند؛ مقـِ. فاعل بالجبر: **آفریدگار ذوالجلال... فاعل مختار [است.]** (آقسرایی ۳۴) نیز ← فاعل (مـِ. ۱).

□ ~ِ **مطلق** (فلسفهٔقدیم) آنکه قادر به هر امری هست؛ خداوند: **بدان که خدای‌تعالی فاعل مطلق است.** (نسفی ۳۴۸) نیز ← فاعل (مـِ. ۱).

فاعلات fā'elāto [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای بلند، یک هجای کوتاه، یک هجای بلند، و یک هجای کوتاه.

فاعلاتن fā'elāton [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای بلند، یک هجای کوتاه، و دو هجای بلند.

فاعلن fā'elon [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای بلند، یک هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

فاعله fā'el.e [عر.: فاعلَة] (صـ.، اِ.) (فلسفهٔقدیم) قوه‌ای که مسئول حرکت عضلات برای انجام فعل است.

فاعلی fā'el-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فاعل) ۱. مربوط به فاعل: **حالت فاعلی، صفت فاعلی، علت فاعلی.** ۲. (حامصـ.) (قد.) عمل فاعل؛ فاعل بودن؛ فعل: **فاعلِ چه؟ کو چنان مقهور شد/ فاعلی‌ها جمله از وی دور شد.** (مولوی[۱] ۲۱۰/۲) ۳. (قد.) عملگی؛ فعلگی: **سه روز به فاعلی رفتم، کس مرا نبُرد، زیرا ضعیف بودم.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۷۸)

فاعلیت fā'el.iy[y]at [عر.: فاعلیّة] (امصـ.) ۱. فاعل بودن. ← فاعل (مـِ. ۱): **حق‌تعالی هر اثری را که در زمین ظاهر خواست شد، سببی آفریده بود و فیض معیّن کرده مگر قابلیت و فاعلیت را.** (اقبال‌شاه ۱۰۷) ۲. انجام دادن عمل نامشروع جنسی با کسی: **بی‌کاره‌ها از هیچ عمل زشت و فاعلیت و مفعولیت و دزدی و دغلی ابا نداشتند.** (← شهری[۲] ۲۴۷/۲ح.)

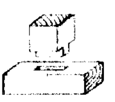
فاق[۱] fāq [از عر.؟] (اِ.) ۱. شکاف: **فاق قلم.** ○ **آش از لای فاق لبش می‌آید بیرون، پخش می‌شود روی چانه‌اش.** (شاملو ۲۱) ۲. در خیاطی، فاصلهٔ خشتک شلوار تا کمر: **شلوار فاق‌بلند، شلوار فاق‌کوتاه، فاق شلوار.** ۳. (قد.) شکاف انتهای تیر که چله را بر آن بند می‌کنند؛ سوفار: **یکی... کمان... می‌گرفت و تیری می‌انداخت، آن‌قدر که می‌رفت در هوا همان‌جا می‌ایستاد و تیر دیگر به کمان گذاشته... می‌انداخت که به فاق تیری که در هوا ایستاده، ایستاده و بر یک‌دیگر بند می‌شد.** (مروی ۱۰۷۹)

• ~ **خوردن** (مصـل.) تَرَک خوردن: **سرِ قلم فاق خورده‌است.**

• ~ **دادن** (مصـم.) بریدگی ایجاد کردن؛ شکاف دادن: **دو تکه تخته یا چوب خراطی‌کرده‌ای از وسط فاق داده‌بود... لب پایین حیوان را تاکرده میان آن گذاشته.** (شهری[۲] ۳۲۲/۲)

□ ~ِ **قلم** شیار باریکی که در سر قلم نی ایجاد می‌کنند: **میرزارضای‌کلهر... فاق قلم را خیلی کم و کوتاه باز می‌کرد و حتی معتقد بود فاق زیاد، قلم را شُل می‌کند.** (مستوفی ۲۴۱/۱)

□ ~ **و زبانه** (فنی) نوعی اتصال دو قطعه چوب که در آن، یک زبانهٔ مستطیلی درداخل فضای



خالی هم‌شکل و هم‌اندازهٔ خود جا می‌گیرد و با

چسب یا میخ محکم می‌شود.

فاق[2] .f [؟] (اِ.) نوعی پارچه ازجنس تافته: **چادر سیاه فاق که برق می‌زد و روی بدن افت می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ **به پا پوتین و در سر چادرِ فاق/ ...** . (ایرج ۸۴)

فاقت fāqat [عر.] (اِمص.) (قد.) فاقه ←: **فاضل‌ترین فعلی که... ایثار کند... حسن تحمل در ایام فاقت...** . (خواجه‌نصیر ۹۵)

فاقد fāqed [عر.] (ص.) آنچه یا آنکه چیزی را ندارد؛ محروم یا بی‌نصیب از چیزی؛ مقِ. واجد: **خانم‌های فاقد آشنایی با دیگ و آشپزی....** (شهری[2] ۲۳/۵) ○ **در زمان... روس‌ها و انگلیسی‌ها... تلافی این کار را... سر حکومت فاقد همه‌چیز ایران درمی‌آوردند.** (مستوفی ۲۵۴/۲)

☜ □ ~ **چیزی بودن** آن را نداشتن: **یقه‌ای... به گردن داشت که فاقد تور و آهار بود.** (قاضی ۷۵۶) ○ **ما فاقد لیاقت و اراده هستیم.** (← مسعود ۷۷) ○ **قومی که آن بضاعت را فاقدند، در این صناعت فایق نیایند.** (قائم‌مقام ۳۵۷)

فاق‌دار fāq-dār [از عر.؟ فا.] (صف.) دارای فاق[1] (مِ. ۱) ←: **قلم فاق‌دار.**

فاقه fāqe [عر.: فاقَة] (اِمص.) فقر و تنگ‌دستی: **مردم، خود را از فقروفاقه در امان می‌دیدند.** (← جمال‌زاده[8] ۷۵) ○ **اهل مکنت به فقروفاقه ممتحن گشتند.** (جرفادقانی ۵)

☜ • ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل کردن فقر و تنگ‌دستی: **ازبس‌که ریاضت و فاقه کشیده‌بود، موی‌ها ریخته‌بود.** (جامی[8] ۱۳۴) ○ **وقتی درویشی از بادیه برآمد، فاقه بسیار کشیده و رفیقی با وی بود.** (محمدبن‌منور[2] ۱۴۶)

فاکت fākt [انگ.: fact، از لا.] (اِ.) (سیاسی) نمونهٔ تاریخی، روی‌داد، یا کلامی که نشان‌دهندهٔ واقعیتی معیّن باشد.

☜ ○ ~ **آوردن** (سیاسی) ارائه کردن فاکت: **گروه‌های سیاسی گاهی برای اثبات درستی عمل‌کرد خود از گفته‌های رهبرانشان فاکت می‌آوردند.**

فاکتور[1] fāktor [فر.: facture] (اِ.) ۱. صورت‌حساب ←: **فاکتور معاملات روزانه.** ۲. کاغذخرید ←: **هرچه می‌خری، فاکتورش را بگیر.**

فاکتور[2] .f [فر.: facteur] (اِ.) ۱. عامل مؤثر؛ عامل: **فاکتورهایی را که در این حادثه دخیلند شناسایی کردند.** ○ **در تجارت خارجی چه فاکتورهایی را باید درنظر گرفت؟** ۲. (ریاضی) هریک از مقسوم‌علیه‌های یک عدد یا عبارت جبری.

☜ • ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (ریاضی) بیرون کشیدن یکی از مقسوم‌علیه‌های مشترک چند عدد و یا چند عبارت جبری. ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) خلاصه کردن: **حرف‌های اضافی را فاکتور بگیر و اصل موضوع را بیان کن.** ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) صرف‌نظر کردن از چیزی: **امروز از پیاده‌روی روزانه فاکتور بگیر.** ۴. (گفتگو) (مجاز) واحدی را از مجموعه‌ای برگرفتن و به آن بسنده کردن و از بقیه، چشم پوشیدن: **من از دوستان فاکتور می‌گیرم و با شما دست می‌دهم.**

□ ~**هایِ خونی** (جانوری) مواد و ترکیبات محلول در خون که هریک به‌نحوی در انعقاد خون نقش و تأثیر دارند و آنها را با شماره‌های مختلف ازهم تشخیص می‌دهند، مثلاً فاکتورِ ۵ یا فاکتورِ ۸ انعقادی.

فاکتورگیری f.-gir-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ریاضی) عمل فاکتورگرفتن. ← فاکتور • فاکتور گرفتن.

فاکتوریل fāktoriyel [فر.: factorielle] (اِ.) (ریاضی) حاصل‌ضرب همهٔ اعداد صحیح از ۱ تا یک عدد معیّن که با قرار دادن علامت «!» درجلو آن عدد مشخص می‌شود: **چهار فاکتوریل (!۴) برابر است با ۱×۲×۳×۴.** ♁ حاصل درمورد عدد صفر، استثنائاً یک می‌شود.

فاکس fāks [انگ.: fax] (اِ.) (برق) ۱. وسیله‌ای که به‌کمک آن، کپی هرنوع نوشته یا تصویری را به‌طور الکترونیکی و به‌کمک خطوط تلفن

ارسال یا دریافت می‌کنند؛ فکس؛ پست تصویری؛ نمابر؛ دورنگار؛ دورنویس: صورت مذاکرات را با فاکس برایت می‌فرستم. ۲. (مجاز) متنی که به‌این‌طریق ارسال یا دریافت می‌شود: در فاکسی که برای من رسیده، چنین چیزی نبود.

• ~ زدن (مصـ.ل.) • فاکس کردن ↓.

• ~ کردن (مصـ.ل.) ارسال کردن متن به‌کمک دستگاهِ فاکس.

□ ~ِ گویا (کامپیوتر) وسیله‌ای که قابلیت شناسایی پیام‌های مربوط به دستگاه فاکس را دارد و علاوه‌بر انتقال داده‌ها و فاکس، اطلاعات صوتی را نیز منتقل می‌کند.

فاکس‌مودم fāksmodem [انگـ.: fax modem] (اِ.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که به‌کمک آن می‌توان خط تلفن را به کامپیوتر وصل کرد و برای ارتباط بین کامپیوترها از طریق خط تلفن به‌کار می‌رود.

فاکسی‌مایل fāksimāyl [از انگـ.: faximile] (اِ.) (برق) فاکس ←.

فاکسی‌میله fāksimile [فر.: fac-similé] (اِ.) چاپ عکسی. ← چاپ □ چاپ عکسی: این کتاب نخست به صورت فاکسی‌میله... در طهران انتشار یافته است. (زرین‌کوب[۲] ۳۶)

فاکولته fākulte [فر.: faculté] (اِ.) (منسوخ) دانشکده ←: در فاکولتهٔ پزشکی پاریس اسم نوشته‌بود. (علوی[۱] ۹۳) ○ امیدوارم... روزبه‌روز بر توسعه و تکمیل دانشگاه افزوده شود و دانشکدهٔ حقوق ما یک فاکولتهٔ حقوق حسابی شود. (فروغی[۱] ۳۵۰)

فاکهه fākehe [عر.: فاکِهَة] (اِ.) (قد.) میوه ←: فراق مشاهدات را به نور اجتماع و فاکههٔ مفاکههٔ شریف امید تشفی می‌دارد. (خاقانی[۱] ۱۴۲)

فاگت fāgot [آلمـ.] (اِ.) (موسیقی) فاگوت ↓.

فاگوت f. [آلمـ.: Fagott] (اِ.) (موسیقی) سازبادی از خانوادهٔ ابوا با لولهٔ موازی و یک قسمت خمیدهٔ فلزی به شکل S و قمیش مضاعف و دارای پنج تا شش سوراخ و ۲۲ تا ۲۴ کلید؛ باسون؛ باسن.

فاگوسیت fāgosit [فر.: phagocyte] (صـ.) (جانوری) بیگانه‌خوار ←.

فاگوسیتوز fāgositoz [فر.: phagocytose] (اِ.) (جانوری) بیگانه‌خواری ←.

فال[۱] fāl [از عر.: فأل] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) ۱. هر عملی که برای آگاهی از روی‌دادهای آینده به‌کار می‌رود: فال حافظ، فال قهوه، فال ورق. ○ در هر جمعی پا می‌گذاشتید، صحبت از فال بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ۲. آنچه به‌عنوان نشانه یا نمادی از روی‌داد خوب یا بد در زمان آینده تلقی می‌شود: هیچ فال سعادت برای سال نو، بهتر از رقیمهٔ عالی نمی‌شد. (نظام‌السلطنه ۲۴۳/۲) ○ امروز مبارک است فالم / کافتاد نظر بر آن جمالم. (سعدی[۴] ۵۲۳) ○ ازجهت فالِ نیک، آن روز را جشن کردندی. (خیام[۲] ۱۹)

• ~ افکندن (مصـ.ل.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) □ به فال گرفتن امری ←: فرستادهٔ شاه چون آن بدید / بیفکند فالی چنان چون سزید. (فردوسی ۲۲۰۵)

□ ~ِ پرنده (فرهنگ‌عوام) فالی که در فال‌نامهٔ چاپی نوشته شده و به‌وسیلهٔ پرندهٔ دست‌آموز از محفظه‌ای بیرون کشیده می‌شود.

□ ~ِ تسبیح (فرهنگ‌عوام) فالی که به‌وسیلهٔ تسبیح گرفته می‌شود.

□ ~ِ حافظ (فرهنگ‌عوام) فالی که ازروی دیوان حافظ و اشعار او گرفته می‌شود: زن‌دایی... گاهی فال حافظ می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۸)

• ~ دیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) • فال گرفتن (مِـ ۱) ←: فال که می‌دیدند، با همان لهجهٔ خاص و اصطلاحات خاص خود، حرف‌هایی در آن بود که در آن لحظه باور کردنش آسان می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (فرهنگ‌عوام) ۱. • فال گرفتن (مِـ ۱) ←: چون دولت‌خواه اعتقادی به فال‌های مولوی

دارد، فالی زدم... (غفاری ۲۱۶) **۲.** امری را نشانه و نماد موفقیت یا برعکس ناکامی در آینده دانستن: **فال بد زدن، فال نیک زدن.** ○ **از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش/ زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید.** (حافظ[۲] ۴۸۶) ○ **مسکین این فال زد و راست آمد، که دیگر روز بنالید و شب گذشته شد.** (بیهقی[۱] ۵۸۶) ○ **فال بد چون زنم این حال جز این است مگر/ زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار.** (فرخی[۲] ۸۸)

▫ ~ِ **قهوه** (فرهنگ‌عوام) فالی که ازروی نقش‌های ته و دیوارهٔ داخلی فنجان قهوه گرفته می‌شود.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.)(فرهنگ‌عوام) **۱.** پیش‌گویی کردن حوادث آینده و آشکار کردن امور غیبی با وسایل گوناگون مانند فنجان قهوه، دانه‌های حبوبات، ورق، چای، کتاب، زیج، و آلات خاص دیگر: **یک زن کولی... برایم فال گرفت.** (هدایت[۲] ۶۲) ○ **گندپیران به جو منجمی کنند و فال گیرند.** (خیام[۲] ۴۲) **۲.** • فال زدن (مِ. ۲) ←: **چرخ از رخ مه جمال گیرد/ مجنون به رخ تو فال گیرد.** (نظامی[۲] ۲۱۶)

▫ ~ِ **نخود** (فرهنگ‌عوام) فالی که توسط چیدن نخود بر زمین و جابه‌جا کردن آن گرفته می‌شود.

▫ ~ِ **ورق** (فرهنگ‌عوام) فالی که به‌وسیلهٔ چیدن ورق‌های بازی درکنار هم و جابه‌جا کردن آنها گرفته می‌شود: **زهره برای مخفی کردن لرزش دست‌هایش با ورق فال می‌گرفت.** (فصیح[۲] ۲۵۶)

▫ **به ~ داشتن امری** (قد.)(فرهنگ‌عوام) ▫ به فال گرفتن امری ↓: **دیدار او به فال میمون و فرخنده داشته‌ام.** (وراوینی ۳۸۹) ○ **پادشاهان دیدار [باز] را به فال دارند و چون باز بی‌تعبی سبک بر دست وی بنشیند و رو سوی پادشاه کند، دلیل آن باشد که وی را ولایتی نو به‌دست آید و برخلاف این به‌عکس.** (خیام[۲] ۶۷)

▫ **به ~ گرفتن امری** (فرهنگ‌عوام) آن را نشانهٔ موفقیت یا ناکامی در آینده تلقی کردن: **آمدن آن خانم پیر را به فال نیک گرفت.** (ترقی ۲۲۶) ○ **کوکب... این گم شدن سرباز را به فال بد می‌گرفت.** (علوی[۱] ۷۸)

▫ **هم ~ [است] و هم تماشا** (گفتگو) (مجاز) کار و سرگرمی باهم [است]: **مسافرت خوبی بود هم فال بود و هم تماشا.** ○ **مادرم... گفت: هم فال می‌شود هم تماشا... هم آب خنک می‌خوریم... هم جایی می‌رویم که کاروکاسبی معیّنی خواهی داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴)

فال[۲] .f (اِ.) (گفتگو) **۱.** واحدی برای شمارش بعضی چیزها که معمولاً به‌صورت دسته‌های ده‌تایی تقسیم می‌شود: **در اطراف شهر... گردوی فالی صد دینار... می‌فروختند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲) ○ **بچهٔ کوچکی سینی‌های گردو را به‌دست گرفته... و گردو فالی دو شاهی [می‌فروخت.]** (مسعود ۵۶) **۲.** تخم‌مرغی که هر روز زیر مرغ می‌گذارند تا عاملی برای ترغیب مرغ به تخم‌گذاری باشد.

☜ ▫ ~ ~ (گفتگو) قسمت‌قسمت؛ چندتا چندتا: **پول‌های دیگر نال‌فال و جداجدا لبِ میز ردیف می‌شدند.** (شهری[۴] ۱۶۰/۶) ○ **ماده سیاه‌رنگی... را... عطار... می‌گذاشت روی زرورق و می‌پیچید و نال‌فال می‌گذاشت توی یک طَبَق برای فروش.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۱)

▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) قسمت‌قسمت کردن و جداگانه قرار دادن: **گردوها را در گوشه‌کنار نال‌فال کرده و آب زده.** (← شهری[۲] ۴۲۸/۳)

فالاروپ fālāro(u)p [فر.: phalarope] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ آب‌چر کوچک شناگر، با منقار نازک، و پاهایی با انگشتان پره‌دار.

فالانژ fālānž [فر.: phalange] (صـ.، اِ.) (سیاسی) **۱.** (مجاز) هریک از افراد گروه‌های فشار که معمولاً فاقد بینش فرهنگی و سیاسی مترقی‌اند و ویژگی بارز آنها، اِعمال خشونت نسبت‌به گروه‌های اصلاح‌طلب و انقلابی است: **فالانژها ده‌نفر از تظاهرکنندگان را زخمی کردند.** **۲.** عنوان عمومی احزابی که به فالانژیسم اعتقاد دارند، به‌ویژه در اسپانیا و لبنان. **۳.** (صـ.، اِ.) فالانژیست ↓.

فالانژیست fālānžist [فر.: phalangiste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) پیرو و معتقد به فالانژیسم.

فالانژیسم fālānžism [فر.: phalangisme] (اِ.) **(سیاسی)** نظریهٔ سیاسی که طرف‌دار حاکمیت و قدرت دولت، همراه‌با برتری ملی و مانند آن است. ◊ این نظریه در نیمهٔ اول قرن بیستم در اسپانیا به‌وجود آمد.

فال‌بین fāl-bin [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فرهنگ‌عوام)** فال‌گیر ←: **دوره‌گرد، پیله‌ور و فال‌بین... را درداخل خانه‌های اینان راه نباشد.** (شهری[1] ۹۴)

فال‌بینی f.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(فرهنگ‌عوام)** فال‌گیری ←: **... و پاره‌ای آلات فال‌بینی که کاغذ سفید را می‌گذارند و نوشته بیرون می‌آید.** (حاج‌سیاح[2] ۲۷۱)

فالج fālej [عر.] (اِ.) (قد.) **(پزشکی)** فلج (مِ. ۱) ←: **گوشت آهو، فالج و امراض رطوبتی را نفع می‌دهد.** (← شهری[2] ۲۰۳/۵) ○ **ازجمله نفایس... چرخی است که به‌جهت دفع امراض باردهٔ بلغمیه ازقبیل فالج و رعشه و لقوه موضوع است، از غرایب خیالات و نوادر صنایع است.** (شوشتری ۳۰۸) ○ **یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را.** (بیهقی[1] ۷۹۳)

فال‌زن fāl-zan [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** فال‌گیر ←: **به‌پیشِ زن فال‌زن برگذشت/ به مهتر نگه کرد و اندر گذشت.** (فردوسی[3] ۲۲۶۵)

فالست fālset [ایتا.: falsetto] (اِ.) **(موسیقی)** رژیسترهای بالای صدای مرد که در طنین، تقریباً معادل صدای زن، بدون استفاده از رزنانس قفسهٔ سینه و با رزنانس سر تولید می‌شود.

فالعیاذبالله fa.l.'i(ʼa)yāz.o.be.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) پس پناه بر خدا؛ پناه بر خدا؛ العیاذبالله: **اگر به‌خلافِ آن باشد فالعیاذبالله آب شد، که باشد خللی افتد.** (بیهقی[1] ۷۶۹)

فالق fāleq [عر.] (صـ.) (قد.) شکافنده. ← فالق‌الاصباح.

فالق‌الاصباح fāleq.o.l.'esbāh (صـ.) (قد.) ۱. شکافندهٔ صبحگاهان؛ روشن‌کنندهٔ صبح: **نور رأی تو فالق‌الاصباح/ کف و کِلک تو مجمع‌البحرین.** (انوری[1] ۷۰۹) **۲.** (صـ.، اِ.) خداوند: **توکل به کرم حضرت فالق‌الاصباح کرده، در اوان طلیعهٔ صبح بر سر آن گروه ریختند.** (اسکندربیگ ۸۹۴) ○ **فالق‌الاصباح اسرافیل‌وار/ جمله را در صورت آرَد زآن دیار.** (مولوی[1] ۲۶/۱) ◊ برگرفته از قرآن‌کریم (۹۶/۶).

فال‌گو[ی] fāl-gu[-y] [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** فال‌گیر ←: **روزی این غلام به سر مرغزار غزنین می‌گذشت، فال‌گویی او را بخواند و گفت:...** (نظامی‌عروضی ۹۳) ○ **بخواند آن زمان شاه، جاماسب را/ همان فال‌گویان لهراسب را ـ برفتند با زیج‌ها برکنار/ بپرسید شاه از گو اسفندیار...** (فردوسی[1] ۲۱۹/۶)

فال‌گوش fāl-guš [از عر.فا.] (اِمصـ.) **(فرهنگ‌عوام)** ایستادن در جایی و پنهانی گوش کردن به حرف‌های اتفاقی دیگران، و تعبیر کردن آنها به‌عنوان فال به‌ویژه در شب چهارشنبه‌سوری. نیز ← فال[1] (مِ. ۲): **دایه‌ام... چهارشنبهٔ آخر سال رفته‌بود فال‌گوش.** (هدایت[1] ۷۸)

☞ ○ ~ **ایستادن** ۱. **(فرهنگ‌عوام)** فال‌گوش ↑: **در این شب بود که با فال‌گوش ایستادن... سرنوشت و آینده سال جدید معلوم می‌گردید.** (شهری[2] ۹۰/۴) **۲.** (گفتگو) (مجاز) پنهانی به گفت‌وگوی دیگران گوش دادن: **برای ما فال‌گوش ایستاده‌بودی؟**

فال‌گوشی f.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) **(فرهنگ‌عوام)** فال‌گوش ←: **شب چهارشنبه‌سوری... به‌سراغ فال‌گوشی و قاشق‌زنی رفت.** (← شهری[1] ۱۵۹)

فال‌گویی fāl-gu-y(ʼ)-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** فال‌گیری ←: **در نجوم تا تقویم‌گری و مولودگری و فال‌گویی به‌جد و هزل درنرود، دنیا به منجم نرسد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۸)

فال‌گیر fāl-gir [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فرهنگ‌عوام)** آنکه با فنجان قهوه، چای، ورق، دانه‌های حبوبات، و مانند آنها حوادث و روی‌دادهای آینده را پیش‌گویی می‌کند یا از امور غیبی خبر می‌دهد؛ فال‌بین؛ طالع‌بین: **فال‌گیرها جن را در شیشه می‌کنند.** (جمال‌زاده[16] ۴۹) ○ **لاله... از اتاق بیرون**

آمد و به زن فالگیر گفت:... (هدایت[5] ۹۹)

فال‌گیری f.-i [از عر.فا.فا.] (حامص.) (فرهنگ‌عوام) عمل فال‌گیر؛ فال گرفتن؛ فال‌بینی. ← فال[1] ● فال گرفتن (مـ. ۱): **این فال‌گیری بیش‌تر مربوط به آنهایی بود که درانتظار گشایش بخت بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱)

فال‌نامه fāl-nāme [از عر.فا.] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) ورقه یا کتابی که در آن مطالبی گوناگون دربارهٔ آینده نوشته شده و افراد با گشودن اتفاقی آن آیندهٔ خود را پیش‌گویی می‌کنند: **قرائت طالع اشخاص با فال‌نامه‌ها از شیرین‌ترین سرگرمی‌ها به‌شمار می‌آمد.** (شهری[2] ۱۹۰/۱)

فالوپ fālop [ایتا.: fallope] (اِ.) (جانوری) ← شیپور ◘شیپور فالوپ. ۞ برگرفته از نام گابریله فالوپیو (۱۵۲۳-۱۵۶۲ م.)، کالبدشناس ایتالیایی.

فالوده fālud-e (اِ.) پالوده (مـ. ۱) ←: **مردم... بر سر چای و شربت و فالوده شرط‌بندی می‌کردند.** (شهری[2] ۱۵۸/۲)

فالوده‌خوری f.-xor-i (اِ.) پالوده‌خوری ←.

فالی fāl-i (ق.) (گفتگو) به‌صورت دسته‌بندی و قسمت‌شده. ← فال[2] (مـ. ۱): **گردو را فالی می‌فروشند.**

فالیز fāliz (اِ.) (قد.) پالیز (مـ. ۲) ←: **یکی را زمین سنان است و شوره/ یکی کشت و فالیز و شدکار دارد.** (ناصرخسرو[1] ۳۷۶)

فام[1] fām (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رنگ»: **سرخ‌فام، فیروزه‌فام.**

فام[2] f. [= وام] (اِ.) (قد.) قرض؛ وام: **خویشتن را همواره زیر فام منت غرقه بیند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۶۷) ○ **هنرهای شاهانش آموختم/ از اندرز فام خِرَد توختم.** (فردوسی[1] ۳۱۸/۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) قرض کردن: **ادب دوم آن‌که ماحَضَر فرایپش آورَد چون دوستی به زیارت آید و هیچ تکلف نکند و اگر ندارد، فام نکند.** (غزالی ۲۹۲/۱)

فاما fa.'ammā [عر.] (حر.، ق.) اما: **فاما درمورد زوجهٔ مکرمه... هرچه آقایان حجج‌الاسلام فرمودند، برطبق شرع انور عمل خواهد کرد.** (گلشیری[3] ۷۰) ○ **فاما چون این بی‌مقدار را موطن، آن بلدهٔ فاخره است، از اطناب احتراز نمودم.** (شوشتری ۵۲)

فامده fām-deh [= وامده] (صفـ.) (قد.) وام‌ده ←.

فام‌سپهر fām-sepehr (اِ.) (علوم‌زمین) کروموسفر ←.

فامیل fāmil [فر.: famille] (اِ.) **۱.** خانواده؛ خاندان: **فامیل عروس... را دعوت [کرد.]** (شهری[2] ۱۴۴/۳) ○ **بدان از بر بحار و جوهری را/ نژاد جن و فامیلِ پری را.** (ایرج ۹۵) **۲.** خویشاوند: **فرخ فامیل درجه یک محسوب نمی‌شود.** (مؤذنی ۱۰۳) ○ **خانه همیشه پُر از فامیل‌های دوررونزدیک بود.** (فصیح[2] ۱۰۴) **۳.** (گفتگو) نام خانوادگی: **فامیل شما به‌نظرم آشنا می‌آید.** ○ **اسم بابام که آن وسط با قلم نوشته‌بودند، خیلی خلاصه بود... فقط اسم و فامیلش بود.** (آل‌احمد: پنج‌داستان ۲۸: نجفی ۱۰۵۰)

فامیل‌دار f.-dār [فر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای خانواده و خویشاوندانی معمولاً پرجمعیت و سرشناس: **این دختر فامیل‌دار و نجیب است.** نیز ← خانواده‌دار.

فامیلی fāmil-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به فامیل) (گفتگو) **۱.** مربوط به فامیل؛ خانوادگی: **نام فامیلی، مهمانی فامیلی.** **۲.** (ق.) به‌طور جمعی: **اینها فامیلی این اخلاق را دارند.** **۳.** (حامص.) فامیل بودن؛ خویشاوند بودن؛ خویشی: **نسبت فامیلی ایشان با شما چگونه است؟** ○ **تو مرا حبس می‌کنی آوخ/ شرم بادت ز ننگ فامیلی.** (بهار ۱۳۰۵) **۴.** (اِ.) نام‌خانوادگی: **فامیلی شما چیست؟**

فان fān (بمـ. فانیدن) (قد.) ← فانیدن.

فاناتیک fānātik [فر.] (صـ.) (منسوخ) فناتیک ←: **در دورهٔ جاهلیت مردمْ فاناتیک و معتقد به خرافات بودند.** ○ **طبقهٔ سوم ما این‌قدر فاناتیک نیستند که معتقد به سقاخانه... باشند.** (مستوفی ۶۲۲/۳)

فانتزی fāntezi [فر.: fantaisie] (صـ.) **۱.** (گفتگو)

دارای شکل یا طرح جالب و غیررسمی و معمولاً تفننی: **لباس فانتزی پوشیده‌بود.** ○ **آرایش مویش فانتزی است.** **۲.** (ق.) (گفتگو) با شکل یا طرح جالب و غیررسمی و معمولاً تفننی: **همیشه فانتزی لباس می‌پوشد.** **۳.** (صـ.) (گفتگو) ویژگی نانی که به‌صورت نو و غیرسنتی تهیه می‌شود: **نان فانتزی.** **۴.** (گفتگو) متفنن و غیرجدی: **خواهش می‌کنم آن‌قدر فانتزی نباشید. ـ آیندهٔ بچه‌ام فانتزی نیست، همین برایم مهم است.** (← گلاب‌دره‌ای ۶۲) **۵.** **(ادبی)** ویژگی نوعی داستان کوتاه تخیلی از جنبه‌های خنده‌دار و نامعقول زندگی: **این قطعه... شِکوه‌نامه‌ای است ازدست پشه‌ها... و... به‌رسم فانتزی... نوشته شده.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۵) **۶.** **(موسیقی)** ویژگی اثر موسیقایی سازی با ترکیبی آزاد و غالباً شبیه بداهه‌نوازی، بدون تعهد به فرم.

فانسقه fānosqe [رو.] (اِ.) **(نظامی)** کمربندی برای جا دادن فشنگ، جلد خشاب، سرنیزه، قمقمه، سلاح کمری، و مانند آنها؛ فانوسقه: **عادل از خیابان می‌آید توی میدان، تفنگ به‌دست دارد و فانسقه بسته‌است.** (← محمود[2] ۲۲۳) ○ **حکم فرمودند که از... تورخانهٔ مبارکه فانسقهٔ سفید پاکیزه به [فوج خلخال] داده شود.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۷)

فانفار[1] fānfār [فر.: fanfare] (اِ.) **(موسیقی)** **۱.** ترمپت بلند و ساده معمولاً بدون پیستون. **۲.** قطعهٔ کوتاه موسیقایی برای ترمپت و تیمپانی، غالباً برای موسیقی نظامی. **۳.** (اِمصـ.) پیام‌رسانی با ترمپت، متشکل از آکورد سه صدایی.

فانفار[2] f. [انگ.: funfair] (اِ.) (منسوخ) **(بازی)** چرخ‌وفلک بزرگ. ← چرخ[1] ▫ چرخ‌وفلک: **بعداز مدت‌ها دیشب در شهربازی سوار فانفار شدم.**

فانوس fānus [یو.] (اِ.) **۱.** نوعی چراغ محفظه‌دار و معمولاً نفت‌سوز و قابل‌حمل در هوای آزاد: **دلاور... بالاپوش سرخی بر تن و فانوس روشنی به‌دست داشت.** (جمال‌زاده[17] ۴۵) ○ **فانوس‌های متعدد از هرجا آویخته [بود] و می‌سوخت.** (طالبوف[2] ۸۵)



۲. هرنوع جعبه به‌ویژه جعبهٔ کاغذی به‌شکل آکاردئون که دردرون آن وسیلهٔ روشنایی باشد: **شیر که پنجه روی شانهٔ من گذارد، مثل فانوس تا شدم.** (مخبرالسلطنه ۵)

▫ ~ **خیال** (قد.) چراغی که درجلو آن شکل‌هایی نگه می‌داشتند تا تصاویر آنها روی پرده بیفتد: **فانوس خیالِ شب‌بازان محفل باریک‌بینی، بی دست‌یاریِ غورِ درست، پرده‌گشای صُوَر معانی‌اش نتواند گشت.** (لودی ۲۱۹) ○ **این چرخ‌فلک که ما در او حیرانیم/ فانوس خیال از او مثالی دانیم ـ خورشید چراغ‌دان و عالم فانوس/ ما چون صُوَریم کاندر آن حیرانیم.** (خیام: لغت‌نامه[1])

▫ ~ **دریایی** نوعی چراغ که برբالای برج‌های دریایی برای راه‌نمایی کشتی‌ها روشن می‌کنند؛ چراغ دریایی؛ فار.

▫ ~ **هوا کردن** قرار دادن شمعی در جعبه‌ای کاغذی و شفاف و تعبیه کردن آن بر بادبادکی و به هوا فرستادن: **همه ویرمان می‌گیرد امشب فانوس هوا کنیم... فانوس هوا کردن کار سختی است، اول باید بادبادکی درست کنیم.** (دیانی ۶۳)

فانوسخه fānu(o)sxe [رو.] (اِ.) **(نظامی)** فانسقه ←: **اشیاء موردمعامله... عبارت بود از کاه، پنجه،... لامپا شکسته، سماور سوخته... نان‌خشکه، ساک، فانوسخه.** (شهری[2] ۳۴۲/۲)

فانوسقه fānu(o)sqe [رو.] (اِ.) **(نظامی)** فانسقه ←: **صدای فانوسقهٔ [گروهبان] که هوا را می‌درید، شنیده می‌شد.** (طاهری: شکوفایی ۲۷۸)

فانوسک fānus-ak [یو.فا.] (مصغِ. فانوس، اِ.) فانوس کوچک. ← فانوس (مِ. ۲): **بادکنک‌ها و فانوسک‌های کاغذی رنگین به ریسمان‌ها آویزان بود.** (میرصادقی[10] ۱۴۸)

فانوس‌کش fānus-keš [یو.فا.] (صف.، ا.) (منسوخ) حمل‌کنندهٔ فانوس که همراه یا پیشاپیش کسی می‌رفت تا راه او را روشن کند: اعیان و رجال و بزرگان... فانوس‌کش‌هایی داشتند. (شهری[۲] ۵۰۸/۴)

فانوس‌کشی f.-i [یو.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) عمل فانوس‌کش: جاروب و آب‌پاشی حیاط و فانوس‌کشی شب‌ها با فراش بود. (مستوفی ۲۲۷/۱)

فانوسه fānus-e [یو.فا.] (ا.) (فنی) فانوسی (مِ.۲) ←.

فانوسی fānus-i [یو.فا.] (صد.، منسوب به فانوس) ۱. دارای شکل فانوس. ← فانوس (مِ.۲): آکاردئون شکل فانوسی دارد. ۲. (ا.) (فنی) قطعه یا وسیله‌ای که به‌شکل آکاردئون جمع و باز شود.

فانه fāne (ا.) (قد.) ۱. چوب پشتِ در؛ کلون: کانجا نبُوَد زخم، همه رحمت و مِهر است/ لیکن پسِ در وهمِ تو ماندهٔ فانه‌ست. (مولوی[۲] ۱۰۷/۱) ○ پیری اگر تو درون شَوی ز درِ شهر/ سخت کند بر تو در به تنبه و فانه. (ناصرخسرو[۱] ۳۸۳) ۲. چوب حایل؛ شمع: طبایع، گر ستونِ تن، ستون را هم بیوسد بن/ نگردد هرگز آن فانی، کِش از طاعت زنی فانه. (کسایی[۱] ۹۶)

فانی fāni [عر.] (ص.) ۱. نابودشونده؛ نیست‌شونده؛ زوال‌پذیر؛ مقِ. باقی: ...در این دنیای فانی چیز دیگری هم به‌جز هنر سراغ نداریم که بتواند این نوع احساسات... پاک و شریف را به‌وجود بیاورَد. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۴) ○ روسو می‌گوید: ما نمی‌توانیم بدانیم... نفس باقی است یا فانی؟ جز این‌که.... (فروغی[۳] ۱۶۴) ○ طولی نکشید که از عالم فانی رحلت کرد. (قائم‌مقام ۲۲۰) ۲. (تصوف) ویژگی آنکه در سلوک به فنا می‌رسد. ← فنا (مِ.۲): فنا و بقا در وی باهم مجموع بود، در فنا باقی بود و در بقا فانی. (بخارایی ۶۹)

• ~ شدن (مصل.) ۱. نابود شدن؛ ازبین رفتن: اندوخته‌ها می‌مانَد و مردم فانی می‌شوند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۵) ○ فانی نشود هرچه کان بقا یافت/ زیراکه بقا علت فنا نیست. (ناصرخسرو[۱] ۱۱۵) ۲. (تصوف) رسیدن سالک به مرحلهٔ فنا. ← فنا (مِ.۲): هرکه فانی نشد خوف آن است که باز به‌واسطهٔ بشریت در حجاب افتد، نعوذبالله. (جامی[۸] ۴۹۶)

فانید fānid [= پانید] (اِ.) (قد.) ۱. پانید (مِ.۱) ←: ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد/ طلب ده درم‌سنگ، فانید، کرد. (سعدی[۱] ۹۲) ○ شرابی که از مویز یا خرمای خشک یا از عسل و فانید... کنند، بسیار مست کند. (بحرالفوائد ۱۸۵) ۲. پانید (مِ.۲) ←: امشب این جمع را مویز... باید نیکو و... حلوایِ فانید مزَعفَر. (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۲)

فانیدن fān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فان) (قد.) پاشیدن: وی... بول کردن آغاز کرد و می‌فاند تا همه جامه‌های ایشان پلید گشت. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۴۱)

فاوا fāvā (صـ.) (قد.) شرمنده؛ رسوا: بس‌که بخشد کف تو دُر و گهر/ بحر شرمنده گشته و فاوا. (عمعق ۱۹۴)

فاوانیا fāvāniyā [از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله با برگ‌های بیضی‌شکل دندانه‌دار و گل‌های کوچک زردرنگ که در مناطق معتدل می‌رویَد و کاربرد دارویی دارد.

فاویسم fāvism [فر.: favisme] (اِ.) (پزشکی) نوعی کم‌خونی حاد براثر تخریب گلبول‌های قرمز خون درپی قرار گرفتن درمعرض برخی حبوبات مانند باقلا یا گَردهٔ آنها. ⚠ افراد خاصی که دچار نوعی نقص آنزیمی ارثی هستند، به این بیماری مبتلا می‌شوند.

فایبرگلاس fāybergelās [انگ.: fiberglass] (اِ.) (مواد) مادّهٔ مرکّب تهیه‌شده از الیاف شیشه و رزین‌های پلیمری که در ساخت بدنهٔ قایق، سپر اتومبیل، میز، و صندلی به‌کار می‌رود.

فائت، فایت fā'et, fāyet [عر.: فائت] (صـ.) (قد.) ازدست‌رفته؛ نابودشده؛ از قلم افتاده: آن مرحوم... چند بار با تتمه و تکمله و ذیل و فائت ذیل و غلط‌نامه، مندرجات کتاب را تصحیح کرده. (مینوی[۲] ۵۳۰) ○ علامت توبت دو چیز است: ندم بر فائت و تعجیل تدارک آن. (عزالدین‌محمود ۳۶۹) ○ خردمند... در ادراک و تلافی فائت رنج بر دل ننهد. (وراوینی ۲۷۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ازدست رفتن؛ نابود شدن: **ترسد ار آید، رضا خشمش رَوَد/ انتقام و ذوق از او فائت شود.** (مولوی[1] ۴۱۸/۳) ○ **اگر آن نکته‌ها به‌دست نیامده‌باشد، غبنی باشد از فائت شدن آن.** (بیهقی[1] ۱۳۰)

فایح، فائح fāyeh, fā'eh [عر.: فائح] (صـ.) (قد.) بوی خوش‌دهنده، و به‌مجاز، منتشر و آشکار: **طیب فایح و نورِ لایح آن به نکهتِ روزه‌دارانِ حرم... مانَد.** (خاقانی[1] ۹۴) ○ **بازرگان پسری داشت... و نجابت از حرکات او فایح و رنگ فر و فرهنگ بر وجنات او لایح.** (وراوینی ۱۵۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) منتشر شدن؛ پخش شدن (بو): **اگر نه بوی خوش... می فایح شدی، راهِ صواب به‌صوب خم‌خانهٔ او ندانستمی بردن.** (لودی ۲۰۲)

فایحه، فائحه fāyeh.e, fā'eh.e [عر.: فائحَة] (صـ.) (قد.) فایح ←: **آن حضرت... فاتحهٔ فایحه بر فقیر خواندند و به‌طرفِ منزلِ خاص خود روانه شدند.** (نظامی‌باخرزی ۲۵۰)

فایدت، فائدت fāyedat, fā'edat [عر.] (اِ.) (قد.) فایده ←: **فایدت‌ها و سعادت‌هاست که کسی نفس خویش را زیردست خویش کند.** (غزالی ۲/۴۲)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← فایده • فایده بردن (مِ ۱): **کارخانهٔ قندسازی... چندان فایدتی نمی‌برد.** (افضل‌الملک ۱۵۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← فایده • فایده کردن: **طبیب... از نوادر معالجت آنچه یاد داشت بکرد، البته فایدت نکرد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۲)

فایده، فائده fāy[e]de, fā'ede [عر.: فائدَة] (اِ.) ۱. سود؛ نفع: **از این معامله چه‌قدر فایده عاید شد؟** ۲. نتیجهٔ مطلوب و سودمند: **ادبیات باید دارای فایدهٔ عام باشد.** (خانلری ۳۵۸) ۳. (قد.) سخنان ارزش‌مند. نیز ← • فایده دادن (مِ ۳): **هرکه صحبت دارد بزرگان را نه برطریق حرمت، حرام شود بر وی فایدهٔ ایشان و برکات نظر ایشان.** (جامی[8] ۲۰۷) ○ **چون نماز عصر بگزاردیم... شیخ قدس‌سره نشسته‌بود و فایده می‌فرمود.** (ابن‌بزاز: گنجینه ۸۰/۵) ۴. (قد.) توضیح مفید: فایده: **و منظر که ذکر آن گذشت، عبارت از صفحهٔ کوچکی است هوایی.** (شوشتری ۷۳)

• ~ **بخشیدن** (مصـ.ل.) • فایده داشتن ←: **هرچه آب‌داغ نبات به حلقشان ریختیم... فایده‌ای نبخشید.** (جمال‌زاده[3] ۲۳۹) ○ **کافور... در امراض... فایدهٔ بسیاری بخشد.** (شوشتری ۳۸۶)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) • فایده بردن (مِ ۲) ←: **وسایلی... که برای رفع حاجات زندگی خود... از آنها فایده برمی‌داریم، درصورت امکان در اصلاح و تکمیل آنها می‌کوشیم.** (اقبال[2] ۷)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) ۱. سود بردن: **از این معامله چه‌قدر فایده بردی؟** ۲. نتیجهٔ مطلوب به‌دست آوردن: **نرگس... دلش می‌خواست از سن‌وسال جاهلی حداکثر فایده را بَبَرد.** (علوی[3] ۱۰۵) ○ **روس‌ها از این اغفال فایده نبُردند.** (طالبوف[2] ۲۷۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. سود رساندن: **این باغ سالی چه‌قدر فایده می‌دهد؟** ۲. نتیجهٔ مطلوب دادن: **...این اشخاص با این ثروت‌ها کاری که برای مملکت و ملت... فایده بدهد، ندارند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۹) ۳. (قد.) سخن مفید گفتن: **هرکسی در این شیوه سخنی می‌گفتند و فایده‌ای دادند.** (محمدبن‌منور[2] ۱۴۰) ۴. (قد.) فیض رساندن: **یا فایده ده آنچه بدانی دگری را/ یا فایده‌گیر آنچه ندانی ز دگرکس.** (انوری[1] ۶۵۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) نتیجهٔ مطلوب به‌دست دادن: **فرخ چنان از زندگانی او اطلاع داشت که انکار، فایده نداشت.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) نتیجهٔ مطلوب به‌دست دادن: **رؤسای ادارات... کمیسیون کرده‌اند، فایده نکرد.** (مسعود ۱۰۲) ○ **گفتیم: نصیب ما هم بده... هرچند گفتیم، فایده نکرد.** (جامی[8] ۲۴۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • فایده بردن (مِ ۲) ←: **او را آن خوش آمد، بخندید. من این فایده از وی گرفتم و برفتم.** (جامی[8] ۱۲۱) ۲. مستفیض شدن: **یا فایده ده آنچه بدانی دگری را/ یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس.** (انوری[1] ۶۵۷)

• ~ **یافتن** (مصـل.) (قد.) • فایده بردن (مِ.۲) ←: **بعضی چیزها آن است که تن از او فایده یابد و بعضی جان فایده یابد.** (اخوینی ۱۶۵)

فایده‌بخش f.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) دارای فایده؛ نتیجه‌بخش؛ سودمند: **خوردن روزی یک قاشق روغن گردو، مردم سردطبیعت را فایده‌بخش است.** (← شهری[۲] ۲۲۱/۵)

فایده‌جو fāy[e]de-ju [عر.فا.] (صفـ.، ا.) سودجو ←: **هر هوچی و زیرک و فایده‌جو در شناساندن خود متوسل به وسایلی... [می‌شود.]** (شهری[۲] ۶۳/۱)

فایده‌گرایی fāy[e]de-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.، ا.) **(اقتصاد)** اصلی که برمبنای آن بیش‌ترین افراد جامعه باید بیش‌ترین بهره را از زندگی ببَرَند.

فایز، فائز fāyez, fā'ez [عر.: فائز] (صـ.) (قد.) ۱. نایل: **اهل صلاح و متصوفه... به ربح سعادت ابدی... فایز...** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۴/۳) ۲. رستگار: **مقام چهارم، مقام اهل فوز بُوَد، که ایشان را فایزان خوانند.** (خواجه‌نصیر ۱۴۲)

☜ • ~ **آمدن** (مصـل.) (قد.) • فایز شدن ↓: **شاه خوبان... شیر را شیوهٔ شجاعت بخشید... که از گم‌نامی محض مطلق به هم‌نامی شیر حق فایز آمد.** (قائم‌مقام ۳۸۳)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـل.) (قد.) دست یافتن؛ نایل شدن: **به آستان‌بوسی فایز و مفتخر گردید.** (غفاری ۶) ○ **مؤمن از آن در دنیا سختی بیند تا چون در عقبیٰ به نعیم مقیم فایز شود، قدر آن داند.** (قطب ۵۹۸)

فایض، فائض .f [عر.: فائض] (صـ.) (قد.) ۱. ریزان؛ منتشر: **انوار جاه‌وجلال... خسرو راستین... بر تمهٔ جهان و جهانیان فایض و گسترده باد.** (خاقانی[۱] ۲۶۸) ۲. (ا.) (مجاز) بهرهٔ پول؛ بهره: **فرانسه‌ها... ضامن ادای این قرض و فایض آن را در اقتدار روس می‌دانند.** (دهخدا[۲] ۲۵۸/۲ـ۲۵۹) ○ **وکیل خزانهٔ دولتی... از مالیات سنین آتیه به‌تدریج مبلغی از اصل و فایض ادا [می‌نماید.]** (طالبوف[۱] ۱۹۴) ۳. (صـ.) فیض‌رسان؛ فایده بخش: **تعظیم تو بر جان و خِرَد واجب و لازم/ انعام تو برکون‌ومکان فایض و شامل.** (حافظ[۱] ۲۰۷)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) ۱. روان شدن؛ جاری شدن: **کمال و شرف هر موجودی به حسب وحدتی است که بر او فایض شده‌است.** (خواجه‌نصیر ۲۵۹) ۲. منتشر شدن؛ شایع شدن: **خبر اقامت او در آن جزیره، فایض و شایع گشت.** (جوینی[۱] ۱۱۶/۲)

فایض‌الانوار، فائض‌الانوار fāyez.o.l.'anvār, fā'ez.o.l.'anvār [عر.: فائض‌الانوار] (صـ.) (قد.) نوردهنده؛ نورانی: **بالاخره... به‌مراد خود رسیدم و به دیدار فایض‌الانوارش فایز گشتم.** (شوشتری ۱۲) ○ **چون به رحمت خدای به جوار خدای رسیم... دیدار فایض‌الانوار پیغمبر خویش... ببینیم.** (قطب ۱۷۵)

فایض‌الجود، فائض‌الجود fāyez.o.l.jud, fā'ez.o.l.jud [عر.: فائض‌الجود] (صـ.) (قد.) بخشنده: **در شکارگاه بر وجود فایض‌الجود اقدس... خوش گذشت.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۹۷) ○ **به فضل‌الله‌تعالی وجود فایض‌الجود ما موجب این عفو و گذشتِ خسروانه گردید.** (قائم‌مقام ۸۰)

فایض‌النور، فائض‌النور fāyez.o.n.nur, fā'ez.o.n.nur [عر.: فائض‌النّور] (صـ.) (قد.) فایض‌الانوار ←: **روشن‌گریِ آینهٔ ظهور، مقرر به خورشیدِ وجود فایض‌النورِ اوست.** (لودی ۲)

فایق، فائق fāyeq, fā'eq [عر.: فائق] (صـ.) ۱. دارای برتری؛ مسلط؛ چیره: **ژاپون... جوان‌مردی و تمدن خود را... که فایق بر اروپاییان است، در زمین نمایان نمود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۱) ○ **در... سخن‌وری... بر اکثری از شعرا به استقلال فایق... بود.** (شوشتری ۲۰۲) ۲. عالی؛ برگزیده: **عشق... لطیفه‌ای فایق و متعالی است.** (زرین‌کوب[۴] ۱۶) ○ **این مترسل فایق و این منشی حاذق... نویسنده‌ای است که سِحرها کرده[است.]** (افضل‌الملک ۹۵) ○ **عصارهٔ تاکی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخلِ باسق گشته.** (سعدی[۲] ۴۹)

☜ • ~ **آمدن** (مصـل.) چیره شدن؛ غالب

شدن: بر لرز صدا و دستانش فایق آمده‌بود. (پارسی‌پور ۷) ○ تصور کن که در خشکی بر تو فایق نیایند ولی در دریا برتری یابند. (مینوی[3] ۱۹۷) ○ در اندک وقتی در فنون ادب بر فحول عرب فایق آمد. (قائم‌مقام ۳۴۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ●فایق آمدن ↑: آن دونفر غلام‌بچه را گفت کُشتی بگیرند، هرکدام فایق شدید، انعام می‌دهم. (طالبوف[2] ۱۶۲) ۲. موفق شدن: نتوانسته در این مجاهده فایق بشود. (هدایت[5] ۱۴۱)

فایقه، فائقه fāyeqe, fā'eq.e [عر.: فائقَة] (صـ.) عالی؛ برتر: قبول احترامات فایقه را متوقع می‌باشم. (مخبرالسلطنه ۳۲۳) ○ در دیوان انشا به‌تقدیم مهام لایقه و ترقیم ارقام فایقه مشغول است. (قائم‌مقام ۱۲۶)

فایل fāyl [انگ.: file] (اِ.) ۱. (کامپیوتر) مجموعه‌ای از داده‌های مرتبط که در کامپیوتر با یک نام شناخته می‌شود. ۲. مجموعه‌ای از فیش‌ها و یادداشت‌ها. ۳. (گفتگو) محفظه‌ای مانند کابینت یا پوشه برای نگه‌داری منظم اوراق و مدارک.

☞ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تنظیم کردن فیش‌ها، یادداشت‌ها، یا اسناد و مدارک براساس نظمی خاص.

فایل‌بندی f.-band-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) فایل کردن. ← فایل ● فایل کردن.

فایْنانس fāynāns [انگ.: finance] (اِمصـ.) (اقتصاد) تأمین مالی پروژه‌ای ازسوی بانک‌ها یا شرکت‌ها به‌ویژه در امور تولیدی و اکتشافی. نیز ← بیع ◘ بیع متقابل.

فبها fa.be.hā [عر.] (شجـ.) به‌دنبال جملهٔ شرطی گفته می‌شود؛ که در آن از انجام کاری مطابق میل گوینده سخن به‌میان می‌آید؛ بسیار خوب است؛ بهتر؛ چه بهتر: خواهش داریم دوماه به او مهلت بدهی اگر پدرش بازگشت، فبها، وگرنه با او هرچه خواهی کن. (هدایت[7] ۴۸) ○ اگر مسافر از آن راه برگردد، فبها، والّا مورچگان... در وی افتند و هلاک سازند. (لودی ۲۴۰) ○ اگر به شرف قبول موصول گردد، فبها، والّا بار آن ادبار در ذمهٔ همت ایشان است. (نظامی‌باخرزی ۱۳۷)

☞ ◘ ~ **و نِعَم [نعمت]** (قد.) فبها ↑: اگر به خویشتن نزدیک نشستی و از این اقدام اعراض نمود[ی] فبها و نعمت، والا بیایم و چشم‌هایت برکنم. (نصرالله‌منشی ۲۰۵)

فبهاالمراد fa.be(a).ha.l.morād [عر.: فبهاالمراد] (شجـ.) فبها ←: اگر در امتحان قبول شدی که فبهاالمراد، وگرنه دوباره باید امتحان بدهی.

فبهاالمطلوب fa.be(a).ha.l.matlub [عر.: فبهاالمطلوب] (شجـ.) (قد.) فبها ←: هرگاه ما را به قدوم میمنت سرافراز [فرمودید] فبهاالمطلوب والّا... (از نامهٔ فتحعلی‌شاه به‌شیخ‌احمداحسائی: نجفی: بهائیان ۱۰)

فت fat (تا.) ← فراوان ◘ فت و فراوان.

فت fat[t] [= فتح ؟] (اِ.)

☞ ◘ ~ **پا** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر در سرپا با یک پای خود به پشت پای حریف زده و آن را بالا می‌بَرَد و حریف را ازپشت به زمین می‌اندازد.

فت fo(e)t (بمِ. فتیدن) (قد.) ← فتیدن. نیز ← افتادن.

فتا fatā [عر.: فَتیٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) فتیٰ ←.

فتات fatāt [عر.: فتاة] (اِ.) (قد.) دختر جوان: اندر این خدمت که دارد بنده از تشویر آن/ پیش فتیان خراسان دست بر رخ چون فتات. (انوری[1] ۳۷)

فتاح fattāh [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. گشاینده: هردو فتاح و رمز را مفتاح/ هردو سردار و علم را بندار. (خاقانی ۲۰۲) ۲. (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند.

فتادگی fo(e)t-ād-e-gi [مخفِ. افتادگی] (حامصـ.) (شاعرانه) افتادگی ←: معراج اعتبار به‌قدر فتادگی‌ست/ از سایه است رتبهٔ بال هما بلند. (صائب[1] ۲۰۲۷)

فتادن fo(e)t-ād-an [مخفِ. افتادن] (مصـ.ل.) (شاعرانه) افتادن ←: تا خر لَنگی فتاده است ز سستی/ توسن خود را دوانده‌اند به میدان. (پروین‌اعتصامی ۴۶) ○ خداوندا چو آید پای بر سنگ/ فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ. (نظامی[۳] ۱۸۰)

▫ **درهم** ~ (قد.) با یک‌دیگر درگیر شدن: تو گفتی خروسان شاطر به جنگ/ فتادند درهم به منقار و چنگ. (سعدی[۱] ۱۱۹) ○ لشکر درهم فتادند. (جرفادقانی ۲۳ ح.)

فتاده fo(e)t-ād-e [مخفِ. افتاده] (صفـ. از فتادن، اِ.) (شاعرانه) افتاده ←: یا به‌یاد این فتاده‌ی خاک‌بیز/ چون‌که خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز. (مولوی[۱] ۹۶/۱)
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

فتاق fattāq [عر.] (صـ.) (قد.) گشایش‌دهنده و حل‌کننده (مشکلات). نیز ← رتق ▫ رتق‌وفتق: الحق مردی رتاق و فتاق است. (سیاق‌معیشت ۳۳۲)

فتاک fattāk [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بی‌باک؛ جسور: به‌موجب عادت نظامی روسیه، هرچه مردمان جری فَتّاک بود، در این فوج پذیرفته می‌شد. (مستوفی ۲۵۹/۲) ۲. گستاخ: جوقی هتاک فَتّاک در گرداب ادبار غرق شدند. (خاقانی[۱] ۱۷)

فتاک fottāk [عر.، جِ. فاتک] (اِ.) (قد.) افراد بی‌باک و جسور: روز دیگر که تُرک تیغ‌زن از مکمن افق سر برزد، تیغ زنان ناپاک از فُتّاک اتراک، مراکب گرم کردند. (جوینی[۱] ۹۹/۱)

فتاکانه fattāk-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) بی‌باکانه؛ جسورانه: معلوم نبود مطابق چه سیاستی صدراعظم رویّهٔ فتاکانهٔ قاطرچی‌ها را بی‌مجازات می‌گذاشت. (مستوفی ۴۲۰/۱)

فتاکی fattāk-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بی‌باکی؛ جسارت: طریقِ فتاکی و بی‌باکی بدین نوع می‌سپرند. (نظامی‌باخرزی ۱۵۰)

فتال fa(e)tāl (بمـ. فتالیدن) (قد.) ← فتالیدن.

فتالیدن f.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فتال) (قد.) ۱. پراکندن؛ منتشر کردن: باد برآمد به شاخ بید شکفته/ بر سر می‌خواره برگ گل بفتالید. (عماره: صحاح ۲۰۹) ۲. دریدن و شکافتن: که با خشم، چشم ار برآغالدت/ به یک‌دَم همه زور بفَتالدت. (اسدی[۱] ۲۸۱) ○ ای مَلِک این مُلک را تو دانی معنیش/ مُلک بگیر و سرِ خوارج بفتال. (منوچهری[۱] ۱۶۸)

فتالیده fa(e)tāl-id-e (صمـ. از فتالیدن) (قد.) پریشان؛ پراکنده: از عود یکی خود زره دارد بر سر/ وز مشک فتالیده کمندیش به بازو. (شیبانی: گنج ۲۴۶/۳) ○ وان شرر گویی طاووس به گِرد دُم خویش/ لؤلؤ خُرد فتالیده به منقار بُوَد. (منوچهری[۱] ۲۱۹)

فتأمل fa.ta'ammal [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند توجه شنونده یا خواننده را جلب کنند؛ پس نیک بنگر؛ خوب توجه کن: کُرهٔ آب و زمین... اگر مسطح بُوَد، بایست که آنچه هست یک مرتبه به مشاهده درآید. فتأمل! (شوشتری ۳۰۴)

فتان fattān [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) بسیار زیبا و دل‌فریب: زن باید فتان و عشوه‌گر باشد. (پارسی‌پور ۱۷۵) ○ مهین... هرلحظه چشمان فتانش را برروی فرخ می‌دوخت. (مشفق‌کاظمی ۱۸۶) ○ پارسایی و سلامت هوسم بود ولی/ شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس. (حافظ[۱] ۱۸۴) ۲. (قـ.) (مجاز) با زیبایی و دل‌فریبی: با لباس تازه، فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۷) ۳. (صـ.) (قد.) فتنه‌انگیز؛ آشوب‌گر: خدای عزوجل... امت محمد(ص) را از شر هر مبتدع نادان و جاهل فتان... محفوظ داراد. (قطب ۱۲۹) ○ فتنهٔ فتانان، مستدفَع شد. (جوینی[۱] ۲۶۹/۲)

فتانه fattān.e [عر.: فتانة] (صـ.) (مجاز) فتان (مِ. ۱) ←: بی‌بی‌خانم زنی بود... عشوه‌گر، شیطانه، فتانه.... (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ دراوایل دولت کریم‌خان‌زند... دختری، خوش‌منظری... فتانه‌ای... از شیراز به همدان آمده[بود.] (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۶/۱)

فتانی fattān-i [عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) فتان بودن؛ زیبایی و دل‌فریبی: پیراهن قرمزش، نشان فتانی اوست. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰)

فتاوی fatāvi [عر.، جِ. فتویٰ] (اِ.) **۱.** فتواها. ← فتوا (مِ. ۱): **آن بزرگوار... در فتاوی به‌غایت محتاط بود.** (شوشتری ۱۵۷) ○ **در مشکلات فتاوی در نیشابور رجوع با وی کردندی.** (ابن‌فندق ۱۰۲) **۲.** داوری‌ها. ← فتوا (مِ. ۲): **منتقد در احکام و فتاوی خود دستخوش افراط و تعصب [می‌شود.]** (زرین‌کوب[۳] ۳۲)

فتایل fatāyel [عر.: فتائل، جِ. فَتیلَة] (اِ.) (قد.) فتیله‌ها. ← فتیله (مِ. ۱): **از فتایلِ وجود مخصوصان عنایت... مشتعل می‌گردد.** (میرسیدعلی: گنجینه ۱۲۴/۵)

فتبارک‌الله fa.tabārak.a.llāh [عر. = پس درخور تعظیم است خداوند] (شجـ.) برای تحسین یا به هنگام شگفتی به‌کار می‌رود؛ ماشاءالله؛ چه عالی؛ آفرین: **چه مه‌پاره‌ای شدی فتبارک‌الله.** (مخمل‌باف ۶۹) ○ **احسنت... فتبارک‌الله.** (مؤذنی ۵۴) ○ **حسن و جوانی و جمالش... بلااختیار... فتبارک‌الله... برزبان جاری می‌کرد.** (جمال‌زاده[۹] ۲۴۵) 🕯 برگرفته از قرآن کریم (۱۴/۲۳).

فتح fath [عر.] (اِمصـ.) **۱.** دست یافتن به جایی و آن را زیر فرمان و ارادهٔ خود درآوردن؛ تسخیر کردن؛ گشودن: **فتح چهریق به‌دست امان‌الله میرزای جهانبانی... [بود.]** (مخبرالسلطنه ۳۶۱) ○ **ازپس فتح بصره، فتح یمن/ وز پس هردو، فتح شام و حجاز.** (فرخی[۱] ۲۰۲) **۲.** پیروزی؛ ظفر: **آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۹) ○ **در ادوار قبل... فتح‌های نمایان نصیب رئیس‌الوزراهای دوره می‌شد.** (مستوفی ۳۷۴/۳) **۳.** (اِ.) فتحه (مِ. ۱) ←: **تَبَر به فتح اول و دوم است.** **۴.** سورهٔ چهل‌وهشتم از قرآن کریم، دارای بیست‌ونه آیه. **۵.** (اِمصـ.) (خوش‌نویسی) تراشیدنِ قلم نی چنان‌که مغز قلم آشکار شود: **تراشیدنِ قلم بسته به شش امر است که آن را اجزای سته نامند و عبارت است از: فتح و....** (راهجیری ۱۲۱) **۶.** (تصوف) گشایش در دل سالک و حاصل شدنِ مراد او: **آن پیر در من نگریست و گفت: ای عمر! بر تو در مصر هیچ فتح نمی‌شود، فتحی که تو را دست دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود.** (جامی[۸] ۵۴) **۷.** (قد.) گشودن: **کلید فتح دل اهل دل به‌دست وی است/ ...** (مغربی[۲] ۱۲۲) ○ **فتح جهان را تو کلید آمدی/ نز پی بیداد پدید آمدی.** (نظامی[۱] ۹۲)

☜ ◻ **~ِباب** **۱.** بازکردنِ در، و به‌مجاز، آغاز یا شروع کاری، به‌ویژه شروع مناسب کاری: **این فتح‌بابی بود برای کسب اطلاعات.** (علوی[۳] ۶۸) ○ **بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست/ که فتح‌باب وصالت مگر گشاید باز.** (حافظ[۱] ۱۷۷) **۲.** (قد.) (مجاز) (احکام‌نجوم) اتصال دو ستاره به‌گونه‌ای که خانه‌های آنها مقابل هم باشد و آن را نشانهٔ نزول باران یا برف می‌دانستند: **از خشک‌سال حادثه در مصطفی گریز/ کانک به فتح‌باب ضمان کرد مصطفی.** (خاقانی ۱۷) ○ **اتصال قمر یا آفتاب به زحل [را] فتح‌باب خوانند، دلیل باران و برف... بُوَد.** (بیرونی ۴۹۹)

◻ **~ِباب شدن** (مجاز) وسیلهٔ انجام کاری فراهم شدن؛ گشایش حاصل شدن: **فتح‌بابی نشد از کعبه و بت‌خانه مرا/ بعدازاین گوش به آواز دَرِ دل باشم.** (صائب[۳] ۲۴۰)

◻ **~ِباب کردن** باز کردنِ در، و به‌مجاز، آغاز کردن: **از دیشب... برای خود مقدمه‌چینی کرده‌بود که چگونه فتح‌باب کند.** (علوی[۳] ۳۲) ○ **در لبِ من درِ دو لخته بُوَد/ در سخن بِه که فتح‌باب کنم.** (فیضی: دیوان ۶۰: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۵/۳)

• **~ برآمدن** (مصـ.ل.) (قد.) پیروزی حاصل شدن: **افشین... از جنگ بابک خرم‌دین چون بپرداخت و فتح برآمد...** (بیهقی[۱] ۱۶۸)

◻ **~ِ پا (ورزش)** فت پا. ← فت ◻ فت پا.

◻ **~ِ خیبر کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن کار مهم یا دشوار: **ناکس عجب زوری دارد، انگار فتح خیبر می‌کنیم.** (محمدعلی ۱۰۱) 🕯 خیبر قلعه‌ای بود واقع درنزدیکی مدینه که مقر یهودیان بود و درآغاز ظهور اسلام به‌دست علی (ع) گشوده شد.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** دست یافتن به چیزی یا جایی و تصرف آن؛ تسخیر کردن: **وقتی من**

آن جزیره را فتح کنم و تو را به حکومت آن برگزینم، بر تو چه خواهد گذشت؟ (قاضی ۱۲۷) ○ غیاث‌الدین... قلاع بسیار فتح کرد. (آقسرایی ۳۲) **۲.** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) کار مهم انجام دادن: مردم پنداشتند فتحی کرده‌اند، و در تاریکی رقصی می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۱۵۸) ○ آن فتحی که کرده‌اند، کدام است؟ (شیخ‌وشوخ ۱۰) **۳.** (گفتگو) (مجاز) نخستین معامله را انجام دادن؛ دشت کردن: او... می‌گفت کسب نکرده، خرج نباید کرد و روی این حساب ناهارهایش منوط به وقتی بود که دشت و فتحی کرده‌باشد. (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

فتح‌الباب fath.o.l.bāb [عر.] (اِمصـ.) **۱.** ← فتح ◘ فتح باب (مـِ ۱): نغمهٔ نی... خود فتح‌البابی برای شروع گفت‌وگوی بیمار با خدمت‌کار خواهد گردید. (شهری[۱] ۶۲) ○ دستور از ملک‌زاده فیض فتح‌الباب بیان بدید و فصل‌الخطاب کلام او بشنید. (وراوینی ۷۷) **۲.** فتح (مـ. ۱) ←: تا چون فتح‌الباب اسباب روم میسر شود... هرکسی منصب خود را آماده باشد. (آقسرایی ۲۴۲) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) آغاز؛ مقدمه: گفتم چه امید توان داشت از کسی‌که عنوان امر و فتح‌الباب ملاقات اولین او این نوع باشد. (عقیلی ۴۱)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) گشودنِ در: شاد آمدی، فتح‌الباب سعادت کردی. (وراوینی ۷۰۲)

فتح‌الفتوح fath.o.l.fotuh [عر.] (اِ.) پیروزی بزرگ؛ فتح عظیم: فتح خرمشهر در جنگ ایران و عراق، فتح‌الفتوح سپاهیان ایران بود. ◊ دراصل نام جنگی میان اعراب و ایرانیان در زمان خلیفهٔ دوم بوده‌است.

فتح‌نامه fath-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نامه‌ای حاوی خبر پیروزی که ازجانب سلطان یا فرمان‌ده لشکر به‌اطراف کشور و سرزمین‌های دیگر فرستاده می‌شد: فتح‌نامه را... به اکابر و اعیان آن خطه... رسانید. (واله‌اصفهانی ۱۹۸) ○ بونصر را بگوی تا فتح‌نامه، نسخت کند. (بیهقی[۱] ۷۶۴)

فتحه fathe [عر.: فتحَة] (اِ.) (ادبی) **۱.** واکهٔ کوتاهی که در تلفظ آن دهان باز می‌شود؛ زبر. **۲.** نشانهٔ این واکه در خط فارسی و عربی که به‌صورت ـَـ هست و در آوانگاری با a نشان داده می‌شود.

◘ ~ و ضمه (قد.) (مجاز) موی صورت: آن روز که خطّ شاهدت بود/ صاحب‌نظر از نظر براندی ـ واِمروز بیامدی به صلحش/ کـه‌ش فتحه و ضمه برنشاندی. (سعدی[۲] ۱۳۸)

فتر fetor (بمـِ. فتردن) (قد.) ← فتردن.

فترات fatarāt [عر.، جـِ. فَترَة] (اِ.) (قد.) **۱.** سستی‌ها؛ ضعف‌ها: دربار هند نیز مقارن همین فتن و حوادث، گرفتار ضعف و فترات بود. (زرین‌کوب[۳] ۲۶۱) ○ در این فترات که به خراسان افتاد، بسیار فساد کردند و راه زدند. (بیهقی[۱] ۷۴۱) **۲.** حوادث ناگوار در فاصله‌های میان دو روی‌داد: اخوان را حرارت و شوق کمتر از سابق است، فترات و وقفات می‌باشد، افتان‌وخیزان این راه می‌باید رفت. (قطب ۳۳۷) ○ هیچ چیز نزدیک عقلا در موازنهٔ دوستان مخلص نیاید... در ایام راحت، معاشرت خوب از ایشان متوقع باشد و در فترات نکبت، مظاهرت به صدق ازجهت ایشان منتظر. (نصرالله‌منشی ۱۵۷)

فتراک fetrāk (اِ.) (قد.) **۱.** تسمه‌ای که با آن چیزی را به زین اسب می‌بندند؛ ترک‌بند: بس کن ز شور انگیختن، وز خون ناحق ریختن /کز بس شکار آویختن، می‌بگسلد فتراک تو. (خاقانی ۶۵۶) ○ ز فتراک بگشاد پیچان کمند/ بینداخت و آمد میانش به بند. (فردوسی[۵] ۸۲) **۲.** فاصلهٔ میان زین و سرین اسب که چیزی را بر آن می‌بندند یا کسی در آن می‌نشیند؛ ترک: اگر قبای نمد بر فتراک بُوَد و میان ترکش بُوَد برنتوان نشستن. (فخرمدبر ۲۱۶) ○ درپسِ اسب او جَست و در فتراک او نشست. (ظهیری سمرقندی ۱۴۱) ○ چنگ در دوالِ فتراک و بزرگواری او تواند زد. (محمدبن‌منور[۱] ۶)

فتراکی f.-i (صفـ.، منسوب به فتراک، اِ.) (قد.) مربوط به فتراک؛ بسته به فتراک، و به‌مجاز، پیرو و دنباله‌رو: ...موسی گوید: مرا از فتراکیان [محمد(ص)]گردان. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۸۴/۱)

فترت fatrat [عر.: فترة] (اِمصـ.) **۱.** سستی و ضعف: **هرج‌ومرج و فترتی... در این اوان رخ داد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۱) ○ **گاه شورش عرب بود و گاه فترت عجم.** (قا‌ئم‌مقام ۳۶۷) **۲.** (اِ.) مدت تعطیل موقت و فاصله‌ای که بین یک روی‌داد یا اتفاق به‌وجود آید، به‌ویژه مدت تعطیل مجلس شورا درمیان دو دوره: **مجلس... در ایام فترت لایحهٔ قانون مجازات عمومی را تنظیم نماید.** (مصدق ۱۶۳) ○ **در مدت فترت، اعضای انجمن بلدیهٔ اصفهان... در عالی‌قاپو بساط خود را پهن کرده‌بود.** (مستوفی ۲۵۱/۲) **۳.** (قد.) زمان ضعف حکومت یا فاصلهٔ حکومت دو فرمان‌روا: **تاریخ آن با همین موقع ایام فترت یعنی فوت میرزااسماعیل تا رسمی شدن [استعفای] میرزانصرالله مطابق بوده‌است.** (مستوفی ۷۸/۱) ○ **در عهد فترت بعداز وفات ملک‌شاه، این سید، این ناحیت از عیّاران و مفسدان نگاه داشت.** (ابن‌فندق ۵۹)

● **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) دچار سستی و ضعف شدن: **بگوی چرا... گل‌زار جوانی‌ات به‌هنگام اعتدال نوبهار فترت پذیرفته؟** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۹)

فتردن fetor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فتر) (قد.) پاره کردن: **خود طرازید، باز خود بفترد/خود برآورد و باز ویران کرد.** (خسروی: صحاح ۸۱)

فتق fatq [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (پزشکی) برآمدگی‌ای که براثر خروج بخشی از احشا از محل اصلی خود در کشالهٔ ران، ناف، بالای ناف، و کیسهٔ بیضه پیدا می‌شود: **بسیاری از کسان، سال‌های متمادی با چشم‌های تراخمی و نیمه‌کور یا فتق شدید... می‌ساختند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ **مرض فتق و نقرسش عود کرده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۴) **۲.** (قد.) شکست؛ رخنه: **امارات ادبار و علامات خذلان هرلحظه ظاهر می‌شود و فتقی نو و وهنی تازه حادث می‌گردد.** (جرفادقانی ۹۶) ○ **زاغان مرگ او را خلل شایع و فتق بزرگ شمرند.** (نصرالله‌منشی ۲۱۳) **۳.** (قد.) گشودن؛ شکافتن: **حضرت ولی‌عهد... تا زحمت و خرج و نوبت فتق بود، تشریف داشتند و اکنون که هنگام رتق و اول بهار و قرار خراج است، احضار شدند.** (قائم‌مقام ۷۵) نیز ← رتق ▫رتق‌وفتق.

▫ **~ِ محتبس** (پزشکی) فتقی که متورم و درون کیسه‌ای تثبیت می‌شود.

▫ **~ِ مختنق** (پزشکی) فتقی که از گردش خون محروم و درنهایت دچار قانقاریا می‌شود.

▫ **~ِ نافی** (پزشکی) بیرون زدن امعای محتوای شکم از نقاطِ ضعیفِ اطرافِ ناف.

فتق‌بند f.-band [عر.فا.] (اِ.) (پزشکی) پوشش ارتجاعی که با فشار، مانع از جابه‌جایی غیرطبیعی احشای بدن در جریان فتق می‌شود. معمولاً بالشتکی است متصل به کمربند همراه‌با تسمه و فنر که درزیر لباس به کمر می‌بندند.

فتک fatk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بی‌خبر و ناگهان کسی را گرفتن یا کشتن: **سبب ظلم و فتک و ناپاکی ایشان، دولت سلطان را سبب انقلاع بودند.** (جوینی[۱] ۱۹۸/۲) ○ **عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما و سرما... هدم و فتک و زهر و سیل و صواعق در کمین.** (نصرالله‌منشی ۵۵)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) فتک ↑: **این آیین،... آدم کشتن و فتک‌کردن را در فراخنای بادیه روا می‌دانست.** (زرین‌کوب[۲] ۲۱۵)

فتن fetan [عر.، جِ. فتنة] (اِ.) (قد.) **۱.** فتنه‌ها؛ آشوب‌ها. ← فتنه (مِ. ۱): **دربار هند نیز مقارن همین فتن و حوادث گرفتار ضعف و فترات بود.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۱) ○ **دردا که رسید از دو طرف سیل فتن، وای/ ای وای، وطن وای.** (اشرف‌گیلانی: ازصباتانیما ۷۳/۲) ○ **از نکبات فتن و صدمات محن بخواهند آسود.** (وطواط[۲] ۱۵) **۲.** گم‌راهی‌ها؛ ناسپاسی‌ها: **اوستادِ اوستادان زمانه، عنصری/ عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن.** (منوچهری[۱] ۷۲)

▫ **~ و مَلاحِم** (قد.) (ادیان) حوادث ناگوار و جنگ‌های خونین آخرالزمان که نشانهٔ نزدیک شدن قیامت دانسته شده‌است.

فتنت fetnat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فتنه (مِ. ۱) ←:

قرب بیست سال مدد این فتنت و مادهٔ این محنت، در تزاید بود. (جرفادقانی ۵)

فتنگی fetne-gi [عر.فا.] (حامص.) (قد.) شیفته شدن؛ مفتون شدن: **حکما همی مردم را یاد دهند که عالم نفس نه این عالم است تا از فتنگی بر هیولی روی بگردانند.** (ناصرخسرو[۳] ۲۲۵)

فتنه fetne [عر.: فتنة] (اِمص.) **۱.** تباهی و فساد: **همهٔ فتنه‌ها زیر سر آدم‌های... بوده.** (هدایت[۹] ۱۲۵) ○ **شهریاری چنین... کجا ممکن توان بود که باوجود غیرت سلطانی از شیوع فتنهٔ شیطانی غفلت گزیند؟** (قائم‌مقام ۲۹۶) ○ **فتنهٔ عام به اَدانی و اقاصیِ ولایت رسد.** (وراوینی ۳۲۴) **۲.** شورش؛ طغیان: **وزیر یکی از میرزایان خود را طلبید... تا فتنهٔ خانان عاصی فرونشیند.** (میرزاحبیب ۳۹۰) ○ **فتنهٔ... طوایف تسکین یافته، مردم آرامی بگیرند.** (امیرنظام ۱۱۷) ○ **رای خواست تا چه باید کرد در نشاندنِ فتنهٔ این خارجی و عاصی.** (بیهقی[۱] ۵۲۰) **۳.** ازمیان رفتن نظم؛ آشفتگی و شلوغی: **سر کوی ماه‌رویان همه روز فتنه باشد/ ز معربدان و مستان و معاشران و رندان.** (سعدی[۳] ۵۷۸) ○ **چون خطبه... بکردند، غریوی سخت هول از خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند.** (بیهقی[۱] ۷۳۱) **۴.** (صـ.) (قد.) (مجاز) مفتون؛ فریفته؛ عاشق: **فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر/ قامت است آن یا قیامت؟ عنبر است آن یا عبیر؟** (سعدی[۴] ۴۷۷) ○ **به صدهزار دل فتنهٔ غنج و دلال، و بستهٔ زلف و خال او شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۴) **۵.** (قد.) (مجاز) آشوب‌گر؛ فتنه‌انگیز: **چشمان تو سِحر اولین‌اند/ تو فتنهٔ آخرالزمانی.** (سعدی[۴] ۶۱۴) ○ **ور چون تو به چین کرده ز نقاشان نقشی‌ست/ نقاشِ بلانقش‌کن و فتنه‌نگاری‌ست.** (فرخی[۱] ۲۱) **۶.** (اِمص.) (قد.) کفر و گناه‌ورزی و گمراهی: **سرم به دنیی و عقبا فرونمی‌آید/ تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست.** (حافظ[۲] ۶۸) **۷.** (اِ.) (قد.) عذاب؛ محنت؛ مصیبت؛ بدبختی: **فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس، برخیز/ تا به می‌خانه پناه از همه آفات بَریم.** (حافظ[۲] ۷۴۸) **۸.** (قد.) آزمایش: **اهل معنی... اگر مزامیر دیو شنیدندی، اندر آن فتنهٔ حق دیدی.** (هجویری ۵۲۵) **۹.** (قد.) گم‌راه کردن؛ وسوسه کردن: **باز این چه رستخیز است، این خود کجا درآمد؟/ این را که ره نمودست ازبهر فتنه ایدر.** (فرخی[۲] ۱۸۳)

☜ • ~ **افکندن (انداختن، انگیختن)** (مصـ.ل.) (قد.) برپا کردن آشوب: **چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت/ که یک‌دَم از تو نظر برنمی‌توان انداخت؟** (سعدی[۴] ۳۵۴) ○ **گفت اینک اندر آن کارم شها/ کَافکنم در دین عیسی فتنه‌ها.** (مولوی[۱] ۱/۳۰) ○ **میَنگیز فتنه، میفروز کین/ خرابی میاور در ایران‌زمین.** (نظامی[۷] ۱۵۸)

• ~ **برخاستن** (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد شدن جنجال، آشوب، تباهی، و فساد: **هرجا سخنی بلندتر و شنیع‌تر... بگفتند... و کارها چنین شد که می‌بینی و فتنه‌ها برخاست.** (احمدجام[۱] ۵۹م.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مفتون و فریفته شدن؛ عاشق شدن: **چون زلیخا بر یوسف فتنه شد، جمعی زنان بزرگان مصر درحق زلیخا عیب کردند.** (شبانکاره‌ای: گنجینه ۲۶۶/۴) ○ **هرکسی از دور وی را می‌بیند، بر وی فتنه می‌شود.** (غزالی ۷۶/۱)

▫ ~ **شدن بر کسی (چیزی)** (قد.) گول او (آن) را خوردن: **جهان مادری گنده‌پیر است بر وی/ مشو فتنه، گر در خورِ حورِ عینی.** (ناصرخسرو[۶] ۱۵۸)

• ~ **کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) (قد.) مغرور کردن: **الاهی... به عزت خود که مرا فتنه نگردانی.** (عطار: گنجینه ۲۰۹/۳)

▫ **در ~ افتادن** (قد.) (مجاز) به گم‌راهی افتادن؛ گم‌راه شدن: **[اگر] نادانی با خود حواله کنیُ بِه از آن که درِ تشبیه کوبی و در فتنه افتی.** (احمدجام[۱] ۳۲) ○ **فریضه است بر اولیاءالله‌تعالی، پنهان داشتنِ کرامات، تا خلق در فتنه نیفتند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۹۳)

▫ **در ~ افکندن** (قد.) (مجاز) گم‌راه کردن: **این وجد، مرد را در فتنه افگند.** (احمدجام ۲۰۵)

فتنه‌انگیز f.-'angiz [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** باعث جنجال و آشوب: **همین کسان بودند که... پس‌از شنیدن گفتاری فتنه‌انگیز، فریاد برآوردند.** (فروغی[۳] ۱۲۵) ○ **عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت/**

فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود. (حافظ[۱] ۱۲۲) **۲.** (مجاز) زیبا و دل‌فریب: او فتنه‌انگیزتر از تمام دخترانی است که تابه‌حال مزهٔ تن آنها را چشیده. (علوی[۳] ۱۰۶) **۳.** رذات و سخن‌چین که باعث فساد و تباهی می‌شود: صاحب این چهره را خبرچین، فتنه‌انگیز، شوم، و ناسازگار می‌گفتند. (← شهری[۲] ۳۲۱/۴) ○ مادر شیر گفت:... ای نابایستهٔ ناشایسته... ای فتنه‌انگیز. (بخاری ۱۳۴) **۴.** ویژگی آنچه فساد و تباهی ایجاد می‌کند: دروغی مصلحت‌آمیز بِه از راستی فتنه‌انگیز. (سعدی[۲] ۵۸)

فتنه‌انگیزی f.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل فتنه‌انگیز؛ ایجاد آشوب و فساد و تباهی: این فتنه‌انگیزی‌ها کشورشان را به‌باد داد.

فتنه‌بار fetne-bār [عر.فا.] (صف.) دارای آشوب و تباهی: به عجلهٔ هرچه‌تمام‌تر خود را از آن خانه و آن فضای فتنه‌بار بیرون انداختیم. (جمال‌زاده[۲] ۸۹)

فتنه‌برانگیز fetne-bar-a(ʼa)ngiz [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) فتنه‌انگیز ←: هم درد دل منیّ و هم راحت جان/ هم فتنه‌برانگیزی و هم فتنه‌نشان. (؟: میبدی[۱] ۲۹۵/۳)

فتنه‌جو[ی] fetne-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) **۱.** آشوب‌طلب ←: دایهٔ این امیرزادهٔ سیاه‌روزگار، وی را از چنگال فتنه‌جویان دیار، رهایی بخشید. (نفیسی ۳۷۹) ○ ای فلکِ زودگرد، وای بر آن/ کو به تو ای فتنه‌جوی مفتون شد. (ناصرخسرو[۱] ۷۸) **۲.** (قد.) (مجاز) فتنه‌انگیز (مِ. ۲) ←: به یک نگاهم از آن چشم فتنه‌جو بنواز/ که دست فتنهٔ افلاک برقفا بندم. (کلیم ۲۹۱) **۳.** (قد.) (مجاز) جنگ‌جو؛ سپاهی: آمد از دهگان سبک‌پایی که یک‌جا آمدند/ از سوار و از پیاده، فتنه‌جویی ده‌هزار. (مسعودسعد[۱] ۲۲۶)

فتنه‌جویی fetne-ju-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامص.) آشوب‌طلبی ←: ما به محیطی که از حقه‌بازی‌ها[و]... فتنه‌جویی‌ها،... ترکیب شده، راضی نیستیم. (مسعود ۹۱) ○ و آن‌که از عهد شبابش تا به شیب/ میل سوی فتنه‌جویی بود و بس. (ابن‌یمین ۲۳۲)

فتنه‌زا[ی] fetne-zā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) فتنه‌انگیز (مِ. ۱ و ۴) ←: قندزِ شب‌پوش او هست شب فتنه‌زای/ صبح قیامت شده‌است از شب او آشکار. (خاقانی ۱۷۸)

فتنه‌گر fetne-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) **۱.** فتنه‌انگیز (مِ. ۱ و ۳) ←: فتنه‌گران اسباب سقوط دولت او را فراهم کردند. ○ چون ز فتنه‌گران تهی شد جای/ پیش خود فتنه را نشاند از پای. (نظامی[۴] ۱۱۹) **۲.** (مجاز) فتنه‌انگیز (مِ. ۲) ←: عزت... چشمان فتنه‌گر را به فراش‌باشی دوخت. (← شهری[۱] ۱۳۱)

فتنه‌گری f.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) فتنه‌انگیزی ←: گه پی فتنه‌گری چون می خُم می‌جوشی/ گه چو اعضای غضوب، از غلیان می‌لرزی. (مولوی[۲] ۱۵۷/۶)

فتنه‌نشان fetne-nešān [عر.فا.] (صف.) (قد.) فرونشانندهٔ فتنه و برقرارکنندهٔ آرامش: هم درد دل منیّ و هم راحت جان/ هم فتنه‌برانگیزی و هم فتنه‌نشان. (؟: میبدی[۱] ۲۹۵/۳) ○ فتنه بنشست و برگشاد زبان/ گفت کای شهریار فتنه‌نشان... . (نظامی[۴] ۱۱۹)

فتو foto [فر.: Photo] (اِ.) (گفتگو) **۱.** فتوکپی (مِ. ۱) ←: از این مقاله یک فتو برای من بیاور. **۲.** (صـ.، اِ.) عکاس: آقای فتو چندتا عکس از ما بگیر. **۳.** (اِ.) کارگاه عکاسی: رفتم فتو که عکس‌هایم را بگیرم.

فتوا fa(e)tvā [عر.: فَتویٰ] (امصـ.) **۱.** (فقه) نظر یا رأی فقیه و مجتهد در احکام شرعیِ فرعی: توتون و تنباکو... به فتوای علمای وقت... تحریم گردید. (شهری[۲] ۲۴۵/۱) ○ پیش‌ازآن‌که مقصر را به‌قتل برسانند، یک‌نفر مأمور عدلیه... فتوای قتل او را به آواز بلند خواهد خواند. (غفاری ۱۷۵) ○ چون ابونصر این فتوا بخواند، از هیبت آن سخن بی‌هوش شد. (جامی[۸] ۳۵۹) **۲.** حکم یا داوری (به‌طور اعم): آن‌که به فتوای طبیعت از همه به حساب نامدنی‌تر بود، به‌حکم قانون، مالک‌الرقاب شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ○ به فتوای علم باید شکل مادی زندگی را عوض کرد. (مطهری[۴] ۸۷) ○ سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم/ تا به فتوای خِرَد، حرص به زندان کردم. (حافظ[۲] ۶۲۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱.** رأی صادر کردن فقیه: هشتادوچهارنفر از مشاهیر فقها و قُراء عصر فتوا

دادند که صلاح مسلمین در کشتن [حلاج] است. (مینوی[۲] ۴۱) ○ ...به اباحت خون او فتوا داد. (جرفادقانی ۳۷۳) **۲.** داوری کردن دربارهٔ کسی یا چیزی؛ حکم کردن؛ نظر دادن: **افراط [نقادان ادب] که به صِرف مشابهت به سرقت و انتحال فتوا دادداند، دور از عدالت است.** (زرین‌کوب[۳] ۱۰۷) ○ **در جایی که عاقلان به جنون و دیوانگی ایشان فتوا می‌دهند، چگونه ممکن است که دیوانه نباشند؟** (قاضی ۸۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** • فتوا دادن (مـِ. ۱) ←: **جناب شیخ... در مسائل فتوا کند.** (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ **می‌خواست که تو را فتوا کند که ملحد کشتنی‌ای.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۲۵/۲) **۲.** • فتوا دادن (مـِ. ۲) ←: **چون کسی راحت نفْس و خواجگی و اسباب هوا می‌یاود، فتوا می‌کند که راه حق این است!** (احمدجام ۸۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) پرسیدن رأی و نظر فقیه درموردی از امور شرعی و گرفتن رأی او معمولاً به‌صورت کتبی: **از میرزاحسین‌شیرازی فتوا گرفتند که شرب توتون و تنباکو درحکم حرب با امام‌زمان است.** (← مخبرالسلطنه ۸۱)

فتواگردان f.-gard-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) گدایی که نوشته‌ای را (معمولاً جعلی) به‌عنوان فتوایی که او را مستحق کمک معرفی کرده‌است، درمیان مردم می‌گرداند: **فتواگردان‌ها، نسخه‌گردان‌ها، خواب‌بین‌ها با نظمیه، اموال و دارایی مردم را به شراکت می‌بردند.** (← شهری[۲] ۴۴۵/۴ و ۴۵۱)

فتوائیه fa(e)tvā-'iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) نوشته‌ای که دربردارندهٔ فتوایی است. ← فتوا (مـِ. ۱): **علما فتوائیه صادر کردند.**

فتوت fotovvat [عر.: فتوّة] (اِمصـ.) **۱.** جوان‌مردی ←: **هر صحنهٔ مجلس درسی بود که به ما درس فداکاری و جوان‌مردی و فتوت و... دلیری می‌داد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۹) ○ **قرآن... به یک سلسله صفات و ملکات خوب ازقبیل صداقت،... فتوت، خشوع... اشاره کرده‌است.** (مطهری[۱] ۳۹) ○ **پیشوای نبوت برکمال فتوت او فتوا... داده‌است.** (سنایی[۳] ۲۹) **۲.** (قد.) بخشندگی؛ سخاوت: **هیچ‌کدام حاضر نمی‌شدند برای چاپ از کیسهٔ فتوت خود حتی یک شاهی مایه بروند.** (هدایت[۶] ۶۳) ○ **از ناگاه حضرت‌مولانا درآمد و پیراهن مبارک... با فتوت به من بخشید.** (افلاکی ۴۸۹) ○ **میرابوالفتح کز فتوت و فضل/ در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست.** (فرخی[۱] ۲۵) **۳.** (اِ.) **(تصوف)** شاخه‌ای از تصوف که بر جنبه‌های عملی و تاحدودی عامیانهٔ آن توجه دارد و بر ورزش بدنی، جوان‌مردی، شجاعت اخلاقی، و ایثار تکیه می‌کند: **گرویدن به آیین فتوت مستلزم داشتن نیروی بدنی... نیز بود.** (محجوب: مقدمهٔفتوت‌نامهٔسلطانی شصت‌وسه) ○ **بدان که... فتوت علمی شریف است و شعبه‌ای است از علم تصوف و توحید.** (کاشفی‌سبزواری: فتوت‌نامهٔ سلطانی ۵)

فتوتروپیسم fotot[e]ropism [فر.: phototropisme] (اِمصـ.) **(گیاهی)** گرایش ساقهٔ علفیِ گیاهان به‌سوی نور؛ نورگرایی.

فتوت‌نامه fotovvat-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) کتابی که در آن اصول و آداب آیین فتوت نوشته شده‌است، مانند فتوت‌نامهٔ سلطانی تألیف حسین واعظ کاشفی سبزواری. ← فتوت (مـِ. ۳).

فتوح fotuh [عر.] (اِمصـ.) **۱.** **(تصوف)** گشایشی درحال و باطن سالک، معمولاً بیش‌از آنچه مورد انتظار اوست؛ ظهور کمالات معنوی در دل سالک؛ گشایش: **ساقی بده آن شراب گل‌رنگ/ مطرب بزن آن نوای بر چنگ ـ کز زهد ندیده‌ام فتوحی/ تاکی زنم آبگینه بر سنگ؟** (سعدی[۳] ۵۳۷) ○ **از کرامت این حالت نتح‌وفتوح این مقالت در ماه مبارک رمضان... افتاد که ابواب خزاین رحمت گشاده‌بود.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶) ○ **طمع کم دار تا گر بیش یابی/ فتوحی بر فتوح خویش یابی.** (نظامی[۳] ۲۸۷) **۲.** (اِ.) **(تصوف)** مال یا پولی که به‌عنوان نذر به سالک و پیر خانقاه می‌رسید: **برخی علما و امرا... اوقاف و فتوح و نذور برای شیوخ خانقاه و مجالس آنها تقدیم می‌نمودند.** (زرین‌کوب[۴] ۱۳) ○ **ابوحفص و اصحاب وی را چند درم**

فتوح رسیده‌بود. (جامی[8] ۵۸) ○ نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم/ دلق ریا به آب خرابات برکشیم. (حافظ[1] ۲۵۹) **۳.** (اِمص.) (قد.) گشایش در کار: مرا فرستادند تا از تو دعایی بگیرم بلکه از برَکت نفَس تو فتوحی پیدا شود. (میرزاحبیب ۱۳۳) ○ مسطورات شما کلاً مفرح روح است و بشارت فتوح. (قائم‌مقام ۷۳) **۴.** [جِ. فتح] (اِ.) (قد.) فتح‌ها؛ فتوحات؛ پیروزی‌ها و گشودن سرزمین‌ها: بشارت آن فتوح به ادانی و اقاصی جهان برسید. (رشیدالدین ۱۰) ○ دراولِ فتوح خراسان که ایزد عز ذکره خواست که مسلمانی آشکاراتر گردد... . (بیهقی[1] ۱۴۴)

☜ ▫ **بر ~ نشستن** (تصوف) در انتظار پول و مال موردنیاز برای تأمین معاش سالک و خانقاه‌نشین بودن. ← فتوح (مِ. ۲): اگر ازجملهٔ اقویا و مالکان باشند و بر توکل و صبر قادر، لایق حال ایشان بر فتوح نشستن بُوَد. (عزالدین‌محمود: گنجینه ۲۰۰/۴) ○ کسی... اگر بر فتوح بنشیند... به توکل نزدیک‌تر بُوَد. (غزالی ۵۴۹/۲) ○ قومی شرط درداشتند بر فتوح نشستن، وقت بود که سه روز برداشتید که فتوح نبودید. (خواجه‌عبدالله[1] ۷۷)

فتوحات fotuh.āt [عر.، جِ. فتوح، جِجِ. فَتح] (اِ.) فتح‌ها؛ پیروزی‌ها؛ کشورگشایی‌ها: شما... چرا فتوحات اسلام را دلیل باهر بر حقانیت این مذهب نمی‌شناسید؟ (جمال‌زاده[17] ۱۲۰) ○ احمد... ادارهٔ جمهوریت فرانسه را می‌ستود، و فتوحات ناپلئون اول را شاهد می‌آورد. (طالبوف[2] ۷۴)

فتور fotur [عر.] (اِمص.) **۱.** سستی و ضعف: اکنون که از ضعف و فتور من آگاه شده‌بود، مطمئن بود که من دیگر جرئت بیرون کردن او را ندارم. (مینوی[3] ۱۷۴) ○ ...و هرجای فترات افتاد و فتور پیدا شد. (بیهقی[1] ۵۵۶) **۲.** (قد.) کمی؛ کاستی: در عوالم ارادتم فتوری حاصل نشده‌است. (مینوی[2] ۳۰) **۳.** (قد.) اهمال؛ کوتاهی: ورع آن بُوَد که نفس ملازمت نماید بر اعمال نیکو... و قصور و فتور را بدان راه ندهند. (خواجه‌نصیر ۱۱۴)

☜ ● **~ پذیرفتن** (مصل.) (قد.) ضعیف شدن: ملک‌زاده گفت: دوستیِ دیگر آن است که... به‌اندک سببی فتور پذیرد. (وراوینی ۱۵۰)

فتورمان fotoromān [فر.: photoroman] (اِ.) (ادبی) داستانی که وقایع آن به‌وسیلهٔ تصویر بیان می‌شود.

فتوره fature [از ایتا.: fattura؟، = فطوره] (اِ.) (ـِد.) پارچه؛ قماش: الساعه که این راپرت را می‌نویسم... چیزی باقی نگذارده جز ده بار فتوره. (مخبرالسلطنه ۱۹۹)

فتوژنیک fotoženik [فر.: photogénique] (صـ.) ویژگی آن‌که چهره‌اش در عکس یا فیلم بهتر از خود اوست.

فتوسفر fotosfer [فر.: photosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) روشن‌ترین قسمت مرئی خورشید، که تا عمق ۴۰۰ کیلومتری از سطح آن امتداد دارد.

فتوسل fotosel [انگ.: photocell] (اِ.) (برق) چشم الکتریکی. ← چشم ▫ چشم الکتریکی.

فتوسنتز fotosantez [فر.: photosynthèse] (اِ.) (گیاهی) پدیده‌ای که طی آن گیاهان سبز بااستفاده از انرژی تابشی خورشید مواد آلی تولید می‌کنند.

فتوشیمی fotošimi [فر.: photochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از علم شیمی که اثر نور را بر واکنش‌های شیمیایی بررسی می‌کند.

فتوشیمیایی fotošim[i]-y-āy(')i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به فتوشیمی) (شیمی) مربوط به فتوشیمی.

فت‌وفت fet[t]-o-fet (ق.) (گفتگو) به‌صورت متوالی؛ پشت‌سرهم: فت‌وفت عکس برمی‌داشتند. (چهل‌تن[1] ۹۲)

فت‌وفراوان fatt-o-farāvān (صـ.) (گفتگو) فراوان؛ بسیار: نعمت، فت‌وفراوان بود. (میرصادقی[8] ۲۸) ○ برای کارکنان حمام... شربتی ساده‌تر با یخِ فت‌وفراوان در شربت‌خوری‌های بزرگ می‌آوردند. (کتیرایی ۶۴)

فتوکپی fotokopi [فر.: photocopie] (اِ.) **۱.**

تصویری از نوشته یا نقشی که به‌وسیلهٔ دستگاه فتوکپی تهیه می‌شود: **فتوکپی‌ها را پیش خودت نگه دار.** **۲.** (اِمصـ.) تکثیر نوشته یا نقشی به‌همین‌شیوه: **فتوکپی کتاب مدتی طول می‌کشد.** **۳.** (اِ.) دستگاهی برقی که به‌وسیلهٔ واکنش‌های شیمیایی یا فیزیکی دربرابر نور از خود حساسیت نشان می‌دهد و عکس می‌گیرد. **۴.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) مشابه دقیق و کامل؛ شبیه: **دختر فتوکپی مادرش است.**

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) تصویربرداری شدن با دستگاه فتوکپی: **این بخش از کتاب باید فتوکپی شود.**

• ~ **کردن** (مصـ‌م.) (گفتگو) تصویربرداری کردن با دستگاه فتوکپی: **اسناد را فتوکپی کردم.**

فتوکرومیک fotok[o]romik [فر.: photochromique] (صـ.) ویژگی ماده‌ای که رنگ آن دربرابر نور تغییر می‌کند و با تابش بیش‌تر نور، تیره‌تر می‌شود: **شیشهٔ فتوکرومیک، عینک فتوکرومیک.** ▲ از این مادّه بیش‌تر در ساختن شیشهٔ عینک استفاده می‌شود.

فتوگراف fotog[e]rāf [فر.: photograph] (اِ.) (منسوخ) عکس (مِ. ۱) ←: **در عهد فردوسی... غرامافون، فتوگراف، کابل، و... نبود.** (طالبوف[۲] ۲۸۰)

فتوگرافی fotog[e]rāfi [فر.: photographie] (اِ.) (منسوخ) عکاسی (مِ. ۲) ←: **یک قطعه عکس فتوگرافی هیئت ما را، که در شهر انداخته‌بودیم، درآوردم و...** (طالبوف[۲] ۱۷۰)

فتومتر fotometr [فر.: photomètre] (اِ.) (فیزیک) نورسنج ←.

فتون fotun [عر.] (اِمصـ.) (قد.) در فتنه افتادن یا در فتنه افکندن: **از صدمت فتور و فتون متحصن شدند.** (آقسرایی ۱۸۵) ○ **تو را نیز فایدهٔ امن و سکون از فتور و فتون روزگار... حاصل آید.** (وراوینی ۶۷۷)

فتوی fa(e)tvā [عر.] (اِ.) فتوا ←.

فته fate [= پته] (اِ.) سند؛ نوشته.

فته‌طلب f.-talab [فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) (حقوق) سفته: **اقبال‌الدوله مرحوم می‌شود، فته‌طلب در بانک روس می‌مانَد.** (مخبرالسلطنه ۴۱۵) نیز ← پته.

فتی fatā [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** جوان‌مرد ←. نیز ← فتوت (مِ. ۱): **گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو به غربت دیده‌ای بس شهرها.** (مولوی[۱] ۲/۲۱۶) **۲.** پیرو فتوت؛ یک‌تن از فتیان. ← فتوت (مِ. ۳): **بوعبدالله مغربی گوید که: هیچ فتی ندیده‌ام از فتیان چون زهرون.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۶)

فتی fati [از عر.، ممالِ فَتیٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) فتیٰ ←: **می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی.** (مولوی[۱] ۳/۳۸۵)

فتیان fetyān [عر.، جِ. فَتیٰ] (اِ.) (قد.) **۱.** جوان‌مردان. ← جوان‌مرد. **۲.** پیروان فتوت. ← فتوت (مِ. ۳): **... گروه‌های گوناگون از فتیان و جوان‌مردان و عارفان... عرض وجود می‌کنند و پهلوان نام‌دار پوریای ولی سخن می‌گوید.** (حمید ۶۱) ○ **از نفاق باشد که لباس فتیان و جوان‌مردان بپوشم.** (جامی[۸] ۱۱۴) ○ **بوعبدالله مغربی گوید که هیچ فتی ندیده از فتیان چون زهرون.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۶)

فتیدن fo(e)t-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: فت) (قد.) افتادن ←: **از شهر تو رفتیم و تو را سیر ندیدیم / از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم.** (مولوی[۲] ۳/۲۳۲)

فتیش fetiš [فر.: fétiche] (اِ.) آنچه درنظر اقوام ابتدایی دارای جنبهٔ رازآمیز و جادویی بوده و پرستش می‌شده‌است. نیز ← فتی‌شیسم.

فتی‌شیست fetišist [فر.: fétichiste] (صـ.، اِ.) (روان‌شناسی) مبتلا به فتی‌شیسم. ← فتی‌شیسم.

فتی‌شیسم fetišism [فر.: fétichisme] (اِمصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) میل جنسی یا علاقهٔ بیش از حد به اشیای بی‌جان، مانند کفش، جوراب، دست‌کش، و لباس زیر به‌عنوان نمادی از محبوب؛ یادگارخواهی.

فتیل fatil [عر.] (اِ.) (قد.) فتیله (مِ. ۱) ↓: **من چراغ و هر سرم هم‌چون فتیل / هرطرف اندر گرفته از شرار.** (مولوی[۲] ۳/۱۰)

فتیله fe(a)tile [عر.: فَتیلَة، معر. از آرا.] (اِ.) **۱.**

قطعهٔ کوچکی از پنبه یا پارچهٔ پنبه‌ای که یک‌سر آن در ظرف چراغ‌های الکلی، نفتی، یا روغنی قرار می‌گیرد و باعث سوختن سر دیگر آن می‌شود: **آژیر قرمز کشیده می‌شود، فتیلهٔ لامپا را می‌کشیم پایین.** (محمود[۲] ۳۸) ○ **بادا چراغ‌وارهٔ فراش جاه تو/ تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است.** (انوری[۱] ۸۶) ○ **تا روغن راست می‌داری و فتیله راست می‌داری... تو را روشنایی دهد.** (احمدجام ۱۱۶) **۲.** ریسمان یا بندی آغشته به مواد منفجره که برای منفجر کردن بمب ازراه دور به آن وصل می‌شود: **صدای مبهم همهمه، انگار که سوختن فتیلهٔ چاشنی [است.]** (محمود[۲] ۲۶۷) **۳.** بندی زینتی که به لباس می‌دوزند: **لباس رسمی سادهٔ خود را که... یک فتیله در سر آستین زردوزی داشت دربر کرده...بود.** (مستوفی ۱۴۱/۲) **۴.** هرچیز پیچانده‌شده و لوله‌شده: **فتیلهٔ آستین‌ها را باز می‌کرد.** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۲) ○ **فتیله‌های چرکی که روی سینه‌ام جمع شده‌بوده دور انداخت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۶) **۵.** (گفتگو) (پزشکی) درن ←: **یک ماه تمام هر روز باید این زخم را شست‌وشو کرده، فتیله بگذارند تا ازنو گوشت رسانده، هموار شود.** (مستوفی ۴۷۷/۲) **۶.** (ساختمان) هر برجستگی مدور و پیچش‌دار.

☜ ◻ **~ [را] از گوش بیرون کردن (آوردن)** (مجاز) پنبه از گوش بیرون آوردن. ← پنبه ◻ پنبه از گوش بیرون آوردن: **حرفِ برگشتن را نزن و این فتیله را از گوشت بیرون کن.** (← شهری[۱] ۲۸۸) ○ **گل را رخ تو سوزد، چون شمع رشتهٔ جان/ گو لاله این فتیله، بیرون ز گوش آرَد.** (اهلی: کلیات ۱۹۸: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۸/۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** تابیده شدن و به هم چسبیدن موهای سر براثر شانه نکردن: **موهایت فتیله شده چرا شانه نمی‌کنی؟** **۲.** به‌شکل لوله و پیچیده درآمدن: **سیگار را که... پک می‌زد، یک خروار دود از سوراخ دماغش فتیله می‌شد و با فشار بیرون می‌زد.** (فرمان‌فرمائیان: سابقه ۲۰: نجفی ۱۰۵۱)

◻ **~~** (گفتگو) (مجاز) مانند فتیله یا مفتول‌های متعدد: **از تنش فتیله‌فتیله چرک می‌آمد انگار چند سال بود حمام نکرده‌بود.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** تابیدن؛ تافتن. **۲.** (ورزش) فتیله‌پیچ کردن. ← فتیله‌پیچ • فتیله‌پیچ کردن: **جهان پهلوان تختی حریف را در دقیقهٔ دوم فتیله کرد.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) مغلوب کردن؛ پیچاندن: **در بحث خیلی زرنگ بود همه را فتیله می‌کرد.**

⊙ **~ گذاشتن** (گفتگو) (پزشکی) درناژ ←.

فتیله‌ای f.-'(y)-i [معر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به فتیله) دارای فتیله. ← فتیله (مِ. ۱): **چراغ فتیله‌ای.**

فتیله‌پیچ fe(a)tile-pič [معر.فا.] (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر دو پای حریف را که در خاک است، برروی هم جمع می‌کند و با قرار دادنِ یک دست در بین پاهای حریف و فشار آوردن در جهت مخالف، او را می‌پیچانَد تا کتف‌هایش به خاک برسد: **اکبر... با... فتیله‌پیچ پیابی از علی امتیاز می‌گرفت.** (میرصادقی[۴] ۲۶۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (ورزش) اجرا کردن فن فتیله‌پیچ برروی حریف. نیز ← کنده ◻ کندهٔ فتیله‌پیچ.

فج faj[j] [عر.: فجّ] (اِ.) (قد.) راه میان دو کوه: **ارباب حوایج... از هر فج عمیق و از هر دیار جدید... به‌جانب او همی به سعی آمدندی.** (جرفادقانی ۴۸۶)

فجآت foja'āt [عر.، جِ. فُجأة] (اِ.) (قد.) امور ناگهانی: **اگر در نوادر... فجآت اقدار از طرف‌داران دیار... سپردی، فی‌الحال به سوط عذاب... تأدیب و توبیخ یافتی.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۰/۴)

فجا fejā [عر.: فجاء] (صـ.) (قد.) ناگهانی: **آفتاب سخا حمیدالدین/ دور از مجلس تو مرگ فجا.** (انوری[۱] ۵۱۵)

فجأتاً foj'at.an [عر.: فجأةً] (ق.) (قد.) به‌طور ناگهانی؛ ناگهانی: **جواد... فجأتاً مُرد و داغی جان‌سوز بر دل جمیع دوستان خود... گذاشت.** (اقبال[۱] ۵/۹/۲) ○ **حال کسی‌که فجأتاً به‌جایی رَوَد... او را در آن‌جا آشنایی و رفیقی نباشد، بسیار سخت است.** (قطب ۱۶۹)

فجار fojjār [عر.، جِ. فاجِر] (اِ.) (قد.) فاجرها؛ تبه‌کاران. ← فاجر: **او... از اراذل فجار است.**

(جمال‌زاده[۳] ۱۹۱) ○ تمامت نجار و ابرار... چون رمهٔ گوسفند از شهر بیرون راندند. (جوینی[۱] ۶۵/۱) ○ تجار [دروغ‌گو] فجارند یعنی بازرگانان تابه‌کارند. (غزالی ۸۰/۲)

فجأه foj'e [عر.: فجأة] (اِمصـ.) به‌طور ناگهانی مردن؛ سکته کردن: پدر... دربرابر چشم خویش مرگ فرزند ملتمس خود را می‌نگرد، او نیز دچار فجأه گردیده به او می‌پیوندد. (شهری[۱] ۱۱۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) فجأه ↑: عمویم حاج‌میرزا... فجأه کرده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۲۴۲) ○ از بی‌استعدادی نزدیک است فجأه کنم. (نظام‌السلطنه ۲۳۷/۲)

فجائاً fejā'.an [عر.: فجاءً] (ق.) (قد.) به‌طور ناگهانی؛ ناگهانی: عجب دارم که کسی سیر به گرمابه اندر جماع کند و اندروقت فجاءً بنمیرد. (عنصرالمعالی[۱] ۸۸)

فجایع fajāye' [عر.: فجائع، جِ. فَجیعَة] (اِ.) ۱. حوادث ناگوار؛ مصائب. نیز ← فاجعه (مِ. ۱): آقایان! عزیزان! قدری فجایع جنگ اخیر را به‌خاطر بیاورید. (مستوفی ۳۹۲/۳) ○ خاطر... از ظلمت وقایع و وحشت فجایع گم‌راه شود. (ابن‌فندق ۱۲) ۲. کارهای زشت؛ تبه‌کاری‌ها: جنایات و فجایع در قمارخانه‌ها... بیش‌تر است. (قاضی ۱۰۵۴) ○ خداوند این میکرب‌های کوچک را فرستاده تا... به این‌همه فجایع و جنایات این جنس دوپا خاتمه دهد. (مسعود ۴۱)

فجر fajr [عر.] (اِ.) ۱. نوری که از مدتی پیش‌از طلوع خورشید به زمین می‌تابد؛ سفیدهٔ صبح؛ فلق: هوا به‌کلی تاریک بود... نزدیک طلوع فجر بود. (هدایت[۱] ۶۲) ○ بعداز نصف‌شب، درحقیقت فجر دمیده‌بود. (مستوفی ۱۳۰/۲) ○ تیغ و سپر ز مَطلع فجر آورَد برون/ تیروکمان چرخ بدان گردد اسیری. (ابن‌حسام: گنج ۳۵۰/۲) ۲. سورهٔ هشتادونهم از قرآن کریم، دارای سی آیه.

فجره fajare [عر.: فجرَة، جِ. فاجِر] (اِ.) (قد.) ۱. بدکاران؛ تباه‌کاران: این نیز عنایتی بود که حق‌تعالی دربارهٔ آن کفرهٔ فجره نمود. (آقسرایی ۴۲) ۲. زناکاران: محارم و اطفال ما را... به‌دستِ فجرهٔ آن قوم مُهر عصمت برخیزد. (وراوینی ۴۹۴)

فجع faj' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دردمندی؛ مصیبت‌زدگی: زنان... به فجع شیون اندر، و ولدان یتامی یکسر دست بی‌پدری برسر. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

فج‌فج foj-foj, fej-fej [= فج‌فج = پچ‌پچ] (اِصو.) (قد.) پچ[و]پچ ←: فج‌فجی در جملهٔ دیوان فتاد/ .... (مولوی[۱] ۴۱۶/۳)

فج‌فجه f.-e [= فج‌فچه = پچ‌پچه] (اِ.) (قد.) پچ‌پچه (مِ. ۲) ←: فج‌فجه افتاده اندر مردوزن/ قدر پشّه می‌خورَد آن پیل‌تن. (مولوی[۱] ۱۹/۳)

فجور fojur [عر.] (اِمصـ.) کردار و رفتار زشت؛ تبه‌کاری. نیز ← فسق ▫ فسق‌وفجور: دور از فجوروفسق و بری از ریا و زور/ شسته رسوم زرق و تبشته دونیم وی. (منوچهری[۱] ۱۱۳)

فجی faji [عر.: فجیء] (صـ.) (قد.) ناگهانی: نسیم مِهرش جان‌بخش‌تر ز آب حیات/ سموم قهرش تن‌کاه‌تر ز مرگ فجی. (ایرج ۵۳) ○ به ذراع فجی به‌دست قضا/ ناگهان بر فناش پیماید. (انوری[۱] ۶۴۱)

فجیع faji' [عر.] (صـ.) ناخوش‌آیند و آزاردهنده؛ دردآور: پروندهٔ قتل او که با... طرز فجیع ازبین رفته‌بود، مختوم گردید. (مصدق ۲۷۲) ○ نزدیک است یک پردهٔ فجیع با صورت وحشتناک‌تری تجدید شود. (مسعود ۱۳۹)

فجیعانه f.-āne [عر.فا.] (ق.، صـ.) به‌نحوی دردناک و ناخوش‌آیند: او را فجیعانه به‌قتل رساندند. ○ او را به‌شکل فجیعانه‌ای کشتند.

فجیعت faji'.at [عر.: فجیعَة] (اِ.) (قد.) عمل زشت و دردناک: مهاجمان... فجیعت و شنیعتی نبود که به‌جا نیاورده باشند. (شهری[۲] ۳۷۸/۳) ○ همم جهان‌داران از فضیلت کامل در این فجیعتِ هایل به صبرکردن دیدار آید. (خاقانی[۱] ۶۰)

فچ‌فچ foč-foč, feč-feč [= فج‌فج = پچ‌پچ] (اِصو.) (قد.) پچ[و]پچ ← فج‌فج.

فچ‌فچه f.-e [= فج‌فجه = پچ‌پچه] (اِ.) (قد.) پچ‌پچه

(مِ. ۲) ← فج‌فجه.

فحاش fahhāš [عر.] (صـ.) فحش‌دهنده؛ بددهن: **در محیط کارم... جماعتی بی‌ادب و فحاش می‌زیستند.** (← شهری[۳] ۲۶۷) ○ **روزنامه‌های فحاش... این داستان را وقیحانه جلوه‌گر ساختند.** (علوی[۱] ۱۲)

فحاشی f.-i [عر.فا.] (حامصـ.) فحش دادن؛ بددهنی کردن؛ بدوبی‌راه‌گفتن: **بعضی‌از جراید مزدور شروع به فحاشی نمودند.** (مصدق ۱۰۵) ○ **شاه‌زاده بنای فحاشی... گذاشته‌بود.** (نظام‌السلطنه ۸۱/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) فحاشی ↑: **شوهرم... هر شب... مست می‌شد و فحاشی می‌کرد.** (مشفق‌کاظمی ۷۳) ○ **سیدکرامت در غیاب قوام‌الملک... او را تکفیر می‌کرد و فحاشی می‌کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۵۴/۱)

فحاوی fahāvi [عر.، جِ. فَحویٰ] (اِ.) (قد.) مقصودهای نهفته در لابه‌لای گفته‌ها و نوشته‌ها؛ مضامین؛ معانی: **فحاوی فتاوی از دیرباز در حجاب رسایل نهفته بود.** (قائم‌مقام ۳۱۶) ○ **مسرعان... این‌جا رسیدند و خطاب کریم [را] که... نفحات مصافات از فحاوی آن متنسم بود، رسانیدند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۵۳) نیز ← فحوا.

فحش fohš [عر.] (اِ.) سخن زشت و آزاردهنده که برای توهین به دیگری برزبان می‌آورند؛ دشنام؛ ناسزا: **محسن... هزار جور فحش و بدوبی‌راه... می‌شنود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۵) ○ **زهر ازقِبَل تو نوش‌دارو / فحش از دهن تو طیبات است.** (سعدی[۴] ۳۶۵)

○ ~ِ **آب‌نکشیده** (گفتگو) (مجاز) دشنام بسیار زشت و رکیک. ← فحش: **سورچی چند فحشِ آب‌نکشیده به‌زبان روسی و تُرکی داد.** (هدایت[۶] ۱۵) ○ **زنیکه تا به چشم خودش رئیس را ندیده و از لفظ مبارکش صدتا فحش آب‌نکشیده نمی‌شنود ازرو نمی‌رود.** (مسعود ۱۰۳)

○ ~ِ **خواهر[و]مادر** (گفتگو) (مجاز) دشنام بسیار زشت و رکیک: **عمورحیم هوار می‌زد و بابام فحش خواهرومادر می‌داد.** (پهلوان: تشریفات ۷۹: نجفی ۱۰۵۱) ○ **مهندس نگاهی به من کرد و لبخندی زد که از دوهزار فحش خواهرمادر بدتر بود.** (فرمان‌فرمائیان: سابقه ۲۶: نجفی ۱۰۵۱)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مورد اهانت و دشنام قرار گرفتن: **از راننده‌ها فحش و متلک می‌خورد اما عین خیالش نبود.** (فصیح[۲] ۲۳۲) ○ **یاد خانه‌شان که می‌افتاد تنش می‌لرزید، آن فحش‌ها که خورده‌بود، توسری، نفرین.** (هدایت[۹] ۶۶)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ناسزا گفتن: **خیرالله چرتش پاره شد و فحش داد.** (درویشیان ۱۱) ○ **در آن‌جا... تلگراف‌چی انگلیسی... به مسافری که وارد شده‌بود، فحش می‌داد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵)

○ ~ [را] **کشیدن به [جان] کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) بی‌وقفه به او (آن) دشنام‌دادن: **نه نه گذاشت و نه برداشت فحش را کشید به جانشان.** (← چهل‌تن[۱] ۳۶) ○ **توی ماشین نشستم فحش را کشیدند به من.** (← میرصادقی[۱] ۶۵) ○ **فحش کشید به اصل‌ونسب گوسفند و ثابت کرد ایده‌آل گوسفند این باید باشد که خوراک گرگ بشود.** (← هدایت[۶] ۱۲۹)

○ ~ **و ~کاری** (گفتگو) دشنام‌دادن و ناسزا گفتن دو یا چند نفر به یک‌دیگر: **سروصدای بچه‌ها را می‌شنوی؟ دائم بزن‌بزن و کتک‌کاری و فحش‌وفحش‌کاری.** (← میرصادقی[۶] ۱۲۹) ○ **دعواهای لفظی... به فحش‌وفحش‌کاری و زدوخورد بدل می‌شود.** (محمود[۲] ۵۶) ○ **توی اتاقِ زن‌ها حسابی دعواست، فحش‌وفحش‌کاری.** (آل‌احمد[۲] ۶۱)

فحشا fahšā [عر.: فحشاء] (اِمصـ.) ۱. فاحشگی؛ زناکاری: **باوجود این‌همه پند و مواعظ اخلاقی،... فحشا و جرم‌وجنایت مثل آب خوردن شده‌بود.** (هدایت[۶] ۱۵۰) ○ **[در شهرهای کوچک] دخترها زود شوهر می‌کنند، پسرها زود زن می‌گیرند. فحشا کم است.** (مستوفی ۲۲۰/۲) ۲. (اِ.) (حقوق) جرایم جنسی. ۳. (قد.) کار زشت؛ گناه: **صفتِ عیب‌جویی و تعودِ زبان به‌ذکر فحشا و منکر دلیل رذالتِ اصل و لؤمِ طبع و فرومایگی نفْس گرفته‌اند.** (وراوینی ۲۹۳-۲۹۴) ○ **هرکه... به وعدهٔ خدای عزوجل ایمن باشد... از فحشا برهد.** (احمدجام ۱۰۴)

فحش‌کاری fohš-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) ← فحش ¤ فحش‌وفحش‌کاری.

● ~ **کردن** (مص.ل.) (گفتگو) دشنام دادن؛ ناسزا گفتن: **ادایم را درمی‌آورد و فحش‌کاری‌ام می‌کرد.** (شاملو ۳۷) ○ **درهمان‌حال که من و پدر بچه فحش‌کاری می‌کرده‌ایم، مادر با بچه‌اش رفته‌بوده‌اند.** (آل‌احمد[5] ۱۲۹)

فحش‌گوا[ی] fohš-gu[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) گویندهٔ دشنام و سخنان زشت: **نگرا که در این بی‌ادبان و فحش‌گویان به غلط نیفتی.** (احمدجام ۳۳۴)

فحص fahs [عر.] (اِمص.) جست‌وجو؛ پژوهش؛ کاوش: **بحث و فحص دربارهٔ آن [کتاب بی‌ارزش] مایهٔ اتلاف عمر و وقت است.** (زرین‌کوب[3] ۱۷) ○ **بعداز فحص و بحث یرغوی هرکسی را به‌شرط عمل خود جزا دادند.** (آقسرایی ۲۹۰)

فحل fahl [عر.] (ص.، اِ.) ۱. ویژگی جنس نر از هر حیوان، به‌ویژه آن‌که استعداد جفت‌گیری داشته‌باشد: **چوپان‌های خان اجازه نداشتند، قوچ‌های نحل این گله‌ها را با میش‌های متفرقه مخلوط کنند.** (مستوفی ۵۷۷/۳) ○ **عاقبت دو نحل در یک مقام به مناطحت کشد.** (آقسرایی ۱۴۱) ○ **باد صبا که فحل بناتِ نبات بود/ مردم گیاه شد که نه مردست و نه زن است.** (انوری[1] ۸۳) ۲. (ص.) (قد.) (مجاز) بسیار دانا؛ خردمند؛ گزیده؛ برجسته: **منبر یکی از خطبای فحل به‌نام فصیح‌الزمان....** (شهری[2] ۳۷۳/۲) ○ **سرِ راهِ حکیمی فحل و دانا/ شنیدم داشت یک دیوانه مأوا.** (ایرج ۸۸) ○ **فاضلی جزل و باذلی فحل، ایام عمر نفیس خویش بر درس و تدریس صرف کرده.** (جرفادقانی ۳۹۵)

● ~ **شدن** (مص.ل.) آمادهٔ جفت‌گیری شدن: **فصل تخم‌کشی زمانی انتخاب می‌شد که بز به‌اصطلاح فحل شده‌باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ **صدای گاو نری که انگار فحل شده‌است، تو غبار سرگردان است.** (محمود[1] ۸۲)

فحلی f.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) نر بودن؛ نری.

● ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) آمیزش جنسی کردن یا حالات جنس نر شهوت‌انگیخته را از خود نشان دادن: **گِردِ غزالکان و گوزنان بزم شاه/ فحلی کند چو گورخرک گِردِ مادرک.** (خاقانی ۷۸۱)

فحم fahm [عر.] (اِ.) (قد.) زغال (مِ. ۱) ←: **قدری از این اخلاط در قدری آب کنند و بر زر مستعمل طلی کنند و بر آتش فحم می‌دارند تا... سوخته شود.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۸)

فحوا fahvā [عر.: فحویٰ] (اِ.) مقصودی نهفته در لابه‌لای گفتار یا نوشتار؛ مضمون: **آقا از فحوای کلام طوبا... این‌گونه درک می‌کرد که او مرد بدی نیست.** (پارسی‌پور ۲۷۵) ○ **مسلمانان راه کج رفتند و به فحوای قرآن عمل نکردند.** (مخبرالسلطنه ۳۲۲) ○ **از فحوای کلام او بوی امتحانی شنیدم.** (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۲/۳)

فحول fohul [عر.، جِ. فَحل] (اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) برگزیدگان؛ برجستگان: **دوست کشیش... از فحول سروران میدان ادب امید عفو و اغماض دارد.** (آل‌احمد[3] ۱۳) ○ **قاضی‌القضات... از کبار ائمه و فحول علمای معروف است.** (وطواط[2] ۳۵) ۲. (مجاز) دلاوران؛ شجاعان: **خلق پرسیدند کای عم رسول/ ای هزبرِ صف‌شکن، شاه فحول.** (مولوی[1] ۱۹۵/۲) ۳. جانوران نر: **از دیگ سودا هوس فحول شتران بُختی پختی.** (جوینی[1] ۲۷۴/۳) نیز ← فحل.

فحوی fahvā [عر.] (اِ.) فحوا ←.

فخ fax [عر.: فخّ، معر. از یو.] (اِ.) (قد.) دام؛ تله: **ای خداوندی که هر کز خدمتت گردن کشید/ ازره جنبش فلک در گردنش افکند فخ.** (انوری[1] ۵۸۲) ○ **تو نشسته خوش و عمر تو همی‌پرّد/ مرغ کردار و بر او مرگ نهاده فخ.** (ناصرخسرو[1] ۴۷۱)

فخار faxxār [عر.] (ص.، اِ.) سفال‌پز؛ کوزه‌گر: **بنّا و فخّار برای آهک مشغول اصلاح نهر هستند.** (غفاری ۳۴۰) ○ **تو گویی هست این افلاک دوار/ به گردش روزوشب چون چرخ فخّار.** (شبستری ۷۶)

فخار fexār [عر.] (اِمص.) (قد.) نازش؛ فخر؛ مباهات: **ای شده غره به مِلک و مال و جوانی/ هیچ بدین‌ها تو را نه جای فِخار است.** (ناصرخسرو[1] ۴۸) ○ **ای درگه تو جای‌گه قدروجاه/ ای خدمت تو مایهٔ عز و**

نِخار. (فرخی[۱] ۹۷)

فخارخانه faxxār-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) کوره‌پزخانه ← : بناخانه و فخارخانه [در دورهٔ ناصرالدین‌شاه.] (مستوفی ۱/۴۰۷)

فخاری faxxār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) کوره‌پزی ← : فخاری و کوره‌پزخانه‌های طهران جزو عمل وزارت فوایدعامه [بود.] (جمال‌زاده[۱۴] ۱۶۳)

فخاصه fa.xāsse [عر.: فخاصَّةً] (ق.) (قد.) به‌خصوص؛ به‌ویژه: خون جانوری ریختن... فخاصه... درمعرض تعدی، هیچ شری و ضرری نتواند بود. (وراوینی ۱۲۸) ○ هر تشریفی را به‌وقتش بر افاضل و عزیزان عرض داده می‌شود... فخاصه در حضرت مجلس عالی. (خاقانی[۱] ۲۷۱)

فخام fexām [عر.، جِ. فَخم] (ص.) (قد.) دارندگان مقام بلند؛ بلندمرتبه. ‹ معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: آقایان عظام و سروران فخام بدانید... که چنین زنی... از آفتاب و مهتاب گرو می‌برد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۶) ○ از هیئت وزرای عظام و وکلای فخام تقاضا و تمنا کرده‌ام برای هر نسبتی که به بنده داده می‌شود، سند صحت بخواهند. (سیاق‌معیشت ۲۲)

فخامت faxāmat [عر.: فخامة] (اِمص.) ۱. بلندمرتبه بودن؛ بزرگواری؛ بزرگی: جلالت و نبالت و فخامت وزرای‌مختار خارجه را می‌توانستند درجه‌بندی کنند. (← مستوفی ۲/۲۹۴) ۲. (قد.) تنومندی؛ ستبری: ضخامت هیکل و فخامت جثه چون ازحد خویش زیادت شود، هنگام گریختن... از کار فروماند. (وراوینی ۵۲۵)

فخذ faxez [عر.] (اِ.) (قد.) ران. ← فخذین.

فخذین faxez.eyn [عر.: فخذَین، مثنای فَخِذ] (اِ.) (قد.) دو ران؛ ران‌ها: مهمان... یسار را تا مرفق درمیان بطن و فخذین مستور داشته به‌کمک یمین... سفاکی و بی‌باکی به‌عرصهٔ ظهور رساند. (جمال‌زاده[۵] ۱/۳۳)

فخر faxr [عر.] (اِمص.) ۱. سربلندی؛ سرافرازی؛ افتخار. نیز ← سربلند: امیرزاده... شاد و خرّم و قرین فخر و ظفر... بر اسب سیاه تنومند خویش می‌خرامید. (نفیسی ۴۶۷) ○ به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من/ به دستگاه وزیری فرونیارم سر. (خاقانی ۸۸۶ح.) ۲. (اِ.) (قد.) مایهٔ سربلندی؛ مایهٔ نازش: تو با این استعداد... فخر دودمان درویشان... خواهی شد. (میرزاحبیب ۱۱۹) ○ خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی/که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم. (سعدی[۴] ۵۲۱) ۳. (اِمص.) (قد.) اظهار سربلندی؛ نازش: دائمش فخر به آن است که درپیش ملوک/ پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر. (انوری[۱] ۲۰۱) ○ زمین است گنج خدای جهان/ همان از زمین است فخر شهان. (اسدی[۱] ۹) ۴. (قد.) بزرگ‌منشی؛ بزرگی: حیدر کز او رسید و ز فخر او/ از قیروان به چین خبر خیبر. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۶)

☜ • ~ **فروختن** (مصـ.ل.) (مجاز) احساس برتری نسبت‌به دیگران داشتن؛ به خود مباهات و افتخار کردن؛ نازیدن: آنها... به دیگران... فخر بفروشند که بچهٔ سربه‌زیر دارند. (آل‌احمد[۵] ۱۱۵) ○ ایرانی... به‌وسیلهٔ همین آثار... بر خود می‌بالد و به دیگران فخر... می‌فروشد. (اقبال[۱] ۲/۲/۲/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. احساس سربلندی کردن. ← سربلند. ۲. • فخر فروختن ← : این‌چه تدبیر... است که... فخر کنند که ما نفایسی داریم که خود هم نمی‌دانیم چیست؟ (اقبال[۱] ۱/۵ و ۶/۲) ○ هرکجاکه شاکری بر پارهٔ زمینی گذر کند، آن خاک و آن زمین بر دیگر زمین‌ها فخر کنند. (احمدجام ۱۷۵)

فخرآوری f.-ā('ā)var-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) فخر فروختن. ← فخر • فخرفروختن: ز رومی و چینی در آن داوری/ خلافی برآمد به فخرآوری. (نظامی[۷] ۴۰۲)

فخرالزمان faxr.o.z.zamān [عر.] (اِ.) (قد.) شخص برجسته، گزیده، و مایهٔ مباهات در زمان خود: صفت‌های او گفته‌ای پیش من/ که فخرالزمان است و خیرالانام. (مسعودسعد[۱] ۴۵۷)

فخرفروشی faxr-foruš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) فخر فروختن. ← فخر • فخر فروختن: تمام شب را به فخرفروشی و تعریف کردن از خود

گذراند.

فخفره faxfare (اِ.) (قد.) پوست و زبرهٔ گندم، جو، و مانند آنها؛ سبوس: **آن یکی می‌خورد نان فخفره/ گفت سائل چون بدین استت شره.** (مولوی[1] ۱۸۱/۳) ○ **فخری مکن بدان که تو میده و بره خوری/ یارت به آب در زده یک نان فخفره.** (ناصرخسرو[1] ۲۶۸)

فخم faxm (بمِ. فخمیدن) (قد.) ← فخمیدن.

فخم faxam (اِ.) (قد.) **۱.** شربتی آب؛ یک جرعه آب: **کسی‌که جوی روان است ده، به باغش در/ به‌وقت تشنه چو تو بهره زانْش یک فخم است.** (ناصرخسرو[1] ۴۰۷) **۲.** تکه پارچه‌ای که بر سر دو چوب می‌بستند و با آن پول یا چیزهای دیگر نثار شده بر سر عروس را از هوا می‌گرفتند: **همه گوهر اندر کنار و فخم/ همه پشت چینندگان شد به خم.** (اسدی: لغت‌نامه[1])

فخمیدن faxm-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فخم) (قد.) جدا کردن دانه از پنبه: **جوان بودم و پنبه فخمیدمی/ چو فخمیده شد دانه برچیدمی.** (خجسته: صحاح ۹۲)

فخیره fa.xa(e)yr.o.ho(u) [عر.: فخَیره] (شجـ.) (قد.) چه‌بهتر؛ فبهاالمطلوب: **اگر مقصود حاصل شود فخیره، والّا به مداومت فضیلتی... پیوسته مشغول باشند.** (خواجه‌نصیر ۱۷۰)

فخیم faxim [از عر.] (صـ.) ارزش‌مند؛ باشکوه؛ چشم‌گیر: **اعتلایی که در مرگ است، آرامش بزرگ آن، در پیوستگی به‌کل کائنات، فخیم و فسادناپذیر می‌شود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ○ **شاه‌زاده... در آن جای‌گاه فخیم بر بالش زربفت تکیه داده‌بود.** (جمال‌زاده[11] ۶۵)

فخیمه faxim.e [از عر.] (صـ.) (منسوخ) بزرگ؛ محترم. ☉ در دورهٔ قاجار، صفت برای دولت‌های خارجی که با ایران روابط دوستانه داشتند: **وزیر مقیم دولت فخیمهٔ ایتالیا... مأمور به اقامت در دربار این دولت شده‌بود.** (افضل‌الملک ۲۹) ○ **تبعهٔ دولت فخیمهٔ انگلیس است.** (امیرنظام ۱۱۱)

فدا fa(e)dā [عر.: فِداء] (اِ.، صـ.) **۱.** چیزی که از آن درراه کسی یا در رسیدن به مقصودی صرف‌نظر می‌کنند: **جانم فدایت، چرا این‌قدر دیر آمدی؟** ○ **فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد/ هزار جامهٔ تقوا و خرقهٔ پرهیز.** (حافظ[1] ۱۸۰) ○ **تو را دایه ز هر دردی فدا باد/ غم تو مشنواد و بد مبیناد.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۳۳) **۲.** (اِمصـ.) صرف‌نظر کردن و گذشتن از کسی یا چیزی و نثار کردن آن به‌خاطر کس دیگری یا برای رسیدن به هدف یا مقصدی: **گفت: فدا تا چه غایت باشد؟ گفتم: تا غایتی که اگر درویش را گویند تو را می‌باید مردن، فی‌الحال میرد.** (بخارایی ۱۷) **۳.** (اِ.) (قد.) سربها؛ فدیه. ← سربها: **پانزده‌هزار اشتر و شش‌هزار برده بود و همه را به فدا بگشادند.** (فخرمدبر ۲۸۰)

☞ ◻ ~ت [شَوَم] (گفتگو) ◻ فدایت شَوَم ←.

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● فدا کردن ←: **برای فراغ اهل و فرزندان... ذاتِ خویش را فدای آن داشته آید.** (نصراللهمنشی ۴۶) ○ **فدای تو دارم تن و جان خویش/ نخواهم سرِ تخت و فرمان خویش.** (فردوسی[3] ۱۳۶۷)

● ~ **رفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) ● فدا شدن ↓: **اگر به هلاک آییم، فدای تو رفته‌باشیم.** (بیغمی ۸۴۵)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ازدست رفتن جان یا مال درراه کسی یا برای رسیدن به هدفی: **همهٔ ثروتش در این راه فدا شد.** ○ **فدای جان تو، گر من فدا شَوَم چه شود/ برای عید بُوَد گوسفند قربانی.** (سعدی[4] ۶۱۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) صرف‌نظر کردن از جان یا مال و متعلقات خود در راه دیگری یا گذشتن از آنها برای رسیدن به هدفی: **نباید زندگی خودم را برای کاری که جهت آن ساخته نشده‌ام، فدا کنم.** (علوی[1] ۹۹) ○ **او... جماعتی از سپاهیان رشید خود را فدا کرد.** (مینوی[3] ۱۹۷) ○ **هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده‌است.** (فروغی[3] ۱۰۲) ○ **گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار/ ما سر فدای پای رسالت‌رسان دوست.** (سعدی[4] ۳۸۶)

◻ ~**یت شَوَم** (گفتگو) برای نشان دادنِ علاقه به کسی یا برای دل‌جویی از او به‌کار می‌رود: **فدایت شَوَم از من دل‌گیر نشو.** نیز ← نامه ◻ نامهٔ فدایت شَوَم نوشتن....

▫ ~ِ چیزی شدن (گفتگو) جان در سرِ آن باختن: **فدای خودخواهی‌هایش شد.**

▫ ~ِ سرِ کسی (گفتگو) هنگام ازبین رفتن، شکستن، یا ازدست دادنِ چیزی برای مهم جلوه ندادنِ آن گفته می‌شود: **لیوان شکست که شکست، فدای سرِ بچه.** ○ **فدای سرت که همه‌چیزت را بردند.** (← میرصادقی[5] ۱۰۴) ○ **[گلدان] را شکستند، فدای سرش.** (گلشیری[1] ۹۱)

▫ ~ِ شما (تو) (گفتگو) برای سپاس‌گزاری یا اظهار ارادت به کسی گفته می‌شود: **فدای تو، خیلی زحمت کشیدی.**

▫ ~ِ کسی شدن (گفتگو) به نشانهٔ محبت بسیار نسبت به او گفته می‌شود: **فدای پسر گلم بشوم.**

▫ به ~ رفتن (قد.) • فدا شدن ←: **باک مدار سعدیا گر به فدا رَوَد سری / هرکه به معظمی رسد ترک دهد محقری.** (سعدی[4] ۵۹۰)

فداکار f.-kār [عر.فا.] (صـ.) دارای روحیه و توانایی فداکاری و از خودگذشتگی؛ ازخودگذشته: **مادر فداکار.**

فداکارانه f.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. توأم‌با فداکاری و از خود گذشتگی: **با روحیهٔ فداکارانه در خانهٔ بهداشت دِه خدمت می‌کرد.** ۲. (ق.) ازروی فداکاری: **سربازها فداکارانه خود را به‌خطر می‌اندازند.**

فداکاری fa(e)dā-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل فداکار: **خانواده... با... فداکاری و صمیمیت و دلسوزی کار می‌کنند.** (جمال‌زاده[8] ۲۷۷) ○ **وطن، محتاج شهامت و جسارت و فداکاری است.** (مسعود ۷۸)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) فدا (مِ. ۲) ←: **حاضر بودم برای آنها همه جور فداکاری کنم.** (علوی[1] ۷۸) ○ **فداکاری کرد... قدرش را نشناختند.** (خانلری ۳۲۴)

فدامت fadāmat [عر: فدامة] (اِمصـ.) (قد.) تندخویی؛ بداخلاقی: **انبساط را... مانند اخلاق دو طرف بُوَد، یکی با جانب افراط... دیگر با جانب تفریط و به تعریف فدامت و عبوست و تندخویی معروف.** (خواجه‌نصیر ۱۵۶)

فدایی fa(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آنکه جان خود را برای دیگری یا رسیدن به هدفی در خطر می‌اندازد یا ازدست می‌دهد: **...مطلوب دل هر زن و دختر جوان [بود] که خود را فدایی قدومش می‌ساختند.** (شهری[2] ۳۹۴/۲) ○ **فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ.** (سعدی[1] ۱۱۴) ۲. (مجاز) ارادت‌مند؛ خواهان؛ دوست‌دار: **ما... همه از کوچک و بزرگ فدایی تو هستیم.** (جمال‌زاده[4] ۲۳/۲) ○ **او از این به‌بعد در سلک فداییان سعدی و حافظ درآمد.** (هدایت[6] ۶۲) ۳. (صـ.، اِ.) (سیاسی) هریک از اعضای سازمان فداییان خلق (گروهی سیاسی و چپ‌گرا). ۴. (منسوخ) (سیاسی) هریک از اعضای گروه شبه‌نظامی در حکومت آذربایجان (۱۳۲۴-۱۳۲۵): **سرهنگ... عدهٔ زیادی... از فدایی‌ها و قزلباش‌های خود را به این‌طرف... کوه فرستاده بود.** (مستوفی ۴۳۶/۳) ۵. (قد.) قربانی ←: **گفت: شما چرا ایمان به پسر یگانهٔ خدا نمی‌آورید؟ گفتم: عقل از قبول آن امتناع می‌کند زیرا... گناه آدم چندان عظیم نبود که فدایی لازم داشته‌باشد.** (حاج‌سیاح[2] ۲۳۷) ۶. (قد.) (مجاز) عیّار: **یکی فدایی بود که نه خُرد را و نه بزرگ را می‌گذاشت، شاه شهر اگر گفتی، دشنام دادی و سنگ انداختی، چنان دلیر، چنان‌که کسی صد خون کرده‌بود.** (شمس‌تبریزی ۲۹۳/۱)

☜ ▫ به ~ کردن (قد.) فدا کردن: **سفله کسی بُوَد که دین خود را به فدایی دنیا بکند.** (بحرالفوائد ۴۷۵)

فدراتیو fed[e]rātiv [فر.: fédérative] (صـ.) (سیاسی) مربوط به فدرال؛ اداره‌شونده به‌صورت فدرال؛ فدرالی: **بعضی کشورها به‌صورت فدراتیو اداره می‌شوند.**

فدراسیون fed[e]rāsiyon [فر.: fédération] (اِ.) ۱. (ورزش) سازمانی که وظیفهٔ تهیهٔ قوانین و نظارت بر اجرای آنها، تنظیم برنامهٔ مسابقات، و مانند آنها را در یک رشتهٔ ورزشی برعهده دارد: **فدراسیون فوتبال.** ۲. اتحادیه‌ای از سندیکاهای کارگری. ۳. (سیاسی) اتحادیه‌ای از

چند ایالت که به‌صورت یک کشور اداره می‌شود: فدراسیون سویس.
◘ ○ ← بین‌المللی (ورزش) فدراسیونی که نظارت و سرپرستی فدراسیون‌های ورزشی کشورهای ذی‌ربط را برعهده دارد: فدراسیون بین‌المللی فوتبال.

فدرال federāl [فر.: fédéral] (اِ.، صد.) (سیاسی) ویژگی حکومتی که به‌صورت اتحادیه‌ای از ایالت‌های خودگردان اداره می‌شود.

فدرالی f.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به فدرال) اداره‌شونده به‌صورت فدرال: حکومت فدرالی. ○ ملت رأی داد که مملکت ما هم مثل سویس و ایالات متحدهٔ امریکا فدرالی باشد. (مخبرالسلطنه ۴۴۱)

فدفد fadfad [عر.] (اِ.) (قد.) زمین هموار؛ دشت: به دودمان ما ایچ دبیری نبود، سخن جز از سیف و... فدفد نگفته‌اند. (نادرمیرزا: ازصبا تانیما ۱۷۸) ○ تا بچرد رنگ درمیانهٔ کهسار/ تا بچَمد گور درمیانهٔ فدفد. (منوچهری[1] ۱۸)

فدم fadm [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که در سخن گفتن ناتوان است: با مردمان، سخن‌گوی فَدم مباش که مردمِ دانا فَدم نه نیکو باشد که مردم اگرچه حکیم بُوَد چون فَدم بُوَد، حکمت وی به حکمت نمانَد. (عنصرالمعالی[1] ۴۰)

فدوی fadavi [از عر.] (صد.، اِ.) (منسوخ) ۱. (احترام‌آمیز) در نوشتار یا گفتار دربرابر بزرگان به‌جای «من» گفته می‌شود: او بعداز ملاحظهٔ ترجمه... استفسار خواهد نمود، فدوی بیان خواهد کرد. (مخبرالسلطنه ۴۶) ○ فدوی دیدم که شاه‌زادگان عظام در علم عروض ازنو شروعی کرده‌اند. (قائم‌مقام ۳۴۹) ۲. (مجاز) فدایی (مِ. ۲) ←: آقا سیدجمال‌الدین [اسدآبادی] از بزرگان، فدوی زیاد پیدا کرده ولی شاه و هواپرستان... برضد او هستند. (حاج‌سیاح[1] ۲۹۳)

فدویانه f.-y-āne [از عر.فا.فا.] (صد.) (منسوخ) (مجاز) ۱. توأم‌با فداکاری؛ فداکارانه: سزاوار است همت فدویانه در این خدمت گماشته و خاطر ما را آسوده دارد. (افضل‌الملک ۳۱) ۲. (ق.) ازروی فداکاری؛ با فداکاری: اهالی فارس... نقد جان را فدویانه درراه او می‌باختند. (شیرازی ۸۰)

فدویت fadavi-y[y]at [از عر.عر.] (اِمص.) (منسوخ) فدوی بودن؛ نوکری؛ بندگی: حکم شد کسانی که گویِ سبقت در تقدیم مراسم فدویت از یک‌دیگر می‌ربایند... . (غفاری ۳۲۶) ○ اهل خراسان اطاعت ایشان را فرض ذمهٔ فدویت... خود می‌دانند. (افضل‌الملک ۸۹) ○ شمه‌ای از رسوخ فدویتِ موروثی و هواداری خویش را... قلمی گردانیده[است.] (لودی ۲۰۷)

فدی fedi [از عر.، ممالِ فِداء] (اِ.، صد.) (قد.) فدا (مِ. ۱) ←: کاش جانت که‌ش روانِ من فِدی/ از ضمیر جانِ من واقف بُدی. (مولوی[1] ۱/۱۴۸)

فدیت fedyat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. فدیه (مِ. ۱) ←: تضرع‌ها کرد و ملتزم جزیت و فدیت شد. (رشیدالدین ۱۲۵) ۲. (فقه) فدیه (مِ. ۳) ←: درحال احرام... موی ستردن روا نباشد اگر بستَرَد یا برکند... فدیت واجب آید. (بحرالفوائد ۲۸۰)

فدیت‌لک faday.to.la.k [عر.] (شجـ.) (قد.) فدای تو بشوم؛ فدایت شَوَم: ای پیک پی خجسته چه نامی؟ فدیت‌لک/ هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمک. (حافظ: لغت‌نامه[1])

فدیناک fadey.nā.k [عر.] (شجـ.) (قد.) جان ما فدای تو باد: شمشیر مَلِک دید هدی گفت فدیناک/ طاغوت‌پرستان را طاعون بلایی. (خاقانی ۴۳۶)

فدیه fedye [عر.: فدیة] (اِ.) ۱. مالی که درقبال آزادی کسی پرداخت می‌شود؛ سربها: خانواده‌اش [خانوادهٔ جوانی که بایست به سربازی می‌رفت] آماده بودند که درحد توانایی خود فدیه‌اش را بپردازند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵) ۲. مالی که به‌عنوان دفع بلا یا رفع امر مکروهی به فقرا می‌دهند: کدام صدقه و زکات و فدیه و قربانی است که از قربانی هواوهوس اهریمنی... مؤثرتر... باشد. (جمال‌زاده[17] ۱۲۷) ○ چون تو را دشمنی قوی حال پیش آید، در آن باید کوشید که... سودوزیان را فدیهٔ نفسِ عزیز خویش سازی. (وراوینی ۴۹۶) ۳. (فقه) مقدار

معیّنی طعام که بابت روزه‌خواریِ ماه‌رمضان به فقرا می‌دهند: **بدان‌که قضا و کفارت و فدیه و امساک واجب آید به افطار در رمضان.** (غزالی ۱/۲۱۴) **۴.** **(حقوق، فقه)** مالی که زن در طلاق خُلع به شوهرش می‌دهد.

فذلک fa.zā.le.k [عر.] (اِ.) **۱.** **(دیوانی)** در حساب‌داری قدیم، خلاصهٔ حساب که پس‌از جمع‌وتفریق درپایان صورت‌حساب نوشته می‌شد: **قاآن فرمود تا مودعات خزاینی را که... جمع کرده‌بودند و فذلک آن در بطون دفاتر نمی‌گنجید، گشاده گردانیدند.** (جوینی[۱] ۱/۱۴۹) ○ **در نواحی نه گاو ماند و نه کِشت/ دخل را کس فذلکی ننوشت.** (نظامی[۴] ۳۲۳) **۲.** (قد.) (مجاز) عصاره و چکیده‌ای از هرچیز به‌ویژه خلاصه و چکیدهٔ سخن: **این دو اصل [و] فذلک این دو فصل، حق‌سبحانه‌وتعالی، در محکم تنزیل خود خبر داد که...** . (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۶) ○ **ازاین‌باب بسیار سخن نیکو گفت و فذلک آن بود که بودنی بوده‌است، به سر نشاط باز باید شد.** (بیهقی[۱] ۱۰) **۳.** (قد.) (مجاز) عاقبت؛ پایان: **در حاصل کار و فذلک حال خویش تأمل می‌کرد.** (وراوینی ۲۰۸) **۴.** (قد.) (مجاز) حاصل؛ ماحصل؛ نتیجه: **از شمار نفَس فذلک عمر/ هم غم است ارچه غم، نفَس‌شمر است.** (خاقانی ۶۴) **۵.** (ق.) (قد.) (مجاز) خلاصه؛ باری: **ما همان مرغیم، خاقانی که ما را روزگار/ می‌دوانَد وین دوانیدن فذلک کشتن است.** (خاقانی ۸۳۷) ○ **فذلک چون تو کردی عزم جنبش/ قرار کارها چونین نمانَد.** (انوری[۱] ۶۱۱)

فر[۱] far[r] (اِ.) **۱.** شکوه و جلال که در بیننده شگفتی و تحسین پدید آوَرَد: **موکب... همایونی... هنگام ظهر، با فری شایان... به عمارات سلطنتی نزول اجلال فرمودند.** (افضل‌الملک ۳۸۸) ○ **خرگاه زرین به فر و آیین برافراخته، محفل جشن بیاراست.** (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ **فر بدو یافت مُلکِ تیره و تاری/ عدْن بدو گشت نیز گیتیِ ویران.** (رودکی[۲] ۷۳) **۲.** (قد.) (مجاز) مایهٔ جلال و شکوه: **چنین گفت کان فرِ آزادگان/ سپهدار گودرزِ کشوادگان.** (فردوسی[۳] ۴۲۳) **۳.** (اِمصـ.) (قد.) زیبایی و برازندگی: **جهانیان او را دوست‌دار بودند و بدو خرّم و ایزدتعالی او را فری و عقلی داده‌بود.** (خیام[۲] ۱۸) ○ **چو فرزند را باشد آیین‌وفر/ گرامی به دل بر، چه ماده چه نر.** (فردوسی[۱] ۱/۹۰) **۴.** (قد.) یُمن؛ مبارکی: **اکنون به فر مجالست از اقران و امثال امتیاز تمام دارند.** (اقبال[۱] ۲۸/۱/۲) ○ **خرسندی‌ای که داد مرا از وصال او/ فر قدوم خسرو نیکوخصال داد.** (جوینی[۱] ۷۹/۲) **۵.** (اِ.) (قد.) درنظر ایرانیان قدیم، نیرویی فوق‌طبیعی و رازآمیز که پیروزی شاهان از اوست و آنان با داشتن آن به‌کارهای بزرگ دست می‌زنند. آن را فروغی می‌دانسته‌اند که بر دل می‌تابد. نماد مادّی آن قوچ، بره، یا گوزن بوده‌است: **ابوالخیر گفت: ای شاه... تو را فر پادشاهی هست.** (بیغمی ۸۴۵) ○ **بدو گفت رستم که با فر شاه/ برآید همه کامهٔ نیک‌خواه.** (فردوسی[۳] ۴۳۶)

☜ ▫ ~ **ایزدی** (قد.) فر (مِ. ۵) ↑ : **شب‌وروز از ایزدتعالیٰ زوال مُلک او می‌خواستند تا آن فر ایزدی از او برفت.** (خیام[۲] ۱۸)

▫ ~ **کیان (کیانی)** (قد.) فر (مِ. ۵) ←: **در ایران قدیم می‌گفتند فرهٔ ایزدی و فر کیان همراه پادشاه وقت است.** (مینوی[۳] ۲۵۹)

▫ ~ **هما (همایی)** (قد.) فرخندگی، سعادت، و برکتی که به هما (پرنده) نسبت می‌دادند: **عنقا بشد و فر همایش بماند/ زیبندهٔ تخت پادشاییش بماند.** (سعدی[۳] ۸۴۳) ○ **کبک‌وش آن باز کبوترنمای/ فاخته‌رو گشت به فر همای.** (نظامی[۱] ۱۷)

فر[۲] f. [عر.: فرّ] (اِمصـ.) (قد.) فرار؛ گریز: **در جنگ فر از حساب کرّ است، تناقضی نیست.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۱۶۳) نیز ← کر ▫ کروفر.

فر[۱] fer (تا.) ← قر ▫ قروفر.

فر[۲] f. [فر.: four] (اِ.) وسیله‌ای که برای پختن بعضی‌از انواع غذاها و شیرینی‌ها از آن استفاده می‌شود و معمولاً در اجاق خوراک‌پزی تعبیه می‌شود: **یک گاز پنج شعله خرید... یک فِر هم علی‌حده.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ **آشپزخانه کوچک بود... صنم‌بانو... چیزی را در فِر می‌گذاشت.** (گلشیری[۱]

۱۰۴)

فر[3] .f [فر.: fer:] (اِ.) ۱. چین و شکن موی سر: **فِر موهایش طبیعی بود و خیلی به او می‌آمد.** ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای چین‌وشکن؛ مجعد: **موی فِر خیلی بهش می‌آمد.**

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مجعد شدن (مـو): **آن‌قـدر موهایت را شانه نکرده‌ای که فِر خورده‌است.**

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (گـفتگـو) • فِر زدن ↓: **موهایت را فِر دادی یا حالت طبیعی دارند؟**

• ~ **زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) مجعد کردن مو به‌طـور مصـنوعی معمولاً به‌کـمک مـواد شیمیایی: **موهاشان را فِر می‌زنند.** (شاملو ۵۷) ○ **زن... از بعدازظهر به بزک کردن و... فِر زدن... می‌پرداخت.** (شهری[2] ۲۴۰/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مجعد شدن مو: **موهایم فِر شده‌بود، با روغن و ژل صاف کردم.**

□ ~ِ **شش‌ماهه** چین‌وشکنی که با مـواد شیمیایی به موی سر می‌دهند و معمولاً تا مدت شش ماه دوام پیدا می‌کند: **موهایش فرفری است؟ نه، فِر شش‌ماهه زده‌است.** (← ترقی: شکوفایی ۱۴۱) ○ **فِر شش‌ماهه زده... در کوچه قدم می‌زدند.** (هدایت[6] ۱۲۴)

□ ~ِ **قشویی** چـیـن‌وشکـن موی سر به‌صورت موج‌های کوتاه، مانند دندانه‌های قشو: **بعداز حمام نوبت به بزک عروس می‌رسید، سرش را فِر قشویی می‌زد.** (← شهری[2] ۹۱/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) مجعد کردن مو: **به آرایشگاه رفتم و موهایم را فِر کردم.**

□ ~ِ **لوله‌ای** نوعی آرایش موی سر که با فر زدن، آن را به‌صورت لوله‌هایی درمی‌آورند: **موهایش را فِر لوله‌ای... می‌زد.** (شهری[1] ۲۴۴)

فرآورده far-ā('ā)var-d-e (صمـ.، اِ.) فراورده ←.

فرآوری far-ā('ā)var-i (حامصـ.) فراوری ←.

فرآیند far-ā('ā)-y-and (امصـ.، اِ.) فرایند

← فراگرد.

فرا farā (پیـ.) ۱. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دورتر» یا «بالاتر»: **فرابنفش، فرا زمینی، فراصوت.** ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آن‌سوتر»: **فرازمینی، فراملیتی.** ۳. (حا.) (قد.) در: **خانم‌ها از وظایفشان بود که آداب معاشرت و نشست‌وبرخاست با مهمانان را فراخاطر داشته[باشند.]** (شهری[2] ۴۰۵/۳) ○ **این‌همه محنت که فراپیش ماست/ اینت صبورا که دل ریش ماست.** (نظامی[1] ۱۲۰) ۴. (قد.) نزدیکِ؛ نزدِ؛ پیشِ: **چون فرا من رسیدند، گفتند: اینک حاکم آمد.** (جامی[8] ۳۰) ○ **سر فراگوش من آورد و به آواز حزین/ گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟** (حافظ[1] ۲۰) ۵. (قد.) سویِ؛ جانبِ؛ به‌سویِ: **سمعِ حقیقت‌شنو فرا این کلمات دهی که زبان وحی بدان ناطق است.** (وراوینی ۶۶۱) ○ **گفته‌اند که نخست آدم فرا حوا خاست و او را باسید.** (میبدی[1] ۱۴۷/۱) ۶. (قد.) به: **چون کسی زروسیم فرا بازار بَرَد، فرا نزدیک دکان‌دار رَوَد.** (احمدجام ۱۲۵) ○ **این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی.** (بیهقی[1] ۸۷) ۷. (قد.) بر: **شحنهٔ مست آمده درکوی من/ زد لگدی چند فرا روی من.** (نظامی[1] ۹۱) ○ **بومعشر... در مسجد بود که ناگاه پیری فراسر او آمد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۷۹) ۸. (قد.) درمقابلِ؛ برابرِ: **من بنده نیز نامه بتوانم نبشت و آیینه فراروی او بتوانم داشت.** (بیهقی[1] ۴۱۴) ۹. (پیـ.) (قد.) جزء پیشین بعضی از افعال، معمولاً به‌جایِ یا به‌معنیِ «بـ»، «بر»، و مانند آنها: **که گفت آن روی شهرآرای بنمای/ دگر بارش که بنمودی فراپوش.** (سعدی[3] ۵۳۳) ○ **این نوخاستگان در این دنیا چه بینند که فراخیزند و مشتی حطام گِرد کنند وزبهر آن خون ریزند.** (بیهقی[1] ۵۳۲) ○ **مریدی از آنِ وی به آن‌جا فراگذشت، وی را دید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۵۶)

فراآراستن f.-'ārā-st-an (مصـ.م.) (قد.) ترتیب دادن؛ آماده کردن: **برفت آن نانوا القصه حالی/ فراآراست قصری سخت عالی.** (عطار[4] ۷۱)

فراآوردن farā-'āvar-d-an (مصـ.م.) (قد.)

جمع‌آوری کردن: کسانی... عمر خود را منحصراً به فراآوردن معلومات می‌گذرانند. (اقبال[۲] ۷) ○ خبر رسید ایشان را که والی چغانیان... مردم بسیار فراآورده‌است. (بیهقی[۱] ۶۴۰)

فراافکندن farā-'afkan-d-an (مصـ.مـ.) ۱. نسبت دادن. نیز ← فرافکنی. ← برون‌فکنی: تاحدودی می‌توان آثار این نویسنده را به رئالیسم فراافکند. ۲. (قد.) به‌میان آوردن؛ مطرح کردن: نماز دیگر خود آن حدیث فراافکند. (بیهقی[۲] ۲۵۷)

فرابافتن farā-bāf-t-an (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تهمت زدن؛ افترا زدن: می‌گویند فرابافت بر خدای عزوجل دروغ. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۴۱)

فرابافته farā-bāf-t-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) ساختگی؛ برساخته؛ مصنوع: آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند/ دانند که این سخن فرابافته نیست. (عطار[۳] ۲۵۱)

فرابخشی farā-baxš-i (صنـ.) مربوط به فراتر از بخش‌های چیزی؛ کُلّی؛ عمومی: نگاه فرابخشی به مسئلهٔ توزیع کالا.

فرابریدن farā-bor-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) مسکوت گذاشتن؛ پی‌گیری نکردن: امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرابرید. (بیهقی[۱] ۱۶۱)

فرابنفش farā-banafš (صـ.، اِ.) (فیزیک) اشعهٔ ماورای‌بنفش. ← اشعه ▫ اشعهٔ ماورای‌بنفش.

فراپاویدن farā-pāv-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) پاییدن؛ محافظت کردن: پس وی را فراپاوم تا ناچاره رسد به عذاب آتش. (میبدی[۱] ۳۵۵/۱)

فراتاب farā-tāb (صفـ.، اِ.) ۱. (فرهنگستان) پروژکتور ←. ۲. (اِمصـ.) بازتاب؛ واکنش: فراتاب مردم دربارهٔ حوادث جدید چیست؟

فراتر farā-tar (قـ.) ۱. جلوتر؛ پیش‌تر: بیاییم و پا را قدری فراتر گذاشته، دامنهٔ بحث را... تجاوز بدهیم. (مینوی[۲] ۱۷۵) ○ کس باشد که... پای باز کند و ازآن‌جا فراتر نیاید. (احمدجام ۲۱۲) ۲. بیش‌تر؛ بیش‌ازاین: بگفتا فراتر مجالم نماند/ بماندم که نیروی بالم نماند. (سعدی[۱] ۳۶) ۳. دورتر: یکی به غریو صدای خود می‌نازد... درحالی‌که بانگش از محیط شنوایی خود او فراتر نرفته‌است. (شهری[۳] ۲۷۰) ○ پسر چون ز ده برگذشتش سنین/ ز نامحرمان گو فراترنشین. (سعدی[۱] ۱۶۲) ۴. (قد.) نزدیک‌تر: بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت توست؟/ فراتر آی که ره درمیان جان داری. (سعدی[۳] ۶۲۳) ○ آن آتشی که قبلهٔ زردشت و عید اوست/ می‌دیدمش ز دور و نرفتم فراترش. (خاقانی ۲۲۴) ۵. (صـ.) (قد.) ارزش‌مندتر؛ ارزنده‌تر؛ برتر: کدام فضیلت از این فراتر که [محاسن این کتاب] از امت به امت... رسید؟ (نصرالله‌منشی ۱۹)

فراجناحی farā-jenāh-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (سیاسی) نظریه، تفکر، یا سیاستی عام و فراگیر که به یک گروه و جناح تعلق ندارد و دربرگیرندهٔ عقاید و آرای همهٔ گروه‌هاست.

فراخ farāx (صـ.) ۱. پهناور؛ وسیع؛ گسترده: ناگهان خود را در صحرای فراخ دراندشت و روشنی یافتم. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰) ○ به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار/ که بروبحر فراخ است و آدمی بسیار. (سعدی[۳] ۷۲۰) ○ از این سرای گذشته سرای دیگر بود سخت فراخ و نیکو. (بیهقی[۲] ۸۸) ۲. گشاد؛ باز؛ مقـ. تنگ: حاجی... از جیب فراخ خود چهار قران درآورد. (هدایت[۴] ۳۹) ○ او... جامهٔ بزرگ فراخ بر خود پوشیده... است. (فروغی[۳] ۱۲۳) ○ حسنک... لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند، تا خودی فراخ‌تر آوردند. (بیهقی[۱] ۲۳۳) ۳. (قد.) بسیار؛ فراوان: تابستان است و در دشت علف فراخ. (نصرالله‌منشی ۳۷۷) ○ به مکه خربزه فراخ بود. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۰) ۴. (قد.) دارای ظرفیت؛ متحمل: مرا غم آید اگرچه مرا دلی‌ست فراخ/ ز مال دادن و بخشیدنِ بدان کردار. (فرخی[۱] ۱۳۷) ۵. (قد.) رقیق: اگر شراب خواهد شرابی رقیق و ممزوج باید داد و فراخ باید کرد چنان‌که نیمانیم باشد یعنی مناصفه. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱] ذیل مناصفه) ۶. (قـ.) (قد.) به‌طور فراوان؛ بسیار: این خانه را آذین بسته‌بودند سخت عظیم و فراخ. (بیهقی[۱] ۶۵۶) ۷. (قد.) مشروح؛ مفصّل: بر آن جمله سخن، فراخ می‌راندم و

قدم از اندازهٔ خویش بیرون می‌نهادم. (نصرالله‌منشی ۳۹۰)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. ازحد خود تجاوز کردن؛ زیاده‌روی کردن: **فراخ رفتن بر امید شفاعت هم‌چنان بُوَد که بیمار پرهیز نکند و هرچیزی همی‌خورَد بر امید آن‌که پدر من طبیبی استاد است.** (غزالی ۲۸۳/۲) ۲. تند و باشتاب رفتن: **ز کاهلی‌ست به‌دنبال خضر افتادن/ تو خود فراخ رَوی، گامِ راه‌بر تنگ است.** (ظهوری: دیوان ۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. فراوان و بسیار شدن: **باز باران‌ها آمد و در زمین حجاز طعام فراخ شد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۴) ۲. (مجاز) آسان شدن؛ سهل شدن: **عیش بر وی فراخ شود، و فرزندان وی به سلامت باشند.** (بحرالفوائد ۲۲۲) ○ **بر اهل خراسان فراخ شد کار/ امروز که ابلیس میزبان است.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. گشاد کردن؛ بزرگ کردن: **چشم‌ها را فراخ کرده... آب لک‌ولوچه را قورت می‌دهند.** (مسعود ۲) ۲. (قد.) افزودن؛ زیاد کردن: **خدای عزوجل چون بنده‌ای را دشمن دارد، فریشته‌ای را بدو فرستد و گوید که نعمت من بر آن بنده ریز و فراخ کن.** (احمدجام ۱۸۴) ۳. (قد.) وسعت دادن به محوطه‌ای: **هفتاد ارش در هفتاد ارش گور بر وی فراخ کنند و روشن و پُر نور.** (غزالی ۶۲۹/۲)

فراخ‌آستین f.-ā('ā)stin (صـ.) (قد.) (مجاز) بخشنده؛ سخاوت‌مند: **فراخ‌آستین شو کز آن سبز شاخ/ فتد میوه در آستین فراخ.** (نظامی[۸] ۱۴۶)

فراخ‌آهنگ farāx-ā('ā)hang (صـ.) (قد.) (مجاز) دوررونده: **ازمیان دو شاخهای خدنگ/ جست مقراضه‌ای فراخ‌آهنگ.** (نظامی[۴] ۷۴)

فراخا farāx-ā (اِ.) (قد.) فراخنا ←: **تو هم مفرست دختر را بدین تنگ/ فراخای جهان بر خود مکن تنگ.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۰۵۲/۱) ○ **مگر لیلی نمی‌داند که بی‌دیدار میمونش/ فراخای جهان تنگ است برمجنون چو زندانی؟** (سعدی[۴] ۶۱۵)

فراخ‌ابروی farāx-a('a)bro-v-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گشاده‌رویی؛ خوش‌خلقی: **چو بنمود شاه ازسر نیکوی/ بدان تنگ‌چشمان فراخ‌ابروی.** (نظامی[۷] ۴۰۶)

فراخاستن farā-xāst-an (مصـ.ل.) (قد.) قیام کردن؛ برخاستن: **چون فضلویه فراخاست، ایشان را شوکتی پدید آمد.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۸۸)

فراخ‌اندیش farāx-a('a)ndiš (صفـ.، اِ.) (مجاز) معتقد به تساهل؛ متساهل. ← تساهل: **متحجران، فراخ‌اندیشان را تحمل نمی‌کنند.**

فراخ‌اندیشی f.-i (حامصـ.) (مجاز) تساهل (مِ. ۲) ←: **فقط با فراخ‌اندیشی می‌توان با نحله‌های گوناگون فکری به بحث نشست.**

فراخ‌باری farāx-bār-i (حامصـ.) (قد.) بار و اجازهٔ ملاقات بسیار دادن؛ مقـ. تنگ‌باری: **هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر از فراخ‌باری نیست.** (نظام‌الملک[۳] ۱۵۹)

فراخ‌بال farāx-bāl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بخشنده؛ کریم: **فراخ‌بال کند عدل تنگ قافیه را/ چنان‌که چرخ ردیف دوام او زیبد.** (خاقانی ۸۵۳)

فراختن farāxt-an [= افراختن] (مصـ.م.، بمـ.: فراز[۱]) (قد.) افراختن ←→ افراشتن: **از نمودار هفت‌گنبد خویش/ گنبدی زآسمان فراخته بیش.** (نظامی[۴] ۳۱۹) ○ **آهو همی‌گرازد گردن همی‌فرازد/ گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.** (کسایی[۱] ۶۶)

فراخته farāxt-e [= افراخته] (صمـ. از فراختن) (قد.) افراخته ←→ افراشته.

فراخ‌حوصلگی farāx-ho[w]sele-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بلندهمت و سخاوت‌مند بودن: **از فراخ‌حوصلگی و بلندهمتی... هنوز بدین نان و نانوایی سیر نمی‌شود و سر فرودنمی‌آورَد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۵۵)

فراخ‌حوصله farāx-ho[w]sele [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بلندهمت و سخاوت‌مند: **فراخ‌حوصلهٔ تنگ‌دست نتواند/ که سیم‌وزر کند اندر هوای دوست نثار.** (سعدی[۴] ۷۰۳) ○ **سخت بزرگ‌همتی و فراخ‌حوصله‌ای باید تا چنین کردار تواند کرد.** (بیهقی[۱]

۱۵۶)

فراخ‌دامن farāx-dāman (صـ.) (مجاز) ۱. مفصّل؛ دامنه‌دار: **بحث فراخ‌دامن.** ۲. (قد.) وسیع؛ پهن: غا ان... **سپرهای فراخ‌دامن جهت حفظ بدن در سر کشید[ند.]** (مروی ۲۸۱)

فراخ‌دست farāx-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. توانگر؛ ثروت‌مند؛ مقـ. تنگ‌دست: **چون سلطان درِ خزینه بازگشاید... همه توانگر و فراخ‌دست گردند.** (احمدجام ۳۲۴) ۲. گشاده‌دست؛ بخشنده: **کسانی... که از وجوه خیانات و طرق ناستوده جمع مال کنند، فراخ‌دست و خوش‌عیش... و محسود عوام باشند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۵)

فراخ‌دستی f.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. فراخ‌دست بودن؛ توانگری؛ مقـ. تنگ‌دستی: **او [ابن یمین] درهنگام فراخ‌دستی از لزوم سخاوت سخن می‌گوید و...** . (زرین‌کوب[۱] ۲۷۳) ۲. گشاده‌دستی؛ بخشندگی: **فراخ‌دستی ز اندازه مگذران چندان/ که آفتاب معاشت بدل شود به سها.** (ابن‌یمین ۳۱۷) ○ **چون رعیت، فراخ‌دستیِ پادشاه بدیدند، دست برگشادند.** (فخرمدبر ۹۸)

فراخ‌دل farāx-del (صـ.) (قد.) (مجاز) بلندهمت و سخاوت‌مند: **به جود تو که از او حرص تنگ‌حوصله شد/ فراخ‌دل به مروت گشاده کف به عطا.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۹/۳) ○ **سؤال بر دوستی و خویشاوندی و فراخ‌دلی و کسی کند که به‌سبب سؤال به‌چشم حقارت به وی ننگرد و خوار نشود.** (غزالی ۴۳۱/۲)

فراخ‌دلی f.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) فراخ‌دل بودن؛ بخشندگی؛ سخاوت‌مندی: **بحر باغایتِ فراخ‌دلی/ سائل دست چون غمام تو باد.** (شمس‌طبسی: دیوان ۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۸۸۹/۳) ○ **معتدل بُوَد... میان بی‌خشمی و فراخ‌دلی، و معتدل بُوَد میان شتاب‌کاری و فرغول‌کاری.** (اخوینی ۱۱۷)

فراخ‌دهان farāx-dahān (صـ.) (قد.) دارای دهان گشاد، و به‌مجاز، پرحرف: **چنگ و نای است در صفت نادان/ تنگ‌دل باشد و فراخ‌دهان.** (سنایی[۱]

۴۵۶)

فراخ‌دیده farāx-did-e (صـ.) (قد.) (مجاز) بلندهمت و سخاوت‌مند: **تنگ‌دستی فراخ‌دیده چو شمع/ خویشتن سوخته برابر جمع.** (نظامی[۴] ۳۴۳)

فراخ‌روزی farāx-ruz-i (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای رزق بسیار؛ دارای وسیلهٔ معاش فراوان: **هیچ درویشی ندیدی که مرزوق و فراخ‌روزی بُوَد.** (بحرالفوائد ۲۶) ○ **همی‌بینم که ستوران فراخ‌روزی‌تر از مردمند.** (ناصرخسرو[۳] ۲۰۶)

فراخ‌روی farāx-ra(o)v-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. ازحد درگذراندن در کاری؛ افراط کردن. ۲. سعهٔ صدر؛ تساهل: **من با وی در خصومت که آن فراخ‌روی آن‌جا و این احتساب زشت این‌جا چه بود؟** (جامی[۸] ۲۰۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فراخ‌روی (مِ. ۱) ←: **مکن فراخ‌روی در عمل اگر خواهی/ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ.** (سعدی[۲] ۷۰)

فراخ‌سال farāx-sāl (اِ.) (قد.) سالی که غلات و مواد خوراکی در آن فراوان است؛ مقـ. تنگ‌سال: **چون جو راست برآید و هموار، دلیل کند که آن سال فراخ‌سال بُوَد.** (خیام[۲] ۴۱) ○ **تاوان‌زده و عیب‌گن مخر، هرچه خری به فراخ‌سال خر.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۲)

فراخ‌سخن farāx-soxan (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) پرحرف: **گرچه بر حق بُوَد فراخ‌سخن/ حمل دعویش بر محال کنند.** (سعدی[۲] ۱۸۶) ○ **ده کسند که رنج خود و رنج دیگرانند:... چهارم مرد پراکنده‌روزگار و فراخ‌سخن.** (بخاری ۲۶۷-۲۶۸)

فراخ‌سخنی f.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پرحرفی: **بنده را بدین فراخ‌سخنی اگر ببینند، نباید گرفت که خود دستوری داده‌است.** (بیهقی[۱] ۷۷۳)

فراخ‌شاخ farāx-šāx (اِ.) (قد.) (مجاز) گاو نر؛ گاو: **به این مبلغ چهل‌وهفت دینار، فراخ‌شاخی بگیر و زراعت کن.** (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) ○ **وظیفهٔ... مطبخ... سیصد سر اسب و فراخ‌شاخ و سه‌هزار گوسفند... بود.** (جوینی[۱] ۳۸/۳)

فراخ‌شلوار farāx-šalvār (صـ.) (قد.) دارای

شلوار گشاد، و به‌مجاز، تنبل و تن‌پرور: **در همهٔ عراق توان گفت که مردی لشکری چنان‌که به‌کار آید نیست. هستند گروهی کیایی فراخ‌شلوار.** (بیهقی[۱] ۳۴۴)

فراخ‌قدم farāx-qadam [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که گام بلند برمی‌دارد؛ فراخ‌گام (مِ. ۱): **دلت به گونهٔ پرگار شد فراخ قدم / از آن که عقل تو چون دایره‌ست بی‌سروپا.** (مجیربیلقانی: دیوان ۳: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

فراخ‌کار farāx-kār (صـ.) (قد.) (مجاز) از صفات خداوند؛ واسع: **خدای فراخ‌کار است و دانا.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۸)

فراخ‌کام farāx-kām (صـ.) (قد.) (مجاز) توانگر و کام‌روا: **نیستی نیک تنگ‌چشم به خرج / کدیه را بس فراخ‌کام نه‌ای.** (مسعودسعد[۱] ۹۰۱)

فراخ‌گام farāx-gām (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که گام‌های بلند بردارد؛ تیزرو. ۲. (مجاز) آن‌که امری را ازحد می‌گذراند؛ لاابالی؛ بی‌بندوبار. ← فراخ‌گامی.

فراخ‌گامی f.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌بندوباری؛ لاابالی‌گری.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رعایت نکردن اصول اخلاقی یا دینی: **مولانا شمس‌الدین فرمود که... شیخ حریری را گفتند: مریدان تو فراخ‌گامی می‌کنند و فرایض نمی‌گزارند و... .** (افلاکی ۶۷۸)

فراخ‌گو[ی] farāx-gu[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) پرحرف: **بدگو که فراخ‌گوی باشد / زو نامه سیاه‌روی باشد.** (امیرخسرو: لیلی‌ومجنون ۴۰: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

فراخ‌مزاح farāx-me(a)zāh [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که بسیار شوخی می‌کند: **قاضی بوالهیثم... مردی فراخ‌مزاح بود.** (بیهقی[۱] ۴۵۸)

فراخ‌میدان farāx-meydān (صـ.) (قد.) (مجاز) وسیع؛ پهناور: **عنایتت که چو گردون فراخ‌میدان است / به بختِ من ز چه شد تنگ‌بارتر ز سها؟** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۶: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۰/۳)

فراخنا[ی] farāx-nā[y] (اِ.) ۱. محل وسیع؛ پهنه: **حالا چون مور شکسته‌پایی در این فراخنای قیامت... افتاده‌ام.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۴) ○ **من در آن راه از تنگنای عدم به فراخنای هستی قدم زدم.** (میرزاحبیب ۲۹) ۲. (اِمصـ.) وسعت؛ فراخی: **آدم... دیده بگشود، فراخنای عالم صورت بدید.** (نجم‌رازی[۱] ۹۰)

فراخ‌نان‌ونمک farāx-nān-o-namak (صـ.) (قد.) (مجاز) مهمان‌نواز: **عمرولیث مردی بزرگ‌همت و بسیارعطا بود و... فراخ‌نان‌ونمک و حق‌شناس.** (نظام‌الملک‌طوسی: گنجینه ۴۴/۲) ○ **اگر خواهی که برتر از مردمان باشی، فراخ‌نان‌ونمک باش.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۴)

فراخوان farā-xān (اِمصـ.) ۱. دعوت از افراد برای شرکت در انجام کاری یا ارائهٔ مطلبی به‌صورت داوطلبانه. ۲. (اِ.) (مجاز) نوشته‌ای که برای این منظور فرستاده یا در مطبوعات چاپ می‌شود: **فراخوان مقاله‌نویسی را برای عده‌ای فرستاده‌اند.** ۳. (برق) پیجر ←.

فراخواندن f.-d-an (مصـ.مـ.) ۱. به حضور طلبیدنِ کسی یا خواستار آمدنِ او به جایی شدن: **ای سیاوش، تو را برای تسلای دل خود فرامی‌خوانم.** (مؤذنی ۹۹) ○ **امیر ترسا یکی را از ایشان فراخواند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۸) ۲. دعوت کردن: **ما را به مجلس خود فراخواند.**

فراخوانی farā-xān-i (حامصـ.) دعوت: **فراخوانی چند هنرپیشهٔ معروف برای بازی در فیلم.**

فراخود farā-xod (اِ.) (روان‌شناسی) منِ برتر. ← من[۱] ¤ منِ برتر.

فراخور farā-xor (اِمصـ.) ۱. تناسب: **هیچ شهری نبود که به فراخور وسعت و جمعیتش یک یا چند مدرسه نداشته‌باشد.** (مینوی[۲] ۲۶۷) ○ **هریک به‌قدر فهم و فراخور استعداد خویش این حال را معلول علتی ظاهری و کم‌اهمیت می‌دانند.** (اقبال[۱] ۶/۵ و ۶/۷) ۲. (اِ.) اندازه؛ مقدار: **سه‌هزار خروار [غله] را به‌فراخور مصرف هر دکانی، تقسیم نمایند.** (نظام‌السلطنه ۲۳۶/۱) ۳. (صـ.) مناسب؛ سزاوار؛ درخور: **من در این جامعه که فراخور زندگی... شما درست شده، نمی‌توانم منشأ اثر باشم.** (هدایت[۳] ۱۱۴) ○ **سه بیت شعر یاد داشتم... فراخورِ**

حالِ و روزگار. (بیهقی[۱] ۳۰۹)

فراخورد f.-d (صـ.) (قد.) فراخور (مـِ.۳) ↑ : سرای و نرش بِه از این باید که همه فراخوردِ یک‌دیگر نیست. (احمدجام ۲۰۳)

فراخی farāx-i (حامصـ.) (قد.) ۱. فراوانی؛ وفور: دیدم با تنگیِ بساط فراخی نشاط دارند. (مخبرالسلطنه ۲۳۰) ○ از مضایق شدت به فراخی نعمت رسیدند. (جوینی[۱] ۱۵/۱) ۲. پرمحصولی و بسیاری آذوقه و خوردوخوراک: فراخی در آن مرز و کشور مخواه/ که دل‌تنگ بینی رعیت ز شاه. (سعدی[۱] ۴۲) ○ شه چو عادل بُوَد ز قحط منال/ عدل سلطان بِه از فراخی سال. (؟: فخرمدبر ۹۷) ○ همهٔ قحط‌سالی از بی‌بارانی باشد و همهٔ فراخی‌ها از باران باشد. (احمدجام[۱] ۲۰۴) ۳. گستردگی؛ وسعت؛ پهناوری: سرایی بر سپهرش سرفرازی/ دو میدانش فراخی و درازی. (نظامی[۳] ۱۱۸) ○ ملک‌الموت... تو را... از فراخی کوشک بیرون آرَد و به گور تنگ‌وتاریک رسانَد. (بحرالفوائد ۳۰۸)

فرادا forādā [عر.: فرادیٰ] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی نمازی که به‌تنهایی بخوانند: نماز جماعتی را که مختصر بخوانند، از نماز فرادا که آن را طول بدهند بهتر است. (امام‌خمینی ۱۹۰) ۲. (قـ.) به‌تنهایی (خواندن نماز): نماز جماعت از نماز اول‌وقت که فرادا... خوانده شود، بهتر است. (امام‌خمینی ۱۹۰)

○ ~ ~ (قد.) تک‌تک؛ یک‌یک: همهٔ حروف را فرادافرادا از الف گرفته‌اند و اصل همه الف است. (بخاری: کتاب‌آرایی ۳۸۹)

فرادادن farā-dād-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. شرح دادن؛ بیان کردن: تفصیل حال وی فرادهم در این تاریخ سخت روشن. (بیهقی[۱] ۱۳۲) ۲. گرداندن: به‌وقت میعاد لشکر دیلم حمله کردند و فایق پشت فراداد. (جرفادقانی ۵۲)

فراداشتن farā-dāšt-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. نگه داشتن؛ نگه‌داری کردن: من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرامی‌داشتم. (ظهیری سمرقندی ۵۰) ۲. منصوب کردن؛ گماشتن: دو پسر را ابوالحسن و ابوسعید به‌نیابت خویش فراداشت. (جرفادقانی ۳۹۷) ○ وی را ازبهر آن فراداشته‌اند و اقطاعی داده، تا این کار بکند. (بحرالفوائد ۲۱۶)

فرادست farā-dast (صـ.) (مجاز) آن‌که بر دیگران تفوق و برتری دارد؛ بالاتر و برتر؛ مقـِ. فرودست: بهره‌کشی فرادستان از فرودستان جامعهٔ خرد، مقدمهٔ بهره‌کشی ایشان است از جامعه‌های دیگر. ○ همانا خداوند، نیرومندی فرادست است. (مطهری[۱] ۲۰۰)

فرادی forādā [عر.] (صـ.) فرادا ←.

فرادید farā-did (صـ.) (قد.) هویدا؛ آشکار: چشم دل دور بین در این بحر محیط/ چندان‌که فرودید فرادید نبود. (عطار[۳] ۴۷)

● ~ آوردن (مصـ.مـ.) (قد.) آشکار کردن؛ پدید آوردن: ایزدتعالی آن‌جا روشنایی فرادید آورد که اکنون آتش‌گاه است. (ابوالمؤیدبلخی: گنجینه ۱۶۹/۱)

فرار farār [عر.: فِرار] (اِمصـ.) ۱. دور شدنِ ناگهانی و باشتاب از کسی یا جایی که معمولاً نتیجهٔ احساس ناامنی، خطر، یا ترس است؛ گریختن؛ گریز: صدای سگ در تاریکی باعث فرار من از آن‌جا بود. ۲. دور شدن از دست‌رس یا نظارت کسی: مدت‌ها بود که به‌فکر فرار از دست پدرش بود. ۳. (مجاز) تن ندادن و تسلیم نشدن دربرابر کار یا وضعیتی سخت: فرار از خدمت وظیفه جرم محسوب می‌شود.

○ ~ دادنِ کسی دور کردن و گریزاندنِ او از خطر یا موقعیتی ناخوش‌آیند: شاید کسانی‌که او را فرار داده‌اند، هنوز تحت پی‌گرد هستند. (علوی[۳] ۱۵) ○ تنها خواهشی که دارم این است که شهرناز را فرار بدهی. (هدایت[۷] ۱۰۸)

○ ~ را بر قرار ترجیح دادن (گفتگو) گریختن معمولاً هنگام احساس خطر یا قبل‌از مواجهه با آن: بچه‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادند. (پارسی‌پور ۱۰۹) ○ به شنیدن صدای گلوله فرار را بر قرار ترجیح [داده‌اند.] (مشفق‌کاظمی ۲۲۰)

○ ~ را دَمش دادن (گفتگو) به‌سرعت فرار کردن: خزل‌ها... آنها را به‌باد گلوله گرفته و قزاق‌ها...

فرار را دَمَش می‌دهند. (جمال‌زاده[18] ۸۲)

◻ ~ِ **سرمایه** (اقتصاد) انتقال انبوه پول از یک کشور به کشور دیگر برای مصونیت از تحولات زیان‌بار اقتصادی و سیاسی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. فرار (مـِ ۱) ←: **معصومه از اتاق حاجیه‌خانم فرار می‌کند و می‌رود توی کوچه.** (میرصادقی[2] ۲۷) ○ **مرا به‌زور به خانه‌شان می‌بردند اما نرسیده فرار می‌کردم.** (شهری[3] ۱۱۷) ۲. فرار (مـِ ۲) ←: **خودش را محبوس و محدودشده حس می‌کرد، آرزو داشت فرار بکند.** (هدایت[9] ۱۲) ○ـ **آمده‌بودم باهم قرار بگذاریم. ـ پس چرا فرار می‌کنید؟ بفرمایید بالا قرارش را بگذاریم.** (علوی[2] ۱۳۷) ۳. (مجاز) فرار (مـِ ۳) ←: **فرار کردن از بحث هیچ نتیجه‌ای را برای ما ندارد.** ۴. (مجاز) دور شدن یا ازبین رفتن: **این لکاته که وارد اتاقم شد، افکار بدم فرار کرد.** (هدایت[1] ۹۷)

◻ ~ِ **مغزها** (مجاز) ترک وطن کردن افراد فرهیخته و متخصص معمولاً به‌علت وضع نامساعد علمی یا اجتماعی.

◻ **ازکسی ~ کردن** دوری جستن از او: **[کارگرها] با حقوق کم هم که می‌آیند، از [رفتار] لقا فرار می‌کنند.** (علی‌زاده ۱۹/۱)

◻ **پا[ی] به ~ گذاشتن** (گفتگو) ← پا[1] ◻ پا به فرار گذاشتن.

فرّار farrār [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) ازیادرونده: **درس زبان خیلی فرّار است و باید تمرین زیاد داشت.** ۲. (مجاز) ناپای‌دار: **عطر مبهمی از خود به‌اطراف می‌پراکند، عطری... فرّار.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶) ۳. فرارکننده؛ گریزان: **ممکن است بال این حشره را در موقع جفت‌گیری و تخم‌ریزی که فرّار نیستند، رنگ بزنند.** (مستوفی ۴۸۵/۲) ۴. (فیزیک) ویژگی مایع یا جامدی که در دما و فشار معمولی به‌آسانی به بخار تبدیل می‌شود.

فراراً farār-an [عر.عر.] (ق.) (قد.) درحال فرار کردن: **حالت شهر منقلب و مردم همه فراراً مراجعت کرده‌اند.** (← سیاق‌معیشت ۱۰۱) ○ **جهانگیرخان و نریمان‌خان فراراً به خارجه رفتند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۵۲)

فرارسیدن farā-re(a)s-id-an (مصـ.ل.) ۱. ازراه رسیدن؛ آمدن: **پاییز فرارسید و برگ‌ها زرد شدند.** ○ **از آن گل، گلاب کنند تا هرکجا که عزیزی، یا مهتری... فرارسد، بر ایشان نثار می‌کنند.** (احمدجام ۳۹) ۲. نزدیک شدن یا رسیدنِ وقت چیزی یا کاری: **مرگ کلمه... وقتی فرارسد که اهل زبان دریابند که دیگر نمی‌توانند مقصود خود را با آن انجام بدهند.** (خانلری ۳۴۷) ○ **با هزاریای که داشت چون اجلش فرارسید از بی‌دست‌وپایی نتوانست گریخت.** (سعدی[2] ۱۱۹) ۳. (قد.) قادر بودن و فرصت یافتن بر کاری: **قرب صدهزار آدمی هلاک شد و کس به غسل و تکفین و تدفین ایشان فرانمی‌رسید.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[1])

فرارفتن farā-raft-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. فرار کردن؛ گریختن: **وقتی افتاد فتنه‌ای در شام/ هریک از گوشه‌ای فرارفتند.** (سعدی[3] ۱۵۴) ۲. پیش رفتن؛ نزدیک رفتن: **فرارفت و گفت ای عجب این تویی؟/ فرشته نباشد بدین نیکویی.** (سعدی[1] ۴۹) ۳. داخل شدن: **اگر به باغ فرارفتمی، زبانم هیچ/ نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال.** (فرخی[1] ۲۱۵) ۴. رفتن: **توکل از کی درآموزند، و ازپی کی فراروند؟** (احمدجام ۱۶۴)

فراروی farā-ruy (ق.) ۱. درپیش: **آنچه اینک فراروی دارید، اسناد غرب و شمال‌غربی ایران است.** (سیاق‌معیشت ۱۰) ۲. (صـ.) (قد.) (مجاز) سرشناس؛ مشهور؛ نام‌دار: **کسانی‌که نام‌دار و فراروی بودند، همه آن‌جا حاضر بودند.** (بیهقی[1] ۲۲۸)

◻ ~ِ (حا.) درمقابلِ؛ دربرابرِ؛ مقابلِ: **فراروِی او مشکلات زیادی وجود دارد.** ○ **کسی‌که کسی را بد می‌گوید، گویند فراروی وی گفت.** (احمدجام[1] ۷۴)

فراری farār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فرار، اِ.) ۱. ویژگی آن‌که از جایی گریخته‌باشد: **پلیس غالباً فراریان را در این محله جست‌وجو می‌کند.** (مشفق‌کاظمی ۶) ○ **محمدنبی‌خان... از ترس معتمدالدوله فراری بود.** (حاج‌سیاح[1] ۲۹) ۲. (صنـ.) (مجاز) دوری‌کننده و بیزار: **او از ازدواج فراری است.**

◻ ~ **دادنِ کسی** (گفتگو) ۱. (مجاز) دل زده

و بیزار کردنِ او؛ دور کردنِ او: **او با اخلاق بدش همه را از خودش فراری داده‌است.** ○ **در او نوعی سردی و دل‌زدگی دیده می‌شد که آدم را از او فراری می‌داد.** (میرصادقی[۸] ۴۹) **۲.** فرار دادن کسی. ← فرار ◘ فرار دادنِ کسی: **شبانه او را از مرز، فراری دادند.** ○ **می‌توانستم سربازها را فراری بدهم.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** فرار کردن؛ گریختن: **مردم... ازشدت آن ناپاک... به جان آمده، فراری [شدند.]** (کلانتر ۱۹) **۲.** متواری شدن: **حسن فراری شد. می‌گفتند با مأمورهاشان گلاویز شده.** (میرصادقی[۱۳] ۲۱۰)

◘ **~ شدن از کسی** (گفتگو) (مجاز) دل‌زده و بیزار شدن از او؛ دوری کردن از او: **بهترین شاگردانم... از من فراری شدند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۹/۲)

● **~کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) دل‌زده و بیزار کردن: **بچه‌ها را نباید از درس فراری کرد.**

فراز[۱] farāz (اِ.) **۱.** جای بلند؛ بلندترین بخش از جایی؛ بلندی: **برج‌وباروی دارالحکومه... بالای همهٔ برج‌ها بر فراز شهر واقع گردیده...است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۸) ○ **یک قشر تاریکی از دود سیاه در فراز اتاق، ملایم موج می‌زد.** (علوی[۲] ۴۷) ○ **بشد پیش با عود زال از فراز/ ستودش فراوان و بردش نماز.** (فردوسی[۴] ۲۱۷) **۲.** بخش فوقانی چیزی؛ رویِ چیزی: **بر فراز همه، بادگیر بلند با مهابت خودنمایی می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ○ **از فراز همت او آسمان را نیست راه/ وز ورای ملکت او این زمین را نیست جای.** (منوچهری[۱] ۱۲۳) **۳.** جایی که به‌تدریج رو به بالا می‌رود؛ سربالایی؛ مقِ. نشیب: **با زحمت زیاد ازراه‌های گل‌ولای و نشیب‌وفراز وارد اشرف شدم.** (← حاج‌سیاح[۱] ۵۲۹) ○ **فرازوشیب بیابان عشق دام بلاست/ ....** (حافظ[۱] ۱۰۶) ○ **پس‌از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن/ جهان عشق تو دارد پس‌از فراز فرازی.** (سنایی[۲] ۱۰۳۱) **۴.** (بمِ. فراختن و فرازیدن و فراشتن) ← افراشتن. **۵.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «افرازنده»: **سرفراز، گردن‌فراز.** **۶.** (صـ.) (قد.) مسدود؛ بسته: **از می‌کده مگذر که درِ کعبه فراز است/ بسیار مرو تیز که این راه دراز است.** (نظیری: گنج ۶۶/۳) ○ **ره بیرون شد از عشقت ندانم/ درِ هردوجهان گویی فراز است.** (انوری[۱] ۷۸۰) **۷.** (قد.) باز. ← ● فرازشدن، ● فرازکردن. ⚠ از لغات اضداد است. **۸.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) خوبی و خوشیِ حال و وضع. نیز ← ◘ فرازونشیب (مِ. ۲): **شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب/ فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب.** (رودکی[۱] ۲۹۳) **۹.** (صـ.، اِ.) (قد.) دارای وضع رو به بالا، و به‌مجاز، خوب؛ خوش: **که روزی فراز است و روزی نشیب/ گهی شاد دارد گهی با نهیب.** (فردوسی[۳] ۷۴۹) ○ **۱۰.** (حا.) (قد.) بربالایِ؛ بر: **منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم/ فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم.** (سعدی[۳] ۵۶۸) ○ **فراز یکی پیل نر زال زر/ نشاند و براندش سبک سوی در.** (فردوسی[۳] ۱۳۱) **۱۱.** (قد.) به: **شتر... بانگی بکرد و فراز علف خوردن ایستاد.** (بلعمی: تاریخ: خطیب‌رهبر: دستورزبان ۳۹۲) **۱۲.** (پیـ.) (قد.) جز پیشین بعضی از افعال، به‌جای یا به‌معنیِ «پیش»، «بر»، و مانند آنها: **به ساغر لبِ خویش بردم فراز/ مرا هر لبی گشت چون شکری.** (منوچهری[۳] ۱۴۴) ○ **هرکس‌که از حق فراز گردد و به باطل پیوندد، وی را ملحد گویند.** (بحرالفوائد ۳۴۳)

☜ ● **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** نزدیک شدن: **خرامان به بالینش آمد فراز/ همی‌گفت با خود لب از خنده باز....** (سعدی[۱] ۱۸۷) ○ **چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز/ ز می لعل شد رستم سرفراز.** (فردوسی[۴] ۱۷۲) **۲.** رسیدن: **هرزمان بیم آن باشد که هم‌اکنون کسی از جایی فرازآید، و مرا بگیرد.** (احمدجام ۱۴۴) ○ **چون مرگ فرازآید، از یک‌دیگر بازشان نتوان شناخت.** (بیهقی[۱] ۴۶۶) **۳.** پیش آمدن: **آن جوان... فرازآمد، و آن شیخ را غسلی بداد.** (میبدی[۲] ۸۲) **۴.** گِرد آمدن؛ جمع شدن: **فرازآیند ازهرسو بسی مرغان گوناگون/ پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحان‌ها.** (ناصرخسرو[۸] ۶۸) ○ **از غزنین اخبار می‌رسد که لشکرها فرازمی‌آید و جنگ را می‌سازند.** (بیهقی[۱] ۷۶) **۵.** به‌هم آمدن؛ بسته

شدن: دوش نامد چشمم از فکرت فراز/ تا چه می‌خواهد زمن جافی زمن. (ناصرخسرو[۱] ۱۵۹) ○ کنون درزیر هر گلبن قتینه در نماز آید/ نبیند کس‌که از خنده دهان گل فرازآید. (فرخی[۱] ۴۰۳) ۶. به‌نظر رسیدن: به معالجت مشغول شدم و آنچه دراین‌باب فرازآمد به‌جای آوردم، البته شفا روی ننمود. (نظامی‌عروضی ۱۰۹) ○ آنچه بنده را از دیده و شنوده و دانسته و خوانده فرازآمد، یاد کرده‌شد. (نظام‌الملک[۲] ۳۷) ۷. درآمدن؛ داخل شدن: در این امید به‌سر شد، دریغ! عمر عزیز/ که آنچه در دلم است از درم فرازآید. (سعدی[۲] ۶۵) ۸. بازآمدن؛ عودت کردن؛ برگشتن: به خسته برگذری صحتش فرازآید/ به مرده درنگری زندگی ز سر گیرد. (سعدی[۴] ۴۲۰) ۹. حادث شدن؛ روی دادن؛ پیش‌آمد کردن: سرنبشت فرازآید مردم اگرچه نادان بُوَد درمانَد. (بحرالفوائد ۵۸) ○ گر او را همی روز بازآمدی/ مرا کارِ گز، کی فرازآمدی؟ (فردوسی[۴] ۲۳۴)

● ~ آوردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. فراهم آوردن؛ جمع‌آوری کردن: ای پسر خویشتن را از فرازآوردنِ مال غافل مدار. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۳) ۲. پیش آوردن: باد شبان‌گاه وزید ای صنم/ باده فرازآر هم از بامداد. (مسعودسعد[۲] ۹۲) ○ نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز/ می خوش‌بوی فرازآور و بربط بنواز. (منوچهری[۱] ۴۰) ۳. به‌هم آوردن؛ بستن: اگر جراحت فراخ بُوَد و نتوانی لب‌های جراحت یک با دیگر فرازآوردن، اکنون حاجت آید به دوختن. (اخوینی ۶۲۱) ۴. پدید آوردن: ز مرده تن زنده آری فراز/ پدید آوری مرده از زنده باز. (اسدی[۱] ۱۵۴) ۵. بالا کشیدن؛ برآوردن: چو دلو آبی از چَه نیارد فراز/ رسن خواه کوتاه و خواهی دراز. (نظامی[۸] ۲۹۰) ۶. کشاندن به‌جایی یا به‌سوی چیزی: من او را به دامت فرازآورم/ سخن‌های چرب و دراز آورم. (فردوسی[۳] ۲۲۰۷) ۷. فرودآوردن: بازگرد از بد و بر نیک فراز آر سرت/ به خِرَد کوش چو دیوان چه دوی باز فراز؟ (ناصرخسرو[۸] ۲۵۰)

● ~ آوریدن (مصـ.مـ.) (قد.) ● فراز آوردن (مـ. ۱) ←: به روم اندرون هرچه بودش ز گنج/ فراز آوریده زهرسو به رنج. (فردوسی[۳] ۱۷۶۵)

● ~ بردن (مصـ.مـ.) (قد.) نزدیک بردن: به ساغر لب خویش بردم فراز/ مرا هر لبی گشت چون شکّری. (منوچهری[۱] ۱۴۵)

● ~ رسیدن (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. نزدیک شدن: امیرالمؤمنین علی... فراز رسید، گفت:... . (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۷) ۲. فرارسیدن: مرد را سختی فراز رسد و بی‌برگی دست در دامن وی زند. (بخاری ۱۶۴) ۳. فراهم آمدن؛ پیدا شدن: چون زمانی بر آن کشید دراز/ لشکر ازهرسویی رسید فراز. (نظامی[۴] ۳۵۱)

● ~ رفتن (مصـ.لـ.) (قد.) نزدیک رفتن: نرود مرغ سوی دانه فراز/ چون دگر مرغ بیند اندر بند. (سعدی[۲] ۱۸۷)

● ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. نزدیک رفتن: آن اسب‌شناس فراز امیر شد و سلام کرد. (فخرمدبر ۲۲۰) ○ بوالحسین... نماز پیشین بگزارد، و سر فروبرد چون فراز شدیم، رفته‌بود از دنیا. (میبدی[۲] ۸۳) ۲. بسته شدن: آنچه ما می‌شنویم، آواز بازشدنِ آن در است و آنچه وی می‌شنود، آواز فراز شدن. (جامی[۸] ۴۶۳) ○ بوم را بگیری و بکُشی، یک چشمش بازمانَد و یکی فراز شود. (حاسب‌طبری ۱۹۵) ۳. اقدام کردن: طیرت آن باشد که به بانگ مرغی یا پریدن مرغی از جایی به‌کاری فراز شود یا از کاری بازباشد. (بحرالفوائد ۱۳۲)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. پیش آوردن؛ نزدیک کردن: عقربی جراره... نیش فرازکرده تا بر خال زیر چانه‌ام زند. (گلشیری[۲] ۶۱) ۲. بستن: به روی خود درِ طماع بازنتوان کرد/ چو باز شد، به درشتی فراز نتوان‌کرد. (سعدی[۲] ۶۸) ○ یک شب نگذارد که کنم دیده فراز/ چندان‌که خیال تو زیارت کُنَدم. (معزی: نزهت ۴۳۷) ۳. باز کردن: درِ بهشت برین گر گشاده می‌خواهی/ بکن به مردمِ محتاج، در فراز این‌جا. (صائب[۴] ۲) ○ یونس‌بن‌عبید... خز فروختی، یک روز سفط فرازکرد بر خریدار. (غزالی ۳۵۰/۱) ♁ از لغات اضداد است. ۴. جمع کردن؛ گِرد آوردن: محمودیان حیلت می‌ساختند و کسان را فراز می‌کردند.

(بیهقی[۱] ۱۷۳) **۵.** دراز کردن: **من خرطوم به آب فراز کردم.** (بخاری ۱۸۳) ○ **نان... پیش من نهاد... دست فراز کردم و می‌خوردم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۲۶)

□ **~ونشیب** **۱.** پستی و بلندی: **فرازونشیب [دره]... تنگ و معوج و مشکل... است.** (طالبوف[۲] ۱۳۹) **۲.** پست و بلند: **راه‌ها که آمده‌بودیم... فرازونشیب و سخت بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۸) **۳.** (مجاز) خوشی و ناخوشی: **برادر ارشد من... چرا تاکنون در فرازونشیب‌های زندگی... هیچ‌گاه در این فکر نبوده‌است که خانوادهٔ خود را از حال خویش باخبر سازد؟** (قاضی ۴۸۳)

□ **به‌هم ~ آمدن** (قد.) جمع شدن؛ بسته شدن: **مأمون بعداز ساعتی پرسید که ای قاضی چشم تو را چه افتاد؟ عبدالملک گفت: ندانم یا امیرالمؤمنین اندراین ساعت به‌هم فراز آمد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۶)

فراز[۲] f. [فر.: phraze] (اِ.) جمله؛ عبارت؛ کلام یا کلام گزیده و برجسته: **فرازهایی از پیام امام‌خمینی را به‌مناسبت شهادت استادمطهری می‌خوانیم.** (مطبوعات) ○ **فرازهای حکیمانه و مطابق واقع رقعهٔ شریفه... با عقیده و خط مشی این‌جانب موافق [است.]** (شیخ‌محمدخیابانی: مخبرالسلطنه ۳۱۴)

فرازآمد f.-ā('ā)mad (اِ.) (قد.) پیش‌آمد: **امشب با فرازآمدِ بخت بسازیم، تا خود به چه زاید این شب آبستن.** (وراوینی ۶۲)

فرازا farāz-ā (اِ.) (ریاضی) ارتفاع (مِ. ۳) ←.

فرازنده farāz-ande (صفـ. از فراختن) (قد.) افرازنده؛ برپادارنده: **خداوند خورشید و گردنده ماه/ فرازندهٔ تاج‌وتخت و کلاه.** (فردوسی[۳] ۴۹۱)

فرازه farāz-e (اِ.) غش‌گیر ←.

فرازی farāz-i (حامصـ.) (قد.) سربالایی؛ بلندی: **باز باید شدن ازشر سوی خیر به طبع/ کز فرازی سوی گو، گوی به‌طبع آید باز.** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۲)

فرازیدن farāz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فراز) (قد.) افراشتن ←← افراختن: **ز گردِ سواران و از یوز و باز/ فرازیدن نیزه‌های دراز.** (فردوسی[۳] ۳۶۸)

فراساختن farā-sāxt-an (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** سازش کردن: **عشق با دل عاشقان هم این کند... نه کس را به وی دیدار است، و نه نیز با هرکس فراسازد.** (احمدجام ۲۱۷) **۲.** آماده شدن: **نصیحت است، و زهد است و خوف‌ورجاست و مرگ را فراساختن است، این‌همه بار معرفت است.** (احمدجام ۲۵) **۳.** (مصـ.مـ.) تحمل کردن امری؛ تاب آوردن: **جوان‌مرد آن است که چون وی را مصیبتی رسد... مصیبت را فراسازد و به حسرت و ندامت تدارک جوید.** (جامی[۸] ۲۵۶)

☜ □ **به‌هم ~** (قد.) با یک‌دیگر سازگار شدن: **چون یکی غذا یاود دیگری نیاود، با یک‌دیگر به جنگ باشند، و به‌هم فرانسازند.** (احمدجام ۲۳۲)

فراست fe(a)rāsat [عر.: فِراسَة] (اِمصـ.) **۱.** زیرکی؛ هوش‌یاری؛ درک و فهم: **محیط مدرسه تنها میدان نمایش هوش و فراست است.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ○ **یکی از مخدرات حرم... با جمال کیاست، کمال فراست داشت.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۷) **۲.** (تصوف) هوش‌یاری و دریافت امور پنهانی ازروی ظواهر امور؛ اِشراف بر ضمایر: **ایشان... به‌طریق فراست و از مطالعهٔ هیآت و اوضاع... آن معانی مخفیه را ادراک می‌کنند.** (بخارایی ۲۰) ○ **شیخ... به‌حکم فراست و کرامت از درد پای خواجه بوطاهر باخبر بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۱) ○ **اگر دانی که فرستادهٔ رحمان است و رد نکنی، تو را حقیقت فراست حاصل نشود.** (روزبهان[۲] ۱۰۵) **۳.** (قد.) قیافه‌شناسی ←: **سن از حال صورت پیداست. در علم فراست قدیماً جدیداً بسیار نوشته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۲۵۷) ○ **اصل دوم، در بیان علم فراست که آن را علم تیانه نیز گویند.** (لودی ۱۶۹)

فراستاندن farā-setān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) پذیرفتن؛ قبول کردن: **هرچیزی از من به شما رسانند که موافق قرآن باشد، فراستانید.** (احمدجام[۱] ۵۳) ○ **اگر حقی به‌باب هم‌شهریان خود هم بگزارم... از من فراستانند.** (بیهقی[۱] ۲۵۰)

فراستدن farā-setad-an (مصـ.مـ.) (قد.) فراستاندن ↑: **جعفر دینار فرانستد.** (ابوعلی‌عثمانی: گنجینه ۲/۲۴) ○ **این عذر ایشان فراستدند، تا پس‌ازاین آنچه رفت، بیارم.** (بیهقی[۱] ۷۶۴)

فراست‌شناس fe(a)rāsat-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) قیافه‌شناس ← : بدونیک هر صورتی از قیاس / شناسم که هستم فراست‌شناس. (نظامی[۷] ۲۸۹)

فراسخ farāsex [معر.، ج. فَرسَخ] (اِ.) (قد.) فرسخ‌ها. ← فرسخ: آن حکیم مهربان... از فراسخ بعیده، عطف نظر به‌حال پرملال هم‌وطنان فرموده. (مخبرالسلطنه ۱۸۵) ○ آلتی است که به‌جهت تعیین فراسخ، بر آن دو پایه است. (شوشتری ۳۱۰)

فراسو farā-su (اِ.)

☞ ○ ~ی آن سوی چیزی؛ ماورای: انگار که توی شکم عالم بود محفوظ و مصون فراسوی زمان. (ترقی ۱۹۴) ○ رمان... می‌توانست آنها را... به دنیاهای عشق و زیبایی، فراسوی درخونگاه [ببَرَد.] (فصیح[۲] ۶۲)

فراسیون farāsiyun [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی چندساله از خانوادهٔ نعناع که بوی زننده و رنگ سبز کبود و خاکستری دارد، ساقهٔ آن چهارگوش، برگ‌هایش متقابل، و گل‌هایش سفید و انبوه است.



۲. سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه که مصرف دارویی دارد: دو دانگ‌ونیم فراسیون... بکوبند و بینی باز را بدان علاج کنند. (نسوی ۱۲۰) ○ فراسیون... سبب لزوجت خلط بُوَد. (اخوینی ۳۱۲)

فرّاش farrāš [عر.] (صف.، اِ.) ۱. خدمتگزار در ادارات دولتی، به‌ویژه در مدارس: یک فرّاش، دیگر از ادارهٔ فرهنگ خواستم. (آل‌احمد[۵] ۴۰) ○ شما... یک روز با یکی از ادارات دولتی کار داشته‌باشید و توقع اعضای آن را از فرّاش دمِ در گرفته تا رئیس آن ببینید. (اقبال[۱] ۱/۳/۴) ۲. آن‌که در مساجد و اماکن متبرکه به کار نظافت و جاروکشی اشتغال دارد: مردهاشان هم به‌اسم کلیددار و خادم و فرّاش، آستان‌قدس را می‌چاپیدند. (← شهری[۱] ۲۸۷) ○ دو سال دیگر فرّاش خانقاه بودم. (افلاکی ۴۷۵) ○ در تمامی شهرها و روستاها هر مسجد که بود همه را اخراجات بر وکیلِ سلطان بود، از روغن‌چراغ و... مواجبات قیمان و فرّاشان و مؤذنان. (ناصرخسرو[۲] ۱۰۰) ۳. (منسوخ) مأمور انتظامی در محکمه، زندان، و مانند آنها: پادشاه... فرمان می‌دهد تا او را دستگیر کنند... و در کوی‌وبرزنش بگردانند و جارچیانش ازپیش و فرّاشانش ازپی بدوند. (قاضی ۸۴۲) ○ فرّاش‌ها... دارند می‌آورند به‌طرف محبس. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۰) ○ آن روز را یاد بیار که من... گریبانت را ازدست فرّاش رهاندم. (قائم‌مقام ۲۳۳) ۴. (دیوانی) مأمور جزء در دیوان: فرّاش رسید و مرا بخواند، موزه درپای کردم... خدمت کردم. (نظامی‌عروضی ۸۴) ○ وقت سحرگاه فرّاشی آمد و مرا بخواند. (بیهقی[۱] ۲۰۹) ۵. (قد.) خدمت‌کار؛ پیش‌خدمت؛ خادم: حضرت‌شیخ... فرمودند که پدر من فرّاش کسی نبود. (نطنزی ۴۱) ○ فرّاشان طشت و آب‌دستان آوردند. (بیغمی ۷۷۹) ○ در مصطبه‌ها همیشه فرّاشم من / شایستهٔ صومعه کجا باشم من؟ (؟: میبدی[۱] ۱۴۸/۸) ۶. (قد.) آن‌که فرش می‌گستراند؛ گسترندهٔ فرش و هرچیز مانند آن: حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فرّاش باد هر ورقش را به‌زیر پی. (حافظ[۱] ۲۹۸) ○ فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترَد. (سعدی[۲] ۴۹)

☞ ○ ~ِ پُست (منسوخ) نامه‌رسان: فرّاش پُست درِ منزل... ایستاد و نامه... داد. (مشفق‌کاظمی ۲۱) ○ یک روز ظهر فرّاشِ پُست کاغذی به‌دست جهانگیر می‌دهد. (مسعود ۴۸)

○ ~ِ خلوت (منسوخ) خدمت‌کار مخصوص پادشاه یا بزرگان: به فرّاش خلوت امر فرمود تا دو کبک که باز همایون شکار کرده‌بود، به من انعام آورَد. (← میرزاحبیب ۲۱۹)

فراش fe(a)rāš [عر.: فِراش] (اِ.) (قد.) ۱. رخت‌خواب؛ بستر: از این غصه بر فراش مرگ افتاد و از دنیا به دار بقا رحلت کرد. (جرفادقانی ۳۶۴) ○ قوی‌حال شود و از فراشِ بیماری به انتعاشِ صحت رسد. (وراوینی ۳۷۶) ۲. (مجاز) همسر؛ هم‌خوابه: از فراش کهن بلات رسید / تا از این نورسیده خود چه

رسد؟ (خاقانی ۸۷۶)
☜ ▫ **تجدید~** (مجاز) ← تجدید ▫ تجدیدفراش.

فراش‌باشی farrāš-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) رئیس فرّاشان. ← فرّاش (مِ.۳): **پیرمردی... در موقع عبور فراش‌باشی از بازار برای تعظیم از جای خود برنخاسته‌بود.** (جمال‌زاده[۴] ۷۶/۲) ○ **فراش‌باشی... برای نظارت اجرای حکم ایستاده‌است.** (مستوفی ۱۶/۱) ○ **فراش‌باشی... مبلغ هفتاد تومان و سه‌هزاروچهل‌ویک دینار مواجب داشته.** (رفیعا ۴۳۵)

فراش‌باشی‌گری f.-gar-i [عر.تر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) عمل و شغل فراش‌باشی: **او... در زمان فراش‌باشی‌گری فلان حاجب‌الدوله وارد خدمت شده.** (مستوفی ۳۳۲/۳) ○ **حسب‌الارادهٔ همایونی به... منصب فراش‌باشی‌گری دربار سلطنت [مظفرالدین شاه] منصوب گردید.** (افضل‌الملک ۳۰)

فراشتن farāšt-an [= افراشتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: فراز) افراشتن ←← فراختن: **فراشته به هنر نام خویش و نام پدر/گذاشته ز قدَر قدر خویش و قدر تبار.** (فرخی[۱] ۶۱)

فراش‌خانه farrāš-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) دستگاهی در دربار یا در دارالحکومه که به امور فرّاشان نظارت داشت. ← فراش (مِ.۴): **باوجود جوانی... برایش پا افتاده‌بود که داخل فراش‌خانهٔ دارالحکومه بشود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵) ○ **آنچه... لازم بود از انبار فراش‌خانه بیرون آورد[ند.]** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۲) ○ **نظم و نسق سرکار فیض‌آثار از... مطبخ و عطارخانه و فراش‌خانه... بر جماعت مقرره تقسیم می‌شود.** (رفیعا ۶۶)

فراشد farā-šod (امصـ.، اِ.) فرایند ←.

فراشدن f.-an (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** داخل شدن؛ تو آمدن: **عطا گوید:... فراشدم، سلام کردم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۷) **۲.** جلو رفتن؛ نزدیک شدن: **فراشو چو بینی ره صلح باز/ که ناگه درِ توبه گردد فراز.** (سعدی[۱] ۱۹۰) **۳.** رفتن: **اگر ازیس فراشوم، عمر و دین برباد دهم و باشد که به مقصد نرسم.** (بحرالفوائد ۲۶۷) **۴.** خشمگین شدن؛ عصبانی شدن: **خواجه چون بر آن حال واقف گشت، فراشد و روی به من کرد و گفت: بینی چه می‌کنند؟** (بیهقی[۱] ۲۰۲)

فراشه farāše [عر.: فراشَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) پروانه: **آدمی تا در عالم محسوسات بُوَد، درجهٔ وی چون درجهٔ فراشه بُوَد.** (غزالی ۱۱۰/۱)

فراشه farrāše [عر.: فرّاشَة] (اِ.) (قد.) جاروب: **چون قدم در خانقاه نهاد، اول نظر کند تا فرّاشه کجا آویخته‌است، برگیرد و موزه را از گردوغبار پاک کند.** (نظامی‌باخرزی ۱۶۸)

فراشی farrāš-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** جاروکشی: **میرزاباقر... می‌توانست به آن وسایل فرّاشی، مأموری را [بخرد.]** (شهری[۱] ۱۲۵) ○ **باد شمال در میدان مردان به فرّاشی درآمد و مشاطگی آغاز کرد.** (بیغمی ۸۴۵) **۲.** (منسوخ) عمل و شغل فرّاش. ← فرّاش (مِ.۳ و ۴): **کارها با وی دشوار بود مر مرا فرّاشی رفته‌بود.** (عقیلی ۱۶۴) ○ **فرّاشی و طباخی را شاید.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۴)

فراصوت farā-so[w]t [فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) ماورای صوت. ← ماورا ▫ ماورای صوت.

فراطبیعی farā-tabi'i [فا.عر.] (صـ.) سوررئالیستی ←: **از وضعیت عادی و طبیعی به وضعیت فراطبیعی می‌رسیم.**

فراعنه farā'ene [عر.: فراعنَة، جـ. فِرعَون] (اِ.) فرعون‌ها. ← فرعون: **به‌یاد مصر و آن روزگاری افتادم که برای فراعنه اهرام می‌ساختند.** (جمال‌زاده[۶] ۶۹) ○ **اکاسرهٔ فرس و فراعنهٔ مصر، اسباب جهان‌گیری از آرا و عزمات او اندوختندی.** (جوینی[۱] ۹۰/۳)

فراغ fa(e)rāq [عر.: فَراغ] (اِمصـ.) **۱.** فراغت (مِ.۴) ←: **پس‌از فراغ از این کار... در عرض و طول حیاط به قدم زدن پرداخت.** (قاضی ۳۲) ○ **دانشجویان پس‌از فراغ تحصیل مراجعت نموده‌اند.** (← جمال‌زاده[۱۲] ۶۱/۲) **۲.** فراغت (مِ.۱) ←: **در کرامت و فراغ به پارس رسیدیم، از برکات آن آزادمرد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۶) **۳.** (اِ.) فراغت (مِ.۲) ←: **فراغی و دماغی به‌فضل خدا هم می‌رسد که باز اتفاق صحبت افتد و حواس را جمعیت باشد.** (قائم‌مقام ۲۳) ○ **یکی از پادشاهان...**

نزدیک او رفت [و] گفت: **اگر مصلحت بینی در شهر ازبهر تو مقامی سازم که فراغ عبادت بِه از این دست دهد.** (سعدی[۲] ۱۰۱) **۴.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) فراغت (مـ. ۵) ← : **درویش ازآن‌جاکه فراغ مُلکِ قناعت است سر برنیاورد و التفاتی نکرد.** (سعدی[۲] ۸۰)

☜ ◻ ~ِ **بال** (مجاز) آسایش فکر؛ راحتی خیال: **دقیقه‌ای ز خیالت فراغ‌بالم نیست/ ... .** (ایرج ۵) ○ **ور چو پروانه دهد دست فراغ‌بالی/ جز بدان عارض شمعی نبُوَد پروازم.** (حافظ[۱] ۲۳۰)

● ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) آسودن: **همی‌بود یک ماه بـا درد و داغ/ نـمی‌جست یـک‌دَم ز انـده فراغ.** (فردوسی[۳] ۴۶۶)

◻ ~ِ **خاطر** ◻ فراغ‌بال ← : **اهتمام و اشتیاق او همه به این بود که بی‌دغدغه و به فراغ خاطر، عمر کوتاه را به کشف حقایق صرف کند.** (فروغی[۳] ۱۵۷) ○ **تو امشب با فـراغ خـاطر بـه مرتع ظرافت و مربع اهل ضیافت رو.** (ظهیری‌سمرقندی ۹۴)

◻ ~ **داشتن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) بی‌نیاز بودن از او (آن) و بی‌اعتنا بودن به او (آن): **من و شمع صبح‌گاهی سزد ار به هم بگرییم/ که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد.** (حافظ[۱] ۸۰) ○ **بزرگان فراغ ازنظر داشتند/ از آن پرنیان آستر داشتند.** (سعدی[۱] ۱۴۲)

◻ ~ِ **دل** (قد.) (مجاز) ◻ فراغ‌بال ← : **چنگیزخان را... از استخلاص آن فراغ‌دل حاصل گشت.** (جوینی[۱] ۹۲/۱) ○ **آنچه صواب است و به فراغ‌دل وی بازگردد، بباید نبشت.** (بیهقی[۱] ۱۰۱)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) فراغت یافتن. ← فراغت ● فراغت یافتن: **مادرم در ساعت‌هایی که از کارِ خانه فراغ می‌یافت، کتاب دعایش را... می‌خواند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰)

فراغ foraq [فروغ] (اِمصـ.) (قد.) روشنایی؛ حرارت: **از خوی او بَرَند گل و نسترن، نسیم/ وز روی او بَرَند مه و مشتری، فُراغ.** (قطران ۱۹۱) ○ **آبگینه را به... فُراغ آتش بگیری تا سرخ شود.** (اخوینی ۴۹۹)

فراغت fa(e)rāqat [عر.: فَراغة] (اِمصـ.) **۱.** آسودگی؛ آسایش: **آنها مست بودند، مست شراب، مست ثروت، مست فراغت، مست عشق.** (علوی[۳] ۱۰۹) ○ **مور گِرد آورَد به تابستان/ تا فراغت بُوَد زمستانش.** (سعدی[۲] ۱۶۳) ○ **هرکه به‌کاری عادت کرده‌باشد... باید که دعوی آزادی و فراغت نکند.** (نسفی ۱۳۸) **۲.** (اِ.) فرصت؛ مجال؛ امکان: **قول می‌دهم که... به دیدن سرکار بیایم و نشسته به سرِ فراغت قدری صحبت و اختلاط بکنیم.** (جمال‌زاده[۲] ۵۲) ○ **نه فراغتِ نشستن نه شکیبِ رخت بستن/ نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم.** (سعدی[۳] ۵۵۶) **۳.** (اِمصـ.) نداشتنِ کار و مشغولیت جدی که در آن شخص به امور دل‌خواه و تفننی می‌پردازد: **هنگام فراغت را با دخترش... می‌گذرانید.** (هدایت[۹] ۱۶۴) ○ **داشتنِ فراغت و کمی کار به‌تنهایی کافی برای این نیست که بشر مقام خود را از آنچه هست، بالاتر ببرَد.** (مینوی[۳] ۲۴۰) ○ **یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است.** (بیهقی[۱] ۲۱۴) **۴.** خلاصی و رهایی از کاری یا به‌پایان رساندن آن یا خلاصی از پرداختن به کسی، و فرصتی که بعداز آنها به‌دست می‌آید: **فردوسی... بلافاصله بعداز فراغت از توحید به ستایش عقل می‌پردازد.** (فروغی[۳] ۱۰۶) ○ **گفتم که بعداز فراغت اعمال می‌روم و دست شریف را می‌بوسم.** (طالبوف[۲] ۱۷۶) ○ **اگر تو فارغی از حال دوستان یارا/ فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را.** (سعدی[۳] ۴۱۲) **۵.** (قد.) (مجاز) بی‌نیازی: **بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت/ و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم.** (حافظ[۱] ۲۲۶) ○ **گر دوست را به دیگری از من فراغت است/ من دیگری ندارم قائم‌مقام دوست.** (سعدی[۳] ۴۴۸) **۶.** (قد.) (مجاز) رهایی از قیود؛ وارستگی: **تیرباران بلا پیش و پس است/ از فراغت سیری خواهم داشت.** (خاقانی ۸۳)

☜ ● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد آسایش کردن: **طبیب عشق منم باده دِه که این معجون/ فراغت آرَد و اندیشهٔ خطا ببرَد.** (حافظ[۱] ۸۸)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) بـه‌دست آمـدنِ فراغت: **شغلی پیش داریم... چون از آن فراغت افتاد،**

نظرها کنیم اهل خراسان را. (بیهقی[۱] ۴۲)

□ **~ِ بال** (مجاز) فراغ‌بال. ← فراغ □ فراغ‌بال: آرام و دلشاد به **فراغت بال به برخورداری از مواهب... خداداد... مشغول گردیدم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۴)

□ **~ِ خاطر** فراغ‌بال. ← فراغ □ فراغ‌بال: **دفع و تخلیه باید با فراغت خاطر و دور از دغدغهٔ خیال بوده‌باشد.** (شهری[۲] ۲۰۶/۳) ○ **[شعر شما را]... باید بیت به بیت و مصراع به مصراع و کلمه به کلمه با فراغت خاطر کانی بخوانم.** (جمال‌زاده[۸] ۹۹)

□ **~ دادن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) بی‌نیاز کردن از او (آن): **فروغ روی شیرین در دماغش/ فراغت داده از شمع و چراغش.** (نظامی[۳] ۱۳۲)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. آرامش داشتن؛ آسوده‌خاطر بودن: **فراغتی دارد و به‌کارهای هنری خود می‌رسد.** ۲. فرصت داشتن؛ مجال داشتن: **هروقت فراغتی داشتم، سرِ درس ادبیات حاضر می‌شدم.** (جمال‌زاده[۸] ۸۰)

□ **~ داشتن از کسی (چیزی)** (قد.) بی‌نیاز بودن از او (آن) یا بی‌اعتنا بودن به او (آن): **پیش او نمی‌آیم، از او و از سپاهش فراغت دارم.** (بیغمی ۸۴۵) ○ **به هرزه در سر او روزگار کردم و او/ فراغت از من و از روزگار من دارد.** (سعدی[۳] ۴۷۳)

□ **~ِ دل** (قد.) (مجاز) فراغ‌بال. ← فراغ □ فراغ بال: **برو و از خلق عزلت گیر و فراغت دل جوی و گِردِ کردار گَرد.** (جامی[۸] ۳۹) ○ **فرزندان ایشان... با فراغت دل روزگار را کرانه کنند.** (بیهقی[۱] ۸۹)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) خلاصی و رهایی یافتن از کاری یا به‌پایان رساندن آن یا خلاصی از پرداختن به کسی، و فرصت یافتن بعداز آنها: **او از خوردنِ طعام فراغت یافت.** (قاضی ۲۳۰) ○ **و چون از آن کارها فراغت یابیم، تدبیر این نواحی به واجبی ساخته آید.** (بیهقی[۱] ۲۱)

فرافر far[r]-ā-far (اِصو.) (قد.) صدای نرم که از حرکت چیزی حاصل می‌شود: **نعرهٔ پردلان و فرافر تیرهای پران.** (بیغمی ۸۴۵) ○ **ز فرافر سهمگین نفیر/ سراسیمه شد خیره‌کش چرخ پیر.** (عبدالله‌هاتفی: آنندراج)

فرافکنی farā-fekan-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) برون‌فکنی ←.

فراق fa(e)rāq [عر.: فِراق] (اِمصـ.) جدایی و دوری به‌ویژه جدایی و دوری از کسی‌که مورد محبت است مانند معشوق: **به تلافی اشک‌های کوکب‌خانم در فراق مختار، یک نقطهٔ روشن در خانه وجود داشت.** (فصیح[۲] ۶۲) ○ **فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست/ بیا و بر دل من بین که کوه الوند است.** (سعدی[۳] ۴۳۴)

☜ • **~ افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیش آمدنِ جدایی و دوری بین دو یا چند نفر: **چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد/ تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم.** (سعدی[۴] ۵۲۶)

فراق‌نامه f.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوشته‌ای حاوی شرح جدایی از دوست و ماجرای روزگار فراق: **فراق‌نامهٔ سعدی به هیچ گوش نیامد/ که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت.** (سعدی[۴] ۴۰۸)

فراقی fa(e)rāq-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به فراق) (قد.) مربوط به فراق: **پیاپی شد غزل‌های فراقی/ برآمد بانگ نوشانوش ساقی.** (نظامی[۳] ۶۴)

فراک ferāk [فر.: frac] (اِ.) نوعی کت رسمی با یقهٔ بلند و برگشته و کمری باریک و دنباله‌ای که در وسط آن چاکی بلند هست. در مراسم و تشریفات رسمی می‌پوشند: **سروروی آشفته و نگاه سراسر لابه‌اش، با آن فراک خوش‌دوخت... سخت خنده‌آور بود.** (به‌آذین ۱۰) ○ **جلیقهٔ فراک را روی پیراهن بی‌آهار پوشیده‌بود.** (مستوفی ۱۵۵/۲)

فراکردن farā-kard-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. دراز کردن (دست): **دست فراکرد که [دوال] بیرون کشد، دیگری دید افتاده.** (جامی[۸] ۴۲) ۲. وادار کردن؛ برانگیختن: **امیر، عبدوس را فراکرد تاکدخدایان ایشان رابفریفت و در نهان به مجلس امیر آورد.** (بیهقی[۱] ۲۸۳) ۳. (مجاز) انتخاب کردن؛ برگزیدن: **راست نیامدی وزیری فراکردن و درهفته‌ای بر وی چنین مذلتی رسد، بر آن رضا دادن.** (بیهقی[۱] ۲۰۳) ۴. بنا کردن؛ ساختن:

علما گفتند: صواب نیست که... هرکه آید [خانهٔ کعبه] را می‌باز کند و می‌فراکند، دست از آن بازداشتند. (میبدی[۱] ۳۶۲/۱) **۵.** به‌صورت هم‌کرد به‌کار می‌رفته؛ کردن: تا نفْس حرکت فراکردن گیرد، و جامه دریدن و بانگ فراکردن گیرد، این را وجد مقلوب گویند. (احمدجام ۲۰۵)

فراکسیون ferāksiyon [فر.: fraction] (اِ.) (سیاسی) دسته‌ای از اعضای یک حزب یا گروه سیاسی هم‌فکر که برای دست‌یابی به هدف‌های معیّن فعالیت می‌کنند: **فراکسیون اقلیت در مجلس.** ○ **مدرس با چند نفر دیگر یک فراکسیون کوچکی تشکیل کرده.** (← مستوفی ۵۸۵/۳) ○ **خان به فراکسیون آزاد برگشته.** (مخبرالسلطنه ۳۵۵ح.)

فراگذاشتن farā-gozāšt-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** رها کردن: **چون به ابتدا به ادب پرورید، این سخن‌ها چون نقش بر سنگ بود و اگر فراگذاشته‌باشند، چون خاک از دیوار فروریزد.** (غزالی ۳۰/۲) ○ **من به هزیمت نخواهم رفت، اگر مرا فراگذارید، شما را به عاقبت روی خداوند می‌باید دید.** (بیهقی[۱] ۲۴۱) **۲.** (مصـ.ل.) عبور کردن؛ رد شدن؛ گذشتن: **این [رنج و سختی] را وقتی است، چون وقت درآید، از من فراگذارد و یا مرگ درآید و مرا از این بازرهانَد.** (احمدجام ۱۸۲)

فراگذشتن farā-gozašt-an (مصـ.ل.) (قد.) صرف‌نظر کردن: **گفتم: به بها چه بایدت، زر یا سر؟/ گفت: ازسرِ سر، فراگذر، یعنی زر.** (مبارکشاه: نزهت ۵۱۱)

فراگرد farā-gard (امصـ.، اِ.) فرایند ←: **مارکس مدعی شد فراگرد تولید، زندگی مادی انسان و درنتیجه منشأ روابط اجتماعی و اندیشه‌های او را آشکار می‌سازد...** (← مطهری[۱] ۱۰۲)

فراگرفتن farā-gereft-an (مصـ.مـ.) **۱.** یاد گرفتن؛ آموختن: **از کجا باید علوّ طبع و نظربلندی را فرابگیرد؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۴) ○ **علت غایی و طریقهٔ منحصر به فرد عالِم شدن... اندوختن و فراگرفتن است.** (اقبال[۲] ۳) ○ **آن علم که او فراگرفته‌است هم ازبهر نان فراگرفته‌است.** (احمدجام ۶۴) **۲.** اشغال کردن؛ پُر کردن؛ احاطه کردن: **یک مرتبه تمام فضای اتاق را رنگ آبیِ بازی با بوی عطر مخصوصی... فراگرفت.** (هدایت[۹] ۱۳) ○ **مبادا که فردا چو [آتش] بالا بگیرد، عالمی فراگیرد.** (سعدی[۲] ۱۴۶) **۳.** تحت تأثیر درآوردن: **دوباره خاموشی، دنیا را فرامی‌گرفت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۳) ○ **مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت، حالت ملایم و مهربانی مرا فراگرفت.** (علوی[۲] ۱۴۷) **۴.** (قد.) محاصره کردن: **آلتونتاش و ارسلان‌جاذب، حصار او را فراگرفتند.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (قد.) برداشتن: **قدحی آب فرات فراگرفت و بریخت.** (آوی: ترجمهٔ محاسن اصفهان: لغت‌نامه[۱]) ○ **دیگی فراگیرند... و انگِشت و آتش در وی کنند.** (حاسب‌طبری ۳۶) **۶.** (قد.) توقیف کردن؛ بازداشت کردن: **...بانگ و مشغله برآمد، و مردمان را فراگرفتن گرفتند.** (احمدجام[۱] ۱۷۱) **۷.** (قد.) اخذ کردن؛ ستاندن: **این دوم خرقه بود که شیخ ما فراگرفت.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۵) **۸.** (قد.) فرض کردن؛ گرفتن: **صعب گردد به تو آن کار که‌اش داری صعب/ بگذرد سهل گرش نیز فراگیری سهل.** (ابن‌یمین ۴۶۰ح.)

فراگشت farā-gašt (امصـ.، اِ.) فرایند ←: **فراگشتِ تحول زبان فارسی درطول هزار سال اخیر کُند بوده‌است.**

فراگیر farā-gir (صفـ.) **۱.** دربرگیرنده و جامع؛ شامل همه: **برنامهٔ فراگیر، قانون فراگیر، نگاه فراگیر.** **۲.** وسیع؛ گسترده: **شبکهٔ تلویزیونی فراگیر.** **۳.** (سیاسی) توتالیتر ←.

فراگیری f.-i (حامصـ.) **۱.** یادگیری: **فراگیری سواد بر همه لازم است.** ○ **میل به فراگیری را تحریک کرد.** (← شهری[۲] ۱۷۳/۴) **۲.** فراگیر بودن؛ شمول: **فراگیری قانون.**

فراماسون ferāmāson [فر.: franc-maçon] (اِ.) (سیاسی) عضو جمعیت فراماسونری.

فراماسونری ferāmāsoneri [فر.: franc-maçonnerie] (اِ.) (سیاسی) جمعیتی بین‌المللی و مخفی و مدعی برادری جهانی و تساهل، که اعضای آن با رمز و نشانه یک‌دیگر

را می‌شناسند و در بعضی کشورها به توطئه و جاسوسی یا زدوبند سیاسی شهرت دارند؛ فراموش‌خانه.

فرامتن farā-matn [فا.عر.] (اِ.) (ادبی) **۱.** آنچه پس‌از خواندن متنی در ذهن خواننده شکل می‌گیرد. **۲.** مسائلی که پس‌از خوانده شدن متنی مطرح می‌شود، مانند تأویل و نقد.

فرامدرن farā-modern [فا.فر.] (صد.) **۱.** بسیار پیش‌رفته و نو: **دنیای فرامدرن فردا.** **۲.** (اِ.) پسامدرن ←.

فرامرزی farā-marz-i (صد.) مربوط به خارج از مرزهای یک کشور: **پیمان‌های فرامرزی.** ○ **وزیر خارجهٔ فرانسه مصوبه‌های فرامرزی کنگرهٔ آمریکا را نقض مقررات تجارت جهانی خواند.** (اطلاعات، روزنامه ۷۵/۶/۷)

فرامش farāmoš [= فراموش] (صد.) (شاعرانه) فراموش ←: **گرچه در داوری زبون‌کش نیست/ از حسابش کسی فرامش نیست.** (نظامی[۴] ۳۵۸)

• **~ کردن** (مصد.مر.) (شاعرانه) فراموش کردن. ← فراموش • فراموش کردن: **فرامش کرده آن گردن‌فرازی/ شده آماده بهر چاره‌سازی.** (پروین‌اعتصامی ۱۸۷) ○ **فرامش تو را مهتران چون کنند؟/ مگر مغز و دل پاک بیرون کنند.** (فردوسی[۴] ۹۱)

فرامشت farāmošt [= فراموش] (صد.) (قد.) فراموش ←: **آن را، که دو گیسوی تو در مشت بُوَد/ مِهر همه نیکوان، فرامشت بُوَد.** (جمال‌حاجی: نزهت ۴۵۲) ○ **چون تیغ به‌دست آری مردم نتوان کُشت/ نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت.** (ناصرخسرو[۸] ۱۴۳)

• **~ کردن** (مصد.مر.) (قد.) فراموش کردن. ← فراموش • فراموش کردن: **زبانش کرد پاسخ را فرامشت/ نهاد از عاجزی بر دیده انگشت.** (نظامی[۳] ۲۱۹) ○ **من این علامات همه گفته‌ام اگر خواننده فرامشت نکند.** (اخوینی ۲۰۶)

فرامشت‌گار f.-gār [= فراموش‌کار] (صد.) (قد.) فراموش‌کار ←: **حواس وی تیره بُوَد و فرامشت‌گار** بُوَد. (اخوینی ۱۲۲)

فرامشتی farāmošt-i [= فراموشی] (حامص.) (قد.) فراموشی ←: **آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی/ نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا.** (مولوی[۲] ۵۶/۱) ○ **این نسیان را فرامشتی تأویل نهادند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۳۷)

فرامش‌کار farāmoš-kār [= فراموش‌کار] (صد.) (قد.) فراموش‌کار ←: **چو از شُکرش فرامش‌کار گردیم/ بمالد گوش تا بیدار گردیم.** (نظامی[۳] ۲۶۸)

فراملی farā-melli [فا.عر.] (صد.) فراملیتی ↓: **شرکت‌های فراملی.**

فراملیتی farā-melliy[y]at-i [فا.عر.فا.] (صد.) آنچه به یک ملت یا کشور خاص مربوط نمی‌شود؛ مربوط به بیش‌از یک ملت یا کشور: **شرکت‌های فراملیتی.**

فرامن farā-man (اِ.) (روان‌شناسی) منِ برتر. ← من[۱] ◘من برتر.

فراموسیقایی farā-musiqā-y(')-i [فا.معر.فا.فا.] (صد.) (موسیقی) آنچه بیرون از حیطهٔ موسیقی قرار می‌گیرد؛ غیرموسیقایی.

فراموش farāmuš (صد.) **۱.** ازیادرفته؛ از خاطر محوشده: **صوفی ار باده به‌اندازه خورَد نوشش باد/ ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد.** (حافظ[۱] ۷۲) ○ **ای سرو روان و راحتِ نفْس و روان/ هرچند که غایبی فراموش نه‌ای.** (سعدی[۴] ۸۲۸) **۲.** (قد.) ازیادبرنده؛ دچار فراموشی: **من بگفتمی تا اول با تو خلوت بساختی تا دانی که از کار فراموش نیستم.** (ارجانی ۵/۵)

• **~ دادن** (مصد.مر.) (قد.) ازیاد بردن: **به تلخی در اندیشه را جوش ده/ درافتادهٔ تن فراموش دِه.** (نظامی[۷] ۲۹۱)

• **~ رفتن** (مصد.ل.) (قد.) • فراموش شدن ↓: **این کینه از دل خصم فراموش رفته‌است.** (بخاری ۲۲۵)

• **~ شدن** (مصد.ل.) ازیاد رفتن؛ ازخاطر رفتن: **می‌توان گفت که استاد کم‌کم دارد فراموش می‌شود.** (علوی[۱] ۲۶) ○ **رفتیّ و نمی‌شوی فراموش/ می‌آیی و می‌روم من از هوش.** (سعدی[۴] ۴۹۰)

▫ ~... شدن (فراموشم شد، فراموشت شد،...) (گفتگو) ازیاد رفتن: از آن موقع تا حالا زمان زیادی گذشته اما هیچ‌چیز فراموشم نشده[است.] (شاملو ۳۷) ○ فراموشش شده که چند مدت می‌آمد و می‌رفت. (علوی[۱] ۲۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ازیاد بردن؛ ازخاطر بردن: هنوز بعداز سال‌ها هیچ‌کس او را فراموش نکرده‌است. (میرصادقی[۲] ۴۵) ○ آن نکوکاری که آن را بدیشان بخشیده‌است، فراموش نمی‌کنند. (نفیسی ۴۰۰) ○ خطا کردی به قول دشمنان گوش/ که عهد دوستان کردی فراموش. (سعدی[۳] ۵۵۳) ○ فراموش کردی مگر کار اوی/که آزرده گشتی ز تیمار اوی. (فردوسی[۳] ۲۳۸۵)

▫ ~... گشتن (فراموشم گشت، فراموشت گشت،...) (قد.) ▫ فراموش... شدن ←: در آن محفل که شمع، آن روی حیرت‌آفرین باشد/ سپند ازجای خود برخاستن گردد فراموشش. (صائب[۱] ۲۳۸۵)

فراموشان f.-ān (بمـ. فراموشاندن) ← فراموشاندن.

فراموشاندن f.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فراموشان) ازیاد خود یا دیگری بردن و سبب فراموشی شدن: عادت دادن این جوان به‌کار منظم به‌خصوص فراموشاندن مجالس جوانی یکی از کارهای بسیار دقیق و مشکل من بود. (مستوفی ۲/۷۴)

فراموش‌خانه farāmuš-xāne (اِ.) ۱. (سیاسی) فراماسونری ←: درنتیجهٔ حقه‌بازی‌های ملکم و تأسیس فراموش‌خانه... به توسط او... ناصرالدین‌شاه به دارالفنون سوءظن پیدا کرد. (اقبال[۱] ۲/۵ و ۶/۵) ○ حاجی... شهرت دارد که عضو فراموش‌خانه است. (هدایت[۳] ۳۷) ۲. جایی که در آن همه‌کس و همه‌چیز فراموش می‌شود: این‌جا فراموش‌خانه‌ای است که عاقبت جملهٔ شاه‌کارها و آثار ادبی بزرگ در... آن سرازیر می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۴)

فراموش‌ساز farāmuš-sāz (صف.) (قد.) فراموش‌کار ←: با مردم دل‌سنگ و بی‌مروت و فراموش‌ساز [با] مهربانی و مودت به‌سر می‌بردم. (میرزاحبیب ۳۹۴)

فراموش‌شده farāmuš-šod-e (صمـ.) ازیادرفته؛ ازخاطررفته: آخرِ خداحافظی تازه اول گفت‌وگوهای فراموش‌شده... بود. (شهری[۲] ۴۱۳/۴) ○ من... نخستین کسی هستم که پیشهٔ فراموش‌شدهٔ پهلوانان سرگردان را احیا کرده‌ام. (قاضی ۵۲۷)

فراموش‌کار farāmuš-kār (صـ.) آن‌که ناخواسته مسائل یا انجام کارها را ازیاد می‌برد؛ کم‌حافظه؛ دچار فراموشی‌های مکرر: معشوقی ونادار هم فراموش‌کار. (گلشیری[۱] ۱۵) ○ عقل تو پیری‌ست فراموش‌کار/.... (نظامی[۱] ۱۴۳)

فراموش‌کاری f.-i (حامصـ.) عمل فراموش‌کار؛ کم‌حافظگی: صدراعظم... به فراموش‌کاری معروف بود. (مخبرالسلطنه ۳۶۹) ○ درباب... فراموش‌کاری شما بی‌ادبی‌ها کرده‌بودم. (قائم‌مقام ۱۷) ○ ز پیری دگرگون شود رای نغز/ فراموش‌کاری درآید به مغز. (نظامی[۷] ۱۷۹)

فراموش‌گر farāmuš-gar (صـ.) (قد.) فراموش‌کار ←: آه چه فراموش‌گرند این گروه!/ دانششان هیچ ندارد بقا. (مولوی[۲] ۱۵۸/۱)

فراموشم‌مکن farāmuš-am-ma-kon (اِ.) (گیاهی) گل‌فراموشم‌مکن. ← گُل ▫ گل‌فراموشم‌مکن.

فراموش‌ناشدنی farāmuš-nā-šod-an-i (صـ.) فراموش‌نشدنی ↓: آب روان... و صدای مرغ... روز فراموش‌ناشدنی‌ای را عرضه می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ○ [دن‌کیشوت] سزاوار ستایش و اعزازی ابدی و فراموش‌ناشدنی است. (قاضی ۷۷)

فراموش‌نشدنی farāmuš-na-šod-an-i (صـ.) آنچه ازیاد نمی‌رود؛ به‌یاد ماندنی: این، یک روز فراموش‌نشدنی است. (علوی[۳] ۶۲) ○ محبتی که پروفسور دربارهٔ خود من نموده‌است، برایم فراموش‌نشدنی است. (← حاج‌سیاح[۱] ۵۲۰)

فراموشی farāmuš-i (حامصـ.) ناتوانی در یادآوری، شناخت، یا بازسازی ذهنی آنچه قبلاً آموخته یا تجربه شده‌است، معمولاً براثر بیماری یا صدمه‌ای که به مغز می‌رسد؛ ازیاد

بردن؛ نسیان: **خردل، معالج فراموشی و امراض دِماغی می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۸۶/۵) ○ **وزیر خارجه از فراموشی هنگامه می‌کند.** (نظام‌السلطنه ۳۶۴/۲) ○ **چون فرامشِ خلق و یادشان/ با وی است و او رسد فریادشان.** (مولوی[۱] ۱۰۳/۱) ○ **اگر زبان و هردو چشم هدهد از گردن بیاویزند، علت فراموشی از وی زائل شود.** (حاسب‌طبری ۱۹۰)

فرامین farāmin [معر. از فا.، جِ. فَرمان] (اِ.) فرمان‌ها؛ اوامر: **زن سیاه‌پوست، ترسان به‌دنبال فرامین شاه‌زاده رفت.** (پارسی‌پور ۱۹۴) ○ **شرف‌الملک... دستورهایی هم برای نوشتن مناشیر و فرامین و ترسل می‌دهد.** (مینوی[۲] ۳۲۰) ○ **در فرامین به خطاب جالینوس‌الزمانی مخاطب می‌گشت.** (لودی ۶۵) ○ **فرامین و امثله درباب مصالح... روان کردند.** (آقسرایی ۴۳)

فرانسوی farāns-avi [فر.فا.] (صف.، منسوب به فرانسه، کشوری در اروپای غربی، اِ.) **۱.** اهل فرانسه: **پسرک فرانسوی دنبال او آمد.** (میرصادقی[۹] ۶) ○ **تمام کتاب‌هایِ... نقاد فرانسوی را... خوانده‌ام.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶) **۲.** (صف.) ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در فرانسه: **کت‌ودامن فرانسوی.** ○ **عطر و ادکلن فرانسوی در جهان معروف است.** **۳.** به‌شیوهٔ فرانسوی‌ها: **گاهی غذای فرانسوی می‌پزد.** **۴.** (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های لاتین، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی که در فرانسه و بخش‌هایی از سویس و بلژیک رایج است: **شخصی فرنگی وارد شد، ناصرالدین شاه روی به او کرده امر کرد با من به فرانسوی حرف زند.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۲)

فرانسه farānse [فر.: français] (اِ.) **۱.** فرانسوی (مِ. ۴) ↑ : **اندکی فرانسه می‌دانست.** (پارسی‌پور ۱۱۴) **۲.** (صف.، اِ.) فرانسوی (مِ. ۱) ←: **... دیگری فرانسه‌ها را به سبک‌مغزی و لامذهبی و بی‌عفتی تشنیع می‌کرد.** (طالبوف[۲] ۷۴)

فرانسیم ferānsiyom [فر.: francium] (اِ.) (شیمی) فلزی رادیواکتیو، ناپای‌دار، و کم‌یاب که آخرین عنصر گروه فلزات قلیایی در جدول تناوبی است.

فرانسیوم f. [فر.] (اِ.) (شیمی) فرانسیم ↑ .

فرانشیز ferānšiz [فر.: franchise] (اِ.) (اقتصاد) میزان خسارتی که برعهدهٔ خودِ بیمه‌گذار است و بیمه‌گر نسبت‌به آن تعهدی ندارد.

فرانک ferānk [فر.: franc] (اِ.) واحد پول کشورهای فرانسه، بلژیک، سویس، و چند کشور آفریقایی از مستعمره‌های پیشین فرانسه: **دولت علیهٔ ایران مبلغ شصت‌میلیون فرانک... از بانک استقراضی رهنی ایران، قرض می‌کند که...** . (افضل‌الملک ۳۹۷) ○ **شش‌هزار تومان... با دوازده‌هزار منات و سی‌هزار فرانک برابر شده‌بود.** (مستوفی ۹۶/۲)

فرانمودن farā-ne(a,o)mud-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** وانمود کردن: **فرامی‌نمایم که می‌نشنوم/ مگر کز تکلف مبرا شَوَم.** (سعدی[۱] ۱۳۰) ○ **روزه ندارد و... فرانماید... که روزه‌دارم.** (غزالی ۲۲۱/۲) **۲.** آشکار کردن: **حق‌تعالی او را فرانمود که مرا چنین باید بود.** (جامی[۸] ۵۶) **۳.** برزبان آوردن؛ گفتن یا نوشتن: **آنچه را... هنوز قادر به تجربهٔ آن است از تأثیر ملاقات شمس فرامی‌نماید.** (زرین‌کوب[۴] ۶۹۰) ○ **آن‌همه که آن دیگر فرانمود، حکایت کفش‌گری است، نه کفش‌گری.** (احمدجام ۶۷)

فرانوشته farā-navašt-e (صمـ.) (قد.) پیچیده‌شده؛ تاکرده‌شده: **بیع توزی در پلاس و جامهٔ فرانوشته و گندم در خوشه باطل بود.** (غزالی ۳۳۲/۱)

فرانهادن farā-na(e)h-ād-an (مصـ.مـ.) (قد.) درمیان گذاشتن: **آن روزگار که ما را باهم دوستی بود، او را یاد دادم و همهٔ کارها با وی فرانهادم.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

فراوان farāvān (صـ.) **۱.** بسیار؛ کثیر؛ زیاد: **پول فراوان، سلام فراوان، میوهٔ فراوان.** ○ **فن نمایش به‌این‌طریق با دشواری و کندی فراوان پیش رفت.** (خانلری ۳۶۲) ○ **اگر میان سرِ مردم بجهد، دلیل بُوَد که مالی فراوان بیابد.** (بحرالفوائد ۲۲۵) ○ **اندرآن گیتی ایزد دل تو شاد کناد/ به بهشت و به ثواب و به فراوان کردار.** (فرخی[۱] ۹۳) **۲.** (قـ.) به‌حد وفور؛ بسیار: دارم از

لطف ازل جنت فردوس طمع/ گرچه دربانی می‌خانه فراوان کردم. (حافظ[۱] ۲۱۸) ○ زهرسو فراوان خریدار خاست/ بدان کلبه بر، تیز بازار خاست. (فردوسی[۳] ۱۳۹۲) **۳.** (صـ.) (قد.) عمیق؛ ژرف: **دریای فراوان نشود تیره به سنگ/ عارف که برنجد تنک‌آب است هنوز.** (سعدی[۲] ۱۰۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) بسیار شدن: **در پاییز میوه فراوان می‌شود.** ○ **خورش ساخت با جای‌گاه نشست/ همان تا فراوان شود زیردست.** (فردوسی[۳] ۱۷۰۷) نیز ← فت ◻ فت‌وفراوان.

فراوانی f.-i (حامصـ.) **۱.** بسیاری؛ کثرت: **عامه، فاضل‌ترین مردم کسی را می‌شناسند که ازلحاظ کمیت دانستنی‌ها و فراوانی محفوظات بر همگنان مقدّم شمرده شود.** (اقبال[۲] ۳) ○ **قطرهٔ اشکم و اما ز فراوانی ضعف/ طاقتی نیست که از دیده به مژگان برسم.** (خاقانی ۶۴۸) **۲.** وفور نعمت؛ بسیاری آذوقه و لوازم زندگی: **من غرق در این فراوانی سرشار و زیبایی بودم.** (علوی[۲] ۱۴۳) **۳.** (اِ.) بسامد (مِ. ۱) ←: **فراوانی جمعیت در شهرها.** **۴.** (ریاضی) تعداد دفعات اندازه‌گیری در فواصل مشخص و برابر؛ بسامد (مِ. ۲).

◻ **~ِ تجمعی** (ریاضی) حاصل جمع فراوانی هر مقدار از متغیر با فراوانی‌های ماقبل آن.

◻ **~ِ نسبی** (ریاضی) نسبت فراوانی یا فراوانی تجمعی به جمع کل فراوانی‌ها.

فراورده far-āvar-d-e (صمـ.، اِ.) **۱.** (اقتصاد) آنچه تولید شده‌باشد؛ محصول زراعتی و صنعتی؛ محصول: **فراورده‌های لبنی.** **۲.** نتیجه؛ حاصل: **دراصل عمل که عدم استفاده از فراوردهٔ کار و دست‌رنج آنهاست، تفاوتی حاصل نشده‌است.** (مستوفی ۳/۳۸۱)

فراوری far-āvar-i (حامصـ.، اِ.) مجموعهٔ عملیات معمولاً پیوسته‌ای که برای تولید، تصفیه، یا آماده‌سازی مواد مختلف انجام می‌شود.

فراویز farāviz (اِ.) (قد.) سجاف لباس: **...چون نقیر جامه و دستار خود را مرتب دارد، و فراویز لطیفک سازد... تا ظاهر او نیکو نماید بدان‌که دزد راه خداست.** (باخرزی ۹۲) ○ **جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجی آوردند سخت نیکو و صوفیانه به فراویز.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۲)

فراهت farāhat [عر.: فراهة] (اِمصـ.) (قد.) راهواری (اسب و استر و مانند آنها): **اگر موجب، این اسب است که برنشسته‌ای، چابکی و فراهت در اسب است نه در تو.** (خواجه‌نصیر ۱۷۸)

فراهم farā-ham (صـ.) **۱.** آماده؛ مهیا: **امروز... آزادی عمل بیش‌تری... برای همه‌کس فراهم است.** (علوی[۱] ۴۲) **۲.** (قد.) در یک محل گِرد آمده؛ مجتمع: **که هیچ آرزویی به عالم نبود/ که یک‌یک بر آن خوان فراهم نبود.** (نظامی[۷] ۲۰۸) ○ **اطراف چنان فراهم و منقبض که گویی در صره بستستی.** (نصرالله‌منشی ۵۴) **۳.** (ق.) (قد.) درکنار هم؛ دورِ هم: **کودکان را هیبت استادِ نخستین ازسر به‌در رفت... اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوحِ درست ناکرده درسرِ هم شکستندی.** (سعدی[۲] ۱۵۶)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: **...عبور درویش و دعوت شما چه و چگونه فراهم آمد؟** (طالبوف[۲] ۸۳) ○ **آسودگی مجوی که کس را به‌زیر چرخ/ اسباب این مراد فراهم نیامده‌ست.** (خاقانی ۷۴۵) **۲.** تألیف شدن: **او... کتابی را که پیش‌از او فراهم آمده‌بود به نظم آورده‌است.** (فروغی[۳] ۹۷) **۳.** (قد.) دورهم جمع شدن؛ گِرد آمدن: **انبوه عظیمی از زنان نجبا... فراهم آمده‌بودند، و بانوی مملکت بر مسند قضا و حکومت نشسته‌بود.** (مینوی[۳] ۲۰۹) ○ **قضات فراهم آمدند و در مجمع عام بنشستند.** (نصرالله‌منشی ۱۵۰) **۴.** (قد.) درکنار هم قرار گرفتن: **چون عاقل و خردمند درنگرد، داند که حق‌وباطل به یک جای فراهم نیاید.** (احمدجام ۱۳۰) **۵.** (قد.) بسته شدن: **شیخ... بیرون رفت... من هم بیرون رفتم، باز در فراهم آمد.** (جامی[۸] ۵۲۳) ○ **در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم.** (سعدی[۲] ۱۵۲)

• **~ آوردن** (مصـ.مـ.) **۱.** گِرد آوردن؛ جمع کردن: **بگو ببینم چگونه در این مدت اندک این‌همه**

نعمت فراهم آورده‌ای؟ (میرزاحبیب ۲۴۶) ○ دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده. (سعدی[۲] ۵۴) ۲. آماده کردن؛ مهیا کردن: هرطور شده پول فراهم می‌آورَد. (← آل‌احمد[۷] ۲۹) ○ می‌خواستم به‌واسطهٔ حضرت‌والا برای شما اسباب کاری فراهم بیاورم. (طالبوف[۲] ۱۶۳)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. جمع‌آوری شدن: اگر روزگاری اسناد بیش‌تری... فراهم شود.... (اقبال[۲] ۳۶) ۲. آماده شدن؛ مهیا شدن: اگر زنده مانده‌بود و اسباب کار او ازهرحیث... فراهم می‌گردید.... (جمال‌زاده[۱۸] ب) ۳. (قد.) گِرد آمدن؛ اجتماع کردن: هر هفت [وزیر] اجتماعی کردند و در زاویه‌ای فراهم شدند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۹) ○ جماعتی از یاران رسول‌خدا(ص) در مسجد قبا فراهم شدند. (میبدی[۱] ۱۷۹/۲) ۴. (قد.) به‌سامان شدن؛ نظام یافتن: درهم شده‌است کارم و در گیتی / کار که دیده‌ای که فراهم شد؟ (خاقانی ۷۶۱)

● ~ کردن (ساختن) (مصـ.م.) ۱. آماده کردن: مقدمات کار را فراهم کرده‌ام. (← مدرس‌صادقی ۶۲) ○ فراهم‌کردن نیرویی که از سه طرف... بتواند مقابله... کند، کار آسانی نبود. (مستوفی ۳۴۸/۳) ۲. ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن: این رود... چند قرنی نیست که... با رود سیحون شریک شده و دریاچهٔ اورال را فراهم می‌کند. (نفیسی ۴۳۰) ۳. (قد.) برهم نهادن و بستن: عشق تو، مرا دو دیده پُر نم کرده‌ست / بر من، در خوش‌دلی فراهم کرده‌ست. (شمس‌اسعدگنجه‌ای: نزهت ۱۵۲) ○ دروقت نماز... دل حاضر کند و چشم فراهم کند و به تعظیم تمام شروع کند. (نجم‌رازی[۱] ۲۷۲) ۴. (قد.) جمع‌وجور کردن؛ مرتب کردن: به پای دارد سنت‌ها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده‌است از کار. (بیهقی[۱] ۹۵۴)

● ~ گرفتن (مصـ.م.) (قد.) درهم کشیدن و جمع کردن: دراثنای آن اهوال، اذیال... فراهم گرفته‌ام. (زیدری ۱۱۰) ○ یک راه درویشی افگار بر درِ سرای رسول(ص) سؤال کرد و رسول(ص) طعام می‌خورد، وی را درخواند، همه خویشتن را از وی فراهم گرفتند. (غزالی ۲۴۹/۲) ○ اریارق بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید. (بیهقی[۱] ۲۹۹)

● ~ نهادن (مصـ.م.) (قد.) روی هم چیدن؛ جمع کردن: خارکنی را دیدم پشته‌ای فراهم نهاده. (سعدی[۲] ۱۱۴) ○ مشتی زوائد فراهم نهاده‌اند. (بیهقی[۱] ۴۶۴)

فراهم‌آورده f.-ā(ʼā)va(o)r-d-e (صمـ.ا.) (قد.) ۱. آنچه گِرد کرده‌باشند؛ حاصل؛ محصول: فراهم‌آوردهٔ عمر... رها کرد. (زیدری ۲۳) ۲. تألیف‌شده؛ تألیف: این کتاب کلیله‌ودمنه فراهم‌آوردهٔ علما و براهمهٔ هند است. (نصرالله‌منشی ۳۸)

فراهمایی farā-ham-āy(ʼ)i (حامص.) (فرهنگستان) کنفرانس ←.

فراهم‌نهاده farā-ham-na(e)h-ād-e (صمـ.) (قد.) روی هم گذاشته؛ بسته: بومی را بگیرند و بکُشند، چون بمیرد چشمی بازکرده بُوَد و چشمی فراهم‌نهاده. (حاسب‌طبری ۱۸)

فرایافت farā-yāft (ا.) آنچه دریافته و فهمیده شده‌است: ...نظریه‌های سیاسی، حقوقی، فلسفی، فرایافت‌های مذهبی، و تحول بعدی آنها، روی جریان پیکارهای تاریخی تأثیر می‌کنند. (← مطهری[۱] ۱۳۲)

فراید farāyed [عر.: فرائد، جِ. فرید و فریدة] (ا.) (قد.) چیزهای یگانه و منحصر به فرد، و به‌مجاز، قطعه‌های گزیده و نغز از آثار ادبی و کتاب‌هایی که از مجموع این قطعه‌ها فراهم می‌شود: امکان داشت که... به ضبط فراید نظم و نثر رغبت کند. (قائم‌مقام ۳۲۷) ○ ابوالفضل در لطایف ادب بارع‌تر بود و فراید عرب را جامع‌تر... بود. (جرفادقانی ۲۵۸)

فرایض، فرائض farāyez, farāʼez [عر.: فرائض، جِ. فریضة] (ا.) ۱. (ادیان) اموری که خداوند، عمل به آنها را واجب کرده‌است؛ واجبات. نیز ← فریضه (مـ.۱ و ۲): روح عرفانی... مانع نبود که فرایض خود را با دقت انجام دهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ محکمات قرآن، حلال‌وحرام و حدود و احکام و فرایض است که آن را کار باید بستن و ایمان باید آوردن

(ابوالفتوح‌رازی: گنجینه ۲/۲۲۵) **۲.** (فقه) آگاهی‌های مربوط به چگونگی تقسیم ارث بین وراث. **۳.** (قد.) امور لازم: **سلطان گفت:... نامه باید نبشت... بونصر گفت: این از فرایض است، و به‌قدَرخان هم بباید نبشت.** (بیهقی[1] ۸۸) **۴.** (صـ.) (قد.) واجب؛ لازم. ۞ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **از فرایض احکام جهان‌داری، آن است که به تلاقی خلل‌ها... مبادرت شود.** (نصرالله‌منشی ۹۶)

□ ~ **گزاردن** (قد.) انجام دادن واجبات دینی: **مریدان تو... فرایض نمی‌گزارند و تو هیچ نمی‌فرمایی.** (افلاکی ۶۷۸)

فرایند far-ā-y-and (امصـ.، ا.) **۱.** مجموعه‌ای از فعالیت‌های مختلف که برای دست یافتن به نتیجهٔ خاصی انجام می‌شود: **فرایند اخذ گواهی‌نامهٔ رانندگی در بعضی کشورها بسیار طولانی است.** **۲.** مجموعه‌ای از تحولاتی که به‌صورت طبیعی رخ می‌دهد و منجر به تغییری می‌شود: **فرایند هضم‌غذا.** ○ **رعدوبرق فرایندی ساده دارد.** **۳.** مجموعه‌ای از کارها، طرح‌ها، و اندیشه‌ها که به‌کمک آن، تصمیمی گرفته می‌شود، یا پاسخ مسئله‌ای یافته می‌شود، یا چیزی ساخته یا تولید می‌شود: **فرایند تصفیهٔ نفت.** ○ **فرایند ساخت موشک.**

فربه farbeh (صـ.) **۱.** چاق؛ مقـِ. لاغر: **در دِه، انسان چاق به‌ندرت دیده می‌شد... فقط دوسه مرد یا زن فربه دیدم که آنها هم غددهایشان خوب کار نمی‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ **بسی گوسفندانِ فربه بکشت/ بیامد یکی جامِ زرین به مشت.** (فردوسی[3] ۱۸۲۲) **۲.** (قد.) آباد؛ حاصل‌خیز (زمین، ملک): **دهقان کشتمند رضای خدای باش/ واندر زمین فربهِ دل، تخم خیر کار.** (سوزنی[1] ۲۱۰)

□ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) چاق شدن؛ پروار شدن: **برای هر گله... حدود بیست نر تخمی نگاه می‌داشتند... بقیه را اخته می‌کردند که فربه‌تر شوند، و گوشتشان بهتر باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) ○ **جانور فربه شود لیک از علف/ آدمی فربه ز عز است و شرف.** (مولوی[1] ۳/۲۸۸) ○ **این‌چه گاو لاغری است، این را نشاید کشتن، علف دهیدش تا فربه شود.** (نظامی‌عروضی ۱۲۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) چاق کردن؛ پروار کردن: **غوطه خوردن در آب نیم‌گرم... بدن را فربه... می‌کند.** (شهری[2] ۱/۴۹۹) ○ **چو گربه نوازی، کبوتر برَد/ چو فربه کنی گرگ، یوسف دَرَد.** (سعدی[1] ۹۸) ○ **لشکر از تنگی و قحط بازرهد و بیاسایند و اسبان فربه کنند.** (بیهقی[1] ۷۸۰)

فربه‌سازی f.-sāz-i (حامصـ.) عمل پروار کردن: **دورهٔ فربه‌سازی مرغ ۴۳ روز است.**

فربهی farbeh-i (حامصـ.) فربه بودن؛ پروار بودن؛ چاقی؛ مقـِ. لاغری: **زنان بیش‌تر از مردان گرایش به فربهی داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ **آن‌جا سگ را فربه کنند هم‌چون گوسپند... تا از فربهی چنان شود که نتواند رفتن.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۱)

فربی farbi [= فربه] (صـ.) (قد.) فربه (مـِ. ۱) ←: **مَثَل لاغر و فربی مَثَل روح و تن است/ روح باید، تن بی‌روح ندارد مقدار.** (فرخی[1] ۹۸) ○ **دو دندان به کردار پیل ژیان/ بر و یال فربی و لاغر میان.** (فردوسی[3] ۱۳۷۲)

فربیهی farbih-i [= فربهی] (حامصـ.) (قد.) فربهی ←: **کلانی تن ایشان از فربیهی است.** (اخوینی ۱۳۵)

فرت farat (اِ.) (قد.) تار؛ مقـِ. پود: **بر آن در، پردهٔ جولاهگی ساخت/ فَرَت می‌رشت و پودی می‌درانداخت.** (عطار[4] ۷)

فرت fert (ق.) (گفتگو) به‌تندی؛ به‌سرعت؛ شتابان. نیز ← فرتی: **فِرت می‌رود و می‌آید.**

□ ~[و]~ (گفتگو) تند و تند یا پشت سر هم؛ با سرعت و شتاب زیاد: **او مجبور بود... توی آشپزخانه... روی صندلی بنشیند و چرت بزند و فرت‌وفرت سیگار بکشد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱۶) ○ **پیرزنی با پاچین دراز و سیاه، فرت‌وفرت جارو می‌کرد.** (آل‌احمد[6] ۵۱) ○ **چو فرت‌فرت ز حمدانم آب شهوت جَست/ لبم چنین شد و چشمم چنان ز حیرانی.** (فوقی‌یزدی: آنندراج)

فرتون fort[e]ran [انگ.] (اِ.) (کامپیوتر) فورترن ←.

فرتوت fartut (صـ.) ۱. پیر؛ سال‌خورده: **نوروز... روز کهنهٔ قرن‌هاست، پیری فرتوت است که سالی یک بار جامهٔ جوانی می‌پوشد.** (خانلری ۳۳۶) ○ **چو فردا روز نوروز است و نوروز جهان آید/ رَوَد این سال فرتوت و یکی سال جوان آید.** (عشقی ۲۶۷) ۲. ناتوان و ازکارافتاده: **دیدم... پیری فرتوت، جوانی سرزنده و زیبا می‌شد.** (مینوی[۳] ۱۷۲) ○ **گرچه درویشم من و فرتوت تو/ تنگ دارم گر خورم از توت تو.** (عطار[۶] ۱۵۹) ۳. فرسوده‌شده براثر کهنگی: **دهکده‌ها... با محله‌ها و کوچه‌وبرزن‌های فرتوت و ساکت... توده‌ای از کثافت بیش نیست.** (جمال‌زاده[۱] ۱۰۶)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پیر شدن: .../ **هرکه فرتوت شود، هرگز برنا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۲) ۲. ناتوان و ضعیف شدن معمولاً براثر پیری: **بدجوری فرتوت و زمین‌گیر شده‌بود.** (فصیح[۲] ۱۳۷) ○ **ای شده پیر و عاجز و فرتوت/ مانده در کار خویشتن مبهوت.** (سنایی[۲] ۱۰۵)

فرتور fartur (صـ.) (قد.) منعکس‌شده؛ عکس: **بُوَد مزدور رویت ماه جاوید/ چو فرتور جمال توست خورشید.** (شرف‌الدین‌رامی: جهانگیری ۱/۱۰۶۱)

فرتی fert-i (ق.) (گفتگو) درحال عجله و بی‌دقتی. نیز ← فِرت: **فرتی زد لیوان‌ها را شکست.** تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

فرث fars [عر.] (اِ.) (قد.) سرگین ←: **آثار خیل‌خانه‌ای یافتند که بامداد کوچ کرده‌باشند و گردون‌های شکسته و پاره و روث و فرث تازه افتاده‌بود.** (جوینی[۱] ۳/۱۰ـ۱۱) ○ **شیرخواری را به تقریر آورَد/ وزمیان فرث و دَم، شیر آورَد.** (عطار[۶] ۱)

فرج farj [عر.] (اِ.) (جانوری) ۱. آلت تناسلی زن و هر جانور ماده: **کاش من زنده بمانم اگرچه... از روزنهٔ فرج آن دنیا را تماشا کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷) ○ **اگر کسی فرج کفتار با خویشتن دارد، جملهٔ مردمان او را دوست دارند.** (حاسب‌طبری ۲۳) ۲. (قد.) آلت تناسلی (مرد یا زن): **چون قوّت احصانش نباشد، به عصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند، یعنی دو فرزند یک شکمند.** (سعدی[۲] ۱۶۵) ○ **پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مالِ مردمان دور بدارید.** (بیهقی[۱] ۴۲۶)

فرج faraj [عر.] (اِمصـ.) به‌دست آمدن وضعیت مناسب یا موردعلاقه در کار؛ گشایش در کار و ازمیان رفتن غم و رنج: **برای من دیگر فرجی نیست.** (علوی[۲] ۱۲۵) ○ **مردم رنج‌کشیدهٔ مصیبت‌زده همواره در انتظار فرج آسمانی هستند.** (نفیسی ۴۵۲) ○ **تا جان در تن است، امید صدهزار راحت... و فرج است.** (بیهقی[۱] ۲۳۰)
• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) • فرج شدن ←: **اومید می‌دارم که به‌دست من حیلتی برآید که مقصود تمام گردد و ما را از این اندوه فرج آید.** (بخاری ۱۸۷)
○ ~ِ **بعداز شدت** (قد.) گشایش بعداز سختی: **خلاصی از... و حرکت به‌طرف کیف، فرج بعداز شدت بود.** (مخبرالسلطنه ۲۹) ○ **رسیدن این قاصد... بعداز عهد بعید و قطع امید فرجی بعداز شدت... بود.** (قائم‌مقام ۲۷)
• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن گشایش در کارها: **خداوند فرجی بدهد که از خزانهٔ غیب دوا بشود.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۲۹) ○ **بر ما فریضه بُوَد مسلمانان را فرج دادن.** (بیهقی[۱] ۵۵۵)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) گشایش حاصل شدن در کار: **فرجی شد و نجات پیدا کردیم.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۶)
• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) نجات پیدا کردن؛ رها شدن: **ره این است اگر خواهی آموختن/ به کشتن فرج یابی از سوختن.** (سعدی[۱] ۱۱۴)

فرج foraj [عر.، جِ. فُرجَة] (اِ.) شکاف‌ها؛ سوراخ‌ها: **بوی تند و گیرای کباب... در خُلل و فُرَج حواس خمسهٔ آقایان رخنه یافت.** (جمال‌زاده[۵] ۱/۲۲) ○ **آنها... از صعود بخار گرم به فضای بارد، تولید میاه وافره نموده، فُرَج مخلای خود را پُر کنند.** (طالبوف[۲] ۱۳۳)

فرجام farjām (اِ.) ۱. سرانجام؛ عاقبت؛ پایان: **فرجام کار امیرزادهٔ بزرگ... بر ما درست روشن نیست.** (نفیسی ۲۸۴) ○ **شما هیچ دل را مدارید تنگ/**

چنین است آغاز و فرجام جنگ. (فردوسی[۳] ۱۱۲۳) **۲.** (امصـ.) (حقوق) تجدیدنظر در رأی دادگاه که توسط دیوان عالی کشور صورت می‌گیرد: **وسیله‌ای نبود که... از دیوان عالی کشور درخواست فرجام نمایم.** (مصدق ۲۰۶) **۳.** (بمـ. فرجامیدن) (قد.) ← فرجامیدن.

☜ • **~ خواستن** (مصـ.ل.) (حقوق) تقاضای تجدیدنظر کردن در رأی دادگاه: **از رأی دادگاه فرجام خواست.**

فرجام‌جو[ی] f.-ju[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) دوراندیش؛ عاقبت‌اندیش: **فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان/ فرجام‌جوی روی ندارد به رود و جام.** (ناصرخسرو[۱] ۵۸)

فرجام‌خواسته farjām-xāst-e (صمـ.، اِ.) (حقوق) رأی دادگاه که تقاضای تجدیدنظر در آن شود.

فرجام‌خوانده farjām-xān-d-e (صمـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که تقاضای تجدیدنظر علیه او طرح می‌شود.

فرجام‌خواه farjām-xāh (صفـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که از رأی دادگاه تقاضای تجدیدنظر می‌کند.

فرجام‌خواهی f.-i (حامصـ.) (حقوق) عمل فرجام‌خواه؛ تقاضای تجدیدنظر در رأی دادگاه کردن.

فرجام‌گاه farjām-gāh (اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** قیامت: **چنان دان که ریزندهٔ خون شاه/ جز آتش نبیند به فرجام‌گاه.** (فردوسی[۳] ۱۶۰۲) **۲.** گور؛ قبر: **بسی دشمن و دوست کردی تباه/ کنون بازگشتت به فرجام‌گاه.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

فرجامیدن farjām-id-an (مصـمـ.، بمـ.: فرجام) (قد.) به‌پایان رساندن؛ پایان دادن: **لیکن فلکت همی‌بفرجامد/ فرجام نگر، چه فتنه بر جامی؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۷)

فرجامین farjām-in (صنـ.) آخرین؛ مقـ. اولین: **حکم فرجامینِ دادگاه.**

فرجد far-jad [فا.عر.] (اِ.) (قد.) جد اعلای پدری یا مادری: **نور جد از جبههٔ او تافته/ فرّ جد از فرجد خود یافته.** (امیرخسرودهلوی: آنندراج) ○ **این شریف‌ابوالفرج فرجد پدری کاتب و مصنف بوده‌است.** (فخرمدبر ۱۰۴)

فرجمند farj-mand [= ورجمند] (صـ.) (قد.) ورجمند ←: **تا جهان را زینت آرَد فر و برز پادشاه/ ارجمند و فرجمند و فرخجسته پادشاه.** (ناصربخاری: جهانگیری ۱/۱۰۶۱)

فرجه forje [عر.: فرجَة] (اِ.) **۱.** فرصتی برای انجام عمل یا اقدامی خاص: **بین دو کلاس فقط چند دقیقه فرجه است.** ○ **چند نفری... را که در آن فرجهٔ کم می‌شد، حاضر کرد.** (مینوی[۱] ۶۰) ○ **این هم یک فرجه است برای تعطیل در کارهای رسمی.** (نظام‌السلطنه ۱۱۳/۲) ○ **سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام/ ز واگفتن تو را نیکو شود نام.** (نظامی[۳] ۲۸۹) **۲.** (ریاضی) شکل به‌وجود آمده از دونیم صفحهٔ متقاطع که هریک به فصل مشترکشان محدود باشد؛ دووجهی؛ دوسطحی؛ زاویهٔ دووجهی. **۳.** (قد.) شکاف؛ سوراخ؛ رخنه: **موفق خواهیم شد که این فرجهٔ مثانه را بالمره بگیریم و از او آدم درست‌وحسابی... تحویل بدهیم.** (مستوفی ۲۳۷/۲) **۴.** (اِمصـ.) (قد.) فَرَج ←: **بلکه بهر میهمانان و کِهان/که به فرجه وارهند از اندهان.** (مولوی[۱] ۴۴۸/۲)

☜ ▫ **~ انامل** (قد.) گشادگی میان انگشتان: **کرده بر فرجهٔ انامل او/ قسمتِ رزقِ انس‌وجان قسام.** (شمس‌طبسی: دیوان ۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۱۸۹۳/۳)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) مهلت دادن؛ وقت دادن: **دو روز به شما فرجه می‌دهم تا ازاین‌جا بنه کن کوچ کنید.** (هدایت[۶] ۱۳۹) ○ **به امر اعلیٰحضرت شاه یک سال فرجه به آنها داده شده‌است.** (مستوفی ۵۸۰/۳)

▫ **~ رادیکال** (ریاضی) عددی که بیرون و سمت چپ رادیکال نوشته می‌شود و نشان می‌دهد که از عدد یا کمیت زیر رادیکال چه ریشه‌ای گرفته می‌شود: **وقتی فرجهٔ رادیکال ۲ باشد، معمولاً آن را نمی‌نویسند.**

▫ **~ فَرَج** (قد.) گذرگاه و رخنه‌ای برای خلاصی، و به‌مجاز، فرصت خلاصی: **هریکی از**

امرا جان به فرجهٔ فرج بیرون بُرده. (آقسرایی ۱۷۹) ○او... روزوشب در این اندیشه و تفکر بود و فرجهٔ فرج و خلاصی امان... می‌اندیشید. (جوینی[۱] ۵۲/۳) ○ تدبیر خلاصِ تو بجویَم و کار به مخلصِ خیر رسانم و فرجهٔ فرجی از مضیق این حبس پدید آرَم. (وراوینی ۳۰۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تماشا کردن؛ تفرج کردن: چون به غریبی برَوی فرجه کنی، پخته شَوی/ ... . (مولوی[۲] ۲۰۴/۵)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) مهلت پیدا کردن؛ فرصت یافتن: بر قلب ناصرالدین زد تا مگر فرجه‌ای یابند که از آن مضیق جان بیرون برند. (جرفادقانی ۱۲۱)

فرجی faraj-i [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی لباس بلند که برروی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند: فرجی... چون بپوشیدم، دست در آستین چپ نمی‌رفت. (اقبال‌شاه ۷۶) ○ هفت فرجی برآوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس. (بیهقی[۱] ۴۷۴)

فرچه ferče [تر.] (اِ.) ابزاری برس‌مانند شامل یک دسته الیاف طبیعی یا مصنوعی که برروی دستهٔ کوچکی به‌صورت عمودی بسته می‌شود و برای مالیدن چیزی بر یک سطح چون صابون یا خمیرریش بر صورت به‌کار می‌رود: سلمانی‌های قدیمی، فرچه و صابون نمی‌دانستند. (شهری[۲] ۱۲۹/۲)



فرچه‌مالی f.-māl-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل مالیدن فرچه بر یک سطح: فرچه‌مالی تمام شده‌بود، مرد سلمانی دولا شد. (گلاب‌دره‌ای ۲۸۰)

فرح farah [عر.] (اِمصـ.) شادمانی؛ سُرور: مسرورم که در ایام... نوروز می‌توانم فرح و انبساط عامه را از اعلام این قضیه افزون نمایم. (مستوفی ۲۵۷/۳) ○جماعت لمغانیان با فرحی قوی و بشاشتی تمام بازگشتند. (نظامی‌عروضی ۳۰)

فرح‌آور f.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) باعث خوش‌حالی و سُرور؛ مفرح: شکوفهٔ گلابی مقوی دل‌ودماغ و فرح‌آور است. (← شهری[۲] ۲۱۱/۵)

فرح‌افزا[ی] farah-a('a)fzā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) باعث افزایش شادی؛ مفرح: از... دِه که گذشتی، کم‌کم داخل دشت فرح‌افزا و هوای دلگشا می‌شوی. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۹) ○ حالتی را توجیه کنند به‌طریقی‌که خوش‌آیند و فرح‌افزا گردد. (لودی ۹۷)

فرحان farhān [عر.] (صـ.) (قد.) شادان؛ خندان: فرحان و خندان است و درغایت سکینه و آرام می‌رود. (قطب ۳۵)

فرح‌انگیز farah-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) برانگیزندهٔ شادی؛ شادی‌بخش؛ مفرح: کِشته‌های تازه‌آب‌خورده... خود منظرهٔ فرح‌انگیزی داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۰) ○ پس‌از زیارت این دست‌خط فرح‌انگیز، جناب معظم‌له را داخل اتاق خلوت نمودم. (غفاری ۱۵۳)

فرح‌انگیزی f.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت فرح‌انگیز؛ فرح‌انگیز بودن: ارومیه... در کثرت باغ و آب و فایده و صفا و فرح‌انگیزی مشهور است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۸)

فرح‌بخش farah-baxš [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** فرح‌انگیز ←: لرزش فرح‌بخش و روح‌افزای آن در ذات وجودم تأثیر نموده... است. (مسعود ۴) ○عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی/ که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد. (حافظ[۱] ۸۴) **۲.** (قد.) (پزشکی‌قدیم) مفرِّح (مِ. ۲) ←: فرح‌بخشی در این ترکیب پیداست/ که مغزِ شعرِ نغز و جان اجزاست. (حافظ[۲] ۱۰۴۷)

فرحت farhat [عر.: فرحة] (اِمصـ.) (قد.) شادی؛ شادمانی: همه کراهیتْ رفاهیت شد، و ترحتْ فرحت، و عسرْ یسر. (خاقانی[۱] ۱۲۴)

فرح‌زا[ی]، فرحزا[ی] farah-zā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) فرح‌افزا ←: این سر و سیمای فرح‌زای من/ این فرح‌افزا سر و سیمای من. (ابرج: ازصباتانیما ۲/۴۰۹)

فرح‌ناک، فرحناک farah-nāk [عر.فا.] (صـ.) **۱.** فرح‌انگیز ←: هوای فرح‌ناک. **۲.** (قد.) شاد؛ خوش‌حال: ز بعد آن خلاص او را بشو پاک/ که

گردی از صفای او فرح‌ناک. (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۵۳) ○ اگر فرشتگان مقرب را تازه‌روی و فرح‌ناک بیند، شرف و منزلت یابد. (لودی ۱۵۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) شاد شدن؛ خوش‌حال شدن: زنهار که به چیزی مشغول باش که حاصل آن چون روی نماید، تو فرح‌ناک شَوی. (اردستانی ۱۷۱)

فرخ farx [عر.] (اِ.) (قد.) جوجهٔ پرندگان: وگرنه فتنه چنان کرده‌بود دندان تیز/ کز این دیار نه فَرخ و نه آشیان مانَد. (سعدی[3] ۷۱۶) ○ مَلِک فرمود تا [مرغ] را به سرای حرم بردند و مثال داد تا در تعهد او و فَرخِ او مبالغت نمایند. (نصرالله‌منشی ۲۸۳)

فرخ farrox (صـ.) ۱. خجسته؛ مبارک؛ فرخنده: پیش‌از اینم زمانه فرخ بود/ ای خوشا آن زمانهٔ پیشین. (ایرج ۱۹۹) ○ عید تو فرخ و روز تو بُوَد فرخنده/ روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین. (فرخی[1] ۲۸۹) ۲. (قد.) خوش‌بخت؛ کام‌یاب: بنشین خورشیدوار، می خور جمشیدوار/ فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد. (منوچهری[1] ۲۰) ○ فریدون فرخ فرشته نبود/ ز مشک و ز عنبر سرشته نبود. (فردوسی[3] ۶۳) ۳. (قد.) بزرگوار؛ ارجمند: پیامی بَری نزد فرخ پدر/ سخن یاد گیری همه دربه‌در. (فردوسی[3] ۲۴۶۶) ۴. (قد.) موزون؛ دل‌پذیر: چو مهمانت آواز فرخ دهد/ برین گونه بر دیو پاسخ دهد. (فردوسی[3] ۲۲۸۱) ۵. (قد.) خوش؛ خوب: نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز/که فرخ نیست گفتن گفته را باز. (نظامی[3] ۳۳) ۶. (شجـ.) (قد.) خوشا؛ نیکا: جملهٔ عالم به دریا اندرند/ فرخ آن دل کاندر او دریا بُوَد. (عطار[5] ۲۵۷) ○ دهر اژدهای مردم‌خوار است و فرخ آنک/ خود را نوالهٔ دَم این اژدها نکرد. (خاقانی ۷۶۵)

فرخا f.-ā (شجـ.) (قد.) خوشا؛ نیکا: کار اگر رنگ و بوی دارد و بس/ حبذا چین و فرخا فرخار. (سنایی[2] ۱۹۹)

فرخار farxār (اِ.) (قد.) بت‌خانه؛ بت‌کده: گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار گفت/ باش اکنون تا برآید. گفتم از گل خار؟ گفت. (بهار: ازصباتانیما ۲/۳۴۶) ○ زمین ماه را دیدم چو فرخار/ پُر از پیرایه و دیبای شهوار. (فخرالدین‌گرگانی ۶۰)

فرخاردیس f.-dis (صـ.) (قد.) مانند بت‌کده در زیبایی و شکوه، و به‌مجاز، باشکوه؛ مجلل: در آن آرزوگاه فرخاردیس/ نکرد آرزو با معامل مکیس. (نظامی[7] ۴۱۰) ○ یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس/ که بفروزد از دیدن او روان. (فرخی[1] ۲۴۸)

فرخاری farxār-i (صـ.، منسوب به فرخار) (قد.) ویژگی آنچه در بت‌کده است، و به‌مجاز، زیبا: چو بت به کعبه نگون‌سار بر زمین افتد/ به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری. (سعدی[3] ۶۲۱) ○ بر خوردن تو باشد از دولت و از نعمت/ از مجلس شاهانه، از لعبت فرخاری. (منوچهری[1] ۱۰۷)

فرخاش farxāš [= پرخاش] (اِ.) (قد.) پرخاش ←: ملاحظه نمود که سپاه قزلباش با یک‌دیگر درمقام ستیز و فرخاشند. (مروی ۱۴۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) پرخاش کردن: ازبهر دنیا با یک‌دیگر فرخاش نکنند... آرزو جویند که یار ایشان بازیشان به دنیا بستاخی کند. (احمدجام ۹۸ح.)

فرخ‌پی farrox-pey (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌قدم؛ خوش‌یمن: طایر فرخ‌پی... خودنمایی کرد و منِ گرسنه و خسته و کوفته را از هر فکر و اندیشه‌ای رهایی بخشید. (جمال‌زاده[8] ۱۳۰) ○ مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام/ خیرمقدم چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟ (حافظ[1] ۲۱۱) ○ بیا ساقی آن می که فرخ‌پی است/ به من دِه که داروی مردم، می است. (نظامی[7] ۱۴۰) ۲. نیک‌بخت و کام‌روا: شادباش ای وزیر فرخ‌پی/ دل به شادی و خرّمی پرداز. (فرخی[1] ۲۰۲) ○ اگر شاه با داد و فرخ‌پی است/ خِرَد بی‌گمان پاسبان وی است. (فردوسی[3] ۱۷۲۰)

فرخ‌پیی f.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌قدم بودن؛ خجستگی: فرخ‌پی و مبارک و از خاندان خویش/ فرخ‌پییش خلق جهان را شده یقین. (فرخی[1] ۳۳۸) ۲. نیک‌بختی و کام‌روایی: به فرخ‌پیی برشده نام تو/ ز توران برآمد همه کام تو.

(فردوسی[۳] ۹۴۴)

فرختار foroxt-ār (صـ.، اِ.) (قد.) فروشنده: **هرگز نبُوَد خلق فرختار چو تو حور/ مانا که تو را رضوان بودست فرختار.** (قطران: جهانگیری ۱/۱۰۶۳)

فرخج faraxj (صـ.) (قد.) ۱. نازیبا و نامتناسب؛ زشت: **آنچه پیش خلق مرغوب‌ترین چیزهاست... پیش من فرخج و مکروه‌ترین است.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۲۷۳) ○ **در زاویهٔ فرخج و تاریکم/ با پیرهن سطبر و خُلقانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۴) ۲. (اِ.) (جانوری) کفل اسب: **فرخجش چو پیلی و گردن فرس‌سان/ دُمش بُد به مانندِ گاوکشاور.** (ابن‌علی: جهانگیری ۱/۱۰۶۳)

فرخجسته far-xojaste (صـ.) (قد.) مبارک و میمون؛ خجسته: **با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ/ با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار.** (منوچهری[۱] ۳۱) ○ **فرخنده باد بر مَلِک این روزگار عید/ وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان.** (فرخی[۱] ۳۳۱)

فرخجی faraxj-i (صـ.) (قد.) فرخج (مِ. ۱) ←: **نامم همای دولت و شهباز حضرت است/ نه کرکس فرخجی و نه زاغ تخجم است.** (خاقانی ۸۴۳)

فرخ‌روز farrox-ruz (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) لحنی از باربد: **چو یارش رای فرخ‌روز گشتی/ زمانه فرخ و فیروز گشتی.** (نظامی[۳] ۱۹۳)

فرخ‌زاد farrox-zā-d (صـ.) (قد.) آن‌که با طالع خوب به‌دنیا آمده، و به‌مجاز، نیک‌بخت: **پادشاهی گذشت پاک‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد.** (رینجنی: شاعران ۱۲۹)

فرخسته far-xast-e (صمـ.) (قد.) زخمی و بر زمین کشیده‌شده: **او می‌خورَد به شادی و کام دل/ دشمن به‌زار کشته و فرخسته.** (رینجنی: صحاح ۲۸۴)

فرخش faraxš [= پرخش] (اِ.) (قد.) پرخش ←: **روز هیجا ازسر چابک‌سواری بر دری/ از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند.** (سوزنی ۶۲)

فرخشه faraxše (اِ.) (قد.) نان کوچکی که درمیان آن پسته، بادام، و مانند آنها گذاشته، می‌پیچیدند: **بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش/ بسا کسا که جوین نان همی‌نیابد سیر.** (رودکی[۱] (۵۰۲)

فرخنج farxanj (اِ.) (قد.) سود؛ بهره؛ نصیب: **مرا از تو فرخنج جز درد نیست/ چو من در جهان سوخته مرد نیست.** (اسدی: جهانگیری ۱/۱۰۶۵)

فرخندگی farxonde-gi (حامصـ.) خجستگی؛ مبارکی: **به فرخندگی و مبارکی جشن برپا شد.** ○ **به فرخندگی شاه فیروزبخت/ یکی روز بر شد به فیروزه تخت.** (نظامی[۸] ۱۲۰)

فرخنده farxonde (صـ.) ۱. موجب روی‌داد یا پیامدهای خوش‌آیند و خوب؛ مبارک؛ میمون؛ خجسته: **سه روز بعد در حوالی ظهر روز فرخندهٔ فرح‌انگیزی به دهکده‌ای رسیدم.** (جمال‌زاده[۸] ۶۲) ○ **فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل/ ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز.** (حافظ[۱] ۱۷۶) ۲. (قد.) نیک‌بخت و کام‌روا: **ز توران سوی زابلستان شدند/ به‌نزدیک فرخنده دستان شدند.** (فردوسی[۳] ۶۱۵) 🕮 در اصل فرخ + ـنده است.

فرخنده‌پی f.-pey (صـ.) (قد.) (مجاز) فرخ‌پی ←: **کو پیک صبح تا گِله‌های شب فراق/ با آن خجسته‌طالع فرخنده‌پی کنم؟** (حافظ[۱] ۲۴۱) ○ **وز آن بیشه بهرام شد تا به ری/ آبا آن دلیران فرخنده‌پی.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۶)

فرخنده‌رای farxonde-rāy (صـ.) (قد.) دارای اندیشهٔ درست: **که ای پیر دانای فرخنده‌رای/ بگو این جوان را بترس از خدای.** (سعدی[۳] ۲۴۷)

فرخنده‌فال farxonde-fāl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نیک‌بخت: **شاید بعضی‌از اربابان کمال و ادبای فرخنده‌فال ایران... درمقام اعتراض بگویند که این چه اسلوب سخن‌سرایی و چه طرز شعر و شاعری است؟** (میرزاآقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۱/۳۹۲) ○ **شنید این سخن پیر فرخنده‌فال/ سخن‌دان بُوَد مرد دیرینه‌سال.** (سعدی[۳] ۲۸۶) ۲. مبارک؛ میمون؛ خوش‌یمن: **در افتتاح سال فرخنده‌فال قوی‌ئیل... حکومت تومان نخجوان... را به‌عهدهٔ کفالت و کفایت او موکول فرمودیم.** (قائم‌مقام ۱۲۸) ○ **برخاست بوی گل ز درِ آشتی درآی/ ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو.** (حافظ[۱] ۲۸۲)

فرخو farxo[w] (اِمص.) (قد.) پیراستن تاک و کِشت: **شاخ گل، لعل و گوهر آرَد بار/ گر به‌نام کفت بُوَد فرخو.** (شمس‌فخری: آنندراج)

☜ • ~ **کردن** (مص.م.) (قد.) فرخو ↑: **گر نیست ستور چه باشد/ خرّی به مزد گیر و همی‌رو ـ مر کِشت را خود افکن نیرو/ رَز را به‌دست خود کن فرخو.** (لبیبی: اسدی[۳] ۱۷۰)

فرخواگ farxāg (اِ.) (قد.) غذایی مانند آب‌گوشت: **گوشت سرخی از گردن بزغاله مقداری، و اندک نمک بدو برافکنی و فرخواگ کنی... بجوشانی و بدهی تا باکاک کوفته... بخورَد.** (اخوینی ۶۶۹)

فرخ‌همال farrox-hamāl (ص.، اِ.) (قد.) دوست و هم‌نشینی که معاشرت با او موجب نیک‌بختی است: **ز دست یکی زان دو فرخ‌همال/ درافتاد ماهی در آب زلال.** (نظامی[۷] ۵۱۰) ○ **برادر دو بودش دو فرخ‌همال/ از او هردو آزاده مهتر به سال.** (فردوسی[۳] ۵۲)

فرخی farrox-i (حامص.) فرخندگی؛ مبارکی؛ میمنت: **[کتاب] به فرخی و پیروزی تمام شد.** (مینوی[۲] ۳۶۹) ○ **از شهر ری حرکت کرد به طالع سعد و فرخی.** (بیهقی[۱] ۲۷)

فرد fard [عر.] (ص.) **۱.** (ریاضی) ویژگی عددی که اگر بر دو تقسیم شود، یک واحد اضافه بیاورَد؛ مقِ. زوج: **اعداد فرد.** ○ **پنج، عددی فرد است.** **۲.** یکتا؛ بی‌نظیر؛ بی‌همتا: **چنین مردانی بر اسب‌هایی سوار بودند که... در نوع خود فرد بودند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸) ○ **حق‌سبحانه‌وتعالی فرد است، او را تفرید باید جستن.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۳) ○ **از بزرگی ز خلق فرد تویی/ وین‌چنین فرد آمده‌ست آزاد.** (فرخی[۱] ۴۷) **۳.** (اِ.) واحد شمارش چیزی؛ عدد: **عمامهٔ سنگین پیچ‌اندرپیچ را به یک فرد کلاه‌نمدی رعیتی بسیار شکیل ساده و سبکی مبدل ساختم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) **۴.** هریک از اعضای یک جامعهٔ انسانی؛ شخص؛ تن؛ نفر؛ مقِ. جامعه: **هر فرد از افراد نوع بشر... درپی تحصیل محسوس و مطلوبی تازه می‌کوشد.** (اقبال[۲] ۱۵) ○ **هر قوم و جماعت مانند هر فردی... قابل‌احترام و محبت است.** (فروغی[۳] ۹۰) **۵.** ورق کاغذ به‌اندازهٔ نصف قطع خشتی: **این... کوه نیست بلکه سرتاسر عبارت از کتاب و کتابچه و فرد و طومار... است.** (جمال‌زاده[۶] ۶۷) ○ **آموختن ارقام سیاق، مشکل‌تر ولی نوشتن آن راحت‌تر [بود]... با یک صفحهٔ کاغذ که به‌طور فرد بریده‌شده... رسم می‌کردند.** (مستوفی ۲/۳۳۹) **۶.** (ادبی) یک بیت شعر که معنی و غرض در آن تمام شده‌باشد: **فرد... یک بیت است خواه هردو مصراع قافیه داشته‌باشد خواه مصراع آخر.** (دُرّهٔ‌نجفی ۹۹) **۷.** برگه‌هایی به‌صورت مستطیلی با عرض کم و طول زیاد که تعزیه‌خوان‌ها به‌دست می‌گیرند و مطالبی که باید بگویند ازروی آن می‌خوانند. **۸.** (ص.) (قد.) آن‌که یار و هم‌دمی نداشته‌باشد؛ تک‌وتنها: **لابه کردیمش بسی سودی نکرد/ یار من بستد مرا بگذاشت فرد.** (مولوی[۱] ۷۳/۱) **۹.** (قد.) آن‌که از چیزی یا کسی جدا یا دور شده‌باشد؛ دورشده؛ جدا: **ای رفته من از رفتنِ تو با غم و دردم/ مُردم ز تو و زین قِبَل از شادی فردم.** (فرخی[۱] ۴۳۹) **۱۰.** (قد.) مجزا؛ جداگانه: **در بابی فرد به حدیثِ ری این احوال به‌تمامی شرح کنم.** (بیهقی[۱] ۶۸۵) **۱۱.** (قد.) تهی؛ خالی: **مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد/ که از او پیشگه و مجلس با فرّ و بهاست.** (فرخی[۱] ۲۸) **۱۲.** (ق.) (قد.) فقط؛ تنها: **بازگفت تفرید آن باشد که او مملوکِ چیزی نباشد جز مملوکِ حق‌تعالی تا فرد، حق را باشد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۴۳۶) **۱۳.** (قد.) به دور از دیگران؛ به‌صورت تنها: **ز آدمی فرد نشستن نه سزاست/ آن‌که از جفت مبراست خداست.** (جامی: لغت‌نامه[۱]) **۱۴.** (اِ.) (قد.) خدای یگانه: **زان‌که خیرات تو از فرد قدیم است همه/ بر تو اقرار فریضه‌ست بدان فرد قدیر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۴۲)

☜ □ ~ِ **اعلا** بسیار خوب و مرغوب: **می‌توانست هر روز نمونه‌های فرد اعلایی از هنر معماری و نقاشی و مجسمه‌سازی را موردمطالعه قرار دهد.** (دریابندری[۲] ۲۲) ○ **آردسفید فرد اعلا بود، همگی... تماشا کردند.** (مستوفی ۴۱۲/۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. جدا شدن؛ دور شدن: **گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد/ صد بار دلم از آن پشیمانی خورد.** (؟: عنصرالمعالی[۱] ۱۵۲) ۲. (تصوف) به مرحلهٔ تفرید رسیدن. ← تفرید (مِ. ۱): **چون به عنایت حق‌سبحانه فرد و مجرد شَوَم و عالم تجرید و تفرید روی نماید، آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن.** (جامی[۸] ۴۶۴)

▫ ~ ~ تک‌تک؛ همه: **آیا بهتر نیست که فردفرد مردم درراه خیر رسانیدن به دیگران ساعی باشند؟** (مینوی[۳] ۲۳۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) جدا کردن؛ دور کردن: **فرد است یار و میل دلش هست سوی فرد/ خوش آن‌که خاطر از همه اغیار فرد کرد.** (جامی[۹] ۳۱۱)

▫ **جوهرِ** ~ (فلسفهٔ‌قدیم) ← جوهر ▫ جوهر فرد. ← جزء ▫ جزءلایتجزا (مِ. ۲).

فردا fardā (اِ.) ۱. روز پس‌از امروز یا روز پس‌از روز موردنظر؛ روز بعد: **فردای سه‌شنبه، چهارشنبه است.** ○ **از امروز کاری به فردا ممان/ که داند که فردا چه گردد زمان؟** (فردوسی[۳] ۲۷۵) ۲. (مجاز) زمان آینده؛ آینده: **تو همین‌طور بی‌کار نشسته‌ای به امید فردا که وضع زندگیت خوب شود؟** ○ **آخر برادر فکر فردای بچه‌ها را هم بکن، باید یک چیزی برای فردایت پس‌افت کنی.** (← پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۶۵: نجفی ۱۰۵۲) ○ **امروز کم‌خور، انده فردا چه دانی آنک/ ایام قفل بر درِ فردا برافکند.** (خاقانی ۱۳۴) ۳. (مجاز) روز رستاخیز؛ روز قیامت: **هرکه در این خانه شبی داد کرد/ خانهٔ فردای خود آباد کرد.** (نظامی[۱] ۹۰) ○ **هم امروز ازپشت، بارت بیفکن/ میفکن به فردا مر این داوری را.** (ناصرخسرو[۶] ۱۶) ۴. (قـ.) در روز پس‌از امروز یا در روز پس‌از روز موردنظر: **فردا به مسافرت خواهد رفت.** ○ **دوشنبهٔ هفتهٔ پیش با او تلفنی صحبت کردم و فردایش هم به منزلش رفتم.** ○ **واسطه انگیخته‌ایم، فردا به‌حضور جناب امیرنظام خواهیم رفت.** (غفاری ۲۵۶) ○ **چه اندیشم اکنون؟ جز این نیست رای/ که فردا بگردانم از رخش پای.** (فردوسی[۱] ۲۹۳/۶) ۵. (مجاز) درزمان آینده؛ در آینده: **بهترین ایام عمرش را به بطالت می‌گذراند. یقیناً فردا پشیمان خواهد شد.** ○ **جوانا ره طاعت امروز گیر/ که فردا جوانی نیاید ز پیر.** (سعدی[۱] ۱۸۴) ○ **ز باغ ای باغبان، ما را همی بوی بهار آید/ کلید باغ، ما را ده که فردامان به‌کار آید.** (فرخی[۱] ۴۰۳) ۶. (مجاز) در روز رستاخیز؛ در روز قیامت: **این‌قدر مردم را اذیت نکن، فردا جواب خدا را چه می‌دهی؟** ○ **زبان درکش ای مرد بسیاردان/ که فردا قلم نیست بر بی‌زبان.** (سعدی[۱] ۱۵۳) ○ **تاوان این سخن بدهی فردا/ تاوانی و، چه منکَر تاوانی؟!** (ناصرخسرو[۶] ۱۷۶)

▫ ~ **پس** ~ (گفتگو) (مجاز) در آیندهٔ نزدیک؛ به‌زودی: **غصه نخور پسرم!... انشاءالله فرداپس‌فردا آزاد می‌شوی.** (شاهانی ۱۴۸)

▫ ~ **یِ قیامت** (مجاز) فردا (مِ. ۳ و ۶) ←: **اگر فردای قیامت... این جوان... با شما درمقام مکابره و مباحثه بگوید که هرطور هستم به‌حکم... تقدیر است، چه جوابی به او خواهی داد؟** (جمال‌زاده[۷] ۱۳۲) ○ **حکم وی در مشیت خدای بُوَد. اگر خواهد فردای قیامت وی را عفو کند.** (بحرالفوائد ۱۵۲)

فرداً fard.an [عر.] (قـ.) ۱. به‌صورت فردی؛ به‌تنهایی؛ مقِ. جمعاً: **یک وظیفهٔ معنوی برای مردم فرداً یا جمعاً قائل باشیم.** (فروغی[۳] ۹۱) ۲. (قد.) جداگانه: **حساب دیگر ما نقرهٔ مالیات چهارمحال است که فرداً آن را هم مکرر به اقسام مختلف برای شما فرستاده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۸۷/۲)

▫ ~ ~ (قد.) یکی‌یکی: **روز دیگر از سرکار شاه‌زادگان و خادمان حرم، فرداًفرداً تعارف و مبارک‌باد آمد.** (قائم‌مقام ۲۰۴) ○ **احوال هریک را فرداًفرداً... در ذیل اسامی ایشان... می‌نگارد.** (شوشتری ۹۶)

فرداًفرد f.-fard [عر.عر.] (قـ.) ۱. هرکدام جداگانه؛ به‌صورت تک‌تک: **عموم حضرات خانم‌ها و خانواده‌ها فرداًفرد، تبریک عرض می‌کنند.** (← سیاق‌معیشت ۳۲۱) ۲. (صـ.) یکی‌یکی: **متجاوز از یک سال است که خودم شخصاً فرداًفردِ اینها را امتحان کرده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۱۸۷/۲)

فردانی fard.āni [عر.: فردانیّ، منسوب به فرد] (صـ.) (قد.) آن‌که از دیگران جدا و ممتاز باشد؛

اهل دنیا جمله‌گان زندانی‌اند/ انتظار مرگ دارِ فانی‌اند ـ جز مگر نادر یکی فردانی‌ای/ تن به زندان، جان او کیوانی‌ای. (مولوی[۱] ۴۶۷/۳)

فردانیت fard.āniy[y]at [عر.: فردانیّة] (اِمصـ.) (قد.) فرد بودن؛ یگانگی؛ وحدت: **حق‌سبحانه... همیشه به وصف وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بُوَد.** (جامی[۸] ۱۴) ○ **نیاز و آزادی قلب مشتاق به جلال فردانیت احد صمد اظهار کرد.** (قطب ۲۲۳)

فردایی fardā-y(')-i (صنـ.، منسوب به فردا) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌فکر فردا یا روز رستاخیز است: **ای پیش‌رو مردی، امروز تو برخوردی/ ای زاهد فردایی، فردات مبارک باد.** (مولوی[۲] ۵۲/۲)

فردایین fardā-y(')-in (صنـ.) (قد.) **۱.** مربوط به فردا؛ مقـِ. امروزین: **موش برفت و به‌ترتیب راتبهٔ فردایین میان تشمر چست کرد.** (وراوینی ۳۸۶) ○ **شب آدینه را حرمتی است ازبهر جمع فردایین.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۰) **۲.** (مجاز) ویژگی آنچه مربوط به زمان آینده است: **آسودن امروز رنج فردایین است و رنج امروزین آسایش فردایین.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۶)

فردرو fard-ro[w] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) تک‌رو ← : **از فردروان، خجلتِ صد قافله دارم/ هرچند به‌جز دردِ طلب هم‌سفرم نیست.** (صائب[۱] ۱۰۶۹)

فردسمان fard-som-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) راسته‌ای از پستان‌داران گیاه‌خوار و سُم‌دار مانند اسب و کرگدن که تعداد انگشتان پای آنها فرد است و انگشتِ وسط، وزنِ بدن جانور را تحمل می‌کند.

فردگرایی fard-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) **۱.** (جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که به اهمیت تأثیر فرد در تحولات اجتماعی تأکید می‌کند. **۲.** (جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که فدا شدن منافع فرد را درمقابل منافع جامعه نمی‌پذیرد. **۳.** تمایل به عمل یا تصمیم‌گیری فردی و پرهیز از کار گروهی.

فردوس ferdo[w]s [عر.: فردَوس، معر. از فا.، = پردیس] (اِ.) (ادیان) بهشت (مـِ. ۱) ← : **من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود/ آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم.** (حافظ[۱] ۲۱۶) ○ **ایزد... جایِ خلیفهٔ گذشته فردوس کناد!** (بیهقی[۱] ۳۸۳)

☜ ○ ~ِ **اعلا** (قد.) بهشت برین: **بنالید بر آستانِ کرم/ که یارب به فردوس اعلا بَرَم.** (سعدی[۱] ۱۹۹) ○ **در حدیث است که باد شمال از فردوس اعلا به هر سحری آید.** (روزبهان[۱] ۳۳۹)

فردوسی f.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به فردوس، اِ.) (قد.) اهل بهشت؛ بهشتی: **به بیت‌الشرف مدینه نزول افتاد، به آستان‌بوس حضرت علیا... و مهبط مهد فردوسیان.** (خاقانی[۱] ۵۴)

فردی fard-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فرد) **۱.** آنچه مربوط یا متعلق به یک نفر است؛ شخصی: **جنگ‌افزارهای فردی.** **۲.** ویژگی آنچه به‌دست یک نفر انجام می‌شود: **اقدام فردی، تلاش فردی، دفاع فردی.** **۳.** (ق.) به‌صورت انفرادی؛ تنهایی؛ تکی: **او عادت داشت درمورد برنامه‌هایش فردی تصمیم بگیرد.** **۴.** (حامصـ.) (قد.) فرد یا تنها بودن؛ وحدت؛ یگانگی: **فردی در فردی ظاهر می‌شود، و حدث از قِدَم بیرون می‌گردد.** (روزبهان[۱] ۲۱۹)

☜ ○ **به** ~ (قد.) به‌تنهایی: **اگر با بخت نرماده قرین‌اند این خداوران/ تو چون دوران به فردی ساز کآخر نحل دورانی.** (خاقانی ۴۱۳)

فردیت fard.iy[y]at [عر.: فردیّة] (اِمصـ.) **۱.** فرد بودن؛ طاق بودن؛ مقـِ. زوجیت: **واحد مطلق از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۱) ○ **زوجیت و فردیت و نطق و عجمت که موضوع هردو معنی جنسی است...** (خواجه‌نصیر[۱] ۵۵) **۲.** (اِ.) (روان‌شناسی) مجموعهٔ ویژگی‌های رفتاری و شخصیتی فرد که او را از دیگران ممتاز می‌سازد. **۳.** (اِمصـ.) (تصوف) حالت یگانگی در عشق، چنان‌که سالک برای خود هیچ خواستی نداشته‌باشد و کلاً در اختیار خواست حق باشد: **دانه به صحرا مکشان، برسر**

زاغان مفشان/ جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده. (مولوی۲ ۵/۱۰۶)

فرز ferz (صـ.) (گفتگو) ۱. آنکه کارهایش را به‌سرعت انجام می‌دهد؛ چابک؛ زرنگ: مرتضی... باوجود چاقی فرز بود. (دانشور ۲۲۷) ○ به‌نظرم آن افسر فرز و چابک بختیار بود. (علوی۴ ۲۴) ○ زنش خیلی مهربان و تعارفی و... زرنگ و فرز به‌نظر آمد. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/بیست‌وسه) ۲. (ق.) همراه‌با زرنگی و چالاکی؛ به‌تندی؛ سریع: فرز می‌رود و ماست می‌گیرد و برمی‌گردد. (محمود۱ ۲۴۸) ○ فرز و چابک قدم برمی‌داشت. (میرصادقی۶ ۶)

فرز ferez [فر.: fraise] (اِ.) (فنی) نوعی ماشین ابزار که در آن قطعهٔ کار ثابت است و تیغهٔ براده‌بردار گردنده برروی محور، سطح قطعه را به‌شکل مطلوب درمی‌آورَد.

☜ ○ ~ِ **افقی** (فنی) دستگاه فِرزی که محور گردندهٔ آن افقی است.

فرزام farzām (صـ.) (قد.) لایق؛ درخور؛ شایسته: مکن ای روی‌نکو، زشتی با عاشق خویش/کز نکورویان زشتی نبُوَد فرزاما. (دقیقی: وفایی ۱۵۴)

فرزان farzān [= فرزانه] (صـ.) (قد.) فرزانه؛ خردمند: هرکجا تیزفهم و فرزانی‌ست/ بندهٔ کندفهم نادانی‌ست. (سنایی۱ ۶۸۹)

فرزانگی f.-e-gi (حامصـ.) خردمندی؛ دانایی: ملاعلی وارث فرزانگی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته‌بودند. (نفیسی ۴۰۰) ○ سخن گفتنِ نرم فرزانگی‌ست/ درشتی نمودن ز دیوانگی‌ست. (نظامی۸ ۱۶۱) ○ که سالاری و زور و مردانگی/ تو را دادم و گنج و فرزانگی. (فردوسی۳ ۱۰۳۵)

فرزانه farzān-e (صـ.، اِ.) دارای خِرَد و پختگی؛ خردمند؛ دانا: امیرزادهٔ ایرانی [افشین] داناتر... و فرزانه‌تر از آن است که فریب این بیگانگان را بخورَد. (نفیسی ۴۶۷) ○ جوانی هنرمند و فرزانه بود/ که در وعظ چالاک و مردانه بود. (سعدی۱ ۱۶۹) ○ به رستم چنین گفت کاووس‌کی/ که ای گُرد فرزانهٔ نیک‌پی... (فردوسی۳ ۳۱۸)

فرزجه farzaje [عر.: فرزجَة، معر. از فا.: پرزه] (اِ.) (قد.) (پزشکی) شیاف ←.

☜ ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (پزشکی) به‌صورت شیاف مصرف کردن: چون خاکشی و عسل را زن فرزجه کرده، در پارچه به خود برگیرد، کمک به راحتی گذاشتن حمل او می‌کند. (← شهری۲ ۵/۲۸۳)

فرزد forozd, farazd (اِ.) (قد.) (گیاهی) پنجه‌مرغی ←: ورا پادشا نام کرد اورمزد/ که سروی بُد اندرمیانِ فرزد. (فردوسی۳ ۱۷۰۰)

فرزده fer-zad-e [فر.فا.فا.] (صمـ.) دارای فِر؛ دارای چین‌وشکن. نیز ← فِر۲: جامهٔ سواران دربردارد با موی سیاه فرزده. (← هدایت۲ ۱۰)

فرزکار ferez-kār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) (فنی) آنکه با دستگاه فِرز کار می‌کند؛ متخصص فرزکاری.

فرزکاری f.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) براده‌برداری از فلزات به‌وسیلهٔ ماشین فِرز.

فرزکپی ferez-kopi [فر.فر.] (اِ.) (فنی) دستگاه فِرزی که قطعهٔ کار را ازروی یک الگو عیناً فرزکاری می‌کند.

فرزند farzand (اِ.) ۱. آنکه از دیگری زاده شده‌است؛ بچه؛ پسر یا دختر: شاید مادری که شاهد سبز شدنِ پشت لب فرزند دل‌بندش بوده‌است بتواند درک چنین لذتی را بنماید. (جمال‌زاده۱۶ ۱۰۳) ○ آفرینِ خدای بر پدری/ که تو فرزند نازنین پرورد. (سعدی۴ ۴۱۲) ○ پری‌چهره فرزند دارد یکی/ کزو شوخ‌تر کم بُوَد کودکی. (ابوشکور: شاعران ۱۰۶) ۲. (مجاز) نتیجه؛ محصول: چون کوه خسته‌سینه کنندم به‌جرم آنک/ فرزند آفتاب به معدن درآورم. (خاقانی ۲۴۰)

☜ ○ ~ **آوردن** بچه زاییدن: معصومه... هرگز به خانهٔ شوهر نرفته و فرزندی هم نیاورده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۶) ○ کس درنیامده‌ست بدین خوبی از دری/ دیگر نیاورَد چو تو فرزند، مادری. (سعدی۴ ۵۸۹)

فرزندخوانده f.-xān-d-e (صمـ.، اِ.) آنکه دیگری (غیراز پدرومادر واقعی) او را به

فرزندی پذیرفته‌باشد.

فرزندزاده farzand-zā-d-e (صمـ.، اِ.) بچهٔ فرزند کسی؛ نوه: **فرزندزاده‌اش را هم با خودش آوردبود.** ○ **هنوز فرزندزادگان آن مرد مانده‌اند در بغداد.** (عنصرالمعالی[1] ۳۲)

فرزندکشی farzand-koš-i (حامصـ.) عمل کشتنِ فرزند خود: **در عصر جاهلیت نوعی فرزندکشی [دختر] درمیان اعراب متداول بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) کشتنِ فرزند: **فرعون برتری‌جویی و تفرقه‌اندازی... و فرزندکشی می‌کرد.** (مطهری[1] ۱۷۶)

فرزندمرده farzand-mord-e (صمـ.) ویژگی آن‌که بچهٔ خود را ازدست داده‌است: **او... مانند مادر فرزندمرده بنای گریه راگذاشت.** (جمال‌زاده[8] ۶۹)

فرزندی farzand-i (حامصـ.) **۱.** فرزند بودن: **بچه‌ها را به فرزندی قبول کردند.** (پارسی‌پور ۳۴۷) ○ **محرم راز بلقیس است و به چشم مادر و فرزندی به او نگاه می‌کند.** (جمال‌زاده[3] ۴۹) ○ **بدو راهبر گفت کای پادشا/ دلت شد به فرزندی او گوا.** (فردوسی[3] ۱۶۹۴) **۲.** (صنـ.، منسوب به فرزند) مربوط به فرزند؛ متعلق به فرزند: **الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور/ پدر را بازپرس آخر، کجا شد مِهر فرزندی؟** (حافظ[1] ۳۰۷) **۳.** (اِ.) (قد.) برای تحبیب گفته می‌شود؛ فرزند عزیز: **ازجانب نواب سکندرشأن [علی‌قلی‌خان] به لقب ارجمند فرزندی ملقب گشت.** (اسکندربیگ ۲۹۰)

فرزه farze [= فرزد] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** پنجه‌مرغی ←: **از خانه چو رفت برسر کوی/ چون فرزه نشست بر لب جوی.** (نظامی: لغت‌نامه[1])

فرزی ferz-i (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** فرز بودن؛ چابکی؛ زرنگی: **فرزی و چالاکی جوان... در راندن اتومبیل،... عادی تلقی شد.** (علوی[3] ۴۱) ○ **شماها... فرزی و چالاکی را ازدست داده‌اید.** (هدایت[6] ۱۲۷) **۲.** (قـ.) به چابکی؛ با چالاکی: **فرزی چپیدم توی اتاق خودمان.** (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۱۲: نجفی ۱۰۵۳) تکیهٔ اصلی درمعنای دوم، برروی هجای نخست است.

فرزین farzin (اِ.) (قد.) **(ورزش)** وزیر (مِـ. ۳) ←: **شاه مخوانش که کج‌روی‌ست چو فرزین/ هرکه در این عرصه نیست مات محمد.** (جامی[9] ۹۶) ○ **هر بیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی.** (سعدی[2] ۱۶۶) ○ **باش تا این پیادهٔ فلکی/ بر بساط بقاشود فرزین.** (انوری[1] ۳۸۴)

فرزین‌بند f.-band (اِمصـ.) (قد.) **(ورزش)** در شطرنج، در حصار قرار گرفتنِ وزیر به‌وسیلهٔ مهره‌های اطراف به‌طوری‌که حریف نتواند به آن حمله کند، و به‌مجاز، در حصار قرار گرفتن و مصونیت: **من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها/ تا شدم فرزین و فرزین‌بندهاام دست داد.** (مولوی[2] ۱۱۴/۲) ○ **اسبان و پیادگان شاه را بر رقعهٔ حرب، فرزین‌بند باشد و به صدمات... رخ نگرداند.** (جوینی[1] ۹۱/۱) ○ **بر چهرهٔ رقعه، بیدق اشک روان/ شهمات شَوی، چه سود فرزین‌بندت؟** (حمیدتبریزی: نزهت ۴۸۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) در تنگنا قرار دادنِ کسی یا امکان فعالیت را از او گرفتن: **بیش‌ازآن کرده‌بود فرزین‌بند/ که بر آن قلعه برشوم به کمند.** (نظامی[4] ۱۵۱) ○ **تو در شطرنج... نظر از بازیِ خصم برمدار، مبادا که او فرزین‌بندِ احتیال... کرده‌باشد.** (وراوینی ۵۳۸)

فرزینی farzin-i (حامصـ.) (قد.) فرزین بودن. ← فرزین: **ز!ند که چون نام فرزینی بر او افتاد، حالی نگوسارش باید بودن.** (خاقانی[1] ۹)

فرژ forož (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** مَرغ (مِـ. ۱) ←: **که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله/ حرارت براند ز ترکیب انسان؟ ــ که فرمود ز اول که درد شکم را/ فرژ باید از چین و از روم و آلان؟** (ناصرخسرو: جهانگیری ۱۰۶۸/۱)

فرس faras [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** **(جانوری)** اسب (مِـ. ۱) ←: **فَرَس کشته ازبس‌که شب رانده‌اند/ سحرگه خروشان که وامانده‌اند.** (سعدی[1] ۱۰۱) ○ **همی‌راندم فَرَس را من به‌تقریب/ چو انگشتان مرد ارغنون‌زن.** (منوچهری[1] ۶۳) **۲.** **(ورزش)** اسب (مِـ. ۲) ←: **همه خون‌خوار و آزور چو مگس/ همه فرزین به کج‌روی**

و فَرَس. (سنایی[۱] ۶۷۸)

☜ ▫ ~ِ اعظم (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان.

فرس fors [معر. از فا.: پارس] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. ایرانی؛ ایرانیان: **ز یأس تو نه عجب در بلاد فُرس و عرب/ که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان.** (سعدی[۳] ۷۳۹) ▫ **گفتند: پسر او درمیان عرب پرورده است و آداب فُرس نداند.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۰۷) ۲. (اِ.) ایران: **استاد حکمای فرس، کتاب را وصف کرده‌است.** (نخجوانی ۶۹) ▫ **اکاسرهٔ فرس، و فراعنهٔ مصر، اسباب جهان‌گیری از آرا و عزمات او اندوختندی.** (جوینی[۱] ۳/۹۰) ۳. فارسی (زبان): **لغت فُرس اسدی.**

☜ ▫ ~ِ قدیم زبان ایرانیان در دورهٔ هخامنشی؛ فارسی باستان: **درس‌های پهلوی و فُرس قدیم را در محضر استاد آلمانی می‌خواندیم.** (← مینوی[۲] ۵۰۶)

فرسا[ی] farsā[-y] (بمِ. فرساییدن و فرسودن و فرسوییدن) ۱. ← فرسودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فرساینده»: **جان‌فرسا، طاقت‌فرسا.**

فرسان forsān [عر.، جِ. فارس] (اِ.) (قد.) اسب‌سواران؛ سواران: **حدیثی است منقول... که اشارت به... جماعت فرسان چنگیزخان بوده‌است.** (جوینی[۱] ۱/۱۷)

فرسایش farsā-y-eš (اِمصـ. از فرسودن) ۱. سست، کهنه، یا پوسیده شدن: **فرسایش دیوار، فرسایش زانوی شلوار.** ۲. (مجاز) خستگی و تحلیل قوا: **این نوع کار اداری نتیجه‌ای جز فرسایش تدریجی روح و جسم ندارد.** ۳. (علوم‌زمین) فرایند تأثیر عواملی چون آب، باد، یخ‌بندان، و مانند آنها در سنگ‌ها که طی آن سنگ خُرد می‌شود. ۴. (اقتصاد) کاهش و پایان پذیرفتنِ منابع محدود طبیعی.

فرسایشی f.-i (صند.، منسوب به فرسایش) (مجاز) به‌تدریج خسته و فرسوده‌کننده: **عملیات فرسایشی دشمن.** ▫ **تصمیم گرفته‌بود از روش فرسایشی استفاده کند و آرام‌آرام در حریم زن نفوذ کند.** (پارسی‌پور ۱۸۳)

فرساییدن farsā-y(')-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: فرسا) فرسودن ←.

فرسب farasb [= فرسپ] (اِ.) (قد.) تیر بزرگ و اصلی که در ساختنِ سقف به‌کار می‌رفت: **بام‌ها را فرسب خُرد کنی/ از گرانیت گر شَوی بر بام.** (رودکی[۱] ۵۲۵)

فرسپ farasp [= فرسب] (اِ.) (قد.) فرسب ↑: **شد آدمی به‌سانِ مرغ بابزن/ فرسپ خانه گشت گردنای او.** (بهار ۸۲۵) ▫ **سروهاش چون آبنوسی فرسپ/ چو خشم آورَد بگذرانَد ز اسپ.** (فردوسی[۳] ۱۲۶۹)

فرسپس forseps [فر./ انگ.] (اِ.) (پزشکی) فورسپس ←.

فرست ferest (بمِ. فرستادن) ← فرستادن.

فرستادن f.-ād-an (مصـ‌م.، بمـ.: فرست) ۱. رساندنِ چیزی به کسی توسط شخصی دیگر، پُست، یا مانند آنها: **اغلب خوراکی و پوشاکی برایت می‌فرستند.** (علوی[۲] ۱۲۳) ▫ **کم از شعری که سوی ما فرستی/ نه‌ام اندر خور گفتار وز در.** (دقیقی: گنج ۱/۳۱) ۲. امکانِ حضور یا اشتغال کسی را در جایی فراهم کردن یا او را بدان‌جا گسیل کردن: **وقتی‌که پسر دوم او را به مدرسه فرستادند، طرحی از او... کشیده‌است.** (علوی[۱] ۲۲) ▫ **اهل کرمان... اولاد خود را به شال‌بافی و فرش‌بافی می‌فرستادند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۴) ▫ **از ادبا عالِمی فرست به ماچین/ وز امرا شحنه‌ای فرست به ارمن.** (فرخی[۱] ۲۷۰) ۳. با وسایل مخابراتی مطلب یا نوشته‌ای را به‌جایی یا برای کسی منتقل کردن: **فاکس فرستادم، تلگراف فرستادم.** ۴. چیزی را درجهتی خاص پرتاب کردن: **با یک ضرب توپ را به هوا فرستاد.** ۵. خواندنِ دعا، صلوات، لعنت، یا مانند آنها برای کسی‌که غایب یا درگذشته باشد: **صلوات فرستادن، فاتحه فرستادن، لعنت فرستادن.** ▫ **هرچه لعن خدا بود به شیطان فرستادم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۸) ▫ **... خطبه برخوانَد به آوازی بلند و بر رسول‌الله (ص) صلوات فرستد و بر اهل بیت او.**

(ناصرخسرو[۲] ۱۳۶)

فرستادنی f.-i (صـ.) مناسب برای فرستادن: این **بسته‌ها فرستادنی نیست، در راه می‌شکند.**

فرستاده ferest-ād-e (صمـ. از فرستادن، اِ.) ۱. آن‌که ازطرف شخصی و معمولاً برای انجام کاری یا رساندنِ پیامی به جایی یا نزد کسی می‌رود: **فرستادهٔ حاجی‌ابراهیم وارد سمیرم شد.** (شیرازی ۸۳) ○ **فرستاده آمد بگفت این پیام/ ....** (فردوسی[۳] ۲۲۳۳) ۲. نماینده‌ای که شخص ازطرف خود به جایی گسیل می‌کند: **دونفر از فرستاده‌های... دیوان‌بیگی و بیگلربیگی آمده‌اند تهران:** (نظام‌السلطنه ۴۶۹/۲) ○ **اپرویز خشم گرفت بر فرستادهٔ پیغمبر... و نامه بدرید.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۵۶) ۳. آنچه به جایی یا برای کسی گسیل می‌شود: **اگر دانی که فرستادهٔ رحمان است وِرْد نکنی، تو را حقیقت فراست حاصل نشود.** (روزبهان[۲] ۱۰۵) ۴. پیغمبر: **ثناباد بر جان پیغمبرش/ محمد فرستاده و بهترش.** (اسدی[۱] ۲)

فرستنده ferest-ande (صفـ. از فرستادن، اِ.) (برق) ۱. دستگاهی که برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی یا هرگونه پیام و اطلاعاتی را به‌کمک آنتن به‌صورت امواج رادیویی در فضا پخش می‌کند: **رادیو خرخر می‌کند... یکی از فرستنده‌های حاشیهٔ خلیج... تصنیف عربی می‌خوانَد.** (محمود[۲] ۹۳) ۲. (قد.) آن‌که چیزی یا کسی را به جایی می‌فرستد: **رسول بر اندازهٔ دانش و شجاعت و دلیری فرستنده بُوَد.** (فخرمدبر ۱۴۵) ○ **به زنهار گفتش که کام تو چیست؟/ فرستندهٔ تو بدین جای کیست؟** (نظامی[۸] ۹۶) ○ **که ایدر فرستندهٔ تو که بود؟/ که را خواستی زین دلیران بسود؟** (فردوسی[۳] ۷۱۹)

فرستو farastu [= پرستو] (اِ.) (قد.) (جانوری) پرستو (مِ. ۱) ←: **فرستو نی‌ام غجغجه چون کنم؟/ مؤید بر این غجغجه نیست شاد.** (سوزنی: جهانگیری ۱۰۷۰/۱)

فرسته ferest-e (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. فرستاده (مِ. ۱ و ۲) ←: **فرسته کسی ساز دانش‌پذیر/ نهان‌بین و پاسخ‌ده و یادگیر.** (اسدی[۱] ۲۶۵) ○ **فرسته فرستاد با خواسته/ غلامان و اسبان آراسته.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۳) ۲. [= فرشته] (ادیان) فرشته (مِ. ۱) ←: **چون اجلِ بنده نزدیک آید، سه فرسته بر وی موکل باشند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۳۸)

فرسخ farsax [معر. از فا.: فرسنگ] (اِ.) واحد اندازه‌گیری مسافت تقریباً معادل ۶ کیلومتر: **ملازگرد شهری بود... درکنار رودِ فرات و در چند فرسخی دریاچهٔ وان واقع بود.** (مینوی[۲] ۲۰۶) ○ **از اردوی ما تا جایی که آبادانی... باشد، کمتر از شصت‌وهفتاد فرسخ نبود.** (قائم‌مقام ۲۴۱)

فرس‌ماژور forsmāžor [فر.: forcemajeur] (اِ.) ۱. زور؛ فشار: **این خدمتگزار دولت به فرس‌ماژور مستمسک شده، حساب نداد و رفت.** (مستوفی ۳۶/۳) ۲. (حقوق) حالتی غیرمنتظر و غیرقابل اجتناب که در آن حالت انجام تعهد مقدور نشود: **درنتیجهٔ فرس‌ماژور، متعهد که نتوانسته به تعهد خود عمل کند، برای همیشه درمقابل متعهدله بری‌ءالذمه خواهد شد.** (جعفری‌لنگرودی: ترمینولوژی‌حقوق ۴۹۸)

فرسناف feresnāf (اِ.) (قد.) فرسنافه ↓: **فرسناف بخت تو نوروز باد/ شبان سیه بر تو چون روز باد.** (فردوسی: جهانگیری ۱۰۷۰/۱)

فرسنافه feresnāfe (اِ.) (قد.) شب عید نوروز: **شب محنت به آخر آمد و شد/ شب فرسنافه روز من نوروز.** (انوری: جهانگیری ۱۰۷۰/۱) ○ **شب قدر وصلت ز فرخندگی/ فرح‌بخش‌تر از فرسنافه است.** (رودکی: جهانگیری ۱۰۷۱/۱)

فرس‌نامه، فرسنامه faras-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) کتابی که دربارهٔ اسب نوشته شده‌باشد.

فرسنگ farsang (اِ.) ۱. فرسخ ←: **افشین... روزی دوفرسنگ پیش می‌رفت تااین‌که به حصار بابک رسید.** (نفیسی ۴۷۶) ○ **این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنان‌که شبی چهل‌فرسنگ برفتندی.** (نظامی‌عروضی ۱۱۶) ○ **شهری دوفرسنگ در دوفرسنگ و آب‌های بسیار.** (بیهقی[۱] ۵۱۶) ۲. (قد.) سنگ عمودی‌ای که برای مشخص کردنِ مسافت کنار جاده قرار می‌گرفت.

فرسودگی farsud-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت فرسوده؛ فرسوده بودن. ← فرسوده (مِ. ۱): **ممکن است گاهی لباس من پاره باشد ولی از برخورد ا. اححه در میدان جنگ... نه براثر فرسودگی و گذشت زمان.** (قاضی ۶۱۶) ○ **در صورت کهنه شدن و فرسودگی ممکن است به‌آسانی آن را عوض نمود.** (مشفق‌کاظمی ۷۱) ○ **در یک جای [آلات مسینه] فرسودگی... خواهد بود.** (میرزاحبیب ۸) ۲. (قد.) (مجاز) تمرین: **عادت چنان بود که... به رویّت و فکر اختیارِ کاری کرده‌باشد و به تکلف در آن شروع می‌نمود، تا به ممارست متواتر و فرسودگی در آن، با آن کار اِلف گیرد.** (خواجه‌نصیر ۱۰۲)

فرسودن farsud-an (مصـ.ل.، بمـ.: فرسا[ی]) ۱. براثر تماس طولانی با چیزی سخت، به‌تدریج ساییده شدن: **بعداز مدتی سنگ آسیا براثر گردش دائمی می‌فرساید.** ○ **کوه مثل ریگ از آن می‌فرساید.** (زرین‌کوب[۴] ۶۸۳) ۲. (مصـ.مـ.) به‌تدریج ازمیان بردن: **حکیم فرنگی در اتاق... با چکمه... قالی‌ها را می‌سود و می‌فرسود و... .** (میرزاحبیب ۲۰۱) ○ **تو در ولایت و دولت همی‌گسار مدام/ مخالفان را در بند و غم همی‌فرسای.** (فرخی[۱] ۳۸۶) ۳. (مجاز) خسته کردن؛ ضعیف و ناتوان کردن: **نادان بر گرفتاری می‌افزاید و احمق جان می‌فرساید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ **نه گشتِ زمانه بفرسایدش/ نه این رنج و تیمار بگزایدش.** (فردوسی[۳] ۶) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خسته و رنجور شدن؛ ضعیف و ناتوان شدن: **دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او/ نومید نتوان بود از او، باشد که دل‌داری کند.** (حافظ[۱] ۱۲۹) ○ **چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟/ که از غم بفرسود جان در تنم.** (سعدی[۱] ۵۵) ۵. (قد.) کم شدن؛ کاهش یافتن؛ مقِ. افزودن: **نزودگان را فرسوده‌گیر پاک همه/ خدای عزوجل نه فزود و نه فرسود.** (ناصرخسرو[۱] ۳۱) ○ **دو روز و دو شب روی ننمایدا/ همانا ز گردش نفرسایدا.** (فردوسی[۳] ۷)

فرسودنی f.-i (صـ.) دارای امکان فرسوده شدن؛ پوسیدنی و ازبین رفتنی: **چون‌که تن فرسودنی و بینواست/ گر هم از کارش بفرسایی رواست.** (پروین‌اعتصامی ۱۴۵) ○ **نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را/ نه آب روان و نه باد بزان را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰)

فرسوده farsud-e (صمـ. از فرسودن) ۱. پوسیده و کهنه براثر به‌کار رفتنِ طولانی: **اول کاری که کرد به تمیز کردن قطعات فرسودهٔ کلاه خود می‌پرداخت.** (← قاضی ۱۷) ○ **جز بی‌خردی کجا گزینند/ فرسوده گلیم بر ستبرق؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۵۱) ۲. (مجاز) خسته و بی‌حال؛ ضعیف و ناتوان: **صدای فرسوده و ازحال‌رفتهٔ این یکی که بند می‌آمد، صدای تندوتیز پسرک بلند می‌شد.** (میرصادقی[۱] ۱۶۳) ○ **با خود خیال کرد نزدیک در رفته و با استنشاق هوای لطیف صبح اعصاب فرسوده‌اش را آرامش دهد.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۲) ○ **زبهر زن و زاده و دوده را/ نپیچد روان مرد فرسوده را.** (فردوسی[۳] ۲۲۰۲) ۳. (مجاز) سال‌خورده و ازتوان‌افتاده: **سقای من... مرد روستایی فرسوده‌ای بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۴) ○ **ز من پرس فرسودهٔ روزگار/ که بر سفره حسرت خورَد روزه‌دار.** (سعدی[۱] ۱۶۶) ۴. (ق.) (مجاز) به‌حالت خسته و ناتوان: **نیمه‌شب مست و فرسوده از مجلس رقص و قمار برمی‌گردد.** (خانلری ۳۱۲) ۵. (صمـ.) (قد.) ازبین‌رفته؛ نابودشده: **ای به ازل بوده و نابوده ما/ وی به ابد مانده و فرسوده ما.** (نظامی[۱] ۱۰) ۶. (قد.) (مجاز) کاهش‌یافته؛ کاسته: **نزودگان را فرسوده گیر پاک همه/ خدای عزوجل نه نزود و نه فرسود.** (ناصرخسرو[۱] ۳۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پوساندن و از میان بردن: **شستن زیاد، فرش را خیلی زود فرسوده می‌کند.** ○ **توشان زیر زمین فرسوده کردی/ زمین داده بریشان بر زغارا.** (رودکی[۱] ۴۹۱) ۲. (مجاز) خسته و رنجور یا پیر و ناتوان کردن: **سختی‌های زندگی او را کاملاً فرسوده‌کرده‌بود.**

فرسوییدن farsu-y(')-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: فرسا[ی]) (قد.) فرسودن (مِ. ۱) ←: **بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند/ نسیج را که خدا بافت آن**

نفرسوید. (مولوی[۲] ۲/۲۱۴)

فرش farš [عر.] (اِ.) ۱. نوعی گستردنی ضخیم بافته‌شده از الیاف طبیعی یا مصنوعی؛ قالی: **از... پردهٔ اتاق... گرفته تا... سفرهٔ نان و فرش زیر پایشان... هریک آیت و نمونه‌ای است از ذوق‌وشوق این مردم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۴) ○ **مسجد ساخته‌اند و آن را به‌انواع فرش‌ها بیاراسته.** (ناصرخسرو[۲] ۴۱) ○ **بخارا... مردمان وی تیراندازند و غازی‌پیشه و از او بساط و فرش و مصلی [مصلای] نماز خیزد نیکو و پشمین.** (حدودالعالم ۱۰۶) ۲. آنچه با آن کف جایی را می‌پوشانند: **به‌نظر تو فرش کف ناهارخوری قشنگ است؟** ○ **فرش [اتاق] یک‌دست نمد نازک و میان فرش، گلیم راه‌راه فرسوده‌ای بود.** (مستوفی ۳/۴۶۳) ۳. (قد.) (مجاز) زمین؛ مقِ. عرش: **زین زلازل که در این فرش افتد/کاش یک زلزله در عرش افتد.** (ایرج ۱۲۶) ○ **در یک لحظه از فرش به عرش می‌رود و بازمی‌آید.** (نسفی ۳۷۹)

☞ ⊙ ~ **انداختن** گستردنِ فرش: **فرش را در اتاق بزرگ انداختیم.**

▫ ~ِ **زمین شدن** (گفتگو) (مجاز) ریختن روی زمین و پخش و پراکنده شدن: **کیسه پاره شد و برنج‌ها همه فرش زمین شد.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پوشیده شدنِ سطحی با فرش: **باز حیاط بزرگ فرش شد و شیرینی و میوه‌خوری‌ها از توی کمد و یخ‌دان‌ها درآمد.** (← فصیح[۲] ۱۴۰) ۲. پوشیده شدنِ سطحی با آجر، سنگ، موزائیک، و مانند آنها: **راه‌رو بلند و عریض بود و با موزائیک فرش شده‌بود.** (فصیح: دل‌کور ۲۲۷: نجفی ۱۰۵۴)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. گستردنِ فرش در جایی: **دور حیاط را تابستان‌ها با قالی‌های کناره‌مان فرش می‌کردیم.** (← آل‌احمد[۴] ۸۱) ۲. پوشاندنِ سطحی با آجر، سنگ، موزائیک، و مانند آنها: **راه‌رو خیابان را چون قالی خوش‌نقش سراسر با خشت‌های کاشی معرق فرش کرده [بودند.]** (طالبوف[۲] ۶۷) ۳. پهن کردن؛ گستردن: **عبا را فرش کرده، لمحه‌ای آسودم.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۶)

▫ ~ِ **لاستیکی** قطعه‌ای لاستیکی که به کف اتاق و صندوق عقب خودرو می‌اندازند.

فرش‌انداز f.-a('a)ndāz [عر.فا.] (اِ.) آن بخش از سطح اتاق یا تالاری که در آن فرش می‌انداختند: **طرز اتاق شاه‌نشین‌دار را اتخاذ کرده‌بودند که فرش‌انداز اتاق گنجایش بیش‌تری داشته‌باشد.** (← مستوفی ۱/۱۷۱)

فرش‌باف farš-bāf [عر.فا.] (صف.) بافندهٔ فرش.

فرش‌بافی f.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل بافتنِ فرش: **اهل کرمان... اولاد خود را به شال‌بافی و فرش‌بافی می‌فرستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۴)

فرش‌تکانی farš-tekān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل تکان دادنِ فرش برای ازبین رفتنِ گردوخاک آن: **خانه‌تکانی شامل بود بر فرش‌تکانی، از گلیم و قالی و نمد و حصیر.** (شهری[۲] ۴/۵۶)

فرشتگی ferešte-gi (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت فرشته؛ فرشته بودن. ← فرشته (مِ. ۱): **دبیری... مردم را از مردمی به درجهٔ فرشتگی رسانَد و دیو را از دیوی به مردمی رسانَد.** (خیام[۲] ۵۶)

فرشته ferešte (اِ.) ۱. (ادیان) موجودی آسمانی، عاقل، برتر از انسان، و غیرقابل رؤیت که مأمور اجرای اوامر خداوند است و مرتکب گناه نمی‌شود؛ مَلَک: **فرشته زان سبب از کید دیو بی‌خبر است/ که اقتضای دل پاک، پاک‌انگاری‌ست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱) ○ **ازنزدیک صانع به‌واسطهٔ فرشته‌ای که او را جبرئیل خوانند و روح‌القدس گویند، خبر بازداده‌است که عبادات و دیگر احوال پیش گیرند.** (سهروردی ۴۵۵) ۲. (مجاز) شخص دارای اخلاق یا رفتار بسیار نیک و پسندیده: **در زندگی، آدم باید یا فرشته بشود و یا انسان و یا حیوان.** (هدایت[۴] ۳۶) ○ **این حکام حریص ظالم وحشی را که به هر ولایت مسلط کردید، فرشته نبودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۴) ۳. (مجاز) دختر یا زن مهربان و زیبا: **زن بامحبتی بود، فرشته‌ای که نظیرش پیدا نمی‌شود.** ۴. (ورزش) نوعی شیرجه در آب، که در آن پس‌از

جدا شدنِ ورزش‌کار از تخته، دست‌هایش به طرفین باز می‌شود، سرش به‌طرف بالا و پاهایش به‌هم چسبیده و مستقیم قرار می‌گیرد.

☜ ◻ ~ٔ **روزی** (ادیان) فرشته‌ای که ازطرف خدا مأمور رساندنِ روزی به بندگان است؛ میکائیل: **بر آسمان فرشتهٔ روزی به بخت من/ منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان.** (خاقانی ۳۱۵)

◻ ~ٔ **مرگ** (ادیان) فرشته‌ای که مأمور گرفتنِ جان آدمیان است؛ عزرائیل: **یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی/ مر فرشتهٔ مرگ را با ما نباشد هیچ کار.** (سنایی[۲] ۲۱۱)

◻ ~ٔ **نجات** (گفتگو) (مجاز) آن‌که باعث رهایی کسی از غم، اندوه، یا رنج و گرفتاری شود: **بالاخره همیشه دریچه‌ای باز می‌شود و فرشتهٔ نجاتی ازراه می‌رسد.** (پارسی‌پور ۳۳۰) ○ **آیا گل‌بیو فرشتهٔ نجات او نبود؟** (هدایت[۹] ۶۶)

فرشته‌خو[ی] f.-xu[y] (صـ.) ۱. (مجاز) مهربان و خوش‌رفتار: **فرشته‌خویی است که جوان به او دل باخته بوده‌است.** (پارسی‌پور ۱۴۹) ○ **فرشته‌خوی صاحب‌دل، میرزا عبدالقادر بیدل.** (لودی ۲۴۹) ○ **دانم که بگذرد زسر جرم من که او/ گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست.** (حافظ[۱] ۴۲) ۲. (قد.) مانند فرشته در رفتار: **فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن/ وگر خورَد چو بهایم، بیوفتد چو جماد.** (سعدی[۲] ۱۶۲)

فرشته‌ماهی fereŝte-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی کوچک که در دریا و در آب‌های گرم استوایی زندگی می‌کند، بدن گِرد دارد، و به‌خاطر رنگ‌های زیبایش معمولاً در آکواریوم نگه‌داری می‌شود.

فرش‌فروش farŝ-foruŝ [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ فرش: **از فرش‌فروش محل خواستیم فرش را قیمت‌گذاری کند.**

فرش‌فروشی f.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل فرش‌فروش: **کار قبلی او فرش‌فروشی بود.** ۲. (اِ.) مغازه یا فروشگاهی که در آن فرش می‌فروشند: **درراه سری به فرش‌فروشی زدم.**

فرشی farŝ-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به فرش) (قد.) (مجاز) زمینی؛ مقـ. عرشی. نیز ← فرش (مِـ.۳): **من آدمی هستم به‌اصطلاح فرشی و ناشی و با عرشیات زیاد آشنایی ندارم.** (جمال‌زاده[۸] ۹۷)

فرشینه farŝ-ine [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) موکت ←.

فرصت forsat [عر: فرصة] (اِ.) ۱. وقت مناسب برای انجام کاری: **از فرصت استفاده کرده، دست‌وپای آب می‌کشید.** (← شهری[۲] ۲۲۶/۳) ○ **از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی/ از ازل تا به ابد فرصت درویشان است.** (حافظ[۱] ۳۵) ○ **انتهازِ فرصت باوجود مهلت از لوازم حزم باشد.** (خواجه‌نصیر ۳۳۸) ۲. زمان؛ وقت: **فرصت نیست والّا همه‌چیز را برایت تعریف می‌کردم.** ○ **در آن فرصت... من در خدمت مولانا سعدالدین... می‌بودم.** (انیس‌الطالبین ۱۴۲: لغت‌نامه[۱])

☜ ◻ ~ **پیدا کردن** (گفتگو) • فرصت یافتن ←: **او را بپایند که... برای دست‌کجی... فرصتی پیدا نکند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۳)

• ~ **جستن** (مصـ‌ل.) (قد.) درپی موقعیت مناسب بودن: **فرصت می‌جستند تا دل مأمون را نرم کردند.** (بیهقی[۱] ۳۳)

• ~ **دادن** (مصـ‌ل.) ۱. زمان کافی دراختیار کسی گذاشتن؛ مهلت دادن: **فرصت نداد که چیز دیگری ازش بپرسم.** (میرصادقی[۱] ۶) ۲. موقعیت مناسب برای کسی فراهم کردن: **صلوات دهاتیان بلند شد و درویش مرحب فرصت نداده به مدح حضرت امیر پرداخت.** (جمال‌زاده[۲] ۳۴) ○ **یوزباشی... به ما آن قدر فرصت نداد که یک پیاله گل‌گاوزبان به این طفلکی بدهم.** (هدایت[۶] ۲۸ـ۲۹)

• ~ **داشتن** (مصـ‌ل.) زمان مناسب را برای انجام کاری دراختیار داشتن: **فرصت نداشتم که بیش‌ترسودوزیان نقشه‌ام را بسنجم.** (علوی[۱] ۳۸)

◻ ~ **را غنیمت شمردن** از زمان یا موقعیت مناسب استفاده کردن: **پدرم فرصت را غنیمت شمرد و هرچه داشتیم همان زیر خاک گذاشت.** (محمدعلی ۴۷) ○ **فرخ... فرصت را غنیمت شمرده، راه خود را دنبال کرد.**

(مشفق‌کاظمی ۴۳)

▫ ~ سر خاراندن (گفتگو) (مجاز) کمترین فرصتِ ممکن: **خدمت سربازی بود، شوخی که نبود، فرصتِ سر خاراندن نبود.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۴)

▫ ~ سر خاراندن ندادن به کسی (گفتگو) (مجاز) کمترین فرصت ممکن را به او ندادن، او را بسیار مشغول و گرفتار کردن: **یک مشت... رجاله... سربار آنها شدند و به آنها فرصت سر خاراندن نمی‌دادند.** (هدایت[۶] ۱۵۶)

▫ ~ سر خاراندن نداشتن (گفتگو) (مجاز) سخت مشغول یا گرفتار بودن: **این آخرین فرصت بود که سری به نقاش‌ها بزنم که فرصتِ سر خاراندن نداشتند.** (← آل‌احمد[۶] ۲۹۱) ○ **ببخشید اگر مزاحم شدم، کار لازمی با شما داشتم، فرصتِ سر خاراندن ندارم.** (هدایت[۳] ۱۲۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) وقت مناسب به‌دست آمدن: **فرصت نشد و یک‌دفعه خودم را در محضر وکلا دیدم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۷)

• ~ شمردن (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) از زمان و موقعیت مناسب به‌نحو کامل استفاده کردن: **فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن.** (حافظ[۱] ۲۷۰) ○ **ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار.** (سعدی[۲] ۱۵۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) وقت مناسب و کافی دراختیار داشتن: **دلم می‌خواست خودم تنهایی بروم اما فرصت نمی‌کردم.** (میرصادقی[۳] ۱۲۸) ○ **من مکرر در روزنامه‌ها شرح کارهای استاد را خوانده‌بودم و هیچ‌وقت فرصت نکردم که آنها را ببینم.** (علوی[۱] ۴۵)

▫ ~ نگه داشتن (قد.) ۱. فرصت شمردن. ← • فرصت شمردن: **نگه‌دار فرصت که عالم دَمی است / دَمی پیشِ دانا بِه از عالمی است.** (سعدی[۱] ۱۸۸) ۲. منتظر زمان مناسب بودن: **مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگه داشتند تاوقتی‌که برسرِ قومی رانده‌بودند.** (سعدی[۲] ۶۱)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) زمان مناسب را برای اجرای کاری به‌دست آوردن: **فرصت یافته، جلو آمد و به‌روی قدم‌های ارباب افتاد.** (← شهری[۲] ۱۹۲/۳) ○ **به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت / به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت.** (نظامی[۳] ۱۸۳)

▫ به ~ (قد.) ▫ سرِ فرصت ↓: **این خانه را... به‌اختیار ما گذاشت تا به فرصت بتوانیم محل مناسبی برای خود تهیه کنیم.** (مصدق ۷۵)

▫ سرِ ~ (گفتگو) درزمان مناسب و با فراغت: **سرِ فرصت بنشیند و راجع‌به این قضیه فکر کند.** (دریابندری[۲] ۱۳۵) ○ **ما باز از سر فرصت از این موضوع گفت‌وگو خواهیم کرد.** (اقبال[۱] ۸/۳/۴)

فرصت‌جو[ی] f.-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) فرصت‌طلب (مِ.۱) ←: **نامه‌ها رسیده‌بود که فرصت‌جویان می‌بجنبند.** (بیهقی[۱] ۱۰۳)

فرصت‌جویی forsat-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) فرصت‌طلبی ←: **فرصت‌جویی و حیله‌گری درنظر سعدی فقط تاآن‌جا رواست که نظم و امنیت مُلک را حفظ کند.** (زرین‌کوب[۱] ۲۵۹) ○ **می‌گوید ناصواب است رفتن بر این جانب و خراسان را فروگذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت‌جویی.** (بیهقی[۱] ۵۷۹)

فرصت‌ساز forsat-sāz [عر.فا.] (صفـ.) فراهم‌کنندهٔ زمان مناسب و موقعیت مطلوب برای انجام کاری.

فرصت‌سوز forsat-suz [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آنچه یا آن‌که زمان مناسب و موقعیت مطلوب را ازدست می‌دهد: **واقعیتی که می‌تواند بار دیگر هم فرصت‌ساز باشد هم فرصت‌سوز.**

فرصت‌طلب forsat-talab [عر.عر.] (صفـ.) ۱. بهره‌برداری‌کننده از موقعیت‌های مناسب معمولاً برای هدف‌های غیراخلاقی: **باید با این موجود وحشت‌زده، فرصت‌طلب... تصفیه‌حساب کنیم.** (← میرصادقی[۱] ۷۲) ○ **این هم شد انقلابی؟ ـ نه‌بابا خودش را جا زده، از آن فرصت‌طلب‌هاست.** (← محمود[۲] ۱۰۵) ۲. (پزشکی) ویژگی بیماری یا عفونتی که در افراد سالم بروز نمی‌یابد اما در افرادی که

دچار ضعف جسمانی یا نقص ایمنی هستند، تظاهرات بالینی شدیدی به‌بار می‌آوَرَد: **بیماری‌های فرصت‌طلب.**

فرصت‌طلبانه f.-āne [عر.عر.فا.] (ص.) مبتنی بر فرصت‌طلبی. ← فرصت‌طلب (مِ. ۱): **با یک حرکت فرصت‌طلبانه خودش را به مدیرکل معرفی کرد.**

فرصت‌طلبی forsat-talab-i [عر.عر.فا.] (حامص.) عمل فرصت‌طلب. ← فرصت‌طلب (مِ. ۱): **این اندیشه‌ها پدریان و پسریان هردو را به فرصت‌طلبی و سودجویی وامی‌داشت.** (زرین‌کوب[1] ۵۷)

فرصه forse [عر.] (اِ.) (قد.) فرصت ←: **در تطاول مدت این غصهٔ کبرا، فرصهٔ نجات میسر نمی‌شد.** (خاقانی[1] ۱۱۲)

فرض farz [عر.] (اِ.) ۱. آنچه به‌طور موقت به‌عنوان حقیقت یا واقعیت مطرح یا پذیرفته می‌شود بدون آن‌که درستی آن مدلل شده‌باشد: **قبول دارم که من غلو کردم، اما حالا هم با این فرض تو مخالفم.** (گلشیری[1] ۲۰) ۲. فرضیه ←: **نه علوم و نه عقاید گوناگون و نه فرض‌های فلسفی نتوانسته از دردهای روحی بشر بکاهد.** (هدایت[9] ۲۹) ۳. (اِمص.) پنداشتن؛ تصور: **فرض محال که محال نیست.** ۴. (اِ.) (ریاضی) آنچه برای اثبات قضیه دانسته و معلوم است. ۵. (ص.) (ادیان) واجب: **نماز میت را از نمازهایی می‌گفتند که بر هرکس فرض بوده باید آن را به‌جا آورَد.** (شهری[2] ۳/۲۶۴) ۶. (اِ.) (ادیان) فریضه (مِ. ۱) ←: **سلطان ما بعداز گزار کردنِ فرضِ صبح... دعا را به جدّ می‌خواند.** (افلاکی ۲۸۷) ◦ **فرض‌های بسیار دیگر که هست هریکی را وقتی معلوم است: چون نماز و روزه و زکات.** (احمدجام ۴۳) ۷. (ص.، اِ.) (قد.) آنچه انجام آن برعهدهٔ کسی نهاده شده‌باشد؛ امر لازم؛ لازم؛ ضروری: **چاکران اعتاب دولت... هرچه بینند و دانند عرض آن را فرض ندانسته، تأمل جایز شمارند.** (قائم‌مقام ۳۴۹) ◦ **تدبیر آن بر تو فرض است که...** (ابن‌فندق ۴۸) ۸. (اِ.) (حقوق، فقه) سهم معیّنی از ارثیه که قانون برای بعضی‌از وراث تعیین کرده‌است.

◦ ~ِ **عین** (قد.) واجب عینی. ← واجب ◦ واجبِ عینی: **امراض قلب همه محرمات است و ازالهٔ آن بر همه‌کس فرض عین.** (قطب ۲۵۴) ◦ **ای محافل را به دیدار تو زین/ طاعتت بر هوشمندان فرض عین.** (سعدی[3] ۷۴۱)

◦ ~ِ **قانونی** (حقوق) انگاشتنِ حالت یا حادثه‌ای به‌صورت خاصی جهت حل بعضی‌از مشکلات یا رعایت مصلحتِ اجتماعی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مطلب یا موضوعی را به‌عنوان حقیقت یا واقعیت پذیرفتن: **- از کی گرفتیش؟ - فرض کن از مهدی.** (میرصادقی[1] ۱۱۰) ◦ **فرض کن، [پدرم] اگر با مادرم حرفش می‌شد، می‌رفت کفش همه را واکس می‌زد.** (گلشیری[1] ۱۴۷) ۲. پنداشتن؛ تصور کردن: **اگر روح و عوالم اسرارآمیز درونی را یک شبستان دربسته و تاریکی فرض کنیم، این دو شکاف کوچک بادامی‌شکل زجاجین را... می‌توان تنها روزنه‌ای دانست که آن شبستان ظلمانی را با جهان بیرون ارتباطی می‌دهد.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۱) ◦ **همهٔ خط‌ها، رنگ‌ها، و تناسبی که او از زیبایی می‌توانست فرض بکند، این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم می‌کرد.** (هدایت[9] ۸۵) ◦ **وان‌که درم دارد، و از درمِ او به کس/ می نرسد بهره‌ای، بی‌درمش فرض کن.** (ابن‌یمین ۵۰۰) ۳. (قد.) واجب دانستن؛ واجب کردن: **به ما بر خدمت خود عرض کردی/ جزای آن به خود بر فرض کردی.** (نظامی[3] ۸)

◦ ~ِ **کفایت** (قد.) واجب کفایی. ← واجب ◦ واجب کفایی: **چون فرض کفایت بالکلیه متروک گردد همه خلق عاصی باشند.** (قطب ۲۵۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) • فرض کردن (مِ. ۱) ←: **در بحث زیر ما این را فرض خواهیم گرفت.** (دریابندری[3] ۵)

• ~ **گزاردن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌جا آوردنِ واجبات شرعی به‌ویژه نماز: **فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم/ وآن‌چه گویند روا نیست نگوییم رواست.** (حافظ[1] ۱۶) ◦ **تو بر این دکان زمانی صبر کن/ تا گزارم فرض و خوانم لَم‌یَکُن.** (مولوی[1] ۲/۱۷۴)

● ~ ورزیدن (مصـ.ل.) (قد.) واجبات شرعی را به‌جا آوردن: فرض ورزید و سنت آموزید/ عذر ناکردن ازکسل منهید. (خاقانی ۱۷۳)

□ بر~ (به~) ازروی فرض؛ به‌طور فرضی؛ فرضاً: به‌فرض که این‌طور باشد. (← میرصادقی[۱] ۱۴۶) ○ وزیر امورخارجه برفرض که... مشورت کرده... چه می‌توانست بکند؟ (مستوفی ۲/۱۰۷)

□ به ~ِ محال (گفتگو) طبق فرضی که امکان تحقق آن نیست: به‌فرضِ محال تو بتوانی نظر همهٔ مردم را جلب کنی، آیا واقعاً چیزی عوض می‌شود؟

فرضاً farz.an [عر.] (ق.) ازروی فرض؛ به‌طور فرضی؛ برفرض: فرضاً که دست‌چپ هم نداشته‌باشد، چه می‌شود؟ (مینوی[۱] ۲۲۵) ○ بسیاری از کتب فارسی... فرضاً مفقود هم نمی‌شد، به‌حالت تاریخ بلعمی... درمی‌آمد. (فروغی[۳] ۹۷)

فرض‌بر farz-bar [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که سهم‌الارث او در قانون معیّن شده‌است.

فرضه forze [عر.: فرضَة] (اِ.) (قد.) ۱. آبادی کنار دریا؛ بندرگاه: ازآن‌سوی کهستان منزلی چند/که باشد فرضهٔ دریای دربند. (نظامی[۳] ۴۹) ○ از این روضه باکوره‌ای به فرضهٔ باکویه روان کن. (خاقانی[۱] ۱۱۹) ۲. شهر به‌ویژه شهری که مرکز دادوستد بوده: تاش از خراسان، به نسا و به ابیورد رَوَد و... و بر ایالت این دو فرضه اقتصار کند. (جرفادقانی ۶۵)

فرضه‌گاه f.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) بندرگاه ←. نیز ← فرضه (مِ. ۱): روان کرد کشتی به آب سیاه/ به‌کم مدت آمد سوی فرضه‌گاه. (نظامی[۸] ۲۱۴)

فرضه‌گه forze-gah [عر.فا.، = فرضه‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) فرضه‌گاه ← بندرگاه: بر آن فرضه‌گه خیمه‌ای زد ز دور/که گوهر ز دریا برآورد نور. (نظامی[۸] ۲۰۵)

فرضی farz-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به فرض) ۱. آنچه به‌عنوان حقیقت یا واقعیتی پذیرفته شده‌باشد؛ فرض‌شده؛ مفروض: این مسئله، به‌عنوان امری فرضی، مبنای بحث‌های آیندهٔ ماست. ۲. پنداشته‌شده؛ خیالی: جزیرهٔ آتلانتیس یکی از ممالک خیالی بوده... نوعاً این ممالک خیالی و فرضی، جایی است ازقبیل بهشت موعود، منتها درروی زمین. (مینوی[۳] ۲۵۸)

فرضیات farz.iy[y]āt [عر.: فرضیّات، جِ. فرضیَّة] (اِ.) فرضیه‌ها. ← فرضیه: کسانی هم که در تحصیل علم به‌سر می‌برند... عمری... اصول و فقه را در فرضیات... به‌کار می‌برند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۵)

فرضیت farz.iy[y]at [عر.: فرضیَّة] (اِمصـ.) (قد.) واجب بودن؛ وجوب: آنگاه آیاتِ جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت... ثابت شد. (نصرالله‌منشی ۳)

فرضیه farz.iy[y]e [عر.: فرضیَّة] (اِ.) نظریه‌ای برای تبیین یک پدیدهٔ خاص که متکی بر شواهد و استدلال است، اما هنوز به‌طور کامل اثبات نشده‌است: برای قبول این فرضیه باید به ماورای‌طبیعت و وجود خالق حیّ قادری معتقد بود. (مینوی[۳] ۲۵۵) ○ نمی‌خواهم وارد توضیح و تفسیر فرضیهٔ کارل‌مارکس شوَم. (← مستوفی ۳/۳۷۸)

فرط fart [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نهایت؛ بسیاری؛ فراوانی: فرطِ لذتِ صاحبِ خط نیکو در اظهار کتابت... باشد. (خواجه‌نصیر ۹۹)

☜ □ از ~ِ ازشدتِ؛ از فراوانیِ: مرد ازفرط خجالت... از آن خانه بیرون می‌آید. (علوی[۲] ۶۶) ○ چشم‌ها... ازفرط مسرت برق می‌زند. (مسعود ۵۰)

فرع farʼ [عر.] (اِ.) ۱. آنچه جزء یا بخشی از چیز دیگری است؛ مقِ. اصل: آن عصب که بر سر دست درد می‌کرد، مخرج او ازسر کتف است، من اصل را معالجت کردم، فرع بِه شد. (نظامی‌عروضی ۱۳۰) ○ هرگاه اصل به‌دست آید، کارِ فرع آسان باشد. (بیهقی[۱] ۹۲) ۲. (قد.) سود؛ بهره: شرحی نوشتم با صدْ ده فرع. رد کرد که این فرع قانونی نیست. (مخبرالسلطنه ۱۹۰) ○ این خط‌ها دبیران به‌دست سرهنگان می‌دهند که به زخم چوب بستان و فرع دبیران و پامزد سرهنگان برسر. (راوندی ۳۲) ۳. (قد.) شاخهٔ درخت؛ مقِ. اصل: عجب نیست این فرع از آن اصل پاک/که جانش بر اوج است و جسمش به خاک. (سعدی[۱] ۳۹) ○ آن آتشی که گویی نخلی به بار باشد/ اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد.

(منوچهری[۱] ۲۲) **۴.** (قد.) محصول؛ نتیجه: **مروت زمین است و سرمایه زرع/ بده کاصل خالی نماند ز فرع.** (سعدی[۱] ۱۵۱)

▫ **~ چیزی بودن** بی‌اهمیت یا کم‌اهمیت بودنِ نسبت آن: **همهٔ اینها فرع پرستاری است... چرا حکیم خوب نیاوردید؟** (هدایت[۴] ۹۱)

فرعاً far'.an [عر.] (ق.) (قد.) **۱.** به‌صورت جزئی و فرعی: **وصول مالیات اصلاًوفرعاً از وظایف ولات و حکام مستقل بود.** (مصدق ۲۸) **۲.** ازجهت سود و بهره: **وجه ادعایی او اصلاًوفرعاً بالغ بر یک کرور خواهد بود.** (سیاق‌معیشت ۳۷۹)

▫ **~ بعداصل** (قد.) به‌صورت فرعی بعداز رعایت اصلی: **میرزاابوتراب‌خان فرعاً بعداصل از اعزه و اعیان کاشان [بود.]** (غفاری ۹۲) ○ **حقوق خدمت والد آن عالی‌جاه نسلاً بعدنسل و فرعاً بعداصل در دودمان او ثابت و برقرار خواهد بود.** (قائم‌مقام ۹۹)

فرعنت far'anat [از عر.: فرعنة] (امص.) (قد.) مانند فرعون بودن، و به‌مجاز، خودبینی؛ تکبر: **علمای فقه و اصول... شعر عربی یا فارسی که می‌گویند، فرعنت را کناره گذاشته، معایب آن را از ادیبی و فاضلی... می‌پرسند.** (افضل‌الملک ۴۲۸) ○ **هر چند که در مواعظ برایشان القا می‌کردند... عتو و فرعنت را زیاده می‌کردند.** (ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین ۲۶۶)

فرعون fer'o[w]n [عر.: فرعَون، معر. از یو.] (اِ.، صـ.) عنوان پادشاهان مصر باستان به‌ویژه پادشاه معاصر موسی (ع)، و به‌مجاز، هر شخص متکبر، زورگو، و خودپسند: **در دل آرزو می‌کردیم که روزی عمر فرعون زمان به‌سر آید.** ○ **نفْس فرعون است و دین موسی و توبه چون عصا/ رخ به‌سوی جنگ فرعون لعین باید نهاد.** (سنایی[۲] ۱۰۸)

فرعونی f.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به فرعون) **۱.** مربوط یا متعلق به فرعون: **به عون یزدانی، شوکت فرعونی درهم شکست.** (قائم‌مقام ۳۱۲) ○ **آری بنای جادوی فرعونی از جهان/ ثعبان اسود و ید بیضا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۹) **۲.** (قد.) (حامصـ.) هم‌چون فرعون بودن، و به‌مجاز، تکبر و خودبینی: **راه مصر برگرفته و خیال فرعونی در سر.** (سعدی[۲] ۱۱۸) ○ **اگر خود را ز فرعونی ندانی/ ز فرعونی تمامت خاکساری.** (عطار[۵] ۶۳۴)

فرعی far'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فرع) **۱.** ویژگی راه و گذرگاهی که به یک راه یا گذرگاه اصلی منتهی شود: **خیابان فرعی، راه فرعی.** ○ **راننده ازروی جادهٔ فرعی می‌کشد روی جادهٔ اصلی.** (← محمود[۲] ۱۵۶) **۲.** ویژگی آنچه جزء یا بخشی از اصل چیز دیگری است: **این کتاب غیراز مطالب اصلی به ذکر موضوعات فرعیِ دیگر نیز پرداخته‌است.** ○ **برخی از خوانندگان... توجهی به داستان‌های فرعی... کتاب مبذول نمی‌دارند.** (قاضی ۱۰۰۰) **۳.** (مجاز) غیراصلی؛ بی‌اهمیت: **...معبد حقیقی همانا پرستش‌گاهی است که رب‌الارباب به‌شکل و صورت طبیعت پهناور ساخته... و معابد دیگر همه معابدی است فرعی.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷)

فرعیات far'.iy[y]āt [عر.: فرعیّات، جِ. فرعیّة] (اِ.) چیزهای فرعی و بی‌اهمیت: **اینها همه در زندگانی درحکم فرعیات است.** (جمال‌زاده[۹] ۱۲۳)

فرغ farq [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) بیست‌وششمین منزل از منازل قمر؛ مقدّم. ← منازل ▫ منازل قمر.

فرغار farqār (صـ.) (قد.) **۱.** آغشته‌شده به آب یا هر مایع دیگر؛ خیس؛ تر: **دل تو سخت و مرا نرم دل، آری چه عجب/ نرم باشد چو همه‌ساله به خون فرغارست.** (رضی‌الدین: گنج ۸۹/۲) **۲.** (بمـِ. فرغاریدن) ← فرغاریدن.

▫ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خیس کردن: **تخم سپند را بکوبند و... دو شبان‌روز در آب فرغار کنند.** (حاسب‌طبری ۵۵) ○ **چرا که ترّی بر آب بر پدیدتر است/ بدو کنند همه‌چیز خشک را فرغار؟** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۲)

فرغاریدن f.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فرغار) (قد.) چیزی را به آب یا مایع دیگر آغشته کردن؛ خیساندن: **اگر [مغناطیس را] در سرکه یا خون بز فرغارند، تیز شود.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۵۱)

فرغر farqar (اِ.) (قد.) ۱. آب‌گیر یا هرجایی که آب کمی در آن باقی مانده‌باشد: **زمدح تو به مدح کس نیازم/کس از دریا نیازد سوی فرغر.** (مسعودسعد[1] ۳۳۴) ○ **نکنند چندان سران سرنگون/که هر شیب چون فرغری شد ز خون.** (اسدی[1] ۹۰) ۲. (بمِ. فرغردن) ← فرغردن

فرغردن f.-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: فرغر) (قد.) خیس شدن؛ مرطوب شدن: **بسیار نباشد اندر گرمابه چه، بدان مقدار باشد که پوستشان بفرغرد و تر گردد.** (اخوینی ۶۶۴)

فرغست farqast (اِ.) (قد.) (گیاهی) برغست ←: **ای میر شاعرانت همه ژاژند/ من ژاژ نی ولیکن فرغستم.** (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۷۱)

فرغول farqul (اِ.) (قد.) درنگ، یا غفلت و اهمال در کار: **به هرکار بیدار و بشکول باش/ به شب دشمن خواب فرغول باش.** (اسدی[1] ۳۹۱)

فرغول‌کار f.-kār (صـ.) (قد.) آنکه کاری را همراه‌با اهمال یا غفلت و سهل‌انگاری انجام دهد: **شما فرغول‌کارانید. سجده کنید خدای عزوجل را و بپرستید او را اگر رستگاری همی‌خواهید.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۶۶)

فرغول‌کاری f.-i (حامصـ.) (قد.) اهمال یا غفلت و سهل‌انگاری در انجام کاری: **معتدل بُوَد... میان بی‌خشمی و فراخ‌دلی، و معتدل بُوَد میان شتاب‌کاری و فرغول‌کاری.** (اخوینی ۱۱۷)

فرغون forqun [از فر.: fourgon] (اِ.) (ساختمان) نوعی چرخ دستی برای نقل‌وانتقال مصالح ساختمانی.

فرغیش farqiš (صـ.) (قد.) کهنه، فرسوده، و ریش‌ریش‌شده: **نکنم یاد ز تاراج و نیندیشم زآنک/ مرکبم بود خرِ لنگ و لباسم فرغیش.** (امیرمعزی ۳۹۶) ○ **.../ همی‌کشید چو درویش دامن فرغیش.** (لبیبی: صحاح ۱۵۴)

فرفته fareft-e [= فریفته] (صمـ.) (قد.) فریفته ←.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) فریفته شدن: **ولیکن بدین صورتِ دل‌پذیر/ فرفته مشو، سیرت خوب گیر.** (سعدی[1] ۱۷۳)

فر[و]فر fer[-o]-fer (اصو.) ۱. صدایی که هنگام انجام برخی‌از کارها مانند عطسه کردن، غذا خوردن، نوشتن، یا جز آن شنیده می‌شود: **زن در عطسه و فِرفِر صدای بینی شرح داد که پسرش... به‌تازگی از کاشان آمده...است.** (پارسی‌پور ۵۹) ۲. (ق.) به‌تندی؛ به‌شتاب: **آقاکمال فروفر سیگار می‌کشید و در سرتاسر تالار تندتند قدم می‌زد.** (علوی[3] ۱۱۳) ○ **برداشت کِلک و کاغذ و فِرفِر فرونوشت/ برفور این قصیدهٔ مطبوع آب‌دار.** (انوری[1] ۱۶۰)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) صدای فروفر درآوردن: **درشکه‌چی به تُرکی آواز می‌خواند، اسب‌ها فروفر می‌کنند.** (مسعود ۲۱)

فرفره farfare [عر.: فَرفَرَة] (اِمصـ.) (قد.) جنبش؛ حرکت: **حاجی... چشم‌ها را در کاسه به فرفره انداخت و... دشنام‌های شدید و غلیظ دادن گرفت.** (میرزاحبیب ۳۸۵)

فرفره ferfere (اِ.) هرنوع اسباب‌بازی چرخنده، به‌ویژه نوعی اسباب‌بازی ساخته‌شده از یک چوب و کاغذی به‌شکل پرهٔ پنکه برسر آن که براثر حرکت یا جریان باد می‌چرخد: **فرفره‌ای در آفتاب می‌چرخد، رنگ پره‌هایش می‌رود.** (بهرامی: شکوفایی ۹۱) ○ **اسباب‌بازی‌فروشی... فرفره و تارقارک می‌فروخت.** (درویشیان ۷۷) ○ **به فرفره به مشاق و به**



کعب و سرمامک/ به خرد چاهک و چوگان و گوی در طبطاب. (خاقانی ۵۳) به عنوان نماد «سرعت و چابکی» به کار می‌رود: **گلوله... مثل فرفره می‌چرخد.** (دیانی ۶۴) ○ **معلم کلاس سه... مثل فرفره می‌جنبید.** (آل‌احمد[5] ۱۳)

فرفری fer-fer-i [فر.فر.فا.] (صد.) (گفتگو) ویژگی مویی که فر خورده یا پیچ‌وتاب داشته‌باشد: **موهای فرفری‌اش روی صورت و شانه‌هایش می‌ریخت.** (ترقی ۲۰۹) ○ **پیرمرد مویش سفید و فرفری بود.** (الخاص: داستان‌های نو ۱۹۸)

فرفور fe(a)rfo(u)r (اِ.) (قد.) (جانوری) تیهو ←: **من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است/ تا باز کجا تاب بَرَد بچهٔ تیهو؟** (ابوشکور: اشعار ۸۵)

فرفورژه ferforže [فر.: fer forgé] (اِ.) وسایل ساخته‌شده از آهن مانند صندلی و چراغ که معمولاً طرح هنری دارند.

فرفیر ferfir [لا.] (اِ.) (قد.) مادّه‌ای سرخ‌رنگ و مایل به ارغوانی که از نوعی صدف استخراج می‌کردند: **بعضی‌از آنها را در فرفیر و ارغوان رنگ‌آمیزی کرده‌بودند.** (جمال‌زاده[17] ۵۴)

فرفیری f.-i [لا.فا.] (صد.، منسوب به فرفیر) (قد.) به‌رنگ فرفیر؛ سرخ مایل به ارغوانی: **پارچهٔ ارغوانی فرفیری... جامهٔ پادشاهان است.** (جمال‌زاده[7] ۴۷)

فرفیون farfiyun [لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، دولپه‌ای، بی‌گل‌برگ، پایا، و خودرو که شیرابه‌ای سمّی دارد.



فرق farq [عر.] (اِ.) ۱. شکافی به‌صورت خطی راست که براثر شانه زدنِ موی سر، در آن ایجاد می‌کنند: **فرق را همین‌جاها باز کرده‌بود. در طرف چپ.** (← گلشیری[2] ۱۱۳) ○ **شاهزاده... موهای سر را... شانه می‌زد. فرقی ازمیان باز می‌کرد.** (مستوفی ۳/۳۳۰) ۲. (مجاز) سر به‌ویژه وسط آن؛ کله: **دونیمهٔ عروسک... را... از فرق تا قدم شکافته‌بود.** (قاضی ۸۴۸) ○ **آید فرقش به سلام قدم/ حلقه صفت پای و سر آرَد بهم.** (نظامی[1] ۴۱) ۳. تمایزی که میان دو یا چند چیز یا چند کس وجود دارد؛ تفاوت: **من میان اینها و آن بازجوها... فرقی نمی‌بینم.** (گلشیری[1] ۸۱) ○ **میان عاشق‌ومعشوق فرق بسیار است/ چو یار ناز نماید شما نیاز کنید.** (حافظ[1] ۱۶۵) ۴. (مجاز) نوک یا قسمت بالای هرچیز: **هنوز تیغ آفتاب بر فرق شاخه‌های درخت ننشسته‌بود که پشت درِ خانه... رسید.** (شهری[1] ۳۶) ○ **سبحان‌الله ز فرقِ سر تا قدمت/ در قالبِ آرزویِ من ریخته‌اند.** (خاقانی ۷۱۸) ۵. (قد.) (مجاز) موی سر: **فتنه برخیزد آن زمان که سحر/ فرق مشکین فرونشانی تو.** (عطار[5] ۵۶۵)

○ ~ **بازکردن** ایجاد کردنِ فرق در موی سر. ← فرق (مِ. ۱): **از وسط سرش فرق باز کرده‌بود.** (میرصادقی[3] ۲۵۷) ○ **داماد... موهایش را فرق باز کرده‌بود.** (گلشیری[1] ۲۸) ○ **آلیس... عروسک مو... طلایی داشت و از وسط موهایش فرق باز کرده‌بود.** (مدرس‌صادقی ۳۷)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) جدا دانستن؛ تشخیص دادن: **او بنای آوازه‌خوانی را گذاشت... باوجود آن‌که هِر را از بِر فرق نمی‌داد.** (← جمال‌زاده[18] ۷۹) ○ **کافی است که ما خودمان را با آنها فرق دهیم، تفاوت استعداد خودمان را بدانیم.** (طالبوف[2] ۱۹۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) تفاوت داشتن؛ متفاوت بودن: **سلیقهٔ ما در طرز کار باهم فرق داشت.** (مصدق ۱۳۹) ○ **ترکیب‌بند... همان ترجیع است... فرقی که دارد، مکرر نگشتن بند یگانهٔ آن است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۹)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. تفاوت داشتن: **این‌جا انواع [دوچرخه] هست، از هر نوع کهُ بخواهی، بلندوکوتاه... نقط تیمتشان فرق می‌کند.** (گلشیری[1] ۱۵۷) ○ **یک پرده زیادتر یا کمتر برای دولت فخیمه چه فرق می‌کند؟** (علوی[1] ۴۳) ۲. تغییر یافتن؛ متفاوت شدن: **رفتار شرکت... اکنون فرق کرده‌است و مثل سابق نیست.** (مصدق ۳۶۱) ۳. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) • فرق گذاشتن ↓: **اختلافات و تفاوتات هرکسی فرق نتواند کرد، و بازنتواند شناخت جز شیخی کامل.** (نجم‌رازی[1] ۳۷۷) ○ **میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد.** (نصراللەمنشی ۱۳۷)

• ~ گذاشتن (نهادن) (مصـ.ل.، مصـ.م.) تفاوت قائل شدن میان دو چیز یا دو کس: میان انسان و حیوان فرق می‌گذارد. (← میرصادقی[۱] ۱۳۵) ○ از عزت این مقام بر طایفه‌ای حال خادم و شیخ مشتبه شده‌است، و خادم را از شیخ فرقی نهاده‌اند. (جامی[۸] ۹)

□ از ~ تا قدم (مجاز) از سر تا پا؛ تماماً: درمیان گروهی از مردمان عبوس... از بالا تا پایین و از فرق تا قدم همه... مزوران دین به دنیا فروش بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷)

فرق feraq [عر.، جِ. فرقَة] (اِ.) فرقه‌ها. ← فرقه: انسان تا دنیا را گردش نکند و فِرَق اقوام عالم را نبیند، گمان می‌کند که... مملکت... خودش در عالم بی‌مانند است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۰) ○ تفرق به فِرَق راه یابد. (وراوینی ۶۵)

فرقان forqān [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ بیست‌وپنجم از قرآن کریم، دارای هفتادوهفت آیه. ۲. (قد.) نام دیگری برای قرآن. ← قرآن: علمای امت جلیل را درپایهٔ انبیای بنی‌اسرائیل شمرده‌اند... تا احکام فرقان... در صفحهٔ جهان منتشر باشد. (قائم‌مقام ۳۱۸) ○ در قرآن عظیم و فرقان کریم قصهٔ چندکس از انبیا... به‌صدق این معنا ناطق است. (وطواط[۲] ۹)

فرق‌بازکنی farq-bāz-kon-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (منسوخ) سکهٔ طلا یا نقره‌ای که مادر عروس در حمام عقدکنان به دلاک می‌داد تا فرقِ عروس را باز کند و موهایش را ببافد: مادرِ دختر با لباس به توی حمام می‌آمد و به دلاک فرق‌بازکنی می‌داد. (کتیرایی ۱۴۲)

فرقت forqat [عر.: فرقة] (اِمصـ.) (قد.) دوری؛ جدایی؛ فراق: فرقتِ تو به من کافی است، دیگر به آتش وداع آخر و قطع رابطه‌ام چرا می‌سوزی؟ (طالبوف[۲] ۱۲۶) ○ اگرچه تلخ باشد فرقتِ یار/ در او شیرین بُوَد امید دیدار. (فخرالدین‌گرگانی:گنج ۱۸۴/۱)

فرقد farqad [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) دوبرادران ←: فرمان... نازل گردید، و فرق غلام فدوی را به اوج فرقد رسانید. (قائم‌مقام ۷۶) ○ نرگس، چون ماه درمیان ثریا/ لاله، چو اندر کسوف گوشهٔ فرقد. (منوچهری[۱] ۱۶)

فرقدان farqad.ān [عر.، مثنایِ فرقد، = فرقدین] (اِ.) (قد.) (نجوم) دوبرادران ←: هم در آن پابرهنه قومی را/ پای بر فرقِ فرقدان بینی. (هاتف:گنج ۱۵۸/۳)

فرقدین farqad.eyn [عر.: فرقدَین، مثنایِ فرقد، = فرقدان] (اِ.) (قد.) (نجوم) دوبرادران ←: خدام مرقدش به‌سرم گر نهند پای/ حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین. (جامی[۹] ۷۸) ○ به دندان گَزید از تعجب یدین/ بمانْدش در او دیده چون فرقدین. (سعدی[۱] ۱۲۰) ○ فرقدین تا چو دیدگانِ هزبر/ شد پدید از کرانِ چرخ دوتا. (مسعودسعد[۱] ۱)

فرقون forqun [از فر.] (اِ.) (ساختمان) فرغون ←.

فرقه ferqe [عر.: فرقَة] (اِ.) گروه یا جماعتی که اهداف، نظام اعتقادی، یا ویژگی‌های یک‌سان و مشترک داشته‌باشند مانند فرقه‌های تصوف: هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمی‌کرد. (علوی[۲] ۷۵) ○ درطی... سلوکِ فرقهٔ انبیا و ملوک را فرق پیدا شد. (قائم‌مقام ۳۸۷)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دنبال فسق و فجور رفتن؛ الواطی کردن: زن‌ها... همه‌چیز را می‌توانند ندیده بگیرند غیراز فقر و نکبت را، سروریخت مست، فرقه زدن و بی‌عفتی کردن، دعوا و عربده راه انداختن. (مینوی[۱] ۲۵۵)

فرقه‌ای f.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به فرقه) مربوط به فرقه: خشونت‌های فرقه‌ای، کشمکش‌های طبقاتی و فرقه‌ای.

فرقه‌گرا ferqe-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) دارای گرایش به تشکیل گروه و فرقه‌های سیاسی، مذهبی، اجتماعی، و مانند آن یا انشعاب از فرقه‌های قدیم و ایجاد فرقهٔ جدید.

فرقه‌گرایی f.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل فرقه‌گرا: با این مخالفت‌ها و فرقه‌گرایی‌ها که مملکت درست نمی‌شود.

فرکانس ferekāns [فر.: fréquence] (اِ.) (فیزیک) تعداد ارتعاش‌های هر نوسان‌گر در یک ثانیه؛ بسامد؛ تواتر.

فرکانس‌متر ferekānsmetr [فر.: fréquencemètre] (اِ.) (برق) دستگاهی که به‌کمک آن فرکانس را اندازه می‌گیرند.

فرکن far-kan [= فرکند] (اِ.) (قد.) ۱. فرکند ←: **دو فرکن است روان از دو دیده بر دو رخم/ ....** (خسروانی: صحاح ۲۴۸) ۲. (بمِ. فرکندن) ← فرکندن.

فرکند far-kand [= فرکن] (اِ.) (قد.) گذرگاه آب؛ جوی: **نه در وی آدمی را راه رفتن/ نه در وی آب‌ها را جوی و فرکند.** (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۶۸)

فرکندن far-kan-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: فرکن) (قد.) ازهم باز شدنِ اجزای چیزی؛ متلاشی شدن: **اگر بدین قی نیفتد آن‌گاه بگیرد یک بند شبت و بجوشانَد به سه رطل آب تا شبت بفرکند و باز بپالاید.** (اخوینی ۲۰۷)

فرکنده far-kan-d-e (صف. از فرکندن، اِ.) (قد.) ازهم بازشده؛ متلاشی: **چون زورق فرکنده فتاده به جزیره/ ....** (خسروی: شاعران ۱۷۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

فرم form [فر.: forme] (اِ.) ۱. شکل؛ مدل: **هر روز موهایش را به فرمی درمی‌آورد.** (شاهانی ۱۲۳) ○ **برای انتخاب فرم پالتو... با رفقا و صاحبان ذوق... جلسات متعدده تشکیل داده‌بودند.** (علوی[۲] ۹۸) ۲. کاغذی حاوی پرسش‌هایی از شخص متقاضی استخدام، ثبت‌نام، و مانند آنها: **فرم استخدام، فرم ثبت‌نام.** ۳. (چاپ‌ونشر) تعداد صفحه‌هایی که در یک بار باهم زیر ماشین چاپ می‌رود. این تعداد به قطع کتاب، اندازهٔ کاغذ، و نوعِ ماشین مربوط است و ممکن است سی‌ودو، شانزده، هشت، یا چهار صفحه باشد. ۴. لباسی یک شکل مربوط به مجموعهٔ افرادی مشخص؛ انیفورم: **فرمانی رسید که ژاندارم و قزاق باید در تحت یک فرم دربیاید.** (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ○ **فرم نظام است چو در بر مرا/ صحبتِ زن نیست میسر مرا.** (ایرج ۱۰۷) ۵. (گفتگو) (مجاز) اندازهٔ مناسب. ← ▫ روفرم بودن (مِ. ۱). ۶. (ادبی) مجموعهٔ ویژگی‌های ساختاری یک اثر ادبی؛ مقِ. محتوا. ۷. (موسیقی) کیفیت ترکیب یا گشتالت هرنوع موسیقی. ۸. (موسیقی) الگوهای متداول آهنگ‌سازی.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) شکل متناسب یا دل‌خواه بخشیدن به چیزی: **چند ساعت طول کشید تا موهایش را به‌این‌صورت فرم داد.**

▫ ~ِ **سونات** (موسیقی) جریان منظم، به‌ویژه در موومان اول یک سونات، سمفونی، قطعهٔ موسیقی مجلسی، و نظایر آنها که غالباً به سه قسمت اجرا، بسط، و برگشت تقسیم شده‌است.

▫ **رو~ آوردن** (گفتگو) (مجاز) متناسب و هم‌آهنگ کردنِ اندازه: **حاضر نیستم زیبایی اندامم را که چند سال زحمت کشیدم تا رونرمش آوردم ازبین ببرم.** (← گلاب‌دره‌ای ۶۰)

▫ **رو~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. اندازهٔ متناسب و هم‌آهنگ داشتن: **هیکلش رونرم است. نیاز به رژیم ندارد.** ۲. خوب و خوش بودن؛ سرحال بودن: **امروز رونرم نیستی چی شده؟**

فرما[ی] farmā[-y] (بمِ. فرمودن) ← فرمودن.

فرمات fermāt [ایتا.: fermata] (اِ.) (موسیقی) علامتی روی و گاه زیر یک نت، یک آکورد، به‌ندرت روی یک سکوت و در برخی از آثار قرن بیستم روی خط میزان که ارزش کشش واقعی آن نت، سکوت و وقف، یا مکث را بنابر نیاز طولانی‌تر می‌کند.

فرمالدئید formālde'id [فر.: formaldéhyde] (اِ.) (شیمی) گازی سمّی، خارش‌زا، با بویی بسیار تند و آتش‌گیر که در تهیهٔ برخی پلاستیک‌ها، کودهای شیمیایی، رنگ‌های نساجی، و در پزشکی به‌کار می‌رود.

فرمالیته formālite [فر.: formalité] (اِ.) ۱. مجموعهٔ تشریفات برای انجام امور اداری: **دیگر کار تشریفات بی‌شمار و فرمالیته‌های پردردسر تمام شده‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۶۷) ۲. (گفتگو) ظاهرسازی؛

حفظ ظاهر: امروز... ما محتاج به مرد کار هستیم که هفت در را به یک دیگ محتاج بکند. اما خوب برای فرمالیته بد نیست. (هدایت[۳] ۱۱۳)

فرمالیزم formālizm [انگ.: formalism] (اِ.) فرمالیسم ←: از فرمالیزم و هنر برای هنر حرف نزن. (علی‌زاده ۲۰۴/۱)

فرمالیست formālist [فر.: formaliste] (صـ.، اِ.) پیرو مکتب فرمالیسم؛ شکل‌گرا: هنرمندان فرمالیست.

فرمالیستی f.-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به فرمالیست) دارای گرایش به پیروی از اصول مکتب فرمالیسم: ادبیات فرمالیستی.

فرمالیسم formālism [فر.: formalisme] (اِ.) گرایشی در هنر و ادبیات که بر زیبایی ظاهر یا شکل بیرونی آثار ادبی توجه و تأکید بسیار دارد؛ شکل‌گرایی.

فرمالین formālin [فر.: formaline] (اِ.) (شیمی) محلولی از فرمالدئید در آب که معمولاً برای ضدعفونی کردن در بیمارستان‌ها به‌کار می‌رود.

فرمان farmān (اِ.) ۱. سخن یا نوشته‌ای که طی آن انجام دادنِ کاری از کسی، معمولاً زیردست، خواسته می‌شود؛ امر؛ دستور: هرکجا به‌دنبال فرمانم می‌فرستادند، سر از خانه درمی‌آوردم. (شهری[۳] ۳۰۷) ○ اگر فرمان باشد تا بازگویم. گفت: نیک آمد، درایستادم و هرچه وزیر گفته‌بود به‌تمامی بازگفتم. (بیهقی[۱] ۶۲۲) ۲. (فنی) قطعهٔ دایره‌ای‌شکل برای هدایت خودرو؛ رل. ۳. (فنی) دستگاه هدایت‌کنندهٔ چرخ‌های وسیلهٔ نقلیه برای پیچش درجهت دل‌خواه رانندهٔ فرمان موتور. ۴. حکم کتبی که ازسوی مقام بزرگی برای انتصاب کسی به‌شغلی یا برای انجام امری صادر می‌شود؛ حکم: چنانچه قبل‌از تصویب قانون [ملی شدن صنعت نفت] فرمان [نخست‌وزیری] صادر شده‌بود، دولت تشکیل می‌گردید. (مصدق ۱۷۹) ○ نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا/ بیا سهل است اگر داری به‌خط خواجه فرمانی. (سعدی[۴] ۶۱۵) ○ بوسهل پوشیده‌نیز کس فرستاده‌بود و منشور و فرمان‌ها بخواسته. (بیهقی[۱] ۵۱۵) ۵. (قد.) آنچه خداوند مقرر کرده‌است؛ تقدیر؛ حکم ازلی سرنوشت: نبشته به‌سر بر دگرگونه بود/ ز فرمان نه کاهد نه خواهد فزود. (فردوسی[۱] ۲۱۴/۲)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (مجاز) اطاعت کردن از امر کسی: آن‌زمان فراخواهد رسید که شما بانوان محتشم فرمان دهید و من فرمان بَرَم. (قاضی ۲۶) ○ گروهی از گله‌داران درمیان رود غزنین فرودآمده‌بودند... هرچه گفتند ازآن‌جا برخیزید... فرمان نمی‌بردند. (بیهقی[۱] ۳۴۰)

● ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) اجازه خواستن؛ حکم گرفتن: که بهرِ دیدن بیت‌المقدس/ مرا فرمان بخواه از شاه دنیا. (خاقانی ۲۸)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. دستور دادن؛ حکم کردن: هرطوری‌که حریفش فرمان دهد، عمل می‌کند. (مطهری[۵] ۲۶۶) ○ تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج‌بخش/ پشت نِه بر آز تا پهلو زنی با پهلوان. (خاقانی ۳۲۶) ۲. (گفتگو) راه‌نمایی کردنِ راننده برای بردنِ خودرو به‌جایی که نسبت‌به آن دید ندارد: یک‌نفر کنار ماشینش ایستاده‌بود و فرمان می‌داد. ۳. (قد.) اجازه دادن؛ دستور دادن: که گر فرمان دهد شاه جهانم/ بگویم صد یک از چیزی که دانم. (نظامی[۳] ۴۸) ۴. (قد.) (مجاز) قدرت و تسلط بخشیدن؛ حکومت دادن: به دین پاک و دل نیک و اعتقاد درست/ خدای داد تو را بر همه جهان فرمان. (فرخی[۱] ۲۵۰)

● ~ **راندن** (مصـ.ل.) (مجاز) حکومت کردن: آنها از... فرمان راندن بر مشتی رعایای فقیر... راضی بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ آن‌قدر تن‌درستی و سلامت در خود یافته‌ام که بتوانم... بر جزیره‌ها فرمان برانم. (قاضی ۶۳۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری کردن: امیر... بر من بانگ زد که: پیش برو. من فرمان کردم، ولی عقل از سرم پریده‌بود. (مینوی: هدایت[۷] ۶۶) ○ هرکه فرمان کند، او را پاداش نیکو کن.

(بلعمی ۹۱)
□ ~ِ کسی را نگه داشتن (قد.) امر او را اجرا کردن؛ اطاعت نمودن از او: فرمان خدای عزوجل و فرمان رسول او نگه دارید تا در دوجهان عزیز باشید. (احمدجام ۸۴)
• ~ گزیدن (مصـ.ل.) (قد.) اطاعت کردن: بدو گفت هرمز که فرمان گزین / ز خسرو بپرداز روی زمین. (فردوسی[۳] ۲۲۶۱)
□ ~ِ هیدرولیک (فنی) دستگاه فرمانی که در آن انتقال قدرت برای جهت دادن به پیچش چرخ‌های خودرو با وسایل هیدرولیکی انجام می‌شود و به‌همین‌دلیل خیلی راحت‌تر و نرم‌تر از فرمان‌های معمولی کار می‌کند.
• ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) درگذشتن؛ مردن: دو ساعت به غروب مانده، فرمان یافت و به دیگر سرای جاوید شتافت. (← افضل‌الملک ۱۰۸) ○ در جوانی فرمان یافت و او را در جوار ایشان دفن کردند. (ابن‌فندق ۲۸۵)
□ به ~ (قد.) ۱. برحسب امر؛ مطابق دستور: بلی «به‌فرمان» گویم اگر هجا گویم / ازآن‌که قول خداوند را به‌فرمانم. (مسعودسعد[۱] ۴۸۸) ۲. مطیع؛ فرمان‌بردار: بلی به‌فرمان گویم اگر هجا گویم / ازآن‌که قول خداوند را «به‌فرمانم». (مسعودسعد[۱] ۴۸۸)
□ به ~ نبودن دستِ (پایِ) کسی (گفتگو) (مجاز) قدرت حرکت نداشتن یا بی‌حس بودنِ دست (پایِ) او: بعدازآن تصادف لعنتی دیگر دستم به‌فرمانم نیست.
□ پشتِ ~ بودن (نشستن) (گفتگو) رانندگی کردن: وقتی پشت فرمانی حواست را جمع کن! ○ تو این سفرگاهی من پشت فرمان می‌نشستم.
□ کسی را در ~ داشتن (قد.) (مجاز) او را تحت اطاعت خود داشتن: من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم. (نفیسی ۴۸۳)
فرمان‌بر f.-bar (صف.) فرمان‌بردار ↓ : ...مردم درحال انفراد تابع قانون یعنی فرمان‌بر باشند. (فروغی[۳] ۱۶۲) ○ زن خوب فرمان‌بر پارسا / کند مرد درویش را پادشا. (سعدی[۱] ۱۶۳)
فرمان‌بردار farmān-bord-ār (صف.) آن‌که امر کسی را می‌پذیرد یا اجرا می‌کند؛ مطیع؛ تابع؛ فرمان‌بر: در مدرسه... فرمان‌بردار، افتاده، و ساکت [بود.] (هدایت[۹] ۸۰) ○ همه ازبهرِ تو سرگشته و فرمان‌بردار / شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبَری. (سعدی[۲] ۴۹) ○ هرچه اندر این جهان‌اند همه فرمان‌بردار تو گردند. (بلعمی ۷۹)
فرمان‌برداری f.-i (حامصـ.) از امر و فرمان کسی اطاعت و پیروی کردن یا دربرابر او مطیع بودن؛ اطاعت؛ فرمان‌بری: به‌اسم اطاعت و فرمان‌برداری... هر حکمی می‌دهم، باید بدون چون‌وچرا انجام بدهی. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۴) ○ جز فرمان‌برداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم. (بیهقی[۱] ۵۳۵)
• ~ کردن (مصـ.ل.) اطاعت کردن؛ مطیع بودن: کاهلی، فسادِ تن بُوَد و اگر تن تو را فرمان‌برداری نکند، نگر تا ستوه نشَوی. (عنصرالمعالی[۱] ۳۵)
فرمان‌بری farmān-bar-i (حامصـ.) فرمان‌برداری ←: همهٔ عمر سر فرودآورده... جز خم و راست شدن و فرمان‌بری و بله‌قربان گفتن [کاری نکرد.] (شهری[۳] ۲۳۱) ○ که نپسندد، او را به پیغمبری / سر اندر نیارد به فرمان‌بری. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۶)
فرمان‌پذیر farmān-pazir (صف.) (قد.) فرمان‌بردار ←: شد آن بت‌پرستنده، فرمان‌پذیر / فرستاد بت را به دانای پیر. (نظامی[۸] ۵۷)
فرمان‌پذیری f.-i (حامصـ.) (قد.) فرمان‌برداری ←: به هر آرزو کآوری در قیاس / به فرمان‌پذیری پذیرم سپاس. (نظامی[۷] ۳۸۷)
فرمان‌دار، فرماندار farmān-dār (صف.، اِ.) (اداری) ۱. بالاترین مقام اداری در شهرستان که ازطرف استان‌دار منصوب و نمایندهٔ قوهٔ مجریه در آن شهرستان محسوب می‌شود: دو ماه قبل... شخص توده‌ای... به فرمان‌دار حمله و او را مجروح نموده‌بود. (مستوفی ۴۱۲/۳) ۲. بالاترین مقام اداری در یک ایالت یا کشور: فرمان‌دارِ هرکدام از ایالات متحدهٔ آمریکا، فرمان‌دار استرالیا.

☜ ◘ ~ِ نظامی (منسوخ) (سیاسی) حاکم نظامی که در مواقع خاص که حکومت نظامی برقرار باشد، ادارهٔ شهر یا شهرستان را برعهده می‌گیرد.

فرمان‌داری، فرمانداری f.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل فرمان‌دار؛ فرمان‌دار بودن. ← فرمان‌دار (مِ. ۱): **ازطرف استان‌دار به فرمان‌داری منصوب شد.** ۲. (اِ.) محل کار و فعالیت فرمان‌دار: **هردو سال یک بار برای گرفتن رأی، نماینده‌ای از فرمان‌داری یزد... می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳)

فرمان‌ده، فرمانده farmān-deh (صف.، اِ.) ۱. (نظامی) آن‌که یک یا چند واحد نظامی مانند هنگ، تیپ، یا سپاه تحت فرمان او باشد: **فرمانده... و سربازان... مشغول مشق نظام می‌باشند.** (شهری[۲] ۳۴۹/۱) ۲. (قد.) حاکم: **تو اگر می‌توانی برخیز و فرمان‌دهِ این قلعه را احضار کن.** (قاضی ۱۴۵) ○ **ندانم که گفت این حکایت به من / که بوده‌است فرمان‌دهی در یمن.** (سعدی[۱] ۹۰) ۳. (قد.) آن‌که فرمان می‌دهد؛ آن‌که دستور می‌دهد: **گر زر و گر خاک ما را بردنی‌ست/ امر فرمانده به‌جا آوردنی‌ست.** (مولوی[۱] ۳۱۲/۲)

☜ ◘ ~ِ کل قوا (نظامی، سیاسی) بالاترین مقام کشور که بر همهٔ نیروهای نظامی و انتظامی ریاست و فرمان‌دهی دارد: **بیانیه‌ای... ازطرف رئیس دویزیون قزاق و فرمان‌ده کل قوا... صادر شده‌بود.** (مستوفی ۲۲۲/۳) ⚘ در جمهوری اسلامی‌ایران رهبر کشور، فرمان‌دهِ کل قواست.

فرمان‌دهی، فرماندهی f.-i (حامص.) ۱. (نظامی) عمل فرمان‌ده؛ سرپرستی یک یا چند واحد نظامی: **دولت روسیهٔ تزاری عده‌ای قشون به فرمان‌دهی ژنرال باراتف به ایران فرستاد.** (مصدق ۸۸) ○ **سردار سپه... فرمان‌دهی قوای آذربایجان را به سرتیپ جهان‌بانی واگذار [کرد.]** (مستوفی ۵۱۵/۳) ۲. (قد.) حکومت؛ امارت؛ حکم‌رانی: **رسوم فرمان‌دهی و دادگستری درآن‌زمان به مثابتی رسید که چاوشان... منادی می‌کردند که اگر مظلومی... باشد، قصهٔ غصهٔ خویش عرضه دارد.** (آقسرایی ۸۹) ○ **سعدیا چون دولت و فرمان‌دهی / می‌نماید، تنگ‌دستی خوش‌ترست.** (سعدی[۴] ۷۷۹)

☜ ◘ ~ِ کل قوا (نظامی، سیاسی) عمل و مقام فرمان‌دهِ کل قوا. ← فرمان‌ده ◘فرمان‌دهِ کل قوا.

فرمان‌روا، فرمانروا farmān-ravā (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بر سرزمینی یا عده‌ای حکومت کند؛ حاکم؛ رئیس: **کسانی بر مردم رئیس و فرمان‌روا شده‌اند که جز حفظ استقلال خویش چیزی نخواسته[اند.]** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴) ○ **آن فرزند... محسود تمامی امثال و اقران... و فرمان‌روایان... ممالک خواهد شد.** (قائم‌مقام ۲۱۴) ۲. (صـ.) (مجاز) دارای رواج و غلبه؛ رایج؛ حاکم: **باید در گیتی آزادی و برابری فرمان‌روا باشد.** (نفیسی ۴۱۸)

فرمان‌روایی، فرمانروایی f.-y(')-i (حامص.) ۱. حکومت؛ ریاست داشتن: **ایالت و فرمان‌روایی، مهمی عظیم و خطیر است.** (قائم‌مقام ۱۲۴) ○ **پادشاه که وی را فرمان‌روایی نبُوَد او پادشاه نبُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۲) ۲. (مجاز) سیطره یا غلبه داشتن: **فرمان‌روایی عشق بر قلیم حقیقتی انکارناپذیربود.**

☜ • ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. فرمان‌روایی (مِ. ۱) ←: **هنوز هم [برمکیان] هستند که فرمان‌روایی دارند.** (هدایت[۹] ۱۴۵) ۲. (مجاز) فرمان‌روایی (مِ. ۲) ←: **رفتم در قبرستان... خاموشی شگرفی در آن‌جا فرمان‌روایی داشت.** (هدایت[۴] ۱۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. فرمان‌روایی (مِ. ۱) ←: **تو، برادر، برو حاکم شو و بر جزیره فرمان‌روایی کن.** (قاضی ۶۴۱) ۲. (مجاز) فرمان‌روایی (مِ. ۲) ←: **تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمان‌روایی می‌کردند.** (هدایت[۱] ۱۰۸)

فرمان‌فرما[ی] farmān-farmā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) فرمان‌روا (مِ. ۱) ←: **شاه‌زادگان، هرکدام در یکی از ممالک بنگاله و دکن و هند فرمان‌فرما بودند.** (شوشتری ۳۹۶) ○ **رأفت بسیطِ خدایگان جهان... فرمان‌فرمای زمین... تابنده و فزاینده باد.** (آقسرایی ۳۸)

○ هرکه او خدمت فرخندهٔ او پیشه گرفت / بر جهان کام‌روا گردد و فرمان‌فرمای. (فرخی[1] ۳۶۷)

فرمان‌فرمایی farmān-farmā-y(')-i (حامص.) (قد.) فرمان‌روایی (مِ. ۱) ← : **گویی فرمان‌فرمایی هرمز سپری شده اهریمنان و دیوان بر بنگاه او جای‌گزین شده‌اند.** (هدایت[2] ۲۱)

فرمان‌گذار farmān-gozār (صف.) (قد.) آن‌که فرمان او اجرا می‌شود؛ حاکم؛ فرمان‌ده؛ رئیس: **بسا امیر که آن‌جا اسیر خواهد شد / بسا اسیر که فرمان‌گذار خواهد بود.** (سعدی[3] ۸۶۲) ○ **ز تُرکان شهی بود فرمان‌گذار / سپه داشت از جنگیان سی‌هزار.** (اسدی[1] ۴۰۵)

فرمان‌گزار .f (صف.) (قد.) آن‌که از فرمان کسی اطاعت کند؛ مطیع؛ فرمان‌بردار: **ای دست‌یار شاعر و فرمان‌گزار او / بی‌اختیار در قِبَلِ اختیار او.** (رشید: گنج ۳۲۴/۳)

فرمای farmā-y (بمِ. فرمودن) ← فرمودن.

فرمایش f.-eš (اِمص. از فرمودن، اِ.) ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) مطلب؛ سخن: **اگر سؤالی دارید، بکنید! من در جوابِ فرمایش شما حاضرم.** (مستوفی ۳۱۸/۳) ۲. (احترام‌آمیز) امر؛ فرمان؛ دستور: **برحسب فرمایش ملوکانه مجلسی از رجال تشکیل داد.** (← نظام‌السلطنه ۲۷/۲) ○ **من... چاقوی دوسر از کجا بیارم به شما پیش‌کش کنم؟ این دیگر چه... فرمایشی است؟!** (قائم‌مقام ۲۲) ۳. (شج.) (گفتگو) چه کار داری؟: **به‌جلوِ میز رئیس اداره رفتم، به‌محض دیدنِ من گفت: فرمایش؟** ۴. (اِ.) دراصطلاح بازار، سفارش خرید یا تهیهٔ جنس؛ سفارش: **پیرمرد... به هر کارخانهٔ فرنگ که فرمایش ساختن اسبابی و آلاتی می‌داد، فوراً تا پنج کرور برای او... مهیا کرده، به ایران می‌فرستادند.** (افضل‌الملک ۲۸۸)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) ۱. سخن یا مطلبی آمادهٔ گفتن داشتن: **افسر نگهبان پرونده را بست و رو به میرزا محمود کرد: فرمایشی داشتید؟** (شاهانی ۳۹) ○ **امر ملوکانه را ابلاغ نمود و معلوم شد با هیچ‌کدام فرمایشی ندارند.** (مصدق ۲۶۴) ۲. سفارش خرید داشتن. ← فرمایش (مِ. ۴): **در بازار دکان دارم، هر فرمایشی که داشته‌باشید اطاعت می‌کنم.** (هدایت[4] ۴۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) سخن گفتن: **دیدم خیلی پرت و نامناسب فرمایش می‌کند!** (نظام‌السلطنه ۲۲۲/۱)

فرمایشات f.-āt [فا.فا.فا.عر.، جِ. فرمایش] (اِ.) (احترام‌آمیز) (مجاز) 🔔 سخنان؛ مطالب: **در فرمایشاتتان، پایِ اگرومگر زیاد درمیان می‌آید.** (جمال‌زاده[1] ۲۳۲) ○ **پدرجان، من برای اصغای فرمایشات شما حاضرم، بفرمایید.** (مشفق‌کاظمی ۲۸) ○ **شاهنشاه خودشان مرا برای اصغای فرمایشات خواستند.** (مصدق ۱۸۶)

فرمایشی farmā-y-eš-i (صنـ.، منسوب به فرمایش) ویژگی آنچه بنابر فرمان کسی (معمولاً مقام بالاتر) انجام می‌گیرد یا ایجاد می‌شود و معمولاً فاقد جنبهٔ طبیعی یا قانونی است: **انتخابات فرمایشی.** ○ **ساختن لغات به توسط هر ابجدخوان یا مؤسسات فرمایشی.** (اقبال[1] ۶/۷/۴)

فرماینده farmā-y-ande (صف. از فرمودن) (قد.) آن‌که امر می‌کند یا دستور می‌دهد؛ فرمان‌دهنده: **اماره لفظ مبالغت است... یعنی به‌غایت فرماینده.** (نجم‌رازی[1] ۳۷۱) ○ **فرماینده اندرآن عشق، شمایل معشوق بُوَد نه سلطان شهوت.** (ابن‌سینا: مینوی[2] ۱۸۴)

فرم‌بندی form-band-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر) تنظیم مطالب چاپی در یک فرم. ← فرم (مِ. ۳): **حروف‌چینی و فرم‌بندی... در این بازار [به‌عمل می‌آمد.]** (شهری[2] ۲۰۹/۲)

فرمت format [فر.: format] (اِمص.) (کامپیوتر) ۱. تقسیم دیسک به بخش‌های نشان‌دار برای ذخیرهٔ داده‌ها و بازیابی اطلاعات. ۲. نحوهٔ آرایش داده‌ها برای ذخیره یا نمایش.

فرم‌شناسی form-šenās-i [فر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (موسیقی) بخشی از دانش آهنگ‌سازی که توصیف چهارچوب به‌قاعدهٔ یک قطعهٔ

موسیقایی را تبیین می‌کند.

فرمشی farmoš-i [مخفِ. فراموشی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) فراموشی؛ نسیان: **مبادا به هشیاری و بی‌هشی / کسی را ز فرمان او فرمشی.** (نظامی[۷] ۱۹۱)

فرمل formel [فر.: formel] (اِ.) (شیمی) فرمالین ←: **باید... با بخارهای گوگردی و فرمل و کات‌کبود آن تلمبارها را دود داد تا مادهٔ ناخوشی برطرف گردد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۸۴)

فرمند far-mand (صـ.) (قد.) فره‌مند ←: **جوانی با قد بلند اما عظیم فرمند.** (بیغمی ۸۴۶)

فرمودن farmud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فرما[ی]) ۱. (احترام‌آمیز) گفتن؛ بیان کردن: **سخنم را بریده، فرمودند: نان خشک و پنیر... که از خودمان است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۷۱) ○ **شیخ... دعا می‌کرد و می‌فرمود: الاهی... مرا از این قوم گردان یا از نظارگیان این قوم.** (بخارایی ۵) ۲. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی را به انجام عملی دعوت کنند: **خواهش می‌کنم بفرمایید، بدمزه نیست.** ○ **زن گفت: اقلاً می‌فرمودید تو، یک فنجان چای میل می‌کردید.** (گلشیری[۲] ۲۰) ۳. (احترام‌آمیز) به‌عنوان هم‌کرد بعضی از فعل‌های مرکّب به‌معنی «کردن»، «نمودن»، «دادن»، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **امر فرمودن، میل فرمودن.** ○ **مأمون... اشارت فرمود که دربسِ من یک مشت بتازند.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۸) ○ **... حضرت خواجهٔ اولین و آخرین بر اکابر قریش التفات فرمود.** (اردستانی ۱۳۴) ۴. (قد.) امر کردن؛ دستور دادن؛ فرمان دادن: **اگر فرمایی، من او را خاموش کنم.** (سعدی[۲] ۶۴) ○ **امیر... خاصگان خویش را فرماید تا از آن گل، گلاب کنند.** (احمدجام ۳۹)

☜ ▫ **بفرما (بفرمایید)** (گفتگو) برای بیان نارضایتی یا اعتراض به‌کار می‌رود؛ بیا: **بفرما، این‌هم از سینما رفتنمان!** ○ **بفرمایید، این‌هم از رفیق خوش‌قولتان!**

فرموده farmud-e (صمـ. از فرمودن، اِ.) حکم؛ امر؛ دستور.

☜ ▫ **به ~ِ...** حسب‌الامرِ...؛ طبق‌فرمانِ...: **به‌فرمودهٔ وزیر، کتاب‌خانه ساخته شد.**

فرموش farmuš [مخفِ. فراموش] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) فراموش ←: **آن را، که غم عشق تو دادش شادی/ فرموش بُوَد انده و، یادش شادی.** (جمال‌خلیل‌شروانی: نزهت ۲۵۲) ○ **بخور کاین جام شیرین نوش بادت/ به‌جز شیرین همه فرموش بادت.** (نظامی[۳] ۱۳۷)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (شاعرانه) فراموش کردن. ← فراموش ● فراموش کردن: **شراب بی‌خودی‌ها نوش کردی / ز من یک‌بارگی فرموش کردی.** (نظامی: جهانگیری ۱۰۷۷/۱) ○ **چون کند آیت وفا فرموش؟/ ...** (خاقانی ۶۴)

فرموک farmuk (اِ.) (قد.) رشته‌های نخ که به‌دورِ دوک پیچیده می‌شود: **سراپایت یکی گردد چو فرموک/ چو مردان ترک گیری پنبه و دوک.** (عطار[۸] ۴۹۵) ○ **مشغول پنبه چرخ و ندانسته کآفتاب/ فرموک اخترانش بدزدد ز دوک‌دان.** (اثیرالدین‌اخسیکتی: جهانگیری ۱۰۷۷/۱)

فرمول formul [فر.: formule] (اِ.) ۱. (ریاضی) قاعده یا قانون یا اصلی کلی که به‌وسیلهٔ علامت‌های جبری بیان می‌شود. ۲. (شیمی) تعبیر علامتی و نمادی از ترکیب یا ساختمان هر ماده مانند H_2O که فرمول آب است. ۳. (فیزیک) صورت نشان‌دهندهٔ رابطهٔ معیّن کمیت‌های مختلف. ۴. (گفتگو) الگو؛ قاعده: **با چه فرمولی می‌خواهید این کار را انجام دهید؟** ۵. (گفتگو) خلاصه؛ چکیده. ← فرمول‌وار.

فرمولاسیون formulāsiyon [فر.: formulation] (اِمصـ.) فرمول‌بندی ↓.

فرمول‌بندی formul-band-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. بیان کردنِ چیزی به‌صورت فرمول. ۲. بیان کردنِ چیزی برحسب مقوله‌ها و اصطلاحات نظام‌مند.

☜ ● **~ کردن** (مصـ.مـ.) فرمول‌بندی (مِ. ۲) ↑: **سرانجام توانست نتیجهٔ اکتشافات خود را فرمول‌بندی**

کند.

فرمولر formuler [فر.: formulaire] (اِ.) کتاب، جزوه، یا جدولی که در آن فرمول‌ها و قواعد یک مبحث مشخص به‌طور خلاصه نوشته شده‌است: **فرمولر ریاضی، فرمولر فیزیک.**

فرمول‌وار formul-vār [فر.فا.] (ق.) به‌طور خلاصه: **این مطلب را می‌توانید فرمول‌وار بیان کنید.**

فرمیکا formikā [انگ.: formica] (اِ.) (فنی) صفحه‌ای ازجنس رزین مصنوعی بسیار فشرده که درمقابل گرما و مواد شیمیایی مقاوم است و برای ساختنِ میز و وسایلی شبیه آن به‌کار می‌رود و انواعِ گوناگون دارد. ☉ دراصل نام تجارتی است.

فرمیم fermiyom [فر.: fermium] (اِ.) (شیمی) عنصر شیمیایی فلزی و رادیواکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها.

فرمیوم f [فر.] (اِ.) (شیمی) فرمیم ↑.

فرن forn [معر. از لا.] (اِ.) (قد.) تابهٔ سفالین مخصوص پختنِ نان، و به‌مجاز، نانوایی: **شخصی... مقداری خمیر از خانهٔ خود به فرن برد تا نان پزند... جامه پوشید و به فرن رفت و نان گرفت و به خانه رفت.** (جامی[۸] ۵۶۲)

فرناد farnād (اِ.) (قد.) پایاب (مِ. ۱) ←: **گذاره کرده بیابان‌های بی‌فرجام/ سپه گذاشته از آب‌های بی‌فرناد.** (فرخی[۱] ۳۴)

فرناس farnās (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. غافل و نادان: **چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس/ نخواهم نیز عاقل بود و فرناس.** (سنایی[۲] ۳۰۶) ○ **نامه‌ها پیش تو همی‌آید/ هم ز بیداردل هم از فرناس.** (ناصرخسرو[۱] ۴۳۸) ۲. خواب‌آلود: **گفت نقاش چون‌که نشناسم/ که نه دیوانه و نه فرناسم؟** (عنصری: قواس ۱۱۲) ۳. (اِمصـ.) غفلت؛ بی‌خبری: **بشنوم نیک‌وبد، ببینم راست/ منم امروز مانده در فرناس.** (مسعودسعد[۱] ۴۰۸) ۴. خواب‌آلودگی؛ خواب اندک؛ چرت: **تا خفته ماند فتنه ز فرناس امن او/ ظالم نزیست الّا در فتنهٔ سهر.** (مختاری ۱۷۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) دچار غفلت شدن؛ غفلت کردن: **تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار/ وگر جهان همه فرناس شد، مشو فرناس.** (ناصرخسرو: صحاح ۱۴۴)

فرنج ferenj (اِ.) (نظامی) کت نیم‌تنهٔ نظامی که چهار جیب دارد: **جوان قدبلند... فِرنج سربازیِ نوی به‌تن داشت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۱) ○ **سلطان،... پاتابه و یخهٔ فِرنج خود را باز کرده و خیلی راحت نشسته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶)

فرنج foronj (اِ.) (قد.) پوزه؛ دهان: **سر فروبردم میان آبخور/ از فُرنج منْش خشم آمد مگر.** (رودکی: صحاح ۵۴)

فرنجک faranjak (اِ.) (قد.) کابوس؛ بختک: **چنان به‌سان فرنجک فروگرفته مرا/ که بود مردنم آسان و دَم زدن دشوار.** (مختاری ۲۲۵)

فرنجمشک faranj-mošk (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ نعناع با شاخه‌های پرپشت، برگ‌های بیضی شکل و دندانه‌دار، و گل‌های سفید یا قرمز رنگ که مصرف دارویی نیز دارد.

فرنگ farang [از فر.: Franc] (اِ.) ۱. (منسوخ) مغرب‌زمین، به‌ویژه اروپا: **صدای پدر را می‌شنوم که دستور می‌دهد مرا برای بردن به فرنگ آماده کنند.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۷) ○ **موکب مسعود همایون از فرنگ مراجعت کرده، به... تهران تشریف‌فرما شدند.** (افضل‌الملک ۱۲۴) ○ **سگ‌بانِت شه فرنگ یابم/ دربان شه عسقلان ببینم.** (خاقانی ۲۷۰) ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و راست پنج‌گاه. ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) اهل مغرب‌زمین؛ اروپایی؛ فرنگّی: **رقص بر پشت اسب می‌نمود به وضع فرنگان.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۷) ○ **اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس.** (سعدی[۳] ۸۷)

☜ ▫ ~ **با شوشتری گردان** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

فرنگ‌رفته f.-raft-e [از فر.فا.فا.] (صف.) (منسوخ) ویژگی آن‌که به اروپا سفر کرده‌باشد: **حرکات ایشان... شبیه‌به حرکات جوانان تحصیل‌کردهٔ فرنگ‌رفته**

می‌بود. (علوی[۲] ۹۴) ۞ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

فرنگ‌مآب farang-ma'āb [از فر.عر.] (صـ.) (منسوخ) فرنگی‌مآب ←: **ایشان... خیلی فرنگ‌مآب بودند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۴)

فرنگی farang-i [از فر.فا.] (صند.، منسوب به فرنگ) ۱. اهل فرنگ؛ اروپایی: **زیر نظر یک خانم معلم فرنگی این کارها را یادگرفته‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰) ○ **در این نزدیکی یک‌نفر طبیب فرنگی خوش‌اخلاق هست. شایق است شما را ملاقات کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در کشورهای اروپایی یا نشئت‌گرفته از کشورهای اروپایی: **توت‌فرنگی، نخودفرنگی.** ○ **بالاخره کلاه‌فرنگی هم سر [آنها] گذاشتند و ازحیث ظاهر آن‌ها را متحدالشکل کردند.** (مستوفی ۲/۳۷۷) ○ **خط ماه‌رویان چو مشک تتاری / سر زلف خوبان چو درع فرنگی.** (سعدی[۳] ۷۵۵) ۳. ساخته‌شده به‌شیوهٔ اروپایی: **توالت‌فرنگی.** ○ **مستراح این حیاط فرنگی است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۷۲) ۴. متداول در اروپا: **به‌محض این‌که از جاهایی که زبان فرنگی حرف می‌زنند دور شدیم، تازه هوای فرنگی‌مآبی به‌سرمان می‌زند.** (جمال‌زاده[۵] ۲/۱۸) ۵. (اِ.) (قد.) (نظامی) نوعی سلاح جنگی آتشی: **مصریان چندان توپ و ضرب‌زن و فرنگی دربرابر شما مهیا نموده‌اند.** (والۀاصفهانی ۲۵۹)

فرنگی‌باف f.-bāf [از فر.فا.فا.] (صمـ.) بافته‌شده در اروپا: **به‌جای کرباس پارچه‌های فرنگی‌باف به تن می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲)

فرنگی‌دوز farang-i-duz [از فر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) ۱. دوخته‌شده به‌شیوهٔ اروپایی: **لباس فرنگی‌دوز.** ۲. (صف.) ویژگی خیاط یا کفاشی که به‌شیوهٔ اروپایی لباس یا کفش می‌دوزد: **دوسه دکان فرنگی‌دوز... جلو دکان هم جعبه آئینه گذارده، نمونهٔ کفش‌هایشان را در آن قرار می‌دادند.** (شهری[۲] ۱/۴۲۶)

فرنگی‌ساز farang-i-sāz [از فر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (فنی) ۱. ساخته‌شده با طرح‌های غیرسنتی و مدرن به‌ویژه درمورد مصنوعات چوبی. ۲. (صف.) ویژگی نجاری که مصنوعات چوبی غیرسنتی می‌سازد.

فرنگی‌سازی f.-i [از فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ساختنِ مصنوعات چوبی با طرح‌های غیرسنتی: **ارامنه... به کسب‌وکارهای مختلف ازجمله نجاریِ فرنگی‌سازی و کارهای ظریفه امثال آئینه‌سازی... اشتغال داشتند.** (شهری[۲] ۲/۲۱۲)

فرنگی‌شیشه farang-i-šiše [از فر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) عینک ←: **از فرنگی‌شیشه چشم خویشتن کرده چهار / کرده رو درروی ایشانم نشسته دائماً.** (جامی[۹] ۷) نیز ← شیشه ▫شیشهٔ فرنگ.

فرنگی‌کار farang-i-kār [از فر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (ورزش) کشتی‌گیری که در رشتهٔ کُشتی فرنگی فعالیت می‌کند.

فرنگی‌مآب farang-i-ma'āb [از فر.فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از رفتار یا شیوهٔ زندگی اروپاییان تقلید می‌کند، و به‌مجاز، متجدد: **اشرار به ذهن عوام چنین وانمود کردند که مشروطیت... از فرنگستان آمده و هرکس مشروطه‌خواه است، فرنگی‌مآب و... است!** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۲) ۲. تهیه‌شده به‌شیوهٔ اروپایی: **فرخ... می‌دانست با لباس معمولی خود که فرنگی‌مآب بود، توجه اهالی... را زیاد جلب خواهد کرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۷) ۳. (ق.) به‌شیوهٔ اروپایی‌ها: **این یارو صاحب‌خانه هم که می‌خواهد خیلی فرنگی‌مآب عمل کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۸)

فرنگی‌مآبی f.-i [از فر.فا.عر.فا.] (حامصـ.) فرنگی‌مآب بودن؛ رفتار به‌شیوهٔ اروپایی‌ها، و به‌مجاز، تجدد: **رفیق دیگری... ادعای فرنگی‌مآبی داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶) ○ **مردم هم به آرزوی ترقی و تمدن، در فرنگی‌مآبی برهم پیشی گرفتند.** (خانلری ۳۰۳)

فرنی fer[e]ni (اِ.) غذایی که از آردبرنج یا نشاسته، شیر، شکر، هِل، و گلاب تهیه می‌شود: **کباب و آب‌گوشت و آش و حلیم و فرنی و شیربرنج... در دکان کبابی تهیه می‌شود.** (شهری[۳] ۱۵۶) ○ **شیر را اگر برای فرنی و شیربرنج بخواهند مصرف کنند، حکماً مقداری آب در آن داخل می‌کنند.** (مستوفی

۳۲۰/۳ح.)

فرنی forn-i [معر.فا.] (صد.، منسوب به فرن، اِ.) (قد.) آنچه در تابهٔ سفالی (= فرن) پخته می‌شود. به‌ویژه نان پخته‌شده در روی فرن: **چو زین لوت و از این فُرنی شود آزاد و مستغنی / پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری.** (مولوی[۲] ۲۳۲/۵)

فرنی‌پز fer[e]ni-paz (صف.، اِ.) آن‌که کارش پختنِ فرنی است: **کله‌پز و آشی و فرنی‌پز... باید پیش‌از اذان صبح به‌سر کار بروند.** (شهری[۲] ۲۸۰/۴)

فرنی‌پزی f.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل فرنی‌پز: **در بازار انواع مشاغل مثل پینه‌دوزی، فرنی‌پزی رایج بود.** (← شهری[۲] ۳۲۹/۲) ۲. (اِ.) دکانی که در آن فرنی می‌پزند و می‌فروشند: **ازجمله دکاکین کله‌پزی و حلیمی و فرنی‌پزی بود.** (← شهری[۲] ۲۷۲/۳)

فرو foru (پی.) ۱. بر سراسم می‌آید و صفت می‌سازد: **فروتن، فرودست، فرومایه.** ۲. برسر فعل می‌آید و مفهوم جدیدی به آن می‌افزاید و به معنی پایین، زیر، درون، یا مانند آنهاست؛ مقِ. فرا: **فروآمدن، فروافتادن، فروبردن.** ◊ در مواردی تغییری در معنی ایجاد نمی‌کند: **فروافتادن، فروباریدن، فروبلعیدن، فرو خواندن.** ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) پایین: **پس میان جهت‌ها خلاف به‌طبع نشاید که بُوَد تا یکی جهت فرو بُوَد و یکی جهت زبَر.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۱۲۲: معین) ۴. (صـ.) (قد.) کوچک؛ پست؛ حقیر: **خاک جوهری کثیف است و خویشتن از همه فروتر دارد و پای سپر همهٔ خلق است.** (احمدجام[۱] ۲۰۰)

فروآلیاژ ferro'āl[i]yāž [فر.: ferroalliage] (اِ.) (مواد) دسته‌ای از آلیاژهای آهن با بعضی‌از عنصرها مانند سیلیسیم، منگنز، و کروم، که در ساخت فولادهای آلیاژی به‌کار می‌رود.

فروآمدن foru-'āmad-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. پایین آمدن: **سرم به دنیی وعقبی فرو نمی‌آید/ تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست.** (حافظ[۲] ۶۸) ○ **معرفت از بالا فروآید، چون مرغی پروازکنان.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۹۶) ۲. منزل کردن؛ اتراق کردن: **این مسافری عزیز است هرجای پای باز نکند، و در هر آشیانه‌ای فرونیاید.** (احمدجام ۲۰۷) ۳. (مجاز) سازگار شدن: **تو را سریست که با ما فرونمی‌آید / مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید.** (سعدی[۳] ۵۱۶) ۴. به‌سوی پایین ریخته شدن؛ سرازیر شدن: **کدام دیده به‌روی تو باز شد همه عمر/که آب دیده به رویش فرونمی‌آید؟** (سعدی[۳] ۵۱۶)

فروآوردن foru-'āva(o)r-d-an (مصـ.مـ.) ۱. پایین آوردن: **قمه‌زن... اولین قمه را به‌سر خود فروآورده، خون از آن بجهانید.** (شهری[۲] ۴۱۰/۲) ۲. (قد.) منزل دادن: **هرکه از متصوفه و اهل زندگانی آنجا رسیدندی، او را بدان موضع فروآوردندی.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۲۸) ۳. (قد.) تعیین کردن؛ مقرر داشتن: **نصربن‌منصور... مردی منعم بود و خلیفه را بر او طمعی افتاده بود، حسابش بکردند و مالِ بسیار بر او فرو آوردند.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۳)

فروار farvār (اِ.) (قد.) اتاقی که دربالای خانه می‌ساختند برای اقامت در تابستان: **که میل موالیت ز فروار به فردوس/گه معدن اعدای تو از سجن به سجین.** (مختاری ۴۴۳)

فرواستادن foru-'est-ād-an [= فروایستادن] (مصـ.ل.) (قد.) بازپس ماندن؛ عقب ماندن: **هرکه درکار خدای عزوجل و درراه حق‌تعالی فرواستاد، او از شمارِ بازماندگانِ راه باشد.** (احمدجام ۱۵۳)

فروافکندن foru-'afkan-d-an (مصـ.مـ.) ۱. آویزان کردنِ چیزی مانند پرده: **به اتاق رفته درهای آن را بسته پرده‌هایش را فرومی‌افکنند.** (شهری[۲] ۲۱۵/۳) ۲. به‌زیر یا پایین انداختن: **من در اندیشه سر فروافکنده، از آن جمع بیرون آمدم.** (خانلری ۳۷۱) ○ **سر خود به‌سوی زمین فروافکند.** (جامی[۸] ۸۲) ۳. انداختن؛ وارد کردن: **اگر در حفظ و حمایت... طبقهٔ [جوان] جهدی نشود، شیادان... آنان را در بدترین وادی‌های خوف و خطر فرومی‌افکنند.** (اقبال[۱] ۴/۲/۴)

فروانداختن foru-'a('e)ndāxt-an (مصـ.مـ.) ۱. به‌پایین انداختن: **طیر ابابیل... سنگ... چون**

فرومی‌انداختند، لشکر ابرهه به دَرَک واصل می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) **۲.** پایین آوردن: او... پلک خواب و بیدار را فروانداخت و به سیم‌های ساز زخمه زد. (علی‌زاده ۲ ۳۱/۲) **۳.** (قد.) داخل کردن؛ فروبردن: دارو... به ریش فرواندازی... تا بتوانی پلیته نکنی. (اخوینی ۱۲۳)

فروایستادن foru-'ist-ād-an (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ثبات ورزیدن؛ پای‌داری کردن: قومی که بر درجهٔ تقلید فروایستاده‌اند... پنداشتند که ورای ظواهر کار نیست. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴)

◻ **~ از چیزی یا کاری** (قد.) (مجاز) از آن خودداری کردن: بنده به فروایستادن از ذکر، ملام نگردد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۲۷) ○ مرید باید... بر جادهٔ بندگی ثابت‌قدم باشد... اگر هزار بار خطاب می‌رسد که مطلب نیابی، یک‌ذره از کار فرونایستد. (نجم‌رازی ۲۶۵)

فروبردن foru-bord-an (مصـ.م.) **۱.** به‌درونِ چیزی داخل کردن: برای مایه زدن شیر، دست را تا بالای ساعد توی بادیه فرومی‌بردند و آن را به‌هم می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) ○ [مرد] نشنید خدای عزوجل او را به زمین فروبرد، چنان‌که گوش استرِ وی در زمین می‌دیدم. (بحرالفوائد ۳۹۴) **۲.** بلعیدن: بسیار لقمه‌هایی را... نخاییده فرومی‌بردم. (نفیسی ۴۰۶) ○ سر را صدگونه حرکت است یکی... حرکات مری به فروبردن طعام. (اخوینی ۶۰) **۳.** مغروق ساختن؛ غرق کردن: تلاطم امواج احتیاجات [انسان] را در خود فرومی‌بَرَد. (اقبال ۲ ۶) **۴.** (قد.) (مجاز) ازمیان برداشتن؛ نابود کردن: با یک‌دیگر در حیلت ایستادند تا این دو سالار را چگونه فروبرند؟ (بیهقی ۱ ۲۸۳) **۵.** (قد.) (مجاز) ازبین بردن: هرچه رنگ عنایت ازلی دارد هم‌چون آفتاب و ماه‌تاب و ستاره است، نه کس تواند برآورَد و نه کس تواند فروبَرَد. (احمدجام ۱۱۶)

فروبستگی foru-bast-e-gi (حامصـ.) بسته یا پیچیده بودن؛ پیچیدگی: انسان... به نیروی عشق به یک عالم تبدیل می‌شود، با همهٔ پیچیدگی و فروبستگی و سایه‌روشن و باغ و بُستانش. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ چو غنچه گرچه فروبستگی‌ست کار جهان/ تو هم‌چو باد بهاری گره‌گشا می‌باش. (حافظ ۱ ۱۸۶)

فروبستن foru-bast-an (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیچیده و دشوار شدن: به حاجتی که رَوی، تازه‌روی و خندان‌رو/ فرونبندد کارِ گشاده‌پیشانی. (سعدی ۲ ۱۱۳)

فروبسته foru-bast-e (صمـ.) **۱.** (مجاز) درهم و پیچیده: مصاحب را باید آن‌کس دانست که از مصاحبت او شعف بیفزاید و اندوه دل بزداید و عقده‌های فروبسته بگشاید. (شهری ۱ ۱۰۰) ○ بُوَد آیا که درِ میکده‌ها بگشایند/ گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند؟ (حافظ ۱ ۱۳۷) ○ زین کار فروبسته، نگردم نومید/ باشد که گشایشی بُوَد کار مرا. (؟: نزهت ۵۶۲) **۲.** (قد.) (مجاز) از حرکت و پویایی افتاده: بندهٔ کمترین... مایهٔ استطاعتش همین کِلک شکسته‌است و نطق فروبسته. (قائم‌مقام ۳۵۱)

◎ **~ داشتن** (قد.) بستن: این زکی ابوالطیب با این قدر دخل و ارتفاع دست جملهٔ خواجگان بیهق فروبسته داشتی به کفایت و کیاست و شهامت. (ابن‌فندق ۱۲۷)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) غمگین و ناراحت کردن: همان چند ساعتی که می‌بایست با مادرم دوبه‌دو بمانیم، فروبسته‌ام می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲)

فروتر foru-tar (صـ.) **۱.** آنچه یا آنکه نسبت‌به دیگری در مرتبهٔ پایین‌تر یا پست‌تری قرار دارد؛ پایین‌تر: رتبهٔ او [عقل هیولانی] بالاترین رتبهٔ جواهر است و فروتر از رتبهٔ باری‌تعالی و عقل نزدیک شدن چیزهاست به باری‌تعالی. (کدکنی ۱۴۲) ○ خدای‌تعالی... دو گروه از آن کرد تا منزلت و شرفِ بندگان پدید شود و برتران از فروتران پیدا شوند. (عنصرالمعالی ۱ ۲۲) **۲.** (ق.) به‌سوی پایین؛ پایین‌تر: تخم گندم از مقام گندمی به تربیت درنگذرد و به‌مقام نخودی نرسد و فروتر نیاید و جو نشود. (نجم‌رازی ۱ ۳۴۴)

فروتراشیدن foru-tarāš-id-an (مصـ.ل.) (قد.)

تراشیده شدن؛ اندک‌اندک ازبین رفتن: **حسنک قریب هفت سال بر دار بماند چنان‌که پای‌هایش همه فروتراشید و خشک شد.** (بیهقی[۱] ۲۳۶)

فروتن foru-tan (صـ.) آن‌که خود را از دیگران برتر نداند؛ آن‌که خودپسند نیست؛ متواضع: **مؤدب، باحیا، عاقل، فروتن / مهذب، پاک‌دل، پاکیزه‌دامن.** (ایرج: ازصباتانیما ۳۹۳/۲) ○ **فروتن بُوَد شه که دانا بُوَد / به دانش بزرگ و توانا بُوَد.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۱)

فروتنانه f.-āne (صـ.، ق.) همراه‌با فروتنی؛ متواضعانه: **باحالتی فروتنانه گفت: بنده روی حرف شما حرف نمی‌زنم.** ○ **بااین‌که مقام بسیار مهمی داشت، با دیگران فروتنانه رفتار می‌کرد.**

فروتنی foru-tan-i (حامصـ.) فروتن بودن؛ تواضع: **کاروان‌سرادار... با فروتنی هرچه تمام‌تر به او نزدیک شد و... عذر خواست.** (قاضی ۳۳) ○ **دیدم هرچه من به ادب و فروتنی می‌افزودم، آقا بیش‌تر مشعوف می‌شد.** (طالبوف[۲] ۸۸) ○ **آب... همه قصد نشیب کند از فروتنی که او را هست.** (احمدجام[۱] ۲۰۰)

فروج foruj [عر.، جِ. فَرْج] (اِ.) (قد.) فرْج‌ها. ← فرْج (مِ. ۱): **آن روزها برای راه‌نمایی دامادها دهانهٔ فروج دختران را با گذاردن مقداری پنبه مشخص می‌ساختند.** (شهری[۳] ۲۷۱) ○ **از شبکهٔ تب شب‌گیری فَرَج آمد، اشتهای فروج افتاد.** (خاقانی[۱] ۱۱۰)

فروجهیدن foru-jah-id-an (مصـ.ل.) (قد.) به‌زیر جَستن؛ مقِ. برجستن: **معلم قمچی به‌دست گیرد و بر آنها به قوّت زند تا درجهند و فروجهند.** (شوشتری ۳۱۹)

فروچکاندن foru-če(a)k-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) چکاندن؛ ریختن: **اندر چشم فرمایی... فروچکاندن لعاب اسبغول.** (اخوینی ۲۷۴)

فروچکیدن foru-če(a)k-id-an (مصـ.ل.) (قد.) به‌پایین ریختن؛ افتادن: **گفته‌اند که اشکی که از چشمان دلبری نازنین... فروچکد، صخره‌ها را بدل به پنبه می‌کند.** (قاضی ۹۳۵) ○ **زان غالیه، کابروی تو بنگاشته‌اند/ یک قطره فروچکید و بر چشم افتاد.** (جمال‌اصفهانی: نزهت ۳۳۶)

فروچیدن foru-čid-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. چیزی را با نظم‌وترتیب در جایی قرار دادن؛ چیدن: **پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره/ هر زخم که او می‌زد بس کارگر آمد.** (سوزنی[۱] ۲۹) ۲. (مجاز) ترتیب دادن؛ مهیا کردن: **مجلسی پادشاهانه فروچیدند.** (بیغمی ۸۴۶)

فروخ[۱] forux [= فروغ] (اِ.) (قد.) فروغ ←: **ابراهیم برخاست و به‌میان فروخ آن آتش همی‌رفت و هرکجا پای برنهادی، آتش سرد گشتی.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۸۰)

فروخ[۲] .f [عر.، جِ. فَرْخ] (اِ.) (قد.) جوجه‌ها: **آرزوی فروخ... می‌بود... مرغِ نامه‌دار از آشیان آستان... رسید.** (خاقانی[۱] ۱۱۰)

فروخت foruxt (بماِ. فروختن، اِمصـ.) (قد.) عمل فروختن؛ فروش؛ مقِ. خرید: **ستیزه مکن و بفروش ازآن‌که زن که طلاق خواهد و بنده که فروخت خواهد، از آن زن و از آن بنده هیچ‌کس شادمانه نباشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۹) نیز ← خرید ▫ خرید و فروخت.

فروختگار f.-[e-]gār (صـ.، اِ.) (قد.) فروشنده؛ مقِ. خریدار: **اگر میان خریدار و فروختگار... دادن و استدن و لفظ ایجاب و قبول نگویند، روا نیست و مِلک مشتری نمی‌شود.** (میبدی[۱] ۷۵۱/۱) ○ **بیع را سه رکن هست یکی خریدار و دیگر فروختگار و دیگر آخریان.** (غزالی ۳۲۸/۱)

فروختن[۱] foruxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فروش) ۱. واگذارکردنِ چیزی به دیگری در ازای دریافت پول؛ مقِ. خریدن: **مِلکِ تاکستان را فروختند، پولش به‌باد رفت.** (علی‌زاده ۹۱/۲) ○ **اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت.** (بیهقی[۱] ۲۳۰) ۲. درمعرض فروش قرار دادن: **مردی در پیاده‌رو میدان بادکنک می‌فروخت.** (درویشیان ۳۳) ○ **درازگوشی داشتند پشک بار کردند و به مدینه بردند تا بفروشند... .** (فخرمدبر ۵۴) ۳. (مجاز) نشان دادنِ حالتی از خود معمولاً به‌نشانهٔ کبر و خودپسندی: **با پدر که راه می‌رفت، سینه پیش می‌داد و به این‌وآن افتخار می‌فروخت.** (شهری[۱] ۲۴۵) ○ **من از آن گذشتم ای یار که**

بشنوم نصیحت/ برو ای نقیه و با ما مفروش پارسایی. (سعدی[۴] ۵۶۸) **۴.** (مجاز) ازدست دادن یا بی‌ارزش کردنِ چیزی یا کسی معمولاً به‌علت سقوط اخلاقی: نمی‌خواستم با انتشار این اسناد محرمانه او را بفروشم. ○ من حاضر نیستم شرافت خود را به این ارزانی بفروشم. (علوی[۱] ۶۰) **۵.** (قد.) (مجاز) معاوضه کردن: دوگیتی به رستم نخواهم فروخت/ کسی چشم‌ودل را به سوزن ندوخت. (فردوسی[۳] ۱۴۳۶)

□ **خود را ~** (مجاز) **۱.** خود را ازجهت جنسی دراختیار دیگران قرار دادن درمقابل پول: پول، جامعه، محیط او را مجبور می‌کرد که برود خودش را بفروشد. (علوی[۲] ۱۵) **۲.** رشوه گرفتن از کسی و خیانت کردن به دیگری: آدمی که چند دفعه... جان کثیفش را نجات دادم باید این‌طور به من خیانت کند؟ چرا باید خودش، را به انگلیس‌ها بفروشد؟ (پزشک‌زاد ۳۸۵)

□ **کسی را به دیگری ~** (گفتگو) (مجاز) دیگری را به‌جای او اختیار کردن؛ دیگری را به او ترجیح دادن: مثل یک زنی که با شوهرش خلوت کند با من برخورد کرد ولی من هرگز نباید زن بی‌چارهٔ خودم را به او بفروشم. (← شهری[۱] ۳۱)

فروختن[۲] f. [= افروختن] (مصـ.مـ.، بمـ.: فروز) (قد.) افروختن ←: سرهنگ... گفت: چراغی بفروز، چون بفروخت گفت: آبم دِه، آب خورد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۶۵) ○ یا آتشِ شعاع ز مشرق فروختند/ یا پرنیانِ لعل کسی بازگستريد. (کسایی[۲] ۳۳)

فروختنی f.-i (صـ.) مناسب برای فروختن: آنچه زیادی بود، در انباری گذاشت... آنچه فروختنی بود، نروخت. (هدایت[۵] ۵۰)

فروخته[۱] foruxt-e (صمـ. از فروختن[۱]) به‌فروش رسیده: جنس فروخته را پس نمی‌گیرند.

فروخته[۲] f. (صمـ. از فروختن[۲]) (قد.) فروزان؛ روشن: همچو دلها بدو فروخته باد/ صدر و ایوان و مجلس و میدان. (فرخی[۱] ۲۶۵)

فروخسبیدن foru-xosb-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** خوابیدن؛ خفتن: اشتر نادان به نادانی فروخسبد به‌راه/ بی‌حذر باشد از آن شیری که هست اشترفکن. (منوچهری[۱] ۷۸) **۲.** (مجاز) غروب کردن: هنگامی‌که آفتاب فرومی‌خسبد، آغاز شادی من است. (نفیسی ۴۱۳)

فروخوابیدن foru-xāb-an-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) خواباندن؛ پوشاندن: بساط حرمت من برنوشت و دیده از هیبت و سیاست من چگونه فروخوابنید؟ (بخاری ۲۵۷)

فروخواندن foru-xān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** قرائت کردن: بدو داد آن نامهٔ پهلوان/ فروخواند آن خسروخسروان. (فردوسی[۳] ۸۷۳) **۲.** فراخواندن؛ صدا کردن: شیخ‌الاسلام گفت:... این کنیزکان مطرب چرا بر بام کرده‌ای آراسته، چرا فرونخوانی؟ ابن‌مبارک گفت: چنین کنم. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۸۴)

فروخوردن foru-xor-d-an (مصـ.مـ.) (مجاز) **۱.** خودداری کردن از اظهار یا ابراز چیزی مانند خشم، خنده، حرف، یا جز آنها: وهاب... خمیازه را فروخورد، رو کرد به خانم ادریسی و... . (علی‌زاده ۷/۱) ○ ببخشود برحال مسکین مرد/ فروخورد خشم سخن‌های سرد. (سعدی[۱] ۹۳) **۲.** (قد.) ازمیان برداشتن؛ نابود کردن: به‌هیچ‌حال من خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین چاکران را فروخورَد به انتقام خویش. (بیهقی[۱] ۲۰۵)

فروخورده foru-xor-d-e (صمـ.) (مجاز) ویژگی صدا، خنده، سخن، یا هر حالتی که به‌طور کامل ابراز نشده‌است: ازفرط خندهٔ فروخورده‌ای که عارضش شده‌بود، می‌لرزید. (حاج‌سیدجوادی ۴۸) ○ زوزهٔ خفه و فروخورده‌ای از... لب‌های بسته‌اش برمی‌خاست. (به‌آذین ۱۰۳)

فرود forud (اِمصـ.) **۱.** عمل پایین آمدن و به‌زمین نشستنِ هواپیما: باند برای فرود آماده است. **۲.** (مجاز) فرارسیدن: با فرود شب، رؤیاها نرم‌نرم رنگ می‌باخت. (علی‌زاده ۹/۱) **۳.** (قـ.) پایین. نیز ← ⊙ فرودآوردن. **۴.** (اِ.) (موسیقی) الگوهای ملودیک برای بازگشت به مُدِ اولیه یا مایهٔ اصلی. **۵.** (موسیقی) توالی آکوردها به‌عنوان

پایان یا تقسیم یک قطعهٔ موسیقایی. ۶. (موسیقی) تفسیر بداهه‌گونه، یا ازقبل تعیین‌شدهٔ یک تم درپایانِ یک‌یک موومان‌ها یا یک کنسرت جهت نمایشِ مهارت. ۷. (قد.) نشیب؛ سرازیری؛ مقِ. فراز: ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ/ چو گویی ندانی فراز از فرود. (عطار[5] ۲۷۱) ۸. (قد.) بخش زیرین جایی: چون درد خیزد، همان‌گاه شکم آید و نشان این آن بُوَد که درد فرودِ ناف بُوَد و... . (اخوینی ۴۰۷) ۹. (صـ.) (قد.) قرارگرفته در مرتبهٔ پایین ازجهت مقام: جانوران که فرود از مردم‌اند و دست مردم بر ایشان گشاده‌است، هفت نوع‌اند. (ناصرخسرو[7] ۴۴) ○ عادت کن راست گفتن و از بخل پرهیز کن ولکن تصرف را کار بند و بر فرودترِ خود ببخشای. (عنصرالمعالی[1] ۲۴۱)

☜ □ **~ِ** (حا.) (قد.) ۱. درداخلِ؛ در بخش داخلیِ جایی: امیر... آهی بکرد که آوازش فرودِ سرای بشنیدند. (بیهقی[1] ۷۴۷) ○ فرودِ کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت/ هزارگونه در او شکل و تندس دلبر. (فرخی[1] ۱۲۹) ۲. به‌داخلِ؛ به بخش اندرونیِ جایی: امیر... چون فرودِ سرای رفت و خالی به خرگاه بنشست، گِله کرد فراخادمان از وزیر. (بیهقی[1] ۸۲۰) ۳. درپایینِ: چگونه کوهی چونان‌که از بلندیِ آن/ ستارگان را گویی فرودِ اوست مقر. (فرخی[1] ۶۸) ۴. به‌استثنایِ؛ غیرازِ؛ جز: هیچ راحت نیست مؤمن را فرودِ دیدار خدای عزوجل. (احمدجام ۱۳۶)

⊙ **~ آمدن** ۱. به‌پایین آمدن و بر زمین نشستن: هواپیما ساعت پنج فرودآمد. ۲. به‌زیر آمدن؛ پایین آمدن: دوباره از درخت فرودمی‌آمد و از آب جویبار... جرعه‌ای برمی‌داشت، در دهانش اندوخته می‌کرد. (نفیسی ۳۸۵) ○ امیر چون نامه بخواند، از تخت فرودآمد. (بیهقی[1] ۷۴۷) ۳. • (مصـ.ل.) (قد.) قرار گرفتن؛ جای گرفتن: دراثنای انهزام... روزی سلطان برسر پشته‌ای... فرودآمد. (جوینی[1] ۱/۱۳۴) ○ هرگاه‌که این سخن در دل تو فرودمی‌آید، می‌دان که معانی این حدیث کشف تو خواهد آمد. (خواجه‌عبدالله[2] ۸۴) ۴. (قد.) وارد شدن در جایی و اقامت گزیدن در آن: حکیم مأمور مرو شد... و با زن جوان خویش در خانهٔ متوسطی فرودآمد. (نفیسی ۴۳۷) ○ فرمود که خیمهٔ بزرگ آن‌جا بزنند تا لشکر کرانِ آب فرودآید. (بیهقی[1] ۷۵۷) ۵. (قد.) خراب شدن و به‌زیر آمدنِ سقف، دیوار، و مانند آنها: اگر دیوار یا طاقی بیفتد یا فرودآید... مصدوم را آوارزده... می‌گویند. (مستوفی ۳۷۲،۳ح.) ○ .../ بیم است که یک بار فرودآید دیوار. (رودکی[1] ۵۰۱) ۶. (قد.) داخل شدن: امیر غازی... سرهنگان را بنواخت و نیکویی گفت:... و به خیمه فرودآمد. (بیهقی[1] ۴۱) ۷. (قد.) پیاده شدن: او با تلاش و تقلای بسیار... از اسب فرودآمد. (قاضی ۲۵) ○ چو بشنید گفتارش اسفندیار/ فرودآمد از بارهٔ نام‌دار. (فردوسی[4] ۱۲۵)

⊙ **~ آوردن** ۱. پایین آوردن: نیزه را فرودآورد و... او را... به‌خاک انداخت. (قاضی ۱۶۸) ○ بر هر قطرهٔ باران، مَلَکی موکل است تا آن قطره بدان موضع فرودآرَد که فرمان خداوندی است. (نجم‌رازی[1] ۵۴) ۲. • (مصـ.م.) قرار دادن؛ جای دادن: آقای عاکف... شمرده و ادیبانه حرف می‌زد. سخن را مرهم‌وار بر ذهن خواننده فرودمی‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ خداوندا، اگر من تو را از بیم دوزخ می‌پرستم، در دوزخم فرودآر. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۹۰) ۳. ارزش چیزی یا کسی را پایین آوردن؛ تنزل بخشیدن: تقلیدی که شعر از عالم طبیعت می‌کند، آن را تا درجهٔ تصویر ساده‌ای فرودنمی‌آورَد. (زرین‌کوب[3] ۵۰) ۴. پایین کشیدن: نصر را لشکریان مزور و خائن از تخت فرودآوردند. (نفیسی ۴۳۳) ۵. (قد.) کسی را به جایی وارد کردن؛ اسکان بخشیدن: آن‌گاه... رسول‌دار رسول را به سرایی که ساخته‌بودند، فرودآورد. (بیهقی[1] ۵۰) ۶. (قد.) نازل کردن: سرّی با وی نمودم، به نااهلان بیرون داد، به وی آن فرودآوردم که دیدی. (میبدی[2] ۱۰۳) ۷. (قد.) تعیین کردن؛ مقرر کردن: بومطیع... گفت: بر پسرت مستوفیان چند مال حاصل فرودآورده‌اند؟ گفت: شانزده‌هزار دینار. (بیهقی[1] ۱۵۴)

□ **~ از** (قد.) غیرازِ؛ به‌جز: فرود از خداوند عزوجل شما را هیچ خداوندی نه. (میبدی[1] ۱/۳۱۱)

◘ ~ِ **اضطراری (اجباری)** پایین آمدنِ هواپیما در غیر وقت مقرر به‌دلیل شرایط اضطراری و حوادث غیرمترقبه.

• ~ **افشردن** (مصـ.مـ.) (قد.) کسی یا چیزی را به‌سوی پایین فشار دادن: **امیر [شیر] را فرود افشرد و غلامان را آواز داد. غلامی... درآمد و بر شیر زخمی استوار کرد.** (بیهقی[۱] ۱۵۱)

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. پایین آوردن؛ به‌زیر کشیدن: **به تیر زد و از استر فرود انداخت.** (خیام[۲] ۵۳) ۲. آویزان کردن؛ پایین انداختن: **گفت ای لالا پردهٔ در حجره فروداندار.** (بیغمی ۸۴۶)

• ~ **ایستادن** (مصـ.ل.) (قد.) بازایستادن؛ خودداری کردن: **امیر... طرفه‌تر آن بود که هم فرود نمی‌ایستاد از استبداد.** (بیهقی[۱] ۷۴۶)

• ~ **خوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) خوردن؛ بلعیدن: **خوش‌خوش فرود خواهد خوردنْت روزگار/ موش زمانه را تویی، ای بی‌خبر، پنیر.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰۳)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌سوی پایین دادن: **کوزه‌های آب از دیوار فرودمی‌دادند و مردمان می‌استدند و می‌خوردند.** (بیهقی[۱] ۸۳۴)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. به‌داخل جایی رفتن: **خواجه‌بونصر مشکان... آمد و فرود رفت.** (بیهقی[۱] ۲۰۱) ۲. پایین رفتن: **دست در کمند زد و بالا رفت و ازآن‌طرف فرود رفت.** (بیغمی ۸۴۶)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. دست‌گیر کردن: **امیر با بکتگین در فرودگرفتنِ اریارق بود و... .** (بیهقی[۱] ۲۹۴) ۲. پایین آوردن؛ به‌زیر کشیدن: **پسر کاکو که با بند برسرِ اشتری بود، دیدم که وی را از اشتر فرودگرفتند و بندش بشکستند.** (بیهقی[۱] ۸۴۱)

فرودآمدن‌گاه f.-ā(ʼā)mad-an-gāh (اِ.) (قد.) محل فرودآمدن؛ جای‌گاه اقامت گزیدن: **آن‌کس‌ها که بگرویدند و کردند نیکی‌ها، بُوَد مر ایشان را بوستان‌های برترین فرودآمدن‌گاه.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۳۸)

فرودادن foru-dād-an (مصـ.مـ.) ۱. فروبردن؛ بلعیدن؛ قورت دادن: **خداوند یک مثقال انصاف به تو نداده‌است، شرم‌وحیا و انسانیت را جویده و فروداده‌ای.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۲) ◦ **سردار... آب‌دهان خود را فرومی‌دهد.** (هدایت[۲] ۴۲) ۲. (مجاز) فروخوردن (مِ.۱) ← : **جیغی را که توی گلویم است فرومی‌دهم.** (ترقی ۳۴) ◦ **جهان‌گیرخان خشمش را فروداد.** (گلاب‌دره‌ای ۵۵)

فروداشت foru-dāšt (اِمصـ.) (قد.) ۱. تقصیر؛ کوتاهی. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بخش پایانی یک اجرا: **چون نوای طرب این‌جا به فروداشت رسید/ هرچه خواهی که بُوَد آنِ تو، آن آنِ تو باد.** (مجیربیلقانی: واژه‌نامهٔ‌موسیقی‌ایران‌زمین ۲/۲۱۷) ۳. (موسیقی‌ایرانی) یک قسمت از چهار قسمت تألیف کامل. ← غزل (مِ.۴).

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. کوتاهی کردن: **چرا در جنگ ایرانیان فروداشت کردی تاحال بدین‌جا رسید؟** (بیغمی ۸۴۶) ◦ **غمزه‌ات هیچ فروداشت ز تیزی نکند/ تا به آن زخمه تو در ره زدنِ عشاقی.** (کمال‌خجندی: دیوان‌چاپ‌مسکو ۹۴۰) ۲. (مصـ.مـ.) به‌پایان رساندن به‌ویژه به‌پایان رساندنِ اجرای یک قطعهٔ موسیقی: **الغرض چون سماع فروداشت کردند، امیرخسرو غزل خود آغاز کرد.** (میرخُرد: گنجینه ۵/۱۴۴) ۳. کوتاه کردن؛ دست کشیدن: **گفتم: از بس کنم و قصه فروداشت کنم/ تو تمامش کنی و شرح کنی؟ گفت: نعم.** (مولوی[۲] ۹/۴)

فروداشتن f.-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. پایین آوردن؛ خم کردن: **چون دوجهان دیده بر او داشتند/ سر ز پیِ سجده فروداشتند.** (نظامی[۱] ۱۵) ۲. رها کردن: **فروداشت دست از کمربند اوی/ شگفتی فروماند از بند اوی.** (فردوسی[۳] ۴۳۳) ۳. ازحرکت بازداشتن؛ متوقف کردن: **زدی دست و پیل دوان را دوپای/ گرفتی فروداشتی هم به‌جای.** (اسدی[۱] ۴۹) ۴. کاری را به‌پایان بردن به‌ویژه اجرا کردن و به‌پایان رساندنِ یک قطعهٔ موسیقی: **چون مطربان فروداشتند، او چنگ برگرفت.** (نظامی‌عروضی ۵۲) ◦ **بساز چنگ و بیاور دوبیتی و رجزی/ که بانگ چنگ فروداشت عندلیب رَزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۷) ۵. (مجاز)

متوقف کردن؛ نگه داشتن: **هیچ‌کس نه دست از کار بازداشت و نه زبان از گفتار فروداشت.** (احمدجام[1] ۱۲) ○ **وزیر هرچند کوشید ایشان را فروداشتن، ممکن نشد تا وی نیز مثال داد که بروند.** (بیهقی[1] ۸۰۴)

فرودست foru-dast (صـ.) (مجاز) آن‌که نسبت‌به دیگران مقام پایین‌تر یا پست‌تری دارد؛ زیردست: **فرودستان... بعدها... به نانی و آبی و مقامی رسیدند.** (دهخدا[2] ۳۴۲/۲) ○ **پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش/ تا زبردستانْت فردا با تو نیز احسان کنند.** (ناصرخسرو[8] ۱۶۱)

فرودگاه forud-gāh (اِ.) جایی که هواپیما در آن فرودمی‌آید یا ازآن‌جا به‌سوی مقصدی پرواز می‌کند: **در فرودگاه لندن، بر نیمکتی هنوز خوابش نبرده بود که صداهایی شنید.** (گلشیری[1] ۵) ○ **من ساعت هشت باید اینها را برسانم فرودگاه، پرواز دارند.** (← عبداللهی: شکوفایی ۳۳۵)

فرودوختن foru-duxt-an (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) بستن؛ پوشاندن: **مگر از شوخیِ تذروان بود/که فرودوختند دیدهٔ باز.** (سعدی[4] ۴۷۹)

فرودویدن foru-dav-id-an (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) روان شدن؛ جاری گشتن: **آبی عظیم دیدیم که... از جایی بلند فرومی‌دوید.** (ناصرخسرو[2] ۱۶۵) ○ **عبدالله‌زبیر را سنگی سخت برروی آمد و خون برروی وی فرودوید.** (بیهقی[1] ۲۴۰)

فرودیدن foru-did-an (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) به‌دقت نگریستن: **چون فرودید چارگوشهٔ کاخ/ ساحتی دید چون بهشت فراخ.** (نظامی[4] ۶۴) ○ **چشم دل دوربین درین بحر محیط/ چندان‌که فرودید فرادید نبود.** (عطار[3] ۴۷)

فرودین farvadin [= فروردین] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) **(گاه‌شماری)** فروردین (مِ. ۱) ←: **باد خوش فروَدین کرده به‌وقت سحر/ در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها.** (محمودخان‌ملک‌الشعرا: ازصباتانیما ۱۳۰/۱) ○ **جوان باد بخت تو در فروَدین/ چو در فروَدین‌ماه روی زمین.** (فردوسی: جهانگیری ۱۰۸۲/۱)

فرودین forud-in (صـ.) (قد.) **۱.** آنچه درپایین یا زیر قرار گرفته‌است؛ زیرین؛ پایینی: **گام‌های او [اسرافیل] از زمین فرودین صد سال راه، بیرون است.** (کدکنی ۳۹۶) ○ **پیش ما عید رسید و خبر عید رسید/ از جنابی که فرودینش بُوَد چرخ برین.** (سوزنی[1] ۲۸۸) ○ **این رگ... به‌سوی اندام‌های فرودین است.** (اخوینی ۶۶) **۲.** (مجاز) زمینی؛ ناسوتی: **زی جوهریِ علْوی رهبر گشت/ این جوهر کثیف فرودینم.** (ناصرخسرو[1] ۱۳۶)

فرودینه forud-ine (صـ.، اِ.) (قد.) خط هفتم از هفت‌خطِ جام می. ← خط ▫ خط جام.

فروردگان farvard-gān [= پروردگان] (اِ.) (قد.) **(گاه‌شماری)** **۱.** پنج روز آخر سال (خمسهٔ مسترقه) که در ایران قدیم جشن گرفته می‌شد. **۲.** پنج روز آخر آبان که ایرانیان قدیم در این روزها برای مردگان تشریفاتی به‌جا می‌آوردند؛ پروردگان.

فروردین farvardin (اِ.) **(گاه‌شماری)** **۱.** ماه اول از سال شمسی، پس‌از اسفند و پیش‌از اردی‌بهشت، دارای سی‌ویک روز: **فروردین نخستین ماه بهار است.** ○ **شرف شمس... در یکی از ساعات روز نوزدهم فروردین می‌باشد و در این روز است که خورشید در شرف قرار می‌گیرد.** (شهری[2] ۳۶۹/۳) ○ **وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند/ خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است.** (سعدی[3] ۴۴۴) **۲.** (قد.) روز نوزدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **فروردین است و روز «فروردین»/ شادی و طرب همی‌کند تلقین ـ ای دو لب تو چو می مرا می دِه/ کان باشد رسم روز «فروردین».** (مسعودسعد[1] ۹۴۹)

فرورفتگی foru-raft-e-gi (حامصـ.، اِ.) گودی‌ای که در سطح چیزی یا جایی پدید آمده‌باشد: **سقاخانه‌ها، که در فرورفتگی‌های دیوارها ساخته شده... بودند زیاد دیده می‌شوند.** (شهری[2] ۵۳۶/۴) ○ **صندلی... درزیر جثهٔ صاحبش درطی زمان فرورفتگی پیداکرده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۳۱۸)

فرورفتن foru-raft-an (مصـ.ل.) **۱.** به درون چیزی یا جایی رفتن: **میخ بی‌واسطهٔ چکش، در تخته فرونمی‌رود.** (شهری[3] ۳۵) ○ **کودکان برهنه‌پا، در یک آن،**

به کلبهٔ خود فرورفتند. (آل‌احمد[۴] ۵۷) ○ هر نفَسی که فرومی‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات. (سعدی[۲] ۴۹) ○ امیر سبکتگین گفت:... فلان جای بکاوید. کاویدن گرفتند و لَختی فرورفتند. میخی آهنین پیدا آمد. (بیهقی[۱] ۲۵۴) ۲. نفوذ کردن؛ راه یافتن: گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرورفته‌بود. (هدایت[۱] ۳۸) ○ دخالت در کار مستمریات و وظایف نمی‌کنیم. مع‌هذا به‌گوش و مغز تهرانی‌ها فرونمی‌رود. (نظام‌السلطنه ۴۷/۲) ○ فرورفت و بررفت روز نبرد/ به ماهی نم خون و بر ماه گَرد. (فردوسی[۳] ۲۷۲) ۳. گود شدنِ سطح چیزی یا ریزش کردنِ آن: چرا این قسمت از دیوار فرورفته؟ ○ یکی از نظامی‌های کف حمام زیر پایش فرورفت. (آل‌احمد[۷] ۱۱۶) ۴. (مجاز) غروب کردن: سرانجام... انشین به کاخ خویش رسید، آفتاب... درحال فرورفتن بود. (نفیسی ۴۸۰) ○ درحد یمن جویی است... چون آفتاب فرورود، ازجانب مغرب به مشرق، روان می‌شود. (بحرالفوائد ۴۰۲) ○ آن‌وقت‌که شفق فرورود... نبیند. (اخوینی ۱۲۶) ۵. (قد.) (مجاز) مردن؛ درگذشتن: تقدیر... او را زمان نداد و به جوانی فرورفت. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

☜ ○ ~ به (در) چیزی (مجاز) ۱. شدیداً تحت تأثیر آن قرار گرفتن؛ احاطه شدن با آن؛ مستغرق شدن در آن: به اندیشه فرورفت. (قاضی ۶۵) ○ به دریای هم‌وغم فرومی‌رفت. (مشفق‌کاظمی ۶) ○ نیوشنده شد زین سخن تنگ‌دل/ به فکرت فرورفت چون خر به گِل. (سعدی[۱] ۱۵۸) ۲. دچار آن شدن: در تب تندی فرورفته‌بود. (پارسی‌پور ۲۳۲) ○ چنین می‌نماید که هنوز در غفلت فرورفته‌ایم. (خانلری ۳۲۳)

○ **در خود ~** (مجاز) غرق شدن در تخیلات و اندیشه‌های خود: مادرم... در گوشه‌ای کز می‌کرد و در خود فرومی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶) ○ هرچه بیش‌تر در خودم فرومی‌رفتم... صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم. (هدایت[۱] ۸۸)

○ **درهم ~** (مجاز) ۱. حالت اخم و ناراحتی به‌خود گرفتن: بعداز چند ثانیه که گوش داد، قیافه‌اش درهم فرورفت. (آل‌احمد[۴] ۱۷۶) ۲. متأثر و اندوهگین بودن: او چه‌قدر درهم فرورفته‌بود، چه‌قدر لاغر و چه‌قدر شکسته شده‌بود! (آل‌احمد[۴] ۱۴۸)

فرورفته foru-raft-e (صف.) ۱. ویژگی آنچه سطح آن گود شده‌باشد: دیوار فرورفته، گونه‌های فرورفته. ○ خالد، دست‌ها را روی شکم فرورفته‌اش قلاب کرده‌است. (← محمود[۲] ۱۳۱) ۲. (قد.) (مجاز) سپری‌شده؛ گذشته: نه از آن روز فرورفتهٔ عمر/ پس پیشین خبری خواهم داشت. (خاقانی ۸۳) ۳. (قد.) (مجاز) مستغرق؛ مشغول: اهل فتوا که فرورفتهٔ کِلک و ورقند/ مشرکانند که اقرار ندارند به‌دین. (کمال: گنج ۳۲۱/۲) ۴. (قد.) (مجاز) غمگین؛ غصه‌دار: دمنه... پیش شیر آمد و گفت: شاه را اندک مایه فرورفته می‌بینم. (بخاری ۱۲۷) ᾽ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

فرورونده foru-rav-ande (صف.) (مجاز) ۱. نافذ؛ مؤثر: مارگریتا، همیشه از نگاه‌های فرورندهٔ من می‌ترسید. (علوی[۲] ۱۵۷) ۲. (قد.) غروب‌کننده: ستاره... چون به‌غایت رسد و دست به کاستن کند، به شمال فرورونده بُوَد. (بیرونی ۱۱۴)

فروریختن foru-rixt-an (مصـ.ل.) ۱. جدا شدن از جایی و به‌پایین آمدن: برگ‌های درخت فروریخته‌بود. ○ اگر طلق را حل کنند و در تنور نانوا اندایند، هیچ نان در تنور او نپاید و همه فروریزد. (حاسب‌طبری ۲۶) ○ گل بهاری... هیچ مقام نکند و زود فروریزد. (احمدجام ۱۲۲) ۲. جاری شدن؛ سرازیر گشتن: آب تند می‌رفت،... به دهانهٔ سرپوش‌دار... فرومی‌ریخت. (گلشیری[۱] ۷۲) ○ از رخسارم عرق غیظ فرومی‌ریخت. (← طالبوف[۲] ۲۷۳) ۳. (مجاز) خراب شدن و به‌پایین افتادن: دیوار دژ پرولتاریا فروریخته‌بود. (گلشیری[۱] ۷) ○ چند دهانه طاق فروریخته[بود.] (شهری[۲] ۹/۲) ۴. (مجاز) ازبین رفتن: وقتی‌که [اعتمادبه‌نفس] متزلزل شود، یک‌باره قوای بدنی شخص فرومی‌ریزد. (نفیسی ۳۹۷) ۵. (مصـ.مـ.) چیزی را به‌پایین ریختن؛ جاری کردن آن: دریایان زندگی، اشک‌ها از چشمان بی‌نور خود فروریخت. کور شد. (نفیسی ۴۳۴) ○ یکی طشت

خاکسترش بی‌خبر/ فروریختند از سرایی به‌سر. (سعدی[۱] ۱۱۶) ۶. (مجاز) خراب کردن؛ ویران ساختن: **خدا را خوش نمی‌آید که من به‌خاطر اقناع هواوهوس خود ستون کاخ ادب را فروریزم.** (قاضی ۶۵۹) ۷. (قد.) انداختن؛ افکندن: **ز شاه کیان خواستند زینهار/ فروریختند آلت کارزار.** (فردوسی[۳] ۱۱۷۰)

☜ ▫ **ازهم ~** (مجاز) ۱. ویران شدن؛ نابود شدن: **براثر آن حادثه بنای زندگی ما ازهم فروریخت.** ○ **دشمنی توانا برخاست و کاخ آرزویشان ازهم فروریخت.** (نفیسی ۴۴۲) ۲. (قد.) بازکردنِ اجزای چیزی از یک‌دیگر؛ متلاشی کردن: **دست استیلای روز، عقد کواکب ازهم فروریخت.** (زیدری ۴۲)

فروریخته foru-rixt-e (صف.) ۱. (مجاز) خراب‌شده؛ ویران: **دیوارهای فروریختهٔ مقابل دهانهٔ بن‌بست، راهم را سد کرده‌است.** (محمود[۲] ۳۳۸) ○ **مسببین فلاکت و پریشانی... باز هم دست نالایق خویش را از عمارت فروریختهٔ ایران نمی‌کشیدند.** (مستوفی ۲۱۷/۳) ۲. آویزان: **پیشاپیش این سپاه، اسب سیاهی با یال‌های فروریخته و دُم افراشته... راه می‌پیمود.** (نفیسی ۴۶۶) ☝ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

فروریزیدن foru-riz-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ریختن؛ افتادن: **فروریزید دندان‌های گرگان/ ازآن‌گه که نمودی مهربانی.** (مولوی[۲] ۳۴/۶ح.)

فروز foruz (بمِ. فروختن[۲] و فروزیدن) ۱. ← افروختن، فروزیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فروزنده»، «روشن‌کننده»، «زینت‌بخش»، یا «شادی‌آور»: **دل‌فروز، محفل‌فروز.** ۳. (اِ.) (قد.) روشنایی؛ نور: **اندک‌اندک خوی کن با نور روز/ ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز.** (مولوی[۱] ۴۰۶/۲)

فروزان f.-ān (صـ.) ۱. آنچه براثر سوختن، روشنایی دهد؛ فروزنده؛ شعله‌ور؛ مشتعل: **همهٔ ایرانیان... با ماه تابان و آب روان و آتش فروزان آشنایی خاص... دارند.** (جمال‌زاده[۲] ۴۹) ○ **فروزان یکی شمع بنهاد پیش/ سخن راند هرگونه از کم‌وبیش.** (فردوسی[۳] ۸۱۱) ۲. روشن؛ تابناک؛ درخشنده: **آن چشم‌های لعنتی فروزان بودند، شعلهٔ قرمزی که می‌سوخت.** (الاهی: شکوفایی ۸۰) ○ **جنبهٔ جلالش آتش سوزان بود و جنبهٔ جمالش گلشن فروزان.** (قائم‌مقام ۳۶۹) ○ **که فرزند آن نامور شاه بود/ فروزان چو در تیره شب ماه بود.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۶)

فروزدن foru-zad-an (مصـ.م.) (قد.) به درون یا داخل چیزی بردن؛ فروبردن: **بیمار را به یکی جا دراندر نهند و بدان حوض فروزنند یک بار... و زود ازآن‌جا برکشند.** (اخوینی ۶۶۶)

فروزش foruz-eš [= افروزش] (اِمصـ. از فروختن[۲] و فروزیدن) (قد.) ۱. افروزش (مِ. ۱) ←: **چو از تاج دارا فروزش گرفت/ همای اندرآن کار پوزش گرفت.** (فردوسی[۳] ۱۵۳۰) ۲. (اِ.) هیمه؛ هیزم: **بپرهیزید از آتش آن‌که فروزش آن مردمانند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۲)

فروزندگی foruz-ande-gi (حامصـ.) (قد.) روشنی؛ تابناکی؛ درخشش: **بهین فرزندی فروزندگی بنمای.** (خاقانی[۱] ۲۱۸ح.)

فروزنده foruz-ande (صف. از فروختن[۲] و فروزیدن) ۱. نور و روشنی دهنده: **در شب تاریک ستارگان فروزندهٔ ابدی را... [می‌بیند.]** (جمال‌زاده[۸] ۶) ۲. روشن؛ تابان: **زیبایی خاص گیسوان خرمایی او... فروزنده‌تر از چهار مشعلی که صحن تالار را روشن کرده‌بودند، چشم را خیره می‌کرد.** (قاضی ۲۸۰) ۳. افروخته و مشتعل؛ سوزنده؛ سوزان: **[حق‌سبحانه و تعالی] پرتو لطف و شعلهٔ قهر خدّام درگاه... را بر مطیع و عاصی... فروزنده‌تر گرداند.** (قائم‌مقام ۷۶) ۴. (قد.) (مجاز) رونق‌دهنده؛ زینت‌بخش؛ آراینده: **که جاوید بادا سرافراز شاه/ همیشه فروزندهٔ تاج و گاه.** (فردوسی[۳] ۶۷)

فروزیدن foruz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: فروز) (قد.) افروزیدن؛ درخشیدن؛ روشنی دادن: **هرگاه‌که آن [درفش] را بازگشادندی، آن گوهرها فروزیدن گرفتی.** (بلعمی ۱۰۶)

فروزیده foruz-id-e (صمـ. از فروزیدن) (قد.) درخشان؛ روشن، و به‌مجاز، شادمان: **هرکجاکه**

دل تازه شود و جان فروزیده شود و حجاب سوخته شود، مرد کجا برجای خویش بماند؟ (احمدجام ۲۰۳)

فروزینه foruz-ine (صف.، اِ.) (قد.) چخماق (مِ. ۲) ← : کس شمع نسوخت زین فروزینه/کس جامه ندوخت زین نخ‌وسوزن. (پروین‌اعتصامی ۵۱)

فروسرخ foru-sorx (صد.) (فیزیک) مادون‌قرمز. ← اشعه ▫اشعهٔ مادون‌قرمز.

فروسو foru-su (اِ.) (قد.) ۱. طرفِ پایین؛ مقِ. برسو: ایشان را به خوشی و لذتِ برسو مشغولی است، زیراکه هرگز روی از بر سو به فروسو نکنند. (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۶/۱) ○ از فروسو گنج و از برسو بهشت/ سوزنی سیمین میان هردو حد. (ابوشعیب: اشعار ۱۲۹) ۲. (صد.) پایین: سر رباط بر سر آن استخوان که از پیوند فروسوتر است، [پیوسته‌است.] (اخوینی ۴۱)

فروسیت forus.iy[y]at [عر.: فروسیّة] (اِمصد.) (قد.) ۱. سوارکاری؛ اسب‌سواری: آنچه تعلق به قوّت و شجاعت دارد، مانند سواری و سپاهی‌گری... این صناعت فروسیت بُوَد. (خواجه‌نصیر ۲۱۲) ۲. (مجاز) دلیری؛ بی‌باکی: کمال فراست و فروسیت و مراتب عدالت و عبودیت او مشهود خاطر اشرف گشته. (قائم‌مقام ۱۲۸) ○ خوارزم‌شاه... به فروسیت... از دیگر غلمان مستثنی و ممتاز بود. (جوینی[1] ۱۶/۲)

فروسیلیس ferrosilis [فر.] (اِ.) (مواد) فروسیلیسیم ↓.

فروسیلیسیم ferrosilisiyom [فر.: ferrosilicium] (اِ.) (مواد) آلیاژ آهن با ۲۵ تا ۹۵ درصد سیلیسیم و حداکثر یک درصد کربن که در فولادسازی برای تنظیم ترکیب شیمیایی فولاد به‌کار می‌رود.

فروسیلیسیوم .f [فر.] (اِ.) (مواد) فروسیلیسیم ↑.

فروش foruš (اِمصد.) ۱. عمل فروختن: دکاکین متعفن اطراف و این غوغای رجاله و... بساط فروش امتعه... دلیل خفّت... نیست؟ (طالبوف[2] ۱۷۷) ۲. (بمِ. فروختن[1] و فروشیدن) ← فروختن[1]. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فروشنده»: جوفروش، داروفروش، گل‌فروش. ۴. (اِ.) پول یا درآمد حاصل از فروختن کالا: فروش امروز چه‌قدر شده‌است؟ ۵. (قد.) کالایی که برای فروختن عرضه می‌شود: درحضور... کلانتر و محتسب، فروش را ابتیاع و نقره و طلا را به قیمت واقعی خریداری [نمایند.] (رفیعا ۳۱۴) ○ تجار، فروش بسیار از اطراف می‌آوردند. (سمیعا ۲۴)

☜ • ~ **رفتن** (مصل.) (گفتگو) فروخته شدن: مثل نُقل فروش می‌رود. (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۱) ○ عقربک ساعت یک من هزار تومان فروش می‌رود. (حاج‌سیاح[2] ۲۱۷)

• ~ **کردن** (مصل.، مصم.) (گفتگو) ۱. فروختن: از صبح تاحالا که درِ مغازه را بازکرده‌ام، هیچی فروش نکرده‌ام. ۲. عایدی داشتن: این فیلم در سه ماه گذشته دویست‌میلیون تومان فروش کرده‌است.

▫ **به ~ رساندن** فروختن: اسباب و آلاتی... به ایران می‌فرستادند که او به‌فروش رساند. (افضل‌الملک ۲۸۸)

▫ **به ~ رسیدن** فروخته شدن: نان... به‌قدری طبخ شد که از مصرف شهر زیاد آمد و در اطراف به‌فروش رسید. (مصدق ۱۵۰)

▫ **به ~ رفتن** فروخته شدن: پرده‌هایش به قیمت‌های گزاف در جهان به‌فروش می‌رفت. (علوی[1] ۸۹)

فروشدن foru-šod-an (مصل.) (قد.) ۱. به‌درون چیزی یا جایی رفتن: یک روز به کاری به کویِ عدنی‌کویان فرومی‌شدم. بر درِ خانقاه انبوهی دیدم. (محمدبن‌منور[1] ۶۷) ○ از عکس رخ تو، لاله بگرفت آتش/ وز شرم لبت، آب فروشُد به زمین. (قاضی‌ابوالمجد: نزهت ۳۴۱) ○ ابلیس به‌سر آدم اندر بگذشت و به تن او فروشُد و به معده او را فروشُد و به شکم او اندرگشت و بیرون آمد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۲۱) ۲. (مجاز) غروب کردن: ای روز کرم فروشدی زود/ از ظل عدم ضیات جویَم. (خاقانی ۳۰۶) ○ از عرفات، پیش‌از آفتاب فروشدن برود. (بحرالفوائد ۲۸۱) ○ خورشید که برآید به‌دست راست بُوَد و چون فروشود، از دست‌چپ کهف بُوَد. (بلعمی ۵۷۷) ۳. (مجاز) کشته شدن؛ مردن: هرکس از صحراروی بازپس نهاده‌بود... می‌کشتند تا خلقی بسیار در این جمله فروشُد. (جوینی[1]

۱۲۸/۱) ○ چون ناگاه قصدِ ما کنند، پیش ایشان بازرویم و جواب گوییم و جان را بزنیم، یا برآییم یا فروشویم. (بیهقی[۱] ۷۷۹) ۴. (مجاز) غرق شدن: در این ورطه کشتی فروشُد هزار/ که پیدا نشد تخته‌ای برکنار. (سعدی[۱] ۳۵) ۵. (مجاز) افسرده و غمگین شدن: سخت فروشده‌بود چنان‌که گفتی می‌داند که چه خواهد بود. (بیهقی[۱] ۶۲) ۶. (مجاز) مورد غفلت و اهمال قرار گرفتن: باید که با تاش موافقت کنی و هرچه در این واقعه از لشکرکشی بر وی فروشود، تو با یاد او فرودهی. (نظامی‌عروضی ۲۵)

☜ ▫ ~ به (در) چیزی (قد.) (مجاز) شدیداً تحت تأثیر آن قرار گرفتن؛ احاطه شدن با آن؛ مستغرق شدن در آن: استادم به اندیشهٔ دراز فروشُد. (بیهقی[۱] ۵۱۳)

فروشدن‌گاه f.-gāh (اِ.) (قد.) (مجاز) محل غروب آفتاب؛ مغرب: خداوندِ برآمدن‌گاه و فروشدن‌گاه آفتاب. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۶۲/۴)

فروشستن foru-šost-an (مصـ.مـ.) (قد.) شستن و پاک کردن: عنصری را به فروشستن دیوان... متهم داشته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۹۲) ○ کس دررسید به باحفص، که ای شیخ، خویشتن فروشوی و جامه درپوش که شیخ بومزاحم دررسید. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۱۵)

فروشگاه foruš-gāh (اِ.) محلی که در آن یک یا چند نوع کالا برای فروش عرضه می‌شود: فروشگاه اتومبیل، فروشگاه لوازم‌خانگی.

فروشنده foruš-ande (صفـ.، از فروختن[۱]، اِ.) ۱. آن‌که در استخدام فروشگاهی است و شغلش عرضهٔ کالا و فروش به مشتری است: فروشگاه‌های زنجیره‌ای فروشنده استخدام می‌کنند. ۲. آن‌که چیزی را بفروشد؛ مقِ. خریدار: فروشنده و خریدار هر دو در محضر حاضر شدند. ○ قرار شد سه روزه حضرات دویست تومان را حاضر نمایند، تسلیم فروشنده شود. (غفاری ۱۷) ○ فروشندهٔ گوهر آمد پدید/ متاع از فروشنده باید خرید. (نظامی[۸] ۱۷)

فروشی foruš-i (صفـ.، منسوب به‌فروش) مناسب یا آمادهٔ فروختن: قالیچه‌ای کنج دیوار ایوان پهن بود، مرد چشمش که به ما افتاد، نیم‌خیز شد: بروید بیرون، آن فروشی نیست. (← اصغری: شکوفایی ۶۰ و ۶۲) ○ پرسید: اینها فروشی است؟ (ساعدی: شکوفایی ۲۶۰)

فروشیدن foruš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فروش) (قد.) فروختن[۱] ←: عشق فروشید به عیبی مرا/ سوخت دلش، باز خریدن گرفت. (مولوی[۲] ۲۹۶/۱) ○ زود استر را فروشید آن حریص/ یافت از غم وز زیان آن دم محیص. (مولوی[۱] ۱۸۹/۲)

فروض foruz [عر.، جِ. فرض] (اِ.) (فقه) واجبات.

☜ ▫ ~ِ کفایات (فقه) واجبات کفایی. ← واجب ▫ واجب کفایی: گور کندن و مرده شستن و جنازه برگرفتن... از فروض کفایات است. (غزالی ۳۴۳/۱)

فروع 'foru [عر.، جِ. فَرع] (اِ.) ۱. بخش‌های جزئی هرچیز که به اصلی وابسته باشند یا از آن جدا شده‌باشند: نقاشی هم... از فروع هیکل‌سازی است. (مستوفی ۲۳۷/۳) ○ دبیری و شاعری از فروع علم منطق است. (نظامی‌عروضی ۱۹) ۲. (ادیان) ▫ فروع دین ←: دائی‌ام از مثنوی حرف به‌میان می‌آورد... و عرفان... را دربرابر فروع تشرع می‌نهاد و طبیعتاً گفت‌وشنود پیش می‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ اگر در فروع... خلافی هست، آن را به چشم اختلاف «اُمّتی رَحْمة» باید دید. (محمدبن‌منور[۱] ۳۱) ۳. (قد.) شاخه‌های درخت: درختی بود اصول به عمقِ ثری بُرده و فروع به سمکِ ثریا کشیده. (وراوینی ۳۹۷-۳۹۸)

☜ ▫ ~ِ دین (ادیان) احکام عملی در دین اسلام.

فروعات f.-āt [عر.عر.] (اِ.) 🕮 فروع (مِ. ۱) ←: اصل و منشأ ظلم را وقتی می‌توان قطع کرد، فروعات را بهتر می‌توان برید. (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۳)

فروعیه foru'.iy[y]e [عر.: فروعیَّة] (صنـ.) (قد.) مربوط به فروع به‌ویژه مربوط به فروع دین: مسائل فروعیهٔ عملیه... محل اختلاف فقهاست. (شوشتری ۱۱۳)

فروغ foruq (اِ.) ۱. روشنی‌ای که از آتش، خورشید، و دیگر منابع نورانی می‌تابد؛ پرتو: گویی فروغ برکت‌بخش ستارگان، قوهٔ حافظه‌ام را نیرو

بخشیده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۳) ○ **در پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی... بر چهره داشت.** (نفیسی ۴۴۳) ○ **بی روغن و فتیله و بی هیزم/ هرگز نداد نور و فروغ آذر.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴) **۲.** شعلهٔ آتش: **اگر یک‌سر مو فراتر پَرم/ فروغ تجلی بسوزد پَرم.** (سعدی[۱] ۳۶) ○ **برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون/ فروغش ازبرِ گردون کنند اجرام را اخگر.** (دقیقی: صحاح ۱۶۵) **۳.** (مجاز) رونق؛ درخشندگی؛ جذابیت: **این زندگی بی‌تو برای من دیگر فروغی ندارد.** ○ **فروغ چهرهٔ عذرا نهان همی‌دارد/ ز چشمِ وامقِ بی‌دل عِذارِ عذرا را.** (مغربی[۲] ۲۱) ○ **ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما/ آبروی خوبی از چاه زنخدان شما.** (حافظ[۱] ۱۰) نیز ← • فروغ گرفتن (مِ. ۲). **۴.** (قد.) (مجاز) امید به زندگی؛ شوق و اشتیاق: **چو بر رویت از پیری افتد نجوغ/ نبینی دگر در دل خود فروغ.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۲)

• **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خواهان ارزش و اعتبار بودن: **که من زین‌که گفتم نجویَم فروغ/ نگردم به هر کار گِردِ دروغ.** (فردوسی[۱] ۲۳۴/۶)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) روشنی دادن؛ نور پراکندن: **اختران را چندان پرتو روشنایی بُوَد که مِهر رخشان فروغ دهد.** (قائم‌مقام ۳۶۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** ارزش و اعتبار یافتن: **همه راست گفتی، نگفتی دروغ/ ز کژّی نگیرند مردان فروغ.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۵) **۲.** رونق گرفتن؛ آراسته شدن: **فروغ از تو گیرد روان و خِرَد/ انوشه کسی کو خِرَد پرورَد.** (فردوسی[۳] ۲۰۵۶)

فروغ‌بخش f.-baxš (صفـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که نور و روشنایی ببخشد، و به‌مجاز، فیض‌رساننده: **احمد چند سال دیگر در مصر از محضر فروغ‌بخش استاد خویش برخوردار شد.** (نفیسی ۴۶۱)

فروغلتیدن foru-qalt-id-an (مصـ.ل.) به‌طرف پایین غلتیدن و سرازیر شدن: **بهمن از کوه فرومی‌غلتد و همه‌چیز را ویران می‌کند.**

فروغ‌ناک foruq-nāk (صـ.) (قد.) روشن؛ پرنور: **دردا که به چنان خلوت فروغ‌ناک نوح راه نمی‌یافت.** (به‌آذین ۲۹۴) ○ **چون شمع دلم فروغ‌ناک است/ گر باز بُری سرم چه باک است.** (نظامی[۲] ۱۳۴)

فروفرستادن foru-ferest-ād-an (مصـ.م.) (قد.) فرستادن به درون چیزی یا جایی: **سلطان عشق رایت سلطنت به شهر دل فروفرستد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۶) ○ **صحرایی عظیم بود میانِ این دو تل، امیر پیادگان را فروفرستاد.** (بیهقی[۱] ۷۶۲)

فروفشاندن foru-fešān-d-an (مصـ.م.) (قد.) **۱.** افشاندن؛ پاشیدن: **گوهر ز دهن فروفشاندی/ بر تارک تاج او نشاندی.** (نظامی[۲] ۱۸۰) ○ **چنگ دربرگرفت و خوش بنواخت/ ز دو بسد فروفشاند شکر.** (فرخی[۱] ۱۲۴) **۲.** زدودنِ گردوخاک ازروی چیزی یا کسی: **گَردِ لشکر فروفشاند همی/ زآن سمن‌بوی زلف لاله سپر.** (فرخی[۱] ۱۰۰)

فروکاستن foru-kāst-an (مصـ.م.) (قد.) پایین آوردن؛ فرودآوردن: **بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز/ وز ابر مر او را به‌سوی خاک فروکاست.** (ناصرخسرو: گنج ۲۲۸/۱)

فروکالیدن foru-kāl-id-an (مصـ.ل.) (قد.) فرار کردن. نیز ← کالیدن: **مطربان را به هم برآغالد/ از میانه سبک فروکالد.** (مسعودسعد[۱] ۸۰۴)

فروکاهی foru-kāh-i (حامصـ.) شأن چیزی را پایین آوردن؛ تنزل دادن: **مُثُل افلاطون را داخل بحث‌های سیاسی کردن سببِ فروکاهی آن است.**

فروکتوز feroktoz [فر.: fructose] (اِ.) (شیمی) نوعی قند شش‌کربنی که در میوه‌های شیرین و رسیده، عسل و شهد گل‌ها یافت می‌شود؛ قندِ میوه.

فروکردن foru-kard-an (مصـ.م.) **۱.** داخل کردنِ چیزی در جایی یا در چیزی دیگر: **دستمالِ پیچازی را تو جیبش فروکرد.** (میرصادقی[۱] ۵۵) ○ **بوالقاسم دست به ساقِ موزه فروکرد و نامه‌ای برآورد.** (بیهقی[۱] ۴۶۴) **۲.** (قد.) پهن کردن؛ گستردن: **سجاده‌ها به مقصوره بردم... صدوبیست سجاده دو رسته فروکردم.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۰) ○ **سجاده‌ای فراخ فروکند در مسجد.** (غزالی ۱۴۴/۱) **۳.** (قد.) ریختن: **کنونم**

آب حیاتی به حلق تشنه فروکن/ نه آن‌گهی که بمیرم به آب دیده بشویی. (سعدی[۳] ۶۰۳) ○ از قهقههٔ قنینه چو می زو فروکنی/ کبک دری بخندد شب‌گیر تا ضحی. (منوچهری[۱] ۱۱۳) **۴.** (قد.) باز کردن: آن جوان مزیّن را گفت: مویم فروکن. مزیّن موی وی باز کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۳۲) ○ نگه کن بدین بی فساران خلق/ تو نیز ازسر خود فروکن فسار. (ناصرخسرو[۱] ۳۵۴) **۵.** (قد.) دراز کردن: وقتی نماز شام تمام کردم، پای فروکردم. (جامی[۸] ۱۲۹) **۶.** (قد.) پایین آوردن: ازپشت سیاه، زین فروکرد/ بر زردهٔ کام‌ران برافکند. (خاقانی ۵۰۹) **۷.** (قد.) چیدن یا ریزاندنِ گل یا میوهٔ درخت: زیتون آن‌جا فروکنند و ساکنان آن‌جا برمی‌دارند. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) **۸.** (قد.) (مجاز) بیان کردن: نشسته پیش او شاپور تنها/ فروکرده ز هر نوعی سخن‌ها. (نظامی[۳] ۲۱۶)

فروکرده foru-kard-e (صمـ.) (قد.) انداخته‌شده؛ کشیده‌شده: خانه باید که تاریک بُوَد و پرده برروی در فروکرده. (نجم‌رازی[۱] ۲۸۳)

فروکش foru-ke(a)š (اِمصـ.)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** ازشدت یا فشار چیزی کاسته شدن؛ کاهش یافتن؛ کم شدن: دردم اندک‌اندک فروکش می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۳) ○ پس‌از فروکش کردنِ آتش احساسات جمعیت، داور اعلام کرد اینک جوائز... تقدیم می‌شود. (شاهانی ۸) ○ طوفان بلا فروکش کرد. (میرزاحبیب ۲۶۱) **۲.** (قد.) توقف کردن؛ ماندن در جایی: مگر مُلک فنا جایی‌ست دل‌کش/ که هرکس رفت کرد آن‌جا فروکش؟ (وحشی ۳۹۴) ○ دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش/ بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود. (حافظ[۱] ۱۴۶) نیز ← فروکشیدن (مِ. ۶).

فروکشتن foru-koš-t-an (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** خاموش کردن: باد آن چراغ را فروتواندکشت. (احمدجام ۱۲۶) **۲.** فرونشاندن؛ آرام کردن: فتنه فروکشتن از او دل‌پذیر/ فتنه شدن نیز بر او ناگزیر. (نظامی[۱] ۱۳)

فروکشیدن foru-ke(a)š-id-an (مصـ.مـ.) **۱.** پایین آوردن: خشوی را نیز از اسب فروکشیدند و کشتند. (نفیسی ۴۴۸) **۲.** (مصـ.ل.) (مجاز) تقلیل یافتن یا ازبین رفتن: ظهر که شد، صداها فروکشید و برف ماند و برف. (میرصادقی[۲] ۳۳) **۳.** (مصـ.مـ.) (قد.) آشامیدن: همهٔ بلاها را به شهد برگیر و در قدح محبت و مؤانست افکن و فروکش. (احمدجام ۱۸۵) ○ وایدون فروکشی به خوشی این می حرام/ گویی که شیر مام ز مادر همی‌مکی. (کسایی[۱] ۹۶) **۴.** (قد.) کندن: از این طایفه احتساب کرده‌بود، پوست وی فروکشیدند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۶) **۵.** (قد.) کنار زدن: فروکشید گل‌سرخ روی بند از روی/ برآورید گل مشک‌بوی سر ز تراس. (منوچهری[۲] ۹۹) **۶.** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) افسار مرکب را کشیدن، و به‌مجاز، توقف کردن: سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن/ ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد. (حافظ[۱] ۸۶)

فروکلاندن foru-kalān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) تکاندن: کسی... مشتی سیم بر سجاده... فروکرد. وی برخاست و سجاده فروکلاند و آن سیم‌ها بریخت. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۵۰)

فروکوفتن foru-kuft-an (مصـ.مـ.) **۱.** فرود آوردنِ چیزی و زدنِ آن بر چیزی دیگر: بطری... را... برسر یک تن از قاطرچی‌ها فروکوفت. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲) **۲.** زدن و فروکردن چنان‌که میخی را بر جایی: این گوی‌های زرین... چون گل‌میخ بر طَبَق لاجوردی آسمان هر شب فرومی‌کوبند. (نفیسی ۴۱۴) **۳.** (قد.) نواختنِ طبل، نقاره، یا مانند آنها: طبل‌ها فروکوفتند... و از اطراف، حصار را درمیان گرفتند. (نفیسی ۴۷۸) ○ کوس‌ها فروکوفتند و بوق‌ها دمیدند. (بیهقی[۱] ۱۴۰) **۴.** (قد.) خُرد و خراب کردن: به‌امر سلطان سرایش را فروکوفتند. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۱) ○ مردی دویست... سرایش فروکوفتند و پسرش را با دبیرش بازداشتند. (بیهقی[۱] ۴۱۲) **۵.** (قد.) زدن؛ کتک زدن: چندان‌که ریش و گریبانش به‌دست جوان افتاد، به خود درکشید و بی‌محابا فروکوفت. (سعدی[۲] ۱۲۳)

فروکوفته foru-kuft-e (صمـ.) (مجاز)

سرکوب‌شده: این شلاق پاسخ آن عقده‌های فروکوفته‌است. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۵)

فروگذار foru-gozār (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که از چیزی مضایقه کند یا در انجام کاری کوتاهی ورزد؛ مضایقه‌کننده: به او قول داده‌ام که در خدمت‌گزاری فروگذار نباشم. (جمال‌زاده[11] ۳۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) مورد غفلت یا اهمال قرار گرفتن؛ فراموش شدن: مبادا... نکته‌ای از نکات آداب و قواعد مستحب... فروگذار شود. (جمال‌زاده[16] ۸۹) ○ او مقید بوده‌است از کتابی که نظم آن را به‌عهده گرفته‌بود، آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود. (فروغی[3] ۱۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) کوتاهی کردن: اگر اوضاع به میل و دل‌خواهشان نباشد، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند. (میرصادقی[2] ۷۸) ○ درراه خدمت به مردم... لحظه‌ای فروگذار نکرد. (مستوفی ۴۳۸/۲ ح.) معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

فروگذاری f.-i (حامصـ.) (مجاز) کوتاهی؛ قصور.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (مجاز) کوتاهی کردن: درباب کار فارس... نباید غفلت و فروگذاری کرد. (نظام‌السلطنه ۲۹۰/۲) ○ بر خود لازم... می‌دانم که آنچه را در قوه دارم، در خدمت‌گزاری فروگذاری ننمایم. (سیاق‌معیشت ۲۷۷)

فروگذاشت foru-gozāšt (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) آزاد گذاشتن؛ رها کردن: کمال سعادت آدمی در تزکیت نفس است و کمال شقاوت او در فروگذاشت نفس است برمقتضای طبع. (نجم‌رازی[1] ۱۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. ترک کردن؛ مهمل گذاشتن: امیرالمؤمنین [القائم بامرالله] فروگذاشت نمی‌کند مصلحت خلافت را و وانمی‌گذارد. (بیهقی[1] ۹۵۶) ۲. (مصـ.ل.) کوتاهی کردن؛ کوتاه آمدن: با فوجی که دارند بر آن جماعت... تاخت آورند و... از قلع‌وقمع آن طایفهٔ بدسگال دقیقه‌ای فروگذاشت نکنند. (شوشتری ۲۵۰)

فروگذاشتن f.-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. به‌پایین انداختن؛ به‌سوی پایین رها کردن: مردی... سنگی گران بر کوهی تند بلند برد و از آن‌جا فروگذارد. (خواجه‌نصیر ۱۲۴) ○ وی برفت تا زیرِ سوراخ، رسنی فروگذاشتند و وی را برکشیدند. (بیهقی[1] ۷۴۳) ۲. (مجاز) ترک کردن؛ رها کردن: ای مرگ پیکار فروگذار. (زیدری ۵۰) ○ یا بخت من طریق محبت فروگذاشت/ یا او به شاه‌راه طریقت گذر نکرد. (حافظ[1] ۹۴) ○ محمدبن‌عبدالوهاب... عالِم بوده در علم شرع و هر فن، همه را فروگذاشت و به علم صوفیان مشغول گشت. (خواجه‌عبدالله[1] ۴۵۰) ۳. (مجاز) آزاد گذاشتن: پدرومادر... [کودکان] را... فروگذارند تا چنان‌که خواهند می‌روند و زندگانی می‌کنند. (غزالی ۱۰/۲) ۴. (مجاز) فراموش کردن؛ ازیاد بردن: چو در خوبی غریب افتادی ای ماه/ غریبان را فرومگذار در راه. (نظامی[3] ۲۴۲) ۵. (مجاز) مورد غفلت قرار دادنِ چیزی یا کاری و کوتاهی کردن در انجام آن: اصطناع و احسان درحق چنین کسی باید کرد که وفای عهد نگاه دارد و حق نعمت فرونگذارد. (عقیلی ۲۷) ○ صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل/ جانب عشق عزیز است فرومگذارش. (حافظ[1] ۱۸۸) ۶. (مجاز) مورد عفو و بخشش قرار دادنِ کسی یا صرف‌نظر کردن از امری: حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست/ فی‌الجمله می‌کنی و فرومی‌گذارمت. (حافظ[1] ۶۴) ○ ما این فروگذاریم و دردی به دل کس نرسانیم. (بیهقی[1] ۳۸) ۷. (مجاز) دور کردن: ای دیده، خیال روی چون گلنارش/ بر خود زدی، از چشم فرومگذارش. (کمال‌اصفهانی: نزهت ۲۶۲) ۸. (مجاز) مضایقه کردن؛ دریغ کردن: در آن ساعت که ما مانیم و هویی/ ز بخشایش فرومگذار مویی. (نظامی[3] ۸) ۹. (مجاز) روان کردن؛ جاری گرداندن: دانیال را هم اندر آن جای‌گاه دفن کردند و آب بر آن جوی فروگذاشتند. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1]) ۱۰. (مجاز) طی کردن؛ سپری نمودن: تیمار ندارم از زمانه/ آسانش همی‌فروگذارم. (ناصرخسرو[1] ۴۱۸) ۱۱. (مجاز) کشیدنِ چیزی مانند پرده یا پوشش برروی چیزی دیگر: تقدیر آسمانی پردهٔ غفلت ورایِ رای و بصیرت فروگذاشت تا جادهٔ مصلحت... بر اهل بصیرت

بپوشانید. (زیدری ۱۷) ○ **همه بارسالاران را نقاب خجلت به‌روی فروگذارند.** (احمدجام[۱] ۱۸۶)

فروگرفتن foru-gereft-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. تصرف کردن؛ تصاحب کردن: **حقیقت... این‌جا متجلی شود که بت وجود به‌کلی از پیش برخیزد و سلطنت الوهیت ولایت فروگیرد.** (نجم‌رازی[۱] ۳۲۵) ○ **نامه‌ها به تعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل به مرو... و غزنین فروگیرند.** (بیهقی[۱] ۴۱۴) ۲. اشغال کردن؛ پُر کردن: **همهٔ شهر مگس و ملخ و پشه فروگرفت.** (حاسب‌طبری ۱۶۵) ۳. فراگرفتن؛ احاطه کردن؛ محاصره کردن: **گرداگرد خرگاه جهان‌گیر... فروگرفته‌بودند.** (زیدری ۴۲) ○ **با لشکری قوی... سحرگاهی به‌سر آن ترکمانان رسید... ایشان را فروگرفت.** (بیهقی[۱] ۹۳۰) ۴. پوشاندن؛ بستن: **دو چشم از پی صنع باری نکوست/ ز عیب برادر فروگیر و دوست.** (سعدی[۱] ۱۷۳) ۵. پاک کردن: **اشک حسرت به‌سر انگشت فرومی‌گیرم/ که اگر راه دهم قافله بر گِل برود.** (سعدی[۳] ۵۰۶ح.) ۶. پایین آوردن؛ به زیر کشیدن: **فرمود تا عبدالله را [از دار] فروگرفتند و دفن کردند.** (بیهقی[۱] ۲۴۱) ○ **بر پشت نهدْشان و سوی خانه بردْشان/ وز پشت فروگیرد و برهم نهد انبار.** (منوچهری[۱] ۱۵۰) ۷. برداشتن: **روزی عزیزی درآمد مرا چنان دید... دستار از سر فروگرفت و بنهاد و برفت.** (جامی[۸] ۳۵۲) ○ **طبیب غلام خویش را گفت: دستار حمال از سرش فروگیر و در گردن او کن، و بسیار بتاب.** (نظامی‌عروضی ۱۲۴) ۸. دست‌گیر کردن؛ توقیف نمودن: **به طوس آمد... و سراج‌الدین را... مغافصتاً فروگرفت و... ایشان را بکشت.** (جوینی[۱] ۱۳۷/۱) ○ **این فروگرفتنِ وی در بلخ روز چهارشنبه... بود.** (بیهقی[۱] ۲۹۵) ۹. مسدود کردن: **بوسهل راهِ خوارزم فروگرفته‌بود و نامه‌ها می‌گرفتند و احتیاط به‌جا می‌آوردند.** (بیهقی[۲] ۱۸۸)

فروگشادن foru-gošā-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) روان کردن؛ جاری ساختن: **آب دریا به هیچ‌چیز پلید نگردد و آب او فرونتوان بست و آب او فرونتوان گشاد.** (احمدجام ۲۱۹)

فروگشتن foru-gašt-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. غروب کردن: **آفتاب میانِ آسمان رسد، بطیءالسیر بُوَد تا فروگشتن.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۱) ۲. جاری شدن: **شیخ... سر درپیش افکند و ساعتی بود، سر برآورد آب برروی عزیزش فرومی‌گشت و جمع همه می‌گریستند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۸)

فرولغزیدن foru-laqz-id-an (مصـ.ل.) به‌طرف پایین لغزیدن یا سُر خوردن: **می‌گفتند از کوه فرولغزیده و درجا مرده‌است.** ○ **فرولغزیدن سوی پایانِ بستر علامت بد بُوَد.** (اخوینی ۷۳۰)

فروماندگی foru-mān-d-e-gi (حامصـ.) (قد.) ۱. معطلی: **جان‌های بندگان فدایِ مصالح شاه باد... تا مُلک مستقیم باشد، به خدمت‌کار و تجمل، فروماندگی نباشد.** (نصرالله‌منشی ۳۶۴) ۲. (مجاز) کوتاهی؛ قصور: **نگویم بزرگی و جاهم ببخش/ فروماندگی و گناهم ببخش.** (سعدی[۱] ۱۹۹) ۳. (قد.) (مجاز) درماندگی و بیچارگی: **درون فروماندگان شاد کن/ ز روز فروماندگی یاد کن.** (سعدی[۱] ۷۹)

فروماندن foru-mān-d-an (مصـ.ل.) ۱. برجای ماندن؛ بی‌حرکت ماندن؛ متوقف شدن: **کسی‌که عمری به ذخیره کردنِ معلومات ناقص متفرق گذرانده... هم‌چنان در وادی بی‌خبری و بی‌چارگی فرومانده‌است.** (اقبال[۲] ۷) ○ **آنها که جاه ومال دنیا را... وسیلت شهوات و تمتعات حیوانی سازند... هرگز جمال کعبهٔ وصال نبینند و در مرتبهٔ [اول] فرومانند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۶۸) ۲. (قد.) (مجاز) عاجز شدن؛ درماندن: **چون بددل و جبان باشی، بالطبیعه در دفع خصم فرومانی و ناچار روی به هزیمت نهی.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۹/۱) ○ **اکنون‌که قدرت اثر صفا و بینایی در نفْس بازیافت، پندارد صفا و بینایی حقیقی است [و] از طلب فرومانَد.** (نجم‌رازی[۱] ۳۷۲) ۳. (قد.) (مجاز) تعجب کردن؛ متعجب ماندن: **به‌خوبیِ چهر و به‌پاکیِ تن/ فروماند از آن شیرخوار انجمن.** (اسدی[۱] ۴۹) ۴. (قد.) (مجاز) خلل پذیرفتن یا انجام نشدنِ کاری: **چون دست از تجارت بازدارند، کار ایشان فرومانَد.** (احمدجام ۱۱۶) ۵. (قد.) (مجاز)

محروم شدن: چون از اخراجات و دخل‌ها فرومانیم، ضرورت را دست به مصادره... باید کرد. (بیهقی[۱] ۷۷۹)

فرومانده foru-mān-d-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌چاره؛ درمانده؛ عاجز و ناتوان: چون پرتو عنایت الاهی بر کسی تابد، هر فرومانده‌ای را که باشد، از حضیض خاک به اوج سماک رسانَد. (آقسرایی ۳۲۲) ○ تو دانی که مسکین و بی‌چاره‌ایم/ فروماندهٔ نفْس اماره‌ایم. (سعدی[۴] ۳۳۵) ۲. ویژگی آن‌که در جایی گرفتار مانده‌باشد: هرکجا فرومانده‌ای در ظلمت بیابان تحیر به طلب نور یقین برخاست... . (بخارایی ۶۰) ○ فرومانده در کنج تاریک جای/ چه دریابد از جام گیتی‌نمای؟ (سعدی[۱] ۱۶۸)

فرومایگی foru-māye-gi (حامصـ.) فرومایه بودن؛ پستی؛ دنائت: می‌گفتند که فیلسوف باید به هیچ‌گونه پستی طبع و فرومایگی تن ندهد. (مینوی[۳] ۲۵۴) ○ بی‌سپاس و زیان‌کار مباش که ثمرهٔ زیان‌کاری، رنج‌مندی بُوَد... و ثمرهٔ نیازمندی، فرومایگی. (عنصرالمعالی[۱] ۳۶)

فرومایه foru-māye (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای رسیدن به مقصود، از هیچ تباهی و پستی و بدکاری کوتاهی نمی‌کند؛ پست؛ سفله: تو... زشت و منفوری... و... فرومایه و پست‌نژادی... . (مینوی[۳] ۲۱۱) ○ بامدادان پدر چنان دیدش/ پیش داماد رفت و پرسیدش ـ کای فرومایه این چه دندان است؟/ چند خایی لبش؟ نه انبان است. (سعدی[۲] ۱۰۶) ۲. (قد.) فقیر؛ تنگ‌دست: من یک فرومایه بودم، اکنون به دولت خداوند پانصدهزار دینار زیادت دارم. (خیام[۲] ۸۷) ۳. (قد.) کم‌مایه؛ فاقد فضل و هنر: ندهد هوشمندِ روشن‌رای/ به فرومایه کارهای خطیر. (سعدی[۲] ۱۶۰) ۴. (قد.) ناچیز و کم‌ارزش: بیت فرومایهٔ این منزحف/ قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان. (خاقانی ۳۴۳)

فرومردن foru-mord-an (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خاموش شدنِ چراغ، شمع، یا مانند آنها: آب چشم خود بر آتش افکند، آتش فرومرد. (جامی[۸] ۳۶۰) ○ به‌یک‌بارگی شعله... فرومرد. (جرفادقانی ۱۹۹)

فرومغناطیس ferromeqnātis [از فر.: ferromagnétisme، با انطباق بر فارسی] (صـ.) (فیزیک) ویژگی موادی نظیر آهن و منگنز که درامتداد طول خود آهن‌ربا می‌شوند و جهت آهن‌ربا شدنِ آنها به‌امتداد میدان خارجی بستگی ندارد.

فرومنگنز ferromanga(e)nez [فر.: ferromanganèse] (اِ.) (مواد) آلیاژ آهن با ۷۰ تا ۸۰ درصد منگنز و مقادیر مختلفی کربن، که در فولادسازی برای تنظیم ترکیب شیمیایی فولاد به‌کار می‌رود.

فروند farvand (اِ.) (نظامی) واحد شمارش کشتی، هواپیما، هلی‌کوپتر، تانک، و مانند آنها: یک فروند کشتی خالی... در لنگرگاه گذاشته‌بودند. (نظام‌السلطنه ۳۰۰/۱) ○ دولت انگلیس چند فروند کشتی به آن سمت فرستاده‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۷) ○ امر همایون خطاب به نظام‌الملک والی دکن مبنی‌بر سرانجام بیست فروند کشتی... صادر گشته. (استرآبادی: درهٔ‌نادره ۵۸۰: لغت‌نامه[۱])

فرونشاندن foru-nešān-d-an (مصـ.م.) (مجاز) ۱. تسکین بخشیدن؛ آرام کردن: مالیدن حنا بر پیشانی، درد شقیقه را فرومی‌نشانَد. (← شهری[۲] ۲۷۵/۵) ○ چون صفرا به‌جوش آمد، چاره فرونشاندن است. (حاسب‌طبری ۸) ۲. ازشدت حالتی مانند تشنگی کاستن یا آن را ازبین بردن: تشنگی را به یک کولا فرونشانده، رفتم سراغ چاه زمزم. (آل‌احمد[۲] ۹۴) ○ التجا به سایهٔ دیواری کردم، مترقب که کسی حَرِّ تموز از من به بَردِ آبی فرونشانَد. (سعدی[۲] ۱۴۱) ۳. خاموش کردن: این قضیهٔ [عشق] چنان آتش مقاصد و نیاتم را فرونشاند که خود را فراموش کردم. (میرزاحبیب ۲۲۵) ○ تو دررسی و این آتش را فرونشانی. (بیهقی[۱] ۲۰۵) ۴. (قد.) کسی را از جایی یا از مقامی پایین آوردن: کی بُوَد که تو را فرونشانند و مرا برنشانند؟ (جامی[۸] ۳۵۷)

فرونشستن foru-nešast-an (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) تسکین یافتن؛ آرام شدن، چنان‌که درد: امیدوارم با این داروْ دردش کمی فرونشیند. ۲. (مجاز)

ازشدت امری کاسته شدن یا ازبین رفتنِ آن: **به‌تدریج بانگ و ناله فرومی‌نشیند و سکوت همه‌جا را فرامی‌گیرد.** (مینوی[۳] ۲۷۵) ○ **فتنه فرونشست.** (حرفهٔ‌نقالی ۸۳) **۳.** (مجاز) پایین رفتن: **هنوز گردوخاک زباله‌ها فرونتشسته‌بود... که دیدم آقا... سررسید.** (شاهانی ۲۲) ○ **موسی خواست تا عصا بر دریا زند تا آب فرونشیند و فرعون را راه ندهد.** (بلعمی ۳۱۱) **۴.** (مجاز) جای‌گیر شدن در چیزی؛ فرورفتن: **رستم... خنجرش را به‌سوی تخت کاووس پرتاب می‌کند. خنجر در قلب تخت فرومی‌نشیند.** (مؤذنی ۱۱۶) **۵.** (مجاز) ویران شدن و ریزش کردنِ دیوار یا سقف: **دیوار فرونشست و کلی لوازم منزل زیرش ماند.** ○ **دوستان و رفقای خود را در همان اتاقی که نیمی از سقفش فرونشسته‌بود... پذیرایی می‌نمود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) **۶.** (مجاز) خاموش شدن: **شعله‌ها کم‌کم فرومی‌نشست و جسم اتاق گرم می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۲) ○ **نباید که... چراغت فرونشیند.** (احمدجام ۱۱۷) **۷.** (قد.) نشستن: **درویشی... به حرمت پیش ایشان درآمد. و در صف‌النعال فرونشست.** (میبدی[۲] ۱۰۸) ○ **دو تن... دست درآغوش یک‌دیگر کردند، پس همان‌جا فرونشستند. آنچه داشتند از خوردنی فراپیش نهادند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۸)

فرونگریستن foru-negar-ist-an (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** به‌پایین یا درون چیزی نگاه کردن: **خفته آب نخورَد، و ابتدا به کوزه فرونگرد تا خاشاکی و حیوانی نباشد.** (بحرالفوائد ۲۲۴) ○ **چاهی است که هرکه بر لب آن چاه شود که فروخواهد نگریست، نتواند فرونگریدن.** (حاسب‌طبری ۱۵۷) **۲.** (مصـ.مـ.) (مجاز) مطالعه کردن؛ بررسی کردن: **بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده‌بود و منشور و فرمان‌ها بخواسته و فرونگریسته.** (بیهقی[۲] ۷۶) **۳.** (مصـ.ل.) نگاه کردن؛ نگریستن: **روزی به جزوی ازآنِ خواجهٔ امام، مظفرِ حمدان فرومی‌نگریستم... .** (محمدبن‌منور[۱] ۴۲)

☜ ○ ~ **به چیزی (کسی)** (قد.) (مجاز) **۱.** دربارهٔ آن (او) تأمل کردن: **زمانی دراندیشد، و بدان دل تاریک خویش فرونگرد، تا چه فرادل وی دهد.** (احمدجام ۲۴۲) **۲.** او را در مرتبهٔ پایین‌تر دیدن: **شیخ‌الاسلام گفت که از این طایفه کسی است که به او فرومی‌نگرم، و کسی است که به او می‌نگرم.** (جامی[۸] ۱۷۹)

فرونهادن foru-na(e)h-ād-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** به زمین گذاشتن؛ گذاشتن؛ نهادن: **اغلب خلق رخت در سایهٔ [درخت آخرالزمان] فرونهادند.** (احمدجام[۱] ۸) ○ **جام‌هایی که بُوَد پاک‌تر از مروارید/ چون بدخشی کن و پیش آر و فرونه به قطار.** (منوچهری[۱] ۱۹۴) **۲.** قرار دادنِ چیزی در جایی گود: **سرِ دیگ استوار کند و به تنور فرونهد و بامداد بردارد سربگشاید.** (اخوینی ۵۱۱) ○ **مرده را... به گور فرونهند.** (حدودالعالم: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (مجاز) دراز کردن: **نبض ساقط گشتن و پایان برکشیدن تا سینه و باز فرونهادن و راست کردن و... این‌همه علامات بد بُوَد.** (اخوینی ۷۳۴) **۴.** (مجاز) ایجاد کردن؛ بنیان نهادن؛ وضع کردن: **دعوی شیعت کردند و مذهبی فرونهادند و در آن مقالت‌ها گفتند.** (مجمل التواریخ و القصص: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (مجاز) نادیده گرفتن؛ پای‌مال کردن: **از بدخلق سلامت نبُوَد، و چون خوی بد وی بجنبد، حق تو فرونهد.** (بحرالفوائد ۲۳۵) **۶.** (مجاز) انجام کاری را برعهدهٔ کسی گذاشتن: **رسولان درمیانه کردند تا بر امیر خلف فرونهادند که به طاق همی‌باش.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۳۸) **۷.** (مجاز) بیان کردن؛ مطرح کردن: **ما را باید که تو در اول این کتاب داستانی فرونهی به‌نام وی.** (بخاری ۴۹) ○ **گویند که فرمان‌برداریم و چون بیرون شوند از نزدیک تو،فرونهند سخنانی.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۰۸) نیز ← ▫فرونهادن و برداشتن. **۸.** (مجاز) مورد غفلت قرار دادن: **هم‌چنان باشد که پادشاهی خزینه فرونهد و آن را بی نگهبانی بگذارد.** (احمدجام ۳۳۹)

☜ ○ ~ **ازکسی چیزی را** (قد.) (مجاز) آن را از او ساقط کردن؛ او را از آن معاف داشتن: **حیی قتیبه عامل طوس بود و این‌قدر او را واجب داشت و از خراج فرونهاد.** (نظامی‌عروضی: گنجینه ۱۱/۳) ○ **عبادت حق سبحانه‌وتعالی بر ما فریضه است، و به هیچ‌وقت از ما**

فرونهاده‌است. (احمدجام ۱۲۱)

□ ~ **و برداشتن** (قد.) (مجاز) گفت‌وگو کردن؛ مطرح کردن: **خوارزمشاه... به‌هیچ‌حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرونهند و بردارند.** (بیهقی[1] ۷۰)

فروهر farvahar، تداول: foruhar (اِ.) (ادیان) در دین زرتشت، صورت غیرمادی هریک از مخلوقات که برای محافظت از آسمان فرودمی‌آید: **درخود اَوِستا... مثال زیاد داریم که فروهر و روان طوری باهم ذکر شده که قهراً بایستی روزی به‌هم مشتبه گشته، این دو را یکی تصور کنند.** (پورداوود: یشت‌ها ۵۹۳/۱)

فروهشتن foru-hešt-an [= فروهلیدن] (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. به‌پایین یا به‌سوی سرازیری یا به جایی گود انداختن یا سرازیر کردن: **فروهشت رستم به زندان کمند/ برآوردش از چاه با پای‌بند.** (فردوسی[3] ۹۶۵) ○ **پیراهن از وی بکشیدند و او را به چاه فروهشتند.** (بلعمی ۲۰۳) ۲. بازکردن و به‌سوی پایین رها ساختن چنان‌که گیسوی بلند را: **یکی تاج بر سر نهاده بلند/ فروهشته تا پای مشکین کمند.** (فردوسی[3] ۴۶۹) ○ **بیفکند یاره، فروهشت موی/ سوی داور دادگر کرد روی.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۲۹۶) ۳. انداختن؛ افکندن؛ کشیدن چنان‌که پرده‌ای را: **گر ماه من برافکند از رخ نقاب را/ برقع فروهلد به جمال آفتاب را.** (سعدی[4] ۳۴۵) ○ **مَلِک بوسرح به یکی خانه اندررفت، و پرده فروهشت و بخفت.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۶۸) ۴. گذاشتن؛ نهادن: **می‌فروهل ز کف ای تُرک و به‌یک‌سو نِه چنگ/ جامهٔ جنگ فروپوش که شد نوبت جنگ.** (بهار: ازصباتانیما ۱۳۱/۲) ○ **چو نوذر فروهشت پی در حصار/ بر او بسته شد راه جنگ سوار.** (فردوسی[3] ۲۳۴) ۵. کشیدن یا نهادنِ چیزی بر سطحی: **همه برقع فروهشتند بر ماه/ روان گشتند سوی خدمت شاه.** (نظامی[3] ۱۲۲) ○ **برآوردم زِ مامش تا بناگوش/ فروهشتم هویدش تا به کاهل.** (منوچهری[1] ۵۵) ۶. برپا کردنِ خیمه و مانند آن؛ نصب کردن: **برابر سر بت کِله‌ای فروهشتند/ نگار کار به یاقوت و بافته به دُرر.** (فرخی[1] ۷۰) ۷. به‌پایین انداختنِ ستون خیمه و برچیدنِ خیمه: **الا یا خیمگی خیمه فروهل/ که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل.** (منوچهری[1] ۵۳) ۸. گستردن: **بیابان و باران و سرما و سیل/ فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل.** (سعدی[1] ۹۳) ۹. رها کردن: **چو باد اندر شکم پیچد، فروهل/ که باد اندر شکم باری‌ست مشکل.** (سعدی[2] ۹۹) ○ **سخن دراز شد این جای‌گه فروهشتم/ ... .** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۲) ۱۰. (مصـ.ل.) آویزان شدن: **مَلِک... او را به سیاهی بخشید که لب زبَرینش از پرهٔ بینی درگذشته‌بود و زیرین به گریبان فروهشته.** (سعدی[2] ۸۴) ○ **درختی بزرگ است... آن درخت را دارو خوانند... از هر شاخی رگ‌ها فروهشته.** (حاسب‌طبری ۱۴۵) ۱۱. (مجاز) خراب شدن: **اگر نه بازداشت الله بودی که ایشان را از یک‌دیگر بازداشت، فروهشتندی صومعه‌های راهبان.** (میبدی[1] ۳۷۴/۶)

فروهشته foru-hešt-e (صـمـ.) (قد.) آویزان‌شده؛ آویخته: **[مردم روس] کلاه‌های پشمین به‌سر نهاده دارند، دُم ازپس فروهشته.** (حدودالعالم ۱۸۹) نیز ← فروهشتن.

فروهلیدن foru-hel-id-an [= فروهشتن] (مصـ.مـ.) (قد.) فروهشتن ←.

فروهیده feruhide (صـ.) (قد.) شایسته؛ پسندیده: **هرکه فرهنگ از او فروهیدست/ تیزمغزی از او نکوهیدست.** (عنصری: جهانگیری ۱۰۸۵/۱)

فرویات farv.iy[y]āt [عر.: فرویّات] (اِ.) (قد.) پوست‌های قیمتی برخی حیوانات مانند سمور یا سنجاب: **بعضی جواهر را قیمت کنند و طایفه‌ای جامه را و چند کس حیوانات را... و جمعی فرویات و نقود را از زر و نقره.** (جوینی[1] ۸۸/۳)

فرویش farviš (اِمصـ.) (قد.) ۱. غفلت: **راه دیو و عین فرویش است این/ تا نپنداری که درویش است این.** (امیرحسینی‌سادات: جهانگیری ۱۰۸۵/۱) ۲. کاهلی: **به هشیاریت باید پیش رفتن/ نه غافل‌وار با فرویش رفتن.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۰۸۵/۱) ۳. (صـ.) اهمال‌کار؛ غافل: **چه او و چه فرویشی که او را مال نبُوَد، که روزی به ناچار از مال جدا خواهد ماند.** (بخاری ۷۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) فراموش کردن: هرگه که فلک دل مرا ریش کند/ تنها فکنَد مرا و نرویش کند. (مسعودسعد[۱] ۱۰۰۳)

فره farah [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تکبر؛ خودپسندی: دیوی‌ست صعب در تن تو آرزو/ جویای آز و ناز و محال و نره. (ناصرخسرو[۱] ۴۷۵) ∆ در این شعر باتوجه به قوافی با تلفظ fareh آمده‌است.

فره fare (اِ.) (قد.) جوجهٔ پرندگان: ششتری... قِسمی از کوکوست... گوشت بیلدرچین یا فرهٔ کبک و یا گنجشک را هرکدام باشد، یخنی نموده ریزه کنند. (نورالله ۲۰۳)

فره farre [= فر = خره] (اِ.) (قد.) فرّ (مِ. ۱) ←: کجا رفت آن مردی و گرز تو/ به رزم اندرون فرّه و برز تو؟ (فردوسی[۳] ۱۴۶۶)

☜ ◦ ~ ایزدی (قد.) فَرّ (مِ. ۵) ←: فرّهٔ ایزدی و فرّ کیان همراه پادشاه وقت است. (مینوی[۳] ۲۵۹) ◦ پدید آمد آن فرّهٔ ایزدی/ برفت از دل بدسگالان بدی. (دقیقی: گنج ۳۹/۱)

فره fa(e)reh (صـ.) (قد.) بسیار؛ زیاد؛ فراوان: شد رنج دلم فرِه چه تدبیر کنم؟/ بگسست مرا ز ره چه تدبیر کنم؟ (عطار[۳] ۶۷) ◦ این شعر بر آن وزن و قوانی و ردیف است/ کامروز نشاطی‌ست فرِه فضل و کرم را. (انوری[۱] ۸)

فرهختگی farhext-e-gi [= فرهیختگی] (حامصـ.) (قد.) فرهیختگی ←: معلوم است که از اذلهٔ خواضعِ خدمت هیچ‌کس را این فروتنی و فرهختگی و سلامتِ نفس و سماحتِ طبع نیست. (وراوینی ۶۱۰)

فرهختن farhext-an [= فرهیختن] (مصـ.مـ.، بمـ.: فرهنج) (قد.) فرهیختن ←: پی فرهختن این تند توسن/ بر ابروی غضب چینی برافکن. (معروفی‌بلخی: شاعران ۱۴۳)

فرهخته farhext-e [= فرهیخته] (صمـ. از فرهختن) (قد.) **۱.** فرهیخته ←: ای شمن آهسته باش ز آن بت بدخو/ کآن بت فرهخته نیست هست نوآموز. (دقیقی: اشعار ۱۵۷) **۲.** آموخته؛ دست‌آموز؛ رام (حیوانات): اسب گاه بُوَد که سرکش بُوَد و گاه بُوَد که فرمان‌بردار و فرهخته بُوَد. (غزالی ۷/۲)

فرهست farhast (اِ.) (قد.) سِحر؛ جادو: هست را نیست کند تُنبُل او/ نیست را هست کند فرهستش. (ابونصرمرغزی: جهانگیری ۱۰۸۷/۱)

فره‌مند farre-mand (صـ.) (قد.) **۱.** دارای شکوه و وقار: به خواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند که نزدیک من آمد. (بیهقی[۱] ۲۵۷) **۲.** (مجاز) خردمند؛ دانا: ملک‌زادهٔ دانا و کارآگاه و پیش‌اندیش، دوربین و فره‌مند... هرچه می‌گوید ازبهر اِحکامِ... نظام عقدِ مملکت می‌گوید. (وراوینی ۵۴) ◦ سکندر شنید آن پسندآمدش/ سخن‌گوی را فره‌مند آمدش. (فردوسی[۳] ۱۵۴۱) **۳.** دارای فر. ← فر (مِ. ۱): به بهرام گفتند کای فره‌مند/ به شاهی تویی جان ما را پسند. (فردوسی[۳] ۱۸۰۵)

فرهنج farhanj [= فرهنگ] (بمـ. فرهنجیدن، فرهختن، فرهیختن) (قد.) **۱.** ← فرهنجیدن. **۲.** (اِ.) فرهنگ (مِ. ۷) ←: بفرمودش که خواهر را بفرهنج/ به شفشاهنگ «فرهنجش» درآهنج. (فخرالدین گرگانی[۱] ۱۲۳)

فرهنجیدن f.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فرهنج) (قد.) **۱.** ادب کردن؛ تربیت نمودن: بفرمودش که خواهر را «بفرهنج»/ به شفشاهنگ فرهنجش درآهنج. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۲۳) ◦ مرد را ور هنر بفرهنجد/ توسنی از سرش بیاهنجد. (فردوسی: جهانگیری ۱۰۸۸/۱) **۲.** تنبیه یا مجازات کردن: چنانت بفرهنجم ای بدنهاد/ که ناری دگرباره ایران به‌یاد. (فردوسی[۳] ۳۶۰)

فرهنگ farhang (اِ.) **۱.** پدیدهٔ کلی پیچیده‌ای از آداب، رسوم، اندیشه، هنر، و شیوهٔ زندگی که درطی تجربهٔ تاریخی اقوام شکل می‌گیرد و قابل انتقال به نسل‌های بعدی است: طرف‌داران نظریهٔ مادیت تاریخ [می‌گویند]... فرهنگ اسلامی ازنظر روح و معنی یا فرهنگ طبقهٔ مستضعف است و یا فرهنگ طبقهٔ استضعافگر؟ (مطهری[۱] ۱۷۷) **۲.** کتابی که واژه‌های یک زبان را همراه‌با معنی آنها به همان زبان، یا واژه‌های یک زبان را به زبانی

دیگر، معمولاً به‌ترتیب الفبایی نقل می‌کند و معمولاً آگاهی‌هایی دربارهٔ تلفظ، هویت دستوری، ریشهٔ کلمه، و جز آنها به خواننده می‌دهد؛ لغت‌نامه؛ قاموس: **فرهنگ انگلیسی ـ فارسی باطنی، فرهنگ بزرگ سخن، فرهنگ فارسی معین.** ◦ **ناظم‌الاطبا برای جمع‌آوری این فرهنگ سی سال رنج برده‌است.** (فروغی: پیش‌گفتارفرهنگ‌نفیسی ۱/الف) ◦ **چندان لغات و مصطلحات به‌هم رسید که هیچ صاحب فرهنگی را دست نداده‌بود.** (جمال‌الدین‌انجو: جهانگیری ۳/۱) **۳.** کتابی که در آن واژه‌های مربوط به رشته‌ای از دانش یا موضوع خاصی شرح شده‌باشد: **فرهنگ اصطلاحات پزشکی، فرهنگ علوم‌اقتصادی، فرهنگ گیاهی.** ◦ **این کتاب مجموعهٔ بزرگی است از همهٔ اسم‌های دنیا... نمی‌داند اسم آن را لغت‌نامه بگذارد... یا فرهنگ یا نام‌نامه.** (مدرس‌صادقی ۹۸) **۴.** (گفتگو) مجموعه‌ای از آگاهی‌های فردی دربارهٔ هنر، ادبیات، علم، سیاست، و مانند آنها که کسی برای ارتقای فکری و تربیتی خود می‌آموزد: **از صحبت‌هایی که می‌کرد، پیدا بود فرهنگ بالایی دارد.** **۵.** (گفتگو) ادب، شعور، یا تربیت اجتماعی: **فرهنگ مردم آن محله پایین‌تر از آن بود که بتوان از آنان توقع خوش‌رفتاری داشت.** **۶.** (منسوخ) (اداری) آموزش‌وپرورش (وزارت): **او... برای معلمیِ مدرسهٔ کبوده به استخدام فرهنگ درآمد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ◦ **من هم در قوچان... رئیس فرهنگ بودم.** (آل‌احمد[۳] ۷۳) **۷.** (قد.) علم؛ معرفت: **تنِ خویش را بعث کن به فرهنگ و هنر آموختن.** (عنصرالمعالی ۲۳) ◦ **به بخت تو آموخت فرهنگ و رای/ سزد گر فرستی ورا بازِ جای.** (فردوسی[۳] ۱۴۹۰) **۸.** (قد.) عقل؛ خِرَد: **تو دادی مرا فرّ و فرهنگ و رای/ تو باشی به هر نیک‌وبد رهنمای.** (فردوسی[۳] ۲۰۷۶) **۹.** (قد.) تدبیر؛ چاره: **بر آن بودم‌که فرهنگی بجویَم/که آن مه‌رو نهد رویی به رویَم.** (مولوی[۲] ۲۵۸/۳)

◦ ~ **عوام (عامه، عامیانه)** آداب‌ورسوم، باورها، زبان، هنر، ادبیات، یا سنن و رفتارهای اجتماعی طبقهٔ عامه یا عموم مردم؛ فولکلور: **بدون انس کافی با فرهنگ و زبان عامیانه، القای این معانی هم برای گوینده ممکن نیست.** (زرین‌کوب[۵] ۱۷۱)

• ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) (کشاورزی) خواباندنِ شاخهٔ درخت و خاک ریختن بر آن برای ریشه دواندن یا به‌دست آمدنِ نهال دیگر از آن: **اگر خواهند که لوک درخت ظاهر نباشد، نهال آن را پیوند نموده، فرهنگ کشند.** (ابونصری ۲۲۹)

◦ ~ **مردم** ◦ فرهنگ عوام ←.

◦ ~ **موضوعی** فرهنگ (مِ.۳) ←: **فرهنگ موضوعی پزشکی.**

◦ ~ **و آموزشِ عالی** (منسوخ) (اداری) ← علوم ◦ علوم، تحقیقات، و فن‌آوری.

فرهنگ‌آفرین f.-ā(ʾā)farin (صفـ.) به‌وجود آورندهٔ فرهنگ: **اندیشیدن، یک نیروی فرهنگ‌آفرین است.**

فرهنگ‌آفرینی f.-i (حامصـ.) ایجاد و آفرینش فرهنگ: **طبق این نظریه [نظریهٔ نژادی] بعضی نژادها استعداد تمدن‌آفرینی و فرهنگ‌آفرینی دارند و بعضی ندارند.** (مطهری[۱] ۲۱۲)

فرهنگ‌پذیر farhang-pazir (صفـ.) ویژگی آن‌که استعداد پذیرفتن نوعی از فرهنگ را دارد. ← فرهنگ (مِ.۱ و ۵).

فرهنگ‌پذیری f.-i (حامصـ.) وضع و حالت فرهنگ‌پذیر؛ فرهنگ‌پذیر بودن؛ استعداد اخذ فرهنگ را داشتن: **فرهنگ‌پذیری نوین در جوامع سنتی به‌کندی انجام می‌گیرد.**

فرهنگ‌جو[ی] farhang-ju[-y] (صفـ.) (قد.) جویای دانش، فرهنگ، و معرفت: **هنرمند جمهور فرهنگ‌جوی/ سرافراز با دانش و آبروی.** (فردوسی[۳] ۲۰۹۹)

فرهنگ‌دوست farhang-dust (صـ.) **۱.** علاقه‌مند به ارتقای فرهنگی جامعه. ← فرهنگ (مِ.۱ و ۵): **شخصی فرهنگ‌دوست بود و چندین کتاب‌خانه ساخت و به شهرداری اهدا کرد.** **۲.** (قد.) دوست‌دار دانش و معرفت. ← فرهنگ

(مِ. ۷): **شنیدم ز دانای فرهنگ‌دوست/ که زی هرکس آیین شهرش نکوست.** (اسدی[۱] ۱۷۱)

فرهنگ‌ساز farhang-sāz (صف.) (قد.) (مجاز) دانشمند؛ خردمند: **هم از چند چیزش بپرسید باز/ چنین گفت کای مرد فرهنگ‌ساز.** (اسدی[۱] ۱۴۴)

فرهنگ‌سازی f.-i (حامص.) ایجاد فرهنگ. ← فرهنگ (مِ. ۱ و ۵ و ۷): **فرهنگ‌سازی در متن رسالتِ این مذهب [اسلام] قرار گرفته‌است.** (مطهری[۱] ۵۵)

فرهنگستان farhang-estān (اِ.) انجمنی رسمی در هر کشور متشکل از صاحب‌نظران در زمینه‌های هنر، ادب، زبان، و علوم که با توجه به نیازهای کشور به فعالیت علمی و فرهنگی می‌پردازد؛ آکادمی: **فرهنگستان آتن... و فرهنگستان‌های پاریس و بولونی... باید در این افتخار شرکت جویند.** (قاضی ۷۶۳) ○ **کلماتی است... درظرف چند سال ازطرف فرهنگستان وضع و یا قبول گردیده... است.** (جمال‌زاده[۱۸] ی)

فرهنگستانی f.-i (صف.، منسوب به فرهنگستان) **۱.** مربوط به فرهنگستان؛ وضع، تأیید، یا پیش‌نهادشده ازسوی فرهنگستان (واژه، اصطلاح): **واژه‌های فرهنگستانی.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۹/۲) **۲.** (صف.، اِ.) آن‌که در فرهنگستان فعالیت یا اشتغال دارد: **فرهنگستانی‌های خودمان... می‌گفتند: فارسی گو، گرچه تازی خوش‌تر است.** (جمال‌زاده[۶] ۶۸)

فرهنگ‌سرا farhang-sarā (اِ.) مؤسسه‌ای با امکانات آموزشی که برای ترویج و گسترش ادبیات، هنر، یا اجرای برنامه‌های فرهنگی ایجاد می‌شود: **شهردار تهران از دل کشتارگاه تهران مجموعهٔ بزرگی چون فرهنگ‌سرای بهمن پدید آورد.**

فرهنگ‌نامه farhang-nāme (اِ.) **۱.** کتابی حاوی اطلاعات گسترده و نسبتاً مفصّل درزمینهٔ موضوعی خاص که معمولاً به‌ترتیب الفبایی تنظیم شده‌است: **فرهنگ‌نامهٔ کودکان و نوجوانان.** ○ **فرهنگ‌نامهٔ واژه‌های شعری.** **۲.** (قد.) نامه‌ای حاوی مطالب ادبی و علمی: **سه فرهنگ‌نامه ز فرخ دبیر/ به مشک سیه نقش زد بر حریر.** (نظامی[۸] ۱۴۱)

فرهنگ‌نویس farhang-nevis (صف.، اِ.) آن‌که به گردآوری، پژوهش، رده‌بندی، تعریف، و تنظیم واژه‌ها یا دیگر مطالب مورد نیاز برای تهیهٔ فرهنگ می‌پردازد. ← فرهنگ (مِ. ۲ و ۳).

فرهنگ‌نویسی f.-i (حامص.) عمل فرهنگ‌نویس؛ تهیه و تنظیم فرهنگ. ← فرهنگ (مِ. ۲ و ۳).

فرهنگی farhang-i (صف.، منسوب به فرهنگ) **۱.** مربوط به فرهنگ. ← فرهنگ (مِ. ۱): **فرهنگ‌سراها را برای فعالیت‌های فرهنگی ایجاد کرده‌اند.** ○ **از حملهٔ مغول به‌این‌سو... ایران یک دورهٔ انحطاط فرهنگی پیدا کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ **تغییر در هر نهادی اعم از نهاد فرهنگی، مذهبی، اقتصادی، سیاسی... موجب تغییراتی در نهادهای دیگر است.** (مطهری[۱] ۱۸) **۲.** ویژگی آنچه موضوع یا محور فعالیت آن، فرهنگ باشد. ← فرهنگ (مِ. ۱): **من معمولاً در این جلسات فرهنگی شرکت نمی‌کنم.** (گلشیری[۱] ۱۷) **۳.** (صف.، اِ.) آن‌که در آموزش‌وپرورش کار می‌کند؛ آموزگار؛ دبیر. ← فرهنگ (مِ. ۶): **مثل‌این‌که پدرش فرهنگی بوده چون مرتب از کلاس و مدرسه حرف می‌زند.** ○ **مرد عضو ارشد جامعهٔ فرهنگیان پای‌تخت است.** (میرصادقی[۵] ۸۱) **۴.** (قد.) آداب‌دان؛ ادیب؛ فاضل: **سخن پیش فرهنگیان سخته‌گوی/ به هرکس نوازنده و تازه‌روی.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۶) **۵.** (قد.) تعلیم‌دهندهٔ آداب و فنون: **به فرهنگیان داد فرزند را/ چنان تازه شاخ برومند را.** (فردوسی[۳] ۱۹۵۸)

فرهی farra(e)h-i (حامص.) (قد.) فر و شکوه؛ شوکت: **ای تو بهین میوهٔ باغ بهی/ غنچهٔ سرخ چمن فرهی.** (ایرج ۹۹) ○ **سواریش دیدم چو سرو سهی/ خردمند و با زیب و با فرهی.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۵)

فرهیب farhib [= فریب] (بمِ. فرهیبیدن و فرهیفتن) (قد.) **۱.** ← فرهیبیدن، فرهیفتن. **۲.** (اِ.) مکر؛ حیله؛ فریب: **[ابلیس] فروهشت ایشان را ازبالای بهشت در زمین به فرهیب.** (میبدی[۱] ۵۷۴/۳) ○ **... هرچه جز از حق است، از حق حجاب است پس به حجاب حق**

جستن فرهیب است. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۷۷)

☜ • ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) فریب دادن؛ گول زدن: **چنان می‌پندارند که خدای را می‌فرهیبند و مؤمنان را... و فرهیب نمی‌سازند مگر با تن‌های خویش.** (میبدی[1] ۱/۶۱)

فرهیبنده f.-ande (صف. از فرهیبیدن و فرهیفتن) (قد.) فریبنده. نیز ← فرهیونده.

فرهیبیدن farhib-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فرهیب) (قد.) فریفتن؛ فریب دادن: **چنان می‌پندارند که خدای را می‌فرهیبند و مؤمنان را... و فرهیب نمی‌سازند مگر با تن‌های خویش.** (میبدی[1] ۱/۶۱)

فرهیختگی farhixt-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت فرهیخته؛ فرهیخته بودن: **فرهیختگی از رفتار و گفتارش پیدا بود.**

فرهیختن farhixt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فرهنج) (قد.) تربیت کردن. ← فرهیختگی، فرهیخته.

فرهیخته farhixt-e (صمـ. از فرهیختن) برخوردار از سطح والایی از دانش، معرفت، یا فرهنگ: **مسئولیت افراد فرهیخته بیش‌تر از افراد عادی است.** نیز ← فرهخته.

فرهیفتن farhift-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فرهیب) (قد.) فریفتن؛ فریب دادن: **و اما آن‌که گفت که من محالم درحال، او شبلی بفرهیفته، آنچه او کرد با آن مرد، اول او با او بکرد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۳۰۸)

فرهیفته farhift-e (صمـ. از فرهیفتن) (قد.) فریفته.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) فریفتن؛ فریب دادن: **دوستی دنیا ایشان را فرهیفته کرد و از دین اسلام برگردانید تا ازسر فرهیب به‌آخرت آمدند.** (میبدی[1] ۳/۴۹۴)

فرهیونده farhiv-ande [= فرهیبنده] (صف.) (قد.) فریب‌دهنده؛ فریب‌کار: **سهل تستری گوید: از فرهیونده، لااله‌الاالله درست نیاید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۳۵)

فری fari (صـ.) (قد.) ۱. خجسته؛ مبارک: **جشن سده و رسم جهان‌دار فریدون/ بر شاه جهان‌دار فَری باد و همایون.** (فرخی[1] ۲۸۸) ۲. دارای خجستگی و شکوه؛ شکوه‌مند و خجسته: **سایهٔ ذوالجلال بین از فلک این ندا شنو/ کاینت مجاهد هدی و اینت مظفر فَری.** (خاقانی ۴۲۲) ۳. شگفت‌انگیز؛ عجیب: **خال زغالیه نهد هرکس و روی سیب را/ خال ز خون نهاده ماه اینْت مشاطهٔ فَری.** (خاقانی ۴۲۹) ۴. (شجـ.) هنگام تشویق و تحسین به‌کار می‌رود؛ خوشا؛ زهی: **فَری روی شیرین آن ماه‌روی/ که دل‌ها تبه کرد بر مردوزن - فَری خوی آن بت که وقت شراب/ همه مدحت خواجه خواهد ز من.** (فرخی[1] ۳۰۸) ○ **فَری روی تابانْت چون رویِ دولت/ فَری قد یازانْت چون عمر اختر.** (منطقی:گنج ۱/۵۸) ۵. هنگام تعجب و شگفتی از چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ عجبا: **فَری زآن تن‌درست زرد و آن فارغ‌دل گریان/ شگفت آن راست‌گوی گنگ و آن قوّت‌کن لاغر.** (مسعودسعد[1] ۳۹۶)

☜ ○ ~**ت** (قد.) فریت ←→ فَری (مِ. ۴).

○ ~**ش** (قد.) فریش ←→ فَری (مِ. ۴).

فری fer-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به فِر[2]) فرخورده یا دارای پیچ‌وتاب (مو): **دختری بود با موهای فری و چشمان عسلی.**

فریاد faryād (اِ.) ۱. صدای بلندی که هنگام ترس، ناراحتی، خشم، شادی، هیجان، یا مانند آنها از گلو بیرون می‌آید: **دخترها و پسرها دور میدان می‌گشتند و فریادشان بلند بود.** (میرصادقی[5] ۹۱) ○ **صاعقهٔ غضب و فریاد و نغانش دیوارهای محله را مکرر لرزانیده‌بود.** (جمال‌زاده[11] ۲۷) ○ **لاجرم بر درِ ایوان مَلِک مدح و ثناست/ پیش‌ازاین بود شبان‌روزی فریاد و نغان.** (فرخی[1] ۳۰۶) ۲. (شجـ.) هنگام اظهار اندوه یا ناراحتی از کسی یا وقوع روی‌دادی ناخوش‌آیند به‌کار می‌رود؛ آه؛ فغان: **جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد!/ ...** (حافظ[1] ۲۴۳) ○ **«فریاد» که گر جور فراق تو نویسم/ فریاد برآید ز دل هرکه بخوانَد.** (سعدی[4] ۴۳۵) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) پناه؛ ملجأ: **ز رنجش به‌جز مرگ فریاد نه/ در او هیچ جنبنده جز باد نه.** (اسدی[1] ۲۳۲)

☜ ○ ~ **برآمدن** شنیده شدنِ فریاد:

هرکس ازکنار این بهشت روی زمین رد شود... دردَم از فراز برج‌های نمرودی و از سنگرهای پنهانی فریاد برآید: کور شو! رد شو! (علوی[۳] ۷۹) ○ **فریاد که گر جور فراق تو نویسم/ فریاد برآید ز دل هرکه بخوانَد.** (سعدی[۴] ۴۳۵)

• **~ برآوردن** (مصـ.ل.) **۱.** • فریاد کشیدن (مِ. ۱) ←: **دست به شمشیر برد و رو به آسمان کرد و فریاد برآورد.** (قاضی ۸۵) ○ **بیم آن است دمادم که برآرم فریاد/ صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تاچند.** (سعدی[۳] ۴۹۳) **۲.** (قد.) (مجاز) دادخواهی کردن: **پیشِ که برآورم ز دستت فریاد؟/ هم پیشِ تو ازدستِ تو گر خواهم داد.** (سعدی[۲] ۷۶)

• **~ برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • فریاد کشیدن (مِ. ۱) ←: **آن سلطان... عاجز باشد از تب یک‌شبه اگر رگی بدو بجنبد و اضطراب آید، فریاد بردارد.** (بحرالفوائد ۳۱۸)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دادخواهی یا طلب یاری کردن: **بارها برد دل از طره به چشمش فریاد/ شحنهٔ کفر به فریاد مسلمان نرسید.** (یغما: گنج ۲۱۶/۳)

• **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • فریاد خواستن ←: **چو بی‌چاره گشتند و فریاد جستند/ بر ایشان ببخشود یزدان کرگر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۶)

○ **~ِ چیزی به هوا بودن (برخاستن)** (گفتگو) (مجاز) صدای آن بلند بودن یا همه‌جا را فراگرفتنِ آن: **مراسم عروسی سه روزی دوام دارد، در تمام این سه روز فریاد زرنا و دفشان به هواست.** (← آل‌احمد[۱] ۷۶)

○ **~ِ چیزی را بلند کردن (ساختن)** (مجاز) دربارهٔ آن دادخواهی کردن یا آن را با صدای بلند به‌نشانهٔ اعتراض یا دادخواهی برزبان آوردن: **یکه‌وتنها ماندن و فریاد مظلومی و بی‌کسی بلند کردن.** (شهری[۲] ۳۹۲/۲) ○ **فریاد وادینا واشریعتا را بلند ساختم که چرا دوافروش‌های بی‌ایمان... درجلو اسم دواهای... خود کلمهٔ آقلسید را افزوده[اند.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰)

• **~ خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) طلب یاری کردن؛ دادخواهی کردن؛ مدد خواستن: **همگنان دست به قبلهٔ دعا برداشتند و از حق‌تعالی فریاد خواستند.** (ابن‌فندق ۱۳۴) ○ **جلاد آوردند و خواسته‌بود تا بزنند، او دست به استادم زد و فریاد خواست.** (بیهقی[۱] ۴۶۲)

• **~ خواندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • فریاد خواستن ↑: **بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین‌نفس/ ور پای‌بندی هم‌چو من فریاد می‌خوان از قفس.** (سعدی[۳] ۵۲۷) ○ **همی‌برخروشید و فریاد خواند/ جهان را سراسر سوی داد خواند.** (فردوسی[۳] ۵۰)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد برآوردن؛ ناله سردادن: **مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردَم/ جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها.** (حافظ[۱] ۲) ○ **فریاد می‌دارد رقیب ازدست مشتاقان او/ آواز مطرب در سرا زحمت بُوَد بواب را.** (سعدی[۳] ۴۱۴)

• **~ درگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • فریاد کشیدن (مِ. ۱) ←: **مرد فریاد درگرفت و گفت: مرا پیش شیخ بَر.** (محمدبن‌منور[۲] ۸۱)

• **~ رسیدن** (مصـ.مـ.) (مجاز) یاری کردن: **پهلوانان... یتیمان را دست گیرند و بی‌چارگان را فریاد رسند.** (قاضی ۹۲) ○ **این‌جا آمد و ایشان را فریاد رسید.** (بیهقی[۱] ۲۳)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) **۱.** • فریاد کشیدن (مِ. ۱) ←: **او ز راه مرگ، این کهنه جهان را باز می‌پاید/ می‌زند فریاد و امید کمک دارد.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۸) **۲.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور واضح آشکار کردن: **لباس رسمی ما... از دور فریاد می‌زد که کارمندان کدام سفارتیم.** (مستوفی ۱۱۶/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** • فریاد کشیدن (مِ. ۱) ←: **مردم در شهریار دسته‌دسته فریاد می‌کردند.** (← هدایت[۹] ۳۷) ○ **غزلیات عراقی‌ست سرود حافظ/ که شنید این ره دل سوز که فریاد نکرد؟** (حافظ[۲] ۲۹۲) **۲.** به‌صدای بلند سخن گفتن: **به‌صوت زحمت و تکلف نباید داد... فریاد نباید کرد. سینه و گلوی گوینده... نباید خسته شود.** (فروغی[۳] ۱۱۷) ○ **حاجی‌ابوالحسن... به‌ناگاه فریاد کرد حاجی ملاعلی‌اکبر مرده.** (حاج‌سیاح[۱]

۴۲۱) ۳. (مصـ.مـ.) (مجاز) چیزی را از صمیم قلب و به‌طور صریح و آشکار اعلام کردن: انبیا... فریاد می‌کنند ای مردم به عمل صالح بپردازید. (مطهری[5] ۱۹۶) ۴. (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) ناله و فریاد سر دادن به‌نشانهٔ اعتراض یا شکایت از چیزی یا کسی: آن بی‌چاره... پیش قاضی... دعوی کرد و حال خود بازگفت و ازدست ابله فریاد کرد. (بخاری ۱۲۳) ○ ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو/ ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد. (مسعودسعد[1] ۱۴۱)

□ ~ِ کسی به آسمان (هوا) رسیدن (بودن) (مجاز) از عمل ناخوش‌آیند کسی یا از وقوع روی‌دادی ناگوار سخت ناراحت بودنِ او: ...فریاد مردم از این ستم به آسمان رسید. (مینوی[3] ۲۰۷)

• ~ کشیدن (مصـ.لـ.) ۱. صدای بلند برآوردن براثر ترس، شادی، ناراحتی، هیجان، یا مانند آنها: فریاد کشیدن هم فایده نداشت. هیچ‌کس نمی‌توانست به‌دادم برسد. (آل‌احمد[4] ۱۹۴) ○ دیوانه... دست‌هایش را ازپشت بسته بودند، فریاد می‌کشید و خون به چشمش خشک شده‌بود. (هدایت[5] ۱۲) ۲. (مصـ.مـ.) چیزی را با صدای بلند گفتن: ارشد گروهان فریاد کشید: برپا. (← مؤذنی ۹۳)

□ به ~ [بر] آمدن (قد.) • فریاد کشیدن (مِ. ۱) ←: در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد/ حالتی رفت که محراب به‌فریاد آمد. (حافظ[2] ۳۵۴) ○ عیاران به‌فریاد برآمدند و به‌پای شیخ درافتادند. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۲)

□ به ~ رسیدن (قد.) (مجاز) □ به‌فریاد کسی رسیدن ↓: یارب! الاهی! به‌فریاد رس، که فریادرس همهٔ فریادخواهان تویی. (احمدجام ۲۵۱)

□ به ~ِ کسی رسیدن (مجاز) به‌کمک و یاری او شتافتن: اگر تو را دل بر احوال من بسوزد، به‌فریادم برس که من ازآنِ توام. (قاضی ۲۵۵) ○ عشقت رسد به فریاد ار خود به‌سان حافظ/ قرآن ز بَر بخوانی در چارده‌روایت. (حافظ[1] ۶۶)

فریادخوان f.-xān (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. فریادخواه (مِ. ۱) ←: نه باران همی‌آید از آسمان/ نه برمی‌رود دود فریادخوان. (سعدی[1] ۵۸) ○ تویی یاری‌رس فریاد هرکس/ به فریاد من فریادخوان رس. (نظامی[3] ۲۹۴) ۲. (قد.) فریادخواه (مِ. ۲) ←: که ناچار چون درکشد ریسمان/ برآرَد صنم دست، فریادخوان. (سعدی[1] ۱۸۰)

فریادخواه faryād-xāh (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که از چیزی یا کسی شکایت دارد و دادخواهی می‌کند؛ دادخواه: شنیدم که سالی مجاور نشست/ چو فریادخواهان برآورده دست. (سعدی[1] ۱۰۵) ○ الاهی، به‌فریاد رس، که فریادرس همهٔ فریادخواهان تویی. (احمدجام ۲۵۱) ۲. (قد.) درحال ناله و فریاد به‌منظور طلب یاری: زن‌ومرد پیش سپهبد به‌راه/ دویدند گریان و فریادخواه. (اسدی[1] ۲۵۸) ○ برفتند یکسر به‌نزدیک شاه/ غریوان و گریان و فریادخواه. (فردوسی[3] ۹۱۶)

فریادخواهی f.-i (حامصـ.) (مجاز) طلب یاری کردن؛ دادخواهی: این کار پاسخی بود به ندای فریادخواهی مظلومان. ○ غلط گفتم که عشق است این نه شاهی/ نباشد عشق بی فریادخواهی. (نظامی[3] ۳۱۲) ○ پیش سیمرغ رفتند و به یک بار بانگ برآوردند و شرط فریادخواهی به‌جای آوردند. (بخاری ۱۱۷)

فریادرس faryād-re(a)s (صفـ.، اِ.) (مجاز) آنچه یا آن‌که به‌یاری کسی بشتابد؛ یاور: ستاره... ناله می‌کرد ولی فریادرسی نداشت. (هدایت[8] ۳۲) ○ مردم چون می‌دانند در تهران فریادرسی نیست... مأیوس هستند. (نظام‌السلطنه ۶۸/۲) ○ از غم هجر مکن ناله و فریاد که من/ زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید. (حافظ[2] ۴۸۶) ○ آن صدمن خرما فریادرسِ ما بود. (ناصرخسرو[2] ۱۴۵)

فریادزن faryād-zan (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که فریاد می‌زند؛ دادخواه: فریادزنان را... نصیبی کامل کرده‌اند. (وراوینی ۷۵۰)

فریادزنان f.-ān (ق.) فریادکنان ←: شخص... فریادزنان می‌گفت ایهاالناس،... این سگ... انگشتم را گاز گرفته و زخم کرده‌است. (جمال‌زاده[8] ۲۹۸)

فریادکشان faryād-keš-ān (ق.) فریادکنان ←:

مردم فریادکشان... به ساختمان... ایستگاه هجوم می‌بردند. (محمود[۲] ۷۰) ○ **سال قحطی است... عده‌ای... فریادکشان چیزی می‌طلبند.** (شهری[۱] ۲۱)

فریادکن faryād-kon (صف.) ویژگی آن‌که فریاد می‌زند، و به‌مجاز، عصبانی یا اهل دادوبی‌داد: **جوشی و فریادکن و قسم‌دهنده به بیت‌الله [بود.]** (آل‌احمد[۲] ۱۰۰)

فریادکنان f.-ān (ق.) درحالت فریاد زدن یا ناله و زاری کردن: **زن جوان سیاه‌پوشی اشک‌ریزان و فریادکنان... گلوله‌ای به قلب خود زده...است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۰) ○ **مردی بیامد با جامهٔ دریده فریادکنان، گفت: یا رسول‌الله... سگی بود به درِ خانهٔ [یهودی] مرا چنین کرد.** (بحرالفوائد ۱۰۲)

فریادنامه faryād-nāme (اِ.) (قد.) نامه‌ای که در آن از کسی طلب یاری و کمک نمایند: **او... فریادنامه‌ها به قبایل و عشایر و حکام بلاد و سکان جزایر ارسال کرد.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۶/۴) ○ **فریادنامه‌ها به‌اطراف نوشت و استعانت و استغاثت کرد.** (جرفادقانی ۳۲)

فریب fa(e)rib (اِ.) **۱.** گفتار یا رفتار نادرست، غیرواقعی، و آمیخته به دروغ که کسی را به‌اشتباه اندازد یا حقیقت را بر او پنهان سازد: **اگر روزی زنان به‌درستی آگاه و بیدار شوند، علیه تمام این فریب‌ها قیام خواهند کرد.** (← مطهری[۴] ۳۶) ○ **تو را سال برنامد از روزگار/ ندانی فریب بدِ شهریار.** (فردوسی[۴] ۱۷۳) **۲.** (بمِ. فریفتن و فریبیدن) ← فریفتن. **۳.** جزء پسین بعضی‌ازکلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فریبنده»: **دل‌فریب، عوام‌فریب.** **۴.** (اِ.) (قد.) عشوه؛ غمزه: **به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد/ فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت.** (حافظ[۱] ۱۳) ○ **مگر آن‌که هردو چشمش همه عمر بسته باشد/ به ورع خلاص یابد ز فریب چشم‌بندان.** (سعدی[۴] ۵۴۳)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) سخن یا رفتار دروغین و نادرست را حقیقت پنداشتن؛ گول خوردن: **مردم فریب نمی‌خورند.** (علوی[۱] ۷) ○ **که را در جهان هست هوش و خِرَد/ کجا او فریب زمانه خورَد؟** (فردوسی[۳] ۴۵۵)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) گفتار یا رفتار دروغین و ناراست خود را به‌عنوان حقیقت وانمود کردن؛ گول زدن: **دارید مرا فریب می‌دهید؟ چه نیرنگی می‌زنی، تابلو کجاست؟** (علوی[۱] ۴۲) ○ **به صبح و شام که گلگونه‌ای و غالیه‌ای است/ مرا فریب مده رنگ‌وبوی باده بیار.** (خاقانی ۶۲۰)

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● فریب دادن ↑: **آن ابله را فریب زده، به‌در رفت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۰۷)

□ ~ِ **کسی (چیزی) را خوردن** سخن یا رفتار دروغین و نادرست او (آن) را حقیقت پنداشتن: **مسلماً فریب یک چنین شخص پست و رذلی را نخورده، دست‌خوش مقاصد ناپاک و پلید او نمی‌شوید.** (مشفق‌کاظمی ۱۰۷) ○ **زنهار فریب کسی نخوری.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۹)

فریبا f.-ā (صـ.) **۱.** (مجاز) بسیار زیبا، دل‌پسند، و خوش‌آیند: **زنی بود بی‌نهایت جذاب و فریبا.** **۲.** (قد.) فریفته ←: **ولیکن بدین‌صورت دل‌پذیر/ فریبا مشو سیرت خوب گیر.** (سعدی[۴] ۳۰۷)

فریبان fa(e)rib-ān (بمِ. فریباندن و فریبانیدن) (قد.) ← فریباندن.

فریباندن f.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فریبان) (قد.) فریب دادن. ← فریب ● فریب دادن: **آن طفل را به چیزی دیگر... می‌فریبانند تا او آن عالم فراموش می‌کند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۰۶) ○ **چون من بمیرم نباید که او تو را بفریبانَد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹۳۵)

فریبانیدن fa(e)rib-ān-id-an [= فریباندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: فریبان) (قد.) فریباندن ↑: **این کار، فلان و فلان سپاه‌سلار کردند و... لشکر را بفریبانیدند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۰) ○ **احمد خذلانِ ایزدی می‌دید و تلک، مردم او را می‌فریبانید و می‌آمدند و جنگی قوی‌تر بُود.** (بیهقی[۱] ۵۵۹)

فریب‌خورده fa(e)rib-xor-d-e (صف.) آن‌که گفتار یا کردار غیرواقعی دیگران را به‌جای حقیقت پذیرفته‌است؛ گول‌خورده: **این جوان‌های**

بی‌مغز و فریب‌خورده خیلی خطرناک هستند. (← میرصادقی[۱] ۵۲) ☐ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

فریب‌کار fa(e)rib-kār (صـ.، اِ.) آن‌که دیگران را فریب می‌دهد: **اوست که از فریب‌کاران و ددان آدمی‌صورت، هراسی به‌دل راه نمی‌دهد.** (علوی[۳] ۷۷) ○ **درنظر او فریب‌کاران نیز مانند فریب‌خوردگان دیوانه بودند.** (قاضی ۱۲۵۱)

فریب‌کارانه f.-āne (صـ.) ازروی فریب‌کاری و حقه‌بازی: **در جامعهٔ طبقاتی... دعوت‌ها... اگر نگوییم فریب‌کارانه است، لااقل باید بگوییم خیال‌بافانه است.** (مطهری[۱] ۱۲۰)

فریب‌کاری fa(e)rib-kār-i (حامصـ.) فریب‌کار بودن؛ عمل فریب‌کار: **از نظر او که فریب‌کاری را انتخار می‌داند، هر عملی قابل‌توجیه است.**

فریب‌ناک fa(e)rib-nāk (صـ.) (قد.) فریبنده؛ فریب‌دهنده: **مکروه طلعتی‌ست جهان فریب‌ناک/ هر بامداد کرده به شوخی تجملی.** (سعدی[۳] ۸۰۵) ○ **آدمی کو فریب‌ناک بُوَد/ هم ز دیوان این مغاک بُوَد.** (نظامی[۴] ۲۵۲)

فریبندگی fa(e)rib-ande-gi (حامصـ.) (مجاز) فریبنده بودن؛ وضع و حالت فریبنده؛ جذابیت: **فریبندگی از هر حلقهٔ زلفش... و از هر لب‌خندش تراوش می‌کرد.** (علوی[۳] ۹۳) ○ **این فریبندگی‌ها... زندگانی شرنگ‌آگین ما را دل‌ربا می‌کند.** (هدایت[۲] ۳۲)

فریبنده fa(e)rib-ande (صفـ. از فریفتن و فریبیدن) ۱. آن‌که فریب می‌دهد؛ فریب‌کار: **...باید علم و عمل توأم باشد، سخنی فریبنده بود.** (خانلری ۳۰۳) ○ **در هریکی از آن عبرتی است تا خردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند.** (بیهقی[۱] ۸۱۰) ۲. (مجاز) بسیار زیبا، دل‌نشین، یا خوش‌آیند: **لب‌های نازک لطیف و بزک کم... همهٔ اینها زیبا و فریبنده بود.** (علوی[۱] ۷۵) ○ **جوان‌های متمدن با لباس‌های آراسته... اطوار فریبنده روزبه‌روز زیادتر می‌شدند.** (نفیسی ۳۹۸)

فریبیدن fa(e)rib-id-an [= فریفتن] (مصـ.م.، بمـ.: فریب) (قد.) فریفتن ←: **پدر از او دل نمی‌کَند، تااین‌که ما او را فریبیدیم.** (علوی[۳] ۸۱)

فریت fari-t (شجـ.) (قد.) فَری (مِـ.۴) ←: **فریت آن مرکب گردون نوردِ آسمان جولان/ سبک‌رفتار چون برق و بلندآواز چون تندر.** (مختاری ۱۲۵)

فریت ferit [فر.: frite] (صـ.) سرخ‌کرده: **حبیبه‌سلطان... کوتلت دسته‌دار را با سیب‌زمینی فریت طوری به‌عمل می‌آورد که فرنگی‌ها دست‌مریزاد می‌گفتند.** (جمال‌زاده[۹] ۷۵)

فریت fari-t (شجـ.) (قد.) فَری (مِـ.۴) ←: **فریت آن مرکب گردون نوردِ آسمان جولان/ سبک رفتار چون برق و بلندآواز چون تندر.** (مختاری ۱۲۵)

فریت ferrit [فر.: ferrite] (اِ.) (مواد) ۱. ترکیبی ازجنس سرامیک که خاصیت فرومغناطیسی دارد و فرمول کلی آن اکسیدآهن به‌همراه یکی از فلزات کبالت، نیکل، و روی است. ۲. ترکیبی از آهن و کمی کربن که از سازنده‌های اصلی فولادهای کربن‌دار است.

فرید farid [عر.] (صـ.) (قد.) یگانه؛ یکتا؛ بی‌نظیر: **شاه‌زاده... درمیان اخوان عظام... فرید و طاق؛ و در وقار و حلم... یگانهٔ آفاقند.** (افضل‌الملک ۸۸) ○ **این امام در نحو، فرید عصر بود.** (ابن‌فندق ۲۴۲)

فریداً farid.an [عر.] (قـ.) (قد.) به‌تنهایی؛ شخصاً: **خود فریداً متوجه سرداری و ایالت باشند.** (کلانتر ۳۴)

فریدالعصر farid.o.l.'asr [عر.] (صـ.) (قد.) فرد برجستهٔ عصر؛ یگانهٔ روزگار: **دبیر بی‌نظیر،... فریدالعصر، میرزاعبدالوهاب منشی‌الممالک.** (قائم‌مقام ۱۵۶)

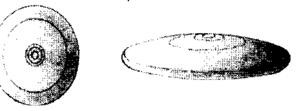
فریز feriz [انگـ.: freez] (اِمصـ.) (گفتگو) منجمد کردن یا منجمد شدن.

☞ • **~ شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) منجمد شدن؛ یخ زدن: **گوشت‌ها هنوز فریز نشده.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) منجمد کردن: **غذاهایش را هم فریز می‌کند.**

فریزبی ferizbi [انگـ.: Frisbee] (اِ.) (بازی) نوعی وسیلهٔ بازی، مانند بشقاب و معمولاً

پلاستیکی که بازی‌کنان آن را پرتاب می‌کنند و می‌گیرند. ۞دراصل نام تجارتی است.



فریزر feri(ey)zer [انگ.: freezer] (اِ.) وسیله‌ای مانند یخچال با درجهٔ انجماد زیاد که مواد غذایی را به‌صورت منجمد نگه‌داری می‌کند: **درفکر بود... قسط خانه و فریزر و ماشین‌رختشویی را به‌موقع بپردازد.** (پارسی‌پور ۳۹۷) ○ **توی کامیون چند تخته قالی بزرگ هست با یک یخچال... و یک فریزر سفیدرنگ.** (← محمود[۲] ۲۷۸)

☜ ◻ ~ِ **ایستاده** فریزر به‌صورت قائم که معمولاً در خانه‌ها از آن استفاده می‌کنند.

◻ ~ِ **صندوقی** فریزر صندوق‌مانند که درِ آن رو به بالا باز می‌شود و معمولاً در فروشگاه‌ها از آن استفاده می‌شود.

◻ ~ِ **کشویی** فریزر به‌صورت کشو، که معمولاً در بیمارستان‌ها، پزشک‌قانونی، و مانند آنها از آن استفاده می‌کنند.

فریزری f.-i [انگ.فا.] (صف.، منسوب به فریزر) (گفتگو) یخ‌زده؛ منجمد: **سبزی فریزری، گوشت فریزری.**

فریس faris (اِ.) (قد.) (گیاهی) پنجه‌مرغی ←→ فریسه.

فری‌سایز ferisāyz [انگ.: free size] (صف.) ویژگی هرنوع لباس نسبتاً گشاد که سایز یا اندازهٔ مشخصی ندارد: **لباس فری‌سایز به تن همه‌کس می‌خورَد.**

فریسته feriste [= فرشته] (اِ.) (قد.) فرشته (مِ. ۱) ←: **چو اجلِ بنده نزدیک آید، سه فرسته بر وی موکل باشند: فریستهٔ اجل و فریستهٔ عمل و فریستهٔ روزی.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۳۸)

فریسه[۱] faris-e (اِ.) (قد.) مادهٔ سبزرنگ گیاهی که ازگیاه فریس تهیه می‌کرده‌اند و در نقاشی و رنگ‌رزی به‌کار می‌رفته‌است: **خوش بُوَد رنگِ فریسه ای دوست/ خط براین‌گونه لطیف و دل‌جوست.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۴۷)

فریسه[۲] farise [عر.: فریسَة] (اِ.) (قد.) جانور شکارشده به‌وسیلهٔ جانور دیگر به‌ویژه شیر: **مَثَلِ [شیر] با فریسه مَثَلِ مبارزی تمام سلاح بُوَد که قصد ضعیفی بی‌سلاح کند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۷) ○ **ما نوالهٔ اکل‌وشرب از مذبح فریسهٔ خویش خوریم نه از فضالهٔ مطبخ و هریسهٔ دیگران.** (وراوینی ۵۴۰)

فریش fari-š (شج.) (قد.) فَری (مِ. ۴) ←: **به روی ماند گفتار خوب آن مه‌روی/ فریش رویِ بدان خوبی و بدان گفتار.** (فرخی[۱] ۱۰۹) ○ **فریش آن رویِ دیبا رنگ چینی/ که رشک آرَد بر او گل‌برگ تر بر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۲)

فریش feriš [از عر.، ممالِ فِراش] (اِ.) (قد.) فرش، بستر، یا هرنوع گستردنی: **که خوبانی که درخوردِ فریش‌اند/ ز عالم در کدامین بقعه بیش‌اند؟** (نظامی[۳] ۲۷۸)

فری‌شاپ ferišāp [انگ.: free shop] (اِ.) بازاری در جاهایی مانند مناطق آزاد و فرودگاه‌ها که اجناس آنها بدون حقوق گمرگی فروخته می‌شود و ارزان‌تر از بازارهای دیگر است.

فریشته ferište [= فرشته] (اِ.) (قد.) فرشته (مِ. ۱) ←: **هرکسی فی‌الله کسی را زیارت کند، هفتادهزار فریشته... او را دعا کنند.** (باخرزی ۱۵۸) ○ **بیاموزانیدند ایمان آوردن به وی و به پیغامبران و به فریشتگان و به کتب‌ها.** (اخوینی ۱۳)

فریشتگی f.-gi (حامص.) (قد.) فرشته بودن؛ حالت و عمل فرشته؛ فرشتگی: **گویی‌که در پوست هر آدمی چهار چیز است: سگی و خوکی و دیوی و فریشتگی.** (غزالی ۲۲/۱)

فریضه farize [عر.: فریضَة] (صف.، اِ.) ۱. (ادیان) هریک از اعمال دینی که به‌انجام آن فرمان داده شده‌است؛ عمل واجب: **صبح‌گاهان... با آب وضو می‌گیریم... و فریضهٔ خدایی را به‌جا می‌آوریم.** (جمال‌زاده[۸] ۴۱) ○ **اگر در نماز و روزه و فریضه‌های دیگر خللی افتد، چون نه به عمداً باشد، معفوعنه باشد.**

(احمدجام[1] ۲۳) **۲.** (اِ.) (مجاز) (ادیان) نماز واجب: **بعداز زیارت... و ادای فریضهٔ ظهر و عصر بر اسبی که از اصطبل... فرستاده‌بودند، سوار [شد.]** (افضل‌الملک ۱۲۲) ○ **هلاک مردم در دو چیز است: اشتغال به نافله و تضییع فریضه.** (جامی[8] ۱۲۹) **۳.** (صـ.، اِ.) واجب؛ امر واجب: **ایستادگی در برابر متجاوزان به خاک میهن یک فریضهٔ ملی است.** ○ **امروز جنگ من و تو نیست که فریضه‌تر از این کاری داری.** (فخرمدبر ۱۳۳) ○ **شغلِ فریضه دریپش داریم و سویِ خراسان می‌رویم.** (بیهقی[1] ۱۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) واجب دانستن؛ لازم دیدن: **چون حدیثِ این محبوس بوسهلِ زوزنی آخر آمد، فریضه داشتم قصهٔ محبوسی کردن.** (بیهقی[1] ۴۲۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) واجب شدن: **امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت: فریضه شد نخست شغل بوری‌تگین را پیش گرفتن.** (بیهقی[1] ۷۴۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) لازم کردن؛ واجب دانستن: **امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش‌از بار خلوتی کردی تا چاشتگاه با وزیر... سخن گفتندی.** (بیهقی[1] ۷۹۰)

• ~ **گزاردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌جا آوردنِ نماز؛ نماز گزاردن: **سنت بگزارد و قامت کرد و فریضه بگزارد و برخاست.** (محمدبن‌منور[1] ۶۶)

فریفت‌کار farift-kār (صـ.) (قد.) فریب‌کار؛ مکار؛ فریبنده: **احمق کسی باشد که دل در این گیتیِ غدار فریفت‌کار بندد.** (بیهقی[1] ۶۶)

فریفت‌کاری f.-i (حامص.) (قد.) فریب‌کاری؛ مکر و نیرنگ: **تاج‌دخت ازراه فریفت‌کاری دست زرند بگرفت.** (ارجانی ۲۶۴/۵)

فریفتگی farift-e-gi (حامص.) علاقه و اشتیاق؛ شیفتگی: **مانویه... فریفتگی عجیبی به هرچه که مظهر جمال باشد، از خود ظاهر می‌کردند.** (اقبال[2] ۳۴)

فریفتن farift-an (مصـ.م.، بمـ.: فریب) **۱.** فریب دادن. ← فریب • فریب دادن: **مدت‌ها مرا با [وعده‌های خود] بازی داده و فریفته... بود.** (قاضی ۲۸۴) ○ **خِرَد را کنی بر دل آموزگار/ بکوشی که نفْریبدت روزگار.** (فردوسی[3] ۲۱۵۶) **۲.** (مصـ.ل.) (قد.) فریب خوردن؛ گول خوردن: **مرا آن بِه که از شیرین شکیبم/ نه طفلم تا به شیرینی فریبم.** (نظامی[3] ۲۸۷)

فریفته farift-e (صمـ. از فریفتن) **۱.** (مجاز) عاشق؛ دل‌داده: **امیدوار بودم... خودت را شیفته و فریفتهٔ جوان بداخلاقی مانند نرخ نشان نخواهی داد.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۵) **۲.** (قد.) آن‌که فریب خورده‌باشد؛ گول‌خورده: **شما فریفتگان پیش او همی‌گفتید/ هزار سال فزون باد عمر سلطان را.** (ناصرخسرو[8] ۵۸) **۳.** (قد.) (مجاز) زیان‌کار؛ مغبون: **رسول(ص) گفت: هرکه دو روز او برابر آید، فریفته است.** (احمدجام ۱۵۳)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) (مجاز) علاقه‌مند، شیفته، و عاشق ساختن: **نفهمیدم چه دِر باغ سبزی به او نشان داده‌بود که کاملاً فریفته‌اش ساخته‌بود.** (شهری[3] ۳۰۸) ○ **او می‌توانست آدم را شیفته و فریفتهٔ خود کند.** (علوی[3] ۴۶) ○ **کافی بود زرین‌کلاه را که دختر چهارده‌ساله‌ای بیش نبود، فریفتهٔ خودش بکند.** (هدایت[9] ۵۱)

فریق fariq [عر.] (اِ.) (قد.) گروه؛ دسته: **گفتم: میان عالِم و عابد چه فرق بود/ تا اختیار کردی از آن این فریق را؟** (سعدی[2] ۱۰۴) ○ **هر فریقی مر امیری را تبع/ بنده‌گشته میر خود را از طمع.** (مولوی[1] ۳۰/۱)

فریقین fariq.eyn [عر.: فریقَین، مثنایِ فَریق] (اِ.) (قد.) **۱.** دو گروه: **به‌شرح غرق شدن کشتی‌ها و وصف طوفان‌ها و تلاقی فریقین پرداخت.** (← قاضی ۵۳۷) ○ **قرب چهل‌هزار مرد جمع شدند و التقای فریقین شد.** (آقسرایی ۲۷) **۲.** (مجاز) شیعه و سنی: **حواشی و تعلیقات بر کتب حدیث و فقه فریقین... نگاشته است.** (شوشتری ۳۶۴)

فریم fereym [انگ.: frame] (اِ.) **۱.** قاب عینک: **فریم چوبی، فریم کائوچویی.** **۲.** (عکاسی) هر قطعه از تصاویر فیلم یا اسلاید: **در فیلم‌برداری معمولی هر ثانیه ۲۴ فریم برداشته می‌شود.**

فریو fariv [= فریب] (بمِ. فریوتن) (قد.) **۱.** ← فریوتن، فریفتن. **۲.** (اِ.) فریب (مِ.۱) ←: در

آوردنی میان شما... مکری و فریوی. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۷۸)

فریوان f.-ān (بمِ. فریواندن) (قد.) ← فریواندن.

فریواندن f.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فریوان) (قد.) فریباندن؛ فریب دادن: **چنان است که خِرَدهای ایشان،ایشان را همی بدین فریواند.** (تفسیرکمبریج: معین)

فریوتن friv-t-an [= فریفتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: فریو) (قد.) فریفتن ←: **دستان آرند با تو و بفریوند تو را به صلح کردن.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۹۰)

فرئون fere'on [فر.: Fréon] (اِ.) (شیمی) دسته‌ای از مواد آلی مایع، اشتعال‌ناپذیر، و کمی سمّی که در یخچال برای ایجاد سرما و در اسپری‌ها برای کمک به پخش کردنِ مواد، کاربرد دارند. دراصل نام تجارتی است.

فریه ferye (اِ.) (قد.) نفرین؛ لعنت: **با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مِهر/ با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بُوَد ـ بهرهٔ آن آفرین باشد ز سعد مشتری/ قِسم این از نحس کیوان، فریه و نفرین بُوَد.** (امیرمعزی: صحاح ۲۸۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نفرین کردن: **زه، ای کسایی، احسنت‌گوی و چونین گوی/ به سفلگان بر، فریه کن و فراوان کن.** (کسایی[۲] ۶۴)

فز fez (اِ.) (عامیانه)

▫ **~ِ کسی (چیزی) دررفتن** (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← فس ▫ فسِ کسی دررفتن: **فزش دررفته.** (جمال‌زاده[۵] ۱۱۵/۲)

فزا(ی) fazā[-y] [= افزا] (بمِ. فزودن) ۱. ← افزودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فزاینده» و «افزون‌کننده»: **جان‌فزا، روح‌فزا، شادی‌فزا.**

فزان faz-ān (حا. + ضـ.) (قد.) به آن: **آن جوان محنتی داشت از دیدار، محنت شنودن فزان پیوست. طاقت نداشت و برفت.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۰)

فزایان fazā-y-ān (صـ.) (قد.) افزون‌شونده: **ز مِهری تا گه محشر فزایان/ به مِهری هرزمان کاهش نمایان.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۵۹)

فزایسته fazā-y-est-e (صـ.) (قد.) افزون شده؛ افزوده شده: **ای جای جای کلسته بی خوبی/ باز از تو جای جای فزایسته.** (دقیقی: اشعار ۱۶۲)

فزایش fazā-y-eš [= افزایش] (اِمصـ. از فزودن) (قد.) افزایش؛ مقـِ. کاهش: **همه‌چیز در آن از شدن و جنبش و فزایش حکایت می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۹) ○ **در خویشتن مبین که نبینی گشایشی/ مه تا ز خود نکاست نبودش فزایشی.** (رشید: گنج ۳۲۱/۳) ○ **جهان‌آفرین را ستایش گرفت/ نیایش ورا در فزایش گرفت.** (فردوسی[۱] ۸/۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) افزودن؛ زیاد کردن: **به دانش ورا آزمایش کنید/ هنر بر هنر بر، فزایش کنید.** (فردوسی[۳] ۲۱۶۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) رشد کردن؛ بالیدن: **ستایش گرفتند بر رهنمای/ فزایش گرفت از گیا چارپای.** (فردوسی[۳] ۲۰۸۰)

فزاینده fazā-y-ande [= افزاینده] (صف.) ۱. افزون‌شونده؛ درحال افزایش: **اندر این دو بهشت دو چشمهٔ فزاینده است و... .** (ناصرخسرو[۷] ۸۵) ○ **عمر خداوندم پاینده باد/ بخشش هر روز فزاینده باد.** (منوچهری[۱] ۱۷۳) ۲. (قد.) افزون‌کننده؛ افزایش‌دهنده: **فزایندهٔ بادِ آوردگاه/ نشانندهٔ خون ز ابر سیاه.** (فردوسی[۳] ۱۵۶)

فزرت fezert [= زرت] (اِ.) (عامیانه)

▫ **~ِ کسی (چیزی) قمصور شدن** (عامیانه) (غیرمؤدبانه) زرت او (آن) قمصور شدن. ← زرت ▫ زرت کسی قمصور شدن: **دیگر فزرتش قمصور شده، یکی را می‌خواهد تر و خشکش کند.** (مخمل‌باف ۲۱۶)

فزرتی f.-i (صـ.، منسوب به فزرت) (عامیانه) ۱. بی‌رمق؛ بی‌حال: **یک اسب فزرتی برداشته، راه افتاده در ساحل.** (← کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۰) ۲. کوچک، ناچیز، یا کم‌اهمیت: **جزیره... با یک پاسگاه فزرتی... که سه ماه سه ماه جیره‌شان را با لنج می‌بَرَند و می‌دهند.** (محمود[۱] ۱۶۰) ○ **یک کاسب فزرتی ته جیبش که بتکانی صدتا مثل ما نوکرها را می‌خرد.** (←

شهری[۱] ۱۳۹) **۳.** سست و کم‌دوام: **یک ساعت فزرتی به‌دست داشت و مرتب به آن نگاه می‌کرد.**

فزع 'faza [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** ناله و زاری؛ فغان؛ فریاد: **مادرش نیز بعداز ابا و منع و کثرت جزع و فزع تن درداد.** (جوینی[۱] ۲/۲۰۵) ○ **نزع مادر و افغانِ پدر سود نداشت/ بر فغان و فزع هردو گوایید همه.** (خاقانی ۴۰۸) **۲.** ترس و وحشت؛ بیم و هراس: **بنه‌ها را به‌تعجیل براندند تا سوی نسا روند که رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته.** (بیهقی[۱] ۸۰۷)

□ **~ِ اکبر** (قد.) **۱.** هول‌وهراس روز قیامت: **فزع اکبر برای قطعیت بُوَدکه نداکنندکه ای اهل بهشت... و ای اهل دوزخ....** (عطار[۱] ۷۴۶) **۲.** هول‌وهراس بی‌اندازه: **در تمامی فرنگ ولوله و غوغا درافتاد و در انگلن فزع اکبر برخاست.** (شوشتری ۲۵۴)

فزغ fazaq [= وزغ] (اِ.) (قد.) (جانوری) وزغ ←: **در آب مردن به که از فزغ، زنهار خواستن.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۲)

فزناک fez-nāk (صـ.) (عامیانه) لاغر و بی‌حال؛ ضعیف و بی‌رمق: **تو آینهٔ قدی چه قیافهٔ فزناکی به‌هم زده بودم.** (میرصادقی[۳] ۱۳۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) ضعیف و ناتوان شدن: **خیلی ازت کار می‌کشند، چه فزناک شدی.** (← میرصادقی[۳] ۷۱)

فزودن fozud-an [= افزودن] (مصـ.م.، مصـ.ل.، بمـ.: فزا[ی]) (قد.) افزودن ←: **چو مشاطه رخسارت آراستم/ فزودم دوصد، گر یکی کلستم.** (پروین‌اعتصامی ۱۲۸) ○ **چه گویی که خورشید تابان که بود/ کز او در جهان روشنایی نزود.** (فردوسی[۳] ۱۵) ○ **دریا دو چشم و آتش بر دل همی‌نزاید/ مردم میان دریا و آتش چگونه پاید؟** (رودکی[۱] ۵۰۰)

فزون fozun [= افزون] (صـ.، ق.) افزون ←: **.../ قصه‌های دل فزون از گفتن است.** (پروین‌اعتصامی ۲۵۳) ○ **در آن قافله از او منعم‌تر کس نبود و فزون از صدتا شتر زیر بار او بود.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱) ○ **سپاه اندک و رای و دانش نزون/ بِه از لشکرگشن بی‌رهنمون.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) بیش‌تر شدن؛ افزایش یافتن: **تشویش من هر آن فزون‌تر می‌شد.** (علوی[۱] ۴۱) ○ **مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود/ چندان‌که می‌خوری غمِ ایام بیش‌تر.** (صائب[۳] ۵۷۸)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) زیاد کردن؛ افزایش دادن: **نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی/ تو را هرچند گفتم کم کن این سودا، فزون کردی.** (فرخی[۱] ۴۰۴)

فزون‌خواهی f.-xāh-i [= افزون‌خواهی] (حامصـ.) زیاده‌طلبی ←: **فزون‌خواهی، جامعه را تبدیل به جامعهٔ مصرفی می‌کند.**

فزون‌ساز fozun-sāz (صفـ.، اِ.) (برق) آمپلی‌فایر ←.

فزونی fozun-i [= افزونی] (حامصـ.) **۱.** افزایش: **این خط‌ها مشتق از خط کوفی بود و اختلاف خطوط، روز به‌روز رو به فزونی گذاشت.** (← راهجیری ۵۱) ○ **طالع کارَت به زبونی در است/ دل به کمی، غم به فزونی در است.** (نظامی[۱] ۷۴) **۲.** (مجاز) برتری؛ تفوق: **افراد ممتاز... بر اطرافیان خود تسلط و فزونی پیدا می‌کنند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵) ○ **مرا داد پیروزی و فرهی/ فزونی و دیهیم شاهنشهی.** (فردوسی[۳] ۲۰۰۷) **۳.** (قد.) (مجاز) ثروت؛ توانگری: **همی تا زبهر فزونی بُوَد/ همیشه تکاپوی بازارگان.** (فرخی[۱] ۲۴۹) ○ **به گنج و نزونی نگیری فریب/ به‌پیش ار فراز آیدت یا نشیب.** (فردوسی[۳] ۶۶۸) **۴.** (قد.) (مجاز) افزون‌طلبی؛ زیاده‌خواهی: **از او چون خوروپوشش آمد به‌دست/ دل اندر نزونی نبایدْت بست.** (اسدی[۱] ۱۸۲) ○ **ز آز و نزونی به‌یک‌سو شویم/ به نادانی خویش خستو شویم.** (فردوسی[۳] ۱۲۵۳) **۵.** (صـ.) (قد.) اضافی: **استخوان... بر استخوان ساعد نیز یکی فزونی است.** (اخوینی ۴۶)

• **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** در طلب بیش‌تر بودن؛ بیش‌تر خواستن: **فزونی نجست آن‌که بودش خِرَد/ بد و نیک بر ما همی‌بگذرد.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۲) **۲.** (مجاز) برتری خواستن بر

دیگری؛ تفوق جستن: **نه جستی گرگ بر میشی فزونی / نه کردی میش گرگی را زبونی.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۷۷) ○ **بدو گفت با شاه ایران بگوی / که نادیده بر ما فزونی مجوی.** (فردوسی[۳] ۱۱۸۰)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) غلبه و برتری بخشیدن: **آنگاه شما را در اثر... بازگشت به راه راست با ثروت‌ها و نفرات مدد کنیم و شما را ازنظر عده بر آنها فزونی دهیم.** (مطهری[۱] ۳۰) ○ **کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن‌دانی و رهنمونی دهد...** . (فردوسی[۳] ۱۷۳۳)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) غالب بودن: ... **آیا مجموع جهان با همهٔ نیکی‌ها و بدی‌ها خیر است یا شر؟ یعنی آیا خیرات به شرور فزونی دارند؟ و یا...** . (مطهری[۵] ۱۲۳) ۲. افزون بودن؛ افزایش داشتن: **واردات مملکت... بر صادرات فزونی داشته‌است.** (مصدق ۲۷۹) ۳. (قد.) از چیزی بسیار داشتن: **که دستانِ بدگوهرِ دیوزاد / به گیتی فزونی ندارد نژاد.** (فردوسی[۴] ۱۴۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غالب شدن: **مغی بود بزرگ در عالم مغان. این مغ به مجلسی حاضر گشت و با بعضی علمای مسلمانان سخن گفت، و آن علما اصول ندانستند. این مغ فزونی کرد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۶۸)

▫ **~ کردن از کسی** (قد.) پیش افتادن از او: **به‌داد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۱)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) زیادتر شدن؛ افزایش یافتن: **شهدای خرمشهر هرلحظه فزونی می‌گیرد.** (محمود[۲] ۹۸) ○ **مخالفت‌ها و مزاحمت‌های این خواهرشوهر و مادرشوهر... فزونی گرفته [بود.]** (شهری[۱] ۱۴۸) ○ **پس نه مقری تو که مُلک خدای / هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰۰)

• **~ نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) برتر و بالاتر دانستن: **نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یک‌باره تن در مذلت دهد.** (سعدی[۲] ۱۷۳)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) ۱. زیادتر شدن؛ افزایش یافتن: **امروزه... درجهٔ شدت‌وحدّت [تمدن] فزونی نیز یافته‌است.** (اقبال[۱] ۶/۱۰/۳) ۲. (قد.) (مجاز) غلبه و برتری پیدا کردن: **بر مردم واجب است... هنر و فرهنگ آموختن که فزونی بر همسرانِ خویش به‌فضل و هنر توان یافت.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۴)

فژ faž (اِ.) (قد.) چرک: **بدانست کان گفتن اوست کژ / دلش ز آتش غم برآورد فژ.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

فژ fož [= بش] (اِ.) (قد.) موی گردن اسب؛ یال: **ستیزه‌ای به دل عاشقان به ساق و میان / بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به فُژ.** (عسجدی: لغت‌نامه[۱])

فژاک faž-āk (صـ.) (قد.) فژاگن ↓ : **زدکلوخی بر هباک آن فژاک / شد هباک او به کردار مغاک.** (طیان: اشعار ۳۱۶ح.)

فژاگن faž-āgen (صـ.) (قد.) چرکین؛ آلوده؛ پلید: **گفت دینی را که این دینار بود / کین فژاگن موش را پروار بود.** (رودکی[۱] ۵۳۶) ○ **فژاگن نی‌ام سال‌خورده نی‌ام / و بر جفت بیداد کرده نی‌ام.** (ابوشکور: صحاح ۲۴۸)

فژغند faž-qand (صـ.) (قد.) ۱. فژاگن ↑ : **معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر / زان گنده‌دهان تو وز آن بینی فژغند.** (عمارهٔ مروزی: شاعران ۳۵۴) ۲. (اِ.) (گیاهی) پیچکی که دورِ درخت می‌پیچد؛ عشقه: **ایا سرو نو در تک‌وپوی آنم / که فژغندواری بپیچم به تو بر.** (رودکی: صحاح ۸۱) ○ **دم سلامت گرفته خاموش / پیچیده بر عافیت چو فژغند.** (ابوالعباس ربنجنی: اشعار ۶۷)

فژه faž-e (صـ.)، (قد.) ویژگی آنکه به چرک و پلیدی آغشته یا آلوده باشد، و به‌مجاز، پست و پلید: **فژه‌گنده پیری‌ست شوریده‌هش / بداندیش و فرزندخور، شوی‌کُش.** (اسدی[۱] ۳۲۱) ○ **وین فژه پیر زبهرِ تو مرا خوار گرفت / برهاناد از او ایزد جبار مرا.** (رودکی: صحاح ۲۸۵)

فس fes[s] (اِصو.) (گفتگو) صدایی که هنگام خارج شدن بادِ چیزی مانند بادکنک یا لاستیک خودرو ایجاد می‌شود.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ▫ فس‌فس کردن ← : **چه‌قدر فس می‌زنی، زود بیا بالا.**

▫ ~[و]~ (گفتگو) ۱. صدای نفَس: **با فس‌فسش اتاق را به‌گند کشیده.** (علی‌زاده ۱۸۴/۲) ۲. صدایی که بعضی دستگاه‌های موتوری ایجاد می‌کنند: **از فس‌فس ماشین معلوم بود که دارد خاموش می‌شود.** ۳. (مجاز) کُندی و آهستگی در کار: **با این فس‌فس تو، فکر نمی‌کنم به‌موقع به فرودگاه برسیم.**

▫ ~[و]~ **کردن** (گفتگو) ۱. (مجاز) درنگ کردن در کار و کُند کار کردن: **جانت بالا بیاید زن چه‌قدر فس‌فس می‌کنی.** (حاج‌سیدجوادی ۹۲) ○ **چه‌قدر فس‌فس می‌کنی، آن کباب‌ها را زودتر بده.** (← محمود[1] ۸۵) ○ **اگر عروس‌وداماد در خوردن شام فس‌وفس می‌کردند، خواهر داماد، می‌گفت: ای وای! یخ کرد غذا! بخورید.** (← کتیرایی ۱۹۷) ۲. صدای فس‌فس ایجاد کردن. ← ▫ فس‌فس: **[دستگاه] برق فس‌فس می‌کند و به‌کار می‌افتد.** (محمود[1] ۲۲۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) صدای فس ایجاد کردن: **به‌محض این‌که پای انسانی بدان می‌رسد، فسی کرده... بادش خالی می‌شود.** (جمال‌زاده[6] ۱۳)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) دررفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تاب و توان از دست دادنِ یا از اهمیت افتادنِ او (آن): **دیگر فسش دررفته، نمی‌توان از او انتظاری داشت.**

▫ ~ **ناله کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نفَس صدادار کشیدن: **این‌قدر بود که گوشهٔ اتاق فس ناله کند و تریاک بکشد.** (مخمل‌باف ۲۱۴)

فسا[ی] fasā[-y] [= افسای] (بمِ. فساییدن) (قد.) ۱. ← فساییدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فساینده»: **کژدم‌فسای، مارفسای.**

فساحت fasāhat [عر.: فساحة] (اِمصـ.) (قد.) گشادگی، و به‌مجاز، شایستگی، کفایت، و توانایی در انجام کاری: **پادشاه چون... فصاحت و فساحتِ او بدید، خدای را سجدهٔ حمد آورد.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۴)

فساد fe(a)sād [عر.: فَساد] (اِمصـ.) ۱. تباهی؛ خرابی: **مسواک نکردن و پاک نگه نداشتن دندان، باعث فساد آن است.** ○ **اگر... آن مزاج به‌اصل خود بازنگردد، فساد ظاهر شود و خرابی پیدا آید.** (نسفی ۲۶۶) ۲. شرارت؛ فتنه؛ آشوب: **نمی‌توانستم بدون اجرای قانون نظامی در شهر طهران که مرکز فساد است، مملکت را اداره کنم.** (مصدق ۳۷۱) ○ **دولت دانست... آنها... نمی‌توانند اسباب فتنه و فسادی شوند.** (نظام‌السلطنه ۱۲۶/۲) ○ **اگر این جوان کار نادیده فسادی خواهد پیوست، مگر بدین نامه شرم دارد.** (بیهقی[1] ۶۰۳) ۳. (مجاز) بی‌ارزش شدن یا ازبین رفتنِ اصول اخلاقی و تربیتی: **آثار فساد روزبه‌روز بیش‌تر در جامعه مشاهده می‌شد.** ○ **کسانی بایند که حل‌وعقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای به مشورت و رأی و تدبیر ایشان بازبسته بُوَد.** (نظامی‌عروضی ۱۸) ۴. ظلم؛ ستم: **شما ایرانی‌ها... فساد و سفک دماء را از همه‌کس بهتر می‌فهمید.** (جمال‌زاده[6] ۱۹۰) ○ **در ایام وزارت انواع فسادات از او ظاهر شد.** (عقیلی ۱۹۲) ۵. (حقوق) وجود عاملی که برخی از اعمال حقوقی، به‌سبب آن دارای آثار قانونی نمی‌شوند. ۶. (قد.) ارتکاب عمل ضداخلاقی یا ضددینی: **گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان به فساد من گواهی داده‌است. گفت: به‌صلاحش خجل کن.** (سعدی[2] ۹۶) ○ **اما هیچ توبه از آن مفسدان آسان‌تر نیست که از فساد ظاهر توبه کنند.** (احمدجام ۴۴) ○ **مرا تو گویی می خوردن است اصل فساد/ به جان تو که همی‌آیدم ز تو ضحکه.** (منوچهری[1] ۲۲۶) ۷. (قد.) از سامان و نظام افتادن: **اختلال کار او در امتثال امر او شد و فساد حالش در انقیاد حال او بود.** (آقسرایی ۱۹۲) ۸. (قد.) (مجاز) قصد بد: **جواب نیکو می‌باید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فسادی دارند، سرافگنده و خاموش ایستند.** (بیهقی[1] ۸۰۸) ۹. (فلسفهٔ‌قدیم) زوال صورت مادّه. نیز ← کون ko[w]n ▫ کون‌وفساد: **واجب نیست که وقت کون یکی وقت فساد دیگری باشد.** (سهروردی ۷۴)

☜ • ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) فتنه و آشوب به‌پا کردن: **اگر قصد او کردندی، بسیار فساد انگیختی.** (بیهقی[1] ۲۹۶)

▫ ~ِ **خون** (قد.) (پزشکی) اسکوربوت ←.

▫ ~ِ **عقیده** عقیده‌ای ضددینی داشتن: سند،...

اثبات فساد عقیدهٔ ما را می‌کند. (طالبوف[۲] ۹۵)

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) ۱. • فساد انگیختن ←: در این فترات که بر خراسان افتاد، بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کُشتند. (بیهقی[۱] ۷۴۱) ۲. سخن‌چینی کردن و دشمنی برانگیختن: وی فسادی کرده‌بود درباب خوارزمشاه آلتونتاش. (بیهقی[۱] ۴۰۲) ۳. مرتکب اعمال ضددینی یا ضداخلاقی شدن: گفت: خدایا زمین را همهٔ پریان دارند و فساد می‌کنند. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **مزاج** (قد.) برهم خوردن نظم طبیعی بدن: بعضی اوامر و افعال او را به اختلال عقل و فساد مزاج و دماغ حوالت توان کرد. (جوینی[۱] ۲۵۱/۳)

▫ ~ِ **هضم** (قد.) (پزشکی) غیرطبیعی یا مختل شدنِ عمل هضم غذا: استفادهٔ آب زیاد برای رطوبتی‌ها باعث سستی اعضا و ضعف احشا و فساد هضم می‌شود. (← شهری[۲] ۱۹۴/۵)

▫ **به ~ کشیدن** فساد و زشت‌کاری را در جایی گسترش یا رواج دادن: با آن رفتارهای غیراخلاقی تمام محله را به فساد کشیده‌بودند.

فسادآلوده f.-ā(ʼā)lud-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) پُر از فساد و تباهی: در این محیط فسادآلوده و تاریک [جوان‌ها] را از همه بیش‌تر دوست می‌دارم. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۱)

فسادپذیر fe(a)sād-pazir [عر.فا.] (صفـ.) تباه‌شونده یا ازبین‌رونده: حیات و هرآنچه به حیات تعلق دارد، همواره... قابل انحلال و فسادپذیر می‌باشد. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۸)

فسادپذیری f.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت فسادپذیر؛ فسادپذیر بودن: باتوجه به حساسیت فراوان اسپرم و فسادپذیری سریع آن باید در محیطی قرار بگیرد که برودت کافی برای انجماد آن باشد.

فسادکاری fe(a)sād-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) ارتکاب عمل ضداخلاقی یا ضددینی: صحبت قرین بد از فسادکاری بتر است. (احمدجام ۳۰۱)

فسادناپذیر fe(a)sād-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) آنچه ازبین نمی‌رود یا تباه نمی‌شود؛ تباه‌نشونده: آن پاکیزگی و اعتلایی که در مرگ است، آرامش بزرگ آن، که در پیوستگی به‌کل کائنات نخیم و فسادناپذیر می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳)

فسار fasār [= افسار] (اِ.) (قد.) افسار ←: ازبهر احترام دوم چند گام پیش/ گیرم زدستِ رایض و بوسم فسارِ اسب. (ایرج ۷) ○ بدو گفت رخشم بدین مرغزار/ ز من دور شد بی‌لگام و فسار. (فردوسی[۳] ۳۸۶)

فسارآهخته f.-ā(ʼā)hext-e (صمـ.) (قد.) افسارگسیخته، و به‌مجاز، بی‌بندوبار و لاابالی: کنون جویی همی حیلت که گشتی سست و بی‌طاقت/ تو را دیدم به برنایی فسارآهخته و لانه. (کسایی[۲] ۵۸)

فساق fossāq [عر.، جِ. فاسِق] (اِ.) (قد.) ۱. فاسق‌ها. ← فاسق (مِ.۱): در آن ساعت... جز محتضرین و فساق و عشاق کس دیگری... بیدار نبود. (جمال‌زاده[۴] ۱۱۹/۲) ۲. تبه‌کاران؛ بدکاران: اینها کاری کردند که فساق در فسق خود به‌طمع عفو خدا جری شدند. (مطهری[۲] ۲۱۳) ۳. (صـ.) فاسق (مِ. ۲) ←: خداوندِ دو ترازو که به یکی دهد و به یکی ستاند، از همه فساق‌تر است. (غزالی ۳۵۲/۱)

فسان fasān (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) فسن ←: استادها... تیغ و فسان به‌دست افتادند به جانمان... سروصورت‌ها را اصلاح کردند. (جمال‌زاده[۶] ۶۱) ○ قضای سر زدن دشمنیت کرده شود/ درآن‌زمان که یکی تیغ بر فسان آید. (مختاری ۷۰)

فسانه fasāne [= افسانه] (اِ.) (قد.) افسانه ←: قصهٔ دستاربندان و فسانهٔ خردمندان... گفته‌شد. (حمیدالدین ۱۶۵) ○ دعوی کنی ای ظفر که یک سر هست/ احوال جهان فسانه و بازی. (بحرالفوائد ۴۴۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) (مجاز) ۱. معروف شدن؛ شهرت یافتن: الحق چه فسانه شد غم من/ از شر فسانه‌گوی شروان. (خاقانی ۳۴۶) ۲. کهنه شدن و ازیاد رفتن: پارش امسال فسانه‌ست به‌پیش ما/ هم فسانه شود امسالش چون پارش. (ناصرخسرو[۱] ۱۲۲) ○ فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر/ سخن نو آر که نو را حلاوتی‌ست دگر. (فرخی[۱] ۶۶)

فسای fasā-y (بمِ. فساییدن) (قد.) ← فساییدن.

فساییدن fasā-y(')-id-an [= افساییدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: فسا[ی]) (قد.) افسون کردن: **ازبهرِ زخم‌گاه چو سیسم همی‌گداز / وزبهرِ حبس‌گاه چو مارم همی‌فسای.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۸)

فستا fe(o)stā [= اَوِستا] (اِ.) (قد.) اَوِستا ←: **بنگریم تا از زند و فستا چه بیرون آرَد.** (نظام‌الملک[۳] ۲۶۰)

فستق fostoq [معر.از فا.: پسته] (اِ.) (قد.) (گیاهی) پسته ←: **به‌صورت گونه‌گون آمده ماه معین / فستق و بادام و جوز فندق و زیتون و تین.** (نعیم: ازصباتانیما ۱۷/۲) ○ **ما خود به حیله می‌آمدیم. چنان‌که پاره‌ای فستق امکان نشد جهت مولانا آوردن.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۷۲/۲)

فستقی f.-i [معر.فا.] (صف.، منسوب به فستق) (قد.) به‌رنگ پسته؛ پسته‌ای؛ سبزرنگ: **وز آرزوی روی تو، هر صبح‌دمی / بر بستر فستقی، به پهلو گردد.** (سیدمرتضی: نزهت ۱۷۶) ○ **اطلس فستقی اوراق... از مصبغهٔ قدرت رنگ‌بستهٔ ازل آمده.** (وراوینی ۳۹۸)

فستیوال festivāl [فر.: festival] (اِ.) جشنواره ←.

فسحت foshat [عر.: فسحة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گشادگی؛ گستردگی؛ وسعت: **آفرینشی هنرمندانه و حاکی از فسحت بی‌ماندی در فضای تخیل.** (زرین‌کوب[۴] ۱۰۱) ○ **دوش از درِ می‌خانه بدیدیم حرم را/ می نوش و ببین فسحت میدان کرم را.** (کمال: گنج ۳۱۷/۲) ۲. (مجاز) بی‌حد و نهایت بودن؛ فراوانی؛ بسیاری: **کثرت مال و فسحت آمال سبب طغیان و اختزال شد.** (جوینی[۱] ۱۳/۱) ○ **بندهٔ دولت قاهره... با وسعت دل و فسحت امل بدین متهم تلقی نمود.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۶) ۳. (مجاز) گشایشِ خاطر؛ سُرور؛ مسرت: **گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتابِ گلستانی توانم تصنیف کردن.** (سعدی[۲] ۵۴) ○ **هر حمالی از مساعدت اقبال با فسحت حالی.** (جوینی[۱] ۵/۱) ۴. (مجاز) مجال؛ فرصت: **او را به خود بازگذاشتن، تا در فسحت آن دست او از بند جبر خلاص گردد.** (قطب ۳۷۲)

فسحه foshe [عر.: فسحَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) عرصه؛ میدان: **حوزهٔ سیاست، فسحهٔ مصارعهٔ پهلوانان است.** (دهخدا[۲] ۲۵۸/۲)

فسخ fasx [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) عمل باطل کردنِ عقد یا معامله؛ انحلال عقد یا معامله: **ازدواج ازطرف مرد قابل فسخ و انحلال است.** (مطهری[۴] ۲۶۶) ○ **علاءالسلطنه... درخواست فسخ اجاره را نمود.** (مصدق ۱۰۱) ۲. (قد.) ازبین بردن؛ زایل کردن: **سخن تمام گفته... فسخ آن ممکن نیست.** (جوینی[۱] ۲۲/۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) برهم خوردن و باطل شدنِ یک پیمان، معامله، تصمیم، و مانند آنها: **روشن شود که ازدواج موردنظر سازش‌پذیر نیست و بهتر این است که زناشویی فسخ شود.** (مطهری[۴] ۱۷۸)

□ ~ِ **عزیمت** (قد.) انصراف از تصمیم یا نظر خود: **از خبر مرگ‌ومیر، غالباً عقدکنان به‌هم خورده، منجر به فسخ عزیمت می‌گردید.** (شهری[۲] ۷۳/۳) ○ **من... ننگ فسخ عزیمت را قبول نمی‌کردم.** (طالبوف[۲] ۶۴)

□ ~ِ **عزیمت کردن (فرمودن)** (قد.) منصرف شدن از تصمیم یا نظر خود: **خواجه فسخ عزیمت کرد و به مکه نرفت.** (مینوی[۲] ۲۲۳) ○ **امیر... فسخ عزیمت بغداد کرده.** (بیهقی[۱] ۹۴۸)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. برهم زدن و باطل کردنِ یک پیمان، معامله، تصمیم، نظر، و مانند آنها: **یک‌نفر بیاید اجیرنامه را فسخ کند تا من او را ببَرَم.** (عشقی ۲۵۲) ○ **هیچ صاحب غرض... آن [عقد] را فسخ نتواند کرد.** (سنایی[۳] ۳۴) ۲. (قد.) ازبین بردن؛ باطل کردن: **معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را فسخ می‌کند.** (← نفیسی ۴۴۶) ۳. (قد.) برهم زدن: **پادشاه، مجلس را فسخ نمود و خود به اندرون رفت.** (← میرزاحبیب ۲۱۶)

فسر fesor [= افسُر] (بمِ. فسردن) (قد.) ← فسردن.

فسران f.-ān (بمِ. فسراندن و فسرانیدن) (قد.) ← فسراندن، فسرانیدن.

فسراندن f.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فسران) (قد.)

غلیظ کردن: این نوع بلغم را خون گرداند و تن را غذا کند و دیگرم منفعت آن است که خون را بفسرانَد بدان اندام‌ها. (اخوینی ۳۳)

فسرانیدن fesor-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فسران) (قد.) افسرده کردن: آن باد وباگشت شما را فسرانید/ یا باد صباگشت، به هرجاکه درآیید. (مولوی[2] ۶۹/۲)

فسردک fesor-d-ak (صـ.، اِ.) (قد.) افسرده؛ بی‌شوروحال: مکن شیخی دروغی بر مریدان/ از آن ناز و کرشمه ای فسردک. (مولوی[2] ۱۳۹/۳)

فسردگی fesor-d-e-gi [= افسردگی] (حامصـ.) ۱. افسردگی (مِـ. ۱ و ۳) ←. ۲. (قد.) غلیظ شدن: حیض بازایستادن، یا از کمی خون بُوَد یا سطبری یا فسردگی یا از تنگی مجاری بُوَد. (اخوینی ۵۱۹) نیز ← افسردگی.

فسردن fesor-d-an [= افسردن] (مصـ.ل.، بمـ.: فسر) (قد.) ۱. خاموش شدن: رنگ چشم‌های عصمت... رنگ خاکستر اجاقی [بود] که آتشش فسرده‌باشد. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۶) ۲. یخ بستن؛ منجمد شدن: به‌مجرد سرما آب رواست که بفسرد و سخت شود. (عمربن‌سهلان: گنجینه ۱۴۲/۲) ○ کاه نبد او که به بادی پرید/ آب نبد او که به سرما فسرد. (رودکی[2] ۱۱۳) ۳. (مجاز) از سرما بی‌حس شدن؛ سرمازده شدن: نوح بیدار شد... و از سرما نالیدن گرفت، که تنش می‌فسرد. (به‌آذین ۳۰۲) ○ چو بر نیزه بر دست‌هاشان فسرد/ نیارست بنمود کس دست‌برد. (فردوسی[3] ۷۶۹) ○ یخچه بارید و پای من بفسرد/ ورغ بربند یخچه را ز فلک. (رودکی[1] ۵۰۴) نیز ← افسردن. ۴. (مجاز) تغییرحال یافتن؛ ناراحت شدن: من بفسردم و سخن را ببریدم. (بیهقی[1] ۲۱۹)

فسرده fesor-d-e [= افسرده] (صمـ. از فسردن) (قد.) ۱. اندوهگین؛ غمگین: از آن فسرده‌ترم کز ملامت اندیشم/ به خون مردهٔ من نیشتر چه خواهد کرد؟ (صائب[1] ۱۸۱۸) ۲. (مجاز) بی‌طراوت؛ بی‌رونق: لب‌هایش فسرده، تنفسش بی‌رونق که نقط در نای گلو نفَس می‌کشید. (شهری[3] ۳۳۶) ○ ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست و سه‌صد و یک علامت و جنیبتی دو و تجملی دریده و فسرده. (بیهقی[1] ۷۳۰) ۳. یخ‌بسته؛ منجمد: گویند سرِ آن شاخ همیشه فسرده باشد، از آن سبب که آفتاب آن‌جا نمی‌رسد. (ناصرخسرو[2] ۷۲) ○ هم از گنج صد دُرِّ خوشاب جست/ که آب فسردست گویی درست. (فردوسی[3] ۶۷۵)

فسژن fosžen [فر.: phosgène] (اِ.) (شیمی) گاز یا مایعی فرّار و بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ با بویی تند و خفه‌کننده، اشتعال‌ناپذیر، و بسیار سمّی که در تهیهٔ برخی مواد پلاستیکی، رنگ‌ها، علف‌کش‌ها، و در داروسازی به‌کار می‌رود.

فسفات fosfāt [فر.: phosphate] (اِ.) (شیمی) نمک اسیدفسفریک که از آن در تهیهٔ کودهای شیمیایی استفاده می‌شود.

فسفر fosfor [فر.: phosphore] (اِ.) (شیمی) غیرفلزی سفید، قرمز، یا سیاه‌رنگ با بخارهای سمّی که به‌شدت آتش‌گیر است.

☜ ◻ ~ **زرد** (شیمی) ◻ فسفرسفید ↓.

◻ ~ **سفید** (شیمی) جامدی بلوری، شفاف، و موم‌شکل به‌رنگ سفید یا زرد که به‌شدت آتش می‌گیرد و بسیار سمّی است؛ فسفر زرد.

◻ ~ **قرمز** (شیمی) گَردی قرمزرنگ، کمی سمّی، و آتش‌گیر که در تهیهٔ اسیدفسفریک، کودهای شیمیایی، و در کبریت‌سازی به‌کار می‌رود.

فسفربرنز fosforboronz [فر.: phosphore bronze] (اِ.) (مواد) نوعی آلیاژ مس و قلع که با استفاده از فسفر تصفیه می‌شود و در ساخت فنرها، وسایل اندازه‌گیری، و اتصالات به‌کار می‌رود.

فسفرتابی fosfor-tāb-i [فر.فا.فا.] (اِ.) (فیزیک) فسفرسانس ↓.

فسفرسانس fosfor[e]sāns [فر.: phosphorescence] (اِ.) (فیزیک) پدیدهٔ جذب نور با طول موج کم و گسیل تدریجی نور با طول موج‌های بلند (نور مرئی) که سبب درخشندگی ماده در تاریکی می‌شود؛ فسفرتابی.

فسفری fosfor-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به فسفر) ویژگی رنگی که درخشنده و چشم‌گیر است: **سبز فسفری، نارنجی فسفری.** ○ **گربه‌ای خاکستری با چشم‌های فسفری براق.** (← علی‌زاده ۱۶/۱)

فس‌فس fes-fes (اِ.) (گفتگو) ← فِس ◘ فس‌فس.

فسق fesq [عر.] (اِمص.، اِ.) هرکار زشت، غیراخلاقی، حرام، و گناه‌آلود: **رستم پهلوان ملی ایران به فسق آلوده نبود.** (فروغی[۳] ۱۰۵)

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) مرتکب عمل خلاف، حرام، یا غیراخلاقی شدن: **اگر وقتی فسقی کرده‌باشند،... بیان می‌کنند و زهد را به خود نمی‌بندند.** (افضل‌الملک ۳۷۷)

◘ ~**وفجور** کارهایی که انجام دادنِ آن ممنوع یا گناه است: **زن‌ها... از تظاهر و ریا و فسق‌وفجور چیزی نمی‌دانند.** (آل‌احمد[۱] ۵۵) ○ **پارسازاده‌ای را نعمت بی‌کران... به‌دست افتاد. فسق‌وفجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت.** (سعدی[۲] ۱۵۶)

فسق‌آمیز f.-ā(’ā)miz [عر.فا.] (صمر.) (قد.) آمیخته با فسق. ← فسق: **سرمایهٔ درویشان اکنون خود سماع است... قهر نفس و اجتهاد، همه با سماعِ... فسق‌آمیز اوفتاده‌است.** (احمدجام ۲۲۷)

فسقلی fesqel-i (اِ.) (گفتگو) ۱. کودک، به‌ویژه کودکی که دارای جثه‌ای ضعیف و کوچک است: **حالا کار به جایی رسیده که این فسقلی تو کار بزرگ‌ترها دخالت می‌کند.** ۲. (صد.) دارای جثهٔ ضعیف و کوچک: **بلد راه یک پسر فسقلی بود، هفت‌هشت ساله، با الاغش.** (پهلوان: پیشامدها ۵۷: نجفی ۱۰۵۶) ۳. بسیار کوچک، ناچیز، و کم‌اهمیت: **من تهران، یک آپارتمان فسقلی دارم.** (مدرس‌صادقی ۵۴) ○ **مگر یک قهوه‌خانهٔ فسقلی چه‌قدر درآمد دارد؟** (← محمود[۱] ۲۲)

فسقه fasaqe [عر.: فسقَة، جِ. فاسِق] (اِ.) (قد.) فاسق‌ها. ← فاسق: **اندیشه‌های... کلاه‌برداران و فسقه و بدکاران... در امور غیرمستقیم و غیرانسانی به‌کار گرفته [می‌شد.]** (شهری[۴] ۲۹۱/۵) ○ **باغستان مملکت از خارستان عشقهٔ ظلم و فسقهٔ جور بازرست.** (آقسرایی ۱۶۶) ○ **استیلای ظلمه و استعلای فسقه.** (وطواط[۲] ۱۹)

فسن fasan (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ سیلیسی از خانوادهٔ اپال که برای صیقلی کردنِ سنگ‌ها و فلزات و تیز کردنِ چاقو مصرف می‌شود؛ فسان؛ سنگ‌فسان: **تا بُوَد کُندی خنجر ز سنان / تا بُوَد تیزی خنجر ز فسن.** (سنایی[۲] ۵۴۵)

فسنجان fesenjān (اِ.) غذایی که از گوشت یا مرغ، مغزگردو، رب‌انار، و گاهی شکر یا افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: **از مرغ و کباب و خورش‌فسنجان... وقتی بچه‌ها بویی می‌شنوند که مهمانی رسیده‌باشد.** (آل‌احمد[۱] ۷۰) ○ **بوی دیک‌افزار آنها مشام جان را معطر می‌ساخت: ماهی قزل‌آلا و ماهی شور... فسنجان، کوکو.** (میرزاحبیب ۲۸۵)

فسوجن fasujan [= فسنجان] (اِ.) (قد.) فسنجان ↑: **مهمان علی‌خان آصف‌الدوله شدم، محلی مصفا دارد، تدارکی دیده‌بود، مرغ چاقی فسوجن کرده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۷۱) ○ **فسوجن، کبک و قلیهٔ قجری و بورانی در عهدهٔ آقاملک [بود.]** (قائم‌مقام ۲۴۵)

فسوس fosus [= افسوس] (اِ.) (قد.) ۱. افسوس (مِ. ۱) ←: **یک شب که دوست فتنهٔ خفته است زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس.** (سعدی[۴] ۴۸۲) ○ **به لشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس.** (فردوسی[۳] ۸۰۶) ۲. افسوس (مِ. ۳) ←: **دی گِله‌ای ز طره‌اش کردم و ازسر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند.** (حافظ[۱] ۱۲۹) ○ **باز پرچین شودت روی و بخندی به فسوس / چون بخوانم ز قران قصهٔ اصحاب رقیم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۵۷) ۳. (مجاز) هرچیز بی‌اهمیت، غیرجدی، و بیهوده: **خیره به فسوس و به فسانه چه نهی دل / کاحوال جهان جمله فسوس است و فسانه.** (؟: جوینی[۱] ۱۳۰/۲) ○ **جهانا همانا فسوسی و بازی / که بر کس نپایی و با کس نسازی.** (ابوطیب‌مصعبی: بیهقی[۱] ۴۸۱)

• ~ **داشتن** (مصم.) (قد.) مسخره کردن: **گفت: مرا می‌فسوس داری؟** (هجویری ۲۹۴)

◘ ~ **کردن برکسی** (قد.) او را مسخره کردن: **به راه‌ها بنشستندی و سنگ بر مردمان انداختندی و بر**

ایشان فسوس کردندی. (جرجانی[۱] ۲۱۵/۷) ○ اکنون شیطان بر ایشان فسوس می‌کند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۱۲)

فسوس‌داری f.-dār-i (حامص.) (قد.) ریش‌خند؛ استهزا: جایی برسبیل شماتت و فسوس‌داری، و هزار جای به‌وجه دل‌سوزی و غم‌خواری. (زیدری ۱۰۵)

فسوس‌مندی fosus-mand-i (حامص.) (قد.) تأسف؛ حسرت: داری سخنی بدین بلندی/ وآن‌گه تو بدین فسوس‌مندی. (نظامی[۲] ۲۲۹ ح.)

فسوسی fosus-i (صند.، منسوب به فسوس، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که کارش مسخره کردن دیگران است؛ استهزاکننده: ما را مسلّم آمد هم عیش و هم عروسی/ شادیّ هر مسلمان، کوریّ هر فسوسی. (مولوی[۲] ۱۹۳/۶) ۲. دلقک ←: مر مؤذن را چو نانی دشوار دهی/ مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی. (ناصرخسرو[۱] ۴۶۴)

فسوق fosuq [عر.] (اِمص.) (قد.) پرداختن به فسق؛ ارتکاب اعمال غیراخلاقی و ضددین: حریف عمر به‌سر بُرده در فسوق و فجور/ به‌وقت مرگ پشیمان همی‌خورَد سوگند. (سعدی[۳] ۸۲۰) ○ زنگ فسوق از او بباید زدود، و داس خشیت برباید داشت. (احمدجام ۱۹۶)

فسون fosun [= افسون] (اِ.) (قد.) ۱. نیرنگ؛ حیله؛ مکر: بهتر آن است که خود را از عملهٔ خلوت شاهی قرار دهم و بدان فسون به‌کام دل برسم. (میرزاحبیب ۲۰۰) ○ سوی سیستان رفت باید کنون/ به‌کار آوری جنگ و رنگ و فسون. (فردوسی[۳] ۱۴۱۵) ۲. سِحر؛ جادو. نیز ← افسون (مِ. ۲): این‌همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود/ که گرفتار بدین سِحر و فسون شد دل من. (عارف: ازصباتانیما ۱۵۹/۲) ○ خداوندانِ فسون آژخ را به وی افسون کنند. (خیام[۲] ۴۲) ۳. کلمات و اورادی که ساحران برای افسون کردن می‌خوانند. نیز ← افسون (مِ. ۳): عاشق بی‌چاره... پیره زالی... در آن حوالی دید که به فسون مار را از سوراخ برآوردی و... به کشتن دادی. (شوشتری ۴۳۹) ○ برو فسانه مخوان و فسون مَدم حافظ/ کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست. (حافظ[۱] ۲۶) ○ تو... پنیرمایه پنهان اندر آن قدح کن چنان‌که کس نبیند و تو لب می‌جنبان یعنی فسون می‌خوانم. (حاسب‌طبری ۸۰)

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) گول خوردن: زن بر او زد بانگ، کای ناموس‌کیش/ من فسونِ تو نخواهم خورد بیش. (مولوی[۱] ۱۴۳/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) افسون کردن. ← افسون • افسون کردن: چه فسون کردی بر من که به تو دادم دل/ دل چرا دادم خیره به فسون تو به باد؟ (فرخی[۱] ۴۵)

فسون‌گر f.-gar [= افسون‌گر] (صـ.، اِ.) (قد.) افسون‌گر (مِ. ۱) ←: ز گفتارش به‌خود پیچید رومی/ بدو گفت ای سیه‌کار فسون‌گر. (صبا: ازصباتانیما ۲۷/۱) ○ فسون‌گر چو بر تیغ بالا رسید/ ز دیبا یکی پرّ به بیرون کشید. (فردوسی[۳] ۱۴۷۰)

فسون‌گری f.-i (حامص.) (قد.) عمل افسون‌گر؛ جادوگری: پیش افسون آن‌چنان پری‌ای/ نتوان رفت بی‌فسون‌گری‌ای. (نظامی[۴] ۲۲۳)

فسی fess-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای فس: فسی بادش خوابید. ← فس.

فسیح fasih [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای وسعت و گستردگی؛ وسیع؛ فراخ: در عرصه‌ای فسیح و فضایی وسیع، عجایز قوم... بیرونِ کریاس او صف برزدندی. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۶/۱) ○ دشمن ممالک فسیح و عریض را... درمی‌نوردید. (زیدری ۳۰) ۲. (مجاز) بی‌حد و غایت؛ بسیار: با مجالی فسیح به ابداع حوادث و ایجاد تعبیرات بپردازد. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۰) ○ به دلی قوی و املی فسیح و استظهاری تمام روی به‌کار آرَد. (وطواط[۲] ۴۳)

فسیط fasit [عر.] (اِ.) (قد.) دمچهٔ خرما: اگر بدل... فتیل و فسیط که هم از دانهٔ خرما باشد، در عبارت آورند، چه عجب؟ (خاقانی[۱] ۱۷۴)

فسیل fasil [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نهال ←: باغ‌وراغ بپیراستند و انهار به اشجار بیاراستند و فَسیلِ سرو و عرعر بر اطراف هر جویبار بنشاندند. (وراوینی ۱۱۸)

فسیل fosil [فر.: fossile] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) هر نشانه‌ای از بقایای موجود زنده که در

سنگ‌های پوستهٔ زمین محفوظ مانده‌باشد و معمولاً شامل بخش‌های سخت موجود زنده است؛ سنگ‌واره: **نمی‌توان... به‌سان آثار عهد عتیق و فسیل‌ها... به بایگانی ادوارشان سپرد.** (شهری[۲] ۱۷۴/۴) ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) پیر و ازکارافتاده یا فاقد تحرک و پویایی: **از این فسیل‌ها دیگر کاری ساخته نیست.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پیر و ازکارافتاده شدن یا ازدست دادن پویایی ذهن: **بعضی‌از استادان این دانشگاه فسیل شده‌اند.**

فسیل‌شناسی f.-šenās-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دیرین‌شناسی ←.

فسیله fasile (اِ.) (قد.) گلهٔ اسب، خر، گاو، و مانند آنها؛ رمه: **فرخی... خویشتن را درمیان فسیله افکند و یک گله درپیش کرد.** (نظامی‌عروضی ۶۴) ○ **به چوپان بفرمود تا هرچه بود/ فسیله بیارد به کردار دود.** (فردوسی[۳] ۳۹۲)

فش[۱] faš [= بش] (اِ.) (قد.) یال یا کاکل اسب. نیز ← بَش[۲]: **اسبی که دُم و فش او خارش کند... هر روز دُم و فش او را بشویَد.** (فخرمدبر ۲۳۵) ○ **پشوتن همی‌رفت پیش سپاه/ بریده فش و دُمّ اسب سیاه.** (فردوسی[۳] ۱۴۸۵)

فش[۲] f. [= وش] (پسـ.) (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مانند». نیز ← وش[۲]: **اژدهافش.** ○ **همی‌بود پیشش پرستارفش/ ....** (فردوسی[۱] ۲۲۱/۶)

فشار fešār (اِ.) ۱. نیرویی که همراه‌با شدت بر چیزی یا کسی وارد شود: **با فشارِ جمعیت داخل سالن شدم.** ○ **به‌اندک فشاری می‌تواند چنگال خود را در گوشت گرم اسب جوان فرو بَرَد.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۷) ۲. (مجاز) هرگونه رنج روحی یا جسمی ناشی از عامل بیرونی یا درونی: **فشار غم، فشار قرض.** ○ **مرتضی... هنوز زیر فشار و کابوس آن روز بود.** (علوی[۲] ۱۶۰) ۳. (امصـ.) (مجاز) اصرار و پافشاری یا فعالیت سرسختانه برای انجام گرفتنِ کاری: **یک‌عده نالایق... براثر فشار حامیانِ خود یا به قدرت پول... میزهای بزرگ را اشغال کرده‌اند.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ○ **به فشار روس‌ها... به رئیس‌الوزرایی نامزد شد.** (عشقی ۱۱۹) ۴. (سیاسی) اِعمال خشونت و سخت‌گیری به‌ویژه درمورد فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی افراد یا احزاب سیاسی: **گروه فشار، جلسهٔ سخن‌رانی را به‌هم زد.** ۵. (اِ.) (فیزیک) نسبت نیروی وارد بر هر سطح به‌اندازهٔ آن سطح. ۶. (بمِ. فشاردن) ← فشاردن.

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) وارد کردنِ فشار بر چیزی یا کسی: **سنگینی کتاب‌ها فشار آورده، طبقهٔ کتاب‌خانه شکسته.** ○ **پیر پای راستش را روی پنجهٔ پای عروس فشار آورد.** (شهری[۲] ۱۰۹/۳)

○ ~ **آوردن به کسی (چیزی)** (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن): **مرد... به چشمش فشار آورد تا پسرش را ببیند.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۸) ○ **می‌بایست به خود فشار بیاورم، خواندنِ یک جزو که نسبتاً طولانی بود، حوصله‌ام را به‌سر می‌بَرَد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ○ **... گفت: به حافظه‌ات فشار نیاور.** (گلشیری[۱] ۱۱۰) ۲. (مجاز) اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتنِ کاری: **جمع کثیری از محصلین... به دولت مرکزی دراین‌باب فشار آوردند.** (اقبال[۱] ۳/۸/۴) ○ **شاه... شب‌وروز... به درباریان فشار می‌آورد که پول پیدا کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۵) ۳. (مجاز) او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن: **مشکلات مالی از یک طرف، بیماری از طرف دیگر بدجوری به او فشار آورده‌بود.**

○ ~ِ **اسمزی** (فیزیک) فشار لازم برای جلوگیری از انتقال مولکول‌های حلّال (مثل آب) از پردهٔ نیم‌تراوای واقع بین دو محلول (مثل آب‌قند) با غلظت‌های متفاوت.

○ ~ِ **اقتصادی** (مجاز) تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی: **دولت راه‌های تازه‌ای برای مبارزه با فشار اقتصادی پیش‌نهاد کرده‌است.**

○ ~ِ **جوّ** (فیزیک) ۱. فشار وارد از هوای اطراف

زمین بر چیزهایی که درون هوا قرار دارند. ۲. فشار جَوّ اطراف هر جِرم آسمانی.

▫ ~ِ **خون** (پزشکی) فشارخون ←.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. تحت فشار قرار دادنِ چیزی یا کسی؛ فشردن: **استاد... ازفرط غیظ به‌حدی دستش را فشار داد که دردش آمد.** (علوی[1] ۱۲) ○ **آن‌قدر گلویش را فشار داد که چشم‌هایش از کاسه درآمد.** (← هدایت[5] ۱۱۷) ۲. نزدیک ساختن و چسباندنِ دو چیز به‌هم، همراه‌با فشار: **همیشه کتابی با خود داشت و آن را چنان به سینه‌اش فشار می‌داد که انگار بچه‌اش را به سینه‌اش فشار می‌دهد.** (میرصادقی[2] ۱۶) ○ **آنها خودشان را به‌هم فشار دادند و یک‌جا برای او باز کردند.** (هدایت[9] ۴۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) آزار دادن؛ به‌رنج افکندن: **اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد.** (هدایت[4] ۱۰)

▫ ~ِ **روانی** (پزشکی) تنش (مِـ. ۱) ←.

▫ ~ِ **روحی** (پزشکی) تنش (مِـ. ۱) ←.

▫ ~ِ **قبر** (ادیان) رنجی که مرده در گور تحمل می‌کند: **در موضوع عزرائیل و اسرافیل و فشار قبر و خوف... مباحثه و مجادله می‌کردیم.** (جمال‌زاده[16] ۸۹) ○ **راجع‌به فشار قبر و... عذاب دوزخ برایشان [صحبت کرد.]** (هدایت[6] ۱۴۵)

▫ **به ~ آمدن** فشرده شدن: **قلبم چنان به فشار آمد که گویی بادام است و دارند روغنش را می‌گیرند.** (جمال‌زاده[15] ۱۸)

▫ **زیرِ ~ بودن** (مجاز) درمعرض آسیب روانی بودن: **شکی نبود در این‌که هنوز زیر فشار کابوس آن روز بود.** (علوی[2] ۱۶۰)

▫ **زیرِ ~ بودنِ کسی** (مجاز) مجبور بودنِ او به انجام کاری به‌علت اصرار و سخت‌گیری‌ای که ازسوی کسی یا کسانی اِعمال می‌شود: **زیر فشار هستم باید این کار را زودتر انجام دهم.**

فشار fošār [معر.] (اِ.) (قد.) سخن بیهوده؛ سخن بی‌پایه: **این‌چه ژاژ است، این‌چه کفر است و فُشار؟/ پنبه‌ای اندر دهان خود فشار.** (مولوی[1] ۳۴۱/۱)

فشارات f.-āt [معر.عر.] (اِ.) (قد.) سخنان بی‌پایه.

← فُشار: **آیا فلاسفه در دعوی‌های استدلال‌نمایِ فشاراتِ خود نمی‌گویند که فلک زنده‌ای است گویا؟** (کدکنی ۴۲۴) ○ **هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان/ تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا؟** (مولوی[2] ۱۳۴/۱)

فشارخون fešār-xun (اِ.) (پزشکی) ۱. فشاری که خون بر دیوارهٔ سرخ‌رگ‌ها وارد می‌کند و به قدرت انقباضی قلب، قابلیت ارتجاعی سرخ‌رگ‌ها، و حجم و غلظت خون بستگی دارد. ۲. (گفتگو) بیماری ناشی از زیاد بودنِ این فشار: **خستگی راه است و بی‌خوابی و فشارخون.** (ترقی ۱۹۵) ○ **ماءالشعیر، مسکّن حرارت و فشارخون می‌باشد.** (← شهری[2] ۲۷۴/۵)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) بالاتر بودنِ فشارخون کسی ازحد طبیعی که ناشی از عوامل مختلف است.

فشاردن fešār-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فشار) (قد.) ۱. فشار دادن؛ فشردن: **بیفشارد چنگش میان سخن/ ز برنا بخندید مرد کهن.** (فردوسی[1] ۲۶۳/۶) ○ **هشت عضله... پوست شکم را گوناگون حرکت دهند از فشاردن و گِرد اندرآمدن و مانندهٔ این.** (اخوینی ۶۲) ۲. (مجاز) کسی را تحت فشار یا در تنگنا قرار دادن: **هست اندر پسِ دل واقف از این جاسوسی/ کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند.** (مولوی[2] ۱۳۴/۲)

فشارزا fešār-zā (صفـ.) (روان‌شناسی) ویژگی عامل یا عواملی که باعث ایجاد نوعی حالت هیجانی، بی‌قراری، اضطراب، تحریک عصبی، و اختلال در قوای شعوری فرد می‌شود.

فشارسنج fešār-sanj (صفـ.، اِ.) (فیزیک) وسیلهٔ اندازه‌گیری و نشان دادنِ فشار مایعات و گازها.

☜ ▫ ~ِ **جیوه‌ای** (فیزیک) نوعی فشارسنج به‌شکل لولهٔ سربستهٔ پُر از جیوه‌ای که کم و زیاد شدن فشار هوا باعث پایین و بالا رفتنِ سطح جیوه در آن می‌شود و به‌این‌طریق، فشار هوا را اندازه‌گیری می‌کند.

فشارش feš̌ār-eš (اِمص. از فشاردن) (قد.) عمل فشار دادن: **به زرّ سفرهٔ پشت از فشارشِ امعا/ به سیم گاز میان‌ران ز جنبش اعصاب.** (خاقانی ۵۵)
▫ ~ِ **قبر** (قد.) (ادیان) فشار قبر. ← فشار ▫ فشار قبر: **اهلِ حق فشارشِ قبر را... حق داشته‌اند.** (نظامی‌باخرزی ۱۰۰)

فشارشکن fešār-šekan (صف.، اِ.) (فنی) وسیله‌ای که فشار سیال گذرنده از خود را درحد معیّنی ثابت نگه می‌دارد.

فشارضعیف fešār-za'if [فا.عر.] (صـ.) (برق) ← برق ▫ برق فشارضعیف.

فشارقوی fešār-qavi [فا.عر.] (صـ.) (برق) ← برق ▫ برقِ فشارقوی.

فشاری fešār-i (صد.، منسوب به فشار) ۱. ویژگی آنچه با وارد کردنِ فشار در جایی محکم شود یا به‌کار بیفتد: **دکمهٔ فشاری.** ۲. (اِ.) نوعی شیر آب که در معابر عمومی بر پایه‌ای نصب می‌شود؛ شیر فشاری.

فشافش feš-ā-feš (اِصو.) (قد.) صدای پرتاب تیر، نیزه، و مانند آنها: **فشافش پیکان... غلغله و جنجالی برپا ساخت.** (جمال‌زاده[16] ۱۴) ○ **از ضرب نیزهٔ جان‌ستان و فشافش تیر جگرسوز، زمین معرکه... رود جیحون شد.** (مروی ۳۷۵)

فشافش‌کنان f.-kon-ān (ق.) (قد.) درحال ایجاد صدای فشافش. ← فشافش: **آب دریاکشان‌کشان می‌آمد... و فشافش‌کنان عقب می‌کشید.** (جمال‌زاده[3] ۹۵) ○ **ترنگ کمان رفته در مغز کوه/ فشافش‌کنان تیر بر هر گروه.** (نظامی[7] ۴۷۴)

فشان fešān [= افشان] (بمِ. فشاندن) ۱. ← فشاندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فشاننده» یا «پاشنده»: **آتش‌فشان، دُرفشان، شکرفشان.** ۳. (مجاز) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فداکننده»: **جان‌فشان.**

فشاندن f.-d-an [= افشاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: فشان) (قد.) ۱. پاشیدن: **هرگز دهقان دهر تخمی بدان خوبی... در زمین سخن فارسی نفشانده[است.]** (جمال‌زاده[16] ۱۸) ○ **آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان/ باشد توان سترد حروف گناه از او.** (حافظ[1] ۲۸۶) ○ **بگرداندش سر ز یزدان پاک/ فشانَد بر آن فرّ زیباش خاک.** (فردوسی[3] ۳۶۳) ۲. پاشیدنِ چیزی باارزش مانند طلا و مروارید بر سر، پای، یا پیش کسی برای بزرگ‌داشت او یا بخشیدن به او؛ نثار کردن. نیز ← (مِ. ۶): **از آن دریا چندان دُرّ و گوهر برآرند و بر خلق فشانند که آن را منتها نباشد.** (احمدجام ۲۱۹) ○ **می آورد و رامشگران را بخواند/ بسی زرّ و گوهر بر ایشان فشاند.** (فردوسی[4] ۸۶) ۳. فروریختن؛ باریدن: **فشاند از دیده باران سحابی/ که طالع شد قمر در برج آبی.** (نظامی[3] ۸۲) ○ **گوید که تو از خاکی، ما خاک توایم اکنون/ گامی دوسه بر ما نِه، اشکی دوسه هم بفشان.** (خاقانی ۳۵۸) ۴. انداختن؛ افکندن: **اگر جز به‌حق می‌رود جاده‌ات/ در آتش فشانند سجاده‌ات.** (سعدی[1] ۱۴۳) ۵. تکان دادن؛ جنباندن: **بر آن‌کس کآسیا گَردی نشانَد/ نمانَد گَرد چون خود را فشانَد.** (نظامی[3] ۳۹۶) ○ **مردی را جگر اندر شکسته‌بود، ورا بفشاندند به شد.** (اخوینی ۴۳۵) ۶. (مجاز) فدا کردن: **در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی/ باز درخاطرم آمد که متاعی است حقیر.** (سعدی[3] ۵۲۴)

فشر fešor (بمِ. فشردن) ← فشردن.

فشردگی f.-d-e-gi (حامص.) ۱. فشرده بودن؛ حالت و وضع فشرده؛ تراکم: **فشردگی جمعیت.** ○ **فشردگی چمدان به‌علت بار زیاد.** ۲. (مجاز) شدت و رونق: **فشردگی رفت‌وآمد مشتریان.** ○ **دکان عطاری... ازجهت گرمی بازار و رونق کار و فشردگی دادوستد... بسیار مشغول‌کننده می‌آمد.** (شهری[2] ۲۸۳/۲) ۳. (مجاز) حالت گرفته و آزاردهنده: **دود غلیظ و فشردگی هوا همه را به سرفه واداشت.** ○ **از فردای آن روز... فشردگی و التهابی که بر جوّ خانه حاکم بود، افزوده گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲)

فشردن fešor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فشر) ۱. فشار دادن. ← فشار • فشار دادن: **ازسر نشاط، دستش را**

محکم فشرده و به‌یاد ایام گذشته بنای صحبت... را گذاشتیم. (جمال‌زاده[16] ۱۱۵) ○ بونعیم انگشت را بر دست نوشتگین فشرد. (بیهقی[1] ۵۲۸) ۲. (مجاز) تحت تأثیر قرار دادن و ناراحت کردن: کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرد. (هدایت[9] ۱۲) ۳. (قد.) گرفتنِ عصارهٔ چیزی مانند میوه و گل: ها ثریا نه خوشهٔ عنب است/ دست برکن ز خوشه می بفشار. (خاقانی ۱۹۶) ○ به خواب دیدم که خوشه می‌فشردم. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[1]) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) امساک بسیار کردن در خرج: هزینه چنان کن که بایدْت کرد/ نباید فشاند و نباید فشَرد. (فردوسی[3] ۲۰۲۱) ۵. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) آزار دادن؛ شکنجه کردن: امیر دست درازست و شحنهٔ بی‌باک/ شکنجه می‌کند و بی‌گناه می‌فشرَد. (مولوی[2] ۲/۲۱۵)

فشرده fešor-d-e (صمـ. از فشردن) ۱. فشار داده‌شده: نئوپان، خرده‌چوب‌های فشرده در دستگاه است. ○ چکاندن آب فشردهٔ گل شب‌بو در بینی، بستگی دماغ را باز می‌کند. (← شهری[2] ۴۲۸/۵) ۲. (مجاز) خلاصه؛ چکیده: این مطالب، فشردهٔ درس‌های پیشین است. ۳. (گفتگو) (مجاز) کم، کوتاه، یا محدود: چه‌طور می‌توان این مسئله را دراین‌زمان فشرده کاملاً بررسی کرد؟ ۴. (مجاز) اندوهگین؛ متأثر: کمال با دلی فشرده و دردزده، به تصویر دختروپسر جوان نگاه کرد. (← مشفق‌کاظمی ۱۰۰) ۵. (ق.) (مجاز) به‌صورت خلاصه و مختصر: سعی کن مطالب را فشرده مطرح کنی.

فش‌فش faš-faš (اِصو.) (قد.) صدایی که از باز کردنِ بند شلوار و درآوردنِ لباس ایجاد می‌شود: چش‌چش قلیه و فَش‌فَش شلواربند گزیده. (زیدری ۴۰)

فش[و]فش feš[š-o]-feš (اِصو.) ۱. صدایی که هنگام خارج شدنِ آب یا بخار تحت‌فشار از سوراخی ایجاد می‌شود: صدای سوت قطار و فش‌فش لوکوموتیو را می‌شنوم. (دیانی ۶۲) ۲. صدایی که معمولاً مار هنگام حرکت یا هنگام بیرون آوردنِ زبانش ایجاد می‌کند.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) صدای فش‌وفش ایجاد کردن. ← فش‌فش (مِ. ۲): چهار تا مار توی جعبه بودند که... فش‌فش می‌کردند. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۴۲)

فش[و]فش‌کنان f.-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال فش‌فش کردن. ← فش‌فش (مِ. ۲): مارها فش‌فش‌کنان زبان درمی‌آورند. (علوی[3] ۷۶)

فشفشه feš-feš-e (اِ.) ۱. نوعی اسباب‌بازی به‌شکل استوانه که در آن، مواد منفجره مانند باروت می‌ریزند. هنگام سوختن، به هوا می‌رود و نورافشانی می‌کند: شب‌ها با فشفشه آسمان را روشن می‌کنند. (← محمود[2] ۱۵) ○ اخوی... فرستاد فشفشه آوردند. شب آتش زد. (مخبرالسلطنه ۳) ۲. (منسوخ) موشک (مِ. ۳) ←: یک نوع فشفشه‌های جنگی ساختند که... سرعتش در ساعت به ۵۰۰۰ کیلومتر می‌رسید. (جمال‌زاده[1] ۱۶۷) به‌عنوان نماد سرعت و شتاب به‌کار می‌رود: کلمات، مثل فشفشه تو فضا رها می‌شوند. (محمود[1] ۵۱۳) ○ هم‌چون فشفشه شده‌بودی، داشتی طرف خانهٔ بچه‌ها می‌رفتی. (← شهری[1] ۴۷۵)

فشل fašal [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ترس؛ هراس: فشل به‌غایتی بود که بی‌دست‌برد ضربت تیغ، جان از قالب بدن بیرون جَست. (آقسرایی ۱۹۵) ○ دلش از جفای گنبد گردان خسته، و فشل و رعب غالب، و خواب و قرار ذاهب گشت. (جوینی[1] ۱۰۴/۲) ۲. کاهلی؛ سستی: دین به تیغ حق از فشل جَسته‌ست/ باز بنیادش از فشل منهید. (خاقانی ۱۷۲)

فشنگ feš-ang (اِ.) استوانهٔ کوچکی حاوی مواد انفجاری مانند باروت و دارای چاشنی و گلوله‌ای در سر. با جنگ‌افزارهای آتشی مانند تفنگ و تپانچه، گلولهٔ آن پرتاب می‌شود: اعیان و تجار را... در عداد سواران مخصوص خود درمی‌آورد و به ایشان تفنگ و فشنگ می‌داد. (اقبال[1] ۴/۴/۴) ○ آیا... یک فشنگ به سمت این لولوخرخرها انداختید؟ (مستوفی ۱۴۷/۳) ○ به انواع... شبانه فشنگ و تفنگ

دادم. (نظام‌السلطنه ۱/۱۵۶)

🔗 به‌عنوان نماد سرعت و شتاب به‌کار می‌رود: **تا این خبر را شنید، مثل فشنگ از جایش پرید.**

□ ← **مشقی** (نظامی) فشنگی فاقد گلوله که در تمرین‌ها و مانورها از آن استفاده می‌شود.

فشنگی f.-i (اِ.) (فنی) شمع (مِ ۳) ←: فشنگی آب، فشنگی روغن.

فص fa(o,e)s[s] [عر.: فصّ] (اِ.) (قد.) ۱. نگین انگشتر: **معرفتش فصِ خاتمِ فضایل [است.]** (عمادالدین محمود: گنجینه ۵/۲۷۰) ۲. (جانوری) مفصل استخوان. نیز ← فصوص.

فصاحت fa(e)sāhat [عر.: فَصاحة] (اِمصـ.) ۱. روانی و شیوایی گفتار: **این زن... اصالت و فصاحت زن‌های بادیه‌ای داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ○ **به منطق شیرین و مایهٔ بلاغت و قوّتِ فصاحت، هرجا که رَوَد به‌خدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند.** (سعدی[۲] ۱۲۰) ○ **در همهٔ انواع هنر، یگانهٔ روزگار بود، خصوصاً در... فصاحت.** (بیهقی[۱] ۶۲۸) ۲. (ادبی) دراصطلاح علمای بلاغت، خالی بودنِ سخن از عیوب کلام و کلمه. این عیوب عبارتند از: ضعف تألیف، تنافر حروف و کلمات، غرابت استعمال، مخالفت قیاس، کثرت تکرار، تعقید، و تتابع اضافات: **فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات درباب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد.** (نظامی‌عروضی ۲۹)

فصاد fassād [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رگ‌زن ←: **حجامت، فراموشی می‌آورَد، و در عمل باید فصادِ مطّلع نظر بدهد.** (← شهری[۲] ۵/۴۸۴) ○ **قصدِ فصد کرده، پیراهنِ خود را به فصاد بخشید.** (افلاکی ۴۰۷) ○ **ترسم ای فصاد، گر فصدم کنی/ نیش را ناگاه بر لیلی زنی.** (مولوی[۱] ۳/۱۲۸)

فصادی f.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل فصاد؛ رگ‌زنی. نیز ← فصاد: **آن طایفه به شغل سرتراشی و حجامی و فصادی... مدار گذرانند.** (شوشتری ۸۹)

فصال fassāl [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. مدح‌گو؛ مداح؛ ستایش‌گر: **چه کند گر نبُوَد مجلس و دیوان تو را/ شاعر و راوی و خنیاگر و فصّال و گدای.** (انوری[۱] ۴۴۷) ○ **صفه‌های مرغان کن نکه، در صفه‌های بزم شه/ چون عندلیبان صبح‌گه، فصّالِ گل‌زار آمده.** (خاقانی ۳۸۹) ۲. معرکه‌گیر و قصه‌گو: **پس پیر دست به دعا برداشت... هرکس به خانه و آشیانه رای می‌کرد من جستن پیر را بساختم و... از پیر فصّال اثر نیافتم.** (حمیدالدین ۲۰۲)

فصال fesāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) از شیر بازگرفتنِ کودک: **گریه[ها]... بعداز فطام و فِصال و آموزش‌وپرورش، با بچه‌ها... به خانهٔ همسایه می‌رفتند.** (مستوفی ۳/۳۱۰)

• ~ **یافتن** (مصـل.) (قد.) جدا شدنِ کودک از شیر مادر: **غبار خیالات... چنان نفَس بسته‌است که کهتر... از رضاع خدمت حضور فِصال یافته‌است.** (خاقانی[۱] ۱۶۸)

فصالی fassāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. مداحی؛ ستایش‌گری: **علمای دنیا را سخن با [سلاطین] از دعا و ثنا و فصالی بُوَد و در طلب آن باشند تا چیزی گویند که ایشان را خوش آید.** (غزالی ۱/۳۸۶) ۲. (اِ.) نوعی قلم و نوعی از نقاشی که در عهد صفویان متداول بوده: **ز فصالی هزاران فصل تصویر/ نموده نوک کِلک مملکت‌گیر.** (عبدی‌بیگ‌شیرازی: کتاب‌آرایی ۷۰۶) ○ **در این فن [نقاشی] نیز هفت‌قلم معتبر است: اسلامی، خطایی، فرنگی، فصالی،...** (محمدقصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۵)

فصح fesh [معر. از عبـ.] (اِ.) (ادیان) عید یهودیان به‌یاد خروج آنان از مصر که از شب چهاردهم ماه نیسان شروع می‌شود و تا یک هفته ادامه دارد؛ فطیر؛ پسح.

فصحا fosahā [عر.: فصحاء، جِ. فَصیح] (اِ.) آنان‌که به شیوایی و روانی سخن می‌گویند یا می‌نویسند؛ فصیحان: **در تأثیر و خلاقیت کلام**

فصحا و بلغای متقدمین ایران سخنی نیست. (میرزا آقاخان‌کرمانی: ازصبا‌تانیما ۱/۳۹۲) ○ فصحای شعرا و کُتّاب... در شرح احوال ملوک عصر... تصانیف می‌پرداختند. (جوینی[۱] ۱/۴)

فصد fasd [عر.] (اِمص.) (قد.) (پزشکی) نیشتر زدن به رگ کسی و خون او را گرفتن به‌قصد مداوا. نیز ← حجامت: سلمانی‌ها... در کارهای جراحی و زخم‌بندی و مانند آن دست داشتند امثال... حجامت، فصد... (شهری[۴] ۱۴۸/۵) ○ غلبهٔ خون: علامتش... شور و خارش موضع فصد و حجامت. (لودی ۲۲۳)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) (پزشکی) فصد ↑: شاه فرمود که او را فصد کنند و به‌هوش آورند. (عالم‌آرای‌صفوی ۹۹) ○ طبیب که تو را... فصد کند، اگرچه با رنج بُوَد، جای شُکر بُوَد. (غزالی ۳۸۱/۲) ○ اگر آب زرد بُوَد و اندر وی چیز نماید... غلبهٔ خون بُوَد، فصد فرمای که زود بِه شود. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۳)

فصل fasl [عر.] (اِ.) ۱. هریک از چهار قسمت سال مشتمل بر سه ماه که با گذشتنِ خورشید از یکی از اعتدالین یا انقلابین آغاز می‌شود: دری هم که بین طالار و دالان بود... به‌واسطهٔ فصل زمستان... بسته‌می‌شد. (مصدق ۱۴۹) ○ دمشق نیز در هر فصل، خوش و به همه جهت دل‌کش است. (امین‌الدوله ۳۳۷) ○ برفروز آتش برزین که در این فصل شتا/ آذربرزین پیغمبر آزار بُوَد. (منوچهری[۱] ۲۱۹) ۲. زمان مناسب کاری یا چیزی یا زمان رونق آنها: فصل درو، فصل سرما، فصل شنا، فصل کار. ○ سرکنسولی در فصل مکاره به‌جای دیگر می‌رفت. (← مستوفی ۹۲/۲) ۳. (مجاز) دوره؛ مرحله: صنعت الکترونیک فصل جدیدی در فن‌آوری ایجاد کرده‌است. ○ ورود اللهیارخان همسایهٔ جدید... فصل تازه‌ای در زندگی ساکنان کوچهٔ ما گشود. (شاهانی ۳) ۴. (چاپ‌ونشر) واحد اصلی تقسیم‌بندی و سازمان‌دهی مطالب درکتاب، رساله، قانون، و مانند آنها: من قبل‌از رفتن به دانشکده آن فصل را با معلم خود حاضر می‌نمودم. (مصدق ۷۸) ○ ... راضی نمی‌شدند که... قوانین شرع به‌طور فصل و ماده به فارسی تنظیم شود. (مستوفی ۳۷۴/۲) ۵. (ورزش) یکی از دوره‌ها یا تقسیمات سالیانهٔ تیم‌های ورزشی که معمولاً از شروع یک دوره از بازی‌ها تا پایان یافتن و تعیین قهرمان را شامل می‌شود: بازی‌های فوتبال باشگاه‌های ایران در فصل گذشته کیفیت خوبی داشت. ۶. (اِمص.) عمل فیصله دادن و سرانجام بخشیدن به‌کارها. ← حل ◻ حل‌وفصل. ۷. (ادبی) در معانی، خودداری کردن از آوردنِ واو عطف بین دو جمله یا اجزای یک بیت؛ مقِ. وصل. ۸. (منطق) ویژگی معمولاً ذاتی یک جنس که او را از دیگر هم‌جنسان خود متمایز می‌کند، مانند ناطق برای انسان که او را از حیوانات جدا می‌سازد: ناطق، فصل انسان است از حیوان. ○ تا طبیب منطق نداند و جنس و نوع نشناسد، درمیان فصل و خاصه و عَرَض فرق نتواند کرد. (نظامی‌عروضی ۱۰۷) ۹. (اِ.) (قد.) بخشی از گفتار و مذاکره و نامه و مانند آنها: چون خر این فصل بشنود، خام‌طمعی او را برانگیخت تا... (نصرالله‌منشی ۲۵۵) ○ درمعنی غلامان سرایی و سالار ایشان، فصلی تمام و درمعنی حاجب بزرگ و دیگرمقدمان لشکر، فصلی [نبشت، در مواضعه.] (بیهقی[۱] ۸۸۶)

◻ ~ به ~ (گفتگو) (مجاز) در فاصله‌های زمانی کم؛ پشت‌سرهم: عمه فخری رسید که فصل‌به‌فصل برایش سکنجبین خیار ببَرَم. (← امیرشاهی ۳۰) ○ یک منقل آتش درکنار اتاق می‌گذاشتند و در آن فصل‌به‌فصل اسپند و کندر می‌ریختند. (کتیرایی ۱۴۵) ○ آقا غلام‌حسین... قهوه‌خانهٔ کوچکی راه انداخته‌بود... و فصل‌به‌فصل برای میرزا قلیان می‌آورد. (مستوفی ۲۳۴/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. فیصله یافتن و به‌انجام رسیدن: شغلی پیش داریم، چنان‌که پیداست، که سخت زود فصل خواهد شد به فضلِ ایزد. (بیهقی[۱] ۴۲) ۲. مورد رسیدگی قرار گرفتن: ابوالقاسم کثیر از عهدهٔ شغل بیرون نیامده‌است، حسابِ او پیش باید گرفت... چون حساب وی فصل شود، آنچه رای واجب

کند. درباب وی فرموده آید. (بیهقی[۱] ۵۰۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** قطع کردن؛ بریدن: **من سخن او را فصل کردم.** (طالبوف[۲] ۱۹۱) **۲.** فیصله دادن و به‌انجام رساندن: **فصل کند داوری ما به حشر/ آن‌که جز او نیست دگر ذوالجلال.** (ناصرخسرو[۶] ۹۳) ○ **کارِ ایشان را فصل توان کرد.** (بیهقی[۱] ۷۷۲) **۳.** جدایی انداختن؛ جدا کردن: **ما برای وصل کردن آمدیم/ نی برای فصل کردن آمدیم.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

□ **~ِمشترک** (مجاز) وجه‌اشتراک. ← وجه □ وجه‌اشتراک: **فصل‌مشترک این روزنامه‌ها نحاشی است.**

□ **یک ~** (گفتگو) (مجاز) به‌مقدار زیاد؛ بسیار: **مادر... همیشه انگار یک فصل گریه کرده‌بود.** (میرصادقی[۳] ۱۸۶) ○ **شوهرش به خانه که رسیده، یک فصل او را کتک زده[است.]** (آل‌احمد[۶] ۱۸۷)

فصل‌الخطاب fasl.o.l.xetāb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) هرگونه سخن، حکم، یا قضاوت قاطع و روشن که جداکنندهٔ حق از باطل، درست از نادرست، یا پایان‌دهندهٔ اختلاف است: **او... عموماً نکاتی را گوش‌زد می‌کند که درحکم فصل‌الخطاب است.** (جمال‌زاده[۹] ۱۴۸) ○ **دستور از ملک‌زاده فیضِ فتح‌البابِ بیان بدید و فصل‌الخطابِ کلام او بشنید.** (وراوینی ۷۷) ○ **با هنر دست سخی و با شرف روی نکو/ با خِرَد خوی نکو و با سخن فصل‌الخطاب.** (فرخی[۱] ۷) نیز ← امابعد.

فصل‌بندی fasl-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) تقسیم مطالب یا موضوعات یک کتاب، فیلم، یا مانند آنها به فصل‌های گوناگون: **از همه مهم‌تر ترتیب فصل‌بندی کتاب بود.**

فصل‌نامه fasl-nāme [عر.فا.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نشریه‌ای که در هر فصل یک بار منتشر می‌شود: **فصل‌نامه‌ها اغلب به مطالب علمی و هنری و تاریخی می‌پردازند.**

فصلی fasl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فصل) **۱.** مربوط به فصل؛ موسمی. ← فصل (مِ. ۱-۳): **بازار فصلی، تغییرات فصلی.** ○ **کارهای ما فصلی است.** **۲.** انقطاعی؛ صیغه‌ای: **آن مرحوم... در حوالی شهر نیز از قطعی و فصلی، زنان دیگری زیر سر داشته.** (جمال‌زاده[۴] ۳۷/۱)

فصوص fosus [عر.، جِ. فصّ] (اِ.) (قد.) **۱.** (جانوری) مفصل‌ها: **گاه... انامِلش را در خامِ تشنج دوختی، گاه نصوص و مفاصلش را شکنجهٔ درد برنهادی.** (وراوینی ۱۴۸) **۲.** (مجاز) اساسی‌ترین چیزها: **مجموعهٔ شریفه... که مقدمات آن نص نصوصِ حِکَم و فواتح اربابِ هِمم بود، رسید.** (جامی: گنجینه ۶۸/۶)

فصول fosul [عر.، جِ. فَصل] (اِ.) **۱.** فصل‌ها. ← فصل (مِ. ۱): **فصول اربعه: بهار، تابستان، پاییز، و زمستان است.** **۲.** (مجاز) اوقات مناسب کاری یا چیزی یا اوقات رونق آنها. نیز ← فصل (مِ. ۲): **روستایی‌ها در فصول کار اغلب لاغر می‌شوند.** ○ **رعیت‌ها سراسر فصول گرم، رنگ گوشت نمی‌دیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸) **۳.** بخش‌های کتاب یا رساله یا اجزاء یک مجموعهٔ نوشتاری. ← فصل (مِ. ۴): **کمیسیون ایرانی... لایحهٔ تعرفهٔ جدیدی با ترتیب مواد و فصول مرتب کرده‌بود.** (مستوفی ۸۶/۳) ○ **این بنده... برحسب امر والا به تحریر فهرست کتاب و ترتیب فصول و ابواب مأمور بود.** (قائم‌مقام ۲۸۷)

فصیح fasih [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی سخن یا بیانی که روان، روشن، و شیواست و شنونده و خواننده آن را به‌سهولت درمی‌یابد؛ دارای فصاحت: **وقتی تماشاگر به تماشای یک کمدی منطبق با اصول فن... رفته‌باشد... از زبان فصیح آن، زبان خود را اصلاح می‌کند.** (قاضی ۵۴۵) ○ **یک‌آن هم درراه دفاع از زبان فصیح فارسی ازپای نمی‌نشینیم.** (اقبال[۱] ۱/۵و۱۷/۲) ○ **به زبان فصیح روسی پرسیدم: راست بگو چرا از چشم‌های من می‌ترسیدی؟** (طالبوف[۲] ۲۰۳) ○ **زمانه به زبان فصیح آواز می‌داد ولکن کسی نمی‌شنود.** (بیهقی[۱] ۲۹۰) **۲.** ویژگی آن‌که سخنش روان، روشن، خالی از ابهام، و دارای فصاحت باشد: **نویسنده باید کلمات... و چگونگی استعمال آنها را با معنی دقیقی که در آثار فصیحان قدیم و در عرف و**

معمول کنونی دارند، دریابد. (خانلری ۳۵۲) ○ من در همه قولها فصیحام/ در وصف شمایل تو اخرس. (سعدی[۴] ۶۳۰) ۳. (قد.) به‌طور روشن و آشکار؛ دور از ابهام؛ همراه‌با فصاحت: چه‌قدر فصیح صحبت می‌کند! ○ تُرکی را نزد او بخوان که لامحاله فصیح بیاموزی. (حاج‌سیاح[۲] ۶۱)

فصیحه fasih.e [عر.: فصیحة] (صـ.) (قد.) فصیح (مِ. ۱) ← : حکیم... احمد نیشابوری متخلص به سیفی... قصیدهٔ فصیحه‌ای گفته. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۵)

فصیل fasil [عر.] (اِ.) (قد.) دیوار کوچک داخل حصار یا قلعه: جمع کثیری از تفنگ‌چیان... حارسان دیگر بروج را به تیر تفنگ از فصیل و باره دور گردانیده[بودند.] (مروی ۶۰۰) ○ از دریچه بدان طناب به فصیل قلعه فرودآمد و بروجهی از آن محبس خلاص یافت. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۶/۴) ○ کعبهٔ دهلیز شه چو دید فصیلش/ سجده‌کنان بر زمین نهاد جبین را. (انوری[۱] ۱۴)

فضا fazā [عر.: فضاء] (اِ.) ۱. اطراف موجودات زمینی که از هوا پُر است؛ محیط اطراف؛ دوروبر: بخار روی فنجان، بوی... دشت‌ها... را در فضا می‌پراکند. (علی‌زاده ۱۳/۱) ○ بوی ادوکلنش فضا را پُر می‌کرد. (آل‌احمد[۵] ۹۷) ○ دو کبک... در فضای کوهسار پرواز می‌کردند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۱) ۲. (مجاز) وضعیت، حالت، و کیفیت چیزی؛ محیط؛ جَو: فضای سیاسی روز. ○ مطبوعات، فضای اجتماعیِ بازی به‌وجود آورده‌اند. ○ با آمدن آقای عاکف... فضای مجلس بار دیگر جانی گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ۳. (فیزیک، فلسفه) جهان بی‌کران سه‌بعدی که همهٔ موجودات و پدیده‌ها در آن هستند یا رخ می‌دهند: طبق نظریهٔ نسبیت، فضا درحال اتساع است. ○ زمین، جَو، و اجرام فلکی قسمتی از فضا را اشغال می‌کنند. (دایرةالمعارف‌فارسی‌مصاحب ۱۹۰۵) ۴. عرصه؛ میدان؛ ساحت: چنان بود که گلاب ناب به فضای باغ پاشیده باشند. (← جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۶) ○ در فضای امام‌زاده‌هاشم، نایب چاپارخانه را دیدم. (امین‌الدوله ۳۵) ○ باور از بخت ندارم که تو مهمان منی/ خیمهٔ پادشه، آن‌گاه فضای درویش! (سعدی[۳] ۵۳۶) ○ .../ تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک. (خاقانی ۲۳۷)

☜ ○ ~یِ آزاد ۱. محلی باز، وسیع، و بدون سقف: سه دستگاه خانه است... حیاط... مشترک است یک‌عده... در فضای آزاد به‌سر می‌برند. (آل‌احمد[۲] ۳۴) ۲. (مجاز) محیط یا وضعیتی که افراد بتوانند در آن به آزادی اظهارنظر یا فعالیت نمایند: در فضای آزاد، همه می‌توانند حرف‌هایشان را بزنند.

○ ~یِ باز ۱. ○ فضای آزاد (مِ. ۱) ← : نی‌نوازان، نی خود را به نوا آوردند، و صدای حزینش در فضای باز پیچید. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ۲. (مجاز) ○ فضای آزاد (مِ. ۲) ← : فضای باز سیاسی به‌نظرشان فریبی بیش نبود. (گلشیری[۱] ۶۱)

○ ~یِ سبز مکان معمولاً وسیع، پوشیده از سبزه، گل، گیاه، و درخت: در شهرهای بزرگ به‌اندازهٔ کافی فضای سبز نداریم.

فضاپیما f.-peymā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. فضانورد ← : فضاپیمایان روسی اولین کسانی بودند که به فضا رفتند. ۲. هرنوع وسیلهٔ نقلیه‌ای که برای سفر و انجام عملیات در فضای بیرونِ جَوّ زمین ساخته شده‌باشد: سفینهٔ فضاپیما.

فضاپیمایی f.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل فضاپیما. ← فضانوردی.

فضاحت fe(a)zāhat [عر.: فَضاحة] (اِمصـ.) رسوایی؛ بی‌آبرویی؛ افتضاح: اگر وساطت و مترجمی نظرآقا درکار نمی‌آمد، این فضاحت علنی می‌شد. (مستوفی ۸۰/۱) ○ شاه را رندان برای عیش خود به سفر بردند... چه فضاحت‌ها بار آوردند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۷)

فضاحت‌آور f.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) موجب رسوایی و بی‌آبرویی: عنوان متمدن... متجاوزین را بر آن داشته‌است که تجاوز و تعرض را... تحت عنوان‌هایی که زیاد... فضاحت‌آور نباشد، اجرا کنند. (اقبال[۱] ۶/۱۰/۳)

فضاسازی fazā-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. ایجاد محیط مناسب برای انجام کاری: **فضاسازی بعضی‌از فیلم‌های سینمایی بسیار پرخرج است.** ۲. (مجاز) فراهم آوردن زمینهٔ مناسب برای پیدایش چیزی یا وقوع امری: **داستان شما خبر از فاجعه‌ای هولناک می‌دهد، من فکر می‌کنم بدون فضاسازی مناسب، خواننده را در چاهی بی‌انتها می‌اندازید.**

فضالات fozālāt [عر.، جِ. فضالَة] (اِ.) (قد.) پس‌مانده‌ها. ← فضاله: **خواطر... از فضالات او... و دولت به حمل مکاتبات او مفتخر.** (وراوینی ۱۱)

فضاله fozāle [عر.: فضالَة] (اِ.) (قد.) باقی‌مانده یا پس‌مانده از هرچیز: **من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که...** (سعدی[۳] ۷۶) ○ **اکل‌وشرب از مذبح... خویش خوریم نه از فضالهٔ مطبخ و هریسهٔ دیگران.** (وراوینی ۵۴۰) ○ **فضالهٔ سخطش نیش گشته بر کژدم/ حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور.** (انوری[۱] ۲۳۱)

فضانورد fazā-navard [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که به سفر خارج از جَوّ زمین می‌رود؛ فضاپیما.

فضانوردی f.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) سفر به خارج از جَوّ زمین؛ فضاپیمایی.

فضایح fazāyeh [عر.: فضائح، جِ. فضیحَة] (اِ.) (قد.) فضیحت‌ها؛ رسوایی‌ها. ← فضیحت (مِ. ۱): **زن جمیله را راغب و طالب بسیار باشد... چه بسیار که اقدام بر قبایح و فضایح نماید.** (شهری[۱] ۱۶۴) ○ **بسیار فضایح و معاصی... دربیش ما بکردی.** (غزالی ۶۲۷/۲)

فضایل fazāyel [عر.: فضائل، جِ. فضیلَة] (اِ.) ۱. فضیلت‌ها؛ برتری‌ها در دانش، هنر، و اخلاق: **آنچه... ضرورت دارد و بدون آن هیچ ملتی نمی‌تواند زنده بماند، علم و حکمت جدید و کلیهٔ فضایلی است که...** (اقبال[۱] ۵/۵/۴) ○ **آدمی قابل ترقی و تنزل هست و اکتساب فضایل و رذایل.** (قطب ۴۵۶) ○ **حدیثِ او معانی در معانی/ رسومِ او فضایل در فضایل.** (منوچهری[۱] ۵۷) نیز ← فضیلت (مِ. ۲). ۲. (قد.) (ادیان) اعمال و عبادات شرعی که انجام آن موجب برتری مقام بنده نزد حق می‌شود: **هرکه او بر نماز جماعت و جمعه و [فضایل] رغبت دارد، گویند: او نه درویش است.** (احمدجام[۱] ۵۴ مقدمه) ○ **ایزدتعالی... آنچه بدان حاجت باشد ملوک را، از دیدار خوب و خوی نیکو و عدل و مردانگی... طاعت ایزدتعالی و به‌جای آوردن فضایل... او را ارزانی داشت.** (نظام‌الملک[۲] ۳۶) ۳. (قد.) (ادیان) مدایح خلفای راشدین؛ مقِ. مناقب.

فضایل‌مآب f.-ma'āb [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای فضل و کمالات: **حضرات فضائل‌مآب... سخت به‌زحمت افتاده‌بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۵۴) ○ **عالی‌جناب فضایل‌مآب،... پیوسته انیس و جلیس بود.** (شوشتری ۴۶۹)

فضایی fazā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به فضا) ۱. مربوط به فضا: **تحقیقات فضایی.** ۲. ویژگی آنچه در فضا فرض می‌شود: **هندسهٔ فضایی.** ۳. موجود یا مفروض در فضا: **اجرام فضایی، موجودات فضایی.** نیز ← فضا (مِ. ۳).

فضفاض fazfāz [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. گشاده؛ فراخ (لباس): **زربفت فضفاض آفتاب و فضهٔ فیاضِ ماهتاب... به مجلس مقدس هدیه فرستادی.** (خاقانی[۱] ۲۲۱) ۲. گسترده؛ بسیار؛ فراوان: **کرمی فضفاض که نام مروت بتوزد و شمع فتوت برافروزد.** (حمیدالدین ۲۸) ۳. (اِ.) لباس گشاد: **چه انبساط توان کرد به کسوت‌های مختصر و اگرهمه فضفاض کحلی باشد ازپشت فلک اطلس بازگرفته.** (خاقانی[۱] ۴۰)

فضل fazl [عر.] (اِمصـ.) ۱. برتری در دانش، اخلاق، و هنر: **عرب را به عجم فضلی نبود، مگر به تقوا و دانش و بین ممالک اسلامی حد و سدی سیاسی وجود نداشت.** (اقبال[۱] ۳/۵/۳) ○ **کسی‌که خواهد تا فضل تو بپوشانَد/ گو آفتاب درفشنده را به گِل اندای.** (فرخی[۱] ۳۷۲) ○ **اندر بلای سخت پدید آرند/ فضل و بزرگ‌مردی و سالاری.** (رودکی[۱] ۵۱۱) ۲. دانش؛ معلومات: **شما که... اهل فضل و کمالید، یقین کتاب ایران عتیق... ازنظرتان گذشته.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۴) ○ **کارداران دولت...**

مسئولیت خود را می‌فهمند، آن‌وقت متاع فضل را مشتری پیدا شود. (طالبوف[۲] ۱۸۹) ○ **هرکه درپیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ جهلش بشناسند.** (سعدی[۲] ۱۰۶) **۳.** لطف؛ توجه؛ رحمت؛ احسان (که از خداوند می‌رسد): **به‌فضل الاهی همهٔ مشکلاتم حل شد.** ○ **مؤمنان سرفراز و بت‌پرستان، پای‌مال گشتند به‌فضل باری‌تعالی.** (جوینی[۱] ۳۸/۱) ○ **خدای‌تعالی به‌فضل خویش، او را به بر خویش نزدیک کرد و پاداش هیبت داشتن او را و بندگی کردن به‌سزا بدهد.** (بلعمی ۲۸۳) **۴.** (قد.) افزونی؛ زیادتی: **سرعت فهم آن بُوَد که نفْس را حرکت از ملزومات به لوازم، ملکه شده‌باشد تا در آن به‌فضلِ مکثی محتاج نشود.** (خواجه‌نصیر ۱۱۲) **۵.** (قد.) سخاوت و بخشندگی: **فضل و کرم، کرد توست، جود و سخا، ورد توست/ دولت شاگرد توست، گوهر و عقل اوستاد.** (منوچهری[۱] ۲۰)

☜ • **~ برزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) عنایت و توجه داشتن؛ احسان کردن: **نشان عدل امیر و شفقت امیر بر رعیت... آن‌جاکه فضل باید برزید، فضل برزد.** (احمدجام ۳۲۸)

▫ **~ِ تقدم** جلو بودن ازجهت زمانی یا مکانی یا سن و مانند آنها. ← تقدم ▫ تقدم فضل: **اول بگذار او نظرش را بگوید، فضل‌تقدم با اوست.**

• **~ دادن** (مصـ.م.) (قد.) • فضل نهادن ←: **نفْس خویش بر نفْس فرعون فضل ندهم اما دل خویش، بر دل وی فضل دهم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۲۱)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) برتر بودن؛ برتری داشتن: **آدمی فضل بر دگر حَیَوان/ به جوان‌مردی و ادب دارد.** (سعدی[۳] ۸۱۸) ○ **حکمت و علم بر محال و دروغ/ فضل دارد چو بر حنوط، بُخور.** (ناصرخسرو[۱] ۷۷)

• **~ فروختن** (مصـ.ل.) (مجاز) خود را برتر یا والاتر از دیگران دانستن: **هر ایرانی... به‌وسیلهٔ همین آثار عزیز اجدادی بر خود می‌بالد و به دیگران... فضل می‌فروشد.** (اقبال[۱] ۲/۲/۳)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** لطف و احسان کردن:... **فضل کرد و مرا در این بیغولهٔ عطلت بازجُست.** (بیهقی[۱] ۱۳۰) ○ **این بیماری مخاطره است و دیر بمانَد... مگر ایزد سبحانه‌وتعالی فضل کند.** (اخوینی ۷۱۴) **۲.** (مصـ.م.) بخشیدن: **خدایا فضل کن گنج قناعت/ چو بخشیدی و دادی مُلک ایمان.** (سعدی[۴] ۸۳۵)

• **~ نهادن** (مصـ.م.) (قد.) ترجیح دادن؛ برتر دانستن: **وی را کتابی است رد بر یحییٰ... در فضل غنا بر فقر... و وی آن را جواب بازداده و فقر را بر غنا فضل نهاده.** (جامی[۸] ۸۴) ○ **آدمی‌سان و نیک‌محضر باش/ تا تو را بر دواب فضل نهند.** (سعدی[۴] ۸۲۱)

فضلا fozalā [عر.: فضلاء، جِ. فاضل] (اِ.) **۱.** دانشمندان؛ صاحبان معلومات؛ فاضلان: **امروز... فضلا به کشف بسی از حقایق تاریخی و وقایعی که درباب آنها اسنادی کتبی در دست نیست... موفق آمده‌اند.** (اقبال[۱] ۵/۳/۲) ○ **فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات درباب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد.** (نظامی‌عروضی ۲۹) **۲.** آنان‌که در دانش، اخلاق، و هنر بر دیگران برتری دارند: **فضلا و جمیع شریف و وضیع دارالعباده... به استقبال شتافتند و دعاگویی کردند.** (قائم‌مقام ۷۹) ○ **در فضلای صحابه باید نگریست تا ایشان چه می‌کردند.** (احمدجام[۱] ۶۶ مقدمه)

فضلات fazalāt [عر.، جِ. فضلَة] (اِ.) (قد.) **۱.** باقی‌مانده‌های زائد و غیرمفید چیزی: **خردل بازکنندهٔ سده‌های معده و امعا و فضلات مضر می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۸۶/۵) ○ **طباخ و سلاخ که روده و فضلات گوسفند و مرغ را بیرون می‌کنند، بهتر این است که زیر خاک نمایند.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۴) ○ **فضلات کار [قصاب،] حیات و غذای مگس است.** (غزالی ۳۶۶/۲) **۲.** فضله‌ها؛ سرگین‌ها: **اگر همهٔ خلق... بایستند برروی زمین نگنجند تا به خفتن و نشستن و حرکت و... هیچ موضع ازجهت عمارت و زراعت و دفع فضلات خالی نماند.** (خواجه‌نصیر ۱۹۱) **۳.** لطف؛ احسان بسیار: **اگر امروز... دادِ آن مظلوم مرحوم از او بستانی و با شانیِ فضلاتِ خویش تشفیِ این مصیبت رسیده حاصل کنی...** (وراوینی ۵۳۲)

فضل‌دوستی fazl-dust-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.)

گرایش به فضل. ← فضل (مِ. ۱ و ۲): **پرسش‌های مکرر او نشانهٔ فضل‌دوستی‌اش بود.** ○ **فضل‌دوستی، از نضل قیل‌وقال جداست این بازان و آن بازین هیچ مناسبت ندارد.** (احمدجام[۱] ۱۳۲)

فضل‌فروش fazl-foruš [عر.فا.] (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که سعی دارد دانش و معلومات خود را به رخ دیگران بکشد یا به داشتن آنها تظاهر کند: **ازاین‌که مردمی نضل‌فروش و پرمدعا... مرا دیوانه بنامند، به ریش ایشان می‌خندم.** (قاضی ۸۹۴) ○ **ابراهیم‌آبادی، نضل‌فروش و مبادی آداب است.** (آل‌احمد[۱] ۳۱)

فضل‌فروشی f.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) عمل فضل‌فروش: **تهمت فضل‌فروشی را برای خود به‌جان خریده‌اند.** (دریابندری[۱] ۸۹) ○ **اگر ما علوم و معارف و مدرسه... می‌خواهیم، نه برای آن است که درمقام خودنمایی و نضل‌فروشی برآییم.** (اقبال[۱] ۶/۱/۳)

فضل‌مند fazl-mand [عر.فا.] (ص.) (قد.) فضلومند ↓: **به‌خدمت عرض رفت که اگرچه نماز عمل نضل‌مند است، ولیکن جان نماز و معنی نماز از صورت نماز فاضل‌تر است.** (مولوی[۴] ۸۴)

فضلومند fazl-o[w]-mand [عر.فا.فا.] (ص.) (قد.) دارای ارج، احترام، و اهمیت: **مرد... دل در خدای عزوجل بست و به مسجد فضلومند شد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۰۲) ○ **عاشورا فضلومند روزی بماند.** (بیرونی ۲۵۲)

فضله fazle [عر.: فضلَة] (اِ.) ۱. سرگین جانوران، به‌ویژه پرندگان: **دمل... اگر می‌خواستند سر باز کند، فضلهٔ کبوتر و آهک و زردهٔ تخم‌مرغ می‌بستند.** (شهری[۲] ۱۷۲/۳) ○ **روزی درحضور جمع، فضلهٔ سگ در چشم دو نابینا کرد و هردو بینا شدند.** (نفیسی ۴۵۵) ۲. (قد.) باقی‌مانده از هرچیز؛ زائد و غیرمفید و دورریختنی: **فضلهٔ غذایم را می‌خورند. تو نیز هرچه خواهی بخور.** (میرزاحبیب ۲۲۱) ○ **اگر شما فضلهٔ طعام به اینان ندادی، امروز با ما خصومت نکردندی.** (جرجانی[۱] ۸۱/۱۰) ۳. (ص.، اِ.) (قد.) اضافی؛ زیادی: **کسی‌که برکفاف قادر بُوَد و به اقتصاد، زندگانی تواند کرد، نشاید که به فضله طلبیدن مشغول گردد.** (خواجه‌نصیر ۱۶۱) ○ **چنان کن که همیشه جفتی یا تایی گاو نضله و آسوده داری در رمه تا... از کارها بازنمانی.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۰)

☜ • ~ **انداختن** (مصـ.ل.) دفع کردن سرگین: **آفتاب که داشت می‌زد، او داشت فضله می‌انداخت.** (آل‌احمد[۲] ۳۰)

فضلیات fazliy[y]āt [عر.: فضلیّات، جِ. فضلیَّة] (اِ.) (قد.) مجموعهٔ علوم ادبی که آموختن آن برای فقیهان موجب فضل است: **در اوایل جوانی از بحث فضلیات و شرعیات فارغ شده‌بود و از آن بحث‌ها و بحث اصول فقه و اصول کلام، هیچ تحقیقی نگشود.** (جامی[۸] ۴۸۷)

فضول fozul [عر.] (ص.، اِ.) ۱. آن‌که بی‌جهت در کار دیگران بسیار کنجکاوی و مداخله می‌کند: **رسم نازیبای پشت در حجله جمع شدن... هنوز برجای بود. زن‌های فضول دست‌بردار نبودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ○ **مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند/ که اعتراض بر اسرار علم غیب کند.** (حافظ[۱] ۱۲۷) ۲. (حقوق) آن‌که بدون رضایت دیگری مال وی را مورد معامله قرار دهد. ۳. (اِمصـ.) (قد.) کنجکاوی یا مداخلهٔ بی‌جا در امور دیگران؛ فضولی: **بعضی مردم که ازسر فضول پیش آمدند، کشته شدند.** (آقسرایی ۱۹) ○ **چو کاری بی‌فضول من برآید/ مرا در وی سخن گفتن نشاید.** (سعدی[۲] ۸۳) ۴. (اِ.) (قد.) سخن بیهوده و یاوه: **اگر مرد محققی، تو را با فضول گفتن چه‌کار است؟** (احمدجام ۲۶۴) ○ **که عقل برتر یا علم، فضل از این دو که راست؟/ بدین دو روز بشنودم فضول صد خروار.** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۹) ۵. (اِمصـ.) (قد.) هواوهوس؛ خام‌طمعی: **دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد/ وز سر به‌در نمی‌رودم هم‌چنان فضول.** (سعدی[۳] ۵۴۰) ○ **یا سر ز فضول‌ها بباید پرداخت/ یا عاشقی‌ای تمام برباید ساخت.** (سیدمرتضی: نزهت ۲۰۴) ۶. (قد.) زیاده‌خواهی؛ آزمندی: **به‌زودی توانگر شوند و هوسِ فضول به‌خاطر ایشان راه جوید.** (نصرالله‌منشی ۹۳) ۷. (اِ.) (قد.) هرچیز زائد، غیرمفید، و دورریختنی. ←

فضولات.
• ~ آوردن (گفتن) (مصـ.ل.) (قد.) بیهوده گفتن؛ یاوه‌سرایی کردن: **او به رز گفت که ویحک، چه فضه! آری/ تو هنوز این هوس اندر سر خود داری؟** (منوچهری[1] ۲۰۲)

فضول‌آقا f.-ā('ā)qā [عر.مغ.] (اِ.) (گفتگو) فضول‌باشی ←: **یک تن از مجلسیان... درنظر من نقش فضول‌آقا را داشت.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۷)

فضول‌آقاسی f.-si [عر.مغ.تر.] (اِ.) (گفتگو) فضول‌باشی ←: **فضول‌آقاسی‌ها شروع به پیش‌گویی کرده، هر یک به تصور خود چیزی به‌هم بافتند.** (مستوفی ۱۵۸/۲)

فضولات fozul.āt [عر.، جِ. فضول] (اِ.) ۱. چیزهای زائد، غیرمفید، و دورریختنی: **فضولات و لجن... از آلودگی خود آب... فراهم شده‌بود.** (شهری[2] ۴۸۰/۱) ○ **به تمام فضولات... موی سر هم افزوده شده‌است.** (آل‌احمد[2] ۱۳۹) ۲. (قد.) چیزهای افزون بر نیازهای روزمره: **آنها که در تکاپوی طاعت نیستند، در تکاپوی کسب فضولات معیشت... اند.** (قطب ۲۲۷) ۳. (قد.) یاوه‌گویی‌ها: **اگر... ترک این فضولات نکنی، یقین که دفع تو... بر ما فرض خواهد شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷) ○ **قفل زبان خلو بطن است، فضولات طعام با فضولات کلام می‌شود. چون کم خورند، کم گویند.** (قطب ۳۱۲)

فضول‌باشی fozul-bāši [عر.تر.] (اِ.) (گفتگو) آن‌که به فضولی و دخالت بی‌جا در کارها عادت یا گرایش بسیار دارد: **فضول‌باشی کل، فرمودند: چادر مادرت را سرت کن.** (← امیرشاهی ۳۷) ○ **به اتفاق چند ملتزم وارد گشت؛ یکی عصاکش... یکی‌دونفر هم فضول‌باشی و ندیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴)

فضولتاً fozulat-an [عر.عر.] (ق.) (گفتگو) ازروی کنجکاوی و فضولی: **پول دو نان سنگک چارکی تازه بود که گاهی فضولتاً در سفره می‌دیدم.** (شهری[3] ۸۳) ○ **من فضولتاً با موسیو قرار دادم که شما در هر ماه یکی از این کاغذها بدهید.** (← حاج‌سیاح[2] ۳۴۱)

فضولی[1] fozul-i [عر.فا.] (حامص.) کنجکاوی و مداخلهٔ نابه‌جا در کارهای دیگران. نیز ← فضول (مِ. ۳): **هرچه دراین‌خصوص بگوییم... بی‌حاصل و نضولی محض است و بس.** (جمال‌زاده[2] ۹۹) ○ **به او گفتند: تو این‌جا حق فضولی نداری.** (حاج‌سیاح[1] ۳۷۸) ○ **استاد گفت: تو را به این فضولی چه‌کار که نماز شب کنی.** (جامی[8] ۲۹۸) ○ **که من توبه کردم به‌دستِ تو بر/که گِردِ فضولی نگردم دگر.** (سعدی[1] ۱۵۷)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) کنجکاوی و مداخلهٔ نابه‌جا کردن در کارهای دیگران: **سرگرمی‌اش... فضولی کردن در امور خصوصی دیگران است.** (حاج‌سید‌جوادی ۲) ○ **گفتم: حالا دیگر فضولی نکن، بس است.** (طالبوف[2] ۲۴۷) ○ **آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده‌است، و خانمان بگذارد.** (نظامی‌عروضی ۸۳)

□ ~ موقوف (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطاب به کسی گفته می‌شود که درحال کنجکاوی و مداخلهٔ نابه‌جا در کار دیگران باشد؛ فضولی ممنوع است: **پدرم گفت: فضولی موقوف!** (امیرشاهی ۱۶۱) ○ **فضولی موقوف!... حرفتان به‌گوش کسی نمی‌رسد.** (جمال‌زاده[6] ۱۵۳)

فضولی[2] fozuli [عر.: فضولیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. فضول (مِ. ۱) ←: **بزرگ‌ترین هنری کاتب را زبان نگاه داشتن است... خداوندِ خویش را از هر شغلی آگاه‌کردن و فضولی نابودن.** (عنصرالمعالی[1] ۲۱۳) ۲. یاوه‌گو: **شهوت که عامل خراج است، دروغ‌زن است و فضولی و تخلیط کن.** (غزالی ۲۰/۱) ۳. زیاده‌خواه: **مهمانِ فضولی مباش و به نان و کلسهٔ دیگران، دیگران را تقرب مکن.** (عنصرالمعالی:گنجینه ۱۶/۲)

فضه fezze [عر.: فضّة] (اِ.) (قد.) نقره؛ سیم: **دانشمندان، تصرف در فلزات نموده، آنان را به‌صورت ذهب و نضه درآورده‌اند.** (← شهری[1] ۴۶۹) ○ **جای آن داشت که... مجسمهٔ او را از نضه و ذهب به یادگار می‌نهادند.** (مخبرالسلطنه ۵۵) ○ **به ولایت قسطنطنیه و بعضی‌از بلاد فرنگ و معادن فضه افتد.** (لودی ۲۲۷)

فضی fezzi [عر.: فضّیّ، منسوب به فضّة] (صنـ.) (قد.) ۱. نقره‌ای؛ سیم‌گون: **قنادیل نجوم را بنگرید**

و بنگرید تا این سبایک فضی را کدام صانع ریخته. (قطب ۱۷۱) ۲. ساخته‌شده از نقره: مبلغ یک‌هزار و پانصد تومان وجه رایج خزانهٔ عامره، فضی سفید، مقبوض... فسخ... شد. (سیاق‌معیشت ۵۶)

فضیات fezziy[y]āt [عر.: فضیّات، جِ. فضیّة] (صـ.) (قد.) ساخته‌شده از نقره: خزاین موفور بود و اجناس ذهبیات و فضیات نامحصور. (جوینی[۱] ۲۷۰/۳)

فضیح fazih [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بسیار زشت، نامطلوب، و ناخوش‌آیند: چون لَختی قحط بیارمید... سورت آن وبای شنیع و بلای فضیح، اندکی فرونشست. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ۲. (اِ.) سخن زشت و توهین‌آمیز: بچه‌ها... بازی می‌کردند... قبیح می‌گفتند از پس‌وپیش فضیح می‌شنیدند. (طالبوف[۲] ۱۶۲)

فضیحت fazihat [عر.: فضیحة] (اِمصـ.) ۱. رسوایی؛ بی‌آبرویی: فضیحت و رسوایی دختر در شهر دهان به دهان گشته انگشت‌نما می‌شود. (شهری[۲] ۵۳۰/۱) ○ اگر انکار کنم... فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید. (عقیلی ۷۹) ○ که فضیحت بُوَد به روزِ شمار/ بنده آزاد و خواجه در زنجیر. (سعدی[۲] ۱۶۱) ۲. (اِ.) سخنِ زشت و غیرمؤدبانه: فریاد و فحش و فضیحتِ رانندهها به‌گوش کسی فرونمی‌رود. (محمود[۲] ۸۴) ○ چه فحش و فضیحت‌ها برسر این چیزها و از دهان که؟ (آل‌احمد[۲] ۱۱۳)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. کار زشت و ناروا انجام دادن: کسان نایب‌الصدور چه بلاها به‌سر مردم آوردند... در خراسان چه فضیحت‌ها کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۲) ○ به سر خانه و عیال آنها ریخته و فضیحت نمایند و... انقلاب یک ولایت را فراهم آورند. (غفاری ۳۵۹) ۲. (مصـ.مـ.) خود یا دیگران را رسوا، بدنام، یا بی‌آبرو کردن: آن جماعت... به‌اضطراب فاحش و جزع بر احساس الم، خویشتن را فضیحت کنند. (خواجه‌نصیر ۹۴) ○ از عقل و خِرَد می‌نباشد تا... بهشت بگذاری و دوزخ اختیار کنی، و خویشتن در قیامت فضیحت کنی. (احمدجام ۸۴)

فضیحه fazihe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فضیحت (مِ. ۱) ←: شروع این فضیحه از زمان شاه‌سلطان‌حسین صفوی بوده. (شهری[۲] ۹۰/۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) رسوا کردن؛ بی‌آبرو کردن: آدمی را زبان فضیحه کند/ جوز بی‌مغز را سبکساری. (سعدی[۲] ۱۷۶)

فضیلت fazilat [عر.: فضیلَة] (اِمصـ.) ۱. برتری در دانش، هنر، و اخلاق؛ فضل: اگر خواهم که ذره‌ای از آفتاب مکرمت و فضیلت و جامعیت... و حسن‌اخلاق آن نصیح عهد را شرح دهم، کتابی شود. (شوشتری ۱۰۹) ○ جمعی حکمای هندوستان در فضیلت بزرجمهر سخن می‌گفتند. (سعدی[۲] ۵۶) ۲. ارزش و اهمیت؛ شرف: امام مسجد... می‌بایست... در فضیلت شب قدر و اعمال آن شب، سخنانی برزبان آورَد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ در فضیلت نمازجماعت احادیث می‌فرمودند. (حاج‌سیاح[۲] ۶۷) ○ احتیاج خلق به تمدن و شرح ماهیت و فضیلت این نوع علم. (خواجه‌نصیر ۲۴۷) ۳. (قد.) در علم اخلاق، ویژگی‌های ستودهٔ اخلاقی؛ مقِ. رذیلت: عدالت، عالی‌ترین فضیلت انسانی است. (مطهری[۴] ۴۱۶) ○ [فضیلت‌ها]... چهار بُوَد:... حکمت،... عدالت،... شجاعت،... عفت. (خواجه‌نصیر ۱۱۰)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شرف و برتری داشتن؛ باارزش بودن: هرکس به شهرت و شئونات دنیوی پشت‌پا زد... فضیلت دارد؟! (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۶)

• ~ **نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ترجیح دادن؛ برتر شمردن: چو سلطان فضیلت نهد بر ویَم/ ندانی که دشمن بُوَد در پیَم؟ (سعدی[۱] ۴۹)

فضیلت‌فروش f.-foruš [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) فضل‌فروش ←: سابقاً تو هیچ‌وقت این‌طور لفاظ و حراف... و فضیلت‌فروش نبودی. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹)

فضیلت‌مند fazilat-mand [عر.فا.] (صـ.) (قد.) صاحب فضیلت؛ فاضل: صدرالدین... فرزند و شاگرد فضیلت‌مندِ وی است و به علوم ظاهروباطن آراسته. (نظامی‌باخرزی ۱۰۳)

فطام fetām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. از شیر مادر بازگرفتن (بچه): گربه[ها]... بعداز نطام و نصال و

آموزش‌وپرورش با بچه‌ها از همان راهی که آمده‌بودند، به خانهٔ همسایه می‌رفتند. (مستوفی ۳۱۰/۳) ○ گر ز شیر دیو، تن را وا بُری/ در نظام او بسی نعمت خوری. (مولوی[۱] ۲۱۳/۲) **۲.** (مجاز) جدا کردن و دور نمودنِ چیزی از چیز دیگر: سالکان، علاج... مرض به نظام نفْس کنند. (قطب ۱۹) ○ به‌تدریج، در نظام نفْس از عادات بد و ملکات نامحمود سعی باید کرد. (خواجه‌نصیر ۱۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) فطام (مِ. ۲)

↑ : هم‌چنین نفْس را با حق‌تعالی انس پیدا نیاید تاآن‌که که مر او را از همهٔ عادت‌ها نطام نکنی. (غزالی ۲۲/۲)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جدا شدن؛ دوری نمودن: مرزبان... از حطامِ دنیاوی نطام یافته و همت بر کسب سعادتِ باقی گماشته. (وراوینی ۴۰)

فطانت fe(a)tānat [عر.: فَطانة] (اِمصـ.) (قد.) زیرکی؛ تیزهوشی: اگر بخواهید تندی ذهن و کمالِ نطانت مرا دریابید، در همین چند سطر که خواندید، دقت بفرمایید. (حجازی ۱۶۹) ○ پسرش نیز مانند خودش صاحب فهم و ذکاوت و نطانت است. (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۴) ○ ازآن‌جاکه صدق تفرس و نطانت پادشاه بود، دانست که پسر افتراست. (جوینی[۱] ۱۱۰/۳) ○ فرخ‌زاد... به فطانتِ ذهن و رزانتِ رای مشهور. (وراوینی ۳۲۷)

فطر fetr [عر.] (اِمصـ.) (قد.) افطار کردن روزه؛ روزه گشودن: سفر را در طهارت دو رخصت هست... و در روزه یکی و آن فطر است. (غزالی ۴۶۷/۱) نیز ← عید ○عید فطر.

فطرت fetrat [عر.: فطرة] (اِ.) **۱.** ویژگی‌های ذاتی؛ سرشت؛ طینت: انحرافاتی که... نصیب انسان می‌گردد، نباید به حساب بطلان فطرت انسانی و مرگ آن گذاشته‌شود. (مطهری[۱] ۴۸) ○ بعضی روحانیون... به‌واسطهٔ پاکی فطرت خواهان آزادی بودند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۸) ○ خدای‌تعالی جملهٔ ارواح را در عالم دراصل نظرت، پاک و مطهر آفریده‌است. (نسفی ۶۰) **۲.** (اِمصـ.) (قد.) آفرینش؛ خلقت: انسان... بدیع نطرت و صنیع قدرت رحمان است. (قطب ۲۱۱) ○ [خداوند] در فطرتِ کاینات به وزیر و مشیر و معونت و مظاهرت محتاج نگشت. (نصرالله‌منشی ۲)

فطرتاً fetrat.an [عر.: فطرةً] (ق.) ازروی سرشت و طبیعت؛ طبیعتاً؛ ذاتاً: او... فطرتاً مردی نیکوکار بود و با اسیران خود... رفتاری بسیار انسانی داشت. (قاضی ۴۴۴) ○ آنها را فطرتاً بد می‌دانست. (افضل‌الملک ۳۰۹)

فطرتی fetrat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فطرت) (قد.) فطری؛ غریزی: حکمت‌های فطرتی و نکته‌های معقول از زبان، ظاهر می‌شود. (نسفی ۲۲۲)

فطره fetre [از عر.] (اِ.) (قد.) فطریه ←: توانگران را وقف است و نذر و مهمانی/ زکات و فطره و اِعتاق و هَدْی و قربانی. (سعدی[۲] ۱۶۳)

فطری fetri [عر.: فطریّ، منسوب به فطرة] (صنـ.) ذاتی؛ جبلی؛ مقِ. اکتسابی: انسان‌ها... با سرمایه‌ای فطری و سرمایه‌ای اکتسابی از طبیعت، وارد زندگی اجتماعی می‌شوند. (مطهری[۱] ۱۸) ○ به‌مقتضای التفات فطری، پیوسته احوال آن عالی‌جاه را از کسان سرکار... پرسیده‌ایم. (قائم‌مقام ۹۹)

فطریه fetr.iy[y]e [عر.: فطریّة] (اِ.) **۱.** (ادیان) آنچه از پول یا جنس به‌مقدار معیّن، که مسلمانان در روز عید فطر به نیازمندان می‌بخشند: قبل‌از افطارِ شبِ اولِ ماه، باید هرکس فطریهٔ خود را... به مستحق رسانیده یا معادل قیمتش پول پرداخت نماید. (شهری[۲] ۳۷۲/۳) ○ روز آخر رمضان، موعظهٔ واعظین در مساجد راجع‌به زکات بدن یا فطریه بود. (مستوفی ۳۳۳/۱) **۲.** (صنـ.) (قد.) فطری؛ ذاتی: این از امور نطریه و تهریه است. (حاج‌سیاح[۱] ۵۹) ○ گمان می‌کنم... به نطانت فطریه و به نور ایمانی، اندکی مرا شناخته باشید. (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۳۸۸/۱)

فطن faten [عر.] (صـ.) (قد.) باهوش؛ زیرک؛ هوش‌یار: ای مرد نَطِن! دریافتن معنی این بیانات این‌قدرها دشوار نیست. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۵) ○ فکرِ شاه فَطِنی باید کرد/ شاه ما گنده و گول و خرف است. (ایرج ۱۶۸) ○ هم‌چنین می‌رفت بالا تا یکی/ مهتر موران فَطِن بود اندکی. (مولوی[۱] ۴۹۹/۲)

فطن fetan [عر.، جِ. فطنَة] (اِ.) (قد.)

هوش‌یاری‌ها؛ زیرکی‌ها: ای بسا علم و ذکاوات و فِطَن/گشته ره‌رو را چو غول و راه‌زن. (مولوی[۱] ۴۰۷/۳)

فطنت fetnat [عر.: فطنة] (اِمصـ.) (قد.) زیرکی؛ هوش‌یاری: در ذکا و فطنت به درجتی باشد که چون پادشاه ادنیٰ اشارتی کند، او مقصود پادشاه تا به‌پایان دریابد. (ابن‌بلخی: گنجینه ۹۶/۲) ○ هر خردمندی که فطنتی دارد، تواند دانست که... (بیهقی[۱] ۱۳۱)

فطوره fature [= فتوره، از ایتا.؟] (اِ.) (قد.) فتوره ←.

فطیر fatir [عر.] (اِ.) ۱. نانی که به خمیر آن خمیرمایه نزده‌باشند یا خمیر آن درست ور نیامده‌باشد: رعیت‌ها بیش‌تر فطیر می‌خوردند که با آرد کم، فوری درست می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ کاظم‌خان... در مدت عمر یک فطیر به یک فقیر نداده. (قائم‌مقام ۲۱۱) ○ گهی خوردی فطیر راه‌بانان/ گهی انگشت و گه شیر شبانان. (فخرالدین‌گرگانی ۲۰۹) ۲. (صـ.) (مجاز) خام؛ ناقص؛ کم‌ارزش: کسی‌که نویسنده یا شاعر شود... بدون... مایه [طبع] همهٔ نوشته‌ها و گفته‌ها خام و فطیر خواهد بود. (اقبال[۱] ۳/۷/۴) ○ رای یک وزیر فطیر باشد. (آقسرایی ۳۱۲) ۳. (اِ.) (ادیان) یکی از اعیادِ یهودیان. ← فصح: گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم/ لابه برگردون رسانم، چون جهودان در فطیر. (سعدی[۳] ۵۲۴)

○ **بی‌مایه ~ است** (گفتگو) (مجاز) ← مایه □ بی‌مایه فطیر است.

فطیم fatim [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) طفلی که او را از شیر بازگرفته‌باشند: گفتا زمانه ما را مانند دایه‌ای است/ بسته در او امید رضیع و فطیم ما. (سنایی[۲] ۵۸)

فظ faz[z] [عر.: فظّ] (صـ.) (قد.) بداخلاق؛ درشت‌خو؛ خشن: فظ و غلیظ نباید بود و طریق رفق و حلم پیش باید گرفت. (قطب ۵۰۶)

فظاظت fazāzat [عر.: فظاظة] (اِمصـ.) (قد.) درشتی؛ خشونت؛ بداخلاقی: آن غلظت و فظاظت و کدورت که در وی بود، او را بر آن داشت که.... (عقیلی ۱۱۶) ○ از نادانی است... معاشقتِ زنان به درشت‌خویی و فظاظت، و آموختنِ علم به آسایش و راحت. (نصرالله‌منشی ۱۱۶)

فظایع fazāye' [عر.، جِ. فظیعَة] (اِ.) (قد.) زشتی‌ها؛ رسوایی‌ها: اسرار بدایع و صنایع به استار عجایع و فظایع پوشیده گشتی. (ابن‌فندق ۹)

فظیع fazi' [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار زشت و ناپسند: فتک فظیع و سفک شنیع دشوار می‌داشتم. (زیدری ۵۳)

فع fa' [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای بلند.

فعال fa''āl [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که در کاری بسیار می‌کوشد یا بسیار فعالیت می‌کند؛ کوشا؛ پرکار: بشر یکسان خلق نشده. یکی فعال و مقتصد... است و دیگری تنبل و مسرف. (مستوفی ۲۸۲/۳) ○ تفاوت شما با آن... که از دکان صراف و بقال برخاسته و نعال هستند، چه می‌شود؟ (طالبوف[۲] ۱۹۰) ○ تویی وهاب مال و جز تو واهب/ تویی فعال جود و جز تو فاعل. (منوچهری[۱] ۵۸) ۲. دارای فعالیت، قدرت عمل، یا کاربرد: ای حکیم یگانه... ما را به‌صورت خود عاقل و عادل و فعال... آفریده‌ای. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ○ [با] هوش فعال و فراست و موقع‌شناسی... شب‌وروزِ خود را یکی کرده... جهد وافی به‌کار می‌برد. (مستوفی ۳۴۳/۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار جدی یا تأثیرگذارنده: او با حضور فعال خود در این عرصه، مشکلات زیادی را حل کرد. ○ بیش‌تر بچه‌ها... از سن هفت سالگی می‌بایست در کمک به خانواده سهم فعالی به‌عهده گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) درحال جریان و عمل: برنامه‌ریزی اقتصادی و سیاست‌های پولی این وزارت‌خانه هنوز فعال است.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. بسیار کوشا و پرکار شدن: آدم فعالی شده‌بود. شب‌وروز زحمت می‌کشید. ۲. (مجاز) به‌جریان افتادن: به‌نظر می‌رسد بازار عرضه‌وتقاضای این جنس دوباره فعال شده‌است.

فعال fe'āl [عر.، جِ. فِعل] (اِ.) (قد.) کارها؛ اعمال: کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست/ که هیچم فِعال پسندیده نیست. (سعدی[۱] ۲۰۰) ○ هم ستوده به خصال است و ستوده به فِعال/ هم ستوده به نوال است و ستوده

به هنر. (فرخی[۱] ۱۳۲)

فعالانه fa''āl-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) همراه‌با کوشش، تلاش، و فعالیت بسیار: **شرکت فعالانه در امور اجتماعی.** ○ **او فعالانه زحمت می‌کشید.** ○ **میرزاباقر... طعم کار فعالانه و آبرومندانه را می‌چشید.** (شهری[۱] ۲۴۵)

فعال‌مایشاء fa''āl.e.mā.yašā' [عر.: فعّالٌ‌لمایشاء] (صـ.) ویژگی آن‌که هر کار بخواهد، می‌تواند انجام دهد بدون آن‌که مانعی درپیش داشته باشد: **آن‌کس‌که فعال‌مایشاء است، و آن‌که نیرو و پای‌داری از آن اوست، آدمی را از عدم به‌وجود آورد.** (کدکنی ۳۲۶) ○ **حضرت دوک خود فعال‌مایشاء است.** (قاضی ۱۱۲۲) ○ **حاجی‌میرزاحسین‌خان... درآن‌وقت صدراعظم مقتدر و فعال‌مایشاء بود.** (نظام‌السلطنه ۲۶/۱)

فعالیت fa''āl.iy[y]at [عر.: فعالیّة] (اِمصـ.) ۱. فعال بودن؛ کوشش؛ تلاش: **زرنگی و فعالیت او برای همه اعجاب‌آور بود.** ○ **فعالیت این پسر... برای من تازگی داشت.** (علوی[۱] ۹۸) ۲. پرداختن به کاری؛ اشتغال: **فعالیت انتخاباتی، فعالیت انتشاراتی.** ۳. کارکرد: **کبدش از فعالیت افتاده‌بود.** ۴. عمل؛ کار: **حمل‌ونقل، فعالیتی است که در آن چیزی را از جایی به جایی می‌بَرَند.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. تلاش کردن؛ کوشیدن: **خیلی فعالیت دارد، حتماً موفق می‌شود.** ۲. اشتغال داشتن؛ پرداختن به‌کاری: **فعالیت انتشاراتی دارد.** ۳. کارکرد داشتن؛ فعال بودن؛ درکار بودن: **[نقط] معده‌اش فعالیتی دارد.** (مطهری[۵] ۱۹۳)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. • فعالیت داشتن (مِ.۱) ←: **خیلی فعالیت می‌کند، حتماً موفق می‌شود.** ○ **ببین چه فعالیتی می‌کند! فکر سلامتی خودش هم نیست.** ۲. • فعالیت داشتن (مِ.۲) ←: **در گروه‌های سیاسی فعالیت می‌کرد.** ○ **عضو داروددسته‌ای بوده و فعالیت می‌کرده[است.]** (میرصادقی[۱] ۲۷)

فعل fa'al [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای کوتاه و یک هجای بلند.

فعل fe'l [عر.] (اِ.) ۱. آنچه شخص انجام می‌دهد؛ عمل؛ کار؛ کردار: **دختر... می‌هراسد ازاین‌که من تنها بمانم و فعلی از من سر زند که پشیمانی آرَد.** (علوی[۳] ۸۰) ○ **عموم سرحدداران... فرزند ارشد کام‌کار را... سرحددار عراقین دانند و قول و فعل او را... معتبر شمارند.** (قائم‌مقام ۷۰) ○ **گفت طوطی کو به فعلم پند داد/که رهاکن لطف آواز و وداد.** (مولوی[۱] ۱۱۱/۱) ۲. (اِمصـ.) انجام دادن کاری: **میرزاکوچک‌خان... همهٔ کارها را از فعل و ترک با استخارهٔ سبحه یا قرآن می‌کرد.** (دهخدا[۲] ۳۳۵/۲) ○ **هرچه از ایشان درنظرم ناپسند آمدی، از فعل آن احتراز کردمی.** (سعدی[۲] ۹۵) ۳. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که بر انجام گرفتنِ کاری، پذیرفتنِ حالتی، نسبت دادنِ صفتی به کسی یا چیزی، یا بیان مالکیت و جز آنها درزمان معیّنی دلالت می‌کند. ۴. (اِمصـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) تأثیر تدریجی شیئی در شیء دیگر، مانند تأثیر آتش در گرم کردنِ آب ▯ یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از اَعراض نه‌گانه. ۵. (قد.) مکر؛ حیله؛ چاره: **به‌جز از باطن عاشق، بُوَد آن باطل عاشق/که ورای دل عاشق، همه فعل است و دغایی.** (مولوی[۲] ۱۲۷/۶)

▫ ~ **التزامی** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که دلالت آن بر انجام کاری یا پذیرفتنِ حالتی با التزام امری چون آرزو، میل، امید، شرط، تردید، و مانند آنها همراه است، مانند «رفته باشد» و «بیاید» در این مثال‌ها: شاید رفته‌باشد، ای‌کاش بیاید.

▫ ~ **امر** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که با آن انجام دادن کاری یا داشتن و پذیرفتنِ حالتی را طلب می‌کنند، مانند: بخور، بشو.

▫ ~ **پیشوندی** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که از یک پیشوند و یک فعل ساده ساخته می‌شود، مانند: بردار، فرورفت، وارفتم.

▫ ~ **تام** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که همهٔ ساخت‌ها و همهٔ زمان‌های آن در زبان کاربرد دارد؛ مقـ. فعل ناقص، مانند فعل‌های مصدرِ

زدن.
▫ ~ِ **تداومی** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که جریان عمل یا حالت را با تداوم بیان می‌کند؛ مقِ. فعل لحظه‌ای، مانند: می‌بافت، می‌چرخید، می‌شمردم.
▫ ~ِ **حرام** (فقه) کاری که انجام آن حرام و غیرمجاز باشد: **شرطه‌ها مدام جوش می‌زدند که از فعل حرام جلو بگیرند.** (آل‌احمد[۲] ۳۳)
▫ ~ِ **دعا** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که با آن برای کسی آرزوی خیر و نیکی می‌کنند، مانند: بیامرزاد.
▫ ~ِ **ربطی** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که معنی کاملی ندارد و فقط برای نسبت دادن مسند به مسندالیه (نهاد) به‌کار می‌رود، مانند «است» در این جمله: هوا روشن است.
▫ ~ِ **ساده** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که از بن‌ماضی به اضافهٔ شناسه ساخته می‌شود؛ مقِ. فعل مرکّب، مانند: رفتم، می‌خورد
• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) انجام دادن؛ عمل کردن: **قاعدهٔ هفتم آن است که اقرار دهی که بندگان را استطاعت است، توانند که فعل کنند و توانند که نکنند.** (احمدجام ۳۱) ◦ **اندر این غذا کیفیتی بُوَد مانند کیفیت دارو تا هم غذا آید از او و هم بدان کیفیت فعل کند چون دارو.** (اخوینی ۱۵۵)
▫ ~ِ **لازم** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که بی‌مفعول معنی جمله تمام باشد یا به مفعول نیازی نداشته‌باشد؛ مقِ. فعل متعدی، مانند: رفت.
▫ ~ِ **لحظه‌ای** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که جریان یا امتداد عمل یا حالت را کوتاه و لحظه‌ای و به‌صورت شروع نشان می‌دهد؛ مقِ. فعل تداومی، مانند: افتاد، ترکید، وحشت کرد.
▫ ~ِ **ماضی** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که زمان آن گذشته‌باشد، مانند: آمد.
▫ ~ِ **متعدی** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که به مفعول نیاز دارد تا معنی خود را تمام کند؛ مقِ. فعل لازم، مانند: خورد.
▫ ~ِ **مجهول** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که به مفعول نسبت داده‌می‌شود؛ مقِ. فعل معلوم، مانند «کشته شد» در این جمله: علی کشته شد.
▫ ~ِ **مرکّب** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که از ترکیب یک اسم یا صفت یا عناصر زبانی دیگر با مصدر (همکرد) ساخته می‌شود؛ مقِ. فعل ساده، مانند: تحصیل کردم، تاب خورد.
▫ ~ِ **مستقبل** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که زمان آن آینده باشد، مانند: خواهد آمد، خواهم گفت، خواهی نوشت.
▫ ~ِ **مضارع** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که معمولاً بر انجام کاری درزمان حال دلالت می‌کند. مانند: می‌رود، بیایم، گوید.
▫ ~ِ **معلوم** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که به فاعل نسبت داده‌می‌شود؛ مقِ. فعل مجهول، مانند «آمد» در این جمله: علی آمد.
▫ ~ِ **معین** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که از آن برای صرف فعل در زمان‌ها و وجوه خاص استفاده می‌شود، مانند «بودن» در این مثال: خورده‌بودم.
▫ ~ِ **ناقص** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که همهٔ ساخت‌ها و همهٔ زمان‌های آن در زبان کاربرد نداشته‌باشد، مانند افعال مصدرِ بودن که مضارع آن در زبان امروز کاربرد ندارد و به جای آن، مضارع مصدر باشیدن به‌کار می‌رود.
▫ ~**وانفعال** ۱. اثر گذاشتن و اثر پذیرفتن: **موجودات پیوسته نسبت‌به هم درحال فعل‌وانفعالند.** ◦ **مناقشه از مقام قیل‌وقال به‌مرحلهٔ فعل‌وانفعال می‌رسید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰) ۲. عمل‌کرد: **با شهرتی که فعل‌وانفعال بعضی‌از مستوفی‌ها درنزد مردم داشت... فکر ناصرالملک بسیار تدبیر خوبی بود.** (مستوفی ۲/۲۴ح.)
▫ ~ِ **وصفی** (ادبی) در دستورزبان، فعل با ساخت صفت مفعولی که به‌همراه آن فعل

دیگری متناظر با آن درآخر عبارت آورده می‌شود، مانند «برداشته» در این جمله: پرویز کتاب را برداشته، به کتاب‌خانه برد.
▫ **از قوه به ~ آوردن** ← قوه ▫ از قوه به فعل آوردن.
▫ **به~ آوردن** (قد.) به‌مرحلهٔ عمل درآوردن؛ عملی کردن: **روس و آلمان... نقشهٔ ناپلئون اول و الکساندر اول را به فعل آورند.** (طالبوف[۲] ۲۳۷)

فعلاً fe'l.an [عر.] (ق.) ۱. درحال حاضر؛ اکنون: **خیلی مطالب هست که فعلاً فرصت گفتن آن نیست.** (مصدق ۲۷۵) ○ **دانشکده... فعلاً و آناً چه احتیاجی دارد و محصلینِ آن چه تعلیماتی را باید بیاموزند...** (اقبال[۱] ۶/۸/۴) ۲. (گفتگو) به‌طور موقت؛ عجالتاً؛ موقتاً: **فعلاً این‌جا بنشین تا یک جای مناسب برایت پیدا کنیم.** ۳. (گفتگو) تاکنون؛ هنوز: **فعلاًکه مریض غذا نخورده. شاید حالش بهتر شد، بخورَد.** ۴. ازنظر فعل و عمل؛ عملاً: **اگر جامعه‌ای دارای روح واحد و تفکر اجتماعی واحد شد، حکم یک فرد انسان را پیدا می‌کند و افرادش... ذاتاً و فعلاً در شخصیت انسان مستهلک [می‌شوند.]** (مطهری[۱] ۲۶) ○ **دم تلفون صدا کردم، روی هم‌دیگر را قولاً بوسیدیم. گفت: بعداز نیم ساعت فعلاً روی شما را می‌بوسم.** (طالبوف[۲] ۱۸۰)

فعلات fa'e('a)lāto [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای کوتاه، یک هجای بلند، و یک هجای کوتاه.

فعلگی fa'le-gi [عر.فا.] (حامص.) فعله بودن؛ عملگی: **در سوابق ایام، عده‌ای از دهاتی‌های جوان برای عملگی و فعلگی به شهرها می‌رفتند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱) ○ **از آن روز بدبختی و خرابی کار ما شروع شد... پدرم و بابابزرگم به فعلگی افتادند.** (مینوی[۱] ۱۳۱)
☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) عملگی کردن: **پسر بزرگش را روانه کردند که فعلگی کند.** (← مخبرالسلطنه ۱۱)

فع‌لن fa'la(o)n [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای بلند.

فعلن fa'elo(a)n [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای کوتاه و یک هجای بلند.

فعله fa'le [عر.، فَعَلَة، جِ. فاعِل] (اِ.) (مجاز) کارگر ساختمانی؛ عمله: **هرچه از او می‌خواستند، می‌کرد. هم گاوچران، هم پای‌کار... هم فعله، هم کناس... بود.** (نفیسی ۴۰۱) ○ **پاشای مصر غیراز [سربازانی] که به راه‌آهن فرستاده‌است... بیست‌هزار فعله نیز در آن‌جا به‌راه انداخته‌است.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶) ○ **هر روز سیصد مرد... از بنّا و نجار و حجار و فعله در کار [هستند] والحق عمارتی خواهد بود.** (نخجوانی ۲/۱۱/۴۱۱)

فعلی fe'l-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فعل) ۱. مربوط به زمان حاضر؛ کنونی: **اگر خدا می‌خواست... این خرسندی و نشاط فعلی را نمی‌داشتی.** (قاضی ۶۳۶) ○ **در زندگی فعلی‌ام راحت‌ترم.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۳) ۲. (ادبی) در دستورزبان، دارای فعل. ← فعل (مِ. ۳): **ترکیب‌های فعلی، جملهٔ فعلی.**

فعل‌یار fe'l-yār [عر.فا.] (اِ.) (ادبی) همکرد ←.

فعلیت fe'l.iy[y]at [عر.: فعلیّة] (امصـ.) ۱. مرحلهٔ عملی شدن امری؛ جنبهٔ عملی امری: **مگر فعلیت این آرزو را در خواب ببینی!** ○ **جامعه انسان را... پرورش می‌دهد... نفْس ناطقه نخست بالقوه است و تدریجاً به فعلیت می‌رسد.** (مطهری[۱] ۸۹) ۲. عمل: **اگر اصناف موجودات دارای یک خاصیت و فعلیت بودند، سود و زیانی از آنان مترتب نمی‌شد.** (شهری[۲] ۱/۴۲۲) ○ **هریک... حاضرند که هرچه به ارادهٔ مریدین بگذرد، به‌مقام فعلیت برسانند.** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱/۱۵۳) ۳. ظهور قوا و استعدادهای نهفته: **موجود مختار همواره باید برسر دو راه و میان دو دعوت قرار گیرد تا کمال و فعلیت خویش را... تحصیل کند.** (مطهری[۵] ۷۲)
☜ • **~ دادن (بخشیدن)** (مصـ.ل.) صورت عمل بخشیدن؛ به‌مرحلهٔ عمل رساندن: **آزمایش... فعلیت دادن به استعدادهای نهفته چون راز است.** (مطهری[۵] ۱۸۲)
• **~ یافتن** (مصـ.ل.) به مرحلهٔ عمل درآمدن؛ محقَّق شدن: **سرانجام برنامه‌های اعلام‌شدهٔ سازمان، فعلیت یافت.**

○ **به ~ رسیدن** ● فعلیت یافتن ↑: در آرزوی روزی بودم که تصمیم او به فعلیت برسد. ○ جامعه انسان را... پرورش می‌دهد... نفس ناطقه نخست بالقوه است و تدریجاً به فعلیت می‌رسد. (مطهری[۱] ۸۹)

فعولن fa'ulon [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای کوتاه و دو هجای بلند.

فغ faq (اِ.) (قد.) بت؛ صنم: فغ ماه‌رخ گفت کای ارجمند/ در این پرنیان از چه ماندی نژند؟ (اسدی[۱] ۳۲) ○ فغفور بودم و فغِ من پیشم/ فغ رفت و من بماندم نغواره. (ابوشکور: اشعار ۸۵)

فغاک f.-āk (صـ.) (قد.) ابله؛ نادان: همانا به چشمت هزاک آیدم/ و یا چون تو ابله فغاک آیدم. (اسدی[۱] ۴۴۰) ○ آن کِت کلوخ روی لقب کرد، خوب کرد/ زیرا لقب گران نَبُوَد بر دل فغاک. (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

فغان faqān [= افغان] (اِ.) ۱. ناله و زاری؛ شیون؛ فریاد: منظوری به‌جز این ندارم که عمر خود را با فغان و زاری به‌پایان برسانم. (قاضی ۲۸۴) ○ جمعی بی‌صدا گریه می‌کردند و جمعی با فغان، فریاد برمی‌آوردند. (میرزاحبیب ۴۶) ○ چه گویمت ای رسول هجر؟ گویم:/ فغان ما را از این ناخوش «فغانت». (ناصرخسرو[۱] ۲۱۷) ۲. (شجـ.) هنگام تأسف و ناراحتی از روی‌دادی ناخوش‌آیند گفته می‌شود؛ دردا؛ ای‌وای: فغان ازدست تو که چه دشمنیِ بزرگی درحق من کردی. ○ فغان ز جغد جنگ و مرغوای او/ که تا ابد بریده باد نای او. (بهار ۸۲۰) ○ فغان که آن مه نامهربان مهرگسل/ به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت. (حافظ[۱] ۶۱) ۳. (اِ.) (قد.) بانگ و شور و غوغا: به شادی برآمد ز گُردان فغان/ که آمد سپهدار روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۳۱۷)

○ **~ برآوردن از کسی** (قد.) فریاد او را بلند کردن، و به‌مجاز، به رنج و سختی بسیار افکندنِ او: خاقانی این بگفت و بست از سخن، زبان را/ تا ناگهی نباید کز تو فغان برآرَد. (خاقانی ۶۱۰)

● **~ برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) صدا برآوردن؛ فریاد کردن: هم اندر زمان دیده‌بانش بدید/ سوی زاولستان فغان برکشید. (فردوسی[۴] ۱۰۱)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ناله و زاری کردن؛ فریاد زدن: تا بر درت به‌رسم بشارت همی‌زنند/ دشمن به چوب تا چو دهل می‌کند فغان. (سعدی[۴] ۷۲۱)

○ **به ~ آمدن** ناله و فریاد کردن، و به‌مجاز، بسیار ناراحت شدن: رعایا از جور ایشان به‌فغان آمدند. (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ او به‌فغان آمده‌ست زین‌همه تعجیل ما/ ای عجب و ما به جان زین‌همه تأخیر او. (سعدی[۴] ۵۵۸)

فغانه f.-e [= فغان] (اِ.) (قد.) فغان ←.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد کشیدن؛ شوروغوغا برآوردن: این‌طرفه که شخص بی‌دل و جان/ چون چنگ همی‌کند فغانه. (مولوی[۲] ۱۴۱/۵)

فغستان faq-estān (اِ.) (قد.) ۱. بتکده؛ بت‌خانه: به پیمان که ایمن بُوَد بت‌پرست/ به بت‌خانه‌ها کس نیازند دست ـ ... ـ نیارم فغستان خاقان به رنج/ سپارید هرچ ایدرش هست گنج. (اسدی[۱] ۳۸۱) ۲. (مجاز) حرم‌سرا: شه چین جدا با فغستان و رخت/ همی‌رفت بر پیل با تاج‌وتخت. (اسدی[۱] ۴۲۰) ○ فرستش به‌سوی شبستان خویش/ برِ خواهران و فغستان خویش. (فردوسی[۳] ۴۶۷)

فغفور faq-fur [= بغپور: پسر خدا] (اِ.) (قد.) لقب پادشاهان چین: قیصر روم و فغفور چین هم نمی‌تواند به سر مویی از تو خدشه برسانَد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۷) ○ ور ز فغفور و ز قیصر مثلاً یاد کنند/ هردو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی. (انوری[۱] ۴۸۱)

فغفوری f.-i (صنـ.، منسوب به فغفور، اِ.) (قد.) ۱. هریک از مردم چین: چو فارغ شد از غارت فوریان/ کمر بست بر کین فغفوریان. (نظامی[۷] ۳۷۱) ۲. نوعی ظرف چینی که در چین ساخته می‌شده‌است: دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هریک از آن در سر کار هیچ پادشاهی ندیده‌بودند. (بیهقی[۱] ۵۳۸) ۳. (حامصـ.) فغفور بودن؛ پادشاهی؛ سلطنت: تو مانی و بدونیکت، چو زین عالم برون رفتی/ نیاید با تو در خاکت، نه فغفوری نه خاقانی. (سنایی ۶۸۱)

فغواره faq-vār-e' (ص.، ق.) (قد.) اندوهگین و ساکت هم‌چون بت: **ففغور بودم و فغِ من پیشم/ فغ رفت و من بماندم فغواره.** (ابوشکور: اشعار ۸۵)

فغیاز faqyāz (اِ.) (قد.) عطا؛ انعام؛ صله: **چو عقب بخشدی گزیت ببخش/ و بده شعر نوت را فغیاز.** (ابوالعباس: صحاح ۱۲۹)

فقاح foqqāh [عر.] (اِ.) (قد.) شکوفه (مِ. ۱) ← : **اکلیل‌الملک و نقاح بابونه از هر یکی سه درم‌سنگ... این‌همه را بکوبد و قرص کند.** (اخوینی ۳۵۲)

فقار faqār [عر.، جِ. فَقارَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) مهره‌های پشت؛ مهره‌های ستون فقرات.

فقاری f.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فقار) (قد.) مربوط به فقار (مهره‌های ستون فقرات): **اولین اقدامی که ازطرف اطبا در تشخیص این مرض به‌عمل خواهد آمد، عبارت است از معاینهٔ حدقه و زبان و... امتحان مایع نخاعی و فقاری.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۳)

فقاع foq[q]ā' [عر.: فقّاع، معر.از فا.: فوگان] (اِ.) (قد.) نوعی مشروب الکلی که در قدیم متداول بوده و آن را معمولاً از جو تهیه می‌کرده‌اند: **زَهره نبُوَد که شراب خورَد. و فقاع هم نخوردندی، که گفتندی مست‌کننده است.** (ناصرخسرو[۲] ۷۸) ○ **باید که چون نان خورده باشی، دروقت نبید نخوری تا سه بار تشنه شَوی یا آب یا فقاع به‌کار بَری.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۸)

○ ~ **گشودن** (قد.) ۱. آروغ زدن، و به‌مجاز، تفاخر کردن و نازیدن: **من فقاع از عشق آن رخ بعدازاین خواهم گشودن/ چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) ۲. برداشتنِ مُهر یا بند ازسر کوزهٔ فقاع، و به‌مجاز، دست یافتن به ابتکاری تازه و بی‌سابقه و به‌سبب آن تفاخر کردن: **آن‌جاکه من فقاع گشایم ز جَیبِ فضل/ الّا ز درددل چو یخ افسرده تن نی‌اند.** (خاقانی ۱۷۵) ۳. (مجاز) به چیزی بکر و بدیع دست یافتن: **رفت آن‌که فقاع از تو گشایند دگر بار/ ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیدست.** (سعدی[۳] ۴۳۵)

فقاع‌گشا[ی] f.-gošā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که آروغ می‌زند، و به‌مجاز، ویژگی آن که با ایجاد سروصدا و هیاهو، درصدد نشان دادن خود و فخرفروشی است: **جزع در چشم‌هاش، خوان‌آرای/ غول بر گوش‌ها، فقاع‌گشای.** (سنایی[۱] ۴۸۸)

فقاعی foq[q]ā'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فقاع، اِ.) (قد.) فروشندهٔ فقاع. ← فقاع: **دراین‌میان مردی فقاعیِ حاجبِ بگتغدی رفته‌بود تا لَختی یخ و برف آرَد.** (بیهقی[۱] ۶۰۱)

فقاهت fa(e)qāhat [عر.: فَقاهة] (اِمصـ.) (ادیان) آگاهی درزمینهٔ احکام شرعی: **می‌گفتند فهم و سواد و فقاهتش خوب است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۲) ○ **آن حضرت... متصدی ترویج فقه و تکمیل فقاهت شد.** (نظامی‌باخرزی ۲۰۱) ○ **نباید که حظ اخوان از فقاهت جرئت بر تأویلات باشد.** (قطب ۳۸۹)

فقد faqd [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نبودن؛ فقدان: **هم‌وطنان به‌علت نقد معلومات نمی‌توانستند کارهای بزرگی در نفع اجتماع صورت بدهند.** (مصدق ۴۶) ○ **وجودش همیشه باد و نقد وی هیچ گوش مشنواد.** (بیهقی[۱] ۴۱۸) ۲. ازدست دادن؛ گم کردن: **سر همه تنغیصی نقدِ دل است که دل شخص نه در قبضهٔ اوست و خِرَد و خواهش او موافق هم نیستند.** (قطب ۴۲۳) ○ **چون پادشاه به نقد چیزی عزیزالوجود مبتلا گردد، حالتی که اصحاب مصائب را حادث شود، در او ظاهر گردد.** (خواجه‌نصیر ۱۸۰)

فقدان fe(o)qdān [عر.] (اِمصـ.) ۱. نبودن؛ نیستی: **نقدان هرنوع سرگرمی و جنب‌وجوش... آنها را بر آن داشته‌بود که خود را از این حداقل تفریح، محروم نکنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۶) ○ **با نقدان وجه هم نمی‌توان کاری کرد.** (مصدق ۱۳۹) ۲. ازدست دادن؛ ازدست رفتن، و به‌مجاز، مرگ: **نقدان آن عزیز همهٔ ما را متأثر کرد.** ○ **اعتضادالسلطنه... از حسن کفایت و تدبیر... تقی‌خان امیرکبیر بسیار تعریف کرد و از نقدان او زیاد تأسف داشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۵)

فقر faqr [عر.] (اِمصـ.) ۱. نداشتن دارایی یا امکانات مالی لازم برای ادارهٔ زندگی؛

تهی‌دستی؛ تنگ‌دستی: **سلف‌فروشی، نسیه‌کاری،... همهٔ اینها رعیت‌ها را به فقر سیاه می‌کشانید.** (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ○ **به فقروفاقه و ذُل و تواضعش بنگر/ غنا و عزت و جاه و جلالِ خود را بین.** (مغربی[۲] ۳۱۸) **۲.** **(اقتصاد)** وضعیت همراه‌با کمترین درآمد برای ادامهٔ زندگی. **۳.** کم داشتن چیزی؛ کم‌بود: **فقر معلومات.** ○ **پسرک... سفیدرو بود... کم‌خونی و فقر غذایی. دیدم معلمش زیاد هم بد تشخیص نداده.** (آل‌احمد[۵] ۶۲) **۴.** (قد.) نیازمندی؛ احتیاج: **طلب حاجت به زبان فقر کنند، نه به زبان حکم.** (عطار[۱] ۱۵۲) **۵.** **(تصوف)** از مراحل سلوک که در آن سالک خود را از خلق بی‌نیاز و به‌حق نیازمند می‌داند: **فقر سِرّی است از سِرّهای حق‌جلاله.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۶۹) ○ **چون زند او نقر ما را بر محک/ پس یقین را باز داند او ز شک.** (مولوی[۱] ۱۹۴/۱) ○ **ایشان... به ظاهر درویشند، به‌خدای از همه کس غنی‌ترند. چون کمال فقر صادق معرفت را حاصل شد، درعین فردانیت از فقر فقیر شد.** (روزبهان[۱] ۲۲۷) **۶.** **(تصوف)** سلوک عرفانی. نیز ← ▫فقر محمدی: **صفی‌علی‌شاه... به‌خدمت مرحوم نایب‌الصدر فایز شد و از ایشان درک اسرار فقر کرد.** (افضل‌الملک ۳۷۲) ○ **مطلوب، آن باشد که حقیقت وی را جویَد تا بدان انس یابد... این طلب را فقر خوانند.** (عین‌القضاة ۳۴) ○ **اهل صفه و اهل فقر چنین بوده‌اند.** (احمدجام ۱۱۰)

☜ ▫ ~ِ **محمدی** **(تصوف)** سلوک عرفانی ناب برمبنای تعالیم محمد (ص): **خوان‌سالار فقر محمدی اوست. ما به طفیل وی ذوق می‌کنیم.** (جامی[۸] ۴۶۵) ○ **هرکه خواهد که سر از گریبانِ فقرِ محمدی بیرون آورَد، همهٔ دنیا را پشت‌پا زند.** (افلاکی ۱۰۹)

▫ **خطِ** ~ **(اقتصاد)** ← خط ▫ خط فقر.

فقرا foqarā [عر.: فقراء، جِ. فَقیر] (اِ.) **۱.** فقیران؛ نیازمندان؛ تهی‌دستان: **لباس خود را به فقرا می‌داد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۲) ○ **عروسی فقرا ناچار ساده‌تر و بی‌سروصداتر است.** (آل‌احمد[۱] ۷۶) ○ **امام‌جمعه و جماعت... خلق را ترغیب به طاعت و عبادت... و احسان به فقرا و ضعفا نمودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۳) **۲.** (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من؛ ما: **چه عجب! آفتاب از کدام طرف دمیده که یاد فقرا کردی؟** (شاهانی: بازنشسته ۲۶: نجفی ۱۰۵۷) **۳.** **(تصوف)** فقیران. ← فقیر (مِ. ۵): **سه چیز قرین فقراست: فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفْس.** (عطار[۱] ۲۳۷)

فقرات faqarāt [عر.: فِقرات، جِ. فِقْرَة] (اِ.) (قد.) فقره‌ها. ← فقره: **او... فقرات بسیار از آن کتاب نقل کرده‌است.** (مینوی[۲] ۳۶۶) ○ **این فقرات را مفصلاً با اولین پُست نوشته ارسال دارید.** (سیاق‌معیشت ۳۳۰) ○ **غرض اصلی و مقصد کلی از ایراد این فقرات... وقایع امور انقراض دولت زندیه بود.** (شیرازی ۱۱۷) نیز ← ستون ▫ستون فقرات.

فقرالدم faqr.o.d.dam [عر.] (اِمص.) (قد.) (پزشکی) کم‌خونی ←: **کوکبهٔ تمدن با ملتزمین رکاب...، بی‌خوابی و فشارخون و فقرالدم... شرف نزول ارزانی داشت.** (جمال‌زاده[۵] ۵۵/۲)

فقرزدایی faqr-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ازبین بردن فقر و تنگ‌دستی در جامعه: **دولت، یکی از سیاست‌های خود را در آینده فقرزدایی اعلام کرده‌است.**

فقرزده faqr-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) **۱.** فقیر؛ تنگ‌دست: **مردم فقرزده و درمانده.** (میرصادقی[۱] ۱۵۱) **۲.** آمیخته یا همراه‌با فقر و تنگ‌دستی: **وضع فقرزدهٔ روستاها.**

فقره faqare [عر.: فِقْرَة] (اِ.) **۱.** واحد شمارش یک موضوع، کار، روی‌داد، و مانند آنها؛ مورد: **ملتی که اقلاً دوسه فقره شاه‌کار علمی و ادبی و فلسفی به‌وجود نیاورَد، جزو ملت‌های بیدار و ارجمند به‌شمار نمی‌آید.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۱) ○ **دوسه فقره کار دارم که باید انجام بدهی.** (حجازی ۳۳۹) **۲.** واحد شمارش نوشته، نامه، سند، چک، یا مانند آنها: **صدور این چند فقره دست‌خط، صدراعظم را بیدار کرد.** (مستوفی ۲۹/۲) **۳.** بار؛ دفعه: **چند فقره تذکر دادند ولی اعتنایی نکرد.** ○ **حسب‌الامرِ حضرت ولی‌عهد... چند**

نقره به مَلِک نوشته‌ام. (قائم‌مقام ۷۲) **۴.** (مجاز) موضوع: همین نقره کافی است که او را زنده‌کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان به‌شمار آورَد. (فروغی[۳] ۹۷) ○ از نقرهٔ مواجب دَم درکشیدم اما آنچه باید بفهمم، فهمیدم. (میرزاحبیب ۲۲۳) **۵.** هر بخش مشخص از نوشته یا قانون و مانند آنها؛ بند؛ ماده: نقرهٔ اول: هر مقصری که مستوجب زنجیر شود در یک زنجیرخانه مشغول فعلگی خواهد بود. (غفاری ۱۷۵) **۶.** (گفتگو) (مجاز) آلت تناسلی جنس نر: نقره‌اش را بریده‌اند، چپانده‌اند توی دهنش. (کاظمیه: قصه‌های کوچه‌دل به‌خواه: نجفی ۱۰۵۷) **۷.** (قد.) (پزشکی) هریک از بندهای ستون فقرات؛ مهرهٔ پشت.

فقط fa.qat [عر.] (ق.) **۱.** بی‌هیچ مورد مشابه دیگری؛ تنها؛ منحصراً: شاید او را نمی‌خواستند بکُشند. شاید او را فقط تبعید می‌کردند. (علوی[۱] ۶۹) ○ از ثروت ازکف‌شده،... فقط به این سه چیز قانع بود. (نفیسی ۳۹۸) **۲.** جز این‌که: حرف دیگری با تو ندارم فقط این را به تو می‌گویم مواظب رفتارت باش.

○ ~و~ فقط (مِ. ۱) ←: هرکس به هر مقامی می‌رسد... فقط‌وفقط دراثر لیاقت خودش می‌باشد. (مشفق‌کاظمی ۱۶۹) ○ این جمعیت... فقط‌وفقط تمنا دارد که شما... هفته‌ای یک الی چند ساعت وقت خود را صرف تعلیم بی‌سوادان کنید. (دهخدا[۲] ۲/۲۹۰)

○ ~ **همین** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که منحصر کردن امری با قاطعیت یا اعتراض همراه باشد: کاری با او نداشته‌باشد؛ فقط همین! ○ بانمک بود فقط همین! (حاج‌سیدجوادی ۲۴)

○ **نه** ~ ← نه ○ نه فقط... بلکه.

فقع foqa' [عر.، = فقاع] (اِ.) (قد.) فقاع ←: فقعی کاری از دکان غم را/ هم‌چو تریاقی از خزانه خورم. (خاقانی ۷۹۴)

فقعی f.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فقع، اِ.) (قد.) فقاعی ←: که از او محتسب و مهتر بازار به درد/ در نغانند از او از فقعی تا عطار. (مولوی[۲] ۷/۳)

فقه feqh [عر.] (اِ.) (ادیان) دانشی اسلامی که موضوع آن شناخت فروع احکام شرعی و انطباق آن با مسائل روزمرهٔ زندگی است: معلومات... ایشان در احادیث و اخبار و فقه و اصول... بی‌نیاز از تعریف و تمجید است. (علوی[۲] ۱۰۷) ○ سعادت مدنی، علومی بُوَد که به نظام حال ملت و دولت... تعلق دارد، مانند علوم شریعت از فقه و کلام و اخبار. (خواجه‌نصیر ۱۵۴)

○ ~ **جعفری** (فقه) فقه منسوب به امام جعفرصادق (ع)؛ فقه شیعی: ازدواج موقت از مختصات فقه جعفری است. (مطهری[۴] ۴۷)

فقها foqahā [عر.: فقهاء، جِ. فَقیه] (اِ.) فقیهان. ← فقیه: معتصم بار عام داد و داعیان و رجال و قضات و فقها و سرکردگان همه پیرامن تخت خلافت قرار گرفتند. (مینوی: هدایت[۷] ۷۸) ○ اعیان و ائمهٔ فقها را از آن ولایت پیش ما به استغفار فرستد. (بیهقی[۱] ۹۱۸)

فقه‌اللغه feqh.o.l.loqe [عر.: فقه‌اللغَة] (اِ.) زبان‌شناسی ←: این طریقه در تشریح و فقه‌اللغه و علم‌الاساطیر نتایج مفید و محسوس داده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۶۹) ○ کار غالب او رشتهٔ فقه‌اللغه یا زبان‌شناسی بوده‌است. (مینوی[۲] ۴۲۷)

فقهی feqh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فقه) مربوط به فقه: احکام فقهی. ○ مسائل زیادی باید طرح و بحث شود که بعضی فلسفی و بعضی فقهی... است. (مطهری[۴] ۹۳)

فقهیه feqh.iy[y]e [عر.: فقهیَّة] (صنـ.) (قد.) فقهی ↑: ابواب و فصول قضا و شهادات و حدود فقهیهٔ ما را پس پشت انداخته. (دهخدا[۲] ۷۷/۲)

فقید faqid [عر.] (صـ.، اِ.) (احترام‌آمیز) ازدست‌رفته، و به‌مجاز، درگذشته؛ مرده: نهرو نخست‌وزیر فقید هند، عقاید ضدمذهبی داشته‌است. (مطهری[۴] ۷۲)

○ ~ **سعید** (احترام‌آمیز) عنوانی برای مرد درگذشته: آقای امیرلشکر... آنچه اشک داشت، برای فقیدسعید، ریخت. (مستوفی ۵۷۹/۳)

فقیده faqid.e [عر.: فقیدَة] (صـ.، اِ.) (احترام‌آمیز) فقید (زن). ← فقید.

○ ~ **سعیده** (احترام‌آمیز) عنوانی برای زن

درگذشته: فقیدسعیده را در کنار شوهرش دفن کردند.

فقیر faqir [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که درآمد کافی برای گذران زندگی ندارد؛ تنگ‌دست: برنامه‌ای... برای تقسیم املاک سلطنتی بین روستاییان فقیر داشتم. (مصدق ۳۵۳) ○ کسی در مجلس شیخ... از مردمان چیزی می‌خواست و می‌گفت: من مردی فقیرم. (محمدبن‌منور[1] ۲۶۹) ۲. بی‌بهره یا کم‌نصیب از چیزهای لازم: سرزمین فقیر، کشور فقیر. ○ نویسنده با ذهنی خالی و فقیر، خود را به مخمصه انداخته‌است. (دریابندری[1] ۱۰۲) ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: فقیر از این عدد تعدی و تجاوز کرده و چهار تقسیم می‌نماید... (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۹) ۴. (تصوف) سالک (مِ. ۲) ←. نیز ← فقر (مِ. ۵ و ۶): شیخ... گفت: نه فقیر است آن‌که خدمت یار خود بر خود واجب نداند. (جامی[8] ۱۶۷) ○ فقیر بر حقیقت آن بُوَد که وی را هیچ‌چیزی نبُوَد و هرکه وی را ذل نبُوَد، این اسم بر وی مجاز بُوَد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۰)

○ ~ بی‌چاره‌ها (گفتگو) فقیران؛ تنگ‌دستان: پشت‌وپناه همهٔ ما فقیربی‌چاره‌ها خداست. (میرصادقی[5] ۳۱) ○ شما از بزرگی، یاد فقیربی‌چاره‌ها نمی‌کنید. (← شهری[1] ۳۹)

○ ~فقرا (گفتگو) فقیران؛ تنگ‌دستان: اگر بدانند درد بی‌درمان ما فقیرفقرا چیست، کمی بیش‌تر به ما برسند. (← میرصادقی[3] ۱۶) ○ خدا هم این الم‌شنگه‌ها را همین برای ما فقیرفقرا آورده. (← آل‌احمد[4] ۴۳)

فقیرانه f.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با فقر و تنگ‌دستی: به هر تقدیر، چه زندگیشان حقیرانه و فقیرانه، چه تاجرانه و بزرگانه... یک لب داشتند و هزار خنده. (شهری[2] ۳۵۱/۴) ○ زندگانی ما دهاتی‌ها ولو خیلی ساده و فقیرانه هم باشد، پایه‌اش برروی اطمینان قرار گرفته‌است. (جمال‌زاده[17] ۷۰) ۲. خالی از تجمل؛ ساده: خانهٔ فقیرانه. ○ حسن‌علی‌خان... مرا شایق ساخت، لکن دید منزل من فقیرانه است. (حاج‌سیاح[1] ۸۰) ۳. بی‌نصیب از چیزهای لازم: این گیاه‌ها مرتع فقیرانه‌ای برای پرورش گوسفند، به‌خصوص بز تشکیل می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳) ۴. (ق.) به‌شیوهٔ فقیران: فقیرانه زندگی می‌کند.

فقیرنشین faqir-nešin [عر.فا.] (صـ.) ویژگی جایی که ساکنان آن مردم فقیرند: کوچه‌ها در محله‌های فقیرنشین کج‌ومعوج و باریک بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱) ○ دری بود مثل درِ همهٔ خانه‌های فقیرنشین، فرسوده و چرکین. (جمال‌زاده[1] ۲۸۰)

فقیرنوازی faqir-navāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) توجه و مهربانی به فقیران یا دستگیری از آنان: سبب ذکر نام او... حسن عمل و دیگر نیت خیر فقیرنوازی وی... [است.] (شهری[2] ۲۵۶/۱) ○ شعرا دربارهٔ عدالت‌پروری و جود و کرم و فقیرنوازی پادشاه، قصاید دورودرازی ساختند. (جمال‌زاده[11] ۷۹)

فقیره faqir.e [عر.: فقیرة] (صـ.، اِ.) (قد.) فقیر و تنگ‌دست (زن): فقیرهٔ درویشی حامله بود، مدتِ حمل به‌سر آورده. (سعدی[2] ۱۵۸) ○ هر روز بامداد، فراز این خانه آمدی، به سلام. گفتی: فقیره! چه گونه‌ای؟ (محمدبن‌منور[1] ۱۳۷)

فقیه faqih [عر.] (صـ.، اِ.) آگاه به فروع احکام شرع؛ دانندهٔ فقه: فقیه مشهور، نظریات مرا نسبت‌به قانون مزبور استفسار نمود. (مصدق ۲۸) ○ فقیهی پدر را گفت: هیچ از این سخنان رنگینِ دل‌آویز متکلمان در من اثر نمی‌کند. (سعدی[4] ۵۷)

فقیهی f.-i [عر.فا.] (حامصـ.) فقیه بودن؛ فقاهت: باب سی‌ویکم: در... فقیهی و فقها. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۷)

فک fak[k] [عر.: فکّ] (اِ.) ۱. (جانوری) آرواره ←: حیوان ملعون، هردو فکش را شکسته‌است. (قاضی ۳۱۲) ○ او باکمال آرامی و آهستگی، دندان‌های فک اعلا را به‌روی لب پایین آورده. (جمال‌زاده[18] ۸۶) ۲. (فنی) قسمت گیرندهٔ قطعه یا ابزار در ابزارهای دستی مانند انبردست و گیره، یا ابزارهای ماشینی مانند سه‌نظام. ۳. (اِمصـ.) جدا کردن یا باز کردن چیزی از چیز دیگر: فکِ پلمپ. ۴. (حقوق) فسخ کردن معامله یا عقد. ۵. (قد.) رهایی؛ آزادی: فتوت ایشان به‌جبر کسیر و فک اسیر، متقبل و

متکفل گشته. (جرفادقانی ۲۹۴)

□ ~ِ اضافه (ادبی) در دستورزبان، ازبین رفتنِ کسرهٔ مضاف، یا موصوف، چنان‌که در پدرزن و سیب‌زمینی.

□ ~ِ رهن (حقوق) به‌هم خوردن یا به‌پایان رسیدنِ مدت قرارداد رهن و خروج مال مورد رهن از قید رهن.

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازاندازه حرف زدن؛ پرحرفی کردن: از صبح تا حالا این همه فک زدم باز هم نتوانستم راضی‌اش کنم؟

□ ~ِ کسی را پیاده کردن (گفتگو) (مجاز) او را به‌سختی زدن: شوکت رو به او خیز برداشت: فکت را پیاده می‌کنم! از سگ بدترم اگر همه‌چیز تو را به‌باد ندهم! (علی‌زاده ۲/۱۳۳)

□ ~ِ ید (حقوق) پایان دادن به تصرف کسی در مالی: همین‌قدر که سند بیع شرطی از موعدش می‌گذشت، محکمه به فک ید مالک رأی می‌داد. (مستوفی ۳/۶۰۹)

فک fok [فر.: phoque] (اِ.) (جانوری) پستان‌داری که بیش‌تر در آب زندگی می‌کند، شبیه سگ است، گوش بیرونی ندارد، و انگشت‌هایش با پره‌هایی به‌هم وصل شده‌اند. فوک؛ سگ دریایی.

فکار fakār [= فگار، افگار] (صـ.) (قد.) فگار ←: با حال فکار به‌طرف منزل روان گردیدم. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۷)

فکانه fakān-e [= نگانه] (اِ.) (قد.) فگانه ←.

فکاهت fokāhat [عر.: فکاهة] (اِمصـ.) (قد.) شوخی؛ مزاح: حکایت مستطاب و فکاهت محمود... مستدعی لذت مباح... بود. (خواجه‌نصیر ۱۵۶)

فکاهی fokāhi [عر.: فکاهیّ، منسوب به فُکاهَة] (صـ.) همراه‌با طنز و شوخی چنان‌که موجب خنده شود (نوشته، گفتار، شعر، و مانند آنها): ما جهت آشنایی بیش‌تر با وقایع، اشعار نمکینی را نقل از روزنامهٔ سیاسی و فکاهی نسیم شمال... شاهد می‌آوریم. (شهری[۱] ۴۴۵) ○ این رباعی فکاهی را من در زمان طفولیت... شنیده‌ام. (مستوفی ۱/۷۹)

فکاهیات fokāhiy[y]āt [عر.: فکاهیّات، جِ. فُکاهیَّة] (اِ.) سخن‌های همراه‌با شوخی و طنز که سبب خنده می‌شوند: از فکاهیات نسیم شمال، مردم استقبال می‌کردند.

فک‌جوش fak-juš [عر.فا.] (صف.) (پزشکی) ← دندان □ دندانِ فک‌جوش.

فکر fekr [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. کوشش و به‌کار بردنِ نیروی ذهنی برای دریافت چیزی؛ اندیشیدن: فکرم به جایی نمی‌رسد. ○ بحث در موضوع آزادی فکر هم بحثی حقوقی است و... (اقبال[۲] ۶۰) ○ گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد. (حافظ[۲] ۲۱۰) ۲. (اِ.) محصول فعالیت ذهن؛ اندیشه: این یک فکری نبود که دراثر گردش در باغ گلستان و اتاق‌های گرم، انشاد شده‌باشد. (مستوفی ۳/۴۸۷) ○ ز فکرهای پریشان و بارهای فراق / که بر دل است، ندانم کدام برگیرم؟ (سعدی[۴] ۵۱۸) ۳. (اِمصـ.) (مجاز) مشغولیت ذهن به چیزی؛ توجه و نگرانی نسبت به چیزی: فکر بیماری مادر، نمی‌گذارد به کار دیگری بپردازم. ○ فکر تشویق را... یک‌سر فراموش کرده‌اند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ از فکری به فکری دیگر می‌پرید. (آل‌احمد[۴] ۱۲۷) ○ فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش /... (حافظ[۲] ۵۶۰) ۴. (اِ.) ذهن: فکرم مغشوش است، نمی‌دانم چه باید بکنم. ○ فکرش جز در دنیای خشک و بریده‌بریدهٔ ارقام دراز و بی‌انتهای چک‌ها و دفترها جولانی نداشت. (آل‌احمد[۴] ۱۴۴) ۵. (مجاز) آرزو یا برنامه برای انجام کاری: مگر تو برای آینده‌ات فکری نداری؟ ۶. (قد.) از حس‌های باطن درنزد قدما: حس دیگر از حواس باطن، فکر است. (شبستری ۳۵۶) ○ حواس باطن... پنج بُوَد: حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر. (خواجه‌نصیر ۵۷) ۷. (اِمصـ.) (تصوف) خدا را پیوسته در ذهن داشتن: سینه صیقل‌ها زده در ذکرو فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر. (مولوی[۱] ۱/۱۹۴)

o درویش... چون از صحبت درویشان برخیزد... به خواندن سخنان درویشان یا به ذکروفکر، یا به وردی که دارد، مشغول شود. (نسفی ۱۲۸)

☜ ▫ ~ِ **بکر** فکری که قبلاً به ذهن دیگران یا خودِ شخص، راه نیافته‌است؛ اندیشهٔ تازه: **جناب سفیرکبیر... می‌خواسته است او را از این فکر بکر خود مسبوق کند.** (مستوفی ۸۰/۱) o **به الماسِ فکر بکر، دُرهای مضامینِ آب‌دار سُفتی و سخن را بسیار نازک گفتی.** (لودی ۲۷۸) o **این فکر بکر من که به حسنش نظیر نیست/ مردم مخوان اگر دهمش جز به مقبلی.** (سعدی[۴] ۷۴۶)

▫ ~... **بودن (فکرم بود، فکرت بود، ...)** (گفتگو) (مجاز) توجه داشتن؛ درفکر بودن: **اصلاً چرا فکرم نبود قیچی لب طاقچه‌اش را تو چشمش می‌کردم.** (← شهری[۱] ۳۶۹)

▫ ~ِ **چیزی را کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دربارهٔ آن نگرانی داشتن: **فکرش را نکن، درست می‌شود.** ۲. دربارهٔ آن اندیشیدن یا چاره‌جویی کردن: **پدرم... به من چشمکی زد و گفت: فکرش را می‌کنم.** (علوی[۱] ۷۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. قوای ذهنی خود را به‌کار انداختن؛ اندیشیدن: **خیلی فکر می‌کردم و درباب صحت‌وسقم و درستی و نادرستی آن به‌دقت تأمل می‌نمودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹) o **فکر کردم شرط ادب این است که...** (مینوی[۳] ۲۸۰) ۲. (مصـ.م.) خیال کردن؛ تصور نمودن: **فکر می‌کردید که به‌آخر خط رسیده‌اید و امروز و فرداست که حکومت را قبضه کنید.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۰) o **سعید... فکر کرده‌بود... می‌تواند پشتیبان خانواده باشد.** (گلشیری[۱] ۱۴۶) ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خیال باطل کردن: **دژبان گفت: تخم‌مرغ داغ [برای شکنجه] می‌دانی چیست؟ بهروز گفت: آره، داشم، فکر می‌کنی، ولی نمی‌توانی کاری بکنی!** (هاشمی: طوطی ۶۰: نجفی ۱۰۵۸)

▫ ~ِ **کسی به جایی (چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) متوجه آن شدنِ او: **فکرم رفت به اعلانی که به دیوار چسبانده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۹)

▫ ~ِ **کسی به جایی نرسیدن** (گفتگو) (مجاز) نتیجه نگرفتنِ او از کوشش ذهنی: **خیال و ادراکت افلیج می‌شود و فکرت دیگر به جایی نمی‌رسد.** (جمال‌زاده[۵] ۱۲۶/۲)

▫ ~ِ **کسی پیش چیزی (کسی) بودن** (گفتگو) (مجاز) توجه او به آن (او) معطوف بودن: **مرده‌شور آن شکمت را ببرد! تو که همهٔ فکرت پیش قاقاست.** (پزشک‌زاد: آسمون‌ریسمون ۱۷۲: نجفی ۱۰۵۸)

▫ ~ِ **کسی جای بد رفتن** (گفتگو) (مجاز) به کارها و چیزهای ناباب اندیشیدنِ او: **این نهضت جدید زنان ایران در مقطوع‌النسل کردن جوانان و پیران... پریشب بنده را از خواب محروم کرد. فکرتان جای بد نرود. بحمدالله نعمت سلامتی حاصل است.** (پزشک‌زاد: بوبول ۴۲: نجفی ۱۰۵۸)

▫ ~ِ **کسی را خواندن** (گفتگو) (مجاز) به اندیشهٔ او پی بردن: **تا فکر باطنی مرا نمی‌خواندند، اظهار رأی و نظری نمی‌کردند.** (جمال‌زاده[۷] ۵۱)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را کردن** (گفتگو) (مجاز) دربارهٔ او (آن) نگرانی داشتن و برای کمک به او (آن) اندیشیدن: **فکر او را نکن گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد.** o **فکر خجسته را بکن که او هم بدنام می‌شود.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۰)

▫ ~**وخیال** (گفتگو) (مجاز) ۱. نگرانی و دغدغهٔ خاطر: **نه خواب دارد نه خوراک، همه‌اش فکروخیال.** (← میرصادقی[۱] ۱۵۳) o **ای‌کاش من هم دیوانه می‌شدم... و از این‌همه فکروخیال و بدبختی خلاص می‌شدم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵) ۲. توجه خاطر؛ هوش‌وحواس: **معلوم بود که فکروخیال مصطفی جای دیگر است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۴)

▫ ~**وخیال کردن** (گفتگو) (مجاز) در نگرانی و دغدغهٔ خاطر به‌سر بردن: **به نرگس توصیه کرده... ازم کار بکشد تا با تنی خسته به رخت‌خواب بروم و... فکروخیال نکنم.** (محمدعلی ۶۶)

▫ ~**وذکر** (گفتگو) (مجاز) مشغولیت مداوم ذهن به چیزی؛ توجه‌خاطر: **فکروذکرشان صبح تا شب این است که پشت سر دخترهای مردم حرف دربیاورند.**

(چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷) ○ **فکروذکرشان شده این پسر.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۵) ○ **فکروذکرش ترمز و دنده و... سیم دلکو و کلاج است.** (دانشور ۹۶)

□ **~های خود را کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌طور کامل دربارهٔ چیزی اندیشیدن و تصمیم قطعی گرفتن: **پس‌از دو روز که برگشتیم، من فکرهایم را کرده‌بودم. می‌دانستم باید چه‌کار کنم.** (← بابامقدم: عقاب‌تنها ۸؛ نجفی ۱۰۵۸)

□ **~ همه جایش را کردن** (گفتگو) (مجاز) همهٔ جوانب چیزی را درنظر گرفتن و سنجیدن: **فکر همه‌جاش را کردیم، هیچ راهی ندارد... تحقیق می‌کنند... دستمان رو می‌شود.** (بهرامی: حیوان ۱۰۹؛ نجفی ۱۰۵۸)

□ **~ی به‌حال کسی (چیزی) کردن** (گفتگو) (مجاز) برای حل مشکل او (آن) چاره‌جویی کردن: **فکری به‌حال او کنید که در بدبختی غوطه می‌خورَد.**

□ **~ی کردن** (مجاز) چاره‌جویی کردن: **گفت: تو به او بگو تا سر برج یک فکری بکند.** (← وفی ۸۲) ○ **فاتحهٔ این دولت خوانده شده‌است، باید فکری به روزگار آتیهٔ خودتان بکنید.** (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۲) ○ **قبل‌از انعقاد مجلس بیایید جمع شَویم فکری بکنیم.** (طالبوف[۲] ۲۸۱)

□ **از ~ چیزی (کسی) بیرون آمدن** (گفتگو) (مجاز) دربارهٔ آن (او) فکر نکردن؛ ذهن را از آن (او) منصرف کردن: **این‌قدر پیله نکن، از فکرش بیا بیرون [تو و او] به‌درد هم نمی‌خورید.** (چهل‌تن: چیزی به فردا نمانده است ۱۵؛ نجفی ۱۰۵۸)

□ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) درصدد برآمدن؛ تصمیم گرفتن: **خوش‌حالی که فروکش می‌کند، تازه به‌فکر می‌افتیم چه کنیم.** (دیانی ۲۹) ○ **جوان سرورویی داشت. پدرومادر دختر به‌فکر افتادند که دخترشان را به او بدهند.** (آل‌احمد[۱] ۱۰۶) ○ **به‌فکر افتادند این دو مدرسه را یکی کنند.** (مستوفی ۶۱۲/۳)

□ **به ~ انداختن (واداشتن)** (گفتگو) (مجاز) فکر یا خیال چیزی را در ذهن کسی آوردن: **خبر چند سطری روزنامه، همه را به‌فکر واداشته‌است.** (محمود[۲] ۱۹) ○ **وقتی نازنین فوت کرد، خودم مادرش را به‌فکر شوهر کردن انداختم.** (علوی[۳] ۷۲)

□ **به ~ فرورفتن** (مجاز) دچار نگرانی شدن و فکر کردن: **مادرش... به‌فکر فرورفت و دید نه راستی‌راستی گریه‌آور است.** (آل‌احمد[۱] ۱۰۶) ○ **آیا برای هرکسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به‌فکر فروبرود؟** (هدایت[۱] ۸۹)

□ **به ~ِ کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) به ذهن او خطور کردن: **غلام هیچ‌وقت به‌فکرش نمی‌آید که کارش را ول بکند یا قمار بزند.** (هدایت: فردا ۲۹؛ نجفی ۱۰۵۸)

□ **به ~ِ کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را به‌یاد آوردن؛ به او (آن) اندیشیدن: **خیال نکنم به‌این‌زودی‌ها به‌فکر خواستگاری بیفتد.** (پزشک‌زاد ۳۲۷) ○ **اغلب به‌فکر مرد می‌افتاد ولی جرئت نمی‌کرد که از کسی بپرسد و می‌دانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز کند.** (هدایت[۹] ۵۱)

□ **به ~ِ کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) به‌یاد او آوردن: **تو... مرا به‌فکر خودم انداختی.** (آل‌احمد[۶] ۸۸)

□ **به (تو) ~ِ کسی (چیزی) بودن** (گفتگو) ۱. (مجاز) دربارهٔ او (آن) نگرانی و دغدغهٔ خاطر داشتن: **تو فکر بچه بودم که مبادا سرما بخورَد.** ○ **زنده‌ها به‌فکر مرده‌ها نیستند.** (هدایت[۹] ۱۱۷) ۲. به او (آن) اندیشیدن: **تو فکرت بودم که خودت تلفن کردی.** ○ **در فکر مهمانیِ فرداشب هستم که چه غذایی درست کنم.**

□ **به ~ِ کسی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. □ به‌فکر کسی آمدن ←: **به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه کنم.** (هدایت[۱] ۱۴) ۲. درحد فهم او بودن: **در جهان خیلی چیزها بود که به‌فکر او نمی‌رسید.** (آل‌احمد[۴] ۳۷) ○ **هرچیز معمولی و بی‌اهمیت... معنای دور و مجهول داشت و هرگز به‌فکر او نمی‌رسید.** (هدایت[۹] ۵۴)

□ **تو (در) ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. در اندیشه به‌سر بردن: **چرا تو فکری؟** ○ **دهنش به حرف باز نمی‌شد. همه‌اش تو فکر بود.** (میرصادقی[۳] ۲۱۲) ۲. درصدد بودن: **تو فکرم که یک خانهٔ جدید بخرم.**

□ **تو ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. □ به‌فکر

فرورفتن ←: دیگر حرفی نزدیم و رفتیم تو فکر. (دریابندری[۳] ۳۰۸) ۲. دچار نگرانی و دغدغهٔ خاطر شدن: سعید... گاهی بی‌دلیل می‌رفت تو فکر، یا نصفه‌شب بیدار می‌شد. (گلشیری[۱] ۱۲۲)

فِکَر fekar [عر.، جِ. فکر] (اِ.) (قد.) فکرها؛ اندیشه‌ها؛ افکار: تو به‌جز خنده نبینی به لبم گرچه مرا/ در دل انواع غُصَص باشد و اقسام فِکَر. (ایرج ۲۳) ○ چو مندهیرکه در مندهیر حوضی بود/ چنان‌که خیره شدی اندرو دو چشم فِکَر. (فرخی[۱] ۶۹)

فکراً fekr.an [عر.] (ق.) ازنظر فکری: ما دونفر خیلی باهم روحاً و فکراً متحدیم. (مستوفی ۳۸۸/۳)

فکرت fekrat [عر.: فکرة] (اِ.) (قد.) فکر؛ اندیشه: شاعر... غرق دریای فکرت ایستاده بود. (میرزاحبیب ۲۸۱) ○ حق‌تعالی مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است، در آن بدیدم. (عطار[۱] ۶۷۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) فکر کردن؛ اندیشیدن: ای دل عبث مخور غم دنیا را/ فکرت مکن نیامده فردا را. (پروین‌اعتصامی ۳) ○ فکرت می‌کردم در خلافی که علما در آبِ دهان سِباع کرده‌اند. (جامی[۸] ۱۶۱)

فکری fekr-i [عر.فا.] (صِنـ.، منسوب به فکر) ۱. مربوط به فکر: بازی فکری. ○ مخالف محتوای فکری عمل آنها که نیستی؟ (میرصادقی[۱] ۳۳) ○ فقط دود اثیری تریاک بود که می‌توانست... استراحت فکری برایم تولید بکند. (هدایت[۱] ۴۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) متعجب: فکری‌ام چه‌طور این‌همه سال دندان روی جگر گذاشته. (چهل‌تن[۳] ۱۷) ○ من فکری‌ام باوجود این‌که تو این‌قدر مهربان و خوش‌اخلاقی، چه‌طور به هیچ‌چیز اعتقاد نداری. (هدایت[۹] ۱۲۵) ۳. (گفتگو) درفکر فرورفته؛ دل‌مشغول: مادرش روی مبل مقابلش نشسته‌بود و فکری بود. (دانشور ۹) ○ یک وقت بود در خانه‌مان سی‌نفر نان‌خور داشتیم، حالا فکری‌ام یک ریال پول توتون و چائی‌ام را از کجا گیر بیاورم. (← هدایت[۵] ۱۵۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) گرفته و غمگین یا دست‌خوش نگرانی: همه‌اش فکری بودم که مبادا معصومه یک کارهایی بکند و دردسری برای خودش درست کند. (میرصادقی[۲] ۲۲) ○ حالت هر روز را نداری. فکری و پژمرده هستی. (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۱۰۶: لغت‌نامه[۱]) ۵. (ق.) (گفتگو) درحال فکر کردن: فکری مانده‌بودم که چه تصمیمی باید بگیرم. ○ آدم فکری می‌ماند... چه‌طور ولی‌عهد یک مملکت وسعش نمی‌رسیده یک جفت کفش بخرد. (← شهری[۱] ۲۸۰)

فکس faks [انگـ.] (اِ.) (برق) فاکس ←.

فکس‌مودم faksmodem [انگـ.] (اِ.) (کامپیوتر) فاکس‌مودم ←.

فکسنی fakasani (صـ.) (گفتگو) ۱. کهنه؛ فرسوده؛ ازکارافتاده: یک آرشهٔ ویولن کهنهٔ فکسنی... گیر آورد. (دریابندری[۳] ۹۱) ○ جمعیت مثل سیل روان می‌گردید و به جان واگون‌های فکسنی و زوار دررفته می‌افتادند. (جمال‌زاده[۱] ۱۴۴) ۲. کم‌ارزش یا بی‌اهمیت: این‌قدرها هم ندار و ناچار نیستیم که ازپسِ مخارج یک سفرهٔ فکسنی برنیاییم. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۵) ۳. ضعیف؛ رنجور؛ ناتوان: پیرمرد لاغر فکسنی، با قبای تدک کهنه، سراسیمه از دالان وارد شد. (هدایت[۳] ۱۰)

فکل fokol [فر.: faux-col] (اِ.) ۱. موی آراسته و مرتب‌شدهٔ جلوسر: باز که تو فکلت را بیرون گذاشتی. ۲. کراوات: آقانجفی چند روز در منبر، پاره‌ای حرف‌ها گفت درباب بستن فکل فرنگی‌مآب‌ها. (نظام‌السلطنه ۳۴۲/۲) ۳. پاپیون: لقا:... موهای خیس را بافته‌بود، ته بافه را فکلی صورتی بسته‌بود. (علی‌زاده ۲۶/۱) ○ به سر و دُمش فکل‌های رنگی می‌زد. (ترقی ۲۲۷) ۴. (منسوخ) یقهٔ پیراهن که به‌وسیلهٔ دکمه به پیراهن دوخته یا وصل می‌شده‌است: زن‌ها با پیراهن‌های بدن‌نما تردد می‌کنند، مردها با فکل و کراوات. (دانشور ۲۸۲) ○ اولاً عرض فکل‌ها این‌قدر وسعت نداشت/ ثانیاً فکر جوانان این‌قدر لاغر نبود. (بهار ۳۷۴) ○ این گوینده با یک من فکل و کراوات ضدجمهوری هستم. (عشقی ۱۴۰)

فکل‌بند f.-band [فر.فا.] (صف.) (منسوخ) فکلی ←: صاحب‌خانه برادری داشت بسیار شیک و فکل‌بند. (عشقی ۱۴۵)

فکل‌کراواتی fokol-kerāvāt-i [فر.فر.فا.] (صِنـ.،

اِ.) آن‌که فکل و کراوات می‌بندد، و به‌مجاز، بسیار شیک و آراسته: **یک روز آقایی فکل‌کراواتی به میدان شهرداری آمد.** (درویشیان ۷۱) ○ **فکل‌کراواتی‌های زیادی دوروبر [نمایندهٔ مجلس] دیده می‌شدند.** (پارسی‌پور ۷۵)

فکلی fokol-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به فکل، اِ.) آن‌که فکل می‌زند، و به‌مجاز، شخص بسیار شیک و آراسته: **پشت سفارت... فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند.** (علوی[1] ۵۷) ○ **فکلی‌ها که این‌جا می‌آیند به‌مراتب از حمال‌ها لات‌ولوت‌ترند.** (مسعود ۲۸)

فکن fekan [= افکن] (بمِ. فکندن) (قد.) ۱. ← افکندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فکننده»: **سایه‌فکن.**

فکندن f.-d-an [= افکندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: فکن) (شاعرانه) افکندن ←: **دل من مست توست، این را میفکن/ که مستان را فکندن نیست مردی.** (خاقانی ۶۸۵ح.) ○ **ز چاهی که خوردی از او آب پاک/ نشاید نکندن در او سنگ و خاک.** (اسدی[1] ۹۹) ○ **چنین داد پاسخ به شاه، اردشیر/ که این گور را من فکندم به تیر.** (فردوسی[3] ۱۶۶۰) ⚠ ضبط آن در بعضی‌از متون قدیم فگندن است.

فکنده fekan-d-e [= افکنده] (صمـ. از فکندن) (شاعرانه) افکنده ←.

فکور fakur [از عر.] (صـ.) ۱. آن‌که بسیار فکر می‌کند؛ دانا؛ خردمند: **مردمان فکور عاقل هم همه‌جا می‌گفتند این کشور نباید دنبال صنعت برود.** (مستوفی ۲۸۶/۳) ۲. (ق.) درحال فکر: **اعیان ده به دیدن دکتر می‌آمدند، پدرم آرام و فکور نشسته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۹) ۳. (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در فکر، نگرانی، و دغدغهٔ خاطر به‌سر می‌بَرَد: **ای مَلِک، من ازبس‌که... بر چپ و راست احوال، چشم اندازم و غوامضِ امور بازجویم، همیشه فکور و رنجور باشم.** (وراوینی ۶۱۴)

فکورانه f.-āne [از عر.فا.] (صـ.) ۱. به‌شیوهٔ افراد متفکر: **باحالتی فکورانه همه را زیرنظر گرفته‌بود.** ۲. (ق.) همراه‌با فکر، دقت، و تأمل: **سیدموسی، عطار دِه... دو جلد کتاب قطور در دکان داشت که... فکورانه آنها را می‌خواند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

فک‌وفامیل fak-o-fāmil [فا.فا.فر.] (اِ.) (گفتگو) خویشاوندان: **از فک‌وفامیل‌هایم بدم آمده.** (← گلاب‌دره‌ای ۹۳) ○ **پدرم پرسید: هیچ نشانی از فک‌وفامیل او ندارید؟** (علی‌زاده ۲۱۹/۱)

فکیف fa.ke(a)yfa [عر.: فَکَیف] (حر.، ق.) (قد.) ۱. تا چه رسد؛ تا چه رسد به: **عارف را احوالی است که اندر آن، احتمال هیچ‌چیز نتواند کردن از کمترین آواز نرم، فکیف شاغلی دیگر.** (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۲۱/۳) ○ **به‌جایی رسد که تمشیت حق با ایشان دشوار تواند کرد، فکیف تسویت باطل.** (وراوینی ۶۲۰) ○ **این معنی بر خاطر نگذشت، فکیف برزبان.** (خاقانی[1] ۶۷) ۲. (ق.) مخصوصاً؛ به‌خصوص؛ به‌ویژه: **راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغص کردن، خلاف رأی خردمندان است... فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته.** (سعدی[2] ۱۵۶)

فکین fakk.eyn [عر.: فکَّین] (اِ.) (جانوری) دو فک بالا و پایین: **مشت درشتی بر فکین به‌هم فشرده پهلوان عاشق زد که دهان او را پُر از خون کرد.** (قاضی ۱۳۹) ○ **عمل تغذیه در حیوان و انسان این است که... به توسط فکین و دندان، آنها را مضغ و خُرد کنیم.** (فروغی[1] ۴۴)

فگار fagār [= افگار] (صـ.) (قد.) ۱. زخمی؛ مجروح: **پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاک/ هرکه از شمشیر او شد در صف دشمن، فگار.** (فرخی[1] ۵۷) ۲. (مجاز) آزرده؛ غمگین؛ رنجور: **که زشت است پیرایه بر شهریار/ دلِ شهری از ناتوانی فگار.** (سعدی[1] ۵۴)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) مجروح شدن: **خار مدرو تا نگردد دست و انگشتت فگار/ از نهال و تخم تتری نی‌شکر خواهی چشید؟** (ناصرخسرو[1] ۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مجروح کردن: **زدن بر خرِ نامور چند بار/ سر و دست و پهلوش کردن فگار.** (سعدی[1] ۶۷)

فگانه fagān-e [= افگانه] (اِ.) (قد.) جنین

سقط‌شده: سبب ادرار حیض از جراحت بُوَد و از صرع چنان‌که ازپس فگانه بُوَد یا ازپس زخم. (اخوینی ۵۲۸)

فگندن fegan-d-an [= فکندن = افکندن] (مصـ.مـ.) (شاعرانه) افکندن ←.

فلا fa.lā [عر.] (حر.) (قد.) پس نه؛ دراین‌صورت نه: **ما را تو دست‌گیر و حوالت مکن به کس/ الا الیک حاجت درماندگان فلا.** (سعدی[۴] ۶۸۰)

فلاپی‌درایو felāpiderāyv [انگ.: floppy drive] (اِ.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که داده‌ها را ازروی دیسکت به حافظهٔ کامپیوتر یا برعکس انتقال می‌دهد.

فلاپی‌دیسک felāpidisk [انگ.: floppy disc] (اِ.) (کامپیوتر) دیسکت ←.

فلات falāt [عر: فلاة] (اِ.) (جغرافیا) زمین‌های مسطح و وسیعی که از مناطق اطراف مرتفع‌ترند و معمولاً در اطراف کوه‌ها و تپه‌ها دیده می‌شوند: **دریاچه پرت‌گاه است. بعداز دریاچه به‌قدر نیم فرسخی که سرازیری می‌رود، به فلات مسطحی می‌رسد.** (مستوفی ۴۷۴/۲) ○ **بریدم بدان کشتی کوه لنگر/ مکانی بعید و فلاتی سحیقا.** (منوچهری[۱] ۶) ☜ □ ~ِ **قاره** (علوم‌زمین) قسمتی از منطقهٔ کم‌عمق اقیانوس ازکنارهٔ ساحل تا عمق حدود ۲۰۰ متر که بیش‌تر رسوبات وارد شده به دریا در آن ته‌نشین می‌شود.

فلاته falāte (اِ.) (قد.) نوعی حلوا که از شیر گوسفند تهیه می‌شده‌است: **علاج از سودایی، و نبید میویز و خرمایی و فلاته و میبخته نشاید.** (اخوینی ۴۱۶) ○ **مرو، شهری بزرگ است... و از وی پنبهٔ نیک و اشترغاز و فلاته و سرکه و آب کامه... خیزد.** (حدودالعالم ۹۴)

فلاح falāh [عر.] (اِمصـ.) رستگاری؛ نیک‌انجامی؛ سعادت: **نمی‌گذارندکه... راه صلاح و فلاح را با دیده‌ای روشن‌بین پیدا کنیم.** (اقبال[۱] ۱۰/۱۰/۳) ○ **هرکه در خردی‌اش ادب نکنند/ در بزرگی فلاح از او برخاست.** (سعدی[۲] ۱۵۵)

فلاح fallāh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کشاورز؛ برزگر: فلاحان فرنگی و باغبانان چینی در سر کار او بودند. (شوشتری ۴۲۵) ○ **مُزارعان و فلّاحان را فرستاد تا مزارع و بساتین بیرون آوردند.** (قطب ۲۴)

فلاحت falāhat [عر.: فلاحة] (اِمصـ.) (قد.) کشاورزی؛ برزگری: **جوانان ملت... بایست... روزِ خود را مصروف زراعت و فلاحت... نمایند.** (طالبوف[۱] ۶۴) ○ **صناعتِ حراثت و فلاحت دانند و رسوم زرع و غرس، نیکو شناسند.** (وراوینی ۱۱۵)

فلاحتی f.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فلاحت) (قد.) مربوط به کشاورزی: **مرا فرستادند نزدیک شهر... در یک دهکده برای کارهای فلاحتی.** (هدایت[۴] ۵۰) ○ **یکی از کارهای مهم فلاحتی... کشیدن نهری از رودخانه... است.** (مستوفی ۵۱/۱)

فلاخان falāxān [= فلاخن] (اِ.) (قد.) فلاخن ↓: **شه از سنگی که دارد، کوهش ارخوانی، چه سود او را/ چه خواهد دست مرگ آخر: نهادن بر فلاخانش.** (جامی[۹] ۵۲)

فلاخن falāxan [= فلاخان] (اِ.) (قد.) ابزاری ساخته‌شده از دو ریسمان که با آن سنگ پرتاب می‌کردند؛ قلاب‌سنگ: **دروازه‌های شهر را... به تیر و سنگ و فلاخن، مدافعه می‌نمودند.** (شوشتری ۷۹) ○ **گذرها و راه‌ها بگرفتند و بانگ و غریو برآوردند و به فلاخن سنگ می‌انداختند.** (بیهقی[۱] ۱۴۰)

فلاخن‌چی f.-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که فلاخن به‌کار می‌بَرَد: **پنج‌هزار فلاخن‌چیان جوان، فلاخن‌های خودشان را... در سینهٔ خود بسته‌بودند.** (طالبوف[۲] ۱۲۵)

فلاد falād [= فلاده] (صـ.) (قد.) فلاده (مِ. ۱) ↓: **هرکه را دختر است خاصه فلاد/ بهتر از گور نبودش داماد.** (سنایی[۱] ۶۵۸)

فلاده falāde [= فلاد] (صـ.) (قد.) **۱.** هرزه؛ نابه‌کار؛ بیهوده؛ بی‌فایده: **این هم ز عجایب جهان است/ ای خوش‌نفس حلال‌زاده ـ گر نوحه‌گری کنی، کنون بِه/ از مطربیِ چنین فلاده.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۶۳۴/۲) ○ **هر آن کریم که فرزند او فلاده بود/ شگفت باشد و آن از گناه ماده بود.** (رودکی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (اِ.)

سخن بیهوده: **یک فلاده همی‌نخواهم گفت / خود سخن بی فلاده بود مرا.** (ابوشکور: وفایی ۱۵۷)

فلاسفه falāsefe [عر.: فلاسفة، جِ. فیلسوف] (اِ.) فیلسوف‌ها. ← فیلسوف: **به‌اصطلاح فلاسفه، اجزاء ماده پس‌از فعل‌وانفعال و کسروانکسار در یک‌دیگر... صورت جدیدی می‌یابند.** (مطهری[1] ۱۸) ○ **حق‌تعالیٰ همی‌گوید اندر حق گروهی از ملحدان و فلاسفه و دهریان.** (ناصرخسرو[7] ۱۸۰)

فلاسک felāsk [انگ.: flask] (اِ.) ظرف دوجداره‌ای که هوای میان دو جداره را تخلیه می‌کنند تا گرما و سرما را از خود عبور ندهد و برای حفاظت، آن را درداخل یک محفظهٔ فلزی دسته‌دار می‌گذارند: **چای داری؟ ـ بله توی فلاسکم هنوز باید باشد.** (← عبداللهی: شکوفایی ۳۲۲) ○ **کوکب‌خانم... از توی فلاسک کوچکش یخ و دوتا خوشهٔ انگور درآورده‌بود.** (فصیح[2] ۲۱۴)

فلاسنگ falāsang (اِ.) (قد.) فلاخن ←: **همی تا قطب با طور است زیر گنبد اخضر / شکرپاشش ز یک پله است و از دیگر فلاسنگش... .** (اثیرالدین‌اخسیکتی: جهانگیری ۱۶۳۴/۲)

فلاش felāš [انگ.: flash] (اِ.) (عکاسی) وسیله‌ای که بر دوربین عکاسی نصب می‌شود و هنگامی‌که نور کافی برای عکس گرفتن موجود نباشد، معمولاً به‌طور خودکار همراه دوربین عمل می‌کند: **عکاس و خبرنگار... دوتا عکس با فلاش گرفتند.** (آل‌احمد[6] ۸۱)

فلاش‌بک felāšbak [انگ.: flashback] (اِ.) (سینما) شگردی سینمایی در بیان داستان که طی آن فیلم، واقعهٔ زمان حاضر را رها می‌کند و به نمایش حوادث گذشتهٔ داستان می‌پردازد.

فلاش‌تانک felāštānk [انگ.: flush tank] (اِ.) (فنی) مخزن آب شست‌وشودهندهٔ توالت که وقتی دستهٔ آن را بکشند یا بچرخانند، آب را با فشار در توالت تخلیه می‌کند و سپس به‌طور خودکار پُر می‌شود.

فلاشر felāšer [انگ.: flasher] (اِ.) (فنی) دستگاهی که به‌طور متناوب و هم‌زمان چراغ‌های راه‌نمای جلو و عقب خودرو را روشن و خاموش می‌کند.

فلاش‌فوروارد felāšforvārd [انگ.: flash forward] (اِ.) (سینما) شگردی سینمایی در بیان داستان که طی آن فیلم، معمولاً براساس تصور یکی از شخصیت‌های داستان به حوادث آینده می‌پردازد.

فلافل fa(e)lāfel [عر.: فَلافل، جِ. فلفل] (اِ.) غذایی شبیه کتلت، که از نخود، گوشت، پیاز، و ادویه تهیه می‌شود.

فلافلی f.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فلافل، اِ.) (قد.) نوعی معجون مرکّب از انواع فلفل که در مداوای بعضی بیماری‌ها به‌کار می‌رفته‌است: **اگر بلغم سطبر بود، فلافلی... باید.** (اخوینی ۷۴۳)

فلاکت fa(e)lākat [از عر.] (اِمصـ.) فلک‌زدگی ←: **باید... با این فقر و فلاکت بسازم.** (گلاب‌دره‌ای ۶۴) ○ **من... مدت پنج سال در فلاکت زندگانی می‌کردم.** (عشقی ۲۲۰) ○ **در عنفوان شباب در مدرسهٔ منصوریهٔ طوس به تحصیل علوم مشغول می‌بود و در فلاکت و افلاس به‌سر می‌بُرد.** (لودی ۲۶)

فلاکت‌آمیز f.-ā('ā)miz [از عر.فا.] (صمـ.) فلاکت‌بار ↓: **مقرر خواهد شد که اقدامات جزئیه برای خاتمه دادن به وضعیات فلاکت‌آمیز پای‌تخت... به‌عمل‌آید.** (مستوفی ۲۱۹/۳)

فلاکت‌بار fa(e)lākat-bār [از عر.فا.] (صف.) همراه‌با بدبختی و نکبت: **وه‌که چه زندگی سخت و فلاکت‌بار و دشواری بود.** (قاضی ۱۱۷۶) ○ **می‌توان حدس زد که زندگی فلاکت‌بار کشاورزان این کشور از چه قرار است.** (مستوفی ۲۸۷/۳)

فلاکس felāks [از انگ.] (اِ.) (عامیانه) فلاسک ←.

فلامک falāmak [از هند.] (اِ.) (مواد) نوعی الماس ارزان قیمت.

فلامینگو felāmingo [اسپا.: flamingo] (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای بزرگ و آب‌چر با پاهای بلند و گردن دراز، به‌رنگ سفید با منقار پهن که آب

را وارد دهان می‌کند، مواد غذایی آن را نگه می‌دارد و سپس آب را خارج می‌کند؛ مرغ حسینی؛ مرغ آتشی؛ مرغ آتشین؛ سرخاب.



۲. (موسیقی) نوعی آهنگ که با گیتار نواخته می‌شود و در اصل همراه، با نوعی رقص کولی‌های اندلسی است که مشخصهٔ آن ریتم‌های تند است.

فلان fo(e)lān [عر.: فُلان] (صـ.) **۱.** با همراهی اسم، برای اشاره به شخص، جا، موضوع، یا هرچیز مبهم و نامعیّن به‌کار می‌رود: **پسر فلان تاجر و ملّاک حق ندارد که سوار اتومبیل رولزرویس بشود.** (مینوی[3] ۲۶۹) ○**چون می‌گذری به سوی شیراز / گو من به فلان زمین اسیرم.** (سعدی[3] ۵۵۷) **۲.** (ضـ.) بدون همراهی اسم، برای اشاره به هر شخص، جا، موضوع، یا هر چیز مبهم و نامعین به‌کار می‌رود: **به‌حاجب درِ خلوت‌سرای خاص بگو / فلان زگوشه‌نشینان خاک درگه ماست.** (حافظ[1] ۱۸) ○**سبوح و مزگت بهمان گرفت و دیزه فلان / ....** (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۶۴) **۳.** (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌جای کلمه‌ای که معمولاً رکیک و خلاف ادب است و نمی‌خواهند از آن نام ببَرَند، به‌کار می‌رود: **مادرفلان! چه دردت است جیغ‌وویغ راه انداخته‌ای.** (جمال‌زاده[18] ۳۶)

☜ ▫ **~جا** (گفتگو) ⚠ آن‌جا (مِ. ۲) ←: **ازبس‌که نان‌وپنیر خوردیم، موش از فلان جامان بلغور می‌کشد.** (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۱۴۳: نجفی ۱۰۶۰)

▫ **[به] ~ِ کسی هم نبودن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ کاملاً بی‌اهمیت بودن برای او: **برای امثال تو، هیچ لطفی ندارد. این فداکاری‌ها [فداکاری این جوان‌ها] به فلانت هم نیست.** (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۷۱: نجفی: ۱۰۶۰)

▫ **به ~ِ گاو زدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ خرج بیهوده کردن: **می‌آمد، یک تکه از زمین‌ها را آب می‌کرد، پولش را می‌زد به فلان گاو و می‌رفت.** (← شاملو ۵۴۱)

▫ **~وبهمان** **۱.** (گفتگو) (مجاز) چنین‌وچنان: **تهمت زده‌اند و گفته‌اند که فلان‌وبهمانم.** **۲.** فلان (مِ. ۱) ←: **گفتند که زمان خصومت که میان فلان‌وبهمان بود، قاضی پانصد دینار رشوت بستد.** (نظامی‌عروضی ۲۹) ○ **تا ستاره‌ها را توانند گفتن آنکه بر چشم صورت فلان‌وبهمان است....** (بیرونی ۸۹)

▫ **~وبیسار** (**~وبیستار**) ▫ فلان‌وبهمان ←: **مخالفت آقایان فلان‌وبیستار... از شائبهٔ دشمنیِ خصوصی مبرا و منزه است.** (مینوی[2] ۴۷۹)

▫ **~وبیسار کردن** (گفتگو) (مجاز) چنین‌وچنان کردن: **دوباره واسه‌ام صغراوکبرا بچین که اگر یک دفعهٔ دیگر پول دستم بیاید، فلان‌وبیسار می‌کنم.** (← شهری[1] ۱۹۷)

فلانج felānj [انگ.] (اِ.) (فنی) فلنج ←.

فلانچ felānč [انگ.] (اِ.) (فنی) فلنج ←.

فلاندری felāndr-i (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی.

فلان‌فلان‌شده folān-folān-šod-e, felān-felān-šod-e [عر.عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) برای اظهار ناراحتی یا نفرت و بیزاری از کسی به او گفته می‌شود: **ماوقع را بنویس که همهٔ این تحقیقات به‌اسم این فلان‌فلان‌شده‌های روان‌شناس درنرود.** (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۸) ○ **این صد تومان را ببَر و به آن فلان‌فلان‌شده‌ها بده پسرت را معاف می‌کنند.** (مخبرالسلطنه ۴۱۵)

فلانل felānel [انگ.: flannel] (اِ.) نوعی پارچهٔ نرم، ریزبافت، و سبک که از پنبه یا پشم تهیه می‌شود: **او... نیم‌تنهٔ کوتاهی از فلانل سفید... دربرداشت.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۳) ○ **آقای معلم، شلوار فلانل سفیدی... پوشیده... است.** (مسعود ۱۳۵)

فلانه fo(e)lān.e [عر.: فُلانَة] (صـ.، اِ.) (قد.) برای اشاره به هر زن نامعلوم و نامعیّن به‌کار می‌رود؛ فلان: **دختر و مادرِت از این ستانه برون شد/ رفت**

بدونیک و شد فلان و فلانه. (ناصرخسرو[1] ۳۸۳)

فلانی fo(e)lān-i [عر.فا.] (ص.) **۱.** (گفتگو) برای اشاره به کسی به‌کار می‌رود که معمولاً درنظر مخاطب شناخته شده‌است یاگوینده از خود با این کلمه یاد می‌کند: **به زنم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۲) ○ **فلانی این‌جا نشسته[است.]** (کلانتر ۳۰) ○ **ای صبا، نکهتی از کوی فلانی به من آر/ زار و بیمار غمم، راحت جانی به من آر.** (حافظ[1] ۱۶۸) **۲.** (قد.) فلان (مِ. ۲) ←: **ناید حسد و رشک کمین چاکرِ او را/ نز ملک فلانیّ و نه از مال فلانیش.** (ناصرخسرو[1] ۲۹۶)

فلاوه falāve (ص.) (قد.) سرگشته؛ حیران.

• **~ کردن** (مص.م.) (قد.) سرگشته ساختن: **به خویش آی و چنین خویش را فلاوه مکن/ که اینت گوید گول است و آنت گوید رنگ.** (مولوی: جهانگیری ۱۶۳۴/۲)

فلای‌ویل felāyvil [انگ.: flywheel] (اِ.) (فنی) چرخ فلزی سنگین نصب‌شده روی محور موتور درون‌سوز که برای چرخش میل‌لنگ در لحظاتی که موتور تولید قدرت نمی‌کند، در آن انرژی ذخیره می‌شود تا به یک‌نواختی کار موتور کمک کند؛ چرخ طیار؛ چرخ لنگر.

فلت felat [انگ.: flat] (اِ.) آپارتمان (مِ. ۲) ←: **کافی است یک ماه توی لندن بمانم همان‌جا یک فلت اجاره می‌کنم.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۹۲) ○ **هنوز آن فلت کوچولو را توی آن منطقهٔ مسکونی داری؟** (← فصیح[1] ۱۹۷)

فلج falaj [عر.] (اِمص.، اِ.) **۱.** (پزشکی) عارضهٔ توقف اَعمال حرکتی در اعضای بدن یا مختل شدن این اعمال به‌دلیل بیماری عصبی یا عضلانی: **پوشیدن لباس پنبه‌دوز، خاصه از پنبهٔ تازه تقویت بدن کرده، رعشه و کزاز و فلج را بهبود می‌بخشد.** (← شهری[2] ۲۴۹/۵) ○ **دل را قوّت دهد و از بیماری سکته و فلج و رعشه ایمن دارد.** (خیام[2] ۵۲) **۲.** (ص.) (گفتگو) مبتلا به این عارضه: **هردوپای او فلج است.**

□ **~ِ اطفال** (پزشکی) بیماری ویروسی حادی که با تب، گلودرد، سردرد، استفراغ، و گاه سفتی گردن و پشت همراه است و در صورت ابتلای مغز و نخاع، ممکن است موجب فلج اندام‌ها شود.

□ **~ِ رعشه‌ای** (پزشکی) پارکینسون ←.

□ **~ِ روده** (پزشکی) توقف حرکات دودی روده براثر عواملی مانند سموم یا عفونت‌ها که سبب بروز حالتی شبیه انسداد روده می‌شود.

• **~ شدن** (مص.ل.) **۱.** به فلج دچار شدن: **یک طرف بدن کوکب‌خانم فلج شده‌بود و ناله می‌کرد.** (میرصادقی[2] ۱۱۷) **۲.** (گفتگو) (مجاز) راکد، متوقف، یا بی‌رونق شدن: **کاروکاسبیشان... دارد فلج می‌شود.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۶) ○ **مداخلهٔ او باعث فلج شدن سایر ادارات دولتی است.** (مستوفی ۴۶۷/۳)

• **~ کردن** (مص.م.) **۱.** به فلج مبتلا کردن: **تصادف چند سال پیش، او را فلج کرده‌است.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) راکد، متوقف، و مختل ساختن: **کسی درصدد فلج کردن امور برنمی‌آید؟!** (قاضی ۱۲۸)

□ **~ِ کودکان** (پزشکی) □ فلج اطفال ←.

□ **~ِ نخاعی** (پزشکی) ناتوانی حرکتی به‌دلیل وقفه در انتقال علائم عصبی از راه نخاع و اعصاب منشعب از آن.

فلجی f.-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت فلج؛ فلج بودن: **گل‌مریم... به‌خاطر فلجی یک طرف بدنش نمی‌توانست بچه را درست بغل کند.** (فصیح[2] ۴۸)

فلدسپات feldespāt [فر.: feldspath، از آلم.: Feldspath] (اِ.) (علوم‌زمین) هریک از انواع کانی‌های سیلیکاتی که در ساخت لعاب‌های شیشه‌ای، کاشی‌سازی، شیشه‌سازی، و صابون‌سازی به‌کار می‌روند.

فلدسپار feldespār [از فر.] (اِ.) (علوم‌زمین) فلدسپات ↑.

فلدمارشال feldmāršāl [فر.: feld-maréchal] (اِ.) (نظامی) فیلدمارشال ←: **وزیر... اخم کرد، عموجان فلدمارشال لب ورچید.** (هدایت[1]: مقدمه ۱۸)

فلذا fa.le.zā [عر.] (حر.، ق.) پس؛ بنابراین؛

ازاین‌رو: **هیچ‌کس نیامده‌بود، فلذا درس تعطیل شد.**

فلز felez[z] [عر.: فلزّ] (اِ.) **(شیمی)** ۱. هریک از عنصرهای چکش‌خوار و درخشنده، رسانای جریان برق و گرما که بیش‌تر آنها جامد و تعداد کمی از آنها مانند جیوه، مایعند: **فلز بر هفت جواهر گدازنده متطرق می‌افتد چون زر و نقره و نحاس و....** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۰۸) ۲. (گفتگو) هر ماده‌ای مانند آلیاژها که ویژگی‌های فلز را دارد.

▫ ~ِ **کسی خراب بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدسرشت بودن او؛ مکار و نادرست بودنِ او: **تو چون فلزت خراب است، پشت سر او این‌طور بدگویی می‌کنی.**

فلزات felezz.āt [عر.، جِ. فلزّ] (اِ.) فلزها. ← فلز: **هرکس جنسی که در کار دارد، برابر آن جنس طلا و نقره وغیره از قِسمِ فلزات... توده نموده، بروند.** (لودی ۲۲۸) ○ **اشرف فلزات، زر است.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۳)

▫ ~ِ **رنگین** **(مواد)** همهٔ فلزات یا آلیاژهایی مانند مس، برنج، و برنز، به‌استثنای طلا و سایر فلزهای گران‌بها که رنگی متفاوت با رنگ چدن و فولاد دارند.

▫ ~ِ **غیرآهنی** **(مواد)** همهٔ فلزهای صنعتی غیراز آهن، مانند مس، آلومینیم، سرب، روی، قلع، نیکل و منیزیم.

▫ ~ِ **قلیایی** (شیمی) فلزهایی نرم، نقره‌فام، و آتش‌گیر مانند سدیم و پتاسیم که به‌صورت آزاد در طبیعت یافت نمی‌شوند.

▫ ~ِ **قلیایی خاکی** (شیمی) فلزهایی با ترکیب‌های قلیایی قوی که در خاک فراوانند، مانند کلسیم که به‌صورت آهک یافت می‌شود.

▫ ~ِ **کم‌یاب** (شیمی) فلزهایی مانند بیسموت، گالیم، و کادمیم که در طبیعت به‌مقدار بسیار ناچیزی یافت می‌شوند.

▫ ~ِ **نجیب** (شیمی) فلزهایی مانند طلا و پلاتین که زنگ نمی‌زنند و سیاه نمی‌شوند.

فلزتراشی felez-tarāš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **(فنی)** تراش‌کاری ←.

فلزکاری felez-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **(فنی)** عملیات شکل‌دهی و ساخت قطعه‌های فلزی با چکش‌کاری، خم‌کاری، جوش‌کاری، پرچ‌کاری و براده‌برداری با سوهان.

فلزی felez[z]-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به فلز) ازجنس فلز: **ظروف فلزی.** ○ **کتاب‌هایی دیدم به بزرگی یک لنگه در... بسیاری از آنها را بر پوست حیوانات... و اوراق فلزی رنگارنگ نوشته... بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۲)

فلزیاب felez-yāb [عر.فا.] (صف.، اِ.) **(فنی)** دستگاه ردیاب و آشکارکنندهٔ وجود فلز در زیر خاک یا داخل یک محموله.

فلس fa(e)ls [عر.: فَلس] (اِ.) ۱. **(جانوری)** هر یک از پولک‌های نازک و پهن آهکی یا شاخی روی پوست بیش‌تر ماهی‌ها و برخی چارپایان که به‌شکل‌های مختلف دیده می‌شود: **فلس ماهی... می‌گویند از الماس سخت‌تر و بُرنده‌تر است.** (قاضی ۶۴۷) ۲. پول سیاه و کم‌ارزش؛ پشیز: **مگر ولی‌عهد... غیراین دو چیز، یک فلس یا پشیز به اخلاف و وراث مخلفه میراث گذاشت.** (مخبرالسلطنه ۳۱) ○ **دو مفلس بی‌سرمایه که فلسی... در کیسهٔ استظهار نداریم.** (وراوینی ۳۵۹) ۳. سکهٔ فلزی که در بعضی‌از کشورهای عربی رواج دارد: **یک دینار و دویست و پنجاه فلس، جمع پولی بود که باید بپردازم.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۵)

فلس falas [عر.] (اِمص.) **(حقوق)** اعسار (مِ. ۱) ←.

فلسفه falsafe [عر.: فلسفَة، معر.از یو.] (اِ.) ۱. دانشی که از حقایق سؤال می‌کند؛ دانشی که مدعی شناخت حقایق و هدف غایی زندگی است؛ دانش ناظر به چون و چرا دربارهٔ جهان و زندگی و هدف غایی آن. ◊ در قدیم به مجموعهٔ دانش‌ها اطلاق می‌شده‌است: **فلسفه‌های بودن، فلسفه‌هایی است که بودن و نبودن را غیرقابل جمع و تناقض را محال فرض می‌کرده‌اند.** (مطهری[۱] ۶۱) ○ **نگاه خود را از آنها قطع نموده متوجه جزوات فلسفه می‌شوم.** (مسعود ۱۵۸) ۲. (گفتگو)

علت؛ دلیل: **فلسفهٔ این کار چیست؟** ○ **نفهمیدم فلسفهٔ او برای این تصمیم چه بود.**

☜ ○ ~ٔ **اولیٰ** (فلسفهٔقدیم) شاخه‌ای از فلسفهٔ قدیم که موضوع آن بحث دربارهٔ اموری است که نه در ذهن و نه در خارج به ماده احتیاج ندارند: **معرفت امور کلی که احوال موجودات باشد... چون وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قِدَم وغیرآن، وآن را فلسفه اولیٰ خوانند.** (خواجه‌نصیر ۳۹)

• ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (مجاز) دلایل بیهوده و بی‌اساس آوردن: **نفهمیدم. امروز بسیار فلسفه می‌بافی.** (خانلری ۳۳۲) ○ **میرزاعمو... یکی به چپق زد و گفت: داری فلسفه می‌بافی، آقامعلم.** (آل‌احمد[۶] ۵۷)

○ ~ٔ **عملی** (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که بر عمل به‌عنوان اصل اندیشه تأکید می‌ورزد: **فلسفهٔ عملی، عمل را به‌عنوان اصل اندیشه قرار می‌دهد.** (مطهری[۱] ۸۵)

○ ~ٔ **وجودی** دلیل پیدایش چیزی: **فلسفه وجودی آدم‌هایی مثل ما چیست؟** (← میرصادقی[۱] ۶۲) ○ **قرآن غایت و فلسفهٔ وجودی اختلاف ملیت‌ها را «تعارف»... ذکر کرده‌است.** (مطهری[۱] ۵۲)

فلسفه‌باف f.-bāf [معر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که سخنان بی‌ربط می‌گوید یا می‌نویسد یا نکته‌های فلسفی در سخنش می‌گنجاند.

فلسفه‌بافی f.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) اظهار نظر دور از منطق؛ کوشش برای اثبات سخن و نظر خود با استدلال‌های سست و بی‌پایه: **با آن‌که هیچ کس بهش توجه ندارد، دست از فلسفه بافی‌هایش برنمی‌دارد.**

فلسفی falsafi [عر.: فلسفیّ، منسوب به فلسفَة] (صنـ.) ۱. مربوط به فلسفه: **بحث‌های فلسفی.** ○ **خوب است اقلاً کتاب‌های علمی و فلسفی را نگاه داریم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۸) ۲. (صنـ.، اِ.) (قد.) فیلسوف: **فلسفی از گنج حکمت چون به فلسی ره نیافت/ می‌ندانم دیگری را سوی آن چون رهبر است؟** (جامی[۹] ۲۳) ○ **زدوراندیشی عقل فضولی/ یکی شد فلسفی، دیگر حلولی.** (شبستری ۷۱)

فلش feleš [فر.: flèche] (اِ.) علامتی قراردادی به‌شکل‌های ← ، ↑ ، → ، ↓ ، برای نشان دادن محل چیزی یا جایی در تابلوها یا ارجاع به کلمه‌ای یا مأخذی در کتاب‌ها: **در فرودگاه... من تندتند تابلوهایی را که فلش... دارد، دنبال می‌کنم.** (فصیح[۱] ۳۸)

فلغند falqand, folqond (اِ.) (قد.) خاربستی که به‌دور دیوار باغ و مزرعه می‌کشیدند؛ پرچین: **.../ غلبه پرید و نشست بر سر فلغند.** (ابوالعباس: صحاح ۸۲)

فلفل felfel [عر.: فُلفُل و فِلفِل، معر. از سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ تندِ سبز یا قرمزرنگ و تقریباً مخروطی‌شکل که باریک و بلند است و به‌صورت تازه، خشک، یا گَرد مصرف می‌شود؛ فلفل‌سبز.



۲. گیاه این میوه که علفی، کاشتنی، و از خانوادهٔ سیب‌زمینی است. ۳. ○ فلفل‌دلمه‌ای ←. ۴. ○ فلفلِ‌سیاه ←: **یک کِشتی هلندی که از جاوه فلفل به اروپا می‌بُرد، ما را... دید و نجاتمان داد.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) ○ **عطار سرِگذرمان دو سیر فلفل و زردچوبه به من داده‌بود.** (← آل‌احمد[۴] ۴۱)

☜ ○ ~ **به هندوستان بردن (آوردن)** (قد.) (مجاز) کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن، نظیر زیره به کرمان بردن: **گل آورد سعدی سوی بوستان / به شوخیّ و فلفل به هندوستان.** (سعدی[۳] ۲۰۶)

○ ~ِ**دلمه‌ای** (گیاهی) نوعی فلفل به‌رنگ سبز یا قرمز، گوشتی، و شیرین که در وسط آن



محوری است که تخم‌های میوه در اطراف آن

قرار می‌گیرند. ✿ با این فلفل نوعی دلمه درست می‌کنند.

▫ ~ِسبز (گیاهی) فلفل (مِ. ۱) ←: **پس‌از کشیدن غذا... از فلفل‌سبز استفاده بکنند.** (شهری[۲] ۹۸/۵)

▫ ~ِسفید (گیاهی) دانه‌های رسیدهٔ فلفل که آنها را خیسانده و پوستهٔ زردرنگ یا سرخ‌رنگ آنها را کنده باشند.

▫ ~ِسیاه (گیاهی) ۱. میوه‌های خشکیدهٔ دانه‌ای ریز و سیاه‌رنگ تندی که مصرف ادویه‌ای و دارویی دارد. ۲. گیاه این میوه که بوته‌ای از خانوادهٔ بید است.



▫ ~ِفرنگی (گیاهی) ▫ فلفل‌قرمز ↓.

▫ ~ِقرمز (گیاهی) میوهٔ قرمزرنگ و تندمزهٔ گیاه فلفل که به‌عنوان ادویه مصرف می‌شود.

فلفل‌دان f.-dān [معر.فا.] (اِ.) ظرف نگه‌داری فلفل: **نمکدان را که در طرف دیگرش فلفل‌دان بود، بلند نموده... پرتاب کرد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۹۲)

فلفل‌نمکی felfel-namak-i [معر.فا.فا.] (صد.) به‌رنگ سیاه‌وسفید یا خاکستری؛ جوگندمی: **ناشناس موهایش فلفل‌نمکی است.** (← گلشیری[۲] ۱۱۱) ○ **دست‌مال یزدی فلفل‌نمکی به‌دور سر پیچیده مسائل شرعی می‌گفت.** (← شهری[۲] ۴۷۶/۱)

فلفلی felfel-i [معر.فا.] (صد.، منسوب به فلفل، اِ.) (گفتگو) (مجاز) شخص ریزنقش و با نمک.

فلق[۱] falaq [عر.] (اِ.) ۱. سپیدهٔ صبح؛ فجر: **همیشه همان، همان بوتهٔ خارها و همان دشت گسترده و فلق و شفق سرخ‌فام.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴) ○ **این زن... ظالم مگر پردهٔ ظلام است که با شفق می‌آید و با فلق نمی‌رود.** (قائم‌مقام ۱۱۳) ○ **کلمهٔ قدس... از فلق صبح فعل افتاد.** (روزبهان[۱] ۶۱۲) ۲. سورهٔ صدوسیزدهم از قرآن کریم، دارای پنج آیه.

فلق[۲] f. [عر.] (اِ.) (قد.) فلک[۱] ←.

☜ ▫ در ~ کشیدن (بستن) (قد.) فلک کردن. ← فلک[۱] • فلک کردن: **مویش را پاره‌پاره کردم، و همه برکَندم، و دست‌هایش بخاییدم، که خون روان شد، بستمش در فلق.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۹۲/۱)

فلک[۱] falak [از عر.: فَلَق] (اِ.) وسیله‌ای از چوب و طناب که پاهای خطاکاران را به آن می‌بستند و بر آنها چوب یا شلاق می‌زدند: **می‌خواهند چنین بنمایند که از سر تا پا یک‌پارچه فرنگی شده و چوب‌وفلک... را دور ریخته‌اند.** (اقبال[۱] ۴/۸/۳) ○ **برای گرفتن این مقدار اموال مردم چه جان‌ها تلف شده و چه شکنجه و... چوب‌وفلک و تازیانه‌ها استعمال شده.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) بستنِ پاهای خطاکاران به فلک برای مجازات آنها: **یک بار فلکم کردند... جلو روی بچه‌ها.** (آل‌احمد[۵] ۳۳) ○ **قرار گذاشتند که فردا حاکم... برادر خود را فلک کند و چوب وافری به او بزند.** (مستوفی ۴۹۶/۳)

▫ به ~ بستن • فلک کردن ↑: **تحقیق ایشان درحق گرفتاران... این است که به فلک بسته یا داغ کرده مجبور بکنند او بگوید بلی، من دزدیدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۳)

فلک[۲] f. [عر.] (اِ.) ۱. آسمان (مِ. ۲) ←: **بزرگان مملکت... خود را در اوج فلک و بزرگی می‌بینند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۲) ○ **یک دهان خواهم به پهنای فلک / ....** (مولوی[۱] ۱۲۰/۳) ○ **آن است پادشا که پدید آورد / این اختران و این فلک اخضر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۰۵) ۲. در باور عامه، نیرویی که بر احوال زمینیان اثر می‌گذارد و سرنوشت آنها را تعیین می‌کند؛ روزگار. نیز ← آسمان (مِ. ۴): **من سیه‌روز نبودم زازل / هرچه کرد این فلک اخضر کرد.** (پروین‌اعتصامی ۱۱۲) ○ **دفتر دانش ما جمله بشویید به می / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸) ○ **پوستینم مکَن که از غم و درد / فلکم پوست می‌بپیراید.** (انوری[۱] ۶۳۸) ۳. (ادیان) عالم بالا؛ درگاه قدسی خداوند. نیز ← آسمان (مِ. ۳): **پای تو چون سود رکاب بُراق / در فلک انداخته صد طمطراق.** (ابونصری ۴) ○ **از فلک علوی... به اشارت بی‌نشان غیب، مُلک**

سلطانی را نشان می‌کنند. (روزبهان[1] ۱۹۳) **۴.** **(نجوم‌قدیم)** هرکدام از طبقات هفت یا نه‌گانهٔ آسمان: **شاعری... نعل اسب او را به هفت کوکب و نُه فلک برتری داده‌است.** (مسعود ۱۵۶) ○ **این عالم را که درخلال فلک قمر است و در دایرهٔ این کُرهٔ اول، او را عالم کون‌وفساد خوانند.** (نظامی‌عروضی ۷) در نجوم قدیم، ماه (قمر)، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، و زحل را به‌ترتیب در فلک اول تا هفتم تصور می‌کردند: **به هفتم‌چرخ، کیوان پاسبان است/ ششم، برجیس را جای و مکان است ـ بُوَد پنجم‌فلک، بهرام را جای/ به چارم، آفتاب عالم‌آرای ـ سوم زهره، دوم جای عطارد/ قمر بر چرخ دنیا گشت وارد.** (شبستری ۷۶) **۵.** (قد.) **(نجوم‌قدیم)** فلک‌الافلاک ←: **جملگی آنچه درمیان فلک است عالم است.** (ناصرخسرو[3] ۹۰)

○ **~ تدویر** (قد.) **(نجوم)** فلکی که هر سیاره در آن قرار دارد. ← فلک (مِ. ۴): **همت او... با فلک تدویر و چرخ اثیر برابری می‌کرد.** (جرفادقانی ۳۶۴)

○ **به ~ رفتن** (مجاز) اوج گرفتن؛ بلند شدن: **آه‌وناله... به فلک می‌رود.** (جمال‌زاده[11] ۶۰)

○ **سر به ~ کشیدن** (مجاز) ← سر ○ سر به آسمان کشیدن.

○ **گوشِ ~ را کر کردن** (گفتگو) (مجاز) ← گوش ○ گوش فلک را کر کردن.

فلک folk [عر.] (اِ.) (قد.) کِشتی: **مُلک عالم پیش او مُلکی شود/ نُه فلک در بحر او فُلکی شود.** (عطار[2] ۲۰۳)

فلک‌الاعلی falak.o.l.'a'lā [عر.] (اِ.) (قد.) **(نجوم‌قدیم)** فلک‌الافلاک ←: **آن فراخ‌ترین آسمان که فلک‌الاعلی است و کلیت عالم اندر جوفِ فراخ اوست.** (ناصرخسرو[3] ۴۰)

فلک‌الافلاک falak.o.l.'aflāk [عر.] (اِ.) (قد.) **(نجوم‌قدیم)** فلکی که آن را محیط بر عالم جسمانی می‌دانستند. در آن هیچ ستاره‌ای نیست، هر شبانه‌روز یک دور گِردِ محور خود می‌گردد و افلاک دیگر را با خود حرکت می‌دهد: **عالم محدود است و حد او فلک‌الافلاک.** (ناصرخسرو[2] ۱۷۱)

فلک‌زدگی falak-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) بدبختی؛ بی‌چارگی؛ بی‌نوایی؛ فلاکت: **در این مسافرت... جز بیان بدبختی و فلک‌زدگی مردم مملکت خود، چیزی به سوغات نیاورده‌ام.** (شهری[1] ۴۸) ○ **گداها... با چه بیانات دل‌خراشی شرح حال عیال‌باری و فلک‌زدگی خود را می‌دهند.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۴)

فلک‌زده falak-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (مجاز) بدبخت؛ بی‌نوا؛ بی‌چاره؛ مفلوک: **این فلک‌زده‌ها خرج مسجد و حمامشان را نمی‌توانند بدهند.** (آل‌احمد[6] ۱۴۶) ○ **بی‌چارهٔ فلک‌زده... را به‌باد سیلی و مشت می‌گرفتند.** (میرزاحبیب ۷۴) ○ **در جهان هرکجا فلک‌زده‌ای‌ست/ درپی گفت‌وگوی بیهده‌ای‌ست.** (شبستری ۱۹۴)

فلک‌فرسا falak-farsā [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) فرسایندهٔ فلک، و به‌مجاز عالی‌قدر؛ بلندمرتبه: **در خاک‌پای فلک‌فرسای همایون ما... خدمات صادقانهٔ او جالب توجهات... گردیده‌است.** (سیاق‌معیشت ۶۰) ○ **در آن موضع به ذات مبارکش عارضه‌ای دست داد که هردو پای فلک‌فرسای او خشک گردید.** (لودی ۱۲۶) ○ **منجوق رایت فلک‌فرسایش از محاق زوال... ایمن باد.** (محمدبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۲۹۲)

فلکه[1] falake [عر.: فلکَة] (اِ.) **۱.** میدانی معمولاً دایره‌ای‌شکل که به چند خیابان راه داشته‌باشد: **آن‌جا ماشین‌ها دورِ فلکه می‌چرخیدند.** (مدرس صادقی ۶۹) ○ **توی فلکهٔ پل سفید، اتومبیل شیری‌رنگی کوبیده است به پایهٔ برق.** (← محمود[2] ۱۸) **۲.** (فنی) دستهٔ شیرآب و مانند آن به‌صورت دایرهٔ فلزی با چند پره. **۳.** (فنی) پولی ←. **۴.** (فنی) شیر فلکه ←. **۵.** هرچیز گِرد و مسطح و شبیه چرخ: **آن چرخ درتمام قسمت‌ها و اجزایش از محور گرفته تا پره و فلکه و طوقه تماماً ازهمین‌قبیل تصاویر و قیانه‌ها تشکیل یافته‌بود.** (جمال‌زاده[17] ۵۳)

فلکه[2] f. [از عر.: فَلَق] (اِ.) فلک[1] ←: **آنها... دوست داشتنی هستند ولی گاهی هم مستحق چوب‌وفلکه‌اند.** (جمال‌زاده[2] ۲۰۰)

فلکی falak-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به فلک) ۱. مربوط به فلک: صُوَرِ فلکی. ○ **استعارات نجومی و فلکی کهنه شده و اکثراً با موازین علمی هم مطابقه ندارد.** (مستوفی ۳/۴۹۶ح.) ۲. حادث‌شده ازسوی فلک. ← فلک[۲] (مِ. ۲): **گویی حادثهٔ عجیب فلکی بی‌سابقه و نوظهوری رخ داده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷) ۳. (قد.) ساکن فلک؛ ساکن عالم بالا: **رحمت الاهی... اشخاص فلکی آفرید که می‌گردند ازبهر اغراض علوی که تابع حرکات ایشان می‌افتد.** (سهروردی ۱۵۶)

فلنج felanj [انگ.: flange] (اِ.) (فنی) قطعهٔ فلزی‌ای به‌شکل تاج دایره با لبهٔ داخلی تخت یا برجسته و تعدادی سوراخ هم‌فاصله که معمولاً به‌صورت جفت متقابل درمیان خط لوله به‌کار می‌رود و قطعهٔ دیگری درمیان آن جفت با پیچ‌ومهره بسته می‌شود؛ فلنچ؛ فلانج؛ فلانچ.

فلنچ felanč [انگ.] (اِ.) (فنی) فلنج ↑ .

فلنگ feleng (اِ.)

○ ~ **را بستن** (گفتگو) (مجاز) فرار کردن معمولاً به‌طور پنهانی؛ گریختن؛ جیم شدن: **فلنگ را بست و رفت توی اتاق دکتر.** (← چهل‌تن[۲] ۸۵) ○ **فریدون... فلنگ را می‌بندد و ناپدید می‌شود.** (محمود[۲] ۲۱۷) ○ **سه‌چهارتا از نوکرها دُم‌شان را می‌گذارند روکولشان و فلنگ را می‌بندند.** (شاملو ۱۶۵)

فلو felo[w] [انگ.: flow] (اِ.) (فیزیک) شار[۱] ←.

○ ~ِی **مغناطیسی** (فیزیک) شار مغناطیسی. ← شار[۱] ○شار مغناطیسی.

فلوات falavāt [عر.، جِ. فَلاة] (اِ.) (قد.) فلات‌ها؛ بیابان‌ها. نیز ← فلات: **وحوش در فلوات و حیتان در بحار، ایشان را شناسند.** (قطب ۲۴۱) ○ **چندین روزگارست تا... روزوشب بساطِ فلوات... می‌سپریم.** (وراوینی ۷۰۰)

فلوت[۱] folut [فر.: flute] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی چوبی یا فلزی به‌شکل لوله که سوراخ‌ها یا جای انگشت‌های آن با کلید یا انگشتان بسته شود. از قرن هجدهم در اروپا معمولاً به گونه‌ای سازِ بادی اطلاق می‌شود که به‌صورت افقی نگه داشته می‌شود و سوراخ مخصوص دمیدن برروی بدنهٔ آن قرار دارد: **سازهای آن‌زمان... تار، کمانچه،... دهل، فلوت، نی‌لبک... [بود.]** (شهری[۲] ۴/۴۸۶) ○ **کلدانیان موسیقی دینی و درباری داشتند... موسیقی این دوره، بادی، زهی، و ضربی بوده‌است مانند نی و فلوت و شیپور.** (مشحون ۱۹)



○ ~ِ **پان** (موسیقی) ساز بادی چوبی متشکل از نی‌هایی بدون سوراخ یا جای انگشت، با طول‌های مختلف که به‌صورت مثلث کنار هم ردیف شده‌اند؛ سیرینکس.

○ ~ِ **تراورس** (موسیقی) فلوت ←.

○ ~ِ **ریکوردر** (موسیقی) ریکوردر ←.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) نواختنِ فلوت: **یکی آن‌جا بود که فلوت خوبی می‌زد.** (درویشیان ۶۰)

○ ~ِ **کوچک** (موسیقی) پیکولو ←.

فلوت[۲] f. [انگ.: float] (امص.) (فنی)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (فنی) ریختن بنزین از کاربراتور اتومبیل درنتیجهٔ پر شدن کاربراتور از بنزین.

فلوتر feloter [فر.: floteur] (اِ.) (فنی) شناور (مِ. ۶) ←.

فلوت‌زن folut-zan [فر.فا.] (صف.، اِ.) (موسیقی) آن‌که فلوت می‌زند؛ نوازندهٔ فلوت.

فلور felor [فر.: fleur] (اِ.) (گیاهی) مجموعهٔ گیاهان یک منطقه که در پژوهش‌های گیاه‌شناسی به‌کار می‌رود: **فلور ایران.**

فلوراید felorāyd [انگ.: fluoride] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های عنصر فلوئور که بعضی‌از آنها برای ساختن خمیردندان به‌کار می‌روند و در جلوگیری از پوسیدگی دندان نقش دارند؛ فلوئورید؛ فلوئورور.

فلورسانس felor[e]sāns [فر.: fluorescence]

(اِمصـ.) (فیزیک) پدیدهٔ جذب انرژی نورانی با طول موج کم (انرژی زیاد) و گسیل آنی آن به‌صورت نور مرئی (با طول موج زیادتر و انرژی کمتر).

فلورسنت felor[e]sent [فر.: fluorescent] (صـ.) (فیزیک) ۱. ویژگی ماده‌ای که خاصیت فلورسانس داشته‌باشد. ۲. (اِ.) لامپ مهتابی. ← لامپ ◻لامپ مهتابی.

فلورن feloran [فر.: florin] (اِ.) واحد پول هلند.

فلوره felore [فر.: fleuret] (اِ.) (ورزش) ۱. شمشیری با خاصیت فنری، و تکمه‌ای در نوک تیغهٔ شمشیر. ۲. رشته‌ای از شمشیربازی که در آن، ورزش‌کاران مجازند به سینه، شکم، پشت، و پهلوی حریف ضربه وارد کنند.

فلوری felori [از فر.: florin، از ایتا.: florino] (اِ.) (قد.) نوعی مسکوک طلا که نخستین بار در فلورانس ایتالیا ضرب شد؛ بعدها در بسیاری از کشورها رایج گردید: **خواجه‌ای ترسا... چندین هزار فلوری طلا با خود داشت.** (جعفری:گنجینه ۱۴/۶) ○ **مسعودبیگ... از نقود فلوری و نقره مبالغی فرستاد.** (افلاکی ۸۵۲)

فلوس[1] folus [عر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای دراز، تیره‌رنگ، و سخت که دانه‌های آن مصرف دارویی دارد: **تو را خدا، این قیافه را نگیر، انگار می‌خواهد فلوس بخورَد.** (← میرصادقی[4] ۲۱۹) ○ **فلوس،... تلخ‌ترین دوا بود و خوردنش تشریفات داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۲. گیاه این میوه که درختی، خودرو یا کاشتنی و از خانوادهٔ گل ارغوان است.

فلوس[2] f. [عر.، جِ. فَلس] (اِ.) (قد.) فلس‌ها؛ پشیزها؛ پول‌های کم‌ارزش: **یافتن فلوس، عیش بُوَد، و خیانت نیز باشد.** (لودی ۱۶۵) ○ **اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلبتین یک فلوس از چنگ مرده‌ریگش بیرون نمی‌توان کشیدن.** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۵) ○ **هشت باغ و چهار رکن سرور/ جنت عدن با همه ناموس ـ پیش آن دل بدان که کس نخرَد/ به یکی مشت ارزن و سه فلوس.** (سنایی[2] ۳۰۹)

فلوسنج felo[w]-sanj [انگ.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) دستگاه اندازه‌گیری مقدار سیال گذرنده از یک مقطع در واحد زمان.

فلول folul [عر.، جِ. فَلّ] (اِ.) (قد.) بریدگی‌ها یا شکستگی‌های لبهٔ شمشیر: **از حال ضعف مراکب و خفّت مواکب و فلول مضارب و انسداد وجوه مطالب او خبر دادند.** (جرفادقانی ۱۹۸)

فلوئور felo(u)'o('u)r [فر.: fluor] (اِ.) (شیمی) گازی به‌رنگ زرد روشن با بویی تند و بسیار سمّی که از نمک‌های آن در تهیهٔ خمیردندان استفاده می‌کنند.

فلوئورسان felo(u)'o('u)rsān [فر.: fluorescent] (صـ.) (فیزیک) فلورسنت ←.

فلوئورسانی f.-i [فر.فا.] (حامصـ.) (فیزیک) فلورسانس ←.

فلوئورور felo(u)'o('u)rur [فر.: fluorure] (اِ.) (شیمی) فلوراید ←.

فله falle [؟] (صـ.) فاقد بسته‌بندی یا ظرف ویژه: **سیمان فله، گندم فله.**

فله fa(o)l[l]e (اِ.) (قد.) آغوز و آنچه از آغوز می‌سازند. ← آغوز: **غذا عبارت بود از ماست و شیر و احیاناً فلّه.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۹) ○ **فرمان اگر دهد فلک ازبهرخوان او/ از مرغ، شیر دوشد و از فاخته، فله.** (ابن‌یمین ۱۵۸) ○ **نوآیین مطربان داریم و بربط‌های گوینده/ مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.** (فرخی[1] ۳۴۹)

فله‌ای falle-'(y)-i [؟.فا.فا.] ۱. (صنـ.، منسوب به فلّه) ۱. به‌صورت فله: **سیمانِ فله‌ای.** ۲. (ق.) بدون بسته‌بندی: **سیمان را فله‌ای می‌فروشند.** ۳. (گفتگو) (مجاز) به‌صورت انبوه، و همراه با

شتاب یا کم‌دقتی: **ناشرش ورشکسته شد، چون فله‌ای کتاب چاپ می‌کرد.**

فله‌بر falle-bar [؟.فا.] (صفـ.، اِ.) حمل‌کنندهٔ کالا به‌صورت فله: **کِشتی فله‌بَر.**

فلهذا fa.le.hā.zā [عر.] (حر.، قـ.) پس بنابراین: **هدف از قبل تعیین شده‌بود فلهذا ما به تهیهٔ مقدمات کار پرداختیم.** ○ **فلهذا حقیر... این کلمات را جمع و نشر می‌کند.** (قطب ۲)

فلیته fa(e)lite [= فتیله = پلیته] (اِ.) (قد.) فتیله ←: **فلیتهٔ عالم را راست می‌دارد تا می‌سوزد و چراغ عمل می‌شود.** (بهاءالدین‌خطیبی ۳۷/۲) ○ **تا فلیته و روغن جمع نشود، چراغ نور ندهد.** (ابن‌فندق ۲۸۷)

فم fam [عر.] (اِ.) (قد.) دهان؛ دهانه: **اشنه نیکو بپیزند... دود کنند... و بعداز فراغ تدخین، فم بستوق سخت بندند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵) ○ **از... شط‌العرب دو جویِ عظیم برگرفته‌اندکه میان فم هردو جوی یک فرسنگ باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۳)

فم‌الحوت fam.o.l.hut [عر.] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی حوت جنوبی.

فم‌المعده fam.o.l.me'de [عر.: فم‌المعدَة] (اِ.) (جانوری) منفذی در ناحیهٔ بالایی معده که معده را به مری متصل می‌کند؛ کاردیا.

فمینیست feminist [فر.: féministe] (صفـ.، اِ.)(سیاسی) آنکه از حقوق سیاسی و اجتماعی زنان طرف‌داری می‌کند: **فمینیست است، هرجا می‌نشیند از آزادی زنان حرف می‌زند.**

فمینیسم feminism [فر.: féminisme] (اِ.) (سیاسی) نهضت طرف‌داری از حقوق سیاسی و اجتماعی زنان.

فن fan [انگ.: fan] (اِ.) (فنی) دستگاهی موتوری که برای مکش یا دمش هوا به‌کار می‌رود.

فن fan[n] [عر.: فنّ] (اِ.) **۱.** کاری که نیاز به مهارت و شگرد خاص داشته‌باشد: **وای برحال آن نویسنده‌ای که بخواهد این فنّ شریف را وسیلهٔ ترقی... خود بداند.** (علوی[۲] ۱۰۲) ○ **جوان... به شغل... کفاشی مشغول شده. ولی هنوز مقامی را در این فن پیدا نکرده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۸) ○ **عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف/ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود.** (حافظ[۱] ۱۵۴) **۲.** صنعت؛ تکنیک. ← فن‌آوری. **۳.** (ورزش) شگرد یا شیوه‌ای که ورزش‌کار به‌ویژه کشتی‌گیر برای غلبه بر حریف به‌کار می‌بَرَد. **۴.** (قد.) حیله؛ مکر؛ فریب: **دیدم به هیچ حیله و تدبیر و مکر و فن/ نتوان طریق فتنهٔ او را نمود سد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۵/۲) ○ **وزارت به اصل و کفایت گرفت/ وزیران دیگر به زرق و به فن.** (فرخی[۱] ۳۰۹)

● **~ ساختن** (مصـ.لـ.) (قد.) حیله به‌کار بردن: **بی‌بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت؟/ بی‌مایه زبون باشد هرچند که بستیزد.** (سعدی[۴] ۴۲۲) ○ **دل شیرین حساب شیر می‌کرد/ چه فن سازد؟ در آن تدبیر می‌کرد.** (نظامی[۳] ۲۱۵)

□ **~ِ کمر** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر از حالت سرشاخ، سرودست حریف را می‌گیرد. او را روی کمر و پشت خود می‌کشد و از پهلو به زمین می‌زند.

فن fon [؟] (صـ.) ویژگی دامن یا دامن لباس که از بالا تنگ است و پایین آن به‌تدریج به‌صورت اریب گشاد می‌شود.

فن‌آورانه fan-ā('ā)var-āne, fann-āvar-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) (فرهنگستان) تکنولوژیک ←.

فن‌آوری fan-ā('ā)var-i, fann-āvar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فرهنگستان) تکنولوژی ←.

فنا fanā [عر.: فناء] (اِمصـ.) **۱.** نیست شدن؛ ازبین رفتن؛ نیستی؛ نابودی؛ زوال: **درمعرض فنا و اضمحلال واقع شده‌ایم.** (مسعود ۳۴) ○ **سؤال کردند از فنا و بقاگفت: بقا حق راست و فنا مادون او را.** (عطار[۱] ۴۴۷) **۲.** (تصوف) ازبین رفتن صفات بشری سالک و متصف شدن او به صفات خداوند: **مراد از فنا، فنای جهت بشریت و خلقیت... است.** (بخارایی ۶۶) ○ **اگر به صفت جلال مکاشف شود، فنای حقیقی پدید آید.** (نجم‌رازی[۱] ۲۱۵)

☜ • ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌پایان رسیدن؛ نابود شدن: **خرجِ سرمه اگرچه اندک‌اندک اتفاق افتد، آخر فنا پذیرد.** (نصرالله‌منشی ۶۰) ○ **نامتناهی چگونه فنا پذیرد؟** (ناصرخسرو[۲] ۱۷۲)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) نابود کردن؛ ازبین بردن: **روس‌ها... زبان و دین و قومیت اقوام را هم فنا می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۳) ○ **گاه باشد که... مردان و زنان پری‌پیکر، خود را فنا سازند.** (شوشتری ۳۸۰)

□ ~**یِ فی‌الله** (تصوف) فنا (مِـ. ۲) ←.

□ **بر (به) باد ~ رفتن** (مجاز) ← باد[۱] □ به‌باد رفتن: **آپارتمان... داشت برباد فنا می‌رفت.** (فصیح[۱] ۱۶۹) ○ **صدراعظم... همه‌چیزش به‌باد فنا رفت.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۸)

فنا fenā [عر.: فناء] (اِ.) (قد.) آستانه؛ جلوخانه؛ پیش‌گاه: **فِنای آن حضرت مشحون است به وجود مشایخ بزرگوار... و افاضل متورع.** (شمس‌منشی:گنجینه ۱۳۲/۵)

فناپذیر fanā-pazir [عر.فا.] (صف.) نابودشونده؛ نابودشدنی: **ای ارواح سعیدی که با اعمال نیک خود از بند قالب فناپذیر تن رها شدید....** (قاضی ۴۴۲)

فناتیسم fe(a)nātism [فر.: fanatisme] (اِ.) تعصب خشک و مفرط دینی: **دنیای امروز، این نابردباری‌ها را به‌نام حسادت، تعصب، فناتیسم وغیره محکوم می‌کند.** (مطهری[۴] ۳۹۴)

فناتیک fe(a)nātik [فر.: fanatique] (صـ.، اِ.) متعصب در دین و مذهب؛ قشری.

فناناپذیر fanā-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) آنچه ازبین نمی‌رود؛ نابودنشدنی؛ ماندگار: **هنرنمایی‌های عظیمش بر الواح برنجی فناناپذیر... حک خواهد شد.** (قاضی ۵۳۲)

فناورانه fan[n]-āvar-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) (فرهنگستان) تکنولوژیک ←.

فناوری fan[n]-āvar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فرهنگستان) تکنولوژی ←.

فنتیل fentil [آلمـ.: Ventil] (اِ.) (فنی) لوله‌ای کوچک و باریک که در لاستیک وسایط نقلیه بین رینگ و تیوپ قرار می‌گیرد.

فنجان fenjān [معر. از یو.] (اِ.) **۱.** ظرفی معمولاً چینی و دسته‌دار شبیه استکان یا پیالهٔ کوچک که از آن برای نوشیدن مایعات استفاده می‌شود: **شاگردش با یک قهوه‌جوش برنجی میان اعراب پرسه می‌زد و توی فنجان‌هاشان... قهوهٔ سیاه و تلخی... می‌ریخت.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۸) ○ **جمعی کثیر از آشپزان... با... قدح و فنجان شربت‌خوری و قهوه‌خوری دررسیدند.** (میرزاحبیب ۲۷۲) نیز ← پنگان (مِـ. ۲ و ۳).



۲. (قد.) پنگان (مِـ. ۱) ←.

فنچ fenč [انگـ.: finch] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک‌تر از گنجشک، دارای منقار کوتاه و نیرومندی که برای شکستنِ دانه مناسب است.

فند fand [= بند] (اِ.) مکر؛ حیله؛ بهانه؛ ترفند: **مرد به فند تریاک آمده، اما هزار خیال توی سرش دارد.** (← محمود[۱] ۶۰۱) ○ **زنی نو به اندرون آمد و به نیروی کش و فش و به قوّت فندوفعل، پادشاه را ازدست من بربود.** (میرزاحبیب ۵۴۰) ○ **طاعت پیش آر و علم جوی ازیراک/ طاعت و علم است بند و فند زمانه.** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۲)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) مکر و حیله به‌کار بردن؛ ترفند زدن: **نمی‌دانم چه فندی زده که زبان حاجی را پاک بسته.** (← میرصادقی[۲] ۱۰)

فنداسیون fondāsiyon [فر.] (اِ.) (ساختمان) پی[۱] pey (مِـ. ۱) ←.

فندق fandoq (اِ.) **۱.** (گیاهی) میوه‌ای گِرد و کوچک با درون‌بری به‌رنگ قهوه‌ای مایل به زرشکی که محتوی دانه‌ای روغنی و خوراکی آن از اجزای آجیل است: **جعبهٔ اسباب بزک برای تازه‌عروس‌ها با محتویات آن مانند: سرخاب، سفیداب، بادام‌سوخته، فندق‌سوخته....** (شهری[۲] ۵۲۸/۱) ○ **اگر چون فندقم برسر زنی سنگ/ ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ.** (نظامی[۳] ۳۷۱) **۲.** (گیاهی) گیاه این میوه که درختی است و پوست سبزرنگی میوهٔ آن را

احاطه کرده‌است.

۳. (قد.) (شاعرانه) (مجاز) سرانگشت حنابسته: **فرنگیس بگرفت گیسو به‌دست/ به فندق، گل ارغوان را بخست.** (فردوسی[۳] ۵۶۴)

فندق‌بازی f.-bāz-i (حامص.) (منسوخ) طاق یا جفت بازی کردن به‌وسیلهٔ فندق: **آن‌وقت‌ها که زن‌ها شب شش را باید تا صبح بیدار بمانند، با فندق‌بازی می‌گذرانیدند.** (کتیرایی ۵۶)

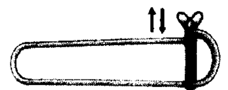
فندق‌شکن fandoq-šekan (صف.، اِ.) وسیله‌ای دارای دو اهرم که برای شکستن فندق به‌کار می‌رود.

فندقه fandoq-e (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی میوهٔ خشک ناشکوفا که بین دانه و درون‌بر آن فاصله‌ای وجود دارد. ۲. (قد.) هرچیز کروی و به شکل فندق: **فندقهٔ شکر و بادام تنگ/ سبز خط از پستهٔ عناب‌رنگ.** (نظامی[۱] ۶۴)

فندقی fandoq-i (صنـ.، منسوب به فندق) ۱. به‌رنگ فندق؛ قهوه‌ای مایل به زرشکی: **کیف فندقی زیبایی به‌دست داشت.** ○ **تاکه سرانگشت تاک کرد خزان فندقی/کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار.** (خاقانی ۱۸۳) ۲. (گفتگو) ویژگی نوعی بافت به‌شکل گلوله‌های برجسته بر سطح بافتنی. ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار ریز و کوچک و شبیه به فندق: **یارو با همهٔ ریزی و کوچکی... و قدوقوارهٔ فندقی، حسین‌کُرد و یا رستم‌دستانی است.** (جمال‌زاده[۵] ۵۲/۲)

فندک fandak (اِ.) ۱. ابزاری کوچک که با آن آتش به‌ویژه سیگار روشن می‌کنند: **شاهد، فندک را روشن می‌کند و لامپا را می‌گیراند.** (محمود[۲] ۴۵) ○ **یکی فندکی را می‌سازد و ثروتی به‌هم می‌زند.** (مخبرالسلطنه ۴۸۶) ۲. هر وسیلهٔ شبیه فندک: **زمانی فندک عطربیزی را به چهرهٔ نازنین نزدیک برده... می‌پاشیدند.** (جمال‌زاده[۶] ۴۰)

☞ ○ ~ **جوش‌کاری** (فنی) وسیلهٔ جرقه‌زن انبرمانند برای روشن کردن شعلهٔ مشعل جوش‌کاری با هوا و گاز.



فندول fandul [معر. از فر.: pendule] (اِ.) (قد.) پاندول ←: **فندول ساعت دور مندیلش گره خورده‌است یا رقاصکش جفتک می‌اندازد.** (← شهری[۲] ۲۰/۲)

فنر fanar [تر.] (اِ.) (فنی) ۱. قطعهٔ ساخته‌شده از مادهٔ کش‌سان، که وقتی براثر فشار یا کشش یا هرگونه عامل خارجی تغییرحالت می‌دهد، به‌حالت اولیه برمی‌گردد و معمولاً برای گرفتنِ ضربه، برگرداندنِ اجزای دستگاه به‌حالت اولیه، تنظیم فشار و کشش به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) ویژگی هرچیزی که حالت ارتجاعی داشته‌باشد: **به... سادگی موفق شدم در یک بیمارستان دولتی و روی یک تخت فنر بستری شوَم.** (شاهانی ۱۶۵) ♙ به‌عنوان نماد سرعت به‌کار می‌رود: **مانند فنر ازجا جَسته و... می‌خواهد خود را از اتاق بیرون بیندازد.** (جمال‌زاده[۷] ۱۲۳) ○ **آقای غامض‌الدوله... مثل فنر ازجا جَست و دوباره نشست.** (حجازی ۷۲)

☞ ○ ~ **تخت** (فنی) فنری از نوار یا تسمهٔ انعطاف‌پذیر که به‌شکل صاف، نیمه‌خمیده یا مارپیچ حلزونی از آن استفاده می‌کنند.

○ ~ **سیم‌کشی** (برق) سیمی فنری و تخت به‌طول چند متر که سرِ سیم برق را به آن می‌بندند و آن را داخل لوله‌های برق هدایت می‌کنند.

○ ~ **شمش** (فنی) ○ فنر تخت ←.

○ ~ **لول** (فنی) فنری از مفتول انعطاف‌پذیر، که به‌شکل مارپیچ استوانه‌ای درآمده‌است.

○ ~ **لوله بازکنی** (فنی) فنری بلند که به‌کمک دریل یا پیچاندن دستی آن را وارد لوله‌های مسدودشده می‌کنند تا آشغال‌های مسیر لوله را

جلو براند و لوله را باز کند.

فنربندی f.-band-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) مجموعهٔ فنرها و ضربه‌گیرهای به‌کار رفته در خودرو برای جلوگیری از انتقال لرزش‌های ناشی از حرکت چرخ‌ها و سیستم تعلیق شاسی و بدنه.

فنرکشی fanar-keš-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) ۱. عمل تعبیهٔ فنر در مُبل، تخت‌خواب، و مانند آنها. ۲. (اِ.) مجموعهٔ فنرهای به‌کار رفته در ساخت تخت، تشک فنری یا مبل: به‌منظور نرم و انعطاف‌پذیر کردن آنها.

فنری fanar-i [تر.فا.] (صد. منسوب به فنر؛ ق.) ۱. به‌شکل فنر؛ با انحنا و خمیدگی: **آقای وزیر... وقتی می‌رفت بیرون یادش می‌رفت فنری راه برود.** (امیرشاهی ۱۴۲) ۲. (صد.) آنچه در ساخت آن فنر به‌کار رفته‌باشد: **تخت فنری.** ○ **رختخواب‌های ساتن را روی تخت‌خواب فنری... انداخته‌بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰۴) ۳. دارای حالتی مانند حالت فنر؛ ارتجاعی: **خاصیت فنری میله‌های فلزی.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) سیمی کردن. ← سیمی ● سیمی کردن.

فنس fens [انگ.: fence] (اِ.) (ساختمان) سازه‌ای که از آن برای حصاربندی و دیوارکشی استفاده می‌شود.

● **~ کشیدن** (مصـ.مـ.) کشیدنِ این سازه دور چیزی یا جایی: **دورتادورِ زمین فوتبال را فنس کشیده‌اند.**

فنس‌کشی f.-keš-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) کشیدنِ فنس دور چیزی یا جایی. ← فنس.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) فنس‌کشی ↑.

فنس fenes (تا.) ← خنس □ خنس‌وفنس.

فن‌سالار fan-sālār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) تکنوکرات ←.

فن‌سالاری f.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فرهنگستان) تکنوکراسی ←.

فنطاس fentās [عر.] (اِ.) (قد.) بشکه یا ظرف مخصوص نگه‌داری آب آشامیدنی در کِشتی: **جهازات را مکلکل گردانید و فنطاس‌ها که اوانی آب باشد، چون دیدهٔ عشاق از اشک، مالامال ساخت.** (تاریخ‌وصاف: لغت‌نامه[1])

فنقلی fenqeli (صـ.) (گفتگو) فینگیلی: **گاهی ازپشت پنجره به حیاط که فنقلی‌تر به‌نظرم آمد، نگاه می‌کردم.** (علوی[4] ۱۵۶)

فنک fank [= فنگ[2]] (اِ.) (قد.) (گیاهی) حنظل ←.

فنک fanak (اِ.)(جانوری) ۱. جانوری کوچک‌تر از روباه با پوست قرمز و پرمو: **نرم چون موی فنک گردد حجر بر پشت آن/ تیز چون خارخسک گردد گهر در کام این.** (عبدالواسع‌جبلی: لغت‌نامه[1]) ۲. پوست این حیوان که از آن پوستین و لباس‌های زمستانی گرم تهیه می‌کردند: **آسمان، خود سال و مه، پاینده این دستان کند/ در دی‌اش با خیش دارد، در تموزش با فنک.** (انوری[1] ۲۷۸) ○ **از این ناحیت مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمّع، و موی سنجاب و سمور و قاقم و فنک.** (حدودالعالم ۷۶)

فنک‌پوش f.-puš (صف.) (قد.) آن‌که پوششی از پوست فنک بر تن دارد: **چو درویشی به درویشان نظر به کن که قرص‌خور/ به عوری کرد عوران را فنک‌پوش زمستانی.** (خاقانی ۴۱۳)

فن‌کوئل، فن‌کویل fanku'el [انگ.: Fan Coil] (اِ.) (فنی) دستگاه تهویهٔ تابستانی ـ زمستانی، متشکل از لوله‌های مارپیچ پره‌دار یا کوئل، و دمندهٔ موتوری باسرعت قابل‌تنظیم، که با ورود آب سرد یا گرم به آن، هوای خنک یا گرم به‌داخل اتاق می‌دمد.

فنگ[1] fang (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، در بعضی‌از اصطلاحات نظامی دربارهٔ فعالیتی که با تفنگ انجام می‌شود: **پافنگ، دست‌فنگ، دوش‌فنگ.**

فنگ[2] f. (اِ.) (قد.) (گیاهی) حنظل ←: **تلخی خشمش ار به شهد رسد/ باز نتوان شناخت شهد از فنگ.** (فرخی[1] ۲۱۰) ○ **عود، و تخم‌فنگ... بکوبد این‌همه را و ترکند به آب.** (اخوینی ۴۰۱)

فنگ[۳] .f [= بنگ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بنگ ←: **در کوی معشوق فنگ است می‌خورند بی‌عقل می‌شوند.** (شمس‌تبریزی[۱] ۶۴۶)

فنگ[۴] .f (اِ.) (قد.) (جانوری) زالو ←: **بماندستم دل‌تنگ به خانه در چو فنگ / ز سرما شده چون نیل و روی پرآژنگ.** (حکاک: صحاح ۲۰۰)

فنگلی fengeli (صـ.) (گفتگو) فینگیلی ←: **وقتش بود یک بچهٔ فنگلی داشته‌باشد.** (← مخمل‌باف ۷۳)

فنل fenol [فر.: phénol] (اِ.) (شیمی) جامدی سفیدرنگ که ناخالص آن صورتی یا سرخ‌رنگ است. بویی نافذ، مزه‌ای بسیار تند و سمّی دارد و در تهیهٔ برخی مواد پلاستیکی، رنگ‌های نساجی، مواد ضدعفونی‌کننده و داروها به‌ویژه آسپیرین به‌کار می‌رود؛ فنول.

فنلاندی fanlānd-i (صـ.، منسوب به فنلاند، کشوری در شمال اروپا) ۱. مربوط به فنلاند. ۲. اهل فنلاند: **مهمان‌ها آلمانی... و فنلاندی... بودند.** (میرصادقی[۹] ۱۶) ۳. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های فینواویغوری، از خانوادهٔ زبان‌های اورالی، که در فنلاند رایج است.

فنل‌فتالئین fenolfetāle'in [فر.: phénolphtaléine] (اِ.) (شیمی) گَردی به‌رنگ زرد روشن که محلول آن در الکل معرف شیمیایی است و برای شناسایی مواد اسیدی و قلیایی استفاده می‌شود و در پزشکی به‌عنوان داروی ملین به‌کار می‌رود.

فنن fanan [عر.] (اِ.) (قد.) شاخهٔ درخت: **کمینه بذلهٔ او را یکی درخت‌شناس / که باشد از خِرَد ذوفنونْش بیخ و فنن.** (مختاری ۴۱۷)

فن‌ورز fan[n]-varz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) تکنیسین ←.

فن‌وفن fen[n]-o-fen[n] (اِصو.) صدایی که معمولاً به‌هنگام گرفتگی بینی، از آن بیرون می‌آید.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) صداکردنِ بینی یا صدا دادنِ آن هنگام گرفتگی: **فن‌وفن می‌کند. سرما خورده‌است.** ○ **مردی خودپسند بود و در صحبت فن‌وفن می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۶۸)

فنول fenol [عر.] (اِ.) (شیمی) فنل ←.

فنومنولوژی fenomenoloži [فر.: phénoménologie] (اِ.) پدیده‌شناسی ←.

فنون fonun [عر.، جِ. فنّ] (اِ.) ۱. فن‌ها. ← فن (مِ. ۱): **گروهی از جوان‌ها... از فنون اسب‌تازی و مهارت در سواری نمایش می‌دادند.** (جمال‌زاده[۸] ۵۰) ○ **نگار خویش را گفتم: نگارا/ نی‌ام من در فنون عشق جاهل.** (منوچهری[۲] ۱۰۲) ۲. صنایع؛ تکنیک‌ها: **هنوز علوم‌وفنون ملل باختر، اوضاع جهان را دگرگون نساخته بود.** (مصدق ۳۵۳) ○ **موجد فنون ریاضی و هندسی به‌طریقهٔ فرنگ، اوست.** (شوشتری ۲۸۴) ۳. (قد.) انواع؛ اقسام: **اگر سرتاسر آن به فنون معایب و شئون مناقص مشحون باشد، کجا با این زیور حسن و کمال، مجال مقاومت تواند یافت؟** (قائم‌مقام ۳۰۳) ○ **جوانی خردمند از فنونِ فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر.** (سعدی[۲] ۱۲۹) ○ **پادشاه... پسران ایشان را... به فنون عاطفت و فرط رأفت مخصوص گردانید.** (جوینی[۱] ۱۵۶/۱)

فنی fann-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به فن) ۱. مربوط به فن: **آموزش فنی ـ حرفه‌ای، کارهای فنی.** ۲. مبتنی بر فن، تخصص، و آگاهی؛ تخصصی: **خودش هرگز قرائت را به‌نحو فنی یاد نگرفته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹) ○ **جواب‌های فنی و دندان‌شکنی... دادم.** (مستوفی ۲/۴۶۰) ۳. دارای مهارت و آگاهی دربارهٔ فن خاصی: **کارگر فنی.** ○ **سگزآبادی‌ها... احساس می‌کنند هنوز احتیاج چندانی به کارگر فنی ندارند.** (آل‌احمد[۱] ۴۶) ۴. (مجاز) متکلف و دشوار: **نثر فنی.** ○ **مؤلف... وقایع چند ماههٔ... رنج‌ها و سرگردانی‌های خویشتن را... به زبانی بسیار شاعرانه و انشایی مصنوع و فنی بیان کرده.** (مینوی[۲] ۳۱۱)

فنیقی feniqi (صـ.، منسوب به فنیقیه یا فینیقیه، سرزمینی کهن در ساحل شرقی دریای مدیترانه، اِ.) اهل فنیقیه: **فنیقی‌ها از نخستین ملت‌هایی هستند که خواندن و نوشتن می‌دانستند.**

فنیل fenil [انگ.: phenyl] (اِ.) (شیمی) بنیان یک‌ظرفیتی مشتق از بنزن.

فنیه fann.iy[y]e [عر.: فنیّة] (صد.) (قد.) فنی ←: اگر... عملیات فنیهٔ من، حق توسط تعیین مأموریت مرا ندارد،... یک روز توقف نمی‌کنم. (طالبوف[۲] ۱۶۳)

فو fu [یو.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سنبل‌الطیب ←: تخم کرفش و نو و مو و... بکوبد و بدان شراب افکند و حب کند. (اخوینی ۴۹۰)

فوات favāt [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. درگذشتن؛ از بین رفتن؛ فوت: [حزن] المی است نفسانی که به‌واسطهٔ فوات مطلوبی یا فراق محبوبی روی نماید. (لودی ۲۷۶) ○ هرکه در عشق روت غوطی خورد/ ریشخندی زند به هست و فوات. (مولوی[۲] ۲۸۸/۱) ○ از او فرزندی آید که آتش فراق را لختی به آب وصال او بنشانم و زهر فواتِ این را به تریاکِ بقای او، مداوات کنم. (وراوینی ۵۲) ۲. ازبین رفتن؛ نابودی: وفات او سبب فوات آن مقامات عالی گشت. (آقسرایی ۲۹۷) ○ پس او را نه به فراق محبوبی مبالات افتد و نه بر فوات لذتی یا نعمتی تحسر نماید. (خواجه‌نصیر ۸۹)

فواتح favāteh [عر.، جِ. فاتِحَة] (اِ.) سرآغازها؛ اوایل: کاتبان دیوانی،... خود واضع بسیاری از فواتح کتب و مکاتیب بوده‌اند. (مایل‌هروی: وازگان‌نظام ۷۰۷) ○ درحال فروآمد و زبان به فوایح ثنا و فواتحِ دعا بگشاد. (وراوینی ۴۰۸)

☜ ◻ ~ِ سُوَر کلماتی که برخی از سوره‌های قرآن با آن آغاز می‌شود، مانند الم، یس: راجع‌به مفهوم حروف فواتحِ سُوَر... مولانا خاطرنشان می‌کند که قرآن... هم از همین‌گونه حروف ترکیب شده‌است. (زرین‌کوب[۵] ۳۷۶) ○ آقا شرح مبسوطی دربارهٔ رموز فواتح سُوَر فرمودند. (آل‌احمد[۷] ۱۵۸)

فواحش favāheš [عر.، جِ. فاحِشَة] (اِ.) فاحشه‌ها؛ زنان بدکاره؛ روسپیان: راسل می‌گوید:... فواحش، معصومیت کانون خانوادگی و پاکی زنان و دختران ما را حفظ می‌کنند. (مطهری[۳] ۲۹) ○ در این شهر، انواع... فواحشند که می‌آیند در بازار و مردان را می‌فریبند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۷)

فؤاد fo'ād [عر.] (اِ.) (قد.) دل؛ قلب: ترنجبین وصالم بده که شربت صبر/ نمی‌کند خفقانِ فؤاد را تسکین. (سعدی[۴] ۷۲۹)

فواره favvāre [عر.: فوّارَة] (اِ.) جریانی پُر سرعت از آب یا سیالِ دیگر که تحت فشار از دهانه‌ای باریک بیرون می‌آید: مدتی راه رفتیم، بعد روی یکی از [نیمکت‌ها] جلو فواره نشستیم. (علوی[۳] ۳۶) ○ وثاق‌های غلامان همه راست‌کرده‌بودند و آن جوی بزرگ که در باغ می‌رود فواره ساخته. (بیهقی[۱] ۳۷۸)

☜ ● ~ زدن (مصـ.ل.) بیرون پاشیدنِ آب، خون، و مانند آن از جایی معمولاً با شدت و فشار: گوسفندانی را که برای قربانی... بودند، می‌خواباندند و کارد بر گلویشان می‌کشیدند که خون فواره می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ خون از دماغم فواره زد. (میرصادقی[۳] ۱۷۶) ○ از دماغش خون فواره می‌زد. (طالبوف[۲] ۲۵۷)

فواصل favāsel [عر.، جِ. فاصِلَة] (اِ.) فاصله‌ها. ← فاصله: در فواصل معیّن، شاخهٔ گل طاووسی فروکرد. (قاضی ۲۵۷) ○ حالتم طوری بود که فواصل کوتاه عرض راه را هم نمی‌توانستم با پای خود بروم. (مصدق ۷۲)

فواضل favāzel [عر.، جِ. فاضِلَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای اضافی، زیادی، یا باقی‌مانده از هرچیز: به تجارت و صرافی گذرانند و فواضل اوقات را عبادت کنند. (شوشتری ۴۱۱) ○ فواضل اموال را همواره صرف مستعدان و محتاجان و بقاعِ خیر نمودی. (لودی ۵۸) ○ این هر سه مراد که اختیارات جهان در آن محصور است و نظر از همهٔ فواضل و زوایدِ حاجت بدان مقصور، به‌حضورِ او حاصل داشتم. (وراوینی ۶۹۸) ۲. فضیلت‌ها: میرزامحمد... به تحصیل فضایل حقانی و تکمیل فواضل نفسانی، مستغرق بود. (شوشتری ۱۶۹) ۳. نیکی‌ها؛ بخشش‌ها: کدخدایی جهان بدو داده در اسدایِ عوارف و اهدای فواضل مخیر نباشد. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۸/۴)

فواق fovāq [عر.] (اِ.) (قد.) سکسکه ←: بگیرد از تپش تیغ و امتلای خلاف/ دل زمین خفقان و دَم زمانه

نواق. (خاقانی ۲۳۵) ○ **شیخ بیمار شد و درمیان مرض، نواق پدید آمد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۹)

فواکه favākeh [عر.، جِ. فاکِهَة] (اِ.) (قد.) میوه‌ها: **پیش روی ما منظره‌های قشنگ،... و درخت‌های پُر از فواکه و اثمار خواهد بود.** (طالبوف[2] ۶۶) ○ **عابد طعام‌های لطیف خوردن گرفت و.... از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن.** (سعدی[2] ۱۰۱) ○ **در آن بلاد انواع فواکه و الوانِ ثمار... بحمدالله یافته می‌شود.** (نصرالله‌منشی ۳۴۱)

فوایت favāyet [عر.، جِ. فائِت و فائتة] (اِ.) (قد.) فوت‌شده‌ها؛ ازدست‌رفته‌ها: **بحمدالله که بقایِ تو از همهٔ فوایت عوض و خلف صدق است.** (نصرالله‌منشی ۱۴۹)

فوایح favāyeh [عر.، جِ. فائحَة] (اِ.) (قد.) بوهای خوش: **ذیل مجلس را از فوایح روایح علوم و معارف معطر ساختند.** (مستوفی ۷۸/۲) ○ **بلبلان بر خوانِ گلستان، ثناخوان و پیران از استنشاق روایح و فوایح گل‌ها، باز نوجوان گشته[اند.]** (جوینی[1] ۹۵/۳)

فواید، فوائد favāyed, favā'ed [عر.: فوائد، جِ. فائدَة] (اِ.) (قد.) سودها؛ فایده‌ها؛ منافع: **مردم آن سرزمین گروه‌گروه به‌خدمت وی می‌رفتند و از فواید بزرگ وجود وی برخوردار می‌شدند.** (نفیسی ۴۶۲) ○ **فوایدی، که محصول عمرش بود از علمِ زبان، به آب فروشست.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۵)

☞ ◘ **~ عامه (وزارت)** (منسوخ) وزارت راه: **از حسین‌علاء وزیر فواید عامه نامه‌ای رسید.** (مصدق ۱۱۰) ○ **در افراد این کابینه تغییراتی به‌عمل‌آمد... نظام‌الدین‌حکمت کفیل فواید عامه معرفی گردید.** (مستوفی ۶۰۵/۳)

فوت fo[w]t [عر.: فَوت] (اِمص.) ۱. مردن؛ درگذشت؛ مرگ: **با تأثری که از فوت این زن باصفت داشتم، باز به‌کار ادامه می‌دادم.** (مصدق ۷۹) ○ **عبدالکریم‌علی‌رضای‌شیرازی... بعداز فوت کریم‌خان تا انقراض دولت زندیه،... به‌ظهور رسیده‌است.** (شیرازی ۳۱) ۲. ازدست دادن یا ازبین رفتن چیزی: **بدون فوت وقت،... راه بیفتند.** (هدایت[6] ۷۵) ○ **ندامت و تلهف بر فوت ایام تحصیل مربح نیست.** (جوینی[1] ۶/۱)

☞ • **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) ۱. مردن؛ درگذشتن: **روزگار، او را امان نداده فوت گردید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۳) ۲. وقت چیزی یا انجام کاری گذشتن: **این عده... گاهی نماز را از بیم آن‌که فوت نشود، سربینه می‌خواندند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۹) ○ **اگر کسی محتاج وضویی شود، در آن‌جا رود و تجدید وضو کند. چه اگر از مسجد بیرون شود، به نماز نرسد و نماز فوت شود.** (ناصرخسرو[2] ۴۵) ۳. ازدست رفتن؛ ازبین رفتن؛ مورد غفلت قرار گرفتن: **در طبع حاضر، قسمت‌های قلم‌خورده را در پانویس صفحات افزودیم تا مطلبی در این بین فوت نگردد.** (اتحادیه: افضل‌الملک ۲۳) ○ **دست حسرت گزی ار یک درمت فوت شود/ هیچت از عمرِ تلف‌کرده پشیمانی نیست.** (سعدی[4] ۶۸۷) ○ **کار اصل ضبط کردن اولیٰ‌تر که سوی فرع گراییدن، خصوصاً که دوردست است و فوت می‌شود.** (بیهقی[1] ۱۶)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. • فوت شدن (مِ. ۱) ←: **حاج‌محمدمختار... در تنهایی به مرگ طبیعی فوت کرده‌بود.** (فصیح[2] ۲۷۳) ○ **هفده سال پیش... شوهرش فوت کرده... است.** (علوی[2] ۵۵) ۲. (مصـ.م.) ازدست دادن: **خدای را شکر می‌کنم که نتیجه و حاصل عمر را فوت نکرده‌ام و کوششم بی‌فایده نبوده‌است.** (← سیاق‌معیشت ۲۸۸) ○ **فرصت را فوت نکرد.** (بیغمی ۸۴۷)

فوت[1] fut (اِصو.) باد یا هوایی که ازمیان دولب با فشار بیرون بیاید: **در بهبود حال او کوشیدیم و رئیس هیئت، رگ او را زد و مدتی فوت توی دهانش دمید.** (← جمال‌زاده[6] ۱۸۳)

☞ ◘ **~ آب بودن** (گفتگو) (مجاز) کاملاً دانستن؛ به‌خوبی بلد بودن: **جدول‌ضرب را از کلاس سوم فوتِ آب بودم.** (ترقی ۴۷) ○ **رسم جوان‌مردی را دیگر هرچه باشد، فوتِ آبم.** (به‌آذین ۲۰۱)

• **~ بودن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ◘ فوت آب بودن ↑: **درس را فوتم.**

◘ **~ کاسه‌گری (کوزه‌گری)** (گفتگو) (مجاز) ◘ فوت‌وفن کاسه‌گری ←.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ۱. دمیدن هوا ازمیان دولب به‌سوی چیزی یا کسی: **تسبیح می‌انداخت و دعا می‌خواند و فوت می‌کرد.** (علوی[۴] ۸۱) ○ **قل‌هوالله می‌خوانم به شما فوت می‌کنم.** (مخبرالسلطنه ۱۹۶) ۲. (مصـ.مـ.) چیزی را به‌صورت فوت دمیدن و از دهان بیرون دادن: **مادربزرگ... دود را فوت کرد.** (گلشیری[۳] ۴۵) ○ **دست چپ را که لای آن سیگار است، به لب می‌گذارم. دود آن را در هوا فوت می‌کنم.** (هدایت[۴] ۱۸) ۳. با فوت خاموش کردن: **خداداد... چراغ را فوت کرد.** (هدایت[۵] ۹۲)

▫ **~وفن** (مجاز) ریزه‌کاری‌ها و جزئیات کاری: **تنها کاری بود که فوت‌وفنش را خوب یاد گرفته‌بودم.** (میرصادقی[۴] ۵۷) ○ **باید تمرین کنی که مبادا فوت‌وفن معلمی ازیادت برود.** (آل‌احمد[۵] ۹۰)

▫ **~وفن کاسه‌گری (کوزه‌گری)** (گفتگو) (مجاز) رازورمز یا ریزه‌کاری‌های مربوط به هر کاری: **چنان... فوت‌وفن‌های کاسه‌گری مردن را به‌دست آورده‌بودم که... تنها خود خدا می‌توانست مشتم را بازنماید.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۰) ○ **با فوت‌وفن کاسه‌گری قلع ماده شد/ دیدیم مشکل است حجر زر نمی‌شود.** (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۷۵/۲)

▫ **به یک ~ بند بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار سست بودن؛ درحال تلاشی بودن: **سقف خانه‌ام به یک فوت بند است.** (← محمود[۲] ۷۸)

▫ **چیزی ~ِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) حفظ و بلد بودنِ او آن را: **قواعد صرف‌ونحو به‌اصطلاح فوتشان بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶)

فوت[۲] .f [انگـ.: foot] (اِ.) (ریاضی) پا (مِـ. ۶) ←: **یخچال هفده فوت.** (← محمود[۲] ۲۷۸)

فوتبال futbāl [انگـ.: football] (اِ.) (ورزش) ورزشی که آن را دو تیم یازده‌نفری در زمینی مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه درانتها، با ضربات پا و سر با توپ بازی می‌کنند. هر تیم سعی می‌کند توپ را وارد دروازهٔ حریف کند.

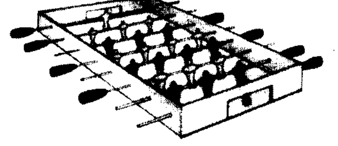
▫ **~ِ آمریکایی** (ورزش) راگبی ←.

▫ **~ِ ساحلی** (ورزش) نوعی بازی فوتبال با مقررات و توپ ویژه که برروی شن‌های کنار ساحل در زمین و دروازه‌هایی کوچک‌تر از فوتبال معمولی، بین دو تیم برگزار می‌شود.

▫ **~ِ سالنی** (ورزش) فوتسال ←.

▫ **~ِ گل‌کوچک** (ورزش) گل‌کوچک ←.

فوتبال‌دستی f.-dast-i [انگـ.فا.فا.] (اِ.) (بازی) ۱. نوعی بازی که با وسیله‌ای به‌همین‌نام انجام می‌شود و هریک از بازی‌کنان سعی می‌کنند با چرخاندنِ میله‌ها و ضربه زدن به توپ توسط آدمک‌ها به دیگری گل بزنند. ۲. وسیله‌ای میزمانند، معمولاً چوبی و مستطیل‌شکل، شبیه زمین فوتبال، در اندازه‌های متفاوت که از میله‌هایی دارای چند آدمک و دو دروازه تشکیل می‌شود.



فوتبالیست futbālist [از انگـ.] (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش فوتبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

فوتسال futsāl [انگـ.: footsal] (اِ.) (ورزش) نوعی بازی فوتبال با مقررات و توپ ویژه که در سالن سرپوشیده بین دو تیم پنج نفره برگزار می‌شود؛ فوتبال سالنی.

فوت‌فوتک fut-fut-ak (اِ.) (بازی) نوعی اسباب‌بازی، به‌صورت کاغذ لوله شده که با دمیدن در آن، آن را باز می‌کنند و می‌بندند.

فوتک fut-ak (اِ.) (بازی) نوعی اسباب‌بازی به‌صورت لوله‌ای که در آن گلوله‌های سبک می‌گذارند و فوت می‌کنند.

فوتو foto [فر.] (صـ.، اِ.) فتو (مِـ. ۲ و ۳) ←.

فوتوریست fotorist [فر.: futuriste] (صـ.، اِ.) پیرو یا معتقد به فوتوریسم: **شاعران فوتوریست، فوتوریست‌های ایتالیا.**

فوتوریسم fotorism [فر.: futurisme] (اِ.)

جنبش هنری به‌ویژه اروپایی که در اوایل قرن بیستم پدید آمد و از ویژگی‌های آن، تأکید بر پویایی و تحرک و درنظر گرفتن مظاهر زندگی مدرن و ماشینی و پرهیز از پرداختن به احساسات درونی، و در ادبیات، نفی قواعد دستورزبان است.

فوتون foton [انگ.: photon] (اِ.) **(فیزیک)** کوچک‌ترین جزء یک پرتو نور مرئی یا نامرئی با فرکانس یا طول موج مشخص.

فوته fute [= فوطه] (اِ.) فوطه ⟵ لُنگ.

فوتی fo[w]t-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به فوت) بسیار لازم و ضروری: **کار فوتی و فوری داشتم، به عجله... به خانه رفتم.** (مینوی[1] ۲۷۵) ○ **به خانم بگو آنها را نگذارد پیش من بیایند، کار فوتی دارم.** (طالبوف[1] ۲۵)

فوتینا futeynā (شجـ.) (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) در خطاب به کسی گفته می‌شود که خود را زرنگ‌تر یا موفق‌تر از طرف مقابل می‌داند؛ خیال باطل کرده‌ای: **فکر کردی می‌توانی حقم را بخوری؟ فوتینا! تا شاهی آخرش را ازت می‌گیرم.** ۲. (اِ.) نوعی خوراکی مخصوص کودکان به‌شکل مخلوطی از آردنخودچی و شکر که داخل کیسه‌های پلاستیکی کوچک می‌ریزند و آن را با نی کوچکی می‌مکند: **به دکان... می‌رفته‌اند و فوتینا می‌خریده‌اند.** (مخمل‌باف ۶۴) ⚲ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه درمعنای نخست برروی هجای دوم، و درمعنای دوم برروی هجای آخر است.

فوج fo[w]j [عر.: فَوج] (اِ.) ۱. گروه؛ دسته: **تنها اوست که می‌تواند... با یک فوج مرد هم درافتد و کار خود را ازپیش ببَرَد.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۰) ○ **فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند،... ائمه و فقها و بزرگان.** (بیهقی[2] ۶۰) ۲. (منسوخ) (نظامی) هنگ ←: **هروقت فوج به‌خدمت احضار می‌شد، مأموران سربازگیری به کدخدایان دهات اخطار می‌نمودند.** (مصدق ۳۱) ○ **مواجب سه ماه و جیرهٔ یک ماهه را داده، فوج را حرکت بدهد.** (امیرنظام ۲۹)

☜ ○ ~[به]~ گروه‌گروه؛ دسته‌دسته: **ملائکه... با نظم‌وترتیب کامل به‌صورت قشون نظام، فوج‌به‌فوج... روان بودند.** (جمال‌زاده[6] ۲۲) ○ **در کوه... پرستوهای مهاجر، فوج‌فوج می‌آمدند و چند ساعت بعد می‌رفتند.** (علی‌زاده ۱۸۳/۲) ○ **مردمِ شهر، آمدن گرفت فوج‌فوج و نثارهای به افراط کردند.** (بیهقی[1] ۳۳۴)

فور fo[w]r [عر.: فَور] (اِمصـ.) (قد.) جوشش، و به‌مجاز، شتاب و تعجیل.

☜ ○ **بر ~ (به ~)** (قد.) باشتاب؛ فوراً؛ سریعاً: **نه گردن‌کشان را بگیرد به فور / نه عذرآوران را براند به جور.** (سعدی[1] ۳۳) ○ **حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و برفور مُهری بیاوردند صددینار نیشابوری، و پیش من نهادند.** (نظامی عروضی ۶۷) ○ **اگر هم‌چنان برفور در عقب ما بیامدی، یکی از ما و زنان و بچگان ما بازنرَستی.** (بیهقی[1] ۷۷۵)

فور fur [= وافور، از لا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) تریاک: **آقا تریاکی هستند و ساعت نورشان رسیده‌است.** (جمال‌زاده[13] ۱۶۰) ○ **معلوم می‌شود که یک بست فور بیش‌تر کشیدی.** (← هدایت[5] ۴۶) نیز ← وافور.

فوراً fo[w]r.an [عر.: فَوراً] (ق.) به‌سرعت؛ بی‌درنگ: **شما فوراً این معنی را درمی‌یابید و منتظر نیستید که در دنبال آن چیزی بگویم.** (خانلری ۳۵۹) ○ **بعداز این‌که خبر این کار را به چاکر دادند، فوراً سوار شده، رفتم.** (سیاق‌معیشت ۲۰۹) ○ **قاصد... چون قطعه برسانید... فوراً جواب طلبید.** (لودی ۳۳)

فوران favarān [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیرون آمدن آب یا هر مایع دیگر از جایی همراه باشدت و فشار: **این اشک‌ها که دیدید، من از دیده فروریختم، برای فوران هرچه بیش‌تر خود، متکی به دلایل کانی بودند.** (قاضی ۳۰۳) ○ **فوارهٔ حوض کشکولی میدان در فوران بود.** (جمال‌زاده[8] ۵۰) ۲. (مجاز) بسیاری و فراوانی یا شدت و جوشش چیزی: **سراچهٔ ذهنم آماس می‌کرد. بیش‌تر بر فوران تخیل راه می‌رفتم تا برروی دو پا.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ **از این زن هنرمند... آثاری که از دوران جوانی و آوازی که از فوران**

شور و نشاط او باشد، برجای نماند. (شهری[۲] ۳۰۳/۱)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) فوران (مِ. ۱) ←: شمشیر را... در گلوی روشنک فروبرد. خون از گلویش فوران کرد. (هدایت[۵] ۱۸۰)

فورت fo[w]rat [عر.: فَورة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فوران (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) فوران (مِ. ۲) ←: نورت، حادثه و سورت واقعهٔ او تسکین یافت. (رشیدالدین ۸۰) ○ فورت خشم تسکینی یافت. (نصرالله‌منشی ۱۲۳) ۳. فوریت (مِ. ۱) ←: در این فورت، خادم را از دست برنخاست... که... اندر شتافتی. (خاقانی[۱] ۱۳۱)

فورت furt (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از خوردن غذاهای آب‌دار یا نوشیدن مایعات ایجاد می‌شود.

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای فورت هنگام غذا خوردن: چرا این‌قدر فورت می‌کشی؟ درست غذا بخور.

فورترن fort[e]ran [انگـ.: FORTRAN] (اِ.) (کامپیوتر) یکی از زبان‌های برنامه‌نویسی کامپیوتر که برای نوشتنِ برنامه‌های علمی ابداع شده‌است.

فورج‌شده forj-šod-e [انگـ.فا.فا.] (صـ.) (مواد) ویژگی آنچه با استفاده از روش آهنگری تولید شده‌باشد.

فورجینگ forjing [انگـ.: forging] (اِمصـ.) (مواد) آهنگری (مِ. ۳) ←.

فورسپس forseps [انگـ.: forceps] (اِ.) (پزشکی) ۱. وسیله‌ای برای بیرون آوردنِ جنین از شکم مادر. معمولاً سر نوزاد بین دو زبانهٔ آن قرار می‌گیرد. ۲. وسیله‌ای شبیه انبردست که در دندان‌پزشکی برای کشیدن دندان به‌کار می‌رود؛ کلبتین.

فورس‌ماژور forsmāžor [فر.] (اِ.) فرس‌ماژور ←.

فورقون forqun [فر.؟] (اِ.) (ساختمان) فرغون ←.

فورم form [فر.] (اِ.) فرم ←.

فورمالیته formālite [فر.] (اِ.) فرمالیته ←.

فورمالیست formālist [فر.] (صـ.، اِ.) فرمالیست ←.

فورمالیسم formālism [فر.] (اِ.) فرمالیسم ←.

فورمن forman [انگـ.: foreman] (صـ.، اِ.) سرپرست کارگران در کارخانه یا کارگاه صنعتی.

فورمول fo(u)rmul [فر.] (اِ.) فرمول ←: فورمول‌هایی را دائماً... تکرار می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۵۵)

فورمیکا formikā [انگـ.: Formica] (اِ.) (مواد) ورق‌های چندلایهٔ فشرده‌شده ازجنس نوعی پلاستیک و ملامین که برای ساخت روکش تزیینی سطوح چوبی به‌کار می‌رود. ◊ دراصل نام تجارتی است.

فوروارد forvārd [انگـ.: forward] (صـ.، اِ.) (ورزش) بازی‌کن خط حمله در ورزش‌هایی مانند فوتبال و بسکتبال.

فورهند forhand [انگـ.: forehand] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس و تنیس روی میز، ضربه‌ای که با روی راکت و درحالی‌که کف دست به‌طرف جلو قرار دارد، به توپ زده می‌شود.

فوری fo[w]r-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به فور) ۱. ویژگی آنچه باید به‌سرعت انجام گیرد: گویندهٔ رادیو... نیاز فوری اتاق عمل... را به خون اعلام می‌کند. (محمود[۲] ۳۸) ○ تمام کارهایی که داشتم، حتی کارهای فوری را، در بوتهٔ اجمال انداختم. (← جمال‌زاده[۸] ۱۵۳) ۲. ویژگی آنچه برای آماده شدن نیاز به وقت زیادی ندارد یا درزمان کوتاه انجام می‌شود: عکس فوری. ۳. ویژگی آنچه اثر خاصیت خود را زود نشان دهد: چسب فوری. ○ زهر کشنده آن‌جا در کینم است، زهر فوری. (هدایت[۴] ۲۱) ۴. (قـ.) (گفتگو) به‌سرعت؛ سریعاً؛ فوراً: ترکه‌ها را که فراش جدید، فوری از باغ همسایه آورده‌بود، به سروصورتش خُرد کردم. (آل‌احمد[۵] ۱۲۹) ○ فوری جلودار اسب‌های حضرت‌اقدس‌والا را حاضر نموده، به

تاخت از عقب آنها رفتم. (غفاری ۳۱۶)

▫ ~ **و فوتی** (گفتگو) فوری (مِ. ۱) ←: **من نمی‌توانم سه روز این‌جا بمانم، دکتر، مسائل فوری و فوتی دیگری دارم.** (فصیح[1] ۳۵۶) ▫ **با آن‌که کار فوری و فوتی داشتم، به عجله... به خانه رفتم.** (مینوی[1] ۲۷۵)

فوریت fo[w]r-iy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) **۱.** وضع یا حالتی که نیازمند اقدام سریع و فوری باشد؛ فوری بودن: **پاکتی به قید فوریت از تلفن‌چی خانهٔ من رسید.** (مصدق ۲۶۴) ▫ **ورود رسمی من به وزارت خارجه و اشتغال به کار باوجود قید فوریت در تلگراف احضار، به‌تأخیر افتاد.** (مستوفی ۲۹۳/۲) **۲.** (اِ.) (سیاسی) میزان سرعت بررسی طرح یا لایحه در مجلس: **طرحی با قید یک فوریت به مجلس رفت.** ▫ **لایحه‌ای با قید دو فوریت.**

▫ ~**هایِ پزشکی** (پزشکی) کلیهٔ مسائل و مشکلات پزشکی که معمولاً غیرقابل پیش‌بینی و ناگهانی باشند و تشخیص و درمان سریع را ایجاب کنند.

• ~ **داشتن** (مص.ل.) نیازمند اقدام فوری بودن: **[در] هر مورد... او را خبر می‌کردند و او حتی اگر فوریت داشت، وسط درس، خود را می‌رساند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۷)

▫ **به** ~ خیلی سریع؛ سریعاً؛ فوراً: **اسماعیل به فوریت برخاست. تاب نمی‌آورد در اتاق بماند.** (پارسی‌پور ۲۴۳) ▫ **به فوریت کاغذی نوشتم و پسرانم را... روانهٔ محلات کردم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۳۳)

فوریه fevriye [فر.: février] (اِ.) (گاهشماری) ماه دوم از سال میلادی، پس‌از ژانویه و پیش‌از مارس، دارای بیست‌وهشت یا بیست‌ونه روز؛ **فوریه از دوازدهم بهمن آغاز می‌شود.** ▫ **روز پنجم شوال،... مطابق شانزدهم ماه فوریه بود.** (افضل‌الملک ۲۶۸)

فوز fo[w]z [عر.: فَوز] (اِمص.) (قد.) **۱.** پیروزی؛ موفقیت: **مرگ کلودیوس برایشان فوز عظیم بود.** (فروغی[3] ۱۴۹) ▫ **دولت عثمانی... منت ما را می‌دارند و فوز عظیم می‌دانند.** (قائم‌مقام ۹) **۲.** نجات؛ رستگاری: **مقام چهارم، مقام اهل فوز بُوَد، که ایشان را فایزان خوانند.** (خواجه‌نصیر ۱۴۲) ▫ **از خواندن و کار بستن [حکمت] به تحصیل سعادتین و فوز نجات دارین، توسل توان کرد.** (وراوینی ۴۱)

فوز fuz [= پوز] (اِ.) (قد.) (جانوری) پوزه ←: **ز خام جامه به تن برنماند چندانی/ که کیخِ چشم کنم پاک[و] بینی و فوزم.** (سوزنی: جهانگیری ۲۳۲۸/۲)

فوزیون fuziyon [فر.: fusion] (اِمص.، اِ.) (فیزیک) هم‌جوشی هسته‌ای. ← هم‌جوشی ▫ هم جوشی هسته‌ای.

فوطه fute [عر.: فوطَة، معر از فا.: فوته] (اِ.) **۱.** لُنگ ←: **فوطه قطیفه را به پول حمام برندارند.** (قائم‌مقام ۹۳) **۲.** (قد.) دستار سر: **برکشیده فوطه‌ای پاره به سر/ هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۰) ▫ **صوفی، سفید پوشیده، فوطه‌ای رملی بر سر بسته، بر طرف صفه برآمد.** (جامی[8] ۱۵۶) **۳.** (قد.) نوعی پارچه: **شیخ را فرجی فوطه دوخته بودند و آن را پوشیده داشت و بر تخت نشسته.** (محمدبن‌منور[2] ۱۶۰)

فوفل fufel (اِ.) (گیاهی) **۱.** دانهٔ درشت بیضی‌شکل که رنگ پوست نازک آن قهوه‌ای است، طعم تلخی دارد و از آن آلکالویید می‌گیرند. **۲.** درخت این دانه از خانوادهٔ بید که چوب آن در نجاری به‌کار می‌رود: **نارگیل و نوفل مشابهند به نخل خرما و به همان نحو... ثمر دهند.** (شوشتری ۳۹۰)



فوق fo[w]q [عر.: فَوق] (ص.) **۱.** آنچه در بالا قرار گرفته‌است؛ بالایی: **بعید نیست که جملهٔ فوق، مفهوم اعمی داشته‌باشد.** (مطهری[4] ۳۲۳) **۲.** بالاتر و برتر از چیزی یا کسی: **او... یک موجود فوق بشری است.** (پارسی‌پور ۹۲) ▫ **اقتدار او در آن صفحات، فوق‌تصور است.** (حاج‌سیاح[1] ۱۴۷)

▫ ~ (حا.) بیش‌تر یا بالاتر از: **این ملت اسیر از**

بردن بار فوق طاقت خسته شده، می‌افتد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۳) ○ چون نعمت، فوق احصاست، کسی‌که نعمت بر خود شناسد، مستغرق آن می‌شود. (قطب ۴۰۲)

▫ ~برنامه آنچه جزو برنامهٔ اصلی یا پیش‌بینی‌شده نباشد: کلاس فوق‌برنامه.

▫ ~بنفش (فیزیک) ماورای‌بنفش ← اشعه ▫ اشعه ماورای‌بنفش.

▫ ~دیپلم ۱. در نظام دانشگاهی، درجه‌ای بالاتر از دیپلم؛ کاردانی. ۲. دانشجویی که مدرک فوق‌دیپلم گرفته‌باشد.

▫ ~ستاره (مجاز) هنرپیشه یا ورزش‌کاری که توان‌مندی‌های بیش‌تری از دیگر هنرپیشگان یا ورزش‌کاران دارد و از محبوبیت زیادی برخوردار است.

▫ فوقش (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بالاترین یا بیش‌ترین حد چیزی درنظر گفته شود؛ نهایتاً: سوزاندن من و تو برای آتش‌کارها چه نفعی دارد؟ فوقش خانه را می‌گیرند. (علی‌زاده ۱/۲۳۷) ○ از معلوماتم به‌زور پنجاه‌تا، صدتا و فوقش دویست نسخه چاپ می‌کردم. (هدایت[۱] ۱۴)

▫ ~کلیوی (جانوری) ← غده ▫ غدهٔ فوق‌کلیوی.

▫ ~لیسانس ۱. در نظام دانشگاهی، درجه‌ای بالاتر از لیسانس: فوق‌لیسانس فلسفه. ○ رسالهٔ فوق‌لیسانسش را دربارهٔ عرفان تطبیقی نوشته. (دانشور ۲۶) ۲. دانشجویی که دورهٔ فوق‌لیسانسش را طی کرده و مدرک آن را گرفته باشد: برادرم فوق‌لیسانسِ جامعه‌شناسی است.

▫ ~هادی (فیزیک) ابررسانا ←.

فوقاً fo[w]q.an [عر: فَوقاً] (ق.) در بالا: فوقاً اشاره کرده‌ایم. (راهجیری ۱۱۵)

فوق‌التصور fo[w]q.o.t.tasvvor [عر: فَوقَ‌التّصوّر] (صـ.) بالاتر یا خارج از حد تصور و اندیشه: هنوز باوجود آگاهی از این خسارات فوق‌التصور، اکثر ملل عبرتی حاصل ننموده[اند.] (جمال‌زاده[۱۲] ۱/۱۴۲) ○ خلیج‌فارس... دارای چه اهمیت فوق‌التصوری است؟ (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۳) ○ امیدواریم... به مدارج فوق‌التصور، منصوب و برقرار شود. (میاق‌میشت ۱۳۶)

فوق‌الذکر fo[w]q.o.z.zekr [از عر.] (صـ.) آنچه در بالا دربارهٔ آن مطلبی ذکر شده‌است؛ یاد شده در بالا: تمام صفات فوق‌الذکر را ایشان دارا بودند. (علوی[۲] ۹۴) ○ چرا تاکنون درضمن سیزده یا چهارده رسالهٔ فوق‌الذکر، نامی از این رساله نیامده‌است؟ (آل‌احمد[۳] ۱۲)

فوق‌الطاقه fo[w]q.o.t.tāqe [عر: فَوقَ‌الطّاقَة] (صـ.) (قد.) بیش‌از حد طاقت و توان؛ تحمل ناپذیر: رنجی که من باید... تحمل کنم، هرچه هم فوق‌الطاقه و عظیم باشد، حافظهٔ مرا زایل نخواهد ساخت. (قاضی ۳۲۲) ○ اگر بتوانیم قروض فوق‌الطاقهٔ تنزیلی و امرمعاش ضروری را دخل‌وخرج بنماییم... آدم هنرمندی خواهیم بود. (میاق‌میشت ۳۷۱)

فوق‌العاده fo[w]q.o(a).l.'ā(ā)de [عر: فَوقَ‌العادَة] (صـ.) ۱. (مجاز) بسیار؛ فراوان؛ خیلی؛ زیاد: فرنگیس... مثل این‌که از درد فوق‌العاده‌ای خودداری بکند، دست روی قلبش گذاشت. (هدایت[۹] ۱۲۳) ○ مدرسه رونق فوق‌العاده گرفت. (مخبرالسلطنه ۱۳۹) ○ نسبت‌به ترقی منصب و مقام او مرحمت فوق‌العاده مبذول شود. (امیرنظام ۲۲۵) ۲. فراتر از حد عادی؛ عجیب؛ شگفت‌انگیز؛ خارق‌العاده: شاطرآقا،... خیلی شعر خوانده‌ای و کتاب دیده‌ای والحق حافظهٔ فوق‌العاده‌ای داری. (جمال‌زاده[۲] ۳۹) ○ زنده‌ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق‌العاده‌ای مرا نگه داشته. (هدایت[۴] ۲۵) ○ درخصوص شاه‌زاده معتمدالدوله... بعضی تعدیات فوق‌العاده از او مذکور بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱) ۳. خارج از برنامهٔ معمول؛ غیرمعمول؛ ویژه، خاص: مجمع عمومی عادی به‌طور فوق‌العاده تشکیل می‌شود. ○ یک موقعیت فوق‌العاده جور شد و... به ترکیه پرواز کردیم. (محمدعلی ۴۶) ○ عضو تیم در کمیسیون‌های فوق‌العاده... زیادتر از سابق است. (مستوفی ۲/۴۶۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار خوب؛ دل‌نشین؛ خوش‌آیند: گفتم از این غذا خوشت می‌آید؟ گفت: فوق‌العاده است. ۵. (اِ.) (مجاز) پولی که جزو

حقوق پایه یا اصلی شخص نباشد و در ازای انجام کاری خاص پرداخت شود: **فوق‌العادهٔ سفر می‌دهند.** (← میرصادقی[۸] ۸۵) ○ **دولت... با حقوق و فوق‌العادهٔ چند برابر استان‌داران عادی... این استان‌دار قانونی را تصویب نمود.** (مستوفی ۴۲۸/۳) **۶.** (مجاز) روزنامه یا نشریه‌ای که به‌صورت ویژه‌نامه یا در زمانی غیراز زمان اصلیِ انتشار، منتشر می‌شود: **با یک فوق‌العادهٔ روزنامه وارد خانه شد.** (پارسی‌پور ۲۵۷) ○ **آخر شب... فوق‌العادهٔ روزنامهٔ اطلاعات، خبر را منتشر کرد.** (مستوفی ۴۳۹/۳) **۷.** (ق.) (گفتگو) (مجاز) بسیار؛ خیلی: **تماشای آن برای من فوق‌العاده جالب بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ○ **دختری... با موهای طلایی... فوق‌العاده جذاب، ساکت... ایستاده خیره، خیره نگاهمان می‌کند.** (مسعود ۱۷) ○ **فرمان‌فرما... به‌واسطهٔ قرابت شاه، فوق‌العاده برای امین‌السلطان تولید زحمت می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۹)

فوق‌الوصف fo[w]q.o.l.vasf [عر.: فَوقَ‌الوصف] (صـ.) (قد.) بالاتر از حد توصیف؛ وصف‌ناپذیر: **بزرگان و سران مجمع... با رأفت و عنایتی فوق‌الوصف، مدیر مدرسه و معلمین... را نزدیک خود طلبیدند.** (مستوفی ۷۸/۲) ○ **چندان که تواند سلام و آفرین فرماید رسانیدن و آرزومندی فوق‌الوصف نمودن.** (خاقانی[۱] ۱۴۷)

فوقانی fo[w]q.āni [عر.: فَوقانیّ، منسوب به فوق] (صند.) **۱.** قرارگرفته در بالا؛ بالایی؛ مقِ. تحتانی: **پیرزن... چیزی که می‌خواست از گنجه درپاورَد، در طبقهٔ فوقانی بود.** (مینوی[۳] ۲۷۹) ○ **دانشجو را که در ایوان طبقهٔ فوقانی کافه ایستاده‌بود، ازپای درآورَد.** (مصدق ۱۳۲) **۲.** (اِ.) (قد.) (مجاز) طبقهٔ بالا: **من در خوابگاه پایین ماندم، مجدالملک و معین‌الملک به فوقانی جا گرفتند.** (امین‌الدوله ۱۳۲) ○ **در فوقانی این خلوت که بالاخانه است،... محل جلوس آن حضرت است.** (غفاری ۳۶)

فوک fok [فر.] (اِ.) (جانوری) فُک ←.

فوکو foko [فر.: Foucault] (اِ.) (فیزیک) ← جریان ▫جریان فوکو.

فوکوس fo(u)kus [انگ.: focus] (اِمصـ.) (عکاسی، سینما)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (عکاسی، سینما) تنظیم کردنِ عدسی دوربین به‌گونه‌ای‌که تصویر از وضوح برخوردار باشد.

فوگ fug [فر.: fugue، از ایتا.] (اِ.) (موسیقی) اثر موسیقاییِ‌سازی یا آوازی مستقل یا بخشی از یک اثر معمولاً سه و چهار صدایی، با اجرای تقلیدی پی‌درپی تم در یک‌یک صداها.

فول fo[w]l [انگ.: foul] (اِ.) (ورزش) خطا (مِ. ۵) ←.

فول ful [انگ.: full] (صـ.) (گفتگو) **۱.** پُر؛ کامل: **ماشین فول فول است، هیچ جای اضافی ندارد.** **۲.** (مجاز) ویژگی آن‌که چیزی را خوب یاد گرفته باشد: **درسم را فولم. از امتحان ترسی ندارم.** **۳.** (مجاز) سیر: **فول فولم، دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم.** **۴.** (فنی) ویژگی خودروی که امکانات اضافی مانند کولر و برف‌پاک‌کن شیشهٔ عقب دارد. نیز ← ساده[۱] (مِ. ۱۰).

فول‌اتومات ful'otomāt [از انگ.، مخفِ. فول اتوماتیک] (صـ.) (فنی) تمام‌اتوماتیک ←.

فول‌اتوماتیک ful'otomātik [انگ.: full automatic] (صـ.) (فنی) تمام‌اتوماتیک ←.

فولاد fulād [= پولاد] (اِ.) (مواد) آلیاژی از آهن با کمتر از دو درصد کربن، کمتر از یک درصد منگنز و مقدار کمتری سیلیسیم، گوگرد، فسفر، و اکسیژن که خواص مکانیکی آن متناسب با مقدار این عنصرها تغییر می‌کند: **اشیایشان عبارت بود از اقسام قفل... و برنج و فولاد.** (شهری[۲] ۳۳۲/۳-۳۳۵) ○ **کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت/ مگر به خامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت.** (سعدی[۴] ۱۰۷)

▫ ~ِ **آب‌داده** (مواد) هرنوع فولاد آلیاژی که تا دمای معیّن گرم‌شده و سپس در آب، روغن، یا هوا، سرد و درنتیجه، سخت شده‌باشد.

▫ ~ِ **آب‌دیده** (مواد) ▫فولاد آب‌داده ↑.

□ ~ **آلیاژی** (مواد) فولادی که عنصرهای آلیاژی آن، ازقبیل منگنز، سیلیسیم، کروم، و نیکل، از فولاد معمولی بیش‌تر است؛ فولاد مخصوص.
□ ~ **خشکه** (مواد) فولادی که به‌سبب ترکیب شیمیایی، روش تولید یا عملیات انجام شده برروی آن سخت و شکننده باشد؛ خشکه.
□ ~ **زنگ‌نزن** (مواد) استیل[۲] ←.
□ ~ **ساختمانی** (مواد) فولادی با کربن نسبتاً کم که به‌صورت پروفیل‌های استاندارد تولید می‌شود و بیش‌تر در ساخت اسکلت ساختمان‌ها، دروپنجره، و مانند آنها به‌کار می‌رود.
□ ~ **ضدزنگ** (مواد) استیل[۲] ←.
□ ~ **مخصوص** (مواد) □ فولاد آلیاژی ←.
□ ~ **هندی** (قد.) (مواد) نوعی فولاد آب‌دیده که از آن تیغهٔ شمشیر می‌ساختند، مقدار کمی آلومینیم داشته که از طریقی ناشناخته وارد آن می‌کرده‌اند: **گوگرد پارسی خواهم بردن به چین... و فولادِ هندی به حلب.** (سعدی[۲] ۱۱۷)

فولادریزی f.-riz-i (حامص.) (مواد) ۱. فرایند تولید شمش یا قطعات صنعتی فولادی ازطریق ریختن فولاد مذاب در قالب‌های مخصوص. ۲. (اِ.) محل و کارگاه انجام این کار.

فولادسازی fulād-sāz-i (حامص.) (مواد) ۱. فرایند تولید فولاد از چدن خام یا آهن قراضه، یا هردو آنها. ۲. (اِ.) محل و کارگاه انجام این عملیات.

فولادی fulād-i (صنـ.، منسوب به فولاد) ۱. به‌رنگ فولاد؛ خاکستری: **هوا کم‌کم تاریک می‌شد، کوه‌های کبود با رنگ فولادی زمینهٔ آسمان مخلوط می‌گشت.** (هدایت[۲] ۶۲) ۲. ازجنس فولاد: **پنجره‌های فولادی.**

فولادین fulād-in (صنـ.) ۱. فولادی (مِ. ۲) ↑: **نیزهٔ وی... بسیار بلند و قطور بود و نوک آن به پیکان فولادینی منتهی می‌شد.** (قاضی ۷۲۰) ○ **در زندان زندگانی، زیر زنجیرهای فولادین بسته شده‌ام.** (هدایت[۴] ۲۵۹) ۲. (مجاز) سخت؛ استوار: **ارادهٔ فولادین.** ۳. (مجاز) غیرقابل انعطاف: **قلب فولادین.**

فول‌تایم fultāym [انگ.: full time] (صـ.) تمام‌وقت (مِ. ۱) ←: **استاد فول‌تایم.**

فولکلور folk[o,e]lor [انگ./ فر.: folklore] (اِ.) فرهنگ‌عوام. ← فرهنگ □ فرهنگ‌عوام: **شعرت را... برای هلن‌هیتی خواندم... اجازه خواست که او هم کمی به آن اضافه کند، از فولکلور امریکا استفاده بکند.** (دانشور ۱۹۴)

فولکلوریک folk[o,e]lorik [فر.: folklorique] (صـ.) مربوط به فولکلور: **ادبیات فولکلوریک ترکمن‌ها.**

فولی fuli [از انگ.] (اِ.) (فنی) پولی[۲] ←.

فولی‌کش fuli-keš [از انگ.فا.، = پولی‌کش] (صفـ.، اِ.) (فنی) پولی‌کش ←.

فولیکول fulikul [فر.: follicule] (اِ.) (جانوری) حفره، کیسه، یا غدهٔ ترشحی کوچک: **فولیکول مو، فولیکول تخمدان.**

فوم fom [انگ.: foam] (اِ.) (مواد) پلاستیک اسفنجی سبک‌وزن که در عایق‌کاری، بسته‌بندی، تهیه پوشاک و کیف به‌کار می‌رود.
☜ □ ~ **اورتان** (شیمی) نوعی پلیمر مصنوعی که به‌صورت اسفنج درآمده و برای عایق‌کاری سقف و دیوار به‌کار می‌رود.

فوم fum [عر.] (اِ.) (قد.) گندم، نخود، یا هریک از حبوبات دیگر که از آن نان می‌پختند: **قوم موسی... خواهش بصل و ثوم کردند، و عدس و فوم خواستند.** (قائم‌مقام ۲۱۳)

فون fon [فر.: fond] (اِ.) در عکاسی و نقاشی، زمینهٔ پشت سوژه.

فونت font [فر.: fonte] (اِ.) (چاپ‌ونشر) مجموعهٔ حروف الفبا و علامت‌های هم‌اندازه و هم‌شکل که در حروف‌چینی به‌کار می‌رود.

فونتیک fonetik [فر.: phonétique] (اِ.)

(زبان‌شناسی) ۱. آواشناسی ←. ۲. (صـ.) نشان‌دهندهٔ آواهای زبان. ← آوا (مِ.۲): **در چاپ‌خانه‌ای که این دفتر را چاپ می‌کند نه حروف معرب وجود داشت و نه حروف بین‌المللی فونتیک.** (آل‌احمد[۱] ۹۸)

فونداسیون fondāsiyon [فر.: fondation] (اِ.) (ساختمان) پی[۱] (مِ. ۱) ←.

فونده‌له fondole [؟] (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) فوندوله ↓

فوندوله f. [؟] (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) قالب سفالی ناودانی‌شکل، که برای ساختن تیرچه به‌کار می‌رفت؛ فونده‌له.

فونوگراف fonog[e]rāf [فر.: phonographe] (اِ.) (منسوخ) دستگاه قدیمی ضبط و پخش صدا: **می‌خواهد کتاب را به‌صورت لوله برگرداند... نه لولهٔ فونوگراف و نه صفحهٔ گرامافون.** (فروغی[۱] ۲۹)

فونولوژی fonoloži [فر.: phonologie] (اِ.) (زبان‌شناسی) شاخه‌ای از زبان‌شناسی که به بررسی نظام آوایی زبان می‌پردازد؛ واج‌شناسی.

فوویست fuvist [فر.: fauviste] (صـ.، اِ.) (نقاشی) طرف‌دار مکتب فوویسم.

فوویسم fuvism [فر.: fauvisme] (اِ.) (نقاشی) مکتبی که در اوایل قرن بیستم پدید آمد و از ویژگی‌های آن به‌کار بردنِ رنگ به‌صورت خالص و برهم زدن شکل‌های معمول و ابعاد طبیعی است.

فوهات fovvahāt [عر.، جِ. فُوَّهَة] (اِ.) (قد.) دهانه‌ها: **بیم بودی که رشتهٔ اوتار... بگسلد و... خونِ عضلات از فوارهٔ مسام و فوهاتِ عروقش بچکاند.** (وراوینی ۱۴۹)

فویل foyl [انگ.: foil] (اِ.) ۱. ورق فلزی بسیار نازک با ضخامت حدود ۰/۰۰۲۵ تا ۰/۱۲۵ میلی‌متر، به‌ویژه ازجنس آلومینیم: **فویل آلومینیمی.** ۲. ورق نازک آلومینیمی که برای نگه‌داری مواد غذایی و مانند آنها به‌کار می‌رود.

فهارس fahāres [عر.، جِ. فِهرِس و فهرست] (اِ.) فهرست‌ها. ← فهرست: **درصددند... یک چاپ کامل از دیوان حافظ بنمایند... با مقدمه در شرح احوال او و فهارس و جداولی تهیه نمایند.** (مینوی[۲] ۲۹) ○ **مردم اروپا... با چاپ عدهٔ کثیری از نسخ خطی و تهیهٔ فهارس برای آنها... خدمت بسیار بزرگی به زنده‌کردن نام‌ونشان مملکت ما نموده‌اند.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۳/۲)

فهام fahhām [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار دانا و فهمیده: **نشگفت باشد که چون تو باشد/ فرزند تو نام‌دار و فهام.** (فرخی[۱] ۲۲۳)

فهد fahd [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) یوزپلنگ ←: **برفتند با یوزبانان و فهد/ گرازان و تازان سوی رود شهد.** (فردوسی[۳] ۳۶۹)

فهر fehr [عر.] (اِ.) (قد.) قلوه‌سنگ که با آن چیزی را می‌سایند: **یک ثلث مشک بر وی ضم کرده به فهر می‌زند تا نیکو مختلط شود.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵)

فهرس fehres [معر. از پهـ.] (اِ.) (قد.) فهرست ↓: **ذات او صحیفهٔ سیاست و فهرس سخاوت بود.** (ابن‌فندق ۳۹)

فهرست fehrest [معر. از پهـ.] (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) بخش معیّنی درابتدا یا انتهای یک کتاب، نشریه، و مانند آنها که به‌صورت اجمالی به معرفی عناوین، مطالب، و موضوعات آنها می‌پردازد: **به تحریر فهرست کتاب و ترتیب فصول و ابواب مأمور بود.** (قائم‌مقام ۲۸۷) ۲. (چاپ‌ونشر) نوشته‌ای معمولاً به‌شکل کتاب که در آن کتاب‌ها، مقالات، یا نشریات معیّنی معرفی می‌شوند: **فهرست ابن‌الندیم، فهرست نسخه‌های خطی فارسی.** ○ **بیست‌ونه کتاب و نمایش راجع‌به... فاوست... منتشر شد که نقط در فهرست کتاب‌خانه‌های بزرگ اسم آنها را می‌توان یافت.** (مینوی[۳] ۲۷۱) ۳. سیاهه‌ای از اطلاعات معیّنی دربارهٔ چیزی یا کسی: **اگر مهمانی و ضیافت بود، اول ساکنان خانه بودند که موردتوجه قرار گرفته نامشان در فهرست مهمانان**

[می‌آمد.] (شهری[۲] ۴۹۶/۴) ○ **هرچه بیرون شد ز فهرست وفا/ نیست درباب جوان‌مردی روا.** (عطار[۲] ۱۶۰) ○ **تاریخ مفاخر جهان و فهرستِ مآثر ملوک بدان آراسته گردد.** (نصراللهمنشی ۳۹۱) **۴.** (قد.) (مجاز) خلاصه؛ چکیده: **سپاس موجدی را که... آدمی را برگزید و زبدهٔ موجودات و فهرست مخلوقات گردانید.** (ظهیری‌سمرقندی ۳)

☜ ▫ ~ِ **اعلام** (چاپ‌ونشر) صورتی از نام‌های خاص که در آخر کتاب به‌ترتیب الفبایی تنظیم می‌شود؛ نام‌نامه.

▫ ~ِ **الفبایی** (چاپ‌ونشر) فهرستی که به‌ترتیب حروف الفبا تنظیم می‌شود.

▫ ~ِ **راه‌نما** (چاپ‌ونشر) صورتی از نام‌ها، مفهوم‌ها، و مانند آنها که معمولاً به‌ترتیب الفبایی تنظیم می‌شود و در مقابلِ آن شمارهٔ صفحه یا صفحه‌هایی از کتاب که این مطالب در آن آمده، نوشته می‌شود.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** به فهرست در آمدن: **نام اشخاص فهرست شد و درآخر کتاب چاپ می‌شود.** **۲.** مشخصات کتابی در کارت مخصوص کتاب‌خانه یا در کتابی نوشته شدن و در جای الفبایی خود قرار گرفتن: **با یادداشت‌های دقیقی که در آن‌جا بر می‌داشتیم... بیش‌از نصف کتب کتاب‌خانه فهرست شد.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۵/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** به‌صورت فهرست درآوردن؛ عناوین مطلبی را به‌طور خلاصه نوشتن: **مطالب خود را فهرست کنید و اگر می‌خواهید ترتیبی بدهم تا به‌حضور شاه برسید.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۱) **۲.** مشخصات کتابی را در کارت مخصوص کتاب‌خانه یا در جای دیگر نوشتن و در جای الفبایی خود قرار دادن: **استاد مینوی بخشی از کتاب‌های فارسی کتاب‌خانه‌های ترکیه را فهرست کرد.**

▫ ~ِ **موضوعی** (چاپ‌ونشر) فهرستی که براساس موضوعات یک کتاب تنظیم می‌شود.

فهرست‌بها f.-bahā [معر.فا.] (اِ.) (ساختمان) فهرستی شامل قیمت کالاها و دست‌مزدها برای انجام دادنِ کارهای مختلف ساختمانی، تأسیساتی، و راه‌سازی که ازجانب دولت تصویب شده، و مبنای تنظیم قرارداد پیمان‌کاران با دستگاه‌های دولتی و غیردولتی است.

فهرست‌نگار fehrest-negār [معر.فا.] (صف.، اِ.) (چاپ‌ونشر) فهرست‌نویس ←.

فهرست‌نگاری f.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر) فهرست‌نویسی ←.

فهرست‌نویس fehrest-nevis [معر.فا.] (صف.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آن‌که مشخصات کتاب‌ها را استخراج و به‌ترتیب الفبایی تنظیم می‌کند.

فهرست‌نویسی f.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر) فهرست‌نویس بودن؛ عمل فهرست‌نویس.

فهرست‌وار fehrest-vār [معر.فا.] (صـ.، ق.) به‌شکل فهرست؛ به‌طور خلاصه: **مطالبم را فهرست‌وار به‌عرضتان می‌رسانم.** ○ **در تاریخ عضدی... نام ۱۶۲ تن از همسران او... فهرست‌وار و به‌ترتیب... آمده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۷)

فهلوی fahlav-i [= پهلَوی] (صنـ.، اِ.) (قد.) **۱.** پهلَوی (مِ. ۲) ←: **دوم ذکر این‌که کلیله را از فهلوی ترجمه کرده.** (مینوی[۲] ۲۱) **۲.** (اِ.) (ادبی) فهلویات ↓.

فهلویات fahlav.iy[y]āt [عر.، فهلویّات، جِ. فهلویّة] (اِ.) (ادبی) اشعار هجایی و ترانه‌هایی که به لهجه‌های محلی ایرانی سروده می‌شده‌است: **وجود تعداد زیادی الفاظ کهنه و نامأنوس در متن فارسی موجود... که... به‌زبان رایج در فهلویات عصر شباهت دارد.** (زرین‌کوب[۱] ۷۱) ○ **این خوش‌ترین اوزان فهلویات است که ملحونات آن را اورامنان خوانند.** (مشحون ۶۴)

فهم fahm [عر.] (اِمص.) **۱.** فهمیدن و دریافتن چیزی: **برای فهم این مطلب باید حواست را کاملاً جمع کنی.** ○ **ما از فهم اقتضای عصر... بی‌خبر و بی‌خردیم.** (طالبوف[۲] ۱۰۰) ○ **بدان که در سماع سه مقام است: اول فهم، دوم وجد، سوم حرکت.** (غزالی ۴۸۸/۱) **۲.** (اِ.)

نیرو یا توانایی ذهنی برای ادراک و دریافت چیزی؛ شعور؛ خِرَد: **می‌گفتند فلانی «نان گندم و گوشت بره خورده» یعنی از خانوادهٔ اعیانی است، و بنابراین فهمش از ما بیش‌تر است.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ **واجب است بر کافهٔ خدم و حشم مُلک که... مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند.** (نصراللهٔمنشی ۶۸) **۳.** (بمِ. فهمیدن) ← فهمیدن. **۴.** جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «فهمنده»: **دیرفهم، شیرفهم.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ادراک شدن؛ دریافته شدن: **خواجه‌بهاءالدین... طریقهٔ ایشان را معتقد بود و از وی فهم می‌شد که خود را بر آن طریقه می‌دانست.** (جامی[۸] ۵۹۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) فهم (مِ. ۱) ←: **درخور دانش، امیران‌اند و فرزندانشان / تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر؟** (پروین‌اعتصامی ۸۲) ○ **من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم / هرچ از آن تلخ‌ترم گر تو بگویی شکرست.** (سعدی[۴] ۳۷۱) ○ **کلیله گفت که گفتهٔ تو فهم کردم.** (بخاری ۷۵)

فهم fahem [عر.] (صـ.) (قد.) فهمیده ←: **این طایفه را جز زدوتن: بوعلی‌رودباری به مصر و بوبکربن‌ابی‌سعدان به عراق و بوبکر فَهِم‌تر از بوعلی بود.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۶۵)

فهمان fahm-ān [عر.فا.] (بمِ. فهماندن و فهمانیدن) ← فهماندن.

فهماندن f.-d-an [عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: فهمان) مطلبی را به دیگری حالی کردن: **بالاخره یک جوری مطلب را به من فهماند.** ○ **چه خوب بود اگر می‌توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم.** (هدایت[۴] ۲۷) ○ **شاه به من فرمود: برو او را ملاقات کن و بفهمان که من او را خوب نگاه‌داری خواهم کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۲)

فهمانیدن fahm-ān-id-an [عر.فا.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: فهمان) فهماندن ↑: **چه‌طور باید مطلب را به او می‌فهمانیدم.** ○ **با فطانت فهمانید که چه‌بسا جوش‌وخروش‌هایی که... خاموش می‌شود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳)

فهمستن fahm-est-an [عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.) (عامیانه) فهمیدن ←: - **فهمستی چی گفتم؟ - فهمستم.**

فهمیدگی fahm-id-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) فهمیده بودن؛ دانایی: **فیلسوف‌های پاک... دراثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر... را حقیقت‌های مقدسی می‌شمارند.** (عشقی ۱۳۰)

فهمیدن fahm-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: فهم) **۱.** آگاهی به‌دست آوردن از چیزی؛ دریافتن؛ درک کردن: **از لفظ ادیب، وصف کسی را می‌فهمیدند که کارش انشاد و نقل و روایت شعر بوده‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۷) ○ **اگر مردم... بفهمند که استاد... چگونه مبارزه می‌کرد... آن‌وقت بیش‌تر تشویق می‌شوند.** (علوی[۱] ۴۱) ○ **غم نفهمیده‌ست هرکس ساده‌لوح افتاده‌است / هرکه این آیینه دارد در بغل اسکندر است.** (صائب[۱] ۴۹۰) **۲.** پی بردن به چیزی؛ نتیجه‌گیری کردن: **چیزی که فهمیدم، این بود که او از کارهای من خوشش نیامد.** (علوی[۱] ۷۱) ○ **فهمیدم که مقصود آرمیتاژ از این بیانات چه بود.** (مصدق ۱۴۰) **۳.** (مصـ.ل.) فهم و شعور داشتن: **آدمی نیست که نسنجیده حرف بزند. می‌فهمد، باهوش است.** **۴.** (مصـ.مـ.) حس کردن: **جوانی یادش به‌خیر، سرما را هیچ نمی‌فهمید، برایش همیشه بهار بود.** (هفت‌مرد، هفت‌داستان: ۲۳: نجفی ۱۰۶۳)

☜ ▫ **بفهمی نفهمی** (گفتگو) بفهمی نفهمی ←.

▫ **نفهمیدم** (گفتگو) برای بیان اعتراض یا تعجب به مخاطب گفته می‌شود: **نفهمیدم، این چه حرفی بود زدی؟** ○ **نفهمیدم! توهین به مأمور دولت حین انجام وظیفه؟** (پزشک‌زاد ۲۹۰) ○ **نفهمیدم! برای چه بترسم.** (علوی[۱] ۹۵)

فهمیده fahm-id-e [عر.فا.فا.] (صفـ. از فهمیدن) **۱.** دارای فهم؛ دانا: **چه‌طور نمی‌توانی یک زن نهمیده پیدا کنی؟** (← گلاب‌دره‌ای ۵۶) ○ **هیچ‌کس نیست که او را مردی فهمیده و صاحب عقل سلیم نپندارد.** (قاضی ۳۲۷) ♙ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت

فاعلی. ۲. (ق.) ازروی فهم؛ آگاهانه: **افکار عمومی را چنان بار می‌آورند که فهمیده و سنجیده در کارها قضاوت و اظهار رأی نمایند.** (مینوی[۳] ۲۴۹)

فهوالمراد fa.hova.l.morād [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی از وقوع امری احتمالی راضی و خوش‌حال باشد؛ پس مقصود همان است؛ پس چه بهتر: **گِردِ این صحرا برنگرم باشد که جای آبادانی یا آبی یا خانهٔ عرب... بینم. اگر دیدم، فهوالمراد.** (محمدبن‌منور[۲] ۶۶) ○ **اگر هدیه و باژ و صلح ما قبول کردند، فهوالمراد.** (بخاری ۱۸۸)

فهوالمطلوب fa.hova.l.matlub [عر.] (شجـ.) هنگامی به‌کار می‌رود که امر مطلوب و مورد آرزو، برآورده شده باشد یا در جملهٔ شرط واقع شود؛ پس آن خواسته شده است: **اگر در امتحان قبول شدی فهوالمطلوب والا باید تمام تابستان با جدیت درس‌هایت را مرور کنی.**

فهود fohud [عر.، جِ. فَهد] (اِ.) (قد.) یوزپلنگ‌ها. ← یوزپلنگ: **بعضی چون اُسود و فهودند که طبع ایشان بر تعذیب حیوان... مجبول است.** (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۸/۳)

فهوم fohum [عر.، جِ. فَهم] (اِ.) (قد.) فهم‌ها. ← فهم: **در علوّ مدارج والای آن به دست‌یاری فهومِ وافیه... جهد بلیغ فرمودند.** (لودی ۸) ○ **دانشمندان محقق که اصحاب فهوم زکی باشند، با شما تقریر کنند.** (جامی[۸] ۲۸۹)

فهیم fahim [عر.] (صـ.) فهمیده (مِـ. ۱) ←: **نامزدش... جوان زنی بسیار فاضل و تحصیل‌کرده و فهیم است.** (مینوی[۲] ۴۲۶) ○ **مردی فهیم و با تمکین و وقار بود.** (شوشتری ۳۷۳)

فی fa(e)y [عر.: فَیء] (اِ.) (قد.) ۱. سایه: **نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال/ قصر میمون تو را ناقص از آن گردد فی.** (انوری[۱] ۵۰۷) ○ **شاهی که پیش افسر چون آفتاب او/ تخت ملوک بوسه دهد خاک را چو فی.** (مختاری ۵۰۹) ۲. (فقه) اموالی که می‌توان بدون جنگ از کفار گرفت.

فی fi [عر.] (اِ.) قیمت؛ بها: **به دستور شهرداری باید فی‌اجناس را روی آنها بچسبانیم.** ○ **فی بازار مشخص است.**

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) بهای کالایی را تعیین کردن؛ قیمت‌گذاری کردن.

فی fi, fey (اِ.) (قد.) نام دیگر حرف «ف»: **بر دامن کوهسار حلمش/ سر پیش فکنده قاف چون فی.** (اثیراخسیکتی: لغت‌نامه[۱])

فیاض fayyāz [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. جوان‌مرد و بخشنده: **وی از آن مردان فیاض کم‌نظیر عالم بود.** (مینوی[۲] ۴۶۵) ۲. دارای آثارِ مفید؛ پربرکت: **ز ابر فیاض دست دُربارش/ بحر شوریده گشت بر خورشید.** (ابونصری ۴۷) ○ **او در حداثت سن طبعی فیاض داشت.** (ابن‌فندق ۱۳۷)

فیافی fayāfi [عر.، جِ. فَیفاة و فَیفیٰ] (اِ.) (قد.) بیابان‌های بی‌آب‌وعلف: **بساط خیال‌بافی درنوردیم، والّا در فیافیِ فکرت و سباسبِ حیرت گم‌راه... خواهیم بود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱) ○ **وی... گفت: آنچه بندگان را به قطع بوادی و مفاوز و فیافی روی نمود، من در بالش و صدر یافتم.** (جامی[۸] ۳۱۳) ○ **چندین روزگار است تا به قدم قوادم و خوافی روزوشب بساط فلوات و فیافی می‌سپریم.** (وراوینی ۷۰۰)

فی‌البداهه fe.l.bedāhe [عر.: فی‌البداهَة] (ق.) بدون فکر و تأمل؛ بی‌درنگ: **هر شعر که شاعر اول می‌گفت: شاعر دوم فی‌البداهه جواب‌های نیکوتر می‌داد.**

فی‌البدیهه fe.l.badihe [عر.: فی‌البدیهَة] (ق.) فی‌البداهه ↑: **قسمت‌های آخر را فی‌البدیهه می‌گفت. دیگر توجهی نداشت به این‌که کسی می‌شنود یا نه.** (علوی[۲] ۱۶۰) ○ **رودکی فی‌البدیهه قصیده‌ای انشا کرد.** (لودی ۱۹)

فی‌الجمله fe.l.jomle [عر.: فی‌الجملَة] (شجـ.، ق.) (قد.) ۱. به‌هرحال؛ باری؛ خلاصه: **فی‌الجمله اطلاعی از پول‌های سیاه به‌هم رسانیدم.** (← حاج‌سیاح[۲] ۴۳) ○ **فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوّت نداشتم... که یار موافق بود و ارادت صادق.** (سعدی[۲] ۵۳) ۲. (ق.) روی‌هم رفته؛ کمی؛ قدری: آنها...

با تغییرات خارجه فی‌الجمله مأنوس شده‌اند. (فروغی[۱] ۱۰) ○ درمیان وزرا کسی‌که باقی مانده‌بود که فی‌الجمله امیدواری به حضرت‌والا داشت و خدمت می‌کرد، جناب نصیرالدوله بود. (غفاری ۹۴)

فی‌الحال fe.l.hāl [عر.] (ق.) (قد.) هم‌اکنون؛ به‌زودی؛ در دم: رقیمهٔ کریمه مانند شمع، پرتو وصول به جمع انداخت فی‌الحال رونق گلستان یافت. (قائم‌مقام ۱۷۱) ○ پس اگر عقل را در آن باب رأیی مقرر شد، فی‌الحال به آن اتیان می‌نماید. (قطب ۱۹)

فی‌الحقیقت fe.l.haqiqat [عر.] (ق.) (قد.) فی‌الحقیقه ↓: گفتم:... فایدهٔ نظم این است که مُلک بدین درجه ترقی و آبادی حاصل می‌کند، گفت: فی‌الحقیقت در کتاب‌های ماکه وصف بهشت را نوشته‌اند از این بهتر نخواهد بود. (حاج‌سیاح[۲] ۱۵۸)

فی‌الحقیقه fe.l.haqiqe [عر.: فی‌الحقیقَة] (ق.) (قد.) به راستی؛ درحقیقت؛ حقیقتاً: در اروپا باغ عمومی یا موزه... دیدم که هیچ مستحفظ نداشت... و فی‌الحقیقه عموم حافظ آن بودند. (فروغی[۱] ۲۴) ○ نشتر نصاد که فی‌الحقیقه نیش زنبور قضا بود، از شریان درگذشت. (لودی ۱۹۲) ○ آن طور که مؤمن را بر آن برآرند، فی‌الحقیقه طوری است از اطوار انسانیه.... (قطب ۷۱)

فی‌الفور fe.l.fo[w]r [عر.: فی‌الفَور] (ق.) فوراً؛ بی‌درنگ: قیصر... پرسید: پس آن بنفشه چه شد؟ فی‌الفور جمعی دویدند و در چمن تفحص کردند. (مینوی[۳] ۲۳۰) ○ فی‌الفور سوار شده... رفتیم. (افضل‌الملک ۳۱۹) ○ جلال‌الدین فی‌الفور این قطعه بگفت و نوشته، به‌دستش داد. (لودی ۴۱)

فی‌المثل fe.l.masal [عر.] (ق.) به‌عنوان مثال؛ مثلاً: آن را فی‌المثل مانند اهرام مصری نمی‌توان لمس کرد. (← زرین‌کوب[۳] ۱۴) ○ گر او زهر برداشتی فی‌المثل/ بخوردندی از دست او چون عسل. (سعدی[۱] ۱۲۳)

فی‌المجلس fe.l.majles [عر.] (ق.) در همان مجلس؛ در همان‌جا، و به‌مجاز، فوراً؛ بی‌درنگ: پاکت سربسته‌ای به‌اسم مدیر... بود که فی‌المجلس بازش کردیم. (آل‌احمد[۵] ۱۰۸) ○ فی‌المجلس به صلح ختم کردم. (← مستوفی ۱۰۱/۱)

فی‌المجموع fe.l.majmu' [عر.] (ق.) درمجموع؛ به‌طور کلی؛ روی‌هم‌رفته: درست است که گاهی دروغ هم گفته اما فی‌المجموع آدم خوبی است.

فی‌الواقع fe.l.vāqe' [عر.] (ق.) درواقع؛ حقیقتاً؛ واقعاً: فی‌الواقع ننگ بزرگی است. (اقبال[۱] ۲/۹/۳) ○ آن شهر فی‌الواقع بندر دشت قبچاق است. (خنجی ۱۹۹)

فی‌امان‌الله fi.'amān.e.llāh [عر.] (شجـ.) هنگام خداحافظی با کسی به او گفته می‌شود؛ در پناه خدا باشی؛ خدا نگهدارت: سرش را به‌نشانهٔ خداحافظی تکان داد و گفت: فی‌امان‌الله. ◊ در شعر گاهی با تلفظ fi.'amān.e.llah آمده‌است: خواجه گفتش فی‌امان‌الله برو/ مر مرا اکنون نمودی راهِ نو. (مولوی[۱] ۱۱۲/۱)

فیاوار fayāvār (اِ.) (قد.) شغل؛ کار؛ پیشه: یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال/ زان جز غم روی تو فیاوار ندارم. (سنایی[۲] ۱۰۷۹) ○ مهر ایشان بُوَد فیاوارم/ غمشان من به هردو بگسارم. (عنصری: صحاح ۱۱۲)

فیبر fibr [فر.: fibre] (اِ.) ۱. (گیاهی) مواد سلولزی که در دستگاه گوارش انسان هضم نمی‌شود، اما به‌طور مکانیکی حرکات دستگاه گوارش را تنظیم می‌کند؛ رشته. ۲. لیف (مِ. ۲) ←. ۳. (فنی) نوعی چوب مصنوعیِ نازک، ساخته شده از خمیر چوب، کاغذ باطله، الیاف گیاهی و ضایعاتی که همراه با چسب، به‌صورت ورق‌های مسطح پرس شده‌اند.

☜ ▫ ~ِ **استخوانی** (مواد) مادهٔ سختی به‌رنگ قهوه‌ای سوخته، که عایق برق است و از آن برای ساختن مقرّه استفاده می‌کنند.

▫ ~ِ **نوری** (برق) رشته‌های نازک و شفاف شیشه‌ای که در آن از نور لیزر برای انتقال اطلاعات استفاده می‌شود و به‌جای سیم‌های مسی در مخابرات و ارتباط‌های کامپیوتری با کیفیت خیلی بهتر به‌کار می‌رود.

فیبروز fibroz [فر.: fibrose] (اِمصـ.) **(پزشکی)** تشکیل بافت لیفی در محلی غیراز جای‌گاه طبیعی آن در بدن.

فیبروم fibrom [فر.: fibrome] (اِ.) **(پزشکی)** نوعی تومور خوش‌خیم بافت هم‌بند.

☜ ▫ **~ِ رِحِمی (پزشکی)** تومور خوش‌خیم دیوارهٔ رحِم که غالباً سبب درد و خون‌ریزی بیش‌ازاندازه در دوران قاعدگی می‌شود و احتمال بارداری را کاهش می‌دهد.

فیبرین fibrin [انگ.: fibrin] (اِ.) **(جانوری)** فراوردهٔ نهایی فرایند انعقاد خون.

فیبرینوژن fibrinožen [فر.: fibrinogéne] (اِ.) **(جانوری)** یکی از عوامل انعقادی موجود در پلاسمای خون که فیبرین از آن به‌دست می‌آید.

فیپا fipā (اختـ.) **(چاپ‌ونشر)** نشانهٔ اختصاریِ فهرست‌نویسی پیش‌از انتشار کتاب، که در صفحهٔ شناس‌نامهٔ آن به کار می‌رود.

فئتین fe'at.eyn [عر.: فئتَین، مثنایِ فِئَة] (اِ.) (قد.) دو گروه؛ هردو گروه: **بعداز تقارب فئتین و حملات زَهره شکاف طرفین، بخت از لشکریان شهری روی برتافته.** (شیرازی ۷۳)

فیتینگ fiting [انگ.: fitting] (اِ.) **(فنی)** اتصالات (مِ. ۱) ←.

فی‌حدذاته fi.hadd.e.zāt.e.h [عر.] (ق.) (قد.) در حد خودش: **طلاق و جدایی زوجین فی‌حدذاته ازنظر اسلام مبغوض و منفور است.** (مطهری[۴] ۲۷۷) ▫ **می را فی‌حدذاته شکلی معیّن و صورتی خاص نیست.** (لودی ۱۹۵) ▫ **اگر فرض کند که به مثل آن خیر تواند رسید به‌واسطهٔ امری که فی‌حدذاته نه معصیت باشد، شکی نیست که این بلوغ به آن خیر از آن طریق باشد.** (قطب ۶۰۶)

فی‌حده fi.hadd.e.h [عر.] (ق.) (قد.) در حد خودش: **هر ذره‌ای فی‌حده هم واحد و هم حامل وحدت می‌باشد.** (طالبوف[۲] ۱۳۶)

فیدبک fidbak [انگ.: feedback] (اِ.) **(برق)** بخشی از خروجی سیستم که به ورودی آن برگردانده می‌شود و معمولاً برای اصلاح خروجی به‌کار می‌رود؛ پس‌خورد؛ پس‌خورانده؛ بازخور؛ بازخورد.

فیدر fider [انگ.: feeder] (اِ.) **(فنی)** دستگاه تغذیه‌کننده که مواد خام یا اولیه را برای فراوری به دستگاه دیگری می‌رسانَد.

فیر fir (بمِ. فیریدن) (قد.) ← فیریدن.

فیرآموز f.-ā('ā)muz [= پیرآموز] (اِ.) پیرآموز ←.

فیروز firuz [= پیروز] (صـ.) **۱.** پیروز (مِ. ۱) ←: **در همهٔ حرب‌ها غالب و فیروز بود.** (مینوی[۲] ۲۲۸) ▫ **امروز... کِلک عالمان اَعلام چون تیغ غازیان فیروز... است.** (قائم‌مقام ۲۹۵) **۲.** پیروز (مِ. ۲) ←: **بعداز نوروز فیروز سلطانی جهت قلع مادهٔ فساد سرکشان... عنان عزیمت به آن صوب معطوف فرماید.** (شیرازی ۷۷)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) موفق شدن: **کسانی... در هر معامله فیروز می‌شوند.** (مستوفی ۴۲۳/۳ ح.)

فیروزمند f.-mand [= پیروزمند] (صـ.) (قد.) موفق؛ کام‌روا: **ز لشکرگه شاه فیروزمند/ غریوی برآمد به چرخ بلند.** (نظامی[۷] ۴۶۴)

فیروزمندی f.-i (حامصـ.) (قد.) موفقیت؛ کام‌روایی؛ توفیق: **ببینیم کز ما بلندی که راست/ در این کار فیروزمندی که راست.** (نظامی[۷] ۱۲۳)

فیروزه firuze [= پیروزه] (اِ.) **(علوم‌زمین)** نوعی کانی قیمتی حاوی مس و فسفر، دارای رنگ آبی یا سبز که در جواهرسازی به‌کار می‌رود: **سفیر، شال و فیروزه با اجناس دیگر خواست که... به مأمورین و مستقبلین هدیه بدهد.** (طالبوف[۲] ۲۰۰) ▫ **فیروزه... به صفا و کدورت هوا می‌گردد... اگر در ساعتی صد بار هوا بگردد، رنگ او بگردد.** (بحرالفوائد ۲۹۱)

☜ ▫ **~ٔ بواسحاقی (ابواسحاقی)** (قد.) نوعی فیروزهٔ مرغوب که از معادن نیشابور به‌دست می‌آمده. نیز ← ابواسحاقی: **راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی/ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.** (حافظ[۱] ۱۴۱) ▫ **قیمت فیروزه... یک مثقال ابواسحاقی**

تمام‌رنگ از ده دینار تا دویست دینار رایج [است.] (ابوالقاسم‌کاشانی ۷۴)

▫ ~ **شجری** (علوم‌زمین) فیروزه‌ای که نقش‌های درخت‌مانند دارد.

▫ ~ **عربی** (علوم‌زمین) فیروزهٔ نامرغوب سبز و کم‌رنگ.

فیروزه‌ای f.-'(y)-i (صند.، منسوب به فیروزه) ۱. به‌رنگ فیروزه؛ آبی: **آسمان فیروزه‌ای روشن و بی‌ابر بود.** (فصیح[۲] ۹۹) ۲. ازجنس فیروزه: **آقای علاءالملک... انگشتر فیروزه‌ای در دست داشت.** (مستوفی ۲/۲۲۶)

فیروزه‌تراش firuze-tarāš (صف.) ویژگی آن‌که فیروزه را برای کاربرد در جواهرسازی تراش می‌دهد.

فیروزه‌نشان firuze-nešān (صمد.) ویژگی آنچه در آن قطعات فیروزه نشانده باشند: **انگشتر فیروزه‌نشان.** ○ **لالهٔ فیروزه‌نشان.** (شهری[۲] ۲/۳۰) ○ **از آب‌دارخانهٔ حاج‌عمو دو عدد بادگیر فیروزه‌نشان مفقود شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

فیروزی firuz-i [= پیروزی] (حامصد.) (قد.) ۱. موفقیت؛ توفیق؛ کام‌روایی: **کوکب خاقان گیتی‌ستان... به فیروزی و اقبال... نزول اجلال فرموده بودند.** (شیرازی ۸۶) ۲. چیرگی در جنگ؛ غلبه؛ فتح: **امیر خیال دارد... جشن فتح و فیروزی در جنگ را... آغاز فرماید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۰) ○ **من... فیروزی‌های بزرگ و نمایان سرداران زمان خودمان را دیده‌ام.** (فروغی[۳] ۱۴۲)

▫ ● ~ **یافتن** (مصدل.) (قد.) موفق شدن؛ به‌کام رسیدن: **کار او برآمد و فیروزی یافت.** (احمدجام ۷۸)

فیریدن fir-id-an (مصدل.، بمد.: فیر) (قد.) خرامیدن: **زین و زان چند بُوَد بر کِه و مِه/ مر تو را کشی و فیریدن و غنج.** (سوزنی: جهانگیری ۲/۲۳۲۵)

فیزیک fizik [فر.: physique] (اِ.) ۱. دانش بررسی خواص ماده و انرژی، و واکنش‌های بین آنها که به حوزه‌هایی مثل گرما، نور، صوت، جاذبه، الکتریسیته، و مانند آنها تقسیم می‌شود. ۲. وضع ظاهری و ابعاد بدن یک شخص، به‌ویژه عضلات و اندام او: **فیزیکِ صورتش برای هنرپیشگی مناسب بود.**

▫ ~ **اتمی** (فیزیک) ▫ فیزیک هسته‌ای، ←.

▫ ~ **پلاسما** (فیزیک) دانش بررسی خواص فیزیکی پلاسما.

▫ ~ **حالت جامد** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به مطالعهٔ خواص بلورهای جامد و مولکول‌ها می‌پردازد.

▫ ~ **کاربردی** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که هدف آن به‌کارگرفتنِ قوانین فیزیکی در زندگی و صنعت است.

▫ ~ **کوانتومی** (فیزیک) علم بررسی پدیده‌های فیزیکی بر این اساس که انرژی هر منبع به‌صورت کوانتوم‌ها گسیل می‌شود.

▫ ~ **نجومی** (نجوم) اختر فیزیک ←.

▫ ~ **نظری** (فیزیک) بخشی از فیزیک که با بیان مدل‌های ریاضی و استدلال و به‌کمک قوانین و قواعد، این علم را تدوین می‌کند.

▫ ~ **هسته‌ای** (فیزیک) شاخه‌ای از دانش فیزیک، مربوط به واکنش‌های هسته‌ای، طرز کار رآکتورها، نوع مواد موردنیاز، و طرز آماده‌سازی آنها.

فیزیک‌دان f.-dān [فر.فا.] (صف.، اِ.) دانشمند فیزیک: **نیزیک‌دان‌ها... می‌گویند... صعود حرکتی قسری است.** (مستوفی ۳/۲۶۶)

فیزیکی fizik-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به فیزیک) مربوط به فیزیک: **خاصیت فیزیکی، واکنش فیزیکی.**

فیزیوتراپ fiziyot[e]rāp [از فر.] (صد.، اِ.) (گفتگو) (پزشکی) فیزیوتراپیست ←.

فیزیوتراپی fiziyot[e]rāpi [فر.: physiothérapie] (اِمصد.) (پزشکی) استفاده از روش‌های فیزیکی برای توان‌بخشی و بازیابی عمل‌کرد طبیعی بدن، ازجمله کشش و نرمش دادنِ اندام‌ها، ورزش، و استفاده از اشکال مختلف انرژی مانند جریان برق و امواج

ماورای‌صوت.

فیزیوتراپیست fiziyot[e]rāpist [فر.: physiothérapist] (صـ.، اِ.) (پزشکی) متخصص در فیزیوتراپی؛ فیزیوتراپ.

فیزیولژی fiziyoloži [فر.] (اِ.) (جانوری) فیزیولوژی ↓

فیزیولوژی .f [فر.: physiologie] (اِ.) (جانوری) علم بررسی اعمال طبیعی سلول‌ها و بافت‌های بدن.

فیزیولوژیست fiziyoložist [فر.: physiologiste] (صـ.، اِ.) متخصص در فیزیولوژی.

فیزیولوژیک fiziyoložik [فر.: physiologique] (صـ.) (جانوری) مربوط به فیزیولوژی؛ فیزیولوژیکی.

فیزیولوژیکی f.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به فیزیولوژیک) (جانوری) فیزیولوژیک ↑.

فیس fis (اِ.) (گفتگو) هرگونه رفتاری که نشانهٔ تکبر و خودپسندی باشد؛ پُز: **از وقتی... شوهرش مقام تازه گرفته‌بود، فیسشان بیش‌تر بالا رفته‌بود.** (شهری[3] ۱۱۷) ○ **می‌خواهی این طوق لعنت را به گردن پسر عزیز من هم بیندازی؟ فیس عالی و شکم خالی!** (جمال‌زاده[11] ۲۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ▫ فیس‌وافاده فروختن ←: **مأمون خلیفه آن بالا روتخت پادشاهی فیس کرده‌بود و گنده نشسته‌بود.** (میرصادقی[6] ۶۶) ○ **خواهی دید... که چگونه بزرگ خواهی شد و فیس خواهی کرد.** (قاضی ۶۴۰)

▫ ~**وافاده** (گفتگو) فیس ←: **خانم مدیر با فیس‌وافاده پشت میزش نشسته‌بود.** (میرصادقی[4] ۲۲۸) ○ **فیس‌وافاده‌ات حساب ندارد.** (← دریابندری[3] ۵۷)

▫ ~**وافاده فروختن** (گفتگو) (مجاز) رفتاری همراه‌با تکبر و خودپسندی از خود نشان دادن: **موجودات دزد و گدایی که متخصص مصالح عالیه کشور بودند به کارمندان دون‌رتبه فیس‌وافاده می‌فروختند.** (← هدایت[6] ۱۵۵)

فی‌سبیل‌الله fi.sabil.e.llāh [عر.] (صـ.، ق.) درراه خدا؛ محض رضای خدا: **زن‌های خانه‌دارش خرجی می‌گرفتند بعد دلم سوخت همین‌طوری فی‌سبیل‌الله زنش بودم.** (← مخمل‌باف ۱۳۹-۱۴۰) ○ **زنهار در ظاهر عملت فی‌سبیل‌الله باشد ولی در باطن تا پول نگیری قطره‌ای آب به کسی ندهی.** (میرزاحبیب ۱۰۷) ○ **به جای گندم و جو او همی‌دهد زروسیم/ به آشنا و به بیگانه فی‌سبیل‌الله.** (سوزنی[1] ۳۴۴)

فیستول fistul [فر.: fistule] (اِ.) (پزشکی) ۱. ناسور (مِـ.۱) ←. ۲. (اِمصـ.) راه پیدا کردنِ هریک از اعضای بدن به سطح پوست، مانند تشکیل مجرایی از نایژه به سطح بدن. ۳. (اِ.) مجرای خروج مواد چرکی درروی پوست و مخاط بدن.

فیس‌فیس fis-fis (اِصو.) (گفتگو) صدای خالی شدنِ باد چیزی مانند بادکنک، لاستیک، یا مانند آن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردنِ صدای فیس‌فیس: **زوزهٔ هواپیما، موتور دیزل و بوق گوش‌خراش و صدای ترمزشان که فیس‌فیس می‌کرد، می‌پیچید توی گوشش.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۰۹)

فیسیون fisiyon [فر.: fission، از انگ.] (اِمصـ.، اِ.) (فیزیک) شکافت هسته‌ای. ← شکافت ▫ شکافت هسته‌ای.

فیش fiš [فر.: fiche] (اِ.) ۱. برگه‌ای که بر آن چیزی یادداشت می‌کنند؛ برگه: **لغت‌ها را در چند فیش نوشتم.** ۲. برگ رسمی که پرداخت یا دریافت مبلغ چیزی در آن ثبت می‌شود: **فیش حقوق، فیش تلفن.** ۳. برگه‌ای از کاغذ ضخیم در کتاب‌خانه‌ها که مشخصات کتاب‌ها را در آن می‌نویسند: **هیچ کتابی بیش‌از یک هفته نمی‌ماند که نهرست می‌شود و فیش آن تهیه... می‌شود.** (مینوی[1] ۲۲) ۴. (برق) قطعه‌ای معمولاً با روکش پلاستیکی و با شکل‌های مختلف که سیم آمده از منبع برق را به دستگاه برقی وصل می‌کند.

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) • فیش کردن ↓: **آقاجان... شبانه‌روز کار می‌کرد، فیش برمی‌داشت؛**

می‌نوشت. (مدرس‌صادقی ۵۷)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) یادداشت کردنِ مطلبی برروی فیش. ← فیش (مـِ. ۱): **لغت‌های تازه را فیش می‌کردیم.**

فیش‌برداری f.-bar-dār-i [فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) فیش کردن. ← فیش • فیش کردن.

فیش‌وفوش fiš-o-fuš (اِصو.) صدایی که گربه از خود درمی‌آورد.
☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) اعتراض کردن: **بابام یک داد می‌زد سرم و اُردش را می‌داد و تا می‌آمدی فیش‌وفوش کنی که خجالت می‌کشی... فریادش درمی‌آمد.** (آل‌احمد: پنج‌داستان ۵۵: نجفی)

فیصل feysal [عر.: فَیصل] (اِمصـ.) (قد.) فیصله ←: **وزیر دربار اعظم، همه روزه... به فیصل مهمات می‌پرداختند.** (افضل‌الملک ۶۳) ○ **این حکومت جز به نیصل شمشیر به قطع نرسد.** (رشیدالدین ۴۱)
☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) فیصله دادن. ← فیصله • فیصله دادن: **ایشان... از برای نیصل دادنِ امور مردم، سعی وافی و جدی بلیغ داشتند.** (افضل‌الملک ۱۲۸) ○ **تمامی آنها را جناب... نیصل می‌دادند.** (کلانتر ۳۲)
• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) فیصله یافتن. ← فیصله • فیصله یافتن: **کارها و حرف‌های مختلفی که داشتند، نیصل می‌شد.** (امین‌الدوله ۱۰)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) فیصله دادن. ← فیصله • فیصله دادن: **بازگردید و ساخته پگاه بیایید تا کارِ خصم نیصل کرده‌آید که دشمن مقهور شده‌است.** (بیهقی[1] ۴۴۳)
• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) فیصله یافتن. ← فیصله • فیصله یافتن: **با خط جدید تألیفات... امور عالم نیصل یابد.** (طالبوف[2] ۱۰۳)
▫ **به ~ رسانیدن** (قد.) فیصله دادن. ← فیصله • فیصله دادن: **سلطان کار ایشان به نیصل رسانید.** (رشیدالدین ۱۲۹)

فیصله feysal-e [عر.فا.، = فیصل] (اِمصـ.) حل‌وفصل کارها: **برای فیصلهٔ این ماجرا تلاش زیادی کرد.**
☜ ▫ ~ **بخشیدن به کاری** آن را به‌انجام رساندن یا پایان دادن به آن: **برای آنکه زودتر به این کار فیصله بخشند، شهر را از سه طرف به توپ بستند.** (قاضی ۴۴۳)
• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) حل‌وفصل کردن؛ به‌انجام رساندن؛ پایان بخشیدن: **دولت دموکرات می‌خواهند هرطور شده تا بیست ژانویه که حکومت به حزب جمهوری‌خواه تحویل و تحول داده‌می‌شد قضیه را فیصله بدهند.** (← فصیح[1] ۲۰۶) ○ **صلوات بفرستید و یک‌جوری قضیه را فیصله بدهید.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۹)
• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) • فیصله یافتن ↓: **سرانجام قضیه، به‌این‌صورت فیصله شد که آقای بخش‌دار... برای آنها نطقی بکند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴)
• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) پایان یافتن؛ انجام گرفتن؛ حل‌وفصل شدن: **کارها بر وفق مرادشان است و موضوع فیصله یافته.** (← میرصادقی[1] ۲۳) ○ **دراین‌صورت چه‌طور می‌بایست این کار فیصله یابد؟** (مصدق ۱۰۱)

فیض feyz [عر.: فَیض] (اِ.) ۱. بهره، فایده، یا محبت و لطف کسی نسبت‌به دیگری: **مِلک‌دارها فیضشان به کسی نمی‌رسد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۱) ○ **آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه/کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد.** (حافظ[1] ۱۱۶) ۲. (مجاز) توفیق؛ سعادت: **به فیض دیدار شما نائل شدیم.** ○ **لطف‌علی‌خان... با معدودی از خواص که ملازم رکاب و از فیض حضور بهره‌یاب بودند... عازم شیراز... [شدند.]** (شیرازی ۸۳) ۳. (اِمصـ.) (قد.) بخشش: **دوستان... آن سنگ‌ها را ازسر راه پیش‌رفت او بردارند و فیض انعام او را عام‌تر نمایند.** (مینوی[2] ۴۶۵) ○ **پس بر آن سد مبارک ده انامل برگماشت/ جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا.** (خاقانی ۲۱) ○ **ملوک را از... فیض فضل... چاره نبود.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۳) ۴. (قد.) روان شدنِ آب؛ ریزش: **بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک/ غبار زرق به نیض قدح فروشویم.** (حافظ[1] ۲۶۲)

۵. (اِ.) (قد.) آب روان: از منابع عدل و مشارع فضل او در جویبار مُلک و دولت او فیض امن و سلامت، روان گردانید. (ظهیری‌سمرقندی ۸) ۶. (تصوف) افعال الاهی که بدون عوض و به‌طور پیوسته به‌ظهور می‌رسد: ز فضلش هردوعالم گشت روشن/ ز فیضش خاک آدم گشت گلشن. (شبستری ۱۶۷) ○ همه دورافتادگی‌های خلق از آن است که خود را دور می‌اندازند و به‌اختیار بار بر خود زیادت می‌کنند، واگر نه قصور در فیض الاهی نیست. (بخارایی ۲۱) ۷. (تصوف) آنچه به طریق الهام به دل سالک می‌رسد؛ وارد غیبی: وقت‌ها می‌باشد که ما به حضرت می‌رویم و اوقات، فیض و تجلی حضرت تعالی‌وتقدس بر ما می‌آید. (افلاکی ۲۲۸) ○ اهل نیوض قدیمهٔ معتاده به‌سبب اعتیاد به آن فیوض از فیض جدید غافلند. (روزبهان[۲] ۱۷۷)

○ ~ **بردن** استفادهٔ مادی یا معنوی کردن: انسوس که تنها من بدبخت از سخا و جوان‌مردی و نیت خیر او فیضی نبردم. (قاضی ۸۴۶) ○ آقاخان شخصی با سخا و جود است و نقرا از او فیض زیادی می‌بَرند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۱)

□ ~ **رساندن به کسی** او را از بهرهٔ مادی یا معنوی خود برخوردار کردن: همیشه با سخنان شیرین و گران‌بهای خود به دیگران فیض می‌رساند. ○ همهٔ این عوالم و وجود عناصر اربعه و تمامی مخلوقات از آن است که به همگی، علیٰ‌قدرمراتبهم، فیض می‌رسانَد. (شوشتری ۳۰۵)

⊙ ~ **گرفتن** (قد.) ⊙ فیض بردن ←: زیارت‌کننده به همان مقدار فیض می‌تواند گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و به همان صفت توجه نموده و در آن صفت درآمده. (جامی[۸] ۳۹۶)

□ **به** ~ **رسیدن** بهرهٔ مادی یا معنوی گرفتن: هنوز به فیض نرسیده بودیم که حال سخن‌ران به‌هم خورد.

فیضان fayazān [عر.] (اِمص.) (قد.) بسیاری چیزی مانند آب و سرریز کردنِ آن، نور و تلألؤ آن، یا لطف و نیکی و نثار آن: هیچ‌کس از فیضان این بحر بی‌پایان محروم و بی‌نصیب نماند. (لودی ۱۲۰) ○ شخص موصوف گردد به مردن از خود و هرآینه آن سعی و عمل... معد فیضان حالت مذکوره باشد. (قطب ۱۰۶) ○ از مبدأ اول که واحد حقیقی اوست در جملگی معدودات مانند فیضان انوار وجود است از علت اولیٰ که موجود مطلق اوست. (خواجه‌نصیر ۱۳۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) • فیضان کردن ↓: نفخهٔ روحانی... نشانهٔ قدرت خلاقه‌ای است که از وبود شاعر و هنرمند فیضان دارد. (زرین‌کوب[۳] ۵۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سرریز کردن چیزی از بسیاری و رسیدنِ آن به دیگری: افاضت کرم بی‌نهایت الاهی است که بر شما فیضان می‌کند. (وراوینی ۴۱۳)

فیض‌بخش feyz-baxš [عر.فا.] (صف.) رسانندهٔ بهرهٔ مادی یا معنوی به دیگران: خداوند... فیض‌بخش... است. (مطهری[۵] ۵۲)

فیض‌بخشی f.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) فیض‌بخش بودن؛ عمل فیض‌بخش: ترقیم حالات بعضی بزرگان و آشنایان که خلعت فاخرهٔ هستی در بَر و کلاه فیض‌بخشیِ خاص‌وعام بر سر دارند، غازهٔ تازه بر عذار ساده‌رویان اوراق می‌گذارد. (لودی ۲۰۵) ○ بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور/ به فیض‌بخشی اهل نظر توانی کرد. (حافظ[۱] ۹۷)

فیض‌گیری feyz-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) کسب بهرهٔ مادی یا معنوی: امکان فیض‌گیری از مبدأ هستی. (مطهری[۵] ۵۸)

فیض‌یاب feyz-yāb [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که به بهرهٔ معنوی یا سعادتی نائل می‌شود: با چند نفر از معتبرین و عمال فارس فیض‌یاب [بودیم.] (شیرازی ۱۰۲)

فیض‌یابی f.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) کسب بهرهٔ معنوی: فیض‌یابی من به صحبت شریف... مایهٔ بهجت ضمیر است. (قائم‌مقام ۳۲)

فیف fif (اِصو.) (گفتگو) صدای تنفس و خرناسهٔ گربه: اگر گربهٔ غریبه گذارش به آنجا می‌افتاد، به‌خصوص اگر ماده بود، مدت‌ها صدای فیف... شنیده می‌شد. (هدایت[۵] ۱۸)

فیقرا fiqrā [معر.از یو.] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) دارویی

که قسمت عمدهٔ آن صبرزرد است. ← صبر[۲] ◻ صبرزرد: آن خون نه مادتی بود در دماغ که به یارهٔ فیقرا فرودآمدی، وجه معالجتش جز این نبود که کردم. (نظامی‌عروضی ۱۲۵) ○ یک درم‌سنگ یارهٔ فیقرا و یک درم‌سنگ تربد... بفرماید تا بخورَد. (اخوینی ۲۰۸)

فیقره fiqre [معر. از یو.] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) فیقرا ↑ : بپذیر پند اگرچه نیایدت پند خوش/ پرنفع و ناخوش است چو معجون فیقره. (ناصرخسرو[۱] ۲۶۹)

فیکس fiks [فر.: fixe] (صـ.) ۱. ثابت؛ بدون تغییر یا حرکت: برنامهٔ کاری من فیکس است، نمی‌توانم آن را عوض کنم. ○ مسئول آشپزخانه... سینی ناشتا را خودش می‌آورد. می‌پرسد چای یا قهوه بقیه‌اش فیکس است. (فصیح[۱] ۴۸) ۲. (ورزش) ویژگی بازی‌کنی که به‌صورت ثابت در تیمی بازی می‌کند: بازی‌کن فیکس تیم‌ملی.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بی‌حرکت و ثابت کردن چیزی در جایی: قطعات... را با کلیپس فیکس کرد. (گلاب‌دره‌ای ۳۸۰) ۲. قطعی کردن: قرارتان را فیکس کنید، که آنجا سرگردان نشوید.

فیکساتور fiksātor [فر.: fixateur] (اِ.) ۱. مایعی معمولاً به‌صورت اسپری که برای ثابت نگه داشتنِ حالت موی سر به کار می‌رود. ۲. مایعی معمولاً به‌صورت اسپری که برای جلوگیری از ریختنِ پودر گچ یا زغال در نوعی از نقاشی‌ها به کار می‌رود.

فیکسچر fiksčer [انگ.: fixture] (اِ.) (فنی) ابزاری که برای تعیین موضع، نگه داشتن، و کنترل قطعهٔ کار در عملیات ماشین‌کاری، جوش‌کاری، مونتاژ، و مانند آنها به کار می‌رود. نیز ← جیگ.

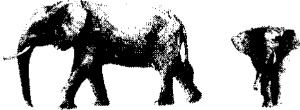
فیکوس fikus [فر.: ficus] (اِ.) (گیاهی) درختچه یا درختی بالارونده و همیشه سبز که برگ‌های سبز تیرهٔ براق، با دُم‌برگ بلند دارد. رگ‌برگ اصلی آن قرمزرنگ است. انواع متعدد دارد؛ فیلتوس؛ فیلکوس.

فیگور figur [فر.: figure] (اِ.) ۱. وضع، حالت، یا شکل اندام‌ها به‌ویژه چهره: فیگور صورتش طوری است که آدم فکر می‌کند همیشه دارد می‌خندد. ۲. (موسیقی) حالت توالی اصوات مستقل به‌عنوان ابزار زینت بخشنده و غالباً تفسیرکنندهٔ متن در یک سبک.

● ~ **آمدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) رفتاری نمایشی یا همراه‌با خودنمایی از خود نشان دادن: ببین چه فیگوری می‌آید، فکر می‌کند دیگر هیچ‌کس ماشین ندارد.

● ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) ۱. (ورزش) در بدن‌سازی انجام دادن حرکاتی که منجر به آشکار شدن و به نمایش گذاشته شدن عضلات بدن می‌گردد. ۲. (گفتگو) (مجاز) ● فیگور آمدن ←.

فیل fil [معر.، = پیل] (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌دار خرطوم‌دار با گوش‌های پهن، پاهای ستون مانند، پوست کُلفت و چروک‌دار، و دارای عاج مشخص و بینی و لب بالایی بزرگی که به‌صورت لولهٔ بلندی به‌نام خرطوم درآمده‌است و بزرگ‌ترین جانور خاک‌زی است؛ پیل: به‌گوش اطفال می‌کردند این پانزده حیوانند که انسان بوده مسخ شده‌اند: اول فیل... . (شهری[۲] ۲۵/۴) ○ پای در پشت فیل خاص آورد و... بر قلب ایلک‌خان حمله کرد. (جرفادقانی ۲۸۷)



۲. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای که به‌شکل مورب حرکت می‌کند: به صفحهٔ شطرنج نگاه می‌کند... اگر فیل سفیدش را بدهد، از مخمصه بیرون می‌آید. (محمود[۱] ۴۵۷) ○ از خسان همت کسان مطلب/ که رخ و فیل کار شه نکنند. (خاقانی ۸۶۱) ۳. سورهٔ صدوپنجم از قرآن کریم، دارای پنج آیه.

◻ ~ **جلودار کسی نبودن (نشدن)** (گفتگو) (مجاز) غیر قابل کنترل بودنِ او: با اینها مگر می‌شد دهن‌به‌دهن شد. اگر رو بِهِشان بدهید، دیگر فیل هم جلودارشان نیست. (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۸) ○ اسم تراب

ترکش‌دوز سرِ زبان‌ها افتاده‌بود و دیگر فیل هم نمی‌توانست جلودار قلندرها بشود. (آل‌احمد[10] ۸۵)

□ ~ِ کسی یادِ هندوستان کردن (به‌یاد هندوستان افتادن) (گفتگو) (مجاز) به‌هوس گذشته‌های خوب و شیرین افتادنِ او: باز آقامهدی فیلش یاد هندوستان کرده. (میرصادقی[1] ۱۴۹) ○ رفیقم... گفت: فیلت به‌یاد هندوستان افتاده باز ایرانی شده‌ای. (جمال‌زاده[6] ۲۳۲)

□ ~وفنجان (گفتگو) (طنز) (مجاز) دو چیز یا دو کسی‌که ازنظر اندازه یا جثه باهم تناسب نداشته‌باشند (معمولاً یکی بسیار بزرگ و دیگری بسیار کوچک است): مردک درکنار این غول فیل‌وفنجان است.

□ ~ هواکردن (گفتگو) (مجاز) کار شگفت‌انگیز، جالب‌توجه، و پرهیاهو انجام دادن: مگر چه خبره؟ فیل هوا می‌کنند؟ (دریابندری[3] ۱۱۷)

□ از دماغِ ~ افتادن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← دماغ □از دماغ فیل افتادن.

فیلارمونیک filārmonik [فر.: philharmonique] (اِ.) (موسیقی) ارکستر سمفونی بزرگ.

فیلاریوز filāriyoz [فر.: filariose] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از آلودگی به کرم‌های نخی‌شکل که باعث بسته شدن مجاری لنفی و تورم اندام‌ها به‌ویژه پاها می‌شود؛ فیل‌پایی؛ داءالفیل.

فیل‌افکن fil-a(')ā)fkan [معر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) دلاور و زورمند: صدها دلاوران فیل‌افکن و دلیران پهلوان‌شکن... بر کرسی‌های زرنگار نشسته‌اند. (جمال‌زاده[8] ۲۲۵)

فیلامان filāmān [فر.: filament] (اِ.) (فنی) سیم نازک درون لامپ که براثر ملتهب شدن آن نور ایجاد می‌شود.

فیلامنت filāment [انگ.: filament] (اِ.) (فنی) فیلامان ↑.

فیل‌بان، فیلبان fil-bān [معر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که از فیل نگه‌داری می‌کند: چکش فیل‌بان روزی صد بار به مغز آنها فرومی‌آید. (جمال‌زاده[3] ۱۴۲)

فیل‌بند fil-band [معر.فا.] (اِمصـ.) (قد.) (ورزش) پیل‌بند (مِ. ۱) ←: احوال ساکنان این بقعه... نزدیک است که از فرزین‌بند حوادث و فیل‌بند نوایب در شهمات ممات افتد. (نخجوانی ۲/۴۴۹)

فیل‌پایی fil-pāy(')-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشـکی) فیلاریوز ←.

فیلتر filter [انگ.: filter] (اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای حاوی بستری از مادهٔ جاذب یا بازدارندهٔ مواد خارجی یا ناخالصی‌های معیّن، که در مسیر جریان مایع یا گاز قرار می‌گیرد تا ناخالصی‌های آن را بگیرد؛ صافی: فیلتر هوا، فیلتر روغن. ۲. (عکاسی) ورقهٔ نازکی از طلق رنگی که جلو عدسی دوربین فیلم‌برداری قرار می‌گیرد تا رنگ نوری را که به فیلم می‌رسد، تغییر دهد.

☜ □ ~ِ روغن (فنی) اسبابی برای تصفیهٔ روغن‌موتور خودرو که مواد زائد واردشده به روغن‌موتور را از آن جدا می‌کند.

□ ~ِ هوا (فنی) اسبابی که مانع ورود ذرات معلق در هوا به سوخت و سیلندرهای موتور خودرو می‌شود.

فیلتوس filtus [از فر.] (اِ.) (گیاهی) فیکوس ←.

فیلچه filče (اِ.) (قد.) پیلهٔ کرم ابریشم: یک نوبت و یا دو نوبت اندک برگ دهند... و شاخ نیز گذارند که بنیاد فیلچه تنیدن است و تخم‌ها پانزده روز را به‌اتمام برسد و آنچه کرم مانده‌باشد... به‌جای دیگر برند و برگ دهند. (ابونصری ۲۷۴)

فیل‌خانه، فیلخانه fil-xāne [معر.فا.] (اِ.) (قد.) جایی که در آن، فیل‌ها را نگه‌داری می‌کنند: وقتی خانه‌شان پشت فیل‌خانه بود و او... جنبش گوش فیل را دیده بود. (پارسی‌پور ۳۹۳) ○ شهریار... قلعهٔ لاهور و فیل‌خانه و خزاین و جباخانه... [را] تصرف نمود. (اسکندربیگ ۱۰۷۶)

فیلدمارشال fildmāršāl [فر.: feld- maréchal] (اِ.) (نظامی) بالاترین درجهٔ نظامی در آلمان،

انگلستان، و بعضی کشورهای دیگر: **وزیر جنگ هرچند نفری از فیلدمارشال‌های سال‌خورده را... خواست.** (مینوی[۳] ۲۲۵)

فیل‌دوغوز fildoqoz [از فر.] (اِ.) (منسوخ) فیل‌دوقز ↓: **شلیتهٔ مخمل گل‌زری و جوراب فیل‌دوغوز پا کرده[است.]** (بهرامی: حاج‌بارک‌الله ۹۵: نجفی ۱۰۶۴)

فیل‌دوقز .f [از فر.: fil d'Ecosse] (اِ.) (منسوخ) نوعی نخ محصول اسکاتلند که از آن جوراب می‌بافتند: **جورابی به‌نام جوراب... فیل‌دوقز... تثبیت شده‌بود.** (شهری[۴] ۱۱/۲)

فیلر filer [انگ.: filler] (اِ.) (فنی) تیغهٔ فولادی اندازه‌گیر فاصلهٔ دهانهٔ شمع یا پلاتین یا لقی سوپاپ‌های موتور که اندازهٔ ضخامت آن رویش حک شده‌است.

• **~ زدن** (مصـ.مـ.) (فنی) • فیلر گرفتن ←.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) • فیلر گرفتن ↓.

• **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) (فنی) تنظیم کردن فاصلهٔ شکاف دهانهٔ پلاتین یا شمع خودرو با فیلر؛ فیلر زدن؛ فیلر کردن: **سوپاپ‌های ماشین را فیلر بگیر.**

فیلرکشی f.-keš-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) فیلر گرفتن. ← فیلر • فیلر گرفتن.

فیلرگیری filer-gir-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) فیلر گرفتن. ← فیلر • فیلر گرفتن.

فیلسوف filsuf [عر.: فَیلَسوف، معر. از یو.] (اِ.، صـ.) آن‌که نظریه‌ای فلسفی ارائه کرده یا از فلسفه آگاهی کامل دارد؛ حکیم: **نویسندگان و متفکرین در امور اجتماعی... با اصول نظریات فیلسوفان آشنایی کامل دارند.** (مینوی[۳] ۲۴۹) ○ **پزشکان بماندند حیران در این/ مگر فیلسوفی ز یونان زمین.** (سعدی[۴] ۳۰۷) ○ **چهارم صنف فیلسوفانند که گویند پرستش نیست بر خلق مر خدای را تعالی.** (ناصرخسرو[۳] ۳۲) ✧ در قدیم به کسی اطلاق می‌شده که از همهٔ دانش‌ها آگاهی داشته و می‌توانسته از آنها استنتاجات فلسفی بکند.

فیلسوفانه f.-āne [معر.فا.] (صـ.، ق.) به‌روش فیلسوفان: **فیلسوفانه کتاب را ورق می‌زد و چیزهایی یادداشت می‌کرد.** ○ **باحالتی فیلسوفانه به‌فکر فرورفت و دیگر چیزی نگفت.**

فیلسوف‌مآب filsuf-ma'āb [معر.عر.] (صـ.) دارای گفتار یا رفتاری شبیه فیلسوفان: **تو هیچ‌وقت این‌طور لفاظ و حراف... و فیلسوف‌مآب... نبودی.** (جمال‌زاده[۵] ۱۹/۲) ○ **اگر فیلسوف‌مآب بودم، با دوسه کلمه از اشتباه بیرونش می‌آوردم.** (حجازی ۱۰۶)

فیلسوف‌مآبانه f.-āne [معر.عر.فا.] (صـ.، ق.) به‌شیوه یا مانند فیلسوفان: **باحالتی فیلسوف‌مآبانه سرش را پایین انداخت.** ○ **فیلسوف‌مآبانه... می‌گفتند: زمین گِرد است مانند گلوله.** (هدایت[۶] ۱۱۹)

فیلسوفی filsuf-i [معر.فا.] (حامصـ.) ۱. فیلسوف بودن: **عمرش را برسر این گذاشته‌بود که روزی به درجهٔ فیلسوفی برسد.** ۲. (قد.) دانایی؛ دانشمندی: **بیش‌تر قوم... ندانند که برده خریدن و علم آن ازجملهٔ فیلسوفی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۱)

فیلک fil-ak [= بیلک] (اِ.) (قد.) بیلک ←: **به کوه برشد و اندر نهاله‌گه بنشست/ فیلک پیش به زه‌کرده نیم چرخ به چنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۶)

فیل‌کس fil-kos [معر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ هرزه و هرجایی یا وقیح و دریده (زن): **مریم مجدلیه... ناطمه فیل‌کس آن‌زمان بود.** (هدایت[۱۱] ۴۹)

فیلکوس filkus [از فر.] (اِ.) (گیاهی) فیکوس ←: **برگ‌های گلدان فیلکوس همسایه روبه‌رو زرد شده‌بود.** (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۲۶)

فیل‌گوش fil-guš [معر.فا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله با ساقه‌های منشعب مانند پوست مار و پوشیده از کرک که گل‌های آن قرمز و برگ‌هایش پهن، موج‌دار، و بزرگ است.

فیلم film [فر.: film] (اِ.) ۱. (عکاسی، سینما) نوار حساس و قابل‌انعطاف که برای گرفتنِ تصاویر متحرک یا عکس به‌کار می‌رود؛ نوار: **فیلم عکاسی، فیلم هشت میلی‌متری.** ۲. (سینما) مجموعهٔ

تصاویر متحرک ثبت‌شده برروی نوار که ازراه تلویزیون یا سینما به نمایش درمی‌آید: **فیلم داستانی، فیلم مستند از حیوانات جنگل.** ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای رفتاری شگفت‌انگیز، نمایشی، و معمولاً غیرواقعی: **بچهٔ آنها مثل خودشان فیلم است.** ۴. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) هرگونه گفتار یا رفتار تصنعی، غیرواقعی، و معمولاً فریب‌کارانه: **به این گریه‌هایش نگاه نکن همه‌اش فیلم است.**

☜ ▫ **ـــ بازی کردن** ۱. (سینما) نقش سینمایی برعهده داشتن؛ بازی‌گری کردن. ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌گونه‌ای دروغین و نمایشی رفتار کردن؛ ظاهرسازی کردن: **از اول می‌دانستم به من علاقه‌ای ندارد فقط فیلم بازی می‌کرد. ○ اصلاً قیافه‌اش نشان می‌داد که شَر به‌پاکن است... آره، بابا، دارد فیلم بازی می‌کند.** (شاهانی: آدم‌عوضی ۲۴۵: نجفی ۱۰۶۴)

▫ **ـــِ پوزیتیو** (عکاسی) فیلمی که تصویر و رنگ آن مطابق موضوع باشد.

▫ **ـــِ خام** (عکاسی) فیلمی که تصویری بر آن ثبت نشده‌باشد.

• **ـــ دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به نمایش گذاشتنِ فیلم: **تلویزیون چند وقتی است که خیلی فیلم می‌دهد.**

▫ **ـــِ سوپر** (گفتگو) فیلمی که دارای صحنه‌های سکسی و غیراخلاقی است.

▫ **ـــِ سینمایی** فیلمی که موضوع آن یک داستان است. ← فیلم (مِ. ۲).

▫ **ـــِ عکاسی** (عکاسی) فیلمی که در دوربین عکاسی قرار می‌گیرد و تصاویر بر آن ثبت می‌شود.

• **ـــ گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نمایش دادنِ فیلم در سینما: **می‌رویم بیرون شام می‌خوریم و بعدش هم می‌رویم سینما. فیلم خوبی گذاشته‌اند.** (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۹۵: نجفی: ۱۰۶۵)

• **ـــ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (چاپ‌ونشر) تهیه کردنِ فیلم ازروی متنی برای ساختن اوزالید. ۲. تهیه کردنِ فیلم از کسی یا چیزی با دوربین فیلم‌برداری: **کاش دوربین فیلم‌برداری‌ام را برده‌بودم و ازشان فیلم می‌گرفتم.** (میرصادقی[5] ۲۴)

▫ **کسی را ـــ کردن** (گفتگو) (مجاز) او را مسخره کردن و بازیچه قرار دادن: **آقامرتضی خیال می‌کرد اگر ادای حبیب را دربیاورد، حبیب می‌شود... چه فیلمش می‌کردند دکان‌دارها.** (میرصادقی[3] ۳۵۳)

فیلم‌بردار f.-bar-dār [فر.فا.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کارش ثبت تصاویر برروی فیلم به‌وسیلهٔ دوربین فیلم‌برداری است. ← فیلم (مِ. ۱): **فیلم‌برداران و خبرنگاران برای صحت‌وسقم و تماشا می‌آیند.** (← شهری[2] ۲۱۵/۴)

فیلم‌برداری f.-i [فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ثبت تصاویر برروی فیلم با دوربین مخصوص. ← فیلم (مِ. ۱): **انگ کارخانه‌های فیلم‌برداری را روی پیشانی‌اش می‌بینی؟** (آل‌احمد[5] ۷۸)

فیلم‌برگردان film-bar-gard-ān [فر.فا.فا.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (عکاسی) وسیله‌ای در دوربین عکاسی که با چرخاندن دستهٔ آن، فیلم به‌جلو حرکت می‌کند. ۲. نواربرگردان ←.

فیلم‌ساز film-sāz [فر.فا.] (صف.، اِ.) (سینما) آن‌که شغلش تهیه و ساختنِ فیلم به‌ویژه فیلم‌سینمایی است: **کوروساوا یکی از فیلم‌سازان مشهور قرن حاضر است.**

فیلم‌سازی f.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (سینما) عمل و شغل فیلم‌ساز. ← فیلم‌ساز.

فیلم‌نامه film-nāme [فر.فا.] (اِ.) (سینما) نوشته‌ای که ازروی آن فیلم تهیه می‌شود؛ سناریو.

فیلم‌نامه‌نویس f.-nevis [فر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (سینما) نویسندهٔ فیلم‌نامه؛ سناریست.

فیلم‌نامه‌نویسی [فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (سینما) عمل فیلم‌نامه‌نویس. ← فیلم‌نامه‌نویس.

فیلور file-var (صـ.، اِ.) (قد.) پیله‌ور ←: **در جهان دشت پُر خاک‌وخاشاک می‌بینی هم‌چون دکان فیلور پُر از خاشاک.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۷۸/۲)

فیلوش fil-vaš [معر.فا.] (اِ.) (جانوری) نوعی اردک نسبتاً لاغر با گردن دراز و دُم بلند و نوک تیز که

نوع نر آن سر و گردنی به‌رنگ قهوه‌ای و سینه‌ای سفید دارد و پشت و پهلوهایش خاکستری کم‌رنگ و شاهپرهای وسطی دُمش دراز و نوک‌تیز است.



فیله file [فر.: filet] (اِ.) قسمت نرم، مرغوب، و بی‌استخوان گوشت گوسفند، گاو، مرغ، یا ماهی: **در ناتوانی‌های جنسی... گُرده و مثانه، کباب فیله و راسته و دنبلان [می‌خوردند.]** (شهری[۲] ۲۶۷/۲)

فیله fiyale [عر.: فِیَلَة، جِ. فیل] (اِ.) (قد.) فیل‌ها، و به‌مجاز، تنومندان و زورمندان: **شاه... جمعی را از فِیَلهٔ آن قوم که جثهٔ هریک بر هفت ارکانِ اعضا چنان مبتنی بود... بگُزید و جمله را درپیش داشت.** (وراوینی ۵۴۷)

فیله‌کباب file-kabāb [فر.فا.] (اِ.) نوعی کباب که از گوشت فیله تهیه می‌شود.

فیله‌ور file-var (صـ.، اِ.) (قد.) فیلور ← پیله‌ور.

فیلی fil-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به فیل) به‌رنگ فیل؛ خاکستری روشن: **پالتو فیلی زیبایی به تن داشت.**

فیلی feyli (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور، و گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

فیلیپینی filipin-i (صنـ.، منسوب به فیلیپین، کشوری در جنوب‌شرقی آسیا) اهل فیلیپین: **جوانان فیلیپینی.**

فیلیگران filig[e]rān [فر.: filigrane] (اِ.) نقش یا تصویری که در خمیر کاغذ تمبر، اسکناس، یا مانند آنها چاپ می‌شود و با گرفتن کاغذ جلو روشنایی دیده می‌شود؛ ته‌نقش.

فیمابعد fi.mā.ba'd [عر.] (ق.) (قد.) درزمان بعد؛ بعداً: **شتربان را اگرچه نمک بر جراحت افشانده باشی، فیمابعد بارِ نمکت به‌اندازهٔ وسع نهد.** (وراوینی ۵۰۹)

فی‌مابین fi.mā.beyn [عر.: فی‌مابَیْن] (اِ.) حد وسط از هرچیز؛ بینابین: **بضاعت علمی نویسنده... قادر به استخراج نظریهٔ واقعی و حتی فی‌مابین نیست.** (نجفی: بهائیان ۳۳)

☜ ◻ ~ِ (حا.) درمیانِ؛ دربینِ: **رفته‌رفته فیمابین این دو فرزند آدم ازلحاظ جاذبه و عواطف... جریانی... ایجاد گردید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۰) ○ **هیچ‌گاه گمان خلاف و خیال جدایی فی‌مابین ایشان در وهم نیاید.** (قائم‌مقام ۴۰۰) ○ **چهار تومان فی‌مابین ناظر و مستوفی و... تقسیم می‌شود.** (رفیعا ۶۸)

فین fin (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای خارج شدن خلط یا آب بینی. ۲. (اِ.) (مجاز) خلط یا آب بینی: **چشمش افتاد به فین‌های مادر که دَمِ دستک چادر خشکی بسته بود.** (چهل‌تن[۱] ۹۳)

☜ ◻ ~ ~ (گفتگو) ۱. صدای بیرون راندن آب بینی: **چه فین‌فینی راه انداخته اصلاً ملاحظهٔ دیگران را نمی‌کند.** ۲. صدای بالا کشیدن هوا یا آب داخل بینی معمولاً هنگام زکام، سرماخوردگی، یا گریه کردن: **از فین‌فینش معلوم است که حالش خوب نیست.** ○ **صدای فین‌فین قمر که گریه می‌کرد، سکوت را درهم می‌شکست.** (پزشک‌زاد ۲۳۲)

◻ ~ ~ **کردن** (گفتگو) نفَس را به تندی و با صدا از بینی بالا کشیدن یا خارج کردن، هنگام زکام یا موقع گریستن: **زن فین‌فین کرد و بعد نوک انگشت بریده‌اش را... مکید.** (اسدی: شکوفایی ۴۹) ○ **من چون فین‌فین می‌کردم، زن... دستمالی آورد و به من داد که بینی‌ام را پاک کنم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آب بینی را با فشار و شدت از بینی خارج کردن: **فین می‌کند و دماغش را می‌گیرد.** (محمود[۱] ۳۴۹) ○ **حاجی دستمال را برداشت و فین محکمی کرد.** (هدایت[۳] ۹۱)

فینال final [فر.: final] (صـ.) ۱. آخری؛ آخرین؛ نهایی: **بازی فینال.** ۲. (اِ.) (ورزش) مسابقهٔ پایانی در یک سری رقابت‌های ورزشی برای انتخاب تیم‌ها یا نفرات اول و دوم. ۳. (موسیقی) آخرین، غالباً چهارمین موومان یک اثر بزرگ‌سازی، مانند سمفونی. ۴. (موسیقی)

صحنهٔ پایانی در یک پردهٔ اثر موسیقایی، صحنه‌ای مانند اُپرا.

فیناله finãle [ایتا.: finale] (اِ.) (موسیقی) فینال (مِ. ۳ و ۴) ←.

فینالیست finãlist [فر.: fialiste] (صـ.، اِ.) (ورزش) تیم یا ورزش‌کاری که در یک دوره از مسابقات به فینال رسیده‌است.

فینچ finč [انگ.: finch] (اِ.) (جانوری) ← مرغ ◘ مرغ‌عشق.

فی‌نفس‌الامر fi.nafs.e.l.'amr [عر.] (ق.) (قد.) درحقیقت: **هرکه قرآن را به رأی خود تفسیر کند و فی‌نفس‌الامر سخن وی مطابق واقع افتد... کاتبان دیوان عمل، بدان‌گونه گناهی بر او نویسند که اگر آن را بر تمام خلایق قسمت کنند، همهٔ ایشان را فرارسد.** (لودی ۱۱۶) ○ **فی‌نفس‌الامر چنین است که کس به خودکاری نمی‌کند.** (قطب ۱۰۸) ○ **علم تصور حقایق موجودات بود... چنان‌که فی‌نفس‌الامر باشد.** (خواجه‌نصیر ۳۷)

فی‌نفسه fi.nafs.e[.h] [عر.] (ق.) به خودی خود: **عطیه‌ای که فی‌نفسه گران‌قدر و ارجمند باشد... از قدروقیمت نمی‌افتد.** (قاضی ۳۷۵) ○ **علم فی‌نفسه شریف و مفید است.** (اقبال[۱] ۴/۵ و ۷/۵)

فینگیلی fingili [= فنگلی = فنقلی] (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار ریز و کوچک: **تو این فنجان فینگیلی که چای مزه‌ای نمی‌دهد.** ۲. (اِ.) (طنز) دارای جثهٔ کوچک و معمولاً ضعیف: **رو کرد به بچه‌اش و گفت: فینگیلی تو دیگر چه می‌گویی.** ○ **این فینگیلی را باش می‌خواهد ما را با مشت بزند.** (← مدنی ۳۹۷)

فینواویغوری fino'oyqo(u)r-i (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های اورالی.

فینه fine (اِ.) (قد.) نوعی کلاه استوانه‌ای‌شکل، بی‌لبه، و معمولاً سرخ‌رنگ که بیش‌تر مصریان در دورهٔ عثمانی بر سر می‌گذاشتند: **کلاه قرمز... شاید اشاره‌ای باشد به فینه‌های قرمز عثمانی و مصری.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۶ح.) ○ **صندوق‌های مال‌التجارهٔ سربسته... روی هریک از آنها یک کاکاسیاه با... کلاه فینهٔ سرخ نشسته‌بود.** (مستوفی ۲۹۸/۱)

فینیقی finiqi (صـ.) فنیقی ←.

فئودال fe'odãl [فر.: féodal] (صـ.، اِ.) ۱. (جامعه‌شناسی) زمین‌دار بزرگ، به‌ویژه در اروپای سده‌های میانه، که از دست‌رنج کشاورزان وابسته به زمین بهره‌برداری می‌کرد. ۲. (گفتگو) مالک بزرگ؛ خان؛ مالکی که بر رعایا ستم می‌کند: **سیامک... پدر را کاپیتالیست و فئودال می‌خواند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۴)

فئودالی f.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به فئودال) ۱. (جامعه‌شناسی) براساس فئودالیسم: **استبداد فئودالی؛ جامعهٔ فئودالی.** ۲. به‌شیوهٔ فئودال‌ها: **رفتار فئودالی.**

فئودالیته fe'odãlite [فر.: féodalité] (اِ.) (جامعه‌شناسی) حکومت فئودال‌ها در اروپای سده‌های میانه: **حاجی‌ها... در قرن چهاردهم هجری اسلامی مُحیی رُسوم فئودالیتهٔ قرون وسطای مسیحیان شده.** (دهخدا[۲] ۱۱۶/۲) ○ **منظره خارجی قصر... بیننده را به‌یاد دوران فئودالیته می‌اندازد.** (مستوفی ۲۰۰/۲)

فئودالیسم fe'odãlism [فر.: féodalisme] (اِ.) (جامعه‌شناسی) ۱. نظام اجتماعی‌ای در اروپای سده‌های میانه که در آن مالکان بزرگ دارای زمین وسیع بودند و کشاورزان وابسته به زمین برای آنان کار می‌کردند. ۲. نظام ارباب‌ورعیتی در نظام اجتماعی ایران و آسیای میانه: **ازنظر اینها، فئودالیسم یعنی این‌که زورمند به ناحق نام مالک روی خود بگذارد.** (مطهری[۴] ۸۹)

فیوز fiyuz [انگ.: fuse] (اِ.) (برق) وسیله‌ای برای حفاظت مدارهای الکتریکی که درهنگام بروز اشکال و عبور جریان الکتریکی زیاد، مدار را قطع می‌کند.

☜ ◘ ~ **اتوماتیک** (برق) ◘ فیوز فشنگی ←.

• ~ **پراندن (سوزاندن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) عصبانی شدن؛ ازکوره دررفتن: **چی شده دوباره فیوز پراندی؟ مگر به تو چی گفت؟**

⊙ ~ **پریدن** (برق) قطع شدن مدار الکتریکی درنتیجهٔ عمل کردن فیوز.

◘ ~ **تأخیری** (برق) فیوزی که هنگام بروز

مشکل در مدار، با تأخیری معیّن، مدار را قطع می‌کند.

□ ~ِ **تیغه‌ای** (برق) فیوزی که به‌وسیلهٔ دو تیغهٔ فلزی به مدار متصل می‌شود.

□ ~ِ **چاقویی** (برق) □ فیوز تیغه‌ای ↑ .

□ ~ِ **خودکار** (برق) □ فیوز فشنگی ←.

□ ~ِ **دلکو** (برق) خازن کوچکی درداخل دلکو، که موازی با کنتاکت‌های پلاتین بسته می‌شود تا از بروز جرقه بین کنتاکت‌ها جلوگیری کند.

□ ~ِ **شیشه‌ای** (فنی) نوعی فیوز در خودرو به‌صورت سیم یا نوار فلزی که درون محفظه‌ای شیشه‌ای قرار گرفته‌است.

□ ~ِ **فشنگی** (برق) فیوزی که برروی آن دکمه‌ای است که هنگام عبور جریان بیش‌از حد مجاز از مدار بیرون می‌زند و مدار الکتریکی قطع می‌شود و پس‌از رفع عیب مدار با فشار دادن دکمه دوباره جریان در مدار برقرار می‌شود.

□ ~ِ **گچی** (برق) فیوزی که جنس لایهٔ پوشانندهٔ آن نوعی سرامیک است و بیش‌تر در مدارهای برقی اتومبیل به‌کار می‌رود.

فیوژن fiyužen [انگ.: fusion] (اِ.) (فیزیک) ← گداخت □گداخت هسته‌ای.

فیوض foyuz [عر.، جِ. فیض] (اِ.) (قد.) فیض‌ها. ← فیض: **وطن عزیز ما... به‌واسطهٔ پاره‌ای اسباب نگفتنی از این فیوض محروم مانده... است.** (طالبوف[1] ۱۴) ○ **اهل فیوض قدیمهٔ معتاده به‌سبب اعتیاد به آن فیوض از فیض جدید غافلند.** (روزبهان[2] ۱۷۷)

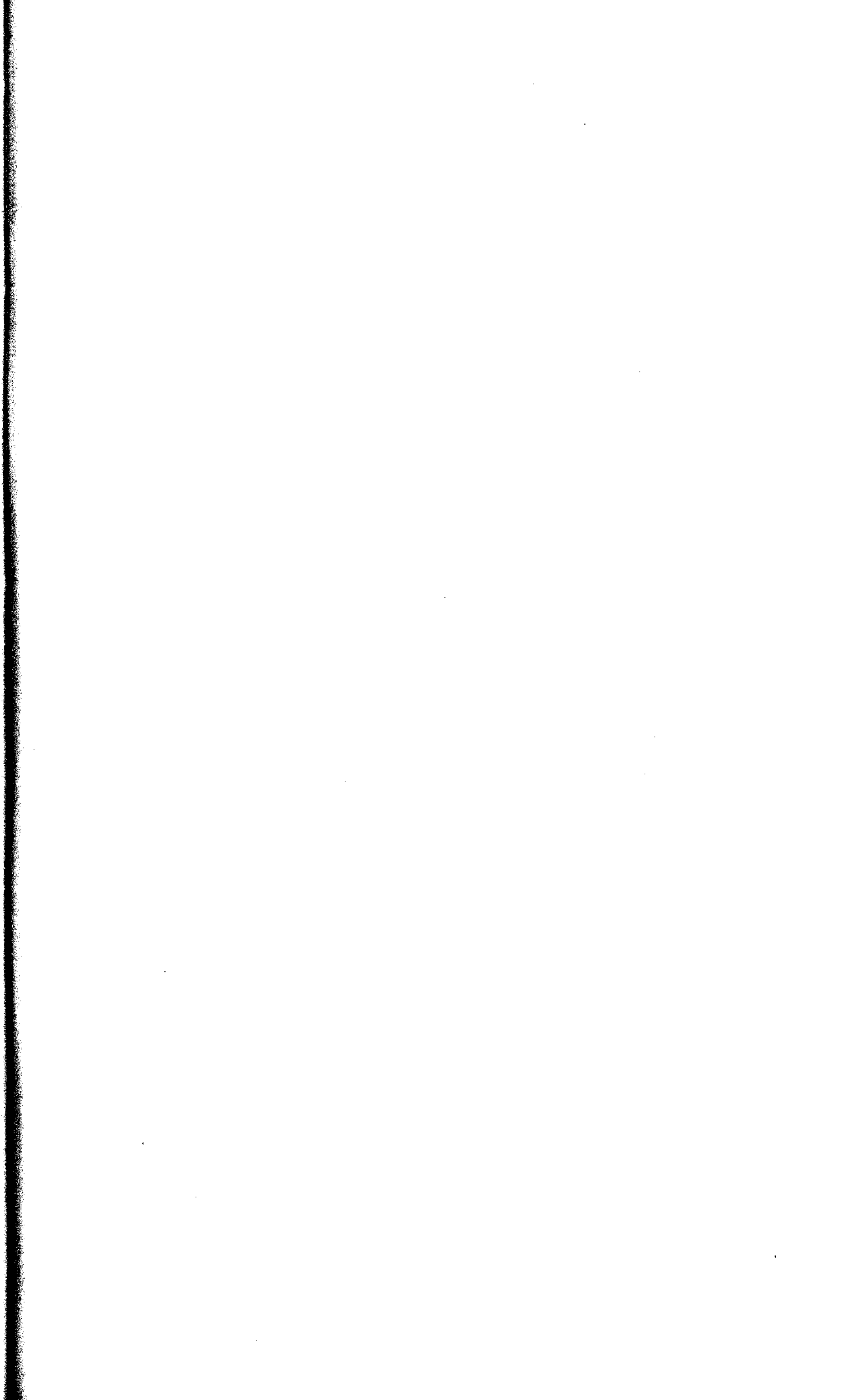
فیوضات foyuz.āt [عر.، جِ. فیوض، ججِ. فیض] (اِ.) فیض‌ها. ← فیض: **اگر اقتباس انوار فیوضات با استعداد است، مرکز قسمت استعداد را نشان بدهید.** (طالبوف[2] ۱۵۰) ○ **به نجف اشرف رفته مدتی در آن‌جاها درک فیوضات کرده... به سامره رفتم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۲۵) ○ **مهبط فیوضات عالم لم‌یزلی، حکیم فیض‌علی... از حکمت عملی منت بر متأخرین می‌نهد.** (لودی ۲۱۹)

فیول foyul [عر.، جِ. فیل] (اِ.) (قد.) فیل‌ها. ← فیل (مِ. ۱): **فیول و خیول سلطانی به هرم آن حصار... جوشیدند.** (رشیدالدین ۹۶)

فئه fe'e [عر.: فِئَة] (اِ.) (قد.) گروه؛ دسته: **عقیدهٔ آن فئهٔ زایغه است...** (قطب ۷۷) ○ **فئهٔ باغیه... را در... رودبار الموت سنگی بر بنیاد نماند.** (جوینی[1] ۱۳۹/۳)

فیهاخالدون fi.hā.xāled.un [عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** قسمت ته یا انتهایی هرچیز: **سیگارش به فیهاخالدون رسیده‌بود پُک قایمی بدان زد و به زمین [انداخت.]** (جمال‌زاده[2] ۱۰۵) **۲.** نشیمن‌گاه یا آلت تناسلی: **چه لباسی، تا فیهاخالدونش پیدا بود.**
برگرفته از قرآن کریم (۸۲/۲ و آیات دیگر).

□ **تا ~ِ کسی سوختن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار ناراحت و دمغ شدنِ او: **اگر این حرف را به او بزنی، تا فیهاخالدونش می‌سوزد.**



ق

ق، ﻗ، ـقـ، ـق q (حـ.، اِ.) بیست‌وششمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ف»، و بیست‌وچهارمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان نرم‌کامی؛ قاف. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «صد» است. ◊ این حرف معمولاً در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی، تُرکی، مغولی، و یونانی به‌کار می‌رود.

ق qe (اِ.) نام واج ق ↑.

ق (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری سال قمری: **مولوی در سال ۶۷۲ ق. وفات یافت.**

قاآن qā'ān [تر.، = خاقان = قان] (اِ.) (دیوانی) **۱.** پادشاه بزرگ؛ خاقان. نیز ← خاقان: **مخدوم من، جان من، تیمور من، قاآن من، آرام چرا داری؟** (قائم‌مقام ۲۳۰) ○ **در شجاعت نام‌دار عالم و کاسر ناموس رستم و در کرم قاآن زمان و ناشر موائد لطف و احسان.** (خنجی ۱۴۷) **۲.** لقب پادشاهان تُرک و مغول. نیز ← خان[2]: **هرکس‌که بر تخت خانی نشیند، یک اسم درافزایند: خان یا قاآن و بس.** (جوینی[2] ۵۳)

قاآنی q.-i [تر.فا.] (صند.، منسوب به قاآن) (قد.) مربوط به قاآن: **تاج قاآنی.** (نخجوانی ۱۴/۱) ○ **برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست/ بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی.** (حافظ[1] ۳۳۳ح.)

قاب[1] qāb [تر.] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای ازجنس چوب، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که عکس، نقاشی، شیشه، آینه، و جز آنها را به‌منظور حفظ یا تزیین در آن قرار می‌دهند: **به عکس نگاه کرد، همان بود که... روی میزش در قابی خاتم‌گذاشته‌بود.** (گلشیری[1] ۳۰)





۲. جعبه و محفظه‌ای برای نگه‌داری و حمل بعضی چیزها: **قاب ساعت، قاب سیگار، قاب قرآن.** ○ **ساعت... قاب نقره و دری داشت که با فشار نوک انگشت بر بالای پیچ کوک، بلند می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ○ **تا به راعی برسد قاب سیگارش را در آورده‌بود.** (گلشیری[2] ۷۴) ○ **عینک‌دودی خود را به‌دقت از قاب به‌درمی‌آورد و به چشم می‌زد.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۰) **۳.** بشقاب گِرد و بزرگ؛ دوری: **توی قاب غذا بخور.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۸) ○ **آن خانه‌های خلوت و غلمان و حورعین/ وان قاب‌های پر ز پلو زعفران او.** (بهار ۵۹) ○ **مقرر داشت که قاب طعام حاضر کردند.** (مروی ۱۱۵۸) ○ **هر روز یک قاب برنج با گوشت اسب جهت بهرام‌میرزا و خان ترتیب می‌دادند.** (اسکندربیگ ۶۰) **۴.** جام[1] (مِ. ۳) ←: **پنج قاب شیشه در پنجره به‌کار رفت.** ○ **دو قاب از شیشه‌های پنجره درهم شکسته‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۳۲۸)

☜ ▫ ~ **آینه** قاب‌آینه ←.

□ ~ِ **استکان** انگاره (مِ. ۲) ←.
□ ~ِ **دست‌مال** قاب‌دست‌مال ←.
□ ~ِ **دعا** محفظه‌ای لوله‌مانند برای نگه‌داری و حمل ادعیه: **قوطی سفیدآب، شانهٔ چوبی، قاب دعا، حمایل چرمی...** (شهری[۲] ۳۴۹/۳)
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. درون قاب قرار گرفتن: **بیش‌تر نقاشی‌های او قاب شده‌است.** ○ **دیوارها پوشیده از عکس ستاره‌های سینماست... خیلی باسلیقه قاب شده‌اند.** (دیانی ۸۶) ۲. (مجاز) شکل گرفتن: **چشم‌هایم را چسباندم به شیشه، تمام خیابان تا دوردست در ذهنم قاب شد.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۶)
□ ~ِ**عکس** وسیله‌ای ازجنس چوب، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که عکس را در آن قرار می‌دهند. ← قاب[۱] (مِ. ۱): **پس اقلاً اجازه بفرمایید، این قاب‌عکس‌ها را پاک کنم.** (گلشیری[۳] ۷)
□ ~ِ **عینک** ۱. دور عینک؛ فریم. ۲. محفظه و جعبه‌ای برای حمل و نگه‌داری عینک؛ جلدِ عینک. ← قاب[۱] (مِ. ۲).
□ ~ِ **قرآن** جعبه‌ای برای نگه‌داری و حمل قرآن که غالباً خاتم‌کاری یا منبت‌کاری شده‌است؛ قابِ مصحف. ← قاب[۱] (مِ. ۲): **چراغ لامپا، پیه‌سوز، چراغ موشی، قاب قرآن، جعبهٔ بزک، کیف نخ‌سوزن...** (شهری[۲] ۳۴۹/۳)
● ~ **کردن (گرفتن)** (مصـ.م.) ۱. عکس، نقاشی، کاغذ، یا مانند آنها را درون قاب جا دادن: **عکس‌ها را قاب کرد گذاشت توی اتاقش.** (گلشیری[۳] ۶۵) ○ **فرمان جهان مطاع همایون را قاب کرده... نصب نمایند.** (افضل‌الملک ۲۰) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بی‌فایده بودن چیزی را بخواهند نشان دهند: **بهبه از این حکم! دلم می‌خواهد آن را قاب کنم.** ○ **من تصمیم گرفته‌ام دفترچهٔ بیمه‌ام را قاب بگیرم بزنم بالای طاقچه.** (آل‌احمد[۳] ۹۵-۹۶)
□ ~ِ **مصحف** □قاب قرآن ←.
□ ~**وشیشه کردن** ۱. عکس یا نقاشی‌ای را درون قاب گذاشتن و برروی آن شیشه انداختن: **عکس پدرم را قاب‌وشیشه کردم.** ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ● قاب کردن (مِ. ۲) ←: **هرکدام یک نسخه از مزخرفات او را به‌عنوان یادگار قاب‌وشیشه کرده، نگاه داشتیم.** (مسعود ۱۶۸)
□ ~ **و قدح** بشقاب و کاسه‌ای بزرگ پُر از آب که معمولاً در مراسم عزاداری بر سفره‌ای کنار جزوه‌های قرآن، حلوا، خرما، و مانند آنها می‌گذارند: **اگر ختمش در مسجد بود، در خانه نیز ختم زنانه ترتیب داده علی‌حده برایش قاب و قدح... قهوه و قاری می‌گذاردند.** (شهری[۲] ۲۷۳/۳) ○ **در سمت دیگر قاب و قدح و ظروفی که برای چنین سفره‌ای لازم است، آماده کرده‌اند.** (مستوفی ۲۹۵/۳)

قاب[۲] q. [از عر.:کعب، = قاپ] (اِ.) ۱. (بازی) قاپ[۱] ←: **به‌ترتیب نشستن قاب برروی زمین، پادشاه با اسب و وزیر با خر و دزد با جیک و عاشق با بُک معلوم می‌شد.** (شهری[۲] ۳۶۰/۳) ۲. (جانوری) قوزک ←: **هیچ نشان آبی و آبادانی نبود، ریگ از قاب پای می‌گذشت.** (بیغمی ۸۴۷)

قاب[۳] q. [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مقدار؛ اندازه. ۲. مابین قبضهٔ کمان و خانهٔ کمان.
□ ~ِ **قوسین** (قد.) ۱. به‌اندازهٔ دو کمان. ۲. (مجاز) مقام قرب الاهی: **پروبال‌زنان خود را به جوار قاب قوسین و سدرةالمنتهی رسانیدند.** (جمال‌زاده[۱] ۹) ○ **تا قرب قاب قوسین بر خاک درگهش/ آوازهٔ دنا فتدلّی برآورم.** (خاقانی ۲۴۷) ○ **به قاب قوسین آن را بَرَد خدای که او/ سبک شمارد در چشم خویش وحشتِ غار.** (اسکافی: بیهقی[۱] ۳۶۱) برگرفته از قرآن کریم (۹/۵۳).

قاب‌آینه q.-ā('ā)y[e]ne [تر.فا.] (اِ.) ۱. جعبه‌آینه (مِ. ۱) ←: **آن‌طرف خیابان دست‌فروشی پشت قاب‌آینه‌اش نشسته‌بود.** (درویشیان ۴۶) ۲. آینه‌ای قاب‌گرفته معمولاً دارای نقش‌ونگار که به‌عنوان زینت در جایی نصب می‌شود: **عکسشان را دَم سقاخانه‌ها و روی شمایل‌های ائمهٔ اطهار و در پشت قاب‌آینه‌های حمام... دیده‌بودم.** (جمال‌زاده[۶] ۲۳)

قاب‌بازی qāb-bāz-i [از عر.فا.فا.] (حامص.) (بازی) قاپ‌بازی ←.

قاب‌بالان qāb-bāl-ān [تر.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) حشره‌هایی مانند سوسک که دو جفت بال دارند و بال‌های شاخی جلو آنها، بال‌های عقبی را می‌پوشانَد.

قاب‌بند qāb-band [تر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که برروی سطح چوبی مانند سقف با چوب‌های باریک اَشکالی مانند چهارچوب، برای تزیین ایجاد می‌کند.

قاب‌بندی q.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل قاب‌بند. ۲. (اِ.) اَشکالی که برای تزیین برروی سطحی چوبی مانند سقف ایجاد می‌کنند.

قابتورقای qābturqāy [مغ.، = قابتورقه] (اِ.) (قد.) صندوقچه و کیسه‌ای که در آن نامه‌ها و اسناد را قرارمی‌دادند: **صدرالدین مکتوبی... نوشت درآن‌باب و پیش او رفت و او راکاسه گرفت و چنان‌که واقف نگشت در قابتورقای او گذاشت.** (تاریخ‌غازانی ۱۰۹: لغت‌نامه[1])

قابتورقه qāburqe [مغ.، = قابتورقای] (اِ.) (قد.) قابتورقای ↑: **آن بروات دردست ایشان کهنه شدی، طمع از آن منقطع کرده سال‌ها در قابتورقه و خریطهٔ ایشان بودی.** (تاریخ‌غازانی ۲۴۴: لغت‌نامه[1])

قاب‌دست‌مال، قاب‌دستمال qāb-dast-māl [تر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. تکه پارچه‌ای که برای پاک کردن و خشک کردن ظروف یاگردگیری و مانند آنها به‌کار می‌رود: **با قاب‌دست‌مال، گَردِ کفه‌های برنجی ترازو را می‌گیرد.** (محمود[2] ۲۴۰) ○ **البسه و پیراهن‌ها... به‌رنگ و چهرهٔ قاب‌دست‌مال گردیدند.** (شهری[1] ۳۵۱) ۲. (صـ.) (مجاز) دورانداختنی و مندرس (پارچه، لباس، و مانند آنها): **پیرهنش تکه و پاره، یک‌جل قاب‌دست‌مال بیش‌تر نیست.** (شاملو ۱۶۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌صورت چیزی بی‌ارزش و دورانداختنی درآمدن: **ناراحت نشو! در آتش‌خانه گزارش‌هایت قاب‌دست‌مال می‌شد.** (علی‌زاده ۲۷۹/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌صورت چیزی دورانداختنی و به‌دردنخور درآوردن: **پیراهنش را قاب‌دست‌مال کردند جلو راهش انداختند، تا این‌که امروز هم این بلا را سرم آوردند.** (← شهری[1] ۱۵۵)

قاب‌ساز qāb-sāz [تر.فا.] (صف.،اِ.) ۱. آن‌که قاب می‌سازد. ← قاب[1] (مِ. ۱). ۲. قاب‌بند ←: **امثال کارهای بنّا، عمله، ناوه‌کش،... بندکش، آهن‌کوب، حلبی‌ساز، قاب‌ساز، حصیرباف و....** (شهری[2] ۴۳۹/۲)

قاب‌سازی q.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل قاب‌ساز. ۲. (اِ.) کارگاهی که در آن قاب می‌سازند: **سرکوچهٔ ما یک قاب‌سازی هست.**

قاب‌شو[ی] qāb-šu[-y] [تر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) قاب‌دست‌مال (مِ. ۱) ←: **آن‌قدر شرارت کردی که مردم جمع شدند و تو را مانند قاب‌شوی مطبخ با انبر گرفته بیرونت انداختند.** (جمال‌زاده[10] ۷۵)

قاب‌شور qāb-šur [تر.فا.] (صف.، اِ.) قاب‌دست‌مال (مِ. ۱) ←.

قاب‌شویی qāb-šu-y(')-i [تر.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل شستن ظروف: **بقال به ادب برمی‌دارد و پهلوی خربزه‌های بریدهٔ دیگر آینه می‌کند، مزهٔ کهنهٔ قاب‌شویی می‌دهد.** (جمال‌زاده[13] ۱۹۱)

قابض qābez [عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) ویژگی دارو یا غذایی که سبب کاهش آب مدفوع و رفع اسهال می‌شود: **سرکه با طبیعت سرد و خشک و قابض، مفید حال گرم‌مزاج‌ها می‌باشد.** (شهری[4] ۱۳۶/۵) ○ **با این داروهای قابض داروهای دیگر آمیزند که باد را برانَد.** (اخوینی ۵۵۲) ۲. ویژگی خوراکی‌ای که دهان راگس کند و درهم کشد. ۳. (قد.) گیرنده؛ ستاننده. ← ▫ قابض ارواح، ▫ قابض روح. ۴. (صـ.، اِ.) (دیوانی) مأمور دریافت مالیات: **لحاف‌دوز، پیش‌کار و قابض مال و معتمد تزل‌حمید شده‌بود.** (آقسرایی ۱۲۵) ○ **چون تو از افضال و نوال هیچ‌چیز بازنگرفتی، بروم و آن غله‌ها بردارم و به قابض**

سپارم. (دقایقی: گنجینه ۱۲۲/۳) ۵. (ص.) (تصوف) ویژگی آنچه در سالک حالت قبض به‌وجود می‌آورد؛ مقِ. باسط. نیز ← قبض (مِ. ۸): چنان‌که صاحب علم توحید در صُوَر تفاصیل وقایع واحوال مجددهٔ متضاده از ضر و نفع، و عطا و منع، و قبض و بسط، ضار و نافع، و معطی و مانع، و قابض و باسط، حق را، سبحانه، بیند و شناسد. (جامی[۸] ۴) ۶. (ص.، اِ.) (قد.) از صفات و نام‌های خداوند؛ مقِ. باسط: ای سرمایهٔ بینش و دایهٔ آفرینش صانع صامت و ناطق تو را دانسته‌بودم و باسط و قابض و سخی و بخیل تو را شناخته‌بودم. (سنایی[۳] ۲۰)

☞ ▫ **~ِ ارواح** (قد.) ۱. گیرندهٔ جان‌ها؛ لقب عزرائیل؛ قابض‌الارواح: دم‌به‌دم از تلاطم کشتی، مرگ را عاجل و قابض ارواح را درمقابل مشاهده می‌نمودند. (شوشتری ۲۸۵) ○ آفتاب عمرش که به اصفرار رسیده‌بود... نفَس چند بشمرد و جان به قابض ارواح سپرد. (آقسرایی ۲۷۱) ۲. از صفات خداوند. ← قابض‌الارواح (مِ. ۲).

▫ **~ِ روح** (قد.) ▫ قابضِ ارواح ←: گفته شد که اختلاف هیئتِ فرشتهٔ قابض روح نسبت‌با مقبوضان از این باب شمرده. (قطب ۲۹۵)

قابض‌الارواح qābez.o.l.'arvāh [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) ۱. قابض ارواح ← قابض ▫ قابضِ‌ارواح (مِ. ۱): زیاد جان به قابض‌الارواح تسلیم کرد. (ابن‌فندق ۱۳۱) ۲. قابض‌ارواح. ← قابض ▫ قابض‌ارواح (مِ. ۲): باسط‌الید، قابض‌الارواح، تو. (عطار[۶] ۸۷)

قابضه qābez.e [عر.: قابضَة] (ص.) (قد.) قابض (مِ. ۱) ←: ریباس با طبیعت سرد و خشک، با قوهٔ قابضه، مفید حال گرم‌مزاج‌ها [است.] (← شهری[۲] ۳۰۷/۵)

قابضی qābez-i [عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) دریافت مالیات؛ تحصیل خراج: اکثر اوقات به صاحب‌جمعی و قابضی قیام می‌نمود. (دستورالوزراء ۴۵۳: لغت‌نامه[۱])

قابک qāb-ak [تر.فا.] (اِ.) (جانوری) قاپک ←.

قابل qābel [عر.] (ص.) ۱. شایسته؛ لایق؛ درخور: مرحوم امیرکبیر هرکس را قابل می‌دید، لوازم ترقی او را فراهم می‌کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۱) ○ هرجوانی را که یراقی بایست بود و قابل بود، دادند. (عالم‌آرای‌صفوی ۷۷) ۲. (مجاز) ماهر؛ کارآزموده: الآن همین میرزاباقری که جلوت نشسته بنّای قابلی است که یک برجِ باغشاه را تنهایی می‌تواند بالا ببَرَد. (← شهری[۱] ۲۳۴) ○ خودتان آب نمی‌بینید، وگرنه شناگر قابلی هستید. (← هدایت[۶] ۳۷) ۳. (مجاز) ارزش‌مند؛ گران‌بها: چیز قابلی نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن‌سال... ارزش داشت. (نفیسی ۳۹۶) ○ چیز قابل همراه نداشتیم. ازمیان جامه‌دان تسبیح کهربایی داشتم، درآوردم. (طالبوف[۲] ۱۷۰) ۴. (مجاز) چشم‌گیر؛ جالب‌توجه: مکتوب برادرم را خواندم، از بی‌طاقتی و نگرانی مادرم می‌نویسد، چیز قابل درش نیست. (طالبوف[۲] ۲۶۳) ۵. (مجاز) بسیار؛ زیاد: این ترن ازاین‌جا بدون وقفهٔ قابلی تا برلن می‌رود. (مستوفی ۱۸۸/۲) ۶. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شایسته، درخور، مناسب»: قابل‌اعتماد، قابل‌اعتنا، قابل‌ذکر، قابل‌ملاحظه. ۷. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی دارای امکان و توانایی قبول کار یا حالتی؛ پذیرندهٔ حالتی: قابل‌اجرا، قابل‌ادراک، قابل‌تحمل، قابل‌هضم. ۸. (قد.) پذیرنده؛ پذیرا: حامل دین بود او، محمول شد / قابل فرمان بُد او، مقبول شد. (مولوی[۱] ۶۷/۱) ○ پس در همه شناخته‌ای قبولِ شناس است و آفریدگار قابل نیست. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰) ۹. (فلسفه) ویژگی آنچه پذیرای فعلی باشد بدون آن‌که اختیاری داشته‌باشد: بدان که خدای‌تعالی فاعل مطلق است و عالم جبروت قابل مطلق است. (نسفی ۳۴۸)

☞ ▫ **~ِ آدم** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند بی‌ارزش بودن شخصی را به او بگویند؛ داخلِ آدم: خاله با عصبانیت گفت: تو را چه قابل آدم که عروس من بشوی. (پهلوان: نادرویش ۱۹۰: نجفی ۱۰۶۷)

▫ **~ِ چیزی شدن** شایسته و درخور آن شدن:

این محل قابل شکارگاه حضرت معظّم عالی بشود. (غفاری ۵۲) ○ تا غذای اصل را قابل شوی/ لقمه‌های نور را آکل شوی. (مولوی[۱] ۳۹۳/۲)

• ~ **داشتن** (مصـل.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) دارای ارزش بودن: دوتا تکه چوب این‌قدری هم قابلی دارد؟... ـ اختیار دارید صاحبش. قابل است. (حاج‌سیدجوادی ۴۵)

• ~ **دانستن** (مصـم.) (احترام‌آمیز) (مجاز) لایق و شایسته به‌شمار آوردن: شما اگر من را قابل می‌دانید و می‌خواهید، من حرفی ندارم. (← علوی[۲] ۸۷)

▫ ~ِ **قسمت** (ریاضی) بخش‌پذیر (مِ. ۲) ←.

▫ ~ِ **کسی را نداشتن** (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) شایستهٔ او نبودن؛ درخور شأن او نبودن: دستمال هفت‌رنگ تاشده‌ای درآورد و طرف او دراز کرد: قابل شما را ندارد ننه‌بهزاد. (کشاورز: شکوفایی ۳۹۶) ○ معلوم است که غذای ما قابلِ شما را ندارد، مخصوصاً که کتلت هم وارفته. (دانشور ۳۸)

▫ ~ِ **کسی نبودن** (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) ▫ قابل کسی را نداشتن ↑: رجب بی‌اراده از زبانش جسته جواب می‌دهد خودم که قابل خانم نمی‌باشم. (شهری[۲] ۳۹۹/۳)

▫ ~ِ **مقایسه نبودن با کسی (چیزی)** هنگامی گفته می‌شود که کسی (چیزی) شایستهٔ مقایسه با دیگری نبوده‌باشد؛ اهمیت او (آن) را نداشتن: هیچ‌کدام از دانشمندان متأخر قابل‌مقایسه با ابن‌سینا نیستند.

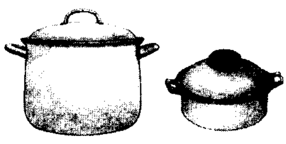
• ~ **نداشتن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) ▫ قابلی نداشتن ↓.

▫ ~ِی **نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. (احترام‌آمیز) هنگامی‌که پول چیزی را بخواهند از کسی بگیرند، یا هدیه‌ای به کسی بدهند به‌عنوان تعارف می‌گویند: گل‌ها را چند می‌دهی؟ قابلی ندارد. هرچه قدر خواستید، بدهید. (← عاشورزاده: شکوفایی ۳۱۳) ○ اصلاً قابلی ندارد. من این کوزه را به تو می‌دهم، به‌یادگار من داشته باش. (← هدایت[۱] ۳۶) ۲. بی‌ارزش بودن: مال ورثهٔ صغیر بود، وادار شدم که اقامهٔ دعوا بکنم، اگرچه قابلی نداشت. (هدایت[۳] ۱۸)

قابلق qābloq [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. غلافی چرمی، فلزی، یا پارچه‌ای برای محافظت جلد کتاب. ۲. جعبه‌ای کوچک ازجنس طلا که در آن دستمال، عطر، و ادویهٔ معطر می‌گذاشتند و به کمر می‌بستند: پیوسته در [قابلق] دو یا سه دستمال سفید و کوچک، با عطر و ادویهٔ مقوی مهیا بود تا اگر شاه بخواهد بی‌درنگ تقدیم کند. (فلسفی ۱۲۶۰ج ۲) ○ خدمت نزدیک و نگاه داشتن قابلق دستمال مختص مهتران رکاب‌خانه است. (سمیعا ۱۹)

قابلگی qābel.e-gi [عر.فا.] (حامصـ.) مامایی[۱] ←: بسیاری از بچه‌های دِه را او به‌دنیا آورده، به‌طور تجربی قابلگی یادگرفته‌بود.

قابلمه qābla(e)me [تر.] (اِ.) ۱. ظرفی معمولاً فلزی که برای پختن یا نگه‌داری غذا به‌کار می‌رود: قابلمه را ازروی چراغ برمی‌دارد و کتری را می‌گذارد. (← محمود[۲] ۹۱) ○ بالاخره استدعا نمود که... چادر و زغال و فانوس و قابلمه داشته‌باشیم. (طالبوف[۲] ۱۷۱)



۲. (گفتگو) نوعی دیزی بازاری: توکه پول نداری چیزی درست کنی، خودم از بازار قابلمه می‌گیرم. (← شهری[۱] ۳۴۵)

قابلمه‌ای q.-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قابلمه) ← دکمه ▫ دکمهٔ فشاری.

قابلمه‌ساز qābla(e)me-sāz [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) سازندهٔ قابلمه.

قابلمه‌سازی q.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل قابلمه‌ساز. ۲. (گفتگو) بسته‌بندی به‌صورت گذاشتن جنس تقلبی یا کم‌ارزش در وسط و دورِ آن را با جنس مرغوب پُر کردن، و به‌مجاز، حقه‌بازی؛ نیرنگ: از تقلبات کسبهٔ این میدان کم‌وزن‌کردن اجناس، یعنی کم‌فروشی و بعدازآن قابلمه‌سازی... بود. (شهری[۴] ۳۴۴/۱)

قابله qābel.e [عر.: قابلَة] (اِ.) **۱.** ماما (مِ.۱) ←: **موضوع محاکمه از این قرار است که قابله‌ای مرتکب سقط عمدی جنین شده.** (مستوفی ۲۱۲/۲) ○ **همه را زاد به یک‌…، نه پیشی نه پسی / نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی.** (منوچهری[۱] ۱۵۶) **۲.** (قد.) زنی که بچه را پرورش می‌دهد؛ دایه: **چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزنِ آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده‌ام از قابلهٔ خویش که گفت:...** (سعدی[۲] ۱۵۰) **۳.** (ص.) (قد.) پذیرنده؛ پذیرا: **زیراکه آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابله را.** (جامی[۸] ۵۵۱) **۴.** (قد.) شایسته؛ لایق: **قابلهٔ کاف و نون، طاها و یاسین که هست / عاقلهٔ کاف و لام، طفل دبستان او.** (خاقانی ۳۶۳) **۵.** (اِ.) (قد.) (شیمی) ظرفی که مایع حاصل از تقطیر شدن در آن جمع می‌شده‌است: **گلاب... از قرع به انبیق و از انبیق به قابلهٔ تقطیر... فروآید.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۳)

قابلی qābel-i [عر.فا.] (حامص.) قابلیت؛ شایستگی؛ لیاقت: **تعلیمِ مرشدی به‌دستش داده، اعتراف به‌کفایت و قابلی‌اش نمود.** (← شهری[۲] ۱۵۷/۲) ○ **قابلی گر شرط فعل حق بُدی / هیچ معدومی به هستی نامدی.** (مولوی[۱] ۹۹/۳)

قابلیات qābel.iy[y]āt [عر.: قابلیّات، جِ. قابلیَّة] (اِ.) شایستگی‌ها. ← قابلیت: **محبت حقیقتی است مطلق و ظهور او در ارباب محبت به‌حسبِ ظروفِ قابلیات و اوانیِ استعدادات ایشان است.** (لودی ۱۹۶)

قابلیت qābel.iy[y]at [عر.: قابلیَّة] (اِمص.) **۱.** شایستگی؛ لیاقت؛ اهلیت: **او همان برای تو خوب است. من قابلیت او را ندارم.** (آل‌احمد[۱] ۱۲۰) ○ **چون نظر امیر به رویش افتاد، منظری زیبا دید و قابلیت سلوک در وی مشاهده نمود.** (لودی ۴۰) ○ **چارهٔ آن دل عطای مبدلی‌ست / داد او را قابلیت شرط نیست.** (مولوی[۱] ۹۹/۳) **۲.** استعداد: **صاحبان استعداد و قابلیت را تشویق و ترغیب به ادامهٔ تحصیلات خود می‌نمایند.** (مینوی[۳] ۲۶۶) ○ **حیف نیست قابلیت خود را در این لباس تنبلی باطل می‌کنی.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۰) ○ **ماهیت آدمی قابلیت و استعداد دارد.** (نسفی ۲۱۶)

• ~ **داشتن** (مص.ل.) شایسته بودن؛ شایستگی داشتن: **مغفرت، چیزی جز قابلیت داشتن شخص برای آن نیست.** (مطهری[۵] ۲۳۵)

قابو qābu [تر.] (اِ.) (قد.) فرصت.

• ~ **یافتن** (مص.ل.) (قد.) فرصت یافتن: **نایب آصف‌جاه که قابو یافته، میر عالم بهادر را بی‌اقتدار و محبوس کرده‌بود.** (شوشتری ۱۲)

قابول qābul [تر.؟] (اِ.) (قد.) آنچه از بنا و ساختمان بیرون آمده‌باشد مانند سایه‌بان: **[از منکرات شاه‌راه‌ها] آن است که اُستون در شاه‌راه بنهند و دکان کنند چنان‌که راه تنگ شود و درخت کارند و قابول بیرون آرند چنان‌که اگر کسی بر ستور بُوَد در آن‌جا بکوبد.** (غزالی ۵۲۳/۱)

قاپ[۱] qāp [از عر.: کعب، = قاب] (اِ.) (گفتگو) (بازی) استخوانی کوچک در پاچهٔ گوسفند یا گاو که با دو یا چند تای آن قمار می‌کردند؛ بجل؛ بجول؛ بژول: **عده‌ای... با حکم قاپ محکوم شده‌بودند، درداخل خط می‌رفتند.** (شهری[۲] ۳۶۱/۳)

□ ~ **را شق انداختن** (گفتگو) (مجاز) رک‌وراست و باصراحت گفتن و عمل کردن: **از کسی خرده‌برده‌ای ندارد، قاپ را شق می‌اندازد.**

⊙ ~ **ریختن** (گفتگو) (بازی) انداختنِ قاپ برروی زمین و بازی با آن؛ قاپ‌بازی کردن: **جز تماشا کردن... و گلاویز شدن با هم‌دیگر و قاپ ریختن مشغولیت دیگری نداشتند.** (میرصادقی[۲] ۱۰۵)

□ ~ِ **سرِ پا** (گفتگو) (بازی) گونه‌ای قاپ‌بازی که در آن هریک از دو بازی‌کنان یک قاپ دردست دارند و بازی می‌کنند.

□ ~ِ **قمارخانه** (گفتگو) (مجاز) آن‌که در خلاف‌کاری و کلاه‌برداری باتجربه و کهنه‌کار است: **خودم قاپ قمارخانه‌ام، آن‌وقت اینها زدند رو دستم. سیاهم کردند.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۸۶)

□ ~ِ **کسی خر آمدن** (گفتگو) (مجاز) دست‌خوش بدبختی و بداقبالی شدنِ او: **از بخت بد قاپش خر آمد.**

□ ~ِ **کسی را دزدیدن** (گفتگو) (مجاز) نظر و

علاقهٔ او را به خود جلب کردن؛ فریفته کردنِ او: **او هرکه بود، پدرم قاپش را نیکو دزدیده بود.** (شهری[۳] ۳۰۸) ○ **قاپ ما را دزدیده‌ای و در دل ما رخنه کرده‌ای.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۴)

▫ **~ِ گرگ (فرهنگ‌عوام)** استخوان قاپ پای گرگ که آن را سوراخ می‌کردند و به گردن نوزاد می‌آویختند تا از شر بلاها حفظ شود: **می‌گفتند: قاپ گرگ، بچه را از شر هم‌زاد حفظ می‌کند.** (← کتیرایی ۲۰)

▫ **سه ~ (بازی)** سه‌قاپ ←.

قاپ[۲] .q [تر.] (بمِ. قاپیدن) (گفتگو) ← قاپیدن.

☜ • **~ زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ربودنِ چیزی باشتاب از کسی. نیز ← قاپیدن: **دودستی قاپش می‌زند.** (ترقی ۱۲۴) ○ **بچه‌هایی را که به مرغ و خروس اذیت می‌کردند و یا تنها به کوچه می‌رفتند، قاپ می‌زد و زیر دندان‌هایش می‌گرفت و برای بچه‌هایش می‌برد.** (حجازی ۱۰)

قاپاس qāpās [؟] (اِ.) (گفتگو) پس‌گردنی؛ سیلی: **معلم ازدست او لجش گرفته‌بود، یک قاپاس جانانه‌ای پس‌گردنش خواباند.** (← مسعود ۸۳)

قاپ‌باز qāp-bāz [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (بازی) آن‌که با قاپ بازی می‌کند. ← قاپ[۱]: **خوشبختانه بساط قاپ‌باز و قاپ‌بازی برچیده شد.**

قاپ‌بازی q.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (بازی) عمل قاپ‌باز: **قاپ‌بازی و لیس‌بازی هم از قمارهای مخصوص داش‌ها بود.** (مستوفی ۳۰۴/۱)

قاپق qāpoq [تر.] (اِ.) (قد.) قاپوق ←.

قاپک qāp-ak [از عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) کاسهٔ زانو: **نقط جایی که سالم مانده قاپک زانومان است.** (مدنی ۲۸۳)

قاپو qāpu [تر.] (اِ.) (قد.) دروازه؛ در.

قاپوچی qāpuči [تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) در دورهٔ صفوی و پس از آن، دربان، به‌ویژه دربان عمارات سلطنتی: **این دنیا قاپوچی درِ خانهٔ شماها بودم آن دنیا قاپوچی قصر مادموازل... هستم.** (هدایت[۳] ۱۴۲-۱۴۳) ○ **در نیمه‌شب وارد سراپردهٔ آن خان والاتبار گردیده و چندان توقف نمود که جمیع کشیک‌چیان و قاپوچیان به استراحت [مشغول] شدند.** (مروی ۵۳۹)

قاپوچی‌باشی qāpučibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس دربان‌ها: **من‌جمله به احمدآقا پسر قاپوچی‌باشی و سلطان محمودمیرزا، هشت ماه درس زبان آلمانی دادم.** (مخبرالسلطنه ۵۱) ○ **روز چهارم درگاه خلوت‌خانهٔ همایون را به بایزیدبیک قاپوچی‌باشی استاجلو سپردند.** (اسکندربیگ ۴۲۵) ○ **قاپوچی‌باشی دیوان... از قاپوچیان تابین دارد.** (رفیعا ۴۳۷)

قاپودان qāpudān [تر. از فر.، = کاپیتان] (اِ.) (قد.) (نظامی) دریاسالار؛ امیرالبحر: **به‌جهت دفع خصمای فرنگیه او را قاپودان... کرده به حراست سرحد فرنگستان فرستاده‌بودند.** (اسکندربیگ ۶۶۷)

قاپوق qāpuq [تر.] (اِ.) (قد.) چوبی بلند که در میدان‌ها نصب می‌کردند و به‌عنوان هدف، آماج تیرهای سوارکاران قرار می‌گرفت، هم‌چنین محلی بوده که محکومان به مرگ را در پای آن سر می‌بریدند: **آنچه از تیر و بیل... گل‌دسته‌های مسجد و قاپوق و منار وغیره بود، حوالهٔ قبالهٔ هم کرده.** (شهری[۱] ۴۷۲) ○ **عصایش به‌صورت قاپوق میدان معروف طهران و ریش و پشمش به‌صورت دکان پنبه‌زن محله‌مان درآمده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۳)

قاپوقولی qāpuquli [تر.] (اِ.) (قد.) در حوزهٔ حکومت عثمانیان، غلام درگاه؛ غلام سرایی: **جمعی کثیر از قاپوقولی و... همراه او کرده بر سر قزلباش تعیین نمودند.** (اسکندربیگ ۶۶۵)

قاپول qāpul [تر.؟] (اِ.) (قد.) قابول ←.

قاپیدن qāp-id-an [تر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: قاپ[۲]) (گفتگو) ربودنِ چیزی از کسی باشتاب؛ قاپ زدن: **اسکناس را که هنوز در هوا معلق می‌زد، قاپیدند.** (آل‌احمد[۴] ۵۷) ○ **آن جُنگ‌ها را هولکی قاپید و فوراً ازلحاظ خود گذرانید.** (هدایت[۶] ۶۲)

☜ ▫ **رو (در) هوا ~** (گفتگو) (مجاز) ← هوا ▫ رو هوا قاپیدن.

قات qāt [؟] (صـ.، اِ.)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (بازی) ← غات •

غات شدن.

قاتغ qātoq [تر.، = قاتق] (اِ.) قاتق ←.

قاتق q. [تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه به‌همراه نان می‌خورند؛ نان‌خورش: **امشب نان و مهربانی می‌خوری. ـ بهترین قاتق‌هاست.** (دانشور ۲۶۳) ۲. آنچه به‌همراه خوراکی دیگر خورده می‌شود: **لبو... که قاتق ناهار به‌حساب آمده، همراه نان خورده می‌شد.** (شهری[۴] ۵/۲۰۱) ○ **پسته‌شامی نیز در خورجین دارم که قاتق پنیر است.** (قاضی ۷۱۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) نان خورش را با نان خوردن: **... سینی کله را برداشت و گذاشت وسط سفره و گفت: قاتق کنید.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۰)

□ **~ِ نان** ۱. قاتق (مِ. ۱) ←: **خاک هم به ما نان می‌دهد ولی قاتق نان را همین دام‌پروری... می‌دهد.** (جمال‌زاده[۸] ۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) وسیلهٔ امرارمعاش: **خدا را شکر کرد که سرپناهی دارد و چند دهنه دکانی که قاتق نان بچه‌هایش بکند.** (پارسی‌پور ۱۲۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) مددکار؛ کمک‌کننده: **آمده‌ای قاتق نانش بشوی، یا بلای جانش؟** (حاج‌سید جوادی ۲۲۲) ○ **خواستم قاتق برای نانم باشی، بلای جانم شدی.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳)

قاتل qātel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کسی را بکشد یا موجب مرگ او بشود؛ آدم‌کش؛ خونی: **[حاجی‌اسد] ثابت نموده که او جزء قاتلین نصرالله است.** (طالبوف[۲] ۲۶۲) ○ **خطاست این‌که دل دوستان بیازاری/ ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟** (سعدی[۴] ۴۱۵) ۲. (صـ.) (قد.) آنچه موجب مرگ بشود؛ کُشنده؛ هلاک‌کننده: **آن نام‌دار... سم قاتل خورده، خود را هلاک ساخت.** (مروی ۱۱۷۲) ○ **پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد/ غرّه گشت و زهر قاتل نوش کرد.** (مولوی[۱] ۱/۳۹۹) ○ **چنان‌که بداند که اندر انگبین زهر است قاتل، گرچه بر وی حریص بُوَد، از وی حذر کند.** (غزالی ۲/۲۲۷)

قاتله qātel.e [عر.: قاتلَة] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. قاتل (زن). ← قاتل (مِ. ۱). ۲. (صـ.) قاتل (مِ. ۲) ←: **خون‌بهای جُرم نفسِ قاتله/ هست بر حلمش دیت بر عاقله.** (مولوی[۱] ۳/۱۳۳)

قاتمه qātme [تر.، = قاطمه] (اِ.) قاطمه ←.

قاتوق qātuq [تر.، = قاتق] (اِ.) (گفتگو) قاتق ←.

قاتی qāti [تر.، = قاطی] (صـ.) (گفتگو) قاطی ←.

قاجار qājār [تر.] (اِ.) نام قومی ترک‌نژاد از ترکمانان. ← قاجاری.

قاجاری q.-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به قاجار، سلسله‌ای که شاهان آن از ۱۱۹۳ تا ۱۳۴۴ هـ. ق. در ایران سلطنت کردند) مربوط به این سلسله: **عصر قاجاری.** ○ **بدرود گفت دولت قاجاری/ مرگ اندر آمد از پس بیماری.** (بهار ۴۰۵)

قاچ qāč [تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. برشی از خربزه، هندوانه، سیب، و مانند آنها: **[راننده] دوسه قاچ هندوانه خورد و بقیه را به شاگرد داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ **در روزی گرم او به من قاچ خربزه‌ای تعارف کرد.** (میرزاحبیب ۳۱۶) ۲. شکاف؛ تَرَک. ← • قاچ خوردن. ۳. قسمت برآمدهٔ جلو زین؛ کوههٔ زین: **من دارویی به قاچ زین اسب خود آویخته دارم.** (قاضی ۷۱۰)

☜ • **~ خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شکافته شدن؛ تَرَک برداشتن: **لب‌هایش قاچ خورده‌بودند.** (مخمل‌باف ۱۴) ○ **کف آب‌گیرهای خشک‌شده قاچ خورده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۱۳۱)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) شکاف ایجاد کردن؛ شکافتن: **سرِ پیاز را پس‌از پاک کردن و شستن و خشک کردن، قاچ بدهند.** (← شهری[۲] ۵/۱۸۶)

□ **~ِ زین را نگاه داشتن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی از انجام دادن کاری کوچک هم عاجز باشد و بخواهد کار مهم‌تر و بزرگ‌تری را انجام دهد: **تو قاچ زین را نگه دار، اسب‌دوانی پیشکشت.** (هدایت[۱۱] ۹) ○ **بهتر این است که دواندن را از من متوقع نباشید و به همین قدر که قاچ زین را نگاه دارم اکتفا بفرمایید.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۷۱)

□ **~ِ ساعتی** (نجوم) هریک از فاصله‌های دو نصف‌النهار درروی کُرهٔ زمین، معادل پانزده درجه، که یک ساعت زمان را نشان می‌دهد.

◘ ~ ~ (گفتگو) تَرَک تَرَک؛ بریده‌بریده: پای من هنوز که هنوز است قاچ‌قاچ است. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۸) ○ صورتش جلو چراغ سرخ و قاچ‌قاچ به‌نظر می‌آید. (هدایت[۶] ۳۳)

◘ ~ ~ **شدن** (گفتگو) تَرَک خوردن؛ تَرَک‌های متعدد برداشتن: نمی‌دانم چرا صورتم خشکی کرده و پشت دست‌هایم قاچ‌قاچ شده. (شاهانی ۸۰)

◘ ~ ~ **کردن** (گفتگو) بریده‌بریده کردن؛ تکه‌تکه کردن: ته‌دیگ را... با چاقو قاچ‌قاچ کرده، درآورند. (شهری[۲] ۴۵/۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) بریدن و تکه‌تکه کردن؛ بُرش دادن: آهسته‌آهسته... رفت و خربزه را آورد، آن را چهارقاچ کرد. (آل‌احمد[۴] ۷۶)

◘ ~ِ **کروی** (ریاضی) جسم محدود به سطح کُره و دونیم صفحه‌ای که بر یک قطر آن می‌گذرد.

قاچاق qāčāq [تر.] (صـ.) ۱. ویژگی کالایی که خریدوفروش و حمل آن غیرقانونی است: تریاک قاچاق. (هدایت[۴] ۲۱) ○ درزمان ریاست وزیر همایون در پست‌خانه یک جعبه نارنجکِ قاچاق گرفته‌شده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۷) ۲. ویژگی آن‌که درقبال استفاده از چیزی با فرار یا نیرنگ‌های دیگر پولی نمی‌پردازد: مسافر قاچاق. ○ مشتری‌های قاچاق از موقع استفاده کرده، مثل موش از سوراخ مهمان‌خانه فرار می‌کنند. (مسعود ۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از زیر کار شانه خالی می‌کند؛ فراری از کار؛ از زیر کار دررو: غیراز اینها یک معلم ورزش هم داشتیم که... اصفهانی بود و از آن قاچاق‌ها! هفته‌ای سه روز هم نمی‌آمد. (آل‌احمد[۵] ۱۴) ۴. (اِمصـ.) (حقوق) حمل‌ونقل یا خریدوفروش کالا بدونِ داشتن مجوز قانونی: شوهرم را گرفته‌اند به‌جرم قاچاق اسعار و حالا شش ماه است که در زندان به‌سر می‌بَرَد. (علوی[۳] ۵۵) ○ به قاچاق یک بادیه ماست یا یک کیسه آرد، که از بیرون داخل شهر می‌کنند، به‌ضرر عوارض شهرداری خوش‌دلند. (مستوفی ۳۶۷/۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرار کردن؛ فراری شدن؛ جیم شدن: شکار خوبی به تورمان خورده‌است مواظب باش قاچاق نشود. (مسعود ۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. حمل و خریدوفروش کردن غیرمجاز کالایی یا حمل کردن و خریدوفروش کردن کالایی غیرمجاز: حالا به‌اتهام قاچاق‌کردنِ تریاک حبس است. (علوی[۲] ۷۵) ۲. ربودن و بردن: آورده‌اند که توپ مرواری را... نادرشاه... از هندوستان قاچاق کرده. (هدایت[۱۱] ۱۳)

قاچاق‌چی، قاچاقچی qāčāqči [تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که شغلش خریدوفروش و حمل کالای غیرمجاز است: قاچاق‌چی است. داشته جنس رد می‌کرده. (← محمود[۲] ۷۰) ○ چه در خطوط سرحدی و چه در داخلهٔ شهرها از قاچاق‌چی‌ها نقد و جنس می‌گرفتند و آنها را آزاد می‌گذاشتند. (مستوفی ۳۶۷/۳ ح.)

قاچاق‌چی‌گری، قاچاقچی‌گری q.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل قاچاق‌چی: باید آستین را بالا بزنی و به‌اسم تجارت مشغول قاچاق‌چی‌گری بشوی. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۸) ○ گذشته از قاچاق‌چی‌گری قفقازی‌ها، قاچاق‌چی‌های داخله هم... نمک‌های خود را... از ادای مالیات معاف می‌کردند. (مستوفی ۳۱۰/۲)

قاچاق‌فروش qāčāq-foruš [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که شغلش فروش کالای غیرمجاز یا فروش غیرمجاز کالا است: پرداختیِ چرخی‌ها و قاچاق‌فروش‌ها به کمیسری را باید زیاد بکنند. (← شهری[۲] ۱۴/۲)

قاچاقی qāčāq-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به قاچاق) (گفتگو) ۱. خریدوفروش شده به‌صورت غیرقانونی: کالای قاچاقی. ○ پیرزن فنجانی برای من ریخت و من قدری از آن را چشیدم. با خود گفتم: حتماً قاچاقی است. (مینوی[۳] ۲۷۹) ۲. پنهانی؛ غیرقانونی: او دیگر به‌دردش نمی‌خورد با یک دست لباسش و

آرزوهای طلایی‌اش و سفر قاچاقی به آمریکا و ثروت خیالی که در انتظارش بود. (علوی[۳] ۱۰۵) **۳.** (ق.) به‌صورت قاچاق؛ پنهانی؛ غیرقانونی: **قاچاقی از هر مرزی رد می‌شد.** (مخمل‌باف ۱۲۸)

قاچ‌خورده qāč-xor-d-e [تر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) شکافته‌شده؛ ترک‌خورده: **هندوانهٔ قاچ‌خورده.** ○ **زبانش قاچ‌خورده.**

قادات qādāt [عر.، جِ. قادَة] (اِ.) (قد.) قائدها؛ پیشوایان: **جملهٔ ابنای ملوک... و قادات و اشراف اکناف به حضرت او جمع آمدند.** (ابن‌اسفندیار ۱۲)

قادح qādeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** عیب‌گیرنده؛ سرزنش‌کننده: **قادح را مجال قدح و طاعنان را قدرت طعن... کمتر.** (نخجوانی ۱۵۷/۱) ○ **حکم آن در شرع و دین از آفت طغیان مصون / رای این در حل‌وعقد از قدح هر قادح بری.** (انوری[۱] ۴۶۰) **۲.** برافروزندهٔ آتش: **ای اهل بلاد عجم و قادحان زناد کرم.** (حمیدالدین ۲۸) **۳.** ایجادکنندهٔ فساد و عیب: **دستگاه و اسباب سلیمان و یوسف(ع) مانع از نبوت نبود و این مقدار خانه، قادح در ایمان ما نیست و ما را زیاده از این دعوی نیست.** (قطب ۶۲۱)

قادر qāder [عر.] (صـ.) **۱.** دارای قدرت؛ توانا: **دولت روم از شر چنین خصمی قادر خلاص یابد.** (اقبال[۱] ۲/۱۰/۳) ○ **او خود شهریاری قادر قاهر بود.** (قائم‌مقام ۳۹۳) ○ **اگر طبیب حکیم و قادر نبودی، او را این استنباط نبودی.** (وراوینی ۱۱۴) **۲.** (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **ای قادر کن‌فیکون.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۸) ○ **شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار...** (سعدی[۱] ۱۱۸)

○ **~ مطلق** توانا بر همه‌چیز؛ خداوند توانا: **به‌یقین بدان‌که قادر مطلق اوست.** (نسفی ۳۳۸)

قادرانداز q.-a('a)ndāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) قدرانداز ←: **کمند قادراندازان ندارد چین گیرایی / شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمی‌سازد.** (ظهوری: جهانگیری ۳۸۳/۳)

قادری qāder-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) توانایی؛ قدرت‌مندی: **تو را دیده‌ام قادر و پارسا بس / شگفت است با قادری پارسایی.** (فرخی[۱] ۳۹۵)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) قدرت داشتن: **هرچه با خود بردم، همه ازدست‌برفت و بدین‌حال که می‌بینی بماندم و بر یک حبه قادری ندارم.** (نظام‌الملک[۲] ۱۲۷)

قادریه qāder.iy[y]e [عر.: قادريَّة] (اِ.) فرقه‌ای از صوفیان منسوب به عبدالقادر گیلانی (درگذشت به سال ۵۶۱ ه‍. ق.) که در کشورهای اسلامی ازجمله در کردستان ایران، عراق، و ترکیه پراکنده‌اند: **چون دانست از سلسلهٔ قادریه... ملاقات کرده‌ام، زیاد مشعوف شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۰)

قادم qādem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که یا آنچه می‌آید؛ آینده: **مکشوف به کوشش و به بخشش / مشعوف به قادم و به ذاهب.** (انوری[۱] ۳۴) **۲.** آن‌که از سفر بازمی‌گردد: **سنت آن است که طعامی درمیان آرند بر مثال قادمی که از سفر رجوع کند.** (عزالدین‌محمود ۱۵۹) ○ **آنچه از همه‌چیزها به من نزدیک‌تر است اجل است که چون قادمی روی به من نهاده[است.]** (وراوینی ۲۶۳)

قاده qāde [عر.: قادَة، جِ. قائِد] (اِ.) (قد.) پیش‌روان؛ فرماندهان: **روی به شهری نهادند فریدون غوری نام که سروری ازجمله قادهٔ سلطان بود.** (جوینی[۱] ۹۹/۱)

قاذور qāzur [از عر.: قاذورَة] (اِ.) (قد.) قاذوره ←: **مقصد زارع، ز کشت‌وزرع، مشتی غله است / مقصد تو زآفرینش، مبلغی قاذور بود.** (عشقی ۳۳۸)

قاذورات qāzurāt [عر.، جِ. قاذورَة] (اِ.) **۱.** نجاست‌ها؛ مدفوع‌ها: **اما از بخت بد او کفش رفت و سوراخ چاه را سد کرد و راه عبور کثافات و قاذورات بند آمد.** (مینوی[۱] ۱۸۷) ○ **بعضی‌از قاذورات در آن چشمه انداختند.** (جرفادقانی ۲۸۹) **۲.** (مجاز) سخنان و افکار بی‌معنی و بی‌ارزش؛ مزخرفات: **باید آثار مفید و اشعار نافع را ازمیان تودهٔ قاذوراتی که... نتیجهٔ دیگری ندارد، بیرون آورد.** (مسعود ۱۵۸) ○ **در آن مدت که آن قاذورات عرضه داشتند... با سلطان عصیان آغازکرده‌بود.** (آقسرایی ۶۶) **۳.** (گفتگو) (مجاز) آن‌که

یا آنچه بی‌ارزش و بی‌فایده است: **اهمیت به حرف‌هایش نده، او که جزو قاذورات است.** ۴. (قد.) (مجاز) کارهای ناشایست؛ پلیدی‌ها؛ زشتی‌ها: **راه نجات را که تدرج است به‌سوی استیناس... و تجنب از ارجاس و قاذورات بشریت توان یافت.** (قطب ۲۰۶) ○ **فریشتگان که مقربان حضرت قدسند، از این قاذورات و خسایس شهوات مقدس و مبرااند.** (خواجه‌نصیر ۷۲)

قاذوره qāzure [عر.: قاذورة] (اِ.) (قد.) نجاست؛ ادرار؛ مدفوع: **رنج به تحصیل دانش بر، تا روزگارت بیهوده صرف نشود که دنیا همه قاذوره‌ای است در این تارورهٔ شفاف گرفته.** (وراوینی ۱۶۲)

قار[1] qār (اِصو.) بانگ و صدای کلاغ و مانند آن.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) قارقار کردن: به کلاغه **گفتند: چرا پیر شدی؟ گفت: بس‌که قار بی‌خودی زدم.** (← شهری[1] ۲۹۳)

□ ~~ ۱. صدای کلاغ؛ غارغار: **قارقار چند کلاغ بر چناری... به‌گوش می‌رسید.** (درویشیان ۷۹) ○ **کلاغ‌های آسمان هم نمی‌توانند قارقارشان را به‌گوششان برسانند.** (شهری[1] ۱۳۰) ۲. (گفتگو) سروصدای شکم؛ قاروقور: **قارقار شکمش به‌گوش حاضرین می‌رسید.** ۳. (گفتگو) سروصدای هر وسیلهٔ موتوری: **تراکتور مرغ‌داری رسیده‌بود و صبح تا شام قارقارش بیابان را پُر از صداکرده‌بود.** (آل‌احمد[6] ۲۱۵)

□ ~~ **کردن** ۱. سروصدا راه انداختنِ کلاغ: **کلاغ‌ها تنگِ غروب با قارقار کردنشان غروب را دل‌گیرتر می‌کنند.** ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سخن بیهوده و یاوه گفتن: **او که حرف حسابی نمی‌زند فقط قارقار می‌کند.**

□ ~و~ □قارقار (مِ. ۱) ←.

□ ~**وقور** (گفتگو) ۱. سروصدای شکم: **کمال... وارد خانه شده‌بود... تا از ماندهٔ غذای ظهر پدرش بخورد و قاروقور شکمش را بخواباند.** (پارسی‌پور ۳۲۵) ○ **آن‌قدر آب می‌خوریم که قاروقور شکممان بلند می‌شود.** (شاملو ۳۲۸) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) سروصدا؛ دادوفریاد: **به‌خوبی ملتفت می‌شود که آن‌همه قیل‌وقال و قاروقورهای سابقش بی‌جهت بوده[است.]** (جمال‌زاده[12] ۴۲)

□ [شکم] ~**وقور کردن** (گفتگو) سروصدا راه انداختنِ شکم ازشدت گرسنگی یا سوءهاضمه: **شکمش قاروقور می‌کرد.** (مدرس‌صادقی ۳۲)

قار[2] q. [= غار] (اِ.) (علوم‌زمین) غار[2] ←.

قار[3] q. [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. صمغی سیاه و چسبنده که از برخی درختان گرفته می‌شده و در معالجهٔ بیماری‌های پوستی و اندودن سطوح کشتی و ظروف به‌کار می‌رفته‌است؛ زِفت؛ قیر: **زلف چون قارش به خون‌ها تشنه‌ای/ ذوالفقار از غمزهٔ او دشنه‌ای.** (عطار[6] ۱۶۳) ○ **عیش‌های بت‌پرستان تلخ کردی چون کبست/ روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار.** (فرخی[1] ۸۶) ۲. (صـ.) (مجاز) سیاه؛ تیره‌رنگ: **سایهٔ بید او به چهرهٔ روز/ بی‌سبب درکشیده چادر قار.** (انوری[1] ۱۸۴) ۳. (اِ.) (مجاز) سیاهی مرکّب؛ مرکّب: **قار چکان گشته ز منقار او/ ما همه قاری شده از قار او.** (امیرخسرو: گنج ۲۲۲/۲) ○ **سرِ نامه چون گشت مشکین ز قار/ نخست آفرین کرد بر کردگار.** (فردوسی[3] ۱۹۹۱)

قار[4] q. [تر.] (اِ.) (قد.) برف: **چشم این دائم سفید از آب حسرت هم‌چو قار/ روی آن دائم سیاه از دورِ محنت هم‌چو قیر.** (انوری[1] ۲۴۵)

قاراشمیش qārāšmiš [تر.] (صـ.) (گفتگو) آشفته و درهم؛ نابه‌سامان: **خبر داری که اوضاع، قاراشمیش است؟** (← میرصادقی[5] ۶۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درهم برهم شدن؛ نابه‌سامان و آشفته شدن: **وضع، حسابی قاراشمیش شده‌بود.** (چهل‌تن[1] ۳۶)

قارالذات qārr.o.z.zāt [عر.] (صـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی کمیت متصلی که اجزایی برای آن فرض می‌کنند و آنها باهم می‌توانند موجود باشند، مانند خط، سطح، و جسم؛ مقِ. غیر قارالذات: **مقدار دراصطلاح حکماکمِ متصل را گویند و کمِ متصل دو قِسم بُوَد، یا قارالذات بُوَد و یا غیر قارالذات.** (خواجه‌نصیر[1] ۴۶)

قارت qārt [تر.] (صـ.) (گفتگو) فرتوت؛ ازکار

افتاده: هو انداختی که من و این زن پیر قارت روهم ریختیم؟ (دولت‌آبادی: تنگنا ۱۹ : فرهنگ معاصر)

قارت‌وقورت q.-o-qurt (اِصو.) (گفتگو) ۱. قاروقور. ← قار[1] ▫ قاروقور: معده‌ام... به قارت‌ولورت افتاده. (فصیح[1] ۱۵۳) ۲. (اِ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) لاف‌وگزاف؛ سروصدا؛ ادعا: این مردک غریب هم با آن‌همه قارت‌وقورت و بادوبروت از همان زمره مخلوقی است که درحقشان می‌گویند عقلشان پارسنگ می‌بَرد. (جمال‌زاده[3] ۱۱۴) ○بادوبروت میرغضبانهٔ شیرعلی را باش که با چه قارت‌وقورت کدخدای آن‌جا را خواست. (میرزاحبیب ۳۲۴)

قارچ qārč (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی چتری‌شکل در اندازه‌های مختلف که در مناطق مرطوب می‌رویَد و برخی از انواع آن خوراکی است: آنچه بی‌ریشه به‌پا می‌ایستد، قارچ است. (مینوی[3] ۲۶۱) ○ این عده هم قارچ نیستند که دوسه ساعته سر از خاک به‌در آورده پشت دروازهٔ تهران سبز شوند. (مستوفی ۲۰۹/۳)

۲. گیاه ساده و بسیار ریزی که بیش‌تر به‌صورت انگل زندگی می‌کند و کلروفیل ندارد. بعضی انواع آن برای انسان و بعضی برای گیاهان بیماری‌زا هستند و از برخی انواع آن آنتی‌بیوتیک تهیه می‌کنند. ⚘ به عنوان نماد «کثرت» یا «رشدِ افزاینده» به‌کار می‌رود: مثل قارچ دانشگاه درآمده.

▫ ~ِ **اتمی** ابری شبیه قارچ که معمولاً درپی انفجار بمب هسته‌ای پدیدار می‌شود.

▫ ~ِ **خوراکی** (گیاهی) آن دسته از قارچ‌ها که خوردنی هستند و با آنها انواع خوراکی‌ها را تهیه می‌کنند.

▫ ~ِ **دودی** (گیاهی) نوعی قارچ کروی‌شکل، بی‌پایه، و غیرسمّی.

▫ ~ِ **سمّی** (گیاهی) آن دسته از قارچ‌ها که خوراکی نیستند و خوردن آنها مسمومیت ایجاد می‌کند.

قارچ‌کش q.-koš (صفـ.، اِ.) (شیمی) مادهٔ شیمیایی برای ازبین بردنِ قارچ. ← قارچ (مِ. ۲).

قارچی qārč-i (صنـ.، منسوب به قارچ) ۱. ایجادشده به‌وسیلهٔ قارچ. ← قارچ (مِ. ۲): عفونت قارچی. ۲. به‌شکل قارچ؛ مانند قارچ. ← قارچ (مِ. ۱): کلاه قارچی. ۳. (اِ.) نوعی آرایش مو که در آن موی جلو سر بلند است و موی پشت سر به‌تدریج به‌طرف پایین کوتاه‌تر می‌شود و مو به‌شکل قارچ درمی‌آید.

قارداش qārdāš [تر.] (اِ.) برادر: باقلای امروز ما را فراموش کردی قارداش؟ (وفی ۷۸) ○ حاضرند تا دانهٔ آخر آن را به توارش‌های روسی و قارداش‌های قفقازی به‌عنوان باج‌سبیل تقدیم کنند. (مستوفی ۳۵۷/۳)

قارس qāres [عر.] (صـ.) (قد.) سخت و شدید (سرما): در برف‌وبوران بی‌هنگام و بَرد قارس متعاقب آن، کنج بخاری خزیده. (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۲)

قارع qāre' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه آن را بر چیزی می‌کوبند؛ وسیلهٔ کوبیدن چیزی؛ مقِ. مقروع: اگر حجری را بر حجری دیگر قرع کنند صوتی که... حاصل شود، نتوان مخصوص کردن به قارع یا به مقروع بلکه از هردو حاصل شود. (مراغی ۱۰)

قارعه qāre'e [عر.: قارعَة] (اِ.) سورهٔ صدویکم از قرآن کریم، دارای یازده آیه: بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم/ از کار فروماندم ای کار سلام‌علیک. (مولوی[2] ۱۳۸/۳)

قارقارک qār-qār-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. (بازی) بازیچه‌ای کودکانه که از حرکت آن صدای قارقار برمی‌خیزد: اسباب‌بازی‌فروشی که فرفره و قارقارک می‌فروخت بی‌اعتنا قارقارکش را به‌صدا درآورده‌بود. (درویشیان ۷۷) ○ اسباب‌بازی‌های مختلف مانند فرفره، وق‌وق‌صاحاب، جغجغه، قارقارک. (شهری[2] ۳۴۹/۳) ۲. (طنز) (مجاز) وسایلی مانند اتومبیل، هواپیما، تلویزیون، و رادیو که کهنه و فرسوده شده‌باشند و ایجاد سروصدا کنند:

طیاره که نه!... قارقارک. (محمود[1] ۲۰۶)

قارمان qārmān [رو.] (اِ.) (موسیقی) گارمون ←.

قارورات qārurāt [عر.، جِ. قارورَة] (اِ.) (قد.) قاروره‌ها. ← قاروره (مِ. ۴): **از اندرون عراده‌ها و قارورات نفط روان [بود.]** (جوینی[1] ۸۲/۱)

قاروره qārure [عر.: قارورَة] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی ظرف شیشه‌ای دهانه‌تنگ: **تاجری از حلب آمده‌است و مبلغی آبگینه و قاروره و قنینهٔ مطلا و مذهّب آورده.** (مینوی[1] ۱۸۲) ○ **بگیرد سرکهٔ کهن و صافی و بیست مثقال زنگار و زاج ده مثقال و همه خُرد گردانَد و در سرکه کند، و در قاروره کند.** (بحرالفوائد ۲۹۴) ۲. (پزشکی‌قدیم) ظرف شیشه‌ای معمولاً به‌شکل مثانه که بیمار در آن ادرار می‌کرد و پیش پزشک می‌برد: **رنج به تحصیل دانش بر، تا روزگارت بیهوده صرف نشود که دنیا همه قاذوره‌ای است در این قارورهٔ شفاف‌گرفته.** (وراوینی ۱۶۲) ○ **بامداد قاروره آوردن گرفتند.** (نظامی‌عروضی ۱۲۱) ۳. (مجاز) (پزشکی‌قدیم) ادرار بیمار که در ظرف شیشه‌ای می‌ریختند؛ تفسره: **گفت: کجا می‌روید؟ گفتیم: به فلان طبیب تا قارورهٔ ابن‌سماک به وی بنماییم.** (جامی[8] ۶۵) ○ **رنگ رو و نبض و قاروره بدید/ هم علاماتش هم اسبابش شنید.** (مولوی[1] ۹/۱) ۴. ظرفی شیشه‌ای که در آن مواد آتش‌زا می‌ریختند و سر آن را آتش می‌زدند و به‌سوی دشمن می‌انداختند، مانندِ کوکتل‌مولوتف امروزی: **قاروره‌های نفط و باروط برسر قورچیان می‌ریختند.** (اسکندربیگ ۷۱۴) ○ **صدهزاران هزار تیر و سنگ و ناوک و کمان گروهه و تفک و قارورهٔ آتش بر سپاه ایران از بالا فروریخت.** (بیغمی ۸۴۷) نیز ← قواریر.

قاروره‌شناس q.-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) طبیب؛ پزشک: **قاروره‌شناس نبض بفشرد/ قاروره شناخت رنج او برد.** (نظامی[2] ۲۳۴)

قارقار qār[r]-o-qār[r] (اِصو.) ← قار[1] ◻ قارقار (مِ. ۱).

قاروقور qār[r]-o-qur[r] (اِصو.) (گفتگو) ← قار[1] ◻ قاروقور.

قارون qārun [عبـ.] (اِ.) (مجاز) آن‌که ثروت بسیار دارد؛ توانگر؛ مال‌دار. ◊ دراصل نام مرد ثروتمندی که طبق روایات، معاصر موسی (ع) بوده‌است: **چو قارونان در این ره عور آیند/ هزبران در پناه مور آیند.** (عطار[4] ۴۲)

● ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) بی‌نیاز و توانگر شدن: **بس کس از عقد زنان قارون شده/ بس کس از عقد زنان مدیون شده.** (مولوی[1] ۴۸۳/۳) ○ **مطرب قارون شده بر راه تو/ مقری بی‌مایه و الحانْش غاب.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۱)

● ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) (قد.) (مجاز) بی‌نیاز کردن؛ توانگر کردن: **هنگام تنگ‌دستی در عشق کوش و مستی/ کاین کیمیای هستی قارون‌کند گدا را.** (حافظ[1] ۵)

قارونی q.-i [عبـ.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مال‌اندوزی؛ آزمندی در جمع مال: **گر به قارونی برون خواهی شدن/ هم‌چو قارون سرنگون خواهی شدن.** (عطار[6] ۳۲۸)

قاره qārre [عر.: قارَّة] (اِ.) (جغرافیا) هریک از پهنه‌های پنج‌گانهٔ وسیع و پیوستهٔ خشکی‌های زمین: **قارهٔ آسیا، قارهٔ اروپا.**

قاره‌ای[1] q.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قاره) مربوط به قاره: **مسابقات قاره‌ای.**

قاره‌ای[2] q. [عر.فا.فا.] (صـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) قارالذات ←: **از مبادی علم هندسه بود که مقادیر متصلهٔ قاره‌ای موجود است و انواع آن سه بیش نه: خط، سطح، و جسم.** (خواجه‌نصیر ۴۷)

قاره‌پیما qārre-peymā [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه بتواند طول یک قاره را بپیماید: **موشک قاره‌پیما، هواپیمای قاره‌پیما.**

قاری[1] qāri [عر.: قارئ] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که با صدای بلند و ترتیل قرآن می‌خواند: **قاری... پشت بلندگوی مسجد خانی‌آباد می‌خواند.** (گلاب‌دره‌ای ۴۵۱) ○ **روزی در مجلس وعظ، قاری این آیت خواند که...** (جامی[8] ۳۷۹) ○ **من شاد همی‌گردم زآن‌جای بدان جای/ وین شعر به آواز برآورده چو قاری.** (فرخی[1] ۳۷۶) ۲. (نجوم) ستاره‌ای درکنار صورت فلکی

بنات‌النعش: **قاری بر نعش در سواری/ کی دور بُوَد ز نعش، قاری.** (نظامی[2] ۱۷۸)

قاری[2] qār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قار[3]) (قد.) به‌رنگ قار؛ قیرگون؛ سیاه. ← قار[3] (مِـ ۱): **هوا پردهٔ قاری ازدست‌کار غبار در سر کشید.** (جرفادقانی ۲۰۸)

قاز[1] qāz [تر.، = غاز[3]] (اِ.) (جانوری) غاز[3] ←: **خواستیم مرغابی و قاز نگه داریم که گوشتش را بخوریم.** (طالبوف[2] ۱۶۸) ○ **بیارند چند قطعه مرغ مسمن یا قازِ فربه پاک کرده و پاک بشویند.** (باورچی ۱۶۱)

قاز[2] .q [= غاز[1]] (اِ.) (گفتگو) در دورهٔ قاجار، واحد پول. ← غاز[1].

قازایاقی qāz'ayāqi [تر.] (اِ.) (گیاهی) قازیاقی ←.

قازغان qāzqān [تر.] (اِ.) (قد.) دیگ؛ پاتیل: **حمام دَوْلی را قازغان خلل آورده آبش چکیدن گرفت.** (افلاکی ۲۲۹) ○ **در حدیث دیگر این دل دان چنان/ کآب جوشان ز آتش اندر قازغان.** (مولوی[1] ۹۴/۲/۲)

قازیاغی qāzyāqi [تر.] (اِ.) (گیاهی) قازیاقی ↓.

قازیاقی .q [تر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ بارهنگ با برگ‌های کنگره‌ای که تازه و سبز آن معطر و خوراکی است؛ قازایاقی؛ غازایاقی؛ غازیاقی؛ آطریلال.

قاسر qāser [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. به زور بر کاری وادارنده؛ اجبارکننده: **خدا داند که این نمیقه را به‌شوق خاطر نگاشتم، قسر قاسر نداشتم، بل شغل شاغل داشتم.** (قائم‌مقام ۲۶۱) ۲. (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) نیرویی که مؤثر در جسمی شود و او را برخلاف طبیعتش به‌حرکت وادارد: **تا خاک و سنگ از کل خویش ـ زمین ـ به قسر قاسری برگرفته و به هوا برده نشود، به باز آمدن سوی مرکز حرکت نکند.** (ناصرخسرو[3] ۶۹)

قاسطین qāset.in [عر.، جِ. قاسِط] (اِ.) (قد.) ستمکاران، طرف‌داران معاویه در مقابل علی(ع) در واقعهٔ صفین: **قاسطین همان ظلمه هستند یعنی کسانی‌که آشکارا ستم‌کار جبار... هستند.** (شریعتی: علی ۲۱۹) ○ **دست از حمایت قاسطین و ناکثین و مارقین بدارد.** (کتاب‌النقض: لغت‌نامه[1] ذیل ناکثین)

قاسم qāsem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بخش‌کننده؛ مقسم: **قاسم رحمت ابوالقاسم رسول‌الله که هست/ در ولای او خدیو عقل و جان مولای من.** (خاقانی ۳۲۴)

قاسم‌الآجال qāsem.o.l.'ājāl [عر.] (صـ.) (قد.) بخش‌کنندهٔ مهلت‌ها و عمرها، از صفات خداوند: **بعداز حمد آفریدگار ذوالجلال که عالم‌الاحوال است و قاسم‌الآجال....** (آقسرایی ۳۴)

قاسم‌الارزاق qāsem.o.l.'arzāq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بخش‌کنندهٔ روزی‌ها (خداوند): **به شُکر آن‌که جهان را خدایگان مَلِکی است/ که نایب است به مُلکت ز قاسم‌الارزاق.** (خاقانی ۲۳۵) ○ **من نگویم که قاسم‌الارزاق/ نعمت داده از تو بستاناد....** (سنایی[2] ۱۰۵۸)

قاسی qāsi [عر.] (صـ.) (قد.) قسی‌القلب؛ سنگ‌دل: **حیرانم که خدای عزوجل نفْس را از چه آفریده که چنین قاسی و ناسی است.** (قطب ۱۸۷) ○ **لیک دل‌هاشان چو قاسی گشته بود/ آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود.** (مولوی[1] ۱۰۳/۳/۳)

قاش qāš [تر.] (اِ.) ۱. قاچ (مِـ ۱) ←. ۲. قاچ (مِـ ۳) ←: **یک جفت قاب طپانچهٔ چرمی طرفین قاش زین بود.** (مستوفی ۲۶۷/۱) ○ **از قاش زین کیسه‌ای ماست چکیده بگشود و از یک جیب شلوار دستمالی پُر از کته... درآورد.** (میرزاحبیب ۱۵۹)

قاشغ qāšoq [تر.، = قاشق] (اِ.) (قد.) قاشق ↓: **از ماست درروی هرکدام نیم قاشغ بنهند.** (باورچی ۱۸۰)

قاشق .q [تر.] (اِ.) ابزاری فلزی، چوبی، پلاستیکی، یا مانند آنها که سر آن به‌صورت یک سطح مقعر بیضی یا دایره‌ای‌شکل است و به دسته‌ای دراز متصل است و برای خوردن، برداشتن، یا هم زدن مواد خوراکی به‌کار می‌رود: **بشقاب‌ها را با قاشق‌وچنگال روی میز**

توی آشپزخانه می‌چینم. (گلشیری[۱] ۶۵) ○ قاشق و قوطی و... سایر ظرایف از [آباده] به هر طرف تحفه می‌برند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰) ○ فرنگیان... مایعات و برنج را با قاشقی نقره خورند. (شوشتری ۲۶۸) ○ آب را به سرزمین و زراعات خود هدایت می‌کردند، به‌حدی که قاشقی از آن آب ضایع و برطرف نمی‌شد. (مروی ۴۳۳)

○ با ~وچنگال آب خوردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) بیش‌ازاندازه به ظواهر تمدنِ غرب پای‌بند بودن: تازه از فرنگ برگشته آب را با قاشق‌وچنگال می‌خورَد.

قاشق‌پستا q.-pastā [تر.فا.] (اِ.)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) قاشق پستایی کردن. ← قاشق‌پستایی • قاشق‌پستایی کردن: ینگه دنیا... جای من نبود. با بزرگان قاشق‌پستا می‌کردم، ترس داشتم بروم و بعضی چیزها ببینم، مثل زن رفیق‌گرفته دوهوا بشوم. (شهری: حاجی‌دوباره ۱۱؛ نجفی ۱۰۷۰)

قاشق‌پستایی q.-y(')-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) معاشرت؛ هم‌نشینی. ← • قاشق پستایی کردن.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سروکار داشتن؛ هم‌نشینی کردن: کمیسری آن هم از نخبه‌های کمیسری‌ها بود که باید با چنان سکه‌ای قاشق‌پستایی نماید. (شهری[۲] ۳۱/۲) ○ به کشورهای دیگر هم مسافرت کرده، بیش‌وکم با مردم خارج از ایران هم خیلی قاشق‌پستایی کرده‌ام. (مستوفی ۳۶۷/۳)

قاشق‌تراش qāšoq-tarāš [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که شغلش ساختن قاشق از چوب است: خدیجه از مشدی‌تقی قاشق‌تراش آبستن است. (هدایت[۵] ۸۱)

قاشق‌تراشی q.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل قاشق‌تراش.

قاشق‌زن qāšoq-zan [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که در شب چهارشنبه‌سوری با چهرهٔ پوشیده به درِ خانهٔ همسایگان می‌رود و قاشقی را به کاسهٔ مسی می‌کوبد و چیزی می‌گیرد که آن را مایهٔ برآورده شدن حاجت خود می‌داند: ناسزاهایی توسط قاشق‌زن‌ها نثار اهل خانه و بخشایندگان گردیده. (شهری[۲] ۹۲/۴)

قاشق‌زنی q.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) عمل قاشق‌زن؛ زدن قاشق بنابه رسم. ← قاشق‌زن: گوش دادیم به صدای قاشق‌زنی به بوی دود و آتش. (حاج‌سیدجوادی ۲۰۹) ○ دیگر از کارهای این شب، قاشق‌زنی به‌وسیلهٔ زن‌ها و دخترها بود. (شهری[۲] ۹۱/۴)

قاشق‌ساز qāšoq-sāz [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که شغلش ساختن قاشق است.

قاشق‌سازی q.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل قاشق‌ساز: منبت‌کاری و قاشق‌سازی خونسار معروف [است.] (جمال‌زاده[۱۴] ۸۰)

قاشقک qāšoq-ak [تر.فا.] (مصغـ. قاشق، اِ.) ۱. قاشق کوچک که به‌عنوان ابزار یا پیمانه به‌کار می‌رود: با قاشقکی... لعاب وسمه... به گوشهٔ بالای ابرو... می‌ریختند. (← شهری[۲] ۳۱۱/۴) ۲. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ نعناع با برگ‌هایی که شبیه سر قاشق است. ۳. (موسیقی) وسیلهٔ کوچک موسیقی شامل دو جفت کاسهٔ کوچک کم‌عمق از چوب سخت که به‌وسیلهٔ نوار به یک‌دیگر متصل هستند، نوار بر انگشت شست آویزان می‌شود و به‌کمک کف دست و سایر انگشتان، کاسه‌ها به‌هم برخورد کرده ایجاد ریتم می‌کنند: صندل‌های چوبی‌اش بر کف عرشه صدای قاشقک می‌دهد. (دیانی ۱۵۶) ○ سه مرد از دیگر چادرها درآمدند. یکی با دایره‌ای که روی اجاق گرمش کرد... و سومی با قاشقکی در دست. (آل‌احمد[۶] ۲۵۷)



قاشقه qāšqe [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ستوری که در پیشانی آن خال یا لکه‌ای تیره وجود دارد: شتر و اسب و الاغی پیش انداخته می‌رفتند من شماره کردم،

موازی شش‌هزار الاغ قاشقه... درمیان آن الاغان بار می‌کشیدند. (مروی ۴۳۳)

قاشقی qāšoq-i [تر.فا.] (صد.، منسوب به قاشق) ۱. به‌شکل قاشق: عینک‌های قاشقی را هم به چشم زده چهارچشم توی کتاب خیره شده‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸) ۲. (اِ.) گونه‌ای پس‌گردنی که با کف دست می‌زنند به‌طوری‌که کف دست مانند قاشق جمع شده‌باشد: یارو را در وسط گرفته، بازوانش را ازپشت بستند و کشان‌کشان به ضرب قاشقی و پس‌گردنی بردندش به‌خدمت. (← جمال‌زاده[۶] ۵۱) ۳. (ساختمان) فرورفتگی گِرد به‌شکل قاشق.

قاشوق qāšu(o)q [تر.، = قاشق] (اِ.) قاشق ←.

قاشین qāšin [تر.] (اِ.) ابزاری به‌صورت ارهٔ کوچک که در قالی‌بافی به‌کار می‌رود.

قاصد qāsed [عر.] (ص.، اِ.) ۱. آن‌که نامه یا خبری را ازجانب کسی می‌رساند؛ پیک؛ فرستاده؛ رسول: با نشستن کلاغ برروی بام خانه، قاصد می‌آید. (شهری[۲] ۵۴۳/۴) ○ درهمین‌وقت قاصد آمد که عرب‌ها وارد شدند. (هدایت[۷] ۱۰۰) ○ ازدست قاصدی که کتابی به من رسد/ در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب. (سعدی[۴] ۶۸۴) ۲. (قد.) قصدکننده به جایی؛ رونده به جایی: زوار و قاصدین آن درگاه... برروی‌هم بودند که مجال عبور... نبود. (شوشتری ۴۴۸) ۳. (قد.) قصدکننده؛ آهنگ‌کننده: واردان موارد وداد، قاصدان مقاصد... تواتر و تعاقب یافتند. (نخجوانی ۱۴۰/۱) ○ تو اولیّ و آخری، تو باطنیّ و ظاهری/ تو قاصدیّ و مقصدی، تو ناظریّ و منظری. (مغربی[۲] ۳۵۱) ۴. (قد.) قصد بدکننده؛ سوءقصدکننده: محمدابوبکر... بر عثمان... خروج کرد و با قاصدان او یار شد. (نخجوانی: تجارب‌السلف ۱۶) ○ من چون به تو پیوستم باید که ترحیبی تمام و اجلالی بسزا رَوَد تا قاصدان من به مشاهدهٔ آن... واقف شوند، و خایب و خاسر بازگردند. (نصراللهمنشی ۲۷۱) ۵. (ق.) (قد.) به‌قصد؛ به‌عمد؛ ازروی اراده: شب تا سحر می‌نغنوم و اندرزِ کس می‌نشنوم/ وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود. (سعدی[۴] ۴۵۹) ○ من خود کجا ترسم از او شکی بکردم بهر او/ من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام. (مولوی[۲] ۱۶۷/۳)

■ ○ به ~ (قد.) به‌قصد؛ عمداً؛ ازروی اراده و عمد: یا به قاصد رو تُرُش کردی ز بیم چشم بد/ بر کدامین یوسف از چشم بَدان غوغا نبود. (مولوی[۲] ۱۱۹/۲)

قاصدا qāsed.ā [عر.: قاصداً] (ق.) (قد.) قاصداً ↓: چو هستی‌ست مقصد، در او نیست گردم/که از خود در او قاصدا می‌گریزم. (خاقانی ۲۹۱)

قاصداً qāsed.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی قصد و عمد؛ به‌قصد؛ عمداً: قاصداً آن روز بی‌وقت آن مروع/ از خیالی کرد تا خانه رجوع. (مولوی[۱] ۲۸۷/۲)

قاصدک qāsed-ak [عر.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. چیزی بسیار سبک و گِرد متشکل از پرهای چترمانندی که در هوا پرواز می‌کند و دراصل میوهٔ گیاه است. ← (مِ. ۲). درباور عامه، نماد پیام خوش است. ۲. گیاه این میوه که علفی، پایا، خودرو، و از خانوادهٔ کاسنی است و گل‌های زرد و ساقهٔ کوتاه دارد؛ گل قاصد: نگاه وحشت‌زده‌اش را مثل قاصدک غِل داد روی صورتش. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۴)



قاصر qāser [عر.] (ص.) ۱. ناتوان از درک درست مسائل؛ نارسا: [به عقل] قاصر این حقیر، این مسئله نباید اسباب یأس ارباب ذوق بگردد. (جمال‌زاده[۱۲] ۳۵/۲) ○ جماعتی که عقول ایشان از تصور این معنی قاصر بود، حکم کردند به بطلان مردم. (خواجه‌نصیر ۷۱) ۲. ناتوان؛ عاجز: زبان از شُکر آن قاصر است. (قائم‌مقام ۶۸) ○ چندان نفایس جمع کرده‌بود که انفاس از شرح و صفت آن قاصر بودند. (نظامی‌عروضی ۳۴) ۳. (قد.) قصورکننده؛ کوتاهی‌کننده در امری نه به‌عمد: باکمال متانت و نزاکت ایشان را برای این موقع مناسب به‌جا نیاورد و ایشان را قاصر شناخت نه مقصر.

(مستوفی ۵۵۵/۳) ○ نه وقت عشرت، سرد و نه وقت خلوت، شوخ/ نه وقت خدمت، قاصر و نه وقت ناز، گران. (فرخی[1] ۲۷۳)

قاصرات‌الطرف qāserāt.o.t.tarf [عر.] (اِ.) (قد.) زنان پاک‌چشم و نجیب که جز به شوهر خود به مردی دیگر نگاه نکنند: قاصرات‌الطرف باشد ذوق جان/ جز به خصم خود بننماید نشان. (مولوی[1] ۲۱۰/۳) ☐ برگرفته از قرآن کریم (۴۸/۳۷).

قاصره qāser.e [عر.: قاصِرَة] (صـ.) (قد.) قاصر (مِ. ۱) ←: عقول قاصرهٔ ما احاطه به آنها نمی‌تواند کرد. (شوشتری ۸۲)

قاصم qāsem [عر.] (صـ.) (قد.) درهم‌شکننده؛ درهم‌کوبنده؛ نابودکننده: [زمستان] قاصم ظهور شیران و شکنندهٔ دل دلیران است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۴)

قاصم‌الجبارین qāsem.o.l.jabbār.in [عر.] (صـ.، اِ.) نابودکننده و ازبین‌برندهٔ ستم‌گران (خداوند): به‌نام خداوند قاصم‌الجبارین.

قاصی qāsi [عر.] (صـ.) (قد.) دور؛ مقِ. دانی: واقعهٔ ارمیه... مجملاً و مفصلاً به قاصی و دانی رسیده‌بود. (زیدری ۱۰۴) ○ تا اثر حفظ او به قاصی و دانی رسد و امرونهی او به عاقل و جاهل. (نظامی‌عروضی ۱۷)

قاضی qāzi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه، حقوق) آن‌که ازطرف قوهٔ قضائیه و در قدیم ازطرف قاضی‌القضات یا حاکم، وظیفهٔ رسیدگی و حل‌وفصل دعاوی مردم را دارد: قاضیان از رشوه و تعارف گریزانند! (جمال‌زاده[16] ۹۱) ○ چون قاضی‌ای به شهری و ولایتی فرستد، باید که عالِم و عاقل و دین‌دار و صالح فرستد. (نجم‌رازی[1] ۴۶۲) ۲. حَکَم؛ داور: همین‌قدر کافی است که قلبت را و گوشت را قاضی بسازی. (جمال‌زاده[8] ۱۳۹) ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) تکه‌نانی که در آن خوراکی‌ای گذاشته و بپیچند: یک قاضی نان‌وپنیر دارم، برایم کافی است.

☐ ~ **اَحداث** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، قاضی‌ای که در اَحداث اربعه قضاوت می‌کرد. ← اَحداث ☐ اَحداث اربعه: قاضی اَحداث تعیین فرموده مقرر داشته‌بودند که داروغگان قضایا را درحضور قاضی اَحداث به وجه شرع پرسش نموده بر مجرمان اجرای حکم شرعی نمایند. (اسکندربیگ ۳۰۸)

☐ ~ **ایستاده** (مجاز) (حقوق) قاضی مأمور کشف و تعقیب جرایم که از دادگاه تقاضای احقاق حق می‌نماید، مانند دادیار.

☐ ~ **تحقیق** (حقوق) قاضی‌ای که حقِ دادن حکم ندارد و تحت نظر قاضیِ مسئول به تحقیق در پرونده و به تکمیل آن می‌پردازد.

☐ ~ **تشک** (ورزش) داور کنار. ← داور ☐ داور کنار.

☐ ~ **حاجات** (قد.) قاضی‌الحاجات ←: حافظ آب رخ خود بر درِ هر سفله مریز/ حاجت آن بِه که برِ قاضی حاجات بریم. (حافظ[1] ۲۵۸)

☐ ~ **عسکر** (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، صاحب‌منصبی که عهده‌دار حل‌وفصل امور شرعی و قضایی قشون بود: عهدنامه بر نهجی که مرضی خاطر مبارک بود در قلم آورده به مُهر خود و سجل قاضی عسکر و مفتی و معارف لشکر... نموده. (اسکندربیگ ۹۳۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) خوراکی‌ای را داخل تکه نانی گذاشتن و پیچیدن؛ لقمه گرفتن: این تکه کباب را قاضی کن بگذار دهانت. ○ یکی از ماهی‌ها را گرفت... سرخ کرد و نمک زد و یک نصفه نان قاضی کرد [و ماهی را] لایش گذاشت. (شهری: حاجی‌دوباره ۲۸۶: نجفی ۱۰۷۱)

☐ ~ **کردن کلاه** (گفتگو) (مجاز) ← کلاه ☐ کلاه خود را قاضی کردن.

☐ ~ **لشکر** (دیوانی) ☐ قاضی عسکر ←: قاضی لشکر... در فنون علوم متبحر بود. (آقسرایی ۷۲)

☐ ~ **میدان** (ورزش) داور وسط. ← داور ☐ داور وسط.

☐ ~ **نشسته** (مجاز) (حقوق) قاضی‌ای که به دعوا رسیدگی کرده و حکم می‌دهد.

☐ **تنها به ~ رفتن** (مجاز) ← تنها ☐ تنها به قاضی رفتن.

قاضی‌الحاجات qāz.e.l.hājāt, qāzi.y.o.l.hājāt [عر.: قاضی‌الحاجاة] (صـ.، اِ.) برآورندهٔ حاجت‌ها و نیازها (خداوند).

قاضی‌القضات qāze.l.qozāt, qāzi.y.o.l.qozāt [عر.: قاضی‌القضاة] (اِ.) (دیوانی) آن‌که بر قاضیان ریاست داشت؛ رئیس قاضیان: **خواسته‌بودند قاضی‌القضاتش کنند.** (گلشیری[۲] ۶۵) ○ **به طبرستان قاضی‌القضات ابوالعباس رویانی بود.** (← عنصرالمعالی[۱] ۱۶۲)

قاضی‌قضات qāzi-qozāt [عر.عر.] (اِ.) (دیوانی) قاضی‌القضات ↑ : **گفت: ما تو را به ری خواستیم فرستاد تاآن‌جا قاضی‌قضات باشی.** (بیهقی[۱] ۲۶۷)

قاضی‌قضاتی q.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) منصب و شغل قاضی‌القضات: **پس‌ازآن... قاضی‌قضاتی ختلان او را داد.** (بیهقی[۱] ۲۶۶)

قاضی‌گری qāzi-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) منصب و شغل قاضی: **ای ابوالقاسم یاد دار، قوادی به از قاضی‌گری.** (بیهقی[۱] ۴۵۸)

قاضیه qāziye [عر.: قاضیَة] (صـ.) قضائیه. ← قوه ◘ قوهٔ قضائیه: **این مقصود... به‌واسطهٔ اطاعت اهالی از قانون و افتادن قوهٔ مقننه و مجریه و قاضیه به مجاری خود... صورت خواهد گرفت.** (دهخدا[۲] ۲۴۲/۲)

قاضی‌ای، قاضیی qāzi-'(y)-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) قضاوت؛ داوری: **ایشان قاضی‌ای و مقومی چون توانند کردن و معیشت بر آدمیان تنگ شود و حکمت خدای‌تعالی باطل شود.** (بحرالفوائد ۲۰۶)

قاط qāt [؟] (صـ.، اِ.) غات ←.

قاطبه qātebe [عر.: قاطبَة] (صـ.) همه؛ کل: **قاطبهٔ شیرازیان... مقام او را ارجمند می‌دانستند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ **برای قاطبهٔ چاکران دولت... کمال سعادت و افتخار است.** (امیرنظام ۲۴۳)

قاطبةً qātebat.an [عر.] (قـ.) (قد.) همگی؛ کلاً؛ تماماً: **للهها قاطبةً راه‌برِ اطفالند / گر دهَم سیم کجا خود نشود راه‌برش.** (ایرج ۲۹)

قاطر qāter [از سغ.] (اِ.) (جانوری) پستان‌دار سم‌داری که از جفت‌گیری الاغ نر با مادیان حاصل می‌شود و قدرت تولیدمثل ندارد، ازلحاظ ظاهری شبیه الاغ و ازحیث اندازه مانند مادیان است؛ استر: **من سوار بر یک قاطر باری و رفیقم استاد اصغر حصیرباف سوار بر قاطر دیگر ازراه دروس به‌جانب تهران رهسپاریم.** (جمال‌زاده[۲] ۴۸) ○ **قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می‌کرد.** (علوی[۲] ۱۲۷) ○ **آنچه داشته‌باشد از اسب و قاطر... به‌حضور آورند.** (کلانتر ۵۱)



قاطرچی q.-či [از سغ.تر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که شغلش کرایه دادن و راه بردن قاطرهاست؛ قاطردار؛ استربان: **پشت خندق‌ها و گذر قاطرچی‌ها و چاله سیلابی... از بهترین و آبرومندترین این اماکن به‌شمار می‌آمد.** (شهری[۱] ۱۶۷) ○ **آن دو به همراه چند تن قاطرچی عازم... بودند.** (قاضی ۲۳) ۲. (مجاز) شریر؛ ناباب: **همان فرقه را در تهران تشکیل دادند که اعضای رئیسه‌اش قاطرچی‌ها... بودند.** (دهخدا[۲] ۳۰/۲) ○ **قاطرچی و لوطی‌های تهران و دزدان و رنود، جمعی را... مسلح و حاضرکرده[بودند.]** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۶)

قاطرخانه qāter-xāne [از سغ.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل نگه‌داری قاطرها: **می‌خواهیم سر تاخت بروی قاطرخانه و یک قطار قاطر برداشته خود را به زمهریر برسانی.** (جمال‌زاده[۶] ۵۲) ○ **مربوط به دفتر استیفا و محاسبات و ذیوان عدالت عظمی و... قاطرخانه [است.]** (مستوفی ۱۴۷/۱)

قاطردار qāter-dār [از سغ.فا.] (صف.، اِ.) قاطرچی (مِ. ۱) ←: **قاطردارهای دربخانه جزو این رعیت نیستند؟** (چهل‌تن[۳] ۲۴۷) ○ **دونفر قاطردار [را]... لخت کرده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۴۴۰/۲)

قاطع qāte' [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) تغییرناپذیر: **قرآن برای بسیاری از امور که برخی آنها را به‌اصطلاح روبنا می‌خوانند، نقش قاطع و تعیین‌کننده قائل است.** (مطهری[۱] ۲۰۸) ○ **دراین‌صورت، رأی و ارادهٔ پدرومادر**

چرا باید در یک چنین امر مهمی قاطع باشد؟ (مشفق‌کاظمی ۱۱۲) **۲.** (مجاز) تعیین‌کننده؛ مشخص‌کننده: **لحظه‌ای حساس و قاطع بود. سپه‌سالار درجلو شاه‌زاده منتظر ایستاده‌بود.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۶) ○ **رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد.** (علوی[۱] ۷۱) **۳.** (مجاز) محکم؛ استوار: **با صدای قاطع آمرانه‌ای... گفت:...** (شهری[۱] ۴۱۲) ○ **[آن] ادله و [براهین] از دلیل‌های پرفسور قاطع‌تر و مقنع‌تر بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) **۴.** (مجاز) مؤثر؛ قطعی: **کسانی هم بودند که تمام عمر علیل می‌ماندند. زیرا معالجهٔ قاطعی در کار نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) **۵.** بران؛ تیز: **وحشت اسلاف و حسد دیرینه را حربهٔ قاطع دشمنان دین ما نمی‌کنند.** (طالبوف[۲] ۱۰۳) ○ **سرعت انتقالش به مثابهٔ سیف قاطع،... و در تمامی این کشور، نور فضیلت او ساطع بود.** (شوشتری ۳۶۴) **۶.** (مجاز) ازبین بَرَنده؛ دافع: **ضماد کوبیدهٔ اسفند که با روغن شبت بر ناف و پهلوها بمالند، قاطع قولنج مزمن می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۱۰/۵) **۷.** (ق.) (مجاز) باقاطعیت: **او خیلی قاطع از خودش دفاع کرد.** **۸.** (صـ.) (ریاضی) ویژگی خط، صفحه، یا سطحی که خط، صفحه، سطح، یا حجمی را قطع کند. **۹.** (مجاز) (احکام‌نجوم) ویژگی سیاره یا ستاره‌ای که اثر قطعی دارد: **چون کوکب قاطع به درجهٔ طالع این رسد، هلاک او جایز باشد.** (وراوینی ۱۴۱) ○ **بوسهل گفت: من خودم همی‌دانم که از این سفر جان نبرم که تسییر من در این دو روز به عیوق می‌رسد و او قاطع است.** (نظامی‌عروضی ۱۲۰)

☜ ¤ ~ِ **راه** (قد.) (مجاز) قاطع‌الطریق ←: **آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی/ قاطعان راه را داعی شدی.** (مولوی[۱] ۲/۲۸۲)

¤ ~ِ **طریق** (قد.) (مجاز) قاطع‌الطریق ↓: **به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت/ که در کمین‌گه عمرند قاطعان طریق.** (حافظ[۲] ۶۰۰)

قاطع‌الطریق qāte'.o.t.tariq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که راه را بر مسافر می‌بندد و مال و آذوقهٔ او را می‌گیرد؛ راه‌زن: **برای هزار دینار لابد بود که ارادت رفتن اصفهان در او پیدا شود، والّا که گوید: قاطع‌الطریق هست که سرمایه نیز بستاند.** (عین‌القضات ۱۳۳)

قاطعه qāte'.e [عر.: قاطعة] (صـ.) (قد.) **۱.** (مجاز) قاطع (مِ. ۳) ←: **در تأیید این نوع عقاید... براهین قاطعه... اقامه نماییم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ **اقدامات حکومت... به ادله و براهین قاطعه مسجل و معلوم خواهد شد.** (غفاری ۳۶۴) ○ **خواست که مجلس اعلای پادشاهی... را خدمتی سازد بر قانون حکمت، آراسته به حجج قاطعه و براهین ساطعه.** (نظامی‌عروضی ۵) **۲.** قاطع (مِ. ۵) ←: **بر آن درختان و قطعات جبال، خنجر و شمشیر و آلات قاطعه نصب کنند.** (شوشتری ۳۵۰)

قاطعیت qāte'.iy[y]at [عر.: قاطعیّة] (اِمصـ.) (مجاز) **۱.** نفوذ شخص در زیردستان و هم‌کاران، به‌طوری‌که دستورهای او را درزمان معیّن و به‌درستی انجام دهند: **با قاطعیت و جذبه‌ای که مدیرکل داشت کارها سریع انجام می‌شد.** **۲.** انجام کار با پشت‌کار، جدیت، و استواری: **همهٔ این کارها در عرض چند دقیقه صورت می‌گرفت، باسرعت و قاطعیت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

قاطقاط qāt-qāt (اِصو.) (گفتگو) بانگ و صدای مرغ؛ قدقد: **مرغ کاکلی چند دقیقه پیش قاطقاط زایمان را بلند نموده‌بود و لابد حالا دیگر درکش‌وقوس آفرینش است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۹)

قاطمه qātme [تر.] (اِ.) رشته و ریسمانی که از موی دُم و یال اسب و استر می‌بافند: **بال و پر... به‌دست آورده و با قاطمه و نخ قند به‌زیر بغل بسته‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۵۱) ○ **با قاطمهٔ دولا بخیهٔ دورویه زده شود.** (مستوفی ۱۰۵/۳)

قاطی qāti [تر.، = قاتی] (صـ.) (گفتگو) **۱.** درهم؛ مخلوط؛ آمیخته: **پوست یک طرف و زرده و سفیده یک طرف، قاطی خاک.** (← مرادی‌کرمانی ۴۱) ○ **سربازها و پاس‌دارها، سوارکامیون‌ها، همه مسلح و قاطی هم، دسته‌جمعی سرود می‌خوانند.** (محمود[۲] ۲۳۱) **۲.** (مجاز) صمیمی: **خیلی باهم قاطی بودیم.** (علی‌زاده ۳۸۱/۲) **۳.** (مجاز) آشفته‌خاطر؛ مشوش: **چه شده؟ امروز خیلی قاطی هستی!**

☜ ▫ ~ (گفتگو) داخلِ؛ جزوِ: این قبض آبونمان تلفن عوضی رفته قاطیِ نامه‌ها. (پزشک‌زاد: آسمون‌وریسمون ۱۳۶: نجفی ۱۰۷۱) ○ بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس، قاطیِ هم زندگی می‌کنند. (← هدایت: فردا ۲۷: نجفی ۱۰۷۱)

▫ ~ چیزی شدن (گفتگو) (مجاز) داخل آن شدن: قاطیِ بحث شد.

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دارای ناخالصی و ناهمگونی بودن: این گندم خیلی قاطی دارد. ○ بافت اجتماعی در شهر قاطی دارد. ۲. (مجاز) دچار پریشانی‌خاطر و حواس‌پرتی بودن: ولش کن، معلوم است که قاطی دارد.

● ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) آمیختن اندکی غش و ناخالصی با جنسی مرغوب چنان‌که آمیختن پیه با روغن، و مس با طلا: روغنش چندان هم مرغوب نیست، توی آن قاطی زده‌است.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مخلوط شدن؛ درهم آمیختن: زخم‌هایمان را روی هم می‌گذاریم، خون‌هایمان قاطی می‌شود. (ترقی ۳۴) ○ دسته‌ها باهم قاطی شده‌بودند. (میرصادقی[۶] ۹) ۲. (مجاز) معاشر شدن؛ دم‌خور شدن: حیفم می‌آمد که با آشغال‌هایی مثل من قاطی بشود. (میرصادقی[۸] ۱۳۲)

● ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. درهم آمیختن؛ مخلوط کردن؛ درهم کردن: خودش در این‌گونه موارد می‌گفت: شعر و حقیقت را قاطی کرده‌اند. (علوی[۲] ۱۹) ۲. (مجاز) آشفته کردن؛ پریشان کردن: می‌خواستم یک‌جوری بهش فکر نکنم و همین، بیش‌تر فکرم را قاطی می‌کرد و به سرگیجه‌ام می‌انداخت. (میرصادقی[۲] ۴۳) ۳. (مصـ.ل.) (مجاز) درهم آمیختن مطالب و موضوعات در ذهن؛ تمیز ندادن دو یا چند چیز از یک‌دیگر: خواب می‌دیدم یا دنیا وارونه شده‌بود. پاک قاطی کرده‌بودم. (میرصادقی[۳] ۱۰۸) ○ یک‌هو دیدم صدا دارد ازپشت سرم می‌آید. من حسابی قاطی کرده‌بودم یا این صدای یک‌نفر دیگر بود. (دریابندری[۳] ۱۲۶) ۴. (مجاز) تعادل روانی را ازدست دادن؛ آشفته شدن؛ حواس‌پرت شدن: ازبس زدند توی کله‌مان، آقا قاطی کرده‌بودیم. (← میرصادقی[۱۳] ۲۰۵) ○ بدجوری قاطی کرده‌ای! خودم جورش را می‌کشم، تو را مداوا می‌کنم. (علی‌زاده ۲۹۸/۱)

▫ ~ کسی شدن (گفتگو) (مجاز) پیوستن به او؛ ملحق شدن به او: با دستم علامتی دادم. ذوق‌کنان جلو دوید و قاطی ما شد. (دیانی ۱۰۹)

▫ ~ مرغ‌ها شدن (رفتن) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ازدواج کردن (مرد): به‌سلامتی شنیدیم قاطی مرغ‌ها شده‌ای. پس کی شیرینی می‌دهی؟

▫ خود را ~ چیزی کردن (گفتگو) (مجاز) دخالت کردن در آن؛ مداخله کردن در آن: مثل نخود همه آش خودت را قاطی هر حرفی می‌کنی. (← هدایت[۴] ۸۸)

▫ خود را ~ کسی کردن (گفتگو) (مجاز) پیوستن به او؛ ملحق شدن به او: پسرجان یک‌وقت خودت را قاطی اینها نکنی‌ها، هیچ‌کس نمی‌تواند با حکومت دربیفتد. (← میرصادقی[۵] ۳۹)

قاطی‌پاطی q.-pāti [تر. ازتر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. درهم؛ آمیخته؛ مخلوط: همه به طرف حیاط حمله‌ور می‌شویم، قاطی‌پاتی مردها، زن‌ها، بچه‌ها. (← شاملو ۱۶۵) ۲. (مجاز) آشفته؛ پریشان: اولِ کار، فکرهای زیادی قاطی‌پاطی توی مغز هجوم می‌آورند. (← الاهی: شکوفایی ۷۱) ○ مراد شیفته و آشفته است. قاطی‌پاتی است. (دانشور ۷۰)

قاطیغوریاس qātiqur[i]yās [معر. از یو.] (اِ.) (منطق، فلسفهٔ‌قدیم) مقولات عشره. ← مقولات ▫ مقولات عشره: در مقولات عشره و آن را قاطیغوریاس خوانند. (خواجه‌نصیر[۱] ۴۱)

قاع qā' [عر.] (اِ.) (قد.) بیابان هموار و بی پستی و بلندی: درویشی در قاع بسیط گم شده‌بود و قوت و قوّتش به‌آخر آمده. (سعدی[۲] ۱۱۵) ○ این‌چنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا/ از چنین وادی، ز قاعی سهمناک و نیش‌زن. (منوچهری[۱] ۷۶)

☜ ▫ ~ صفصف (قد.) بیابان بسیار هموار و مستوی. نیز ← صفصف: درهٔ خرّم را بیابان

بی‌آب‌وعلف و باغ ارم را نمونهٔ قاع صفصف می‌نمود. (جمال‌زاده[۱۴] ۹۰) ○ **سرای خویش چون قاع صفصف خالی یافت.** (رشیدالدین ۱۳۴) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱۰۶/۲۰).

قاعد qā'ed [عر.] (صـ.) (قـد.) ۱. آن‌که نشسته‌است؛ نشسته؛ مقِ. قائم: **هر پارچه‌ای که از آن جدا شود، به‌صورت آدمی بُوَد یا قائم یا قاعد یا مضطجع.** (لودی ۲۳۱) ○ **گر به خدمت قائمی خواهی منم/ ور نمی‌خواهی، به حسرت قاعدی.** (سعدی[۴] ۵۸۰) ۲. آن‌که به جنگ و جهاد نرفته‌است؛ مقِ. مجاهد: **یکی زاهد است، یکی شاهد، یکی قاعد است، یکی مجاهد.** (قائم‌مقام ۳۲۸)

قاعدت qā'edat [عر.] (اِ.) (قد.) قاعده (مِ. ۱) ←: **آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر/ در مساجد زخم چوب و در مدارس گیرودار.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۵)

قاعدتاً qā'edat.an [عر.: قاعدةً] (قـ.) بنابر قاعده و روش معمول: **مادرم... قاعدتاً می‌بایست بیش‌تر از همه نگران باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ **ابیات این قطعه ظاهراً درموقع چاپ پس‌وپیش شده و قاعدتاً باید به‌ترتیب زیر باشد.** (طالبوف[۲] ۵۵)

قاعدگی qā'ede-gi [عر.فا.] (حامصـ.) (جانوری) دورهٔ ماهانهٔ تخلیهٔ خون و مخاط تخریب‌شدهٔ جدار رحِم در زن غیرحامله و برخی نخستیان ماده که معمولاً هر ۲۸ روز یک بار، به مدت ۵ تا ۷ روز طول می‌کشد؛ پریود؛ حیض؛ عادت ماهانه؛ رگل: **کهنهٔ قاعدگیشان می‌باشد که باید آنها را بپوشاند.** (شهری[۳] ۱۱۵)

قاعده qā'ede [عر.: قاعدَة] (اِ.) ۱. روش، شیوه، و رسم معمول و مشخص: **از دورهٔ اشکانیان اطلاعات زیادی دردست نداریم... چنان‌که قاعدهٔ روزگار است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۴۲) ○ **حاکم، این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا به قاعدهٔ ماضی مهیا دارند.** (سعدی[۲] ۷۳) ۲. اصلی کلی که در طبیعت وجود دارد یا بین بیش‌تر مردم پذیرفته شده‌است؛ قانون: **قاعدهٔ لاضرر... بر سراسر فقه حکومت می‌کند. کار این سلسله قواعد کنترل و تعدیل قوانین دیگر است.** (مطهری[۴] ۱۰۳) ○ **هرکس قاعدهٔ تشخیص کسوف را یاد بگیرد... می‌تواند به تکرار او حکم نماید و منتظر شود.** (طالبوف[۲] ۷۱) ۳. (ریاضی) ضلع یا وجه یا قسمتی از سطح یک شکل هندسی که ارتفاع بر آن وارد می‌شود. ۴. (صـ.) (جانوری) ویژگی زنی که دوران قاعدگی را می‌گذراند؛ حایض. ۵. (اِ.) (قد.) بنیاد؛ پایه؛ اساس؛ اصل: **من چون صحیفهٔ احوال تو مطالعه کردم، قاعدهٔ مُلک تو مختل یافتم.** (وراوینی ۴۸) ○ **اینها نخواهند گذاشت که هیچ‌کاری بر قاعدهٔ راست بماند.** (بیهقی[۱] ۱۰۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شروع شدن دوران قاعدگی در کسی: **دختر در شب عروسی قاعده شود، آمد دارد و کاروبار شوهرش خوب خواهد شد.** (شهری[۲] ۱۴۰/۳)

□ **با~** درست و منطقی؛ اصولی: **دیروز شما به غلامان سخنی باقاعده زدید.** (طالبوف[۲] ۲۱۱)

□ **به ~** ۱. درست و اصولی: **هیچ‌کس مثل او خط و ربطش به‌قاعده نبود.** (چهل‌تن[۳] ۱۵۸) ○ **بسا حرکات است که درمیان یک قوم به‌قاعده است و درمیان قوم دیگر رکیک است.** (فروغی[۳] ۱۱۶) ۲. ازروی قاعده؛ با روش درست: **به‌قاعده سوار کشتی بخار می‌شدیم.** (دریابندری[۳] ۳۷۷) ○ **به آواز بلند گفت: عقب بکشید و به‌قاعده راه بروید.** (غفاری ۱۲۴)

□ **به ~ٔ** مانندِ؛ به‌مانندِ: **و البته امسال نیز به‌قاعدهٔ هر سال جمع خواهند شد.** (وقایع‌اتفاقیه ۳)

قاعده‌دان q.-dān [عر.فا.] (صف.) آن‌که اصول و آداب معاشرت را می‌داند و بدان عمل می‌کند؛ آداب‌دان؛ مبادی آداب: **همهٔ قراول‌ها هم قاعده‌دان... بودند.** (مینوی[۳] ۲۲۲) ○ **قاعده‌دان‌تر از آن بود که مثلاً در محافل رسمی... قصیدهٔ خود را بخوانَد.** (مستوفی ۱۱۱/۲) ○ **به کلک قاعده‌دانی شکستگی مرساد/ که توبه‌نامهٔ ما با خط شکسته نبشت.** (صائب[۴] ۱۹۶)

قاعده‌دانی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل شخص قاعده‌دان؛ آداب‌دانی: **من باید از**

قاعده‌دانی این رئیس کابینه و مدیرکل وزارت‌خانه تشکر کنم. (مستوفی ۳۴۲/۲) ○ اظهارات شما که از دلایل معقولیت و قاعده‌دانی شماست، باعث مسرت و ممنونیت شد. (ایرج میرزا سپشت ۲۲۶)

قاعده‌مند qā'ede-mand [عر.فا.] (صـ.) دارای قاعده و روش مشخص؛ قانون‌مند: پژوهش و تحقیق در هر زمینه‌ای باید قاعده‌مند باشد.

قاعده‌مندی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) قاعده و روش داشتن: رسیدن به نتیجهٔ مطلوب در هر تحقیقی، حاصل قاعده‌مندی روش تحقیق است.

قاعه qā'e [تهر.: قاعة] (اِ.) (قد.) جایی وسیع و باز در خانه؛ سالن: در قاعه‌ای که محل پذیرایی است، قدری نشسته قهوه خوردیم. (امین‌الدوله ۳۳۲)

قاغ qāq [تر. = قاق] (صـ.) قاق ←.

قاغ‌قاغ q.-qāq (اِصو.) (قد.) قار[1] ←: چون آن کلاغان بازی را بینند، همه گِرد آیند و قاغ‌قاغ فراکردن گیرند. (احمدجام[1] ۱۵۱)

قاف[1] qāf (اِ.) نام کوهی افسانه‌ای که گمان می‌کرده‌اند دورتادور زمین را فراگرفته‌است و سیمرغ، مرغ افسانه‌ای، در آن زندگی می‌کند. ♁ نماد دوری و جای‌گاه دوردست و ناشناخته است: قوس‌قزح... مشهور بود که عکس کوه قاف می‌باشد که به آسمان می‌افتد. (شهری[2] ۲۳۴/۴) ○ نخجیرگاه‌ها و کمان‌ها و تیرهاست/ سیمرغ را نه بیهده در قاف مسکن است. (پروین‌اعتصامی ۲۳۹) ○ آری مَثَل به کرکس مردارخور زنند/ سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است. (سعدی[3] ۸۱۵) ○ اهرمنان را گذر ندهند که از کوه قاف برگذرند. (خیام[2] ۱۲)

☜ □ ~ تا ~ (قد.) (مجاز) سراسر جهان؛ ازاین‌سوی تا آن‌سوی جهان: صیت شهریاری‌اش قاف‌تاقاف به اکناف و اطراف گیتی رسیده‌است. (میرزاحبیب ۱۶۰) ○ قاف‌تاقاف همه مُلک جهان زان تو باد/ .... (منوچهری[1] ۱۹۲)

□ از (ز) ~ تا ~ (قد.) (مجاز) □ قاف‌تاقاف ↑: ببُر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر/ که صیت گوشه‌نشینان ز قاف‌تاقاف است. (حافظ[1] ۳۲)

قاف[2] q. [عر.] (اِ.) ۱. نام واج «ق». ← ق. ۲. سورهٔ پنجاهم از قرآن کریم، دارای چهل‌وپنج آیه.

قافلگی qāfele-gi [عر.فا.] (صند.، منسوب به قافله) (قد.) اهل قافله؛ کاروانی: از که پرسند جز از مردم نیک‌وبد دهر/ چون بر این قافلگی مردم سالار و سر است؟ (ناصرخسرو[1] ۳۱۵)

قافله qāfele [عر.: قافلَة] (اِ.) گروهی مسافر که به همراه هم پیاده یا سواره سفر می‌کنند؛ کاروان: قافلهٔ ما به سرمنزل سعادت نمی‌رسد. (اقبال[1] ۵/۵/۴) ○ در همین محل یک گله گرگ به قافله زد. (← هدایت[6] ۲۶) ○ یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد/ .... (حافظ[1] ۶۲۴) ○ آن سال، قافله از هیچ طرف نیامد که طعام نمی‌یافت. (ناصرخسرو[2] ۶۱)

☜ • ~ بریدن (مصـلـ.) (قد.) (مجاز) راه‌زنی کردن: قافله می‌بریده، کاروان لخت می‌کرده، برای اسم درکردن به مردم می‌داده‌است. (شهری[3] ۹۶)

قافله‌خوار q.-xār [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که سبب نابودی و هلاکت مسافران یک قافله شود: قافله هرگز نخورد و راه نزد باز/ بازِ جهان رهزن است و قافله‌خوار است. (ناصرخسرو[1] ۴۷)

قافله‌دار qāfele-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) قافله‌سالار (مِ.۱) ←: آنهایی که با قافله‌دار و چاروادار قرارداد می‌بستند، در حمایت قافله راه می‌سپردند. (شهری[2] ۲۴۹/۱)

قافله‌رو qāfele-ro[w] [عر.فا.] (صـ.) (منسوخ) ویژگی راه و جاده‌ای که قافله در آن به‌آسانی حرکت می‌کند: آبادی بالنسبه معتبری... درکنار جادهٔ قافله‌رو واقع شده. (جمال‌زاده[8] ۸۹)

قافله‌سالار qāfele-sālār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. (منسوخ) آن‌که ریاست و راه‌نمایی قافله را برعهده دارد؛ کاروان‌سالار؛ قافله‌دار: روزی یکی از قافله‌سالارها او را جهت سقایی کاروان با خود برد. (شهری[2] ۴۷/۲) ○ ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی؟/ آهسته که در کوه‌وکمر بازپسانند. (سعدی[4] ۴۵۰) ۲. (مجاز) رهبر و پیش‌رو در کاری: قافله‌سالاران

حقیقت و طریقتند و در صف انبیا جا دارند. (جمال‌زاده[۱] ۴۵) ○ **خواجه علیه‌الصلوة‌والسلام قافله‌سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۳۵)

قافیت qāfiyat [عر.] (اِ.) (قد.) (ادبی) قافیه ↓: **معنیِ تو صورت است و عاریت/ بر مناسب شادی و بر قافیت.** (مولوی[۱] ۱/۲۸۶)

قافیه qāfiye [عر.: قافیَة] (اِ.) (ادبی) حرف یا حروفی یک‌سان که درآخر مصراع اول و دوم (در قالب مثنوی و بیت اول در قالب‌های غزل، قصیده، رباعی، دوبیتی، و...) یا درآخر ابیات در غزل و قصیده و قطعه تکرار می‌شود، به‌شرط آن‌که این حروف تشکیل یک واحد معنی‌دار را ندهد. چنان‌که در بیت زیر: رَوَم به حجرهٔ خیاط عاشقان فردا/ من درازقبا با هزار گز سودا. (مولوی[۲] ۱۳۵/۱) هجای «دا» در واژگان «فردا» و «سودا» قافیه شمرده می‌شود: **ایشان وسیلهٔ خودنمایی را در کم‌وبیش و پس‌وپیش کردن قافیه‌ها می‌جویند.** (خانلری ۳۱۱) ○ **چون من تو را مدحت کنم، گویم که خود اعشی منم/ ازبس‌که اندر دامنم از چرخ بارد قافیه.** (منوچهری[۱] ۹۵)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.مـ.) (ادبی) قافیه کردن دو واژه یا واژه‌هایی باهم: **یکی در اشعار خود «خوش» را با «شش» قافیه بسته بود.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ○ **نمی‌توانم سیه را با نتا قافیه ببندم.** (علوی[۲] ۹۵)

□ ~ **تنگ بودن** (ادبی) کم بودنِ واژه‌های هم‌قافیه برای قافیه بستن: **فرخی، با همه شیرین‌سخنی از دهنت/ دَم نزد هیچ، زبس قافیه تنگ است این‌جا.** (فرخی‌یزدی ۵)

□ ~ **تنگ شدن (آمدن)** ۱. (ادبی) کم آوردنِ واژه‌های هم‌قافیه برای قافیه بستن: **چون قافیه تنگ آید، شاعر به جفنگ آید.** (مَثَل) ۲. (گفتگو) (مجاز) موقعیت دشواری پیش آمدن: **[برای تعزیه‌گردانی] دختربچه و پسربچه‌ها هم باید با صوت بوده و به‌قدری هوش داشته‌باشند که بتوانند ازعهدهٔ انجام دادن نقش خود برآیند و به‌همین‌جهت بود که گاهی قافیه تنگ می‌شد.** (مستوفی ۱/۲۹۰)

□ ~ٔ **داخلی (درونی)** (ادبی) واژه‌های هم‌قافیه دربین مصرع‌ها، چنان‌که در بیت زیر: گفت که تو «شمع» شدی، قبلهٔ هر «جمع» شدی/ «جمع» نی‌ام «شمع» نی‌ام، دود پراکنده شدم. (مولوی[۲] ۱۸۱/۳)

□ ~ **را باختن** (گفتگو) (مجاز) اشتباه کردن و موقعیت خود را ازدست دادن: **من حریف او و مادربزرگش نمی‌شدم. قافیه را سخت باخته بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۶) ○ **زرین‌کلاه نهمید که قافیه را باخته‌است.** (هدایت[۹] ۷۴)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (ادبی) • قافیه بستن ←: **اخبار و اشعار را قافیه ساخته و هرگاه قافیه نماند، قرب مخرج را رعایت نمایند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۴)

• ~ **سنجیدن** (مصـ.لـ.) (ادبی) نقادی و بررسی کردن درستی و نادرستی قوافی یک شعر، و به‌مجاز، شعر یا آواز خواندن: **قافیه سنجد همی در باغ بلبل با شهاب/ چامه می‌خوانَد به‌یاد مجلس فخر زمن.** (شهاب: ازصباتانیما ۸۱/۱)

□ ~ٔ **شایگان** (ادبی) ← شایگان (مِ. ۲)، ایطا.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ادبی) • قافیه بستن ←: **بعضی یای مجهول و معروف را قافیه کرده‌اند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۴)

□ ~ٔ **مجرد** (ادبی) قافیه‌ای که بعدازآن ردیف نیاید چنان‌که در بیت زیر: شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست/ صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست. (حافظ[۱] ۱۹)

□ ~ٔ **محجوب** (ادبی) قافیه‌ای که قبل‌ازآن حاجب (کلمه‌ای مستقل با معنی واحد که قبل‌از قافیه تکرار شود) آمده‌باشد، چنان‌که در بیت زیر: هرچند رسد هر نفَس از یار، غمی/ باید نشود رنجه دل از یار، دمی.

□ ~ٔ **مطلق** (ادبی) قافیه‌ای که حرف رَوی آن متحرک باشد و حرف وصل به آن پیوسته باشد، چنان‌که در «بارم و شرمسارم» در بیت زیر: ز دست کوته خود زیر بارم/ که از

بالابلندان شرمسارم. (حافظ[۱] ۲۲۰) نیز ← ▫ قافیهٔ موصول.

▫ ~ **معموله (معمولی)** (ادبی) قافیه‌ای که دو واژهٔ مستقل را، مانند واژه‌ای بسیط درنظر بگیرند و آن را با واژه‌ای بسیط قافیه کنند، چنان‌که در بیت زیر، پروانه با پروا، نه قافیه شده‌است: چراغ روی تو را شمع گشت پروانه/ مرا ز حال تو با حال خویش پروا، نه. (حافظ[۱] ۲۹۶)

▫ ~ **مقید** (ادبی) قافیه‌ای که حرف رَویِ آن ساکن باشد و پس‌ازآن حرفی نیاید، چنان‌که در «باد و یاد» در بیت زیر: دی پیر می فروش که ذکرش به‌خیر باد/ گفتا شراب نوش و غم دل ببَر ز یاد. (حافظ[۱] ۶۹)

▫ ~ **مؤسسه** (ادبی) قافیه‌ای که در آن الف تأسیس رعایت شده‌باشد، چنان‌که در بیت زیر: دارای جهان نصرت دین خسرو کامل/ یحیی‌بن مظفر مَلِک عالِم عادل. (حافظ[۱] ۲۰۷)

▫ ~ **موصول (موصوله)** (ادبی) قافیه‌ای که در آن بعداز حرف رَوی متحرک یک یا چند حرف از حروف قافیه بیاید و شاعر آن را التزام کند، چنان‌که در «می‌سپارمت و دارمت» در بیت زیر: ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت/ جانم بسوختی و به دل دوست دارمت. (حافظ[۱] ۶۳)

قافیه‌باف q.-bāf [عر.فا.] (صف.) قافیه‌بند ←.

قافیه‌بافی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل قافیه‌بند. ← قافیه‌بند.

قافیه‌بند qāfiye-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) شاعر، به‌ویژه شاعری که بیش‌تر به جور کردنِ قافیه می‌پردازد و به معنا و جوهر شعر توجه ندارد؛ قافیه‌باف؛ قافیه‌پرداز: **عبارات او در اغلب موارد بین یک شاعر درجهٔ اول با یک قافیه‌بند بی‌هنر تفاوت نمی‌گذارد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۴۰)

قافیه‌بندی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل قافیه‌بند. ← قافیه‌بند.

قافیه‌پرداز qāfiye-pardāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) قافیه‌بند ←.

قافیه‌پردازی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل قافیه‌بند. ← قافیه‌بند: **هر اشتغالی که جنبهٔ عملی نداشت و سود شناخته‌شده‌ای عاید نمی‌کرد، ازنظر مادرم مشکوک و مطرود بود و ازآن‌جمله شعر گفتن و قافیه‌پردازی [بود.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰)

قافیه‌دار qāfiye-dār [عر.فا.] (صف.) بیت یا شعری که دارای قافیه باشد؛ مقفا: **ابیات قافیه‌دار.**

قافیه‌سنج qāfiye-sanj [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که به‌تشخیص درستی و نادرستی قوافی و دیگر اجزای یک شعر می‌پردازد؛ نقاد شعر. **۲.** شاعر؛ سراینده: **قافیه‌سنجان که سخن برکشند/ گنج دوعالم به سخن درکشند.** (نظامی[۱] ۴۰) **۳.** (مجاز) سرودخوان؛ آوازخوان: **مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله‌گوی/ تا خواجه می خورَد به غزل‌های پهلَوی.** (حافظ[۱] ۳۴۵)

قافیه‌سنجی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل قافیه‌سنج؛ نقادی شعر: **شوقی مفرط به کیمیاگری داشت و به‌اصطلاح و قوانین آن بیش‌از عروض و قافیه‌سنجی ماهر بود.** (شوشتری ۱۷۹)

قاق qāq [تر.] (ص.) **۱.** (گفتگو) (بازی) ویژگی آن‌که از بازی به‌ویژه در تیله‌بازی، بیرون است یا در مرحلهٔ آخر قرار دارد. **۲.** (گفتگو) (مجاز) عقب‌مانده؛ ناوارد: **من هنوز با دختری بیرون نرفته‌بودم، به‌قول رحمت قاق‌قاق بودم.** (میرصادقی[۳] ۱۲۷) **۳.** (گفتگو) (مجاز) هیچ‌کاره: **پس یک‌باره بگویید که ما این‌جا قاقیم.** ○ **او، یاروها، ما دوتا این‌جا قاقیم یا شاخ؟** (هاشمی: طوطی ۲۳۵؛ نجفی ۱۰۷۲) **۴.** (اِ.) میوه‌ای که هستهٔ آن را درآورده و خشک بکنند؛ برگه. **۵.** (قد.) برکه و تالابی بزرگ که در آن آب باران گِرد آمده‌باشد: **بیست‌هزار آدمی برکنار آن قاق ایستاده، نه راهِ رفتن و نه رویِ بازگشتن.** (خنجی ۱۱۲) ○ **گهی پرخشم و پُرتابی به دعوی حاجب‌البابی/ گهی خود را همی‌یابی ز عجز افتاده در قاقی.** (مولوی[۲] ۱۵۳/۷) **۶.** (قد.) گوشت

خشک‌کرده؛ قدید.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) قدید کردن. ← قدید • قدید کردن: **عساکر اسلام از بلاد قزاق گوشت‌های اسب قاق کرده به غنیمت آوردند.** (خنجی ۱۷۹)

قاقا qāqā (اِ.) (کودکانه) خوراکی و خوردنی‌ای که کودکان آن را دوست دارند مانند آب‌نبات؛ قاقالی‌لی: **دوسه جا خواست برایش قاقا بخرم.** (آل‌احمد[۴] ۲۰)

قاقاله qāqāle (صـ.) (گفتگو) سخت؛ خشک: **مرد مفلوک...، نان قاقاله و پنیر خشکیده‌ای به‌اسم غذا روی زمین داشته.** (شهری[۲] ۲/۲۳۳)

قاقاله‌خشکه q.-xošk-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) پوست دباغی‌نشده و خشکیده، و به‌مجاز، نحیف و چروکیده: **از لنگه که برگشتم قاقاله‌خشکه بودم.** (علوی[۴] ۹)

قاقالی‌لی qāqā-lili (اِ.) (کودکانه) قاقا ←: **موقع بیرون رفتن هم تو جیبش قاقالی‌لی می‌ریختم.** (مخمل‌باف ۱۵۰) ○ **ننه‌جان، تو که دیگر بچه نیستی که قاقالی‌لی بخواهی.** (دانشور ۱۰۶)

قاقله qāqole [عر.: قاقلَة] (اِ.) (قد.) (گیاهی) هِل ←: **از داروهای خوش‌بوی چون سنبل... و قاقله [است.]** (اخوینی ۳۷۹) ○ **اندر وی سنبل و قرنفل و قاقله... بسیار است.** (حدودالعالم ۲۵)

□ ~ صغار (قد.) (گیاهی) قاقله ↑: **غذا، قلیه‌های خشکه، دارچینی و فلفل و قاقلهٔ صغار.** (لودی ۲۲۳)

قاقلی qāqollā [معر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گونه‌ای گیاه شبیه اشنان که در صابون‌سازی به‌کار می‌رود: **اگر به استسقا تب بود... آب کرفش و قاقلی... منفعت کند.** (اخوینی ۴۶۰)

قاقم qāqom [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌دار گوشت‌خوار و شبیه راسو که رنگ موهای پشتش خرمایی و زیر شکمش زرد روشن است و در زمستان معمولاً رنگ موهایش سفید می‌شود ولی دُمش در همهٔ عمر سیاه می‌مانَد. از پوست آن برای تهیهٔ لباس استفاده می‌کنند: **قاقم حیوان کوچکی است که پوست آن از سفیدی برق می‌زند.** (قاضی ۳۵۹) ○ **پشت دستش به مَثَل چون شکم قاقم نرم/ چون دُمِ قاقم کرده سرِ انگشت سیاه.** (کسایی[۱] ۹۳)



۲. (مجاز) پوست قاقم که سفید، گرم، نرم، و گران‌بها است: **هرکه شب بر خس‌وخاشاک درت پهلو سود/ سحر آسوده تن از بستر قاقم برخاست.** (جامی[۹] ۲۸۵) ○ **قاقم و سنجاب در سرما سه چار/ توزی و کتّان به گرما هفت‌وهشت.** (انوری[۱] ۵۷۵)

قاقمی q.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) قاقم بودن: **راست می‌خواهی به چشم خارپشت/ خارپشتی خوش‌ترست از قاقمی.** (سعدی[۴] ۸۴۱)

قاقیا qāqiyā [معر. از یو.، = اقاقیا] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اقاقیا ←: **یک درم‌سنگ قاقیا و سه درم‌سنگ لادن به ده درم‌سنگ شراب برافکنی.** (اخوینی ۲۱۲)

قال[۱] qāl [عر.] (امصـ.) ۱. (گفتگو) بحث و گفت‌وگو؛ حرف؛ سخن؛ ماجرا: **این قضیه که این‌همه قال ندارد.** ○ **اگر او را دیدی قال تمام است؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۹) ○ **مجموع خلایق که بر او هنگامه بودندی چندین نوبت این گواهی را از او شنیدندی و کیفیت آن حال و اسرار آن قال معلوم ایشان نشدی.** (افلاکی ۴۱۹) ۲. (گفتگو) سروصدا؛ شلوغی و هیاهو. نیز ← • قال کردن، □ قال‌وقیل، قیل □ قیل‌وقال: **موسیقی بر دو قِسم است: قال‌وحال، اهل قال از موسیقی تحریک اعصاب می‌خواهند و اهل حال آرامش اعصاب.** (مخبرالسلطنه ۳۷) ۳. (تصوف) مباحثه در علوم ظاهری مانند فقه و حدیث؛ مقـِ. حال: **یاران ما بر عالمیان بچربند هم به قال و هم به حال.** (افلاکی ۲۷۸) ○ **تو همی‌گویی خمش کن زین مقال/ که زیان ماست قال شوم فال.** (مولوی[۱] ۲/۱۶۸)

□ ~ چاق شدن (گفتگو) (مجاز) دعوا و سروصدا به‌راه افتادن؛ مقـِ. قال خوابیدن: **میان یک‌نفر پیرمرد بقالی که همان‌جا دکان داشت و یک‌نفر میرپنج سر معامله‌ای مرافعه شده... قال چاق شده‌است.**

(جمال‌زاده[۴] ۶/۲/۲)

▫ **~ چاق کردن** (گفتگو) (مجاز) سروصدا راه انداختن؛ هیاهو به‌پا کردن؛ دعوا راه انداختن: **به این هم‌شهری‌هایمان حالی کردیم که اینها باهم بدند، می‌خواهند قال‌چاق کنند.** (پزشک‌زاد ۱۴۸) ○ **خانه‌خراب قصدش این است که عمداً قال چاق کند تا به همین بهانه جنس مفت به خانه ببَرد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸۷)

● **~ خوابیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌پایان رسیدنِ بحث‌وجدل؛ تمام شدن سروصدا و هیاهو: **به‌هرحال همان بهتر که تضیه ختم شد و قالش خوابید.** ○ **من می‌دانم که شما هم می‌خواهی این قال بخوابد.** (پزشک‌زاد ۸۶)

▫ **~ راه انداختن** (گفتگو) سروصدا ایجاد کردن؛ مشاجره ایجاد کردن: **آقا... می‌خواهید یک قال تازه راه بیندازید؟** (پزشک‌زاد ۴۱۵)

▫ **~ِ قضیه (کاری) را خواباندن** (گفتگو) (مجاز) از سروصدا انداختنِ آن؛ مسکوت گذاشتنِ آن؛ به‌پایان رساندنِ آن: **قال قضیه را خواباند و آب‌ها از آسیاب افتاد.**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سروصدا کردن؛ شلوغ کردن: **این‌همه قال نکن، سرم درد گرفت.** ○ **وقتی دفتر را امضا کرد یواش‌یواش گوشش را پُر می‌کنیم و سبیلش را چرب که قال نکند.** (پزشک‌زاد ۲۷۸)

▫ **~و~** (قد.) سخن؛ گفتار؛ قیل‌وقال: **گر هجده‌هزار عالم ای جان/ پُر گشت ز قال‌وقالم ای جان.** (مولوی[۲] ۱۰۲/۲)

▫ **~وقیل ۱.** قیل و قال. ← قیل ▫ قیل‌وقال: **قال‌وقیل جاشوها... تا محوطهٔ پادگان می‌آید.** (محمود[۱] ۲۰۱) ○ **قال‌وقیل مردم با صدای ارکستر ارتعاشات گوش‌خراشی در هوا تولید می‌نماید.** (مسعود ۱) **۲.** (قد.) قیل‌وقال. ← قیل ▫ قیل‌وقال (مِ.۲): **از قال‌وقیل مدرسه حالی دلم گرفت/ یک‌چند نیز خدمت معشوق و می کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۱) ○ **سخن بیرون مگوی از عشق سعدی/ سخن عشق است و دیگر قال‌وقیل است.** (سعدی[۴] ۳۷۴) ○ **اگر می‌خواهد که از این همه قال‌وقیل برهد... چرا به‌نام سلطان خطبه نکند؟** (بیهقی[۱] ۹۱۱)

▫ **~ومقال ۱.** هیاهو و سروصدا: **یک اتاق زنانه داریم برای دعوا و قال‌ومقال.** (آل‌احمد[۲] ۶۲) ○ **من که ملول گشتمی از نفَس فرشتگان/ قال‌ومقال عالمی می‌کشم از برای تو.** (حافظ[۱] ۲۸۴) **۲.** گفت‌وگو؛ مباحثه: **یک ساعتی تنها در مدرسه قدم زدم و فارغ از قال‌ومقال درس و تعلیم‌وتربیت خیال بافتم.** (آل‌احمد[۵] ۸۰)

قال[۲] q. [عر.؟] (اِ.) بوته و دستگاهی برای خالص کردن طلا و نقره: **درآن‌زمان عزیزتر آید که ناقدی/ بگذاردش به بوته و بگدازدش به قال.** (قاآنی: لغت‌نامه[۱]) ○ **عملهٔ دستگاه [مربوط به معیرالممالک] طلای مغشوش را به خلاص و نقرهٔ کم‌عیار را به قال گذاشته خالص می‌نمایند.** (سمیعا ۲۱) ○ **علامت نقرهٔ کامل عیار آن است که از سطح قرص نقره بعداز برآمدن از کورهٔ قال شاخچه‌ها به‌شکل حباب سر می‌زند.** (سمیعا ۲۲)

▫ **~ را کندن** (گفتگو) (مجاز) سروصدا را خواباندن؛ ماجرا را تمام کردن: **خودم می‌روم، شما هم قال را بکنید.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۷)

▫ **~ِ قضیه راکندن** (گفتگو) (مجاز) به‌پایان بردنِ آن؛ به‌انجام رساندنِ آن: **آغاباجی با دو جمله قال قضیه را می‌کَنَد.** (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۹) ○ **می‌خواست هرچه زودتر قال قضیه را بکند.** (ترقی ۱۹۰)

▫ **~ِ قضیه (کاری) کنده شدن** (گفتگو) (مجاز) پایان گرفتن و فیصله یافتنِ آن: **معلوم نیست که چرا بلند نمی‌شود برود تا قال قضیه کنده شود.** (محمود[۱] ۱۱۳) ○ **اگر همان اول... خسارت مرا می‌دادی، قال کار کنده می‌شد.** (شاملو ۳۴۲)

▫ **~ِ کسی را کندن** (گفتگو) (مجاز) خاموش و ساکت کردنِ کسی با کشتنِ او: **چیزی نمانده بود که به ضرب تخماق قالش را بکنند.** (شاملو ۱۸۴)

● **~ گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** منتظر نگه داشتن کسی در جایی: **داشتی ما را قال می‌گذاشتی‌ها؟** (← دریابندری[۳] ۲۷۹) ○ **فردا حرکت می‌کنیم، تو هم می‌آیی؟ ما را که قال نمی‌گذاری.** (← هدایت[۶] ۵۷) **۲.** رها کردن: **زنک نمرده، بلکه ارباب**

را قال گذاشته و با یکی دررفته. (شاملو ۶۰۸)

▫از ~ بیرون آمدن (مجاز) از امتحان روسفید درآمدن؛ سرافراز شدن؛ اعتبار یافتن: امید این‌که یک زمانی بوتهٔ امتحان به‌میان بیاید، درست از قال بیرون خواهیم‌آمد و به‌مقام خود خواهیم رسید. (غفاری ۱۰۶) ریخته‌گران وقتی فلز مذاب را در قالب می‌ریختند و در قال [= بوته] می‌گذاشتند می‌گفتند قال گذاشته‌ایم و وقتی فلز منجمد می‌شد و از قالب بیرون می‌آوردند می‌گفتند قال را کندیم. این تعابیر از آن‌جا پیدا شده‌است.

قالاقال q.-ā-qāl [عر.فا.عر.] (اِ.) (قد.) نقلِ‌قول‌های متوالی دربارهٔ سخنی به‌ویژه حدیثی؛ عنعنات: حدیث کوفیان تلقین گرفته/ به اسناد و به قالاقال و عن‌عن. (خاقانی ۳۱۹)

قالب qāleb [معر. از یو.، = کالبد] (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ فولادی شکل‌داده‌شده که ورق فلزی را با پرِس روی آن می‌فشارند تا ورق به‌شکل مطلوب درآید یا بریده شود. ۲. (فنی) قطعهٔ توخالی شکل‌داده‌شده که مادهٔ مذاب را در آن می‌ریزند تا پس‌از سرد شدن به‌شکل قالب درآید. ۳. (فنی) قطعه‌ای از فلز شکل‌داده‌شده به‌صورت‌های مختلف ازجمله به‌صورت انواع شیرینی که مواد لازم را در آن می‌ریزند و می‌پزند: خمیر را از قالب زلوبیا ریخته زلوبیا را درمیان روغن گردانیده و بریان سازند. (ابونصری ۲۵۹) ۴. قطعه‌ای از فلز، چوب، یا پلاستیک شکل‌داده‌شده به‌صورت اشیای گوناگون مانند کفش، کلاه، و جز آنها که در ساختن آن اشیا از آن استفاده می‌کنند: در دکان کفش‌گر چرم است خوب/ قالب کفش است اگر بینی تو چوب. (مولوی[۱] ۳/۳۶۰) ۵. (مجاز) آنچه امری غیرمادی را محدود کند و شکل دهد: حافظ قالب نگاه ما را به همه‌چیز ازپیش تعیین می‌کند. (گلشیری[۱] ۱۳۰) ▫کسی‌که مفهومی تازه و خاص از زندگی دریافته و آن را در قالب بیان می‌ریزد و به دیگران انتقال می‌دهد. (خانلری ۳۱۳) ▫ ذوق آریایی در قالب فصاحت سامی مجسم شده[است.] (اقبال[۱] ۶/۵/۳) ۶. (مجاز) شکل؛ هیئت؛ صورت: دشمن به قالب دوست درآمده و فریبکاری می‌کند. ۷. واحد شمارش برای قطعات بریده‌شده و جدا ازهم: دو قالب کره، یک قالب صابون، یک قالب یخ. ▫ اگر صاحب مرده جوان و تازه‌عروس بود، قواره پارچه‌ای با قالبی صابون و مقداری حنا جلوش می‌گذارند. (← شهری[۲] ۲۸۲/۳) ▫ شیخ‌علی‌کُردی... آن‌جا قالب‌های شکر دید که نهاده‌است. (جامی[۸] ۵۷۸) ۸. جسم؛ کالبد؛ تن: ضعف و هراس و گرسنگی و تب رمقی در قالبش باقی نگذاشته‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۱) ▫ ملکه چون قالب بی‌روح به اتاق خود برگشت. (طالبوف[۲] ۱۲۰) ▫ یکی از اسرار تعلق روح به قالب این است.... (نجم‌رازی[۱] ۴۳) ۹. غلاف یا صندوقچه‌ای که در آن کتاب‌های خطی و نفیس را قرار می‌دادند: دیوانی درکمال زینت تمام کرده در قالب مرصعی جای داده هرگاه به مجلس می‌آورند، اگر امرای عظیم... به تعظیم دیوان او برنخیزند، تندی می‌کند. (تذکرهٔ‌نصرآبادی: کتاب‌آرایی ۷۰۸) ▫ ۱۰. (مجاز) (ادبی) شکل ظاهری و ساختار یک نوشته و شعر به‌ویژه ازحیث شمارهٔ ابیات و نوع قافیه‌بندی و طول مصراع‌ها: قالب مثنوی، قالب رباعی. ▫ در قالب نو شعر می‌سراید. ▫ احتمال آن‌که وزن یا قالب به‌نحوی متأثر از یک قطعهٔ مشابه مندرج در روزنامهٔ تُرکی ملانصرالدین باشد... لطمه‌ای به اصالت اثر دهخدا در زبان و بیان وی نمی‌زند. (زرین‌کوب[۱] ۳۹۶) ▫ بیش‌تر کسانی‌که طبعی روان ندارند و نمی‌توانند معانی خود را در قالب وزنی زیبا و روان بریزند، طرف‌دار جدی تغییر اوزانند. (خانلری ۳۱۰) ۱۱. (خوش‌نویسی) گونه‌های رایج خط‌نویسی، مانند سیاه‌مشق، چلیپا، و قطعه. ۱۲. (صنایع‌دستی) مُهر چوبی منقش که آغشته به رنگ می‌شود و برروی پارچه زده می‌شود: پارچهٔ قلمکار را با قالب منقش می‌کنند.

▫ ~ تهی کردن (ساختن) (مجاز) ۱. مردن؛ جان دادن: به‌محض دور شدن حضرت‌عالی از این‌جا...

من از وحشت قالب تهی خواهم کرد. (قاضی ۱۷۶) ○ قنبر... چنان ضعیف و ناتوان گردید که چیزی نمانده‌بود، همان‌جا قالب تهی سازد. (جمال‌زاده[11] ۱۲) ○ مورخین نوشته‌اند که پایان یافتن سخن علی همان بود و قالب تهی کردن همان. (مطهری[2] ۳) ○ دیدم دارد از ترس قالب تهی می‌کند گرچه چوب‌های ناظم شکسته‌بود. (آل‌احمد[5] ۶۳) **۲.** (قد.) از خود بی‌خود شدن: در تماشای تو ازبس کرده‌ام قالب تهی / هرکه می‌بیند مرا بی‌جان تصور می‌کند. (صائب[1] ۱۲۵۲)

▫ ~ِ **چیزی بودن** (گفتگو) (مجاز) اندازهٔ آن بودن؛ متناسب آن بودن: شاه‌زاده به شانهٔ فخری نگاه کرد، چادرنماز قالب تنش بود. (← گلشیری[3] ۳۹) ○ لباس سیاه چین‌خورده‌ای پوشیده‌بود که قالب و چسب تنش بود. (هدایت[1] ۱۵)

▫ ~ِ **چیزی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) اندازهٔ آن شدن؛ متناسب آن شدن: با آن قد دراز چه حقه‌ای به‌کار بُرده که لباس من این‌طور قالب بدنش درآمده‌است؟ (جمال‌زاده[16] ۱۹۷)

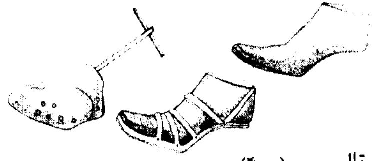
▫ ~ِ **چیزی شدن** (گفتگو) (مجاز) اندازهٔ آن شدن: کفش‌ها قالب پایش شده‌است.

▫ ~ **خالی کردن** (مجاز) ▫ قالب تهی کردن ←.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) **۱.** با استفاده از قالب، چیزی را شکل دادن و ساختن: مایهٔ نخودچی را ورز می‌داد و پهن می‌کرد من قالب می‌زدم. (حاج‌سیدجوادی ۲۰۴) **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) برزبان آوردن حرف یا سخنی غیرواقعی، بیهوده یا متکلفانه: ما هم خودمان را از تک‌وتا نینداخته... هفت‌هشت‌تا از آن حرف‌هایی را که... یادمان داده‌بود، قالب زدیم. (جمال‌زاده[18] ۶۶) **۳.** (گفتگو) (مجاز) جعل کردن: حکایاتی درباره‌اش قالب زدند که گیوه‌های سنجاقی جلو پاهایش جفت می‌شده[است.] (← هدایت[6] ۱۶۰) **۴.** (گفتگو) (مجاز) به دروغ و تقلب شیء یا شخص بی‌ارزش و پستی را باارزش و گران‌قدر جلوه دادن؛ جا زدن: یک موجود وحشتناکی بود که... اشعار خودش را به‌نام این فصحا قالب می‌زد. (هدایت[6] ۶۱) **۵.** (گفتگو) (مجاز) به‌نیرنگ جنس کم‌ارزش یا بی‌ارزش را به‌جای جنس باارزش فروختن: خرمهره‌های ناچیز را به‌جای جواهر ثمین قالب می‌زنند. (زرین‌کوب[3] ۲۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** (توهین‌آمیز) (مجاز) فریب دادن یا مجبور کردنِ کسی به خرید یا قبول کالایی یا شخصی؛ تحمیل کردن چیزی یا کسی به کسی؛ انداختن؛ جا زدن: شخص دیگری را به‌جای دخترش به او قالب کرده‌اند. (حاج‌سیدجوادی ۳۶۲) ○ کلاه سر من نمی‌رود و نمی‌توان گربه را به‌جای سمور به من قالب کرد. (قاضی ۸۴۹) ○ رفته‌بود اسب بخرد یابو بهش قالب کردند. (آل‌احمد[6] ۲۰۵) **۲.** • قالب زدن (مِ. ۱) ←: مازندرانی‌ها... با پشت کلهٔ یخ و انگار کدو قلیانی که پشتش را پای بته قالب کرده‌اند. (آل‌احمد[2] ۱۳۷)

▫ ~ِ **کفش** **۱.** وسیله‌ای پلاستیکی یا فلزی که برای خوش‌فرم نگه داشتن و گاهی برای بزرگ کردنِ کفش درون کفش می‌گذارند.



۲. قالب. ← (مِ. ۴).

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** پوشاندنِ سطوح حجمی با خمیر یا گچ و از آن قالبی برای ساخت مشابه آن حجم درآوردن: دیروز دندان‌پزشک دندان‌هایم را قالب گرفت. **۲.** (مصـ.مـ.) (مجاز) پوشاندن و دربرگرفتن: پیراهن پشمی و شلوار جین سر تا پای خواهر گلابتون را قالب گرفته‌است. (محمود[2] ۲۸۱)

▫ ~ِ **یخ** ظرفی خانه‌خانه که در آن آب می‌ریزند و آن را برای یخ زدن درون جایخی یا فریزر می‌گذارند.

▫ **به ~ زدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) • قالب زدن (مِ. ۲) ←: خیال داشتم در عالم چاخان‌بازی حرف‌های دیگری ازهمین‌قبیل که باب طبعش باشد، به قالب بزنم. (جمال‌زاده[8] ۱۰۲)

▫ **جان در یک ~** (گفتگو) (مجاز) جان در یک قالب ←.

قالب‌بند q.-band [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ساختمان) آنکه شغل او قالب‌بندی است.

قالب‌بندی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (ساختمان) درست کردن قالب از چوب یا فلز در اطراف هر سازه برای آنکه بتون در آن ریخته شود و شکلِ دل‌خواه را بگیرد. ۲. به‌وجود آوردن قالب‌های شعری. ← قالب (مِ. ۱۰): **شعر دهخدا راه‌گشای آزمایش‌های تازه‌ای در قالب‌بندی و مضمون‌پردازی شعر عصر جدید شده‌است.** (زرین‌کوب[۱] ۳۹۶)

قالب‌تراش qāleb-tarāš [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) قالب‌سازی که با تراشیدن چوب قالب می‌سازد: **افراد دیگری هم در دوخت‌ودوز دخالت داشتند ازجمله اول قالب‌تراش... که قالب کفش را می‌تراشید.** (شهری[۲] ۴۲۹/۱)

قالب‌تراشی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل قالب‌تراش.

قالب‌تنه qāleb-tan-e [معر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) کوبهٔ دستی به‌شکل قطعه آهن قوس‌دار، که میان آن در محل دست‌گیره، نازک‌تر و دو سرش پهن‌تر است و از آن در صاف‌کاری و ورق‌کاری استفاده می‌کنند.

قالب‌ریز qāleb-riz [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) ریخته‌گر ←.

قالب‌ریزی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ریخته‌گری ←.

قالب‌زده qāleb-zad-e [معر.فا.فا.] (صمـ.) یک‌سان و مانند هم: **چهره‌های قالب‌زده.**

قالب‌ساز qāleb-sāz [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) آنکه کارش ساخت قالب‌های برش‌کاری و تزریقی است.

قالب‌سازی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. عمل و شغل قالب‌ساز. ۲. (اِ.) مکانی که در آن قالب می‌سازند

قالب‌شکن qāleb-šekan [معر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آنکه سنت‌ها و قیود را نادیده می‌گیرد و آنها را بی‌ارزش می‌داند؛ ویژگی آنکه مقلد نیست و بر سنت پیشینیان پشت پا می‌زند: **قطب استثمارشده... بالذات انقلابی و قالب‌شکن و پیش‌رو و آینده‌نگر است.** (مطهری[۱] ۱۱۵)

قالب‌شکنی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل قالب‌شکن؛ متابعت نکردن از روش گذشتگان و نوآوری کردن؛ سنت‌شکنی: **نیما با قالب‌شکنی‌هایش، شیوه‌ای نو در شاعری بنیاد نهاد.**

قالب‌کش qāleb-keš [معر.فا.] (صفـ.) ویژگی ابزاری که رویهٔ کفش را برروی قالب می‌کشد: **رویهٔ کفش را که از پستایی‌ساز می‌آمد، با گاز قالب‌کش به‌روی قالب کشیده با میخ استوار می‌نمود.** (شهری[۲] ۴۲۸/۱)

قالب‌گرا[ی] qāleb-ge(a)rā[-y] [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) فرمالیست ←.

قالب‌گرایی qāleb-ge(a)rā-y(')-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) فرمالیسم ←.

قالب‌گیر، قالبگیر qāleb-gir [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) ۱. آنکه با موادی مانند گچ و خمیر از اشیا قالب تهیه می‌کند و مشابه آنها را می‌سازد. ۲. آنکه قالب‌های ماسه‌ای برای ریخته‌گری می‌سازد. ۳. (صمـ.) جای‌گیرشده؛ جاافتاده؛ در قالب معیّن درآمده. نیز ← • قالب‌گیر شدن.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) جای‌گیر شدن؛ جا افتادن: **استکان در انگاره درست قالب‌گیر شد.**

قالب‌گیری، قالبگیری q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. ساخت قالب به‌ویژه قالب ماسه‌ای برای ریختن فلز مذاب در آن و تولید قطعهٔ ریختگی. ۲. (اِ.) محل یا کارگاه انجام این کار. ۳. (حامصـ.) عمل و شغل قالب‌گیر. ۴. حالت و شکل دادن چیزی با استفاده از قالب: **جلو پیشانی چارقدهای توری را با نشاسته آهار می‌زدند تا قالب صورت بشود این قالب‌گیری کار آسانی نبود.** (کتیرایی ۳۳۶)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) قالب گرفتن. ← قالب • قالب گرفتن (مـ.۱): **برای اندازه ساختن دندان مصنوعی باید چندین بار قالب‌گیری کرد.**

قالبی qāleb-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قالب) ۱. شکل‌گرفته و ساخته‌شده در قالب: **بستنیِ قالبی، پنیر قالبی.** ○ **بستنی‌فروش‌های چرخی و قالبی... بستنی داد می‌زدند.** (شهری[۲] ۶۱/۴) ۲. (مجاز) آنچه تقلید از دیگری باشد؛ تقلیدی؛ کلیشه‌ای: **یکی از آقایان پس‌از تحسین و تقدیرهای چاپی قالبیِ رایج چنین نوشته‌است....** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۳) ۳. (مجاز) یک‌شکل؛ یک‌نواخت: **کارهای یک‌نواخت و قالبی اداری کارمندان را دل‌زده کرده‌است.** (میرصادقی[۷] ۶۰) ۴. به‌صورت قالب: **تخت... بی‌آن‌که ملافه‌ها و پتوها جابه‌جا بشود، جای تن مینو را قالبی در خود نگه داشته‌بود.** (میرصادقی[۹] ۱۹) نیز ← چهارقد ▫ چهارقد قالبی.

قالپاق qālpāq [تر.] (اِ.) ۱. (فنی) درپوش آب‌کاری‌شدهٔ چرخ اتومبیل که معمولاً روی انگشتی‌هایی درروی رینگ جا می‌افتد و انتهای محور و پیچ‌های چرخ را محفوظ نگه‌می‌دارد و ضمناً ظاهرِ زیباتری به چرخ می‌دهد: **صدای برخورد قالپاق را... با اسفالت شنیدیم.** (مؤذنی: داستان‌های کوتاه ۳۱۵) ۲. نوعی کلاه گوشه‌دار از پوست، مخصوص برخی از اقوام تُرک. نیز ← قلپاق.

قالپاق‌دزد q.-dozd [تر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که به دزدیدن قالپاق و لوازم بیرونی اتومبیل می‌پردازد. ۲. (مجاز) آن‌که دزدی کلان نمی‌کند و به دزدیدن چیزهای کوچک می‌پردازد؛ آفتابه‌دزد.

قالت qālat [عر.: قالة] (اِ.) (قد.) سخن؛ گفتار؛ قال؛ مقِ. حالت: **قالت من نیم‌روز حالت من نیم‌شب / تیغ کِشد هندویی تیر زند ناوکی.** (خاقانی ۹۲۷)

قالتاق qāltāq [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که در معامله، کار، و دوستی دغل‌کاری و نیرنگ‌بازی می‌کند؛ خلاف‌کار؛ فریب‌کار؛ حقه‌باز: **شاید قالتاقی باشد که آمده این‌جا خودش را قایم کند.** (شاملو ۳۷۳) ○ **جادوگران و قالتاقان و دوزخیان... زمام امور کنعان را دردست دارند.** (علوی[۳] ۷۸)

قالتاقی q.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل قالتاق؛ حقه‌بازی؛ خلاف‌کاری: **با همهٔ قالتاقی‌اش از من رودرواسی داشت.** (← محمود[۱] ۱۵۱)

قالع qāle' [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی اسبی که دایره‌ای در پشتش، پایین کتف، و جایی که نمدزین آن را می‌پوشانَد، دارد و اعراب آن را شوم می‌دانستند: **اسب قالع شوم بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶)

قال‌گذاری qāl-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مواد) قال‌گری ←.

قال‌گر، قالگر qāl-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (مواد) آن‌که شغل او قال‌گری است.

قال‌گری، قالگری q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مواد) عملیات تصفیهٔ طلا و نقره به‌کمک سرب، که در آن، طلا یا نقرهٔ خالص به‌دست می‌آید.

قالوابلی qālu.balā [عر.] (اِ.) (قد.) گواهی بر وجود و یگانگی خداوند: **روز الست جرعهٔ عشقت چشیده‌ایم / قالوابلیٰ به‌گوش ارادت شنیده‌ایم.** (ابن‌حسام: دیوان ۳۵۶؛ فرهنگ‌نامه ۱۹۳۷/۳) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱۷۲/۷): **الستُ بربکم؟ قالو: بلیٰ آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: هستی.**

قالوس qālus (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **همی تا برزند آواز بلبل‌ها به بستان‌ها / همی تا برزند قالوس خنیاگر به مزمرها.** (منوچهری[۱] ۴)

قالوسی q.-i (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) قالوس ↑: **برزند نارو، بر سرو سهی، سرو سهی / برزند بلبل بر تارک گل قالوسی.** (منوچهری[۱] ۱۲۷)

قالی qāli (اِ.) زیراندازی پرزدار، بافته‌شده از تاروپود پشمی، پنبه‌ای، ابریشمی، یا الیاف مصنوعی؛ فرش: **قالی، گلیم، جاجیم غالب از زیر دست زن بیرون می‌آید.** (مخبرالسلطنه ۴۰۸) ○ **نقود و جواهر... قالی‌های کرمانی و جوشقانی زربفت... تکلف**

فرمودند. (اسکندربیگ ۱۰۲) ○ گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس/ مکن بهر قالی زمین‌بوس کس. (سعدی[۴] ۲۷۹) 🙠 در قالی‌قلا (شهری در ارمنستان)، فرشی بافته می‌شود که آن را قالی نامند و قالی نسبت اختصاری است به شهر قالی‌قلا. (معجم‌البلدان: لغت‌نامه[۱]: ذیل قالی‌قلا) 🙠 برگرفته از نام قالی‌قلا یا کالیگولا caligula (۱۲-۴۱م.)، امپراتور روم.

□ ~ِ **خرسک** نوعی قالی درشت‌باف ارزان‌قیمت: **بچه‌ها همه روی قالی خرسک زیرزمین پهن می‌شدند و قصه گوش می‌کردند.** (فصیح[۲] ۱۵۳)

□ ~ِ **درشت‌باف** قالی‌ای که بافت آن درشت و رج‌شمار آن کم است؛ مقِ. ریزباف.

□ ~ِ **ریزباف** قالی‌ای که ریز بافته شده و رج‌شمار آن بسیار است؛ مقِ. درشت‌باف.

قالی‌باف q.-bāf (صف.، اِ.) آن‌که قالی می‌بافد؛ بافندهٔ قالی: **خانم یکی از قالی‌باف‌ها بود که چاقوی قالی‌بافی‌اش را می‌بَرَد... به لب سنگ جو بکِشد.** (شهری[۳] ۳۳۳)

قالی‌بافی q.-i (حامص.) (صنایع‌دستی) **۱.** عمل و شغل قالی‌باف: **هنوز قالی‌بافی و گلیم‌بافی در کبوده رایج نشده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ **اغلب زنان [در کرمان] به قالی‌بافی مشغولند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۲) **۲.** (اِ.) کارگاهی که در آن قالی بافته می‌شود: **به قالی‌بافی رفته روزی پنج شاهی مزد آن را برای جهاز جمع می‌کرده‌است.** (شهری[۳] ۳۱۷)

قالیچه qāli-če (مصغ. قالی، اِ.) قالی کوچک که مساحت آن حدود سه متر مربع یا کمتر از آن باشد: **فراش... یک جفت قالیچهٔ تسطی خریده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۱۷) ○ **در ایوان خانه یک چراغ می‌سوخت و یک قالیچه افتاده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۱۷)

قالیچه‌کوبی q.-kub-i (حامص.) عمل کوبیدن قالیچه به دیوار برای تزیین: **زینت حیاط هم شامل... چلچراغ و گل و گلدان و... قالیچه‌کوبی... [بود.]** (شهری[۲] ۷۴/۳)

قالی‌شویان qāli-šu-y-ān (امص.، اِ.) مراسم شستنِ قالی: **در مشهد اردهال هر سال قالی‌شویان برگزار می‌شود.**

قالی‌شویی qāli-šu-y(')-i (حامص.) **۱.** عمل شست‌وشوی قالی با ماشین یا دست. **۲.** (اِ.) کارگاهی که در آن عمل شست‌وشوی قالی انجام می‌گیرد: **دو تخته قالی را برای شست‌وشو به قالی‌شویی فرستادم.**

قالی‌فروش qāli-foruš (صف.، اِ.) آن‌که شغلش فروختن قالی است؛ فرش‌فروش: **سردستهٔ جماعت... تاجر قالی‌فروش... بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۷) ○ **تاجر قالی‌فروش... خیلی هم خرپول بود.** (مسعود ۲۴)

قالی‌فروشی q.-i (حامص.) **۱.** عمل و شغل قالی‌فروش؛ فرش‌فروشی. **۲.** (اِ.) مغازه‌ای که در آن قالی خریدوفروش می‌شود؛ فرش‌فروشی.

قالی‌کوبی qāli-kub-i (حامص.) عمل کوبیدن قالی به دیوار برای تزیین: **چراغ، عکس، شمایل و قالی‌کوبی، تکیه را به قیافهٔ حجله‌خانه درآورده‌بود.** (← شهری[۲] ۳۶۰/۲)

قام qām [مغ.] (ص.، اِ.) (قد.) ساحر؛ جادوگر: **امروز که به اتفاق منجمان و قامان روزی مسعود است... جهان را به عدل و نیکوکاری مزین گردانید.** (جوینی[۲] ۱۱۱)

قامت[۱] qāmat [عر.: قامة] (اِ.) **۱.** مجموعهٔ قد و اندام یک شخص که به چشم می‌آید؛ قدوبالا: **نگاهی به ساختمان و بعد به قامت خاکی و گل‌آلود بنّا کردم.** (شاهانی ۱۰۴) ○ **قامت دوتای پیرزنی از پناه دیواری بیرون خزید.** (گلشیری[۲] ۵۴) ○ **ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت/ زیبا نتواند دید الّا نظر پاکت.** (سعدی[۳] ۴۰۳) **۲.** قد؛ طول اندام یک شخص؛ قدوبالا: **وزیر... جوانی سی‌وپنج ساله بود... قامتی متوسط داشت.** (مشفق‌کاظمی ۷۱) ○ **قامت کوتاه دارد رفتن شیر دَژم/ گونهٔ بیمار دارد توّت کوه طراز.** (منوچهری[۱] ۴۴)

□ ~ **دوتا و راست کردن** (قد.) (مجاز)

پی‌درپی تعظیم کردن و خم و راست شدن: **دگر قامت عجزم ازبهر خواست/ نباید برکس دوتاکرد و راست.** (سعدی[۴] ۳۲۳)

○ **یک ~** (قد.) به‌اندازهٔ قامت انسان: یاد دارم که **شیخ برروی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد. امروز چه حالت بود که در این یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده‌بود.** (سعدی[۲] ۹۰)

قامت[۲] .q [از عر.:اقامَة] (اِ.)(فقه) اقامه (مِ. ۲) ←: **قامت و اذان به اسماع و آذان رسید.** (حمیدالدین ۱۹۸) ○ **درویشی خفته مانده‌بود از ماندگی به آواز قامت بیدار شد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۰) ○ **آنگاه بانگ نماز و قامت بگوید... میان هردو نماز بیش‌از تیمم و قامت روزگار نکند.** (غزالی ۱/۴۷۰)

• **~ بستن** (مصـ.ل.) (فقه) آغاز کردن نماز با تکبیرةالاحرام؛ وارد شدن به نماز؛ به نماز ایستادن: **مادربزرگ... حتی تا ده بار ازنو قامت بسته‌بود و نمازش را سلام داده‌بود.** (دانشور ۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (فقه) • قامت بستن ↑: **قامت کرد و فریضه بگزارد و برخاست و سجاده بر دوش افکند و عصا و ابریق برداشت.** (محمدبن‌منور[۲] ۶۷) ○ **روا نباشد که... بی آب‌دست قامت کند.** (ناصر خسرو[۷] ۱۲۸)

• **~ گفتن** (مصـ.ل.)(فقه) گفتن «قدقامت‌الصلاة» در نماز، به‌وسیلهٔ مؤذن: **مؤذن منتظر بود تا شیخ اشارت کند تا قامت گوید.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۳ـ۱۵۴)

قامتی q.-i [از عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قامت[۲]، اِ.) (قد.)(فقه) قامت[۲] ← اقامه (مِ. ۲): **پس بانگ نماز بگویند و دو رکعت نماز به جماعت، به‌رسم مسافران بکنند و هم دروقت، قامتی نماز بگویند و دو رکعت دیگر نماز به جماعت بکنند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳۸)

قامع qāme' [عر.] (صـ.) (قد.) کوبنده؛ ضربه‌زننده؛ نابودکننده: **ملک‌الملک کشور پنجم/ قامع اوج اختر پنجم.** (خاقانی ۴۸۴)

قامع‌الرأس qāme'.o.r.ra's [عر.] (صـ.) (قد.) سرکوب‌کننده؛ نابودکننده: **قامع‌الرأس عُجب نفس، باطل‌السحرِ کین و کبر...** (قائم‌مقام ۱۴)

قامفت qāmfet [رو.] (اِ.) کامفت ←.

قاموس qāmus [عر.] (اِ.) (مجاز) ۱. کتاب لغت؛ فرهنگ: **چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلاً در تحت چه کلمه‌ای می‌تواند جا بدهد؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳) ○ **قاموس زبان فارسی... روزی به همت دانشمندان... تهیه باید بشود.** (فروغی[۱] ۵) ☐ دراصل نام کتاب لغت «القاموس المحیط» فیروزآبادی (۷۲۹ـ۸۱۷ هـ.ق.)، ادیب و لغت‌شناس ایرانی‌الاصل است. ۲. واژگان؛ ذهنیت؛ نظر: **تسکین درد محتاجان در قاموس شما دزدی و راهزنی است؟** (قاضی ۵۱۵) ○ **کلمات لیاقت و فضل و درستی در قاموس شوهرعمه‌اش معنی ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۹۴) ۳. ذات؛ طبیعت: **در قاموسش محبت وجود ندارد.** ○ **اگر حسادت در قاموس طبیعت وجود داشته‌باشد، در شما مردهاست.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۹)

قامه[۱] qāme [عر.: قامَة] (اِمصـ.) (قد.) ایستادن (در نماز)؛ مقـ. قعود: **خواری‌ست و بندگی‌ست پس آنگه شهنشهی‌ست/ اندر نماز قامه بُوَد آنگهی قعود.** (مولوی[۲] ۲/۱۸۲)

قامه[۲] .q [تر.؟] (اِ.) ۱. (فنی) بخشِ حلقه‌مانندِ دو سرِ فنرهای تخت. ۲. (صنایع‌دستی) شکلی در خاتم‌کاری.

قان qān [تر.، = قاآن] (اِ.)(دیوانی) قاآن (مِ. ۱) ←: **به‌دستم یرلغی آمد از آن قان همه قانان/که من با چو و باتو را نمی‌دانم نمی‌دانم.** (مولوی[۲] ۳/۲۰۷)

قانت qānet [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع، و به‌مجاز، نمازگزار: **پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکت است/ پیش احمد او فصیح و قانت است.** (مولوی[۱] ۳/۳۲۲) ○ **از صادقین وفا طلب، از قانتین ادب/ از متقین حیا و ز مستغفرین بیان.** (خاقانی ۳۱۱)

قانص qānes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) صیاد؛ شکارچی: **فتنهٔ گرگی شده هم دغل و مکر او/ دام وی از وی کند قانص عیار من.** (مولوی[۲] ۴/۲۶۳)

قانع qāne' [عر.] (صـ.) ۱. آنکه به دارایی خود یا آنچه دراختیار دارد، راضی است و بسنده می‌کند؛ قناعت‌کننده؛ خرسند: **تخمی ده تخم بر**

ایشان عادی است کمتر و بیش‌تر هم می‌شود، ولی مردم قانعند. (آل‌احمد[۱] ۴۳) ○ ازجملهٔ طبقات بندگان، قلیلی به قِسم خویش شاکر و قانعند. (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ دل مؤمن قانع از همهٔ بوستان‌ها خوش‌تر است. (احمدجام ۱۵۲) **۲.** راضی و خرسند از جواب یا از سخنی که شنیده است؛ مُجاب: باز هم رحمت قانع نبود و باز بر سؤال خود افزود. (جمال‌زاده[۸] ۵۷) ○ اگر به جواب مختصر مفید قانعی، این است که به شاهنامه عاشقم. (فروغی[۳] ۹۶)

☜ **• ~ داشتن** (مصـ.مـ.) راضی کردن؛ خشنود کردن: چشم‌ها هنوز به نور زیاد نازپرورده و بدعادت نشده‌بود و با روشنایی مختصر خود را قانع می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) **۱.** راضی شدن؛ بسنده کردن: او به این حقوق اندک قانع نمی‌شود. ○ چه شکَرهاست در این شهر که قانع شده‌اند / شاه‌بازان طریقت به مقام مگسی. (حافظ[۱] ۳۱۸) **۲.** به جواب و سخنی راضی و مجاب شدن: ملک‌تاج‌خانم به اظهارات و قسم نایب قانع نشد. (مشفق‌کاظمی ۱۳۴)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) راضی و مجاب کردن کسی: حرف‌های او... مرا قانع نکرد. (علوی[۲] ۳۳) ○ با یک پاسخ اجمالی وجدان خود را قانع می‌سازند. (مطهری[۵] ۸۸)

قانعی q.-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت قانع؛ قانع بودن؛ راضی بودن؛ قناعت: همین قانعی اوست که باعث می‌شود با تمام کم‌بودها بسازد. ○ بدانچه داری، قانع باش که قانعی دوم بی‌نیازی است. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۴)

قانفت qānfet [رو.] (اِ.) کامفت ←.

قانقاریا qānqāriyā [معر.از یو.] (اِ.) (پزشکی) فساد و مرگ هریک از بافت‌های بدن براثر قطع خون‌رسانی به عضو و به‌دنبال آن تهاجم و عفونت باکتری‌ها؛ شقاقلوس.

قانقرایا qānqarāyā [معر.از یو، = قانقاریا] (اِ.) (پزشکی) قانقاریا ↑: قانقرایا گرفت. تمام بدنش باد کرده‌بود. (گلشیری[۳] ۱۷) ○ اینان به‌سان قانقرایا می‌باشند که جنس بشر را فاسد می‌نمایند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۰)

قان‌وقون qān[n]-o-qun (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از حلق نوزاد درمی‌آید؛ آقون‌واقون: بچه‌اش سه‌ماهه است و تازه به قان‌وقون افتاده‌است.

☜ **• ~ کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) درآوردن صدای قان‌وقون: بچه در گهواره‌اش قان‌وقون می‌کرد. (بهرامی: حیوان ۱۲۵: نجفی ۱۰۷۴)

قانون[۱] qānun [معر.از یو.] (اِ.) **۱.** قاعده و اصلی که ازسوی قانون‌گذاران، سران یک کشور، یا یک جامعه برای برقراری نظم و عدالت وضع می‌شود یا در سیر تاریخی جامعه به‌طور طبیعی به‌وجود می‌آید: یک قانون وضعی و قراردادی از طبیعت و فطرت سرچشمه گرفته[است.] (مطهری[۴] ۷۷) ○ پیش‌نهاد کرده‌بود... شخص دیگری جانشین من بشود تا بتواند قانون امتیاز نفت را از مجلس بگذرانَد. (مصدق ۱۸۴) ○ قانون بر این رفته‌است که هر بنده که قصدِ خداوند کرده‌است، جان شیرین بداده‌است. (بیهقی[۱] ۹۳۶) **۲.** (حقوق) مجموعهٔ مقررات و قواعدی که ازسوی قانون‌گذاران و حاکمان یک کشور وضع می‌شود: قانون طبیعی در اجتماع مدنی قانون آزادی و مساوات است. (مطهری[۴] ۲۸۰) ○ نقدان قانون سبب نشود جرائم اتباع بیگانه در ایران بلاعقاب بمانَد. (مصدق ۱۶۳) **۳.** قواعد کلی در علوم انسانی مانند فلسفه، معارف دینی، ادبیات، و مانند آنها: قانون علیت. ○ هنوز مکتب رمانتیک به‌وجود نیامده‌بود تا مبانی آن ـ ازجمله قانون وحدت‌ها را... ـ به باد انتقاد و اعتراض بگیرد. (زرین‌کوب[۴] ۷۱۷ چ ۱) **۴.** اصولی کلی که در امور و پدیده‌های طبیعی و علمی و روابط آنها با یک‌دیگر جاری است: قانون جاذبهٔ زمین، قانون ارشمیدس. ○ مبحث کشفیات اخیرهٔ علمی را درزمینهٔ قانون جاذبهٔ اجسام و آتوم و شباهت آتوم به منظومهٔ شمسی مطرح نموده. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) ○ قانون خلقت این تفاوت‌ها را برای این به‌وجود آورده‌است که پیوند زن‌ومرد را محکم‌تر کند. (مطهری[۴] ۱۶۸) **۵.** رسم؛ روش؛ آیین: قانون دنیا چنین است و چاره‌پذیر نیست.

(جمال‌زاده[۱۸] ۱۶) ○ **قانون سماع را بعداز نمازجمعه و تلاوت مثنوی‌معنوی... به اقامت می‌رسانیدند.** (افلاکی ۷۷۷) **۶.** (قد.) (مجاز) سازوبرگ؛ آلت و عدت: **برادرت شکسته شده‌است و اسباب جنگ او به‌کلی رفته و بی‌قانون دربرابر دشمن رفتن نتوان.** (بیغمی ۸۴۷)

☜ ◻ ~ **ارشمیدس** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، هرگاه جسمی درون سیالی فرورود، به‌اندازهٔ وزن سیالِ جابه‌جا شده، از وزن آن جسم کاسته می‌شود؛ قانون شناوری.

◻ ~ **اساسی** (حقوق) مجموعهٔ اصول و قواعدی که نوع حکومت، قوای حاکم، و حدود اختیارات هریک و هم‌چنین سیاست‌ها و روش‌های کلی یک حکومت را مشخص می‌کند: **در متمم قانون اساسی ایران... هیئتی از مجتهدین... بر قوانین مصوبه نظارت [می]نمایند.** (مطهری[۴] ۱۰۴) ○ **جمعی از اشخاص مطّلع... شروع کردند به نوشتن جزء اول قانون اساسی.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۵)

◻ ~ **اقتصادی** (اقتصاد) قواعد کلی که رابطهٔ میان پدیده‌های مختلف اقتصادی را تبیین می‌کند.

◻ ~ **اُهم** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، اختلاف‌پتانسیل الکتریکی دو سر یک سیم، با مقاومت سیم و شدت‌جریانی که از سیم می‌گذرد، متناسب است.

◻ ~ **بازار** (اقتصاد) قواعدی که عرضه‌وتقاضا و تأثیر متقابل آنها را برهم تبیین می‌کند.

◻ ~ **بقای انرژی** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، مجموع انرژی‌های درون یک دستگاه، بدون مبادلهٔ انرژی با محیط، همواره ثابت است.

◻ ~ **بقای ماده و انرژی** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، در جهان ماده یا انرژی به خودی خود به‌وجود نمی‌آید و نابود نیز نمی‌شود، اما تبدیل یکی به دیگری امکان‌پذیر است.

◻ ~ **پاسکال** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، هرگاه فشاری بر یک نقطه از سیال متعادلی وارد شود، عیناً به همهٔ نقاط دیگر آن سیال منتقل می‌شود.

◻ ~ **تقاضا** (اقتصاد) قانونی که نشان می‌دهد هرگاه عوامل دیگر تغییر نکنند، قیمت پایین‌تر موجب خرید بیش‌تر یک کالا و قیمت بالاتر سبب خرید کمتر آن می‌شود.

◻ ~ **جاذبهٔ عمومی** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، هردو جِرمی نیروهای مساوی و مخالفی برهم وارد می‌کنند که با جِرم هریک از آنها نسبت مستقیم و با مجذور فاصلهٔ آنها نسبت معکوس دارد.

◻ ~ **جزا** (حقوق) قوانینی که حدود جرم و کیفر آن را معیّن می‌کند.

◻ ~ **جنگل** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌قانونی در جامعه‌ای که در آن قوی حق دارد به ضعیف ظلم کند و قانونی برای حمایت ضعیف وجود ندارد: **اینجا قانون جنگل حاکم است. خودت باید از حقت دفاع کنی.** ○ **آیا من مدافع قانون جنگلم که قوی ضعیف را بدرد؟** (پارسی‌پور ۱۳۷)

◻ ~ **دستِ راست** (فیزیک) قانونی که در آن، به‌کمک سه انگشت دست راست، با مشخص بودن جهت میدان مغناطیسی و جریان الکتریکی، جهت نیروی وارد بر سیم حامل جریان مشخص می‌شود.

◻ ~ **ژول** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، مقدار گرمایی که براثر عبور جریان برق از یک سیم تولید می‌شود با مقاومت سیم، مجذور شدت جریان، و زمان نسبت مستقیم دارد.

◻ ~ **شناوری** (فیزیک) ◻قانون ارشمیدس ←.

◻ ~ **طبیعی** (**طبیعت**) قوانین و احکامی که در طبیعت جاری است، مانند قانون جاذبه؛ مقِ. قانون وضعی: **دراین‌جهت فرقی نمی‌کند که قانون موردنظر یک قانون طبیعی باشد یا یک قانون وضعی.** (مطهری[۴] ۷۶)

◻ ~ **عرف** قانونی که عرف و آداب‌ورسوم یک جامعه آن را پدید آورده‌است: **خانهٔ جلوتری حق تقدم داشت و طبق قانون عرف ابتدا آب حق او بود.**

(شهری[۲] ۲۳۰/۳)

▫ ~ **علمی** قاعده و حکمی کلی که ازراه استقرا، و براساس مشاهده و تجربه به‌دست آمده‌باشد و معمولاً به‌صورت ریاضی بیان شود.

▫ ~ **علیت** (فلسفه) اصل علیت. نیز ← علیت: **آزادی انسان... نه با قانون علیت منافات دارد نه باکلیت مسائل تاریخی.** (مطهری[۱] ۷۲)

▫ ~ **فارادی** (فیزیک) ۱. قانونی که برطبق آن، نیروی محرکهٔ الکتریکی که در یک مدار بسته ایجاد می‌شود، متناسب است با آهنگ تغییر شار مغناطیسی که از سطح محصور در مدار می‌گذرد. ۲. قانونی که برطبق آن، جِرم عنصری که در تجزیهٔ الکترولیتی آزاد می‌شود، متناسب است با مقدار الکتریسیته‌ای که از ظرف تجزیه می‌گذرد.

▫ ~ **کار** (حقوق) مجموعهٔ مقررات و قوانینی که حقوق کارگران را تبیین می‌کند.

▫ ~ **کِپلِر** (تجوم) هریک از سه قانونی که حرکت سیارات را در منظومهٔ شمسی توصیف می‌کند. ◊ کپلر، نام ستاره‌شناس آلمانی (۱۵۷۰-۱۶۳۰) است.

▫ ~ **کولن** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، نیروی جاذبه یا دافعه‌ای که دو بار الکتریکی برهم وارد می‌کنند، با اندازه‌های هریک از دو بار نسبت مستقیم و با مجذور فاصلهٔ آنها از یک‌دیگر نسبت معکوس دارد.

⊙ ~ **گذاشتن** وضع و تصویب کردن قانون.

▫ ~ **گرانش** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، دو جسم مادی نیرویی برهم وارد می‌کنند که متناسب است با حاصل‌ضرب جِرم این دو جسم تقسیم بر مجذور فاصلهٔ بین آنها.

▫ ~ **متوازی‌الاضلاع** (ریاضی) قاعدهٔ پیدا کردنِ جمع دو کمیت بُرداری ازروی قطر متوازی‌الاضلاعی که آن دو کمیت دو ضلع متوالی آن باشند.

▫ ~ **مدنی** (حقوق) مجموعهٔ مقررات و قواعد مختلف درمورد اشخاص و اعمال حقوقی و مالکیت و اصول و عقود و معاملات.

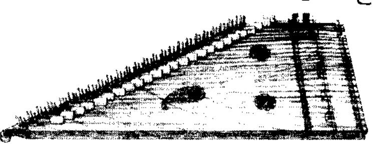
▫ ~ **نیوتن** (فیزیک) قانونی که برطبق آن، شتابی که براثر اِعمال نیرو در جسمی ایجاد می‌شود برابر است با اندازهٔ آن نیرو تقسیم بر جِرم جسم.

▫ ~ **و زاکون** (گفتگو) قانون و قاعده. نیز ← زاکون: **مملکت قانون و زاکون دارد. شهر هرت که نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۰)

▫ ~ **وضعی (قراردادی)** قانونی که ازجانب قانون‌گذار وضع می‌شود؛ مقِ. قانون طبیعی: **دراین‌جهت فرق نمی‌کند که قانون موردنظر یک قانون طبیعی باشد یا یک قانون وضعی.** (مطهری[۴] ۷۷)

▫ **عطف به ماسبق شدن ~** ← عطف ▫ عطف به ماسبق شدن قانون.

قانون[۲] .q [معر. از یو.] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی مضرابی باکاسهٔ طنین چوبی به‌شکل ذوزنقه و ۶۳ تا ۸۴ سیم که هر سه سیم برای یک صدا کوک می‌شوند. قانون به‌کمک مضراب‌هایی بر دو انگشت نشانه و اخیراً نیز بر انگشت شست نواخته می‌شود: **فارابی... در نواختن قانون مهارت داشته‌است.** (مشحون ۱۴۲) ○ **در بهارستان وحدت سبزهٔ بیگانه نیست/ دست بر هر تار این قانون زدم آهنگ بود.** (صائب[۱] ۱۲۸۴) ○ **قانون دلم، به عشقت از ساز برفت/ صبری، که چو نای بود دم‌ساز، برفت.** (تاج‌خلاطی: نزهت ۱۶۰)



قانوناً q.-an [معر.عر.] (ق.) مطابق با قانون؛ ازنظر قانون: **وزیر داخله... قانوناً ریاست بر قوهٔ امنیه داشت.** (مستوفی ۳۶۴/۳) ○ **هرکس در این مخالفت قسم خورده، اگر بشکند، شرعاً و قانوناً مسئول نیست.** (طالبوف[۲] ۲۸۶)

قانون‌خواه qānun-xāh [معر.فا.] (صفـ.) خواهان و طرف‌دار اجرای قانون.

قانون‌خواهی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قانون‌خواه؛ قانون‌خواه بودن؛ طرف‌داری از قانون: **ملت به‌تدریج بیدار و آگاه گشته دَم از قانون‌خواهی و حقوق دولت و ملت می‌زد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۹)

قانون‌دان qānun-dān [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) آگاه بر قوانین؛ حقوق‌دان: **در این دو روزه قانون‌دان‌های طرف‌دار پهلَوی جمع شده[بودند.]** (مستوفی ۶۶۴/۳)

قانون‌دانی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قانون‌دان؛ آگاه بودن بر قوانین: **تُرکان عثمانی از عدالت و قانون‌دانی سلطان سلیمان اول تصصی دارند.** (مینوی[3] ۲۱۵)

قانون‌شکن qānun-šekan [معر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که کارهای خلاف قانون انجام می‌دهد و قانون را زیرپا می‌گذارد: **برای این‌که او... قانون‌شکن [بوده.]** (مستوفی ۵۲۶/۳)

قانون‌شکنی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل قانون‌شکن؛ شکستن قانون: **در جای خود هم گفتیم که تهور قانون‌شکنی سایرین به‌اندازهٔ شما نیست.** (مستوفی ۵۱/۳)

قانون‌گذار qānun-gozār [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که وضع و تنظیم و تصویب قانون برعهدهٔ او است؛ مقنن؛ مقننه: **قانون‌گذار و داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود.** (نفیسی ۴۰۱) ○ **قانونی است مقدس که نوشته نیست، اما از هر قانون‌گذار و هر قانونی قدیمی‌تر است.** (← فروغی[3] ۱۲۷)

قانون‌گذاری q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قانون‌گذار: **قانون‌گذاری حقی است مربوط به مجلسین و غیرقابل انتقال.** (← مصدق ۲۴۰) ○ **... آنچه از دستگاه قانون‌گذاری خارج شده و باید به آن عمل شود، به عرضشان رساندم.** (مستوفی ۴۶۷/۲)

قانون‌مند qānun-mand [معر.فا.] (صـ.) دارای قانون؛ سازگار و هم‌آهنگ با قانون: **آرزوی هر ایرانی داشتن کشوری قانون‌مند و آزاد است.**

قانون‌مندی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت قانون‌مند: **چرا به این قانون‌مندی احترام نمی‌گذاری.** (پارسی‌پور ۱۳۹)

قانون‌نامه qānun-nāme [معر.فا.] (اِ.) کتابی که در آن قانون و مقررات امری نوشته شده‌باشد: **من دیگر آن قانون‌نامه و صورت تشکیلات را هیچ‌جا ندیده[ام.]** (مستوفی ۲۲۸/۳) ○ **قانون‌نامهٔ نوکری در ایران نیست.** (غفاری ۱۰۹)

قانون‌نویس qānun-nevis [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) قانون‌گذار ←: **به هرچه قانون و قانون‌نویس بود، لعنت و نفرین فرستاد.** (جمال‌زاده[1] ۳۴۸)

قانونی[1] qānun-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قانون[1]) **۱.** مربوط به قانون: **مواد قانونی.** **۲.** ایجادشده برمبنای قانون: **او را در یک دادگاه قانونی محاکمه کنند.** (مصدق ۱۳۲) **۳.** مبتنی بر قانون: **مؤاخذه و عفو ترتیب منظم و قانونی ندارد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۹)

قانونی[2] q. [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قانون[2]، اِ.) (قد.) آن‌که قانون می‌نوازد؛ نوازندهٔ قانون. ← قانون[2]: **چو قانونی آتش ز مضراب ریخت/ به تردستی از نغمه‌اش آب ریخت.** (طالب‌آملی: کلیات ۲۱۷: فرهنگ‌نامه ۱۹۳۸/۳)

قانونیت qānun.iy[y]at [عر.: قانونیّة] (اِمصـ.) (قد.) قانونی بودن؛ مطابق قانون بودن: **به‌واسطهٔ اجرای شروط قانونی قانونیت را جزء قوانین خواهند ساخت.** (غفاری ۱۸۰)

قانی qāni [عر.: قانئ] (صـ.) (قد.) به‌رنگ قرمز پررنگ؛ به‌رنگ قرمز سیر: **تو در روز هیجا سویدای جنگی/ بکردی به شمشیر حمرای قانی.** (منوچهری[1] ۱۱۸)

قاود qāvod [تر.، = قاووت] (اِ.) قاووت ←.

قاورمه qāvorme [تر.] (اِ.) (قد.) قرمه ←: **بعداز رسیدن پلاو قاورمه را داخل نمایند.** (نورالله ۲۱۴)

قاووت qāvut [تر.، = قاود = قاووط] (اِ.) مخلوطی از آرد دانه‌های خوراکی مانند گندم، نخودچی، پسته، بادام، و مانند آنها با خاکهٔ قند و نبات:

قاووت در حقه‌های بلور که در سینی‌های ورشو چیده شده‌بود، به مهمان‌های خود تقدیم می‌کرد. (مستوفی ۲۷۵/۱) ○ قاووت نیز زانو باید بخورَد. (خوانساری ۶۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌صورت قاووت درآوردن: باقلوای پسته و پستهٔ خام و چهارمغز و نبات می‌بردند تا قاووت کرده بخورانند. (شهری[۲] ۴۰۴/۴)

قاووط .q [تر.، = قاووت] (اِ.) قاووت ←.

قاهاقاه qāhāqāh [از عر.] (اِصو.) (قد.) قاه‌قاه ←: چون قدم بنهاد در خندق فتاد/ او به قاهاقاه خنده لب گشاد. (مولوی[۱] ۴۷۹/۳)

قاهر qāher [عر.] (صـ.) مقهورکننده؛ چیره؛ توانا: او خود شهریاری قادر قاهر بود. (قائم‌مقام ۳۹۳) ○ خدای ناصر او باد تا جهان باشد/ همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور. (فرخی[۱] ۱۹۷)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) غلبه یافتن؛ مستولی شدن: به فاصلهٔ دو ساعت قدرت الاهی ظاهر و نور بر ظلمت قاهر شد. (قائم‌مقام ۱۸۶) ○ بر هوای خویشتن قاهر شد و بهتر کسی/ او بُوَد کو بر هوای خویشتن قاهر شود. (منوچهری[۱] ۲۳)

قاهرانه q.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. معطوف به توانایی؛ ازسر قدرت و توانایی: به توجهات قاهرانهٔ شهریار ارجمند مستظهر و به نیات پاک متکی هستم. (مستوفی ۲۲۰/۳) ۲. ازسر تکبر و غرور؛ متکبرانه: به همهٔ شماها نحش عِرضی و پدرومادر می‌گفت و نسبت‌به خود شاه هم حرکات قاهرانه می‌کرد. (نظام‌السلطنه ۲۱۱/۱)

قاهره qāher.e [عر.: قاهرَة] (صـ.) (قد.) قاهر ←: قرآن... تسلط تکوینی بر بشر داشته‌باشد، یعنی به‌شکل یک قدرت قاهره بتواند بر وجود بشر مسلط شود. (مطهری[۵] ۷۱) ○ من بنده را خود این محل از کجا تواند بود که ثنای دولتِ قاهره گویم؟ (نصرالله‌منشی ۱۰)

قاهری qāher-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) چیرگی؛ تسلط؛ توانایی: قاهریِ دزد مقهوریش بود/ زآن‌که قهر او سر او را ربود. (مولوی[۱] ۲۶۲/۲)

قاه‌قاه qāhqāh [از عر.] (اِصو.) ۱. صدای بلند خنده؛ قهقهه: صدای قاه‌قاه خنده به‌گوش رسید. (جمال‌زاده[۶] ۹۴) ○ تا که روان دیده اشک مام وطن را/ خندهٔ شیرین و قاه‌قاه ندارد. (ایرج ۱۷۴) ۲. (ق.) به صدای بلند (خنده): خوانندهٔ این اوراق قاه‌قاه خنده بر تحریرات من خواهد کرد. (غفاری ۳۵۰) ○ قاه‌قاه بنا کرد به خندیدن. (طالبوف[۲] ۸۲)

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) به صدای بلند خنده کردن؛ قهقهه زدن: از آن منظره وی را خنده گرفته قاه‌قاه می‌زند. (شهری[۲] ۱۵۹/۱)

قائد، قاید qā'ed, qāyed [عر.: قائد] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که جمعی از مردم را رهبری می‌کند؛ رهبر؛ پیش‌رو؛ پیشوا: چنان قائد بی‌غرضی چنین اندیشه‌ای به خود راه نمی‌دهد. (فروغی[۳] ۱۳۰) ○ این جماعت... با تعصب مفرطی در دفاع از آرای قائد خود... برمی‌خیزند. (اقبال[۱] ۴/۳/۵) ۲. (قد.) آن‌که افسار اسب، استر، یا شتری را گرفته و به جلو می‌بَرَد؛ جلودار: بدار یک نفَس، ای قائد، این زمام جِمال/ که دیده سیر نمی‌گردد از نظر به جمال. (سعدی[۴] ۴۹۵) ۳. (قد.) رئیس قافله؛ کاروان‌سالار: ناگاه آوازی برآمد که کمر قائد گم شده‌است. قائد سوگند خورد که همهٔ قافله را تفتیش کند. (جامی[۸] ۲۴۵) ۴. (قد.) آن‌که کوری را راه‌بری کند؛ عصاکش: کوروَش قائد و عصا طلبی/ بهر این راه روشن و هموار. (هاتف ۲۸) ○ وای بر اعمی آن دَم که دامن قائدش ازدست برود. (قطب ۱۳۱) ۵. (قد.) (نظامی) آن‌که فرمان‌دهی سپاهی را برعهده دارد؛ امیر لشکر؛ سپاه‌سالار؛ فرمان‌ده: ازآن‌جمله عالی‌جاه محمدولی‌خان که در تیپ خاصهٔ همایون داخل امرای هزاره است و قائد افواج سواره. (قائم‌مقام ۴۰۸) ○ خداوند به‌خط خویش سوی قائد ملنجوق که مهتر لشکر است، ملطفه‌ای نویسد. (بیهقی[۲] ۱۸۷) ۶. (اِ.) (قد.) (نجوم) ستاره‌ای درانتهای دُم صورت فلکی دب اکبر.

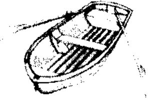
قایش qāyeš [تر.، = قیش] (اِ.) نوار چرمی؛ تسمه: می‌آمدیم ببینیم که چه‌طوری [کارخانهٔ برق] تق‌تق می‌کند. چه‌طور قایشش می‌گردد و چه‌طور یخ درست می‌کند. (← محمود[۱] ۸۲)

قایق qāyeq [تر.] (اِ.) ۱. هرگونه شناور کوچک مخصوص حمل‌ونقل برروی آب: **پرفسور و بندهٔ کمترین را سوار قایقی که تهیه کرده‌بودند، نمودند.** (جمالزاده[۱۶] ۱۶۶) ○ **قایق کشتی آمد و ما را به کشتی برد.** (امین‌الدوله ۸۳) ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، گرهی دنباله‌دار که جهت تزیین گلیم‌باف و ریشهٔ فرش به‌کار بُرده می‌شود؛ دندان‌موشی.

☜ ▫ ~ِ **بادبانی** قایقی که بادبان دارد و با وزش باد حرکت می‌کند.

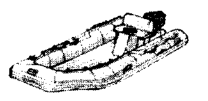
▫ ~ِ **بادی** قایقی ازجنس لاستیک که آن را باد می‌کنند و بیش‌تر در استخر قابلِ استفاده است.

▫ ~ِ **پارویی** قایقی که معمولاً دارای موتور نیست و با پارو زدن حرکت می‌کند.



▫ ~ِ **پدالی** قایقی که با فشار دادنِ دو پدال در آب حرکت می‌کند.

▫ ~ِ **موتوری** قایقی که دارای موتور است و معمولاً به‌وسیلهٔ آن حرکت می‌کند.



قایق‌ران، قایقران q.-rān [تر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که قایق را می‌رانَد؛ رانندهٔ قایق: **نفهمیدم به‌عنوان کرایه چه‌قدر در دست قایق‌ران گذاشتند.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۰)

قایق‌رانی، قایقرانی q.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل قایق‌ران: **مسابقهٔ قایق‌رانی.** ۲. (ورزش) نوعی ورزش که در آن، ورزش‌کاران با استفاده از انواع قایق‌ها و در مسیرهای مختلف به‌صورت انفرادی یا تیمی درروی آب به رقابت می‌پردازند.

قایق‌سوار qāyeq-savār [تر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که سوار قایق است: **قایق‌سواری از دور برای او دست تکان داد.**

قایق‌سواری q.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قایق‌سوار: **قایق‌سواری و پاروزنی در استخر بزرگ.** (← مستوفی ۱۰۵/۲)

قائل، قایل qā'el, qāyel [عر.: قائل] (صـ.، اِ.) ۱. (مجاز) آن‌که به عقیده‌ای باور دارد؛ معتقد: **علمای ظاهر و فقها به زندقه و کفر و الحاد او قائلند.** (مینوی[۲] ۴۳) ○ **وی قدوهٔ قائلان به وحدت وجود است.** (جامی[۸] ۵۴۵) ۲. (قد.) آن‌که سخن می‌گوید؛ گوینده؛ سخن‌گو: **مکرر اتفاق افتاده که از حضار حرکت غیرمضحک صادر شده یا حرف معتادی زده،... حسین خندیده و قائل رنجیده.** (طالبوف[۲] ۷۲) ○ **سه سخن است که مشهور است و قائل آن مجهول است.** (ابن‌فندق ۱۸۹)

☜ • ~ **بودن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. درنظر داشتن و تصور کردن: **آیا برای آن موجودیت خارجی قائل هستی؟** ○ **به‌علت احترام بسیاری که برای پدرم قائل بودند،... آنها نیز مرا بیش‌از حد نوازش می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ **تا از ترجمهٔ شاهنامه به چندین زبان بی‌اطلاع بودیم، شأنی برای فردوسی گویندهٔ والامقام آن قائل نبودیم.** (مستوفی ۴۷۲/۳) ۲. (مصـ.ل.) معتقد بودن؛ باور داشتن: **جناب‌عالی که به عقل و اقدامتان قائل هستم، به‌عقیدهٔ من نمی‌توانید هم مراغه و هم تبریز و هم سایر کارها را اداره کنید.** (میاق‌معیشت ۳۷۵) ○ **گویند جنید ـ قدس سره ـ به فضل و کمال وی قائل بوده.** (جامی[۸] ۱۰۵)

• ~ **شدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. درنظر گرفتن و تصور کردن: **چگونه می‌توان برای آن، واقعیت تاریخی قائل شد؟** (قاضی ۵۴۴) ○ **برای هستی دو نوع مبدأ قائل شده‌اند.** (مطهری[۵] ۱۲۴) ۲. درنظر گرفتن و عمل کردن یا اِعمال کردن: **مثل‌این‌که می‌خواست تشریفاتی برای تماشای کارهای من قائل**

شود. (علوی[1] ۶۶) ○ میان افراد تبعیض قائل می‌شود. (مطهری[5] ۴۵) ○ شایسته نیست شاهنشاه بیست میلیون نفوس کشور را ندیده بگیرند و برای آن ارزش قائل نشوند. (مصدق ۲۰۳)

قائم، قایم qā'em, qāyem [عر.: قائم] (صـ.) **۱.** ایستاده؛ به‌حالت عمودی قرارگرفته: **می‌توان آن را به‌حالت قائم نگاه داشت.** ○ **شوی خود را دید قائم در نماز/ ....** (مولوی[1] ۱۴۰/۳) **۲.** متکی؛ وابسته: **چیزی است که نه وابسته به نگرنده است و نه قائم به مکان و زمان.** (گلشیری[1] ۱۳۵) ○ **زندگی اجتماعی به‌عنوان یک اثر قائم به‌کل ماشین اجتماع، پدید می‌آید.** (مطهری[1] ۱۸) ○ **فقر خواهی آن به صحبت قائم است/ نه زبانت کار می‌آید نه دست.** (مولوی[1] ۶۷/۳) **۳.** (قـ.) به‌طور عمودی: **هریک چون مناره‌ای و سی گز، قائم ایستاده.** (ناصرخسرو[2] ۸۷) **۴.** (صـ.، اِ.) (ریاضی) عمود (مِ.۱ـ۳) ←. **۵.** (اِ.) (ادیان) لقب امام دوازدهم شیعیان که غایب است: **تا حجت امامت به حجت قائم اقامت گشت... چندی چون جلوهٔ گل در چمن و تابش شمع بر انجمن چهره عیان گشوده داشت.** (قائم‌مقام ۳۱۴) ○ **چنان نمود که این مذهب اهل‌بیت است، و پنهان داشتنی است، چون قائم به‌در آید، آشکارا شود و بیرون‌آمد او نزدیک است.** (نظام‌الملک[2] ۲۶۲) **۶.** (صـ.) (قد.) آنچه یا آنکه همیشه باشد؛ باقی؛ پاینده؛ همیشگی: **ای مَلِکی که ذاتت باقی و قائم است.** (مولوی[3] ۹۸) **۷.** (قد.) اقامه‌کنندهٔ حق؛ برپادارندهٔ دین: **پس به هر دوری ولی‌ای قائم است/ تا قیامت آزمایش دائم است.** (مولوی[1] ۲۹۱/۱) **۸.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آماده و حاضر برای انجام کاری: **گر به‌خدمت قائمی خواهی منم/ ور نمی‌خواهی، به حسرت قاعدی.** (سعدی[4] ۵۸۰) **۹.** (صـ.) (قد.) (مجاز) قدرت‌مند؛ بااراده: **می‌باید که او را طلب کنی و هرات را به مرد قائمی بدهی.** (عالم‌آرای صفوی ۵۹۲) **۱۰.** (صـ.، اِ.) (قد.) دلاک؛ کیسه‌کش؛ کارگر حمام: **درویشی... شوخ بر بازوی شیخ جمع می‌کرد چنان‌که رسم قائمان گرمابه باشد.** (محمدبن‌منور[2] ۱۵۷) ○ **منکرات گرمابه آن بُوَد که... ران درپیش قائم نهد برهنه تا بمالد.** (غزالی ۵۲۳/۱) **۱۱.** (اِ.) (قد.) قبضهٔ شمشیر: **از درشتی‌ست سفن قائم تیغ/که بر او تکیه‌گه روستم است.** (خاقانی ۸۲۰) **۱۲.** (قد.) در شطرنج، حالتی که دو حریف در وضعیتی یک‌سان و برابر قرار می‌گیرند و هیچ‌کدام برنده محسوب نمی‌شود.

☜ ◘ **~ بر منحنی** (ریاضی) خطی که در نقطهٔ تماس بر خط مماس عمود باشد.

◘ **~ به ذات** (فلسفه) آنچه وجودش به غیر وابسته نیست: **تنها یک موجود را قائم به ذات و غیرمخلوق می‌دانسته‌است.** (مطهری[5] ۶۵) ○ **زیرنشین عَلَمت کائنات/ ما به تو قائم چو تو قائم به ذات.** (نظامی ۷)

● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) برپا کردن؛ به‌راه انداختن: **مردم به فراغت بازارها قائم داشتند.** (آقسرایی ۴۳)

● **~[فرو]ریختن** (مصـ.لـ.) (قد.) ◘به قائم ریختن (مِ.۱) ←: **مه گفت به مِهر: با رُخش قائم ریز/ کاین دست تو، پای او به بازی ببَرَد.** (کمال‌مراغی: نزهت ۳۲۷) ○ **آن مغربی اسبی و رخی طرح می‌کرد مرا، قائم فرومی‌ریختم.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۴۶/۲)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** برپا شدن؛ برقرار شدن: **دوسه روزی بود که اردو قائم شده‌بود.** (مستوفی ۴۷۹/۲) ○ **این خلاف میان ایشان قایم گشت و به مجادله کشید.** (نصرالله‌منشی ۲۱۵) ○ **جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید.** (بیهقی[1] ۱۱۳) **۲.** توانا شدن؛ استوار شدن: **یعنی مُلک هرگز قائم نمانَد مگر به مردان و لشکر و مرد قائم نشود مگر به مال.** (فخرمدبر ۱۲۰) **۳.** درآمدن بازی شطرنج به‌حالت قایم. نیز ← قائم (مِ.۱۲): **یکی سؤال که قائم شده‌ست چون شطرنج/ زبس‌که هرکس جست اندر این سخن بازار.** (گرگانی: اشعار ۵۹)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** برپا کردن؛ برقرار کردن؛ دایر کردن: **باوجوداین سردار سپه که می‌خواست امنیت را در تمام ایران قائم کند، از توجه به لُرها... غافل نبود.** (مستوفی ۵۱۱/۳) ○ **کوزه‌گر گر**

کوزه‌ای را بشکنَد/ چون بخواهد باز خود قایم کند. (مولوی[۱] ۲/۱۰۰) ۲. استوار کردن: سپردم بیرق‌های کوچک را که هرجا برای تسهیل بازگشت خودمان زده‌ایم قائم بکنند. (طالبوف[۲] ۲۵۷) ○ پس آفریدگار این جمع را به بندها قایم کرد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۴) ۳. نصب کردن: به بالای دیوار خانهٔ مذکور، و میان هردو ستون از چهارگانه، جفتی اسطوانهٔ رخام قائم کرده هم به بالای آن ستون‌ها. (ناصرخسرو[۲] ۵۰)

□ **به ~ ریختن** (قد.) در شطرنج، هدایت کردن به حالتی که در آن هردو حریف یک‌سان و برابر شوند، به‌طوری‌که حریف از حرکت بازمانَد: شاید که به‌وقت باختن از آن حریف... بازی‌ای آید که دست خصم را فروبندد و در مضیقی افتد که هیچ چاره جز دست بازچیدن و به قائم ریختن نداند. (وراوینی ۵۳۷) نیز ← قائمی □به قائمی فروریختن.

قایم qāyem [عر.: قائم] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. محکم؛ شدید: به قدری عصبانی شدم که یک سیلی قایم زدم توگوشش. (مرادی‌کرمانی ۵۱) ○ یُک قایمی به قلیان زد. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲) ۲. (ق.) محکم؛ به‌شدت: قایم، دماغ خود را گرفت و داد زد... . (آل‌احمد[۷] ۱۰۰) ○ چوب‌دست را قایم... به زمین بزنید. (طالبوف[۲] ۲۵۴)

قایم qāye(a)m [از عر.؟] (صـ.) (گفتگو) پنهان؛ مخفی: او مدتی است که در خانه قایم است.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پنهان شدن؛ مخفی شدن: بچه‌ام را بغل زدم و توی پیاده‌رو دویدم و لای مردم قایم شدم. (آل‌احمد[۴] ۲۳) ○ مرادعلی کجاست؟ چرا رفته قایم شده؟ (هدایت[۶] ۴۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پنهان‌کردن؛ مخفی کردن: دو کتابی را که منوچهر به او داده‌بود...پشت کتاب‌های درسی خود توی گنجه قایم کرد. (میرصادقی[۶] ۱۴-۱۵) ○ خودم را لای چندتا جهاز چوبی قایم کردم. (دریابندری[۳] ۱۱۹) ○ دست‌هایش را زیر کلاهش قایم کرد. (آل‌احمد[۳] ۸۴)

قائم‌الزاویه qā'em.o.z.zāviye [عر.: قائم‌الزّاویَة] (صـ.) (ریاضی) ویژگی شکلی که زاویهٔ ۹۰ درجه داشته‌باشد: ذوزنقهٔ قائم‌الزاویه، مثلث قائم‌الزاویه.

قائم‌اللیل qā'em.o.l.leyl [عر.: قائم‌اللّیل] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که تمام طول شب نماز به‌پای می‌دارد. ← صائم‌الدهر □ صائم‌الدهر و قائم‌اللیل.

قایم‌باشک qāye(a)m-bāš-ak [از عر.؟فا.فا.] (اِ.) (بازی) قایم‌موشک ←: عقب هم کرده لای پای مردم... گرگم‌به‌هوا و قایم‌باشک[بازی] می‌کردند. (شهری[۲] ۱/۳۳۵) ○ و اگر وضعیت مکان اجازه می‌داد، به گرگم‌به‌هوا و قایم‌باشک مشغول بودند. (مستوفی ۱/۳۶۵)

قایم‌باشک‌بازی q.-bāz-i [از عر.؟فا.فا.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) ۱. (بازی) قایم‌موشک ←: این رسم قایم‌باشک‌بازی نیست. باید حسابی دنبالمان بگردند تا جای ما را پیدا کنند. (ایران‌دوست: داستان‌های‌کوتاه ۶۴)
۲. (گفتگو) (مجاز) قایم‌موشک‌بازی (مِ. ۲) ←: با قایم‌موشک‌بازی ازدست طلب‌کاران راحت شدم.

قایم‌کار qāyem-kār [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که خوب کار می‌کند: یک کارگر قایم‌کار، یک کارفرمای ایرادنگیر... در هیچ‌جای این کشور یافت نمی‌شود. (مستوفی ۱/۳۱۸)

قایمکی qāye(a)m-aki [از عر.؟فا.] (ق.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه: ننه‌صفیه قایمکی دوست بابای تو شده. (محمدعلی ۱۸۰) ○ می‌رفت قایمکی یک جرعه سر می‌کشید. (دریابندری[۳] ۱۴۱)

قائم‌مقام، قایم‌مقام qā'em.maqām, qāyem.maqām [عر.: قائم‌مقام] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه جانشین کسی یا چیزی باشد؛ جانشین؛ نایب: کمیسیون تطبیق حواله‌جات... در قانون جدید قائم‌مقام دیوان محاسبات شده‌بود. (مستوفی ۲/۴۶۶) ○ یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم‌مقامی نداشت. (سعدی[۲] ۹۸) ○ گفتند که گوشت تو خناق آورَد، قائم‌مقام زهرِ هلاهل باشد. (نصرالله‌منشی ۱۰۹) ۲. (حقوق) آن‌که به‌جای شخص دیگری حقوق و تکالیفی برعهده‌اش قرار می‌گیرد.

قائم‌مقامی، قایم‌مقامی q.-i [عر.فا.] (حامصـ.)

قائم‌مقام بودن؛ جانشینی: **تخت پادشاهی و بخت قائم‌مقامی آنِ پوزوق خواهد بود.** (قائم‌مقام ۳۹۹) ○ **پدرش نص قائم‌مقامی بر او کرده‌بود.** (جوینی[۱] ۲۴۲/۳)

قایم‌موشک qāye(a)m-muš-ak [از عر.؟فا.فا.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، یک‌نفر در جایی مشخص چشم‌هایش را می‌بندد و پس‌از مخفی شدن سایر بازی‌کنان، به جست‌وجوی آنها می‌رود؛ قایم‌باشک.

قایم‌موشک‌بازی q.-bāz-i [از عر.؟فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) ۱. (بازی) قایم‌موشک ↑ : [موقع] **قایم‌موشک‌بازی... در گوشه‌ای از انبار کاه که اتاق بزرگی در بالای طویلهٔ پایین حیاط بود، قایم می‌شدم.** (زرین‌کوب[۴] ۶۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) خود را ازدست کسی پنهان کردن و از جایی به جایی دیگر رفتن: **دیگر ویسکی قفل زبان‌ها را گشوده‌بود. قایم‌موشک‌بازی به‌آخر رسیده‌بود.** (علوی[۳] ۱۱۷) ○ **آنها... از قایم‌موشک‌بازی‌های شما هراسی ندارند.** (علوی[۱] ۱۳۸)

قائمه qā'em.e [عر.: قائمَة] (صـ.) ۱. (ریاضی) ← زاویه ○زاویهٔ قائمه: **اگر ما او [خط فارسی] را اصلاح کنیم، یعنی نقطه را براندازیم، اِعراب را داخل کلمه بکنیم، زوایا را قائمه بسازیم... چه ضرر به عالم اسلامیت و انسانیت دارد؟** (طالبوف[۲] ۱۰۲) ۲. (اِ.) (قد.) ستون؛ پایه: **همهٔ باغ... شکست‌خورده که یازده پشت‌بند از تیرهای سرو... و قائمه زدند.** (نظام‌السلطنه ۱۴۸/۲) ۳. (قد.) دسته؛ قبضه: **دو دسته ترمزی شبیه هندل که قائمهٔ بلند داشته‌باشد، یکی از جلو و یکی از عقب به‌صورت عمودی... بالا آمده‌بود.** (شهری[۲] ۳۲۶/۱) ○ **نیزه از دست بینداختند و دست به قائمهٔ تیغ کردند و بر فرق و درق یک‌دیگر می‌زدند.** (بیغمی ۸۴۷) ۴. (صـ.) (قد.) استوار؛ محکم: **اما دیوار مسجد قائمه نیست و رکن‌ها درمالیده‌است تا به مدوری مایل است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۵)

قائمی، قایمی qā'em-i, qāyem-i [عـر.فـا.] (حامص.) قائم بودن.

☜ ○ **به ~ فروریختن** (قد.) در شطرنج، برابر آمدن دو حریف، و به‌مجاز، برابری کردن و بر یک‌دیگر تفوق نجستن: **بر آن اختصار کردند که در آن مضیقِ تقابل و تعارض، به قائمی فرو ریزند و دیگر نستیزند.** (آقسرایی ۲۳۷) نیز ← قائم ○ به قائم ریختن.

قایمی qāye(a)m-i [از عر.؟فا.] (ق.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه: **قایمی این کار را کردم.**

قب qab[b] [عر.: قبّ] (اِ.) (قد.) گریبان پیراهن: **کمان‌گر همیشه خمیده بُوَد/ قبادوز را قب دریده بُوَد.** (نظامی[۸] ۲۷۷)

قبا qabā [عر.: قباء] (اِ.) ۱. لباسی که جلو آن باز است و دو طرف قسمت جلو با دکمه بسته می‌شود: **معلم‌ها هم کلاه نینه به سر داشتند و قبای بلند در بر.** (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ **ولی‌عهد... حتی به امثال تقی... قباهای زری اعلا... دادند.** (قائم‌مقام ۱۶۴) ○ **مرا تخت، زین باشد و تاج، ترگ/ قبا جوشن و، دل نهاده به مرگ.** (فردوسی[۵] ۱۲۲) ۲. لباس بلندی که روحانیان زیر عبا می‌پوشند و یقهٔ باز گلابی‌شکل دارد به‌خلاف لباده که یقهٔ راست دارد.

☜ • **~ بستن** (مصـ.ل.) (قد.) پوشیدنِ قبا، و به‌مجاز، آماده شدن: **بستن قبا به‌خدمت سالار و شهریار/ امیدوارتر که گنه در عبا کنیم.** (سعدی[۴] ۷۹۶)

○ **~ به قامت کسی دوخته شدن** (مجاز) کاری یا چیزی شایسته و لایق او بودن: **برای این کار تو بهترین کس هستی، قبایی است که به قامت تو دوخته شده‌است.** (← مینوی[۲] ۱۲۴)

○ **~ پوشیدن با کسی** (قد.) (مجاز) یگانه و صمیمی شدن با او: **زان قبا تنگ آمدش با جانِ خویش/ کو قبا پوشید با جانانِ خویش.** (عطار[۶] ۲۹۰)

○ **~ تنگ آمدن کسی را** (قد.) (مجاز) بی‌طاقت شدنِ او؛ دچار سختی شدنِ او: **گر برشکنی طرْف کُله را، چون ماه/ با روی تو، ماه را قبا تنگ آید.** (؟: نزهت ۳۶۶) ○ **اگر گردون کُله سازد ز مِهرت/ قبا تنگ آید از دورِ سپهرت.** (عطار[۶] ۲۹۰) ○ **پایم از عشق تو بر سنگ آمده‌ست/ عقل را، با تو قبا تنگ آمده‌ست.**

(انوری[۱] ۷۷۶)

▫ ~ **چالاک بستن** (قد.) (مجاز) آمادهٔ کار شدن: **چو تو زین‌سان قبا چالاک بندی/ دل ما بو که بر فتراک بندی.** (عطار[۸] ۵۰۳)

▫ ~ **دریدن بر خویشتن** (قد.) (مجاز) بی‌قراری کردن: **هم از این بود آن‌که زاولِ روز/ صبح بر خویشتن قبا بدرید.** (انوری[۱] ۶۴۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چاک شدن: **همی کز مهدِ زنگاری جدا شد/ به یک شبنم کلاه او قبا شد.** (عطار[۸] ۵۰۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) چاک کردن؛ پاره کردن: **پیراهنی که آید از او بوی یوسفم/ ترسم برادران غیورش قبا کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۳) ○ **صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر/ بینم که دست من چو کمر درمیان توست.** (سعدی[۴] ۳۶۷)

⊙ ~ **گرداندن** (قد.) چرخ دادن دامن قبا که از حالات رقص بوده‌است: **یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست/ در سر کلاه بشکن دربر قبا بگردان.** (حافظ[۱] ۲۶۵)

⊙ ~ **گشادن** (قد.) باز کردن قبا، و به‌مجاز، جلوه کردن: **در مجلس بزم باده‌نوشان/ بسته کمر و قبا گشاده.** (سعدی[۴] ۵۶۳) ○ **دوش کجا بود مَهت؟ خیمه و خیل و سپهت؟/ دولت آن‌جا، که در او حسن تو بگشاد قبا.** (مولوی[۲] ۳۲/۱)

▫ ~ِی **باروت (باروط)** (قد.) (مجاز) کیسه‌ای که در آن باروت می‌ریختند و محکوم را درون آن گذاشته، باروت را آتش می‌زدند: **نواب جهانبانی... قبای باروط در او پوشیده آتش زدند... باوجودآن موجب تنبیه قلندران... [نشد.]** (اسکندربیگ ۲۷۵)

▫ ~ِی **راسته** نوعی قبای بلند و گشاد که از بالا تا پایین یک‌اندازه است: **قباهای راسته به کمرچین... مبدل شد.** (مستوفی ۱۱۸/۱)

▫ ~ِی **کسی را از پشت باز کردن** (قد.) (مجاز) جسارت ورزیدن نسبت‌به او؛ گستاخی کردن درمقابل او: **جامی دو، می مغانه خواه از زردشت/ تا باز کنم قبای آدم از پشت.** (عطار[۳] ۲۰۸)

▫ **به گوشهٔ ~ِی کسی برخوردن** (گفتگو) (مجاز) ← تریج ▫ به تریج قبای کسی برخوردن: **چیزی نگو به گوشهٔ قبایش برمی‌خورَد.**

قبارخالقی q.-'arxāloq-i [عر.تر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) خریدوفروش‌کنندهٔ لباس کهنه: **جزو این لباس‌ها هم یک کپنک پاره‌پاره بود با یک جفت چاروخ که... میرزا نمی‌گذارد بدهندشان به قبارخالقی.** (← آل‌احمد[۱۰] ۲۱)

قباب qebāb [عر.، جِ. قُبَّة] (اِ.) (قد.) قبه‌ها. ← قبه: **به‌خدمت مولانا... صور روحانی... که مستوران قبابِ عزتند، ظاهر می‌شده‌اند....** (جامی[۸] ۴۶۱) ○ **چو بیت‌المقدس درون پُر قباب/ رها کرده دیوارِ بیرون خراب.** (سعدی[۱] ۱۰۰)

قباپوستین qabā-pust-in [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) لباس پوستی بلند: **سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قباپوستینی بر او مزید کرد.** (سعدی[۴] ۸۵)

قباچه qabā-če [عر.فا.] (مصغر. قبا، اِ.) قبای کوچک؛ لباس بچه‌گانه: **قباچه‌ها راکوچک‌وبزرگ می‌دوختند آن‌چنان‌که به تن نوزاد توخشتی تا بچهٔ سه‌چهار ساله می‌خورد.** (کتیرایی ۱۵) ○ **چندین حوریِ بهشتی... با طَبَق‌های بر سر پُر از... لوازم طفل... از... پیراهن و قباچه و...وارد [شدند.]** (شهری[۲] ۳۰/۳)

قباحت qa(e)bāhat [عر.: قَباحة] (اِمصـ.) ۱. بدی؛ ناپسندی؛ زشتی: **اگر به رکاکت کلمات و قباحت نوشتهٔ او اعتراضی کنند... موضوع آزادی قلم را پیش می‌کشد.** (اقبال[۱] ۶/۷/۲) ○ **برای کسی‌که قباحت این عبارت را درک نکند، من از نمودار ساختنش عاجزم.** (فروغی[۱] ۱۶۳) ۲. رسوایی؛ فضاحت: **زنی بود... که از... بی‌حیایی... در اعلا درجهٔ قباحت قرار گرفته‌بود....** (شهری[۱] ۴۵۴) ۳. (گفتگو) تشخیص زشتی یا بدی: **آیا هرگز بوی حیا و قباحت به دماغت رسیده‌بود؟** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۹) ○ **قباحت هم خوب چیزی است. راستش به‌ستوه آمده‌ام.** (هدایت[۴] ۹۵) ○ **حیوانات حس قباحت ندارند.** (مخبرالسلطنه ۴۰۸)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عیب شمرده شدن؛ زشت و ناپسند بودن؛ مایهٔ ننگ و شرم‌ساری بودن: **گفتم: تو به‌جای پدر منی... قباحت ندارد این حرف‌ها را می‌زنی؟** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۱)

▫ ~ **داشتن برای کسی** رسوایی و زشتی به‌همراه داشتن برای او: **برای یک دختر خوب قباحت دارد که شب‌ها دیر به خانه بیاید.** ○ **حالا وقتی است که تو و حسین... پی این کارها بروید؟... برای من قباحت دارد.** (نظام‌السلطنه ۳۲۹/۲)

قباد qobād (اِ.) (جانوری) ← ماهی ▫ ماهی قباد.

قباسرداری qabā-sardār-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) لباسی بلند مخصوص اشراف، رجال، و شاه‌زاده‌ها با یقهٔ بسته و جلو بسته و کمرِ چین‌دار که دکمه‌هایی به ردیف زیر سجافِ جلوِ آن دوخته شده‌بود: **بازار دوخته‌فروش‌ها... بود... که از قباسرداری... تاکت‌وشلوار... می‌دوختند....** (شهری[۲] ۱۹۴/۲)

قباسوختگی qabā-suxt-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بدبختی و تیره‌روزی: **این خنده‌ها خندهٔ قباسوختگی بود.** (پرویزی: شلوارهای‌وصله‌دار: فرهنگ‌ معاصر)

قباسوخته qabā-suxt-e [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) بدبخت و تیره‌روز که تظاهر به خوش‌حالی کند: **این بیانیه... به‌منزلهٔ خندهٔ قباسوخته‌ها بود.** (مستوفی ۶۰۲/۳)

قباسه‌چاکی qabā-se-čāk-i [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) ۱. نوعی قبا با دو چاک از دو طرف: **اجناس دکاکین دوخته‌فروش‌ها عبارت بود از قبا،... قباسه‌چاکی.** (شهری[۲] ۲۱۲/۲) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) طلبه: **از وقتی مملکت افتاده دست این قباسه‌چاکی‌ها...** (چهل‌تن[۳] ۱۶۹) ○ **خیال می‌کردیم اقلاً شما قباسه‌چاکی‌ها و یقه‌چرکین‌ها... اهل حق‌وحساببید.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۲)

قبال qebāl [عر.] (اِ.) برابر؛ مقابل.

☜ ▫ **در~** ۱. دربرابرِ؛ درمقابلِ: **سفرکردن وی... به این منظور بود که درقبال معشوق تعهدی نسپارد.** (قاضی ۲۳۴) ۲. درعوضِ؛ به‌ازایِ: برای همسایگان مسلمان خود درقبال مزد، کاروکشت... می‌کرده‌اند. (هدایت[۷] ۳۷) ۳. درقیاس‌با؛ درمقایسه‌با: **درخشنده‌ترین ستارهٔ آسمان درقبال الماس چشمانش حکم ریگ بیابان را دارد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۵) ○ **با همه‌کس... بدرفتاری می‌کرد و تازه اینها درقبال آنچه بعدازآن پیش آمد، بسیار کوچک بود.** (مینوی[۳] ۱۹۰)

قبالات qabālāt [عر.، جِ. قَبالَة] (اِ.) (قد.) قباله‌ها. ← قباله: **در هر شهری طاسی عدل بنهند تا اگر کسی مِلکی فروشد، قبالات خریده... در آن طاس... فروشویند.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۳۸۹) ○ **این حسین‌بن‌ابی‌نصر مردی اُمّی بوده‌است که بر قبالات، شهادات از وی نوشته‌اند.** (ابن‌فندق ۱۱۶)

قباله qabāle [عر.: قبالَة] (اِ.) ۱. (حقوق) سند معامله و مالکیت: **قباله و بنجاقی را که لازم داشت، همه را به‌سهولت به‌دست آورد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۶) ○ **این قبالهٔ فلان زمین است و فلان مال را فلان کس ضمین.** (سعدی[۲] ۱۱۷) ۲. سند: **ما تو را چون بندهٔ ناسازگار فروختیم و قباله دادیم.** (علوی[۳] ۸۳) ○ **فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده [است.]** (فروغی[۳] ۹۸) ○ **آن ششصد دینار به من دِه و قباله به هفت‌صد دینار... از من بستان....** (نظام‌الملک[۲] ۱۰۱)

☜ ▫ **~ ازدواج** (حقوق) سند رسمی عقد ازدواج.

• **~ کردن** (مصـ.م.) معامله کردن و تنظیم کردن قباله برای خرید یا فروش: **فلان‌کس فلان دِه را... به فلان مبلغ قباله کرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۷) ○ **وطن‌پرستی، مقبول نیست در ایران/ قلم بیار، من این مُلک را قباله کنم.** (عشقی ۴۴۰)

▫ **~ کردن به‌اسم کسی** (گفتگو) به او دادن یا فروختن مِلکی و قباله‌اش را به‌نام او نوشتن: **شاه وعده داده‌بود... یک ده شش‌دانگی به‌اسم قباله کند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۰)

▫ **~ٔ کهنه** (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که از همهٔ خصوصیات مِلکی یا قضیه‌ای آگاه است: **پیرمرد قبالهٔ کهنهٔ محلهٔ ما است و قلبش گنجینهٔ رازهای**

قدیمی. ۲. عضو قدیمی جایی که بر آن‌جا و خصوصیاتش آگاهی کامل دارد: **کسی‌که خودش را قبالهٔ کهنهٔ نانواخانه حساب می‌کند سه روز است که... در خانه خوابیده‌است.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۱۱: معین)

▫ **پشت ~ کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) قید کردن مِلکی یا مالی در قباله به‌نام او: **شوهر یک خانهٔ سه میلیونی پشت قباله‌اش انداخته‌است.** (← مخمل‌باف ۷۲) ○ **می‌خواهد باغ را بیندازد پشت قبالهٔ تو.** (چهل‌تن[3] ۱۶۰)

▫ **روی (سر) ~ کسی بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) همواره همراه و پیوسته به او بودن؛ از او جدا نشدن: **وقتی گرتمت، نگفتی یک پیرسگ هم روی قباله‌ات هست.** (← حاتمی: شکوفایی ۱۹۰)

قباله‌جات، قبالجات q.-jāt [عر. از عر.] (اِ.) هرنوع قباله و سند مِلک: **قباله‌جات و اسناد را با قلم عهود می‌نگاشتند.** (راهجیری ۵۱) ○ **قباله‌جات قدیم... را ملاحظه نمودم که ازلحاظ انور ملوکانه می‌گذرد.** (غفاری ۱۹۶)

قباله‌نامچه qabāle-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) قباله ←: **قباله‌نامچهٔ مصالحهٔ امین لشکر یک قطعه باغ... به آتاتاسم.** (سیاق‌معیشت ۲۷)

قباله‌نویس qabāle-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) آن‌که قبالهٔ رسمی می‌نویسد و ثبت می‌کند.

قباله‌نویسی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) عمل و شغل قباله‌نویس.

قباه qabāh [از عر.] (اِ.) (قد.) قبا ←: **وزبهای کلاه و کفش مپرس/ هم‌چنان ز ارزش قمیص و قباه.** (بهار ۴۶۶) ○ **یکی در برش پرنیانی قباه/ یکی بر سرش خسروانی کلاه.** (سعدی[4] ۲۳۳)

قبایح qabāyeh [عر.: قبائح، جِ. قَبیحَة] (اِ.) کارهای زشت و ناپسند: **شاعران مجازند... در هجو سایر عیوب و قبایح انسانی داد سخن بدهند.** (قاضی ۷۴۰) ○ **برای جمع نمودن پول، مباشر انواعِ فضایح تاریخی و قبایح فوق طاقت می‌شوند.** (طالبوف[1] ۱۱۱) ○ **از قبایح اقوال، و فضایح افعال او بلایی بر وی آید.** (ظهیری سمرقندی ۱۱۴)

قبایل qabāyel [عر.: قبائل، جِ. قَبیلَة] (اِ.) قبیله‌ها. ← قبیله: **دسته‌های کوچکی از قبایل چادرنشین... در اطراف... پراکنده‌اند.** (آل‌احمد[1] ۲۲) ○ **سرانِ قبایل مجتمع بودند.** (قائم‌مقام ۳۹۵) ○ **اَلا یا آفتاب جاودان‌تاب/ اساس مُلکت و شمع قبایل.** (منوچهری[1] ۵۸)

قبب qobab [عر.، جِ. قُبَّة] (اِ.) (قد.) قبه‌ها؛ گنبدها. ← قبه: **فرود تودهٔ غبرا چه دارد/ فراز گنبد نُه‌تو قبب چیست.** (ادیب‌نیشابوری: ازصباتانیما ۲/۲۵)

قبجور qobjur [مغ.] (اِ.) (دیوانی) قوبجور ←.

قبح qobh [عر.] (اِمص.) زشتی؛ ناپسندی: **امور و قضایا [را] برحسب آن‌که... با عینک سفید... بنگری... هر حسنی به‌صورت قبح... درمی‌آید.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۱) ○ **طبع و سمع از قبح روایت او مجروح گردد.** (ظهیری سمرقندی ۹۸)

• **~ داشتن** (مصل.) (گفتگو) عیب شمرده شدن؛ زشت بودن: **این کار قبح دارد.** ○ **پسرهای ساعدالملک که زن‌های خودشان را طلاق دادند... و درنظرشان قبحی نداشت.** (مخبرالسلطنه ۲۰۳)

قبر qabr [عر.] (اِ.) جایی که مرده را در آن دفن می‌کنند؛ آرام‌گاه؛ گور: **قبرها دهن باز می‌کردند و... مردگان... بیرون می‌افتادند.** (جمال‌زاده[6] ۱) ○ **اهلِ حق نشارش قبر را به‌نسبت همه‌کس حق داشته‌اند.** (نظامی‌باخرزی ۱۰۰)

▫ **سرِ ~... (سرقبرم، سرقبرت، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام عصبانیت گفته می‌شود؛ مکان نامعلوم: **حالا کجا داری می‌روی؟ ـ سرقبرم.**

▫ **سرِ ~ کسی رفتن** (گفتگو) به‌کنار قبر او رفتن و برای او فاتحه خواندن: **فردا می‌خواهم سر قبر آقا بروم.**

قبراق qebrāq [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. چابک؛ چالاک: **این پسربچه هوشیار و قبراق است.** (فصیح[1] ۱۷) ○ **در بالاوپایین شدن از نردبان سبک‌تر و قبراق‌تر می‌باشم.** (شهری[3] ۱۹۵) ۲. (مجاز) سرحال؛

بانشاط: **چشمانش هوشیار و صورتش تروتازه و قبراق است.** (فصیح[1] ۱۲۳) **۳.** (ق.) با چالاکی؛ با چابکی: **اوتول... جاده را قبراق می‌پیمود.** (هدایت[6] ۱۰۵)

• **~ شدن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) نشاط پیدا کردن؛ سلامت خود را بازیافتن: **ماشاءالله خوب قبراق شده‌ای ها.** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۲۲)

قبرستان qabr-estān [عر.فا.] (اِ.) **۱.** مکانی برای دفن مردگان؛ گورستان: **ما او را در قبرستان مسلمان‌ها چال کردیم.** (علوی[3] ۲۴) **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام عصبانیت و در اعتراض گفته می‌شود؛ مکان دورافتاده؛ مکان نامعلوم؛ کجا؛ جا: **تاحالا کدام قبرستان بودی؟** ○ **ماه‌نوش می‌خواهد داخل خانه شود ولی مادرش... می‌گوید:... [از] هر قبرستانی آمدی، نوری همان‌جا برگرد.** (مسعود ۱۲۲)

قبرسی qebres-i (صنـ.، منسوب به قبرس، جزیره‌ای در دریای مدیترانه) **۱.** مربوط به قبرس: **خر قبرسی.** **۲.** (صنـ.، اِ.) اهل قبرس: **قبرسی‌ها بعضی تُرک و بعضی یونانی هستند.**

قبرکن qabr-kan [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که برای دفن مرده قبر حفر می‌کنند: **تابوت علی را به زمین می‌گذارند. قبرکن ایستاده‌است.** (محمود[1] ۱۶) ○ **مرده‌ای احترام می‌دید که... برای قبرکن و... نمازخوان... برایش پول خرج بکنند.** (شهری[2] ۴۷/۱)

قبرکنی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل قبرکن: **همین‌قدر بدان که در قبرکنی من بی‌سررشته نیستم.** (← هدایت[1] ۳۳)

قبره qobbare [عر.: قُبَّرَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) چکاوک (مِ. ۱) ←.

قبس qabas [عر.] (اِ.) (قد.) پارهٔ آتش؛ شعله: **زآتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس/ موسی آن‌جا به‌امید قبسی می‌آید.** (حافظ[2] ۴۸۶) ○ **هست با نیران خشم تو جهنم بی‌قبس.** (سوزنی ۱۳۲)

قبض qabz [عر.] (اِ.) **۱.** هر نوشته‌ای که درقبال دریافت پول یا کالا از کسی، به او می‌دهند؛ رسید: **قبض آبونمان، قبض برق، قبض خشک‌شویی.** ○ **بدون شک قبض‌های پابه‌مُهر تو الآن در صندوق عروس‌خانم موجود است.** (مشفق‌کاظمی ۸۰) **۲.** (اِمصـ.) (حقوق) قرار گرفتن مال موردمعامله در تصرف و اختیار خریدار. **۳.** (قد.) (پزشکی) یبوست؛ خشکی: **خوردن نشاسته باعث قبض مزاج می‌شود.** (← شهری[2] ۴۶۱/۵) **۴.** (قد.) گرفتن؛ به‌چنگ آوردن: **ملکا... نام و ننگ تاج‌داران و قبض و بسط ممالک... جمله دردست قدرت توست....** (قائم‌مقام ۱۳۱) **۵.** (قد.) حبس کردن؛ بند کردن: **سلطان به قبض بر وی مثال داده‌بود. پس رکن‌الدین او را بگرفت و به قلعهٔ سرجهان محبوس کرد.** (خرندزی ۹۹) ○ **۶.** (قد.) قبضه (مِ. ۶) ←: **نزدیک این مستحل بَرَند، و چندان است که به قبضِ وی آمد، در ساعت هلاک کنندش.** (بیهقی[1] ۲۱۵) **۷.** (قد.) گرفتگی چهره؛ ترش‌رویی: **چون در مجلس شراب شود... به... اشعار ملیح... مجلس خوش دارد، و از ترش‌رویی و قبض تجنب نماید.** (خواجه‌نصیر ۲۳۴) **۸.** (تصوف) حالت گرفتگی سالک که نتواند به مراحل بالاتر واصل شود؛ مقِ. بسط: **مؤمن... در بسط شاکر باشد و در قبض صابر.** (قطب ۳۷) ○ **چون مرید در قبض باشد، به تصرف ولایت، [شیخ] بار قبض از او بردارد و او را بسط بخشد.** (نجم‌رازی[1] ۲۴۶) ○ **روزی شیخ ما را... قبضی بود هرکسی را طلب می‌فرمود و سخن می‌پرسید... گشایشی نمی‌بود.** (محمدبن‌منور[1] ۵۲) **۹.** (ادبی) در عروض، تبدیل مفاعیلن به مفاعلن و فعولن به فعولُ.

□ **~ِ رسید** سند پرداخت شدن پول یا مالی: **کرایهٔ خانه که می‌دهم، قبض رسید دریافت می‌کنم.** ○ **[کشتی را] فرستادند نزد من که، قبض رسید بدهید و تحویل بگیرید.** (نظام‌السلطنه ۱۸۹/۱)

□ **~ِروح** گرفتنِ جان کسی: **من منتظر [بودم] که ملک‌الموت به قبض‌روحم آید....** (میرزاحبیب ۱۶) ○ **آمدشد ملائکه دروقت قبض‌روح/ چون بنگریم دیدهٔ ما خون‌فشان شود.** (سعدی[4] ۸۶۷)

□ **~ِروح شدن** **۱.** جان دادن؛ مردن: **توخودش**

جمع شده‌است و نفَسش بریده‌است. انگار که قبض‌روح شده‌است. (محمود[۲] ۴۶) ○ گاهی درد چنان تند می‌شد که می‌ترسیدم... پشت قاطر قبض‌روح بشوم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ترسیدن: این‌چه طرز خبر دادن است، قبض روح شدم.

▫ **~ِ روح کردن** جان کسی را گرفتن؛ میراندن: عزرائیل مأمور شده قبض‌روحش می‌کند. (شهری[۲] ۵۳۸/۴) ○ در این مقام قبض‌روح من کرده‌اند و در این مقام از دنیا به عقبی رفته‌ام. (جامی[۸] ۳۱۷)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** گرفتن: [ملک‌الموت] باز نخواهد گشت، مگر آن‌که جانی قبض کند. (جامی[۸] ۵۵۰) **۲.** تصرف کردن؛ دراختیار گرفتن: بفرمود... بها... بدو تسلیم کن... چون سیم (= نقره) قبض کرد، برخاست که بازگردد. (فخرمدبر ۵۹)

▫ **~ و اقباض** (قد.) ردوبدل کردن رسید، سند، و قباله: به خاطر احدی خطور نمی‌کرد که بدهی خود را... بالا بکشد. قبض و اقباض هم به‌ندرت ردوبدل می‌شد، همان قول کافی بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۲)

▫ **~ و اقباض کردن** (قد.) ▫قبض و اقباض ↑: می‌باید شما... قبض و اقباض کنید و بدهید سردار حاشیه بنویسد. (نظام‌السلطنه ۱۹۲/۲)

▫ **~ِ وصول** (قد.) ▫ قبض رسید ←: قبض وصول بستانند به‌علت اسعار. (نظامی‌باخرزی ۱۶۱)

▫**در ~ آوردن** (قد.) **۱.** تصرف کردن: اگر مثال باشد، تا عمال بعضی... در تصرف گیرند و در قبض آرند، دیوان را توفیری تمام باشد. (نصرالله‌منشی ۲۳) **۲.** تحت‌نظر گرفتن؛ گرفتن: یکی را از اعیان دولت سلطان ملکشاه به بغداد فرستاد تا عمیدالدوله و فخرالدوله را درقبض آورَد. (عقیلی ۱۳۸)

قبض‌الواصل qabz.o.l.vāsel [عر.] (اِ.) (قد.) قبض رسید؛ قبض: خراج چند سالهٔ مملکت خود را... تحویل صاحب‌جمع خزانهٔ عامره نموده قبض‌الواصل بستانَد. (واله‌اصفهانی ۶۳۶) ○ بندگان... وجه تحصیلات او را قبض‌الواصل نوشتند و به او دادند. (کلانتر ۲۸)

قبض‌الوصول qabz.o.l.vosul [عر.] (اِ.) (قد.) قبض رسید؛ قبض: زر را به او دهد و قبض‌الوصول از او گرفته آورَد. (شوشتری ۳۸۷)

قبضه qabze [عر.: قبضَة] (اِ.) **۱.** دستهٔ شمشیر، کارد، کمان، و مانند آنها: پدربزرگ... فرموده‌بود روی قبضهٔ شمشیرش یاقوت نشانده‌بودند. (گلشیری[۳] ۴۰) ○ رکاب‌دارش... قبضهٔ تیغ زیر رکابی به‌دست گرفت و قصد خواجگک کرد. (ابن‌فندق ۱۹۳) **۲.** واحد طول به‌اندازهٔ پهنای مشت بسته و انگشت شست ایستاده: بانوی چنان بزرگی است که بی‌کم‌وکاست... سه قبضه از من بلندتر است. (قاضی ۳۳۰) ○ حکیم‌باشی با سه قبضه ریش آمد. (هدایت[۱] ۷۶) ○ ریشم نزدیک به یک قبضه رسیده‌بود.... (مخبرالسلطنه ۱۲۲) **۳.** به‌اندازهٔ یک مشت از هرچیز؛ اندازه‌ای از چیزها که در مشت جا می‌گیرد: هیچ‌کجا یک قبضه علف و ینجه پیدا نمی‌شد که سد جوع حیوان... را بکند. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۵) ○ عزرائیل... یک قبضهٔ خاک ازروی جملهٔ زمین برگرفت. (نجم‌رازی[۱] ۶۹) **۴.** واحد شمارش ابزارهای جنگی و مانند آن: دو قبضه خمپاره‌انداز. ○ قسم می‌خورم که حتی یک قبضه [اسلحه] هم پخش نشده‌است. (آل‌احمد[۷] ۸) ○ چند قبضه تفنگ... هدیه شد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۲) **۵.** واحد شمارش چیزهایی که هنگام کاربرد، عادتاً آنها را دردست می‌گیرند: یک قبضه سیگار به‌دست گرفته دور می‌گرداندند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۹) ○ یک قبضه عصای مرصع... به ایشان مرحمت شد. (افضل‌الملک ۱۸۹) **۶.** تصرف؛ حیطهٔ اقتدار: کارها در قبضهٔ مادرش بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۳) ○ آن فرمان که تو داری از تو فوت نمی‌شود و من خود در قبضهٔ توام. (جامی[۸] ۱۳۸) **۷.** پنجه؛ دست؛ مشت: عادله پاشنهٔ سفید پایش را توی قبضه‌اش گرفت و... شروع به مالش کرد. (دولت‌آبادی[۱] ۵۶) ○ باش تا خون ما همی‌ریزد/ ما در آن دست و قبضه می‌نگریم. (سعدی[۴] ۵۳۷) ○ مخدرات در قبضهٔ استیلای بیگانگان اسیر گشتند. (جوینی[۱] ۱۱۶/۲) ○ چون بخت مساعدِ [تیرانداز] است، هرچه از قبضهٔ او بیرون رَوَد بر نشانه آید. (وراوینی ۲۹۵)

☜ • **~ کردن** (مصـ.م.) چیزی یا جایی را

تصرف کردن یا انجام کاری را برعهده گرفتن: **مادر آشپزخانه را قبضه کرده‌بود و اجازه نمی‌داد کسی به او کمک کند.** ○ **فکر می‌کردید که به‌آخر خط رسیده‌اید و امروز و فرداست که حکومت را قبضه کنید.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۰) ○ **روزگار خاص مشتی انگشت‌شمار بود که تمام ثروت و خوشی... را قبضه کرده‌بودند.** (شهری[۳] ۲۳۹)

□ **در ~ٔ خود درآوردن** (مجاز) دراختیارگرفتن: **ازاین‌جهت... مقامات مؤثر مملکت را عمال بیگانه در قبضهٔ خود درآورده[بودند.]** (مصدق ۹۹)

قبطی qe(o)bt-i (صند.، منسوب به قبط، نام مردم قدیم مصر،اِ.) **۱.** هریک از مردم مصر قدیم از نژاد سامی: **قارون سبطی بود نه قبطی، یعنی از قوم موسی بود.** (مطهری[۱] ۱۵۱) ○ **موسی... قبطی را بکشت.** (احمدجام[۱] ۱۳۹) **۲.** (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان مصری، از خانوادهٔ زبان‌های حامی ـ سامی، که امروزه فقط درکلیساهای قبطی مصر رایج است. **۳.** خطی متعلق به مصریان قدیم: **بعداز آن‌که طرز تراشیدن قلم و قانون تحریر برملا افتاده... خط کوفی و سریانی و قبطی... برروی کار آمد.** (لودی ۱۱)

قبقاب qabqāb [عر.] (اِ.) (قد.) کفش چوبی که صوفیان بر پای می‌کردند: **قبقاب پوشیدن کسی را مسلّم است که نفس خود را درزیر پای مالیده‌باشد و قدم بر کونین نهاده.** (باخرزی ۳۲) ○ **کفش‌گر گر خشم گیرد چاره شد/ صوفیان را نعل و قبقابی دگر.** (مولوی[۲] ۱۵/۳)

قبل qabl [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه درزمان گذشته اتفاق افتاده یا بوده‌است؛ پیش؛ پیشین؛ گذشته: **او را در سال‌های قبل دیده‌بودم.** ○ **دختر... لحظهٔ قبل با چشمان فتان خود میدان‌داری می‌کرد.** (مسعود ۴)
۲. ویژگی مکانی متقدم بر مکان موردنظر؛ قبلی؛ مقِ. بعد: **در صفحهٔ قبل یادآوری کردیم که....**
□ **~از** درزمانی پیش‌از زمان حاضر یا زمان موردنظر: **همین الآن قبل‌از شما وارد شد.** ○ **قبل‌از آن‌که عروس آن خدر بر منصهٔ جلوه آید....** (شمس‌قیس ۴)

قبل qebal [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** نزد؛ جانب. **۲.** جهت؛ سبب: **گفتم که در آن دو چشم پُر حیله و فن/ اشک ازچه قِبَل گرفت ای ماه وطن؟** (؟: نزهت ۳۸۷) ○ **دودی بر آتش رخ، لرزان از آن سببی/ درعی ز مشک سیه، پُر حلقه ز آن قِبَلی.** (صابر: گنج ۳۲۷/۱)
□ **ازاین ~ (از آن ~، زین ~)** (قد.) ازاین (آن)جهت؛ ازاین (آن)سبب: **ره راست رو تا به منزل رسی/ تو در ره نه‌ای، زین قِبَل واپسی.** (سعدی[۱] ۱۴۳) ○ **هرکسی‌که با آفتاب برآمدن برخیزد تنگ‌روزی بُوَد ازآن‌قِبَل که نماز از وی درگذشته بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۳) ○ **گر شاه ما نکشت ورا بود ازآن‌قِبَل/ کز عار و ننگ هیچ امیری نکشته مار.** (منوچهری[۱] ۳۳)
□ **از~ ۱.** ازطریقِ؛ توسطِ: **من ازقِبَل محبت‌های شما، در تحصیل موفق شدم.** ○ **آخر ما هم مستحقیم، می‌بایست نانمان ازقِبَل شما برسد.** (← هدایت[۶] ۳۹) **۲.** (قد.) ازطرفِ؛ ازسویِ: **دو سال فضل ازقِبَل پدر وزارت راند.** (عقیلی ۳۹) ○ **ظلم ازطرف تو باشد و دعوی ازقِبَل خصم.** (سعدی[۲] ۸۲) **۳.** (قد.) برایِ؛ به‌خاطرِ: **خدا کینه‌خواه است ازقِبَل مؤمن. هرکس‌که با مؤمنی استهزا کند خدای... با وی استهزا کند.** (قطب ۲۷۰) ○ **رز را خدای ازقِبَلِ شادی آفرید/ شادیّ و خرّمی همه از رز شود پدید.** (بشارمرغزی: شاعران ۱۴۷)

قبل qobol [عر.] (اِ.) جلو؛ روبه‌رو.
□ **~ و دُبُر** آلت تناسلی و مخرج: **آن پارچهٔ پنجمی را... پهن کند... و بپاشد بر آن مقداری زیره و بگذارد آن را بر قُبُل و دُبُر میت.** (گلشیری[۲] ۲۰۱) ○ **صحبت‌ها همه از دُبُر و قُبُل و... بول و... جنابت بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۹)

قبلاً qabl.an [عر.] (ق.) **۱.** درزمان گذشته: **میرزا کسی را تا قبلاً ندیده‌باشد، نمی‌پذیرد.** (علوی[۳] ۱۵) ○ **همان‌طور تصور کرده‌اید که قبلاً دیده‌اید.** (مصدق ۱۲۷)
۲. ازپیش: **قبلاً لازم است که راجع‌به چگونگی روضه... اشاره‌ای [کرد.]** (شهری[۲] ۳۵۲/۲) ○ **برای هرگونه رابطه‌ای... با ایران، باید قبلاً با اولیای انگلیس مذاکره [کنند.]** (مستوفی ۷۸/۳)

قبلت qabelto [عر.] (شجـ.) (گفتگو) پذیرفتم؛ قبول کردم: **گفتم: پس به همان شرطی که کردم. گفت:**

تبلتُ. (مخمل‌باف ۱۴۳) ○ گفتم:... محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی... دردنیاوری که ابداً دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم. گفت: تبلتُ. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۳)

قبل‌ما qabl.a.mā [عر.] (ق.) (قد.) پیش‌ازآن: قبل‌ما که مَلِک به چشم حدس و فراست آن نقش از صفحات حال اشتر خوانده‌بود، من دانسته‌بودم. (وراوینی ۶۴۴)

قبل[و]منقل qobol[-o]-manqal [؟.عر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. وسایل منزل، آشپزخانه، و مانند آنها، که در سفر حمل می‌کنند: حوصلهٔ قبل‌منقل را ندارم. همین کیفی که به دوش آویخته دارم... کافی است. (آل‌احمد[۲] ۲۵) ○ شاه‌زادهٔ حکم‌ران با آب‌داری و قبل‌ومنقل وارد شد. (مستوفی ۵۵/۲ح.) ○ عثمان‌آقا... برای من یابویی [خرید] که علاوه بر من قبل‌ومنقل و... خرت‌وپرت من هم در ترک‌بندیش بود. (میرزاحبیب ۳۵) ۲. (مجاز) آنچه از خرده‌ریز که برای زینت به جایی یا چیزی می‌بندند: این ماشین‌های باری را عجب زینت می‌کنند! عین قبل‌منقلی که بنّاهای جوان... به دوچرخه‌شان می‌بندند. (آل‌احمد[۲] ۱۴۸) ۳. (مجاز) دم‌ودستگاه؛ تجمل و شکوه: می‌خواستی بیایی قبل‌منقل را ببینی. زن دکتر یک پیراهن پوشیده‌بود... اصلاً پشت نداشت. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۲)

قبله qeble [عر.: قِبلَة] (اِ.) ۱. جهت خانهٔ کعبه در شهر مکه که مسلمانان رو بدان نماز می‌خوانند: مستراح‌ها ازجهت رعایت حرمت قبله، شرق و غربی ساخته شده[بود.] (شهری[۲] ۲۰۱/۳) ○ پارسایان روی در مخلوق/ پشت بر قبله می‌کنند نماز. (سعدی[۴] ۴۶) ۲. جهتی که بدان نماز می‌خوانند: قبلهٔ مسلمانان کعبه است. ۳. (مجاز) آن‌که یا آنچه موردتوجه و علاقه است: [ایشان] ملجأ عام‌وخاص و مخصوصاً قبلهٔ عوام گردیده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۲) ○ مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان/ چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم. (سعدی[۴] ۵۲۰) ۴. (قد.) (مجاز) خانهٔ کعبه: گفت: کجا می‌روی؟ گفتم به‌سوی قبله. (جامی[۸] ۱۹۵) ○ از آن شغل که به‌عهدهٔ من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است. (ناصرخسرو[۲] ۳)

□ ~ِ آمال (مجاز) آن‌که یا آنچه بسیار محبوب و مطلوب است: تو صنم قبلهٔ آمال منی/ چون کنم صرف‌نظر؟ مال منی. (ایرج ۱۵۷)

□ ~ِ خویش ساختن چیزی را (قد.) (مجاز) آن را موردتوجه بسیار قرار دادن؛ برطبق آن عمل کردن: برخی آنند که زود خشم باشند و شره و حرص را پیش رو دارند، و هوای خویش را قبلهٔ خویش سازند. (بخاری ۲۴۰)

□ ~ِ زردشت (قد.) (مجاز) آتش: برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت/ بنشین و برافگن شکم قاقم بر پشت. (دقیقی: گنج ۳۶/۱)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) موردستایش قرار گرفتن: آن یکی را قبله شد جولاهگی/ و آن یکی حارس برای جامگی. (مولوی[۱] ۳۰۵/۳)

□ ~ِ عالم (منسوخ) (مجاز) پادشاه: قبلهٔ عالم فرمانی داده‌است که باید به تمام اهل شهر اطلاع بدهند. (مینوی[۳] ۲۲۸) ○ قبلهٔ عالم از من درخصوص طبایع و اخلاق فرنگان... سؤال فرمود. (میرزاحبیب ۲۰۹)

● ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) موردتوجه و اهمیت قرار دادن؛ منتهای آرزو و هدف غایی خود قرار دادن: پس روی به مداوات بیماران آوردم و ثواب آخرت را قبله کردم. (بخاری ۵۸) ○ زمانه قبله کرده دولتش را/ سعادت سجده بُرده طلعتش را. (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۸۴)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مسلمان شدن: ببردی از دل من مِهر هرکجا صنمی است/ مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام؟ (سعدی[۴] ۵۰۳)

قبله qoble [عر.: قُبلَة] (اِ.) (قد.) بوسه: در صحبت کردن... به حدیث و بازی و قُبله و معانقه دل وی خوش کند. (غزالی ۳۱۹/۱) ○ به شادی بگذران نوروز با دیدار تُرکانی/ که لبْشان قُبله را قبله‌ست و قبله ازدر قُبله. (فرخی[۱] ۳۵۱)

قبله‌بست qeble-bast [عر.فا.] (اِمصـ.) (منسوخ) (کشاورزی) کرت‌بندیِ شمالی ـ جنوبی زمین‌های کشاورزی: کردبندی جنوبی شمالی را همه‌جا قبله‌بست می‌گویند. (مستوفی ۵۰۷/۳)

قبله‌گاه qeble-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. عبادت‌گاه: **قبل‌ازاین... زورخانه معبد و محراب و قبله‌گاه اهل حاجت بود.** (شهری[1] ۲۰۷) ۲. (منسوخ) (مجاز) پناه‌گاه؛ ملجأ: **صاحب و قبله‌گاه من... موکب والا... توقفی در تبریز نخواهد کرد.** (قائم‌مقام ۲۵۰) ۳. (منسوخ) (مجاز) عنوانی برای پدر و بزرگان: **قبله‌گاها، ابوی مقاما: مرقوم داشته‌بودید....** (قائم‌مقام ۲۵۵)

قبله‌نما qeble-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.، اِ.) دستگاهی شبیه قطب‌نما که به‌کمک آن می‌توان جهت خانهٔ کعبه را مشخص کرد: **اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد،... قبله‌نما، لوازم دندان‌کشی... [بود.]** (شهری[2] ۳۳۳/۳-۳۳۷) ○ **هردَم نه بی‌سبب دلِ ما رقص می‌کند/کز شوق کعبه، قبله‌نما رقص می‌کند.** (صائب[1] ۲۰۱۷)

قبلی qabl-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به قبل) ۱. آن‌که یا آنچه پیش‌از دیگری یا چیز دیگر است؛ پیشین: **معلم قبلی بهتر بود.** ○ **دردِ زایمان را می‌شناخت... دوبار قبلی موقعش که شده‌بود، تیرهٔ پشتش آرام‌آرام گرفته‌بود.** (مخمل‌باف ۷) ۲. ویژگی جایی که پیش‌از مکان موردنظر قرارگرفته‌است: **کوچهٔ قبلی، چراغ‌قرمز قبلی.** ○ **در صفحهٔ قبلی نکات مهم بیان شده‌است.**

قبلی qebli [عر.: قِبلیّ، منسوب به قِبلَة] (صف.) (قد.) واقع در جهت قبله: **بر دیوار قِبلی مسجد که تا حال همان دیوار از بناهای خلفا باقی است، سورهٔ مبارکهٔ یس را به‌خط کوفی گچ‌بری کرده‌اند.** (شوشتری ۷۲)

قبلیت qabl.iy[y]at [عر.: قبلیّة] (اِمص.) در مرحله یا مرتبهٔ قبل واقع بودن؛ تقدم؛ مقِ. بعدیت: **در این امر، قبلیت و بعدیت اهمیتی ندارد.**

قبور qobur [عر.، جِ. قَبر] (اِ.) قبرها. ← قبر: **زیارت قبور بزرگان دین... برای ترویج و قدرشناسی از فداکاری و علم و معرفت آنهاست.** (مستوفی ۶۱۵/۳)

قبوض qobuz [عر.، جِ. قَبض] (اِ.) قبض‌ها. ← قبض (مِ. ۱): **قبوض آب و برق.** ○ **قالیچه‌ها... با قبوض مرسوله انفاد کرمان شد.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۱/۲)

قبول qabul [عر.] (اِمص.) ۱. پذیرفتن؛ پذیرش: **بدون آن‌که منتظر جواب رد یا قبول من بشود ادامه داد....** (جمال‌زاده[8] ۸۱) ○ **صلاح در صلح دیدند و فلاح در قبول نصح.** (جوینی[1] ۷۷/۱) ۲. موردپذیرش و محبت کسی یا گروهی واقع شدن؛ مقبولیت: **مشخصات اقوامی که این آثار دربین آنها رواج و قبول یافته‌است... در این آثار جلوه دارند.** (زرین‌کوب[3] ۹) ○ **بر کس نمی‌توانم به شکایت از تو رفتن/که قبول و قوّت هست و جمال و جاه داری.** (سعدی[4] ۵۹۷) ○ **گروهی قبول نزدیک عامیان جویند.** (غزالی ۲۱۳/۲) ۳. (صف.) (گفتگو) پذیرفته‌شده در امتحان؛ موفق در امتحان: **قبولی یا ردی؟** ۴. مقبول؛ پذیرفته: **قبول است هرچه تو می‌گویی همان کار را می‌کنیم.** ○ **در تقریر ابواب مناصحت محابا و مراقبت شرط نیست و سخن او در محل هرچه قبول‌تر نشیند.** (نصرالله‌منشی ۱۵۰) ○ **ملامت آن است که بر نفْس خود نپایی و خود را قبول نکاری.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۲۱) ۵. (اِ.) (قد.) باد صبا؛ مقِ. دبور: **آتش رشک در مجمرهٔ شمال و قبول افکند.** (وراوینی ۳۴)

• ~ **افتادن** (مص.ل.) (قد.) موردقبول واقع شدن؛ پذیرفته شدن: **صالح و طالح متاع خویش نمودند/ تا که قبول افتد و که درنظر آید.** (حافظ[1] ۱۵۷) ○ **هر نمازی که در بیت‌المقدس گزارند، بیست‌وپنج‌هزار نماز قبول افتد.** (ناصرخسرو[2] ۵۲)

▫ ~ **باشد** (گفتگو) هنگامی‌که کسی نماز می‌خوانَد، روزه می‌گیرد، به زیارت می‌رود، یا نذری می‌دهد، برای آرزوی قبولی طاعات و عبادات یا نذرش، خطاب به او می‌گویند.

• ~ **داشتن** (مص.م.) ۱. پذیرفتن راست‌گویی و حقانیت کسی: **به هیچ‌کس اعتماد ندارید، هیچ‌کس را قبول ندارید.** (← فصیح[2] ۲۴۳) ○ **انسان باید همهٔ پیامبران را قبول داشته‌باشد.** (مطهری[5] ۲۵۱) ۲. باور داشتن مهارت، دانایی، یا شخصیت اخلاقی کسی: **هیچ‌کس را قبول ندارد، همهٔ کارها را به‌تنهایی**

انجام می‌دهد. ○ قبولش ندارم آدم درست‌کاری نیست. ○ باشد سیدآقا، قبولت داریم، هروقت داشتی بیاور بده. (← میرصادقی[10] ۸۴)

□ ~ **داشتن به کسی** (قد.) به حقانیت او باور داشتن: **خواجه بوعبدالله... به وی قبول داشت عظیم و وی را کارها [کرد.]** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۹۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) پذیرفته شدن: **من در کنکور قبول شدم.** ○ **او در مصاحبه قبول شد.** ○ **آن‌قدرها که بقیه جان‌به‌سر بودند، در بند قبول شدن و نشدن نبود.** (میرصادقی[3] ۱۳۵)

□ ~ِ **عامه پیدا کردن (یافتن)** پذیرفته شدن ازسوی جامعه؛ محبوب شدن نزد مردم: **وزیر جدید قبول عامه پیدا کرده‌است.** ○ **خوش نداشت کسی زیاد رشد کند، حتی اگر حکام قبول عامه می‌یافتند.** (مخبرالسلطنه ۳۹۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پذیرفتن: **پیش‌نهاد مرا قبول کنید.** (علوی[2] ۱۳۱) ○ **هرکار کردم که طلاق بگیرم، قبول نکرد.** (← هدایت[6] ۳۰) ○ **گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار. صلت سلطان خواستند که بدو سپارند، قبول نکرد.** (نظامی‌عروضی ۸۳)

قبولان q.-ān [عر.فا.] (بمِ. قبولاندن و قبولانیدن) ← قبولاندن.

قبولاندن q.-d-an [عر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: قبولان) کسی را به پذیرفتنِ چیزی یا سخنی واداشتن: **سعی داشت نظرش را به من بقبولاند.** (شاهانی ۱۵۴) ○ **برخی خواسته‌اند آن را به دیگران بقبولانند.** (قاضی ۱۹)

قبولانیدن qabul-ān-id-an [عر.فا.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: قبولان) قبولاندن ↑.

قبولی qabul-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. موردقبول واقع شدن؛ پذیرفته شدن: **قبولی طاعات و عبادات شما را از درگاه خدا تقاضا دارم.** ○ **خیال می‌کردند قبولی روی شاخشان است، همه‌شان از دَم رد شده‌بودند.** (میرصادقی[3] ۳۲۴) ۲. (بانک‌داری) پذیرش حواله، برات، و مانند آنها. ۳. (صفـ.، منسوب به قبول، اِ.) پذیرفته‌شده: **قبولی سال هفتادوهشت دانشگاه است.** ○ **صورت اسامی قبولی‌ها را به دیوار مدرسه زده‌بودند.** (نجفی ۱۰۷۷) ۴. (اِ.) (قد.) غذایی که از برنج و باقلا تهیه می‌شد: **قبولی مرصع.** (نورالله ۲۰۹) ○ **قبولی مزعفر.** (نورالله ۲۲۷)

قبولیت qabul-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) پذیرش و قبول؛ مقبولیت: **اگر هزارسال... تلاش کنند، آن قبولیت و اعتبار... نیابند.** (لودی ۶۳)

□ ~ِ **عامه داشتن** (قد.) موردپذیرش همه قرار گرفتن؛ مقبولیت داشتن: **جناب حاجی‌میرزامحمدرضا... طرف اطمینان انجمنند و قبولیت عامه دارند.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۳/۲)

□ ~ِ **عامه یافتنِ چیزی** (قد.) موردپذیرش همه قرار گرفتنِ آن: **خط نسخ... بیش‌از سایر خطوط در طبایع مردم مطبوع افتاده و قبولیت عامه یافت.** (راهجیری ۶۶)

قبه qobbe [عر.: قُبَّة] (اِ.) ۱. سقف برجسته به‌شکل نیم‌کُره؛ گنبد: **نگاه حسرت‌بار بر قبه و بارگاه و گل‌دسته‌ها افکند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ **در ساحت مسجد قبه‌ای بزرگ ساخته و درزیر قبه حوضی است.** (ناصرخسرو[2] ۲۰) ۲. بنا یا بارگاهی که سقف آن، گنبدی باشد: **قبه‌ای جهت او برپا می‌کردند و شاعران می‌آمدند و اشعار خویش بر او عرضه می‌کردند.** (زرین‌کوب[3] ۱۳۷) ○ **چون به آن‌جا رسیدیم، درِ قبهٔ مزار وی بسته بود.** (جامی[8] ۵۶۶) ○ **اقارب... ایشانند در این دو قبه و عمارت.** (ابن‌فندق ۲۸۵) ۳. (نظامی) نشانهٔ نظامی سرگُرد و سرهنگ به‌شکل برجسته و بیش‌از پنج پر: **برروی شانه‌اش دو قبه به‌چشم می‌خورد.** ۴. گوی‌مانندی که برسر چوب یا میلهٔ پرچم نصب می‌کنند. ۵. هرچیز برجسته و مدور: **امتیاز منحصر به کارد یا خنجر مرصع بود و شمشیری که قبهٔ طلا... داشت.** (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۱-۳۲۱) ۶. (قد.) مرکز؛ وسط: **اسکندر بر کشتی سوار شده، از ساحل دریا دور [شده]... به قبهٔ دریا کشتی راند.** (شوشتری ۲۴۱)

□ ~ِ **اخضر** (قد.) (مجاز) آسمان: **رنگ در ساغر**

این بادهٔ احمر دارند/ سنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر گیرند. (حسن‌غزنوی:گنج ۳۳۸/۱)
• ~ بستن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) طاقِ‌نصرت زدن: وقتی به بلخ می‌گذشتم، در هوا قبه‌ای بسته‌بودند. (جامی[۸] ۲۸۳) ○ بست پلنگ قهر را بازگشاد مِهر را/ قبه ببست شهر را شهر برست از بدی. (مولوی[۲] ۲۲۳/۵)
□ ~ٔ خضرا (قد.) (مجاز) آسمان: از جزع‌وفزع آن سپاه زُهره بر قبهٔ خضرا آرام نمی‌گرفت. (بیغمی ۸۴۷) ○ مگر زهرهٔ زهرا، از قبهٔ خضرا به پست آمده‌است. (ظهیری سمرقندی ۱۸۰) ○ خاک به فرمان تو دارد سکون/ قبهٔ خضرا تو کنی بی‌ستون. (نظامی[۱] ۷)
• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برآمده شدن به‌صورت حباب؛ به‌شکل گنبد درآمدن: آذین صبوحی را زد قبه حباب از می/ هر قبه ز دُر دُرجی شهوار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • قبه زدن ↑: چون قبه کند باده، گویند رسد مهمان/ مهمان رسدت زهره، کآثار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸)

قبةالخضرا qobbat.o.l.xazrā [عر.: قبّةالخضراء] (اِ.) (قد.) (مجاز) قبهٔ خضرا. ← قبه □قبهٔ خضرا: تا شام حاضر نشده، یک دوغ وحدت کامل و جامع‌الشرایطی زده قبةالخضرا را سیر کنیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۳)

قبیح qabih [عر.] (صـ.) زشت؛ ناپسند: اگر... این عبارت را... در فارسی بگوییم آن‌قدر قبیح نخواهد بود. (فروغی[۱] ۳۲۲) ○ مَلِک به پاسخ وی گفت: طرح معقولات/ قبیح دان چو مخالف به حس و با نظر است. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۳/۲)
☜ □ از کسی ~ بودن (گفتگو) (مجاز) از او دور از انتظار بودن؛ بعید بودن از او: فخرالنسا این حرف‌ها از تو قبیح است. (گلشیری[۳] ۵۰) ○ گفتم تظیر از شخصی مثل شما قبیح است. (طالبوف[۲] ۶۱)

قبیحه qabih.e [عر.: قبیحَة] (صـ.) قبیح ←: بدترین آنها زنی که... کینه بورزد و از اعمال قبیحه پروا ننماید. (شهری[۲] ۳۱/۴) ○ ابداع رسوم ذمیمه و اختراع قوانین قبیحه سبب تنفر خواطر خلق شد. (آقسرایی ۱۵۱)

قبیده‌بادام qobeyde-bādām (اِ.) (گیاهی) سنجد (مِ. ۱) ←.

قبیل qabil [عر.] (اِ.) گروه؛ دسته: همین قبیل افکار است که گاهی من را... جری و ازخودبی‌خود می‌سازد. (جمال‌زاده[۲] ۹۳)
☜ □ ازاین ~ (ازآن ~) مانند این (آن): هیچ ازاین‌قبیل حرکات اهل سَبیل نکرده‌بودی. (افلاکی ۶۴۴) ○ این مصیبت نه ازآن‌قبیل است که به بکا و عویل درمدت طویل حق آن توان گزارد. (زیدری ۴۸) ○ ازاین‌قبیل شعر در دیوان شعرا بسیار است. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۰)
□ از ~ِ ماننِد: همه‌کار بلد است ازقبیل تعمیر رادیو، تعمیر یخچال. ○ آلات انتظام جهان ازقبیلِ اَنعام و نباتات وغیرها تا جهان به ایشان منتظم گردد. (قطب ۱۴۲)

قبیله qabile [عر.: قبیلَة] (اِ.) گروهی از مردم دارای نژاد، سنن، دین، و فرهنگ مشترک: از جاه‌طلبی که داشت کوشش می‌کرد که سردستهٔ قبیله... بشود. (هدایت[۹] ۱۶۱) ○ حکما گویند که... اهل‌بیتی را ندای قبیله‌ای و قبیله‌ای را ندای اهل شهری [باید کرد.] (نصرالله‌منشی ۱۰۷)

قبیله‌ای q.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قبیله) مربوط به قبیله: رسوم قبیله‌ای.

قپ qop [از عر.: قبّة] (اِ.) (گفتگو) ۱. هرنوع برآمدگی و برجستگی: قپِ لباس. ۲. لپ؛ گونه: دخترک از خجالت قپ‌هایش گل انداخته‌بود.
☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) برجسته و برآمده شدن: به‌دست خودگل کاشتم و به چشم خویش اول جوانه زدن و بعد قپ کردن و بعد رُستن... را دیدم. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۷/۱)

قپاق qapāq [تر.] (اِ.) (قد.) قپق ←: طناب... در گردن تهرمان‌بیک و آن سه نفر دیگر افکنده... جسد ایشان را در پای قپاق... افکندند. (مروی ۶۹۸)

قپان qapān [از لا.] (اِ.) ۱. ابزاری برای توزین اجسامی که وزن یا ابعاد آنها مانع استفاده از ترازوی معمولی است: اکبرمیرزا عریضه می‌نویسد که قپان و میزان را به من واگذار کرده‌اند و کسر دارد.

(نظام‌السلطنه ۲/۱۷۹)

۲. باسکول (مِ. ۱) ←.

☜ ◻ **~ِ اهرمی** (منسوخ) نوعی قپان دارای اهرم که در آن، وزنه‌ای با حرکت برروی اهرم، وزن اشیا را تعیین می‌کرد: **اشیای محصول این دکان عبارت بود از: بیل‌وکلنگ بنّایی،... قپان‌های اهرمی سنگ قپان و ترازو....** (شهری[2] ۲/۳۱۶)

• **~ زدن** (مصـ.مـ.) وزن کردن با قپان، و به‌مجاز، معامله کردن: **دیروز که روز ششم بود، جو را در هجده تومان قپان زدند.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۲۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) وزن کردن: **از قصاب‌ها... ده نفر را اجرت دادم و گوشت گوسفند را قپان کردیم و به آنها دادیم.** (نظام‌السلطنه ۱/۴۱)

قپان‌دار q.-dār [از لا.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه شغلش وزن کردنِ اشیا با قپان است: **افتگیر و قپان‌دار هم در این دزدی با او شریکند.** (مستوفی ۱/۴۰۲) ◦ **هوادارانش [را]... هرچه نعله و کاه‌فروش و قپان‌دار بود، به مجلس کشانیدند.** (عشقی ۱۱۳)

قپان‌داری q.-i [از لا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل قپان‌دار: **در کارهای... آب‌یاری و قپان‌داری و... هم شرکت دارم.** (جمال‌زاده[8] ۲۲) ۲. (اِ.) اجرت قپان‌دار: **از کشاورزان که جنس برای فروش به شهر می‌آوردند، قپان‌داری می‌گرفتند.**

قپانی qapān-i [از لا.فا.] (صنـ.، منسوب به قپان، اِ.) ۱. قپان‌داری (مِ. ۲) ←. ۲. (صنـ.) به‌شکل وزنهٔ قپان یا به‌شکل زنجیر قپان اهرمی: **جای کابل یا خط دستبندِ قپانی را در آن‌جا دید.** (گلشیری[1] ۵۹) ◦ **وقتی به سه‌پایه بسته شدی و مزهٔ شلاق و دستبند قپانی را چشیدی دیگر این‌طور با من یک‌ودو نخواهی کرد.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۵) ۳. (قـ.) (گفتگو) به‌صورت وزن کرده؛ وزنی؛ کیلویی؛ کشیمنی: **همهٔ... روزنامه‌ها... را قپانی... خریده‌بود.** (شهری[2] ۱/۲۰۱)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) شکنجه کردن مجرمان با آویختنِ وزنهٔ سنگین به دست یا پای آنان: **شکنجه‌گران درحال قپانی کردن، پوست سینه‌ام را با گازانبر قلفتی [کندند.]** (محمدعلی ۶۸)

قپچور qopčur [مغـ.] (اِ.) (دیوانی) قوبجور ←.

قپق qapa(o)q [تر.] (اِ.) (قد.) چوب بسیار بلندی که برای نشانه‌زنی یا قپق‌اندازی و آویختنِ سرهای بریدهٔ مقصران برپا می‌کردند: **چه قپق! تیر عرصهٔ میدان/ سوی او اسب مردمان تازان.** (خنجی ۱۹۵)

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) هدف را در بالای قپق با تیر زدن: **حضرت خلافت‌پناهی... به میدان قپق زدن درآمدند و قپق بر معبر آن حضرت بود.** (خنجی ۱۹۴)

قپق‌اندازی q.-a('a)ndāz-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) تیراندازی کردن و زدن نشانه بر بالای قپق: **در قپق‌اندازی سواران تیرانداز مجبور بودند که درحال تاخت هدف را از فراز قپق به‌زیر اندازند.** (فلسفی ۶۹۸ ج۲) ◦ **حضرت‌اعلی... اوقات شریف به... چوگان‌بازی و قپق‌اندازی می‌گذرانیدند.** (اسکندربیگ ۵۰۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پرداختن به قپق‌اندازی: **به‌دستور [شاه‌عباس] در میدان شهر قپق‌اندازی می‌کردند.** (فلسفی ۶۹۸ج ۲)

قپوز qapuz (اِ.) (گفتگو) دماغ؛ بینی: **محکم‌تر بزن‌ها. همان‌طوری‌که زدی توی قپوز یارو.** (درویشیان ۳۵)

قپه qoppe [از عر.: قبّة] (اِ.) (عامیانه) **(نظامی)** قبه (مِ. ۳) ←: **تازه سرهنگ شده، چهارتا قپه دارد.** (فصیح[2] ۲۱۶) ◦ **قپهٔ یاوری (سرگردی) تا سرهنگی.** (شهری[2] ۱/۳۵۴)

قپی qop[p]i [؟] (اِمصـ.) (گفتگو) ادعای بی‌اساس و لاف؛ خودستایی.

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ادعا کردن؛ لاف زدن: **فکر می‌کنم عمو خام شده، دامادش برایش قپی آمده.** (← میرصادقی[10] ۱۰۰) ◦ **قپی می‌آیند... فقط اینها نبودند که شورش کردند.** (شاملو ۱۹۴)

▫ ~ پا شدن (گفتگو) • قپی آمدن ↑ : آنهایی که لپی پا می‌شوند اگر لوطی هستند، امشب می‌آیند دست‌وپنجه نرم می‌کنند. (← هدایت[5] ۴۵)

قتال qattāl [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مرتکب قتل بسیار شونده؛ بسیار کُشنده؛ خون‌ریز: شمس‌المعالی... مردی سخت قتّال بود. (عنصرالمعالی[1] ۱۰۰) ○ دزد و خراباتی و قتّال. (احمدجام ۱۲۱) ۲. کُشنده: مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا/که پشت مار به نقش است و زهر او قتّال. (سعدی[4] ۷۱۴) ○ بس کس که به جنگ اندر با خاک یکی شد/ زان ناوک خون‌خواره و زان نیزهٔ قتّال. (فرخی[1] ۲۱۹)

قتال qetāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جنگ و کشتار: زمین از میکروب جنگ بارور شد و نایرهٔ قِتال و جدال مشتعل گردید. (هدایت[6] ۱۶۵) ○ در این مدت قِتال متواتر بود. (ابن‌فندق ۲۷۱)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) جنگیدن و کشتار کردن: به تیغ هندی، دشمن قِتال می‌نکند/ چنان‌که دوست به شمشیر غمزهٔ قتّال. (سعدی[4] ۴۹۵)

قتاله qattāl.e [عر.: قتّالَة] (صـ.) قتّال (مِ. ۲) ←: آلتِ قتاله. ○ سموم قتاله... مستعمل آن فرقه است. (شوشتری ۳۹۴)

قتالی qattāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) قتّال بودن؛ کُشندگی؛ کشتار: آلات قتالی را روزبه‌روز ترقی می‌دهند. (حاج‌سیاح[2] ۲۲۶)

قتام qatām [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. گردوغبار: روز روشن از تراکم قتام تاری و ستاره... متواری گشت. (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۲۳۵/۴) ○ قتام چون غمام انگیخته شد. (جوینی[1] ۷۸/۲) ۲. تاریکی و سیاهی: قتام غبار سنابک خیل وسواس است در ضمیر وهم. (روزبهان[1] ۶۳۱)

قتل qatl [عر.] (اِمصـ.) ۱. کشتن؛ کشتار: نویسندگان بزرگ دنیا... تراژدی می‌نویسند که از مرگ و قتل... حکایت می‌کنند. (جمال‌زاده[16] ۱۴۴) ○ یک نفر مأمور عدلیه... فتوای قتل را به آواز بلند خواهد خواند. (غفاری ۱۷۵) ○ خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبهٔ حسن/ قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟ (سعدی[4] ۴۴۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) شهادت یکی از امامان شیعه، به‌ویژه شهادت علی (ع) و حسین (ع): روز قتل همهٔ مغازه‌ها تعطیلند.

☜ ▫ ~ ازروی ترحم (پزشکی) اتانازی ←.

▫ ~ خطا (فقه، حقوق) قتلی که در قصد و انجام آن، اشتباه شود چنان‌که کسی پرنده‌ای را هدف قرار دهد و تیرش خطا رَوَد و انسانی را بکشد. قاتل قتل خطا ملزم به پرداخت دیه است؛ مقِ. قتل عمد: چشمت به کرشمه خون من ریخت/ وز قتل خطا چه غم خورَد مست؟ (سعدی[4] ۳۵۸)

▫ ~ عام کشتار دسته‌جمعی: این طوفان شر و فساد جز قتل‌عام و ویرانی... نتیجه‌ای نداشت. (مینوی[2] ۴۹۱) ○ آنها مأمور قلع‌وقمع،... قتل‌عام طایفهٔ بهارلو شدند. (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۱)

▫ ~ عام شدن (گردیدن) کشته شدنِ دسته‌جمعی: در اولین حملهٔ خود به کاروان‌سرا... همگی قتل‌عام [گردیدند.] (شهری[1] ۳۶)

▫ ~ عام کردن کشتار دسته‌جمعی کردن؛ کشتن همگی: مشروطه‌خواهان را بدجوری قتل‌عام کردید. (پارسی‌پور ۹۸)

▫ ~ عمد (فقه، حقوق) قتلی که شخص عاقل و بالغ ازروی قصد و اراده انجام بدهد که باید مورد قصاص واقع شود؛ مقِ. قتل خطا: من... یکی از ایشان را دیدم که به‌اتهام دو فقره قتل عمد توقیف شده‌بود. (قاضی ۶۹۳)

▫ ~ عمدا (قد.) ▫ قتل عمد ↑ : من از تو پیشِ که نالم که در شریعت عشق/ معاف دوست بدارند قتل عمدا را. (سعدی[4] ۳۴۳)

▫ ~ غیرعمد (فقه، حقوق) قتلی که ارتکاب آن بدون قصد و ارادهٔ قبلی باشد؛ قتلِ خطا.

▫ ~ غیله (قد.) ناگاه کشتن؛ ترور: باطنیان... مردان را به قتل غیله ازپای درمی‌آوردند. (مینوی[2] ۲۵۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. آدم کشتن: تو قتل کرده‌ای و باید مجازات شَوی. ○ عباس‌آقا... انگار قتل کرده‌بود و می‌خواست شریک جرم دست‌وپا کند. (گلاب‌دره‌ای ۴۳۶) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) کشتن: شیخ گفت: ای

خلیفه... پس باید... ظالمان را به شمشیر قتل کنی. (کاشفی‌سبزواری:گنجینه ۱۵۴/۶) ○ عمرو را در حبس قتل کردند. (فصیح‌خوافی:گنجینه ۸/۶)

□ ~ مُثَنّی (قد.) به‌قتل رساندن و کشتن با سنگ و مانند آن: صیادی را بازاریان در غوغا به قتل مثقل بکشتند. (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۲)

□ ~ِنفس کشتنِ انسان: درسی است که به افسران... خارجه می‌دهد تا... موجب بدبختی و قتل‌نفس نشوند. (مستوفی ۲۰۷/۲) ○ قتل‌نفس یا اضرار احدی حتی زدن یکی از خدمهٔ خود را قادر نیست. (شوشتری ۲۷۶)

□ ~ِنفس کردن کشتنِ انسان: من... به قدر یک روز حاجی معتمدالدوله قتل‌نفس نکرده‌ام. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰)

□ به ~ آوردن (قد.) کشتن: علی‌خان سلطان... جماعت بسیاری از صوفیان سلطان حیدر را به‌قتل آورد. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۹)

□ به ~ رساندن (رسانیدن) کشتن: خسرو صاحب‌قرانی... او را به‌قتل رساند. (غفاری ۱۵۸) ○ معتضد... تُرک را به‌قتل رسانید. (فصیح‌خوافی: گنجینه ۸/۶)

□ به ~ رسیدن کشته شدن: شش‌هزار نفر از ایشان به‌قتل رسیدند. (مینوی[۳] ۱۹۶)

قتل‌گاه q.-gāh [عر.فا.] (اِ.) جای کشتار؛ کشتارگاه انسان: منظرهٔ خون که بر صورت‌ها جاری بود... هرچیز قتل‌گاه کربلا را دربرابر چشم می‌نهاد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰) ○ یحیی‌خان [را]... در بازار و محلات طهران به آن حال گردانیده... به قتل‌گاهش [رسانیدند.] (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۵)

قتله qatale [عر.: قتلَة، جِ. قاتِل] (اِ.) (قد.) قاتل‌ها. ← قاتل: از زن‌ومرد کوچه... دشنام و لعن و طعنی بود که بر قتلهٔ حسین به هوا می‌رسید. (شهری[۲] ۳۸۷/۲)

قتیل qatil [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که کشته شده‌است؛ مقتول: حضور تو از زخم‌های دل این سیه‌روزی که قتیل جفای توست، خون جاری خواهد کرد. (قاضی ۱۱۸) ○ قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / به خاک ما گذری کن که خون مات حلال. (حافظ[۱] ۲۰۶)

قجر qajar [تر.، = قاجار] (اِ.) ۱. قاجار ←: با این‌همه باز می‌بینیم که حکم‌ران قجر... حرص و بخل دارد. (جمال‌زاده[۴] ۱۱۸/۲) ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

قجرافشار q.-a('a)fšār [تر.تر.] (اِ.) ۱. رجال دورهٔ قاجار: هیچ می‌دانی چرا به طهرون، قجرافشارها طهران می‌گویند؟ (هدایت[۱۱] ۱۰) ۲. (ق.) به‌شیوهٔ رجال دورهٔ قاجار: قجرافشار و خیلی شمرده صحبت می‌کرد. (هدایت[۳] ۳۰)

قجری qajar-i [تر.فا.، = قاجاری] (صند.، منسوب به قجر) ۱. قاجاری ←: محمدعلی‌خان طبخ غذاهای قجری می‌کرد. (نظام‌السلطنه ۲۹۷/۱) ۲. (اِ.) نوعی شلوار زنانه: جز یک قجری پاره چیزی بر پشت نداشته. (چهل‌تن[۳] ۲۱۴)

قچقار qočqār [تر.] (اِ.) (قد.) گوسفند نر پروار مناسبِ جفت‌گیری؛ قوچ: در آن کوه‌ها... و غارها... صورت‌گری کرده... و قچقار و... ببر و پلنگ و اژدرها... [نمودند.] (عبدالرزاق:گنجینه ۲۵۱/۵)

قچک qačak [= قیچک] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) قیچک ←.

قح qoh[h] [عر.: قحّ] (صـ.) (قد.) خالص: شاعر جوان... یک قطار از قافیه‌های عربی قحِ آب‌نکشیده ردیف [ساخت.] (جمال‌زاده[۸] ۲۶۹)

قحاب qehāb [عر.، جِ. قَحبَة] (اِ.) (قد.) قحبه‌ها. ← قحبه: این‌چنین بزرگی با قحاب خرابات چندین پرداختن و ایشان را به انواع نواختن وجهی ندارد. (افلاکی ۵۵۵)

قحبگی qahbe-gi [عر.فا.] (حامص.) فاحشگی ←: ای خورشید... بنای قحبگی و لوندی را گذاشتی و روبندت را پایین انداختی. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۰)

قحبه qahbe [عر.: قحبَة] (اِ.، صـ.) ⚠ فاحشه (مِ. ۱) ←: آن قحبهٔ معروف... موجب سقوط اسپانیا گردیده. (قاضی ۴۶۹) ○ آهسته به ما می‌گوید: همیشه اکبیرترین قحبه‌ها سوگلی این احمق هستند. (مسعود ۳۰) ○ قحبهٔ پیر از نابه‌کاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم‌آزاری؟ (سعدی[۲] ۱۹۰)

قحط qaht [عر.] (اِمصـ.) ۱. نایابی؛ کم‌یابی: **برای خدمت به شاه در شرایطی بهتر از این قحط آدم نیست.** (قاضی ۲۱۲) ○ **در شهر قونیه قحط آب شده‌بود.** (افلاکی ۷۴۸) ۲. خشک‌سالی و قحطی: **اگر این ستاره در قبل‌از نیمه‌شب ظاهر می‌گردید، دلیل بود بر قتل و خون‌ریزی و... قحط.** (شهری[۲] ۲۳۴/۴) ○ **به دیه توهه رسیدم. قحط بود یک من نانِ جو به دو درهم می‌دادند.** (ناصرخسرو[۲] ۵) ۳. (صـ.) (گفتگو) نایاب: **ول کنید... دختر که قحط نیست، یکی دیگر.** (میرصادقی[۱۱] ۲۴) ○ **من... آدم تنبل و لشی نبوده‌ام کار هم که در دنیا قحط نیست.** (مسعود ۱۵۲)

• ~ **افتادن** (مصـل.) (قد.) پیش آمدن خشک‌سالی: **این‌جا قحط افتاده‌است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۴) ○ **از این خصمان که چنین کاری رفت نه از ایشان رفت، بلکه از آن بود که قحط افتاد.** (بیهقی[۱] ۸۷۲)

□ ~**... زدن (قحطم زد، قحطت زد،...)** (گفتگو) ناپیدا شدن؛ ناپدید شدن: **مثل‌این‌که برادرم قحطش زده و دیگر پیدایش نیست.**

• ~ **شدن** (مصـل.) ۱. کم‌یاب یا نایاب شدن: **تازگی‌ها دوست خوب قحط شده‌است.** ۲. پیش آمدن خشک‌سالی و کم‌یاب یا نایاب شدن مواد غذایی: **چنان قحط شد سالی اندردمشق/ که یاران فراموش کردند عشق.** (سعدی[۱] ۵۸)

□ ~**وغلا** (قد.) خشک‌سالی و گرانی: **نایرهٔ قحط‌وغلا بالا گرفت و از مردوزن نغان برخاست.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۶/۱) ○ **قحط‌وغلایِ خراسان ملتزمین رکاب والا را از بضاعت انداخته... است.** (قائم‌مقام ۷۳)

قحط‌الرجال qaht.o.r.rejāl [عر.] (اِمصـ.) نایابی مردان لایق و کاردان و کارآمد: **ایران با این قحط‌الرجال از یکی از مردان... باکفایت مطّلع به وضع زمان خود محروم گردید.** (مستوفی ۳۹/۱) ○ **ترقی اندر این کشور محال است/ که در این مملکت قحط‌الرجال است.** (عشقی ۲۸۶) ○ **خاک برسر اهل ایران که قحط‌الرجال شده[است.]** (کلانتر ۸۹)

قحط‌دیده qaht-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) قحطی‌زده ←: **چو قحط‌دیده که ناگه به نعمتی برسد/ غمی اگر ز تو یابم به صد شتاب خورم.** (طالب‌آملی: کلیات: ۷۵۲: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۷/۳) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

قحط‌زدگی qaht-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) قحطی‌زدگی ←: **برای رفع قحط‌زدگی ریختید و انبارهای گندم محتکران شاهانه را باز کردید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۷)

قحط‌زده qaht-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) قحطی‌زده ←: **مملکت را ازرویِ حق به حامیانِ قحط‌زدگانِ تبریز واگذار می‌نماید.** (دهخدا[۲] ۲۵۰/۲) ○ **کانی بود... جمعیت‌های خیریه‌ای برای کمک به قحط‌زدگان... تشکیل شود.** (مستوفی ۳۸۲/۳)

قحط‌سال qaht-sāl [عر.فا.] (اِ.) ۱. سال خشک و بی‌محصول: **می‌دانید که تنگی و قحط‌سال در ایران مکرر اتفاق می‌افتاده‌است.** (مینوی[۳] ۲۴۱) ○ **کار روزی دادن به سیصدهزار نفر جمعیت تهران با این قحط‌سال، اقدامات دیگری لازم داشت.** (مستوفی ۴۹۵/۲) ○ **در ایام قحط‌سال این قطعه نظم کرده.** (لودی ۳۱) ۲. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) نایابی؛ کم‌یابی: **در چنین زمانی... قحط‌سال مروت و فتوت باشد و روز بازار ضلالت و جهالت.** (جوینی[۱] ۵/۱)

قحط‌سالی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) بروز قحطی براثرِ خشک‌سالی: **قحط‌سالی‌های شدید که درگذشته موجب مرگ‌ومیر می‌شدند، امروز به‌ندرت بروز می‌کند.** ○ **همهٔ قحط‌سالی از بی‌بارانی باشد و همهٔ فراخی‌ها از باران باشد.** (احمدجام[۱] ۲۰۴)

قحطی qaht-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. خشک‌سالی و نایاب شدن یا کم‌یاب شدن مواد غذایی: **هشتاد من زمین به او ارث رسیده‌بود که در سال قحطی نصف بیش‌تر آن را فروخت.** (هدایت[۵] ۹۱) ○ **به حجاز قحطی است و رفتن حجاج مصلحت نیست.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۵) ۲. قحط (مِ. ۱) ←: **شدیدترین و خطیرترین قحطی ما همانا قحطی فکر صحیح و متین... است.** (جمال‌زاده[۱۸] ح.)

● ~ آمدن (مصـ.ل.) (گفتگو) کم‌یاب یا نایاب شدن: **مگر قحطی برنج آمده که این‌قدر گران است؟ ○ قحطی روغن که نیامده، از جای دیگر می‌خرم.**

□ ~... آمدن (قحطیت بیاید، قحطیش بیاید،...) (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که آرزوی ازبین رفتن یا نبودن کسی یا چیزی را داشته‌باشند: **عجب آدم بداخلاقی! قحطیش بیاید.**

قحطی‌زدگی q.-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) دچار خشک‌سالی و نایابی یا کم‌یابی مواد غذایی بودن؛ قحطزدگی: **براثر قحطی‌زدگی در بعضی‌از مناطق آفریقا، هزاران انسان جان سپردند.**

قحطی‌زده qaht-i-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) دچار خشک‌سالی و نایابی یا کم‌یابی مواد غذایی: **مانند قحطی‌زدگان به‌جان غاز افتادند.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۱)

قحف qehf [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پیاله؛ جام؛ کاسه: **گنبد گل چو ز هم رفت به بادی گروست/ قحف لاله چو تهی شد به دمی مرتهن است.** (مجیربیلقانی:گنج ۲۸/۲) ۲. (مجاز) شراب: **خرّم بُوَد همیشه بدین فصل آدمی/ با بانگ زیروبم بُوَد و قحف درغمی.** (منوچهری[1] ۲۰۷)

قد qad[d] [عر.: قدّ] (اِ.) ۱. بلندیِ اندام؛ قامت: **رفیقم... ابداً به‌رنگ و نژاد و زبان و کیش و بلندی و کوتاهی قد... مردم اعتنا ندارد.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۷) ○ **اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ/ خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت.** (سعدی[4] ۴۰۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) اندازه؛ مقدار: **قد خودت حرف بزن. ○ برو جوان! خدا به قدِ وسعت به تو بدهد.** (← هدایت[6] ۱۳) ۳. (گفتگو) هیکل؛ اندام: **قربان قدت بروم.** ۴. در خیاطی، اندازهٔ بلندی هر قسمت از لباس: **قد آستین، قد دامن، قد لباس.** ۵. بلندی؛ ارتفاع: **قدِ دیوار دو متر بود. ○ در آن صحرا در محلی علفی می‌رویید که سه‌چارک قد داشت.** (مخبرالسلطنه ۱۸) ۶. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) هم‌سن‌وسال: **دخترعمویم قدِ من است.**

○ ~ برافراشتن (افراختن) ۱. قد راست کردن؛ راست ایستادن: **مسیو هامل با رنگ پریده قد برافراشت.** (جمال‌زاده[17] ۱۷۱) ○ **رخ برافروز که فارغ کنی از برگ‌گلم/ قدبرافراز که از سرو کنی آزادم.** (حافظ[2] ۶۳۴) ۲. ● (مصـ.ل.) افزایش طول یافتن؛ رشد طولی کردن: **نهال در باغچه کم‌کم قد افراخت.**

□ ~... بودن (قدّم است، قدت است،...) (گفتگو) اندازه بودن: **ازبس چاق شدم، لباس‌هایم دیگر قدّم نیست.**

● ~ دادن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کفایت کردن؛ رسیدن: **دیگر عمرم به این چیزها قد نمی‌دهد. ○ من کورەسوادی دارم اما به این چیزها قد نمی‌دهد.** (جمال‌زاده[1] ۲۳)

□ ~ دادنِ عقل کسی به جایی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) ← عقل □ عقلِ کسی رسیدن.

□ ~ راست (عَلَم) کَردن ۱. بدون خمیدگی ایستادن: **آقای وثاقی قد راست می‌کند و نفَس می‌کشد.** (میرصادقی[4] ۲۰۴) ۲. (مجاز) با عزم و اراده به کار و فعالیت پرداختن، به‌ویژه پس‌از عدم موفقیت: **انسان باید پس‌از هر شکست، قد راست کند. ○ چنان از پا درآمد که دیگر هرگز نتوانست قد راست کند.** (قاضی ۱۲۲۰) ۳. (مجاز) اظهار وجود کردن: **هم‌اینک دربرابر ما سی دیو بی‌قواره قد عَلَم کرده‌اند.** (قاضی ۶۷) ۴. (مجاز) رو آمدن؛ به‌موفقیت رسیدن: **تیاتر ما... چنان زمین خورده که شاید دیگر قد عَلَم نکند.** (جمال‌زاده[8] ۳۰۷) ○ **ایرانیان... پس‌از ظهور صفویه، استقلال حقیقی پیدا کرده قد عَلَم کردند.** (مینوی[2] ۴۸۱)

□ ~... شدن (قدّم شد، قدت شد،...) (گفتگو) اندازه شدن: **لباسی را که برایش خریده‌بودی آن‌قدر بزرگ بود که هنوز قدش نشده‌است.**

● ~ کشیدن (مصـ.ل.) ۱. رشد کردن طولِ قامت انسان یا افزایش یافتن طول چیزی: **پسرم حسابی قد کشیده‌است. ○ باغچه حالا پُر از علف‌های هرز شده. تا کمر بید قد کشیده‌اند.** (گلشیری[3] ۵۷) ○ **موج دریا... بدکینه و کف بردهان قد می‌کشد.** (محمود[1] ۴۵۳)

○ **از چشمکِ شکوفهٔ بادام تازه شد/ از نوبهار، سبزهٔ مینا کشید قد.** (صائب[۳] ۵۲) **۲.** بلند شدن روی پنجهٔ پا: **زن قد می‌کشید تا... ظرفی را ازسر رف بردارد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) **۳.** (مجاز) خودنمایی کردن؛ جلوه کردن: **در کلامش و در بی‌تفاوتی‌اش چنان دردی قد کشیده‌است که هر کلامش هم‌چون تازیانه به جانم تیغ می‌کشد.** (محمود[۲] ۱۸۶)

⊙ **~ گرفتن** (گفتگو) اندازه‌گیری کردن طول چیزی یا قد کسی: **پارچه را قد بگیر ببین چه‌قدر است؟** ○ **از مشتری قد بگیر تا شلوار را اندازه‌اش کنم.**

▫ **~وبالا** ▫ قدوقامت ↓: **آدم حظ می‌کرد به قدوبالا[ی جوان‌ها] نگاه کند.** (← میرصادقی[۵] ۹۳) ○ **شیوه و ناز تو شیرین خط‌وخال تو ملیح/ چشم‌وابروی تو زیبا قدوبالای تو خوش.** (حافظ[۱] ۱۹۴)

▫ **~وقامت** بلندی اندام؛ قدوبالا: **مرد حسابی تو دو متر قدوقامت داری چه‌طور این حیوان توانست انگشت تو را بقاپد و گاز بگیرد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۱) ○ **بیا و جلوه‌گریِ جمال یار نگر/ ز قدوقامت این و ز چشم‌وابروی آن.** (مغربی[۲] ۳۱۶)

▫ **~وقواره** (گفتگو) بلندی اندام؛ قدوقامت: **هر زنی را به قدوقواره‌اش می‌دیدم، دلم می‌ریخت.** (میرصادقی[۳] ۱۲۸) ○ **رئیس دادسرا... نگاه معنی‌داری به قدوقوارهٔ میرزامحمود کرد...** (شاهانی ۴۳)

▫ **~ونیم‌قد** (گفتگو) **۱.** بزرگ‌وکوچک: **چیزی نگذشت که بچه‌های قدونیم‌قد تمام دوروبر آنها را پُر کرد.** (زرین‌کوب[۴] ۴۲۹) ○ **عکس عروس‌ودامادها، عکس‌های خانوادگی با بروبچه‌های قدونیم‌قد و با همه‌گونه قیافه‌های دیگر.** (آل‌احمد[۳] ۱۰۶) **۲.** بلند و کوتاه: **سر بخاریشان شیشه‌های عرق، قدونیم‌قد، همه‌رنگ [است.]** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ **دوغ‌فروش ما... درودیوار دکانش را با مقداری آینه‌های قدونیم‌قد، و... زینت داده‌بود.** (جمال‌زاده[۹] ۶۹)

▫ **بزن ~ِش** ← (گفتگو) (مجاز) زدن ▫ بزن قدش.

▫ **به ~ِ** به محاذیِ؛ تا محاذیِ: **پهلوانان مشغول زورآزمایی گردیدند و نوچه‌های خودشان را به قد سرشان بلند می‌کردند و مثل توپ به زمین می‌کوبیدند.** (هدایت[۱۱] ۸۳)

قد qod[d] (صـ.) (گفتگو) لج‌باز و سرسخت: **مثل همیشه یک‌دنده و قُد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۴۱) ○ **عکس... با همان قیافهٔ قُد و سرسخت به چشم می‌خورد.** (میرصادقی[۲] ۱۱۲)

قداح qedāh [عر.، جِ. قِدح] (اِ.) (قد.) نوعی از تیرهای بدون پیکان یا تیرهایی که در قمار به‌کار می‌بردند: **بعداز... قداح مقاتلت، نسیم نصرت از مهبّ تأیید الاهی بر رایت اسلام وزید.** (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴) ○ **بر این موجبات بر مداومت اقداح مدام توفر می‌نمود و از قداح مِلام توقی نمی‌کرد.** (جوینی[۲] ۱۳۵)

قداحه qaddāhe [عر.: قدّاحَة] (اِ.) (قد.) سنگ یا چوب آتش‌زنه: **شرارت آتش را سبب، احتکاک زند و اصطکاک قداحه است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۹)

قداره qaddāre [سنسـ.، = غداره = کتاره] (اِ.) جنگ‌افزاری شبیه شمشیر و پهن‌تر و معمولاً سنگین‌تر از آن: **شمشیرها و قداره‌ها... همراه بود با لطیف‌ترین رنگ‌های پارچه‌ها.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) ○ **چند تیغهٔ قمه و قداره‌های کشیده در دست الوات برق می‌زد.** (← طالبوف[۲] ۵۹)

☜ ⊙ **~ کشیدن** بیرون آوردن قداره و استفاده کردن از آن: **وقتی قداره می‌کشید یک محله را قرق می‌کرد.** (← حاج‌سیدجوادی ۲۴۹)

قداره‌بند q.-band [سنسـ.فا.] (صف.، اِ.) آنکه قداره می‌بندد، و به‌مجاز، آنکه با توسل به‌زور می‌خواهد کار ازپیش ببَرَد و به مقاصد غیراخلاقی خود برسد: **از... عربده‌کش‌ها و قداره‌بندها [است.]** (شهری[۲] ۸۰/۱)

قداره‌بندی q.-i [سنسـ.فا.فا.] (حامص.) قداره بستن، و به‌مجاز، عربده‌کشی و شرارت: **گاهی عربده‌کشی و قداره‌بندی پیش می‌آمد و یک‌هو فلان بازارچه قرق می‌شد.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۷۸)

قداره‌کش qaddāre-keš [سنسـ.فا.] (صف.، اِ.) قداره‌بند ←: **باز رگ گردنش مثل قداره‌کش‌ها متورم شده‌بود.** (← حاج‌سیدجوادی ۲۳۹)

قداست qedāsat [عر.: قداسة] (اِمصـ.) مقدس بودن؛ تقدس: قداست کعبه درنزد مسلمانان جاودانی است.

قدام qoddām [عر.] (اِ.) (قد.) پیش؛ جلو: هیچ مهربی در قدام و هیچ ملجأی در خلف و امام نداشت. (خرندزی ۹۲)

قدامی qod[d]ām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قدام) پیشین؛ جلوی؛ مقِ. خلفی: دندان‌های قدامی.

قدبازی qod[d]-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) قُدی ←: قدبازی بس است. حرف گوش کن. ○ افتاده روی دندهٔ قدبازی. اگر تکه‌پاره‌اش هم بکنند، این حرف را نمی‌زند. (دیانی ۹۱)

قدبلند qad-boland [عر.فا.] (صـ.) دارای قامت کشیده؛ بالابلند: زن‌های خانه را ازنظر می‌گذرانید که زن قدبلند پشت‌خمیده‌ای [را دید.] (شهری[۱] ۴۴۶)

قدح qadh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بدگویی کردن؛ سرزنش کردن؛ عیب‌جویی کردن؛ مقِ. مدح: هرکه را هرچه رد و قدح یا طریقهٔ اثباتی باشد برنگارد. (شوشتری ۲۸۱) ○ نایرهٔ بغض از درون او شعله برآورد و تارورهٔ قدح در گفتار داستان انداختن گرفت. (وراوینی ۳۲۲) ۲. روشن کردن آتش؛ برافروختن. ← • قدْح کردن (مِ. ۲).

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. قدح (مِ. ۱) ←: جهت دخل نگاه دارد تا از حرام نبُوَد... و از وجهی که‌اندر مروت قدح کنند. (غزالی ۱۸۲/۲) ۲. قدْح (مِ. ۲) ←: من نور خود در دل تو قدح کنم. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۵۳)

قدح qadah [عر.] (اِ.) ۱. کاسهٔ بزرگ: هر ساله یک قدح بزرگ از این آش را برای ما می‌فرستاد. (اسلامی‌ندوشن ۸۴) ○ پلوهای تند و ماش و قدح‌های انشره و آش شماست که حضرات را هار کرده‌است. (قائم‌مقام ۱۱۰) ○ از اندرون بتوان دید، ازکاسه و قدح و طَبَق وغیره. (ناصرخسرو[۲] ۹۳) ۲. پیالهٔ مخصوص شراب خوردن؛ پیالهٔ پُر از شراب، و به‌مجاز شراب: هرگاه خواب بر من غلبه می‌کرد یا احساس ضعفی در خویش می‌کردم، قدحی شراب می‌نوشیدم. (مینوی[۲] ۱۵۶) ○ امیدها به لبش داشتم ندانستم/ که این قدح به چشیدن تمام می‌گردد. (صائب[۱] ۱۷۸۲) ○ مطرب یاران بگوی این غزل دل‌پذیر/ ساقی مجلس بیار آن قدح غم‌گسار. (سعدی[۴] ۷۸۸) ○ سوم قدح بخوردم به خواب خوش درشدم. (خیام[۲] ۸۰)

☜ ○ ~ برروی کسی پرداختن (قد.) (مجاز) به‌سلامتی او شراب نوشیدن: گاه با آن ماه جشنی ساختی/ گاه بر رویش قدح پرداختی. (عطار: منطق‌الطیر ۲۴۰: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۸/۳)

قدح‌باره q.-bāre [عر.فا.] (صـ.) (قد.) می‌خواره: باده دِه آن یار قدح‌باره را/ یار تُرُش‌روی شکرپاره را. (مولوی[۲] ۱۵۹/۱)

قدح‌پیما[ی] qadah-peymā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار: عارفان از می تا شیشهٔ دل سرگرمند/ چشم مخمور تو بر دست قدح‌پیما نیست. (دانش: آنندراج)

قدح‌پیمایی qadah-peymā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) باده‌نوشی؛ شراب‌خواری: ای خوشا عاشقی و مستی و بی‌پروایی/ ای خوش از خون دل خویش قدح‌پیمایی. (وفا: ازصباتانیما ۴۲۲/۲)

قدح‌نوش qadah-nuš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار؛ می‌گسار: شد باز صفای دل رندان قدح‌نوش/ قفل درِ تزویر و کلید درِ اسرار. (مجمر: ازصباتانیما ۳۸/۱) ○ موج می خط نجات است، قدح‌نوشان را/ نیست زاهد به تو معلوم به ما معلوم است. (سلیم: دیوان ۱۴۵: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۸/۳)

قدح‌نوشی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شراب‌خواری: یارانِ سبوکش را نُقل است لبِ ساقی/ وزبهرِ قدح‌نوشی ما را لب جویی بر. (طالب آملی: کلیات ۸۴۷: فرهنگ‌نامه ۱۹۴۸/۳)

قدر qadr [عر.] (اِ.) ۱. ارزش؛ اعتبار: قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری. (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۱۵۷) ○ اگر به علی‌تگین بپیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند. (بیهقی[۱] ۴۵۰) ۲. مقام؛ مرتبه: قنبرعلی... برای خود قدر و مقامی دست‌وپا کرده‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۷) ○ این‌همه لشکر روزی‌خوار سلطان بودند و هریک

را به‌قدر و مرتبه، مرسوم و مشاهره معیّن بود. (ناصرخسرو[۲] ۸۴) **۳.** اندازه: **چارپارا قدر طاقت بار نِه/ بر ضعیفان قدر قوّت کار نِه.** (مولوی[۱] ۱/۳۷) ○ **سلطان‌شاه... گفت: هرکس بر قدر خاطر و قریحه تلفیق تهنیتی کرده‌اند و من بنده را سبب ضعف بنیت و کِبَر سن، توا از کار فرومانده‌است.** (جوینی[۱] ۱۸/۲) **۴.** شب قدر. ← شب ▫ شب قدر: **دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت/ که دوشم قدر بود امروز نوروز.** (سعدی[۴] ۴۸۱) **۵.** (نجوم) مقیاسی برای اندازه‌گیری و مقایسهٔ روشنی ستاره‌ها و سیارات و سایر اجرام سماوی. **۶.** نام سورهٔ نودوهفتم از قرآن کریم، دارای پنج آیه.

▫ ~ **چیزی (کسی) را دانستن (شناختن)** پی به ارزش آن (او) بردن و آن (او) را گرامی داشتن: **برای یک چنین زنی که قدر تو را نمی‌داند، چرا می‌خواهی بمیری؟** (علوی[۲] ۱۲۵) ○ **تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی/ مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بخفتی.** (سعدی[۴] ۵۷۹) ○ **عزیز گوهری که عقل است هرکه قدر او داند و بدان کار کند...** (احمدجام ۱۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) از ارزش و اعتبار برخوردار بودن؛ ارزش داشتن: **دانش و هنر نزد ما قدری ندارد.** (خانلری ۳۱۸) ○ **دُنیی آن قدر ندارد که بر او رشک بَرَند/ یا وجود و عدمش را غمِ بیهوده خورند.** (سعدی[۴] ۷۸۴) ○ **چو وصل و مِهر تو نبُوَد چه قدر دارد عمر/ چو دوستیِّ تو آمد چه قدر دارد مال.** (؟: ظهیری سمرقندی ۱۳۲)

▫ ~ **دهن خود حرف زدن** (گفتگو) (مجاز) متناسب با شخصیت و قدرت یا معلومات خود سخن گفتن: **قدر دهنت حرف بزن.**

▫ ~ **ظاهری** (نجوم) قدر (مِ. ۵) ←.

▫ ~ **متیقن** (قد.) ▫ قدر مسلّم ←: **قدر متیقن این است که حکم بر این مدرکات ازعهدهٔ هر نقادی برنمی‌آید.** (زرین‌کوب[۳] ۱۴)

▫ ~**مسلّم ۱.** آنچه یقین و قطعی است: **خواسته بودم در بازار مس‌گران به لاف‌وگزاف حرفی زده‌باشم ولی قدرمسلّم این است که....** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۰) **۲.** به‌طور قطع‌ویقین: **قدرمسلم امشب باران نمی‌بارد.**

▫ ~**مشترک** (منطق) مفهوم کلی‌ای که در افراد خود مشترک است مانند «حیوان بودن» که در انسان و جانوران دیگر مشترک است.

▫ ~**مطلق ۱.** (ریاضی) مقدار هر عدد حقیقی بدون توجه به علامتِ آن: **قدر مطلق ۴- و ۴+ برابر ۴ است.** **۲.** (نجوم) قدر (مِ. ۵) ←. **۳.** (نجوم) قدر ظاهری ستاره هنگامی‌که فاصلهٔ آن تا ناظر ده پارسک باشد.

▫ ~ **نسبت** (ریاضی) **۱.** عددی که به هر جملهٔ تصاعد حسابی اضافه یا از آن کم می‌شود تا عدد بعدی به‌دست آید. **۲.** عددی که در هر جملهٔ تصاعد هندسی ضرب می‌شود تا عدد بعدی به‌دست آید.

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) ارزش و اعتبار قائل شدن: **هرگز کس را ندیدم، خود را ندیدم و قدر ننهادم تاکردار خود را قیمت کسی نهم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۳۷)

▫ ~**وقیمت (منزلت)** ارزش و اعتبار: **دخترجان... مگر قدرومنزلت پدرت را نمی‌دانی.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۵) ○ **برای حفظ و دفاع... ادبیات پُر قدروقیمت فارسی... باید چه رنج‌ها و مرارت‌ها بکشیم.** (اقبال[۱] ۵/۳/۲)

▫ ~**وقیمت (منزلت) پیداکردن** دارای ارزش و اعتبار شدن: **حتی کتاب صرف‌ونحو و... برایم قدروقیمت پیداکرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۹)

▫ ~**وقیمت (منزلت) داشتن** از ارزش و اعتبار برخوردار بودن: **دانستم رسالهٔ من... آن روز چه قدروقیمتی داشته.** (مستوفی ۱۱۹/۳)

▫ **به** ~ به‌اندازهٔ: **باید... به‌قدرِ کفایت خود جمال و زیبایی بجوییم و بیابیم.** (مینوی[۳] ۲۳۶) ○ **به‌قدرِ پانصد نفر از نوح... حاضر می‌شود.** (امیرنظام ۲۹) نیز ← قدری.

قدر qadar [عر.] (اِ.) **۱.** تقدیر؛ سرنوشت: **گو از آن‌جاکه اوست آرمیده باش که قَدَر حکم خویش می‌راند.** (قطب ۱۹۰) ○ **کلید قَدَر نیست در دستِ کس/ توانای مطلق خدای است و بس.** (سعدی[۱] ۱۸۱) **۲.** اندازه؛

مقدار: **جز این قَدَر نتوان گفت بر جمال تو عیب/ که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید.** (سعدی[۳] ۵۱۶) نیز ← قَدَری. **۳.** (صـ.) سرسخت، قوی، و بااستقامت در مبارزه یا مسابقه: **کشتی‌گیر ایران با یک حریف قَدَر از ترکیه کُشتی می‌گرفت.** **۴.** (اِمصـ.) (فلسفهٔ‌قدیم، کلام) خروج موجودات از عدم مطابق ارادهٔ نخستین خداوند. «قضا» را ارادهٔ نخستین خداوند برای آفرینش و قَدَر را آفرینش مطابق ارادهٔ نخستین خداوند دانسته‌اند: **خبر از علم مشیت داد و علم قَدَر سابق گفت.** (روزبهان[۱] ۱۰۷) **۵.** (فلسفهٔ‌قدیم، کلام) نسبت دادن انجام فعل به‌قدرت انسان؛ اختیار. ← قدریه.

□ ~ **و قضا** قضاوقدر. ← قضا (مِ. ۱): **از حکم قدر و قضا به‌حد نفاذ و امضا رسیده.** (قائم‌مقام ۳۸۸)

قدر qedr [عر.] (اِ.) (قد.) دیگ: **اوراق... در آفتاب خشک کنند و در قِدر پاک بپزند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۶) ○ **تو مرد لب قِدری نی مرد شب قدری/ تو طفل سرِ خوانی نی پیر پری‌خوانی.** (مولوی[۲] ۲۹۵/۵)

قدرانداز qadar-a(ʼa)ndāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) تیرانداز ماهر در نشانه‌گیری و پرتاب تیر: **ملک‌محمود و ملک‌اسحاق... همیشه به‌قدر چهارپنج‌هزار سوار نام‌دار قدرانداز داشتند.** (مروی ۳۷) ○ **ازقضا چشم سیاه تو به‌یادم آمد/ قدرانداز نگاه تو به‌یادم آمد.** (صائب[۱] ۱۶۸۱)

قدراندازی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قدرانداز. ← قدرانداز: **در طریق قدراندازی مهارت تمام دارند.** (اسکندربیگ ۶۱۵)

قدرت qodrat [عر.: قدرة] (اِمصـ.) **۱.** توانایی؛ توان: **نگاهش به‌دنبال مردک می‌رفت که داشت با همهٔ قدرتش می‌دوید و دور می‌شد.** (میرصادقی[۲] ۲۴) ○ **هیچ دانی تا این قدرت و قوّت و ارادت... از کجا آوردی؟** (غزالی ۲۷۸/۲) **۲.** سلطه و نفوذ: **قدرت پادشاه بر همگان آشکار بود.** ○ **داشتن قدرت برای آدمی محک آزمایش است.** (مصدق ۳۸۳) **۳.** (جامعه‌شناسی) امکان تحمیل ارادهٔ یک فرد بر رفتار و کنش دیگران. **۴.** (اِ.) (سیاسی) نیروی نظامی یا اقتصادی که توانایی تسلط بر جامعه را دارد. **۵.** (اِمصـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) توانایی ویژهٔ موجود زنده که با آن ازروی قصد و اراده، عملی را انجام می‌دهد یا ترک می‌کند: **معتزله و حکما و شیعه معتقدند که قدرت پیش‌از فعل وجود دارد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۸۵/۱)

□ ~ **انحصار** (اقتصاد) توان یک بنگاه یا گروهی از بنگاه‌ها برای تأثیر در قیمت فروش کالا یا خدمت در بازار.

□ ~ **بدنی** (ورزش) آمادگی جسمانی و نیروی بدنی خوب که توانایی‌های ورزش‌کار را در مسابقهٔ ورزشی افزایش می‌دهد.

□ **[از، به] ~ خدا** (گفتگو) ← قدرتی □ قدرتی خدا: **اصلاً این‌ها قدرت خداگاومیش را باکمانچه فرق نمی‌گذارند.** (پزشک‌زاد ۴۳۹)

□ ~ **خرید** (اقتصاد) توانایی خرید کالا و خدمات با واحد پول یک کشور: **باتوجه به تنزل عجیب قدرت خرید پول در همین مدت می‌توان با همین یک رقم اضطرابی را... تخمین زد.** (آل‌احمد[۱] ۳۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) برخوردار بودن از توانایی برای انجام دادن کاری؛ قدرت‌مند بودن: **او قدرت دارد که هر روز ساعت‌ها کار سخت انجام دهد.** ○ **قرآن و مکتب حسینی... ریسمان‌هایی هستند که قدرت دارند بشر را... به اوج سعادت ببَرَند.** (مطهری[۵] ۲۲۹)

□ ~ **کاری را کردن** (قد.) توانایی انجام آن را داشتن: **نواب تفنگ‌دارباشی و میرشکار و... قدرتِ آن‌که به تیررس رحمان نزدیک شوند، نکردند.** (غفاری ۱۸۷)

قدرت‌طلب q.-talab [عر.عر.] (صفـ.) آن‌که خواستار قدرت است؛ سلطه‌جو: **او مردی قدرت‌طلب و زورگو است.**

قدرت‌طلبی q.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) عمل قدرت‌طلب؛ تلاش برای اِعمال قدرت و سلطه بر دیگران: **قدرت‌طلبی حکام باعث شده که هیچ‌گاه حکومت را ترک نکنند.**

قدرت‌مند، قدرتمند qodrat-mand [عر.فا.] (صـ.، اِ.) دارای قدرت به‌ویژه دارای تسلط و نفوذ بر دیگران: **در [قصه‌ها] سرگذشت شاه‌زاده‌ها، قدرت‌مندان، پری‌ها و خوش‌بخت‌های عالم است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵)

قدرت‌مندانه، قدرتمندانه q.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. دارای قدرت: **عملِ قدرت‌مندانهٔ او، سبب شکست دشمنان گردید.** ۲. (ق.) از روی قدرت؛ باقدرت: **او قدرت‌مندانه به جنگ مشکلات رفت.**

قدرت‌مندی، قدرتمندی qodrat-mand-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) قدرت‌مند بودن؛ وضع و حالت قدرت‌مند: **از قدرت‌مندی‌های خویش... چه بادها که به غبغب انداخته‌اند.** (شهری[۳] ۱۱)

قدرت‌نمایی qodrat-na(e,o)mā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نشان دادن نیرو و توانایی: **این میدان وسیلهٔ قدرت‌نمایی و یغماگری... به‌شمار می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۳۸/۲) ○ **به‌خیال قدرت‌نمایی... معزالسلطنه را مأیوس خواهند کرد.** (نظام‌السلطنه ۳۷۹/۲)

قدرتی qodrat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قدرت) (مجاز) ۱. (گفتگو) قوی و سنگین‌وزن: **ورزش‌کار قدرتی، وزنه‌بردار قدرتی.** ۲. آفریدهٔ خدا؛ طبیعی: **یک پای خود را بسته و به یک پا رقص می‌کرد به‌سان کسی‌که با دو پای قدرتی رقص کند.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۱۸)

□ **[از، به] ~ِ خدا** (گفتگو) به‌سببِ قدرت او: **قدرتی خدا یک‌ذره گَرد بهش نبود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷) ○ **از قدرتی خدا چه دیدی ننه‌جون؟** (آل‌احمد[۷] ۱۴)

گاهی در طنز به‌کار می‌رود: **یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود.** (هدایت[۵] ۱۲)

قدردان qadr-dān [عر.فا.] (صفـ.) قدرشناس ←: **او نسبت‌به محبت‌های پدرومادرش بسیار قدردان است.** ○ **مثل آقا قدردان پیدا نمی‌شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۳) ○ **هزار افسوس که قدردان نداری.** (غفاری ۲۱)

قدردانی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) قدرشناسی ←: **پیرمرد... خیال کرد که دولت امپراطوری عاقبت به‌فکر قدردانی از خدمات سابقهٔ او افتاده.** (خانلری ۲۲۵) ○ **جهان‌گیر تمام ذرات وجودش مملو از قدردانی و حق‌شناسی است.** (مسعود ۴۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) به‌پاس انجام کاری یا ابراز محبتی سپاس‌گزاری به‌عمل آمدن: **در روز معلم، در مدرسه از تمامی معلمان قدردانی شد.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) به‌جهتِ انجام کاری خوب یا اظهار لطفی، سپاس‌گزاری نمودن: **پس‌از قبولی در امتحان از استادم قدردانی کردم.** ○ **از این گنجینهٔ بزرگ معنوی قدردانی کنیم.** (مطهری[۵] ۸۷)

قدرشناس qadr-šenās [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که ارزش کار یا محبت دیگران را درک می‌کند؛ قدردان: **بیش‌تر مردم قدرشناسند.** (درویشیان ۷۰) ○ **سلطان جوان‌بخت بینای هوشیار قدرشناس.** (غفاری ۱۶۸)

قدرشناسی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) درک ارزش کار یا محبت دیگران و سپاس‌گزاری از آنان: **سر تا پای وجودم لب‌ریز از قدرشناسی بود.** (جمال‌زاده[۱] ۴۰۶) ○ **به فهم و فراست و جود و سخاوت، ممتاز و در تاریخ‌دانی و قدرشناسی ارباب هنر بی‌انباز می‌نمود.** (شوشتری ۳۷۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ارزش کار یا محبت دیگران را دریافتن و سپاس‌گزاری کردن از آنان: **هرگز نتوانستم چنان‌که باید از لطف او قدرشناسی کنم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳)

قدرقدر qadar-qadr [عر.عر.] (صـ.) (منسوخ) مانند و هم‌ارزش قَدَر، و به‌مجاز، حتمی و انجام‌شدنی: **امر قدرقدر ملوکانه به مراجعت موکب حضرت ولی‌عهدی به آذربایجان... شرف نفاذ یافت.** (غفاری ۴۴) ○ **این‌گونه دست‌خط‌ها... برحسب امر قدرقدر همایونی... به‌خط منشیان... نوشته‌شده.** (افضل‌الملک ۳۲)

قدرقدرت qadar-qodrat [عر.عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که قدرتش برابر قدرت قَدَر است، و به‌مجاز، بسیار قدرت‌مند: **اعلی‌حضرت قدرقدرت.** (حجازی ۳۳۴) ○ **قدرقدرت‌های خانواده اظهار تفقد بکنند... بفرستندم به فرنگ...** (هدایت[۱] ۱۸)

قدرمایه qadar-māye [عر.فا.] (صـ.) (قد.)

اندک‌مایه؛ کم: **با همه خُردی به قدرمایه زور/ میل کش پنجهٔ شیر است مور.** (نظامی[۱] ۱۶۸)

قدرمند qadr-mand [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای ارج؛ ارجمند: **آن‌گه آن‌جا قدرمند از بی‌قدر پیدا آید.** (احمدجام ۱۵۵)

قدرناشناسی qadr-nā-šenās-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) قدرنشناسی ← : **کم مؤلفی... می‌توان یافت که... گِله از قدرناشناسی ابنای زمان سخن به‌میان نیاورده‌باشد.** (خانلری ۳۱۸)

قدرندانی qadr-na-dān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) قدرنشناسی ← : **قدرندانی خوانین بختیاری.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۲۳)

قدرنشناس qadr-na-šnās [عر.فا.فا.] (صف.) ناسپاس دربرابر محبت دیگران: **تو فرزند قدرنشناسی هستی که سعی نکردی جبران محبت پدرومادرت را بکنی.**

قدرنشناسی q.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) حقِ محبت دیگران را به‌جا نیاوردن؛ ناسپاسی: **از قدرنشناسی جامعه شکایت‌کرده‌بود.** (خانلری ۳۱۱)

قدری qadr-i [عر.فا.] (صـ.) ۱. مقداری؛ اندکی: **عطارها... با قدری تجربهٔ داروفروشی خود را به حکیم تبدیل کرده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ○ **پادشاه... هدایا را گرفتند و درعوض قدری کاسهٔ چوبین دادند.** (شوشتری ۳۸۵) ○ **هریکی را از آن مال قدری بداد.** (بیغمی ۸۴۷) ۲. (ق.) تااندازه‌ای؛ به‌مقدار نه چندان زیاد: **راه، قدری دور است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰) ○ **قدری سرازیر رفتیم به اول خیابان رسیدیم.** (طالبوف[۲] ۶۷)

☜ ○ **به ~** به‌اندازه‌ای؛ به‌حدی: **بازار به قدری شلوغ بود که نتوانستم خرید بکنم.** ○ **جناب ادیب به‌قدری کسل شده‌بود که چشم‌هایش به‌هم رفته[بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹)

قدری qadar-i [عر.فا.] (صـ.، ق.) (قد.) ۱. قَدْری (مِـ. ۱) ← : **از وجودم قَدَری نام‌ونشان هست که هست/ ور نه از ضعف در آن‌جا اثری نیست که نیست.** (حافظ[۱] ۵۲) ○ **اما قَدَری ز مهربانی/ بذرفته نشان ناتوانی.** (نظامی[۲] ۱۸۳) ۲. (صنـ.، منسوب به قَدَر، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) آن‌که اعتقاد به مذهب قدریه دارد. ← قدریه: **قَدَری چون سگی‌ست دیوانه/ در سرایت به خویش بیگانه.** (شبستری ۱۸۸) ☝ درمعنی اول تکیه برروی هجای نخست و درمعنی دوم تکیه برروی هجای دوم است.

قدریه qadar.iy[y]e [عر.: قدريّة] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) فرقه‌ای از مسلمانان که معتقد به اختیار و قدرت انسان و مسئولیت او دربرابر اعمال خویش بودند؛ مقـ. جبریه.

قدس qods [عر.] (اِمصـ.، صـ.) ۱. پاکی؛ قداست، و به‌مجاز، بسیار پاک و بسیار مقدس: **کسی‌که... بخواهد بی‌آن‌که از این جذبهٔ غیبی بهره‌ای یافته‌باشد به حرم قدس شعر راه جوید... همواره از مرحلهٔ کمال بسیار به‌دور خواهد ماند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۸۱) ○ **از جناب قدسش چاره خواست و از جهان انسش آواره ساخت.** (قائم‌مقام ۳۱۱) ۲. (اِ.) (ادیان) عالم غیرمادی؛ عالم مجردات: **طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق/ که در این دامگه حادثه چون افتادم.** (حافظ[۱] ۲۱۶) ○ **اگر یابی خلاص از نفس ناسوت/ درآیی در جناب قدس لاهوت.** (شبستری ۱۰۵) ۳. (اِمصـ.) (قد.) پاک‌دامنی؛ بی‌گناهی: **اعتمادی بودشان بر قدس خویش/ چیست بر شیر اعتماد گاومیش؟** (مولوی[۱] ۲۰۴/۱)

قدس‌الله qaddas.a.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند پاک گرداناد. ☝ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود: **استاد امام با شیخ ما قدس‌الله ارواحهما.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۶) ○ **شیخ بایزید... قدس‌الله روحه.** (ناصرخسرو[۲] ۴)

قدس‌سره qoddes.a.serr.o.h [عر.] (شجـ.) (احترام‌آمیز) تربتش پاک باد؛ به‌دنبال نام مردگان گفته می‌شود: **شیخ محیی‌الدین عربی قدس‌سره.** (حمید ۱۵۴) ○ **شقیق بلخی... قدس‌سره.** (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۵۴/۶)

قدس‌سره‌الشریف qoddesa.serr.o.h.o.š.šarif

[عر.] (شجـ.) (احترام‌آمیز) تربت شریفش پاکیزه باد؛ به‌دنبال نام مردگان گفته می‌شود: **امام‌خمینی قدس‌سره‌الشریف.**

قدس‌سره‌العزیز qoddesa.serr.o.h.o.l.'aziz [عر.] (شجـ.) (احترام‌آمیز) تربت گرامی‌اش پاکیزه باد؛ به‌دنبال نام مردگان گفته می‌شود: **خواجه‌شمس‌الدین محمدحافظ‌شیرازی قدس‌سره‌العزیز.**

قدسنج qad-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ابزاری برای اندازه‌گیری طول قد.

قدسی qods-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قدس) ۱. مربوط به عالم بالا؛ مربوط به عالم مجردات؛ ملکوتی: **همه‌چیز خود را از یمن نفَس قدسی و ارشاد ملکوتی او به‌دست آورده[است.]** (شهری[۲] ۳/۳۹۰) ○ **معنی و مضمون شعر نیز درنزد بعضی‌از ملل امر الهامی و قدسی به‌نظر می‌رسید.** (زرین‌کوب[۳] ۲۵) ○ **جان قدسی در تن خاکی دو روزی بیش نیست/ موج دریادیده در ساحل نمی‌گیرد قرار.** (صائب[۱] ۳۵۲۲) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) فرشته: **حظایر قدس به‌جنبش درآید، قدسیان به ترحم خیزند.** (قائم‌مقام ۳۲۹) ○ **یار ما چون گیرد آغاز سماع/ قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۴) نیز ← حدیث ▫ حدیث قدسی.

قدسیت qods.iy[y]at [عر.: قدسیّة] (اِمصـ.) تقدس؛ روحانیت؛ معنویت: **با تمام قدسیت رو به قبله نشسته‌بود و دعا می‌خواند.**

قدسی‌مآب qods-i-ma'āb [عر.فا.عر.] (صـ.) قابل احترام و مقدس. ⚐ عنوانی است که دربارهٔ علمای روحانی، به‌ویژه روحانیان مسیحی به‌کار می‌رود: **ملاقات قدسی‌مآب البته مایهٔ خرسندی و مباهات حقیر هم هست.** (زرین‌کوب[۴] ۴۵۴)

قدسیه qods.iy[y]e [عر.: قدسیّة] (صـ.) (قد.) قدسی (مِ.۱) ←: **از برکت انفاس قدسیهٔ سرکار... راه و چاره‌ای پیدا شود.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۹۰)

قدغن qade(a)qan [تر.= غدغن، غدقن] (صـ.) ممنوع؛ غیرمجاز: **در مکان ورزشی بانوان، ورود آقایان قدغن است.** ○ **عبور وسایل نقلیهٔ غیرمجاز قدغن است.** ○ **پرسید: این‌جا مگر خوابیدن قدغن است؟** (← گلشیری[۱] ۵) ○ **بردن گوسفند از سرحد ایران قدغن است.** (← طالبوف[۲] ۱۰۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ممنوع شدنِ ورود کسی یا چیزی به جایی یا ممنوع شدنِ انجام کاری: **ساختنِ آلات موسیقی قدغن شده‌بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ممنوع کردنِ ورود کسی یا چیزی به جایی یا انجام کاری: **خانم قدغن کرده‌بود که [بچهٔ] شیرخوارم را با خودم بیاورم.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۹) ○ **مگر دکتر بِهت قدغن نکرده گوشت نخوری؟** (علوی[۱] ۹۷) ۲. (منسوخ) امر کردن؛ دستور دادن: **دوستانه قدغن کنید این پنجاه تومان را رد کنند.** (سیاق‌معیشت ۲۴۳)

قدقد qad-qad (صـ.) (عامیانه)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) ۱. تکه‌تکه شدن؛ قطعه‌قطعه شدن: **ان‌شاءالله پایت زیرِ ماشین برود قَدقَد بشود.** (← میرصادقی[۴] ۱۸) ۲. (مجاز) سست و بی‌حال شدن ازشدت خستگی: **آن‌قدر راه رفتم که دیگر زانویم قَدقَد می‌شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) تکه‌تکه کردن: **جلو یک توپ پارچه نشسته‌بودند و آنها را با قیچی قدقد می‌کردند.** (میرصادقی[۶] ۲۵)

قدقد qod-qod (اِصو.) صدای مرغ خانگی، به‌ویژه هنگام تخم گذاشتن.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. صدا کردنِ مرغ: **قُدقُد کردنِ مرغ خانگی.** (مستوفی ۲/۳۷۳ح.) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حرف بی‌جا زدن: **این‌قدر قُدقُد نکن، اصل مطلب را بگو.**

قدقدا q.-ā (اِصو.) قُدقُد ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ← قدقد• قدقد کردن (مِ.۱): **مرغی از ته آغل قدقدا کرد.** (آل‌احمد[۶] ۱۶۳)

قدک qadak (اِ.) پارچهٔ کرباس رنگی: **مردی... با قبای قدک آبی کناره جاده ایستاده‌بود.** (هدایت[۹] ۴۹) ○ **در سرما ارخالق پنبه‌دوزی زیر قبای قدک کرباسی... بر تن می‌کرد.** (مستوفی ۱/۱۵۹) ○ **از اصفهان قدک و تنباکو و برنج به یزد بردم.** (میرزاحبیب ۱۴۷) ○ **اثاث البیت خود... به‌قدر یک من مس... و یک ثوب قبای قدک آبی**

[است.] (مروی ۷۴۳)

قدکوتاه qad-kutāh [عر.فا.] (صـ.) آن‌که قدش کوتاه باشد؛ کوتاه‌قد؛ مقـِ. قدبلند: **زن قدکوتاه زاغ‌چشمی برایم جادو کرد.** (هدایت[۲] ۶۲)

قدگری qod[d]-gar-i (حامصـ.) (گفتگو) قُدی؛ لجاجت.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) لجاجت کردن: **زیاد در بند آن نبودم که قدگری کنم و بگویم نه.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۸)

قدم qadam [عر.] (اِ.) **۱.** (جانوری) پا[۱] (مِ. ۱) ←: **از فرق تا قدم غرق سلاح شد.** (جمال‌زاده[۱۰] ۶۷) ○ **سعدی اینک به قدم رفت و به سر بازآمد/ مفتی ملت اصحاب نظر بازآمد.** (سعدی[۳] ۷۱۴) ○ **باز مشغول شدیم به‌یادکردن هر سه جداجدا به یک جای از فرق سر تا قدم.** (اخوینی ۱۹۲) **۲.** مسافتی که شخص می‌تواند با یک بار برداشتن و به زمین گذاشتن پا طی کند: **خودش را آهسته کنار کشید، چند قدم دور شد.** (هدایت[۹] ۸۷) **۳.** (مجاز) (فرهنگ‌عوام) توان تأثیرگذاری خوب یابد، و شگون یا بدشگونی. نیز ← دست (مِ. ۱۹): **بدقدم، خوش‌قدم.** ○ **عجب قدمی داشتی، از وقتی که آمده‌ای حالم خیلی بهتر است.** **۴.** (اِمصـ.) (قد.) آمدن؛ قدوم: **امروز این منازل به قدمِ خجستهٔ پادشاه کامگار... مزین است.** (جوینی[۱] ۱۹۵/۱) **۵.** (قد.) (مجاز) عمل؛ کار: **قدم باید اندر طریقت نه دَم/ که اصلی ندارد دَم بی‌قدم.** (سعدی[۱] ۵۵) **۶.** (قد.) (مجاز) ثبات و پای‌داری: **آفرین بر آفرینشی باد که به حقایق کارها چنین راه بَرَد و درراه رفاقت یاران این قدم داشته‌باشد.** (وراوینی ۴۴۰)

□ **~ از سر کردن** (قد.) (مجاز) باشتاب و شوق و اشتیاق رفتن یا آمدن: **ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان/ راه به جایی نبُرد هرکه به اَقدام رفت.** (سعدی[۴] ۴۰۳) ○ **گر درآید در عدم یا صد عدم/ چون بخوانیش او کند از سر قدم.** (مولوی[۱] ۱۱۵/۱)

□ **~ از ~ برداشتن** (گفتگو) حرکت کردن؛ رفتن: **دیروز خاری به پای من خلیده‌است که نمی‌گذارد قدم از قدم بردارم.** (قاضی ۹۷) ○ **اگر گریه‌زاری زن بی‌چاره‌اش نبود، هرگز واسه‌اش قدم از قدم برنمی‌داشتم.** (← شهری[۱] ۱۳۸) ○ **حرکت از من سلب شده‌بود و نتوانستم قدم از قدم بردارم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۳)

□ **~ِ اول** (مجاز) آغازِ راه، یا آغاز کاری: **در زندگی زناشویی از قدمِ اول باید راستی پیشه کرد.** ○ **جوانان... در قدم اول همان عوامل مفسد و مخرب را ازمیان برمی‌دارند.** (اقبال[۱] ۵/۴/۴)

□ **~ِ اول را برداشتن** (مجاز) آغاز کردنِ کاری: **یا ول کن برو یا قدم اول را بردار.** (آل‌احمد[۵] ۹۹)

□ **~ بازپس گرفتن** (قد.) (مجاز) عقب رفتن؛ دور شدن: **گرفتم قدم لاجرم بازپس/ که پاکیزه بِه مسجد از خاک و خس.** (سعدی[۱] ۱۱۶)

□ **~ (~ِت، ~ش، شما،...) بالای (روی) چشم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) هنگام خوش‌آمدگویی گفته می‌شود: **آواز داد که خوش آمدید قدم بالای چشم.** (جمال‌زاده[۲] ۳۱) ○ **حاجی‌آقا و پسرش گفتند قدم بالای چشم، بفرمایید برویم.** (حجازی ۳۶) ○ **قدم شما روی چشم، بفرمایید مهمان ما باشید.** (← هدایت[۴] ۱۲۰)

□ **~ بر آتش بودن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار و ناآرام بودن: **انوری را ز حرص خدمت تو/ چون بر آتش بُوَد قدم پیوست.** (انوری[۱] ۵۵۰)

• ~ برداشتن (مصـ.ل.) **۱.** راه رفتن: **من با چند قدم فاصله درکنار آنها قدم برمی‌داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) **۲.** (مجاز) پیش رفتن؛ اقدام کردن: **دانشمند واقعی آن کس است که در تحصیل علم و ادب با روشی درست قدم بردارد.** (اقبال[۲] ۱۱) ○ **مادامی که حیات داری... نباید قدمی برداری.** (غفاری ۳۲)

□ **~ برداشتن برای کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) انجام دادنِ کاری برای او (آن): **هیچ‌کس جرئت نمی‌کند یک قدم برای این مملکت بردارد.** (← میرصادقی[۱] ۱۲۴)

□ **~ بر سر چیزی نهادن** (قد.) (مجاز) آن را منکوب کردن؛ صرف‌نظر کردن از آن: **کشیدم قلم در سر نام خویش/ نهادم قدم برسرِ کام خویش.** (سعدی[۱] ۱۰۲)

• ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. حرکت کردن: **که بی گردش کعب زانو و پای/ نشاید قدم برگرفتن ز جای.** (سعدی[۱] ۱۷۲) ۲. (مجاز) اقدام کردن: **قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران/ اگر از بلا بترسی قدم مَجاز باشد.** (سعدی[۴] ۴۲۵)

▫ ~ **برون نهادن** (قد.) (مجاز) خارج شدن؛ منحرف شدن: **کسی‌که از رهِ تقوا قدم برون ننهاد/ به عزم میکده اکنون رهِ سفر دارد.** (حافظ[۱] ۷۹)

▫ ~ **به چشم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) هنگام خوش‌آمدگویی گفته می‌شود: **خوش‌آمدید، قدم به چشم، بازهم از این کارها بکنید.** (← شهری[۲] ۴۱۲/۴)

▫ ~ **به (بر) چشم ما (من) بگذار (بگذارید، نه، نهید)** (احترام‌آمیز) (مجاز) هنگام دعوت از شخص عزیز یا محترمی خطاب به او گفته می‌شود: **قدم بر چشم ما بگذارید و به منزل محقر ما تشریف بیاورید.** ○ **همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا/ تو قدم به چشم من نِه بنشین کنار جویی.** (فصیح‌الزمان‌شیرازی: دیوان ۱۳۰)

▫ ~**به**~ ۱. با برداشتنِ گام‌های متوالی و یکی پس‌از دیگری: **کودک راه رفتن را قدم‌به‌قدم می‌آموزد.** ۲. (مجاز) مرحله‌به‌مرحله؛ به‌تدریج: **شناگری را قدم‌به‌قدم باید آموخت.**

▫ ~ **به میدان گذاشتن** (مجاز) آغاز کردنِ کاری: **تازه قدم به میدان گذاشته‌اند، نباید انتظار زیادی از آنها داشته‌باشیم.**

▫ ~ **پیش گذاشتن (نهادن)** (مجاز) ۱. مقدمات کاری را فراهم کردن: **در امر خیر بزرگ‌ترها باید قدم پیش بگذارند.** ○ **به‌عزم مرحلهٔ عشق پیش نِه قدمی/ که سودها کنی ار این سفر توانی کرد.** (حافظ[۱] ۹۷) ۲. اقدام کردن: **کسی از ایشان قدم پیش نگذاشت و به دفع او نپرداخت.** (شوشتری ۴۷۹)

▫ ~**ـت (ـش، ...) بخشکد** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که از آمدنِ کسی راضی نباشند: **ای قدمت بخشکد بچه که از وقتی تو آمده‌ای من دیگر روز خوش به خود ندیده‌ام.** (← شهری[۱] ۳۷۳)

▫ ~ **جفت کردن (نمودن)** (قد.) (مجاز) آماده شدن برای انجام دادن کاری: **چون خامه قدم جفت نمایید در این راه/ در سیروسفر عادت پرگار بدارید.** (صائب: آنندراج)

• ~ **جنباندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حرکت کردن؛ راه افتادن: **به هیچ‌حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آن‌گاه‌که آتش این فتنه نشانده آید.** (بیهقی[۱] ۷۲۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ثبات و پای‌داری داشتن: **نه هر درخت تحمل کند جفای خزان/ غلام همت سروم که این قدم دارد.** (حافظ[۱] ۸۱)

▫ ~ **در چیزی استوار داشتن** (قد.) (مجاز) ثبات و پای‌داری داشتن در آن؛ ثابت‌قدم بودن در آن: **قدم در هیچ مذهب و ملت استوار نداشتی.** (شوشتری ۳۶۷)

• ~ **درکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) روگرداندن؛ اعراض کردن: **گرچه قدم نداشته‌ام درمقام عدل/ باری ز اهل ظلم قدم درکشیده‌ام.** (عطار[۵] ۳۸۷)

▫ ~ **راست نهادن** (قد.) (مجاز) به راه درست رفتن؛ درست عمل کردن: **در هر مقامی که مرد آن‌جا می‌رسد چون درست رفته‌باشد و قدم راست نهاده‌باشد... برنشاط و بریقین می‌رود.** (احمدجام ۲۳۳)

• ~ **رنجاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) تحمل زحمت کردن: **بی‌آن‌که به آمدن قدم رنجانی/ هر روز مرا به وعده‌ای بنشانی.** (کمال: نزهت ۳۸۱)

▫ ~ **رنجه کردن (فرمودن، داشتن)** (احترام‌آمیز) (مجاز) زحمتِ آمدن به جایی را پذیرفتن: **چرا قدم رنجه نمی‌کنید؟ بفرمایید تو اتاق.** (← میرصادقی[۲] ۵۴) ○ **قدم رنجه فرمای تا سر نهم/ سرِ جهل و ناراستی برنهم.** (سعدی[۱] ۱۲۱) ○ **توقع آن است که به‌وجه دم‌سازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. آهسته راه رفتن معمولاً به‌قصد گردش یا ورزش: **پدرم... روزی نیم تا یک ساعت توی کوچه قدم می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ۲. (مجاز) پیش رفتن: **کلیهٔ موجودات و نوع بشر در**

طریق ترقی قدم می‌زنند. (اقبال[۲] ۹۱)

▫ ~ **فراتر (بالاتر) گذاشتن (نهادن)** (مجاز) قانع نبودن یا اکتفا نکردن به مرحله‌ای یا چیزی در کار و پیش‌تر رفتن: **بچه‌ها... جدول‌ضرب را ازبر می‌داشتند... چند نفر از آنها قدم فراتر نهاده حتی ازعهدهٔ معادلات یک مجهولی... هم برمی‌آمدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶) ▫ **برخی دیگر قدری قدم فراتر می‌گذارند و علاوه‌بر لذات حسی لذات عقلی و روحی نیز برای خود می‌یابند.** (مینوی[۳] ۲۳۴)

• ~ **فشردن (افشردن، فشاردن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پافشاری کردن؛ اصرار ورزیدن: **بااین‌همه گنج نیست بی‌رنج / بر صبر و وفا قدم فشارید.** (مولوی[۲] ۱۰۴/۲) ▫ **از الله‌تعالی ثبات یابد و بر بلا و امتحان از او و بر درویشی و ناکامی قدم فشارَد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲) نیز ← پا • پا فشردن.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) اندازه گرفتن با قدم. ← قدم (مِ. ۲): **دورتادور ساختمان را قدم کرد.** ▫ **گنبد بسیار رفیعی دارد که زیر آن را مدور قدم کردم، یک‌صدوهشتاد قدم بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۷)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) روی چشم بودن** (احترام‌آمیز) (مجاز) با رضایت خاطر و شادمانی پذیرفته شدنِ او (آن): **دو مجرا دربرابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده‌بود، آن‌یکی که لطمهٔ مادی‌ای نمی‌زد... قدمش روی چشم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶)

▫ ~ِ **کسی سبک (خوب، خیر) بودن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) آمدنِ او به جایی موجب رونق کار یا خیروبرکت شدن: **قدمت سبک بود، امروز کلی مشتری داشتم.** ▫ **خدا عوضت بدهد جوان، بلکه قدم تو خیر باشد، گره کار عمو باز بشود.** (← میرصادقی[۱۰] ۹۴) ▫ **مرد در عالم هذیان گفت: خانم رحیلا را بالا سرم بیاورید! قدمش خوب است.** (علی‌زاده ۲۵۶/۱) ▫ **طبیب... اگر قدمش سبک یا خوب باشد، ناخوش زود خوب می‌شود.** (هدایت ۶۸)

▫ ~ِ **کسی سنگین (شور، نحس، بد) بودن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) آمدنِ او به جایی، موجب وضعیت نامطلوب یا بدبختی شدن: **قدمش سنگین بود تا از در درآمد، آب و برق قطع شد.** ▫ **رو به تارزن کرد و گفت: قدم ما شور بود، چرا دیگر نمی‌زنید؟** (پزشک‌زاد ۴۵۸) ▫ **رفته‌رفته... متوجه گردیدم و دیدم راستی در این دنیا قدمم شور بوده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۵) ▫ **طبیب اگر قدمش سنگین باشد، حال ناخوش بدتر می‌شود.** (← هدایت ۶۸)

▫ ~ **کشیدن از جایی** (مجاز) از رفتن به آن‌جا خودداری کردن؛ نرفتن به آن‌جا: **از خانه‌شان قدم کشیدم و رفت‌وآمد را قطع کردم.**

• ~ **گذاشتن (نهادن)** (مصـ.ل.) (مجاز) وارد شدن: **هرگز نخواهم گذاشت... ایشان و امثال ایشان... به عمارت من قدم بگذارند.** (قاضی ۱۰۰۳) ▫ **قدم منه به خرابات جز به‌شرط ادب / که سالکان درش محرمان پادشه‌اند.** (حافظ[۱] ۱۳۷)

▫ ~ **گذاشتن (نهادن) درراه (طریق) چیزی** (قد.) (مجاز) پرداختن به آن: **مرید صادق... قدم به ذوق‌وشوق درراه سلوک نهد.** (نجم‌رازی[۱] ۳۱)

▫ **در ~ِ کسی بودن** (قد.) (مجاز) پیرو او بودن؛ درخدمت او بودن: **اگر می‌خواهی که عذاب جاوید نکشی... هادی‌ای پیدا کن و در قدم او باش.** (اردستانی ۲۳۲)

▫ **زیرِ ~ آوردن** (قد.) (مجاز) مغلوب کردن: **آن‌کس... که... هوا و مراد خویش زیر قدم آرَد، برتر و بزرگوارتر از آن است که برروی آب می‌رود یا بر هوا.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۲۰)

▫ **سرِ ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به مستراح رفتن برای قضای حاجت. ۲. (توهین‌آمیز) برزبان آوردن یا نوشتن: **این مزخرفاتی که سر قدم می‌رود، مرا عصبانی کرده‌است.** (← میرصادقی[۸] ۱۳۶)

قدم qedam [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. قدیم بودن؛ دیرینگی؛ قِدمت: **بر درِ پادشاهی خواهیم زد که این شهر را از دیوانِ قِدَم نو به اقطاع او داده‌اند.** (وراوینی ۱۰۷) ▫ **برادر ملکی کز همه ملوک به فضل / مقدّم است چو آدم از انبیا به قِدَم....** (فرخی[۱] ۲۳۰) ۲. (فلسفه، کلام) وجود داشتنِ چیزی ازقبل و در خارج از زمان؛ مقِ. حدوث: **در علم کلام... اثبات وجود صانع**

و قِدَمِ ذات او است. (وراوینی ۷۴۴) ○ **حد قِدَم مپرس که هرگز نیامده‌ست/ درکوچهٔ حدوث عماریّ کبریا.** (خاقانی ۳) ○ **پروردگان دایهٔ قدسند در قِدَم/گوهر نی‌اند اگرچه به اوصاف گوهرند.** (ناصرخسرو[1] ۲۴۳)

قدماً qadam.an [عر.] (ق.) (مجاز) با اقدام؛ با عمل؛ در عمل: **شما را قدماً و قلماً یاری می‌کنم.**

قدما qodamā [عر.: قدماء، جِ. قَدیم] (اِ.) ۱. آنان‌که در زمان‌های گذشته بوده‌اند؛ قدیمی‌ها: **تمام کتب قدما را ورق می‌زنند.** (خاطری ۲۹۸) ○ **از دسته‌ای از قدما یاد می‌کنند که....** (مطهری[2] ۱۰) ○ **شمتی از حکمت نیز اندر کتب قدماست.** (ناصرخسرو[3] ۱۸) ۲. (ص.) (قد.) قدیمی. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **بسیاری از اشعار مشکلهٔ قدمای شعرا را... ازبر دارد.** (شوشتری ۳۶۸) ○ **شاه‌اردشیر... بر قدمای ملوک... متقدم بود.** (وراوینی ۱۷۹) ○ **از قدمای حکما فیثاغورس حکیم بوده‌است.** (ناصرخسرو[3] ۱۴۵)

○ ~ِی خمسه (فلسفهٔقدیم) پنج مبدأ قدیم شامل: خداوند، نفْس، هیولا، دهر (زمان)، و خلأ (مکان).

قدمت qedmat [عر.: قُدمة] (اِمص.) ۱. قدیم بودن؛ کهنگی؛ دیرینگی: **قِدمت [پیه‌سوز]ها به دورهٔ صفویه می‌رسید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) ○ **قسمت‌های صنایع مستظرفهٔ دیگر هم در موزهٔ لوور هست که همه در نهایت ظرافت و زیبایی و قِدمت است.** (مستوفی ۲۲۸/۲) ۲. (فلسفه، کلام) قِدَم (مِ. ۲) ←: **قِدمت نقط مخصوص یک وجود واجب قدیم... می‌باشد.** (طالبوف[2] ۹۵)

قدم‌رو qadam-ro[w] [عر.فا.] (اِمص.) (نظامی) ۱. قدم برداشتن و حرکت دادنِ پاها و دست‌ها به‌طور منظم و هم‌آهنگ: **سربازان مشغول قدم‌رو بودند.** ۲. (شجـ.) فرمان نظامی برای حرکت به‌طور منظم و هم‌آهنگ. ← (مِ. ۱): **گردبادی... فرمان را از دهان گروهبان... می‌قاپد:... قدم‌رو!** (محمود[1] ۱۶)

قدم‌سود qadam-sud [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) سابیده‌شده درزیر قدم‌ها.

● ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) سابیده شدن درزیر قدم‌ها: **جهان زیر ایشان قدم‌سود گشت/ چه باغ و چه صحرا چه کوه و چه دشت.** (؟: ابن‌فندق ۴۵)

قدم‌شمار qadam-šo(e)mār [عر.فا.] (ق.) (مجاز) منظم و هم‌آهنگ: **قاطرها سر را به‌زیر انداخته قدم‌شمار به‌جلو می‌روند.** (جمال‌زاده[4] ۱۲۶/۲)

قدم‌زنان qadam-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحالِ قدم زدن: **گروه، قدم‌زنان به آنجا می‌رسند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۰) ○ **سفیدهٔ صبح اسحاق قدم‌زنان رفت به‌طرف ساحل.** (مینوی[3] ۲۸۲)

قدم‌گاه qadam-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. مکانی که دارای جای پایی از مقدسان است: **می‌گویند قدم‌گاهی در آن [کوه رامند] هست.** (آل‌احمد[1] ۹۴) ○ **سنگ‌ها را اگرچه علامت قدم‌گاه نداشت، امام‌زاده کردند و به آنها دخیل بستند.** (هدایت[6] ۱۵۳) ○ **آن را قدم‌گاه آدم خوانند، چه نقش قدم از آن حضرت در آنجا پیداست.** (لودی ۲۳۱) ۲. جای قدم نهادن: **شیخ ما را گفت:... من بشتافتم و وی را دریافتم و قدم بر قدم‌گاه وی نهادم.** (جلال‌الدین‌ابوروح ۶۵) ۳. (قد.) (مجاز) محل زیست؛ سکونت‌گاه: **هرکسی را قدم‌گاه خویش معلوم بُوَد، اگر در دیگری تصرف کند، به‌قیاس قدم‌گاه خویش کند.** (غزالی ۴۹۲/۱) ○ **روندهٔ این راه اگر... به قدم‌گاه خود بازنگردد، از خاسران دوجهان گردد.** (احمدجام[1] ۹۶) ۴. (قد.) آستانه؛ درگاه: **چون به قدم‌گاه درآمد، دید که حضرت‌مولانا در گوشه ایستاده‌است.** (افلاکی ۳۴۶)

قدنما qad-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.) قدی (مِ. ۱) ←: آیینهٔ قدنما.

قدود qodud [عر.، جِ. قَدّ] (اِ.) (قد.) قدها. ← قد (مِ. ۱): **خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش/ که عیون است و جفون است و خدود است و قدود.** (سعدی[3] ۷۹۳)

قدور qodur [عر.، جِ. قِدر] (اِ.) (قد.) دیگ‌ها: **هنوز وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور مانده‌است.** (حمیدالدین ۷۲)

قدوس qoddus [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پاک و منزه. ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **خدای عزوجل... قدوس بی‌عیب و مثال... است.** (احمدجام ۲۷) ○ **باید... چون آیات صفات حق ـ تعالی ـ خوانَد... تأمل کند که معنی قدوس و عزیز و جبار... چیست.** (غزالی ۱/۲۵۰)

قدوسی q.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قدوس) (قد.) ۱. قدسی (مِ ۱) ←: **مقتبس انوار قدوسی، حاجی‌محمدجان قدسی ـ به درستیِ طبع و... ممتازِ روزگار خود بوده.** (لودی ۶۸) ۲. (اِ.) (مجاز) قدسی (مِ ۲) ←: **قدوسیان جبروت... همواره طوف حرم عزت اهل محبت می‌نمایند.** (روزبهان[2] ۱۷۲)

قدوسیت qoddus.iy[y]at [عر.: قدوسیّة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پاک و منزه بودن. ۲. مقام الوهیت: **ذات پروردگار و قدوسیت او اقتضا دارد که موجودات رتبه‌به‌رتبه... قرار داشته‌باشند.** (مطهری[5] ۱۰۴)

قدوم qadum [عر.] (اِ.) (قد.) تیشه؛ کلنگ: **هریک را قَدوم... خویش بدهد که برای خود نهری از آن شق کنند.** (قطب ۲۳۶)

قدوم qodum [عر.] (اِمصـ.) قدم نهادن؛ آمدن؛ بازآمدن: **صحن [بهشت] را برای قدوم مبارک ما آب‌وجارو کرده‌اند.** (خانلری ۳۰۲) ○ **به‌شکرانهٔ قدوم جناب‌عالی هرچه نثار نمایم، کم است.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۶۹) ○ **اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده.** (سعدی[2] ۴۹)

قدومه qoddume (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ لعاب‌داری به‌رنگ‌های سرخ، زرد، یا سفید که مصرف دارویی دارد: **چهارتخمه... عبارت از چهارتخمهٔ لعاب‌دار یعنی قدومه و بارهنگ و به‌دانه و سپستان بود.** (مستوفی ۳/۳۹۴ح.) ۲. گیاه این دانه که علفی، پایا، و از خانوادهٔ شب‌بوست.

قدوه qodve [عر.: قدوَة] (اِ.) (قد.) ۱. سرمشق؛ الگو: **آبا و اجداد... را قدوهٔ خود قرار داده و در همان راه که آنها رفته‌اند قدم زنند.** (فروغی[1] ۹۵) ○ **کسی گفتش ای قدوهٔ راستی/ بر این بد چرا نیکویی خواستی؟** (سعدی[1] ۱۲۱) ○ **مآثر ملکانه... امروز قدوهٔ ملوک دنیا و دستور پادشاهان گیتی شده‌است.** (نصرالله‌منشی ۹) ۲. پیشوا؛ رهبر؛ مقتدا: **تمام مردم او را مرشد و پادشاه و قدوهٔ خود می‌دانند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۳۱) ○ **رسول(ص) که قدوهٔ امت است، درویشی... اختیار کرد.** (غزالی ۲/۱۸۶)

قدی qadd-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قد) ۱. نشان‌دهندهٔ تصویر تمام بدن: **دلش می‌خواست... روبه‌روی آینهٔ قدی بایستد و درست به سروروضع خودش دقیق شود.** (گلشیری[3] ۷۵) ○ **در اتاق کوچک... آینهٔ بزرگ قدی... است.** (مسعود ۱۰۸) ۲. (مجاز) بلند؛ طویل: **شیشه‌های قدی بزرگ.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۶) ○ **یک شمع قدی زرد و بلند... بد می‌سوخت و گرگر می‌کرد.** (آل‌احمد[7] ۹۳)

قدی qodd-i (حامصـ.) (گفتگو) لج‌بازی؛ سرسختی: **هرچه کوشش کردند، بِهِش کمک کنند زیربار نرفت. قُدی عربی!** (آل‌احمد[2] ۲۱) ○ **از این بدتر، قُدی... است، و خیلی ممکن است... دیگر اعتنایی به دستورات ما نکند.** (مستوفی ۳/۲۰۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) سرسختی نشان دادن؛ لج‌بازی کردن: **این‌قدر قُدی نکن. قبول کن حرفت اشتباه است.**

قدید qadid [عر.] (اِ.) (قد.) گوشت قرمه. ← قرمه: **علی‌میمون بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد، و بر آن پیوست قدید و هرچیزی.** (بیهقی[1] ۱۵۵)

☜ • **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (قد.) گوشت را به‌صورت قدید درآوردن: **هزار گاو و صدهزار گوسفند که مردم شهر سر می‌بُرند و گوشت آن را برای زمستان قدید می‌سازند.** (جمال‌زاده[4] ۲/۱۰۶) ○ **گوشت‌های دیگر را شور کرده قدید ساخته به سایر جای‌ها حمل می‌کنند.** (حاج‌سیاح[2] ۲۳۰)

قدیر qadir [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. توانا؛ قادر: **وقت افتد که به تدبیر حکیمی قدیر چنان خلقت فراهم**

آمده[باشد.] (قطب ۱۸۵) **۲.** (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم/که کریمی و کلیمی و علیمی و قدیری.** (سعدی[۴] ۸۰۰)

قدیس qeddis [عر.] (صـ.) **۱.** مؤمن، پرهیزگار، و پاک‌دامن: **قرآن درکنار هر مرد بزرگ و قدیس از یک زن بزرگ و قدیسه یاد می‌کند.** (مطهری[۴] ۱۱۷) **۲.** (اِ.) (ادیان) در دین مسیح، عنوانی برای اولیا و مقدسان: **آنچه برای خدا می‌کنند، همان است که قدیسین می‌کنند.** (قاضی ۳۵۶) ○ **کشیش‌ها... گفتند: این آدم مایهٔ شرم‌ساری ما... و تمام افراد سلسلهٔ حضرت قدیس فرانسوا گردیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۳)

قدیسه qeddis.e [عر.: قدّیسَة] (صـ.) **۱.** قدیس (زن). ← قدیس (مِ. ۱): **قرآن درکنار هر مرد بزرگ و قدیس از یک زن بزرگ و قدیسه یاد می‌کند.** (مطهری[۴] ۱۱۷) **۲.** (اِ.) (ادیان) قدیس (زن). ← قدیس (مِ. ۲): **برابر تصویر قدیسه زانو زد.** (علی‌زاده ۱۶۲/۱)

قدیفه qadife [از عر.، = قطیفه] (اِ.) قطیفه (مِ. ۱) ←: **قدیفه را به خود پیچید و لب تخت نشست.** (گلاب‌دره‌ای ۱۶۰) ○ **استاد حمام عقب پسرش فرستاد. او را با لُنگ و قدیفه‌اش خشک کردند... و از حمام بیرونش بردند.** (آل‌احمد[۴] ۲۸) ○ **بفرمود تا مشک و گلاب بر اندام او ریختند بعدازآن به قدیفهٔ روسی، اندام او را خشک کردند.** (بیغمی ۸۴۷)

قدیم qadim [عر.] (صـ.) **۱.** دیرینه؛ کهن؛ قدیمی: **بناهای قدیم عالی صفویه... را در شُرف انهدام دیدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱) ○ **شنیده‌ایم که این دِرِ باغِ فرعون بوده‌است و بس قدیم است.** (ناصرخسرو[۲] ۲۳) **۲.** قدیمی (مِ. ۳) ←: **دوستانه صورتش را نوازش دادم‌و گفتم: من دوست قدیم و صدیق تو هستم.** (جمال‌زاده[۸] ۶۸) ○ **از یاران قدیم روایت کرد....** (افلاکی ۶۴۶) **۳.** (اِ.) زمان گذشته: **در قدیم زندگی بسیار ساده بود.** ○ **کنیت او ابواسحاق... از اقران جنید و نوری بوده و پیش‌از ایشان برفته از دنیا در قدیم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۴۸) **۴.** (قـ.) درزمان گذشته؛ سابقاً: **قدیم مردم صفا و صمیمیت دیگری داشتند.** **۵.** (صـ.) (قد.) سابق؛ پیشین: **ششم روز از دی‌ماه قدیم به شهر آمِد رسیدیم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳) **۶.** (فلسفه، کلام) ویژگی موجودی که مسبوق به زمان نیست؛ مقِ. حادث: **آبا و امهات قدیم باشند ازروی زمان ، حادث باشند ازروی علت.** (نسفی ۴۶۵) ○ **صانع عالم محدث نیست و چون محدث نیست قدیم است.** (ناصرخسرو[۳] ۵۶) **۷.** (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **قدیمی نکوکار نیکی‌پسند/ به کِلک قضا در رحِم نقش‌بند.** (سعدی[۱] ۳۴)

□ **~[و]ندیم** (گفتگو) زمان‌های پیشین؛ گذشته: **در عید پاک آدم... ناچار است. بچه‌هایش را نونوار کند. رسمی است که از قدیم‌ندیم مانده.** (← شاملو ۳۰۹) ○ **از قدیم‌وندیم گفته‌اند که هم‌کار، چشم دیدنِ هم‌کار را ندارد.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۹)

□ **~[و]ندیم‌ها** (گفتگو) در زمان‌های پیشین: **خوشا به‌حال آنهاکه قدیم‌ندیم‌ها زندگی می‌کردند.**

□ **~ها** (گفتگو) در گذشته؛ سابقاً: **قدیم‌ها زندگی طور دیگری بود.**

قدیماً qadim.an [عر.] (قـ.) در قدیم؛ از قدیم: **در علم فراست قدیماً، جدیداً بسیار نوشته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۲۵۷) ○ **شعبه‌های فرعی... بعضی قدیماً به کرمان و خراسان... رفته ده‌نشین شدند.** (مستوفی ۵۰۷/۳)

قدیم‌الایام qadim.o.l.'ayyām [عر.] (اِ.) **۱.** روزگارِ گذشته: **از قدیم‌الایام تمام سوراخ‌سنبه‌های خانه را می‌شناختم.** (قاضی ۲۷۹) ○ **در قدیم‌الایام این دِه خیلی آباد... بوده‌است.** (مستوفی ۳۶/۲) ○ **صدق مودت... درمیان خاندان‌ها از قدیم‌الایام باز ممهد و مؤکد شده‌است.** (وطواط[۲] ۱۱۹) **۲.** (قـ.) درزمان گذشته؛ سابقاً: **قدیم‌الایام، تهران خیلی خلوت‌تر بود.** ○ **چمنی است که قدیم‌الایام برای مشق تیراندازی اختصاص داده‌بودند.** (مینوی[۳] ۲۲۴)

قدیم‌الدهر qadim.o.d.dahr [عر.] (اِ.) (قد.) زمان گذشته: **میان نیشابوریان و طوسیان تعصب بوده‌است از قدیم‌الدهر باز.** (بیهقی[۱] ۵۵۰)

قدیم‌الذات qadim.o.z.zāt [عر.] (صـ.) (فلسفه،

کلام) ویژگی وجودی که ذات او قدیم است. ← قدیم (مِ. ۶): **جملهٔ ذات‌ها قدیم‌الذات/ دیده و محدثی نه جزکه صفات.** (شبستری ۲۲۷)

قدیم‌الزمان qadim.o.z.zamān [عر.] (اِ.) (قد.) زمان گذشته: **وطن ما... از قدیم‌الزمان بیت‌الشرف تربیت و مرکز سیاست... بود.** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۹/۱)

قدیم‌ساز qadim-sāz [عر.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه در قدیم ساخته شده‌است؛ کهنه‌ساز؛ مقـِ. نوساز: **خانهٔ قدیم‌ساز.** ○ **حضرت‌والا... در خانهٔ قدیم‌سازی نزدیک منزل ما زندگی می‌کرد.** (پزشک‌زاد ۱۹۲) ○ **قلعهٔ سنگی قدیم‌سازی... دَم دهکدهٔ کنگاور واقع است.** (جمال‌زاده[18] ۸۵)

قدیمه qadim.e [عر.: قدیمة] (صـ.) (قد.) قدیم ←: **کارهایی... از جادوگران اعصار قدیمه نقل می‌کرده‌اند.** (مینوی[3] ۲۷۴) ○ **آثار قدیمهٔ ممالک دنیا را... با خرج‌های بسیار به ممالک خود حمل می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۱) ○ **در کتب قدیمه آمده که این علم از مخترعات مهادیو است.** (لودی ۱۰۷)

قدیمی qadim-i [عر.فا.] (صـ.) **۱.** سال‌خورده؛ کهن‌سال؛ مسن: **خالهٔ من زنی متدین و قدیمی است.** (ترقی ۱۲۲) ○ **مشارالیه مرد مسن و قدیمی ماست می‌باید به استصواب و صلاح‌دید آن... قیام و اقدام ورزد.** (مروی ۴۵۸) **۲.** مربوط به زمان گذشته؛ کهنه: **این بنای قدیمی متعلق به عهد ساسانی است.** **۳.** ویژگی آن‌که یا آنچه از گذشته بوده‌است: **تو دوست قدیمی و عزیز من هستی.** ○ **با رئیس قافله آشنایی قدیمی داشت.** (جمال‌زاده[15] ۱۶) ○ **دَم غروب بود که فراش قدیمی مدرسه دَم درِ خانه‌مان خبرش را آورد.** (آل‌احمد[5] ۷۱) **۴.** ازدورخارج شده و کهنه: **این ماشین قدیمی است. دیگر به‌درد نمی‌خورَد.** **۵.** (اِ.) (گفتگو) آن‌که درزمان گذشته زندگی می‌کرده‌است: **دلیلی برای عجله کردن و به‌قول قدیمی‌ها سبک کردنِ خود نمی‌دید.** (حاج‌سیدجوادی ۶۷) ○ **قدیمی‌ها برای شاعری شرایط بسیار دشواری قائل بودند.** (جمال‌زاده[8] ۱۳۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ازدور خارج شدن؛ کهنه شدن؛ از رونق و رواج افتادن: **[مجسمه] برایم قدیمی شده‌بود از آن دیگر کیف نمی‌کردم.** (هدایت[9] ۳۹)

قدیمی‌ساز q.-sāz [عر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) قدیم‌ساز ←: **یک ساختمان سه‌طبقه است. قدیمی‌ساز ولی تمیز.** (دیانی ۱۵۸)

قذات qazāt [عر.: قذاة] (اِ.) (قد.) خس‌وخاشاک: **فراش اجل فِراش امل را بنوردد و ساقی هادم‌اللذات خاشاک و قذات در اقداح افراح اندازد.** (حمیدالدین ۱۰۶)

قذر qazar [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پلیدی؛ ناپاکی: **نخواستم که من مهذار گزاف‌گوی و مکثار بادپیمای باشم و دامن احوال من به قذر هذر آلوده شود.** (وراوینی ۳۴۴)

قذف qazf [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (فقه) نسبت دادنِ زنا یا لواط به کسی: **آیا... دراین‌مورد به‌خصوص هم همان شرایطی که درمورد زنای محصنه و قذف... مقرر است، معتبر است یا شرایط دیگری دارد؟** (جمال‌زاده[4] ۱۳۴/۲) **۲.** (قد.) استفراغ کردن؛ بالا آوردن: **طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود... رنج او خلاص نبندد مگر به قذف.** (نصراللهٔمنشی ۹۸) **۳.** (قد.) دشنام دادن؛ فحش دادن: **اعراض این مرض چند چیز بُوَد... هشتم، استماع قبایح و فواحش از شتم و قذف.** (خواجه‌نصیر ۱۸۵) **۴.** (قد.) سنگ انداختن؛ سنگ باراندن: **این نشان خسف و قذف و صاعقه/ شد بیان عز و نفس ناطقه.** (مولوی[1] ۲۰۳/۱)

□ ~ **افتادن کسی را** (قد.) دچار استفراغ شدنِ او: **بوالحسن... به ساتگین هفتم از عقل بشد و به هشتم قذفش افتاد.** (بیهقی[1] ۸۹۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** (مجاز) بیرون ریختن؛ آشکار کردن: **هریک... آنچه در سینه نهان داشتند، قذف کردند و اظهار.** (جوینی[1] ۳۷/۱) **۲.** (مصـ.ل.) قذف (مِ. ۳) ←: **کردنِ قذف و کینه جستن مِهر/ گفتنِ ناصواب و جستن شر.** (انوری[1] ۶۵۳)

قذیات qazayāt [عر.، جِ. قَذاة] (اِ.) (قد.)

خاشاک‌ها؛ خس‌ها: **این مُلک و دولت از این قذیات... پاک و آسوده است.** (وراوینی ۴۹۷)

قر[۱] qer (اِ.) (گفتگو) حرکات و پیچ‌وتاب‌هایی که هنگام رقصیدن به اعضای بدن خصوصاً کمر می‌دهند: **قِرِ کمر فرامرز آب به دهان جوان‌ها می‌آورد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۷۳)

● **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ● قِر دادن ←: **یک قِر بیا.** (← میرصادقی[۱۰] ۹۹) ○ **می‌خواهید قِر بیایم، غمزه بیایم، ابرو بیندازم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۵۵) ۲. (مجاز) طفره رفتن از گفتنِ منظور اصلی: **چه‌قدر قر می‌آیی حرفت را بزن.**

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرکت دادنِ جایی از بدن، به‌ویژه کمر و سر و دست هنگام رقصیدن همراه‌با ادا و عشوه: **طوباخانم که همیشه قِر می‌داد و بشکن می‌زد، مثل آن‌وقت‌ها نیست.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۹) ○ **پدرسوختهٔ بدکاره، روی دوچرخه هم... قر می‌دهد.** (شهری[۲] ۵۴/۱)

□ **~ درکمر انداختن** (گفتگو) (مجاز) رقصیدن: **فضایل‌مآبی... قِر در کمر انداخته، اسافل اعضا را آسیابی می‌نمود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۰)

□ **~ در (تو [یِ]) کمر کسی خشک شدن (گیر افتادن)** (گفتگو) (مجاز) خواهان و آمادهٔ رقص بودنِ او، اما به‌علتی به این کار موفق نشدن: **بی‌بی‌جان... قِر در کمرش گیر افتاده... بشکن‌زنان بنای قِروغَربیله را گذاشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۳) ○ **خانم که سرِ کیف بود و قِر توی کمرش خشک شده‌بود... رفت یک صفحه [روی گرامافون] گذاشت و مرا دعوت به رقص کرد.** (هدایت[۱۰] ۵۹)

● **~ ریختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● قر دادن ←: **دخترها... قِر می‌ریختند... و اطوار می‌آمدند.** (شاملو ۵۱۸)

□ **~واطوار** (گفتگو) ۱. رفتار یا سخنی که همراه‌با نازوادا باشد؛ عشوه: **حالا کو شوهرش تا از قِرواطوارهایش حظ کند؟** (← مخمل‌باف ۹) ۲. (مجاز) رفتار و ادای ناخوش‌آیند و آزاردهنده: **دیگر از قِرواطوارش خسته شده‌ام.**

□ **~وغرباله** (گفتگو) □ قِروغربیله ↓: **هنرمندان... شعرهای کوتاه و بلندی به‌مناسبت... فراهم کرده‌بودند و با قِروغربـاله و اداواصـول تحـویـل می‌دادنـد.** (شهـری[۲] ۲۳/۳)

□ **~وغربیله** (گفتگو) رفتار یا سخنی که همراه‌با نازوادا باشد: **به‌رسم استهزا من نیز با قِروغَربیلهٔ بسیار پرسیدم آخر سرکار عـالی مگر چه دردی داریـد؟** (جمال‌زاده[۲] ۹۲)

□ **~وغربیله آمدن** (گفتگو) ● قِر دادن ←: **زن‌ها... با صدای دنبک و داریه بشکن زده، رقصیده... قِروغَربیله می‌آمدند.** (شهری[۲] ۲۳/۳) ○ **بی‌بی‌خانم... مدتی بشکن زد... قِروغَربیله آمد.** (مخبرالسلطنه ۲۸)

□ **~وغمزه** (گفتگو) □ قِرواطوار (مِ.۱) ←: **با قِروغمزه راه می‌رفتند.** (علی‌زاده ۱۰۰/۱) ○ **قِروغمزه‌های خانم، او را مجبور می‌کند که دست‌مال بسته را جلو رئیسش ببَرَد.** (مسعود ۱۰۲)

□ **~وغمزه آمدن** (گفتگو) ● قِر دادن ←: **زن‌ها... برایش قِروغمزه می‌آیند.** (مسعود ۵۷)

□ **~وفر** (گفتگو) ۱. (مجاز) آرایش؛ بَزَک: **می‌خواهد به قِروفرش برسد صبح‌به‌صبح بزک‌دوزک کند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۸) ○ **آن گیسوان دراز بی‌قِروفر... هرگز رنگ فِر به خود ندیده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۴۰) ۲. (مجاز) تجملات؛ زرق‌وبرق: **دلم می‌خواهد به همهٔ این زندگی با تمام خدم‌وحشم و قِروفر آن پشت‌پا بزنم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵) ○ **جلوش بخچهٔ بزرگی باز بود پُر از پیراهن‌های قندل‌مندل ولی نیم‌دار فرنگی با همان قِروفرها.** (آل‌احمد[۲] ۶۳) ۳. □ قرواطوار (مِ.۱) ←: **یک خانم شیک با قِروفر... از او سؤال می‌کند.** (مسعود ۱۰۲) ○ **آن‌قدر چم‌وخم و قِروفر و لابه و نیاز به‌کار بردم که حالا هم که به‌یادم می‌آید، خنده‌ام می‌گیرد.** (میرزاحبیب ۶۵۷)

□ **~وقمیش** (گفتگو) □ قرواطوار (مِ.۱) ←: **ـ یادگاری از چه؟ ـ از ایوب و قِروقمیش‌های تو.** (← رفی ۵۸)

قر[۲] .q (اِمصـ.) (گفتگو) مرگ‌ومیر جمعی.

● **~ انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) باعث

مرگ‌ومیر جمعی شدن: رئیس قبیله... مرغان هوا تا ماهی دریا را در معدهٔ خود غرق کرده و قر توی نسل همهٔ چرندگان و خزندگان انداخته! (هدایت[۶] ۷۷)

قر[۱] qor [= غر] (اِ.) (گفتگو) سخنی نامفهوم و زیرلبی که از روی نارضایتی از کسی یا از چیزی گفته می‌شود: نوک میله‌هایش به پهلوی آدم‌ها می‌خورَد و قُر همه بلند است. (← ترقی ۷۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اظهار نارضایتی کردن؛ شکایت کردن: مرغ... دور خودش می‌چرخید. زیرلب قُر می‌زد و قُدقُد می‌کرد. (مرادی‌کرمانی ۴۴) ○ دیگران هی قُر زدند برای جاهاشان. تا عاقبت حرکت کردیم. (آل‌احمد[۲] ۲۰)

▫ ~ ~ (گفتگو) قُر[۱] ←.

▫ ~**ولند** (گفتگو) قُر[۱] ←: زمزمه افتاد در مجلس همهمه‌ای به اعتراض و پُر از قرولندهای خشمگین. (آل‌احمد[۶] ۱۰۵) ○ زن بنای قرولند را گذاشت. (← مسعود ۱۴۰)

قر[۲] .q (اِمصـ.)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌دست آوردن و تصاحب کردنِ کسی، یا او را ازدست دیگری درآوردن معمولاً با اغفال یا تطمیع: تو همین مرزن‌آباد یک دخترهٔ دیگر را قُر زده‌بود. (← آل‌احمد[۴] ۹۵) ○ یک تاجر قالی‌فروش که خیلی هم خرپول بود، معشوقه را قُر زده، بُرد که بُرد. (مسعود ۲۴)

قر[۳] .q (صـ.) (گفتگو) آنچه براثر ضربه یا تصادف فرورفتگی پیدا کرده‌باشد؛ فرورفته: روی طاقچه، کُرهٔ جغرافیاییِ لهیده‌وقر... قرار دارد. (دیانی ۷۸) ○ چکمه‌های کهنه و... ظرف‌های قُر و این‌جور چیزها را می‌اندازند این‌جا. (دریابندری[۳] ۳۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ضربه خوردن و فرورفتگی پیدا کردن: گوشهٔ [بادیهٔ بزرگ مسی] قُر شده... دوسه چکش به‌صورت اول درمی‌آورَد. (شهری[۲] ۲۰۵/۲) ○ لگن ریش‌تراشی... کاملاً له و قُر شده‌است. (قاضی ۲۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) ضربه زدن به چیزی و در آن فرورفتگی ایجاد کردن: زده ماشین مرا قُر کرده. ۲. (قد.) زخمی کردن؛ شکست دادن: وزیر اعظم را گفت: ای کیدی! این‌چه غوغا است و مردم مرا قُر کردی در این جنگ. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۱۰)

قر[۴] .q (صـ.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) غُر[۲] ←: مگر قُر هستی که این بار را نمی‌توانی از زمین برداری؟ ۲. (اِ.) برآمدگی در بیضه به‌علت فتق: قُرهای بیضه بزرگ‌تر از هندوانه... (← شهری[۲] ۲۹۱/۴)

قرآن qor'ān [عر.] (اِ.) کتاب مقدس مسلمانان مشتمل بر ۱۱۴ سوره و ۶۶۰۰ آیه: مگر قرآن هدف انبیا و مرسلین را بیان نکرده‌است؟ (مطهری[۴] ۸۱) ○ اصول متشابه در شطح از سه معدن است: معدن قرآن، معدن حدیث، معدن الهام. (روزبهان[۱] ۵۸)

▫ ~ِ **سجاوندی** نسخه‌ای از قرآن که نشانه‌های وقف، وصل و جز آن، در آن به‌ویژه با شنگرف و آب‌طلا مشخص شده‌باشد.

▫ ~ [به] **سر گرفتن** قرآن را روی سر نهادن و دعا خواندن: خدا بیامرزد... مادربزرگت را، قرآن سر گرفته‌بود. (چهل‌تن[۳] ۱۹۰) ○ برای صحت و سلامت شما قرآن سر گرفت. (مستوفی ۹۰/۳)

▫ ~ **مُهر کردن** (گفتگو) (مجاز) قسم مؤکد یاد کردن؛ پیمان مؤکد بستن: پس‌ازکودتا به او تأمین دادند. قرآن مُهر کردند. (علوی[۱] ۱۷۱)

قرآن‌خوان q.-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که قرآن می‌خوانَد؛ قاری: قرآن‌خوان‌ها قرآن می‌خواندند، و سرانجام، مجلس با یک ذکر مصیبت جان‌سوز، ختم شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○ فلان مردی قرآن‌خوان است. (احمدجام[۱] ۹۳)

قرآن‌خوانی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) قرائت قرآن؛ قرآن خواندن: آداب قرآن‌خوانی. ○ زن‌های رعیتی، قرآن‌خوانی را در مکتب‌خانه آموخته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۵۲)

قرآنی qor'ān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قرآن) ۱. مربوط به قرآن؛ متعلق به قرآن. ← قرآن: بسیاری از این طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلام

فرقانی، حالْ متغیر نگردد. (لودی ۱۹۹) ۲. استنباط‌شده از قرآن: ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد/ لطایف حِکَمی با نکات قرآنی. (حافظ[1] قکوح.)

قرا qarrā [عر.: قرّاء] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که قرآن را با صدای خوش می‌خوانَد؛ قاری: عاشق به‌رغمِ سبحهٔ زاهد کند صبوح/ بس جرعه هم به زاهد قرّا برافکنَد. (خاقانی ۱۳۳)

قرا qorā [عر.: قُریٰ، جِ. قَریَة] (اِ.) (قد.) روستاها؛ دِه‌ها: مانی... در یکی از قرای بابل قدیم تولد یافته. (اقبال[2] ۳۲) ○ ایل... در آن سرزمین ساکن قرا و رباعند و مالک عقار و ضیاع. (قائم‌مقام ۴۱۲)

قرا[1] qorrā [عر.: قرّاء، جِ. قاریٔ] (اِ.) (قد.) قاری‌ها؛ قاریان؛ قرآن‌خوانان: مشاهیر فقها و قُرّای عصری فتوا دادند. (مینوی[2] ۴۱) ○ او امامی باورع و متدین بوده‌است و از مشاهیر قُرّای خراسان است. (محمدبن‌منور[2] ۴۴)

□ ~یِ سبعه (قراءسبعه) (قد.) هفت نفر از قرآن‌خوانان صدر اسلام که در قرائت قرآن ازلحاظ اِعراب و وصل و ادغام و جز آنها به‌روش و روایت آنان استناد شده: همه طلاب او دارای طبعند/ نه تنها پی‌رو قُرّای سبعند. (ایرج ۹۲)

قرا[2] .q [عر.: قرّاء] (صـ.، اِ.) (قد.) عبادت‌کننده؛ پارسا: قُرّایی مدعی به‌نزدیک شیخ آمد و گفت:... (محمدبن‌منور[1] ۱۲۵)

قراب qerāb [عر.] (اِ.) (قد.) غلاف شمشیر و مانند آن؛ نیام: هرلحظه بر هوا نگری لشکری کَشَن/ شمشیرها کشیده برون از قراب‌ها. (صبا: گنج ۲۳۵/۳) ○ همه اسباب عیش هست ولیک/ مرگ تیغ از قراب می‌آرَد. (عطار[5] ۱۴۱)

قرابات qarābāt [عر.، جِ. قرابَة] (اِ.) (قد.) خویشان؛ وابستگان: من کامده‌ام در این خرابات/ پیوند بریدم از قرابات. (نظامی[2] ۱۲۰) ○ او ما را هیچ‌کس نیست، اگرچه ما را از قرابات است. (محمدبن‌منور[2] ۱۷۱)

قرابادین qarābādin [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) ۱. کتاب داروشناسی که خاصیت داروها، مقدار، و روش استفاده از آنها را توضیح داده‌است: نسخت وی به قرابادین حنین اسحاق یابی، اگر بِه نشود آنگاه دشوار شود. (اخوینی ۲۹۳) ۲. بخشی از دانش پزشکی قدیم که دربارهٔ داروها بحث می‌کنند.

قرابت qa(e)rābat [عر.: قَرابة] (اِمصـ.) ۱. خویشاوندی؛ خویشی: خشایارشا از این گفتار عموی خود در خشم شد، ولی او را به‌واسطهٔ قرابتی که داشت، مجازات نکرد. (مینوی[3] ۱۹۸) ○ دختر بدو دهد و حکم قرابت تازه گرداند. (آقسرایی ۲۷) ۲. وابستگی؛ نزدیکی: پاره‌ای از شباهت‌ها و قرابت‌ها را در اشعار شاعران به توارد منسوب داشت. (زرین‌کوب[3] ۱۰۸)

□ ~ِ سببی رابطهٔ خانوادگی که ازطریق ازدواج حاصل می‌شود.

□ ~ِ نَسَبی رابطهٔ خانوادگی که ازطریق پدر یا مادر ایجاد می‌شود.

قرابغرا qarāboqrā [تر.] (اِ.) (قد.) آلتی که با آن به‌سوی دشمن سنگ می‌انداختند: منجنیقی که آن را قرابغرا گویند، بفرستاد. (خرندزی ۱۹۹)

قرابه qar[r]ābe (اِ.) ۱. ظرفی بزرگ و شیشه‌ای دارای گردن باریک و شکم فراخ که در آن شراب، سرکه، و مانند آنها می‌ریزند: قرابه‌های سرکه تو حیاط شکسته‌است. (← محمود[2] ۲۱۳) ○ الساعه... درخدمت جناب‌عالی کیفم کوک است... مثل این است که یک قرابه شراب ناب خورده‌باشم. (جمال‌زاده[2] ۴۹) ○ یک قرابه عرق خورده. (← غفاری ۱۸۷) ○ امیر گفت: پنجاه قرابه شراب با تو آرَند نزدیک حاجب. (بیهقی[1] ۲۹۱) ۲. (قد.) ظرف شیشه‌ای که در آن مروارید نگه‌داری می‌کردند: جملت تحفه‌ها دو قرابه مروارید بود. (جوینی[1] ۱۹۰/۱)

□ ~ بر سنگ زدن (قد.) زدن قرابه بر سنگ و آن را شکستن، و به‌مجاز، کسی یا چیزی را ترک کردن و به فراموشی سپردن: چون او ز تو دور شد به فرسنگ/ تو نیز بزن قرابه بر سنگ. (نظامی[2] ۱۴۴)

قرابه‌باز q.-bāz (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که درحال رقص قرابهٔ پُر آبی برسر خود بگذارد و آن‌چنان برقصد که قرابه نیفتد: **قرابه‌باز دانا! هش‌دار آبگینه/ تا درمیان نیفتد سودای کبر و کینه.** (مولوی[۲] ۵/۱۶۰)

قرابه‌پرهیز qar[r]ābe-parhiz (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که شراب نمی‌نوشد: **صوفی پیاله‌پیما حافظ قرابه‌پرهیز/ ای کوته‌آستینان تاکی درازدستی.** (حافظ[۱] ۳۰۲)

قرابه‌کش qarrābe-ke(a)š (صفـ.) (قد.) (مجاز) حمل‌کنندهٔ شراب هم برای خود و هم برای دیگران: **در عهد پادشاه خطابخشِ جرم‌پوش/ حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش.** (حافظ[۱] ۱۹۳)

قرابین[۱] qarābin [عر.، جِ. قُربان] (اِ.) (قد.) نزدیکان: **زرها در خرج انداخت و به قرابین خلیفه التجا ساخت.** (شمس‌قیس ۴۵۲)

قرابین[۲] q. [فر.: carabine] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) کارابین (مِ. ۲) ←: **دلاور... دیگری را به قرابین... با اولی همدم ساخت.** (شوشتری ۱۷۴)

قراتمغا qarātamqā [تر.] (اِ.) (دیوانی) مُهری که امرا با مرکّب سیاه بر فرمان‌ها می‌زدند: **چهار امیر را... معیّن فرموده و هریک را قراتمغای علی‌حده داده.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: جامع‌التواریخ، چ روس: شریک‌امین ۱۸۴)

قراچوری qarāčuri [تر.= قراچولی] (اِ.) (قد.) شمشیر بلند: **سوم سال او را قراچوری دادندی تا برمیان بستی.** (نظام‌الملک[۲] ۱۶۲)

قراچولی qarāčuli [تر.] (اِ.) (قد.) قراچوری ↑: **نالد بانگ بر او زد و دست به قراچولی کرد.** (بیهقی[۲] ۱۹۸)

قراح qarāh [عر.] (صـ.) (قد.) صاف و بدون آلودگی و آمیختگی (آب): **عیالم... تا فرش‌ها را با دست خود نشُسته و با آب قراح کُر نمی‌داد، خواب و آرام نداشت.** (جمال‌زاده[۵] ۲/۱۶۶) ○ **مُرده را بسا آب قراح شستند.** (میرزاحبیب ۴۹۰)

قراد qorād [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) کنه که به بدن جانوران می‌چسبد: **قاضی به صندلی چو به پشم شتر قراد/ ...** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۲/۱۴۴)

قرار qarār [عر.] (اِ.) ۱. زمان یا مکان ملاقات: **صنم‌بانو... نیم ساعت زودتر از قرار رسیده‌بود.** (گلشیری[۱] ۸۷) ○ **بلند شو برویم... ـ کجا؟ ـ سر قرارمان.** (میرصادقی[۶] ۸۴) ۲. (اِمصـ.) آسایش؛ آرامش: **خار... امکان قرار را از من سلب می‌نمود.** (شهری[۳] ۶۵) ○ **قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست/ قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا؟!** (حافظ[۱] ۳) ۳. وضع؛ حالت؛ چگونگی: **از خواب بیدار شد. دید عطر و روشنایی دیشبی به همان قرار است.** (طالبوف[۲] ۱۱۹) ۴. تصمیم، وعده، یا تعهد برای انجام کاری در آینده: **قرار ما برای فروش املاک در قول‌نامه مشخص شده.** ○ **تو از قرار این پیمان نگردی و عیار مهربانی و اِشفاق به شایبهٔ شقاق نبهره نگردانی.** (وراوینی ۳۸۲) ۵. (اِ.) (حقوق) حکمی ازسوی مقام قضایی معمولاً مربوط به جواب دعوا: **قرار بازداشت، قرار منع تعقیب.**

□ ~ **از کسی بردن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار و ناآرام کردنِ او: **بِبُرد از من قرار و طاقت و هوش/ بت سنگین‌دلِ سیمین‌بناگوش.** (حافظ[۱] ۱۹۱)

• ~ **بردن** (مصـمـ.) (قد.) (مجاز) بی‌تاب کردن؛ بی‌قرار کردن: **رفت قراری بر آنک دل به دو زلفش دهم/ دل به قراری که داد، رفت و قرارم بِبُرد.** (خاقانی ۵۲۰)

• ~ **بستن** (مصـل.) (قد.) عهد و پیمان بستن: **قراری بسته‌ام با می‌فروشان/ که روز غم به‌جز ساغر نگیرم.** (حافظ[۱] ۲۲۸)

⊙ ~ **بودن** (گفتگو) تعیین شدن امری ازقبل یا پذیرفته شدن آن ازسوی کسی: **قرار است باهم به سفر برویم.** ○ **نمایشگاه قرار بود یک ماه دایر باشد.** (علوی[۱] ۷) ○ **حرف را کشیدم به زندگی معلم کلاس سه که قرار بود حقوقش را... قطع کنند.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۳)

• ~ **پذیرفتن** (مصـل.) (قد.) ۱. آرامش یافتن؛ آرام شدن: **مرد... خدمتی واجب و شایسته بر دست گرفت تا دل راهب برکار وی قرار پذیرفت.** (بخاری ۸۵)

۲. استوار ماندن؛ پابرجا ماندن: **او کوه علم بود که برخاست از جهان / بی‌کوه کی قرار پذیرد بنای خاک.** (خاقانی ۲۳۸)

● **~ دادن** (مصـ.م.) ۱. جای دادن؛ گذاشتن: **آینه را روی طاقچه قرار داد.** ۲. به‌شمار آوردن: **عدل و ظلم را در ردیف مفاهیم حکمت نظری قرار دهد.** (مطهری[5] ۴۸) ۳. معیّن کردن؛ مقرر کردن: **خان‌ها... پوشش زمستانی خود را عبا قرار داده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ○ **قوانین خلقت را علم خود قرار دادم.** (طالبوف[2] ۱۳۴) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) توافق کردن: **آن بزرگان بدان سخن قرار دادند و هرکسی برجای خود برفتند.** (بیغمی ۸۴۸) ○ **... هریک چندی می‌آییم و به‌مقدار حاجت می‌بریم. بر این قرار دادند و نقدی سره برداشتند.** (نصرالله‌منشی ۱۱۷) ۵. (مصـ.م.) (قد.) عهد کردن؛ وعده دادن: **با تو زردآلو قرار داده‌ام، این هم زردآلوست.** (جامی[8] ۳۷۲) ۶. (مصـ.ل.) (قد.) قرار گذاشتن: **رفت قراری برآنک دل به دو زلفش دهم / دل به‌قراری‌که داد، رفت و قرارم ببرد.** (خاقانی ۵۲۰) ○ **زلفین سیاه تو به دل‌داری عشاق / دادند قراری و ببُردند قرارم.** (حافظ[1] ۲۲۲)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. جای داشتن؛ واقع بودن: **یک گلدان بزرگ نخل در گوشه‌ای قرار داشت.** (علوی[1] ۵۸) ○ **آن شهر بالفعل در قعر دریای مسکو قرار دارد.** (مینوی[2] ۴۳۱) ۲. آرامش داشتن؛ آسایش داشتن: **رضا در آغوش مینا قرار ندارد، احمد بغلش می‌کند.** (محمود[2] ۶۰) ۳. (گفتگو) وعدهٔ ملاقات داشتن؛ وعدهٔ دیدار داشتن: **شنبه ساعت ۱۰ در جلسه با رئیس شرکت قرار داریم.** ۴. (قد.) تصمیم داشتن؛ مصمم بودن: **مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی / که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.** (سعدی[4] ۵۲۱)

● **~ رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) قرار گذاشته شدن: **رفت قراری برآنک دل به دو زلفش دهم / دل به‌قراری‌که داد، رفت و قرارم ببُرد.** (خاقانی ۵۲۰)

▫ **~ صادر کردن** (حقوق) اعلان کردنِ تصمیم یا رأی دادنِ معمولاً قاضی بر تبرئه یا مجرمیت متهم.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. بر یک جای ماندن؛ در جایی آرام گرفتن: **شیر... برجای بماند، ضعیف و بی‌زور، نه طاقت آن‌که نخجیر کند و نه روی آن‌که برجای قرار کند.** (بخاری ۱۰۹) ۲. (مصـ.م.) مقرر کردن؛ معیّن کردن؛ قرار گذاشتن: **شهریار ازبرای خاطر خواجه‌عبدالرحیم... خلعت سر تا پا فرستادند و قرار کردند که هر ساله بارخانه و پیش‌کش ایشان بیاید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵۳) ○ **بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود، برندارم از قدمت.** (حافظ[1] ۶۵)

● **~ گذاشتن** (مصـ.م.) ازپیش تعیین کردن زمانی برای انجام دادن کاری یا ملاقاتی، یا تصمیم گرفتن برای انجام کاری: **مگر قرار نگذاشته‌بودند که اگر اتفاقی افتاد، زنش با تلفن به او خبر بدهد؟** (آل‌احمد[4] ۱۵۲) ○ **یک روز قرار گذاشتیم که برویم به تماشای جشن جمعه‌بازار.** (هدایت[5] ۶۵) ○ **رفقای سفر جمع شدیم. قرار گذاشتیم که سفر را به تعویق نیندازیم.** (طالبوف[2] ۵۸)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. استوار شدن؛ محکم شدن: **زندگانی ما دهاتی‌ها... پایه‌اش برروی اطمینان قرار گرفته‌است.** (جمال‌زاده[17] ۷۰) ○ **مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت.** (بیهقی[2] ۱۳۲) ۲. جا گرفتن: **در اتومبیل... یک جا برای او باز کردند که به‌زحمت میان آن قرار گرفت.** (هدایت[9] ۴۸) ○ **بر آن تخت برآمد و قرار گرفت.** (بیغمی ۸۴۸) ۳. آرام گرفتن؛ آرامش یافتن: **کولی‌ها... در یک نقطه قرار نمی‌گرفتند، زیرا بنای زندگی بر بی‌قراری بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ **ای دل به کوی فقر زمانی قرار گیر / بی‌کار چند باشی دنبال کار گیر.** (سنایی[2] ۲۹۵) ۴. ثابت ماندن؛ ثابت شدن: **نگاه او بدون اراده روی قاب‌عکس بهرام قرار گرفت.** (هدایت[5] ۳۱) ۵. مقرر شدن؛ موکول شدن: **عاقبت رای بر این قرار گرفت که شاهنشاه به یونان لشکر بکشد.** (← مینوی[3] ۱۹۹) ○ **مجلس دیگر به روز یکشنبه قرار گرفت.** (مخبرالسلطنه ۳۶۴)

▫ **~[و]مدار** (گفتگو) ۱. تصمیمی که همراه‌با

دیگری یا دیگران دربارهٔ امری گرفته می‌شود یا پیمانی که بسته می‌شود: **قرارومدار وکالت سفر حج کوکب‌خانم را قطعی کردند.** (فصیح[۲] ۲۷۰) ○ **همان روز عصر ناظم رفته‌بود و قرارومدار برای هر روز عصر یک ساعت درس به ماهی صدوپنجاه تومان.** (آل‌احمد[۵] ۱۰۶) **۲.** تبانی؛ زدوبند: **معلوم بودکه در انتخاب صدراعظم باز نظرشان به امین‌السلطان است منتهی می‌خواهند... بعداز قرارومدار او را برای کار بطلبند.** (مستوفی ۲/۳۰)

□ **~[و]مدار گذاشتن** (گفتگو) تصمیم گرفتن همراه‌با دیگری یا دیگران دربارهٔ امری یا پیمان بستن یا توافق کردن: **صبح زود من عقب اتومبیل رفتم همهٔ قرارومدار آن را گذاشتم.** (علوی[۲] ۷۷) ○ **همهٔ قرارومدارها گذاشته شد و جلسه تمام شد.** (آل‌احمد[۸] ۷۱)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) • قرار گرفتن (مِ. ۳) ←: **قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتی کاری افتاده‌است.** (بیهقی[۱] ۲۱۳)

□ **ازاین ~** به‌این‌ترتیب: **نور خورشید... جسم نیست... حرکت هم نیست... پس ازاین‌قرار اساساً هیچ است و بالذات وجود خارجی ندارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۳)

□ **ازچه ~** چگونه: **نفهمیدم که قضیه ازچه‌قرار است.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۴)

□ **از ~ِ** مطابقِ؛ برمبنایِ: **هر پنج دسیاتین را ازقرار یک منات معامله کردم و قباله و بنجاق‌ها را گرفتم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸) ○ **قیمت... [روناس] ازقرار خرواری هشت تومان تا دوازده تومان بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۴۰)

□ **از ~** مثل‌این‌که؛ گویی: **ازقرار، نامزد داشته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴)

□ **از ~ِمعلوم** ازروی نشانه‌های موجود: **ازقرارمعلوم می‌خواهند عفو عمومی بدهند.** ○ **ازقرارمعلوم او سببی بوده که با پدرش نصف کرده‌بودند.** (علوی[۱] ۵۵)

□ **از ~ی‌که** به‌طوری‌که؛ چنان‌که: **ازقراری‌که مورخین یونانی می‌گویند، شش‌هزار نفر از ایشان به‌قتل رسیدند.** (مینوی[۳] ۱۹۶) ○ **ازقراری‌که شنیدم آقا... هم... جمهوری را تصدیق کرده‌بودند.** (عشقی ۱۴۲)

□ **بر ~** ← برقرار.

□ **به ~ِ** به‌ترتیبِ: **مباحث نهج‌البلاغه... به‌قرار ذیل است:... اهل‌البیت و خلافت.** (مطهری[۳] ۳۱)

قرارداد q.-dād [عر.فا.] (اِ.) **۱.** (حقوق) تعهدی معمولاً کتبی که براساس آن دو یا چند شخص حقیقی یا حقوقی، وظایف و حقوقی نسبت‌به یک‌دیگر درنظر می‌گیرند: **بهتر است باهم قراردادی به‌امضا برسانیم، که کار صورت رسمی پیدا کند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۳) **۲.** قاعده؛ قانون: **قرارداد اجتماعی.** ○ **نویسنده تلاش می‌کند که خود را از قید قراردادهای متداول خلاص کند.** (دریابندری[۳] ۱۷) **۳.** آنچه براثر توافق پذیرفته می‌شود تا برمبنای آن کاری انجام گیرد یا به‌عنوان وسیلهٔ تفاهم به‌کار رَوَد. ← قراردادی (مِ. ۱). **۴.** پیمان؛ عهد: **امیدوارم تا عمر دارم تخلف از قرارداد یزدان پاک نکنم.** (غفاری ۳۱) **۵.** (سیاسی) پیمان (مِ. ۲) ←: **تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده‌بود.** (علوی[۱] ۱۴۵) **۶.** (قد.) عزم؛ تصمیم: **این باد ناموافق اندر آید و خان‌ومان قراردادهای تو را و امتعهٔ احوال تو را در هوا بَرَد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۱۰۵)

☜ • **~ بستن** (مصـ.ل.) تنظیم کردن قرارداد. ← قرارداد (مِ. ۱): **پاخون پیش خود فکر کرد که... باید قرارداد کتبی بسته شود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۲) ○ **خانم نزهت‌الدوله... با دوتا از مهمان‌خانه‌های بزرگ شهر برای پذیرایی آن شب قرارداد بست.** (آل‌احمد[۳] ۵۹)

قراردادی q.-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قرارداد) **۱.** مربوط به قرارداد: **نشانه‌های قراردادی.** ○ **این هم شد زندگی که آدم... همیشه درگیر و اسیر... چیزهای قراردادی مبتذل [باشد.]** (میرصادقی[۵] ۸۲) **۲.** (اداری) ویژگی کارمندی که طبق قرارداد معیّنی در جایی کار می‌کند.

قرارگاه qarār-gāh [عر.فا.] (اِ.) **۱.** محل استقرار؛ جایِ بودن: **پاهایش هنوز از زمین بلند نشده دوباره به‌دنبال قرارگاهی می‌گشتند.** (آل‌احمد[۴] ۶۲) ○ **قرارگاه تو بیش‌از دو گز نخواهد بود/ هزار بار جهان را اگر بپیمایی.** (؟: زیدری ۹۷) ○ **قرارگاه اصلی**

ایشان جور بنده بوده‌است. (ابن‌فندق ۱۳۵) **۲.** (نظامی) بخشی از یک واحد نظامی و انتظامی که معمولاً امور اداری و لجستیکی آن واحد را برعهده دارد: باید زودتر برگردم قرارگاه و گزارش بدهم. (محمدعلی ۲۰۵) ○ ازسر چهارراه آقاشیخ‌هادی تا میدان توپ‌خانه... محل قرارگاه و مریض‌خانهٔ نظمیه بوده. (مستوفی ۶۲۲/۳)

قرارمدار qarār-madār [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) ← قرار ○قرارمدار.

قرارنامه qarār-nāme [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) **۱.** (سیاسی) عهدنامه ←: ذکری که در قرارنامهٔ صلح دولتین درباب ایل بابان و سنجاقک کردستان شده‌بود... مقبول طبع اشرف‌اعلیٰ نیفتاد. (قائم‌مقام ۶) **۲.** (حقوق) قرارداد (مِ. ۱) ←: بالاخره چیزی که بعد از دوسه ماه معطلی به‌فریادم رسید، آن قرارنامه‌ای بود که مرحوم برادرم... با مرحوم شاه‌زاده قطع کرده‌بود. (نظام‌السلطنه ۶۱/۱) ○ راه‌سازی... هم از این چیزهاست که... قرارنامه‌ها مبادله شده و فایده‌ای مترتب نبوده‌است. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۱/۱) **۳.** (اداری) بخش‌نامه ←: قرارنامه‌ها و احکام مؤکدی... بر تقویت عمل خود... صادر کرده‌اند. (امیرنظام ۲۱۴)

قراس qorās [فر.: grosse] (اِ.) واحدی برای شمارش، معادل دوازده دوجین یا صد و چهل و چهار عدد: [خریداران] هم که قراس و جین و گیروانکه می‌خواستند می‌توانستند [به دالان] مراجعه بکنند. (شهری[۴] ۳۴۱/۱)

قراسوران qarāsurān [تر.] (اِ.) (منسوخ) **۱.** (نظامی) در دورهٔ قاجار، مأمور برقراری امنیت در خارج از شهرها؛ امنیه؛ ژاندارم: دولت همیشه به‌قدر مخارج این سی‌هزار قشون به مصرف محلی سرباز و افواج حاضر خدمت و چریک و قراسوران و سوار حکومتی می‌رسانَد. (مستوفی ۶۱/۳) ○ قراسوران دولتی... مستحفظ راه تهران می‌باشند. (غفاری ۱۴۹) **۲.** نگهبان؛ محافظ: او در آن مملکت تنها و بی‌کس بدون قراسوران و مستحفظ راه... گردش می‌کرد. (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۵)

قراسوران‌باشی qarāsurānbāši [تر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) رئیس قراسوران‌ها. ← قراسوران (مِ. ۱): حفظ امنیت در طرق و شوارع نیز برعهدهٔ حکام بود که آنها این وظیفهٔ خود را به‌وسیلهٔ قراسوران‌ها که تحت ریاست قراسوران‌باشی بودند، انجام می‌دادند. (← مستوفی ۴۳۵/۱)

قراص qorās [فر.] (اِ.) قراس ←.

قراض qerāz [عر.] (اِمص.) (قد.) (فقه) مضاربه ←: عقد پنجم قراض است، که وی را سه رکن است:... (غزالی ۳۴۴/۱)

قراضات qorāzāt [عر.، جِ. قراضة] (اِ.) (قد.) باقی‌مانده‌های غذا. نیز ← قراضه (مِ. ۵): بعضی چون کلابند که به اندکی استخوان و کسره‌ای نان قناعت کرده‌اند و به قراضات اطعمه و نفاضات موايد تن درداده. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۸/۳)

قراضگی qorāze-gi [عر.فا.] (اِ.) (قد.) قراضه (مِ. ۴) ←: بده قراضگی‌ای تا عطات پندارم/ مگو که سوختهٔ من چه خام‌پندار است. (خاقانی ۸۴۲)

قراضه qorāze [عر.: قراضَة] (صـ.) **۱.** (گفتگو) آنچه براثر استعمال، حالت اصلی و تازگی خود را ازدست داده و فرسوده باشد؛ مستعمل: شبانه سوار موتور لنج قراضه می‌شود. (← فصیح[۱] ۱۱) ○ داروندار خود را در ماشین قراضه‌ای می‌ریزند و به‌راه می‌افتند. (دریابندری[۱] ۶۹) ○ پست‌چی... روی زین... دوچرخهٔ قراضه‌اش، موقع پا زدن، بسیار ناراحت به‌نظر می‌رسید. (آل‌احمد[۷] ۱۳۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) بی‌عُرضه، بی‌حال، و بی‌کفایت: من با این کارمندان قراضه نمی‌توانم کار بکنم. **۳.** (اِ.) (مواد) آهن‌قراضه (مِ. ۱) ←. **۴.** (قد.) پول خُرد: پول کم‌ارزش: شیخ قراضه‌ای بداد و از آن شلغم بستد و بخورد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۸) ○ آن دهقان او را قراضه‌ای داد تا برنج خَرَد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۹) **۵.** (قد.) باقی‌ماندهٔ غذا: روباهی بود درخدمتِ [شیر] و قراضهٔ طعمهٔ او چیدی. (نصرالله‌منشی ۲۵۳) **۶.** (قد.) خُرده‌های فلزات، به‌ویژه زروسیم که هنگام بُریدن به زمین بریزد: گرت قراضهٔ زر برکف است

هم‌چون گل / ز نور عارض او مجلست گلستان است. (ابن‌یمین ۱۹۸)

قراضه‌چین q.-čin [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که خُرده‌های فلزات را جمع می‌کند، و به‌مجاز، نیازمند. ← قراضه (مِ. ۶): شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه‌چین او / شیران زده دُم بر زمین پیش سگان کوی او. (مولوی[2] ۹/۵)

قراطغان qarātoqān [تر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) شاهین سیاه: آق‌سنقر روز و قراطغان شب چون او تُرک ندید. (خاقانی[1] ۸۹)

قراطق qarāteq [عر.، جِ. قُرطَق] (اِ.) (قد.) کرته‌ها. ← کرته: گاه گنج نبات را بر صحرای وجود عرض کرد و عروسان بهاری را در قراطق ملون جلوه‌گر کرد. (بخاری ۳۰)

قراع qarrā' [عر.] (ص.) (قد.) بسیار سرکوب‌کننده: روباه خدّاع را بر شیران مصاع و دلیران قراع فرمان‌روایی... اثبات کرده. (زیدری ۳۷)

قراع qerā' [عر.] (اِمص.) (قد.) هم‌دیگر را کوبیدن؛ هم‌دیگر را زدن: و آن روز تاآخر بر مصارعت و قراع بودند. (جوینی[1] ۹۹/۱)

قراغات qarāqāt [تر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) قره‌قاط ←: سوغات ما اگر قراغات هم باشد، خوب است. (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۶۳/۱)

قراقر qarāqer (اِصو.) (قد.) ← قار[1] ◘ قاروقور (مِ. ۱): اگر از ضعف قوهٔ جاذبهٔ جگر بُوَد، غذا به‌سوی جگر نرسد... و شکم با قراقر و نفخ فرودآید. (اخوینی ۱۰۷)

قراقروت qarāqorut [تر.] (اِ.) قره‌قوروت ←.

قراقوش qarāquš [تر.] (اِ.) (جانوری) نوعی مرغ شکاری از خانوادهٔ بازها: در جایی دیگر طیوری از جنس مرغان شکاری، قراقوش و شاهین [دیدم.] (حاج‌سیاح[2] ۲۰۶)

قرامطه qarāmete [عر.: قرامطَة، جِ. قَرمَطیّ] (اِ.) عنوانی که ازطرف مخالفین پیروان اسماعیلیه و خلفای فاطمی مصر به آنها داده شده‌بود: باز یاد آن قبادیانی افتادم و برایش ذکری از قرامطه کردم. (آل‌احمد[2] ۹۹) ○ گفت: زنادقه و قرامطه را برِاید انداخت. (بیهقی[1] ۴۷۳)

قران qerān [عر.] (اِمص.) ۱. (نجوم) وضعیتی که در آن، دوریِ سیاره از خورشید کم‌ترین مقدار باشد و از زمین، سیاره و خورشید درکنار یک‌دیگر دیده شوند؛ مقارنه. ۲. (احکام‌نجوم) اجتماع دو ستاره یا سیاره در یک برج که آن را سعد یا نحس می‌دانستند: هرگاه قرانی چنین اتفاق افتد، چنان خواهد شد. (شوشتری ۳۷) ○ به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو / ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا. (انوری[1] ۱۶) نیز ← صاحب‌قران (مِ. ۲). ۳. (اِ.) (منسوخ) واحدی از پول ایران که در دورهٔ قاجار و اوایل پهلَوی معادل یک ریال بوده‌است. ۩ دراصل سکهٔ صاحب‌قران (سکهٔ صاحب‌قرانی) بوده‌است: تخم‌مرغ بیست‌وپنج تا سی عدد یک قران... بود. (شهری[1] ۲۷۹) ○ الآن نان تنوری را در یک من یک قران... می‌فروشند. (نظام‌السلطنه ۴۸۱/۲) ۴. (اِمص.) (قد.) نزدیک شدن؛ به‌هم پیوستن. ← • قران کردن.

☜◘ ~ِ سعدین (سعد) (احکام‌نجوم) اجتماع زهره و مشتری که آن را باعث سعادت و نیک‌بختی می‌دانستند: نازند روشنان فلک در قران سعد / کاین سعدها ز مهتر صاحب‌قران ماست. (خاقانی ۷۹)

• ~ کردن (مص.ل.) ۱. (احکام‌نجوم) اجتماع کردن دو ستاره یا سیاره در یک برج: گفتم که خواجه کی به‌سر حجله می‌رود؟ / گفت: آن‌زمان‌که مشتری و مه قران کنند. (حافظ[1] ۱۳۵) ۲. (قد.) نزدیک شدن؛ پیوستگی برقرار کردن: مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نی‌اند / با من قران کنند و قرینان من نی‌اند. (خاقانی ۱۷۴)

⊙ ~ گذراندن (قد.) ازسر گذراندنِ قران نحس، و به‌مجاز، نجات یافتن از رنج و محنت: ازگریه‌ام ای چرخ قران‌ها گذراندی / امشب به حذر باش که داری خطری باز. (شفایی: آنندراج)

⊙ ~ گذشتن (قد.) سپری شدنِ قران نحس، و به‌مجاز، گذشتنِ زمان رنج و محنت: ای قبلهٔ

زمانه از این تنگ‌دل مشو/ صاحب‌قرانی، از تو قران بگذرد یقین. (عطایی: آتندراج)

□ ~ِ نحسین (نحس) (احکام‌نجوم) مقارنهٔ زحل و مریخ در برج سرطان که آن را باعث بدبختی می‌دانستند: درهمین‌میان اخترشناسان خبر دادند که امسال قران نحسین خواهد بود. (نفیسی ۴۵۳) ○ در شهور سنه... قران نحسین بود. (جوینی[1] ۸۵/۱)

□ ~ِ نیرین (احکام‌نجوم) نزدیک شدنِ ظاهری خورشید و ماه در آسمان.

قرانتن qarānten [معر. از فر.، = قرنطینه] (اِ.) (قد.) قرنطینه (مِ. ۱) ←: به‌سبب آلایش و آمیزش محکوم به گذرانیدن پنج روز قرانتن شدند. (امین‌الدوله: لغت‌نامه[2]: آمیزش)

قرانتینه qarāntine [معر. از فر.، = قرنطینه] (اِ.) (قد.) قرنطینه (مِ. ۱) ←.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) قرنطینه کردن. ← قرنطینه ● قرنطینه کردن: دو جهاز الی حال از جده آمده‌است... یکی را ۲۴ ساعت... قرانتینه کردیم. (نظام‌السلطنه ۱۰۶/۲)

قراول qarāvol [تر.] (اِ.) (منسوخ) ۱. نگهبان؛ محافظ: هرجاکه رفت دید، قراول‌های قیصر همه بیدارند. (مینوی[3] ۲۲۲) ○ مرا در بالاخانهٔ مشرف به خیابان جا دادند و قراول برگماشتند. (مخبرالسلطنه ۳۳۲) ۲. مأمور انتظامات: اراذل... به‌دست قراولان گرفتار شده‌اند. (جمال‌زاده[8] ۲۵۶) ○ قراول‌ها... همیشه دنبالش می‌کردند. (آل‌احمد[8] ۱۹) ۳. دیده‌بان: قراولان لشکر به‌کنار معسکر رومیان رفته یک‌دو نفر را... به‌نظر انور شاه‌زادهٔ والاگهر رسانیدند. (واله‌اصفهانی ۷۲۶) ○ چند نفر پیش آمده به قراولان اردو خبر دادند که محمودافغان به دیدن والی می‌آید. (مروی ۲۰) ۴. آنکه در پیشاپیش سپاه به‌منظور کسب اطلاع حرکت می‌کند؛ جلودار: جمعی دیگر را تعیین کردند که... به‌طریق قراولان از اطوار ایشان آگاه باشند. (اسکندربیگ ۳۲۶)

● ~ دادن (مصـ.ل.) (منسوخ) کشیک دادن: جلو وزارت کشور... سربازی درمقابل آن قراول می‌داد. (جمال‌زاده[1] ۳۴۷) ○ روی بام خانه‌شان تفنگ‌به‌دوش قراول داده‌بود. (آل‌احمد[3] ۱۲۷)

● ~ رفتن (مصـ.ل.) (منسوخ) نشانه‌گیری کردن: به‌روی یک‌یک نگهبانان قراول رفت و ایشان را... ترساند. (قاضی ۲۱۳)

● ~ کشیدن (مصـ.ل.) (منسوخ) ● قراول دادن ←: ما تا دَم صبح قراول می‌کشیدیم که کسی مطلع نشود. (طالبوف[2] ۲۱۴)

□ ~ یساول (گفتگو) نگهبان و خدمتکار، و به‌مجاز، همراه، دوروبری، اسکورت: خودم می‌روم احتیاج به قراول یساول هم ندارم. ○ بالاخره پیدایش شد باکلی قراول یساول.

قراول‌باشی qarāvolbāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس قراولان: چگونگی را قراول‌باشی... به‌خدمت شاه‌زاده... معروض داشت. (مروی ۱۰۶۹)

قراول‌باشی‌گری q.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل قراول‌باشی: محمدکریم‌بیگ چگنی... به‌امر قراول‌باشی‌گری الکای مزبوره مأمور بود. (مروی ۸۲۲)

قراول‌خانه qarāvol-xāne [تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل نگهبانی؛ پاسگاه: نعش تجاوزدیدهٔ او را از قراول‌خانه بیرون می‌اندازند. (شهری[1] ۱۲۵) ○ شیخ را تعقیب و در قراول‌خانهٔ حیاط شاهی توقیف کردند. (مخبرالسلطنه ۱۴۱)

قراولی qarāvol-i [تر.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) نگهبانی؛ پاس‌داری: حسن‌خان قاجار قزوینی... آن شب مشغول قراولی اردو بود. (اعتمادالسلطنه: تاریخ منتظم‌ناصری ۱۴۷۲/۳) ○ درویش‌پاشا با فوجی از رومیان... به‌رسم قراولی پیش آمد. (نطنزی ۷۸) ○ فوجی مغول... پیرامن رباط خواجه مسعود به‌رسم قراولی پیدا شدند. (آقسرایی ۱۲۵)

قرائات qa(e)rā'āt [عر.: قِراءات، جِ. قِراءَة] (اِ.) (قد.) قرائت‌ها. ← قرائت (مِ. ۳): صاعد، عالِم بود به وجوه قرائات قرآن. (ابن‌فندق ۲۴۰)

قرائت qa(e)rā'at [عر.: قِراءة] (اِمصـ.) ۱. خواندنِ چیزی معمولاً با صدای بلند: زنان نسازا

هنگام قرائت صیغهٔ عقد نیت آبستنی می‌کردند. (شهری[۲] ۱۰۶/۳) ○ قرائت وصیت‌نامه به‌پایان رسید. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۸) **۲.** تعبیر؛ تفسیر؛ تأویل: قرائت آنان از دین با آنچه دراصل هست به‌کلی متفاوت است. **۳.** (ادیان) دانش درست خواندنِ قرآن کریم: الآن... مسافرها دارند حمدوسوره‌شان را درست می‌کنند. امتحان قرائت برای نماز... (آل‌احمد[۲] ۶۸) ○ شیخ... به زنان شاه، قرائت نماز و قرآن تعلیم می‌دهد. (حاج‌سیاح[۱] ۸۲) **۴.** (ادیان) دانشی که از صورت‌های نظم کلام‌الله، از جهت وجوه اختلافات متواتر بحث می‌کند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) خوانده شدنِ چیزی معمولاً با صدای بلند: درآغاز جلسه آیاتی از قرآن کریم قرائت شد.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) قرائت (مِ. ۱) ←: تلقین [میت]... را باید دو بار قرائت کرد. (← شهری[۲] ۲۶۵/۳) ○ نامه را... بعداً به صدای بلند قرائت کنید. (قاضی ۱۰۷۶)

قرائت‌خانه q.-xāne [عر.فا.] (اِ.) **۱.** سالنی در کتاب‌خانه که اختصاص به خواندنِ کتاب، روزنامه، و مانند آنها دارد: سانخوار... حتی کتاب‌خانه، قرائت‌خانه و سینما... هم داشت. (جمال‌زاده[۸] ۲۱) **۲.** (قد.) کتاب‌خانه (مِ. ۱) ←: مگر من می‌توانم بنویسم که در قرائت‌خانه‌های باکو جغد آشیانه کرده؟ (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۹۰/۲) ○ تازه آن‌جا قرائت‌خانه گشوده‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۳)

قرایح qarāyeh [عر.: قرائح، جِ. قَریحَة] (اِ.) (قد.) قریحه‌ها. ← قریحه: بعضی طبایع و قرایح بزرگ... ممکن است آثاری به‌وجود آورند. (زرین‌کوب[۳] ۱۵) ○ پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم و طبایع مستقیم که.... (وراوینی ۶)

قراین qarāyen [عر.: قرائن، جِ. قَرینَة] (اِ.) قرینه‌ها. ← قرینه: با همهٔ این دلایل واضح و قراین و امارات روشن... حقیقت بر شما معلوم نگردید. (فروغی[۳] ۱۴۰) ○ با وضوح قراین و ظهور دلایل... این معنی هم‌چنین محجوب باشد. (قطب ۱۵)

قرایی qarā-y(')-i [تر.فا.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری و بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

قرایی qorrā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) زهد ورزیدن؛ پارسایی: عبدالله خراز... می‌گفت: طریق ما فتوت است نه قُرّایی. (جامی[۸] ۱۶۰) ○ قلّاشی و رندی است سرمایهٔ عشق/ قُرّایی و زاهدی جهانی دگر است. (؟: نجم‌رازی[۱] ۲۰۲)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) زهدفروشی کردن: در قلندر چند قُرّایی کنی/ نقد جان درباز، قُرّایی بس است. (عطار[۵] ۵۲) ○ این فاضل‌تر باشد از خویشتن فراهم گرفتن و پارسایی و قُرّایی نمودن. (غزالی ۴۷۶/۱)

قرب qorb [عر.] (اِمصـ.) **۱.** بی‌فاصله یا کم‌فاصله بودنِ دو کس یا دو چیز نسبت‌به هم؛ نزدیکی؛ مجاورت: از لذت قرب و وصول، برخوردار و از شربت ذوق حضور، شیرین‌کامم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳) ○ مقیاس شدت و ضعف جذب و دفع آنها را... قرب و بُعد اجسام قرار دادم. (طالبوف[۲] ۱۳۸) **۲.** (مجاز) ارزش و اهمیت؛ مقام؛ منزلت: در پیش‌گاه حضرت همایون مدار قرب و اعزاز و قرار اختصاص و امتیاز به افزودنِ اسباب کمال است. (قائم‌مقام ۹۹) **۳.** (تصوف) نزدیکی بی‌واسطه به خداوند و استغراق در ذات او و غیبت از صفات خود: زان‌که شاکر را زیادت وعده است/ آن‌چنان‌که قرب مزد سجده است. (مولوی[۱] ۲۷۸/۲) ○ نفْس خود را درمعرض ربوبیت متمکن یافت، قبول قرب پیدا شد. (روزبهان[۱] ۲۲۶)

□ ~ِ (حا.) (قد.) **۱.** نزدیک‌به؛ درحدودِ: قربِ چهل‌هزار مرد جمع شدند. (آقسرایی ۲۷) ○ چون دریا مد کند قربِ چهل فرسنگ آب ایشان مد کند. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۸) **۲.** نزدیکِ: میدان قربِ ژاندارمری است. (مخبرالسلطنه ۳۳۳) ○ از دَمِ دروازه دولت... تا قربِ دربِ عمارت... همه‌جا با انتظام در خیابان‌ها صف نظامی بسته[بودند.] (افضل‌الملک ۴۱)

□ ~ِ **جوار** نزدیکی به‌دلیل همسایگی؛ نزدیکی؛ همسایگی: دور نیستم، در قربِ جوار شما

زندگی می‌کنم. ○ منزل او در نیاوران بود و من هم در همان قربِ جوار منزل داشتم. (نظام‌السلطنه ۲۱۳/۱)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (مجاز) دارای ارزش و اهمیت بودن درنظر کسی یا کسانی؛ مقام و منزلت داشتن: بس‌که پیش خدا اجر و قرب داشت، گنبد بارگاهش را جلوجلو داد برایش ساختند. (شهری[۲] ۲۵۵/۳) ○ بز گلهٔ من... درنظرم چندان قربی ندارد. (قاضی ۵۷۴)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) نزدیکی و مجاورت پیدا کردن؛ نزدیک شدن: در شوق رخ تو بیش‌تر سوخت/ هرکو به تو قرب بیش‌تر یافت. (عطار[۵] ۹۷)

قربات qoro(a)bāt [عر.، جِ. قُربَة] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه موجب نزدیکی بنده به خداوند می‌شود: هریک از ریاضت‌کیشان و عاقبت‌اندیشان به‌جهت طلب قربات به‌نحوی طی آن مسافت می‌نمودند. (شوشتری ۴۴۸) ○ دعاکردن به تضرع و زاری ازجملهٔ قربات است. (غزالی ۲۶۰/۱) ۲. نزدیکی‌ها، و به‌مجاز، مهربانی‌ها: او را به انواع الطاف و کرامات و مزید قربات بنواخت. (جرفادقانی ۳۵)

قربان[۱] qorbān [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) کشتن گوسفند، گاو، شتر، و مانند آنها در مراسم دینی یا به‌مناسبت دیگر معمولاً به‌نیت تقرب به خدا: زاهدی ازجهتِ قربان، گوسپندی خرید. (نصرالله‌منشی ۲۱۱) ○ پس‌از نماز و قربان، امیر بر خوان نشست. (بیهقی[۱] ۷۳۵) ۲. (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) عنوانی برای نشان دادنِ ارادت و اخلاص به فردی که دارای مقام مهمی است: چه شده قربان؟ (← میرصادقی[۷] ۲۴) ○ قربان! اجازه می‌دهید که پیاز برای اندرون بگیرم؟ (← هدایت[۳] ۳۵) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) قربانی ←: زان‌که ملت فضل جویَد یا خلاص/ پاک‌بازانند قربانان خاص. (مولوی[۱] ۳۸۵/۳) ○ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان/ وان عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۷)

☜ ~ (گفتگو) ۱. برای بیان تأسف یا حسرت برای امری که در گذشته‌ها واقع شده به‌کار می‌رود: حالا همهٔ جوان‌ها از دل‌ودماغ می‌افتند... باز هم قربان دورهٔ خودمان. (هدایت[۵] ۱۵۳) ۲. برای بیان رضایت و خشنودی از کسی به‌خاطر سخن یا عمل شایستهٔ او به‌کار می‌رود: قربان هرچه آدم بامعرفت. (← آل‌احمد[۴] ۴۲) ○ قربان محبت سرکار. (هدایت[۳] ۱۱۲)

○ ~ِ آقا (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند به حرف یا سخن طرفِ گفت‌وگو اعتراض کنند: قربان آقا! این هم شد حرف که ما دوباره برگردیم به روستایمان؟

○ ~َت (~ِ تو، شما) (گفتگو) برای ادای احترام یا تشکر به‌کار می‌رود: قربانت، همین بغل نعلاً نگه دار. (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۹۱) ○ تا یک ساعت دیگر آن‌جاییم، نعلاً قربانِ تو. (مدنی ۴۱۲)

○ ~َت شَوَم (گردم) برای نشان دادنِ ارادت یا محبت گفته می‌شود یا در سرآغاز نامه‌ها می‌نویسند: قربانت شَوَم، مرقومهٔ شریفتان را زیارت کردم... ○ غصه نخور قربانت گردم. (دریابندری[۳] ۱۹۲) ○ قربانت گردم باور بفرمایید که... (جمال‌زاده[۵] ۴۰/۲)

○ ~ِ دستت (دستانت، دست‌هایت) (گفتگو) برای تشکر از کسی‌که زحمت کاری را قبول می‌کند، به‌کار می‌رود: قربان دست‌هایت یک گل آتش توی آن سماور بینداز. (← شهری[۱] ۴۸۶) ○ قربان دستت، یک دستگاه ساز حسابی بزن. (← هدایت[۱۰] ۱۱۶)

○ [به] ~ِ دهنت (دهانت) (گفتگو) تعارفی است برای تأیید حرف به‌جا و شایسته: به قربانِ دهانت که داری حرف حق می‌زنی. (جمال‌زاده[۸] ۲۸)

○ ~[و]صدقه (گفتگو) کلمات مهربانانه همراه‌با اظهار محبت و علاقه: از آن بچه‌هایی بود که شیر و مربای صبحانه‌شان را با قربان‌صدقه توی حلقشان می‌تپانند. (آل‌احمد[۵] ۱۰۵) ○ به قربان‌وصدقه و عجز و التماس عرض کردم که... (کلانتر ۷۳)

○ ~[و]صدقهٔ کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) با کلمات مهربانانه، نسبت‌به او اظهار محبت و علاقهٔ شدید کردن: چرا... اگر بخندد قربان‌صدقه‌اش می‌روی؟ (مخمل‌باف ۲۵) ○ آبجی‌اشرف... درحالی‌که

قربان‌صدقه‌اش می‌رفت، پیرمرد را اندکی بلند کرد. (فصیح[۲] ۱۰۷) ○ توی کوچه دنبالم افتاد و قربان‌صدقه‌ام رفت تا عقلم را دزدید. (← میرصادقی[۳] ۲۸۳) ○ او... گریه می‌کرد. من قربان‌صدقه‌اش می‌رفتم. (هدایت[۵] ۱۵۹)

□ ~ِ **قدمت (قدمتان)** (گفتگو) برای خوش‌آمدگویی به کسی به‌کار می‌رود: بفرمایید، صفا آوردید، قربان قدمتان. (← شهری[۱] ۵۰۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. کشتنِ گوسفند، گاو، شتر، و مانند آنها در روز عید قربان یا به‌مناسبتی دیگر: خدم‌وحشم... صدقه‌ها دادند و قربان‌ها کردند. (نظامی‌عروضی ۱۱۷) ○ به منا روند و حاج آن‌جا قربان کنند. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۹) ۲. ذبح کردن؛ کشتن: یک روز چهل شتر قربان کرده‌بودم امرای عرب را. (سعدی[۲] ۱۱۴) ۳. (مجاز) فدا کردن: عید رخسار تو کو تا عاشقان/ در وفایت جان خود قربان کنند؟ (حافظ[۲] ۴۰۰) ○ بعید نیست که گر تو به عهد بازآیی/ به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان. (سعدی[۳] ۷۳۸)

□ ~ِ **کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) برای نشان دادنِ ارادت و محبت نسبت‌به او گفته می‌شود. گاهی به‌طور طنزآمیز به‌کار می‌رود: قربان مصلحت خدا بروم که هرکه را یک‌جوری گرفتار کرده‌است. (← میرصادقی[۲] ۱۱۶) ○ خوب باشد قربانت بروم دیگر حرف نمی‌زنم. (آقایی: شکوفایی ۴۱) ○ قربان شکلت بروم الاهی. (آل‌احمد[۶] ۳۰۳)

□ ~َم بروی (برود) (گفتگو) (مجاز) برای بیان اعتراض یا اظهار خشم نسبت به کسی گفته می‌شود: قربانم بروی با این کارکردنت.

□ **عیدِ** ~ (ادیان) ← عید □ عید قربان.

قربان[۲] .q [تر.] (اِ.) (قد.) تسمه‌ای برای نگه داشتنِ تیردان که حمایل‌وار دور گردن انداخته می‌شد و کمان را نیز اغلب با آن نگه می‌داشتند: غرچه... کمان از قربان برآورد. (طرسوسی: گنجینه ۱۷۱/۲) ○ کیش و قربان فرمودندی تا به‌وقت برنشستن بربستی. (نظام‌الملک[۳] ۱۴۱)

قربان‌گاه، قربانگاه q.-gāh [عر.فا.] (اِ.) محل قربان کردن: برندارد کس شهیدان را ز قربان‌گاه عشق/ کشته را سیلاب خون این‌جا ز میدان می‌برد. (کلیم ۲۱۸)

قربان‌گه qorbān-gah [عر.فا.، = قربانگاه] (اِ.) (شاعرانه) قربان‌گاه ↑: عیدی به قرب مکه و قربان‌گه خلیل/ عیدی دگر به حضرت خاقان اکبرش. (خاقانی ۲۲۶)

قربانی qorbān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قربان) ۱. (ادیان) ویژگی آنچه یا آنکه به‌نیت به‌دست آوردنِ رضایت خداوند ذبح می‌شود. ← قربان[۱] (مِـ ۱): مقداری از این گوشت قربانی درمیان دیگران تقسیم می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ○ فدای جان تو گر من فدا شَوَم چه شود؟/ برای عید بُوَد گوسفند قربانی. (سعدی[۳] ۶۴۲) ۲. ویژگی آنکه درراه هدفی جان خود را برای دیگران به‌خطر بیندازد و فدا کند: او می‌خواست درراه انقلاب قربانی باشد. ۳. (صنـ.، اِ.) آنکه براثر حادثه‌ای، ناخواسته جان خود را ازدست بدهد: قربانی تصادف، قربانی زلزله. ○ وقتی قربانیِ خود را به خرابه‌های شترخان کشیده به‌قتل می‌رساند. (شهری[۲] ۴۰۱/۱) ۴. (مجاز) آنکه به‌خاطر وضعِ دشوار و محیط نامناسب دچار مشکل و مصیبت شده‌است: آدم معتاد قربانی جامعه‌ای نابه‌سامان است. ۵. (حامصـ.) عمل قربان کردن گوسفند، شتر، و مانند آنها در روز عید قربان: این گوسفندان برای قربانی روز عید است. ○ چند تن از مردم شهر می‌خواستند سرِ فرزندان خردسال خود را با کارد بُرّانی که دردست داشتند، به‌رسم قربانی از تن جدا سازند. (← جمال‌زاده[۸] ۲۲۲) ۶. (صنـ.، اِ.) (ورزش) (مجاز) در شطرنج، مهره‌ای که شطرنج‌باز به‌جهت به‌دست آوردن موقعیتی بهتر، آن را درمعرضِ زده شدن توسط حریف قرار می‌دهد.

● ~ **دادن** (مصـ.لـ.) ۱. کسی یا کسانی را ازدست دادن معمولاً در راه هدفی: در راه انقلاب قربانی داده‌ایم. ۲. (مصـ.مـ.) (ورزش) در شطرنج،

مهره‌ای را درمعرض زده شدن قرار دادن، معمولاً برای به‌دست آوردنِ موقعیتی بهتر.
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کشته شدن؛ از بین رفتن: **در این حادثه چند نفر قربانی شده‌اند.**
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← قربان[۱] ● قربان کردن (مِ.۱): **قربانی کردنِ گوسفند، سفره پهن کردن‌ها، روضه‌خوانی‌های هفتگی و نذرونیازها هیچ فایده‌ای نداشت.** (میرصادقی[۲] ۵۴) ۲. ← قربان[۱] ● قربان کردن (مِ.۲): **به‌رسم سپاس‌گزاری گوسفند قربانی خواهیم کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۴) ۳. (مجاز) ← قربان[۱] ● قربان کردن (مِ.۳): **ببینیم می‌تواند خودش را قربانی بکند.** (علوی[۲] ۲۷)
● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به کشتن دادن کسی؛ کشتنِ کسی: **این جاده باز هم قربانی گرفت.**

قربت qorbat [عر.: قربة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نزدیکی به کسی و درنظر او ارزش و اهمیت داشتن یا موردمحبت او بودن: **زن کامل آن است که در محبت و قربت... برای شوهر مانند مادر باشد.** (شهری[۱] ۱۶۲) ○ **مدت حبس او به‌سبب قربت سیف‌الدوله دوازده سال بود.** (نظامی‌عروضی ۷۲) ۲. **(تصوف)** موردعنایت خداوند بودن؛ نزدیکی به خداوند: **بنده به‌واسطهٔ ترک اختیارها... در درجات قربت ترقی می‌نماید.** (بخارایی ۲۲) ○ **منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شُکر اندرش مزید نعمت.** (سعدی[۲] ۴۹)

قربوس qarbus [عر.: قَرَبوس] (اِ.) برآمدگی جلو و عقب زین اسب؛ قاچ زین؛ کوههٔ زین: **دستی به قربوس عقب زین نهاد.** (قاضی ۱۷۸) ○ **خود روی به قربوس زین نهاده و شمشیر کشیده به‌دست و اسب می‌تاخت.** (بیهقی[۱] ۸۳۵)

قربه qerbe [عر.: قربَة] (اِ.) (قد.) مَشک آب: **اعرابی دوان به‌جانب آن چاه رفت جهت آن‌که قربه‌ای پُر کند و جگر خنک کند.** (مولوی[۴] ۷۴) ○ **از گشت روزگار سلامت مجوی ازآنک / هرگز سراب پُر نکند قربهٔ سقا.** (خاقانی ۱۶)

قربةالی‌الله qorbat.an.ela.llāh [عر.] (شجـ.، ق.) ۱. برای نزدیکی به خدا؛ عبارتی که در بخشی از نیت هنگام شروع یک فریضهٔ دینی گفته می‌شود: **دو رکعت نماز صبح می‌خوانم، قربةالی‌الله.** ○ **غلام‌علی‌خان... قربةالی‌الله غسل می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۲۸) ۲. (مجاز) بدون چشم‌داشت مادی؛ محض رضای خدا: **مرد... این‌چنین وانمود می‌کرد که قربةالی‌الله می‌خواهد وزیر شود.** (مستوفی ۱۷۵/۳)

قربیله qarbile [از عر.فا.، = غربیله] (اِ.) ← قِر[۱] ◻ قروغربیله.

قرپوز qarpuz [از عر.، = قربوس] (اِ.) (عامیانه) قربوس ←: **از شرایط زین خوب آن‌که... راحت و نرم و قرپوز آن محکم... بوده‌باشد.** (شهری[۴] ۳۵۹/۳)

قرپوس qarpus [از عر.، = قربوس] (اِ.) قربوس ←: **بند کن آن رشته به قرپوس زین / جفت بزن ازسر زین بر زمین.** (ایرج ۹۹) ○ **غلام بیامد و قرپوس زین را بوسه داد.** (طرسوسی:گنجینه ۱۷۱/۲)

قرت qort [تر.] (اِ.) قورت ←.

قرت qorrat [عر.: قرّة] (اِمصـ.) (قد.) خنکی.
◻ ~ِ **عین** (قد.) خنکی چشم، و به‌مجاز، شادمانی: **کمال را مراتب است... که عبارت از آن به سلامت و سعادت... و سرور حقیقی و قرت عین کنند.** (خواجه‌نصیر ۶۸) نیز ← قرةالعین.

قرت‌وغراب qort-o-qorāb [؟.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) مغرور؛ متکبر: **قنبرعلی... قرت‌وغراب است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۰) نیز ← غراب (مِ.۲).

قرتی qerti (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که بیش‌از حد به سرووضع و ظاهر خود می‌رسد و از مُد روز پیروی می‌کند: **جوانکی قرتی ازکنار درشکه گذشت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) ○ **مثل قرتی‌ها لباس می‌پوشی و می‌آیی توی کوچه.** (← الاهی: شکوفایی ۶۹) ○ **بوی ادوکلنش فضا را پُر می‌کرد. عجب فرهنگ را با قرتی‌ها انباشته‌بودند.** (آل‌احمد[۵] ۹۷)

قرتی‌بازی q.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل کردن به‌شیوهٔ قرتی‌ها: **همهٔ این قرتی‌بازی‌ها باشد برای شهر.** (آل‌احمد[۶] ۴۶)

قرتی‌قشمشم qerti-qašamšam [فا.از عر.] (صـ.،

اِ.) (گفتگو) میرزاقشمشم ←: یکی از آن **قرتی‌قشمشم‌ها بود با کراوات قرمز و سر و زلف روغن‌زده.** (میرصادقی[۳] ۱۰۲) ○ **قباد به تو چه؟ قرتی‌قشمشم!** (علی‌زاده ۱۲۸/۲) ○ **قرتی‌قشمشم‌ها از شر این موجود وحشتناک فارغ شدند.** (هدایت[۶] ۱۱۲)

قرتی‌گری qerti-gar-i (حامص.) (گفتگو) قرتی‌بازی ←: **پدر... دشمن تنبلی، قرتی‌گری و تلف کردن وقت است.** (ترقی ۱۰۲) ○ **او... باهاشان می‌رود به رقاصی و قرتی‌گری.** (میرصادقی[۶] ۲۲۱)

قرچ qereč (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که هنگام برش پارچه یا مانند آن حاصل می‌شود. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **خیاط تا قیچی را به پارچه انداخت، قرچ صدا کرد و از وسط نصف شد.**

☜ ◻ **~[و]قوروچ (~[و]قروچ)** (گفتگو) ۱. صدایی که از ساییدنِ دندان‌ها بر رویِ‌هم، یا از کشیده شدن چیزی برروی چیزی دیگر حاصل می‌شود: **میرینج... دندان‌ها را به قرچ‌وقوروچ درمی‌آورَد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۰۳) ۲. همراه‌با این صدا: **دلال‌ها... با مسواک‌های چوبی... قرچ‌قروچ به دندان‌های کِرم‌خوردهٔ خود می‌کِشند.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۹) ○ **یخ زیر پای آدم قرچ‌قروچ صدا می‌کرد.** (علوی[۲] ۱۵۵)

قرچه qarače (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور و دستگاه راست پنجگاه.

قرحه qorhe [عر.: قرحَة] (اِ.) ۱. (پزشکی) زخم دردناکِ التیام‌ناپذیر پوست یا غشای مخاطی که تغییرات بافت در نوع مزمن آن زمینهٔ مساعدی برای بروز سرطان پدید می‌آورَد. ۲. (قد.) زخم: **خاک بر قرحه نهاده‌بود.** (غزالی ۵۶۲/۲ح.)

قرد qerad [عر.، جِ. قِرد] (اِ.) (قد.) میمون‌ها؛ بوزینگان: **قاضی به صندلی چو به پشم شتر قراد/ درخدمتش پلیسکی استاده چون قرد.** (ادیب‌الممالک: ازصبا‌تانیما ۱۴۴/۲)

قرداش qardāš [تر. = برادر، = قارداش] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، لقب و عنوانی که به امرا و بزرگان می‌دادند. ← قرداشی.

قرداشی q.-i [تر.فا.] (حامص.) (دیوانی) مقام قرداش. ← قرداش: **علی‌قلی‌خان را برادرخوانده به لقب قرداشی سربلند و ممتاز گردانید.** (واله‌اصفهانی ۶۹۸) ○ **علی‌قلی‌خان... لقب ارجمند قرداشی یافت.** (اسکندربیگ ۳۰۱)

قرش qerš [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) کوسه[۲] ←: **آن ماهی را قرش می‌گفتند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۶)

قرشت qarašat [عر.] (اِ.) ششمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل. ← ابجد: **خط عرب را قومی از طسم وضع کردند... و مهتران ایشان را ابجد... سعفص، قرشت نام بود.** (محمدآملی: کتاب‌آرایی ۳۶)

قرشده qor-šod-e (صمـ.) (گفتگو) ضربه‌خورده و دارای فرورفتگی. ← قر[۳]: **دوتا کُرهٔ جغرافیایی قرشده در درگاه شرقی کتاب‌خانه... هم‌چنان بر سه‌پایهٔ خود ایستاده.** (آل‌احمد[۲] ۷۷)

قرشمال qerešmāl [= غرشمال] (اِ.) (گفتگو) ۱. کولی ←: **قرشمال‌ها پشت باروی شهر، بار انداخته‌بودند.** (دولت‌آبادی[۱] ۲۷) ○ **درموقع مسافرت اگر سید باریک سیاهی با مسافر مصادف شود، سفر او خوب نیست و برعکس مصادف شدن با قرشمال برایش میمنت دارد.** (هدایت[۱۲] ۱۳۶) ۲. (صـ.) (مجاز) جلف؛ هرزه (زن): **دخترهٔ قرشمال مرتب بزک‌دوزک می‌کند.** ○ **من که از این دخترهای مدرسه‌رفتهٔ قرشمالِ امروزی نبودم تا هزار مرد غریبه را تروخشک کرده‌باشم.** (آل‌احمد[۳] ۱۸۹)

قرشمال‌گری q.-gar-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حیایی؛ رسوایی: **جنجال و قرشمال‌گری و ننه‌من‌غریبمی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۶)

قرشی qoraši [عر.: قرشیّ] (صنـ.) (قد.) قریشی ←: **تصحیف بلال حبشی مطبوع رسول قرشی گشت.** (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ **تا اصل مردم علوی باشد از علی/ تا تخم احمد قرشی باشد از قصی....** (منوچهری[۱] ۱۱۴)

قرص[۱] qors [؟] (صـ.) (گفتگو) ۱. محکم؛ سخت: **پدر... دنبال فرصت مناسب لحظه می‌شمرد. با پاهای قرص بر زمین.** (ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۰) ۲.

آرام؛ آسوده: با دل قرص و خیال راحت راه افتاد. (آل‌احمد[8] ۷۲) ○ با اطمینان کامل... و با دل قرص و خاطر آسوده او را به فرزندی خود قبول کنید. (جمال‌زاده[9] ۱۱۴) **۳**. (ق.) به‌طور محکم؛ محکم: درهای کالسکه را سفت و قرص بستند. (جمال‌زاده[11] ۱۳۰) ○ برو بردار، اما به‌شرط این‌که این دفعه قرص‌تر نگه داری. (← هدایت[5] ۶۰)

▫ ~ **بودنِ ته دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی قرص بودن.

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) محکم کردن؛ استوار کردن: از اسباب اعتیاد مردم مخصوصاً جوان‌ها آن بود که می‌شنیدند، تریاک کمر را قرص می‌کند. (شهری[2] ۲۵۵/۲) ○ عینک را بالای چشم قرص کرده به مطالعهٔ کاغذها پرداختم. (جمال‌زاده[2] ۱۲۰)

▫ ~**وقایم (محکم)** (گفتگو) محکم؛ استوار: مگر چهار ساق بدنش قرص‌وقایم نبود؟ (← محمود[2] ۲۴۳) ○ هرچه زور می‌زنم که خودم را قرص و محکم نگه دارم، موفق نمی‌شوم. (مسعود ۸۲)

▫ **دو ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) استحکام بخشیدن به کاری: قوام‌السلطنه، چون ازطرف اکثریت اطمینان داشت، برای دو قرص‌کردن و شاید برای خلاص کردن خود... استعفا کرد. (مستوفی ۳۷۵/۳)

قرص[2] q. [عر.] (اِ.) **۱**. (پزشکی) دارویی جامد در وزن‌ها، شکل‌ها، و اندازه‌های گوناگون که ازراه دهان به‌صورت خوراکی مصرف می‌شود: زن، بی‌اعتنا، روسری را انداخت روی میز، کنار قرص‌های آرام‌بخش. (اسدی: شکوفایی ۴۶) ○ پزشک را وادار کردم که به او قرص خواب بدهد. (علوی[3] ۱۲۰) **۲**. قطعهٔ گِرد نان یا واحد شمارش آن: من... چند قرص نان بیات دارم. (قاضی ۸۷) ○ به روز طعام نخوردی... و اگر شبی در وثاق او بماندی به قرصی جوین افطار کردی. (ظهیری سمرقندی ۱۹۱) ○ هر روز دو قرص جو و یک‌کفه نمک و سبویی آب او را وظیفه کردند. (بیهقی[1] ۴۲۷) **۳**. هرچیز دارای شکلی مدور: لباس دختربچه‌ها... پیراهن عربی بلند مشکی با سربند و قرص صورت آنها پیدا بود. (مستوفی ۲۸۹/۱) ○ هوا صاف و آسمان شفاف است. قرص خورشید می‌درخشد. (مسعود ۶۲) ○ می‌ساخت روشن راه را دعوت‌کنان بدخواه را/ بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گردخوان. (جامی[9] ۸۳) ○ قرص قمرت گویم نور بصرت گویم/ جان دگرت گویم یا صحت بیماری. (مولوی[2] ۲۹۱/۵) **۴**. (گفتگو) (مجاز) مواد مخدر: اهل سیگار بودم!؟ اهل قرص بودم!؟ (چهل‌تن[2] ۱۲۰)

▫ ~ **آتش** (قد.) (مجاز) خورشید: تنوری تافته‌ست این قرص آتش/ که بر خوانش نیابی گرده‌ای خوش. (عطار[4] ۲۱۸)

▫ ~ **جلوگیری** (پزشکی) ▫ قرص ضدآبستنی ←.

▫ ~ **جوشان** (پزشکی) قرصی که برای مصرف آن را در آب می‌اندازند و وقتی در آب حل می‌شود حباب‌های گاز تولید می‌کند.

▫ ~ **خاور** (قد.) (مجاز) خورشید: تا دلم برروی دریا خوان معنی گستَرَد/ خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم. (عطار[5] ۳۹۷)

▫ ~ **زر** (قد.) (مجاز) خورشید: گر چرخ را کلیچهٔ سیم است و قرص زر/گو باش، چشم گرسنه چندین چه مانده‌ای؟ (خاقانی ۵۲۸)

▫ ~ **زیرزبانی** (پزشکی) قرصی که زیر زبان می‌گذارند تا حل و ازطریق مخاط دهان جذب بدن شود و در مواردی به‌کار می‌رود که دارو در معده ازبین می‌رود یا در لولهٔ گوارش به‌خوبی جذب نمی‌شود مانند قرص نیتروگلیسیرین.

▫ ~ **ضدآبستنی (ضد حاملگی، ضد بارداری)** (پزشکی) قرصی که معمولاً از هورمون‌های زنانه تهیه و مانع رشد تخم در رحِم می‌شود.

▫ ~ **کمر** (منسوخ) **۱**. (گیاهی) میوهٔ گِرد و بزرگ درختی ازنوع بلادر هندی که پوست آن قهوه‌ای‌رنگ و مغز آن سفید است و به‌عنوان داروی تقویت مصرف می‌شد: گَردی را که از قرص کمر آماده کرده‌بودند روی کمر زانو می‌پاشیدند. (← کتیرایی ۶۱) ○ مغز کوبیدهٔ قرص کمر که با زردهٔ

تخم‌مرغ خمیر کرده جهت قوّت بر کمر و ملاج سر بچسبانند. (شهری[۱] ۵۲۹/۱) **۲.** قرص مخصوص تقویت نیروی جنسی: در گوشم گفت: شما تو بساط‌تان قرص کمر ندارید؟ از شما چه پنهان، حالا برایمان زن خواسته‌اند، می‌ترسیم آبروریزی کنیم. (← آل‌احمد[۶] ۵۳)

▫ ~ِ **مکیدنی** (پزشکی) قرصی که مادهٔ دارویی مؤثر آن ازراه مکیدن در دهان جذب بدن شود.

قرص‌کوب q.-kub [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، کارگر ضراب‌خانه که طلا و نقره را به‌صورت قطعهٔ مدور (سکه) درمی‌آورد و برروی آنها نقش می‌زد: عزل‌ونصب... حکاکان و صرافان و قرص‌کوبان و آهنگران... ازجملهٔ اختیارات معیرالممالک بوده‌است. (فلسفی: زندگانی شاه‌عباس ۴۱۰/۲ ج ۱)

قرصه qors.e [عر.: قرصَة] (اِ.) **۱.** قرص[۲] (مِ. ۲) ←: هر قرصه نانی که از تنور بیرون می‌آمد، دربرابرم قرص قمری بود. (شهری[۳] ۵۶) ○ حاجی‌میرزا... روزی ده‌هزار قرصه نان در میدان مشق به ضعفا می‌داد. (افضل‌الملک ۲۸۸) ○ چو قرصهٔ جو و سرکه نمی‌رسد به مسیح/کجا رسد به حواری خواره و حلوا. (خاقانی ۱۴) **۲.** قرص[۲] (مِ. ۳) ←: [او] یک بشقاب شامل چند قرصه گز و چند گل قطاب... را هم صرف می‌کند. (شهری[۲] ۲۸۲/۴) ○ پادشاه با لشکری که قرصهٔ آفتاب از پرتو آثار آن منور... ازجانب موصل نهضت فرمود. (آقسرایی ۲۷۲) ○ ای قرصهٔ آفتاب پیش من/ بگشای زبان، قصد آن مه کن. (خاقانی ۶۴۸)

قرصی[۱] qors-i [؟.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) استواری؛ استحکام: سخن او متانت و سلاست و قرصی گفته‌های شاعران بزرگ گذشته را ندارد. (آرین‌پور: ازصباتانیما ۳۵۸/۲) ○ من کمتر کسی را به پرمایگی و قرصی اخلاق اداری او دیده‌بودم. (مستوفی ۳۳۰/۲)

قرصی[۲] q. [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قرص[۲]، اِ.) (گفتگو) (مجاز) معتاد: چند قرصی هم برای ترک اعتیاد به بیمارستان آمده‌بودند.

قرض qarz [عر.] (اِ.) **۱.** مال، به‌ویژه پول که از کسی گرفته و پس‌از مدتی پس داده می‌شود: بیست تومان هم به‌عنوان قرض پیش خود نگه داشته‌اند. (مینوی[۲] ۱۴) ○ تو چند غله توانی بدهی، خواهی به بها خواه به قرض؟ (ناصرخسرو[۲] ۹۶) **۲.** (گفتگو) بدهی: قرض‌هایش بالا رفته‌بود.

☜ ▫ ~ **بالا آوردن** (گفتگو) (مجاز) سخت مقروض شدن: کلی قرض بالا آوردیم تا توانستیم پیش‌قسط این را بدهیم. (← میرصادقی[۴] ۱۶۹)

▫ ~ِ **حال** (حقوق) قرضی که زمان پرداخت آن فرارسیده‌است.

▫ ~ِ **حَسَن** قرض‌الحسنه (مِ. ۱) ←.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) دادن پول یا مالی به کسی و بعداز مدتی پس گرفتن: صدقه نمی‌دهم... به‌عنوان قرض به تو می‌دهم. (درویشیان ۷۵) ○ پولی هم به من داد... گفت:... قرض بِهت می‌دهم هروقت داشتی بده. (گلشیری[۱] ۱۵۷)

▫ ~ِ **دستی** (گفتگو) (مجاز) قرض کم و کوتاه‌مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته: از وی تقاضای بیست تومان قرض دستی می‌کند. (شهری[۱] ۱۲۴) نیز ← دستی.

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) پول یا مالی را از کسی گرفتن و بعداز مدتی پس دادن: از قرض کردن بدش می‌آید. (علوی[۲] ۷) ○ من از غلام پست چند قرانی قرض نمودم. (حاج‌سیاح[۱] ۶۳۰)

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) ● قرض کردن ↑: پنجاه اشرفی... قرض گرفت. (قاضی ۱۲۱۸) ○ از هر خانه‌ای قواره پارچه‌ای... قرض می‌گیرند برای آذین بستن عَلَم. (آل‌احمد[۱] ۸۴)

▫ ~ِ **مؤجّل** (حقوق) قرضی که زمانِ پرداخت آن نرسیده‌است.

▫ ~**وقوله** (گفتگو) قرض‌های متعدد ازروی ناچاری: برای او جز شکم گرسنه و انبار خالی و قرض‌وقوله چیز دیگری باقی نگذاشته‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶) ○ طرحی را به قرض‌وقوله... از او می‌خریدند. (علوی[۳] ۱۷) ○ با هزار قرض‌وقوله دَمِ درِ کاروان‌سرای قزوینی‌ها بساط کوچکی پهن کردم.

(آل‌احمد[۷] ۴۴)

قرض‌الپس‌نده qarz.o.l.pas-na-deh [عر.عر.عر.فا.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) قرضی که گیرنده قصد باز پس دادنش را ندارد: **تو که قرض‌الپس‌نده می‌خواهی لااقل با زبان خوش بخواه.**

قرض‌الحسن qarz.o.l.hasan [عر.] (اِ.) قرض‌الحسنه (مِ. ۱) ↓: **پانصد تومان به تو قرض‌الحسن می‌دهم.** (غفاری ۱۵) ○ **پولی از مرحوم والدم پیش مردم است به‌عنوان قرض‌الحسن جمع‌آوری می‌کنم.** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱/۱۵۱)

قرض‌الحسنه qarz.o.l.hasan.e [عر.: قرض‌الحسنَة] (اِ.) ۱. قرض بدون بهره: **در خانواده‌ام... اگر پول اضافه‌ای در خانه می‌ماند، گاهی به قرض‌الحسنه داده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ **قصد داریم یک صندوق قرض‌الحسنه برای آدم‌های محتاج درست کنیم.** (← محمود[۲] ۲۰۸) ○ **سه‌هزار تومان قرض‌الحسنه را اگر ندادی البته بده.** (قائم‌مقام ۹۱) 🕮 برگرفته از قرآن کریم. (۱۱/۵۷) ۲. نوعی حساب بانکی بدون بهره.

قرض‌الشعر qarz.o.š.še'r [عر.] (اِمص.) (قد.) (ادبی) نقد شعر ازجهت زیبایی‌شناسی.

قرض‌پس‌نده qarz-pas-na-deh [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) قرضی که گیرنده قصد بازپس دادن آن را ندارد: **تو که این مقدار پول هنگفتِ قرض‌پس‌نده می‌خواستی، لااقل بهتر بود با زبان بهتری به‌پیش آمده سلامت را نخورده باشی.** (شهری[۱] ۱۲۴)

قرض‌خواه qarz-xāh [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که از دیگران وام بخواهد: **راه خواهش هر مفتبر و قرض‌خواه و دستی‌بگیر... بسته می‌شود.** (شهری[۲] ۲/۲۱۷) ۲. (قد.) طلب‌کار: **احمدبن‌خضرویه... هفت‌صد درم قرض داشت و قرض‌خواهان آمده‌بودند.** (باخرزی ۲۶۴)

قرض‌دار، قرضدار qarz-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) بدهکار؛ مقروض: **هیچ‌کار اصلاح نمی‌شود و ایران قرض‌دار شده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۱) ○ **قرض‌دار زود زر طلب‌کار را ادا کند.** (شوشتری ۲۸۷)

قرض‌گیری qarz-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (زبان‌شناسی) اخذ واژه‌ای از زبان دیگر.

قرض‌مند، قرضمند qarz-mand [عر.فا.] (صـ.، اِ.) قرض‌دار ←: **الاهی به‌حق محمد... قرض قرض‌مندان ادا [گردد.]** (شهری[۲] ۱/۱۷۶)

قرض‌مندی، قرضمندی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) مقروض بودن؛ بدهکار بودن: **منتهای امساک... از بیم قرض‌مندی و وام‌داری کردم.** (قائم‌مقام ۲۰۳)

قرضه qarz-e [عر.فا.] (اِ.) قرض ←: **دولت ایران... یک دفعه باید برای مخارج قرض کند، یک دفعه برای خرابی که از قرضهٔ سابق حاصل شده.** (مستوفی ۳/۵۸)

☜ ○ ~ٔ **ملی** (اقتصاد) وامی که دولت از مردم می‌گیرد.

قرضی qarz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قرض) ویژگی آنچه به‌عنوان وام یا عاریت گرفته‌شده‌است: **آیا این اشرفی قرضی نبود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۳)

قرط qort [عر.] (اِ.) (قد.) گوشواره.

☜ ○ **از ~ اُذُن** (قد.) (مجاز) باکمال دقت؛ باتوجه؛ از صمیم قلب: **گر سیر شدند این مستمعان/ جان می‌شنود از قرط اذن.** (مولوی[۲] ۴/۲۸۶)

قرطاس qertās [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) کاغذ (مِ. ۱) ←: **هیچ انصاف نیست که آدم عاقل... دو روزهٔ عمر گران‌بها را دربی قافیه و جناس به گرداندن قلم و سیاه ساختن قرطاس بگذراند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱) ○ **صورت صوت و آهنگ را به‌مدد قلم و مداد در عرصهٔ قرطاس جلوه‌گر ساختن ممکن نیست.** (لودی ۱۴۱) ○ **به تیری که پیکانش الماس بود/ زره پیش او هم‌چو قرطاس بود.** (فردوسی[۴] ۲۰۶)

قرطاس‌بازی q.-bāz-i [معر.فا.فا.] (حامص.) کاغذبازی ←: **قرطاس‌بازی باعث کندی کار در ادارات شده‌است.** ○ **... قرطاس‌بازی را در امر اجرای امور مردم ممنوع داشت.** (حمیدحمید ۷۰)

قرطبان qartabān [؟، = قلتبان] (صـ.، اِ.) (قد.) دیوث ←: **اگر خوش‌خویی از گران قرطبانان/ وگر**

بدخویی از گران قرطبانی. (؟: نصرالله‌منشی ۱۵۰)

قرطق qortaq [معر. از فا.: کرتک] (اِ.) (قد.) کرته ←: که بارد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ؟/ که پوشد از اثر صنع در سمن قرطق؟ (انوری[1] ۲۷۳)

قرطم qo(e)rte(o)m [معر. از لا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گلِ رنگ ← گل[1] ▫گلِ رنگ: یک چارک قرطم را بفرمایند تا درمیان هاون... بشویند... و بکوبند. (باورچی ۸۳)

قرطه qorte [معر. از فا.: کرته] (اِ.) (قد.) کرته ←: به نیسان همی قرطهٔ سبز پوشد/ درختی که آبان برون کرد ازارش. (ناصرخسرو[6] ۱) ○ گویی که دوست قرطهٔ شَعرِ کبود خویش/ تا جای‌گاهِ ناف به‌عمدا فرو درید. (کسایی[2] ۳۳)

قرطی qerti (صـ.) (گفتگو) قرتی ←: همهٔ مردم، یا اُمّلند و یا قرطی. (شریعتی ۳۳۹)

قرع qar' [عر.] (اِ.) ۱. (شیمی) بخشی از دستگاه تقطیر قدیمی به‌شکل کدو حلوایی با گردنی کج و باریک که همراه‌با انبیق در آزمایش‌گاه‌ها به‌کار می‌رفت: گذشت این مقدار عمر... خاطره‌ها را از قرع و انبیق زمان... می‌گذراند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ قرع و انبیق فکر و تصور را به کار [انداختم] و رمل و اسطرلاب حدس و اندیشه را زیرورو کردم. (جمال‌زاده[2] ۱۲۳) ۲. (اِمصـ.) (قد.) کوبیدن؛ کوفتن: صوت... قرع هواست... سبب صوت قرع جسمی است جسمی را تا آن جسم متحرک گردد. (غانمی: گنجینه ۱۱۲/۲) ○ نه وقت است که به‌دست انابه، قرع باب وهّاب توّاب کنی؟ (قطب ۱۷۷)

قرعه qor'e [عر.: قرعَة] (اِ.) عدد، نام، یا نشانه‌ای که با انتخاب تصادفی آن، سهم یا کاری برای یک یا چند نفر مشخص می‌شود؛ پشک: عدهٔ هیئت‌منصفه دوازده نفر و تعیین آنها به‌طرز قرعه میان عده‌ای از وجوه مردم کشور است. (مستوفی ۲۱۵/۲) ○ مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج/ بانگ آن قرعه بر این رقعهٔ غبرا شنوند. (خاقانی ۱۰۱) ○ از اهل آن شهر هرکه قرعه بر او آمدی، متعین گشتی. (وراوینی ۱۴۶)

☜ • ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) قرعه‌کشی کردن: قرعه افکندند، بس لایق فتاد/ قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد. (عطار[2] ۱۰۷)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (مجاز) قرعه‌کشی کردن: قرعه انداختیم من انتخاب شدم. ○ دور نه‌چرخ بهر اقطاعش/ قرعه بر هفت‌کشور اندازد. (خاقانی ۱۲۵)

▫ ~ **به‌نام کسی درآمدن (افتادن)** (مجاز) با قرعه انتخاب شدنِ او برای امری: قرعهٔ بهشت به‌نامش درآمده‌بود. (جمال‌زاده[6] ۸۶) ○ به تقدیر خدای بی‌چون و ایمای حضرت همایون قرعهٔ تنظیم این عِقد و تقدیم این امر به‌نام این بنده... افتاد. (قائم‌مقام ۲۷۳) ○ به ناامیدی از این در مرو بزن فالی/ بُوَد که قرعهٔ دولت به‌نام ما افتد. (حافظ[1] ۷۸)

▫ ~ **به‌نام کسی زدن** (مجاز) با قرعه او را برای کاری انتخاب کردن: آسمان بار امانت نتوانست کشید/ قرعهٔ کار به‌نام من دیوانه زدند. (حافظ[1] ۱۲۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) قرعه‌کشی کردن: عاقبت گفتند: حاکم نیست کس/ قرعه باید زد، طریق این است و بس. (عطار[2] ۱۰۷)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) قرعه‌کشی کردن: هر بنه یک صبح... آب می‌بَرَد... قرعه می‌کشند. (آل‌احمد[1] ۳۹)

▫ **به‌قیدِ (به‌حکمِ)** ~ ازطریق قرعه‌کشی: از بین خود یکی را به‌قید قرعه خواهیم گذاشت تا بزهای همه را نگاه دارد. (قاضی ۹۷) ○ من چنین صلاح دانستم... گمرکات... به‌حکم قرعه قسمت شود. (نظام‌السلطنه ۲۲۰/۱)

قرعه‌کشی q.-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قرعه کشیدن. ← • قرعه‌کشی کردن: قرعه‌کشی مرحلهٔ دوم مسابقات فوتبال.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) انتخاب کردن کسی یا چیزی ازطریق قرعه: برای شرکت در مسابقه باید بین کلاس‌ها قرعه‌کشی کنیم.

قرق qoroq [تر.] (اِ.) ۱. جایی که فقط افرادی خاص اجازهٔ ورود به آن را دارند: این روزها پل نادری قرق ارتش و سپاه است. (محمود[2] ۲۳۱) ○ قرق بود و هیچ جاسوسی قدرت آن نداشت که خود را از سپاه

قیصر بیرون اندازد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۵) ۲. (اِمصـ.) ممنوعیت ورود اشخاص یا اشیا به جایی: **هر بی‌نوایی در بعداز شیپور قرق به آنها دچار شود، با هیچ رشوه و... خلاصی برایش امکان‌پذیر نمی‌گردد.** (شهری[1] ۱۲۳) ○ **قرق سوخت... را از حول‌وحوش تهران برداشتند.** (مستوفی ۲/۲) ۳. (صـ.) ممنوع: **مگر غدقن و قرق است.** (حاج‌سید جوادی ۲۸) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) علف‌زار حفاظت‌شده: **شهدِ لب من نمکیده‌ست کس/ در قرق من نچریده‌ست کس.** (ایرج ۱۰۶)

☜ ▫ ~ **شدنِ جایی** (گفتگو) خلوت شدنِ آن‌جا به‌علت اختصاص آن به افرادی خاص: **گاهی عربده‌کشی و قداره‌بندی پیش می‌آمد و یک‌هو فلان بازارچه قرق می‌شد.** (آل‌احمد[10] ۱۷۸)

⊙ ~ **شکستن** (گفتگو) (مجاز) ۱. رفع ممنوعیت کردن چنان‌که با رفتن به محل ممنوع: **کالسکه ازطرف راست کوچه می‌رفت. قرق را شکسته‌بود... انگارنه‌انگار.** (حاج‌سیدجوادی ۱۲۵) ۲. ازبین رفتن ممنوعیت رفت‌وآمد: **این قرق تا غروب نمی‌شکست.** (کتیرایی ۶۲)

▫ ~ **کردنِ جایی** ممنوع کردنِ ورود به آن‌جا و اختصاص دادنِ آن به فرد یا افرادی خاص: **درجه‌دارها، شهر را قرق کرده‌اند.** (محمود[1] ۳۶۱) ○ **برای داماد یکی از حمام‌های عمومی را قرق می‌کردند.** (مستوفی ۳۴۶/۱) ○ **به‌امر مرشد قرق کردند از درِ قلعهٔ تبرک تا درِ باغ.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۳)

قرقاول qarqāvol (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ ماکیان با سری که کاکل گوشتی دارد، دُم دراز، پروبال رنگین و درخشان، و گوشت لذیذ که انواع گوناگون دارد؛ خروس صحرایی؛ تذرو: **.../ بال قرقاول به سر از دستهٔ گل می‌زند.** (محسن‌تأثیر: آنندراج)

قرق‌چی qoroqči [تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که مانع ورود افراد به محلی خاص بود؛ مأمور خلوت ساختنِ محل: **گاهی هم عده‌ای شکارچی و قرق‌چی را امر می‌داد از راه‌های دور شکارها را رم می‌دادند.** (مستوفی ۴۱۴/۱) ○ **از شخصی که قرق‌چی بود، معلوم کرد که... چه خبر است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۸)

قرقر qer-qer (اِصو.) ۱. صدای چرخیدن چرخ: **چرخ‌های گاری قِرقِری مدام داشت.** ۲. صدای لولای در، هنگام بازوبسته شدن آن: **هر درِ نو، یک قِرقِری دارد.** (← شهری[1] ۱۹۵)

قرقر qor-qor (اِ.) ۱. (گفتگو) قُر[1] ←: **باجی زیرلبی به قُرقُر افتاد.** (هدایت[6] ۴۱) ۲. (اِصو.) صدایی که از کشیدنِ قلیان ایجاد می‌شود: **با صدایی که قُرقُر قلیان را به‌خاطر می‌آورد گفت:...** (جمال‌زاده[8] ۱۰۸) ○ **دراین‌میان تنها صدای قُرقُر قلیان خاله بود....** (آل‌احمد[7] ۳۰) ۳. قاروقور. ← قار[1] ▫ قاروقور: **خوردن بابونه جهت درد طحال و استسقا و قُرقُر شکم بی‌عدیل می‌باشد.** (← شهری[2] ۲۲۱/۵)

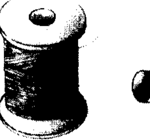
☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) قُر زدن. ← قُر[1] ● قُر زدن: **شوفر قُرقُر کرد و راه افتاد.** (آل‌احمد[4] ۲۵) ○ **ندیم‌باشی... با خود قُرقُر می‌کند.** (عشقی ۲۲۴)

قرقرکنان q.-kon-ān (قـ.) (گفتگو) درحال قُر زدن. ← قُر[1] ● قُر زدن: **پس‌از این بیانات رسا و تقریرات شیوا، قرقرکنان دوباره چشم‌ها را بست و لحاف را به‌سر کشید.** (جمال‌زاده[16] ۸۰) ○ **مادرشوهر قرقرکنان دختر بی‌سروپا خطابش می‌کند.** (مسعود ۱۱۵)

قرقرو qor-qor-u (صـ.) (گفتگو) قُرقُرکننده، و به‌مجاز، ناراضی و انتقادکننده: **سران حزب... دربارهٔ هر آدم حزبی ایرادگیر و قرقرو و ناراحت این نسخه را می‌دهند.** (آل‌احمد[3] ۱۱۶) ○ **این‌قدر قرقرو... نباشند!** (مسعود ۸۹)

قرقره qarqare [عر.: قرقرَة] (اِمصـ.) (قد.) خنده؛ مسخرگی؛ لودگی: **با بی‌قرار دهر، مجو ای پسر، قرار/ عمرت مده به باد به افسوس و قرقره.** (خسرو[8] ۴۲۲)

قرقره[1] qerqere (اِ.) ۱. استوانه‌ای با دو انتهای پهن یا به‌شکل مخروط که نخ یا سیم را به‌دور




۲. (فنی) چرخ شیارداری که بر محوری سوار است و از شیار آن طناب یا سیم فولادی و مانند آن برای کشیدنِ بار می‌گذرد. ۳. (فنی) پولی[2] ←. ۴. (منسوخ) (برق) سیم‌پیچ (مِ. ۱) ←.
☜ ◻ ~ ثابت (فنی) قرقره‌ای که چرخ آن روی محورش ثابت شده و چرخ و محور باهم می‌چرخند. ← قِرقِره (مِ. ۲).
◻ ~ متحرک (فنی) قرقره‌ای که محورش ثابت است و در آن چرخ آزادانه روی محور می‌چرخد. ← قِرقِره (مِ. ۲).
◻ ~ مرکّب (فنی) مجموعه‌ای از قرقره‌های ثابت و متحرک، که هریک محور و قاب مشترکی دارند و یک طناب از شیار همهٔ آنها می‌گذرد؛ جعبه‌قرقره. ← قِرقِره (مِ. ۲).

قرقره[2] q. [از عر.، = غرغره] (اِمصـ.) غرغره ←.

قرقره‌بازی q.-bāz-i (حامصـ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن قرقره‌ای را داخل سطحی دایره‌شکل می‌گذارند و اگر با تیله بتوانند آن را از دایره بیرون بیندازند، بازی را بُرده‌اند.

قرقری qorqori (اِ.) (فنی) قطعه‌ای گِرد در سیبک، فرمان، یا کلاچ بعضی خودروها.

قرقوبی qorqub-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قرقوب، شهری قدیمی درمیان کوفه و بصره، اِ.) (قد.) نوعی پارچه که در قرقوب می‌بافته‌اند: **ز قرقوبی به صحراها، نروانکنده بالش‌ها/ ز بوقلمون به وادی‌ها، نروگسترده بسترها.** (منوچهری[1] ۲)

قرقی qerqi [تر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شکاری از خانوادهٔ قوش با بال‌های کوتاه و گِرد و دُم دراز که به تیزپروازی معروف است. 🕯به‌عنوان نماد سرعت به‌کار می‌رود: **فانتوم‌ها مثل قرقی میگ‌ها را دنبال می‌کنند.** (محمود[2] ۳۷) ○ **پژو سفید مثل قرقی می‌رفت.** (دانشور ۱۶۷)



قرقیزی qerqiz-i (صنـ.، منسوب به قرقیز) ۱. اهل قرقیزستان (کشوری در آسیای میانه): **فوتبالیست قرقیزی.** ۲. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در قرقیزستان رایج است.

قرم qarm [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رئیس و بزرگ قوم: **خواجه یمین‌الملک... قرم مقدّم اعیان دیوان بود.** (ناصرمنشی:گنجینه ۱۳۰/۴)

قرمان qarmān (اِ.) (قد.) (گیاهی) زالزالک ←: **عنین که وصالی پسِ سالیش نبودی/ باکالمهٔ پیر به صد حیله و دستان ـ امروز بدان حد بُوَدش زور که یک شب/ صد بکر کند حامله از قوّت قرمان.** (مظهر: جهانگیری ۴۴۶/۱)

قرمبی qorombi (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از افتادنِ باشدّت چیزی برروی زمین ایجاد می‌شود. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **کاسه افتاد زمین و قرمبی صداکرد.**

قرم‌دنگ،قرمدنگ qorom-dang (صـ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ دیوث (مِ. ۳) ←: **همه‌چیزم را قبلاً به‌باد داده‌ای! داری بچه می‌ترسانی؟ از امثال تو اگر بخورم قرمدنگم!** (علی‌زاده ۱۳۳/۲) ○ **رفتی که کنی ز بنده تعریف/ هَجوم کردی تو ای قرم‌دنگ.** (ایرج ۳۱)

قرمز qermez [سنسـ.] (اِ.) ۱. یکی از سه رنگ اصلی؛ سرخ. ← سرخ (مِ. ۱): **پارچه‌های خوب‌وبد از فاستونی و شال و ماهوت... در رنگ‌های قهوه‌ای و سیاه و آبی و قرمز.** (شهری[2] ۲۱۴/۲) ۲. (صـ.) سرخ (مِ. ۲) ←: **روبانی قرمز به سر بسته‌بود.** ۳. (اِ.) (جانوری) حشره‌ای کوچک به‌اندازهٔ نخود با بویی تند و زننده که تخم آن، به‌نام قرمزدانه، در رنگ‌رزی و نقاشی به‌کار می‌رود؛ شپشک کرمس. ← قرمزدانه.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) سرخ شدن. ← سرخ ● سرخ شدن (مِ. ۲ و ۳): **وقتی این حرف را شنید تا بناگوش قرمز شد.**

قرمزدانه q.-dāne [سنسـ.فا.] (اِ.) (جانوری) رنگ‌دانهٔ‌قرمز طبیعی که حشره‌ای به‌نام شپشک‌کرمس تولید می‌کند و رنگ باارزشی است که مصرف زیادی دارد و نقاشان، نساجان، و بافت‌شناسان از آن استفاده می‌کنند.

قرمزی qermez-i [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به قرمز، اِ.) هرچیز سرخ‌رنگ: **در قسمت اعظم کتاب، متن به قرمزی و شرح به سیاهی است.** (مینوی[۲] ۳۷۲)

◘ ~ **روز** (قد.) (مجاز) سرخی افق پیش‌از طلوع آفتاب: **شامی شب را به گهر درگرفت/ قرمزی روز به زر درگرفت.** (خواجو[۱] ۸۴) ○ **صبح چراغی سحرافروز شد/ کُحلی شب قرمزی روز شد.** (نظامی[۱] ۵۳)

قرمساق qoromsāq [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. دیوث (مِ. ۱ و ۲) ←: **ولایت شما قرمساق دارد؟ گفت: تک‌تک پیدا می‌شود.** (مستوفی ۴۷۴/۳) ۲. (دشنام) ⚠ دیوث (مِ. ۳) ←: **الدنگ قرمساق دختر من چه‌اش بود؟** (← مخمل‌باف ۷۶) ○ **مردکهٔ قرمساق هنوز نمی‌دانی که باید از من اجازه بگیری؟** (← هدایت[۳] ۱۰) ○ **حرام‌زاده و قرمساقی دربارهٔ من سخنی به‌خدمت شما عرض کرده[است.]** (کلانتر ۷۱)

قرمساقی q.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل قرمساق: **مثل همهٔ این اعیان‌های امروزه کلاه قرمساقی سرم می‌گذاشتم.** (هدایت[۳] ۱۵) ○ **من این زندگی را نمی‌خواهم. خودم را به وین می‌اندازم. قرمساقی حد ندارد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۵)

قرمطی qarmati [عر.: قرمطیّ] (صـ.) یک تن از قرامطه. ← قرامطه: **این وزیر تو قرمطی است و این تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند.** (مینوی[۳] ۱۸۱) ○ **حسنک قرمطی است، وی را بر دار باید کرد.** (بیهقی[۱] ۲۲۵)

قرمه qorme [تر.] (اِ.) گوشت خُردشده و تفت‌داده‌شده و آغشته به چربی که در ظرف دربستهٔ محکم، معمولاً برای زمستان ذخیره می‌کردند: **آرد و بلغور و نان خشک و قرمه ذخیره کرده تا سه ماههٔ زمستان را آذوقه داشته‌باشند.** (← شهری[۲] ۴۶۱/۳) ○ **تاکی باید دهاتی مدام نان و کشک بخورَد و سالی دو بار قرمه؟** (آل‌احمد[۶] ۸۲)

◘ ~ ~ **کردن** (گفتگو) (مجاز) قیمه‌قیمه کردن. ← قیمه ◘ قیمه‌قیمه کردن: **نمی‌گویم. اگر قرمه‌قرمه هم کنند نمی‌گویم.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۷۲)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) گوشت را به‌صورت قرمه درآوردن: **رعیت‌هایی که قدری بیش‌تر دستشان به دهنشان می‌رسید، می‌توانستند یک گوسفند قرمه کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۴)

قرمه‌پلو q.-polo[w] [تر.فا.] (اِ.) غذایی که از برنج و گوشت تهیه می‌شود: **قرض که رسید به صد تومان، هر شب بخور قرمه‌پلو.** (نظام‌السلطنه ۳۰۱/۲)

قرمه‌چلو qorme-če(o)lo[w] [تر.فا.] (اِ.) قرمه‌پلو ↑: **سرپوش را... برمی‌داشتند پُر از قرمه‌چلو بود.** (مروی ۱۰۸۱)

قرمه‌سبزی qorme-sabz-i [تر.فا.فا.] (اِ.) غذایی که از شنبلیله، تره، جعفری، گوشت، لیموعمانی، و لوبیای‌قرمز تهیه می‌شود: **بوی خورش قرمه‌سبزی... از آشپزخانهٔ آن‌طرف حیاط به دماغم می‌رسید.** (درویشیان ۴۳) ○ **قرمه‌سبزی... سید و سرور خورش‌هاست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۵) ○ **پلو را لطفعلی ترتیب دهد، قرمه‌سبزی را علی.** (← قائم‌مقام ۲۴۵)

◘ **کلهٔ (سرِ) کسی بوی ~ دادن** (گفتگو) (مجاز) ← کله ◘ کلهٔ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن.

قرن qarn [عر.] (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری زمان معادل صد سال؛ سده: **امروز... درحدود هیجده قرن از آن زمان می‌گذرد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۸) ○ **بیش‌از یک قرن، دو سیاست قوی در ایران باهم رقابت می‌نمودند.** (مصدق ۲۳۳) ○ **لاجرم در اوایل قرن دوم ورقی چند گِرد آورد.** (لودی ۲۸۴) ۲. (قد.) قسمتی از زمان؛ دوره: **باب یازدهم در ذکر شعرای این قرن که بعداز عهد**

دولت سنجر بوده‌اند تا این عهد. (عوفی: لباب‌الالباب ۹: معین) **۳.** (قد.) واحد اندازه‌گیری زمان معادل سی سال: **در غبطت و شادمانی سه قرن، نودوپنج سال روزگار گذرانید.** (جوینی[۱] ۹۳/۲) ○ **وی دو قرن از کرمت بُرده جهان برگ و نوا/ تو چه دانی که جهان بی‌تو چه بی‌برگ‌ونواست؟** (انوری[۲] ۱۵۵) **۴.** (قد.) (جانوری) شاخ جانوران: **قوچ صاحب قرن ظالمان قوی‌دستند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۳۸) ○ **مه صبح‌گاهی چنان قرن ثوری/ مه منکسف هم‌چنان سمّ بغلی.** (منوچهری[۱] ۱۴۲)

قرن qaran [عر.] (اِ.) (قد.) بالای کوه: **چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب/ چون نعایم در بیابان چون بهایم در قَرَن.** (منوچهری[۱] ۷۶)

قرنا qoranā [عر.: قرناء، جِ. قَرین] (اِ.) (قد.) مصاحبان؛ هم‌نشینان: **در سلک قرنا و خدّام مخصوص همایون است.** (افضل‌الملک ۳۶۵) ○ **وآن جماعت چون قرنای سوه بودند.** (جوینی[۱] ۱۱۱/۳)

قرناق qornāq [تر.] (اِ.) (قد.) کنیز؛ خدمت‌کار: **پادشاهی بود و او را قرناق با جمال و کمال بود.** (افلاکی ۵۴۲) ○ **یک کنیزک بود در مبرز چو ماه/سخت زیبا و ز قرناقان شاه.** (مولوی[۱] ۴۹۹/۳)

قرنب qoromb (بمِ. قرنبیدن) ← قرنبیدن، غرنبیدن.

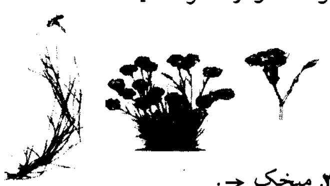
قرنبا qorombā [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (جانوری) جُعَل ←: **اندر مَثَل است که قرنبا/ در دیدهٔ مادر است حسنا.** (ایرج ۱۳۶)

قرنبیدن qoromb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: قرنب) غرنبیدن ←.

قرنطینه qarantine [معر. از فر.: quarantaine] (اِ.) **۱.** مکانی که در آن اشخاص، حیوانات، و گیاهان مظنون به بیماری واگیردار را به‌صورت مجزا نگه‌داری می‌کنند، تا در صورت ابتلای آنان به بیماری مسری، دورهٔ نهفتگی بیماری به‌پایان برسد و ابتلا یا عدم ابتلا مشخص شود: **اگر دربالای سردرش به‌خط جلی نتوشته‌بودند قرنطینه، محال بود کسی بتواند حدس بزند که آنجا کجاست.** (جمال‌زاده[۶] ۶۵) **۲.** (اِمصـ.) نگه‌داری یا نگه داشته شدن اشخاص، حیوانات، و گیاهان در این مکان: **این نیز ازجانب خان‌ها عمد بود که... به قرنطینهٔ نایب‌الحکومه و همراهیانش خاتمه دهند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) نگه‌داری کردنِ اشخاص، حیوانات، و گیاهان در قرنطینه. ← قرنطینه (مِ.۱): **به‌علت بروزِ وبا در کشور همسایه مسافران را در مرز قرنطینه کردند.**

قرنفل qaranfol [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** گلی زینتی معمولاً به‌رنگ قرمز یا صورتی که به‌صورت یک دسته گل درانتهای ساقه دیده می‌شود و کنارهٔ گل‌برگ‌های آن دندانه‌دار است. **۲.** گیاه این گل که علفی، یک‌ساله یا دوساله، و از خانوادهٔ میخک است.



۳. میخک ←.

قرنی qara-ney [تر.فا.، قره‌نی] (اِ.) (موسیقی) کلارنیت ←.

قرنیز qarniz [؟] (اِ.) (ساختمان) سطح پیش‌آمدهٔ باریک بالای دروپنجره که مانند سایبان روی آنها قرار می‌گیرد: **این انحناها هم‌آهنگ می‌شد با آجرهای لبهٔ بام... که درحکم قرنیز دیوار بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۴)

قرنیه qarniy[y]e [عر.: قرنیّة] (اِ.) (جانوری) بافت شفاف و بی‌رنگ قسمت جلو چشم که بیش‌ترین نقش را در هم‌گرا کردن پرتوهای نور در چشم برعهده دارد.

قروت qorut [تر.] (اِ.) (قد.) کشک (مِ.۱) ←: **هرچه از شیر سازند، مثل دوغ و قروت و پنیر، اندیشه و غم بُوَد.** (لودی ۱۶۶)

قروت‌خور q.-xor [تر.فا.] (صفـ.) (توهین‌آمیز) خورندهٔ کشک: **قروت‌خور لقبی است که... به عراقی‌ها می‌دهند.** (مستوفی ۴۲/۲ ح.)

قروچ‌قروچ qoruč-qoruč (اصو.) (گفتگو) قــرچ‌قــوروچ. ← قِرچ ▫ قــرچ‌قــوروچ: دندان‌های برالشان را به قروچ‌قروچ می‌اندازند. (← جمال‌زاده[10] ۱۳۴)

قروح qoruh [عر.، جِ. قَرح] (اِ.) (قد.) زخم‌ها: در کار زخم‌بندی و جراحی و تشخیص قروح دارای بینش وسیع و ید طولایی بود. (شهری[3] ۲۸۵) ◦ در ارمنیه چشمه‌ای است که هرکس در وی نشیند، اگر دمامیل و قروح در بدن دارد، فی‌الحال دفع شود. (لودی ۲۳۹) ◦ یرقان... از دو بیرون نبُوَد یا بپوسد و قروح پدید آید، یا نپوسد. (اخوینی ۱۰۸)

قروش qoruš [معر. از آلم.: groshen] (اِ.) سکهٔ رایج در بعضی‌از کشورهای عربی: ده تومان یک قروش سوهان نخواهد خورد. (← عشقی ۲۴۵) ◦ درمیان [کوزه] یک‌صدودو عدد قروش قدیم بوده[است.] (وقایع‌اتفاقیه ۹۷)

قروض qoruz [عر.، جِ. قرض] (اِ.) قرض‌ها. ← قرض: دولت روسیه... در هر محلی که برای تأدیهٔ قروض مزبور معیّن شده‌بود، دخالت نخواهد نمود. (مستوفی ۱۸۹/۳) ◦ قروض مراغهٔ من از همین بابت است که الی الآن دنبالهٔ آن مانده. (سیاق‌معیشت ۲۱۷)

قروق qoroq [تر.] (اِ.) قرق ←.

قروقاطی qaroqāti [تر.] (صـ.) (گفتگو) قره‌قاطی ←.

قروقر qarr-o-qor (اصو.) (قد.) صدای رعد: همچو ابری خالی‌ای پُر قروقر/ نه در او نفع زمین نه قوت بُر. (مولوی[1] ۳۳۳/۳)

قروقر qer-o-qer (اصو.) (گفتگو) قِرقِر (مِ. ۲) ←: بالاخره هر دِرِ نویی یک قِروقِری دارد. (چهل‌تن[1] ۵۰)

قرولند qor[r]-o-lond (اِ.) (گفتگو) ← قُر[1] ▫ قرولند.

قرولندکنان q.-kon-ān (قـ.) (گفتگو) درحال قرولند کردن؛ درحال قُر زدن: سرافکنده و خجل ولی قرولندکنان و ناسزاگویان از در بیرون رفت. (← قاضی ۱۰۱۹)

قروم qorom [عر.، جِ. قَرم] (اِ.) (قد.) بزرگان قوم: صنادید قروم و مشاهیر ملوک به عجز روی از او برتافته. (جرفادقانی: گنجینه ۱۷۰/۳)

قرون qorun [عر.، جِ. قَرن] (اِ.) ۱. قرن‌ها. ← قرن (مِ. ۱): [این نژاد]... مهد پرورش مشهورترین نژادهای قرون و اعصار آینده خواهد بود. (قاضی ۱۰۹) ◦ مقام ایشان را درطی قرون و اعوام... مشروح سازد. (قائم‌مقام ۳۹۳) ۲. (قد.) قرن‌ها. ← قرن (مِ. ۲ و ۳): ایزد... پادشاه وقت را به این منزلت کرامت کرده‌است... تا... رعایا را بر قرار قرون خالیه همی‌دارد. (نظامی عروضی ۶)

☜ ▫ ~ِ وسطی (~ِ وسطا) دوره‌ای معادل سال‌های اواخر قرن پنجم تا شانزدهم میلادی: در قرون‌وسطیٰ رؤسا و سردارهای ما... پاس احترام زن را نگه نمی‌داشتند. (مطهری[4] ۳۴۷) ◦ القاب پرنس و دوک... همان نجابت و اصل‌زادگی قرون وسطی می‌باشد. (مستوفی ۳۰۵/۳)

قرون‌وسطایی qorun-e-vostā-y(')-i [عر.فا.عر.فا.] (صـ.، منسوب به قرون‌وسطی) (گفتگو) (مجاز) عقب‌مانده: این روش‌های قرون‌وسطایی مشکلی را حل نمی‌کند.

قره qorre [عر.: قرّة] (اِ.) (قد.) روشنی.

☜ ▫ ~ِ باصره (قد.) روشنی چشم، و به‌مجاز، فرزند عزیز: ایالت مملکت فارس... به بندگان سکندر شأن... و قرهٔ باصرهٔ کشورستانی باباخان... سرافراز... گشته... (شیرازی ۱۱۶)

قره‌آغاج qare(a)'āqāj [تر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. مَلَج ←. ۲. اوجا ←.

قرةالعین qorrat.o.l.'eyn [عر.: قرّةالعَین] (اِ.) (قد.) آن‌که موجب روشنایی چشم است؛ نور دیده، و به‌مجاز، فرزند عزیز: ای اخوان،... قرةالعین جهان شمایید چگونه جهان برای شما استغفار نکند؟ (قطب ۳۸۶) ◦ قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد/ که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد. (حافظ[1] ۹۱) ◦ ملک‌زاده... و قرةالعین مَلِک بود. (وراوینی ۱۰۱)

قره‌سوران qare(a)surān [تر.، = قراسوران] (اِ.) (منسوخ) قراسوران ←.

قرةعینی qorrat.o.'eyn.i [عر.: قرّةعَینی] (اِ.) (قد.) نور چشمم، و به‌مجاز، فرزند عزیزم: **اینک برای تعظیم و به راه داشتن جناب یاور قرةعینی شیخ... را مصحوب... فرستادم.** (امیرنظام ۱۹۵)

قره‌فراش qare(a)-farrāš [تر.عر.] (اِ.) (منسوخ) (مجاز) فراشی که زیردست فراشان دیگر کار می‌کند: **در عقب آنها هم قره‌فراش‌ها و مردم بودند که از سروکول هم بالا [می‌رفتند.]** (شهری[۲] ۴۰۷/۱)

قره‌قات qare(a)qāt [تر.] (اِ.) (گیاهی) قره‌قاط ←.

قره‌قاط .q [تر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ قرمزرنگی شبیه زغال‌اخته که معمولاً آن را می‌پزند و می‌خورند و خشکیدهٔ آن تیره‌رنگ و دارویی است؛ قره‌قاق. ۲. گیاه این میوه که علفی، پایا، و درختچه‌ای است و برگ‌های نوک‌تیز و گل‌های استکانی به‌رنگ سفید مایل به سبز دارد.

قره‌قاطی qare(a)qāti [تر.] (صـ.) (گفتگو) نابه‌سامان؛ پریشان و آشفته: **بگومگوهای قره‌قاطی مزخرف.** (دریابندری[۳] ۲۷۱) ○ **جمله‌های عربی قره‌قاطی قطار کرد و داد زد.** (دانشور ۲۰۶) ○ **آدمکی با سیم‌های قره‌قاطی... به دامنش آویزان است.** (← شاملو ۱۱)

قره‌قاق qare(a)qāq [تر.] (اِ.) (گیاهی) قره‌قاط ←.

قره‌قروت qare(a)qorut [تر.] (اِ.) قره‌قوروت ↓.

قره‌قوروت qare(a)qurut [تر.، = قره‌قروت] (اِ.) مادهٔ خوراکی ترش‌مزه، تیره‌رنگ، و نیمه‌جامدی که از جوشاندهٔ غلیظ‌شدهٔ آب‌کشک است و معمولاً به‌عنوان چاشنی در بعضی‌از غذاها مورداستفاده قرار می‌گیرد: **نهمید گل‌مریم چیزهای ترش دوست دارد برایش قره‌قوروت و لواشک می‌آورد.** (فصیح[۲] ۴۱) ○ **بوی داغ... [انگورها] در فضا با بوی پنیر خیکی و نان‌لواش و قره‌قوروت آمیخته‌است.** (آل‌احمد[۱] ۵۵) ○ **صدای مچ‌مچ ماچشان خاصیت قره‌قوروت را دارد.** (مسعود ۳۳)

قره‌نوکر qare(a)no[w]kar [تر.] (اِ.) (منسوخ) (مجاز) نوکری که زیردست نوکرهای دیگر کار می‌کند و معمولاً کارهای پست به او ارجاع می‌شود.

قره‌نوکری q.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) (مجاز) عمل قره‌نوکر: **جز قره‌نوکریِ آب‌دارخانه کار دیگری از او برنمی‌آمد.** (مستوفی ۳۷۲/۱)

قره‌نی qare(a)-ney [تر.فا.] (اِ.) (موسیقی) کلارینت ←: **دوست‌علی... یک ویلن داشت... بعدها علی هم از پول خودش یک قره‌نی خرید.** (فصیح[۲] ۳۲)

قری qer-i (صـ.، منسوب به قِر) (گفتگو) دارای قر؛ قردهنده. ← قِر.

○ **~وفری** (گفتگو) قری ↑: **از وقتی‌که این زن‌های قِری‌وفِری پیدا شدند نان گران شد.** (هدایت[۴] ۷۶)

قری qorā [عر.] (اِ.) قُرا ←.

قریب qarib [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دارای فاصلهٔ زمانی یا مکانی اندک با زمانی یا با جایی؛ نزدیک. ← ○قریبِ، قریبه: **قریب به منبع آن [رود] جایی است در فراز کوه.** (شوشتری ۳۵۰) ۲. آنچه ازنظر مفهوم، شکل، و مانند آنها در مقایسه با چیز دیگر تقریباً شبیه آن باشد؛ نزدیک: **هدف و غایت نقد... این است که... نسخهٔ اصلی یا قریب به اصل اثری را... مدون کنند.** (زرین‌کوب[۳] ۹۳) ○ **در عالم کمتر واقعه باشد که... مثل آن یا قریب بدان افتاده‌باشد.** (ابن‌فندق ۸) ۳. (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مفاعیلن، مفاعیلن، فاعلاتن» است: **این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون:... متقارب و سریع و قریب... معلومِ خویش کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) خویشاوند؛ فامیل: **آب‌انگور فراز آور یا خون مویز / که مویز ای عجبی هست به انگور قریب.** (منوچهری[۱] ۶)

○ **~ِ** درحدودِ؛ نزدیکِ؛ تقریباً: **اکنون قریب**

هشت سال... به احمدآباد تبعید شده در... قلعه محبوسم. (مصدق ۱۹۷) ○ آن بزرگوار تا قریب ظهر توقف کرد. (حاج‌سیاح[1] ۳۳) ○ دیوار مسجد از بیرون قریب پنجاه گز ارتفاع دارد. (ناصرخسرو[2] ۴۷) ○ قریبِ چهار سال بود تا رسولانِ ما... به ترکستان رفته‌بودند. (بیهقی[1] ۵۴۷)

▫ ~به اتفاق نزدیک‌به همه؛ اکثریت: عادت اوست که... غالباً و قریب‌به اتفاق مقاصد کنایی... خود را بایستی تفسیر کند. (مطهری[5] ۶)

▫ ~به یقین آنچه به‌یقین و باور نزدیک است: به‌احتمال قریب‌به یقین چیز مهم تازه‌ای دست‌گیرم نخواهد شد. (جمال‌زاده[8] ۲) ○ قریب‌به یقین است که کارها... یک طرفی خواهد شد. (نظام‌السلطنه ۲/۴۰۱)

قریباً qarib.an [عر.] (ق.) **۱.** به‌زودی؛ زود: قریباً کار تمام خواهد شد. **۲.** در این اوقات نزدیک؛ به‌تازگی؛ اخیراً: قریباً اندیشه و دغدغهٔ ما ازآن‌سوی برطرف شده... (مستوفی ۳/۲۶۱)

قریب‌العصر qarib.o.l.'asr [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که زمان زندگی او به زمان معیّنی نزدیک است: صوفی و عارف قریب‌العصر [خیام] نجم‌رازی [است.] (زرین‌کوب[1] ۱۴۱) ○ از آنچه مورخین قریب‌العصر به او... آورده‌اند استنباط می‌شود که... (مینوی[2] ۱۶۴)

قریب‌العهد qarib.o.l.'ahd [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** قریب‌العصر ↑: از تعلیماتش جز آنچه حکما و مورخین قریب‌العهد او مذکور داشته‌اند، چیزی به‌دست نیست. (فروغی[1] ۱۳) ○ سخنان اهل عصر و گذشتگان قریب‌العهد مطالعه کردم. (وراوینی ۸) **۲.** (مجاز) آشنا: بیت آخر به سمع، قریب‌العهد بُوَد و لذت و لطافت او در سامعه متمکن گردد. (لودی ۹۹) ○ یا اباایوب تو قریب‌العهدی به عمل این شهر. (عقیلی ۱۰۹)

قریب‌الفهم qarib.o.l.fahm [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه به فهم نزدیک است؛ آسان: چند بیت که فی‌الجمله قریب‌الفهم نمود، قلمی گردید. (لودی ۲۵) ○ جمله را جمع کرد و بر وضع غریبِ قریب‌الفهم در سلک ترتیب کشید. (رشیدالدین‌فضل‌الله: مینوی[2] ۳۹۴)

قریب‌المخرج qarib.o.l.maxraj [عر.] (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی واج‌هایی که محل تولیدِ آنها در اندام‌های گفتار نزدیک به‌هم است مانندِ: ت و د یا خ و ق.

قریب‌الوقوع qarib.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه زمان اتفاق افتادنِ آن نزدیک باشد: ما را از عزیمت قریب‌الوقوع خود به باغ باخبر ساخت. (قاضی ۴۵۵) ○ سلاطین صفویه... اسباب نکبت و انقراضِ قریب‌الوقوعِ امروزی اَخلافِ خود را فراهم آورده‌اند. (طالبوف[2] ۱۰۳)

قریبه qarib.e [عر.: قریبَة] (صـ.) (قد.) قریب (مِ. ۱) ←: قوّت مردم منحصر است به آنچه از بلاد قریبه به آن‌جا جلب نمایند. (شوشتری ۴۲) ○ تمامی ضابطان و عمال محال قریبه و بعیده الکای فارس... کمر اطاعت برمیان می‌بستند. (شیرازی ۴۴)

قریچ[و]قریچ qerič[-o]-qerič (اِصو.) (گفتگو) قرچ‌وقوروچ. ← قِرِچ ▫ قرچ‌قوروچ: جناب میرپنج... چشم‌های دریدهٔ خود را... توی چشم‌های مولانا دوخت و دندان‌ها را به قریچ‌وقریچ آورد. (جمال‌زاده[4] ۱۳/۲)

قریحت qarihat [عر.] (اِ.) (قد.) قریحه (مِ. ۱) ←← استعداد (مِ. ۱) ←: از حافظه و قریحت ایشان تعجب‌ها کردم. (افضل‌الملک ۹۷) ○ او را بر اندازهٔ قریحت خویش... آگاه گردانیده آید. (وطواط[2] ۶۹) ○ اجزای طبیعت و قریحت فرزند من از آهن صلب‌تر، و از جوهر او مظلم‌تر نیست، بدایع تعلیم و صنایع این حکیم را اثری بایستی. (ظهیری‌سمرقندی ۵۲)

قریحه qarihe [عر.: قریحَة] (اِ.) **۱.** استعداد (مِ. ۱) ←: غزالی در تحصیل علم به‌سرعت پیش رفت و به‌زودی علو قریحهٔ او... آشکارا گردید. (مینوی[2] ۲۷۱) ○ معرفت حقیقی قوه‌ای است مرکّب از حسن ذوق و خوشی قریحه. (اقبال[2] ۱۴) **۲.** نیروی ذهنی برای درک مسائل، به‌ویژه درک آثار هنری: ذوق و قریحهٔ ممدوحان... در ایجاد یک نوع نقد ذوقی و استحسانی تأثیر تمام داشته‌است. (زرین‌کوب[3] ۱۸۶) ○ دانشمندتر و هنرمندتر کسی نیست که قریحهٔ ذاتی، او را برای پیروی راه دانش و هنر برگزیده [است.] (خانلری ۳۲۰) **۳.**

ذوق و استعداد شعر و نویسندگی؛ طبع شعر: **اصول و قواعد نیز خود از طبع و قریحه ناشی و منبعث می‌باشند.** (زرین‌کوب[۳] ۷۹) ○ **در آن قطعه دندانِ پادشاه را به... تشبیه کرده‌بودم. راستی به جودت قریحهٔ من همه‌کس آفرین خواند.** (میرزاحبیب ۹۴)

قریر qarir [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) روشن (چشم): **واثق است که... صورت باطل او پیش دیدهٔ قریر انصاف درآرَد.** (سنایی[۳] ۶۶) ○ **دل خواجه به بقای تو همی‌باد قوی/ چشم لشکر به لقای تو همی‌باد قریر.** (امیرمعزی ۳۳۳) ○ **ایزد از طلعت او چشم بَدان دور کناد/ چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر.** (فرخی[۱] ۱۸۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) روشن کردن (چشم): **اقرار کن بدو و بیاموز علم او/ تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۱۵)

قریشی qore(a)yš-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به قریش، قبیله‌ای از اعراب، پیغمبر (ص) از این قبیله است) هریک از افراد این قبیله: **پیغمبر قریشی.**

قریض qariz [عر.] (اِ.) (قد.) شعر: **در این دعاوی عریض، انشای قریض احسن و السن است. امتحانی در لغز شاعری گوش دار.** (حمیدالدین ۷۸)

قریع qari' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سرور؛ رئیس؛ بزرگ: **این بنده را غایتِ فخر و اعتبار است نه مایهٔ ننگ و عار که صریع ارباب خود باشم نه قریع اذناب خود.** (قائم‌مقام ۳۴۹)

قریلتای qoriltāy [مغ.] (اِ.) (دیوانی) قوریلتا ←: **با امرای سرحد موافقت نموده به قریلتای ما حاضر گردی.** (نطنزی ۴۹۷)

قرین qarin [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی دو چیز که باهم هستند؛ همراه: **نقری که قرین خشنودی و خرسندی است مطلوب نیکوخصلتان جهان است.** (مینوی[۳] ۲۱۲) ○ **باشد همیشه عز و سعادت تو را قرین/ کردار تو بُوَد به سعادت گواه تو.** (فرخی[۳] ۲۵۴) ۲. ویژگی دو چیز که دارای صفات مشترک باشند؛ نزدیک؛ شبیه: **به جست‌وجوی نامی برای او برآمد که با نام خود وی قرین باشد.** (قاضی ۲۰) ۳. (اِ.) (قد.) یار؛ دوست؛ هم‌نشین: **بخت جوان دارد آن‌که با تو قرین است/ پیر نگردد که در بهشت برین است.** (سعدی[۴] ۳۷۹) ○ **ای دوستان و عزیزان من، قرین بد پدرود کنید.** (احمدجام ۸۴)

☜ ○ **~ چیزی یا کاری گشتن (شدن)** (مجاز) دارنده یا کنندهٔ آن شدن: **قرین سپاس‌گزاری شد.** ○ **قرین استحضار و آگاهی گردید.** (غفاری ۴۱)

○ **~ چیزی کردن** با آن همراه کردن: **خداوند روح او را قرین رحمت کند.**

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. همراه شدن: **طبع خاک آن است که چون با آب قرین گردد یکی بدو دهی ده باز دهد.** (احمدجام[۱] ۱۹۷) ○ **خاک خراسان بخورد مر دین را/ دین به خراسان قرین قارون شد.** (ناصرخسرو[۸] ۱۵۷) ۲. هم‌نشین شدن: **مانند کواکب سیار و لآلی شهوار در یک برج قران کنند و به یک دُرج قرین گردند.** (قائم‌مقام ۳۳۰) ○ **زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر/ هر شب عروسیّ دگر از شاه خوش‌سیمای ما.** (مولوی[۲] ۲۶/۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) هم‌نشین کردن: **طوطی و بلبلشان [را] قرین زاغ و زغن بکنند.** (شهری[۲] ۵۶/۲)

قرین‌الشرف qarin.o.š.šaraf [عر.] (صـ.) (قد.) همراه شرف؛ صاحب شرف (دربارهٔ بزرگان، به‌ویژه شاهان به‌کار می‌بردند): **شاه‌زاده... با بعضی رجال دولت به بازارها... رفته، ازطرف قرین‌الشرف همایون سلطنت تبریک... [گفتند.]** (افضل‌الملک ۴۳)

قرینه qarine [عر.: قرینَة] (اِ.) ۱. آنچه ازنظر شکل، اندازه، و موقعیت قرار گرفتن همانند چیز دیگری است: **بر بدنهٔ شرقی که بی پنجره بود، به‌خصوص این خطوط، قرینهٔ پنجره‌های مقابل را مجسم می‌نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۴) ○ **اتاقی تحتانی... قرینهٔ اتاق فوقانی بود.** (قاضی ۱۱۸۸) ۲. آنچه از وضعیت یا موقعیت آن می‌توان به امر دیگری آگاهی پیدا کرد؛ دلیل؛ نشانه: **می‌دانستیم که هیچ قرینه و دلیلی علیه او در محکمه موجود نبود.** (علوی[۲] ۱۲۲) ○ **از قرینه نفهمید که من بسیار ارزان می‌خواهم.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۸) ۳. (ریاضی) آنچه نسبت‌به نقطه،

خط، یا شکل متناظر خود نوعی تقارن دارد. **۴.** (ادبی) هریک از دو عبارت یا دو لفظ در نثر یا نظم که همانندی‌هایی ازجهت وزن و قافیه یا ازجهت یکی از آنها داشته‌باشد، مانند «شیطان» با «سلطان»، و «مخلصان» با «مفلسان» در این عبارت: شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان. (سعدی[۲] ۱۸۱) **۵.** (صـ.) (قد.) شبیه؛ مانند؛ نظیر: **ما تیره شبیم و در جهان نیست/ امروز کسی قرینهٔ ما.** (باقرکاشی: آنندراج) ○ **به انواع هنر قرینهٔ صاحب عباد [بود.]** (آقسرایی ۷۴)

☜ ▫ ~ **حالی** (ادبی) ▫ قرینهٔ حالیه ↓ .

▫ ~ **حالیه** (ادبی) وضع و موقعیتی که باعث می‌شود از لفظی، خارج از معنای خود، معنای جدیدی استنباط شود. چنان‌که ممکن است «بفرمایید» در موقعیتی معنای «بخورید» و در موقعیت دیگر معنای «داخل شوید» بدهد.

▫ ~ **صارفه** (ادبی) دلیل و نشانه‌ای که ذهن انسان را از معنای حقیقی لفظی منصرف و به معنای مجازی متوجه می‌کند.

▫ ~ **لفظی** (ادبی) لفظ یا عبارتی در جمله که ذهن را متوجه معنی مجازی می‌کند، چنان‌که در مصراع: نرگس ساقی بخوانْد آیت افسون‌گری. (حافظ[۱] ۱۱۶) «ساقی» و «بخوانْد آیت افسون‌گری» قرینهٔ لفظی است که ذهن را متوجه معنای مجازی نرگس یعنی «چشم» می‌کند.

▫ ~ **معنوی** (ادبی) **۱.** ▫ قرینهٔ حالیه ←. **۲.** عوامل یا عاملی که بدان، مفهوم سخن یا واژهٔ حذف شده‌ای را در می‌یابیم، مانند «دوست می‌داشت» که در این عبارت حذف شده و به قرینهٔ معنوی فهمیده می‌شود: هم من او را دوست داشتم و هم او مرا.

▫ ~ **مقالی** (ادبی) ▫ قرینهٔ لفظی ←.

قرینه‌سازی q.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ساختن دو یا چند چیز همانند و شبیه هم: **قرینه‌سازی در سردرِ مساجد از ویژگی‌های سبک معماری اسلامی است.**

قرینی qarin-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) دوستی؛ هم‌نشینی: **گفت: او با بوزنه‌ای قرینی گرم آغاز نهاده‌است و دل‌وجان بر صحبت او وقف کرده.** (نصراللهمنشی ۲۴۳)

قریه qarye [عر.: قریَة] (اِ.) روستا؛ دِه: **این قصبه‌ای که ناصرخسرو دیده‌است درزمان آل‌طاهر قریه‌ای بیش نبوده‌است.** (مینوی[۲] ۱۱۳) ○ **سوار شده خود را به قریهٔ آقابابا رسانیدیم.** (امین‌الدوله ۱۹)

قز qaz[z] [عر.: قزّ، معر. از فا.: کژ] (اِ.) (قد.) **۱.** ابریشم: **لطافت کن آن‌جاکه بینی ستیز/ نبُرّد قز نرم را تیغ تیز.** (سعدی[۲] ۱۲۳) ○ **بپیچ زلفک معشوق خویش بر تن خویش/ چنان‌که مَنْکْ گمانی برم که کِرْم قزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۸) **۲.** لباس ابریشمی: **دیبا و قز پوشیدن بر مردان حرام است.** (بحرالفوائد ۱۳۱)

قزاز qazzāz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ابریشم‌فروش: **اخی‌احمدشاهِ قزاز... از اعیان شهر بود.** (افلاکی ۸۹۴) ○ **دل از بریشم او چون کلابه گردان است/ کلابه ظاهر و پنهان ز چشم، قزازش.** (مولوی[۲] ۱۱۸/۳)

قزازی q.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل قزاز: **کرگ به خزازی چون کرم به قزازی نشسته.** (وراوینی ۵۶۰)

قزاق qazzāq [تر.] (اِ.) **۱.** قومی ترک‌نژاد در آسیای میانه: **خبر آوردند که اینک عبیدالله‌خان... با سلطان‌زاده‌های قزاق فردا دَمِ آفتاب می‌رسند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۸۳) **۲.** (منسوخ) سرباز سواره‌نظام روسی در دورهٔ تزار، و سرباز ایرانی که تحت آموزش صاحب‌منصبان روسی تربیت می‌شد: **پدر گل‌مریم... از افسران قزاق ایرانی باغ‌شاه بود.** (فصیح[۲] ۲۰) ○ **در مجلس هدف گلولهٔ قزاق‌های محمدعلی‌شاه بودیم.** (عشقی ۱۵۱)

قزاق‌خانه q.-xāne [تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) قرارگاه قزاق‌ها: **صاحب‌منصبانِ قزاق‌خانه را هم که سه ستاره روی شانه داشتند، سلطان می‌گفتند.** (شهری[۳] ۲۷) ○ **اسماعیل‌خان نزد من آمد که به قزاق‌خانه بروم گفتم: مرکز را نباید خالی کرد.** (مخبرالسلطنه ۳۳۱)

قزاقی qazzāq-i [تر.فا.] (صـ.، منسوب به قزاق،

قومی در قزاقستان، کشوری در آسیای میانه) ۱. مربوط به قزاق یا قزاقستان: **زین قزاقی.** ۲. اهل قزاقستان: **ورزش‌کار قزاقی.** ۳. (حامص.) عمل و شغل قزاق. ۴. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در قزاقستان رایج است.

☜ ▫ **آجرِ ∼** (ساختمان) ← آجر ▫آجر قزاقی.

قزاکند qaz-āgan-d [معر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. جامه‌ای که در میان‌رویه و آستر آن ابریشم خام و پنبه می‌گذاشتند و می‌دوختند و در جنگ می‌پوشیدند: **در قزاکند مرد باید بود/ بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟** (سعدی[۲] ۸۸) ○ **قزاکند منقط پوشیده... بالای سر او به تفاخر ایستاده.** (وراوینی ۷۱۰) ۲. تشک (مِ. ۱) ←: **پس اگر این‌چنین کند و بیرون نیاید آب‌گرم به‌زیر قزاکند او بنهد.** (اخوینی ۷۳۷)

قزح qo(a)zah [عر.: قُزَح] (اِ.) ← **قوس** ▫ قوس‌قزح.

قزغان qazqān [تر.، = قازقان] (اِ.) (قد.) ۱. دیگ[۱] ←: **قزغان بزرگی را در بار می‌گذاشتند، و قدری آب در آن می‌کردند و... مطلق آتش درزیر آن نمی‌کردند.** (مروی ۱۰۷۷) ۲. نوعی سلاح آتشین شبیه توپ: **توپ و قزغان‌ها دربرابر دیوار حصار نصب نمودند.** (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۴۷۷)

قزل qezel [تر.] (صـ.) (قد.) سرخ؛ قرمز: **این مرد... بر مادیان قزل و زیبایی سوار بود.** (قاضی ۷۳۱) ○ **اسب زیبایی بود رنگش قزل، سالش پنج، دُم پریشت را خیلی بلند نگاه می‌داشت.** (مستوفی ۵۳۲/۱)

قزل‌آلا qezelā('ā)lā [تر.] (اِ.) (جانوری) ← ماهی ▫ماهی قزل‌آلا.

قزل‌باش، قزلباش qezelbāš [تر.= سرخ‌سر] (اِ.) ۱. (دیوانی) در دورهٔ صفویان، یک تن از سپاه قزل‌باش. 🛈 قزل‌باش طوایف مختلف تُرک بودند که ابتدا از سلطان‌حیدر و سپس از فرزندان او پیروی کردند و سپاهی خاص تشکیل دادند. قزل‌باشان چون کلاه سرخ نمدی بر سر می‌گذاشتند به این نام معروف شدند: **اکنون تمامی لشکر ظفر تلاش قزل‌باش... در آذربایجان جمعیت دارند.** (واله‌اصفهانی ۶۱۹) ○ **خبر دلیری جنود قزل‌باش و انهزام عسکر روم به للهٔ پادشاه رسید.** (اسکندربیگ ۲۳۳) ۲. (منسوخ) یک تن از سپاه حکومت آذربایجان (۱۳۲۴-۱۳۲۵ ه. ش.): **تبریز هم رادیویی پیدا کرد که هر شب اخبارِ این حکومت،... تهران را به فدایی و قزل‌باش حکومت خود می‌ترساند.** (مستوفی ۴۲۸/۳)

قزل‌باشی، قزلباشی q.-i [تر.فا.] (صند.، منسوب به قزل‌باش) (دیوانی) مربوط و متعلق به قزل‌باش. ← قزل‌باش (مِ. ۱): **آن چهار نفر در لباس‌های قزل‌باشی... به چهار دست‌وپا می‌آمدند.** (مروی ۱۰۴۸)

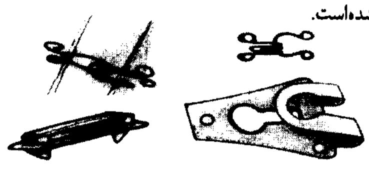
قزل‌قورت qezelqort [تر.] (شجـ.) (گفتگو) (نفرین) عنوانی که هنگام خشم و ناراحتی به‌کار می‌برند؛ زهرمار؛ درد بی‌درمان.

☜ • **∼ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سختی کشیدن تاحد مرگ؛ مردن: **عقل کردم و از جده یک پتو خریدم وگرنه در همین قدم اول قزل‌قورت کرده‌بودم.** (آل‌احمد[۲] ۲۰)

قزمیت qozmit (صـ.) (گفتگو) به‌دردنخور؛ بی‌ارزش؛ محقر: **گوشت‌های سفت قزمیت.** (دریابندری[۳] ۳۰۶)

قزمیتی q.-i (حامصـ.) (گفتگو) قزمیت بودن؛ حالت قزمیت: **آدمی به این قزمیتی ندیده‌بودم.**

قزن qazan [تر.] (اِ.) چنگکی ازجنس فلز یا پلاستیک که مانند قلاب در حلقه‌ای قرار می‌گیرد تا دو طرف لباس را مانند تکمه به‌هم وصل کند؛ قزن‌قفلی: **یکی از قزن‌های لباسم کنده شده‌است.**



قزن‌قفلی q.-qofl-i [تر.عر.فا.] (اِ.) قزن ↑: **قزن‌قفلی یقه‌اش قلوه‌کن شده‌است.** (← دیانی ۸۳) ○ **قزن‌قفلی یقه‌ها را انداختیم.** (محمود[۱] ۳۵)

قزن‌قورتی qazanqurti [تر.] (ق.) (عامیانه)

قضاقورتکی ← : قزنقورتی حرف می‌زند.

قزوینی qazvin-i (صف.، منسوب به قزوین مرکز استان قزوین) ۱. متداول در قزوین: **لهجهٔ قزوینی.** ۲. اهل قزوین: **علی‌اکبر دهخدا قزوینی بود.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در قزوین: **سنگ‌پای قزوینی، نان‌برنجی قزوینی.**

قزین qaz[z]-in [معر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) ۱. ازجنس ابریشم؛ ابریشمین: **از [مرو] پنبهٔ نیک... آب‌کامه و جام‌های قزین و ملحم خیزد.** (حدودالعالم ۹۴) ۲. پارچهٔ ابریشمی: **وی قزین بافتی.** (خواجه عبدالله[1] ۶۰۶)

قژقژ qež-qež (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از برخورد یا کشیده شدن چیزی به چیز دیگر ایجاد می‌شود: **قژقژ کفش‌هایش اعصابمان را خُرد کرده‌بود.** ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **با لباس و کفش‌های نو آمد توی کوچه... کفش‌های تازه‌اش قژقژ صدا می‌داد.** (فصیح[2] ۹۵)

قس qes [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری قیاس کنید.

قساق qassāq [تر.، = قزاق] (اِ.) (قد.) قزاق (مِ. ۱) ← : **میرزابرهان نامی از نبایر سلاطین شیروان... درمیانهٔ جماعت قساق می‌بود.** (اسکندربیگ ۸۱)

قسام qassām [عر.] (صف.، اِ.) (قد.) قسمت‌کننده: **قسام سعادات ورق مرادات درنوردیده‌است.** (زیدری ۵) ○ **هلا [جوز] قسمت کن، اگر قسام تویی.** (عطار[1] ۶۲۸) ○ **معطی... و قسام او را داند.** (احمدجام ۱۶۲)

قسامه qasāme [عر.: قسامَة] (اِ.) (فقه) ۱. پنجاه سوگند برای اثبات قتل ازسوی اولیای دَم. ۲. کسانی‌که چنین سوگند می‌خورند.

قسامی qasām-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) سوگند خوردن درحضور قاضی هنگام شهادت دادن: **در کار قضا و قسامی... نفع دنیا به عالِم نرسد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۸)

قساوت qe(a)sāvat [عر.: قَساوة] (اِمص.) نداشتنِ عواطف رقیق و انسان‌دوستانه؛ بی‌رحمی؛ سنگ‌دلی: **امروز زنان دیرینه... باکمال قساوت و بی‌رحمی خانه و آشیانه را رها می‌کنند.** (مطهری[4] ۲۹۱) ○ **به شجاعت... ممتاز باشند، اما به... قساوت و بی‌حفاظی موسوم.** (خواجه‌نصیر ۲۴۴)

☜ ◘ ~ِ **قلب (دل)** (مجاز) قساوت ↑ : **باید دست کسی را ببوسم که سال‌ها پیش با قساوتِ قلب، پدرم را کشته‌است؟** (محمدعلی ۲۱۷) ○ **نباید چنان شود که از تاریکی گناه و قساوت دل راه فرا تو بنبینم.** (احمدجام[1] ۶۳ مقدمه)

قسب qasb [عر.، = قصب] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی خرمای زرد و خشک: **گرچه در تألیف این ابیات نیست / بی‌سمین غثی و قسبی بی‌کروت.** (انوری[1] ۵۸۱)

قسر qasr [عر.] (اِمص.) (قد.) به زور و فشار به‌کاری واداشتن؛ جبر: **موضوع را تحت مطالعه کشیده بدون هیچ قَسر و فشار... قانون اساسی را به‌طرز فدراسیون اصلاح و برطبق آن عمل نمایند.** (مستوفی ۳۵۲/۳) ○ **خدا داند که این نمیقه را به‌شوق خاطر نگاشتم قَسر قاسر نداشتم بل شغل شاغل داشتم.** (قائم‌مقام ۲۶۱) ○ **ابر غلیظ که از بالا به‌زیر می‌آید بر این مادهٔ برق می‌زند و او را به قهر و قَسر و سرعت و قوّت تمام سوی زمین فرستد....** (مسعودی‌غزنوی:گنجینه ۱۵۰/۲)

قسر qeser [تر.] (صـ.، اِ.)

☜ ● ~ **دررفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور اتفاقی از مشکلات و گرفتاری‌ها نجات یافتن؛ از مهلکه یا مخمصه گریختن: **من به‌سلامت جَسته‌ام و قسر دررفته‌ام.** (دیانی ۱۱۳) ○ **فردا دوباره می‌روم دَمِ خانه‌اش این‌دفعه نمی‌گذارم از دستم قسر دربرود.** (← میرصادقی[3] ۷۲)

قسراً qasr.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌ناچار؛ به‌زور: **قهراً و قسراً نگذاشتم احدی از آن عمله و اسباب کار متفرق شوند.** (نظام‌السلطنه ۱۰۰/۲) ○ **از آنجا نیز عزم آقسرا کرد تا قهراً و قسراً از جام جفانمای خویش جرعه در کام سقام اهالی آن ریزد.** (آقسرایی ۲۲۲)

قسراق qasrāq [تر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) مادیان ← : **سی سر قسراق و صد سر گوسفند ذبح نموده‌بودند.** (نظامی‌باخرزی ۲۶۰)

قسری qasr-i [عر.فا.] (صف.) (قد.) مبتنی‌بر جبر؛

جبری: طبیعت را از این پیش‌آمدهای قسری برهاند. (دهخدا[۲] ۱۶۹/۲) ○ محبت وحدتی است جبلی طبیعی و عدالت وحدتی قهری قسری. (دوانی:گنجینه ۱۳۶/۶)

قسط qest [معر.از یو.] (اِ.) ۱. یک بخش از قرضی که به چند قسمت مساوی تقسیم و هر قسمت از آن در مدتی معیّن پرداخت می‌شود: بنا شد... نصف قیمت را نقد و نصف دیگر را به قسط بپردازد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸) ○ ده روز اقامت کردم و قسط سه ماهۀ آنجا را هم گرفتم. (نظام‌السلطنه ۷۴/۱) ۲. (اِمصـ.) عـدل؛ داد: هدفِ... اصلی اقامۀ عدل و قسط است. (مطهری ۱۶۸) ○ عدل و قسط شایع شود و ظلم‌وجور زایل گردد. (قائم‌مقام ۱۲۴) ۳. (ق.) به‌صورت قسط. ← قسط (مِ.۱): یخچال را قسط خریدم. ۴. (اِ.) (قد.) نصیب؛ بهره؛ سهم: قاضی... قسطی از بیت‌المال به زن‌وشوی داد. (حمیدالدین ۱۵۹)

☜ ○ ازدَم ~ (گفتگو) خرید چیزی بدونِ پول پیش و پرداخت همۀ قیمت آن به‌صورت اقساط: ماشین‌لباس‌شویی خریدم ازدَم قسط.

قسط qost [معر. از یو.] (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادۀ زنجبیل با ساقۀ زیرزمینی غده‌ای‌شکل که ریشۀ آن مصرف دارویی و غذایی دارد: قُسط مقشّر... به ماوَرد مغمور کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۲) ○ بگیرد... سه درم‌سنگ نان‌خواه و قُسط... این‌همه را بجوشاند. (اخوینی ۲۵۹)

قسطاس qe(o)stās [عر.] (اِ.) (قد.) ترازو (مِ.۱) ←: میزان و قسطاس آن در قبضۀ تصرف دیگران و اجماع ملت است. (نظام‌السلطنه ۴۰۵/۲) ○ فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را به قسطاس منطق بسخت و به محک حدود نقد کرد. (نظامی‌عروضی ۱۱۱)

قسط‌السنین qest.o.s.senin [عر.] (اِ.) (ریاضی) مبلغ معیّنی که در سرِ زمان‌های ثابت و معیّنی، مثلاً هر سال یا هر ماه یک بار، برای مدتی معیّن پرداخت می‌شود تا سرمایه‌ای تشکیل یا وامی مستهلک شود.

قسط‌بندی qest-band-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) تعیین کردن مقدار و زمان پرداخت قسط‌ها. ← قسط (مِ.۱): شش‌صد تومان گرفته شده، بقیه قسط‌بندی گردید. (← شهری[۲] ۲۴۲/۱) ○ خود قضیۀ فروش املاک... قسط‌بندی داشت و ایجاد بدهکاری می‌کرد. (آل‌احمد[۶] ۲۶۴)

☜ ● ~ کردن (مصـ.مـ.) تقسیم کردن قیمت چیزی یا بدهی و مانند آن به اقساط: جریمه‌اش را هم قسط‌بندی کردند که ماهیانه بپردازم. (شاهانی ۲۴)

قسطی qest-i [معر.فا.] (صند.، منسوب به قسط) ۱. آنچه به‌صورت قسط خریده شود. ← قسط (مِ.۱): فرشِ قسطی، ماشینِ قسطی. ○ یک جفت قالیچۀ قسطی خریده‌بود. (آل‌احمد[۵] ۱۷) ۲. (ق.) به‌صورت قسط. ←قسط (مِ.۱): ماشین را قسطی خریدم. ○ پولش را به مادرم... قسطی می‌دهم. (حاج‌سیدجوادی ۱۹۱)

قسطی‌فروش q.-foruš [معر.فا.فا.] (صف.، اِ.) آنکه اجناس را به‌طور قسطی می‌فروشد: قسطی‌فروش‌ها و خرازی‌ها. (شهری[۲] ۳۵/۲)

قس‌علی‌ذلک qes.'alā.zālek [عر.] (شجـ.) بر آن قیاس کن: در جایی که اسم چیزی بُرده می‌شود... می‌گوید بینداز دور یا می‌گوید به‌درد نمی‌خورَد و قس‌علی‌ذلک. (فروغی[۱] ۹)

قس‌علی‌هذا qes.'alā.hāzā [عر.] (شجـ.) بر این قیاس کن: آهنگر باید بداند و تاجر باید بداند و قس‌علی‌هذا. (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ امریکا در جنگ استقلال خود کمک از فرانسه می‌گرفت از انگلیس وقس‌علی‌هذا. (هدایت[۳] ۱۰۷)

قسم qasam [عر.] (اِ.) کلامی که در آن کسی یا چیزی مقدس و ارجمند را برای تأکید بر درستی سخن یا صحت انجام کاری یاد می‌کنند یا گواه می‌گیرند؛ سوگند: قسم راست. ○ قسم دروغش جان من بود.

☜ ○ ~ به (بر)... به... قسم می‌خورم. ← ● قسم خوردن: قسم بر همۀ مقدسات عالم که راست می‌گوید. ○ قسم به آیین پهلوانی که حرفۀ من است، من این سلاح را... از او گرفته‌ام. (← قاضی ۵۰۷) ○ قسم به حشمت و

جاه و جلال شاهشجاع/که نیست با کسم ازبهر مال و جاه نزاع. (حافظ[1] ۱۹۸)

▫ ~ِ **جلاله** قسم خوردن به‌نام خداوند: **قسم جلاله می‌خورد و اشک می‌ریخت.**

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) با آوردن نام مقدس یا ارجمندی، بر درستی سخن یا صحت انجام کار تأکید کردن: **دست‌آخر قسم حضرت‌عباس خوردم تا راضی شد.** (آل‌احمد[6] ۲۳۲) ○ **در همان جا قرآنی از بغل بیرون آورده و قسم خورده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۰۱)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) با آوردن نام مقدس یا ارجمندی، از کسی چیزی را درخواست کردن و او را به انجام دادن آن برانگیختن: **قسمش داده‌بود در غربت، مراقب... پول‌هایش باشد.** (ترقی ۲۰۲) ○ **جنگیان را به خدا و رسول قسم می‌داد که میدان معرکه را جای دیگر تحویل کنند.** (طالبوف ۶۰)

▫ ~ **دادن به چیزی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) اصرار و پیله کردن به آن: **دیگر چیزی ته ظرف نمانده، قسمش نده.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • قسم خوردن ←: **من قسم کرده‌ام که ایشان را ابتلا کنم به یکی از سه چیز.** (ابوالفتوح: لغت‌نامه[2] ذیل ابتلا کردن)

▫ ~ِ **مغلظه** (قد.) قسمی که با شدت و تأکید ادا می‌شود: **دیگر نه هیچ قسم مغلظه... نمی‌تواند قلب ملت را مطمئن... و قانون اساسی را تأمین کند.** (دهخدا[2] ۱۸۴/۲)

▫ ~**وآیه** (گفتگو) قسم خوردن و آیه‌های قرآن را به‌عنوان گواه آوردن؛ سوگندهای مؤکد: **عالیه‌خانم قسم‌وآیه که بی‌شام نمی‌گذارد کسی از جایش تکان بخورد.** (مخمل‌باف ۸۲) ○ **اسمال با قسم‌وآیه ثابت کرد که او مدتی همسرش بوده‌است.** (مدنی ۴۱۳) ○ **تمام این قسم‌وآیه‌ها و این ناله‌وزاری‌ها کمترین اثری ندارد.** (جمال‌زاده[11] ۷۶)

▫ ~ **یادکردن** • قسم خوردن ←: **اول باید قسم یاد کنی که بر وی غضب ننمایی.** (طالبوف[2] ۱۱۸)

▫ **به (بر)... قسم** ▫ قسم به... ←: **به خدا قسم راست می‌گوییم.** ○ **به سر شما قسم، روزی چهارهزار پول توجیبی دارد.** (← آل‌احمد[5] ۸۷)

قسم qesm [عر.] (اِ.) ۱. نوع؛ شکل؛ گونه: **این قِسم عذاب و قتل را... پسر ابراهیم در دربار خلیفه از معتصم آموخته‌بود.** (هدایت[7] ۶۵) ○ **ما مستوجب ملامت و سرزنش نیستیم ما همان قِسم روییده‌ایم که ما را تربیت کرده‌اند.** (مسعود ۷۶) ۲. جزوی یا نوعی از چیزی که به چند جزو یا نوع تقسیم شده‌است: **تقصیر بر سه قِسم است: اول تخلف دوم جرم سوم خیانت.** (غفاری ۱۷۵) ○ **اخبار گذشته را دو قِسم گویند... یا از کسی بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند.** (بیهقی[1] ۹۰۴) ۳. (قد.) قسمت؛ روزی؛ بهره؛ نصیب: **خداوند از آن بنده خرسند نیست/که راضی به قِسم خداوند نیست.** (سعدی[1] ۱۴۹) ○ **دوستداران را ز تو قِسم نعیم است نعیم/ بدسگالان را ز تو بهره سنان است سنان.** (فرخی[1] ۲۷۸)

☜ ▫**به ~ی که** به‌شکلی‌که؛ آن‌طورکه؛ چنان‌که: **به قِسمی که می‌بینید من و او باهم هیچ مشکلی نداریم.**

قسمت qesmat [عر.: قسمة] (اِ.) ۱. بخش یا جزئی از هرچیز؛ بخش؛ جزء: **باید قسمتی از کار ساختمان را بین کارگران تقسیم کنیم.** ۲. بهره؛ نصیب؛ سهم: **پیشهٔ آنان همه آرام و خواب/ قسمت ما درد و غم و ابتلاست.** (پروین‌اعتصامی ۱۷۳) ○ **آنهاکه هیچ خدمت نکرده‌بودند، از این درگاه فیض محروم نشدند و از این خوان کرم بی‌قسمت نماندند.** (طالبوف[2] ۲۱۴) ۳. بخش (مِ.۲) ←: **توی قسمت فنرسازی هم که شده، کاری برای حسن دست‌وپا کند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۹) ○ **هنوز کارش را دیگر کارمندانِ قسمت، میان خودشان سرشکن می‌کردند.** (آل‌احمد[4] ۱۵۵) ۴. (مجاز) سرنوشت؛ تقدیر: **من... به‌حکم تقدیر و قسمت درشمار پهلوانان سرگردان درآمده‌ام.** (قاضی ۷۵۳) ○ **قسمت چنان کرد که می‌بایست.** (احمدجام ۱۶۲) ۵. (قد.) (ریاضی) تقسیم (مِ.۴) ←: **حساب صناعتی است که اندر او شناخته شود حال انواع اعداد... ضرب و قسمت و جمع و تفریق....** (نظامی‌عروضی ۸۷)

☜ ▫ ~ِ **ازلی** سرنوشتی که از ازل تعیین

شده‌است: آن را ناشی از قسمت ازلی و مشیت آسمانی می‌دانستم. (← اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند/ گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر. (حافظ[1] ۱۷۴)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) تقسیم شدن؛ بخش شدن: **نیمهٔ دایرهٔ فلک به شش برج قسمت پذیرد.** (خیام[2] ۵۱)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) بهره و نصیب یافتن: **چنان پهن خوانِ کرم گسترَد/ که سیمرغ در قاف قسمت خورَد.** (سعدی[1] ۳۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) نصیب شدن: **اگر قسمت بشود و من به این مسافرت بروم، تو را هم با خودم خواهم برد.** ○ **حالا که این فیض قسمت شما نشد، بهتر این است که عزیمتِ عملِ خیر دیگری کنید.** (نظام‌السلطنه ۳۰۰/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. کسانی یا چیزی را به گروه یا اجزای کوچک‌تر تقسیم کردن: **املاک و مستغلات خودش را به چند بخش قسمت کرده‌بود.** ۲. توزیع کردن؛ پخش کردن: **بین همه... به‌طور مساوی قسمت کنند.** (مطهری[5] ۱۰۲) ○ **آنچه از آن به‌کارآمده‌تر و نادره‌تر بود، خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند.** (بیهقی[1] ۱۴۲)

□ **خدا ~ کند (بکند)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را برای کسی آرزو کنند: **اگر مسافر به سفر زیارت رفته‌بود، بگوید ان‌شاءالله خدا به شما هم قسمت بکند.** (← شهری[2] ۴۲۲/۴)

□ **خدا ~ نکند** (گفتگو) هنگام ذکر امر مکروهی می‌گویند: **تو جسد را دیدی؟ خدا قسمت نکند، حال آدم را به‌هم می‌زند.** (← محمود[1] ۳۳۸)

قسمت‌بندی q.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قسمت کردن چیزی به اجزایی: **در قسمت‌بندیِ زمین‌ها، سر شما را کلاه گذاشتند.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تقسیم شدن به گروه‌ها یا اجزایی: **تمام دانش‌آموزان طبق استعداد و میزان هوششان قسمت‌بندی شدند.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تقسیم کردن به گروه‌ها یا اجزایی: **وقتی زمین را قسمت‌بندی کردیم، به هرکدام از ما قطعهٔ کوچکی رسید.**

قسمت‌پذیر qesmat-pazir [عر.فا.] (صف.) (قد.) بخش‌پذیر (مِ. ۱) ←: **دل آدمی را مقدار و کمیت نباشد و برای این است که قسمت‌پذیر نیست.** (غزالی ۱۷/۱)

قسمت‌نامچه qesmat-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) کاغذی که در آن سهم و قسمت هرکس را، مثلاً در موضوع ارث می‌نوشتند: **قبالجات قدیم و قسمت‌نامچهٔ صومعهٔ علیا و سفلی را ملاحظه نمودم.** (غفاری ۱۹۶)

قسم‌خورده qasam-xor-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آنکه برای انجام دادن یا ندادن کاری قسم یاد کرده‌است: **حساب‌رسِ قسم‌خورده.** ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

قسم‌نامه qasam-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای متضمن قسم، که شخص با خواندن آن انجام دادن یا انجام ندادن عملی را برعهده می‌گیرد: **قسم‌نامهٔ پزشکی.** ○ **قسم‌نامهٔ دروغ خوانین لرستان در مجلس قرائت شد.** (نظام‌السلطنه ۴۷۳/۲) ○ **قسم‌نامهٔ غلیظی به پشت قرآن نوشته مُهر کرد که هیچ‌وقت با مجلس و ملت ضدیت نکند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۸۹)

قسوت qasvat [عر.: قسوة] (اِمصـ.) (قد.) قساوت ←: **موعظه... به دل نرمی و رقت می‌دهد. قسوت را از دل می‌بَرَد.** (مطهری[2] ۲۲۴) ○ **در دل وی قسوت و غفلت پدید آید.** (غزالی ۴۰۴/۲)

قسوره qasvare [عر.: قسوَرَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) شیر[2] (مِ. ۱ و ۲) ←: **گلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن/ هریکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد.** (لبیبی: بیهقی[1] ۸۴)

قسی qasi[y] [عر.: قسیّ] (صـ.) (قد.) قسی‌القلب ←: **همهٔ... زن‌پدرها بدذات و قسی و خون‌خوار و درنده نبوده[اند.]** (شهری[3] ۳۰۴)

قسی qesiy [عر.، جِ. قوس] (اِ.) (قد.) قوس‌ها؛ کمان‌ها: **گفته‌اند هرنیک‌وبدی که از تأثیر کواکب سیاره بر زمین آید... بدین اوتار و قسی گذرد.** (خیام[2] ۵۰)

قسی‌القلب qasiy[y].o.l.qalb [عر.: قسیّ‌القلب] (صـ.) بی‌رحم؛ سنگ‌دل. نیز ← قساوت: **رضاشاه را یک دیکتاتور قسی‌القلب می‌داند.** (پارسی‌پور ۲۵۷) ○ **اشرار قسی‌القلب.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴)

قسیس qessis [معر.از سر.] (اِ.) (قد.) (ادیان) کشیش مسیحی: **همه کُه پُر ز اطلال هیاکل/ نه قسیس و نه رهبانش مجاور.** (مجدهمگر:گنج ۱۷۱/۲) ○ **در این کلیسا بسا قسیسان و راهبان نشسته‌باشند و انجیل خوانند.** (ناصرخسرو[2] ۶۳)

قسیم qasim [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** قسمت‌کننده: **خواجهٔ ما شفیع روز محشر است و قسیم طوبا و سقر.** (قائم‌مقام ۲۹۲) **۲.** یک قسمت از چیزی که به چند قسمت تقسیم می‌شود: **قدما جوهر را بر جزء لایتجزیٰ اطلاق می‌کرده‌اند و آن را قسیم عَرَض قرار نمی‌داده‌اند.** (کدکنی ۶۰) **۳.** دو یا چند نفر که برای اتحاد قسم می‌خورند؛ هم‌قسم، و به‌مجاز، هم‌پیمان و متحد: **در مقاسات آن شریک و قسیم یک‌دیگر شوید.** (وراوینی ۱۰۳) ○ **در اوایل مُلک سلطان... محمدبن‌ملکشاه قسیم امیرالمؤمنین... عصیان آورد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۲) **۴.** شریک: **زن صالح شریک مرد بُوَد در مال، و قسیم او در کدخدایی.** (خواجه‌نصیر ۲۱۵)

قشخون qošxun [تر.] (اِ.) (قد.) پاردم ←: **یکی از رؤسای سوارهای شیرازی... به تاخت فرار می‌کرد، قشخون یابو به پشت کمرش [می‌خورد.]** (مستوفی ۸۴/۱)

قشر qešr [عر.] (اِ.) **۱.** لایه؛ پوسته: **باستان‌شناسان قشری از قیر و سرب و گوگرد و خون دلمه‌شده را تراشیدند.** (علوی[3] ۷۵) ○ **[چشم] این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است.** (هدایت[1] ۴۷) **۲.** (مجاز) (جامعه‌شناسی) گروهی از مردم که دارای ویژگی شغلی یا اجتماعی یک‌سان و مشابهی هستند: **قشر دانشجو، قشر روشن‌فکر.** **۳.** (قد.) پوست (مِ. ۱) ←: **چون روغن و پوست جدا خواهی کرد آن را طریقی است، چون نه بر آن طریق رَوی... روغن و قشر هردو درهم بماند.** (احمدجام[1] ۲۱۳)

○ **~ِ مخ** (جانوری) کورتکس ←.

قشری q.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به قشر) (مجاز) **۱.** ویژگی آن‌که در پیروی از مسائل دینی، فلسفی، یا امور دیگر، فقط به‌ظاهر آنها توجه دارد و از هدف و محتوای آن غافل است و درعین‌حال نسبت‌به دریافت خود تعصب می‌ورزد: **ملا... طرف سعایت و تهمت علمای خشک و قشری هم‌عصر خود واقع گردید.** (جمال‌زاده[4] ۲۱۲/۱) ○ **صوفیان در وجد و سماعند قشریان در بحث و نزاع.** (قائم‌مقام ۳۲۸) **۲.** فاقد دقت و تعمق: **برخورد قشری با مسائل.** **۳.** (ق.) بدون تعمق و به‌صورت سطحی: **با مسائل، قشری برخورد می‌کند.**

قشعریره qoš'arire [عر.: قشعریرَة] (اِمصـ.) (قد.) راست شدنِ موی سر، کلید شدنِ دندان‌ها، و سست شدنِ ماهیچه‌ها براثر ترس، هیجان، و مانند آنها: **مالیدنِ روغن دارچین بر محل گزیده‌شده، زهر عقرب و رتیل و کنه و مثل آن را بیرون آورده رفع قشعریره می‌کند.** (شهری[2] ۲۹۹/۵)

قشقرق qešqereq [تر.] (اِ.) (گفتگو) شلوغی همراه‌با سروصدا و دادوفریاد؛ الم‌شنگه: **دانه‌های باران از موهای پریشتش به صورت می‌چکید عجب قشقرقی!** (میرصادقی[1] ۹۵) ○ **نوکرها با جالیزبان‌ها یابوها را گرفتند و بستند. بعدازاین قشقرق آمدیم روی فرش نشستیم.** (مستوفی ۴۵۱/۳)

○ **~ بر (به)پا شدن** (گفتگو) سروصدا و دادوفریاد به‌راه افتادن؛ شلوغ شدن: **وقتی حساب می‌آید، قشقرقی برای قاپیدنِ صورت‌حساب برپا می‌شود.** (فصیح[1] ۳۱۵) ○ **درِ توبره‌های یونجه باز شد... قشقرق برپا شد.** (هدایت[6] ۱۲۳)

○ **~ به (بر) پا کردن** (گفتگو) سروصدا و دادوفریاد راه انداختن، شلوغ کردن: **وارد محوطهٔ بچه‌ها می‌شد قشقرقی به‌پا می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۷) ○ **همه دکان‌ها را بسته‌اند و دنبال درجه‌دارها راه افتاده‌اند بچه‌ها قشقرق به‌پا کرده‌اند.** (محمود[1] ۳۶۳)

○ ~ **راه انداختن** (گفتگو) ◘ قشقرق به‌پا کردن ↑ : **یک قشقرقی راه می‌انداخت که خیال می‌کردی خانه آتش گرفته.** (دریابندری[۳] ۳۴۷) ○ **مرغک فرار کرده و این قشقرق را راه انداخته‌است.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۷۳)

قشقرق‌بازی q.-bāz-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) سروصدا راه انداختن؛ شلوغ کردن: **دیگر از آن فریادها و ناسزاها و تشقرق‌بازی‌های هر روزی خبری نبود.** (میرصادقی[۶] ۲۰۷)

قشقره qešqere [تر.] (اِ.) (گفتگو) قشقرق ←: **داماد از حجله بیرون می‌آمد و محشر و تشقره‌ای به‌راه می‌افتاد که آن سرش ناپیدا بود.** (کتیرایی ۲۰۷) ○ **تمام اهالی شهر... بیرون ریخته‌بودند. تشقره‌ای بود که آن سرش پیدا نبود.** (جمال‌زاده[۱] ۱۱)

◘ ~ **به‌پا کردن** (گفتگو) قشقرق به‌پا کردن: **مادرشوهر ممکن بود محشر و تشقره‌ای به‌پا کند که آن سرش ناپیدا باشد.** (کتیرایی ۲۳۲)

قش‌قش qaš-qaš (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای خندهٔ بلند و معمولاً ممتد و طولانی: **قش‌قش خنده‌شان تا اینجا می‌آید.** ۲. (ق.) همراه با این صدا: **قش‌قش می‌خندید.** (محمدعلی ۱۳۹) ○ **فضل‌الله قش‌قش خندید.** (آل‌احمد[۶] ۱۲۵)

قشقون qošqun [تر.] (اِ.) (قد.) قشخون ← پاردُم.

قشقه qašqe [عر.: قشقَة] (اِ.) (قد.) علامتی که بعضی‌از هندی‌ها از زعفران، صندل، و مانند آنها برروی پیشانی خود می‌گذارند: **بر پیشانی صندل مالند و تشقه کشند تا فَرَق از هم ممتاز شوند.** (شوشتری ۳۶۰)

قشلاغ qešlāq [تر.، = قشلاق] (اِ.) قشلاق ↓.

قشلاق q. [تر.] (اِ.) ۱. جایی نسبتاً گرم که بعضی‌از مردم به‌ویژه کوچ‌نشین‌ها در زمستان به آن‌جا کوچ می‌کنند؛ اقامت‌گاه زمستانی؛ مقِ. ییلاق: **باید امروز به تشلاق برویم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۳) ○ **تشلاقِ مرو جدید از اتفاق مفاوضهٔ شیخین مجمع‌البحرین شد.** (نظامی‌باخرزی ۱۴۲) ۲. (اِمص.) (قد.) اقامت در چنین جایی: **از هجوم جنود بَرد و سرما، طرحِ تشلاق [انداختند.]** (اسکندربیگ ۲۶) ○ **تمامی این زمین محل ییلاق و تشلاق اوزبک است.** (خنجی ۴۱)

◘ • ~ **کردن** (مصل.) (قد.) رفتن به قشلاق در زمستان و اقامت در آن. ← قشلاق (مِ. ۱): **در آن سال پادشاه هولاکو به مراغه تشلاق کرد.** (آقسرایی ۷۷)

قشلاق‌گاه q.-gāh [تر.فا.] (اِ.) قشلاق (مِ. ۱) ←: **تشلاق‌گاه ایشان کنار آب سیحون باشد.** (خنجی ۱۴۴)

قشلاقیت qešlāq-iy[y]at [تر.عر.] (اِمص.) (قد.) درخور بودن جایی برای اقامت زمستانی: **قصبهٔ اسدآباد نسبت‌به آن گرمسیرتر و تشلاقیتش بیش‌تر است.** (امیرنظام ۵۰۷)

قشلامیشی qešlāmiš-i [تر.فا.] (اِمص.) (قد.) زمستان در قشلاق ماندن؛ به قشلاق رفتن.

◘ • ~ **کردن** (مصل.) (قد.) قشلامیشی ↑ : **در آن زمستان شه‌زاده... در هرات تشلامیشی کرد.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۱۶: معین)

قشمشم qašamšam [از عر.: غشمشم] (ص.) (گفتگو) ← میرزاقشمشم، قرتی‌قشمشم.

قشنگ qašang (ص.) ۱. زیبا؛ خوشگل: **با صمیمی‌ترین حرکات و تشنگ‌ترین کلمات یک‌دیگر را صدا [می کنند.]** (مسعود ۲) ○ **امام‌زاده‌ها [را]... در جاهای تشنگ دفن کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲) ۲. (ق.) با مهارت بسیار؛ خیلی خوب: **چه تشنگ دروغ می‌گوید.** ○ **خیلی تشنگ سرِ دیگران را کلاه می‌گذارد.** ○ **چه‌قدر پشت‌دری‌ها و پرده‌ها را تشنگ می‌دوخت.** (معروفی ۲۶۹)

قشنگی q.-i (حامص.) قشنگ بودن: **تمام تشنگی صورت او به چشم‌هایش است.** ○ **گوشواره مال این است که به گوش کنند. مال تشنگی است.** (← مخمل‌باف ۹۵)

قشو qa(e)šo[w] [تر.] (اِ.) وسیله‌ای آهنی و دندانه‌دار شبیه بُرس که برای خاراندن و تمیز کردنِ پوست چهارپایان به‌ویژه اسب به‌کار می‌رود: **.../ مهتر شود وزیر و تلم‌دان شود تشو.** (شهریار ۳۰۴) ○ **تدارک جل و نمد و شال و تشو.**

(سیاق‌معیشت ۲۸۵)



☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خاراندن و تمیز کردنِ پوست اسب، گاو، و مانند آنها به‌وسیلهٔ قشو: **وای به‌حال همسایه‌ای که... اسب و استرش را تشو نکرده‌باشد.** (شاهانی ۱۱) ○ **از صبح زود ساعت شش بلند می‌شدیم... اسب‌ها را قشو می‌کردیم.** (هدایت[۴] ۵۰)

• ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) • قشو کردن ↑: **آن پیرمرد کالسکه‌چی هم نباید دست‌تنها اسب‌ها را قشو بکشد.** (گلشیری[۳] ۱۵)

قشور qošur [عر.، جِ. قِشر] (اِ.) (قد.) ۱. پوست‌ها: **باز باش ای باب بر جویای باب/ تا رسد از تو قشور اندر لباب.** (مولوی[۱] ۲۳۱/۱) ○ **به جان عاقلهٔ کائنات، یعنی تو/ که کائنات قشوراند و حضرت تو لباب.** (خاقانی ۵۰) ۲. (مجاز) آدم‌های بی‌محتوا و خالی از حقیقت: **غرضِ ایزدی حکیمانند/ وین فرومایگان خس‌اند و قشور.** (ناصرخسرو[۳] ۱۷۸) ۳. (مجاز) امور سطحی یا اشیای بی‌محتوا: **هرکه این [معانی] را نشناسد، نصیب وی از راه دین قشور بُوَد و از حقیقت دین محجوب بُوَد.** (غزالی ۱۵/۱)

قشون qošun [تر.] (اِ.) (منسوخ) ۱. مجموع نیروهای نظامی یک کشور؛ ارتش: **ما دو تن سلطان [کاپیتان] پیاده‌نظام قشون اسپانیا هستیم.** (قاضی ۱۱۷۱) ۲. سپاه؛ لشکر: **با هزار زحمت، که لگدکوب ازدحام یا قشون مغلوب نشویم، به سکوی دکان نان‌پز برجستیم.** (طالبوف[۲] ۶۰) ○ **هریک از سایر فرزندان... با همین قشون‌ها روانه شوند و به اردوی ما بیایند.** (قائم‌مقام ۸۱) ○ **یک قشون یعنی جوقی لشکر به طرف یسور رفت.** (ادیب‌عبدالله: وصاف: شریک‌امین ۱۸۷)

قشون‌کشی q.-keš-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) لشکرکشی ←: **جنگ‌ها، قشون‌کشی‌ها... همه نتیجهٔ این است که جمعیت داخل مملکتشان زیاد شده[است.]** (مسعود ۶۰) ○ **ما هم از این قشون‌کشی استفاده نکرده‌ایم.** (مستوفی ۱۴۵/۳)

قشونی qošun-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به قشون) (منسوخ) ۱. مربوط به قشون: **برادرِ بنده مدتی درهمان ادارهٔ ساختمان قشونی... مستخدم بود.** (مینوی[۲] ۱۴) ۲. (صنـ.، اِ.) یک فرد از سپاه؛ سپاهی: **مهمان‌ها و مشتریانش بیش‌تر از نظامی‌ها و قشونی‌ها و نظمیه‌چی‌ها و امنیه‌ها بودند.** (شهری[۲] ۴۲۱/۳)

قشه qaše (اِ.) (گفتگو) مسابقه.

☜ • ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) رقابت کردن و مسابقه دادن: **زینت‌سادات چرت می‌زد و ناصله‌به‌فاصله سرفه می‌کرد... زن [دیگر]... مانند این‌که با زینت قشه گذاشته‌باشد به سرفهٔ او جواب می‌داد.** (هدایت[۶] ۲۸)

قشه‌رشه qašeraše (صـ.، اِ.) (گفتگو) غشه‌رشه ←: **برای... این قشه‌رشه‌ها مجلس دیگری تشکیل نموده‌است.** (مستوفی ۱۳۳/۱)

قص qas[s] [عر.: قصّ] (اِمصـ.) (قد.) چیدن (ناخن): **در قص اظفار... برحسب آداب استحسانی بلااستثنا ابتدا به مسجد می‌کردم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰)

☜ ▫ **عظمِ** ~ (قد.) (جانوری) جناغ (مِـ. ۱) ←. نیز ← عظم ▫ عظم قص.

قصاب qassāb [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که گوشت گاو، گوسفند، و مانند آنها را می‌فروشد: **پدرم گرچه قصاب بود... ولی... کاروبارش خیلی خوب نبود.** (مشفق‌کاظمی ۴۷) ○ **این اشخاص را خلق بسیار باید که برکار باشند، تا اینها به کار خود مشغول توانند بود چون: نانوا و قصاب و....** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲) ۲. آن‌که گاو، گوسفند، و مانند آنها را ذبح می‌کند؛ سلاخ: **سعدیا گوسفند قربانی/ بِه که نالد ز دست قصابش؟** (سعدی[۴] ۴۸۳) ○ **آن جوان را بشارت دهید که قصاب همی‌آید تا تو را بکشد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۷)

قصاب‌باشی q.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) رئیس و سردستهٔ قصاب‌ها: **ملاحظه کردم که تا از این دو نقطه گوسفند برسد، کار گوشت شهر مرا در اول ورود مستأصل می‌کند که قصاب‌ها و قصاب‌باشی را دخیل کنم.** (نظام‌السلطنه ۴۰/۱)

قصاب‌خانه qassāb-xāne [عر.فا.] (اِ.) کشتارگاه ←: **قصاب‌خانه را در خارج شهر قرار داده‌اند.**

(نظام‌السلطنه ۲۸/۲) ○ **فصل سیم در بیان... نظم و نسق... مطبخ... قصاب‌خانه و هیمه‌خانه [است.]** (رفیعا ۶۶)

قصابی qassāb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قصاب، اِ.) **۱.** جایی که در آن گوشت می‌فروشند: **به قصابی رفتم و دو کیلو گوشت خریدم.** **۲.** (حامصـ.) عمل و شغل قصاب: **بیرون قلعه چند کاروان‌سرا هست... [با] دکاکین قصابی و بقالی.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹) ○ **تا درین گله گوسفندی هست/ ننشیند فلک ز قصابی.** (سعدی[۴] ۷۳۷)

قصاد qossād [عر.، جِ. قاصد] (اِ.) (قد.) قاصدان؛ پیک‌ها: **امثله و فرامین در صحبت قصاد به جوانب ارسال گردانیدند.** (آقسرایی ۱۰۳) ○ **هم‌شهریان تفقد او به قصاد واجب دیدند.** (زیدری ۱۲۱)

قصار qassār [معر. از فا.: گازر] (اِ.) (قد.) آن‌که لباس می‌شوید؛ رخت‌شو: **تن را مشابهت با شهر آن است که در شهر اول پادشاه است و بعدازآن وزیر و شحنه و... طباخ و قصار.** (شبستری ۳۷۲) ○ **تا تو می‌گویی که جامه سپید است و پاک است، قصار به درِ سرای تو نیاید که جامه بیرون کن.** (احمدجام[۱] ۹۳)

قصار qesār [عر.، جِ. قصیر] (صـ.، اِ.) (قد.) قصیرها. ← قصیر.

○ **کلماتِ** ~ ← کلمات ○ کلماتِ قصار.

قصارا qosārā [عر.: قصاریٰ] (اِ.) (قد.) بالاترین حد چیزی؛ نهایت؛ غایت: **در ترفیه لشکر قصارای مبالغت به‌تقدیم می‌رسانم.** (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۴/۵) ○ **قصارای کار ایشان ترتیب معاش... است.** (وطواط[۲] ۴۵)

قصارت qasārat [عر.: قصارة] (اِمصـ.) (قد.) شست‌وشو.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) شستن: **امام خواجه که بودش سرِ نماز دراز/ به خونِ دختر رَز خرقه را قصارت کرد.** (حافظ[۱] ۹۰)

قصاص qassās [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) قصه‌گو: گفت: **ای قَصّاص در شهر شما/ کیست اُستاتر در این مکر و دغا؟** (مولوی[۱] ۳۶۸/۳)

قصاص qesās [عر.] (اِمصـ.) (فقه) مجازاتی که برطبق شرع توسط زیان‌دیده از جرمی یا توسط حاکم شرع، دربارهٔ مجرم، اِعمال می‌شود و باید مثل عملی باشد که مجرم مرتکب شده‌است: **باید قاتل را به او تسلیم نمایند تا به قصاصِ خون پسرش خون او را بریزد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲) ○ **اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آن‌گه فرمای تا مرا به قصاص بکُشَند.** (سعدی[۲] ۷۶) ○ **نه به قصاصش کنند خلق اشاره/ نه به دیت پادشه بخواهد از او مال.** (منوچهری[۱] ۱۶۵)

○ ~ **پس دادن** (گفتگو) کیفر اعمال خود را دیدن؛ مجازات شدن: **دلم نمی‌خواهد تا پایان عمر خودم را فریب بدهم و قصاص پس بدهم.** (جمال‌زاده[۹] ۴۳)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) مورد قصاص قرار گرفتن؛ مجازات شدن: **قاتل قصاص شد.**

○ ~ِ **قبل‌از جنایت** تنبیه یا مجازات قبل‌از ارتکاب خطا: **او... گِله و شکایتی از این قصاص قبل‌از جنایت ندارد.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۶) ○ **زندانی شدنم قصاص قبل‌از... جنایت بوده‌است.** (مصدق ۲۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مجازات به‌مثل انجام دادن. ← قصاص: **کسی‌که به‌عمد شخصی را مجروح کند یا به‌قتل برساند، باید او را قصاص کرد.** ○ **اصحاب عبدالرحمان آن ملعون را به‌زاری قصاص کردند.** (آقسرایی ۲۶۸) ○ **اگر او را بکشی، تو را بَدَلِ وی قصاص کنم.** (بیهقی[۱] ۲۱۸)

قصاص qossās [عر.، جِ. قاصّ] (اِ.) (قد.) قصه‌گویان؛ نقالان: **مؤلف در این‌جا به نقد منقولات کتب قُصّاصِ مسلمان می‌پردازد.** (کدکنی ۷۸) ○ **این شیوهٔ قصه‌پردازی در شرق نزد قُصّاص معابر، و نقالان بازار رایج ماند.** (← زرین‌کوب[۴] ۳۴۸) ○ **آنچه قُصّاص جهال آورده‌اند در تفسیر این آیت... به انبیا که عقل و شرع از آن مانع است، چگونه حوالت توان کرد؟** (جرجانی[۱] ۱۴۳/۸)

قصاید qasāyed [عر.، جِ. قصیدَة] (اِ.) قصیده‌ها. ← قصیده: **شعرای نام‌دار قصاید غرا در مدح امیرمؤمنان می‌خواندند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۳) ○ رسم

فصحای عرب چنان بود که قصاید و اشعار خود را از در بیت‌الحرام آویختندی. (لودی ۶) ○ **چندان قصاید غرر و نفایس درر که از طبع وقاد او زاده.** (نظامی‌عروضی ۷۲)

قصب qasab [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی پارچهٔ نرم و ظریف که معمولاً از کتان می‌بافتند: **تنبان قصب حاجی... گشاد بود.** (مستوفی ۴۸۸/۲) ○ **جبه‌ای گران‌مایه در من پوشانیدند، و دستاری قصب بر سر من بستند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۰۶) ○ **نهفته در قصب اندامِ چون سیم/ چو اندر آبِ روشن، ماهی شیم.** (فخرالدین گرگانی ۳۲۷) ۲. (گیاهی) نی ney ←: **گـر رودزن رواست امام و نبیدخوار/ اسبی است نیز آن که کند کـودک از قصب.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۹) ۳. (مجاز) قلم‌نی؛ قلم: **زیادت بر این سمند قصب که مَرکب بَنان اهل ادب است، در میدان بیان حال دل سوزان ندوانید.** (عمادالدین‌محمود:گنجینه ۲۶۶/۵) ۴. (گیاهی) نوعی خرمای زرد و خشک؛ قسب: **زردآلوقیصی و انجیر و قصب از هرکدام یک چارک... بجوشانند.** (باورچی ۱۴۳) ۵. (گیاهی) نی‌شکر؛ شکر: **زیره‌بای با قصب خوری؟** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۴/۲)

☞ ○ ~ِ **سباق** (قد.) قصب‌السبق ←: **در حلبات فرزانگی و مضمار مردانگی قصبِ سباق از اکفا و اقران ربوده.** (جوینی[۱] ۱۹/۳)

قصبات qasabāt [عر.، جِ. قصبَة] (اِ.) (منسوخ) قصبه‌ها. ← قِصبه: **این اسلوب شهرداری... از پای‌تخت به شهرها و قصبات این کشور هم رسید.** (مستوفی ۲۴۳/۳) ○ **بلدان عظیمه و قصبات عالیه متصل یک‌دیگر...اند.** (شوشتری ۲۴۷)

قصب‌السبق qasab.o.s.sabaq [عر.] (اِ.) (قد.) نی مسابقه و شرط‌بندی که آن را به زمین فرو می‌کردند و سواران با اسب به طرف آن می‌تاختند و هرکه آن را زودتر از دیگران از زمین برمی‌داشت، برنده بود.

☞ ○ ~ **بردن (ربودن)** (قد.) (مجاز) در مسابقه بردن؛ سبقت گرفتن: **قاضی سراج‌الدین... در معقول و منقول قصب‌السبق از علمای عالم ربوده.** (آقسرایی ۱۲۱) ○ **او در سخن از نابغه بُرده قصب‌السبق/ چون خسرو نعمان، کرم از حاتم طایی.** (خاقانی ۴۳۶)

قصب‌پوش qasab-puš [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که لباسی ازجنس قصب پوشد. ← قصب (مِ. ۱): **قصب‌پوش خوبان با خط‌وخال/ نموده رخ از پرده‌های خیال.** (خواجو[۱] ۴۵۹)

قصبه qasabe [عر.: قصبَة] (اِ.) (منسوخ) ۱. آبادی بزرگ‌تر از دِه و کوچک‌تر از شهر: **درموقع حرکت ترن، آنها باید به‌حال خداحافظی بایستند... در هر شهر و قصبه‌ای این کار تکرار می‌شد.** (مستوفی ۱۸۳/۲) ○ **مواجب سربازان... به رعیت قصبهٔ آزاد جیران تکلیف و تحمیل نشود.** (قائم‌مقام ۲۵۱) ○ **دیه عبدالرحیم‌بن‌حمویه است متصل به قصبهٔ سبزوار.** (ابن‌فندق ۳۵) ۲. مرکز یک منطقهٔ جغرافیایی؛ کرسی ولایت: **از خندان تا شمیران سه فرسنگ بیابانکی است، همه سنگلاخ، و آن قصبهٔ ولایت طارم است.** (ناصرخسرو[۲] ۷)

☞ ○ ~ِ **ریه** (جانوری) قصبة‌الریه ↔ نای: **تره پاک‌کنندهٔ قصبهٔ ریه است.** (← شهری[۲] ۲۶۴/۵)

قصبة‌الریه qasabat.o.r.riye [عر.: قصبة‌الرِّئة] (اِ.) (جانوری) نای[۱] (مِ. ۱) ←: **حلق و دهان بلکه... قصبة‌الریه‌ام خشک شده‌بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۷)

قصد qasd [عر.] (اِمص.) ۱. خواست و اراده برای انجام کاری: **عده‌ای... قصدشان این بود که... کار مرا یک‌سره سازند.** (مصدق ۲۰۹) ○ **همه روز قصد را میان، چُست بسته... به انواع تلطف گِردِ دل او برآمدم.** (زیدری ۱۳) ۲. منظور؛ مقصود: **ابوالحسن عامری کتاب السعادةوالاسعاد را به همین قصد نوشت.** (مینوی[۳] ۲۴۷) ○ **این جوان... برای قصد... خاصی بدان‌جا آمده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۱۰) ۳. (حقوق) تصمیم به انجام یک عمل حقوقی، مانند بیع. ۴. (قد.) (مجاز) سوءنیت به‌ویژه سوءنیت معطوف به عمل: **می‌خواهم که چون مار در خواب شود ناگاه چشم‌های جهان‌بینش برکَنم تا در مستقبل، نور دیده و میوهٔ دل من از قصد او ایمن باشد.** (نصرالله‌منشی ۸۱) ○ **بوسهل...کمان قصد و عصبیت به زه کرد و هیچ بدگفتن به جای‌گاه نیفتاد.** (بیهقی[۱] ۷۴)

☞ ○ ~ِ **انشا** (حقوق) قصدی که ایجادکنندهٔ یک

اثر حقوقی باشد، مانند قصدِ فروش مال که موجدِ عقدِ بیع است.

• ~ **پیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • قصد کردن (مِ. ۲) ←: **چون دیگری بر او قصدی پیوندد، ازروی مروت و حمیت واجب آید آن قصد را دفع کردن.** (ظهیری سمرقندی ۳۲۴)

▫ ~ **جان [کسی را] داشتن** (مجاز) درصدد کشتن (او) بودن: **گر قصد جان نداری، خونم چرا خوری؟/ ....** (خاقانی ۶۸۲)

▫ ~ **جان [کسی را]کردن** (مجاز) درصدد کشتن (او) برآمدن: **گر خون دل خوری فرح‌افزای می‌خوری/ ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی.** (سعدی[۴] ۶۲۲)

▫ ~ **جایی [را] داشتن** (قد.) ▫ قصد جایی کردن ↓: **حرکت کردیم... قصد همدان... داشتیم.** (بیهقی[۱] ۹۳)

▫ ~ **جایی [را]کردن** (قد.) تصمیم داشتن برای رفتن به آن‌جا: **درویش اگر قصد حج کند خود را در تهلکه افکنده باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) خواستن: **قصد نداشتم زیاده از یک ماه توقف کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۸)

▫ ~ **سوء** تصمیم برای کشتن کسی یا آزار رساندن به او: **نسبت به تو قصد سوء هست.** (مخبرالسلطنه ۲۴۶) ○ **میرزا رضا آمده، او از قصد سوء خالی نیست.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۱)

▫ ~ **کاری [را] داشتن** تصمیم به انجام آن داشتن: **اتفاقاً با آخوندی مواجه گردید و خیال کرد که آخوند قصد دستگیری او را دارد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱) ○ **قصد شکار داری یا اتفاق بُستان/ عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت.** (سعدی[۴] ۴۰۶)

▫ ~ **کاری کردن** (قد.) تصمیم به انجام آن گرفتن: **قصد قتل کسی کرده‌بودند.** (فروغی[۳] ۱۳۰) ○ **جلاد قصد کشتن کرد.** (سعدی[۲] ۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. خواستن و اراده کردن برای انجام کاری: **قصد می‌کنم بروم خانه که شاهد با اتومبیل سر می‌رسد.** (محمود[۲] ۸۶) ○ **قصد کردم که در کاروان‌سرا منزل کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷) ۲. (قد.) (مجاز) آزار رساندن به کسی یا کشتن او: **ایمن باش من به تو هیچ قصد نخواهم کرد.** (ناصرخسرو[۲] ۶۲)

▫ ~ **کسی کردن** (قد.) (مجاز) تصمیم گرفتن برای کشتن او یا آزار رساندن به او: **مبادا بار دیگر قصد یوسف کنند.** (علوی[۳] ۷۷) ○ **ترکمانان در صحرا قصد ایشان کردند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۳)

▫ ~ **نتیجه (حقو)** تصمیم شخص به حصول نتیجه از یک عمل مجرمانه.

▫ **از ~** ازروی تعمد؛ عمداً: **ازقصد که نرفتند آن‌جا.** (دریابندری[۳] ۱۱۷) ○ **نکند که تابه‌حال ازقصد، به او خبر نداده‌باشند؟** (آل‌احمد[۴] ۱۷۰)

▫ **به ~** (قد.) ▫ ازقصد ↑: **وان برگ‌های بید تو گویی کسی به‌قصد/ پیکان‌های پهن زبرجد کند همی.** (منوچهری[۱] ۱۱۴)

▫ **به ~** به‌منظورِ: **خود او که دیروز به عیادت رفیق بیمارش رفت، نه به‌قصدِ عیادت او رفته‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۸)

▫ **کسی را ~ افتادن** (قد.) عزم کردنِ او: **مرا قصد افتاد که آن مزارهای متبرک را ببینم.** (ناصرخسرو[۲] ۲۶)

قصر qasr [عر.] (اِ.) ۱. خانهٔ بزرگ و مجلل؛ کاخ: **این قصر را سابقاً دیده‌بودم قصر ییلاقی دولت است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۳) ○ **نواب صاحب عصرند و در حکم حاجب قصر.** (قائم‌مقام ۳۱۵) ○ **ای قصر دل‌افروز که منزل‌گه انسی/ یارب مکناد آفت ایام خرابت.** (حافظ[۲] ۴۸) ۲. (اِمصـ.) (ادبی) در معانی، منحصر کردنِ صفت یا حالتی برای کسی یا چیزی، مانند: «غیر از او کسی از موضوع خبر ندارد.» یا «دلم جز مِهر مه‌رویان طریقی برنمی‌گیرد.» (حافظ[۱] ۱۰۱): **فردوسی... چنان مقتضیات هریک از موارد قصر و حذف را به درست رعایت می‌کند که ایجاز او به‌حد اعجاز می‌رسد.** (زرین‌کوب[۱] ۴۰) ۳. (ادبی) در عروض، آوردنِ زحاف مقصور. ← مقصور (مِ. ۲). ۴. (فقه) کوتاه کردنِ نماز درطول سفر. نیز ← • قصر کردن: **سفر را... در نماز فریضه دو رخصت هست: قصر و جمع.** (غزالی ۴۶۷/۱) ۵. (قد.) (مجاز) کم‌وکاستی؛ کوتاهی در امری: **آنچه به سرم گذشته‌است از خوب‌وبد بدون ذره‌ای قصر و اشباع**

به‌قلم آورده و خواهم آورد. (مستوفی ۴۲۷/۲) **۶.** (قد.) منحصر کردن؛ انحصار: **چه اگر فکر کند، داند که قصر همت بر این معانی [لذات و شهوات بدنی]، عین رذیلت و محض نقصان است.** (خواجه‌نصیر ۶۷) **۷.** (قد.) (فقه) کوتاه بودن؛ کوتاهی: **آن حضرت به‌ملاحظهٔ قصر قامت او به لسان مطایبه و انبساط فرمود که او مگر به اعتبار جثهٔ خُرد مانده‌باشد.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (فقه) کوتاه و شکسته خواندن نماز به‌این‌شکل که نمازهای چهار رکعتی را در سفر و با شرایط خاص دو رکعتی بخوانند: **و نماز... تمام شد هیچ‌کس قصر نکرد.** (آل‌احمد[۲] ۲۹) ○ **چون داند که مسافر است، اگر در شک بُوَد که امام قصر خواهد کرد، وی را روا بُوَد که قصر کند.** (غزالی ۴۶۹/۱)

قصر qesar [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کوتاه بودن؛ کوتاهی: **صورت بخت من طویل‌الذیل/ در وفا چون تصیر با قِصَر است.** (خاقانی ۶۷)

قصر qeser [تر.] (صـ.، اِ.) قِسِر ←.

قصریه qasr-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (قد.) ظرفی ازجنس فلز، شیشه، و مانند آنها برای ادرار: **وی تصریه‌ای گرفته‌بود ازبرای فرزند صغیر خود... آن قصریه نو است و هیچ ناپاکی در آنجا نرسیده‌است.** (جامی[۸] ۵۵۱)

قصص qasas [عر.] (اِ.) سورهٔ بیست‌وهشتم از قرآن کریم، دارای هشتادوهشت آیه.

قصص qesas [عر.، جِ. قِصَّة] (اِ.) **۱.** قصه‌ها؛ داستان‌ها. ← قصه: **قصص و حکایات قرآن غالباً متضمن عنصر طغیان... دربرابر محیط‌ها و جوهای فساد اجتماعی است.** (مطهری[۱] ۳۳) ○ **آدمی به‌اندک مایه روزگار... در تواریخ و قصص تأمل کند.** (ابن‌فندق ۱۰)

قصصات qesas.āt [از عر.، جِ. قصص، جججِ. قصَّة] (اِ.) (قد.) قصه‌ها؛ داستان‌ها: **تو بگو سخن که جانی، قصصات آسمانی/ که کلام توست صافی و حدیث من مکدر.** (مولوی[۲] ۳/۳)

قصعه qas'e [عر.: قَصعَة] (اِ.) (قد.) کاسه (مـ. ۱) ←: **خشت از سر خُم برکَنَد باده ز خُم بیرون کند/ وآن‌گه ورا درافکند در قصعهٔ مروانیه.** (منوچهری[۱] ۹۳)

قصف qasf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوش‌گذرانی؛ عیش: **اندرمیانهٔ خلوتی درمیان قصف و نشاط کسی خیانت اندیشد بر این پادشا...** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۵)

قصوا qosvā [عر.: قصویٰ] (صـ.) (قد.) **۱.** دورترین حد چیزی؛ بالاترین حد چیزی؛ بالا؛ بسیار زیاد: **موضوع درحد قصوای اهلیت است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۱) ○ **کار یحیی درزمان دولت او درجهٔ اعلی و مرتبهٔ قصوا داشت.** (عقیلی ۳۶) **۲.** اُخروی: **اگرچند... ملوک و مدبران مدینهٔ فاضله، به عدد بسیار باشند... چه نظر ایشان بر یک غایت باشد، و آن سعادت قصواست.** (خواجه‌نصیر ۲۸۵)

قصور[۱] qosur [عر.] (اِمصـ.) **۱.** کوتاهی و کاهلی و به‌کار نبردن دقت و تلاش لازم در انجام کاری، معمولاً به‌سبب ناتوانی یا ناآگاهی: **قصور این بنده را ببخشید.** (مینوی[۲] ۴۶۹) ○ **در وظایف شُکر و سپاس هیچ‌گونه قصور و احتباس جایز نداریم.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۲۷/۳) **۲.** (قد.) کاهش: **هرگز قصور و کسور به اعداد گوسفندان ما در قانون هزاری نرسید.** (وراوینی ۳۶۸) **۳.** (اِ.) (قد.) گناه؛ خطا: **صحبت حور نخواهم که بُوَد عین قصور/ باخیال تو اگر با دگری پردازم.** (حافظ[۱] ۲۳۰)

• **~ داشتن** (مصـ.لـ.) کوتاهی کردن در انجام کارها معمولاً به‌علت ناتوانی یا ناآگاهی: **مردمی که به‌شکلی از شکل‌ها قصور داشته‌اند نه تقصیر، خداوند آنها را معذّب نمی‌سازد.** (مطهری[۵] ۲۹۸)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) کوتاهی شدن در انجام کاری: **ممکن است در خدمات قصوری شده‌باشد.** (مخبرالسلطنه ۴۰۱)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) کوتاهی کردن در انجام کارها: **اگر می‌توانستند دست‌بردی بزنند... به‌هیچ‌وجه قصور نمی‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ **والی آذربایجان گمان نمی‌کنم قصوری کرده‌باشد.** (مخبرالسلطنه ۱۹۹)

قصور[۲] .q [عر.، جِ. قَصر] (اِ.) (قد.) قصرها؛

کاخ‌ها: یک بمب تصادفی قصور و پارک‌های عالی خیالی او را خراب... می‌کند. (مسعود ۵۴) ○ هم در آن شب همه‌شان... در خواب دیدند که در قصور علیین سیر می‌کرد. (افلاکی ۲۳۸)

قصوی qosvā [عر.] (صـ.) (قد.) قصوا ←.

قصه qesse [عر.: قِصَّة] (اِ.) ۱. سرگذشت یا ماجرایی واقعی یا خیالی که معمولاً به‌صورت کوتاه نقل می‌شود؛ داستان؛ حکایت: کارها درست به‌همان‌طریق که در قصه‌ها... آمده‌است انجام خواهد گرفت. (قاضی ۳۰۸) ○ گفت: من قصه‌های پیشینگان بر تو بگویم. (بلعمی ۱۹۸) ۲. (قد.) بیان حال؛ بیان احوال: قصهٔ کوران به‌پیش مردم بینا مگوی/ بیش‌ازاین درپیش بینایان ز کوران دَم مزن. (مغربی[۲] ۲۹۸) ○ مغنی نوای طرب ساز کن/ به‌قول و غزل قصه آغاز کن. (حافظ[۱] ۳۵۹) ○ با عقل خود گر جفتی من گفتنی‌ها گفتمی/ خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا. (مولوی[۲] ۹/۱) ۳. (قد.) عریضه؛ عرض‌حال: شخصی در زیّ صوفیان پیش آمد و قصه‌ای به‌دست خواجه داد. (هندوشاه:گنجینه ۱۷۴/۴) ○ مردمان این ناحیت‌ها که یاد کرده‌شد، قصه‌ای نبشتند به امیرالمؤمنین. (نظام‌الملک[۳] ۲۳۰) ۴. (قد.) سخن؛ حرف: ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم/ یا جام باده یا قصه کوتاه. (حافظ[۱] ۲۸۹)

☜ • ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شکایت‌نامه نوشتن؛ عرض‌حال دادن؛ شکایت کردن: به شاه‌جهان قصه برداشتند/ که ترکان چنین رایت افراشتند. (نظامی[۷] ۳۷۴) ○ فرخی قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیش‌تر شده‌است. (نظامی عروضی ۵۸)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • قصه برداشتن ↑: قصه به هرکه می‌برم فایده‌ای نمی‌دهد/ مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی. (سعدی[۴] ۶۰۲)

□ ~ٔ **حسین‌کُرد** (گفتگو) (مجاز) سخنان بیهوده و معمولاً طولانی: زودتر جوابم را بده و این‌قدر برایم قصهٔ حسین‌کُرد نگو. ☊ قصهٔ حسین‌کرد شبستری از قصه‌های عامیانهٔ فارسی است.

• ~ **خواندن** (مصـ.ل.) (قد.) داستان گفتن: حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان/ که لبش جرعه‌کش خسروشیرین من است. (حافظ[۱] ۳۸)

□ ~ **دراز کردن** (قد.) (مجاز) سخن بیهوده و بسیار گفتن: گفتم: اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم/ گفت: خوری اگر پزم؟ قصه دراز می‌کنی. (سعدی[۴] ۶۲۲)

□ ~ **رفع کردن** (قد.) (مجاز) • قصه برداشتن ←: چون سال به‌سر شد، همان جماعت بازآمدند و قصهٔ خود به خواجه رفع کردند. (نظامی عروضی ۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) حکایت کردن، و به‌مجاز، شرح و توضیح دادن: چون کنم قصه، مرا کشت لبت/ کی قصاص از سخنت یارم جُست؟ (خاقانی ۵۷۰) ○ تو ای محمد قصه کن بر ایشان قصه‌ها را مگر ایشان اندیشه کنند. (ناصرخسرو[۷] ۶۲)

□ ~ **کوته کردن** (قد.) داستان را تمام کردن، و به‌مجاز، مطلب را به‌پایان رساندن: طبیب از من به‌جان آمد که سعدی قصه کوته کن/ که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی. (سعدی[۴] ۶۱۶) ○ قصه کوته کن که رشک آن غیور/ بُرد او را بعدِ سالی سوی گور. (مولوی[۱] ۵۵۴/۳)

⊙ ~ **گفتن** حکایتی را بیان کردن: مادربزرگ هر شب برای نوه‌ها قصه می‌گوید.

• ~ **نوشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عرض‌حال دادن: یکی قصه نوشت به حسن‌بن‌علی(ع). فراستد و گفت: حاجت تو رواست. (غزالی ۱۶۷/۲)

قصه‌پرداز q.-pardāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. داستان‌سرا ←: ندانم درکجا این قصه دیدم/ و یا از قصه‌پردازی شنیدم. (ایرج ۹۱) ۲. (مجاز) دروغ‌گو: با او نمی‌شود طرف شد از آن بچه‌های قصه‌پرداز و چاخان است.

قصه‌پردازی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) داستان‌سرایی (مِ. ۱) ←: باتمام نشانه‌های ضعف... در طرز قصه‌پردازی دقیقی، چنان پیداست که مقایسهٔ آن با اثر عظیم فردوسی جز تأیید حاصل دعوی... حکیم طوس نخواهد بود. (زرین‌کوب[۱] ۳۲) ○ وی در... معرکه‌سازی و قصه‌پردازی بی‌شبه و نظیر بود.

(شوشتری ۱۷۱)

قصه‌خوان qesse-xān [عر.فا.] (صف.، اِ.) قصه‌گو ←: **این مطلب را... معدودی از خواص و فضلا و بعضی‌از قصه‌خوان‌ها و تاریخ‌دان‌ها می‌دانند، سایر خلق این چیزها را نمی‌دانند و نمی‌فهمند.** (قائم‌مقام ۱۱) ○ **از طبقهٔ قصه‌خوانان [و] شاه‌نامه‌خوانان... جمعی بودند.** (اسکندربیگ ۱۹۱)

قصه‌خوانی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) خواندن قصه ازروی کتاب برای جمع: **اهالی خانه... هر شب در اتاقی گِرد آمده به شب‌نشینی و گفت‌وشنید و سُرور و قصه‌خوانی... [می‌پرداختند.]** (شهری[۲] ۴۹۶/۴)

قصه‌دار qesse-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) قصه‌رسان ↓: **پادشاه بر درگاه، حاجبی یا قصه‌داری معتمد... نصب فرماید.** (نجم‌رازی[۱] ۴۶۱)

قصه‌رسان qesse-re(a)s-ān [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که شکایات و عرض‌حال‌ها را به مقامات بالا می‌رساند: **ای به درگاه تو بر، قصه‌رسان صاحب ری/ رهنشین سرکوی کرمت حاتم طی.** (انوری[۱] ۵۰۷)

قصه‌سرا[ی] qesse-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) داستان‌سرا ←: **نظامی از قصه‌سرایان بی‌بَدَل روزگار است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸)

قصه‌سرایی qesse-sa(o)ra-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) داستان‌سرایی ←: **[مولوی] شیوهٔ سادهٔ عام‌پسندی... در طرز قصه‌سرایی دارد.** (زرین‌کوب[۱] ۲۳۶)

قصه‌گزار qesse-gozār [عر.فا.] (صف.) (قد.) داستان‌سرا ←: **دردیوار نکته‌گویانند/ آتش و خاک و آب قصه‌گزار.** (مولوی[۲] ۴۹/۳)

قصه‌گو[ی] qesse-gu[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که برای دیگران داستان نقل می‌کند: **من قصه‌گوی خود را... یکی‌دو بار دیگر دیدم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲) ○ **سردفتر تمام قصه‌گویان جهان... است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۶)

قصه‌گویی qesse-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) داستان‌سرایی ←: **گمان نمی‌کنم که با قصه‌گویی و داستان‌سرایی دردی را دوا کرده‌باشم.** (جمال‌زاده[۸] ۶)

قصه‌نویس qesse-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) داستان‌نویس ←: **چخوف از قصه‌نویسان معروف روس است.**

قصه‌نیوش qesse-niyuš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) ویژگی آن‌که قصه و داستان دیگران را گوش می‌کند: **قصه‌پردازان... کوشیده‌اند علاقهٔ قصه‌نیوشان را به حلقهٔ نقل خویش جلب کنند.** (زرین‌کوب[۴] ۳۴۸)

قصیده qaside [عر.: قصیدَة] (اِ.) (ادبی) یکی از قالب‌های شعر فارسی و عربی، معمولاً دارای حداقل بیست‌بیتِ هم‌وزن که همهٔ آنها و مصراع اول بیتِ مَطلع قافیه (یا ردیف و قافیه‌ای) یک‌سان دارند. موضوع آن معمولاً مدح، وصف، و پند است. قصیده غالباً با تشبیب و وصف طبیعت، و مانند آنها آغاز می‌شود: **امروز قصیدهٔ فرخی را در فتح سومنات می‌خوانیم.** (خانلری ۳۰۷) ○ **من این قصیده به‌پایان نمی‌توانم برد/ که شرح مکرمتت را نمی‌رسد پایان.** (سعدی[۴] ۷۲۵) ○ **او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد.** (نظامی‌عروضی ۵۲)

قصیده‌پرداز q.-pardāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) قصیده‌سرا ←: **دربین شاعران قصیده‌پرداز ما ناصرخسرو سرگذشتی شگفت‌انگیز... داشته‌است.** (زرین‌کوب[۱] ۸۵)

قصیده‌ساز qaside-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) قصیده‌سرا ←: **به‌رسم شادمانی بدره‌های زروسیم به قصیده‌سازان... نثار فرمایند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۹)

قصیده‌سرا[ی] qaside-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که قصیده می‌سراید؛ قصیده‌ساز؛ قصیده‌پرداز: **سلاطین و امرای آن عهد... در پیش‌گاه جلال خود، مداح و قصیده‌سرایی هم لازم داشته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷)

قصیده‌سرایی qaside-sa(o)ra-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) قصیده سرودن: **بعضی‌ها می‌گویند دوران قصیده‌سرایی به‌پایان رسیده‌است.**

قصیده‌گو[ی] qaside-gu[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.)

شاعری که قصیده می‌سراید؛ سرایندهٔ قصیده: **تشبیه مشروط ـ... ازاین‌دست اشعار در دواوین شعرای قصیده‌گوی و غزل‌سرا بی‌شمار است.** (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۵)

قصیر qasir [عر.] (صـ.) (قد.) کوتاه؛ مقـِ. دراز: **به مدلول تلگراف قصیرِ بی‌سروته جناب اخوی مشغول پذیرایی ایشانم.** (سیاق‌معیشت ۲۷۶) ○ **هزار جامهٔ معنی که من براندازم/ به قامتی که تو داری قصیر می‌آید.** (سعدی[۳] ۵۱۶) ○ **پیراهن قصیر بُوَد زشت بر طویل/ ....** (منوچهری[۱] ۳۵)

قصیرالقامه qasir.o.l.qāme [عر.: قصیرالقامَة] (صـ.) (قد.) کوتاه‌قد: **مردمانش را غالباً قصیرالقامه دیدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۵) ○ **مرد قصیرالقامه‌ای... به سکوی مغازهٔ بلورفروش برجست.** (طالبوف[۲] ۶۰)

قصیل qasil [عر.] (اِ.) ۱. ساقه‌های جو نارس که خوراک چهارپایان است: **در وزارت مالیه راجع‌به قیمت قصیل برای مال‌های دولتی مذاکره بوده‌است.** (مستوفی ۱۶/۲) ○ **اسبان را در کشت‌زار به قصیل بستند.** (میرزاحبیب ۳۲۹) ۲. آنچه از کِشت سبز بریده می‌شود: **ناز نارنگی و ناز زنجبیل/ ناز سوسن عنبر و ناز قصیل.** (ایرج ۱۳۵)

قصیلی q.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قصیل) ۱. مربوط به قصیل. ۲. (مجاز) سبز: **گل‌های کاغذی، لابه‌لای برگ‌های قصیلی... می‌درخشند.** (محمود[۲] ۱۲)

قضا qazā [عر.: قضاء] (اِ.) ۱. (فلسفهٔ‌قدیم، کلام) آنچه ازسوی خداوند مقرر شده‌است؛ تقدیر؛ سرنوشت. ← قَدَر (مِـ. ۱ و ۴): **باید رضا به‌قضا داده صبر بکند.** (شهری[۲] ۲۸۸/۲) ○ **بالای قضای رفته فرمانی نیست/ ....** (سعدی[۴] ۸۴۳) ○ **بپرهیز از اندیشهٔ نابه‌کار/ ز ما برنگردد بدِ روزگار ـ که کار خدایی نه کاری‌ست خُرد/ قضای نبشته نشاید سترد.** (فردوسی[۳] ۷۹۶) ۲. (صـ.) (فقه) ویژگی عمل واجبی که درزمان مقرر انجام نشده‌است؛ مقـِ. ادا: **حساب کرده‌بود که نمی‌دانم باید سیصدوچند رکعت قضا به‌جا بیاورَد.** (گلشیری[۱] ۱۴۰) ○ **شش شبانه‌روز نماز قضا خواندن تا صبح بیدار ماندن.** (آل‌احمد[۷] ۶۲) ۳. (اِمصـ.) (قد.) عمل و شغل قاضی؛ قضاوت؛ داوری: **ابویوسف را دیدم در مجلس قضا.** (جامی[۸] ۴۷) ○ **بباید دانست که قضا پادشاه را می‌باید کردن به تن خویش.** (نظام‌الملک[۲] ۸۸) ۴. (اِ.) (قد.) منصب قضاوت: **قضای شهرهای بزرگ بر وی عرض دادند، قبول نکرد.** (ابن‌فندق ۱۵۸) ○ **این یک رسولی بکن چون باز آیی، قضای نیشابور به تو دادیم.** (بیهقی[۱] ۶۹۶) ۵. (قد.) اتفاق و حادثه‌ای معمولاً ناگوار که مقدر شده تا برای کسی پیش آید: **قضای بد بر من و خود آوردی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۷) ○ **چون پیرهن عمل بپوشیدم/ بگرفت قضای بد گریبانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۳)

☜ ▫ ~[و]بلا (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) روی‌داد یا حادثه‌ای ناگوار و کم‌اهمیت که از بروز اتفاق بزرگ‌تر یا خطرناک جلوگیری می‌کند: **هفت‌تا لامپ ترکید... و همهٔ این را قضاوبلای عروس‌وداماد گرفتند.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۵) ○ **سگمان مشگی مُرد، من گفتم: قضابلا بوده.** (هدایت[۹] ۱۳۱) ۲. روی‌داد و واقعه‌ای معمولاً ناگوار که برای کسی پیش می‌آید: **خواهید دید چه‌طور تب مریض... قطع می‌شود و قضاوبلا دور می‌گردد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۴) ○ **قضاوبلایی که بنا بود... برسر پادشاه ایران نازل شود، برسر یوسف‌شاه نازل شد.** (مینوی[۱] ۱۴۴)

▫ ~را (قد.) برحسب اتفاق؛ اتفاقاً: **قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید.** (نفیسی ۴۵۸) ○ **قضارا علاءالدوله همان ساعت دررسید.** (نظامی‌عروضی ۶۷)

▫ ~ **راندن برسر کسی** (قد.) (مجاز) تقدیر و سرنوشت برای او تعیین کردن: **همی نان کشکین فراز آورم/ چنین راند ایزد قضا برسرم.** (فردوسی[۳] ۹۶۰)

▫ ~ **رفتن برسر کسی** (قد.) (مجاز) به مرحلهٔ عمل درآمدنِ آنچه برای وی مقدر شده بوده‌است: **ای هوش‌یار اگر به سر مست بگذری/ عیبش مکن که برسر مردم قضا رَوَد.** (سعدی[۴] ۴۵۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (فقه) ازدست رفتن و فوت شدنِ عمل واجب که درزمان معیّنی می‌بایست به‌جا آورده می‌شده‌است: **نمازهای**

صبح را در زمستان‌ها که قضا می‌شد، بعداز بیدار شدن با نیت قضا می‌خواندم. (مستوفی ۱۳۰/۲) ○ محراب صبح گوشهٔ ابرو بلند کرد/ ساقی مَهِل نماز صراحی قضا شود. (صائب[۱] ۲۰۴۷)

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. (فقه) انجام دادن یا به‌جای آوردنِ عبادتی در غیر زمان تعیین‌شده: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به‌کار آید. (سعدی[۲] ۸۹) ۲. (قد.) انجام دادن کاری که درموقع خود انجام نشده‌است: وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم/ عمری که بی‌حضور صراحیّ و جام رفت. (حافظ[۱] ۵۸) ۳. (قد.) مقدر کردن: هرچه خدای عزوجل بر وی قضا کند، به همه رضا دهد. (احمدجام ۱۷۸) ○ ایزد... قضاکرده‌بود که خراسان ازدست ما بشود. (بیهقی[۱] ۷۰۷)

▫ ~وقدر ← قضا (مِ. ۱): برگشتِ همهٔ اینها به قضاوقدر است. (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۴/۱) ○ هرکس همی حذر ز قضاوقدر کند/ وین هردو رهبرند قضاوقدر مرا. (ناصرخسرو[۱] ۱۳)

▫ ~ِی آسمان (قد.) (مجاز) قضا (مِ. ۱) ←: مرا مِهر سیه‌چشمان زسر بیرون نخواهد شد/ قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد. (حافظ[۱] ۱۱۲)

▫ ~ِی آسمانی (مجاز) قضا (مِ. ۱) ←: او نخواهد توانست نه ازقضای آسمانی سربپیچد و نه از آن اجتناب کند. (قاضی ۶۴) ○ گر بر تو از این سخن گرانی‌ست/ این هم ز قضای آسمانی‌ست. (نظامی[۲] ۱۵۴)

▫ ~ِی حاجت (مجاز) ۱. دفع کردنِ فضولات شکم: هر گوشه‌ای مردی یا زنی نشسته، و کنارش آفتابه‌ای یا یک کتری، به‌قضای حاجت، و هم درجا به وضو گرفتن. (آل‌احمد[۲] ۱۴۵) ○ تصور نمودم برای قضای حاجت و گرفتنِ وضو به خارج قلعه رفته. (غفاری ۱۶) ۲. (قد.) برآورده کردن حاجت و رفع نیازمندی: چون من بر قضای حاجت او قادرم، از دادنِ این کتاب چاره نیست. (بخاری ۴۴) ○ امیر از این حدیث سخت بیازرد و رسول بغراخان را بی‌قضای حاجت بازگردانید. (بیهقی[۱] ۶۹۴)

▫ ~ِی حاجت کردن (مجاز) ▫ قضای حاجت (مِ. ۱) ←: عربی... میان چنان رفت‌وآمدی داشته قضای حاجت می‌کرده. (آل‌احمد[۲] ۱۳۶) ○ اگر کسی در محراب مسجد قضای حاجت کند... زشت است. (غزالی ۳۶۹/۲)

▫ ~ِی شهوت (قد.) (مجاز) آمیزش کردن و دفع شهوت نمودن: بدو نزدیک شد و پس‌از قضایِ شهوت بازگشت. (نصرالله‌منشی ۱۳۸)

▫ ~ِی مُبرَم (قد.) آنچه وقوع آن قطعی است و اجتناب از آن ممکن نیست: گفت: این قضای مبرم است و به دعا چاره نتوان کرد. (نفیسی ۴۶۴) ○ شیخ فرمود که: این قضایی است مبرم دعا دفع آن نمی‌تواند کرد. (جامی[۸] ۴۲۶) ○ چون قضای مبرم، نزول کنیم و... گَرد از ایشان برآریم. (وراوینی ۴۹۵)

▫ از ~ اتفاقاً؛ تصادفاً: شهر را سوزاندند، یا ازقضا آتش گرفت. (مینوی[۳] ۲۰۱) ○ ازقضا سرکنگبین صفرا نمود/ .... (مولوی[۱] ۵/۱)

▫ از ~را (قد.) ▫ ازقضا ↑: ازقضارا امیر آن شهر را وفات رسیده‌بود. (نصرالله‌منشی ۴۱۳) ○ ازقضارا چاکری از خواص خواجه پیش آمدشان. (بیهقی[۱] ۱۹۸)

▫ از ~ِی روزگار (گفتگو) ▫ از قضا ←: از قضای روزگار با او هم‌سفر شدم.

قضات qozāt [عر.: قضاة، جِ. قاضی] (اِ.) قاضی‌ها. ← قاضی (مِ. ۱ و ۲): شاید اگر قضات... احوال مرا بدانند، مرا به مرگ محکوم نکنند. (علوی[۲] ۱۶۷) ○ سوی نشابور کشید و قضات و علما و... به‌استقبال آمدند. (بیهقی[۱] ۸۰۹)

قضّات qozzāt [از عر.] (اِ.) 🕮 قضات ↑.

قضاشیم qazā-šiyam [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای خوی و رفتاری چون قضاوقدر، محتوم و لازم‌الاجرا، و به‌مجاز، بسیار قدرت‌مند: حسب‌الامر موافق رقم قضاشیم که... ثبت است علما و اعیان را به اردبیل بردم. (غفاری ۳۷) ○ از دربار سپهر اقتدار سلطانی رقم قضاشیم به انتخار حاجی‌ابراهیم... صادر و مقرر گردید. (شیرازی ۱۰۱)

قضاقورتکی qazā-qurt-aki [عر.تر.؟فا.] (ق.) (گفتگو) برحسب پیش‌آمد و اتفاق؛ بی‌اساس و بی‌پایه: این اسب هم قضاقورتکی نصیب من شد. ○

قضاورتکی یک چیزی می‌گوید.

قضاگردان qazā-gard-ān [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آنچه قضا و سرنوشت بد و بلا را برطرف کند: یکی بوسه قضاگردان جانت/ از آن دو لعل شکّربار ازاین‌سو. (مولوی[۲] ۴۵/۵) ○ مزن چندین گره بر زلف و خالت/ زکاتی دِه قضاگردان مالت. (نظامی[۳] ۱۴۴)

قضاوت qe(a)zāvat [از عر.] (اِمص.) ۱. (حقوق) داوری کردن میان دو یا چند کس درمورد دعوایی که در دادگاه مطرح کرده‌اند: رسیدگی به‌کار متداعیین در محاضر شرع قرار می‌گرفت... [تا] هرقدر زودتر نتیجهٔ قضاوت خود را اعلام نمایند. (مصدق ۲۸) ۲. داوری (به‌طور مطلق)؛ اظهارنظر: کسانی هستند که حرفه و سرگرمی خود را تنها انتقاد و قضاوت نسبت‌به آثار دیگران قرار داده‌اند. (قاضی ۶۲۷) ○ اگر بنا باشد که... اعمال مردم برطبق قضاوت تاریخ در همین دار دنیا پاداش و مکافات بیابد، پس دیگر چه احتیاجی به‌آخرت... می‌ماند؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. قضاوت (مِ. ۱) ←. ۲. داوری کردن (به‌طور مطلق)؛ اظهارنظر کردن؛ نظر دادن: می‌توانید دربارهٔ اشیای موجود در این قلعه چنان‌که واقعاً هستند، قضاوت کنید. (قاضی ۵۱۰) ○ شما ازروی چشم‌هایی که در این پرده به شما نگاه می‌کند دربارهٔ من قضاوت می‌کنید. (علوی[۱] ۶۸)

قضایا qazāyā [عر.، جِ. قَضِیَّة] (اِ.) ۱. قضیه‌ها. ← قضیه (مِ. ۱): قضایایی... برای شخص ایشان اتفاق افتاد. (مینوی[۲] ۱۴) ○ جناب توام‌الدوله را بعدازآن قضایا به مشهد تبعید کرده‌بودند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۵) ۲. (ریاضی) قضیه‌ها. ← قضیه (مِ. ۳). ۳. (منطق) قضیه‌ها. ← قضیه (مِ. ۴): عشق انتاج ار نباشد در قیاسات نظر/ منطقی را بحث نبوَد از قضایا و عکوس. (فیاض‌لاهیجی ۱۸۸) ○ حکم در قضایا، کلی بُوَد در ایجاب، یا کلی در سلب. (خواجه‌نصیر[۱] ۷۶)

قضایی qazā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به‌قضا) مربوط به قضا. ← قضا (مِ. ۳): امور قضایی. ○ قواعد قضایی و اداری اسلامی نیز بر آنها افزوده شد. (مینوی[۳] ۲۴۶)

قضائیه qazā.'iy[y]e [عر.: قضائیَّة] (صنـ.) ← قوه ◻ قوهٔ قضائیه: منتسکیو پیش‌نهاد تفکیک قوای مجریه، مقننه، قضائیه می‌کرد. (مخبرالسلطنه ۲۹۹)

قضبان qozbān [عر.، جِ. قَضیب] (اِ.) (قد.) شاخه‌های درخت: اولِ اردی‌بهشت‌ماه جلالی/ بلبل گوینده بر منابرِ قضبان. (سعدی[۲] ۵۴)

قضیب qazib [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) آلت تناسلی مرد: سداب و نانخواه برخاستنِ قضیب را بنشاندَ. (حاسب‌طبری ۱۰۳) ○ در استبرا سه بار دست به‌زیر قضیب فرودآورَد... و سه بار تنحنح کند. (غزالی ۱۴۸/۱) ۲. شاخهٔ درخت: می زعفری خور زدست بتی/ که گویی قضیبی‌ست از خیزران. (منوچهری[۱] ۶۸) ۳. چوب‌دستی؛ عصا: قضیب بر طشت زنند تا آواز به‌گوش حکیمان رسد و طالع فرزند شاه به‌دست آورند. (ارجانی ۵/۱) ۴. شمشیر: بُردِ پیغمبر را از خزانه بیرون آورده پوشید و قضیب منسوب بدو را بر دست گرفته... و لشکر را به جنگ با [صفار] تشویق نمود. (زرین‌کوب[۲] ۵۳۵) ○ تندر میان دشت همی باد بردمد/ برق ازمیان ابر همی‌برکشد قضیب. (رودکی[۲] ۹۷)

قضیت qaziy[y]at [عر.] (اِ.) (قد.) قضیه (مِ. ۲) ←: در تدبیر احوال... اندیشه کردند. رای‌های ایشان در آن قضیت مختلف شد. (جرفادقانی ۸۳) ○ به‌حکم این قضیت بعداز پیغامبری هیچ حملی گران‌تر از پادشاهی... نیست. (نظامی‌عروضی ۱۸)

◻ بر ~ (به ~) (قد.) به‌مقتضایِ؛ به‌حکمِ: تدبیر بیرون آوردن آن برقضیت عقل بباید کرد. (نصرالله‌منشی ۳۵) ○ این‌کس واجب است به‌قضیت عقل که بیاید. (ناصرخسرو[۷] ۴۹)

قضیم qazim [عر.] (اِ.) (قد.) جو و علف ستوران: که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد/ قضیم اسب ز تفلیس و آب از عمان؟ (کمال‌الدین‌اسماعیل: جوینی[۱] ۱۶۶/۲) ○ ازبهر قضیم تو شود جو/ در سنبلهٔ سپهر گندم. (انوری[۱] ۳۳۲)

قضیه qaziy[y]e [عر.: قضیَّة] (اِ.) ۱. روی‌داد؛

ماجرا؛ حادثه؛ واقعه: **قضیه‌ای برایم روی داده که هیچ منتظر آن نبودم.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۹) **۲.** موضوع؛ مسئله: **با همهٔ این حرف‌ها قضیه فرق می‌کند. آنها آدم کشته‌اند.** (← محمود[2] ۲۹۹) ○ **قضیهٔ مراجعت شاعر با معاملت سابقهٔ پادشاه مانعةالجمع بود.** (میرزاحبیب ۱۸۵) **۳. (ریاضی)** صورت بیانی مطلبی در حوزهٔ ریاضیات که براساس مقدماتی، با استدلال، می‌توان درستی آن را ثابت کرد؛ شکل. **۴. (منطق)** جمله‌ای خبری و قابل صدق و کذب، مانند: «حسن دانشجو است.» که از سه جزء موضوع (حسن)، محمول (دانشجو)، و رابطه (است) ساخته می‌شود؛ گزاره: **حال، عموم‌وخصوص این شش قضیه... درنظر آید.** (خواجه‌نصیر[1] ۷۶)

☜ ▫ ~ **جزئیه** (منطق) قضیه‌ای که موضوع آن جزئی باشد یعنی شامل همهٔ افراد هم‌جنس نباشد؛ مقِ. قضیهٔ کلیه، مانند: **بعضی‌از امور قابل‌اعتنا هستند.**

▫ ~ **حمار** (ریاضی) قضیه‌ای که بنابه آن مجموع دو ضلع یک مثلث همیشه بزرگ‌تر از ضلع سوم آن است.

▫ ~ **حملی** (منطق) ▫ قضیهٔ حملیه ↓.

▫ ~ **حملیه** (منطق) قضیه‌ای غیرمشروط شامل موضوع و محمول و رابطه، مانند: «هوا روشن است.» یا موضوع و فعل مانند: «حسن می‌خندد.»

▫ ~ **ساده** (منطق) قضیه‌ای که از موضوع و محمول و رابطه تشکیل شده‌باشد، مانند: هوا روشن است.

▫ ~ **سالبه** (منطق) قضیه‌ای که در آن، نسبتِ محمول به موضوع، سلب شود، مانند: هوا روشن نیست.

▫ ~ **سوردار** (منطق) ▫ قضیهٔ محصوره ←.

▫ ~ **شخصیه** (منطق) قضیه‌ای که موضوع آن مفرد باشد، مانند: «سقراط داناست»، «هوا روشن است.»

▫ ~ **شرطیه** (منطق) قضیه‌ای که با ادات شرط ساخته می‌شود، مانندِ: اگر کار کنی، موفق خواهی شد. در این قضیه «کار کنی» را مقدّم و «موفق خواهی شد» را تالی می‌نامند.

▫ ~ **عروس** (ریاضی) ▫ قضیهٔ فیثاغورس ↓.

▫ ~ **فیثاغورس** (ریاضی) قضیه‌ای که بنابه آن در مثلث قائم‌الزاویه مجذورِ وتر برابر است با مجموع مجذورهای دو ضلع دیگر.

▫ ~ **کلیه** (منطق) قضیه‌ای که موضوع آن کلیت داشته‌باشد؛ مقِ. قضیهٔ جزئیه، مانند: «همهٔ انسان‌ها ناطق‌اند.»

▫ ~ **محصوره** (منطق) قضیه‌ای که پیش‌از موضوع آن اداتِ هر، همه، بعضی، برخی، و مانند آنها آمده‌باشد، مانندِ: «هر مثلث، شکل است»، «همهٔ مثلث‌ها، شکلند»، و «بعضی (برخی) ایرانی‌ها، شیرازی هستند»؛ قضیهٔ مسوّره؛ قضیه سوردار.

▫ ~ **مرکّب** (منطق) قضیه‌ای شامل دو یا چند قضیهٔ حملیه که با ادات‌های منطقی باهم پیوند یافته‌باشند، مانندِ: «اگر حسن بیاید یا نیاید، من به سفر خواهم رفت.»

▫ ~ **مسوّره** (منطق) قضیهٔ محصوره ←.

▫ ~ **موجبه** (منطق) قضیه‌ای که در آن، نسبتِ محمول به موضوع اثبات می‌شود؛ مقِ. قضیهٔ سالبه، مانندِ: «هوا روشن است.» «حسن به خانه می‌رود.»

قط [qat[t [عر.: قطّ] (اِمصـ.) (خوش‌نویسی) سرِ قلم را از عرض بریدن: **صاف باید قط قلم باری/ تا برآید زدست تو کاری.** (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۸) ○ **اگر قط قلم، خط نه ملایمِ ارادت ایشان آرَد... بشکنند.** (خواجه‌نصیر ۱۸۳)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (خوش‌نویسی) قـط ↑: **قلم را با چالوی جیبی تراشیدم و به‌روی آستانهٔ در قط زدم.** (مستوفی ۲۴/۱) ○ **نخست، پیرخرابات چون قلم قط زد/ برات روزی ما بر لب پیاله نوشت.** (صائب[1] ۸۹۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (خوش‌نویسی) قط ←: جای

ناخن تیغ سر می‌زد ز انگشتان ما/ چون قلم در وصف مژگان تو می‌کردیم قط. (؟: کتاب‌آرایی ۷۱۰)

◻ ~ِ **متوسط** (خوش‌نویسی) نوعی از قط قلم که میان مستوی و محرف باشد: **قط متوسط باید.** (فتح‌الله‌سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۱۱)

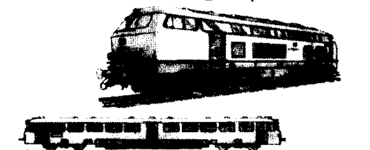
◻ ~ِ **محرف** (خوش‌نویسی) نوعی از قط که در آن سرِ قلم را اندکی کج می‌بُرند: **قط محرف زنی خطا باشد/ متوسط زنی روا باشد.** (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۸)

◻ ~ِ **مستوی** (خوش‌نویسی) نوعی از قط به‌طوری‌که سرِ قلم اندکی تدویر داشته‌باشد.

قطا qatā [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) سنگ‌خوارک ←: **چون باز و چرغ، چرخ همی‌داردم به بند/ گر درحذر غرابم و در رهبری قطا.** (مسعودسعد[1] ۲۲) ○ **کنیزکان به‌گِردِ او کشیده صف/ ز کرکی و نعامه و قطای او.** (منوچهری[1] ۸۳)

قطاب qottāb [از عر.: قَطائف؟] (اِ.) نوعی شیرینی که از زردهٔ تخم‌مرغ، آرد، ماست، گلاب، روغن، بادام، خاکه‌قند، و هِل تهیه می‌شود: **یک بشقاب، شامل چند قرصه گز... قطاب... جلوش گذاشته آنها را صرف می‌کند.** (← شهری[2] ۲۸۲/۴) ○ **باب چهاردهم در صفت سنبوسه... و قطاب و....** (باورچی ۱۳۸)

قطار qatār [عر.: قِطار] (اِ.) ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی مرکّب از لکوموتیو و مجموعه‌ای از واگن‌ها که برروی خط‌آهن حرکت می‌کند؛ ترن: **فردا می‌خواهد برگردد به هلند آن هم با قطار.** (گلشیری[1] ۴۵) ○ **این تقدیر لازم شد که با قطار راه‌آهن امشب حرکت کنیم.** (امین‌الدوله ۶۸)



۲. تسمه‌ای حاوی تعدادی جای فشنگ که در آنها فشنگ می‌گذارند و آن را به‌طور حمایل به شانه می‌آویزند یا به‌کمر می‌بندند: **پیراهن سفید کتان... سینه‌چاک و بی‌آستین می‌پوشند و شش‌لول و قطار می‌بندند.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۱) ۳. (مجاز) مجموعه‌ای از هرچیز؛ گروه؛ دسته: **بازار گفت‌وشنود... با یک قطار آری و نه... گرم شد.** (جمال‌زاده[11] ۹۳) ○ **نسا و صبیان با اموال و اسباب اسیر و تاراج شده هر قطاری به‌دست تاتاری درآمد.** (اسکندربیگ ۲۳۷) ۴. گروهی از شتران و اسبان و چارپایان دیگر که معمولاً در یک صف به‌دنبال هم حرکت می‌کنند: **می‌خواهم سرتاخت بروی به قاطرخانه و یک قطار قاطر برداشته خود را به زمهریر برسانی.** (جمال‌زاده[6] ۵۲) ○ **[با] دو قطار شتر برای حمل آذوقه و لوازم... [به] محاذی شریف‌آباد... رفتیم.** (مستوفی ۴۷۸/۲) ○ **شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم/ چنانک اشتر سرمست درمیان قطار.** (مولوی[2] ۳۴/۳) ۵. صف؛ ردیف: **همه در یک قطار ایستاده‌بودند.** ○ **هستی به قطار دمپایی‌ها و کفش‌های دَم دِر حوض‌خانه نگاه کرد.** (دانشور ۳۱۶) ○ **قطار اسیران از بلغ بود تا لاهور.** (بیهقی[1] ۹۲۵) ۶. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

☜ ◻ ~ِ **زیرزمینی** قطاری که برای جابه‌جایی سریع مسافر در شهرها، در زیرزمین حرکت می‌کند؛ مترو: **آنها... از خیابان خیس و بارانی گذشتند و سوار قطار زیرزمینی شدند.** (میرصادقی[9] ۷)

◻ ~ِ **سریع‌السیر** قطاری که سرعت آن بیش‌از قطارهای عادی است و در ایستگاه‌های کمتری توقف می‌کند: **در آن عصر قطارهای سریع‌السیر... وجود نداشته‌است.** (علوی[2] ۱۰۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پشت‌سرهم قرار دادن؛ ردیف کردن: **امیدوار بود... فیل‌هایی را که او جا گذاشته‌بود قطار کند و برایش بفرستد.** (دریابندری[2] ۴۶) ○ **روی میز برایم هفت‌هشت جور دوا قطار کرده‌اند.** (هدایت[4] ۳۳)

◻ **به** ~ (گفتگو) پشت‌سرهم؛ به‌ردیف: **استکان‌ها مال خودم بود... آوردم به قطار لب طاقچه... چیدم.**

(شهری[۳] ۲۰۳)

قطار qetār [عر.، جِ. قَطر] (اِ.) (قد.) قطره‌ها: **حشری مجتمع شده‌بودند... بر عدد ریگ بیابان و قِطار باران.** (جوینی[۱] ۹۲/۱)

قطارکش qatār-keš [عر.فا.] (ق.) (گفتگو) به‌ردیف: **گاری‌ها قطارکش به‌دنبال هم ازمیان آبادی‌ها می‌گذرند.** (شاملو ۴۱۶)

قطاره qotāre [عر.: قطارَة] (اِ.) (قد.) دُردی که از جوشاندن قند سفید به‌دست می‌آید: **قنادی از نی‌شکر، قند سپید بیرون آورد... ازاول مرتبت... تا این قطاره، صفا و سپیدی کم می‌شود تا سیاهی و تیرگی بماند.** (نجم‌رازی[۱] ۳۸)

قطاریق qatāriq [عر.] (اِ.) (قد.) شور و غوغای هنگام جنگ: **واعظ گریزان گشته به قطاریق تمام تا به قونیه رسید.** (افلاکی ۴۵۹)

قطاس qotās [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (جانوری) ۱. غژگاو ←: **از آن‌جا بیست‌وپنج روز راه چول و بادیه قطع کرده به هر دو روز آب می‌یافتند و... درانثای بیابان با شیر و گاو و قطاس دوچار شدند.** (کمال‌الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۳/۵) ۲. غژغاو (مِ.۲) ←: **قطاسی ازگردن اسب درآویخته.** (بیغمی ۸۴۸)

قطاع qattā' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بُرنده و خیاط که پارچه را برای دوختن می‌بُرَد. ← قطاع‌باشی.

قطاع qetā' [عر.: قُطاع] (اِ.) (ریاضی) شکلی محدود به یک کمان از دایره و دو شعاع دایره.

☜ ◻ ~ِ **کروی** (ریاضی) حجم حاصل از دَوَران قطاعی از یک نیم‌دایره وقتی‌که این نیم‌دایره یک دور حول قطر خود دَوَران کند.

قطاع qottā' [عر.، جِ. قاطع] (اِ.) (قد.) ۱. قطع‌کنندگان؛ بُرندگان: **از شرور اشرار و قُطّاعان راه دین ایمن شد.** (افلاکی ۲۲۰) ۲. قطاع‌الطریق ←: **تعرض انواع مکروه و اسباب تلفِ نفْس از سِباع و قُطّاع وغیرآن.** (خواجه‌نصیر ۱۵۸)

☜ ◻ ~ِ **طریق** (قد.) قطاع‌الطریق ↓: **در اوایل حال از قطاع طریق بود. روزی در کمین قافله نشسته‌بود.** (جامی[۸] ۵۶۳) ◦ **او را پسری بود... کشته آمد بر دست قطاع طریق.** (ابن‌فندق ۶۱)

قطاع‌الطریق qottā'.o.t.tariq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنان‌که در راه‌ها مال مسافران را به‌غارت می‌بردند یا آنها را می‌کشتند؛ راه‌زنان: **هیچ‌وقت آدم‌کش و قطاع‌الطریق را بی‌مجازات رها نمی‌کرد.** (مستوفی ۴۰۵/۱) ◦ **از دست‌برد جماعت قطاع‌الطریق که تمام راه را فروگرفته‌بودند، دَمی آسایش نبود.** (شوشتری ۱۸۴)

قطاع‌باشی qattā'-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، عنوان خیاط دربار: **قطاع‌باشی... هرگونه اقمشهٔ نفیسه که پادشاه به‌جهت لباس خود بفرمایند، یا انتخاب کنند، در ساعت سعد، مشارالیه قطع و بُرش می‌نماید.** (رفیعا ۵۵۹)

قطاعی qattā'-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل قطع کردن و بریدن: **نوبت قطاعی به او رسید... اروپا بدون قطع اعضای اتریش نمی‌تواند ازنو ساخته شود.** (مخبرالسلطنه ۲۹۳) ◦ **اسباب قطاعی ازقبیل بریدن دست‌وپا یا دریدن شکم... در آن‌جا موضوع بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۷۶)

قطامه qottāme [از عر.: قَطام] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) سلیطه؛ بی‌حیا؛ پررو: **خدا می‌داند مادرزن جناب سروان چه قطامهٔ پاردم‌ساییده‌ای است.** (شاملو ۳۱۳) ◦ **هرچند باطناً عورتی قطامه... بود ولیکن به‌مزید شجاعت... ممتاز [بود.]** (هدایت[۱۱] ۱۱۵) 🕯 دراصل نام زنی از خوارج است که مطابق برخی مآخذ، ابن‌ملجم را به قتل علی (ع) برانگیخت.

قطان qottān [عر.، جِ. قاطِن] (اِ.) (قد.) ساکنان؛ اهالی: **سکّانِ قِباب عزت و قُطّانِ دیار حیرتند.** (لودی ۲۰۲) ◦ **واصلان و کاملان... سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت‌اند.** (بخارایی ۶۰) ◦ **سکان و قطان ربع مسکون.** (جوینی[۱] ۱۲/۳)

قطایف qatāyef [عر.: قطائف، جِ. قَطیفَة] (اِ.) ۱.

(منسوخ) رشته‌به‌رشته ← : **هوسِ رشته قطایف، دل من دارد و بس/ ....** (؟: شهری۲ ۲/۱۶۹) **۲.** (قد.) لوزینه ← : آراستن بازارها به‌سبب نوروز و قطایف بسیار کردن و تکلف‌های نو افزودن برای نوروز نشاید. (غزالی ۱/۵۲۲) ○ **به قطایف و به مأمونی پناه جستیم و دست از سکبا ناخورده بشستیم.** (حمیدالدین ۷۳) **۳.** (قد.) پارچه‌های نرم و پرزدار: **مغز (گردو) را در پوست قطایف لطایف حق پیچند و بر صحن بهشت نهند.** (نجم‌رازی۱ ۳۵۵)

قطب qotb [عر.] (اِ.) **۱.** (جغرافیا) هریک از دو نقطهٔ تقاطع محور زمین با سطح زمین و مناطق اطراف آن: **من ملتفت شدم که به طرف قطب شمالی می‌رویم.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۱۷) **۲.** (مجاز) جایی که نوعی فعالیت در آن تمرکز یافته‌باشد: **قطب صنعتی، قطب کشاورزی.** **۳.** (مجاز) طبقهٔ اجتماعی: **قطب حاکم، قطب محکوم، قطب مخالف.** ○ **جامعه... تقسیم می‌شود به قطب مسلط و... قطب محکوم.** (مطهری۱ ۳۷) **۴.** (مجاز) جهت؛ سو: **خیالات جورواجور... مرا دائماً از یک قطب به قطب دیگر پرتاب می‌کرد.** (علوی۱ ۱۵۴) **۵.** مرکز: **خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان... به‌عین عنایت نظر کرده‌است.** (سعدی۲ ۵۱) ○ **مهینه قطب زمین و آزرم اللّه‌تعالی به زمین از او باشد.** (خواجه‌عبدالله۱ ۹۴) **۶.** (فیزیک) هریک از دو نقطهٔ انتهایی یک میلهٔ آهن‌ربا (قطب شمال یا جنوب). **۷.** (فیزیک) هریک از دو پایانهٔ ظرف تجزیهٔ الکتریکی یا پیل. **۸.** (ریاضی) نقطه‌ای که قطبی را نسبت‌به آن تعیین می‌کنند. ← قطبی (مِ. ۴). **۹.** (نجوم) ◘ قطب سماوی ← : **سرطان است که آفتاب از آن برتر نشود سوی قطب شمالی.** (ناصرخسرو۳ ۲۷۶) ○ **همی‌برگشت گِرد قطب، جُدّی/ چو گِردِ بابزن، مرغ مسمن.** (منوچهری۱ ۶۳) **۱۰.** (تصوف) پیر و انسان کامل و دانای کل که منظور نظر خداوند است، بر ضمایر اِشراف دارد، و در نفوس می‌تواند تصرف کند: **پیر هفت اقلیم قطب اولیا/ واصل حضرت، ندیم کبریا.** (امیرحسینی ۲۳) ○ **شیخ گفته‌است که: خواجه بوطاهر قطب است.** (محمدبن‌منور۱ ۳۶۶) **۱۱.** (قد.) میلهٔ آهنی ثابت در سنگ زیرین آسیا که سنگ رویی آسیا به‌دورِ آن می‌چرخد: **چون قطب ز جای خود نجنبیم/ چون چرخ اگرچه بی‌ثباتیم.** (مغربی۲ ۲۶۱) ○ **گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک/ ازجای خود نجنبم چون قطب آسیا.** (مسعودسعد۱ ۲۳)

◘ ~ِ **آهن‌ربا** (فیزیک) هریک از نقاط یا نواحی کوچکی در آهن‌ربا که درظاهر خاصیت آهن‌ربایی در آنها متمرکز، یا بیش‌ترین مقدار است؛ قطب مغناطیسی.

◘ ~ِ **جنوب** (نجوم) ◘ قطب سماوی ↓.

◘ ~ِ **سماوی** (نجوم) هریک از دو نقطه در نیم‌کره‌های شمالی و جنوبی آسمان که به‌نظر می‌رسد اجرام سماوی به دورِ آن می‌چرخند و نقطهٔ تقاطع محور دَوَران زمین با صفحهٔ آسمان درنظر گرفته می‌شود؛ قطب شمال؛ قطب جنوب.

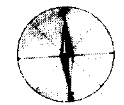
◘ ~ِ **شمال** (نجوم) ◘ قطب سماوی ↑.

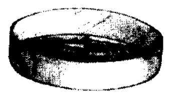
◘ ~ِ **مغناطیسی** (فیزیک) ◘ قطب آهن‌ربا ←.

قطب‌بندی q.-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) تقسیم یک پدیده، مانند اجتماع، به بخش‌های معمولاً متضاد و دربرابر یک‌دیگر: **قرآن همهٔ تقسیم‌ها و قطب‌بندی‌ها را با این ملاک توجیه می‌کند.** (مطهری۱ ۴۰)

قطبش qotb-eš [عر.فا.] (اِمص. از قطبیدن) (فیزیک) قطبی شدن. ← قطبی • قطبی شدن (مِ. ۲).

قطب‌نما qotb-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.، اِ.) **۱.** (فنی) وسیله‌ای برای پیدا کردنِ جهت جغرافیایی به‌کمک تأثیر میدان مغناطیسی زمین بر آهن‌ربا. صورت سادهٔ آن قوطی





کوچکی است که در آن عقربهٔ آهن‌ربایی نازکی می‌تواند آزادانه روی صفحه‌ای حرکت کند.

۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، نزدیک مدار رأس‌الجدی.

قطبی qotb-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به قطب) ۱. مربوط به قطب: **ای‌کاش که مرا در این‌جا اسطرلابی بود تا می‌توانستم ارتفاع نقطهٔ قطبی را تعیین کنم.** (قاضی ۸۷۰) ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه در دو قطب شمال و جنوب کرهٔ زمین زندگی می‌کند: **انسان قطبی، خرس قطبی.** ۳. (نجوم) ← ستاره ◻ ستارهٔ قطبی. ۴. (اِ.) (ریاضی) خط مستقیمی که بنابه قواعد خاصی از روی یک نقطهٔ ثابت به‌نام قطب نسبت‌به دو خط متقاطع یا نسبت‌به یک دایره به‌دست می‌آید. ۵ (حامصـ.) (تصوف) قطب بودن؛ مقام قطبی داشتن. ← قطب (مِ. ۱۰): **من... دعوی قطبی و مرشدی... ندارم.** (مستوفی ۳/۶۶۰) ○ **چندان عمر یافت که به مرتبهٔ قطبی رسید و نوزده سال قطب بود.** (اقبال‌شاه ۷۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (جامعه‌شناسی) به‌جهت خاصی به‌ویژه ازنظر اقتصادی متمرکز شدن؛ درجهت تمرکز جلورفتن: **متحدشدن اروپایی‌ها، به قطبی شدن اقتصاد در اروپا کمک می‌کند.** ○ **هر انقلاب اجتماعی... ناشی از قطبی شدن ماهیت اجتماعی می‌باشد.** (مطهری[۱] ۱۰۵) ۲. (فیزیک) جدا شدنِ بارهای مثبت و منفی مولکول؛ پلاریزاسیون؛ قطبش.

قطبیت qotb.iy[y]at [عر.: قطبیّة] (اِمصـ.) (تصوف) قطب بودن؛ عمل و حالت قطب. ← قطب (مِ. ۱۰): **در آن اوقات مابین مشایخ این سلسله نزاعِ قطبیت بر پا بود.** (افضل‌الملک ۳۷۵) ○ **جمعی بسیار... بار دوش مردم شده‌اند... از مدعی ربوبیت... قطبیت... تا بالاخره بنگی و چرسی و تریاکی.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۷)

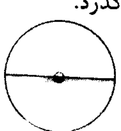
قطبیدن qotb-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.ل.) مصدر فرضی که قطبش و قطبیده را از آن ساخته‌اند.

قطبیده qotb-id-e [عر.فا.فا.] (صمـ. از قطبیدن) (فیزیک) پلاریزه ←.

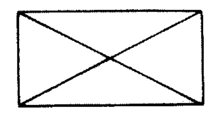
قطبین qotb.eyn [عر.: قطبَین، مثنایِ قطب] (اِ.) (جغرافیا) دو قطب شمال و جنوب. ← قطب (مِ. ۱): **معیشت کل فِرَق از قطبین تا خط استوا بر یک منوال... محال است.** (مخبرالسلطنه ۵۰۰) ○ **در قطبین کُره نه ساعت موجود است نه روز.** (طالبوف[۲] ۷۰)

قطر qatr [عر.] (اِ.) (قد.) باران: **سیل... و قَطر... چون... روز در شب می‌پیوست و شب در روز تا به درِ شهرستانه رسید.** (جوینی[۱] ۲/۴۷) ○ **مانند یکی جام یخین است شباهنگ/ بزدوده به قَطر سحری چرخ کیانیش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵)

قطر qotr [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) خطی که دو نقطه از محیط دایره را به‌هم وصل می‌کند و از مرکز دایره می‌گذرد.



۲. (ریاضی) خطی که دو رأس غیرمجاور در یک چند ضلعی محدب را به‌هم وصل می‌کند.



۳. (چاپ‌ونشر) ضخامت کتاب، مجله، و مانند آنها: **لابد هفت‌هشت مجلهٔ دیگر به همین قطع و همین قطر لازم هست تا...** (زرین‌کوب[۴] ۶۵۶) ۴. تنومندی؛ کلفتی: **پیرمردی را به این سن و قطر و تواره از دار دنیا [بِبَر].** (مستوفی ۳/۴۵۰) ۵ خطه؛ سرزمین؛ ناحیه: **در هر قطری از اقطار... نابغه‌ای در آسمان فضل و کمال ظهور می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۹) ○ **تمناکرده‌بودند که از قطر جهرم نقل به‌جای دیگر شدی.** (قطب ۵۶۰) ۶. (ورزش) هریک از مجموعهٔ خانه‌های موربِ صفحهٔ شطرنج.

◻ ~ِ **ظل** (ریاضی) سکانت ←.

◻ ~ِ **ظل تمام** (ریاضی) کسکانت ←.

قطرات qatarāt [عر.، جِ. قطَرَة] (اِ.) قطره‌ها؛ چکه‌ها. ← قطره (مِ. ۱): **قطرات امطار بر بوادی و بحار... برابر بارد.** (آقسرایی ۳۲۷) ○ **هوا صافی شود و ابر نمانَد هنوز قطرات باران همی‌چکد.** (ناصرخسرو[۲] ۴۶)

قطران qatrān [عر.] (اِ.) (مواد) فراوردهٔ سیاه‌رنگ حاصل از تقطیر زغال‌سنگ، چوب، نفت‌خام، یا سایر مواد آلی: **نسیم خنکی می‌وزید که آغشته به بوی پرک، بوی قطران و روغن‌ماهی بود.** (هدایت[۹] ۸۹) ○ **این چوب را، یک‌سر در آتش می‌گذاریم و از دیگر سر آن قطران بیرون می‌آید.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱) ○ **شبی تاریک و آلوده به قطران/ سیاه و سهمگین چون روز هجران.** (فخرالدین‌گرگانی ۸۷)

قطرانی q.-i [عر.فا.] (صنـ. منسوب به قطران) (قد.) (مجاز) سیاه‌رنگ: **لباس قطرانی پوشیدمی.** (بحرالفوائد ۹۸)

قطرب qotrob [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) داءالرقص ←: **چو قطر فلک روزوشب بی‌قراری/ چو قطرب همه عمر در اضطرابی.** (؟: جوینی[۱] ۲۵۸/۲)

قطرت qatrat [عر.] (اِ.) (قد.) قطره (مِ. ۱) ←: **مروارید چه بوده‌است؟ گفتند: قطرتِ باران نیسانی که صدف گرفته‌است.** (جامی[۸] ۳۷۱)

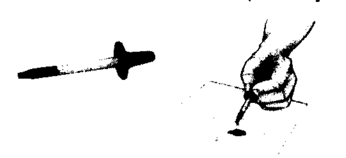
قطرم qatram [عر.] (اِ.) (گیاهی) پونه‌سا ←.

قطره qatre [عر.: قطرَة] (اِ.) ۱. مقدار کمی از مایع که از جایی بچکد یا تراوش کند؛ چکه: **قطره‌ای درشت بر گودنای پرهٔ بینیش نشسته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۲۳) ○ **صد کاسه انگبین را یک قطره بس بُوَد/ زان چاشنی که در بنِ دندان ارقم است.** (؟: وراوینی ۲۳۸) ۲. (پزشکی) نوعی داروی مایع برای چکاندنِ مقدار کمی از آن در چشم، گوش، بینی، یا دیگر اعضای بدن. ۳. (مجاز) نماد کوچکی و حقارت: **قطره‌ای، از قعر دریا دَم مزن/ ذره‌ای، از مِهر والا دَم مزن.** (مغربی[۲] ۳۰۴)

☞ ▫ ~ ~ به‌صورت قطره‌ها: **توی فنجان‌هایش قطره‌قطره... قهوهٔ سیاه و تلخی... می‌ریخت.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۸) ○ **... / قطره‌قطره جمع گردد وآن‌گهی دریا شود.** (ناصرخسرو: دهخدا[۳] ۱۱۶۳)

قطره‌ای q.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قطره) به‌صورت قطره: آبیاریِ قطره‌ای. نیز ← چسب ▫ چسب قطره‌ای.

قطره‌چکان qatre-ček-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) ابزاری شیشه‌ای یا پلاستیکی برای برداشتنِ مقدار خیلی کمی از یک مایع که قطره‌قطره در جایی می‌ریزند: **چون قطره‌چکان... اندوختهٔ دهان خویش را بر مصالح بنّایی خود می‌ریخت.** (نفیسی ۳۸۵) ○ **فریدون... در فنجان با قطره‌چکان دوا درست کرد.** (هدایت[۹] ۱۲۸)



قطره‌طلا qatre-talā [عر.عر.] (اِ.) (گیاهی) نوعی آلوزرد. ← آلو (مِ. ۱).

قطری qotr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قطر، ق.) از قطر: **بُرِش قطری، پاس قطری.** ○ **کاغذ را قطری بُرید.**

قطزن qat-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (خوش‌نویسی) ۱. چاقوی کوچک برای بریدن و تراشیدن سرِ قلم‌ها؛ قلم‌تراش: **قطزن و قیچی مخصوص او در [توطی] جا داده شود.** (شهری[۲] ۶۹/۱) ○ **قطزن و قاشق و قلم همهٔ اینها را تصرف مالکانه کردم.** (میرزاحبیب ۵۷۰) ۲. قطعه‌ای از چوب محکم، عاج، استخوان، و مانند آنها که نوک قلم را هنگام قط زدن روی آن می‌گذارند و با قلم‌تراش می‌بُرَند.

قطع qat' [عر.] (اِمصـ.) ۱. بریدن و جدا کردن چیزی از جایی: **اگر تا فردا جواب کاغذ مرا نداده، آسوده‌ام نکردید مثل اکل‌میته و قطع عضو لابد مانده به سفارت آمریکا خواهم رفت.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۸) ○ **نه قطع است و نه وصل و نه زیان است و نه سود.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۱) ۲. متوقف شدن؛ توقف: **مردن، نفَس نکشیدن و قطع نبض و ازکار افتادن قلب نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۳) ۳. (صـ.) (گفتگو) قطع‌شده؛ منقطع: **آب قطع است.** ○ **برق قطع بود.** ۴. (اِ.) (چاپ‌ونشر) اندازهٔ طول و عرض کتاب، کاغذ، عکس، و مانند آنها: **یک چاپ به قطع کوچک از این کتاب، بنده دارم.** (مینوی[۲] ۱۱) ○ **اگر روزنامه قطعش کوچک و مطالبش مفید شد... بیش‌تر دوام خواهد نمود.** (عشقی ۱۶۸) ۵. (اِمصـ.) (قد.) پیمودن؛ طی

کردن: **سمند بلندت به قطع مراحل/ کند با کُمیت فلک هم‌عنانی.** (وحشی: معین) **۶.** (قد.) ازبین بردن: **ازالهٔ عوایق و قطع موانع که سالک را از حرکت سلوک بازدارند.** (← جمال‌زاده[۱۲] ۹۲/۱) ○ **فرنگان... به‌جای قطع نسل خوک و گراز... شنیده‌ام که خوک‌چران خاص و طویلهٔ مخصوص دارند.** (میرزاحبیب ۲۸۰) **۷.** (قد.) (مجاز) بریدگی از دین؛ بی‌دینی: **هرکجا منع آمد، قطع آمد و هرکجا که قطع آمد، کفر آمد.** (افلاکی ۶۵۷) **۸.** (قد.) قطع طریق. ← قطع طریق: **هرکه علم بداند و بدان کار نکند به‌منزلت کسی باشد که مخافت راهی می‌شناسد اما ارتکاب کند تا به قطع و غارت مبتلا گردد.** (نصرالله‌منشی ۴۰) **۹.** (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مقطوع. ← مقطوع (مِ. ۳): **قطع در مستفعلن آن است که نون بیندازی و لام را ساکن گردانی مستفعل بماند به‌سکون لام، مفعولن به‌جای آن بنهی.** (شمس‌قیس ۵۶)

○ ~**امید شدن از کسی (چیزی)** ازبین رفتن امید دربارهٔ او (آن): **کار از کارش گذشته از حیاتش قطع‌امید شده.** (شهری[۲] ۱۸۴/۳)

○ ~**امید کردن از کسی (چیزی)** ناامید شدن دربارهٔ او (آن): **ترجیح می‌داد بمیرد، از ما قطع‌امید کرده‌بود.** (← میرصادقی[۸] ۱۵۵)

○ ~ **بازوبندی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۲×۳ سانتی‌متر. قرآن قطع بازوبندی را اغلب در محفظه‌ای قرار داده به بازو می‌بندند.

○ ~ **بغلی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ تقریبی ۸×۱۲ سانتی‌متر.

○ ~ **بیاضی** (چاپ‌ونشر) کتاب و دفتری که از طول باز می‌شود و از عرض، شیرازه‌بندی و ته‌بندی می‌شود.

○ ~ **پالتویی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۰×۲۰ سانتی‌متر.

○ ~ **تیموری** (چاپ‌ونشر) (قد.) ○ قطع سلطانی ←.

○ ~ **جانمازی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۸×۱۲ سانتی‌متر. نسخه‌های قرآنی و کتاب‌های دعا را با این قطع تهیه می‌کنند که برای جا دادن در جانماز مناسب باشد.

○ ~ **جیبی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۱×۱۶/۵ سانتی‌متر.

○ ~ **حمایلی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۸×۱۲ سانتی‌متر با قطر بیش‌تر. نسخه‌هایی که در این قطع فراهم می‌شد، به‌صورت حمایل روی لباس زیرین می‌آویختند.

○ ~ **خشتی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ رقعی با طول و عرض مساوی. بیش‌تر نسخه‌های بازمانده از قدیم به این قطع است.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مطمئن بودن؛ یقین داشتن: **آیا قطع داری آن افرادی که احتمالاً ازطرف مقابل کشته شده‌اند، همه مجرد بوده‌اند؟** (دهخدا[۲] ۳۵۵/۲)

○ ~ **دعاوی** (حقوق) رسیدگی به دعوا و صدور حکم؛ حل‌وفصل دعاوی در دادگاه: **اساس این اداره... قطع دعاوی ازروی شرع است.** (طالبوف[۲] ۱۹۵)

○ ~**رابطه کردن (نمودن)** پیوند و معاشرت را ازبین بردن؛ ترک رابطه کردن: **شما چه‌طور توانستید با پدرومادرتان قطع‌رابطه کنید؟** (میرصادقی[۹] ۷۰) ○ **ناچار است بیش‌از گذشته باگذشتهٔ خود قطع‌رابطه کند.** (آل‌احمد[۳] ۱۰۹)

○ ~ **رُبعی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۲×۱۹ سانتی‌متر.

○ ~ **رحلی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۲۲×۲۵ سانتی‌متر هنگام مطالعه، آن را برروی رحل می‌گذاشتند و باز و بسته می‌کردند. نسخه‌هایی از قرآن‌مجید، شاه‌نامهٔ‌فردوسی، مثنوی مولوی، و بعضی‌از دیوان‌های شعری و کتاب‌های لغت به این قطع است.

○ ~ **رحلی بزرگ** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۳۴×۵۸ سانتی‌متر. ← ○ قطع رحلی.

○ ~ **رحلی کوچک** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۶×۲۷ سانتی‌متر. ← ○ قطع رحلی.

○ ~ **رحِم** (قد.) ترک رابطه با خویشاوندان: چون

نبُوَد خویش را دیانت و تقوا/ قطع رحِم بهتر از مودت قربیٰ. (سعدی[۲] ۱۰۶)

□ ~ِ **رقعی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۴ × ۲۲ سانتی‌متر.

□ ~ِ **زائد** (قد.) (ریاضی) هذلولی ←.

□ ~ِ **سلطانی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۳۰ × ۵۰ سانتی‌متر؛ قطع تیموری. ◊ نسخه‌هایی با این قطع را برای کتاب‌خانه‌های رسمی یا برای شاهان می‌ساختند.

• ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. بریده شدن: عزت‌الله‌خان... دستش زیر ماشین کارخانه قطع شده‌بود. (میرصادقی[۲] ۱۰۳) ○ سیم تلگراف شیراز ـ طهران قطع شد. (مصدق ۱۲۶) ۲. متوقف شدن؛ بند آمدن: پهلویم به سنگ خورد و چنان درد گرفت که نفَسم داشت قطع می‌شد. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۶) ○ در همین‌جا مذاکرات قطع شد. (مصدق ۱۸۶) ۳. تمام شدن؛ به‌آخر رسیدن: در این لحظه آرزو می‌کردم که زندگیم قطع بشود. (هدایت[۱] ۱۰۸)

□ ~ِ **طریق** (قد.) در راه به مسافران تاختن و اموال آنان را بردن؛ راه‌زنی: امیرحسین پیوسته به قطع طریق اقدام نمودی. (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۲۰۱/۵) ○ کارهای ناپاک از قطع طریق و غیر آن. (جوینی[۱] ۵۷/۱)

• ~ **کردن** (مص.م.) ۱. بریدن: راه‌آهن بغداد را اعراب قطع کرده‌اند. (مصدق ۲۳۴) ۲. از ادامهٔ کاری جلوگیری کردن؛ متوقف ساختن: زن ناشناس یک‌مرتبه حرفش را قطع کرد. (علوی[۱] ۱۰۰) ○ از خدا خواست که روزیِ او را از این ممر قطع کند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۹) ۳. (مص.ل.) (مجاز) یقین کردن: از نفْس عبارت می‌تواند که قطع کند که این کلام امام است یا نه. (تقی‌زاده: نجفی: بهائیان ۳۷) ۴. (مص.م.) پیمودن؛ طی کردن: پسر... خیابان شاه را قطع می‌کند و وارد خیابان پشتی... می‌شود. (دیانی ۴۳) ○ بادیهٔ هستی را به قدم صدق یک‌بارگی قطع کند. (بخارایی ۶۴) ○ من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه/ قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم. (حافظ[۱] ۲۱۷) ۵. (گفتگو) فیصله دادن؛ به‌انجام رساندن: جرئت نمی‌کرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند. (هدایت[۹] ۸۶) ۶. (قد.) در راه، به مسافران تاختن و اموال آنان را بردن؛ راه‌زدن: سوی حج رانی و در بادیه‌ام قطع کنی؟!/ اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی؟! (مولوی[۲] ۱۶۰/۶)

□ ~ِ **مخروطی** (ریاضی) مقطع مخروطی. ← مقطع □ مقطع مخروطی.

□ ~ِ **مکافی** (قد.) (ریاضی) سهمی ←.

□ ~ِ **ناقص** (قد.) (ریاضی) بیضی ←.

□ ~ِ**نظر** ۱. صرف‌نظر. ← صرف □ صرف‌نظر: قطع‌نظر از این‌که... مقایسه و سنجیده شود. (مطهری[۵] ۱۲۹) ۲. (قد.) به‌جز: قطع‌نظر از آواز تفنگ صدای احدی برنمی‌آید. (شوشتری ۳۲۴)

□ ~ِ**نظر کردن (نمودن)** صرف‌نظر کردن: از آنها قطع‌نظر کرده... و چشم [پوشید.] (کلانتر ۱۷) ○ او... به عشرت مشغول می‌بود و از مصالح مملکت قطع‌نظر نموده. (آقسرایی ۲۵)

□ ~ِ **نیم‌ربعی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۰ × ۱۸ سانتی‌متر.

□ ~ِ **وزیری** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۶ × ۲۳/۵ سانتی‌متر.

□ ~ِ **وزیریِ بزرگ** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۲۰ × ۲۶ سانتی‌متر.

□ ~ِ **وزیریِ کوچک** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۳ × ۲۰ سانتی‌متر.

□ ~ **و فصل** فیصله یافتن؛ حل‌وفصل: به‌واسطهٔ قطع‌وفصل سریع نه فقط محکوم‌له، بلکه محکوم‌علیه هم کمتر اظهار عدم رضایت می‌نمود. (مصدق ۲۸) ○ در قطع‌وفصل کارهای بنده تندوتیز... باش. (قائم‌مقام ۲۲۹)

□ ~**ویقین** اطمینان: ما دراین‌باب قطع‌ویقین حاصل نکردیم و او هم هرگز پرده ازروی معما برنداشت. (مینوی[۳] ۱۷۲)

□ **به طورِ** ~ بااطمینان کامل؛ یقیناً: به‌طور قطع این پیش‌آمد انجام گرفته و یک ثانیه خوابم برد. (هدایت[۸] ۱۲۸)

قطعاً qat'.an [عر.] (ق.) به‌طور قطع؛ حتماً؛ مطمئناً: **قطعاً کارمندان برجستهٔ فرهنگستان هم در دل خود با من هم‌عقیده می‌باشند.** (هدایت[۶] ۸۷) ○ **اگر این وسیله اثر کند، قطعاً برای آزادی همه خواهد بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۵)

قطعات qa(e)ta'āt [عر.: قِطعات، جِ. قِطعَة] (اِ.) قطعه‌ها. ← قطعه: **پاره‌یی از قطعات آن کتاب با... تربیت، مخالف بود.** (زرین‌کوب[۳] ۴۱) ○ **پهلوان تمام قطعات اسلحهٔ خود را جمع کرد.** (قاضی ۳۱)

قطع‌نامه qat'-nāme [عر.فا.] (اِ.) نتیجهٔ حاصل از یک گردهم‌آیی دربارهٔ امری معمولاً به‌صورت مکتوب: **قطع‌نامهٔ نخستین کنفرانس دانشجویان پزشکی.** ○ **قطع‌نامه‌هایی تهیه و تنظیم شده به خارج از کشور... تلگراف می‌گردید.** (شهری[۲] ۲۱۸/۳) ○ **زمین تشنه آب می‌خواهد نه کمیسیون و... نظام‌نامه و قطع‌نامه.** (جمال‌زاده[۱] ۲۳۲)

قطعه qa(e)t'e [عر.: قِطعَة] (اِ.) ۱. بخش یا قسمتی از هرچیزی؛ تکه: **حال او در آن دَم... به قطعهٔ بزرگی از دنبهٔ خوک که در فشار بین دو صندوق چوبین له شده‌باشد [می‌مانست.]** (قاضی ۱۰۹۵) ۲. (فنی) ابزاری که جزئی از یک دستگاه است و در آن جای مخصوص دارد: **قطعه‌های ماشینِ تراش را سوار کرد.** ○ **اگر دیدی قطعه‌ای جا نمی‌افتد، بینداز کنار.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۸۱) ۳. واحد شمارش بعضی چیزها: **دو قطعه عکس، چهار قطعه زمین، سه قطعه جواهر، یک قطعه فرش، صد قطعه مرغ و خروس و ماهی، چند قطعه اسکناس.** ○ **یک قطعه قالی سرتاسری... اتاق را مفروش می‌کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹) ○ **یک قطعه اسکناس... گم شد.** (مخبرالسلطنه ۱۷) ○ **یک قطعه نشان مرتبهٔ اول سرتیپی... مرحمت و عنایت فرمودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۹۹) ۴. (ادبی) چند بیت هم‌وزن و هم‌قافیه که در مصراع اولِ بیت اول، قافیه رعایت نمی‌شود. و معمولاً در یک مضمون سروده می‌شود: **چندین قطعه و قصیده... به‌صورت وصف و لغز و معما ساختیم.** (خانلری ۳۱۱) ○ **خدا بیامرزد انوری را یک قطعه را خوب گفته است.** (قائم‌مقام ۱۱۶) ۵. (ادبی) هرنوع شعر شامل چند بیت یا فقره: **قطعه‌ای به‌صورت کوتاه و بلند به سبک نیما سروده‌بود.** ○ **گر ز من یاد آوری بنویس آنجا قطعه‌ای / سعدیا آن گفته‌های آب‌دارت خیر باد.** (سعدی[۳] ۶۸۴) ۶. (موسیقی) اثر موسیقایی، بدون ذکر دقیق‌تر مشخصات، و نسبتاً کوتاه: **قطعه‌ای هم به‌نام فانتزی ماهور برای پیانو نوشته[است.]** (مشحون ۵۲۶) ○ **در رستوران و قهوه‌خانه‌های موزیک‌دار قطعهٔ خداحافظی... رواجی دارد.** (مستوفی ۱۳۴/۲) ۷. (ریاضی) شکلی محدود به کمانی از دایره، و وتر این کمان. ۸. (ریاضی) جسم محدود به یک منطقهٔ کروی و دو قاعدهٔ آن. ۹. (خوش‌نویسی) ورق کاغذ که تصویرگران و خوش‌نویسان آن را با نقش و خطی زیبا می‌آرایند.

□ ~ ~ به‌صورت قطعه‌ها: **شیشه‌های رنگی قطعه‌قطعه در لای بُرش‌های مقوّس چوب ترکیب شده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۵)

□ ~ ~ **شدن** به‌صورت تکه‌هایی درآمدن؛ تکه‌تکه شدن؛ ریزریز شدن: **وای به‌حال کسی بود که ناخودآگاه دست به‌سوی سیدی بلند بکند... در اندک زمانی به‌دست مردم قطعه‌قطعه می‌شد.** (شهری[۲] ۴۳۸/۴)

□ ~ ~ **کردن** به‌صورت تکه‌هایی درآوردن؛ تکه‌تکه کردن؛ ریزریز کردن: **اگر سر مرا بِبُرند و مرا قطعه‌قطعه و ریزریزم بکنند، به حکومت رأی نمی‌دهم.** (مصدق ۲۲۷) ○ **در مکزیک زانیه را پس‌از ثبوت قطعه‌قطعه کرده تناول می‌نمودند.** (مخبرالسلطنه ۱۳۰)

قطعة‌الفرس qa(e)t'at.o.l.faras [عر.: قِطعَة‌الفرس] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان که بین دلفین و فرس اعظم قرار گرفته‌است.

قطعه‌بندی qa(e)t'e-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.:) ۱. تقسیم زمین به‌اندازه‌های مختلف: **قطعه‌بندی باغ‌ها، قطعه‌بندی زمین‌های کشاورزی.** ۲. سرهم کردن تکه‌ها و قطعه‌های چیزی؛ مونتاژکردن:

تطعه‌بندی کامپیوترش را خودش انجام داد.

قطعه‌نویس qa(e)t'e-nevis [عر.فا.] (صف.) (خوش‌نویسی) ویژگی خوش‌نویسی که در نوشتن قطعه مهارت دارد. ← قطعه (مِ.۹).

قطعه‌نویسی q.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (خوش‌نویسی) عمل نوشتن قطعه. ← قطعه (مِ.۹): **خوش‌نویسان... در بیش‌تر کتاب‌خانه‌های رسمی و دستگاه‌های حکومتی مشغول به کتابت، نسخه‌نویسی و قطعه‌نویسی [بوده‌اند.]** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۳)

قطعی qat'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قطع) ۱. حتمی؛ یقینی: **مرتضیٰ باز هم... نمی‌خواست جواب قطعی بدهد.** (علوی۲ ۱۳۱) ○ **مثل این‌که تصمیم او قطعی و تغییرناپذیر بود.** (هدایت۹ ۴۶) ○ **حکما نیز بنابر آن‌که در اقالیم سبعه محصور بودند، بر این قول حجت قطعی ندارند.** (لودی ۲۴۴) ۲. دائمی: **در حوالی شهر نیز از قطعی و فصلی، زنان دیگری زیر سر داشته.** (جمال‌زاده۴ ۳۷/۱) ۳. (حامص.) (فنی) اشکالی در سیستم برق، به‌ویژه در برق خودرو که در آن، به‌دلیل پاره شدن سیم یا شُل شدن اتصال در یک نقطه، برق، قطع می‌شود. ۴. قطع بودن: **امروز قطعی آب داشتیم.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) حتمی شدن: **وجود خدا برایش قطعی شد.** (مطهری۵ ۲۷۰)

قطعیت qat'.iy[y]at [عر.: قطعیَّة] (اِمص.) ۱. قطعی بودن؛ حتمی بودن: **قطعیت این موضوع برای من کاملاً واضح و روشن است.** ○ **دولت انگلستان با قطعیت هرچه‌تمام‌تر، تعهداتی را... تکرار می‌نماید.** (مستوفی ۱۸/۳) ۲. (قد.) گسستگی؛ بریدگی: **نه نیز هیچ پیغامبر را بیم قطعیت بُوَد از خدای تعالی.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۶۸) ○ **او را بدان از خدای عزوجل بُعدی یا قطعیتی باشد.** (احمدجام۱ ۱۴۲)

□ ~ **بخشیدن به امری** به مرحلهٔ قطعی درآوردنِ آن؛ حتمی ساختن آن: **بالاخره به تصمیمش قطعیت بخشید.**

قطف qatf [عر.] (اِمص.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مقطوف. ← مقطوف.

قطف qataf [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سلمه‌تره ←: **غذاهای شکم نرم‌کننده چون روغن‌ها خاصه روغن شیره و... قطف.** (اخوینی ۱۵۷)

قطمیر qetmir [عر.] (اِ.) (قد.) پوستهٔ تخم خرما، و به‌مجاز، چیز بسیار کوچک؛ چیز بسیار کم: **چون من حقیر کمتر از قطمیری چه باید بگوید.** (جمال‌زاده۸ ۶) ○ **نه اوج قدر تو افلاک دید و نه انجم/ نه وام جود تو قنطار داد و نه قطمیر.** (انوری۱ ۲۵۴) نیز ← نقیر □ نقیر و قطمیر.

قطن qotn [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) پنبه (مِ.۱) ←: **دو مثقال کافور رَباحی در وی اندازند و سرش به قطن بپوشند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۶۱)

قطنی q.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قطن) (قد.) ۱. پنبه‌ای. ۲. (اِ.) نوعی پارچهٔ ابریشمی: **قباهای قطنی و دارایی و دستار داده...** (اسکندربیگ ۷۷۵)

قطور qatur [از عر.] (صـ.) دارای قطر زیاد؛ کلفت؛ ضخیم: **ازمیان دیوارهای قطور و سبز... رفتند.** (گلشیری۱ ۱۸) ○ **کشیش پرسید: آن کتاب قطور چیست؟** (قاضی ۵۲) ○ **از علف‌های جگن طناب‌های قطور قوی می‌تابند.** (نظام‌السلطنه ۱۱۹/۱)

قطونا qe(a)tunā [معر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفرزه ←: **بذر قطونا به‌خوردش [داد.]** (شهری۱ ۳۶۰) ○ **بذر قطونا را در آب ریزند تا لعاب بدهد.** (رستم‌داری: کتاب‌آرایی ۳۴۰)

قطیع qati' [عر.] (اِ.) (قد.) گلهٔ گوسفند یا گاو: **از قطیع منقطعان الی‌الله چه نصیب گرگ آمده و چه برای خدا بازمانده؟** (قطب ۱۸۴)

قطیعت qati'at [عر.: قطیعة] (اِمص.) (قد.) قطع کردن رشتهٔ ارتباط و دوستی: **از تقریب هشت کس حذر واجب است: ... آن‌که راه قطیعت و غدر، پیش او گشاده و سهل نماید.** (نصرالله‌منشی ۳۲۵)

قطیعه qati'e [عر.: قطیعَة] (اِ.) (قد.) ۱. قطعه‌ای از زمین که به کسی واگذار می‌کردند تا از درآمد آن زندگانی کند: **یکی زمینی بود که به‌عنوان قطیعه می‌دادند و مِلک رقبهٔ آن شخص می‌شد.** (مینوی۲ ۲۳۳) ۲. (اِمص.) بریدن از خویشاوندان و دوستان؛

جدایی: خوف قطیعه چه گویم که دل ما را چگونه پاره‌پاره می‌سازد. (قطب ۲۴۴)

قطیفه qatife [عر.: قطیفة] (اِ.) (قد.) ۱. پارچهٔ پُرزدار که پس‌از بیرون آمدن از حمام، بدن را با آن خشک می‌کنند؛ حوله: هرکس قطیفه‌ای داشت که درنزد سرای‌دار حمام... حفظ می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ○ با قطیفه خود را خشک می‌کند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۵۱) ۲. پارچهٔ پرزدار: خیال فاسد باقندگان و معنی من/ چو جامه خواب پک است و قطیفهٔ اخضر. (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱]: پُک) ○ برزند شهری است... [که] از وی جامهٔ قطیفه خیزد. (حدودالعالم ۱۵۹)

قعده qa'de [عر.: قعدَة] (اِ.) (قد.) نشیمن‌گاه؛ جایگاه: عشق‌ها داریم با این خاک، ما/ زان که افتادست در قعدهٔ رضا. (مولوی[۱] ۳۳۷/۲)

قعده qa'(o')de [عر.: قعدَة] (اِ.) (قد.) آنچه بر آن سوار می‌شوند از اسب و خر؛ مرکب: قدح قعده کن، ساتگینی جنیبت/ کز این دو، جهان تنگ میدان نماید. (خاقانی ۱۲۸) ○ بر فرش فنا، به قعده ننشینم/ در باغ بقا، چو سرو بگرازم. (سنایی[۲] ۳۷۲)

قعر qa'r [عر.] (اِ.) ۱. پایین‌ترین قسمت یک جای گود؛ ته؛ بن: در قعر چنین چاه ویل... هزاران کوه... دهان گشوده‌باشد. (جمال‌زاده[۶] ۱۶۸) ○ .../ تو را ز اوج بلندی به قعر چاه کنند. (پروین‌اعتصامی ۲۵۰) ○ قیامت که نیکان بر اعلیٰ رسند/ ز قعر ثریٰ بر ثریا رسند. (سعدی[۱] ۱۸۹) ۲. (مجاز) نهانی‌ترین جای چیزی؛ عمق: عرق زمین بود... از قعر تاریکی بیرون می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ○ چشمان مهین درآن‌موقع خیلی سرخ شده و اندوه فوق‌العاده زیادی در قعر آن نمایان بود. (مشفق‌کاظمی ۳۲)

قعقع qa'qa' [عر.: قعقعَة] (اِصو.) (قد.) صدای برخورد اسلحه و مانند آن؛ قعقعه: امل، جهان ز قعقع سلاح وی/ اجل، دوان به سایهٔ لوای او. (بهار: گنج ۳۴۸/۳) ○ بانگ اسپان در مصاف و قعقع کوپال و گرز/ خوش‌تر از آوای نای بانگ مزمر یافته. (؟: زیدری ۲۰)

قعقعه qa'qa'e [عر.: قعقعَة] (اِصو.) (قد.) ۱. قعقع: درو‌قت... قعقعهٔ سلاح و ولولهٔ اجناد و... زیر لحاف و بستر خزیده. (زیدری ۴۰) ۲. صدای برخورد استخوان‌ها: می‌گویند که چون بایزید نماز می‌کردی، قعقعه از استخوان سینهٔ وی بیرون می‌آمدی. (جامی[۸] ۵۵) ○ بایزید در مسجد نماز می‌کرد قعقعه از استخوان صدر اوی بیرون می‌آمدید و می‌شنودندید از هیبت حق. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۰۵)

قعود qo'ud [عر.] (اِمص.) ۱. نشستن؛ جلوس؛ مقِ. قیام: کار به این سهولت نیست که مثلاً با یک قیام و قعود معمولی اکثریت خاتمه یابد. (مستوفی ۵۹۵/۳) ○ بدان مجمع در صدور و ورود و قیام و قعود بر سیرهٔ فرنگان بایست بود. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۹/۱) ۲. (فقه) نشستن در نماز برای تشهد و سلام: مؤذن... به آواز بلند آغاز و انجام خطبه و انعال نماز را از قیام و قعود و سجود و رکوع [را] به آنها [می‌رساند.] (شوشتری ۷۳) ○ از ثریٰ تا به ثریا به عبودیت او/ همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود. (سعدی[۳] ۷۹۳) ۳. (قد.) سکونت؛ اقامت: عرب را که در دجله باشد قعود/ چه غم دارد از تشنگان زَرود؟ (سعدی[۱] ۱۷۴)

• ~ کردن (فرمودن) (مصـ.ل.) (قد.) نشستن؛ جلوس کردن: امیر... بر چنان تختی که ذکرش گذشت، قعود فرمود. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۵) ○ حقیر در فاصلهٔ بعیدی از منبر... قعود کرده‌بودم. (علوی[۲] ۱۱۰)

قعیر qa'ir [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار گود؛ عمیق: آن جای‌گاه چاهی دید عمیق... مغاکی ژرف‌پایانِ قعیر. (وراوینی ۱۴۴)

قفا qafā [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پسِ گردن؛ پشت گردن: دستش را بلند کرد و ضربت محکمی بر قفای [او] نواخت. (قاضی ۳۳) ۲. پشت: مادرها بالاخره مجبور می‌شدند نورچشمی را [به] قفا بخوابانند و تاشق‌تاشق دوا را به حلق آنها بکنند. (مستوفی ۱۶۰/۱ ح.) ○ درحال جوابی مختصر، چنان‌که مصلحت دید، بر قفای ورق نبشت و روان کرد. (سعدی[۲] ۷۷) ۳. دنبال؛ پی: به دیگ حادثه روزی گَرم بجوشانند/ شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است. (پروین‌اعتصامی ۱۹۶) ○ لوا به‌دست سواری دادند در قفای رسول می‌آورد. (بیهقی[۱] ۵۲) ۴.

پشت سر؛ غیاب: باز از شماتت اعدا می‌اندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا درحق عیال بر عدم مروت حمل کنند. (سعدی[۲] ۷۰) ۵. پس‌گردنی، و به‌مجاز، عذاب و عقوبت: منازعان قفا یابند و نیازمندان عطا. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۱۴) ○ بلغ را هیچ قفایی چو وفات تو نبود/ آخر ای دورِ فلک وقت بدان این‌چه قفاست. (انوری[۱] ۴۷) ○ مرد باید... اگر از فلک قفایی رسد، به‌گردن بگیرد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۶۱) ۶. بالا؛ روی: پیلی را دیدند، بنگریستند، کودکی بر قفای پیل بود خفته. (بیهقی[۱] ۷۵۱)

• ~ خوردن (مص.ل.) (قد.) پس‌گردنی خوردن، و به‌مجاز، آسیب دیدن: قفا خورند و ملامت بَرَند و خوش باشند/ شب فراق به‌امید بامداد وصال. (سعدی[۴] ۷۱۴) ○ از خویشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسانند از آن یک قفا که خورده‌اند. (بیهقی[۱] ۷۶۸)

• ~ دریدن (مص.م.) (قد.) جامهٔ کسی را از پشت دریدن، و به‌مجاز، بی‌آبرو کردن: خلعت‌ها دادند و گروهی را برکندند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد. (بیهقی[۱] ۱۹۲)

⊙ **~ زدن** (قد.) پس‌گردنی زدن: شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی/ می‌فرستد یا قفایی می‌زند. (سعدی[۴] ۴۴۴) ○ وی را قفایی چند سخت قوی بزدند و قباش پاره شد. (بیهقی[۱] ۱۹۸)

• ~ فروکوفتن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) پس‌گردنی زدن: قفایی فروکوفت بر گردنش/ ببخشید درویش پیراهنش. (سعدی[۱] ۱۷۶)

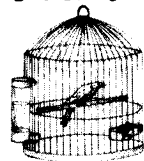
▫ **~ی چیزی خوردن** (قد.) (مجاز) عقوبت آن را دیدن: متعدیان به‌حکم کثرتِ سواد در وی تصرف می‌کردند و آخرالامر هریک قفای آن خوردند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸)

قفار qefār [عر.، جِ. قَفر] (اِ.) (قد.) بیابان‌ها: قطرات امطار بر... فلوات و قفار برابر می‌بارد. (آقسرایی ۳۲۷) ○ سپردم بدو من قفاری که گفتی/ نشسته‌ست دیوی به زیر هر اصلی. (منوچهری[۱] ۱۴۱)

قفایی qaf[f]ā-y(')-i [؟] (صـ.) (گفتگو) رنگ بنفش روشن مایل به صورتی: لباسی به‌رنگ قفایی خوش‌رنگ پوشیده‌بود.

قفر qafr [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌آب‌وعلف و خشک (بیابان): بادیهٔ حجاز... بیابانی قفر و خشک گردید. (کدکنی ۳۷۰) ○ شاید در بیابان قفری، آوا سر داده‌بود یا برسر چاهی. (دانشور ۲۷) ○ همه سرسبزی خان باد کزو منزل قفر/ چمن و بید و گل و سرو خرامان باشد. (؟ وصاف: گنجینه ۲۴۷/۴)

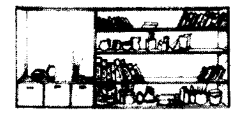
قفس qafas [معر. از یو.] (اِ.) ۱. جعبه یا اطاقکی از چوب و آهن با دیوارهای مشبک که برای نگه‌داری یا جابه‌جایی حیوانات زنده از آن استفاده می‌کنند: قفس آهنین بزرگی را... می‌آوردند



که نره پلنگی در آن در جست‌وخیز بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۴) ○ طوطی‌ای با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می‌برد. (سعدی[۴] ۹۳) ۲. (مجاز) زندان. ← قفص (مِ. ۲).

▫ **~ِ سینه (جانوری)** قفسهٔ سینه. ← قفسه ▫ قفسهٔ سینه: قفس سینه را از امواج هوای لطیف... آکنده ساختم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۱)

قفسه q.-e [معر.فا.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای از چوب یا فلز و یا مواد دیگر که با صفحات افقی به طبقات متعدد تقسیم می‌شود و کتاب یا چیزهای دیگر را در آن قرار می‌دهند: در قفسه‌های روبه‌رو بیش‌تر پوشه بود. (گلشیری[۱] ۱۰۵) ○ دیوان حافظ... را... ازروی قفسهٔ کتاب‌خانه [برداشت.] (جمال‌زاده[۱۶] ۹۷)



۲. (قد.) جایی دربالای منار مسجد که در آن اذان می‌گویند؛ مئذنه. ← قفصه.

▫ **~ٔ سینه (جانوری)** بخشی از بدنِ مهره‌داران

بین گردن و دیافراگم که قلب، ریه‌ها، مری و اندام‌های وابسته به آنها در آن قرار گرفته‌اند.
▫ ~ **صدری** (جانوری) ▫قفسهٔ سینه ↑.

قفسه‌بندی q.-band-i [معر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل طبقه‌بندی کردنِ دیوار یا کمد و یا جاهای دیگر، برای قرار دادن اشیای مختلف در آن: **دیوارهٔ اتاقش قفسه‌بندی بود و توی آنها شیشه‌های مختلف... گذارده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ۲. (اِ.) مجموعهٔ طبقات برای گذاشتن اشیای مختلف در آنها: **قفسه‌بندیِ مجهزی برای عطاری تهیه کرد.** (شهری[۱] ۱۹۴)

قفسه‌ساز qafas-e-sāz [معر.فا.فا.] (صف.) آن‌که قفسه می‌سازد؛ سازندهٔ قفسه.

قفسه‌سازی q.-i [معر.فا.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل قفسه‌ساز: **نجاری آورده‌ایم مشغول قفسه‌سازی است.**

قفص qafas [معر. از یو.، = قفس] (اِ.) (قد.) ۱. قفس (مِ. ۱) ←: **جانش... در قفص تن به مویی باز بسته‌بود.** (آقسرایی ۳۱۵) ▫ **مَلِک... خواست که مرغ را به‌دست آرَد و به دام مکر و حیلت در قفص بلا و محنت افکنَد.** (نصرالله‌منشی ۲۸۶) ۲. (مجاز) زندان: **نوبت درشتی از روزگار دررسید و من به جوانی به قفص بازافتادم.** (بیهقی[۱] ۸۰۱)

قفصه q.-e [معر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. قفسه (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) قفسه (مِ. ۲) ←: **در آن قفصهٔ منار مؤذنان چراغ می‌برآوردند.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۸۵)

قفقازی qafqāz-i (صنـ.، منسوب به قفقاز، سرزمینی در غرب دریای خزر) ۱. مربوط به قفقاز: **آب‌وهوای قفقازی.** ۲. نوعی کباب. ۳. (اِ.) از خانواده‌های اصلیِ زبانی، که شامل گرجی و چند زبان دیگر است.

قفل qofl [عر.] (اِ.) ۱. ابزاری فلزی دارای دسته یا زبانه‌ای که در سوراخی محکم می‌گردد و فقط با کلید مخصوص خود باز می‌شود، دستهٔ کلید را در چفت درِ جایی یا چیزی می‌اندازند و آن را محکم می‌کنند تا دست‌رسی آزادانه به آن امکان نداشته‌باشد: **این سه یخدان چنان مملو است که بستن آن حتی با چفت و ریزه و قفل و کلید کار آسانی نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۲) ۲. ابزاری جلوگیری‌کننده از دست‌رسی آزاد به جایی یا به چیزی که فقط با رمز مخصوص باز می‌شود: **رمز قفل کیف دستی را فراموش کرده‌ام.** نیز ← قفل رمزی. ۳. (صـ.) (گفتگو) بسته و قفل زده شده: **در قفل است.**

▫ ~ **آویز** قفلی با میلهٔ کمانی که به‌صورت لولایی یا کشویی به بدنه متصل می‌شود و آن را به حلقهٔ چفت یا زنجیر آویزان می‌کنند.



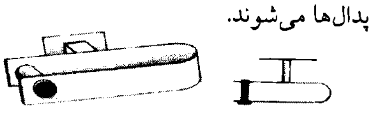
▫ ~ **بر لب زدن** (قد.) (مجاز) خاموش شدن: **گیرد که ز گفتار، زبانِ طلب ما/ قفلی زند اندیشهٔ خواهش، به لبِ ما.** (طالب‌آملی: کلیات ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۱۹۶۸/۳)

⊙ ~ **برنهادن** (قد.) بستن؛ محکم کردن: **جامه افکندند و راست کردند و قفل برنهادند.** (بیهقی[۱] ۱۴۸)

▫ ~ **بلقیس** (فرهنگ‌عوام) نوعی ابزار جادوگری به‌شکل قفل برای رفع نازایی: **حمام‌ها جای انجام انواع سِحر و جادو، سفیدی و سیاهی و گشایش‌ها مانند بخت‌گشایی، موم سیاه‌وسفید، قفل بلقیس، و لوح هاروت‌وماروت بود.** (← شهری[۲] ۵۳۳/۱)

⊙ ~ **بودن** (گفتگو) (مجاز) راکد بودن؛ بسته بودن: **همه‌چیز قفل است و کاری ازپیش نمی‌رود.**

▫ ~ **پدال** نوعی قفل برای جلوگیری از سرقت اتومبیل که روی پدال‌های کلاج و ترمز می‌بندند و به‌کمک آن مانع پایین رفتن این پدال‌ها می‌شوند.



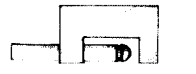
▫ ~ **پدالی** ▫قفل پدال ↑.

▫ ~ **پیچی** (منسوخ) قفل‌های درازی که کلید را درطول قفل قرار می‌دادند و با پیچاندن آن،

قفل را بازوبسته می‌کردند: **قفل پیچی را... بسته... کلیدش را نزد خود نگاه می‌داشتند.** (شهری[۲] ۱۰۴/۳)
▫ ~ِ **تلفن** قفل کوچکی که روی شماره‌گیر تلفن نصب می‌شود تا نتوانند شماره بگیرند.
▫ ~ِ **چرخ** (فنی) مهره‌هایی که برای جلوگیری از سرقت چرخ اتومبیل به‌جای مهره‌های معمولی روی پیچ‌ها می‌بندند و آنها را با آچار چرخ معمولی نمی‌توان باز کرد.
▫ ~ِ **رمزی** نوعی قفلِ معمولاً بدون کلید که با قرار گرفتن شماره‌های معیّنی از حلقه‌های شماره‌دار یا با چرخاندنِ دکمه‌ای به‌ترتیب معیّن و ازپیش‌تعیین‌شده روی صفحه‌ای شماره‌دار، باز می‌شود.
▫ ~ِ **رومی** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **چو قفل رومی آوردی در آهنگ/ گشادی قفل گنج از روم و از زنگ.** (نظامی[۳] ۱۹۲)
▫ ~ِ **رینگ** (فنی) قفل چرخ ←.
• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) قفل کردن و بستن: **درِ انباری را قفل زدند.** (چهل‌تن[۴] ۱۱۴) ○ **درها... را قفل زده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۵)
▫ ~ِ **سخت‌افزاری** (کامپیوتر) مداری که از خارج به کامپیوتر وصل می‌شود و در صورت نبودنِ آن تکثیر یا استفاده از نرم‌افزاری که قفل برای آن ساخته شده، ممکن نیست.
▫ ~ِ **سوئیچی** قفل زبانه‌دار با ساچمهٔ فنری که با کلید سوئیچی باز می‌شود.
▫ ~ِ **شب‌بند** قفل کمکی که پشت درِ آپارتمان می‌زنند و ضامن آن مانع حرکت دسته و زبانهٔ قفل می‌شود.
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. زده شدن قفل به جایی یا به چیزی: **در، قفل شده، کلید پیش سرای‌دار است.** ۲. (گفتگو) (مجاز) روی‌هم آمدن و بسته شدن: **دندان‌های سفید و براقش قفل شده چشمانش به طاق افتاد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسته شدن و محکم شدن: **نردبان... دارای حلقه‌هایی از چرم بود که با پیچ‌ومهره قفل می‌شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) سفت و سخت شدن: **قفل شدن عضلات... را برطرف می‌سازد.** (← شهری[۲] ۲۹۳/۵)
▫ ~ِ **شیشه** قفل مخصوص بستن شیشه‌های کشویی کابینت و کتاب‌خانه.
▫ ~ِ **عصایی** نوعی قفل برای جلوگیری از سرقت اتومبیل به‌صورت دو تکهٔ عصاشکلِ درهم‌فرورروندهٔ کشویی که یک سر آن پشت پدال ترمز یا کلاچ و سر دیگر آن روی فرمان



قرار می‌گیرد و با قفل سوئیچی بسته می‌شود.
▫ ~ِ **فرج استر** ← حلقه ▫ حلقهٔ فرج استر.
▫ ~ِ **فرمان** قفل یک‌پارچه با سوئیچ استارت اتومبیل و متصل به محور فرمان، که با درآوردن کلید، زبانهٔ آن درداخل فرورفتگی هم‌شکل خود جا می‌افتد و مانع چرخش فرمان می‌شود، و تا هنگامی‌که سوئیچ در جای خود قرار نگیرد، باز نمی‌شود.
▫ ~ِ **کتابی** نوعی قفل آویز که تخت و شبیه کتاب است و جایی برای بریدن قفل توسط سارقان ندارد.



• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. قفل انداختن به جایی و بستن: **پیش‌از آن‌که درِ خانه را قفل کند، ایستاد و به دوروبَر نگاه کرد.** (میرصادقی[۲] ۸۶) ○ **تالار موزه را دادم، قفل کردند.** (علوی[۱] ۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) درهم فروبردن و حلقه کردن: **بازوان دراز گِردش را بر گردنم قفل کرد.** (حجازی ۳۶۸) ○ **دست‌های خشک خودش را... بلند کرد، انگشت‌هایش باز شد و مانند این‌که بخواهد شخص خیالی را خفه بکند، دست‌هایش را به‌هم قفل کرد.** (هدایت[۵] ۱۱۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) بستن (مِ.۱۴) ←: **شوهرش را جادو کردند... قفلش کردند... وقتی یک مرد را قفل کنند، چه خاکی بر سرش بکند!** (پزشک‌زاد ۳۵) ۴. (مصـ.ل.) بسته شدن دهانهٔ آلت ماده، در جفت‌گیری

برخی جانوران، به‌طوری که نر نمی‌تواند آلت خود را بیرون بیاورد. ۵. (گفتگو) (فنی) گریپاژ کردن. ← گریپاژ •گریپاژ کردن.

▫ ~ **کردن بر چیزی** (گفتگو) (مجاز) اصرار ورزیدن بر آن: **بر این نظر قفل کرده‌بود که معلوماتش از همه بیش‌تر است.**

▫ ~ **کردن کمر** (فرهنگ‌عوام) بستن قفلی با ریسمان به کمر زن آبستن برای این‌که بچه‌اش نیفتد: **قفل کردن کمر زن آبستن به‌دست قابلهٔ یهودی یا مسلمان انجام می‌گرفت.** (کتیرایی ۱۰)

▫ ~ **گاردان** (مکانیک) چهارشاخ گاردان ←.

▫ ~ **مرکزی** (فنی) قفل خودکار درهای اتومبیل، که با کنترل الکترونیکی ازراه دور، درها را هم‌زمان باز می‌کند یا می‌بندد.

▫ ~ **مغزی** قفل زبانه‌دار فنری که با کلید مغزی معمولاً ساقه‌بلند و دندانه درشت باز می‌شود.

▫ ~ **نرم‌افزاری** (کامپیوتر) مجموعه‌ای از حروف، اعداد، و علامت‌ها که می‌توان برای هر نرم‌افزاری تعریف کرد و بدون دانستن آن فرد نمی‌تواند با نرم‌افزار کار کند.

قفل‌آجین q.-ā('ā)jin [عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بر آن قفل زده‌باشند: **بدن قفل‌آجین.** ۲. (امصـ.) زدن قفل بر بدن برای ریاضت یا نذر: **افرادی به‌گونه‌ای قفل‌آجین نقاطی از بدن خود سوراخ نموده بر آنها شمع نشانیده روشن می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۱۴/۲) ○ **افرادی نیز بودند که نذر قفل‌آجین می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۱۴/۲)

قفل‌خورده qofl-xor-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه با قفل بسته شده‌باشد: **چند لحظه بعد درهای قفل‌خوردهٔ انبارها و خزانه‌های قصر گشوده‌شد.** (زرین‌کوب[۴] ۱۳۰)

قفل‌دار qofl-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. ویژگی آن‌که مسئولیت قفل مکانی را برعهده دارد: **قفل‌دار... چیزی گرفته اجازهٔ بوسیدن قفل ضریح [می‌دهد.]** (شهری[۲] ۴۴۰/۴) ○ **به قارونی قفل‌داران گنج / طمع دارم اندازهٔ دست‌رنج.** (نظامی[۸] ۲۸۷) ۲. دارای قفل: **یک کیف قفل‌دار خریدم.**

قفل‌زده qofl-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) قفل‌خورده ←: **[او] ابواب حقیقت را به‌روی خود یک‌باره بسته و قفل‌زده [دید.]** (جمال‌زاده[۲] ۷۳)

قفل‌ساز qofl-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) سازندهٔ قفل؛ قفل‌گر.

قفل‌گر qofl-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) قفل‌ساز ↑: **بر دکان قفل‌گر خواهم گذشت/ قفلی ازبهر دهان خواهم گزید.** (خاقانی ۱۷۰)

قفول qoful [از عر.، جِ. قافِلَه] (اِ.) (قد.) قافله‌ها. ← قافله: **به دزدی و حرامی‌گری و راهزنی مشغول باشند و قفول و تجار و صادر و وارد را به‌سبب تعرض و فساد و افساد ایشان ابواب تردد مسدود گردد.** (نخجوانی ۲۱۹/۱)

قفه qoffe [عر.: قفّة] (اِ.) (قد.) نوعی قایق: **درکنار دجله... به قفه... نشستیم هرکه رفته‌است به قفه، آن حالت را می‌داند.** (نظام‌السلطنه ۷۶/۱)

قفیز qafiz [معر. از فا.: کویز] (اِ.) (قد.) واحد وزن، مسافت، سطح، و آب که در دوره‌ها و مکان‌های مختلف، اندازهٔ آن متفاوت بوده‌است: **مقدار آب دِه که از یک قنات سرچشمه می‌گرفت، حدود شصت قفیز بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ○ **بیست‌واند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده‌است.** (بیهقی[۱] ۸۱۳)

☜ ▫ ~ **کسی پُر شدن (برآمدن)** (قد.) (مجاز) به‌سر آمدن زندگانی او. نیز ← پیمانه ▫ پیمانهٔ کسی پرشدن: **چون کام‌ها به جمله یافت و قفیزش پُر شد... آن سال فرمان یافت.** (بیهقی[۱] ۲۸۴ و ۳۰۷)

قفیلی qofeyli (تا.) ← طفیلی ▫ طفیلی و قفیلی.

ققسی qoqosi (اِ.) (گفتگو) ۱. (گیاهی) مجموعه‌ای از دانه‌های انار که با پوستهٔ سفید و نازک از مجموعه‌های دیگر جدا می‌شود: **چند قفسی انار و مقداری نان و سبزی به‌جای مزه به‌کار می‌رفت.** ۲. (مجاز) (جانوری) سیب آدم: **دکان‌دارهای راسته بازار... با گردن‌های باریک و قفسی‌های از یقه بیرون افتاده... دورتادور پیرمرد بقال...**

را گرفته‌اند. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۷) ۳. (ق.) (گفتگو) روی هم رفته؛ جمعاً: **قفسی صدتومان از من گرفت.**

قُقنس qoqnos [معر. از یو.] (اِ.) مرغی افسانه‌ای و خوش‌آواز با پرهای خوش‌رنگ که از سوراخ‌های منقارش صداهای عجیبی برمی‌آورَد. هزار سال عمر می‌کند و درپایان عمرش هیزم بسیار جمع می‌کند و برбالای آن می‌نشیند و آواز می‌خوانَد و با برهم زدن بال‌ها، آتشی پدید می‌آورَد که خود در آن می‌سوزد و از خاکسترش ققنس دیگری به‌وجود می‌آید: **ایران ازپای نمی‌افتد. می‌تپد و چون ققنس از خاکستر خود برمی‌خیزد.** (اسلامی‌ندوشن: مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران شمارهٔ مخصوص خوزستان ۱۳۶۲) ○ **در هندوستان مرغی است که او را ققنس خوانند.** (حاسب‌طبری ۱۲۳)

قُقنوس qoqnus [معر. از یو.] (اِ.) ققنس ↑.

قِل qel (اِمصـ.) (گفتگو)

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. حرکت دَوَرانی داشتن چیزی؛ غلتیدن: **هلش می‌دادی قِل می‌خورد می‌رفت ته اتاق.** (ترقی ۱۸۴) ۲. (طنز) راه رفتن (شخص کوتاه‌قد و چاق): **زن چاق تمیشی آمد و از جایش بلند شد، قِل خورد پهلوی بهروز روی صندلی نشست.** (هاشمی: طوطی ۲۳۵: نجفی ۱۰۹۲) ○ **مریم‌خانم... با پاهای کوتاه و آستین‌های بالازده‌اش قِل می‌خورد و می‌رفت و می‌آمد.** (آل‌احمد[۳] ۲۵)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) با حرکت دَوَرانی جابه‌جا کردن؛ غلطاندن: **کارگرها بشکه‌های قیر را با سروصدای زیادی قل می‌دادند.** ○ **برویم پشت تپه‌ها و تیله‌ای تل بدهیم.** (چهل‌تن[۱] ۸۵) ○ **باد تندی آمد و او را تل داد و برد انداخت توی چاه.** (شهری[۲] ۳۸۶/۴)

قُل[۱] qol (بمِ. قلیدن) (گفتگو) ← قلیدن.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جوشیدن همراه‌با ترکیدن حباب‌های آب براثر حرارت و صدا دادن آب: **سماور قُل می‌زند آبش تمام می‌شود، می‌سوزد.** (فصیح[۲] ۲۶۵) ○ **سه‌تا قُل که زد، کتری را برمی‌دارد.** (← شاملو ۳۵۹) نیز ← قُل‌قُل. ۲. (مجاز) جمع شدن: **ببین چه به روزش آوردم! چه‌جوری خون توی چشم‌هایش قُل می‌زند.** (← شهری[۱] ۴۸۶) ۳. زیاد بودن کسانی یا چیزهایی در جایی و در حرکت بودن آنان (آنها): **آدم تو خیابان قل می‌زند، چقدر شلوغ است.**

□ ~~ ۱. (گفتگو) صدایی که از جوشیدن آب و سایر مایعات ایجاد می‌شود: **قابلمهٔ سیب‌زمینی رو چراغ سه‌فتیله‌ای به قُل‌قُل می‌افتد.** (محمود[۲] ۳۲۶) ۲. (گفتگو) صدایی که هنگام کشیدن قلیان ایجاد می‌شود: **چای و قلیان... دودودَم و صدای قُل‌قُل راه می‌انداخت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۵) ○ **نی را به لب گرفت و قلیان به قُل‌قُل افتاد.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۵) ۳. (گفتگو) همراه‌با صدای جوشیدن: **سماور هم قُل‌قُل به‌جوش آمد.** (میرصادقی[۱۰] ۵۵) ۴. (قد.) صدایی که از ریختن شراب از صراحی به پیاله ایجاد می‌شود؛ غلغل: **سخن بگوی که مینا به‌گوش ساغر صهبا/ همی اشاره به گفتن کند ز نالهٔ قُل‌قُل.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۲) ○ **دروقت عطعطهٔ کفاح... قُل‌قُل جام می... گزیده... زیر لحاف و بستر خزیده.** (زیدری ۴۰)

□ ~~ **زدن** (گفتگو) جوشیدن و صدا دادن: **ریگ‌های ته آب به‌وضوح پیدا بود و پیدا بود که آب از لابه‌لای ریگ‌ها قُل‌قُل می‌زند.** (صادقی: شکوفایی ۵۲۶)

□ ~~ **کردن** (گفتگو) □ قُل‌قُل زدن ↑: **سماور قُل‌قُل می‌کرد و بخار از آن بلند بود.** (فصیح[۲] ۹۸) ○ **یک گوشهٔ ایوان را آب‌وجارو کرده‌بودند... و سماور قُل‌قُل می‌کرد.** (آل‌احمد[۶] ۱۵)

قُل[۲] q. [عر.= بگو] (اِمصـ.) (قد.) سخن؛ گفتار: **گوش چون نافذ بُوَد، دیده شود/ ورنه قُل در گوش پیچیده شود.** (مولوی[۱] ۲۹۴/۱)

قُل[۳] q. [تر.] (اِ.) بنده؛ عبد: **قُل محمد.**

قُل[۴] q. (اِ.) (گفتگو) (بازی) ← یک‌قل‌دوقل.

قُل qol[l] [عر.: قُلّ] (اِمصـ.) (قد.) تنگ‌دستی: **شنودم که فیلسوفی به ذل قل مأخوذ... [بود.]** (ملطیوی: گنجینه ۹۸/۳)

قلا qolā [تر.] (اِ.) (قد.) کمین: **چشمش به فراش‌باشی**

افتاد که درپس پرده به قلای او ایستاده‌است. (شهری[۱] ۱۴۵)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) کمین کردن؛ مترصد بودن؛ درپی فرصت بودن: احیاناً قلا می‌کردم و حیوان متعددی را در مکانی محصور نموده تلافی تجاوز آنها را به ماهی‌ها بیرون می‌آوردم. (مستوفی ۳۰۹/۳)

قلاب qallāb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ سکهٔ تقلبی: خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ/ نگاه‌دار که قلّاب شهر صرّاف است. (حافظ[۲] ۱۰۶) ○ آن یکی قلّاب را بگرفت شاه/ خواست تا دستش بِبُرّد پیش راه. (عطار[۶] ۱۲۸)

قلاب qollāb [از عر.: کُلّاب] (اِ.) ۱. ابزاری نوک‌تیز و سرکج، معمولاً از فولاد که خمیدگی سر آن به تناسب کاربردش تغییر می‌کند: قلاب تورباقی. قلاب ماهی‌گیری. ○ بچه‌ها با قلاب ماهی‌گیری راه می‌افتند و تک‌وتوکی ماهی صید می‌کنند. (محمود[۲] ۲۲۷) ○ مُهر خاموشی حصاری شد زکج بحثان مرا/ ماهی لب‌بسته را اندیشه از قلاب نیست. (صائب[۱] ۶۲۵)



۲. میلهٔ آهنِ خمیدهٔ حلقه‌مانند که می‌توان چیزی را به آن آویزان کرد؛ چنگک: کت خود را به قلاب رخت‌آویز آویزان کردم. ○ وین جگرهایی که بُد پُر زخم عشق/ شد در آویزان به قلابی دگر. (مولوی[۲] ۱۵/۳) ۳. حلقه‌ای که برای بستن و تزیین روسری و کفش و کمربند و نظایر آن به‌کار می‌رود: قلاب کفش، قلاب کمر. ○ یک جفت النگو و یک قلاب روبند نقره [را]... فروختم. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۰) ۴. کروشه ←.

☜ • ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. چیزی را مانند قلاب به جایی گیر دادن: دستش را از توی پارچ بیرون کشید و قلاب کرد به پایهٔ نردبان. (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰) ○ دستش را به کمربند... قلاب کرده‌بود. (علوی[۱] ۳۱) ۲. درهم‌فروکردن، چنان‌که انگشتان دو دست را درهم فرو کنند: دست‌هایش را دو مرتبه زیر شکمش قلاب کرد، درهم فشرد. (آل‌احمد[۴] ۶۷)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. شکل قلاب درست کردن: به شاخهٔ درخت‌ها آویزان می‌شد، با دست‌هایش قلاب می‌گرفت تاب می‌خورد. (هدایت[۹] ۱۷۰) ۲. انگشتان دو دست را درهم‌فروبردن به‌طوری‌که دیگری بتواند پا روی آن گذاشته، بالا برود: یکی از بچه‌ها قلاب می‌گیرد و حسن خودش را بالا می‌کشد. (محمود[۱] ۵۱۶)

▫ به ~ کشیدن به چنگک آویختن؛ به قلاب آویزان کردن: ای‌کاش همان‌طورکه ماهی را به قلاب می‌کشند همهٔ شما را از گوش آویخته می‌دیدم. (قاضی ۶۸۶)

قلاب‌بافی q.-bāf-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) عمل بافت با قلاب: نخ عمامه را در قلاب‌بافی به‌کار می‌برند.

قلاب‌دوز qollāb-duz [از عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که شغلش قلاب‌دوزی است. ← قلاب‌دوزی (مِ. ۱). ۲. (صمـ.، اِ.) آنچه برروی آن قلاب‌دوزی شده‌است: رومیزی قلاب‌دوز. ○ امتعهٔ ایران ازقبیل چادرشب، قالی‌وقالیچه و پارچه‌های قلاب‌دوز... آن‌جا می‌برند. (حاج‌سیاح[۲] ۴۳۶)

قلاب‌دوزی q.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. دوختن نقش‌ونگارهایی از ابریشم یا رشته‌های طلا و نقره برروی پارچه به‌وسیلهٔ قلاب: دست همهٔ معلمه‌های مدرسه را در...قلاب‌دوزی و منجوق و یراق و... از پشت بسته است. (جمال‌زاده[۳] ۵۴) ۲. (اِ.) قلاب‌دوز (مِ. ۲) ←: به قلاب‌دوزی آویزان به دیوار چشم دوخت. (علوی[۳] ۱۶)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) قلاب‌دوزی (مِ. ۱) ←: بر پارچه‌های وطنی با ابریشم رنگارنگ و با ملیله و گلابتون قلاب‌دوزی کرده[است.] (جمال‌زاده[۸] ۵۰)

قلاب‌سنگ qollāb-sang [از عر.فا.] (اِ.) فلاخن ←: دستت را بگیرند، مثل قلاب‌سنگ دور سرشان

بگردانند سوتت کنند. (← شهری[۱] ۳۴۳) ○ **ما آتش را پیدا کردیم ما نمک ترکی را پیدا کردیم قلاب‌سنگ اختراع کردیم.** (هدایت[۶] ۱۴۰)

قلابی qallāb-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) تقلب؛ جعل؛ پرداختن به کارهای تقلبی: **ور میسر شود که سنگ سیاه/ زر صامت کنی به قلّابی.** (سعدی[۳] ۷۴۹) ○ **هرکه این کیمیا جز از حضرت نبوت جویَد، راه غلط کرده‌باشد و آخر کار وی قلّابی باشد.** (غزالی ۵/۱)

قلابی qollāb-i [از عر.فا.، = قَلّابی] (صـ.) تقلبی؛ ساختگی؛ جعلی: **دوست عزیزم داستانتان کمی قلابی به‌نظر می‌آید.** (علوی[۳] ۳۱) ○ **حکم که... صادر شده‌است... هرکس آن را بخوانَد در قلابی بودن آن تردید نمی‌کند.** (مصدق ۳۳۱) ○ **این‌چه بیرق‌های سرخ و آبی است؟/ مردم! این جمهوریِ قلابی است.** (عشقی: ازصباتانیما ۳۶۴/۲)

قلاج qollāj [تر.] (اِ.) (گفتگو) پک محکم و ممتد به سیگار و چپق و مانند آن.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پک محکم و ممتد به سیگار و چپق زدن: **با چپقی همیشه مهیا که پک‌ها و قلاج‌های محکم صدادار بر آن زده[است.]** (شهری[۲] ۷۲/۱) ○ **قلاج غلیظی به چیوق زد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۵)

قلاچوری qalāčuri [تر.، = قراچوری] (اِ.) (قد.) قراچوری ←: **امیر سبکتکین به نیزه و تیر و قلاچوری جنگ کردی.** (فخرمدبر ۲۶۷)

قلاده qallāde [عر.: قِلادة] (اِ.) ۱. زنجیر یا نوار چرمی و یا فلزی محکم که به گردن سگ و جانوران درنده می‌آویزند: **[آن سگ] درست است که قلاده ندارد و روی قلاده‌اش اسم سرلشکر را ننوشته‌اند...** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۲) ○ **شیری سنگی مانند خوک... قلاده‌ای به گردنش است و در دهن او یک سرِ**



آدم است. (هدایت[۲] ۹۹) ۲. واحد شمارش بعضی‌از جانوران: **سه قلاده سگ، یک قلاده شیر.** نیز ← قِلاده.

قلاده qelāde [عر.: قلادَة] (اِ.) (قد.) ۱. گردن‌بند: **واسطهٔ عقد خاندان مملکت و دُرِّ قِلادهٔ دودمان سلطنت بود.** (وطواط[۲] ۱۶) ○ **باغ طری ستبرق رومی کند همی/ بر بر همی قِلاده ز فرقد کند همی.** (منوچهری[۱] ۱۱۵) ۲. قَلّاده (مِ ۱) ←: **شبان به جرئت و تدبیرم آفرین‌ها خواند/ من این قلادهٔ سیمین از آن زمان دارم.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۹) ○ **.../ سگ نیز با قِلادهٔ زرین همان سگ است.** (سعدی[۳] ۸۱۴) ○ **شیر هم شیر بُوَد گرچه به زنجیر بُوَد/ نبَرَد بند و قِلاده شرف شیر ژیان.** (فرخی[۱] ۳۰۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حلقه زدن: **خرمهره گِردِ دُرِّ یتیم سلطنت حمایل گشته، گوش‌ماهی پیرامن گوهر شب‌افروزِ شاهی قلاده شده.** (زیدری ۴۲)

قلاسنگ qalā-sang [از عر.فا.، = قلماسنگ] (اِ.) (قد.) قلاب‌سنگ ↔ فلاخن: **معنی اندر شعر جز با خبط نیست/ چون قلاسنگ است اندر ضبط نیست.** (مولوی[۱] ۹۴/۱)

قلاش qallāš [= کلاش] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به مسائل اخلاقی اهمیتی نمی‌دهد؛ رسوا؛ بی‌آبرو: **حرکات و سکنات این قوم بیش‌تر به حرکات و سکنات رنود و قلاش... می‌مانَد.** (میرزاحبیب ۴۶۴) ○ **یار من اوباش و قلاش است و رند/ بر من او خود پارسایی می‌کند.** (سعدی[۴] ۴۴۸) ○ **حق مهمان نگاه داشتن واجب است... نه چنان‌که هر قلاشی را به خانه ببَرَی.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۵)

قلاشی q.-i [= کلاشی] (حامص.) (قد.) قلاش بودن؛ بی‌سروپایی و بی‌آبرویی: **این جماعت... مشهور پای‌تخت هستند... در قلاشی و قلندری در عالم احدی به‌گرد پایشان نمی‌رسد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۲) ○ **گرچه قومی را صلاح و نیک‌نامی ظاهر است/ ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم.** (سعدی[۴] ۷۹۴)

قلاع qelā' [عر.، جِ. قلعة] (اِ.) (قد.) قلعه‌ها. ← قلعه: **قلعهٔ مرقومه از قلاع کهنهٔ آن مِلک است.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۳) ○ **به‌حکم محکمه پاره‌ای از آنها را**

محکوم به حبس در قلاع یا تبعید نمایند. (مستوفی ۲۱۶/۳) ○ زهی قلاعی در هریکی هزار طلسم/که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار. (فرخی[1] ۶۲)

قلاع qolā' [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) برفک ←: قلاع، این علت... مانند گری پدید آید. (نسوی ۱۲۹)

قلاغ qalāq (اِ.) (عامیانه) کلاغ (مِ. ۱) ←: هرجا می‌رفتم قلاغ زاغی من را چوق می‌زد، هی من را پیدا می‌کرد. (← علوی[2] ۸۹)

قلال qelāl [عر.، جِ. قُلّة] (اِ.) (قد.) قله‌ها. ← قله: راه‌زنان بی‌محابا... در مصاعد قلال... در کمین بودند. (آقسرایی ۲۲۰) ○ خانه‌های ما پراکنده در جبال و تلال است و مسکن و مأوی در مصاعد و قلال متفرق داریم. (وراوینی ۴۳۳)

قلان qalān [مغ.] (اِ.) ۱. (دیوانی) در دورهٔ ایل‌خانان، مالیاتی که شهرنشینان می‌پرداختند: بر دِه ویران نبُوَد عُشر زمین کوچ و قلان/ مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا. (مولوی[2] ۳۱/۱) ۲. (قد.) کار بی‌مزد؛ بیگاری: فرمود که آن استخوانِ اولین ازآنِ مظلومی بود که پیوسته قلان ظالمان می‌کشید. (افلاکی ۴۵۵)

قلاوز qalāvoz [تر.، = قلاووز] (صـ.، اِ.) (قد.) قلاووز ↓.

قلاووز qalāvuz [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. پاسبان و محافظ لشکر. ۲. راه‌نما؛ بلد: ترکمانی که قلاووز و دلیل سلطان بود... بیرون تاخت. (جوینی[1] ۱۲۰/۱) ○ نه تو را چشم است و نه ره کوته است/ پیر در راهت قلاووز ره است. (عطار[2] ۱۱۲) ۳. پیش‌رو لشکر: اندر آمد چون قلاووزی به‌پیش/ تا بَرَد او را به‌سوی دام خویش. (مولوی[1] ۷۳/۱)

قلاووزی q.-i [تر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل قلاووز؛ راه‌نمایی؛ هدایت: موکب همایون به قلاووزی اقبال و راه‌نمایی سرداران... درحرکت آمد. (اسکندربیگ ۵۸۲)

قلاویز qalāviz [؟] (اِ.) (فنی) ابزار فولادی سخت آب‌دیده، به‌شکل میله‌ای با برجستگی‌های پیچ‌مانند، برای ایجاد رزوه درداخل سوراخ بدنه‌های فلزی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) ایجاد کردن رزوهٔ داخلی در سوراخ قطعهٔ فلزی به‌وسیلهٔ قلاویز.

قلایا qalāyā [عر.، جِ. قَلیّة] (اِ.) (قد.) قلیه‌ها. ← قلیه: در تعجب آن خوان بماندند که مثل آن هرگز ندیده‌بودند از کوشک و... انواع اباها و قلایا. (فخرمدبر ۱۵۵) ○ هر روز از بیست‌گونه تره و اباها و قلایا و چرب و شیرین خورَد. (نظام‌الملک[2] ۷۸) ○ غذای خود ز قلایای نرگسی سازد/ به‌شرط آن‌که ز دیگر غذا بپرهیزد. (ابن‌سینا: شاعران ۴۷۰)

قلاید qalāyed [عر.: قلائد، جِ. قِلادَة] (اِ.) (قد.) گردن‌بندها: فرایدِ قلایدِ رشیدالدین وطواط که گوش و گردن آفاق بدان متحلی است.... (وراوینی ۱۰) نیز ← قِلاده.

قلب qalb [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) عضو عضلانی توخالی مخروطی‌شکل که در سمت چپ قفسهٔ سینه قرار گرفته و رأس آن به سمت پایین است و با انقباض هم‌آهنگ خود خون را درسراسر بدن به گردش درمی‌آوَرَد؛ دل: سبابه‌اش... به قلبم نشانه رفته‌است. (محمود[2] ۳۴۴) ۲. (مجاز) دل (مِ. ۲) ←: دختر صاحب‌خانه قلب [منوچهر] را متصرف شده‌است. (مسعود ۴۸) ○ مشیرالملک... در ترجمه‌های خود قلب شاه را بیش‌تر از الفاظ و گفتهٔ او رعایت کرد. (مستوفی ۱۴۹/۲) ۳. (مجاز) مرکز و وسط چیزی یا جایی: در اولین بندر پیاده‌ام کردند در قلب آفریقا در قبایل سیاه‌ها. (← علی‌زاده ۵۷/۱) ۴. (مجاز) مرکز اصلی و مهم جایی: قلب مملکت در این‌جاست. (حجازی ۵۰) ۵. (مجاز) شیء تقلبی و جعلی به‌ویژه سکهٔ تقلبی: از هرچه دروغ و قلب است وحشت دارند و مصمم‌اند که هرگز دروغ را به روح خویش راه ندهند. (مینوی[3] ۲۵۴) ○ عِقدِ نَظّامانِ سِحر از من ستانَد واسطه/ قلبِ ضرّابانِ شعر از من پذیرد کیمیا. (خاقانی ۱۷) ۶. (صـ.) (مجاز) تقلبی؛ ناسره؛ ناخالص: [گهبد] در

شناختن پول صحیح و قلب بسیار ماهر بود. (مینوی: هدایت[7] ۵۴ح.) ○ دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم/ زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست. (حافظ[2] ۱۴۰) ⚠ با ایهام به معنی دل. ○ ز شرر زان نگریزم که زرم، نی زر قلبم/ ز خطر زان نگریزم که در این مُلک خطیرم. (مولوی[2] ۲۹۸/۳) **۷.** (اِمص.) (ادبی) در بدیع، آوردن واژه‌ای که با وارونه کردن تمام حروف آن واژه یا برخی از آن، همان واژه یا واژهٔ معنی‌دار دیگری به‌دست آید، مانند: توت، گرگ، موش، مرد، درم. **۸.** وارونه کردن: **قلب‌حقیقت.** **۹.** (ادبی) در دستورزبان، جابه‌جایی اجزای کلمهٔ مرکّب است چنان‌که «مهمان‌خانه» را قلب‌شدهٔ «خانهٔ‌مهمان» می‌دانند. **۱۰.** (اِ.) (قد.) نقطهٔ مرکزی لشکرگاه؛ میانهٔ لشکر درهنگام جنگ: **مأمون در قلب لشکر خویش چشم بر ایشان گماشته‌بود.** (مینوی: هدایت[7] ۲۸) ○ **مردمِ آسوده و مبارزانِ نام‌دار از قلب بیرون شدند و با یک‌دیگر درآویختند.** (بیهقی[1] ۲۴۰) ○ **تو قلب سپه را به آیین بدار/ من اکنون پیاده کنم کارزار.** (فردوسی[3] ۸۱۸) **۱۱.** (قد.) لشکریانی که هنگام جنگ در مرکز لشکر قرار می‌گیرند: **میمنه و میسره و قلب و جناح برهم زدی.** (محمدبن‌منور[1] ۷۲) ○ **من ازبسِ پیلان و قلب جدا افتادم.** (بیهقی[1] ۷۶۰) **۱۲.** (تصوف) دل (مِ. ۱۱) ←: **در قلب بندهٔ مؤمن جاگیر.** (افلاکی ۵۰۳) ○ **اطمینان قلب آن باشد که دل مرید در تحت جریان قضاوقدر ساکن و آرمیده شود.** (باخرزی ۵۳) **۱۳.** (اِمص.) (قد.) (ادبی) ▫ قلب مطلب ←: **ذهن... خواهد که هر نکته‌ای را قلبی و هر ایجابی را سلبی و هر طردی را عکسی اندیشد.** (وراوینی ۵۳) **۱۴.** (اِ.) (قد.) (نجوم) منزل هیجدهم از منازل قمر. ← منازل ▫ منازل قمر.

☞▫ **~ِ سلیم** (مجاز) دلِ پاک؛ عواطف پاک و بی‌آلایش: **هم‌چنین تنی که در وی قلب سلیم باشد، به‌جز خدای عزوجل قدر آن نداند.** (احمدجام ۶۱)

● **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) دگرگون یا واژگونه شدن: **جدوجهد این‌جات باید سال‌ها/ زان‌که این‌جا قلب گردد کارها.** (عطار[2] ۱۸۷)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دگرگون یا واژگونه کردن؛ تغییر دادن: **در نقل حوادث کم‌وزیاد، جعل و قلب و تحریف کرده‌اند.** (مطهری[1] ۶۷) ○ **هرکس عشق را منکرتر بُوَد چون عاشق شود در عاشقی غالی‌تر گردد. باش تا مسئله قلب کنند.** (نجم‌رازی ۷۰)

▫ **~ِ کسی ازجا کنده شدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** بیش‌از حد هیجان‌زده شدنِ او؛ مضطرب گشتنِ او: **قلبم ازجا کنده شد پسرم گریه می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۱) ○ **صدای عصایش که ترق‌توروق روی آجرها می‌خورد، انگار قلب من می‌خواست ازجا کنده بشود.** (آل‌احمد[3] ۱۸۸) **۲.** پیدا شدن شور و عواطف تند در او: **مخصوصاً وقتی‌که... ویولن می‌زد، قلب من ازجا کنده می‌شد.** (هدایت[5] ۶۴)

▫ **~ِ کسی ازجای رفتن** (قد.) (مجاز) دچار ترس و هیجان و اضطراب شدنِ او: **قلب امیر ازجای برفت.** (بیهقی[1] ۷۶۳)

▫ **~ِ کسی را به‌دست آوردن** (مجاز) دل کسی را به‌دست آوردن. ← دل ▫ دل کسی را به‌دست آوردن: **خواجه می‌دانست... چگونه قلب مسعود را به‌دست آرَد.** (مینوی[3] ۱۸۰)

▫ **~ِ کسی راضی شدن** (گفتگو) (مجاز) دل کسی رضایت دادن. ← دل ▫ دل کسی رضایت دادن: **این انار را از دربند آوردم... قلبم راضی نشد به کسی بدهم.** (حاج‌سیاح[2] ۶۷)

▫ **~ِ کسی صاف نبودن** (گفتگو) (مجاز) ریاکار و مزور بودنِ او: **قلبم صاف نبود،... راست نمی‌گفتم.** (دریابندری[3] ۲۸۶)

▫ **~ِ کسی فروریختن** (مجاز) دل کسی پایین ریختن. ← دل ▫ دل کسی پایین ریختن: **باز قلبم فروریخت باز دل در سینه‌ام به تقلا افتاد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳) ○ **قلب دختر فروریخت. می‌دانست می‌خواهند شوهرش بدهند.** (پارسی‌پور ۲۱۵)

▫ **~ِ کسی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** دچار سکتهٔ قلبی شدنِ او: **دفعتاً قلبش گرفت و تمام کرد.** **۲.**

دچار خفقان یا دل‌تنگی شدن او: **پرده‌ها را بزن کنار، قلبم گرفت.**

▫ ~ِ**ماهیت دادن** تغییر دادن ذات و سرشت خود: **شما مشرق‌زمینی‌ها وقتی پایتان به خاک ما می‌رسد، قلب‌ماهیت می‌دهید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۰)

▫ ~ِ**ماهیت شدن** دگرگون شدن سرشت و ذات کسی: **از اثر شراب و کباب چنان قلب‌ماهیتش شده‌بود که باورکردنی نیست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۸)

▫ ~ِ**ماهیت کردن** ۱. ذات خود را دگرگون ساختن: **درزیر حرارت و فشار بدبختی روح او قلب‌ماهیت کرده، جوشش اخیر آب را از سر او گذرانیده‌است.** (مسعود ۵۷) ۲. دگرگون ساختن سرشت و ذات کسی یا چیزی: **کیمیا خاصیت قلب‌ماهیت کردن دارد.** (مطهری[۵] ۱۵۶) ○ **کانّه سلطنت قلب‌ماهیت می‌کند.** (مخبرالسلطنه ۹۷)

▫ ~ **مصنوعی** (پزشکی) وسیله‌ای که در افراد مبتلا به نارسایی قلبی، یا در عمل جراحی قلب باز، به‌جای قلب طبیعی خون را در مسیر گردش آن تلمبه می‌کند.

▫ ~ **مطلب** (ادبی) در بدیع، وارونه کردنِ مطلب، مانند: دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر/ امروز به ساغری شکستم توبه. (سلمان‌ساوجی)

قلب qolb [عر.] (اِ.) (قد.) دست‌بند؛ النگو: **عروس شرع راگوشواره و قُلب آمده.** (حمیدالدین ۱۶۵)

قلباً qalb.an [عر.] (ق.) (مجاز) باکمال میل و خشنودی؛ ازته دل: **قلباً و باطناً هواخواه و دوست‌دار آب‌وخاک ایرانم.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲۲/۲) ○ **می‌خواهید که من قلباً از شما رنجش نداشته‌باشم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۴)

قلب‌الاسد qalb.o.l.'asad [عر.] (اِ.) ۱. (گاه‌شماری) وسط پنجمین برج سال (اسد = مردادماه) که گرما شدت می‌یابد: **وظیفهٔ پهلوان سرگردان این است که... با اشعهٔ سوزان آفتاب قلب‌الاسد... بسازد.** (قاضی ۷۵۳) ○ **گرچه قلب‌الاسد تابستان بود، خواستم از هیجده روز مرخصی اداری خود استفاده... کرده‌باشم.** (جمال‌زاده[۲] ۶) ۲. (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی اسد: **قلب‌الاسد از اسد فروزان/ چون آتش عود، عودسوزان.** (نظامی[۲] ۱۷۴)

قلب‌العقرب qalb.o.l.'aqrab [عر.] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی عقرب.

قلب‌المجن qalb.o.l.mejan [عر.: قلب‌المجنّ] (اِمص.) (قد.) برگرداندن سپر و وارونه کردن آن، و به‌مجاز، نیرنگ‌بازی و حیله‌گری: **روزگار مشعبذنمای به قلب‌المجن اندیشهٔ تو را مقلوب گردانید.** (وراوینی ۴۷۲)

قلب‌زن qalb-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ زر و سکهٔ تقلبی: **تعقیب قانونی قلب‌زن و سوهانگر سکه‌ها هم ازهمین‌جهت است.** (مستوفی ۳۹۶/۱) ○ **زین قلب‌زنان قراضهٔ جان را/ هم‌جانب زرگر ارمغان بردم.** (مولوی[۲] ۲۶۲/۳)

قلب‌زنی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل قلب‌زن: **قلب‌زنی از تقصیرات بزرگ است و مجازات سخت دارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۹)

قلب‌شناسی qalb-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل آن‌که زر و سکهٔ تقلبی را می‌شناسد: **گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ/ یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته‌بود؟** (حافظ[۱] ۱۴۳) ◊ با ایهام به‌کار رفته‌است.

قلب‌فروشی qalb-foruš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل آن‌که طلا و نقرهٔ تقلبی می‌فروشد: **دست تصرف کوتاه کند... گوهری‌کش نیست نفروشد که فردا به قلب‌فروشی بگیرند و نکال تیامت کنند.** (احمدجام ۲۴۶)

قلب‌کار qalb-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که باطل را حق و ناخالص را خالص جلوه می‌دهد: **زر آن قلب‌کاران مدهوش گندم‌نمای جوفروش... ارزیز گشت.** (جوینی[۱] ۱۳۹/۳)

قلب‌کاری q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عملِ قلب‌کار: **دلال‌های قلب‌کاری‌های اروپا... از هرنوع اقدامی... جلوگیری [نمودند].** (دهخدا[۲] ۱۱۲/۲) ○ **فساد قلب‌کاری او در ممالک روان شد.** (آقسرایی ۲۲۱)

قلب‌گاه qalb-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) قلب (مِ. ۱۰) ←: **که به یک حمله سپاهی می‌شکست/ گه به هویی قلب‌گاهی می‌درید.** (حافظ[۱] ۳۶۷) ○ **بیامد فرامرز پیش سپاه/ بزد خویشتن تیز بر قلب‌گاه.** (فردوسی[۲] ۱۵۰۵)

قلب‌گه qalb-gah [عر.فا.، = قلب‌گاه] (اِ.) (قد.) قلب (مِ. ۱۰) ←: **شاه عالم‌پناه... در قلب‌گه و در پای عَلَم... ایستاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۵) ○ **جهان‌دار در قلب‌گه کرد جای/ ....** (نظامی[۷] ۲۱۰)

قلبه qolbe (اِ.) (منسوخ) چوبی دراز که گاوآهن را به آن وصل می‌کنند و زمین را شخم می‌زنند.

قلبه‌رانی q.-rān-i (حامص.) (منسوخ) راندن گاو بسته‌شده به قلبه و شخم زدن زمین.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (منسوخ) قلبه‌رانی ↑: **یکی از مردم دیهات قلبه‌رانی می‌کرد....** (شوشتری ۳۸۴)

قلبه‌سنگ qolbe-sang [از عر.فا.] (اِ.) (عامیانه) قلوه‌سنگ ←: **دراین‌اثنا قلبه‌سنگی راست به پهلوی [او] می‌خورَد.** (قاضی ۱۶۰) ○ **قلبه‌سنگ و شن آوردم و رویش پاشیدم تا اثر قبر... محو شود.** (هدایت[۱] ۳۵)

قلبی qalb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قلب) **۱.** مربوط به قلب: **بیماران قلبی.** **۲.** (مجاز) عاطفی؛ احساسی: **کسانی‌که به آیندهٔ این خطهٔ پرافتخار تعلق قلبی دارند... باید....** (اقبال[۱] ۸/۸/۴) **۳.** (مجاز) برآمده از خلوص نیت و صمیمیت: **خواست قلبی من سعادت شماست.** ○ **حکیم آنچه را... منتهای آرزوی قلبی خود می‌شناخته‌است، وصف کرد.** (مینوی[۳] ۲۵۷)

قلبیه qalb.iy[y]e [عر.: قلبیّة] (صـ.) (قد.) **۱.** مربوط به قلب. **۲.** (مجاز) قلبی (مِ. ۳) ←: **به‌اقتضای محبت قلبیه این مختصر را مبنی بر استعلام از جاری حالات شریفه می‌نویسم.** (سیاق‌معیشت ۲۸۷) ○ **از عقاید قلبیهٔ خودتان... مطّلع شدم.** (غفاری ۳۴۲)

قلپ qolop (اِ.) (گفتگو) **۱.** جرعه: **یک قلپ که خورد، اخم‌هایش را کشید تو هم تف کرد بغل دیوار.** (مرادی‌کرمانی ۹۶) ○ **زن لقمه‌اش را فروداد و یک قلپ از مایعی که در لیوان سرامیک بود، به‌کمک لقمه فرستاد.** (دانشور ۱۸۵) **۲.** (اِصو.) صدایی که از بیرون آمدن چیزی به‌ویژه مایعی با فشار و به‌طور ناگهانی ازدرون چیزی ایجاد می‌شود. **۳.** (ق.) همراه‌با این صدا: **کفش که ساعت‌ها زیر آب بود، یک‌دفعه قلپ، زد بیرون.**

○ ~ ~ **کردن** (گفتگو) ایجاد کردن صدای قلپ. ← قلپ (مِ. ۲): **کفش‌ها را کندند تا آب تویشان نریزد و پا توی کفش قلپ‌قلپ نکند.** (مرادی‌کرمانی ۷۲)

قلپاق qalpāq [تر.] (اِ.) (قد.) قالپاق (مِ. ۲) ←: **اگر گوش از زیر قلپاق پیدا شدی، دست‌آویز گوش‌مال سرما شدی.** (خنجی ۱۱۱)

قلپی qolop[p]-i (ق.) (گفتگو) به‌صورت برجسته و گِرد؛ قلمبه: **چشمش قلپی از کاسه درآمده‌بود.**

قلت qellat [عر.] (اِمصـ.) کم بودن؛ کمی؛ مقِ. کثرت: **باوجود قلت دخل و کثرت خرج... خللی در بنیان عزمش به‌هم نرسید.** (نظام‌السلطنه ۱۲۴/۱) ○ **لشکر مغول به‌سبب قلت از خوف کثرت لشکر تُرک احتراز کرده.** (آقسرایی ۱۷۸)

قلتاق qaltāq [تر.] (اِ.) (قد.) **۱.** آن قسمت از زین اسب که از چوب ساخته می‌شود و جهاز شتر که از چوب می‌سازند: **به‌عنوان این‌که تکلتوی جهاز شترش پشتش را زخم می‌سازد و زیر قلتاق، لتهٔ نرمی لازم است، به طمع کلاه افتاد.** (میرزاحبیب ۵۰) ○ **اگر قلتاق را بسته، به بارگاه ما بفرستی، بهتر [است.]** (لودی ۲۲) **۲.** (صـ.) قالتاق ←: **ای قلتاق! که را می‌خواهی؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۸)

قلتبان qaltabān [؟ = قرطبان] (صـ.) (قد.) ⚠ دیوث ←: **دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان/ با بَدان خوبی و با خوبان بدی ای قلتبان.** (عشقی ۳۱۳) ○ **خور ازکوه یک روز سر بر نزد/ که آن قلتبان حلقه بر در نزد.** (سعدی[۴] ۲۰۱) ○ **شلغم و باقلی است گفتهٔ تو/ نمک، ای قلتبان! تو را باید.** (رشیدی: نظامی‌عروضی ۷۴)

قلتبان qalt-e-bān [= غلت‌بام] (اِ.) (عامیانه) غلتک (مِ. ۱) ←: **وقتی باران می‌آمد قلتبان را بر بام کاه‌گلی خانه به‌حرکت درمی‌آورد.**

قلتبوز qaltbuz [؟] (صـ.) (قد.) ⚠ دیوث ←:

جان بر جانان رَوَد، گوش و هوشم نشنَود/ بینی هر قلتبوز و چربک هر قلتبان. (مولوی[۲] ۴/۲۸۰)

قلتشن qoltašan (ص.، اِ.) (گفتگو) خشن، درشت، زورگو، و بی‌ادب: **شما نقط بلدید زور بگویید قلتشن‌ها.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۷) ○ **مرد قلتشن هیچی نشده من و برادرم را از خانه انداخت بیرون.** (← علی‌زاده ۱/۲۹۸) ○ **از زحمتی که برای پذیرایی این مردکهٔ قلتشن به زن‌وبچهٔ خود داده‌بود، عصبانی بود.** (مستوفی ۱/۲۹۲)

قلتشن‌بازی q.-bāz-i (حامص.) (گفتگو) زورگویی: **ما از جنگ و جدل و قلتشن‌بازی... بیزاریم.** (هدایت[۱۱] ۳۲)

قلتشن‌دیوان qoltašan-divān (ص.) (گفتگو) قلتشن ←: **ـ به شما زن‌ها مربوط نیست. ـ خیلی هم مربوط است قلتشن‌دیوان.** (← میرصادقی[۲] ۱۰۲) ○ **از شما جماعتی که این لباس را به‌تن کرده‌اید، تنها برای این‌که قلتشن‌دیوان باشید، بیزاریم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۰۸)

قلتق qoltoq [تر.] (اِ.) (گفتگو) زیربغل.

☜ ▫**زیر ~ِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) به‌خدمت یا تحت حمایت او درآمدن: **اگر برای تو سخت است، باز برو زیر قلتق سیاه‌برزنگی‌ها.** (علی‌زاده ۱/۱۴۳)

قلج qelej [تر.] (اِ.) (قد.) شمشیر: **یکی در کف قلج، سرهال و تازان/ یکی بر کف قدح، سرمست و مخمور.** (انوری[۱] ۲۳۰)

قلچاق qolčāq [تر.] (اِ.) (قد.) از وسایل دفاعی جنگی به‌صورت ورقهٔ آهنی خمیده که زیر ساعد می‌بسته‌اند و آن را دربرابر شمشیر دشمن نگاه می‌داشته‌اند: **ز قلچاق چیزی دگر نیست به/ که ساعد از او یافت دست زره ـ به‌معنی بُوَد گرچه دست یلان/ به صورت بُوَد لیک چون ناودان.** (طاهروحید: آنندراج)

قلچماق qolčomāq [تر.] (ص.) (گفتگو) قوی‌هیکل و زورمند: **دامادها... همیشه ساقدوش‌های بزن‌بهادر و قلچماق انتخاب می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۸۲) ○ **من بلند و درشت و قلچماقم، اما هرگز زورم به بیش‌از دوسه نفر نمی‌رسد.** (حجازی ۴۹۵)

قلچماقی q.-i [تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) قلچماق بودن؛ قدرت‌نمایی: **دَمِ مجلس قراول جلومان را گرفت... به زور و قلچماقی هم نمی‌شد داخل شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۵ـ۴۶)

قلدر qoldor [تر.] (ص.) (گفتگو) ۱. قوی و پرزور؛ بزن‌بهادر: **ده‌دوازده سال از من بزرگ‌تر بود. اما دوتای هیکل مرا داشت، قلدر و پرزور.** (میرصادقی[۳] ۴۰) ۲. (ص.، اِ.) گردن‌کلفت، یکه‌بزن، و زورگو: **نه دیپلمی، نه کاغذ پاره‌ای، نه رتبه‌ای. و هرچه باشد یک فراش که بیش‌تر نبود، و تازه قلدر بود.** (آل‌احمد[۵] ۴۴) ○ **هر شهر و هر محله و هرکوچه به‌دست یک قلدری است.** (حجازی ۳۹۴) ○ **من قلدر پرزورم....** (عشقی ۲۸۱)

قلدرانه q.-āne [تر.فا.] (ق.) (گفتگو) همراه‌با زورمندی و زورگویی: **صداها... گاهی نرم و ملتمسانه و گاهی خشن و قلدرانه است.** (میرصادقی[۴] ۱۹۲)

قلدری qoldor-i [تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) زورمندی و زورگویی؛ گردن‌کلفتی: **گیلان با قلدری همه را پس می‌راند.** (محمود[۱] ۳۸۵) ○ **دستگاه دادگستری ایران جز وسیلهٔ اِعمال زور و قلدری و چپاول چیزی نیست.** (علوی[۱] ۲۰۶)

☜ • **~ کردن** (مصـل.) (گفتگو) نشان دادن زورمندی و زورگویی: **به هیچ‌کس مهلت هیچ‌کاری نمی‌دهد. قلدری می‌کند.** (محمود[۲] ۱۵۴)

قلزم qolzom [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) دریا: **نهر همیشه روان وقت و زمان، در قلزم سکون افتاده[است.]** (جمال‌زاده[۶] ۷۸) ○ **صدهزاران راه گوناگون بدید/ صدهزاران قلزم پرخون بدید.** (عطار[۶] ۶۴) 🕯 دراصل نام دریای سرخ است.

قلع[۱] qal' [عر.] (اِ.) ۱. (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و کمی سمّی که در تهیهٔ برنز، حلبی، سیم لحیم‌کاری، و نیز در دندان‌سازی به‌کار می‌رود؛ قلعی؛ ارزیز. ۲. (منسوخ) ورقهٔ نازکی که از این فلز تهیه می‌شد و برای نگه‌داری مواد غذایی و

جز آن به‌کار می‌رفت: **برای این‌که درنزدیکیِ هوا خراب نشود آن را در قلع شکلات پیچیده‌بودم.** (هدایت[۴] ۲۱)

قلع[۲] .q [عر.] (اِمص.) (قد.) ازبین بردن؛ نابود کردن؛ نابودی: **دراین‌معنی مدعای دیگر برمی‌آید که پناه عالم است و سبب قلعِ ظالم.** (لودی ۹۸) ○ **مگر که به قبح سیرت عارف بُوَد و به کیفیت قلع عادت واقف.** (خواجه‌نصیر ۲۲۹)

• ~ **شدن** (مص.ل.) (قد.) کنده شدن؛ ازبین رفتن: **با این حرکت ریشهٔ کیش مانوی از دنیا قلع نشد.** (اقبال[۲] ۳۵)

• ~ **کردن** (مص.م.) (قد.) کندن؛ ریشه‌کن کردن؛ اخراج کردن؛ بیرون راندن: **نورالدین جاجا... با لشکر... او را از قلعه قلع کردند.** (آقسرایی ۷۵)

□ ~**وقمع** برکندن و سرکوب کردن؛ ازبین بردن؛ نابود کردن: **نظام‌الملک... همت به قلع‌وقمع ایشان گماشته‌بود.** (مینوی[۲] ۲۳۷) ○ **سپه‌سالار هم با برادرش در قلع‌وقمع اتابک هم‌دست شد.** (نظام‌السلطنه ۲۸۴/۱)

□ ~**وقمع شدن** ریشه‌کن و سرکوب شدن؛ نابود شدن؛ مورد هجوم و کشتار قرار گرفتن: **سوسیالیست‌ها، دمکرات‌ها... همه قلع‌وقمع شدند.** (هدایت[۶] ۶۵) ○ **رؤسای ایلات و بعضی‌از اشرار قلع‌وقمع شدند.** (مخبرالسلطنه ۴۰۳)

□ ~**وقمع کردن** ریشه‌کن و سرکوب کردن؛ برانداختن: **دستور می‌دهد همه را از دَم قلع‌وقمع کنند.** (← میرصادقی[۱] ۸۵)

قلعت qal'at [معر.] (اِ.) (قد.) قلعه (مِ. ۱) ←: **بکتگین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است.** (بیهقی[۱] ۳)

قلعتی q.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قلعت،اِ.) (قد.) ساکن قلعه. ← قلعه (مِ. ۱): **مرد و زن زمین بوسه دادند و هم‌چنین قلعتیان بر بام‌ها.** (بیهقی[۱] ۳۱۲)

قلع‌کش qal'-keš [از عر.فا.] (صفـ.،اِ.) (فنی) نوعی پستانک دستی بادکش برای مکیدن لحیم مذاب ازروی پایهٔ قطعات الکترونیکی لحیم‌شده برای برداشتن لحیم اضافی یا باز کردن اتصال؛ لحیم‌کش.

قلعه qal'e [عر.: قلعَة، معر از فا.: کلات] (اِ.) ۱. ساختمانی محکم و بلند با برج‌هایی برای دیده‌بانی که معمولاً به‌عنوان جای‌گاه دفاعی دربرابر هجوم دشمن یا زندان یا مقر حکام به‌کار می‌رفته‌است؛ دژ: **تمام شهر با آسمان‌خراش‌های باشکوه صورت یک قلعهٔ جنگی و یا لانهٔ حشرات را داشت.** (هدایت[۹] ۱۲) ○ **آخر قرار بر آن گرفت که به قلعه موقوف باشد.** (بیهقی[۱] ۳) ۲. (ورزش) در شطرنج، حالت تعویض جای رخ و شاه برای پناه گرفتن شاه. نیز ← • قلعه رفتن. ۳. (ورزش) در شطرنج، رخ. ← رخ[۲].

□ ~ِ **بزرگ** (ورزش) در شطرنج، شیوهٔ قلعه رفتن شاه در جناح وزیر به‌نحوی‌که شاه دو خانه و رخ سه خانه جابه‌جا شود. نیز ← • قلعه رفتن.

• ~ **بستن** (مص.ل.) (ورزش) • قلعه رفتن ↓.

• ~ **رفتن** (مص.ل.) (ورزش) در شطرنج، پناه گرفتن شاه به‌نحوی‌که شاه دو خانه به‌طرف رخ و رخ دو یا سه خانه به‌طرف شاه حرکت کند به‌شرطی‌که رخ و شاه حرکتی انجام نداده‌باشند و نیز شاه در مسیر کیش نباشد.

□ ~ِ **کوچک** (ورزش) در شطرنج، شیوهٔ قلعه رفتن شاه در جناح شاه به‌نحوی‌که شاه و رخ هرکدام دو خانه جابه‌جا می‌شوند. نیز ← • قلعه رفتن.

• ~ **گرفتن** (مص.ل.) ۱. (ورزش) • قلعه رفتن ←. ۲. ⊙ (گفتگو) (مجاز) تصاحب کردن. ← تصاحب • تصاحب کردن: **همه به من تبریک می‌گفتند و لابد توی دلشان می‌گفتند: یارو دیشب قلعه را گرفته.** (← هدایت[۱] ۵۸)

□ ~ِ **یاسین** (فرهنگ‌عوام) لولهٔ گشاد از کاغذ که سورهٔ یاسین بر آن می‌نوشتند و اشخاص را از آن می‌گذراندند تا تیر دشمن به بدن آنان کارگر نشود: **ساخته پیش کید دیو لعین/ جان‌پناهی ز قلعهٔ**

یاسین. (دهخدا[۴] ۶۴)

قلعه‌ای، قلعه‌یی q.-'(y)-i [معر.فا.فا.] (صد.، اِ.) (قد.) ساکن قلعه؛ قلعه‌گی؛ قلعتی: **سخنانی سخت می‌گفتند چنان‌که قاعدهٔ قلعه‌ییان و حصاریان باشد.** (بیغمی ۸۴۸)

قلعه‌بان qal'e-bān [معر.فا.] (صد.، اِ.) (قد.) آن‌که از قلعه نگه‌بانی می‌کند؛ محافظ قلعه؛ کوتوال.

قلعه‌بان‌باشی q.-bāši [معر.فا.تر.] (اِ.) (قد.) سردستهٔ قلعه‌بانان: **زدوخورد او با قلعه‌بان‌باشی... یک صحنهٔ عیاری بوده‌است.** (زرین‌کوب[۴] ۶۶۱)

قلعه‌بندی qal'e-band-i [معر.فا.فا.] (حامصد.) (قد.) **۱.** بستن دروازهٔ قلعه. **۲.** (اِ.) دیوار قلعه: **قلعه‌بندیِ آن‌جا از آجر و سنگ ساخته شده.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۸)

• **~ کردن** (مصد.ل.) (قد.) قلعه‌بندی (مِ. ۱) ←: **من با شیخ‌اوغلی قلعه‌بندی نمی‌کنم و فردا یکه‌وتنها از قلعه بیرون می‌آیم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۲۴)

قلعه‌جات qal'e-jāt [معر. از عر.] (اِ.) (قد.) قلعه‌ها: **در یکی از قلعه‌جات آن نواحی تحصن اختیار [کردند.]** (شیرازی ۵۸)

قلعه‌دار qal'e-dār [معر.فا.] (صفد.، اِ.) (قد.) قلعه‌بان ←: **کدام قلعه‌دار است که او را در قلعهٔ خود پذیرفته... باشد.** (قاضی ۵۱۶) ○ **قلعه‌داران خزینه‌ها بردند/ قلعه را با کلید بسپردند.** (نظامی[۴] ۱۰۲)

قلعه‌داری q.-i [معر.فا.فا.] (حامصد.) (قد.) عمل قلعه‌دار؛ محافظت از قلعه: **علی‌مردان‌خان... در دفع قزلباش و قلعه‌داری [کوشید.]** (مروی ۱۸۰) ○ **از آن سیصد کس، هشتاد کس ماندند و راه قلعه را پیش گرفته آمدند به قلعه‌داری.** (عالم‌آرای‌صفوی ۹۲)

• **~ کردن** (مصد.ل.) (قد.) محافظت کردن از قلعه: **گفت: تو چهل روز قلعه‌داری بکن.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۶۹)

قلعه‌ستان qal'e-setān [معر.فا.] (صفد.) (قد.) آن‌که قلعه را به‌تصرف خود درمی‌آوَرَد؛ تسخیرکنندهٔ قلعه: **جاودانه به‌جای خواهد بود/ هم‌چنین شهرگیر و قلعه‌ستان.** (فرخی[۱] ۲۶۶)

قلعه‌کوب qal'e-kub [معر.فا.] (صفد.) (قد.) کوبنده و ویران‌کنندهٔ قلعه: **هجده توپ بزرگ قلعه‌کوب در پشت سر آن سنگر جا داده‌بودند.** (قائم‌مقام ۸۵) ○ **توپچیان... توپ‌های قلعه‌کوب ترتیب دادند.** (اسکندربیگ ۵۲۲)

قلعه‌گی qal'e-gi [معر.فا.] (صد.، اِ.) (قد.) ساکن قلعه؛ قلعتی: **در حول‌وحوش و خارج و داخل کسی نماند که محل استظهار قلعه‌گیان باشد.** (قائم‌مقام ۸۶) ○ **لطف‌علی‌خان از شش جهت قلعهٔ داراب را محصور و کار را بر قلعه‌گیان تنگ نمود.** (شیرازی ۱۰۴)

قلعی qal'i [عر.: قلعیّ] (اِ.) (قد.) (شیمی) قلع[۱] (مِ. ۱) ←: **از جبال آن قلعی... بسیار خیزد.** (لودی ۲۳۳) ○ **بعضی‌از آن انواع فلزات دیگر چون مس و قلعی و اسرب حاصل می‌آید.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴) ○ **نای‌های [ارغنون] را از قلعی سازند.** (مراغی ۱۳۵)

قلف qolf [از عر.، = قفل] (اِ.) (عامیانه) قفل ←: **هم فرنی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی/ بی‌رنج چه می‌سلفی؟ آواز چه لرزانی؟** (مولوی[۲] ۵/۲۹۶)

قلفتی qeleft-i [عر.فا.] (صد.) (گفتگو) غلفتی ←.

قلفه qalafe [عر.: قلفة] (اِ.) (جانوری) پوست چین‌دار نوک آلت جنسی مرد، که در ختنه برداشته می‌شود.

قلق qalaq [عر.] (اِمصد.) (قد.) اضطراب؛ نگرانی؛ بی‌قراری: **اضطراب و قَلَق در نهاد وی می‌افتد و حرکات غیرمعتاد صادر می‌شود.** (لودی ۱۳۴) ○ **مدتی... در قَلَق و اضطراب چون گرگ دام‌دریده... روزگار به‌سر می‌برد.** (آقسرایی ۲۰۵) ○ **گریه اضطرابی کرد و جزع و قَلَق ظاهر گردانید.** (نصرالله‌منشی ۲۸۰)

□ **در ~ بودن** (قد.) بی‌قرار و ناشکیبا بودن: **از اول شفق تا وقتِ فلق در قَلَق می‌بود که آیا آن حارس راه حقیقت را چه افتاد؟** (خاقانی[۱] ۲۶۰) ○ **شب در قَلَق و اضطرابم و روز در حرق و التهابم.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۰)

قلق qeleq [تر.] (اِ.) (گفتگو) **۱.** شیوه؛ شگرد: **او برای دوستی قِلِق خاص خودش را دارد.** (مؤذنی ۱۲۴) **۲.** (مجاز) خلق‌وخو. ← بدقلق.

□ ~ِ چیزی [به] دست آمدن (گفتگو) (مجاز) با طرز کار آن آشنا شدن: **قلقِ ماشین دستم آمد.**
□ ~ِ چیزی (کسی) دست کسی بودن (گفتگو) (مجاز) آشنا بودن او با آن (او): **مرد... زوزهٔ تایر را شنید. پدال را بیش‌تر فشار داد. قِلق جاده دستش بود.** (اسدی: شکوفایی ۵۱) ○ **مردها را از من بپرس. قِلقشان دست من است.** (← مخمل‌باف ۱۴۶)
□ ~ِ چیزی را [به] دست آوردن (پیدا کردن) (گفتگو) (مجاز) طرز کار آن را یاد گرفتن: **هنوز قِلق ماشین را به‌دست نیاورده‌ام.** ○ **اگر قلقش دستت بیاید، با او مشکلی نخواهی داشت.**
□ ~ِ کسی [به] دست آمدن (گفتگو) (مجاز) با روحیه و خلق‌وخوی او آشنا شدن: **چند ماهی طول کشید تا قلقِ هم‌کارم دستم آمد.**
□ ~ِ کسی را [به] دست آوردن (پیدا کردن) (گفتگو) (مجاز) با روحیه و خلق‌وخوی او آشنا شدن: **باید سعی کنم قِلقش را به‌دست بیاورم.**

قلق qolloq [تر.] (اِ.) (منسوخ) دست‌مزد؛ کارمزد؛ انعام: **نظام‌السلطنه سرِ پاکتی را گشود برات پانصد تومان درآورد و گفت: این هم قلّق امروز ما....** (مخبرالسلطنه ۱۶۶)

قلقانه q.-āne [تر.فا.] (ق.) (منسوخ) به‌عنوان انعام: **درآخر نه‌تنها اصل متاع اولیهٔ خود را ازدست نهاده‌بود بلکه چیزی هم سرانه و قلقانه... داده‌بود.** (شهری[۲] ۱۹۷/۲)

قلقچی qolloqči [تر.= قولوقچی] (صـ.، اِ.) (منسوخ) خدمت‌کار؛ نوکر: **او هم درحکم فرزند من است... گرسنه و برهنه و قلقچی و حسرت‌به‌دل... نیست.** (قائم‌مقام ۱۸۱) ○ **بعضی‌از قلقچیان کارخانه را فرمود که به ضرب لگد سری را که تا غایت به گردون فرونمی‌آمد، به خاک برابر ساختند.** (نطنزی ۲۷۳)

قلقچی‌گری q.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) خدمت‌کاری؛ نوکری: **طبیعت مایل به مشق سیاق و دفتر و قلقچی‌گری بود.** (کلانتر ۷)

قلقدیس qo(a)lqadis [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) زاج سبز: **قلقند و قلقدیس... شایسته بُوَند قبض این خون را.** (اخوینی ۵۳۱)

قلقطار qolqatār [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) زاج زرد: **قلقطار و خاکستر... این‌همه را بکوبد و به سرکا تر کند.** (اخوینی ۲۱۶)

قلقلک qelqelak (اِمصـ.) (گفتگو) تحریک اعضای بدن، آن‌چنان‌که باعث خندیدن شود: **بچه نسبت‌به قلقلک حساسیت نشان می‌داد.**
□ ~... آمدن (~م آمد، ~ت آمد، ...) (گفتگو) تحریک شدن و خنده آمدن: **به من دست نزن قلقلکم می‌آید.**
• ~ دادن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. تحریک کردن اعضای بدنِ کسی معمولاً با دست چنان‌که موجب خندیدن او شود: **وقتی نمی‌خندیدم کف پاهایم یا زیر بغلم را قلقلک می‌داد.** (گلشیری[۳] ۶۳) ○ **کسی پهلویم را قلقلک می‌دهد با یک حرکت خفیف.** (مسعود ۵) ۲. (مجاز) ایجاد حساسیت کردن در کسی؛ تحریک کردن: **سخنانش من و خانم‌سلطان را قلقلک داد.** (شهری[۳] ۲۷۳)

قلقلک qolqolak (اِ.) (گفتگو) (منسوخ) کوزهٔ سفالی با گردن دراز و باریک: **وسیلهٔ قضای حاجت مانند مشربه یا قُلقُلک یا کوزه قلیان می‌بردند.** (← شهری[۲] ۱۱۵/۱)

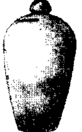
قلقلکی qelqelak-i (صنـ.، منسوب به قلقلک) (گفتگو) حساس و تأثیرپذیر درمقابل قلقلک: **کودک قلقلکی.**

قلقلی qel-qel-i (صنـ.) (گفتگو) ۱. گِرد؛ مدوّر: **توپ قلقلی، کوفته قلقلی.** ۲. (مجاز) چاق، تپلی، و کوتاه: **بچهٔ قلقلی.**
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌صورت گلوله‌های گِرد درآوردن؛ کروی ساختن: **برای پختن سرگنجشکی باید گوشت‌ها را قلقلی کرد.**

قلقند qalqand [یو.] (اِ.) (قد.) نوعی زاج: **قلقند و قلقدیس... همه شایسته بُوَند قبض این خون را.** (اخوینی ۵۳۱)

قلک qollak (اِ.) ظرفی با سوراخ تنگ که معمولاً کودکان پول خود را در آن پس‌انداز

می‌کنند. نیز ← غُله: [پول‌ها] را... در قلکی جمع می‌کند. (قاضی ۱۰۹۱) ○ با خون دل پول جمع کردم و پول‌ها را در قلک گذاشتم و پای درخت چال کردم. (هدایت[۹] ۱۰۸)



قلل qolal [عر.، جِ. قُلّة] (اِ.) قله‌ها. ← قله: قلعه... مشرف بر کلیهٔ تپه‌ها و قلل اطراف [است.] (مستوفی ۵۱۸/۳) ○ اسباب سهل و سبک را برای... پیمودن قلل جبال ایجاد کرده‌اند. (طالبوف[۲] ۲۴۹)

قللرآقاسی qollarā('ā)qāsi [تر.] (اِ.) (دیوانی) قوللرآقاسی ←.

قلم qalm [عر.] (اِمص.) (قد.) چیدن و تراشیدن ناخن: مرا در حمامی بردند و چون برآمدم شرط قلْم و تعطیر به‌جای آوردم. (نخجوانی: تجارب‌السلف ۱۲۸)

قلم qalam [معر. از یو.] (اِ.) ۱. هر نوع وسیلهٔ نوشتن و رسم و نقاشی کردن به‌ویژه ابزاری از نی، چوب، فلز، یا پلاستیک که آن را به جوهر یا مرکّب آغشته می‌کنند: کسانی‌که با کتاب و قلم سروکار داشتند می‌کوشیدند... الفاظ را درست چنان‌که در کتاب‌ها ثبت شده‌است تلفظ کنند. (خانلری ۳۵۴) ○ در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت/ با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم. (حافظ[۱] ۲۴۷) ○ دوات خواست و قلم و بر پاره‌ای کاغذ بنوشت چیزی و درزیر نهالی خلیفه بنهاد. (نظامی‌عروضی ۹۰) ۲. (اِ.، اِمص.) (مجاز) نوشتن؛ نویسندگی: رحمت، در امر درس و مشق... و بیان و قلم از رفقا و هم‌کلاس‌های خود جلو می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۱۵) ○ ماها پدردرپدر ازراه قلم نان خورده‌ایم. (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۲) ○ آزادی بیان و قلم... جزء ارکان مشروطیت است. (مصدق ۱۰۶) ○ سخن تا بی قلم بُوَد چون جان بی‌کالبد بُوَد. (خیام[۲] ۵۵) ۳. (اِ.) (مجاز) شیوهٔ خط: غلامحسین ساعدی را بر سنگ گور به همان قلم نوشته‌بودند که بر پشت جلد کتاب‌هایش می‌نوشتند. (گلشیری[۱] ۴۱) ۴. (مجاز) خط: [خبر]... را با قلم درشت در روزنامه منتشر کرد. (مستوفی ۲۸۴/۲) ۵. (مجاز) (جانوری) هریک از استخوان‌های بلند دست‌وپای انسان و سایر جانوران: دیگر نمی‌خواستم که قلم پای رحیم بشکند و به خانه نیاید. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۱) ○ با پای لنگ و قلم شکسته باید هرآن چشم به در بدوزم. (علوی[۴] ۶۷) ۶. (گفتگو) (مجاز) پا: صد دفعه خواستم پایم را از این خراب‌شده بِبُرَم، اسباب‌هایم را به حمام مرمر بفرستم، باز دوباره قلم‌های خُردشده‌ام به‌این‌طرف برگشت. (← شهری[۱] ۲۶۲) ۷. (فنی) ابزار دستی از جنس فولاد با نوک آب‌کاری‌شده و دارای شکل‌های مختلف، که با ضربهٔ چکش کار می‌کند و برای سوراخ‌کاری، بُرش، شکافتن، حکاکی، یا برداشتن زائده‌ها به‌کار می‌رود. ۸. واحد شمارش بعضی چیزها به‌ویژه آنچه در صورت‌حساب و سیاهه نوشته می‌شود: اجناس مورداحتیاج روزمرهٔ روستاییان در [دکه‌ها] بود ازنوع قند و شکر... دواهای گیاهی و نفت و چند قلم دیگر. (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ از بساط سفر من ورود همین چند قلم ممنوع تشخیص داده شد. (آل‌احمد[۴] ۱۸۳) ۹. (مجاز) نوع؛ گونه: جنسمان جور است، فقط این یک قلم را نداریم. ○ یکی از قلم‌های مهم صادراتش کنسرو... بود. (هدایت[۶] ۱۱۳) ۱۰. قلم‌مو ←. ۱۱. سورهٔ شصت‌وهشتم از قرآن کریم، دارای پنجاه‌ودو آیه. ۱۲. (فلسفهٔ‌قدیم) عقل اول: نخستین نور که پدید آمد از امر باری سبحانه اول بود که او را قلم گویند و عقل گویند. (ناصرخسرو[۷] ۱۴۳) ۱۳. (قد.) (کشاورزی) قلمه ←: روضهٔ ششم در بیان بذر نمودن اشجار و گل و ریاحین و آنچه قلم و پیاز و نهال است از گل و ریاحین. (ابونصری ۵۲) ۱۴. (قد.) (مجاز) انگشت: تا ده «قلم» سیم به عناب آراست/ یک‌سر قلم عافیت از ما برخاست. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۵۴) ۱۵. (قد.) نی: نرگس از چشم تو دم زد، بر دهانش زد صبا/ دردندان دارد اکنون، می‌خورد آب از قلم. (؟)

□ ~ِ **افشان** در تذهیب، قلمی که برای افشاندنِ آب‌طلا و نقره به‌کار می‌رود: دارد انگشت‌نما معنی رنگین مفید/ در صف اهل سخن چون

قلمِ افشانم. (مفیدبلخی: آنندراج)

⊙ ~ **بازکشیدن** (قد.) (مجاز) خودداری کردن از نوشتن: **مدت چهار سال در این عتاب به تکلف قلم بازکشیدیم.** (زیدری ۱۲۰)

▫ ~ **برداشتن (برگرفتن) ازکسی** (قد.) (مجاز) او را معاف داشتن: **از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار/ در بُن هر ناخنم سودا نیستانی شکست.** (صائب[1] ۶۱۶)

▫ ~ **بردن در چیزی** (مجاز) تغییر دادنِ آن: **از این‌که در نوشته‌هایش قلم برده‌بودند، بسیار عصبانی بود.** ○ **پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی/ در دو تیریز ببرده قلم و کرده سیاه.** (منوچهری[1] ۱۸۷)

▫ ~ **برسرِ چیزی زدن (کشیدن)** (قد.) (مجاز) محو کردنِ آن: **ما سیه‌بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم/ هم‌چو مژگان سر ز یک چاک گریبان برزدیم.** (صائب[1] ۲۶۴۶) ○ **همه خط‌های خوبان جهان را به خط خود قلم برسرکشیدی.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۷۴۱: فرهنگ‌نامه ۱۹۷۲/۳)

▫ ~ **برسرِ نام کسی زدن** (قد.) (مجاز) نام او را حذف کردن: **بعدازاین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند/ گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنَش.** (سعدی[3] ۵۳۱)

▫ ~ **بر کسی نبودن** (قد.) (مجاز) حکم شرعی شامل حال او نشدن؛ مورد بازخواست قرار نگرفتنِ او: **زبان درکش ای مرد بسیاردان/که فردا قلم نیست بر بی‌زبان.** (سعدی[1] ۱۵۳)

▫ ~ِ **بطلان بر چیزی کشیدن** (مجاز) باطل کردنِ آن: **از طعن این‌وآن هراسیدند و آمادهٔ آن شدند که بر هنرهای چند سالهٔ خود قلم بطلان بکشند.** (خانلری ۲۹۴)

▫ ~ **به تخم چشم زدن** (گفتگو) (مجاز) نویسندگی کردن با رنج و سختی: **بعداز این‌همه قلم به تخم چشم زدن هنوز نتوانسته یک حجره برای خودش دست‌وپا کند.** (آل‌احمد[10] ۵۱)

▫ ~ **به‌دست گرفتن** (مجاز) نوشتن را آغاز کردن؛ به نوشتن پرداختن: **بزرگان شعر و ادب مانند شهریار و ایرج و بهار در مدحش قلم به‌دست گرفتند.**

(← شهری[2] ۳۰۶/۱)

▫ ~ِ **چیزی را شکستن** (قد.) (مجاز) آن را ترک کردن و کنار گذاشتن: **درِ اندیشه ببستم قلم وهم شکستم/که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت.** (سعدی[3] ۴۰۶)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. خط کشیده شدن (روی کاغذ یا نوشته) به‌نشانهٔ باطل شدن: **این چک قلم خورده.** ○ **بخشی از نوشته‌های او قلم خورد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) حذف شدن: **چند تن از بازی‌کنان قلم خوردند.**

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (مجاز) قلم‌داد کردن. ← قلم‌داد • قلم‌داد کردن: **در ساده‌لوحی و پارسایی خود را تالی سلمان‌فارسی قلم می‌دادند.** (جمال‌زاده[16] ۸۸) ○ **تکلیفی دیگر ساده‌تر و آسان‌تر می‌کنم که به کسی ضرر نرسانَد و کسی را دزد قلم ندهد.** (میرزاحبیب ۵۱۰)

▫ ~ **در سر چیزی (کسی) کشیدن** (قد.) (مجاز) آن (او) را ازبین بردن یا حذف کردن: **سر از کوی صورت به معنی کشید/ قلم در سر حرف دعوی کشید.** (سعدی[1] ۱۱۹)

▫ ~ **درکف (دست) دشمن بودن** (مجاز) غلبه داشتنِ دشمن آن‌چنان‌که به‌ناحق حرف خود را ثابت می‌کند:... **که ای نیک‌بخت این نه شکل من است/ ولیکن قلم درکف دشمن است.** (سعدی[1] ۴۹)

▫ ~ **در [سر] نام کسی کشیدن** (قد.) (مجاز) او را فراموش کردن یا نادیده گرفتن: **کشیدم قلم در سر نام خویش/ نهادم قدم بر سر کام خویش.** (سعدی[1] ۱۰۲)

• ~ **راندن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) نوشتن: **تقدیر آفریدگار جل‌جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده‌است، تغییر نیابد.** (بیهقی[1] ۱۱۷-۱۱۸)

▫ ~ **راندن بر کسی** (قد.) (مجاز) بر او حکم راندن؛ دربارهٔ او حکم صادر کردن: **زهی پیغمبری کز بیم و امید/ قلم راند بر افریدون و جمشید.** (نظامی[3] ۴۳۸)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) به‌شمار آمدن؛ به‌حساب آمدن: **خودت هم راضی نخواهی شد که معصومه درنزد خالق و مخلوق نمک‌نشناس و بی‌حقوق**

قلم برود. (جمال‌زاده[15] ۱۲۵)

▫ **~ رفتن بر کسی** (قد.) (مجاز) واجب شدنِ حکم شرعی بر او به‌خاطر رسیدن او به سن بلوغ: **گفتم: تا کجا؟ گفت: به خانهٔ خدای، گفتم: تو خُردی و قلم بر تو نرفته‌است.** (حاشیهٔ احیاء العلوم: لغت‌نامه[1])

▫ **~ رفتن به (بر) چیزی** (قد.) (مجاز) حکم و سرنوشتِ آن تعیین شدن: **به بدبختی و نیک‌بختی قلم / برفته‌ست و ما هم‌چنان در شکم.** (سعدی[1] ۱۴۰)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. نوشتن یا نقاشی کردن: **در نور چراغ‌قوه... دارم قلم می‌زنم.** (آل‌احمد[2] ۲۸) ○ **تو ساغر می‌زدی با دیگران شاد / قلم شاپور می‌زد، تیشه فرهاد.** (نظامی[3] ۳۱۱) ۲. (صنایع‌دستی) کندنِ نقش‌هایی برروی فلزات: **پیرمرد سال‌ها قلم زده‌بود تا نقشی چنین شگفت‌انگیز بر سینهٔ مس و روی آفریده‌بود.** ۳. (مصـ.م.) (گفتگو) خط زدن و حذف کردن: **هی می‌نوشت و قلم می‌زد.** ○ **همهٔ سطر را قلم زد.**

▫ **~ سر شدن** (قد.) (مجاز) تراشیده شدنِ سرِ قلم و آماده شدنِ آن برای نوشتن: **روزی که سواد جسم و جان شد روشن / سر شد قلم زبان به تحریر سخن.** (ناظم هروی: کتاب‌آرایی ۶۷۵)

▫ **~ سر کردن** (قد.) (مجاز) تراشیدنِ سرِ قلم و آماده کردنِ آن برای نوشتن: **گرچه خاموشم و وارسته‌ام از گفت‌وشنود / کاغذی پیش نهادم، قلمی سر کردم.** (واله هروی: کتاب‌آرایی ۶۷۶) ○ **اگر ذوق سخن داری برو صائب قلم سر کن / کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید.** (صائب[1] ۱۵۶۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شکستن؛ قطع شدن: **گفت: تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشتِ دست.** (عطار[2] ۷۱)

▫ **~ شکستن بر نام کسی** (قد.) (مجاز) نام او را حذف کردن و به‌حساب نیاوردن: **چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند.** (نظامی[2] ۱۴۴)

▫ **~ِ صنع** (قد.) (مجاز) حکم خداوندی: **پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد.** (حافظ[1] ۷۲)

▫ **~ِ عافیت از کسی برخاستن** (قد.) (مجاز) دور شدنِ سلامتی از او: **گوییا پردهٔ معشوق برافتاد ازپیش / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست.** (سعدی[4] ۶۸۵) ○ **تا ده قلم سیم، به عناب آراست / یک‌سر قلم عافیت از ما برخاست.** (کمال اسماعیل: نزهت ۴۵۴)

▫ **~ِ فرانسه** قلم چوبیِ بلندی که سر آن فلزی و نوک آن باریک است و برای نوشتن خط لاتینی مناسب است: **با قلم فرانسه با نوک شمارهٔ دو نامه را نوشتم.** (گلاب‌دره‌ای ۲۵۷)

▫ **~ِ قرمز کشیدن بر چیزی** (مجاز) حذف کردن یا نادیده گرفتنِ آن: **[بر] دیگر مسائل و حوایج... قلم قرمز کشیده شد.** (شهری[1] ۳۵۱)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (مجاز) شکستن؛ قطع کردن: **بگو این شاخهٔ سگ‌صاحب را قلم کند.** (← دولت‌آبادی[1] ۵۳) ○ **امیر به زانو درآمد و یک شمشیر زد چنان‌که هردو دستِ شیر قلم کرد.** (بیهقی[1] ۱۵۲)

▫ **~ کشیدن (درکشیدن) به (بر، دورِ) چیزی (کسی)** (مجاز) ۱. آن (او) را حذف کردن یا ازبین بردن: **شنیدم که شاپور دَم درکشید / چو خسرو به‌رسمش قلم درکشید.** (سعدی[1] ۴۴) ۲. آن (او) را نادیده گرفتن و به‌حساب نیاوردن؛ او را ترک کردن: **حاجی دور نایب حیدر قلم کشیده‌است.** (← شهری[1] ۱۳۸) ○ **گفتم: دستم به دامنت، بیا و دور این یک نفر را قلم بکش.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۷)

⊙ **~ گرفتن** ۱. (خوش‌نویسی) در خوش‌نویسی، گرفتنِ قلم در دست به‌طرز خاص: **اما قلم... باید به سه انگشت گیرد.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۳۱) ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) • حذف کردن: **اسمش را قلم بگیر.**

▫ **~ گرفتن دور چیزی** (گفتگو) (مجاز) صرف‌نظر کردن از آن: **باید دور این معامله را قلم بگیری، یارو نمی‌خواهد خانه‌اش را بفروشد.**

▫ **~ِ مو (موی)** (قد.) (نقاشی) قلم‌مو ← قلم‌مو: **قلم موی بیاور دردم / با قلم رنگ نما نوک قلم.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۵۰)

▫ **~ِ نوری** (کامپیوتر) وسیله‌ای قلم‌مانند که به کامپیوتر وصل می‌شود و با حرکت دادنِ آن

روی صفحهٔ نمایش و فشردن کلید روی آن یا فشردنِ خود قلم برروی صفحه می‌توان فرمان‌هایی را انتخاب کرد.

▫ ~ِ **نی** (خوش‌نویسی) قلمی که از نی می‌سازند و معمولاً در خوش‌نویسی به‌کار می‌بَرَند.

▫ **از ~ افتادن** (مجاز) جا افتادنِ مطلبی از نوشته؛ فراموش شدن: **این نکته‌ای بود که ازقلم افتاد.** (مؤذنی ۱۵) ○ **لازم بود که صورت اسامی تمام حقوق‌بگیرها و اندازهٔ مواجب آنها را داشته‌باشد تا اسم کسی ازقلم نیفتد.** (مستوفی ۱/۲۷)

▫ **از ~ انداختن** (مجاز) نیاوردن مطلبی در نوشته؛ ننوشتنِ آن: **واژهٔ میرابی را... ازقلم نینداخته‌اند.** (هدایت[۶] ۸۸) ○ **از تحریرات سیاح فرنگی... هرچه زیاد قبح داشت، ازقلم انداختم.** (غفاری ۱۵۲)

▫ **به‌زیرِ ~ آوردن (درآوردن)** (قد.) (مجاز) تصرف کردن؛ تحت فرمان‌روایی درآوردن: **درآورد مُلکی به‌زیرِ قلم/ کز او بر وجودی نیامد الم.** (سعدی[۱] ۴۷)

▫ **به ~ِ** (مجاز) اثرِ؛ نوشتهٔ: **این داستان به‌قلم یک نفر از نویسندگان و رجال سیاسی معروف فرانسه است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲)

▫ **به (در) ~ آمدن (درآمدن)** (قد.) (مجاز) نوشته شدن: **در احوال همایون شمّه‌ای به قلم درآمد.** (شوشتری ۴۶۰) ○ **پیش‌ازاین چند مجموعه در قلم آمده‌بود.** (نجم‌رازی[۱] ۱۵)

▫ **به (در، بر) ~ آوردن (درآوردن)** (مجاز) نوشتن: **می‌کوشم تا دیده‌ها و خوانده‌ها و شنیده‌های خود را بر قلم آورم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○**موضوع کار من بهتر و جذاب‌تر است و شاید بتوانم چیزی خواندنی به قلم درآورم.** (مینوی[۲] ۴۷۴) ○ **بعضی‌از آن کلمات قدسیه را... در قلم می‌آورَد.** (بخارایی ۲)

▫ **به ~ دادن** (مجاز) به‌شمار آوردن؛ به‌حساب آوردن؛ پنداشتن: **خرابی بلاد و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل‌وداد به قلم می‌دهند.** (طالبوف[۲] ۷۶)

▫ **به ~ رفتن** (مجاز) به‌شمار آمدن؛ پنداشته شدن: **گاهی از ضحک خود در انظار، بی‌ادب به‌قلم می‌رود.** (طالبوف[۲] ۷۲)

▫ **یک ~** ← یک‌قلم.

قلماً q.-an [معر.عر.] (ق.) (مجاز) با قلم؛ با نوشتن: **قدماً و قلماً شما را یاری می‌کنم.**

قلماسنگ qalmā-sang [= قلاب‌سنگ] (اِ.) (قد.) فلاخن ←: **قلماسنگ‌های خود را از کمر گشودند.** (قاضی ۱۶۰) ○ **از درِ خانه مرا طرد کند/ هم‌چو سنگ از دهن قلماسنگ.** (ایرج ۱۹۲)

قلماش qo(a)lmāš [تر.] (اِ.) (قد.) سخن بیهوده و ناگفتنی: **صوفیان ازرق‌پوش خانقاهات را هنگامهٔ شیطان ساختند و به کفر و قلماش گفتن مشغول شدند.** (اقبال‌شاه ۱۱۱)

قلماشی q.-i [تر.فا.] (حامص.) (قد.) بیهوده‌گویی؛ یاوه‌سرایی: **بند کن مَشک سخن شاشیت را/ وامکن انبان قلماشیت را ـ آن‌که برنگْذشت اجزاش از زمین/ پیش او معکوس و قلماشی‌ست این.** (مولوی[۱] ۲/۵۰۴)

قلم‌انداز qalam-a('a)ndāz [معر.فا.] (صمـ.) (مجاز) ۱. تند، باشتاب، و بی‌دقت (نوشته): **تحریر قلم‌انداز گویی از شئونات شهامت است.** (مخبرالسلطنه ۹۳) ۲. (صف.) نویسنده یا تندنویسی که به‌شتاب و بی‌دقت می‌نویسد: **به‌رسم عادت مستوفیان عظام و منشیان والامقام و قلم‌انداز به نوشتن... مشغول بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۴) ۳. (صمـ.، اِ.) نوشتهٔ بدون دقت: **این شرح‌حال مسافرت و قهرنمودنِ بنده است با ابوی، قلم‌اندازی است برای آقای معلم دِه.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۰) ۴. (ق.) به‌صورت شتاب‌زده و بی‌دقت: **ابیات... را قلم‌انداز روی یکی از پاکت‌ها نوشتم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۱)

قلم‌اندازی q.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) نوشتن باشتاب و بدون دقت: **با قلم‌اندازی و سرهم‌بندی نامه را تمام کردم.**

قلم‌بند qalam-band [معر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (مجاز) ساق‌بند (مِ. ۲) ←: **فوتبالیست یادش رفته‌بود قلم‌بندهایش را بیاورَد.** ۲. (صف.) (منسوخ) سازندهٔ قلم‌مو.

قلم‌بندی q.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) عمل قلم‌بند. ← قلم‌بند (مِ. ۲).

قلمبه qolombe (ص.) (گفتگو) ۱. دشوار؛ غیرقابل‌فهم؛ مهجور: **دلم نمی‌خواهد اسم‌های قلمبه و نامأنوس ذکر کنم.** (← زرین‌کوب[۴] ۶۹۹) ○ **شماها ازبس حرف‌های قلمبه زدید، ما رودل کردیم.** (آل‌احمد[۸] ۶۱) ○ **مطلب خیلی قلمبه و موضوع خیلی کش‌دار است.** (مسعود ۵۹) ۲. برآمده؛ برجسته: **درحالِ کندن و کنار زدنِ خاک به چیز قلمبه و سختی رسیدم.** (محمدعلی ۱۹۰) ۳. زیاد؛ کلان؛ هنگفت: **نه می‌شد به‌همان‌حال ولش کنیم نه پول‌وپله‌ای تو بساطمان بود که پایش (خانه) خرج کنیم. یک پول قلمبه می‌خواست، نقل صنار و سه شاهی نبود.** (میرصادقی[۳] ۴۴) ۴. (اِ.) تکه یا دسته‌ای معمولاً کروی‌شکل از هرچیزی: **شاگرد یک قلمبه چوب که جلو پایش بود، برمی‌داشت و می‌پرید پایین.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ **شست‌هایش را به دو طرف جراحتم نشرده، قلمبه‌ای چرک و خون... به هوا فرستاد.** (شهری[۳] ۱۲۹) ○ **دست‌آخر یک قلمبه حنا روی پای عروس می‌گذارند و پنبه‌ای روی آن گذاشته آتش می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۷۷) ۵. (ق.) به‌صورت برآمده و برجسته: **کمرش قوز کرده‌بود و قلمبه بیرون زده‌بود.** ○ **بانو گفت: یقهٔ کتت قلمبه بالا آمده‌بود.** (← گلشیری[۱] ۳۶)

• ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سخن دشوار، مهجور، و غیرقابل‌فهم برزبان آوردن: **کمتر قلمبه بباف.** (← جمال‌زاده[۵] ۸۷/۲)

□ ~**سلمبه** (گفتگو) سخت؛ دشوار؛ غیرقابل‌فهم: **در چنتهٔ ما غیراز شعرها و تصنیفات قلمبه‌سلمبه چیز دیگری نیست.** (مسعود ۴۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به‌شکل نامتناسب و برجسته درآمدن: **مشتهٔ گوشت پشت ساق... نشرده می‌شد و قلمبه می‌شد.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۷) ○ **دست‌مال هم باید میان سردست آهاری گذاشته شود نه در جیب پشت که لباس، قلمبه و بدنما شود.** (مستوفی ۱۱۸/۲) ۲. (مجاز) جمع شدن: **این‌همه بدبختی در دل کسی قلمبه شود و مفری پیدا نکند.** (علوی[۱] ۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌شکلی نامتناسب و برجسته درآوردن؛ مچاله کردن، و به‌مجاز، انباشته کردن؛ جمع کردن: **ملافه‌ها را قلمبه کرد گذاشت تو کمد.** ○ **دلش نمی‌آید پول خرج کند هی قلمبه می‌کند و زیر سنگ می‌گذارد.** (← آل‌احمد[۴] ۴۲)

قلمبه‌بافی q.-bāf-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) گفتن سخنان ثقیل، مهجور، و غیرقابل‌فهم.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌بافی ↑: **بااین‌که... سعی کرده‌بود که قلمبه‌بافی نکند، باز هم نتوانسته‌بود کلمات و تعبیرات عادی خود را در آن به‌کار نبَرَد.** (مستوفی ۲۲۴/۳)

قلمبه‌پردازی qolombe-pardāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌بافی ←: **از مطالعهٔ این‌همه خیال‌بافی و قلمبه‌پردازی‌ها روده‌های خشک‌شده‌ام حتی برای یک ساعت از خواهش منصرف نمی‌شود.** (مسعود ۱۶۱)

قلمبه‌گو qolombe-gu (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که در سخن گفتن اصطلاحاتی سخت و دشوار به‌کار می‌بَرَد: **ناصرالدین‌شاه... ازاین‌تماش اشخاص قلمبه‌گوی مزاحم... خوشش نمی‌آمد.** (مستوفی ۴۵۹/۱)

قلمبه‌گویی q.-y(')-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل قلمبه‌گو: **از ملقلق‌بافی و قلمبه‌گویی آقا... چنان کفرم درآمده که می‌خواهم میز... را به کلهٔ بی‌مغز او خُرد کنم.** (مسعود ۱۳۷)

قلم‌تراش qalam-tarāš [معر.فا.] (صف.، اِ.) چاقوی کوچک که با آن سر قلم را می‌تراشند: **با قلم‌تراش گوشت بدنش را می‌کَنند.** (گلشیری[۳] ۶۵) ○ **در قلم‌دان، قلم‌تراش و... قاشق و قلم همهٔ اینها را تصرف مالکانه کردم.** (میرزاحبیب ۵۷۰) ○ **گیر محکم قلم‌تراش اول/ با نی قط اگر نیی احول.** (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۸)

قلم‌خوردگی qalam-xor-d-e-gi [معر.فا.فا.فا.] (اِ.) (مجاز) جایی در نوشته که روی آن خط کشیده‌باشند؛ خط‌خوردگی: **هنوز هم نوشتنِ نامه،**

بەطور مرتجل و بدون پیش‌نویس و قلم‌خوردگی از لوازم کار به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۲۷۷/۳)

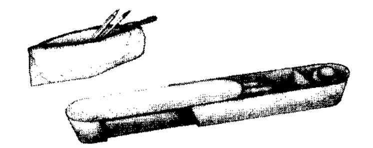
قلم‌خورده qalam-xor-d-e [معر.فا.فا.] (صمـ.) (مجاز) خط‌زده‌شده؛ مخدوش: پیرمرد به من پیشنهاد می‌کرد مسوّده‌های قلم‌خوردهٔ کتاب خود را بیاورَد. (مستوفی ۲۰/۲)

قلم‌داد، قلمداد qalam-dād [معر.فا.] (صمـ.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) به‌شمار آمدن؛ وانمود شدن: به‌خاطر او نبود که دختر رفت تا پزشک بشود... حضرت گداعلی‌شاه مقصر قلم‌داد می‌شوند. (پارسی‌پور ۳۷۱) ○ هرچه ایرانی بود، عامیانه قلم‌داد شد و مایهٔ خجالت. (خانلری ۳۰۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) به‌شمار آوردن؛ وانمود کردن: همه خود را راضی قلم‌داد می‌کردند. (علوی[۱] ۵) ○ پنجاه نفر سوار را کجا می‌شود دزد قلم‌داد کرد؟ (سیاق‌معیشت ۹۳)

قلم‌دان، قلمدان qalam-dān [معر.فا.] (اِ.) (خوش‌نویسی) جعبهٔ چوبی، فلزی، مقوایی، پلاستیکی، و مانند آن که در آن ابزار نوشتن را قرار می‌دهند: فراشی آمد و مرا به‌حضور سلطان برد. با قلم‌دان و کاغذ به‌حضور رفتم. (مینوی[۳] ۱۸۹) ○ از مکتب آمد با کتاب و قلم‌دان. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۱)



قلم‌دان‌ساز، قلمدان‌ساز q.-sāz [معر.فا.فا.] (صف.) سازندهٔ قلم‌دان: در شهر شیراز... نقاش قلم‌دان‌سازی زندگانی می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷)

قلم‌دان‌گر، قلمدان‌گر qalam-dān-gar [معر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) قلم‌دان‌ساز ↑.

قلم‌دان‌گری، قلمدان‌گری q.-i [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل قلم‌دان‌گر: قلم‌دان‌گری از نخستین ادوار نسخه‌نویسی و کتاب‌آرایی در تمدن اسلامی معمول بوده‌است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۲۶)

قلم‌درشت qalam-dorošt [معر.فا.] (اِ.) ۱. (خوش‌نویسی) قلمی که نوک آن پهن‌تر از دو میلی‌متر است و برای خوش‌نویسی به‌کار می‌رود؛ مقـ. قلم‌ریز. ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) زیاد؛ بسیار: ما فعلاً با همسایهٔ شمالی خود حساب‌های قلم‌درشتی پیدا کرده و بدقماری‌هایی از آنها دیده‌ایم. (مستوفی ۱۹۲/۳)

قلم‌دوات qalam-davāt [معر.عر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. قلم و دوات: مُصحَفی و قلم‌دواتی و مصلا و عصایی پیش نهاده. (لودی ۲۹) ۲. قلم‌دان ←. ۳. (مجاز) وافور ←: اگر که اهل منقل هستند آقایان، آتش و قلم‌دوات هم هست. (← گلستان: شکوفایی ۴۳۵)

قلم‌دوش، قلمدوش qalam-duš [معر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. سوارشده بر دوش کسی؛ سوار بر دوش: مردها سوار کامیون‌ها، انگاری قلم‌دوش هم بودند. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۵) ۲. (قـ.) به‌حالت سوار بر دوش: چون هوا به‌غایت گرم و پاهای ناتوان من از رفتن عاجز مانده‌بود، پدرم مرا قلم‌دوش بر دو شانهٔ خود سوار نمود. (جمال‌زاده[۴] ۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) بر دوش سوار کردن: عمو، میثم را بغل کرد و بوسید و قلم‌دوش کرد. (مخمل‌باف ۱۰۱) ○ مرا بکُشید که مجبور بشوید روز قیامت تا ابد قلم‌دوشم کنید. (شاملو ۳۶۹)

قلم‌دوش‌سواری q.-savār-i [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) سوار کردنِ کسی بر دوش: قلم‌دوش‌سواری‌هایش... هنگامی که اتوبوس خراب می‌شد... ورد زبان بود. (افغانی: شوهرآهوخانم ۷۹: معین)

قلم‌دیده qalam-did-e [معر.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نوشته‌شده؛ آثار مکتوب: نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم‌دیده‌ها را قلم درکشید. (نظامی[۷] ۵۰)

قلم‌رو، قلمرو qalam-ro[w] [معر.فا.] (اِ.) (مجاز) ۱. ناحیهٔ تحت فرمان یک فرمان‌روا یا یک حکومت: سلطان عشق بساط استبداد خود را به‌دست او در قلمرو امپراطوری خویش می‌گسترد. (قاضی ۱۲۲) ○ در تمامی کشور و جمیع قلمرو آن زبان کمابیش رواج

دارد. (شوشتری ۳۷۴) **۲.** زمینه؛ مورد: **او در قلمرو زبان‌شناسی مطالعاتی داشت.** **۳.** (صـ.) تحت حکم؛ تحت حکومت: **او سرزمین‌های قلمرو خود را میان پسرانش تقسیم کرد.**

قلم‌ریز qalam-riz [معر.فا.] (اِ.) (خوش‌نویسی) قلمی که پهنای نوک آن کمتر از یک‌ونیم میلی‌متر است؛ مقـِ. قلم‌درشت.

قلم‌زده، قلمزده qalam-zad-e [معر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی فلزی که روی آن نقش‌هایی حک شده‌باشد: **سینی نقره‌ای که در آن دو پیالهٔ قلمزده گذاشته‌شده...** (هدایت[۲] ۲۱)

قلم‌زن، قلمزن qalam-zan [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** (مجاز) نویسنده؛ کاتب: **همی‌خواهم از دوست‌داران خویش/ قلمزن گزین دست‌کاران خویش.** (دهخدا[۴] ۱۳۰) ○ **قلمزن نکودار و شمشیرزن/ نه مطرب که مردی نیاید ز زن.** (سعدی[۴] ۱۹۵) **۲.** آن‌که با ابزاری خاص برروی فلزات نقش حک می‌کند: **پیرمرد قلمزن باصبروحوصله نقش سربازی را با گرز آهنینش بر مس حک می‌کرد.**

قلم‌زنی، قلمزنی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** (مجاز) نویسندگی: **ازراه قلمزنی و داستان‌نویسی امرارمعاش می‌کند.** **۲.** (صنایع‌دستی) از هنرهای سنتی به‌صورت ایجاد نقش‌ونگار با ابزاری خاص برروی فلزات: **بهترین شهر صنعتی ایران اصفهان است. ازحیث معماری قدیم، کاشی‌کاری،... قلمزنی.** (هدایت[۲] ۸۵) ○ **مقداری اشیای پولادی قلمزنی از ایران... واردکرد.** (مستوفی ۲۳۴/۲)

قلمستان qalam-estān [معر.فا.] (اِ.) (کشاورزی) زمینی که در آن درختان بی‌بر مانند تبریزی و صنوبر را برای بهره‌برداری از چوب آنها پرورش می‌دهند: **شبانه ریخته‌اند به قلمستان... و چهار جریب اصلهٔ شش سالهٔ کبوده و تبریزی را با تبر زده‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۹) ○ **نزدیک کاروان‌سرا قلمستان مفصّلی است.** (مخبرالسلطنه ۷)

قلم‌سیاهی qalam-siyāh-i [معر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) (نقاشی) سیاه‌قلم ←: **امیر دولت‌یار [در صورت‌سازی] سرآمد [بود] خصوصاً در قلم‌سیاهی.** (گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۶۹)

قلم‌فرسایی qalam-farsā-y(')-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) طول‌وتفصیل دادن ٭ مطلبی در نوشتن؛ نوشتن؛ نویسندگی: **[از] قلم‌فرسایی در اطراف آن... صرف‌نظر می‌کنم.** (مستوفی ۱۹۵/۳) ○ **بعدِ سی سال قلم‌فرسایی/ نوکری کیسه‌بُری ملایی....** (ایرج ۱۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) قلم‌فرسایی ↑: **زائد می‌دانم بیش‌ازاین قلم‌فرسایی کنم.** (مصدق ۱۸۸) ○ **در چارهٔ کار قلم‌فرسایی‌ها کردند.** (مخبرالسلطنه ۳۰۳)

قلم‌کار، قلمکار qalam-kār [معر.فا.] (اِ.) (صنایع‌دستی) **۱.** پارچه‌ای که برروی آن با قالب چوبی نقش‌هایی مانند بته‌جقه و اسلیمی می‌اندازند: **نوعی هم کفن نوشته‌ای بازاری بود که مانند قلم‌کار... چاپ می‌زدند.** (شهری[۲] ۲۵/۳ح.) ○ **[اصفهان با] قلم‌کارها... هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را ازدست نداده‌است.** (هدایت[۲] ۶۰) **۲.** (صـ.) ویژگی این پارچه: **درپسِ چین‌وشکن دو پردهٔ قلم‌کار از انظار پنهان بود.** (قاضی ۲۸۰) ○ **جانماز پارچهٔ قلم‌کار یک‌تخته بود.** (آل‌احمد[۴] ۶۹) **۳.** (صـ.، اِ.) آن‌که برروی پارچه یا فلز و مانند آن نقش می‌اندازد: **به‌اهتمام... دست قلم‌کار هنرمندی پارچهٔ جلد تهیه شده، جلدی بدیع و خوب ازکار درآمد.** (مینوی[۲] ۴۶۱)

قلم‌کارساز، قلمکارساز q.-sāz [معر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) قلم‌کار (مِـ. ۳) ↑.

قلم‌کارسازی، قلمکارسازی q.-i [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (صنایع‌دستی) عمل یا شغل تولید پارچه‌های قلم‌کار: **اصفهان کارخانجات... قلم‌کارسازی و منسوجات پشم... خوب دارد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۸۰)

قلم‌کاری، قلمکاری qalam-kār-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (صنایع‌دستی) قلم‌کارسازی ↑: **قلم‌کاری، خاتم‌کاری، منبت‌کاری و... هنوز در اصفهان رواج دارد.**

قلم‌گیری، قلمگیری qalam-gir-i [معر.فا.فا.]

(حامص.) ۱. عمل قلم به‌دست گرفتن و نوشتن: دست‌ها به‌طرز عجیبی ظرافت قلم‌گیری و استحکام بزن‌بهادری را در خود جمع کرده‌بود. (اسلامی ندوشن ۷۷) ۲. (قد.) (نقاشی) قلم کشیدن بر طرح کم‌رنگ و آن را پررنگ کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (نقاشی) قلم‌گیری (مِ. ۲) ↑: موضعی چند از مواضع جنگ قلم‌گیری کرد و به الوانِ فتنه‌انگیز رنگ‌آمیزی نمود. (گواشانی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۷۱)

قلم‌مو qalam-mu [معر.فا.] (اِ.) (نقاشی) قلمی که در نوک آن دسته‌ای از مو یا الیاف به‌صورت تخت یا مخروطی نصب شده: استاد نقاش اکنون قلم‌مو را رها کرده و بیل و کلنگ به‌دست گرفته‌است. (قاضی ۱۰۹۱) ○ نقاش احساسات خودش را ازروی همین نیش‌های قلم‌مو به ما انتقال می‌دهد. (هدایت[۲] ۸۳)



قلم‌نی qalam-ney [معر.فا.] (اِ.) (خوش‌نویسی) قلمی ازجنس نی که در خطاطی به‌کار می‌رود: بی‌شباهت به خط خودم نبود جز این‌که با قلم‌نی خودمانی... نوشته شده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۵۳) ○ با ته قلم‌نی خطوطی بی‌رنگ... رسم می‌کردند. (مستوفی ۳۳۹/۲).

قلمه qalam-e [معر.فا.] (اِ.) ۱. (کشاورزی) قسمتی از ساقه، برگ، یا ریشه که از گیاه مادری جدا و در شرایطی نگه‌داری می‌شود تا ریشه بزند: قلمهٔ موهای جوان را از همین ساقه‌های هرس‌شده می‌گیرند. (آل‌احمد[۱] ۵۳) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) قلمی (مِ. ۲) ←: دماغش قلمه بود. (جمال‌زاده[۵] ۱۰/۲)

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (کشاورزی) بریدنِ قطعه‌ای از ساقه یا ریشه یا برگ گیاه و نگه‌داری آن در شرایطی تا ریشه بزند.

قلمه‌ای q.-'(y)-i [معر.فا.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قلمه) (گفتگو) مانند قلمه، و به‌مجاز، باریک و بلند: نایب‌محراب... جای خود را به همان پهلوان قلمه‌ای و رشید واگذاشت. (جمال‌زاده[۴] ۷۷)

قلمه‌زار qalam-e-zār [معر.فا.فا.] (اِ.) (کشاورزی) قطعه زمینی که در آن قلمه می‌رویانند.

قلمه‌کاری qalam-e-kār-i [معر.فا.فا.فا.] (حامص.) (کشاورزی) عمل قلمه زدن. ← قلمه • قلمه زدن.

قلمی qalam-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قلم) ۱. مربوط به قلم؛ نوشتاری: مناظرات لفظی و قلمی و مجادلات ناضلانه نُقل مجالس... عام‌وخاص بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶) ○ میرزااسماعیل مجبور بود تمام کارهای قلمی و حساب‌داری را... اداره کند. (مستوفی ۷/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کشیده و باریک: خیار سبز قلمی را از طول بُرش دهیم نمک بپاشیم و بخوریم. (مؤذنی ۱۶۷) ○ همان شب فکر کرده‌بود دماغش قلمی است. (گلشیری[۱] ۶۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) لاغر و باریک: قلمی شده و شکمش هم تخت است. (شاملو ۹۴) ۴. (صـ.، اِ.) آن‌که با قلم سروکار دارد: تمام نوکرهای قلمی و نظامی... هریک در محل خود عضو انجمن بودند. (مستوفی ۲۵۲/۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) نوشتن: غلیج‌خان... شرحی... قلمی و ارسال داشت. (کلانتر ۲۹) ○ هنگام آن آمد که... در حرفِ «ز» آنچه از مشاهیر شهرهاست، قلمی دارد. (شیخ‌الاسلامی: کتاب‌آرایی ۶۷۲)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.لـ.) (مجاز) نوشته شدن: نکاتی قلمی شد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. نوشتن: و اینک نمونه‌هایی... از نمایشات آن‌زمان... قلمی می‌کنم. (شهری[۲] ۶۷/۲) ۲. نقش کردن؛ رسم کردن: نقاش‌های ژاپنی... صورت آدم‌ها را بر کاغذی قلمی می‌کردند. (گلشیری[۱] ۴۳)

قلنبه qolombe [= قلمبه] (صـ.) (گفتگو) قلمبه ←.

قلنبه‌بافی q.-bāf-i [= قلمبه‌بافی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌بافی ←.

قلنبه‌پردازی qolombe-pardāz-i [= قلمبه‌پردازی]

(حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌بافی ←.

قلنبه‌گو qolombe-gu [= قلمبه‌گو] (صف.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌گو ←.

قلنبه‌گویی q.-y(')-i [= قلمبه‌گویی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قلمبه‌گویی ←.

قلنج qolanj [معر. از یو.] (اِ.) (پزشکی) قولنج ←: **اهل محل... اگر قلنج می‌کردند... سراغ مایع قهوه‌ای‌رنگ می‌آمدند.** (میرصادقی[2] ۵۶)

قلندر qalandar [؟] (ص.، اِ.) (تصوف) ۱. هریک از افراد قلندریه، فرقه‌ای از صوفیه که به دنیا بی‌توجه و نسبت‌به آداب‌ورسوم و طاعات بی‌قید بوده‌اند: درویش... **به‌طبع قلندر بود.** (پارسی‌پور ۱۲۴) ○ **از عمده مشتریانم قلندری بود درویش صفرنام.** (میرزاحبیب ۱۱۶) ○ **بر در می‌کده رندان قلندر باشند/ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی.** (حافظ[1] ۳۴۷) ۲. بی‌قید نسبت‌به آداب اجتماعی؛ لاابالی: **خیام... از آن قلندرهای بی باک و پروایی بودی که اسمشان را آنارشیست... گذاشته‌بودند؟** (جمال‌زاده[6] ۱۴۴) ○ **پسر کو میانِ قلندر نشست/ پدر گو ز خیرش فروشوی دست.** (سعدی[1] ۱۶۵)

قلندرانه q.-āne [؟.فا.] (ص.، ق.) به‌شیوهٔ قلندران: **زندگی قلندرانه.** ○ **قلندرانه زندگی می‌کند.**

قلندرخانه qalandar-xāne [؟.فا.] (اِ.) (قد.) خانقاهی که قلندران در آن جمع می‌شدند. ← قلندر (مِ. ۱): **بس‌که ای بسحاق شیرین است شعرت این‌زمان/ در قلندرخانه‌ها روزوشب ازبر می‌کنند.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[1])

قلندری qalandar-i [؟.فا.] (حامص.) ۱. (تصوف) وضع و حالت قلندر. ← قلندر (مِ. ۱): **هزار نکتهٔ باریک‌تر ز موی این‌جاست/ نه هرکه سر بتراشد قلندری داند.** (حافظ[1] ۱۲۰) ○ **آن کو نه بدین سخن وفا کرد/ دعوی قلندری خطا کرد.** (امیرحسینی ۱۰۶) ۲. (صنـ.، منسوب به قلندر) مربوط به قلندر؛ مخصوص قلندر. ← قلندر (مِ. ۱): **سلطنتش را داد به وزیرش و یک دست لباس قلندری تن کرد و زد به بیابان.** (آل‌احمد[1] ۱۰۷) ○ **یک دست لباس قلندری بر خود پوشیده.** (مروی ۳۳) ○ **.../ عارف به ذات شو نه به دلق قلندری.** (سعدی[4] ۷۴۳) ۳. (صنـ.، اِ.) (قد.) قلندر (مِ. ۲) ←: **دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گِل برنیاید: تاجر کشتی‌شکسته و وارث با قلندریان نشسته.** (سعدی[2] ۱۸۴)

قلندریه qalandar-iy[y]e [؟.عر.] (اِ.) (تصوف) نام فرقه‌ای از صوفیه. ← قلندر (مِ. ۱).

قلنسوه qalansove [عر.: قلنسوَة] (اِ.) (قد.) ۱. کلاه دراز: **از عهد منصور کلاه‌های سیاه بلندِ مخروط‌گونه‌ای که قلنسوه خوانده می‌شد در دربار عباسیان باب شد.** (زرین‌کوب ۴۱۷) ۲. عمامه؛ دستار: **از بزرگ‌ترین موارد این بلیه یکی آن است که خداوندان قلنسوه (ارباب عمایم) و اصحاب مجالس گرفتار آنند.** (کدکنی ۱۲۶)

قلو qolu [تر.] (اِ.) ← سه‌قلو، چهارقلو. 🕯 در تخلیط با «دوقلو»یِ تُرکی، به‌قیاس، سه‌قلو، چهارقلو، ... ساخته شده‌است.

قلوب qolub [عر.، جِ.قَلب] (اِ.) (مجاز) قلب‌ها؛ دل‌ها. ← قلب (مِ. ۲)، دل (مِ. ۲): **رفیقم... اگر پول داشت، در جذب قلوب آنها معرکه می‌کرد.** (مسعود ۶) ○ **پیغمبر... ارواح افسرده و قلوب مردهٔ ایشان را شکفته و زنده و متهیج ساخت.** (طالبوف[2] ۶۲) ○ **چه گفت، گفت: مرا گر طلب کند روزی/ برادر مَلِک آن مالک قلوب و رقاب.** (فرخی[1] ۱۱)

قلوپ qolop (اِ.) (گفتگو) قلپ ←.

قلوه qolve [از عر.: کلیة] (اِ.) (جانوری) کلیه (در مورد دام و طیور): **قهوه‌خانهٔ مهدی تو میدان قناسی است که به‌شکل قلوه می‌مانَد.** (محمود[2] ۱۰۳)

قلوه‌ای q.-'(y)-i [از عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قلوه) (گفتگو) مانند قلوه، و به‌مجاز، برجسته و گِرد: **عمه... لب‌های درشت قلوه‌ای، چشم‌های کشیده و مژه‌های بلند و تاب‌خورده [داشت.]** (کوشان: شکوفایی ۴۱۶) ○ **سه‌تا دختر خوشگل می‌رفتند... لب‌ها قلوه‌ای و رنگ گندم‌گون و قدها بلند.** (آل‌احمد[2] ۱۴۵)

قلوه‌سنگ qolve-sang [از عر.فا.] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ طبیعی گِرد و درشت‌تر از ریگ که

بیش‌تر در ساختمان‌سازی و سنگ‌فرش کردن به‌کار می‌رود؛ سنگ قلوه‌ای: **یکی از وسایل سهل برای تعمیر پل‌ها و راه‌ها و خانه‌ها قلوه‌سنگ‌های همین راه قدیمی است.** (آل‌احمد[۱] ۲۰)

قلوه‌کن qolve-kan [از عر.فا.] (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه از جایی به‌صورت یک‌پارچه و گِرد کنده می‌شود. ← • قلوه‌کن شدن، • قلوه‌کن کردن. ۲. (قـ.) ناگهان و به‌سرعت: **هنوز دستم به شیر آب نرسیده‌است که صدای انفجار و موج انفجار، قلوه‌کن ازجا می‌کَنَدم.** (محمود[۲] ۱۳۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کنده شدن به‌صورت یک‌پارچه و معمولاً به‌صورت گِرد: **پیرمرد پیراهن سیاهی تنش بود که چند جایش قلوه‌کن شده‌بود.** (← میرصادقی[۱۱] ۵۸) ○ **گچ‌بری رف و دیوار قلوه‌کن شده‌بود.** (به‌آذین ۲۶۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) کندنِ چیزی از جایی به‌سرعت و به‌صورت یک‌پارچه و گِرد: **دندانش گازانبری گوشت را قلوه‌کن کرد.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۷) ○ **دستش را می‌گیرد به پرده و قلوه‌کنش می‌کند.** (گلشیری[۱] ۱۱۴)

قلوه‌گاه qolve-gāh [از عر.فا.] (اِ.) (جانوری) دنده‌ها و گوشت‌های همراه آن در دام و طیور: **بعداز نظافت دکان [قصابی]... باید استخوان قلوه‌گاه تمیز کنم.** (شهری[۳] ۱۵۶)

قله[۱] qolle (اِ.) (قد.) (جانوری) اسبی که رنگش مایل به زردی باشد: **چون خور بر اسب قلهٔ سنجان بر آمدن/ از نعل «قله» قلهٔ ثهلان شکستنش.** (خاقانی ۵۳۰ح.)

قله[۲] .q [عر.: قُلَّة] (اِ.) (علوم‌زمین) ۱. رأس کوه یا تپه: **وقتی به قلهٔ کوه رسیدی، تازه سر مویی به آسمان نزدیک‌تر نشدی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۱) ○ **آنچه نتوان نمود در بُن چاه/ برسرِ قلهٔ جبل منهید.** (خاقانی ۱۷۲) ۲. سنگ بزرگ و یک‌تکه که از کوه جدا شده‌باشد.

قله[۳] .q [آرا.] (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری آب روان در بعضی نواحی ایران: **چند قله آب با این زمین‌ها همراه است.** (آل‌احمد[۱] ۳۸) ۲. (فقه) واحد اندازه‌گیری حجم آب. نیز ← ▫ دوقله. ۳. (قد.) کوزه: **آنکه باشد قلهٔ آبش تمام/ کی تواند یافت از سیمرغ کام؟** (عطار[۲] ۷۳)

▫ **دو~** (فقه) آب کُر: **دین ما دوقله شده‌است که به چنین چیزها آلوده نشود.** (غزالی ۳۰۹/۲)

قله‌بر q.-bor [عر.فا.] (اِ.) (فنی) کوه‌بُر ←.

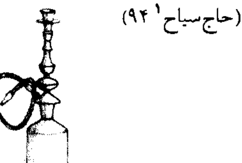
قلی qaly [عر.] (اِ.) (شیمی) باز[۹] ←. نیز ← قلیاب.

قلیا qalyā [عر.: قلیاء] (اِ.) (شیمی) ۱. باز[۹] ←. ۲. قلیاب ↓.

قلیاب qaly-āb [عر.فا.] (اِ.) (شیمی) هر ماده‌ای که محلول آن در آب تلخ‌مزه و لیز باشد و کم‌وبیش سوزش یا خارش ایجاد کند.

قل‌یاسین qol-yāsin [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) کاغذی که درآن یکی یا همهٔ سوره‌هایی که با قل شروع می‌شود به‌همراه سورهٔ یاسین می‌نوشتند و برای دفع چشم‌زخم بر بازو یا ناف می‌بستند: **اگر قل‌یاسین رو نافش نبسته‌بودند، تاحالا هفت‌تا کفن پوسانده‌بود.** (← چهل‌تن[۱] ۸۴)

قلیان qa(e)lyān [؟، = غلیان] (اِ.) وسیله‌ای برای دود کردنِ تنباکو، با مخزن آب معمولاً شیشه‌ای، و آتش‌دانی برسر آن. در قلیان دود از درون آب می‌گذرد و با نی چوبین که به پایه چسبیده‌است بالا کشیده می‌شود: **بخار سماور و دود سیگار و قلیان... حجم کوچک قهوه‌خانه را انباشته‌است.** (محمود[۲] ۲۹۷) ○ **هرکس وارد می‌شود، احترام می‌بینند و چای و شیرینی و قلیان صرف می‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۴)



▫ ~ **چاق کردن** (گفتگو) (مجاز) آماده کردنِ قلیان برای کشیدن: **قلیانی چاق، و به من تعارف کرد.** (میرزاحبیب ۱۰۱)

⊙ ~ **کشیدن** دود کردن تنباکو با قلیان: **نمی‌دانسته‌ام آغاباجی قلیان هم می‌کشد.** (دیانی ۲۱) ○ **مادرم... آن‌طرف کرسی نشسته‌بود، و داشت قلیان می‌کشید.** (علوی[1] ۷۳)

قلیان‌چی‌گری q.-či-gar-i [؟.تر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل قلیان‌دار: **قهوه و چای با حسن است. قلیان‌چی‌گری با واحدی است.** (قائم‌مقام ۲۴۵)

قلیان‌دار qa(e)lyān-dār [؟.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) خدمت‌کار مأمورِ آماده کردنِ قلیان: **پشت سر این سوارها... قلیان‌دار و عملهٔ خدمت و... پدیدار گردیدند.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۳)

قلیان‌کش qa(e)lyān-keš [؟.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که قلیان دود می‌کند: **کسانی‌که قلیان‌کش بودند، بی‌طاقت شده‌بودند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۸۰)

قلیان‌گردانی qa(e)lyān-gard-ān-i [؟.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. گرداندنِ قلیان و تعارف کردنِ آن به دیگران در مجالس: **مادربزرگ قلیان‌گردانی کرد.** (چهل‌تن[2] ۴۱) ۲. (منسوخ) عملی برای یافتنِ دزد با انگشت نهادن افراد مشکوک زیر لبهٔ دهانهٔ کوزهٔ قلیان: **قلیان‌گردانی... به کارِ یافتن دزد می‌آمد.** (شهری[2] ۲۱۰/۴)

قلیایی qalyā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قلیا) (شیمی) مربوط به قلیا یا ازجنس قلیا: **فلزات قلیایی، محلول قلیایی، مواد قلیایی.** ← فلزات ▫ فلزات خاکی، ▫ فلزات قلیایی خاکی.

قلیب qalib [عر.] (اِ.) (قد.) چاه: **سرهاشان ببُریدند و در قلیب به‌در انداختند.** (ابوالفتوح‌رازی: لغت‌نامه[1])

قلیدن qol-id-an (مصـ‌لـ.، بمـ.: قُل) (گفتگو) قُل زدن؛ جوشیدن: **کتری داشت... کنار چالهٔ آتش می‌قُلید.** (کشاورز: شکوفایی ۳۹۹) ○ **آب که می‌قُلید، موج کوتاه و ملایمی از آن برمی‌خاست.** (← دولت‌آبادی: کلیدر ۲۹: فرهنگ‌معاصر)

قلیق qaliq [از عر.: قَلِق] (صـ.) (قد.) ناشکیبا؛ بی‌قرار: **بدان شب که معشوق من مرتحل شد/ دلی داشتم ناصبور و قلیقا.** (منوچهری[1] ۶)

قلیل qalil [عر.] (صـ.) کم؛ اندک: **مقدار قلیلی هم کالا... خریده به ایران فرستادم.** (مصدق ۱۱۸) ○ **مهمات قلیل به مهلت کثیر شود.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۹) نیز ← آب ▫ آب قلیل.

قلیل‌الاستعمال qalil.o.l.'este'māl [عر.] (صـ.) دارای استفادهٔ اندک؛ دارای کاربرد کم: **توجه خاصی... بیدل به... بحور قلیل‌الاستعمال دارد.** (زرین‌کوب[1] ۳۰۸)

قلیله qalil.e [عر.: قلیلَة] (صـ.) قلیل ←: **استحاضهٔ قلیله آن است که خون در پنبه... فرونرود.** (امام‌خمینی ۵۱)

قلیمیا qelimiyā [معر. از یو.، = اقلیمیا] (اِ.) (قد.) اقلیمیا ←: **از او قلیمیای زر حاصل می‌شود که در داروی چشم رکنی معظم است.** (خواجه‌نصیر: گنجینه ۳۵/۴)

قلیه qalye [عر.: قلیَّة] (اِ.) ۱. غذایی که از گوشت، ماهی، بادمجان، یا کدوی خُردشده تهیه می‌شود: **قلیهٔ کدو، قلیهٔ ماهی.** ○ **زاهد برخاست و آنچه شیخ فرموده‌بود، به‌جای آورد و قلیه و حلوایی ساختند و باهم افطار کردند.** (جامی[8] ۳۶۹) ○ **روزوشب چون قلیه‌وی بر تابه‌ای/ دل پُر آتش داشت در خونابه‌ای.** (عطار[2] ۱۱۸) ۲. (قد.) قطعه‌های گوشت: **کوفتهٔ به روغن برشته یا قلیهٔ برشته جمله را به‌ترتیب در چینی بکشند.** (باورچی ۱۱۰)

▫ ~ِ(~) **انتظار داشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای خوردن، چیزی نداشتن: **ناهار قلیهٔ انتظار داریم.**

▫ ~ِ(~) **انتظار کسی (چیزی) بودن** (گفتگو) (مجاز) سخت انتظار کشیدن و چشم‌به‌راه او (آن) بودن: **ای گوسفندان عزیزم! من همان بز اخفشم که قلیهٔ انتظارم بودید.** (هدایت[6] ۱۲۷)

▫ [در] ~ِ(~) **انتظار گذاشتن کسی** (گفتگو) (مجاز) او را چشم‌به‌راه باقی گذاشتن: **چه اتفاقی برایت افتاد که نیامدی و تاآخر مجلس قلیهٔ انتظارمان گذاشتی؟** (شاملو: کتاب‌کوچه ۹۱۸/۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) قطعه‌قطعه کردن: **آدم و حوا بچهٔ شیطانی را قلیه کردند و خوردند.** (دانشور ۲۹۴)

▫ **~وقرمه کردن کسی را** (گفتگو) (مجاز) به‌سختی او را زدن: **کبراخانم‌جان چرا همچی می‌کنی، دوتا زردآلو که چیزی نبوده. بچه را آن‌جور قلیه و قرمه کردی.** (← شهری[۱] ۳۵۶)

ق. م. (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری قبل‌از میلاد.

قمار qammār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) قمارباز ←: **از زانی و لاطی و قمار بگذریم که مرا آفت عمر و بلای جان خود می‌دانستند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱)

قمار qomār [عر.: قِمار] (اِ.) ۱. بازی‌ای که پس‌از پایان آن، برنده چیز تعیین‌شده‌ای را که معمولاً پول است، از بازنده دریافت می‌کند: **کارش عرق خوردن و قمار است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳۲) ○ **رئیس ژاندارمری... از دوستان صمیمی و از حریف‌های قمارش بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۴) ۲. (مجاز) کاری که در آن احتمال خطر هست؛ ریسک: **خریدن و انبارکردنِ این‌همه میوه قمار است. اگر نتوانید زود بفروشید، همه‌اش می‌گندد.**

☜ • **~ باختن** (مصـ.ل.) (قد.) • قمار کردن (مِـ. ۱) ←: **آشکار قمار نمی‌بازند و ممنوع است.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۳) ○ **رصدبانی حرام است و... نرد و قمار باختن.** (بحرالفوائد ۱۹۹)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. • قمار کردن (مِـ. ۱) ←: **با معدنچیان و ماجراجویان و ولگردان آمیزش داشت، با آنها قمار می‌زد.** (دریابندری[۳] ۸) ○ **شب‌ها با رئیس قمار می‌زنند.** (← شهری[۱] ۳۳۷) ۲. (مجاز) پرداختن به کاری که احتمال خطر و زیان در آن هست؛ ریسک کردن: **می‌خواستم با آیندهٔ خودم قمار بزنم نیت کردم که کلک خود را بکَنم.** (هدایت[۴] ۱۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. در قمار شرکت کردن؛ پرداختن به قماربازی: **قمارکردن را فخر می‌دانند.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۵) ○ **وزیر خارجه... قماری می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۳۳۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) • قمار زدن (مِـ. ۲) ←: **شما در این مقاطعه شرکت نکنید آنها دارند قمار می‌کنند.**

قمارباز q.-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که زیاد قمار می‌کند: **قمارباز لاتی دراثر تصادف ثروت‌مند می‌شود.** (مسعود ۱۱۴)

قماربازی q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قمارباز: **اهل قماربازی است.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) به قماربازی پرداختن: **تاس‌ها را برمی‌دارد و ادامه می‌دهد ما که قماربازی نمی‌کنیم.** (محمود[۲] ۱۶۴)

قمارخانه qomār-xāne [عر.فا.] (اِ.) جایی که قماربازان برای قماربازی در آن جمع می‌شوند: **فلانی توی خانه‌اش قمارخانه باز کرده[است.]** (درویشیان ۷۲) ○ **اغلب کار ایشان قمار است و قمارخانه دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۵)

قمارخانه‌دار q.-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که قمارخانه را سرپرستی و اداره می‌کند: **کمیسری... از مرافعات... و قمارخانه‌دارها... حق‌وحساب... می‌گرفت.** (شهری[۲] ۱۰/۲)

قمارخانه‌داری q.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل قمارخانه‌دار: **شغل‌های فرومایه مانند خرده‌فروشی... قمارخانه‌داری.** (شهری[۲] ۳۴۰/۴)

قماری qamāri [عر.، جِ. قُمریّة] (اِ.) (قد.) قُمری‌ها. ← قُمری: **بلبلان بر موافقت ناختگان و قماری شیون و نوحه‌گری آغاز کردند.** (جوینی[۱] ۱۰۹/۱)

قماری qo(a)mār-i (صنـ.، منسوب به قمار، شهری قدیمی در هندوستان که عود آن مشهور بوده‌است) (قد.) به‌عمل‌آمده در قمار: **طَبَق‌های زرین نهاده مشحون به... عود قماری.** (رشیدالدین ۱۲۹) ○ **مجمر غنچه پُر از عود قماری‌ست بسوز/ ....** (انوری[۱] ۴۴۴)

قماش qomāš [عر.] (اِ.) ۱. پارچه (مِـ. ۱) ←: **هیچ شفیعی بهتر از فرزندزادهٔ سلطان نیست که او را در قماش پیچیده برداری و به‌خدمت سلطان ببَری.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۶) ۲. (مجاز) نوع؛ جنس: **تفریح آنها از همین قماش بود منتها با گشایش بیش‌تر.** (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ **بر اولیای امر واجب است که... تا می‌توانند از این قماش بستگی‌های دروغین... جلوگیری به‌عمل آورند.** (مستوفی ۵۷۵/۳) ۳. (قد.) کالا و اسباب و اثاثیه به‌ویژه اثاثیهٔ خانه: **در اسواق**

مواضع ایشان، جواهر و دیگر قماشات... رخص گرفته. (جوینی[۱] ۱۵) ○ خصمان بسیار اشتر و قماش بردند. (بیهقی[۱] ۸۳۰) ۴. (ص.) (قد.) فرومایه؛ پست؛ بی‌ارزش: که حکیمان جهانند درختان خدای/ دگر این خلق همه خاروخسانند و قماش. (ناصرخسرو[۱] ۲۷۵)

○ **از یک ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) مانند هم بودن (معمولاً در بدی): همه‌شان از یک قماشند، بدون مسئولیت و بی‌تعهد.

قماشه q.-e [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. پارچه (مِ. ۱) ←: من از خزینهٔ سلطان عقیق و دُر دزدم/ نی‌ام خسیس که دزدم قماشهٔ بزاز. (مولوی[۲] ۷۵/۳) ۲. قماش (مِ. ۳) ←: اگر فرش و خنور و قماشهٔ خانه دارد چون بدان محتاج بُوَد، مسکین بُوَد. (غزالی ۱۹۱/۱)

قماط qemāt [عر.] (اِ.) (قد.) قنداق: اکنون که از... شجره بزاد و در قماط لطیف شکوفه بپیچیدندش. (نجم‌رازی[۱] ۳۶۲) ○ هنگام مهد و قماط دررسید. (ظهیری‌سمرقندی ۴۲)

قمأنینه qoma'nine [به‌قیاس طمأنینه] (اِمص.) (گفتگو) (طنز) افاده؛ تکبر: با طمأنینه و قمأنینهٔ تمام سلانه‌سلانه جلو می‌آمد و زیرلب صلوات ختم می‌کرد. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۷)

قمبرک qambarak [= قنبرک] (اِ.، ق.) (گفتگو) قنبرک ←.

قمبل qombol [= قنبل] (اِ.) (گفتگو) باسن؛ سرین: داتم قمبلش را تکان می‌دهد و هیچ کاری ازدستش برنمی‌آید.

قمبلی q.-i [= قنبلی] (صنـ.، منسوب به قمبل) (گفتگو) گِرد؛ برجسته: جای قمبلی پشت‌بام را صاف کرد. ○ منشی... پشت قمبلی حیوان را ناز می‌کند. (شاملو ۳۵۰)

قم‌پاره qom-pāre [= خمپاره] (اِ.) (منسوخ) خمپاره ←: به‌جای نفرین کلمهٔ زنبورک را هم مثل کوفت و ماشرا و توپ و قم‌پاره به‌کار می‌بَرند. (مستوفی ۴۱۲/۱)

قمپز qompoz (اِمص.) (گفتگو) به خود بالیدن؛ لاف زدن؛ لاف‌وگزاف: قمپز اصغر، پرچانگی و لوس‌بازی بچه‌ها، هرجاکه بروم اینها هم دنبالم می‌آیند. (← هدایت[۸] ۱۴۱)

• **~ درکردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فخر و مباهات کردنِ نابه‌جا؛ لاف زدن: کلی هم پیش آنها قمپز درکرده‌بودم غافل از این‌که این کارها به من نیامده. (میرصادقی[۳] ۶) ○ دیگر آن‌جور قمپز درنمی‌کردند. نیسشان دررفته‌بود. (شاملو ۲۷۰)

قمپزو q.-u (ص.) (گفتگو) آن‌که به خود می‌بالد و فخر و مباهات نابه‌جا دارد؛ لاف‌زن؛ بیهوده‌گو: قصه‌ای بود که می‌گفتند دو دروغ‌گوی قمپزو صحبت می‌کردند. (شهری[۲] ۳۱۲/۲ ح.)

قمچی qamči [تر.] (اِ.) (قد.) تازیانه؛ شلاق: هوای فرنگی‌مآبی به سرشان می‌زند... ششلول و قطار می‌بندند و بی‌قمچی حرکت نمی‌کنند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱) ○ میرآخور قمچی... بر کمر در رکاب پادشاه [بود.] (میرزاحبیب ۲۷۴)

قمچیل qamčil [تر.] (اِ.) خنجر؛ شمشیر: تابلو مدرسه... با شیروخورشید... و قمچیلی که به‌دست داشت. (آل‌احمد[۵] ۸)

قمحدوه qamahdove [عر.: قمحدوَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) استخوان قمحدوه. ← استخوان □ استخوان پس سری: در مدرسهٔ طب یک نیمه سال علم استخوان‌شناسی خوانده‌ام... استخوان‌های حرقفه و قمحدوه را برایتان شرح دهم. (جمال‌زاده[۳] ۲۵۵)

قمر qamr [عر.] (اِ.) (قد.) قمار ←.

• **~ باختن** (مصـ.ل.) (قد.) قمار کردن: با روزگار قَمر همی‌بازم ای شگفت/ نایَدْش شرم هیچ که چندین کند دغا. (مسعودسعد[۱] ۲۳)

قمر qamar [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) ماه (مِ. ۱) ←: تو یک کلمه از نصف‌النهارات و مدارات... و انقلاب شمس و قمر و استوا... نمی‌دانی. (قاضی ۸۷۱) ○ چون عقده از اجتماع دور باشد، عرض قمر بزرگ گردد. (بیرونی ۲۱۸) ۲. (نجوم) جِرم آسمانی‌ای که دور سیاره‌ای بچرخد. ۳. (قد.) (مجاز) زن زیباروی: ببند یک نفَس ای آسمان دریچهٔ صبح/ بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم. (سعدی[۳] ۵۵۳) ۴. سورهٔ

پنجاه‌وچهارم از قرآن کریم، دارای پنجاه‌وپنج آیه.

☜ ▫ ~ **در عقرب** (نجوم) روزهای شانزدهم تا بیستم ماه قمری که ماه در منازل زبانا، اکلیل، قلب، و شوله که از اجزای صورت فلکی عقرب‌اند، سیر می‌کند، و به‌مجاز، اوضاع بد، آشفته، یا خطرناک: **هوا پس بود وآن‌گهی قمر در عقرب بود.** (دانشور ۹۴) ○ **عقرب زلف کجت با قمر قرین است/ تا قمر در عقرب است کار ما چنین است.** (تصنیف‌قدیمی)

▫ ~ِ **مصنوعی** ماهواره ←.

قمرا qamrā [عر.: قمراء] (صد.) (قد.) مهتابی: **ز شب‌های قمرا شبی هم‌چو روز/ نشسته به می شاه مجلس‌فروز.** (خواجو[1] ۳۰۳)

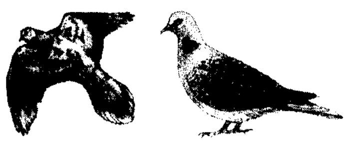
قمرالدینی qamar.o.d.din-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به قمرالدین، اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی زردآلوی شیرین: **هر میوه‌ای می‌آید ذوق آن میوهٔ پیشین نمی‌ماند. اول گیراس بُوَد و مارول، آن‌گه قمرالدینی آید، بعدازآن خربزه و انگور.** (شمس‌تبریزی[1] ۶۴/۲)

قمرباز qamr-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) قمارباز ←: **لیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خِرَد/ نیستم لت‌خواره‌گیر و قمرباز و باده‌گیر.** (سنایی[2] ۲۹۴)

قمره qamre [عر.: قمرَة] (اِ.) (قد.) قمارخانه ←: **در قمرهٔ زمانه نتادی به‌دست خون/ وامال کعبتین که حریفی‌ست بس دغا.** (خاقانی ۱۶)

قمری qamar-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به قمر) (گاه‌شماری) محاسبه‌شده برمبنای گردش ماه به دور زمین: **سال قمری، ماه قمری.**

قمری qomri [عر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک‌تر از کبوتر با سرِ کوچک و گردن



کشیده به‌رنگ دارچین که نوک باریک، لکه‌های سیاه در دو سوی گردن، و لکه‌هایی روی بال دارد؛ یاکریم؛ موسی‌کوتقی: **دوش در باغ بلبل و قُمری/ داشتند این نوای جان‌پرور.** (ایرج ۱۹)

قمریک q.-y-ak [عر.فا.فا.] (مصغرِ. قُمری، اِ.) (قد.) (جانوری) قُمری ↑: **بلبلکان با نشاط، قمریکان با خروش/ در دهن لاله مُشک، در دهن نحل نوش.** (منوچهری[1] ۱۷۸)

قمرین qamar-in [عر.فا.] (صند.) (قد.) مربوط به قمر (= ماه)؛ دارای ویژگی‌هایی چون قمر.

قمرین‌خد q.-xad[d] [عر.فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ماه‌رو و زیبا: **گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر/ خیز که بار دگر آن قمرین‌خد رسید.** (مولوی[2] ۱۹۲/۲)

قمصور qamsur (صـ.) (گفتگو) خراب؛ تباه؛ داغان.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تباه کردن: **اگر از خدا نمی‌ترسیدم با یک کشیدهٔ آب‌دار سُمبلش را قمصور می‌کردم.** (جمال‌زاده[13] ۱۹۴) نیز ← زرت ▫ زرت کسی قمصور شدن، فزرت ▫ فزرت کسی قمصور شدن.

قمطره qematre [عر.: قمطرَة] (اِ.) (قد.) صندوق؛ صندوقچه: **یکی درآمد یک قمطره کعک و شکر و بادام‌مغز پیش من نهاد.** (غزالی ۵۵۱/۲) ○ **مهتر بُوَد خزانهٔ زرّ تو از خزر/ بهتر بُوَد قمطرهٔ عود تو از قمار.** (منوچهری[1] ۳۲)

قمطریر qamtarir [عر.] (صـ.) (قد.) سخت؛ دشوار؛ تاریک (روز): **بزم احبابت همه جنات عدن خالدین/ روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطریر.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1]) نیز ← عبوساً قمطریرا.

قمع qam' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرکوب کردن؛ سرکوبی: **مبنای آن بر قمع هوئ و کسر شهوات بود.** (زرین‌کوب[3] ۱۳۷) ○ **در قهر مفسدان و قمع شریران طریق متابعت و موافقت او سپرند.** (وطواط[2] ۳۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. قمع ↑. ۲. ازبین بردن؛ دفع کردن: **مُسهلی خورَد تا مادت علت را از باطن قمع کند.** (غزالی ۱۷۲/۱) نیز ← قلع ▫

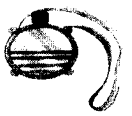
قلع‌وقمع.

قمعمع qoma'ma' (صـ.) (گفتگو) (طنز) ۱. مغرور؛ متکبر: حاجی‌باقر چای‌چی بود که خودش را دین‌دار هم می‌دانست و بسیار قمعمع بود. (مستوفی ۶۱۰/۳ح.) ۲. پرلفت‌ولعاب؛ مطنطن؛ پرطمطراق: منجم‌باشی اجازه خواست و با همان زبان‌های قمعمع که شما بهتر می‌دانید شروع کرد به مقدمه چیدن و بعد رفت سر مطلب. (آل‌احمد: نون‌والقلم ۷۴: نجفی ۱۱۰۱)

قمقام qamqām [عر.] (صـ.) (قد.) بزرگ؛ مهتر؛ بخشنده: شادمان باش و کام‌ران و عزیز/ پادشا باش و خسرو و قمقام. (فرخی[1] ۲۲۹)

قمقم qomqom [عر.] (اِ.) (قد.) سبو ←: به‌نزد من یکی ساغر بِه از صد خانهٔ پُر زر/ بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم. (مولوی[2] ۲۰۸/۳)

قمقمه qomqome [عر.: قمقمَة] (اِ.) ظرف کوچکی که معمولاً در آن آب نگه می‌دارند: یک دسته سرباز ساک‌ها را و پتوها را و قمقمه‌ها را روی زمین گذاشته‌اند. (← محمود[2] ۱۵۵) ○ من همراه خود قمقمه‌ای پُر از شراب کهنه دارم. (قاضی ۱۲۲۵)



قمل qaml [عر.] (اَ.) (قد.) (جانوری) شپش ←: سرخک... جانوری است کوچک مانند قمل. (حاج‌سیاح[2] ۵۱)

قمم qemam [عر.، جِ. قمّة] (اِ.) (قد.) بدن‌ها؛ اجساد: قمم اعادی در شم ستور عوادی منکوب [باد.] (آقسرایی ۶)

قمه qame [تر.] (اِ.) جنگ‌افزاری مانند شمشیر، و از آن کوتاه‌تر و دارای دو لبهٔ تیز: قمه و شمشیر و چماق بالای سرشان برق می‌زند. (دریابندری[1] ۸۳) ○ قمه بر شکم یک‌دیگر فرومی‌بردند. (حاج‌سیاح[2] ۱۸۶)

☜ ○ ~ٔ **جوهری** قمهٔ مرغوب و جوهردار: دو قمهٔ جوهری به دیوار آویخته بود. (چهل‌تن[3] ۳۱۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ضربت زدن با قمه، به‌ویژه بر سر خود و زخمی کردن آن هنگام عزاداری: پیش از قدغن رضاشاهی قمه زدن نیز بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰) ○ امروز بحث هم‌سفرهامان برسر قمه زدن بود و حلال‌وحرام بودنش. (آل‌احمد[2] ۱۶۲)

⊙ ~ **کشیدن** (گفتگو) قمه را برای حمله و ضربه زدن بیرون کشیدن: این لات و اوباش‌ها به جان هم افتاده‌بودند و به‌روی هم قمه می‌کشیدند.

قمه‌بند q.-band [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که قمه بر کمر خود می‌بندد. نیز ← قداره‌بند: به اقبال بی‌زوال برق قمه و مرد قمه‌بند صدای سکسکه‌اش یک میدان بلند بود. (جمال‌زاده[3] ۲۴۷) ○ پاسبان و کشیک‌چی و قمه‌بند که برای او جا باز کنند، لازم ندارد. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۷)

قمه‌زن qame-zan [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در روز عاشورا برسر خود قمه می‌زند: قمه‌زن‌ها و سینه‌زن‌ها دوسه دور گِرد میدان می‌گشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰) ○ برای... قمه‌زن در روزهای تاسوعا و عاشورا هیچ معالجی مؤثرتر از آب حمام نبود. (شهری[2] ۴۸۲/۱)

قمه‌زنی q.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قمه زدن بر سر در روز عاشورا: یک مشت زن‌جلّب آمده‌اند می‌گویند: قمه‌زنی رسم بربریت است. (میرصادقی[6] ۲۲) ○ در این قمه‌زنی می‌خواست مقاومت... خود را به‌نمایش بگذارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰)

قمه‌کشی qame-keš-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل قمه کشیدن. ← قمه ⊙ قمه کشیدن: یکی از نشانه‌های بارز شجاعت و شهامت... تظاهر در بدمستی و قمه‌کشی... بود. (مستوفی ۳۲۴/۳)

قمی qom-i (صنـ.، منسوب به قم، شهری در جنوب تهران) ۱. مربوط به قم: لهجهٔ قمی. ۲. اهل قم: آیت‌الله قمی. ۳. ساخته‌شده در قم: سوهان قمی.

قمیری qo(a)mir-i [از عر.، ممالِ قماری] (صنـ.، منسوب به قمیر) (قد.) قماری qo(a)mār-i ←:

چون باد بر آن زلف عبیری گیرد/ آفاق دَم عود قمیری گیرد. (عنصری ۱۹۱)

قمیز qamiz [مغ.] (اِ.) (قد.) شیر تُرشِ تخمیرشده: **شیر اسب... گوشت افزاید و اندکی مستی کند خاصه چون ورا بپرورند تا قمیز گردد.** (اخوینی ۱۶۴)

قمیش[1] qamiš [تر.] (اِ.) (گفتگو)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ناز و عشوه کردن؛ اداواطوار ریختن: **چنان شسته‌بودندش و تمیزش کرده‌بودند که عین عروس به آدم می‌خندید و قمیش می‌آمد.** (← محمود[1] ۴۱۳) نیز ← قِر ◘ قروقمیش.

قمیش[2] .q [تر.] (اِ.) (موسیقی) تیغه‌های باریک از نی در قسمت دهنی سازهای بادی (چوبی) که در اثر جریان هوا به ارتعاش درمی‌آید و صدا تولید می‌شود.

قمیص qamis [معر.از یو.] (اِ.) (قد.) پیراهن: **وز بهای کلاه و کفش مپرس/ هم‌چنان ز ارزش قمیص و قباء.** (بهار ۴۶۶) ○ **عود هندی مثل حبوب گندم... به‌وقت استعمال به گلاب خوش‌بوی‌تر کنند و بر اکمام و قمیص پاشند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۹۹)

قنات qanāt [عر.: قناة، از سر.] (اِ.) مجرای زیرزمینی با شیب کم برای رساندنِ آب منابعِ زیرزمینی دامنهٔ کوه‌ها به زمین‌های پستِ دوردست؛ کاریز؛ کهریز: **رفتم کنار قنات... وضو گرفتم نماز خواندم.** (شاهانی ۱۴۶) ○ **تعجب بیش‌تر در این بود که چنان قدوقواره‌ای را چه‌طور توی کوره‌چاه‌ها و قنات‌ها می‌تپاند.** (آل‌احمد[5] ۱۰۳) ○ **از سنگ و ساروج دیواره و سقف درست کرده و چشمه‌های کوچک اطراف را داخل این قنات مستقیم نموده[است.]** (طالبوف[2] ۷۷)

قناد qannād [از عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که شیرینی می‌سازد؛ شیرینی‌پز: **چنان سرش ازهم می‌شکافت که گفتی خمیر قنادان بوده‌است.** (قاضی ۸۴۵) ○ **آن‌کس‌که بر تصرف قناد وقوفی ندارد، نداند که قناد این اجناس مختلف... از یک قند بیرون آورَد.** (نجم‌رازی[1] ۳۸) ۲. فروشندهٔ شیرینی؛ شیرینی‌فروش: **عقدوعروسی‌ها... شروع شده... همراه آنها کار قنادها و آجیل‌فروش... رونق می‌گرفت.** (شهری[2] ۲۹/۳)

قنادی q.-i [از عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل قناد؛ شیرینی‌پزی: **کار قنادی کم‌زحمت ولی تا بخواهی پرمنفعت است.** ۲. شغل قناد؛ شیرینی‌فروشی: **او مدت‌هاست به قنادی مشغول است.** ۳. (اِ.) مغازهٔ شیرینی‌فروشی: **از قنادی شیرینی خریدم.**

قنادیل qanādil [عر.، جِ. قندیل] (اِ.) (قد.) قندیل‌ها؛ آویزها. ← قندیل: **خور و ماه و پروین برای توانَد/ قنادیل سقف سرای توانَد.** (سعدی[4] ۳۰۸) ○ **در این خانه بسیار قنادیل نقره است.** (ناصرخسرو[2] ۵۱)

قناره qa(e)nāre [عر.: قِنّارَة، معر. از فا.: کناره] (اِ.) وسیلهٔ چوبی یا آهنی که دارای قلاب یا میخ است و در دکان قصابی برای آویختنِ گوشت به‌کار می‌رود؛ چنگک قصابی؛ گوشت‌آویز؛ آویز؛ چنگاله: **لاش‌کش چند بز و دو دمبه‌دار بر قناره‌های دکان آویخته[است.]** (شهری[3] ۱۴۰) ○ **قصابی را که گوشت کم داده‌بود، سرازیر به قناره آویخت.** (افضل‌الملک ۱۸۵) ○ **بر دکان محمدقصاب مروزی گردرانی گوشت بخته است بر قناره آویخته... دردست گیر و به خانه بر.** (جامی[8] ۳۶۹) ○ **گر برسر کوی عشق بینی/ سرهای بریده بر قناره ـ مگریز، درآ تمام، بنگر/ ... .** (مولوی[2] ۱۴۰/۵)

☜ ◘ **به ~ کشیدن** به قناره آویزان کردن، و به‌مجاز، سخت شکنجه دادن: **شاطر در تنور انداخته، قصاب به قناره کشیده.** (شهری[2] ۲۵۵) ○ **تو همیشه [او] را از اولیاءالله و حتی بالاتر می‌دانستی... حالا چرا به قناره‌اش کشیده‌ای؟** (جمال‌زاده[3] ۷۹)

قناری qanāri [اسپا.: canari] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه گنجشک، که وحشی آن غالباً خاکستری یا سبزرنگ است ولی از پرورش آنها انواعی با رنگ زرد و سبز پدید آمده‌است. اغلب آن را به‌خاطر صدایش نگه می‌دارند: **[سهره] را رنگ می‌کرد و به‌جای قناری می‌فروخت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۲۴)

قناری‌دار q.-dār [اسپا.فا.] (صفـ.، اِ.) ← ساعت ◘ ساعت قناری‌دار.

قناس qenās (صـ.) (گفتگو) **۱.** آنچه به‌شکل هندسی منظم نباشد به‌ویژه زمین؛ کج‌ومعوج: **خانه، کوچک و قدیمی و نمور بود... حیاط خاکی و قناسی داشت.** (میرصادقی[2] ۷۰) ○ **یک ساختمان عظیم است سه‌چهار گوشه و قناس و سه‌چهار طبقه.** (آل‌احمد[12] ۱۳) **۲.** ناموزون؛ نامتناسب؛ بدقواره: **...هیکل قناس و کج‌ومعوجی دارد.** (دیانی ۹۵) ○ **با آن سر طاس و هیکل قناس دندان‌هایش را به قروچ‌قروچه انداخته‌بود.** (جمال‌زاده[15] ۳۵)

قناسی q.-i (حامصـ.) (گفتگو) قناس بودن؛ بی‌قوارگی؛ کجی: **به‌دلیل قناسی زمین، معمار آن را نپسندید.** ○ **قناسی میدان.** (محمود[2] ۲۴)

قناطر qanāter [عر.، جِ. قنطرَة] (اِ.) (قد.) قنطره‌ها؛ پل‌ها. ← پل: **چندان خیرات... ظاهر و انشاگشت از احیای معالم دین... و بناهای مساجد و رباطات و قناطر.** (ظهیری ۱۰)

قناع qenā' [عر.] (اِ.) (قد.) روسری زنان، و به‌مجاز، هرنوع پرده و پوشش: **چو یوسف برآیم به تخت قناعت/ درآویزم از چهره زرین قناعی.** (خاقانی ۴۳۹) ○ **قناع غفلت ازسر باز کن و از خواب بیدار گرد.** (غزالی ۴۰۷/۱)

قناعت qa(e)nā'at [عر.: قَناعَة] (اِمصـ.) **۱.** راضی بودن و بسنده کردن شخص به آنچه دراختیار دارد: **همیشه خلق را به راستی... عدالت و قناعت دعوت کرده‌ام.** (مخبرالسلطنه ۶۷) ○ **انواعی که درتحت جنس عفت است، دوازده است. اول حیا و دوم رفق... هفتم قناعت.** (خواجه‌نصیر ۱۱۴) ○ **بزرگا مردا که او دامنِ قناعت تواند گرفت.** (بیهقی[1] ۶۷) **۲.** صرفه‌جویی کردن؛ مقتصد بودن؛ صرفه‌جویی: **پولی را هم که باقی مانده، به قناعت هرچه تمام‌تر برای بخورونمیری نگاه داشتم.** (جمال‌زاده[18] ۱۰۳) ○ **پسر سعدالسلطنه... خرج ما را می‌داد و خیلی مختصر و با قناعت می‌داد.** (حاج‌سیاح[1] ۴۰۲) **۳.** (تصوف) خرسندی نفْس به آنچه از حداقل روزی قسمت او می‌شود: **حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی/ کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری.** (حافظ[1] ۳۱۵) ○ **طریق درویشان ذکر است و... ایثار و قناعت و توحید... و تحمل.** (سعدی[2] ۱۰۷)

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ● قناعت کردن (مِ. ۲) ←: **اگر به این مختصر قناعت نداری،... می‌توانم سخن را درازکنم و دلیل و برهان بیاورم.** (فروغی[3] ۹۶)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) بسنده شدن؛ اکتفا شدن: **جنگ مغلوبه بود و توصیف آن قلمی می‌خواهد... از ما ساخته نیست و به همین‌قدر قناعت می‌رود.** (جمال‌زاده[11] ۴۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) بسنده شدن: **فعلاً به همین مقدار قناعت می‌شود.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** قانع شدن به چیزی و ساختن با آن: **عرب به حق‌الزحمه‌ای معادل... چهار تغار گندم قناعت کرد.** (قاضی ۷۹) ○ **آواز داد و گفت: اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی، دریغ نیست.** (سعدی[2] ۱۲۳) ○ **شبانه‌روز به گِرده‌ای قناعت کند و جز آن هیچ نخورَد.** (ناصرخسرو[2] ۱۸) **۲.** عملی را کافی دانستن و به آن اکتفا کردن و بیش‌تر بدان نپرداختن: **فقط به عرض چند کلمه قناعت می‌کنم.** (مصدق ۲۹۴) ○ **ناچار بودم به تماشای پارک و عمارت و موزهٔ آن قناعت کنم.** (مستوفی ۲۳۲/۲)

● ~ **گزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) به قناعت زندگی کردن. ← قناعت (مِ. ۱): **متوکل به‌حقیقت آن‌کس است... [که] دست از حیلت بازدارد و قناعت گزیند.** (احمدجام ۱۶۲)

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** به قناعت زندگی کردن. ← قناعت (مِ. ۱): **کسی را فراغ از چنین خلق دیدن/ مسلّم بُوَد کو قناعت بورزد.** (سعدی[4] ۸۱۷) **۲.** ● قناعت کردن (مِ. ۲) ←: **به پذیرایی خیلی مختصر قناعت می‌ورزید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ○ **به همین مختصر قناعت ورزیده بگوییم....** (شهری[2] ۲۱۴/۳)

قنافذ qanāfez [عر.، جِ. قُنفُذ] (اِ.) (قد.) قنفذها. قنفذ ↔ جوجه‌تیغی: **از برودت هوا و افراط سرما... چون قنافذ سر و پای دَرهم کشیده.** (جوینی[1] ۱۵۲/۱)

قناویز qanāviz (اِ.) (منسوخ) پارچه‌ای ابریشمی

معمولاً به‌رنگ سرخ: مختصر صادرات مملکت مانند پارچه‌های دست‌باف... قناویز و عبایی... باب ایرانیان آن‌جا بود. (← شهری[۱] ۴۹) ○ در ساوجبلاغ منسوجات ابریشمی کُردی و قناویز اعلا می‌بافند. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۱)

قنب qe(o)nnab [معر. از یو.، = کنف] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کنف ←: او را به قنب بپیچید و این نوعی است از تعذیب و شکنجه. (عقیلی ۵۹) ○ او را شاخ‌ها و برگ‌های گشن است و از هر شاخی رگ‌ها فروهشته چون قنب باتته تا زمین. (حاسب‌طبری ۱۴۵)

قنبرک qambarak [= غنبرک] (اِ.) (گفتگو) ۱. حالتی از نشستن به‌صورت دست‌ها به دور زانوها حلقه کرده و معمولاً افسرده و غم‌زده. ۲. (ق.) با چنین حالتی: درمقابل من برسر دو پا قنبرک نشست. (جمال‌زاده[۵] ۱۴۶/۱)

☜ • ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) • قنبرک زدن ↓: دو جوان به یک دختر اظهار عشق می‌کنند. یکی از آنها قنبرک درمی‌آورد، اشک می‌ریزد. (هدایت: وغ‌وغ‌ساهاب ۱۳۳: نجفی ۱۱۰۱)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) دست‌ها به زانو و معمولاً افسرده و غم‌زده نشستن؛ گِرد نشستن و معمولاً افسرده و غم‌زده بودن: مرد ندیده بودیم... کشکول گدایی‌اش را پیش زن بگذارد و جلوش قنبرک بزند. (← شهری[۱] ۱۹۶)

• ~ ساختن (مصـ.ل.) (گفتگو) • قنبرک زدن ↑: مثل آدم‌هایی که به‌شان می‌گویند غصه‌خورک، قنبرک ساخته‌بودم. (سپانلو: کتاب جمعه (مجله) ۷/۱۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) • قنبرک زدن ←: دوستم به‌طرف من آمد [گفت]: باز قنبرک کردی یک گوشه نشستی. (پزشک‌زاد ۴۵۷)

قنبل qombol (اِ.) (گفتگو) قمبل ←.

قنبلی q.-i (صنـ.، منسوب به قُنبل) (گفتگو) قمبلی ←.

قنبید qonnabid [عر.: قُنبیط، معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) قنبیط ↓: دیزی قنبید از گوشت و نخودلوبیا و کلم قُمری ساده.... (شهری[۲] ۲۳۴/۲) ○ ریش سرخ نوک‌دار... بوی قنبید قمی می‌داد. (مستوفی ۵۱۷/۱)

قنبیط qonnabit [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) نوعی کلم: قنبیط تولید سودا می‌کند. (← شهری[۲] ۴۰۹/۵)

قنبیل qambil [معر. از هنـ./ لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی یا درختچه‌ای از خانوادهٔ فرفیون که گَرد میوهٔ آن مصرف دارویی دارد: گوسفند چون بیمار شود، قنبیل بخورَد درست شود. (بحرالفوائد ۴۰۶) ○ چشم درست باز نداند میان خون/ خاروخس حصار ز قنبیل و از بقم. (فرخی[۱] ۲۲۶)

قنپز qompoz (اِ.) (گفتگو) قمپز ←.

قنج qa(o)nj [از عر.] (اِ.) (قد.) ۱. غنج qa(o)nj (مِ. ۲) ←: وز در بسته چو به‌رنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟!/ شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی. (مولوی[۲] ۶۴/۷) ۲. (بمـ. قنجیدن) ← قنجیدن، غنجیدن.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) غنجیدن ←: زنی با جمال و رعنا دید که می‌رفت و قنج می‌کرد. (سمک‌عیار: مولوی[۲] ۳۹۲/۷)

قنجره qanjare [= غنجره، غنجار] (اِ.) (قد.) سرخاب ←: پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق/ ریخته گل‌گونه‌اش یاوه شده قنجره. (مولوی[۲] ۱۷۰/۵)

قنجیدن qa(o)nj-id-an [از عر.فا.] (مصـ.ل.، بمـ.: قنج) (قد.) غنجیدن ←: وز درِ بسته چو به‌رنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟!/ شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی. (مولوی[۲] ۶۴/۷)

قند qand [معر. از سنسـ.] (اِ.) ۱. مادهٔ جامد سفیدرنگ، شیرین، و محلول در آب که از نوعی چغندر یا نی‌شکر به‌دست می‌آید: یک مسئلهٔ دیگر است که من آن را خیلی اهمیت می‌دهم... آن ازدیاد گمرک قند و چای است. (مخبرالسلطنه ۱۸۲) ○ آن‌که زهرت دهد بدو دِه قند/ .... (سنایی[۱] ۵۷۳) ۲. (شیمی) کربوهیدرات ←. ۳. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) مرض قند. ← مرض ▫ مرض‌قند: مادرم قند دارد پزشک توصیه کرده‌است زیاد راه برود. ۴. (قد.) (مجاز) بوسه: لب نوشین تو پُر شهد و قند است/ نگویی تا از آن «قند»ی به چند است ـ اگر «قند» تو را

باشد بها جان/ به جان تو که باشد سخت ارزان. (ولی: لغت‌نامه[۱])

☜ ▫ ~ِ اُرُسی (منسوخ) نوعی قندِ مرغوب که از روسیه می‌آوردند: چای دارجلینگ... پی‌درپی دَم می‌شد با نبات بی‌جوهر یا قند ارسی. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵)

▫ ~ِ پارسی (قد.) ۱. نوعی قند که در فارس درست می‌کردند. ۲. (مجاز) شعر فارسی: شکّرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود. (حافظ[۱] ۱۵۲) ✿ با ایهام به دو معنی.

▫ ~ تو[ی] (در، ته) دل کسی آب انداختن (گفتگو) (مجاز) ▫ قند تو دل کسی آب شدن ↓: مثل این است که قند تو دلش آب انداخته‌اند. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۱)

▫ ~ تو[ی] (در، ته) دل کسی آب شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش‌حال شدنِ او: چنان قند تو دلشان آب می‌شد که گرفتاری‌هاشان... ازیادشان رفت. (دریابندری[۳] ۲۵۳) ○ از خبر پیش‌رفت‌های آلمان قند توی دلش آب می‌شد. (هدایت[۳] ۶۱)

▫ ~ تو[ی] (در، ته) دل کسی آب کردن (گفتگو) (مجاز) او را خوش‌حال کردن یا خوش‌حال بودنِ او: نمی‌دانستم چرا ته دلم قند آب می‌کنند. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۹) ○ نیشش تا بناگوش باز شد و معلوم بود که از شنیدن این حرف در دلش قند آب می‌کنند. (مدنی ۲۲۸)

▫ ~ِ حبه قندی که به‌صورت قطعه‌های کوچک یک‌اندازه و آمادهٔ مصرف است.

▫ ~ِخون (جانوری) غلظت قند سادهٔ گلوکز در خون: قندخونش خیلی بالا رفته است.

▫ ~ِ ساده (شیمی) مولکول قندی که نتوان آن را به مولکول‌های قند کوچک‌تر تجزیه کرد.

▫ ~ِ سر عروس (گفتگو) تکه‌های قند که دربالای سرِ عروس برای شگون به‌هم می‌سایند: جهت سفیدبخت شدن... قند سرِعروس را... در رنگ و حنا خیسانده به سر می‌بستند. (شهری[۲] ۵۳۴/۱)

▫ ~ِ شیر (شیمی) لاکتوز ←.

▫ ~ِ عسکری (قد.) قندی که در عسکر (شهری بوده‌است در خوزستان) تهیه می‌شده‌است: پیچان‌تر است زلف تو یا گفته‌های من/ شیرین‌تر است لعل تو یا قند عسکری. (باقرکاشی: آنندراج ۳۲۹۱)

▫ ~ِ عسل ۱. (شیمی) گلوکز ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار شیرین و خواستنی: ماشاءالله چه پسری قند عسل است. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۸)

▫ ~ِ کلوخ (کلوخه) (گفتگو) (مجاز) قندی که به‌صورت پاره‌های درشت و نامساوی است: خود مباشر همراه مدیر و داماد به پیش‌باز عروس رفته‌بودند و قند کلوخ جلو پای مادیانش پرتاب کرده‌بودند. (آل‌احمد[۶] ۲۷۵)

▫ ~ِ کله (گفتگو) (مجاز) قندی که به‌صورتِ حبه در نیامده و به‌شکل مخروط است.

▫ ~ِ محمودی (قد.) نوعی قند خوب و لطیف و مرغوب: درحال کشیدن [هریسه] قدری قند محمودی به مشک کوفته درروی هریسه بیفشانند. (باورچی ۹۶)

▫ ~ِ مصری (قد.) نوعی قند خوب و مرغوب: که نام قند مصری بُرد اینجا/ که شیرینان ندادند انفعالش؟ (حافظ[۱] ۱۸۹)

▫ ~ِ مکرر (قد.) قندی که شیرهٔ آن را دوبار صاف کرده‌باشند؛ قند بسیار مرغوب: مرتضی‌قلی... را مأمور ساخت که هفت‌صد من شربت از قند مکرر... عرض آورند. (نطنزی ۳۵) ○ دیده چون آن دو لب شیرین دید/ معنی قند مکرر نهمید. (طاهرغنی: آنندراج)

▫ ~ِ میوه (شیمی) فروکتوز ←.

▫ ~ِ نی‌شکر (شیمی) ساکارز ←.

▫ ~ونمک (گفتگو) (مجاز) شیرینی و ملاحت: فرهنگ فارسی عامیانهٔ [ابوالحسن نجفی] یک‌پارچه قندونمک است. (سیماوزیرنیا: ادبیات‌وفلسفه، مجله ۴۹/۲۹)

قندآب q.-āb [معر.فا.] (اِ.) (گفتگو) آب که در آن

قند حل کرده‌اند؛ شربت قند: بازجو... پیشانی‌ام را بوسید و بعد رفت برایم قندآب بیاورد. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۶) ○ قندآب و... گلاب قمصر برایش فراهم می‌ساخت. (جمال‌زاده[11] ۱۳۲)

قنداغ qand-āq [معر.فا.] (اِ.) (گفتگو) قندداغ ← : داغی قنداغ را با نُک زبان اندازه گرفت. (مخمل‌باف ۲۶) ○ اگر سرش درد می‌کرد، می‌خواست یک استکان قنداغ بخورد. (← هدایت[3] ۱۰)

قنداق .q [معر.فا.، = قندداغ] (اِ.) (گفتگو) قندداغ ← : بعداز مشت‌مال مشتری.... آب‌دار... برایش قنداق یا چای یا قهوه می‌آورد. (شهری[2] ۵۱۱/۱) ○ حمام فرنگستان... نه کاسهٔ آلویی داشت نه قنداقی. (جمال‌زاده[18] ۱۱۳)

قنداق qondāq [تر.] (اِ.) ۱. چند تکه پارچه که نوزاد را تا سینه در آن می‌پیچند: هرکه هرچه با خود دارد از پَر قنداق آورده. (شهری[1] ۲۰۳) ○ پرنده‌های خُرد و بزرگ چون قنداق کودک شیرخواری در بغل داشت. (جمال‌زاده[9] ۱۳۱) ۲. (نظامی) بخشی از تفنگ و بعضی جنگ‌افزارهای دیگر که لوله روی آن سوار می‌شود. جنس آن معمولاً از چوب مقاوم است: سربازها... قنداق تفنگ را می‌گذارند روی نوک پوتین. (← محمود[1] ۲۲۵) ○ دستش را به سینهٔ قنداق تفنگ حمایل کرده‌بود. (آل‌احمد[3] ۱۳۰) ○ توپ‌های بی‌قنداق زنگ‌زدهٔ محمره را... صیقل زدم. (نظام‌السلطنه ۱۳۲/۱) ۳. (منسوخ) (چاپ‌ونشر) عطف کتاب.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. بستن نوزاد در قنداق: دایه‌جان هم... منوچهر را قنداق می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۹۱) ۲. (مجاز) چیزی را در کهنه و پارچه پیچیدن و مانند قنداق بستن: دختربچه‌ها گربه را قنداق می‌کنند... می‌رقصانند. (مستوفی ۲۱/۳ ح.) ○ شیخ... را به عبا می‌پیچد و با طناب قنداق می‌کند. (صنعتی‌زاده: ازصباتانیما ۲۷۷/۱)

قنداق‌پیچ q.-pič [تر.فا.] (صمـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه برای بستن و قنداق نوزاد به‌کار می‌رود: دیگر از محصولات این بازار... مشمّع قنداق‌پیچ اطفال و سفرهٔ زیر پای بچه [بود.] (شهری[2] ۲۰۷/۲) ۲. (قـ.) به‌صورت پیچیده در قنداق: بچه را قنداق‌پیچ در گوشهٔ خیابان پیداکرده‌بود. (پارسی‌پور ۱۱۳)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. در قنداق پیچیدن: بچه را قنداق‌پیچ کرد گذاشت تو ننو. ۲. (مجاز) بسته‌بندی کردن؛ بستن: [رادیو] را در پارچهٔ سفیدی قنداق‌پیچ کرده‌اند. (دیانی ۱۲۲)

قنداقه qondāq-e [تر.فا.] (اِ.) ۱. قنداق (مِـ. ۱) ← : حالا دیگر دورهٔ ننو... و قنداقهٔ چرکین شیرخوارگی به‌دور افتاده. (جمال‌زاده[6] ۷۸) ۲. (نظامی) قنداق (مِـ. ۲) ← : تفنگ که خیلی سنگین بود... قنداقه‌اش روی پنجهٔ او خورده‌بود. (آل‌احمد[4] ۱۲۷)

قنداقی qondāq-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به قنداق) ۱. در قنداق پیچیده، و به‌مجاز، نوزاد: به بچهٔ قنداقی خیره شده‌بود. (آقایی: شکوفایی ۳۱) ○ بچهٔ قنداقی را... جلوش گذاشته‌بود و تماشا می‌کرد. (هدایت[5] ۸۳) ۲. (نظامی) دارای قنداق: از آن تفنگ‌های قدیمی چخماقی قنداقی بود. (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲)

قندان qand-ān [معر.فا.] (اِ.) (گفتگو) قنددان ← : بساط [تریاک] مصیبتی بود: سماور باشد و قوری و منقل و قندان. (علوی[3] ۱۲۰)

قندبار qand-bār [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آنچه یا آن‌که قند ببارد یا قند بریزد، و به‌مجاز، بسیار شیرین و خواستنی: جامت چرا ننوشم، چون ساقی وجودی/ نُقلت چرا نچینم چون قندبار گشتی. (مولوی[2] ۱۹۰/۶)

قندپهلو qand-pahlu [معر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ← چای ◘ چای قندپهلو: چای برایم سفارش دادند در استکان کمرباریک منقش و قندپهلو. (آل‌احمد[2] ۷۷)

قندچی qand-či [معر.تر.] (صـ.، اِ.) سازنده و فروشندهٔ قند: پدرش در بازار، قندچی بود.

قندداغ qand-dāq [معر.فا.] (اِ.) (گفتگو) آب‌جوش که در آن قند حل کرده‌باشند: قهوه‌چی به نگهبان، قندداغ می‌دهد. (محمود[1] ۵۷۴) ○ پس‌از آن‌که آن قندداغ و فنجان چای خود را می‌خورد... قرآن به‌دست می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲)

قندان qand-dān [معر.فا.] (اِ.) ظرف قند: **اسباب جهاز... استکان‌نعلبکی ساده و انگاره‌دار و یا نَنجان‌نعلبکی و قندان.** (شهری[۲] ۱۲۳/۳)

قندران qandarān [= قندرون] (اِ.) (گیاهی) سقز ←: **مدیرکل را به زن دیگری که قندران می‌جود، نشان [می‌دهد.]** (جمال‌زاده[۱] ۲۹۲) ○ **مثل لوطی‌ای که عنترش مرده‌باشد قندران می‌جوید.** (هدایت[۶] ۲۰)

قندرون qandarun [= قندران] (اِ.) (گیاهی) سقز ←: **مثل زنان... دربار... پشت این‌وآن غیبت کند قندرون بجود.** (پارسی‌پور ۱۹۷) ○ **خورشید زنده است در این شب سیاه [که سیاهیِ روسیا/ تا قندرونِ کینه بخاید....]** (شاملو: سخن‌واندیشه ۲۸۰)

قندره qondere [تر.] (اِ.) کفش پوتین‌مانند با ساق کوتاه: **مادرم... خود را آراسته بود با سرووضع مرتب و کفش قندره.** (حاج‌سیدجوادی ۳۱) ○ **آقا کلاه پوست و ماهوت را به کلاه نمد تبدیل کرد. به‌جای پوتین و قندره و ارسی ملکی شیرازی به‌پا کرد.** (← افضل‌الملک ۲۷۸)

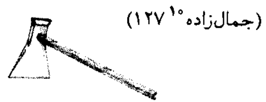
قندریزی qand-riz-i [معر.فا.فا.] (حامص.) عمل تهیهٔ قند از نی‌شکر، چغندرقند و مانند آنها: **چغندرقند، کاشته کارخانهٔ قندریزی احداث می‌کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۵)

قندز qondoz [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) بیدستر ←. ۲. (مجاز) پوست مرغوب بیدستر که در دوخت لباس و کلاه به‌کار می‌رفته: **مگر جامه‌ای باشد که به‌خلاف خرقهٔ درویشان باشد و رنگ جامه‌های اهل دنیا داشته‌باشد مثل عتابی و خاره و کلاه قندز.** (باخرزی ۲۵۶) ○ **ذکر انواع هدایا که بفرستند... ظرایف از هر جنس و نطع و بالش و قندز و قاقم.** (فخرمدبر ۱۴۷)

قندس qondos [معر. از تر.] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) بیدستر ←. ۲. (مجاز) قندز (مِ. ۲) ←: **خسروان را اطلس و قندس لباس و پادشاه/ راحت اندر پوشش خفتان و مغفر یافته.** (زیدری ۲۰)

قندسازی qand-sāz-i [معر.فا.فا.] (حامص.) عمل تهیهٔ قند از نی‌شکر، چغندرقند، و مانند آنها: **ترویج صنایع به‌طوری‌که در قندسازی... دیدیم، ممکن نمی‌شد.** (مخبرالسلطنه ۶۵)

قندشکن qand-šekan [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) ابزاری مانند تیشه یا قیچی برای شکستن و حبه کردن قند: **قندشکن خونی هنوز گوشهٔ اتاق افتاده‌بود.** (میرصادقی[۹] ۴۱) ○ **[دانهٔ ریز قند] چون برف درموقع قند شکستن از دندانهٔ قندشکن به اطراف می‌پاشد.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲۷)



قندک qand-ak [معر.فا.] (اِ.) (گیاهی) نوعی سیب. ← سیب ◘ سیب قندک.

قندوره qandure (اِ.) (قد.) نوعی لباس کوتاه با بندهای بسیار: **مجال نیست آن قندوره را بفروشد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۳۶/۱)

قندول qo(a)ndul [عر.: قُندول] (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای، برگ‌ریز، و گل‌دار با گل‌های ساده یا پُرپَر سفید یا قرمزرنگ که به‌صورت تک یا در خوشه‌های مارپیچ دیده می‌شود؛ شیشعان.



قندی qand-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قند) دارای قند؛ شیرین: **سرودهای انقلابی می‌نوشتند... و میان دانشجویان پخش می‌کردند و می‌فروختند از نان قندی هم آسان‌تر.** (علوی[۳] ۱۰۴)

قندیل qa(e)ndil [عر.: قِندیل، معر. از یو.] (اِ.) ۱. چراغ یا چهل‌چراغی که می‌آویزند: **ازجا برخاست و قندیلش را روشن کرد.** (قاضی ۱۳۹) ○ **قندیل فروزی به شب قدر به مسجد/ مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا.** (ناصرخسرو[۱] ۵) ○ **چو از زلف شب باز شد تاب‌ها/ فرو مُرد قندیل محراب‌ها.** (منوچهری[۱] ۴) ۲. رشته‌ای باریک از یخ که معمولاً زیر ناودان پدید می‌آید: **بدجوری سرد است... توی آفتاب قندیل**

یخ به ناودان آویزان است و به شاخهٔ درخت هم. (آل‌احمد: نامه‌های آل‌احمد ۷۹ـ۸۰: نجفی ۱۱۰۲) **۳.** وسیله‌ای که از سقف می‌آویزند و در آن چراغ یا شمع تعبیه می‌کنند: **اسباب‌های خانه را از بهترین مغازه‌ها با بهترین سلیقه خریدیم... قندیل‌های برنجی کار اصفهان.** (علوی[۲] ۳۴) ○ **خدای عزوجل به هرچیزی داناست... کدام قندیل است که شایستهٔ این چراغ است.** (احمدجام ۱۹۷) **۴.** (قد.) وسیله‌ای میان‌تهی برای محافظت تیر: **بال بلبل از سپرداری شود قندیل تیر/ در کمان‌داری اگر از گل نشانی می‌کنم.** (طغرا: آنندراج)

قنسل qonsol [معر. از فر.] (اِ.) **(گیاهی)** ← بنت ◘ بنت قنسل.

قنسول qonsul [معر. از فر.، =کنسول] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) کنسول[۱] (مِ. ۱) ←: **راه‌نما خطِ... قنسول ژاپن را به ما نشان داد.** (هدایت[۲] ۱۰۴) ○ **می‌بایست با حضور قنسول محاکمه شود.** (مخبرالسلطنه ۶۵)

قنسول‌خانه q.-xāne [معر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) کنسول‌گری ←: **مأمورین قنسول‌خانهٔ ایران برای حمل اسباب ما وارد شدند.** (امین‌الدوله ۳۳۰)

قنسول‌گری qonsul-gar-i [معر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) کنسول‌گری (مِ. ۱) ←: **پستهٔ ایران بنابه راپورت قنسول‌گری انگلیس در کرمان بهترین پستهٔ دنیاست.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۹)

قنطار qentār [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) واحد وزن که اندازهٔ آن در جاها و زمان‌های مختلف، متفاوت و در بعضی نواحی ایران حدود ۵۷ یا ۵۹ کیلوگرم بوده‌است. نیز ← گاوپوست: **به قنطار، زر بخش کردن ز گنج/ نباشد چو قیراطی از دست‌رنج...** (سعدی[۱] ۸۵) ○ **بدل هریک دینار هزار قنطار پرداخته شد.** (جوینی[۱] ۶۱/۱)

قنطره qantare [عر.: قنطرَة] (اِ.) (قد.) پل[۱] (مِ. ۱) ←: **عشق مجازی... نزد عارف سالک جز قنطره‌ای برای عبور به ماوراء آن نیست.** (زرین‌کوب[۴] ۲۳) ○ **هرکه را بر قنطره گذر بُوَد، چون به عمارت قنطره روزگار ببَرَد و منزل فراموش کند، بی‌عقل بُوَد.** (غزالی ۵۲۵/۱)

قنطره‌بازی q.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (بازی) ترنابازی ←: **با پسربچه‌ها صد نوع بازی ازقبیل... قنطره‌بازی... راه می‌انداخت.** (جمال‌زاده[۴] ۲۲۵/۲)

قنطورس qantures [معر. از یو.] (اِ.) **(نجوم)** صورت فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان که ستاره‌های درخشان و خوشه‌های متعدد دارد.

قنطوریون qanturiyun [معر. از یو.] (اِ.) **(گیاهی)** گل گندم. ← گل ◘ گل گندم.

قنفذ qonfoz [عر.] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** جوجه‌تیغی ←: **در گلستان به‌جای کبک و تذرو/ قنفذ و سوسمار می‌بینم.** (بهار ۵۴۴) ○ **که خنوسش چون خنوس قنفذ است/ چون سر قنفذ ورا آمدشد است.** (مولوی[۱] ۲۳۱/۲)

قنق qonaq [تر.] (اِ.) (قد.) مهمان: **میهمان عزیز در خانهٔ کسی قنق شد.** (خنجی ۸۷) ○ **بر خیمهٔ این گردون تو دوش قنق بودی/ مه سجده همی‌کردت ای ایبک خرگاهی.** (مولوی[۲] ۲۹۸/۵)

قنو qenv [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** پنگ ←: **شه‌زاده صنوی است از نهال کیانی و قنوی از نخیل کیخسروی.** (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۲۳۳/۴)

قنوات qanavāt [عر.، جِ. قَناة] (اِ.) قنات‌ها؛ کاریزها. ← قنات: **آب این قنوات همین‌قدر بود که خانه‌هایی را که در اراضی همان باغات ساخته بودند، مشروب کند.** (مستوفی ۱۲۴/۳) ○ **مقنیان فرستاد تا قنوات استخراج نمودند.** (قطب ۲۴)

قنوت[۱] qonut [عر.] (اِ.) **۱.** **(فقه)** دعایی که پس‌از رکعت دوم نماز درحالی‌که دست‌ها مقابل صورت و رو به آسمان قرار گرفته‌است، می‌خوانند: **در تمام نمازهای واجب و مستحب پیش‌از رکوع رکعت دوم مستحب است قنوت بخواند.** (امام‌خمینی ۱۵۱) ○ **خوب یادم است که در قنوت نماز آن شب، آن‌قدر... طول دادم که حتی از صفِ جماعت هم عقب ماندم.** (آل‌احمد[۷] ۴۴) ○ **معنی آن‌که رکوع پیش‌از قنوت است. آن است که حجت قائم پیش‌از او آید.** (ناصرخسرو[۷] ۱۵۳) **۲.** (اِمص.) (قد.) دعا کردن: **قنوت من به نماز نیاز در این است/که...** (خاقانی ۱۰)

قنوت[2] .q [رو.] (اِ.) (منسوخ) شلاقی از زه تابیده برسر ترکهٔ چوب، به‌ویژه شلاق درشکه‌چی‌ها: **بعضی دیگر... تا ترکه و قنوت به‌میان نمی‌آمد، از خر تکبر و افاده پایین نمی‌آمدند.** (جمال‌زاده[6] ۶۳) ○ **قنوت محکم‌تر از معمول در هوا چرخید و روی گُردهٔ اسب‌ها... فرودآمد.** (هدایت[6] ۵۳)

قنوط .q [عر.] (اِمص.) (قد.) یأس و ناامیدی: **همهٔ رجاها اندر جنبِ رجای حق قنوط گردد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۹۷)

قنوع 'qanu [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) آن‌که بسیار قانع است: **قنوع همواره توانگر باشد اگرچه او را هیچ نبُوَد.** (لودی ۲۷۶)

قنیصه qanise [عر.: قنیصَة] (ص.، اِ.) (قد.) شکار؛ شکارشده: **مانند روباه خسیس به ضراحات قنیصهٔ شیر سیر گشت.** (زیدری ۶۱)

قنینه qen[n]ine [عر.: قنّینَة] (اِ.) (قد.) ظرفِ شراب: **تاجری... مبلغی آبگینه و قاروره و قنینهٔ مطلا و مذهّب آورده.** (مینوی[1] ۱۸۲) ○ **پُر کن صنما هلا قنینه/ زان آب حیات راستینه.** (سنایی[2] ۱۰۱۲) ○ **از قنینه برفت چون مه نو/ در پیاله مه چهارده شد.** (ابوشکور: اشعار ۸۰)

قو qo[w] (اِ.) (گیاهی) ماده‌ای اسفنجی که نوعی قارچ بر تنهٔ بعضی‌از درختان مانند بلوط و بید و تبریزی ایجاد می‌کند و بسیار زود آتش می‌گیرد. سابقاً برای پدید آوردن آتش از سنگ و چخماق، از آن به‌عنوان پود استفاده می‌کردند: **توپ و تفنگ‌های قدیم... با سنگ و چخماق قو را آتش می‌زدند.** (مستوفی ۱۷۶/۲)

قو qu (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه غاز با جثهٔ بزرگ و سنگین و گردن دراز که روی آب زندگی می‌کند و گاه برای جست‌وجوی غذا به خشکی پا می‌گذارد: **شغال‌ها زوزه می‌کشند، دیگر مرغی و کبوتر و غازی و قویی نیست که بربایند.** (علوی[3] ۷۶) ○ **شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد/ فریبنده زاد و فریبا بمیرد.** (حمیدی‌شیرازی: سخن‌واندیشه ۱۱۸)

☜ ▫ ~ **نپریدن (پَر نزدن) در جایی** (مجاز) خاموش و آرام بودنِ آن‌جا. نیز ← ▫قوی گنگ: **خاموشی، دنیا را فراگرفته، قو پَر نمی‌زد.** (جمال‌زاده[3] ۲۴۵) ○ **در تکیهٔ فراغت ما قیل‌وقال نیست/ آن‌جاکه هست بالش ما قو نمی‌پرد.** (تأثیر: آنندراج)

▫ **~ِی گنگ** (جانوری) نوعی قو که ساکت و بی‌صداست، بدنی سفید، نوک سرخ یا نارنجی، و حلقه‌ای سیاه دور بینی دارد.

قوا qovā [عر.: قویٰ، جِ. قُوَّة] (اِ.) **۱.** قوّت‌ها؛ توان‌ها: **با تمام قوا سعی می‌کند در جادهٔ زندگانی پیش‌رفت کند.** (مسعود ۴۹) ○ **لازم بود که چندی استراحت نمایم تا تجدیدقوایی شود.** (حاج‌سیاح[1] ۱۶) **۲.** (مجاز) (نظامی) افراد نظامی؛ بخش یا گروهی از ارتش: **کلیهٔ قوای نظامی در اغلب شهرها به‌حالت آماده‌باش درآمدند.** (علوی[4] ۶۴) ○ **من دراختیار خود قوایی ندارم تا بتوانم... کاری بکنم.** (مصدق ۲۴۸) **۳.** (مجاز) (سیاسی) مجموع سه نهاد حکومتی در حکومت‌های مبتنی بر پارلمانتاریسم که عبارتند از: قوهٔ قضائیه، قوهٔ مجریه، و قوهٔ مقننه.

☜ ▫ **~ِی تأمینیه** (منسوخ) (نظامی) نیروهای انتظامی مأمور تأمین امنیت: **فقط قوای تأمینیه و احساسات توده‌ای سبب شد که مصدق نجات پیدا نماید.** (مصدق ۱۸۹)

قوابل qavābel [عر.، جِ. قابِلَة] (اِ.) پذیرنده‌ها: **به حکمِ اختلاف استعداد و خصوصیات قوابل، هرآینه در یکی به وجه اَتمّ... خواهد بود.** (لودی ۱۸۶) نیز ← قابله (مِ. ۳).

قواد qavvād [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) جاکش ←: **این قواد مظفر را بریا باید آویخت.** (بیهقی[1] ۵۶۱)

قواد qovvād [عر.، جِ. قائِد] (اِ.) (قد.) (نظامی)

قائدها؛ قائدان. ← قائد (مِ.۵): منهیان خبیر و آگاه از قُواد حریم درگاه به این کار معیّن و موکلند. (قائم‌مقام ۱۲۱) ○ ذخایر اموال... بر وجوه لشکر و قُواد حشم‌وخدم خرج ک... (رشیدالدین ۱۱) ○ او را با جمعی قُواد به‌خدمت پادشاه‌زادگان بردند. (جوینی[۱] ۶۵/۱)

قوادح qavādeh [عر.، جِ. قادِحَة] (اِ.) (قد.) سرزنش‌ها؛ نکوهش‌ها: قوادح عرض آغاز نهد و نگذارد که سخن من در نصاب قبول افتد. (وراوینی ۳۰۷)

قوادخانه qavvād-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای‌گاه فواحش؛ جنده‌خانه: هر سرهنگی ده جا قوادخانه نهاده‌است. (راوندی ۳۱)

قوادگی qavvād.e-gi [عر.فا.] (حامص.) (قد.) قوادی ←: قوادگی را ظریفی و نیکوخویی نام کنند. (غزالی ۴۸۶/۱)

قوادم qavādem [عر.، جِ. قادِمَة] (اِ.) (قد.) پرهای دراز بال مرغان: صحن هوا را به قوادم و خوافی درنوشت. (وراوینی ۴۲۱)

قواده qavvād.e [عر.: قوّادَة] (صـ.، اِ.) (قد.) زن قواد؛ دلالهٔ محبت. نیز ← قواد: اوایل دولت کریم‌خان... دختری خوش‌منظر... فتانه‌ای، قواده‌ای... از شیراز به همدان آمده و آتش خرمن پیر و جوان شده. (فاضل خان‌گروسی: ازصباتانیما ۵۶/۱)

قوادی qavvād-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل قواد؛ جاکشی: در پیداکردن صنعت‌های حرام... قوادی و جلادی. (بحرالفوائد ۱۹۹) ○ ای ابوالقاسم یاد دار، قوادی بِه از قاضی‌گری. (بیهقی[۱] ۴۵۸)

قوارع qavāre' [عر.، جِ. قارِعَة] (اِ.) (ادیان) آیاتی از قرآن که قرائت‌کنندهٔ آنها از شر شیطان مصون است: مقریان خوش‌الحان قوارع تمام کردند. (افلاکی ۸۱۲) ○ به قرآن خواندن مشغول شود و اگر ازبر ندارد از تفاریقات قوارع قرآن یاد گیرد و برخوانَد. (غزالی ۲۷۲/۱)

قواره qavāre [عر.: قُوارَة] (اِ.) ۱. واحد شمارش پارچه به‌اندازهٔ دوختِ یک دست لباس: یک قواره پارچه. ○ یک دینارودویست‌وپنجاه فلس هم برای حق گمرک دو قواره کرباس آب‌ندیده... دادم. (آل‌احمد[۴] ۱۹۲) ○ خانوادهٔ دامادوعروس بقچه‌های محتوی... قواره‌های نبریده... جهت‌عروس‌وداماد آوردند. (مستوفی ۳۲۱/۲) ۲. واحد شمارش زمین یا قطعه زمین مناسب برای ساخت بنا: یک قواره زمین خواستند به من بدهند... متری سه قران. (پزشک‌زاد: ادب مرد به ز دولت اوست ۷۷: نجفی ۱۱۰۳) ۳. (گفتگو) شکل‌وشمایل؛ ترکیب؛ ریخت‌وقیافه: ازحیث... ریخت‌وقواره... هرچه بخواهی نتراشیده و... ناهنجار بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹) ○ از ریخت‌وقوارهٔ خودمان خجالت می‌کشیم. (مسعود ۹) ○ دیو هم گریزان است از قوارهٔ او. (کلانتر ۹۲) ۴. (ساختمان) آجر یا چوبی که جهت تزیین به‌صورت منحنی بریده می‌شود. ۵ (صـ.) (گفتگو) متناسب و درخور: این فرش قوارهٔ این اتاق نیست. ○ این‌که... قوارهٔ این کار نیست. (مستوفی ۱۵۶/۳) ۶. (اِ.) (قد.) تکه‌ای از پارچه که خیاط از محل یقهٔ پیراهن، معمولاً گِرد، می‌بُرد: ساحری را گر قواره بهر سِحر آید به‌کار / من ز جیب مه قواره‌یِ پرنیان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۸)

قواریر qavārir [عر.، جِ. قارورَة] (اِ.) (قد.) ۱. قاروره‌ها. ← قاروره (مِ.۱). ۲. ظرف‌های شیشه محتوی مواد آتش‌زا: لشکر به قواریر نفط، دور و محلات ایشان می‌سوختند. (جوینی[۱] ۱۰۰/۱) ۳. (مجاز) دانهٔ برف و تگرگ: فضای عالم پُر از قواریر زمهریر [بود.] (حمیدالدین ۱۹۲)

قواصی qavāsi [عر.، جِ. قاصیَة] (اِ.) (قد.) دوردست‌ها: کسی از مقاطف اشجارش به قواصی و دوانی نرسیده. (وراوینی ۲۷۸)

قواضب qavāzeb [عر.، جِ. قاضِب] (اِ.) (قد.) شمشیرهای برّان: مردم شهر اندر حالت اختلاط کتایب و اختراط قواضب... با ایشان مقاومت نتوانند کرد. (ابن‌فندق ۱۴) ○ شاخ گل عیش با عوالی / برگ گل انس با قواضب. (انوری[۱] ۳۳)

قواطع qavāte' [عر.، جِ. قاطِع، قاطِعَة] (اِ.) (قد.) ۱. قطع‌کننده‌ها. ← قاطع: نماز دستوری است که... موانع و قواطعی دارد. (مطهری[۲] ۱۶۴) ۲. (مجاز) راه‌زنان: هول‌ترین قاطعی از قواطع راه آخرت ایشانند.

(وراوینی ۶۶۱)

قواعد qavā'ed [عر.، جِ. قاعِدَة] (اِ.) ۱. قاعده‌ها. ← قاعده (مِ. ۲): در مباحثه، مراعات قوانین و قواعد لازم و ضروری است. (جمال‌زاده[17] ۴۶) ○ دراول فرهنگ‌ها چیزی از قواعد صرف و اشتقاق هست. (مخبرالسلطنه ۴) ۲. (قد.) پایه‌ها: نبایدت که پریشان شود قواعد مُلک/ نگاه دار دل مردم از پریشانی. (سعدی[3] ۸۳۹) ○ چون قواعد دین مختل... مانَد عفاف... اختلال و انتشار پذیرد. (ظهیری‌سمرقندی ۵)

قوافل qavāfel [عر.، جِ. قافِلَة] (اِ.) (قد.) قافله‌ها؛ کاروان‌ها. ← قافله: عبور قوافل به‌کلی مسدود و تجارت متروک شده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۱) ○ آیندگانِ قوافلِ وجود. (لودی ۱۶) ○ چه دانم من که بازآیی تو یا نه/ بدان گاهی که بازآید قوافل. (منوچهری[1] ۵۴)

قوافی qavāfi [عر.، جِ. قافیَة] (اِ.) (ادبی) قافیه‌ها. ← قافیه: ارزش اشعار... به‌معنی و طرز فکر اوست نه به... قوافی آن! (مسعود ۱۵۸) ○ مولع مضامین و معانی هستیم نه درپی اسجاع و قوافی. (قائم‌مقام ۱۵)

قوال qavvāl [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آوازخوان: ما پاک‌باز بلبل قوالیم/ در ما مجوی شهوت عصفوری. (ایرج ۵۵) ○ قوالی نغمه می‌خواند. (لودی ۱۳۴) ○ هر روز بر حکم عادت به‌خدمت رفتیمی من و یارانم مطربان و قوالان و ندیمان. (بیهقی[1] ۸۰) ۲. (تصوف) آوازخوان مجالس سماع صوفیانه: کار ایشان آن است که... قوالی خوش‌آواز بنشانند و بیتکی می‌گویند. (احمدجام[1] ۵۴ مقدمه) ○ با جنید بودم و بوالحسن نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان و قوال چیزی می‌خواند. (خواجه‌عبدالله[1] ۴۶۷)

قوال‌انداز q.-a('a)ndāz [عر.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) آنچه در مجلس سماع به‌سوی قوال می‌انداختند یا می‌دادند: یاران را به تشریفات فاخر مشرّف گردانید و آن روز سه‌هزار درهم قوال‌انداز داد. (افلاکی ۵۶۵)

قواله qavvāl.e [عر.: قوّالَة] (صـ.، اِ.) (قد.) آوازخوان (زن): زنی بود نقاله و قواله... خوش‌منظر، عشوه‌گر. (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ زبان کلکش قوالهٔ میزد خِرَد/ سر سیاهش مشاطهٔ عروس کتاب. (مختاری ۳۳)

قوالی qavvāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل قوال.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) در مجلس سماع آواز خواندن: نوجوانی آمده‌بود قوالی می‌کرد... پنهان از شیخ... گفته‌بودند تا چیزی بخوانَد. (جامی[8] ۲۰۲) ○ نوجوانی آمده‌بود قوالی می‌کرد. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۱۴)

قوام qavām [عر.] (اِمصـ.) ۱. استواری؛ استحکام: زبان فارسی... همواره مایهٔ بقای ما و رکن رکین دوام و قوام... ما... است. (جمال‌زاده[18] د) ○ اگر قوام زمانه بر آفتاب بُوَد/ تو آن زمانه قوامی که آفتاب توی. (منوچهری[1] ۱۲۶) ۲. سفتی نسبی و غلظت مایع غذایی یا دارویی پس‌از جوشیدن: ملاقه را که پُر کرده، باریک خالی کنند قوام و پیوستگی آن [شربت] را احساس کنند. (شهری[2] ۱۷۷/۵) ۳. نوعی حراج کالای متعلق به چند نفر بین خودِ شرکا. نیز ← • قوام گشتن.

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) ◻ به‌قوام آمدن ←: دواها را... روی آتش جوش داد تا حس کرد که معجون قوام آمده‌است. (قاضی ۱۴۵) ○ آب آبی ترش... و شکر... و سرکا... بجوشانَد... تا قوام آید و به‌کار دارد. (← اخوینی ۷۷۶)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) ◻ به‌قوام آوردن ←: شکر قوام آورده... با مغزهای بادام... مخلوط کرده در سینی می‌ریختند. (شهری[2] ۳۴۴/۲ح.)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) استواری بخشیدن؛ محکم کردن: شعایر پدران و معارف اجداد/ حیات و قدرت اقوام را قوام دهد. (بهار ۵۹۷)

◻ ~ **کسی (چیزی) را داشتن (گرفتن، برگرفتن)** (قد.) (مجاز) مراقب او (آن) بودن: می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم/ .... (مولوی[2] ۷۳/۴) ○ عالم‌افروز... قوام کار برمی‌گرفت و چاره می‌ساخت که چگونه می‌باید کردن. (ارجانی ۱۹۰/۵)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) طرح شدنِ کالای متعلق به چند نفر بین خود شرکا: عبا و ردا میان بقیه قوام

می‌گردید. (شهری[۲] ۳/۳۸۸)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ۱. به سفتی نسبی و غلیظی رسیدنِ مایع غذایی یا دارویی پس‌از جوشیدن: **چون شربت قوام یافت ازروی اجاق برداشت.** ۲. پرداخته شدن و مایه گرفتن و استوار شدن: **هر فرهنگ دیگر جز فرهنگی که درطول تاریخ این ملت با آن قوام یافته، برای این ملت یک امر بیگانه است.** (مطهری[۱] ۵۰)

▫ **به ~ آمدن** سفتی نسبی یافتن مایعی غذایی یا دارویی پس‌از مدتی جوشیدن؛ غلیظ شدن: **همین‌که مربا به‌قوام آمد ازروی آتش بردار.**

▫ **به ~ آوردن** جوشاندن مایعی غذایی یا دارویی تا سفتی و غلظت نسبی پیدا کند: **نی‌شکر را در عصارخانه‌ها مانند کنجد بیفشارند و عصارهٔ آن را گیرند و به‌قوام آورند تا شکر به‌عمل آید.** (شوشتری ۳۹۰) ○ **بادام پوست باز کرده... بکوبد و بیزد... به‌قوام آورد.** (اخوینی ۳۱۶ح.)

قوام qevām [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نظام؛ انتظام: **معرفت عجایب عالم [دل] را ازراه حواس حاصل آید و این حواس را قِوام به کالبد است.** (غزالی ۱/۱۸) ۲. آن‌که یا آنچه چیزی به آن برپا باشد؛ پایه؛ ستون: **قِوام اشباح... به فکرت و حیرت متلاشی شدی.** (ابن‌فندق ۹) ○ **قِوام دین پیغمبر مَلِک‌محمود دین‌پرور / مَلَک‌فعل و مَلَک‌سیرت، مَلَک‌سهم و مَلَک‌سیما.** (فرخی[۱] ۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) نظم و انتظام گرفتن: **عقود جمعیت پادشاه‌زادگان و هر صنف آزادگان و بندگان انتظام یافت و کار حسن جشن قِوام گرفت.** (جوینی[۱] ۱/۱۴۷)

قوام qovvām [عر.، جِ. قائِم] (اِ.) (قد.) قائمان، و به‌مجاز، برپادارندگان نماز، حق، و مانند آنها: **راه من دیگر همه کوری است این راه صوام را نبُوَد و قُوّام و عابد و ساجد و راکع را نبُوَد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۶) ○ **او را به کوه لبنان باید بُرد که قُوّام دهر آن‌جااند.** (میبدی[۲] ۸۲)

قوامیس qavāmis [عر.، جِ. قاموس] (اِ.) (قد.) قاموس‌ها؛ کتاب‌های لغت: **کتب لغت و قوامیس و معجم‌ها که در ممالک اسلامی نوشته شده، هرکدام یک حکم مخصوص دارد.** (اقبال[۲] ۱۳)

قوانین qavānin [عر.، جِ. قانون] (اِ.) قانون‌ها. ← قانون[۱]: **باید کسانی را حافظ دولت و متکفل امور خلایق کرد که لایق قیام به حفظ قوانین و تأسیسات، شناخته شوند.** (مینوی[۳] ۲۵۳) ○ **نگاه‌داشتِ مراتب در کارهای مُلک و قوانینِ سیاست، اصلی معتبر است.** (نصرالله‌منشی ۳۴۵)

قوایم، قوائم qavāyem, qavā'em [عر.: قوائم، جِ. قائِمَة] (اِ.) (قد.) ۱. دست‌وپای ستور: **مثل آن‌که چون قوایمش بلند است، گردنش دراز شده [است.]** (قطب ۱۸۵) ○ **بار گران از [خر] برگرفته و چهار حمال قوایم از ثقل احمال کوفته و فروماند.** (وراوینی ۸۴) ۲. پایه‌ها؛ ارکان: **شخص، همین‌قدر که قوایم اخلاق و احساساتش از درجهٔ عادی برتر و بالاتر باشد... برای ترقی او حد و سدی درکار نیست.** (مستوفی ۳/۲۰۱) ○ **بعداز سلب اختیار از پادشاه قوایم سلطنت را به امر مضبوط ساختند.** (شوشتری ۲۷۶) ○ **سلام بر آل اطهار که... تخت نبوت را قوایم متین و ایوان دین مبین را ارکان رزینند.** (لودی ۲-۳)

قوبا qubā [عر.: قوباء] (اِ.) (قد.) (پزشکی) هر نوع بیماری که با بثورات پوستی همراه باشد: **سرطان بحری... به سرکه سوده بر قوبا طلی کنند نافع بُوَد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۸۵) ○ **روغن جو قوبای صفرا را ببرد و روغن گندم قوبای سودا را ببرد.** (خیام[۲] ۴۱)

قوبجور qobjur [مغ.] (اِ.)(دیوانی) مالیات به‌ویژه مالیات بر ستوران: **در نوبت اول قوبجور میان ده نفر هفتاد دینار مقرر کرده‌بودند.** (جوینی[۱] ۲/۲۶۱)

قوت qovvat [عر.: قوّة] (اِمصـ.) ۱. توان؛ قدرت؛ نیرو: **نقط قوّت او دو روزی پس‌ازاین واقعه باقی ماند و آن‌هم زایل شد.** (نفیسی ۳۹۹) ○ **مرا قوّت برخاستن نماند، چون کسی که وی را بند کرده‌باشند.** (جامی[۸] ۵۱۷) ○ **اگر از قوّت و زور درمانَد، به حیلت و مکر فتنه انگیزد.** (نصرالله‌منشی ۱۱۰) ۲. فیض و رحمت (خداوند): **به‌حول و قوّت خداوند... دیگر به عربستان**

نمی‌آیم. (نظام‌السلطنه ۴۱/۲) **۳.** (قد.) دل‌گرمی؛ اعتماد؛ اطمینان: **از احوال ایشان تو را آگاه می‌کنیم، تا دل تو را... قوّت افزاید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲) نیز ← قوّه.

□ ~ **بخشیدن به کسی (چیزی)** قوّت دادن به او (آن)؛ نیرو دادن به او (آن): **ناگهان فکر انتقام به من قوّت بخشید.** (علوی[3] ۷۱)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) نیرومند و قوی کردن؛ نیرو دادن؛ تقویت کردن: **کسی‌که فکر آنها را قوّت داد، عباس... بود.** (هدایت[5] ۱۲۰) ○ **همهٔ اندامها را قوّت دهد و باد بشکند.** (حاسب‌طبری ۹۲) ○ **خدای عزوجل زمین را بشکافت و بصر یوسف را قوّت داد تا بر پشت گاو و ماهی بدید.** (بلعمی ۲۱۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) دارای نیرو و قدرت بودن؛ قوی بودن: **هنوز قوّت داشت و میله‌ها را تند بالاوپایین می‌برد.** (آل‌احمد[4] ۷۰)

□ ~ِ**قلب** (گفتگو) (مجاز) دل‌گرمی (مِ. ۱) ←: **پی کسی می‌گردد که در ایام عمل موجب قوّت‌قلب او باشد.** (مستوفی ۲۲۲/۲) ○ **آنچه انبیا و حکما می‌کردند... برای قوّت‌قلب دیگران... می‌نمودند.** (طالبوف[2] ۶۲)

□ ~ِ**قلب دادن** (گفتگو) (مجاز) دل‌گرم کردن؛ موجب دل‌گرمی شدن؛ امید دادن: **به دیگران روحیه و قوّت‌قلب می‌دادند.** (فصیح[1] ۳۲۴) ○ **به من قوّت‌قلب می‌داد.** (میرصادقی[4] ۷۴)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** زور وارد آوردن: **شیر سخت... قوی بود، چنان‌که به نیزه درآمد و قوّت کرد تا نیزه بشکست.** (بیهقی[1] ۱۵۱) **۲.** (مصـ.مـ.) قوی و استوار کردن: **مؤمنان... سلاح‌های روحانی برگیرند تا نترسند از منافقان... که آن از مؤمنان گریختن است و پشت گردانیدن باشد که ظاهر ایشان را قوّت کند.** (ناصرخسرو[7] ۲۴۰)

□ ~ **کردن باکسی** (قد.) با او زورآزمایی کردن: **لیکن چه توان کرد که قوّت نتوان کرد/ باگردش ایام به بازوی شجاعت.** (سعدی[4] ۴۰۰)

• ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) **۱.** نیرومند شدن: **یک کمی غذابخور قوّت بگیری.** ○ **شاه‌زاده قوّت گرفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۳) **۲.** (مجاز) فزونی گرفتن (خبر، شایعه، و مانند آنها): **شایعات... بیش‌ازپیش قوّت می‌گرفت.** (قاضی ۳۰۱) ○ **این فتنه روزبه‌روز قوّت می‌گیرد.** (امیرنظام ۸۶)

□ ~ِ **نقطه نسبت‌به دایره** (ریاضی) مجذور فاصلهٔ هر نقطه تا مرکز دایره منهای مجذور شعاع آن دایره.

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) قوی شدن؛ قدرت گرفتن: **فکرت و ضجرت زیادت استیلا و قوّت می‌یافت.** (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

قوت qut [عر.] (اِ.) خوراک به مقداری که بدن بدان نیاز دارد: **از نان و قوت زن‌وبچه‌اش بگیرد و به اسب‌ها بدهد.** (گلشیری[3] ۱۵) ○ **در شبانه‌روز به‌غیر علف صحرا قوتی نمی‌یابند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۹) ○ **ما همه مانده‌ایم... تدبیرِ قوتِ ما بکن.** (نصرالله‌منشی ۴۱۱)

□ ~ِ **غالب** خوراک اصلی مردم: **قوت غالبشان خرماست و ماهی.** (آل‌احمد[9] ۵۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) توشه ساختن؛ هزینهٔ خوراک کردن: **هر نقد و جنسی... اندوخته‌بود که درحالت پیری و ضعف قوت کند.** (آقسرایی ۳۰۷)

□ ~ِ**لایموت** مقداری غذا به‌اندازهٔ زنده ماندن؛ غذای بخوررونمیر: **هیزم... را درازای قوت‌لایموت فروختیم.** (علوی[3] ۷۶) ○ **سهم‌هایی که از خوراکی‌های لازم به‌جهت هر نفری معیّن کردند،چنان بود که هرکس قوت‌لایموت داشته‌باشد.** (مینوی[3] ۲۶۸) ○ **دو شبانه‌روز است قوت‌لایموت به‌دست نیاورده.** (غفاری ۷۱)

قوّت‌دار qovvat-dār [عر.فا.] (صف.) دارای نیرو؛ قوی؛ پرقدرت: **چهارتا مرغ توی چهارتا باغچه چال کنند که خاکش قوّت‌دار بشود.** (← گلاب‌دره‌ای ۸۲)

قوتلیت qotlit [از فر.] (اِ.) (منسوخ) کتلت ←: **سفرهٔ بسیار مفصّل و مجلل چیدند... قوتلیت نیم‌کوبیده و تمام‌کوبیده.** (طالبوف[2] ۸۸)

قوّت‌ناک qovvat-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) قوی؛ نیرومند: **نه ضرب نایبه با زخم اوست قوّت‌ناک/ نه زخم حادثه با عزم اوست کاریگر.** (مختاری ۱۶۵) ○ **از مهینان مشایخ ری بوده... و حق گویندهٔ بی‌باک و غالب**

قوت‌ناک. (خواجه‌عبدالله[1] ۳۹۶)

قوچ quč [تر.، = غوچ] (اِ.) (جانوری) **۱.** گوسفند بالغ و شاخ‌دار: **زود بینی شکسته، پیشانی/ تو که بازی کنی به سر با قوچ.** (سعدی[2] ۱۷۸)



۲. بز کوهی. ← بز ▫ بز کوهی.

قوچ‌باز q.-bāz [تر.فا.] (صف.، اِ.) آنکه قوچ را برای بازی و جنگ و زورآزمایی با قوچ حریف، نگه‌داری و تربیت می‌کند.

قوچه qo[w]-če (اِ.) (قد.) گودالی که برای کاشتن نهال می‌کَنند: **نخ تاک را... در قوچه کارند.** (بونصری ۱۰۸-۱۰۹)

قود qo[w]d [عر.: قَود] (اِ.) (قد.) اسب یدک؛ جنیبت. ← جنیبت: **دیگران ساخته با رایت ما روند و هم‌چنان اسبان قود.** (بیهقی[1] ۵۷۷)

قور qur [تر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) سلاح و مهمات؛ سازوبرگ جنگی: **درمیانهٔ این گروه از یساولان و قورچیان معتبر و ایشیک‌آقلسیان و یساول قور و دیوان... بودند.** (اسکندربیگ ۱۴۲)

قورباغه qurbāqe [تر.] (اِ.) **۱.** (جانوری) جانوری بی‌دُم و جهنده از گروه دوزیستان با پوست نرم و نم‌ناک معمولاً سبز یا خرمایی‌رنگ و اغلب خال‌دار با پاهای بزرگ پره‌دار.



۲. (ورزش) یکی از انواع شنا که مانند حرکات قورباغه با باز کردن دست‌ها و جمع کردن هم‌زمان پاها و بالعکس همراه است.

قوربیگی qurbeygi [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس قورخانه: **به‌خدمت قوربیگی که اولین پایهٔ علوّ درجات صوری است، سربلندی دارد.** (لودی ۲۱۳)

قورت qu(o)rt [تر.] (اِمص.) **۱.** عمل فروبردن مواد غذایی از حلق: **با یک قورت نیمی از استکان چای را خالی کرد.** (جمال‌زاده[8] ۹۸) **۲.** (اِ.) (گفتگو) کمی نوشیدنی به‌اندازهٔ یک بار فروبردن؛ جرعه؛ قلپ: **هرکدامشان باید از آن یک قورت عرق بالا بروند.** (شاملو ۸۳) ○ **کنار چشمه نشستند دوسه قورت آب خوردند.** (آل‌احمد[8] ۴۶)

☜ **~ دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** فرودادنِ خوردنی یا نوشیدنی از حلق؛ بلعیدن: **نفَس بلندی کشید، آب‌دهانش را قورت داد.** (← دولت‌آبادی[1] ۶) ○ **محسن چای را قورت می‌دهد.** (محمود[2] ۲۸) **۲.** (گفتگو) (مجاز) تصاحب کردن؛ مالک شدن: **اگر کوتاه می‌آمد، از او باج‌سبیل می‌خواستند و... جزیرهٔ بهران را... درست‌وحسابی قورت می‌دادند.** (هدایت[11] ۸۰) **۳.** (گفتگو) (مجاز) مهار کردن؛ فروخوردن: **علی‌آقا این‌دفعه خنده‌اش را قورت داد.** (امیرشاهی: به‌صیغهٔ اول‌شخص‌مفرد ۸۶: نجفی ۱۱۰۳)

▫ **~[و]~** (گفتگو) **۱.** صدایی که از فرودادن و بلعیدن نوشیدنی ایجاد می‌شود: **از قورت‌قورت آب خوردنش معلوم بود که خیلی تشنه است.** **۲.** با جرعه‌های پی‌درپی: **تُنگ بلور را... می‌گذارد لب دهانش و شروع می‌کند قورت‌قورت خوردن.** (دیانی ۱۱۷) ○ **شیر او را... قورت‌وقورت می‌نوشیدند.** (هدایت[6] ۱۴۳)

• **~ کشیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) • قورت دادن (مِ. ۱) ←: **جز صدای... قورت کشیدنِ دوغ صدایی به‌گوش نمی‌رسید.** (جمال‌زاده[16] ۲۷)

▫ **دو ~ ونیم کسی باقی بودن** (گفتگو) (مجاز) ← دو قورت و نیم ▫ دو قورت و نیم کسی باقی بودن.

▫ **کسی را [درسته] ~ دادن** (گفتگو) (مجاز) خیلی راحت و به‌طور کامل مغلوب کردنِ او یا فریب دادنِ او: **اگر قرار باشد ما ازپس یک هندی برنیاییم... آن ناکس‌های دیگر درسته قورتمان می‌دهند.** (پزشک‌زاد ۳۰۵)

قورت‌انداز q.-a(ʼa)ndāz [تر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) خودستا و لاف‌زن: **در صحبت خیلی**

تورت‌انداز [بود] و حرف‌های گنده‌تر از خود می‌زد. (مستوفی ۵۲۰/۱)

قورچی qurči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) سرباز مسلح، به‌ویژه سرباز مسلح دورهٔ صفوی: **چون اخبار مذکوره به مسامع جلال شهریار... رسید... هزار قورچی... به‌دفع فتنهٔ ایشان مأمور گردانید.** (واله‌اصفهانی ۳۳۸) ○ **شاه‌اسمعیل‌بهادرخان در قلب جای گرفت و در دست راست عبدالله‌بیگ و عبدی‌خان شاملو با قورچیان صف کشیدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۸۱) ○ **قورچی روان گشت به‌خدمت.** (جوینی[۱] ۶۱/۳) ☐ در دورهٔ صفوی، قورچیان حامل جنگ‌افزارهای گوناگون مانند تیروکمان، شمشیر، نیزه، و تبرزین بودند و به‌نام آن جنگ‌افزار نامیده می‌شدند: **قورچی ترکش، قورچی تیروکمان.** (اسکندربیگ ۴۰۳-۴۴۴) ○ **قورچی شمشیر خاصه.** (نطنزی ۳۷۷)

قورچی‌باشی qurčibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست و رئیس قورچیان و قورخانه: **چون صبح شد ابدال‌بیگ قورچی‌باشی را طلب کرد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۹۵) ○ **بیک‌دده... درآن‌وقت قورچی‌باشی بود.** (اسکندربیگ ۳۱)

قورچی‌باشی‌گری q.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) شغل و منصب قورچی‌باشی؛ نظارت و ریاست قورخانه و قورچیان: **شاه عالم‌پناه منصب قورچی‌باشی‌گری را به نادر دوران شفقت [فرمود.]** (مروی ۶۶) ○ **مصطفی‌افشار... به‌منصب قورچی‌باشی‌گری نواب جهان‌بانی سرافراز [شد.]** (اسکندربیگ ۳۲۵)

قورخانه qur-xāne [تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) **۱.** محل ساخت و تدارک اسلحه و سازوبرگ جنگی؛ اسلحه‌خانه؛ زرادخانه: **درخواست فرمان‌فرما در رفتن سعیدالسلطان به مراغه و سرکشی به توپ‌خانه و قورخانه.** (سیاق‌معیشت ۲۸) ○ **تفنگ... و نشنگ... از قورخانهٔ مبارکه ارسال دارند.** (امیرنظام ۶۲) **۲.** (مجاز) مجموعه‌ای از جنگ‌افزارها و سازوبرگ جنگ: **نواب صاحب‌قران به‌خدمت بندگان والا قاصدان تمرسیر روانه نمود که توپ‌خانه و قورخانه را با غازیان ظفر شکوه برداشته به‌زودی خود را برسانند.** (مروی ۱۰۶)

قورخانه‌چی q.-či [تر.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) آن‌که در قورخانه کار می‌کرد: **کیسهٔ باروت در قورخانه است و قورخانه‌چی درب را قفل و فرار کرده.** (نظام‌السلطنه ۱۵۷/۱)

قورمه qorme [تر.، = قرمه] (اِ.) قرمه ←.

قورمه‌پلو q.-polo[w] [تر.فا.] (اِ.) قرمه‌پلو ←.

قورمه‌سبزی qorme-sabz-i [تر.فا.فا.] (اِ.) قرمه‌سبزی ←.

قوروق quruq [تر.، = قرق] (اِ.) قرق ←: **این‌طرف پرده حریم قوروق است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۶) ○ **یابو... در قوروق بی‌مانع چرید.** (قائم‌مقام ۱۱۰)

قوری[۱] qur-i [= غوری] (صنـ.، منسوب به غور ناحیه‌ای در افغانستان امروزی یا گُری شهری در گرجستان؟، اِ.) ظرفی دارای لوله و دسته که در آن چای، قهوه، و مانند آنها دَم می‌کنند و معمولاً بالای سماور یا کتری می‌گذارند: **اسباب و لوازم سفر عبارت بود از لحاف، قوری چای و کماجدان.** (← شهری[۲] ۴۵۲/۳) ○ **قوری را آب بست گذاشت روی سماور.** (آل‌احمد[۴] ۷۱-۷۲)

قوری[۲] q. (صنـ.، اِ.) غوری ←.

قوریلتا[ی] quriltā[y] [مغ.] (اِ.) (دیوانی) شورای عالی و اجتماع بزرگ مشورتی امرای مغول: **بهارگاه... هشتم روز به کنکاج و قوریلتای مشغول شدند.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چ روسیه ۱۱۰/۳: شریک امین ۱۹۳) ○ **هرکس از اردوی خود درحرکت آمدند و به قوریلتای روان شدند.** (جوینی[۱] ۱۴۴/۱)

☞ • ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (دیوانی) تشکیل دادن شورا: **تمامت پسران به‌خدمت پدر مجتمع شدند و قوریلتای ساختند.** (جوینی[۱] ۱۱۱/۱)

قوز quz (اِ.) (پزشکی) **۱.** خمیدگی نامناسب و غیرطبیعی قسمت بالایی ستون فقرات پشت؛ گوژ: **قوز دائمی او که خود نشانهٔ استراحت‌های طولانی پای منقل... بود او را از خود من کوتاه‌تر نشان می‌داد.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۰) ○ **قوز [حکیم] از سایر اوقات برآمده‌تر**

[بود.] (میرزاحبیب ۳۹۸) **۲.** (صـ.) دارای پشتیِ خمیده؛ گوژپشت: **قوز بود به‌طوری‌که نقط جلو راهش را می‌دید نه بیش‌تر.**

□ ~ِ بالا[یِ] ~ (گفتگو) (مجاز) گرفتاری‌ای که به گرفتاری پیشین اضافه شده‌است؛ مشکل پس‌از مشکل: **حالا این یکی قوزبالای‌قوز را ببین که دُم گاو مرا برداشته[است.]** (قاضی ۳۹۵) ○ **زن بی‌چاره‌ام... تاب نیاورد و مریض و بستری شد و این هم قوزبالاقوز.** (جمال‌زاده[۹] ۱۴۰)

□ ~ِبالا ~ **شدن (گشتن)** (گفتگو) (مجاز) باعث مخمصه و گرفتاری مضاعف شدن: **این زمستان بی‌رحمی که دنیا راگرفته، قوزبالاقوز شده.** (شاملو ۱۲۳) ○ **روماتیسمی که در زندان قوزبالاقوزش گردید عذابش می‌دهد.** (جمال‌زاده[۲] ۹۹)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خم شدن پشت؛ گوژپشت شدن: **پشت [بچه] بالشتک می‌گذاشتند که قوز درنیاورَد.** (شهری[۲] ۱۶۷/۳) ○ **قدش چنان خمید که گویی قوز درآورده[بود.]** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به‌حالت خمیده نشستن یا راه رفتن: **پشت درِ اتاق قوز کرده‌بودم.** (حاج‌سید جوادی ۴۷) ○ **پیرمرد... هم همین‌طور جلو بساطش قوز می‌کرد.** (هدایت[۱] ۹۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خمیده شدن؛ به‌حالت گوژپشت درآمدن: **همان دَم پشتش قوز گرفت و قیافه‌اش عوض شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۱)

□ **رو ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) □ سرِ قوز افتادن ←: **به‌نظرم افتادم رو قوز و آن انتضاح را بالا آوردم.** (میرصادقی[۶] ۱۶۷)

□ **رو ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) با رفتار یا گفتاری کسی را به لجاجت و مخالفت وادار کردن: **بی‌خود رو قوز می‌اندازیش.** (گلستان: شکوفائی ۴۵۴)

□ **سرِ ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) پافشاری کردن در عقیده و نظر خود؛ لجاجت کردن: **اگر این‌قدر عجله نمی‌کردیم، سرِ قوز نیفتاده‌بود.** (← میرصادقی[۱۱] ۸۰) ○ **خدا نکند که... سرِ قوز بیفتد، دیگر شمر هم جلودارش نمی‌شود.** (محمود[۱] ۴۵)

قوزدار q.-dār (صفـ.) **۱.** قوزی ←: **پیرزنکی قوزدار و عصا به‌دست... ازراه رسید.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۸) **۲.** (مجاز) دارای خمیدگی و برآمدگی: **دماغش استخوانی و قوزدار است.** (محمود[۲] ۱۶۵)

قوزک quz-ak (اِ.) **(جانوری)** هریک از دو برجستگی در سمت داخلی و خارجی مفصل مچ پا که درحقیقت انتهای پایینی استخوان‌های ساق پاست: **یک جای قوزک پای من بناکرد به خاریدن.** (دریابندری[۳] ۳۸) ○ **سرِ انسان درد قوزک پا را حس می‌کند.** (قاضی ۳۶۱)

قوزلو quz-lu [فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) قوزی ←: **دیدند یک مردکهٔ قوزلو، لاغرو، با دک‌وپوز اخمو به کاینات نحش می‌دهد.** (← هدایت[۶] ۱۱۲)

قوزه quze [= غوزه] (اِ.) **(گیاهی)** غوزه ←: **توانست... بیست من پنبه را از قوزه خارج نماید.** (شهری[۱] ۴۲۲) ○ **اگر آن نخواهم که از پیله باشد/ بباید مرا آنچه از قوزه آید.** (انوری[۱] ۶۳۴)

قوزی quz-i (صـ.، منسوب به قوز) خمیده‌پشت؛ گوژپشت؛ قوزدار: **شدی یک پیر قوزی.** (ترقی ۶۵) ○ **شخص قوزی... با بشکن‌زنی و رقاصی کار را ختم می‌کرد.** (مستوفی ۲۳۳/۳ح.)

قوس qo[w]s [عر.: قَوس] (اِ.) **۱. (نجوم)** صورت نهم از صورت‌های فلکی منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل مردی تیرانداز تجسم شده‌است: **اندر آسمان دوازده برج است چون حمل و ثور... و قوس و جَدْی.** (ناصرخسرو[۷] ۹۳) **۲. (گاه‌شماری)** برج نهم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از عقرب و پیش‌از جَدْی، برابربا آذر؛ رامی: **درست مثل آب حوض که در سرمای قوس، اول آهسته‌آهسته می‌لرزد.** (آل‌احمد[۵] ۷۵) ○ **انهدام قلعهٔ کرمان... ابتدای قوس و مبدأ اشتداد برودت هوا بود.** (شیرازی ۱۱۶) **۳. (ریاضی)** کمان (مِـ. ۳) ←. **۴.** (قد.) کمان (مِـ. ۱) ←: **به آهوان نظر، شیر آفتاب بگیر/ به ابروان دوتا، قوس مشتری بشکن.**

(حافظ[۱] ۲۷۶)

▫ ~ِ **الکتریکی** (فیزیک) نوری شدید و قوس‌مانند که هنگام عبور جریان برق از فضای بین دو رسانای نزدیک به‌هم ایجاد می‌شود.

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) کجی و خمیدگی یافتن؛ انحنا پیدا کردن: **دست‌ها به‌پایین می‌افتند. کمرها به جلو قوس برمی‌دارد.** (میرصادقی[۷] ۴۷) ○ **خیابان پهنی است که از کمر قوس برمی‌دارد.** (محمود[۲] ۱۰۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) انحنا پیدا کردن: **خودش هم مثل خمپاره قوس می‌زد....** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۹)

▫ ~ِ **صعودی** منحنی رو به بالا؛ مقـ. قوس نزولی.

▫ ~ِ **صعودی پیمودن** به‌سوی نقطهٔ اوج چیزی رفتن، و به‌مجاز، رو به ترقی بودن: **قیمت‌ها قوس صعودی می‌پیمایند.**

▫ ~ِ**قزح** (علوم‌زمین) رنگین‌کمان ←: **زان همه الوان که از آن رخ پرید/ قوس‌قزح می‌شدی آن‌جا پدید.** (ایرج ۱۱۱) ○ **قوس‌قزح، دلیل فراخی سال بُوَد و فرح از غم.** (لودی ۱۶۲) ○ **چون قوس‌قزح برگ رزان رنگ به رنگند/ ....** (منوچهری[۱] ۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • قوس برداشتن ←: **سنگ را انداخت با ضرب پرت کرد که قوسی گرفت.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۳)

▫ ~ِ **نزولی** منحنی رو به پایین؛ مقـ. قوس صعودی.

▫ ~ِ **نزولی پیمودن** رو به نقطهٔ حضیض چیزی رفتن، و به‌مجاز، تنزل کردن: **در بعضی کشورها آمار جمعیت قوس نزولی می‌پیماید.**

▫ ~**وقزح** (گفتگو) (علوم‌زمین) رنگین‌کمان ←: **قوس‌وقزحی نیز به‌جای ابرو قرار دارد.** (قاضی ۶۸۹) ○ **بر فراز کوهستان... قوس‌وقزح عظیمی دایره انداخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۲)

- **قوسی** q.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قوس) به‌شکل قوس (کمان)؛ منحنی؛ خمیده: **دستش را به طاق کوتاه و قوسی بالای پله‌ها تکیه داد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۳) ○ **ابروانش قوسی بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۳) ○ **راست چون یک قبضه و یک خانهٔ قوسی بُوَد/ آن بنات‌النعش تابان برسر کوه یمن.** (منوچهری[۱] ۷۷)

قوسین qo[w]s.eyn [عر.: قَوسَین، مثنایِ قوس] (اِ.) (قد.) دو قوس؛ دو کمان. ← قاب[۳] ▫ قاب قوسین: **دایرهٔ وجود به قوسین نزولی و صعودی تمام سرانجام گیرد.** (لودی ۲۶۲)

قوش quš [تر.] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ شکاری کوچکی از خانوادهٔ باز که پرندگان دیگر را شکار می‌کند یا تخم آنها را می‌خورَد؛ باشه؛ واشه: **تو با سلاح قساوت... در آن بالا مانند قوش شکاری در کمین نشسته‌ای.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۱)



قوش‌بیگی qušbeygi [تر.] (اِ.) (دیوانی) مباشر و نگهبان بازهای شکاری در دربار پادشاهان: **یوسف‌بهادر قوش‌بیگی خود را به‌جهت عرض اخلاص به‌خدمت اشرف فرستاده[است.]** (اسکندربیگ ۵۵۹)

قوش‌چی qušči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) مأمور و نگهبان پرندگان شکاری؛ بازدار: **وقتی‌که به شکارگاه رسیدیم... علی‌شاه به قوش‌چی امر کرد....** (حاج‌سیاح[۱] ۹) ○ **امیرِ شکارِ خان بود و تمامت قوش‌چیانِ پادشاه زیردست او بودند.** (افلاکی ۸۴۴)

قوش‌چی‌باشی quščibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس و بزرگ بازداران و قوش‌خانه.

قوش‌چی‌باشی‌گری q.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) شغل و منصب قوش‌چی‌باشی: **مشارالیه از عهد صبیٰ به‌خدمت قوش‌چی‌گری... مأمور گشته[است.]** (اسکندربیگ ۱۰۴۰)

قوش‌خانه، قوشخانه quš-xāne [تر.فا.] (اِ.) (قد.) جای نگه‌داری قوش و پرنده‌های شکاری در دربار پادشاهان و بزرگان: **در خواب دیدم در قوش‌خانه می‌باشم که به‌قدر هزار قوش بزرگ‌وکوچک**

در آن قوش‌خانه می‌باشند. (رستم‌الحکما ۱۳۶) ○ قائد قضا، عنان اشهب... آن حضرت را گرفته به خیمهٔ قوش‌خانه... رسانید. (واله‌اصفهانی ۷۹۸)

قوشن qušon [تر.، = قشون] (اِ.) (قد.) قشون ← : چون آدمی را در تنگنای شداید نهند و قوشن قوشن مکاره و پریشانی‌ها بر او واردگردد.... (قطب ۵۷)

قوصره qo[w]sare [عر.: قَوصَرَة] (اِ.) (قد.) جوال و زنبیل‌گونه‌ای که از برگ خرما می‌سازند: چندانی گندم برداشتم که قوصره‌ها و انبارها پُر کردم. (افلاکی ۶۰۵) ○ ای باعث رزق مستمندان/ بی قوصره و جوال و خرجین. (مولوی[۲] ۱۸۴/۴)

قوطی qu(o)ti [تر.] (اِ.) ۱. ظرفی معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل یا استوانه و دردار برای نگه‌داری چیزی: بی‌مقدمه یک قوطی از جعبهٔ آرایشم برداشتم. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۲) ○ آباده حصار خوبی دارد... قاشق و قوطی... از آن‌جا به هرطرف تحفه می‌بَرَند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰) ۲. (فنی) نوعی پروفیل فلزی توخالی که مقطع آن به‌شکل مربع یا مستطیل است.

☜ ▫ ~ **بگیر [و] بنشان** (گفتگو) (مجاز) وسیلهٔ موهوم سرگرمی: مادر کودکِ بازی‌گوش را به اتاق یا خانهٔ دیگر فرستاده می‌گوید: برو قوطی بگیروبنشان را بیاور. طرفِ پیغام می‌داند که مادر مشغول کاری است و کودک را باید مدتی سرگرم سازد. (← دهخدا[۳] ۵۲۵)

▫ ~ **عطار** (گفتگو) (مجاز) جایی که در آن همه‌چیز پیدا می‌شود.

▫ **در (تو[یِ]) ~ هیچ عطاری پیدا نمی‌شود (نمی‌شد، نمی‌توان پیدا کرد)** (گفتگو) (مجاز) بسیار عجیب‌وغریب است (بود): حرف‌هایی می‌زد که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ○ واضح است که این لغات را توی قوطی هیچ عطاری نمی‌توان پیدا کرد. (هدایت[۶] ۹۱)

قوطی‌سیگار q.-sigār [تر.فر.] (اِ.) جعبه‌ای معمولاً ازجنس فلز که در آن سیگار می‌گذارند: گر من بیَرَم از تو دو جوراب ستانم/ بستان تو یکی قوطی‌سیگار زر از من. (ایرج ۱۹۶)

قوطی‌کبریت qu(o)ti-kebrit [تر.معر.] (اِ.) جعبهٔ کوچک معمولاً مقوایی که چوب‌کبریت‌ها را در آن، جا می‌دهند: خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، اندازهٔ قوطی‌کبریت بود.

قوطی‌کبریتی q.-i [تر.معر.فا.] (صف.، منسوب به قوطی‌کبریت) (گفتگو) به‌اندازهٔ قوطی‌کبریت، و به‌مجاز، کوچک و حقیر: خانه‌های کوچک و قوطی‌کبریتی کیپ هم در خاموشی فرورفته‌بود. (میرصادقی[۶] ۲۲)

قوقو[۱] ququ (ق.) (گفتگو) به‌تنهایی: یک روز قوقو تنها نشسته‌بودم توی دکان. (← میرصادقی[۳] ۸۸)

قوقو[۲] q. (اِ.) (قد.) قوقه ← : از حشمت سلطانی او تاج فریدون/ چاووش ورا قبهٔ قوقوی کلاه است. (سوزنی: معین)

قوقوسی qoqosi (اِ.) (گفتگو) قِقسی (مِ. ۱) ← : قوقوسی اناری... در بشقاب دانه می‌کرد. (هدایت[۱۰] ۱۶۰)

قوقولی‌قو ququliqu (اِصو.) قوقولی‌قوقو ↓ : فریاد زد قوقولی‌قو و نیم چرخی زد. (گلستان: شکوفایی ۴۴۱) ○ قوقولی‌قو/ خروس می‌خوانَد. (نیما: نجفی ۱۱۰۴)

قوقولی‌قوقو ququliququ (اِصو.) بانگ و آواز خروس.

قوقه quqe [معر. از فا.: گوگه] (اِ.) (قد.) تکمهٔ کلاه، پیراهن، و مانند آنها: بر جیب و کُلَه نهند پس‌تر/ آن قوقهٔ لعل و گویک زر. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۲۴۶؛ جهانگیری ۲۰۸۸/۲ ح.) ○ چتر زرین چرخ یعنی مِهر/ افسر و قوقهٔ کلاه تو باد. (سوزنی: آنندراج) ○ خروسی بود جهانگردیده... چون گل و لاله شکفته... قوقهٔ لعل بر کلاه‌گوشه نشانده. (وراوینی ۴۴۵)

قول qo[w]l [عر.: قَول] (اِ.) ۱. آنچه گفته می‌شود؛ سخن؛ گفتار؛ حرف: این صفت... عبارت است از تفاوتی که عموماً بین قول و فعل یعنی درواقع بین قلب و مغز... موجود است. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۴) ○ فرزندان... قول و فعل او را... معتبر شمارند. (قائم‌مقام ۷۰) ○ تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک

داری. (نصرالله‌منشی ۱۱۱) **۲.** وعده. نیز ← **• قول دادن**: **اشتهایم صاف... قول و وعده‌ام درست... غصهٔ دیروز و ترس فردا را ندارم.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۱) **۳.** عهد؛ پیمان (معمولاً شفاهی): **دخترک... پشت‌پا به قول خود زده و او را... رهاکرده‌است.** (قاضی ۱۳۹) ○ **کسانی‌که به حفظ قول معتقدند، هرگز نقض‌قول نمی‌کنند.** (مصدق ۸۶) **۴.** (قد.) (مجاز) رأی؛ عقیده: **قول ابی‌حنیفه آن است که هرکه رگ بگشاید، مسحش بشکند و قول شافعی به‌خلاف این است.** (ناصرخسرو[3] ۱۸۵) **۵.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ترانه؛ تصنیف (معمولاً به‌زبان عربی): **عبدالرحمن‌قوال... گفت:... امیرمحمد... در مجلس چند قول آن روز بشنود از من.** (بیهقی[1] ۵) **۶.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوا؛ آهنگ: **چشمم به‌روی ساقی و گوشم به‌قول چنگ/ فالی به چشم‌وگوش دراین‌باب می‌زدم.** (حافظ[2] ۶۴۲) ○ **خواهی که سرت چنگ‌صفت بفرازد/ بر قول مخالفت خِرَد جان بازد ـ بنشین بر استاد به‌زانو، چون چنگ/ تا هم بزنند تو را و هم بنوازد.** (شمس‌الدین‌الیاس‌میدانی: نزهت ۱۵۷) نیز ← (مِ. ۱). **۷.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یک قسمت از چهار قسمت تألیف کامل. ← غزل (مِ. ۴).

□ **~ِ ایمان** (قد.) (مجاز) شهادتین ←: **خدایا به‌حق بنی‌فاطمه/ که بر قول ایمان کنم خاتمه.** (سعدی[1] ۳۶)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) تعهد کردن امری؛ وعده دادن: **قول می‌دهی پسر که دیگر کبوتر نپرانی؟** (گلشیری[3] ۶۵) ○ **مخصوصاً به او سفارش کرد که حتماً، خورجینی به‌همراه بیاورَد. قول داد که چنین کند.** (قاضی ۶۵)

□ **~ِ شهادت** (قد.) (مجاز) شهادتین ←: **نیمهٔ قول شهادت گفته‌بود/ در دگر نیمه ز عالم رفته‌بود.** (عطار[8] ۵۱۴)

□ **~ کردن کسی را** (قد.) از او قول گرفتن: **ملک‌الامرا داعی را قول کرد بارها ازغایت تواضع و دین‌داری نخواهم که قدم‌رنجه کنی.** (مولوی[3] ۲۲۹)

□ **~ کردن باکسی** (قد.) قول گرفتن از او: **با شیخ قول کردم تا شیخ زنده بود این حکایت کس را برنگفتم.** (محمدبن‌منور[2] ۶۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) تعهد گرفتن: **می‌خواستم از او قول بگیرم که آنچه من می‌خواهم بدهد.** (علوی[1] ۵۳) ○ **قول گرفتم که اصلاً به‌رویِ پسرش هم نیاورَد.** (آل‌احمد[5] ۸۷)

□ **~ و غزل** **۱.** (گفتگو) (مجاز) سخنان شیرین و لطیف: **آن‌قدر قول و غزل برای هم می‌خواندند که زندگی حوری و غلمان بهشتی هم به‌پایش نمی‌رسید.** (علوی[3] ۹۷) **۲.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) قول (مِ. ۵) ←: **تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند/ قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت.** (حافظ[1] ۶۳)

□ **~وقرار** عهد و پیمان؛ قرارومدار: **مردم ساده بودند و قول‌وقرار خود را احترام می‌گذاشتند.** (مستوفی ۱۵۲/۳ح.) ○ **چون بر قول‌وقرار اقامت ننمودند، کارهای ایشان استقامت نیافت.** (آقسرایی ۲۱۵)

□ **~وقرار گذاشتن** قرار گذاشتن؛ عهد بستن: **از قول‌وقراری که باهم گذاشته‌ایم مبادا... حتی به کسانی‌که همراه ما هستند، بگویی.** (قاضی ۳۳۵) ○ **آنها... قول‌وقرارشان را گذاشته‌اند و هیچ احتیاطی را ازدست نداده‌اند.** (آل‌احمد[4] ۱۷۰)

□ **ازسر ~ِ خود برگشتن** (گفتگو) (مجاز) □ زیرِ قول خود زدن ←: **مثل سگ پشیمان می‌شود... و ازسر قول خود برمی‌گردد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰)

□ **از ~ِ کسی** از زبان او؛ ازطرف او: **ازقول من به ایشان سلام برسانید و بگویید که چمدان‌های سفرشان را ببندند.** (هدایت[3] ۹۸) ○ **ازقول یکی از این دو بازیگر نوشته‌بود.** (مستوفی ۳۴۳/۲)

□ **به ~ِ کسی** بنابر گفتهٔ او: **این کلمه اگرچه به‌قول تو پوچ [است]، اما برای من ارزش دارد.** (هدایت[9] ۳۵)

□ **به ~ِ گفتنی** (گفتگو) بنابر آنچه گفته شده و مشهور است: **درست است که شب بود و به‌قول گفتنی: شب سیا، گاب سیا.** (به‌آذین ۲۰۹)

□ **به ~ِ معروف** □ به قول گفتنی ↑.

□ **به ~ِ یارو گفتنی** (گفتگو) هنگامی که گفته می‌شود که بخواهند برای تأیید حرف خود گفته‌ای یا مَثَلی را بیان کنند: **به‌قول یارو گفتنی با**

یک گل بهار نمی‌شود.
▫زیرِ ~ِ خود زدن (گفتگو) (مجاز) پیمان خود را شکستن؛ به عهد خود وفا نکردن: **قول دادید آقا. زیر قولتان نزنید.** (مرادی‌کرمانی ۱۰۱) ○ **به‌همین سادگی که نمی‌شود آدم زیر قولش بزند.** (شاهانی ۷۶)
▫ **سر ~ِ خود ایستادن** (گفتگو) (مجاز) به تعهد خود پای‌بند بودن: **چون قول داده‌بودم، سر قولم می‌ایستم.** (هدایت[۳] ۸۲)

قول qo(u)l [تر.؟] (اِ.) (قد.) (نظامی) قلب لشکر: **قول بزرگ جنود نصرت‌شعار... به فر شکوه شهزادهٔ کام‌کار آرایش داشت.** (اسکندربیگ ۷۶) ○ **شهزادگان... متوجه حصار شدند درحال قول لشکر و قلب سپاه سپرها در وی کشیده نردبان‌ها بر دیوار حصار استوار گردانیدند.** (نظام‌شامی: گنجینه ۱۵۸/۵)

قولاً qo[w]l.an [عر.: قَولاً] (ق.) (قد.) ازجهت گفتار؛ در گفتار: **آثار طغیان قولاً و فعلاً فاش کرد.** (زیدری ۲۳)

قول‌العلم qo[w]l.o.l.'elm [عر.: قَول‌العلم] (اِ.) (قد.) علم مبتنی بر نظر و گفتار: **سفها از جهل بر قول بسنده کنند، متکلم خود را عالِم داند قول‌العلم را از عین‌العلم بازندانند.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۰۹)

قول‌بیگ qo(u)lbeyg [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، حاکم شهر یا ناحیه‌ای کوچک که تابع بیگلربیگی بود. ← بیگلربیگی.

قول‌بیگی qo(u)lbeygi [تر.] (اِ.) (دیوانی) ۱. شغل و منصب قول‌بیگ. ۲. قول‌بیگ ←: **حاکم جوان‌رود و... حاکم اورمان، قول‌بیگی و تابین او بوده‌اند.** (رفیعا ۷۴)

قول‌چماق qo(u)lčomāq [تر.، = قلچماق] (ص.) قلچماق ←: **پنج‌شش... قول‌چماق با چوب‌های تر دررسیدند و بی‌محابا مرا به‌باد کتک گرفتند.** (میرزاحبیب ۱۴۳)

قولق qo[w]loq [تر.] (اِ.) (قد.) کیسه‌ای که در آن به‌تناسب نیاز، چیزهایی ازقبیل وسایل خیاطی، دارو، قند، و مانند آنها می‌ریختند: **کحال‌ها در قولق‌های چرمی دواهایی داشتند... در چشم مبتلا می‌ریختند.** (مستوفی ۵۲۸/۱)

قوللرآقاسی qullarā('ā)qāsi [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، رئیس غلامان درگاه شاه که از مقامات مهم حکومتی بوده‌است: **قوللرآقاسی بعداز قورچی‌باشی مهم‌ترین مقامات دولتی بود.** (فلسفی ۸۱۰/۲ چ ۲) ○ **قوللرآقاسی و سایر محصوران که ترتیب ششصد نفر بودند امان یافته، بیرون آمدند.** (اسکندربیگ ۷۲)

قوللق qulloq [تر.] (اِ.) (منسوخ) خدمت؛ بندگی، و به‌مجاز، آنچه به خدمت‌کاران داده می‌شد؛ انعام: **چون رفیق منی با همهٔ لندولند نسق‌چیان که نوبت قوللق را از دست ایشان گرفتم، تو را به‌همراه می‌بَرَم.** (میرزاحبیب ۳۲۲)

قول‌نامه qo[w]l-nāme [عر.فا.] (اِ.) (حقوق) نوشته‌ای عادی، بین دو شخص که در آن، بر انجام معامله (بیش‌تر معاملهٔ مِلک) یا قراردادی معیّن، در آینده، توافق و تعهد می‌شود.
☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مقدمات خرید یا فروش کالا یا مِلکی را با امضا کردن قول‌نامه فراهم کردن تا درزمان مقرر تبدیل به معاملهٔ قطعی شود: **خانه... را... قول‌نامه کردم بخرم.** (محمود[۲] ۱۲۱)

قولنج qo(u)la(e)nj [معر.از یو.] (اِ.) (پزشکی) ۱. درد حاد و متناوب احشای شکم براثر انقباض شدید عضلات صاف روده‌ها، مجاری صفراوی، مجاری ادراری، و مانند آنها: **بوعلی‌سینا از مرض قولنج می‌ترسید و همان هلاکش گردانید.** (شهری[۲] ۲۳۳/۲) ○ **وزیر او... از علت قولنج بمرد.** (ابن‌فندق ۱۳۴) ○ **این پسر را علت قولنج گرفت.** (بیهقی[۱] ۶۱۷) ۲. هرنوع انقباض دردناکِ عضله.
☜ ○ ~ **شکستن** (گفتگو) بلند کردن شخص بیمار از پشت و ایجاد کشش در عضله‌های وی برای رفع درد حاصل از انقباض عضلانی که معمولاً با صدا کردن مهره‌ها همراه است: **قولنجم را شکستم خسته شدم.** (خدایی:

داستان‌های کوتاه ۱۲۷)
○ ~ِ **صفراوی** (پزشکی) درد ناحیهٔ شکم براثر رد شدن سنگ صفرا از مجرای صفراوی.
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار قولنج شدن: **مایع قهوه‌ای دوای هر دردی شده‌بود، اگر اهل محل قولنج می‌کردند، به‌سراغ مایع قهوه‌ای می‌آمدند.** (← میرصادقی[۲] ۵۶) ○ **پیرزنی... تشخیص داد که بچه قولنج کرده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۵)
○ ~ِ **کلیوی** (پزشکی) درد ناحیهٔ کلیه که به بیضه سرایت می‌کند و ناشی از زد شدن سنگ‌کلیه از میزنای است.

قولنجی q.-i [معر.فا.] (صند.، منسوب به قولنج) مبتلا به قولنج.

قولوقچی quloqči [تر.، = قلقچی] (صد.، اِ.) (منسوخ) قلقچی ←: [شهریار] **قولوقچی قزلباشی دید و فریادی زد، چون نزدیک‌تر آمد، خضرآقای مهتر خود را دید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۹۷)

قولون qulu(o)n [عر.: قولون، معر. از یو.] (اِ.) (جانوری) بخشی از رودهٔ بزرگ که در فاصلهٔ بین رودهٔ کور و راست‌روده قرار دارد و شامل سه بخش صعودی، افقی، و نزولی است؛ کولون: **ضماد کوبیدهٔ کنجد... رفع قولنج و درد شکم و درد قولون می‌کند.** (شهری[۴] ۷۴۹/۳)

قوله qo(u)le (تا.) ← قرض ○قرض‌وقوله.

قوم qo[w]m [عر.: قَوم] (اِ.) ۱. گروهی از مردم که دارای ویژگی‌های تاریخی، نژادی، و زبانی یک‌سان هستند: **هر گوشهٔ دورافتاده‌اش را در جست‌وجوی اثری از قومی یا تمدنی زیر پاکوفته‌ای.** (آل‌احمد[۹] ۳۱) ○ **زبان هر قوم بخش طبیعی اوست باید او را حفظ کند محترم بدارد.** (طالبوف[۲] ۲۷۸) ۲. (گفتگو) آنها که با شخص نسبت خویشاوندی دارند؛ بستگان؛ خویشان. ← ○قوم‌وخویش: **عروس باید احترام قوم شوهر را نگه بدارد.** (← شهری[۱] ۱۵۶) ۳. (قد.) جمعی از مردم؛ دسته؛ گروه: **هرکه در روایت و حفظ قادر باشد، بر دقایق این علم واقف‌تر بُوَد قومی که آن بضاعت را فاقدند... در این صنعت فایق نیایند.** (قائم‌مقام ۳۵۷) ○ **هرکه بدو اقتدا کند، از آن قوم باشد.** (احمدجام ۸۴) ۴. (قد.) اطرافیان شخص: **آخر قرار بر آن گرفت که به قلعه موقوف باشد با قومِ خویش و ندیمان.** (بیهقی[۱] ۳) ۵. (قد.) زن؛ همسر: **ده سال بود تا خواجه‌مظفر را قوم به رحمت خدای‌تعالی شده‌بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۸) ○ **او را به خانهٔ خویش مهمان کرد و قوم را درمعنیِ نیک‌داشت او وصایت کرد.** (نصرالله‌منشی ۷۶)
☜ ○ ~**وخویش** خویشاوند: **من و زنم قوم‌وخویش نزدیک بودیم.** (هدایت[۱] ۵۱) ○ **نانواها نان‌هایی را که می‌پزند، به قوم‌وخویش‌های خود می‌دهند.** (مستوفی ۵۰۱/۲)

قوم‌الظالمین qo[w]m.o.z.zālem.in [عر.: قَوم‌الظّالمین] (اِ.) ستمکاران: **قوم‌الظالمین به هیچ‌چیز توجه ندارند، جز به غارت مردم، جز به کشت‌وکشتار.** (← میرصادقی[۱] ۱۷) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۵۱/۵).

قومپانی qompāni [از فر.] (اِ.) (منسوخ) کمپانی ←: **تحقیق بکن قومپانی هند... با انگلستان چه رابطه دارد.** (میرزاحبیب ۷۰۹)

قوم‌شناسی qo[w]m-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) دانش شناخت اقوام ازلحاظ ساختار اجتماعی، زبان، فرهنگ، و ویژگی‌های دیگر؛ اتنوگرافی.

قوم‌مداری qo[w]m-madār-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) رفتاری اجتماعی مبتنی بر ارجح دانستن گروهی که فرد به آن تعلق دارد و ارزش بیش‌از حد دادن به آن.

قوم‌وخویشی qo[w]m-o-xiš-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) نسبت خانوادگی داشتن؛ خویشاوندی: **دست‌ها را ازهم باز می‌کنم تا یک‌جور حس قوم‌وخویشی را در آغوش بکشم.** (مؤذنی ۲)

قومه qavame [عر.: قَوَمَة، جِ. قائِم] (اِ.) (قد.) مستحفظ‌ها؛ نگهبانان: **قریب پنجاه‌شصت‌هزار سوار شمشیرزن... در حلقهٔ قومهٔ خاص مرتب بودند.** (شمس‌قیس ۶)

قومی qo[w]m-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به قوم) مربوط به قوم: **تعصب قومی، عصبیت قومی.**

قومیت qo[w]m.iy[y]at [عر.: قَومیّة] (اِمص.) اشتراک گروهی از مردم در تاریخ، زبان، و آداب‌ورسوم که مایهٔ پیوند و اتحاد بین آنان می‌شود: **همین زبان فارسی... مایهٔ بقای ما و... ضامن قومیت و عامل واقعی حیات ملی ما گردیده‌است.** (جمال‌زاده[18] د) ○ **هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو... را از خود می‌دانستند، ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه... و مایهٔ اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده‌است.** (فروغی[3] ۹۹)

قونسول qonsu(o)l [معر. از فر.، = کنسول] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) کنسول[1] ←: **قونسول شوروی آمد و اظهار کرد... اتباع ما در ایران امنیت ندارند.** (مصدق ۱۵۲) ○ **قونسول انگلیس در قم... جلو قشون ملی را می‌گیرد.** (دهخدا[2] ۲/۲۵۹)

قونسول‌خانه q.-xāne [معر.فا.، = کنسول‌خانه] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) کنسول‌گری (مِ. ۱) ←: **هیئت وکلا... امروز به قونسول‌خانه آمده.** (افضل‌الملک ۱۴) ○ **همه داخل شهر شده‌اند... در قونسول‌خانه جا نخواهد شد.** (سیاق‌معیشت ۸۳)

قونسول‌گری qonsu(o)l-gar-i [معر.فا.فا.، = کنسول‌گری] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) ۱. کنسول‌گری (مِ. ۱) ←: **برادر دهخدا... چندی در قونسول‌گری تفلیس کار می‌کرد.** (مینوی[2] ۵۱۷) ۲. (حامص.) کنسول‌گری (مِ. ۲) ←: **میرزاحسین‌خان را برای قونسول‌گری بمبئی فرستاد.** (حاج‌سیاح[1] ۵۵۱)

قونسولی qonsu(o)l-i [معر.فا.، = کنسولی] (صف.، منسوب به قونسول) (منسوخ) (سیاسی) ۱. کنسولی ←: **دو کتاب... یکی درباب روابط سفیری و قونسولی... [نوشته‌است.]** (مینوی[2] ۵۱۹) ۲. (حامص.) قونسول بودن؛ مقام و شغل قونسول. ← کنسول‌گری (مِ. ۲): **او به قونسولی منصوب شد.**

قونوی qunavi (صف.) قونیوی ←: **صدرالدین قونوی.** (معین)

قونیانی quny-āni (صف.) (قد.) قونیوی ↓: **مولانا شمس‌الدین محمد قونیانی.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۱۹/۴)

قونیوی qunyavi (صف.، منسوب به قونیه، شهری در ترکیه) اهل قونیه: **صدرالدین قونیوی.**

قوه qovve [عر.] (اِ.) ۱. قوّت (مِ. ۱) ←: **قول می‌دهیم که تا زنده‌ایم هرچه در قوه داریم، برای خدمت به تو بکنیم.** (قاضی ۴۵۱) ○ **کافر را هم قوه زبان می‌دارد هم ضعف.** (قطب ۱۸۸) ۲. قوّت (مِ. ۲) ←: **یک سلسله مسائل دیگر... [را] به‌حول و قوهٔ الاهی... ذکر خواهیم کرد.** (مطهری[3] ۳۸) ۳. آمادگی ذهنی؛ استعداد: **معلوم شده‌است که قوهٔ فرمان‌دهی و ادارهٔ مملکت را دارند.** (مینوی[3] ۲۵۳) ○ **اختلاف قوهٔ شاگردان در این درس خیلی زیاد بود.** (مستوفی ۷۲/۲) ۴. هرکدام از توانایی‌های ذهنی یا جسمی انسان: **قوهٔ شاعره را مبدأ الهام خویش می‌داند.** (زرین‌کوب[1] ۲۸۲) ○ **این انتظار قوهٔ تفکرم را فلج کرده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۱۴) ○ **اقرار می‌کنم که قوهٔ تخیل من وافی نیست.** (فروغی[1] ۳۳) ۵. (اِ.) (مجاز) (نظامی) افراد نظامی و انتظامی. نیز ← قوا (مِ. ۲): **من قوه‌ای دراختیار نداشتم که... بتوانم اخلال‌گران را تعقیب کنم.** (مصدق ۲۷۱) ۶. (مجاز) (سیاسی) هریک از سه نهاد حکومتی در حکومت‌های مبتنی بر پارلمانتاریسم. نیز ← قوا (مِ. ۳): **قوهٔ قضائیه، قوهٔ مجریه، قوهٔ مقننه.** ○ **مجلس شورای ملی قوهٔ مقننهٔ مملکتی را دردست دارد.** (جمال‌زاده[18] ۱۷) ۷. (ریاضی) توان (مِ. ۳) ←: **پنج به قوهٔ دو را به‌صورت 5^2 می‌نویسیم.** ۸. (برق) باتری خشک. ← باتری ▫ باتری خشک. ۹. (منسوخ) (فیزیک) نیرو (مِ. ۵) ←. ۱۰. (فلسفهٔقدیم) نیرویی در انسان که مبدأ انجام کار است: **قوهٔ ناطقه.** ۱۱. (فلسفهٔقدیم) استعدادی در شیء؛ مقِ. فعل.

☜ ▫ ~ **ثقل** (فیزیک) نیروی جاذبه. ← نیرو ▫ نیروی جاذبه.

▫ ~ **جاذبه** (فیزیک) نیروی جاذبه. ← نیرو ▫ نیروی جاذبه.

▫ ~ **خرید** (اقتصاد) توانایی مالی برای خرید

مایحتاج زندگی: قوهٔ خرید مردم ضعیف شده.
▫ ~ٔ غاذیه (پزشکی‌قدیم) قوه‌ای که غذا را تحلیل می‌بَرَد و جزو بدن می‌کند.
▫ ~ٔ قاهره (حقوق) حادثهٔ ناگهانی که قابل دفع نباشد و مانع از انجام تعهد گردد.
▫ ~ٔ قضائیه (سیاسی، اداری) تشکیلات مستقل قضائی که در ایران مطابق اصل یک‌صد و پنجاه‌وششم قانون اساسی، پشتیبان حقوق فردی و اجتماعی و مسئول تحقق عدالت و ناظر بر حسن اجرای قوانین و اقدام مناسب برای پیش‌گیری از وقوع جرم و اصلاح مجرمین است.
▫ ~ٔ قهریه عملی که با سرکوب و فشار و زور اِعمال می‌شود: سبزوار و نیشابور و کلات به قوهٔ قهریه به تصرف دولت درآمد. (مستوفی ۶۷/۱) ○ توپ و عسکر وارد گمرکات کردند و به قوهٔ قهریه ضبط کردند. (نظام‌السلطنه ۲۲۷/۱)
▫ ~ٔ مجریه (سیاسی، اداری) تشکیلاتی که مسئولیت اجرای قوانین و ادارهٔ امور کشور را برعهده دارد و در ایران مطابق اصل یکصد و سیزدهم قانون اساسی، رئیس‌جمهور در رأس آن قرار دارد.
▫ ~ٔ مقننه (سیاسی، اداری) تشکیلاتی که امر وضع قوانین را برعهده دارد و در ایران مطابق اصل شصت‌ودوم قانون اساسی این وظیفه برعهدهٔ مجلس شورای اسلامی است.
▫ از ~ به‌فعل آمدن عملی شدن؛ تحقق یافتن: نمی‌گذارد بسیاری از نیات از قوه به‌فعل آید. (جمال‌زاده[12] ۷/۱)
▫ از ~ به‌فعل آوردن (درآوردن) عملی کردن؛ تحقق بخشیدن: درپی چاره بود که شاید به‌وسیله‌ای بتواند این خیال و آرزو را از قوه به‌فعل بیاورَد. (جمال‌زاده[17] ۷۷) ○ این مقدمات سبب شد که مدرس مخالفت موعود خود را از قوه به‌فعل آورَد. (مستوفی ۵۵۳/۳)

قوه‌ای q.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به قوه) ویژگی دستگاهی که با باتری (قوه) کار می‌کند: دیگری بر چارپایه‌ای نشسته و بلندگویی قوه‌ای دردست [دارد.] (آل‌احمد[2] ۸۱)

قوی qavi [عر.:قویّ] (صـ.) ۱. با قدرت؛ پرتوان؛ زورمند؛ مقـِ. ضعیف: [او] خود را قوی تصور می‌کرد. (مصدق ۱۹۱) ○ تلک‌هندو لشکری قوی بساخت از هر دستی. (بیهقی[1] ۵۴۶) ۲. محکم و با ثبات؛ مقـِ. متزلزل و ناپای‌دار: روحیه‌اش خیلی قوی است. (← شاهانی ۱۷۰) ○ آن بزرگوار درحق بنده اعتقاد قوی داشت. (نظامی‌عروضی ۸۴) ۳. زیاد؛ بسیار؛ فراوان: احتمال قوی می‌رفت که در خواب باشد. (جمال‌زاده[3] ۷۴) ○ طاعت‌دار باشد و مال قوی که با وی نهاده‌آید سال‌به‌سال می‌دهد. (بیهقی[1] ۵۰۵) ۴. دارای معلومات و آمادگی برای جواب دادن: دانش‌آموزان کلاس در فیزیک قوی هستند. ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نیرومند»: قوی‌پنجه، قوی‌دست، قوی‌شوکت، قوی‌هیکل. ۶. دراصطلاح درایه، ویژگی روایتی که راوی آن مورداعتماد باشد؛ موثق: این علوم... روشی دارند مبنی بر تفحص و تدقیق و سنجیدن اقوال مختلفه با یک‌دیگر و قبول قول قوی. (اقبال[1] ۸/۵ و ۵/۹) ۷. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند. ۸. (صـ.) (قد.) استوار؛ محکم: بندی آوردند سخت قوی و بر پایِ او نهادند و قباش باز کردند. (بیهقی[1] ۲۹۴) ۹. (قد.) سخت: چند جنگ قوی بکرد. (بیهقی[1] ۷۹۰) ۱۰. (قد.) مؤثر: اکنون اسهال بایدکردن به داروهای قوی. (اخوینی ۷۵۳) ۱۱. (قد.) امیدوار؛ مطمئن: نشابوریان با دل‌های قوی در دُم ایشان نشستند. (بیهقی[1] ۵۵۳) ۱۲. (ق.) (قد.) به‌شدت؛ کاملاً؛ بسیار: ازآن‌جهت فواید بسیار به من رسید و درمقام سیروسلوک در این راه قوی به‌کار آمد. (جامی[8] ۳۸۹) ○ ای درویش! اگر نعمتی داری، قدری به ما ده که قوی درخور است. (بیغمی ۸۴۷) ○ ایشان از این تقریع و راست‌گویی او قوی رنجیدندی. (افلاکی ۱۱)
☜ ● ~ کردن (مصـ.مـ.) تقویت کردن؛ نیرومند کردن: ورزش‌های بدنی مزاج را سالم و بنیه را قوی

می‌کند. (مینوی[۳] ۲۵۲) ○ ... دل و معده را قوی کند و بادها بشکند و تب‌ها که از بیماری خاسته بُوَد، سود دارد. (خیام[۲] ۷۴)

قوی qovā [عر.، جِ. قُوَّة] (اِ.) قوا ←.

قویاً qaviyy.an [عر.] (ق.) ۱. اکیداً؛ شدیداً: از مسافرت فارس جداً استنکاف و قویاً تمنای معافیت نموده‌ام. (میاق‌معیشت ۲۶۱) ۲. به‌فراوانی؛ زیاد: در این دوره ندانستم کدام خرافات ازمیان رفت. فقط دیدیم که فحشا قویاً به‌میان آمد. (مخبرالسلطنه ۴۰۵)

قوی‌الاثر qaviyy.o.l.'asar [عر.] (صـ.) (قد.) دارای تأثیر بسیار؛ بسیار مؤثر: آب خیار و شکر، از آب انار رسیده قوی‌الاثرتر می‌باشد. (← شهری[۲] ۲۹۶/۵)

قوی‌الاراده qaviyy.o.l.'erāde [عر.: قویّ‌الارادَة] (صـ.) دارای ارادهٔ قوی و استوار؛ مصمم؛ بااراده: او آدم قوی‌الاراده‌ای بود والّا موفق نمی‌شد.

قوی‌البنیه qaviyy.o.l.bonye [عر.: قویّ‌البِنیَة] (صـ.) قوی‌بنیه ←: طفل هرقدر هم قوی‌البنیه و مستعد به‌دنیا بیاید، در کیفیات عادی محال است که یک شبه ره صد ساله برود. (اقبال[۱] ۲/۴/۳)

قوی‌الجثه qaviyy.o.l.josse [عر.: قویّ‌الجثّة] (صـ.) قوی‌جثه ←: زیادی حیوانات قوی‌الجثه... هنود را دچار... اوهام و اباطیل... کرد. (دهخدا[۲] ۹۰/۲)

قوی‌النفس qaviyy.o.n.nafs [عر.] (صـ.) با اراده؛ مقـ. ضعیف‌النفس: اگر رجال ما مردمان موقع‌شناس قوی‌النفس [باشند]... می‌توانند منافع کثیری برای کشور حاصل کنند. (مستوفی ۶۴۵/۳)

قوی‌بنیه qavi-bonye [عر.عر.] (صـ.) دارای سلامت کامل و مقاوم؛ نیرومند: الحق که... آن دختر نازک‌بدن قوی‌بنیه می‌تواند به خود ببالد. (قاضی ۱۰۰۹) ○ زن نیم‌دهاتی قوی‌بنیه و کارکشته‌ای بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۷)

قوی‌پنجه qavi-panj-e [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. دارای زور دست و بازو؛ پرزور: دور شوید و برای این پهلوان قوی‌پنجه راه را باز کنید. (دریابندری[۳] ۱۳۴) ۲. (مجاز) با قدرت؛ نیرومند: دشمنی قوی‌پنجه مانند روس... به خاک ایران تجاوز کرده[است.] (دهخدا[۲] ۱۸۵/۲) ۳. (مجاز) کاردان؛ ماهر: چنان به یک‌دیگر چسبیده‌بودند که گویی پیکرساز قوی‌پنجه‌ای آنها را باهم از یک قطعه سنگ خارا ریخته باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۱)

قوی‌جثه qavi-josse [عر.عر.] (صـ.) دارای هیکل درشت و قوی؛ تنومند: مردی به‌نظر می‌آمد چهل‌وپنج ساله... که سابقاً خوش‌بنیه و قوی‌جثه... بوده‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۸)

قوی‌حال qavi-hāl [عر.عر.] (صـ.) (قد.) نیرومند؛ دارای قدرت: تو سبک‌بار قوی‌حال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟ (سعدی[۳] ۵۰۰) ○ هرکه با خصمان قوی‌حال... روی به مقاومت نهد، هم بر دست او منکوب آید. (وراوینی ۶۶۹)

قوی‌حفظ qavi-hefz [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای حافظهٔ نیرومند؛ باحافظه: [حارث]... قوی‌حفظ و پاک‌ذهن و پسندیده‌خوی است. (ناصرخسرو[۳] ۱۷)

قوی‌دست qavi-dast [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) ۱. بسیار توانا؛ ماهر: بیدل در نثرنویسی نیز در عصر خود استادی قوی‌دست محسوب می‌شده‌است. (زرین‌کوب[۱] ۳۰۴) ۲. (صـ.، اِ.) زورگو؛ ظالم: چه‌قدر مایل بودم... به او بیاموزم که چگونه باید به زیردستان به‌چشم اغماض بنگرد و قوی‌دستان را لگدکوب کند. (قاضی ۷۶۵)

قوی‌دل qavi-del [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) ۱. با جرئت؛ دلیر؛ شجاع: اگرچه مرا همه قوی‌دل می‌دانند، لیکن طفره از طبیعت ممکن نیست. (مخبرالسلطنه ۱۷۶) ۲. خاطرجمع و مطمئن؛ آسوده‌خاطر: این اندازه تشویش برای چه، باید قوی‌دل بود. (مشفق‌کاظمی ۴۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. شجاعت پیدا کردن؛ شجاع شدن: اگر خون [شیر] را به سایه خشک کنند و اندر طعام بخورند، دلیر و قوی‌دل [شوند.] (حاسب‌طبری ۲۰۴) ۲. مطمئن شدن؛ آسوده‌خاطر شدن: امیر رضی‌الله‌عنه بدین نامه‌ها که رسید، سخت قوی‌دل شد. (بیهقی[۱] ۱۹)

● **ـ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) اطمینان بخشیدن؛ آسوده‌خاطر کردن؛ خاطرجمع کردن: **وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قوی‌دل کرد.** (بیهقی[1] ۸۰۱)

قوی‌شوکت qavi-šo[w]kat [عر.عر.] (صـ.) (قد.) صاحب شکوه و جلال؛ شکوه‌مند: **اعلی‌حضرت قوی‌شوکت پادشاه کل ممالک ایران [است.]** (نظام‌السلطنه ۲/۲۵) ○ **عنایت اعلی‌حضرت قوی‌شوکت...** (امیرنظام ۱۰۸)

قویم qavim [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. استوار؛ پابرجا: **قانون معاملات دین قویم... هیچ‌وقت نمی‌تواند دید که...** (دهخدا[2] ۲/۱۲۲) ○ **ایلات... نوکر قدیم این دولت قویمند.** (قائم‌مقام ۶) ○ **اگر چند قوی و قویم است، طاقت ما ندارد.** (وراوینی ۵۲۱) ۲. راست و درست: **طریق قویم و منهاج مستقیم آن بوده‌است.** (خواجه‌نصیر ۱۰۶)

قوی‌مزاج qavi-me(a)zāj [عر.عر.] (صـ.) (قد.) قوی‌بنیه ←: **مردم آنجا قوی‌مزاج‌تر و تن‌درست‌تر و معمرتر بُوَد.** (ابن‌فندق ۲۸)

قویه qaviyy.e [عر.: قویّة] (صـ.) (قد.) قوی ←: **اقلیتی بسیار معدود از انسان‌ها... دارای ارادهٔ قویه‌اند.** (مطهری[1] ۲۲۰) ○ **اگر دلایل قویه و اسناد حقه دردست دارید... عدم حقانیت او را معلوم کنید.** (سیاق‌معیشت ۳۳۷)

قوی‌هیکل qavi-heykal [عر.عر.] (صـ.) دارای اندامی درشت؛ تنومند؛ درشت‌اندام: **شب به خواب دید که مردی شکیل و قوی‌هیکل بر او ظاهر شد.** (مینوی[3] ۱۹۸) ○ **در آخُر یکی مادیان بُد سمند/ قوی‌هیکل و تند و بالابلند.** (فردوسی[3] ۱۵۳۷)

قوی‌ئیل، قوی‌ییل qoy'il, qoyyil [تر.] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) سال هشتم از دورهٔ دوازده سالهٔ گاه‌شماری تُرکی، پس‌از یونت‌ئیل و پیش‌از پیچی‌ئیل؛ سال گوسفند: **سه‌شنبه ۹ ربیع‌الاول ۱۳۰۱ قمری قوی‌ئیل.** (نظام‌السلطنه ۲/۳)

قهار qahhār [عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) آن‌که بسیار و به‌طور مستمر به‌کاری می‌پردازد؛ حرفه‌ای: **منیژه‌خانم، کتاب‌خوان قهاری‌اند.** (← میرصادقی[8] ۷۶) ○ **میرزاغلام‌حسین قلیان‌کش قهاری بود.** (مستوفی ۱/۲۳۴) ۲. نیرومند؛ پرزور: **لحظه‌های آشتی میان انسان و طبیعت بود. طبیعت که قهار بود برجای می‌ماند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ **قوانین مقدس دوستی... مورد تعرض و لگدکوب دشمن قهاری چون عشق شده‌است.** (قاضی ۳۸۶) ۳. (قد.) سلطه‌گر؛ غالب؛ چیره: **خاطرش از رنج غم انگار باد/ خصم بر او چیره و قهار باد.** (ادیب: ازصباتانیما ۲/۳۲۱) ○ **دست هیچ متغلبی جبار و جابری قهار بدو نرسد.** (وراوینی ۱۹۳) ۴. (قد.) کینه‌ورز؛ انتقام‌جو. ← قهاری. ۵. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **جبار قهاری که مشقات و مصائب را برایم مقدمه و مایهٔ آبرو و افتخار گردانید.** (شهری[3] ۳۰۰)

قهارمه qahāreme [عر.: قهارِمَة، جِ. قَهرَمان] (اِ.) (قد.) قهرمانان؛ صاحبان‌اختیار: **خلفا و سلاطین بزرگ، قهارمهٔ عالمند.** (شمس‌قیس ۳۵۹)

قهاری qahhār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. چیرگی؛ غلبه (صفت خداوند) ← قهار (مِ. ۵): **شرط است که عارف را... هم‌چنان‌که غفاری و غفوری او می‌بیند، جباری و قهاری او می‌بیند.** (احمدجام[1] ۶۸) ۲. کینه‌ورزی؛ انتقام‌جویی: **نایرهٔ غضب قهاری شعله‌ور و خرمن‌سوز هستی خشک و تر [گردید.]** (شیرازی ۲۹) ○ **مأمون... به‌یک‌سو کاخ غفاری افراخته‌اند و یک‌سو نار قهاری افروخته.** (قائم‌مقام ۲۹۱)

قهاریت qahhār.iy[y]at [عر.: قهاریّة] (اِمصـ.) (قد.) کینه‌ورزی؛ دشمنی: **این نیز بسته به نظر عنایت یا قهاریت او بوده[است.]** (شهری[2] ۴/۵۳۳)

قهر qahr [عر.] (اِمصـ.) ۱. تیرگی رابطه بین دو یا چند نفر به‌طوری‌که باهم حرف نزنند؛ دل‌خوری و رنجش؛ مقِ. آشتی: **قهر و نفاق و تفرقه بین برادرها و خواهرها یعنی چه؟** (فصیح[2] ۲۶۹) ○ **قهر و آشتی مشارالملک و تیمورتاش را هم دیدیم.** (مخبرالسلطنه ۳۸۷) ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای حالت قهر؛ رنجیده و دل‌خور: **ده سالی بود با حاجی قهر بود.** (گلشیری[1] ۹۱) ○ **خودت مشدی را دق‌مرگ کردی. ماه‌به‌ماه با او قهر بودی.** (هدایت[4] ۹۷) ۳. (اِمصـ.)

خشم و خشونت؛ کینه؛ مقِ. لطف: **عنان نفْس عاصی قاصر را به‌دست قهر و غضب مده.** (جمال‌زاده: ازصبا‌تانیما ۲/۲۸۵) ○ **تمام مملکت آن روز زیرورو گردد/ که قهر ملت با ظلم روبه‌رو گردد.** (عشقی ۱۹۲) ○ **نبی مظهر لطف است، و سلطان مظهر قهر است.** (نسفی ۴۰۱) ۴. زور و فشار؛ ستم: **یک شاهی پول دزدی... حرام... فشار و قهر... در ساختن آن به‌کار نیامده[است.]** (شهری[۲] ۲/۲۲۵) ○ **حصاری یافتند سخت حصین... و کس یاد ندارد که آن را به قهر بگشاده‌اند.** (بیهقی[۱] ۱۴۱) ۵. (قد.) چیرگی؛ غلبه: **تختی درمیان باغچه بود که در قهر گرما زنان فرشی بر آن انداخته، می‌نشستند.** (میرزاحبیب ۲۲۵) ○ **فقر و جهاد هردو یکی است و هردو قهر نفْس است و نامرادی.** (احمدجام ۱۱۰) ۶. (قد.) تنبیه؛ سیاست: **روزی لشکریان... از قهر سلطان بترسیدند.** (ناصرخسرو[۲] ۹۹) ۷. (تصوف) چیرگی و غلبه (خداوند): **قهر و اعتلای خدای عزوجل نه آن است که آن را تاب می‌توان آورد.** (قطب ۲۱۱) ○ **عاشقم بر لطف و بر قهرش به‌جِد/ بوالعجب من عاشق این هردو ضد.** (مولوی[۱] ۱/۹۶) ○ **اگر مرا باد لطف درخواهد یافت، این‌همه ناکامی... بتوانم کشید و اگر باد قهر خواهد دریافت... این سختی درجنب آن هیچ نخواهد بود.** (عطار[۱] ۶۳۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. برهم زدنِ رابطهٔ دوستانه به‌خاطر رنجشی که پیش می‌آید؛ مقِ. آشتی کردن: **جرئت نمی‌کردم بِهِت چیزی بگویم، می‌ترسیدم باهام قهر کنی.** (میرصادقی[۳] ۳۳۸-۳۳۹) ○ **کرم‌علی... با صاحب‌سلطان قهر کرده[است.]** (هدایت[۶] ۳۴) ○ **از فردا قهر کرده درب‌خانه نمی‌روم، تا از این عمل پشیمان شود.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۱۱) ۲. (قد.) خشمناک شدن: **چون نامهٔ مَلِک داراب را بخواند، قهر کرد و نامه را بدرید.** (بیغمی ۸۴۹) ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) راندن؛ مغلوب کردن؛ تارومار کردن: **گروهی از لشکریان خویش را به قهر کردنِ ایشان گماشته‌ام.** (هدایت[۷] ۳۴) ○ **مصاف برکشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و خواستند که تا تو را قهر کنند.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۲) ○ **دشمنان خویش را قهر کردیم.** (بیهقی[۱] ۹۳۲)

◘ **~ کردن از کسی** دل‌خور شدن از او؛ بریدن از او: **به‌شدت از ما دل‌خور و رنجیده‌خاطر شد و از ما قهر کرد.** (افضل‌الملک ۳۲۸)

◘ **~ کردنِ کسی از ننه‌اش** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) رسیدن کوچک‌ترین امر ناملایمی به او: **هرکه از ننه‌اش قهر می‌کند، می‌رود شهر و دیگر برنمی‌گردد.** (آل‌احمد[۶] ۹۴)

◘ **~ و تهر (طهر)** (عامیانه) ◘ قهر و تهر کردن ↓: **بنای جیغ‌وداد و ننه‌من‌غریبم و قهر و تهر و بدزبانی و بدوبیراه... نگذاری.** (جمال‌زاده[۱۳] ۷۸)

◘ **~ و تهر (طرح) کردن** (عامیانه) بدخلقی کردن: نیز ← طرح (مِ. ۱۸): **بابام... هیچ‌وقت خوش نداشت من گریه کنم بچه که بودم هروقت گریه می‌کردم، باهام قهر و تهر می‌کرد.** (میرصادقی[۳] ۱۷)

• **~ ورچسوندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ قهر کردن بی‌دلیل؛ به کسی نسبت داده می‌شود که بخواهند او را لوس و سبک معرفی کنند: **لیلی هر روز قهر ورمی‌چسونَد و با ننه دعوا و مرافعه می‌کند.** (← محمود[۲] ۲۱۲) ○ **این‌که وضعش نشد، دَم به ساعت قهر ورچسونَد و بیاید ور دلِ ننهٔ ارنعوتش.** (← میرصادقی[۲] ۶۷)

◘ **با خود ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ترش‌رو و بدخلق بودن: **به این راحتی‌ها با کسی دوستی برقرار نمی‌کند، با خودش هم قهر است.**

قهرآلود q.-ā(ʼā)lud [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با خشم و خشونت: **پس‌از ده دقیقه به آهنگ قهرآلود... فرمودند.** (غفاری ۱۵۵)

قهرآمیز qahr-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) قهرآلود ↑: **پنداشته‌اند که... انقلاب فقط می‌تواند از یک جنبش قهرآمیز و یک جنبش توده‌ای ناشی شود.** (مطهری[۱] ۱۸۰)

قهراً qahr.an [عر.] (ق.) ۱. ناگزیر؛ ناچار: **در راهی افتاده‌بود که قهراً می‌بایستی به جایی که دل‌خواه نیست، پایان یابد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲) ○ **عجالتاً جز این‌که قهراً توکل به خدا کرده... چاره نداریم.** (فروغی[۱] ۷۴) ۲.

طبعاً؛ بالطبع: چشم‌های درشت رحیم که قهراً باید به پدرش رفته‌باشد... . (حاج‌سیدجوادی ۱۶۹) ○ جامعه اگر وجود حقیقی داشته‌باشد، قهراً قوانین و سنن مخصوص به خود دارد. (مطهری[۱] ۲۷) **۳.** با زور و جبر؛ به‌زور: حاکم جبراً و قهراً تمام محصول ولایت را گرفته و قیمت کم داده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۲) ○ از آن‌جا نیز عزم آقسرا کرد تا قهراً و قسراً از جام جفانمای خویش جرعه در کام سقام اهالی آن ریزد. (آقسرایی ۲۲۲)

قهرمان qahre(a)mān [معر. از پهـ.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که در کار دشوار و مهمی مثل ورزش یا جنگ تلاش زیادی کرده و به شهرت رسیده‌است: قهرمان فتح خرمشهر، قهرمان فوتبال. ○ ... به‌اصطلاحِ تازه قهرمان تمرکز فکروخیال بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۹) **۲.** (ورزش) ورزش‌کار یا تیمی که در یک دوره مسابقهٔ ورزشی مقام اول را به‌دست آورده‌است: تیم وزنه‌برداری ایران قهرمان مسابقات آسیایی شد. **۳.** (اِ.) (ادبی) هریک از شخصیت‌های اصلی داستان، نمایش‌نامه، یا فیلم‌نامه: برای قهرمان کتاب دلش می‌سوخت. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۳) **۴.** (صـ.، اِ.) پهلوان؛ دلاور: مانند دیو سفید و رستم زال او هم از دلیران به‌نام و قهرمانان با آوازهٔ روزگار به‌شمار می‌آمد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۳) ○ صبح در اقلیم گردون و شبستان سپهر/ قهرمانی ازپی غارت به‌کف خنجر گرفت. (صبا:گنج ۱۸۳/۳) **۵.** (قد.) نگهبان؛ محافظ: بر بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف که آن را روح خوانند... موکل است و بر وی قهرمان. (عبید ۹/۲) ○ نبودی به روز و به شب ماه و سال/ جز اندیشه بر گنجشان قهرمان. (فرخی[۱] ۲۴۹) **۶.** (قد.) خزانه‌دار؛ وکیل خرج: بر تخت مملکت بنشست... و آن برزگر را با قهرمان عمارت یار کرد. (بخاری ۲۷۷) **۷.** (اِمص.) (قد.) قهرمانی (مِ. ۲) ←: گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن/ سلطنت و قهرمان نیست چنین دست‌باف. (مولوی[۲] ۱۲۹/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به نگهبانی گماردن؛ محافظ قرار دادن: گرگ را بر میش کردن قهرمان، باشد ز جهل/ گربه را بر پیه کردن پاسبان، باشد خطا. (سنایی[۲] ۲۰)

قهرمانانه q.-āne [معر.فا.] (صـ.) **۱.** همراه‌با دلاوری و شجاعت؛ شجاعانه: راستی چه تصمیم قهرمانانه‌ای بود. (قاضی ۱۲۱۸) **۲.** (قـ.) از روی شجاعت؛ دلاورانه: قهرمانانه جلو پیش‌روی دشمن را گرفت.

قهرمان‌بازی qahre(a)mān-bāz-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) مثل قهرمانان رفتار کردن؛ ادای قهرمانان را درآوردن. ← قهرمان (مِ. ۱-۳): جوان بودم احمق بودم قهرمان‌بازی درآوردم. (حاج‌سید جوادی ۳۹۸)

قهرمان‌پرست qahre(a)mān-parast [معر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که دنباله‌رو شخصیت‌هایی است که ازجهتی سرآمد دیگران شده‌اند. نیز ← قهرمان‌پرستی.

قهرمان‌پرستی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) گرایش بیش‌ازحد به پیروی از شخصیت‌های برجسته: روح این اکثریت روح تقلید و دنباله‌روی و قهرمان‌پرستی است. (مطهری[۱] ۲۲۰) نیز ← کیش[۱] ▫ کیش شخصیت.

قهرمان‌پرور qahre(a)mān-parvar [معر.فا.] (صفـ.) پرورش‌دهندهٔ قهرمان. ← قهرمان (مِ. ۱ و ۳): سرزمین قهرمان‌پرور ایران.

قهرمانی qahre(a)mān-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قهرمان) **۱.** مربوط به قهرمان؛ پهلوانی: جانب ادب و احترامی را که درخور شأن و مقام چنین تاریخ حماسی و قهرمانی است،... از کتاب حذف کرد. (قاضی ۶۹۹) **۲.** (حامصـ.) مقام و منصب قهرمان. ← قهرمان (مِ. ۱ و ۳): به مقام قهرمانی خواهد رسید. **۳.** (قد.) فرمان‌روایی؛ کارفرمایی: اگر اشتر و اسب و استر نباشد/ کجا قهرمانی بُوَد قهرمان را؟ (ناصرخسرو[۸] ۵۵) **۴.** (قد.) دربانی؛ نگهبانی: تویی در پردهٔ وحدت نهانی/ فلک را داده بر در قهرمانی. (نظامی[۳] ۲۹۵)

قهرو qahr-u [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) بسیار

قهرکننده. ← قهر (مِ. ۱): می‌گوید: **لوس قهرو، و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.** (ترقی ۴۶)

قهره qahr-e [عر.فا.] (اِمص.) (گفتگو) (پزشکی) تنگیِ نفَسِ ناشی از شوک هیجانی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (پزشکی) دچار شدن به قهره. ← قهره: **حالم کمی جا آمده. مادربزرگم معتقد است قهره کرده‌ام.** (دیانی ۱۲)

قهری qahr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قهر) ۱. آنچه به میل و ارادهٔ شخص بستگی ندارد؛ جبری؛ غیرارادی: **الهام را به تعبیر صوفیه نوعی وارد قهری و ناگهانی می‌خوانند.** (زرین‌کوب[۳] ۵۳) ○ **ظلمت آن ایام همه وقت عارضی و قهری و موقتی بوده[است.]** (فروغی[۳] ۹۲) ۲. (حقوق) بنابر خواست قانون؛ تعیین‌شده برمبنای قانون: **ولی قهری.**

قهریه qahr.iy[y]e [عر.: قهریّة] (صنـ.) ۱. قهری (مِ. ۱) ←: **[این محبت]... و حب وطن... از امور فطریه و قهریه است.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹) ۲. مربوط به غلبه و چیرگی (خداوند): **استعاذهٔ وی از صفات قهریه باشد، چون غضب و سخط.** (لودی ۱۲۰) ۳. اعمال‌کنندهٔ زور؛ متکی به زور؛ برمبنای زور. ← قوه ○ قوهٔ قهریه.

قهقاه qahqāh [از عر.] (اِصو.، ق.) قاه‌قاه ←: **قهقاه خندید... وقت و بی‌وقت همین‌طورها می‌خندید.** (گلشیری[۱] ۳۱)

قهقرا qahqarā [عر.: قهقریٰ] (اِ.) ۱. عقب؛ پس؛ پشت: **کشتی درحالی است که برای مقاومت... گاهی به‌جلو می‌رود گاهی به قهقرا برمی‌گردد.** (مستوفی ۱۸۰/۲) ○ **سرخود گرفت و از راهی که آمده‌بود، به قهقرا رفت.** (افضل‌الملک ۳۷۵) ۲. (مجاز) عقب (درزمان)؛ زمان‌های قدیم: **برای رفتن به [امامزاده] باید از... میان دیوارهای بلند قلعه‌مانند... گذشت، به‌طوری‌که انسان را هزار سال به قهقرا می‌بَرَد.** (هدایت[۲] ۹۹) ۳. (اِمصـ.) (قد.) به عقب برگشتن؛ پس رفتن: **اکنون که مرغ‌وار پرواز گرفتی... استقامت منمای، رجوع کن. والّا به قهر قهقرا بازآوریمت.** (خاقانی[۱] ۱۱۰)

○ **رو به ~ رفتن** (مجاز) پس رفتن؛ تنزل کردن: **حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می‌رفت.** (هدایت[۱] ۴۲)

قهقرایی q.-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قهقرا) به عقب برگردنده؛ پس‌رونده؛ نزولی: **حرکت قهقرایی، سیر قهقرایی.**

قهقه qahqah (اِصو.، ق.) قاه‌قاه ←: **قهقه می‌خندد.** (ترقی ۲۱۶) ○ **دیوانه‌وار قهقه می‌خندد.** (هدایت[۷] ۱۳۲)

قهقهه qahqahe [عر.: قهقهَة] (اِصو.) ۱. صدای بلند (خنده): **می‌خواهم قهقههٔ خندهٔ تو... نشان دهد که مردن من برای تو جشنی بوده‌است.** (قاضی ۱۱۶) ○ **چند روزی در ربع ساعت‌های تفریح دیگر قهقههٔ خندهٔ معلم‌ها از در بستهٔ دفتر بیرون نمی‌آمد.** (آل‌احمد[۵] ۴۳) ○ **هرچه از این درگذشت همه درحد کراهیت اوفتد، و یا به قهقهه خندد همه از شمار معصیت است.** (احمدجام ۳۳۵) ۲. (قد.) صدا و آواز بعضی‌از پرندگان: **دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ/ که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود.** (حافظ[۱] ۱۴۱) ۳. (قد.) صدای فروریختن مایع از کوزه، تُنگ، و مانند آنها: **از قهقههٔ قنینه چو می زو فروکنی/ کبک دری بخندد شب‌گیر تا ضحی.** (منوچهری[۱] ۱۱۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) خندیدن با صدا؛ بلند خندیدن: **حکمت قهقهه می‌زند و به‌طرف من نگاه می‌کند.** (فصیح[۱] ۳۱۵) ○ **به‌حال سعدی بی‌چاره قهقهه چه زنی؟/ که چاره در غم تو های‌های می‌داند.** (سعدی[۳] ۴۹۱)

قهقهه‌زنان q.-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال قهقهه زدن: **فریدون... قهقهه‌زنان داستانی را تعریف می‌کرد.** (پارسی‌پور ۸۴)

قهوات qahavāt [عر.، جِ. قَهوَة] (اِ.) (قد.) شراب‌ها: **اشعار و مدایح ابی‌نواس و امثال او بود که خلفای عباسیه را به بطالت شرب قهوات و نوم ضحوات و مفاسد دیگر انداخت.** (میرزاآقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۳۹۳/۱)

قهوه qahve [عر.: قَهوَة] (اِ.) ۱. نوشیدنی محرکی که از دَم کردنِ دانه‌های گیاهی

به‌همین‌نام به‌دست می‌آید و گاه مصرف دارویی دارد: **خواستم قهوه بخواهم، ولی هنوز می‌ترسیدم... آیا خواهم توانست این قهوه‌های غلیظ و سیاه عربی را بخورم یا نه؟** (آل‌احمد[۴] ۱۹۹) ○ **ما دست از قهوه خوردن و استراحت کردن خود برنمی‌داریم.** (مروی ۱۰۰۳) ۲. (گیاهی) دانهٔ قهوه‌ای‌رنگ معطر که دم‌کردهٔ بودادهٔ آن نوشیدنی و محرک است. ۳. (گیاهی) گیاه این دانه که درختی همیشه سبز با برگ‌های پهن از خانوادهٔ روناس است.

۴. (قد.) شراب: **پیاله به خون دل به‌حال او می‌گریست و او قهوه می‌انگاشت.** (زیدری ۱۸)

☜ ○ ~ **اسپرسو** مایع قهوه که با فشار بخار آب برگَرد قهوه تهیه می‌شود. نیز ← اسپرسو.

○ ~ **تُرک** قهوه‌ای که در آب سرد می‌ریزند و می‌جوشانند.

○ ~ **فرانسوی (فرانسه)** قهوه‌ای که در آب جوش یا شیر می‌ریزند.

○ ~ **قَجَر (قَجَری)** (مجاز) قهوهٔ زهرآلود و سمّی: **بعداز مدت‌ها کدورت ما را به قهوه‌ای میهمان کرد، گمانم این بود که قهوهٔ قَجَر آماده کرده‌است.** ⚲ مسموم کردنِ افراد با قهوهٔ آلوده به زَهر درزمان قاجاریه معمول بوده‌است.

قهوه‌ای q.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قهوه، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مرکّب از سرخ و سیاه، مانند رنگ قهوه: **جهان‌نما که می‌کشیدیم... قهوه‌ای را برای انگلیس به‌کار می‌بردیم... و صورتی را برای فرانسه.** (آل‌احمد[۵] ۱۹) ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **سینه‌اش تیره‌رنگ است، به‌رنگ قهوه‌ای سوخته.** (محمود[۱] ۱۳)

قهوه‌جوش qahve-juš [عر.فا.] (اِ.) ظرف استوانه‌ای دسته‌دار که در آن قهوه را جوش آورده، دَم می‌کنند: **ماهی‌تابه و قهوه‌جوش را هم برداشتم.** (دریابندری[۳] ۷۰) ○ **شاگردش با یک قهوه‌جوش برنجی میان اعراب پرسه می‌زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۸)

قهوه‌چی qahve-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) ۱. دارنده و اداره‌کنندهٔ قهوه‌خانه. ← قهوه‌خانه: **آواز دل‌پذیر شاگرد قهوه‌چی‌ها... از هرسو بلند بود.** (جمال‌زاده[۲] ۳۰) ○ **شاگرد قهوه‌چی روی سکو نشسته‌بود تره خُرد می‌کرد.** (هدایت[۲] ۶۲) ۲. (منسوخ) متصدی تهیهٔ قهوه در دربار و خانه‌های بزرگان: **قهوه‌چیان پیاله‌های قهوه به گردش درآوردند.** (اسکندربیگ ۷۷۵)

قهوه‌چی‌باشی qahve-čibāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) رئیس قهوه‌چی‌های دربار و خانه‌های بزرگان: **فلان پیش‌خدمت این نوع خدمت می‌کند، فلان قهوه‌چی‌باشی یا آبدارباشی فلان.** (غفاری ۱۰۹) ○ **قهوه‌چی‌باشی آمده گفت: بفرمایید به تالار.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۷)

قهوه‌چی‌گری qahve-či-gar-i [عر.تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل قهوه‌چی؛ آماده کردن چای و دیزی و قلیان. ← قهوه‌چی (مِ. ۱): **کار را با قهوه‌چی‌گری چای و دیزی و قلیان به‌راه می‌اندازد.** (شهری[۲] ۲/۲۸۵)

قهوه‌خانه qahve-xāne [عر.فا.] (اِ.) محلی که در آن، با چای، قلیان، دیزی، و غذاهای ساده از مشتریان پذیرایی می‌کنند. ⚲ در دورهٔ صفوی، محلی بوده که در آن با قهوه از مشتریان پذیرایی می‌کرده‌اند و معمولاً شاعران و هنرمندان در آن جمع می‌شده‌اند: **روی نیمکت چرک قهوه‌خانه وارفتم.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۷) ○ **قهوه‌خانه و بقالی در دالان کاروان‌سرا و علافی و خبازی در بیرون [بود.]** (حاج‌سیاح[۱] ۶۶) ○ **در قهوه‌خانه رحل اقامت انداختم، تبارک‌الله از آن مجمع. جمعی باقر علوم نظری و یقینی و گروهی حاوی موسیقی....** (نصرآبادی: تذکره ۴۶۰)

☜ ○ ~ **قنبر** (گفتگو) (مجاز) هرجایی که بدون قیدوبند بتوان در آن رفت‌وآمد کرد و انتظار پذیرایی هم داشت: **مگر این‌جا قهوه‌خانهٔ قنبر است**

که هروقت دلت می‌خواهد، می‌آیی؟

قهوه‌خانه‌ای q.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قهوه‌خانه) مربوط به قهوه‌خانه: نقاشی قهوه‌خانه‌ای، نقالی قهوه‌خانه‌ای.

قهوه‌خانه‌دار qahve-xāne-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) صاحب یا مدیر قهوه‌خانه: افتخار هر قهوه‌خانه‌دار بودکه یکی از آنها پا به‌درون قهوه‌خانه‌اش گذارد. (شهری[۲] ۲۴۶/۱)

قهوه‌خوری qahve-xor-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. خوردن قهوه: رفیقمان مقداری عرق توی بغل داشته و با فنجان قهوه‌خوری مشغول خوردن شد. (مسعود ۱۲) ۲. (صنـ.، اِ.) فنجان مخصوص برای نوشیدن قهوه که کوچک‌تر از فنجان چای‌خوری است: یک دست قهوه‌خوری شامل شش فنجان و نعلبکی مخصوص و سینی و قنددان است.

قهوه‌ریز qahve-riz [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که کار ریختنِ قهوه را در فنجان‌ها برعهده می‌گیرد. ۲. (اِ.) ظرفی که از آن قهوه را در فنجان می‌ریزند و به‌شکل قوری است.

قهوه‌ساب qahve-sāb [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) دستگاهی که قهوه را می‌ساید و خُرد می‌کند.

قهوه‌فروشی qahve-foruš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل فروختنِ قهوه؛ قهوه فروختن: یارو عجب التماس دعایی داشت. بیش‌تر گدایی می‌کرد تا قهوه‌فروشی. (آل‌احمد[۲] ۲۵) ۲. (اِ.) جایی‌که در آن قهوه می‌فروشند: این قهوه سوغاتی نیست، از قهوه‌فروشی خریده‌ام.

قی qey [عر.: قَیء] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) استفراغ (مِ. ۱) ←: حالت قی به او دست داده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۵) ○ یا به قی بیرون آید یا به اسهال یا همان‌جا بماند. (اخوینی ۳۱) ۲. (اِ.) (مجاز) استفراغ (مِ. ۲) ←: باید لباس او را از قی پاک کرد. ○ به دیوار، قی خشکیده چسبیده‌بود. (هدایت[۶] ۳۱) ۳. (جانوری) مایع زردرنگ غلیظی که گاهی اوقات در بیماری و التهاب چشم یا پس‌از خواب در گوشهٔ چشم جمع می‌شود: قی سفیدی... دورِ چشمش ماسیده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۶۰) ○ از چشمانش دائماً قی و آب می‌ریزد. (قاضی ۱۰۳۶)

● ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد کردنِ حالت استفراغ: اگر خواهی دیر مست شوی، ماهی سقنقور در زیر زبان گیر... قی نیارد. (حاسب‌طبری ۹۵)

● ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) استفراغ (مِ. ۱) ←: ندیم قی می‌کرد و طولی نکشید که به‌حال نزع افتاد. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۶) ○ در یک حالت تشنج و پیچ‌وتاب، خون قی کرد. (هدایت[۹] ۱۷۷) ○ بیمار، قی... همی‌کند. (عنصرالمعالی ۱۸۲)

□ ~ کردنِ چشم (پزشکی) جمع شدنِ مایع زردرنگ غلیظ درگوشهٔ چشم هنگام بیماری و التهاب آن یا پس‌از خواب.

قی‌آلود q.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) ۱. آغشته به قی. ← استفراغ (مِ. ۲)، قی (مِ. ۳): چشمش قی‌آلود بود و از دهانش بوی گند می‌آمد. (قاضی ۷۳۱) ۲. (مجاز) کثیف؛ چرکین: من شبیه پدرم نیستم ـ با آن خانهٔ گلی قی‌آلود. (← هدایت[۸] ۱۴۲)

قی‌آور qey-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه سبب برگشتنِ غذا از معده می‌شود: روغن‌کرچک، قی‌آور و مسکّن دردِ قلب می‌باشد. (← شهری[۲] ۴۰۵/۵) ۲. (مجاز) نفرت‌انگیز؛ زشت و پلید: من احتیاجی به دیدنِ این‌همه دنیاهای قی‌آور... قیافه‌های نکبت‌بار نداشتم. (هدایت[۱] ۸۸)

قیادت qiyādat [عر.: قیادة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. رهبری؛ پیشوایی: حمله‌ای بود که ایرانیان درتحت قیادت خشیارشا... به خاک یونان بردند. (مینوی[۳] ۱۹۶) ○ از حضرت مُلک مثالی به صرف او از قیادت و سرداری لشکر خراسان روان کردند. (جرفادقانی ۴۵) ۲. رابط واقع شدن در زنا؛ قرمساقی: تنزه از آنچه مستدعی فضیحت عار و لوم باشد چون... قیادت فجار. (خواجه‌نصیر ۱۲۵) ۳. (مجاز) واسطه‌گری و دلالی: نباید که سخن ماه‌رویان به قیادت قلم بیهوده‌گویان در انجمن گرم‌پویان عشق‌جویان افتد. (حمیدالدین ۱۶۶)

قیاس qiyās [عر.] (اِمصـ.) ۱. بررسی یا بیان

وجوه اشتراک و افتراق دو چیز یا دو کس؛ سنجش؛ مقایسه: اسب‌هایِ سید هیچ‌یک با اسب او قابل‌قیاس نبوده‌اند. (قاضی ۱۸) ◦ زندگی در این دنیا به‌قیاس با دنیای دیگر خواب باشد. (مینوی[۲] ۲۸۷) ◦ چونانک جو ز گندم دور است در قیاس/ شعرش ز شعر من به‌قیاس است هم‌چنین. (خاقانی[۱] ۲۸۳) **۲.** حدس‌وگمان؛ تخمین: به‌جای حدس و قیاس... همان طرز تشکیل کمیته... را تشریح می‌نماییم. (مستوفی ۸۵/۳) ◦ یکی از آن طلایه‌داران گفت: لشکر بسیار ندیدیم... به‌قیاس من بیش‌از سد تن نبودند. (سمک‌عیار ۲۴۰/۱ معین) **۳.** اندازه‌گیری؛ محاسبه: در نزدیکی غارت‌گرانی بودیم که قیاس شمارهٔ آنان بی‌گمان با ریگ‌ها بود. (کدکنی ۱۴۸) ◦ وسعت آن از اندازهٔ قیاس بیرون است. (شوشتری ۴۲۱) **۴.** (اِ.) اندازه: بدان شهرها... حال ارتفاع و سایهٔ زمستان و بهارگاه هم براین‌قیاس بُوَد. (بیرونی ۱۸۵) **۵.** (اِمص.) (منطق) استدلالی شامل دو مقدمه و یک نتیجه به‌طوری‌که اگر کسی مقدمه‌ها را بپذیرد، ناچار باید نتیجه را بپذیرد، مانندِ «انسان فانی است.» «سقراط انسان است.» که نتیجهٔ آن دو «سقراط فانی است.» را باید پذیرفت: اکنون می‌خواهیم که طریق توصل از تألیف اقوال معلوم به اقوال مجهول روشن کنیم و این معنی را قیاس خوانند... چنان‌که گوییم هر انسانی حیوان است، و هر حیوانی جسم... برسبیل اضطرار لازم آید که هر انسانی جسم است. (خواجه‌نصیر[۱] ۱۴۰) **۶.** (منطق) استدلالی که ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه یا از قانون به موارد اطلاق آن می‌رسانَد مثلاً از قانونِ فیزیکیِ «فلز براثر حرارت منبسط می‌شود.» حکم می‌کنیم که فلز تعبیه‌شده درزیر این پل نیز بر اثر حرارت منبسط می‌شود. **۷.** (فقه) سنجش امری معلوم با امور دیگری که با آن در علت یکی باشد و حکم آن امور را بر آن امر معلوم جاری کردن.

◦ **~ از کسی (چیزی) برگرفتن** (قد.) مقایسه کردن با او (آن): اما باری قیاس از این مهتران دنیا برباید گرفت. (احمدجام ۱۷۹)

◦ **~ به نَفْس کردن** داوری کردن درمورد وضع و حال دیگران براساس وضع و حال خود: بعضی حرف‌ها می‌زنند نسبت‌ها می‌دهند و قیاس به نفس می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۲۸۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** سنجیدن؛ مقایسه کردن: خدا را با یک آموزگار نتوان قیاس کرد. (مطهری[۵] ۱۰۲) ◦ با کسی خویشتن قیاس مکن/که تو را سوی او بُوَد فرجام. (فرخی[۱] ۲۲۸) **۲.** تشبیه کردن: انقلاب را به آتش قیاس می‌کند. (مخبرالسلطنه ۱۴) **۳.** (مصـ.لـ.) (منطق) حکم کردن براساس قیاس. ← قیاس (مِ.۵ و ۶): می‌توان مانند یک فیلسوف تمام عیار قیاس کرد و نتیجه گرفت. (قاضی ۶۱۰) **۴.** (فقه) حکم کردن براساس قیاس. ← قیاس (مِ.۷): مخالفان او... هم رأی و قیاس کردند که اگر مسح روا باشد، شستن... پاکیزه‌تر باشد. (ناصرخسرو[۷] ۱۲۰) **۵.** (مصـ.مـ.) (قد.) اندازه گرفتن؛ محاسبه کردن: مساحت شهر را هزار در هزار قیاس کردم. (ناصرخسرو[۲] ۲۴) ◦ قیاس کردند سه‌هزار سوار نیک است. (بیهقی[۱] ۷۳۷)

● **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) قابل‌مقایسه پنداشتن؛ شبیه دانستن: نوع اندیشه‌ها دربارهٔ خداوند ناشی از قیاس گرفتنِ خداوند به مخلوقات نیست؟ (مطهری[۵] ۹۵)

◦ **~ مع‌الفارق** مقایسهٔ دو چیز بدون وجود وجه‌اشتراک مناسب: اولاً قیاسش مع‌الفارق است، و ثانیاً سابقهٔ نقض قانون هیچ‌وقت دلیل نمی‌شود. (مستوفی ۶۶۵/۳)

قیاساً qiyās.an [عر.] (قـ.) ازروی قیاس؛ قاعدتاً: آن لغت ولو این‌که قیاساً و اصلاً غلط باشد، به قدرت نفوذ کلمهٔ استعمال‌کننده... معمول و مصطلح می‌گردد. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۶/۲)

قیاسات qiyās.āt [عر.، جِ. قیاس] (اِ.) (منطق) قیاس‌ها؛ انواع قیاس‌های منطقی: حکیم هم‌چنین گاه قیاسات برهانی استعمال کند و گاه بر اقناعیات قناعت نماید. (خواجه‌نصیر ۲۸۳)

◦ **~ منتجه** (منطق) قیاس‌هایی که مقدمات

آنها درست و مستلزم نتیجه است: **شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه.** (نظامی‌عروضی ۴۲)

قیاس‌گر qiyās-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که در استدلال از قیاس استفاده می‌کند: **بعضی از قیاس‌گران، قیاس را بر اسم و بر معنی هردو اطلاق کرده‌اند.** (کدکنی ۱۴۸)

قیاسی qiyās-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به قیاس) ۱. مبتنی بر قیاس؛ مقِ. استقرائی. ← قیاس (مِ. ۵ و ۶): **باید به‌شیوهٔ قیاسی... به‌اثبات رسیده‌باشد.** (مطهری[۱] ۱۲۸) ۲. مبتنی بر قاعده و روش قانون‌مند؛ مقِ. سماعی: **در تصحیح قیاسی متون... قول [دهخدا] تقریباً حجت... شمرده می‌شده‌است.** (زرین‌کوب[۱] ۳۸۵)

قیاسیه qiyās.iy[y]e [عر.: قیاسیّة، منسوب به قیاس] (صند.) (قد.) قیاسی (مِ. ۱) ←: **مقدمات قیاسیهٔ آنها را به قانون علم منطق درست می‌کردم.** (ابن‌سینا: مینوی[۲] ۱۵۶)

قیاصره qayāsere [عر.: قیاصِرَة، جِ. قِیصَر] (اِ.) (قد.) قیصرها. ← قیصر: **تمام... قیاصرهٔ روم... به هیچ منتهی شده[اند.]** (قاضی ۶۵۰) ○ **بسط مملکت انگلیس از وسعت ممالک قیاصرهٔ روم گذشته[است.]** (طالبوف[۱] ۲۶۶) ○ **هیچ عهد اکاسرهٔ عجم و قیاصرهٔ روم... را مثل این نفایس دست نداده‌است.** (رشیدالدین ۱۲۸)

قیافه qiyāfe [عر.: قیافَة] (اِ.) ۱. صورت و سیمای شخص؛ چهره: **همه با تعجب به آن صورت دراز... و آن قیافهٔ خشکیده چشم دوختند.** (قاضی ۴۱۵) ○ **در سرتاسر راه جز قیافه‌های عادی... چیز دیگری دیدنی نبود.** (آل‌احمد[۴] ۹۷) ۲. حالت چهره که تابع وضع روحی، روانی، و عصبی شخص است: **قیافه‌ام عین برج زهرمار شده.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۸) ○ **سرینه که لباسم را پوشیدم، حرکات و قیافه و افکارم دوباره عوض شد.** (هدایت[۱] ۹۱) ۳. شکل، حالت، و طرح ظاهری چیزی: **قیافهٔ خیابان کاملاً عوض شده‌بود.** ○ **کفش‌هایشان از قیافهٔ چرمی و... آجیده بیرون آمده.** (شهری[۲] ۲۸۰/۱)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دادن حالت خاصی به چهره، به‌نشانهٔ فخر، اکراه، تمسخر، و مانند آنها: **این‌قدر قیافه نیا، من که می‌دانم قبلاً چه‌کاره بوده‌ای.**

□ **~ چیزی [را] به‌خود گرفتن** (گفتگو) (مجاز) تظاهر کردن به آن: **همیشه قیافهٔ حق‌به‌جانب به خود می‌گرفت.** ○ **فرنگیس قیافهٔ خون‌سرد به خودش گرفت و لب‌خند زورکی زد.** (هدایت[۹] ۱۲۴)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. • قیافه آمدن ←: **یک‌خرده زیادی قیافه می‌گرفت و امرونهی می‌کرد.** (دریابندری[۲] ۶۷) ۲. به‌حالت و شکلی درآمدن؛ ژست گرفتن: **بچه‌های کشتی‌گیر دورم جمع شدند. هرکدام جلو دوربین یک‌جور قیافه گرفتند. عکس‌هاشان را هنوز دارم.** (میرصادقی[۵] ۲۴) ○ **آن‌وقت قیافهٔ خیلی خوبی گرفت.** (دریابندری[۳] ۲۰۰) ۳. وانمود کردن؛ تظاهر کردن: **داشتم ازحال می‌رفتم، اما نمی‌دانم چه باعث شد که همچی قیافه بگیرم که انگار هیچ باکم نیست.** (میرصادقی[۳] ۱۴)

قیافه‌شناس q.-šenās [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که از شکل ظاهری و حالت قیافهٔ اشخاص به خلق‌وخو و حالات روانی آنها پی می‌بَرَد: **زیرچشمی به من نگاه کرد... قیافه‌شناس بود یا فکر مرا خواند.** (هدایت[۴] ۲۴)

قیافه‌شناسی q.-i [عر.فا.فا.] (اِمصـ.) شناخت خصوصیات رفتاری ذهنی شخص ازطریق ویژگی‌های قیافه و ظاهر او؛ فراست: **احاطه به رمل و اصطرلاب و جفر و قیافه‌شناسی داشت.** (← شهری[۲] ۱۸۵/۴)

قیام qiyām [عر.] (اِمصـ.) ۱. برپا ایستادن؛ برخاستن؛ مقِ. قعود: **تعداد آرای موافق و مخالف با به‌کار بستن شیوهٔ قیام‌وقعود، خیلی زود مشخص می‌شود.** ○ **بدان مجمع در صدور و ورود و قیام‌وقعود، بر سیرهٔ فرنگان بایست بود.** (بدایع‌نگار: ازصبانانیما ۱۴۹/۱) ○ **بنشین یک نفَس ای فتنه که برخاست قیامت/ فتنه نادر بنشیند چو تو درحال قیامی.** (سعدی[۴] ۶۱۰) ۲. (مجاز) عملیات تهورآمیز گروهی برای مقابله با جوّ

حاکم؛ نهضت؛ جنبش: سال‌روز قیام ۱۵ خرداد تعطیل رسمی است. ۳. (مجاز) دست به کاری زدن؛ اقدام: دینی که همواره دَم از عدل می‌زند، قیام به قسط... [و] برقراری عدالت را به‌عنوان یک هدف اصلی و اساسی همهٔ انبیا می‌شمارد. (مطهری[۴] ۳۱۷) ○ اساس هواخواهی به مکاتبت و مراسلت و حسن قیام، به اتمام مصالح او... توکید [پذیرفت.] (زیدری ۷۰) ۴. (فقه) ایستادن قبل‌از رکوع و بعدازآن و بعداز سجود در نماز: مؤذن دروگت خطبه... به آواز بلند... افعال نماز را از قیام‌وقعود و سجود و رکوع به آنها [مردمان] رساند. (شوشتری ۷۳) ○ از ثری تا به ثریا به عبودیت او/ همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود. (سعدی[۴] ۷۸۶) ۵. (قد.) (مجاز) نماز: نه تو را شب‌ها مناجات و قیام/ نه تو را در روز پرهیز و صیام. (مولوی[۱] ۱۱۷/۳) ○ نزد خداوند عرش بادا مقبول/ طاعت خیر تو و صیام و قیامت. (مسعودسعد[۱] ۱۱۵) ۶. (قد.) ایستایی و استواری؛ پابرجایی: عَرَض را به خود قیام نبُوَد و تبع بُوَد. (غزالی ۱۷/۱)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اقدام کردن: چند یومی در دفترخانهٔ همایون به خدمات مقرره قیام داشت. (مروی ۹۵۸)

□ ~ِ **قیامت** زمان برپایی قیامت؛ روز رستاخیز، و به‌مجاز، زمانی بسیار دور؛ ابد؛ همیشه: اگر به خودش بود همان‌جا... تا قیام قیامت می‌خوابید. (مخمل‌باف ۳۲) ○ این حرف‌وحدیث‌ها هست. تا قیام قیامت هست. (چهل‌تن[۳] ۱۶۴) ○ تا قیام قیامت در جهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند. (جمال‌زاده[۱۸] ۲)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن عملیات دسته‌جمعی درجهت مقابله با حکومت: به هواخواهی من قیام نموده‌اند. (مصدق ۱۳۱) ۲. ایستادن؛ ازجا برخاستن: به‌احترام ریاست دادگاه قیام کنید. ○ قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید/ مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام. (سعدی[۴] ۵۰۱) ۳. (مجاز) دست به‌کاری زدن؛ اقدام کردن: اسماعیل‌خان... کاملاً به وظایف نمایندگی خود قیام کرد. (مستوفی ۳۴۳/۳) ○ من بدان خیر قیام می‌نمودم. (ابن‌فندق ۱۰۵) ○ او را بخوانَد و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند. (بیهقی[۱] ۱۹۵)

□ ~ِ **متصل به رکوع** (فقه) ایستادن بعداز انجام رکوع.

قیام‌الساعه qiyām.o.s.sā'e [عر.: قیام‌السّاعَة] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) برپا شدن رستاخیز؛ روز قیامت؛ قیامت: اگر او را بی‌سببی واضح... ازمیان بردارند... این فتنه تا قیام‌الساعه قائم بمانَد. (وراوینی ۲۲۲)

قیامت qiyāmat [عر.: قیامة] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) زنده شدن و برپا خاستن مردگان درپایان جهان برای این‌که به اعمال آنان رسیدگی شود؛ رستاخیز: روز قیامت است و دارِ مکافات. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰) ○ چون روز قیامت آید، ثواب دهَم چنان‌که از من آید، نه چنان‌که فراخور کار ایشان آید. (احمدجام[۱] ۱۹۱) ۲. (اِ.) (مجاز) (ادیان) روزی که مردگان زنده می‌شوند و برپا می‌خیزند؛ روز رستاخیز: من این دانم که نبشتم و بر این گواهی دهَم در قیامت. (بیهقی[۱] ۲۸) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) شلوغ و پرازدحام: من را... برد مریض‌خانهٔ سر گذر... آخر بیمارستان قیامت بود. (میرصادقی[۱۱] ۱۰) ۴. (اِ.) (مجاز) هرچیز زیبا و باشکوه یا امری بسیار شورانگیز و نادر: آفتاب است آن پری‌رخ یا ملایک یا بشر؟/ قامت است آن یا قیامت یا الف یا نی‌شکر؟ (سعدی[۴] ۴۷۰) ۵. (ق.) (گفتگو) (مجاز) زیاد؛ بیش‌از حد: بسیار زرنگ و کاری است. امروز قیامت کار کرد. ○ قیامت خورد! همه‌اش هی خورد. (← گلستان: شکوفایی ۴۶۴) ۶. (اِ.) سورهٔ هفتادوپنجم از قرآن کریم، دارای چهل آیه.

☜ ○ ~ **برخاستن** (قد.) برپا شدن قیامت، و به‌مجاز، شورش و شلوغی برپا شدن: بنشین یک نفَس ای فتنه که برخاست قیامت/ فتنه نادر بنشیند چو تو درحال قیامی. (سعدی[۴] ۶۱۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرارسیدن قیامت، و به‌مجاز، برپا شدن جاروجنجال زیاد و گِرد

آمدن بیش‌از حد جمعیت؛ شلوغ شدن: **اگر روزهای جمعه آفتابی بشود، تو پارک قیامت می‌شود.** (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۶۴)

▫ ~ِ **صغرا** (ادیان) رستاخیزی که به‌صورت انفرادی برای هرکسی هست؛ مقِ. قیامت کبرا.

▫ ~ِ **کبرا** ۱. (ادیان) قیامت (مِ.۱). ←: **برکات ازروی زمین مرتفع شود و خلایق مسکین قیامت کبرا را به چراغ‌ها جویند.** (افلاکی ۴۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) شورش و ازدحام بسیار: **حسابی قیامت کبرا برپا می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۷] ۱۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. انجام دادن کاری به‌شیوهٔ بسیار خوب و اعجاب‌انگیز: **امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹) ○ **قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلّم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی.** (سعدی[۳] ۵۹۷) ۲. برای بیان شدت و بسیاریِ امری یا چیزی به‌کار می‌رود: **گرانی قیامت می‌کند.** ○ **گردوخاک، قیامت می‌کرد. چشم چشم را نمی‌دید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۷) ۳. آشوب و غوغا به‌پا کردن: **مادره اگر بو ببرّد که گربه آورده‌ایم، قیامت می‌کند.** (دوایی: باغ ۱۰۷؛ نجفی ۱۱۰۷) ۴. به‌تعداد زیاد در جایی جمع شدن: **دورتادورش را پوست هندوانه... گرفته. مگس دوروورش قیامت می‌کند.** (دوایی: باغ ۸۵؛ نجفی ۱۱۰۷)

قیامی qiyām-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به قیام، اِ.) آن‌که با نهضت و قیام ارتباط دارد و از قیام‌کنندگان است: **شما به عالی‌قاپو رفتید قیامی‌ها مرا در ششکلان گرفتند.** (مخبرالسلطنه ۳۱۶)

قیپ qip [= کیپ؟] (صـ.) (عامیانه) پُر؛ ممتلی: **لوطی از سیگار قیپ است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۷۰)

قیتول qaytul [تر.] (اِ.) (قد.) محلی برای استراحت اردو؛ اردوگاه: **طوایف اوزبکیه طوعاً او ضرورتاً روی به قیتول امام‌قلی‌خان آورده[اند.]** (اسکندربیگ ۸۳۴)

قیث qi(ey)s (اِصو.) (موسیقی‌ایرانی) صدای تیز در ساز نی.

قیج qi(ey)yč (اِصو.) صدایی که از بریدن چیزی یا به‌کار افتادن دستگاهی حاصل می‌شود: **اهرمکی داشت که فشار می‌دادند و آن دینام را به‌کار می‌انداخت و با صدای قیج یک اشعهٔ نور می‌افکند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

▫ ~~ تکرار صدای قیج، که از بریدن چیزی یا حرکت دستگاهی به‌وجود می‌آید: **صدای قیج‌قیج چرخ که بـاسرعت می‌چرخید.** (گلاب‌دره‌ای ۴۹۱)

قیچ qič (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی بوته‌ای یا درختچه‌ای از خانوادهٔ اسفند: **بیابان‌های اطراف آن را بوته‌های خار و هیمه و قیچ و... انقوزه پوشانده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳)

قیچاچی qeyčāči [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) متصدی قیچی؛ خیاط. نیز ← قیچاچی‌باشی.

قیچاچی‌باشی qeyčačibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، سرپرست خیاطان درگاه شاهی: **قیچاچی‌باشی... ۴۵ تومان مواجب و تیول دارد.** (رفیعا ۴۳۵)

قیچاچی‌خانه qeyčāči-xāne [تر.فا.] (اِ.) (قد.) خیاط‌خانه: **صاحب‌جمع قیچاچی‌خانه مسئول خیاط‌خانهٔ شاهی بود.** (← فلسفی ۴۱۴/۲) ○ **میرزاحسین اصفهانی مشرف رکاب‌خانه و قیچاچی‌خانه بود.** (← اسکندربیگ ۱۶۶)

قیچاچی‌گری qeyčāči-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل قیچاچی؛ خیاطی: **منصب قیچاچی‌گری.** (← اسکندربیگ ۱۰۴۰)

قیچک qeyčak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز زهی آرشه‌ای دارای کاسهٔ طنینی حجیم و دو قسمتی و دستهٔ کوتاه: **قیچک بلوچی دارای ۴ سیم اصلی و ۷ سیم واخوان است.** ○ **ز بند بند من از ضعف ناله برخیزد / به‌سان قیچک و نی درکشیدن از دل آه.** (؟: مروی ۶۶۱)

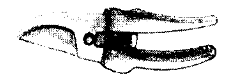
قیچی qeyči [تر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای مرکّب از دو تیغهٔ دسته‌دار که لبه‌های تیز آن روی یک‌دیگر قرار گرفته‌است و برای بریدن کاغذ، پارچه، و

مانند آنها به‌کار می‌رود و دارای انواع گوناگون است: **با قیچی کذایی... به‌جان پالتوی ندوخته‌ام افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۶) ○ **یک‌هزار دیگر را البته می‌باید خرازی ازقبیل مهره و چاقو و قیچی وغیرها بگیرد تا مردمان پیشه‌ور معطل نمانند.** (شوشتری ۲۹۹)

۲. **(ورزش)** هرنوع حرکتی که در آن پاها یک‌دیگر را مانند قیچی قطع کنند مانند برگردان در فوتبال. ← برگردان (مِ. ۵). ۳. **(فنی)** گیوتین (مِ. ۱) ←.

☜ ○ ~ِ **آهن‌بر** (فنی) نوعی قیچی با دستهٔ اهرمی که برای قطع کردن مقاطع ساختمانی مانند میل‌گرد و نبشی به‌کار می‌رود.

○ ~ِ **باغبانی** (کشاورزی) نوعی قیچی که برای بریدن شاخه‌های نازک به‌کار می‌رود.



○ ~ِ **بُرش** نوعی قیچی در خیاطی، که برای بریدن پارچه به‌کار می‌رود.

○ ~ِ **برقی** نوعی قیچی که با برق کار می‌کند و دارای انواعی است: عمودی، گِرد، و هشت‌گوش.

○ ~ِ **پشم‌چینی** نوعی قیچی با دست‌گیرهٔ بزرگ که برای چیدن پشم گوسفند به‌کار می‌رود.

○ ~ِ **چمن‌زنی** (کشاورزی) نوعی قیچی که برای کوتاه‌کردن چمن و صاف کردن سطح آن به‌کار می‌رود.



○ ~ِ **حلب‌بُر** (فنی) نوعی قیچی که برای بریدن ورقه‌های حلبی به‌کار می‌رود.

○ ~ِ **دالبر** نوعی قیچی با تیغهٔ منحنی که برای بریدن اشیا به‌ویژه پارچه به‌صورت دالبر به‌کار می‌رود.

○ ~ِ **دستی** نوعی قیچی کوچک که در خیاطی برای کارهای متفرقه به‌کار می‌رود.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. • قیچی کردن (مِ. ۱) ←: **دختر قالی‌باف خامه را قیچی می‌زند.** ۲. (مصـ.ل.) **(ورزش)** انجام دادن عمل قیچی ← قیچی (مِ. ۲): **مردها نفس‌شان که تنگ می‌شود، قیچی می‌زنند می‌آیند بالا روی آب.** (شاملو ۲۵۹)

○ ~ِ **سرکج** نوعی قیچی که سر تیغه‌های آن کج است و برای بریدن اشیای ظریف به‌کار می‌رود.

○ ~ِ **قالی‌بافی** نوعی قیچی کوچک با تیغه‌های خمیده که برای بریدن و کوتاه کردن خامه در بافندگی فرش به‌کار می‌رود.

○ ~~ **کردن** روی لبهٔ چیزی با قیچی برش‌های کوچک ایجاد کردن: **چشم‌های بادامی مادربزرگ یک‌خرده اریب بود و نرمهٔ گوش‌هایش پاک ازشکل افتاده‌بود. انگار با قیچی آن‌جور دالبر دالبرش کرده‌بودند. کی گوش‌های مادربزرگ را قیچی‌قیچی کرده؟** (شاملو ۱۲)

○ ~ِ **کاردستی** نوعی قیچی که یک دستهٔ آن درزیر دستهٔ دیگر قرار می‌گیرد و در بعضی کارهای دستی از آن استفاده می‌کنند.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بریدن با قیچی: **عکس‌های مجله را قیچی کرد و برداشت.** ○ **شاید توقع داشت که... این افتخار نصیب او شود که نوار را قیچی کند.** (یوسفی: ازلاله‌زاربه‌جهنم ۴۸: نجفی ۱۱۰۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) قطع کردن (حرف، صدا، و مانند آنها): **زن انگار سیخ داغ تو تنش فرومی‌کنند. بعد یک‌دفعه انگار صدایش را قیچی کردند و دوباره همه‌چیز برگشت به‌حال اول.** (← میرصادقی[1] ۶۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) تکه‌تکه کردن: **الان است که بریزند این‌جا همه‌مان را قیچی کنند.** (← میرصادقی[1] ۱۰۱) ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **(فنی)** جدا شدن قسمت

عقبی و بارکش تریلی از اسبِ آن به‌علت لیز خوردن، کنترل نشدن در سرِ پیچ‌ها، و مانند آنها و جلو افتادنِ این قسمت از اسب.

▫ ~ **کردن نوک چیزی** (گفتگو) (مجاز) ← نوک ▫ نوک چیزی را قیچی کردن.

▫ ~ **کردن نوکِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← نوک ▫ نوک کسی را چیدن.

▫ ~ِ **گِرد** نوعی قیچی با تیغهٔ منحنی که به‌صورت گِرد می‌بُرَد و انواع آن در خیاطی و آهنگری به‌کار می‌رود.

قیچی‌بر q.-bor [تر.فا.] (صمـ.) آنچه به‌وسیلهٔ قیچی بریده شده‌است؛ بریده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بریده شدن با قیچی: **[چارشاخ گاردان] انگار قیچی‌بر شده.** (محمود[۱] ۱۹۴)

قید qeyd [عر.: قَید] (اِمصـ.) **۱.** (مجاز) افزودن مطلبی به نوشته یا گفته‌ای؛ ذکر؛ یادداشت: **با قید این شرط در قرارداد موافقم.** **۲.** (اِ.) (مجاز) آنچه انسان را به تکلف و زحمت می‌اندازد، و به آداب خاصی پای‌بند می‌کند؛ سنت، رسم، قاعدهٔ اجتماعی، و تشریفات: **رفقا خسته، مجلس سراسر قید و تکلف تشریفات ملوکانه [بود.]** (طالبوف[۲] ۹۰) **۳.** (مجاز) حبس؛ زندان؛ بند. ۩ در این معنا معمولاً به‌صورت مشبّه‌به به‌کار می‌رود: **من ناچار به قید اسارت او درافتادم.** (قاضی ۴۳۵) ○ **در قید ظلمت و سرگردانی گرفتار است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۸) ○ **کسر بودجه... برای مملکت درست نشد تا... ملت ایران... همیشه در قید بندگی و اسارت بمانَد.** (مصدق ۲۷۹) ○ **او را... از قید و أسر طبیعت... آزاد کند.** (خواجه‌نصیر ۱۸۹) **۴.** (ادبی) در دستورزبان، کلمه یا گروهی از کلمات که دربارهٔ مفهوم فعل، صفت، مسند، مصدر، قید دیگر، تمیز، یا جمله توضیح می‌دهد و آنها را با مفهومی تازه مقید می‌کند. مانندِ: «خوب» و «خنده‌کنان» در این جمله‌ها: من خوب درس می‌خوانم. بچه خنده‌کنان به‌سوی مادر رفت. **۵.** (چاپ‌ونشر) ابزاری در صحافی برای نگه داشتن کتاب، جزوه، و مانند آنها هنگام بریدن لبه‌های اضافه یا هنگام چسباندن آنها. **۶.** (ساختمان) کلاف (مِ.۳) ←. **۷.** (فنی) گیره (مِ.۱) ←. **۸.** (فنی) قطعه‌ای که برای جلوگیری از به‌هم خوردن حالت گونیایی کلاف چوبی یا فلزی دو عضو گونیایی را به‌هم محکم می‌کند. **۹.** (ادبی) در قافیه، نام حرف (واج صامت) ساکن که پیش‌از رَوی واقع شود، مانند: «ن» در واژهٔ «بند» درصورتی‌که قافیه واقع شده‌باشد: **هر حرف ساکن غیر حروف مدّ و لین که ماقبل رَوی افتد آن را حرف قید خوانند.** (شمس‌قیس ۲۵۲) **۱۰.** (قد.) ریسمان یا زنجیری که به پای انسان یا حیوانی می‌بندند تا آزادی حرکت را از او بگیرند: **نظام‌الدین پروانه را در آن قید به اردو می‌بردند.** (آقسرایی ۴۵) ○ **ور قید می‌گشایی وحشی نمی‌گریزد/ در بند خوب‌رویان خوش‌تر که رستگاری.** (سعدی[۴] ۵۹۲) **۱۱.** (قد.) افسار: **این سخن پایان ندارد خیز زید/ بر بُراق ناطقه بربند قید.** (مولوی[۱] ۲۲۱/۱) **۱۲.** (اِمصـ.) (قد.) گرفتار کردن؛ به‌دام انداختن: **گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید/ ....** (منوچهری[۱] ۵۱)

▫ ~ِ **چیزی (کسی) را زدن** (گفتگو) (مجاز) صرف‌نظر کردن از آن (او): **این کار را باید انجام بدهد و قید خورد و خواب را بزند.** (دریابندری[۳] ۴۲) ○ **قید تحصیل بچه‌ها را بزنم؟** (← شاهانی ۳۷) ○ **کسی‌که هشت‌تا بچهٔ خودش را زیر پایش گذاشته، قیدشان را زده نمی‌آید بچه‌های هوو را نگه‌داری بکند.** (← شهری[۱] ۴۹۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** پای‌بند بودن به حد و حدود، رسوم، و تشریفات؛ مقید بودن: **در دورهٔ نامزدی... پسر حق نداشت به دختر نزدیک گردد. رعیت‌ها... در این‌گونه امور وسواس و قید کمتر داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) **۲.** مانع و رادع داشتن: **برای اقامت و حرکت قیدی نداشتم.** (حاج‌سیاح[۱] ۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** (مجاز) گفتن یا نوشتن مطلبی؛ ذکر کردن: **قید کرده‌بود که منتظر کاغذ من**

باشید. (هدایت[۹] ۱۴۶) ○ **رنگ و سالش را در کاغذ قید بکن و زود بفرست.** (نظام‌السلطنه ۲/۳۹) **۲.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شرط کردن؛ پیمان بستن: **با شوهرم قید کردم که....** **۳.** (مصـ.م.) (قد.) در دام انداختن؛ به‌بند کشیدن: **سایر ملوک... گاه وحشیان را صید کنند و گاه سرکشان را قید.** (قائم‌مقام ۶۳) ○ **این صید را قیدی باید کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۰)

▫ **~ِ نجاری** (فنی) پیچ‌دستی ←.

▫ **~وبند** (گفتگو) (مجاز) محدودیت؛ وابستگی: **قلندران بی‌نام‌ونشانی می‌باشند... خود را از هر قیدوبند رها ساخته[اند.]** (شهری[۱] ۴۳۹) ○ **همان‌طور در ادبیات و زبان هم نباید قیدوبندی در لغات و استعارات درکار باشد.** (مستوفی ۳/۴۹۶)

▫ **~وشرط** (گفتگو) (مجاز) الزام و پای‌بندی به امری: **همه‌گونه اشخاص بدون هیچ قیدوشرط به منزل من می‌آمدند.** (مستوفی ۳/۲۰۳)

▫ **با (به) ~ِ چیزی** (مجاز) **۱.** با ذکر آن؛ با گفتن یا نوشتن آن: **اقامت و رفتن آنها را با قید تاریخ روز و ساعت ثبت کنند.** (مستوفی ۲/۴۸۵) **۲.** به‌شرط آن؛ مشروط به آن: **با قید ضمانت آزادشان کردند.** (محمود[۲] ۳۱۰)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) (مجاز) اسیر کردن؛ در دام انداختن: **لشکریان... اسیران به قید آورده[بودند.]** (صاحب‌دیوان: ازصبا‌تانیما ۱/۵۹)

▫ **در ~ِ چیزی بودن** (مجاز) نسبت‌به آن احساس مسئولیت کردن؛ مقید بودن به آن: **معلوم شد که زنی مرده در آن‌جا غسل می‌دهند و کسی در قید نیست غسالخانه بسازد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲)

▫ **در ~ِ حیات بودن** (مجاز) زنده بودن: **پدر من در قید حیات است. حقاً این خواستگاری باید ازطرف او صورت بگیرد.** (قاضی ۲۳۲)

قیدی q.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (ادبی) در دستورزبان، قید بودن. ← قید (مِ ۴): **بعضی اسم‌ها درحالت قیدی به‌کار می‌روند.**

قیر qir [معر. از یو.] (اِ.) (مواد) دسته‌ای از مواد غیرمعدنی آتش‌گیر و سیاه‌رنگ که در ساخت آسفالت و عایق‌کاری لوله‌ها و بام خانه‌ها و مانند آنها به‌کار می‌رود: **حاج پشو رنگش مانند قیر سیاه شده[بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۹) ○ **بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص/ دیر برآید به‌جهد هرکه فروشُد به قیر.** (سعدی[۴] ۴۷۷) ○ **گویی که آزر ازبی زهره نگار کرد/ سیمینش عارضین و بر او گیسوان چو قیر.** (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

▫ **~ِ سفت** (ساختمان) قیری که نسبت‌به گرما مقاوم است و دیرتر ذوب می‌شود و برای ساختن آسفالت و قیرگونی پشت‌بام به‌کار می‌رود.

▫ **~ِ شُل** (ساختمان) قیری که در دمای نسبتاً کمی ذوب می‌شود و برای عایق‌کاری قسمت‌های درونی ساختمان، در ترکیب با قیر سفت به‌کار می‌رود.

قیراط qirāt [معر. از یو.] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن معمولاً برای جواهرات، معادل ۰/۲ گرَم: **اگر کفهٔ ترازو یک قیراط بچربد،... با حوصله و دقت ازجنس برمی‌دارد.** (محمود[۲] ۱۲۵) ○ **به قنطار زر بخش‌کردن ز گنج/ نباشد چو قیراطی از دست‌رنج.** (سعدی[۱] ۸۵) ○ **میان بیاع و تاجر در حسابی خلاف بود به قیراطی زر.** (عنصرالمعالی ۱۶۸)

▫ **~ ~** (مجاز) کم‌کم؛ اندک‌اندک: **تجار... به پنهان داشتن گندم‌های خود و قیراط‌قیراط بیرون دادن آن، کار نان را مختل می‌نمودند.** (مستوفی ۲/۳۶۶)

قیراندود qir-a('a)ndud [معر.فا.] (صمـ.) **۱.** آنچه با قیر پوشیده شده‌است؛ اندوده‌شده با قیر: **بام قیراندود.** **۲.** (مجاز) بسیار سیاه و تاریک: **آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنهٔ سیاهی بود.** (هدایت[۱] ۸۰)

• **~ کردن** (مصـ.م.) اندودن با قیر: **معبد ازآن‌که گنبدش را طلاپوش می‌کند و بامش را قیراندود،... کمترین سپاسی ندارد.** (شریعتی ۴۵۱) ○ **آنها را قیراندود کرده‌اند برای این‌که سال‌ها سرِ دار بمانَد و دشمنان خلیفه عبرت بگیرند.** (هدایت[۷] ۱۲۴)

قیرپاشی qir-pāš-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی)

عملیات اندود کردن قسمت‌های زیرین اتاق خودرو با قیر مذاب، به‌منظور جلوگیری از زنگ‌زدگی و پوسیدگی.

قیرچارو qir-čāru [معر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) ملاطی از شیر آهک، گِل‌رس، گچ، و ماسه.

قیرریز qir-riz [معر.فا.] (صمـ.) آنچه در آن قیر ریخته باشند؛ قیراندود: **خیابان اصلی... قیرریز بود و اتوبوس در آن می‌رفت.** (آل‌احمد[5] ۲۵)

قیرریزی q.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل ریختن قیر در خیابان و مانند آن: **کارگران مشغول قیرریزی و آسفالت خیابان بودند.**

قیرستان qir-estān [معر.فا.] (اِ.) (مجاز) جای بسیار تاریک.

□ ~ِ **ظلمانی** (قد.) (مجاز) جهان مادی؛ عالم ماده و حس: **ز قیرستان ظلمانی ایا ای نور ربانی/که از حضرت تو بُرهانی مگر ما را تو بِرْهانی.** (مولوی[2] ۱۵۴/۷)

قیرگونی qir-guni [معر.هنـ.] (اِ.) (ساختمان) ۱. گونی آغشته به قیر که برای جلوگیری از نفوذ رطوبت در محل‌هایی مانند پی، پشت‌بام، بدنهٔ منابع آب، کف حمام، و کف توالت روی سطح کشیده می‌شود. ۲. (اِمصـ.) به‌کاربردنِ گونی آغشته به قیر برای جلوگیری از نفوذ رطوبت: **قیرگونی پشت‌بام انجام شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) سطحی را با قیرگونی پوشاندن.

قیرمالیده qir-māl-id-e [معر.فا.فا.فا.] (صمـ.) آنچه به آن قیر مالیده شده‌است؛ قیراندود: **قایق چوبی دراز ما از وسط کشتی‌های بزرگ... و قیرمالیده می‌پیچید.** (آل‌احمد[4] ۱۷۸)

قیروانی qirvān-i (صنـ.، منسوب به قیروان، شهری در تونس) اهلِ قیروان: **من از منزل دور قصد تو کردم/چو قصد عراقی کند قیروانی.** (منوچهری[1] ۱۱۹)

قیری qir-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قیر) ۱. آلوده به قیر: **گونی قیری.** ۲. به‌رنگ قیر؛ سیاه‌رنگ: **سپیده... چادر قیری ازروی جهان درکشید.** (زیدری ۴۱)

قیرینه qir-ine [معر.فا.] (صنـ.) (قد.) به‌رنگ قیر؛ سیاه‌رنگ: **شبی گیسو فروهشته به دامن/پلاسین معجر و قیرینه گرزن.** (منوچهری[1] ۶۲)

قیژ qiž (اِصو.) (گفتگو) صدای برخاسته از خودرو هنگام استارت زدن آن، یا اصطکاک و لغزش چیزی برروی سطح صاف شیشه یا آینه و مانند آنها.

□ ~ ~ **کردن** (گفتگو) صدای قیژ درآوردن: **ماشین قیژقیژ کرد و راه افتاد.**

قیسی qeysi (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی زردآلوی درشت، کشیده، و بسیار شیرین که معمولاً پس‌از رسیدن، رنگ پوست نیمی از آن قرمزرنگ می‌شود: **قیسی تعارف آورده‌بود.** (جمال‌زاده[15] ۱۷) ○ **دانهٔ قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری، چیزی نرویَد چون با پوست به‌هم بکاری برویَد.** (مولوی: فیه‌مافیه ۱۴۳: معین) ۲. خشک‌کردهٔ این میوه؛ برگهٔ قیسی: **قیسی و آلوچه و برگهٔ زردآلود و شفتالو که در زمستان به‌کار می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ○ **ازجمله... آب‌گوشتی بود که علاوه‌بر نخودولوبیا، قیسی و آلو هم داشت.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۹)

قیش qa(e)y[e]š [تر.، = قایش] (اِ.) (منسوخ) ۱. قایش ←: **نه توپ چرخ داشت نه اسب‌ها قیش. شبانه می‌بایست تدارک شود.** (مخبرالسلطنه ۲۲۵) ۲. تسمهٔ چرمی باریک که سلمانی‌ها، تیغ را به آن می‌کشند تا تیز شود: **تیغ را مالید بر قیشی که بود/...** (عارف: معین)

قیشلاق qišlāq [تر.، = قشلاق] (اِ.) قشلاق ←.

قیشلامیشی qišlāmiš-i [تر.فا.] (اِمصـ.) (قد.) قشلامیشی ←.

قیصر qeysar [معر. از یو.] (اِ.) لقب پادشاهان روم و بعضی‌از کشورهای دیگر اروپایی، مانند آلمان: **اگر اوگوست قیصر روم رضا می‌داد که وصیت... اجرا شود چه می‌کرد؟** (قاضی ۱۱۲) ○ **بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار/چین قبای قیصر و طرف کلاه کی.**

(حافظ[1] ۲۹۷) ○ **همان مادرم دختر قیصر است/ که او برسر رومیان افسر است.** (فردوسی[3] ۱۴۴۳)

قیصران q.-ān [معر.فا.] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **به جوش اندرون دیگ بهمنجنه/ به‌گوش اندرون بهمن و قیصران.** (منوچهری[1] ۶۸)

قیصری qeysar-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قیصر) مربوط به قیصر؛ شاهی: **در آن‌وقت شخصی از پاشایان قیصری پیش رفت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۹۲) ○ **چه قیصریه و قصر قیصری.** (خاقانی[1] ۵۸)

قیصریه qeysar.iy[y]e [عر.: قیصریّة] (صنـ.، اِ.) (قد.) کاروان‌سرا یا راسته‌بازار: **اهل تبریز حسب‌الفرمان... شهر را آذین بسته قیصریه و بازارها را... آراستند.** (اسکندربیگ ۱۰۰)

قیصوری qeysur-i (صنـ.، منسوب به قیصور، جایی در هند که کافور آن معروف است) (قد.) به‌عمل‌آمده در قیصور: **طَبَق‌های زرین نهاده مشحون به مسک اذفر و عنبر اشهب و کافور قیصوری.** (رشیدالدین ۱۲۹)

قیصوم qeysum [عر.: قَیصوم] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** بومادران ←: **اگر وقتی به... قیصوم برگذرد، کم از استنشاقی نباشد، تا این نبات... محروم نماند.** (خاقانی[1] ۴۹) ○ **به آبزن اندر باید نشستن که اندر آن آبزن این داروها جوشانیده بُوَد: بابونه و اکلیل‌الملک و شبت و قیصوم.** (اخوینی ۶۴۹)

قیصی qeysi (اِ.) قیسی ←.

قیطان qeytān [معر.از فا.] (اِ.) رشتهٔ باریک و نازک که از ابریشم یا الیاف دیگری بافته می‌شود و برای به‌رشته کشیدن دانه‌های تسبیح، یا به‌صورت بند و جادگمه و تزیین لباس به‌کار می‌رود: **برسر آستین قهوه‌ای‌اش قیطانی را کج دوخته‌بودند.** (گلشیری[1] ۱۳۹) ○ **کتابچهٔ مفصّل لغوی نوشت... و سر او را با قیطان بست و مُهر و لاک کرد.** (نظام‌السلطنه ۷۰/۱)

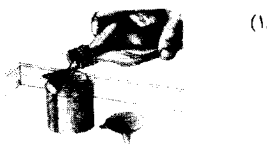
قیطان‌باف q.-bāf [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که شغلش بافتن قیطان است؛ بافندهٔ قیطان: **ماه محرّم و صفر ماه‌هایی بودند که در آنها... چند شغل به تعطیل کامل می‌انجامید... دوزنده،... قیطان‌باف.** (شهری[2] ۴۳۶/۲)

قیطانی qeytān-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به قیطان) ۱. ساخته‌شده از قیطان؛ ازجنس قیطان: **آستین‌های چسبان... که تکمه‌های قیطانی داشت و قالب ساعد بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ۲. (مجاز) باریک؛ نازک: **لب‌های قیطانی و باریکش قرمز بود.** (میرصادقی[6] ۲۱۲) ○ **زرین‌کلاه... چشم‌های درشت ابروهای قیطانی... گونه‌های تورفته داشت.** (هدایت[9] ۴۷)

قیطس qitos [معر. از یو.] (اِ.) **(نجوم)** صورت فلکی‌ای در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

قیعان qi'ān [عر.، جِ. قاع] (اِ.) (قد.) زمین‌های هموار و پست؛ بیابان‌ها: **به کثرت ذکر و تسبیح در قیعان آن جهان درخت‌ها برای خود نشانَد و بستان‌ها سازد.** (قطب ۲۵)

قیف[1] qif (اِ.) وسیله‌ای مخروطی‌شکل ازجنس فلز، پلاستیک، یا شیشه که دارای لوله‌ای است و برای ریختن مایع در ظرف‌هایی که دهانه‌شان تنگ است، مورداستفاده قرار می‌گیرد: **خشتون از کنار تخت، شیشهٔ دهن‌گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریک می‌شد.** (هدایت[5] ۱۸۰)



قیف[2] q. [از عر.، مخفِ. قیافه] (اِ.) (عامیانه) قیافه ←.

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) (مجاز) تکبر کردن و افاده فروختن: **قیف می‌آید، اوضاع زندگی‌شان آن‌طورها نیست که نشان می‌دهد.**

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (عامیانه) (مجاز) • قیف آمدن ↑: **تازگی‌ها برای ما قیف گرفته!**

قیفال qifāl [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** ۱. رگی در بازو که قدما گرفتنِ خون از آن را موجب بهبود و تسکین بیماری سر می‌دانستند: **نصاد بود صبح که قیفال شب گشاد/ خورشید طشت خون و مه عید نشترش.** (خاقانی ۲۲۱) ○

هریکی از ساعدین مادر و بازو/ خویشتن آویخته به اکحل و قیفال. (منوچهری[۱] ۱۶۴) ۲. رگ (به‌طور مطلق): از هر مژه هر زمان ز شوقت/ می‌بگشایم هزار قیفال. (عطار[۵] ۳۷۱) ○ سه چیز افکنَد از دشمنان به روز نبرد/ چو تیغ او بگشاید ز حلقشان قیفال. (فرخی[۱] ۲۱۷)

قیفاووس qifāvus [معر. از یو.] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان.

قیفی qif-i (صنـ.، منسوب به قیف[۱]) به‌شکل قیف: با دست دیگرش بستنی قیفی را گرفته‌بود. (میرصادقی[۳] ۱۹۷) ○ صد عدد نان شیرینی کوچک قیفی... به هضم غذای شما نیز بسیار کمک می‌کند. (قاضی ۱۰۲۹)

قیق qi(ey)q [عر.: قَیق] (اِصو.) صدای بلند مرغ و خروس.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • قیق کشیدن ↓: سحر که کرد ز شادی خروس طبعم قیق/ ... . (فوقی‌یزدی: آنندراج)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) صدا کردن مرغ و خروس: خروس قیق می‌کشد و پرپر می‌زند. (محمود[۲] ۶۸)

قیقاج qeyqāj [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. کج؛ اریب. ۲. (ق.) به‌طور اریب؛ مورب: چشم‌های براقش درخشید و قیقاج به زمین آمد و خرناسهٔ تیز کشید. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۳) ○ مرغ ماهی‌خوار... بال‌ها را جفت می‌کند، قیقاج فرودمی‌آید. (محمود[۱] ۱۴۹)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گذشتنِ سریع به‌حالت کج و زیگزاگی: از لابه‌لای مردم قیقاج داد. (گلاب‌دره‌ای ۲۰۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) تیراندازی کردن به‌طوری‌که هدف در پشت سر قرار گرفته باشد: در فنون سپاهی‌گری... کمان‌داری و قیقاج زدن بی‌نظیر بود. (شوشتری ۱۵)

□ ~ ~ اریب؛ چپ‌چپ: دو نفر بزن‌بهادر سبیل‌چقمانی... قیقاج‌قیقاج بر من می‌نگریستند. (میرزاحبیب ۶۷۶)

□ **به** ~ به‌صورت اریب و کج و برگشته به عقب: عده‌ای سوار از کلانترزادگان... چهارنعل اسب می‌تاختند به قیقاج تیر می‌انداختند. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۱۵)

قیقاژ qeyqāž [تر.، = قیقاج] (صـ.) (عامیانه) قیقاج →.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (عامیانه) قیقاج دادن. ← قیقاج • قیقاج دادن: مثل تیر به سمت مینی‌بوس دوید... ازجلو ماشینی که ترمز کرد قیقاژ داد. (گلاب‌دره‌ای ۲۴۹)

قیقناق qeyqanāq [= خاگینگ؟] (اِ.) خاگینه →: اگر خاگه‌قندی را که... حاصل می‌شود مایهٔ شیرینی کاچی و قیقناق هدیهٔ مادرزن در روز پاتختی کنند، عشق زن‌وشوهر به یک‌دیگر زیاد خواهد شد. (مستوفی ۳۴۳/۱)

قیل qil [عر.] (اِ.) (قد.) سخن؛ گفتار: نباید از شما درهیچ‌حالی/ وگر مانید بس بی‌آب و دانه ــ نه فریادی نه قیلی و نه قالی/ به‌جز دل‌کش سرود عاشقانه. (بهار ۳۷۳) ○ ای قیل و ای قال تو خوش، وی جمله اشکال تو خوش/ ماه تو خوش سال تو خوش، ای سال و مه چاکر تو را. (مولوی[۲] ۱۱/۱) ○ آید هر ساعتی و پس بنیوشد/ تا شنود هیچ قیل و تا شنود قال. (منوچهری[۱] ۱۶۶)

□ ~**وقال** ۱. سروصدا؛ جاروجنجال: پادشاه... از قیل‌وقال کودکان... به ایوان قصر خود برآید. (قاضی ۱۹۶) ○ این‌همه آوازها و قیل‌وقال‌ها و اصوات در زمین و آسمان و... کفایت نمی‌کند؟ (شریعتی ۱۴۹) ○ قیل‌وقال راه درویشان نیست، این راه طریق مردم عام است. (احمدجام[۱] ۵۷ مقدمه) ۲. بحث و گفت‌وگو؛ مباحثه؛ مجادله: جای هیچ شبهه باقی نمی‌مانَد که تمام شور و شغب‌های افراد انسانی و قیل‌وقال‌های مدرسه‌ای... از بی‌خبری و کم‌ظرفی است. (اقبال[۲] ۴) ○ دلیل و برهان اسباب قیل‌وقال است چه ربط به وجد و حال دارد؟ (قائم‌مقام ۱۶) ○ از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت/ یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم. (حافظ[۱] ۲۴۱)

□ ~**وقال راه انداختن** (گفتگو) گفت‌وگو کردن با یک‌دیگر به صدای بلند؛ سروصدا کردن: بگو این‌قدر قیل‌وقال راه نیندازد و مردم محترم را آزار ندهد. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۸۹)

قیلوله qeylule [عر.: قَیلولَة] (اِ.) ۱. خواب قبل از ظهر: **این تصاویر گسسته در تیلوله... جلوه‌ای می‌کردند.** (علی‌زاده ۳۴۱/۱) ○ **اکنون گرم‌گاه است و مردم به تیلوله مشغولند.** (عقیلی ۶۳) ○ **در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب تیلوله را و آن را... خیش‌ها آویختند.** (بیهقی[1] ۱۴۵) ۲. خواب (به‌طور مطلق): **گاهی از فرط تاریکی گروهی را که مانند مرده دراز کشیده به تیلولهٔ سحرگاهی پرداخته بودند، لگدمال می‌کردی.** (← جمال‌زاده[12] ۲۶/۲) ۳. (اِمص.) خوابیدن قبل از ظهر: **ناگاه هندویی دوسه میان روز به‌وقت تیلولهٔ سلطان چون آتش از آب برآمدند و در بارگاه افتادند.** (جوینی[1] ۵۹/۲) ○ **امیر به‌وقت تیلوله آن‌جا رفتی و خواب آن‌جا کردی.** (بیهقی[1] ۱۴۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) قیلوله (مِ. ۳) ↑: **می‌روم که آن‌جا تیلوله کنم.** (جامی[8] ۳۰۰)

قیلولیدن qeylul-id-an [از عر.فا.فا.] (مصـ.ل.) (گفتگو) قیلوله (مِ. ۳) ←: **هریک در چادر خود قدری تیلولیده و شکم سبک کرده‌است.** (جمال‌زاده[8] ۲۳۸)

قیلی‌ویلی qili-vili (اِ.) (گفتگو) حالتی درونی ناشی از شور، بی‌قراری، و هیجان ناشی از آرزو و خواستنِ چیزی. ← چشم ▫ چشم کسی قیلی‌ویلی رفتن، دل ▫ دل کسی قیلی‌ویلی رفتن.

قیم qayyem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) سرپرست افراد صغیر، مجنون، محجور، و غیر رشید که در صورت نبودنِ ولی ازطرف دادگاه تعیین می‌شود: **برای صغار، تیم و سرپرست امین بگمارد.** (شهری[2] ۲۵۷/۳) ۲. (گفتگو) سرپرست؛ متولی؛ وکیل: **می‌گوید من که تیم مردم نیستم.** (← محمود[2] ۱۰۹) ○ **بسیارند مردمی که خیرخودشان را نمی‌دانند تیم می‌خواهند و آن تیم، دولت عادل است.** (مخبرالسلطنه ۴۸۶) ۳. (اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای، معمولاً شاخهٔ خشک‌شده‌ای از درخت، که یک‌سر آن را پای بوته، نهال‌های جوان، یا شاخه‌های پربار درختان در زمین فرومی‌کنند تا تکیه‌گاه آنها باشد. ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) متولی وقف؛ متولی یا سرپرست اماکن مقدس: **در تمامی شهرها و روستاها هر مسجد که بود، همه را اخراجات بر وکیل سلطان بود از روغن چراغ... مشاهرات و مواجبات تیمان... وغیرهم.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۰) ۵. (صـ.) (قد.) راست و معتدل؛ درست و استوار: **قلم ما... با هزاران سوزوگداز به... رسوم عافیهٔ شوکت این دین تیم نظر انداخته و خون می‌گریست.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۴/۲) ۶. (صـ.، اِ.) (قد.) کیسه‌کش حمام؛ دلاک: **هرکه در گرماوه شود... عورت از ناف تا زانو... از دست تیم نگاه دارد.** (بحرالفوائد ۲۲۶) ○ **چندان‌که ما در حمام شدیم و دلاک و تیم درآمدند... و به وقتی‌که بیرون آمدیم... همه برپای خاسته بودند.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (حقوق) برعهده گرفتنِ مسئولیت‌های حقوقی و قانونی قیم. ← قیم (مِ. ۱): **هرکس مستوجب انتضاح دولتی بشود... هرگز نه تیم نه وصی خواهد شد.** (غفاری ۱۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (حقوق) کسی را به‌طور رسمی مسئول رسیدگی به امور مالی و معیشتی صغیر، محجور، یا دیوانه کردن: **یکی از دوستان صوفی‌مشرب خود را وصی خود و تیم اولاد صغیر خود کرده‌بود.** (مینوی[2] ۲۶۶)

قیم qiyam [عر.، جِ. قیمَة] (اِ.) (قد.) قیمت‌ها؛ ارزش‌ها: **بازار پُر طرایف و بر هر کناره‌ای / قیمت گران نشسته ستانندهٔ تیَم.** (فرخی[1] ۲۲۷)

قیماق qeymāq [تر.] (اِ.) سرشیر؛ خامه: **سرشیر و تیماقی که در آب‌دارخانهٔ مبارکه‌ام صرف می‌شد، دست‌کمی از لبنیات... سویس نداشت.** (جمال‌زاده[6] ۲۱۵)

قیمت qeymat [عر.: قیمة qimat] (اِ.) ۱. (اقتصاد) میزان پولی که درقبال دست‌یابی به یک کالا یا خدمت پرداخت می‌شود؛ ارزش معاملاتی یک کالا که با پول سنجیده می‌شود؛ بها: **من از تیمت یک بلیط صرف‌نظر می‌کردم.** (مصدق ۷۲) ○ **اکنون در سر هر برزن و بازار نسخهٔ آنها را به‌تیمت نازلی می‌فروشند.** (طالبوف[1] ۵۸) ○ **انوشروان... گفت: زینهار تا نمک به تیمت بستانی.** (سعدی[2] ۷۴) ۲. ارزش؛ اعتبار؛ اهمیت: **همه خوب است لکن هریک یادگار**

کسی و جایی و علامت سیاحت تو است. انصاف نیست من بردارم و قیمتی که درنزد تو دارند نزد من ندارند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸) ○ محل و قیمت خویش آن‌زمان بدانستم/ که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی. (سعدی[۴] ۵۸۳)

☜ ○ ~ اسمی (اقتصاد) قیمتی که پیش‌نهاد قطعی برای خریدوفروش نیست، اما فقط نشانه‌ای از قیمت ممکن برای شروع چانه زدن است.

○ ~ پیدا کردن قیمتی شدن؛ با ارزش شدن: نمی‌دانستند که این اجناس بعدها قیمت پیدا می‌کنند. (دریابندری[۲] ۲۵)

○ ~ تعادل (اقتصاد) قیمتی که درازای آن بازار در تعادل است.

○ ~ چیزی را بردن (قد.) آن را از قیمت انداختن؛ بی‌ارزش کردنِ آن: .../کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد. (عطار[۵] ۱۴۶)

○ ~ چیزی را تمام کردن (گفتگو) توافق کردن برسر قیمت آن: قیمت تخته را... باش تمام کرده‌است. (شاملو ۳۶۳)

○ ~ چیزی را شکستن (مجاز) پایین آوردنِ ارزش آن؛ ارزان کردنِ آن: عرضهٔ زیاد، قیمت کالا را می‌شکند.

○ ~ خود را شکستن (قد.) (مجاز) خود را بی‌ارزش و بی‌اعتبار کردن: قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن/ گرت ایمان درست است به روز موعود. (سعدی[۳] ۷۹۳)

○ [به] ~ خون بابا (پدر) (گفتگو) (مجاز) بسیار گران: دخترها صحبت‌کنان از مغازه بیرون آمدند. یکی‌شان گفت: قیمت خون بابایش می‌دهد. (← میرصادقی[۶] ۱۲۴) ○ دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود، از دیگران تار بگیرد و به‌قیمت خون پدرشان کرایه بدهد. (آل‌احمد[۴] ۹)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) ارزش داشتن؛ باارزش بودن؛ ارزیدن: از همان پزش معلوم است که خیلی وتش قیمت دارد. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۹) ○ انگشتری مردم قیمت داشت. (حاج‌سیاح[۲] ۱۸۵)

○ ~ صوری (اقتصاد) ○ قیمت اسمی ←.

○ ~ عادلانه (اقتصاد) قیمت نزدیک به‌نظر عمومی دربارهٔ ارزش یک کالا.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) قیمت چیزی را پرسیدن: دیروز رفتم بازار، عین همان ظرف‌ها را قیمت کردم، خیلی ارزان‌تر بود. ۲. تعیین کردنِ قیمت چیزی: در بت‌کده‌های هندوستان زروسیم و سنگ‌های قیمتی زیاد به‌کار رفته‌بود و در کتاب‌های ما همه را به مثقال و ریال قیمت کرده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۵)

• ~ نهادن (مصـ.ل.) (قد.) بیش‌از حد به چیزی بها دادن و ارزش قائل شدن به آن: دنیا دریغ داشتن و آن را قیمت نهادن، مرد را از تصوف بیرون بَرَد... صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بر آن نخورند. (جامی[۸] ۷۰)

○ از ~ افتادن (مجاز) ۱. ارزان شدن: جنگ‌های بین‌الملل... پیش آمد و اسکناس روسی از قیمت افتاد. (مستوفی ۱۳۶/۲) ۲. بی‌ارزش شدن؛ خوار شدن: ز اخوان راضی‌ام تا دیدم انصاف خریداران/ گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن. (صائب[۱] ۳۰۰۷)

○ به ~ جان کسی تمام شدن (گفتگو) (مجاز) باعث مرگ او شدن؛ ضرر جانی برای او داشتن: در این سن، یک هیجان تند ممکن است به‌قیمت جان آدم تمام شود. (پزشک‌زاد ۲۳۳) ○ یقین داشتم که به‌قیمت جانش تمام خواهد شد. (جمال‌زاده[۸] ۸۵)

○ به ~ چیزی (گفتگو) (مجاز) درقبال ازدست دادن آن: خانه را خریدم اما چه؟ به‌قیمت سلامتی خودم. ○ این سرباز درست شد اما به‌قیمت زندگانی من. (علوی[۲] ۸۱)

○ به هر ~ (~ـی) بودن (شدن، تمام شدن) (گفتگو) (مجاز) باوجود رنج و زحمت یا خرج فراوان داشتن: قطع‌رابطه با ایران قابل‌تحمل نیست و باید به هر قیمتی که تمام شود، از آن احتراز نمود. (مصدق ۱۸۹) ○ برای جبرانش حاضرم به هر قیمتی است برای شما طبیبی پیدا کنم. (مسعود ۱۹)

قیمت‌دار q.-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای ارزش و

بهای زیاد؛ گران‌بها؛ قیمتی: **هدیه‌های نفیس و سکه‌های دُوَل و اشیای قیمت‌دار که داشتم، شاه از من طلب کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۶)

قیمت‌گذار qeymat-gozār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه کارش قیمت‌گذاری بر کالاهاست؛ متخصص در قیمت‌گذاری کالاها.

قیمت‌گذاری q.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل قیمت‌گذار؛ تعیین قیمت: **ضمن قیمت‌گذاری اقدام به عرضهٔ محصولات می‌کنیم.**

قیمتی qeymat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به قیمت) گران‌بها؛ باارزش: **هدیه‌هایی... فرستاده‌بود... چیزهای تحفه و نادر و قیمتی.** (مینوی[۳] ۱۸۵) ○ **فرمود تا ده‌هزار دینار و... ده غلام تُرک قیمتی... به‌نزد او بَرَد.** (بیهقی[۱] ۱۹۴)

قیم‌نامه qayyem-nāme [عر.فا.] (اِ.) (حقوق) نوشته‌ای رسمی که در آن شخص معیّنی، توسط قانون به سرپرستی صغیر یا محجوری تعیین می‌شود.

قیمومت qeymumat [از عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) سرپرستی و ادارهٔ امور صغار و محجورینی که ولی و وصی ندارند، و توسط قانون برای آنها نماینده یا قیم تعیین می‌شود: **در نظام حقوقی اسلام... زن... در معاملات حقوقی خود احتیاجی به قیمومتِ مرد ندارد.** (مطهری[۴] ۱۹۷) ۲. (سیاسی) سرپرستیِ سیاسی کشوری نیرومند بر کشوری ضعیف: **شناختنِ قیمومت انگلیس بر عراق... ایرادی دیگر شد.** (مخبرالسلطنه ۳۵۳)

قیمومیت qeymumiy[y]at [از عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) قیمومت (مِـ. ۱) ←: **دخترش... را... تحت قیمومیت یکی از اعمامش... گذاشت.** (قاضی ۹۹) ۲. (سیاسی) قیمومت (مِـ. ۲) ←: **افغانستان خود را از تحت قیمومیت صد سالهٔ انگلیس خلاص کرده[است.]** (مستوفی ۶۱/۳)

قیمه qeyme [تر.] (اِ.) غذایی که از گوشت خُردکرده، لپه، رب گوجه‌فرنگی، و سیب‌زمینی سرخ‌کرده، همراه‌با چاشنی لیموعمانی یا آب‌لیمو، و ادویه تهیه می‌شود: **هنوز جاهای انگشت در کاسه‌های قیمه باقی بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ○ **چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند/که اندر آن خورش‌قیمه بود و ته‌چین بود.** (ایرج ۱۵)

▫ **~ [و]قورمه شدن** (گفتگو) (مجاز) تکه‌تکه شدن؛ لت‌وپار شدن: **عده‌ای ژاندارم عصبانی... به‌توسط قشون روس تزاری قیمه‌وقورمه شده‌بودند.** (مستوفی ۱۵۴/۳)

▫ **~ [و]قورمه کردن** (گفتگو) (مجاز) تکه‌تکه کردن؛ لت‌وپار کردن: **حساب هردوتاشان را می‌رسم، قیمه‌قورمه‌شان می‌کنم.** (← میرصادقی[۱۱] ۱۰)

▫ **~ ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) تکه‌تکه شدن؛ لت‌وپار شدن: **از سرنشینان اتومبیلی حرف می‌زند که لابه‌لای آهن‌پاره‌های اتومبیل قیمه‌قیمه شده‌اند.** (محمود[۲] ۶۰) ○ **زیرپیرهنش قیمه‌قیمه شده[است.]** (شاملو ۲۲۹)

▫ **~ ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) تکه‌تکه کردن؛ لت‌وپار کردن: **مهدی را برای چندتا اعلامیه قیمه‌قیمه‌اش کرده‌اند.** (← میرصادقی[۱] ۱۰۰) ○ **واسهٔ یک کارِ نکرده و دوتا کلمهٔ حرف‌حساب بدبخت را قیمه‌قیمه می‌کنند.** (← شهری[۱] ۱۳۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) تکه‌تکه کردن: **یکی از سربازان... مأمور بود گوشتی را که مردم می‌خریدند، برای ایشان قیمه کند.** (مازیار: سرگذشت‌ماه ۷۵۶: نجفی ۱۱۰۹)

قیمه‌ای q.-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به قیمه) (گفتگو) ۱. مناسب قیمه: **گوشت قیمه‌ای.** ۲. (ق.) به‌اندازهٔ گوشت قیمه؛ به‌صورت ریز و کوچک: **گوشت سرخ صاف بدون پوسته و رگ‌وپی را قیمه‌ای ریز کرده...** (شهری[۲] ۴۲/۵)

قیمه‌بادمجان qeyme-bādemjān [تر.فا.] (اِ.) نوعی خورش‌قیمه که در آن به‌جای سیب‌زمینی سرخ‌کرده، بادمجان سرخ‌کرده، می‌ریزند: **اصلاً نمی‌توانم فراموش کنم بوی قیمه‌بادمجان را.** (چهل‌تن[۲] ۱۰۶)

قیمه‌پلو qeyme-polo[w] [تر.فا.] (اِ.) غذایی که از گوشت خردکرده، لپه، برنج، رب‌گوجه‌فرنگی، و ادویه تهیه می‌شود: **یک بشقاب کوچک قیمه‌پلو از جایی آ‌ورده و سر سه‌فتیله گذاشته‌بود.** (فصیح[۲] ۲۱۴) ○ **اما قیمه‌پلو، قیمهٔ او را بسیاربسیار لذیذ و نازک باید گرفت.** (نورالله ۲۰۹)

قیمه‌خوری qeyme-xor-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. خوردن قیمه: **ظرف قیمه‌خوری.** ۲. (صنـ.، اِ.) نوعی کاسهٔ کوچک: **به‌اندازهٔ یک قیمه‌خوری خلط سینه‌اش را خالی کرد کف پیاده‌رو.** (گلاب‌دره‌ای ۲۸۰)

قیمه‌ریزه qeyme-riz-e [تر.فا.فا.] (اِ.) ۱. گوشتی که به‌صورت قطعه‌های کوچک، بریده و ریز شده‌است، یا گوشت چرخ‌کرده که به‌صورت کوفته‌های ریز درآمده‌باشد: **دانه‌دانه لپه و قیمه‌ریزه‌های آن را ناخنک زده به دهان می‌گذارد.** (شهری[۱] ۳۷۶) ۲. غذایی که با تکه‌های کوچک گوشت، یاگوشت چرخ‌کرده، لپه، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، و چاشنی تهیه می‌شود: **زن جوان... به‌اصرار و ابرام قیمه‌ریزهٔ دست‌پخت خود را عرضه می‌داشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۲)

قیمه‌شوربا qeyme-šur-bā [تر.فا.فا.] (اِ.) نوعی آش که در آن علاوه بر برنج، سبزی، و پیازداغ، کوفته‌ریزه‌هایی می‌ریزند که از گوشت چرخ‌کرده و پیاز رنده‌شده تهیه می‌شود: **نعناداغ زردچوبه طعم قیمه‌شوربا را مطبوع‌تر کرده ذائقهٔ بیمار را خوش‌آیندتر می‌کند.** (شهری[۲] ۱۱۵/۵)

قیمه‌لاپلو qeyme-lā-polo[w] [تر.فا.فا.] (اِ.) قیمه‌پلو ←: **قیمه‌لاپلو و استانبولی‌پلو برای هر چهار نفر.** (شهری[۲] ۲۹/۵)

قین qeyn [تر.] (اِ.) (قد.) شکنجه یا آلت آن: **جمع کثیری از حکام و عمال را... درزیر شکنجه و قین کشیده[بود.]** (مروی ۱۰۳۵) ○ **خواتین معظمه شاملو را جهت به‌دست آوردنِ ذخایر و دفاین به قین و شکنج کشیده[است.]** (اسکندربیگ ۳۸۸)

قینات qa(e)ynāt [عر.: قَینات، جِ. قَینَة] (اِ.) (قد.) زنان رامشگر: **انواع تکلفات از مشروبات... به‌جای آورد و اوانی از زر و نقره و قینات و خنیاگران... به ترتیب ایستاده[بودند.]** (جوینی[۱] ۱۸۵/۱)

قینه qayne [عر.: قَینَة] (اِ.) (قد.) زن رامشگر: **قینه و مغنیه کجاست؟** (قائم‌مقام ۲۳۱)

قیود qoyud [عر.، جِ. قَید] (اِ.) ۱. قیدها. ← قید (مِ. ۱): **پس‌از اِعمال جمیع شروط و قیودی که اشارت رفت حاصل مشغلت بر من قرائت کنید.** (علی‌قلی‌میرزا: ازصبا‌تانیما ۱/۲۰۰) ۲. قیدها. ← قید (مِ. ۲): بیان، **همیشه تابع قیودی است، هنرمند باید بتواند با این قیود روبه‌رو شود.** (خانلری ۳۱۳) ○ **سلطان خود را از همهٔ قیود و حدود مستثنا می‌دانسته[است.]** (مینوی[۳] ۱۸۸) ۳. قیدها. ← قید (مِ. ۳): **از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت... از قیود فکر و ترس... که مانند تارعنکبوت به دست‌وپای ما آدم‌های عاقل پیچیده... آزاد می‌شود.** (جمال‌زاده[۳] ۹۷) نیز ← قید.

قیوم qayyum [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که هر کاری را به کمال و درنهایت صحت انجام می‌دهد: **عالی‌همت کجا روا دارد که سرکار او جز با آن‌کس باشد که قیوم کار و ولی‌امر است؟** (قطب ۸۸) ۲. (صـ.، اِ.) بسیار پای‌دار؛ قائم بالذات؛ از نام‌ها و صفات خداوند: **فرزندان آدم باید که... درمقام رزق توکل بر قیوم تعالی کنند.** (قطب ۵۴۶) ○ **به خدایی که در ازل بوده‌ست/ حی و دانا و قادر و قیوم.** (افلاکی ۷۰۳)

قیومی q.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) قیوم بودن؛ انجام کارها به کمال و درنهایت صحت: **هیچ ذره را از ذرات عالم، قوام و وجود نیست به خود، بل به قیومی وی است.** (جامی[۸] ۳۷۸)

قیومیت qayyum.iy[y]at [عر.: قیّومیّة] (اِمصـ.) (قد.) قیوم بودن؛ قیومی: **الله... در قیومیت بی‌گشتنِ حال است.** (میبدی[۱] ۵۰۷/۲)

قیه qiyye (اِ.) غیه ←: **ازطرف نظمیه همهمه شنیدمشد صدای کف زدن، قیه و فریاد. گفتم: چیست؟...** (مخبرالسلطنه ۳۱۸)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) غیه کشیدن. ← غیه ● غیه کشیدن: **وقتی‌که روضه‌خوان وقعهٔ شهادت امام را می‌خواند و زن‌ها قیه می‌کشیدند...** (مستوفی ۲۰۲/۱)

ک

ک، ک، ـک، ـک[1] k (حر.، اِ.) بیست‌وهفتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ق»، و بیست‌وپنجمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان کامی؛ کاف. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «بیست» است.

ک[2] k [= که] (حر.) (شاعرانه) که ←: **پای طلب از روش فروماند/ می‌بینم و حیله نیست الاک ـ بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنبالهٔ کار خویش گیرم.** (سعدی[3] ۶۶۰) ○ **ما راکه کند مسلّم آنجاک/ خورشید نمی‌شود مسلّم.** (خاقانی ۲۷۶)

ک ke (اِ.) نام واج و حرف «ک». ← ک[1].

ک، ـَک ak- (پس.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای کوچک نشان دادن اسم همراه خود (تصغیر): **تشتک.** ○ **آدمی راکه خارکی در پای/ نرود طرفه جانور باشد.** (سعدی[4] ۴۲۴) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای موردمحبت و عزیز نشان دادن اسم همراه خود (تحبیب): **طفلک.** ○ **چرا بیدار نمی‌شوی عزیزکم، جانکم؟!** (درویشیان ۳۱) ○ **ای از آن چون چراغ پیشانی/ ای از آن زلفک شکست‌ومکست.** (رودکی[1] ۵۲۰) ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای مشبّهٌ‌به قرار دادن اسم همراه خود و ساختن اسمی با مفهومی جدید (تشبیه): **چنگک، عروسک.** ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای کم‌اهمیت و حقیر نشان دادن اسم یا ضمیر همراه خود (توهین و تحقیر): **زنک، مردک.** ○ **می‌گفت: نمی‌دانم کیَک.** (دریابندری[3] ۶۲) ○ **ای روبهک چرا ننشستی به‌جای خویش/ با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش.** (سعدی[4] ۷۹۱) ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب مکرر، برای نشان دادن حالت تدریجی در قید: **نرم‌نرمک.** ○ **پیاده، خوش‌خوشک رفتیم تا به خانه رسیدیم.** ○ **نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست؟/ که علاج اهل هر شهری جداست.** (مولوی[1] ۱/۱۱) ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای نشان دادن مقدار کمی از کلمهٔ همراه خود (تقلیل): **قدم را به پله‌های بالاترک گذاشتند.** (جمال‌زاده[6] ۱۱۰) ○ **دورترک دو نور دیگر دیدم که یکی برفراز دیگری واقع بود.** (مینوی[3] ۱۷۰) ○ **مرغ که آبکی خورَد سر سوی آسمان کند/ ....** (خاقانی ۴۶۴) ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای معرفه کردن اسم همراه خود (تعریف): **مردک آمد، شما نبودید.** (معین) ○ **کنیزک بخندید و آمد دوان/ به بانو بگفت: ای مِهِ بانوان.** (اسدی[1] ۲۴) ۸. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای ظریف و لطیف نشان دادن اسم همراه خود (تلطیف): **طوطیکان بر گلکان تاختند/ آهوکان گوش برافراختند.** (منوچهری[1] ۱۷۰) ۹. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای ساختن اسم‌آلت: **زنبورک، غلتک.** ۱۰. جزء

پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که به صفت می‌پیوندد و اسم می‌سازد: زردک، سرخک، گرمک.

کآبه ka'ābe [عر.:کَآبَة] (اِ.) (قد.) غم؛ اندوه: **چون آن مدد روی در کمی نهد... پژمردگی و کآبه و خون و تیرگی بر او بازدید آید.** (قطب ۱۳۰)

کآن k-ān [= که + آن] (حر. + صـ.، ضـ.) کان[۲] ←.

کاب kāb [= کاو] (بمـِ. کابیدن) (قد.) ← کابیدن، کاویدن.

کاباره kābāre [فر.: cabaret] (اِ.) مکانی تفریحی که معمولاً در آن، نمایش رقص و موسیقی برگزار می‌شود: **توی خیابان‌ها پیچید و جلو کاباره... متوقف شد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۸) ○ **معجونی از ساختمان‌های سنگی قدیمی دانشگاه و کافه و... کاباره است.** (فصیح[۱] ۷۲) ○ **کاباره... در بیروت تا هندوچین و شرق اقصی دارد.** (علوی[۳] ۹۳)

کابان kāb-ān (بمـِ. کابانیدن) (قد.) ← کابانیدن، کاویدن.

کابانا kābānā [از فر.: cabane] (اِ.) اتاق‌هایی که در محوطهٔ هتل قرار دارد و از اتاق‌های عادی هتل بزرگ‌تر است.

کابانیدن kāb-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.:کابان) (قد.) کاویدن ←: **خدایی که کوه سهند آفرید/ تو را داد بینی چو کوه سراب ـ نی‌ای کوه‌کن چند کابانیش/ نگه دار ادب با بزرگان مکاب.** (کمال‌خجندی: آنندراج، ذیلِ کابیدن)

کابک kābok [= کابوک] (اِ.) (قد.) کابوک ←: **آن‌که طبعش در کبوترخانهٔ روحانیان/ از بروج رفرف افلاک کابک می‌کند.** (سیف‌اسفرنگی: برهان ح.)

کابل kābl [فر.: câble] (اِ.) (برق) مجموعهٔ چند سیم روپوش‌دار که روکشی عایق دور همهٔ آنها را گرفته و برای انتقال جریان برق به‌کار می‌رود.



☜ ▫ ~ِ **افشان** (برق) کابلی که رسانا یا رساناهای آن از مجموعهٔ چند رشته سیم به‌هم‌تابیده تشکیل شده‌است.

▫ ~ِ **فشارقوی** (برق) کابلی که برای انتقال ولتاژهای بیش‌تر از ۱۰۰۰ ولت به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **نوری** (برق) کابلی ساخته‌شده از فیبرهای نوری که پیام‌های مخابراتی را به‌صورت نور با اتلاف انرژی کمتری منتقل می‌کند.

کابل‌بُر k.-bor [فر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) قیچی مخصوص بُرش کابل، با دستهٔ کوتاه که کابل را به‌تدریج می‌بُرَد تا قطع شود.

کابل‌برگردانی kābl-bar-gard-ān-i [فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (برق) هریک از عملیات فنی مختلفی که با هدف توسعهٔ مرکز تلفن، گسترش خطوط تلفنی مشترکین، یا خطوط تلفن شهری و بین شهری، و ارتقای سطح خدمات‌رسانی به مشترکین انجام می‌شود.

کابل‌شو kābl-šu [فر.؟] (اِ.) (برق) نوعی سر کابل به‌شکل لوله‌ای کوتاه با قطری برابر قطر کابل که دنباله‌ای تخت و سوراخ‌دار دارد. سرِ کابل را داخل آن قرار می‌دهند و پرس می‌کنند تا آسان‌تر بسته شود.

کابل‌کشی kābl-keš-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (برق) ۱. نصب کابل‌های برق در ساختمان‌ها، کارخانه‌ها، و مانند آنها برای انتقال جریان الکتریکی به نقاط مختلف؛ کابل‌گذاری. ۲. (اِ.) مجموعهٔ کابل‌هایی که به‌این‌منظور نصب می‌کنند.

کابل‌گذاری kābl-gozār-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (برق) کابل‌کشی (مِ. ۱) ←.

کابلی kābl-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کابل) ← تلویزیون ▫ تلویزیون کابلی.

کابلی kābol-i (صنـ.، منسوب به کابُل، شهری در افغانستان) ۱. اهل کابُل: **زنان کابُلی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در کابُل: **جهان دید پُر سرکش زابلی/ به کف گرز با خنجر کابُلی.** (اسدی[۱] ۳۳۱) ۳. (اِ.) (گیاهی) نوعی هلیله: **کابُلی که برگ نهالش به‌دستور شقایق است و نهالش به‌همان‌دستور بلند**

می‌شود و گل آن دوازده‌رنگ است. (ابونصری ۲۱۴) ۴. (قد.) کولی ko[w]li (مِ. ۱) ←: خود را چون کابُلی... به طبیبی حاذق فرامی‌نمایند. (نجم‌رازی[1] ۵۴۳)

کابلیچ kāblič (اِ.) (قد.) (جانوری) انگشت کوچک پا: پَل به کفش اندر بکفتم وآبله شد کابلیچ/ .... (عسجدی: صحاح ۵۸)

کابوس kābus [عر.] (اِ.) ۱. حالت فشار و نفس‌تنگیِ همراه‌با ناتوانی هنگام خواب: این دقیقهٔ آخر مثل کابوس سنگینی او را زیر منگنه گذارده‌بود. (علوی[2] ۴۴) ○ این کابوس مقدمهٔ صرع بُوَد و سببِ وی برآمدن بخارها. (اخوینی ۲۴۸) ۲. خواب بد و آشفته که باعث ناراحتی و عذاب شخص شود: کابوس آتش‌گرفتگی می‌دیدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۲) ۳. (مجاز) فکروخیال بد و ناراحت‌کننده: نوشتن یک داستان، شکل دادن به کابوس فردی است. (گلشیری[1] ۱۴) ○ کابوس عجز و ضعف مستولی... گشت. (جوینی[2] ۱۳۰) ۴. (قد.) شبح: گه چو کابوسی نماید ماه را/ که نماید روضه قعر چاه را. (مولوی[1] ۴۷۲/۳)

کابوس‌زده k.-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) دچار کابوس: لذت بیداری مریم کابوس‌زده از مرگ جلال داستانی است. (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۲)

کابوس‌گرفته kābus-gereft-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) کابوس‌زده ↑: مانند کابوس‌گرفتگان استخوان‌هایش را درهم می‌فشرد. (شهری[1] ۳۳۱)

کابوک kābuk (اِ.) (قد.) ۱. لانهٔ پرندگان؛ آشیانه: تو پروریدهٔ کابوک آسمان بودی/ از آن، قرار نکردی در آستانهٔ پست. (انوری[1] ۵۴۶) ○ جفتی کبوتر... با یک‌دیگر سگالش کردند... آنچه اندر کابوک جمع کرده‌ایم، ازبهر زمستان ذخیره سازیم. (بخاری ۲۵۹) ۲. زنبیلی که در خانه می‌آویختند تا کبوتران در آن تخم بگذارند: چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد/ هموار کرد پَرّ و بیوگند موی زرد ـ کابوک را نخواهد و شاخ آرزو کند/ وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد. (رودکی[1] ۴۹۶)

کابولی kābul-i [= کابُلی = کولی] (اِ.) (قد.) کولی ko[w]li (مِ. ۱) ←: یک سیه دیویّ و کابولی زنی/ گشت بر شه‌زاده ناگه ره‌زنی. (مولوی[1] ۴۶۴/۲)

کابوی kāboy [انگ.: cowboy] (اِ.) ۱. گاوچران آمریکایی: این گروه که می‌بینی همه کابوی هستند و با گاوها سروکار دارند. ۲. هفت‌تیرکش آمریکایی در قرن نوزدهم که معمولاً کلاه مخصوصی به‌سر داشت و جلیقه به‌تن می‌کرد.

کابویی kāboy(')-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به کابوی) مربوط به کابوی: فیلم کابویی، کلاه کابویی.

کابیدن kāb-id-an [= کاویدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: کاب) (قد.) کاویدن ←: خدایی که کوه سهند آفرید/ تو را داد بینی چو کوه سراب ـ نی‌ای کوه‌کَن چند کابانیش/ نگه‌دار ادب با بزرگان مکاب. (کمال‌خجندی: آنندراج)

کابیله kābile (اِ.) (قد.) هاون: خایگان تو چو کابیله شده‌ست/ رنگ او چون کون پاتیله شده‌ست. (طیان: صحاح ۲۸۵)

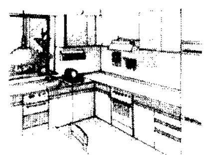
کابین[1] kābin (اِ.) مهریه؛ مِهر: دختر یک سال خوک‌بانی را کابین همسری‌اش قرار داده‌بود. (پارسی‌پور ۱۴۲) ○ مادر... به‌علت کابین در خانه متمکن بماند. (سعدی[2] ۱۴۱) ○ زبهر آن‌که ببینند روی خوبش را/ زنان به شویان بخشند هرزمان کابین. (فرخی[1] ۲۸۱)

● **ـــ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) عقد کردن: ذره‌ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش/ می‌زند پهلو که وقت عقد و کابین کردن است. (مولوی[2] ۲۲۸/۱) ○ بباید علی‌الحال کابینش کرد/ بیرزد به کابین چنین دختری. (منوچهری[1] ۱۴۵)

کابین[2] k. [فر.: cabine] (اِ.) ۱. هریک از اتاق‌های داخل کشتی. ۲. (فنی) محفظه‌ای درجلو هواپیما که خلبان و کمک‌خلبان در آن می‌نشینند و هواپیما را هدایت می‌کنند. ۳. اتاق کوچکی درکنار دریا، استخر شنا، حمام یا سونا برای کندن یا پوشیدن لباس. ۴. اتاقکی که از مصالح سبک ساخته شده‌باشد. ۵. اتاقکی در مخابرات یا درکنار معابر عمومی دارای تلفن برای تلفن کردن: رفت توی کابین شماره گرفت و مفصّل... حرف زد. (ترقی ۲۴۰)

کابینت kābinet [فر.: cabinet] (اِ.) قفسه‌های

دردار چوبی یا فلزی در آشپزخانه: **داشت ظرف‌های توی کابینت را جابه‌جا می‌کرد.** (اسدی: شکوفایی ۴۹)



کابینه kābine [فر.: cabinet] (اِ.) ۱. (سیاسی) گروه وزیران؛ هیئت‌دولت: **کابینهٔ فروغی با... مشکلات سیاسی... دست‌وپنجه نرم می‌کرد.** (فصیح[۲] ۱۲۳) ○ **کابینه سقوط کرد.** (مشفق‌کاظمی ۶۹) ○ **رشتهٔ موازنهٔ اقتدار دُوَل بی‌شبهه در کابینهٔ انگلیس است.** (طالبوف[۲] ۲۳۶) ۲. (منسوخ) دفترِ کار؛ اتاق کار: **امروز صبح وقتی‌که... به اتاق کابینه می‌رفت، مختصری نوشتم به‌این‌مضمون که...** (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۲)

کاپ kāp [انگ.: cup] (اِ.) (ورزش) جام[۱] (مِ. ۵) ←.

کاپتین kāpteyn [از فر.] (اِ.) کاپیتان ←: **صدای ضربه‌های زنگ فرمان کاپتین به سکان‌دار... دم‌به‌دم تجدید می‌شود.** (مستوفی ۱۸۰/۲)

کاپشن kāpše(a)n [از فر.: capuchon] (اِ.) بالاپوش نسبتاً کوتاه و گشادی که معمولاً برای محافظت درمقابل سرما، برف، یا باران برروی لباس می‌پوشند: **کیف کوچکی را از تو جیب کاپشنش درآورد.** (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۸) ○ **هزاران جوان همان‌طور می‌پوشند که او: یک شلوار لی و یک کاپشن.** (گلشیری[۱] ۷۳)



کاپکی kāpeki [رو.] (اِ.) (منسوخ) کُپِک ←: **حاضر بودم... بیست کاپکی به این پیش‌خدمت شاه انعام کنم.** (مستوفی ۱۵۳/۲)

کاپوت kāput [فر.: capote] (اِ.) ۱. (فنی) سرپوش لولایی روی موتور و اجزای پیرامونی آن، درجلو اتومبیل: **از پشت کاپوت اتومبیل به آسمان می‌جهد.** (دیانی ۵۷) ○ **بیژن کاغذ را روی کاپوت ماشین گذاشت.** (دانشور ۱۱۵) ۲. درِ صندوق عقب اتومبیل. ۳. (پزشکی) پوششی معمولاً پلاستیکی که هنگام مقاربت روی آلت تناسلی مرد قرار می‌گیرد تا از حاملگی یا سرایت عفونت جلوگیری شود؛ کاندوم: **فرنگی با بوزینه‌اش از اتاق خارج شده عقب خاک‌توسری می‌رَند و فیلسوف... سفارش می‌کند کاپوت را فراموش نکنی.** (مسعود ۳۴)

کاپوچینو kāpočino [ایتا.: cappuccino] (اِ.) نوعی قهوه که با افزودن شیر داغ به قهوهٔ اسپرسو تهیه می‌شود.

کاپیتالیزم kāpitālizm [فر.] (اِ.) کاپیتالیسم ←.

کاپیتالیست kāpitālist [فر.: capitaliste] (صد.، اِ.) ۱. سرمایه‌دار. ۲. (جامعه‌شناسی) طرف‌دار نظام سرمایه‌داری: **سیامک به‌همین‌بهانه پدر را کاپیتالیست و نئودال می‌خواند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۴)

کاپیتالیستی k.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به کاپیتالیست) وابسته به سرمایه‌داری: **اقتصاد کاپیتالیستی.**

کاپیتالیسم kāpitālism [فر.: capitalisme] (اِ.) ۱. سرمایه‌داری ←. ۲. (جامعه‌شناسی) نظام اقتصادی مبتنی بر مالکیت خصوصی وسایل تولید و دیگر انواع اموال و آزادی فردی در فعالیت‌های اقتصادی: **در یک طرف کاپیتالیسم... و در طرف دیگر کمونیسم... باشد.** (فصیح[۱] ۱۷۰) ○ **ازنظر مارکسیسم، جامعه همین‌که... به مرحلهٔ کاپیتالیسم رسیده، کوشش برای ابقای قوانین دورهٔ فئودالیسم بیهوده است.** (مطهری[۱] ۱۱۲)

کاپیتان kāpitān [فر.: capitaine] (اِ.) ۱. ناخدای کشتی: **کاپیتان کشتی چندان مقید به احترام مسافرین نبود.** (نظام‌السلطنه ۷۶/۱) ۲. خلبان هواپیما، هلیکوپتر، و مانند آنها: **در این پرواز، کاپیتان چه کسی است؟** ۳. (ورزش) بازی‌کنی که رهبری و هدایت تیم را برعهده دارد و سخن‌گو و نمایندهٔ تیم است: **یکی از بچه‌های قزوین شده کاپیتان تیم‌ملی.** (گلاب‌دره‌ای ۳۸۳) ۴.

(نظامی) سروان در ارتش‌های اروپایی: **کاپیتان ارتانگرین... وطن‌خواهان ایرانی را برضد انگلیس... دعوت... داشته‌است.** (مخبرالسلطنه ۲۷۶) **۵.** (منسوخ) (نظامی) فرمان‌ده؛ سردسته.

کاپیتانی k.-i [فر.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل کاپیتان. ← کاپیتان (مِ. ۱ و ۲). **۲.** (ورزش) کاپیتان بودن. ← کاپیتان (مِ. ۳): **کاپیتانی تیم‌ملی.** **۳.** (صف.، منسوب به کاپیتان) مربوط به کاپیتان؛ مناسب کاپیتان: **بازوبند کاپیتانی.** **۴.** (حامص.) (منسوخ) (نظامی) فرمان‌دهی: **ازجانب دولت منصب کاپیتانی فوج به او مرحمت شد.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۱)

کاپیتن kāpiten [فر.] (اِ.) کاپیتان ←: **ما دو تن... کاپیتن پیاده‌نظام تشون اسپانیا هستیم.** (قاضی ۱۱۷۱) ○ **کاپیتن مجبور شده‌است فرمان حرکت دهد.** (مستوفی ۱۸۱/۲)

کاپیتولاسیون kāpitolāsiyon [فر.: capitulation] (اِ.) (سیاسی) حقی که به اتباع خارجی در بعضی کشورها می‌دهند تا درصورت ارتکاب جرم در کشور میزبان، در دادگاه آن کشور میزبان محاکمه نشوند و در دادگاه‌های مربوط به کشور خود محاکمه شوند؛ حق قضاوت کنسولی: **رساله‌ای تحت عنوان کاپیتولاسیون و ایران منتشر کردم.** (مصدق ۸۳) ○ **برقرار بودن کاپیتولاسیون... دولت را بالمره از قدرت انداخته‌بود.** (مستوفی ۳۱۱/۲)

کات[۱] kāt (اِ.) (شیمی) زاج ←.

☜ ○ ~ **کبود** (شیمی) سولفات مس متبلور که جامدی با بلورهای آبی، سمّی، و با مزه‌ای تهوع‌آور است و در کشاورزی به‌عنوان آفت‌کش و در پزشکی، دباغی، باتری‌سازی و صنایع غذایی به‌کار می‌رود.

کات[۲] k. [انگ.: cut] (شج.) **۱.** (سینما) دستور قطع کار توسط کارگردان هنگام ضبط فیلم یا تمرین؛ قطع کنید: **فریادِ کات کارگردان همهٔ آنها را مبهوت کرد.** ○ **داریوش از صورتش یک کلوزآپ می‌گیرد... کات به کلوزآپ چهرهٔ برگمن.** (دیانی ۱۴۵) **۲.** (اِ.) (ورزش) در فوتبال، تنیس، تنیس روی میز، و مانند آنها نوعی ضربه که به توپ حالت چرخش می‌دهد.

☜ • ~ **زدن** (مص.ل.) (ورزش) زدن ضربه به توپ به‌صورت کات. ← کات[۲] (مِ. ۲).

• ~ **کشیدن** (مص.ل.) (ورزش) •کات زدن ↑.

کاتا kātā [انگ.: kata، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی مانند جودو و کاراته، مجموعه‌ای از حرکات ورزشی که با ترتیب خاصی به‌صورت نمایشی اجرا می‌شود.

کاتابولیسم kātābolism [فر.: catabolisme] (اِمص.) (جانوری) تجزیهٔ مولکول‌های پیچیده به مولکول‌های ساده در فرایندِ سوخت‌وساز که اغلب با آزاد شدنِ انرژی همراه است.

کاتاراکت kātārākt [فر.: cataracte] (اِ.) (پزشکی) آب‌مروارید ←.

کاتالپسی kātālepsi [فر.: catalepsie] (اِمص.) (پزشکی) نوعی سفتی مومی‌شکل در بدن که طی آن، اندام‌های بیمار یا شخص هیپنوتیزم‌شده را در هر حالتی که قرار دهند در همان حالت باقی می‌مانَد.

کاتالگ kātālog [فر.] (اِ.) کاتالوگ ←.

کاتالوگ k. [فر.: catalogue] (اِ.) **۱.** فهرست راهنمای کتاب‌ها: **کاتالوگ کتاب‌خانهٔ ملی.** **۲.** فهرستی که فراورده‌ها یا کالاهای یک مؤسسه در آن معرفی شود. **۳.** دفترچه‌ای که طرزکار دستگاهی را نشان دهد: **کاتالوگ تلویزیون.**

کاتالیز kātāliz [فر.: catalyse] (اِمص.) (شیمی) تغییر سرعت واکنش شیمیایی براثر حضور موادی که ترکیب شیمیایی‌شان طی واکنش تغییر نمی‌کند.

کاتالیزور kātālizor [فر.: catalyseur] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای که سرعت واکنش‌های شیمیایی را افزایش می‌دهد و خود درآخر عمل بدون تغییر باقی می‌مانَد.

کاتب kāteb [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. استنساخ‌کننده: **نسخهٔ منحصربه‌فرد این کتاب افتادگی‌هایی دارد که شاید نتیجهٔ سهو کاتب باشد.** (خانلری: بخاری ۲۲) ۲. نویسنده: **بیا ای خامه انشای رقم کن/ به‌نام کاتب لوح و قلم کن.** (رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۶۱) ۳. (قد.) خوش‌نویس: **چون قلم کاتب صاحب‌شأن شود، از لذات عالم مستغنی گشته روی دل به‌سوی مشق کند.** (اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۱) ۴. (دیوانی) نویسندهٔ نامه‌ها و دیگر نوشته‌های دولتی در دیوان‌ها؛ منشی؛ دبیر. نیز ← دبیر (مـِ. ۴): **بزرگ‌ترین هنری کاتب را زبان نگاه داشتن است.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۳)

☜ ▫ ~ِ سِرّ (دیوانی) کاتب‌السر ←: **کاتب سِرّ قونسول‌خانهٔ عثمانی دَم در ایستاده.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۰۲)

▫ ~ِ **وحی** (ادیان) نویسندهٔ آیه‌های قرآن پس‌از آن‌که به پیغمبر (ص) وحی می‌شد: **علی(ع) ازجملهٔ کاتبان وحی بود.** ○ **به‌پیش کاتب وحی‌اش دوات‌دار، خِرَد/ به فرق حاجب بارش نثاربار، خدا.** (خاقانی ۹)

کاتب‌الدرج kāteb.o.d.darj [عر.] (اِ.) (دیوانی) کاتبی که احکام دیوانی را برروی کاغذِ درج می‌نوشته‌است. ← درج.

کاتب‌الدست kāteb.o.d.dast [از عر.] (اِ.) (دیوانی) کاتبی که هنگام عرض مظالم و خواندن شکایت‌نامه‌ها بر مسندی می‌نشسته و اوامر شاه یا حاکم را درزیر شکایت‌نامه‌ها می‌نوشته‌است.

کاتب‌السر kāteb.o.s.ser[r] [عر.: کاتب‌السّرّ] (اِ.) (دیوانی) منشی آگاه به اسرار محرمانه؛ منشی مخصوص: **از سفارت‌خانهٔ خود تذکره بگیرد، آن‌گاه ببَرَد نزد کاتب‌السر پاپ.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۸۲)

کاتبی kāteb-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل کاتب: **شرط کاتبی آن است که مادام مجاور حضرت باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۳)

کاتد kātod [فر.: cathode] (اِ.) (شیمی، فیزیک) قطب منفی باتری‌ها، ظرف‌های تجزیهٔ الکتروشیمیایی، و مانند آنها؛ مقـِ. آند.

کاتدی k.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به کاتد) (فیزیک) ← لامپ ▫ لامپ کاتدی.

کاتر kāter [انگ.: cutter] (اِ.) نوعی تیغ بسیار تیز که برای بریدن موکت، کاغذ، مقوا، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **کاتر موکت‌بری.**

کاتود kātod [فر.] (اِ.) (شیمی، فیزیک) کاتد ←.

کاتور kātur (صـ.) (قد.) کاتوره (مـِ. ۱) ↓: **چه چیز است آن‌که با زرّ است و با زور/ همی‌سازد به‌کار سازش گور ـ به‌گور اندرشود ناگه پیاده/ برون آید سوار ازگور کاتور.** (خفاف: معین)

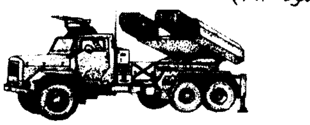
کاتوره k.-e (صـ.) (قد.) ۱. سرگشته؛ سراسیمه: **آن بلبل کاتوره، برجسته ز مطموره/ چون دستهٔ طنبوره گیرد شجر از چنگل.** (منوچهری[۱] ۲۲۴) ۲. (اِمصـ.) سرگشتگی: **هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو/ جز که از فریاد و زخمهٔ خلق را کاتوره خاست.** (رودکی[۱] ۵۲۱)

کاتوزیان kātuziyān (اِ.) (قد.) آتورنیان ←.

کاتولیسیسم kātolisism [فر.: catholicisme] (اِ.) (ادیان) پیروی از مذهب کاتولیک؛ مذهب کاتولیک.

کاتولیک kātolik [فر.: catholique] (اِ.) (ادیان) ۱. یکی از فرقه‌های مهم مسیحیت که پیرو پاپ و مبتنی بر رسوم سنتی مسیحیت چون اعتراف است. ۲. (صـ.) پیرو مذهب کاتولیک: **نویسندگان کاتولیک.**

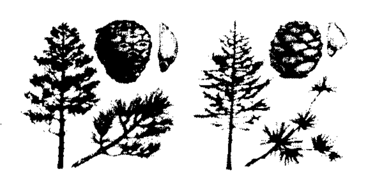
کاتیوشا kāt[i]yu(o)šā [رو.] (اِ.) (نظامی) موشک زمین‌به‌زمین: **ما با تیربار، آنها با کاتیوشا.** (← محمود[۲] ۱۹۳)



کاتیون kātiyon [فر.: cation] (اِ.) (شیمی، فیزیک) یون مثبت، به‌ویژه یونی که هنگام الکترولیز

به‌سوی کاتد (قطب منفی) می‌رود؛ مقِ. آنیون.

کاج[1] kāj (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی، خودرو، یا زینتی که میوهٔ مخروطی تولید می‌کند و برگ‌های سوزنی دارد؛ ناجو؛ ناژ؛ ناژو؛ نوج؛ نوچ: **در تولد مسیح کاج آرایش می‌کنند.** ○ **سرو و شمشاد و صنوبر، بید و کاج و نارون/ ... .** (ابن‌یمین: جهانگیری ۴۲۳/۱) ۲. میوهٔ این درخت.



○ ← مطبق (گیاهی) گیاهی درختی، خودرو، یا زینتی که هرمی‌شکل است و شاخه‌های مارپیچ دارد که به‌صورت طبقه‌های جداازهم آرایش می‌یابند.

کاج[2] .k [= کاش] (شجـ.) (قد.) ای‌کاش ←: **کاج بیرون نیامدی سلطان/ تا ندیدی گدای بازارش.** (سعدی[4] ۴۸۵) ○ **کاج خواجه تو بودی و من غلام.** (عطار[1] ۲۱۵)

کاج[3] .k (اِ.) (قد.) سیلی؛ پس‌گردنی: **چون رشوه به‌زیر زانویش درشد/ صد کاج قوی به تارَکش برزن.** (ناصرخسرو[1] ۳۲۸) ○ **مرد راگشت گردن و سر و پشت/ سربه‌سر کوفته به کاج و به مشت.** (عنصری ۲۱)

کاج[4] .k [= گاج] (صـ.) (قد.) لوچ؛ احول. ← گاج.

کاجال kājāl [= کاچار] (اِ.) (قد.) کاچار ←: **زود بردند و آزمودندش/ چند کاجال‌ها نمودندش.** (عنصری: صحاح ۲۰۹)

کاجکی kāj-ki [= کاشکی] (شجـ.) (قد.) کاشکی؛ ای‌کاش: **که ای‌کاجکی دیده‌بودی مرا/ که یزدان رخ او نمودی مرا.** (فردوسی[3] ۹۲) ○ **ای کاجکی که ما را بودی چنان‌که داده‌اند قارون را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۷۳)

کاجی kāj-i [= کاشکی] (شجـ.) (قد.) کاشکی؛ ای‌کاش: **کاجی ز درم درآمدی دوست/ تا دیدهٔ دشمنان بکندی.** (سعدی[3] ۶۵۶)

کاجیره kājire (اِ.) (گیاهی) گل رنگ. ← گل[1] ○ گلِ رنگ.

کاچ kāč [= کاش] (شجـ.) (قد.) ای‌کاش ←: **کاچ که در قیامتش بار دگر بدیدمی/ کانچه گناه او بُوَد من بکشم غرامتش.** (سعدی: صحاح ۵۸)

کاچار kāčār (اِ.) (قد.) وسایل و چیزهای ضروری خانه: **تا میان بسته‌اند پیش امیر/ در تگ‌وپوی کار و کاچارند.** (ناصرخسرو[1] ۴۷۴) ○ **اکنون سور است و مردم آن بسیار/ کار شگرف است و صحن ساخته کاچار.** (نجیبی: شاعران ۶۳۱)

کاچال kāčāl [= کاچار] (اِ.) (قد.) کاچار ↑: **بخواست آتش و آن کنده را بکَنْد و بسوخت/ نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال.** (بهرامی: شاعران ۴۰۸)

کاچک[1] kāč-ak (اِ.) (قد.) تارَک سر: **زخم خوردن به کاچک اندر رزم/ خوش‌تر از طعنهٔ عدو صد بار.** (عزیز مشتملی: جهانگیری ۴۲۵/۱)

کاچک[2] .k (اِ.) (قد.) چانه؛ زنخ: **کاچک و ریشک و تناخوانی/ کبرک و عُجبک و سخن‌دانی.** (سنایی: جهانگیری ۴۲۵/۱)

کاچول kāčul [= کچول] (اِمصـ.) (قد.) کچول ←.

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) کچول ←: **ازآن‌جمله پنجاه من بار کرد/ چو رقاص کاچول بسیار کرد.** (نزاری‌قهستانی: معین)

کاچی kāči (اِ.) نوعی حلوای رقیق: **کاچی سفرهٔ فاطمهٔ‌زهرا را سرسه‌نتیله می‌پخت.** (فصیح[2] ۲۹) ○ **برای من دل‌خوشکنک است و به‌اصطلاح کاچی بِه از هیچ است.** (جمال‌زاده[8] ۹۵)

کاچی‌قیقناق k.-qeyqanāq (اِ.) نوعی کاچی پرروغن: **به عروس زردهٔ تخم‌مرغ و کاچی‌قیقناق بدهند.** (شهری[2] ۱۳۹/۳)

کاخ kāx (اِ.) ۱. ساختمان بزرگ دارای اتاق‌ها و سالن‌های متعدد؛ قصر: **کاخ ریاست‌جمهوری، کاخ وزارت دارایی.** ○ **کاخ‌ها و بناهای شهر را می‌بینم.** (جمال‌زاده[17] ۳۸) ○ **روزوشب برسر تابوت تو از حسرت تو/ کاخ پیروزی چون ابر همی‌گرید زار.** (فرخی[1] ۹۲) ۲. (قد.) خانه (مِ ۱) ←: **سختم عجب آید که چگونه بَرَدش خواب/ آن را که به کاخ اندر یک شیشه شراب**

است؟ (منوچهری[۱] ۷)

کاخ‌موزه k.-muze [فا.فر.] (اِ.) کاخی که به‌صورت موزه درآمده‌است: **کاخ‌موزهٔ سعدآباد.**

کاخ‌نشین kāx-nešin (صف.، اِ.) آن‌که در کاخ زندگی می‌کند، و به‌مجاز، ثروت‌مند: **کاخ‌نشینان از زندگی ضعفا خبر ندارند.** ○ **به جامهٔ بانوان کاخ‌نشین جلوه‌کرده‌است.** (قاضی ۷۸۷)

کاد kād (اِخت.) (منسوخ) نشانهٔ اختصاری کارودانش. ← طرح ▫طرح کاد.

کادانس kādāns [فر.: cadence] (اِمص.) (موسیقی) ۱. توالی آکوردها به‌عنوان پایان یا تقسیم‌بندی یک قطعهٔ موسیقایی. ۲. تفسیر به‌صورت تک‌نوازی، بداهه‌گونه، یا تحریرشده به‌وسیلهٔ آهنگ‌ساز درپایان یک کنسرت یا درپایان یک‌یک موومان‌های آن.

کادر kādr [فر.: cadre] (اِ.) ۱. خط یا خطوطی که دور چیزی را می‌گیرد و محدودهٔ آن را مشخص می‌کند: **مطالب حاشیه‌ای را درداخل کادر چاپ کرده‌است.** ۲. چهارچوبی معمولاً از فلز یا چوب که دور آینه، تابلو، و مانند آنها قرار می‌گیرد: **کادر دور آینه از چوب است.** ۳. گروهی از افراد با تخصص‌های مشابه یا با وظیفه‌ای واحد: **کادرِ پرواز، کادرِ فنی.** ○ **پدرم... حزبی بود، کادر کارگری حزب بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۷) ۴. (نظامی) عضو ثابت در ارتش یا سپاه؛ مقِ. وظیفه: **من آن موقع کادر نبودم، افسروظیفه بودم.** ۵. (عکاسی، سینما) هریک از تصویرهای یک حلقه‌فیلم. ۶. (عکاسی) محدوده‌ای که در دوربین عکاسی دیده می‌شود. ۷. (مجاز) محدوده: **به‌هرحال از کادر نوعیت انسان بیرون نیست.** (مطهری[۱] ۴۳)

کادربندی k.-band-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (عکاسی، سینما) ایجاد و درست کردن کادر در دوربین عکاسی و دوربین فیلم‌برداری. ← کادر (مِ. ۵ و ۶): **در کادربندی دقت کنید که نقطِ موضوع‌های لازم درداخل کادر باشد.**

کادمیم kādmiyom [فر.: cadmium] (اِ.) (شیمی) فلزی سفیدرنگ مایل به آبی، نرم و آتش‌گیر، بسیار سمّی، و سرطان‌زا که در تهیهٔ برخی آلیاژها، باتری قابل‌شارژ، و قارچ‌کش به‌کار می‌رود.

کادمیوم k. [فر.] (اِ.) (شیمی) کادمیم ↑.

کادو kādo [فر.: cadeau] (اِ.) آنچه به‌مناسبتی خاص به شخص داده می‌شود؛ هدیه: **کادوی ازدواج، کادوی تولد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) چیزی را با کاغذکادو بسته‌بندی کردن: **هدیه‌اش را خودم شخصاً کادو کردم.**

کادوپیچ k.-pič [فر.فا.] (صمـ.) پیچیده‌شده در کاغذکادو یا به‌صورت کادو.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کادو کردن. ← کادو • کادو کردن: **این جعبه را کادوپیچ کن که می‌خواهم برای جشن تولدش ببَرَم.**

کادویی kādo-y(ʾ)-i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کادو) ۱. ویژگی کالاهایی که برای هدیه دادن مناسبند، به‌ویژه لوازم منزل: **این مغازه اجناس کادویی متنوعی دارد.** ۲. کادوپیچ ←: **یک بستهٔ کادویی برایت آورده‌اند.**

کادی kādi [عر.: کاذی] (اِ.) (گیاهی) درختی باساقهٔ خاکستری و برگ‌های دراز که منتهی به خارهای کوچک می‌شود، جزء گیاهان زینتی است، پوست تنهٔ آن مصرف دارویی دارد، و درگذشته از شیرهٔ آن جوشانده تهیه می‌کردند و به مبتلایان به آبله می‌دادند.

کاذب kāzeb [عر.] (صـ.) ۱. غیرواقعی؛ دروغین: **تهور کاذب... باعث [جنگ‌های منطقه‌ای] گشته‌است.** (شهری[۲] ۳۵۷/۵) ○ **فکر غذا اشتهای کاذب می‌آورَد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۸) ۲. (قد.) دروغ‌گو: **نباید... مدعیان کاذب سلطنت را به تخت برنشانند.** (طالبوف[۲] ۲۳۲) ○ **ایشان را کاذب خواند در این عهد و وعده.** (غزالی ۴۸۰/۲) نیز ← صبح ▫صبح کاذب.

کاذبه kāzeb.e [عر.: کاذبَة] (صـ.) (قد.) کاذب (مِ. ۱) ←: **مبادا امین‌حضور... راپرت کاذبه‌ای به دولت بنویسد که فتنه‌ها از آن برخیزد.** (افضل‌الملک ۴۶) ○ **اخبار کاذبه**

و انتشار نامه‌های شیخ ملعون صورت دیگر گرفته. (امیرنظام ۳۰۰) ○ آمال کاذبه و آجال جاذبه، ایشان را به موارد بلا و مصادر فنا کشیده. (وطواط[2] ۹)

کار[1] kār (اِمصـ.، اِ.) **۱.** آنچه از کسی سر می‌زند؛ عمل: **بمب انداخت توی خانهٔ ما... عموجان گفتند: کار انگلیس‌هاست.** (پزشک‌زاد ۳۷۱) ○ **سروصدای ماشین این‌قدر زیاد بود که قدرت هر کاری را از من سلب کرده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۱۵) ○ **سلطان را کارِ رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت به‌جِد.** (بیهقی[1] ۶۴۳) **۲.** فعالیتی که شخص به‌طور روزانه به آن مشغول است و معمولاً بابت آن حقوق دریافت می‌کند؛ شغل: **دایی... حالا در دادگستری کاری گرفته‌بود.** (فصیح[2] ۱۵۳) ○ **یک سالی که در یک نمایش‌گاه کاری پیدا کرد، به نقاشی علاقه پیدا کرد.** (گلشیری[1] ۹۹) **۳.** آنچه کسی را مشغول می‌کند؛ سرگرمی: **تو هم برو یک کاری پیدا کن که حوصله‌ات این‌جا سر نرود.** ○ **برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است/ ....** (حافظ[1] ۲۵) **۴.** مسئولیت؛ وظیفه: **من مرد این‌نوع کارها نبوده و نیستم.** (جمال‌زاده[4] ۴۲/۲) ○ **شما بازگردید پیروز و شاد/ مرا کار جز رزم جستن مباد.** (فردوسی[3] ۱۳۸۴) **۵.** صنعت؛ هنر؛ حرفه: **نقاشی می‌کند، این کار را دوست دارد.** ○ **شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار/ ....** (حافظ[1] ۹۸) **۶.** آنچه کسی را گرفتار یا مشغول می‌کند؛ مشغولیت؛ گرفتاری: **کار امروز من این است که مواظب مادر بیمارم باشم.** **۷.** گره‌خوردگی؛ دشواری؛ مشکل: **نمی‌دانم به این کار ما کی رسیدگی می‌کنند.** ○ **.../ غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود.** (حافظ[1] ۱۵۳) **۸.** وضعیت؛ حال؛ اوضاع؛ احوال: **کارمان پاک خراب شده‌بود.** (دریابندری[3] ۲۸۶) ○ **.../ صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی.** (حافظ[1] ۳۳۱) ○ **آن دعا از هفت‌گردون درگذشت/ کار آن مسکین به‌آخر خوب گشت.** (مولوی[1] ۱۴۳/۳) **۹.** قضیه؛ امر: **دنبال کار بازنشستگی‌اش آمده‌بود ستاد لشکر اهواز.** (چهل‌تن[4] ۱۱۴) **۱۰.** (مجاز) آنچه تولید شده‌است؛ محصول؛ اثر: **این تابلو کار رامبراند است.** ○ **تو تابه‌حال نمونهٔ کارهای این شرکت را دیده‌ای؟** ○ **اصل عمارات میان‌قلعه از کارهای انگلیسان است.** (حاج‌سیاح[2] ۳۰۹) **۱۱.** (مجاز) قطعه یا وسیله‌ای که درحال تولید است یا بخشی از ساختمان که درحال ساخت است: **سوهان را که این‌طوری روی کار نمی‌کشند.** ○ **هنوز سنگ‌های سینهٔ کار نصب نشده تا بفهمیم چه‌طور از آب درمی‌آید.** ○ **راستی... کار تازه چه دردست داری؟** (هدایت[9] ۱۶) ○ **چون استاد گفت: شانه محکم بر کار زن! شانه محکم باید زد.** (احمدجام[1] ۱۴۵) **۱۲.** (مجاز) وابستگی؛ ارتباط: **کارشان از این مراحل گذشته، به‌زودی ازدواج می‌کنند.** ○ **هر سر موی مرا با تو هزاران کار است/ ....** (حافظ[1] ۱۵) **۱۳.** (گفتگو) (مجاز) هم‌بستری؛ عمل جنسی؛ هرزگی. ← کارراه‌انداز (مِـ. ۲). **۱۴.** (فیزیک) کمیت فیزیکی برابر حاصل‌ضرب نیرو در جابه‌جایی درامتداد نیرو. **۱۵.** موضوع؛ مسئله: **کس نیست که غم از دل ما داند برد/ یا چارهٔ کار عشق بتْواند برد.** (سعدی[4] ۶۴۹) ○ **کار دوستی و پیوند بندگان خدا منقطع و ابتر نباشد، باقی باشد.** (مولوی[4] ۱۱۱) **۱۶.** (گفتگو) رفتار: **من اصلاً سر از کار تو درنمی‌آورم. همین الان بود که تهقه می‌خندیدی.** (میرصادقی[9] ۱۳۶) **۱۷.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **آهن‌کار، خلاف‌کار، ریاکار، مددکار.** **۱۸.** (قد.) (مجاز) جنگ؛ کارزار: **من مَلِک‌محمود را دیدستم اندر چند جنگ/ پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار.** (فرخی[1] ۵۶) ○ **چو بهرام جنگی به‌هنگام کار/ نبیند کس اندر جهان یک سوار.** (فردوسی[3] ۲۲۲۴) **۱۹.** (قد.) حادثه؛ پیش‌آمد: **چو کار آیدم شهریارم تویی/ همان از پدر یادگارم تویی.** (فردوسی[3] ۲۱۶۰) ○ **ابوسفیان بازگشت که این چه تکبیر است، نباید که بر ما کاری پیش آید.** (بلعمی: معین) **۲۰.** (قد.) (مجاز) مرگ: **کار پیغمبر نزدیک رسید که من علامت مرگ بنی‌عبدالمطلب نیک می‌دانم.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: معین) **۲۱.** (قد.) اجابت مزاج: **داروی کار و داروی قی.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: معین) **۲۲.** (قد.) بنا؛ ساختمان: **ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار (ایوان**

مداین)/ **چنین کرد تا باشد آن پای‌دار.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۶)

☜ ◻ ~ِ **آب** (قد.) (مجاز) شراب‌خواری: **وقتی به کار آب می‌نشست، گاه چندین روز در این کار صرف می‌کرد.** (زرین‌کوب[۱] ۴۹) ○ **بس بس ای دل ز کار آب که عقل/ هست از آب کار او بیزار.** (خاقانی ۱۹۷)

◻ ~ِ **آب کردن** (قد.) (مجاز) شراب خوردن: **صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی/ که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم.** (خاقانی ۶۳۶)

◻ ~ِ **آزاد** شغلی که وابسته به شرکت یا ادارهٔ دولتی خاصی نیست و ساعت کار و شرایط دیگر کاری دراختیار خود شخص است، مانند کارهای تجارتی.

◻ ~ **آمدن از [دستِ] کسی** (مجاز) توانایی داشتن او بر انجام عملی؛ ساخته بودن کار از او: **قدرت حیاتی را ازدست داده و دیگر این کار از او نمی‌آید.** (اقبال[۱] ۶/۵ و ۴/۷) ○ **ای که دستت می‌رسد کاری بکن/ پیش‌ازآن کز تو نیاید هیچ کار.** (سعدی[۳] ۷۲۴) ○ **از من این کار به‌هیچ‌حال نیاید.** (بیهقی[۱] ۱۸۳)

◻ ~ **آن دارد** (قد.) (مجاز) اصلِ کار آن است؛ مهم آن است: **الاهی! همه عالم تو را می‌خواهند، کار آن دارد که تا تو که را خواهی.** (میبدی[۱] ۵۱۸/۸)

◻ ~ **از آن (این، اینها) گذشتن** (مجاز) پیش آمدنِ وضع ناگوار و بد: **چون نجم دید که کار از آن گذشت، با هزار اصفهانی و بقیهٔ قزلباش خود به میدان آمد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۸۵)

◻ ~ **ازپیش بردن** (مجاز) عملی را به‌خوبی انجام دادن و نتیجهٔ مطلوب گرفتن: **هیچ‌کس از آدمی‌زادگان نتوانسته‌است بدان بزرگی کاری ازپیش ببَرَد.** (نفیسی ۴۵۰) ○ **سلطان‌حمیدمیرزا... کاری ازپیش نبُرد.** (نظام‌السلطنه ۴۱۷/۲) ○ **ای‌بسا فیلسوف کارآگاه/ که به مردی ببرد کار ازپیش.** (ابن‌یمین ۴۳۶)

◻ ~ **ازپیش رفتن** (مجاز) به‌خوبی انجام شدنِ عملی و نتیجهٔ مطلوب گرفتن: **هرچند ز ما هیچ‌کسان کار نیاید/ کاری که به همت رَوَد ازپیش، خبر کن.** (صائب[۱] ۳۱۲۱)

◻ ~ **از خرک دررفتن** (گفتگو) (مجاز) اوضاع نابه‌سامان و به‌هم ریخته شدن: **این شد که کار از خرک دررفت.**

◻ ~ **ازدست رفتن (شدن)** (قد.) (مجاز) اختیار امور ازدست رفتن؛ زیان و خسران پیش آمدن: **بی‌چاره تن من که ز غم جانْش برآمد/ ازدست بشد کارش و ازپای درآمد.** (مسعودسعد[۱] ۱۶۴) ○ **اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسَم و بودلف را آورده‌باشند و کشته و کار ازدست بشده.** (بیهقی[۱] ۲۱۶)

◻ ~ **از ~ گذشتن** (گفتگو) (مجاز) سپری شدن زمان مناسب برای انجام کاری و بی‌فایده بودن تلاش و کوشش: **یک‌وقت خبر می‌شوند که مرضش عفونی شده و چرک وارد خونش شده و کار از کار گذشته‌است.** (← میرصادقی[۱] ۸۷) ○ **کار از کارگذشته‌بود و آنچه را نباید بفهمند، فهمیده‌بودند.** (آل‌احمد[۳] ۱۹۷) ○ **زانوهای ماه‌نوش سست شده، روی زمین می‌نشیند و کار از کارگذشته‌است.** (مسعود ۱۲۳)

◻ ~ **از (بر) کسی رفتن** (قد.) (مجاز) جریان امور به‌وسیلهٔ او سروسامان یافتن؛ حل‌وفصل شدنِ کار به‌وسیلهٔ او: **کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه/ کِانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم.** (حافظ[۱] ۲۵۱) ○ **بونصر... به دیوان رسالت نمی‌نشست و ظاهر می‌بود به دیوان و کار بر وی می‌رفت.** (بیهقی[۱] ۷۳)

◻ ~ **از[دستِ]کسی ساخته بودن** (گفتگو) (مجاز) ◻کاری از کسی ساخته بودن ←.

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اتفاقی افتادن؛ کاری پیش آمدن: **مسلمانان مرا معذور دارید/ دلم را ناگهان کاری بیفتاد.** (انوری[۱] ۷۹۵) ○ **این مرد را کاری افتاد که می‌آید.** (نصرالله‌منشی ۱۵۸)

◻ ~ **افتادن (اوفتادن) با کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) سروکار پیدا کردن با او (آن): **که ما را کار با این اوفتادست/ چه جوهر چه خزانه جمله باد است.** (عطار: اسرارنامه ۵۵)

◻ ~**بار** (گفتگو) ◻کاروبار ←: **این روزها زیاد کاربارش خوب نیست.**

⊙ ~ **برآراستن** (قد.) ۱. نظم دادن به جریان

امور: **تو را ای پسر گر چنین است رای/ برآرای کار و بپرداز جای.** (فردوسی[۳] ۸۴) ۲. مجهز و آماده شدن: **ازآن‌پس بگفتند کای شهریار/ سوی رزم تُرکان برآرای کار.** (فردوسی[۳] ۲۶۷)

⊙ ~ **برآمدن** (قد.) (مجاز) حاصل شدن مقصود: **کسی را که بی تو کارش برآید مترسان.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۰۴) ○ **اگر ضعیف گردند و بی‌گوشت، کار برنیاید، گوشت کبک به‌کار دارند.** (اخوینی ۴۵۶)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) نیاز به سعی و صرف وقت داشتن؛ زمان بردن: **چه‌قدر کار می‌بَرَد این صفحات را برایم تایپ کنی؟** ○ **راضی کردنِ دخترها و آن پدربزرگشان دو ماهی کار برد.** (گلشیری[۱] ۹۸) ۲. (مصـ.م.) ◘ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **سگ... پای دیگرش را که بلند کرده‌بود، معلوم بود که ضربت خورده‌است و از کار بردنِ آن عاجز است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۷) ۳. (قد.) (مجاز) نظم‌وترتیب دادن به کارها: **گنج‌خانه و عیال و سپاه که آن‌جا بماند، همه به وی سپرد تا کار همی‌بَرَد.** (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

⊙ ~ **برگزاردن** (قد.) دست به عملی زدن و به‌انجام رساندنِ آن: **در هیچ کاری شتاب‌زدگی نکنی و تا بازندانی، کاری بدین بزرگی برنگزاری.** (بخاری ۲۷۰) ○ **بار خدایا!... اکنون می‌خواهم که... کار برگزاری و حکم کنی.** (میبدی[۱] ۵۲۸/۲)

● ~ **بریدن** (مصـ.ل.) (مجاز) موانع را برطرف کردن و کار را پیش بردن: **ناظم... مرد عمل بود. کار می‌بُرید و پیش می‌رفت.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۱)

● ~ **بستن** (مصـ.م.) (مجاز) ◘ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **دستور شاعر صاحب‌دل آلمان، شیلر را... کار [می]بندم.** (جمال‌زاده[۷] ب) ○ **روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم.** (سعدی[۲] ۱۵۷)

◘ ~ِ **بسته** (قد.) (مجاز) کاری که گره خورده و دچار مشکل شده‌است: **دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن/ که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد.** (حافظ[۱] ۹۹) ○ **تو گشایيم کارِ بسته و بس/ تو نماییم ره نه دیگرکس.** (نظامی[۴] ۲۶۶)

◘ ~ **به آب دیدن** (قد.) (مجاز) اعمال و اقدامات کسی را با نظر مثبت دیدن؛ مورد قبول قرار دادنِ کار: **آبم این‌جا برفت، شادم ازآنک/ کارم آن‌جا به آب دیدستند.** (خاقانی ۸۷۸)

◘ ~ **به آخر آمدن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدنِ عمر: **با ما پوشیده گفت: که من پیر شدم و کار به‌آخر آمده‌است.** (بیهقی[۱] ۸۰۰)

◘ ~ **به امر یا عملی کشیدن (رسیدن)** (گفتگو) (مجاز) حال یا وضعیت به آن امر یا عمل منجر شدن: **البته جوان از خانوادهٔ متنفذی نبود، وگرنه کار به مجازات نمی‌کشید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲) ○ **به‌تدریج کارش به سِحر و جادو کشید.** (مینوی[۳] ۲۷۳) ○ **روی بپوش ای قمر خانگی/ تا نکشد کار به دیوانگی.** (سعدی[۴] ۶۰۶)

◘ ~ **به‌جان آوردن (ساختن)** (قد.) (مجاز) از جان خود مایه گذاشتن در امری: **کار آوردم به‌جان در عشق یار/ گوییا جانم نمی‌آید به‌کار.** (عطار[۲] ۱۶۷) ○ **کار مِهرش تا به‌جان می‌ساخت او/ تاکه جان درراه مِهرش باخت او.** (عطار[۶] ۱۰۶)

◘ ~ **به‌جان (به‌جانِ کسی) رسیدن** (قد.) (مجاز) به‌ستوه آمدن (او): **خدا آگاه است کار به‌جان و کارد به استخوان رسیده... طاقت نمانده ما را.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۵) ○ **شخصی به هزار غم گرفتارم/ در هر نَفَسی به‌جان رسد کارم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۲) ○ **تو ندانی که مرا کارد گذشته‌ست ز گوشت/ تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست به‌جان.** (فرخی[۱] ۲۷۷)

◘ ~ **به‌جای (جاهای) باریک (نازک) رسیدن (کشیدن)** (گفتگو) (مجاز) به مرحلهٔ حساس و بحرانی رسیدنِ جریان امری: **اول سرماخوردگی و شربت و قرص بود و بعد کم‌کم کار به جاهای باریک کشید.** (آل‌احمد[۳] ۱۶۹) ○ **همین‌که من دیدم کار به جای نازک کشیده، از اتاق بیرون آمدم.** (هدایت[۱۰] ۶۲) ○ **سوسیالیست‌ها... بی‌میل نبودند که مدرس را آرام کنند تا کار به جاهای نازک‌تری نکشد.** (مستوفی ۶۰۴/۳)

◘ ~ **به‌دستِ کسی افتادن** (مجاز) کنترل امور و کارها برعهدهٔ او قرار گرفتن: **کار به‌دست میرزاآقاخان افتاد.** (مستوفی ۸۹/۱)

□ ~ به ~ِ کسی نداشتن (گفتگو) (مجاز) □کاری به کار کسی نداشتن ←: **نمی‌خواهم عادت کنم با یک چایی بلندم کنند. کار به کار دخترهای دیگر ندارم.** (میرصادقی[9] ۲۰)

□ ~ِ **بی‌تربیتی کردن** (گفتگو) (مجاز) ریدن یا شاشیدن: **مرغ باعث زحمت است... توی سفرهٔ غذا وقت‌وبی‌وقت کار بی‌تربیتی می‌کند.** (فرهنگ‌معاصر ۲۸۶)

□ ~ **بیخ پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) با مشکل مواجه شدنِ آن: **کار ما در دادگستری بیخ پیدا کرد، آخرسر هم هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم.**

□ ~ِ **بیل کردن** (قد.) کار گِل کردن. ← □کار گل: **مزدوری شب‌وروز کار بیل کند و ناوه‌کشد... تا مگر دو من نان به‌دست آرَد.** (احمدجام[1] ۱۳۰)

□ ~ **تمام بودن** (گفتگو) ۱. به‌پایان رسیدنِ کار: **بااین‌ترتیب تا فردا همهٔ کارها تمام است.** ۲. (مجاز) اوضاع بروفق مراد بودن: **زن‌جماعت مگر از آدم چه می‌خواهد؟ همین‌که بتوانی خرج‌ومخارجش را تمام‌وکمال بپردازی... کار تمام است.** (حاجی‌زاده: خالهٔ سرگردان چشم‌ها ۱۷: نجفی ۱۱۱۱) ۳. (مجاز) وخیم بودنِ اوضاع: **دیگر کار تمام است، امیدی به بهبود اوضاع نیست.** ○ **با خودم گفتم: دیگر کار تمام است، فرداسینه‌درد سختی خواهم گرفت.** (هدایت[4] ۱۸)

□ ~ت (~ش، ...) **نباشد** (گفتگو) (مجاز) ۱. دخالت نکن (نکند، ...)، یا خیالت (خیالش، ...) راحت باشد: **تو بگو، کارت نباشد.** (← مخمل‌باف ۱۳۶) ○ **بیا کارت را به‌دست من بده و دیگر کارت نباشد.** (جمال‌زاده[6] ۱۱۳) ۲. کاری نکن (نکند، ...)؛ منتظر نتیجه باش (باشد، ...): **کمال پرسید: کجا می‌خواهی بروی؟ منوچهر گفت: تو دنبال من بیا کارت نباشد.** (میرصادقی[6] ۷۴) ○ **درویش... گفتش: این سیب را بگیر... نصفش را خودت بخور، نصفش را بده عیالت، دیگر کارت نباشد.** (آل‌احمد[1] ۱۰۹)

□ ~ **تنگ شدن** (قد.) (مجاز) سخت و ناجور شدنِ وضع؛ بحرانی شدنِ وضع: **اما چون کارش تنگ شد... مرا به کنکاش خواست.** (میرزاحبیب ۲۶۶) ○ **اگر کار تنگ شود. اکنون علاج مخاطره شود ولکن بباید کردن این علاج.** (اخوینی ۳۰۹)

□ ~ِ **تیمی** □کار گروهی ←: **تو اصلاً نمی‌دانی کار تیمی یعنی چه همیشه تک‌رو هستی.**

□ ~ **چاق کردن** (مجاز) واسطهٔ کاری شدن و آن را روبه‌راه کردن: **تو عادت کردی همیشه از کار چاق کردن پول درآوری.**

□ ~ **چون زر شدن (گشتن)** (قد.) (مجاز) رونق یافتنِ کاروبار کسی: **گفتم از زر کار من چون زر شود، غافل که چرخ/ چون گل رعنا مرا از کاسهٔ زر خون دهد.** (صائب[1] ۱۳۳۶) ○ **اگر مرا به زروسیم دست‌رس بودی/ ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر می‌گشت.** (سعدی[4] ۳۹۹)

□ ~ **چون زر کردن (ساختن)** (قد.) (مجاز) ۱. به‌وجه عالی آن را سامان دادن: **ز ما هریکی را توانگر کنی/ به زر کار ما هردو چون زر کنی.** (نظامی[7] ۲۰۶) ۲. آن را به بهترین وجهی انجام دادن: **آخر آن کار را چون زر بساخت.** (نظامی‌عروضی ۸۳)

□ ~ِ **چیزی را رسیدن** (گفتگو) به وضع آن رسیدگی کردن: **به‌تنهایی کار دو کلاس باقی‌ماندهٔ مدرسه را هم رسیدم.** (آل‌احمد[6] ۲۷۸)

□ ~ِ **حضرت فیل** (گفتگو) (مجاز) بسیار مشکل: **حس کردم که اگر خواب به چشمم بیاید، دیگر بیدار شدن کار حضرت فیل خواهد بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۰) ○ **با خانم چانه زدن کار حضرت فیل بود.** (میرزاحبیب ۲۶۹)

⊙ ~ **خاستن** (قد.) (مجاز) اتفاق افتادن امری؛ گرفتاری پیش آمدن: **درکار کودکی مبتلا شده، وی را به وی متهم کردند و مهجور کردند و کارها خاست و وقت‌های وی همه درشورید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۲۵)

□ ~ِ **خود (خویش) را کردن** ۱. (گفتگو) کار موردنظر خود را انجام دادن: **آخرش هم کار خود را کرد... اول یک تیر به سینهٔ زن‌جوان زد و یک تیر هم به پهلوی خودش.** (علوی: نامه‌ها ۱۹: نجفی ۱۱۱۳) ۲. (مجاز) تأثیرِ خود را گذاشتن: **سرما و یخبندان کار خودش را کرده‌بود.** (محمود[2] ۱۰۶) ○ **سوز پاییزه... کار خودش را کرده‌بود و سینهٔ من دوباره خراب شده‌بود.** (آل‌احمد[3] ۱۶۸) ○ **.../ آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش.** (صائب[1] ۲۴۳۹)

▫ ~ِ **خیر** (مجاز) امر خیر؛ ازدواج: **از کار خیر چه خبر؟ ○کار خیری درمیان است که این‌قدر سرتان شلوغ شده‌است؟**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) درگیر و گرفتار بودن: **امروز خیلی کار دارم، حتی یک دقیقه هم نمی‌توانم با تو حرف بزنم. ○ دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را به این‌جا رسانیده‌بودم.** (هدایت[۴] ۲۹) ۲. ⊙ مسئولیت یا شغل داشتن: **من خودم کار خوبی دارم، چرا دنبال کار بگردم؟!** ۳. • (گفتگو) (مجاز) نیازمند تلاش یا صرف وقت بودن: **حالا خیلی کار دارد تا بتوانم مدیر مؤسسه شَوَم. ○ آب رودخانه یک هفتهٔ تمام بالا آمده‌است، پایین نشستنش یک ماه کار دارد.** (شاملو ۱۴۳) به‌صورت سوم شخص مفرد به‌کار می‌رود. ۴. (قد.) (مجاز) مهم بودن؛ اهمیت داشتن: **درگذر از فضل و از جَلدیّ و فن/کار خدمت دارد و خُلق حَسَن.** (مولوی[۱] ۴۱۴/۳)

▫ ~ **داشتن با کسی (چیزی)** (گفتگو) ۱. نیازمند بودن به او (آن) برای انجام امری یا مشورتی: **به برادرت بگو که من کار مهمی با او دارم. ○ آن آچار را نبَر، هنوز با آن کار دارم. ○ آدم وقتی با مدرسه کار دارد، می‌رود توی دفتر.** (← آل‌احمد[۵] ۱۰۴) ۲. سروکار داشتن با او (آن): **مثل‌این‌که تاحالا برایت پیش نیامده‌است که با ادارات دولتی کار داشته‌باشی؟ ○ دو نفر آمدند با شما کار دارند.** (← میرصادقی[۱] ۶۴) ○ **شما بروید، من با سیاح کار دارم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۵)

▫ ~ِ **دانشجویی** کاری که دانشجو در دوران تحصیل برای دانشگاه انجام می‌دهد و درمقابل آن مزد کمی نیز دریافت می‌کند: **می‌خواهم یک کار دانشجویی پیدا کنم تا کمی از هزینهٔ تحصیلم را تأمین کنم.**

• ~ **درپیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) روبه‌راه شدن جریان امور: **شد جهان بی او حجابی آشکار/ پس ز نورالنور درپیوست کار.** (عطار[۲] ۲۳۲)

▫ ~ **در حساب گرفتن** (قد.) (مجاز) اهمیت امری را دریافتن: **باید که اثر اعزاز... ما بر وی ببینند تا کار در حساب گیرند.** (نجم‌رازی[۱] ۸۵)

▫ ~ **در ~ افتادن** (قد.) (مجاز) پی‌درپی یا هم‌زمان پدید آمدن مشکلات: **تا نیفتد کار در کار ای‌پسر/ کی ز کارافتادگی یابی خبر؟** (عطار[۶] ۲۸۴)

▫ ~ **در گره افتادن** (قد.) (مجاز) مشکلات و موانع پیش آمدن: **کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم/ عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صددانهٔ ماست.** (صائب[۱] ۷۱۳)

▫ ~ِ **دست** آنچه تنها با به‌کارگیری دست و بدون دخالت ماشین و وسایل مکانیکی دیگر تولید می‌شود: **این ژاکت‌ها کارِ دست است.**

▫ ~ **دستِ خود دادن** (گفتگو) (مجاز) خود را در مخمصه انداختن: **دیدی زن، چه کاری کردی؟ چه کاری دست خودت دادی؟** (الاهی: شکوفایی ۷۷) ○ **شما اصلاً دخالت نکنید وگرنه شریک‌جرم او می‌شوید و کار دست خودتان می‌دهید.** (← میرصادقی[۲] ۵۳)

▫ ~ **دستِ کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار مشکل و دردسر ساختن: **اگر به‌سرش بزند فرار کند، آخر کار دستتان می‌دهد.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۵)

▫ ~ِ **دستی** کاردستی ←.

▫ ~ِ **دل تمام شدن** (قد.) (مجاز) به‌آرزو رسیدن آن: **گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد/ بسوختیم در این آرزوی خام و نشد.** (حافظ[۱] ۱۱۴)

▫ ~ **را از این (آن، اینها) گذراندن** (مجاز) امری را ازحد متعارف بالاتر بردن: **درد وطن کار را از اینها گذرانده.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۵)

▫ ~ **را ازپیش بردن** (گفتگو) آن را انجام دادن: **می‌خواستم یک‌تنه کار را ازپیش ببَرَم.** (میرصادقی[۳] ۶۶)

▫ ~ **را بر کسی تنگ گرفتن** (مجاز) او را در تنگنا قرار دادن: **لشکر خویش به جنگ آن دو اسپهبد روانه کرد و او کار را بر ایشان تنگ گرفت.** (هدایت[۷] ۲۲) ○ **قشون عین‌الدوله کار را بر آنها خیلی تنگ گرفته و ورود خواربار را... جلوگیری کرده.** (مستوفی ۲۷۶/۲)

▫ ~ **را بودن** (قد.) آماده بودن: **مصلحت در این است. کار را باش.** (بیغمی ۸۴۹) ○ **کار را باش که کردم ز دل و سینهٔ پاک/ خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال.** (انوری[۱] ۲۸۴)

▫ ~ را به جای باریک (نازک) رساندن (کشاندن) (گفتگو) (مجاز) باعث کشیده شدن امری به مرحلهٔ حساس و بحرانی شدن: خیال داشتید به‌وسیلهٔ کنفرانس... کار را به جاهای نازک‌تر برسانید. (مستوفی ۶۲/۳)

▫ ~ را تمام کردن ۱. آن را به‌پایان رساندن: بالاخره کار را تمام کردم و می‌توانم با شما بیایم سینما. ۲. (گفتگو) (مجاز) معامله یا قراری را به مرحلهٔ عمل درآوردن: من حاضرم صیغهٔ شما بشوم. فردا بیایید باهم برویم پیش آقا و کار را تمام بکنیم. (← علوی[۲] ۸۷)

▫ ~ را خواباندن (گفتگو) (مجاز) آن را تعطیل کردن: چند روز است که کار را خوابانده‌ایم.

▫ ~ را لَنگ کردن (گفتگو) (مجاز) در جریان آن وقفه ایجاد کردن: به کلهٔ هیچ‌کدامشان نمی‌زد که دست‌به‌یکی کنند و کار مدرسه را... لَنگ کنند. (آل‌احمد[۵] ۸۲)

⊙ ~ راندن (قد.) (مجاز) آن را پیش بردن؛ آن را فیصله دادن: ای آن‌که چنان‌که مصلحت می‌دانی / کار کِه و مِه به مصلحت می‌رانی. (عطار[۳] ۱۳) ○ چون بار بگسست، خواجه به دیوان آمد... و کار می‌راند چنان‌که او دانستی راند. (بیهقی[۱] ۱۹۵)

▫ ~ را یک‌سره کردن (گفتگو) (مجاز) به نتیجهٔ مشخص رساندن و تصمیم نهایی گرفتن یا امری را به‌صورت قطعی و نهایی به‌انجام رساندن: عصر یک توک‌پا رفتم خانهٔ تیمسار و کار را باهاش یک‌سره کردم. (← میرصادقی[۵] ۴۷) ○ با نفوذ سیاسی و اخلاقی که... داشت، می‌توانست کار را یک‌سره کند. (علوی[۳] ۲۶)

⊙ ~ رفتن (قد.) (مجاز) ۱. به مقصود رسیدن: از سر کوی تو هرکو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود. (حافظ[۱] ۱۵۰) ۲. اتفاقات شگفت‌انگیز روی دادن: یک سال شیخ ما در نیشابور بود و مجلس می‌گفت و کارها می‌رفت. (محمدبن‌منور[۱] ۷۵)

▫ ~ رو[ی] دستِ کسی گذاشتن (گذاردن) (گفتگو) (مجاز) ▫کار دست کسی دادن ←: به خدا می‌ترسم اگر مصطفی از گفت‌وگوی من و سید بو ببَرَد، مردکهٔ تریاکی را آن‌قدر بزند که بمیرد و یک کار دیگر روی دستم بگذارد. (← حجازی ۴۲۵) ○ بیضه‌اش از این‌همه فریاد که کشیده‌بود، باد کرده و کار دیگری روی دست پدرومادر خودگذارده‌بود. (آل‌احمد[۷] ۵۹)

▫ ~ رو[ی] غلتک افتادن (گفتگو) (مجاز) رفع شدنِ موانع کار و پیش رفتنِ کار: الحمدلله با این وامی که گرفتی کارت روی غلتک افتاد. ○کارش روی غلتک افتاد و دیگر احتیاجی به وردست نداشت. (آل‌احمد[۶] ۲۷۳)

⊙ ~ [بر]ساختن (قد.) اقدام به‌کاری کردن؛ آماده کردنِ مقدمات کار: خجل آن‌کس‌که رفت و کار نساخت / کوسِ رحلت زدند و بار نساخت. (سعدی[۲] ۵۲) ○ آن رسول را به شهر آوردند و سه روز کار می‌ساختند و مردم فرازمی‌آوردند. (بیهقی[۱] ۴۵) ○ چرا برنسازی همی کار خویش؟/ که هرگز نیامد چنین کار پیش. (فردوسی[۳] ۵۹)

▫ ~ِ سیاه (مجاز) کار پرزحمت و کم‌درآمد: در تعمیرگاه به کار سیاه مشغول است.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) صرف وقت شدن برای انجام کاری: روی این گلدان یک ماه کار شده.

▫ ~ِ عمل (موسیقی‌ایرانی) قطعه‌ای ضربی با یا بدون کلام که بداهتاً ساخته می‌شود یا به‌اجرا درمی‌آید.

▫ ~ فرادستِ خود دادن (قد.) (مجاز) ▫کار دست خود دادن ←: شیخ‌الاسلام گفت: هرکه بر این بیفزاید، کاری فرادست خود دهد که به آن درمانَد. (جامی[۸] ۴۲)

• ~ فرمودن (مصـ.م.) (قد.) ۱. به‌کار بردن: می‌آرند که برزگر وی یکی از آلات دهقانی را که وقف بوده در زراعت وی کار فرموده‌بود. (جامی[۸] ۵۰۱ح.) ○ تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش. (سعدی[۱] ۳۷) ○ کسرا... برزوی را گفت:... تا در طلب باشی فروتنی را کار فرمای و گردن‌کشی مکن.

(بخاری ۴۲) ۲. وادار به انجام دادن کاری کردن: **غلامی‌ست در خیلم، ای نیک‌بخت/ که فرمایمش وقت‌ها کار سخت.** (سعدی[۱] ۱۳۲)

▫ ~ **فروگرفتن** (قد.) کار را به‌دست گرفتن؛ روی کار آمدن: **تو در کار خود متحیر گردی که قومی نوآیین کار فروگرفته‌اند.** (بیهقی[۱] ۶۰)

▫ ~ِ **فکری** کاری که نیازمند فعالیت ذهنی است: **کار روشن‌فکران کار فکری است.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. شاغل بودن: **غلام الآن سه سال و چند ماه است که در این مدرسه کار می‌کند.** (علوی[۱] ۳۱) ○ **کار کردن نیکوست و فرمان الله است.** (احمدجام[۱] ۹۱) ۲. مشغول کاری بودن؛ گرفتار بودن: **حرف نزن، مگر نمی‌بینی دارم کار می‌کنم.** ○ **یک روز جلو همین پنجره کار می‌کردم، عاشق‌ومعشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند.** (هدایت[۵] ۱۹) ۳. فعالیت داشتن؛ اقدام به کاری کردن؛ انجام دادن عملی: **زن‌ها توی پشت‌جبهه بهتر می‌توانند کار کنند.** (← محمود[۲] ۵۶) ○ **من بدون اجازهٔ پیش‌کارم کار نمی‌کنم.** (مخبرالسلطنه ۹۸) ○ **... / بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد.** (حافظ[۱] ۹۲) ○ **بکن کار و کرده به یزدان سپار/ به خرما چه یازی چو ترسی ز خار؟** (فردوسی[۳] ۲۲۵۵) ۴. (گفتگو) سالم، فعال، و قابل‌استفاده بودن چنان‌که دستگاه مکانیکی: **باتری ساعتم را عوض کردم، الآن دیگر کار می‌کند.** ○ **باری‌ها نیز جز چند کامیون اسقاط... کار می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۳۹/۱) ۵. (گفتگو) تلاش کردن؛ زحمت کشیدن: **طفلک خیلی کار می‌کند تا همین حقوق ناچیز را بگیرد.** ○ **هم باهوش بود و هم خوب کار می‌کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۴) ۶. (گفتگو) عکس‌العمل نشان دادن: **بعداز این حرف پرمعنی او من هیچ کاری نتوانستم بکنم.** ۷. (مصـ.م.) (گفتگو) به‌کار بردن: **به‌جهت استحکام به‌جای ساروج و گچ، قیر آب‌کرده کار کرده‌اند.** (شوشتری ۶۵) ۸. (مصـ.ل.) (قد.) تأثیر گذاشتن؛ اثر کردن: **خانهٔ عشق در خرابات است/ نیک‌نامی در او چه کار کند؟** (سعدی[۳] ۴۹۷) ○ **پیر چو بر راستی اقرار کرد/ راستیش در دل شه کار کرد.** (نظامی[۱] ۱۴۷) ○ دیگر **هرکه طلق با خطمی و گل‌سرخ بر خویشتن اندایند، آتش بر او کار نکند و نسوزانَد.** (حاسب‌طبری ۲۰) ۹. (قد.) عمل کردن: **بدین آیت کار کرده‌باشند که خدای‌تعالی می‌گوید.** (بحرالفوائد ۲۱۹) ○ **بر گفتهٔ من کار کن ای خواجه ازیراک/ کردار بیایدْت براندازهٔ گفتار.** (ناصرخسرو[۸] ۲۴۱) ○ **اگر خواهی که بر قول تو کار کنند، بر قول خویش کار کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۴) ۱۰. (قد.) جنگیدن؛ نبرد کردن: **ایشان، هر قومی، به سلاح ولایت خویش کار کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۸۳) ○ **در میدان جنگ کمِ پانصد سوار کار می‌کردند.** (بیهقی[۱] ۷۵۳)

▫ ~ **کردن با کسی** ۱. هم‌کار بودن با او: **او هنوز نمی‌داند تو هم با من در این شرکت کار می‌کنی.** ۲. تمرین کردن با او یا آموزش دادن به او: **منوچهر گفت:... باید با من هم کار کنی رفیق... اصلاً ریاضیات تو کله‌ام نمی‌رود.** (میرصادقی[۶] ۵۱)

▫ ~ **کردن روِ[یِ] کسی** (گفتگو) ✎ تمرین کردن با او یا آموزش دادن به او: **باید مدتی روی این کارمند جدید کار کنیم تا مسلط شود.** ○ **یک‌کمی روی این بچه کار کن تا آداب اجتماعی را یاد بگیرد.**

▫ ~ **کردنِ شکم (مزاج)** (گفتگو) اجابت مزاج کردن: **شکمت کار کرده؟** (آقایی: داستان‌های کوتاه ۱۶)

▫ ~ِ **کسی از برگ افتادن (اوفتادن)** (قد.) (مجاز) بی‌رونق شدنِ کاروبار او: **عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد/ پیرزن را کار از برگ اوفتاد.** (عطار[۶] ۲۲۷)

▫ ~ِ **کسی از (ز) دست افتادن (اوفتادن)** (قد.) (مجاز) ازدست دادن کارش؛ بی‌کار شدنِ او: **چو بینند کارش زدست اوفتاد/ همه عالمش پای بر سر نهند.** (سعدی[۲] ۷۲)

▫ ~ِ **کسی از سکه افتادن** (گفتگو) (مجاز) کسب‌وکار او بی‌رونق شدن: **از وقتی‌که این فروش‌گاه کفش ماشینی را سر خیابان باز کردند، کار ما از سکه افتاد.** (← میرصادقی[۳] ۲۷۸)

▫ ~ِ **کسی با چیزی بودن** (گفتگو) سروکار داشتنِ او با آن: **به همان چندتا شِوید دورِ سرش چنان ور می‌رفت که انگار کارش با جواهر و الماس است.** (←

مخمل‌باف ۱۴۸)

▫ ~ِ کسی (چیزی) بالا گرفتن (مجاز) وضع و حال او (آن) بهتر شدن؛ کاروکسب او (آن) رونق یافتن: چون داماد حاج‌دباغم کارم بالا بگیرد و بشوم یک دباغ کل. (میرصادقی[۶] ۲۳۳) ○ دکانی در خیابان استامبول می‌گیرد... و تا سر سال چنان کارش بالا می‌گیرد که خانهٔ شخصی می‌خرد. (شهری[۲] ۲۴۷/۲) ○ گر سرو همه جهان به آزادی خورد/ بی قد تو کارِ سرو بالا نگرفت. (عطار[۳] ۱۹۱) ○ کار من بالا نمی‌گیرد در این شیب بلا/ در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا. (خاقانی ۲) ○ بدان که کار به کثرت بالا نگیرد. (احمدجام ۵۱)

▫ ~ِ کسی بودن (مجاز) ازعهدهٔ امری برآمدنِ او: این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هرکسی نیست. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۵) ○ مدعی بیامد و گفت: کار من است و ترکیب آن من دانم. (نصراللهمنشی ۱۴۶)

▫ ~ِ کسی به جایی افتادن (گفتگو) (مجاز) به آن‌جا رفتنِ او: اگر کارت به این خیابان افتاد، سری هم به ما بزن.

▫ ~ِ کسی به جایی (چیزی) رسیدن (کشیدن) (گفتگو) (مجاز) سرانجامِ کار یا وضعیت او به مرحلهٔ خاصی (معمولاً خطرناک) رسیدن: ببین کار این مملکت به کجا دارد می‌کشد. (← دریابندری[۳] ۶۴) ○ ازفرط کم خوابیدن و زیاد خواندن مغزش خشک شد و کارش به جایی رسید که عقلش را ازدست داد. (قاضی ۱۶)

▫ ~ِ کسی به کسی افتادن (گفتگو) (مجاز) محتاج شدنش به او: حالا که کار ما به رئیس اداره افتاده، او مرخصی رفته‌است.

▫ ~ِ کسی بیخ پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) برای او مشکل یا مانعی به‌وجود آمدن: پسر یک تاجر بزرگ... کارش بیخ پیدا کرده. (معروفی ۲۰۱) ○ باورم نمی‌شد... او را بگذارد و به خانهٔ عمه‌اش برود. فکر نمی‌کردم کارشان بیخ پیدا کند. (میرصادقی[۸] ۶۷)

▫ ~ِ کسی تمام بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. وخیم بودن اوضاع او: از دیدن این پیش‌آمد بندِ دلش پاره شد و گفت: کار من و همهٔ مردم بی‌چاره با بودن این قاضی تمام است. (مهتدی: دیوان‌بلخ ۳۵: نجفی ۱۱۱۶) **۲.** مرگ او مسلّم و حتمی بودن: شیشهٔ قرص خواب را در دهانش خالی کرد و اگر صاحب‌خانه‌اش او را به بیمارستان نبرده‌بود، کارش تمام بود. (میرصادقی[۹] ۱۳۵)

▫ ~ِ کسی حساب داشتن (گفتگو) (مجاز) رفتار او براساس نظم و برنامه بودن: بی‌خودی مزاحم کسی نمی‌شوند، بی‌خودی کسی را اذیت نمی‌کنند... کار آنها حساب دارد، بچه‌بازی که نیست. (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۸۹: نجفی ۱۱۱۶)

▫ ~ِ کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) دچار زحمت یا گرفتاری شدنِ او: یک‌وقت این چیزهایی که بهتان گفتم جایی درز نکند ها. اگر بو ببَرَند که ما چیزی پس دادیم، دوباره کارمان درمی‌آید. (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۱۲۲: نجفی ۱۱۱۷)

▫ ~ِ کسی درست بودن (گفتگو) حساب‌وکتاب داشتنِ کار او؛ نظم و دقت داشتنِ او در برنامه‌های زندگی: تو کارت درست است، در زندگی... خوشی زیاد می‌بینی. (← دریابندری[۳] ۵۴)

▫ ~ِ کسی را از (ز) برگ انداختن (قد.) (مجاز) کار او را بی‌رونق کردن: تو مرا در دام مرگ انداختی/ کار من جمله ز برگ انداختی. (عطار[۶] ۷۱)

▫ ~ِ کسی را برآوردن (قد.) خواستهٔ او را اجابت کردن؛ مشکل او را حل کردن: چون تو حاجت می‌برآری صدهزار/ حاجت من کن روا، کارم برآر. (عطار[۲] ۲۲۶)

▫ ~ِ کسی را تمام کردن (گفتگو) (مجاز) کشتنِ او: جلاد کار او را تمام کرد. ○ دوتا از مردها... ازبس کتک خورده‌اند... با التماس و زاری به سربازها می‌گویند: راحتمان کنید، کارمان را تمام کنید. (شاملو ۱۸۹-۱۹۰)

▫ ~ِ کسی را راه انداختن (گفتگو) (مجاز) مشکل او را حل کردن؛ خواستهٔ او را برآوردن: کار این جوان را راه بینداز. (آل‌احمد[۶] ۲۷۲) ○ من همه‌اش کار مردم را راه انداختم. (هدایت[۳] ۷۳)

▫ ~ِ کسی را ساختن (مجاز) ۱. (گفتگو) او را ازپا درآوردن یا برای او دردسر درست کردن: چند

مأمور را همان‌جا گذاشتیم و گفتیم که هر ناشناسی نزدیک بشود، بی‌تأمل کارشان را بسازند. (ساعدی: شکوفایی ۲۷۱) ○ **یک روز نباشی، دوزوکلک را می‌چینند و کارت را می‌سازند.** (حجازی ۲۵۸) **۲.** (قد.) حاجت او را برآوردن: **با شراب کهنه، زاهد ترش‌رویی می‌کند/ کو جوان‌مردی که سازد کار این بی‌پیر را؟** (صائب[1] ۳۶) ○ **کارم بساز از کرم امروز ای کریم/ هرچند کارساز به‌جز کردگار نیست.** (سنایی[2] ۹۲)

□ ~ِ **کسی راست شدن** (قد.) (مجاز) کار یا وضعیت او سامان یافتن: **یا شیخ! کار این پیر بدین راست می‌نشود. نظر می‌باید. ازآنِ خود چیزی در کار این پیر کن.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۳)

□ ~ِ **کسی را گزاردن** (قد.) او را به مقصود رساندن؛ مشکل او را حل کردن: **ای یار مگر تو کار من بگزاری/ وی چرخ مگر تو عمر من بازآری.** (خاقانی ۷۳۷)

□ ~ِ **کسی راه افتادن** (گفتگو) (مجاز) خواستهٔ او برآورده شدن؛ مشکل او حل شدن: **کار من با شش ریال پول راه می‌افتد.** (دیانی ۱۴۲)

□ ~ِ **کسی را یک‌سره کردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** دربارهٔ خواستهٔ او تصمیم نهایی گرفتن یا آن را انجام دادن: **بالاخره کار ارباب‌رجوع را یک‌سره کردی.** **۲.** او را کشتن: **کار مخالفانش را سریع یک‌سره کرد.** ○ **اگر می‌خواستند سرم را زیر آب کنند... کافی بود درِ خانه‌ام را بزنند و کارم را یک‌سره کنند.** (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۸۶؛ نجفی ۱۱۱۷)

□ ~ِ **کسی رو[یِ] غلتک افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← غلتک □رویِ غلتک افتادن کاری.

□ ~ِ **کسی زار بودن** (گفتگو) (مجاز) وضعیت او بد و ناجور بودن: **این زمین‌ها... اگر به‌دست این شخص بیفتد که کارمان زار خواهد بود.** (جمال‌زاده[17] ۷۲)

□ ~ِ **کسی ساخته بودن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** حال و وضع او به مرحلهٔ بدی رسیدن: **دیگر دستت رو شده و کارت ساخته است.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۰) **۲.** مردن او؛ کشته شدن او: **اگر یک‌چنین سگی در لندن و پطرزبوغ پیدا شود... با یک گلوله کارش ساخته است.** (جمال‌زاده[8] ۳۰۲)

□ ~ِ **کسی سکه شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) رونق پیدا کردن کسب‌وکار او یا بالا رفتن درآمد او: **از وقتی به خانهٔ ما آمد، کارش روزبه‌روز سکه‌تر شد.** (← میرصادقی[2] ۲۱) ○ **رفت دوبی، می‌گویند آن‌جا کارش سکه است.** (گلشیری[1] ۵۰)

□ ~ِ **کسی گذشتن** (گفتگو) (مجاز) مشکل او حل شدن؛ منظور او برآورده شدن: **با لطف شما کارم گذشت. خیلی متشکرم.**

□ ~ِ **کسی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) بهتر شدن وضعیت او، به‌ویژه ازنظر شغلی، مالی، و مانند آنها: **سرانجام کار [محمود] گرفت. هرجاکه بیماری دردمند بود و مرض جان‌کاه مزمنی داشت، به او رجوع می‌کرد.** (نفیسی ۴۵۵) ○ **باید خیلی چشم‌وگوش خود را باز کند... تا بتواند از کسب خود بهره ببَرد، والّا کارش نمی‌گیرد.** (مستوفی ۴/۲)

□ ~ِ **کسی گره خوردن** (گفتگو) (مجاز) مشکل و گرفتاری پیدا کردنِ او: **ما پیر و فرتوت‌ها برای همین خوبیم که وقتی کار شما جوان‌ها گره می‌خورَد به‌سراغمان بیایید.** (جمال‌زاده[9] ۱۰۸)

□ ~ِ **کسی گیر بودن** (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل بودنِ او: **گفتم: حضرت اقدس والا کار بنده گیر است.** (مخبرالسلطنه ۱۹۰)

□ ~ِ **کسی گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) کار او دچار مشکل شدن: **کارم در یکی از ادارات گیر کرده‌است.**

• ~ **گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) تعبیه کردن؛ قرار دادن؛ نصب کردن: **توی تشک و بالش زیر سرش سوزن کار گذاشته‌بودند.** (ترقی ۱۸۲) ○ **چند سالی است که در نوده آسیاب موتوری کار گذاشته‌اند.** (آل‌احمد[1] ۴۰)

⊙ ~ **گرداندن** اداره کردن امور: **شوستر... به من اختیار داده‌بود که ازروی قواعد... کارها را بگردانم.** (مستوفی ۳۵۷/۲)

⊙ ~ **گرفتن** **۱.** (گفتگو) شغل پیدا کردن: **هرکدام تو اداره‌ای کار گرفتند.** (میرصادقی[1] ۶۰) **۲.** (قد.)

کاری را پذیرفتن و آن را انجام دادن: **بعضی هستند که در ایام طاق مثلاً یکم و پنجم و هفتم هیچ کار نگیرند و به هیچ عمل اقدام نمی‌کنند مگر در ایام جفت.** (طالبوف[۲] ۷۰) **۳.** • (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) گستاخی کردن: **پای مُلک استوار اکنون گشت/ که رکاب تو استوار گرفت ــ ... ــ سایه بر کار خصم نفکندی/ گرچه زاندازه بیش کار گرفت.** (انوری[۱] ۹۵)

□ **~ گرفتن با کسی** (قد.) (مجاز) مزاحم او شدن: **ای سگان...! نگفته‌ام شما را که با مهمانان من کار مگیرید؟** (جامی[۸] ۲۲۲)

□ **~ِ گروهی** کاری که به‌وسیلهٔ چند نفر انجام می‌شود و هرکس مسئولیت قسمتی از کار را برعهده می‌گیرد.

• **~ گشودن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** ساخته بودن عملی: **در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار/ آبی از مژگان به‌دست شانه می‌ریزیم ما.** (صائب[۳] ۲۸) **۲.** برآورده شدن حاجت یا آرزویی: **عمری به‌بوی یاری کردیم انتظاری/ زآن انتظار ما را نگشود هیچ کاری.** (سعدی[۴] ۵۹۴)

□ **~ِ گِل** **۱.** کاری که با گِل و خشت و آجر سروکار دارد؛ عملگی: **مازیار... همه را به ساختن قلعه و قصر و زدن خندق‌ها و... کار گِل وادار کرد.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۵) ○ **سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی‌که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گِل داشتند.** (سعدی[۲] ۹۹) ○ **اگر نانت می‌باید به کار گِل شو.** (نظام‌الملک: گنجینه ۵۲/۲) **۲.** (گفتگو) (مجاز) کاری که دل‌خواه و مطابق میل نباشد؛ کار پرزحمت و کم‌نتیجه: **استنساخ که کار نیست، کار گِل است.**

□ **~ِ ماشینی** **۱.** کاری که ماشین انجام می‌دهد. **۲.** (مجاز) کاری که بدون تفکر و معمولاً به‌صورت تکراری انجام می‌شود: **همهٔ کارهای ما، ماشینی است از مغز و فکر استفاده نمی‌کنیم.**

□ **[حالا] ~[ی] نداریم که...** (گفتگو) (مجاز) بگذریم از این‌که... : **حالا ما کار نداریم که این عقیدهٔ تمام زن‌ها نیست.** (هدایت[۱۱] ۹)

• **~ نهادن** (مصـ‌ل.) (قد.) کار دادن؛ واگذار کردن کار؛ فعالیتی را برعهدهٔ کسی گذاشتن: **چارپا را قدر طاقت بار نِه/ بر ضعیفان قدر قوّت کار نِه.** (مولوی[۱] ۳۷/۱)

□ **~ و امور اجتماعی** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که یافتن کار برای بی‌کاران و رسیدگی به امور کارگران، کارفرمایان، کارگاه‌ها، و کارخانه‌ها را برعهده دارد؛ وزارت کار و امور اجتماعی.

□ **~وبار** **۱.** کار[۱] (مِ. ۱) ←: **درست نمی‌دانم که سرکار الآن مشغول چه کاروبارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید.** (جمال‌زاده[۵] ۱/ هـ) ○ **برای خدا کاروبار خودت را درست متوجه باش، حواس خودت را به این افسانه‌ها پریشان مکن.** (قائم‌مقام ۱۷۵) ○ **جمال شخص نه چشم است و روی و عارض و خال/ هزار نکته در این کاروبار دل‌داری‌ست.** (حافظ[۱] ۴۶) **۲.** کار[۱] (مِ. ۲) ←: **ننه... رو کرد به بابام و گفت: امروز چه کردی، کاروباری گیرت آمد؟** (درویشیان ۱۵) ○ **بوسهل زوزنی بود در آن میانه و کاروبار همه او داشت.** (بیهقی[۱] ۱۸۳) **۳.** (مجاز) وضع و حال: **اگر یک آدم استخوان‌داری بودیم، الآن کاروبارمان از این بهتر بود.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۶) ○ **کاروبار آنها... بهتر خواهد بود.** (عشقی ۱۱۷) ○ **هرآن‌کس را که بر خاطر ز عشق دلبری باری‌ست/ سپندی گو بر آتش نِه که دارد کاروباری خوش.** (حافظ[۱] ۱۹۵)

□ **~وبار کسی چاق بودن** (گفتگو) (مجاز) رونق داشتنِ کسب‌وکار او: **کاروبارش چاق است، چند نفر برایش کار می‌کنند.**

□ **~ و دانش** **۱.** یکی از شاخه‌های تحصیلی دبیرستان که در آن مواد درسی بیش‌تر به صورت عملی به دانش‌آموزان آموزش داده می‌شود مانند حساب‌داری، خیاطی، و کامپیوتر. **۲.** (منسوخ) کاد. ← طرح □طرح کاد.

□ **~وزندگی** شغل و خانه و متعلقات و دل‌بستگی‌های شخص: **کاروزندگی‌اش راگذاشته و افتاده دنبال آقا.** (گلشیری[۲] ۱۲۱) ○ **خوش‌دل بود که در این منزل جدید می‌تواند همان وسایل کاروزندگی شیراز**

را ازهرجهت به‌دل‌خواه خود فراهم سازد. (جمال‌زاده[11] ۱۳۸)

▫ **ــوکاچار** (قد.) کار و لوازم مربوط به آن: **تا میان بسته‌اند پیش امیر/ در تگ‌وپوی کاروکاچارند.** (ناصرخسرو[1] ۴۷۴)

▫ **ــوکاسبی** (گفتگو) وضعیت شغلی و درآمد؛ کسب‌وکار: **بابا، کاروکاسبی چه‌طور است؟** (← عاشورزاده: شکوفایی ۳۱۴) ▫ **دوتا پرس‌وجو از تو می‌کنند و راهت می‌اندازند بروی که به کاروکاسبیت برسی.** (← محمود[1] ۲۶۷)

▫ **ــوکِشت** (قد.) کشاورزی (م. ۲) ←: **جهان دوزخی بود بی‌کاروکشت/ به ابری چنین تازه شد چون بهشت.** (نظامی: لغت‌نامه[1])

▫ **ــوکیا** (قد.) (مجاز) ۱. قدرت و شکوه: **عشق آن بگزین که جمله انبیا/ یافتند از عشق او کاروکیا.** (مولوی[1] ۱۵/۱) ۲. سلطنت؛ فرمان‌روایی: **طلب کردید که کاروکیای ما را به شما تسلیم کنیم.** (آقسرایی ۵۹) نیز ← کارکیایی.

▫ **ــی ازپیش نبردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ناتوان بودن در انجام کاری و بی‌ثمر بودن تلاش: **آدم... اگر یکه‌وتنها باشد، کاری ازپیش نمی‌بَرَد، سرش می‌ریزند نیست‌ونابودش می‌کنند.** (← شهری[1] ۴۷۵) ۲. بی‌تأثیر بودن؛ بی‌فایده بودن: **حرف‌هاش بی‌تأثیر بود. خواهش و درخواست‌هاش کاری ازپیش نمی‌برد.** (میرصادقی[2] ۵۳)

▫ **ــی از [دست]کسی ساخته بودن (برآمدن)** (گفتگو) (مجاز) توانا بودن او بر رفع مشکلات و موانع: **دیگر از اداره‌چی‌ها کاری ساخته نیست.** (علوی[3] ۵۱)

▫ **ــی ازکسی سر زدن** (مجاز) از او به ظهور رسیدن آن؛ انجام گرفتن آن توسط او: **هرگز از فرزندان آن خاندان... عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست سر نمی‌زند.** (مینوی[3] ۲۱۱) ▫ **چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز/ ....** (صائب[1] ۵۰۴)

▫ **ــی است [که] شده** (گفتگو) اتفاقی است که افتاده و قابل‌جبران نیست: **کاری است که شده، با خودخوری و ناراحتی که درست نمی‌شود.**

▫ **ــی باری؟** (گفتگو) کاری هست؟؛ آیا کاری دارید؟: **خوب رفیق من دارم می‌روم، کاری باری؟**

▫ **ــی با کسی داشتن** (گفتگو) ▫ کار داشتن با کسی ←.

▫ **ــی با (به)کسی نداشتن** (گفتگو) (مجاز) قصد آزار او را نداشتن: **بیا جلوترا کاری بهت ندارم.** ▫ **بهشان گفتم: به خدا طلا و جواهر ندارم، توی کیفم پول دارم، همه‌اش را بردارید و کاری باهام نداشته‌باشید.** (← میرصادقی[3] ۳۲۸)

▫ **ــی به چیزی نداشتن** (مجاز) ۱. توجه نداشتن به آن؛ اهمیت ندادن به آن: **فعلاً کاری به کم‌وزیاد بودن پولش نداشته باش.** ▫ **تاریخ هرگز به نیت اشخاص کاری ندارد.** (مطهری[5] ۲۷۳) ۲. (گفتگو) دخالت نکردن در آن: **قرار گذاشتیم هیچ کاری به این‌جور کارها نداشته‌باشیم.** (دریابندری[3] ۲۸۴)

▫ **ــی به ــِ کسی نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. در کار او دخالت یا اظهارنظر نکردن: **زن‌ومرد هردوتا صبح زود پی رزق‌وروزی از خانه بیرون می‌روند، شب برمی‌گردند و کاری هم به کار من ندارند.** (← شهری[1] ۲۵) ▫ **دزدها دَمِ امنیه‌ها را دیده‌بودند که کاری به کارشان نداشته‌باشند.** (مینوی[1] ۱۵۶) ۲. مزاحم او نشدن: **کاری به کار ما ندارد. از پله‌ها یکی‌یکی پایین می‌رود.** (دیانی ۹) ▫ **او در همان حال که محله... را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد.** (هدایت[5] ۴۶) ۳. با او رابطه نداشتن: **بالاخره از مهندس گفت که کجاست و حالا دیگر کاری به کار او ندارد.** (گلشیری[1] ۱۰۰) ۴. اعتنایی به او نداشتن؛ به او اهمیت ندادن: **ما مردم فقط به‌فکر خودمان هستیم و به‌فکر منافع خودمان. تا خطری متوجهمان نشده اصلاً کاری به کار دیگران نداریم و دودستی چسبیده‌ایم به زندگی خودمان.** (← میرصادقی[3] ۲۷۴)

▫ ــِ **یَدی** کاری که با استفاده از اعضای بدن انجام می‌شود و نیاز به صرف نیروی جسمانی دارد: **او که اهل کار یَدی نیست، فوراً خسته می‌شود.**

▫ ~یش نمی‌شود کرد (گفتگو) (مجاز) چاره‌ای نیست و باید آن را قبول کرد: سر تا پایم عیب‌ونقص است. خدا خواسته، کاریش نمی‌شود کرد. (← شهری[۱] ۴۹۵)

▫ ~ی کردن (گفتگو) ۱. اقدامی کردن؛ دست به عملی زدن: آقامعلم، خیر از جوانیتان ببینید! یک کاری بکنید که آقای مدیر اسم بچه‌مان را بنویسد. (← میرصادقی[۱] ۱۰) ۲. (مجاز) مرتکب خطایی شدن: صبح تا حالا من را این‌جا نگه داشته‌اید و از کاروزندگی انداخته‌اید. اگر کاری کرده‌بودم، می‌گفتم. (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۱۱۳: نجفی ۱۱۲۱)

▫ ~ی... کردن (کاریم کرد، کاریت کرد، ...) (گفتگو) (مجاز) ۱. مجازات یا اذیت کردن: خوب پیداست که کار کار همان قلندره بوده، هیچ کاریش نکردید؟ (آل‌احمد[۱۰] ۱۰۷) ۲. دست‌کاری کردن؛ دست زدن: ـ چه‌کارش کردی رادیو خراب شد؟ ـ من کاریش نکردم.

▫ ~ یک روز و دو روز نبودن (گفتگو) (مجاز) همیشگی و برقرار بودن امری؛ دائمی بودن عملی: یکی از کارهای روزانهٔ... مادرشوهرها چغلی کردن از عروس به پسرشان بود.... این چغلی‌ها تمامی نداشت و کار یک روز و دو روز نبود. (کتیرایی ۲۲۸ـ۲۲۹)

▫ ~ یک شاهی [و] صنار نبودن (گفتگو) (مجاز) مبلغی زیاد درمیان بودن: اگر آنها اختلاف حساب پیدا کنند، چه خواهند کرد؟ کار اختلاف حساب آنها که کار یک شاهی صنار نیست. (← آل‌احمد[۴] ۱۶۸)

▫ ~ی نداشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار آسان بودن: ما نمی‌دانستیم که ازمان چه می‌خواهند، وگرنه تهیه کردن یک وکالت‌نامه کاری نداشت. (آل‌احمد[۱۰] ۱۲۰) ۲. اهمیت ندادن؛ مداخله نکردن: شما کاری نداشته‌باشید، بگذارید خود من دست‌بندش می‌کنم. (← شهری[۱] ۴۰۷)

▫ ~ی... نداشتن (کاریم ندارد، کاریت ندارد، ...) (گفتگو) (مجاز) قصد مجازات یا اذیت کردن نداشتن: خودم باید تکلیف تو را روشن کنم. اما امشب کاریت ندارم. پا شو گور مرگت بیا بخواب. (پزشک‌زاد ۷۴)

▫ از زیر ~ دررفتن (گفتگو) (مجاز) ← دررفتن ▫ از زیر چیزی دررفتن.

▫ از~ افتادن (مجاز) ۱. براثر فرسودگی یا خرابی، توانایی کار کردن را ازدست دادن: ساعت غلط خواهد شد یا ازکار خواهد افتاد. (مینوی[۳] ۲۳۸) ○ چون حواس‌های تو ازکار بیفتد درِ بینایی و درِ گویایی... همه بر تو بسته گردد. (عنصرالمعالی[۱] ۶۰) ۲. پیر و فرسوده شدن: کم‌کم مفنگی و پوسیده خواهد شد و ازکار خواهد افتاد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۷) ○ مردمان بزرگ در تهران مرده و ازکار افتاده. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۶)

▫ از~ انداختنِ چیزی با ایجاد اشکال یا خراب کردن آن، توانایی‌ِ کار آن را ازبین بردن: آبله... یک چشم او را ازکار انداخته‌بود. (نفیسی ۴۳۸) ○ مغناطیس نگاهش اعصابم را ازکار انداخته[بود.] (مسعود ۱۸)

▫ از~ ایستادن کار را قطع کردن؛ متوقف شدن از فعالیت: چانه... یک ثانیه ازکار نایستاده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰) ○ از تصور گلوله زدن و خوردن، قلبم ازکار می‌ایستاد. (حجازی ۴۱۴)

▫ از~ بردن (قد.) (مجاز) ۱. باطل کردن؛ بلااستفاده کردن؛ ازکار انداختن: عقل را بوی سر زلف تو ازکار ببرد/ عشق را سر ز می لعل تو در کار آورد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۳۶/۱) ○ نیست دون‌القلتین و حوض خُرد/ کی تواند قطره‌ایش ازکار برد. (مولوی[۱] ۴۳۲/۱) ۲. مأیوس کردن؛ ازرو بردن: زاغ را این صفرا و خشم شیر ازکار نبُرد. (بخاری ۱۱۱)

▫ از ~ برکنار کردن کسی (مجاز) او را از سِمَت خود عزل کردن: اگر سلطان و وزیری را می‌خواستند مفتضح و از کار برکنار کنند، نان و گوشت را تنگ می‌کردند. (شهری[۲] ۲۴۲/۲) ○ ارتباط بی‌اثرم با بعضی‌از مخالفین امین‌السلطان اتابک‌اعظم سبب شده‌بود... مرا از کار برکنار کند. (مصدق ۵۴)

▫ از ~ بی‌کار شدن (گفتگو) شغل خود را

ازدست دادن: **بعد هم که از کار بی‌کار شد، صبح و عصر،... آن‌جا پرسه می‌زد.** (مدرس‌صادقی ۱۵۰)

▫ **از ~ بی‌کار کردنِ کسی** (گفتگو) شغل او را از او گرفتن؛ معزول کردن او: **از کار بی‌کارش کردند. برگشت خانه تنگ دل من.** (← میرصادقی[3] ۱۵۶)

▫ **از ~ درآمدن** (گفتگو) (مجاز) از آب درآمدن. ← آب[1] ▫ از آب درآمدن: **خمیر را خوب ورز بدهد که نان خوب از کار دربیاید.** (مستوفی ۲/۴۰۰) ○ **اگر... ما را تغییر نداده‌بودند... تا این درجه... بی‌مصرف از کار درنمی‌آمدیم.** (مسعود ۷۸)

▫ **از ~ درآوردن** (گفتگو) (مجاز) از آب درآوردن. ← آب[1] ▫ از آب درآوردن: **بیش‌از سه‌چهار زن‌ومرد... نبودند که بتوانند گیوه‌های ظریف... از کار درآورند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ **خود این حکایت را درحد خود بسیار شیرین از کار درآورده‌است.** (دریابندری[3] ۲۱)

▫ **از ~ رفتن** (قد.) (مجاز) ▫ از کار افتادن (مِ. ۱) ←: **حواس دراکه و حافظه بالمره ازکار رفته‌اند.** (شوشتری ۴۵۷) ○ **صورت یوسف، نادیده صفت می‌کردیم/ چون بدیدیم زبان سخن ازکار برفت.** (سعدی[4] ۴۰۱) ○ **ساعتی دراز... دست‌وپای ـ اگرچه ازکار رفته‌بود ـ بازجنبانیده...** (زیدری ۸۷)

▫ **از ~ شدن** (قد.) (مجاز) **۱.** خود را باختن و بدحال شدن: **بازگشتم و بگفتم و بوسهل ازکار بشد که سخت بددل مردی بود.** (بیهقی[1] ۸۲۳) ○ **طشتی دید... عود تر در آن سوزان. چون بدید به دیوار بازافتاد، ازکار بشد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۳۵) **۲.** ▫ ازکار افتادن (مِ. ۱) ←: **گر در وصفت زبانم ازکار بشد/ دانم که زبان بی‌زبانان دانی.** (عطار[3] ۱۲)

▫ **از ~ فروماندن** (قد.) (مجاز) ▫ ازکار افتادن (مِ. ۱) ←: **اگر یک‌لحظه مدد آن فیض منقطع شود از دل، قالب از کار فروماند و حیات منقطع شود.** (نجم‌رازی[1] ۱۸۹)

▫ **از ~ ماندن** (مجاز) ▫ از کار افتادن (مِ. ۱) ←: **هرگاه... دست و بازوی ما از کار می‌ماند، اندیشهٔ... ما به میدان می‌آمد.** (خانلری ۳۰۰)

▫ **از ~وزندگی افتادن** (گفتگو) (مجاز) نرسیدن به امور شخصی و کارهای روزمره: **تو با این برنامه‌های وقت‌گیرت باعث شدی من از کاروزندگی‌ام بیفتم.**

▫ **از ~وزندگی انداختن** (گفتگو) (مجاز) مانع رسیدن به امور شخصی و کارهای روزمره شدن: **بهانه‌گیری‌های این بچه امروز من را از کاروزندگی انداخت.**

▫ **از کسی (چیزی) ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را بسیار به تلاش و فعالیت واداشتن: **از ماشینش خیلی کار می‌کشد.** ○ **هی هندوانه گذاشت زیر بغلت و از تو کار کشید.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۲) ○ **به نرگس توصیه کرده از من کار بکشد تا با تنی خسته به رختخواب بروم.** (← محمدعلی ۶۶)

▫ **با چیزی ~ کردن** آن را به‌کار بردن: **تابه‌حال با این قابلمه‌ها کار نکرده‌بودم.**

▫ **با کسی بر ~ بودن** (قد.) (مجاز) با او برابری کردن و ازعهدهٔ او برآمدن: **اگرچه افواج تاتار چون خط پرگار بدو محیط شده‌بودند، با او بر کار نبودند.** (زیدری ۷۲)

▫ **با کسی ~ی بودن** با او کار داشتن: **اگر با ما دیگر کاری نیست، برویم.**

▫ **بر ~ آمدن** (قد.) فعال شدن؛ فعالیت کردن: **خواب آن باشد که حواس به‌کل ازکار بیفتاده‌بُوَد و خیال بر کار آمده، در غلبات خواب چیزی درنظر آید.** (نجم‌رازی[1] ۲۹۰)

▫ **بر ~ بودن** (قد.) درحال فعالیت بودن؛ کار کردن: **شب دوشینه، ما بیدار بودیم/ همه خفتند و ما بر کار بودیم.** (مولوی[2] ۲۵۴/۳) ○ **باد و آب... در آفرینش بر کار است.** (جوینی[1] ۲/۳)

▫ **بر ~ داشتن** (قد.) (مجاز) **۱.** به انجام دادن عملی ترغیب کردن: **والی نو چون با آن والی کهنهٔ معزول مشورت کند، بر کارهاش دارد که هم‌چون خودش معزول کند.** (مولوی[4] ۸۵) **۲.** وادار کردن: **هوای نفْس را درزیر پای نیاوردند و... او را به خدمت‌کاری بر کار نداشتند.** (نجم‌رازی[1] ۵۲۴ ح.)

□ **بر ~ شدن** (قد.) به کار و فعالیت مشغول شدن: **صبح صادق بدمید و بی‌کاران بر کار شدند.** (بیغمی ۷۹۳) ○ **مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت، و هزاهز در دل‌ها افتاد که نه خُرد مردی بر کار شد.** (بیهقی[۱] ۱۸۸)

□ **بر ~ کردن** (قد.) ۱. گماردن؛ به‌کار گماشتن: **صواب آن است که جاسوسی بر کار کنیم.** (جامی[۸] ۳۳۳) ۲. به‌کار انداختن: **منجنیق‌ها بر کار کرد و حرب آغاز کرد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۴۱۱)

□ **بر ~ گرفتن** (قد.) عمل کردن؛ به‌کار بردن: **هرکه نصیحت دوستان... برکار نگیرد، انجام کار وی نامحمود بُوَد.** (بخاری ۹۹)

□ **بر ~ نشاندن** (قد.) (مجاز) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن: **مناسب صفات خداوندی آینه‌ها بر کار می‌نشاند که هریک مظهر صفتی بود.** (نجم‌رازی[۱] ۷۲)

□ **بر ~ نهادن** (قد.) (مجاز) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن: **در هر آینه که در نهاد آدم بر کار می‌نهادند... دیدهٔ جمال‌بین می‌نهادند.** (نجم‌رازی[۱] ۷۳)

□ **به چیزی ~ فرمودن** (قد.) آن را به‌کار بردن. نیز ← ●کار فرمودن: **به شمشیر و نیزه و دیگر آلات کار نتوانند فرمود.** (ناصرخسرو[۲] ۷۴)

□ **به‌رویِ (سرِ) ~ آمدن** (مجاز) □ روکار آمدن ←.

□ **به‌رویِ (سرِ) ~ آوردن** (مجاز) □ روکار آوردن ←.

□ **به ~** (قد.) ۱. (مجاز) متداول؛ معمول؛ مستعمل: **این اصطلاح دربارهٔ حیوان... بیش‌تر به‌کار است.** (مستوفی ۳/۲۶۶ح.) ۲. اهل تلاش و فعالیت؛ کاری: **آدمِ به‌کاری است و واقعاً مصدر خدمت هم می‌تواند بشود.** (امیرنظام ۲۷۵) ۳. (مجاز) لازم؛ ضروری: **سمک برخاست و آنچه به‌کار بود برگرفت.** (ارجانی: سمک‌عیار ۹۳/۱: لغت‌نامه[۱]) ۴. (مجاز) شایسته؛ لایق؛ مناسب: **چشم ازبرای روی عزیزان بُوَد به‌کار / یعقوب را به دیدهٔ بینا چه حاجت است؟** (صائب[۱] ۹۲۱) ○ **دست او جود را به‌کارتر است / زآن‌که تاری چراغ را روغن.** (فرخی[۱] ۳۲۴)

□ **به ~ آمدن** (مجاز) به‌درد خوردن؛ مفید بودن: **نامه و پیام آن‌گاه به‌کار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد.** (خانلری ۲۸۷) ○ **عاشق دیوانهٔ سرمست را / پند خردمند نیاید به‌کار.** (سعدی[۳] ۵۱۹) ○ **دبیر خائن به‌کار نیاید.** (بیهقی[۲] ۲۰۰)

□ **به ~ آوردن** (قد.) (مجاز) □ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **گفته‌بود از بچه گدایان دیگر یاد گرفته به‌کار بیاورم، اما هرچه توجه می‌کردم نمی‌آموختم.** (شهری[۳] ۷۵)

□ **به ~ افتادن** ۱. شروع به فعالیت کردن؛ کار کردن: **در رحِم شُش‌ها ساخته می‌شود اما به‌کار نمی‌افتد.** (مطهری[۵] ۱۷۸) ○ **گمان می‌کردم اگر دستم را به‌اختیار خودش می‌گذاشتم... خودبه‌خود به‌کار می‌افتاد.** (هدایت[۱] ۶۴) ۲. (قد.) (مجاز) مفید واقع شدن؛ اثر گذاشتن: **هیچ حیلتی نمانده‌است که من نکردم تا عبدالله را بر دل این مرد بد کنم و به‌کار نمی‌افتد.** (تاریخ برامکه ۱۴: دستورخانلری ۱۷۱)

□ **به ~ انداختن** ۱. انجام دادن عملی که در آن چیزی شروع به کار کند: **معلم... چراغ‌قوه‌ای داشت که... اهرمی داشت که نشار می‌دادند و آن دینام را به کار می‌انداخت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶) ○ **شکارچی... هنگام شکار یک چشمش را بیش‌تر به‌کار نمی‌اندازد.** (شهری[۲] ۳۰۷/۲) ۲. (گفتگو) مورد استفاده قرار دادن: **پدر باید سرمایهٔ خود را در امور صناعتی به‌کار بیندازد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۹) ۳. (گفتگو) به کار واداشتن: **خوب توانستی این تنبل‌ها را به‌کار بیندازی.**

□ **به ~ بردن** (مجاز) ۱. مورد استفاده قرار دادن: **مردم... می‌دانستند که گاهی باید کم‌اعتنایی و حتی کارشکنی... به‌کار برد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ **باید از هر ماده‌ای... که... احتیاج ایجاب می‌کند در آن به‌کار بُرده شود.** (مطهری[۵] ۵۵) ۲. (قد.) خوردن: **قَدری خرما آوردند و هردو از آن به‌کار می‌بردند.** (نصرالله‌منشی ۳۴۱)

□ **به ~ بستن** (مجاز) □ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **جوان‌ها... کلمات قصار پیروپاتال‌ها را... به‌کار نمی‌بستند.** (هدایت[۶] ۱۴۷) ○ **امثال و حکایات زیاد درنظر داشت و برای هر موضوعی یکی از آنها را به‌کار می‌بست.**

(مستوفی ۱/۲۱۶) ○ خبر صاحب‌شریعت به‌کار بستند. (احمدجام ۲۶۸)

□ **به ~ بودن** (گفتگو) مشغول کار بودن؛ کار کردن: **کارخانهٔ برق به‌کار بود، چند لامپ ضعیف در خیابان سوسو می‌زد.**

□ **به ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) مورد استفاده قرار گرفتن؛ مفید بودن. نیز ← □ به‌کار کسی خوردن: **پدرم را... با خود برده‌اند و گفته‌اند دلاک است و به‌کار می‌خورَد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۷) ○ **قطب‌نما را که اختراعش درمیان عرب بود، به فرنگستان بردند و در آن‌جا به‌مصرف آمده و به‌کار خورد.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۰)

□ **به ~ داشتن** (قد.) **۱.** به‌مرحلهٔ عمل درآوردن؛ عملی ساختن: **احسان آنکه درمقابلهٔ بدی نیکی به‌کار داری.** (عزالدین‌محمود ۳۵۷) ○ **هم‌چنین است عادت گردون/ هرچه من گفتمش به‌کار نداشت.** (مسعودسعد[۱] ۸۳۴) **۲.** (مجاز) □ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **شُکر آن است که نعمت خداوند بر معاصی... به‌کار ندارد.** (میبدی[۱] ۱/۴۶۰)

□ **به ~ دربستن** (قد.) عمل کردن: **مده ای حکیم! پندم، که به‌کار درنبندم/ که ز خویشتن گریز است و ز دوست ناگزیرم.** (سعدی[۳] ۵۵۷)

□ **به ~... رسیدن (به کارم برسم، به کارت برس، ...)** (گفتگو) پرداختن به کار: **صدای باران نمی‌گذارَد آدم به‌کارش برسد.** (میرصادقی[۹] ۶۶)

□ **به ~ رفتن** (مجاز) مورد استفاده و بهره‌برداری قرار گرفتن: **این واژه سال‌هاست که دیگر به‌کار نمی‌رود.** ○ **شاپور... امر کرد پل دیگری ببندند تا برای... رفتن... و... آمدن به‌کار رَوَد.** (مینوی[۳] ۲۴۲) ○ **سنگ‌مرمر زیاد [در قصر] به‌کار رفته[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۱)

□ **به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) □ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **کارد را در سفری به زنجان خریده‌بود. کمتر به‌کارش زده‌بود.** (میرصادقی[۵] ۳۳) ○ **طبیعت در همه‌کار استاد و زبردست است... شیوه و فنی به‌کار خواهد زد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۸)

□ **به ~... زدن (به‌کارم زدم، به‌کارت بزن، ...)** (گفتگو) (مجاز) برای رفع مشکل، مورداستفاده قرار دادن: **یک پولی از مرحوم مادرم بهِم رسید،... می‌دهمش به تو به‌کارت بزن.** (← میرصادقی[۵] ۱۱۲)

□ **به ~ کردن** (قد.) (مجاز) □ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **وی هفده سال آهنگری می‌کرد هر روز به دیناری و ده درم و از آن چیزی خود را به کار نکردی و همه بر درویشان نفقه کردی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۱۸)

□ **به ~ِ کسی (چیزی) خوردن** (گفتگو) (مجاز) مناسب و شایستهٔ او (آن) بودن و مورد استفادهٔ او (آن) قرار گرفتن: **کتابی که به کار شاگردان فرنگی... بخورَد می‌نویسد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱) ○ **دانشمند واقعی آن‌کس است که... معلومات او به کار زندگی بخورَد.** (اقبال[۲] ۱۱)

□ **به ~ِ کسی دربودن** (قد.) (مجاز) با او سروکار داشتن؛ به او مشغول بودن: **دل جان همی‌سپارد و فریاد می‌کند/ کآخر به کار تو دَرَم ای دوست دست گیر.** (سعدی[۳] ۵۲۳)

□ **به ~ِ کسی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) به او کمک کردن: **ناظم دنبال کار مادرش بوده‌است که قرار بود بستری شود... از یکی‌دوتا هم‌دوره‌هایم که طب خوانده‌بودند، خواسته‌بودم به کارش برسند.** (آل‌احمد[۵] ۹۴)

□ **به ~ِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) درمورد او به‌کار بردن: **استراتژی ناپلئون را که از من شنیده به کار خود من می‌زند.** (پزشک‌زاد ۶۳)

□ **به ~ِ کسی کردنِ چیزی** (قد.) (مجاز) آن را به او دادن تا مورد استفاده و بهره‌برداری قرار دهد: **به کار دیگران کن ساقی این جام صبوحی را/ که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم.** (صائب[۱] ۲۶۹۵)

□ **به ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) به کوشش و فعالیت واداشتن: **خیلی‌ها ممکن است معلم کارکشته‌ای باشند و خیلی هم آدم را تو مدرسه به کار بکشند، اما بازهم معلم واقعی نیستند.** (میرصادقی[۳] ۳۲۰)

□ **به ~ گرفتن** (مجاز) □ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←:

فرش و زیرانداز... اختصاص به مهمان داشت و جز درجهت پذیرایی مهمان به‌کار گرفته نمی‌شد. (شهری[۲] ۴۰۷/۴) ○ **در همه‌جا توانسته‌ام چالاکی پاها و ورزیدگی دست‌های خود را به‌کار گیرم.** (قاضی ۲۹)

▫ **به ~ی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) پرداختن به امری: **پیش‌از این‌که من بیایم ناظم خودش به این کار رسیده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۳۹)

▫ **پیِ ~ِ خود رفتن** (مجاز) ← پی[۱] pey ▫ پیِ کار خود رفتن.

▫ **[در]پیِ ~ی رفتن** (مجاز) ← پی[۱] pey ▫ پیِ کاری رفتن.

▫ **تو[یِ] ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) ماهر و ورزیده شدن در آن: **بعداز چند سال کارکردن بالاخره تو کار آمد.**

▫ **تو[یِ] ~ آوردن** (گفتگو) (مجاز) مطرح کردن: **وقتی مادرت یک چیزی می‌گوید تو نباید نه توی کار بیاوری.** نیز ← پیش[۱] • پیش کشیدن (مِ. ۲).

▫ **تو[یِ] ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) به کار مشغول شدن: **معلوم است تازه توی کار افتاده‌است.** (مسعود ۴۵)

▫ **تو[یِ] ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ورزیده و ماهر بودن؛ مسلط بودن به کار؛ وارد بودن: **اولش برایت سخت است. توی کار نبوده‌ای و آموخته نیستی. بعداز چند ماه درست می‌شود.** (← میرصادقی[۳] ۲۲)

▫ **تو[یِ] ~ِ خود ماندن** (گفتگو) (مجاز) ▫ در کار خود ماندن ←.

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) ▫ در کار کسی ماندن ←.

▫ **تو[یِ] (در) ~ نبود (نیست)** (گفتگو) (مجاز) وجود نداشت (ندارد)؛ درمیان نبود (نیست): **گفت: پس آن شاگردتان چی؟ گفتم: شاگرد تو کار نبود، از حالا دیگر تو شاگرد منی.** (← میرصادقی[۳] ۹۲) ○ **نکند یکی دیگر را زیر سر داری؟ ـ نه جان تو یکی دیگری تو کار نیست.** (← میرصادقی[۳] ۲۲۴) ○ **شب‌ها شامی درکار نبود، زن یادش می‌رفت چیزی سر بار بگذارد.** (علی‌زاده ۲۱۸/۲)

▫ **تو[یِ] ~... نبودن (تو کارم نیست، تو کارت نیست، ...)** (گفتگو) (مجاز) حالت یا شیوه‌ای خاص در رفتار کسی نبودن: **تعارف تو کارم نیست.** ○ **حالت وحشتناک درنده‌ای پیدا کرده‌بود. شوخی هم تو کارش نبود.** (شاملو ۳۲۳)

▫ **چه ~ی است؟** (گفتگو) (مجاز) چه فایده دارد: **این چه‌کاری است که خودم را به‌زحمت بیندازم؟**

▫ **حالا ~ی نداریم** (گفتگو) (مجاز) ▫ کار نداریم که... ←.

▫ **خود را تو[یِ] ~ِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) در کار او دخالت کردن: **زن که نباید این‌قدر پرمدعا باشد و خودش را تو کار مرد بکند! آخر زنی گفته‌اند، مردی گفته‌اند.** (← شهری[۱] ۲۹۳)

▫ **درپیِ ~ی رفتن** (مجاز) ← پی[۱] pey ▫ پی کاری رفتن.

▫ **درسرِ ~ِ کسی شدن** (قد.) (مجاز) به‌خاطر او ازبین رفتن یا ازدست رفتن: **ترسم که این دیه درسر کار او شود.** (نظام‌الملک[۳] ۲۸۴)

▫ **در ~** (قد.) اهل کار و فعالیت؛ مشغول کار؛ کاری. نیز ← ▫ درکار بودن (مِ. ۱): **یک بی‌کار صد مرد درکار را از کار بازدارد.** (جامی[۸] ۴۴۴)

▫ **در ~ آمدن** (قد.) (مجاز) **۱.** تأثیر گذاشتن؛ اثر کردن: **مسهلی دادش که در کار آمدش/ بعدازآن حیضی پدیدار آمدش.** (عطار[۶] ۲۳۸) ○ **پس در کار آید و شکم براند و نایده کند.** (حاسب‌طبری ۱۵۷) **۲.** مشغول کار شدن؛ عهده‌دار مقام و سِمَتی شدن: **این خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید.** (بیهقی[۱] ۲۰۳) **۳.** نمایان شدن؛ ظاهر شدن: **گه خصم شَوی مرا و گه یار آیی/ روزی به هزار گونه در کار آیی.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۹۵۶: فرهنگ‌نامه ۹۳۰/۲)

▫ **در ~ آوردن** (قد.) (مجاز) **۱.** ▫ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **من این داستان... نگاشتم که دیگر دانشمندان... به‌طور صراحت مقصد نگارند و توریه در کار نیارند.** (افضل‌الملک ۲۱۰) **۲.** به کار و فعالیت واداشتن: **عقل را بوی سر زلف تو ازکار ببرد/ عشق را سر ز می لعل تو در کار آورد.** (سلمان‌ساوجی: دیوان

۱۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۳۶/۱) ○ او را به‌تدریج بر کار حریص می‌کند، و... او را به رفق و مدارا در کار آورَد. (نجم‌رازی[۱] ۲۴۶)

□ **در ~ بودن** ۱. درحال کار و فعالیت بودن: **کارخانه دائم درکار است. سه شیفت کار می‌کند.** ○ **نی‌ام ز کار تو فارغ همیشه درکارم/ که لحظه‌لحظه تو را من عزیزتر دارم.** (مولوی[۲] ۵۶/۴) ۲. (قد.) (مجاز) موردنیاز بودن: **شاعر، مصراعی یا بیتی...، از اشعار دیگری در محلی که ضرور و لایق و درکار باشد در شعر خود بیاورَد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۳) ○ **درحق او تربیت بسیار باید کردن که در سپاه ما چون او مبارزی درکار است.** (بیغمی ۸۲۲)

□ **در ~ِ چیزی کردن** (قد.) (مجاز) برای آن مصرف کردن: **مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم/ در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم؟** (حافظ[۱] ۲۴۱)

□ **در (تو[یِ]) ~ِ خود ماندن** (گفتگو) (مجاز) قادر به چاره‌جویی در مشکلات خود نبودن؛ سردرگم شدن: **من که توی کار خودم مانده‌ام، چه‌طوری می‌توانم کار تو را راه بیندازم؟**

□ **در ~ رفتن** (قد.) (مجاز) اقدام کردن به امری؛ دست به کار شدن: **سخت درکار رفتند، و به خدعه و فریب در هلاک من ناشکیب گشت.** (زیدری ۸۶)

□ **در ~ شدن** (قد.) (مجاز) ۱. دست به کار زدن؛ اقدام کردن: **فتنه کز خواب نبی بیدار شد/ او به تنهایی خود درکار شد.** (عطار[۶] ۳۱) ۲. سروکار پیدا کردن: **شیخ، خلوت‌ساز کوی یار شد/ با سگان کوی او درکار شد.** (عطار[۷] ۷۸)

□ **در ~ کردن** (قد.) (مجاز) □ به‌کار بردن (مِ. ۱) ←: **با ما مکر کردید و داروی بی‌هوشانه درکار کردید.** (بیغمی ۸۲۲) ○ **بر در شاهم گدایی نکته‌ای درکار کرد/ ....** (حافظ[۱] ۱۴۰) ○ **اکنون شیخ همتی درکار کند، باشدکه به مراد خود رسَم.** (هجویری:گنجینه ۲۹۴/۱)

□ **در ~ِ کسی بودن** (قد.) (مجاز) درفکر او بودن؛ به او پرداختن؛ به او عشق ورزیدن: **نی‌نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم/ آزادکردِ همتم دربند خوبان نیستم.** (خاقانی ۴۵۴) ○ **یکی درکار سرپوشیده‌ای بود و می‌خواست تا با وی سخن گوید، نمی‌گفت و امتناعی می‌نمود، و آن کار افتاده سخت درمانده و گرفتار وی بود.** (میبدی[۱] ۷۱۸/۱)

□ **در ~ِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) دقیق بودن در حرکات و رفتار او: **تازگی‌ها حسابی رفته‌ام در کار این پسره بلکه بفهمم چه نقشه‌ای دارد.**

□ **در ~ِ کسی کردن** (قد.) (مجاز) ۱. به او بخشیدن یا به‌خاطر او ازدست دادن: **آن کرباس که خود رشته‌ای و آخرت را نهاده‌ای در کار ما کن.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۹) ○ **ما این پسر را در کار دل پردرد تو کردیم.** (میبدی[۲] ۸۱) ۲. دربارهٔ او مصرف کردن: **رای بر آن قرار گرفت که تدبیری نمایند و سمومی در کار او کنند و زحمت وجود او ازمیان بردارند.** (آقسرایی ۴۳)

□ **در (تو[یِ]) ~ِ کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) قادر به درک رفتار و اعمال او نبودن: **من که درکار این رفیقم مانده‌ام که بالاخره می‌خواهد چه‌کار بکند؟**

□ **در ~ کشیدن** (قد.) (مجاز) □ در کار آوردن (مِ. ۲) ←: **کاهل‌روی چو باد صبا را به بوی زلف/ هردم به قید سلسله درکار می‌کشی.** (حافظ[۱] ۳۲۱) ○ **خندهٔ گل گرچه در کارت کشد/ روزوشب در نالهٔ زارت کشد.** (عطار[۷] ۵۶)

□ **در ~ ماندن** (قد.) (مجاز) ثابت‌قدم و استوار بودن در امری: **جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت/ جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند.** (حافظ[۱] ۱۲۱)

□ **در ~ نبود (نیست)** (گفتگو) (مجاز) □ تو کار نبود ←.

□ **رو[یِ] (به‌رویِ، سرِ) ~ آمدن** (مجاز) متصدی شغل معمولاً مهمی شدن: **نخست‌وزیری... تازه به‌روی کار آمده.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶) ○ **شاید... وزیری،... سرکار آید.** (طالبوف[۲] ۱۶۹)

□ **رو[یِ] (به‌رویِ، سرِ) ~ آوردن** (مجاز) متصدی شغل معمولاً مهمی کردن: **بی‌اصل‌ونسب‌ها... را... سر کار می‌آورند.** (شهری[۲]

۲۵۹/۴) ○ **این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده.** (فروغی[۳] ۱۰۰)

□ **رو[یِ] (سرِ) ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) دارای شغل و منصب معمولاً مهم بودن: **هنوز روی کار بود که آن واقعه برایش اتفاق افتاد.**

□ **[به]سرِ ~ آمدن** (مجاز) □رو کار آمدن ←.

□ **[به]سرِ ~ آوردن** (مجاز) □رو کار آوردن ←.

□ **سرِ ~ بودن** (گفتگو) ۱. متصدی و مسئول و عهده‌دار سِمَتی بودن: **همیشه طرف‌دار حکومتی بوده‌ام که سرکار است.** (علوی[۳] ۱۵) ۲. کاری را دردست داشتن؛ ازکار فراغت پیدا نکردن: **ـ علی نیامده؟ ـ نه هنوز سرکار است.** ۳. (مجاز) وسیلهٔ مضحکه و مایهٔ تمسخر قرار گرفتن: **تو را احمق حساب کرده‌اند، یک هفته است که سرِکاری.**

□ **سرِ ~ رفتن** (گفتگو) ۱. در جایی شروع به کار کردن: **به‌میل خودت رفتی سرِ کار.** (گلاب‌دره‌ای ۵۷) ۲. (مجاز) مضحکه و مایهٔ تمسخر قرار گرفتن: **یارو بعداز دو ساعت تازه نفهمید که سرِ کار رفته‌است.**

□ **سرِ ~ گذاشتن کسی را** (گفتگو) ۱. او را به شغلی گماشتن یا شغلی یافتن برای او: **من او را در این اداره سرِ کار گذاشتم.** ○ **پسرم را سرِ کار گذاشتم.** ۲. (مجاز) او را دست انداختن: **با چاخان‌هایت همهٔ رفقا را سرِ کار گذاشتی.**

□ **سرِ ~ی** (گفتگو) (مجاز) سرِکاری ←.

□ **کسی را با چیزی (کسی) ~ی بودن** (مجاز) ارتباطی با آن (او) داشتن: **دانشجویان را با سیاست کاری نیست.** (گلشیری[۱] ۱۰۰)

□ **یک جایِ ~ لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) دارای مشکل یا شبهه بودن در بخشی از آن: **همین‌طورکه شعارخوانان از جلوم رد می‌شوند، حس می‌کنیم یک‌جای کار می‌لنگد.** (دیانی ۱۱۵)

□ **یک ~یش کردن** (گفتگو) (مجاز) درحد توان خود اقدامی کردن؛ چاره‌ای اندیشیدن: **من باید... یک چیزی به لیلی بگویم. می‌شود شما بهش بگویید بعدازظهر که دایی‌جان خوابیدند... یک‌سر بیاید توی باغ؟ مش‌قاسم... با لبخند خفیفی گفت:... یک کاریش می‌کنیم.** (پزشک‌زاد ۲۶ـ۲۷)

کار[۲] k. (بمِ. کاشتن و کاریدن و کِشتن) ۱. ← کاشتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کارنده»: **برنج‌کار، پنبه‌کار، صیفی‌کار.**

کارآ k.-ā (صف.) به‌کارآینده؛ مفید؛ مؤثر: **کارخانه‌ای ایمن، پاکیزه، کارآ، سودآور بنا می‌کنیم.** ○ **دگرگونی‌های ژرفی میان سیاست‌های تجاری کارآ و ناکارآ رخ داده‌است.**

کارآزما[ی] kār-ā('ā)z[e]mā[-y] (صف.) (قد.) ۱. کارآزموده ←: **شنید این سخن مرد کارآزمای/ کهن‌سال پروردهٔ پخته‌رای.** (سعدی[۱] ۱۶۷) ۲. (مجاز) جنگ‌آزموده؛ جنگ‌جو: **همی‌خواهد این پیر کارآزمای/ که تُرکان به جنگ اندرآرند پای.** (فردوسی[۳] ۹۹۵)

کارآزمود kār-ā('ā)z[e]mud (صف.) (قد.) کارآزموده ←: **بجوییم رخشت بیاریم زود/ ایا پرهنر مرد کارآزمود.** (فردوسی[۳] ۳۸۶)

کارآزمودگی k.-e-gi (حامص.) کارآزموده بودن؛ تجربه‌دیدگی: **شروع چنین تجارتی نیاز به کارآزمودگی بسیار دارد.**

کارآزموده kār-ā('ā)z[e]mud-e (صف.) دارای تجربه؛ مجرب: **مربی کارآزموده‌ای نداشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ **ز تدبیر پیر کهن برمگرد/ که کارآزموده بُوَد سال‌خورد.** (سعدی[۱] ۷۴) ○ **شمردند بر میمنه سه‌هزار/ زره‌دار و کارآزموده سوار.** (فردوسی[۳] ۲۲۱۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کارآشوبی kār-ā('ā)šub-i (حامص.) (قد.) کارشکنی و خراب‌کاری: **ز کارآشوبی مریم برآسود/ رطب بی‌استخوان شد شمع بی‌دود.** (نظامی[۳] ۲۷۲)

کارآفرین kār-ā('ā)farin (صف.) ۱. (اقتصاد) ایجاد کنندهٔ شغل: **مؤسسات کارآفرین، مدیران کارآفرین.** ۲. (قد.) جهان‌آفرین، و به‌مجاز، خداوند: **ز ما قرعه بر کاری انداختن/ ز کارآفرین کارها ساختن.** (نظامی[۷] ۲۷۰)

کارآگاه kār-ā(ʼā)gāh (اِ.) ۱. مأموری که دربارهٔ مسائل جنایی تحقیق و بررسی می‌کند: **حادثه‌ای باید... رخ داده‌باشد که کارآگاهان را به آن‌جا کشانده‌است.** (علوی[3] ۸۹) ۲. (مجاز) جاسوس ←: **مگر نمی‌بینید... کارآگاهان ما را احاطه کرده‌اند؟** (علوی[3] ۱۲۱) ۳. (قد.) شخص دانا و مطلع: **زبهر آن‌که ز تقدیر آگهی یابند/ ز هر دلی به فلک بر هزار کارآگاه.** (انوری[1] ۴۰۱) ۴. (صـ.) (قد.) دانا؛ مطلع: **از عبارات آن جز محبت... به... پادشاه جوان‌بخت کارآگاه خودمان چیزی نمی‌تراود.** (دهخدا[2] ۵۴/۲) ○ **موشکافان دقیقه‌سنج در جمیع اشیای مصنوعه هر روز تکلفی دیگر و صنعتی نکوتر برروی کار می‌آرند و هوش از سرِ تماشاییانِ کارآگاه می‌ربایند.** (لودی ۷)

☜ ○ ~ **خصوصی** شخصی که ازسوی افراد ذی‌نفع مأمور تحقیق در امور جنایی یا جست‌وجوی بزه‌کاری می‌شود: **در فیلم‌های جنایی، اغلب یک کارآگاه خصوصی هم ظاهر می‌شود.**

کارآگه kār-ā(ʼā)gah [= کارآگاه] (اِ.) (شاعرانه) ۱. (مجاز) جاسوس ←: **به هرگوشه کارآگهان برگمار/ نهانش همی‌جوی با آشکار.** (اسدی[1] ۳۵۷) ۲. کارآگاه (مِ. ۳) ←: **سگالش نمودند کارآگهان/ که هست این سیاهی حجابی نهان.** (نظامی[7] ۵۰۳) ○ **به مِهر اندرون بود شاه جهان/ که بشنید گفتار کارآگهان.** (فردوسی[3] ۴۸۷)

کارآگهی k.-i (حامص.) (شاعرانه) ۱. دانایی؛ اطلاع: **طعنه بر روشن‌دلان کم زن که در بازار عشق/ سادگی آیینه را ازغایت کارآگهی‌ست.** (اهلی: کلیات ۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۹۸۸/۳) ○ **بدان کاردانی و کارآگهی/ چو بنشست بر تخت شاهنشهی....** (نظامی[8] ۳۸) ۲. (مجاز) جاسوسی: **چو فرغار برگشت و آمد به راه/ به کارآگهی شد به ایران سپاه.** (فردوسی[3] ۸۸۴)

کارآمد kār-ā(ʼā)mad (صفـ.) ۱. کاردان؛ لایق: **درویش‌قربان... از ریاضت‌کشان معروف و مرتاضان به‌نام و کارآمد زمان خود بود.** (شهری[1] ۴۰۸) ○ **این جوان زیرک دانای کارآمد به وزیری... رسید.** (نفیسی ۴۴۰) ○ **میرزافتاح نوکر کارآمدی است.** (قائم‌مقام ۹۲) ۲. کارآ ←: **با دو ابزار کارآمد به آن مکان وارد شده‌بودم.** (شهری[3] ۸۴) ○ **امروز هم راهی درست و صواب و کارآمد است.** (جمال‌زاده[8] ۱۴۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کارآمدی k.-i (حامص.) شایستگی؛ کفایت: **از پختگی و کارآمدی او همین بس که... اُجرت خود را درآخر مطالبه می‌نمود.** (شهری[1] ۲۲۹) ○ **به کارآمدی آنها حسد می‌برد.** (هدایت[9] ۱۴۵)

کارآموز kār-ā(ʼā)muz (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که درحال یادگیری کار است: **بزرگانمان ابن‌الوقت و نوکرصفت... و زیردستانشان، کارآموز آنها، که چگونه دنبال‌روی کنند.** (شهری[2] ۲۷۵/۴) ۲. دانشجویی که برای کسب تجربه در رشتهٔ تحصیلی‌اش با راهنمایی استاد در جایی کار می‌کند. ۳. (قد.) دارای استعداد یادگیری: **غلام ارمنی... راست‌زبان و تیزفهم و کارآموز باشد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۶) ۴. (قد.) آن‌که به دیگری کار یاد می‌دهد؛ تعلیم‌دهنده: **مکن عیبم به خون خوردن در این دشت/ که کارآموز آهوی تتارم.** (حافظ[1] ۲۲۱ ح.)

کارآموزی k.-i (حامص.) ۱. عمل کارآموز؛ یادگیری و تجربه پیدا کردن در کاری: **دورهٔ کارآموزی می‌دید تا مگر کاری گیر بیاورَد.** (گلشیری[1] ۴۴) ۲. (اِ.) واحد درسیِ دانشگاهی که دانشجو باید در جایی درزمینهٔ رشتهٔ تحصیلی‌اش کار کند.

کارآیند kār-ā(ʼā)-y-and (صفـ.) کارآمد (مِ. ۱) ←: **مأمور کارآیند.**

کارآیی kār-ā(ʼā)-y(ʼ)-i (حامص.) عمل کارآ؛ مفید و مؤثر بودن؛ لیاقت؛ شایستگی: **خوب است بگذاری سه ماه کار کند تا بدانیم کارآیی او چه‌طور است.**

☜ ○ ~ **اقتصادی** (اقتصاد) کارآیی در کاربرد منابع تولید.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مفید و مؤثر بودن؛ لیاقت و شایستگی از خود نشان دادن: **به‌اندازهٔ یک مرد بزرگ کارآیی دارد.** (پارسی‌پور ۱۷۹)

کارا kār-ā [= کارآ] (صفـ.) کارآ ←.

کارابین kārābin [فر.: carabine] (اِ.) **۱.** (ورزش) حلقه‌ای فلزی و مستطیل یا بیضی‌شکل با گیره‌ای فنری که در کوه‌نوردی طناب را به آن وصل می‌کنند.



۲. (نظامی) نوعی تفنگ لوله‌کوتاه؛ قرابین.

کاراته kārāte [فر.: karaté، از ژا.] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون سلاح، شامل فنونی برای شکست دادنِ حریف با استفاده از ضربه‌های مؤثر دست‌وپا به نقاط حساس بدن.

کاراته‌باز k.-bāz [فر.فا.] (صف.، اِ.) (ورزش) کاراته‌کا →.

کاراته‌بازی k.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) انجام دادنِ حرکاتی شبیه حرکات ورزش‌های رزمی: **اگر دزد بیاید، با کاراته‌بازی او را ازپا درمی‌آورم.** **۲.** (ورزش) انجام دادنِ ورزش کاراته.

کاراته‌کا kārātekā [فر.: karatéka، از ژا.] (اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش کاراته می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

کاراته‌کار kārāte-kār [فر.فا.] (ص.، اِ.) (گفتگو) (ورزش) کاراته‌کا ↑. ⌂ به‌دلیل مشابهت «کا»ی ژاپنی و «کار» فارسی، از واژهٔ کاراته‌کا ساخته شده‌است.

کارافتادگی kār-o('o)ft-ād-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) **۱.** گرفتاری و درماندگی: **آمدی تا از من چارهٔ کارافتادگی خود جویی.** (وراوینی ۵۸۱) **۲.** عاشقی و شوریدگی: **درگذر از زاهدی و سادگی/ درد باید، درد و کارافتادگی.** (عطار[۲] ۲۴۳)

کارافتاده kār-o('o)ft-ād-e (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** کارآزموده؛ مجرب: **در عاشقی هیچ‌کسی از این رند جهان‌دیدهٔ کارافتاده آشناتر نیست.** (زرین‌کوب[۱] ۲۵۳) ○ **چنین کردند یاران زندگانی/ ز کارافتاده بشنو تا بدانی.** (سعدی[۲] ۱۴۸) **۲.** عاشق و شوریده: **لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی/ عذر ما را کی پذیرد هرکه کارافتاده نیست؟** (صائب[۱] ۶۵۶) ○ **عرضه کردم دوجهان بر دل کارافتاده/ به‌جز از عشق تو باقی همه فانی دانست.** (حافظ[۱] ۳۴) ○ **یکی در کار سرپوشیده‌ای بود و می‌خواست تا با وی سخن گوید، نمی‌گفت و امتناعی می‌نمود، و آن کارافتاده سخت درمانده و گرفتار وی بود.** (میبدی[۱] ۷۱۸/۱) ⌂ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

☜ ◻ ~ِ **راه** (تصوف) آن‌که در سیر و سلوک باتجربه است: **اگر باشی تو کارافتادهٔ راه/ چنین کارت بسی افتد به‌اکراه.** (عطار[۴] ۱۹۱)

کارافزا[ی] kār-a('a)fzā[-y] (صف.) (قد.) آن‌که باعث زیاد شدنِ زحمت و کار دیگران شود؛ مزاحم: **چه سودا می‌پزد این دل چه صفرا می‌کند این جان/ چه سرگردان همی‌دارد تو را این عقل کارافزا.** (مولوی[۲] ۴۷/۱) ○ **آن‌که با خنجر او هست قضا کارافزای/ وآن‌که در حضرت او هست قدَر کارآگاه.** (انوری[۱] ۴۱۸)

کارافزایی kār-a('a)fzā-y(')-i (حامص.) **۱.** (اقتصاد) ایجاد اشتغال در کارهای بیهوده. **۲.** (قد.) عمل کارافزا؛ مزاحمت: **زان لاله‌روی دلستان رویَد ز رویم زعفران/ هرلحظه زان شادی‌فزا بیش است کارافزایی‌ام.** (مولوی[۲] ۱۷۷/۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد زحمت کردن، و به‌مجاز، بهانه‌گیری کردن: **چون در خانه‌ای میزبان شَوی... برسر نان و برسر نبید کارافزایی مکن.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۵)

کاراکتر kārākter [فر.: caractère] (اِ.) **۱.** تیپ شخصیتی؛ شخصیت؛ منش: **من هنوز نتوانسته‌ام او را بشناسم، کاراکتر خاصی دارد.** **۲.** (ادبی) هریک از شخصیت‌هایی که در داستان یا نمایش‌نامه وجود دارد: **تماشاگر باید مجال این را داشته‌باشد که جریانات درونی کاراکتر روی صحنه را مطالعه کند.** (دریابندری[۱] ۸۱) **۳.** (کامپیوتر) هریک از

اعضای مجموعه‌ای از حروف، اعداد، نشان‌های نقطه‌گذاری، و علامت‌های دیگری که برای ذخیره و پردازش اطلاعات به‌کار می‌روند. ۴. (چاپ‌ونشر) هریک از نشانه‌ها یا علامت‌های نوشتاری: **بهتر است بین این دو کاراکتر قدری فاصله بگذاری تا راحت‌تر خوانده شوند.**

کارامل kārāmel [فر.: caramel] (اِ.) ماده‌ای که از حرارت دادن یا سوزاندنِ شکر به‌دست می‌آید و در تهیهٔ کیک، بستنی، نوشابه، و مانند آنها مصرف دارد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) حرارت دادنِ شکر با آب تا به‌رنگ طلایی درآید.

کاراندوز kār-a('a)nduz (صفـ.) (اقتصاد) ویژگی نوعی روش تولیدی که گرایش به کاربرد ماشین و صرفه‌جویی در نیروی کار انسانی دارد.

کارانه kār-āne (اِ.) (اداری) مبلغی که در ادارات، درقبال کار مشخصی به کارمند تعلق می‌گیرد.

کاراوان kārāvān [فر.: caravane، از فا.: کاروان] کاروان (مِ.۳) ←.

کارایی kār-ā('ā)-y(')-i (حامصـ.) کارآیی ←.

کاربار kār-bār (اِ.) ← کار¹ ¤کاروبار.

کاربخش kār-baxš (صفـ.) (قد.) بخشنده و تقسیم‌کنندهٔ کار، و به‌مجاز، خداوند: **پیر گفتنش هست در حضرت قلم/ رای قدرت کاربخش بیش‌وکم.** (عطار[6] ۱۲۵)

کاربر kār-bar (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که دستگاهی را به‌کار می‌بَرَد و با آن کار می‌کند: **کاربران کامپیوتر.** ۲. ویژگی آنچه باعث صرف وقت و انرژی می‌شود: **تمیز کردن این خانهٔ کثیف حسابی کاربر است.** ۳. (اقتصاد) ویژگی تولیدی که در مقایسه با دیگر تولیدها به‌نسبت بیش‌تری از عامل کار استفاده می‌کند.

کاربُر kār-bor (صفـ.) (مجاز) آن‌که مسائل و مشکلات را حل می‌کند و باعث پیش‌رفت کار می‌شود، دارای بُرش؛ قاطع: **مردم... در موارد حساس... باید مصمم و کاربُر باشند.** (قاضی ۲۰۷) ○ **سربازرس... مردی تند و عصبانی‌مزاج و به‌غایت باانرژی و کاربُر و رک‌گو به‌نظر می‌آمد.** (جمال‌زاده[17] ۱۳۷) ○ **از آن دخترهای مجلس گرم‌کن و کاربُر و حراف بود.** (هدایت[10] ۹۱)

کاربرات kārbe(o)rāt [از فر.، مخففِ کاربراتور] (اِ.) (گفتگو) (فنی) کاربراتور ←.

کاربراتور kārbe(o)rātor [فر.: carburateur] (اِ.) (فنی) ۱. دستگاه تنظیم‌کنندهٔ میزان هوا و سوخت موتورها. ۲. دستگاه تنظیم‌کنندهٔ میزان سوخت بخاری و آب‌گرم‌کن نفتی.

¤ ~ِ **شیری** (فنی) نوعی کاربراتور که مقدار بنزین واردشده به آن با شیر تنظیم می‌شود.

کاربراتورساز k.-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) تعمیرکار کاربراتور خودرو.

کاربراتورسازی k.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. عمل و شغل کاربراتورساز. ۲. (اِ.) مکانی که این کار در آن‌جا انجام می‌شود.

کاربرد kār-bord (اِمصـ.) عمل به‌کار بردن؛ به‌کارگیری؛ استعمال: **آموزش کاربرد روش‌های گوناگون در طراحی سیستم‌ها.**

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) معمول بودن؛ استعمال داشتن: **این لغت دراین‌معنی خیلی کاربرد دارد.**

کاربردی k.-i (صنـ.، منسوب به کاربرد) (مجاز) ۱. شاخه‌ای از هر علم که به جنبه‌های عملی و استفاده‌های آن علم در علوم دیگر می‌پردازد: **ریاضی کاربردی، فیزیک کاربردی.** ۲. قابل به‌کارگیری و استفاده: **راه‌حل‌های کاربردی، شیوه‌های کاربردی.**

کاربرگ kār-barg (اِ.) برگه‌ای که در آن هر فرد جزئیات کار خود را طی مدتی معیّن به کارفرما گزارش می‌کند.

کاربری kār-bar-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. عمل کاربر: **کاربری کامپیوتر.** ۲. نوع استفاده از زمین‌های یک منطقه: **کاربری تجاری، کاربری مسکونی.**

کاربری kār-bor-i (حامص.) (مجاز) عمل کاربُر؛ کاربُر بودن؛ قاطعیت در کار: **کاربُری مدیر باعث شد که قضیه فیصله پیدا کند.**

کاربشول kār-bešul (صف.، اِ.) (قد.) کاردان؛ کارساز: **کاربشولی که خِرَدکیش شد/ ازسر تدبیر و خِرَد پیش شد.** (ابوشکور: اشعار ۹۰)

کاربن kārbon [فر.: carbone] (اِ.) نوعی کاغذ مخصوص به‌رنگ‌های مختلف که با گذاشتن آن بین دو کاغذ دیگر، هرآنچه روی کاغذ بالایی نوشته شود، بر کاغذ زیری هم نقش می‌بندد.

کاربند kār-band (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که چیزی را به‌کار می‌بَرَد یا به آن عمل می‌کند؛ به‌کاربرنده؛ عمل‌کننده: **هرکه کاربند این خصلت‌ها باشد، ترتیب همهٔ کارها بداند.** (نظام‌الملک[۳] ۲۵۳) ○ **روزگار بر آن است که هیچ پسر پند پدر خویش راکاربند نباشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۴) ○ **چنان تیره شد چشم پولادوند/ که دستش عنان را نبُد کاربند.** (فردوسی[۳] ۸۹۳) ۲. (صف.، اِ.) فرمان‌بردار؛ مأمور: **کاربند و مسخّر و منقاد/ امرونهی تو را قضاوقَدَر.** (انوری[۱] ۱۹۹)

● ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) عمل کردن: **سخن‌های سعدی مثال است و پند/ به‌کار آیدت گر شَوی کاربند.** (سعدی[۱] ۹۶) ○ **مدت چهار سال در این عتاب به تکلف قلم باز کشیدم... صبری را که ندارم... کاربند شده.** (زیدری ۱۲۰)

کاربورات kārbu(o)rāt [از فر.، مخفِ. کاربوراتور] (اِ.) (گفتگو) (فنی) کاربراتور ←.

کاربوراتور kārbu(o)rātor [فر.] (اِ.) (فنی) کاربراتور ←.

کاربیت kārbit [از انگ.] (اِ.) (شیمی) کاربید ←.

کاربید kārbid [انگ.: carbide] (اِ.) (شیمی) ۱. ترکیب کربن با فلزات مختلف؛ کربور. ۲. جسم جامدی به‌رنگ سیاه مایل به خاکستری، سخت و بی‌شکل، با بویی شبیه بوی سیر که برای تولید گاز استیلن در جوش‌کاری به‌کار می‌رود؛ کاربیت. نیز ← جوش ▫ جوش کاربیت.

کاربین kār-bin (صف.) (قد.) کاردان؛ خبره؛ ماهر: **در دَم موازی یک‌هزار نفر از نام‌داران کاربین و دلیران اخلاص‌آیین را فرمایشات داده.** (مروی ۲۹۵) ○ **شُکر ایزد را که ما را خسروی‌ست/ کارساز و کاربین و کاردان.** (فرخی[۱] ۲۶۳)

کاربینی k.-i (حامص.) ۱. (گفتگو) در تداول زنان، کار و عمل: **مرده‌شورت ببَرَد با این کاربینی‌ات.** (لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) کاردانی؛ مهارت. ← کاربین.

کارپذیر kār-pazir (صف.) (قد.) تأثیرپذیر: **دیگر قِسم از او کارپذیر است گردنده از حال‌به‌حال چون امهات.** (ناصرخسرو[۲] ۷۳)

کارپرداز kār-pardāz (صف.، اِ.) ۱. (اداری) کارمند ادارهٔ کارپردازی. ← تدارکات: **مباشر شد رئیس... و آنهای دیگر یکی بازرس، یکی کارپرداز.** (آل‌احمد[۶] ۲۸۵) ۲. (منسوخ) (سیاسی) کنسول؛ کاردار؛ وابستهٔ سفارت: **قاصدی ازجانب بغداد آمد کاغذی از میرزاابراهیم‌خان کارپرداز ایران مقیم بغداد آورده رسانید.** (افضل‌الملک ۱۱۷) ○ **به بغداد رفتیم... میرزامحمودمشیرالوزاره کارپرداز بغداد به دیدن آمد.** (نظام‌السلطنه ۷۹/۱) ○ **میرزاحسین‌خان مأمور به اقامت بنبایی (بمبئی) و کارپرداز امور تجارت تبعهٔ دولت علیّهٔ ایران... است.** (وقایع‌اتفاقیه ۳) ۳. (منسوخ) (سیاسی) کارگزار (مِ. ۶) ←. ۴. (قد.) مباشر اجرای کار؛ عامل: **باری این همان جنیان و شیاطین بودند که کارپرداز آدمیان بوده[اند.]** (شهری[۲] ۵۱۷/۴) ○ **جسم و جان را کارپرداز آمدی/ جزو و کل را قبهٔ راز آمدی.** (عطار[۶] ۱۰۲)

کارپردازی k.-i (اِ.) ۱. (اداری) تدارکات ←: **در کارپردازی کار می‌کند.** ۲. (حامص.) (اداری) شغل و مقام کارپرداز. ← کارپرداز (مِ. ۱): **به کارپردازی منصوب شده‌است.** ۳. (منسوخ) (سیاسی) شغل و مقام کارپرداز. ← کارپرداز (مِ. ۲): **نوکر کارپرداز بغداد بود و ازجانب او در کربلا نایب کارپردازی شده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲۱۸/۱)

کارپوشه kār-puš-e (اِ.) (فرهنگستان) پوشهٔ مخصوصی که نامه‌ها و پرونده‌های جاری را برای صدور دستور، در آن قرار می‌دهند.

کارپیرا[ی] kār-pirā[-y] (صف.) (قد.) آن‌که یا آنچه کار راه می‌اندازد؛ کارگشا: **زن کارپیرای روشن‌ضمیر / بدان خواسته گشت خواهش‌پذیر.** (نظامی[۸] ۶۵) ○ **آتش بسته گشاید همه‌کار / کارپیرای تو زر بایستی.** (خاقانی ۶۸۳)

کارت kārt [فر.: carte] (اِ.) ۱. برگهٔ کوچک مقوایی معمولاً به‌شکل مستطیل یا مربع که درروی آن مشخصات چیزی، کسی، یا مطلبی چاپ شده‌است، یا چیزی در آن می‌نویسند: **کارت الکترال، کارت ویزیت.** ○ **روی کارت‌های مجزا لغت‌های انگلیسی و معانی آنها را نوشته‌بود.** ۲. کارت‌پستال ←: **بدون هیچ سابقه و اطلاع قبلی کارتی از جمعیت دموکرات... رسید.** (مصدق ۱۱۱) ۳. ورقه‌ای شامل نام و شماره‌پروندهٔ بیمار در بایگانی پزشک معالج. ۴. (ورزش) قطعهٔ مقوایی کوچکی به‌رنگ‌های مختلف که معمولاً داوران در ورزش‌های دسته‌جمعی، مانند فوتبال و هندبال برای اعلام جریمه هنگام تخلف بازی‌کنان به آنها نشان می‌دهند: **کارت زرد، کارت قرمز.** ○ **به خاطر خطایش داور به او کارت نشان داد.** ۵. (کامپیوتر) مدار چاپی یا آداپتوری که در کامپیوتر قرار می‌دهند تا کارکرد یا قابلیت جدیدی به آن اضافه شود. ۶. (بازی) در ورق‌بازی، هریک از ورق‌ها.

☜ ▫ ~ **اعتباری** ۱. (اقتصاد) کارتی که سازمان یا مؤسسه‌ای به برخی کارکنان خود می‌دهد تا بتوانند در معاملات به‌جای دادنِ پول از آن استفاده کنند و زمان استفاده از آن و میزان پول آن محدود است. ۲. (بانک‌داری) کارتی که بانک‌ها به صاحبان حساب می‌دهند و صاحب کارت به‌جای پول در خرید و پرداخت‌های دیگر از آن استفاده می‌کند.

▫ ~ **الکترال** (سیاسی) ▫ کارت انتخاباتی ↓.

▫ ~ **انتخاباتی** (سیاسی) برگه‌ای که رأی‌دهندگان اسم یا اسامی افراد موردنظرشان را برروی آن می‌نویسند و در صندوق می‌اندازند.

▫ ~ **بازرگانی** (اقتصاد) کارتی که در آن به کسی اجازهٔ کارهای بازرگانی چون صادرات و واردات داده می‌شود.

▫ ~ **برنده** (گفتگو) (مجاز) برگ برنده. ← برگ ▫ برگ برنده: **با دانستنِ این مسئله تو یک کارت برنده داری.**

▫ ~ **برنده [به] زمین زدن** (گفتگو) (مجاز) سخن، مدرک، رفتار، یا چیز دیگری را پیش کشیدن و مطرح کردن که منجر به پیروزی در کاری شود: **سرانجام مصدق کارت برندهٔ خود را زمین زده و ماده واحده‌ای تقدیم مجلس کرد.**

▫ ~ **پایان‌خدمت** کارتی که نشان‌دهندهٔ به‌پایان رساندنِ خدمت سربازی است: **تصمیم دارم در دانشگاه تحصیل کنم و دانشگاه رفتن هم جز با ارائهٔ کارت پایان‌خدمت میسر نیست.** (مؤذنی ۷۸)

▫ ~ **تبریک** کارتی که در اعیاد و مناسبت‌های دیگر برای تبریک گفتن به اشخاص فرستاده می‌شود: **عید به عید کارت‌تبریک می‌فرستد.** (گلشیری[۱] ۱۲۹)

▫ ~ **تردد** کارتی که داشتنِ آن به‌منزلهٔ داشتن اجازهٔ عبور از مناطق ممنوعه است: **ما که کارت تردد نداریم که بتوانیم این ساعت بیرون برویم.**

▫ ~ **تصویر** (کامپیوتر) کارتی برای افزودنِ قابلیت دریافت و تولید تصاویر ازطریق دستگاه‌های صوتی‌وتصویری مانندِ دوربین فیلم‌برداری یا ویدئو و ذخیره‌سازی تصویر؛ کارت ویدئو.

▫ ~ **تلفن** کارتی که به‌جای سکه در تلفن‌های عمومی از آن استفاده می‌شود.

▫ ~ **حضوروغیاب** (اداری) کارتی که با زدنِ آن در کارت‌زن ساعت ورود و خروج کارمندان به‌ویژه در ادارات دولتی ثبت می‌شود.

▫ ~ **دعوت** کارتی که برای دعوت اشخاص به

مهمانی، گردهم‌آیی، سخن‌رانی، و مانند آنها فرستاده می‌شود: **اغلب در مهمانی‌های عمومی و رسمی برایش کارت دعوت می‌فرستادند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶)

▫ ~ **دیدوبازدید** (منسوخ) ▫کارت ویزیت ←: **یک پنج‌هزاری... با کارت دیدوبازدید خودم دادم به دربان که این حق زحمت تو، کاغذ را ببرید به پیش خدمت وزیر.** (طالبوف[۲] ۲۸۷)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۱.** زدنِ کارت حضور و غیاب در کارت‌زن هنگام ورود و خروج در ادارات. نیز ← ▫کارت حضوروغیاب: **کارتش را زد... و از پای ساعت تا دَم درِ کارخانه گذشت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۶) **۲.** (گفتگو) (مجاز) اعلام ورود یا خروج کردن: **من یک ساعت است آمده‌ام خانه و تو نفهمیدی حتماً باید کارت می‌زدم؟**

▫ ~ **زرد** (ورزش) کارت زردرنگی که داور مسابقه در ورزش‌هایی مانند فوتبال و هندبال برای اخطار دادن به بازی‌کن خطاکار نشان می‌دهد.

▫ ~ **سبز** (سیاسی) گرین‌کارت ←: **تو نوشتی کارت سبز داری و برگشتت هیچ اشکالی ندارد.** (← مدرس‌صادقی ۴۸)

▫ ~ **شبکه** (کامپیوتر) کارتی برای ارتباط دادنِ کامپیوترهای مختلف به‌صورت شبکهٔ محلی.

▫ ~ **شناسایی** مدرکِ رسمی برای اثبات هویت، شامل مشخصات شناس‌نامه‌ای افراد که معمولاً ازسوی مؤسسه‌ای که شخص در آن کار می‌کند، صادر می‌شود: **[سپاه] از مردم می‌خواهد که همیشه کارت شناسایی همراه داشته‌باشند.** (محمود[۲] ۸۹)

▫ ~ **صدا** (کامپیوتر) کارتی برای افزودنِ قابلیت دریافت و تولید صدا و ذخیره‌سازی آن؛ کارت صوتی.

▫ ~ **صوتی** (کامپیوتر) ▫کارت صدا ↑.

▫ ~ **عروسی** کارتی که مخصوص دعوت به مجلس عروسی است و معمولاً نوشته‌ای دارد که شامل نام عروس‌وداماد، تاریخ عروسی، و نشانی محل جشن عروسی است.

▫ ~ **عضویت** کارتی که نشان می‌دهد شخص از اعضای گروه یا مؤسسه‌ای است: **کارت عضویتم را جاگذاشته‌ام، در باشگاه راهمان نمی‌دهند.**

▫ ~ **قرمز** (ورزش) کارت قرمزرنگی که داور مسابقه در ورزش‌هایی مانند فوتبال و هندبال برای اخراج کردنِ بازی‌کن خطاکار از زمین مسابقه به او نشان می‌دهد.

▫ ~ **ملی** ورقه‌ای دارای شمارهٔ مشخص، حاوی مشخصات فرد که هر شهروند با آن شناخته می‌شود.

▫ ~ **ویدئو** (کامپیوتر) ▫کارت تصویر ←.

▫ ~ **ویزیت** کارتی که برروی آن نام و نام‌خانوادگی شخص و گاهی شغل و آدرس او نوشته شده‌است و بیش‌تر در ملاقات‌های تجاری، بازرگانی، و مانند آنها استفاده می‌شود: **کارت ویزیت او هنوز توی کیف بغلی من باقی است.** (زرین‌کوب[۴] ۷۱۱) ○ **تنها کارت‌ویزیت خود را که در همان کیف بود، بیرون آورد... راه خود را گرفت و روان گردید.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳۷)

▫ ~ **هوشمند** (مجاز) (برق) کارتی که در قسمتی از آن، مدار الکترونیکی یا میدان مغناطیسی تعبیه شده و به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوصی، اطلاعات (داده‌های) ذخیره شده در این کارت، تبدیل به ارقام می‌شود.

کارت‌پست kārtpost [از فر.] (اِ.) (منسوخ) کارت‌پستال ↓: **کارت‌پستی در وصف حال خود از آن منظره به مخبرالملک نوشتم.** (مخبرالسلطنه ۱۷۸)

کارت‌پستال kārtpostāl [فر.: carte postale] (اِ.) کارتی که با پُست می‌فرستند و برروی آن تصاویر مختلفی از مناظر گوناگون است و قسمت کوچکی نیز برای نوشتن دارد و برای نوشتن نامه‌های کوتاه از آن استفاده می‌کنند: **شهری مثل ژنو... راستی‌راستی عروس فرنگستان است و**

کارت‌پستال‌هایش را در اطراف دنیا دست‌به‌دست می‌برند. (جمال‌زاده[۴] ۱۰۲) ○ بعداز عبور از سرحد هم به‌واسطهٔ نرسیدن خبر تلگرافی چند روزی به انتظار گذشت تاکارت‌پستال‌ها... رسید. (مخبرالسلطنه ۱۷۸)

کارت‌خوان kārt-xān [فر.فا.] (صف.، اِ.) (کامپیوتر) تبدیل‌کنندهٔ انواع اطلاعات به زبان کامپیوتر به‌نحوی‌که کامپیوتر بتواند آن را آمادهٔ چاپ نماید.

کارتر kārter [فر.: carter] (اِ.) (فنی) محفظهٔ تشتک‌مانندی که زیر موتور را، در قسمت میل‌لنگ می‌پوشاند و روغن روان‌کاری در آن جای می‌گیرد.

کارتریج kārt[e]rij [انگ.: cartridge] (اِ.) (فنی) ظرف یا محفظه‌ای حاوی ماده، وسیله، یا جسمی که جابه‌جا کردن و استفاده از آن با دست دشوار، پردردسر، یا ناراحت‌کننده است، مانند نوعی نوار ضبط‌صوت که پیش‌از نوارکاست متداول بود و به‌آسانی تعویض می‌شد.

کارت‌زن kārt-zan [فر.فا.] (صف.، اِ.) دستگاهی در ادارات و شرکت‌ها که کارمندان با گذاشتن کارت خود در شکاف آن ورود یا خروج خود را ثبت می‌کنند؛ کارتکس؛ کاردکس.

کارت‌زنی k.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل کارت‌زن. ۲. (اِ.) اتاقک یا محلی که دستگاه کارت‌زنی در آن قرار دارد.

کارتکس kārteks [انگ.: cartex] (اِ.) ۱. قفسهٔ کشوداری که درکشوهای آن کارت‌های مربوط به مشخصات کتاب‌ها، مجلات، و مانند آنها نگه‌داری می‌شود. ۲. در گمرک، کارتی که برروی آن زمان وارد شدن یا خارج شدنِ کالا و موجودی آن نوشته می‌شود. ◊ دراصل نام تجارتی است. ۳. کارت‌زن ←. ۴. کارد پهن و دسته‌داری که نقاشان دروپنجره و ساختمان و اتومبیل را با آن بتونه می‌کنند.

کارتل[۱] kārtel [فر.: cartel] (اِ.) (اقتصاد) اتحادیهٔ چند شرکت بزرگ اقتصادی برای کنترل بازار و قیمت کالاها به‌نفع خود.

کارتل[۲] .k [از فر.] (اِ.) (گفتگو) (فنی) کارتر ←.

کارتن kārton [فر.: carton] (اِ.) ۱. جعبه‌ای مقوایی که برای بسته‌بندی وسایل به‌کار می‌رود و معمولاً به‌راحتی بازوبسته می‌شود. ۲. (منسوخ) جلد مقوایی اوراق؛ پوشه: همهٔ کاغذهای کشوها و دو کارتن زیر میزتحریر روی میز توده شده‌بود. (گلشیری[۱] ۵۸) ○ مثل عنکبوت لای کارتن و دوسیه‌ها چسبیده و مثل این است که صد سال پیش خشک شده‌است. (مسعود ۱۰۱) ۳. (منسوخ) (اداری) پرونده (مِ. ۱) ←: هرچه گنجه و قفسه و کارتن و... بود همه را تفتیش کردند. (مینوی[۳] ۲۲۵) ○ دوسیه و کارتن برای کمک به کم‌فهمی و بی‌ادراکی و کندهوشی مدیران اختراع نشده. (مستوفی ۲/۴۴۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) در کارتن گذاشتن و بسته‌بندی کردن. ← کارتن (مِ. ۱): بهتر است قبل‌از همه ظرف‌های چینی را کارتن کنی.

کارتن‌سازی k.-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ساختن و تولید کردن کارتن. ← کارتن (مِ. ۱): کارخانهٔ کارتن‌سازی.

کارتنک kār-to(a)n-ak (اِ.) (جانوری) ۱. تله‌ای تورمانند که عنکبوت‌ها برای به‌دام انداختنِ حشرات به‌صورت مایعی از بدن خود ترشح می‌کنند و در تماس با هوا تبدیل به رشته‌هایی نازک می‌شود: عنکبوت‌ها در اطرافش کارتنک بسته‌بودند. (پارسی‌پور ۳۹۶) ۲. (مجاز) عنکبوت (مِ. ۱) ←: کارتنک بندبازی می‌کرد. (مهتدی: افسانه‌های کهن[۱] ۹: نجفی ۱۱۲۶)

کارتنک‌بسته k.-bast-e (صمـ.) آنچه بر آن، عنکبوت تار بسته‌باشد؛ دارای تار عنکبوت: در گوشهٔ غربی حیاط، زیر سقف کوتاه و کارتنک‌بستهٔ حوض‌خانه، گل‌مریم با لباس پاره روی زمین ولو بود. (← فصیح[۲] ۱۷) ○ اتاق با شمایل‌های عمامه‌بسر... و دیوارهای ترک‌خوردهٔ کارتنک‌بسته‌اش از توی تاریکی بیرون می‌آمد. (میرصادقی[۶] ۲۲۵)

کارتنه kār-tan-e (اِ.) (جانوری) عنکبوت (مِ. ۱) ←: **انواع و اقسام کارتنه با بازوان دراز و سر و بدن نخودی‌شکل در نخجیرگاه... به کار خود مشغول بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ○ **ز دام کارتنه چون مگس فرار کند/ فضای روزی او بسته راه پروازش.** (رکن‌بکرانی: لغت‌نامه[۱])

کارتوگرافی kārtog[e]rāfi [فر.: cartographie] (اِ.) (فنی) دانش و فن ترسیم نقشه‌ها و نگاره‌ها.

کارتون kārton [انگ.: cartoon] (اِ.) ۱. نقاشی‌های متحرک که در تلویزیون یا سینما به‌نمایش می‌گذارند: **انواع روایات کوتاه و بلند از این داستان به‌صورت فیلم و کارتون نیز از تلویزیون پخش شده‌است.** (دریابندری[۳] ۵) ۲. کارتن ←.

کارتی kārt-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به کارت) ۱. مربوط‌به کارت؛ کنترل‌شونده با کارت: **حضوروغیاب کارتی.** ۲. قابل‌استفاده با کارت: **تلفن کارتی.**

کارثه kārese [عر.: کارِثَة] (صـ.) (قد.) غم‌انگیز: **بنیادسرایی فرموده‌بود... به‌سبب حادثهٔ کارثهٔ او ناتمام بماند.** (جرفادقانی ۱۴۷)

کارجو[ی] kār-ju[-y] (صف.) ۱. آن‌که در جست‌وجوی شغلی است؛ جویای کار. ۲. (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) خبردهنده؛ مأمور: **بیامد چو نزدیک قیصر رسید/ یکی کارجویش به ره بر بدید.** (فردوسی[۳] ۲۴۵۴)

کارچاق‌کن kār-čāq-kon [فا.تر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به‌علت وابستگی به اشخاص یا ادارات، معمولاً با گرفتن شیرینی و رشوه، کارهای مردم را راه می‌اندازد؛ واسطهٔ کار: **تعهدنامه... را به‌جای این‌که خودش امضا کند به یک کارچاق‌کن دغل داد.** (فصیح[۲] ۱۹۸) ○ **در دستگاه امریکایی‌ها نقش کارچاق‌کن را داشتند هرچند خودشان می‌گفتند کارشناس آموزشی هستند.** (دانشور ۱۰) ○ **سعدالدوله و احتشام‌السلطنه کارچاق‌کن‌هایی داشتند.** (مخبرالسلطنه ۱۴۵) ○ **با شیوخ... موافقت دارد و... کارچاق‌کن آنهاست.** (امین‌الدوله ۲۴۷)

کارچاق‌کنی k.-i [فا.تر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل کارچاق‌کن. ← کارچاق‌کن: **جوان‌ها و مردم خام که می‌بینند نتیجهٔ کارچاق‌کنی و چاچول‌بازی، پول و احترام است، ناچار از او تقلید می‌کنند.** (حجازی ۳۳۱) ○ **کارچاق‌کنی، پشت‌هم‌اندازی... جزو غریزهٔ او شده‌بود.** (هدایت[۳] ۶۱)

کارچاقی kār-čāq-i [فا.تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کارچاق‌کنی ↑: **عده‌ای از خاتنان مملکت ایران را هم برای کارچاقی... زیردست گرفته‌اند.** (دهخدا[۲] ۱۷۹/۲)

کارخانجات kār-xāne-jāt [فا.فا. از عر.] (اِ.) ۱. کارخانه‌ها. ← کارخانه (مِ. ۱): **مگر کارخانجات اتمی است؟** (← محمود[۲] ۳۰۸) ○ **مانند کارگران کارخانجات... تعویض می‌شدند.** (شهری[۲] ۴۳۹/۴) ۲. (دیوانی) کارخانه‌های دورهٔ صفوی. ← کارخانه (مِ. ۲): **فصل سیّم در بیان... نظم و نسق... کتاب‌خانه... و عملهٔ کارخانجات و بیوتات... است.** (رفیعا ۶۶) ○ **صاحب‌اختیار کل سی‌وسه کارخانجات بیوتات معموره.** (سمیعا ۱۲) ۳. (قد.) آشپزخانه‌ها. ← آشپزخانه: **و در ساعت مختار از اسباب بیوتات خاقان... و کارخانجات شاه‌زادهٔ عالی... بزمی خسروانه ترتیب دادند.** (واله‌اصفهانی ۷۷۱)

کارخانه kār-xāne (اِ.) ۱. ساختمان یا مجموعه‌ای از ساختمان‌ها با تجهیزات ضروری برای تولید کالا: **روی صفحهٔ تلویزیون... پوشیده شده‌بود از... کارخانه‌هایی که منفجر می‌شد.** (هدایت[۹] ۳۶) ○ **چیزهای دیگر هم می‌سازند ازقبیل... کارخانهٔ صابون و البسه و کلاه.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۹) ۲. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، کارگاه، به‌ویژه کارگاه‌های وابسته به بیوتات سلطنتی که در آن لوازم درباریان تهیه می‌شد. ← کارخانجات (مِ. ۲): **ایشیک‌آقاسی‌باشی... اثاث سلطنت و عمله و فعلهٔ کارخانه‌ها به‌خدمت رسانید.** (نطنزی ۶۴) ۳. (قد.) آشپزخانه. نیز ← کارخانجات (مِ. ۳): **اجزای کارخانه، غذاهای دست‌نزده را بیرون بردند.** (افضل‌الملک ۵۰) ۴. (قد.) کارگاه نقاشی یا جای

پُرنقش‌ونگار: آن پری‌پیکر حصارنشین/ بود نقاش کارخانهٔ چیں. (نظامی[۴] ۲۱۹) ○ از رنگ‌رنگ خلعه که فرموده‌ای مرا/ خانه‌ام ز کارخانهٔ آزر نکوتر است. (خاقانی ۷۷) **۵.** (قد.) مجموع آلات جنگی: به کارخانهٔ خویش مغرور و مستظهر است. (نظامی‌باخرزی ۵۸) **۶.** (قد.) مجموعه‌ای که کار یا وظیفهٔ خاصی برعهده دارد؛ دستگاه: خاقان... متوجه انتظام کارخانهٔ دولت گردیده. (واله‌اصفهانی ۵۸۹) ○ سبب رونق کارخانهٔ مملکت گردد. (نخجوانی ۴۰۵/۲) ○ به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا/ که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت. (حافظ[۱] ۶۴) **۷.** (قد.) (مجاز) جهان؛ دنیا: نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس/ بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست. (حافظ[۱] ۴۱) ○ بیا که رونق این کارخانه کم نشود/ به زهد هم‌چو تویی یا به فسق هم‌چو منی. (حافظ[۱] ۳۳۸)

☜ ▫ ~ِ **برق** (برق) نیروگاه (مِ. ۲) ←.

▫ ~ِ **ذوب‌آهن** (مواد) محل و تجهیزات استخراج آهن از سنگ‌آهن و تولید چدن و فولاد یا فراورده‌های چدنی و فولادی؛ ذوب‌آهن.

کارخانه‌آقاسی k.-'āqāsi [فا.تر.] (صد.، اِ.) (دیوانی) سرپرست کارخانه. ← کارخانه (مِ. ۲): داروغهٔ اصفهان... در وسط مجلس مابین کارخانه‌آقاسی‌ها و یسولان صحبت می‌ایستاد. (رفیعا ۴۳۰)

کارخانه‌ای kār-xāne-'(y)-i (صند.، منسوب به کارخانه) **۱.** مربوط به کارخانه. **۲.** تهیه‌شده یا ساخته‌شده در کارخانه. ← کارخانه (مِ. ۱): این لباس‌ها همه کارخانه‌ای است، دست‌دوز که نیست.

کارخانه‌چی kār-xāne-či [فا.فا.تر.] (صد.، اِ.) کارخانه‌دار ↓: برای کارخانه‌چی‌ها سنگ به سینه می‌زنند. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۷)

کارخانه‌دار kār-xāne-dār (صف.، اِ.) **۱.** مالک کارخانه یا سهام‌دار عمدهٔ آن. **۲.** (دیوانی) سرپرست کارخانه. ← کارخانه (مِ. ۲): امیرشکارباشی... ازجملهٔ امرای عظام و ریش‌سفید تمامت جماعت... یوزباشیان و کارخانه‌داران [است.] (رفیعا ۸۸)

کارخانه‌داری k.-i (حامص.) **۱.** عمل و شغل کارخانه‌دار؛ مدیریت کارخانه. **۲.** (قد.) (مجاز) عدالت؛ انصاف: به هیچ طریق از رعایت رسم... کارخانه‌داری درنمی‌گذشت. (نظامی‌باخرزی ۱۱۱)

کارخرابی kār-xarāb-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) **۱.** خراب‌کاری؛ خطا؛ اشتباه: کارخرابی شاگرد چه بود که این طور تنبیهش کردی؟ **۲.** (مجاز) ریدن؛ شاشیدن. ← ● کارخرابی کردن.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کارخرابی (مِ. ۲) ↑: زیر پایش کارخرابی کرده‌بود. (پارسی‌پور ۳۲۵)

کارد kārd (اِ.) **۱.** وسیله‌ای دارای دسته و تیغه‌ای تیز برای بریدن: بر آن سفره نان و نمک و چند عدد کارد و مقداری گردو... گذاشتند. (قاضی ۱۱۰۳) ○ اضافهٔ آن به کارد بِبُرَند. (باورچی ۴۴) ○ نبینی که چون کارد بر سر بُوَد/ قلم را زبانش روان‌تر بُوَد. (سعدی[۱] ۶۹) **۲.** دشنه؛ خنجر: با... تفنگ و سرنیزه و کارد جنگ می‌کردند. (قائم‌مقام ۸۵) ○ کارد درنهاد و... بگریخت. (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۴)

☜ ▫ ~ **از گوشت گذشتن** (قد.) (مجاز) ▫ کارد به استخوان کسی رسیدن ↓: تو ندانی که مرا کارد گذشته‌ست ز گوشت/ تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست به جان. (فرخی[۱] ۲۷۷)

▫ ~ **به استخوان کسی رسیدن** (مجاز) سختی‌ها و دشواری‌ها ازحد تحمل او خارج شدن: کارد به استخوانم رسیده و طاقتم بریده. (شاملو ۱۲۴) ○ مردم تا کارد به استخوانشان نرسد به عدلیه نمی‌روند. (مستوفی ۱۰۱/۱ ح.) ○ کار به جان آمد و کارد به استخوان رسید. (حمیدالدین ۷۲)

▫ ~ **به شکم کسی خوردن** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی معمولاً هنگامی‌که او چیزی برای خوردن می‌خواهد گفته می‌شود: کارد بخورَد به این شکم، نمی‌توانستید یک دقیقه صبر کنید؟ (میرصادقی[۶] ۴۵) ○ کارد بخورَد به شکمشان! همه

شکایت دارند که ازسر سفره گشنه پا می‌شوند. (← هدایت[3] ۱۶۳)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) مورد اصابت ضربهٔ کارد قرار گرفتن: **سر دعوای دیروز دو جای دستش کارد خورده‌است.**

▫ ~ **روی حلق کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) درحالت اضطرار بودنِ او: **البته کارد روی حلق ما نیست که اگر روزی دو دِه را مثلاً نقشه‌برداری نکنیم، سرِ ما را ببُرند.** (مستوفی ۲/۴۷۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. با کارد به کسی ضربه زدن: **چون کاردی در وی زنند، خون از او ریختن گیرد.** (بحرالفوائد ۳۹۵) ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ذبح کردن؛ سر بریدن؛ نحر کردن: **شترها را چاق می‌کردیم، زمستانی کاردشان می‌زدیم.** (دولت‌آبادی: کلیدر ۲۸۶: فرهنگ‌معاصر) ۳. (گفتگو) (مجاز) آزار دادن؛ رنجاندن: **توی صدایش یک چیزی بود که دلم را کارد می‌زد.** (← محمود[2] ۱۹۴)

▫ ~ **زدن به کسی (کسی را) و خون او [در]نیامدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خشمگین و عصبانی بودنِ او: **کارد بزنی خونش درنمی‌آید.** (گلاب‌دره‌ای ۴۰۲) ○ **شاطرغلام را کارد بزنی خونش نمی‌آید.** (محمود[1] ۳۸۴)

▫ ~~ **کردن** (گفتگو) قطعه‌قطعه کردن، و به‌مجاز، بسیار ناراحت کردن: **تازه آن‌وقت هم که می‌زنمش، انگار جگرم را کاردکارد می‌کنند.** (← شهری[1] ۲۴۰)

▫ ~ **و پنیر بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت برضد هم بودن؛ باهم دشمنی شدید داشتن: **تو و مادرم کارد و پنیر هستید، امانم را بریده‌اید.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۸) ○ **راستی، رضا با حاجی آن‌طورکه همه می‌گویند جدی کارد و پنیرند؟** (← فصیح[2] ۲۳۲)

▫ ~ **و کفن برگرفتن** (قد.) (مجاز) آمادهٔ هرنوع مجازاتی شدن؛ تسلیم شدن: **جملگی رنود و اوباش صفات ذمیمهٔ نفْس کارد و کفن عجز برگیرند، و به درِ تسلیم بندگی درآیند.** (نجم‌رازی[1] ۲۰۶)

کاردار kār-dār (صف.، اِ.) ۱. (سیاسی) بالاترین مأمور سفارت بعداز سفیر که درغیاب او نمایندهٔ سیاسی کشور خود محسوب می‌شود: **من با کاردار سفارت نروژ مشغول صحبت بودم.** (مستوفی ۲/۱۱۷) ۲. (دیوانی) دارای منصب و مقام دولتی: **یازده طایفه را فقط از طایفهٔ چاکر که کاردار است... می‌گیرند.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۲۱) ○ **بدان مرز هرچ از بزرگان بُدند/ دگر کارداران و دهقان بُدند ـ ستایش‌کنان پاک رفتند پیش/ همه ساخته هدیه ز اندازه بیش.** (اسدی[1] ۳۳۶) ۳. (دیوانی) مأمور؛ گماشته: **کاردار چنان به‌دست آرَد که رفق و مُدارات بر اخلاق او غالب باشد.** (وراوینی ۶۶) ○ **ندیمان و کارداران او منصف و مسلمان باشند.** (نظام‌الملک[3] ۶۶) ۴. (دیوانی) حاکم؛ والی: **کارداران کافی و سپهداران شجاع بر ولایات نصب کرد.** (آقسرایی ۴۶) ○ **سیف [ذویزن] را هم غلامانش به شکارگاه اندر بکشتند و ازآن[پس] کارداران پارسیان آن‌جا بودند و اندر عهد پرویز باذان بود.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۱۷۲: لغت‌نامه[1])

کارداری k.-i (حامصـ.) ۱. (سیاسی) مقام و شغل کاردار. ← کاردار (مِ. ۱). ۲. (دیوانی) حکومت؛ والی‌گری: **ولکن ز یزدان همی‌خواه توفیق/ که به کاردانان دهی کارداری.** (؟: عنصرالمعالی[1] ۲۳۰) ۳. (قد.) گرداندنِ کار؛ ادارهٔ امور: **به خدایی که کرد گردون را/ کلبهٔ قدرت الاهی خویش ـ که ندیدم ز کارداری عشق/ هیچ سودی مگر تباهی خویش.** (خاقانی ۸۸۹)

کاردان kār-dān (صف.، اِ.) ۱. دانا و باتجربه؛ کارآزموده: **زن خوش‌صحبت کاردانی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۵) ○ **ازراه... کار کردن با رؤسای... کاردان، اصول... مملکت‌داری را فراگرفته‌اند.** (مینوی[3] ۲۴۹) ○ **کار جهان به‌دست یکی کاردان سپرد/ تا زو جهان همه چو خورنق شد و سدیر.** (فرخی[1] ۱۸۹) ۲. دارای تحصیلات فوق‌دیپلم: **کاردان علوم‌آزمایشگاهی.** ۳. (قد.) خدمت‌گزار؛ خدمت‌کار: **چو دیدندشان کاردانان شاه/ نهادندشان عزت و دستگاه.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1]) ○ **گهی ساقی و کاردانش بُوَد/**

گهی چتر و گه سایبانش بُوَد. (اسدی[1] ۹)

◘ ~ِ **فنی** ۱. کارشناس راهنمایی‌ورانندگی که معمولاً به تصادفات خودروها رسیدگی و مقصر را مشخص می‌کند. ۲. دارای مدرک فوق‌دیپلم.

کاردانش kār-dān-eš (اِ.) ۱. شاخه‌ای از تحصیلات دورهٔ دبیرستان شامل رشته‌های فنی و حرفه‌ای. ۲. (منسوخ) طرح کاد. ← طرح ◘طرح‌کاد.

کاردانی kār-dān-i (حامص.) ۱. وضع و حالت کاردان؛ دانایی و تجربهٔ کاری؛ لیاقت: **تمام کارهای ما نمی‌بودند بیهوده / اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را.** (پروین‌اعتصامی ۷) ◦ **بلکه به کاردانی و اهتمام شما این حکومت روحی به‌هم برساند.** (غفاری ۱۹۳) ◦ **بخت و دولت به کاردانی نیست/ جز به تأیید آسمانی نیست.** (سعدی[2] ۸۴) ۲. (اِ.) دورهٔ تحصیلات دانشگاهی دوساله یا اندکی بیش‌تر؛ فوق‌دیپلم.

کاردتیزکن kārd-tiz-kon (صف.، اِ.) چاقوتیزکن (مِ. ۱) ←.

کاردخورده kārd-xor-d-e (صف.) (گفتگو) ۱. (نفرین) خطابی که معمولاً در مورد شکم شخص پرخور گفته می‌شود: **اصلاً مگر این شکم کاردخورده‌ام چه‌قدر می‌خواهد تویش بریزی!** (← شهری[1] ۳۴۱) ◦ **مگر من آدم نیستم که دندان روی جگر می‌گذارم و شکم کاردخورده‌ام را نگه می‌دارم؟** (← آل‌احمد[7] ۶۷) ⚠ ساخت صفت‌مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (اِ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) شکم: **دوباره این کاردخورده را پُر از غذا کردی؟!**

کاردرست kār-dorost (صـ.) (گفتگو) آن‌که کارهایش خوب و بدون عیب است؛ درست‌کار و موفق: **اصلاً این وصله‌ها به او نمی‌چسبد، واقعاً آدم کاردرستی است.**

کاردرمانی kār-darmān-i (حامص.) روشی که بیمار را با کار کردن معالجه می‌کنند، به‌ویژه درمورد معلولیت‌ها و بیماری‌های روانی.

کاردستی kār-dast-i (اِ.) اثر هنری‌ای که با استفاده از دست و بدون به‌کارگیری ماشین تولید می‌شود: **مشغلهٔ دیگران ساختن گیوه بود که درواقع کاردستی دِه به‌شمار می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ◦ **توی مدرسه همیشه از کاردستی‌هایم بیست می‌گرفتم.** (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۱۶۸؛ نجفی ۱۱۱۴) ◦ **معلم کاردستی کلاس پنجم این عکس‌ها را داده به پسر آقا تا آنها را روی تخته سه‌لایی بچسباند.** (آل‌احمد[5] ۶۰)

کاردک kārd-ak (اِ.) ۱. کارد پهن و دسته‌دار: **با کاردک ته‌دیگ را می‌تراشد.** (دیانی ۱۶۷)

۲. (فنی) وسیلهٔ چاقومانند در نقاشی، با تیغهٔ فولادی پهن و نازکِ فنری و دستهٔ چوبی، که با آن بتونه می‌سازند و روی چیزی می‌مالند.



کاردکس kārdeks [از انگ.] (اِ.) کارتکس ←.

کاردکشی kārd-keš-i (حامص.) (گفتگو) چاقوکشی ←: **قداره‌کش‌ها... از قمه‌کشی و کاردکشی [امرارمعاش] می‌کردند.** (شهری[2] ۴/۴۴۷ ح.)

کاردگر kārd-gar (صـ.) (قد.) چاقوساز: **حمزهٔ ازجاهی کاردگر... مرید شیخ ما ابوسعید بود.** (محمدبن‌منور[1] ۲۲۴)

کاردگری k.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل کاردگر؛ چاقوسازی: **صناعت متوسط دیگر انواع مکاسب و اصناف حرفت‌ها بُوَد، و بعضی‌از آن ضروری بُوَد مانند زراعت... و بعضی مرکّب بُوَد مانند ترازوگری و کاردگری.** (خواجه‌نصیر ۲۱۲)

◘ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پرداختن به کاردگری: **درویشی بود حمزه‌نام، کاردگری کردی و مرید شیخ ما... بود.** (محمدبن‌منور[1] ۱۷۶)

کاردونک kār-don-ak [= کارتنک] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) کارتنک ←: **کاردونک را که در اتاق باشد نباید کشت.** (هدایت[۱۲] ۹۱)

کاردی kārd-i (صند.، منسوب به کارد) (گفتگو) (مجاز) ۱. قطعه‌قطعه. ← ●کاردی کردن (مِ. ۱). ۲. زخمی. ← ●کاردی کردن (مِ. ۲). ۳. ویژگی میوه‌ای که به‌آسانی از هسته جدا نمی‌شود و باید با کارد بریده‌شود: **هلوی کاردی.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. زدن ضربات متوالی با کارد برروی گوشت به‌منظور آماده کردن آن برای کباب کردن: **گوشت راستهٔ گوسفند... از رگ‌وپی و پوست و زوائد پاک کرده، ورقه‌ورقه و کاردی بکنند.** (شهری[۲] ۴۷/۵) ۲. چاقو زدن؛ زخمی کردن: **مواظب هم هست تا کسی از محلات رقیب شتر راکاردی نکند.** (گلشیری[۱] ۲۸) ○ **شب سر راهش ایستاده از پشت سـرکاردیش [کند.]** (شهری[۱] ۳۱۶)

کاردیا kārdiyā [انگـ.: cardia] (اِ.) (جانوری) فم‌المعده ←.

کاردیدگی kār-did-e-gi (حامصـ.) کاردیده بودن. ← کاردیده: **از... یک‌نواختی بخیه‌ها کاردیدگی... او را معلوم می‌کردند.** (شهری[۲] ۶۱/۳)

کاردیده kār-did-e (صفـ.) ۱. باتجربه؛ کارآزموده: **مردانی کاردیده و زورمند در زورق‌ها بنشان.** (مینوی[۱] ۲۱۶) ○ **به کارهای گران مرد کاردیده فرست/ که شیر شرزه درآرَد به‌زیر خمّ کمند.** (سعدی[۲] ۱۶۱) ۲. (قد.) رزم‌آزموده؛ جنگ‌جو: **الحق مرد کافی بود و کاردیده و شجاع.** (آقسرایی ۷۶) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کاردینال kārdināl [فر.: cardinal، از لا.] (اِ.) (ادیان) از مقامات کلیسا، هریک از روحانیان که پس‌از پاپ بالاترین مقام را دارند.

کاردینالی k.-i [فر.فا.] (حامصـ.) ۱. مقام کاردینال: **به کاردینالی رسید.** ۲. (صند.، منسوب به کاردینال) مربوط به کاردینال: **مانتوی پوست خز سیاه و خاکستری دارد و کلاه کاردینالی.** (فصیح[۱] ۳۹)

کاردیوگراف kārdiyog[e]rāf [فـر.: cardiographe] (اِ.) (پـزشـکی) ابـزاری کـه حرکت‌های قلب را به‌صورت ترسیمی ثبت می‌کند.

کاردیوگرافی kārdiyog[e]rāfi [فـر.: cardiographie] (اِمصـ.) (پـزشـکی) الکترو کاردیوگرافی ←.

کاردیوگرام kārdiyog[e]rām [فـر.: cardiogramme] (اِ.) (پزشکی) نوار قلب. ← نوار ▫نوار قلب.

کاردیولوژی kārdiyoloži [فر.: cardiologie] (اِ.) (پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصی طب داخلی که به بررسی، درمان، و پیش‌گیری از بیماری‌های قلب و عروق می‌پردازد.

کاردیولوژیست kārdiyoložist [فـر.: cardiologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) متخصص در بررسی، درمان، و پیش‌گیری بیماری‌های قلب‌وعروق.

کارراستی kār-rāst-i (حامصـ.) (قد.) تدارک کار و سامان دادن به آن: **هردو لشکر از کارراستی حرب باز پرداختند.** (بیغمی ۸۴۹) ○ **خورشید شاه بیرون نیامد که به کارراستی ایشان مشغول شد تا از هردو جانب لشکر بازگشتند.** (ارجانی ۱۰۱/۵)

کارران kār-rān (صفـ.) (قد.) انجام‌دهنده یا اداره‌کنندهٔ کار؛ کارگزار. ← کاررانی.

کاررانی k.-i (حامصـ.) (قد.) ادارهٔ امور؛ انجام کار: **در کاررانی او دور دار ظن بد خویش تا بیینی آسایش و دولت خویش.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۳)

کارراه‌انداز kār-rāh-a('a)ndāz (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که کمک می‌کند تا مسائل و مشکلات دیگران حل شود؛ کارگشا: **همین ظاهر آراسته... باعث شهرت او شده‌بود و معروف بود که آدم کارراه‌انداز... است.** (هدایت[۳] ۴۹) ۲. (اِ.) هرزه؛ هرجایی: **اگر زن‌وبچهٔ خودت بودند تاحالا هزار باره جنده و دزد و کارراه‌انداز شده‌بودند.** (← شهری[۱] ۴۱۴)

کارراه‌اندازی k.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل

کارراه‌انداز؛ کمک کردن به دیگران در حل مسائل و مشکلاتشان: **صالحات باقیات، کارراه‌اندازی و وسیلهٔ خیر.** (شهری[۲] ۲۴۰/۳/۳)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کارراه‌اندازی ↑: **خدا به شما عمر بدهد که هروقت ما معطل شویم، کارراه‌اندازی می‌کنید، مساعده می‌دهید.** (مستوفی ۴۲۶/۳) ۲. هرزگی کردن: لکاته‌خانم آن **وقتی‌که من زن او بودم تو توی کوچهٔ قَجَرها کارراه‌اندازی می‌کردی.** (← شهری[۱] ۴۷۱)

کاررفته kār-raft-e (صف.) (قد.) ازکارافتاده؛ فرسوده: **بر دست کاررفته نباشد گرفت و گیر/ ....** (صائب[۱] ۲۸۲۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کارزار kār-zār (اِ.) ۱. محل جنگ‌وستیز؛ میدان جنگ: **با عزمی راسخ خود را چون مردان دیگر وارد کارزار [نمود.]** (شهری[۱] ۱۷۹) ○ **در چند کارزار نتاده/ در چند مرغزار چریده.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۰) ۲. جنگ؛ پیکار: **قشون... میدان کارزار را در حیطهٔ تصرف خود آورده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۴) ○ **کارزارِ دائم در مصاف‌ها نفْس را به فنا سپارد.** (نصرالله‌منشی ۳۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) جنگ کردن: **برای خشنودی یزدان کارزار می‌کنیم.** (هدایت[۲] ۴۶) ○ **بکن جهد آن تا شَوی مردمی/ مکن با خدای جهان کارزار.** (ناصرخسرو[۸] ۲۴۸)

□ **در ~ آمدن** (قد.) جنگیدن: **آنکه با دشمن در کارزار آید... ذهن او از تمامی کار منقطع شود.** (نصرالله‌منشی ۳۸۵)

کارزارگاه k.-gāh (اِ.) (قد.) میدان جنگ: **مثال دادم تا شراعی زدند درمیان کارزارگاه.** (بیهقی[۱] ۷۱۹)

کارزاری kār-zār-i (صنـ.، منسوب به کارزار) (قد.) اهل جنگ؛ جنگی: **آن یلان کارزاری را ببردند.** (بیغمی ۸۴۹) ○ **صد مرد گزین کارزاری/ پرّنده چو مرغ در سواری.** (نظامی[۲] ۱۰۹)

کارساز kār-sāz (صف.) ۱. (مجاز) مفید؛ مؤثر: **این کارها چندان کارساز نیست.** (میرصادقی[۱] ۱۵۴) ○ **کارسازترین معالجات در بیماری‌ها اجتناب از مضرات است.** (← شهری[۲] ۴۸۳/۵) ۲. آنکه مشکلات دیگران را حل می‌کند؛ کارگشا: **خلق بر او دوخته چشم نیاز/ او به‌سوی دادگر کارساز.** (پروین‌اعتصامی ۱۵۲) ○ **شُکر ایزد که ما را خسروی‌ست/ کارساز و کاربین و کاردان.** (فرخی[۱] ۲۶۳) ۳. (اِ.) خداوند: **کار دردست کارساز بُوَد/ نسبت آن به من مَجاز بُوَد.** (جامی[۱] ۴۲) ○ **به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد/ گر التفات بر الطاف کارساز کنید.** (حافظ[۱] ۱۶۵) ۴. (صف.، اِ.) (قد.) مباشر؛ کارگزار: **مصاحب و نایب و کارساز... نصربن‌سالم بوده‌است.** (حسن‌بن‌علی: ترجمهٔ تاریخ قم ۲۲۱: لغت‌نامه[۱]) ○ **همه کارسازانت ازکم‌وبیش/ نباید که ورزند جز کار خویش.** (اسدی[۱] ۲۶۲)

• ~ **آمدن** (مصـ‌ل.) (مجاز) حل کردنِ مشکل: **چاپ‌خانه‌های بمبئی که هم نزدیک‌تر و هم ارزان‌تر بودند، کارساز می‌آمدند.** (شهری[۲] ۲۱۱/۲) ○ **هزاربار... فواتح خوانده‌بودمی... لطف ربانی خود کارساز او آمد.** (خاقانی[۱] ۱۴۷)

کارسازی k.-i (حامصـ.) ۱. پرداخت؛ تأدیه: **دروقت کارسازی وجه برات... وصول آن را در پشت همین برات بنویسد.** (امیرنظام ۲۱۶) ۲. (قد.) عمل کارساز؛ کارگشایی. ← کارساز (مِ. ۲): **از رازی و شیرازی کارسازی ممکن نگشت.** (آقسرایی ۳۰۰) ○ **در سکنهٔ این ربع مسکون، عدت سازگاری ننهاده‌اند و اهبت کارسازی نداده.** (خاقانی[۱] ۵۷ـ۵۸) ۳. (اِ.) (قد.) کارزار؛ جنگ: **طبل جنگ زدند و... از دو طرف به کارسازی مشغول شدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۲)

• ~ **داشتن** (مصـ‌مـ.) • کارسازی کردن (مِ. ۱) ←: **دینی را که بر ذمه دارم... با هزار تشکر و امتنان کارسازی می‌دارم.** (جمال‌زاده[۱] ۷۰) ○ **من در طهران طلب او را کارسازی دارم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۳)

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) پرداخت شدن؛ تأدیه شدن: **طلبش کارسازی شده.**

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ‌مـ.) ۱. پرداخت کردن؛ تأدیه کردن: **دراول هر ماه مبلغ پانزده تومان دروجه مخلص کارسازی نمایید.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۲/۱) ○

جیره و سیورسات این اردو را تا بیستم ربیع‌الثانی کارسازی کردم. (امیرنظام ۲۹۳) ۲. به‌عمل آوردن؛ به‌وجود آوردن: هنوز هیچی نشده یک پسر کاکل‌زری برای شوهرش کارسازی کرد. (شاملو ۲۱۳) ۳. (مصـ.ل.) (مجاز) تأثیر کردن؛ مؤثر واقع شدن: چشمان فتنه‌گر او... کارسازی نموده، راه را برایش هموار ساخته‌است. (شهری[1] ۱۳۱) ۴. (مصـ.مـ.) (قد.) راه انداختنِ کار کسی یا چیزی: پنداشتم که اگر صد سال... از خانهٔ خویش بیرون باشم،... کارسازی خانهٔ من بکند. (خاقانی[1] ۱۰۵)

کارسان kār-sān (اِ.) (قد.) کارستان (مـِ. ۲) ←: به‌نزدیک دریا یکی شارسان/ پی افکند و شد شارسان کارسان. (فردوسی[3] ۱۶۶۹)

کارستان kār-estān (صـ.، اِ.) ۱. کار بزرگ و چشم‌گیر: [او] الآن کاری می‌کند کارستان. (دیانی ۱۲۸) ○ مصدق تارهای دل مردم ایران را به‌لرزه درآورده، عاقبت کاری می‌کنند کارستان. (دانشور ۸۴) ○ من فکر می‌کنم وقتی‌که این چند سال مجله‌ای نخوانده‌اید... بعید است کاری کارستان بشود. (گلشیری[1] ۹۴) ۲. (اِ.) (قد.) جایی که در آن کار می‌کنند؛ محل کار: ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان/ صد آفتاب و چرخ را چون ذره‌ها برهم زدی. (مولوی[2] ۱۸۷/۵) ۳. (قد.) حکایت؛ داستان؛ قصه؛ سرگذشت: خم زلف تو دام کفر و دین است/ ز کارستان او یک شمه این است. (حافظ[1] ۳۹)

کارشکنی kār-šekan-i (حامصـ.) (مجاز) به‌وجود آوردن مانع و مشکل در کار: شب‌وروز کارشان کارشکنی و موشک‌دوانی است. (جمال‌زاده[6] ۳۱) ○ مخالفین دولت از ایجاد هرگونه مشکلات و کارشکنی مضایقه ندارند. (مصدق ۱۰۹)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) به‌وجود آمدنِ مانع در پیش‌رفت کار: از هیچ‌کجا کارشکنی و بهانه‌جویی نمی‌شد. (مصدق ۲۱۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) به‌وجود آوردنِ مانع در پیش‌رفت کار: هم‌کارهای اداری خشم می‌گرفتند و کارشکنی می‌کردند. (← امیرشاهی ۱۶۳) ○ هر روز به طریق مخصوصی... کارشکنی می‌کنند. (مستوفی ۲۲/۳)

کارشناس kār-šenās (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که در یک رشته از علوم یا فنون تبحر دارد؛ متخصص؛ خبره: طبق برآورد کارشناس، زباله را بدون اجازهٔ دولت فروخته‌ای؟ (شاهانی ۱۹) ○ باید از کارشناس بپرسی. (علوی[4] ۲۱۱) ○ من که شدم کارشناس اندکی/ صد کنم و باز نگویم یکی. (نظامی[1] ۱۷۷) ۲. دارای تحصیلات لیسانس؛ لیسانسیه.

☜ ○ ~ِ ارشد آن‌که پس‌از تحصیلات دورهٔ کارشناسی، دورهٔ دوسالهٔ تکمیلی دانشگاه را به‌پایان رسانده‌است؛ فوق‌لیسانس.

○ ~ِ فنی کاردان فنی. ← کاردان ○ کاردان فنی (مـِ. ۱).

کارشناسی k.-i (حامصـ.) ۱. آشنایی و آگاهی به رموز و دقایق کار: گرچه دشوار بُوَد کار و برومندی/ همت و کارشناسی کند آسانش. (پرویناعتصامی ۳۹) ○ اگر این بزرگی به تو نخواستی داد تو را این آلت ندادی و این رای و تدبیر و... کارشناسی ارزانی نداشتی. (بخاری ۲۷۸) ۲. بررسی موضوعی به‌وسیلهٔ کارشناسان: برنامهٔ سوم توسعه به کار کارشناسی نیاز دارد. ۳. (اِ.) دورهٔ تحصیلات چهارسالهٔ دانشگاهی.

☜ ○ ~ِ ارشد دورهٔ دوسالهٔ تحصیلات دانشگاهی پس‌از اتمام دورهٔ کارشناسی؛ دورهٔ فوق‌لیسانس.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) دربارهٔ چیزی آگاهانه و ازروی تخصص اظهارنظر کردن: موضوع رفت‌وآمد شهری را کارشناسی کرده، پیش‌نهادهایی داده‌اند.

کارطراز kār-ta(e)rāz (صفـ.) (قد.) کارساز (مـِ. ۲) ←: کار من آن بِه که این‌وآن نطرازد/ کآن که مرا آفرید کارطراز است. (خاقانی ۸۲۹)

کارفرما[ی] kār-farmā[-y] (صفـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که دربرابر پرداخت مزد، کارگر یا کارگرانی را به‌کار می‌گمارَد؛ صاحب‌کار: رابطهٔ معصومه با همهٔ ما گرم بود، جز با مادرم، زیرا کارفرمای مستقیم او مادرم

بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ۲. (قد.) آن‌که فرمان به‌کاری می‌دهد: **برو ای ناصح و بر دُردکشان خُرده مگیر/ کارفرمای قدَر می‌کند این، من چه کنم؟** (حافظ[1] ۲۳۷) ○ **اخلایی اخلایی، خبر آن کارفرما را/ که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی.** (مولوی[2] ۵۳/۷) ۳. (صف.) (قد.) اثرگذار؛ مؤثر؛ کارگر: **بلعجب که بی‌آینه، حسن خود را دانسته و عُجب و غرور خوب‌رویی در طبعش کارفرما بود.** (امین‌الدوله ۲۶) ۴. (صف.، اِ.) (قد.) فرمان‌روا؛ حاکم؛ امیر: **این‌جا کارفرما نه دل است یا روح تا بعضی صفات نفْس انقیاد نمایند و بعضی ننمایند.** (نجم‌رازی[1] ۲۰۸) ○ **چو آگه گشت بهرام قوی‌رای/ که خسرو شد جهان را کارفرمای...** (نظامی[3] ۱۱۳) ۵. (قد.) کارگزار؛ عامل: **گفت: منذر به کارفرمایان/ تا به پرگار صورت‌آرایان - درخورنق نگاشتند به زر/ صورت گور زیر و شیر زبَر.** (نظامی[4] ۷۱) ۶. (اِ.) (قد.) لوازم و وسایل خانه: **شه مُلک بیامد با هدیه‌های فراوان و بسیار کارفرماها کرده‌بود از نقره از همه نوعی.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[1])

کارفرمایی kār-farmā-y(')-i (حامص.) ۱. **(حقوق)** عمل کارفرما؛ کارفرما بودن. ← کارفرما (مـِ. ۱): **حرص و طمع مورد بروز پیدا می‌کند و توانگری و درویشی رخ می‌نماید، کارکردن لازم می‌شود و کارگری و کارفرمایی پیش می‌آید.** (فروغی[3] ۱۶۰) ۲. (قد.) فرمان‌روایی؛ حکومت؛ اِمارت: **روباه خداع را بر شیران... و دلیران... فرمان‌روایی و کارفرمایی اثبات کرده[است.]** (زیدری ۳۷)

کارفزا[ی] kār-fazā[-y] (صف.) (قد.) کارافزا ←: **که مان بفزایید و گهی باز بکاهید/ بر خویشتن خویش همی کارفزایید.** (ناصرخسرو[8] ۱۷۸)

کارقایمی kār-qāyem-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) محکم‌کاری: **دو گلوله نخ دیگر برایت باقی مانده، چند کوک هم می‌توانی برای کارقایمی بزنی.** (شهری: طهران‌قدیم ۲۷۵: نجفی ۱۱۱۵)

کارک kār-ak (مصغِ.کار،اِ.) ۱. کار مختصر: **چند دقیقه صبر کن من یک کارکی دارم، خیلی زود برمی‌گردم.** ○ **شیخ‌الاسلام... شاگرد خود را گفت:... این کارک ما را افتاده[است.]** (جامی[8] ۱۶۶) ○ **چون کارک او نظام گیرد روزی/ ناگه اجل از کمین درآید که منم.** (خیام: نزهت ۶۱۰) ۲. شغل کم‌اهمیت: **فعلاً در ادارهٔ ما کارکی بهش داده‌اند.** ○ **به پای‌مردی یکی‌دو تن از اعیان شهر کارکی در مالیه دست‌وپاکرده‌بود.** (به‌آذین ۲۵۹)

کارکرد kār-ka(e)rd (اِ.) ۱. مقدار کار انجام‌گرفته؛ کار انجام‌گرفته: **کارکرد کارگران در روز چه‌قدر است؟** ○ **بعضی رعیت‌ها... می‌بایست از جو پاییزهٔ خویش مایه بگذارند یا از مزد کارکرد بسیار شاق تمام سال.** (اسلامی‌ندوشن ۳۱) ۲. (اِمصـ.) (قد.) کار کردن؛ کار؛ عمل: **دانم که از خدمت‌گزاران تو بیرون نیست و این کارکرد شماست.** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۶۴/۱: معین) ○ **هرآن‌کس‌که بگریزد از کارکرد/ از او دور شد نام‌وننگ و نبرد.** (فردوسی[3] ۱۷۳۶)

کارکردگرایی k.-ge(a)rā-y(')-i (حامص.، اِ.) نظریه‌ای که براساس آن طرح شیء را جنبه‌های عملی آن شکل می‌دهد.

کارکرده kār-kard-e (صف.) ۱. آنچه براثر کار کردن یا استفادهٔ بسیار، کهنه یا مستهلک شده‌است؛ کهنه؛ فرسوده: **اشیایی که... عرضه می‌شد، باید فرسوده و مستهلک و کارکرده... باشند.** (شهری[2] ۳۳۳/۳) ○ **کتاب‌های روی میز جلدهایش کارکرده بود.** (هدایت[5] ۱۳۳) ۲. آنچه بر اثر کار کردن ظرافت و نرمی خود را ازدست داده‌است؛ زبر و خشن: **پنجه‌های زمخت و کارکرده... را می‌توان دید.** (آل‌احمد[1] ۳۰) ۳. (قد.) کارآزموده؛ باتجربه، به‌ویژه در امر جنگ: **بیاورد لشکر ده و دوهزار/ جهان‌دیده و کارکرده سوار.** (فردوسی[3] ۱۶۸۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کارکشتگی kār-košt-e-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت کارکشته؛ کارآزمودگی: **داشتم دربارهٔ فراش جدید فکر می‌کردم و تندذهنی و کارکشتگی‌اش.** (آل‌احمد[5] ۴۵)

کارکشته kār-košt-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای تجربه؛ کارآزموده: **پایش را مثل کارگری کارکشته به**

تیغهٔ فلزی بیل فشاری داد. (محمدعلی ۸۲) ○ **زن... قوی‌بنیه و کارکشته‌ای بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۷) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کارکن kār-kon (صف.) **۱.** اهل کار و تلاش؛ فعّال و زحمت‌کش: **مملکت ایران... مردمانش... کارکن و قانع هستند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۸۲) ○ **صاحب همت... کاردان، کارکن، صاحب تجربه.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۰ح.) ○ **کُه‌کَن و بارکش و کارکن و راه‌نورد/ صفدر و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.** (منوچهری[۱] ۴۱) **۲.** (گفتگو) مسهل: **داروی کارکن.** **۳.** (صف.، اِ.) (قد.) عامل؛ کارگزار: **کارکنان مشارالیه مبلغی از خزانه... تصرف کرده‌بودند.** (کلانتر ۱۴) ○ **دولت نو است و شاه نو و کارکن نو است/ مردم قیاس شاه نو از کارکن کنند.** (خاقانی ۸۸۰)

کارکنان k.-ān (اِ.) **۱.** مجموعهٔ اعضای اداره یا مؤسسه. نیز ← کارمند: **آن روز از مدیر و طبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران سخنان ناهموار... شنیدم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۴) **۲.** کارگران. نیز ← کارگر (مِ. ۱): **هر خانه‌دار اتاقی بی‌اجاره دراختیار خانواده‌ای می‌گذاشت که یک نفر آنها برایش بدون مزد قالی ببافد و اگر تعداد کارکنانش زیادتر از یک نفر می‌آمد، قرار مزد می‌گذاشت.** (← شهری[۳] ۲۴۷) ○ **همه کارکنان و مزدوران فرزند آدم باشید.** (احمدجام[۱] ۱۳۹)

کارکنی kār-kon-i (حامص.) فعالیت و تلاش: **وقتی‌که آبادی فرانسه و ذکاوت و زیرکی و کارکنی اهلش را ملاحظه می‌کنم، افسوس می‌خورم.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۰)

کارکیا kār-kiyā (صـ.، اِ.) (قد.) سرور؛ فرمان‌روا؛ پادشاه. ← کارکیایی.

کارکیایی k.-y(')-i (حامص.) (قد.) سروری؛ فرمان‌روایی؛ پادشاهی: **خیمه در عالم ظهور می‌زند و این‌چه می‌بینی، همه شعارِ پادشاهی و آثار کارکیایی اوست.** (وراوینی ۱۰۷)

کارگاه kār-gāh (اِ.) **۱.** جایی که در آن کاری تولیدی یا فنی انجام می‌شود و معمولاً تعداد کارگران آن اندک است و کارفرما همراه کارگران کار می‌کنند: **مهندس... در یکی از اتاق‌های کارگاه می‌خوابیده.** (گلشیری[۱] ۵۰) **۲.** جایی که در آن کاری هنری انجام می‌شود؛ آتلیه: **چهره‌پرداز در کارگاه خود رفته در را از پشت می‌بندد.** (هدایت[۲] ۲۶) ○ **خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم/ به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم.** (حافظ[۱] ۲۱۹) **۳.** درسی در دانشگاه که دانشجویان ضمن آن مطالب تئوری بعضی‌از درس‌ها را به‌صورت عملی تجربه می‌کنند: **این دو ساعت کارگاه کامپیوتر دارم و نمی‌توانم همراه تو بیایم.** **۴.** وسیله‌ای معمولاً چوبی که از دو حلقهٔ تودرتو تشکیل شده و پارچهٔ گل‌دوزی را بین آن قرار می‌دهند و گل‌دوزی می‌کنند. **۵.** (قد.) چهارچوبی که بر آن قالی می‌بافند؛ دار قالی: **چنان کارگاه سمرقند شد/ زمین از درِ بلخ تا خاوران.** (منوچهری[۱] ۶۷) **۶.** (قد.) جایی که در آن چیزی می‌ساختند یا به‌عمل می‌آوردند؛ کارخانه: **کارگاه‌ها و شکرخانه‌ها به‌حکم ایشان بودی.** (تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[۱]) **۷.** (قد.) جایی که در آن پارچه می‌بافتند: **من پای خود را در کارگاه جولاهگی آویختم و کرباس می‌بافتم، چنان‌که گویا سال‌ها آن کار کرده‌بودم.** (جامی[۸] ۱۳۷) ○ **بوریاباف اگرچه بافنده‌ست/ نبَرَندش به کارگاه حریر.** (سعدی[۲] ۱۶۰) ○ **گویی تو را به رشتهٔ زرین آفتاب/ نساج کارگاه فلک بافت پود و تار.** (خاقانی ۱۷۶) **۸.** (قد.) دکان: **ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست/ کجا رَوَد مگس از کارگاه حلوایی؟** (سعدی[۴] ۷۳۶) **۹.** (قد.) (مجاز) پارچه؛ منسوج؛ بافتنی. نیز ← کارگه (مِ. ۲).

کارگذار kār-gozār (صف.، اِ.) کارگزار ←: **غیراز مسافر و حمال و کارگذار گمرک احدی را راه نمی‌دادند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۸۷) ○ **دولت کاردان کارگذار/ در همه کار پیش‌کار تو باد.** (مسعودسعد[۱] ۱۳۴)

کارگذاری k.-i (حامص.) **۱.** کارگذاشتن؛ نصب کردن؛ قرار دادن: **کارگذاری ایستگاه برق فشارقوی.** **۲.** کارگزاری (مِ. ۱) ←: **راست نوشته‌بودید وقت سوگواری نیست، هنگام کارگذاری است.** (قائم‌مقام ۱۹۱) ○ **عربی گم‌راه در کارگذاری شتری بارکش به‌نسبت آن حضرت سخن بی‌ادبانه برزبان گذرانید.** (نظامی‌باخرزی

۱۸۱) **۳.** (اِ.) (منسوخ) **(سیاسی)** کارگزاری (مِ. ۲) ←: **کارگذاری‌ها در ولایات، کماکان مشغول قطع و فصل کارهای اتباع خارجه بودند.** (مستوفی ۲/۵۱۵)

کارگر kār-gar (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که در یک کارخانه یا کارگاه با ماشین یا بدون آن، کار بدنی انجام می‌دهد و درقبال آن مزد می‌گیرد: **کارگران پالایش‌گاه، کارگر کارگاه سماورسازی.** ○ **از کارگران جهان می‌گفت و از دست‌های پینه‌بسته.** (گلشیری[۱] ۷) ○ **آن روز... همهٔ کارگرها از کار دست کشیدند.** (هدایت[۹] ۵۳) ○ **کارگر هرکه هست محترم است/ ....** (پروین‌اعتصامی ۸۸) **۲.** شاگرد؛ پادو: **یک کارگر آورده در مغازه که کمکش کند.** **۳.** (صـ.) (مجاز) مؤثر؛ اثرگذار: **زهرش بر او کارگر نیست.** (گلاب‌دره‌ای ۲۶۶) ○ **تهدید در وجود او کارگر نبود.** (علوی[۱] ۶) ○ **همت کارگر در آن دربست/ کو بدان کار زود یابد دست.** (نظامی[۴] ۲۲۶) **۴.** (قد.) کارکننده؛ عامل: **حواس در جواب کارگر نباشد.** (باباافضل: مصنفات ۲/۴۳۴: معین) **۵.** (قد.) توانا؛ نیرومند: **گر سه حمال کارگر داری/ چار حمال خانه برداری.** (نظامی[۴] ۴۴) **۶.** (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که حرفه، فن، یا هنری بلد است؛ پیشه‌ور؛ صنعت‌گر؛ هنرمند: **چون که سمنار سوی نعمان رفت/ رغبت کار شد یکی در هفت ـ... ـ پنجهٔ کارگر شد آهن سنج/ بر بنا کرد کار سالی پنج.** (نظامی[۴] ۵۹ ـ ۶۰)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • کارگر شدن ←: **ضرب کارد کارگر آمد و علی دوسه روزی بعد درگذشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲) ○ **ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا/ ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید.** (حافظ[۱] ۱۶۰) ○ **گر بُوَد در ماتمی صد نوحه‌گر/ آهِ صاحب‌درد آید کارگر.** (عطار[۲] ۱۸۵) ○ **خواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سویِ امیر نبشته‌بود و سخن کارگر آمد.** (بیهقی[۱] ۵۳۳)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (مجاز) • کارگر شدن ←: **شگردی که هنوز تا زمانی می‌توانست کارگر بیفتد.** (مخمل‌باف ۵۳) ○ **حیله‌اش کارگر افتاده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۰) ○ **بشکافت تنم غمزهٔ تو گرچه چو مویی‌ست/ یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد.** (عطار[۵] ۱۲۷)

▫ ~ِ **حمام** دلاک؛ کیسه‌کش.

▫ ~ِ **روزمزد** کارگری که دست‌مزد خود را به‌اِزای کار روزانه که انجام داده‌است، دریافت می‌کند. نیز ← روزمزد: **چون ممکن است کارت کمتر از یک ماه طول بکشد، بهتر است کارگر روزمزد بگیری.**

▫ ~ِ **ساختمانی** عمله؛ فعله. ← عمله (مِ. ۱).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) مؤثر شدن؛ اثر گذاشتن: **انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده‌بود، جادو بهش کارگر نمی‌شد.** (هدایت[۵] ۸۱) ○ **از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان/ باشد کزان میانه یکی کارگر شود.** (حافظ[۱] ۱۵۳) ○ **کنون کارگر شد که بی‌کار گشت/ پسر پیش چشم پدر خوار گشت.** (فردوسی[۳] ۴۴۴)

کارگردان kār-gard-ān (صف.، اِ.) **۱.** (سینما، نمایش) آن‌که نمایشی را برروی صحنه می‌آوَرَد یا تهیهٔ فیلمی را رهبری می‌کند: **کارگردان این فیلم جایزهٔ بهترین کارگردانی را گرفت.** **۲.** آن‌که کاری یا جایی را اداره می‌کند: **کارگردان‌های دِه بار دیگر توانسته‌بودند ضمن حفظ ظاهر و اطاعت کامل از مقررات و نوامیس مملکتی، کار را بروفق مراد و دل‌خواه خاتمه دهند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵)

کارگردانی k.-i (حامصـ.) **۱.** (سینما، نمایش) عمل و شغل کارگردان. ← کارگردان (مِ. ۱): **کارگردانی این نمایش برعهدهٔ او بود.** **۲.** مدیریت؛ اداره: **کارگردانی این جشن با که بوده‌است که این‌قدر عالی بود؟**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (سینما، نمایش) برروی صحنه آمدن نمایش یا رهبری شدن فیلمی به‌وسیلهٔ کارگردان: **فیلم خیلی عالی کارگردانی شده.** ○ **نمایش با چنان قدرت مهارتی انجام می‌گرفت و صحیح کارگردانی می‌شد.** (← شهری[۲] ۲/۳۸۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (سینما، نمایش) برروی صحنه آوردن نمایش‌نامه یا رهبری کردن عملیات تهیهٔ فیلم: **برادران لومیر اولین فیلم تاریخ سینما را کارگردانی کرده‌اند.** (دیانی ۱۴۳)

کارگروه kār-goruh (اِ.) **(فرهنگستان)** کمیته[۱]

(مِ. ۱) ←.

کارگری kār-gar-i (حامص.) ۱. عمل و شغل کارگر: **به کارگری مشغول است.** ۲. (صف.، منسوب به کارگر) مربوط به کارگر؛ شبیه کارگر، و به‌مجاز، مندرس یا نامرتب: **با سرووضع کارگری به مهمانی آمده‌بود.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) به‌عنوان کارگر کار کردن؛ کار بدنی انجام دادن: **می‌خواهم بروم توی کارخانهٔ پلاستیک‌سازی کارگری بکنم.** (درویشیان ۲۱)

کارگزار kār-gozār (صف.، اِ.) ۱. انجام‌دهندهٔ کاری؛ کارراه‌انداز: **ظروف مس... هم رافع حاجت به‌حساب می‌آمد و هم کارگزار زمان فقر و نداری بود.** (شهری[۲] ۲۰۳/۲) ○ **از که نالش کنم ز کارگزار/ یا از آن‌کس‌که کارفرمایی است.** (خاقانی ۷۵۲) ۲. عامل اجرای اوامر یا سیاست کسی یا دستگاهی: **بی‌ربط هم نمی‌گفت، خودت که می‌بینی کارگزاران سرمایه‌داری هم‌چنان به همه‌چیز دست‌رسی دارند.** (گلشیری[۱] ۴۸) ○ **پیغمبر... کارگزار تقدیر بود.** (شریعتی ۳۱) ۳. مأمور دولت یا حکومت: **[آنـهـا] می‌خواستند برای حفظ موقع خود، با کارگزاران دولت حسن‌رابطه داشته‌باشند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ○ **ازقراری که به‌عرض کارگزاران آستان مبارک رسید...** (غفاری ۱۹) ○ **پادشاه را نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست‌رای و راست‌کار... باشند.** (وراوینی ۶۷) ۴. خدمت‌کار؛ نوکر: **دوک از پدرم خواهش کرده‌بود که نوراً مرا به مقر او بفرستد، تا نه‌تنها کارگزار، بلکه ندیم پسر بزرگش شَوَم.** (قاضی ۲۳۳) ○ **مراتب خیرخواهی... و اهلیت مشارالیه به‌توسط کارگزاران آستان والا... مشهود آمده[است.]** (سیاق‌معیشت ۵۵) ○ **مردی... که... نابینا بود، و رئیس شهر او بود، نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگزاران فراوان، و خود همه شهر او را چون بندگان بودند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۸) ۵. (اقتصاد) شخص یا شرکتی که امور مالی اشخاص یا شرکت‌ها را انجام می‌دهد: **کارگزار ما در لندن، شرکتِ... است.** ۶. (منسوخ) (سیاسی) مأمور دفاع از حقوق ایرانیانی که با اتباع خارجی در امور حقوقی در خارج از پای‌تخت طرف دعوا بودند و مطابق کاپیتولاسیون، حق قضاوت با عُمال کشور خارجی بود. ← کارگزاری (مِ. ۳): **به‌دعوت میرزااسدالله‌خان کارگزار، وارد کارگزاری بوشهر شدم.** (مصدق ۵۶)

کارگزاری k.-i (حامص.) ۱. عمل کارگزار. ← کارگزار (مِ. ۱): **از سِحر بیان تو وز اعجاز کف توست/ گر کارگزاری‌ست قلم را و کرم را.** (انوری[۱] ۶) ○ **شوخی بی‌مایه که در محافل لافِ کارگزاری زند و چون درمعرضِ مهمی آید... سفته خواهد.** (نصرالله‌منشی ۳۸۳) ۲. (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) محلی که در آن کارگزار استقرار داشت. ← کارگزار (مِ. ۶): **تا زمانی که رژیم کاپیتولاسیون ازبین نرفته‌بود... رسیدگی [به دعاوی حقوقی] در خارج [از مرکز] با کارگزاری‌ها بود.** (مصدق ۳۰) ○ **اگر بخت مدد می‌کرد و رؤسا[ی ادارات وزارت امور خارجه] به کارگزاری‌های درجه اول مانند آذربایجان... مأمور می‌شدند، نانشان به روغن می‌افتاد.** (مستوفی ۲۹۷/۲) ۳. (حامص.) (منسوخ) (سیاسی) عمل و شغل کارگزار. ← کارگزار (مِ. ۶): **در این سال معاون‌الدوله را مأمور کارگزاری آذربایجان کردند.** (نظام‌السلطنه ۱۷۴/۱)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) انجام دادن کار: **در این محل غوغایی از بی‌کاره و باکاره‌ها و... بود که درهم لولیده کارگزاری و دادوستد می‌کردند.** (شهری[۲] ۷۳/۱)

□ **~ کردن کسی را** (قد.) کار او را راه انداختن؛ به او کمک کردن: **دانیم که بسیار از جوان‌مردان در آن کوچه هلاک شدند و سمک بود که ما را کارگزاری می‌کرد.** (ارجانی: سمک‌عیار ۱۲۱/۱: معین)

کارگزینی kār-gozin-i (حامص.، اِ.) (اداری) بخشی در ادارات و شرکت‌ها که مسئول رسیدگی به امور مربوط به استخدام و امور کارمندان مانند صدور حکم مأموریت، ارتقا، تشویق، و مانند آنهاست: **نامه [را] از کارگزینی شرکت نفت برایم فرستاده‌است.** (فصیح[۱] ۲۳۸) ○ **رونوشت صورت‌مجلس آن شب را برای ادارهٔ فرهنگ و کارگزینی کل... فرستادم.** (آل‌احمد[۵] ۱۰۹)

کارگشا[ی] kār-gošā[-y] (صفـ.) (مجاز) **۱.** (گفتگو) کارراه‌انداز (مِ. ۱) ←: **صبح جمعه غسل رفع تهمت نماید... مانند... غسل رفع قرض... غسل کارگشا، غسل رفع دشمن...** (شهری[۲] ۵۲۲/۴) **۲.** (صفـ.، اِ.) خداوند: **خدای عزوجل رحم کرد بر دل من/ به‌فضل و رحمت بگشاد کار کارگشای.** (فرخی[۱] ۳۹۰)

کارگشایی kār-gošā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) کارراه‌اندازی ←: **کارگشایی را بعداز فضل خدا، به‌عهدهٔ بانک انگلیس حواله می‌کنم.** (نظام‌السلطنه ۲۴۸/۲)

• ~ **کردن** (مصـل.) (مجاز) راه انداختن کار دیگران؛ کمک کردن به اشخاص تا مشکلاتشان حل شود: **من برای بنده‌های خدا کارگشایی می‌کردم.** (هدایت[۳] ۱۳۵)

کارگه kār-gah [=کارگاه] (اِ.) (شاعرانه) **۱.** کارگاه ←: **تن در این کارگه پهناور/ سال‌ها ماند ولی کار نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۲) ○ **جامهٔ پهن‌تر از کارگه امکانی/ لقمهٔ بیش‌تر از حوصلهٔ ادراکی.** (سعدی[۴] ۶۰۶) **۲.** (قد.) (مجاز) کارگاه (مِ. ۹) ←: **پیشِ قدرت، خلق جمله بارگه/ عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه.** (مولوی[۱] ۳۸/۱)

کارمایه kār-māye (اِ.) **۱.** قدرت؛ توانایی: **به همهٔ مردمی که... با کارمایهٔ بازوی خویش و سرمایهٔ ذهن خویش چرخ‌های این مملکت را گردانیده‌اند، مدیونم.** (زرین‌کوب[۴] ۷۴۴) **۲.** مایهٔ اصلی؛ مواد اصلی: **[نویسنده] کارمایهٔ داستان‌هایش را از لابه‌لای وقایع ساده و امور جزئی زندگی روزمرهٔ مردم برمی‌گزیند.** (تقی‌زاده: شکوفایی ۳۷۷) **۳.** (فیزیک) انرژی (مِ. ۱) ←.

کارمزد kār-mozd (اِ.) **۱.** مزدی که برای انجام کاری به کسی می‌دهند؛ اُجرت: **این‌همه کار می‌کنی، کارمزدت چه‌قدر است؟** **۲.** (بانک‌داری) مزدی که درمقابل بعضی امور بانکی به بانک تعلق می‌گیرد. **۳.** مزدی که بیمه‌گر بابت بیمه کردن از بیمه‌گذار می‌گیرد. **۴.** (صـ.) ویژگی کارمند غیررسمی که در اِزای کاری که می‌کند مزد می‌گیرد.

کارمزدی k.-i (صـ.، منسوب به کارمزد) ویژگی کاری که درقبال آن کارمزد پرداخت می‌شود: **خدمات کارمزدی.**

کارمند kār-mand (صـ.، اِ.) آنکه در اداره یا شرکتی به‌طور ثابت کار می‌کند و درمقابل آن حقوق می‌گیرد: **اینها که این روزها می‌گیرندشان مخالفین دولت هستند. من کارمند دولتم.** (علوی[۳] ۱۱۳) ○ **رئیس فرهنگ... از کارمندهایش گِله کرد.** (آل‌احمد[۵] ۱۰)

کارمندی k.-i (حامصـ.) **۱.** کارمند بودن؛ در استخدام اداره‌ای بودن: **با کارمندی امرارمعاش می‌کند.** **۲.** (صـ.، منسوب به کارمند) مربوط به کارمند: **حقوق کارمندی، وضع کارمندی.**

کارنادیده kār-nā-did-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** ناوارد؛ بی‌تجربه: **دیو راه یافت بدین جوان کارنادیده تا سر به باد داد.** (بیهقی[۱] ۴۵۴) **۲.** آنکه در میدان جنگ نبوده است و رزم‌آزما نیست: **بدو گفت: کای کارنادیده مرد/ شهنشاه کی با تو جویَد نبرد؟** (فردوسی[۳] ۱۱۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کارنامه kār-nāme (اِ.) **۱.** برگه‌ای که نمره‌های امتحانی دانش‌آموزان یا دانشجویان برروی آن نوشته می‌شود: **آقای مدیر که کارنامه‌مان را داد، من به‌طرف خانه دویدم.** (درویشیان ۵) ○ **من نگاهی به پرونده‌های شاگردها کردم که هرکدام عبارت بود از... رونوشت شناس‌نامه‌ای و... کارنامه‌های سال‌های قبل.** (آل‌احمد[۵] ۲۴) **۲.** گزارش کارهایی که شخصی یا سازمانی درمدت طولانی یا در یک دورهٔ زمانی خاص انجام داده‌است؛ شرح‌حال؛ سرگذشت؛ تاریخ: **کارنامهٔ شرکت ملی نفت.** ○ **نامم ز کارنامهٔ عشاق محو باد/ گر جز محبت تو بُوَد شغل دیگرم.** (حافظ[۲] ۱۰۴۰) ○ **در این دنیای فریبندهٔ مردم‌خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان برانم.** (بیهقی[۱] ۴۹۷) **۳.** دفترچه‌ای که برای رانندگان مجاز به رانندگی با تاکسی صادر می‌شود. **۴.** (قد.) مجموعه‌ای از تصاویر: **به درج خطش چون بنگرد خِرَد گوید/ که کارنامهٔ مانی است از کمال یقین.** (سوزنی

۲۵۱) ○ نگاه کن که به نوروز چون شده‌ست جهان/ چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس. (منوچهری[1] ۴۵)

○ ~ ارزی ۱. پرونده‌ای که برای دانشجویان خارج از کشور تشکیل می‌شود و شامل ریز نمرات سالانهٔ آنها و مقدار ارز تخصیص‌یافته است. ۲. (اقتصاد) پروندهٔ مربوط به بازرگانان یا شرکت‌های بازرگانی که شامل اطلاعاتی دربارهٔ خریدوفروش ارز و صادرات و واردات آنهاست.

کارنامه‌خوان k.-xān (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که سرگذشت یا داستانی را ازروی کتاب می‌خوانَد: قُمری ز تو پارسی‌زبان گشت/ طوطی ز تو کارنامه‌خوان گشت. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۲۸: معین)

کارناوال kārnāvāl [فر.: carnaval] (اِ.) ۱. مراسم سرگرم‌کننده‌ای که در زمان‌های خاصی از سال بیش‌تر در اروپا برپا می‌شود و در آن افراد درحین حرکت در خیابان‌ها به رقص، پای‌کوبی، سواری، و بازی‌های مختلف می‌پردازند: آیا می‌دانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است؟ (جمال‌زاده[18] ۱۱۵) ○ در پاریس تنظیم کارناوال با مصارف گزاف وظیفهٔ اصناف است. (مخبرالسلطنه ۴۵۳) ۲. (مجاز) مراسمی که درحین حرکت در خیابان‌ها انجام می‌شود: با اتومبیل‌هایی که کارناوال شادی به‌راه می‌اندازند، به‌شدت برخورد می‌شود. ○ گروه‌های طرف‌دار محیط‌زیست با راه انداختن کارناوال، خواستار مقابلهٔ جدی با آلودگی هوا شدند.

کارندان kār-na-dān (صف.) (گفتگو) ناآشنا با کار؛ ناشی: کارگران کارندان به‌درد کارخانه‌ها نمی‌خورند.

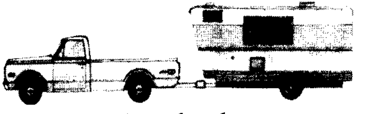
کارنده kār-ande (صف. از کاشتن و کاریدن، اِ.) (قد.) آن‌که کِشت می‌کند؛ کشاورز: نه هر کارنده‌ای را تخم به بر آید... و نه هر درخت رطب بار آرَد. (احمدجام ۵۱) ○ ز تخم پراکنده وز مزدِ رنج/ ببخشید کارندگان را ز گنج. (فردوسی[3] ۱۹۷۵)

کارنکرده kār-na-kard-e (صف.) (گفتگو) ۱. آنچه تابه‌حال از آن استفاده نشده‌است؛ نو: چشمم افتاد به یک بسته تیغ. برداشتم دیدم کارنکرده است. (مؤذن: داستان‌های‌نو ۱۹۰) ○ اشیاء نو و کارنکرده کمتر می‌توانست در آنها راه بیابد. (شهری[2] ۳/۳۳۳) ۲. (مجاز) آن‌که در کاری ناوارد است؛ بی‌تجربه: بهتر است از آدم‌های کارنکرده، انتظار کارِ خوب نداشته‌باشیم. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (ق.) درحالی‌که شخص کاری نکرده‌است: کارنکرده مزد نمی‌دهند.

کارنما kār-na(e,o)mā (صف.، اِ.) (فرهنگستان) کاتالوگ ←.

کارواش kārvāš [انگ.: car wash] (اِ.) ۱. دستگاهی که به‌صورت خودکار خودروها را می‌شویَد. ۲. محلی که این دستگاه در آن قرار دارد.

کاروان kār[e]vān (اِ.) ۱. گروه مسافرانی که باهم عازم مقصدی هستند؛ قافله: کاروان اسکی، کاروان حجاج. ○ برجای‌ماندگان کاروان، درمیان سنگلاخ زندگی متحیروار گام می‌زنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ با کاروان حله برفتم ز سیستان/ با حلهٔ تنیده ز دل، بافته ز جان. (فرخی[1] ۳۲۹) ۲. (مجاز) چیزی که عناصر و اجزای آن به‌دنبال هم درحرکتند: می‌توان امیدوار بود که باز کاروان ترقی نوع بشر هم‌قدم شود... و فکر ایرانی هم مثل ایام گذشته یک عنصر مفید باقیمت واقع شود. (فروغی[3] ۹۵) ○ من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را/ که جای سیلی اخوان بُوَد نیل بناگوشم. (صائب[1] ۲۶۹۴) ۳. اتاقک چرخ‌داری که از پشت به اتومبیل بسته می‌شود و برای اقامت در طی سفر، حمل کالا، یا حیوانات اهلی مورد استفاده قرار می‌گیرد.



۴. نوعی خودرو کوچک‌تر از مینی‌بوس و بزرگ‌تر از خودروهای سواری معمولی که برای جابه‌جایی افراد مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ ون.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حمله کردن به کاروان و دزدیدن اموال مسافران: **شد ره‌زن سلامت زلف تو وین عجب نیست/ گر راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵) ○ ... **/ کاروانی زده شد، کار گروهی سره شد.** (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

کاروان‌رو k.-ro[w] (صـ.) ویژگی راهی که کاروان‌ها در آن رفت‌وآمد می‌کنند: **راه‌کاروان‌رو.**

کاروان‌زن kār[e]vān-zan (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش حمله به کاروان‌ها و دزدیدن اموال کاروانیان بوده‌است، و به‌مجاز، بسیار دل‌ربا: **کرشمه کردنی بر دل عنان‌زن/ خمارآلوده چشمی کاروان‌زن.** (نظامی[۳] ۳۹۱)

کاروان‌سالار kār[e]vān-sālār (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. سرپرست و راه‌نمای کاروان: **تیز در ریش کاروان‌سالار/ گر بدان دِه رَوَد که خر خواهد.** (سعدی[۳] ۸۲۵) ۲. (مجاز) پیش‌رو: **سرگذشت این کاروان‌سالار شاعران کهن که «آدم‌الشعرا»... نیز خوانده می‌شد، در تاریکی ابهام و فراموشی فرورفت.** (زرین‌کوب[۱] ۱۸)

کاروان‌سرا[ی] kār[e]vān-sarā[y] (اِ.) ۱. (ساختمان) ساختمانی با محوطه‌ای وسیع درمیان راه‌ها که کاروان‌ها معمولاً شب‌هنگام در آن اقامت می‌کردند: **سوار کجاوه‌ای بودم که... مرا از این کاروان‌سرا به آن کاروان‌سرا می‌برد و بالاخره به منزل می‌رساند.** (علوی[۲] ۱۲۷) ○ **در دِه یک کاروان‌سرای بسیار خراب و کثیف منزل‌گاه بود.** (← حاج‌سیاح[۱] ۱۴) ○ **چون رسیدم به شهر بی‌گه بود/ شهر دربسته، خانه بی‌ره بود ـ هم در آن کاروان‌سرای برون/ بردم آن بار مُهرکرده درون.** (نظامی[۴] ۲۳۷) ۲. (ساختمان) ساختمانی در شهرها، دارای حجره‌ها و انبارهای متعدد که بازرگانان در آنها به دادوستد می‌پردازند؛ سرا؛ تیم. نیز ← تیمچه: **این‌جا را می‌خواهند کاروان‌سرا یا پاساژ یا فی‌المثل ادارهٔ حمل‌ونقل و باربری کنند.** (شاهانی ۱۰۳) ○ **هفت شبانه‌روز تمام کاروان‌سراها و دکاکین و حتی صراف‌خانه‌ها باز بود.** (غفاری ۲۱) ○ **ابوعلی دانست که او را آن‌جا آفتی نرسد، چون به گرگان رسید، به کاروان‌سرایی فروداَمد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) جایی که در آن رفت‌وآمد آزاد و بسیار است: **این‌جا که کاروان‌سرا نیست، خانه است.** ۴. (قد.) (مجاز) دنیا: **دل ای رفیق بر این کاروان‌سرای مبند/ که خانه ساختن، آیین کاروانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۸)

کاروان‌سرادار kār[e]vān-sarā-dār (صف.، اِ.) مسئول محافظت از کاروان‌سرا: **جلودار... می‌بایست... بداند که چگونه با کاروان‌سرادارها و شهری‌ها و سوداگرها صحبت کند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ○ **غروب که خواسته بودند درِ تیمچه را ببندند، کاروان‌سرادار... او را پیداکرده‌بود.** (آل‌احمد[۳] ۸۶)

کاروان‌شکن kār[e]vān-šekan (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) کاروان‌زن ←: **مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان‌شکن، و شوخ‌روی.** (حدودالعالم: معین)

کاروانک kār[e]vān-ak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با پاهای بلند و منقار دراز و خمیده.

کاروان‌کش kār[e]vān-koš (صف.، اِ.) ۱. (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای از خانوادهٔ علف هفت‌بند که ساقهٔ سفید دارند و معمولاً در مناطق کوهستانی می‌رویند. ۲. (قد.) (نجوم) شعرای یمانی. ← شعرا ◻ شعرای یمانی.

کاروان‌گاه، کاروانگاه kār[e]vān-gāh (اِ.) (قد.) (ساختمان) کاروان‌سرا (مِ. ۱) ←: **کاروان‌گاه حوادث جای خواب امن نیست/ در ره سیل خطر مگشا میان خویش را.** (صائب[۱] ۴۵) ○ **این جهان گذرنده را خلود نیست و همه بر کاروان‌گاهیم.** (بیهقی[۱] ۴۶۶) ○ **نگه کردم به گِردِ کاروان‌گاه/ به‌جای خیمه و جای رواحل.** (منوچهری[۱] ۵۵)

کاروان‌گه، کاروانگه kār[e]vān-gah [= کاروان‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) ۱. کاروان‌گاه ← کاروان‌سرا (مِ. ۱): **ندانی که ویران شود کاروان‌گه/ چو برخیزد آمدشد کاروانی؟!** (منوچهری[۱] ۱۱۷) ۲. (مجاز) دنیا: **چرا دل بر این کاروان‌گه نهیم؟/ که یاران برفتند و ما بررهیم.** (سعدی[۱] ۱۸۸)

کاروانی kār[e]vān-i (صنـ.، منسوب به کاروان، اِ.) آن‌که با کاروان سفر می‌کند؛ مسافر کاروان:

کاروانیان به جایی رسیدند که به‌خوبی دیده می‌شدند. (قاضی ۴۱) ○ ملول از هم‌رهان بودن طریق کاروانی نیست/ بکش دشواری منزل به‌یاد عهد آسانی. (حافظ[۲] ۹۴۶) ○ ...انی که ویران شود کاروان‌گه/ چو برخیزد آمدشد کاروانی؟! (منوچهری[۱] ۱۱۷)

کاروتن kāroten [فر.: carotène] (اِ.) (جانوری) رنگ‌دانهٔ گیاهی به‌رنگ زرد، نارنجی، قرمز، یا قهوه‌ای که مهم‌ترین نوع آن در بدن انسان به ویتامین آ تبدیل می‌شود.

کارور kār-var (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) اپراتور ←.

کارور kāror [فر.: carrure] (اِ.) در خیاطی، اندازهٔ فاصلهٔ زیر بغل‌ها از جلو و از پشت.

کارورز kār-varz (صفـ.، اِ.) ۱. کارآموز (مِ. ۱) ←: فعلاً کارورز است و نمی‌تواند به‌صورت مستقل کار کند. ۲. (قد.) صنعت‌گر؛ پیشه‌ور: سپاهی نباید که با پیشه‌ور/ به یک روی جویند هردو هنر ـ یکی کارورز و دگر گرزدار/ سزاوار هرکس پدید است کار. (فردوسی[۳] ۶۱)

کارورزی k.-i (حامصـ.) کارآموزی (مِ. ۱) ←: درحال حاضر در بیمارستان مشغول کارورزی هستم.

کاروکیایی kār-o-kiyā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) کارکیایی ←: چو وقت آمد نماند آن پادشایی/ به‌کاری نامد آن کاروکیایی. (؟: جوینی[۱] ۹۳/۲) ○ مُلک به این کاروکیایی توراست/ سینه کن این سینه‌گشایی توراست. (نظامی[۱] ۷۷)

کاره kār-e (صـ.) (گفتگو) صاحب شغل و مقام؛ مؤثر در امری: من که کاره‌ای نیستم. (حاج‌سیدجوادی ۸۱) ○ فضل‌فروش و مبادی آداب است... در شهر هم خیلی از اقوامش توی ادارات کاره‌ای هستند. (آل‌احمد[۱] ۳۱)

☜ ▫ ~ای شدن (گفتگو) صاحب شغل و مقام شدن: دوست دورهٔ دبیرستانت حالا یک کاره‌ای شده. (← مدرس‌صادقی ۱۴۸) ○ من باز کاره‌ای شده‌ام و به‌قدر کافی حقوق دارم. (حجازی ۳۱۸)

کاره kāreh [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که چیزی یا کاری را ناپسند می‌شمرد؛ کراهت‌دارنده: سلطان محمودبن‌ملکشاه این تقلد را کاره بود. (عقیلی ۱۴۳) ○ حق‌تعالی... همی‌داند که من این را کاره‌ام. (غزالی ۱۹۰/۲) ○ من سخت کاره‌ام آن راکه او پیش گرفته‌است. (بیهقی[۱] ۲۰۸)

کاری[۱] kār-i (صنـ.، منسوب به‌کار) ۱. اهل تلاش و فعالیت؛ کوشنده: مأمور کاری... می‌تواند خدمت را انجام دهد. (مستوفی ۱۱۴/۱) ○ آمریکا... محتاج به چندین صدهزار آدمِ کاری است. (عشقی ۱۱۷) ○ ما را فرزندان کاری دررسیدند و دیگر می‌رسند. (بیهقی[۱] ۳۸۶) ۲. (مجاز) اثرگذار؛ مؤثر: نه چو درموقع عادی، نظرم کاری بود/ نه جهان یک‌سره از منظره‌ام عاری بود. (عشقی ۲۱۳) ○ ای ساقی دل ز کار واماندم/ وقت است بده شراب کاری را. (مولوی[۲] ۷۴/۱) ○ اسبت کامگار و پیروز و تیغت روشن و کاری به دشمن. (خیام[۲] ۲۸) ۳. (مجاز) عمیق یا خطرناک و مهلک (زخم): محکومیت میلون... کاری‌ترین زخم‌هاست. (فروغی[۳] ۱۴۸) ○ بیوک‌خان را از چند جا زخم کاری زده‌اند. (غفاری ۳۶۳) ○ بسی حمله بر یک‌دگر ساختند/ یکی زخم کاری نینداختند. (نظامی[۷] ۱۲۴) ۴. (قد.) (مجاز) اهل جنگ و مبارزه؛ دلاور: پادشاه جهازات جنگی به سرکردگی مردان کاری به تنبیه ایشان فرستاد. (شوشتری ۳۳۰) ○ تنی چند از مردان کاری بینداخت. (سعدی[۲] ۶۰) ○ چهل پنجه هزاران مرد کاری/ گزین کرد از یلان کارزاری. (نظامی[۳] ۱۶۱) ۵. (قد.) (مجاز) خوب؛ نیک: شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن/ شد کار مسلمانی از دولت او کاری. (امیرمعزی ۶۳۹) ○ بیمار کجا گردد از قوّت او ساقط/ دانی که به یک ساعت کارش نشود کاری. (منوچهری[۱] ۱۰۵) ☊ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← کاری[۲].

☜ • ~ افتادن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • کاری شدن ↓: ابوطاهر ارانی در لباس صوفیان پیش عماری او آمد و او را به دشنه زخمی زد که کاری افتاد. (مینوی[۲] ۲۵۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) تأثیر کردن؛ موثر شدن: عرق که کاری بشود... حرفش را می‌زند... و دلش

را خالی می‌کند. (محمود[۱] ۲۳) ○ صدای تیر با این‌که هنوز از کاری شدن، حتی اصابت آن به شاه، هم کسی خبری نداشت... اضطرابی ایجاد کرد. (مستوفی ۱/۲)

کاری[۲] kāri [انگ.: curry] (اِ.) نوعی ادویه به‌رنگ زرد روشن که در آن پودر فلفل وجود دارد: **خورش کاری، کاری‌پلو.** تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← کاری[۱].

کاریاب kār-yāb (صف.، اِ.) آنکه برای بی‌کاران کار پیدا می‌کند؛ عضو مؤسسهٔ کاریابی.

کاریابی k.-i (اِ.) ۱. مؤسسه‌ای که برای بی‌کاران کار پیدا می‌کند. ۲. (حامص.) عمل و شغل کاریاب: **کاریابی برای فارغ‌التحصیلان دانشگاه.** ۳. پیدا کردن کار: **برای کاریابی به کشور خارجی سفر می‌کنند.**

کاریدن kār-id-an [= کاشتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: کار[۲]) (قد.) کاشتن (مِـ ۱) ←: **دهقان، چو قد تو سرو کی کاریده‌ست؟/ یا ابر، چو چشم من کجا باریده‌ست؟** (شمس: نزهت ۳۵۲) ○ **بسا کس‌که برخورد و هرگز نکاشت/ بسا کس‌که کارید و بر برنداشت.** (اسدی[۱] ۲۲۶)

کاریر kāriyer [انگ.: career] (اِ.) ۱. سابقهٔ شغلی: **کاریر اداری.** ۲. ادارهٔ تلفن راه دور.

کاریز kāriz [= کهریز] (اِ.) قنات ←: **جریان مداوم و یک‌نواخت آب، رفته‌رفته لایه‌ای را بر بستر و دیواره‌های... کاریز پدید می‌آورَد.** (شریعتی ۲۶۵) ○ **ده کاریز است با آب بسیار بر یک فرسنگ.** (ابن‌فندق ۳۵) ○ **کاریزِ مشهد را که خشک شده‌بود باز روان کرده.** (بیهقی[۱] ۷۱۳)

کاریزکن k.-kan (صف.، اِ.) (قد.) آنکه کارش کندن کاریز است؛ مقنی: **کاریزکن توان طلبید.** (خاقانی[۱] ۲۰۵)

کاریزکنی k.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل کاریزکن: **پیشه‌ای که تعلق به علم دارد، چون خنیاگری و بیطاری و بنّایی و کاریزکنی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۷)

کاریزما kārizmā [انگ.: charisma] (اِ.) نیروی شخصی و جذابیت معمولاً در رهبر سیاسی که می‌تواند در مردم نفوذ کند و آنان را به خود جلب نماید و در آنان شور و اشتیاق و فداکاری ایجاد کند. نیز ← کاریزماتیک.

کاریزماتیک kārizmātik [انگ.: charismatic] (صـ.) دارای کاریزما: **رهبر کاریزماتیک، شخصیت کاریزماتیک.** ○ **امام خمینی و مصدق رهبران کاریزماتیک بودند.**

کاریسما kārismā [از انگ.] (اِ.) کاریزما ←.

کاریسماتیک kārismātik [فر.: charismatique] (صـ.) کاریزماتیک ←.

کاریکاتور kārikātor [فر.: caricature] (اِ.) تصویری خنده‌آور و طنزآمیز که شبیه موضوع اصلی است اما نقاش با برجسته کردن برخی جزئیات حالت مضحکی به آن می‌دهد: **تصویرش را به‌صورت کاریکاتورهای خنده‌دار می‌کشند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۴۴) ○ **کاریکاتور [روزنامهٔ] ملانصرالدین... قباحت ندارد.** (مخبرالسلطنه ۳۴۰)



کاریکاتوری k.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کاریکاتور) ۱. مربوط به کاریکاتور. ۲. ویژگی نشریه و روزنامه‌ای که مطالب خود را بیش‌تر با کشیدن کاریکاتور بیان می‌کند: **روزنامهٔ کاریکاتوری و فکاهی تنبیه ارهٔ‌ای به‌دست میمونی داده و شتری را نموده‌بود که با لب‌های خود سیم‌های تلگراف را گرفته....** (مستوفی ۳۴۳/۲)

کاریکاتوریست kārikātorist [فر.: caricaturiste] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش کشیدن کاریکاتور است: **کاریکاتوریست‌ها مسخره می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۶۹)

کاریکلماتور kārikala(e)mātor [برساخته از کلمات و کاریکاتور] (اِ.) عبارات و جملات کوتاه که در آنها واژه‌ها به‌صورت طنز به کار می‌روند، مانند: **در قفس به‌روی همهٔ پرنده‌ها باز است.**

(پرویزشاپور)

کاریگر kār-i-gar (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. کارگر ساختمانی؛ عمله؛ فعله: **زهرسو برفتند کاریگران/ شدند انجمن چون سپاهی گران ـ زمین را به کندن گرفتند پاک/ شد آن جای هامون سراسر مغاک.** (فردوسی[3] ۱۸۳۳) ۲. کارگر ماهر؛ صنعت‌گر: **بدانست کاریگر راست‌گوی/ که عیب آورَد مرد دانا به روی.** (فردوسی[3] ۲۴۴۷) ۳. (صـ.) (مجاز) فعال: **تا همی‌باشدم به مدح و به شُکر/ طبع و خاطر قوی و کاریگر.** (مسعودسعد[1] ۳۲۴) ۴. (مجاز) اثرگذار؛ مؤثر: **نه ضرب نایبه با زخم اوست، قوّت‌ناک/ نه زخم حادثه با عزم اوست، کاریگر.** (مختاری ۱۶۵) ○ **کاریگر است تیر سحرگاه عاجزان/ بخ‌بخ تو را که رسته ز تیر سحر تویی.** (سوزنی ۳۰۹)

کاز kāz (اِ.) (قد.) ۱. کازه (مِ. ۱) ← : **شهریاری که خلافش طلبد زود افتد/ از سمن‌زار به خارستان وز کاخ به کاز.** (فرخی[1] ۲۰۳) ۲. سقف: **هیچ بدرهٔ سیم یا زر از کاز خانه فرودمی‌آید؟!** (احمدجام[1] ۵۰ مقدمه) ○ **آن خداوند که شما را این زمین کرد... بساطی باز گسترده... و آسمان کازی برداشته.** (میبدی[1] ۹۶/۱) ۳. ضربه‌ای که با کف دست زده می‌شود؛ پس‌گردنی؛ سیلی: **همی‌نیارد نان و همی‌نخرد گوشت/ زند به رویم مشت و زند به پشتم کاز.** (قریع‌الدهر: لغت‌نامه[1])

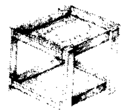
کازت kāzet [از فر.] (اِ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) گازت ← روزنامه (مِ. ۱): **قرار شد که هفته‌به‌هفته احکام همایون و اخبار داخلهٔ مملکتی... را که در دُوَل دیگر کازت می‌نامند در دارالطباعه دولتی زده شود.** (وقایع‌اتفاقیه ۱) ○ **طاقت آن ندارم که همین اوضاع... را... در کازت‌های روم و روس و فرنگ بنویسند.** (قائم‌مقام ۱۵۹)

کازرونی kāzerun-i (صند.، منسوب به کازرون، شهری در فارس) ۱. اهل کازرون: **ابواسحاق شهریار کازرونی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در کازرون: **گیوهٔ کازرونی.** ۳. (اِ.) نوعی پارچهٔ پشمی یا لباسی از این پارچه: **شلوار کازرونیِ پاره‌پوره‌ای به‌تن داشت.** (میرصادقی[1] ۱۰)

کازه kāz-e (اِ.) (قد.) ۱. جایی کنده‌شده در کوه یا بیابان برای بیتوتهٔ مسافران یا چهارپایان: **همه به زمستان اندر کازه‌ها و زیرزمین‌ها باشند.** (حدودالعالم ۱۸۸) ۲. خانهٔ محقر: **امید وصل تو نیست در وهم من که آخر/ در کازهٔ گدایان سلطان چگونه باشد.** (مولوی: جهانگیری ۴۳۱/۱) ۳. شاخهٔ درخت که شکارچی‌ها از آن چیزهایی می‌آویختند تا جانوران از آن رَم کنند و به طرف دام بیایند: **و خوب‌رویان ترکان ما همه بر ما/ و ما چو فانه گشاده شده ز کازهٔ دام.** (کسایی: جهانگیری ۴۳۱/۱ح.) ۴. آلاچیق؛ کومه: **چو آمد بیابان یکی کازه دید/ روان آب و مرغی خوش و تازه دید.** (اسدی[1] ۳۱۲) ۵. ستونی که حایل خانه می‌کنند؛ شمع: **طبایع گر ستون تو ستون را هم بپوسد بن/ نپوسد آن ستون هرگز کش از طاعت زنی کازه.** (رینجنی: اشعار ۷۷)

کازینو kāzino [فر.: casino، از ایتا.] (اِ.) مکانی مخصوص قماربازی با انواع وسایل قمار: **حادثه‌ای باید در هتل و در کازینو رخ داده‌باشد.** (علوی[3] ۸۹) ○ **تصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود.** (هدایت[9] ۸۳)

کازیه kāziye [فر.: casier] (اِ.) وسیله‌ای معمولاً دارای چند طبقه که بر روی میز قرار می‌دهند برای نگه‌داری اسناد و اوراق: **مدیر دبیرستان... با کاغذهای داخل کازیه ور می‌رفت.** (شاهانی ۳۷)



کازئین kāze'in [فر.: caséine] (اِ.) (جانوری) پروتئین اصلی شیر که می‌توان آن را به‌راحتی از شیر جدا کرد. استفاده از آن برای رفع سوءتغذیه سودمند است.

کاژ[1] kāž (صـ.، اِ.) (قد.) احول؛ لوچ: **اگر نادانی این اشارت را بر هزل حمل کند، مانند کوری باشد که کاژی را سرزنش کند.** (نصراللهٔ‌منشی ۴۰) ○ **به یک پای لَنگ و به یک دست شَل/ به یک چشم کور و به یک چشم کاژ.** (معروفی: اشعار ۱۳۳)

کاژ[۲] .k (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** کاج[۱] ←.

کاژیره kāžire (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** گل‌رنگ. ← گل[۱] ◘گل رنگ: **روی کرده چو تخم کاژیره/ به نفاق و دل اندرون تیره.** (سنایی[۱] ۶۶۷) ○ **اگر بر جامه روغن‌های تخم‌ها رسیده‌بُوَد، تخم کاژیره بباید گرفتن و بکوفتن... و زمانی بنهادن تا آن روغن از جامه برود.** (حاسب‌طبری ۶۲)

کاس[۱] kās (صـ.)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) تحمل کسی را به‌آخر رساندن؛ مستأصل کردن: **می‌دانی، یک هفته است که همه را کاس کرده که یک بابایی کاروزندگی‌اش را گذاشته و افتاده دنبال آقا.** (گلشیری[۲] ۱۲۱) ○ **جفتتان ذلیل و زمین‌گیر بشوید که من را کاس کردید، سرسام کردید.** (← هدایت[۶] ۳۲)

کاس[۲] .k (اِ.) (قد.) **(جانوری)** خوک[۱] (مِ. ۱) ←: **اندر کفَش آن تیغ درخشندهٔ شب داج/گفتی تو که یشک از زفر کاس برآمد.** (عزالدین‌طبسی: جهانگیری ۴۳۲/۱) نیز ← کاس‌مو.

کاس[۳] .k [= کوس] (اِ.) (قد.) نقارهٔ بزرگ: **دمدمهٔ کاس به آواز خوش/ کوس زده با فلک کاسه‌وش.** (امیرخسرو: جهانگیری ۴۳۲/۱)

کاس[۴] .k [از عر.:کَأس] (اِ.) (قد.) **۱.** کاسه (مِ. ۱) ←: **قطرات... از کاس اشخاص... بر زمین چکد.** (قطب ۱۲) **۲.** پیالهٔ شراب: **ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیس/ وی طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس.** (انوری[۱] ۲۶۲) ○ **بیار ساقی زرین‌نبید و سیمین‌کاس/ به باده حرمت و قدر بهار نو بشناس.** (منوچهری[۱] ۴۵) **۳.** (مجاز) شراب: **بدار پاس ولیّ و بگیر جان عدو/ ببخش کیس طلا و بنوش کاس طلی.** (ایرج ۵۴) ○ **سورت خمار واقعه را به کاس استیناس ایشان تسکینی می‌دادم.** (وراوینی ۳۰)

کاسات kās.āt [از عر.:کأسات، جِ. کأس] (اِ.) (قد.) **۱.** کاسه‌ها؛ پیاله‌های شراب: **کاسات نبید پیاپی کرده و مغنیات شهری را حاضر آورده تا سماع و رقص می‌کردند.** (جوینی[۱] ۸۰/۱) **۲.** (مجاز) شراب‌ها: **تجرع کاسات ناکامی پیش گرفته.** (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳) **۳.** **(موسیقی‌ایرانی)** آلات کوبه‌ای موسیقی که به‌صورت الواح مقعر هستند: **آلات الحان... بر سه قِسم‌اند به‌قول بعضی چهار:... رابع کاسات.** (مراغی ۱۲۴) نیز ← کاسه (مِ. ۵).

کاسب kāseb [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که معمولاً مغازه‌ای دارد و در آن به خریدوفروش کالایی مشغول است: **یکی‌دو کاسب محل... نمی‌دانستند کوچه کجاست.** (گلشیری[۱] ۱۰۱) ○ **در راه این خیابان دکان کوچکی متعلق به یک کاسب بود.** (مینوی[۳] ۲۱۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) آن‌که همه‌چیز را با معیارهای پولی و مالی می‌سنجد: **اصلاً این آقا ذاتاً کاسب است وغیر از این هم نمی‌شود انتظار داشت.** **۳.** (قد.) (مجاز) کوشنده برای به‌دست آوردن چیزی: **کاسبان را وصال او آسان/ ممسکان را فراق او دشوار.** (جامی[۹] ۴۵)

● **~ شدن (بودن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) درآمد داشتن: **اگر وضع ماشینم درست می‌شد، هر روز کلی کاسب می‌شدم.** ○ **اگر تابستان بود، الآن کلی کاسب بودم.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۴)

کاسبانه k.-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) مانند کاسب‌ها، و به‌مجاز، سودجویانه: **رفتار کاسبانه.** ○ **کاسبانه رفتار کرد.** ○ **استاد... رنگ‌رز هم یکی‌دیگر از شخصیت‌های کاسبانهٔ دِه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷)

کاس‌برگ، کاسبرگ kās-barg (اِ.) **(گیاهی)** یکی از اجزای پوششی گل که معمولاً سبزرنگ و اولین حلقهٔ اجزای گل است.

کاسب‌کار kāseb-kār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** کاسب (مِ. ۱) ←: **آن پول‌هایی که هر ماه حبیب از کاسب‌کارها جمع می‌کرد... یکی‌دوتا نبود.** (میرصادقی[۳] ۷۶) ○ **بنای بدگویی از زندگانی بازرگانان و بازاری‌ها و کاسب‌کارها را گذاشت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۶۹) **۲.** (مجاز) کاسب (مِ. ۲) ←: **شیطان گفت:... این... شکم‌چرانِ... پول‌دوست کاسب‌کار پست را سجده کنم؟** (شریعتی ۶)

کاسب‌کاری k.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل کاسب‌کار؛ کسب؛ کاسبی. ← کاسب (مِ. ۱): **مشغول کاسب‌کاری است.**

کاسبی kāseb-i [عر.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل کاسب؛ کسب‌وکار: **بالاخره برادرم تصمیم گرفت به کاسبی مشغول شود.** ○ **سکنه و رعایا را به کاسبی و زراعت وادار نمایید.** (غفاری ۲۳۷) **۲.** خریدوفروش؛ معامله: **امروز کاسبی چه‌طور بود؟** ○ **نه کاری هست و نه کاسبی.** (محمود[2] ۷۸) **۳.** (گفتگو) (مجاز) سود به‌دست آوردن؛ سود؛ منفعت: **بابایت هم فکر کاسبی و پول درآوردنش است.** (← شهری[1] ۱۳۱) ○ **دانش و هنر نزد ما... مایهٔ کاسبی است.** (خانلری ۳۱۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌کار خریدوفروش پرداختن: **امروز عید است و باید کاسبی کنم. این شیرینی‌هایی که از شهر آورده‌ایم باد می‌کند.** (آل‌احمد[6] ۲۲۱) ○ **این بی‌چاره‌های نوکریدبخت... را مرخص کنند بروند وطن خودشان شبانی و رعیتی و کاسبی کنند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲) **۲.** (گفتگو) (مجاز) به‌دست آوردن سود؛ سود کردن: **امروز چه‌قدر کاسبی کردی؟** ○ **وثوق‌الدوله نشان داد که با عقیده‌های سیاسی می‌شود کاسبی کرد.** (عشقی ۱۰۸)

کاست[1] kāst (بما. کاستن، اِمصـ.) **۱.** (قد.) کاستی؛ کاهش؛ نقصان: **گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است/ ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست.** (ناصرخسرو[1] ۲۰) ○ **چو خورشید بی‌کاست بادی و راست/ بداندیش چون ماه بگرفته کاست.** (اسدی[1] ۴۰) **۲.** (صـ.) آن‌که یا آنچه دارای کمی است؛ ناقص: **هست لایق با چنین اقرار راست/ آن نضیحت‌ها و آن کردار کاست.** (مولوی[1] ۱۴۰/۳)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) کم شدن؛ نقصان یافتن: **دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست/ کو به دریاها نگردد کم‌وکاست.** (مولوی[1] ۸۵/۱) ○ **سایهٔ مکر و مایهٔ غدر، کاست و کاسد شد.** (خاقانی[1] ۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) کم کردن: **.../ از گریبان کاست کردی آنچه در دامن زدی.** (سنایی[2] ۶۲۸) نیز ← آب‌کاست.

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) کاهش یافتن؛ ضعیف و ناتوان شدن: **پس نه مقرّی تو که مُلک خدای/ هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست.** (ناصرخسرو[1] ۱۰۰)

کاست[2] k. [انگ.: caste از پر.] (اِ.) (جامعه‌شناسی) نظام اجتماعی مبتنی بر تفاوت‌هایی در منشأ خانوادگی، سلسله‌مراتب شغلی، ثروت، و مانند آنها.

کاسِت kāset [فر.: cassette از ایتا.] (اِ.) محفظهٔ پلاستیکی گود برای نگه‌داری نوار صوتی. آن را در ضبط قرار می‌دهند تا با چرخیدن از یک محور به محور دیگر صوت پخش یا ضبط کند: **از این زن هنرمند نیز آثاری... برجای نماند از آن‌جا که... کاسِت وغیره به‌وجود نیامده‌بود.** (شهری[2] ۳۰۳/۱)



کاستانت kāstānet [فر.: castagnettes] (اِ.) (موسیقی) قاشقک (مِ. ۳) ←.

کاست‌ماه kāst-māh (اِ.) (قد.) وضعیت ماه که در شب‌های بعداز پانزدهم ماه قمری روبه کوچکی می‌گذارد تا به محاق رَوَد: **گفت: چون بودی ز زندان و ز چاه/ گفت: هم‌چون در محاق و کاست‌ماه.** (مولوی[1] ۱۹۵/۱)

کاستن kāst-an (مصـ.ل.، بمـ.: کاه[2]) **۱.** کم شدن؛ نقصان یافتن: **هر قرنی مقداری از [زبان] می‌کاهد و مبلغی بر آن [افزوده می‌شود.]** (جمال‌زاده[18] ۱۶) ○ **هر روز عمرش می‌کاهد، و مالش می‌افزاید.** (بحرالفوائد ۴۵۱) ○ **شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد/ رونق بازار آفتاب نکاهد.** (سعدی[2] ۱۳۸) **۲.** (مصـ.م.) کم کردن: **همه روزه از گندم مصرف نان شهر می‌کاست.** (مصدق ۱۴۸) ○ **من به آنچه خدای گفت و رسول او گفت، اقرار دارم و بر آن نه افزایم و نه کاهم.** (احمدجام[1] ۳۳) ○ **کنون خوان و می باید آراستن/ بباید به می غم ز دل کاستن.** (فردوسی[3] ۴۳۵)

کاسته kāst-e (صمـ. ازکاستن) دچار نقصان شده؛ کم شده: **چه مانندہ می‌بینم تو را در این ظاهر آراسته و باطن کاسته به آن خمری که بوی خوش دارد و... زهر در**

وی آغشته. (بخاری ۱۹۴)

کاستی kāst-i (حامص.) ۱. کم‌بود؛ کمی: برای رفع حاجت، کوتاهی و کم‌وکاستی نداشت. (مستوفی ۳۷۹/۲) ○ این دیگرش مهرهٔ غضب را در سلک کم‌وکاستی عقد کند. (سنایی[۳] ۵۲) ۲. (قد.) (مجاز) انحراف اخلاقی؛ فساد: گر ایدون که یابم ز تو راستی/ بشویی به دانش دل از کاستی. (فردوسی[۳] ۶۲۱)

کاسج kāsoj [= کاسجوک] (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه‌تیغی ←: بر وی صف شده از زم یاسج/ همه اعضاش هم‌چون پشت کاسج. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۴۳۳/۱)

کاسجوک kāsjuk [= کاسج] (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه‌تیغی ←: از آن پیچد دل من هم‌چو ماری/ که هجرانش بر او چون کاسجوک است. (مولوی: جهانگیری ۴۳۳/۱)

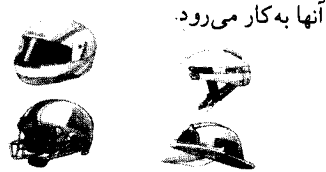
کاسد kāsed [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه رواج و رونقی ندارد؛ بی‌رونق؛ کساد: مردم زحمت‌کشیدهٔ بالانضباط... در این بازار کاسد معرفت، عمری... صرف کرده‌اند. (اقبال[۲] ۵۰) ○ مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد بود. (بیهقی[۱] ۲۷۱)

● ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) از رونق افتادن؛ بی‌رونق شدن: امراض متعلقهٔ به جهاز هاضمه... و بسیاری دیگر مرتفع و بازار اطبا کاسد می‌شود. (فروغی[۱] ۴۹) ○ سایهٔ مکر و مایهٔ غدر کاست و کاسد شد. (خاقانی[۱] ۹)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) بازار چیزی را کساد کردن؛ بی‌رونق کردن: بی‌اعتنایی مدارس جدید به هنر خطاطی بازار این صنعت را بالمره کاسد کرده[بود.] (راهجیری ۹۵) ○ یار ما داند کو کیست ولی برشکند/ خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم. (مولوی[۲] ۱۳/۴)

کاسک kāsk [فر.: casque] (اِ.) کاسکت (مِ ۱) ↓: سربازها کاسک را تا روی ابروها پایین کشیده‌اند. (← محمود[۱] ۵۱۹) ○ صدای خش‌وخشی از لای علف‌ها به‌گوشم رسیده مضطربانه نگاهی می‌کنم، سه [نفر با]کاسک سیاه آهسته از زمین بلند [می‌شوند.] (مسعود ۷۰)

کاسکت kāsket [فر.: casquette] (اِ.) ۱. کلاه مخصوصی معمولاً از فلز که برای محافظت سر هنگام موتورسواری، کار در معدن، و مانند آنها به‌کار می‌رود.



۲. (منسوخ) کلاه مردانه‌ای که در قسمت جلو دارای لبه است: با اونیفورم قهوه‌ای، کاسکتش را به‌دست گرفته جلو ایستاده‌بود. (به‌آذین ۷۰) ○ کاسکت‌های شبیه‌به کلاه‌های فراش‌های پست‌خانه بر سر داشتند. (جمال‌زاده[۶] ۳۰)

کاس‌مو[ی]، کاسمو[ی] kās-mu[y] (اِ.) (قد.) موی خوک که از آن ریسمان تهیه می‌کردند و در کفش‌دوزی به‌کار می‌بردند. نیز ← کاس[۲]: چو کاس‌موی گیاهان او برهنه ز برگ/ چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار. (فرخی[۱] ۵۱)

کاسنی kāsni (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو، یک‌ساله، دوساله، یا چندساله که ریشه، برگ، گل، و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.



کاسه kāse [از عر.: کأسَة] (اِ.) ۱. ظرفی گود و دهان‌گشاد که بیش‌تر برای خوردن یا نگه‌داری غذاهای آب‌دار به‌کار می‌رود: تیکه و پاره‌های یک کاسهٔ چینی و قیمتی را نشان می‌داد. (مصدق ۵۳) ○ چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم/ دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش. (سعدی[۴] ۷۵۳) ○ لقمهٔ کوچک برگیرد، ازسر کاسه خورَد. (بحرالفوائد ۲۲۲)



۲. (مجاز) هرچیز گود شبیه این ظرف: آرنجش را گذاشته‌بود روی پیشخان و چانهٔ کم‌مویش در کاسهٔ کف

دستش بود. (عبداللهی: شکوفایی ۳۱۹) **۳. (جانوری)** (مجاز) حدقه (مِ. ۱) ←: **به آن صورت پیر و... چشم‌های به کاسه فرورفته نگاه می‌کرد.** (میرصادقی[10] ۱۰۱) ○ **آن‌قدر گلویش را فشار داد که چشم‌هایش از کاسه درآمده‌بود.** (هدایت[5] ۱۱۷) **۴. (موسیقی)** ▫کاسهٔ طنین ←: **سه‌تار او با کاسهٔ چوبی‌اش به زمین خورد و با یک صدای کوتاه و طنین‌دار شکست و سه پاره شد.** (آل‌احمد[4] ۱۵) **۵.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** آلت کوبه‌ای موسیقی به‌صورت لوح مقعر که معمولاً در جنگ می‌نواختند. نیز ← کأسات (مِ. ۳): **عَلَم‌ها و طرادها را نگاه می‌دارند به قلب و میمنه و میسره و... دُهل و کاسه و تبیره و زنگیانه و خرنای به‌جای خویش می‌باشند.** (فخرمدبر ۳۵۷) ○ **دُهل و کاسه همانا که همی زآن نزنند/ تا بخسبد خوش و کمتر بُوَدش بر دل بار.** (فرخی[1] ۹۱ح.)

☜ ▫ ~ٔ **آفتاب‌مهتاب** ظرف آفتاب‌مهتاب. ← آفتاب‌مهتاب (مِ. ۳): **دکان‌های خاصی برای فروش اسباب آتش‌بازی ازقبیل باروت، ترقه،... کاسهٔ آفتاب‌مهتاب... دایر می‌گردید.** (مستوفی ۳۲۵/۱)

▫ ~ٔ **از آش داغ‌تر (گرم‌تر)** (گفتگو) (مجاز) آن‌که بیش‌از افراد دخیل در امری حساسیت نشان می‌دهد یا دخالت می‌کند: **چگونه... کاسهٔ از آش داغ‌تر... غسل در حمامی... را... حرام می‌کنند؟!** (شهری[2] ۳۳۹/۱) ○ **بنده کاسهٔ از آش گرم‌تر نباید باشم.** (مینوی[2] ۱۴) ○ **کاسهٔ از آش گرم‌تر نباید بود، من که مسئول بدبختی تو نیستم.** (حجازی ۳۹۱)

▫ ~ٔ **از آش داغ‌تر (گرم‌تر) شدن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌از افراد دخیل در امری حساسیت نشان دادن یا دخالت کردن: **آن‌وقت‌ها که ما شعار می‌دادیم این آقایان که حالا کاسهٔ از آش داغ‌تر شده‌اند توی هفت‌تا سوراخ قایم شده‌بودند.** (← محمود[2] ۲۲۵)

▫ ~ **از کیسهٔ دیگران چرب کردن** (قد.) (مجاز) از زحمت دیگران سود بردن؛ مفت‌خوری کردن: **عادت کرده‌بودند که در مباشرت شغل، کاسه از کیسهٔ دیگران چرب کنند.** (آقسرایی ۲۲۸)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زانو انداختن. ← زانو ● زانو انداختن: **سر زانوی شلوارم کاسه انداخته و نخ‌نما شده.** (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۱۴۳: نجفی ۱۱۲۹)

▫ ~ای **زیر [نیم]~ بودن** (گفتگو) (مجاز) توطئه یا مسئله‌ای پنهانی درکار بودن: **باید می‌نهمید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.** (پارسی‌پور ۳۷۷) ○ **خدایا، باتمام وجود از تو می‌خواهم که کاسه‌ای زیر کاسهٔ آقاجان نباشد.** (پزشک‌زاد ۱۶۶) ○ **سقاخانه... به‌زودی محل توجه عامه شد و مایهٔ تأمل منتظرین حوادث جدید که زیر این کاسه چه نیم‌کاسه‌ای خواهد بود.** (مخبرالسلطنه ۲۶۳)

▫ ~ای **زیر نیم~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) قصد توطئه داشتن یا مسئله‌ای را پنهان کردن؛ قصد فریبکارانه داشتن: **آمده این‌جا که ایز گم کند، معلوم نیست چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد.** (← میرصادقی[2] ۹۵)

▫ ~ **برسر کسی (چیزی) شکستن** (قد.) (مجاز) بی‌اعتبار شدن او (آن)؛ از اهمیت افتادن او (آن): **چنان ز نالهٔ مستانه بی‌تو نالیدم/ که کاسه برسر آواز شیر بیشه شکست.** (تأثیر: آنندراج)

▫ ~ **به چین بردن** (قد.) (مجاز) زیره به کرمان بردن. ← زیره ▫زیره به کرمان بردن: **که می‌بَرَد به عراق این بضاعت مزجات/ چنان‌که زیره به کرمان بَرَند و کاسه به چین؟** (سعدی[3] ۷۴۳)

▫ ~ **به (در) خون دل زدن** (قد.) (مجاز) خونِ دل خوردن؛ اندوه بسیار بردن: **صائب به خون‌دل نزند کاسه، چون کند/ هرکس‌که نیست دست به جام لبالبش.** (صائب[1] ۲۴۳۵)

▫ ~ٔ **ترمز (فنی)** کاسه‌ترمز ←.

▫ ~ٔ **توالت** ظرفی گود و لگن‌مانند و دارای لوله‌ای کوتاه با سوراخ گشاد، معمولاً ازجنس کاشی یا چینی که در مستراح تعبیه و به فاضلاب متصل می‌شود.

▫ ~ **جایی بردن** (قد.) (مجاز) به قصد گدایی و طلب چیزی به آن‌جا رفتن: **آنجاکه خوان همت آراست روزگار/ این هفت‌طاس گردون کاسه کجا بَرَند.** (کمال‌اصفهانی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ٔ **چشم** (جانوری) حدقه (مِ. ۱) ←: **میِ ای در کاسهٔ چشم است ساقی را به‌نام ایزد/که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش.** (حافظ[1] ۱۹۵)

▫ ~ٔ **چه کنم [چه کنم] [به]دست کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) او را به وضعی گرفتار کردن که برای خلاص از آن راه چاره‌ای نیابد: **تا دیر نشده باید جلوش را گرفت تا فردا کاسهٔ چه کنم چه کنم دستمان ندهد.** (میرصادقی[6] ۲۲۰) ○ **ای کسی‌که... کاسهٔ چه کنم چه کنم به‌دستم دادی خدا... به‌دردی دچارت کند که دوا نداشته باشد.** (شهری[2] ۳۴۳/۱)

▫ ~ٔ **چه کنم [چه کنم] [به]دست گرفتن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) درمانده و عاجز شدن؛ راه چاره پیدا نکردن: **مادر بی‌چاره‌ام از زمان ازدست‌رفتن پدرم کاسهٔ چه کنم چه کنم به‌دست گرفته‌است.** ○ **هی می‌نشینی غر می‌زنی، فحش می‌دهی و بدوبیراه می‌گویی که چرا هیچ‌وقت صنار توی جیبت نیست و همیشه کاسهٔ چه کنم دستت است.** (← شهری[1] ۴۸۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زانو انداختن. ← زانو • زانو انداختن: **سر زانوی شلوارش کاسه داده‌بود و نخ‌نما به‌نظر می‌رسید.** (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۸۷: نجفی ۱۱۲۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) شراب در کاسه ریختن و ساقی‌گری کردن، و به‌مجاز، ادای احترام کردن: **امیر بوجای شراب طلبید و محمدسام را کاسه داشت و مجموع امرا را فرمود تا او را کاسه گرفتند و او را جامه پوشانید.** (حافظابرو: ذیل‌جامع‌التواریخ ۳۸: حافظ[2] ۱۲۱۶) ○ **الغنوین کاسه داشت و سه نوبت تمامت حاضران اندرون و بیرون بارگاه زانو زدند، و دعا گفتند [به اوکتای هنگام جلوس.]** (جوینی[1] ۱۴۷/۱) نیز ← • کاسه گرفتن.

▫ ~ **درپیش [کف] کسی داشتن** (قد.) (مجاز) از او تقاضای برآوردن نیاز کردن: **چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند/ کاسه درپیش گدا داشته سلطانی چند.** (نظیری: آنندراج)

▫ ~ٔ **دریوزه** (قد.) ▫کاسهٔ گدایی ←: **صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور/ تا گدای در شه قاسم انوار شدیم.** (صائب[3] ۹۶)

▫ ~ٔ **دست‌شویی** ۱. ظرفی گود و لگن‌مانند معمولاً دارای پایه و ازجنس سرامیک یا چینی که در آن دست‌وصورت می‌شویند. ۲. سینک ←.

▫ ~ **را جای کوزه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ساده‌ترین کارهای خانه را انجام دادن: **شلخته و بی‌لیاقتم می‌خواندند که هنوز یک کاسه را جای کوزه نمی‌توانم بگذارم.** (← شهری[1] ۱۵۲)

▫ ~ٔ **زانو** (جانوری) کشکک (مِ. ۱) ←: **کف دست‌ها را به کاسهٔ زانوها نهاده.** (ربیحاوی: داستان‌های‌کوتاه ۱۸۰) ○ **ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید/ زآن‌که می‌آید زیاد از کاسهٔ زانوی ما.** (کلیم ۲۶)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب خوردن: **گناه کاسه زدن شیخ را چو غنچه نهان/ گناه ماست که چون لاله برسر عَلَم است.** (اهلی: کلیات ۱۰۸: فرهنگ‌نامه ۲۰۰۵/۳)

▫ ~ **زدن کوزه خوردن** (قد.) (مجاز) آزار سخت دیدن درمقابل آزار اندک رساندن: **راه‌زنانیم ما، جامه‌کنانیم ما/ گر تو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور.** (مولوی[2] ۲۹/۳) ○ **با کوزهٔ می درآمد آن رشک پری/ گفتا که: اگر کاسه زنی، کوزه خوری!** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۵۳)

▫ ~ٔ **سر** (جانوری) فضای به‌وجود آمده توسط استخوان‌های پهنِ بالایی جمجمه که مغز در آن قرار دارد: **عقل که شد کاسهٔ سر جای او/ مغز کهن نیست پذیرای او.** (نظامی[1] ۱۴۹)

▫ ~ٔ **صبر کسی لب‌ریز شدن** (گفتگو) (مجاز) تحمل او به‌آخر رسیدن: **گمان به خطا یا به صواب کاسهٔ صبر را لب‌ریز می‌کند.** (قاضی ۱۱۵) ○ **اکنون کاسهٔ صبرم لب‌ریز شده و قفل سکوت را از پوزه‌ام گشودم.** (هدایت[6] ۱۲۲)

▫ ~ٔ **صوتی** (موسیقی) ▫کاسهٔ طنین ↓.

▫ ~ٔ **طنین** (موسیقی) بدنهٔ درون‌تهی سازهای زهی از چوب که به‌کمک آن ارتعاشات صوت تقویت می‌شود.

□ ~ِ عقل کسی مو برداشتن (گفتگو) (مجاز) آسیب دیدنِ عقل او؛ عقل او پاره‌سنگ برداشتن: مثل‌این‌که کاسهٔ عقلت مو برداشته که این‌قدر بی‌حساب پول‌هایت را خرج می‌کنی. ○ کاسهٔ عقلش مو برداشته‌بوده و یک چیزیش می‌شده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۷)

□ ~ کجانهم (قد.) (مجاز) فضول و دخالت‌کننده در امری به‌قصد خودنمایی: همه جویای کین و تمکین را/ همه کاسه کجا نهم دین را. (سنایی[۱] ۶۷۶)

□ ~[و]کوزه (گفتگو) ۱. ظرف‌های غذاخوری: کاسه‌وکوزه سفالین و دیزی... و امتعهٔ جوراجور... از درودیوار دکان‌ها... آویخته... می‌کردند. (شهری[۲] ۳۳۰/۲) ○ باغبان مدام دولا می‌شد و کاسه‌وکوزه و بشقاب درمیان سفره می‌چید. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۴) ۲. (مجاز) اسباب و وسایل؛ بندوبساط: بعداز این‌همه صحبت، هنوز کاسه‌کوزه‌ات این‌جا پهن است.

□ ~[و]کوزه[ها] را سرِ کسی (چیزی) شکستن (گفتگو) (مجاز) همهٔ تقصیرها را به گردن او (آن) که مقصر واقعی نیست، انداختن: جوان‌ها... کاسه‌کوزه را سر سگ‌هایت می‌شکنند. (شاملو ۲۱۰) ○ راحت نشسته‌اید این‌جا همهٔ کاسه‌کوزه‌ها را سر شوکت بدبخت می‌شکنید. (علی‌زاده ۱۲۹/۲) ○ اگر کینه‌ای از بزرگتری و تواناتری در دل داشته‌باشند، همواره در اندیشهٔ آنند که کاسه‌وکوزه را به‌سر کوچک‌تری و ناتوان‌تری بشکنند. (نفیسی ۴۰۸)

□ ~[و]کوزهٔ کسی را به‌هم ریختن (درهم شکستن) (گفتگو) (مجاز) کار یا زندگی او را به‌هم زدن: باید یک روزی سر به شورش بردارند و کاسه‌وکوزهٔ اینها را بریزند به‌هم. (← میرصادقی[۱] ۱۲۳) ○ قضیه‌ای برایم روی داده که هیچ منتظر آن نبودم و ممکن است کاسه‌وکوزه‌ام را ازنو به‌کلی درهم شکند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۹)

□ ~[و]کوزه یکی شدن (گفتگو) (مجاز) هم‌خانه شدن: مرحوم ادیب پیشاوری... خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه‌کوزه یکی شده‌بودیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۹)

□ ~ِ گدایی ظرفی که گدایان برای گرفتنِ پول جلو مردم می‌گیرند: فغان که ساغر زرین بی‌نیازی را/ گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد. (صائب[۱] ۱۸۲۵)

□ ~ِ گدایی درازکردن (گفتگو) (مجاز) از دیگران طلب کمک کردن: بااین‌همه ثروت خجالت نمی‌کشد کاسهٔ گدایی دراز کرده.

• ~ گرداندن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گدایی کردن: خوردی چو پیاله خون بی‌جرمان/ آمد گهِ آن‌که کاسه گردانی. (؟: جوینی[۲] ۲۹۹)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) • کاسه داشتن ←: ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت/ می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم. (حافظ[۱] ۲۱۸) ○ او را بر تخت حکم بر بالش پادشاهی نشاندند و کاسه گرفتند. (جوینی[۱] ۲۰۷/۱)

□ ~ِ گل (گیاهی) مجموعهٔ کاس‌برگ‌های گل.

• ~ لیسیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) چاپلوسی کردن: شاعران دوران، هر روز غزل‌ها در مدح شاه می‌گفتند و کاسه‌ها می‌لیسیدند. (علوی[۱] ۱۰)

□ ~ِ مرغی کاسه‌ای معمولاً چینی که تصویر مرغ داشته‌باشد: یک کاسهٔ مرغی زیبای پُر از آب داشت. (کتیرایی ۱۱۰)

□ ~ِ مهتابی (قد.) (مجاز) آیینه‌ای که برای روشن کردن میدان جنگ دربالای برج قرار می‌دادند: کاسه‌های مهتابی در جمیع بروج روشن نموده که صحرا و قلعه مانند روز روشن گردید. (مجمل‌التواریخ: گلستانه: معین)

□ ~ِ هر آش بودن (گفتگو) (مجاز) در هرکاری دخالت کردن: او کاسهٔ هر آش است. والّا این مسئله به او ربطی نداشت.

□ ~ِ یتیمان (نجوم) اکلیل شمالی. ← اکلیل □ اکلیل شمالی.

□ تو[ی] ~ِ کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. نصیب او کردن: هزارتا شُکر بکنی، خدا بلد نیست یک کیسهٔ اشرفی از سوراخ اتاقت پایین بیندازد، اما یک ناشُکری که بکنی، بلد است صدتا دردوبلا توی کاسه‌ات

بگذارد. (← شهری[۱] ۳۷۴) ۲. زهرچشم گرفتن از او و با عکس‌العمل خود، او را تنبیه کردن: **اگر توی کاسه‌اش نمی‌گذاشتم. از این هم پرروتر می‌شد.**
○ **تو[یِ] یک ~ آب‌گوشت خوردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار صمیمی بودن: ناسلامتی، **یک عمر باهم توی یک کاسه آب‌گوشت خورده‌ایم.**

کاسه‌باز k.-bāz [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که در کاسه‌بازی مهارت دارد. ← کاسه‌بازی. ۲. (مجاز) حیله‌گر؛ مکار: **از حریفان قمار برده بسی/ کاسه‌بازی چنین ندیده کسی.** (میریحیی‌شیرازی: آنندراج)

کاسه‌بازی k.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (بازی) بازی‌ای که در آن دو یا سه کاسه را از آب پُر کرده بر پشت خود می‌گذارند و باید بدون این‌که آبی بر زمین بریزد، با حرکت سرین خود آن را به شانه‌ها برسانند، و به‌مجاز، حقه‌بازی: **کاسهٔ لاله اگر بشکست، برجای خود است/ زان که جای کاسه‌بازی مغز سنگ خاره نیست.** (کمال‌الدین: لغت‌نامه[۱])

کاسه‌بشقاب kāse-bošqāb [از عر.تر.] (اِ.) انواع ظروف منزل: **کاسه‌بشقاب‌های روی رف‌ها... لرزیدند.** (گلشیری[۳] ۹۴)

کاسه‌بشقابی k.-i [از عر.تر.فا.] (صد.، منسوب به کاسه‌بشقاب، اِ.) دوره‌گردی که ظرف می‌فروشد یا در اِزای گرفتن وسایل کهنه و مستهلک منزل، ظرف نو می‌دهد: **درمیانشان همه‌جور آدمی‌پیدا می‌شد: شاگرد بنّا، عمله، کاسه‌بشقابی....** (میرصادقی[۲] ۱۴) ○ **کاسه‌بشقابی عرق‌ریزان و هن‌هن‌کنان خورجین کاسه‌بشقاب خود را... به دوش می‌کشید.** (آل‌احمد[۴] ۳۸)

کاسه‌بشکنک kāse-beškan-ak [از عر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) شقایق ←.

کاسه‌پشت kāse-pošt [از عر.فا.] (اِ.) (جانوری) لاک‌پشت ←.

کاسه‌ترمز kāse-tormoz [از عر.رو.] (اِ.) (فنی) قطعهٔ کاسه‌ای‌شکل در خودرو که مجموعهٔ ترمز و لنت را دربر می‌گیرد و همراه چرخ می‌چرخد.

کاسه‌چراغ kāse-čerāq [از عر.فا.] (اِ.) (فنی) محفظهٔ کاسه‌مانند پشت چراغ جلو خودرو که نور را به جلو باز می‌تابانَد.

کاسه‌زن kāse-zan [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ کاسه. ← کاسه (مِ.۵): **زبهر مقرعیان تاج شاه چین بستان/ زبهر کاسه‌زنان تخت میر روم بیار.** (مسعودسعد: لغت‌نامه[۱])

کاسه‌ساچمه kāse-sāčme [از عر.تر.] (اِ.) (فنی) یاتاقان مخصوصی که ساچمه‌ها یا استوانه‌های فولادی در آن تعبیه شده‌است و محور روی آنها می‌غلتد.

کاسه‌سرنگون kāse-sar-negun [از عر.فا.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. بخشنده: صائب، **چو لاله هرکه بُوَد کاسه سرنگون/ خالی نمی‌شود ز می لعل ساغرش.** (صائب[۱] ۲۴۳۶) ۲. تهی‌دست: **حباب را نبُوَد جز خیال پوچ به‌سر/ هواپرستی این کاسه‌سرنگون پیداست.** (خان‌خالص: آنندراج)

کاسه‌سرنگونی k.-i [از عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. بخشندگی. ← کاسه‌سرنگون (مِ.۱). ۲. تهی‌دستی: **از باد دستیِ خود، ما می‌کشان خرابیم/ درکاسه‌سرنگونی، هم چشم با حبابیم.** (صائب[۱] ۲۸۸۱)

کاسه‌سیاه kāse-siyāh [از عر.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز) ممسک؛ بخیل: **زرد گردد روی آن کاسه‌سیاه/ چون ببیند خوان او خوالی‌گرش.** (پوربهای‌جامی: آنندراج)

کاسه‌شو[ی] kāse-šu[-y] [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که وظیفه‌اش شستن ظرف‌هاست؛ شویندهٔ ظرف، و به‌مجاز، دارندهٔ شغل بی‌اهمیت: **با خوبی یار من زن چه بود؟ طبلک‌زن/ در مطبخ عشق او شو چه بوَد؟ کاسه‌شو.** (مولوی[۲] ۱۳۹/۷) ○ **مایده‌سالار مجلس حقایق بودم و همه کاسه‌شوی مطبخ من.** (خاقانی[۱] ۱۳)

کاسه‌کوزه‌دار kāse-kuze-dār [از عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) (مجاز) صاحب قمارخانه: **شاید آن زن را خود کاسه‌کوزه‌دار... عمداً به پذیرایی قماربازها واداشته‌بوده.** (شهری[۲] ۴۶۴/۴) ○ **ده‌هزار تومان از قمار**

بلند کرد... پهلوییش کاسه‌کوزه‌دار بود. (مسعود ۱۱)

کاسه‌گر kāse-gar [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** سفال‌گر؛ کوزه‌گر: **هیچ کاسه‌گر کند کاسه‌ای تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام؟** (مولوی[۱] ۴۴۸/۲) **۲.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **کاس بخندید کز نشاط سحرگاه / کوس بشارت نوای کاسه‌گر آورَد.** (خاقانی ۱۴۷) **۳.** خط ششم از هفت‌خطِ جام می. ← خط ▫ خط جام.

کاسه‌گرخانه k.-xāne [از عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) کارگاه سفال‌گری؛ کوزه‌گرخانه: **رفتیم به چاپ‌خانهٔ حرفی و سنگی و بلورخانه و کاسه‌گرخانه و آلات‌پردازان خیاطی تمام سیاحت شد.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۰)

کاسه‌گردان kāse-gard-ān [از عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که برای گرفتن پول یا چیزی دیگر، کاسه در دست می‌گردانَد، و به‌مجاز، گدا: **دهر است کمینه کاسه‌گردانی / وز کیسهٔ او خطاست دریوزه.** (خاقانی ۷۹۹) **۲.** کسی که کاسه یا بشقابی را بالای چوبی قرار می‌دهد و می‌چرخاند: **.../ هم‌چو لوطی کاسه گردانا.** (عبیدزاکانی: موش‌وگربه: معین)

کاسه‌گری kāse-gar-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** کوزه‌گری ←: **ازاین‌قبیل... فوت‌وفن‌های کاسه‌گری در چنتهٔ حقه‌بازی... بسیار داشتم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲) **۲.** (موسیقی‌ایرانی) نواختن و سرودن نوای کاسه‌گر. ← کاسه‌گر (مِ. ۲): **حالت سرو چنان است که ذوقی دارد/ نفَس بلبل و آن دبدبهٔ کاسه‌گری.** (نجیب جرفادقانی: معین)

کاسه‌لیس kāse-lis [از عر.فا.] (صف.، اِ.) **۱.** آن‌که تهماندهٔ کاسهٔ غذا را می‌لیسد، و به‌مجاز، پرخور و شکم‌باره: **حسد چه می‌بری ای کاسه‌لیس بر بسحاق/ برنج زرد و عسل روزی خداداست.** (بسحاق‌اطعمه: آنندراج) **۲.** (مجاز) گداصفت و پست: **یک دسته از اشخاص کاسه‌لیس و اوباش درصددند [دخترک را] به‌قتل برسانند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۵۸) ▫ **آن پرندهٔ... دزد کاسه‌لیس با دست از جوال بیرون کشیدم.** (نفیسی ۴۰۸) **۳.** (مجاز) آن‌که به‌وسیلهٔ چاپلوسی و زبان‌بازی کار خود را ازپیش می‌بَرَد؛ متملق؛ چاپلوس: **بگو ناکس کاسه‌لیس تو همان کسی بودی که تا پارسال که هنوز رئیس نشده‌بودی در... همه ما را می‌لیسیدی.** (← میرصادقی[۳] ۲۲۴) **۴.** (قد.) (مجاز) طفیلی؛ گدا: **دل برافروزان از آن نور جلی/ چند باشی کاسه‌لیس بوعلی؟** (بهاءالدین‌آملی: لغت‌نامه[۱])

کاسه‌لیسی k.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل کاسه‌لیس. ← کاسه‌لیس (مِ. ۱): **درمقابل گدایان با شأن و مقام... نقرای بی‌دست‌وپایی بودند که... با تهمانده‌خوری و کاسه‌لیسی سدجوع می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۵۹/۴) **۲.** (مجاز) چاپلوسی؛ تملق: **این‌طور نیست که آدم باتقوا... خود را از پلیدی‌ها و کارهای زشت و کثیف... و کاسه‌لیسی دور نگه داشته.** (مطهری[۲] ۴۰) ▫ **در اثر کاسه‌لیسی و جاسوسی پُست‌های عالی را در میهن خودشان اشغال کرده‌بودند.** (هدایت[۶] ۱۵۵)

کاسه‌نبات kāse-nabāt [از عر.عر.] (اِ.) نبات به‌شکل کاسه یا به اَشکال دیگر که معمولاً بر سفرهٔ عقد می‌گذارند یا در گذشته به‌عنوان هدیه برای اشخاص می‌فرستادند: **حاکم که وارد شد، هرکس به‌قدر قدرت و هنر، مجموعه‌های شیرینی و خروارها قند و کاسه‌نبات و فرش‌ها... برای تبریک باید بفرستد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۲)

کاسه‌نمد kāse-namad [از عر.فا.] (اِ.) (فنی) قطعهٔ لاستیکی یا فلزی با فلز حلقه‌شده درداخل آن که دور محوری درحال گردش قرار می‌گیرد و از نشت روغن یا گریس به بیرون جلوگیری می‌کند.

کاسه‌نواز kāse-navāz [از عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ کاسه. ← کاسه (مِ. ۵): **کوس روئین بلند کرد آواز/ زخمه بر کاسه ریخت کاسه‌نواز.** (نظامی[۴] ۸۴)

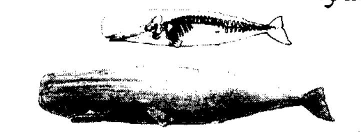
کاسه‌یکی kāse-yek-i [از عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در غذا با کسی شریک شود؛ هم‌کاسه، و به‌مجاز، هم‌خانه یا بسیار صمیمی: **بارها پیش‌نهاد کرده‌اند با آنها یگانه و کاسه‌یکی باشم.** (افغانی: شوهرآهوخانم: فرهنگ معاصر)

کاش kāš (شج.) ای‌کاش ←: **کاش مصدق اعلام جمهوری کرده‌بود.** (دانشور ۸۳) ○ **می‌گفت:... کاش کلاهت هم یک‌خرده پشم داشت!** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۲) ○ **کاش آن به خشم رفتهٔ ما آشتی‌کنان/ بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است.** (سعدی[۳] ۴۳۵)

○ ~ **دوقلو بودی** (گفتگو) (طنز) به کسی‌که شوخی بی‌مزه یا رفتار ناخوش‌آیند کند، گفته می‌شود: **یک نخ از ریشهٔ قالی کَند، و کرد توی گوشم که یک مرتبه ازجا پریدم... با دل‌خوری گفتم: کاش دوقلو بودی، نمک!** (هاشمی: طوطی ۹۵: نجفی ۱۱۳۱)

کاشالو kāšālo [فر.] (اِ.) (جانوری) کاشالوت ↓.

کاشالوت kāšālot [از فر.: cachalot] (اِ.) (جانوری) پستان‌دار عظیم‌الجثهٔ دریازی و گوشت‌خوار شبیه بالن، با یک سوراخ بینی و سر مکعب‌مستطیل‌شکل که در آن منبعی برای جمع شدنِ روغن وجود دارد و در دستگاه گوارش آن ماده‌ای خوش‌بو (عنبر) به‌هم می‌رسد؛ عنبرماهی؛ ماهی‌عنبر؛ نهنگ‌عنبر؛ کاشالو.



کاشانه kāšāne (اِ.) ۱. خانه (مِ. ۱) ←: **میرزامسعود کاشانه و مأوای مناسبی نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ○ **سرمست ز کاشانه به گلزار درآمد/ غلغل ز گل و لاله به یک بار برآمد.** (سعدی[۳] ۴۸۸) ۲. آشیانهٔ جانوران؛ لانه: **به‌ندرت اتفاق می‌افتد که بزغاله‌ای... بوی لانه و کاشانهٔ خودش را به حافظه نسپرده‌باشد.** (آل‌احمد[۱] ۵۵) ○ **از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک/ هرگز از کاشانهٔ کرکس همایی برنخاست.** (خاقانی ۷۴۶) ۳. خانهٔ کوچک و محقر: **از هیچ خانه و کاشانه‌ای... بوی حلوا و دود اجاقی برنخواهد خاست.** (آل‌احمد[۷] ۸۴-۸۵) ○ **گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد/ نُقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم.** (حافظ[۱] ۲۲۳) ۴. (فرهنگستان) آپارتمان (مِ. ۲) ←.

کاشانی kāšān-i (صف.، منسوب به کاشان، شهری در استان اصفهان) ۱. اهل کاشان: **رمضان کاشانی از علمای امامیه.** ۲. مربوط به کاشان: **لهجهٔ کاشانی.** ۳. به‌عمل‌آمده یا ساخته‌شده در کاشان: **انار کاشانی.** ۴. (قد.) (منسوب به کاشان = کشان، شهری در آسیای میانه که لعبتان و زیبارویان آن معروف بوده‌اند) اهل کاشان (= کشان)، و به‌مجاز، زیباروی: **لعبتانی که ذهن من زادهست/ لهو را از جمال کاشانی‌ست.** (مسعودسعد[۱] ۹۹) ○ **جمال خویش چمن را به عاریت دادند/ بتان خلخی و لعبتان کاشانی.** (امیرمعزی: دیوان چ اقبال: ۶۹۶)

کاشت kāšt (بمِا. کاشتن، اِمص.) (کشاورزی) عمل کاشتن؛ زراعت: **فعالیت کشاورزی به‌طور عمده در کاشت، داشت، و برداشت است.**

کاشتن k.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کار[۲]) ۱. (کشاورزی) پراکنده کردن بذر در خاک یا قرار دادن بذر یا نهال در گودالی و پوشاندن آن با خاک به‌منظور تولید محصول زراعی یا باغی: **تخمی که کاشته‌ام، دارد جوانه می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲) ○ **به‌هنگام شادی درختی مکار/ که زهر آوَرَد بار او روزگار.** (فردوسی[۳] ۵۷۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) در جایی ثابت کردن؛ نصب کردن: **برادرم عکس خودش را کاشت وسط دیوار اتاق من.** ○ **شاخ گوزنی... لب بام... کاشته بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۰) ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ازعهده برآمدن: **بارک‌الله! خوب کاشتی.** ○ **هردفعه که یک شیرین‌کاری می‌کرد... نگاهی می‌انداخت طرف دختره که یعنی دیدی که چه خوشگل کاشتم!** (دوایی: باغ ۱۰۱: نجفی ۱۱۳۱) نیز ← شیرین • شیرین کاشتن. ۴. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ایستاندن؛ گماشتن: **قصاب‌ها... کنار دستشان وردستی می‌کاشتند.** (میرصادقی[۳] ۴۰) ۵. (مجاز) (ورزش) در فوتبال، قرار دادن و ثابت کردنِ توپ روی زمین مسابقه برای ضربه زدن به آن. نیز ← گل • گل کاشتن.

○ **کسی را در جایی** ~ (گفتگو) (مجاز) او را در آن‌جا منتظر گذاشتن و سر قرار نیامدن: **چراگیتی**

نباید بیاید و او را این‌جا بکارد و حتی یک تلفن هم نکند؟ (گلاب‌دره‌ای ۲۰۸)

کاشتنی k.-i (صـ.) (گیاهی) ویژگی گیاهی که برای روییدن و رشد کردن باید کاشته شود؛ مقِ. خودرو.

کاشته kāšt-e (صمـ. از کاشتن) ۱. زراعت‌شده؛ غرس‌شده. ۲. (مجاز) به‌طور ثابت قرار داده‌شده در جایی: **توپ کاشته.** نیز ← ضربه ▫ ضربهٔ کاشته.

کاشح kāšeh [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که دشمنی‌اش را پنهان می‌کند: **هرکه از نصیحت ناصح بیرون شود، به مکیدت کاشح سوخته گردد.** (راوندی ۱۴۵)

کاشغری kāšqar-i (صنـ.، منسوب به کاشغر، شهری در ترکستان چین) (قد.) ۱. اهل کاشغر: **گوش تو سوی سماع و لب تو سوی شراب/ چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری.** (فرخی[1] ۴۰۰) ۲. به‌عمل‌آمده یا پرورده‌شده در کاشغر: **چه کنی نقص مشک کاشغری/که غر آخر حروف کاشغر است.** (خاقانی ۶۸)

کاشف kāšef [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که نخستین بار پی به‌وجود چیزی می‌بَرَد؛ کشف‌کننده: **کریستف‌کلمب کاشف آمریکا است.** ۲. آشکارکننده؛ ظاهرکننده: **ازسر اخلاص به حافظ شیراز که کاشف هر راز است، متوسل گردید.** (جمال‌زاده[16] ۹۷) ۳. (حقوق) در عقود و معاملات، آنچه قصد طرفین عقد را درمورد انجام معامله آشکار می‌سازد؛ آنچه ابهام عقد یا قراردادی را برطرف سازد. ۴. (قد.) (مجاز) برطرف‌کننده؛ کنارزننده: **تویی که فاتح مغموم این سپهر بُوی/ تویی که کاشف مکروه این زمانه شَوی.** (منوچهری[1] ۱۲۶)

▫ ~ **به‌عمل آمدن** (گفتگو) (مجاز) آشکار شدن؛ معلوم شدن: **ناگهان کاشف‌به‌عمل آمدکه... کر هم تشریف دارند.** (شاملو ۳۷۸) ▫ **کاشف به‌عمل‌آمد که از سخت‌گیری او... شکایت داشتند.** (مینوی[2] ۵۱۵)

کاشف‌الاسرار kāšef.o.l.'asrār [عر.] (صـ.، اِ.) آشکارکنندهٔ رازها (خداوند): **آن‌گهان بنگر تو بدکردار را/ صنع‌های کاشف‌الاسرار را.** (مولوی[1] ۲۲۱/۱)

کاشفانه kāšef-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. به‌منظور آشکار کردن و معلوم کردنِ چیزی: **درویش... نگاهی کاشفانه به ایشان نمود.** (میرزاحبیب ۵۱۰) ۲. (قـ.) از روی کنجکاوی و برای روشن کردن چیزی: **همه‌جا راکاشفانه می‌نگریست.**

کاشک kāš-k (شجـ.) (قد.) کاشکی ←→ ای‌کاش: **کاشک جان رنجور من خادم آلودهٔ رنگ نوایب... نیستی.** (خاقانی[1] ۲۷۵) ▫ **کاشک ما فرمان بردیمی الله را.** (میبدی[1] ۸۰/۸)

کاشکل kāškol [فر.: cache-col] (اِ.) شال‌گردن؛ دست‌مال‌گردن: **مردی را دیدم که... لبهٔ کاشکل... ارغوانی‌رنگی از زیرِ یقهٔ کت ازمدافتاده‌اش پیدا بود.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۹)

کاشکی kāš-ki (شجـ.) ای‌کاش ←: **کاشکی من را هم برده‌بود.** (هدایت[4] ۹۳) ▫ **میان کوی بخسبی و استخوان خایی/ بداختری چو تو را کاشکی نمی‌زادند.** (پروین‌اعتصامی ۱۲۲) ▫ **دریغا چنین مرد، کاشکی او را اصلی بودی.** (بیهقی[1] ۵۲۵)

کاشنی kāšni (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاسنی ←: **هرکه کاشنی با کافور اندر بینی افکَنَد، درد شقیقه بنشانَد و خواب آرَد.** (حاسب‌طبری ۳۲)

کاشه[1] kāše (اِ.) (قد.) یخ: **گرفت آب کاشه ز سرمای سخت/ چو زرین ورق گشت برگ درخت.** (رودکی[1] ۵۴۱)

کاشه[2] k. [فر.: cachet] (اِ.) (منسوخ) (پزشکی) کپسول (مِـ. ۱ و ۲) ←: **می‌رفتم کاشه‌هایی که در آن گَرد تریاک پُر کرده‌بودم، می‌آوردم.** (هدایت[4] ۲۰) ▫ **امروز هم اکثر بچه‌ها از خوردن دوا با کپسول و کاشه استنکاف می‌کنند.** (مستوفی ۱۶۰/۱ ح.)

کاشی[1] kāši (صنـ.، منسوب به کاشان) ۱. مربوط به کاشان: **لهجهٔ کاشی.** ▫ **کمال‌الملک... بعضی قصه‌های ایرانی را با لهجهٔ کاشی به‌وضع خیلی شیرینی نقل می‌کند.** (جمال‌زاده[12] ۱۵۰/۱) ۲. (اِ.) (ساختمان) خشت پختهٔ لعاب‌داده که از مصالح ساختمانی

است: **کاشی‌های دست‌شویی خیلی زیبا بود.** ○ **گرچه کاشی است خانه یا چینی/ دل بگیرد چو بیش بنشینی.** (اوحدی: جهانگیری ۴۳۸/۱) **۳.** (صف.) ویژگی ظرفی که از خشت پخته و لعاب‌داده ساخته شده‌باشد: **چای را با خرما می‌خوردند. آن را توی پیالهٔ کاشی می‌ریختند، لای دست می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۹) ○ **بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی/ ....** (خیام[1] ۱۵۹) **۴.** اهل کاشان؛ کاشانی: **شرح‌حال حاتم‌کاشی از شاعران کاشان در بعضی تذکره‌ها آمده‌است.** **۵.** به‌عمل‌آمده یا ساخته شده در کاشان: **گلاب کاشی.** **۶.** (اِ.) (مجاز) پلاک درِ خانه: **منزل سابق پدرم در کوچهٔ زغال‌فروش‌ها، کاشی هفتم بود.**

☜ ◻ ~ِ **بنایی** (ساختمان) نوعی کاشی تزیینی با طرح‌های هندسی که از تلفیق شکل‌های هندسی مختلف ساخته می‌شود و طرح‌های آن مانند خاتم است، جز آن‌که علاوه‌بر مثلث، مربع نیز در آن به‌کار می‌رود.

◻ ~ِ **خشتی** (ساختمان) نوعی کاشی تزیینی که از تلفیق خشت‌های ظریف لعاب‌داری که هرکدام قسمتی از طرح کلی را بر خود دارد، ساخته می‌شود؛ کاشی هفت‌رنگ.

◻ ~ِ **معرق** (ساختمان) نوعی کاشی تزیینی که آن را مانند موزاییک با تلفیق تکه‌های کوچک گوناگونی می‌سازند که براساس طرح اصلی، یک‌به‌یک تراشیده شده‌است؛ کاشی موزاییک.

◻ ~ِ **موزاییک** (ساختمان) ◻کاشی معرق ↑.

◻ ~ِ **هفت‌رنگ** (ساختمان) ◻کاشی خشتی ←.

کاشی[2] kāš-i (شجـ.) (قد.) ای‌کاش ←: **ز خط گوهرافشان تو باری/ مرا کاشی که بودی یادگاری.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۴۳۸/۱)

کاشی‌پز kāši-paz (صفـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که کارش پختن و عمل آوردنِ کاشی است. ← کاشی[1] (مِ. ۲): **کاشی‌پز که از اصفهان رسید، دروازه را کاشی‌سازی کردم.** (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱)

کاشی‌پزی k.-i (حامصـ.) (ساختمان) **۱.** عمل و شغل کاشی‌پز: **صنعت کاشی‌پزی و عمل آوردنِ آن روی دیوار این مسجد به منتها درجهٔ کمال رسیده‌است.** (هدایت[2] ۹۳) **۲.** (اِ.) محل پختن و به‌عمل آوردنِ کاشی: **در کاشی‌پزی کار می‌کند.**

کاشی‌تراش kāši-tarāš (صفـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که کارش تراشیدن و شکل دادن به کاشی‌ها برای استفاده در بنّایی است.

کاشی‌تراشی k.-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل کاشی‌تراش.

کاشی‌ساز kāši-sāz (صفـ.، اِ.) (ساختمان) **۱.** کاشی‌پز ←. **۲.** کاشی‌کار (مِ. ۱) ←: **بنّا و معمار و کاشی‌ساز و خادم مسجد.** (شریعتی ۵۸۰)

کاشی‌سازی k.-i (حامصـ.) (ساختمان) کاشی‌پزی (مِ. ۱) ←: **گچ‌بزی... و آهک‌پزی، کاشی‌سازی، نجاری... و تعداد بی‌شماری از مشاغل دیگر تعطیل می‌گردید.** (شهری[2] ۴۳۸/۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) کاشی‌کاری (مِ. ۱) ←: **دروازه را کاشی‌سازی کردم.** (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱)

کاشی‌کار kāši-kār (صـ.، اِ.) (ساختمان) **۱.** آن‌که کارش نصب کاشی است. ← کاشی[1] (مِ. ۲). **۲.** (صـ.) (قد.) ویژگی جایی که در آن کاشی نصب شده‌است: **جمیع دکاکین و خانات کاشی‌کار دو طبقه و حمامات ویران شده و اجساد... هم‌چنان در کوچه‌ها و بیوت و بازارها افتاده‌بود.** (اسکندربیگ ۳۱۶)

کاشی‌کاری k.-i (حامصـ.) (ساختمان) **۱.** نصب کردن کاشی با استفاده از ملاط مناسب روی کف یا دیوار ساختمان. **۲.** (صـ.) ویژگی آنچه با کاشی پوشانده شده‌باشد: **گنبد کاشی‌کاری امام‌زاده.** (آل‌احمد[1] ۲۲) ○ **دروازه‌های کاشی‌کاری [تهران] پارک‌های رجال معروف،... همه از مآثر تاریخ آن اسفار است.** (طالبوف[2] ۶۸)

کاشی‌گر kāši-gar (صـ.، اِ.) (ساختمان) کاشی‌پز ←.

کاظم kāzem [عر.] (صـ.) (قد.) فروخورندهٔ خشم.

کاعب kā'eb [عر.] (صـ.) (قد.) دارای سینه‌های برجسته و برآمده (زن): **کار به قدم نباید داشت**

ارغوانی ابکار کاعب و معصر به‌کار است. (قائم‌مقام ۱۶)

کاغ kāq (بمِ. کاغیدن) (قد.) ۱. ← کاغیدن. ۲. (اِصو.) صدای قارقار کلاغ: **جامی از نطق زبان‌بسته چو نشناسد کس/ نُکَت طوطی شکّرشکن از کاغ کلاغ.** (جامی: معین) ۳. (امصـ.) ناله؛ فریاد. ← •کاغ کردن (مِ. ۱). ۴. نشخوار. ← •کاغ کردن (مِ. ۲).

☜ ◻ ~ ~ (قد.) کاغ (مِ. ۲) ←: **کاغ‌کاغ و نعرهٔ زاغ‌سیاه/ دائماً باشد به دنیا عمرخواه.** (مولوی[1] ۳/۵۰) ○ **ای گرفته کاغ‌کاغ از خشم، هم‌چون کلاغ/ ....** (عسجدی ۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ناله کردن: **آن‌که آتش‌های عالم ز آتش او کاغ کرد/ تا فسون می‌خواند عشق و بر دل او می‌دمید.** (مولوی[2] ۲/۱۲۰) ۲. نشخوار کردن: **عیسیِ جانْت گرسنه‌ست چو زاغ/ خر او می‌کند ز کنجد کاغ.** (سنایی[1] ۳۷۶)

کاغد kāqad [از چیـ.] (اِ.) (قد.) کاغذ (مِ. ۱ و ۳) ←: **شُکر کند کاغد تو از شکر بی‌حد تو/ ....** (مولوی[2] ۱۸۱/۳) ○ **آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغد/ یک نیمه‌اش از مداد و نیمی کاغد.** (مسعودسعد: آنندراج)

کاغذ kāqaz [از چیـ.] (اِ.) ۱. ماده‌ای که از خمیر سلولزی یا چوب بعضی گیاهان به‌صورت ورقه‌های نازکِ شکل‌پذیر ساخته می‌شود و معمولاً در نوشتن، نقاشی، لفاف، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **در جواب نامه... روی کاغذ ساده و بی‌مارک نوشتم.** (مصدق ۱۳۰) ○ **نه قندی که مردم به صورت خورند/ که ارباب معنی به کاغذ بَرَند.** (سعدی[4] ۱۵۰) ○ **دوات خواست بنهادند و دستهٔ کاغذ و دُرج سبک چنان‌که وزیران را بَرَند و نهند.** (بیهقی[1] ۱۹۳) ○ **نبیند مگر بند یا دار و چاه/ نهاده به‌سر بر ز کاغذ کلاه.** (فردوسی[3] ۸۶۰) ۲. هرنوع ورقهٔ نازک ازجنس‌های مختلف و معمولاً قابل تا شدن: **کاغذ آلومینیوم.** ۳. (مجاز) نامه: **از تو هم کاغذی به من نرسید.** (دریابندری[3] ۳۷۶) ○ **جرئت نمی‌کرد پدرش را ببیند و کاغذی را که رئیس مدرسه درباب اخراج او نوشته‌بود، به پدر بدهد.** (مینوی[1] ۲۴) ○ **خداوند پدرت را رحمت کند برای من کاغذی بنویس.** (حاج‌سیاح[2] ۴۹) ○ **هر روز ده کاغذ به من کهتر نویسد که معتمدی امین را بفرست تا املاک و اسباب بدو تسلیم کنم.** (خاقانی[1] ۱۳۶)

☜ ◻ ~ **آل** (قد.) نوعی کاغذ سرخ‌رنگ: **اگر بر کاغذ آل نویسد، و به جزع مهره زند، هم‌چون زر و نقره نماید.** («رساله‌دربیان کاغذ»: کتاب‌آرایی ۶۳) ○ **شب گوشه گرفتم درِ غوغا بستم/ دل در غم کاغذگر زیبا بستم ـ در حجره چو غنچه داشتم کاغذ آل/ یاد رخ او کردم و گل‌ها بستم.** (لسانی شیرازی: کتاب‌آرایی ۷۳۸)

◻ ~ **آهاردار** (قد.) آهارمهره ←.

◻ ~ **آهارمهره** آهارمهره ←.

◻ ~ **آهاری** (قد.) کاغذی که از چسباندن دو کاغذ نازک‌تر با آهار به‌دست می‌آید و بیش‌تر برای جُنگ‌ها، مرقعات، و کتابت مناسب بوده‌است.

◻ ~ **ابروباد** (خوش‌نویسی) ابروباد. ← ابر ◻ ابروباد (مِ. ۱).

◻ ~ **ابری** (قد.) (خوش‌نویسی) ابروباد. ← ابر ◻ ابروباد (مِ. ۱).

◻ ~ **ابریشمی** (قد.) کاغذ بسیار نازک و ظریفی که از ابریشم می‌ساختند.

◻ ~ **اتود** (ساختمان) کاغذی مخصوص که طرح اولیهٔ بنا را برروی آن می‌کشند.

◻ ~ **استنسیل** (چاپ‌ونشر) استنسیل ←.

◻ ~ **اطفال** (قد.) بادبادک ←: **زبس گذاشته عشقم به‌زور رشتهٔ آه/ سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم.** (نصیری همدانی: آنندراج)

◻ ~ **افشان** (قد.) کاغذی که بر آن آب‌طلا یا آب‌نقره می‌افشاندند.

◻ ~ **الگو** در خیاطی، کاغذی که برای الگو درآوردن و بریدنِ پارچه به‌کار می‌رود.

◻ ~ **باد** (قد.) بادبادک ←: **طفل اشکم گر به بازی رو به صحرا آورَد/ کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را.** (غنی: گنج ۱۰۸/۳)

◻ ~ **باطله** (~ ِ **باطله**) کاغذ استفاده‌شده‌ای که به درد نمی‌خورد یا فقط برای چرک‌نویس

می‌توان از آن استفاده کرد: **آقای راعی... چیزی را از پنجره بیرون انداخت. پاکتی بود یا کاغذ باطله‌ای.** (گلشیری[۲] ۲۵)

□ ~ **براق (عکاسی)** نوعی کاغذ عکاسی که جزئیات تصویر چاپ‌شده با وضوح بیش‌تری برروی آن نمایان می‌شود.

□ ~ **بُرش** □کاغذ الگو ←.

□ ~ **بغدادی** (قد.) نوعی کاغذ مرغوب که در بغداد می‌ساخته‌اند: **فرمود که چند دسته کاغذ بغدادی حاضر کردم.** (افلاکی ۵۵۶)

□ ~ **بندی (چاپ‌ونشر)** کاغذی که در چاپ‌خانه به‌کار می‌رود و به‌صورت بندبند و برش‌خورده است.

□ ~ **پوستی ۱.** نوعی کاغذ شفاف و نازک که برای کپی‌برداری به‌کار می‌رود: **دو ورق کاغذ پوستی ازمیان [لوله] بیرون آورد.** (هدایت[۱۰] ۹۷) **۲.** (قد.) کاغذی که از پوست جانورانی مانند آهو به‌دست می‌آورده‌اند.

□ ~ **تحریر** نوعی کاغذ که از آن برای نامه نوشتن استفاده می‌شود.

□ ~ **ترمه** نوعی کاغذ مرغوب: **انبوه سیاه‌مشق و نمونه‌های خط خوش،... روی کاغذ ترمه و خان‌بالغ... به‌راستی چشم را نوازش می‌داد.** (به‌آذین ۲۵۵)

□ ~ **توالت (~توالت)** دستمال کاغذی نرم و لوله‌ای که در توالت و دست‌شویی برای پاک کردن یا خشک کردن به‌کار می‌رود: **کاغذ توالت تمام شده.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۶)

□ ~ **توتیا** (قد.) کاغذی که توتیا در آن می‌پیچیدند، و به‌مجاز، کاغذ باطله، کم‌ارزش، و بی‌اعتبار: **نسخهٔ سِحر سامری کاغذ توتیا شود/ گر به کرشمه سردهی نرگس سرمه‌سای را.** (بابافغانی‌تبریزی: آنندراج)

□ ~ **تورنسل (شیمی)** کاغذ آغشته به تورنسل.

□ ~ **جعفری** (قد.) نوعی کاغذ منسوب به جعفر برمکی.

□ ~ **چاپ (چاپ‌ونشر)** کاغذی که از ترکیب خمیر شیمیایی رنگ‌زدایی‌شده و خمیر مکانیکی ساخته می‌شود و انواع مختلفی دارد.

□ ~ **چینی** (قد.) □کاغذ خان‌بالغ ←.

□ ~ **حلوا** (قد.) کاغذی که در آن حلوا می‌پیچیدند، و به‌مجاز، کاغذ باطله، کم‌ارزش، و بی‌اعتبار: **لعل شکربار او خط چو هویدا کند/ قطعهٔ یاقوت را کاغذ حلوا کند.** (محسن‌تأثیر: آنندراج)

□ ~ **حنایی** (قد.) نوعی کاغذ الوان که آن را با حنا و زعفران رنگ می‌کرده‌اند.

□ ~ **خان‌بالغ** (قد.) نوعی کاغذ مرغوب که در خان‌بالغ (پکن، پای‌تخت چین) از ریزه‌های ابریشم می‌ساخته‌اند؛ کاغذچینی: **انبوه سیاه‌مشق و نمونه‌های خط خوش،... روی کاغذ ترمه و خان‌بالغ... به‌راستی چشم را نوازش می‌داد.** (به‌آذین ۲۵۵) ○ **ملک‌الخطاطین چین آن عبارات را با زر بر گران‌بهاترین کاغذ خان‌بالغ نوشته [بود.]** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۲)

□ ~ **ختایی (خطایی)** (قد.) □ کاغذ خان‌بالغ ↑: **به نفطش چرب کن کاغذ ختایی/ حواشی موم چسبان بی جدایی.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۹۲) ○ **کاغذی بهتر از خطایی نیست/ حاجت آن‌که آزمایی نیست.** (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۴۸)

□ ~ **خرید** کاغذخرید ←.

□ ~ **خشک‌کن** نوعی کاغذ ضخیم و نرم که برای خشک کردن مرکّب و جوهرِ نوشته به‌کار می‌رود.

□ ~ **روغنی** کاغذ چرب و مات که اغلب برای بسته‌بندی و پیچیدنِ مواد غذایی به‌کار می‌رود.

□ ~ **رول (رُل) (چاپ‌ونشر)** کاغذی که بُرش نمی‌خورَد و به‌صورت استوانه‌ای پیچیده شده و به همان شکل زیر دستگاه چاپ می‌رود و مطالب روی آن چاپ می‌شود.

□ ~ **زر** (قد.) ورق بسیار نازک از طلا: **رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می‌بَرَند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد.** (سعدی[۲] ۵۱)

▫ ~ **سمباده** (~سمباده) (فنی) کاغذی که سطح آن با پودر سمباده پوشیده شده‌است و برای صیقل زدنِ فلزات یا چوب و مانند آنها به‌کار می‌رود: **با یکی‌دو برگ کاغذ سمباده بیرون می‌آید و می‌افتد به‌جان آجرها. آن‌قدر می‌ساید تا پاک شوند.** (دیانی ۱۰۱)

▫ ~ **سوزن** (قد.) ▫کاغذ گرده ←: **زبس چشم شد هر رگی در تنش/ بُوَد کوه چون کاغذ سوزنش.** (طاهروحید: آنندراج)

▫ ~ **سیاه کردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** نوشتن: **گفت: ازبس کتاب خواندم و کاغذ سیاه کردم... مویم سفید شد.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰) **۲.** کاغذ را با نوشتن چیزهای بیهوده حرام کردن: **نگارنده حیف وقت نموده، کاغذ سیاه کرده‌است.** (شهری[۳] ۳) ○ **جز سیاه کردنِ... کاغذ سفید... اثری دیگر نخواهد داشت.** (اقبال[۲] ۲۴)

▫ ~ **سیگار** کاغذی بسیار نازک مخصوص پیچیدنِ سیگار.

▫ ~ **سیلک** نوعی کاغذ که در آن، الیاف ابریشم مصنوعی به‌کار رفته‌است.

▫ ~ **شطرنجی** کاغذی که خطوط آن به‌صورت چهارخانه است و بیش‌تر برای نقاشی به‌کار می‌رود.

▫ ~ **عکاسی** (عکاسی) کاغذی که عکس برروی آن چاپ می‌شود.

▫ ~ **فدایت شَوَم نوشتن** (گفتگو) (مجاز) ← نامه ▫نامهٔ فدایت شَوَم نوشتن: **آخر من که کاغذ فدایت شَوَم ننوشته‌بودم... خود لعنتی‌اش چهار بار پیش پدرم آمد.** (آل‌احمد[۳] ۱۸۷) ⚘ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

▫ ~ **فیلی** (نقاشی) نوعی کاغذ بی‌خط با سطح زبر که در نقاشی به‌کار می‌رود.

▫ ~ **قند** کاغذ رنگی که به‌دورِ کله‌قند می‌پیچند.

▫ ~ **کادو** کاغذکادو ←.

▫ ~ **کالک** نوعی کاغذ نیمه‌شفاف که در نقشه‌کشی، طراحی، و کپی‌برداری به‌کار می‌رود.

▫ ~ **کاهی** نوعی کاغذ نامرغوب که رنگ آن به زردی می‌زند.

▫ ~ **کپی** (چاپ‌ونشر) کاربن ←.

▫ ~ **کرشه** ▫کاغذ کشی ↓: **خود فانوس هم کاغذ کرشهٔ رنگی می‌خواهد و شمع و مقوا.** (دیانی ۶۳)

▫ ~ **کشی** نوعی کاغذ ظریف و چین‌دار به‌رنگ‌های مختلف که برای تزیین در مراسم جشن و مانند آن به‌کار می‌رود: **ازکاغذروغنی و کشی زیباترین اَشکال را به [سینی‌ها] می‌دادند.** (شهری[۲] ۱/۱۳۷)

▫ ~ **گَرده** (قد.) کاغذی که با سوزن طرحی روی آن درمی‌آوردند و با مالیدن پارچهٔ آغشته به زغال به آن، طرح را به کاغذ یا جای دیگر منتقل می‌کردند: **کاغذ گَرده شد از سوزن مژگان تو دل/ رنگش از سرمهٔ آن نرگس پُر فن کردم.** (کلیم ۲۶۰)

▫ ~ **گلاسه** کاغذگلاسه ←.

▫ ~ **مغربی** (قد.) نوعی کاغذ که در مغرب (کشورهای شمالی افریقا) و اندلس می‌ساختند.

▫ ~ **نامه** کاغذی با طرح‌های تزیینی که برای نوشتن نامه به‌کار می‌رود.

▫ ~ **مومی** (چاپ‌ونشر) استنسیل ←.

▫ ~ **نشاف** (قد.) ▫کاغذ خشک‌کن ←.

▫ ~ **هوایی** (قد.) بادبادک ←: **زاهد ز خفّت عقل خود را بَرَد به معراج/ گر ریسمان دهندش چون کاغذ هوایی.** (مخلص‌کاشی: آنندراج)

▫ **رواِی]** ~ **آوردن** (گفتگو) (مجاز) نوشتن یا کشیدن چیزی برروی کاغذ: **خاطرات او را چند سال پیش روی کاغذ آوردم.** (علوی[۳] ۳۹) ○ **همین بس است که شاعر در گوشه‌ای تنها بنشیند و... آرزوهای شخصی و خصوصی خود را روی کاغذ بیاورَد.** (خانلری ۳۶۳)

کاغذباد k.-bād [از چیـ.فا.] (اِ.) (قد.) بادبادک ← کاغذ ▫کاغذ باد: **هم‌چو کاغذ باد هرکس را هوایی در سر است/ ازبرای سیر مردم ریسمانش می‌دهند.**

(مخلص‌کاشانی: آنندراج، ذیلِ ریسمان دادن)

کاغذباز kāqaz-bāz [از چیـ.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که به کاغذبازی علاقه دارد. ← کاغذبازی: **نکتهٔ دیگری که اسباب تعجب من شده... این قلتشن‌دیوان‌های کاغذباز [است.]** (جمال‌زاده[8] ۳۲)

کاغذبازی k.-i [از چیـ.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) رسم و عادت نامه‌پراکنی در ادارات که برای کوچک‌ترین اقدامی باید تعداد زیادی نامه ردوبدل شود؛ زیاده‌روی در تشریفات اداری: **از کاغذبازی دیوانی‌ها... و جریانات اداری... صحبت [می]کنند.** (مینوی[1] ۶۷ـ۶۸) ○ **درزمان آقامحمدخان اصول کاغذبازی و حواله و اطلاق خیلی کم بود.** (مستوفی ۱۲/۱)

کاغذبر kāqaz-bor [از چیـ.فا.] (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای شبیه کارد که برای بریدن کاغذ به‌کار می‌رود: **وسط میزتحریر یک قیچی و یک کاغذبُر برنجی گذاشته‌بود.** (دریابندری[1] ۳۹)

کاغذپاره kāqaz-pāre [از چیـ.فا.] (اِ.) ۱. تکه‌های پاره‌شدهٔ کاغذ: **من چون شوق وافر به خواندن دارم... حتی از کاغذپاره‌هایی که در کوچه می‌اندازند، نمی‌گذرم.** (قاضی ۷۸) ○ **کاغذپاره‌ای به من داد، در وی نوشته که:...** (جامی[8] ۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) کاغذی که ظاهر خوبی ندارد یا محتوای آن فاقد ارزش است: **بعداز چند ماه کاغذپاره‌ای آورده‌است که این فهرست خریدهایمان است.**

کاغذپرانی kāqaz-par-ān-i [از چیـ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) نامه‌پرانی ←.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نامه‌پرانی کردن. ← نامه‌پرانی • نامه‌پرانی کردن: **دختر... مشق که بلد شد کاغذپرانی می‌کند.** (کتیرایی ۸۱) ○ **همین‌قدر به او فرمایش شود که دیگر از این کاغذپرانی‌ها نکند.** (امیرنظام ۲۹۲)

کاغذپیچ kāqaz-pič [از چیـ.فا.] (صمـ.)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پیچیدن کاغذ به چیزی؛ بسته‌بندی کردن: **کاغذ از انبار جمع کردم، بار دیگر تابلو را کاغذپیچ کردم.** (علوی[1] ۵۵)

کاغذخرید kāqaz-xar-id [از چیـ.فا.فا.] (اِ.) برگه‌ای که هنگام خرید کالا به خریدار می‌دهند و در آن مشخصات کالای خریداری‌شده و قیمت آن نوشته شده‌است؛ فاکتور: **فروختن... بی کاغذخرید کار همچین آسانی نیست.** (محمدعلی ۲۱۱)

کاغذخشک‌کن kāqaz-xošk-kon [از چیـ.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) کاغذِ خشک‌کن. ← کاغذ ◘ کاغذِ خشک‌کن.

کاغذخوان kāqaz-xān [از چیـ.فا.] (صفـ.، اِ.) خوانندهٔ کاغذ، و به‌مجاز، باسواد.

☜ ◘ ~ **حضور** (دیوانی) آن‌که درحضور پادشاه عریضه‌های متفرقه و گزارش‌های وزیران را می‌خوانده و تقریرات شاه را می‌نوشته‌است: **کاغذخوان‌حضور می‌نوشت و شاه ذیل آن را صحه می‌گذاشت.** (مستوفی ۳۸۳/۱)

کاغذخوانی k.-i [از چیـ.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل خواندنِ نامه و گزارش‌ها درحضور شاه: **روزها، بعداز آن‌که از اندرون تشریف‌فرمای بیرونی می‌شویم، قبل‌از ناهار، کاغذخوانی خواهد شد.** (مظفرالدین‌شاه: افضل‌الملک ۶۱)

کاغذدیواری kāqaz-divār-i [از چیـ.فا.فا.] (اِ.) (ساختمان) کاغذهایی به‌صورت استوانهٔ پیچیده‌شده در طرح‌ها و رنگ‌های مختلف که به‌جای رنگ به‌منظور پوشش دیوار به‌کار می‌رود.

کاغذساز kāqaz-sāz [از چیـ.فا.] (صفـ.، اِ.) سازندهٔ کاغذ.

کاغذسازی k.-i [از چیـ.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل ساختنِ کاغذ: **کارخانهٔ کاغذسازی.** ○ **از علوم و صنایع در آن‌جا کارخانجات متعدده مهیا، خاصه کاغذسازی که خیلی ممتاز است.** (حاج‌سیاح[2] ۲۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) جعل اسناد و نامه: **کاغذسازی... در سایر ممالک از جنایات بزرگ محسوب می‌شود.** (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۱/۲)

کاغذشناسی kāqaz-šenās-i [از چیـ.فا.فا.]

(حامصـ.) شناخت انواع کاغذ: **خاورشناسان [در]زمینهٔ کاغذشناسی... آثار ارزشمندی... ساخته و پرداخته‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی سی‌وسه)

کاغذکادو kāqaz-kādo [از چیـ.فر.] (اِ.) کاغذی تزیینی در رنگ‌ها و طرح‌های مختلف که برای بسته‌بندی هدایا به‌کار می‌رود: **یک کاغذکادوی خوشگل انتخاب کن که هدیهٔ مادرم راکادو کنم.**

کاغذگر kāqaz-gar [از چیـ.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) کاغذساز ←: **در و بام و دیوار آن کارگاه/ چنان زنگیانند کاغذگران.** (منوچهری[1] ۶۷)

کاغذگری k.-i [از چیـ.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) کاغذسازی (مِـ. ۱) ←: **از سال‌های دراز تاکنون آنچه کارخانهٔ کاغذگری... در این مملکت ایجاد شده از نامساعدتی بزرگان... خوابیده‌است.** (جمال‌زاده[14] ۷۷) ○ **کارخانجات فراوان از... گل‌سازی و کاغذگری و... در همه‌جا معروف و ممتاز می‌باشد.** (حاج‌سیاح[2] ۴۶۴)

کاغذگلاسه kāqaz-gelāse [از چیـ.فر.] (اِ.) کاغذ پوشش‌دار صیقلی و براق که برای چاپ کتاب‌های نفیس، تقویم، پوستر، رسم، خوش‌نویسی، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ گلاسه.

کاغذگیر kāqaz-gir [از چیـ.فا.] (صفـ.، اِ.) گیرهٔ چوبی یا فلزی که کاغذ را هنگام نوشتن، با آن برروی سطحی ثابت می‌کنند تا جابه‌جا نشود.

کاغذلغ kāqaz-loq [از چیـ.تر.] (اِ.) (منسوخ) ۱. دروپنجرهٔ چوبی که کاغذ چرب به‌جای شیشه برروی آنها می‌چسباندند: **سفلگانی که به کاغذلغشان کاغذ نه/ بر درِ خاتم و زر پردهٔ دیباه زدند.** (بهار ۴۰۱) ۲. کاغذ چرب که به‌جای شیشه در دروپنجره به‌کار می‌رود: **از آن‌نوع کاغذهای آخوندی بود که طلاب... به‌اسم کاغذلغ به در حجره‌های مدارس می‌چسبانند.** (جمال‌زاده[11] ۴۰)

کاغذلق .k [از چیـ.تر.] (اِ.) (منسوخ) کاغذلغ ←: **گاهی به پروپاچهٔ درویش پریدی/ که پردهٔ کاغذلق آخوند دریدی.** (دهخدا[4] ۲) ○ **وگر روز تو بی گردوغبار است/ تو را با قید کاغذلق چه‌کار است؟** (صادقی‌بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۵۱)

کاغذنویس kāqaz-nevis [از چیـ.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که ازطرف کسی نامه می‌نویسد: **کاغذنویس یک جزوه شعر و غزل... حفظ کرده‌بود که باید... کاغذهای مردم را با شعر می‌نوشت.** (شهری[2] ۱۸۹/۲)

کاغذنویسی k.-i [از چیـ.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (مجاز) نامه‌نویسی ←: **محمدعلی‌میرزا... باز بنای کاغذنویسی و شکایت راگذاشت.** (غفاری ۱۳۰) ○ **فرزند مکرم با پست کاغذ ننوشته‌بودی، معلوم است کار کاغذنویسی متفرقه مجال نداده‌است.** (نظام‌السلطنه ۱۸۱/۲) ۲. عمل و شغل کاغذنویس: **پدیدآورندهٔ سخن تازه... نامش محمود... شغلش خطاطی و کاغذنویسی...** . (شهری[2] ۳۰۰/۱) ○ **کارش کاغذنویسی بود... و از هر کاغذی که می‌نوشت صنار می‌گرفت.** (آل‌احمد[10] ۲۲)

کاغذی kāqaz-i [از چیـ.فا.] (صنـ.، منسوب به کاغذ) ۱. ازجنس کاغذ: **امروز سه‌تا جعبهٔ کاغذی برایت درست کردم.** ○ **عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون/ کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون.** (صائب[1] ۳۰۵۶) ۲. (مجاز) شکننده و نازک: **این کارتون‌ها خیلی کاغذی است، به‌درد کتاب حمل کردن نمی‌خورَد.** ○ **فرومی‌روم در این یک وجب دفتر و درک‌های کاغذی‌اش را به‌روی خودم می‌بندم.** (آل‌احمد[2] ۱۱۴) ○ **تاکی شَوی ترش‌رو شیرین شمایل من/ مکتوب عاشق است این، لیموی کاغذی نیست.** (سراج‌المحققین: آنندراج) ۳. (اِ.) (گیاهی) گل‌کاغذی. ← گل[1] ○گل کاغذی. ۴. (صنـ.، اِ.) (قد.) کاغذساز ←: **خواهم شدن ای کاغذیِ طرفه مقال/ خواهم شدن ای آیت خوبی و جمال.** (لسانی شیرازی: کتاب‌آرایی ۷۵۸)

کاغذین kāqaz-in [از چیـ.فا.] (صنـ.) (قد.) کاغذی (مِـ. ۱) ←: **دیوانه طناب کاغذین ندْرد/ چونان‌که تو صف‌آهنین درّی.** (منوچهری[1] ۱۱۰)

کاغذین‌پیراهن k.-pirāhan [از چیـ.فا.فا.] (اِ.) (قد.) کاغذین‌جامه ↓ : **ز خوبان داد می‌خواهم فغانی مهربانی کو/ که سازد کاغذین‌پیراهن از طومار افسون**

هم. (بابافغانی: آنندراج)

کاغذین‌جامه kāqaz-in-jāme [از چیـ.فا.فا.] (اِ.) (قد.) لباسی از کاغذ که دادخواهان می‌پوشیدند و در گذر یا منظر فرمان‌روا قرار می‌گرفتند و بدین‌ترتیب فرمان‌روا می‌فهمید که آنان شکایتی دارند: **کاغذین‌جامه به خوناب بشویَم که فلک/ رهنمونیم به‌پای عَلَم داد نکرد.** (حافظ[1] ۹۸) ○ **کاغذین‌جامه بپوشید به درگاه آمد/ زادهٔ خاطر من تا بدهی داد مرا.** (کمال‌اسماعیل: آنندراج)

کاغه kāqe (صـ.، اِ.) (قد.) نادان؛ احمق: **هرکسی بر قوم خود ایثار کرد/ کاغه پندارد که او خود کار کرد.** (مولوی[1] ۲۲۹/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نادانی کردن؛ خود را به نادانی زدن: **پس شتابان آمد اینک پیرزن/ روی یک سو، کاغه کرده خویشتن.** (رودکی[1] ۵۳۱)

کاغیدن kāq-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کاغ) (قد.) بانگ کردن؛ قارقار کردن: **آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغد/ ....** (مسعودسعد: آنندراج)

کاف[1] kāf (اِ.) نام واج «ک». ← ک.

کاف[2] .k (بمـِ. کافتن و کافیدن) (قد.) ۱. ← کافتن. ۲. (اِ.) شکاف؛ درز: **بیامد قلون تا به‌نزدیک در/ به کاف درِ خانه بنمود سر.** (فردوسی[3] ۲۳۹۴)

□ ~ِ **ران** (قد.) شکاف میان دو ران؛ آلت تناسلیِ زن: **در تو ناکانی بُوَد از کافران/ جای گند و شهوتی چون کاف ران.** (مولوی[1] ۷۶/۱)

کاف[3] .k (اِ.) (قد.) نمادِ «کُن» (= باش) برگرفته از قرآن کریم (۱۱۷/۲ و...).

□ ~ِ **امر** (قد.) (مجاز) تقدیر و ارادهٔ ازلی خداوند: **عین‌الله به جلال قدیم در کاف امر تجلی کند.** (روزبهان[1] ۱۶) نیز ← کاف[3].

□ ~ِ **کن** (قد.) (مجاز) □ کاف امر ↑: **چو بختش نگون بود در کاف کن/ نکرد آنچه نیکانْش گفتند کن.** (سعدی[1] ۶۱) نیز ← کاف[3].

□ ~ **و نون** (قد.) (مجاز) امر خداوند دایر به آفرینش: **فرزند کاف و نونند افراد کاینات/ احمد میان ایشان فرزند امجد است.** (جامی[9] ۲۸) ○ **سپاس از خدا ایزد رهنمای/ که از کاف و نون کرد گیتی به‌پای.** (اسدی[1] ۱)

کافتن k.-t-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کاف[2]) (قد.) ۱. شکافتن: **یک ساعت دیگر کافتیم و شکافتیم و خاک... را زیرورو کردیم تا جسد پیدا شد.** (آل‌احمد[6] ۱۴۵) ○ **سپاه آن صدف‌ها همی‌کافتند/ به خروار دُر هرکسی یافتند.** (اسدی[1] ۱۱۹) ۲. سوراخ کردن: **همی‌بست از گَرد تک، چشم مِهر/ همی‌کافت از شیهه گوش سپهر.** (اسدی[1] ۶۲) ۳. کندن: **گِردِ اردوی خود خندق کافتند.** (تاریخ‌شاهی ۱۳۸: لغت‌نامه[1])

کافته kāf-t-e. (صمـ. از کافتن) (قد.) تَرَک‌خورده؛ شکافته: **یلان را جگر بُد ز کین تافته/ شده بانگ سست و لبان کافته.** (اسدی[1] ۴۰۸)

کافر kāfa(e)r [عر.: کافِر] (صـ.، اِ.) ۱. (ادیان) آن‌که پیرو دین حق نیست؛ بی‌ایمان: **مردم هرکه را با عقل سروکار دارد، دهری و کافر و زندیق می‌خوانند.** (جمال‌زاده[3] ۱۴۵) ○ **.../کافران را معجزات انبیا کی باور است.** (جامی[9] ۲۲) ○ **بسا تیغ هندی که تو لعل کردی/ به هندوستان اندر از خون کافر ـ ز تیری به بالا فزون‌تر نبودی/ که تیرت همی‌خورد خون غضنفر.** (فرخی[1] ۱۴۸) ۲. (مجاز) ظالم و بی‌رحم: **سرمای کافر چنان پیر مسافر را درمی آورد که انسان دلش می‌خواست قیامت برپا می‌شد.** (جمال‌زاده[18] ۸۰) ○ **قیامت می‌کنی ای کافر امروز/ ندانم تا چه داری در سر امروز.** (انوری[1] ۸۶۱) ۳. (قد.) ناسپاس؛ کفران‌کننده: **گر لبت آنِ منستی ز جهان/ کافرم گر هوسی داشتمی.** (خاقانی ۶۷۵)

□ ~ِ **حربی** (ادیان) کافری که جنگ با او واجب است؛ مقـِ. کافر ذمی: **اطمینان پیدا کرد که آیا این جوان مرتد است... یا کافر حربی.** (جمال‌زاده[4] ۱۳۶/۲) ○ **گویند بهار از دل و جان عاشق غربی‌ست/ یا کافر حربی‌ست.** (بهار ۲۶۲)

□ ~ِ **ذمی** (ادیان) کافری که اسلام جان و مال او را درپناه خود گرفته‌است؛ مقـِ. کافر حربی.

□ ~ِ **نعمت** (قد.) کافرنعمت ←: **کافر نعمت به‌سان کافر دین است/ جهد کن و سعی کن به کشتن کافر.** (معروفی: بیهقی[1] ۶۰۷)

کافرانه k.-āne [عر.فا.] (صـ.) به‌حالت کافران؛ مانند کافران: **دستمالی به‌سر بسته و چراغ به‌دست گرفته و با قیانه‌ای کافرانه به‌درون می‌آید.** (قاضی ۱۴۴)

کافردل kāfa(e)r-del [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌رحم؛ ستمگر: **آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد/ در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر.** (سعدی[۴] ۴۷۸) ○ **مال به‌دست آورد تا تو کافردل پشتواره بندی و ببَری.** (نصرالله‌منشی ۴۹ـ۵۰)

کافردلی k.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌رحمی؛ ستمگری: **از او تا جان اگر فرقی کنم کافردلی باشد/ من آن‌گه جای او دانم که جان را جای او دارم.** (خاقانی ۶۳۶)

کافرستان kāfa(e)r-estān [عر.فا.] (اِ.) مکانی که در آن بیش‌تر افراد کافر باشند: **همه‌جا را کفر گرفته، کافرستان شده. یا امام‌زمان به ظهورت شتاب کن.** (← میرصادقی[۲] ۵۷) ○ **محظوظم به‌غایت از حسن وفا و صدق صفای آنها که عقلا فرنگستان و جهلا کافرستان می‌گویند.** (قائم‌مقام ۱۸۸) ○ **آن رفت از ایشان که در کافرستان بنرفتی بر مسلمانان.** (بیهقی[۱] ۹۲۰)

کافرکیش kāfa(e)r-kiš [عر.فا.] (صـ.) کافر (مِ. ۱) ←: **به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را/ چنین کان تُرک کافرکیش را بی‌باک می‌بینم.** (جامی[۹] ۵۴۶) ○ **دم‌به‌دم در دلم آید که دَم کفر زنم/ تا به جان فتنهٔ آن طرهٔ کافرکیشم.** (سعدی[۴] ۶۷۲)

کافرکیشی k.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) کافرکیش بودن؛ کفر: **این نه صوفی‌گری و درویشی‌ست/ نامسلمانی و کافرکیشی‌ست.** (جامی: لغت‌نامه[۱])

کافرماجرا kāfa(e)r-mā.ja(e)rā [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای منش و رفتاری چون منش و رفتار کافران، و به‌مجاز، بی‌رحم و ستمگر: **اگر انکار ورزد... کافرماجرا و جاحد است.** (مطهری[۵] ۲۹۱)

کافرماجرایی k.-y(')-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ستمگری؛ ظلم: **شاپورنام دبیر افشین کافرماجرایی و نمک‌ناشناسی را به جایی رسانیده‌بود که...** (نفیسی ۴۸۱) ○ **نوای عاشق بی‌تاب تأثیر دگر دارد/ بهل ای نالهٔ ناقوس، کافرماجرایی را.** (میرزامعزفطرت: آنندراج)

کافرنشان kāfa(e)r-nešān [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای خوی و صفتی چون کافران: **زآن غمزهٔ کافرنشان، ای شاه شروان الامان/ آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند.** (خاقانی ۶۱۲)

کافرنعم kafa(e)r-ne'am [عر.عر.] (صـ.) (قد.) کافر نعمت ←: **هر خسی کوبه کسی مردم شد/ قدر نشناسد، کافر نعم است.** (خاقانی ۸۱۹)

کافرنعمت kāfa(e)r-ne'mat [عر.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که درمقابل نعمت سپاس نمی‌دارد؛ ناسپاس؛ قدرناشناس: **طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی قاصرهمت و کافرنعمت.** (سعدی[۲] ۱۶۷) ○ **عبدالجلیل را دشنام دادی و کافرنعمت خواندی.** (بیهقی[۱] ۸۰۰)

کافرنعمتی k.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل کافرنعمت؛ ناسپاسی: **اهل آن شهر به خدای‌تعالی کافر شدند... پس خدای‌تعالی بچشانید او را لباس گرسنگی و ترس به آنچه اهل او کردند از کافرنعمتی.** (جرجانی[۱] ۲۰۸/۵)

کافرون kāfer.un [عر.] (اِ.) سورهٔ صدونهم از قرآن کریم، دارای شش آیه.

کافره kāfa(e)r.e [عر.: کافِرَة] (صـ.) (ادیان) کافر (زن). ← کافر (مِ. ۱): **پنجاه‌هزار کم‌وبیش، از بردهٔ کافر و کافره از دیار حرب به دیار اسلام می‌آورند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۳)

کافری kāfa(e)r-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** کافر بودن؛ کفر: **چون سفینه در دریا غرق شد، جز آب دریا دست‌آویز مساز، که غیر ما در ما طلب کردن کافری است.** (روزبهان[۱] ۱۸۵) ○ **چون بر کافری بمرد، ابراهیم را پیدا شد که خدای عزوجل او را نیامرزد.** (بلعمی ۱۳۷) **۲.** (صنـ.، منسوب به کافر) مربوط به کافر: **جامهٔ کافری.** (معین)

کافشه kāfše (اِ.) (گیاهی) گل‌رنگ. ← گل[۱] ◻ گل‌رنگ.

کافل kāfel [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** آن‌که نسبت‌به کسی تعهد دارد؛ ضامن: **تو نیک‌بخت شَوی درمیان**

وگرنه بس است/ خدای عزوجل رزق خلق را کافل. (سعدی[۳] ۷۲۹) **۲.** (صـ.، اِ.) متعهد به انجام امری: سرایی فسیح و خطه‌ای وسیع می‌بایست از برای نیال و مرتبان طعام و کافلان حوایج او. (جرفادقانی ۳۸۹) ○ به‌همه‌حال... کافل و کافی مهم خطابت کس باید که به دین متین و فضل مبین آراسته باشد. (وطواط[۲] ۳۷)

کافله kāfel.e [عر.: کافِلَة] (صـ.) (قد.) کافل (زن). ← (مِ. ۲): در تسویل و اغوایِ... نوح و مادرش که کافلهٔ مُلک بود، مبالغت‌ها می‌نمود. (جرفادقانی ۷۲)

کافور kāfur [معر. از سنسـ.] (اِ.) **۱.** (شیمی، گیاهی) ماده‌ای گیاهی به‌صورت جامد، بلوری، بی‌رنگ، یا به‌رنگ سفید با بویی خوش و نافذ، آتش‌گیر، و نسبتاً سمّی، که در پزشکی و در تهیهٔ سلولویید، مواد منفجره، و حشره‌کش‌ها به‌کار می‌رود: چند نسخهٔ بلندبالا هم به دایه‌ام سپرد که عبارت بود از... کافور، پرسیاوشان. (هدایت[۱] ۶۱) ○ مرده را با آب قراح شستند و با سدر و کافور حنوط کردند. (میرزاحبیب ۴۹۰) ○ پیری سخت بشکوه، درازبالای و روی سرخ و موی سفید چون کافور. (بیهقی[۱] ۴۵۷) **۲.** (گیاهی) نام دو نوع درخت که با ایجاد شکاف در تنهٔ آنها این ماده را استخراج می‌کنند.

○ ~ **خوردن** **۱.** خوردن کافور که باعث تضعیف نیروی جنسی می‌شود: زن خسته و مرده افتاد کنارش با عصبانیت گفت: تریاک کشیدی یا کافور خوردی؟ (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۱) **۲.** ● (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) نیروی جنسی را ازدست دادن؛ مردانگی را ازدست دادن: چو با لشکر فور کردم نبرد/ ز مردانگی فور کافور خورد. (نظامی[۷] ۴۳۴)

کافوربار k.-bār [معر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) **۱.** بارندهٔ برف: برآمد ز کوه ابر کافوربار/ مزاج زمین گشت کافورخوار. (نظامی[۷] ۳۵) ○ گهی دُرّ بارد گهی عذر خواهد/ همان ابر بدخوی کافوربارش. (ناصرخسرو[۱] ۳۳۵) **۲.** پراکنندهٔ بوی خوش؛ معطر: لعل و مروارید جانان عنبر و کافوربار/ آن گمان است، این یقین است، آن بهشت است، این بهار. (مختاری ۱۲۷)

کافورباری k.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل کافوربار؛ پراکندن بوی خوش: بخورانگیز شد عود قماری/ هوا می‌کرد خود کافورباری. (نظامی[۳] ۳۰۰)

کافوربو[ی] kāfur-bu[y] [معر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) معطر: گل کافوربوی مشک‌نسیم/ چون بناگوش یار در زروسیم. (نظامی[۴] ۳۱۸) ○ سوسن کافوربوی، گلبن گوهرفروش/ وز مه اردی‌بهشت کرده بهشت برین. (منوچهری[۱] ۱۷۸)

کافورخوار kāfur-xār [معر.فا.] (صف.) (قد.) خورندهٔ کافور، و به‌مجاز، سرد، سردمزاج: برآمد ز کوه ابر کافوربار/ مزاج زمین گشت کافورخوار. (نظامی[۷] ۳۵)

کافوری kāfur-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به کافور) **۱.** ساخته‌شده از کافور یا محتوی کافور: شمع کافوری. **۲.** (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چند ساله از خانوادهٔ اسفناج که معمولاً در خاک‌های شور می‌رویَد. **۳.** (صنـ.) (قد.) (مجاز) به‌رنگ کافور؛ سفید: هر صلح که با عنبر زلفت کردم/ مانند بناگوش تو، کافوری بود. (شمس‌گنجه‌ای: نزهت ۳۰۹) ○ فراتر شو، منقافروشی است، ده من منقا بستان و دردو ایزارفوطهٔ کافوری بند. (محمدبن‌منور: گنجینه ۸۵/۳)

کافه kāfe [فر.: café] (اِ.) کافه‌تریا ←: بعدها فروغ... را در کافهٔ لاله‌زار... می‌دیدم. (علوی[۲] ۳۰) ○ مدیر کافه... سرپا ایستاده از ته دل خنده می‌کند. (مسعود ۱)

کافه kāffe [عر.: کافَّة] (صـ.) (قد.) همه؛ جمیع: برحسب امر و اشارت همایون، تکلیف تحقیق این مسئله بر کافهٔ افاضل و زمرهٔ ارباب فضایل رفت. (قائم‌مقام ۲۸۳) ○ فواید [کتاب] کافهٔ مردمان را شامل... باشد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۴) ○ اولیا و حشم و کافهٔ مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت براندازه بداشت. (بیهقی[۱] ۴۸۴)

□ ~ٔ **انام** (قد.) (مجاز) همهٔ آفریده‌ها، به‌ویژه همهٔ مردم: کافهٔ انام، از خواص‌وعوام، شُکر الاهی را به‌جا آورده.... (افضل‌الملک ۹) ○ لاجرم کافهٔ انام، خاصه‌وعوام، به محبت گراییده‌اند. (سعدی[۲] ۵۱)

کافه‌تریا kāfeter[i]yā [فر.: cafétéria] (اِ.) مکانی

عمومی که معمولاً در آن‌جا چای، قهوه، شیرینی، و مانند آنها می‌خورند.

کافه‌چی kāfe-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) صاحب یا گردانندهٔ کافه.

کافه‌رستوران kāferestu(o)rān [فر.: café-restaurant] (اِ.) رستورانی که در آن علاوه‌بر غذا در ساعت‌های مختلف چای، قهوه، و مانند آنها هم عرضه می‌شود. ← رستوران: **شبی به‌دعوت دوستی به کافه‌رستوران مشهور بزرگی رفتیم.** (← شهری[۲] ۳۱۵/۱)

کافه‌قنادی kāfe-qannād-i [فر. از عر.فا.] (اِ.) شیرینی‌فروشی‌ای که در آن علاوه‌بر شیرینی، مواد دیگری از جمله چای، قهوه، بستنی، و مانند آنها نیز عرضه می‌شود.

کافه‌گلاسه kāfegelāse [فر.: café glacé] (اِ.) شیرقهوه‌ای که در آن تکه‌های بستنی می‌اندازند و معمولاً هنگام خوردن آن را مخلوط می‌کنند.

کافی kāfi [عر.] (صـ.) ۱. آن مقدار از چیزی که رفع نیاز کند؛ مقدار لازم برای انجام کاری؛ بسنده: **از تعداد حیوانات... اطلاعات کافی داد.** (جمال‌زاده[۸] ۵۳) ○ **عده‌ای از نمایندگان... حاضر شدند برعلیه دولت رأی بدهند... که... به‌واسطهٔ نداشتن رأی کافی ساقط شود.** (مصدق ۲۵۴) ○ **اهل تمییز را اندک از بسیار کافی بُوَد.** (جرفادقانی ۲۷۵) ۲. (قد.) لایق؛ کارآمد: **باید به مقتدرترین و کافی‌ترین وکلای عدلیه رجوع کرد.** (مینوی[۳] ۲۱۷) ○ **هرآینه [ما را] خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید.** (سعدی[۲] ۶۹) ○ **ماهان پادشاهی بزرگ بوده‌است عاقل و کافی.** (خیام[۲] ۶۹) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) عامل؛ کارگزار: **افسوس که کافیان این مُلک/ بنشسته و فارغند از این حال.** (ایرج ۱۹۲) ○ **کافی ناصح که خراج‌ها و حقوق بیت‌المال بروجه استقصا طلب کند و بر رعیت حملی روا ندارد.** (نصرالله‌منشی ۲۱)

☜ • **~وشافی** کفایت‌کننده و کامل و قاطع: **دانشگاه فوراً به آنها جواب‌های کافی‌وشافی می‌فرستاد.** (جمال‌زاده[۹] ۲۵)

کافیدن kāf-id-an [= کافتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: کاف[۲]) (قد.) شکافتن: **باز اگر ریم گِرد آید و حاجت آید به کافیدن بگشاید چنان‌که خداوندان استسقا را گشایند.** (اخوینی ۴۴۵ح.) ○ **کشاورز و آهنگر و پای‌باف/ چو بی‌کار باشند سرشان بکاف.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۳)

کافی‌شاپ kāfišāp [انگ.: coffee shop] (اِ.) کافه‌تریا ←.

کافی‌نت kāfi-net [انگ.انگ.] (اِ.) کافه یا جایی دارای امکانات استفاده از اینترنت، ای‌میل، و مکالمهٔ تلفنی با راه دور: **برای تلفن خارج از کشور اگر به کافی‌نت بروی ارزان‌تر می‌شود.**

کافیه kāfiye [عر.: کافِیَة] (صـ.) (قد.) ۱. کافی (مِ. ۱) ←: **استکمال استنطاق را بوسیلهٔ استطلاعات جدیدهٔ کافیه و استخبارات اضافی شافیه استدعا بل استرحام می‌نمود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸) ○ **[ابن‌مقله]... بنابر استعداد کافیه و وافیه خط نسخ را بنیاد نهاد.** (راهجیری ۶۵) ۲. لایق و کارآمد (زن). نیز ← کافی (مِ. ۲): **زنی بود ملک‌زاده و عفیفه و زاهده و کافیه.** (عنصرالمعالی ۱۴۶)

کافئین kāfe'in [فر.: caféine] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای با مزهٔ تلخ که در دانهٔ قهوه، برگ چای، و برخی گیاهان دیگر وجود دارد. انقباض عضلانی را افزایش می‌دهد و در کاهش خستگی عضلات مؤثر است.

کاک[۱] kāk (اِ.) ۱. نوعی شیرینی خشک، امروزه برای درست کردن آن لایه‌های بسیار نازک و باریک خمیر را می‌پزند، روی آن خاکه‌قند می‌پاشند و آن را تا کرده، برش می‌دهند؛ کعک: **کاک نیکو نهاده، کنجد سپید و پسته مغز درروی او نشانده.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۱) ۲. (قد.) نان‌خشک: **به‌حق پودنهٔ سبز بر کنارهٔ کاک/ ....** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **آب‌گوشت... به آتش برنهی و بجوشانی و بدهی تا باکاک... بخورَد.** (اخوینی ۶۶۹) ۳. (صـ.) (قد.) لاغر؛ ضعیف: **دوش چون احمقان زخانهٔ خویش/ نزد گوهرستی کاک شدم ـ هیچ القصه تا به گردن**

و ریش/ هم‌چو جولاهه در مغاک شدم. (انوری: جهانگیری ۴۴۱/۱)

کاک۲ k. (اِ.) (قد.) (جانوری) مردمک چشم: چون به بیماری تیز لب کژ گردد یا ابرو یا بینی یا کاک چشم، مرگ نزدیک بُوَد. (اخوینی ۷۳۲) ○ جهان همیشه بدو شاد و چشم‌روشن باد/ ازآن‌که کَند ز چشم بد حوادث کاک. (ابوالمثل: جهانگیری ۴۴۱/۱)

کاک۳ k. (اِ.) (قد.) ماه شب چهارده: نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست/ به زردرویی موسوم ازآن‌قِبَل شد کاک. (رضی‌الدین‌نیشابوری: جهانگیری ۴۴۲/۱)

کاکا۱ kākā (گفتگو) برادر، به‌ویژه برادر بزرگ‌تر: حساب حساب است، کاکا برادر. (مَثَل: دهخدا۳ ۶۹۴)

کاکا۲ k. (اِ.) (منسوخ) غلامی که در خانهٔ بزرگان کار می‌کرد، به‌ویژه غلام قدیمی که در خانه پیر می‌شد. نیز ← کاکاسیاه: کاکاها... هم دَم در... ایستاده‌بودند. (مستوفی ۱۳۷/۲)

کاکا۳ k. [= قاقا] (اِ.) (قد.) میوهٔ خشک و تنقلات: گر نخواهد بخواه زود دوال/ گوش‌هایش بگیر و سخت بمال ـ درکنارش نه آن‌زمان کاکا/ تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا. (سنایی: جهانگیری ۴۴۲/۲)

کاکابرزنگی k.-barzang-i (صـ.) (طنز) کاکاسیاه (مِ. ۲) ←: زن دوست دارد که اگر زشت کاکابرزنگی هم باشد، یک چیز خوبش را گیر بیاورند تعریفش را بکنند. (← شهری۱ ۴۸۷)

کاکاسیاه kākā-siyāh (اِ.) ۱. غلام سیاه. نیز ← کاکا۲: خان‌بابا با قالیچه و سوزنی و طاس و مشربه و... واجبی همراه حاجی‌سرور کاکاسیاه، به حمام می‌رفت. (علوی۳ ۴۶) ۲. (صـ.، اِ.) (طنز) سیاه‌پوست یا آن‌که رنگش به سیاهی می‌زند: برو به جهنم، کاکاسیاه. از تو متنفرم، بوگندو. (دانشور ۱۳۲) ○ بعضی مردم سیاه‌پوست و کاکاسیاه هستند و بعضی دیگر سفیدپوست مثل خودمان می‌باشند. (جمال‌زاده۷ ۱۸۷)

کاکائو kākā'u('o) [فر.: cacao] (اِ.) ۱. گَرد دانهٔ بوداده‌ای که از آن شکلات تهیه می‌شود و دم‌کردهٔ آن نوشیدنی است. ۲. (گیاهی) دانه‌ای قهوه‌ای که این گَرد را از آن تهیه می‌کنند. ۳. (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ پنیرک که برگ‌های بزرگ و دانه‌ای روغنی به‌همین‌نام دارد.



۴. (مجاز) شکلات ←.

کاکائویی k.-y(')-i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کاکائو) ۱. دارای کاکائو؛ تهیه‌شده از کاکائو: بستنی کاکائویی، کیک کاکائویی. ۲. به‌رنگ کاکائو؛ قهوه‌ای: یک کت کاکائویی خریدم، نمی‌دانی چه‌قدر شیک است.

کاکایی kākā-y(')-i (اِ.) (جانوری) مرغ نوروزی. ← مرغ ◘ مرغ نوروزی: مرغ‌های دریایی و کاکایی... در سطح دریا پرواز می‌کردند. (محمدعلی ۳۱)

کاک‌پز kāk-paz (صفـ.، اِ.) آن‌که شغلش پختن کاک است. پزندهٔ کاک. ← کاک۱ (مِ. ۱): پدرش از کاک‌پزهای معروف کرمانشاه است.

کاک‌پزی k.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل کاک‌پز: او از بچگی همیشه پدرش را درحال کاک‌پزی دیده‌است. ۲. (اِ.) محلی که در آن کاک می‌پزند. ← کاک۱ (مِ. ۱): برو برسر چهارسوی کرمانیان، اند کاک‌پزی است آن‌جا. (محمدبن‌منور۱ ۷۱)

کاکتوس kāktus [فر.: cactus] (اِ.) (گیاهی) ۱. گروهی از گیاهان زینتی یا خودرو که ساقه یا برگ‌های ضخیم، پرآب، تیغ‌دار، و گوشتی دارند. ۲. هرنوع گیاه تیغ‌دار و گوشتی زینتی.



کاکل kākol (اِ.) ۱. موی قسمت جلو و وسط سر در انسان یا حیوان: نجم‌الدین... در دَم مرگ، کاکل مغولی را در چنگ گرفته‌بود. (نفیسی ۴۶۵) ○ زلف و کاکل مثل سوسن و سنبل دردست باد صبا و پیوست باد شمال باشد. (قائم‌مقام ۱۱۹) ○ برشکن کاکل تُرکانه که در طالع توست/ بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی.

(حافظ[۱] ۳۳۳) ۲. (جانوری) پرهای قسمت بالای سر برخی پرندگان؛ تاج: **هدهد به‌خاطر کاکل روی سرش به شانه‌به‌سر معروف شده‌است.** ۳. (مجاز) (گیاهی) بخش فوقانی بعضی‌از درختان: **کاکل بلند نخل‌ها از آفتاب زردی می‌زند.** (محمود[۲] ۲۸۴) ○ **درخت نخل... با کاکل‌های چتری خود و اندام کشیده....** (اسلامی‌ندوشن ۷۲)

☜ ○ ~ِ **ذرت** (گیاهی) مجموعهٔ کلاله‌ها و خامه‌های گل‌های مادهٔ ذرت که روی سر میوهٔ آن باقی مانده‌اند.

کاکل‌به‌سر k.-be-sar (صـ.، اِ.) (گفتگو) پسربچه یا پسر جوان خوش‌قیافه با موهای پرپشت: **پسر کاکل‌به‌سرت چند ماهه است؟** ○ **لوطی‌های دوره‌ای و عنتری‌ها... را تا کاکل‌به‌سری همراهی نمی‌نمود، کسی نمی‌خرید.** (شهری[۱] ۲۰۵)

کاکل‌پروپا kākol-par-o-pā (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. ویژگی خروس یا کبوتری که ساق پاهایش پوشیده از پر است: **یکی از آن کبوترهای کاکل پروپایت را بیاور ببینم.** ۲. (مجاز) فرد خوش‌قدوبالا و زیبا: **درجات بدون پول که نصیب کاکل‌پروپاها و خوش‌بروروهای شیرین‌دهن... می‌گردید.** (شهری[۴] ۳۲۲/۵)

کاکل‌زری kākol-zar-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) پسربچه یا پسر جوان خوش‌قیافه و موطلایی، و به‌مجاز، پسربچه و پسر جوان خوش‌قیافه: **هنوز هیچی نشده یک پسر کاکل‌زری برای شوهرش کارسازی کرد.** (شاملو ۲۱۳) ○ **بعداز نُه ماه و نُه روز... دو پسر کاکل‌زری با یک دختر دندان مروارید پیدا کرد.** (هدایت[۶] ۷۲)

کاکلی kākol-i (صنـ.، منسوب به کاکل) ۱. دارای کاکل: **مرغ کاکلی... را به‌دست خودم کنار باغچه سر بریده‌ام.** (جمال‌زاده[۹] ۲۲) ۲. (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای خواننده شبیه چکاوک با جثه‌ای اندکی بزرگ‌تر از گنجشک، نوک بلند و خمیده، و کاکل بلندی روی سر. سطح بالای بدنش قهوه‌ای تیره، گلو و سینه‌اش نخودی با رگهٔ قهوه‌ای و شکمش سفید است.

کاکنج kākanj (اِ.) (گیاهی) عروسک پشت‌پرده. ← عروسک ○ عروسک پشت پرده.

کاکوتی kākuti [از تر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانوادهٔ نعناع که برگ و دانهٔ معطر آن مصرف دارویی دارد و به‌عنوان چاشنی به کار می‌رود: **کاسهٔ دوغی که در آن گل سرخ و دستهٔ کاکوتی... انداخته‌بودند، در سفره آمد.** (← شهری[۱] ۴۵۰) ○ **در صحرا خارها، سنگ‌ها، تنهٔ درخت‌ها و بته‌های کوچک کاکوتی را می‌شناختم.** (هدایت[۱] ۶۷)



کاکویی kākuy(')i (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ گران‌قیمت و نفیس: **بیاراستم خانه از نعمت تو / به کاکویی و رومی و خسروانی.** (فرخی[۱] ۳۹۳)

کاگل kā-gel [مخفِ. کاه‌گل] (اِ.) (گفتگو) (ساختمان) کاه‌گل ←.

کاگلی k.-i [مخفِ. کاه‌گلی] (صنـ.، منسوب به کاگل) (گفتگو) کاه‌گلی ←: **باد گرمی... ازروی بام‌های کاگلی و آفتاب‌خورده... می‌گذشت.** (آل‌احمد[۷] ۵۵)

کال[۱] kāl (صـ.) خام؛ نارس؛ نرسیده: **پختهٔ انجیر کال، استخوان ریزه که درمیان زخم مانده‌باشد بیرون می‌آورَد.** (← شهری[۲] ۲۱۸/۵) ○ **فواکه نارس و کال، نباید خورد.** (افضل‌الملک ۳۰۷)

☜ ○ ~ ~ (گفتگو) به‌حالت نرسیده و خام: **دارند میوه‌های باغ را کال‌کال می‌چینند.** (قاضی ۴۶۱)

کال[۲] k. (اِ.) (قد.) زمین کنده‌شده؛ گودال؛ مسیل: **درکنارهٔ کالی که آب سیلاب در آنجا جمع گردیده‌بود، رسیدند.** (مروی ۴۶۴)

کال[۳] k. (صـ.) (قد.) خمیده: **بین مدح نایب نبی، آن‌کز برای دین / زو قلب مه شکست و از این پشت ماه کال.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱/۲۴۳)

کال[۴] k. (بمِ. کالیدن) (قد.) ← کالیدن.

کالا kālā (اِ.) ۱. (اقتصاد) آنچه قابل فروش یا

عرضه‌و‌تقاضاست؛ اموال تجاری؛ متاع: برادر دوم من... **گفت که می‌خواهد با حصهٔ خویش کالا بخرد و به هندوستان ببَرَد.** (قاضی ۴۳۳) ○ **انبارها مملو است از کالای گران‌بها.** (جمال‌زاده[۴] ۱۰۵/۲) ○ **مرد بازرگانی به بازرگانی شود با کالای بسیار.** (احمدجام[۱] ۱۸۵) **۲.** (قد.) آنچه قابل تملک است؛ مال: **پیش‌ازاین باب باز نموده‌ام که وی قصدها کرد در معنی کالایِ وی.** (بیهقی[۱] ۵۱۵) **۳.** (قد.) مهره‌های شطرنج: **التزام کرده‌است که جملهٔ کالای شطرنج در دو بیت بیاورَد.** (شمس‌قیس: المعجم ۳۱۸: لغت‌نامه[۱])

☜ □ **~یِ بازرگانی (تجاری)** (اقتصاد) کالا (مِ. ۱) ←.

□ **~یِ سرمایه‌ای** (اقتصاد) کالایی که برای تولید یا مبادلهٔ کالاهای دیگر به‌کار می‌رود.

□ **~یِ قطعی** (اقتصاد) کالایی که مصرف‌کننده مستقیماً به‌مصرف می‌رسانَد.

□ **~یِ مصرفی** (اقتصاد) کالایی که خریدار مصرف می‌کند، به‌ویژه کالایی که خانواده‌ها مصرف می‌کنند.

□ **~یِ مولد** (اقتصاد) □کالای سرمایه‌ای ←.

□ **~یِ واسطه** (اقتصاد) کالایی که در تولید کالاهای دیگر به‌کار می‌رود.

کالابرگ k.-barg (اِ.) (فرهنگستان) کوپن ←.

کالانعام ka.l.'an'ām [عر.] (صـ.) مانند چهارپایان. ← عوام □عوام کالانعام: **گروه مردم که کالانعام... هستند اگر کسی در خیالشان نباشد... تا قیام قیامت در جهل... خواهند ماند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲)

کالانما kālā-na(e,o)mā (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) کاتالوگ ←.

کالب kāle(a)b [از یو.] (اِ.) (قد.) کالبد (مِ. ۲) ←: **این من و این من که در این کالب است/ هیچ مگو جنبش این قالب است.** (نظامی: جهانگیری ۴۴۴/۱)

کالباس kālbās [رو.] (اِ.) مخلوطی از گوشت، چربی، ادویه، و مانند آنها که پس‌از پختن درداخل پوششی قرار می‌گیرد. 🛈 در بعضی انواع آن به‌جای گوشت از سویا استفاده می‌شود.

☜ □ **~ِ خشک** نوعی کالباس که چربی آن کمتر است.

□ **~ِ دودی** نوعی کالباس که با بخار پخته می‌شود.

کالباس‌بر k.-bor [رو.فا.] (صفـ.، اِ.) دستگاهی که با آن کالباس را به‌صورت ورقه‌های نازک می‌بُرند.

کالبد kālbo(a)d [از یو.] (اِ.) **۱.** قالب یا طرحی که چیزی در آن شکل می‌گیرد: **افاعیل درواقع کالبدی برای وزن شعر هستند.** ○ **آنچه ما اکنون می‌گوییم، هم از دیروز در آن است و هم از امروز، دیروز در کالبد امروز درآمده.** (اسلامی ندوشن ۱۶) **۲.** جسم؛ تن: **می‌توانست... جان تازه‌ای در کالبد پژمردهٔ او بدمد.** (هدایت[۹] ۶۷) ○ **ابلیس... بدان صحرا که کالبد آدم... نهاده‌بود، می‌گذشت...** (احمدجام[۱] ۱۳۶) ○ **بتر دشمنی مرد را خوی بد/ کز او جان به‌رنج آید و کالبد.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۱) **۳.** (قد.) قالبی که برای ساختن خشت و آجر به‌کار می‌بردند: **از تن چو رَوَد روان پاک من و تو/ خشتی دو نهند بر مغاک من و تو ـ وآن‌گه ز برای خشت گورِ دگران/ در کالبدی کشند خاک من و تو.** (خیام[۱] ۲۳۵) ○ **هرآن خشت کز کالبد شد به‌در/ بر آن کالبد بازناید دگر.** (اسدی[۱] ۲۳۰) **۴.** (قد.) قالبی که برای ساختن کفش به‌کار می‌بردند: **بدان که کسی نام درفش، و نیش گرده، و کالبد،... و امثال این بردهد، او نه کفش‌گر باشد.** (احمدجام ۶۷) **۵.** (قد.) (جانوری) رحِم؛ زهدان: **برادر ز یک کالبد بود و پشت/ چنان پُر خِرَد بی‌گنه را بکشت.** (فردوسی[۳] ۵۶۰) **۶.** (قد.) صورت خیالی؛ شبح: **ناگه آمد پدید شخصی چند/ کالبدهای سهمناک و بلند.** (نظامی[۴] ۲۴۳)

☜ □ **~ خالی ساختن (کردن)** (قد.) (مجاز) **۱.** بسیار ترسیدن: **از واهمهٔ آن، تزلباش کالبد خالی ساخته‌باشند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۳۳) **۲.** مردن: **خواجه... گفت: صدراسلام وارث اعمار بادا! موصلی کالبد خالی کرد.** (نظامی‌عروضی ۹۹) نیز ← قالب □قالب تهی

کردن.

کالبدشکاف k.-šekāf [از یو.فا.] (صف.، اِ.) (پزشکی) متخصص در کالبدشکافی. ← کالبدشکافی.

کالبدشکافی k.-i [از یو.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (پزشکی) باز کردن و بیرون آوردن احشای داخلی بدن پس‌از مرگ به‌منظور بررسی و معاینهٔ آنها و تعیین علت مرگ؛ اتوپسی.

کالبدشناس kālbo(a)d-šenās [از یو.فا.] (صف.، اِ.) (پزشکی) متخصص کالبدشناسی. ← کالبدشناسی.

کالبدشناسی k.-i [از یو.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (پزشکی) بررسی ساختمان بدن که عمدتاً مبتنی بر کالبدشکافی است؛ تشریح؛ آناتومی.

کالبدگشایی kālbo(a)d-gošā-y(')-i [از یو.فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (پزشکی) کالبدشکافی ←.

کالج kālej [انگ.: college] (اِ.) ۱. مؤسسهٔ آموزشی برای آموزش‌های عالی؛ مدرسهٔ عالی: **... راه افتاده تا... برای پسرش اتاق پیدا کند و اسمش را توی کالجی بنویسد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۱) ۲. مراکز آموزشی وابسته به دانشگاه برای تحصیلات پیش‌دانشگاهی. ۳. کفش اسپرت، بدون پاشنه یا با پاشنه‌ای کوتاه، و دارای رویه‌ای بلند.

کالجوش kāl-juš (اِ.) (قد.) کله‌جوش ←: **مایيم سه‌چار شخص معهود/ آزرده ز دور چرخ و انجم ـ داریم هوای کالجوشی/ از بی‌برگی نه از تنعم.** (قهری‌اصفهانی: آنندراج)

کالدونین kāledoniyan [فر.: calédonien] (اِ.) (علوم‌زمین) دورهٔ فعالیت‌های کوه‌زایی که دراوایل دوران پالئوزوئیک در قسمت‌هایی از شمال اروپا روی داده و کوه‌هایی کاملاً فرسایش‌یافته و قدیمی از این دوره باقی مانده‌است.

کالذی ka.llazi [عر.] (صـ.) ← مفت ◘ مفت و کالذی.

کالری kālo(e)ri [فر.: calorie] (اِ.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری گرما برابربا گرمایی که یک سانتی‌مترمکعب آب‌مقطر را یک درجهٔ سانتی‌گراد گرم‌تر کند. ۲. (جانوری) گرما، نیرو، یا انرژی حاصل از سوختن مواد غذایی درداخل سلول‌های بدن.

◘ ~ **بزرگ** (فیزیک) کیلوکالری ←.

کالری‌متر، کالریمتر kālo(e)rimetr [فر.: calorimètre] (اِ.) (فیزیک) گرماسنج ←.

کالسکه kāleske [رو.] (اِ.) ۱. اتاقکی دارای چرخ که به‌وسیلهٔ یک یا چند اسب کشیده می‌شود و برای حمل مسافر به‌کار می‌رود: **با چمدان پدرم در یک کالسکه نشسته و به مهمان‌خانهٔ پدرم... رفتیم.** (علوی[۲] ۱۹) ○ **مکتوب رسید که... برای بنده تشریفات از سواره و کالسکه درست نمایند.** (طالبوف[۲] ۱۷۶) ۲. وسیلهٔ نقلیهٔ کوچکی که نوزادان را هنگام بیرون رفتن در آن می‌گذارند و دارای دسته‌ای است که به‌وسیلهٔ آن به‌جلو هُل داده می‌شود: **نوکر پیر خانه... توی کوچه بود و کالسکهٔ آبی‌رنگ بچه‌ای را جلو خودش هُل می‌داد.** (فصیح[۲] ۹۵)

◘ ~ **بخار** (منسوخ) قطار: **سوار به کالسکهٔ بخار... شدیم.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۷)

◘ ~ **دستی** (منسوخ) کالسکه (مِ. ۲) ←: **ولی‌عهد شش‌هفت ماهه [را] در کالسکهٔ دستی نشانده‌بودند.** (مستوفی ۱۲۰/۲)

◘ ~ **سرباز (روباز)** کالسکه‌ای که اتاقک آن سقف ندارد.

کالسکه‌بان k.-bān [رو.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) کالسکه‌چی ↓: **کالسکه‌بان‌ها... لباسشان امتیاز از سایر مردم دارد.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۲۰)

کالسکه‌چی kāleske-či [رو.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که درجلو کالسکه می‌نشیند و اسب‌های کالسکه را هدایت می‌کند: **کالسکه‌چی آخرین شلاق را برکفل**

اسب‌ها آشنا ساخت. (جمال‌زاده[11] ۱۲۴) ○ حکم کرد که کالسکه‌چی و اسب او را زدند و از جاده خارج کردند. (نظام‌السلطنه ۲۵۷/۱)

کالسکه‌چی‌باشی kāleske-čibāši [رو.تر.] (اِ.) (منسوخ) سرپرست کالسکه‌چی‌ها: کلیهٔ کالسکه‌چی‌ها تحت اداره [کالسکه‌چی‌باشی] بودند. (مستوفی ۴۱۷/۱) ○ برادر اعتماد دفتر، فراش‌باشی و برادرزادهٔ ساعدالملک، کالسکه‌چی‌باشی است. (نظام‌السلطنه ۳۸۸/۲)

کالسکه‌خانه kāleske-xāne [رو.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل نگه‌داری کالسکه‌ها: از دارالخلافهٔ تهران و دربار همایون، کشیک‌خانه، ... کالسکه‌خانه، ... به استقبال موکب همایونی مهیا و حاضر [شدند.] (افضل‌الملک ۱۶) ○ نفت به... کالسکه‌خانه ریخته و آتش زده‌اند. (نظام‌السلطنه ۲۵۲/۲)

کالسکه‌رانی kāleske-rān-i [رو.فا.فا.] (حامص.) ۱. سوار شدن بر کالسکه و راه بردن آن: بعداز سه ساعت کالسکه‌رانی، دیگر خسته شده‌است. ۲. (اِ.) (ورزش) ورزشی که با استفاده از اسب‌های بسته‌شده به کالسکه انجام می‌شود و در آن علاوه‌بر مهارت در راندن کالسکه، تمیزی و پاکیزگی اسب‌ها و سوارکاران نیز موردنظر قرار می‌گیرد.

کالسکه‌رو kāleske-ro[w] [رو.فا.] (صـ.) ویژگی راهی که کالسکه بتواند از آن عبور کند: راه خیلی صاف و کالسکه‌رو است. (حاج‌سیاح[1] ۲۷۳) ○ آن راه چون کالسکه‌رو نبود، من از راه طرق می‌آمدم. (نظام‌السلطنه ۱۴۷/۱)

کالسکه‌ساز kāleske-sāz [رو.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش ساختن کالسکه است.

کالسکه‌سازی k.-i [رو.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل کالسکه‌ساز. ۲. (اِ.) مکانی که در آن کالسکه می‌ساختند یا تعمیر می‌کردند: کالسکه‌سازی‌های آن تبدیل به تعمیرگاه اتومبیل شدند. (شهری[2] ۲۳۸/۱)

کالفتن kāloft-an (مصـ.ل.، بمـ.: ؟) (قد.) شیدا و پریشان‌حال شدن. ← کالفته، کالیدن.

کالفته kāloft-e (صفـ. از کالفتن) (قد.) آشفته و پریشان‌حال: یک خیل خوک‌وار درافتاده/ با یک‌دگر چو دیوان کالفته. (ناصرخسرو[1] ۳۰۳) ○ فرودآمد ز پیشش پور ملعون/ شده کالفته چون خرسی خشینه. (لبیبی: شاعران ۴۹۰) نیز ← کالیده. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) آشفته و پریشان کردن: تو را علت جهل کالفته کرد/ کزین صعب‌تر نیست چیز از علل. (ناصرخسرو[1] ۴۶۲)

کالک kālk [فر.: calque] (اِ.) کاغذ کالک. ← کاغذ ▫ کاغذ کالک.

کالک kāl-ak (صـ.) ۱. کال[1] (مِ. ۱) ←: درمکه هم این سیب را دیده‌بودم. یا شاید گمان کردم به‌اندازهٔ گوجهٔ کالک. (آل‌احمد[2] ۱۴۵) ○ طرف غروب که شوهرها ساکت و اخمو به خانه برمی‌گشتند... یک مشت میوهٔ کالک... از توی توبرهٔ خودشان درمی‌آوردند. (هدایت[6] ۱۴۷) ۲. (اِ.) (گیاهی) کمبزه ←. ۳. (قد.) نوعی کدو که آن را به‌شکل شاخ درمی‌آوردند و برای حجامت استفاده می‌کردند: لابد آن‌کس‌که مثَل پیشهٔ او حجامی‌ست/ ساز او استره و کالک و نشتر باشد. (امیرخسرودهلوی: جهانگیری ۴۴۵/۲)

▫ ~ِ خربزه (قد.) (گیاهی) کمبزه ←: خیار یا کالک خربزه ـ هرکدام که خواهند ـ پوست او پاک کنند و دانه و پود ِ او بگیرند. (باورچی ۱۵۵)

کالکوسیت kālkosit [فر.: chalcosite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی با ترکیب سولفید مس، به‌رنگ سیاه مایل به خاکستری.

کالم kāla(o)m (صـ.،اِ.) (قد.) ۱. بیوه ←: پای تو ازمیانه رفت و زنت/ ماند کالم که نیز نکند شوی. (منجیک: وفایی ۱۷۲) ۲. (صـ.) غیردوشیزه: عروس مدح تو بکر آید از سراچهٔ طبعم/ نه هم‌چو زانِ دگر شاعران عجوزه و کالم. (ابن‌یمین: جهانگیری ۴۴۶/۲) ○ رسول(ص) گفت:... هرکس دختر دوشیزه‌ای را دوشیزگی بستاندی بی‌کابین، چنانستی که با هفتاد زن کالم زنا کردستی. (احمدجام ۲۷۲)

کالمعدوم ka.l.ma'dum [عر.] (صـ.) (قد.) مانند معدوم؛ مانند چیزی که وجود ندارد: **بدون آن‌که اعتنایی به حرف‌های اطرافیان داشته‌باشد... آنها را وجود کالمعدوم می‌انگارد.** (جمال‌زاده[11] ۳۶) ○ **ازقرارمعلوم چیزکی‌اند، سایرین را کالمعدوم هم نمی‌توان شمرد.** (میرزاحبیب ۲۷۷) ○ **بر نادر حکم نتوان کرد، چه آن را کالمعدوم گفته‌اند.** (لودی ۱۷۲)

کالمعلقه ka.l.mo'allaq.e [عر.: کالمعلَّقة] (صـ.) (قد.) دارای وضعیت نامشخص؛ بلاتکلیف: **مردی... از اختیارات خود سوءاستفاده می‌کند و از طلاق زن نه به‌خاطر زندگی و همسری، بلکه برای این‌که از ازدواج آیندهٔ او با یک شوهر واقعی و مناسب جلوگیری کند و... او را کالمعلقه نگه دارد، خودداری می‌کند.** (مطهری[4] ۳۱۸) ☐ برگرفته از قرآن کریم (۱۲۹/۴).

کالمه kāla(o)me (صـ.، اِ.) (قد.) کالم ←: **عنین که وصالی پس سالیش نبودی/ با کالمهٔ پیر به صد حیله و دستان ـ امروز بدان حد بُوَدش زور که یک شب/ صد بکر کند حامله از قوّت حمدان.** (مظهر: آنندراج)

کالنقش‌فی‌الحجر ka.n.naqš.e.fe.l.hajar [عر.] (ق.) (قد.) مانند نقشی در سنگ، و به‌مجاز، به‌طور ثابت و دائمی: **می‌گویند آنچه برای انسان در دورهٔ کودکی اتفاق می‌افتد کالنقش‌فی‌الحجر تا پایان عمر در لوح خاطر... باقی می‌مانَد.** (جمال‌زاده[13] ۱۳۹) ○ **هرچه اطفال می‌بینند و می‌شنوند در دل ایشان کالنقش‌فی‌الحجر ثابت گردد.** (طالبوف[1] ۲۷ ح.)

کالوخ kālux (اِ.) (قد.) (گیاهی) تره (مِ. ۱) ←: **گنده‌دماغی بنفشه‌بوی نه کالوخ/ گنده‌دهانی کرفس‌خای نه کیکیز.** (سوزنی: جهانگیری ۴۴۷/۱)

کالوریک kālorik [فر.: calorique] (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) سیالی فرضی که گرما را از آن می‌دانستند.

کالوس kālus (صـ.) (قد.) بی‌عقل؛ نادان: **ملول مردم، کالوس بی‌محل باشد/ مکن نگارا! این خوی و طبع را بگذار.** (ابوالمؤیدبلخی: صحاح ۱۴۵)

کالوسی k.-i (حامصـ.) (قد.) نادانی؛ بی‌عقلی: **خِرَد دادیم و خر طبعی خریدیم/ ادب دادیم و گستاخی گزیدیم ـ اگر دل هم در این سودا بمانَد/ به کالوسی به‌دست ما بمانَد.** (عطار[4] ۱۴۶)

کالومل kālomel [فر.: calomel] (اِ.) (منسوخ) (پزشکی) گَرد سفیدرنگ متبلور مرکّب از کلر و جیوه که به‌عنوان مسهل و داروی ضدکرم به‌کار می‌رفت.

کاله[1] kāle [= کالا] (اِ.) (قد.) کالا (مِ. ۱ و ۲) ←: **تو ندانم به چه امید نهادستی/ کالهٔ خویش در این کشتی بی‌لنگر.** (پروین‌اعتصامی ۳۳) ○ **کالهٔ خویش همه پاک به فرزند مده/ تا نگردی زِپی گفته اسیر فرزند.** (سنایی[2] ۱۵۹)

کاله[2] .k (اِ.) (قد.) **۱.** کدویی که در آن شراب می‌ریختند: **بدیدش همان‌جای بر تخت خویش/ یکی بالغ و کالهٔ می به پیش.** (اسدی[1] ۲۲۱) **۲.** ظرف سفالی پُر از خاکستر که بیمار روی آن می‌نشست و قضای حاجت می‌کرد: **کالهٔ کون به دوش می‌گردد/ همچو حلوافروش می‌گردد.** (شفایی: آنندراج)

کاله‌دزد k.-dozd (اِ.) (قد.) دزد کالا: **گِردِ خانه چند جویی تو مرا چون کاله‌دزد؟/ بنگر این دزدی که شد بر روزنم، این الفرار.** (مولوی[2] ۲۹۸/۲)

کالی[1] kāl-i (حامصـ.) وضع و حالت کال؛ کال بودن؛ خام و نارس بودن: **کالی میوه‌ها باعث شد که آنها را نخرند.**

کالی[2] kāli [عر.: کالئ] (صـ.) (قد.) محافظ؛ نگهبان: **زندگانی خواجه عالی باد/ ایزدش پاسبان و کالی باد.** (؟: آنندراج)

☞ ◻ ~ **به** ~ **(فقه)** معامله‌ای که جنس و بهای آن هردو نسیه باشد.

کالیبر kālibr [فر.: calibre] (اِ.) **(فنی)** قطر داخلی لولهٔ اسلحه: **مسلسل... نه معلوم است کالیبرش چند است و نه چندتا خان دارد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۵۱)

کالیبراسیون kālibrāsiyon [فر.: calibration] (اِمصـ.) **(فنی)** کالیبره کردن. ← کالیبره • کالیبره کردن.

کالیبره kālibre [فر.: calibré] (صـ.)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (فنی) وارسی و تنظیم کردن دستگاهی ازطریق مقایسهٔ آن با یک دستگاه معیار.

کالیته kālite [فر.: qualité] (اِ.) در خیاطی، نمونهٔ پارچه: **از این پارچه فقط یک توپ مانده‌است که آن هم کالیته است و نمی‌فروشم.**

کالیدن kāl-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: کال[۴]) (قد.) ۱. آشفته شدن؛ پریشان شدن: **ز آرزوی جماع چون بالید/ شیر نر از نهیب آن کالید.** (رینجنی: شاعران ۱۳۰) ○ **بهر دنیا تابه‌کی کالیدنت/ هرزمان جوشیدن و نالیدنت.** (شاکری‌بخاری: شاعران ۴۵) ۲. فرار کردن: **ز کالیدن یک تن از رزمگاه/ شکست اندر آید به پشت سپاه.** (لبیبی: شاعران ۴۸۹)

کالیده kāl-id-e (صف. از کالیدن) (قد.) آشفته و پریشان: **اشخاص نورانی... کالیده جامهٔ سیاه بر مثال سوگواران پوشیده برسرزنان نوحه می‌کردند.** (جوینی[۱] ۱۳۴/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کالیفورنیم kāliforniyom [انگـ.: californium] (اِ.) (شیمی) عنصر رادیواکتیو ساخته‌شده توسط انسان که در دستگاه سیکلوترون یا شتاب‌دهنده تولید می‌شود.

کالیفورنیوم k. [انگـ.] (اِ.) (شیمی) کالیفورنیم ↑.

کالیم kāliyom [فر.: kalium] (اِ.) (شیمی) پتاسیم →.

کالیوم k. [فر.] (اِ.) (شیمی) کالیم ← پتاسیم.

کالیو kāliv (صـ.) ۱. (روان‌شناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی. ۲. (قد.) آشفته؛ پریشان؛ حیران: **آن‌که زو عقل کل بُوَد کالیو/ چه کند نقش نفْس و مایهٔ دیو؟** (سنایی[۱] ۳۷۶) ۳. (قد.) ناشنوا؛ کَر: **چو کالیو دانندم اهل نشست/ بگویند نیک و بدم هرچه هست.** (سعدی[۱] ۱۳۰)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.لـ.) (قد.) آشفته شدن؛ پریشان شدن؛ حیران شدن: **در طبع تو هم دد است و هم دیو/ ای ازپی خویش گشته کالیو.** (امیرحسینی ۹۸) ○ **گشته‌ام کالیو کار خویش من/ می‌ندانم حیله‌ای زین بیش من.** (عطار[۲] ۲۲۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) آشفته کردن؛ پریشان ساختن؛ حیران کردن: **سیری، مردم را... کالیو کند تا اندیشه بشولیده شود.** (غزالی ۲ ۴۱/۲)

کالیوه kālive [= کالیو] (صـ.) (قد.) کالیو (مِـ. ۲) ←: **الا ای ابر کوشنده که بی‌کینی خروشنده/ چرا بی‌کین خروشی گر نه‌ای کالیوه و شیدا.** (سروش: ازصباتانیما ۸۷/۱) ○ **وآن رهی که پخته سازد میوه را/ وآن رهی که دل دهد کالیوه را.** (مولوی[۱] ۲۳۳/۱)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.لـ.) (قد.) آشفته شدن؛ پریشان شدن؛ حیران شدن: **ای که کالیوه بگشتی در جهان با پرّ جان/ هیچ دیدی شیوهٔ تو لایق سودای دل؟** (مولوی[۲] ۱۵۱/۳) ○ **تیر... بر چشم گاو زد، چنان‌که آن گاو کالیوه شد.** (ارجانی ۱۴۲/۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) آشفته کردن؛ پریشان کردن؛ حیران کردن: **روستایی در تملق شیوه کرد/ تاکه حزم خواجه را کالیوه کرد.** (مولوی[۱] ۲۵/۲) ○ **نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی/ مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند.** (منوچهری[۱] ۲۴)

کالیوه‌رنگ k.-rang (صـ.) (قد.) کالیو (مِـ. ۱) ←: **خیالش خرف کرده کالیوه‌رنگ/ به مغزش فروبرده خرچنگ، چنگ.** (سعدی[۱] ۱۸۷)

کالیوی kāliv-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) عقب‌ماندگی ذهنی.

کام[۱] kām (اِ.) ۱. آنچه خواستهٔ دل است؛ آرزو: **انسان را... با همهٔ دردها و زبونی‌ها و آرزوها و کام‌ها... وصف می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲۲) ○ **لطفعلی‌خان با نیل مرام و حصول کام به سریر سلطنت جلوس کرد.** (شیرازی ۱۰۹) ○ **بی‌چاره مانده‌ام همه روزی به دام او/ وینک فتاده‌ام به غریبی که کام اوست.** (سعدی[۴] ۳۸۳) ۲. (قد.) خواست؛ اراده؛ قصد: **بدو گفت خسرو که نام تو چیست؟/ کجا رفت خواهی و کام تو چیست؟** (فردوسی[۳] ۲۳۱۷) ۳. (قد.) لذت؛ خوشی: **از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکّر/ زان‌رو که مرا از لب شیرین تو کام است.** (حافظ[۱] ۳۳) ○ **نباشد هیچ کامی بی نهیبی/ نباشد هیچ عشقی بی عتیبی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱]

۳۳۶) ۴. (قد.) خواستهٔ نفْس؛ هواوهوس: **اگر صد سال تخم کام کاری/ به‌آخر جز پشیمانی نداری.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۷۹ح.) ۵. (قد.) قدرت؛ توانایی: **و: وی است پیروزی و هم شکست/ به نیک و به بد زو بُوَد کام و دست.** (فردوسی[۳] ۷۲۸) ۶. (قد.) فرمان؛ امر؛ دستور: **نیابی جز این نیز پیغام من/ اگر سر بپیچانی از کام من.** (فردوسی[۳] ۲۲۱۳) ۷. (قد.) (مجاز) آن‌که وصالش مورد آرزوست؛ معشوق: **که را دوست داری و کام تو اوست/ هر آهوش را هم‌چنان دار دوست.** (اسدی[۱] ۲۶۳) نیز ← ▫کام دل (مِ. ۲). ۸. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) عمل جنسی؛ هم‌خوابگی: **اگر شویَم برای کام باید/ مرا بی‌کام بودن بهتر آید.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۷۲)

▫ ~ **[بر]آمدن از کسی** (قد.) (مجاز) با او هم‌آغوش شدن؛ با او هم‌خوابگی کردن: **نفَس برآمد و کام از تو برنمی‌آید/ ....** (حافظ[۱] ۱۶۰) ○ **مگر زین پرستنده کام آمدت/ که چون دیدیش یاد جام آمدت؟** (اسدی[۱] ۲۵)

▫ ~ **اندر دل شکستن** (قد.) (مجاز) از خواست و آرزوی خود چشم‌پوشی کردن: **صورت نمی‌بندد مرا کآن شوخ پیمان نشکند/ کام من اندر دل شکست، امید در جان نشکند.** (خاقانی ۶۱۲)

▫ ~ **بخشیدن به کسی** او را به‌آرزویش رساندن، و به‌مجاز، او را به وصال خود رساندن و با او هم‌خوابگی کردن: **مرد... خود را تاحد کام بخشیدن به [زن] فرود[می]آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱)

▫ ~ **برآمدن از کسی** (قد.) (مجاز) ▫کام آمدن از کسی ←.

• ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. به‌آرزو رسیدن؛ به‌مقصود رسیدن: **آن‌زمان کام برگیریم که کفارهٔ گناهان داده‌باشی.** (علوی[۳] ۷۸) ۲. با کسی هم‌آغوشی کردن؛ با او هم‌بستر شدن: **کَرَم جواز نباشد به بارگاه قبول/ وگر مجال نباشد که کام برگیرم... .** (سعدی[۴] ۵۱۸)

▫ ~ **برگرفتن از کسی** (مجاز) ▫کام گرفتن از کسی ←.

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) درصدد تحقق آرزو برآمدن؛ به‌عیش و لذت‌جویی پرداختن: **به غزو کوشد و شاهان همه به جستن کام/ به جنگ یازد و شاهان همه به جام عقار.** (فرخی[۱] ۵۲) ○ **بدو گفت زال ای پسر کام جوی/ فرودآی و می‌خواه و آرام جوی.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۵)

▫ ~ **جستن از کسی** (قد.) (مجاز) به‌وصال او رسیدن و با او هم بستر شدن: **مردها به هزار اسم و عنوان از من کام می‌جستند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۵)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) •کام جستن ←: **بدین شادی اکنون یکی جام خواه/ چو آرامِ دل یافتی، کام خواه.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۶)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌آرزو رساندن، و به‌مجاز، به‌وصال رساندن: **به کارنامهٔ پیشینیان نگر بد و خوب/ که تلخ کامیت آرد پدید و کام دهد.** (بهار ۵۹۶) ○ **من بی‌تو نه راضی‌ام ولیکن/ چون کام نمی‌دهی به ناکام ـ بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنبالهٔ کار خویش گیرم.** (سعدی[۳] ۶۵۶)

▫ ~ِ **دل** (قد.) (مجاز) ۱. کام[۱] (مِ. ۱) ←. ۲. معشوق. نیز ← کام[۱] (مِ. ۷): **ای عاشق دل‌سوز و ز کام دل خود دور/ می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.** (ابوشعیب‌هروی: شاعران ۱۶۵) نیز ← ▫به‌کام دل.

▫ ~ِ **دل گشودن از کسی** (قد.) (مجاز) به‌وصال او رسیدن: **دلبرکه جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او/ نومید نتوان بود از او، باشد که دل‌داری کند.** (حافظ[۱] ۱۲۹)

▫ ~ِ **دل یافتن** (قد.) (مجاز) •کام یافتن ←: **آن‌کس‌که بود کام‌طلب، کام دل نیافت/ وآن‌کس‌که کام یافت، دل کام‌ران نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۳) ○ **چو اندر جهان کام دل یافتی/ رسیدی به جایی که بشتافتی.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۱)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • کام یافتن ←: **تهمتن چنین داد پاسخ که نام/ چه پرسی که هرگز نبینی تو کام.** (فردوسی[۳] ۸۱۸ح.)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. آرزوهای

خود را عملی کردن؛ مطابق آرزو زندگانی کردن: **امام‌الحرمین‌ابوالمعالی... مدت بیست سال در مملکت کام راند.** (آقسرایی ۲۱) ○ **شُکر نفْس در مطعم و مشرب... و علو جستن و نهمت و کام راندن یافتم.** (احمدجام[۱] ۱۰۵) **۲.** عیاشی کردن؛ خوش گذراندن: **مدت شش ماه می‌راندند کام/ تا به صحت آمد آن دختر تمام.** (مولوی[۱] ۱۴/۱)

• ~ **طلبیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خواستار موفقیت بودن: **در خلاف آمد عادت بطلب کام که من/ کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.** (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ **سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی؟/ در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی.** (سعدی[۴] ۶۱۰)

▫ ~ِ **کسی به‌زیر آمدن** (قد.) (مجاز) دچار ناکامی شدنِ او؛ به خواست و آرزوی خود نرسیدنِ او: **و دیگر که بدخواه گردد دلیر/ چو بیند که کام تو آید به‌زیر.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۹)

▫ ~ِ**کسی را برآوردن** (قد.) (مجاز) او را به آرزو رساندن: **ورا پیلتن گفت: کاین غم مدار/ که کامت برآرد همه روزگار.** (فردوسی[۳] ۶۸۷)

▫ ~**[بر]گرفتن از کسی** (مجاز) به وصال او رسیدن و با او هم‌بستر شدن: **بعضی از بزرگان قوم، عده‌ای از این جوانان را لباس زنانه می‌پوشاندند و... از آنها کام می‌گرفته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۱) ○ **دو راه بیش‌تر باقی نمی‌ماند... به یک پسر اجازه دهیم از صدها دختر کام برگیرد....** (مطهری[۴] ۲۸)

▫ ~ **و گر (کر)** (قد.) آنچه مورد آرزوست؛ مطلوب؛ مراد؛ مقصود: **دهر کو خوان زندگانی ساخت/ خورد هر چاشنی که کام و گر است.** (خاقانی ۶۷) ○**کار بی‌علم، کام و کر ندهد/ تخم بی‌مغز، بس ثمر ندهد.** (سنایی[۱] ۳۲۱ح.) ○ **ای بذل تو سیم‌وزر، وی کار تو کام و گر/ وی رأی تو ماه و خور، وی صنع تو رفق و لین.** (مختاری ۴۳۲) ○ **این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز/ وآن‌یکی آورد زی تو یمن و سعد و کام و کر.** (مسعودسعد[۱] ۳۱۷)

▫ ~**وناکام** (قد.) (مجاز) **۱.** خواهی‌نخواهی؛ خواه‌ناخواه: **با دادۀ ایزد کام‌وناکام ساختن قضیۀ عقل و شرع است.** (وراوینی ۵۰۸) ○ **جهان کام‌وناکام خواهی سپرد/ به خودکامگی پی چه باید فشرد.** (نظامی[۷] ۸۹) **۲.** موفقیت و عدم موفقیت؛ نیک‌وبد: **از هرچه رفت و پیش می‌آمد و کام‌وناکام و نرم و درشت، خان را آگاه کرده می‌آمد.** (بیهقی[۱] ۸۴۷)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌آرزو رسیدن؛ موفق شدن: **اینت سیاه‌گلیمی و بدبختی که در این کس کام یافته‌است.** (احمدجام[۱] ۱۷۸) ○ **نیابد مرد جاهل در جهان کام/ ندارد بو و لذت، میوۀ خام.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

▫ **با** ~ (قد.) (مجاز) مطابق آرزو: **که را گردش روز باکام نیست/ ورا مرگ با زندگانی یکی‌ست.** (فردوسی[۳] ۱۰۴۴)

▫ **بر** ~ِ (قد.) (مجاز) ▫ به‌کام ←: **سر تخت ایران درآمد به چنگ/ جهان گشت بر کام پور پشنگ.** (فردوسی[۳] ۲۳۸)

▫ **بر** ~ِ **کسی برآمدنِ کار** (قد.) (مجاز) مطابق خواست و آرزوی او، عملی شدنِ آن: **به‌گردون گردان رسد نام تو/ گر آید مر این کار بر کام تو.** (فردوسی[۳] ۶۸۴)

▫ **به** ~ِ (قد.) (مجاز) طبقِ میل و خواستۀ قلبی؛ مطابق میلِ: **اگر [جوانی] به دل‌خواه معشوقه نرود، معشوقه از او می‌رمد و به‌کام دیگران که از او توانگرترند: می‌گردد.** (اقبال[۱] ۵/۵/۲) ○ **برآید به‌کام تو این کار، زود/ بر این بیش و کمتر نباید فزود.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۱)

▫ **به** ~ِ **دل** (قد.) (مجاز) مطابق آرزو و خواست: **اکنون یکی به‌کام دل خویش یافتی/ چندین به خیر خیر چه گردی به کوی ما؟** (منوچهری[۱] ۲۱۴) ○ **ببینم آخر روزی به‌کام دل خود را/ گهی ایارده خوانم شها گهی خرده.** (دقیقی: اشعار ۱۶۲)

▫ **به** ~ِ **دل رسیدن** (مجاز) به‌آرزو رسیدن؛ موفق شدن: **علی‌الحساب بساط مشروطیت طی شد و چندین نفر به‌کام دل رسیدند.** (نظام‌السلطنه ۴۵۵/۲) ○ **گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان/ برداشتمی من این فلک را زمیان ـ وزنو فلکی دگر چنان ساختمی/ کآزاده به‌کام

دل رسیدی آسان. (خیام[1] ۲۳۳)
▫ به ~ِ [دل] کسی شدن (قد.) (مجاز) مطابق آرزو و خواست او، زندگی کردن یا توفیق کاری را یافتن: د. شاه‌راه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به‌کام دل دوستان شدم. (حافظ[1] ۲۱۹) ○ هرگز نشوم به‌کام دشمن / تا بر تن خویش کام‌گارم. (ناصرخسرو[1] ۴۱۸)
▫ به ~ِ [دل] کسی شدنِ چیزی (مجاز) مطابق خواست و آرزوی او انجام شدنِ آن: مدتی است اوضاع‌واحوال به‌کام دل آنها شده‌است تا بعد چه شود. ○ ملت ما از پرداخت مصارف آن استنکاف کرد و کار به‌کام بالشویک‌ها شد. (مستوفی ۱۴۷/۳)
▫ بی ~ِ کسی (قد.) (مجاز) بدون رضایتِ او؛ برخلاف خواست و آرزویِ او: که بی‌کام او تاج برسر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم. (فردوسی[4] ۵۴)
▫ در ~ِ دل رسیدن (قد.) (مجاز) ▫ به‌کام دل رسیدن ←: ای عجب گر من رسَم در کام دل / کی رسَم؟ چون روزگار ازدست رفت. (سعدی[4] ۴۰۱)
کام[2] k. (اِ.) ۱. (جانوری) دهان (مِ. ۱) ←: از ترس کامم خشک می‌شود. (محمود[2] ۹۵) ○ کارم همه بخت بد بپیچاند / در کام، زبان همی چه پیچانم! (مسعودسعد[1] ۴۹۳) ○ تن از خوی پُر آب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک. (فردوسی[1] ۲۲۴/۲) ۲. (جانوری) صفحه‌ای که حفرهٔ دهان را از بینی جدا می‌کند. قسمت جلو آن استخوانی و قسمت عقبی ازجنس غضروف است؛ سق؛ سقف دهان. ۳. (فنی) سوراخ منظمی که در قطعه‌ای از چوب ایجاد می‌کنند تا زبانهٔ چوب دیگری را در آن فروببرند؛ کم؛ لاس. ۴. (گفتگو) (مجاز) پک. ← ⊙ کام گرفتن.
▫ ~ِ چیزی [را] خاریدن (قد.) (مجاز) به هوس آن افتادن: به جان امشبی دادمت زینهار/به ایوان رسی کام کژی مخار. (فردوسی[3] ۱۴۶۷)
▫ ~ خوش کردن (قد.) (مجاز) زندگانی را بر خود راحت و لذت‌بخش ساختن: به سوف و ربما کام خوش می‌کرد، غافل از آنکه شمع مجلس سلطنت را پروانه نشانده‌است. (زیدری ۷۳)
▫ ~ِ سخت (جانوری) قسمت قدامیِ کام که استخوانی است؛ سخت‌کام؛ سخت‌کامه.
▫ ~ِ سیاه (قد.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) سق سیاه. ← سق ▫ سق سیاه: چون زفان جنبان شود، کام سیاه / بر تو سرسبزی کند حالی تباه. (عطار[8] ۵۲۳)
▫ ~ِ شیر آژدن (قد.) (مجاز) ← دُم ▫ با دُم شیر بازی کردن: همه مولش و رای چندین زدن / برین نیشتر کام شیر آژدن. (فردوسی[1] ۸۵/۹)
▫ ~ [را] شیرین کردن (ساختن، نمودن) (مجاز) دهان شیرین کردن. ← دهان ▫ دهان شیرین کردن: از مائدهٔ این خلد برین به‌زحمت کامی شیرین نموده‌بودند. (جمال‌زاده[16] ۱۶۵) ○ چون شام است که به خانهٔ درویشان آمده‌اید، به نمک درویشان کام و دهن را شیرین سازید. (شوشتری ۴۰۰)
▫ ~ِ کسی (چیزی) خاریدن (قد.) (مجاز) به هوس افتادنِ او (آن): تیغ را از نشاط خوردن خون / در کف یُردلان بخارد کام. (رشیدوطواط: مختاری ۳۵۱ح.)
⊙ ~ گرفتن (گفتگو) (مجاز) پک زدن به سیگار و مانند آن: اگر یک کام از این سیگار بگیری، سرت گیج می‌رود، چون دودش خیلی تند است.
▫ ~ِ نرم (جانوری) قسمتی از کام در عقب دهان که چین نرم متحرکی از غشای مخاطی است و درانتهای آن ملازه قرار دارد؛ شراع‌الحنک.
▫ ~ و زبانه (فنی) در نجاری، شکاف مستطیلی در یک عضو اتصال و برجستگی نظیر آن در عضو دیگر که هنگام ایجاد اتصال با این شکاف جفت می‌شود.
▫ به (در) ~ کشیدن (قد.) (مجاز) در دهان کردن؛ خوردن: شربت زهرآمیز حوادث، ناکام در کام کشیده. (خاقانی[1] ۶۴)
▫ به ~ِ مرگ رفتن (مجاز) مردن: سرنشینان هواپیما به‌جز یک نفر به‌کام مرگ رفتند.
▫ چیزی را به ~ِ کسی تلخ کردن (مجاز) لذت و اثر خوش آن را برای او ازبین بردن: زندگی را به‌کام آنها تلخ نمی‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۵)

کاما kāmā [انگ.: comma] (اِ.) ویرگول ←.

کام‌انجامی kām-a(ʼa)njām-i (حامص.) (قد.) (مجاز) موفقیت؛ پیروزی: **تحسر همی‌خوردم که جوان بود و منعم و متنعم و کام‌انجامی تمام داشت.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹)

کام‌بخش kām-baxš (صف.) (مجاز) ۱. آن‌که خواسته و آرزوی کسی را برآورده کند؛ برآورندهٔ آرزوها: **صاحب موی پررنگ را فعال و نیرومند و باثبات و باوفا و چسبنده و کام‌بخش... خوانده‌بودند.** (شهری[۲] ۳۲۱/۴) ○ **نوح تنها بود... با زمین... چه سبز و بارورش دیده‌بود... و کام‌بخش.** (به‌آذین ۲۸۴) ○ **آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام دل/ کام‌بخشان فلک بی‌انتظارت داده‌اند.** (صائب[۱] ۱۲۱۵) ۲. به‌وصال‌رساننده: **آیا این چشم‌ها ازآنِ یک زن پرهیزکار... بود یا زن کام‌بخش.** (علوی[۱] ۸)

کام‌بخشی k.-i (حامص.) برآوردن خواسته و آرزو، و به‌مجاز، به‌وصال رساندن: **در این ناشق‌زنی‌ها عشق‌بازی‌ها و کام‌گیری‌ها و کام‌بخشی‌ها نیز به‌میان می‌آمد.** (شهری[۲] ۹۲/۴) ○ **طریق کام‌بخشی چیست؟ ترک کام خود کردن/ ....** (حافظ[۱] ۳۱۷)

کامبرین kāmberiyan [فر.: cambrien] (اِ.) (علوم‌زمین) نام نخستین دوره از دوران پالئوزوئیک که از حدود ۵۰۰ تا ۵۶۴ میلیون سال قبل را شامل می‌شود.

کامبیوم kāmbiyom [فر.: cambium] (اِ.) (گیاهی) لایهٔ زاینده. ← لایه ▫لایهٔ زاینده.

کامپایلر kāmpāyler [انگ.] (اِ.) (کامپیوتر) کمپایلر ←.

کامپوزیت kāmpozit [فر.: composite] (ص.، اِ.) (مواد) هر مادهٔ پیچیده‌ای مانند فایبرگلاس که از دو یا چند مادهٔ مجزا و مکمل یک‌دیگر به‌ویژه فلز، سرامیک، شیشه، و پلیمر تشکیل می‌شود و ساختمان یا ویژگی‌هایی دارد که هیچ‌یک از مواد تشکیل‌دهندهٔ آن ندارند.

کامپیوتر kāmpiyo(u)ter [انگ.: computer] (اِ.) دستگاهی الکترونیکی که برای ذخیره‌سازی اطلاعات با حجم زیاد و پردازش آنها و انجام سریع و دقیق محاسبات به‌کار می‌رود و با آن می‌توان ماشین‌آلات را کنترل کرد؛ رایانه.
☜ ▫ ~ِ **شخصی** (کامپیوتر) پی.سی. ←.
▫ ~ِ **لپ‌تاپ** (کامپیوتر) لپ‌تاپ ←.

کامپیوتری k.-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به کامپیوتر) ۱. مربوط به کامپیوتر: **مسائل کامپیوتری.** ۲. ویژگی آنچه به‌کمک کامپیوتر انجام شود: **محاسبات کامپیوتری.**
☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تنظیم کردن کارها و نوشتن برنامه‌ها با کامپیوتر.

کام‌جو[ی] kām-ju[-y] (صف.، اِ.) آن‌که به‌دنبال عیش و خوشی است؛ عیاش: **آیا این چشم‌ها ازآنِ یک زن پرهیزکار... بود یا زن کام‌بخش و کام‌جویی که دنبال طعمه می‌گشت؟** (علوی[۱] ۸) ○ **کام‌جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست/ بر زمستان صبر باید طالب نوروز را.** (سعدی[۴] ۳۴۶)

کام‌جویی kām-ju-y(ʼ)-i (حامص.) به‌دنبال عیش و خوشی بودن؛ عیاشی: **مرد قرن بیستم مسابقهٔ کام‌جویی از زن را از هارون‌الرشید و فضل‌برمکی برده‌است.** (مطهری[۴] ۲۱) ○ **ابومسلم... فرمان‌روایان ستمگر خویش را... می‌فرستد که روستاهای ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان... را برای کام‌جویی و شهوت‌رانی خلیفه، به دمشق بفرستند.** (نفیسی ۴۳۹)

کامخ kāmax [معر. از فا.: کامه[۲]] (اِ.) (قد.) آب‌کامه (مِ. ۲) ←: **من سفره را بردم و به آن شخص دادم. سه رغیف و کامخ آورد. بخوردیم و برنتیم.** (جامی[۸] ۱۹۰) نیز. ← کوامخ.

کام‌ران، کامران kām-rān (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که در هر کاری موفق است؛ موفق: **زمانی بوده‌است که مردمان اندر او... تن‌درست و پادشاه کام‌ران بوده‌است.** (ناصرخسرو[۳] ۱۵۶-۱۵۷) ○ **کام‌ران باد همه‌ساله و پیوسته ظفر/ بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه.** (فرخی[۱] ۳۴۷) ۲. خجسته؛ مبارک: **هر پنج نماز چون کنی روی/ سوی درِ کام‌ران کعبه ـ بر فرق تو اختران رحمت/ بارند ز آسمان کعبه.** (خاقانی ۴۰۴)

۳. مسلط؛ چیره: **هم به تیر انداختن بر خصم باشد کام‌ران/ هم به شمشیر آختن بر شیر باشد کام‌گار.** (امیرمعزی ۳۰۶) **۴.** (قد.) با کام‌روایی و موفقیت: **لطف‌علی‌خان مظفر و کام‌ران به‌صوب زرقان عطف عنان [گردانید.]** (شیرازی ۹۰) نیز ← کام‌گار.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیروز و موفق شدن: **شُکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا/ بر منتهای همت خود کام‌ران شدم.** (حافظ[۱] ۲۱۹) ○ **یک‌چند اگر مدیح کنی کام‌ران شَوی/ صاحب هنر که مال ندارد تغابن است.** (سعدی[۴] ۸۱۱)

کام‌رانی، کامرانی k.-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** وضع و حالت کام‌ران؛ موفقیت. ← کام‌ران (مِ. ۱): **چنین استغنایی را کلید واقعی کام‌رانی و سعادت‌مندی می‌دانم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) ○ **پنج چیز زندگانی را بیفزاید:... بی‌نیازی از خلق، و کام‌رانی، و علم دانستن.** (بحرالفوائد ۴۵۰) **۲.** خوش‌گذرانی؛ عیاشی: **بیست‌وچهار سال خوش‌گذرانی و کام‌رانی به‌این‌نحو به‌پایان می‌رسد.** (مینوی[۳] ۲۷۵) ○ **ما چرا مال خود را که برای کام‌رانی و عیش‌ونوش ازدست مردم گرفته‌ایم، خرج کنیم تا مردم نفع ببَرَند؟** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۹) ○ **ای دوست،... در خزانِ امانی کام‌رانی توقع کردن نادانی است.** (زیدری ۳۸)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌عیش و خوشی پرداختن؛ در رفاه و خوشی زندگی کردن: **طوطیان در شکرستان کام‌رانی می‌کنند/ وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس.** (حافظ[۱] ۱۸۱) ○ **عالِم که کام‌رانی و تن‌پروری کند/ او خویشتن گم است که را ره‌بری کند؟** (سعدی[۲] ۱۰۴)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) موفق شدن: **گهی فرخ سروش آسمانی/ دلش دادی که یابی کام‌رانی.** (نظامی[۳] ۱۷۳)

کام‌روا، کامروا kām-rav-ā (صـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که به آرزو و خواستش رسیده‌است؛ موفق: **کام‌روایی که خدا بر وی نظر لطف و احسان اندازد، بهتر از کسی است که از سحرخیزی کام‌روا گردد.** (قاضی ۹۲۶) ○ **صدراعظم آلمان نصیحت قدما را شنیده‌بود که گفته‌اند سحرخیز باش تا کام‌روا باشی.** (مینوی[۳] ۲۲۱) ○ **دل من چون رعیتی است مطیع/ عشق چون پادشاهِ کام‌رواست.** (فرخی[۱] ۲۵)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) موفق شدن: **بانگ و خروش... برمی‌آوردند... تا وقتی کام‌روا بشوند... و... خوردوخوراکشان ازطرف صاحب‌خانه... تأمین بشود.** (شهری[۲] ۲۹۵/۲) ○ **من اگر کام‌روا گشتم و خوش‌دل چه عجب/ مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند.** (حافظ[۱] ۱۲۴)

○ **~ کردنِ کسی** (مجاز) او را به‌آرزو رساندن؛ موجبات موفقیت او را فراهم ساختن: **برای این‌که بتوانم شما را در این موضوع کام‌روا کنم، یادداشتی ازطرف وزیر لازم دارم که امر بدهند که آنچه می‌خواهید دراختیار شما بگذارم.** (مستوفی ۳۴۲/۲)

کام‌روایی، کامروایی k.-y(')-i (حامصـ.) رسیدن به آرزو و خواست؛ موفقیت: **وقتی می‌رفتند با امید و نشاط می‌رفتند، به‌سوی تازگی‌ها و کام‌روایی‌ها.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴)

کام‌ستانی kām-setān-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کام‌گیری ←: **دختران... و پسران... اسباب کام‌دهی و کام‌ستانی اوباش شهر بشوند.** (شهری[۲] ۴۰۳/۲)

کامستن kām-est-an (مصـ.ل.، بمـ.: کام؟) (قد.) نزدیک بودن وقوع امری؛ نزدیک بودن: **ازآن‌که گران‌بها بود کامستندید و نزدیک بود که نخریدندی.** (میبدی[۱] ۲۲۸/۱) ☐ در ترجمهٔ «کادَ» و «کادو» به‌کار رفته. نیز ← کامیدن.

کامستیدن kām-est-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کام ؟) (قد.) کامستن ↑: **زاری بر وی افتاد کامستید که تباه شدید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۰۶)

کامش kām-eš (اِمصـ.) (قد.) آسایش و خوشی: **نه دل بگرفت رامین را ز رامش/ نه ویسه سیر گشت از ناز و کامش.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۸۸) ☐ اسم‌مصدر از غیرفعل است.

کام‌طلب kām-talab [فا.عر.] (صفـ.) (قد.) کام‌جو ←: **آن‌کس‌که بود کام‌طلب، کام دل نیافت/ وآن‌کس‌که کام یافت، دل کام‌ران نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۳)

کامفت kāmfet [رو.] (اِ.) نوعی آب نبات تُرد، معمولاً با طعم قهوه یا کاکائو و پوشش‌دار؛ قانفت.

کام‌کار، کامکار kām-kār (صـ.) (مجاز) کام‌روا؛ موفق: **مردی بود پنجاه ساله تن‌درست و خوش‌بنیه و کام‌کار و از نعم دنیا برخوردار.** (جمال‌زاده[16] ۴۸)

کام‌کاری، کامکاری k.-i (حامصـ.) (مجاز) کام‌روایی؛ موفقیت: **یک دل‌بستگی ناسرانجام بوده‌بود، که کام‌کاری‌ای برایش متصور نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ **از این کشف عظیم که مبشر یک عالم امیدواری‌های شیرین و کام‌کاری‌های پنهانی بود... مسرور شدم.** (جمال‌زاده[3] ۹۲)

کام‌گار، کامگار kām-gār (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. کام‌کار ←: **حافظ از شوق رخ مِهر فروغ تو بسوخت/ کام‌گارا نظری کن سوی ناکامی چند.** (حافظ[1] ۱۲۴) ○ **بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان/ بر همه کامی تو بادی کام‌ران و کام‌گار.** (فرخی[1] ۱۸۰) ۲. مسلط؛ چیره: **.../ هست بر شاهان گیتی کام‌ران و کام‌گار.** (امیرمعزی ۲۱۴) ○ **هرگز نشوم به‌کام دشمن/ تا بر تن خویش کام‌گارم.** (ناصرخسرو[1] ۴۱۸) ۳. ماهر؛ استاد: **امیران کام‌ران، دلیران کام‌جوی/ هزبران تیزچنگ، سواران کام‌گار.** (فرخی[1] ۱۴۶) ۴. خودکامه؛ مستبد: **دمنه گفت: آنچه شیر برای تو می‌سگالد از این معانی که برشمردی... نیست، لکن کمال بی‌وفایی و غدر، او را بر آن می‌دارد که جباری است کام‌گار و غداری است مکار.** (نصرالله‌منشی ۱۰۵) ۵. قادر؛ توانا (صفت خداوند): **شگفتی بمانده بُد اسفندیار/ همی‌گفت کای داور کام‌گار.** (فردوسی[4] ۲۰۷) ۶. (اِ.) (گیاهی) گل کام‌گار. ← گل[1] ▫گل کام‌گار.

▫ ~ **بودن بر چیزی** (قد.) (مجاز) رسیدن به آن: **یکی آرزو دارم ای شهریار/ که باشم بدان آرزو کام‌گار.** (فردوسی[3] ۱۴۳۳)

کام‌گاری، کامگاری k.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. کام‌کاری ←: **بیفزایدش کام‌گاری و گنج/ بُوَد شادمان در سرای سپنج.** (فردوسی[3] ۱۴۲۱) ۲. قدرت و توانایی: **حکم او راست در راندن منحت و محنت و نمودن انواع کام‌گاری و قدرت.** (بیهقی[1] ۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غلبه کردن؛ بزرگی فروختن: **به‌گردن‌کشان گفت یاری کنید/ برین دشمنان کام‌گاری کنید.** (فردوسی[3] ۲۲۹۷)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیروز شدن؛ غلبه کردن: **زهی بر خِرَد یافته کام‌گاری/ زهی بر هنر یافته کام‌رانی.** (فرخی[1] ۳۷۰)

کام‌گاه kām-gāh (اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌جاکه همه‌چیز مطابق دل‌خواه است: **چون با آدم توفیق رفیق نبود، کام‌گاه او را دام‌گاه گشت.** (نجم‌رازی[1] ۳۹۷) ○ **هرکه هجرت کند در سَبیل خدا،... یابد در زمین... زیش‌گاهی و کام‌گاهی فراوان.** (میبدی[1] ۶۵۲/۲)

کام‌گیری kām-gir-i (حامصـ.) رسیدن به آرزو و خواست، و به‌مجاز، هم‌آغوشی و هم‌خوابگی: **در این قاشق‌زنی‌ها عشق‌بازی و کام‌گیری و کام‌بخشی‌ها نیز به‌میان می‌آید.** (شهری[2] ۹۲/۴) ○ **مرد قرن بیستم... توانسته‌است... بر کام‌گیری‌های بی‌حساب خود بیفزاید.** (مطهری[4] ۳۹۲)

کامل kāmel [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه ویژگی‌های لازم را داراست و کم‌وکاست ندارد؛ بی‌عیب؛ بی‌نقص: **به‌راستی که این منظره امروز ازهرحیث مظهر جمال تام و آیتی از صنع کامل پروردگار است.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۳) ○ **مرا بحمدالله آلت این استعداد هرچه کامل‌تر است و مایهٔ این اهلیت هرچه تمام‌تر.** (وراوینی ۶۸۸) ۲. آنچه از آن چیزی کم نشده‌باشد؛ حاوی تمام شیء موردنظر: **به‌قدری گرسنه بودم که یک پُرس غذای کامل خوردم.** ۳. بسیار؛ زیاد: **بی‌بی‌جان در تمام شهر... در پختن دلمه شهرت کامل داشت.** (جمال‌زاده[11] ۷۳) ○ **عواید [کتاب] عامهٔ جهانیان را حاصل باشد و هیچ‌کس بی‌قسطی وافر و حظی کامل نمانَد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۵) ۴. (مجاز) دارای محاسن و خصوصیات مقبول: **بعداز ورود تعارف‌کرد کم‌کم شروع به صحبت شد معلوم گردید که شخص بسیار بزرگوار کاملی است.** (حاج‌سیاح[1] ۵۰) ۵. پُر؛ مملو: **تو چه‌طوری یک لیوان کامل از آب به این سردی می‌خوری.** ۶. (مجاز) سال‌خورده؛

مسن: برادر او مرد کاملی است، سن‌وسالی از او گذشته‌است. ○ مرد کامل درستی بود بسیار باتدبیر. (حاج‌سیاح[2] ۴۷) ۷. (ق.) بدون عیب و کاستی؛ به‌خوبی: تمام نامه‌هایم را کامل تایپ کَرد. ○ زبان فرانسوی را کامل... نمی‌دانند. (ترقی ۲۳۵) ۸. (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «متفاعلن متفاعلن متفاعلن» است: تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح/ تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب. (فرخی[1] ۷) ۹. (صـ.) (قد.) (مجاز) دانا؛ فاضل: کاملی که... خطراتِ خواطر به ساحت جبروت او نینجامد. (ظهیری‌سمرقندی ۲) ○ ۱۰. (تصوف) ویژگی پیری که می‌تواند در نفوس تصرف، و سالکان را تربیت کند: باباکوهی... از اهل بادکوبه مقیم شیراز، مرد عارف کاملی بوده...است. (حاج‌سیاح[1] ۲۲) ○ کاملی گر خاک گیرد، زر شود/ ناقص ار زر برد، خاکستر شود. (مولوی[1] ۱/۹۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌حد کمال رسیدن: تابلو هنوز کامل نشده، که بهتان نشان نمی‌دهد.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تمام کردن؛ به‌حد مطلوب رساندن: عمویم جداً محبت را درحق ما کامل کرد. ۲. کم‌بودهای چیزی را برطرف کردن: سعی کن حتماً تا هفتهٔ قبل‌از امتحانات جزوه‌هایت را کامل کنی.

▫ ~ِ **مکمل** (تصوف) مکمل (مِ. ۴) ←: شیخ علی لالا... گویند که از صد و بیست و چهار شیخ کامل مکمل خرقه داشته است. (جامی[8] ۴۳۸) ○ من او را به کمال رسانم و کامل مکمل گردانم و خدا را بی‌ریب و تخمین به وی بنمایم. (افلاکی ۶۵۲)

کاملاً kāmel.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور کامل و بی‌عیب‌ونقص: این مرکز علم که مدتی علم اصول و فقه و نحو و صرف عربی در آن‌جا کاملاً تدریس می‌شد، فعلاً خیلی تنزل کرده[است.] (حاج‌سیاح[1] ۴۲) ۲. تماماً: آنچه که آن مرد در خانه‌اش به او نسبت می‌داد، کاملاً راست است. (هدایت[5] ۱۴۳) ۳. به‌خوبی: نقشه‌ای که کشیده‌بودیم، کاملاً مطالعه شده‌بود. (مصدق ۱۹۴)

کامل‌الاقتدار kāmel.o.l.'eqtedār [عر.] (صـ.) (قد.) دارای توانایی بسیار: میرزاعلی‌اصغرخان صدراعظم بلکه مختار کامل‌الاقتدار ایران... در مأموریت سابق خود بودند. (حاج‌سیاح[1] ۴۵۰)

کامل‌العیار kāmel.o.l.'ayār [عر.: کامل‌العِیار] (صـ.) (قد.) کامل‌عیار ←: از کلمات عامیانه و بازاری مبتذل پاک بودن نمونهٔ کامل‌العیار زبان فارسی حالیه است. (جمال‌زاده[5] ۱/ هـ) ○ باید یا بشر کامل‌العیار و مرد نیکوکار صادق به نفس بُوَد، یا گنه‌کار کامل‌العیار دیوطینتی که مستحق عذاب باشد. (مینوی[1] ۷۸)

کامل‌الوداد kāmel.o.l.vedād [عر.] (صـ.) (قد.) کاملة‌الوداد ←: تلگرافی به هیئت دُوَل کامل‌الوداد کرده‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۵۵) ○ شغل... وزارت امور خارجه... مدار وقایهٔ اتحاد این دولت جاویدبنیاد با جمیع دُوَل معظمهٔ کامل‌الوداد است. (افضل‌الملک ۴۱۴)

کامل‌عیار kāmel-'ayār [عر.عر.] (صـ.) دارای عیار کامل، و به‌مجاز، بی‌عیب‌ونقص: به‌عنوان یک پهلوان کامل‌عیار خواست نام وطنش را به‌نام خود بیفزاید. (قاضی ۱۹) ○ نمی‌توانست به‌قدری که لازم و کافی باشد، عمال و کارکنان کامل‌عیار به‌جهت کلیهٔ مناصب و اَشغال دولتی پیدا کند. (مینوی[3] ۲۴۸) ○ اکنون وقت آن است که طلای کامل‌عیار شَوی. (لودی ۱۱۳)

کامل‌مرد kāmel-mard [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) مرد سال‌خورده و معمولاً باتجربه: کامل‌مردی کوتاه‌قد که همهٔ موهای سرش سفید می‌زد... کوبید توی سر میمون. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۹) ○ کامل‌مردی از حمام می‌آید. بقچه‌اش را زیر بغل گرفته‌است. (محمود[2] ۳۳۳)

کامله kāmel.e [عر.: کاملَة] (صـ.) (قد.) ۱. کامل (مِ. ۱) ←: خالق و صانع... به قدرت کاملهٔ خود می‌تواند هرچیزی را کامل بسازد. (جمال‌زاده[2] ۹۹) ○ مراحم کاملهٔ بندگان حضرت مستطاب... به خانوادهٔ چاردولی در سرحد کمال است. (سیاق‌معیشت ۲۱۰) ۲. (تصوف) کامل (زن). ← کامل (مِ. ۱۰): درزمان حضرت‌مولانا در شهر قونیه زنی بود ولیه و کامله. (افلاکی ۲۸۷)

کاملة‌الوداد kamelat.o.l.vedād [عر.] (صـ.) (قد.)

در دورهٔ قاجار، ویژگی دولت‌هایی که با یک‌دیگر عهدنامه‌های دوستانه منعقد می‌کرده‌اند: **مصر... هم از دُوَل کاملةالوداد است.** (مخبرالسلطنه ۱۳۴) ○ **قونسول‌های دُوَل کاملةالوداد در ممالک محروسه... بهره‌یاب خواهند گردید.** (عهدنامهٔ ایران و سویس: راه‌نمای‌کتاب ۵۸۷/۷/۱۴)

کامله‌زن kāmel.e-zan [عر.فا.] (اِ.) زن سال‌خورده و معمولاً باتجربه: **یک‌وقتی کامله‌زنی این نصیحت را به من کرد.**

کاملیا kāmeliyā [فر.: camélia] (اِ.) (گیاهی) ۱. گل‌های درشت و زیبا به رنگ‌های سفیدوصورتی که در بهار ظاهر می‌شوند. ۲. درختچهٔ زینتی و همیشه سبز این گل که از خانوادهٔ چای است و برگ‌های براق و بیضی شکل دارد.

کامن kāmen [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده؛ پنهان: **این علم که متکفل احوال باطن و اسرار کامن خلق است، در ترک و اختیار مصاحب و معاون عظیم نافع بوَد.** (لودی ۱۶۹) ○ **اکثر مردمان قصد اعتدال کنند ولیکن چون شروع نمایند به مجاوزت حد تعدی کنند تا سبب وحشت شود، و غضب کامن را ظاهر کند.** (خواجه‌نصیر ۱۷۹) ○ **ضامن روزگار از غدر کامن او که می‌باشد؟** (وراوینی ۶۷۱)

کامنه kāmen.e [عر.: کامِنَة] (صـ.) (قد.) کامن ↑: **اگر نگذارید... علاقهٔ کامنهٔ ما به اصرار و استکبار و تمرد و عناد قطع شود.** (قطب ۶۲۵)

کاموا kāmvā [فر.: canevas] (اِ.) نوعی نخ که از آن به‌وسیلهٔ میل یا قلاب انواع لباس می‌بافند.

کاموادوزی k.-duz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) نوعی دوخت با کاموا.

کاموایی kāmvā-y(')-i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کاموا) بافته‌شده از کاموا: **بلوز کاموایی، دست‌کش کاموایی.**

کامه[1] kāme (اِ.) (قد.) کام[1] (مِـ. ۱) ←: **ز چشم دوست نتادم به کامهٔ دل دشمن/ ....** (سعدی[4] ۵۷۵) ○ **بدو گفت: رستم که با فرّ شاه/ برآید همه کامهٔ نیک‌خواه.** (فردوسی[3] ۴۳۶)

☜ ▫ ~ٔ **دل** (قد.) (مجاز) کام[1] (مِـ. ۱) ←: **به بسترهای دیبا و حواصل/ بپروردش به ناز و کامهٔ دل.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۳)

▫ **بر** ~ٔ (قد.) (مجاز) برخلافِ میلِ: **ور خواهد کشتن به دهن کافر او را/ روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر.** (ناصرخسرو[1] ۵۰۹)

▫ **به** ~ٔ (قد.) (مجاز) به‌کامِ؛ مطابق میلِ: **ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست/ به‌رنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن.** (مسعودسعد[1] ۶۱۹)

▫ **به** ~ **رسیدن** (قد.) (مجاز) به‌کام دل رسیدن. ← کام[1] ▫ به‌کام دل رسیدن: **کسی کآورَد راز دل را پدید/ ز گیتی به کامه نخواهد رسید.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۳)

کامه[2] kām-e (اِ.) (قد.) ۱. (پزشکی) آب‌کامه (مِـ. ۱) ←: **این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار آچارها و کامه‌های نیکو ساختی.** (بیهقی[1] ۱۵۴) ۲. آب‌کامه (مِـ. ۲) ←: **وقتی به وی شدم. نان و اسکره‌ای کامه پیش من نهاد و مرا قوالی کرد.** (جامی[8] ۳۳۶)

کام‌یاب، کامیاب kām-yāb (صفـ.) (مجاز) آن‌که به خواست و آرزویش رسیده‌است؛ پیروز: **هرکه را زور بیش‌تر و بخت یاور است کام‌یاب است.** (نفیسی ۴۱۹) ○ **از پرتو آن، خود را... کام‌یاب دیده... درود خواهد فرستاد.** (عشقی ۱۲۹) ○ **خیز به شمشیر صبح، سر ببُر این مرغ را/ تحفهٔ نوروز ساز، پیش شهِ کام‌یاب.** (خاقانی ۴۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. به آرزو رسیدن؛ موفق شدن؛ پیروز شدن: **ای چشم‌ها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می‌آوردم و کام‌یاب می‌شدم.** (علوی[1] ۱۱) ○ **شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیش‌تر کام‌یاب شَوی.** (خانلری ۲۸۸) ۲. لذت بردن: **نمی‌توانستند با آسودگی خیال از مصاحبت یک‌دیگر کام‌یاب شوند.** (مشفق‌کاظمی ۲۳)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) به‌آرزو رساندن؛ موفق و کام‌روا گرداندن: **خداوند انشاءالله شما را کام‌یاب و مرا چندان کام‌ران سازد که ازعهدهٔ التفات‌های شما برآیم.** (میرزاحبیب ۲۷) ○ **گرچه**

وهنی رسید از ایامش/ زودش ایام کام‌یاب کند. (خاقانی ۸۵۳)

کام‌یابی، کامیابی k.-i (حامص.) (مجاز) موفق و پیروز بودن؛ موفقیت: یکی از جهات کام‌یابی رضاخان... براثر همین هواخواهی مردم از حکومت مقتدر بود. (مستوفی ۳/۱۷۰)

کام‌یار، کامیار kām-yār (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. کام‌یاب ←: شنیده‌ای که مهان کام‌ها به شب یابند/ برای عشق شهنشاه کام‌یار، مخسب. (مولوی[2] ۱/۱۸۹) ۲. (ق.) با شادی؛ با خوش‌حالی: با کِشتی قشنگ و تازه‌سازی... شادمان و کام‌یار حرکت کردیم. (جمال‌زاده[16] ۱۳۱)

کام‌یاری، کامیاری k.-i (حامص.) (مجاز) کام‌یابی ←: مهر و رضایت و کام‌یاری در سر تا پای وجودش موج می‌زد. (جمال‌زاده[9] ۶۲)

کامیدن kām-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کام؟) (قد.) کامستن ←: کامید و نزدیک [بود] که باریدن آن میغ... دیده‌ها از سرها رباید. (میبدی[1] ۶/۵۴۹)

کامیون kām[i]yu(o)n [فر.: camion] (اِ.) (فنی) خودرو باربری بزرگ که قسمت بار آن ثابت است.

☜ ▫ ~ِ باری (فنی) کامیون ↑: یک کامیون باری لوَلقی رسید که عازم کاشان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸)

▫ ~ِ کمپرسی (فنی) کمپرسی ←.

کامیونت kām[i]yu(o)net [فر.: camionnette] (اِ.) (فنی) خودرو باربری که از کامیون کوچک‌تر و از وانت بزرگ‌تر است.

کامیون‌دار kām[i]yu(o)n-dār [فر.فا.] (صف.، اِ.) صاحب کامیون: اتحادیهٔ کامیون‌داران.

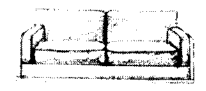
کان[1] kān (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) معدن (مِ. ۱) ←: گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد/ یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی. (حافظ[1] ۳۴۸) ○ نه صدیک از آن سیم در هیچ کوه/ نه ده‌یک از آن زرّ در هیچ کان. (فرخی[1] ۲۴۸) ۲. (قد.) (مجاز) سرچشمه؛ منشأ: سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم/ سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان. (سعدی[4] ۷۲۴) ○ گفت: رنجور این عدوّ جان ماست/ ما ندانستیم کو کان جفاست. (مولوی[1] ۱/۲۰۸)

☜ ○ ~ کندن کندنِ معدن به‌منظور یافتنِ مواد معدنی: زر از معدن به کان کندن به‌در آید و ازدست بخیل به جان کندن. (سعدی[2] ۱۸۸)

کان[2] k. [= که آن] (حر. + ص.، ض.) (شاعرانه) که آن: کسی را کان سخن در گوش رفتی/ گر افلاطون بُدی ازهوش رفتی. (نظامی[3] ۲۱۹)

کانا kānā (ص.) (قد.) نادان؛ بی‌عقل: اگرچه گوی سرو بالا بُوَد/ جوانی کند پیر، کانا بُوَد. (فردوسی[3] ۴۳۳)

کاناپه kānāpe [فر.: canapé] (اِ.) نوعی مبل به‌صورت نیمکت دراز و دارای تکیه‌گاه که چند نفر می‌توانند روی آن بنشینند: من همین‌جا روی کاناپه می‌خوابم. (مؤذنی ۴۲) ○ یک کاناپهٔ بزرگ داشت و دو مبل. (گلشیری[1] ۱۰۵)



کانادا kānādā [از انگ.] (اِ.) نوعی نوشابهٔ گازدار و نارنجی‌رنگ. ☆ دراصل کانادادرای و نام تجارتی است.

کانادادرای kānādād[e]rāy [انگ.: Canadadray] (اِ.) کانادا ↑.

کانادایی k.-y(')-i (صنـ.، منسوب به کانادا، کشوری در آمریکای شمالی) ۱. مربوط به کانادا: جزایر کانادایی. ۲. اهل کانادا: دوست من کانادایی است. ۳. ساخته‌شده در کانادا: داروی کانادایی.

کاناز kānāz (اِ.) (قد.) چوب انتهای خوشهٔ خرما که به درخت چسبیده‌است: من بدان آمدم به‌خدمت تو/ که برآید رطب ز کانازم. (رودکی[1] ۳۷۵)

کانال kānāl [فر.: canal] (اِ.) ۱. (جغرافیا) مجرای مصنوعی عبور آب برای حمل‌ونقل، آبیاری، و مانند آنها؛ ترعه: چگونه انگلیس‌ها اسهام کانال سوئز

را خریدند. (طالبوف[2] ۲۳۴) ۲. (فنی) مجرای هدایت هوای دستگاه تهویه، با مقطع چارگوش یا گِرد، که آن را از ورق آهنی می‌سازند. ۳. (فنی) مسیری که برای عبور لوله‌های تأسیسات یا کابل‌های برق و مخابرات در دیوار ساختمان یا در زیرِ زمین ایجاد می‌کنند. ۴. (برق) شبکهٔ تلویزیونی دارای برنامه‌های خاص: **نگاه می‌کنم، البته هر شانزده کانال را نمی‌بینم، یعنی راستش نمی‌رسم که ببینم.** (گلشیری[1] ۲۰) ۵. (گفتگو)،(مجاز) راه یا وسیلهٔ ارتباطی؛ وسیله: **فوتبالیست‌ها، درپی یافتنِ کانالی برای رفتن به باشگاه‌های معروفند.**

• **~ زدن** (مصـ.ل.) ۱. ایجاد کانال کردن: از **رودخانه به مزرعه کانال زده‌اند.** ۲. (گفتگو) (مجاز) آشنا پیدا کردن برای یافتنِ راه یا وسیلهٔ ارتباط برای حل مشکلی، به‌ویژه در مسائل اداری: **گفت: باید چند روزی صبر کنی تا ببینم می‌توانم به آن‌جا کانال بزنم و کارت را راه بیندازم.**

▫ **روی ~ رفتن (زدن)** (گفتگو) ۱. شبکهٔ تلویزیونی موردنظر را گرفتن: **برو روی کانال دو ببینم سریالش شروع شده‌است.** ۲. (مجاز) به زبان دیگری صحبت کردن: **بس است هرچه انگلیسی حرف زدی، بزن روی کانال دیگر.**

کانال‌کشی k.-keš-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عملیات ساخت و نصب کانال‌های هوا در ساختمان. ۲. (اِ.) مجموعهٔ کانال‌های نصب‌شده در ساختمان: **کانال‌کشی این ساختمان ناقص است.**

کانایی kānā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) نادانی: **نبیره که جنگ آورَد با کیا/ هم از ابلهی است و کانایی‌ا.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تظاهر به نادانی و نفهمی کردن: **من سخن گویم تو کانایی کنی / هرزمانی دست‌بردستت زنی.** (رودکی[1] ۴۳۲)

کانتات kāntāt [فر.: cantate] (اِ.) (موسیقی) قطعهٔ آوازی چند مومانی برای آواز تنها و کُر که به‌وسیلهٔ یک ارکستر بزرگ یا کوچک همراهی می‌شود و مرکّب از چند رسیتاتیف، کُر، آریا، و قسمت‌های سازی است که بخش‌هایی از آن به‌دفعات تکرار می‌شود.

کانتر kānter [انگـ.: counter] (اِ.) ۱. هر یک از باجه‌هایی در فرودگاه، برای انجام تشریفات قبل از پرواز. ۲. پیش‌خان (مِ. ۱) ←: **ظاهراً غذای ما حاضر است و آن را گذاشته‌اند روی کانتر.**

کانتینر kāntiner [انگـ.: container] (اِ.) ۱. اتاقک دربستهٔ فلزی برای حمل اجناس که برروی تریلی یا کامیون قرار می‌دهند. ۲. (مجاز) تریلی؛ کامیون: **شوهرش رانندهٔ کانتینر بود.**

کانتینردار k.-dār [انگ.فا.] (صف.) دارای کانتینر: **کامیون‌های باربری و کانتینردار.**

کاندر kandar (حر. + حا.) (شاعرانه) که اندر: **دهقان به تعجب سرانگشت گزان است/کاندر چمن و باغ، نه گل ماند و نه گلنار.** (منوچهری[1] ۱۴۷)

کاندوم kāndom [انگـ.: condom] (اِ.) (پزشکی) کاپوت (مِ. ۳) ←.

کاندید kāndid [از فر.: candidat] (اِ.) داوطلب یا نامزد برای انجام کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی: **کاندید نمایندگی مجلس.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) داوطلب یا نامزد شدن برای انجام کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی: **کاندید نمایندگی مجلس شده.** ○ **منیژه کاندید شده برای برادرزاده‌ام.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) داوطلب یا نامزد کردن برای انجام کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی: **حزب ما او را کاندید ریاست جمهوری کرده‌است.** ○ **دخترم را برای پسرش کاندید کرده‌است.**

کاندیدا kāndidā [فر.: candidat] (اِ.) کاندید ←: **کاندیدای ریاست‌جمهوری.** ○ **یکی از فوتبالیست‌های باسابقه، کاندیدای مربی‌گری تیم است.** ○ **امین‌السلطان به‌خیال دور کردن این کاندیدای صدارت از دست‌رس، پیش‌نهاد کرد و شاه هم پذیرفت.** (مستوفی ۲/۱۰)

کان‌سار، کانسار kān-sār (اِ.) (علوم‌زمین) محلی

که یک یا چند نوع مادهٔ معدنی قابل استخراج در آن وجود داشته‌باشد.

کان‌سنگ kān-sang (اِ.) (علوم‌زمین) کانه ←.

کان‌شناسی kān-šenās-i (حامص.، اِ.) (علوم‌زمین) دانش پی‌جویی، اکتشاف، و استخراج معدن.

کانفت kānfet [رو.] (اِ.) کامفت ←.

کانکس kāneks [انگ.: Connex] (اِ.) ۱. اتاقک: **جلو دانشکده سه کانکس تکثیر و فتوکپی بر پا کرده‌اند.** ۲. اتاق یا ساختمانی قابل‌حمل که می‌توان آن را به‌آسانی برپا کرد. ۳. محفظهٔ بار خودرو باربری که کاملاً سرپوشیده باشد. ◊ دراصل نام تجارتی است.

کان‌کن kān-kan (صف.، اِ.) ۱. (علوم‌زمین) آن‌که کارش کندنِ معدن است؛ معدن‌کار: **کان‌کن‌های ماهر از زیرزمین در عمق‌های متفاوت از ده تا بیست‌وچهار ذرع نهر بزرگی... [کندند.]** (طالبوف[۲] ۷۷) ○ **به یاد لعل او فرهاد جان‌کن/ کَننده کوه را چون مرد کان‌کَن.** (نظامی[۳] ۲۵۰) ۲. (قد.) مقنی ←.

کانگا kāngā [؟] (اِ.) نوعی پارچهٔ پشمی و بسیار مرغوب: **پارچه‌های خوب و بد از فاستونی و شال و... کانگا، در رنگ‌های... آلبالویی و سبز [وجود داشت.]** (شهری[۲] ۲/۲۱۴)

کانگ‌فو kāngfu [انگ.، از چیـ.] (اِ.) (ورزش) کونگ‌فو ←.

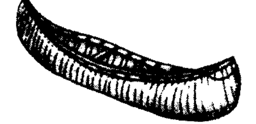
کانگورو kāngoro [فر.: kangourou، انگ.: kangaroo، از یکی از زبان‌های غیربومیِ شمال‌شرقی استرالیا] (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دارِ کیسه‌دار بومی استرالیا با دست‌هایِ کوتاه و پاهایِ بلند، و دُم عضلانی دراز که روی دو پای خود می‌نشیند و به‌سرعت جست‌وخیز می‌کند.



کأن‌لم‌یکن ka.'an.lam.yakon [عر.] (صـ.) مانند این‌که نبوده؛ نیست؛ نابود؛ معدوم: **تاکی می‌خواهی صم‌وبکم در آن گوشه نشسته، ما را کأن‌لم‌یکن انگاشته، به‌کار خود مشغول باشی؟** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲) ○ **دل به دریا زدم و سوءظن را کأن‌لم‌یکن گرفتم.** (مینوی[۱] ۲۷۳) ○ **صدوبیست‌هزار تومان خرج قشون‌کشی فارس و کرمان و بنادر را کأن‌لم‌یکن دانسته‌است.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۶۵)

کانن kānon [فر.: canon] (اِ.) (موسیقی) ۱. سروده‌ای که در آن دو یا چندین صدا در یک فاصلهٔ معیّن درپی یک‌دیگر ملودی را آغاز کنند که بدین وسیله یک آواز چند صدایی پدید می‌آید. ۲. قطعهٔ موسیقایی با یک تم که در تمام صداها، آن تم به‌صورت کنترپوان اجرا شود.

کانو kāno [انگ.: canoe] (اِ.) (ورزش) نوعی قایق بدون بادبان، باریک، و سبک که دو انتهای آن نوک‌تیز است و معمولاً با پارو زدن هدایت می‌شود.



کانوا kānvā [از فر.] (اِ.) کاموا ←: **زنش... باکانوای سبز، آستین یک پیراهن بچگانه را می‌بافت.** (آل‌احمد[۴] ۷۰)

کانوادوزی k.-duz-i [از فر.فا.] (حامص.) کاموادوزی ←.

کانون kānun [سر.، از اک.] (اِ.) ۱. محل گِرد آمدنِ گروهی خاص؛ پای‌گاه؛ انجمن: **کانون نویسندگان.** ○ **پس‌از مرگ بی‌بی‌خانم دیگر کانونی نداشتند.** (علوی[۳] ۵۳) ○ **برای نجات زبان فارسی دست چپی و دست راستی، مترقی و مرتجع همه را در یک کانون گِرد آورید.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۸/۲) ۲. مرکز: **من در کانون فعالیت‌های حزب بودم.** ○ **خوش‌خیال آدمی که او بود، محور یا لااقل کانونی می‌خواهد.** (گلشیری[۱] ۱۳۷) ۳. (ریاضی) نقطهٔ ثابتی در مقطع‌های مخروطی که رابطهٔ آن با خطِ هادی، نوع مقطع را مشخص می‌کند. ۴. (فیزیک) نقطه‌ای در آینه‌ها و عدسی‌ها که پرتوهای نور یا تابش‌های دیگر

به‌سوی آن همگرا می‌شوند یا به‌نظر می‌رسد که از آن واگرا شده‌اند. **۵.** (قد.) آتش‌دان؛ تنور؛ منقل: **آتش کینه در کانون سینه می‌افروخت.** (قائم‌مقام ۲۹۷) ○ **چو گیرد آتش خشم تو بالا/ نیابد از دوعالم نیم کانون.** (انوری[1] ۲۷۳) **۶.** (قد.) **(گاه‌شماری)** نام دو ماه از سال شمسی عربی: **گذشته بر تو هر آذار بهتر از کانون/ نهاده با تو هر امروز وعدهٔ فردا.** (انوری[1] ۱۸)

□ ~ِ **اول** **(گاه‌شماری)** ماه دوازدهم از سال شمسی عربی، پس‌از تشرین ثانی و پیش‌از کانون ثانی، برابربا دسامبر.

□ ~ِ **ثانی** **(گاه‌شماری)** ماه اول از سال شمسی عربی، پس‌از کانون اول و پیش‌از شباط، برابربا ژانویه.

□ ~ِ **خانوادگی** **(خانواده)** جمع افراد خانواده: **فواحش معصومیت کانون خانوادگی و پاکی زنان و دختران ما را حفظ می‌کنند.** (مطهری[4] ۲۹) ○ **زنش هشت سال پنهانی... با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده‌کرده‌بود.** (هدایت[5] ۳۴)

□ ~ِ **زلزله** **(علوم‌زمین)** مرکز زلزله. ← مرکز □ مرکز زلزله.

کأنّه ka.'anna.ho(u) [عر.] (حا.) **۱.** عیناً مانندِ؛ درست مثلِ: **چنین وجود منحوسی... کأنه ابن‌ملجم پردهٔ درویشان با رنگی تیره... شاخ قوچ را به‌خاطر می‌آورد.** (جمال‌زاده[4] ۲/۶) **۲.** (ق.) مثل این‌که؛ گویی: **کأنه در اشاعهٔ مشروبات عمدی هست.** (← مخبرالسلطنه ۳۸۳) ○ **تصرف روس و انگلیس کأنه مسلّم همه شده‌بود.** (حاج‌سیاح[1] ۵۴۲)

کانه kān-e (اِ.) **(علوم‌زمین)** مواد معدنی عمدتاً فلزدار که ازلحاظ اقتصادی اهمیت دارند و آنها را از معدن استخراج می‌کنند؛ کان‌سنگ.

کانی kān-i (صد.، منسوب به کان[1]) **۱.** مربوط به کان؛ معدنی: **مواد کانی.** **۲.** استخراج‌شده از کان: **خون‌دل چند خوری در دل سنگ ای لعل/ مشتری‌هاست برای گهر کانی.** (پروین‌اعتصامی ۵۸) ○ **بدادش همان‌گه رشید خلیفه/ به واصل دوسه بدره از زرّ کانی.** (منوچهری[1] ۱۲۰) **۳.** (اِ.) **(علوم‌زمین)** مادهٔ طبیعی و معمولاً بلوری با ترکیب شیمیایی و خواص فیزیکی کم‌وبیش معیّن.

کانی‌شناسی k.-šenās-i (حامص.، اِ.) **(علوم‌زمین)** علمی که به مطالعهٔ طرز تشکیل، محل پیدایش، خواص، و ترکیب کانی‌ها می‌پردازد. ← کانی (مِ. ۳).

کاو[1] kāv (بمِ. کاویدن) **۱.** ← کاویدن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کاونده»: **روان‌کاو.** **۳.** (صد.) **(فیزیک)** مقعر (مِ. ۱) ←.

□ ~ ~ (قد.) **۱.** کاوش؛ جست‌وجو، و به‌مجاز، بحث‌وجدل، بگومگو: **سادگی و سرعت انقیاد و ترک افراط در بحث و کاوکاو... لازم حال نیازمندان است.** (قطب ۱۴۶) ○ **تاکی بر شیر و گاو باشی/ با هردو به کاوکاو باشی.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۰۰: معین) ○ **تنگ شد عالم بر او ازبهر گاو/ شورشور اندر فکند و کاوکاو.** (رودکی[1] ۵۳۸) **۲.** خلجان؛ انگیزش: **گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم/ دود از رقم برآید و مغز قلم خورَد.** (عرفی: دیوان ۲۸۱: فرهنگ‌نامه ۲۰۱۷/۳)

کاو[2] k. (بمِ. کاوستن) (قد.) ← کاوستن.

کاو[3] k. [فر.: cave] (اِ.) **(بازی)** در بازی پوکر، پولی که هریک از بازی‌کنان در بازی می‌گذارند: **ما پوکر می‌زنیم کاو صد تومان.** (میرصادقی[7] ۶۵)

کاو k-u [= که او] (حر. + ضد.) که او؛ کو. ← کو.

کاواک kāv-āk (اِ.) (قد.) **۱.** سوراخ: **چو کبتری تبتی خانه کرده هر کاوک/ چو مار سغدی ره یافته به هر کاواک.** (سوزنی: آنندراج) **۲.** (صد.) میان‌تهی؛ توخالی: **به‌جز عمود گران نیست روزوشب خورشش/ شگفت نیست از او گر شکمش کاواک است.** (لبیبی: صحاح ۱۸۴)

• ~ **کردن** (مصد.م.) (قد.) درون چیزی را خالی کردن؛ میان‌تهی ساختن: **جای استخوان شانه تا به‌حد پشت تمام کاواک کنند و اندرون و بیرون نمک زنند و بگذارند.** (باورچی ۱۷۰) ○ آن درخت را

میانه کاواک کرده‌ام، چنان‌که اگر کسی خواهد از هر گوشه‌ای که بایدش در رَوَد. (بخاری ۱۲۴)

کاواکی k.-i (حامص.) (قد.) **۱.** وضع و حالت کاواک؛ کاواک بودن؛ توخالی بودن. **۲.** (اِ.) میانهٔ خالی چیزی یا جایی؛ سوراخ؛ مجرا: **ناگاه شخصی از کاواکی درخت و میان جنگل تیر تفنگ به‌قصد سینهٔ شاه‌زاده گشاد داد.** (مروی ۱۰۴۰) ○ **چون کاواکیِ دهان به‌آخر رسد به دو قِسم شود.** (اخوینی ۸۰)

کاوالیه kāvāliye [فر.: cavalier] (اِ.) مردی که زنی را همراهی کند، به‌ویژه در رقص: **دخترهای امپراطور هم کاوالیه‌هایی تقریباً هم‌قد خود در شاه‌زادگان ایرانی پیداکرده‌بودند.** (مستوفی ۱۴۳/۲)

کاوان kāv-ān (ق.) (قد.) درحال وررفتن با سروگوش هم: **نروماده کاوان ابَر یک‌دگر/ به کشی کرشمه‌کن و جلوه‌گر.** (اسدی[1] ۲۹)

کاور kāver [انگ.: cover] (اِ.) آنچه برای محافظت یا پوشاندنِ چیزی برروی آن می‌کشند، به‌ویژه روپوش پلاستیکی یا نایلونی که پس‌از شست‌وشو و اتو برروی لباس می‌کشند.

کاوستن kāv-est-an (مصـل.، بمـ.: کاو[2]) (قد.) توانایی داشتن؛ طاقت داشتن: **گفتند: ما را امروز کاوستن نیست با جالوت و سپاه‌های وی.** (میبدی[1] ۶۶۵/۱)

کاوش kāvo(e)š (اِمص. از کاویدن) **۱.** جست‌وجو: **زحمات طاقت‌فرسا برای... کاوش در بایگانی‌ها... کشیده‌است.** (قاضی ۵۸۴) ○ **پس‌از کاوشی استادانه، آشیانهٔ سهرهٔ مرا در بغل شاخی دید.** (نفیسی ۳۸۹) **۲.** بررسی؛ تحقیق: **جنون... کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از فصول آن محتاج سال‌ها دقت و کاوش می‌باشد.** (جمال‌زاده[3] ۱۳۷) ○ **اگر اوقات اطفال ما به جستن اِعراب و پیدا کردنِ نقطه و کاوش قراین مصروف می‌شد، باز نقلی نبود.** (طالبوف[2] ۱۰۲) **۳.** کندنِ زمین با شیوهٔ خاص به‌قصد یافتنِ آثار باستانی: **کاوش در تپهٔ هگمتانهٔ همدان ادامه دارد.** **۴.** کندن: **کارگاهی زیبی کاوش در هر معدن/ ایستگاهی زروآهن در هر فرسنگ.** (بهار ۲۱۱) **۵.** (قد.) (مجاز) ستیزه؛ نزاع: **کلفت‌ها به الفت و کاوش‌ها به سازش مبدل گشت.** (قائم‌مقام ۱۳۸) **۶.** (قد.) (مجاز) رخنه؛ نفوذ: **پرستیدن داور افزون کند/ ز دل کاوش دیو بیرون کند.** (فردوسی[3] ۲۰۲۱)

• **~ کردن** (مصـمـ.) **۱.** جست‌وجو کردن: **سراپای بدن خود را کاوش کرد.** (قاضی ۱۱۱۱) **۲.** (مصـل.) بررسی کردن؛ تحقیق کردن: **چون درست جست‌وجو و کاوش کنیم، می‌بینیم که لغات روسی و انگلیسی و دخیل در زبان فارسی بسیار نادر و کم‌یاب است.** (فروغی[1] ۸۴) **۳.** (مصـل.، مصـمـ.) کاوش (مِ. ۳) ←: **در جنوب ایران و در پرسپولیس کاوش می‌کردم.** (هدایت[4] ۶۹) ○ **خرابه‌های شهر شاپور... را... فرانسوی‌ها... کاوش می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲۴)

کاوش‌گر k.-gar (صـ.، اِ.) **۱.** جست‌وجوکننده. **۲.** ویژگی آن‌که زمین را با شیوهٔ خاصی به‌قصد یافتنِ آثار باستانی می‌کَند.

کاوش‌گری k.-i (حامص.) عمل کاوش‌گر. ← کاوش‌گر: **میلهٔ کاوش‌گری‌اش تقّی صدا می‌کند و پیرمرد درامتداد میله دستش را توی زباله فرومی‌بَرَد.** (میرصادقی[13] ۱۷۷)

کاوک kāvak (اِ.) (قد.) کابوک ←: **چو کبتری تبتی خانه کرده هر کاواک/ چو مار سغدی ره یافته به هر کاواک.** (سوزنی: آنندراج) ○ **از کاوک نبوت هیچ مرغی نپرید راسخ‌قدم‌تر از وی.** (احمدجام ۲۱۰)

کاولی kāvol-i [= کابُلی] (صنـ.، منسوب به کاول) (قد.) کابُلی ←.

کاونجک kāvanjak (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** نوعی خیار مرغوب: **ای قامت تو به صورت کاونجک/ هستی تو به چشم هر کسی بلکنجک.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۷)

کاویان kāv[-i]-y-ān (صـ.) (قد.) کاویانی ↓: **از جور دو مار برنجوشم/ چون رایت کاویان ببینم.** (خاقانی ۲۷۱)

کاویانی k.-i (صـ.) (قد.) مربوط به کاوه (شخصیت اساطیری شاهنامه): **بسی برتر از کاویانی درفش/ به منجوق برزد پرندی به نقش.**

(نظامی[۷] ۱۶۷) ○ **چو از کهربا قبه‌ای برکشیده/ زده بر سرش رایت کاویانی.** (فرخی[۱] ۳۶۳)

کاویدن kāv-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کاو[۱]) **۱.** جست‌وجو کردن: **مادر... با نگاه تاریک روشن زیرزمینی را می‌کاود.** (محمود[۲] ۴۹) ○ **مأموران... جیب و بغلشان کاویده، مرخصشان می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۹۲/۴) ○ **بکاوید کالاش را سربه‌سر/ که داند که چه یافت زرّ و گهر.** (عنصری ۲۰) **۲.** (قد.) حفر کردن؛ کندن: **دویست قدم دور از دروازهٔ قلعه، زمین را بفرما بکاوند.** (طالبوف[۲] ۱۱۵) ○ **گفت: فلان جای را بکاوید، کاویدن گرفتند و لَختی فرورفتند.** (بیهقی[۱] ۲۵۴) ○ **گراز خوک نر است و زمین همی‌کاود/ بدان که بیخ گیا را برآورَد ز زمین.** (عماره: شاعران ۳۶۲) **۳.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بگومگو کردن؛ سربه‌سر گذاشتن؛ ستیزه کردن: **ایشان خود از ما بهراسند و با ما نکاوند.** (میبدی[۱] ۲۰۱/۱) ○ **چو نامه بخوانی بیارای ساو/ مرنجان تن خویش و با بد مکاو.** (فردوسی[۳] ۱۶۳۶) ○ **اگر با من دگر کاوی خوری ناگه/ به سر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه.** (فرالاوی: شاعران ۴۲) **۴.** (قد.) (مجاز) وررفتن: **اگر درد نکند، هیچ زیان ندارد و با وی هیچ نباید کاویدن.** (اخوینی ۴۱۴)

کاویزنه kāvizane (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی/ نوبتی روشن‌چراغ و نوبتی کاویزنه.** (منوچهری[۱] ۸۸)

کاوین kāvin [= کابین[۱]] (اِ.) (قد.) مهریه ←: **دختری که داشت به عقد نکاح من درآورد به کاوین صد دینار.** (سعدی[۲] ۱۰۰) ○ **شما را حلال نیست... که چیزی از ایشان بازستانید از آن کاوین که ایشان را داده‌باشید.** (میبدی[۱] ۶۱۵/۱)

☜ ○ **در ~ آوردن** (قد.) عقد کردن: **فرستد مهد و در کاوینش آرَد/ به مهد خود عروس‌آیینش آرَد.** (نظامی[۳] ۲۷۲)

کاه[۱] kāh (اِ.) **(گیاهی)** ساقه و برگ خشک و کوبیده‌شدهٔ برخی گیاهان ازجمله گیاهان خانوادهٔ گندمیان، به‌ویژه گندم و جو که خوراک دام است: **کاه‌ها را در توبره باد می‌داد.** (درویشیان ۹) ○ **ز امّید بردباری او پشت ما به کوه/ وز بیم بی‌نیازی او روی ما چو کاه.** (جامی[۹] ۸۹۰) ○ **ستوران سست شده که به آمل و در راه، کاه برنج خورده‌بودند.** (بیهقی[۱] ۶۰۸)

☜ ○ **~ برسر بیختن (ریختن)** (قد.) ریختنِ کاه بر سر به‌نشانهٔ عزاداری: **پانصد نفر خواجه‌تاشان حرم از پلاس خشن گیمهٔ بی‌دست پوشیده... کاه بر سر می‌بیختند.** (طالبوف[۲] ۱۲۴)

○ **~ در دهان گرفتن** (قد.) (مجاز) اظهار ناتوانی کردن؛ ساکت و خاموش شدن: **گر به میدانِ ریاضت کهربا دعوی کند/ کاه گیرد در دهن از شرمِ رنگ زرد ما.** (سلیم: آنندراج)

○ **~ و جو** (گفتگو) (مجاز) خوردوخوراک: **این‌جور آدم‌ها هم فقط به فکر کاه و جو خودشان هستند.** (← میرصادقی[۳] ۲۵۴)

○ **~ هم بارِ کسی نکردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) اهمیتی برای او قائل نبودن: **خوش‌بختانه دادا... به واسیله و هرزه‌های دیگری مثل او کاه هم بار نمی‌کند.** (شاملو ۸۴)

○ **از ~ کوه ساختن** (گفتگو) (مجاز) چیز کم‌اهمیت و کوچکی را بزرگ و بااهمیت جلوه دادن: **احد... از کاه کوهی می‌سازد و خودخوری می‌کند.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵) ○ **چه‌بسا از کاهی کوهی می‌ساخت و پشه‌ای را به‌صورت فیلی تحویل شنوندگان می‌داد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۹)

کاه[۲] k. (بمـ. کاستن و کاهیدن) **۱.** ← کاستن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به‌معنی «کاهنده»: **جان‌کاه، عمرکاه.**

کاهان k.-ān (بمـ. کاهاندن) (قد.) ← کاهاندن.

کاهاندن k.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کاهان) (قد.) کم کردن؛ کاستن: **از این نبکاهانم و در این نیفزایم.** (ابوالفتوح ۲۶۷/۲)

کاه‌برگ، کاهبرگ kāh-barg (اِ.) **۱.** **(گیاهی)** بخشی از کاه که منشأ آن فقط برگ گیاه است. **۲.** (قد.) ریزهٔ کاه: **فراق یار که پیش تو کاه‌برگی نیست/ بیا و بر دل من بین که کوه الوندست.** (سعدی[۴] ۳۶۸) **۳.** (قد.) (مجاز) چیز بی‌ارزش: **گوا تویی که**

ندارم به کاه‌برگی برگ/ به اهل‌بیت ز من چون رسد نوال و نوا. (خاقانی ۱۴)

کاه‌پاره، کاهپاره kāh-pāre (اِ.) (قد.) ریزهٔ کاه: **کهربا را بگوی تا نبَرَد/ چه کند کاه‌پارهٔ مسکین.** (سعدی[۳] ۶۴۴)

کاه‌تاب، کاهتاب kāh-tāb (صـ.) (قد.) به‌رنگ کاه: **آه از این زشتان که مه‌رو می‌نمایند از نقاب/ از درون‌سو کاه‌تاب و از برون‌سو ماه‌تاب.** (مولوی[۲] ۱/۱۸۱)

کاه‌دان، کاهدان kāh-dān (اِ.) انبار کاه: **درحالی‌که مقداری پَر کاه به سر و گیسش نشسته، از کاه‌دان برمی‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۸) ○ **خری در کاه‌دان افتاد ناگاه/ نگویم وای بر خر وای بر کاه.** (نظامی[۳] ۱۸۸)

☜ ▫ **به ~ زدن** (گفتگو) رفتن به کاه‌دان برای دزدی، و به‌مجاز، ناشیانه دزدی کردن: **این ذوق‌زدگی را حمل بر ناشی‌گری دزدی که به کاه‌دان می‌زند، دربارهٔ من ننمایید.** (← شهری[۱] ۵۱) ○ **دزد ناشی به کاه‌دان می‌زند.** (حجازی ۳۸۲)

کاه‌دانی، کاهدانی k.-i (اِ.) ۱. کاه‌دان ←. ۲. (صـ.، منسوب به کاه‌دان) (قد.) ویژگی آنکه در کاه‌دان منزل دارد، و به‌مجاز، حقیر و بی‌اهمیت: **به استغنا نگر گر می‌ندانی/ غم کاهی مخور، ای کاه‌دانی.** (عطار[۸] ۵۲۳)

کاه‌دود kāh-dud (اِ.) دودی که از سوختنِ کاه تولید می‌شود: **سرآنها را روی کاه‌دودی که راه می‌انداختند، می‌بستند.** (شاملو ۳۱) ○ **پشت درِ خانه‌اش خیمه برافراشته، کاه‌دود راه انداخته.** (شهری[۲] ۲/۲۹۵) ○ **حکم شد بروند درب و پنجرهٔ خانهٔ او را بشکنند و کاه‌دود در خانهٔ او بگذارند.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۱۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سوزاندن کاه و راه انداختن دود: **لاعلاج نقب را چند جا سوراخ کرده، کاه ریخته، کاه‌دود کردند و آب به‌میان نقب بسته، انباشته گردانیدند.** (اسکندربیگ ۳۲۰) ○ **گلشن چو کرد مرد در او کاه‌دود/ گلخن شود ز دود سیه گلشنش.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۰) 🕮 درگذشته اگر بدهکاری، بدهی خود را نمی‌پرداخت، طلب‌کار مقداری کاه بر درِ خانهٔ او می‌آورد و دود می‌کرد و بدین مناسبت کاه‌دود کردن کنایه شده‌است از مطالبهٔ جدی و سخت‌گرفتن بر بدهکار. (دهخدا: لغت‌نامه[۱])

کاه‌ربا، کاهربا[ی] kāh-robā[-y] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) کهربا (مِـ. ۱) ←: **تا چو بیجاده نباشد به نکورنگی، سنگ/ تا چو یاقوت نباشد به بها کاه‌ربای.** (فرخی[۱] ۳۶۷)

کاهش kāh-eš (اِمصـ. از کاهیدن) ۱. کم شدن؛ نقصان: **مملکت دچار خشک‌سالی است و آب قنوات رو به کاهش می‌رود.** (مصدق ۳۵۴) ۲. (شیمی) اِحیا (مِـ. ۶) ←. ۳. (قد.) (مجاز) لاغری ←: **همه دیده‌ست در راهش همه صدرست درگاهش/ وگر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش.** (مولوی[۲] ۳/۸۸) ○ **اگر بیمار را کاهش و سرفه بُوَد، خدوی او به‌رگوی بگیر و خشک کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۲) ۴. (قد.) (مجاز) تنزل مقام و منزلت: **مرا خواری از پوزش و خواهش است/ وزین نرم گفتن، مرا کاهش است.** (فردوسی[۴] ۱۶۴)

☜ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) کم کردن: **تلفن به‌موقعِ او اضطرابشان را کاهش داد.**

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) کم شدن: **با استفاده از کامپیوتر زمان انجام محاسبات آماری کاهش یافت.**

کاه‌فروش kāh-foruš (صفـ.، اِ.) آنکه کارش فروختنِ کاه است؛ فروشندهٔ کاه: **آب این آب‌انبار... میدان‌های مال‌فروش‌ها و کاه‌فروش‌ها... را مشروب می‌نمود.** (شهری[۲] ۲/۹۵) ○ **شغلش قپان‌داری در میدان کاه‌فروش‌ها بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۷)

کاه‌کش kāh-ke(a)š (صفـ.، اِ.) ۱. آنکه کاه حمل می‌کند: **سردار سپه... مشت کاهی... با خود از غربال کاه‌کش دستهٔ [عزاداری] برداشته‌بود.** (شهری[۲] ۲/۴۳) ۲. (اِ.) (قد.) (نجوم) کهکشان ←: **از فلک و راه مجره‌اش مرنج/ کاه‌کشی را به یکی جو مسنج.** (نظامی[۱] ۱۲۴)

کاه‌کشان، کاهکشان k.-ān (اِ.) (قد.) (نجوم) راه شیری. ← راه ▫ راه‌شیری: **[خادم را] ریسمانش گیرند و به سنبلهٔ آسمان و راه کاه‌کشانش فرودآرند.** (خاقانی[۱] ۲۷۶) ○ **گوهر در صفحهٔ [شمشیر] چون ستاره**

است درگذرِ کاه‌کشان. (نصرالله‌منشی ۳۶۱)

کاه‌گل، کاهگل kāh-gel (اِ.) (ساختمان) ملاط گِل‌رس و کاه که برای اندود کردنِ سقف و دیوار به‌کار می‌رود: **خودش را ول کرد... روی کاه‌گل پشت‌بام.** (گلاب‌دره‌ای ۱۶۵) ○ **ساختمان ییلاقی کهنه‌ای در باغشان بود، از خشت خام و کاه‌گل.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ **چون سیل خراب کرد بنیاد/ دیوار چه کاه‌گل، چه پولاد.** (نظامی[۲] ۱۳۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کاه‌گل مالیدن به جایی: **اتاق‌های طبقهٔ بالا ساخته شده‌بودند. مشغول کاه‌گل کردنِ دیوارهایش بودیم.** (درویشیان ۵۶) ○ **حالا دیگر همین مانده‌بود که دیوارها را کاه‌گل کند.** (شاملو ۱۷۶)

کاه‌گل‌مالی، کاهگل‌مالی k.-māl-i (حامصـ.) عمل مالیدنِ کاه‌گل به جایی: **این‌طوری هیچ‌وقت سقف‌ها چکه نمی‌کرد و عذاب الیم کاه‌گل‌مالی به‌پایان می‌رسید.** (پارسی‌پور ۲۱۴) ○ **کاه‌گل‌مالی و اندود را طوری می‌کند که سال دیگر، ≈ بلکه سال‌ها، محتاج به تجدید و خرج ثانوی نشود.** (سیاق‌معیشت ۲۴۵)

کاه‌گلی، کاهگلی kāh-gel-i (صنـ.، منسوب به کاه‌گل) ساخته‌شده از کاه‌گل یا اندودشده با کاه‌گل: **کوچه تنگ بود. دیوارها کاه‌گلی بود و بلند.** (گلشیری[۱] ۱۰۷) ○ **اتاقی بود خیلی کوچک با دیوارهای کاه‌گلی.** (مشفق‌کاظمی ۷۴)

کاهل kāhel [عر.] (صـ.) **۱.** سست و تنبل: **کاهل بی‌لیاقت بر ساعی لایق رشک برده‌است.** (مخبرالسلطنه ۳۰۲) ○ **چنانم جلوه دهند که فلان در کار دین به‌غایت کاهل است.** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **این‌همه وعدهٔ نیکو که خدای عزوجل می‌کند ما را و ما در کار وی کاهل نه علامت سعادت باشد!** (احمدجام ۴۸) **۲.** (اِ.) (قد.) میان دو شانهٔ چهارپایان؛ پشت گردن چهارپایان: **اسب قالع شوم بُوَد آن‌که بالای کاهل گردبای موی دارد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶) ○ **برآوردم زمامش تا بناگوش/ فروهشتم هویدش تا به کاهل.** (منوچهری[۱] ۵۵) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) دورنگ؛ سیاه‌وسفید، و به‌مجاز، سپیده‌دم: **آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح، در بلای آن خطر بماندیم.** (حمیدالدین ۴۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) سست و تنبل شدن: **طبع خویش را بر آن خو ندهد که آن درجه که فلان یافته‌است، دشوار است بدان رسیدن، که کُند و کاهل شود.** (بیهقی[۱] ۳۹)

کاهلانه k.-āne [عر.فا.] (صـ.) توأم با تنبلی و سستی: **سعی و عمل را هم برای اجتناب از حیات کاهلانه و بی‌ثمر الزام می‌کند.** (زرین‌کوب[۱] ۳۷۰) ○ **این چه اهمال جاهلانه و اهمال کاهلانه بود که من ورزیدم؟** (وراوینی ۷۱)

کاهل‌رو kāhel-ro[w] [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که در راه رفتن کاهل است: **کاهل‌روی چو باد صبا را به بوی زلف/ هردم به قید سلسله در کار می‌کشی.** (حافظ[۱] ۳۲۱) ○ **چون زخمهٔ رجا را بر تار می‌کشانی/کاهل‌روان ره را، در کار می‌کشانی.** (مولوی[۲] ۱۹۴/۶)

کاهله kāhel.e [عر.:کاهلَة] (صـ.)(قد.)کاهل (مِ. ۱) ←: **وظیفهٔ عالِم بی‌غرض تربیت ارواح جاهله و نفوس کاهله است.** (طالبوف[۲] ۱۹۰)

کاهلی kāhel-i [عر.فا.] (حامصـ.) تنبلی؛ سستی: **برای کاهلی خود نیز گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم.** (خانلری ۳۰۲) ○ **در او تکسر و گرانی و کاهلی و درد نباشد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) سستی و تنبلی کردن: **درزمان انداخت شمشیر آن علی/ کرد او اندر غزاش کاهلی.** (مولوی[۱] ۲۲۹/۱) ○ **یک سوارگان کاهلی می‌کنند که رنج‌ها کشیده‌اند و نومیدند.** (بیهقی[۱] ۸۲۶)

کاهن kāhen [عر.] (اِ.) **۱.** (ادیان) روحانی مسیحی و یهودی: **این طعام فقط برای کاهنان دیر و مدیران مدارس خوب است.** (قاضی ۱۰۲۹) ○ **درمیانْشان فتنه و شور افکنم/کاهنان خیره شوند اندر فنم.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** روحانی اقوام قدیم مانند بابلیان و مصریان: **حکمت و کلام ما معجونی است مضحک از... اوهام کاهن‌های کلده و تخیلات رهابین یهود.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۲/۲) **۳.** (قد.) غیب‌گو؛ منجم: مراد به

این، کاهنان و اخترگویانند. (جرجانی[1] ۱۰۴/۷) ○ **سلطان بفرمود تا کاهن غزنوی را اخراج کردند.** (نظامی‌عروضی ۱۰۴)

کاهنده kāh-ande (صف. از کاهیدن) آن‌که یا آنچه باعث کم شدن چیزی شود؛ کاهش‌دهنده: **به مردی فزایندهٔ عز مؤمن / به شمشیر کاهندهٔ کفر کافر.** (فرخی[1] ۵۵) نیز ← ترانسفورماتور ▫ ترانسفورماتور کاهنده.

کاهو kāhu (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی یک‌ساله با برگ‌های سبزرنگِ پهن و آب‌دار و گل‌های زردرنگ که در برگ و ساقهٔ آن شیرابهٔ سفیدرنگی جریان دارد و برگ آن به‌صورت خام مصرف خوراکی دارد.



▫ **~ِی وحشی (گیاهی)** گیاهی علفی، یک‌ساله یا دوساله، خودرو، از خانوادهٔ کاسنی که بخش‌های مختلف آن دارویی و نیز سمّی است.

کاهوپیچ k.-pič (اِ.) **(گیاهی)** نوعی کاهو با برگ‌های درهم‌پیچیده، شبیه کلم‌برگ، که برای تهیهٔ سالاد به‌کار می‌رود.

کاهوسا kāhu-sā (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان.

کاهی kāh-i (صف.، منسوب به کاه[1]) **۱.** ساخته‌شده از کاه: **کاغذ کاهی.** **۲.** ساخته شده از کاغذ کاهی: **دفترچهٔ کاهی، کتاب کاهی.** **۳.** به‌رنگ کاه؛ زرد: **گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی.** (حافظ[1] ۳۴۸)

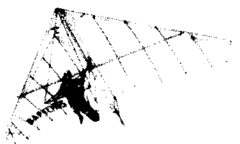
کاهیدن kāh-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کاه[2]) کاستن ←: **سیگار لای دو انگشتش می‌کاهید.** (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ **ز اندوه نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد؟** (نظامی[2] ۲۳۳)

کاهیده kāh-id-e (صف. از کاهیدن) (قد.) کم‌شده؛ کاسته، و به‌مجاز، ضعیف و ناتوان: **به هر دست فرسوده، کاری دهد / به هر پشت کاهیده باری نهد.** (پروین‌اعتصامی ۱۶۶) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کای ke-y [= که + ای] (حر. + حنـ.) (شاعرانه) که ای. ← که، ای (مِـ. ۱): **کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سِرّ من پیدا مکن.** (مولوی[1] ۱۳۵/۲)

کایاک kāyāk [انگـ.: kayak] (اِ.) **(ورزش)** نوعی قایق سبک، کوچک، و دوکی‌شکل که معمولاً یک نفر با استفاده از پارو آن را هدایت می‌کند.

کایت kāyt [انگـ.: kite] (اِ.) **(ورزش)** وسیله‌ای تفریحی و بدون موتور که در ارتفاع زیادی از سطح زمین سوار آن شده به‌طرف زمین می‌پرند و با استفاده از نیروی باد تا رسیدن به سطح زمین مسیرهای متفاوتی را طی می‌کنند.



کایت‌سوار k.-savār [انگـ.فا.] (صـ.، اِ.) **(ورزش)** آن‌که سوار کایت می‌شود و آن را هدایت می‌کند.

کایت‌سواری k.-i [انگـ.فا.فا.] (حامصـ.) **(ورزش)** عمل کایت‌سوار.

کایچ k-ič [= که + ایچ (= هیچ)] (حر. + ق.) (قد.) (شاعرانه) که هیچ. ← که، ایچ، هیچ: **نه امید آن کایچ بهتر شَوی تو / نه ارمان آن کِم تو دل نگسلانی.** (منوچهری[1] ۱۱۷)

کایدر k-idar [= که + ایدر] (حر. + ق.) (قد.) (شاعرانه) که اینجا. ← که، ایدر (مِـ. ۲): **نیست چیزی هیچ از این گنبد برون / هرچه هست این است یک‌سر کایدر است.** (ناصرخسرو[1] ۳۳)

کایدون k-idun [= که + ایدون] (حر. + ق.) (قد.) (شاعرانه) که این‌گونه. ← که، ایدون (مِـ. ۲): نیش

نهنگ دارد، دل را همی‌خساید/ ندهم که ناگوارد کایدون نه خُرد خاید. (رودکی[۲] ۱۲۳)

کاین، کائن kāyen, kā'en [عر.:کائن] (صـ.) (قد.) حادث شونده؛ پدید آمدنی. نیز ← کاینات: **هرچه مقدر است واقع و کاین خواهد بود.** (عقیلی ۲۱)

کاین k-in [= که + این] (حر. + ضـ.) (شاعرانه) که این. ← که، این: **چنین گفت کاین پادشاهی مراست/ برین بر شما پاک یزدان گواست.** (فردوسی[۳] ۲۳۱۲)

کاینات، کائنات kāyenāt, kā'enāt [عر.:کائنات، جِ.کائِنَة] (اِ.) همهٔ موجودات جهان: **او را برتر از همهٔ کاینات قرار می‌دهد، زیرا کاینات در مغز او متصور می‌شود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶) ○ **در دیوان عدل آفرینندهٔ کاینات خواهم ایستاد.** (مستشارالدوله: ازصباتانیما ۲۸۶/۱) ○ **گشاید دری بر دل از واردات/ فشانَد سر دست بر کاینات.** (سعدی[۱] ۱۱۲)

☜ ▫ ~ِ **جَوّ** (فلسفهٔ‌قدیم) آنچه بدون امتزاج با عناصر دیگر حادث می‌شود، مانند رعد، برق، رنگین‌کمان: **گفتار در روش درست راه بردن عقل و طلب حقیقت در... مناظر و مرایا و کاینات جَوّ و هندسه [است.]** (فروغی[۳] ۱۵۳)

کائنامن‌کان ka'en.an.man.kān [عر.:کائناًمَن‌کانَ] (ق.) (قد.) هرکه باشد: **امروز هیچ آفریده‌ای را کائناًمن‌کان پیش من راه مده.** (عقیلی ۴۳) ○ **هر آفریده، کائناًمن‌کان که اندک مایه کینه در سینه دارد.... انتقام کشد.** (زیدری ۲۲)

کائوچو kā'u(o)ču [فر.: caoutchouc] (اِ.) ۱. (گیاهی) ماده‌ای که از شیرابهٔ گیاه فیکوس استخراج می‌شود و کاربرد صنعتی دارد. ۲. (منسوخ) هرنوع مادهٔ پلاستیکی شکننده.

☜ ▫ ~ِیِ **مصنوعی** (مواد) هرنوع لاستیک حاصل از واکنش مواد شیمیایی که انواع مختلف دارد و در تولید قطعات لاستیکی، تایر، و تیوپ خودروها به‌کار می‌رود.

کائوچویی k.-y(')-i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کائوچو) ۱. ازجنس کائوچو: **به ساعتِ گِردی که قاب کائوچویی داشت، نگاه کرد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۳) ○ **کفش‌های... کتانی تخت کائوچویی.** (شهری[۲] ۴۲۷/۱) ۲. (اِ.) (فنی) هر قطعهٔ غیرفلزی ساخته‌شده از مواد فشرده در دستگاه‌های مختلف خودرو: **کائوچویی راه‌نما.**

کائولن kā'olan [فر.: kaolin] (اِ.) (علوم‌زمین) ماده‌ای که از تجزیهٔ فلدسپات‌ها حاصل می‌شود و از آن برای چینی‌سازی و تهیهٔ بعضی‌از داروهای ضداسهال استفاده می‌کنند؛ خاک چینی.

کائولین kā'olin [انگ.: kaolin[e]] (اِ.)(علوم‌زمین) کائولن ↑.

کباب kabāb [عر.] (اِ.) ۱. قطعه گوشتی که بر سیخ می‌کشند یا برروی تور سیمی پهن می‌کنند و روی آتش مستقیم بریان می‌کنند و نوعی از آن در تابه یا دیگ سرخ می‌شود: **در مهمانی... کباب و کتلت و مرغ و سوسیس داشتند.** (گلشیری[۱] ۱۹) ○ **به آه از جگر داغ‌دار قانع شو/ که دل‌پذیرتر است از کباب، بوی کباب.** (صائب[۱] ۴۴۵) ○ **بفروزیم همی آتش رز/ گسترانیم بر او سرخ کباب.** (منوچهری[۱] ۲۱۵) ۲. (صـ.) (مجاز) سوخته؛ آزرده: **دست روی دلم نگذار که کباب است.** ○ **لب و دندانت را حقوق نمک/ هست بر جان و سینه‌های کباب.** (حافظ[۱] ۱۱) ○ **به اشک چون نمک من که بر سه‌پایهٔ غم/ تنم زگال و دلم آتش است و سینه کباب.** (خاقانی ۵۳)

☜ ▫ ~ِ **بختیاری** نوعی کباب که به‌صورت یک در میان از تکه‌های گوشت مرغ و گوسفند تهیه می‌شود.

▫ ~ِ **برگ** برگ (مِ.۵) ←: **کباب برگ با یک کوبیدهٔ اضافی آوردند.** (گلشیری[۱] ۷۴)

▫ ~ِ **برگه** (منسوخ) برگ (مِ.۵) ←: **در سفره... کباب برگه و کوبیده... گسترده‌بود.** (طالبوف[۲] ۸۹)

▫ ~ِ **بره** نوعی کباب که از گوشت بره تهیه می‌شود: **اینک روز دوم عید است... و کباب برهٔ ممتاز... روبه‌راه شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱)

▫ ~ِ **بلگ انگور** (قد.) نوعی کباب که ازگوشت کوبیده تهیه و در وسط برگ مو پخته می‌شد:

صفت کباب بلگ انگور، بیارند گوشت بره... پس بیارند از بلگ تازهٔ انگور... هرسه بلگ را قدری از این کوفته درمیان نهند و بپیچند و در سیخ کشند و به آتش نرم بپزند. (باورچی ۱۷۵)

▫ ~ِ **تابه‌ای** ▫کباب دیگی ←.

▫ ~ِ **تُرکی** قطعه‌های ضخیمی از گوشت که بر سیخی کشیده و به‌صورت عمودی درمعرض آتش قرار می‌دهند تا بریان شود.

▫ ~ِ **تنوری** ۱. قطعاتی از گوشت که در تنور بریان می‌شود. ۲. نوعی کباب که از جگر بره، گَرد لیموی عمانی، نعناع، و سبزی‌های خوش‌بوی دیگر، در تنور تهیه می‌شود: کباب تنوری را داغ‌داغ برای زن آبستن می‌بردند. (کتیرایی ۱۳)

▫ ~ِ **جوجه** جوجه‌کباب ←: انواع کباب مثل کباب‌دیگی... کباب جوجه. (شهری[۲] ۳۲۱/۳)

▫ ~ِ **چنجه** نوعی کباب که در آن گوشت به‌صورت قطعه‌های کوچک به سیخ کشیده می‌شود: دو سیخ کباب چنجه خوردند و رفتند. (محمود[۱] ۳۲)

▫ ~ِ **دیگی** نوعی کباب که در تابه یا دیگ پخته می‌شود؛ کباب‌تابه‌ای: انواع کباب مثل کباب‌دیگی، کباب چنجه. (شهری[۲] ۳۲۱/۳)

▫ ~ِ **سلطانی** نوعی کباب برگ که پهن‌تر و عالی‌تر از کباب برگ معمولی است. ← سلطانی (مِ. ۲): اگر یک پَر کباب سلطانی هم باشد که چه بهتر. (چهل‌تن[۲] ۱۱۰)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. بریان شدن: غاز... در دیگ مشغول کباب شدن بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ناراحت شدن و صدمه دیدن از شدت گرما: ژاندارم گفت:... برویم. زود باشید من نمی‌خواهم جلو خورشید کباب بشوم. (هدایت[۸] ۶۶) ۳. (مجاز) بسیار متأثر شدن از غم و درد: از این خبری که دادی، کباب شدم. ○ ز جام عشق تو عقلم خراب می‌گردد/ ز تاب مِهر تو جانم کباب می‌گردد. (خواجو ۴۰۶) ○ سرو سعادت از تَف خذلان زگال گشت/ وَاکنون برآن زگال جگرها کباب شد. (خاقانی ۱۵۵ح.) ۴. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت به‌درد آمدن یا ملتهب شدن: ناظم آمد همه را از دَم چوب زد. من هم شش‌تا چوب خوردم. کف دست آدم کباب می‌شد. (دوابی: باغ ۲۶: نجفی ۱۱۳۳) نیز ← دل ▫ دل کسی کباب شدن.

▫ ~ِ **شیشلیک** شیشلیک ←.

▫ ~ِ **قفقازی** نوعی کباب که از گوشت فیله یا راسته به‌صورت قطعات درازی بریده و به‌صورت حلقه‌ای به سیخ کشیده‌شده، تهیه می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. بریان کردن: دختر... دستور داد بزغاله را... بکُشند و برایشان کباب بکنند. (شهری[۲] ۳۷۵/۴) ○ نوشیروان‌عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرده‌بود و نمک نبود. (سعدی[۲] ۷۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت اذیت کردن؛ شکنجه کردن: در کمیتهٔ شهربانی، گشنگی بِهِم دادند، بی‌خوابی بِهِم دادند، کبابم کردند. (← میرصادقی[۱۳] ۲۰۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) سوزاندن ازشدت گرما: مگر خیال داری ما را در این جهنم‌دره کباب کنی. (← جمال‌زاده[۶] ۱۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت آزردن؛ ملتهب کردن: دست‌های بچه را با ترکه کباب کرد. نیز ← دل ▫ دل کسی را کباب کردن.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) به سیخ کشیدن گوشت برای تهیهٔ کباب: به بزم باده‌کشان هرکسی کند کاری/ یکی شراب کشد دیگری کباب کشد. (سلیم: آنندراج)

▫ ~ِ **کوبیده** نوعی کباب که از گوشت چرخ‌کرده، پیاز، سویا، و ترکیباتی مانند آنها تهیه می‌شود.

کباب‌پز k.-paz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. کبابی (مِ. ۱) ←. ۲. دستگاهی برای طبخ کردن کباب: برای کباب‌کردن چنجه... از کباب‌پز برقی یاگازی استفاده کنند. (شهری[۲] ۷۸/۵)

کباب‌پزی k.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل پختن کباب: دیگر از قواعد کباب‌پزی آن است که...

(شهری[2] ۷۸/۵) **۲.** (اِ.) محل پختن و فروش کباب: **از دره... گُله‌به‌گُله دود بود که به هوا بلند می‌شد. از کباب‌پزی‌های موقت یا از اجاق کاروان‌ها.** (آل‌احمد[2] ۱۳۹) ○ **به‌خاطر دارم در ایامی که در کباب‌پزی... شاگرد بودم....** (غنی: معین)

کبابه kabābe (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** گیاهی درختچه‌ای و بالارونده از خانوادهٔ فلفل که ساقهٔ قابل‌انعطاف و پیچنده دارد. **۲.** میوهٔ نارس این گیاه که مصرف دارویی و خوراکی دارد.

کبابی kabāb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به کباب، اِ.) **۱.** آن‌که کباب طبخ می‌کند؛ کباب‌پز: **قلوه‌گاه‌ها را... دادم... برای کبابی‌ها ببَرَد.** (میرصادقی[3] ۲۲۲) ○ **در همهٔ منازل... خدمه ازقبیل دربان و آشپز و کبابی... معیّن است.** (شوشتری ۴۰۱) **۲.** (اِ.) محلی که در آن کباب می‌فروشند: **ظهر در کبابی غذای چرب و خوش‌مزه را به نیش کشیده‌بودند.** (پارسی‌پور ۴۷) ○ **در این محله... کبابی‌هایی بودند که دود کبابشان تمام معبر را پوشانده‌بود.** (شهری[1] ۱۶۹) **۳.** (صف.) مناسب کباب: **اگر کباب... خواسته‌باشید... می‌سپارم گوشت کبابی تازهٔ پشت‌مازو ساطور کند.** (جمال‌زاده[2] ۹) **۴.** (قد.) (مجاز) کباب‌شده؛ متأثر: **.../ درده می ربّانی دل‌های کبابی را.** (مولوی[2] ۱/۵۳)

کباده kabāde، قد.: kabbāde (اِ.) **۱. (ورزش)** وسیله‌ای کمانی‌شکل در زورخانه ازجنس آهن که در یک طرف آن رشته‌ای از زنجیر با حلقه‌های آهنی متعدد قرار دارد: **اسباب ورزش و پهلوانی از تخته‌شنا و میل و کباده و... [بود.]** (شهری[2] ۳۳۶/۳) ○ **بر دیوارهای این فضاهای تاریک... لُنگ‌های مخصوص نوچه‌ها و کباده‌های سنگین آویخته‌اند.** (نفیسی ۴۲۷)

۲. (قد.) کمانی که آن را در چند جا می‌شکافتند تا نرم و برای مشق تیراندازی مناسب شود: **نرمی مکن که سختی ایام می‌کشی/ از آهن است چله، کمان کباده را.** (تأثیر: آنندراج)

☞ • **~ زدن** (مصـ.ل.) **(ورزش)** • کباده کشیدن ↓.

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) **(ورزش)** در زورخانه، گرفتن وسط تنهٔ کباده در یک دست و وسط زنجیر آن در دست دیگر و تکان دادن آن به چپ و راست دربالای سر و جلو سینه؛ کباده زدن: **پهلوانان تهران... میل‌بازی کرده، کباده کشیدند.** (افضل‌الملک ۱۷۳)

□ **~ٔ چیزی (کاری) را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ادعای آن را داشتن؛ خود را شایستهٔ آن دانستن: **یکی از حضار... کبادهٔ شعر و ادبیات می‌کشید.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۹) ○ **وکیل و وزیر می‌تراشید و خودش هم کبادهٔ ریاست وزرا را می‌کشید.** (هدایت[3] ۴۹)

کباده‌کش k.-ke(a)š (صف.، اِ.) **(ورزش)** آن‌که در زورخانه با کباده ورزش می‌کند: **کباده‌کش‌ها... [در گود] باقی می‌ماندند.** (شهری[2] ۱۷۷/۱)

کبار kabār (اِ.) **(گیاهی)** کَبَر ←.

کبار kebār [عر.، جِ. کَبیر] (اِ.) (قد.) **۱.** بزرگان: **احمدکاشی هم از کبار این طایفهٔ نقطوی است.** (مینوی[1] ۱۴۵) ○ **وزرا و کبار... آن‌جا به‌حضور انقیاد نمودندی.** (ابن‌فندق ۵۶) **۲.** (صـ.) بزرگ. 🛈 درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: **در رگ‌های تو حتی یک قطره از خون اجداد کبارت نیست.** (گلشیری[3] ۷۹) ○ **درویش پس‌از مدح و ثنای ائمهٔ اطهار و اولیای کبار... این ابیات را خواند.** (جمال‌زاده[2] ۳۵)

کباره kabāre [= کپاره] (اِ.) (قد.) کپاره ⟷ زنبیل.

کبالت kobālt [فر.: cobalt] (اِ.) **(شیمی)** فلزی نقره‌ای‌رنگ، درخشان، سخت، و چکش‌خوار که به‌راحتی جذب آهن‌ربا می‌شود و به‌حالت گَرد، آتش‌گیر و سمّی است و برای ساختن موتور جت و تهیهٔ برخی آلیاژها به‌کار می‌رود.

کبایر kabāyer [عر.: کبائر، جِ. کَبیرَة] (اِ.) (قد.) گناهان بزرگ: **بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم/ پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم.** (سعدی[3] ۷۹۹) ○ **خدای‌تعالی گفت:... اگر [از] کبایر دست بدارند، صغایر**

عفو کنیم. (غزالی ۳۲۸/۲)

کبت kabt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خواری؛ زبونی: **مسخ ظاهر بود اهل سبت را/ تا ببینند خلق ظاهر کبت را.** (مولوی[۱] ۱۶۷/۳)

کبت ka(e)bt [= گبت] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** زنبورعسل: **زهر کبت و زنبور خُرد هردو گرم بُوَد.** (اخوینی ۶۳۲) ○ **هم‌چنان کبتی که آرَد انگبین/ چون بمانَد داستان من بدین.** (رودکی[۲] ۱۵۷)

کبت‌خانه k.-xāne (اِ.) (قد.) کندوی زنبورعسل: **آرام کی پذیرد تا محشر/ این کبت‌خانه را که برآشفتی؟** (سوزنی: آنندراج)

کبتر kabtar (اِ.) (قد.) **(جانوری)** کبوتر (مِ. ۱) ←: **چو سرما بُوَد سخت لاغر شوند/ به آواز برسانِ کبتر شوند.** (فردوسی[۳] ۱۶۳۰) ○ **غذا چکاوک دارد و کبتربچه.** (اخوینی ۳۴۹)

کبچه kabče [= کفچه] (اِ.) (قد.) کفچه ←: **کبچهٔ آهنین باید کردن و برابر سر این کس بدارد.** (اخوینی ۲۵۵)

کبد[۱] kabad (اِ.) (قد.) ماده‌ای برای لحیم کردن و چسباندن فلز: **ازآن‌که مدح تو گویم درست گویم راست/ مرا به‌کار نیاید سریشم و کبدا.** (دقیقی: جهانگیری ۶۰۷/۱)

کبد[۲] k. [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دشواری؛ سختی: **از کبَد فارغ بُدم با روی تو/ وز زبد صافی بُدم در جوی تو.** (مولوی[۱] ۱۰۵/۱)

کبد kabed [عر.] (اِ.) **(جانوری)** بزرگ‌ترین عضو درونی بدن در بخش راست حفرهٔ شکم، در زیر دیافراگم که در سوخت‌وساز هیدرات و پروتئین‌ها و چربی‌ها، ایمنی، و سم‌زدایی نقش مهمی دارد؛ جگر.

کبدالاسد kabed.o.l.'asad [عر.] (اِ.) **(نجوم)** روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی تازی‌ها.

کبدی kabed-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کبد) مربوط به کبد: **امراض کبدی.** (ابن‌فندق ۳۱)

کبر kabr [= گبر] (اِ.) (قد.) گبر[۲] ←.

کبر kabar (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی درختچه‌ای و دولپه‌ای با شاخه‌های متعدد پوشیده از کرک، برگی به‌رنگ سبز روشن، و گل‌های درشت سفید مایل به گلی. میوه، ریشه، و پوست آن مصرف دارویی دارد و از غنچهٔ آن ترشی درست می‌کنند؛ کَبار؛ کَوَر: **هرکه به‌جز عاشق است در ترشی لایق است/ لایق حلوا شکر لایق سرکا کَبَر.** (مولوی[۲] ۲۷/۳)

کبر kebr [عر.] (اِمصـ.) تکبر؛ غرور؛ نخوت: **کبر و تبختر به نیم جو نمی‌ارزد.** (مینوی[۳] ۲۱۱) ○ **.../ کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست.** (حافظ[۱] ۵۰) ○ **چون‌که به من ننگری ز کبر و سیاست/ من چه کنم گر تو را ضیاع و عقار است؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۸)

● **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ●کبر کردن ↓: **نه گر چون تویی بر تو کبر آورَد/ بزرگش نبینی به چشم خِرَد؟** (سعدی[۱] ۱۱۶)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) فخر فروختن؛ تکبر کردن: **دعوی مکن که برترم از دیگران به علم/ چون کبر کردی از همه دونان فروتری.** (سعدی[۳] ۷۵۴)

کبر kebar [عر.] (اِمصـ.) **۱.** بزرگ‌سالی؛ سال‌خوردگی. **۲.** (اِ.) **(فقه)** سن پانزده سالگی برای پسر و نُه سالگی برای دختر که نشانهٔ بلوغ فرد و پایان حجر است؛ مقِ. صغر.

□ **~ سن** کهن‌سالی؛ سال‌خوردگی: **تصدی نخست‌وزیری را با کِبَر سن و ضعف مزاج به‌عهده گرفتم.** (مصدق ۲۰۹) ○ **من بنده را سبب ضعف بنیت و کِبَر سن قوا ازکار فرومانده‌است.** (جوینی[۱] ۱۸/۲)

کبرا، کبری kobrā [عر.: کبریٰ] (صـ.) **۱.** بزرگ؛ کبیر: **غلغلهٔ کبرا برپا خاسته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۲) ○ **مجلس... در سفارت کبرای پاکستان تشکیل یافت.** (مینوی[۲] ۴۴۳) ○ **ما نیز... به‌سپاس حقوق این عطیت کبرا... لازم شمردیم که...** (افضل‌الملک ۲۶) **۲.** (اِ.) **(منطق)** قضیهٔ دوم در قیاسات منطقی: **[در شکل چهارم] در مقدمهٔ صغرا، موضوع بُوَد و در مقدمهٔ کبرا، محمول.** (خواجه‌نصیر[۱] ۱۴۳) ← صغرا (مِ. ۲).

کبرا k. [فر.: cobra] (اِ.) **(جانوری)** ← مار[۱] □ مار کبرا.

کبرا kobarā [عر.: کبراء، جِ. کَبیر] (اِ.) (قد.) بزرگان: **اسلام... در موانع از فساد روحی و اخلاقی... پیروی از کُبَرا و شخصیت‌ها... و امثال این امور را یاد می‌کند.** (مطهری[1] ۲۰۵) ○ **امر به استعاذه قبل‌از قرائت... امر استحباب، و به‌اختیار جمعی از کُبَرای دین برسبیل ایجاب واقع شده.** (لودی ۱۱۸) ○ **طالبان صادق... در صحبت و متابعت یکی از کُبَرای دین... رسیدندی.** (بخارایی ۱۰) ○ **دیباچه... در ثنا و اطرای سادات و کُبَرای ایشان [است.]** (خواجه‌نصیر ۳۴)

کبراوی kobrā.v.i [عر.: کبراویّ، منسوب به کبریٰ] (صف.) (**تصوف**) پیرو کبرا (شیخ‌نجم‌الدین‌کبری).

کبروی kobra.v.i [عر.: کبرویّ، منسوب به کبریٰ] (صف.) (قد.) مربوط به کبرا، و به‌مجاز، پایانی: **بحث حکما بحث صغروی است نه کبروی.** (مطهری[5] ۳۰۵)

کبره kebe(a)re, kabare (اِ.) (گفتگو) چرک و کثافت روی هم انباشته شده در بدن به‌خصوص در دست و پا: **کبره‌های کف پاهایش باوجود حنا، خاک اعصار را در وجود خودشان متحجر داشت.** (فصیح: شکوفایی ۳۷۲) ○ **کاش می‌توانستم... سرت را بخارانم و چرک و کبرهٔ آن را پاک کنم.** (قاضی ۱۰۰۹)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد شدن کبره در جایی از بدن: **پسرک... کُنده‌های زانویش کبره بسته‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۸۲)

کبره‌بسته k.-bast-e (صف.) (گفتگو) ویژگی عضوی که کبره بر روی آن نشسته‌است: **مشدی‌حسن دست کبره‌بسته‌اش را گذاشت روی شانه‌ام.** (← میرصادقی[3] ۳۴) ○ **بچه‌های ژنده‌پوش کبره‌بسته در کوچه جمع شده‌اند.** (شاملو ۱۰۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کبری kobrā [عر.] (صـ.) کبرا (مِ. ۱) ←.

کبریا kebriyā [عر.: کبریاء] (اِمصـ.) ۱. عظمت؛ بزرگی: زیبایی... **بر مرکب کبریا سوار شد و به شهرستان وجود آدم رسید.** (دانشور ۶۲) ○ **مر او را رسد کبریا و منی / که مُلکش قدیم است و ذاتش غنی.** (سعدی[1] ۳۴) ۲. خودپسندی؛ غرور: **خواجه در این کبریا و ما و من / از چه داند امتیاز خویشتن.** (نشاط: گنج ۱۸۷/۳) ○ **تُرک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه از این کبریا و جاه‌وجلال.** (حافظ[1] ۲۰۶) ○ **خاقانی گدای به وصل تو کی رسد؟ / کز کبریا سلام به سلطان نمی‌دهی.** (خاقانی ۶۸۷) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) خداوند: **شاهد شوخ دل‌ربا، گفت: به‌سوی من بیا / رَسته ز کبر و از ریا، مظهر کبریا منم.** (قرةالعین: ازصباتانیما ۱۳۲/۱) ○ **اول به مدح و ثنای کبریا مبدأ کردم.** (راوندی ۶۳)

کبریایی k.-y(')-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به کبریا) ۱. (مجاز) مربوط به خداوند؛ خداوندی؛ ربانی: **جنس مورچه... عجیب‌ترین آینهٔ قدرت کبریایی است.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۵) ○ **مفاهیم حسن و قبح در ساحت کبریایی به‌عنوان مقیاس و معیار راه ندارند.** (مطهری[5] ۵۲) ○ **حکمت خدایی و رحمت کبریایی مقتضی شد که خواجهٔ گیتی، خود به مُلک خویش گذر کند و بر حال رعیت نظر.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ۲. دارای شکوه و جلال؛ شکوه‌مند: **بعداز مدتی... دیدم... از آن بساط کبریایی اثری نمانده.** (طالبوف[2] ۱۲۱)

کبریت kebrit [معر. از اکـ.] (اِ.) ۱. (مجاز) تکه‌هایی کوتاه و باریک از چوب که در نوک آنها مواد اشتعال‌زا قرار دارد و براثر اصطکاک با سطحی زبر آتش ایجاد می‌کنند: **هوشنگ... مشغول مذاکره برای خرید صد صندوق کبریت است.** (مسعود ۸۴) ○ **بدیدم دوش کبریتی به‌دستت / یقین کردم که دیگی می‌پزیدی.** (مولوی[2] ۴۳/۶) ۲. (مجاز) قوطی محتوی این چوب‌ها. ۳. (قد.) (شیمی) گوگرد: **براهمه بر آن میت و... آن چوبی که به‌جهت سوختن خرمن است، نفت و کبریت بسیاری می‌ریزند.** (شوشتری ۳۸۰) ○ **اگر... کبریت دود کنند، موشان از آن خانه بگریزند.** (حاسب‌طبری ۴۵) ○ **گویند برسر آن چاهی است که نوشادر از آن‌جا حاصل می‌شود و گویند کبریت نیز.** (ناصرخسرو[2] ۵)

☜ ▫ ~ِ **احمر** (قد.) گوگرد سرخ، و به‌مجاز، هرچیز کم‌یاب؛ کبریت سرخ: **جانبازان وادی طریقت... که راه عشق را به قدم نامرادی توانند سپرد... از**

کبریت احمر عزیزترند. (لودی ۱۸۷) ○ زمان اتصال چون کبریت احمر ناپای‌دار است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۳) ○ حکیم... گفت: ایشان را کبریت احمر و علم کیمیا باشد. (احمدجام[1] ۲۱۸)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (مجاز) • کبریت کشیدن ←: کورمال‌کورمال... کبریت می‌زنم. (محمود[2] ۳۳۱) ○ کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا کنم. (هدایت[1] ۲۱)

▫ ~ِ **سرخ** (قد.) ▫ کبریت احمر ←: آنچه در افواه است که گوگرد سرخ کیمیاست، سخنی بی‌اصل است. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۰۹)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) روشن کردنِ کبریت: حمید... کبریت می‌کشد. همه باهم صدایشان درمی‌آید: خاموشش کن. (محمود[2] ۴۷) ○ هاجر... کبریت کشید و خواست لولهٔ چراغ را بلند کند. (آل‌احمد[4] ۴۶)

کبریت‌بازی k.-bāz-i [معر.فا.فا.] (اِ.) (بازی) بازی‌ای که در آن قوطی کبریت را ضمن چرخاندن بر زمین می‌اندازند و شکل قرار گرفتنِ آن برروی زمین نشانهٔ بردن یا باختن است: گروهی کبریت‌بازی می‌کنند، گروهی دومینو. (دیانی ۸۵)

کبریت‌سازی kebrit-sāz-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل ساختن کبریت: درمقابل این‌همه پول... کارخانهٔ کاغذ و کبریت‌سازی و شمع‌ریزی هم در ایران دایر نکردند. (حاج‌سیاح[1] ۲۰۰) ۲. (اِ.) محل ساختن کبریت؛ کارخانه‌ای که در آن کبریت می‌سازند: در این شهر چند کبریت‌سازی هست.

کبریتی kebrit-i [معر.فا.] (صند.، منسوب به کبریت) ۱. مربوط به کبریت. ۲. (مجاز) دارای خطوط راه‌راه و برجسته (پارچه): منوچهر... تروتمیز با موهای شانه‌زده، کت مخمل کبریتی قرمز.... [آمده‌بود.] (میرصادقی[6] ۲۰۸)

کبس kabs [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عمل پُر کردن جایی مانند چاه و خندق با خاک: لشکر به کبس خندق و استعداد آن از خرک و منجنیق و نردبان وغیر آن اشتغال نمودند. (جوینی[1] ۶۹/۱)

کبست kabast [=گبست] (اِ.) (قد.) (گیاهی) حنظل ←: گر انگبین دهدت روزگار غره مباش/ که باز در دهنت هم‌چنان کند که کبست. (سعدی[4] ۷۴۹) ○ کُهش پُر برف و باد و دشت پُر مار/ نبات او کبست و آب او قار. (فخرالدین‌گرگانی ۱۷۹)

کبش kabš [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) گوسفند نر شاخ‌دار؛ قوچ: چون کبش قصهٔ اسیری و درماندگی خویش برخواند، شتر برخاست. (بخاری ۵۵) ○ کبش مغرور چراگاه بهشت است هنوز/ باش تا داغ فنا برنهدش اسماعیل. (انوری[1] ۲۹۹)

کبک kabk (اِ.)(جانوری) پرنده‌ای با بدنِ گِرد، سرِ کوچک، دُم کوتاه، و نوک و پای قرمزرنگ که رنگ بدن آن بیش‌تر خرمایی و خاکستری است. بر پهلوها، گردن، شکم، و سینه‌اش نوارهای پهن به‌رنگ سیاه یا خرمایی دیده می‌شود و آن را برای استفاده از گوشتش شکار می‌کنند: کسی‌که به گوشت تیهو و سینهٔ کبک همیشه دست‌رس دارد، ممکن نیست بتواند ازروی صحت دربارهٔ خوراک شلغم قضاوت کند. (مسعود ۲۱) ○ اگر زَهرهٔ [کبک را] با مُشک بیامیزند و با خود دارند، مردمان او را دوست دارند. (حاسب‌طبری ۱۹۶) ○ هزار کبک ندارد دل یکی شاهین/ هزار بنده ندارد دل خداوندی. (شهیدبلخی: اشعار ۳۵)

▫ ~ِ **دری** ۱. (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبک معمولی که جثه‌اش تا سه برابر بزرگ‌تر است، منقار قوی و طویل و پنجه‌های نیرومندی دارد و در ایران، چین، و افغانستان بیش‌تر دیده می‌شود: از فرط وجد و نشاط چون کبک دری قهقههٔ مستانه می‌زدم. (جمال‌زاده[16] ۸۲) ○ باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری/ واله شود کبک دری طاووس شهپر برکَنَد. (سعدی[3] ۴۹۷) ○ چون ریاضش کند رایض چون کبک دری/ بخرامد به کشی در ره و برگردد باز. (منوچهری[1] ۴۰) ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ← غنجه ▫ غنجهٔ کبک دری.

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پنهان داشتن امری؛ پی گم کردن: **تو را این کبک بشکستن چه سود است/ که بازِ عشق کبکت را ربوده‌است.** (نظامی[۳] ۱۴۶)

▫ ~ِ **کسی [خروس] خواندن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار شاد و مسرور بودنِ او: **دیگر از عاشقی فارغ شده‌ای، دیگر کبکت خروس نمی‌خوانَد، دیگر سیر شده‌ای.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۰) ▫ **گفتم: مسیو امروز خیلی شنگولت می‌بینم، معلوم است که باز کبکت می‌خوانَد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۲۵) ▫ **در این سفر عضدالملک کبکش خوب می‌خواند.** (مستوفی ۲۰۵/۱) ▫ **ز من مپرس که کبکم خروس می‌خوانَد/ چو من ز حسن طبیعت که قدر می‌داند؟** (عشقی ۱۷۵)

کبکاب kabkāb [از عر.، = قبقاب] (اِ.) دم‌پایی چوبی: **صدای کبکاب مادرم را شنیدم، می‌آمد به‌طرف پله‌ها.** (محمود: همسایه‌ها ۱۳)

کبک‌انجیر kabk-a('a)njir (اِ.) (قد.) (جانوری) دراج ←.

کبکبه kabkabe [عر.: کَبکَبَة] (اِ.) صدای پای اشخاص و ستور به‌حال اجتماع، و به‌مجاز، جلال و شکوه: **بوعلی... را با دبدبه و کبکبهٔ هرچه‌تمام‌تر به شهر می‌بَرَند.** (مینوی[۲] ۱۶۸) ▫ **شعشعهٔ ابر پراکنده در شفق/ کم ز یکی کبکبهٔ اقتدار نیست.** (بهار: گنج ۳۴۶/۳)

☞ ▫ ~**ودبدبه** (مجاز) شکوه و جلال: **قبلهٔ عالم چاشت نکرده سوار شد و باکبکبه‌ودبدبه وارد شهر شد.** (آل‌احمد[۱] ۲۲۹)

کبلا[ی] kablā[-y] (صنـ.، اِ.) (عامیانه) کربلایی (مِـ. ۱ و ۲) ←: **صبح روز عید قربان، کبلاغلام‌علی... گوسفندی را برایمان سر می‌بُرید.** (به‌آذین ۲۳۷) ▫ **سر راه کبلای‌رجب و مشهدی‌عیسی را خبر کنید... بیایند این‌جا.** (آل‌احمد[۶] ۱۷۶) ▫ **هستی تو چه یک‌پهلو و یک‌دنده آ کبلای.** (دهخدا[۴] ۲)

کبوتر kabutar (اِ.) ۱. (جانوری) نام عمومی گروهی از پرندگان با بدن چاق، گردن کوتاه، سرِ کوچک، و پرهای انبوه که انواع اهلی آنها را برای استفاده از گوشت آن، مسابقه، پیغام بردن، یا نمایش و تفریح پرورش می‌دهند: **مهدی... آب‌خوری کبوترها را تمیز می‌کند.** (محمود[۲] ۱۰۳) ▫ **چون کبوتر بگرفتیم به دام سر زلف/ دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم.** (سعدی[۴] ۵۱۹) ▫ **چونِ بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد/ هموار کرد موی و بیوگند موی زرد...** (ابوشکور: اشعار ۸۰)



۲. (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان؛ حمامه.

☞ • ~ **بازیدن** (مصـ.ل.) (قد.) کفتر بازی کردن: **کسی‌که کبوتر بازیدن... عادت گیرد... همهٔ راحت‌های دنیا و هرچه دارد، اندر سرِ آن دهد و دست از آن بندارد.** (غزالی ۱۲/۲)

▫ ~ِ **پیک** (قد.) ▫کبوتر نامه‌بر ←: **چون کبوترهای پیک از شهرها/ سوی شهر خویش آرَد بهرها.** (مولوی[۱] ۱۰۳/۱)

▫ ~ِ **چاهی** (جانوری) کبوترچاهی ←.

▫ ~ِ **حرم** ۱. پرنده‌ای که در حرم مکه یا اطراف قبور پیغمبر(ص) و امامان زندگی می‌کند و صید آن ممنوع است: **کبوتر حرم او به شاخ سدره و طوبا/ نمی‌دهد خس‌وخاشاک آشیانهٔ خود را.** (جامی[۹] ۱۵۸) ▫ **حیوانات... چون کبوتران حرم یک روزی در آسایش و آرامش روزگار گذرانند.** (جوینی[۱] ۳۲/۳) ۲. (قد.) (مجاز) شخص بلندمرتبه و محترم: **اگرچه باز سپید است جان خاقانی/ کبوتر حرم است، احترام او زیبد.** (خاقانی ۸۵۴)

▫ ~ **در مضراب راندن** (قد.) (مجاز) به کار بیهوده یا دشوار یا غیرممکن اقدام کردن: **بر این عزم که دیو گاو پای آمد و پای در این ورطهٔ خطر نهاد، خر در خلاب و کبوتر در مضراب می‌راند.** (وراوینی ۲۵۳)

▫ ~ِ **دوبامه** ← کفتر ▫ کفتر دوبامه: **جایی**

نمی‌روم ز در و بام این حرم/ نی زان کبوتران دورنگ و دوبامه‌ام. (سنجرکاشی: آنندراج)

□ ~ِ **دوبرجه** (گفتگو) ← کفتر □ کفتر دوبامه.

□ ~ِ **نامه‌بر** کبوتری که برای بردن نامه به مقصدهایی مشخص تعلیم داده می‌شود: **برج کبوترخان... مبدل به برج مراقبت و مخابرات و پرورش کبوترهای نامه‌بر [گردید.]** (شهری[۲] ۳۴۹/۱) ○ **من نامه‌بر کبوتر راهم، ز هم‌رهان/ بازاوتنم که طبع به ارزن درآورم.** (خاقانی ۲۴۲)

□ ~ِ **هوایی** (قد.) (مجاز) کبوتری که دست‌آموز نیست: **مرغی که کبوتر هوایی‌ست/ بر گوشهٔ دام بازبستیم.** (خاقانی ۶۴۲)

کبوترباز k.-bāz (صف.، اِ.) کفترباز ←: **یک کبوترباز در همسایگی این قوم منزل داشته.** (← شهری[۱] ۴۳۷) ○ **ممکن بود بین دو نفر کبوترباز خصومتی درکار باشد.** (مستوفی ۳۱۷/۳ ح.)

کبوتربازی k.-i (حامص.) کفتربازی ←: **کبوتربازی یکی از شورانگیزترین بازی‌هایی بود که رؤیاهای کودکی مرا به خود مشغول می‌داشت.** (شریعتی ۴۰۵) ○ **مضراب ز زلف و، نی ز قامت سازی/ در شهر، تو را رسد کبوتربازی.** (رشید: نزهت ۴۲۴)

کبوتربند kabutar-band (صف.، اِ.) (ورزش) کفتربند ←.

کبوترپرانی kabutar-par-ān-i (حامص.) کفتربازی ←: **بسیاری هم... به‌خاطر کبوترپرانی... جمع می‌شدند.** (شهری[۲] ۷۵/۴)

کبوترچاهی kabutar-čāh-i (اِ.) (جانوری) نوعی کبوتر با پروبال خاکستریِ مایل به آبی که در ناحیهٔ پشت کم‌رنگ‌تر و در طرفین گردن جلای سبز و بنفش دارد. ناحیهٔ دُم آن تقریباً سفید است و دو نوار پهن سیاه روی شاه‌پرها دارد: **در باغ عمومی... گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی را که آزادانه روی چمن می‌خرامیدند، تماشا می‌کرد.** (هدایت[۹] ۸۱) ○ **گوشت کبوترچاهی... باز را چون زهری بُوَد.** (نسوی ۹۲)

کبوترخان kabutar-xān (اِ.) **۱.** برجی که برای کبوتران ساخته می‌شود؛ آشیانهٔ کبوتر: **حضرت خواجه فرمود که به فلان کبوترخان رو و کبوتربچه‌ای چند بیاور.** (جامی[۸] ۳۹۴) **۲.** (منسوخ) (ساختمان) منفذی که در زیر حمام‌های قدیمی برای انتقال حرارت ساخته می‌شد.

کبوترخانه kabutar-xāne (اِ.) کبوترخان (مِ. ۱) ←: **گِردِ این بام و کبوترخانه من/ چون کبوتر پَر زنم مستانه من.** (مولوی[۱] ۳۸۶/۳)

کبوتردم kabutar-dom (اِ.) (قد.) (خوش‌نویسی) نوعی قلم‌نی که به‌شکل دُم کبوتر تراشیده می‌شده‌است: **گر کنم شوق دل از کِلک کبوتردُم رقم/ نامه زین تقریب، خود بال کبوتر می‌شود.** (سعیداشرف: آنندراج)

کبوتری kabutar-i (حامص.) (قد.) کبوتر بودن، و به‌مجاز، پیام‌رسانی و قاصدی: **هم جم و هم محمدی، کرده به‌خدمت درت/ روح و سروش آسمان، هدهدی و کبوتری.** (خاقانی ۴۲۴) نیز ← کبوتر □ کبوتر نامه‌بر.

کبود kabud (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ گل نیلوفر، آبی تیره مایل به خاکستری: **کبود رنگ دل‌خواه من است.** **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی: **مارگریتا... چشم‌های کبودش مثل چشم گربه می‌درخشید.** (علوی[۱] ۱۳۶) ○ **ز بانگ کمان‌های چرخ و ز دود/ شده روی خورشید تابان کبود.** (فردوسی[۳] ۱۱۵۵) **۳.** دارای کبودی. ← کبودی (مِ. ۲): **دست کبود.** ○ **جای داغ‌های کبود شلاق روی بازویش بود.** (هدایت[۹] ۶۵) **۴.** تیره‌وتار؛ کدر: **بارها غروب کبود کوه‌ها... را... نظاره کردم.** (زرین‌کوب[۴] ۹۰) ○ **پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود/ زان سبب عالم کبودت می‌نمود.** (مولوی[۱] ۸۲/۱)

○ ~ **پوشیدن** (قد.) پوشیدن لباس سیاه، و به‌مجاز، عزاداری کردن: **چهل روز سوگ پدر داشت شاه/ بپوشید لشکر کبود و سیاه.** (فردوسی[۳] ۱۹۲۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌رنگ کبود درآمدن؛ کدر و سیاه شدن: **بسیاری از جاهای بدن [او] کبود شده‌است.** (قاضی ۱۳۴) ○ **زبی‌راهی و کارکرد تو بود/ که**

شد روز بر شاه ایران کبود. (فردوسی[۳] ۲۲۸۹)
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کتک سخت زدن چنان‌که جایی از بدن براثر شدت ضربات کبود شود: **آن‌قدر اذیتم کرد که عصبانی شدم و کبودش کردم.**
▫ **کور و** ~ (قد.) (مجاز) ← کور[۱] ▫ کور و کبود.

کبودان k.-ān (اِ.) **(گیاهی)** سیاه‌دانه ←.

کبودپوش kabud-puš (صف.) (قد.) **۱.** سیاه‌پوش، و به‌مجاز، عزادار: **گر تو کبودپوشی هم‌چون فلک در این راه/ هم‌چون فلک چرا تو، دائم به سر نگردی؟** (عطار[۶] ۶۲۳) **۲.** (اِ.) (مجاز) صوفی: **یک خرقه رُخت درست نگذاشت/ در صومعهٔ کبودپوشان.** (امیرخسرو: دیوان ۴۵۹: فرهنگ‌نامه ۳/۲۰۲۰)
☜ ● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) لباس کبود پوشیدن، و به‌مجاز، عزادار شدن: **آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم، لاجرم ماتم‌زده و سوگوار و کبودپوش گشته‌ام.** (جامی[۸] ۴۷)

کبودجامه kabud-jāme (صـ.) (قد.) کبودپوش (مِ. ۱) ←: **چرخ کبودجامه بین ریخته اشک‌ها ز رخ/ تا تو زجرعه بر زمین جامهٔ عید گستری.** (خاقانی ۴۲۷)
☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) کبودپوش شدن. ← کبودپوش ● کبودپوش شدن: **گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود/ گردون کبودجامه شد از ماتم وفا.** (خاقانی ۱۶)

کبودر kabudar (اِ.) (قد.) **(جانوری)** نوعی کِرم کوچک و آب‌زی: **ماهی دیدی کجا کبودر گیرد؟/ تیغت ماهی است دشمنانت کبودر.** (رودکی[۱] ۵۲۳)

کبوده kabud-e (اِ.) **۱.** **(گیاهی)** نام عمومی درختانی از خانوادهٔ بید که پوست تنهٔ راست بعضی‌از آنها کبود یا سفید است و برگ‌هایی دُم‌باریک و دراز دارند و چوب آنها مصرف صنعتی دارد: **کلاغ‌ها... برفراز درخت‌های چنار و کبوده‌ها می‌نشینند.** (جمال‌زاده[۳] ۲۲۰) **۲.** (قد.) **(جانوری)** اسب خاکستری‌رنگ: **چرخ است کبوده‌ای به داغش/ افسرده به‌زیر ران دولت.** (خاقانی ۵۱۲)

کبودی kabud-i (حامصـ.) **۱.** وضع و حالت کبود؛ کبود بودن؛ رنگ کبود داشتن: **کبودی آسمان رو به تیرگی می‌گذاشت.** ○ **جبالی بود سر به کبودی افلاک کشیده.** (مروی ۵۶۸) ○ **تا بُوَد لعلی نعت گل‌نار/ چون کبودی صفت نیلوفر.** (فرخی[۱] ۱۳۹) **۲.** (اِ.) لکه‌ای که براثر ضربه در نقطه‌ای از بدن ایجاد می‌شود: **مالیدن روغن‌کرچک بر جلد، رفع آثار کبودی پوست می‌کند.** (← شهری[۲] ۴۰۶/۵) ○ **گر ندیدی دیو را، خود را ببین/ بی‌جنون نبْوَد کبودی در جبین.** (مولوی[۱] ۲۰۲/۱) **۳.** (قد.) لکهٔ کبود مادرزادی در بدن یا خال کوبیده‌شده: **بر تن و دست و کتف‌های بی‌گزند/ ازسر سوزن کبودی‌ها زنند.** (مولوی[۱] ۱۸۴/۱) **۴.** (حامصـ.) (قد.) تاریکی؛ تیرگی: **گر نه کوری این کبودی دان ز خویش/ خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش.** (مولوی[۱] ۸۲/۱)

کبه kobe (اِ.) (قد.) شاخ، کدو، و مانند آنها که برای حجامت کردن به تن بیمار می‌اندازند: **کبهٔ حجامان پوست را به اندرون خویشتن کشد.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۲۳: معین)

کبی kabi [= کپی] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** میمون[۱] (مِ. ۱) ←: **مَثَل ایشان، مَثَل کبی است که هرچه آدمی کند، او مثل آن کند.** (قطب ۳۵)

کبیتا kobeytā [= کپیتا] (اِ.) (قد.) کپیتا ←.

کبیر kabir [عر.] (صـ.) **۱.** بزرگ؛ مقـِ. صغیر: **این گروه... ازروی اختیار به ترک هیچ‌یک از متعلقات... از صغیروکبیر و مهم و اهم تن نمی‌دهند.** (مینوی[۳] ۲۵۴) ○ **تقریباً سی‌وشش مدرسهٔ صغیروکبیر دارد.** (حاج‌سیاح[۲] ۸۹) **۲.** **(حقوق)** ویژگی آنکه به سن قانونی ۱۸ سال تمام رسیده‌است؛ مقـِ. صغیر: **به‌اسم باج‌سبیل مال صغیروکبیر را می‌خورند.** (جمال‌زاده[۴] ۶/۲) ○ **چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر/ سبز بودند یکایک، چه صغیر و چه کبیر.** (منوچهری[۱] ۱۵۷) **۳.** (مجاز) دارای مقامی عالی؛ بلندمرتبه: **اسکندر کبیر، کورش کبیر.** ○ **شنیدم که از نیک‌مردی فقیر/ دل‌آزرده شد پادشاهی کبیر.** (سعدی[۱] ۷۰)

کبیره kabir.e [عر.: کبیرَة] (صـ.، اِ.) **۱.** (مجاز) **(فقه)** گناه بزرگ مانند قتل نفْس: **از مکروهات و منهیات... و از صغیره‌وکبیره روگردان بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○

چون همهٔ هواها جمع باشد، عیاذاًبالله در کبیره مانند آن آتش هوای ایشان در سماع بریزد، اولی‌تر بدان که به چیزی دیگر. (محمدبن‌منور[1] ۲۰۷-۲۰۸) **۲.** (صـ.) کبیر (مِ. ۱) ←: **ثواب زیر تابوت رفتن... هر قدمش هفتادهزار گناه کبیره را... می‌ریزانَد.** (شهری[2] ۲۵۴/۳) ○ **تهمت از گناهان کبیره است.** (حجازی ۳۵)

کبیس kabis [معر. از سر.] (اِ.، صـ.) (قد.) (گاه‌شماری) کبیسه ↓: **به مدح توست روا شعرم وزبهر کتاب/ سران به عیب ندارند در کبیسه کبیس.** (مختاری ۲۳۳)

کبیسه kabise [عر.: کبیسَة، معر. از سر.] (اِ.، صـ.) (گاه‌شماری) **۱.** سالی که دارای ۳۶۶ روز است: **این قضیه جنبهٔ تازه‌ای پیدا می‌کند... درصورتی‌که سال‌های کبیسه راکه سیصد و شصت و شش روز است، به‌حساب نیاورید.** (مینوی[3] ۲۲۷) ○ **ماه آخر ۲۹ روزه... در سال‌های کبیسه سی‌روزه شد.** (مستوفی ۶۴۹/۳) **۲.** (قد.) در ایران قدیم، سالی که دارای سیزده ماه است. ← ●کبیسه کردن، بهیزک. **۳.** (قد.) درنزد اعراب، سال قمری‌ای که سیصدوپنجاه‌وپنج روز است: **آن سال‌ها که سیصدوپنجاه‌وپنج روز باشند، کبیسه‌های عرب خوانند.** (بیرونی ۲۲۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تبدیل کردن سال معمولی به کبیسه در تقویم: **سلطان... بفرمود تا کبیسه کنند و سال را به جای‌گاه خویش بازآرند.** (خیام[2] ۲۱)

کبیکج kabikaj [سر.] (اِ.) (قد.) در باور قدما، فرشتهٔ موکل بر حشرات. بعضاً درکنار صفحات کتاب‌ها می‌نوشتند «یاکبیکج» و معتقد بودند که از پوسیدن و خورده شدن به‌وسیلهٔ موریانه در امان می‌مانَد.

کپ[1] kap (بمِ. کپیدن[1]) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ← کپیدن[1].

کپ[2] .k (بمِ. کپیدن[2]) (قد.) ← کپیدن[2].

کُپ[1] kop (اِ.) ظرف شیشه‌ای یا سفالی بزرگ با دهانهٔ گشاد: **اسباب عقد شامل: آیینه‌چراغ یا آیینه‌شمعدان... کپ‌های شربت [بود.]** (شهری[2] ۷۰/۳) ○ **در سردابهٔ خانه‌مان پای کپ شراب می‌نشینیم.** (هدایت[9] ۱۰۸)

کپ[2] .k (اِ.) (قد.) (جانوری) دهان: **از لجاج خویشتن بنشسته‌ای/ اندر این پستی لپ و کپ بسته‌ای.** (مولوی: لغت‌نامه[1])

کپ[3] .k (اِ.) (گیاهی) زیزفون ←.

کپ[4] .k [؟] (اِ.) (گفتگو) **۱.** بهت؛ حیرت. **۲.** (ق.) باحالت افسرده و ناراحت.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** ترسیدن، جا خوردن، و میخ‌کوب شدن در مواجهه با چیزی یا کسی: **وقتی دیدم کیف پولم نیست، کپ کردم.** **۲.** (ورزش) درجا زدن، حرکت نکردن، و نپریدن اسب ازروی مانع در مسابقات پرش با اسب. **۳.** (ورزش) افت داشتن شدید جسمی و روحی ورزش‌کار قبل‌از مسابقه. **۴.** در خود فرورفتن؛ کز کردن: **کبوترها... کف قفس کپ کرده‌اند.** (← محمود[2] ۲۲۸)

کپ[5] .k [از فر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) کپی (مِ. ۴) ←: **این بچه کپ مادرش است.**

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کپی کردن. ← کپی ●کپی کردن (مِ. ۳): **کتاب یکی دیگر راکپ زده و به‌نام خودش منتشر کرده.**

کپ[6] .k [فر.] (اِ.) کوپ kup (مِ. ۲) ←.

کپ[7] .k [از فر.] (اِ.) (منسوخ) کوپه[2] (مِ. ۲) ←: **در کپ که درشکهٔ کرایه‌ای لندن... است، جای دو نفر بیش‌تر نیست.** (مستوفی ۲۰۴/۲)

کپاره kapāre (اِ.) (قد.) زنبیل: **تو را این خانه تن خانهٔ سپنج است/ مزور هم مغربل چون کپاره.** (ناصرخسرو[1] ۴۶۰)

کپان kapān [لا.] (اِ.) (قد.) قپان (مِ. ۱) ←: **در پای حصار چهل کپان آویخته بودند.** (محمدبن‌منور[1] ۱۵۷) ○ **.../ گهر کشد به ترازو و زر کشد به کپان.** (مختاری ۳۶۷)

کپان‌کش k.-ke(a)š [لا.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) قپان‌دار ←: **دیگر روز... هزار کپان‌کش حاضر شدند.** (فخرمدبر ۱۰۷)

کپر kapar (اِ.) خانهٔ بسیار کوچکی که از نی و پوشال ساخته شده‌است؛ آلونک: **مادرم، نازنین را... پشت کپرمان دفن کرد.** (محمدعلی ۱۹۰) ○ **مرد... پشت یک کپر کمین کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴)

کپرنشین k.-nešin (صفـ.، اِ.) آن‌که در کپر زندگی می‌کند: **چندتا دستگاه [تلویزیون] هم... در معابر و میدان گذاشته تا کپرنشینان هم بتوانند برنامه‌ها را ببینند.** (دیانی ۱۵۵)

کپرنشینی k.-i (حامصـ.) زندگی کردن در کپر: **کپرنشینی از مشکلات حاشیه‌ای شهر تهران بود.**

کپره kepe(a)re, kapare [= کبره] (اِ.) (گفتگو) کبره ←: **کپرهٔ دستش در حمام هم ازبین نرفت.**

کپری kapar-i (صنـ.، منسوب به کپر) ۱. مربوط به کپر. ۲. به‌صورت کپر: **مردم... خانه‌های کپری از چوب و نی ترتیب می‌دادند.** (شوشتری ۳۳)

کپ‌زده kop-zad-e [؟.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) باحالت چمباتمه نشسته؛ چمباتمه‌زده: **به‌حالت کپ‌زده، سایه‌ام به دیوار افتاده‌بود.** (هدایت[۱] ۱۰۶)

کپسول kapsul [فر.: capsule] (اِ.) ۱. (پزشکی) شکل داروی جامدی که در آن مواد دارویی را در پوسته‌ای ازجنس ژلاتین قرار می‌دهند: **هر دکان به‌اسم خود... حب و کپسول و شربت و روغن‌هایی داشت.** (شهری[۲] ۲۱۸/۱) ○ **می‌خواهند افکار و تمدن و معرفت فرنگی را به‌صورت کپسول در حلقوم مردمان فروکنند.** (← مینوی[۳] ۲۶۱) ۲. (پزشکی) پوستهٔ ژلاتینی استوانه‌ای سربسته حاوی دارویی به‌شکل پودر. ← (مِ.۱). ۳. (فنی) مخزن استوانه‌ای با سرِ گنبدی، برای نگه‌داری مواد گازی، پودر، و گاز مایع تحت فشار که آن را از ورق آهنی می‌سازند: **کپسول گاز.** ۴. (گیاهی) پوشینه ←.

کپک kapak (اِ.) ۱. (جانوری) نوع خاصی از قارچ که معمولاً زندگی انگلی دارد. ۲. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌ارزش؛ پست: **تو، آدم کپک لیاقت هیچ‌چیز را نداری.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن کپک برروی چیزی: **پنیر را نخور، کپک زده‌است.**

کپک kopak [تر.، = سگ] (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) پست؛ فرومایه؛ حقیر: **شهرام کدام... کُپکی است دیگر؟** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۵)

کپک kopek [رو.] (اِ.) واحد پول خُرد در روسیه: **بیست کُپک یک منات بود.** (← مستوفی ۵۱/۱)

کپک‌زدگی kapak-zad-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت کپک‌زده: **کاروان‌سرادار... قدری نان که به سیاهی و کپک‌زدگی اسلحهٔ او بود، به‌حضورش آورد.** (قاضی ۲۷)

کپک‌زده kapak-zad-e (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه در آن کپک ایجاد شده‌است: **شب... تماته‌های کپک‌زده را به خانه می‌کشیدیم.** (درویشیان ۱۹) ○ **بوی نان کپک‌زدهٔ سطل آشغال در تمام آشپزخانه... مانده‌بود.** (گلشیری[۲] ۱۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) کهنه‌شده؛ قدیمی: **دیگر از این افکار کپک‌زدهٔ تو به‌ستوه آمدم.** ۩ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کپکی kapak-i (صنـ.، منسوب به کپک) (گفتگو) کپک‌زده (مِ.۱) ←: **نان کپکی.**

کپکی kapeki (اِ.) (قد.) در دورهٔ مغول تا صفوی، نوعی پول: **به... پنجاه‌هزار دینار کپکی که پنجاه تومان عراقی باشد، سرافراز ساختند.** (اسکندربیگ ۴۹۷) ○ **امیرمظفرالدین... دیوان اشعار خود را... مصحوب دوهزار دینار کپکی به‌رسم پیشکش... به دارالملک هرات فرستاد.** (نظامی‌باخرزی ۱۴۰)

کپل kapal [از عر.: کفل] (اِ.) (جانوری) کفل ←: **کَپَل او را لُنگی مخفی کرده‌بود.** (علوی[۳] ۴۶) ○ **کَپَل درشت او... یک صندلی دونفره را گرفته‌بود.** (آل‌احمد[۷] ۲۲) ○ **مرد... شلاق را دور سرش چرخانید و به کَپَل الاغ زد.** (هدایت[۹] ۷۶)

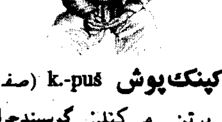
کپل kopol (صـ.) (گفتگو) چاق؛ فربه: **بدن چاق و کپلش از لای اطلسی‌ها بیرون زده‌است.** (وفی ۶۱) ○ **کمی هم به خورد‌وخوراکت برس. انگار آن محبوبهٔ چاق و کپل چند سال پیش را برده‌اند و این را جایش آورده‌اند.**

(حاج‌سیدجوادی ۳۸۹)

کپلک kapal-ak (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری که دام‌ها هنگام چرا در مراتع مرطوب و باتلاقی به آن مبتلا می‌شوند و کِرم‌های پهنی در مجاری صفرا مولد آن است.

کپلی kopol-i (صـ.) (گفتگو) کپل ←: بچهٔ کپلی. ○ **مچ پای کپلی و پُر پشم‌وپیلهٔ او... زیر پردهٔ زنبوری عبا پنهان شد.** (هدایت[۳] ۹)

کپنک kapanak (اِ.) لباس بلند ازجنس نمد که ساربان‌ها و چوپان‌ها برتن می‌کنند: **هر ساربان کپنکی داشت که از سرما و گرما و رفع خطرات جانش را حفظ بکند.** (← شهری[۴] ۸/۵) ○ **پنجه‌باشی کپنک سفید پشمی خود را... به خود پیچید.** (هدایت[۶] ۳۳)





کپنک‌پوش k.-puš (صفـ.) ویژگی آن‌که کپنک برتن می‌کند: **گوسپندچران کُردزبانِ کپنک‌پوش.** (عشقی ۱۴۲)

کپور kapur (اِ.) (جانوری) ماهی کپور. ← ماهی ▫ ماهی کپور.

کپه kape [از انگ.: cap] (اِ.) (فنی) هریک از دو نیمهٔ یاتاقان که باهم یاتاقان کامل را می‌سازند.

کپه kap[p]-e (اِ.) (گفتگو) خواب.

▫ ~ٔ **مرگ... گذاشتن (کپهٔ مرگم را بگذارم، کپهٔ مرگت را بگذار،...)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خوابیدن: **حالا هم که... خواب مستانه تا پشت چشم‌های مادرشان... راه پیدا کرده‌بود، نمی‌خواستند کپهٔ مرگشان را بگذارند.** (مخمل‌باف ۵۲) ○ **بی‌حوصله‌تر از هر شب کپهٔ مرگم را گذاشتم.** (محمدعلی ۱۹۷) ○ **می‌خواستم برود توی اون اتاق کپهٔ مرگش را بگذارد.** (← فصیح[۱] ۱۰۳)

کپه kappe [= کفه] (اِ.) ۱. کفهٔ ترازو: **تاآخر شب... کپه‌های میزان‌هایش به زمین نیامدند.** (شهری[۱] ۱۹۵) ۲. ظرفی است که در آن خاک و گِل می‌ریزند و برای کارهای ساختمانی به‌کار می‌برند: **کپه هم با نعله است.** (مَثَل) ○ **کپهٔ گِل و آهک را به‌کندی زیر مالهٔ بنّای کرمانی خالی می‌کرد.** (آل‌احمد: ازرنجی‌که‌می‌بریم ۲۴: نجفی ۱۱۳۵)

▫ ~ٔ **کسی گِل برداشتن** (گفتگو) (مجاز) حرف او خریدار داشتن: **آن خدابیامرز درزمان وکالت مجلس، کپه‌اش خیلی گِل برمی‌داشت.**

کپه koppe (اِ.) ۱. توده و انباشته از چیزی؛ تل: **کنار کُپه‌ای از چمن سبز میدان‌گاه... روی نیمکت نشسته‌بود.** (محمدعلی ۱۷۸) ○ **دست‌هایش را می‌گیرد بالای کُپهٔ... خاکستر.** (محمود[۲] ۳۱۳) ○ **کُپهٔ بزرگی از علف‌های هرز، همان کنار انباشته شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۴) ۲. (گفتگو) (پزشکی) سالَک (مِ. ۲) ←: **آن کُپهٔ... کوچکی که درکنار چپ لبش بود، دل‌نشین شده‌بود.** (جمال‌زاده[۹] ۶۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌روی هم انباشته شدن: **مقداری توتون آماده، جلو هرکدامشان کُپه شده‌بود.** (شهری[۲] ۴۴۹/۱) ○ **در میدان... بته‌های انبوهی روی هم کُپه شده‌بود.** (هدایت[۶] ۸۱)

▫ ~~ (گفتگو) توده‌توده؛ دسته‌دسته: **بچه‌ها کُپه‌کُپه نشسته‌بودند و باهم حرف می‌زدند.** (← محمود[۱] ۴۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) انباشته کردن؛ توده کردن: **هرچه لباس چرک بود، کُپه کرد و بغل کرد و آورد و سر تشت نشست.** (مخمل‌باف ۶۳) ○ **وقتی‌که دلارها را یک‌جا کُپه کردند، یک‌عالمه پول بود.** (دریابندری[۳] ۳۵)

کپی kap[p]i [= کبی] (اِ.) (قد.) (جانوری) میمون[۱] (مِ. ۱) ←: **از موی دنبال کَپی فتیله کن و چراغ برافروز.** (حاسب‌طبری ۹۰) ○ **شیری که پیل بشکنَد از بیم تیغ تو / اندر ولایت تو چو کَپی رَوَد ستان.** (فرخی[۱] ۳۳۰) ○ **شب زمستان بود و کَپی سرد یافت / کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت.** (رودکی[۲] ۱۵۹)

کپی kepi [فر.: képi] (اِ.) نوعی کلاه با لبه‌ای در جلو: **اولی کلاه کِپی بر سر [داشت.]** (علی‌زاده ۳۶/۱) ○ **در بوبین هم... مردم کِپی به سر می‌گذاشتند.** (آل‌احمد[۱] ۴۰)

کپی kopi [فر.: copie] (اِ.) ۱. تصویری که ازروی نسخهٔ اصلی به‌وسیلهٔ دستگاه تکثیر گرفته می‌شود؛ تصویر: **در پوشه... یا بریدهٔ مجلات بود یا کپی مقاله‌ای.** (گلشیری[1] ۱۰۵) ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنچه ازروی اثر یا نوشته‌ای دیگر عیناً نوشته شود: **انشای شاگردان، کپی هم بود.** ۳. (گفتگو) آنچه ازروی یک نقش یا تصویر ترسیم می‌کنند: **این نقاشی یک کپی از گل‌های آفتاب‌گردان ون‌گوگ است.** ۴. (گفتگو) (مجاز) کاملاً شبیه کسی یا چیزی: **این بچه کپی مادرش است.** ۵. (اِمصـ.) ● کپی کردن ←: **کپی همهٔ مدارک تمام شد.** ○ **این موجود... شروع به کپی و حلاجی دیوان حافظ نمود.** (هدایت[6] ۶۳)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. تصویر برداشتن از نوشته یا نقشی با دستگاه تکثیر؛ فتوکپی کردن: **برای تکمیل مدارک باید تمام صفحات شناس‌نامه را کپی کنید.** ۲. (گفتگو) کشیدن و ترسیم کردن چیزی عیناً ازروی چیز دیگری: **تابلو را ازروی اثر کمال‌الملک کپی کرده‌است.** ۳. (گفتگو) رونویسی کردن: **چه فایده که همه‌چیز را ازروی کتاب‌های قدیمی کپی کنی؟** (← مدرس‌صادقی ۱۱۴)

● ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ● کپی کردن (مِ. ۱) ←: **باید از پنج صفحهٔ کتاب کپی بگیرم.**

کپی‌برداری k.-bar-dār-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) تهیه کردنِ نسخه‌های متعدد ازروی فیلم یا اثر هنری دیگر: **فیلم را به این دلیل نگاه می‌کردم که کیفیت چاپ و تکثیر کپی‌برداری را ببینم.**

کپیتا kopeytā (اِ.) (قد.) نوعی حلوا که با مغز بادام، پسته، و کنجد تهیه می‌شد؛ کبیتا: **گر همه نیکوان ترینه شوند/ تو کپیتای کنجدین منی.** (طیان: صحاح ۲۶)

کپیدن[1] kap-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: کپ[1]) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خوابیدن: **من امر می‌کنم که خیلی فوری گورت را گم کنی و بروی بکپی.** (مؤذنی ۹۶) ○ **با دستهٔ بادبزن می‌خواباند به کمرم که بگیر بکپ.** (← چهل‌تن[1] ۳۱) ○ **صبح تا شام این‌جا کپیده، حالیش نیست دنیا دست کیست.** (← میرصادقی[3] ۱۲۲)

کپیدن[2] k. (مصـ.مـ.، بمـ.: کپ[2]) (قد.) قاپیدن؛ ربودن: **در خون جگر بسی تپیدم/ تا بوسه‌ای از لبش کپیدم.** (عنصری: معین)

کپی‌رایت kopirāyt [انگ.: copyright] (اِ.) حق انحصاری پدیدآورندهٔ اثر ادبی، هنری، و مانند آنها برای بهره‌برداری مادی و معنوی؛ حق نشر.

کپی‌سازی kopi-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ساخت و تولید وسیله یا کالایی، الگوگرفته ازروی نمونه‌ای موجود، بدون این‌که تغییری درجهت اصلاح یا افزایش مرغوبیت آن انجام شود: **جاسوسان صنعتی به کپی‌سازی از سلاح‌های کشورهای دیگر می‌پردازند.**

کپیه kopiye [فر.: copié] (اِ.) (منسوخ) ۱. کپی (مِ. ۱) ←: **کپیهٔ امضاشدهٔ یادداشتی را با آرم جمهوری اسلامی... دردست دارم.** (فصیح[1] ۱۶) ۲. (صـ.، اِ.) کپی (مِ. ۲) ←: **تمام نوشته‌جات ما،... کپیه‌اش در دفتر ضبط است.** (سیاق‌معیشت ۴۲۰) ۳. کپی (مِ. ۳) ←: **بسیاری از رجال و اعیان... فخر و مباهات می‌کردند به این‌که... اقلاً کپیه‌ای را که شاگردان از کار استاد ساخته بودند، در خانه داشته‌اند.** (علوی[1] ۱۳) ۴. (مجاز) کپی (مِ. ۴) ←: **مملکتش... ازحیث آبادی کپیهٔ محسوس بهشت... خودمان است.** (مسعود ۱۴۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (منسوخ) ۱. رونویسی کردن؛ استنساخ کردن: **من حافظ را کپیه کردم.** (هدایت[6] ۶۹) ۲. ازروی تابلو یا نقشی، نقاشی کردن: **این پردهٔ این‌جا را فروخته‌اند؟ ــ شاید ممکن هم هست... یکی از شاگردان مدرسه دارد ازروی آن کپیه می‌کند.** (علوی[1] ۴۳)

کت[1] kat (اِ.) (گفتگو) ۱. کتف (مِ. ۱) ←: **جمعیت را به زور کَت و شانه و آرنج شکافته، خود را به‌پای میزان رساندند.** (جمال‌زاده[6] ۱۰۹) ۲. کتف (مِ. ۲) ←: **حکیم قانون‌گذار یونانِ مریزاد گفته، کَت یک‌یک را بوسید.** (جمال‌زاده[5] ۵۴/۲) ○ **وقتی‌که [از سفر] برگشت، حاجی‌میرزاآقاسی کَتش را بوسید و یک حمایل و نشان**

بهش داد. (هدایت[۳] ۱۳) ۳. بازو[۱] (مِ. ۱) ←: **این [کار] مچ آهنگران و کَت خمیرگیران لازم داشت.** (شهری[۲] ۳۱۹/۴) ۴. (تا.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **کت‌وگنده، کت‌وکلفت.**

☜ ▫ **~ِ کسی را [از پشت] بستن** (گفتگو) ۱. دست او را تاب دادن و از پشت بستن: **از جیبش طنابی بیرون کشید و کَت‌های حسن را بست.** (معین) ○ **کَت‌های او را از پشت محکم بستند و... توی یک غار... انداختند.** (هدایت[۴] ۱۰۴) ۲. (مجاز) بر او غلبه کردن: **حقاً که با همین یک کتاب، کَتِ همه را از پشت بستی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰)

▫ **~وبال** (گفتگو) ▫کت‌وکول ←: **به‌روی صندلی قرار گرفته، تسمه‌ها یکی پس‌از دیگری به کت‌وبالش محکم می‌گردید.** (شهری[۲] ۱۱۴/۲)

▫ **~وکلفت** (گفتگو) ۱. خشن؛ درشت: **صدایم... کت‌وکلفت از حلقوم خارج شد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۱۱) ○ **با صدای کت‌وکلفتی به اهل دِه خطاب می‌کند.** (شاملو ۷۶) ۲. قطور؛ ضخیم: **پروندهٔ کت‌وکلفت... دوباره از بایگانی برگشت و روی میز من جا گرفت.** (ساعدی: شکوفایی ۲۷۳) ○ **وسط این دیوار کت‌وکلفت... سوراخی باز شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۸) ۳. (مجاز) متمول؛ ثروت‌مند: **آدم کت‌وکلفتی است اگر بخواهد تمام اداره را یک‌جا می‌خرد.**

▫ **~وکوپال** (گفتگو) ▫ کت‌وکول ←: **کشتی‌گیران... باهم ور می‌رفتند، کت‌وکوپال هم‌دیگر را مالش می‌دادند.** (جمال‌زاده[۴] ۸۵/۲)

▫ **~وکوپال به‌هم رساندن (رسانیدن)** (گفتگو) (مجاز) دارای اندام ورزیده و زورمند شدن: **مرتضی حسابی کت‌وکوپال به‌هم رسانیده‌بود و مرد موقر و زیبنده‌ای از آب درآمده‌بود.** (جمال‌زاده[۹] ۶۱)

▫ **~وکول** (گفتگو) شانه و دست: **این بچه نمی‌خواهد از کت‌وکول من پایین بیاید.** ○ **مردها... هی احوال هم‌دیگر را می‌پرسیدند و هی به کت‌وکول هم می‌زدند.** (میرصادقی[۱۰] ۱۰۲) ○ **زن‌ها... دنبال هم می‌دوند، به کت‌وکول هم می‌پرند.** (شاملو ۲۵۸)

▫ **~وکول کسی را بستن** (گفتگو) (مجاز) ▫کَت کسی را بستن (مِ. ۲) ←: **مرحوم ثقةالملک بسیار خوش‌محضر... بود طوری کت‌وکول حریف را می‌بست که درنتیجه غلبه با خودش بشود.** (مستوفی ۳۰۱/۲)

▫ **~وگنده** (گفتگو) درشت‌هیکل؛ قوی: **مرد چهارشانه و کت‌وگنده هم‌چنان می‌دوید.** (← میرصادقی[۳] ۴۶) ○ **پیره‌زن کت‌وگنده‌ای را ازجا بلند کرد.** (مسعود ۷)

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) خسته شدن: **امروز آن‌قدر جارو کردم که از کَت افتادم.**

▫ **از ~وبال انداختن** (گفتگو) (مجاز) خسته کردن: **وقتی با مردی بود، مرد را از کت‌وبال می‌انداخت.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۲)

▫ **از ~وکول افتادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از کَت افتادن ←: **هرچه تقلا کردم بی‌فایده بود. از کت‌وکول افتادم.** (مخمل‌باف ۱۴۵)

▫ **حرفی (چیزی) تو[یِ] ~ِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) آن را قبول کردنِ او: **این بچه همیشه حساس بوده... حرف من یا دیگری تو کَتش نمی‌رود.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵) ○ **من مثل آنها نیستم، رسم اداره‌جات توی کَتم نمی‌رود.** (علی‌زاده ۵۳/۲) ○ **من که به جادوجنبل اعتقادی ندارم، مادرم هم این حرف‌ها تو کَتش نمی‌رود.** (شاملو ۳۶۵) ▯ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

کت[۲] k. (اِ.) (قد.) ۱. تخت‌خواب: **هر شب کَتی و دستی جامهٔ خواب... برای هرکس مقرر و مرتب بود.** (کمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۶/۵) ○ **چندان‌که به خواب‌گاه رفتند بَرکَتْ، بی‌چاره در زیر کَت رفت تا باقی خلوت را مشاهدت کند.** (نصرالله‌منشی ۲۱۸-۲۱۹) ۲. تخت پادشاهی: **که بر خون برانم کَت و افسرت/ بَرَم زی سراندیب بی‌تن سرت.** (اسدی[۱] ۷۹) ○ **خلافت جدا کرد چیپالیان را/ ز کَت‌های زرین و شاهانه زیور.** (فرخی[۱] ۸۳) نیز ← نیمکت.

کت ka(o)t (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ← بیداد ▫بیداد کت.

کت ke-t [=که + ت (= تو)، =که‌ت] (حر. + ضـ.) (قد.) که تو را؛ که به تو: **قرابت خویش را چندان کِت**

طاقت باشد... نیکویی کن. (عنصرالمعالی[۱] ۳۳) ○ بچر، کِت عنبرین بادا چراگاه/ بچم، کِت آهنین بادا مفاصل. (منوچهری[۱] ۵۷)

کت kot [انگ.: coat] (اِ.) لباس نیم‌تنهٔ جلوباز از پارچهٔ نسبتاً ضخیم، دارای آستین، آستر، و یقه: اینک با لباس تمام اروپایی یعنی کت کوتاه و یقهٔ باز و کراواتی بر گردن روبه‌روی هم نشسته[اند.] (مشفق‌کاظمی ۱۶۳)



□ ~ [و] دامن یک دست لباس زنانه شامل دامن‌وکت: امروزه لباس بیش‌تر زنان کت‌ودامن است.

□ ~ [و] شلوار یک دست لباس شامل شلوار وکت: مردک چهل‌پنجاه‌سالهٔ پست‌جثه‌ای بود با کت‌وشلوار سیاه. (میرصادقی[۳] ۶۵) ○ داماد... کت‌شلواری سرمه‌ای و پیراهن یقه‌آرو به‌تن داشت. (گلشیری[۱] ۲۸)

□ ~ فراک فراک ←.

کتاب ketāb [عر.] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از نوشته‌ها یا تصاویر برروی ورق‌های نازک، به‌صورت خطی یا چاپی، صحافی‌شده، و دارای جلد: غزالی... در پنجاه سالگی دومین کتاب بزرگ خود را نوشت. (مینوی[۲] ۲۷۴) ○ ذکر این کتاب بر اسماع خلفا می‌گذشت و ایشان را بدان میلی و شعفی می‌بود. (نصراللهٔ‌منشی ۱۹) ○ خدای تعالی عالِم بی‌عمل را به خر ماننده می‌کند، که خرواری کتاب بر پشت دارد. (بحرالفوائد ۲۵۶) ۲. (قد.) (مجاز) قرآن ←: سخن گفتن از حق سه است: سخن گفتن از ذات او و سمع در آن استاد یعنی شنیده از کتاب و سنّت. (جامی[۸] ۱۴۹) ○ به عز عز مهیمن، به‌حق حق مِهین/ به جان جان پیمبر، به سِرّ سِرّ کتاب. (خاقانی ۵۰) ۳. (قد.) نوشته؛ مکتوب: ابر چنان مِطرَد سیاه و بر او برق/ هم‌چون مذهّب یکی کتاب مُطرَّد. (منوچهری[۱] ۱۷) ۴. (قد.) نامه: بنده چون بر مضمونات کتاب... وقوف یافت. در اواخر آن اشارات لطف‌آمیز به قلم دبیر خاصه گذشته‌بود که... (خاقانی[۱] ۷۸) ۵. (قد.) (ادیان) نامهٔ اعمال. ← نامه □ نامهٔ اعمال (مِ. ۱): کارهای چپ و بلایه مکن/ که به‌دست چپت دهند کتاب. (ناصرخسرو[۸] ۹۰) ○ کسی که راست زند دست در کتاب ثناش/ به روز حشر دهندش به‌دست راست کتاب. (قطران ۳۵)

□ ~ آسمانی (ادیان) کتابی که ازسوی خداوند بر پیغمبران فروفرستاده شده‌است، به‌ویژه قرآن کریم.

□ ~ درسی کتابی که در مراکز آموزشی چون مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها تدریس می‌شود.

□ ~ دعا کتابی مشتمل بر دعاها: درمیان کتاب‌ها، کتاب دعاهایی در دست مردم است. (آل‌احمد[۷] ۵۱)

• ~ دیدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تحصیل کردن؛ درس خواندن: بنای جمیع امور زندگانی براساس علم و حکمت... گذاشته شده [و] به‌جز ازراه درس و بحث و استاد و کتاب دیدن به‌دست نمی‌آید. (اقبال[۱] ۴/۷/۴)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تألیف کردنِ کتاب: ما این کتاب‌ها که می‌کنیم، از دل به کاغذ می‌بریم، نه از کاغذ به کاغذ می‌بریم، رنج این است. (احمدجام[۱] ۹۹) ○ اگر می‌خواهی درباب سلطان عالم... خود را خاصیتی نمایی... بر نام او کتابی ساز تا پیوسته دعاگویان در آن می‌نگرند. (احمدجام[۱] ۴)

□ ~ مبین قرآن ←: ای خدای خالق... قدر و منزلت مورچه درنزد تو به‌اندازه‌ای است که یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به‌اسم او نازل کرده‌ای. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵)

□ ~ محکم (قد.) قرآن ←: چنان‌که در کتاب محکم و کلام قدیم لاگی این سه اسم متعالی را در یک سلک نظم قرار داده‌است. (نظامی‌عروضی ۶)

□ ~ مسطور (قد.) (ادیان) لوحی که تقدیر الاهی بر آن نوشته شده‌است: خط خدای است بر این لوح کلی که جوهر جسم است به چندین هزار اَشکال مختلف... و کتاب مسطور این صورت‌ها و شکل‌هاست بر این جسم نگاشته. (ناصرخسرو[۳] ۲۳۰-۲۳۱)

□ ~ مقدس (ادیان) کتابی مشتمل بر بخش‌های مختلف از عهد عتیق یا تورات و عهد جدید یا

انجیل و کتاب‌های دیگر از پیامبران بنی‌اسراییل: [او]... یکی‌یکی کتاب‌ها را کشید بیرون و نگاه کرد. مثنوی، کتاب مقدس.... (مدرس‌صادقی ۲۹)
▫ **سر ~** (فرهنگ‌عوام) ← سرکتاب.

کُتّاب kottāb [عر.، جِ. کاتِب] (اِ.) **۱.** نویسندگان: نسخه یا نسخی از کتاب... تاچه‌اندازه دست‌خوش تحریف و تصحیف و عرضهٔ دست‌برد نساخ و کُتّاب مغرض یا بی‌سواد گشته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۶۳) ○ کُتّاب و بواب و محاسبان مرا با خود برد. (عقیلی ۱۱۰) **۲.** (قد.) مکتب‌خانه؛ مکتب: من تن به قضای عشق دادم/ پیرانه سر آمدم به کُتّاب. (سعدی[۳] ۴۲۱) ○ راهب شادمانه... زن را گفت:... مژده تو را که فرزندی نرینه خواهد آمدن، باید که او را نامی نکو نهی و به کُتّاب ادب دهی. (بخاری ۲۱۲)

کتاب‌آرایی ketāb-ā('ā)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر) مجموعهٔ کارهایی چون خوش‌نویسی، مرکب‌سازی، تذهیب و جلدسازی، و مانند آنها که برای زیبا کردنِ کتاب به‌کار می‌رود: این‌گونه نقاشی... در نقاشی و دیگر زمینه‌های کتاب‌آرایی... به‌کار گرفته‌شده‌است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۵)

کتاب‌الله ketāb.o.llāh [عر.] (اِ.) (ادیان) قرآن ←: بعداز ورود به تبریز سخت بیمار... شدم... رجوع به اطبا را به‌حکم استخاره و کتاب‌الله در قطع تردید خواستم. (مخبرالسلطنه ۲) ○ چون کتاب‌الله بیامد هم بر آن/ این‌چنین طعنه زدند آن کافران. (مولوی[۱] ۲/۲۴۱) 🛈 در شعر با تلفظ ketāb.o.llah آمده‌است.

کتاب‌باز[۱] ketāb-bāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که بیش‌ازاندازه به کتاب علاقه دارد؛ کتاب‌دوست: دانشجو... به یکی از این کتاب‌بازان اشاره کرد. (خانلری ۳۶۹)

کتاب‌باز[۲] .k [عر.فا.] (ص.، ق.) ← امتحان ▫ امتحان کتاب‌باز.

کتاب‌بین ketāb-bin [عر.فا.] (صف.، اِ.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) فال‌گیر؛ فال‌بین: رمال‌ها... با صدای در گلو نشرده، این‌طور شناخته می‌شدند: آی... کتاب‌بین، اصطرلاب می‌بینیم. (شهری[۲] ۴/۱۶۱)

کتابت ketābat [عر.: کتابة] (اِمص.) (قد.) **۱.** عمل نوشتن؛ تحریر: هر ملت... در مرحلهٔ تمدن، به هنر خط و کتابت آشنا شده. (اقبال[۲] ۲۴) ○ منم که گاه کتابت سواد شعر مرا/ فلک سزد که شود دفتر و مَلَک وراق. (خاقانی ۲۳۶) **۲.** نویسندگی؛ نگارش: مدرسهٔ تحصیل علم کتابت. (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۲) **۳.** شغل کاتب؛ کاتبی: قرار منصب کتابت در غیبت میان او و بنده... داد. (زیدری ۱۴) **۴.** (اِ.) نامه؛ کتابتی... درباب استطلاب خواجهٔ مشارالیه مرقوم... گردانید. (نظامی‌باخرزی ۲۱۱) **۵.** خط: درزمان ابن‌ابواب قط قلم جزم می‌زده‌اند، بدان‌سبب کتابت ایشان لطیف و نازک نیست. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۰)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نوشته شدن: نسخهٔ نور عثمانیه به خط تعلیق خیلی خوب کتابت شده. (مینوی[۲] ۳۶۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نوشتن: ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد/ که می‌نویسم و درحال می‌شود مغسول. (سعدی[۳] ۵۴۰) ○ بدان‌که اصل همهٔ نبشته‌ها این است، و بی از این هیچ کتابت نتوان کرد. (احمدجام[۱] ۱۴۷)

کتاب‌چه، کتابچه ketāb-če [عر.فا.] (مصغرِ. کتاب، اِ.) **۱.** کتاب کوچک: کتاب‌چه را تا صبح خوانده تمام کردم. (طالبوف[۲] ۲۰۰) **۲.** دفتر؛ دفترچه: می‌نوشتمشان توی... یکی از صفحه‌های آخر کتاب‌چهٔ دخل و موجودی دکان. (فصیح[۲] ۱۱۵) ○ قیمت کالسکه را در جزو کتاب‌چهٔ حساب... نوشت. (امیرنظام ۳۳۱) **۳.** (مجاز) گزارش کتبی: آن سفر، یک تُک پا آمد سر سفره، فردا یک کتاب‌چه داد دست اهل محل که چرا نصرت‌خانم طَبَق نیاورده، چرا کاچی درسته نگذاشته جلو من؟ (چهل‌تن: دردپنجم ۱۵: نجفی ۱۱۳۶)

کتاب‌خانه، کتابخانه ketāb-xāne [عر.فا.] (اِ.) **۱.** محلی عمومی با کتاب‌های متعدد و سالن مطالعه که اشخاص برای مطالعه یا به‌امانت گرفتنِ کتاب به آن‌جا مراجعه می‌کنند: اغلب روزهای بی‌کاری را در موزه‌ها و یا در کتاب‌خانه‌ها به‌سر

می‌برد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۳) ○ چون نوبت سلطنت به اسماعیل‌میرزا رسید، آن ممتاز یگانه را در سلک عملهٔ کتاب‌خانهٔ خود منتظم گردانید. (واله‌اصفهانی ۴۶۹) **۲.** اتاق یا سالنی در خانه که تعدادی کتاب در آن نگه‌داری می‌شود: آن اتاق به‌صورت یک کتاب‌خانه درآمد. (مصدق ۹۹) ○ حضرت عالم‌گیر شاه در اوایل ایام سلطنت حکم کرده‌بود که دیوان خواجه حافظ‌شیرازی را مردم از کتاب‌خانه‌های خود برآرند. (لودی ۱۹۳) **۳.** قفسهٔ مخصوص کتاب: این اتاق گنجایش دو کتاب‌خانه بیش‌تر را ندارد. **۴.** (منسوخ) کتاب‌فروشی: کتاب‌خانهٔ طهوری از قدیمی‌ترین کتاب‌فروشی‌های تهران است. **۵.** (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که در زمینه‌های گوناگون کتاب بسیار خوانده و دانش و آگاهی‌های فراوان دارد: ناصرالدین و شیخ شرف‌الدین و هریوه و سید شرف‌الدین... هریکی در انواع علوم کتاب‌خانه بودند. (افلاکی ۱۱۹) ○ گر تو کتاب‌خانه‌ای طالب باغ جان نه‌ای/ گرچه اصیلکی ولی خواجه‌! تو بی‌اصولکی. (مولوی[۲]۵/۲۱۹)

□ ~ **شخصی** مجموعهٔ کتاب‌هایی که کسی برای استفادهٔ شخصی خود جمع‌آوری می‌کند: کتاب‌خانه‌های شخصی را بعضی‌از کتاب‌فروش‌ها یک‌جا می‌خرند.

□ ~ **عمومی** کتاب‌خانه (مِ. ۱) ←: چنانچه حال و مزاجش اقتضا می‌کرد، به یک کتاب‌خانهٔ عمومی می‌رفت. (← مینوی[۲] ۴۵۴)

کتاب‌خوان ketāb-xān [عر.فا.] (صف.) **۱.** آن‌که زیاد کتاب می‌خوانَد؛ اهل مطالعه: این موجود جدی اخمو و کتاب‌خوان... بود. (پارسی‌پور ۳۶۵) **۲.** (قد.) (مجاز) باسواد: خدیجه به‌نزد ورقه آمد که کتاب‌خوان بود. (قصص‌الانبیاء: لغت‌نامه[۱])

کتاب‌خوانده k.-d-e [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) تحصیل‌کرده؛ باسواد: سیدحسن‌خان مردی بود کتاب‌خوانده، اهل اطلاع، و مشتاق مطالعه. (شهری[۲] ۲/۳۸۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کتاب‌خوانی ketāb-xān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل خواندن کتاب: فرهنگ کتاب‌خوانی را باید توسعه داد. ○ چنان سرگرم کتاب‌خوانی شد که... . (قاضی ۱۵)

کتاب‌دار ketāb-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) **۱.** متصدی حفظ، نگه‌داری، و طبقه‌بندی کتاب‌ها در کتاب‌خانه: سرای عضدالدوله کتاب‌خانهٔ جدا نیز دارد که زیرنظر یک سرپرست و یک کتاب‌دار... اداره می‌شود. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۶۲) ○ به‌حیله کتاب شاه‌نامه از کتاب‌دار سلطان به‌دست آورده، چند بیت در مذمت سلطان الحاق کرد. (لودی ۲۲) **۲.** کارمند کتاب‌خانهٔ عمومی که ادارهٔ کتاب‌خانه و پاسخ‌گویی به مراجعان را برعهده دارد. **۳.** (قد.) (ادیان) پیغمبر صاحب کتاب: [خداوند] گفت: ایشان را کتاب دادیم و در عداد کتاب‌داران آورد... همه پیغمبران بودند و کتاب‌داران. (میبدی[۱] ۱/۳۸۰)

کتاب‌دارباشی k.-bāši [عر.فا.تر.] (اِ.) (منسوخ) رئیس کتاب‌داران: به عزیمت سیاحت کتاب‌خانه روانه شدم، کتاب‌دارباشی... پیش آمد. (حاج‌سیاح[۲] ۴۷۱) ○ کتاب‌دارباشی که پنجاه تومان دروجه او مقرر بود... . (سمیعا ۴۳۵)

کتاب‌داری ketāb-dār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل کتاب‌دار: اجداد او... دارای مناصب و مشاغل کتاب‌داری و استیفا بوده‌اند. (راهجیری ۷۸) ○ رفته‌رفته آینهٔ ضمیر اقدس، عکس‌پذیر صُوَر کمالات وی [صادقی‌بیک‌انشار] گردیده... به منصب کتاب‌داری سرافرازی بخشود. (واله‌اصفهانی ۴۶۹) **۲.** (اِ.) دانش نگه‌داری و طبقه‌بندی کتاب‌ها و ادارهٔ کتاب‌خانه: در چند دانشگاه کشور رشتهٔ کتاب‌داری هست.

کتاب‌دوست ketāb-dust [عر.فا.] (ص.، اِ.) کتاب‌باز[۱] ←: جویندگان شعر و کتاب‌دوستان... که به فرهنگ و هنر عشق می‌ورزیدند... به درگاه فرمان‌روایان وابسته بودند. (زرین‌کوب[۱] ۱۲)

کتاب‌سازی ketāb-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** (چاپ‌ونشر) قرار دادن اوراق روی‌هم به‌صورت

مرتب و چسباندن آنها به یک‌دیگر و جلد گرفتن آنها: **ایرانیان در عصر ساسانیان پارچه را پیش‌از آن‌که بر آن بنویسند، آهار می‌داده‌اند... اما در تمدن اسلامی در زمینهٔ کتاب‌سازی این عمل را بیش‌تر کاغذگران انجام می‌داده‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۲) **۲.** (چاپ‌ونشر) تهیهٔ کتاب همراه‌با تهذیب، تشعیر، افشان‌گری، و مانند آنها: **شاه‌نامهٔ شاه‌طهماسبی در کارگاه کتاب‌سازی تبریز تهیه شده‌است.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) سرهم‌بندی کردن مطالب، به‌ویژه اخذ آنها از دیگران و درست کردن آنها به‌صورت کتاب: **این‌که تألیف و تصنیف نیست، کتاب‌سازی است.**

کتاب‌شناس ketāb-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که دربارهٔ انواع کتاب‌های مربوط به فرهنگ خاص یا دوره‌ای از آن فرهنگ و پدیدآورندگان آنها و نوع کاغذ، خط، جلد، و قدمت نسخه‌های قدیمی آگاهی دارد: **[این کلمه] درمیان کتاب‌شناسان و نسخه‌شناسان... اصطلاح شده‌است.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۸۸)

کتاب‌شناسی k.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) آگاهی دربارهٔ انواع کتاب‌های مربوط به فرهنگ خاص یا دوره‌ای از آن فرهنگ و پدیدآورندگان آنها و نوع کاغذ، خط، جلد، و قدمت نسخه‌های قدیمی: **انتقادی که فقط بر معلومات کتاب‌شناسی... متکی باشد، اهمیت سابق را ندارد.** (زرین‌کوب[۳] ۶۵) ○ **به‌دلیل کلیشه‌ای بودن فواتح و هم‌سانی آنها، نباید در نسخه‌شناسی و خصوصاً در کتاب‌شناسی نُسَخ خطی، آنها را به‌طور مطلق محفوظ کرد.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۰۷)

کتاب‌فروش ketāb-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کتاب می‌فروشد؛ فروشندهٔ کتاب: **مردم... دور کتاب‌فروش ازدحام‌کرده‌بودند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۵۷)

کتاب‌فروشی k.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل کتاب‌فروش: **پسر... کتاب‌فروشی هم شد کار؟** (میرصادقی[۵] ۴۱) **۲.** (اِ.) مغازه‌ای که در آن کتاب می‌فروشند: **بیش‌ترین مقدار تحسینی را که پیدا کردم برای سید روضه‌خوانی بود که در کتاب‌فروشی بازار «میر» او را دیدم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ **عشق به کتاب مرا مکرر به کتاب‌فروشی سر راه برد و دو صندوق کتاب دور من جمع شد.** (مخبرالسلطنه ۳۳۷)

کتاب‌نامه ketāb-nāme [عر.فا.] (اِ.) فهرستی از منابع و مآخذی که در تهیه و تألیف کتاب یا رساله‌ای از آنها استفاده می‌شود و معمولاً درپایان کتاب یا رساله درج می‌گردد؛ فهرست منابع.

کتاب‌نگاری ketāb-negār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) گردآوری فهرست آثار یک مؤلف یا گروهی از مؤلفان، یا مجموعه‌ای از آثار مربوط به یک موضوع.

کتاب‌نویس ketāb-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کتاب می‌نویسد یا تألیف می‌کند؛ مؤلف یا آن‌که ازروی کتابی استنساخ می‌کند؛ نویسنده؛ کاتب: **نمی‌دانم... چگونه این اعتقاد به کتاب در من پیدا شد، زیرا... هیچ کتاب‌نویسی پیدا نمی‌شد....** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ **کتاب‌نویس که این‌همه دم‌ودستگاه ندارد.** (جمال‌زاده[۱] ۴۳)

کتاب‌نویسی k.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل کتاب‌نویس؛ کتابت: **نوشتن خط کوفی در امر کتاب‌نویسی از سنهٔ ۳۰۰ هجری به‌بعد تفنناً صورت می‌گرفته[است.]** (راهجیری ۶۲)

کتابه ketāb.e [عر.: کتابة] (اِ.) (قد.) **۱.** کتیبه (مِ. ۱) ← : **توانگرزاده‌ای را دیدم برسرگور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابهٔ رنگین و فرش رخام انداخته.** (سعدی[۲] ۱۶۲) ○ **کتابه هم‌چنین به نقش مینا بر آن درگاه ساخته و لقب سلطان مصر بر آن‌جا نوشته.** (ناصرخسرو[۲] ۳۹) **۲.** (خوش‌نویسی) خطی خوش و درشت که برروی کاغذ یا پارچهٔ باریک نوشته شود: **امیرروح‌الله مشهور به میرک نقاش هروی‌الاصل... بعداز فوت پدر به کتابت کتابه میل کرد.** (گواشانی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۷۲)

کتابی ketāb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کتاب) **۱.**

دارای حالت نوشتاری: **یک دفعه لحن کتابی به‌خودش گرفت.** (شاپوریان: شکوفایی ۲۹۳) **۲.** دارای شکل تخت مانند کتاب: **باتری کتابی، دوربین کتابی، قفل کتابی.** **۳.** (اِ.) ظرف شیشه‌ای که در بغل جا می‌گیرد و بیش‌تر مخصوص مشروب الکلی است؛ بغلی: **کتابی همیشه جیب بغلش بود و مشروب می‌خورد.** **۴.** (ق.) (مجاز) به‌صورت عمودی و کنار هم: **بشقاب‌ها را کتابی بچین تا جای کمتری بگیرد.** **۵.** (مجاز) جدی؛ بدون انعطاف: **زیاده ازحد خشک و کتابی و بی‌بر بار نیایند.** (زرین‌کوب[۴] ۷۳۲) **۶.** (صد.، اِ.) (قد.) **(فقه)** غیرمسلمانِ معتقد به کتاب آسمانی (یهودی، زرتشتی، و مسیحی): **از علم رهی به معرفت پیدا کن / مانند کتابی که مسلمان گردد.** (سیادت: آنندراج)

☜ ◻ **~ حرف زدن** (گفتگو) به‌شیوهٔ نوشتاری حرف زدن: **متین و باادب بود، آرام‌آرام و تاحدی کتابی حرف می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۱)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نوشیدن شراب از شیشهٔ کتابی. ← کتابی (مِ.۳): **یک‌دو کتابی بزن ازدست پیر / تا خبر از سِرّ کتابت دهد.** (حبیب‌خراسانی: معین)

کتاب‌یار ketāb-yār [عر.فا.] (اِ.) غش‌گیر ←.

کتاره katāre [سنسـ.، = قداره] (اِ.) (قد.) قداره ←: **عمود و کتاره و خشت بر فیروزشاه فروریختند.** (بیغمی ۸۵۰) ◦ **ضربت عشق با فرید آن کرد / که ندانم که صد کتاره کند.** (عطار[۵] ۲۴۵) ◦ **در هر موزه دو کتاره داشت.** (بیهقی[۱] ۲۹۴)

کتام katām (اِ.) (قد.) اتاقکی از نی و حصیر درکنار مزارع و جالیزها: **آهسته‌آهسته در کشت‌زار گردش می‌کنی... کنار کتام انتظارت را می‌کشم.** (جمال‌زاده[۹] ۲۰۹)

کتان katān [اک.] (اِ.) **۱.** **(گیاهی)** گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی که دانه‌های براق آن مصرف دارویی و صنعتی دارد، به‌ویژه الیافی که از ساقهٔ آن به‌دست می‌آورند در نساجی کاربرد دارد: **گفت: حیف است این تکه [زمین] ازدستم برود، این‌جا برای کتان و بذرک‌کاری جان می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۷) ◦ **اگر گندم فرا نانوا دهد، تا نانوایی کند و سود به دونیم کند، روا نبوَد و اگر کتان فرا عصار دهد، هم‌چنین.** (غزالی ۱/۳۴۴)



۲. نوعی پارچه که از الیاف ساقهٔ این گیاه تهیه می‌کنند: **یک دست کت‌وشلوار پدرم را به عاریت می‌گرفت که سراپا از کتان سفید بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ◦ **یافتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کتان آویخته.** (بیهقی[۱] ۶۶۹)

کتان ke-tān [= که + تان، = که‌تان] (حر. + ضـ.) (قد.) که شما را؛ که به شما: **نگر کِتان نکند غره عهد و پیمانش / که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۶)

کتانژانت kotānžānt [فر.: cotangente] (اِ.) (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی یا خطوط مثلثاتی که عکس تانژانت است و در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مجاور به ضلع مقابل؛ ظل تمام.

کتانی katān-i [اک.فا.] (صد.، منسوب به کتان) **۱.** ازجنس کتان: **کلاه کتانی... بر سر گذاشت.** (قاضی ۲۶۹) ◦ **چه سریر کیانی، چه سدیر کتانی.** (خاقانی[۱] ۱۰) **۲.** (صد.، اِ.) نوعی کفش معمولاً بندی با رویهٔ پارچه‌ای و کف لاستیکی، مناسب برای پیاده‌روی یا ورزش. **۳.** (گفتگو) (مجاز) هر نوع کفش ورزشی. **۴.** **(گیاهی)** گل کتانی. ← گل[۱] ◻ گل کتانی.

کتایب katāyeb [عر.: کتائب، جِ. کَتیبَة] (اِ.) (قد.) لشکرها: **کتایب سپاه... هرطرف که مأمورند، منصورند.** (قائم‌مقام ۷۷) ◦ **اگر نمی‌خواهی که به انفاذ کتب و اظهار کتایب روزگار بری... هرچه زودتر ربقهٔ طاعت را گردن بنِه.** (وراوینی ۵۲۲) ◦ **معمور به حشمتش اقالیم / منصور به دولتش کتایب.** (انوری[۱] ۳۴)

کتب kotob [عر.، جِ. کِتاب] (اِ.) کتاب‌ها. ← کتاب (مِ. ۱) ←: **در یکی از کتب معتبر عربی گفته شده‌است که...** (مینوی[۳] ۲۴۳) ○ **در کتب اخبار و سیَر مذکور و مضبوط است.** (قائم‌مقام ۲۸۱) ○ **ولیکن اوستادان مجرب/ چنین گفتند در کتب اوایل.** (منوچهری: گنج ۱۶۶/۱) ☐ در شعر یادشده با تلفظ kotb آمده‌است.

کتباً katb.an [عر.] (ق.) به‌صورت نوشته‌شده؛ به‌صورت مکتوب: **هرکسی محق است که از اعمال و اقدامات... دولت... کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید.** (مینوی[۳] ۲۶۷) ○ **نظریات خود را کتباً اظهار نمایید.** (مصدق ۱۰۲)

کتبت ketbat [عر.: کتبة] (اِمص.) (قد.) نوشتن: **کِتبَت ز قلم بماند و پیک از نامه/ اندوه زحد گذشت و کار از کامه.** (اشهری: نزهت ۱۹۶)

کتب‌خانه kotob-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) کتاب‌خانه (مِ. ۱) ←: **کتب‌خانهٔ پارسی هرچه بود/ اشارت چنان شد که آرند زود.** (نظامی[۷] ۲۶۸) ○ **محمود سبکتگین... بفرمود تا در شهر غزنین کتب‌خانه ساختند.** (بحرالفوائد ۳)

کت‌بسته kat-bast-e (صمـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که دست‌های او را ازروی شانه به پشت بسته باشند: **حرف‌هایش مثل سرب... در دلم می‌نشست و غضبم را دامن می‌زد، غضب آدم ناتوان، غضب مرد کت‌بسته!** (به‌آذین ۶۲) ۲. (ق.) درحال بسته بودن دست به پشت: **اگر بگذاری، می‌خواهم مصطفی را کت‌بسته تحویلت بدهم.** (حجازی ۴۲۸) ○ **همین سردار ایرانی بود که... بابک را برایش کت‌بسته آورد.** (هدایت[۷] ۱۲۱)

کت‌بند kat-band (صف.، اِ.) کتف‌بند ←.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کتف‌بند کردن. ← کتف‌بند • کتف‌بند کردن: **دو پاسبان... گروهبان مرادی را... کت‌بند کرده‌اند.** (محمود[۱] ۳۵۰)

کتبه katabe [عر.: کتَبة، جِ. کاتِب] (اِ.) (قد.) کاتب‌ها. ← کاتب: **مستوفیان عظام و کتبهٔ کرام شرح رقم مبارک [را] ثبت‌وضبط نموده[اند.]** (غفاری ۶۸) ○ **عمال و کتبه به نواحی که مسلّم بود نامزد شدند.** (جوینی[۱] ۱۵۷/۱)

کتبی katb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کَتْب) ۱. نوشته‌شده؛ نوشتاری؛ مکتوب: **شرح این ماجرا عیناً ازروی شهادت کتبی یکی از زارعین... استنساخ شده‌است.** (قاضی ۷۷۴) ○ **باید قرارداد کتبی بسته شود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۲) ۲. (ق.) کتباً ←: **کتبی از او دعوت کردم.**

کتخ katax (اِ.) (قد.) کشک (مِ. ۱) ←: **مدام تاکه ز خاصیت اهل صفرا را/ موافق است همه عمر ناردان و کتخ.** (عمیدلویکی: جهانگیری ۶۹۶/۱)

کت‌خدا[ی] kat-xodā[y] (اِ) (قد.) کدخدا ←: **[حاجی] جوانی بود معتقد و کت‌خدای شهر.** (افلاکی ۸۳۹)

کت‌خدایی kat-xodā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) کدخدایی ←.

کت‌دامن kot-dāman [انگ.فا.] (اِ.) ← کت ☐ کت‌دامن.

کتره katre (صـ.) (قد.) پاره؛ دریده.

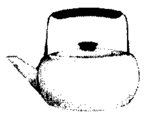
☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پاره کردن: **بر او کتره کرد آن زره را به تیغ/ ز زخمش همی‌جَست راه گریغ.** (فردوسی: معین)

کتره ka(o)tre [تر.؟، = گتره = گوترو] (اِ.) (گفتگو) حرف بی‌معنی و بی‌سروته: **صاحب حبل‌المتین... دوهزار نحش و کتره در هزار پرده نسبت‌به ما می‌گوید.** (دهخدا[۲] ۴۲/۲)

کتره‌ای k.-'(y)-i [تر.؟ فا.فا.، = گتره‌ای] (صنـ.، منسوب به کتره) (گفتگو) ۱. بی‌ربط؛ بی‌اساس؛ نسنجیده: **کمال... حرف [عمو] را برید: نخیر، هیچ هم نمی‌شناسید... و حرف‌های کتره‌ای می‌زنید.** (میرصادقی[۶] ۱۰۹) ○ **من هیچ‌وقت کارم کتره‌ای و بدون نقشه نبوده‌است.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۵۷۶: معین) ۲. (ق.) نسنجیده؛ بی‌خودی: **مادر دکتر می‌گوید: منیژه و پسر نامزدند، اما کتره‌ای می‌گوید.** (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ **یک مرد جوان... به‌طرف سوسکی دوید، پشت سر او چند نفر دیگر وارد اتاق شدند، یکی از آنها... کتره‌ای آواز می‌خواند.** (علوی[۲] ۴۵) ۳. وزن‌نکرده؛

نکشیده: وزن نمی‌کند همین‌طور کتره‌ای می‌فروشد.

کتری ketri [از انگ.: kettle] (اِ.) ظرف فلزی یا لعابی دارای لوله، دسته، و در، که برای جوشاندن آب به‌کار می‌رود: سینی و دو فنجان را به آشپزخانه برد و زیر کتری را خاموش کرد. (گلشیری[1] ۱۴۶) ○ کتری و استکانی اسباب چای حاضر نمود و مشغول شدیم. (حاج‌سیاح[1] ۱۹۴)



کت‌شلوار kot-šalvār [انگ.فا.] (اِ.) ← کت ◘ کت‌شلوار.

کت‌شلواری k.-i [انگ.فا.فا.] (صف.، منسوب به کت‌شلوار،اِ.) (گفتگو) **۱.** فروشندهٔ دوره‌گردی که کار او خریدوفروش لباس و اثاثیهٔ کهنه و دست‌دوم است: درمیانشان همجور آدمی پیدا می‌شد: شاگرد بنّا... کت‌شلواری. (میرصادقی[2] ۱۴) **۲.** (صف.) مناسب برای دوختن کت‌وشلوار: پارچهٔ کت‌شلواری.

کتف ketf، قد.: katef [عر.: کِتف، کَتِف] (اِ.) **۱.** (جانوری) استخوان درشت، پهن، و مثلث‌شکلی که درپشت شانه قرار دارد و استخوان بازو به آن مفصل می‌شود: میان دوکتفم درد می‌کرد و دردش به‌سوی کمرم می‌دوید. (درویشیان ۴۲) ○ جالینوس... مرهم فرستاد که برسر کتف او نهند. (نظامی‌عروضی ۱۳۰) **۲.** شانه؛ دوش: شاطرآقا خیلی نقل داری... و جای آن دارد که ای‌والله گفته، کتفت را ببوسم. (جمال‌زاده[2] ۳۹) ○ ملک‌زاده گفت: شنیدم که در عهد ضحاک که دو مار از هردو کتف او برآمده‌بود. (وراوینی ۵۰) ○ بار دیگر کتفش بوسه دادم، اجابت نکرد. (بیهقی[1] ۲۱۷) **۳.** (قد.) (مجاز) بخش فوقانی هرچیزی: پیل کو تا کَتِف و بازوی گُردان بیند/ شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند. (سعدی[2] ۱۶۱) ○ پیاده همی‌رفت بر کتف کوه/ خروشان پس‌پشت او در گروه. (فردوسی[3] ۳۳۲)

☜ • ~ برافراختن (جنباندن) (مص.ل.) (قد.) (مجاز) شانه‌ها را بالا انداختن؛ بی‌اعتنایی کردن؛ تکبر کردن: بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه/ مرو مرو ز پیشم، کتف چنین مجنبان. (مولوی[2] ۴/۱۵۹) ○ نه همه‌کار تو دانی نه همه زور تو راست/ لُنج پُر باد مکن بیش و کتف برمفراز. (لبیبی: شاعران ۴۸۵)

• ~ زدن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) تنه زدن: کشتی‌بانان نیز چون کشتی گردان شود، بنگرند زفت‌تر کیست، کتف زنند در دریا اندازند. (شمس‌تبریزی[2] ۱۰۷)

کتف‌بند k.-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) آنچه با آن دست‌ها را به کتف می‌بندند؛ کت‌بند.

☜ • ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) دست کسی را تاب دادن و از پشت بستن: پاسبان... مچ دستم را تابی داد که از کتف گره خورد و به‌اصطلاح کتف‌بندم کرد. (شاهانی ۱۰۷)

کتف‌خوان ketf(katef)-xān [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که با نگاه کردن به استخوان شانهٔ گوسفند فال می‌گیرد: پیرزنی به‌نام ننه‌حاجیه که در شورآباد فال‌گیر و کتف‌خوان است... می‌گویند... آینده و گذشته را مانند آیینه می‌بیند. (جمال‌زاده[1] ۲۳۹)

کتف‌سار ketf(katef)-sār [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (جانوری) کتف‌گاه ←: آورد لاگی به جوال و به عبایه/ از ساحل دریا چو حمالان به کَتِف‌سار. (منوچهری[1] ۱۷۶)

کتف‌ساره k.-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) کتف‌گاه ←: زیشان برِست گبر و بشد یک‌سو/ بردوخته رگو به کَتِف‌ساره. (ناصرخسرو[1] ۲۹۷)

کتفک ketf(katef)-ak [عر.فا.] (اِ.) (قد.)

☜ • ~ زدن (مص.م.) (قد.) (مجاز) کتف برافراختن. ← کتف • کتف برافراختن: چند به دل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن/ دل کتفک همی‌زند که تو خموش و من کرم. (مولوی[2] ۳/۱۸۹)

کتف‌گاه ketf(katef)-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) سرشانه؛ سردوش: زدش بر کَتِف‌گاه و بردش زجای/ چنان‌کان ستمگر درآمد زپای. (نظامی[7] ۴۶۱)

کتک katak (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی گوسفند دارای دست‌وپایی کوتاه: فرق صحابهٔ نبی کی

رسدت کز ابلهی/ کورصفت طلب کنی نرمی قاقم از کَتک. (عمیدلویکی: جهانگیری ۱/۶۹۷ح.)

کتک kotak [تر.] (اِ.) ۱. ضربه یا ضرباتی که به‌وسیلهٔ دست یا هرچیز دیگری، توسط شخصی، هنگام دعوا یا تنبیه بر بدن کسی وارد می‌شود: **می‌ترسم این بچه از کتک‌های پدرش جان سالم به‌در نبَرَد.** ۲. (قد.) چوب کلفت؛ چماق: **هرکه ز اتباع تو سرکشد از قلندری/ تختهٔ شرع مغزکش بر سرش آورَد کتک.** (؟: لغت‌نامه[1])

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) در معرض ضربات کسی واقع شدن؛ ضربه خوردن: **پس‌از خوردن اندک کتکی... از زمین برخاسته‌بود.** (قاضی ۸۲) ○ **هرقدر التماس ما زیادتر می‌شد، بیش‌تر فحش می‌شنیدیم بلکه کتک می‌خوردیم.** (افضل‌الملک ۳۴۴) ○ **رعایا... کتک و شلاق بسیاری خوردند.** (کلانتر ۲۰)

• ~ **زدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) وارد آوردن ضربه یا ضربات بر کسی؛ ضربه زدن: **حاجی‌آقا... مثل این‌که همین الآن می‌خواهد حاجیه‌خانم را کتک بزند.** (میرصادقی[2] ۳۵) ○ **یک مرتبه مهترها سرم ریخته، کتک مفصّلی به من زدند.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۴)

□ ~**و**~**کاری** (گفتگو) ← کتک‌کاری □ کتک‌وکتک‌کاری.

کتک‌خور k.-xor [تر.فا.] (اِ.) (گفتگو) جایِ کتک خوردن.

□ ~ِ **کسی خوب (ملس) بودن** (گفتگو) به کتک خوردن عادت داشتنِ او، و به‌مجاز، درمقابل سختی‌ها تحمل داشتنِ او: **او کتک‌خورش ملس است هرجی‌که سختی ببیند هیچ‌چیز نمی‌گوید.**

□ ~ِ **کسی سفت بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) از کتک خوردن هراس نداشتنِ او: **آدم هم که نمی‌شود هی بچه را زیر مشت‌ولگد بگیرد، پس‌فردا کتک‌خورش سفت می‌شود و دیگر هیچ‌چیز به او اثر نمی‌کند.** (← شهری[1] ۲۴۰)

کتک‌خورده k.-d-e [تر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که یا آنچه مورد ضرب و کتک قرار گرفته: **مثل سگ کتک‌خورده‌ای می‌لرزیدم.** (میرصادقی[8] ۱۰۲) ○ **ما مثل دزدهای کتک‌خورده سعی می‌کنیم... مخفی شویم.** (مسعود ۱۳) ‖ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کتک‌کاری kotak-kār-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل کتک زدن به یک‌دیگر: **نان‌برنجی‌ها را ازدست هم می‌قاپیم و کتک‌کاری شروع می‌شود.** (ترقی ۸۰) ○ **دائم همین بساط است. بزن‌بزن و کتک‌کاری و فحش‌وفحش‌کاری.** (میرصادقی[6] ۱۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به هم‌دیگر کتک زدن: **پاری‌وقت‌ها باهم سخت درمی‌افتادند... و باهم کتک‌کاری می‌کردند.** (علوی[3] ۴۵) ○ **نیم ساعتی بنده و بچه‌ها با لگد و مشت و آنها با چوب کتک‌کاری می‌کردیم تا لرها دررفتند.** (آل‌احمد[6] ۲۳۱) ۲. کتک زدن: **کتک‌کاری می‌کند و کتک می‌خورَد.** (ترقی ۶۸)

□ **کتک‌و**~ (گفتگو) به‌شدت با یک‌دیگر درگیر شدن و هم‌دیگر را زدن: **جیغ و فریاد... معصومه بلند می‌شد و کار مادر و دختر به بگومگو و کتک‌وکتک‌کاری می‌کشید.** (میرصادقی[2] ۱۴) ○ **شب‌ها... کتک‌وکتک‌کاری راه می‌افتاد.** (هدایت[6] ۱۴۸)

کت‌گر kat-gar (صـ.، اِ.) (قد.) درودگر؛ نجار: **سرایی به‌خوبی چو خرّم بهار/ به گِردِ وی، ایوان بلوری چهار ـ ز هر جانور پیکر بی‌کران/ ز ایوان درآویخته کت‌گران.** (اسدی: جهانگیری ۱/۶۹۷)

کتل[1] kotal [تر.] (اِ.) پشته (مِ.۱) ←: **چون برسر دره‌ای رسید که درمیان کتل‌ها بود، جایی فراخ دید و سپاه را آنجا فرودآورد.** (نفیسی ۴۷۳) ○ **کنار ساحل غربی سفیدرود راه باریک سختی در کوه و کتل است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰۷) ○ **مقرر فرمود که عساکر منصوره فوج‌فوج از آن کتل پرخلل عازم گردیدند.** (مروی ۶۷۴)

کتل[2] .k [تر.] (اِ.) ۱. عَلَم بزرگی که در روزهای عزاداری درمقابل دسته حرکت می‌دهند: **یک هیئت عزاداری پرچم و کتل با خود آورده‌بود.** (محمدعلی ۱۲) ۲. (قد.) اسب زین‌کرده‌ای که درجلو سلاطین حرکت می‌کرد؛ اسب یدک: **یک اسب کتل... تعیین نماید که به‌استقبال آن پادشاه**

صاحب‌اقبال برود. (از نامهٔ شاه طهماسب دربارهٔ پذیرایی از همایون شاه: اقبال[۱] ۱۵/۱/۲) ○ .../ **توسن عمر من است اسب کتل.** (اشرف: آنندراج)

کتلت kotlet [فر.: côtelette] (اِ.) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده، تخم‌مرغ، آرد، و سیب‌زمینی تهیه می‌شود: **غروب مهمان بودند... کباب و کتلت و مرغ و سوسیس داشتند.** (گلشیری[۱] ۱۹) ○ **کتلت گوشت برای مزاجش مفیدتر است.** (مسعود ۵)

کتم katm [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پنهان داشتن؛ پوشیده داشتن؛ اختفا: **نه ز بخل سیم و مال و زرّخام/ ازبرای کتم آن سِرّ از عوام.** (مولوی[۱] ۱۳۱/۳) ۲. (اِ.) نهان‌گاه؛ جای پوشیده: **آن راکه راه غیب براوبر میسر است/ او را وجود و کتم و عدم دربرابر است.** (احمدجام[۱] ۱۱۹) ○ **دراین‌حال تمامی مرزبان‌نامه نیز از طی کتم امکان به مظهروجود آمد.** (وراوینی ۷۴۹)

□ ~ِ **عدم** (قد.) (مجاز) جهان نیستی؛ نیستی: **شاعری مثل فردوسی از کتمِ عدم پای به معمورهٔ وجود ننهاده، و شاهد عدل بر صدق این دعوی، کتاب شاه‌نامه است.** (لودی ۲۱) ○ **دگر ره به کتمِ عدم دربَرَد/ وزان‌جا به صحرای محشر بَرَد.** (سعدی[۱] ۳۴) ○ **عقل شریف او مکنونات قدرکه از کتمِ عدم در حیّز وجود آیند، می‌بیند و می‌داند.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۵)

□ ~ِ **غیب** (قد.) (مجاز) عالم غیب؛ غیب: **حرص‌های رفته اندر کتم غیب/ تاختن آورد سر برزد ز جیب.** (مولوی[۱] ۴۱/۳)

کتمان ketmān [عر.] (اِمصـ.) پوشیده داشتن؛ پنهان کردن: **بدون آنکه سعی در کتمان عمل نمایم، چند عدد اسکناس پنج تومانی... عرضه داشتم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۸) ○ **[سفیر] سبب مأموریت خود را به‌شرط کتمان برای من حکایت نمود.** (طالبوف[۲] ۲۳۱) ○ **اگر این افعال، افعال خیر است، چرا کتمان و استنکار آن از فضیلت و مروت می‌شمارید؟** (خواجه‌نصیر ۷۵)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) کتمان ↑: **حقیقتی را به‌زبان آورده‌بودم که می‌باید کتمان می‌کردم.** (شهری[۳] ۵۱) ○ **اگر پیمان کنند، چرا کتمان کنند؟/ از این پیمان تو بی‌پیمانه گشتی ـ وطن!** (بهار: ازصباتانیما ۱۳۷/۲)

کتم‌وکوری katm-o-kur-i (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کتمه‌کوری ↔ کورمکوری (مِـ. ۱): **به این چشم‌های کتم‌وکوری کی می‌گوید چشم شهلا؟** (شاهانی: آدم‌عوضی ۱۵: نجفی ۱۱۳۷)

کتمه‌کوری katme-kur-i (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کورمکوری (مِـ. ۱) ←: **طرف با چشم‌های کتمه‌کوری‌اش، ادعای خوشگلی هم می‌کند!**

کتو kato[w] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری که بعضی‌از دام‌ها، به‌ویژه اسب‌های جوان به آن مبتلا می‌شوند و معمولاً با ریزش ترشحات بینی، تورم، و چرکی شدن غده‌های زیر فک همراه است.

• ~ **شدن** (مصـلـ.) (پزشکی) مبتلا شدن به بیماری کتو: **هش‌دار و راه کعبهٔ مقصود پیش گیر/ زان پیش‌تر که اسب عزیمت شود کتو.** (شهریار ۳۰۴)

کتوال kotvāl [هنـ.، = کوتوال] (اِ.) (قد.) کوتوال (مِـ. ۲) ←: **نگاه‌بان حصار... جام پُر کرد و رو به کتوال کرد.** (بیغمی ۸۵۰)

کتوالی k.-i [هنـ.فا.، = کوتوالی] (حامصـ.) (قد.) کوتوالی ←: **من شما را به زر خریدم و از خاک برداشتم، شما را کتوالی قلعهٔ جمیله دادم، با من یاغی شدید؟** (بیغمی ۸۵۰)

کت‌وبال kat-o-bāl (اِ.) (گفتگو) ← کَت[۱] □ کت‌وکول.

کت‌ودامن kot-o-dāman [انگـ.فا.فا.] (اِ.) ← کت □ کت‌دامن.

کتوس kotus (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با برگ‌های روشن و گل‌های صورتی‌رنگ که از ساقهٔ آن شیرهٔ سفیدرنگی خارج می‌شود و برگ و پوست آن مصرف دارویی دارد.

کت‌وشلوار kot-o-šalvār [انگـ.فا.فا.] (اِ.) ← کت □ کت‌شلوار.

کت‌وکلفت kat-o-koloft (صـ.) (گفتگو) ← کَت[۱] □ کت‌وکلفت.

کت‌وکوپال kat-o-kupāl (اِ.) (گفتگو) ← کَت[۱] □ کت‌وکول.

کت‌وکول kat-o-kul (اِ.) (گفتگو) ← کَت[1] ◘ کت‌وکول.

کت‌وگنده kat-o-gonde (صـ.) (گفتگو) ← کَت[1] ◘ کت‌وگنده.

کتون keton [انگ.: ketone] (اِ.) (شیمی) سِتن ←.

کته[1] kate (اِ.) برنج پختهٔ نرم که آب آن را با آب‌کش نگرفته‌باشند: **بربری... به‌جای کته با چایی و پنیر خواهد خورد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۴) ○ **[برای] کته برنج را پاک... بشویند.** (شهری[2] ۵/۱۵۰)

کته[2] .k (اِ.) ۱. انبار کوچکی در خانه‌های قدیمی مخصوص نگه‌داری زغال، هیزم، و مانند آنها: **من و کمال را در کتهٔ زغال‌سنگ زندانی کرده‌اند.** (دیانی ۵۰) ○ **من معصومه را توی انبار هیزم‌ها، پشت دیوار... توی کتهٔ زغالی، هرجا بود، پیدا می‌کردم.** (میرصادقی[2] ۱۵) ۲. جایگاه آرد در نانوایی‌ها: **جمشید... در کته شش تا دوازده کیلو آرد الک کرد و به دکان برد.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۴) ○ **مفتش باید صادر و وارد انبار آرد... را تحت مراقبت داشته‌باشد. حتی کپهٔ آرد و کتهٔ دکان را مُهر کند.** (مستوفی ۳۹۷/۲) ۳. پیش‌خوانی در آشپزخانه‌های قدیمی که کار آشپزی روی آن انجام می‌شد: **به جرز کته تکیه داد.** (چهل‌تن[3] ۱۲۴) ۴. جایی مخصوص کفش در حمام‌های عمومی: **وظیفهٔ آخر جامه‌دار هم این بود که کفش مشتری را از کته درآورده و پای دستگاه جلوش جفت نماید.** (شهری[2] ۵۱۳/۱) ۵. نوعی اجاق کوچک: **کتهٔ قهوه‌چی یک سینی حلبی مشبک بود و توری‌ها رویش چیده [شده] و زیرش یک چراغ آشپزی روشن [بود.]** (آل‌احمد[6] ۶۸)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) میان خاکستر منقل یا اجاق را گود کردن و زغال‌ها را در آن چیدن: **توی منقل چنان کته‌ای می‌بست که آدم حظ می‌کرد، گل آتش عین گل انار [بود.]** (آل‌احمد: پنج داستان ۵۴: نجفی ۱۱۳۸)

کتیب ketib [از عر.، ممالِ کتاب] (اِ.) (قد.) کتاب ←: **نه هرجاکه بینی خطی دل‌فریب / توانی طمع کردنش در کتیب.** (سعدی[1] ۱۶۶) ○ **زبهر حفظ حیات آنچه بایدم زکفاف / زبهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب.** (انوری[1] ۵۲۲)

کتیبه katibe [از عر.، ممالِ کِتابَة] (اِ.) ۱. نوشته‌ای که بر سطوح سخت مانند سنگ کنده می‌شود؛ نوشته به‌خط درشت در سردرِ مساجد، اماکن متبرکه، بناهای تاریخی، و مانند آنها: **درآن‌میان مقدار زیادی نیز از کتیبه‌ها و ستون‌ها... دیده می‌شد.** (جمال‌زاده[16] ۵۲) ○ **روی در [مدرسه] تنکهٔ نقره گرفته‌شده باکتیبه و نقش‌ونگارهای برجستهٔ خیلی قشنگ [بود.]** (هدایت[2] ۷۷) ۲. اشعار مذهبی که برروی پارچه نوشته و در عزاداری محرّم و جز آن بر دیوارها و سردرِ اماکن گوناگون نصب می‌شود، و به‌مجاز، پارچه‌ای که این اشعار برروی آن نوشته می‌شود: **عهده‌دار شدن خدمتی از خدمات عزاخانه‌ها و دسته‌ها مانند... تهیه کردن و دراختیار گذاشتنِ سیاهی، کتیبه.** (شهری[2] ۳۷۱/۲) ۳. پنجره‌های کوچک یا هرنوع تزیینی دربالای در یا پنجره: **حسن خودش را بالا می‌کشد و پیشانی‌اش را به کتیبهٔ در می‌چسباند.** (محمود[1] ۵۱۶) ۴. در تذهیب، شکلی مستطیل‌گونه درآغاز سوره‌های قرآن و سرفصل کتاب که دو طرف آن با نیم‌دایره‌ها و ربع‌دایره‌ها آراسته شده‌باشد.

کتیبه‌بندی k.-band-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) نصب پارچه‌هایی که برروی آن اشعار مذهبی نوشته می‌شود به دیوار حسینیه‌ها، تکایا، و جاهایی که در آنها عزاداری برپا می‌شود: **تکیهٔ هر محل گاهی ازحیث آیینه و چراغ و کتیبه‌بندی و گوی و قندیل شبیه حجله‌خانه می‌شد.** (← شهری[2] ۳۶۰/۲)

کتیبه‌نگار katibe-negār [از عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کتیبه می‌نویسد: **دستوری نیز برای ساختن مداد شخص کتیبه‌نگار هست که از شرح آن فعلاً صرف‌نظر می‌گردد.** (راهجیری ۱۲۷)

کتیبه‌نویس katibe-nevis [از عر.فا.] (صف.، اِ.) نویسندهٔ کتیبه.

کتیبه‌نویسی k.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل نوشتنِ کتیبه: **غزل حافظ... به‌طریق کتیبه‌نویسی باقی**

مانده‌است. (راهجیری ۸۰) ○ **[ایرانی‌ها] خط ثلث را برای کتیبه‌نویسی و نسخ را برای کتابت... اختراع کردند.** (مستوفی ۱/۲۴۰)

کتیر katir (اِ.) (قد.) سراب ←: **چون زمین کتیر کو از دور/ هم‌چو** آب آید و نباشد آب. (منطقی: شاعران ۲۰۰)

کتیرا katirā [سر.] (اِ.) (گیاهی) شیرهٔ خشکیدهٔ گَوَن که از شکاف ریشهٔ آن خارج می‌شود و مصرف دارویی و صنعتی دارد: **مردی از شارسان به دِه ما آمده‌بود برای خریدنِ کتیرا.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷) ○**حاجی‌وکیل‌الدوله... تجارت با همه‌جا تا پاریس و لندن دارد. کتیرا را او رواج داده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۲) ○ **کتیرا کوفته با شیر گاو بدهد نیکو شود.** (فخرمدبر ۲۲۷)

کتیره katire [سر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کتیرا ↑.

کتیم katim [عر.] (صـ.) (قد.) پنهان؛ پوشیده: **خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم/ گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم.** (مولوی ۳/۳۶۳)

کثافات ke(a)sāfāt [عر.، جِ. کَثافَة] (اِ.) کثافت‌ها. ← کثافت (مِ. ۱): **از نزدیک‌تر به آن کثافات نگریست... دانست که خون نیست.** (قاضی ۱۶۱) ○**بعداز آن‌که حاملین او را دید و عاملین او را شناخت، استنشاق کثافات اهریمنی را می‌نماید.** (طالبوف[۲] ۹۳)

کثافت ke(a)sāfat [عر.: کَثافة] (اِ.) ۱. (گفتگو) هرچیز آلوده، ناپاک، و کثیف: **دستور بدهید این کثافت‌ها را ازکوچهٔ ما بردارند.** (شاهانی ۱۵) ○ **پستایی قهوه‌خانه هم دوسه‌تا داشت که آنها را هم جاروی دکان می‌خواند که آشغال و کثافت را تمیز می‌نماید.** (شهری[۳] ۱۵۱) ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) کثیف بودن؛ ناپاکی: **کثافت در و دیوار توی ذوق می‌زد.** ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) آلودگی‌های اخلاقی: **در این حرفی نیست که تا خرخره در کثافت فرورفته‌ایم.** (جمال‌زاده[۱] ۱۰۳) ○ **خون مردم طبرستان فاسد شده‌بود و کثافت‌های سامی جای خود را درمیان ایشان باز کرده‌بود.** (مینوی: هدایت[۷] ۱۱) ۴. (گفتگو) مدفوع: **بی‌چاره زن حتی حق اعتراض به کثافت مرد هم ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۷۱) ۵. (صـ.) (گفتگو) چرک؛ کثیف: **این ظرف آن‌قدر کثافت است که با هیچ‌چیز تمیز نمی‌شود.** ۶. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) پست و بی‌ارزش: **آدم کثافتی است، به او اطمینان نکن.** ○ **به‌محض این‌که... تشریف کثافت را برد، مجلس دردَم رنگ بشاشت به‌خود گرفت.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۴۱) ۷. (اِمصـ.) (قد.) ستبری؛ ضخامت: **بر هر سریری چهل بستر کرده‌باشد، کثافت هر بستری چهل گز.** (جرجانی[۱] ۲/۱۵۳) ○ **از این‌جا تا آسمان پانصد سال راه است و کثافت هر آسمانی پانصد سال راه است.** (ابوالفتوح ۱/۲۹۶ چ ۱: معین) ۸. (قد.) غلظت؛ به هم فشردگی اجزا: **اگرچه ملائکه را به‌جهت روحانیت لذات عقلی به‌حسب نظرت حاصل است، اما ازجهت جسمانیت و کثافت ماده به‌کلی مبرااند.** (لودی ۲۶۳) ○ **آدمی... به‌سبب جسمانیت در غایت کثافت است.** (جامی: گنجینه ۶/۸۰) ۹. (فلسفهٔ‌قدیم) کیفیتی در اجسام که مانع نفوذ تأثیرات خارجی می‌شود؛ مقِ. لطافت: **ای درویش روح با جسم است نه در جسم است... و این به‌سبب لطافت روح و کثافت جسم است.** (نسفی ۳۸۰)

☜ ▫ ~ **[به]راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) کثیف کردن؛ آلوده کردن: **قاشق ازدستم افتاد، آشی که می‌خوردم ریخت، مادرم صدایش بلند شد که زود ناتالیا را صدا کنید تا بیاید و ببیند این نورچشمی... چه کثافتی راه انداخته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۵)

▫ ~ **زدن به چیزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خراب کردن و ازبین بردنِ آن: **گندش را درآوردند، کثافت زدند به مملکت.** (← محمود[۲] ۲۵۷)

▫ **به ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) کثیف کردن؛ آلودن: **گربه‌ها همه‌جا را به کثافت کشیده‌اند.** (محمود[۲] ۳۲۰)

کثافت‌کاری k.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ۱. آلوده کردنِ جایی یا چیزی: **با این کثافت‌کاری‌ها همه‌جا را به گند کشیدی.** ۲. (مجاز) انجام دادنِ عملی غیراخلاقی و خلاف: **کسی‌که دست روی زن بلند کند، به هر کثافت‌کاری دیگر هم دست می‌زند.** (← میرصادقی[۳] ۱۷۴) ○ **اوضاع عالم دیگر اجازهٔ این**

کثافت‌کاری‌ها و شیادی‌ها را نمی‌دهد. (مستوفی ۳/۴۲۳) **۳.** (مجاز) انجام دادنِ کاری ناشیانه و بدون مهارت: **کثافت‌کاری‌های خیاط توی این لباس حسابی معلوم است.** **۴.** (غیرمؤدبانه) (مجاز) انجام دادنِ عمل جنسی: **مگر عشق چه بود جز همین کثافت‌کاری آخرش؟** (پارسی‌پور ۲۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** کثافت‌کاری (مِ. ۱) ←: **سر میز ناشتایی نمک‌دان را برگرداندم... گفت: دستت را بکش کنار،... چرا دائم داری کثافت‌کاری می‌کنی؟** (دریابندری[۳] ۵۱) **۲.** (مجاز) کثافت‌کاری (مِ. ۲) ←: **به‌بهانهٔ کار کردن توی دکان می‌مانی و هزار کثافت‌کاری می‌کنی؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۷) **۳.** دفع کردن؛ شاشیدن: **این بچه درحضور شاه کثافت‌کاری کرده.** (مستوفی ۱/۲۶۳)

کثرت ke(a)srat [عر.:کَثرة] (اِمصـ.) **۱.** زیادی؛ بسیاری؛ فراوانی: **اما معلومات حقیقی... به کثرت معلومات و محفوظات نیست.** (اقبال[۲] ۱۴) ○ **کثرت مال و فسحت آمال سبب طغیان و اختزال شد.** (جوینی[۱] ۱/۱۳) **۲.** (فلسفهٔقدیم) تعدد موجودات عالم؛ مقِ. وحدت: **مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است/ که آفتاب شود روز و شب ستاره شود.** (صائب[۱] ۱۹۱۸) **۳.** (فلسفهٔقدیم) اعتقاد به تعدد موجودات عالم؛ مقِ. وحدت. نیز ← وحدت □وحدت وجود: **مردی چون حافظ وحدت را جانشین کثرت فلسفی [می‌کند.]** (مطهری[۵] ۶۹) ○ **معنی مطابق وحدت یگانگی است و در یگانگی کثرت نیست.** (نسفی ۴۵)

□ ~ **کلام** پرحرفی؛ زیاده‌گویی: **اشخاصی که گرفتار کثرت کلام آن مرحوم شده‌اند، می‌دانند که خواستن این توضیح چه‌قدر معقول و به‌جا بوده‌است.** (مستوفی ۲/۱۷۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) افزون شدن؛ زیاد شدن: **اگر بهایم را صید نکنیم، کثرت یابند.** (طالبوف[۲] ۱۴۷)

□ **به‌~** بسیار زیاد: **در زبان [قبایل تُرک و تاتار] بعضی‌از حروف... به‌کثرت تکرار می‌شود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۱)

کثرت‌گرا k.-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) پلورالیست ←.

کثرت‌گرایی k.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پلورالیسم ←.

کثیب kasib [عر.] (اِ.) (قد.) ریگ‌زار: **از حصار بهشت بیرون بایدش رفت به صحرای کثیب.** (قطب ۸۵)

کثیر kasir [عر.] (صـ.) **۱.** فراوان؛ بسیار: **هنوز عده‌ای کثیر از مرد و زن بخارا به‌یاد یتیمی خود اشک می‌ریختند.** (نفیسی ۴۵۳) ○ **از هر پسر چهار فرزند در وجود آمد که از نسل هریک به وقتی اندک جمعیتی کثیر پدید گشته.** (قائم‌مقام ۳۹۹) **۲.** (فلسفهٔقدیم) ویژگی هرچیز قسمت‌پذیر؛ مقِ. واحد. ← واحد (مِ. ۱۲). **۳.** (قـ.) (قد.) به‌صورت فراوان؛ فراوان: **بیاموز و ماموز مر عام را/ ز علم نهانی قلیل و کثیر.** (ناصرخسرو[۱] ۴۰۱)

کثیرا kasirā [سر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کتیرا ←: **چوبک و کثیرا از هریک ده درم، زعفران دو درم... این‌همه را بکوبند و به حریر بیزند.** (نسوی ۱۱۰) ○ **کثیرا... را بساید و شیاف کند.** (اخوینی ۲۷۱)

کثیرالابتهاج kasir.o.l.'ebtehāj [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار خوش‌حال؛ بسیار شادمان: **ازآن‌جایی‌که متضمن مژدهٔ سلامتی مزاج کثیرالابتهاج عالی بود، کمال خوش‌وقتی و مسرت حاصل گردید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۲) ○ **خرسندی وصول مکتوب شما و خوش‌وقتی از سلامتی مزاج کثیرالابتهاج... همه یک‌طرف بود و این یکی یک طرف که....** (قائم‌مقام ۱۴۱)

کثیرالاستعمال kasir.o.l.'este'māl [عر.] (صـ.) دارای کاربرد فراوان: **هرقدر مفهوم مستهجن کثیرالاستعمال‌تر باشد، کنایات آن هم طبعاً زیادتر است.** (مستوفی ۳/۴۲۷ح.)

کثیرالاضلاع kasir.o.l.'azlā' [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی ←: **محل مُهر کثیرالاضلاع هشت‌ضلعی بزرگ با نقش شیروخورشید.** (سیاق‌معیشت ۴۸)

کثیرالانتشار kasir.o.l.'entešār [عر.] (صـ.) نشریاتی که به تعداد بسیار انتشار می‌یابد؛ دارای تیراژ بالا؛ پرتیراژ: **روزنامه‌های وزین و**

کثیرالانتشار... با خطی جلی به‌چاپ رسیده‌بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۵)

کثیرالبرکات kasir.o.l.bare(a)kāt [عر.: کثیرالبرَکات] (صـ.) (قد.) دارای خیر و برکت بسیار: **الحمدلله رفع کسالت از ذات کثیرالبرکات شد.** (نظام‌السلطنه ۲/۳۴۴)

کثیرالجمله kasir.o.l.jomle [عر.: کثیرالجملَة] (صـ.، اِ.) (قد.) (ریاضی) چندجمله‌ای ←.

کثیرالخبط kasir.o.l.xabt [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که بسیار خطا و اشتباه می‌کند: **سالکی که به خود سلوک کند، او را از علم ظاهر بُدّی نیست البته، و اگر نداشته‌باشد، کثیرالخبط باشد.** (قطب ۴۶۰)

کثیرالخیر kasir.o.l.xeyr [عر.: کثیرالخَیر] (صـ.) (قد.) دارای خیر و برکت بسیار: **چون این مجلس کثیرالخیر انتظام یابد، اخوان درحضور در آن تقصیر ننمایند.** (قطب ۲۹۱)

کثیرالزاویه kasir.o.z.zāviye [عر.: کثیرالزّاویَة] (صـ.، اِ.) (قد.) (ریاضی) چندضلعی ←.

کثیرالسطوح kasir.o.s.sotuh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (ریاضی) چندوجهی ←.

کثیرالسهو kasir.o.s.sahv [عر.] (صـ.) دارای سهو بسیار، به‌ویژه در نماز: **مردم برخی از امامان جماعت را کثیرالسهو می‌دانند.**

کثیرالشک kasir.o.š.šak[k] [عر.: کثیرالشّکّ] (صـ.) ویژگی آن‌که در تعداد رکعت‌های نماز زیاد شک می‌کند: **آدم کثیرالشک نباید به شک خود اعتنا کند.**

کثیرالعدد kasir.o.l.'adad [عر.] (صـ.) (قد.) دارای تعداد بسیار؛ فراوان؛ بسیار: **طبقهٔ کثیرالعدد کُتّاب... همگی مخلص و جان‌نثار او بودند.** (مینوی[۲] ۲۵۰) ○ **ملل پرزور کثیرالعدد [ملت کوچک] را منحصراً میدان تاخت‌وتاز... خود می‌خواهند.** (اقبال[۱] ۵/۳/۳)

کثیرالفواید kasir.o.l.favāyed [عر.: کثیرالفوائد] (صـ.) (قد.) دارای فایده‌های بسیار: **در شواهد به اشعار قصاید و ابیات فراید کثیرالفواید پارسیه اختصار و اقتصار افتد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲)

کثیرالملالت kasir.o.l.malālat [عر.: کثیرالملالَة] (صـ.) (قد.) دارای دل‌تنگی شدید: **درآن‌حالت کثیرالملالت... خدا بهتر آگاه است که شب‌وروز من به چه سیاق می‌گذرد.** (قائم‌مقام ۱۹۲)

کثیرالوجوه kasir.o.l.vojuh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (ریاضی) چندوجهی ←.

کثیرالوقوع kasir.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه بسیار اتفاق می‌افتد: **مورد استعمال این کنایه درموقعی است که کسی موضوع پوچ کثیرالوقوعی را دست‌آویز... قرار دهد و اعتراض بی‌موضوع بکند.** (مستوفی ۳/۱۶۰)

کثیره kasir.e [عر.: کثیرَة] (صـ.) کثیر (مِ. ۱) ←: **در قرآن کریم دراین‌باره آیات کثیره هست.** ○ **تفسیر را همین وجهی واحد باشد، و تأویل احتمال وجوه کثیره دارد.** (لودی ۱۱۵)

کثیف kasif [عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) آلوده به مواد مضر یا ناخوش‌آیند؛ چرک؛ پلید؛ مقِ. تمیز: **درون قهوه‌خانه... شیشهٔ کثیفی... به‌شکل پنجره وجود داشت.** (مشفق‌کاظمی ۶) ○ **علویه... دستمال کثیف خود را پهن کرد.** (هدایت[۶] ۳۸) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) نجس؛ ناپاک: **با آن دهن کثیفت اسم پسر من را نیاورا** (← محمود[۲] ۲۸۴) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) پست و بی‌ارزش: **دلم نمی‌خواست چشمم به صورت آن زن کثیف بی‌سروپا بیفتد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) آلوده به مفاسد اخلاقی: **زندگی کثیف معتادان و جانیان.** ۵. (گفتگو) (مجاز) ناگوار؛ ناخوش‌آیند: **به‌اندازه‌ای از این زندگانی زشت و کثیف متنفر و از خویش... بیزارم که... مرگ را صد بار به آن ترجیح می‌دهم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵) ۶. (فلسفهٔ‌قدیم) دارای عناصر مادی؛ مقِ. لطیف: **آنچه لطیف‌تر است به لطیف می‌دهد و آنچه کثیف‌تر است به کثیف می‌رساند.** (سهروردی: گنجینه ۳/۵۳) ○ **مردم از دو گوهر بود مرکّب شد یکی جسم کثیف و دیگری نفس لطیف.** (ناصرخسرو[۷] ۴۶) ۷. (قد.) غلیظ؛ به هم فشرده؛ مقِ. رقیق: **دروقت بهار تفکر کن که روی**

زمین همه خاک کثیف باشد، چون باران بر وی آید چگونه زنده شود. (غزالی ۵۱۷/۲) **۸.** (قد.) فراوان و متراکم؛ انبوه: محمدبن‌سلیمان را به جنگ... فرستاد با لشکری کثیف. (نخجوانی: تجارب‌السلف ۱۳۳) ○ هر موی که بر وی است آب به اصلِ آن رساند، مگر موی محاسنی که بسیار بُوَد و کثیف باشد. (غزالی ۱۴۹/۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) آلوده شدن به مواد مضر یا ناخوش‌آیند؛ چرک شدن: دستمال افتاد تو جوی و کثیف شد.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) آلودن به مواد مضر یا ناخوش‌آیند؛ چرک کردن: دود بخاری دیوار را کثیف کرد.

کثیفه kasif.e [عر.: کثیفَة] (صـ.) **۱.** (فلسفهٔ‌قدیم) کثیف (مِ. ۶) ←: اولاد آدم... با اجرام لطیفه و یا کثیفه... دست به گریبان خواهد بود. (جمال‌زاده[16] ۱۱۱) **۲.** (قد.) کثیف (مِ. ۱) ←: این شهر یکی از بلاد معروف ایران... است. سی‌هزار نفر سکنه دارد اما مثل سایر بلاد اسواق کثیفه [دارد.] (طالبوف[2] ۱۷۱) **۳.** (قد.) کثیف (مِ. ۷) ←: بنابر بخارات کثیفه و جبال شاهقه و... آدمی را عبور بر آن دو سمت میسر نیامده. (لودی ۲۴۴)

کثیفی kasif-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت کثیف؛ کثیف بودن: حوصله‌ام از کثیفی این اتاق سررفته، باید هرچه زودتر رنگش کنم.

کج[1] kaj (صـ.) **۱.** متمایل به یک طرف؛ اریب؛ خمیده: دستهٔ کج آفتابه را درست کرد. ○ هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کاینات/ عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج. (صائب[1] ۱۱۱۰) ○ کلاه سروری‌ات کج مباد بر سرِ حسن/ .... (حافظ[1] ۳۱۶) **۲.** (مجاز) ناراست؛ دارای انحراف: فردوسی... خواننده را متوجه می‌سازد که کار بد نتیجهٔ بد می‌دهد و راه کج انسان را به مقصد نمی‌رساند. (فروغی[3] ۱۰۵) **۳.** (ق.) به‌صورت متمایل به یک طرف: [لوله] آهنی بود و کج... دربالای سر قبر فروکرده‌بودند. (گلشیری[1] ۱۰۹) ○ نه هرکه طَرْف کُلَه کج نهاد و تند نشست/کلاه‌داری و آیین سروری داند. (حافظ[1] ۱۲۰) **۴.** (مجاز) به‌صورت نادرست: شاه اشتباه کرده و این ظالمان کج فهمیده‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۴۲۳) **۵.** (مجاز) با ناراستی؛ حیله‌گرانه؛ مزورانه: هیچ‌گاه کج رفتن عاقبت خوشی نداشته. ○ هرکس از مهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول/ عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟ (حافظ[1] ۲۹۱) **۶.** (صـ.) (قد.) (مجاز) آمیخته با دروغ و نیرنگ؛ غرض‌آلود: .../ راه در دل‌ها نیابد چون بُوَد گفتار کج. (صائب[1] ۱۱۰۹) **۷.** (قد.) (مجاز) باطل: از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد/ وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف. (حافظ[1] ۲۰۱) **۸.** (قد.) (مجاز) دارای انحراف اخلاقی؛ منحرف: اگر امام...کج و نادان و دروغ‌زن باشد، صورت‌هاش واژگون افتد. (ناصرخسرو[7] ۲۳۸)

□ **~ افتادن (بستن) باکسی** (گفتگو) (مجاز) لج افتادن با او؛ دشمن شدن با او: همکارهای اداره مدتی است باهم کج بسته‌اند، مرتب یک‌دیگر را اذیت می‌کنند. ○ اصغرآقا سر همین سوت زدن بی‌موقعش با آن زاغی کج افتاد و بهش پیله می‌کرد. (← هدایت[8] ۱۵۱)

□ **~ تا کردن با کسی** (گفتگو) (مجاز) بدرفتاری کردن با او: سعی کن مهربان‌تر باشی، این‌قدر با همه کج تا نکن.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) متمایل شدن به یک طرف؛ اریب شدن؛ خمیده شدن: لولهٔ بخاری کج شده. ○ اگر شوای باز کج شده‌باشد، درمانش آن است که نان قرص بپزند. (نسوی ۱۲۸)

□ **~ ~** (گفتگو) **۱.** (مجاز) باگوشهٔ چشم: کج‌کج به من نگاه می‌کردند. (مرادی‌کرمانی ۹) **۲.** کج (مِ. ۱) ←: با قدم‌های کج‌کج، عصازنان به‌سوی لانه‌اش برگشت. (هدایت[9] ۱۶۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) خم کردن؛ اریب کردن: سر لوله را کج کردم تا بهتر سر جای خود قرار بگیرد. ○ صوفی سرخوش ازاین‌دست که کج کرد کلاه/ به دو جام دگر آشفته شود دستارش. (حافظ[1] ۱۸۸)

□ **~[و]مج** (قد.) **۱.** □کج‌ومعوج (مِ. ۱) ←: زردی کاغذ به زردی چهره... و کج‌ومجی سطور به‌دشواری و پیچ‌وتاب راه عشق اشارت بود. (میرزاحبیب ۱۲۲) **۲.** به‌صورت کج‌ومعوج. ← □

کج‌ومعوج (مِ. ۱): چنین که سالک ما می‌نهد قدم کج‌مج/ هزار مرحله افزون بُوَد از او تا حج. (جامی[۹] ۲۹۱)

▫ ~ نشستن [و] راست گفتن (مجاز) حقیقت را گفتن؛ راست گفتن: بر جهان افکن نظر پس کج نشین و راست گو/ از خوشی و خرّمی اندر خورِ نظّاره نیست. (ابن‌یمین ۲۰۴) ○خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن/ تا ورق چون راست‌بینان زین کژی‌ها بسترُی. (انوری[۱] ۴۷۴)

▫ ~ نگاه کردن به کسی (گفتگو) ۱. تند نگاه کردن به او به نشانهٔ ناموافق بودن با او: وقتی حرف‌هایم تمام شد، چنان کج نگاهم کرد که دیگر هیچ نگفتم. ○ این‌قدر کج نگاهم نکن می‌دانم از این حرف‌ها خوشت نمی‌آید. ۲. (مجاز) سوءنیت داشتن دربارهٔ او: اگر کج نگاهش کنی با من طرفی. ○ امپراتور... سگ کیست به نعل کفش سورچی‌مان کج نگاه کند؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴) ○مجنون شوَم ز هرکه به من کج کند نگاه/ تیرِ کج است آیهٔ رحمت نشانه را. (صائب[۴] ۱۰۵)

▫ ~وچوله (گفتگو) ۱. ▫کج‌ومعوج (مِ. ۱) ←. ۲. به‌صورت کج‌ومعوج. ← کج‌ومعوج (مِ. ۱): در زمین سراشیبی شتر به تزلزل و تعلل، کج‌وچوله حرکت می‌کرد. (امین‌الدوله ۲۸۹)

▫ ~وکوج (گفتگو) ▫کج‌ومعوج (مِ. ۱) ←: تو حیاطش فقط دوتا درخت اقاقیا هست، دوتا اقاقیای پیر کج‌وکوج و گره‌دار و تابیده. (شاملو ۳۵۴)

▫ ~وکوله (گفتگو) ۱. ▫کج‌ومعوج (مِ. ۱) ←: از خیابان اصلی راه کج‌وکوله‌ای را نشانم دادند. (میرصادقی[۱] ۹) ○ فراش... دفتر حضوروغیاب را امضا می‌کرد. خط کج‌وکوله‌ای جلو اسمش می‌کشید. (آل‌احمد[۵] ۴۲) ۲. (مجاز) نادرست؛ مغلق: مرده‌شور این اسم‌های کج‌وکوله را ببرَد. (دریابندری[۳] ۲۶۶) ۳. (مجاز) بی‌قواره؛ بدشکل: می‌خواهند به‌زور آنها را به آدم‌های کج‌وکولهٔ استخوان‌دار شوهر بدهند. (حاج‌سیدجوادی ۳)

▫ ~وکوله شدن (گفتگو) از شکل اصلی خود درآمدن: دهانش کج‌وکوله می‌شود و دندان‌هایش روی‌هم می‌نشینند. (← محمود[۱] ۴۹۹) ○ یکی‌شان می‌شلید و بدجوری کج‌وکوله می‌شد. (آل‌احمد[۶] ۱۲)

▫ ~وکوله کردن (گفتگو) از شکل اصلی خود درآوردن: روزگار آدم راکج‌وکوله می‌کند. (ترقی ۶۵)

▫ ~ومعوج (گفتگو) ۱. دارای انحنا و خمیدگی و پیچ: کوچه‌های خاکی و داغ و کج‌ومعوج... پیدا بود. (میرصادقی[۴] ۴۹) ○ کوچه‌ها در محله‌های فقیرنشین کج‌ومعوج و باریک بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱) ۲. (مجاز) نادرست: بعضی فسادها و مطالب کج‌ومعوج کراراً به تواتر شنیده شده‌است. (افضل‌الملک ۳۷۶) ۳. (مجاز) باطل: گفت: آسوده باش من او را بهتر از تو می‌شناسم خیال کج‌ومعوج مکن. (حجازی ۴۰۳) ۴. به‌صورت خمیده، ناراست، و دارای پیچ: هر موجود یا اثری که از ریشه سست باشد، یا از ریشه بپوسد، یا کج‌ومعوج بار آید، پیش طبیعت قابل بقا و پای‌داری نیست. (اقبال[۱] ۳/۲/۲)

▫ پالان کسی ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ← پالان ▫ پالان کسی کج بودن.

▫ راه ~ کردن (گفتگو) ← راه ▫ راه کج کردن.

کج[۲] .k (اِ.) نوعی ابریشم کم‌بها. نیز ← قز، کجیم، کجین: تقلب در جوراب نخی... آن بود... که به‌جای ابریشم خالص... کج... به‌کار ببرَند. (شهری[۴] ۱۰/۲)

کج‌آغند k.-ā('ā)qan-d (اِ.) (قد.) قزاگند (مِ. ۱) ←: از جهان منسوخ شد رسم کج‌آغند و کجین/ بعداز این کس را خیال کج نگردد در گمان. (سلمان‌ساوجی: جهانگیری ۷۱۵/۱)

کجا kojā (ضـ.) ۱. برای پرسش از مکان به‌کار می‌رود؛ کدام محل؟؛ چه جایی؟: کسی نمی‌دانست این ازکجا آمده‌است؟ (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ دیگر به کجا می‌رود آن سرو خرامان؟/ چندین دل صاحب‌نظران است به دامان. (سعدی[۴] ۵۴۹) ○ ازآن‌پس که تن جای گیرد به خاک/ نگر تاکجا باشد آن جان پاک. (فردوسی[۳] ۲۱۷۳) ۲. (ق.) به کدام محل؟؛ به چه جایی؟؛ در کدام محل؟؛ در چه جایی؟:

ندانستم کجا رفت و چرا رفت. (نفیسی ۳۸۸) ○ نمی‌بینم از هم‌دمان هیچ برجای/ دلم خون شد از غصه ساقی کجایی؟ (حافظ[۱] ۳۵۱) ○ کجا باشد آن بیدرفشِ گُزین/ هم‌اکنون سوی منش خوانید هین. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۸) **۳.** درمقام استفهام انکاری به‌کار می‌رود؛ کی؟!؛ چه زمانی؟!: کجا من این حرف را زدم؟! ○ من کجا این کار راکردم؟! (معین) ○ از شوروی هم جوراب وارد کردند، اما یک کامیون دو کامیون کجا جواب مصرف مملکت را می‌دهد؟! (← هدایت[۳] ۸۱) ○ چون من گدای بی‌نشان مشکل بُوَد یاری چنان/ سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند؟! (حافظ[۱] ۱۲۹) **۴.** به‌صورت مکرر و سؤالی برای بیان دوری دو کس یا دو چیز ازهم و مناسبت نداشتن آنها با یک‌دیگر به‌کار می‌رود: او کجا من کجا؟ ○ تو باکی آمدی؟ تهران کجا این‌جا کجا؟ مرگ تو مثل‌این‌که دارم خواب می‌بینم. (← مدنی ۴۰۳) ○ میان سوخته و خام فرق بسیار است/ سرشک تاک کجا، گریهٔ کباب کجا؟ (صائب[۱] ۲۸۱) ○ چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را/ سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا؟ (حافظ[۱] ۳) گاهی کجای دوم حذف می‌شود: سابقه‌داری؟... اختیار دارید آقا ما کجا و این حرف‌ها؟ (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۱۵۶: نجفی ۱۱۴۰) **۵.** (اِ.) جا؛ مکان: هرکجا رفتم، صحبت خوبی‌های شما بود. ○ آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست/ هرکجا هست خدایا به‌سلامت دارش. (حافظ[۱] ۱۸۸) ○ هرکجاکه می‌رود باران رحمت می‌بارد. (احمدجام ۱۵۳) **۶.** (ق.) (قد.) چگونه؟؛ چه‌طور؟: تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون/ کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد؟ (حافظ[۱] ۹۷) ○ مگو که دهر کجا خون خورَد که نیست دهانش/ ببین به پشه که زوبین زن است و نیست کیا. (خاقانی ۸) **۷.** (حر.) (قد.) که: کسی را کجا چون تو کهتر بُوَد/ ز دشمن بترسد سبک‌سر بُوَد. (فردوسی[۳] ۹۱۸) **۸.** (حر.، ق.) (قد.) آن‌جاکه؛ هرجاکه؛ جایی که: کجاکان الماس بشناختند/ از آن گوشت تختی بینداختند. (نظامی[۸] ۱۹۴) ○ کجا جای بزم است گل‌های بی‌حد/ کجا جای صید است مرغان بی‌مر. (فرخی[۱] ۵۴) **۹.** (قد.) آن‌زمان‌که؛ وقتی‌که: کجا رای پنهان شدن داشتی/ نگین را ز کف دور نگذاشتی. (نظامی[۸] ۹۶) ○ زر بر آتش کجا بخواهی پالود/ جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان. (رودکی[۱] ۵۰۶) **۱۰.** (قد.) زیراکه؛ زیرا؛ برای این‌که: هنر در فارسی گفتن نمودند/ کجا در پارسی استاد بودند. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۰) ○ بر افراسیاب این سخن مرگ بود/ کجا کار ناساز و بی‌برگ بود. (فردوسی[۳] ۱۱۳۲) **۱۱.** (قد.) چنان‌که؛ آن‌طورکه: چنان گشت باغ و لب جویبار/ کجا موج خیزد ز دریای قار. (فردوسی[۱] ۶/۵) **۱۲.** (ضـ.) (قد.) چیزی که؛ چه: برآمیختند آن کجا داشتند/ به‌گاه خورش دوک بگذاشتند. (فردوسی[۳] ۱۶۷۶) ○ بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود/ و باغ خرّم گشت آن کجا بیابان بود. (رودکی[۳] ۲۸) **۱۳.** (شجـ.) (قد.) کجاست؟؛ چه شد؟؛ کو؟: اگر بهرام گوری رفت از این دام/ بیا تا بنگری صد گور بهرام ـ ... ـ کجا آن تیغ کآتش در جهان زد؟/ تپانچه بر درفش کاویان زد؟ (نظامی[۳] ۱۸۶) ○ بدیشان چنین گفت: پرمایه شاه/ که بسپرد خواهید ازاین‌گونه راه ـ کجا خواهران جهان‌دار جم؟/ کجا نام‌داران با باد و دَم؟ ـ کجا مادرم دخت افراسیاب؟/ که بگذشت ازآن‌سوی جیحون بر آب. (فردوسی[۳] ۱۲۴۳)

□ ~ **بود (بودند)؟** (گفتگو) (مجاز) **۱.** هنگام اعتراض به حضور کسی یا چیزی در جایی گفته می‌شود: چه‌قدر دیو! اینها دیگر کجا بودند؟ (هدایت[۹] ۱۰۲) **۲.** هنگام نبودن کسی یا موجود نبودن چیزی گفته می‌شود: هرچه‌قدر سعی کردم خوابم ببَرَد، نبُرد. خواب کجا بود؟ ○ پیرمرد گفت: رسول. کوکب‌خانم گفت:... رسول کجا بود؟ (فصیح[۲] ۱۱۶)

□ ~**به**~**ست؟** (گفتگو) **۱.** هنگامی گفته می‌شود که کسی جایی را نشناسد: شهرام... حتی نام یکی از خیابان‌هایی را که صبح زیرپا گذاشته‌بود نمی‌دانست، نمی‌دانست کجابه‌کجاست؟ (گلاب‌دره‌ای ۴۲۴) **۲.** (مجاز) موضوع ازچه‌قرار است؟؛ قضیه چیست؟: تا آمد بفهمد کجابه‌کجاست... مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند. (آل‌احمد[۱۰] ۱۲)

▫ ~ را گرفتن (گفتگو) (مجاز) چیزی به‌دست آوردن؛ سودی کردن: خیال می‌کنی من با این‌همه تحصیلات کجا را گرفتم؟ ○ گیرم دانشکده را هم تمام کردی، به‌قول آقا معلممان کجا را می‌گیری؟ (← میرصادقی[12] ۱۰۱)

▫ ~ رفته؟ (گفتگو) (مجاز) هنگام به‌جا نیاوردن حق چیزی یا نبودن چیزی گفته می‌شود: مسلمانی ماکجا رفته؟ آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیاید. (جمال‌زاده[18] ۸۲)

▫ ~ست تا... (گفتگو) (مجاز) خیلی زود است که... : کجاست تا این آقایان حرف‌های شما را بفهمند. (← پزشک‌زاد ۴۱۳)

▫ ~یش (~ش) را دیده‌ای؟ (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخصی هنوز به تمام جزئیات و حقیقت امری پی نبرده باشد: عجب زبل است، حسین میان حرفم دوید: به کجایش را دیدی؟ ده نفر را باهم حریف است. (← میرصادقی[3] ۴۶)

▫ ~یِ کار کسی را دیدن (گفتگو) (مجاز) خیلی زود بودن برای پی بردن به شیوهٔ او: خیلی طول دارد تا تو انگلیس‌ها را بشناسی. کجای کار انگلیس‌ها را دیدی؟ (← پزشک‌زاد ۳۲۲)

▫ ~یِ کاری (کارید)؟ (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که از بی‌خبر بودن کسی، تعجب کنند: تو می‌گویی همین‌جوری بهتر است... آدم هیچ مسئولیتی ندارد. هیچ قیدوبندی ندارد. داداش کجای کاری؟ همین خودش قیدوبند است. (میرصادقی[9] ۱۳۹)

▫از ~؟ (گفتگو) (مجاز) به‌چه‌نحوی؟؛ چگونه؟: از کجا این‌همه ثروت آورده؟ ○ از کجا بدانیم که داریم از آن‌جا می‌گذریم؟ (دریابندری[3] ۱۳۲) ○ نقر زبان را از کجا می‌توان دانست؟ (خانلری ۲۹۵)

▫ از ~ [که]...؟ (گفتگو) (مجاز) ▫ از کجا معلوم...؟ ↓ : از کجا که سر هزارتا بدبخت دیگر عین همین بلا را نیاورده‌باشد؟ (آل‌احمد[3] ۲۰۱) ○ گفت: نزدیک است والی را سرای، آن‌جا شویم/ گفت: والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست. (پروین‌اعتصامی ۲۴۱)

▫ از ~ معلوم [که]...؟ (گفتگو) (مجاز) معلوم نیست که...؛ مشخص نیست که...: از کجا معلوم تو راست بگویی؟ شاید حق با آنها باشد. ○ اگر ما در دِه موفق شدیم، از کجا معلوم که در یک مملکت موفق بشویم؟ (آل‌احمد[10] ۱۵۹)

▫ تا ~ها (مجاز) تاچه‌اندازه: برای تهیهٔ مقدمات ساختن سد تاکجاها پیش رفته‌اید؟ ○ آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را/ گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها نازک است. (صائب[1] ۵۱۶)

▫ تو را ~ [~یت] می‌بَرَند (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص در کاری دخالت کند که به او ارتباطی ندارد: تو راکجایت می‌بَرَند که من زن‌حاجی و دخترحاجی را می‌شناسم یا نه؟ (جمال‌زاده[18] ۹۸)

▫چیزی ~ بودن (گفتگو) (مجاز) نبودنِ آن: پولم کجا بود که واسهٔ تو خرجی بفرستم؟ (← شهری[1] ۳۳۶)

▫نمی‌دانی ~یِ آدم می‌سوزد (گفتگو) (مجاز) ← دانستن ▫ نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد.

کج‌انداز kaj-a(’a)ndāz (صمـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنچه غیرمستقیم پرتاب شده‌باشد (تیر): بعدازاینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود/ چون به محبوب کمان‌ابروی خود پیوستم. (حافظ[1] ۲۱۴)

کج‌اندیش kaj-a(’a)ndiš (صفـ.) (مجاز) دارای اندیشهٔ نادرست: آنان کج‌اندیشان و کوته‌نظرانی بودند که برداشت یک‌بُعدی و عاری از تعمق از موضوع داشتند.

کج‌اندیشی k.-i (حامصـ.) (مجاز) اندیشهٔ نادرست داشتن: کج‌اندیشی‌های آنان باعث شد که میان دو گروه اختلاف و دودستگی ظاهر شود.

کجاوه kajāve (اِ.) (منسوخ) دو اتاق چوبی کوچک که برای حمل مسافر، به‌ویژه زنان، برروی اسب، شتر، یا استر قرار می‌دادند؛



محمل؛ هودج: چه‌بسا شب‌ها... خواب می‌دیدم که در

کجاوه‌ای سوار هستم. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۸) ○ یکی از دوستان... در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس. (سعدی[۲] ۵۳)

کجاوه‌خانه k.-xāne (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، جایی که در آن کجاوه‌های سلطنتی نگه‌داری می‌شد.

کجاوه‌نشین kajāve-nešin (صفـ.، اِ.) (قد.) سوار بر کجاوه: زن‌ومرد، اطفال زیاد سواره و پیاده و کجاوه‌نشین بودند. (طالبوف[۲] ۲۰۶) ○ کجاوه‌نشینی را دیدم که با عدیل خویش می‌گفت... . (سعدی[۲] ۱۵۹)

کجایی kojā-y(')-i (صنـ.، منسوب به کجا) ۱. زاده‌شده در چه جایی: پرسید کجایی هستید؟ گفتم: ایرانی. (حاج‌سیاح[۲] ۸۴) ۲. ساخته‌شده در چه محلی: لباست کجایی است؟ ○ این ماشین کجایی است؟ ○ آن‌کس‌که ز شهر آشنایی‌ست/ داند که متاع ما کجایی‌ست. (نظامی[۲] ۴۵) ۳. وابسته و متعلق به کدام محل؛ معمول در چه جایی: این لهجه کجایی است؟ ○ این لغت کجایی است؟ ۴. (حامصـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) اینیت؛ در «اَین» بودن. ← اَین.

کج‌باطن kaj-bāten [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بدباطن؛ بدذات؛ بدجنس: عاجزی از ساختن با خلق چون کج‌باطنی/ شمع را با راستی از سوختن نبوَد ابا. (کلیم ۳)

کج‌بحث kaj-bahs [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که در بحث‌وجدل سخن یاوه و بیهوده می‌گوید و سفسطه می‌کند: مُهر خاموشی حصاری شد ز کج‌بحثان مرا/ ماهی لب‌بسته را اندیشه از قلاب نیست. (صائب[۱] ۶۲۵)

کج‌بحثی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل کج‌بحث؛ بیهوده گفتن و سفسطه کردن در بحث‌وجدل: خروشان از کجک دیدم چو فیلان را یقینم شد/ که عاجز می‌توان کردن به کج‌بحثی فلاطون را. (میرزامعزفطرت: لغت‌نامه[۱])

کج‌بنیاد kaj-bonyād (صـ.) (مجاز) دارای بنیاد کج و ناراست: این زمینه‌های ناتن‌درست و کج‌بنیاد نمی‌توانند سجایای انسانی را پرورش دهند.

کج‌بیل kaj-bil (اِ.) (فنی) بیل سرکج با لبهٔ صاف که نوع دسته‌کوتاه آن برای کندن چاه و نوع دسته‌بلند آن برای هموار کردن زمین به‌کار می‌رود: اشیای محصول این دکان‌ها عبارت بود از:... تراش و کج‌بیل. (شهری[۲] ۳۱۶/۲)

کج‌بین kaj-bin (صفـ.) (قد.) ۱. احول؛ لوچ: تو گر نباشی کج‌بین چگونه آید راست/ ز خاک بودن و خود را بر آسمان دیدن؟ (کلیم ۳۰۱) ۲. (مجاز) آن‌که به صفات و جنبه‌های بد دیگران توجه دارد؛ بدخواه و بداندیش:... مرد بدزبان و کج‌بین است، زبانش به خیر نمی‌گردد. (مخبرالسلطنه ۷۱) ○ عزم خود را جزم نمودم... برای رفع حرف کج‌بینان این کتاب‌چه... را قبل‌از شروع تاریخ عمر خود بنویسم. (غفاری ۳)

کج‌بینی k.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. دوبینی؛ لوچی: ز کج‌بینی‌ست گر نقشی به‌چشمت راست می‌آید/ تو وقتی راست‌بین باشی که بینی زشت را زیبا. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۴۰: فرهنگ‌نامه ۲۰۲۳/۳) ۲. (مجاز) بدخواهی و بداندیشی: بر کج‌بینی و کژاندیشی او غم‌زده... بودم. (شوشتری ۴۲۸)

کج‌پالان kaj-pālān (صـ.) ۱. دارای پالان کج. ۲. (مجاز) بدقلق؛ بدخوی؛ بدرفتار: همه بی‌عار و یاوه‌گوی و چکه/ همه بی‌بندوبار و کج‌پالان. (بهار ۶۳۱)

کج‌پسند kaj-pasand (صفـ.) (مجاز) بدسلیقه: تاحالا آدم از او کج‌پسندتر ندیده‌ام.

کج‌پسندی k.-i (حامصـ.) (مجاز) بدسلیقگی: در کج‌پسندی او همین بس که هر تکه از لباسش یک رنگ است.

کج‌پلاس kaj-pa(e)lās (صـ.) (قد.) (مجاز) بدرفتار، ناراست، و حیله‌گر: هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر/ از آب درنیاورَد این چرخ کج‌پلاس. (علی‌خراسانی: آنندراج)

کج‌پلاسی k.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل کج‌پلاس؛ حیله‌گری: شکم‌ها سیر آمد و دیو درون‌ها چیر. تاسهٔ کج‌پلاسی زاد و ساز ناسپاسی رُست. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۰/۱)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بدرفتاری و

حیله‌گری کردن: **بس‌که با من کج‌پلاسی کرد چرخ پرپلاس/ دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس.** (شانی‌تکلو: آنندراج)

کج‌تاب kaj-tāb (صف.) ۱. ویژگی آنچه به‌صورت مایل تابیده شده‌باشد: **لقا به تصویر کج‌تاب ماه در آینه، خیره شده‌بود.** (علی‌زاده ۱/۱۶۴) ۲. (مجاز) تندخو و بدرفتار: **کج‌تاب و بدرفتار است، هیچ کلفتی در خانه‌اش بیش‌از دو ماه نمی‌ماند.**

کج‌تابی k.-i (حامص.) (مجاز) تندخویی و بدرفتاری: **کج‌تابی‌های تو به‌کلی مرا خسته و درمانده کرده‌است.**

• **~ کردن** (مصـل.) (مجاز) تندخویی و بدرفتاری کردن؛ مخالفت کردن: **گفتم: باید اقرار کرد که تااین‌جا طالع زیاد کج‌تابی نکرده و جای شُکرش باقی است.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۲۱۴) ○ **شیخ فضل‌الله کج‌تابی می‌کرد و بامواضعه‌ای که با محمدعلی‌شاه... داشت وسیلهٔ مخالفت می‌جست.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۱)

کج‌ترازو kaj-tarāzu (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) کژترازو ←.

کج‌حساب kaj-hesāb [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بدحساب ←: **برخلاف آن اعتقادی که درحق شما داشتم... معلوم شده‌است که از شما کج‌حساب‌تر و بدمعامله‌تری نیست.** (غفاری ۲۶۸)

کج‌خلق kaj-xolq [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بداخلاق: **می‌توان ندیمه‌ای یافت که وقیح... و کج‌خلق و سلیطه نباشد؟** (قاضی ۱۰۴۱)

• **~ شدن** (مصـل.) (مجاز) بداخلاق شدن: **خانم ادریسی از چند روز پیش ساکت و کج‌خلق شده‌بود.** (علی‌زاده ۱/۹۶)

• **~ کردن** (مصـمـ.) (مجاز) عصبانی کردن؛ خشمگین کردن: **او مرا کج‌خلق کرد برای این‌که تُف به زمین انداخت.** (میرزاحبیب ۲۳۸)

کج‌خلقی k.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) بداخلاقی؛ تندخویی: **دن‌کیشوت... گفت:... میل ندارم خوی خوشتان را بدل به کج‌خلقی کنم.** (قاضی ۲۴) ○ **باکمال کج‌خلقی راهش را تغییر داد و به‌سرعت از آن‌جا دور شد.** (مینوی[۳] ۲۲۲)

کج‌خیال kaj-xiyāl [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) شکاک؛ بددل: **ـ ده دفعه گفتم: با دوستاش از عصر رفته‌اند سینما. ـ سینما؟ هان؟ ـ وا! تو چه‌قدر کج‌خیالی.** (فصیح[۲] ۸۸) ○ **ـ اصغر اگر خودش را گرفتار نکند خیلی است. ـ تو هم خیلی کج‌خیالی.** (← میرصادقی[۳] ۱۸۵)

کج‌دارومریز kaj-dār-o-ma-riz (جمـ.) ۱. کج نگه‌دار و نریز، مثلاً ظرف آب را که دردست داری، و به‌مجاز، بااحتیاط و مدارا رفتار کن یا دفع‌الوقت کن: **جامی که به‌دست توست کج‌دارومریز.** (دهخدا[۳] ۱۱۹۵) ○ **ساقیّ سپهر بر کف نرگس مست/ بنهاد پیاله‌ای که کج‌دارومریز.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۳۲: فرهنگ‌نامه ۳/۲۰۲۳) ۲. (امصـ.) (مجاز) رفتاری همراه‌با مدارا و احتیاط یا دفع‌الوقت: **ژاندارم‌ها نیز به تبعیت از افسران به کج‌دارومریز می‌گذرانیدند.** (به‌آذین ۸۸) ○ **تو فقط باید ولو با مدارا ولو با کج‌دارومریز... اظهار عشق کنی.** (قاضی ۳۶۲) ○ **شیخ‌محمدعلی... را اطبا معالجه می‌نمودند و فایده نمی‌بخشید، به کج‌دارومریز می‌گذشت.** (شوشتری ۳۹۲)

• **~ کردن** (مصـل.) (مجاز) بااحتیاط و مدارا رفتار کردن یا دفع‌الوقت کردن: **خانم‌نزهت‌الدوله... همین‌طور با شوهرش کج‌دارومریز می‌کرد.** (آل‌احمد[۳] ۵۱) ○ **تا به امروز دیناری از هیچ‌جا و هیچ بابت نداده‌اند. من هم تا ممکن است کج‌دارومریز می‌کنم کار با خداست.** (نظام‌السلطنه ۲/۶۳)

کج‌دل kaj-del (صـ.) (قد.) (مجاز) بدسلیقه؛ بی‌ذوق: **چون صبامجموعهٔ گل را به آب لطف شُست/ کج‌دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم.** (حافظ[۱] ۲۳۸)

کج‌دم kaj-dom (اِ.) (قد.) (جانوری) کژدم (مِ. ۱) ← عقرب (مِ. ۱): **هرکه زنا کند با زن مسلمان یا غیرمسلمان سیصدهزار درِ دوزخ در گور او بگشایند و ماران و کج‌دمان در گور او می‌آیند.** (احمدجام ۲۷۲)

کج‌راه kaj-rāh (صـ.) (نساجی) ویژگی پارچه‌ای که تاروپود آن به‌صورت افقی و عمودی نیست.

کج‌راهه k.-e (اِ.) راه کج، و به‌مجاز، روش‌ها و

شیوه‌های غلط و انحرافی: **پیش‌از شروع هر برنامه و عملی باید راه‌ها را مشخص نمود و سپس حرکت کرد که مبادا مسیر صحیح از چشم پنهان بماند و کج‌راهه‌ها جلوه نماید.**

کج‌راهی kaj-rāh-i (حامص.) (فیزیک) کج‌نمایی ←.

کج‌رفتار kaj-raft-ār (ص.) (مجاز) دارای راه‌وروش انحرافی؛ ناسازگار و بدرفتار: **اندیشهٔ چرخ کج‌مدار و فلک کج‌رفتار یک اندیشهٔ اسلامی نیست.** (مطهری[3] ۲۶۴) ○ **کاش فلک کج‌رفتار دربارهٔاش راستی از اعتقاد من می‌آموخت.** (لودی ۲۱۷) ○ **سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند/ راستی کن که به منزل نرسد کج‌رفتار.** (سعدی[3] ۷۲۰)

کج‌رفتاری k.-i (حامص.) (مجاز) ناسازگاری؛ بدرفتاری: **کج‌رفتاری فرضی که بدان متهم است نه به‌میل خود اوست.** (مطهری[5] ۸۱) ○ **اواخر این سال بود که انتظام‌الملک معزول و میرزاهادی‌خان منصوب و بنای کج‌رفتاری را با من گذاشت.** (حاج‌سیاح[1] ۴۵۰)

کج‌رو kaj-ro[w] (صف.) (قد.) (مجاز) کج‌رفتار ←: **تا در این رشته‌ای که مسکن توست/ نفْست ار کج‌رو است دشمن توست.** (سنایی: لغت‌نامه[1])

کج‌روش kaj-rav-eš (ص.) (قد.) (مجاز) دارای راه‌وروش نادرست؛ دارای انحراف اخلاقی: **گر کج‌روشی، به راستی بگرای/ آیینهٔ راست‌گوی را مشکن.** (پروین‌اعتصامی ۵۱)

کج‌روشی k.-i (حامص.) (قد.) ۱. (مجاز) بدکاری؛ انحراف اخلاقی: **علم و تحصیل، آنها را در دزدی و کج‌روشی قهارتر و دلیرتر کرده‌است.** (مینوی[1] ۱۵۹) ۲. کج‌روی (مِ. ۱) ↓: **چون کج نرود آن‌که ز می‌خانه درآمد/ این کج‌روشی‌ها گنه آن مژه‌ها نیست.** (کلیم ۱۴۰)

کج‌روی kaj-rav-i (حامص.) ۱. ناراست و نامنظم راه رفتن: **ازجمله عیوب حیوان بود:... لنگی، شلی، کج‌روی... که هر عیب موجب نقصان مبلغی از قیمت آن می‌گردید.** (شهری[2] ۳۴۸/۲) ۲. (مجاز) گم‌راهی؛ بدکاری؛ انحراف اخلاقی: **حزب به آزادی و دمکراسی معتقد نبود و با کج‌روی تیشه به ریشهٔ خود زد.** ○ **رسیده‌ای به لب گور کج‌روی بگذار/ نگشته راست به سوراخ هیچ مار نرفت.** (صائب[1] ۹۰۶)

کج‌زبان kaj-zabān (ص.) (قد.) (مجاز) دروغ‌گو: **هیچ‌وقت حضرت‌اجل عالی، از مردمان کج‌زبان امیدوار نباشید.** (نظام‌السلطنه ۴۲۳/۲)

کج‌سلیقگی kaj-saliqe-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) بدسلیقگی: **به‌خاطر این کج‌سلیقگی که به‌خرج دادم هرگز خود را نمی‌بخشم.** (حاج‌سیدجوادی ۴۲۶) ○ **مترجمین و نویسندگان... با چه کج‌سلیقگی و تهی‌دستی به‌کار خواهند پرداخت!** (اقبال[1] ۶/۴/۳)

کج‌سلیقه kaj-saliqe [فا.عر.] (ص.، اِ.) (مجاز) بدسلیقه: **مالکین کج‌سلیقه و عاری از ذوق این عمارت باشکوه... [را] ترتیب داده‌اند.** (اقبال[1] ۴/۹/۲) ○ **نمی‌دانم این خانه را کدام مجنون یا کج‌سلیقه در عهد دقیانوس ساخته[است.]** (هدایت[1] ۱۲)

کج‌طبع kaj-tab' [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) فاقد ذوق و توانایی درک زیبایی‌ها و ظرایف: **این حال در هر فرد باذوق و در هر صاحب‌دلی دیده می‌شود و اگر دیده نشود، او را باید کج‌طبع جانوری دانست.** (اقبال[1] ۱/۴ و ۶/۲) ○ **بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم/ به‌شرط آن‌که ننمایی به کج‌طبعان دل‌کورش.** (حافظ[1] ۱۸۸)

کج‌فکر kaj-fekr [فا.عر.] (ص.) (مجاز) دارای اندیشهٔ نادرست: **آدم کج‌فکری است، قضاوت درست از او ساخته نیست.**

کج‌فکری k.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) داشتنِ اندیشهٔ نادرست: **کج‌فکری ازفرنگ‌برگشته‌ها.** (آل‌احمد: غرب‌زدگی ۲۱۷) ○ **اگر کج‌فکری... ما در ادبیات نبود، همان اولین مرتبه نسخهٔ خطی آنها را سوزانیده [بودیم.]** (مسعود ۱۵۸)

کجک kaj-ak (اِ.) ۱. (موسیقی‌محلی) قیچک ←. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی قلاب. ۳. (قد.) آهن یا چوبی سرکج مخصوص فیل‌بانان که با آن فیل را هدایت می‌کردند: **خروشان ازکجک دیدم چو فیلان را یقینم شد/ که عاجز می‌توان کردن به کج‌بحثی فلاطون را.** (فطرت: لغت‌نامه[1])

کج‌بحثی) ○کجک برسر پیل زد شاه چین/ بغرید چون تندر نرودین. (فردوسی[۳] ۸۶۴) ۴. (قد.) چوبی سرکج که با آن طبل و نقاره می‌زدند: کجک بر دهل فتنه‌انگیز شد/ ز بانگ دهل فتنه سرتیز شد. (هاتفی: آنندراج) ۵. (قد.) نواری از طلا یا پوست که به دور یقهٔ لباس دوخته می‌شد: تو گفتی از صفت برگشته مژگان/ کجک‌ها دوخت بر دورِ گریبان. (طاهروحید: آنندراج)

کج‌کلاه kaj-kolāh (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کلاه را به‌صورت متمایل به سر بگذارد. ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) معشوق زیبا و مغرور: آیینه را ز چشم تو تاب نگاه نیست/ جز من کسی حریف تو ای کج‌کلاه نیست. (سلیم: آنندراج) ○ نفرستاده‌ام گل به‌دست نگاهی/ زبهر کُلَه‌گوشهٔ کج‌کلاهی. (فیضی: دیوان ۵۲۵: فرهنگ‌نامه ۲۰۲۴/۳)

کج‌کله kaj-kolah [= کج‌کلاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) کج‌کلاه (مِ. ۲) ↑: آن کج‌کله امروز چنان رفت که یک دل/ ظرفی نتوانست از آن طرف کُلَه بست. (فیضی: دیوان ۲۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۰۲۴/۳)

کجکی kaj-aki (قـ.) (گفتگو) به‌حالت متمایل و اریب: [کبوتر]گردنش را چند بار تکان می‌دهد و کجکی نگاهم می‌کند. (دیانی ۶۹) ○ توی رودخانه کجکی شنا کردم. (دریابندری[۳] ۱۵۵)

کج‌مدار kaj-madār [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بدرفتار؛ ناسازگار: از بخت بد و جفای چرخ کج‌مدار به این حال‌وروز افتاده‌است. (قاضی ۱۳۶) ○ اندیشهٔ چرخ کج‌مدار و فلک کج‌رفتار یک اندیشهٔ اسلامی نیست. (مطهری[۳] ۲۶۴)

کج‌معامله kaj-mo'āmele [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بدمعامله ←: ز کج‌معامله امید خیر نتوان داشت/ سپهر کار کسی را به مدعا نکند. (تأثیر: آنندراج)

کج‌نظر kaj-nazar [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) لوچ، و به‌مجاز، حسود: به‌چشم کم مبین ای کج‌نظر دل‌های پرخون را/ که ناز خیمهٔ لیلی است در سر، داغ مجنون را. (صائب[۱] ۲۱۱)

کج‌نظری k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت کج‌نظر: چنان به کج‌نظری مایلی دلا که مدام/ به‌دست آینه و روی بر قفا داری. (کلیم ۳۲۲)

کج‌نمایی kaj-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) (فیزیک) ناتوانی دستگاه نوری در ایجاد تصویر دقیق از اشیا مانند آن‌که تصویر خط مستقیم، مستقیم نباشد، خواه به‌واسطهٔ عیبی در دستگاه و خواه به‌واسطهٔ خواص ذاتی دستگاه.

کج‌نهاد kaj-na(e)hād (صـ.) (قد.) (مجاز) بدسرشت؛ بدنهاد: ترجمهٔ حال این شخص کج‌نهاد بدبنیاد در همهٔ تواریخ نوشته شده‌است. (افضل‌الملک ۳۴۵)

کج‌نهادی k.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بدسرشتی؛ بدنهادی: عزیزش دار رخصت کای پری‌روی/ که کرد این کج‌نهادی راست برگوی. (جامی[۵] ۶۸۴)

کج‌وچوله kaj-o-čo[w]le (صـ.) (گفتگو) کج‌ومعوج. ← کج[۱] ¤کج‌ومعوج.

کجوک kojuk (اِ.) (قد.) (پزشکی) سیاتیک (مِ. ۲) ←: از درد کجوک آن‌که گردد محزون/ تا دَم به دَمش الم نگردد افزون.... (یوسفی‌طبیب: جهانگیری ۷۱۵/۱)

کج‌وکوله kaj-o-ko[w]le (صـ.) (گفتگو) ← کج[۱] ¤ کج‌وکوله.

کج‌ومعوج kaj-o-mo(a)'vaj [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ← کج[۱] ¤ کج‌ومعوج.

کجه kaje (اِ.) (قد.) انگشتر بدون نگین که با آن انگشتربازی می‌کردند: چرخ کجه‌باز تا نهان ساخت کجه/ با نیک‌وبد دایره درباخت کجه. (رودکی[۱] ۵۱۷)

کجه koje (اِ.) (گفتگو) کُجی ←: دکاکین فروشندگان امتعهٔ داخلی... اشیایشان عبارت بود از... توبره و خورجین و کُجهٔ آبی و پیشانی‌بند و.... (شهری[۴] ۵۰۶/۳)

کجه‌باز kaje-bāz (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که با کجه بازی می‌کند، و به‌مجاز، کج‌رفتار و ناسازگار: چرخ کجه‌باز تا نهان ساخت کجه/ با نیک‌وبد دایره درباخت کجه. (رودکی[۱] ۵۱۷) نیز ← کجه.

کجی kaj-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت کج؛ کج بودن. ← کج[۱] (مِ. ۱): کجی تابلو روی دیوار کاملاً

معلوم بود. ○ جایی که از روز اول بنایش بر کجی شد راستی از آنجا می‌خواستید؟ (قائم‌مقام ۱۴۷) ۲. (مجاز) نادرستی؛ انحراف اخلاقی: من... بحمدالله‌والمنه پیرامون کجی‌ها و بدی‌ها نگشته‌ام. (مخبرالسلطنه ۶۷)

کجی koji (اِ.) مهره‌ای سفالی، رنگی، و معمولاً آبی که برای زینت یا دفع چشم‌زخم به‌کار می‌رود: **از اطراف شلیته‌ها، آویزه‌های بلوری و کُجی‌های آبی آویخته بود.** (میرصادقی[۴] ۵۱) ○ **چند عدد تفس سهره و قناری با دعا و کُجی... به درخت‌ها آویخته‌بودند.** (جمال‌زاده[۲] ۸)

کجیم kajim (اِ.) (قد.) قزاگند (مِ. ۱) ← کج[۲]: **ز بی‌صاحب اسبان زرین کجیم / نهنگان در آن بحر گشته مقیم.** (نطنزی ۸۱)

کجین kajin (اِ.) (قد.) قزاگند (مِ. ۱) ← کج[۲]: **از جهان منسوخ شد رسم کج‌آغند و کجین / بعدازاین کس را خیال کج نگردد در گمان.** (سلمان‌ساوجی: جهانگیری ۷۱۵/۱)

کچ kač [انگ.: catch] (اِ.) (ورزش) ← کُشتی ▫ کُشتی کچ.

کچاپ ka(e)čāp [انگ.: ketchup] (اِ.) نوعی سُس غلیظ که معمولاً مادهٔ اولیهٔ آن گوجه‌فرنگی است.

کچل kačal (صـ.) ۱. (پزشکی) مبتلا به کچلی (سر). ← کچلی: **یک دفعه که ناغافل کلاهش را برداشت، دیدیم یک‌دست سرش کچل بود.** (پزشک‌زاد ۲۸۰) ○ **سرهای کچل و روهای چپور... را روبند و کلاه درکار است.** (قائم‌مقام ۱۱۹) ۲. (پزشکی) مبتلا به کچلی (فرد): **از همان‌وقت که بچه بود... با بچه‌های کچل بازی می‌کرد.** (هدایت[۹] ۵۵) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فرد کم‌اهمیت: **کور و کچل.** نیز ← کور[۱] ▫ کور و کچل.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) دچار بیماری کچلی شدن. ۲. (مجاز) ازبین رفتن قسمتی از پُرز قالی یا تکه‌هایی از چمن و مانند آنها: **قالی آن‌قدر پا خورده که کچل شده.** ۳. (مجاز) به‌ستوه آمدن؛ عاجز شدن: **دیگر از دست این حرف‌های تو کچل شدم!**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) باعث کچلی کسی شدن. ۲. (مجاز) (فنی) ازبین رفتن سطح قطعاتی مانند بلبرینگ براثر سایش. ۳. (مجاز) به‌ستوه آوردن؛ عاجز کردن: **آن‌قدر راجع‌به آوردن کتاب به من گفت که پاک کچلم کرد.**

▫ **~ کلاچه** (گفتگو) (توهین‌آمیز) کچل‌کلاچه ←.

▫ **دست ازسر ~ کسی برداشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← دست ▫ دست از سر کچل کسی برداشتن.

کچل‌تنوری k.-tanur-i [فا.؟.فا.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که خود را از جمع کنار می‌کشد؛ گوشه‌گیر؛ منزوی: **مگر تو کچل‌تنوری هستی که هیچ‌کجا نمی‌روی؟**

کچلک kačal-ak (مصغـِ.کچل،اِ.) کچل کوچک.

کچلک‌باز k.-bāz (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که سروصدا راه می‌اندازد: **بی‌وجود و کچلک‌باز شدی / در فن مسخره ممتاز شدی.** (بهار ۱۰۱۲)

کچلک‌بازی k.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل کچلک‌باز: **به‌زودی... به اقبال و سرنوشت کسانی غبطه بخوری که بدون هیچ کچلک‌بازی و نیرنگی تسلیم قضاوقدر شده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۵) ○ **یک ساعتی مقدمات این کچلک‌بازی کار دارد.** (مستوفی ۲۴۵/۲)

● **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سروصدا راه انداختن: **برای شانه خالی کردن هزار جور کچلک‌بازی درمی‌آورَد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۴)

کچلک‌تنوری kačal-ak-tanur-i [فا.فا.؟.فا.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کچل‌تنوری ←.

کچل‌کرکس kačal-karkas (اِ.) (جانوری) کرکس ←: **گوشت و استخوانش را... در دیگ آب‌جوش انداختند. همین‌که خوب مغزپخت شد آن را جلو کچل‌کرکس‌ها ریختند.** (هدایت[۱۱] ۴۲)

کچل‌کلاچه kačal-kalāče (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) عنوانی است برای افراد کچل: **تو دیگر چه می‌گویی کچل کلاچه؟** (← محمود[۱] ۳۸۴) ○ **گر**

شعر دگر کلان جفنگ است/ شعر تو کچل کلاچه اجفنگ. (ایرج ۳۱)

کچلی kačal-i (حامص.) (پزشکی) ریزش مو در قسمت‌هایی از بدن، به‌ویژه در سر براثر انواع بیماری‌های قارچی، مادرزادی، داروها، اشعهٔ رادیواکتیو، و مانند آنها. نیز ← آلوپسی: **عارضهٔ رایج دیگر کچلی بود که آن نیز بیش‌تر ازطریق آب حمام سرایت می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ○ **سلمانی بازارچهٔ پاچنار... در رگ زدن و ختنه و دوای کچلی اعجاز می‌نمود.** (شهری[2] ۱۰۵/۲)

کچول kačul (اِمص.) (قد.) جنباندن سرین هنگام رقص: **به سوم شربت فریاد کردند تا چهارم بیاوردند چون به پنج رسید نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند.** (راوندی ۴۲۴) نیز. ← کون ▫ kun کون و کچول کردن.

کچولک k.-ak (اِ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) کچول ←: **در وعظ شیخ طعن زد که چه وعظ، دوسه ترانه بالای منبر بگوید و کچولک کند.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۵۱)

کچوله kočule (اِ.) (گیاهی) آذاراقی ←.

کچه kače (اِ.) (قد.) کجه ←: **دو دست این جهان و آن جهان پوچ/ کچه پیش من است این پوچ آن پوچ.** (؟: جهانگیری ۷۲۸/۱)

کحال kahhāl [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (منسوخ) چشم‌پزشک و معمولاً چشم‌پزشکی که به‌طور تجربی چشم‌پزشکی یاد می‌گرفت: **درمیان [رمال‌ها و فال‌گیران] یک کحال و یک شکسته‌بند هم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ **دوستی داشتم کحال، به من اصرار کرد عینک بزنم.** (فروغی[1] ۳۳۰) ۲. (قد.) آن‌که به چشم دیگران سرمه می‌کشید و به مداوای بیماری‌های چشم می‌پرداخت: **سرمهٔ توحید از کحال حال/ یافته رسته ز علت و اعتلال.** (مولوی[1] ۱۰۹/۳) ○ **آفتاب منور بر چرخ مدور از گریبان مشرق به دامن مغرب رسید و کحال شب سرمهٔ ظلام در چشم روز کشید.** (حمیدالدین ۶۶)

کحالی k.-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. (منسوخ) عمل و شغل کحال؛ مداوای چشم بیمار: **مرا در چهارده‌سالگی... به طبابت و کحالی در بیمارستان شیراز گماشتند.** (مینوی[2] ۳۶۷) ○ **پیرزنی... بیامد به کحالی... و علاجی ناصواب... در مداوات چشم او به‌جای آورد.** (ابن‌فندق ۱۰۶) ۲. (قد.) چشم‌پزشکی (دانش): **این‌همه کتاب‌های طب و کحالی و بیطاری را برای چه نوشته‌اند.** (نفیسی ۳۹۵)

کحل kohl [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (مواد) سرمه (مِ. ۱) ←: **امیدگاه امیران مهین امیرنظام/ که خاک درگه او هست کحل دیدهٔ حور.** (ایرج ۲۶) ○ **به سِرّ جام‌جم آن‌گه نظر توانی کرد/ که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد.** (حافظ[1] ۹۷) ○ **کجا به‌دست آید امروز این‌چنین خراباتی، تا به غبار نعل قدم او تبرک گیریم و آن راکحل دیدهٔ خود سازیم.** (میبدی[2] ۸۱) ۲. سنگ سرمه: **هرچه ازجنس زمین بُوَد چون کحل و زرنیخ و گچ... تیمم بر آن روا بیند.** (میبدی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ **جواهر** (قد.) کحل‌الجواهر ←: **پرکحل جواهر آیدش چشم/ چون بر خط او نظر گمارد.** (خاقانی ۸۵۶)

▫ ~ **عُزیزی** (قد.) نوعی سرمه که برای تقویت چشم و مداوای ریزش دائم اشک به‌کار می‌رفته‌است: **گویدش عیسی بزن در من دو دست/ ای عمی کحلِ عُزیزی با من است.** (مولوی[1] ۵۱۰/۳)

▫ ~ **عیسی** (قد.) (مجاز) هرنوع سرمه‌ای که کور را بینا کند: **ایا راهب دیر نیلوفری را/ ز خاک درت کحل عیسی وظیفه.** (خواجو ۱۱۳) برگرفته از عمل عیسی (ع) که نابینا را بینا می‌کرد.

کحل‌الجواهر kohl.o.l.javāher [عر.] (اِ.) (قد.) سرمه‌ای که در آن مروارید سائیده می‌آمیختند، برای اثربخشی بیش‌تر آن: **مرد خردمند که دیدهٔ دلش را به کحل‌الجواهر... روشن شده به مزخرفات فانی او التفات ننماید.** (سبزواری: گنجینه ۱۴۷/۶) ○ **کحل‌الجواهری به من آر ای نسیم صبح/ زان خاک نیک‌بخت که شد ره‌گذار دوست.** (حافظ[1] ۴۳) ○ **دوکون امروز دکّانی است کحال شریعت را/ که خودکحل‌الجواهر یافتند انصار و اعوانش.** (خاقانی ۲۱۵)

کحلی kohl-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به کحل) (قد.) به‌رنگ سرمه؛ سرمه‌ای. ← سرمه‌ای (مِ. ۲): **هزار اطلس کحلی بنفشه‌وار دریدی/که پرّوبال مریدی و جان جان مرادی.** (مولوی[۲] ۲۵۶/۶) ○ **بر وطای کحلی آسمان ستارگان درخشان شدند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۱)

کحیل kahil [عر.] (صد.) (قد.) سرمه‌کشیده‌شده (چشم): **خانهٔ دانش از دل تو به‌پای/ دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل.** (انوری[۱] ۳۰۲) ○ **تا غزل‌خوان را بباید وقت خواندن در غزل/ نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل.** (فرخی[۱] ۲۲۲)

کخ ko(e)x (اِ.) (قد.) تصویر زشت که برای ترساندن کودکان درست می‌کردند: **آیم و چون کخ به گوشه‌ای بنشینم/ پوست به یک‌بار برکشم زستغفار.** (فرخی[۱] ۱۹۸)

کخ‌کخ kex-kex (اِصو.) (قد.) ۱. صدایی که صوفیان در سماع تکرار می‌کرده‌اند: **کخ‌کخ اندر سماع چیست خری/ چک‌چک اندر چراغ چیست تری.** (سنایی[۱] ۱۸۴ ح.) ۲. صدای بلند خنده: **ازپی مصلحت بر او خندد/ کخ‌کِخی در بروت او بندد.** (سنایی[۱] ۳۱۹)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) •کخ‌کخ کردن ↓ : **کخ‌کِخی و های‌هویی می‌زدند/ تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند.** (مولوی[۱] ۱۷۱/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) برزبان آوردن و تکرار کردن صوت کِخ‌کِخ در سماع: **من چیزی به شما دهم تا شما... کخ‌کخ کنید.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۱)

کخ‌کخ kox-kox (اِصو.) (قد.) صدای سرفه کردن: **خرس نیز ار خورَد به‌ناچارش/ زود در کُخ‌کُخ اوفتد کارش.** (اوحدی: معین)

کد[۱] kad (اِ.) (قد.) ۱. خانه؛ منزل: **کدخدایی همه غم و هوس است/ کد رها کن تو را خدای بس است.** (سنایی[۱] ۱۰۷) ۲. جزء پیشین بعضی‌ازکلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خانه»: **کدبانو، کدخدا.**

کد[۲] k. [انگ.: CAD: Computer Aided Design] (اِ.) (کامپیوتر) مجموعهٔ برنامه‌های کامپیوتری‌ای که از آنها برای طراحی در رشته‌های مختلف طراحی و مهندسی استفاده می‌شود.

کد kad[d] [عر.:کدّ] (اِ.) (قد.) تلاش؛ کوشش: **این لفظ... به‌آسانی دست نمی‌دهد و بی‌کَد و رنج حاصل نمی‌آید.** (زرین‌کوب[۳] ۲۱۴) ○ **کار یزدان را نمی‌بینند عام/ می نیاسایند از کَد صبح و شام.** (مولوی[۱] ۵۵۶/۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. به‌دست آوردن؛ کسب کردن: **شمع نه تا پیشوای خود کند/ نیم شمعی نه که نوری کَد کند.** (مولوی[۱] ۴۰۷/۲) ۲. (مصـ.لـ.) تلاش کردن؛ کوشش کردن: **بی‌تحاشی هرچه بر خاطرش وارد گردد، می‌نویسد و زیاده کَد نمی‌کند.** (لودی ۲۵۶)

□ ~ِ **یمین** (مجاز) زحمت؛ تلاش؛ دست‌رنج: **معادل سه‌هزار دلار هم با عرق جبین و کد یمین جمع کرده‌ام.** (دیانی ۱۶۹) ○ **مؤمن کسی است که... بندگی خدا را بنماید و به کد یمین و عرق جبین لقمه نانی به‌دست بیاورَد.** (جمال‌زاده[۴] ۲۰۰/۲)

کد kod [فر.: code] (اِ.) ۱. پیش‌شماره ←. ۲. مجموعه‌ای از اعداد، حروف، یا نشانه‌ها که برای منظورهای معیّن و معمولاً سِرّی به‌کار می‌روند؛ رمز: **برای باز کردن صندوق باید کد آن را بدانید.** ○ **هر پاسپورتی یک کد خاص دارد.** ۳. (کامپیوتر) مجموعه‌ای از کلمات، حروف، اعداد، نمادها، و مانند آنها که برای نمایش دادن اطلاعات به‌صورتی آسان‌تر، یا مخفی، یا قابل‌استفاده برای دستگاه‌های خاص به‌کار می‌رود.

☜ □ ~ِ **اقتصادی** (اقتصاد) شماره‌ای که ازطرف وزارت دارایی به بازرگانان داده می‌شود تا براساس آن اخذ مالیات به‌سهولت انجام گیرد.

□ ~ِ **پُستی** عددی که نمایانگر منطقهٔ توزیع‌کنندهٔ نامه‌های پُستی است و برای سهولت تفکیک و توزیع بسته‌های پُستی به‌کار می‌رود.

□ ~ِ **میله‌ای** بارکد ←.

کدام kodām (صـ.) ۱. برای پرسش درمورد

انتخاب بین دو یا چند چیز، فرد، یا مکان به‌کار می‌رود: **باید دید کدام طبقه تشکل‌پذیرتر است، یا اصلاً پیش‌روتر؟** (گلشیری[۱] ۲۱) ○ **این لغات را در کدام شیوهٔ تعبیر... باید گنجانید؟** (خانلری ۳۴۴) ○ **جانا کدام سنگ‌دل بی‌کفایت است/ کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟** (حافظ[۱] ۹۴) ○ **کدام روز که پیش درِ تو خاقانی/ شهیدوار به خونابه درنمی‌گردد؟** (خاقانی ۶۱۰) **۲.** (ضـ.) چه کسی؛ چه چیزی: **از آن شب فراموش‌ناشدنی... دانستم تو کدامی و من کدام؟** (نفیسی ۴۱۴) ○ **حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی/ مه بر زمین نباشد تو ماه‌رخ کدامی؟** (سعدی[۴] ۶۱۱) ۞ وقتی ضمیر است جمع نیز بسته می‌شود: کدام‌ها، کدامان. ○ **دو خواهند بودن به محشر فریق/ ندانم کدامان دهندم طریق؟** (سعدی[۱] ۲۰۰)

☜ ○ **هر ~ قوی‌تر** (قد.) هرچه قوی‌تر: **شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی... هرکدام قوی‌تر.** (بیهقی[۱] ۲)

کدامی k.-i (صـ.) کدام‌یک ↓: **کدامی این کتاب‌ها را می‌خواهی؟**

کدام‌یک kodām-yek (صـ. + ضـ.) برای پرسش درمورد تعیین یک عضو از یک مجموعه به‌کار می‌رود: **کدام‌یک از این زبان‌ها را ننگین می‌شمارید؟** (خانلری ۲۹۳)

کدامین kodām-in (صد.) کدام (مِ. ۱) ←: **کدامین معامله مستلزم ریاست یک شخص بی‌سواد است؟!** (طالبوف[۲] ۱۹۶) ○ **گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش/ در کدامین شهر بودستی تو بیش؟** (مولوی[۱] ۱۲/۱) ○ **کدامین پدر هرگز این کار کرد؟/ سزاوارم اکنون به گفتار سرد.** (فردوسی[۳] ۴۵۰)

کدانس kadāns [فر.] (اِمصـ.) (موسیقی) کادانس ←.

کدبار kodbār [فر.: code-barres] (اِ.) بارکد ←.

کدبانو kad-bānu (اِ.) **۱.** زنی که خانه را اداره می‌کند؛ خانم خانه: **پسربچه‌ای به‌شتاب به‌سوی خانه... دوید تا مژدهٔ آمدن او را به کدبانو و خواهرزاده‌اش بدهد.** (قاضی ۵۸۲) ○ **کلیدش به کدبانوی خانه داد/ تنش را بدان چرم بیگانه داد.** (فردوسی[۳] ۱۷۴۹) **۲.** (صـ.، اِ.) زنی که با شایستگی به امور خانه و خانواده رسیدگی کند: **دختر... خانه‌دار کدبانو عاقل هوشیار بافهم و دانا [است.]** (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ **شاه عادل سیف‌الدین دانست که چنین خانه‌ای را بی کدبانویی نتوان داشت.** (خاقانی[۱] ۸۹) **۳.** (اِ.) (قد.) زن؛ همسر: **نفس است کدبانوی من، من کدخدا و شوی او/ کدبانویم گر بد کند، بر روی کدبانو زنم.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (قد.) ملکه: **بر این برنیامد بسی روزگار/ که بیمار شد ناگهان شهریار ـ به کدبانو اندرز کرد و بمرد/ جهانی پُر از دادگر را سپرد.** (فردوسی[۳] ۲۱۰۰)

کدبانوگری k.-gar-i (حامصـ.) کدبانویی (مِ. ۱) ↓: **فرمان‌روای خانه شده‌بودم، مادرم باکمال میل کدبانوگری را به من واگذار می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۹۱)

کدبانویی kad-bānu-y(')-i (حامصـ.) **۱.** عمل کدبانو؛ انجام دادن کارهای خانه: **زن ازبهر کدبانویی باید خواست نه ازبهر طبع.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۰) ○ **ایشان که کدبانویی... نمی‌پیوسند... نیست بر ایشان تنگی.** (میبدی[۱] ۵۵۳/۶) **۲.** (قد.) (مجاز) صرفه‌جویی: **مرد اگر یک قراضه کار کند/ زن به کدبانویی چهار کند.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

کدخدا[ی] kad-xodā[y] (اِ.، صـ.) **۱.** ادارهٔ‌کنندهٔ امور دِه که ازسوی وزارت کشور و بخش‌داری‌ها یا اهالی دِه انتخاب می‌شود و سابقاً ازسوی مالک دِه برگزیده می‌شد؛ دهبان: **میرزاعبدالحمید... مدام بایستی با رعایا و کدخداهایی... سروکله بزند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۷) ○ **یکی را به دِه در ندادند جای/ همی‌گفت بر دِه منم کدخدای.** (اسدی[۱] ۹۷) **۲.** (مجاز) بزرگ و رئیس محله: **مثل این‌که من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۴) ○ **داروغهٔ شهر و کدخدای محله را... به همین جرم که چرا دیر خبردار شده... عزل و تنبیه... کردیم.** (قائم‌مقام ۴۹) ○ **من کدخدای قدیم این محلتم و نیک‌وبد این خانه چنان‌که من دانم دیگری نداند.** (سعدی[۲] ۱۳۰) **۳.** (مجاز) آن‌که به‌خاطر کاردانی‌ها و

شایستگی‌هایش درمیان مردم موردقبول است؛ شخص معتبر: **او حرف‌های تو را درست قبول می‌کند، بیا و کدخدای ما باش.** ○ **صد نفر کدخدا که در آن محله بودند طلبیدند و با ایشان صلاح دید که حال ما را چه باید کرد؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۱۷) **۴.** (منسوخ) در دورهٔ صفوی تا قاجار، رئیس صنف: **هر سال در سه ماههٔ اول... کدخدایان هر صنف را حاضر نموده، به‌رضای یک‌دیگر بروفق قانون... بنیچهٔ هریک را مشخص [می‌کرد.]** (سمیعا ۴۹) **۵.** (قد.) مباشر؛ کارگزار؛ پیش‌کار؛ وزیر: **بگتگین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعت رفتند.** (بیهقی[1] ۱۰) ○ **نبُد خسروان را چنان کدخدای / به پرهیز و داد و به دین و به رای.** (فردوسی[3] ۱۰۹۵) **۶.** (قد.) (مجاز) بزرگ؛ رئیس: **همه کدخدایند مزدور کیست؟ / همه گنج دارند گنجور کیست؟** (فردوسی[3] ۱۹۶۴) **۷.** (قد.) صاحب‌خانه: **چون در آواز آمد آن بربط‌سرای / کدخدا را گفتم: ازبهر خدای - زیبقم در گوش کن تا نشنوم / یا دَرم بگشای تا بیرون رَوَم.** (سعدی[2] ۹۴) ○ **به‌نزدیک مهمان شد آن پاک‌رای / همی‌برد خوان ازپسش کدخدای.** (فردوسی[3] ۱۸۴۳) **۸.** (قد.) صاحب‌اختیار: **گفتند [زر] کدخدای مردمان است اندر زمین.** (خیام[2] ۲۹) ○ **بدین پاک یزدان گوای من است / خِرَد بر زبان کدخدای من است.** (فردوسی[3] ۱۸۰۴) **۹.** (قد.) مرد خانه؛ شوهر: **سفر، عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بُوَد در سرای.** (سعدی[1] ۱۶۳) ○ **چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد به‌رای...** . (فردوسی[3] ۱۸۴۲) **۱۰.** (قد.) نگهبان شهر؛ داروغه: **یا به سر دار بر چرا نکشیدش / شحنهٔ انصاف و کدخدای صفاهان.** (خاقانی ۳۵۶) **۱۱.** (قد.) پادشاه؛ فرمان‌روا: **کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین به کوه اندرون ساخت جای.** (فردوسی[3] ۱۸) **۱۲.** (اِ.) (قد.) داماد. ← ●کدخدا شدن. **۱۳.** (احکام‌نجوم) کوکبی که بر هیلاج مستولی باشد. ← هیلاج: **طالع مولود رصدی و کدخدای و هیلاج درست بود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۰) ○ **بقای ذاتی هر شخصی را باشد که او را تأثیر جزوی خوانند... و آن بر چهار گونه بُوَد: یا حال تربیت بُوَد یا عطیت کدخدایان بُوَد.** (حاسب‌طبری: گنجینه ۲۰۴/۱)

● ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) داماد کردن؛ زن دادن: **او را تکلیف کدخدایی نمودند و ازبرای او دختری درمیان خود ترتیب نمودند و او را کدخدا ساختند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۸)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) داماد شدن: **محمد گفت:... امشب کدخدای می‌شوم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۰) ○ **چنین کودک نارسیده به‌جای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای.** (فردوسی[3] ۱۸۲۴)

کدخدامنش k.-maneš (صـ.) ویژگی آن‌که دعواها و اختلاف‌های مردم را ازراه حکمیت و به‌طور مسالمت‌آمیز حل می‌کند: **استاد... اهل زورخانه و کدخدامنش و کاملاً حق‌وحساب‌دان هم بود.** (جمال‌زاده[9] ۱۹۴)

کدخدامنشانه k.-āne (صـ.، قـ.) دوستانه؛ به‌طریق مسالمت‌آمیز: **در طول سه سالی که آن مرحوم والی شهر ما بود... به درد مردم می‌رسید و مشکلات مردم را کدخدامنشانه حل می‌کرد.** (شاهانی ۸۵)

کدخدامنشی kad-xodā-maneš-i (حامصـ.) حل کردن دعاوی و اختلافات مردم به‌طریق حکمیت و مسالمت‌آمیز: **شاید انتخاب [عضدالملک] برای عضویت این مجلس همان کدخدامنشی طبیعی او باشد.** (مستوفی ۱۳۴/۱)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.لـ.) کدخدامنشی ↑: **به‌خوبی می‌دانست درمیان دو زن‌وشوهر جوان چگونه می‌باید کدخدامنشی نمود.** (← شهری[1] ۱۶۱)

کدخداه kad-xodāh (اِ.) (احکام‌نجوم) کدخدا (مِ. ۱۳) ←: **این حکیم معموری در زایجهٔ طالع خویش نگریست، تسییرات یافت از درجهٔ طالع و هیلاج و کدخداه.** (ابن‌فندق ۲۳۳) ○ **تسییر درجهٔ هیلاج... یا تسییر درجهٔ کدخداه.** (حاسب‌طبری: گنجینه ۲۰۴/۱)

کدخدایی kad-xodā-y(')-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل کدخدا. ← کدخدا (مِ. ۱): **جالب‌توجه تقسیمات خاصی است که ازنظر ده‌داری و امور کدخدایی**

در این دِه هست. (آل‌احمد[۱] ۲۴) ۲. (قد.) حکمیت؛ داوری: من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده‌گوی؟/ حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. (سعدی[۳] ۵۴۰) ۳. (قد.) مباشرت امور کسی؛ پیش‌کاری؛ کارگزاری؛ وزارت: تو را اختیار کردیم به کدخدایی فرزند مودود. (بیهقی[۱] ۸۸۹) ۴. (قد.) (مجاز) بزرگی؛ سروری: چه سود افسوس من کز کدخدایی/ جز این مویی ندارم در کیایی. (نظامی[۳] ۲۴) ○ به‌وقت مرگ خواهد که همه کدخدایی وی بر خاکستی و در وی هیچ زروسیم نیستی. (غزالی ۵۲۶/۱) ۵. (قد.) ازدواج: ازجانب پادشاه در هر محله‌ای از محلات... یک‌کس نویسنده معیّن است که ولادت و کدخدایی و حرفات مردم... را به قید تاریخ ضبط کند. (شوشتری ۲۸۳) ○ او را تکلیف کدخدایی نمودند و ازبرای او دختری درمیان خود ترتیب نمودند. (عالم‌آرای‌صفوی ۸) ○ شوریده‌دلی چنین هوایی/ تن درندهد به کدخدایی. (نظامی[۲] ۱۲۰) ۶. (قد.) هم‌بستری و هم‌خوابگی؛ مباشرت: چون عقد بستند... گفت: من عروسی را بعداز کدخدایی خواهم کردن. و امشب کدخدا می‌شوم. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۰) ○ اگر به‌ناگاه کدخدایی واقع شود، فی‌الحال غسل می‌کرده‌اند. (قدیه: لغت‌نامه[۱]) ۷. (قد.) پادشاهی؛ فرمان‌روایی: به‌جز مر تو را هیچ‌کس را مبادا/ ز بعد مَلِک بر جهان کدخدایی. (فرخی[۱] ۳۹۵) ۸. (قد.) نگهبانی کردن شهر؛ داروغگی: کزین‌پس نیابی تو از بخت بهر/ به من چون دهی کدخدایی شهر؟ (فردوسی[۳] ۵۹) ۹. (قد.) ادارهٔ امور زندگی: زن صالح شریک مرد بُوَد در مال و قسیم او در کدخدایی و تدبیر منزل و نایب او دروقت غیبت. (خواجه‌نصیر ۲۱۵) ○ مردم خان لنجان عظیم ایمن و آسوده بودند، هریک به کار و کدخدایی خود مشغول. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۵) ۱۰. (قد.) صرفه‌جویی: بخل و امساک از کدخدایی مدان و عدالت میان هردو صفت نگه دار. (وراوینی ۹۹)

☜ • **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) همسر گزیدن برای کسی؛ زن دادن: تو را کدخدایی و دختر دهم/ همان ارجمندی و افسر دهم. (فردوسی[۳] ۲۲۱۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اداره کردن امور شخصی خود: مولانا... فرمود... که فلانی... بر من بنویسد که چنین تیمار کن و چنین کدخدایی کن. (مولوی[۴] ۱۰۱) ۲. وزیری کردن؛ اداره کردن امور کشور: تو را کدخدایی کردن پادشاه، بباید آموخت. (نظام‌الملک[۳] ۳۷) ۳. تصرف کردن شوهر زن را؛ شوهر بودن: کدخدایی کرد نتوانی بر این ناکس عروس/ زان‌که کس را نامده‌ست از خلق از او کدبانوی. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۴)

کددار kod-dār [فر.فا.] (صف.) دارای شماره و رمز. ← کد (مِ. ۲): کتاب‌های کددار در کتاب‌خانه.

کدر kadar (اِ.) (قد.) (گیاهی) کادی ←: بهر دفع تبش آبله را مصلحت است/ از طبیبان که شراب کَدَر آمیخته‌اند. (خاقانی ۱۲۰)

کدر ke(a)der [عر.: کَدِر] (صـ.) ۱. فاقد شفافیت؛ تیره: ارباب... با پرتو کدر و بی‌فروغی در حرکت بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۰) ○ لباس سوسن... زرد کدر... بود. (هدایت[۹] ۱۳) ○ گفت: یا عمَر چه حکمت بود و سِر/ حبسِ آن صافی در این جای کدر. (مولوی[۱] ۹۳/۱) ۲. (مجاز) دل‌گیر؛ غم‌انگیز: خیابان و کوچه... این‌بار... کدر و کسل‌کننده و بی‌نشاط... [به‌نظر] می‌آمد. (شهری[۳] ۳۳۳) ۳. (مجاز) ناراحت؛ پریشان؛ بی‌صفا: نخواستم... زندگانی این زن را تیره و کدر سازم. (علوی[۳] ۳۹)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. تیره شدن؛ تار شدن: دید چشمم کدر شده‌بود. (هدایت[۱] ۸۴) ۲. (مجاز) ناراحت شدن؛ پریشان شدن: روح پاک تشنگان علم و معرفت به‌خاطر... بازیچه‌های زندگانی کدر نمی‌شود. (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ○ دماغ بس‌که کدر شد ز تنگنای قفس/ دگر دل از هوس سبزه و بهار افتاد. (عارف: ازصباتانیما ۱۴۸/۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تیره ساختن؛ تار کردن: من نمی‌خواهم خاطرهٔ شفافی [را] که شما از استادتان دارید، کدر و لکه‌دار کنم. (علوی[۱] ۶۹) ۲. (مجاز) ناراحت کردن؛ پریشان کردن: دیدن او روحش را کدر کرد. (فصیح[۲] ۲۵۲)

کدران kadrān [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) تیرگی: آنچه

از صفوان حاصل شود، مدبر خیر است، و آنچه از کدران حاصل شود، مدبر شر است. (افضل‌الدین ترکه: گنجینه ۲۲۱/۵)

کدرم kodrom (اِ.) (قد.) (گیاهی) غله‌ای مانند ارزن که در کشت‌زار برنج می‌رویَد: **گرسنه نیز تا بفرماید/ کدرم و جو کرنج و ارزن خویش.** (سوزنی: جهانگیری ۸۰۷/۱)

کدری kodri [عر.: کدریّ] (اِ.) (قد.) (جانوری) باقرقره ←: **در دامنِ کوه، کبک شب‌گیران/ دررفت به‌هم به‌رقص با کُدری.** (منوچهری[3] ۱۳۸)

کدری kodari [؟] (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی نازک: **زهره... با روپوش مدرسه و چادرنماز کُدَری سفید... توی حیاط بود.** (فصیح[2] ۱۸۴)

کدفت kadoft (اِ.) (قد.) کاسهٔ سر: **به جان دوست که گر صدهزار سال برآید/ نه ممکن است که سودا برون رَوَد ز کدفتم.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۸۰۷/۱)

کدگذاری kod-gozār-i [فر.فا.فا.] (حامص.) عمل دادن کد به چیزها، به‌ویژه به کالاها به‌منظور شناسایی بهتر آنها.

کدنگ kodang (اِ.) (قد.) کدین (مِ. ۱) ←: **به‌دار چوب تو بر سر نهم کدنگ بزن/ ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه.** (سوزنی: جهانگیری ۸۰۸/۱)

کدو kadu (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از میوه‌های گوشت‌دار خوراکی یا زینتیِ دسته‌ای از گیاهان علفیِ بالارونده در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف: **کدو یک‌صد عدد پنج ریال است.** (مخبرالسلطنه ۹۱) ○ **کس از سر بزرگی نباشد به چیز/ کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز.** (سعدی[1] ۱۲۰) ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که خزنده است و گل‌های زردرنگ و برگ‌های قلبی‌شکل پهن با رگ‌برگ



بلند پوشیده از کرک‌های زبر دارد: **کدو بر آن چوب تنید و برگ بازکرد.** (بلعمی ۵۸۷) ۳. (قد.) کدوی قلیانی خشک که به‌صورت کوزهٔ شراب به‌کار می‌رفت؛ کوزهٔ شراب؛ صراحی: **خواه از آدم گیر نورش، خواه از او/ خواه از خُم گیر می، خواه از کدو.** (مولوی[1] ۱۱۸/۱) ○ **حدیث توبه رها کن، سبوی باده بیار/ سرم کدو چه کنی، یک کدوی باده بیار.** (خاقانی ۶۲۰) ○ **بنشان به تارم اندر مر تُرک خویش را/ با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو.** (عماره: شاعران ۳۶۲) ۴. (قد.) (مجاز) کاسهٔ سر: **مرد که خودپسند شد هم‌چوکدو بلند شد/ تا نشود ز خود تهی پُر نشود «کدو»ی او.** (مولوی: آنندراج)

کدواده kad-vāde (اِ.) (قد.) بنیاد و اساس دیوار: **با یاد تو گل‌نگار گشته/ دیوار بهارخانهٔ جان ـ در عهد تو استوار مانده/ کدوادهٔ عمر سست‌بنیاد.** (سیف‌اسفرنگی: جهانگیری ۸۰۸/۱) ○ **دنیا دار محنت است و ویرانهٔ مصیبت، مغارهٔ اندوه و... کدوادهٔ بلا.** (هجویری ۵۹)

کدوبن kadu-bon (اِ.) (قد.) (گیاهی) بوتهٔ کدو: **نشنیده‌ای که‌زیر چناری کدوبنی/ بررُست و بردوید بر او بر، به روز بیست؟** (ناصرخسرو[1] ۵۲۲)

کدوتنبل kadu-tambal (اِ.) (گیاهی) نوعی کدوی بسیار درشت بیضوی شکل یا کروی که وزن آن تا ۴۰ کیلوگرم می‌رسد و نوع بیضوی آن را فقط برای استفاده از تخم آن می‌کارند؛ کدو مربایی.

کدوحلوایی kadu-halvā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) نوعی کدوی بزرگ شیرین به‌رنگ زرد یا نارنجی که یک طرف آن پهن‌تر و بزرگ‌تر از طرف دیگر است.



کدوخورشی kadu-xor-eš-i (اِ.) (گیاهی) کدوسبز ←.

کدود kadud [عر.] (صـ.) (قد.) زحمت‌کش: **بیهقی... در تحصیل علوم کدود بود.** (ابن‌فندق ۲۵۲) ○

غلام سقلابی و روسی و آلانی قریبند به طبعِ تُرکان ولکن از تُرکان بردبارتر و کدودترند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۵-۱۱۶)

کدورات kodurāt [عر.: کدوراة، جِ. کُدورَة] (اِ.) (قد.) آلودگی‌ها؛ ناپاکی‌ها: **مادام که نفْس مردم متصل بُوَد به بدن و به کدورات طبیعت... سعیدِ مطلق نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۸۶) ○ **ایزد... ایشان [را]... از شوایب ریا و کدورت تکلف خالص داراد.** (غزالی ۹/۱)

کدورت kodurat [عر.: کدورة] (اِمص.) ۱. رنجش؛ آزردگی: **فرزند خود را بفرستد که از من رفع کدورت کند.** (مصدق ۱۰۰) ○ **حتی دقیقه‌ای نیز مابین ما کدورت و برودتی حاصل نشد.** (اقبال[۱] ۸/۵ و ۸/۹) ۲. (قد.) تیرگی؛ سیاهی: **اگر شب باران زده بود، آن صبحِ برّاق همهٔ کدورت شب را می‌زدود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۰) ○ **آبگینه‌گر از جوهر آبگینه خاک و کدورت بیرون برده‌است.** (نجم‌رازی ۴۰۵) ۳. (قد.) (مجاز) ملال؛ دل‌تنگی: **زنگ هر ملال و کدورتی از آینهٔ خاطرشان محو گردیده.** (جمالزاده[۳] ۲۰۶) ○ **کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست/ صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین.** (حافظ[۱] ۲۷۹) ۴. (قد.) (مجاز) عداوت؛ دشمنی: **سارقین به‌هوای قافله آمده‌بودند نه طرفیت... چون... در شیراز کدورتی مرئی نشد.** (مخبرالسلطنه ۵۱) ○ **چون با کدورت نفْس خود شدم، نفْس خود را به عیب بدیدم.** (روزبهان[۱] ۳۱۰) ۵. (قد.) (مجاز) آلودگی؛ ناپاکی: **طایفهٔ اول از حکمای قدما... گفتند: مادام که نفْسِ مردم متصل بُوَد به بدن و به کدورت طبیعت... سعید مطلق نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۸۶) ○ **هر کدورت و ظلمت که در آدمی است همه از جوهر خاک است.** (احمدجام[۱] ۱۹۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) رنجیده بودن؛ رنجش داشتن: **مدت‌ها از او کدورتی داشتم که با مداخلهٔ بزرگ‌ترها برطرف شد.**

کدورت‌آمیز k.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با رنجش و آزردگی: **در اِین لحظه سخنان کدورت‌آمیز و فتنه‌انگیز برسر زبان‌ها نمی‌آمد.** (→ شهری[۲] ۱۰۰/۴)

کدورت‌آور kodurat-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صفـ.) ایجادکنندهٔ رنجش و آزردگی: **چرا باید حرف‌های کدورت‌آور به هم بزنیم؟** (→ آل‌احمد[۸] ۶۱)

کدورت‌انگیز kodurat-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ایجادکنندهٔ ملال؛ غم‌انگیز: **چنین که صورت خامم کدورت‌انگیز است/ به بزم دهر تو گویی چراغ بی‌سوزم.** (کلیم ۲۷۱)

کدورت‌زدا[ی] kodurat-zo(e)dā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ازبین‌برندهٔ رنجش و ملال: **غرض از تحریر این ورقهٔ... کدورت‌زدا... آن است که:...** (جمالزاده[۱۲] ۱۶/۲) ۲. (قد.) پاک‌کنندهٔ تیرگی: **کو رأی او که بود ضیابخش آفتاب؟/ کو لطف او که بود کدورت‌زدای خاک؟** (خاقانی ۲۳۹)

کدوسبز kadu-sabz (اِ.) (گیاهی) نوعی کدو که به‌صورت سبز و نارس، و بیش‌تر پختهٔ آن مصرف می‌شود؛ کدو مسمایی.

کدوقلیانی kadu-qa(e)lyān-i [فا.؟.فا.] (اِ.) (گیاهی) نوعی کدو که میوهٔ سر باریک و شکم کروی دارد و از پوست توخالی آن پس‌از خشک شدن به‌عنوان ظرف یا ته قلیان استفاده می‌شود.

کدولیفی kadu-lif-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (گیاهی) نوعی کدو که با الیاف آن لیف حمام درست می‌کنند.

کدومربایی kadu-morabbā-y(ʼ)-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) کدوتنبل ←.

کدومسمایی kadu-mosammā-y(ʼ)-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) کدوسبز ←.

کدونیمه kadu-nim-e (اِ.) (قد.) کوزهٔ شراب. نیز ← کدو (مِ. ۳): **لعل می را ز دُرج خُم پُر کش/ در کدونیمه کن به‌پیش من آر.** (رودکی[۱] ۵۰۱)

کدویی kadu-y(ʼ)-i (صنـ.، منسوب به کدو) شبیه کدو: **کلهٔ کدویی.**

کدویین kadu-y(ʼ)-in (صنـ.) (قد.) ساخته‌شده از کدو: **نی پاره‌ای به‌دست و سواری کنم بر او/ چون طفل کو بر اسب کدویین سوار کرد.** (خاقانی ۱۵۲)

کده kade (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «محل» و «جا»:

بت‌کده، دانش‌کده، می‌کده. ۲. (اِ.) (قد.) محل زندگی؛ خانه: چو آمد کنون ناتوانی پدید/ به دیگر کده رخت باید کشید. (نظامی[۸] ۲۵۰) ○ بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند/ کده ساختید از نهیب گزند. (فردوسی[۳] ۲۵۲۸) ۳. (قد.) دِه؛ روستا: مستی آرَد باده چو ساغر دو شود/ گردد کده ویران چو کدیور دو شود. (مسعودسعد[۱] ۱۰۰۱)

کده kode (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) زبان کوچک. ← زبان ▫ زبان کوچک: در جهان دیده‌ای از این جلبی/ کُده‌ای برمثال خرطومی. (معروفی: اشعار ۱۳۶) ۲. چوبی که پشت در می‌انداختند تا در باز نشود؛ کلون: باز کردم در و شدم به کده/ در کلیدان نبود سخت کُده. (طیان: صحاح ۲۸۶) ○ زان در مَثَل گذشت که شطرنجیان زنند/ شاهان بیهده چو کلیدان بی‌کُده. (عسجدی: جهانگیری ۱/۸۰۹ح.)

کدی kadi [از عر.: کدیَة] (اِمص.) (قد.) گدایی؛ درخواست.

☜ • ~ کردن (مص.م.) (قد.) درخواست کردن؛ گدایی کردن: موت را از غیب می‌کرد او کدی/ اِنَّ فی موتی حیاتی می‌زدی. (مولوی[۱] ۱۷۱/۳)

کدین kodin (اِ.) (قد.) ۱. چوبی که رخت‌شوران به لباس می‌زدند تا چرک آن گرفته شود: گفتم: که قطع گردد چون کُنده از تبر/ گفتا که نرم گردد چون جامه از کدین. (ایرج ۴۹) ○ نگه دار اندر این آشفته بازار/ کدین گازر از نارنج عطار. (نظامی[۳] ۱۸۸) ۲. پُتک: دل مؤمنان را ز وسواس امانی/ سر ناصبی را به حجت کدینی. (ناصرخسرو[۱] ۱۷)

کدینه k.-e [= کدین] (اِ.) (قد.) کدین (مِ. ۱) ←: هرکه میخ و کدینه پیش نهاد/ کُنده بر دست‌وپای خویش نهاد. (نظامی[۴] ۳۴۷) ○ به کلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع/ نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من. (خاقانی ۹۱۲)

کدیور kad-i-var (اِ.، صـ.) (قد.) ۱. صاحب‌خانه؛ مالک خانه: کدیور بدو گفت کاین آب‌گیر/ ندیدی فزون از دو پرتاب تیر ـ بخور چند خواهی و بردار نیز/ چه جویی بدین بی‌نواخانه چیز. (فردوسی[۳] ۱۸۶۱) ۲. کدخدا (مِ. ۱) ←: مستی آرَد باده چو ساغر دو شود/ گردد کده ویران چو کدیور دو شود. (مسعودسعد[۱] ۱۰۰۱) ۳. کشاورز؛ زارع: ... که بازاریان مایه دانند و سود/ کدیور بُوَد مرد کِشت و درود. (اسدی[۱] ۲۵) ۴. باغبان: به دهقان کدیور گفت انگور/ مرا خورشید کرد آبستن از دور. (منوچهری[۱] ۳۹) ○ انداخته هندوی کدیور/ زنگی‌بچگان تاک را سر. (نظامی[۲] ۲۴۸)

کدیوری k.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل کدیور: تو مرا با کدیوری نیارستی دید تا راه بگردانیدی. (تاریخ‌سیستان: گنجینه ۲۱۹/۱) ○ مائده سازد از بره بر صفت توان‌گران/ برزگری کند به گاو، ازقِبَل کدیوری. (خاقانی ۴۲۸)

کدیه kodye [عر.: کدیَة] (اِمص.) (قد.) گدایی: شیخ روزی چار کرّت چون فقیر/ بهر کدیه رفت در قصر امیر. (مولوی[۱] ۱۷۵/۳) ○ خواستن کدیه است خواهی عشرخوان خواهی خراج/ زآن‌که گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست. (انوری[۱] ۵۲۸)

☜ • ~ کردن (مص.م.) (قد.) گدایی کردن؛ درخواست کردن: از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم/ ما شما را کیمیاگر می‌کنیم. (مولوی[۱] ۳۱۷/۲) ○ نباید که خاطر انور به جای دیگر بازکشد که خاقانی نان کدیه می‌کند. (خاقانی[۱] ۲۹۱)

کدئین kode'in [فر.] (اِ.) (پزشکی) کودئین ←.

کذا ka.zā [عر.] (صـ.) ۱. کذایی ←: حتی پادشاه، با آن جودت طبع و فراست کذا، به‌شبهه می‌افتد. (مجدالملک: ازصبا‌تانیما ۱۵۵/۱) ۲. ▫ کذا فی‌الاصل ↓: کذا فی بستان‌السیاحه. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۲۵/۱)

☜ ▫ ~ فی‌الاصل چنین است دراصل. تصحیح‌کنندگان متون قدیمی درمورد کلمه یا عبارتی که خوانده نمی‌شود یا مغلوط به‌نظر می‌رسد، با نقل عین آنها این عبارت را می‌نویسند.

▫ ~و~ ۱. چنین و چنان: گمان نبَرَد که معصیت منحصر در شرب خمر و سِرق و قتل نفْس و کذاوکذاست. (قطب ۴۷) ۲. (قد.) (دشنام) فلان‌فلان‌شده: گفت

که ای کذاوکذا! تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند؟ (نظامی‌عروضی ۱۱۶)

کذاب kazzāb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بسیار دروغ گوینده؛ دروغ‌گو: **سیاح... آدمی شارلاتان و کذاب [است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۷۴) ○ **گر همه علم عالَمت باشد/ بی‌عمل مدعی و کذابی.** (سعدی[۴] ۷۳۸) ○ **چون افترای او اندر آن ظاهر گشتی، همان عقوبت... درحق آن کذابِ لئیم تقدیم افتادی.** (نصرالله‌منشی ۴۰۶)

کذایی ka.zā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صـ.) شخص یا شیء معمولاً ناخوش‌آیند و نامطلوب که همه از آن خبر دارند؛ آن شخص یا شیء معمولاً ناخوش‌آیند و نامطلوب؛ آن‌چنانی؛ چنانی: **آن شب، سر شب گلین‌خانم آن شلوار انگلیسی کذایی را... از ته بقچه درآورد و به رسول داد.** (فصیح[۲] ۴۶) ○ **گاه‌به‌گاه به دیدار خاله می‌رفتیم و درکنار همان پنجرهٔ کذایی می‌نشستیم.** (← اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ○ **جاروجنجال بحث و نظر در مجالس کتاب‌خوانی وقتی به اوج خود می‌رسید که آقامحمدتقی... کتاب کذایی را همراه می‌آورد.** (زرین‌کوب[۴] ۸۰) ○ **هرکس را به دربار احضار می‌کردند... یک فنجان قهوه می‌آوردند از آن قهوه‌های کذایی.** (هدایت[۳] ۳۱)

کذب kezb [عر.] (صـ.، اِ.) دروغ: **تغییر سلطان یا سلسلهٔ سلطنت را هم که دشمنان ما به ما نسبت می‌دهند، کذب محض است.** (دهخدا[۲] ۲۲۷/۲) ○ **... اقوال بنده را درمعرض کذب و فضیحت جلوه کرده[است.]** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۳) ○ **در بخل چون اندیشه کند، داند که آن کذب بُوَد هم در قول و هم در فعل.** (خواجه‌نصیر ۲۰۲)

کذلک ka.zālek [عر.:کذلکَ] (قـ.) (قد.) هم‌چنین: **حجرات دیگر نیز کذلک.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۵۶) ○ **هوشنگ... حکم سالارخوانی داشت... کذلک طهمورث دیوبند.** (قائم‌مقام ۳۸۹)

کذوب kazub [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار دروغ‌گو: **کودک درابتدای نشوونما افعال قبیحه بسیار کند و در اکثر احوال کذوب و حسود... بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۳)

کذی ka.zi [از عر.، ممالِ کذا] (صـ.) (قد.) کذا (مِ. ۱) ← کذایی: **محال باشد سیری نمودن از نعمت/ کذی بریدن از خدمت تو نیز محال.** (عنصری ۱۲۶)

کر[۱] kar (صـ.) **۱.** آن‌که به‌علت نقص در گوش اصوات را نمی‌شنود؛ ناشنوا: **کسبهٔ این محله گویی کرولال بودند.** (مشفق‌کاظمی ۴۵) ○ **در شنوایی کر بودیم در گویایی گنگ بودیم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۸)
۲. ویژگی گوشی که نمی‌شنود: **گوش کر.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادن شنوایی: **گفتم: نه لال شده‌ام و نه کر ولی واقعاً این‌جا جای غریبی است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۵) ○ **بودی اندرعقل و دانایی و بینایی مَثَل/ خواست حق تا کور گردی، کر شوی، کانا شوی.** (بهار ۷۵۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) به‌علت سروصدای زیاد اختلال در شنوایی گوش ایجاد کردن و شنوایی را از آن گرفتن: **رجزهای آنها گوش جامعه را کر می‌کرد.** (مسعود ۹۳) ○ **دایگان دست و زبان یافته‌بودند و شکم/ کور کرده گُرُهی را و گروهی را کر.** (فرخی[۱] ۱۵۶) نیز. ← گوش ▫گوش فلک را کر کردن.

کر[۲] .k (اِ.) (قد.) نیرو؛ توان: **مَلِک آن باشد کو را به سخن باشد دست/ مَلِک آن باشد کو را به هنر باشد کر.** (فرخی[۱] ۱۰۶) ○ **خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد/ بباید داد دادِ او به‌کام دل به هرچت کر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۱)

کر[۳] .k (اِ.) (قد.) ← کام ▫کام و گر.

کر[۴] .k [تر.، مخففِ نوکر] (اِ.) (عامیانه) نوکر.

▫ **~تیم** (عامیانه) برای بیان تواضع و فروتنی گفته می‌شود؛ نوکر شما هستیم: **از دور که پیدام می‌شد، ندا می‌داد: حمیدخان، ما کرتیم.** (میرصادقی[۳] ۵۲)

کر kar[r] [عر.:کَرّ] (اِمصـ.) (قد.) حمله؛ هجوم: **مبارزانی هم‌دست و لشکری هم‌پشت/ درنگ‌پیشه به فرّ و شتاب‌کار به کرّ.** (فرخی[۱] ۶۸)

▫ **~وفر** (قد.) **۱.** حمله کردن به دشمن سپس روی گرداندن از او و فرار کردن؛ حمله و گریز: **یک سوار روپوشیده مقدّم ایشان بود که رسوم**

کروفر نیک می‌دانست. (بیهقی[1] ۵۹۴-۵۹۵) **۲.** (مجاز) جلال و شکوه: **کروفر و آب‌وتاب و رنگ بین/ فخر دنیا خوان مرا و رکن دین.** (مولوی[1] ۴۳/۲)

کِر[1] ker (ص.) (گفتگو) بی‌حال؛ سست: **از وقتی این قرص‌ها را می‌خورَد، همیشه کِر است.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌حال شدن: **از ظهر تاحالا کِر شده و خوابیده‌است.**

کِر[2] k. (اِ.) (گفتگو)

☜ ◘ **تو[یِ] ~ِ کسی رفتن** (گفنگو) (مجاز) به‌منظور خاصی او را نگاه کردن و به او توجه داشتن: **خودم را از آنها کنار کشیدم تا مبادا پَرِ محمد به پَرم بگیرد... یک دفعه محمد من را دید. فهمیدم توی کِرِ من رفته و خودم را جمع‌وجور کردم.** (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۲۲: نجفی ۱۱۴۳)

کُر[1] kor [فر.: chœur] (اِ.) (موسیقی) **۱.** گروهی از افراد که باهم آواز می‌خوانند. **۲.** قطعهٔ آوازی گروهی، برای یک یا چند صدا. **۳.** آواز مشترک یک یا چند صدایی خوانندگان؛ آواز جمعی.

☜ ◘ **~ِ مختلط** (موسیقی) گروهی شامل صداهای مردانه و زنانه که باهم آواز می‌خوانند.

کُر[2] k. [فر.: cor] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی برنجی پیچ‌درپیچ با لولهٔ صوتی تنگ، سرگشاد، دهنی به‌شکل قیف، و پیستون‌ها.

کُر kor[r] [عر.: کرّ] (صـ.) **۱.** (فقه) ← آب[1] ◘ آب کُر: **آب حوض کُر نیست.** (فصیح[2] ۱۶۸) ○ **این همان آب بود که... پاک و طاهر و قابل کُر... بوده[است.]** (شهری[2] ۲۳۵/۳) ○ **عدد وجب‌های مشخص کُر و ترتیبات تغسیل.** (طالبوف[2] ۱۷۵) **۲.** (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن برای پیمانه کردن غلات که اندازهٔ آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف متفاوت و در بعضی جاها حدود ۵۰ کیلو بوده‌است: **از کار قضا چندان نعمت حاصل کرد که دویست‌هزار کُر غله از زراعت او حاصل می‌شد.** (عقیلی ۲۰۵) ○ **ابوخالد... روی به ایشان کرد و گفت: که دوش سی‌هزار کُر غله به شما فروخته‌ام.** (مؤیدی: گنجینه ۱۴۶/۴)

☜ • **~ دادن** (مصـ.م.) شستن و تطهیر شرعی کردن با آب کُر: **باید کفگیر را هم کُر می‌دادند.** (پارسی‌پور ۱۱۲) ○ **درآخر همین ماه... درِ حرم را برای کُر دادن خواهند بست.** (آل‌احمد[7] ۴۹)

کرا، که‌را ke-rā [= که + را] (ضـ.+ حا.) (قد.) **۱.** چه کسی را؟؛ برای چه کسی؟: **ای دادوران بدانید که این سعادت را از بخت بلند خود... دارید و کرا یارای آن است که منکر این معنی شود؟** (فروغی[3] ۱۴۴) **۲.** هر که را؛ هر کس را: **کرا سیم‌وزر ماند و گنج و مال/ پس‌از وی به چندی شود پای‌مال.** (سعدی[1] ۵۶) ○ **کرا بویهٔ وصلت مُلک خیزد/ یکی جنبشی بایدش آسمانی.** (دقیقی: گنج ۳۳/۱)

کرا kerā [عر.: کراء] (اِ.) (قد.) پولی‌که به عنوان کرایه داده می‌شود؛ کرایه: **او... حج پیاده کند تا کرا سود کند... یا در مسجد اعتکاف کند تا کرای خانه نباید داد.** (غزالی ۴۷۲/۲) ○ **عربی گفت: من تو را به بصره برم، و با من هیچ نبود که به کرا بدهم.** (ناصرخسرو[2] ۱۴۵)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ارزیدن؛ ارزش داشتن؛ لایق بودن: **مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد/ بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی.** (حافظ[1] ۳۵۰) ○ **اسکندر را گفتند: کرا کند که سوی شبستان دارا گذر کنی و آن ماه‌رویان پری‌پیکران را ببینی.** (نظام‌الملک[2] ۲۴۶) ○ **اندر این سخن مختصر کردم که بیش‌ازاین کرا نکند.** (عنصرالمعالی[1] ۸۷)

• **~ گرفتن** (مصـ.م.) (قد.) کرایه کردن: **مردی در بیابان گنجی یافت، باخود گفت: ... به‌صواب آن نزدیک‌تر که مزدوری چند حاضر آرَم و ستور بسیار کرا گیرم و جمله به خانه برم.** (نصرالله‌منشی ۳۹)

◘ **~ِ چیزی (کاری) را کردن** ارزش آن را داشتن. نیز ← کرایه ◘ کرایهٔ چیزی را کردن: **اگر کِشت دیمی باشد و ساقه آن‌قدر بلند نباشد که کرای داس را بکند، ساقه را با ریشه از خاک درمی‌آورند.** (آل‌احمد[1] ۵۱) ○ **اگر چه گوهر نظمم کرای آن نکند/ که من نثار کنم بر جناب حضرت شاه.** (ابن‌یمین ۵۱۳)

◘ **به ~ گرفتن** (قد.) کرایه کردن: **نوری... دو سال**

در ویرانه‌ای خانه‌ای به کرا گرفت، هیچ بیرون نیامد مگر به نماز. (جامی[8] ۷۸) ○ ما انتظار آن می‌داشتیم که چون آن شترها بازگردد، به کرا گیریم و برویم. (ناصرخسرو[2] ۱۱۱) ○ یک سال گِردِ شهر می‌گشت باکس نیامیخت دو سال در ویران‌خانه به کرا گرفت. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۹۲)

کرابادین karābādin [از یو.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) قرابادین ←: من نسخت این... یاد کنم به کرابادین. (اخوینی ۲۴۶)

کرابنده kerā-bande [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) خربنده ←: خری آب‌کش بود و خیکش درید/کرابنده غم خورد و خر می‌دوید. (نظامی[8] ۱۵۳)

کرات karrāt [عر.، جِ. کَرَّة] (اِ.) بارها؛ دفعات. ◙ ○ به ~ چندین بار؛ بارها؛ به دفعات بسیار؛ مکرر: بچه‌ها... قانون حیات را رعایت نمی‌کردند و به‌کرّات در بعدازظهر کتک می‌خوردند. (پارسی‌پور ۲۱۷) ○ بعداز شام و ناهار حتماً باید چایی باشد در استکان‌های کوچک و به‌کرّات و پشت‌سرهم. (آل‌احمد[1] ۷۱) ○ اطوار و انعال آن عالی‌جاه ازقراری‌که به‌کرّات مذکور و مسموع می‌شود، هنوز ونق عادات مهدکودکی است. (قائم‌مقام ۱۰۱) نیز ← مرات.

کرات korāt [عر.: کُراة، جِ. کُرَة] (اِ.) اشیای کروی‌شکل، به‌ویژه اجرام آسمانی: در عالم ما... درحدود شصت میلیارد ستاره و کرات شمسی وجود دارد. (جمال‌زاده[16] ۲۹) ○ همان متجزا... کرویت می‌گرفت تا فضای وسیع از کرات متحرکه پُر گردید. (طالبوف[2] ۱۳۲)

کراتن kar[r]ātan [= کراتین] (اِ.) (قد.) (جانوری) عنکبوت (مِـ. ۱) ←: مگس را پرده کی برگیرد آن‌گه/ که اندر پردهٔ کرّاتن افتاد. (قوامی‌رازی: لغت‌نامه[1])

کراتین kar[r]ātin [= کراتن] (اِ.) (قد.) (جانوری) عنکبوت (مِـ. ۱) ←: کراتین... خانه کند... و ضعیف‌ترین خانه خانه‌های کراتین باشد. (ابوالفتوح ۲۱/۹)

کراتین kerātin [فر.: kératine] (اِ.) (جانوری) مهم‌ترین پروتئین تشکیل‌دهندهٔ بافت پوششی مو، ناخن، بافت‌های شاخی، و داربست آلی مینای دندان که حاوی مقدار زیادی گوگرد است.

کراتینین kerātinin [فر.: créatinine] (اِ.) (جانوری) از ترکیبات نیتروژن‌دار حاصل از سوخت‌وساز بدن که در ادرار دفع می‌شود و از آن برای ارزیابی کار کلیه‌ها استفاده می‌کنند.

کراث korrās [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تره (مِـ. ۱) ←: کراث... گرم و تر است، بواسیر را نافع است، دماغ را مضر است. (ابونصری ۱۴۸)

کرار karrār [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. حمله‌کننده: به لشکری جرار و سپاهی کرار کار کند. (نظامی‌عروضی ۴) ○ پس اگر جنگ به تو افتاده‌باشد کرار غیرفرار باش. (عنصرالمعالی[1] ۲۲۴) ۲. از القاب و صفات علی (ع): از صحابه گر شدی کشته کسی/ حیدر کرار غم خوردی بسی. (عطار[2] ۵۷)

کراراً kerār.an [عر.] (ق.) به‌دفعات؛ بارها: ناصرخسرو شاعر حکیم کراراً از ایرانشهری در زادالمسافرین نام برده‌است. (مینوی[2] ۳۵) ○ هزاران نفر... کراراً از من خواهش کرده‌اند ولی... اجازه ندادم. (عشقی ۲۲۵) ○ از نتیجهٔ اقدامات خودتان... که کراراً نوشته‌ایم ما را مستحضر سازید. (سیاق‌معیشت ۱۲۶)

کراره karrār.e [عر.: کَرّارَة] (صـ.) (قد.) کرار (مِـ. ۱) ←: به استیلای عساکر جراره و خدم کراره... دمار از اتراک مارصفت برمی‌آورد. (آقسرایی ۳۲۵)

کراسه kor[r]āse (اِ.) (قد.) ۱. دفتر؛ دیوان: بدین قصیده که گر تک زند کسی صد قرن/ نیابدش دومین در کراسهٔ شعرا. (عطار[5] ۷۳۱) ○ کتاب و کراسه است این‌جا تجمل/ چه آید تو را از کتاب و کراسه. (انوری[1] ۷۲۰) ۲. (مجاز) قرآن یا جزوی از قرآن: بر نام من ار فال گشایی به کراسه/ .... (سوزنی: آنندراج) ○ عنوان مجوس و سبحه بر وی/ دست جُنُب و کراسه در وی. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۵۰: معین)

کراسی karāsi [عر.، جِ. کُرسیّ] (اِ.) (قد.) (نجوم) کرسی‌ها. ← کرسی[1] (مِـ. ۱۲): آلات رصد از کراسی و... اسطرلاب... موجود بود. (جوینی[1] ۲۷۰/۳)

کراش karāš (بمِ. کراشیدن) (قد.) ۱. ← کراشیدن. ۲. (اِمص.) آشفتگی؛ پریشانی: والا

مجیر دولت از این خطه هرزمان / رفتن توراست لیک مرا می‌فتد کراش. (رضی‌الدین‌نیشابوری: جهانگیری ۱/۱۰۹۶) ○ **تو درمیان دلی، دل میان زلف تو در / کراش من مخوه ، زلف خود به شانه مزن.** (سوزنی: جهانگیری ۱/۱۰۹۶)

کراشیدن k.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کراش) (قد.) آشفته کردن؛ پریشان کردن: **بتا تا جدا گشتم از روی تو / کراشیده و خیره شد روی من.** (آغاجی: وفایی ۱۷۶)

کراشیده karāš-id-e (صمـ. از کراشیدن) (قد.) پریشان‌شده؛ پراکنده‌شده؛ متفرق‌شده: **جماعتی از حریفان را دیدم... سر و روی کراشیده و خانه عظیم بر ایشان نامرتب [بود.]** (عوفی: لباب‌الالباب ۳۴۷/۲: لغت‌نامه[۱])

کراع korā' [عر.] (اِ.) (قد.) گلهٔ اسب: **انوشروان... مال‌های ایشان و خزاین مزدک و کراع و اتباع جمع آورد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۳۰)

کراغلی kor'oqli [تر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) کوراغلی ←.

کرافت kerāft [فر.: kraft] (اِ.) کاغذ محکم و ضخیم آغشته به رزین و مقاوم دربرابر آب که معمولاً قهوه‌ای‌رنگ است و بیش‌تر برای بسته‌بندی به‌کار می‌رود.

کراک karāk (اِ.) (قد.) (جانوری) بلدرچین ←: **سراینده سار و چکاوک ز سرو / چمان در چمن‌ها کراک و تذرو.** (اسدی: جهانگیری ۱/۱۰۹۶)

کراکش kerā-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که چارپایان را به دیگران اجاره می‌دهد: **کراکشان ما تُرکان بودند.** (نظامی‌عروضی ۱۵)

کراکینگ kerāking [انگـ.: cracking] (اِمصـ.) (شیمی) فرایند تبدیل برخی فراورده‌های نفتی سنگین و کم‌مصرف به فراورده‌های سبک‌تر، پرمصرف‌تر، و باارزش‌تر: **کراکینگ گرمایی.**

کرال kerāl [انگـ.: crawl] (اِ.) (ورزش) معمول‌ترین و سریع‌ترین نوع شنا در آب که در آن دست‌ها هربار که از آب بیرون می‌آیند، ازکنار گوش داخل آب می‌شوند و هم‌زمان با آن پاها به‌صورت متناوب به آب ضربه می‌زنند.

□ ~ِ **پشت** (ورزش) نوعی شنای کرال در آب که شناگر رو به بالا و پشت به آب درحالت خوابیده حرکت می‌کند.

□ ~ِ **سینه** (ورزش) نوعی شنای کرال در اب که شناگر رو به آب و پشت به بالا حرکت می‌کند.

کرام kerām [عر.، جِ. کَریم] (اِ.) ۱. بزرگواران؛ کریمان؛ بخشندگان: **کار عمارت به حسن عنایت او روی به بالا نهاد بلکه درجهٔ اعلا پذیرفت و عرصهٔ آن مستقر کبار و کرام و مجمع خاص‌وعام گشت.** (جوینی[۱] ۸۴/۱) ○ **به کرم عذر عفو می‌فرمای / که بزرگان چنین کنند و کرام.** (انوری[۱] ۳۱۴) ۲. (صـ.) بزرگوار، کریم؛ بخشنده: **سادات عظام و ذراری رسول کرام.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰) ○ **وزرای کرام... به زیارت جمال خسروانی... مشرّف گردیده[اند.]** (افضل‌الملک ۱۸) ○ **بعضی خلّان کرام... دراین‌باب بسی التماس و سماجت نموده[اند.]** (شوشتری ۹۷) ⚠ درمعنای مفرد به‌کار می‌رود.

کرامات ka(e)rāmāt [عر.: کَرامات، جِ. کَرامَة] (اِ.) ۱. کرامت‌ها. ← کرامت (مِ.۱): **به خانقاهی بنشین... از کرامات حکایت‌ها خواهند گفت.** (گلشیری[۲] ۶۶) ○ **آیات و کرامات وی بسیار است، اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی.** (جامی[۸] ۳۲۰) ○ **چندان که زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد.** (حافظ[۱] ۷۵) ۲. (قد.) نواخت؛ نوازش؛ عزت؛ احترام: **امیر نیز این شهر را دوست‌تر گیرد که این کرامات او را در شهر ما حاصل ببود.** (بیهقی[۱] ۴۹) ۳. (قد.) هدیه‌ها: **فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند با آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده‌است.** (بیهقی[۱] ۵۱) نیز ← کرامت (مِ.۵).

کرامات‌فروش k.-foruš [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به کرامت داشتن تظاهر می‌کند. ← کرامت (مِ. ۱): **ای کرامات‌فروشان دَم افسون شما/ علت افزود که معلول ریایید همه.** (خاقانی ۴۱۰) ○ **شیخ‌الاسلام گفت: کرامات‌فروش تا مرا قبول کنند، مغرور است.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۷۲)

کرام‌الکاتبین kerām.o.l.kāteb.in [عر.] (اِ.) (ادیان) فرشتگانی که بر اعمال نیک‌وبد انسان‌ها نظارت دارند و آنها را ثبت می‌کنند: **دو صحیفه بر دست کرام‌الکاتبین یکی مشحون از ذکر جمیل او و یکی موشح به عدل،... هردو منزه از لغو و تأثیم.** (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۹) برگرفته از قرآن کریم (۱۱/۸۲). نیز ← حساب ▫ حساب کسی با کرام‌الکاتبین بودن.

کرامت ke(a)rāmat [عر.: کَرامة] (اِمص.) ۱. (تصوف) کاری خارق‌العاده که به‌دست اولیا انجام می‌گیرد: **شعرا و نویسندگان... مطالبی دربارهٔ آینده می‌گویند که درست از آب درمی‌آید و حکم معجزه و کرامت پیدا می‌کند.** (جمال‌زاده[11] ۱۴) ○ **گفتم: مصلحت آن است که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامتِ شیخ ظاهر شد.** (سعدی[2] ۹۵) ○ **به اهل زمانه باز نماید که کرامت اولیا جایز بود.** (جامی[8] ۱۷) ۲. داشتنِ صفات پسندیده؛ بزرگواری؛ شرافت: **در تعلیمات اسلامی آگاهی‌های انسانی دیده می‌شود یعنی توجه دادنِ انسان به کرامت و شرافت ذات خودش.** (مطهری[1] ۱۹۸) ○ **او را به کرامت‌ها و بزرگی‌ها که ملوکِ جهان از آن خالی بودند آراسته گردانید.** (نظام‌الملک[2] ۳۶) ۳. بخشندگی؛ سخاوت: **از جیب کرامت همین لات‌ولوت‌ها خرجی آن روز گدای قرآن‌خوان درآمد.** (آل‌احمد[7] ۹۲) ○ **ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت/ روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را.** (حافظ[1] ۵) ○ **کرامت جوان‌مردی و نان‌دهی است/ مقالات بیهوده طبلِ تهی است.** (سعدی[1] ۸۹) ۴. (قد.) احترام؛ عزت؛ بزرگ‌داشت؛ نواخت: **نه هرکس سزاوار باشد به صدر/ کرامت به فضل است و رتبت به قدر.** (سعدی[1] ۱۱۹) ○ **کار بندهٔ مؤمن مخلص هم‌چنین باشد. بی‌آن‌که هیچ‌کاری از وی دروجود آمده‌باشد که او بدان مستحق کرامت ابدی گردد.** (احمدجام ۱۲۰) ○ **خدای عزوجل از بهشت حله‌ای بفرستاد تا بپوشید و بر تخت کرامت برنشاندش.** (بلعمی ۴۱) ۵. (اِ.) (قد.) هدیه: **در این هفته خبر رسید که رسول... نزدیک بیهق رسید و با وی آن کرامت است که خلق یاد ندارند.** (بیهقی[1] ۴۸) ○ **هرباری کرامتی و تحفه‌ای بردی به‌فرمان عالی.** (بیهقی[1] ۶۴۵)

● ~ کردن (فرمودن) (مصـ.ل.) ۱. ظاهر ساختنِ کرامت. ← کرامت (مِ. ۱): **حالا که قدر و مرتبهٔ حافظ بر تو مسلّم گردید، دیدی که حقیقتاً کرامت می‌کند.** (جمال‌زاده[16] ۹۷) ○ **تا در نشابور بودم هر شبی پیش شیخ بودم و کرامت‌ها می‌کرد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۰) ۲. (قد.) لطف کردن؛ نیکویی کردن: **من دیگر جرئت بیرون کردنِ او را ندارم کرامت کرد و بدون خجالت ما را به سُک‌سُک ازنو در طریق محاورهٔ خودمان انداخت.** (مینوی[3] ۱۷۴) ○ **زان کرامت‌ها که حق با این دروگرزاده کرد/ می‌کشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان.** (خاقانی ۳۲۸ح.) ○ **سخن‌های من او را پسندیده آمد با من بسیار کرامت‌ها کرد.** (عنصرالمعالی[1] ۴۲) ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) بزرگواری کردن و بخشیدن چیزی؛ عطا کردن: **درشُرُف حرکت به‌طرف تبریز بودم که خداوند از صبیهٔ میرزاهمایون پسری کرامت فرمود.** (غفاری ۳۳) ○ **یارب چنان‌که نعمت روان عطا کردی، مکنت توانایی کرامت فرمای که شُکر نعمت‌ها گزاریم.** (قائم‌مقام ۲۹۱) ○ **ایزد عز و علا پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده‌است.** (نظامی‌عروضی ۶) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) احترام گذاشتن؛ حرمت گذاشتن: **هرکه در مسجد شود به زیارت خدای‌تعالی شده‌باشد، و حق است بر مزور که زائر را کرامت کند.** (غزالی ۲/۴۶۳) ○ **ابوالفضل خلیفة‌بن‌علی‌الفیلسوف مردی اهل بود و با ما کرامت‌ها کرد و کرم‌ها نمود.** (ناصرخسرو[2] ۸) ○ **امیر بفرمود تا او را کرامت کردند و بازو گرفتند.** (بیهقی[1] ۴۰)

کرامند kerā-mand [عر.فا.] (صـ.) (قد.) باارزش؛ مهم: **او مراتب حاجات می‌شناسد حاجتی که از آن بهتر**

و کرامندتر نیست. (قطب ۲۷۷)

کرامی karrāmi [عر.: کرّامیّ] (صف.، اِ.)(ادیان) پیرو کرامیه. ← کرامیه: **دیگر گروه متکلمانند از معتزله و کرام...** (ناصرخسرو: جامع‌الحکمتین ۳۳: معین)

کرامیه karrām.iy[y]e [عر.: کرّامیّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای از مسلمانان که قائل به جسمیت خداوند بودند: **از مذهب جمیع کرامیه جواز قیام بسیاری حوادث به ذات باری‌تعالی لازم آید.** (صدرترکه ۷۹) برگرفته از نام ابوعبدالله محمدبن‌کرّام نیشابوری (قرن سوم هجری).

کران karān (اِ.) (قد.) **۱.** بخش ابتدایی یا انتهایی چیزی یا جایی؛ کنار؛ کرانه؛ کناره؛ حاشیه: **ای که گفتی هست مرز ما کنار رود رن/ زود باشدکز کران تایمز ناپیدا شوی.** (بهار ۷۵۳) ⚬ **بر کرانِ شهر که خیمه زده‌بودند، فرودآمد.** (بیهقی[1] ۱۷) **۲.** طرف؛ سو؛ جهت: **هرکجا کاکنون به‌سوی باغ و بُستان بگذری/ دیبه زربفت بینی زین کران تا آن کران.** (مسعودسعد[1] ۵۵۳) ⚬ **لشکر کشید گِردِ جهان و به تیغ تیز/ بگرفت از این کران جهان تا بدان کران.** (فرخی[1] ۲۶۴) **۳.** پایان؛ انتها: **غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم/ دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم.** (حافظ[1] ۲۴۶) ⚬ **تا بُوَد شخص آدمی را جان/ نبُوَد حرص را قیاس و کران.** (مسعودسعد[1] ۵۱۴) ⚬ **گر یکی مستجاب کرد خدای/ عمر او را پدید نیست کران.** (فرخی[1] ۲۶۶)

☜ • ~ **آوردن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) به‌پایان آوردن؛ تمام کردن: **نقد شش روز از خزانهٔ هفت‌گردون بُرده‌ام/ گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۵)

▫ ~ **تا** ~ (قد.) ▫ از کران‌تاکران ←: **شاهنشاه معظم... آفتاب معدلتش کران‌تاکران جهان بر مفارق جهانیان گسترده[است.]** (میرزاحبیب ۱۶۰) ⚬ **بزرگ جهانی کران‌تاکران/ سرافراز بر تاجور مهتران.** (فردوسی[3] ۱۷۱۲)

• ~ **داشتن** (مص.ل.) (قد.) تمامی داشتن؛ انتها داشتن: **دادودِهِشَت کران ندارد/ گر بیش کنی زیان ندارد.** (نظامی[2] ۲۷۲)

• ~ **طلبیدن** (مص.ل.) (قد.) دوری جستن؛ کناره گرفتن: **خاقانیا ز مدحت شاهان کران طلب/ تا ازمیان موج سیاست برون شَوی.** (خاقانی ۹۳۶)

• ~ **کردن** (مص.م.) (قد.) **۱.** به‌پایان رساندن؛ به‌اتمام رساندن: **گر عمر کران کنم به سودات/ سودای تو را کران مبینام.** (خاقانی ۳۰۷) **۲.** (مص.ل.) (مجاز) به‌کنار افتادن؛ منحرف شدن: **به استواری جای و به نام‌داری کوه/ فریفته شد و ازراه راست کرد کران.** (فرخی[1] ۳۲۷)

• ~ **گرفتن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) دوری کردن؛ کناره گرفتن: **فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد/ صوفی به جام می زد و از غم کران گرفت.** (حافظ[2] ۱۹۰) ⚬ **باز چون من بنگرم در منکران/ که همی‌گیرند زین بُستان کران.** (مولوی[1] ۲/۱۱۶)

• ~ **گزیدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) • کران گرفتن ↑: **من کنم یاری طلب، هرگز مدان/ کز طلب‌کردن کران خواهم گزید.** (خاقانی ۱۶۹)

▫ **از ~ تا (به) ~** از این سو به‌سوی دیگر؛ ازاین‌طرف تا آن‌طرف؛ همه‌جا: **از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی/ از ازل تا به ابد فرصت درویشان است.** (حافظ[1] ۳۵) ⚬ **همه خانه بُد از کران‌تاکران/ پُر از مشک و دینار و پُر زعفران.** (فردوسی[3] ۴۶۹)

▫ **با ~ آمدن** (قد.) (مجاز) دور شدن؛ جدا شدن: **امروز دریاب مگر با کران توانی آمد از این غفلت و تاریکی و سرگردانی.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۳۰)

▫ **با ~ آوردن** (قد.) (مجاز) دور کردن؛ جدا کردن: **بی‌قراری در این کار تو را از همهٔ اغیار با کران آرَد.** (خواجه‌عبدالله[2] ۱۷۴)

▫ **بر ~** (قد.) (مجاز) برکنار؛ جدا؛ دور: **چون بحر در تموج و از موج برکنار/ چون شمع درمیانه و از جمع بر کران.** (خواجو ۱۱۱) ⚬ **کسی را که بینی ز حق بر کران/ منه با وی ای خواجه حق درمیان.** (سعدی[1] ۷۲)

▫ **بر (به) ~ رفتن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن؛ تمام شدن: **جبرئیل امین تنزیل مبین بیاورد که جملهٔ معلقات حکم مطلقات یافت و غوغای منکران بر کران رفت.** (قائم‌مقام ۳۴۸) ⚬ **با زآن‌که دل و جانم دانی که**

توراند/ عمرم به کران رفت و ندانم که مرایی. (خاقانی ۶۶۹)

▫ **بر ~ شدن** (قد.) (مجاز) جدا شدن؛ دور شدن: **خط نه‌ای، نقطه‌ای، بر کران مشو درمیان آی.** (خاقانی[1] ۲۱۷)

▫ **بر ~ کردن** (قد.) (مجاز) جدا کردن؛ دور کردن: **در زمین منغذی... می‌جست تا خود را از لشکر بی‌کران بر کران کند.** (جوینی[2] ۱۴۷)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) (مجاز) •کران آوردن ←: **ای کار تو صبرم به کران آوردن/ اندیشهٔ تو دلم به‌جان آوردن.** (رضی‌نیشابوری: نزهت ۳۲۴)

▫ **به ~ بردن** (قد.) • کران آوردن ←: **ور تو خدمت نکنی بر دل من رنج منه/ تا بی‌اندوه برم خدمت خواجه به کران.** (فرخی[1] ۳۰۵)

▫ **به ~ شدن** (قد.) به‌پایان رسیدن؛ تمام شدن: **روزگاری که دل خلق همی‌تافته‌است/ رفت و ناچیز شد و قوّت او شد به کران.** (فرخی[1] ۳۰۳)

کرانگله korāng[e]le [فر.: cor anglais] (اِ.) (موسیقی) ساز ابوا در رژیستر بم‌تر با صدادهی یک پنجم پایین‌تر؛ ابواآلتو.

کرانگین karān-e-gin (صند.) (قد.) جانبی: **چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین....** (ابن‌سینا: دانش‌نامهٔ‌علایی ۱۶: معین)

کرانویل kerānvil [انگ.: crown wheel] (اِ.) (فنی) چرخ‌دندهٔ بشقاب‌مانند در دیفرانسیل خودرو که برروی محوری گردنده سوار است و چرخ‌دنده‌های هم‌آهنگ‌کنندهٔ دور چرخ‌های خودرو را می‌چرخانَد.

کرانه karān-e (اِ.) ۱. ساحل؛ کنار: **شاید می‌پنداریم که هنوز شاعر عرب در کرانه‌های زیبای بحر روم... می‌گرید.** (خاطری ۳۲۷) ○ **بندر شرف‌خانه... ازهرحیث ارتباطات کرانه‌های دریاچهٔ ارومیه را تأمین می‌نماید.** (مستوفی ۵۱۷/۳) ○**کشتی به‌سعی کشتی‌بان به کرانه رسد.** (نصرالله‌منشی ۲۷۰) ○ **بر کرانهٔ جویِ بزرگ سرای پرده و خیمهٔ بزرگ زده‌بودند.** (بیهقی[1] ۵۶۳) ۲. کران (مِ. ۲) ←: **زان که دریا بد است و توفنده/ سوده بر هر کرانه، ابر، جباه.** (بهار ۴۶۷) ○ **از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان/ باشد کز آن میانه یکی کارگر شود.** (حافظ[1] ۱۵۳) ۳. (قد.) کران (مِ. ۳) ←: **خدای را مددی ای دلیل راه حرم/ که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید.** (حافظ[2] ۴۶۴) ○ **شبا پدید نیاید همی کرانهٔ تو/ برادر غم و تیمار من مگر تونیا.** (آغاجی: شاعران ۱۹۰)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برکنار بودن؛ دور بودن: **کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب/ نهنگ عشق توام درمیانه بازآورد.** (خاقانی ۵۹۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ازدنیا رفتن؛ مردن: **پیرزنی از بزی زهره درگشاد... و بدین عزیز گرامی داد، خوردن بود و هفت اندام را افلیج گرفتن و یازده روز بخسبید و پس کرانه شد.** (بیهقی[1] ۷۴۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. دوری کردن؛ اجتناب کردن: **بیا... و از برادری من کرانه مکن.** (بخاری ۲۱۹) ○ **کرانه بکردم ز یاران بد/که بنیاد من استوار است خود.** (ابوشکور: اشعار ۹۸) ۲. تخلف کردن؛ نافرمانی کردن: **چنین گفت لهاک و فرشیدورد/ که از خواست یزدان کرانه که کرد؟** (فردوسی[3] ۱۰۷۵) ۳. (مصـ.م.) گذراندن: **گفتم که من دراین‌میانه به چه‌کارم؟ بوسهل بسنده است از وی به‌جان آمده‌ام، به حیله، روزگار کرانه کنم.** (بیهقی[1] ۱۸۵)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کناره‌گیری کردن؛ دوری کردن؛ دور شدن: **مجیرالدین امیرشاه... با اتباع و اشیاع خود بیرون جست و ازآن‌میانه کرانه گرفت.** (آقسرایی ۲۰۹) ○ **چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان/ تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست.** (فرخی[1] ۲۳)

• **~ گزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) •کرانه گرفتن ↑: **ائمه... با آن‌که شافع روز جزا بودند و... اشبال مرتضی(ع)، باز هریک... از تخت و مُلک کرانه گزیده[بودند.]** (قائم‌مقام ۲۷۶)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) دور شدن؛ رهایی داشتن: **کس از خواست یزدان کرانه نیافت/ ز کار زمانه بهانه نیافت.** (فردوسی[3] ۱۶۱۵)

کرانه kar[r]-āne (صـ.) (قد.) کر؛ ناشنوا.

☜ • ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) کر ساختن؛ وانمود کردن به کری: برای آنک واگوید نمودم گوش کرّانه / که یعنی من گران‌گوشم سخن را باز فرمایی. (مولوی[۲] ۲۳۶/۵)

کرانه‌جو[ی] karān-e-ju[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) گوشه‌گیر؛ عزلت‌گزین: ای تن به کرانه‌ای برون شو / زیراکه خِرَد کرانه‌جوی است. (حمیدالدین ۲۰۴)

کرانه‌جویی karān-e-ju-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گوشه‌گیری؛ عزلت: خبر نداری کز بس کرانه‌جویی و کبر / میان جانم بی‌رحم‌وار بگسستی. (خاقانی ۶۹۰)

کراوات kerāvāt [فر.: cravate، از آلمـ.: Krawat] (اِ.) پارچه‌ای بلند و تقریباً باریک مخصوص آقایان که با گره مخصوصی به دور یقهٔ پیراهن بسته و درجلوِ سینه آویزان می‌شود: کت کوتاه و یقهٔ باز و کراواتی بر گردن روبه‌روی هم نشسته[بودند.] (مشفق‌کاظمی ۱۶۳) ○ معلم کلاس اول... بی‌کراوات [بود.] (آل‌احمد[۵] ۱۳) ○ دستور می‌دهد کراوات‌ها را باز کنیم. (مسعود ۲۹)

☜ ○ ~ بستن • کراوات زدن ↓ : آقا بود و کراوات می‌بست. (پارسی‌پور ۳۳۱) ○ کراوات خاکستری با خال‌های گلی بستم. (شاهانی ۱۳۸)

• ~ زدن (مصـ.ل.) بستنِ کراوات به دور یقهٔ پیراهن و گره زدن آن در جلو: داماد... اغلب کراوات می‌زد. (گلشیری[۱] ۱۰) ○ زیر ریش... خود، همیشه یک کراوات تمیز مشکی می‌زد. (آل‌احمد[۷] ۱۵۶)

کراواتی k.-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به کراوات) ویژگی آن‌که کراوات می‌بندد: جوان شیک‌پوش کراواتی که جلوِ درِ سالن ایستاده، برادر عروس است.

کراویه karāviye (اِ.) (قد.) (گیاهی) زیره[۱] (مِ. ۱) ← : کراویه گرم و خشک است. بادها ببَرَد و معده را قوّت دهد. (ابونصری ۱۰۳)

کراهت ke(a)rāhat [عر.: کَراهة] (اِمصـ.) ۱. زشتی: مالک دوزخ... علاوه‌بر کراهت منظر... سروصورتش را دود گرفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ دانه‌های برنج پلاسیده... بر کراهت منظرهٔ حریفان خفته بسی می‌افزود. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۷) ۲. بد آمدن؛ ناپسند داشتن: خانم‌سلطان... در خرید کوچه دنبالم بود بدون آن‌که به منع و کراهت مادرش توجه داشته‌باشد. (شهری[۳] ۲۴۶) ○ اما معاشرت با ملوک و رؤسا، عموم مردم را چنان بود که... کراهت و انقباض به خود راه ندهند. (خواجه‌نصیر ۳۱۴) ۳. مکروه بودن: تجدید بنای روی قبر... را به‌عنوان کراهت ممنوع کند... اجازه نمی‌دهد... قبرستان کهنه... به‌حال سابق باقی بماند. (مستوفی ۲۵۰/۳) ۴. (فقه) ترک فعلی اولی بودن در حالی‌که منعی هم از انجام آن نشده‌است.

☜ ○ ~ داشتن از چیزی بی‌میل بودن به آن؛ دوری کردن از آن: زن‌ها از سوارِی حیوانات کراهت داشته، بیش‌تر پیاده را ترجیح می‌دادند. (شهری[۲] ۴۴۳/۳) ○ شیخ... از خوردن آن کدو... کراهت داشت. (جامی[۸] ۱۱۴)

○ به ~ (قد.) ازروی بی‌میلی و نفرت: مشتی متکبر مغرور... که سخن نگویند الّا به سفاهت و نظر نکنند الّا به کراهت. (سعدی[۲] ۱۶۴)

کراهت‌آمیز k.-ā(')ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با کراهت؛ نفرت‌انگیز: صدای خندهٔ خشک و کراهت‌آمیز... [مردک] بلند گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰)

کراهت‌انگیز ke(a)rāhat-a(')a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) کراهت‌آمیز ↑ : خود گوشت و پوست... به‌صورت بسیار کراهت‌انگیزی درآمده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۳۲)

کراهت‌بار ke(a)rāhat-bār [عر.فا.] (صفـ.) نفرت‌آور: قیافهٔ کراهت‌بار سبع دربرابرم ظاهر گردید. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۷) ○ این وضع کراهت‌بار چندان نپایید و... کاسهٔ صبر من لب‌ریز شد. (قاضی ۲۹۹)

کراهیت ka(e)rāhiy[y]at [عر.: کَراهیة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. کراهت داشتن؛ زشت شمردن؛ بی‌میلی و نفرت: سبب دیگری نیزکه در این مخالفت وجود داشت، عبارت بود از اجتناب و کراهیت از هر قانونی که آزادی و استقلال فردی آنها را محدود کند. (زرین‌کوب[۲] ۲۵۴) ○ اگر کسی پای بر سجادهٔ وی نهد... نشاید که منع کند و اظهار کراهیت نماید. (غزالی

۱۴۳/۱) ۲. حالت چیزی که ناخوش‌آیند است و در شخص زدگی و نفرت ایجاد می‌کند: **به تحملِ تمام تحمل آن کراهیت باید کرد.** (وراوینی ۱۳۴) ○ **چیزی که در آن کراهیتی نبود می‌فرستاد فرودِ سرای به‌دستِ من و من به آغاجی خادم می‌دادم.** (بیهقی[1] ۶۶۸) ۳. آزردگی؛ آزار؛ ناراحتی: **پس چون مجسه معلوم کردی، اندر قاروره نگاه کن... اگر چون آب روشن بُوَد از کراهیتی بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۳) ○ **به دیگر روی کراهیتی به دل وی آمد.** (بیهقی[1] ۹۱۰)

☜ ▫ **~ آمدن کسی را** (قد.) نفرت دست دادن به او: **غیبت آن بُوَد که حدیث کسی کنی اندر غیبت وی که اگر بشنود، وی را کراهیت آید.** (غزالی ۸۸/۲) ○ **هر سخن که از سماع آن شنونده را کراهیت آید، بر ادای آن دلیری نتوان کرد.** (نصراللهمنشی ۸۸)

▫ **به ~** (قد.) ازروی بی‌میلی و نفرت: **باری پدر به کراهیت و استحقار در وی نظر همی‌کرد.** (سعدی[2] ۵۹) ○ **هرکس‌که بازایستد به کراهیت بازایستد.** (بیهقی[1] ۲۰)

کرایم karāyem [عر.: کرائم، جِ. کَریمَة] (اِ.) (قد.) ۱. زنان بزرگوار و بخشنده. ۲. (صـ.) بزرگوار و بخشنده: **آن ودیعت که به‌نام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان کرایم باید که باشد از آنِ خان.** (بیهقی[1] ۲۷۳) ⚱ درمعنای مفرد به‌کار می‌رود. ۳. ارجمند و مهم. ⚱ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **از کرایم عاداتِ شاهان... یکی عطابخشی است.** (وراوینی ۳۰۸)

کرایه kerāye [از عر.: کِراء] (اِ.) ۱. مبلغی معیّن که بابت استفادهٔ موقت از چیزی یا جایی به صاحب آن می‌پردازند: **یاسمن... با راننده سرِ کرایه دعواش شده‌بود.** (گلشیری[1] ۵۶) ○ **نفهمیدم به‌عنوان کرایه چه‌قدر دردست قایق‌ران گذاشتند.** (آل‌احمد[4] ۱۸۰) ○ **کرایهٔ خانه و اجرت فراش و اصطبل و بهای طعام و بهای علف بده.** (لودی ۱۷۰) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) کرایه‌ای ←: **از درشکه‌های کرایه به‌تنگ آمده‌ام... باید... آن را از نقاط دور بخواهم.** (مصدق ۳۵۱) ○ **ولی‌عهد در کالسکهٔ آنها ننشست و با همان کالسکهٔ کرایه راه رفتیم.** (نظام‌السلطنه ۲۵۷/۱) ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ماشین مسافربری که در مسیری معیّن و با مبلغی مشخص مسافران را جابه‌جا می‌کند: **تازگی‌ها نرخ کرایه‌های تجریش به دربند بیست تومان گران شده‌است.**

☜ ▫ **~ٔ چیزی (کاری) [را] کردن** ارزش آن را داشتن. نیز ← کرا ▫کرای چیزی را کردن: **روی هم را ببوسید. دنیا کرایه‌اش را نمی‌کند.** (← مخمل‌باف ۱۵۳) ○ **دهانم خشک شده، باید پا شوم از تو دالان کوزه را پیدا کنم، اگر کوزه آب داشته‌باشد. نه، کرایه‌اش نمی‌کند.** (← هدایت[8] ۱۴۷) ○ **جهان کرایهٔ دیدن نمی‌کند صائب/ چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو.** (صائب[1] ۳۱۷۱)

• **~ دادن** ۱. (مصـ.مـ.) چیزی را به‌مدتی مشخص دراختیار دیگری گذاشتن و در اِزایِ آن مبلغی دریافت کردن: **از کنار دریاچه... رد شدیم، دیدم قایق کرایه می‌دهند.** (علوی[1] ۸۱) ○ **شتران خود را کرایه دادند.** (شوشتری ۱۸۴) ۲. ⊙ دادن کرایه. ← کرایه (مِ. ۱): **یک پول سیاه هم در دستگاهم پیدا نمی‌شد که کرایهٔ قاطری را که سوار بودم... بدهم.** (جمال‌زاده[6] ۱۲۰)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به اجاره داده شدن: **کاروان‌سرا... ده‌دوازده‌تا اتاق دارد و همه‌اش هم کرایه رفته.** (میرصادقی[6] ۱۴۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) دراختیار گرفتن چیزی برای مدتی معیّن در اِزایِ پرداخت مبلغی: **کتاب‌ها را از خرازی‌فروش سرِ کوچه کرایه می‌کرد.** (میرصادقی[2] ۱۲) ○ **یک دلیجان و گاری... از شیراز تا اصفهان کرایه کرده‌بودم.** (مصدق ۱۳۶) ○ **باید اسب کرایه بکنیم فردا صبح زود روانه بشویم.** (طالبوف[2] ۲۶۹)

کرایه‌ای k.-'(y)-i [از عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کرایه) ویژگی آنچه درازایِ مبلغی و در زمانی مشخص به‌طور موقت دراختیار کسی قرار می‌گیرد: **تاکسی‌ها و اتومبیل‌های کرایه‌ای... در آن [گاراژ] توقف می‌کنند.** (آل‌احمد[4] ۱۱۱) ○ **من در راه محلات... به قاطر کرایه‌ای سوار بودم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۹۹)

کرایه‌خانه keräye-xāne [از عر.فا.] (اِ.) اجاره‌خانه ←: **پست‌چی... قبض‌های کرایه‌خانه‌ها... را در آستر کلاه خود حفظ می‌کرد.** (آل‌احمد[7] ۱۲۹) ○ **از قید و خیالات کرایه‌خانه... متخلص و آسوده‌خاطر [می‌فرمایند.]** (سیاق‌معیشت ۲۶۳)

کرایه‌درمقصد keräye-dar-maqsad [از عر.فا. عر.] (ق.) (گفتگو) به‌صورت پرداخت وجه کرایهٔ وسیلهٔ نقلیه در مقصد: **ماشین را کرایه‌درمقصد طی کردم.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) قرار گذاشتن با صاحب وسیلهٔ نقلیه که کرایهٔ چیزی را در مقصد بگیرد: **محموله را کرایه‌درمقصد می‌کنیم و بعداز تحویل کرایه‌اش را می‌دهیم.**

کرایه‌نشین keräye-nešin [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) مستأجر ←: **عشرت... سال‌ها بود که کرایه‌نشین... بود.** (میرصادقی[2] ۹۷) ○ **در خانه... دو کرایه‌نشین دیگر هم بودند.** (آل‌احمد[4] ۴۵)

کرایه‌نشینی k.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) اجاره‌نشینی ←: **زن‌وشوهر به کرایه‌نشینی افتاده‌بودند.** (شهری[1] ۲۳۰)

کرایی kerā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کرا، اِ.) (قد.) کرایه‌دهندهٔ چهارپایان: **مرا با ثناهای او نیست تاب/ کرایی پیاده منم با خران.** (منوچهری[1] ۶۸)

کرب karab [عر.:کَرْب] (اِ.) (قد.) اندوه؛ غم: **اگر وصال رفته‌است، این تواجد اظهار طرب است؛ و اگر فراق رفته‌است، این تواجد اظهار کرب است.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۸۰۶) ○ **جهان به‌کامِ تو باد و فلک مطیعِ تو باد/ موافق از تو به‌راحت عدو ز تو به کرب.** (فرخی[1] ۱۸)

کرباس karbās (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ درشت‌بافت و نسبتاً زبر که از پنبه تهیه می‌شود: **دهاتی... پیراهن کرباس بلندی... برتن داشت.** (علوی[3] ۷) ○ **کرباس‌ها از دست‌رشت پارسازنان پیش آورد.** (بیهقی[1] ۱۵۴) ۲. (قد.) (مجاز) کفن: **سرانجام هم جز به بالای خویش/ نیابد کسی بهره از جای خویش ـ بمانیم روز پسین زیر خاک/ سراپای کرباس و جای مغاک.** (فردوسی[1] ۲/۷۰)

▫ **با ~ و تیغ پیش کسی رفتن** (قد.) (مجاز) به‌حالت تسلیم نزد او رفتن: **آمد از پرده برون چون مه ز میغ/ پیشِ خسرو رفت با کرباس و تیغ.** (عطار[2] ۲۴۲) نیز ← تیغ ▫ با تیغ و کفن پیش کسی رفتن.

▫ **سروته یک ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروته یک کرباس بودن.

کرباس‌باف k.-bāf (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کرباس می‌بافد.

کرباس‌بافی k.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل کرباس‌باف: **زنانشان غالباً مشغولند به... کرباس‌بافی، جوراب‌چینی، و... سایر صنایع.** (حاج‌سیاح[2] ۳۰۵)

کرباس‌پیچ karbās-pič (صمـ.) (قد.) پیچیده‌شده در کرباس: **همه هم‌چنان کرده کرباس‌پیچ/ کزیشان یکی بازنگشاد هیچ.** (نظامی[8] ۱۷۶)

کرباس‌محله karbās-mahalle [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) قبرستان: **آهای مردم اشهد خودتان را بگویید. ما که داریم می‌رویم کرباس‌محله.** (← مدنی ۳۴۸) ○ **دیشب داشت نفَس از کون می‌کشید اگر من به‌دادش نرسیده‌بودم، راه کرباس‌محله را گز کرده‌بود.** (← هدایت[6] ۴۶)

کرباسو karbāsu [= کربسه] (اِ.) (قد.) (جانوری) مارمولک (مِ.۱) ←: **کرباسو به چوب بایستد نه چوب بر او.** (ابوالفتوح ۱/۲۵۷ چ ۱: معین)

کرباسی karbās-i (صنـ.، منسوب به کرباس) دوخته‌شده از کرباس؛ ازجنس کرباس: **خانواده‌های رعیتی... شلوارهای گشاد کرباسی کوتاه می‌پوشیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ○ **پیراهن کرباسی خشن و کهنه‌ای را که هدیهٔ ژنده‌پوش بود، برتن کرد.** (زرین‌کوب[4] ۱۶۶)

کرباسین karbās-in (صنـ.) (قد.) کرباسی ↑: **غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانی‌های کرباسین... نزدیک امیرمسعود آمدند.** (بیهقی[1] ۱۶۱)

کربت korbat [عر.:کربة] (اِ.) (قد.) غم؛ اندوه: **سالیان دراز کولی‌وار به شرق‌وغرب عالم سفر کردم و**

کریت غربت و محنت سرگردانی را بارها آزمودم. (زرین‌کوب[۴] ۹۳) ○ **خلق از مکاید ظلمش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند.** (سعدی[۲] ۶۳) ○ .../ **بیا ای مفرح کربت و مونس غربت.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۲)

کرب‌دوشین kerebdošin [فر.] (اِ.) کرپ‌دوشین ←: **زن... به‌دستور توران‌السلطنه چادرنماز کرب‌دوشین به سرش کرد.** (پارسی‌پور ۱۷۵) ○ **یک عدد دستمال کرب‌دوشین پیدا شده... یادگار... عفت‌الملوک [است.]** (مسعود ۱۰۳)

کربز korboz (صـ.) (قد.) گربز ←.

کربسه karbase [= کرباسو] (اِ.) (قد.) (جانوری) مارمولک (مِ. ۱) ←: **کاژدها باش بر خزینهٔ علم/ کاین چنین جای، جای کربسه نیست.** (سوزنی: جهانگیری ۱۰۹۷/۱) ○ **باز اگر کربسه گزد و دندان آن‌جا ماند، نشان آن بُوَد که درد کند سخت.** (اخوینی ۶۳۳)

کربش karbaš [= کربشه] (اِ.) (قد.) (جانوری) مارمولک (مِ. ۱) ←: **شد مژه گِردِ چشم او ز آتش/ نیش دندان کژدم و کربش.** (عنصری: صحاح ۱۵۵)

کربشه karbaše [= کربش] (اِ.) (قد.) (جانوری) مارمولک (مِ. ۱) ←: **مار وغنده کربشه با کژدمان/ خوردِ ایشان گوشت روی مردمان.** (رودکی[۱] ۵۳۸)

کربلایی karbalā-y(')-i (صنـ.، منسوب به کربلا، شهری در عراق که مرقد حسین‌بن‌علی (ع) آن‌جاست، اِ.) ۱. آن‌که مرقد حسین‌بن‌علی (ع) را زیارت کرده‌است. 🛈 در این معنی به‌صورت عنوان به‌کار می‌رود: **شیخ... گفت: کربلایی‌حسین چه می‌خواهی؟** (دهخدا[۲] ۳۳۹/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) عنوانی که معمولاً به روستاییان سال‌خورده می‌دهند: **کربلایی‌یدالله صبح سحر بیل را روی دوش انداخته و رفته به صحرا.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۸) ۳. (صنـ.) اهل کربلا. ۴. ساخته‌شده در کربلا: **مُهر کربلایی.** ۵. مربوط به کربلا: **کجایید ای شهیدان خدایی/ بلاجویان دشت کربلایی.** (مولوی[۲] ۵۶/۶) ۶. (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ خط‌دار: **تا زائر کربلای عشق تو شدم/ از داغ همیشه کربلایی پوشم.** (ملاطغرا: آنندراج)

کربن karbon [فر.: carbone] (اِ.) (شیمی) غیرفلزی جامد که به شکل‌های گوناگون مانند الماس، گرافیت، دوده، زغال، و کُک یافت می‌شود.

کربنات karbonāt [فر.: carbonate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید کربنیک.

کربنیفر karbonifer [فر.] (اِ.) (علوم‌زمین) کربونیفر ←.

کربور karbur [فر.: carbure] (اِ.) (شیمی) کاربید (مِ. ۱) ←.

کربونیفر karbonifer [فر.: carbonifère] (اِ.) (علوم‌زمین) پنجمین دوره از دوران پالئوزوئیک که از ۳۴۵میلیون سال پیش آغاز شد و ۷۵میلیون سال ادامه یافت و ازاین دوره، زغال‌سنگ زیادی در نقاط مختلف دنیا باقی مانده‌است.

کربوهیدرات karbohidrāt [انگـ.: carbohydrate] (اِ.) (شیمی) گروهی از ترکیبات آلی شامل شکر، نشاسته، سلولز، و مانند آنها که از کربن، هیدروژن، و اکسیژن تشکیل شده‌اند و از منابع مهم غذایی جانوران‌اند و درنتیجهٔ فتوسنتز در گیاهان تولید می‌شوند؛ هیدرات کربن؛ ئیدرات کربن.

کرپ kerep [فر.: crêpe] (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ نرم و لطیف که از ابریشم طبیعی یا مصنوعی ساخته می‌شود. ← کرپ‌دوشین: **شال‌گردن و دست‌کش پشمی و کفش ته کرپ همه‌چیز... درست است.** (به‌آذین ۱۲۲) ۲. نوعی شیرینی که از آرد و شیر تهیه می‌شود.

کرپا karpā (اِ.) (قد.) (گیاهی) شبدر ←: **اگر ز نیض کفت رشحه‌ای بُدی در ابر/ شدی زبرجد و پیروزه پیکر کرپا.** (عسجدی: جهانگیری ۱۰۹۸/۱) ○ **پیش تیغ تو روز صف، دشمن/ هست چون پیش داس نو، کرپا.** (رودکی[۱] ۵۱۹)

کرپاس karpās [= کرباس] (اِ.) (قد.) کرباس ←: **سه دیگر شب آمد به خوابم شتاب/ یکی نغز کرپاس**

دیدم به خواب. (فردوسی[۳] ۱۵۶۸)

کرپ‌دوشین kerepdošin [فر.: crêpe de Chine] (اِ.) نوع خاصی از پارچهٔ کرپ که ضخیم‌تر از کرپ‌های معمولی است. ← کرپ (مِ. ۱): زن، **چادر کرپ‌دوشین گل‌دار به‌سر دارد.** (دیانی ۶۵) ○ **دختر جوانی کرپ‌دوشین سرخ را برگزیده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۳)

کرپ‌سابله kerepsāble [فر.: crêpe sablé] (اِ.) نوع خاصی از کرپ که سطح آن با دانه‌هایی از جنس خود کرپ پوشیده شده‌است.

کرپه korpe [تر.] (صـ.) نورس؛ تازه: **نارون‌های کرپه... چون گنبدهای معرق معابد.** (شهری[۱] ۲۶۶)

کرپی korpi [تر.] (اِ.) (فنی) قطعهٔ میله‌ای کمانی‌شکل، که دو سر آن رزوه شده‌است و همراه دو مهره به‌عنوان بستِ نگه‌دارنده یا تکیه‌گاه آویز به‌کار می‌رود.

کرت kart (اِ.) (کشاورزی) قطعهٔ کوچکی از باغ یا زمین زراعتی که با دیوارهٔ خاکی کم‌ارتفاعی از قطعهٔ مجاور جدا می‌شود. شکل و طول آن برحسب نوع خاک، مقدار آب، نوع گیاه، و شیب زمین متغیر است؛ کرد: **خط دیوارهای کاه‌گلی تمام می‌شود و کرت‌های سبزی... پیدا می‌شود.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۳) ○ **تاک را... در کرت‌های بزرگی... بالا می‌برند.** (آل‌احمد[۱] ۵۲)

کرت karrat [عر.: کَرّة] (اِ.) (قد.) مرتبه؛ دفعه: **او را سه کرّت در وزارت مقتدر بالله عزل‌ونصب واقع شد.** (عقیلی ۱۲۲) ○ **این مخلص در این مدت چند کرّت خواسته‌است که ملطفه‌ای نویسد.** (وطواط[۲] ۱۵)

کرتاسه ker[e]tāse [فر.: crétacé] (اِ.) (علوم‌زمین) سومین و آخرین دوره از دوران مزوزوئیک که از ۱۴۰ تا ۶۴ میلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

کرت‌بندی kart-band-i (حامص.) (کشاورزی) ۱. تقسیم زمین یک مزرعه یا باغچه به قسمت‌های کوچک‌تر و معمولاً مساوی ازطریق ایجاد کرت در آن. ۲. (اِ.) کرت ←: همین‌طورکه نزدیک می‌شدیم، کم‌کم شهر اصفهان نمایان می‌شد، سبزه‌ها... ، کرت‌بندی‌ها. (هدایت[۲] ۷۴)

کرتل kartal (صـ.) (قد.) درشت‌اندام؛ قوی‌هیکل: **چنان‌که مرد کرتل جوان که سه روز چیزی نخورده‌باشد، نانی به‌دست افتدش.** (شمس‌تبریزی[۱] ۷۹/۲)

کرته kerte (اِ.) (قد.) (گیاهی) علف جارو: **آنچه در سنبله و میزان بذر شده... اگر آب بدهند... برگ آن زرد شده کِرته می‌شود.** (ابونصری ۸۵)

کرته korte (اِ.) (قد.) پیراهن یک‌لا و نازک؛ قرطه: **کرتهٔ نیلوفری... بردرید.** (زیدری ۴۱) ○ **کرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید/ چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشایید.** (خاقانی ۱۶۰)

کرج ka(e)rj (اِ.) (قد.) قطعه، به‌ویژه قطعهٔ بریده‌شده از هندوانه و خربزه؛ قاچ: **از خوشی که خورد، داد او را دُوُم/ تا رسید آن کرجها تا هفدهم ـ ماند کرجی گفت این را من خورم/ تا چه شیرین خربزه است این بنگرم.** (مولوی[۱] ۳۲۹/۱)

کرجفو karjafu (اِ.) (قد.) (جانوری) بلدرچین ←: **بنی‌اسراییل... گوشت خواستند الله... ایشان را کرجفو فرستاد.** (میبدی[۱] ۲۰۲/۱) ○ **چه نسبت بود دشمنت را به تو/ تویی شاه‌باز و عدو کرجفو.** (طیان: جهانگیری ۱۰۹۸/۱)

کرجی[۱] karaji (اِ.) قایق، به‌ویژه قایق پارویی: **یک کرجی بزرگ پارویی در ساحل... وجود دارد.** (قاضی ۱۱۹۷) ○ **باید با کرجی از رود بگذرند.** (مصدق ۱۱۹) ○ **کرجی حاضر بود و ما را به انزلی برد.** (امین‌الدوله ۵۸)

کرجی[۲] karaj-i (صنـ.، منسوب به کرج، شهری درنزدیکی تهران، اِ.) اهل کرج: **بسیاری از کرجی‌ها روزها برای کار به تهران می‌آیند.**

کرجی‌بان karaji-bān (صـ.، اِ.) آن‌که کرجی را هدایت می‌کند؛ قایق‌ران: **هنوز چشمم... به خاک پاک ایران نیفتاده‌بود که آواز گیلکی کرجی‌بان‌های انزلی به‌گوشم رسید.** (جمال‌زاده: ازصباتانیما ۲۸۳/۲)

کرچ ka(e)rč [= کرج] (اِ.) (قد.) کرْج ←.

□ ~ ~ (قد.) قطعه‌قطعه: به تیغ اگر بکند

کرچ‌کرچ پهلویم/ به‌سان خربزهٔ نرم‌دل خموشم من. (سیفی‌بدیعی: آنندراج)

کرچ korč (صـ.) ویژگی پرنده، به‌ویژه مرغ خانگی که برروی تخم خوابیده‌است: ایرج... مدتی است مثل مرغ کُرچ... مدام در خودش فرومی‌رود. (دیانی ۱۴۹) ○ مدام تخم‌هایی، درزیر بال مرغ کُرچ باز می‌شود. (← جمال‌زاده[۶] ۱)

کرچک karčak (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ درشت و روغن‌داری که مصرف دارویی دارد و روغن آن را به‌عنوان مسهل می‌خورند. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ فرفیون است.





کرخ kerex (صـ.) (گفتگو) ۱. سست؛ بی‌حال؛ کرخت؛ بی‌حس: دندان‌هایم هنوز کرخ است. ۲. (ق.) به‌حالت سست و بی‌حال: من با قرص‌های زیادی که خورده‌ام کرخ و بی‌حس... دراز می‌کشم. (فصیح[۱] ۲۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به ضعف و ناتوانی دچار شدن؛ بی‌حس و حرکت شدن: آن‌قدر روحم در فشار بود که کرخ شده‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۱) ○ من یک مرتبه احساس کردم... انگشت‌های دست راستم کرخ شده. (آل‌احمد[۶] ۱۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) از حس و حرکت انداختن؛ بی‌حس کردن: مدت زیادی طول کشید تا [قرص] اعصاب او را کرخ کرد. (فصیح[۲] ۲۵۵) ○ سوز پاییز... بال‌هاشان را کرخ کرده‌بود. (آل‌احمد[۸] ۳۹)

کرخت kerext (صـ.، ق.) (گفتگو) کرخ ←: ازفرط سرما کرخت و درمانده گوشه‌ای افتاده‌بود.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کرخ شدن ← کرخ • کرخ شدن: پسرک... دست‌هایش چنان کرخت... شده‌بود که نتوانست رادیو را ببندد. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۷) ○ نازنین... خورد زمین، بعد تمام بدنش کرخت شد. (علوی[۳] ۵۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ← کرخ • کرخ کردن: خستگی کرختم کرده‌بود. (میرصادقی[۱] ۱۱۳)

کرختی k.-i (حامصـ.) (گفتگو) کرخی ↓: زندانیان با کرختی دورشان حلقه می‌زنند. (داستان‌های‌نو ۱۷۲) ○ کرختی خواب به چشمم می‌نشیند. (محمود[۲] ۵۴)

کرخی kerex-i (حامصـ.) سستی؛ بی‌رمقی؛ بی‌حسی: اگر نتوانند بدن خود را کاملاً گرم کنند، لااقل دست‌وپای خود را از کرخی درمی‌آورند. (قاضی ۴۲۴) ○ چون عضو کسی را کرخی روی نمود/ ازبهر علاج بایدش قی فرمود. (یوسفی‌طبیب: جهانگیری ۱۰۹۹/۱)

کرد kard (اِ.) (کشاورزی) کرت ←: هرکرد بزرگ آن دیواره‌های بلند دارد. (آل‌احمد[۱] ۳۴) ○ از بالای مناره که به شهر می‌نگری به‌سان زمینی است که در آن جوی‌های آب و کردها داشته‌باشد. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۸) ○ در مکن در کردِ شلغم پوز خویش/که نگردد با تو او هم طبع و کیش. (مولوی[۱] ۳۴۲/۲) ○ شرک خفی چون کرد کرده‌ست، شرک جلی چون کوه. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۳۵/۲)

کرد ka(e)rd (بمإ. کردن، اِمصـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «انجام دادن» و «کردن»: دیرکرد، کارکرد. ۲. عمل؛ فعل؛ کردار: ازگفته و کردِ من وز محنت و درد من/ شد چهرهٔ زرد من در نیل نِقَم رفته. (اوحدی: گنج ۲۳۲/۲) ○ [پادشاه] ما را به کرد خویش مأخوذ و متهم و معاتب و معاقب گرداند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۹) ۳. (اِ.) (قد.) (ادبی) فعل (مِ. ۳) ←: اما هر نامی از صنفی شکافته چون علیم از علم و... یا بر کردی نهاده، چون صانع از صنع و.... (میبدی[۱] ۵/۱)

کرد kord (اِ.) ۱. قومی ایرانی که در ایران، ترکیه، عراق، و قفقاز ساکن‌اند. ۲. هر فرد از این قوم: کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز تُرک وز رومیّ و کُرد. (مولوی[۱] ۴۱/۱) ۳. (قد.) چادرنشین: چو سیلاب خواب آمد و مرد برد/ چه بر تخت سلطان چه بر دشت کُرد. (سعدی[۱] ۱۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) چوپان. نیز ← کردک.

□ ~ **بیات** (موسیقی‌ایرانی) بیات کُرد. ← بیات[۲] □ بیات کُرد.

کردار kerd-ār (اِمص.) ۱. آنچه از شخص سر می‌زند؛ عمل؛ فعل: **شعر فارسی... ما را در طریق کردار و گفتار و پندار بهترین رهبر بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴) ○ **[بنی‌آدم]... گفتار و کردار خود را در میزان وجدان خود می‌سنجد.** (طالبوف[۲] ۱۳۶) ○ **کردار نیک‌وبد به قیامت قرین توست/ آن اختیار کن که توان دیدنش لقا.** (سعدی[۳] ۷۰۳) ۲. (قد.) رفتار خوب: **کردار بُوَد چاره‌گر نام بزرگان/ کردار چنین باشد و او عاشق کردار.** (فرخی: آنندراج) ۳. (قد.) روش؛ شیوه: **باید که دو چوب بنهند و بربالای هردو یکی بر پهنا بر این کردار که نمودیم تا دو عقد تقاطع بر وی پدید آید.** (حاسب‌طبری ۱۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عمل پسندیده از خود نشان دادن؛ با خوش‌خویی رفتار کردن: **کردار همی‌کردی تا دل به تو دادم/ چون دل بشد از دست، بیستی دِرِ کردار.** (فرخی[۱] ۱۱۹)

□ **به (بر)** ~ِ (قد.) مانندِ؛ به‌شکلِ؛ به‌صورتِ؛ مثلِ: **فاخته راست به کردار یکی لعب‌گرست/ درفکنده به گلو حلقهٔ مشکین رسنا.** (منوچهری[۱] ۱) ○ **نگون‌سار ایستاده مر درختان را یکی بینی/ دهان‌هاشان روان در خاک بر کردارِ ثعبان‌ها.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۲) ○ **به کردارِ افسانه از هرکسی/ شنیدم همی داستانت بسی.** (فردوسی[۳] ۳۸۸)

کردارگرا k.-ge(a)rā (صفـ.، اِ.) (فلسفه) پراگماتیست ←.

کرداری kerd-ār-i (صنـ.، منسوب به کردار) (قد.) همراه‌با کردار و رفتار پسندیده: **چون قوّت این سلطان وین دولت و این همت/ وین مخبر کرداری وین منظر دیداری.** (منوچهری[۱] ۱۰۴)

کردبندی kard-band-i [= کرت‌بندی] (حامصـ.) (کشاورزی) کرت‌بندی ←: **کردبندی جنوبی شمالی را همه‌جا قبله بست می‌گویند.** (مستوفی ۵۰۷/۳)

کردر kardar (اِ.) (قد.) ۱. درهٔ میان دو کوه: **زبس منهزم راه نخجیر و آهو/ همه راه در کوه و کردر گرفته.** (انوری[۱] ۴۳۵) ○ **گردش گردون شده رحاوی و از وی/ ریخته کافور سوده بر کُه و کردر.** (مسعودسعد[۱] ۲۹۱) ۲. آبادی؛ روستا؛ دِه: **بیابان بی‌آب و کوه شکسته/ دو صد بار بیش است از شهر و کردر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۲۸) ○ **درازتر سفر او بدان رهی بوده‌است/ که دِه ز دِه نگسسته‌ست و کردر از کردر.** (فرخی[۱] ۶۷)

کردستانی kord-estān-i (صنـ.، منسوب به کردستان، استانی در غرب ایران یا منطقهٔ کردنشین در ایران، عراق، ترکیه، و قفقاز) ۱. مربوط به کردستان. ۲. اهل کردستان: **ورزش‌کار کردستانی مدال‌طلا را به‌دست آورد.** ۳. ساخته‌شده و به‌عمل‌آمده در کردستان.

کردک kord-ak (مصغـِ. کرد، اِ.) (قد.) (مجاز) چوپان؛ شبان: **چه داند روستایی مخزن شاه/ کماج و دوغ داند جان کردک.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۳)

کردگار kerd[-e]-gār (اِ.) ۱. از نام‌های خداوند: **انسان هرقدر بیش‌تر به قدرت کاملهٔ کردگار آشنا شود گذشت و بخشایش او نسبت‌به هم‌نوعان بیش‌تر می‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۸) ○ **تو را نیست این تکیه بر کردگار/ که مملوک را بر خداوندگار.** (سعدی[۱] ۱۴۹) ○ **بگفت این و بنهاد سر بر زمین/ همی‌خواند بر کردگار آفرین.** (فردوسی[۳] ۱۴۸۵) ۲. (صـ.) (قد.) آفریننده؛ خالق: **این همی‌گوید که گرمان نیستی دو کردگار/ نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی.** (ناصرخسرو[۱] ۲۲۶) ○ **چنین گفت کای داور کردگار/ جهان‌دار و پیروز و پروردگار...** (فردوسی[۳] ۱۹۸۲) ۳. (قد.) انجام‌دهنده؛ کننده: **ز گردش شود کردگی آشکار/ نشان است پس کرده بر کردگار.** (اسدی[۱] ۱۳۳)

کردگاری k.-i (صنـ.، منسوب به کردگار) خداوندی: **مشیت کردگاری... این فرصت را برای ما تدارک دیده، اینک در تهران هستیم.** (مستوفی ۲۲۳/۳) ○ **ای میر، مصطفی را گفتند کافران بد/ با آن‌همه نبوت و آن فرّ کردگاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۰)

کردگی kard-e-gi (حامصـ.) (قد.) انجام دادن؛ کردار؛ عمل: **ز گردش شود کردگی آشکار/ نشان است پس کرده بر کردگار.** (اسدی[۱] ۱۳۳)

کردن kard-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کن) ۱. انجام

دادن؛ عمل کردن: **من آنچه را برای تو بایست بکنم کرده‌ام.** (علوی[1] ۹۶) ○ **مرید را چه باید کرد تا در ارادت درست آید؟** (احمدجام[1] ۱۴) ○ **دشمن جاه ورا زَهره و یارا نبُوَد/ کانچه او گوید در ساعت و درحین نکند.** (سوزنی[1] ۱۶۶) **۲.** (گفتگو) اقدام کردن برای انجام کاری: **این سه روز حتی یکی از اهل خانه نکرده‌بود درِ اتاقش را بزنند.** (مخمل‌باف ۵۴) ○ **نکردند یک بزرگ‌تر را بفرستند.** (← میرصادقی[10] ۴۸) معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. **۳.** ریختن؛ داخل کردن: **قرص‌ها را به‌زور در حلقش کردند.** ○ **روغن‌بادام حلقش می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۰۱) ○ **همی خون دام و دد و مردوزن/ بگیرد کند در یکی آبزن.** (فردوسی[3] ۵۷) **۴.** کسی یا چیزی را به جایی وارد کردن؛ انداختن؛ راندن؛ بردن: **مادرش... مرغ‌ها را به لانه می‌کرد.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۶) ○ **تا وقتی‌که مَلِک را بر آن لشکری خشم آمد و او را در چاه کرد.** (سعدی[2] ۷۵) ○ **عالم خدا بس بزرگ و فراخ است، تو در حقه‌ای کردی که همین است که عقل من ادراک می‌کند.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۳۹/۲) **۵.** بازگو کردن؛ گفتن؛ تکرار کردن: **رئیسه هی داداش داداش می‌کرد.** (میرصادقی[1] ۵۹) ○ **مگر باغ و آسیاب‌هایت را می‌خواهی بفروشی که هی می‌فروشم، می‌فروشم می‌کنی؟** (← شهری[1] ۲۹۲) ○ **بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود/ او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد.** (حافظ[1] ۹۶) **۶.** (مص‌ل.، مص‌م.) اراده کردن؛ خواستن: **خدا نکند این اتفاق تکرار شود.** **۷.** ⚠ عمل جنسی انجام دادن؛ مقِ. دادن: **تُرک و تازیک شما جمله سگانند و خران/ که به‌جز خوردن و کردن نشناسند ز بن.** (انوری[1] ۷۰۵) **۸.** (مص‌م.) تبدیل کردنِ چیزی به چیزی دیگر: **آفتاب یخ‌ها را آب کرد.** ○ **هرچه هم از بساط زندگی مانده‌بود، جهاز کرد و بدرقهٔ دخترش خانهٔ شوهر فرستاد.** (← آل‌احمد[7] ۳۵) ○ **من از قندم مرا گویی تُرُش شو؟/ تو ماشی را بگیر و لوبیا کن.** (مولوی[2] ۱۷۴/۴) **۹.** آمیختن با (در، توی، بر) چیزی؛ قرار دادن: **کمی خاک بکنید توی کاه‌گل تا ملاط سفت شود.** ○ **زهر را فقط توی کباب بابام کرده‌بودند.** (← آل‌احمد[10] ۱۰۷) ○ **برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند.** (سعدی[2] ۶۰) ○ **اگر پاره‌ای خربق سیاه و کبر و بادام تلخ و کندس بر مرداری کنی، هر دد و دام که آن را بخورَد درحال بمیرد.** (حاسب‌طبری ۷۶) ○ **۱۰.** گذراندن و رساندن زمانی به زمانی دیگر: **بعداز گم شدنِ دخترش هرچه گشته‌بود به جایی نرسیده‌بود و مأیوس روز را شب و شب را روز می‌کرد.** (مهتدی: افسانه‌ها ۸۷: نجفی ۱۱۴۵) **۱۱.** (گفتگو) فروکردن: **من یک سیخ داغ توی چشمتان می‌کنم.** (← شهری[1] ۳۹۳) **۱۲.** (گفتگو) آویزان کردن؛ آویختن: **زن هندی... حلقه‌های طلا در گوش و بینی خود کرده‌بود.** (هدایت[10] ۱۵۱) **۱۳.** (گفتگو) یافتنِ وضع یا حالت جدید: **خدا مرگم بدهد! آقا چه رنگی کرده‌بودند.** (← پزشک‌زاد ۲۸۷) **۱۴.** پُر کردن و انباشتن از ماده‌ای: **لطفاً این لیوان را آب کنید.** ○ **ماه‌جان چراغم را نفت نمی‌کرد.** (آل‌احمد ۱۹۷) **۱۵.** (مص‌ل.) مبتلا شدن به بیماری‌ای: **دیشب بچه به‌شدت تب کرده‌بود.** ○ **از آن سرانه به‌بعد، عصمت کزاز کرد.** (← هدایت[6] ۲۱) **۱۶.** (مص‌م.) برگرداندنِ قسمتی از بدن به سویی: **تا مرا دید، رویش را آن طرف کرد.** ○ **گربه... کونش را کرد به من، خوابید.** (هدایت: نامه‌های هدایت ۲۱۰: نجفی ۱۱۴۵) **۱۷.** به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب به‌کار می‌رود) فعل لازم و متعدی یا عبارت فعلی می‌سازد: **اخم کردن، ادب کردن، تاراج کردن، کباب کردن، لطف کردن، هق‌هق کردن.** یا **عبارت فعلی می‌سازد** مانندِ: **برپا کردن، به‌سر کردن.** **۱۸.** (قد.) ساختنِ بنا؛ بنا کردن: **اول خانقاهی که برای صوفیان بناکردند آن است که به رملهٔ شام «کردند.»** (جامی[8] ۲۷) ○ **یکی خانه کرده‌ست فرخار دیس/ که بفروزد از دیدنِ او روان.** (فرخی[1] ۲۴۸) **۱۹.** (قد.) تألیف کردن؛ نوشتن: **نامه‌ای کن به‌خط طاعت خویش/ علم عنوانش و نقطه‌ها تکبیر.** (ناصرخسرو[8] ۲۳۰) ○ **در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد.** (بیهقی[1] ۲۲۱-۲۲۲) **۲۰.** (قد.) درست کردن؛ ساختن: **طالوت... مردی دباغ بود، ادیم کردی.** (جرجانی[1] ۳۱۳/۱) ○ **آن‌گاه او را**

تابوتی کرد به‌بالای وی و به جامه اندر پیچید و بدان تابوت اندر نهاد. (بلعمی ۲۶۸) **۲۱.** (قد.) خلق کردن؛ آفریدن؛ پدید آوردن: **شربت نوش آفرید از مگس نحل/ نخل تناور کند ز دانهٔ خرما.** (سعدی[۳] ۴۱۱) ○ **چون دَمی در گِل دمد آدم کند/ وز کف و دودی همه‌عالم کند.** (عطار[۸] ۵۲۷) **۲۲.** (قد.) گزاردن؛ به‌جا آوردن: **چون به نماز برخاستند بیش‌ازآن کرد که عادت او بود.** (سعدی[۲] ۸۸) **۲۳.** (قد.) مالیدن؛ کشیدن: **چیزهایی گویمت حقا که سگ/ نان نبوید نیز اگر بر نان کنم.** (انوری[۱] ۶۹۳) ○ **روی تو را به غالیه کردن چه حاجت است؟/ او را چنان‌که هست بدو دست بازدار.** (فرخی[۱] ۱۹۵) **۲۴.** (قد.) به‌کار بردن؛ مصرف کردن: **به یکی تیر همی فاش کند راز حصار/ ور بر [او] «کرده بُوَد» قیر به‌جای گل‌راز.** (عسجدی ۳۸) **۲۵.** (قد.) قرار دادن؛ معیّن کردن: **پسرتاش را از خاصگان خود کرد.** (بیهقی[۱] ۴۷۸) ○ **اوست آن‌که کرد شما را شب تا بیارامید اندر آن.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۷۷) **۲۶.** (قد.) صرف کردن؛ خرج کردن: **آنچه پوشیده داشت پیش شیخ فرستاد از دراعه و دستار... و گفت: تا این دروجه تطهیر این جوان کنید.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۷)

☜ ▫ **به‌هم ~** (قد.) **۱.** آمیختن؛ مخلوط کردن: **اگر خواهند که مدادی سازند... مقداری دوچندان مازو و نیم چندان کاغذ سوخته... بپیزند پس به سپیدهٔ خایه به‌هم کنند.** (حاسب‌طبری ۵۴) **۲.** بستن: **مظفرشاه با یاران بیرون آمدند و درِ زندان به‌هم کردند و روان شدند.** (بیغمی ۷۹۸) **۳.** ذخیره یا اندوخته کردن: **برِ او مال به‌هم کردن، منکر کنهی است/ نکند مال به‌هم زآن‌که بترسد ز گناه.** (فرخی[۱] ۳۵۳) **۴.** جمع کردن: **نکرد از بزرگان عالم جز او/ کسی علم و مُلک سلیمان به‌هم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۱۱) ○ **چون به‌هم‌کردی بسیار بنفشه طبری/ باز برگرد و به بُستان شو چون کبک دری.** (منوچهری[۱] ۱۹۳)

▫ **می‌کند** (گفتگو) بالغ می‌شود؛ می‌شود: **ماهی صد تومان اجاره، حالا بگیریم پنجاه تومان، پنج سالش می‌کند به‌عبارت سه‌هزار تومان.** (← پزشک‌زاد ۴۱۷) ○ **مزد هرکدام این مشق‌ها... دست‌کم می‌شود یک شاهی، سی‌وپنج‌تا لوح است و هفته‌ای دو بار می‌کند چندتا؟** (آل‌احمد[۱۰] ۳۸)

کردنی k.-i (صـ.) (قد.) شایسته و مناسب انجام دادن؛ انجام‌دادنی: **دیگر روز حسنک را بخواند، آنچه کردنی بود بکرد و او را خلعتی پوشانید.** (عقیلی ۱۹۱) ○ **.../ در کار یار باش که کاری‌ست کردنی.** (حافظ[۱] ۳۳۹) ○ **با وی [دشمن] نیز عهدی و مقاربتی باید، هرچند بر آن اعتمادی نباشد، ناچار کردنی است.** (بیهقی[۱] ۱۰۶)

کردوس kardus [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** گلهٔ بزرگی از اسب: **به سحرگاهان، ناگاهان آواز کلنگ/ راست چون غیو کند صفدر در کردوسی.** (منوچهری[۱] ۱۲۸) **۲.** هریک از بخش‌های سپاه در میدان جنگ از مقدمه، قلب، میمنه، میسره، و ساقه: **حمله‌ها به نیرو رفت ازجانبِ ما و اندیشه چنان بود که کردوس‌های میمنه و میسره برجای خویش است.** (بیهقی[۱] ۸۵۰)

☜ ▫ **~ ~** (قد.) دسته‌دسته: **لشکر اسلام... فوج‌فوج... کردوس کردوس بر وی همی‌گذشتند.** (میبدی[۱] ۶۴۹/۱۰)

کردومرد kard-o-mord (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** بی‌ارزش؛ پست: **لاغ این چرخ ندیم کردومرد/ آب‌روی صدهزاران چون تو برد.** (مولوی[۱] ۳۷۰/۳) **۲.** (ق.) بدون مقدمه؛ بی‌درنگ: **گِردِ من می‌گشت یک لولی پریر/ هم‌چنینم برد کلی کردومرد.** (مولوی[۲] ۱۵۵/۲)

کرده kard-e (صمـ. از کردن، اِ.) **۱.** آنچه انجام یافته‌است؛ عمل؛ کردار: **آیا از کردهٔ خود پشیمان نیستید؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) ○ **مدر از کردهٔ من پردهٔ من/ خطی درکش به گِردِ کردهٔ من.** (عطار[۴] ۲۹۶) ○ **از کردهٔ خویشتن پشیمانم/ جز توبه ره دگر نمی‌دانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۳) **۲.** (صمـ.) انجام‌داده‌شده؛ انجام‌گرفته: **گنهِ کرده به ناکرده شمار/ عذر بپْذیر و نظر باز مگیر.** (خاقانی ۶۲۰) ○ **کار ناکرده را به کرده مدار.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۴) **۳.** (قد.) مخلوق؛ آفریده: **تو نگاریدهٔ کف مولاستی/ آنِ حقی کردهٔ من نیستی.**

(مولوی[1] ۲۴۴/۱) ○ **تو را کردگاری است پروردگار/ تویی بندهٔ کردهٔ کردگار.** (فردوسی[3] ۶۱۹) **۴.** (قد.) ساخته‌شده؛ درست‌شده: **به حوالی بیت‌المقدس یکی خانه‌است به کوهی کرده از سنگ.** (حاسب‌طبری ۱۵۸) ○ **میان مقبره و منبر هم حظیره‌ای است از سنگ‌های رخام‌کرده.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۳)

کرده‌کار k.-kār (صـ.) (قد.) باتجربه؛ کارآزموده: **جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر/ عفریت کرده‌کار و تو زو کرده‌کارتر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۱)

کردی kord-i (صنـ.، منسوب به کُرد) **۱.** مربوط به کُرد. **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده به‌شیوهٔ کردان: **شلوار کُردی.** ○ **شهریار... تاج را بر سرش گذاشت و کمر خنجر کُردی... [را] برداشت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷) **۳.** (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در قسمتی از ایران، عراق، ترکیه، و قفقاز رایج است.

☜ ▫ **جانِ ~ کندن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← جان ▫ جان کُردی کندن.

کرزمان karzmān (اِ.) (قد.) گرزمان ←.

کرزوت kerezot [از فر.: créosote] (اِ.) (شیمی) مایعی به‌رنگ قهوه‌ای مایل به زرد تا سبزِ تیره با بویی شبیه نفت و سمّی که از قَطران زغال‌سنگ به‌دست می‌آید و در تهیهٔ تراورس و چوب‌های صنعتی به‌کار می‌رود؛ کرئوزوت.

کرسان karsān (اِ.) (قد.) ظرفی که نان یا میوه را در آن نگه‌داری می‌کردند: **نه نان حنطه به کرسان نه آب گرم به‌خنب/ نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۱۰۲/۱)

کرسب karasb [=کرفس] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کرفس ←: **تخم شبت و کرسب و بنگ و ترب و رازیانه بباید کوفتن و بدان حقنه کردن.** (نسوی ۱۲۲)

کرست korset [فر.: corset] (اِ.) **۱.** سینه‌بند (مِ.۱) ←. **۲.** پوششی که مبتلایان به دردهای ستون فقرات و دیسک کمر به دور کمر و پشت خود می‌بندند تا از منطقهٔ دردناک محافظت کنند.

کرستون karastun (اِ.) (قد.) قپان (مِ.۱) ←: **خواهی به شمارش دِه و خواهی به گزافه/ خواهیش به شاهین دِه و خواهی به کرستون.** (زرین‌کتاب: صحاح ۲۵۰)

کرسنه karsane (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی دانه شبیه ماش: **انگبین و کرسنه مقدار حب انگور به گلو[ی پرنده] فروکنند.** (نسوی ۱۱۹) ○ **غذا آشام دارد از آرد باقلی و کرسنه و اگر از برگ ترب غذا سازد، کم نبُوَد ازاین‌که من یاد کردم.** (اخوینی ۴۶۷)

کرسی[1] korsi [عر.: کرسیّ، معر. از آرا.] (اِ.) **۱.** آنچه بر آن می‌نشینند؛ صندلی: **این آقایان... فعلاً به‌اسم وکیل کرسی‌های پارلمان را اشغال کرده‌اند.** (مستوفی ۳۳۶/۳) ○ **کرسی پیش کشیده نشستم.** (حاج‌سیاح[2] ۴۷) ○ **نویسندهٔ نامه را پیش خواند/ برِ تخت خویشش به‌کرسی نشاند.** (فردوسی[3] ۵۰۶) **۲.** (مجاز) پُست؛ شغل؛ مقام: **کرسی وزارت.** **۳.** (مجاز) رشتهٔ تخصصی دانشگاهی: **کرسی زبان‌های باستان در دانشگاه تهران.** ○ **کتب درسی... یک‌عده‌جوان... کم‌تجربه را نیز بر عالی‌ترین کرسی‌های تدریس نشانده‌است.** (اقبال[1] ۱/۴/۳) **۴.** جای‌گاهی سکومانند که از سطح زمین بالاتر است و معمولاً برای تدریس، وعظ، و خطابه برروی آن می‌روند: **در همان اثنا معلمان با وقار تمام رفت بالای کرسی درس.** (جمال‌زاده[17] ۱۶۸) ○ **صدراعظم آن دولت در کرسی نطق مجلس اعیانی قرآنی از بغل خود بیرون [آورد.]** (مستوفی ۱۱۰/۳) ○ **کرسی چه کند آن‌که ندارد خبر از علم/ خورشید چه سود آن را کو را بصری نیست؟** (سنایی[2] ۱۰۱) **۵.** (خوش‌نویسی، چاپ‌ونشر) خطی افقی که جای‌گاه حروف نسبت‌به آن سنجیده می‌شود. نیز ← خط ▫ خط کرسی: **اگر این هردو را با دال و واو دوست‌دار کرسی سازند، ترکیب باریک می‌شود.** (اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۰) ○ **لام در این مقام باید که پنج نقطه و نیم باشد تا از کرسی و ذیل خارج نشود.** (سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۲۸) **۶.** (ساختمان) دیوار عریضی بین پیِ ساختمان و دیوارهای اصلی ساختمان. **۷.** (مجاز) (جانوری)

دندان کرسی. ← دندان ▫ دندان کرسی، ▫ دندان آسیا. **۸.** (قد.) سکو (مِ. ۱) ←: **در خانقاه استاد امام کرسی جامه کرده‌بودند و مردم می‌آمد و می‌نشست.** (محمدبن‌منور[1] ۸۳) **۹.** (قد.) مرکز یک شهر، ناحیه، یا کشور: **تهران... مقر سلطنت و کرسی بلاد ایران است.** (افضل‌الملک ۱۳۴) **۱۰.** (قد.) محل قرار دادن کتاب؛ رحل: **مولانا... گفت: تا [اسحاق] بالا نشیند چنان‌که مصحف را عزیز می‌دارند و بالای رحل و کرسی می‌نهند.** (افلاکی ۳۰۷) **۱۱.** (قد.) تخت پادشاهی: **الوند پادشاه تاج بر سر نهاد و بر کرسی حسن‌پادشاه قرار گرفت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۲) ○ **همان روز گفتی که نرسی نبود/ همان تخت و دیهیم و کرسی نبود.** (فردوسی[3] ۱۷۳۷) **۱۲.** (قد.) (نجوم) آلتی مرتفع در اسطرلاب که رشتهٔ اسطرلاب به آن بسته می‌شود. **۱۳.** (قد.) فلک هشتم: **این دسته‌کلید... کلیدهای یدکی بهشت... و جهنم... و کرسی و فلک‌الافلاک است.** (جمال‌زاده[6] ۲۱۱) ○ **لب بدوز از عرش وز کرسی مپرس/ گر همه یک‌ذره می‌پرسی مپرس.** (عطار[2] ۳۹) ○ **نه زیر قلم جای لوح است چونان/ که بالای کرسی است عرش معلا.** (خاقانی ۸۱۴)

▫ **به (بر) ~ نشاندن** (مجاز) **۱.** اثبات کردن؛ قبولاندن: **هنر... جوانان و مردان دِه در این گوی‌بازی شناخته می‌شد و نیز قدرت زبان‌آوری... که بتوانند یک مورد مشکوک را... به‌نفع دستهٔ خود بر کرسی بنشانند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○ **همه را مایه می‌گذارند تا دروغ خود را به‌کرسی بنشانند.** (جمال‌زاده[18] ۱۲۰) نیز ← حرف ▫ حرف خود را به‌کرسی نشاندن. **۲.** ترقی دادن؛ تعالی بخشیدن: **بعضی گفته‌اند او سخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند.** (فروغی[3] ۱۱۱)

▫ **دندانِ ~** (جانوری) دندان آسیا. ← دندان ▫ دندان آسیا.

کرسی[2] k. [چیـ./ژا.] (اِ.) چهارپایهٔ چوبی که در زمستان برای ایجاد حرارت، منقلی زیر آن می‌گذارند یا چاله‌ای می‌کَنند و آتش زغال در آن می‌ریزند و روی آن را با لحاف بزرگی می‌پوشانند و دور آن نشسته پاها را زیر آن می‌برند: **بسیاری از ما وقتی... به خانه می‌رویم... زیر کرسی می‌نشینیم.** (علوی[2] ۱۰۷) ○ **ترتیب کرسی و بخاری و تدبیر گرمی اتاق و بستر را برای شب کردم.** (امین‌الدوله ۹)



○ **~ گذاشتن** آماده کردنِ کرسی در زمستان: **باید بگویم ماه‌جان برایم کرسی بگذارد.** (آل‌احمد[6] ۱۶۱) ○ **یادم است در همین اتاقِ روی آب‌انبار زمستان‌ها کرسی می‌گذاشتند.** (هدایت[1] ۷۴)

کرسی‌چه، کرسیچه k.-če [معر.فا.] (مصغر. کرسی، اِ.) چهارپایه: **اهل کوچه را جمع کردم و کرسی‌چه‌ای وسط کوچه گذاشتم و روی کرسی‌چه ایستادم.** (شاهانی: بازنشسته ۵۵: نجفی ۱۱۴۷)

کرسی‌چینی korsi-čin-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) **۱.** ساختنِ کرسی با آجر یا سنگ. **۲.** (اِ.) فاصلهٔ روی پی تا کف کرسی که به‌کمک آجر یا سنگ ساخته می‌شود. ← کرسی[1] (مِ. ۶).

کرسی‌خانه korsi-xāne [چیـ./ژا. فا.] (اِ.) (منسوخ) محلی که زمستان‌ها در آن کرسی می‌گذاشتند: **هوای زمستان آن‌جا به اعتدال و مردم محتاج به نشستن و خوابیدنِ کرسی‌خانه نیستند.** (← شوشتری ۵۶)

کرسی‌دار korsi-dār [معر.فا.] (صف.) ویژگی قسمتی از اتاق یا حیاط که از سطح سایر قسمت‌ها بلندتر است: **ساختمان‌های یک طبقهٔ کرسی‌دار... جهت زنان حرم... ساخته شده‌بود.** (شهری[2] ۸۶/۱)

کرسی‌داری k.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) داشتنِ کرسیِ وعظ و تدریس، و به‌مجاز، وعظ: **با علم شرع که در کار قضا و قسامی و کرسی‌داری و مذکری درنرود، نفع دنیا به عالِم نرسد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۸)

کرسی‌نشین korsi-nešin [معر.فا.] (صف.) ۱. ویژگی آن‌که بر کرسی (صندلی) می‌نشیند: **دو چادرپوش یکی برای رئیس و یکی برای اعضای کرسی‌نشین... تهیه دیده[ام.]** (مستوفی ۲/۴۷۸) ۲. (مجاز) دارای مقام و منصب: **همه کرسی‌نشین و قانون‌گذار شدند.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۵) ۳. (اِ.) (قد.) مرکز کشور یا ناحیه‌ای: **شیراز، کرسی‌نشین فارس است.**

کرش karaš (اِمصـ.) (قد.) فروتنی.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) فروتنی کردن: **هرکه با دولت تو کرده کرش/ کرده در گردنش زمانه کُرُش.** (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱/۱۱۰۳)

کرش koroš (اِ.) (قد.) بند و ریسمانی که از مو بافته شده‌باشد: **هرکه با دولت تو کرده کَرَش/کرده در گردنش زمانه کُرُش.** (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱/۱۱۰۳)

کرشته kerešte (اِ.) (قد.) خاروخاشاک: **زمین و آسمان پُر از فرشته‌ست/ تو کی بینی که چشمت پُر کرشته‌ست؟** (عطار: جهانگیری ۱/۱۱۰۳)

کرشم kerešm [= کرشمه] (اِ.) (قد.) ناز (مِ. ۱) ← : **کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای/ بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای.** (مولوی[1] ۱/۱۱۰)

کرشمه kerešme (اِ.) ۱. ناز (مِ. ۱) ← : **زنم... با یک دنیا کرشمه و عذرخواهی مرا ملامت کرد.** (مینوی[3] ۱۷۵) ○ **ناز اگر خوب را سزاست به‌شرط/ نسزد جز تو را کرشمه و ناز.** (رودکی[1] ۵۰۳) ۲. غمزه (مِ. ۱) ← : **شما... می‌توانید با یک لب‌خند و کرشمهٔ خودتان جان چندین نفر را بخرید.** (هدایت[2] ۵۱) ○ **سحر کرشمهٔ چشمت به خواب می‌دیدم/ زهی مراتب خوابی که بِه ز بیداری‌ست.** (حافظ[1] ۴۷) ○ **شاه اردشیر... دختری داشت... که... هرکه لحظه‌ای کرشمهٔ الحاظ او بدیدی... برخواندی.** (وراوینی ۱۷۹-۱۸۰) ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در تمام هفت دستگاه.

□ **~ با مویه** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه و دستگاه چهارگاه.

□ **~ٔ راک** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) عشوه آمدن. ← عشوه • عشوه آمدن (مِ. ۱): **طراره... کرشمه‌ای می‌کند و می‌رود.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۱/۵۸) ○ **کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن/ به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن.** (حافظ[1] ۲۷۵)

□ **با (به) یک ~ دو کار کردن** (گفتگو) (مجاز) ← تیر[1] □ با یک تیر دو نشان زدن: **بی‌بی به یک کرشمه دو کار می‌کرد.** (آل‌احمد[6] ۲۸۴)

کرشمه‌کنان k.-kon-ān (ق.) باحالت ناز و غمزه: **جمالی چو در نیمروز آفتاب/ کرشمه‌کنان نرگسی نیم‌خواب.** (نظامی[7] ۸۲) ○ **کهِ خرامش چون لعبتی کرشمه‌کنان/ به هر خرامش از او صدهزار غنج و دلال.** (فرخی[1] ۲۱۶)

کرشمه‌ناک kerešme-nāk (صـ.) (قد.) کرشمه کننده: **نیست توجهش به‌کس تا چه ادای زشت شد/ باعث سرگرانی شوق کرشمه‌ناک ما.** (طالب‌آملی: آنندراج) ○ **مردی... معشوقه‌ای داشت موزون و کرشمه‌ناک.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۲)

کرشه kereše [تر.؟] (اِ.) ۱. نوعی پارچه با رگه‌های برجستهٔ طولی یا موج‌دار که معمولاً برای دوختنِ لباس زنانه به‌کار می‌رود: **پیراهن کرشه راه‌راه آبی... به‌تن داشتم.** (حاج‌سیدجوادی ۴۲۲) ۲. (صـ.) ویژگی هرنوع پارچه یا کاغذی که دارای موج یا رگه‌های طولی باشد. نیز ← کاغذ □کاغذ کرشه، □کاغذ کشی.

کرع kar' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آب خوردن با دهان بدون کمک دست؛ نوشیدن: **آب دادی علم اصل‌وفرع را/ ازبرای طُهر و بهر کرع را.** (مولوی[1] ۳/۱۰۵)

کرف korf (اِ.) (قد.) نقره و مس سوخته که به ظروف نقره با آن نقش‌ونگار می‌زنند: **زرگر فرونشانَد کرف سیه به سیم/ من باز برفشانم سیم سره به کُرف.** (کسایی[1] ۸۴)

کرفس karafs (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، دوساله، و کاشتنی از خانوادهٔ جعفری که نوعی از آن برگ و نوعی دیگر برگ و ساقهٔ خوردنی دارد:

کرفس نفخ معده و روده را برطرف و دربرابر سموم مقاوم می‌باشد. (← شهری[۲] ۴۰۷/۵) ○ گر تو را نوری ز نفْس آمد پدید/ زخم کژدم از کرفس آمد پدید. (عطار[۷] ۱۰۹)



کرفش karfaš (اِ.) (قد.) **(جانوری)** مارمولک (مِ. ۱) ←: **مبین آن‌که مور است یا کرفش است/ تو آن بین که جان دادنش ناخوش است.** (فردوسی: آنندراج)

کَرَفش karafš (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** کرفس ←: **بیخ کرفش و بیخ رازیانه و تخم کرفش و... از هریکی به مقدار حاجت بجوشانَد و صافی کند.** (اخوینی ۳۴۸)

کرفکه karafake [تر.] (اِ.) (قد.) زره جنگی: **تکلفات به‌جهت آن حضرت تعیین فرمودند از نقود و... اسلحه و یراق از کرفکه و زره.** (اسکندربیگ ۹۹)

کرفه karfe (اِ.) (قد.) ثواب: **یکایک بر ره بیداد رفته/ گناه و کرفه را ازیاد رفته.** (ارداویراف‌نامه ۷: معین)

کرک karak (اِ.) **(جانوری)** بلدرچین ←: **پرندگان... ازقبیل طوطی... و کَرَک باید دور از انظار نگه‌داری شوند.** (شهری[۲] ۲۶۱/۱) ○ **داش‌آکل... بلند شد و قفس کَرَک را به‌دست شاگرد قهوه‌چی سپرد.** (هدایت[۵] ۴۸) ○ **تا نباشد هم‌چو عنقا خاصه در عزلت غراب/ تا نباشد هم‌چو شاهین خاصه در قدرت کَرَک.** (انوری[۱] ۲۷۸)

کرک[۱] kork (اِ.) ۱. **(جانوری)** پشم نرم بدن جانوران پشم‌دار: **موها و کرک‌ها و سُم‌ها و شاخ‌های گوسفندان کبوده مرغوب بود.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۱۱) ۲. **(جانوری)** موی نازک بدن پرندگان. ۳. (مجاز) موهای تازه روییده‌شده در صورت جوانان: **از قد بلند شهرام و کرک‌هایی که... پشت لبش سبز شده‌بود خجالت کشید.** (گلاب‌دره‌ای ۳۲) ○ **کرک‌های نرم گونه‌های... [جوان] تازه سیاه شده‌است.** (محمود[۲] ۲۳۶) ۴. **(گیاهی)** پرزهایی که برروی بعضی میوه‌ها قرار دارد: **بِه را از تخمه و کرک پاک نموده قاچ بکنند.** (شهری[۲] ۹۳/۵) ○ **غلام... از کرک و پشم نارگیل فتیله‌ای ترتیب داد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۳) ۵. پرزهای فرش، موکت، و مانند آنها: **[این] جارو... [را] جهتِ گرفتن کرک قالی به‌کار می‌بَرَند.** (شهری[۲] ۳۰۳/۴) ○ **جراره... اگر... برروی نمد کشیده‌باشند کرک آن نمد تمام سوخته می‌شود.** (شوشتری ۶۷) ۶. (قد.) تفتیک ←. ۷. (قد.) خاکستری که به تدریج روی زغال افروخته می‌نشیند.

□ ~ انداختنِ حرف (صحبت، گفت‌وگو) (گفتگو) (مجاز) گرم و پررونق شدن آن. نیز ← گل[۱] ● گل کردن (مِ. ۴): **پس‌از چند دقیقه مجلس گرم شد و صحبت‌ها کرک انداخت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ **راعی... قبل‌ازاین‌که حرفشان کرک بیندازد دستی می‌داد و می‌رفت.** (گلشیری[۲] ۷۳)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌هم‌پیچیده شدن مو به‌طوری‌که به‌سختی شانه شود: **می‌خواهم سرت را شانه کنم. کرک شده.** (← مخمل‌باف ۹۱) ○ **دشوارترین کارِ آرایش زنان شانه کردن گیسوانشان بود... مخصوصاً که کرک شده‌باشند.** (شهری[۲] ۳۱۹/۴)

کرک[۲] k. (صـ.) (قد.) کُرچ ←: **خروس همه اهل فضل است و هست/ پدید آمده تاجدار از نژاد ـ دگر فاضلان ماکیانان کرک/ نیارند در پیش او خایه داد.** (سوزنی: جهانگیری ۱۱۰۴/۲)

کرکاس karkās [= کرکاش] (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی و دوساله از خانوادهٔ کاسنی که بوی تند دارد و اندام‌های هوایی آن دارویی است؛ کرکاش.

کرکاش karkāš [= کرکاس] (اِ.) **(گیاهی)** کرکاس ↑.

کرکر karkar (صـ.) (قد.) گرگر ←.

کرکر ker-ker (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای خندهٔ بلند: **هرمز... کِرکِر خنده سر داد.** (به‌آذین ۱۳۹) ۲. (ق.) همراه با این صدا: **ما... بیدار ماندیم... و کِرکِر خندیدیم.** (گلشیری[۱] ۱۴۵) ○ **کِرکِر می‌خندد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۴)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای بلند خندیدن: **آن دو زن هنوز کِرکِر می‌کردند ولی کسی به آنها توجهی نمی‌کرد.** (آل‌احمد[۷] ۷۷)

کرکر korkor (اِ.) نوعی پارچه برای پرده یا رومبلی ازجنس ابریشم: **اتاق... با پردهٔ چلوار... یا شال و... کُرکُر... استتار می‌گردید.** (شهری[۲] ۳۰۵/۴)

کرکرکنان ker-ker-kon-ān (ق.) (گفتگو) خنده‌کنان: **آن دو نفر کرکرکنان دور شدند.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۹)

کرکره karkare [عر.:کرکرة] (اِمصـ.) (قد.) کوبیدن دانه.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ساییدن؛ آسیا کردن: **ماش[ها] را... باگوشت‌کوب چوبی آهسته کوبیده کَرکَره بکنند.** (شهری[۲] ۵۳/۵)

کرکره kerkere (اِ.) ۱. نوعی پرده که از قطعات یک اندازه درست شده و به‌وسیلهٔ نخی که به تمام قطعات وصل است برروی‌هم جمع می‌شود. ۲. ◻کرکرهٔ فلزی ←: **کرکرهٔ مغازه‌ای بالا می‌رفت.** (چهل‌تن[۴] ۱۱۲) ۳. نوعی پوشش برای پنجره و جز آن، متشکل از تکه‌های باریک چوبی یا فلزی درداخل کلافی به‌صورت مورب و موازی. ۴. هرنوع پردهٔ تاشونده: **آنها را با پرده کرکره‌های ضخیم و ریزبافتی می‌پوشانیدند.** (قاضی ۴۴۶)

◻ ~ **آکاردئونی** نوعی پرده به‌صورت قطعات به‌هم‌چسبیده که برروی‌هم جمع می‌شود.

◻ ~ **فلزی (آهنی)** پوشش سرتاسری پنجره و جز آن، از ورق موج‌دار آهنی که به دور محوری در بالای در حلقه می‌شود و هنگام استفاده آن را پایین می‌کشند.

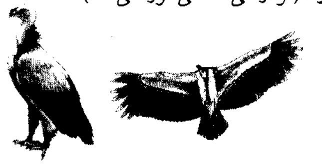
کرکره‌ای k.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به کرکره) به‌شکل کرکره. ← کرکره: **آفتاب گرم و کم‌رنگی از بالای پرده‌های کرکره‌ای کهنه داخل می‌شد.** (فصیح[۲] ۲۲۶)

کرکری korkori (اِ.) (گفتگو)

• ~ **خواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) رجز خواندن؛ لاف زدن: **بچه‌ها برای هم کرکری می‌خواندند، ولی کسی این حرف‌ها را تحویل نمی‌گرفت.** (دیانی ۵۶) ◦ **پسرهٔ بی‌چشم‌ورو! چشمت که افتاد به هم‌کار تازه، حالا برای من کرکری می‌خوانی؟** (آل‌احمد[۶] ۲۹)

کرکز karkoz [=کرکوز] (اِ.) (قد.) علامت؛ دلیل؛ راه‌نما: **ور ز حیوان به پیشت آید بز/ هست آن هم به تفرقه کرکز.** (آذری: جهانگیری ۱۱۰۵/۱)

کرکس karkas (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای درشت و گوشت‌خوار با منقار نیرومند، گردن لخت، بال‌های دراز، و دیدِ قوی که در نواحی کوهستانی زندگی و بیش‌تر از لاشه تغذیه می‌کند؛ لاش‌خور؛ نسر: **پشهٔ بی‌پیر چشم جغد دارد و شامهٔ کرکس.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۸) ◦ **چنین گفت پیش زغن کرکسی/ که نبْوَد ز من دوربین‌تر کسی.** (سعدی[۱] ۱۴۱) ◦ **چمانندهٔ چرمه هنگام گَرد/ چرانندهٔ کرکس اندر نبرد.** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۷۶)



۲. (نجوم) نام دو ستاره. ← نسر ◻نسر طایر، ◻نسر واقع: **پرواز همای بختت الّا/ بر کرکس آسمان مبینام.** (خاقانی ۵۱۴)

کرکف karkaf (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ افرا که برگ‌های پنجه‌ای دارد.

کرکفیز karkafiz (اِ.) (قد.) کفگیر دارای سوراخ: **یاری دارم چنان‌که حلقهٔ کـ...ش/ باشد از چشم کرکفیز فزون‌تر.** (سوزنی: جهانگیری ۱۱۰۶/۱)

کرکم karkam (اِ.) (قد.) رنگین‌کمان: **فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق/ مر او را چون طرازی خوب کرکم.** (بهرامی: صحاح ۲۲۵)

کرکما karkomā (اِ.) (قد.) (جانوری) دم‌جنبانک ←: **خجسته را به‌جز از خردما ندارد گوش/ بنفشه را به‌جز از کرکما ندارد پاس.** (منوچهری[۱] ۴۵)

کرکند karkand (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) سنگی شبیه یاقوت به‌رنگ قرمزِ مایل به قهوه‌ای با سختی کمتر از یاقوت در انواع شفاف،

نیمه‌شفاف، و کدر: **گفته‌اند اشباه یاقوت چهار است: کرکند،...** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴)

کرکوز karkuz [=کرکز] (اِ.) (قد.) کرکز ←: **با وی به زفان حال گفتم/ این قصه چنان‌که هست کرکوز.** (نزاری: جهانگیری ۱/۱۱۰۵)

کرکوهن karkuhan (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) سنگی شبیه یاقوت که در معادن یاقوت یافت می‌شود و دارای رنگ سرخی است که به سیاهی می‌زند. در گذشته مصرف دارویی داشته‌است: **گفته‌اند اشباهِ یاقوت چهار است کرکند، کرکوهن.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴)

کرکی[۱] kork-i (صند.، منسوب به کُرک[۱]) **۱.** تهیه‌شده از کُرک. ← کرک[۱] (مِ ۱): **یک کلاه پشمی یا کرکی... سرشان می‌گذارند تا به‌وقتش بکشند روی صورتشان.** (گلشیری[۱] ۷۳) ○ **به عادت مألوف عبای کرکی نرم و نازکی... به‌دور خود پیچیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۸) **۲.** مانند کرک: **موهای زبر و کرکی تا روی گردن و سینه‌اش سبز شده‌بود.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۴)

کرکی[۲] korki (اِ.) (قد.) (جانوری) درنا[۲] (مِ ۱) ←: **کنیزکان به گِردِ او کشیده صف/ ز کرکی و نعامه و قطای او.** (منوچهری[۱] ۸۳)

کرکیت kerkit (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، وسیله‌ای شبیه شانه که برای صاف کردن پشم یا کرک بافته‌شده به‌کار می‌رود.

کرکیراق kerkirāq [تر.، = گرکیراق] (اِ.) (دیوانی) **۱.** مساعدهٔ لشکر که از مواجب صاحبان مشاغل دیگر کم می‌شد: **به مصالح کرکیراق که از اعمال امانتی است بروجه مذکور قیام نماید.** (نخجوانی ۲/۴۹۱) ○ **پس مصلحت چنان نمود که از اخراجات مقرر ممالک امسال... به سبیل کرکیراق که عبارت از آن استمدادی است جهت تنقیصی کنند.** (ادیب‌عبدالله: وصاف ۴۱۴: شریک‌امین ۲۰۰) **۲.** دیوانی که تصدی امر مساعدهٔ مزبور را برعهده داشته: **به فلان موضع به اشارت همایون رفته‌اند بروات دیوان کرکیراق را جمع گردانیده...** (نخجوانی ۲/۴۱۱) **۳.** متصدی این دیوان: **ولی‌خان حاکم کرمان... یوسف‌خان را مطلق‌العنان ساخته داروغه و کرکیراق یزد را به حبس دوام انداخت.** (واله‌اصفهانی ۸۱۳) ○ **داروغه و کرکیراق... از دیوان عالی نصب شده‌بود.** (اسکندربیگ ۳۵۴)

کرگ karg [از آرا.] (اِ.) (قد.) (جانوری) کرگدن ←: **بازگیری به تیغ روزِ شکار/ کرگ را شاخ و شیر را مخلب.** (فرخی[۱] ۱۴) ○ **برآشفت ضحاک برسانِ کرگ/ شنید این سخن آرزو کرد مرگ.** (فردوسی[۳] ۵۹)

کرگ‌اسپر k.-e('e)spar [از آرا.فا.] (اِ.) (قد.) سپر ساخته‌شده از پوست کرگدن: **ببارید تیر از کمان سران/ به‌روی اندر آورده کرگ‌اسپران.** (فردوسی[۳] ۱۰۶۶)

کرگدن kargadan [از آرا.] (اِ.) (جانوری) پستان‌دار عظیم‌الجثه و علف‌خوار با پوست کلفت و زره‌مانند و یک یا دو شاخ روی پوزه و سه انگشت در پا. برای استفاده از پوست و شاخش آن را شکار می‌کنند: **همه دلاور و جنگ‌آور... با کمربندهایی مرصع از... پوست کرگدن... مقابل زرادخانه [ایستاده‌اند.]** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸) ○ **ازجملهٔ آفرینش عجب‌تر کرگدن است و فعل او.** (حاسب‌طبری ۱۲۳)



کرگس kargas [= کرکس] (اِ.) (قد.) کرکس ←.

کرگ‌گیر karg-gir [از آرا.فا.] (صف.) (قد.) گیرنده و شکارکنندهٔ کرگدن، و به‌مجاز، دلیر؛ شجاع: **جز تو نگرفت کرگ را به کمند/ ای تو را میر کرگ‌گیر لقب.** (فرخی[۱] ۱۴)

کرگوشی kar-guš-i (حامص.) (گفتگو) ناشنوایی؛ کری: **پدر گلابتون... شاید خودش را به کرگوشی زده‌است!** (محمود[۲] ۳۱۴) ○ **خودش را به کرگوشی می‌زند.** (شاملو ۷۴)

کرگی korre-gi (حامص.) وضع و حالت کُرّه؛ کُرّه بودن: **خر ما از کرگی دُم نداشت.** (مَثَل)

کرم karm [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) درخت انگور؛ تاک: **آتش گرم با آب‌کَرَم درهم آمیخته و شیطان هویٰ از**

عقال عقل بگریخته. (حمیدالدین ۵۵)

کرم[1] karam [عر.] (اِمصـ.) ۱. بزرگواری؛ جوان‌مردی؛ بخشندگی: **شما اهل کرم و جود نیستید.** (حاج‌سیاح[1] ۶) ○ **به بخل چنان مشهور بود که حاتم‌طایی به کرم.** (سعدی[2] ۱۱۷) ۲. لطف؛ احسان: **من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم/ مگر تو از کرم خویش یار من باشی.** (حافظ[1] ۳۲۰) ○ **گر برگیری دست کرم ازسر من/ هرگز نرهم زسرنگون‌ساری خویش.** (عطار[3] ۱۶)

☜ ● ~ **کردن (فرمودن، نمودن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. بخشش کردن؛ عطا کردن: **کرم... کردن عین سخا و گذشت است.** (جمال‌زاده[1] ۳۴) ○ **کرم کن چنان کِت برآید ز دست/ جهان‌بان درِ خیر بر کس نبست.** (سعدی[1] ۸۵) ۲. (مصـ.ل.) لطف کردن؛ بزرگواری کردن: **می‌خواهند ابتدا همهٔ مشکلات و موانع ازمیان برداشته شود و آن‌گاه از ایشان دعوت کنند که کرم فرموده به اصلاح امور بپردازند.** (خانلری ۳۲۴) ○ **ز دلبرم که رساند نوازش قلمی/ کجاست پیک صبا گر همی‌کند کرمی.** (حافظ[1] ۳۳۲) ○ **رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست/ کرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست.** (حافظ[1] ۲۵)

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ●کرم کردن ←: **کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست/ که دون‌همتانند بی‌مغز و پوست.** (سعدی[1] ۸۹)

کرم[2] k. [معر.، =کلم] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کلم ←: **در بیان خضرویات از خربزه... و کرم و بادنجان و غیرها... کاشتن و نفع و ضرر آن دانستن.** (ابونصری ۵۱) ○ **هرکه او از کرم دست تو آگاهی یافت/ نخرد حاتم‌طی را به یکی دسته «کرم».** (سوزنی ۱۸۶)

کرم kerm (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری با بدن کوچک، نرم، و دراز که استخوان‌بندی و اندام‌های حرکتی ندارد و روی زمین می‌خزد: **منظرهٔ جسد با آن‌همه کِرم‌هایی که درهم‌وبرهم وول می‌زند به‌قدری کریه است که حتی صحبت داشتن از آن ما را مشمئز می‌سازند.** (جمال‌زاده[1] ۳۴) ○ **کِرم‌های کوچکی به تنم چسبیده‌بود که درهم می‌لولیدند.** (هدایت[1] ۳۵) ○ **چون سگ و زاغ استخوانی خوردن اکنون هم‌چو کِرم/ از تن خود گوشت خور از استخوان کس مخور.** (خاقانی ۷۷۶) ○ **ور متغافل بُوی ز کار بپّرند/ بیخ دوستان و ساقِ کِشتت، کرمان.** (ناصرخسرو[1] ۴۵۰) ۲. (جانوری) هر جانور طویل و برهنه با بدن نرم که شبیه کِرم خاکی باشد، ازجمله نوزاد بالغ‌نشدهٔ حشرات (لارو). ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) گرایش به آزار و اذیت؛ عقده: **صغرا از کِرم و حسادتش... آن بلا را سرم آورد.** (← شهری[1] ۱۵۵)

☜ ○ ~ِ **آسکاریس** (جانوری) آسکاریس ←.

○ ~ِ **ابریشم** (جانوری) نوزاد کِرمی‌شکل پروانه به‌رنگ سفید مایل به زرد با بدنی پوشیده از فلس که از برگ درخت توت تغذیه می‌کند و از پیلهٔ آن الیاف ابریشم طبیعی تهیه می‌کنند.



○ ~ (~ِ **درخت) از خود درخت است** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که در روی دادن مشکل یا شکستی، یا آشکار شدن عیب یا سرّی، خود شخص یا اطرافیان و نزدیکان او مقصر باشند؛ مقصر اصلی خود شخص یا نزدیکان اوست: **میرزاجان قسم و آیه را بگذار کنار کِرم از خود درخت است.** (← شهری[1] ۱۹۷) ○**خودمان هستیم... کِرم همیشه از خود درخت است.** (آل‌احمد[7] ۱۶۱)

○ ~ِ **بید** (قد.) (جانوری) بید[2] ←: **خود هیچ کِرم بید شنیده‌است هیچ‌کس/ کو تار بست و تخم نهاد و حصار کرد؟** (خاقانی ۱۵۲)

○ ~ِ **پلاسِ کسی بودن** (قد.) (مجاز) عیب‌جویی کردن از او؛ انتقاد کردن از او: **هردو کرک لباس هم بودند/ بلکه کِرم پلاس هم بودند.** (طالب‌آملی: آنندراج)

○ ~ِ **پهن** (جانوری) نوعی کِرم با بدنِ پهن و بدون بند با عضوی مکنده یا قلاب‌مانند برای

چسبیدن به بدنِ جانور میزبان.

▫ ~ِ **پیله** (جانوری) ▫کِرم ابریشم ←: **جامهٔ کعبه را که می‌بوسند/ او نه از کِرم پیله نامی شد.** (سعدی[۴] ۱۱۲) ○**بی‌طعمه و طمع به‌سر آور چو کِرم بید/ چون کِرم پیله، سر چه کنی در سر دهان.** (خاقانی ۳۰۹)

▫ ~ِ **پیوک** (جانوری) پیوک ←.

▫ ~ِ **چیزی (کاری) بودن** (گفتگو) (مجاز) میل و علاقهٔ زیادی به انجام آن داشتن؛ دائم به آن مشغول بودن: **کِرم کتاب است.** ○**وسوسه‌اش می‌کنم به‌جای گیتار یک دوربین هشت میلی‌متری بخرد... درجا پیش‌نهادم را می‌پذیرد. می‌فهمم او هم کِرم سینماست.** (دیانی ۱۴۴)

▫ ~ِ **حلقوی** (جانوری) نوعی کِرم با بدن استوانه‌ای و حلقه‌حلقه که بعضی‌از انواع آن انگل است؛ کِرم خاکی و زالو از این نوع کِرم است.

▫ ~ِ **خاکی (~خاکی)** (جانوری) هریک از انواع کِرم با بدن استوانه‌ای دراز حلقه‌حلقه که روی هر حلقهٔ بدنش سیخک‌هایی دارد. رنگ بسیاری از انواع آن سرخ است، در زمین نقب می‌زند و در بیش‌تر جاهای زمین وجود دارد.

▫ ~ِ **خربزه** (جانوری) مگس خربزه. ← مگس ▫ مگس خربزه.

▫ ~ **خوردنِ چیزی** (گفتگو) کرم‌خورده بودنِ آن. ← کرم‌خورده (مِ. ۱): **تمام سیب‌های درخت کِرم خورد و خراب شد.**

▫ ~ **خوردنِ دندان** (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) پوسیده شدنِ آن. نیز ← پوسیدگی ▫پوسیدگی دندان.

▫ ~ِ **خوک** (جانوری) تریشین ←.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** (پزشکی) انگل داشتن: **کاش از این بچه یک آزمایش بگیرید، شاید کِرم داشته‌باشد.** **۲.** دارای آفت بودن؛ آفت‌زده بودن: **بیش‌تر گیلاس‌های باغ امسال کِرم داشت.** **۳.** (غیرمؤدبانه) (مجاز) داشتن میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران. نیز ← کرمکی (مِ. ۲ و ۴): **ممدو تریچهٔ نقلی کوچکی... پرت می‌کند. تریچه عدل می‌خورَد به پیشانی انورمشدی، انورمشدی ازجا می‌جهد و از دهانش می‌پرد: بچه! کِرم داری؟!** (محمود[۱] ۵۹۸)

▫ ~ِ **رشته** (جانوری) پیوک ←.

▫ ~ِ **روده** (جانوری) آسکاریس ←.

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) انجام دادن کاری به قصد آزار دادن یا تحریک کردن دیگران: **شکل جغد است... می‌آید دَم دکان کِرم می‌ریزد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۷)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پیدا شدن کِرم یا انگل در چیزی براثر فاسد شدنِ آن: **خاک باغچه... که کِرم زده‌بود، عوض کردند.** (آل‌احمد[۱] ۵۴)

▫ ~ِ **ساقه‌خوار** (جانوری) لارو بعضی‌از حشرات مانند سوسک‌ها، که از چوب درختان یا درختچه‌ها تغذیه می‌کنند.

▫ ~ِ **شب‌افروز** (قد.) (جانوری) ▫کِرم شب‌تاب ↓.

▫ ~ِ **شب‌تاب** (جانوری) حشره‌ای بی‌بال شبیه کِرم به‌رنگ قهوه‌ای روشن از خانوادهٔ سوسک که نوع مادهٔ آن در تاریکی نوری از زیر شکم خود می‌تاباند: **نور سبز... از تندی شبیه نور کِرم شب‌تاب می‌نمود.** (شهری[۲] ۳۶۶/۲) ○**کِرم شب‌تاب را مجال تابش روز نیست.** (قائم‌مقام ۲۹۵) ○**کِرم شب‌تابم در تابش روز/ که نه زوری نه فری خواهم داشت.** (خاقانی ۸۳)

▫ ~ِ **شب‌چراغ** (قد.) (جانوری) ▫کِرم شب‌تاب ↑: **روشن نشد ز پرتو گفتار او دلی/ کی کِرم شب‌چراغ کند کار مشعله؟** (جامی[۹] ۶۸۸)

▫ ~ِ **قز** (قد.) (جانوری) ▫کِرم ابریشم ←: **نافهٔ مشک و تخم کِرم قز روا بُوَد فروختن.** (غزالی ۳۳۰/۱)

▫ ~ِ **قلاب‌دار** (جانوری) نوعی کِرم لوله‌ای و انگل انسان که درداخل دهان، صفحات بُرّنده، و دندان‌های شبیه قلاب دارد. به دیوارهٔ رودهٔ کوچک انسان می‌چسبد و از خون او تغذیه می‌کند و باعث کم‌خونی می‌شود.

▫ ~ِ **کاری [را] داشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ کِرم

چیزی بودن ←: آن‌قدر کِرم جمع‌آوری کتاب را نداشته باش. سعی کن آنها را بخوانی. ○ چو خارد پشت زخم خویش بسیار/ عجب مشمر که دارد کِرم این کار. (شیرازی: آنندراج)

□ ~ِ **کاغذ** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کارمند اداری که بیش‌تر وقت خود را به کاغذنویسی می‌گذراند: **این کِرم کاغذهای عالی‌رتبه... کاغذپاره‌های بدخط را به‌وسیلهٔ امضا به‌جریان می‌انداختند و فورمول‌هایی را دائماً درحدود مقررات اداری تکرار می‌کردند.** (هدایت[۶] ۱۵۵)

□ ~ِ **کبد** (جانوری) نوعی کِرم پهن و انگل کبد حیوانات علف‌خوار اهلی مانند گوسفند و بز، و حیوانات وحشی که به‌سرعت سرایت می‌کند و ممکن است باعث مرگ میزبان شود.

□ ~ِ **کدو** (جانوری) نوعی کِرم انگلی بیماری‌زا به‌شکل نوار که ازطریق گوشت آلوده وارد بدن انسان می‌شود و به جدار روده می‌چسبد. طول آن گاه به چند متر می‌رسد.

□ ~ِ **کسی گل کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناگهان میل شدید پیدا کردنِ او به اذیت یا تحریک کردنِ دیگران: **همه‌تان همین امشب کِرمتان گل کرده؟** (طاهری: شکوفایی ۴۷۹)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. •کِرم زدن ←: **آب، آب‌انبارهای دکان‌ها... اکثر... کِرم گذاشته.** (مستوفی ۲/۴۰۰) ۲. (مجاز) دارای شپش شدن: **چرا این بچه را حمام نمی‌بَری نزدیک است کِرم بگذارد.**

□ ~... **گرفتن (کِرمم گرفت، کِرمت گرفت، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناگهان میل شدید پیدا کردن به اذیت یا تحریک کردنِ دیگران: **گروهبان نگهبان با مشت به میز... کوفت:... این که نصف شبی کِرمش گرفته؟!** (طاهری: شکوفایی ۴۷۴)

□ ~ِ **لوله‌ای** (جانوری) نوعی کرم با بدن استوانه‌ای و بندبند که به‌صورت مستقل در دریا، آب شیرین، و خاک یا به‌صورت انگل گیاهان و جانوران انسان زندگی می‌کند.

□ ~ِ **نواری** (جانوری) هریک از انواع کِرم‌های پهن با بدن بندبند، باریک، و طویل که همگی انگل رودهٔ مهره‌داران‌اند، مانند کِرم کدو.

کرم kerem [فر.: crème] (اِ.) ۱. (پزشکی) شکل دارویی نیمه‌جامد و خمیری‌شکل برای استعمال خارجی، که مصرف آرایشی و بهداشتی نیز دارد. ۲. مایعی غلیظ که از آمیختن شیر یا خامه با شکر و زردهٔ تخم‌مرغ و مواد خوش‌بوکننده تهیه می‌شود و در آشپزی و شیرینی‌پزی به‌کار می‌رود. ۳. از رنگ‌های ترکیبی؛ سفید مایل به زرد: **کِرم خیلی به صورتت می‌آید.** ۴. (صـ.) دارای چنین رنگی: **یک دامن کِرمِ ساده از کمد درمی‌آورم.** (شاپوریان: داستان‌های کوتاه ۲۱۹)

کرم[۱] korom [فر.] (اِ.) (شیمی) کروم ←.

کرم[۲] .k [؟] (اِ.) (ساختمان) هریک از مربع‌های کوچک با ضخامت معیّن که در شروع اندودکاری در گوشه‌های دیوار می‌سازند.

کرمانشاهی kermān-šāh-i (صنـ.، منسوب به کرمانشاه، شهر و استانی در غرب ایران) ۱. مربوط به کرمانشاه: **لهجهٔ کرمانشاهی.** ۲. اهل کرمانشاه: **وحدت کرمانشاهی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در کرمانشاه: **روغن کرمانشاهی، گیوهٔ کرمانشاهی.**

کرمانی kermān-i (صنـ.، منسوب به کرمان، شهر و استانی در جنوب‌شرقی ایران) ۱. مربوط به کرمان: **لهجهٔ کرمانی.** ۲. اهل کرمان: **از ایشان بسیار کس بازماندند چون... عبدالحمید و مهرآبادی و کرمانی و مانند اینها.** (حاسب‌طبری ۲۱۴) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در کرمان: **قالی کرمانی، کلوچهٔ کرمانی.**

کرم‌باره karam-bāre [عر.فا.] (صـ.) (قد.) بسیار سخاوت‌مند و بخشنده: **چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی/ آتش سوزنده تو را لطف و کرم‌باره شود.** (مولوی[۲] ۱۳/۲)

کرم‌بندی korom-band-i [؟.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) تراز کردن کُرم‌های گوشهٔ دیوار به‌کمک شمشه و ریسمان‌کار برای گچ‌کاری و مانند آن. ← کُرم[۲].

کرم‌پودر kerempudr [فر.: crème poudre] (اِ.)

مادهٔ آرایشی مایع یا خمیری شکل، معمولاً به‌رنگ پوست که برروی صورت و گردن می‌مالند تا پوست را یک‌دست و صاف کنند.

کرم‌پیشه karam-piše [عر.فا.] (صـ.) (قد.) سخاوت‌مند و بخشنده: **[خواجه‌شمس‌الدین‌محمد صاحب‌دیوان] به‌غایت کرم‌پیشه و عالی‌همت بود.** (لودی ۳۲)

کرم‌خوردگی kerm-xor-d-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) ۱. وضع و حالت کرم‌خورده؛ کرم‌خورده بودن: **تمام میوه‌ها دچار کرم‌خوردگی شده‌بودند.** ۲. (مجاز) (پزشکی) پوسیدگی (دندان): **هیچ‌وقت... براثر کرم‌خوردگی... دندانی ازدست نداده‌ام.** (قاضی ۱۶۳)

▫ ~ِ **دندان** (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) پوسیدگی دندان. ← پوسیدگی ▫پوسیدگی دندان.

کرم‌خورده kerm-xor-d-e (صمـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی میوه یا سبزی‌ای که دچار آفت شده‌است: **قیافهٔ عجیبی درمقابل نظرت ظاهر می‌گردد که به یک لبوی گندیده و کرم‌خورده بیش‌تر شباهت دارد.** (جمال‌زاده[16] ۲۱۵) ۲. (مجاز) (پزشکی) پوسیده (دندان): **به چشم خودم دیدم که جای دندان‌های... کرم‌خوردهٔ پیرمرد روی لپ زنم بود.** (هدایت[1] ۹۴)

کرم‌دار karam-dār [عر.فا.] (صف.) (قد.) سخاوت‌مند و بخشنده: **کرم‌داران عالم را درم نیست/ درم‌داران عالم را کرم نیست.** (سعدی: دهخدا[3] ۱۲۰۰)

کرم‌دار kerem-dār [فر.فا.] (صف.) دارای کِرِم. ← کرِم (مِ. ۲): **بیسکویت کرم‌دار.**

کرم‌زده kerm-zad-e (صمـ.) (گفتگو) کرم‌خورده (مِ. ۱) ←: **مورچه... قسمت تحتانی را که به‌شکل بلغور کرم‌زده‌ای بود، به‌طرف آسمان بلند کرد.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۴)

کرمس kermes [فر.: kermès] (اِ.) (جانوری) ← شپشک ▫شپشک کرمس، قرمز (مِ. ۳).

کرمک kerm-ak (مصغِ. کِرم، اِ.) ۱. (جانوری) کِرم کوچک و سفیدرنگی که انگل لولهٔ گوارش انسان است و ایجاد خارش شدید می‌کند. ۲. (فنی) غلاف لاستیکی کوتاهی که روی سرفنتیل لاستیک قابل بادکردن قرار می‌گیرد و مانع خروج باد می‌شود. ۳. (گفتگو) (پزشکی) خارشی که کرمک ایجاد می‌کند. ← (مِ. ۱): **اگر کرمک گرفته‌بود... سیاه‌دانه و صبرزرد را کوبیده... شافش می‌کردند.** (شهری[2] ۱۷۷/۳) ۴. کِرم کوچک: **مگر دیده باشی که در باغ و راغ/ بتابد به شب کرمکی چون چراغ.** (سعدی[4] ۲۳۳) ○ **تو که از کرمکی بیازاری/ چه کنی بر دگر کسی ماری.** (سنایی[1] ۵۷۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کِرم داشتن. ← کِرم •کِرم داشتن (مِ. ۳): **مگر کرمک داری که این بچه را اذیت می‌کنی؟**

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کِرم زدن. ← کِرم • کِرم زدن: **تخم خربزهٔ لطیفی را اگر همه‌ساله دکش نیاری در پستی گوهر کرمک گیرد.** (← یغما: ازصباتانیما ۱۱۸/۱)

کرم‌کشی kerm-koš-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. آزار و اذیت کردن هم‌دیگر: **این بچه‌ها هم از صبح تا غروب مشغول کرم‌کشی‌اند و امان من را بریده‌اند.** ۲. غرایز کسی را تسکین دادن؛ حالات تحریک‌شدهٔ کسی را فرونشاندن: **حوری‌های شوخ‌وشنگ... درمیان معشر جن‌وانس افتاده مشغول کرم‌کشی و دل دادن و دل ربودن بودند.** (جمال‌زاده[6] ۳۵)

کرمکی kerm-ak-i (صنـ.، منسوب به کرمک) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا به کرمک. ← کرمک (مِ. ۱). ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) دارای میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران: **همه ازدست این بچه عاصی شده‌اند، بس‌که کرمکی است.** ۳. (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آن‌که مدام درحال وررفتن به چیزی است: **این کرمکی آخر رادیو را خراب کرد.** ۴. (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آن‌که با حرکات خود دیگران را از نظر جنسی تحریک

می‌کند.

کرمند karmand (صـ.) (قد.) چالاک؛ فرز: **مکن اومید دور و آز دراز/گردش چرخ بین چه کرمند است.** (خسروی: جهانگیری ۱/۱۱۰۷ح.)

کرمو kerm-u (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای کِرم؛ کِرم‌زده؛ فاسد: **دست به خیک هرکدامشان بزنی کرمو از آب درمی‌آید.** (علوی[۳] ۲۰) ○ **چند تکه یونجه‌زار و چندتا درخت سیب کرمو.** (← هدایت[۶] ۱۰۷) ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) کرمکی (مـِ. ۲) ←: **از آن بچه‌های کرمو است که دائماً باید مواظبش بود.**

کرمینه kerm-ine (اِ.) (جانوری) لارو ←.

کرن koron (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) علامت بم کردن صدا به‌اندازهٔ تقریباً ربع پرده. ☆ این کلمه در حساب حروف ابجد مساوی ۲۷۰ است که برابر علی‌نقی است و علی‌نقی وزیری آن را ابداع کرده‌است. نیز ← سُری.

کرنا[ی] karnā[y], karrenā[y] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز بادی‌ای شبیه شیپور یا بوق دراز که نوعی از آن در قدیم در جنگ‌ها به‌کار می‌رفت و امروزه در مناطق مختلف ایران به اَشکال متفاوت موجود است و در بعضی مناطق در مراسم مذهبی به‌کار می‌رود: **بیست‌چهارهزار نفر درودگر... در قلمرو شاهنشاهی... کرناهای نقره و طلا می‌نواختند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۸) ○ **جمع کثیری... با کوس و کرنا... به خانهٔ عروس [می‌روند.]** (آل‌احمد[۱] ۷۸) ○ **صدای کرنای صاحب‌قران ازیک‌طرف پیدا شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۳) ○ **خروشیدن کوس با کرنای/همان زنگ زرین و هندی درای.** (فردوسی[۱] ۱/۱۲۵)

کرناچی k.-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) نوازندهٔ کرنا: **جماعت نقاره‌چی و کرناچی در گوشه‌ای خاموش نشسته[بودند.]** (مروی ۴۱۳)

کرنب karamb [معر. از آرا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کلم ←: **دیگر اگر خواهند که دیر مست شوند، تخم کرنب بگیرند و... بخورند به ناشتا.** (حاسب‌طبری ۹۱)

کرنت kornet [فر.: cornet] (اِ.) (موسیقی) کُر کوچک در رژیستر زیر یا سوپران با پیستون. ← کُر[۱].

کرنج koranj (اِ.) (قد.) (گیاهی) برنج[۱] (مـِ. ۱) ←: **گندم پاک نیست نان تنک و حلوا و کرنج می‌باید.** (احمدجام ۲۰۳) ○ **چو بشنید بر پای جَست اردشیر/که با من فراوان کرنج است و شیر.** (فردوسی[۳] ۱۶۸۶)

کرنج‌به‌شیر k.-be-šir (اِ.) (قد.) شیربرنج (مـِ. ۱) ←: **کوهان گاو روغن کرده‌است تا پزند/خوان تو را کرنج‌به‌شیر اندر آسمان.** (سوزنی[۱] ۳۱۰)

کرنجو karanju (اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) بختک (مـِ. ۲) ←: **زناگه بار پیری بر من افتاد/چو بر خفته فتد ناگه کرنجو.** (فرالاوی: اشعار ۴۴)

کرند korand (صـ.) ۱. دارای رنگی میان زرد و بور (اسب). ۲. (اِ.) اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد: **کرند سوگلی او را سه‌هزار روبل می‌خریدند.** (علی‌زاده ۱/۱۰)

کرنر korner [انگ.: corner] (اِ.) (ورزش) ۱. در فوتبال، محدوده‌ای از زمین بین کنار دروازه و یکی از گوشه‌های زمین مسابقه: **توپ با دخالت یکی از مدافعین به کرنر رفت.** ۲. ضربهٔ کرنر. ← ضربه ▫ضربهٔ کرنر: **ایران در نیمهٔ اول شش کرنر زد.** ۳. (اِمصـ.) (گفتگو) ● کرنر شدن ←: **بعداز کرنر گل خوردیم.** ۴. (اِ.) یکی از چهارگوشهٔ زمین فوتبال که با پرچم کوچکی مشخص می‌شود.

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در فوتبال، خارج شدن توپ از خط عرضی زمین از کنار دروازه پس‌از تماس با بازی‌کن تیم مدافع.

کرنش[۱] korneš [تر.] (اِمصـ.) سر فروآوردن دربرابر کسی به‌نشانهٔ احترام؛ تعظیم: **حاجی‌محمود حالت کرنش... به‌خود گرفت.** (پارسی‌پور ۳۲) ○ **رؤسای افغان... به کرنش شهریاری فائز گردیدند.** (مروی ۱۰۰)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) کرنش ↑: **نسق‌چی‌باشی چماقش را بر زمین نهاده، کرنشی کرد.** (میرزاحبیب ۵۵۹) ○ **جهانگیرمیرزا... قدم در بارگاه نهاده و دربرابر خان زانو زده، کرنش کرد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۶۸)

کرنش[۲] k. [؟] (اِمصـ.) (مکانیک) تغییر نسبی

اندازه یا شکل جسم براثر اِعمال نیروی خارجی.

کرنش‌کنان k.-kon-ān [تر.فا.فا.] (ق.) درحال کرنش کردن: **کرنش‌کنان به آستان ملائک... راه یافتیم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

کرنگ korang [= کرند] (صـ.) (قد.) ۱. دارای رنگ کرند. ← کرند (مِـ. ۱): **بخ‌بخ به مرکبی که بدیدم به درگهت/ پوینده‌ای بدیع و گرازنده‌ای کرنگ.** (بهار ۲۴۲) ○ **اسب کرنگی... خریده‌بودم.** (غفاری ۲۹۳) ۲. (اِ.) کرند (مِـ. ۲) ←.

کرنلی kornel-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به کرنل، اِ.) ۱. نوعی مدل موی سر: **کاکل موهایش به‌شکل لوله روی پیشانیش آویزان است. می‌گوید کرنلی است.** (دیانی ۱۳۴) ۲. (ق.) به‌صورت کرنلی. ← (مِـ. ۱): **اسدالله‌خان، سرم را کرنلی زده‌بود.** (میرصادقی[۳] ۷۹) ◊ برگرفته از نام کرنل وایلد (۱۹۱۵-۱۹۸۹ م.)، هنرپیشهٔ آمریکایی.

کرنولوژی ko(e)ronoloži [فر.: chronologie] (اِ.) دانشی که تاریخ و مراتب زمانی پدیده‌ها و حوادث را بررسی و تعیین می‌کند.

کرنومتر ko(e)ronometr [فر.: chronomètre] (اِ.) ساعت دقیقی که با آن زمان‌های بسیار کوتاهی چون ثانیه و کمتر از آن را اندازه‌گیری می‌کنند.

کرو karv (صـ.) (قد.) پوسیده (دندان). ← دندان کرو.

کرو kero[w] (اِ.) (قد.) کشتی کوچک: **جوانی پاک‌باز پاک‌رو بود/ که با پاکیزه‌رویی در کرو بود.** (سعدی[۲] ۱۴۸)

کروات korovāt (صـ.) اهل کرواسی (کشوری در جنوب‌شرقی اروپا): **سربازان کروات، فوتبالیست کروات.**

کرواتی k.-i (صنـ.، منسوب به کروات) ۱. مربوط به کرواسی (کشوری در جنوب‌شرقی اروپا): **ضرب‌المثل‌های کرواتی.** ۲. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در کرواسی، یوگسلاوی، و بوسنی-هرزگوین رایج است.

کروان karvān (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای به‌اندازهٔ سار، دارای پرهای زرد آمیخته با خرمایی و خاکستری: **گوشت کروان پیه‌آمیز بُوَد و خونش تلخ و باز را از گرفتن آن کراهیت باشد.** (نسوی ۹۴)

کروب karrub [معر. از عبـ.] (اِ.) (قد.) کروبی (مِـ. ۱) ←: **حسین روایت کند که از رؤیای صادقانه از ملک‌حکیم، از کروب کبیر... که هیچ‌کس حق را نپرستید به چیزی عزیزتر از محبت حق را.** (روزبهان[۱] ۳۳۶)

کروب korub [عر.، جِ. کَرب] (اِ.) (قد.) غم‌ها. ← کرب: **جز اجتماع احزان و کروب و تفرق اهوای قلوب لشکری مرتب نشد.** (جوینی[۱] ۱۱۴/۲)

کروبی karrubi [عر.: کرّوبیّ، معر. از عبـ.] (اِ.) ۱. فرشتهٔ مقرب: **ای خدا... حمدوثنای تو را به عرش برین رسانده، کروبیان عالم والا را از عظمت و جبروت تو آگاه سازیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۵) ○ **وگر به‌چشمِ ارادت نگه کنی در دیو/ فرشته‌ایت نماید به‌چشم، کروبی.** (سعدی[۲] ۱۳۳) ○ **کروبیان ملکوت و ملازمان سرادق جبروت مشتاق ماند.** (روزبهان[۱] ۲۸) ۲. (صـ.) (مجاز) دارای روحانیت؛ روحانی: **گیسوان چشم‌نواز خود را برگِردِ چهرهٔ کروبی خود آشفته کن.** (نفیسی ۴۲۲) ○ **آقاشیخ‌محمدتقی بجنوردی... از کسانی بودند که جنبهٔ کروبی داشتند.** (افضل‌الملک ۱۰۳)

کروپی korupi (ق.) (گفتگو) یک‌جا؛ باهم: **دیشب کفترهای اصغرآقا را کروپی دزد بُرده.** (آل‌احمد: پنج‌داستان ۴۴: نجفی ۱۱۴۹)

کروت korut (صـ.) (قد.) فربه؛ چاق: **گرچه در تألیف این ابیات نیست/ بی سمین غثی و قسبی بی کروت.** (انوری[۱] ۵۸۱)

کروتون ko(e)roton [فر.: croton] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ فرفیون که شیره‌ای تند و سوزاننده تولید می‌کند و دانه و

روغن آن مصرف دارویی دارد.



۲. ماده‌ای روغنی و دارویی که از این گیاه استخراج می‌شود.

کروچ‌کروچ koruj-koruj (ق.) (گفتگو) کروچ‌کروچ (مِ. ۲) ←: **خاله استانا... گِل تنور را... می‌اندازد در دهانش کروچ‌کروچ می‌جود.** (شاملو ۲۸۱)

کروچ‌کروچ koruč-koruč (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از جویدن چیزهای خشک و سفت ایجاد می‌شود: **صدای کروچ‌کروچِ دندان‌های... [گوسفندها]، گوش جنباندنشان... و بالاخره سرانجامشان... که چه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۵) ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **نگذارید این بچه‌ها آن‌قدر کروچ‌کروچ قند بخورند.**

کرور korur [هنـ.] (اِ.) ۱. واحدی برای شمارش معادل پانصدهزار: **دراواخر دورهٔ ناصری تمام عواید مملکت... به دوازده‌کرور تومان بالغ می‌گردید.** (مصدق ۵۶) ○ **کُرهٔ زمین... از کرورها سال قبل‌ازاین... محکوم حکم چندین حرکت قسری بوده[است.]** (اقبال[2] ۴) ○ **به‌حکم پادشاه تختی درنهایت تکلف ساختند چنان‌که سه‌کرور روپیه جواهر گران‌بها بر وی نصب گردید.** (لودی ۱۴۴) ۲. (مجاز) مقدار بسیار: **یک دل‌ربایی شما کرورها می‌ارزد.** (هدایت[2] ۵۱)

کروز koruz (اِ.) (قد.) شادی؛ خوش‌حالی: **چون دل باده‌خوار گشت جهان/ با نشاط و کروز و خوش‌منشی.** (سرخسی: شاعران ۱۸۱) ○ **با کروز و خرّمی آهو به‌دشت/ می‌خرامد چون کسی کو مست گشت.** (رودکی[1] ۵۳۴)

کروزن kerozen [فر.: kérosène] (اِ.) (شیمی) نفت چراغ. ← نفت ▫ نفت چراغ.

کروشه ke(o)ro(u)še [فر.: crochet] (اِ.) ۱. (ریاضی) هریک از علامت‌هایِ [ ] که گاهی به‌جای پرانتز به‌کار می‌رود و گاهی هم برای این‌که عبارت داخل پرانتز را در پرانتز دیگر قرار دهند. ۲. همین علامت‌ها که در متن‌های ترجمه یا تصحیح شده، افزوده‌های مترجم یا مصحح را در آن می‌نویسند و در این فرهنگ ریشهٔ کلمات یا برخی توضیحات در داخل آن آورده شده‌است؛ قلاب.

کروفر karr-o-far[r] [عر.فا.عر.] (اِمصـ.) (قد.) ← کر kar[r] ▫ کروفر.

کروک koruk [رو.] (اِ.) نوعی سقف اتومبیل یا درشکه که قابل بازوبسته یا تا شدن است: **دلم می‌خواست کروک کالسکه را عقب بزنم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸) ○ **در خیابان درشکه‌ای را نگه داشتم، دستور دادم که کروک آن را بیندازد.** (علوی[1] ۱۴۴)

کروکثیف kar-o-kasif [فا.فا.عر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) کثیف؛ نامرتب: **کروکثیف ازراه رسیدم.** ○ **با دست‌های کروکثیف شروع کرد به غذا خوردن.**

کروکر[1] kerr-o-ker (اِصو.، ق.) (گفتگو) کِرکِر ←: **هرچه داد می‌زنم، هرچه فحش می‌دهم، مگر گوش این ورپریده بدکار است؟ هی کروکر می‌خندد.** (← مدنی ۲۸۳)

کروکر[2] .k (اِ.) (گفتگو)

▫ **~ی کردن** (گفتگو) به‌کندی و آهستگی کاری بی‌اهمیت و کم‌ارزش انجام دادن: **اسم بی‌مسمای حاجی‌آقا رویم گذاشتند و کروکری می‌کنم.** (← هدایت[3] ۱۹) ○ **اصول آزادی محفوظ... با نظر وجوه آزادی‌خواهان با همین وضع ناقص کروکری می‌کرد.** (مستوفی ۳۶۹/۲)

کروکودیل ko(e)rokodil [فر.: crocodile] (اِ.) (جانوری) نوعی تمساح بزرگ که در مناطق گرم‌سیری زندگی می‌کند و طولش به شش متر می‌رسد.



کروکی koru(o)ki, keroki [فر.: croquis] (اِ.) (فنی) ۱. هر طرح یا نقشه‌ای که فاقد جزئیات

باشد: **کروکی خانه‌تان را برای من بکش.** **۲.** طرح یا نقشه‌ای که کارشناس راه‌نمایی‌ورانندگی از صحنهٔ تصادف تهیه می‌کند.

کروکی koruk-i [رو.فا.] (صد.، منسوب به کروک) **۱.** ویژگی اتومبیلی که سقف آن قابل بازوبسته یا تا شدن است. ← کروک: **اتومبیل سواری کروکی‌ای جلو دالان ایستاده مسافر صدا می‌نمود.** (شهری[۳] ۱۱۰) **۲.** (اِ.) کروک ←: **کتاب‌ها را زیر کروکی درشکه قرار دادند.** (← پارسی‌پور ۵۵)

کروکیپ kar-o-kip (ق.) (گفتگو) به‌طور کامل (بسته، گرفته): **خواست نطق غرایی... بکند، اما... صدایش کروکیپ گرفته‌بود.** (هدایت[۱۱] ۱۰۹)

کروم korom [فر.: chrome] (اِ.) **(شیمی)** فلز نقره‌ای‌رنگ، شکننده، و سخت، که در تهیهٔ برخی آلیاژها، به‌ویژه فولاد زنگ‌نزن و آب‌کاری فلزها به‌کار می‌رود؛ کُرم.

کروم korum [عر.، جِ. کَرْم] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** درختان انگور: **میل جان در حکمت است و در علوم/ میل تن در باغ و راغ است و کروم.** (مولوی[۱] ۲/۲۵۳)

کرومات ko(e)romāt [فر.: chromate] (اِ.) **(شیمی)** هریک از نمک‌های اسید کرومیک.

کروماتوگرافی ko(e)romātog[e]rāfi [فر.: chromatographie] (اِ.) **(شیمی)** روشی برای جداسازی اجزای یک مخلوط مایع.

کروماتید ko(e)romātid [فر.: chromatide] (اِ.) **(جانوری)** هر یک از دو رشتهٔ مارپیچی که زیر میکروسکوپ درکنار هم به‌شکل یک کروموزم مشاهده می‌شوند.

کروماتیک ko(e)romātik [فر.: chromatique] (اِ.) **(موسیقی)** **۱.** تغییر هفت نت اصلی با یک علامت عَرَضی به‌اندازهٔ نیم‌پرده، به بالا یا به پایین. ◊ کروماتیک تقسیم اکتاو به دوازده فاصلهٔ تامپره‌شدهٔ نیم‌پردهٔ مساوی است که هم‌ارزش نیستند و به هفت درجهٔ اصلی و پنج درجهٔ جانبی تقسیم می‌شوند. **۲.** (ص.) پیش‌رونده در فواصل نیم‌پرده.

کروماتین ko(e)romātin [فر.: Cro-Matine] (اِ.) **(جانوری)** بخشی از هستهٔ سلول که در بررسی‌های میکروسکوپی به‌خوبی رنگ می‌گیرد و هنگام تقسیم سلولی کروموزوم‌ها را می‌سازد.

کرومانیون ko(e)romāniyon [فر.: Cro-Magnon] (اِ.) **(جانوری)** ← انسان ◘ انسان کرومانیون.

کروموزوم ko(e)romozom [فر.: chromosome] (اِ.) **(جانوری، گیاهی)** رشته‌ای باریک و نخ‌مانند در هستهٔ سلول‌های گیاهی و جانوری که حامل ژن‌هاست. ← ژن.

☜ ◘ ~ **جنسی** **(جانوری)** هریک از کروموزوم‌هایی که در تعیین جنسیت جانوران نقش دارند.

کروموسفر ko(e)romosfer [فر.: chromosphère] (اِ.) **(علوم‌زمین)** نخستین قسمت جوّ خورشید که محتوی گاز هیدروژن و شفاف است و چندین کیلومتر قطر دارد؛ رنگین‌کره؛ فام‌سپهر.

کرومیت ko(e)romit [فر.: chromite] (اِ.) **(علوم‌زمین)** نوعی سنگ معدنی که در سنگ‌های آذرین یافت می‌شود و از آن فلز کروم استخراج می‌کنند.

کروندوم ko(e)rondom [انگ.: corundum، از تامیلی] (اِ.) **(علوم‌زمین)** نوعی کانی آلومینیم‌دار و بسیار سخت به‌رنگ‌های مختلف که از آن در تهیهٔ خاک سنباده استفاده می‌شود؛ کروندون.

کروندون ko(e)rondon [انگ.] (اِ.) **(علوم‌زمین)** کروندوم ↑.

کرونر koroner [فر.: coronaire] (ص.) **(جانوری)** کرونری ↓.

کرونری k.-i [فر.فا.] (ص.) **(جانوری)** ویژگی عضوی که مانند تاج دور عضو دیگری قرار بگیرد، به‌ویژه رگ‌های تغذیه‌کنندهٔ قلب؛ اکلیلی؛ کرونر.

کروه karve (صـ.) (قد.) کَرْو ←: **باز چون برگرفت پرده ز روی/ کَروه دندان و پشت چوگان است.** (رودکی[1] ۴۹۴)

کروه koru(o)h [سنسـ.] (اِ.) (قد.) واحدی برای اندازه‌گیری مسافت که اندازهٔ آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت بوده از حدود هزار گز تا چهارهزار گز: **طول مملکت [فرانس] سابقاً سیصد کروه... بود.** (شوشتری ۲۵۵) ○ **آن شاه معنوی در موضع فیروزپور که از راج‌محل به مسافت چند کروه در سمت شرقی واقع شده‌است، رحل اقامت انداخت.** (لودی ۱۲۵)

کروی koravi [عر.: کرویّ، منسوب به کرَة] (صنـ.) به‌شکل کره؛ مدور: **تاج کروی، تطاع کروی.** ○ **زمین کاملاً کروی نیست.**

کرویا karviyā [= کراویه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) زیرهٔ سیاه. ← زیره[1]: **اکنون نچرد گوزن بر صحرا/ جز سنبل و کرویا و آویشن.** (ناصرخسرو[1] ۳۲۷) ○ **از... شهر [بردع] ابریشم بسیار خیزد و استران نیک... و کرویا.** (حدودالعالم ۱۶۱)

کرویت koraviy[y]at [عر.: کرویّة] (اِمصـ.) کروی بودن؛ گوی‌مانند بودن: **من با ذوق سلیم و رای مستقیم خودم یک بویی به کرویت زمین برده‌ام!** (هدایت[6] ۷۴) ○ **همان متجزا نیز متحرک می‌شد کرویت می‌گرفت تا فضای وسیع از کرات متحرکه پُر گردید.** (طالبوف[2] ۱۳۲)

کره[1] kare (اِ.) مادهٔ لبنیِ جامد سفید یا زردرنگ و نرم در دمای معمولی که از چرخش سریع شیر یا دوغ و به‌هم پیوستن ذرات چربی آنها به یک‌دیگر حاصل می‌شود: **پس‌از معانقه و دست و روبوسی... نان و کره صرف شد.** (امین‌الدوله ۶۷) ○ **روغن شیر و کره و شکر کوفته، سه روز بباید دادن.** (نسوی ۱۲۲)

☜ ▫ ~ِ **مصنوعی** مارگارین ←.

▫ ~ِ **نباتی** مارگارین ←.

▫ **از آب ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ← آب[1] ▫ از آب کره گرفتن.

کره[2] k. (اِ.) (قد.) چرک؛ کثافت: **چون دست‌وپای پاک نبینمت جان‌ودل/ این هردو پاک بینم و آن هردو پُر کره.** (ناصرخسرو[1] ۲۶۹)

کره karre [عر.: کرّة] (اِ.) (قد.) ۱. دفعه؛ بار. ← کرّت: **افراسیاب کَرّة ثانیه شیده پسر خویش را با لشکر جرار بفرستاد.** (قزوینی: گنجینه ۲۳۸/۴) ۲. حمله. ← کرار.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حمله کردن: **نزد اجتماع چندان قوّت یابند که کرّه کنند بر عدو.** (قطب ۴۴۹)

کره kerre (اِصو.) (گفتگو) خندهٔ بلند و طولانی: **این کِرّه‌های بی‌موقع چه معنی دارد؟**

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خندیدن با صدای بلند: **بنشین نمی‌خواهد کِرّه بزنی.** (← شهری[1] ۲۴۱)

کره ko(a)rh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بی‌میلی؛ اجبار؛ کراهت: **گروهی به جبر و کرْه و بیم... عمر بر این قدم بگذاشته[اند.]** (بخاری ۶۱) ○ **گفت رسول(ص) که: فرمان حق‌تعالی ـ به طوع کنید، پس اگر نتوانید به کرْه بکنید.** (غزالی ۱۶/۲)

کره[1] kore [عر.: کرَة] (اِ.) ۱. (ریاضی) سطح بسته‌ای که فاصلهٔ همهٔ نقاط آن از یک نقطهٔ ثابت درونی، برابر باشد. ۲. (ریاضی) حجمی که محدود به چنین سطحی باشد. ۳. (نجوم) سیاره (مـ. ۱) ←: **خورشید... خودش مرکز عالم بسیار مفصّلی است که کُره‌ها... به‌دور آن دائماً درحرکت هستند.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۶) ۴. (قد.) (مجاز) سپهر؛ فلک: **راز کُرهٔ پیاز مانند/ پیش دل تو برهنه چون سیر.** (؟: ظهیری‌سمرقندی: لغت‌نامه[1])

☜ ▫ ~ِ **آسمان** ▫ کُرهٔ سماوی ←.

▫ ~ِ **اثیر** (قد.) در اعتقاد قدما، کُرهٔ آتش که بالای کُرهٔ هوا قرار داره: **طبقه‌ای به کُرهٔ اثیر پیوسته‌است، بخارات خشک و دودهای آتش آن‌جا متراکم شوند.** (سهروردی ۳۴۸)

▫ ~ِ **ارض** (نجوم) ▫ کُرهٔ زمین ←: **به‌نظرم می‌رسد که درروی کُرهٔ ارض کلیهٔ اشیا... باید رفته‌رفته تغییر**

بیابد. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۲) ○ **کُرهٔ ارض که آن را متحرک دانند.** (شوشتری ۲۹۹)

▫ ~ **جغرافیا** (جغرانیا) جسمی کروی‌شکل و توخالی معمولاً ازجنس پلاستیک، لاستیک، یا فلز که نقشهٔ کُرهٔ زمین را برروی آن رسم می‌کنند و برای آموزش جغرافیا به‌کار می‌رود: **کله‌ای بزرگ و گِرد مثل کُرهٔ جغرافیا دارد.** (دیانی ۲۸)

▫ ~ **چشم** (جانوری) اندام بینایی نسبتاً کروی درداخل کاسهٔ چشم که آن را می‌پوشانَد و عضله‌های خارجی چشم و حرکات آن را کنترل می‌کند.

▫ ~ **خاک** (نجوم) ▫کُرهٔ زمین ←.

▫ ~ **زمهریر** (قد.) در اعتقاد قدما، کُرهٔ بسیار سرد که در مجاورت کُرهٔ اثیر قرار دارد: **طبقه‌ای به هوای صرف پیوسته است و آن سرد است و آن را کُرهٔ زمهریر خوانند.** (سهروردی ۳۴۸)

▫ ~ **زمین** (نجوم) یکی از کرات منظومهٔ شمسی که مدار آن به‌دورِ خورشید پس‌از عطارد و زهره است و در هر ۲۴ ساعت یک بار به‌دور خود و در هر ۳۶۵ روز یک بار به‌دور خورشید می‌چرخد: **درطی سیاحتی که با هوانورد به‌دور زمین نمودم مجسمه‌های نیم‌قد و تمام‌قد خود را... در پنج قطعه کُرهٔ زمین به چشم خویش دیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۸)

▫ ~ **سماوی** ۱. (نجوم) کُره‌ای فرضی با شعاع بسیار زیاد که مرکز آن در محل ناظر قرار دارد و مکان اجرام نجومی در آسمان به‌کمک این کُره مشخص می‌شود. ۲. (نجوم‌قدیم) کُرهٔ فرضی و بسیار بزرگی که در قدیم تصور می‌شد همهٔ ستاره‌ها به آن متصلند و به‌دور زمین می‌چرخند.

▫ ~ **فلکی** (نجوم‌قدیم) ▫کُرهٔ سماوی (مِ. ۲) ↑.

▫ ~ **گِل** (قد.) (مجاز) کُرهٔ زمین: **گنبد پیروزه‌گون پُر ز مشاعل/ چند بگشته‌است گِردِ این کُرهٔ گِل.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶)

▫ ~ **لاجورد** (قد.) (مجاز) آسمان: **رنگ‌خر است این کُرهٔ لاجورد/ عیسی از آن رنگ‌رزی پیشه کرد.** (نظامی[۱] ۹۵)

▫ ~ **نجومی** ▫کُرهٔ سماوی ←.

▫ **از ~ مریخ (ماه) آمدن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی از مسائل متداول و روزمره مطلع نباشد یا به ندانستنِ آن تظاهر کند یا ظاهری عجیب‌وغریب برای خود درست کند: **از کُرهٔ مریخ آمدی که نمی‌دانی بنزین لیتری چند است؟** ○ **این چه لباسی است پوشیده‌ای، از کُرهٔ مریخ آمدی؟**

کره[۲] k. [انگ.: chorea] (اِ.) (پزشکی) داءالرقص ←.

کُرّه[۱] korre (اِ.) ۱. (جانوری) بچهٔ چهارپایان، به‌ویژه اسب و الاغ: **هدایای فراوانی پیش‌کش کرده که یک قلم آن اسبی است سفید و بالغ ولی به‌اندازهٔ یک کُرّه.** (دیانی ۱۵) ○ **اگر اسبی اصلی بُوَد، از او کُرّه‌ها نیک خواهد آمدن.** (حاسب‌طبری ۴۶) ○ **بسودی همی‌کُرّه را چشم و یال/ که همتا بُد او با سکندر به سال.** (فردوسی[۳] ۱۵۳۷) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بچهٔ انسان. نیز ← توله (مِ. ۳): **کشیش... و می‌خانه‌چی‌ها تنها خانواده‌هایی هستند که کُرّه‌هاشان نوبه نمی‌کنند.** (شاملو ۳۵۹)

کُرّه[۲] k. (اِ.)

☜▫ ~ **بازو** (گفتگو) عضلهٔ بازو که براثر ورزش یا کار سفت و گِرد می‌شود: **کشتی‌گیر شوروی یک غول بود... این کُرّهٔ بازو، این ستون هیکل...** (میرصادقی[۴] ۲۷۴) ○ **وقتی‌که او چهارده‌ساله بود، می‌آمد زیر همین پنجره... و کُرّهٔ بازو نشان می‌داد.** (گلشیری[۱] ۱۲)

کرهاً ko(a)rh.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی بی‌میلی؛ به‌اکراه: **الغای این قرارداد طوعاً یا کرهاً فراهم نیامده[بود.]** (مستوفی ۱۰۰/۳) ○ **بدانچه اختیار او بود به‌حکم قضا کرهاً لاطوعاً رضا داد.** (آقسرایی ۱۹۷)

کرّه‌الاغ korre-'olāq (اِ.) ۱. بچهٔ الاغ: **پهلوی... [الاغ] یک کُرّه‌الاغ سفید... ایستاده‌بود.** (هدایت[۲] ۶۳) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کُرّه‌خر (مِ. ۲) ←.

کره‌ای kare-'(y)-i (صنـ.، منسوب به کره[1]) تهیه‌شده از کره: **شیرینی کره‌ای.**

کره‌ای kore-'(y)-i (صنـ.، منسوب به کُره، شبه‌جزیره‌ای در شمال‌شرقی آسیا، شامل دو کشور کُرهٔ شمالی و کُرهٔ جنوبی) ۱. ساخته‌شده در کُره: **اتومبیل‌های کُره‌ای.** ۲. (اِ.) زبانی که در کُره رایج است و برخی از زبان‌شناسان آن را جزو زبان‌های آلتایی می‌دانند.

کره‌بز korre-boz (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کُرّه‌خر (مِ. ۲) ←: **داری من را مسخره می‌کنی دیلاق، بگیر بنشین کُرّه‌بز.** (← میرصادقی[3] ۳۲)

کرّةً‌بعداخری karrat.an.ba'da.'oxrā [عر.] (ق.) (قد.) یکی پس‌از دیگری: **برای سازش و کرّةً‌بعداخری... سخن بسیار است.** (قائم‌مقام ۲۳) ○ **اسباب مصاف کرّةً‌بعداخری مجدد گرداند.** (آقسرایی ۱۳۵)

کره‌خر korre-xar (اِ.) ۱. بچهٔ خر: **او... کُرّه‌خرهای خود را به من بخشیده‌است.** (قاضی ۹۱۴) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کودک یا نوجوان نادان و نفهم: **هفت سال یک مطلب معیّن را به مغز کُرّه‌خرها... فروکردن... آدم را دیوانه می‌کند.** (آل‌احمد[3] ۷۳) ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانی بودن از کسی خطاب به او گفته می‌شود؛ نفهم؛ نادان: **آهای کره‌خر چرا زنگ خانه‌ها را می‌زنی و فرار می‌کنی؟**

کره‌گیری kare-gir-i (حامصـ.) ۱. عمل گرفتن کره از شیر. ۲. (اِ.) دستگاهی که با آن از شیر یا ماست کره می‌گیرند.

کره‌نا kare-nā (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) کرنا ←: **کره‌نای آن عالی‌مقدار رستم‌دل را به نوازش درآوردند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۹۴) ○ **عملهٔ نقاره‌خانه کره‌نا و نقاره‌های پادشاهی را برداشته، به شهر بردند.** (اسکندر بیگ ۳۷۰)

کری[1] kar-i (حامصـ.) (پزشکی) ازبین رفتن کامل یا نسبی شنوایی یک یا هردو گوش؛ ناشنوایی: **همان‌طورکه قرار است درابتدا خود را به لالی و کری بزن.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۷) ○ **اگر تخم ترب با انگبین بجوشانند و در گوش چکانند، کری را ببَرَد.** (حاسب‌طبری ۳۲)

کری[2] kari (اِ.) (قد.) (گیاهی) زالزالک ←: **از درخت‌های عجیب آن‌جا درخت کری است.** (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۱)

کری[3] k. [= گَری = جریب] (اِ.) جریب ←.

کری keri [از عر.، ممالِ کراء] (اِ.) (قد.) کرایه؛ اجاره.

☜ ▫ ~ **چیزی (کاری) راکردن** (قد.) (مجاز) ← کرایه ▫ کرایهٔ چیزی را کردن: **گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی/ کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی ــ ... ــ گو بیایید و ببینید این شریف ایام را/ تا کند هرگز شما را شاعری کردن کِری؟** (منوچهری[1] ۱۳۹ـ۱۴۰)

کری[1] kori (اِ.) (گفتگو)

☜ ● ~ **خواندن** (مصـل.) (گفتگو) کرکری خواندن. ← کرکری ● کرکری خواندن: **اعتنایی به حرف‌هایش نکن، کری می‌خواند.**

کری[2] k. [عر.: کریّ، منسوب به کُرَة] (صنـ.) (قد.) کروی ←: **آسمان شکل سدهٔ رفیع او را دعاگفت شکل کُری... یافت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲) ○ **داد یک عالم بهشتی رویِ ازرق‌پوش را/ خوش‌ترین رنگی، منور، بهترین شکلی، کُری.** (انوری[1] ۴۷۳)

کریاس keryās [عر.] (اِ.) ۱. چهارچوب در؛ آستانه: **صادق رفت طرف اتاق و از کریاس در به برادر بزرگش سلام کرد.** (فصیح[2] ۱۶۸) ○ **در ایامی که صاف‌وساده بودم/ دَمِ کریاس در استاده‌بودم....** (ایرج ۷۹) ۲. (قد.) دالان ←: **درِ ورود کریاس کوچکی و دالان مستوی غیر ممتدی دارد.** (امین‌الدوله ۱۷۶) ○ **در عرصه‌ای فسیح و فضایی وسیع، عجائز قوم و ارامل... بیرون کریاس او صف برزدندی.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۶/۱) ۳. (قد.) بخش ورودی خانه، کاخ، سراپرده، و مانند آنها: **نفْس را در مراسم آن خدمت نامؤدب دیدم و به‌ضرورت پای از کریاس منیع درکشیدم.** (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۲/۶) ○ **به کریاس گفت: ای سرایِ امید/ خُنُک روز کاندر تو بُد جمشید.** (فردوسی[3] ۱۴۵۳)

کریان koryān (اِ.) (قد.) فدا؛ قربان: **چون نیاز آید**

سزاوار است داد/ جان من کریان این سالار باد. (ابوشکور: اشعار ۸۹)

کریپتون keripton [فر.: krypton] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ و بی‌بو، غیرسمّی، و اشتعال‌ناپذیر که در اتمسفر وجود دارد و در لامپ‌های فلورسنت و تهیهٔ لیزر به‌کار می‌رود.

کریت korriy[y]at [از عر.] (اِمص.) کُر بودن؛ پاک‌کننده بودن. ← کُر: اسلام برای احدی کُریت و اعتصام قائل نیست. (مطهری[۲] ۹۴)

کریج ko(a)rij [=کریچ، کریز] (اِ.) (قد.) کریچ ↓: داشت لقمان یکی کریجی تنگ/ چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ. (سنایی[۱] ۴۱۶) ○ در خاک چه زر مانَد و چه سنگ و تو را گور/ چه زیر کریجی و چه در خانهٔ خضرا. (ناصرخسرو[۱] ۵)

کریچ ko(a)rič [= کریج، کریز] (اِ.) (قد.) خانهٔ کوچک؛ کلبه: درشدند از کریچ دهقانی/ در سفالی شکسته ریحانی. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۱۲/۱)

کریچه ko(a)riče (اِ.) (قد.) کریچ ↑: که چو شه بر شکار کرد آهنگ/ راند مرکب بدین کریچهٔ تنگ. (نظامی[۴] ۳۵۱) ○ داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ/ چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ. (سنایی: جهانگیری ۱۱۱۲/۱)

کریدور koridor [فر.: corridor] (اِ.) راه‌رو باریک و دراز: گمرک... سالن نسبتاً بزرگی است که درانتها به یک کریدور... منتهی می‌شود. (فصیح[۱] ۱۶) ○ در کریدور باهم راه رفتیم. (علوی[۱] ۸۲)

کریز ko(a)riz [=کریج، کریچ] (اِ.) (قد.) کریچ ←: نسر طایر را چو باز چتر سلطان جهان/ در کریز طارم پیروزه مسجون کرده‌اند. (مجیر: گنج ۳۴/۲)

کریز koriz (اِمص.) (قد.) پَر ریختن پرندگان: هر خریطی به آب سیه سر فروبرد/ آن‌جاکه از کریز برآید سپید باز. (اثیراخسیکتی: لغت‌نامه[۱]) ○ جای‌گاه کریز را به چند گونه می‌سازند. (نسوی ۹۸)

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) کریز ↑: مجدالدوله را بازی جره بود جره‌باز... بیست‌وچهار کریز بخورد و بعدازآن به شمس‌الدوله افتاد. (نسوی ۸۷)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) آماده کردن وسایل یا مقدمات برای ریختنِ پَرِ پرندگان: باب اندر کریز دادنِ باز. (نسوی ۹۸)

کریزخانه k.-xāne (اِ.) (قد.) محلی که در آن پرندگان شکاری را نگه‌داری می‌کردند تا دورهٔ پَر ریختنِ آنها تمام شود: باز... [را] چون به کریزخانه خواهند بستن، نخست باید که فربه سازندش. (نسوی ۱۳۶)

کریزولیت kerizolit [فر.: chrysolithe] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی سبز مایل به زرد که بیش‌تر آن را سیلیکات‌های منیزیم تشکیل می‌دهد و در جواهرسازی نیز کاربرد دارد.

کریزی koriz-i (صف.، منسوب به کریز) (قد.) ویژگی پرنده‌ای که پَر او ریخته‌باشد: سپید باز کریزی بر ساعد سلطان بود. (خاقانی[۱] ۳۲۴) ○ به باز کریزی بمانم همی/ اگر کبک بگریزد از من رواست. (رودکی[۱] ۵۲۰)

کریستال keristāl [فر.: cristal] (اِ.) ۱. نوعی شیشهٔ محتوی مقدار زیادی اکسید سرب که به‌سبب خواص نوری‌اش در ساختن دستگاه‌های نوری به‌کار می‌رود و به‌خاطر شفافیت و درخشندگی در ساختن ظروف و اشیا مصرف می‌شود: کریستال... باید با دست و سنگ سنباده‌های مخصوص تراش بخورند. (شهری[۳] ۲۰۳) ۲. ظرف ساخته‌شده از این شیشه: یک ظرف کریستال کوچک... روی میز بود. (حاج‌سیدجوادی ۱۰) ○ منیژه‌بانو... به بوفه‌ای نگاه می‌کند که خودش نقشه‌اش را کشیده... به قوری‌های چینی و کریستال‌های قدیمی... که خودش... خریده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۸۲) ۳. بلور ←.

☜ ○ ~ **جامد** (فیزیک) بلور (مِ.۱) ←.

○ ~ **مایع** (فیزیک) مایعی که مولکول‌های آن در امتدادهای موازی نظام یافته‌اند و درنتیجه دارای خواص نوری معیّنی است.

کریستالوگرافی keristālog[e]rāfi [فر.: cristallographie] (اِمص.) (فیزیک) بلورشناسی ←.

کریسمس kerismas [انگ.: christmas] (اِ.) عید میلاد مسیح برابربا ۲۵ دسامبر؛ نوئل.

کریشه keriše [تر.؟] (اِ.) کرشه ←: **در بازار بزازها انواع... پارچه‌های زنانه از زُمزُم و کریشه... گِرد آمده‌بود.** (شهری[2] ۲/۲۲۱)

کریکت keriket [انگ.: cricket] (اِ.) (ورزش) نوعی بازی انگلیسی شبیه بیس‌بال که با استفاده از دو تیم یازده نفره، دو دروازه، توپ، و چوب‌دستی ویژه و در هوای آزاد و روی چمن انجام می‌شود: **در چمن وسیعی گروهی مشغول بازی کریکت هستند.** (دیانی ۱۶۳)

کریم karim [عر.] (صـ.) ۱. بخشنده؛ سخاوت‌مند: **آقای... بسیار... کریم و دست‌ودل‌باز... است.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۶) ○ **تا توانی دست کرم برگشا که کریم فقیر بِه از بخیل غنی است.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۶۸) ○ **کمال است در نفْس مردِکریم / گرش زر نباشد چه نقصان و سیم؟** (سعدی[1] ۱۵۰) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌های و صفات خداوند: **کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیرذت دست.** (سعدی[1] ۱۹۴) ۳. (صـ.) از صفات قرآن: **قرآن کریم.** ۴. (قد.) جوان‌مرد؛ بامروت: **مرمرا درمیان قافله بود / دوستی مخلص و عزیز و کریم.** (ناصرخسرو[1] ۳۰۰) ○ **خداوندی کریم و حلیم چون امیرمسعود بر تخت مُلک نشست.** (بیهقی[1] ۱۸۲) ۵. (قد.) درگذرنده از گناه؛ آمرزنده؛ بخشاینده: **طمع ز فیض کرامت مبُر که خُلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید.** (حافظ[1] ۱۵۶) ۶. (قد.) گران‌بها؛ ارزش‌مند: **اما اوساط مردمان اگر بر بضاعتی کریم یا دُری یتیم... ظفر یابند، هرآینه متغلبان و متمردان به طمع و طلب برخیزند.** (خواجه‌نصیر ۱۸۱) ۷. (قد.) بزرگوار: **سزد از جلالت آن‌جانب کریم که رسولان را آن‌جا دیر داشته نیاید.** (بیهقی[1] ۲۷۰)

کریم‌الاصل karim.o.l.'asl [عر.] (صـ.) (قد.) دارای اصل‌ونسبی بزرگ: **پس دبیر باید که کریم‌الاصل... باشد.** (نظامی‌عروضی ۲۰)

کریم‌الشیم karim.o.š.šiyam [عر.] (صـ.) (قد.) بزرگ‌منش؛ بزرگوار: **داد ببین تاکجاست فضل ببین تا که راست؟ / کیست عظیم‌الفعال، کیست کریم‌الشیم؟** (منوچهری[1] ۶۲)

کریم‌الطبع karim.o.t.tab' [عـر.] (صـ.) سخاوت‌مند؛ بخشنده: **او به منتهی درجه، کریم‌الطبع و آزاده است.** (قاضی ۳۳۲)

کریم‌الطرفین karim.o.t.taraf.eyn [عر.: کریم‌الطَّرَفَین] (صـ.) (قد.) دارای پدرومادری اصیل و نجیب: **تو را ای پسر تخمه‌ای بزرگ و شریف است وز هردو طرف کریم‌الطرفینی و پیوستهٔ ملوکِ جهانی.** (عنصرالمعالی[1] ۴) ○ **چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم‌الطرفین.** (بیهقی[1] ۲۷۳)

کریم‌النفس karim.o.n.nafs [عر.] (صـ.) بزرگوار؛ بخشنده: **هرچه هم که کریم‌النفس و باگذشت باشی... نتوان از تو توقع داشت گناه نابه‌کاری چون مرا فراموش کنی.** (علوی[3] ۷۶) ○ **اتابک مردی کریم‌النفس، بلندهمت... بود.** (مخبرالسلطنه ۱۱۸) ○ **مَلِک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس، نیک‌محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی.** (سعدی[2] ۷۶)

کریمانه karim-āne [عر.فا.] (قـ.) ۱. ازروی لطف و کرم: **مردم... از نیک‌بختی که [ملاعلی] کریمانه به این‌وآن می‌داد، بهره‌مند می‌شدند.** (نفیسی ۴۰۱) ۲. (صـ.) جوان‌مردانه: **شوالیه... گذشت کریمانهٔ عجیبی... به‌سود برادر نام‌دار خود... کرد.** (قاضی ۴۳۹)

کریم‌طبع karim-tab' [عر.عر.] (صـ.) (قد.) کریم‌الطبع ←: **مرد موحد، مخلص کریم‌طبع، از سر کوی توحید و شناخت و معرفت خویش نگَرَد.** (احمدجام[1] ۱۰) ○ **هیچ... کریم‌طبع روا ندارد که در کار دوستان چنین تقصیر کند.** (بخاری ۲۱۸)

کریم‌طبعی k.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) جوان‌مردی؛ بخشندگی: **یک گروه از کریم‌طبعی خویش / مردمی را به جان خریدارند.** (ناصرخسرو[1] ۴۷۳) ○ **درخواستی تو شعرم، این آمدت ز رادی / اینت کریم‌طبعی، اینت بزرگواری.** (منوچهری[1] ۹۹)

کریمه karim.e [عر.: کریمَة] (صـ.) ۱. گران‌بها؛ ارزش‌مند: **احجار کریمه.** ← احجار ◻ احجار کریمه. ۲. صفت هریک از آیه‌های قرآن: **نهی**

این آیهٔ کریمهٔ مبارکه از اطاعت کسانی‌که از ذکر خدا غافل و به هوای نفْس خود رفتار می‌کنند... ظاهر و هویداست. (مستوفی ۱۱۷/۳) ۳. (اِ.) (قد.) هریک از آیه‌های قرآن: اهل مجلس فردوس مثالش را مضمون کریمهٔ «لَهُم‌مایَشتَهون» به رأی‌العین مشاهده گردیده. (لودی ۲۰۷) ○ امیرالمؤمنین علیه‌السلام در تفسیر کریمه... فرموده:... (قطب ۹۶) ۴. (صـ.) (قد.) بزرگوار؛ شریف (زن): مرحوم شمس‌الدین... به فیض‌القدس والدهٔ کریمه، مجلس را به درم بخرید. (خاقانی[1] ۱۰۲) ۵. (اِ.) (قد.) زن شریف و بزرگوار: این دو کریمه را در حِجر ترشیح و تربیت... برآوردم. (وراوینی ۷) ۶. (صـ.) (قد.) نیکو؛ خوب: به‌سبب اعتدال مزاج، شخص، الطف و اشرف باشد، مَیّلان خاطرش به صُوَر حسنه و شمایل کریمه اقویٰ تواند بود. (لودی ۱۸۶) ○ مشتمل است بر بیان اخلاق کریمه. (خواجه‌نصیر: اوصاف‌الاشراف: معین)

کریمی karim-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. بخشندگی؛ سخاوت‌مندی: اندر این گیتی به فضل و رادی او را یار نیست/ جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست. (فرخی[1] ۴۲۹) ○ بسا دون بخیلا، که می بخورد/ کریمی به جهان در پراگنید. (رودکی[1] ۵۰۰) ۲. جوان‌مردی: عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو/ به‌حق کریمی، به‌حق جوانی. (منوچهری[1] ۱۱۸) ۳. بزرگواری: آن‌که زی اهل خِرَد دوستی عترت او/ با کریمی نسبش تا به قیامت اثر است. (ناصرخسرو[1] ۳۱۷) ۴. بخشایندگی: خداوند ما اکرم‌الاکرمین است و ما لئیم... پیشهٔ تو رحیمی و کریمی و ستاری. (احمدجام[1] ۱۵۷)

کرئوزوت kere'ozot [فر.] (اِ.) (شیمی) کرزوت ←.

کریوژنیک ker[i]yoženik [فر.: cryogénique] (صـ.) (فیزیک) ویژگی هر عاملی که باعث افت شدید دما شود؛ سرمازا.

کریولیت ker[i]yolit [فر.: cryolithe] (اِ.) (علوم‌زمین) فلورید آلومینیم و سدیم که معمولاً به‌صورت رگه‌هایی در صخره‌های گرانیتی یافت می‌شود و برای تولید آلومینیم به‌کار می‌رود.

کریوه karive [= گریوه] (اِ.) (قد.) گردنه ←.

کریه karih [عر.] (صـ.) ۱. زشت؛ نازیبا: قیافهٔ کریه پهلوان ما بر خنیهٔ [بانوان]... افزود. (قاضی ۲۴) ○ آن بِهْ آید که شوَم زشت و کریه/ تا بُوَم ایمن در این کهسار و تیه. (مولوی[1] ۴۲/۳) ۲. ناخوش‌آیند؛ ناپسند: بوی کریهی به دماغمان می‌خورَد. (مسعود ۶۲) ○ از سهم روی و بانگ کریه و نفیر او/ هر زنده‌چشم و گوش همی‌داشت کوروکر. (مسعودسعد[1] ۲۹۶ و ۱۱۲۶)

کریه‌الصوت karih.o.s.so[w]t [عر.: کریه‌الصَّوت] (صـ.) (قد.) دارای صدای ناخوش‌آیند: خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش‌آواز پنداشتی. (سعدی[2] ۱۳۱)

کریه‌اللقا karih.o.l.la(e)qā [عر.: کریه‌اللِّقاء] (صـ.) (قد.) کریه‌المنظر ↓: حکیمی بود که... شکل زشت داشت چنانچه در کم شهر هم‌چو او کریه‌اللقا باشد.... (شمس‌تبریزی[2] ۹۵)

کریه‌المنظر karih.o.l.manzar [عر.] (صـ.) دارای صورتی زشت و ناخوش‌آیند: جوان‌مردی و لطف و مهربانی... ممکن است در وجود یک مرد زشت و کریه‌المنظر جمع باشد. (قاضی ۱۱۳۹) ○ پادشاهی... مردی را دید کریه‌المنظر. (ابن‌فندق ۲۸۸)

کریه‌منظر karih-manzar [عر.عر.] (صـ.) کریه‌المنظر ↑: کریه‌منظران دیوهیئت برای کارهای دشوار [بودند]. (شهری[2] ۵۵/۲) ○ شخصی نه چنان کریه‌منظر/ کز زشتی او خبر توان داد. (سعدی[2] ۸۴)

کز k-az, ke-z [= که + از] (حر. + حا.) (شاعرانه) که از. ← که، از: کشتِ خِرَد را به باغ دین حق اندر/ تازه کنم، کز سخن چو آب روانم. (ناصرخسرو[1] ۲۱۱) ○ که تواند که برانگیزد زین خواب تو را؟/ خفتی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار. (فرخی[1] ۹۱)

کز kez (اِمصـ.) سوختن پشم، مو، الیاف، و مانند آنها که بوی خاصی ایجاد می‌کند: چنانچه پرز فرش آتش زده شود، بوی کِز متصاعد می‌گردد.

• ~ **برداشتن (ورداشتن)** (مصـل.) (گفتگو) • کز خوردن ↓: گوشتش می‌سوزد. پوستش کز

ورمی‌دارد. (شاملو ۱۶۶)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) جمع شدنِ چیزی براثر حرارت: **اتوی داغ باعث کز خوردنِ پیراهن شد.**

• ~ دادن (مصـ.مـ.) (گفتگو) سوزاندنِ مو، پشم، الیاف، و مانند آنها: **همسایه‌ها خیلی فضول هستند. آدم اگر پشم کیسهٔ حمامش را کز بدهد خیال می‌کنند دارد موهایش را فر می‌زند.** (← شهری[۱] ۱۴۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خود را جمع کردن و در خود فرورفتن: **مادر... در اتاق مجاور کز کرده، روی زمین نشسته[است.]** (علوی[۲] ۲۵) ○ **آن دو نفر همراه مباشر... دَم در کز کرده‌بودند.** (آل‌احمد[۶] ۳۸)

کزاز kozāz [عر.] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی ناشی از ورود یکی از باکتری‌های خاک به بدن که سم آن باعث انقباض شدید عضلات بدن و تشنج می‌شود: **باید توجه داشت که غالب کزازها... از خاک تولید می‌شود.** (شهری[۲] ۴۱۳/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار بیماری کزاز شدن: **عصمت کزاز کرد، دویست تومان خرج دوادرمان روی دستم گذاشت.** (← هدایت[۶] ۲۱)

کزخورده kez-xor-d-e (صفـ.) (گفتگو) چروکیده؛ جمع‌شده: **زُل زدم به سرانگشت مردک... که یک ناخن کزخورده و چروکیده به سرش چسبیده‌بود.** (شاهانی ۲۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کزکرده kez-kard-e (صفـ.) (گفتگو) کزخورده ↑: **گنجشک‌های تغلی جاافتاده... با چشم‌های کلاپیسه شده و پَرهای کزکرده... روی شاخه‌های تبریزی جَست می‌زدند.** (هدایت[۱۰] ۵۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کزلک kezlek [تر.، = گزلک] (اِ.) (قد.) گزلیک ←.

کزنه[۱] kazane [= گزنه[۱]] (اِ.) (گیاهی) گزنه[۱] ←.

کزنه[۲] k. (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی پرستو: **بامداد و شبانگاه برابر درختان نشستندی تا باشه راست‌دار کردندی، آنگاه... کزنه یا سفیددنبه به او بگرفتندی.** (نسوی ۱۵۱)

کزو k-az-u [= که + از + او] (حر. + حا. + ضـ.) (شاعرانه) که از او: **کوس چون صومعهٔ پیر ششم چرخ کزو / بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند.** (خاقانی ۱۰۱) ○ **یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر / کزو جمال فزود اندر آفرینش رب.** (فرخی[۱] ۹)

کزوغ kazuq (اِ.) (قد.) (جانوری) مهرهٔ گردن: **به زخمی کزوغ ورا خُرد کرد / چنین حرب سازند مردان مرد.** (عسجدی: جهانگیری ۱۲۰۸/۱)

کزین k-az-in [= که + از + این] (حر. + حا. + ضـ.) (شاعرانه) که از این: **مرا بینی چنان بینی که من یک‌ساله بیمارم / دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازارم.** (فرخی[۲] ۲۰۵) ○ **به‌نام خداوند جان و خِرَد / کزین برتر اندیشه برنگذرد.** (فردوسی[۱] ۱۲/۱)

کژ[۱] kaž [= کج[۱]] (صـ.) (قد.) ۱. کج[۱] (مِ. ۱) ←: **زلف کژ تو که هست با قد تو راست / بالاش همان مدان که از سر تا پاست.** (جمال‌اشهری: نزهت ۲۶۳) ۲. کج[۱] (مِ. ۲) ←: **هرگز هیچ بنده راهِ کژ نگرفت و بر خداوند خویش بیرون نیامد.** (بیهقی[۱] ۹۳۴) ۳. (ق.) کج[۱] (مِ. ۳) ←: **... / بر فرق نهاده کژ، کلاه سنجاب.** (؟: نزهت ۳۷۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. کج شدن. ← کج[۱] •کج شدن: **چون دومن بار... بر وی پیدا آید، طاقت آن ندارد... تنه کژ شود.** (احمدجام ۳۲۰) ۲. (مجاز) منحرف شدن: **بر هوا تأویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنیّ سنی.** (مولوی[۱] ۶۷/۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) کج کردن، و به‌مجاز، منحرف کردن: **همی‌یابد اندرمیان دیو راه / دلت کژ کند ازپی تاج و گاه.** (فردوسی[۱] ۲۴۸/۶)

□ **~[و]مژ** (قد.) ۱. کج‌ومعوج. ← کج[۱] □ کج‌ومعوج (مِ. ۱): **نقش کژمژ دیدم اندر آب‌وگِل / چون ملائک اعتراضی کرد دل.** (مولوی[۱] ۳۴۶/۱) ۲. (مجاز) درهم؛ نامرتب: **از لبم باد خزان خیزد که از تأثیر عشق / چون از آن دندان کژمژ خود بخندد نوبهار.** (سنایی[۲] ۲۴۷) ۳. (مجاز) نادرست: **چو شمعی‌ام که بی‌گفتن نمایم نقش هرچیزی / مکن اندیشهٔ کژمژ که غماز**

رقم باشم. (مولوی[۲] ۳/۲۰۲)

⊙ ~ **نشستن** (قد.) به‌حالت مایل و ناراست نشستن، و به‌مجاز، خلاف کردن: **چون نشینم کژ که خورشید امید/ راست بالای سر استاده‌ست باز؟**(خاقانی ۷۷۷) ∘ **چون اعتقاد کنی که همهٔ مسلمانان حرام‌خوارند،... و کژ می‌نشینند... این اعتقاد سخت عظیم فاسد باشد.** (احمدجام ۳۰۵)

• ~ **نهادن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) فریب دادن؛ گول زدن: **ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد/ روستایی را بدان کژ می‌نهد.** (مولوی[۱] ۳/۹۴)

▫ ~**ومژ کردن** (قد.) کج‌وکوله کردن: **لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند/ لته برپای بپیچ و کژومژ کن سر و پا.** (مولوی[۲] ۱/۱۰۷)

کژ[۲] .k (اِ.) (قد.) کج[۲] ←.

کژآغند k.-ā('ā)qan-d (اِ.) (قد.) قزاگند (مِ. ۱) ←: **ز خفتان و از جوشن کارزار/ ز درع و کژآغند نو سی‌هزار.** (اسدی[۱] ۴۱۴)

کژاف‌کار kažāf-kār [= گزاف‌کار] (ص.، اِ.) (قد.) گزاف‌کار ←: **برهانیدیم... آن را که خواستیم و هلاک کردیم کژاف‌کاران را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۲۹)

کژافه kažāfe (اِ.) (قد.) کجاوه ←: **ملائکه... بر کسانی‌که در محامل و کژافه نشسته باشند، از دور سلام کنند.** (باخرزی ۱۵۹)

کژاکند kaž-ā('ā)kan-d (اِ.) (قد.) قزاگند (مِ. ۱) ←: **کژاکندش از دیبه لاژورد/ بر او در نشان‌ها ز دیبای زرد.** (اسدی[۱] ۳۵۱)

کژامید kaž-o('o)mid (ص.) (قد.) (مجاز) ناامید؛ مأیوس: **بی‌مراد تو شود ریشت سپید/ شرم‌دار از ریش خود ای کژامید.** (مولوی[۱] ۲/۳۱۷)

کژاندیشه kaž-a('a)ndiš-e (ص.) (قد.) (مجاز) کج‌اندیش ←: **زین جان پُر از وهم کژاندیشه گذشتیم/ زین چرخ پُر از مکر جگرخوار رهیدیم.** (مولوی[۲] ۳/۲۲۶)

کژاندیشی kaž-a('a)ndiš-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کج‌اندیشی ←: **بر کج‌بینی و کژاندیشی او غم‌زده و متأثر... بودم.** (شوشتری ۴۲۸)

کژاوه kažāve (اِ.) (قد.) کجاوه ←: **بسیار شتران با کژاوه‌هایِ آراسته... همه به زر و جواهر مرصع کرده.** (ناصرخسرو[۲] ۸۲) ∘ **ده اشتر بگوی تا راست کنند و محمل و کژاوه‌ها.** (بیهقی[۱] ۳۰۶)

کژباز kaž-bāz (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که در قمار یا معامله حقه‌بازی می‌کند: **بسی کژباز کاندر آخر کار/ ببُرد از اتفاق آسمانی.** (مولوی[۲] ۶/۳۳)

کژبازی k.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نیرنگ‌بازی؛ دغلی: **حیله‌ها دانم و تلبیسک و کژبازی‌ها/ جان ز شرم تو به تلبیس و به فن می‌نرود.** (مولوی[۲] ۲/۱۳۵)

کژبیان kaž-bayān [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) ناراست؛ نادرست: **هم مخبّط دینشان و حکمشان/ ازپی طومارهای کژبیان.** (مولوی[۱] ۱/۴۶)

کژبین kaž-bin (صف.، اِ.) (قد.) دارای چشم احول، و به‌مجاز، بدبین و بدگمان. ← کج‌بین: **راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب/ گر چو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی.** (سعدی[۴] ۶۱۱) ∘ **چشم کژبین را بگفتم کژ مبین/ کس کند باور گل خندان تُرُش؟!** (مولوی[۲] ۳/۱۰۵)

• ~ **شدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) فریب خوردن: **ما زان دغل کژبین شده، با بی‌گنه در کین شده/ گه مست حورالعین شده گه مست نان و شوربا.** (مولوی[۲] ۱/۴)

کژبینی k.-i (حامص.) (قد.) کج‌بینی ←: **مثلث به جهان دیدهٔ احول بیند/ وان نیز هم ازغایت کژبینی اوست!** (مرتضی: نزهت ۲۵۹)

کژپا kaž-pā (ص.) (قد.) (مجاز) نادرست؛ خلاف‌کار: **اگر این شه دورو باشد، نه آتش خلق‌وخو باشد/ برای جست‌وجو باشد ز فکر نفْس کژپایی.** (مولوی[۲] ۵/۲۶۵)

کژپایک kaž-pāy-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) خرچنگ (مِ. ۱) ←: **چون کژپایک که گِردِ آب می‌گردد و کرمکی می‌جوید.** (بهاءالدین‌خطیبی ۴۵)

کژپوز kaž-puz (ص.) (قد.) (مجاز) بدشکل؛ بدقیافه: **شاگرد تو می‌باشم گرکودن و کژپوزم/ تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم.** (مولوی[۲] ۳/۲۱۹)

کژتابی kaž-tāb-i (حامص.) (مجاز) ۱. کج‌تابی ←. ۲. روشن نبودن و ابهام در چیزی و وافی به مقصود نبودنِ آن: **کژتابی‌های خط فارسی.** ○ **کژتابی‌های زبان.** ○ **کژتابی منابع و غلط‌اندیشی بسیاری از نویسندگان.**

• ~ **کردن** (مص.ل.) (مجاز) کج‌تابی کردن. ← کج‌تابی •کج‌تابی کردن: **[زینا] کژتابی می‌کرد و من هم... عنان اختیار از کفم بیرون افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۹] ۴۵)

کژترازو kaž-tarāzu (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) کم‌فروش: **سه کس را شنیدم که غیبت رواست/ ... ـ سوم کژترازوی ناراست‌خوی/ ز فعل بدش هرچه دانی بگوی.** (سعدی[۱] ۱۶۱)

کژچشم kaž-če(a)šm (ص.) (قد.) (مجاز) کژبین ←: **عقل کل کژچشم گشته از کمال غیرتت/ وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته.** (مولوی[۲] ۱۵۰/۵)

کژخوان kaž-xān (صف.) (قد.) آن‌که نوشته‌ای را به‌غلط بخوانَد، و به‌مجاز، آن‌که مطالب را به‌نوعی غیر از مفهوم و مقصود واقعی تعبیر کند: **چه داند عقل کژخوانش؟ مپرس از وی مرنجانش/ همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را.** (مولوی[۲] ۴۵/۱)

کژخویی kaž-xu-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کج‌خلقی ←: **حیوانات... کژخویی و بدرگی انسان‌ها را درک کرده‌اند.** (شهری[۳] ۶۱)

کژدارومریز kaž-dār-o-ma-riz (جم.) (قد.) کج‌دارومریز (مِ. ۱) ←: **وآن‌که به‌میان امرونهی‌اش عاجز/ درمانده جهانیان که کژدارومریز.** (اوحدالدین کرمانی: دیوان ۱۲۵: فرهنگ‌نامه ۲۰۳۸/۳)

کژدم kaž-dom (اِ.) ۱. (جانوری) عقرب (مِ. ۱) ←: **نه از مار و نه از کژدم نه زین پیمان‌شکن مردم/ از آن شاهنشهِ بی‌دینِ خلق‌آزار می‌ترسم.** (ایرج ۷۰) ○ **شرانگیز هم در سرِ شر رَوَد/ چو کژدم که با خانه کمتر رَوَد.** (سعدی[۱] ۶۲) ○ **در قاسان کژدم گزنده بُوَد.** (ابن‌فندق ۳۰) ۲. (نجوم) عقرب (مِ. ۲) ←. ۳. (گاه‌شماری) عقرب (مِ. ۳) ←: **خورشید اندر بره بُوَد و ماه اندر کژدم بُوَد.** (بلعمی ۴)

کژدم‌زده k.-zad-e (صم.) (قد.) ویژگی آن‌که کژدم او را نیش زده‌باشد: **راحت کژدم زده کُشتهٔ کژدم بُوَد/ می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود.** (منوچهری[۱] ۱۷۷)

کژدم‌فسا[ی] kaž-dom-fasā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که گزیدگی کژدم را درمان می‌کرده‌است: **زآن‌که زلفش کژدم است و هرکه راکژدم گَزید/ مرهم آن زخم راکژدم نهد کژدم‌فسای.** (منوچهری[۱] ۱۲۲)

کژدمک kaž-dom-ak (اِ.) (قد.) (پزشکی) عقربک (مِ. ۲) ←.

کژدم‌کفیده kaž-dom-kaf-id-e (صم.) (قد.) کژدم‌زده ←: **با روغن زیت سوده مر مارگزیده و کژدم‌کفیده را به کند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۴۹)

کژدمه kaž-dom-e (اِ.) (قد.) (پزشکی) عقربک (مِ. ۲) ←: **در کژدمه‌ات بیان کنم فایده‌ای/ کز خوان شفا تو را بُوَد مائده‌ای ـ بگشا رگ و مسهل خور و می‌ساز طلا/ از سرکه و افیون که بَری فایده‌ای.** (یوسفی‌طبیب: جهانگیری ۱۲۴۳/۱)

کژدمی kaž-dom-i (حامص.) (قد.) عمل کژدم.

• ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) بدخویی کردن؛ خباثت کردن: **شب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت/ سستی به‌دست مارفسای اندرآمده.** (خاقانی ۵۳۳)

کژذوقی kaž-zo[w]q-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) کج‌سلیقگی؛ بدسلیقگی: **سبب شد که... در غالب آثار خود از کژذوقی و بی‌خبری شاعران و ناقدان شکایت کند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۶)

کژراه kaž-rāh (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) منحرف‌شده ازراه راست؛ گم‌راه: **کژراهان ازبرای فریب کم‌خردان فراز آمده‌اند.** (کدکنی ۱۲۵)

کژراهه k.-e (اِ.) (مجاز) راه‌وروش نادرست: **در طریق علم از تاریکی‌ها و کژراهه‌ها سر باز می‌تابد.** (کدکنی ۱۲۷)

کژرایی kaž-rāy(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) اندیشه و افکار نادرست داشتن: **از کژرایی و**

ستم‌کاری و نادانی [او] به‌خوبی وقوف داشت. (زرین‌کوب[۴] ۶۵۹)

کژرو kaž-ro[w] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) کج‌رفتار ←: شوخی و طنز او مثل تازیانه برسر کژروان و بی‌خبران فرودمی‌آید. (زرین‌کوب[۴] ۶۵۴) ○ فلک کژروتر است از خط ترسا/ مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. (خاقانی ۲۳)

کژروی kaž-rav-i (حامصـ.) (قد.) ۱. کج‌روی (مِ. ۱) ←: پای من گویی به درد کژروی مأخوذ بود/ پای را این دردسر بود ازسر سودای من. (خاقانی ۳۲۲) ۲. (مجاز) کج‌روی (مِ. ۲) ←: یک مثال دیگر اندر کژروی/ شاید ار از نقل قرآن بشنوی. (مولوی[۱] ۴۰۴/۱)

کژزخمه kaž-zaxme (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به‌درستی نمی‌تواند ساز بزند، و به‌مجاز، منحرف از راه راست؛ دغل‌باز: کژزخمه مباش تا توانی/ هر زخمه که کژزنی، بمانی. (مولوی[۲] ۸۷/۶)

کژسخن kaž-soxa(o)n (صـ.) (قد.) (مجاز) دروغ‌گو: گر خورَد سوگند هم باور مکن/ بشکنَد سوگند مرد کژسخُن. (مولوی[۱] ۳۶۴/۱)

کژطبع kaž-tab' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) کج‌طبع ←: اشتر به شعر عرب، درحالت است و طرب/ گر ذوق نیست تو را، کژطبع جانوری. (سعدی[۲] ۹۷)

کژطبعی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌سلیقگی: از کژطبعی، که مردمِ دیدهٔ توست/ از چشم خوشت، کناره‌ای می‌گیرد! (کمال‌اصفهانی: نزهت ۳۰۳)

کژفهمی kaž-fahm-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) نادرست متوجه شدن؛ اشتباه فهمیدن: همین معنی از اسبابِ عمدهٔ اختلاف‌ها و کژفهمی‌هایی است که برای مردم... دست می‌دهد. (زرین‌کوب[۳] ۱۳۲)

کژک kažak [= قیچک] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) قیچک ←. ۲. (قد.) کجک (مِ. ۳) ←: آن کژک بر تارک فیل از شکوه/ بود تیغ کوه بربالای کوه. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۲۴۴/۱) ۳. (قد.) کجک (مِ. ۴) ←: چنان زد کژک زخم برروی چرم/ که پُر درد شد پوست را روی نرم. (شهابی: جهانگیری ۱۲۴۳/۱)

کژکار kaž-kār (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بدکار؛ دغل: چون آمد فرمان خدای بگزاردند به‌راستی و زیان کردند آن‌جا کژکاران و گم‌راهان. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۹۸)

کژگوی kaž-gu[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) دروغ‌گو: که بیدادگر باشد و کژگوی/ جز از نام شاهی نباشد بدوی. (فردوسی[۳] ۱۵۷۰) در شعر یادشده با تلفظ kažž-guy آمده‌است.

کژگویی kaž-gu-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دروغ‌گویی: ز کژگویی سخن را قدر کم گشت/ کسی‌کو راست‌گو شد محتشم گشت. (نظامی[۳] ۳۱)

کژمژزبان kaž-maž-zabān (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که سخن گفتن یاد نگرفته یا الکن است: طفل چهل‌روزهٔ کژمژزبان/ پیر چهل‌ساله بر او درس‌خوان. (نظامی[۱] ۷۱)

کژمژسخن kaž-maž-soxan (صـ.) (قد.) (مجاز) کژسخن؛ دروغ‌گو: من ار باشم ار نه، سگ آستانت/ ز هندیّ کژمژسخن درنمانَد. (خاقانی ۵۹۵)

کژمژی kaž-maž-i (حامصـ.) (قد.) کجی ←: لیک چندان زیب دارد کژمژی دندان او/ کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار. (سنایی[۲] ۲۴۷)

کژنشین kaž-nešin (صفـ.) (قد.) (مجاز) فریب‌کار؛ دغل: گفت: او دزد و کژ است و کژنشین/ حیز و نامرد و چنان است و چنین. (مولوی[۱] ۲۹۵/۱)

کژنظر kaž-nazar [فا.عر.] (صـ.) (قد.) کج‌بین: تو کژنظری هرچه درآری به نظر/ هیچ است همه نمایشی بیش مدان. (عطار[۳] ۲۲)

کژنگر kaž-negar (صفـ.) (قد.) کج‌بین ←: رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو/ کو راست کند چشم کژ کژنگری را. (مولوی[۲] ۶۳/۱) ○ روز دانش زوال یافت که بخت/ به منِ راست‌فعل کژنگر است. (خاقانی ۶۳)

کژنمایی kaž-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دغل‌بازی.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دغل‌بازی کردن: خاک بر باد است بازی می‌کند/ کژنمایی

پرده‌سازی می‌کند. (مولوی[۱] ۱/۳۱۶)

کژنهاد kaž-na(e)h-ād (صـ.) (قد.) (مجاز) بدسرشت؛ بدنهاد: **خاقانی اگرچه راست پیوندی/ پیوند تو کژنهاد نپسندد.** (خاقانی ۸۶۵)

کژور kažur [هنـ.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سرخ‌دار ←: **بر کهن کردنِ همه نوها/ ای برادر موکل است دهور ـ عسلش را به حنظل است نسب/ شکرش را برادر است کژور.** (ناصرخسرو[۱] ۷۶)

کژوری k.-i (صنـ.، منسوب به کژور) (قد.) مربوط به کژور؛ خورندهٔ کژور: **از آهوی کژوری مشک بربری نخیزد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۹۸)

کژی kaž-i (حامصـ.) (قد.) ۱. کج بودن؛ کجی. ← کج[۱] (مِـ. ۱): **بفرمود تا رفت پیشش هجیر/ بدو گفت کژّی نیاید ز تیر.** (فردوسی[۳] ۴۲۱) ۲. (مجاز) نادرستی؛ انحراف اخلاقی: **هرگز از من خیانتی و کژی‌ای نیامده‌است.** (بیهقی[۱] ۵۸) ○ **ز کژّی گریزان شود راستی/ پدید آید ازهرسویی کاستی.** (فردوسی[۳] ۴۹۷)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دروغ گفتن و کار ناروا انجام دادن: **هر حکم که کنیم به‌خدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید.** (بیهقی[۱] ۱۵)

▫ **به ~ برآمدن** (قد.) (مجاز) با نادرستی و خلاف‌کاری تربیت شدن: **اگر کسی به کژی برآمده‌باشد، گِردِ راست کردنِ او مگرد که نتوانی.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۹)

کژین kaž-in (اِ.) (قد.) قزاگند (مِـ. ۱) ←: **به‌راستی برسد جان بر آستان وصال/ اگر کژی به حریر و قز و کژین کشدا.** (مولوی[۲] ۱/۱۴۳)

کس ka(e)s (اِ.) ۱. کلمه‌ای که بر شخص نامعیّن و ناشناخته اطلاق می‌شود؛ شخص؛ فرد؛ نفر: **عدم‌موفقیت به گردن... کسانی است که... در امور مملکت دخالت کردند.** (مصدق ۳۸۹) ○ **این‌چنین کس‌که او را درحق مسلمانان این اعتقاد باشد، شوم باشد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۴) ۲. (مجاز) خویشاوند؛ خویش؛ فامیل: **آخر پسر بگو کدام کست عرق‌خور بودکه تو به آنها رفتی؟** (← میرصادقی[۹] ۳۴) ○ **درهنگام آبستنی، کسان زن قبل‌از هرچیز در سیسمونی او کلاه و لچک را درنظر می‌گرفتند.** (شهری[۲] ۱/۴۵۵) ○ **پنجاه‌هزار تومان سایر دهات را... به سایر اولادها و کسانم انتقال کرده‌ام.** (غفاری ۳۲۳) ○ **یکی بفریفتی جفت کسان را/ به ننگ آلوده کردی دودمان را.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۶۱) ۳. (مجاز) یکی از اطرافیان؛ منسوب؛ وابسته: **در این شب هزارودویست نفر زن‌وبچه و کسان و بستگان... برمکیان را قتل‌عام کردند.** (هدایت[۹] ۱۵۷) ○ **هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت/ ای برادر «کس» او باش و مندیش از کس.** (سنایی[۲] ۳۰۷) ○ **با کسان بودنت چه سود کند؟/ که به گور اندرون شدن تنهاست.** (رودکی[۱] ۴۹۳) ۴. (مجاز) شخص خردمند یا مهم. ← ▫ کسی شدن: **توقع مدار ای پسر گر کسی/ که بی‌سعی هرگز به منزل رسی.** (سعدی[۱] ۱۰۶) ۵. (مجاز) یارویاور؛ مددکار: **پهلوان جواب داد:... مرد آن است که پشت‌وپناه مظلومان و کسِ بی‌کسان... باشد.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۹۲) . ۶. (قد.) (مجاز) گماشته؛ مأمور: **کسان و برادران و سرداران او می‌خواهند شهر را غارت کنند.** (مینوی[۳] ۱۹۱) ○ **هرجایی کسان گماشت آوردنِ اخبار را تا خود پس‌ازاین چه رَوَد و حال‌ها بر چه قرار گیرد.** (بیهقی[۱] ۷۲۱) ○ **رسول ویس پیشش با چهل کس/ که بودی لشکری را هریکی بس.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۶۵) ۷. (قد.) هیچ‌کس: **کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست/ در ره‌گذر کیست که دامی ز بلا نیست؟** (حافظ[۱] ۴۸) ○ **کس به چشمم درنمی‌آید که گویم مثل اوست/ خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست.** (سعدی[۴] ۳۸۲) ○ **ز خویشان او کس نیازرد شاه/ چنان چون بُوَد درخورِ پیش‌گاه.** (فردوسی[۳] ۱۱۵۸) ۸. (قد.) شخص دیگر؛ دیگری: **هرسو دَوَد آن کِش زبرِ خویش براند/ وان را که بخواند به درِ کس ندواند.** (سعدی[۲] ۹۲) ○ **به‌دست کسان چون توان کُشت شیر/ ....** (اسدی[۱] ۳۴۵) ○ **بخور هرچه داری منه بازپس/ تو رنجی، چرا ماند باید به کس؟** (فردوسی[۳] ۱۵۹۱) ۹. (قد.) (مجاز) قاصد؛ پیک: **ای تُرک من امروز نگویی به کجایی/ تا کس نفرستیم و نخوانیم نیایی.** (منوچهری[۱]

۹۵) ○ فرستاد شیرین به شیرویه کس/ که اکنون یکی آرزو ماند و بس. (فردوسی[۳] ۲۴۹۳)

□ ~وکار (گفتگو) (مجاز) خویشاوند؛ فامیل: اگر... پرویز را مأمور تبریز می‌کردید خیلی خوب بود، چون آن‌جا کس‌وکار داریم. (حجازی ۲۸۵) ○ ایشان... به‌رسم زمان قدری از پدرم و برادرها و کس‌وکارم صحبت داشتند. (مستوفی ۱۷۳/۲)

□ ~وناکس (مجاز) مردم خوب و بد: حال آن را ندارد که به‌خاطر یک لقمه نان پیش هرکس‌وناکس خم بشود. (پارسی‌پور ۳۶۴) ○ چرا ازاین‌که از هرکس‌وناکسی چیز بیاموزید، ابایی ندارید؟ (مینوی[۳] ۲۴۵) ○ برحسب دواعی آثار تفوق و تقدم به هرکس‌وناکس تردد بسیار می‌نمود. (نظامی‌باخرزی ۷۰) ○ از کس‌وناکس ببُر خاقانی‌آسا کز جهان/ هیچ صاحب‌درد را صاحب‌دوایی برنخاست. (خاقانی ۷۴۶)

□ ~ی به ~ی نبودن (گفتگو) (مجاز) شلوغ بودن جایی و به‌هم‌دیگر توجه نداشتن حاضران: روز عقدکنان بود [و] کسی به کسی نبود. (میرصادقی[۱۰] ۳۸) ○ تلوتلو خوردن، شیوهٔ راه رفتنِ اهل مجلس گردیده‌است، دیگر کسی به کسی نیست. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۷) ○ صدای فریاد و هیاهو شنیده می‌شد و کسی به کسی نبود. (هدایت[۹] ۳۷)

□ ~ی را به ~ نشمردن (قد.) (مجاز) اهمیت ندادن به کسی و خود را برتر از همه دانستن: بیامد به‌نزد دبیر بزرگ/ بدو گفت کای پهلوان سترگ ـ به یک پرّ پشّه ندارد خِرَد/ ازیرا کسی را به کس نشمرَد. (فردوسی[۳] ۲۲۳۶)

□ ~ی شدن (گشتن) (مجاز) دارای ارج و منزلت و اعتبار شدن؛ شخصیت یافتن: اگر می‌خواهد کسی بشود، باید برود خارج. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۳) ○ آن‌که ناگاه کسی گشت، به چیزی نرسید/ وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه‌چیز. (سعدی[۲] ۱۷۶) ○ صمغ شاهان خور مخور شهدِ خسان/ تا کسی گردی ز اقبال کسان. (مولوی[۱] ۳۹۰/۱)

کُس kos (اِ.) (گفتگو) (جانوری) ⚠ بخش خارجی عضو تناسلی جنس ماده؛ فرج: از شمار تو کُس طرفه به مُهر است هنوز/ وز شمار دگران چون دَرِ تیم دو در است. (لبیبی: گنج‌بازیافته ۱۹)

□ ~ِ شعر (گفتگو) (مجاز) ⚠ حرف بی‌ربط؛ چرت‌وپرت: اینها همه کس شعر است اعتنایی نکنید.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ انجام دادنِ عملی جنسی با زن.

□ ~ِ کفتار (فرهنگ‌عوام) ⚠ مهردارویی که زنان برای جلب محبت شوهر به‌کار می‌بردند.

□ ~ِ گربه (فرهنگ‌عوام) ⚠ نوعی مهره که آن را به‌عنوان نظرقربانی برای جلوگیری از چشم زدن به کودکان می‌آویزند: چهارم مُهرهٔ سفید که آن را کُس گربه گویند. (خوانساری ۸۷) ○ صد دفعه خواستم یک دعای نظر واسه‌ات بگیرم، یا یک کُس گربه و ببین و بترک همراهت کنم. (← شهری[۱] ۵۰۴)

□ ~ِ موش چال کردن (گفتگو) (مجاز) ⚠ کار بیهوده انجام دادن.

کسا ke(a)sā [عر.: کِساء] (اِ.) (قد.) عبای ضخیم: که دیبای رومی‌ست اشعار او/ اگر شعر فاضل کسایی، کساست. (ناصرخسرو[۱] ۴۳۰)

کساد ke(a)sād [عر.: کَساد] (صـ.) ۱. بی‌رونق؛ بی‌مشتری: معلوم می‌شود این چند روزه... کاروکاسبی‌ات خیلی کساد بوده[است.] (آل‌احمد[۴] ۴۹) ○ متاع دانش چون می‌خرند؟ این‌جاکه منم باری صعب کساد است. (خاقانی[۱] ۱۹۳) ۲. (اِمصـ.) بدون طرف‌دار بودن؛ بی‌رونقی: بضاعت علم بعداز کساد روایی پذیرد. (ابن‌فندق ۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) بی‌رونق شدن؛ بدون مشتری شدن: کار بنّایی کساد شده‌بود. (درویشیان ۷۵) ○ چندی بعد کاسبی [او] کساد شد. (هدایت[۹] ۶۳) ○ خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد/ چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کران تو. (مولوی[۲] ۲۴/۵)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) از رونق و رواج افتادن: بازار خردمندان کاردان کساد یافته [است.] (وراوینی ۴۹)

□ به ~ افتادن (قد.) از رونق افتادن؛ بی‌رونق شدن: عدم اعتنای سلاطین به مدایح شعرا سبب شد که

شعر دربین خاصه به کساد افتد. (زرین‌کوب[۳] ۲۵۵)
□ به ~ کشیدن (مجاز) بدونِ خواهان شدن؛ کاسد شدن: رونق این بازار... چندی است که به کساد می‌کشد. (خانلری ۳۶۱)

کسادافکن k.-a('a)fkan [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که بازار دیگری را از رونق می‌اندازد: صفای تحریر مصنفاتش کسادافکن کالای فضلای ماضی و استقبال است. (شوشتری ۱۰۶) ○ خیز بلقیسا که بازاری‌ست تیز/ زین خسیسان کسادافکن گریز. (مولوی[۱] ۲/۳۴۳)

کسادی ke(a)sād-i [عر.فا.] (حامصـ.) از رونق و رواج افتادن؛ بدون خریدار بودن؛ بی‌رونقی: می‌خواست تلافی کسادی بازار خود را سرِ او بیاورَد. (آل‌احمد[۴] ۱۴) ○ اهل شهر در خریدن آن توقفی می‌کردند تاکسادی پذیرد. (نصرالله‌منشی ۴۱۲)

کسالت ke(a)sālat [عر.: کَسالة] (اِمصـ.) ۱. بیماری؛ مریضی: به شنیدن این‌که کسالت سیاوش‌میرزا مهم نیست نفسی به‌آسودگی کشید.... (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) ○ خاصیتش... سستی اندام و کسالت تن و گرانی سمع‌وبصر... است. (لودی ۲۳۰) ۲. احساس بدحالی، ناخوشی، خستگی، و بی‌حالی: تماربازها... خستگی و کسالت شبان‌گاه خویش را در حمام رفع می‌کردند. (شهری[۲] ۱/۴۹۷) ○ کتاب شرح‌حال ابن‌المقفع را... به‌واسطهٔ کسالت روحی... نخوانده‌بودند. (مینوی[۲] ۱۳) ○ کِبَر سن را بهانهٔ بطالت و کسالت نسازد. (لودی ۲۷۱)

کسالت‌آمیز k.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) کسالت‌آور ↓: از آن‌همه دردسر و مشکلات کسالت‌آمیز... برکنار است. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۷)

کسالت‌آور ke(a)sālat-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) موجب خستگی و ناراحتی و زدگی: این کار... به‌حد نهایت خسته‌کننده و کسالت‌آور بود. (شهری[۱] ۳۸۲) ○ گاهی موسیقی به هرنوعی که تصور کنید برای من خسته‌کننده و کسالت‌آور است. (علوی[۱] ۸۵)

کسالت‌افزا ke(a)sālat-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه باعث به‌وجود آمدن یا افزایش خستگی می‌شود: روزی از روزهای عمر پیدا نمی‌شود که غمین و نامطبوع و کسالت‌افزا... نباشد. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۶)

کسالت‌انگیز ke(a)sālat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) کسالت‌آور ←: به‌نظر من کتاب زیاده ازحد کسالت‌انگیز و بیش‌ازحد تحمل، بی‌سروته می‌آمد. (زرین‌کوب[۴] ۸۱) ○ از همه دشوارتر و کسالت‌انگیزتر خواندن و نوشتن... بود. (جمال‌زاده[۵] ۲/۵۳)

کسالت‌بار ke(a)sālat-bār [عر.فا.] (صفـ.) ملال‌آور؛ خسته‌کننده: چرا زندگی برای بعضی‌ها این‌همه کسالت‌بار و بیهوده است؟ (محمدعلی ۱۸)

کسب kasb [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: جوان... می‌خواست... در دارالفنون به کسب معرفت حقیقی بپردازد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۱) ○ در خانه مستقلاً مشغول کسب فضایل و علوم شدند. (علوی[۲] ۱۰۰) ○ تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول/ آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل. (حافظ[۱] ۲۰۹) ۲. انجام دادن کار برای به‌دست آوردن هزینهٔ زندگی؛ کاسبی: هوشنگ... مشغول کسب است. (مسعود ۸۴) ○ لقمه‌ای کآن نور افزود و کمال/ آن بُوَد آورده از کسب حلال. (مولوی[۱] ۱/۱۰۱) ۳. (اِ.) شغل؛ کار: اگر زندگی را همین بناها، همین کسب‌ها، همین... حرکات یومیه... مردم تشکیل می‌دهند، پس برای چه در کلاس‌های ما... حرفی از آنها درمیان نیست؟ (مسعود ۳۶) ۴. (اِمصـ.) (کلام) درنزد اشاعره، انجام گرفتن افعال بندگان به‌قدرت و ارادهٔ خداوند؛ مقـِ. اختیار: می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار/ این موهبت رسید ز میراث فطرتم. (حافظ[۱] ۲۱۳) ۵. (صـ.) (قد.) اکتسابی: کسان را درم داد و تشریف و اسب/ طبیعی‌ست اخلاق نیکو نه کسب. (سعدی[۱] ۹۰)

☜ • ~ کردن (مصـمـ.) ۱. کسب (مِـ. ۱) ←: جادهٔ متحرک... روشنایی خود را از نور آفتاب کسب می‌کرد. (هدایت[۹] ۱۰) ○ به مدد نور و فروغی که از آنها کسب می‌کنم، شام تیرهٔ زندگانی را روشنی می‌بخشم. (اقبال[۲] ۸۷) ○ تا از تهران کسب اجازه کرد شش روز طول

کشید. (مخبرالسلطنه ۳۳۱) **۲.** (مصـ.ل.) کسب (مِ. ۲) ←: **[پسرحاجی] خواست با [ارث زیادی که به او رسید] حجره‌ای گرفته، کسب بکند.** (شهری[۲] ۳۷۳/۴) ○ **[ابراهیم ادهم] به شام رفت، آن‌جا کسب می‌کرد در طلب حلال.** (جامی[۸] ۳۷)

□ **~وکار** کاروکاسبی. ← کار[۱] □ کاروکاسبی: **جوان‌های بی‌چارهٔ... این مملکت... کسب‌وکار... حسابی... یاد نگرفته‌اند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱) ○ **دزد نیستم، مال مردم‌خور نیستم، فقیر هستم مشغول کسب‌وکار خود.** (طالبوف[۲] ۱۵۴)

کسبه kasabe [عر.:کَسَبَة، جِ.کاسِب] (اِ.) کاسب‌ها. ← کاسب (مِ. ۱): **ساختمان‌ها... متعلق به تجار و کسبهٔ دست‌اول و دوم بود.** (شهری[۲] ۱۹۱/۳) ○ **خزانه‌ها در هرجا احداث گردد، کسبه و زارعین از آن‌جا استقراض... کنند.** (طالبوف[۲] ۹۸)

کسبی kasb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کسب) اکتسابی ←: **تلقی ازاین‌گونه مسائل درنزد اشخاص برحسب تمایلات فطری یا کسبی آنها تفاوت می‌کند.** (زرین‌کوب[۴] ۲۴۴) ○ **هنر... بیش‌تر کسبی و آموختنی است.** (خانلری ۳۴۱) ○ **محبت یا فطرتی بود یا کسبی.** (خواجه‌نصیر: اوصاف‌الاشراف: معین)

کسپرج kasparaj (اِ.) (قد.) مروارید: **حقهٔ یاکند پُر از کسپرج/گر بندیدی لب و دندانش بین.** (لالای‌غزنوی: جهانگیری ۱۳۱۸/۱)

کستج kastaj [= گستج] (اِ.) (قد.) گستج ←.

کس‌ترکی kos-tork-i [فا.تر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ بی‌پایه؛ بی‌اساس: **هزارجور بهانه و ایرادکُس‌ترکی می‌گیری.** (← شهری[۱] ۳۰۸)

کستی kosti (اِ.) (قد.) **۱.** کمربند مخصوص زرتشتیان که هر زرتشتی بعداز سن هفت‌سالگی موظف به بستن آن است: **خلاف نفْس چو نیک‌وبد و وضیع و شریف/ و علم و جهل و خداوند و کستی و زنار.** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۹) **۲.** هرنوع کمربند: **گسسته بند کستی برمیانش/ چو شلوارش دریده‌بود و رانش.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۵) ○ **کستی هرقل به تیغ هندی بگسل/ برسر قیصر صلیب‌ها همه بشکن.** (فرخی[۱] ۲۷۰) **۳.** (ورزش) کُشتی (مِ. ۱) ←: **به کستی با فلک بیرون چرا رفتی/کجا داری تو با او طاقت کستی؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) درافتادن؛ مقابله کردن: **به‌زور آن‌که با باده کستی کند/ فکندەدست هرگه که مُستی کند.** (اسدی[۱] ۲۷) نیز ← کُشتی • کُشتی کردن.

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (ورزش) کُشتی گرفتن. ← کُشتی • کُشتی گرفتن: **فریاد من رس اکنون کز دست‌های بسته/ با چون فلک حریفی باید گرفت کستی.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۳۱۹/۱) ○ **کستی گرفتن... دو تن پشت با پشت بنهند و بغل‌های دست یک به دیگر اندر آرند.** (اخوینی ۱۷۳)

کس‌خل kos-xol (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ احمق؛ کم‌عقل: **نقط آدم کُس‌خلی مثل تو جمعه‌ها تو خانه می‌مانّد.** (میرصادقی[۶] ۲۰۹)

کسر kasr [عر.] (اِ.) **۱.** (ریاضی) جزئی از هر عدد صحیح یا واحد، مانند $\frac{2}{5}$ یا ۰/۰۳ (سه‌صدم)؛ برخه. **۲.** (صـ.) کسری (مِ. ۲) ←. **۳.** (گفتگو) کم: **هنگام انبارگردانی متوجه شدیم که از موجودیِ انبار مقدار قابل‌توجهی کسر است.** **۴.** (اِ.) (ادبی) کسره (مِ. ۱) ←: **«رِفاه» باید به‌کسر اول خوانده شود.** **۵.** (اِمصـ.) نقصان؛ کم‌بود: **آنچه از همه بیش‌تر در موازنهٔ جمع و خرج تأثیر داشت کسر و یا قطع حقوق... بود.** (مصدق ۹۰) ○ **حقوق و جیرهٔ افواج بدون کسر رسید.** (افضل‌الملک ۱۴۸) **۶.** (قد.) شکستن؛ خُرد کردن: **حکم کسر اصنام و نشر مذهب پاک زردشتی را بیاورم.** (طالبوف[۲] ۱۳۱) ○ **غمام کفر برداشت به‌کسر اصنام.** (روزبهان[۱] ۴۶۲) **۷.** (قد.) (مجاز) مغلوب کردن: **مبنای آن بر قمع هوی و کسر شهوات بود.** (زرین‌کوب[۳] ۱۳۷) **۸.** (قد.) شکستگی: **بر تو ببخشایید و کسرِ حالِ او را به تفقدی جبر کرد.** (سعدی[۲] ۱۲۵) ○ **تفرق‌الاتصال... اگر بر استخوان افتد، کسر خوانند.** (اخوینی ۱۹۲) **۹.** (اِ.) (قد.) شکاف؛ رخنه: **ز کسری که در طاق کسری فتاد/ جهان پایه‌ای در درستی نهاد.** (ظهوری: آنندراج)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) کم بودن چیزی یا پولی از مقدار موردنظر هنگام محاسبه یا حساب‌رسی: **از حساب انبار مقدار قابل‌توجهی کسر آمده‌است.**

• ~ **آوردن** (مصـ.م.) کمتر داشتن چیزی یا پولی از مقدار موردنظر هنگام محاسبه یا حساب‌رسی: **ضامنش شدم تا دو ماه سرکارش نشاند کسر آورده و کسری‌اش را هم گردن من گذاشته.** (← شهری[۱] ۳۲۷)

▫ ~ِ **اعشاری** (ریاضی) کسری که مخرج آن ۱۰ یا یکی از توان‌های ۱۰ باشد مانند یک‌هزارم و دوازده‌صدم که به‌صورت ۰/۰۰۱ و ۰/۱۲ نوشته می‌شوند.

▫ ~ِ**بودجه** (اقتصاد) ۱. کمیِ مقدار درآمدهای دولت نسبت‌به هزینه‌ها: **پس‌از تاریخ [۱۳۲۴]... کسربودجه و افزونی مخارج دولتی بر عایدات آن معلوم گردید.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۵) ○ **دولتی که اصل قرضش ۶۸ کرور باشد و سه کرور کسربودجهٔ جمع و خرجش باشد، فاتحهٔ این دولت خوانده شده‌است.** (نظام‌السلطنه ۴۰۹/۲) ۲. کمیِ پول اختصاص‌داده‌شده به‌امری: **تظاهراتی که در این چند سال کرده‌اند برای مخالفت با کسربودجهٔ رفاهی دانشجویان بوده‌است.** (گلشیری[۱] ۱۰۰)

▫ ~ِ **تمبر** کم بودن مقدار تمبر برروی پاکت نامه یا بستهٔ پستی چنان‌که باعث برگرداندنِ آن به مبدأ شود: **نامه‌هایی که کسر تمبر دارد برای مقصد ارسال نمی‌شود.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) کم داشتن؛ کم‌بود داشتن: **آنچه از بدجنسی کسر داشتند، از هم‌زندان‌های خود آموخته‌بودند.** (مستوفی ۴۰۵/۳)

▫ ~ِ **سِتّینی** (قد.) (ریاضی) کسری که مخرج آن عدد ۶۰ باشد.

▫ ~ِ**شأن** لطمه به آبرو و حیثیت یا ارزش و اعتبار و مقام شخص؛ مایهٔ سرشکستگی: **کسرشأن خود می‌دانست با یک زن شهرستانی... هم‌دهن بشود.** (محمدعلی ۱۶۶) ○ **کارهای خانه را می‌کند. اما دلش راضی نیست کسرشأنش می‌داند.** (← دولت‌آبادی[۱] ۱۱) ○ **عین‌الدوله و میرزانصرالله‌خان دبیرالملک، نقص و کسرشأن خود می‌دانند که با او در یک درجه باشند.** (نظام‌السلطنه ۲۲۲/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) کم شدن؛ کاسته شدن: **یقین دارد که طلب چوپان به این میزان نیست و باید مبلغی از آن کسر شود.** (قاضی ۳۸) ○ **دولت چنین می‌داند که مساعدهٔ اول سال از ولایت کسر می‌شود.** (نظام‌السلطنه ۷۹/۲)

▫ ~... **شدن (کسرم می‌شود، کسرت می‌شود، ...)** (گفتگو) (مجاز) چیزی را دون شأن خود دانستن: **من کسرم می‌شود با آدمی مثل او هم‌کلام بشوم.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) کم کردن؛ کاستن: **به‌تناسب حقوقی که می‌خواهید سالانه به من بپردازید از آن محل کسر کنید.** (قاضی ۶۵۶) ○ **هزاروپانصد تومان را از مواجب و حقوق فوج فراهان کسر کنید.** (نظام‌السلطنه ۱۸۸/۱)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.م.) کسر کردن؛ کم کردن: **مطمئن باش که این پیش‌کش را حاضر است از جیره و مواجب همان ماه اولت و از مداخل دیگرت کسر بگذارد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۲) ○ **از اول نمی‌خواستم اصلاً بیمه بشوم. اما مگر می‌شد؟ خودشان از حقوقم کسر می‌گذاشتند.** (آل‌احمد[۳] ۹۰)

▫ ~ِ **متعارفی** (ریاضی) کسری که صورت و مخرج آن عددهای صحیح باشد، مانند $\frac{3}{4}$.

▫ ~ِ **متناوب** (ریاضی) کسری که هرگز باقی‌ماندهٔ آن صفر نمی‌شود و اگر آن را به‌صورت اعشاری بنویسیم ارقام آن تکرار می‌شود، مانند $\frac{34}{99}$ که به‌صورت ۰/۳۴۳۴۳۴۳۴۰۰۰ درمی‌آید.

▫ ~ِ **ناسره** (ریاضی) عددی که به‌صورت کسر نوشته می‌شود و صورت آن از مخرج آن بیش‌تر است.

کسرا kasrā [عر.] (اِ.) (قد.) کسری ←.

کسروی kasra.v.i [عر.: کِسرویّ، معر. از فا.، منسوب به کسریٰ] (صنـ.) (قد.) مربوط به کسری (پادشاه

ساسانی): آن‌کس‌که هردو دید، مر ایوان خواجه را/ بسیار فضل دید بر ایوان کسروی. (فرخی[1] ۴۰۰)

کسره kasre [عر.:کسرة] (اِ.) ۱. واکهٔ کوتاهی که در تلفظ آن، دهان، نسبت به فتحه، نیمه‌باز می‌شود؛ زیر. نیز ← مصوت. ۲. نشانهٔ این واکه که در خط فارسی و عربی به‌صورت ـِ است و در آوانگاری با e نشان داده‌می‌شود.

کسره kesre [عر.: کسرة] (اِ.) (قد.) قطعهٔ شکسته‌شده یا جداشده از چیزی: **بعضی چون کِلابند که به‌اندکی استخوان و کِسره‌ای نان قناعت کرده‌اند.** (ظهیری‌سمرقندی:گنجینه ۱۰۸/۳)

کسری، کسرا ka(e)srā [عر.: کِسریٰ، معر. از فا.: خسرو] (اِ.) (قد.) عنوان هر یک از پادشاهان ساسانی: **این کسری [خرهان] پادشاه‌زاده بود و در آن وقت، دیگری حاضر نبود، او را به پادشاهی نشاندند و مدت یک سال و پنج ماه پادشاهی کرد.** (ابن‌بلخی[1] ۲۶۲) نیز ← اکاسره.

کسری kasr-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. کمی؛ کم‌بود: **آدمی که تا آن‌وقت شب... بیدار بماند باید کسری خواب را ازآن‌طرف جبران کند.** (شاهانی ۱۲۴) ○ **من هیچ کسری ندارم جز این‌که به روح خود نیز غذا بدهم.** (قاضی ۵۶۶) ۲. (کسر + یای وحدت) خرده‌ای؛ اندی: **الآن یک‌هزارودویست و کسری است که... ما اساسِ سلطنت مشروطه را به طاقِ جهل و نسیان گذاشته‌ایم.** (دهخدا[2] ۸۰/۲) ○ **یک‌صدوشصت‌وچهار خروار [و] کسری... باقی می‌ماند.** (سیاق‌معیشت ۲۳۳) ۳. (صف.، منسوب به کسر) نوشته شده به صورت کسر: **جمع کسری، عدد کسری.**

☜ ▫ **~ بودجه** (اقتصاد) ← کسر ▫ کسربودجه.

کسف kasf [عر.] (اِمص.) (ادبی) کشف (مِ. ۵) ←.

کسک kas-ak (مصغرِ.کس، اِ.) (توهین‌آمیز) شخص کم‌اهمیت و غیرقابل‌توجه: **به فلان کسک بگو این کار را بکند!** ○ **هرکسکی را هوسی قِسم قضاوقدر است/ عشق وی آورد قضا هدیه ره‌آورد مرا.** (مولوی[2] ۳۴/۱)

کسکانت kosekānt [فر.: cosécante] (اِ.) (ریاضی) یکی از نسبت‌ها و خطوط مثلثاتی که برابربا عکسِ سینوس است.

کس‌کش kos-keš (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ جاکش ←.

کسکن kaskan [تر.] (اِ.) (قد.) گرزی که سرش را با زنجیر یا تسمه به دسته نصب می‌کردند: **یلان را گشته نرم از گرز، گردن/ نهاده سر به سینه هم‌چو کسکن.** (وحشی: آنندراج)

کسل kasal [عر.] (اِمص.) (قد.) سستی؛ تنبلی: **رشتهٔ امل به مقراض کَسَل مقطوع گشته [است.]** (قائم‌مقام ۳۲۵) ○ **بنده هرچند به‌خدمت نرسد/ متهم نیست به تقصیر و کَسَل.** (انوری[1] ۲۹۱)

کسل ke(a)sel [عر.:کَسِل] (صـ.) ۱. بی‌حوصله؛ دل‌تنگ: **دیدم زیاد کسل و پکر است.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۷) ○ **ولی‌عهد... از... مجلس و مذاکرات مشروطه... دل‌تنگ و کسل است.** (نظام‌السلطنه ۴۰۷/۲) ۲. سست؛ بی‌حال؛ ناتوان: **مستی از سرم پریده‌است و حالا کسل و خمودم.** (محمود[1] ۲۷۷) ○ **آقای بیجاری امروز مثل این‌که کسلید؟** (آل‌احمد[4] ۱۴۳) ۳. (ق.) باحالت سستی، بی‌حالی، و ناتوانی: **صبح کسل از خواب بیدار شدم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۳) ○ **دیدم جناب سالار لشکر... کسل و خواب‌نکرده وارد دیوان‌خانه شده.** (غفاری ۱۵۳)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. بی‌حوصله شدن؛ دل‌تنگ شدن: **روزبه‌روز کسل‌تر و پریشان‌تر می‌شد.** (← شهری[2] ۳۷۸/۴) ○ **او از سازهای معمولی... خسته و کسل می‌شد.** (هدایت[9] ۱۲۲) ۲. بی‌حال شدن؛ سست شدن: **علویه که ظاهراً کسل شده‌بود، دراز کشید.** (هدایت[6] ۲۸) ○ **اگر شب غذایی بخورم، کسل می‌شوم.** (طالبوف[2] ۲۱۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بی‌حوصله کردن؛ دل‌تنگ کردن: **قرائت آن [کتاب‌ها] کسل و ناراحتشان می‌کند.** (قاضی ۵۵۶) ۲. سست کردن؛ بی‌حال کردن: **هوای مرطوب شمال کسلم کرده‌بود.**

کسلان kaslān [عر.] (صـ.) (قد.) سست؛ بی‌حال: **رومی عیبش آن است که... سست‌طبع و کسلان و... دنیادوست بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۶)

کسلانی k.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) سستی؛ بی‌حالی: **کسلانی و عاجزی را بیافرید، جفتِ یک‌دیگر کرد، فرزندی از ایشان در وجود آمد، نام وی درویشی بود.** (بحرالفوائد ۴۶۳)

کس‌مشنگ kos-mašang (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ کُس‌خل ←.

کسمه kasme [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. بخشی از زلف که برروی صورت می‌افتد: **شیشه‌های رنگی قطعه‌قطعه در لای برش‌های مقدس چوب ترکیب شده‌بودند،... با خمیدگی‌هایی چون ابرو و چتر و کسمهٔ عروس.** (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ۲. کلوچه: **کسمه‌اش نازک چو خوی دلبر است/ در لطافت هم‌چو روی دلبر است.** (سراج‌الدین‌راجی: آنندراج)

• ~ **شکستن** (مصـل.) (قد.) پیچ‌وتاب دادن بخشی از زلف و آن را برروی صورت انداختن: **عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز/ شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده.** (حافظ[1] ۲۹۱)

کسنج kasanj (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاسنی ←: **عشق آتشی باشد که کسنج و صبرِ رنج را گلاب کسنج کند.** (بهاءالدین‌خطیبی ۳۷/۲)

کسندر kas-andar [= کس + اندر] (صـ.، اِ.) (قد.) ناکس؛ نااهل: **سزد مرد را گر تکبر کند/ چو شه نیکویی با کسندر کند.** (عنصری: معین)

کسنی kasni [= کاسنی] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاسنی ←: **روایح کرمت با ستیزه‌رویی طبع/ خواص نی‌شکر آرَد مزاج کسنی را.** (انوری[1] ۲) ○ **جان‌ودل را بود دارو لیکن ازبهر جگر/ آنچه می‌باید نبود آن چیست کسنی و کما.** (سنایی[2] ۴۷)

کسوب kasub [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار کسب‌کننده: **کسوب بُوَد... و تکاسل نکند در کسب.** (خواجه‌نصیر ۱۴۴) ○ **لمغانیان مردمان بشکوه باشند و جلد و کسوب.** (نظامی‌عروضی ۲۹)

کسوت kesvat [عر.: کسوة] (اِ.) ۱. لباس؛ جامه: **کسوت درویشی پوشیده[بودند.]** (شهری[2] ۲۸۷/۲) ○ **وگر کاخ و ایوان منقش کند/ تن خویش را کسوتی خوش کند.** (سعدی[1] ۱۶۹) ○ **نزدیک ابوالفضل جعفر بُرده آمد از زر چندین و از فرش چندین و کسوت....** (بیهقی[1] ۲۴۳) ۲. (مجاز) ظاهر و حالت ظاهری: **زیبندهٔ وجودی است که در کسوت مخلوقی، جمعی او را خالق دانند.** (افضل‌الملک ۳) ○ **این طایفه... با کسوت انسانی عادت شیطانی دارند.** (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ **یار ما تا هیچ‌کس او را نداند، هرزمان/ آید از خلوت برون در کسوت یاری دگر.** (مغربی ۲۰۵)

کسور kosur [عر.، جِ. کَسر] (اِ.) ۱. کاستی‌ها؛ نقص‌ها؛ کم‌بودها: **هر روز دکان‌هایش بی‌رونق‌تر گردیده، نواقص اجناس و کسور امتعه‌اش بیش‌تر [می‌شد.]** (شهری[1] ۱۹۶) ○ **هرگز قصور و کسور به اعداد گوسفندان ما در قانون هزاری نرسید.** (وراوینی ۳۶۸) ۲. (قد.) شکستگی‌ها؛ رخنه‌ها: **ضبط ثغور اسلام و جبر کسور انام را به‌عهدهٔ اهتمام ما سپرده[است.]** (قائم‌مقام ۱۲۹)

کسوف kosuf (اِمصـ.) (نجوم) ۱. قرار گرفتن ماه بین خورشید و زمین که درنتیجهٔ آن سایهٔ ماه روی زمین می‌افتد و در بعضی‌از مناطق زمین خورشید تاریک می‌شود؛ گرفت؛ خورشیدگرفتگی؛ مقِ. خسوف: **خسوف و کسوف... عبارت است از تاریک شدن گاه‌گاه این دو مشعل فروزان آسمانی.** (قاضی ۹۷) ۲. گرفتگی نور یک جِرم آسمانی توسط جِرم دیگری که از مقابل آن می‌گذرد: **چون شب سیاه به روز سپیدش تاختن آورد ز آفتاب راکسوفی افتاد، از خاندانی با نام زن خواست.** (بیهقی[1] ۳۳۱) ۳. (قد.) ماه گرفتگی: **ابری پدید نی و، کسوفی نی/ بگرفت ماه و، گشت جهان تاری.** (رودکی[2] ۱۱۱)

□ ~ **جزئی** (نجوم) حالتی از کسوف که در آن سطح خورشید به‌طور کامل پوشانده نمی‌شود.

□ ~ **حلقوی** (نجوم) حالتی از کسوف که در آن ماه کاملاً خورشید را نمی‌پوشانَد و حلقهٔ روشنی از خورشید باقی می‌مانَد.

□ ~ **شمس** (نجوم) کسوف (مِـ.۱) ←: **درباب کسوف شمس... سخن گفته‌اند.** (مینوی[2] ۳۵) ○ **منجمین**

کسوف شمس را می‌توانند پنجاه سال قبل‌از وقوع... استخراج نمایند. (طالبوف[۲] ۷۰ـ۷۱) ○**کسوف شمس به جرم قمر بُوَد به‌یقین/ قمر چو علوی و نورانی از چه گشت چو قار؟** (ابوالهیثم گرگانی: اشعار ۵۷)

□ **~ِ کلی** (نجوم) حالتی از کسوف که در آن ماه تمامی خورشید را می‌پوشانَد.

کس‌وکار ka(e)s-o-kār (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← کس □کس‌وکار.

کس‌وناکس ka(e)s-o-nā-ka(e)s (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← کس □کس‌وناکس.

کسوه kesve [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. کسوت (مِ. ۱) ←: **از اکتساب کسوهٔ اقمشه و حریر مجتنبم.** (میرزاحبیب ۵۲۹) ۲. (مجاز) کسوت (مِ. ۲) ←: **آن جماعت سپاهیان‌اند که... در صورت و کسوهٔ مغول به‌دفع قزل حمید آمده.** (آقسرایی ۱۲۶)

کسی ka(e)s-i (حامص.) (قد.) (مجاز) دارای شخصیت ارزش‌مند و مهم بودن؛ درشمار مردم شریف بودن: **من کسی در ناکسی دریافتم/ پس کسی در ناکسی دریافتم.** (مولوی[۱] ۱/۱۰۶) ○**هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت/ ای برادر کس او باش و میندیش ازکس.** (سنایی[۲] ۳۰۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) یاری کردن؛ کمک کردن: **این سزای آن‌که شد یار خسان/ یاکسی کرد از برای ناکسان.** (مولوی[۱] ۲/۳۷)

کسیب[۱] kasib [عر.] (صـ.) (قد.) به‌دست‌آمده؛ حاصل‌شده.

● **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: **تا دولت تقوا نصیب نباشد، جنت باقی کسیب نگردد.** (قائم‌مقام ۳۲۳)

کسیب[۲] k. [تر.] (اِمصـ.) (قد.) راه‌زنی، غارت، و چپاول: **به اسیر نمودن دختران ماه‌سیما و پسران خورشیدلقا و کسیب مال و مواشی اشتغال ورزیدند.** (مروی ۲۷۷) ○ **الوار... برداشته سواره و پیاده ازبرایِ کسیب، سر دردنبال قزلباش نهادند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) راه زدن و غارت کردن: **قزلباش او را کسیب کرده، برده‌بودند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۸)

کسیر kasir [عر.] (صـ.) (قد.) شکسته‌شده؛ خُردشده: **بسیاری از معانی خاص در ضمیرِ کسیرِ ما گره گشته، به‌زبان نمی‌آید.** (نظامی‌باخرزی ۱۴۲) ○ **فتوت ایشان به‌جبر کسیر و فک هر اسیر متقبل و متکفل گشته.** (جرفادقانی ۲۹۴) ○ **[قضا] ما را نیز اسیر چنگال و کسیرِ شاه‌بال صولتِ خویش گرداند.** (وراوینی ۶۵۵)

کسیلوفون kesilofon [فر.: xylophone] (اِ.) (موسیقی) سازِ کوبه‌ای یک یا چند ردیفه به‌شکل ذوزنقه با میله‌هایی از چوب سخت یا فلز که کنارهم روی بدنهٔ طنین چوبی چیده شده‌اند و به‌وسیلهٔ دو میلهٔ چوبی با سر ضخیم یا کروی نواخته می‌شود.

کسینوس kosinus [فر.: cosinus] (اِ.) (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی یا یکی از خطوط مثلثاتی که در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مجاور به وتر؛ جیب تمام.

کش[۱] kaš (صـ.) (قد.) ۱. زیبا؛ دل‌ربا: **دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری/ ....** (حافظ[۱] ۲۰۹) ۲. خوش؛ خوب؛ خرّم: **بدو باشد همیشه خرّم و کش/ [بدان] امّید کو بانگی کند خوش.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۷۱) ۳. (ق.) به خوشی و خرّمی: **رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد/ بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد.** (حافظ[۱] ۹۹)

□ **~وفش** (قد.) ۱. نازوادا و عشوه: **چادر... را دَم رو گرفت و با کَش‌وفش نرم و موزون از اتاق بیرون رفت.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۲۰۶: معین) ○ **زنی نو به اندرون آمد و به نیروی کش‌وفش... پادشاه را ازدست من بربود.** (میرزاحبیب ۵۴۰) ۲. کرّوفر. ← کر □ کروفر: **ما مرید جبه و دستار وکش‌وفش نه‌ایم/ نیست واعظ جز نبی و آل پاکش پیر ما.** (رفیع‌واعظ: آنندراج)

کش[۲] k. (اِ.) (قد.) ۱. آغوش؛ بغل: **ترسم که چو**

گیرمت به‌شادی در کش/ در پیرهن چرب تو افتد آتش. (سنایی[۲] ۱۱۴۶) **۲.** سینه: **بینداخت شمشیر و ترکش نهاد/ چو بی‌چارگان دست بر کش نهاد.** (سعدی[۱] ۹۱) ○ **همی‌بود پیشش پرستار فش/ پراندیشه و دست کرده به کش.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۳)

کش ke(a)š (اِ.) **۱.** نوار یا تسمهٔ دارای رشته‌های لاستیکیِ نازک که بعداز کشیده شدن به‌حالت و شکل اولیهٔ خود برمی‌گردد: **کشِ جوراب، کشِ سر، کشِ قیطانی.** **۲.** (صـ.) دارای قابلیت ارتجاع؛ کشی: **بلوز کش، شلوار کش.** **۳.** (بمِ. کشیدن) ← کشیدن. **۴.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «حمل‌کننده» و «برنده»: **ارابه‌کش، بارکش، دانه‌کش، مسافرکش، یدک‌کش.** **۵.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تحمل‌کننده» و «کشنده»: **بلاکش، زحمت‌کش، سختی‌کش.** **۶.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مالنده» و «تماس‌دهنده»: **اتوکش، جاروکش، کیسه‌کش.** **۷.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دودکننده»: **پیپ‌کش، سیگارکش.** **۸.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پوشاننده»: **دست‌کش.** **۹.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به‌معنی «ترسیم‌کننده»: **نقشه‌کش.** **۱۰.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بیرون‌آورنده» و «استخراج‌کننده»: **روغن‌کش.** **۱۱.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «به‌کاربرنده»: **چاقوکش، هفت‌تیرکش.** **۱۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوازنده»: **کمانچه‌کش.** **۱۳.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آشامنده» و «نوشنده»: **باده‌کش، پیاله‌کش، جرعه‌کش.** **۱۴.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «حرکت‌دهنده»: **سپه‌کش، لشکرکش.** **۱۵.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «برآورنده» و «سردهنده»: **جارکش، فریادکش.** **۱۶.** جزء پسین بعضی ازکلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اتصال‌دهنده، یا نصب‌کننده»: **سیم‌کش، لوله‌کش.** **۱۷.** (اِ.) (قد.) کشه (مِـ. ۲) ←: **دفتر لوح و قلم را کاتبی/ «کش» عفوی کش به جرم کاتبی.** (کاتبی: جهانگیری ۱۳۸۶/۲)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** درآمدن مواد مایع‌گونه به درجه‌ای از غلظت که موقع برداشتن یا ریختن کشیده شود: **غذایش آب قلم بود و روغن ماهی، که آن‌قدر غلیظ بود، کش می‌آمد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۲) ○ **برای هر سه کیلو شکر، یک لیوان سرکه... زده، بجوشانند تا از معمولی جوشیدن به نگین‌نگین شدن و کش آمدن بیفتد.** (شهری[۲] ۱۷۷/۵) **۲.** دراز شدن؛ کشیده شدن: **دست‌هایش کش می‌آمدند و پیراهن... را می‌کشیدند.** (مخمل‌باف ۳۰) ○ **سایهٔ آنها روی چمن کش می‌آمد.** (هدایت[۹] ۱۱۹) **۳.** (مجاز) دنباله‌دار شدن؛ ادامه یافتن: **می‌خواهم دیگر کش نیاید و این دوساله تمام بشود.** (میرصادقی[۶] ۵۱) **۴.** (مجاز) ضعف کردن؛ بی‌حال شدن؛ دچار ضعف و بی‌حالی شدن: **قلبش... گاهی کش می‌آید.** (ترقی ۲۳۰) **۵.** (مجاز) پیچ‌وتاب خوردن و ازحالت عادی خارج شدن: **وقتی این حرف‌های ناراحت‌کننده را شنیدم، صورتم کش آمد.** ○ **سلطان... بدنش کش می‌آمد و دیگر تاب نشستن نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶)

• **~ آوردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** (مجاز) • کش دادن؛ (مِـ. ۱) ←: **داستان را آن‌قدر کش آورد که همه خسته شدند.** **۲.** کشیده و دراز کردن و ازحالت عادی خارج ساختن: **با لبخندی که لبانش را کش می‌آورد، اضافه می‌کند:...** (محمود[۲] ۱۲۰)

○ **~ پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) طولانی شدن؛ ادامه پیدا کردن: **دعواهایم همیشه شوخی‌های زمخت و بی‌مزه‌ای است که کش پیدا می‌کند.** (← امیرشاهی ۱۳)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** (مجاز) طول دادن؛ به‌درازا کشاندن: **صحبتش را پای تلفن کش داده‌بود.** (میرصادقی[۸] ۲۵) ○ **این‌جوری راحت می‌شود**

بازی را تا هشتاد سال کش داد. (دریابندری[3] ۳۲۷) ۲. دراز کردن: خدا زمان را آفریده است... مانند یک گلولهٔ نخ... و سپس آن را کش داده و باز کرده. (مطهری[5] ۱۴۷) ۳. (مجاز) کشیدن به‌منظور استراحت دادن به عضوی: پاهایش را دراز کرد و عضلاتش را کش داد. (میرصادقی[6] ۱۱۴)

• ~ **رفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) دزدیدن؛ ربودن: دیروز یک میلهٔ چرخ درسته را کش رفتند. (تنکابنی ۱۱) ○ معلوم می‌شود از کتاب‌خانه چندتا کتاب کش رفته‌است. (جمال‌زاده[1] ۳۲۳)

▫ ~ **[و]واکش** (گفتگو) (مجاز) بگومگو؛ نزاع: کش‌وواکش خیلی زیاد بود. (دریابندری[3] ۲۰۹)

▫ ~ **[و]واکش آمدن** (گفتگو) (مجاز) پیچ‌وتاب خوردن: تن نرم و نازکِ نازی کش‌وواکش می‌آمد. (هدایت[5] ۱۹)

▫ ~ **[و]واکش داشتن** (گفتگو) (مجاز) بگومگو کردن؛ نزاع داشتن: تمام سال را با او کش‌واکش داشته جنگ و گریز می‌کردیم. (مسعود ۱۶۹)

▫ ~ **[و]واکش کردن** (گفتگو) (مجاز) بگومگو کردن؛ نزاع کردن: آن‌قدر کش‌وواکش کردند تا بطری افتاد و شکست. (مرادی‌کرمانی ۱۱۰)

▫ ~**وقوس** (گفتگو) ۱. پیچ‌وتاب؛ پیچ‌وخم: شلاق رو هوا با کش‌وقوس پایین می‌آید. (← محمود[1] ۳۰۰) ۲. حالت کشیدن اعضای بدن به اطراف برای رفع خستگی و مانند آن: با کش‌وقوس‌های زیادی سرانجام ازجا بلند شد. ۳. کشیدگی: صدای زنگ‌دار او... هنوز اثری از کش‌وقوس ندای مناجات‌های هنگام جوانی را در خود نهفته داشت. (آل‌احمد[7] ۱۰۳) ۴. (مجاز) کشمکش؛ بگومگو: این دو قبیله... بعداز کشمکش‌ها و کش‌وقوس‌ها، تعیین مرز نمودند. (هدایت[6] ۱۴۵) ۵. (مجاز) تردید؛ دودلی: مدت‌ها در این کش‌وقوس بود که چرا نمی‌خواهد به جهان‌گیرخان بگوید. (گلاب‌دره‌ای ۶۰)

▫ ~**وقوس آمدن** (گفتگو) پیچ‌وتاب خوردن: مار در فضای تاریک کش‌وقوس می‌آمد. (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۴)

▫ ~**وقوس خوردن** (گفتگو) ▫کش‌وقوس آمدن ↑: به بخاری که ازروی چای بلند می‌شد و دور لبهٔ استکان کش‌وقوس می‌خورد... نگاه می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۳۹۴)

▫ ~**وقوس داشتن** (گفتگو) (مجاز) بگومگو کردن؛ منازعه داشتن: سر این‌که کدام یکی اول باید به دیگری سلام کند، سال‌ها کش‌وقوس داشتند. (← چهل‌تن[1] ۲۷)

▫ ~**وقوس رفتن** (گفتگو) ▫کش‌وقوس کردن ↓: خورشیدکلاه، می‌نشیند، کش‌وقوس می‌رود و... از دور نگاهم می‌کند. (محمود[1] ۱۱۹) ○ خمیازه‌ای کشیدم و کش‌وقوس رفتم. (دریابندری[3] ۷۳)

▫ ~**وقوس کردن** (گفتگو) کشیدن اعضای بدن به اطراف برای رفع خستگی، و مانند آن: [گربه‌ای]... خودش را به کمر و پهلوی او مالید و خزید توی تابوت و کش‌وقوسی کرد. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۰)

▫ **به (در) ~وقوس افتادن** (گفتگو) ۱. (مجاز) شروع کردن به بگومگو و منازعه: به دو عرق‌فروشی دیگر سر زدند... و وقت بیرون آمدن باهم به کش‌وقوس افتادند. (میرصادقی[4] ۱۵۸) ۲. ▫ کش‌وقوس آمدن ←: رگ‌های گردنش مثل کِرم‌هایی که در آفتاب بیفتد، به‌کش‌وقوس افتاد. (میرصادقی[4] ۴۳)

▫ **در ~وقوس چیزی بودن** (گفتگو) (مجاز) در خیال یا درشُرُفِ انجام آن بودن: در کش‌وقوسِ گرفتن تصمیم بودم که... ننه صدا کرد. (شاهانی ۷۶) ○ مرغ کاکلی... لابد حالا... در کش‌وقوس آفرینش است. (جمال‌زاده[16] ۲۱۹)

کش[1] keš (اِ.) (گفتگو) دفعه؛ بار: این خواهروبرادر روزی صد کش باهم درگیر می‌شوند. ○ صد کش گفتم باز هم می‌گویم... (← گلاب‌دره‌ای ۵۸)

کش[2] ke-š [= که + ش = که + اش] (حر. + ضـ.) (قد.) که‌اش؛ که او را؛ که به او: زنهار که سرمایهٔ این مُلکِ جهان/ عمری‌ست چنان کش گذرانی گذرد. (حافظ[2] ۱۱۱۲) ○ یکی کش نه آز و نه انباز بود/ نه انجام باشد نه آغاز بود. (اسدی[1] ۱) ○ او را سوگند داده، آمده‌است که آنچه رَوَد، پوشیده اِنها کند چنان کش دست

دهد. (بیهقی[1] ۴۰۸)

کُش koš (بمِ. کشتن) ۱. ← کشتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کُشنده»: آدم‌کش، حشره‌کش.

کشاف kaššāf [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار کشف‌کننده؛ مفصّل و آشکارکنندهٔ جزئیات: **رحمت... شرح کشافی دربارهٔ زحمات و خدمات کدخدا بیان کرد.** (جمال‌زاده[8] ۱۹) ○ **هر کاغذ پنج سطری را عمداً یک شرح کشاف به نانش گذاشتم و... نوشتم.** (قائم‌مقام ۲۳۵)

کشاکش ke(a)š-ā-ke(a)š (اِمصـ.) ۱. ازهرسو کشیدن یا کشیده شدن؛ به هر طرف کشیدن یا کشیده شدن پیاپی: **ازشدت کشاکش زنجیر، تیمور بر زمین خورده، فراش‌ها غلبه نموده، او را به دهان توپ بستند.** (غفاری ۲۵۵) ○ **دریا به وجود خویش موجی دارد/ خس پندارد که این کشاکش با اوست.** (واعظ‌قزوینی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مجاز) جریان و روند چیزی معمولاً همراه‌با دگرگونی، سختی، و گرفتاری؛ گیرودار: **ایران در کشاکش روزگار تاکنون به‌جا مانده و قدر و آبرویی دارد.** (خانلری ۲۸۹) ○ **باوجود آن‌همه بلیات و مصائب که به او وارد آمده، در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده‌است.** (فروغی[3] ۱۰۰) ○ **زنهار در کشاکش دوران صبور باش/ کز شِکوهٔ تو تیغ حوادث دودَم شود.** (صائب[1] ۲۰۵۲) ○ **پس ایستاد در کشاکش امرونهی استرجاع‌کنان.** (بیهقی[1] ۹۵۳) ۳. (مجاز) دعوا؛ نزاع؛ بگومگو: **همیشه در سر زیاد و کم بردن... در کشاکشند.** (حاج‌سیاح[1] ۹۸) ○ **بعداز کشاکش زیاد، مقرر شد که امین‌الملک یک کرور بدهد.** (نظام‌السلطنه ۲۰۷/۱) ○ **تاند را در کشاکش، لگدی چند زدند.** (بیهقی[1] ۴۱۱) ۴. (مجاز) سعی؛ تلاش: **کوشش و کشاکش امروزی... در دهه‌های آینده به‌ثمر خواهد رسید.** (علوی[3] ۳۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کشمکش کردن؛ نزاع کردن: **حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند.** (بیهقی[1] ۴۰۷)

کشال keš-āl (اِ.) (جانوری) کشالهٔ‌ران. ← کشاله ¤ کشالهٔ ران: **دلاکش میان کشال ران‌هایش را کیسه می‌کشید.** (شهری[1] ۲۶۴)

کُشاله keš-āle (اِ.) ۱. (جانوری) ¤کشالهٔ ران ←. ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) کشش. ← • کشاله رفتن، • کشاله کردن.

☜ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) کشاندن: **دوسه بار صحبت را به دخل‌های رؤسای سابق کشاله داد.** (مستوفی ۴۰۴/۲)

¤ **~ٔ ران** (جانوری) دو طرف ناحیهٔ پایینی شکم که ران‌ها در آن‌جا به شکم وصل می‌شوند: **ازبس مرا رقصانده‌بود، لولاهای زانو و کشاله‌های رانم لق شده‌بود.** (شاهانی ۱۲۴) ○ **روی گُرده و کشالهٔ رانش آثار ضربات به‌خوبی نمایان بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۶۰)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) آرام و آهسته خود را به‌طرف کسی یا چیزی کشیدن: **چوبی... دردست داشت که باکشاله رفتن می‌توانست سر آن را به تهِ اتاق برساند.** (کتیرایی ۸۲) ○ **من به‌طرف او کشاله رفته، او به‌طرف من می‌خزید.** (شهری[3] ۲۷۳)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. •کشاله رفتن ↑: **منشی «آقا»... قبلاً کشاله کرده، به آقا نزدیک شده[بود.]** (مستوفی ۱۳۱/۱) ۲. (مصـ.مـ.) کشاندن: **مشتاقان را به‌بهانهٔ استخاره و پرسیدن مسئله به‌سویشان کشاله می‌نمود.** (شهری[2] ۲۲۱/۲) ۳. (مصـ.ل.) کش‌وقوس به خود دادن: **ساعت چهار از ظهر رفته، عاقبت راننده کشاله‌ای کرد و ازجای برخاست.** (پارسی‌پور ۱۵۹)

کشاله‌کنان k.-kon-ān (قـ.) (گفتگو) (مجاز) درحالت خزیدن: **به‌زورِ آرنج و زانو، کشاله‌کنان به هر زور و زجری بود خود را به او رسانید.** (جمال‌زاده[1] ۲۵)

کشان ke(a)š-ān (بمِ. کشاندن و کشانیدن) ۱. ← کشاندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «درحال کشیدن»: **پای‌کشان، دامن‌کشان، موکشان.** ۳. (قـ.) (قد.) درحالت کشیدن. نیز ← ¤کشان‌کشان: **در آن فریاد و آشوب غوغا، سست و کشان تا سنگلاخ بیرون شهر... راحیل**

می‌رفت. (به‌آذین ۲۹۷) ○ ...*/* **خوش‌خوش کشانم می‌بَری، آخر نگویی تا کجا؟!** (مولوی[۲] ۱۲/۱) ○ **پیاده دوانش بدین بارگاه/ بیاور کشان، تا ببیند سپاه.** (فردوسی[۳] ۷۱) **۴.** (صـ.) (قد.) (مجاز) متمایل؛ مجذوب: **بسیار کسان کشان جناب او شدند.** (جوینی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) کشیدن: **صد جا بترنجیدی گفتی نروم زین‌جا/ گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی.** (مولوی[۲] ۲۹۵/۵)

▫ ~ ~ درحالت کشیدن: **[احمدالله] راکشان‌کشان به خارج جلسه بردند.** (شاهانی ۱۴۸) ○ **کشان‌کشان به ادارهٔ نظمیه برده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۲۰۵) ○ **قایدِ شوق کشان‌کشان به حقایق‌کده و نزهت‌گاه تلامیذالرحمان... آورد.** (لودی ۲۸۳)

کشان، که‌شان ke-šān [= که + شان] (حر. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) که ایشان را؛ که بر ایشان: **گروهی کشان رای رزم تو باشد/ نباشند مشغول جز در تعاذی.** (مختاری ۵۰۷) ○ **منقش جامه‌هاشان را کشان پوشید نروردین/ فروشست از نگار و نقش، ماه مِهر و آبانش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۶۳)

کشان koš-ān (قـ.) (قد.) درحالت کشتن: **ز کیخسرو ایدر نیابم نشان/ چه دارم همی خویشتن را کشان.** (فردوسی[۳] ۶۲۲)

کشاندن ke(a)š-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کشان) کسی یا چیزی را از جایی به جایی بردن؛ کشیدن: **به‌ضرب تازیانهٔ آتشین به‌سوی جهنم می‌کشانند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱) ○ **همیشه قوای متضادی مرا ازیک‌سو به‌سوی دیگر کشانده.** (علوی[۱] ۶۹) ○ **همان که شوق طوانش مرا به طوفان داد/ به نیم جذبه کشاند ز ورطه‌ام به کنار.** (عرفی: آنندراج)

کشانه ke(a)š-ān-e (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) کشیده شدن: **کشیدمت نه دعاها کشند آمین را؟/ کشانه شو سوی من گرچه لَنگ تخمینی.** (مولوی[۲] ۲۸۱/۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) کشیدن؛ جذب کردن: **گر او کمر کُهی بگیرد/ کُه را چو کهی کند کشانه.** (مولوی[۲] ۱۴۰/۵)

کشانی ke(a)š-ān-i (حامصـ.) (قد.) کشش؛ جذابیت: **دل‌های بی‌قرار ببیند که در فراق/ ازبهر چه نیاز و کشانی نهاده‌ای.** (مولوی[۲] ۲۲۱/۶)

کشانیدن ke(a)š-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کشان) کشاندن ←: **پلنگ را آهسته‌آهسته به گوشه‌ای... کشانیده، شلاق را به‌صدا درآورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۷) ○ **دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید.** (هدایت[۵] ۶۱)

کشاورز keš-ā-varz (صفـ.، اِ.) **۱.** آن‌که عمل کشت‌وزرع برروی زمین انجام می‌دهد؛ برزگر؛ زارع: **دولت می‌توانست... پولی که درازایِ خرید قند به خارج می‌رفت، صرف بهبودی حال کشاورزان مملکت کند.** (مصدق ۳۵۲) ○ **واقعهٔ ما از گفتار آن پیر کشاورز حل شد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۲) ○ **کشاورز گر مرد دهقان‌نژاد/ بکوشید با ما به‌هنگام داد.** (فردوسی[۱] ۴۳۹/۷) **۲.** (اِ.) (قد.) مزرعه: **در کشاورزِ دین پیغمبر/ این فرومایگان خس‌وخارند.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۳)

کشاورزی k.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل کشاورز: **قرار بود به‌ضرب این چیزها کشاورزی را ترویج کند.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۸) ○ **گفت: ده تن را بشاید آزمود، یکی شجاع را در جنگ، و یکی برزگر را در کشاورزی.** (نصرالله‌منشی ۳۸۹) **۲.** (اِ.) مجموعهٔ فنون و عملیاتی که برای تولید محصوٖل از گیاهان زراعی و باغی به‌کار گرفته می‌شود: **دانشکدهٔ کشاورزی.** ○ **علم تصویر... در جنبه‌های حماسی، اخلاقی، آموزشی، اعم‌از نسخه‌های مربوط به فلاحت و کشاورزی... رخ نموده.** (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۰۰) **۳.** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که امور مربوط به کشاورزی و کشاورزان و توسعهٔ روستاها را برعهده دارد؛ وزارت کشاورزی. **۴.** (قد.) کِشت؛ مزرعه: **حوالی شهر همه کشاورزی و بساتین و اشجار بود.** (ناصرخسرو[۲] ۲۰)

کش‌بازی keš-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) بازی کودکانه‌ای که در آن معمولاً دو نفر دو انتهای

قطعه کشی را می‌گیرند و بچه‌ها ازروی آن می‌پرند یا با آن بازی‌های دیگری انجام می‌دهند.

کش‌باف، کشباف keš-bāf (صمـ.) **۱.** ویژگی پارچه‌ای که در بافت آن کش به‌کار رفته‌است و دارای حالت ارتجاعی است: **پیراهن کش‌باف گل‌گشادی به‌تن دارد که گرمش نمی‌کند.** (محمود[۲] ۳۳۴) ○ **یکی از رفقا... می‌خواست زیرپیراهنی کش‌باف بخرد.** (مخبرالسلطنه ۵۰۰) **۲.** (صمـ.، اِ.) نوعی بافت، که در آن حلقه‌های بافته‌شده را یک یا دو درمیان از زیر به رو و از رو به زیر می‌بافند. این بافت بیش‌تر برای دور آستین، یقه، یا پایین پیراهن به‌کار می‌رود. **۳.** (صفـ.، اِ.) آن‌که پارچهٔ کشی می‌بافد.

کش‌بافی، کشبافی k.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل کش‌باف: **کش‌بافی... شغلی بود که بعداز جوراب‌بافی ظاهر شد.** (شهری[۴] ۳۸۲/۳) **۲.** (اِ.) محل بافتن پارچهٔ کش‌باف: **در این محلهٔ قدیمی چندین کش‌بافی هست.**

کش‌پار، کشپار keš-pār (اِ.)(شیمی) الاستومر ←.

کشت kešt (بماِ. کِشتن، اِمصـ.) **۱.** (کشاورزی) کاشتن (مِ. ۱) ←: **نیمی از کود قبل از کِشت باید داده شود.** ○ **مردم از تحط‌وغلا شکم خود را با کِشت برروی بام‌ها سیر می‌کرده‌اند.** (شهری[۲] ۲۹۸/۴) ○ **سال طبیعی عبارت است از آن مدت که اندر او یک بار گردش گرما و سرما و کِشت و زه به تمامی بُوَد.** (بیرونی ۲۲۱) **۲.** (اِ.) (کشاورزی) گیاه زراعی معمولاً یک‌سالهٔ روییده در مزرعه؛ محصول: **امسال کِشت من نقط گندم است.** ○ **آن روز آفتاب را باشد... و کِشت‌ها چنان‌که برآید نماند.** (ابونصری ۶۹) **۳.** مزرعه؛ کشت‌زار: **درحد غربی دشتی پُر سبزه و کِشتی چون باغ بهشت است.** (← قائم‌مقام ۳۹۱) ○ **هان‌وهان! گوش دار! که همهٔ کِشت‌ها به بر خواهد آمد و هیچ ضایع نخواهد شد.** (احمدجام[۱] ۶۶مقدمه) **۴.** (اِمصـ.) (پزشکی) تکثیر میکروب‌ها یا سلول‌های بافت زنده در محیط‌های مخصوصی که مواد و شرایط مناسب برای رشد در آنها فراهم شده‌باشد.

☜ ▫ ~ِ **آبی** (کشاورزی) کِشتی که آبیاری می‌شود؛ مقِ. کِشت دیمی: **هرکدام از این دو دِه جمعاً دوهزار هکتار زمین زیر کِشت آبی و دیمی داشته‌باشند.** (آل‌احمد[۱] ۴۳)

▫ ~ِ **تابستانه** (کشاورزی) زراعت و کاشتن محصولات تابستانی؛ صیفی‌کاری: **درمورد کِشت تابستانه... معمولاً ترتیبی می‌دهند که حداکثر همان شش روز یک‌بار به صیفی آب را برسانند.** (آل‌احمد[۱] ۳۶)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) انجام دادن عملِ کِشت. ← کِشت (مِ. ۴).

▫ ~ِ **دیم (دیمی)** (کشاورزی) کِشتی که ازطریق آب باران، آبیاری می‌شود؛ مقِ. کِشت آبی: **هرکدام از این دو دِه جمعاً دوهزار هکتار زمین زیر کِشت آبی و دیمی داشته‌باشند.** (آل‌احمد[۱] ۴۳)

▫ ~ِ **زمستانه** (کشاورزی) کِشت بذر در زمستان.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) **۱.** (کشاورزی) کاشته شدن؛ زیر کِشت رفتن: **هر قطعه زمینی در هر سه سال یک‌بار کِشت می‌شود.** (آل‌احمد[۱] ۴۳) **۲.** (پزشکی) تکثیر شدن میکروب‌ها یا سلول‌های بافت زنده در محیط‌های مخصوص.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** (کشاورزی) زراعت کردن؛ کاشتن: **خربزه را نقط عده‌ای از متمکنین به‌مقدار کم کِشت می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ **بعداز غارت... به هفت سال بیرون قصبه کِشت نکردند.** (ابن‌فندق ۲۶۸) **۲.** (پزشکی) • کِشت دادن ←.

▫ ~ِ **میکروبی** (پزشکی) کِشت (مِ. ۴) ←.

▫ ~ **و درود** (قد.) کاشتن و برداشتن؛ کاشت و برداشت: **چو دردانه باشد تمنای سود / کدیور درآید به کِشت و درود.** (نظامی[۷] ۴۹) ○ **از ایران پراکنده شد هرکه بود / نماند اندر آن بوم کِشت‌ودرود.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۳)

▫ ~**وزرع** کشاورزی (مِ. ۱) ←: **تنها قنات دِه... آبش صرف کشت‌وزرع درسراسر املاک در سگزآباد می‌شود.** (آل‌احمد[۱] ۳۴) ○ **کشت‌وزرع، همه با گاو می‌باشد و او کار عظیم است.** (ناصرخسرو[۷] ۱۹۵)

▫ ~**وکار** کشاورزی (مِ. ۱) ←: **با کشت‌وکار زمین**

زیست می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۴۲) ○ بکاریم دانه کهِ کشت‌وکار / سپاریم کِشته به پروردگار. (نظامی[۸] ۲۳۰)

□ ~‌وورز (قد.) کشاورزی (مِ. ۱) ←: بشد رای و اندیشهٔ کشت‌وورز / که مردم ز ورزش همی‌گیرد ارز. (فردوسی[۳] ۱۹۲۴)

□ ~‌وورز کردن (قد.) زراعت کردن: چهار چیز است که اگر نذر کنی و از وی جدا نگردی روا بُوَد:... دوم گاو نیک بازور که به وی کشت‌وورز کنی... . (بخاری ۲۶۲)

□ زیرِ ~ (کشاورزی) ۱. ویژگی زمینی که بذر و نهال در آن کاشته شده‌است: فرض کنیم که... هرکدام از این دو دِه جمعاً دوهزار هکتار زمین زیرِ کِشت... داشته‌باشند. (آل‌احمد[۱] ۴۳) ۲. (مجاز) ویژگی محصولی که در مرحلهٔ کِشت است: سیب‌زمینی‌های زیر کِشت، پیش‌فروش شده‌است.

کشت košt (بمِا. کشتن، اِمصـ.) کشتن؛ از بین بردن: به‌قصد کشت او را زدند. ○ می‌خواست او را به‌قصد کشت بزند. (محمدعلی ۱۲) ○ حیوان زبان‌بسته را خونین‌ومالین کرده‌است و... به‌قصد کشت می‌زند. (جمال‌زاده[۴] ۲۹/۱)

☜ □ ~‌وکشتار (گفتگو) کشتن عدهٔ زیادی: حجاج‌بن‌یوسف با آن‌همه کشت‌وکشتار به کرم خدا امیدوار بود. (گلشیری[۳] ۴۶) ○ مردم این سرزمین کوچک اهل کشت‌وکشتار و جنایت نیستند. (مینوی[۱] ۲۴۱)

□ به ~، بکشت (گفتگو) (مجاز) با سعی و تلاش فراوان؛ با حداکثر توان: می‌خواهم به‌کشت بخوانم و دیپلم بگیرم. (← میرصادقی[۳] ۸۶)

کِشتار kešt-ār (صـ.، اِ.) (قد.) کِشته؛ محصول: بد به تن خویش چو خود کرده‌ای / باید خوردنْت ز کِشتار خویش. (ناصرخسرو[۱] ۱۷۷)

کشتار košt-ār (اِمصـ.) ۱. سر بریدن جانوران؛ ذبح: کشتار قصاب‌خانه نصف‌شب انجام می‌گیرد. ○ سگ پلید چون علم بیاموزد، صید او حلال می‌گردد و کشتار او. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۷۰) ۲. کشتن؛ قتل: حکیم‌احمد... در اطراف بخارا به کشتار و تاراج دست زد. (نفیسی ۴۴۷) ○ تمام لشکر خلیفه... مشغول چپو و کشتار هستند. (هدایت[۷] ۱۰۹) ۳. (صـ.) ذبح‌شده: مرغ تازهٔ کشتار تهران. ○ گاه گوید زین بباید خورد کاین پاک است و خوش / گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست. (ناصرخسرو[۱] ۳۱۲)

☜ □ ~ِ صنعتی کشتار دام و طیور با استفاده از تجهیزات و ابزار مکانیکی و رعایت اصول فنی و بهداشتی به تعداد زیاد و درزمان کوتاه: مردم این شهر، از مرغ کشتار صنعتی، استقبال چندانی نمی‌کردند.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. ذبح کردن؛ سر بریدن: هر روز به‌قدر لازم یکی دوسه‌تا گوسفند گوشتی کشتار می‌کردند. (مستوفی ۴۸۰/۲) ۲. قتل کردن؛ کشتن: به‌طمع تصرف خاک و ثروت دیگران... قتل‌وغارت و کشتار می‌کنند. (مسعود ۶۰) ○ از تهران خبر رسید که وبا بسیار کشتار کرده‌است. (← حاج‌سیاح[۱] ۴۱۴)

کشتارخانه k.-xāne (اِ.) (قد.) کشتارگاه ↓.

کشتارگاه košt-ār-gāh (اِ.) محل ذبح کردن حیوانات؛ سلاخ‌خانه؛ کشتارخانه: گوسفند را ازمیان گله‌ای برای کشتارگاه برمی‌گزینند. (علوی[۲] ۱۱۷) ○ باکامیون‌های بزرگ ازروی آن [پل] گاو و گوسفند به کشتارگاه قزوین می‌برند. (آل‌احمد[۱] ۲۰)

کشت‌افزا kešt-a('a)fzā (صف.) (قد.) رشددهنده؛ نمودهنده: هرچه دلبر کرد ناخوش چون بُوَد؟ / هرچه کشت‌افزاست آتش چون بُوَد؟ (مولوی[۲] ۱۶۳/۲)

کشت‌خان kešt-xān (اِ.) (قد.) محل کِشت؛ کشت‌زار: در فصول گرم، عصر که می‌شد همهٔ خانوار به کشت‌خان می‌رفتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

کشت‌خوان k. (اِ.) (قد.) کشت‌خان ↑: در دو فرسنگی شهر دِهی ازنو احداث کرده و بیوتات و بساتین و کشت‌خوان بساخت. (تاریخ‌یزد: لغت‌نامه[۱])

کشت‌زار kešt-zār (اِ.) محلی که در آن کشت‌وزرع انجام می‌شود؛ مزرعه: اسب‌ها را قشو می‌کردیم، به کشت‌زار سیب‌زمینی سرکشی می‌کردیم. (هدایت[۴] ۵۰) ○ درختان میوه، کشت‌زار و سبزه... و همهٔ راحت‌ها در دنیا و غیر آن، به‌سبب فراهم آمدن آب‌وخاک است. (احمدجام[۱] ۱۹۶)

کشتک kešt-ak (مصغ. کِشت، اِ.) (قد.) مزرعهٔ کوچک: **زالکی کرد سر برون ز نهفت/کشتک خویش خشک دید بگفت:... .** (؟: نجم‌رازی[1] ۵۱۶)

کشت‌کار kešt-kār (صـ.، اِ.) (قد.) کشاورز (مـِ. ۱) ←: **صاحب زمین، مزارع، و کشت‌کار شمرده می‌شد.** (زرین‌کوب: دوقرن‌سکوت ۳۱۷چ ۱۳۷۸) ○ **پدر من... کشت‌کار بود.** (شهری[2] ۳۱۲/۲ح.)

کشت‌کاری k.-i (حامصـ.) (قد.) کشاورزی؛ زراعت: **مشغول تکثیر ثروت طبیعی از کشت‌کاری و آبیاری صحرای لم‌یزرع [می]شوند.** (طالبوف[1] ۶۵)

کشت‌گاه kešt-gāh (اِ.) (قد.) کشت‌زار ←: **کشت‌گاهم خشک ماند و یک‌سره تدبیرها.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۶۲) ○ **دانه‌ای در کشت‌گاه عشق بی‌رخصت مچین/ کز بهشت آدم به یک تقصیر بیرون می‌رود.** (صائب: لغت‌نامه[1])

کشت‌گر kešt-gar (صـ.، اِ.) (قد.) کشاورز (مـِ. ۱) ←: **کشت‌گر به‌در آمد تا کِشتهٔ خود بیفشانَد.** (ترجمهٔ دیاتسارون ۲۱۲: لغت‌نامه[1])

کشت‌مند، کشتمند kešt-mand (اِ.) (قد.) ۱. کشت‌زار ←: **به دخل نیک و به تربت خوش و به آب تمام/ به کشت‌مند و به باغ و به بوستان، برور.** (فرخی[1] ۶۹) ○ **اگر کشت‌مندی شود کونته/ وزآن رنجِ کارنده آشونته.** (فردوسی[1] ۳۲۸/۸) ۲. محصول: **تو کشت‌مند جهانی ز داس مرگ بترس/ کنون که زرد شدستی چو گندم بَخسی.** (ناصرخسرو[1] ۳۶۳) ۳. (صـ.، اِ.) کشاورز: **به‌نزد سراندیب کوهی بلند/ پُر از بیشه و مردم کشت‌مند.** (اسدی[1] ۱۱۹)

کشتن kešt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کار) ۱. کاشتن (مـِ. ۱) ←: **نخود و عدس و این‌گونه حبوبات... کم کِشته می‌شوند.** (آل‌احمد[1] ۵۱) ○ **برزیگری آموختی و کِشتی/ این دانه زمانی که مهرگان است.** (پروین‌اعتصامی ۲۰) ○ **چه هزار سال زیادت است تا این درخت کِشته‌اند.** (ابن‌فندق ۲۸۱) ۲. (قد.) نزدیکی کردن نر با ماده برای فرزنددار شدن: **وگر خود نکِشتی پدر مر مرا/ نگشتی به جاماسب، بداخترا.** (فردوسی[1] ۲۱۹/۶)

کشتن koš-t-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کُش) ۱. به‌قتل رساندن؛ به‌هلاکت رساندن: **شاید معلوم شود که او را در کلات کشته‌اند.** (علوی[1] ۲۳) ○ **پروانه بکشت خویشتن را/ بر شمع چه لازم است تاوان؟** (سعدی[4] ۵۴۲) ○ **ایشان را بخواند و همه را بکشت تا اندر بنی‌اسرائیل هیچ عالِم نماند.** (بلعمی ۴۰۲) ۲. ذبح کردن: **بره را پس‌از کشتن و پوست کندن... دل‌وقلوه و جگر، داخل شکمش جا بدهند.** (شهری[2] ۸۵/۵) ○ **پس ابراهیم علیه‌السلام آن را بکشت و بریان کرد.** (بلعمی ۱۶۱) ۳. (مجاز) ازبین بردن؛ مقهور کردن: **چرا ذوق این بچه‌ها را برای کشیدن نقاشی می‌کُشی؟** ○ **شیخ ابوالفضل تنها چیزی که به او توصیه کرد کشتن نفْس بود.** (هدایت[5] ۱۳۴) ○ **دشنام همی‌خواست که آغاز کند/ دشنام، به بوسه در دهانش کشتم!** (عایشه: نزهت ۳۴۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) به‌سختی آزار دادن: **جناب میرپنج تا یک ساعت پیش اهن‌وتلپش دنیا را می‌کشت.** (جمال‌زاده[4] ۲۲/۲) ○ **یک‌مشت عاجز گداگشنه را اسمش را ملت گذاشتند، آن‌وقت ادعایشان آدم را می‌کشد.** (← هدایت[3] ۱۰۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) خسته کردن؛ ناتوان کردن: **از صبح همین‌طور کار می‌کنی، خودت را نکش.** ○ **با به‌به گفتن مردم، دهنت شیرین نمی‌شود. خودت را نکش.** (درویشیان ۵۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، خارج کردن مهره از بازی. ۷. (قد.) (مجاز) خاموش کردن: **خجالت کشیدم به دستاویز روشنایی زرد و چرکین یک فتیلهٔ نفتی بیاویزم. چراغ را کشتم.** (آل‌احمد[6] ۷۳) ○ **گاهی بکشد مشعله گاهی بفروزد/ گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد.** (منوچهری[1] ۱۷۶) ۸. (قد.) (مجاز) آمیختن ماده‌ای با مایعی چنان‌که کاملاً ماسیده شده، خاصیت جدیدی پیدا کند: **وآنگه ورق طلا ز انگشت/ در صحن پیاله بایدت کشت ـ تا حل شود آن‌چنان‌که دانی/ ....** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۶) ○ **زیبقی را به‌رنگ شاید کشت/ که به حنّا کشند زیبق را.** (خاقانی ۸۱۳) ○ **سیماب را به روغن گل بکشد و بمالد به همهٔ تن.** (اخوینی ۲۱۸) نیز ← گچ ○گچ کشته، کشته (مـِ. ۳). ۹. (مصـ.ل.) (قد.) کشته شدن؛

مردن: **مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ/ اگر بازمانم به جایی ز جنگ.** (فردوسی[۱] ۲۹۷/۶) **۱۰.** (قد.) (مجاز) خاموش شدن: **چراغ‌وار به کشتن نشسته بر سر نطع/ به‌باد سرد چراغ زمانه بنشاندیم.** (خاقانی ۷۸۷)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) قتل کردن؛ کشتار کردن: **می‌پرسند تو را... از ماه حرام و کشتن کردن در آن.** (میبدی[۱] ۵۷۳/۱) ○ **پیادگان بدان قوّت به برج بررفتن گرفتند به کمندها و کشتن کردند سخت عظیم.** (بیهقی[۱] ۱۳۹)

▫ **به~ دادن** درمعرض نابودی قرار دادن؛ به‌هلاکت افکندن: **بالاخره آقا را اینها به‌کشتن می‌دهند.** (پزشک‌زاد ۲۳۳) ○ **بزرگان دولت و افراد مردم را بی‌تفاوت به‌کشتن می‌داد.** (فروغی[۳] ۱۴۵) ○ **بر این‌سان همی ازپی تاج و گاه/ به کشتن دهد نام‌داری چو ماه.** (فردوسی[۴] ۱۳۸)

▫ **[اگر] من را کشتی (کشته‌ای)** (گفتگو) (مجاز) برای تأکید بیش‌ترِ سخن به‌کار می‌رود؛ حتم دارم؛ یقین دارم: **باز کمرش درد می‌کرد... نمی‌توانست دولا راست بشود. من را کشتی غصهٔ [پسرش] مختار است.** (← فصیح[۲] ۳۱) ○ **اگر من را کشتی هرچه کرده آن جزجگرزده جواهر کرده.** (← شهری[۱] ۵۰۹)

▫ **نکشتن** (گفتگو) (مجاز) زحمت و آزار نداشتن؛ زیان نداشتن: **ظرف شستن هم مرا نکشته.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۶) ○ **یک تومان کسی را نکشته.** (← فصیح[۲] ۱۸۲) ○ **تحصیل‌داری سه دستگاه حمام آدم را نمی‌کشد.** (← هدایت[۳] ۲۷)

کشتن‌گاه k.-gāh (اِ.) (قد.) محل کشتن یا کشته شدن؛ قتل‌گاه: **سرمد را به کشتن‌گاه بردند و جلاد حاضر شد.** (لودی ۱۲۴)

کشتن‌گه koš-t-an-gah [= کشتن‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) کشتن‌گاه ↑: **به جرمی گرفت آسمان ناگهش/ فرستاد سلطان به کشتن‌گهش.** (سعدی[۱] ۹۶)

کشتنی koš-t-an-i (صـ.) سزاوار کشته شدن؛ واجب‌القتل: **خلق‌الله... را به‌اندک انحرافی از سنن دین... کشتنی... [قلم‌داد] کرده، به‌دست... مردم خون‌خوار می‌سپردم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲) ○ **گر کشتنی‌ام باری هم دست تو و تیغت/ خود دست به خون من هم تر نکنی دانم.** (خاقانی ۶۳۶)

کشت‌ورز kešt-varz (صفـ.، اِ.) (قد.) **۱.** کشاورز (مِـ. ۱) ←: **یکی پیشه‌کار و یکی کشت‌ورز/ یکی آن‌که پیمود فرسنگ و مرز.** (فردوسی[۳] ۲۰۵۰) **۲.** (اِ.) کشت‌زار ←: **همه سنگ و خاراست آن بوم و مرز/ تهی یک‌سر از میوه و کشت‌ورز.** (اسدی[۱] ۱۸۹) **۳.** (اِمصـ.) کشاورزی؛ زراعت.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) زراعت کردن: **کشت‌ورزت کرد باید بر زمین/ جنگ ناید با زمینت نه عتاب.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱۰)

کِشته kešt-e (صمـ. از کِشتن، اِ.) **۱.** زمین کاشته‌شده؛ زراعت‌شده: **توی کِشته‌ها می‌دویدیم، و یا اطراف مزرعه گوسفندچرانی می‌کردیم.** (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ○ **هرآن‌کو کِشت تخمی کِشته برداد/ نه من گفتم که دانه زو خبر داد.** (نظامی[۳] ۱۸۷) **۲.** آنچه ازراه زراعت به‌دست‌آمده؛ محصول: **وظیفه‌ام آن بود که نگذارم گوسفندها به قسمتی که در آن کِشته و محصول بود راه یابند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۵) ○ **دهقان سال‌خورده چه خوش گفت با پسر/ کای نور چشم من به‌جز از کِشته ندروی.** (حافظ[۱] ۳۴۵) **۳.** (قد.) خشک‌شده (میوه)؛ برگه: **زردآلو است آن‌جا [سرمق و ارجمان] که در همهٔ جهان مانند آن نباشد... و زردآلوی کِشته، از آن‌جا همه‌جایی بَرَند.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۹۱) ○ **ثناگوی تو را بی‌تو دل از غم/ به دو نیم است چون امروز کِشته.** (سوزنی ۳۶۸)

کُشته koš-t-e (صمـ. از کشتن، اِ.) **۱.** آن‌که در جنگ، جنایت، یا براثر حادثه‌ای به‌قتل برسد؛ مقتول: **آنها که دنبال می‌آمدند، مولای خود را کشته پنداشته، به‌کینه‌خواهی او حمله می‌بَرَند.** (فروغی[۳] ۱۳۹) ○ **درویش مکن ناله ز شمشیر اَحبا/ کاین طایفه ازکشته ستانند غرامت.** (حافظ[۱] ۶۲) ○ **همی‌گفت کای داور دادگر/ بدین بی‌گنه کشته اندر نگر.** (فردوسی[۳] ۹۰) **۲.** (مجاز) عاشق؛ شیفته: **نمی‌دانی کشتهٔ دخترِ همسایه است.** ○ **کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هرطرف/ صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است.** (حافظ[۱] ۲۳) (با ایهام به

مِ.۱). نیز ← ▫کشته‌مرده. **۳**. (صمـ.) (مجاز) مخلوط‌شده در مایعی و خاصیت جدیدی یافته. ← کشتن (مِ.۸): **آهک کشته، گچ کشته.** ○ **بگیرد میویزهٔ کوهی و زرنیخ سرخ و سپندان و سیماب کشته بیندایند به روغن.** (اخوینی ۲۱۸) **۴**. (صمـ.، اِ.) (مجاز) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، مهرهٔ خارج‌شده از بازی. **۵**. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. **۶**. (صمـ.) (قد.) (مجاز) خاموش‌شده؛ خاموش: **جهان‌سوز را کشته بهتر چراغ/ یکی بِه در آتش که خلقی به داغ.** (سعدی[۱] ۹۸) ○ **کشتم به باد سرد چراغ فلک چنانک/ بوی چراغ کشته شنیدم به صبح‌گاه.** (خاقانی ۷۹۸)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) کشته شدن؛ به‌قتل رسیدن: **وزیر... در سرخس در گرمابه کشته آمد.** (ابن‌فندق ۴۸) ○ **همه به شمشیر تو کشته آیند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۱)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱**. ازدست دادن اشخاصی و کشته شدن آنها، به‌ویژه در جنگ: **دیگر لزوم نداشت ملل عالم... انقلاب کنند، کشته و تلفات بدهند تا به آزادی و حکومت مشروطه برسند.** (مصدق ۲۲۷) **۲**. (مجاز) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، ازدست دادن یک یا چند مهره و خارج شدن آنها از بازی: **سه‌تا کشته دادی، حتماً می‌بازی.**

▫ ~**[و]مرده** (مجاز) عاشق و شیدا: **مردم... شیفته و کشته‌مرده‌اش هستند.** (گلاب‌دره‌ای ۵۴۶) ○ **منوچهر آهسته گفت: دخترِ ماهی است. کشته‌مردهٔ حاجیت است.** (میرصادقی[۶] ۲۱۲) ○ **کشته‌ومردهٔ آنم که به رعنایی و شوخی/ نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی.** (بابافغانی: دیوان ۳۹۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۴۴/۳)

▫ **از ~ پشته ساختن (کردن)** (مجاز) کشتار بسیار کردن: **به هر گردش داس... از کشته پشته‌ها ساخته، بی‌دریغ... به‌جلو می‌رود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸)

کشته‌زار kešt-e-zār (اِ.) (قد.) کشت‌زار ←: **نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست/ به کشته‌زار جگرتشنگان نداد نمی.** (حافظ[۱] ۳۳۳)

کشته‌کشی koš-t-e-keš-i (حامصـ.) (مجاز) (ساختمان) عمل گچ کشیدن بر سطح گچ خاک‌شده.

کشتی ka(e)šti (اِ.) **۱**. وسیلهٔ نقلیهٔ شناور در دریا یا رودخانه‌های پُرآب که نوع قدیم آن با نیروی باد یا پارو زدن و نوع جدید آن با انرژی سوختی حرکت می‌کند: **با کشتی تشنگ و تازه‌سازی... حرکت کردیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۱) ○ **روز سوم به‌کنار رود آمد و در کشتی نشست.** (نظامی‌عروضی ۹۷) ○ **ایدون گویند که نوح، آن کشتی به چهل‌سال تمام کرد.** (بلعمی ۹۶)



۲. (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

▫ ~ِ **اتمی** کشتی‌ای که موتور آن با انرژی هسته‌ای کار می‌کند.

▫ ~ِ **بادبانی** کشتی‌ای که دارای بادبان است و به‌وسیلهٔ وزش باد حرکت می‌کند.

▫ ~ِ **بخار** کشتی‌ای که به‌وسیلهٔ نیروی بخار حرکت می‌کند: **دو شرکت مزبور علاوه‌براین دو کشتی بخار دارای... چند کشتی بارکش نیز هستند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۵۶) ○ **اعتقاد این بی‌چارگان به این خرافات، هزاران درجه از کشتی بخار و الکتریک... بیش‌تر [است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰)

▫ ~ **به‌دربردن** (قد.) (مجاز) رهایی یافتن؛ نجات یافتن: **چو بسیاری در این محنت به‌سر برد/ هم آخر زان میان کشتی به‌دربرد.** (نظامی[۳] ۱۷۳)

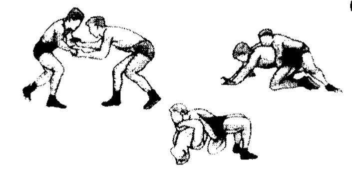
▫ ~ِ **بیابان** (گفتگو) (مجاز) شتر ←.

▫ ~ِ **پارویی** کشتی‌ای که به‌وسیلهٔ پارو زدن بر آب حرکت می‌کند.

▫ ~ِ **تفریحی** کشتی مخصوص گردش و تماشا برروی دریا یا رودخانه‌های بزرگ: با

کشتی تفریحی اطراف رود سن را در پاریس تماشا کردم.
▫ ~ِ **جنگی** (نظامی) رزم‌ناو ←: بی‌آن‌که از وجود این چهار کشتی جنگی آگاه بوده‌باشیم، به ساحل نزدیک شدیم. (قاضی ۱۲۰۲)
▫ ~ِ **فضایی** ناو کیهانی. ← ناو ▫ناو کیهانی.
▫ ~ِ **کسی بر خشک نشستن** (قد.) (مجاز) به‌پایان آمدنِ عمر او؛ مردنِ او: **چون کشتی ما نشست بر خشک/ زین بحر لطیف‌تر چه خیزد.** (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۵۱)
▫ ~ِ **(~های) کسی غرق شدن** (گفتگو) (مجاز) گرفتار حادثهٔ بد شدنِ او؛ زیان دیدنِ او: **مگر کشتی احمدآقا غرق شده که این‌قدر غمگین و متفکر نشسته؟**
▫ ~ِ **مسافربری** کشتی مخصوص حمل و جابه‌جایی مسافر.
▫ ~ِ **نفت‌کش** کشتی مخصوص حمل و جابه‌جایی نفت.
▫ ~ِ **نوح** (قد.) کشتی‌ای که نوح (ع) هنگام طوفان بر آن نشست، و به‌مجاز، وسیلهٔ نجات: **حافظ ازدست مده دولت این کشتی نوح/ ورنه طوفان حوادث ببَرَد بنیادت.** (حافظ[۱] ۱۵)
▫ ~ِ **هوایی** (قد.) بالون ←: **شغلش... بالا رفتن در کشتی هوایی بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۲)

کُشتی košti (اِ.) ۱. (ورزش) نوعی ورزش که بین دو ورزش‌کار انجام می‌شود و در آن هریک از دو نفر سعی می‌کنند با استفاده از فنون مجاز، دیگری را به زمین زده، پشت او را به خاک بیاوَرَد: **مادرش هم ما را به زورآزمایی و کُشتی می‌انداخت.** (← شهری[۳] ۲۴۵) ○ **به کُشتی بگردیم فردا پگاه/ ببینیم تا بر که گرید سیاه.** (فردوسی[۳] ۴۳۴)



۲. (قد.) کستی (مِ. ۱) ←: **کُشتی زرتشتی برمیان بسته و با مسلمانان جور و استخفاف می‌کند.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۳) ○ **همه سوی شاه زمین آمدند/ ببستند کُشتی به دین آمدند.** (دقیقی: گنج ۳۹/۱)
▫ ~ِ **آزاد** (ورزش) نوعی کُشتی که در آن استفاده از دست‌ها و پاها برای اجرای فنون مختلف آزاد است.
▫ ~ِ **باچوخه** (ورزش) نوعی کُشتی محلیِ خراسان، که معمولاً با لباس ویژه در فضای باز و روی خاک انجام می‌شود و هریک از دو کشتی‌گیر با دست انداختن در شالِ کمرِ دیگری سعی می‌کند او را خاک کند.
▫ ~ِ **باستانی** (ورزش) ▫کُشتیِ پهلوانی ↓.
▫ ~ِ **پهلوانی** (ورزش) نوعی کُشتی که معمولاً با شلوار ویژه و بدون محدودیت وزن برای شناسایی قوی‌ترین کشتی‌گیر به‌طور سالیانه برگزار می‌شود و نفر اول بازوبند پهلوانی دریافت می‌کند.
▫ ~ِ **چوخه** (ورزش) ▫کُشتی باچوخه ←.
▫ ~ِ **فرنگی** (ورزش) نوعی کُشتی که در آن برای اجرای فنون باید از دست‌ها و کمر به بالا استفاده شود.
▫ ~ِ **کج** (ورزش) نوعی کُشتی نمایشی، خشن، و غیررسمی که معمولاً بین افراد قوی‌هیکل در روی سکویی شبیه رینگِ بوکس برگزار می‌شود و هریک از کشتی‌گیرها اجازه دارند با استفاده از هر فن و به‌هرشکل بر حریف خود پیروز شوند.
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ●کشتی گرفتن (مِ. ۱) ↓: **پیل‌زوری که چون کند کُشتی/ پیل را بند او دهد پشتی.** (مسعودسعد[۱] ۷۹۶)
● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) گلاویز شدن کشتی‌گیر با کشتی‌گیر دیگر و سعی کردن در شکست حریف با استفاده از فنون خاص. نیز ← کُشتی (مِ. ۱): **مش‌محمد، سال‌های جوانی کُشتی می‌گرفت و چه نفَسی هم داشت.** (محمود[۲] ۱۶) ○ **وز همه حرکات، ریاضت کُشتی گرفتن بِه بُوَد و باز پیاده رفتن.**

(اخوینی ۷۷۹) ۲. (مجاز) درگیر شدن با چیزی یا مشکلی: **چه‌قدر با این مسائل ریاضی کُشتی می‌گیری.** ◦ **از صبح با این رادیو کُشتی گرفتی، آخر هم درست نشد.** ◦ **سوزنی در مدح او با قافیه کُشتی گرفت/ قافیه شد نرم‌گردن گرچه توسن بود و گست.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ِ **گیله‌مردی** (ورزش) نوعی کُشتی محلیِ گیلان با لباس ویژه که با زدن ضربه‌های دست و برهم زدن تعادل حریف انجام می‌شود و هرکدام از کشتی‌گیرها که بتواند قسمتی از بدن حریف غیراز کف پاها را با زمین تماس دهد، برنده است.

کشت‌یار، کشتیار koš-t[-i]-yār (اِ.)

▫ ~ِ **کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) درمورد امری به او اصرار فراوان کردن: **کشت‌یارم شد... قبول نکردم.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۹) ◦ **کشت‌یارش می‌شدی، باز همان حرف اولش را تحویل آدم می‌داد.** (میرصادقی[3] ۲۱۲) ◦ **کشت‌یارش شدم ولی فایده نکرد.** (محمود[1] ۱۸۹)

کشتی‌بان ka(e)šti-bān (صـ.، اِ.) ناخدا[1] (مِ. ۱) ←: **یک نفر از کشتی‌بانان انگلیسی... از اجزای کشتی خود ما بود.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۵) ◦ **ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکَنَد/ چون تو را نوح است کشتی‌بان ز طوفان غم مخور.** (حافظ[1] ۱۷۳)

کشتی‌بانی k.-i (حامصـ.) ناخدایی[1] (مِ. ۱) ←: **منوچهر برای خودش لباس کشتی‌بانی تهیه کرده‌بود.** (هدایت[5] ۱۰۵)

کشتی‌بندان ka(e)šti-band-ān (اِ.) (قد.) لنگرگاه ←: **خواربار... این شهر از شهرها و ولایت‌ها بَرَند، که آن‌جا به‌جز ماهی چیزی نباشد و این شهر باج‌گاهی است و کشتی‌بندان.** (ناصرخسرو[2] ۱۶۳)

کشتی‌رانی ka(e)šti-rān-i (حامصـ.) ۱. هدایت کردنِ کشتی: **هرگاه جزایر انگلیس در ناف محیط اطلس محصور آب نبودی، تا هزار سال دیگر عمل کشتی‌رانی عمومی نگشتی.** (طالبوف[2] ۲۶۵) ۲. مجموعهٔ عملیات مربوط به حمل مسافر و بار با کشتی: **انشای... حقیقت به‌ضرر کمپانی‌های کشتی‌رانی مسافری تمام خواهد شد.** (هدایت[6] ۹۸) ◦ **حاجی‌آقا... امتیاز کشتی‌رانی بالای سد را... صادر کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۱۳۳/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) کشتی‌رانی (مِ. ۱) ←: **کریستف‌کلمب... در سواحل امریکای مرکزی مدت درازی کشتی‌رانی کرد.** (دریابندری[2] ۹۱)

کشتی‌ساز ka(e)šti-sāz (صفـ.، اِ.) سازندهٔ کشتی: **نجارهای کشتی‌ساز جزیرهٔ قشم آمدند.** (نظام‌السلطنه ۳۰۱/۱) ◦ **بعضی‌از تجار و کشتی‌سازهای ولایت انگلیس تشویش دارند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۴)

کشتی‌سازی k.-i (حامصـ.) عمل ساختنِ کشتی: **پطر... به هلند رفت تا دربارهٔ کشتی‌سازی مطالعه کند.** (دریابندری[2] ۱۳۷) ◦ **در محمره هنوز صنعت کشتی‌سازی متروک نگردیده و بلم و کشتی خوب می‌سازند.** (جمال‌زاده[14] ۸۰)

کشتی‌شکسته ka(e)šti-šekast-e (صمـ.) آن‌که کشتی او شکسته و اموالش غرق شده‌است، و به‌مجاز، مال‌باخته، خسارت‌دیده: **مشتری زیادی پیدا شد ولی... تاجرهای ورشکسته و کشتی‌شکسته‌ای بودند.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۷) ◦ **دو کس را حسرت از دل نرود... تاجر کشتی‌شکسته و وارث باقلندر نشسته.** (سعدی[2] ۱۸۴)

کشتی‌کش ka(e)šti-ke(a)š (صفـ.، اِ.) (قد.) ناخدا[1] (مِ. ۱) ←: **به‌فرمان کشتی‌کش چارساز/ جهان‌جوی از آن سیل‌گه گشت باز.** (نظامی[8] ۲۰۹) ◦ **به دریا و خشکی ز کشتی‌کشان/ هرآن‌کس که داد از شگفتی نشان...** (اسدی[1] ۱۶۱)

کشتی‌گاه ka(e)šti-gāh (اِ.) (قد.) لنگرگاه ←: **روانه به کشتی‌گاه شدم.** (← حاج‌سیاح[2] ۸۰) ◦ **آخرالامر چو کشتی به‌سلامت بگذشت/ جَستم از کشتی و آمد به لب کشتی‌گاه.** (انوری[1] ۴۱۷)

کشتی‌گر ka(e)šti-gar (صـ.، اِ.) (قد.) کشتی‌ساز ←: **جهان‌دار سالی به مکران بماند/ ز هرجای کشتی‌گران را بخواند.** (فردوسی[3] ۱۱۸۴)

کشتی‌گیر košti-gir (صفـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش کشتی می‌پردازد و

در آن مهارت دارد: **کشتی‌گیری بسیار توانا و تیراندازی بسیار ماهر است.** (قاضی ۷۶۹) ○ **حکایت کشتی‌گیران خراسان و عراق پیش او گفتند.** (جوینی[۱] ۱۸۳/۱)

کشتی‌گیری k.-i (حامص.) (ورزش) انجام دادنِ ورزش کُشتی؛ کُشتی گرفتن: **کشتی‌گیر... باید با نوت‌ونن کشتی‌گیری آشنا باشد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۸) ○ **همیشه زورآزماییِ ورزش کشتی‌گیری کرده از آن شیوه محظوظ بودی.** (اسکندربیگ ۱۷۶)

کشتی‌نشین ka(e)šti-nešin (صف.، اِ.) (قد.) سوار بر کشتی: **بندر جنوا منارهٔ بسیار رفیعی دارد که چراغ بالای آن را کشتی‌نشینان از دور می‌بینند.** (← حاج‌سیاح[۲] ۲۸۶) ○ **دریایی است که اگر کشتی‌نشینان در آن‌جا شور کنند یا نقاره نوازند، بادی سخت پیدا شود.** (لودی ۲۴۰) ○ **من ای کشتی‌نشینان دیده‌ام طرز خرامش را/ نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را.** (ناصرعلی: آنندراج)

کشخ kašax (اِ.) (قد.) بندی که انگور را بر آن می‌بندند تا خشک شود: **دختر رز برهنه آونگان/ مانده چون کشمش از فراز کشخ.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۳۸۹/۲)

کشخان kašxān (صـ.، اِ.) (قد.) ⚠ جاکش ←: **وآن‌چنان سردبوز گنده‌بروت/ وآن‌چنان کون‌فراخک کشخان.** (سنایی[۲] ۴۴۵) ○ **این کشخانان احمدِحسن را فراموش کرده‌اند.** (بیهقی[۱] ۲۰۶)

کشخانک k.-ak (صـ.، اِ.) (قد.) خوار و حقیر. ← کشخان: **این کشخانک و دیگران، چنان می‌پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم، ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود.** (بیهقی[۱] ۱۸۷)

کشخانی kašxān-i (حامص.) (قد.) ⚠ جاکشی ←: **نی‌نی به خدا اگر عمل جویَم/ اینم همه ابلهی و کشخانی.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۳۸۹/۲) ○ **بدین شرف که تو داری و این کرم که تو راست/ چه جای این‌همه مادرغری و کشخانی‌ست؟** (انوری[۱] ۵۶۹)

کش‌دار keš-dār (صف.) ۱. دارای امتداد و کشیدگی؛ ممتد: **سرفه‌هایش خشک و کش‌دار بود.** (گلشیری[۳] ۲۵) ○ **نگاه کش‌دار و معنی‌داری به سبیل‌های من کرد.** (شاهانی ۱۳۰) ۲. (مجاز) دنباله‌دار: **مطلب خیلی قلمبه و موضوع خیلی کش‌دار است.** (مسعود ۵۹) ۳. دارای خاصیت کش آمدن: **پنیر این پیتزا حسابی کش‌دار است.** ۴. دارای کش: **جوراب کش‌دار.**

کش‌سان، کشسان keš-sān (صـ.) (فیزیک) الاستیک ←.

کش‌سانی، کشسانی k.-i (حامص.) (فیزیک) الاستیسیته ←.

کشش[۱] ke(a)š-eš (اِمص. از کشیدن) ۱. (مجاز) خاصیتی در کسی یا چیزی که باعث توجه به او یا آن می‌شود؛ جاذبه؛ جذابیت: **کشش مخصوص این اشیا دست او را حرکت داده، چادرنماز را ازروی چرخ‌خیاطی برمی‌دارد.** (مسعود ۴۷) ○ **کشش خود نخواهم منِ آهنین‌جان/ که از سنگ آهن‌ربا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۸۹) ۲. (مجاز) قابلیت و ظرفیت پذیرش چیزی؛ تحمل: **روحم دیگر کشش این‌همه مرافعه را ندارد.** ○ **منه بیش‌از کشش تیمار بر من/ به‌قدر زور من نِه بار بر من.** (نظامی[۳] ۱۰) ۳. حمل کردن؛ بردن: **این بچه قدرت کشش این‌همه بار را ندارد.** ۴. (گفتگو) (مجاز) قدرت خودرو برای حرکت یا سرعت گرفتن: **کشش ماشینت خوب نیست، باید موتورش را تنظیم کنی.** ۵. (مجاز) میل؛ شوق: **نصیرالدین خواهی‌نخواهی دریای این دیوار کشش عجیبی در خویشتن احساس می‌کند.** (نفیسی ۳۸۱) ۶. امتداد دادن؛ طولانی کردن: **این اشعار بی‌پیرایه و بی‌قافیه وزنی موسیقایی داشته که آن را با کشش صدا یا کشش کلمات... نگاه می‌داشتند.** (مشحون ۴۷) ۷. (مجاز) **(اقتصاد)** واکنش نسبی یک متغیر دربرابر تغییر ناچیز متغیر دیگر، مانند واکنش قیمت دربرابر افزایش یا کاهش درآمد. ۸. (اِ.) **(فیزیک)** نیروی وارد بر یک جسم درامتداد طول آن و درجهتی که افزایش طول ایجاد کند. ۹. (اِمص.) (قد.) (مجاز) تمایل؛ گرایش، به‌ویژه گرایش به کشیدن کسی یا چیزی به‌سوی خود:

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه/ کشش چو نبوَد از آن‌سو چه سود کوشیدن؟ (حافظ[1] ۲۷۱) ○ بی‌موکِل بی‌کشش از عشق دوست/ زان‌که شیرین کردنِ هر تلخ از اوست. (مولوی[1] ۱/۵۰) **۱۰.** (قد.) (مجاز) سعی؛ تلاش: **کشیشان را کشش بینی و کوشش/ به تعلیم چو من قسیس دانا.** (خاقانی ۲۶)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** دارای جذابیت بودن: **او دیگر برایم آن کشش را ندارد.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۸) ○ **این اسم کشش مخصوصی داشت.** (هدایت[1] ۶۵) **۲.** ظرفیت داشتن: **این منطقه دیگر کشش برج‌سازی ندارد.** **۳.** تمایل داشتن: **اصلاً به او کشش ندارم.**

□ **~ِ سطحی** (فیزیک) گرایش مولکول‌های سطح مایع به منقبض شدن، چنان‌که گویی پردهٔ یک‌پارچه‌ای است.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گرایش یافتن؛ متمایل بودن: **هنوز به حد بلوغ نرسیده‌بودم. خاطر من به‌جانب وی کشش کرد.** (جامی[8] ۱۱۲)

کشش[2] ke(a)šeš [سر.، = کشیش] (اِ.) (قد.) کشیش ←: **هم‌چو ترسا که شمارد با کشش/ جرم یک‌ساله زنا و غل‌وغش.** (مولوی[1] ۳/۲۰۷)

کُشش[1] koš-eš (اِمصـ. از کشتن) (قد.) کشتار؛ قتل: **از کین و کُشش به جا نمانم نام/ وین ننگ ز دودهٔ بشر گیرم.** (بهار ۵۴۷) ○ **صواب است پیش‌از کُشش بند کرد/ که نتوان سرِ کشته پیوند کرد.** (سعدی[1] ۵۱) ○ **چون بخارا و سمرقند بگرفت، از کُشش و غارت به یک نوبت بسنده کرد.** (جوینی[1] ۱/۷۵)

● **~ کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) **۱.** کشتار کردن؛ به‌قتل رساندن: **لشکر منصور حمله کرده، دشمنان را تا درِ قلعه براندند و کُشش بسیار کردند.** (نظام‌شامی: گنجینه ۱۵۸/۵) ○ **می‌خواستند که غارت و کُشش کنند، ماه‌رمضان بود تا عید در توقف داشتند.** (آقسرایی ۱۴) ○ **سه شبانه‌روز کُشش کردند.** (جوینی[1] ۹۲/۲) **۲.** ذبح کردن؛ قربانی کردن: **هفت روز مهمانی داد... و کُشش بسیار فرمود، چنان‌که جاولی خجل شد.** (تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[1])

کُشش[2] k. [= کوشش] (اِمصـ.) (قد.) (شاعرانه) کوشش (مِ.۱) ←: **کُشش جستن از مردم سست‌کوش/ جواهرخری باشد از جوفروش.** (نظامی[8] ۱۴۴)

کشف kašf [عر.] (اِمصـ.) **۱.** پی بردن به چیزی؛ آشکار ساختنِ چیزی: **در این دنیایی که پُر از پلیس و پلیس بین‌المللی است... کشف نام... شما اشکالی نداشت.** (علوی[3] ۱۱۷) ○ **برای من شبهه نیست که آن جماعت برای خواب کردنِ اتابک مأموریت داشته‌اند یا کشف نیت او.** (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ **در کشف واقعهٔ مریدان، آیتی بوده‌است ظاهر.** (جامی[8] ۳۱۲) **۲.** پی بردن به پدیده‌ای یا مکانی که تاکنون مجهول بوده‌است و شناختنِ آن: **کشف قارهٔ آمریکا، کشف قطب جنوب.** ○ **[حاجی‌آقا] به هرچه علم و فن و کشف... است صد لعنت می‌فرستد.** (جمال‌زاده[8] ۱۷۶) **۳.** آشکار شدن: **کشف این راز، برای من موجب دردسر خواهد شد.** ○ **ادراک افراد... در مقام افادهٔ کشف اسرار بدء و اعاده... در حیّز امکان نمی‌آید.** (نظامی‌باخرزی ۵۵) **۴.** (حقوق) آشکار ساختنِ قصد و نیت طرفین عقد یا معامله. **۵.** (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مکشوف. ← مکشوف (مِ.۱). **۶.** (تصوف) ظهور حقایق غیبی و عوالم معنوی بر سالک: **[شیخ‌محمدشاه فراهی] صاحب کشف و الهام بوده‌است.** (جامی[8] ۴۵۶) ○ **ما نمی‌دانستیم... که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد.** (محمدبن‌منور[1] ۲۰)

● **~ افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ● کشف شدن (مِ.۱) ←: **این تغیر و تلون و اضطراب همه نفْس است آن‌جاکه اثری از انوار حقیقت کشف افتد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۹)

□ **~ِ حجاب** برداشتنِ عمومی حجاب. ← حجاب (مِ.۱): **زمزمهٔ کشف‌حجاب آیا صحت دارد؟** (پارسی‌پور ۲۲۳) ○ **همه با بوق‌وکرنا کشف‌حجاب را تبلیغ می‌کردند.** (علوی[3] ۵۳) در تاریخ ۱۳۱۴/۱۰/۱۷ به‌دستور رضاشاه پهلوی، زنان و دختران مجبور به برداشتنِ حجاب شدند.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** آشکار شدن؛ برملا

شدن: **هنوز به نتیجه نرسیده و حقیقتی کشف نشده، این انتشار قطع شد.** (مستوفی ۵۶۵/۳) ○ **سخن خدای شنید، سِرّ وحدانیت بر دلش کشف شد.** (جامی[۸] ۵۴) **۲.** آشکار شدنِ پدیده یا مکانی که تاکنون مجهول بوده‌است و شناخته شدنِ آن: **قارهٔ آمریکا کشف شد.** ○ **چند دریاچه درداخل غار کشف شد.** **۳.** (تصوف) ظاهر شدنِ حقایق غیبی و عوالم معنوی بر سالک: **تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک/ به در صومعه با بربط و پیمانه رَوَم.** (حافظ[۱] ۲۴۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** آشکار کردن؛ پیدا کردن؛ یافتن: **در وضوخانه داشت قبله را کشف می‌کرد.** (آل‌احمد[۲] ۱۱) ○ **به‌جای سکندر بمان سال‌ها/ به دانادلی کشف کن حال‌ها.** (حافظ[۱] ۳۵۹) **۲.** کشف (مِ. ۲) ←: **کریستف‌کلمب آمریکا را کشف کرد.** ○ **خیال می‌کنی حقیقت تازه‌ای کشف کرده‌ای؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹) **۳.** (قد.) امتحان کردن؛ آزمودن: **ز هرنوعی اخلاق او کشف کرد/ خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد.** (سعدی[۱] ۴۷) **۴.** (قد.) برطرف کردن؛ زدودن: **گفتم: یا شیخ! دعا نکنی تا خدای‌تعالی این بلا کشف کند؟** (جامی[۸] ۱۴۲)

□ **~وشهود** (تصوف) کشف (مِ. ۶) ←: **با این‌همه عرفان صوفیه و فکر کشف‌وشهود... آنها، بیش‌از سخنان اهل کلام با ذوق و مشرب او سازش داشت.** (زرین‌کوب[۱] ۲۷۸) ○ **پس هرکه را این مرتبه باشد حق... او را از مراتب تعینات، مجرد گرداند و... به کشف‌وشهود به آن احاطت رسد.** (جامی[۸] ۴۸۶)

کشف kašaf (اِ.) (قد.) **۱.** (جانوری) لاک‌پشت ←: **[تعبیر به‌خواب دیدنِ] کَشَف، مردی عالِم باشد.** (لودی ۱۶۱) ○ **کَشَف در پوست میرد لکن افعی پوست بگذارد/ تو کم ز افعی نه‌ای، در پوست چون ماندی؟ به‌جا مانش.** (خاقانی ۲۱۲) ○ **از آن [جانوران] آنکه پای دارد چون نهنگ و کَشَف و خرچنگ.** (ناصرخسرو[۷] ۴۴) **۲.** (گاه‌شماری) برج چهارم از برج‌های دوازده‌گانه برابر با تیرماه؛ سرطان: **چو کرد اختر فرخ، ایرج نگاه/ کَشَف دید طالع خداوندِ ماه.** (فردوسی[۳] ۷۷)

کشف košof (بمِ. کشفتن) (قد.) ← کشفتن.

کشف‌الآیات kašf.o.l.'āyāt [عر.] (اِ.) فهرست الفبایی واژگان قرآن با ذکر شمارهٔ سوره و آیه که به‌وسیلهٔ آن می‌توان آیهٔ موردنظر را پیدا کرد: **برای قرآن مجید کشف‌الآیات... دردست داریم.** (اقبال[۲] ۱۲)

کشف‌الابیات kašf.o.l.'abyāt [عر.] (اِ.) فهرست الفبایی واژه‌های آغاز بیت‌های آثار شاعران که به‌وسیلهٔ آن می‌توان بیت موردنظر را پیدا کرد: **ما برای شاه‌نامه و مثنوی کشف‌الابیات... دردست داریم.** (اقبال[۲] ۱۲)

کشف‌الکلمات kašf.o.l.kalemāt [عر.] (اِ.) کشف‌اللغات ↓.

کشف‌اللغات kašf.o.l.loqāt [عر.] (اِ.) فهرست الفبایی واژگان یک متن که به‌وسیلهٔ آن می‌توان لغات موردنظر را پیدا کرد.

کشفت košof-t (بمِا. کشفتن، صـ.) (قد.) پراکنده؛ پریشان: **دولت آنها فرتوت شد و کار کُشُفت/ هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۲)

کشفتگی k.-e-gi (حامصـ.) (قد.) پژمردگی: **این از کشفتگی چو رزان گشت در خزان/ وآن از شکفتگی چو چمن گشت در بهار.** (امیرمعزی: معین)

کشفتن košof-t-an (مصـ.ل.، بمـ.: کُشُف) (قد.) **۱.** پژمرده شدن؛ پژمردن: **شکفته بُدم چو به نیسان درخت/ کشفته شدم چو به آبان گیاه.** (عبدالواسع جبلی: مختاری ۳۱ح.) **۲.** (مصـ.مـ.) پراکنده کردن؛ پریشان کردن: **بکشُفت سپهر باز بنیادم/ بشکست زمانه باز پیمانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۴)

کشفته košof-t-e (صف. از کشفتن) (قد.) **۱.** پژمرده؛ افسرده: **فسرده دیدم چو اختر کشفته لبش/ دلم بسوخت چو بر اخگر شکفته کباب.** (مختاری ۳۱) **۲.** پراکنده؛ متفرق: **کنون پیش‌ازاین کاین کشفته سپاه/ شکست آرَد و کار گردد تباه....** (اسدی[۱] ۲۹۵) **۳.** ویران؛ پریشان: **یکی را خانهٔ شادی کشفته/ یکی را باغ پیروزی شکفته.** (فخرالدین‌گرگانی ۹۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کشفه kašafe [؟] (اِ.) آلت تناسلی جنس مؤنث: **وظیفهٔ ساربان عبارت بود از...، و در جفت‌گیری حشفه**

را... به درِ کشفه نهادن. (شهری[۴] ۴/۵)

کشفی kašf-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به کشف) **۱.** کشف‌شده؛ پیداشده: **اتومبیل‌های کشفی در پارکینگ ادارهٔ آگاهی است.** **۲.** کشف‌کننده: **یگان کشفی دایرهٔ آگاهی، شمارهٔ ماشین‌های پیداشده را چنین اعلام کرد....** **۳.** (قد.) قابل کشف: **آنچه دانستنی و کشفی و کردنی باشد، بداند و بگوید.** (خواجه‌نصیر: اوصاف‌الاشراف: معین)

کشفیات kašf.iy[y]āt [عر.، جِ. کشفیّة] (اِ.) **۱.** مجموعهٔ عملیات مربوط به کشف کردن و کشف شدنِ پدیده‌ها و مکان‌های جدید. نیز ← کشف (مِ. ۲): **مبحث کشفیات اخیرهٔ علمی را درزمینهٔ قانون جاذبهٔ اجسام... مطرح نموده[بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) ○ **از کشفیات عمیق و عتیق خود... سخن‌رانی می‌کرد.** (هدایت[۶] ۶۳) ○ **همهٔ کارهای عالم و کشفیات علما وقتی معنی دارد که در او تجارتی متصور باشد.** (طالبوف[۱] ۱۴۹) **۲.** چیزهای کشف شده: **کشفیات باستان‌شناسان در موزه به نمایش گذاشته شد.** **۳.** چیزهای گم‌شده یا به‌سرقت‌رفته‌ای که توسط کسی یا گروهی پیدا شده‌اند: **کشفیات ادارهٔ آگاهی را به‌معرض نمایش گذاشته‌اند.**

کشک kašk (اِ.) **۱.** ماده‌ای از انواع لبنیات که از جوشاندنِ دوغ تهیه می‌شود و به‌صورت جامد یا مایع وجود دارد: **بقیه، دوغ مصفایی بود که یا روزانه مصرف می‌شد و یا برای ساختنِ کشک به‌کار می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۹۸) ○ **در این دریا زیادت از سیصد جزیره باشد و از آن جزایر کشتی‌ها می‌آیند و روغن و کشک می‌آورند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۴) **۲.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) فاقد ارزش و اهمیت: **امتحان کتبی کشک بود.** (میرصادقی[۳] ۳۲۲) **۳.** (گفتگو) (مجاز) بی‌معنی؛ پوچ: **وقتی دید آرزوهایش عملی نشد، فکر کرد پس باید همه‌چیز کشک باشد.** (گلشیری[۲] ۱۲۴) ○ **به‌نظرم همهٔ این حرف‌ها کشک است.** (← شهری[۱] ۳۷) ○ **مصطفی که... حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد یعنی که کشک.** (جمال‌زاده[۵] ۱۱۰/۲) **۴.** (اِ.) (قد.) آرد جو: **همی پوستین بود پوشیدنش / ز کشک و ز ارزن بُدی خوردنش.** (فردوسی[۳] ۲۳۹۱)

☜ ▫ ~ِ چه (چه ~ــی)؟ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی بخواهد حرف یا عمل دیگران را انکار کند یا نادیده بگیرد: **پول‌هایش را ازش گرفت که برایش خانه‌ای دست‌وپا کند. دست‌آخر زد زیرش: پول چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟** (← میرصادقی[۳] ۷۴) ○ **چه پیرهنی؟ چه کشکی؟** (شاملو ۸۹) ○ **چه خوابی؟ چه کشکی؟ در جایی که همهٔ شیاطین دوزخ امشب زنجیر پاره‌کرده و برسرِ من ریخته‌اند، خواب کجا بود؟** (قاضی ۱۴۲) ○ **حزب چه؟ کشک چه؟ پشم چه؟ اینها همه تلکهٔ سورچرانی بود.** (مستوفی ۴۲۷/۳)

▫ ~ِ خود را ساییدن (سابیدن) (گفتگو) (مجاز) به‌دنبال کار خود رفتن: **به‌عقیدهٔ من بهتر آن‌که ما آرام بگیریم و هرکس کشک خود را بساید.** (قاضی ۵۲۱)

⊙ ~ ساییدن (گفتگو) خُرد کردن و نرم کردن کشک جامد، و به‌مجاز، انجام دادنِ کار بی‌اهمیت یا بی‌نتیجه: **به صدای بلند گفتم: به‌به، عجب کشکی ساییدم....** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۹)

▫ **چه ~ــی؟** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫کشکِ چه؟ ←.

▫ **چه ~ــی؟ چه پشمی؟** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫کشکِ چه؟ ←.

کشک košk [=کوشک] (اِ.) (قد.) کوشک ←: **.../بر کنگرهٔ کُشک بُدم من چو غلیواج.** (ابوالعباس: صحاح ۵۴)

کشکاب kašk-āb (اِ.) (قد.) **۱.** کشکِ مایع. **۲.** آش جو: **چون غذا به معده رسد، از وی جسمی چون کشکابی غلیظ متولد شود.** (جرجانی[۱] ۲۳۳/۶) ○ **معده آن طعام را بیزانَد و مانده کند به کشکاب هم به‌رنگ و هم به قوام.** (اخوینی ۹۰) **۳.** ماءالشعیر: **آن‌جا در تابستان در بازارها کشکاب فروشند، که شهری گرم‌سیر است.** (ناصرخسرو[۲] ۶۴)

کشک‌بادمجان kašk-o(e)-bādemjān [=کشک و بادمجان] (اِ.) غذایی که از بادمجان سرخ‌شده و کشک تهیه می‌شود: **نوشیدنی‌ها و غذاهای افطار نیز**

مثل اغذیهٔ سحر، در فصول مختلف سال... متغیر می‌شد... مانند... آش‌کشک، کشکِ بادمجان. (شهری[۲] ۳/۳۵۶) ○ کشک‌بادمجان که در فرنگ نیست طرف توجه است. (← مخبرالسلطنه ۲۰)

کشک‌چی kešekči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) کشیک‌چی ←: چند تازیانه به آن کشک‌چی زدند. (شوشتری ۳۲۴)

کشک‌سابی kašk-sāb-i (حامصـ.) عمل ساییدنِ کشک جامد درداخل آب تا کشک مایع به‌دست آید:... کاسه‌وکوزه سفالین و دیزی و تغار ماستی و کشک‌سابی... . (شهری[۲] ۲/۳۳۰)

کش‌کشان keš-keš-ān, kaš-kaš-ān (ق.) (قد.) کشان‌کشان. ← کشان ▫کشان‌کشان: سودم نشد تدبیرها، بشکست دل زنجیرها/ آورد جان راکش‌کشان تا پیش شادژوان تو. (مولوی[۲] ۵/۱۶)

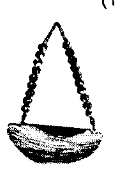
کشکک kašk-ak (اِ.) ۱. (جانوری) استخوانی در بدن انسان که درجلو زانو قرار دارد. ۲. (قد.) حلیم[۲] ←: باب پنجم در اقسام شله‌پلاو، کشکک، و هریسه. (نورالله ۱۹۳) ○ اگر پیه دل... [اسب] را با روغن شیره بازگدازد و به نان گندم اندر کند چنان‌که پخته گردد برکردارِ کشکک، بخورَد دلیر گردد. (حاسب‌طبری ۱۹۹)

کشکله kaškale (اِ.) (قد.) نوعی کفش: پای پاکیزه برهنه بِه به بسی/ چون به پا اندر دریده کشکَله. (ناصرخسرو[۱] ۲۸۱)

کشکله kaškole (اِ.) (قد.) غوزهٔ پنبه: هست از مغز سرت ای منگله/ هم‌چو رش مانده تهی از کشکُله. (رودکی[۱] ۵۳۹)

کشکنجیر košk-anjir (اِ.) (قد.) ۱. نوعی کمان بزرگ: که کشد گویی در شعر کمانِ چو منی؟/ من که با قوّت بهرامم و با خاطر تیر ـ من کمان را و خداوند کمان را بکشم/ گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر. (سوزنی: صحاح ۱۱۴) ۲. نوعی آلت قلعه‌گیری: نه منجنیق به سقفش رسد نه کشکنجیر/ نه تیر چرخ و نه سامان برشدن به وهق. (انوری[۱] ۲۷۲)

کشکول kaškul (اِ.) ۱. (گیاهی) نارگیل دریایی. ← نارگیل ▫ نارگیل دریایی. ۲. ظرفی مخصوص درویشان که دارای شکلی بیضی و گود است و معمولاً برروی آن اشعار و عباراتی کنده شده، در قدیم این ظرف از میوهٔ کشکول ساخته می‌شد؛ کوازه. ← (مِ. ۱): با اسباب‌هایی ازقبیل کشکول و تبرزین... فضای کوچک را سروصورتی هرچه‌تمام‌تر داده‌بود. (جمال‌زاده[۹] ۶۹) ○ خرقه و کشکول و تاج و پوست تختی خریدم. (میرزاحبیب ۱۴۶)



۳. ظرفی که ازروی شکلِ میوهٔ کشکول ساخته شده و در ایام عزاداری به‌وسیلهٔ آن به مردم آب می‌دهند: [به]وسیلهٔ سطل و کوزه و مَشک و کشکول آب به مردم می‌رساندند. (شهری[۲] ۱/۱۵۳) ۴. کتابی که مطالب کوتاه و گوناگونی چون شعر، داستان، لطیفه، و قطعهٔ ادبی در آن گردآوری و تألیف شده‌باشد: کشکول جمال‌زاده، کشکول شیخ‌بهایی. ۵. (منسوخ) از زیورآلات زنان که مانند پوست پسته و ازجنس طلا بود: دوسه‌تا کشکول را به یک زنجیر می‌آویختند. (کتیرایی ۱۷۸)

کشکولی k.-i (صـ.، منسوب به کشکول) به‌شکل کشکول: [با] سینی کشکولی بزرگ دسته‌داری که در آن کاسهٔ ماست‌خیار بود وارد اتاق شد. (← شهری[۱] ۱۷۱)

کشکی kašk-i (صـ.، منسوب به کشک) ۱. تهیه‌شده با کشک: بعضی... در دهات... اسم خود را برروی صابون و حتی کشک می‌کنند و به‌کار می‌برند. مُهر کشکی از همه پست‌تر بود. (مستوفی ۳/۲۷۳ح.) ۲. (گفتگو) (مجاز) بدون پایه و اساس: دولت... دو برنامه خواهد داشت یکی عمومی و آشکار که... عبارت خواهد بود از همان مواد کشکی معمولی. (جمال‌زاده[۷] ۹۲) ○ من هم خیلی از این عاشقی‌های کشکی دیدم. (هدایت[۱۰] ۶۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) دروغین؛ پوچ: تمام این حرف‌ها کشکی است. ۴. (ق.) (گفتگو) (مجاز)

بدون پایه و اساس و مقدمات لازم: کشکی... شعر ساختن تصور نمی‌کنم جایز باشد. (جمال‌زاده[۱] ۳۱۰) **۵.** (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بدون پایه و اساس و مقدمات لازم بودن؛ سادگی: ترکان سر را پایین انداخت: خوب معذرت می‌خواهم. پری چشم‌ها را فراخ کرد: به همین کشکی؟ (علی‌زاده ۱۱۸/۱)

کشکین kašk-in (صنـ.) (قد.) **۱.** کشکی (مِ. ۱) ←. **۲.** (اِ.) نان تهیه‌شده از آرد جو: بخورد آن‌زمان خسرو از می سه جام/ می و نان کشکین که دارد به‌نام. (فردوسی[۳] ۲۳۰۳) ○ کشکین نانت نکند آرزوی/ نان سمن خواهی گِرد و کلان. (رودکی[۱] ۵۰۹)

کشکینه kašk-ine (صنـ.، اِ.) (قد.) **۱.** کشکین (مِ. ۲) ↑: حلوای جهان غلام کشکینهٔ ماست/ دیبای جهان بندهٔ پشمینهٔ ماست. (افضل‌الدین‌کرمانی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** نوعی آش: چو آمد گهِ زادنِ زن فراز/ به کشکینهٔ گرمش آمد نیاز. (عسجدی ۵۷)

کشمان keš-mān (اِ.) (قد.) کشت‌زار؛ مزرعه: از حبوبات در همه کشمان/ نیست چندان که درکشند به فخ. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۳۹۳/۲)

کشمش kešmeš (اِ.) (گیاهی) حبهٔ خشک‌شدهٔ انگور: سوقات‌های جوراجور... از... جمله کشمش و مویز... برایم می‌فرستاد. (جمال‌زاده[۸] ۱۶) ○ کشمش بیفکندند در مالن و منقا برگرفتند. (نظامی‌عروضی ۵۱)

◻ ~ **پلویی** (گیاهی) نوعی کشمش ریز و سرخ‌رنگ که در پختنِ پلو مصرف می‌شود.

◻ ~ **لرکش** (گفتگو) (گیاهی) نوعی کشمش نامرغوب و پست با هسته‌های درشت و سخت: فاصله‌به‌فاصله یک مشت کشمش لرکش توی دهنش می‌ریخت. (هدایت[۶] ۲۴)

◻ **کِش به ~ خوردن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) کوچک‌ترین بهانه‌ای به‌دست آمدن؛ کوچک‌ترین عمل ناخوش‌آیند اتفاق افتادن: شیار را به‌دست آنها داد که تاکش به کشمش می‌خورَد آقایان به‌فکر تمرد نیفتند. (مستوفی ۵۱۳/۳) ○ تا کش به کشمش شده‌است به تریج قبایم برخورد. (← قائم‌مقام ۲۵۲)

کشمشی k.-i (صنـ.، منسوب به کشمش) آنچه در تهیه و ساخت آن از کشمش استفاده شده‌است؛ تهیه‌شده با کشمش: شیرینی کشمشی، کیک کشمشی.

◻ ~ **شدنِ اوضاع (وضع) چیزی** (گفتگو) (مجاز) به‌هم ریختن و مغشوش شدنِ آنها. ← اوضاع ◻ اوضاع کشمشی.

کشمکش، کش‌مکش keš-ma-keš (اِمص.) (مجاز) **۱.** دعوا؛ ستیزه؛ منازعه: احساس خشنودی می‌کردم که کشوری که حق با او بوده‌است، سرانجام پس‌از... کشمکش‌های بسیار فاتح گردد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ کار به کشمکش رسید و من فایق آمدم. (حجازی ۵۸) ○ طایفهٔ نخجیر در وادیّ خوش/ بوده‌اند از شیر اندر کشمکش. (مولوی[۱] ۵۶/۱) **۲.** کشاکش؛ گیرودار. ← کشاکش (مِ. ۲): دو دشمن بی‌چاره از هنگام کشمکش عشق‌وعاشقی‌شان گذشته‌بود. (هدایت[۵] ۱۶۶) ○ در حرمِ دین به حمایت گریز/ تا رهی از کشمکش رستخیز. (نظامی[۱] ۱۰۸)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) منازعه کردن: چند نفر قاری و جزوه‌کش سرِ پول کشمکش داشتند. (هدایت[۵] ۴۹)

◻ ~ **کردن با چیزی** (مجاز) کلنجار رفتن و رفتار ناخوش‌آیند داشتن با آن: [سیدمحمدتدین] هر روز... با اعتبارنامه‌های وکلا کشمکش می‌کرد. (مستوفی ۵۸۶/۳)

کشمن keš-e-man (صـ.، ق.) کشی‌منی ←: غالباً... نعل‌بندها نعل را به‌وزن کشمن خریده، به عدد می‌فروختند. (شهری[۲] ۳۲۴/۲) ○ یخ‌هایی را که به‌صورت کشمن خریده می‌شد، بدون وزن به خریداران می‌دادند. (← شهری[۴] ۳۳/۵)

کشمنی k.-i (صـ.، ق.) کشی‌منی ←: با آن طریق همه قیمت روزنامه‌ها که آنها را قپانی و کشمنی خریده‌بود، منفعتش می‌شد. (شهری[۲] ۲۰۱/۱)

کشمیری kešmir-i (صنـ.، منسوب به کشمیر، ناحیه‌ای در دامنهٔ کوه‌های هیمالیا که قسمتی از آن جزء پاکستان و قسمتی جزء هندوستان است) **۱.** اهل

کشمیر: به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند/ سیه‌چشمان کشمیری و تُرکان سمرقندی. (حافظ[۱] ۳۰۷) ♀ مردم کشمیر در گذشته به زیبایی معروف بوده‌اند. **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در کشمیر: برای جناب امین‌الدوله،... یک ثوب خرقهٔ ترمهٔ کشمیری... روانهٔ آذربایجان گردید. (افضل‌الملک ۹۸) **۳.** (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ پشمی دست‌باف: کس نخواهد دادنت پشم و کلاف/ کس نخواهد گفت کشمیری بباف. (پروین‌اعتصامی ۱۱۸)

کشن kaš[a]n [= گشن] (صـ.) (قد.) گشن ←.

کشند ke(a)š-and (اِمصـ.) (علوم‌زمین) (فرهنگستان) جزرومد. ← جزر ▫ جزرومد (مِ. ۱).

کشند koš-and (صـ.) (قد.) کُشنده: اول علاج ما به نگاه کُشند کن/ آنگاه غیر را هدف نوش‌خند کن. (صائب[۱] ۳۵۳۳)

کشندان ke(a)š-and-ān (اِ.) (جغرافیا) دهانهٔ رودخانه که در آن براثر جزرومد دریا آب شیرین رودخانه با آب شور دریا می‌آمیزد.

کشندگی ke(a)š-ande-gi (حامصـ.) جذابیت؛ جاذبه: آنچه که نزد پدرش مرا متنفر می‌کرد، برعکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت. (هدایت[۱] ۷۱)

کشنده ke(a)š-ande (صف. از کشیدن) (قد.) **۱.** (مجاز) دست‌گیرنده: تو پیروز کردی مر آن بنده را/ کشنده تویی مرد افکنده را. (فردوسی[۳] ۲۳۶۷) **۲.** (مجاز) سرکش: مرا در زیر ران اندر کُمیتی/کشنده نی و سرکش نی و توسن. (منوچهری[۱] ۶۳) **۳.** مکنده: این سخن شیر است در پستان جان/ بی کشنده خوش نمی‌گردد روان. (مولوی[۱] ۱۴۷/۱) نیز ← کشیدن.

کشنده koš-ande (صف. از کشتن) **۱.** ازبین‌برنده؛ مهلک: سمّ کُشنده... سلول‌های حیاتی ما را فلج کرده[بود.] (مسعود ۳۵) ○ برفت و پاره‌ای داروی کُشنده بیامیخت و مرد را مهمان خویش برد. (بخاری ۸۵) **۲.** (مجاز) بسیار سخت و طاقت‌فرسا: کار کُشندهٔ کارخانه تو را داغان کرده‌است. (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۰) ○ باوجود این، هنوز کار کُشنده‌ای بود. (آل‌احمد[۴] ۱۲) **۳.** (صف.، اِ.) (قد.) میرغضب؛ جلاد: کُشنده ببرد آن دو تن را دوان/ پسِ پردهٔ شاه نوشیروان. (فردوسی[۳] ۲۰۱۸)

کشو kešo[w] (اِ.) محفظه‌ای که دردرون میز یا کمد قرار دارد و می‌توان آن را بیرون کشید و سپس به جای خود برگرداند: همهٔ کاغذهای کشوها و دو کارتن زیر میزتحریر روی میز توده شده‌بود. (گلشیری[۱] ۵۸) ○ .../ پُر کرده‌است میز بزرگ مرا کشو. (شهریار ۳۰۴) ○ بسته‌ها را در کشو میز گذارد و رفت. (مخبرالسلطنه ۳۳۸)

کشواری keš-vār-i (حامصـ.) (فیزیک) الاستیسیته ←.

کشوت košut [معر.، از آرا.، = کشوث] (اِ.) (قد.) (گیاهی) افسنتین ←: چون کاسنی را با مقداری رازیانه و کشوت بجوشانند و بخورند، صورت مسهل یافته، عمل می‌کند. (← شهری[۲] ۳۹۳/۵) ○ چهار درم‌سنگ تخم کشوت... و رازیانه... بکوبد و قرص کند. (اخوینی ۷۵۴)

کشوث košus [معر. از آرا.، = کشوت] (اِ.) (قد.) (گیاهی) افسنتین ←: انیسون و نان‌خواه و کشوث... آورد از هریکی پنج درم‌سنگ. (اخوینی ۷۴۲)

کشودار kešo[w]-dār (صف.) دارای کشو: میزی کشودار از چوب گردوی منبت‌کاری داشت. (← شهری[۲] ۲۶۹/۲)

کشور kešvar (اِ.) **۱.** (سیاسی) سرزمینی با مرزهای مشخص، پای‌تخت، و تشکیلات سیاسی خاص معمولاً برمبنای قانون اساسی: در این کشور معنی جاه این است که کسی... شب‌وروز در کتاب غوطه‌ور باشد. (خانلری ۳۷۰) ○ ساعات و دقایق شبانه‌روزی را در این کشور بدین‌گونه تقسیم کنند. (شوشتری ۳۸۷) **۲.** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که حفظ امنیت و امور داخلی مانند انتخابات و تعیین استان‌داران را برعهده دارد؛ وزارت کشور. **۳.** (قد.) سرزمین: سران بزرگ از همه کشوران/ پزشکان دانا و کُندآوران. (دقیقی:گنج ۳۹/۱) **۴.** (قد.) هریک از اقلیم‌های هفت‌گانه. ← اقلیم (مِ. ۵): مرا داد دهقانی این جزیره/ به رحمت خداوند هر

هفت کشور. (ناصرخسرو[1] ۳۰۸) ○ هم از هفت کشور بر او بر نشان/ ز دهقان و از رزم گردن‌کشان. (فردوسی[3] ۲۴۴۱) ۵. (قد.) زادگاه؛ وطن: ز کشور به درگاه شاه آمدی/ بدان نامور بارگاه آمدی. (فردوسی[3] ۱۷۰۲) ۶. (قد.) شهر: بدین‌گونه تا کشور طیسفون/ همه دیده پُر آب و دل پُر ز خون. (فردوسی[3] ۲۴۶۷)

کشورآرا[ی] k.-ā(ʼā)rā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) زینت‌دهندهٔ کشور، و به‌مجاز، پادشاه: نشان جست کان کشورآرای کی/ کجا خواب‌گه دارد از خون و خوی. (نظامی[7] ۲۱۴) ○ که خوانند شاهان بر او آفرین/ سوی کشورآرای فغفور چین. (فردوسی[3] ۱۶۳۶)

کشورآرایی kešvar-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) عمل کشورآرا، و به‌مجاز، پادشاهی: شده شغلم به کشورآرایی/ حلقه در گوش من به مولایی. (نظامی[4] ۳۳۸)

کشورخدا[ی] kešvar-xodā[y] (اِ.) (قد.) (مجاز) پادشاه: اگر کشورخدای کام‌ران است/ وگر درویشِ حاجت‌مندِ نان است.... (سعدی[2] ۱۰۷) ○ به هر گوشه مهیا کرده جایی/ بر او زانو زده کشورخدایی. (نظامی[3] ۱۸۴)

کشوردار kešvar-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) نگهبان کشور، و به‌مجاز، پادشاه یا فرمان‌روا: نگشاید درودروازه کسی بر رخ عیش/ تا در اقلیم دلم عشق تو کشوردار است. (نصیرهمدانی: آنندراج)

کشورداری k.-i (حامصـ.) عمل و شغل کشوردار، و به‌مجاز، سلطنت یا حکومت؛ اداره کردنِ کشور: فاتح جدید باید به‌قدر کافی تدبیر کشورداری داشته‌باشد. (قاضی[1] ۱۲۸)

کشورستان kešvar-setān (صفـ.، اِ.) (قد.) کشورگشا ← : حسب‌الفرمان خاقان کشورستان، چهار جانب قلعه را خندق عمیق حفر [کردند.] (شیرازی ۱۱۳) ○ خداوند ما شاه کشورستان/ که نامی بدو گشت زاولستان. (فرخی[1] ۲۴۸)

کشورستانی k.-i (حامصـ.) (قد.) کشورگشایی ← : شاید... موکب... سلطانی به‌عزم... کشورستانی عنان توجه به‌جانب فارس معطوف سازد. (شیرازی ۷۴) ○ ازآن‌جاکه روز جوانیش بود/ تمنای کشورستانیش بود. (نظامی[7] ۱۴۲)

کشورگشا[ی] kešvar-gošā[-y] (صفـ.، اِ.) آن‌که کشورهای دیگر را مسخر می‌کند و به‌تصرف خود درمی‌آوَرَد؛ فاتح: کشورگشایان خون‌ریز مغول تاج از سر شهریاران می‌ربودند. (خانلری ۲۹۲) ○ امیر عدوبند کشورگشای/ جوابش بگفت ازسر علم و رای. (سعدی[3] ۳۱۹)

کشورگشایی kešvar-gošā-y(ʼ)-i (حامصـ.) به تصرف درآوردنِ کشورها: آماج آنها کشورگشایی است. (هدایت[2] ۲۱) ○ ز شمشیر پولاد چون شیر مست/ به کشورگشایی کلیدی به‌دست. (نظامی[7] ۱۶۷)

کشورگیر kešvar-gir (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. کشورگشا ← : میراحمد محمدشاه سپه‌پناه/ آن شهریار کشورگیر جهان‌ستان. (فرخی[1] ۳۲۹) ۲. (صفـ.) (مجاز) همه‌گیر (مِ. ۱) ← : در... سال [۱۳۲۲] وبای کشورگیری، از هندوستان و افغانستان به ایران آمد. (مستوفی ۸۷/۲)

کشورگیری k.-i (حامصـ.) (قد.) کشورگشایی ← : [جولیوس سزار]... مهارتی... در کار جنگ و لشکرکشی و کشورگیری داشت. (جمال‌زاده[7] ۲۸)

کشوری kešvar-i (صنـ.، منسوب به کشور) ۱. مربوط به کشور: تقسیمات کشوری. ○ رواج... معاصی سیاسی... توبهٔ مرا از دخول در مسائل روزانهٔ کشوری شکست. (عشقی ۱۰۷) ۲. غیرنظامی؛ مقِ. لشکری: هر مملکت و جامعه در دنیا اصناف دارد ازقبیل: بقال و عطار و لشکری و کشوری. (اقبال[1] ۱/۵ و ۱۰/۲) ○ هشت کرور حقوق معوقهٔ لشکری و کشوری [دارند.] (نظام‌السلطنه ۴۱۹/۲)

کشوف košuf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کشف (مِ. ۱) ← : عامه، ولایت را به دو چیز می‌شناسند یکی خارق عادت و کشوفِ کونیّات... دوم کثرت نوافل. (قطب ۴۶۵) ○ [حلاج] در کشوف اصل مستغرق شد، از زخم بلا نتالید. (روزبهان[1] ۳۸۶)

کش‌وفش kaš-o-fe(a)š (اِمصـ.) (قد.) ← کش[1] □ کش‌وفش.

کش‌وقوس ke(a)š-o-qo[w]s [فا.فا.عر.] (اِمص.) (گفتگو) ← کش ◻کش‌وقوس.

کشویی kešo[w]-y(')-i (صف.، منسوب به کشو) ۱. (فنی) ویژگی قطعه یا دستگاهی که می‌تواند درامتداد معمولاً شیارداری رفت‌وبرگشت کند: **ضبط کشویی، قلم‌دان کشویی.** ○ **بازار... درهای کشویی... [داشت.]** (شهری[۲] ۱/۴۲۰) ○ **درهای مضاعف و کرکره یا ارسی و کشویی [دارد.]** (آل‌احمد[۲] ۱۵۰) ۲. دارای کشو: **میزکشویی.** ۳. (اِ.) (فنی) قطعه‌ای با قابلیت حرکت لغزشی رفت‌وبرگشتی. ۴. (فنی) شیاری که قطعه یا دستگاه می‌تواند درامتداد آن رفت‌وبرگشت کند. ۵. (فرهنگستان) دراور ←.

کشه kaš-e (اِ.) (قد.) ۱. شیار (مِ. ۲) ←: **ازعقب عوامل در کشهٔ شدیار، یک‌یک بذر نمایند.** (ابونصری ۹۱) ۲. خطی که برای باطل کردن نوشته برروی آن می‌کشیدند: **تو به سیه‌نامگی قاسمی / گر کشهٔ عفو کشی حاکمی.** (قاسم‌انوار: معین)

کشی kaš[š]-i (حامص.) (قد.) ۱. خوبی؛ زیبایی: **به ناز و خنده و بازی و خوشّی / بدو گفت ای همه خوبی و کَشّی.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۹) ○ **نگاری با من و رویی نه رویی بلکه دیبایی / از این خوشّی از این کشّی از این درکار زیبایی.** (فرخی[۱] ۴۱۷) ○ **بنالد مرغ با خوشّی ببالد موزِد با کشّی / بگرید ابر بامعنی بخندد برق بی‌معنی.** (منوچهری[۱] ۱۳۱) ۲. کرشمه؛ غمزه: **کَشّی و چابکیش دیدم و با خود گفتم / اینت افسون‌گر هندونسب جادوسار.** (انوری[۱] ۱۶۵) ○ **چه جای این سخن‌های دراز است؟ / چه وقت این‌همه کَشّی و ناز است؟** (فخرالدین‌گرگانی ۴۶۰) ۳. کبر؛ غرور: **سپهبد ز کشّی و کُندآوری / نبد آگه از جستن داوری.** (فردوسی[۳] ۲۲۳۹)

کشی ke(a)š-i (صف.، منسوب به کش) ۱. ویژگی آنچه در تهیهٔ آن کش به‌کار رفته‌است: **شلوار کشی، لباس کشی.** ۲. دارای قابلیت ارتجاعی و کش‌سانی: **آب‌نبات کشی، آدامس کشی.** ○ **شکلات کشی... و تخم‌مرغ رنگ‌کرده برایش می‌خرید.** (شهری[۱] ۲۴۵)

کشیدگی ke(a)š-id-e-gi (حامص.) ۱. بلندی و تناسب (قامت و اندام): **در مرد، کشیدگی اندام بیش‌تر موردنظر بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ۲. امتداد: **کشیدگی صدا.**

کشیدن ke(a)š-id-an (مصـم.، بمـ.: کش) ۱. حمل کردن؛ بردن: **یاران باوفا عرق‌ریزان و هن‌هن‌کنان به کشیدن بار مشغول گردیدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۷) ○ **صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۱) ۲. کسی یا چیزی را با فشار به‌طرف کسی یا چیزی آوردن: **دست مرا می‌کشید، ازمیان مردم رد می‌کرد و به میرغضب... نشان می‌داد.** (هدایت[۱] ۷۲) ○ **طالع اگر مدد دهد، دامنش آورم به‌کف / گر بکشم زهی طرب، ور بکُشد زهی شرف.** (حافظ[۱] ۲۰۱) ○ **خاک قارون را چو فرمان دررسید / با زر و تختش به قعر خود کشید.** (مولوی[۱] ۱/۵۴) ۳. آوردن یا بردنِ کسی به جایی با زور یا با تمهیدات و نیرنگ یا با جذابیت: **[آنها]... نمی‌دانند که آن روز چه‌چیز بی‌اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده‌بود.** (نفیسی ۳۸۶) ○ **گفت: تو اگر عُرضه داری، باید هرطور شده سالار را به تهران بکشی.** (حجازی ۳۲۶) ○ **من او را کشیدم به توران‌زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین.** (فردوسی[۳] ۵۴۳) ۴. بیرون آوردنِ غذا از دیگ یا بشقاب بزرگ و گذاشتنِ آن در ظرفی دیگر: **گفت: برنج بکشم؟** (مؤذنی ۳۸) ○ **برای خودش غذا کشید.** (گلشیری[۳] ۶۰) ۵. بیرون آوردن: **فخری کشو را کشید، اسباب آرایش... را به‌هم زد.** (گلشیری[۳] ۴۸) ۶. خالی کردن: **آب حوض را داد کشیدند.** ۷. جذب کردن: **جنس این پارچه طوری است که هیچ آبی را به خود نمی‌کشد.** ۸. (مجاز) به‌دنبال خود آوردن: **چرا مردم پولشان را به تو می‌سپرند؟ برای این است که پول، پول را می‌کشد.** (هدایت[۳] ۱۱۶) ۹. بیرون آوردنِ جنگ‌افزاری از غلاف یا از کمر و روبه‌روی کسی گرفتن به‌قصد حمله یا تهدید: **دعوا غلیظ شد و یارو تفنگ کشید.** ○ **چو فرهاد و برزین نام‌آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران... .** (فردوسی[۳] ۳۷۴) ○ ۱۰.

قرار دادنِ چیزی مانند پارچه یا پرده بر جایی و پوشاندنِ آن‌جا: **اتاق تاریک بود چون پرده را کشیده‌بود.** ○ **در این وقت از جلو دریچهٔ اتاقم یک تابوت می‌بردند که رویش را سیاه‌کشیده‌بودند.** (هدایت[1] ۸۵) ○ **بفرمود تا دیبه خسروان/ کشیدند برروی پور جوان.** (فردوسی[3] ۴۵۰) **۱۱.** به‌کنار زدن: **پرده را کشیدم و به حیاط نگاه کردم.** ○ **صفیر مرغ برآمد، بط شراب کجاست؟/ فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که کشید؟** (حافظ[1] ۱۶۱) **۱۲.** کش دادن چیزی برای افزایش طول آن: **جنس این پارچه‌ها طوری است که هرچه بکشی، کش می‌آید.** **۱۳.** (گفتگو) هدایت کردن خودرو به طرفی: **دیدم از روبه‌رو ماشین می‌آید، کشیدم کنار.** ○ **راننده ازروی جادهٔ فرعی می‌کشد روی جادهٔ اصلی.** (← محمود[2] ۱۵۶) **۱۴.** عصاره و مادهٔ اصلی یا روغن چیزی را استخراج کردن: **از بعضی دانه‌های گیاهی روغن می‌کشند.** ○ **تمام اهالی کشور... به کشت‌وزرع تریاک و کشیدن عرق دوآتشه وادار شدند.** (هدایت[4] ۱۱۵) **۱۵.** مصرف کردن دخانیات و مانند آن؛ دود کردن: **مگر چرس کشیده‌ای؟ مگر بنگ به‌خوردت داده‌اند؟** (جمال‌زاده[10] ۵۶) ○ **درشکه‌چی‌های آنها در قهوه‌خانهٔ مقابل مشغول صرف چای و کشیدن چپق بودند.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۳) **۱۶.** مالیدن: **غلامحسین داشت... روی میزها دستمال می‌کشید.** (میرصادقی[1] ۶۱) ○ **سرانگشت را بر پلک چشم کشید.** (گلشیری[1] ۱۳۰) ○ **بیطار از آنچه در چشم چهارپایان می‌کند، در چشم وی کشید و کور شد.** (سعدی[2] ۱۶۰) **۱۷.** وزن کردن: **ترازو... [را] بر زمین می‌زد و جنس را می‌کشید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵) **۱۸.** درست کردن؛ ساختن (راه و جاده): **تقصیر از خود من است... که برایشان جاده کشیدم.** (آل‌احمد[6] ۹۴) **۱۹.** ترسیم کردن؛ نقاشی کردن: **همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوزکرده... نشسته... بود.** (هدایت[1] ۱۳) ○ **کِلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد/ هرکه اقرار بدین حسن خداداد نکرد.** (حافظ[1] ۹۸) **۲۰.** (خوش‌نویسی) نوشتن بعضی‌از حروف به‌طوری‌که بلندتر از حد معمول باشد. نیز ← کشیده (مِ. ۵): **ور زآن‌که به‌آخر افتد این ب یا ت/ گر قطع کنی یا بکشی، می‌شاید.** (محمدراوندی: کتاب‌آرایی ۵) **۲۱.** (مجاز) تحمل کردن: **رنج‌هایی را که من کشیده‌ام، او هم بکشد.** (مطهری[5] ۱۶۳) ○ **جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست/ گنج و مار وگل و خار و غم و شادی به‌همند.** (سعدی[3] ۵۰۰) **۲۲.** گذراندن قطعه‌ها یا دانه‌ها از نخ، چوب، سیخ، و مانند آنها: **دانه‌های تسبیح را به نخ کشید.** ○ **جوجه‌کباب را به سیخ کشید.** ○ **پوشیده نماند که دُرّ موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده‌است.** (سعدی[2] ۱۹۱) **۲۳.** آویزان کردن: **لاشهٔ گوسفند را به قناره کشید.** **۲۴.** درآوردن؛ کندن: **دندان‌پزشک دندانم را کشید.** ○ **چون درآمدی، جامه و چادر و موزه هم در آن موضع بکشیدی و بنهادی.** (محمدبن‌منور[1] ۲۷۲) **۲۵.** (مصـ.ل.) (مجاز) تحمل کردن رنج؛ رنج بردن؛ درد کشیدن: **گفتم که می‌توانند بروند سراغ پدربزرگ، من خیلی کشیده‌ام.** (گلشیری[1] ۶۳) **۲۶.** (گفتگو) (مجاز) رفع مزاحمت کردن: **از ما بکش و به یک حاجی‌زاده بند کن.** (هدایت[11] ۶۲) **۲۷.** (گفتگو) (مجاز) داشتن توانایی برای انجام کاری یا حرکت کردن یا حرکت دادن چیزی: **در قسمت‌های پرفراز راه بر هیجان من افزوده می‌شد، زیرا اتومبیل نمی‌کشید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ **این ماشینت چندتا دنده می‌خورَد؟ تو سربالایی با دنده سه می‌کشد یا می‌زنی تو دو؟** (← مدنی ۲۰۴) **۲۸.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (فنی) عوض کردنِ دندهٔ خودرو، معمولاً به‌سمت دنده‌های پایین: **بکش دو، تا سربالایی را برود.** **۲۹.** (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی مورد ضربه یا آزار قرار دادن: **لگدم را کشیدم به در.** (میرصادقی[3] ۶۸) ○ **تا وارد خانه می‌شد شلاق را می‌کشید به جان زرین‌کلاه.** (هدایت[9] ۶۱) **۳۰.** (مصـ.ل.) (گفتگو) با زحمت یا اکراه به جایی رفتن یا از آنجا بیرون آمدن: **با تنه زدن‌ها و سقلمه خوردن‌ها از شلوغی سیرک می‌کشم بیرون.** (شاملو ۵۳۸) **۳۱.** مالیده شدن؛ تماس پیدا کردن: **روسری آبجی... آن‌قدر بلند است که می‌کشد رو زمین.**

(شاملو ۲۱۷) **۳۲.** (مصـ.مـ.) گفتن چیزی با صدای بلند: **خبردار کشیدند.** (آل‌احمد[5] ۲۰) ○ **مهمانان هلهله می‌کشیدند.** (هدایت[10] ۱۱۳) **۳۳.** (مصـ.ل.) امتداد یافتن و گسترده شدن: **آفتاب کشیده‌است تا زیر سایبان.** (محمود[2] ۲۰۰) ○ **دامنهٔ استیلای پادشاهان ایران گاهی از حدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده می‌شد.** (مینوی[3] ۲۳۹) ○ **حدود وی از حدود ری تا دریا بکشد.** (حدودالعالم ۱۴۶) **۳۴.** به طول انجامیدن؛ به‌درازا کشیدن: **نیم‌ساعت کشید تا به ایستگاه رسیدیم.** ○ **امتداد ایام محاصره هشت ماه کشید.** (شیرازی ۴۴) ○ **اگر این ماه‌رمضان تاآخر عمر بکشیدی، نخوردمانی.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۰) **۳۵.** (مجاز) تمایل داشتن؛ گرایش داشتن: **میلت به هیچ‌کدام از این [خوردنی]ها می‌کشد؟** (مینوی[1] ۲۶۳) ○ **قصهٔ خود با وی گفتم، فرمود که چند روز است که خاطر ما به تو می‌کشید، دانستم که تو را کاری افتاده‌است.** (جامی[8] ۳۶۷) ○ **دل ضعیفم از آن می‌کشد به‌طرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببَرَد.** (حافظ[1] ۸۸) **۳۶.** (گفتگو) (مجاز) شبیه بودن، به‌ویژه در اشخاص به‌علل وراثتی: **تمام بچه‌های من به فامیل مادری کشیده‌اند.** **۳۷.** (مجاز) منتهی شدن؛ رسیدن؛ منجر شدن: **یکی از روزها... به دیدنم آمده‌بود و صحبت ما به کار نفت کشید.** (مصدق ۲۹۲) ○ **در واشنگتن از ۴۲ هزار عقد که در یک سال بسته شده، تاآخرِ سال، ۲۳ هزارش به طلاق کشیده[است.]** (مخبرالسلطنه ۱۲۴) ○ **کار مردم به گم‌رهی و ضلالت، و امر امت و عِباد به فساد و جهالت کشید.** (شوشتری ۳۹۷) ○ **به سام نریمان کشیدش نژاد / بسی داشتی رزم رستم به‌یاد.** (فردوسی[3] ۱۴۹۳) **۳۸.** کم شدن یا خشک شدن (چشمه، قنات، و مانند آنها): **در اواخر تابستان آب چشمه‌ها و قنوات کشیده می‌شود.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۸) **۳۹.** (مصـ.مـ.) نیرو وارد کردن به جسمی که معمولاً خاصیت کش‌سانی دارد به‌منظور افزودن به طول آن یا نیرو وارد کردنِ آن بر جسم دیگر: **کش را کشید.** ○ **زه‌کمان را کشید.** **۴۰.** به‌صورت همکرد به‌کار می‌رود: **آه کشیدن، انتقام کشیدن، صف کشیدن، فریاد کشیدن.** **۴۱.** (قد.) پهن کردن؛ گستردن: **جلاب بگردانیدند، بعدازآن سفره کشیدند.** (بیغمی ۸۵۱) ○ **در همهٔ جامه‌ها چرک نماند و جامه‌ها را بتافت و برروی سبزه کشید.** (طرسوسی: گنجینه ۱۶۸/۲) **۴۲.** (قد.) به‌حرکت درآوردن؛ سوق دادن؛ راندن: **دگر آن‌که بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه.** (نظامی[8] ۱۳۷) ○ **تهمتن سپه را به هامون «کشید» / سپهبد سوی کوه بیرون کشید.** (فردوسی[3] ۱۱۶۷) **۴۳.** (قد.) بالا بردن؛ افراختن: **هرکه را خواب‌گه آخر مشتی خاک است / گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را.** (حافظ[1] ۸) **۴۴.** (قد.) (مجاز) آشامیدن؛ نوشیدن: **نرمک‌نرمک همی‌کشم همه‌شب می / روز به صد رنج و درد دارم دستار.** (فرخی[1] ۱۹۸) ○ **تو را گاه بزم است و آوای رود / کشیدن می و پهلوانی سرود.** (فردوسی[3] ۲۵۶) **۴۵.** (قد.) (مجاز) تقدیم کردن: **طوی‌های لایق دادند و پیش‌کش‌های مناسب کشیدند.** (نظامی‌باخرزی ۱۷۹) **۴۶.** (قد.) برگرداندن: **بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / روان را ز سوگند یزدان مکش.** (فردوسی[3] ۶۳۸) ○ **بیامرز کرده گناه مرا / ز کژّی بکش دستگاه مرا.** (فردوسی[3] ۱۲۱۷) **۴۷.** (قد.) (مجاز) به خود کشیدن جنس نر و جماع کردن: **خوهر نشارَد و مادر کشد سپس نگرد / پسر سپوزد و زین‌جمله برحذر نبُوَد.** (سوزنی[1] ۳۱) **۴۸.** (مصـ.ل.) (قد.) حرکت کردن؛ رفتن: **خود شیخ به‌سوی بسطام و خرقان کشید.** (محمدبن‌منور[1] ۱۴۲) ○ **ز ره سوی ایوان کشیدند شاد / همه رنج‌ها پهلوان کرد یاد.** (اسدی[1] ۲۰۲)

☜ ◻ ~ **ترمز** (فنی) منحرف شدنِ قسمت جلوِ خودرو به یک سمت هنگام ترمز کردن.

◻ ~ **در (به) چیزی** (مجاز) درمعرض آن قرار دادن: **به‌قصد تمرین عربی کشیدمش به سؤال.** (آل‌احمد[2] ۳۸) ○ **مَلِک... در شکنجه کشیدش و به‌انواع عقوبت بکشت.** (سعدی[2] ۷۴)

◻ ~ **رو[یِ] چیزی** (گفتگو) (مجاز) به آن افزودن: **راننده‌تاکسی‌ها سرخود سی درصد کشیدند روی کرایه‌ها.** ○ **واسطه‌ها هم یک چیزی می‌کشند روی جنس و**

می‌فروشند به نمایندگی‌ها. (← میرصادقی[1] ۱۰۶)
▫ ~ِ فرمان (فنی) تمایل پیدا کردن خودرو به انحراف به یک سمت، براثر تنظیم نبودن یکی از زاویه‌های چرخ.
▫ **بکش (بکشد)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص به نصیحت‌های دیگران گوش ندهد و در نتیجه شرایط دشواری برایش پیش بیاید؛ تحمل کن (تحمل کند): **تقصیر خودت بود که به حرف بزرگ‌ترها گوش ندادی، حالا بکش.** ○ **نشسته‌بود و گریه می‌کرد. بکشدا آخرش رسید به آن چیزی که بهش می‌گفتم.** (← میرصادقی[3] ۳۲۸)
▫ **به‌هم ~** (قد.) بستن: **جانانه برفت و درِ سردابه را به‌هم کشیدند.** (بیغمی ۷۹۸)
▫ **درهم ~ ۱.** (مجاز) تغییرحالت دادن، به‌ویژه جمع کردن براثر درد، ناراحتی، یا مانند آنها (صورت، ابرو، و...): **من از هیچ خطری ابرو درهم نمی‌کشم.** (قاضی ۴۲۹) ○ **ابروها را درهم کشید و قدری فکر کرد.** (مینوی[3] ۲۲۴) **۲.** (قد.) باهم جمع کردن: **از هر کتابی چیزی فراهم آرند و... از هرچیزی درهم کشند و آن‌همه دروغ‌ها جمع کنند.** (احمدجام ۱۳۱)
• **هم ~** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← هم • هم کشیدن.

کشیدنی k.-i (صـ.) قابل کشیدن. ← کشیدن.

کشیده ke(a)š-id-e (صمـ. ازکشیدن) **۱.** (مجاز) دراز و معمولاً خوش‌حالت (قد یا عضوی از بدن): **می‌دید که دو بال سفید و کشیده را بر سطح آب می‌کشد و می‌رود.** (گلشیری[1] ۱۲۷) ○ **قدِ کشیده و خمیدگی شانه‌هایش از دور مشخص بود.** (دولت‌آبادی[1] ۸) ○ **انگشت‌های استخوانی و کشیده‌اش را در دست من گذارده‌بود.** (علوی[2] ۹) ○ **لفظی نصیح شیرین، قدی بلند چابک/ رویی لطیف زیبا، چشمی خوش کشیده.** (حافظ[1] ۲۹۴) **۲.** (مجاز) دارای امتداد؛ ممتد (صدا، لحن، سخن): **کلمات کشیده و پرسروصدای عربی که از اتاق می‌آمد، لرزشی از خشم و بی‌چارگی به‌همراه خود داشت.** (آل‌احمد[4] ۷۴) **۳.** (صف.) (مجاز) بلندقد؛ خوش‌هیکل: **پنجاه سال بیش‌تر دارد. مثل خدنگ، راست و کشیده است.** (محمود[2] ۱۰۵) ○ **معلم... کشیده و خوش‌لباس بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) **۴.** (صمـ.) (مجاز) بلند (گام): **مهدی... باگام‌های کشیده، می‌راند.** (محمود[2] ۲۲۹) **۵.** (خوش‌نویسی) ویژگی شکل حروفی که آنها را بلندتر از حد معمول می‌نویسند یا ویژگی هرنوع کشیدگی که در حروف ایجاد می‌شود، مانند ب کشیده، سین کشیده: **در ثلث و رقاع هر سه ازهم خوش‌تر/ «ر» دنب‌کشیده در محقق بهتر.** (محمدراوندی: کتاب‌آرایی ۵) ○ **نونی‌ست کشیده عارض موزونش/ وآن خال معنبر نقطی بر نونش.** (سعدی[3] ۶۷۵) **۶.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سیلی؛ چَک: **دوتاکشیده...زده‌بود تو گوشش.** (میرصادقی[3] ۷۶) ○ **کشیده‌ای به صورت [قنبرعلی]... زده‌بود.** (جمال‌زاده[11] ۲۷) **۷.** (صمـ.) (قد.) از غلاف بیرون آمده: **سیصدکس با آن سپاه رفتند از عقب ازبک و تمام شمشیرها کشیده.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۰) ○ **به‌دست گوهربارش در آب‌وآتش رزم/ کشیده گوهرداری به گوهر آتش‌وآب.** (مسعودسعد[1] ۴۴) **۸.** (قد.) افراخته؛ افراشته: **ز دیدار چون خاور آمد پدید/ به هامون کشیده سراپرده دید.** (فردوسی[3] ۹۸) **۹.** (قد.) به رشته درآورده: **چهل‌تا ز دیبای زربفت‌گون/ کشیده زبرجد به زر اندرون.** (فردوسی[3] ۲۰۷۲) **۱۰.** (ق.) (قد.) وزن‌کرده؛ سنجیده: **اندیشید که اگر کشیده بفروشم... روزگار دراز شود.** (نصراللهٔ‌منشی: کلیله‌ودمنه: لغت‌نامه[1]) ⚠ در بعضی معانی ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی است.
• **~ خواباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سیلی زدن: **اگر یک کشیده بخواباند تو صورتت....** (← چهل‌تن[1] ۲۵)
• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سیلی زدن؛ چَک زدن: **یکی... آمد جلو و بی‌هوا یک کشیده زد به گوش بنده.** (آل‌احمد[6] ۲۳۹) ○ **به مدرس نزدیک شده، کشیده‌ای به گوش سید بزرگوار زد.** (مستوفی ۵۸۶/۳)

کشیش ke(a)šiš [سر.] (اِ.) (ادیان) پیشوای دینی مسیحیان؛ روحانی مسیحی: **روسو... با مسیحیت و آداب دینی که کشیشان مقرر داشته‌اند، مخالف... است.**

(فروغی[۳] ۱۶۴) ○ روزی حضرت‌مولانا پرسیده‌باشد که این کشیشان و احبارِ نصارا درحقِ حقیقت عیسی علیه‌السلام چه می‌گویند؟ (← افلاکی ۲۷۴) ○ کشیشان را کنش بینی و کوشش/ به تعلیم چو من تسیس دانا. (خاقانی ۲۶)

کشیش‌نشین k.-nešin [سر.فا.] (اِ.) محل اقامت و قلمرو فعالیت کشیش: ارباب من این کشیش‌نشین را به من داده‌است. (قاضی ۷۰۶)

کشیک kešik [تر.] (صـ.) ۱. انجام‌وظیفه‌کننده در نوبت خود، به‌ویژه در کارهایی که شبانه انجام می‌شود: دویده بود که دکتر کشیک را بیاورَد. (آقایی: شکوفایی ۳۶) ۲. (اِ.) نوبت انجام وظیفه: تا ساعت دوازده کشیک من بود. (دریابندری[۳] ۱۹۰) ۳. (اِمصـ.) نگهبانی: یک سرباز بلندقد به کشیک ایستاده‌است. (مینوی[۳] ۲۲۲) ○ حاکم... برادرش را کشیک دروازهٔ حسن‌آباد داده‌بودند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۱)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) نگهبانی کردن؛ پاس‌داری کردن: نگهبانان... جابه‌جا کشیک می‌دهند. (محمود[۱] ۴۱۹) ○ سه نفر سرباز... به‌حالت نظامی کشیک می‌دادند. (هدایت[۶] ۱۱)

○ ~ِ **کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) مخفیانه مراقب رفتار و اعمال او بودن: از صبح تاآخر شب کشیک شاگرد فلان دکان را می‌کشیدند. (شهری[۱] ۲۰۶) ○ در ایوان روبه‌کوچه کشیک آنها را می‌کشید. (علوی[۲] ۶۸)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) مراقب بودن؛ مواظب بودن: کشیک می‌کشیدم تا تو بیایی. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۱) ○ هرچه انتظار کشیدم، هرچه کشیک کشیدم،... فایده‌ای نداشت. (هدایت[۱] ۱۷) ۲. نگهبانی کردن: این‌جا کشیک‌چیان به‌نوبت کشیک می‌کشند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۵)

کشیک‌باشی kešikbāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست نگهبانان: همیشه کشیک بودند کشیک‌باشی داشتند... یساول‌باشی و کشیک‌باشی در کشیک‌خانهٔ عالی‌جاه دیوان‌بیگی می‌ایستادند. (رفیعا ۴۳۸)

کشیک‌چی kešikči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) نگهبان؛ پاس‌دار: به صدای کشیک‌چی... طفل شیرخواری از خواب جَست. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۱) ○ شاه‌زاده از آن غافل افتاد که در آن شب، اضداد او کشیک‌چی‌اند. (اسکندربیگ ۱۹۲)

کشیک‌چی‌باشی kešikčibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس نگهبانان: کشیک‌چی‌باشی در سواری شاه باید ملازم رکاب [باشد] و سواران یا غلامان او درجلو و عقب کالسکهٔ سلطنتی باشند. (مستوفی ۴۱۰/۱) ○ پسر ناظم‌السلطنه، کشیک‌چی‌باشی دورهٔ ناصری [بود.] (افضل‌الملک ۹۱)

کشیک‌چی‌باشی‌گری k.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل کشیک‌چی‌باشی: کشیک‌چی‌باشی‌گری یکی از مشاغل مهم درباری... بود. (مستوفی ۴۱۰/۱) ○ محمدخان... به مرتبهٔ کشیک‌چی‌باشی‌گری شهنشاه گیتی‌ستان [رسید.] (مروی ۱۱۹۵)

کشیک‌خانه kešik-xāne [تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل اقامت نگهبانان: سرباز... او را به قراول‌خانه رسانیده، تحویل کشیک‌خانه داد. (شهری[۱] ۴۶) ○ سواران کشیک‌خانهٔ مبارکه درب قدیم این مکان شریف را بُرده و سوخته‌اند. (امین‌الدوله ۱۷)

کشیک‌کشی kešik-keš-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) نگهبانی. نیز ← کشیک • کشیک کشیدن (مِ. ۲): لامحاله از کشیک‌کشی تا صبح خودتان را راحت کرده‌اید. (مستوفی ۶۰۵/۳)

کشی‌کنان kaš[š]-i-kon-ān (ق.) (قد.) با ناز و کرشمه؛ خرامان: طوطی میان باغ دمان و کشی‌کنان/ چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی. (منوچهری[۱] ۱۱۲)

کشیم kešim (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای آب‌زی شبیه مرغابی که غواص ماهری است و کمتر پرواز



می‌کند. پاهای کوتاه، بال‌های کوتاه، و دُم تحلیل‌رفته‌ای دارد و دارای انواع متعددی

است.

کشی‌منی ke(a)š-i-man-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) وزن‌شده؛ وزنی؛ وزن‌کردنی: **دیگر کسی نان را کشی‌منی نمی‌خرد. خیلی وقت است که نان دانه‌ای شده.** (آل‌احمد[۶] ۲۸)

کظم kazm [عر.] (إمصـ.) (قد.)

◻ ~ِ **غیظ** (قد.) فروخوردن خشم: **لب‌های مولانا به جنبش آمد و چنان می‌نمود که به‌قصد کظم غیظ مشغول دعا خواندن است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳/۲) ○ **کظم غیظ این است آن را قی مکن/ تا بیابی در جزا شیرین سخن.** (مولوی[۱] ۲۰۸/۱)

کعب ka'b [عر.] (اِ.) **۱.** (ریاضی) عددی که اگر دو بار در خودش ضرب شود، عدد مفروضی به‌دست آید؛ ریشهٔ سوم: **کعبِ ۸ برابر ۲ است زیرا ۸=۲×۲×۲.** **۲.** (جانوری) قوزک ←. **۳.** (جانوری) استخوان بلند پشت پا: **شیرمردان را به‌حکم ضرورت در نقب‌ها گرفته‌اند و کعب‌ها سُفته.** (سعدی[۲] ۱۶۵) ○ **سود دریا تا کعب بُوَد و زیانش تا گردن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۱) **۴.** (بازی) طاس[۱] (مِ. ۱) ←: **کتابی کوچک و خطی پیش رویش باز بود و یک جفت کعب برنجی طلسم برروی صفحه‌اش نهاده.** (آل‌احمد[۶] ۱۱۳) **۵.** (قد.) (بازی) استخوان پشت پای گوسفند و مانند آن که با آن بازی می‌کنند؛ قاپ: **هم‌چون صبی خُرد که چون ارادت کعب و جوز باختن در او پیدا آید، اگر هزار درم و دینار به‌عوض آن به او دهی، راضی نگردد.** (باخرزی ۳۱۶) ○ **بیرون کعب می‌بازد.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۳۷) **۶.** (قد.) (مجاز) آن قسمت از ظرف که بر زمین قرار می‌گیرد. نیز ← کعب‌دار: **به دستی سر زلف مشکین ساقی/ به‌دست دگر کعب ساغر گرفته.** (انوری[۱] ۴۳۶)

◻ ~ِ **غزال** (قد.) شکرپنیر ←: **ببین که میرمعزی چه خوب می‌گوید/ حدیث هیئت پینو و شکل کعب غزال.** (انوری[۱] ۲۸۶) ○ **نشانهٔ لگد گور باد سینهٔ آنک/ ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال.** (ظهیرفاریابی: لغت‌نامه[۱])

◻ ~ِ **کعب** (قد.) (ریاضی) توان ششم مجهول در مسئله‌های جبری.

کعب‌الغزال ka'b.o.l.qazāl [عر.] (اِ.) (قد.) شکر پنیر ⇐ کعب ◻ کعب غزال.

کعب‌باز ka'b-bāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (بازی) قاپ‌باز ←: **مرد بُوَد کعبه‌جوی طفل بُوَد کعب‌باز/ چون تو شدی مرد دین، روی ز کعبه متاب.** (خاقانی ۴۱)

کعبتین ka'bat.eyn [عر.: کعبتَین، مثنایِ کَعبَة] (اِ.) (قد.) **۱.** دو طاس در بازی تخته‌نرد: **[مار] پشت بر آفتاب کرد و بخفت، از آن بی‌خبر که شش جهت کعبتین تقدیر ازجهت موش موافق خواهد آمد.** (وراوینی ۲۴۳) ○ **بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۸) **۲.** (جانوری) دو کعب؛ دو استخوان در مچ پاها: **شقاقلوس... بالا زده، بر کعبتین می‌آید و به‌کلی پا را ناقص می‌کند.** (افضل‌الملک ۲۳۶)

◻ ~ِ **دشمن مالیدن (وامالیدن)** (قد.) آوردن طاسی که با آن بتوان حریف را مغلوب کرد، و به‌مجاز، به نرمی و آرامی اعمال دشمن را خنثی کردن: **در قمرهٔ زمانه فتادی به دستخون/ وامال کعبتین که حریفی‌ست بس دغا.** (خاقانی ۱۶) ○ **رعیت... کعبتین دشمن را به لطف بازمالند و مال را سپر مُلک... گردانند.** (نصراللهٔمنشی ۱۹۴)

کعب‌دار ka'b-dār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) دارای پایه؛ پایه‌دار. نیز ← کعب (مِ. ۶): **پارچه را در کاسهٔ کعب‌دار می‌پیچاند.** (دیانی ۱۳۰)

کعبه ka'be [عر.: کعبَة] (اِ.) خانهٔ خدا در مکهٔ معظمه: **وز کعبه و بت‌خانه و زنار و چلیپا/ وز می‌کده و کوی خرابات گذشتیم.** (مغربی[۲] ۲۵۳) ○ **شب‌روان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند/ صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند.** (خاقانی ۸۸)

◻ ~ِ **آمال** (مجاز) مورد اشتیاق و آرزوی بسیار: **دانشگاه روزی کعبهٔ آمال من بود اما اکنون که فارغ‌التحصیل شده‌ام می‌بینم از کتاب‌هایی که خودم خوانده‌ام بیش‌تر یاد گرفته‌ام تا از کتاب‌های دانشگاهی.**

کعبه‌بان k.-bān [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) نگهبان کعبه: **بر درِ کعبه شاید ار شعرم/ خادم کعبه‌بان درآویزد.** (خاقانی ۴۸۸)

کعک ka'k [معر. از فا.: کاک[1]] (اِ.) (قد.) کاک[1] (مِ. ۱ و ۲) ←: **در مرق دیک هرم خاصیت کعک بغدادی یافته می‌شد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۳۳۸) ○ **یکی درآمد یک قمطره کعک و شکر و بادام مغز پیش من نزاد.** (غزالی ۵۵۱/۲)

کف[1] kaf (اِ.) ۱. توده‌ای از حباب‌های ریز پُر از گاز که براثر حرارت یا حل شدنِ مواد شوینده در آب یا آزاد شدنِ گاز محبوس در مایع ایجاد می‌شود: **بازتاب نور چراغ‌های سرِ تیرها [را] در کف آبی بر پیاده‌رو... می‌دید.** (گلشیری[1] ۱۲۳) ○ **جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری/ کف برسر بحر آید پیدا نه به پایاب.** (خاقانی ۵۸) ۲. مایعی سفید یا زرد که هنگامِ صحبت کردن یا تشنج حاصل از صرع یا براثرِ خشم و جز آن از دهان خارج می‌شود: **سرفه که می‌کردند، کف خونین از دهنشان بیرون می‌آمد.** (هدایت[5] ۲۳)

☜ ▫ ~ **بر (در) دهان (دهن، لب، و دماغ) آوردن (برآوردن)** ایجاد شدن کف در دهان براثر خشم، هیجان، بیماری، و مانند آنها: **مرشد... کف به دهان آورده، دست به هم می‌کوفت.** (شهری[2] ۳۳۸/۱) ○ **اسب سر را پایین انداخته و کف به دهن آورده، مدام بر سرعت خود می‌افزود.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۶) ○ **یکی از صاحب‌دلان زورآزمایی را دید به‌هم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده.** (سعدی[2] ۱۰۵) ○ **تهمتن به لب‌ها برآورد کف/ تو گفتی که بستد ز خورشید تَف.** (فردوسی[3] ۳۷۶)

▫ ~ِ **دریا** (علوم‌زمین) مادهٔ معدنی نرم شبیه خاک رس سفید که بیش‌تر برای ساختن چپق به‌کار می‌رود و پیش‌از خشک شدن به‌آسانی می‌توان روی آن حکاکی کرد: **اگر مروارید با کف دریا بسایند و اندر چشم کشند، چشم را روشن کند.** (حاسب‌طبری ۱۸۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. ایجاد کردنِ کف: **برگ [خطمی] کف می‌کند و می‌توان آن را به‌جای صابون به‌کار برد.** (جمال‌زاده[8] ۴۷) ○ **آب... با زمزمه‌های غم‌ناک و افسون‌گر خودش روی ساحل شنی می‌خورَد، کف می‌کند.** (هدایت[5] ۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) هیجان‌زده شدن، تعجب کردن: **وقتی شنیدم بچه‌دار شدی، کف کردم اصلاً انتظار نداشتم.** ۳. (گفتگو) (مجاز) خسته شدن: **ازبس درس خواندم، کف کردم.**

▫ ~ **کردنِ دهان (دهن، ...)** ▫ کف بر دهان آوردن ←: **روی آجرهای حیاط بی‌حرکت افتاده‌بود و دهانش کف کرده‌بود.** (میرصادقی[2] ۱۱۶) ○ **[بابام] یک مرتبه دهنش کف کرد، کج شد.** (هدایت[5] ۱۱۷)

▫ **به ~ آمدنِ چیزی** (قد.) ایجاد شدنِ کف درروی آن براثر جوشیدن، فعل‌وانفعال شیمیایی، و مانند آنها: **بر هر نیم من گل معصفر، یک سیر اشخار... ریزند... تا به‌کف آید.** (مابل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۶۳)

▫ **شاش کسی ~ کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← شاش[1] ▫ شاش کسی کف کردن.

کف[2] k. (اِ.) (قد.) ماده‌ای سیاه‌رنگ که آرایش‌گران بر ابروی عروس می‌مالیدند: **کف بنشانَد و غازه کند و وسمه کشد/ آبگینه زند آن‌جاکه درشتی خار است.** (مجیرغیاثی: معین)

کف[3] k. (بمِ. کفتن وکفیدن) (قد.) ← کفتن.

کف[4] k. [عر.: کفّ] (اِ.) ۱. (جانوری) بخش نسبتاً مسطح و هموار بعضی اندام‌ها: **کف پا، کف دست.** ○ **درِ گاراژ با ترکش گلوله به‌اندازهٔ کف یک دست پاره شده‌است.** (محمود[2] ۱۶۱) ۲. (جانوری) سطح داخلی و گود دست تا مچ که قرینهٔ پشتِ دست است؛ مقِ. پشتِ دست: **سر تیر را می‌اندازد تو آتش و کف‌هایش را به‌هم می‌مالد.** (محمود[2] ۳۳۴) ○ **حرکت دهد لَختی به‌سوی اندرون کف و لَختی به‌سوی بیرون کف... و لَختی مشت را گِرد کند.** (اخوینی ۶۱) ۳. (مجاز) مقداری از هرچیزی که در سطح داخلی دست وقتی‌که آن را گود کرده‌اند جا می‌گیرد یا به‌اندازهٔ سطح داخلی دست: **در سرتاسر آسمان و زمین نه یک کف ابر دیده می‌شد نه یک سر سوزن سایه.** (جمال‌زاده[6] ۲) ○ **ادب حضور مانع از آن بود که ولو یک کف هم باشد از نهر بخورم.** (مستوفی ۴۷۵/۲) ○ **[او] یک کف سیم فرا من**

دادکه بدین، طعام بخر. (غزالی ۵۵۴/۲) **۴.** دست: **ما همیشه این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است.** (مینوی[۳] ۲۰۶) ○ **مثنوی از تو هزاران شُکر داشت/ در دعا و شُکر، کفها برفراشت.** (مولوی[۱] ۲۷۸/۲) ○ **هر زمانی جوش دیگر می‌زنم/ کف در این اندوه بر سر می‌زنم.** (عطار[۶] ۲۰۰) **۵.** سطح موازی با سقف یا آسمان در محوطه یا فضایی محدود؛ مقِ. سقف: **کف حیاط، کف دریا، کف خیابان.** ○ **بازتاب نور چراغ‌های سر تیرها [را] بر پیاده‌رو یاکف خیابان می‌دید.** (گلشیری[۱] ۱۲۳) **۶.** تهِ بعضی‌از اجسام که با زمین تماس دارد: **ازبس این صحرا را پیموده‌ام... کفِ کفش‌هایم را آهن‌کوبیده‌ام.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰) **۷.** (قد.) کفهٔ ترازو: **در حساب طالع تو کفّ میزان باد شد/ کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند.** (ظهیرفاریابی: آنندراج)

⊙ **~ آوردن** (قد.) دست پیش آوردن به‌نشانهٔ خواستنِ چیزی، و به‌مجاز، گدایی کردن: **بر امید عطاکف آورده/ پیش تو بحر نیز سایل باد.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۶۵: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۰/۳)

□ **~ بر (به) ~ زدن (سودن)** (قد.) ازشدت تأسف یا تعجب دست‌ها را برهم زدن یا مالیدن: **افسوس‌ها خورد و کف بر کف سود و لعنت به زمانه نمود.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۷/۱) ○ **حورا به نظارهٔ نگارم صف زد/ رضوان به عجب بماند و کف بر کف زد.** (ابوسعیدابوالخیر: سخنان‌منظوم ۳۰: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۰/۳)

• **~ بسودن** (مصـ‌مـ.) (قد.) لمس کردن؛ دست زدن: **دیدنش با چشم چون ممکن نبود/ اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود.** (مولوی[۱] ۷۲/۲)

□ **~ِ پا ۱.** (جانوری) سطح داخلی و گودِ پا تا مچ که قرینهٔ روی پا است: **ازبس این صحرا را پیموده‌ام... کف پاهایم پینه زده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰) **۲.** (ورزش) خطای کف پا. ← خطا □ خطای کف پا.

□ **~ِ پای کسی برای کاری (چیزی) خاریدن** (گفتگو) (مجاز) علاقه‌مند شدنِ او به آن: **مدتی است کف پایم برای مسافرت می‌خارد و ممکن است زودتر راه بیفتم.** (قاضی ۱۰۸۹)

□ **~ِ پایِ کسی خاریدن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) به خارش افتادنِ کف پای او که آن را نشانهٔ به مسافرت رفتنِ او می‌دانند: **می‌گفت کف پایش می‌خارد، به احتمال زیاد مسافرتی در پیش دارد.**

□ **~ِ خضیب** (قد.) (نجوم) کف‌الخضیب ←: **چرخ بلند را دهم از تاب سینه تَف/ کَفّ خضیب را کنم از خون دل خضاب.** (انوری[۱] ۲۹)

⊙ **~ خواندن** (فرهنگ‌عوام) کف‌بینی ←: **دعا می‌داد و کف می‌خواند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳)

□ **~ِ دست** (جانوری) کف[۴] (مِ. ۲) ←: **آینهٔ توی کیفش... به‌اندازهٔ کف دست بود.** (گلشیری[۱] ۶۵) ○ **خاکی بود به پاکی و صافی و پاکیزگی کف دست.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۶) ○ **گر می‌خواران جمله به دوزخ باشند/ پس بنمایم بهشت را، چون کف دست.** (پسرخطیب‌گنجه: نزهت ۱۴۲)

□ **~ِ دستِ خود را بو کردن** (گفتگو) (مجاز) پیشاپیش از چیزی اطلاع داشتن: **کف دستم را بو نکرده‌بودم که گرفتار است.** (← میرصادقی[۳] ۲۵) ○ **کف دستمان را بو نکرده‌بودیم که بدانیم تو امروز از این‌جا رد می‌شَوی.** (← آل‌احمد[۴] ۴۰) ⚠ معمولاً به‌صورت ماضی بعید منفی به‌کار می‌رود و مأخوذ است از عمل ساحران که با بو کردن دست خود از امور غیبی خبر می‌دادند.

□ **~ِ دستِ کسی خاریدن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) به خارش افتادنِ کف دست او که آن را نشانهٔ به‌دست آمدنِ پول می‌دانند: **کف دستم می‌خارد، امروز پولی به من می‌رسد.**

□ **~ِ دست کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** به او دادن: **خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارَد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۷) **۲.** صریحاً به او گفتن: **از فلان پسرعمه و دختردایی که گله می‌کنی که چرا خدمت نمی‌رسیم، صاف درمی‌آید و می‌گذارد کف دستت که: آخر می‌گویند شما از بچه بدتان می‌آید.** (آل‌احمد:

سنگی‌برگوری ۵۳: نجفی ۱۱۶۰)

▫ ~ِ **دستِ کسی مو نداشتن** (گفتگو) (مجاز) مفلس و بی‌چیز بودنِ او و امید کمکی از او نداشتن: **می‌خواهی از او پول قرض بگیری؟ او که کف دستش مو ندارد.**

⊙ ~ **دیدن (فرهنگ‌عوام)** کف‌بینی ←: **کف دیدن و فال گرفتن باید منسوخ شود.** ○ **مار می‌گیرند... کف می‌بینند.** (خدایی: داستان‌های‌کوتاه ۱۴۱) ○ **به‌اسم کف دیدن باهم از گذشته و آینده هم حرف زده‌بودیم.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۹)

• ~ **رفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) چیزی را بدون فهمیدنِ صاحب آن از او ربودن؛ کش رفتن: **ارواح بابات، من چهل‌تای تو را کف می‌روم، تو می‌خواهی پول من را کف بروی؟** (← مدنی ۳۷۰)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۱.** دست زدن. ← دست • دست زدن (مِ. ۲): **تا پایم از رکاب کامیون به زمین رسید، بچه‌ها هورا کشیدند و کف زدند.** (آل‌احمد[۶] ۱۱) ○ **این نطق با کف زدن ممتد حضار خاتمه یافت.** (هدایت[۶] ۷۵) **۲.** (قد.) سیلی زدن: **وگر برزند کف به رخسار تو / شود تیره از زخم دیدار تو.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۰)

▫ ~ِ **کاذب** (ساختمان) کفی که بالاتر از کف اصلی ساختمان ساخته شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) چیزی را در کف دست ساییدن و خوردن: **سفوف‌آسا اگر یک مشت نان را / کس‌آوردی به کف، کف کردی آن را.** (یحیی شیرازی: آنندراج)

▫ ~ِ **کرسی** (ساختمان) محلی از دیوار که قیرگونی روی آن کشیده می‌شود.

• ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) (بازی) در بازی‌های با ورق، درآوردنِ ورق موردنظر ازمیان دستهٔ ورق بدون رعایت قواعد بازی که تقلب به‌حساب می‌آید.

• ~ **مالیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) ورز دادن: **چهاردانگ صمغ را... در کاسه کرده، آن مقدار کف بمالد که آن دوده کشته شود.** (باباشاه‌اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۵)

▫ ~ِـی (~ِ) **خاک** (قد.) یک مشت خاک، و به‌مجاز، انسان یا جسم انسان: **گر کفِ خاکی شود چالاکِ او / پیش خاکش سر نهد افلاک او.** (مولوی[۱] ۳۳۵/۱) ○ **شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستند کفی خاک را؟** (نظامی[۱] ۱۲۲)

▫ **از ~ دادن** (قد.) (مجاز) ازدست دادن. ← دست ▫ ازدست دادن: **در این هنگامه صفاتی را که از داشتنِ آنها همیشه به خود بالیده‌بودیم، نیز ازکف دادیم.** (خانلری ۳۰۴) ○ **هرچه داشته‌اید ازکف داده‌اید، گمرک شما درمقابل قرض دولت روس است.** (نظام‌السلطنه ۴۲۸/۲)

▫ **از ~ رفتن** (قد.) (مجاز) ازدست رفتن. ← دست ▫ ازدست رفتن (مِ. ۱): **خراسان در سر ظلم و درازدستی او ازکف رفت.** (مینوی[۳] ۱۸۵) ○ **گران‌مایه دُرّی... ازکف او رفته‌بود.** (شوشتری ۴۴۰)

▫ **به ~ آمدن** (قد.) (مجاز) به‌دست آمدن. ← دست ▫ به‌دست آمدن (مِ. ۱): **رزق مقسوم چه بهتر که از حلال به‌کف آید.** (شهری[۲] ۵۳۱/۴)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) (مجاز) به‌دست آوردن. ← دست ▫ به‌دست آوردن (مِ. ۱): **هیچ‌یک از اقوام آزاد امروزی دنیا، آزادی را به‌رایگان به‌کف نیاورده.** (اقبال[۱] ۳/۷/۲) ○ **بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه‌ای به‌کف آور ز گنج قارون بیش.** (حافظ[۱] ۱۹۷) ○ **ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند / تا تو نانی به‌کف آری و به‌غفلت نخوری.** (سعدی[۲] ۴۹)

▫ **به ~ برنهادن** (قد.) (مجاز) خرج کردن: **اگر هرچه یابی به‌کف برنهی / کفت وقت حاجت بمانَد تهی.** (سعدی[۱] ۸۳)

▫ **به ~ شدن** (قد.) (مجاز) به‌دست آمدن. ← دست ▫ به‌دست آمدن (مِ. ۱): **تو را به پشتی همت به‌کف شود مُلکت / بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا.** (خاقانی ۱۲)

▫ **به ~ِ کسی افتادن** (قد.) (مجاز) به‌دست کسی افتادن. ← دست ▫ به‌دست کسی افتادن: **بدبخت ایران که اختیارش به‌کف چنین بچه‌ای خواهد افتاد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۶)

▫ **به ~ (در ~) گرفتن** (قد.) (مجاز) به‌دست

گرفتن. ← دست ▫به‌دست گرفتن (مِ. ۱): رئیس [دولت] تمام اقتدارات را درکف گرفته[است.] (مستوفی ۵۶۶/۳) ○ سیدعبدالله، سلطنت ایران را به‌کف گرفته[بود.] (حاج‌سیاح[1] ۵۷۷)

▫**مثلِ (عینِ) ~ِ دست** (گفتگو) (مجاز) ۱. ساده؛ بی‌غل‌وغش: ما را از خودتان بدانید. من یکی که با همه هم همچینم: صاف‌وساده، عین کف دست. (چهل‌تن: دردپنجم ۱۲: نجفی ۱۱۶۰) ۲. صاف و هموار: جاده مثل کف دست بود.

▫ **یک ~ِ دست** (گفتگو) به‌اندازهٔ یک کف دست: هی دست روی دست گذاشتم و نشستم تا این یک کف دست زندگی‌ام را روی سرم خراب کردند. (آل‌احمد[3] ۲۰۱)

کف kaf[f] [عر.: کفّ] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مکفوف. ← مکفوف (مِ. ۱) ۲. (قد.) بازداشتن: وظیفهٔ سالک در زیست با او در بدایت حال، کفّ اوست از مقتضیات. (قطب ۶۳۳)

▫ **~ِنفْس** خویشتن‌داری؛ خودداری: آرامش و کف‌نفس سابقم را ازدست داده‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۴۰۱) ○ او می‌باید قدرت کف‌نفس و خودداری‌اش را بیازماید. (پارسی‌پور ۲۸۵)

▫ **~ِنفْس کردن (نمودن)** خودداری کردن؛ خویشتن‌داری از خود نشان دادن: اگر بخواهم... می‌توانم کف‌نفس کنم و از گناه... بگذرم. (حجازی ۳۲۵) ○ تکلیف ما... این است که از آنچه شایستهٔ نهی و منع رَوَد، کف‌نفس نماییم. (میرزاحبیب ۵۲۵)

▫ **~ِیَد کردن** (قد.) (مجاز) خودداری کردن در انجام کاری؛ دست نگه داشتن: [مشیرالدوله] در اعطای نشان و رتبهٔ نظامی بسیار کف‌یَد می‌کرد. (مستوفی ۱۱۹/۱)

کف‌آلود kaf-ā('ā)lud (صمـ.) ۱. پُر از کف؛ کف‌دار. ← کف[1] (مِ. ۱): ماه... چهرهٔ آفرینش را در چشمهٔ کف‌آلود... شست‌وشو می‌دهد. (شریعتی ۹۵) ○ ابوعبدالله... در لب جویِ کف‌آلود... می‌نشست. (نفیسی ۴۳۱) ۲. (قـ.) همراه‌با کف: رود، خروشان و کف‌آلود

درحرکت بود.

کفا kafā (اِ.) (قد.) رنج؛ محنت: میرابواحمد محمدخسرو صاحب‌قران / آن‌که پیش آرَد همی شادی چو پیش آید کفا. (قصار: صحاح ۲۶)

کفاءت kafā'at [عر.: کفاءة] (اِمصـ.) (قد.) دارای وضع و حال مساوی بودن؛ هم‌مرتبه بودن؛ کفو بودن: عقد نکاح امم را... به ثبوت کفاءت و وجود مناسبت قرین مشروط داشته‌اند. (نظامی‌باخرزی ۴۵) ○ اولی‌تر آن است که رضا دهی تا تو را به فلان پادشاه‌زاده دهم که کفاءت حسب و نسب دارد. (وراوینی ۱۸۲)

کفات kofāt [عر.: کفاة، جِ. کافی] (اِ.) (قد.) مردان کاردان و شایسته: مشیرالسلطنه... از کفات چاکران دولتی و از اعاظم وزرای درباری هستند. (افضل‌الملک ۱۸۲) ○ شاه... مثال داد تا چند معتبر از کفات و دهات مُلک که هریک فرزانهٔ زمانهٔ خویش بودند،... آمدند. (وراوینی ۴۴)

کفاح kefāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جنگ و قتال: بر ارباب سلاح و اصحاب کفاح تعلیم‌وتربیت آن واجب است. (جوینی[1] ۱۹/۱) ○ دروقت عطعطهٔ کفاح... قلقل جام می... [گزید.] (زیدری ۴۰)

کفار koffār [عر.، جِ. کافِر] (اِ.) کافرها. ← کافر (مِ. ۱): رفتار کفار قریش با مسلمانان... چنین بود. (خانلری ۳۶۶) ○ گر درست است قول معتزله / این نقیهان به‌جمله کفارند. (ناصرخسرو[1] ۴۷۳)

کفارت kaffārat [عر.] (اِ.) (قد.) (فقه) کفاره (مِ. ۱) ←: آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل. (سعدی[2] ۵۳) ○ کفارت غیبت بدان بُوَد که توبه کند... تا از مظلمهٔ خدای... بیرون آید. (غزالی ۹۷/۲)

● **~ کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) (فقه) کفاره دادن. ← کفاره ⊙ کفاره دادن (مِ. ۱): اگر نکبتی از وی به درویشی رسد، زود کفارت کند و اگر راحتی رسد، زود شُکر کند. (عنصرالمعالی[1] ۲۵۵) ○ خداوند می‌گوید و می‌فرماید که سوگندان را کفارت کنم. من نیز تن دردادم. (بیهقی[1] ۱۸۵)

کفاره kaffāre [عر.: کفّارَة] (اِ.) ۱. (فقه) هر عملی که شرعاً برای جبران گناهی انجام می‌دهند

ازقبیل دادن صدقه، گرفتن روزه، و مانند آنها؛ کفارت. **۲.** (مجاز) نتیجهٔ هر عمل ناروا که شخص بدان دچار می‌شود: **کفارهٔ پرخوری، امراض معدی و گوارش می‌باشد.** (شهری[۳] ۲۵) ○ **کفارهٔ شراب‌خوری‌های بی‌حساب/ هشیار درمیانهٔ مستان نشستن است.** (صائب[۱] ۹۴۷) **۳.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) جبران؛ تلافی: **انعامی به فراخور حال هریک به ایشان بداد تا کفارهٔ زحمت ایشان شود.** (میرزاحبیب ۴۵۴) ○ **این خدمت را حکماً به کفارهٔ آن کاغذ باید بکند تا اعراض و انکار ما به قبول و التفات مبدل گردد.** (قائم‌مقام ۹۰)

☜ □ ~ **پس دادن** (گفتگو) (مجاز) به مجازات رسیدن؛ مکافات دیدن: **عاقبت ظالم کفاره پس می‌دهد.** ○ **به‌اندازهٔ کافی کفاره‌اش را پس داده.** (← میرصادقی[۱] ۵۱)

⊙ ~ **دادن** **۱.** (فقه) صدقه دادن یا انجام دادنِ عملی برای پاک کردن گناه: **آن‌زمان کام برگیریم که کفارهٔ گناهان داده‌باشی.** (علوی[۳] ۷۸) **۲.** ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) معمولاً هنگامی گفته می‌شود که شخص از دیدن کسی بیزار باشد و دیدن او را عملی نفرت‌انگیز هم‌چون گناه بداند: **آدم به صورتش نگاه کند، باید کفاره بدهد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۷)

● ~ **[بر]داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** مستلزم پرداخت کفاره بودن. ← کفاره (مِ. ۱): **هر دردی که خدا داده، درمانش را هم داده‌است. این حرف‌ها کفاره دارد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۸) **۲.** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص دیدن کسی یا چیزی را عملی نفرت‌انگیز هم‌چون گناه بداند آن‌گونه که با دادن کفاره می‌توان از عقوبت آن درامان بود: **نگاه کردن توی صورت بچهٔ گل‌مریم نحسی می‌آورَد و کفاره دارد.** (فصیح[۲] ۴۹) ○ **نگاه کردن به آن دک‌وپوز ادباری کفاره برمی‌دارد.** (کتیرایی ۳۹۲)

□ ~ِ **کاری را [پس] دادن** (گفتگو) (مجاز) مجازات شدن به‌خاطر انجام دادنِ آن: **حقم بود. داشتم کفارهٔ کارهایم را پس می‌دادم.** (← میرصادقی[۳] ۳۳۳) ○ **[مدیر مدرسه] لابد حالا دارد کفارهٔ گناهی را می‌دهد.** (آل‌احمد[۵] ۹)

کفاش kaffāš [از کفش، به‌قاعدهٔ عربی] (صـ.، اِ.) آن‌که کفش می‌دوزد یا تعمیر می‌کند: **گفت‌وگوهایی دیگر... میان کارگر و کارفرمای کفاش مستمر بود.** (شهری[۲] ۴۲۹/۱)

کفاش‌خانه k.-xāne (اِ.) (منسوخ) کارگاهی که کفاش‌ها در آن به دوختن کفش یا تعمیر آن می‌پردازند: **کارگر کفاش‌خانه به بخیه‌کشی و بخیه‌کش به پیش‌کاری نمی‌رسید.** (← شهری[۲] ۱۵۷/۲)

کفاشی kaffāš-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل کفاش؛ کفش‌دوزی: **او کفاشی را از استادکار خود آموخت.** **۲.** (اِ.) کارگاه دوزندگی یا تعمیر کفش. **۳.** مغازه‌ای که در آن کفش می‌فروشند: **دیروز از کفاشی، یک جفت کفش خریدم.**

کفاف ka(e)fāf [عر.: کَفاف] (اِ.) **۱.** آن اندازه از مال و روزی که برای گذرانِ زندگی روزانه کافی باشد: **خود را خیلی مادی نشان نمی‌داد و به کفاف قانع بود.** (مستوفی ۲۳۹/۲) ○ **یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک.** (سعدی[۲] ۱۱۲) ○ **مردمان را چه می‌خوانی و در خانه کفافِ عیال موجود نه!** (نصراللّه‌منشی ۱۷۱) **۲.** (صـ.) کافی؛ بسنده: **مختصر هرگونه نازِ زبر و صاف/ دارم از لطفت به‌میزانِ کفاف.** (ایرج ۱۳۵) ○ **در سواد آن‌جا و روستاهاش هرکس چندان نان پزد که چهار ماه کفافِ وی باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۷۰) **۳.** (اِمصـ.) (قد.) به مال و روزی‌ای که برای گذران زندگی کافی است، راضی بودن؛ قناعت کردن: **غرض صحیح از کفاف و اقتصاد، مداومت آلام و اسقام است مانند جوع و عطش و...** (خواجه‌نصیر ۱۶۱) **۴.** (قد.) بسندگی؛ کفایت: **سرمایهٔ وافر دهم که کفاف آن را پیرایهٔ عفاف خود سازی.** (وراوینی ۱۰۵)

☜ □ ~ِ **چیزی (کسی) را دادن (کردن)** برای آن (او) کافی بودن؛ بسنده بودن برای آن (او): **شاید حقوقش کفاف زندگی‌اش را نمی‌دهد.** (دیانی ۳۸) ○ **در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و باز هم کفاف زندانیان را نمی‌داد.** (علوی[۱] ۶) ○ **چه‌قدر کفاف مخارج**

شما را می‌کند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۱)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) کفایت کردن: **کوره‌ها... متصل در کار بود و باوجوداین احتیاج شهرها را کفاف نمی‌داد.** (هدایت[۹] ۳۷) ○ **کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما/ ....** (؟: دهخدا[۳] ۱۲۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) کفایت کردن: **زراعت و گوسفندداری، معاش آنها را تاحدی کفاف می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ○ **حاجی‌میرزاآقاسی... چه‌قدر مقرری دارد که کفافش کند یا نکند.** (قائم‌مقام ۱۶۹)

کف‌افکن kaf-a('a)fkan (صف.) (قد.) کف به دهان آورنده، و به‌مجاز، زورمند؛ قوی: **هیونان کف‌افکنِ بادپای/ بجَستند برسانِ آتش زجای.** (فردوسی[۳] ۶۴۶)

کفال kafāl [رو.] (اِ.) (جانوری) ماهی کفال. ← ماهی ▫ ماهی کفال.

کفالت ke(a)fālat [عر.:کَفالة] (اِمصـ.) ۱. برعهده داشتنِ کاری و اداره کردن و سرپرستی آن: **در سلطنت شاهنشاه شهید کفالت... این شغل... برعهدهٔ آن جناب اشرف بوده.** (افضل‌الملک ۲۹) ○ **حضرت قدس... کفالت کار خلق به کفایت رأی عدل شاهنشاه... گذاشته[است.]** (قائم‌مقام ۱۲۴) ○ **ناحیت رویان و... به عدل و... یمن کفالت و حسن ایالت شمس‌المعالی آراسته گشت.** (جرفادقانی ۲۴۴) ۲. برعهده داشتنِ شغلی درغیاب متصدی اصلی آن: **رئیس به مرخصی رفته، درغیاب او کفالت با من است.** ۳. سرپرستی خانواده چنان‌که سبب معافی از خدمت سربازی شود: **راضی نبود که کفالتش درست شود و از خدمت نظام معانش کنند.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۰) ۴. (حقوق) عقدی که براساس آن کسی احضار و معرفیِ فرد معیّنی را تعهد می‌کند.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) برعهده داشتن؛ برعهده گرفتن: **هر روز با یک دسته از مهندسین بیرون می‌رفتم... شغل مهندسی دوره‌گرد را کفالت می‌کردم.** (مستوفی ۴۷۳/۲) ○ **دولت عثمانی معاش او را... کفالت می‌نمود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۳) ○ **اگر این کفالت می‌نمایی... بسم‌الله.** (وراوینی ۸۴)

کف‌الثریا kaff.o.s.sorayyā [عر.] (اِ.) (نجوم) کف‌الخضیب ↓.

کف‌الخضیب kaff.o.l.xazib [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) ستارهٔ بتا در صورت فلکی ذات‌الکرسی؛ کف‌الثریا: **بر استقامت حال تو بر بسیط زمین/ بر آسمان کف کف‌الخضیب کرده دعا.** (انوری[۱] ۱۷) ○ **کف‌الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی/ بر سوگ مِهر جامه فروزد مگر به نیل.** (مسعودسعد[۱] ۴۴۵)

کفان kaf-ān (بمِ. کفاندن و کفانیدن) (قد.) ← کفاندن.

کف‌انداخته kaf-a('a)ndāxt-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی جوراب پشمی‌ای که بر زیر آن قطعه‌ای تیماج یا چرم میش می‌دوزند تا پاره نشود و دوام بیش‌تری داشته‌باشد: **یک روز صبح بهش گفت جوراب‌پشمی‌هایِ کف‌انداخته‌اش را... پا کند و بردش به صحرا.** (← شهری[۲] ۳۷۸/۴)

کفاندن kaf-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.:کفان) (قد.) ۱. شکافتن؛ ترکاندن: **هیبتش الماس سخت را بکفانَد/ چون بکفانَد دو چشم مار زمرد.** (منوچهری[۱] ۱۸) ○ **اگر مشیمه نکفد، قابله به انگشت و ناخن بکفانَد.** (اخوینی ۵۴۹) ۲. پاشیدن؛ افشاندن: **گل کفانَد به خار در میدان/ دُر چکانَد ز مُشک بر کافور.** (مسعودسعد[۱] ۳۸۸) ○ **به باد هنر گل کفانم بر اوی/ ز ابر سخن دُر فشانم بر اوی.** (اسدی[۱] ۲۰)

کفانیدن kaf-ān-id-an [=کفاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: کفان) (قد.) کفاندن ←: **علاج آماس دوگونه بُوَد، یکی کفانیدن و دیگر... نرم کردن.** (اخوینی ۶۰۸)

کفایات kefāyāt [عر.، جِ. کِفایَة] (اِ.) (قد.) شایستگی‌ها. نیز ← کفایت: **تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما به علوم و کفایات ایشان مستظهر شویم.** (نظامی‌عروضی ۱۱۸)

کفایت kefāyat [عر.: کفایة] (اِمصـ.) ۱. کافی بودن؛ بسندگی. ← • کفایت کردن. ۲. تدبیر و کاردانی؛ شایستگی در ادارهٔ امور؛ مدیریت به‌نحو احسن: **اطمینانی به کاردانی و کفایت و درایت قنبرعلی... پیدا کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۰) ○ آثار

کفایت و هدایت او بر صفحات روزگار نگاشته شد. (ابن‌فندق ۹۵) ○ **وزارت را به کفایتِ وی آراسته کردیم.** (بیهقی[۱] ۴۲۰) **۳.** (صـ.) کافی؛ بسنده: **به قدر کفایت حرف می‌زند.** ○ **عاقل را اشارتی کفایت باشد.** (نصرالله‌منشی ۳۱) ○ **هرچه داری چو دل بباید باخت/ عاشقی را دلی کفایت نیست.** (سنایی[۲] ۸۲۶)

□ ~ِ **چیزی را داشتن** شایستهٔ آن بودن: **[خدا] بزرگی‌اش را نمود و من کفایتش را نداشتم.** (شهری[۳] ۲۶۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) شایستگی داشتن، به‌ویژه در ادارهٔ امور: **زآن‌گه که عشق دستِ تطاول دراز کرد/ معلوم شد که عقل ندارد کفایتی.** (سعدی[۴] ۵۷۹) ○ **ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد.** (نظامی‌عروضی ۲۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) انجام گرفتن: **اگر شغلِ هارون کفایت شود، سوی نشابور باید رفت.** (بیهقی[۱] ۵۶۵)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) **۱.** به‌اندازهٔ نیاز یا موردنظر بودنِ چیزی؛ کافی بودن؛ بسنده بودن: **انتقادی که فقط مبتنی بر طریقهٔ شرح و ایضاح باشد، امروز کفایت نمی‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۶۶) ○ **برای این‌که این مطلب روشن شود، نقل واقعه کفایت می‌کند.** (فروغی[۳] ۱۳۱) **۲.** (مصـ.مـ.) (قد.) کافی دانستن: **رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده شده‌است و آن رزق است.** (جامی[۸] ۱۳۹) **۳.** (قد.) به‌انجام رساندن؛ انجام دادن: **چون آن دوست، مهم خود کفایت کرد... آن مبلغ را نقد ساخته... به وی باز فرستاد.** (جامی[۸] ۳۳۵) ○ **منتظر می‌باشم که کاری افتد و من آن را به رای و خِرَد خود کفایت کنم.** (نصرالله‌منشی ۶۷) **۴.** (قد.) جبران کردن؛ تلافی کردن: **هرچه ما در شُکر تقصیری کنیم/ عشق کفران را کفایت می‌کند.** (مولوی[۲] ۱۵۸/۲) **۵.** (قد.) بس کردن؛ به انتها رساندن امری: **مگو چندین، که مغزم را برفتی/ کفایت کن، تمام است آنچه گفتی.** (نظامی[۳] ۱۹۹) **۶.** (قد.) ازمیان بردن: **خدای عزوجل شرّ او و آنِ هرکه در این و مانند ایند، کفایت کناد.** (احمدجام[۱] ۱۷۸)

کفایی ke(a)fā-y(')-i [عر.: کِفائیّ، منسوب به کفایة] (صند.) مربوط به کفایت: **واجب کفایی.** نیز ← واجب □واجبِ کفایی.

کف‌بسته kaf-bast-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (مجاز) خسیس و ممسک: **پدر مرحومت به‌قدری که در خرج صابون دست‌گشاده بود، در خرج نقد کف‌بسته بود.** (میرزاحبیب ۵۰۰) ○ **پادشاه... بدخوی... است و کف‌بسته.** (نظام‌الملک[۲] ۱۴۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

کف‌بین kaf-bin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فرهنگ‌عوام)** آن‌که کف‌بینی می‌کند. ← کف‌بینی: **در این چهار روزه، فال‌گیر و... کف‌بین و... دعانویسی نمانده که ندیده‌باشم.** (جمال‌زاده[۳] ۸۵) ○ **فال‌گیر و کف‌بین و جام‌زن و این‌جور طفیلی‌ها در آنجا نیستند.** (آل‌احمد[۱] ۵۸-۵۹)

کف‌بینی k.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(فرهنگ‌عوام)** ازروی خطوط کف دستِ شخصی، گذشته و آینده و خصوصیات اخلاقی او را بیان کردن.: **رمل یا صلاب کف‌بینی... مأخذ دارد یا ندارد.** (مخبرالسلطنه ۳۵۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **(فرهنگ‌عوام)** کف‌بینی ↑.

کف‌پایی kaf[-e]-pā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (صند.، اِ.) (منسوخ) ضربه‌ای که برای ادب کردن کودکان در مکتب‌خانه بر کف پای آنها می‌زدند، و به‌مجاز، ترکه‌ای که با آن این ضربه را می‌زنند: **چه بسیار که از صدماتِ چوب‌وفلک... و کف‌پایی... ناقص می‌شدند.** (شهری[۲] ۱۹۲/۱)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (منسوخ) کتک خوردنِ کودکان با ترکه یا چوب بر کفِ پا: **اگر نشناسم صدتا چوب کف‌دستی و کف‌پایی بخورم تا بشناسم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۴۱)

کف‌پوش kaf-puš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) نوعی سنگ، چوب، پلاستیک، و مانند آنها که کف قسمتی از منزل، محل کار، یا خیابان و حیاط

را با آنها می‌پوشانند: **کف‌پوشِ سالن، سرامیک سفید بود. ○ روی کف‌پوش واکس‌خورده، مدتی قدم می‌زد.** (علی‌زاده ۱/۱۲)

کفت keft [از عر.، = کتف] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** کتف (مِ. ۱ و ۲) ←: **فکندش به یک زخم گردن ز کفت / چو افکنده شد دست عذرا گرفت.** (عنصری ۱۸) ○ **یکی کوه یابی مر او را به تن / بر و کفت و یالش بُوَد ده رسن.** (فردوسی[۳] ۳۱۰) ○ **میان دو کفت دائم درد کند.** (اخوینی ۳۵۳)

کفتار kaftār (اِ.) ۱. **(جانوری)** پستان‌دار گوشت‌خواری شبیه سگ با بدن کوتاه و پهن که دست‌هایش از پاهایش بلندتر و دویدنش به‌صورت خیز است و معمولاً از لاشهٔ جانوران تغذیه می‌کند: **سرش را ز تن برد و بر دار کرد / تنش را خور گرگ و کفتار کرد.** (اسدی[۱] ۳۹۹) ○ **زبیم تیغ او شیران جنگی / به سوراخ اندرون رفته چو کفتار.** (فرخی[۱] ۱۴۴)

۲. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) پیر کفتار. ← پیر ◘ پیر کفتار: **این کفتار پیر اگر گدا بود، آدم محض رضای خدا رغبت نمی‌کرد تُف کف دستش بیندازد!** (مسعود ۳۳)

کفتر kaftar (اِ.) (گفتگو) **(جانوری)** کبوتر (مِ. ۱) ←: **عباس‌آقا... دلش مثل دل کفتر می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۵) ○ **کفترها درق‌ودرق بال‌ها را به‌هم زده، پریده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۲۰)

◘ ~ **دوبامه** (گفتگو) کبوتری که در دو بام لانه می‌گزینند، و به‌مجاز، آنکه به دو چیز مختلف دل بسته باشد: **آدم با یک دست نمی‌تواند دو هندوانه بلند بکند که اگر هردوتای آنها هم نیفتد، یکی از آنها زمین می‌خورَد. دومش هم کفتر دوبامه بی‌دانه می‌مانَد، یک در را بگیرد محکم بگیرد.** (← شهری[۱] ۲۴۳)

◘ ~ **دوبرجه** (گفتگو) ◘کفتر دوبامه ↑.

◘ ~ **یاکریم** (گفتگو) **(جانوری)** قُمری ←.

کف‌تراش kaf-tarāš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فنی)** دستگاهی که برای تراش دادن یا براده‌برداری از قسمت‌های مسطح قطعات فلزی به‌کار می‌رود.

کف‌تراشی k.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(فنی)** تراشیدن سطوح مسطح قطعات فلزی با دستگاه کف‌تراش.

کفترباز kaftar-bāz (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آنکه تعدادی کبوتر نگه می‌دارد و اوقاتی از روز را با آنها مشغول و سرگرم می‌شود؛ کفترپران: **این یکی... کفترباز است.** (ترقی ۶۵)

کفتربازی k.-i (حامصـ.) (گفتگو) عملِ کفترباز؛ بازی با کبوتر: **رفاه زندگی مردم را برای وقت‌گذرانی به کارهایی وادار می‌کرد که امروز نظایر آن هیچ دیده نمی‌شود ازجمله کفتربازی.** (مستوفی ۳۱۷/۳)

کفتربند kaftar-band (صفـ.، اِ.) **(ورزش)** در کُشتی، فنی که کشتی‌گیر ضمن آن یک یا دو دست خود را از زیر بغل حریف رد کرده، دست‌های او را از پشت به‌سمت هم می‌کشانَد و قفل می‌کند.

◘ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **(ورزش)** در کُشتی، با به‌کار بردن فن کفتربند حریف را مغلوب کردن: **بنازم چه خوب زیر گرفته. اما حریف پیچید و نتیجه نداد. به‌به حظ کردم ببین چه‌طور کفتربندش کرد.** (جمال‌زاده[۴] ۸۶/۲)

کفترپران kaftar-par-ān (صفـ.، اِ.) (گفتگو) کفترباز ←.

کفترپرانی k.-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. کفتربازی ←. ۲. (مجاز) عیاشی؛ خوش‌گذرانی: **بعداز این‌همه کفترپرانی، یادش افتاده که زن بگیرد. ○ خواستگار [بعد از]... هزار جور کفترپرانی [آمده بود خواستگاری.]** (شهری[۲] ۴۲/۳)

کفترچاهی kaftar-čāh-i (اِ.) (گفتگو) **(جانوری)** کبوترچاهی ←.

کفتگی kaf-t-e-gi (حامصـ.) (قد.) شکافتگی:

کفتگی و درشتی زفان را هردو را علاج به مرهم کافوری بُوَد. (اخوینی ۳۰۴)

کفتن kaf-t-an (مصـ.ل.، بمـ.: کف[۳]) (قد.) **۱.** شکافته شدن؛ ترکیدن: **شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطره‌قطرهٔ خونش به ناردان مانَد.** (سعدی[۳] ۷۱۶) ○ **بگفت این و دل پُر ز کینه برفت / همی بر تنش پوست گفتی بکفت.** (فردوسی[۳] ۷۹۴) ○ **اگر مشیمه نکفد، قابله به انگشت و ناخن بکفانَد.** (اخوینی ۵۴۹) **۲.** (مصـ.مـ.) شکافتن؛ ترکاندن: **کف و دُر فرمایمت چون تیغ احسان برکشی / سینهٔ بدره کفی و زَهرهٔ زفتی دری.** (سوزنی ۲۸۷)

کفته kaf-t-e (صفـ. ازکفتن) (قد.) ترکیده؛ شکافته: **جامه کفته است نو باید.** (احمدجام ۱۳۹ ح.) ○ **کفیدش دل از غم چو آن کفته نار / کفیده شود سنگ تیمارخوار.** (رودکی[۱] ۵۴۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کفته kof-t-e [مخفِ. شکفته] (صفـ.) (قد.) شکفته (مِـ. ۱) ←: **لُبت گویی که نیم‌کفته گل است / می و نوش اندر او نهفتستی.** (طخاری: شاعران ۶۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کفجلیز kafjeliz [= کفچلیز] (اِ.) (قد.) کفچلیز (مِـ. ۲) ←: **مثال اینان چون کفجلیزی بُوَد که مادام تا درست بُوَد، منافع را بشاید.** (بخاری ۵۹)

کفچ[۱] kafč [= کفچه] (اِ.) (قد.) کفچه (مِـ. ۱) ←: **ای شده هم‌چو کدو جمله شکم، کفچ مکن / بهر پُر کردن آن دست طمع سوی به‌سوی ـ تا شود بزم‌گه شاه سراپردهٔ عشق / خانهٔ خویش بپرداز از این کفچ کدو.** (جامی: جهانگیری ۱۴۹۰/۲)

کفچ[۲] .k (اِ.) (قد.) کف[۱] (مِـ. ۲) ←: **فروهشته لفچ و برآورده کفچ / به کردارِ قیر و شبه کفچ و لفچ.** (فردوسی[۳] ۱۶۲۴)

کفچک kafčak (اِ.) (قد.) دامنِ زین اسب: **ازپیِ کفچک زین فَرَست صاحب‌خلد / گر بخواهی، دهد از چادر حورا اطلس.** (سراج‌الدین‌سگزی: جهانگیری ۱۴۹۰/۲)

کفچلیز kafčeliz (اِ.) **۱.** (جانوری) نوزاد دوزیستان که دُم و سه جفت آبشش خارجی دارد و در آب زندگی می‌کند و بعداز چند هفته یا چند ماه شُش و دست‌وپا پیدا می‌کند. **۲.** (قد.) قاشق بزرگ؛ چمچه: **چو حلواهای بی‌آتش رسید از دیگ چوبین خوش / سر هر شاخ پُر حلوا به‌سانِ کفچلیز آمد.** (مولوی[۲] ۳۶/۲)

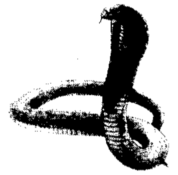
• **~ زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) با قاشق بزرگ به‌هم زدنِ غذای مایع در دیگ: **تو در این جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی.** (مولوی[۱] ۲۳۹/۲)

کفچه kafče (اِ.) **۱.** قاشق بزرگ؛ چمچه: **دنبهٔ آب‌شده و یک کفچه نمک و فلفل و زردچوبه در کماج‌دانی [می‌ریزند].** (جمال‌زاده[۹] ۱۷۵) ○ **آلات مطبخ آنچه بود از کاسه و کفچه و طَبَق.** (ارجانی ۴۴۴/۵) ○ **از وی آلات‌های چوبین خیزد، چون کفچه و شانه.** (حدودالعالم ۱۴۶) **۲.** قسمت فلزی و پهن بیل: **نقابش مثلِ کفچهٔ بیل بنّایی بود.** (دریابندری[۳] ۱۶۲)

• **~ زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) با قاشق بزرگ به‌هم زدن غذای مایع در دیگ: **خوب بجوشانند و کفچه بزنند که برته دیگ نچسبد.** (باورچی ۶۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌صورت کفچه درآوردن؛ گِرد کردن: **ز دیگ‌دان لئیمان چو دود بگریزند / نه دست کفچه کنند ازبرای کاسهٔ آش.** (سعدی[۳] ۷۹۵) ○ **دست کفچه مکن به پیش فلک / که فلک کاسه‌ای است خاک انبار.** (خاقانی ۱۹۹)

کفچه‌مار k.-mār (اِ.) (جانوری) نوعی مار سمّی که می‌تواند زائده‌های مهره‌های گردن خود را پهن کند و درنتیجه سر و گردن آن به‌صورت کفچه یا قاشق پهنی درمی‌آید. مار کبرا از انواع همین مار است: **پاشنه‌کش به‌صورت کفچه‌مار با چندین زبان تیز آتشین هجوم می‌آورَد.** (جمال‌زاده[۹] ۲۶۴)



کفچه‌نوک kafče-nok (اِ.) (جانوری) نوعی

مرغابی با نوک ملاقه‌ای‌شکل که معمولاً در آب‌های کم‌عمق زندگی، و از جانوران آب‌زی تغذیه می‌کند؛ نوک‌پهن.



کف‌خار kaf-xār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که کف دستش را می‌خارد. ۵ عوام می‌گویند خاریدن کف دست نشانهٔ آن است که صاحب دست پول خواهد یافت: **یک قطره‌اش گوهر شود، یک قطره‌اش عبهر شود/ وز مال و نعمت پُر شود کف‌های کف‌خاران ما.** (مولوی[۲] ۲۵/۱)

کف‌خواب kaf-xāb [عر.فا.] (اِ.) استوانهٔ چدنی یا فلزی با دریچهٔ مشبک که در کف آشپزخانه، حمام، و مانند آنها تعبیه می‌کنند تا آب کف آشپزخانه یا حمام از آن‌جا خارج شود.

کف‌دار kaf-dār (صف.) ویژگی آنچه پُر از کف است. ← کف[۱] (مِ. ۱): **با... نوشیدن آن آبجوهای طلایی و خرمایی خنک و کف‌دار یک‌باره خود را خوش و آزاد دید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۹)

کف‌دستی kaf[-e]-dast-i [عر.فا.فا.] (صد.، اِ.) ۱. (گفتگو) ضربه‌ای که با کف دست زده می‌شود: **با دست‌های زمخت و پهنش دو تا کف دستی به کفل او می‌زد.** (بهرامی: حیوان ۱۲۴: نجفی ۱۱۶۰) ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) استمنا ←. ۳. (اِ.) (منسوخ) ضربه‌ای که برای ادب کردنِ کودکان در مکتب‌ها بر کف دست آنها می‌زدند، و به‌مجاز، ترکه‌ای که با آن این ضربه را می‌زنند: **به بچه‌ای که بلد بود می‌گفت کف‌دستی بزند به آن یکی که بلد نیست.** (دوایی: باغ ۳۶: نجفی ۱۱۶۰) ○ **اگر نشناسم صدتا چوب کف‌دستی و کف‌پایی بخورم تا بشناسم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۴۱) ○ **به‌قدری عصبانی بود که بدش نمی‌آمد با ترکه مرا کف‌دستی بزند.** (مستوفی ۲۳۲/۱)

کفر kofr [عر.] (اِمصـ.) ۱. بی‌دینی؛ نامسلمانی: **من این کار را کفر نمی‌شمارم.** (خانلری ۲۹۶) ○ **خم زلف تو دام کفر و دین است/ ز کارستان او یک شمه این است.** (حافظ[۱] ۳۹) ○ **در راه یگانگی نه کفر است و نه دین/ یک گام ز خود برون نِه و راه ببین.** (ابوسعید؟: محمدبن‌منور[۱] ۳۳۰) ۲. (اِ.) (مجاز) سخن حاکی از بی‌دینی و الحاد: **اگر [پدرم] بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می‌شود، در گور می‌لرزد.** (علوی[۲] ۸۳) ○ **مگو این کفر و ایمان تازه گردان/ ....** (خاقانی ۲۷) ۳. (اِمصـ.) (قد.) ناسپاسی؛ کفران. ← کفران ◻ کفران نعمت.

◻ ~ **ابلیس** به‌عنوان نماد اشتهار و معروفیت به کار می‌رود: **رفاقت و رقابتش با یغمای جندقی از کفر ابلیس مشهورتر بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۲) ○ **اهالی لوزیطانستان معروف به پرتقالی گشتند و این لقب از کفر ابلیس مشهورتر شد.** (هدایت[۱۱] ۶۵)

◻ ~ **کسی بالا آمدن (درآمدن)** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت خشمگین شدنِ او: **کفرم بالا آمد، یک چَک زدم تو گوشش.** (← دریابندری[۳] ۲۲۲) ○ **وقتی شنید که چه‌قدر حق‌الزحمه داده‌ام، کفرش بالا آمد.** (علوی[۳] ۶۰) ○ **با آن‌همه ناز و نعمت و آن‌همه آشنایی با علم و فرهنگ گاهی چنان بی‌خبر می‌نماید که کفر آدم بالا می‌آید.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۶) ○ **پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد. کفرم درآمد.** (← هدایت[۸] ۱۴۹)

◻ ~ **کسی را بالا آوردن (در آوردن)** (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت خشمگین کردن: **داری دیگر کفرم را درمی‌آوری. کاری نکن سرِ لج بیفتم.** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱) ○ **نه زبان خوش سرشان می‌شد نه دادوفریاد، کفر آدم را بالا می‌آوردند.** (میرصادقی[۳] ۶۱) ○ **داشت جداً کفرم را بالا می‌آورد... سرش داد کشیدم.** (گلشیری[۱] ۴۶) ○ **باز می‌خواهی کفر من را بالا بیاوری؟** (← آل‌احمد[۴] ۴۹)

⊙ ~ **گفتن** سخنان کفرآمیز و حاکی از بی‌دینی برزبان راندن: **زبانم لال از کفر گفتن هم روگردان نبود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵) ○ **مرد حسابی چرا کفر می‌گویی؟** (← آل‌احمد[۴] ۴۸)

◻ ~ **نشده‌است** (گفتگو) (مجاز) اتفاق ناگواری نیفتاده‌است؛ کار بد و ناپسندی انجام نشده‌است: **چرا دعوایش می‌کنی؟ ظرف شکسته، کفر**

که نشده‌است.

▫ ~ِ **نعمت** کفران نعمت. ← کفران ▫ کفران نعمت: **چون که بویی برد و شکر آن نکرد/ کفر نعمت آمد و بینیش خورد.** (مولوی[۱] ۲۸/۱)

▫ ~ِ **نعمت کردن** (قد.) ناسپاسی کردن: **در یکی گفته که عجز خود مبین/ کفر نعمت کردن است این عجز هین.** (مولوی[۱] ۳۰/۱)

▫ ~ی **به کمبزه شدن** (گفتگو) (مجاز) بی‌احترامی یا توهین شدن: **مگر کفری به کمبزه شده؟، این حرف‌ها از شما بعید است.**

کفرآمیز k.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آنچه حاکی از کفر است؛ آمیخته با سخنان حاکی از کفر: **عصیان و تمرد کفرآمیز تو چنان به راستی و یقین آمیخته‌بود که رنگ ایمان داشت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۶) ▫ **سیدعلی... ازسر عداوت و ستیز طریق تکلم به کلمات کفرآمیز می‌پوید.** (نظامی‌باخرزی ۱۵۰)

کفراژ ko(e)frāž [فر.: coffrage] (اِ.) (ساختمان) قالب چوبی یا فلزی که برای ساختنِ پی و نیز در سدسازی به‌کار می‌رود.

کفراژبندی k.-band-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) نصب و کار گذاشتنِ کفراژ.

کفران kofrān [عر.] (اِمصـ.) ۱. نیکی‌های کسی را نادیده گرفتن؛ ناسپاسی؛ ناشکری: **صرف آن قوا و اعضا در آن غایات، عبادت و عدالت و شُکر باشد... و صرف در غیر آن معصیت و ظلم و کفران.** (دوانی: گنجینه ۱۳۴/۶) ▫ **تضییع نِعَم [خداوند] که معنی فسق آن است و کفران ایادی و انکار حقوق او.** (خواجه‌نصیر ۷۹) ۲. (قد.) بی‌دینی؛ بی‌ایمانی: **لیک نفس نحس وآن شیطان زشت/ می‌کشندت سوی کفران و کنشت.** (مولوی[۱] ۱۸۷/۳) ▫ **بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت/ بدین دولت خلیفه باز گسترده‌دست شادزوان.** (فرخی[۱] ۲۵۴)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • کفران کردن ↓ : **اثر نعمت تو بر ما زآن بیش‌تر است/ که توان آورد آن را به تغافل کفران.** (فرخی[۱] ۳۰۶)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ناشکری کردن؛ ناسپاسی کردن: **آدم خوب نیست این‌طور کم‌حوصله باشد، مردم از این بالاترش را دارند کفران نمی‌کنند.** (← شهری[۱] ۲۵۰) ▫ **نعمتی بهتر از آزادی نیست/ بر چنین مائده کفران چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۲)

▫ ~ِ **نعمت** قدر نعمت را نشناختن؛ ناسپاسی درمقابلِ نعمت: **عذر تنگ‌دستی آوردن العیاذبالله نوعی از کفران نعمت و انکار رحمت خواهد بود.** (قائم‌مقام ۴۶) ▫ **روا بودی ما را راهِ کفران نعمت گرفتن و به مخالفانِ ایشان تقرب کردن؟** (بیهقی[۱] ۳۲۳)

▫ ~ِ **نعمت کردن (ورزیدن)** کفران (مِ. ۱) ←: **پیرزن... می‌گفت نباید کفران نعمت کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۸۹) ▫ **حالا هم کفران نعمت نمی‌کنم.** (غفاری ۲۰۳) ▫ **البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم.** (بیهقی[۱] ۵۴۰)

کفرانه kofr-āne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) سخنی که به‌عنوان ناسپاسی گفته می‌شود یا عملی که به‌عنوان ناسپاسی انجام می‌شود؛ مقِ. شکرانه: **شکرانهٔ نعمت او را به کفرانهٔ عصیان بدل کردند.** (آقسرایی ۳۱۹)

کفرستیز kofr-setiz [عر.فا.] (صف.) مخالفت‌کننده و ستیزنده با بی‌دینان و کافران: **دلاورِ کفرستیز و آزاده بر دشمنان پیروز شد.**

کفرناک kofr-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) بی‌ایمان و ناسپاس: **در ضلالت هست صد کل را کُلَه/ نفسِ زشتِ کفرناکِ پُرسفه.** (مولوی[۱] ۵۵۳/۳)

کف‌رو kaf-ro[w] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) دزدی که پول درشت را برای خُرد کردن به کسی می‌داد و مقداری از پول‌خردهایی را که می‌گرفت درحینِ شمردن در مشت یا آستین جا می‌داد و مبلغ آن را کمتر وانمود می‌کرد و آنها را به او برمی‌گرداند و پول خود را پس گرفته و می‌گریخت: **کف‌روها و دخل‌زن‌ها... اموالِ مردم را به شراکت می‌بردند.** (شهری[۲] ۴۴۹/۴)

کفره kafare [عر.: کفَرَة، جِ. کافِر] (اِ.) (قد.) کافران؛ کافرها. ← کافر: **مشغول شدن ما و رومی به‌هم باعث فراغت کفرهٔ روس است.** (قائم‌مقام ۲۵۵) ▫ **این نیز عنایتی بود که حق‌تعالی دربارهٔ آن کفرهٔ فجره نمود.**

(آقسرایی ۴۲)

کفری kofr-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به کفر) (گفتگو) (مجاز) به‌شدت عصبانی و خشمگین: **انگار ازدست خودش کفری بود که در چنین موقعی رفته‌بود دنبال علی.** (فصیح[۲] ۴۸) ○ **ازدست اینها خیلی کفری است.** (← میرصادقی[۱] ۱۴۳)

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌شدت خشمگین و عصبانی شدن: **داشتم کفری می‌شدم که رفتم به قهوه‌خانهٔ بغلی.** (ساعدی: شکوفایی ۲۵۹) ○ **هستی کفری شده‌بود.** (دانشور ۱۶۵)

• ~ **کردن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) به‌شدت عصبانی و خشمگین کردن: **جوجه جاهل‌ها... راهم را می‌بستند و مزه می‌ریختند... آخرش کفری‌ام کردند.** (میرصادقی[۳] ۵۰) ○ **اگر دست‌کم این‌جا بند می‌شد و آقایت راکفری نمی‌کرد، خیلی خوب بود.** (← وفی ۴۰) ○ **ادایش را درمی‌آوردند و عصمت را کفری می‌کردند.** (مؤذن: داستان‌های نو ۱۶۴)

کفریات kofr.iy[y]āt [عر.: کفریّات، جِ. کُفریَّة] (اِ.) سخنان کفرآمیز: **این کفریات را بی‌شک در [سینما و تماشاخانه] می‌آموزند.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۳)

کف‌زن kaf-zan [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که هنگام شمارش پول مقداری از آن را ماهرانه می‌دزدد. نیز ← کف‌رو.

کف‌زنان k.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال دست زدن: **چون باده باز برسر خُم رفت کف‌زنان/ حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز.** (حافظ[۱] ۱۷۷)

کف‌زنی kaf-zan-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل کف‌زن؛ دزدی. ۲. (قد.) دست زدن، و به‌مجاز، شادی و خوشی: **جان هم به سماع اندر آمد/ آغاز نهاد کف‌زنی را.** (مولوی[۲] ۷۹/۱) نیز ← کف[۴] • کف زدن.

کف‌ساب kaf-sāb [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) ۱. دستگاهی مکانیکی و برقی که کف پوشیده‌شده از موزاییک یا سنگ را می‌ساید و آن را تراز می‌کند یا جِرم آن را می‌گیرد و آن را تمیز می‌کند. ۲. آن‌که با چنین دستگاهی کار می‌کند.

کف‌سابی k.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) عمل و شغل کف‌ساب. ← کف‌ساب (مِ. ۲).

کف‌سازی kaf-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) پوشاندنِ کف ساختمان یا محوطه با استفاده از مصالح مختلف.

کفش kafš (اِ.) پوششی برای محافظت پا که از دو بخش رویهٔ چرمی، پلاستیکی، یا پارچه‌ای و کف یا زیرهٔ محکم ساخته می‌شود: **[آنها] لباس بر تن و کفش بر پا داشتند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ **به‌خدمت منه دست برکفش من/ مرا نان دِه و کفش بر سر بزن.** (سعدی[۱] ۸۹) ○ **بیاور سپاه و درفش مرا/ همان تخت و زرینه کفش مرا.** (فردوسی[۱] ۲۳۰/۲)

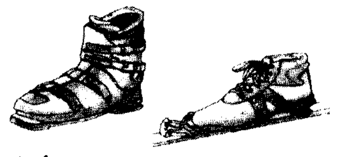
☜ • ~ **آوردن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) آمادهٔ حرکت شدن؛ عازم رفتن شدن: **گر نفَسی نفْس به‌فرمان توست/ کفش بیاور که بهشت آنِ توست.** (نظامی[۱] ۱۰۸)

□ ~ **از آهن ساختن** (قد.) (مجاز) برای سفری طولانی آماده شدن: **کفش از آهن ساخت تیرت وزبیِ بدخواه رفت.** (کاتبی: دهخدا[۳] ۱۲۲۱)

□ ~ **از دستار ندانستن** (قد.) (مجاز) سر از پا نشناختن. ← سر □ سر از پا نشناختن: **چو آسمان و زمین را به انبیا بنواخت/ یکی از این دو ندانست کفش از دستار.** (ظهیر: دهخدا[۳] ۱۲۲۱)

□ ~ِ **اسپرت** ۱. کفش مخصوص ورزش یا پیاده‌روی. ۲. کفش ساده و راحت که مناسبِ پوشیدن در محافل غیررسمی است: **با لباس ساده و کفش اسپرت به خانهٔ دوستم رفتم.**

□ ~ِ **اسکی** (ورزش) نوعی نیم‌چکمهٔ سنگین و ضدآب با تخت محکم و غیرقابل‌انعطاف که فنر و بندهای چوب اسکی بر آن محکم بسته می‌شود.



□ ~ِ **اسکیت** (ورزش) کفشی دارای تیغهٔ فلزی

عمودی یا چرخ‌های کوچک درزیر برای سُر خوردن روی یخ یا پیش‌روی در زمین‌های سخت و هموار.

▫ ~ِ **ایمنی** کفشی که در رویهٔ آن لایهٔ فلزی کار گذاشته می‌شود و برای محافظت پا از ضربه در صنعت و کارهای فنی می‌پوشند.

▫ ~ **پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) جست‌وجو و تلاش بسیار کردن: **آن‌قدر کفش پاره کرد تاآخر خانه پیدا کرد.**

▫ ~ **پیش آوردن** (قد.) (مجاز) عزیمت کردن؛ فرار کردن: **چو مقبل کمر بست پیش آر کفش/ نشاید طپانچه زدن با درفش.** (نظامی[۷] ۳۸۸)

▫ ~ **پیشِ (جلوِ) پای کسی جفت کردن** (گفتگو) کفش‌های او را مرتب و آماده درمقابل او گذاشتن، و به‌مجاز، خدمت کردن به او: **جلو باباش دولاوراست می‌شده، کفش جلو پایش جفت می‌کرده.** (← میرصادقی[۹] ۳۶) ▫ **گویی خلق شده‌بود که کفش پیشِ پای دیگران جفت کند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۰)

▫ ~ **پیشِ کسی برداشتن** (قد.) ▫کفش پیش پای کسی جفت کردن ↑: **شاهی که به رزم‌کاویان داشت درفش/ گر زنده شود پیش تو بردارد کفش.** (امیرمعزی ۷۲۵)

▫ ~ِ **تخت** کفشی با کفِ صاف و دارای پاشنهٔ بسیار کوتاه: **لباس ساده‌ای می‌پوشید، باکفش‌های تخت پسرانه و چادرمشکی کلفتی روی سرش می‌انداخت.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۵)

▫ ~ِ **ترمز** (فنی) قطعهٔ چدنی گوه‌مانند که هنگام توقف قطار بین ریل و چرخ واگن قرار می‌دهند تا واگن خودبه‌خود یا براثر تکان یا ضربهٔ خفیف به‌حرکت درنیاید.

▫ ~ِ **جَسته** (قد.) کفش پاشنه‌بلند: **سلیم ایام را از عیب‌پوشی نیست تقصیری/ برای هرکه کوتاه است کفش جَسته می‌آرد.** (سلیم: آنندراج)

▫ ~ **جفت کردن** (گفتگو) ▫کفش پیش پایِ کسی جفت کردن ←: **عهده‌دار شدنِ خدمتی از خدمات عزاخانه‌ها و دسته‌ها مانند:... کفش جفت کردن،** **اسفند دود کردن.** (شهری[۲] ۳۷۰/۲)

▫ ~ِ **چوبی** کفشی با زیرهٔ چوبی و دارای تسمه‌ای از چرم برای قرار گرفتنِ پنجهٔ پا در آن.

• ~ **دریدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جست‌وجو و تلاش بسیار کردن: **به جست‌وجوی دریدند کفش‌ها تا شد/ لری به راه تمنا به این گروه دوچار.** (شفایی: آنندراج)

▫ ~ِ **سرپایی** (گفتگو) دم‌پایی ←: **لباسِ خانه به‌تن دارد... وکفش‌های سرپایی.** (ترقی ۷۷)

▫ ~ِ **قندره** قندره ←: **بساطِ... آن‌جاها هم اشیای ذیل بود که ذکر می‌شود:... کفش چرم، کفش قندره.** (شهری[۲] ۳۴۷/۳)

▫ ~ِ **کسی را جفت کردن** (گفتگو) (مجاز) او را از خانه بیرون کردن یا به‌کار او خاتمه دادن: **دیروز کفش مستخدم را جفت کردم چون از او راضی نبودم.**

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فرار کردن: **کفش بگذاشت و راه پیش گرفت/ باز دنبال کار خویش گرفت.** (نظامی[۴] ۳۰۹)

▫ ~**وکلاه کردن** (گفتگو) (مجاز) شال‌وکلاه کردن. ← شال ▫شال‌وکلاه کردن: **کفش‌وکلاه کرد که به مهمانی برود.**

▫**پا تو [یِ] ~ِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ← پا[۱] ▫ پا تو کفشِ کسی کردن.

▫ **پا را تو[یِ] یک ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← پا[۱] ▫پا را تو یک کفش کردن.

▫**ریگ به ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) ← ریگ[۱] ▫ ریگ تو کفش داشتن.

کفش‌بردار k.-bar-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) خدمت‌کار: **ای سکندرطالعی کز راه عدل/ کفش‌بردارت سزد نوشیروان.** (طالب‌آملی: کلیات ۸۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۳/۳)

کفش‌پاک‌کن kafš-pāk-kon (صفـ.، اِ.) آنچه با آن کفش را پاک می‌کنند: **کفش‌هایش را با کفش‌پاک‌کن جلو در پاک کرد.** (گلشیری[۲] ۳۱)

کفش‌دار، کفشدار kafš-dār (صفـ.، اِ.) مسئول

نگه‌داری کفش‌های واردشوندگان در مکان‌های عمومی، مانند مسجد و زیارتگاه: از کفش‌دار و از زیارت‌نامه‌خوان‌ها یکی‌یکی سراغ عزیزآقا را به‌نام و نشانی گرفتند. (هدایت[5] ۷۹) ○ کفش‌دار و فراش و دربان همه را متوقع دیده، به هریک مبلغی دادم. (حاج‌سیاح[1] ۱۰۸)

کفش‌داری، کفشداری k.-i (حامص.) ۱. عمل و شغلِ کفش‌دار: عهده‌دار شدن خدمتی از خدمات... دسته‌ها مانند:... قلیان دادن، کفش‌داری. (شهری[2] ۳۷۰/۲) ○ این بی‌خبران... مطبخ ایشان را لایق نبودندی، درمقابلهٔ کشف ایشان به کفش‌داری شایسته ندیدندی. (آقسرایی ۹۰-۹۱) ۲. (اِ.) محل نگه‌داری کفش‌های واردشوندگان در مکان‌های عمومی و زیارتگاه‌ها: هنگام زیارت معمولاً از کفش‌داری شانزده وارد حرم می‌شدم.

کفش‌دوز، کفشدوز kafš-duz (صف.، اِ.) ۱. دوزندهٔ کفش؛ کفاش: امپراطور... کفش‌دوز احمق را که کفش او را راحت ندوخته‌بود، به ناسزا کشیده[بود.] (شهری[1] ۱۹۳) ○ اغلب کسبه از کفش‌دوز و صراف و خرازی... همه بسته شده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۴۱۰/۲) ○ پیرمردی لطیف در بغداد/ دخترک را به کفش‌دوزی داد. (سعدی[2] ۱۰۶) ۲. (اِ.) (جانوری) حشره‌ای کوچک از خانوادهٔ سوسک به‌شکل نیم‌کره یا نیم‌بیضی به‌رنگ‌های قرمز، نارنجی، زرد، قهوه‌ای، و سیاه با لکه‌ها و خال‌های تیرهٔ ریز و درشت.

کفش‌دوزخانه، کفشدوزخانه k.-xāne (اِ.) (دیوانی) کارگاه مخصوص کفش‌دوزی، به‌ویژه در دورهٔ صفوی.

کفش‌دوزک، کفشدوزک kafš-duz-ak (اِ.) (جانوری) کفش‌دوز (مِ. ۲) ←.

کفش‌دوزی، کفشدوزی kafš-duz-i (حامص.) عمل و شغل کفش‌دوز: کرباس‌بافی، جوراب‌چینی، کفش‌دوزی فراوان [است.] (حاج‌سیاح[2] ۳۰۵)

کفشک kafš-ak (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ هلالی‌شکلی که لنت ترمز را روی آن پرچ می‌کنند. ۲. (جانوری) ماهی کفشک. ← ماهی ◻ ماهی کفشک. ۳. (قد.) (جانوری) سُم شکاف‌دار مانند سُمِ گاو و گوسفند: هرچه کفشک دارد وحشی و خانگی چون بز و گوسفند نخجیر و گوزن. (بیرونی ۳۳۹)

کفش‌کن kafš-kan (اِ.) محلی در مدخل ساختمان، به‌ویژه در زیارتگاه‌ها که هنگام ورود در آن‌جا کفش خود را درمی‌آورند: جلوِ کفش‌کن... در را بست و پرده را کشید. (پارسی‌پور ۴) ○ اول کفش‌کن بود که کفش‌ها را می‌سپردیم. آن‌گاه اذن دخول بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۰)

کفش‌کنی k.-i (اِ.) کفش‌کن ↑: خواهرش رفت کفش‌های او را از کفش‌کنی حرم پس بگیرد. (مدرس‌صادقی ۱۳۱)

کفشکی kafš-ak-i (صنـ.، منسوب به کفشک) (قد.) دارای کفشک (سُم شکاف‌دار): از این برج‌ها، حَمَل و ثور کفشکی‌اند و اسد چنگالی و قوس سُم‌دار. (بیرونی ۳۲۰)

کفش‌گر، کفشگر kafš-gar (صـ.، اِ.) (قد.) کفش‌دوز (مِ. ۱) ←: در دورهٔ ساسانیان... بچهٔ کفش‌گر را نمی‌گذاشتند که در سلک دیوانیان و درباریان درآید. (مینوی[3] ۲۵۳) ○ یکی کفش‌گر بود موزه‌فروش/ به گفتارِ او پهن بگشاد گوش. (فردوسی[3] ۲۱۶۳)

کفشن kafšan [تر.] (اِ.) (قد.) زمین زراعتی: یک قطعه باغ... محدوده غرباً به باغ کربلایی... و شرقاً به کفشن قریهٔ... محصور [می‌گردید.] (سیاق‌معیشت ۴۳)

کف‌شناس kaf-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) کف‌بین ←.

کف‌شناسی k.-i [عر.فا.] (حامص.) (فرهنگ‌عوام) کف‌بینی ←: برهر مدعی علوم خفیه بود که احاطه به کلیات قیافه‌شناسی و کف‌شناسی داشته‌باشد. (← شهری[2] ۱۸۵/۴)

کف‌شور kaf-šur [عر.فا.] (اِ.) ۱. ابزاری که با آن، کف ساختمان را می‌شویند؛ زمین‌شور. ۲.

دهانهٔ تعبیه شده در کف آشپزخانه، حمام، پشت بام، و مانند آنها، برای هدایت آب باران یا پساب شست‌وشوی کف، به داخل لولهٔ فاضلاب.

کفشیر kafšir (اِ.) (قد.) ۱. (مواد) بوره ←: از آن زر می‌بَرَد استاد زرساز/ که با کفشیر پیوندد به‌هم باز. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۴۹۲/۲) ۲. (فنی) لحیم ←. ۳. (مجاز) ظرف مسی یا برنجی شکسته که لحیم شده‌باشد: تو شیر بیشهٔ نظمی و من چو شیر عَلَم/ میان‌تهی و مزور مزیق و کفشیر. (سوزنی: معین)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) به‌هم چسباندنِ فلزات؛ لحیم کردن: خُرد بشکستم و کنون شاید/ که کنی این شکسته را کفشیر. (مسعودسعد[1] ۸۶۱)

کف‌صابون kaf-sābun [فا.معر.] (اِ.) حباب‌هایی ریز پُر از هوا که براثر حل شدنِ صابون در آب ایجاد می‌شود: مالیدن و گذاشتن نمک همراه کف‌صابون، ورم را رفع می‌کند. (← شهری[2] ۴۶۴/۵)

کفک kafk (اِ.) (قد.) ۱. کف[1] (مِ. ۱) ←: گر دُر خواهی ز قعر دریا طلبی/ کان کفک بُوَد که با کناری افتد. (عطار[3] ۲۸) ۲. کف[1] (مِ. ۲) ←: طومار زنگی چون شتر مست کفک بر لبان آورده‌بود. (بیغمی ۸۵۱) ○ باز به کردارِ اشتری که بُوَد مست/ کفک برآرد ز خشم و زاید شیطان. (رودکی[1] ۵۰۶)

○ ~ِ دریا (قد.) (علوم‌زمین) کف دریا. ← کف[1] ○ کف دریا: خداوند داءالثعلب صفرایی را بباید علاج کردن به کفک دریا. (اخوینی ۲۰۹)

کفک[1] kafak (اِ.) کپک ←.

• ~ زدن (مصـ.لـ.) کپک زدن. ← کپک • کپک زدن: معمولاً مربای بازاری هم کم‌شیرین‌تر... می‌باشد و هم... کمتر کَفَک می‌زند. (شهری[2] ۱۸۴/۵)

کفک[2] kaf-ak (اِ.) (قد.) کف[1] (مِ. ۱) ←.

کفک‌افکن kafk-a(ʼa)fkan (صفـ.) (قد.) کف‌افکن ←: دلیران بر اسبانِ کفک‌افکنان/ بدین دست گرز و به دیگر عنان. (اسدی[1] ۴۴۷) ○ هیونانِ کفک‌افکنِ تیزرو/ به ایران فرستاد سالارِ نو. (فردوسی[3] ۱۴۰۴)

کفک‌افکنان k.-ān (ق.) (قد.) در حال کفک افکندن: همی رفت چون شیر کفک‌افکنان/ سرِ گور و آهو ز تن برکنان. (فردوسی[3] ۹۱۹)

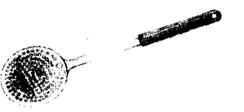
کفک‌زده kafak-zad-e (صفـ.) کپک‌زده ←: همان نان گدایی کفک‌زده به‌دستم نمی‌رسید. (شهری[3] ۸۸) ○ در سفره نان‌خشک و پنیر کفک‌زده [می‌گذاشت.] ,هدایت[5] ۱۴۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کف‌کشی kaf-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) کف اتاق یا ساختمان را با سیمان، گِل، گچ، موزائیک، و مانند آنها مسطح کردن: اواخر مهرماه... بنّایی تقریباً تمام شده، به کف‌کشی اتاق‌ها رسیده‌بودند. (مستوفی ۲۷۲/۱)

کفک‌ناک kafk-nāk (صـ.) (قد.) دارای کف. ← کف[1] (مِ. ۱): خون... گر از شوشه برآید. گرم و روشن به‌رنگ شوشه و کفک‌ناک بُوَد. (اخوینی ۳۲۱)

کف‌گرگی kaf-gorg-i [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (ورزش) در کُشتی، عمل زدن به پیشانی، کتف، و سینهٔ حریف با کف دست به‌منظور برهم زدنِ تعادل وی و اجرای فن دیگر برروی او: با یک کف‌گرگی حریف را به زمین انداخت. (جمال‌زاده[5] ۹۰/۲) ۲. حرکتی که در آن با کف دست نزدیک به مچ به قسمتی از بدن حریف، مانند پیشانی، صورت، سینه، و کتف می‌زنند: با کله کوبید توی صورتش و یک کف‌گرگی هم خواباند توی گیجگاهش. (گلاب‌دره‌ای ۳۱۲)

کف‌گیر، کفگیر kaf-gir (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای فلزی، گِرد، یا بیضی کمی مقعر، سوراخ‌سوراخ یا بدون سوراخ با دستهٔ بلند که با آن کف برنج یا پختنی‌ها را می‌گیرند یا به هم می‌زنند یا پلو را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریزند: مادر



هم‌چنان‌که... کف‌گیر را تو دیگ می‌گرداند، به‌حرف می‌آید. (محمود[2] ۴۴) ○ به کف‌گیر برون آرند... در چینی

بکشند. (باورچی ۵۹)

☜ ▫ ~ به تهِ دیگ خوردن (گفتگو) (مجاز) فقیر و بی‌پول شدن: **کفگیر به تهِ دیگ خورده‌بود، اما ظاهر را حفظ می‌کردیم.** (علی‌زاده ۳۱۷/۱) ○ **همین‌که کفگیر به تهِ دیگ خورد، طلب‌کارها... املاک و خانهٔ او را ازدستش گرفتند.** (مستوفی ۵۰۹/۲)

▫ ~ِ کسی به تهِ دیگ خوردن (گفتگو) (مجاز) فقیر و بی‌پول شدنِ او: **کفگیرمان به تهِ دیگ خورده‌بود، هرچه داشتیم، داده‌بودیم به دکتر و بیمارستان.** (میرصادقی[۳] ۲۳)

کف‌گیرک، کفگیرک k.-ak (اِ.) **۱.** (مصغ. کف‌گیر) کف‌گیر کوچک: **یک کف‌گیرک بیاورید می‌خواهم حلقش کنم بالا بیاورَد.** (← شهری[۱] ۴۸۱) **۲.** ابزاری شبیه کف‌گیر بزرگ که در نانوایی برای جابه‌جا کردنِ نان یا زغال به‌کار می‌رود: **اشیای محصول این دکان‌ها عبارت بود از:... سیخ و کف‌گیرک نانوایی.** (شهری[۲] ۳۱۶/۲) **۳.** نوعی انبر با دستهٔ چوبی: **شاگرد قهوه‌چی با کف‌گیرک گِردِ قهوه‌خانه می‌گردید و برسر چپق‌های مشتریان زغال می‌گذاشت.** (← شهری[۲] ۳۰۲/۴) **۴.** (پزشکی) عفونت و التهاب دردناک پوست و بافت زیر جلدی براثر تهاجم نوعی باکتری ازطریق پیاز مو که پس‌از مدتی در چند نقطه سر باز می‌کند و چرک از آن خارج می‌شود. **۵.** (منسوخ) (ساختمان) میخ بلند و قطور آهنی دارای سر پهن، مانند کف‌گیر، که برای نگه داشتنِ قسمتی از کاشی‌کاری در فواصل معیّن در گنبد فرومی‌کردند.

کفل kafal [عر.] (اِ.) (جانوری) قسمت بالای ران از پشت؛ سرین؛ کپل: **الماس... با کفگیر به کفل خاله کوبید.** (پارسی‌پور ۱۱۲) ○ **به یک آن ازروی پالان برکفل درشت اسب لغزیدم و به‌پشت نقش زمین شدم.** (به‌آذین ۲۳۴) ○ **طریقهٔ سلام زنان این فرقه... این است که... قد را اندکی کوتاه کنند و کفل را حرکت دهند.** (شوشتری ۲۶۸)

☜ ⊙ ~ انداختن (قد.) ⊙ کفل جنباندن ↓: **هرگاه که شیر را بینی که... کفل می‌اندازد، بدان که او با تو عزم بدی دارد.** (بخاری ۱۱۸)

⊙ ~ جنباندن کفل را تکان دادن: **قاطر کفل می‌جنباند و به‌سرعت حرکت می‌کرد.** ○ **باید میلیون‌ها بار کمر و کفل جنباند.** (← شهری[۳] ۱۷۱)

▫ ~ گِرد کردن (قد.) (مجاز) چاق شدن: **کفل گِرد کردند گوران دشت/ مگر شیر از این گورگه درگذشت.** (نظامی[۷] ۳۳۲)

کفل kefl [عر.] (اِ.) (قد.) برابر و اندازهٔ چیزی؛ برابر؛ اندازه: **عاقلی گفتش مزن طبلک که او/ پختهٔ طبل است با آتش است خو ـ پیش او چبْود تبوراک تو طفل/ که کشد او طبل سلطان بیست کِفل.** (مولوی[۱] ۲۳۴/۲)

کفلا kofalā [عر.: کفلاء، جِ. کَفیل] (اِ.) (قد.) کفیل‌ها. ← کفیل: **گفت: دوازده نقیب را اختیار کنید که کفلای قوم باشند.** (ابوالفتوح‌رازی: لغت‌نامه[۱])

کفل‌پوش kafal-puš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) پوششی که بر پشتِ اسب می‌انداختند: **همه زین زرین یاقوت‌کار/ کفل‌پوش‌های جواهرنگار.** (نظامی[۷] ۴۳۲)

کفل‌گاه، کفلگاه kafal-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (جانوری) کفل ←: **کفل‌گاه شیران برآرم به داغ/ ز پیه نهنگان فروزم چراغ.** (نظامی[۷] ۲۸۸)

کفل‌گه، کفلگه kafal-gah [عر.فا.، = کفل‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) (جانوری) کفل ←: **پروانه‌وار بر پیِ شیران نهند پی/ گر باید از کفل‌گه گوران کبابشان.** (خاقانی ۳۳۰)

کف‌لمه، کفلمه kaf-lame [عر.تر.]

☜ • ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) (عامیانه) **۱.** ساییدن و نرم کردنِ چیزی در کف دست و آن را در دهن ریختن: **اگر شکم‌روش... ناراحتش می‌ساخت... از سماق و برنج [سنجد] کف‌لمه بکند.** (شهری[۲] ۱۰۴/۴) **۲.** به دهان گرفتن و خوردن: **بزغاله... گرگ را کف‌لمه نمودی.** (هدایت[۶] ۱۱۱)

کفلیز kafliz (اِ.) (قد.) کفچلیز (مِ. ۲) ←: **زین دیگ جهان یک دوسه کفلیز که خوردی/ باقی همه دیگ**

آن مزه دارد که چشیدی. (مولوی: لغت‌نامه[1])

• ~ زدن (مصـ.مـ.) (قد.) با قاشق بزرگ به‌هم زدنِ غذای مایع در دیگ: **می‌زند کفلیز کدبانو که نی/ خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی.** (مولوی[1] ۲۳۷/۲)

کف‌مال kaf-māl [عر.فا.] (صمـ.) (ساختمان)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. (ساختمان) کشیدنِ کف دست به‌آرامی برروی سطح اندودشده برای صاف‌تر شدنِ آن. ۲. ورز دادن. ← ورز • ورز دادن: **این چنگ زدن و کف‌مال کردن را چندان تکرار کنند تا گوشت... به سفیدی [گراید.]** (شهری[2] ۸۰/۵) ▫ **انار دانه را با مویز سیاه... بکوبند و اندک شیرینی داده کف‌مال [نمایند.]** (نورالله ۲۲۴) ۳. (گفتگو) آغشته کردن لباس یا ظرف با مواد شوینده: **من لباس‌ها را کف مال می‌کردم و او آب‌کشی می‌کرد.** ▫ **تازه ظرف‌ها را کف‌مال کرده‌بودم که آب قطع شد.**

کف‌مشتی kaf-mošt-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پولی که در مشتِ رشوه‌گیر می‌گذارند؛ رشوه: **کسبهٔ دست‌فروش... می‌توانستند با کف‌مشتی به... خانه‌ها... راه پیدا بکنند.** (شهری[4] ۶۲/۶)

کفن kafn [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پوشاندنِ جسد مرده با کفن.

▫ **~ودفن** پوشاندنِ کفن به مرده و دفنِ کردن او در گور: **دربارهٔ کفن‌ودفن و فاتحه و عزاداری صحبت به‌میان آمد.** (جمال‌زاده[8] ۱۸۷) ▫ **تو مرغ زبان‌بستهٔ بی‌چاره که غیراز کفن‌ودفن منتظر چیزی نیستی.** (مینوی[3] ۲۷۸)

▫ **~ودفن کردن** ▫ کفن‌ودفن ↑: **اگر برای من حادثه‌ای پیش آمد، مرا به آیین مسلمانی کفن‌ودفن کنید.** (مستوفی ۲۳۰/۲)

کفن kafan [عر.] (اِ.) پارچهٔ معمولاً سفید که جسد مرده را با آن می‌پوشانند و دفن می‌کنند: **هرکس‌که آن [دعا] را بر کفنش می‌نوشت، از آتش دوزخ درامان می‌ماند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ▫ **قدما رسم داشتند مقداری پول طلای خمس و زکات دررفته، لای کفن خود که قبلاً تهیه کرده... می‌گذاشتند.** (مستوفی ۱۶۹/۳) ▫ **ز دست شما مرده بر خویشتن/ گرش دست بودی دریدی کفن.** (سعدی[4] ۳۲۲)

▫ **~ از مرده [در] ربودن** (قد.) (مجاز) در سودجویی از هیچ ستم و اجحاف خودداری نکردن: **نامردانه چشم بر سلبِ رززبرگشتگان ایام مشقت نهاده تا از... مرده کفن درربایند.** (زیدری ۱۰۳)

▫ **~ بافتن برای کسی** (قد.) (مجاز) برای او تدارک مرگ دیدن؛ منتظر مرگ او بودن: **ستارگان کفن خلق را سلیم! ببین/ چو عنکبوت چه با اضطراب می‌بافند.** (سلیم: آنندراج) ▫ **چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دستِ چرخ/کاشکی در بافتن، من تار او را پودمی.** (خاقانی ۴۴۳)

▫ **~ به‌گردن** (قد.) (مجاز) عذرخواه، تسلیم، و آمادهٔ مجازات: **من آمدم به پیشت اینک کفن به‌گردن/ گر می‌کشی به تیغم ور می‌زنی به تیرم.** (؟: تاریخ‌کرمان: حواشی مرصادالعباد ۶۱۳) نیز ← تیغ ▫ با تیغ و کفن پیش کسی رفتن.

⊙ **~ پوشیدن** (قد.) کفن بر تن کردن، و به‌مجاز، آماده شدن برای مرگ: **ولیکن سرمایه جان است و تن/ همان خوار گیرم بپوشم کفن.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

⊙ **~ ساختن** (قد.) ۱. دوختنِ کفن: **به کرم پیله می‌مانَد دل من/که خود را هم به‌دست خود کفن ساخت.** (خاقانی ۵۷۴) ۲. • (مصـ.مـ.) (مجاز) در کفن پیچیدن: **چو جفت تو را روز برگشته شد/به‌دست یکی بنده برکشته شد ـ بر آیین شاهان کفن ساختم/ ز درد جهان، دار پرداختم.** (فردوسی[3] ۱۵۶۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) مرده را در کفن پوشاندن: **توی همان خانه غسلش داده‌بودند و کفنش کرده‌بودند.** (گلشیری[1] ۹۱) ▫ **فرورفت جم را یکی نازنین/کفن کرد چون کِرمش ابریشمین.** (سعدی[1] ۱۸۶)

▫ **~ِ کسی خشک نشدن** (گفتگو) (مجاز) زمان زیادی از مرگ او نگذشتن: **هنوزکفن بی‌بی خشک نشده، پانزده‌تا مرد را بردند زندان.** (آل‌احمد[6] ۳۰۴) نیز

→ آب[۱] ▫آب کفن کسی خشک نشدن.

▫ ~ و تیغ (شمشیر) به‌دست گرفتن (قد.) (مجاز) کاملاً تسلیم شدن و از خطای گذشته پشیمان بودن و آمادهٔ مجازات شدن: **دلش از بیمشان شکست گرفت/ کفن و تیغ را به‌دست گرفت.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) نیز → تیغ ▫با تیغ و کفن پیش کسی رفتن.

▫با ~ و تیغ در پایِ کسی افتادن (قد.) (مجاز) ▫ کفن و تیغ به‌دست گرفتن ↑: **کوه برمثال مجرمان باکفن و تیغ در پای سلطان میغ افتد.** (زیدری ۹۹)

▫به‌دست خود (خویش، خویشتن) ~ دوختن (قد.) (مجاز) خود را به کشتن دادن: **ای منوچهری همی‌ترسم که از بی‌دانشی/ خویشتن را هم به‌دست خویشتن دوزی کفن.** (منوچهری[۱] ۷۸)

▫کسی را ~ کردن (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دربارهٔ موضوعی قسم بخورند؛ نوعی سوگند: **آقا را که مثلِ تخم چشممان دوست داریم کفن کردیم، اگر ما بودیم.** (→ پزشک‌زاد ۱۲۵) ○ **بچه‌ها را کفن کردم کار خودش است.** (→ شهری[۱] ۴۰۶)

▫هفت (هفتاد) ~ پوساندنِ کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) → هفت‌کفن ▫ هفت‌کفن پوساندنِ کسی.

کفن‌پوش k.-puš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** آن‌که کفن برتن دارد: **بچه‌های کفن‌پوش... صدایشان از همه بلندتر بود. روز قیامت بود.** (ترقی ۲۱۳) **۲.** (منسوخ) آن‌که لباس سفید مانند کفن می‌پوشید و درکنار قبرهای محل عبور مردم می‌خوابید و ناگهان جلو عابر بلند می‌شد تا او را بترساند و پس‌از بی‌هوش شدن او، جیب او را خالی می‌کرد: **کفن‌پوش‌ها و... دخل‌زن‌ها... اموالِ... مردم را به‌شراکت می‌بردند.** (شهری[۲] ۴۴۹/۴) **۳.** (قد.) (مجاز) سفیدرنگ؛ سفید: **زینبه شد بناگوشت کفن‌پوش/ هنوز این پنبه بیرون ناری ازگوش.** (نظامی[۳] ۳۹۷)

کفنج kafanj (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی ماهی: **تا شود معده [حمدانش] قوی/ خورکل کرد سقنقور و کفنج.** (سوزنی: جهانگیری ۱۴۹۳/۲)

کفن‌دزد kafan-dozd [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که کفنِ مرده‌ها را از گور می‌دزدد و می‌فروشد: **کفن‌دزد اول نقط کفن مرده را می‌برد.** (شهری[۲] ۳۰/۱)

کفن‌دوز kafan-duz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که برای مردگان کفن می‌دوزد: **کفن‌دوز بر وی ببارید خون/ به شانه زد آن ریش کافورگون.** (فردوسی[۳] ۱۵۰۴) **۲.** (مجاز) آن‌که آرزوی مرگ دیگری را دارد: **به‌گوش تو گر نام من بگذرد/ همان‌گه روان در تنت بفسرد ــ ... ــ هرآن مام کو چون تو زاید پسر/ کفن‌دوز خوانیمَش ار مویه‌گر.** (فردوسی[۳] ۳۰۸)

کفن‌کرده kafan-kard-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) پوشانده‌شده با کفن. → کفن: **بدن... را به‌شکل مردهٔ کفن‌کرده... [می‌خوابانی.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲)

کفن‌نویس kafan-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که دعا یا آیات سفارش‌شده را با مرکّب یا زعفران، روی کفن‌ها می‌نویسد: **بازماندگان مرحوم آیاتی را به کفن‌نویس سفارش دادند.** ○ **نه مرده‌شو نه گورکنم نه کفن‌نویس/ نه ذکرخوانِ مرده نه دزد کفن‌برم.** (قاآنی)

کفن‌نویسی k.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل کفن‌نویس: **زنان بی‌همسر... آب غسل جنابت آن را... در زعفران و مرکّب کفن‌نویسی می‌ریختند.** (شهری[۲] ۲۵/۳)

کفن‌ور kafan-var [عر.فا.] (صـ.) (قد.) کفن‌پوش: **گردون کاسه‌پشت چو کف‌گیر جمله چشم/ نظّاره سوی زنده‌دلانِ کفن‌ورش.** (خاقانی ۲۱۸)

کفنی kafan-i [عر.فا.] (اِ.) **۱.** (فنی) لاستیک تویی کهنه و مستعمل که آن را بریده و داخل لاستیک رویی می‌اندازند تا به تیوب آن صدمه‌ای وارد نشود. **۲.** (قد.) نوعی پیراهن که فقیران یا دراویش می‌پوشیدند: **نسبت نقر و فنا بس‌که به‌هم نزدیک است/ نیست یک پرده جدایی زکفن تاکفنی.** (قاسم‌انوار: آنندراج)

○ ~ **انداختن** (فنی) ترمیم کردن لاستیک به‌کمک کفنی. → کفنی (مِ ۱).

کفو kofv [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** مانند؛ نظیر: **او را هیچ کفوی نیست و او یگانه است.** (کدکنی ۱۷۸) ○ **ایشان**

در تمام خراسان کفو و نظیری در تدریس نداشتند. (افضل‌الملک ۲۰۷) ○ چون به‌حد بلاغت رسند [دختران]، با کفوی مواصلت ساخت. (خواجه‌نصیر ۲۳۰) ۲. (مجاز) همسر: پدر آل و عترت رسول و کفو دخترش فاطمةالزهراء... خداوند ذوالفقار مشهور. (در وصف علی(ع)). (ناصرخسرو[۳] ۶)

کفور kafur [عر.] (صـ.) (قد.) حق‌نشناس؛ ناسپاس؛ مقـ. شکور: دربرابر آن نعمت... شاکر باشد یا کفور. (مطهری[۵] ۱۵۹) ○ هم‌چنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور. (سعدی[۲] ۱۶۷)

کفه[۱] kafe (اِ.) (قد.) خوشهٔ غلهٔ کوبیده‌نشده که پس‌از پاک کردن خرمن دوباره آن را می‌کوبند: نقه گفت آن شاه را و فلسفه/ تا برآمد عشر خرمن از کفه. (مولوی[۱] ۳۴۶/۲)

کفه[۲] .k (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دف؛ دایره: که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه/ گه بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب. (عبدالواسع جبلی: آنندراج)

کفه kaf[f]e [عر.:کفّة] (اِ.) ۱. هریک از دو ظرف لبه‌دار و کمی گود در دو طرف ترازو که در یکی وزنه و دز دیگری جنس می‌گذارند: اگر کفهٔ ترازو یک قیراط بچرید... ازجنس برمی‌دارد. (محمود[۲] ۱۲۵) ○ اگر کار این گروه را با کار مرد جنگی در ترازو نهند و باهم بسنجند، معلوم خواهد شد که کفهٔ ایشان چه‌قدر سبک است. (قاضی ۴۲۵) ○ چنان دو کفّهٔ زرین ترازو/ که این کفّه شود زان کفّه مایل. (منوچهری[۱] ۵۴) ۲. سطح صاف و هموار: دو خط موازی آهن ... می‌رفت تا در کفه‌ای از بیابان ناپدید شود. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۱) ۳. کفی (مِ. ۱) ←. ۴. (قد.) کف دست: اول بگیر آن جام مه، بر کفّهٔ آن پیر نِه/ چون مست گردد پیرده، رو سوی مستان ساقیا. (مولوی[۲] ۱۰/۱) ۵. (قد.) (مجاز) مقداری اندک که در کف دست جای گیرد: هر روز قرص جو و یک کفه نمک و سبوی آب او را وظیفه کردند. (بیهقی[۱] ۴۲۷)

☜ ○ **کسی را با دیگری در یک ~ ترازو قرار دادن (گذاشتن)** (گفتگو) (مجاز) شأن و ارزش آن دو را یک‌سان دانستن: من و او را در یک کفهٔ ترازو قرار نده چون من مثل او نیستم. ○ خواهشمندم خودت را با من در یک کفهٔ ترازو مگذار. (جمال‌زاده[۲] ۵۸)

کفی kaf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کف[۴]،اِ.) ۱. تکه‌ای از چرم، پلاستیک، و مانند آنها که درداخل کفش گشاد قرار می‌دهند تا اندازه شود: بدون انداختنِ کفی، کفش برایم گشاد است. ۲. کف‌دستی (مِ. ۱) ←: بام به‌معنی کفی و ضربه‌ای است که با کف دست به سر شخصی بزنند. (مستوفی ۶۲۱/۳ح.) ۳. (فنی) بخشِ عقبی تریلر که به‌حالت تخت و بدون محفظه است و بار را روی آن قرار می‌دهند. ۴. (فنی) قسمتی از صندلی خودرو که روی آن می‌نشینند. ۵. (فنی) قسمتی از بدنهٔ ماشین سواری که زیر پای سرنشینان قرار می‌گیرد. ۶. (فنی) نوعی خودرو باربری که قسمت بار آن کاملاً مسطح است و لبه ندارد. ۷. جادهٔ بدون شیب و مسطح: بعد از آن سربالایی، به یک کفی می‌رسی.

☜ ○ ~ِ **طبی** نوعی کفی که درداخل کفش کسانی‌که دارای کف پای صاف هستند، قرار داده می‌شود.

کفیدن kaf-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کف[۳]) (قد.) ۱. کفتن (مِ. ۱) ←: درگه او قبلهٔ بزرگان گردد/ تا بکفد زهرهٔ مخالف ملعون. (فرخی[۱] ۲۸۹) ○ کفیدش دل از غم، چو آن کفته نار/ کفیده شود سنگ تیمارخوار. (رودکی[۱] ۵۴۲) ۲. (مصـ.مـ.) ترکاندن؛ شکافتن: سینه را که سفینهٔ دریای غموم است، چون شکم صدف و ناف آهو کفیده‌است. (خاقانی[۱] ۶۴)

کفیده kaf-id-e (صف. از کفیدن) (قد.) شکافته؛ ترکیده: طراوت از ثمر آسمانیان رفته‌ست/ ترنج ماه به نار کفیده می‌ماند. (صائب[۱] ۱۸۷۶) ○ که اندامش چو ناری شد کفیده/ وز او چون ناردانه خون چکیده. (فخرالدین‌گرگانی ۲۶۹) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کفیل kafil [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که عهده‌دارِ اداره کردن دیگری یا انجام کارهای اوست؛

سرپرست: **بعداز مرگ پدرم من طبق قانون کفیل مادرم بودم.** (شاهانی ۱۴۶) ○ **حاجی بیش‌تر از صد نفر را کفیل است و آبرویی دارد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۲۳) ○ **ای صلاحیت عالم را کِلک تو ضمان / رزق ذریت آدم را کفّ تو کفیل.** (انوری[1] ۲۹۸) **۲.** آن‌که به‌علت سرپرستی افراد خانواده از خدمت سربازی معاف می‌شود: **او که موقع مشمول شدنش یک بچه هم داشت، ناچار کفیل شناخته شد.** (آل‌احمد[4] ۱۳۰) **۳.** (منسوخ) (اداری) عهده‌دارِ ادارهٔ وزارت‌خانه یا اداره یا مؤسسه‌ای با مقام پایین‌تر از وزیر وزارت‌خانه یا رئیس اداره: **بعضی‌از ولایات... بی‌حکومت بود اما هیچ‌یک بی‌سرپرست نبود، لامحاله کفیلی داشته‌اند.** (مستوفی ۲۶/۳) ○ **[مشیرالدوله] در کابینهٔ سردار سپه وزیرجنگ است،... مدیرالملک کفیل مالیه.** (مخبرالسلطنه ۳۴۹) **۴.** **(حقوق)** آن‌که در عقد کفالت تعهد احضار شخص معیّنی را بنماید.

کفین kaff.eyn [عر.: کفَّین، مثنای کفّ] (اِ.) (قد.) دو کف دست: **به‌جای چادر، روپوش نجیب و محترمی برقرار شود که زینت زن جز صورت و کفین پوشیده باشد.** (مخبرالسلطنه ۴۰۷)

کفیه kafiy[y]e [از عر.: کوفیَّة] (اِ.) چپیه ←: **پشت‌سر یک نفر سنج‌زن [با]... کفیه و عقال... روان بودند.** (جمال‌زاده[10] ۹)

کک kak (اِ.) **(جانوری)** حشرهٔ کوچک بی‌بال و جهنده‌ای با زندگی انگلی که از خون انسان و دام تغذیه می‌کند و برخی بیماری‌ها را به انسان منتقل می‌کند؛ کیک: **تا نشار کک نباشد، روباه شناگری یاد نمی‌گیرد.** (← شهری[1] ۲۳۵)

☜ ○ ~ **تو[یِ] (به، در) تنبان (شلوار، پاچهٔ) کسی افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) **۱.** به‌شدت وسوسه شدنِ او: **کک توی تنبانشان افتاده، همه می‌خواهند در این امتحان شرکت کنند.** ○ **تو تنبانِ مردهای آبادی کک افتاده‌بود.** (← چهل‌تن[1] ۲۰) **۲.** به‌شدت بی‌قرار و مضطرب یا وحشت‌زده شدنِ او: **جوان‌های مردم را چه‌جور می‌اندازند تو زندان! حالا هم که مردم به این‌جاشان رسیده، کک افتاده تو تنبانشان.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۱) ○ **کک به شلوارها افتاد... [ممکن است] جنگ زودتر دربگیرد.** (مخبرالسلطنه ۲۹۲)

○ ~ **تو[یِ] (به، در) تنبان (شلوار، پاچهٔ) کسی انداختن (افکندن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) **۱.** به‌شدت وسوسه کردنِ او: **لهراسب... فهمید که به این آسانی نمی‌توان کک در پاچهٔ او افکند... او می‌توانست آدم را شیفته و فریفتهٔ خود کند.** (علوی[3] ۴۶) **۲.** بی‌قرار، مضطرب، یا وحشت‌زده کردنِ او: **ناراحت نباش. بازرس‌ها کک تو تنبانش انداختند.** (← محمود[1] ۳۴)

○ ~... **نگزیدن (ککم نگزید، ککت نگزید،...)** (گفتگو) (مجاز) ناراحتی به خود راه ندادن یا نسبت‌به واقعه یا خبری که می‌بایست متأثر شد، بی‌اعتنا بودن: **دخترش را دستی‌دستی انداخت تو آتش، ککش هم نگزید.** (← میرصادقی[2] ۱۵) ○ **[او] در رنج و عذاب به‌سر می‌برد و عن‌قریب است که ازدست برود و تو بی‌آن‌که ککت بگزد زنده‌ای.** (قاضی ۱۱۶۰) ○ **گرچه او ککش هم نمی‌گزید و کاری به این کارها نداشت و درخیال دیگری بود.** (آل‌احمد[3] ۵۱)

کک kok [انگ.: coke] (اِ.) **(مواد)** فراوردهٔ حاصل از گرما دادن زغال‌سنگ در کوره‌های مخصوص که درنتیجهٔ خارج شدن مواد فرّار زغال‌سنگ استحکام آن افزایش می‌یابد و از آن بیش‌تر برای تولید چدن خام در کورهٔ بلند استفاده می‌شود.

ککج kakej (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** ترتیزک ←: **به‌شرط آن‌که زمین او را در زمستان یخ آب داده شود... گندم و اشجار و باغات و ککج بار می‌آورَد.** (غفاری ۳۵۱)

کک‌سازی kok-sāz-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) **(مواد)** **۱.** عمل یا فرایند تولید کُک. **۲.** (اِ.) محل و کارگاه انجام این کار.

کک‌کش kak-koš (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان علفی یا چوبی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ

آفتاب‌گردان.

کک‌مار kok-mār (اِ.) (جانوری) نوعی مار سمی با سر پهن و بزرگ، دم باریک، و بدن خاکستری و خال‌هایی در روی بدن که معمولاً زیر ماسه‌ها مخفی می‌شود.

کک[و]مک kak[-o]-mak (اِ.) (پزشکی) نقطه‌های قهوه‌ای‌رنگی بر سطح پوست که براثر تجمع بیش‌از حد ملانین در سلول‌های حساس به آفتاب، ظاهر می‌شود: **دخترک، مو بور بود و پوستی سفید و پُر از کک‌ومک داشت.** (میرصادقی[۶] ۲۱۱) ○ **چه خوب می‌شد که درِ خانه را می‌زدند و سروکلهٔ محمودم با آن صورت پُر کک‌مکش پیدا می‌شد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۸) ○ **ته‌ریش... او کک‌مک صورتش را تا زیر چشم می‌پوشاند.** (آل‌احمد[۷] ۷۲)

کک‌مکی kak-mak-i (صنـ.، منسوب به کک‌مک) ۱. دارای صورتی پُر از کک‌مک. ← کک‌مک: **جوانک خیلهٔ شوخ و خوش‌سیمایی بود کک‌مکی و آبله‌رو.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۷) ۲. پُر از کک‌مک؛ پوشیده از کک‌مک: **صورتش سفید و کک‌مکی بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۳) ○ **تمام گردن و سینهٔ پتال کک‌مکی بود.** (گلشیری[۱] ۲۲)

ککه kake (اِ.) (قد.) مدفوع؛ گُه.

ککه‌ناک k.-nāk (صـ.) (قد.) آلوده به مدفوع؛ گُهی: **پاکی و پلید کردی آن‌گه/ بر کون کسی که بُد ککه‌ناک.** (سوزنی: جهانگیری ۱۵۴۲/۲)

کل[۱] kal (صـ.، اِ.) ۱. کچل. ← کچل (مِ. ۱): **هشام... سری کَل و رویی زشت داشت.** (نفیسی ۴۳۸) ○ **خواری و ذل ایشان آشکارا شود هم‌چون کل که کلاه از سر او بیفتد.** (قطب ۳۱۶) ○ **بدخواه او نژند و سرافکنده و خجل/ چون کَل که از سرش برباید عمامه باد.** (فرخی[۱] ۴۷) ۲. (صـ.) (مجاز) بی‌برگ‌وبار: **یک جوغ آب بود با درخت‌های کَل‌وول.** (← هدایت[۶] ۱۰۷) ○ **بید چو خشک و کَل بُوَد برگ ندارد و ثمر/ جنبش کی کند سرش از دَم و باد لاتخف.** (مولوی[۲] ۱۲۷/۳)

کل[۲] k. (اِ.) (جانوری) ۱. بز کوهی. ← بز ○ بز کوهی: **بعضی [جانوران] گیاه‌خوارند چون گاو و گوسفند و...کَل و گور و مانند این.** (حاسب‌طبری ۷) ۲. جنس نر چهارپایان، به‌ویژه گاو.

○ ~ **خوردنِ گاو (گوسفند)** (مجاز) جفت شدنِ نر آن با ماده.

○ ~ **دادنِ گاو (گوسفند)** (مجاز) درمعرضِ جفت‌گیری قرار دادنِ مادهٔ آن با نر.

کل[۳] k. [مخفِ. کربلایی] (صـ.، اِ.) کربلایی (مِ. ۱) ←: **سروکلهٔ کَل‌ابول در محلهٔ پارک پیدا شد و دکان خالی را... خرید.** (امیرشاهی ۶۵) ○ **کَل‌رجب نماینده و خطیب یکی از دسته‌ها [بود.]** (مستوفی ۳۸/۱)

کل kal[l] [عر.: کَلّ] (صـ.) (گفتگو) سربار؛ انگل؛ طفیلی: **در قاعده و قانون درویشی... هیچ‌یک کَلّ و سربار دگری نبوده.** (شهری[۲] ۳۸۴/۳)

کل kel (اِصو.)

• ~ **زدن** (مصـل.) (گفتگو) درآوردنِ صدایی خاص از دهان در مراسمِ عزاداری یا عروسی به‌صورت متناوب معمولاً ازسویِ زنان: **داماد ازمیان جمعیتی که کِل می‌زدند آمد.** (گلشیری[۱] ۲۷)

کل[۱] kol (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بی‌تناسب و کوتاه باشد: **پسرِ کل، خروس کل.** ○ **زن‌های چاق و لاغر... با پیرهن‌های کل و کوتاه، تو خانه‌ها وول می‌خوردند.** (میرصادقی[۳] ۱۰۵) ○ **قاطر بخت‌برگشتهٔ من... دُمش... کل بود.** (آل‌احمد[۱۰] ۴۸) ۲. کُند؛ کُله: **چاقوی کل، کارد کل.** نیز. ← کُله[۱]. ۳. (اِمصـ.) (قد.) انحنا؛ کجی: **بدان گه که گیرد جهان گَرد و میغ/ کل پشت چوگانْت گردد ستیغ.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۲)

کل[۲] k. (اِ.) (قد.) روستا؛ دِه. ← کلی[۲].

کل kol[l] [عر.: کُلّ] (صـ.) ۱. تمام؛ همه: **به آن خاطر که کل مراحل آن را پشت سر گذارده‌بود، از زیروبم مسائل پشت پرده، اطلاعات دقیق داشت.** (← شهری[۲] ۴۰۳/۲) ○ **کل عالم را سبو دان ای پسر/ کو بُوَد از علم و خوبی تا به سر.** (مولوی[۱] ۱۷۷/۱) ۲. (اداری) دربردارندهٔ همهٔ اجزای یک مجموعه: **رئیس کل، فرمان‌دهی کل.** ۳. (اِ.) (منطق) آنچه دربرگیرندهٔ اجزای خود است؛ مقِ. جزء. نیز ← کلی (مِ. ۸)، کلیت (مِ. ۲): **هر جزو که هست عین کل**

است/ پس کل چه بُوَد سراسر اجزا. (مغربی[۲] ۱۹) ○ مطلقاً میان کل و جزء فرقی نباشد. (سهروردی ۲۵)

☜ ◘ به ~ کلاً ←: گوشمان هم که دیگر به‌کل نمی‌شنود. (حاج‌سیدجوادی ۳۶۸) ○ به‌کل فراموش کردم. (میرصادقی[۱] ۴۳)

کلأ kala' [عر.] (اِ.) (قد.) گیاه: خلایق... چون طفلان کلأ و اشجار به خاصیت گریهٔ ابر بهار خنده‌زنان شوند. (جوینی[۱] ۲/۱)

کلاً koll.an [عر.] (ق.) به‌طور کلی؛ به‌تمامی؛ همگی: این قانون... کلاً نسخ شده... است. (مستوفی ۴۶۵/۲) ○ همگی کارگرند و کلاً سواد دارند. (حاج‌سیاح[۲] ۵۰۷)

کلاب kelāb [عر.، جِ. کَلب] (اِ.) (قد.) سگ‌ها. ← سگ (مِ. ۱): ازبرای جیفه عوعو تابه‌کی هم‌چون کلاب؟/ برسر مردار تاکی چون کلاغان تارتار؟ (فیاض‌لاهیجی ۱۰۵) ○ پنج‌هزار جیفهٔ کفار... طعمهٔ کلاب...کردند. (رشیدالدین ۹۳) ○ اگر به‌دست خسانم چه شد نه شیران را/ پس‌از گرفتن هم‌خانه با کلاب کنند؟! (مسعودسعد[۱] ۱۷۴)

کلابه kalābe (اِ.) (قد.) کلاف (مِ. ۱) ←: دل از بریشم او چون کلابه گردان است/کلابه ظاهر و پنهان ز چشم، قزّازش. (مولوی[۲] ۱۱۸/۳) ○ صدهزار هم‌چو [جنید]... به هر بار که کلابه می‌گردانید فرومی‌افتاد و می‌ریخت. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۴۰/۱)

کلاپرک kolā-par-ak (اِ.) (گیاهی) نوعی آرایش گل که در آن مقدار زیادی گل به نام گلچه روی قسمتی به نام نهنج قرار می‌گیرد.

کلاپیسه ka(e)lā-pis-e [= کلاغ پیسه] (اِ.) حالت چشم به‌طوری‌که سیاهی آن پنهان شود، براثر هیجان، خشم شدید، یا ضعف.

☜ • ~ رفتن (شدن) (مصـ.ل.) دچار کلاپیسه شدن (چشم): چشم‌هایش کلاپیسه می‌رفت. (← میرصادقی[۱] ۸۸) ○ حاجی... هروقت زنی را می‌دید... چشم‌هایش کلاپیسه می‌شد. (هدایت[۳] ۵۶) ○ گفت: چشمش چون کلاپیسه شود/ فهم کن کان‌وقت انزالش بُوَد. (مولوی[۱] ۲۳۷/۳)

◘ به ~ افتادن (گفتگو) دچار کلاپیسه شدن (چشم): چشم‌هایش ازفرط درد و غضب و ناتوانی به کلاپیسه افتاده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱۶/۲)

کلاپیسه‌ای k.-'(y)-i (صـ.، منسوب به کلاپیسه) (گفتگو) کلاپیسه‌شده. ← کلاپیسه: [پروفسور] با آن... دهن باز و چشم‌های کلاپیسه‌ای تا کمر در آب فرورفته‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸)

کلات kalāt (اِ.) ۱. (ورزش) در کُشتی، شروع فن کلاته. ← کلاته (مِ. ۱). ۲. (قد.) قلعهٔ محکم؛ حصار: زرادخانهٔ تو بُوَد هشت‌صد کلات/ انبارخانهٔ تو بُوَد هفت‌صد حصار. (منوچهری[۱] ۳۲) ○ دراین‌میانه نزون دارد از هزار کلات/ به هریک اندر دینار تنگ‌ها بر تنگ. (فرخی[۱] ۲۰۷)

کلاته k.-e (اِ.) ۱. (ورزش) در کُشتی، فنی که کشتی‌گیر ضمن آن پاهای خود را دور پاهای حریف می‌پیچانَد و در بعضی انواع آن، دو پای زنندهٔ فن در یک‌دیگر قلاب می‌شود و روی پای حریف فشار می‌آورَد تا تعادل او را برهم زده فنون دیگر را اجرا کند. ۲. (قد.) خانهٔ محقر؛ کلبه: کلاتهٔ مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد. (جامی ۵۹۴) ○ صدمهٔ هادم‌اللذات چون دررسد... با قصر قیصر همان تواند کرد که کلاتهٔ گدایان. (وراوینی ۱۸۹) ۳. (قد.) کاخ شاهی در مرکز شهر: چو دیوار شهر اندر آید ز پای/کلاته نباید که مانَد به‌جای. (فردوسی[۳] ۲۳۰۴)

کلاج kelāj [انگ.: clutch] (اِ.) (فنی) ۱. دستگاهی برای انتقال نیروی موتور خودرو به گیربکس که علاوه‌بر قطع‌ووصل کردنِ نیرو، ماشین را به‌آرامی از حالت سکون خارج و عوض کردنِ دنده را ممکن می‌کند. ۲. پدالی در زیر پای راننده که با فشار دادنِ آن این دستگاه عمل می‌کند. ۳. هرنوع وسیلهٔ انتقال نیرو یا گشتاور از محور محرک به محور متحرک.

☜ • ~ گرفتن (مصـ.ل.) (فنی) فشردن پدال کلاج معمولاً برای عوض کردن دنده.

کلاجو[ی] [kalāju[y (اِ.) (قد.) پیاله؛ کاسه: **جان تا ندهی گوش به آواز دف و چنگ/ هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو.** (عمیدلومکی: جهانگیری ۲/۱۶۳۹)

کلاچ kelāč [انگ.] (اِ.) (فنی) کلاج ←.

کلاچه kalāče (تا.) کچل کلاچه ←.

کلارینت kelārinet [فر.: clarinette] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی چوبی، با لولهٔ بلند، باریک، و استوانه‌ای، حدود شصت و هفت سانتی‌متر و شامل پنج قسمت. سوراخ‌های آن به‌وسیلهٔ کلید یا انگشتان بسته می‌شود و دهنی آن به‌شکل نوک منقار با قمیش ساده است؛ قره‌نی.

کلاژ kolāž [فر.: collage] (اِمص.) (نقاشی) ۱. عمل چسباندن قطعه‌هایی چون کاغذ رنگی یا پارچه، عکس، ریسمان، و بریدهٔ روزنامه بر بوم، مقوا، تخته، و مانند آنها به‌منظور ایجاد تابلو. ۲. (اِ.) تابلویی که به‌این‌ترتیب ساخته می‌شود.

کلاژن kollāžen [فر.: collagène] (اِ.) (جانوری) پروتئین رشته‌ای بافت هم‌بند که بسیار مقاوم است و به بافت خود انعطاف‌پذیری و استحکام می‌بخشد.

کلاژه kalāže (صـ.) (قد.) ۱. (پزشکی) دوبین؛ لوچ: **حسودت دید مانندت به رادی/ بلی چشم کلاژه یک‌دو بیند.** (سیف‌اعرج: جهانگیری ۲/۱۶۴۰) ۲. (اِ.) (جانوری) کلاغ پیسه ←: **چو کلاژه همه دزدند و ربایند چو خاد/ ....** (معروفی: اشعار ۱۳۴)

کلاس kelās [فر.: classe] (اِ.) ۱. هریک از اتاق‌های مدرسه یا دانشگاه که در آن مدرّسان به شاگردان درس می‌دهند؛ اتاقِ درس: **باز هرچه باشد مدرسه برایم نعمتی است... سر کلاس شیطنت می‌کنیم، سربه‌سر دبیرها می‌گذاریم.** (به‌آذین ۱۳۱) ○ **بچه‌ها با صف‌هاشان به‌طرف کلاس‌ها می‌رفتند.** (آل‌احمد[۵] ۲۵) ۲. دورهٔ یک‌سالهٔ تحصیلی: **کلاسِ دوم راهنمایی، کلاس اول دبستان.** ○ **یک بار فلکم کردند... وقتی کلاس سوم ابتدایی بودم.** (آل‌احمد[۵] ۳۳) ۳. جلسهٔ درس: **امروز به کلاسِ خانم کاشانی رفتم.** ۴. مکانی برای آموزش: **کلاس آشپزی، کلاس تقویتی، کلاس شنا، کلاس کنکور.** ۵. (گفتگو) (مجاز) شخصیت و شأن اجتماعی کسی، یا اهمیت و کیفیت چیزی: **کلاس این هتل به هرکسی نمی‌خورد.** ○ **کلاس و شخصیت تو، همه را به خود جلب می‌کند.**

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جلسهٔ تدریس یا تحصیل داشتن: **استاد گفت: عصر کلاس دارم نمی‌توانم در جشن شرکت کنم.** ○ **فردا با استاد فیزیک کلاس داریم.** ۲. (مجاز) بالا بودنِ درجه و مرتبهٔ کسی ازنظر موقعیت اجتماعی، شغلی، فرهنگی، یا معتبر و سطح بالا بودنِ چیزی: **پدر خیلی کلاس دارد و آداب‌دان است.** ○ **رستوران خوبی است، کلاس دارد.**

• **~ دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ⊙ کلاس گذراندن ←: **من زیر نظر مشهورترین استاد موسیقی، کلاس دیدم.**

• **~ گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خود را ازنظر درجه و مرتبه بالاتر از دیگران دانستن و به خود بها دادن و بالیدن: **کلاس گذاشت و مهمانی نیامد.**

⊙ **~ گذراندن** (گفتگو) شرکت کردن در جلساتی برای یادگیری درس، حرفه، یا هنر و معمولاً پذیرفته شدن در امتحان پایانی آن: **در تابستان، من چند کلاس گذراندم.** ○ **یک دوره کلاس آشپزی گذارنده است، اما هنوز خیلی‌خوب آشپزی نمی‌کند.**

کلاس‌بالا k.-bālā [فر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) باکلاس ←.

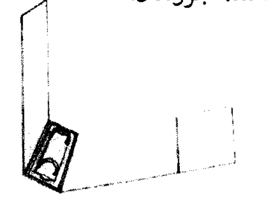
کلاس‌بندی kelās-band-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) تقسیم دانش‌آموزان یا دانش‌جویان به دسته‌هایی چنان‌که هر دسته در یک اتاق درس قرار گیرند: **دیروز کلاس‌بندی در مدرسهٔ ما به‌پایان رسید.**

کلاس‌پایین kelās-pāy(')-in [فر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌کلاس ←.

کلاس‌داری kelās-dār-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ادارهٔ کلاس درس: معلم جدید، خوب ازعهدهٔ کلاس‌داری برآمده‌است. ○کلاس‌داری او بی‌نظیر است.

کلاسنگ kalā-sang [= قلماسنگ] (اِ.) (قد.) فلاخن ←: او شبانی بود... پشمینه‌ای پوشیده و کلاسنگی درمیان بسته. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۵)

کلاسور kelāsor [فر.: classeur] (اِ.) جلدی پلاستیکی یا چرمی معمولاً فنردار که در آن ورق‌های دسته‌بندی‌شدهٔ کاغذ یا مقوا را جای می‌دهند؛ جزوه‌دان.



کلاسه kelāse [فر.: classé] (اِ.) (اداری) شماره؛ رده؛ طبقه: کلاسهٔ پرونده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (اداری) طبقه‌بندی و منظم شدن: پرونده‌ها در بایگانی کلاسه می‌شود و جای می‌گیرد. ○ همه‌چیز این‌جا ضبط است، به‌قول اداره‌ای‌ها کلاسه شده‌اند. (← میرصادقی[۱۳] ۲۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (اداری) طبقه‌بندی و منظم کردن: مدارک راکلاسه کردم و فرستادم.

کلاسه‌بندی k.-band-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (اداری) عمل مرتب کردن؛ طبقه‌بندی: کلاسه‌بندی پرونده‌ها دو روز طول کشید.

کلاسی kelās-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کلاس) مربوط به کلاس: امتحان کلاسی، کار کلاسی.

کلاسی‌سیسم، کلاسیسیسم kelāsisism [فر.: classicisme] (اِ.) ۱. اصول و مشخصات ادبیات، هنر، و نگرش‌های زیبایی‌شناختی یونان و روم قدیم، و احیای آنها در دورهٔ رنسانس. ۲. (اِمصـ.) پیروی از این اصول.

کلاسیک kelāsik [فر.: classique] (صـ.) ۱. ویژگی آثار متعلق به کلاسی‌سیسم. ← کلاسی‌سیسم: آن دو چشم نیم‌خفته شباهتی به مجسمه‌های کلاسیک و دورهٔ باستان نداشت. (گلشیری[۱] ۱۵۱) ۲. پیرو آثار ادبی و هنری متعلق به کلاسی‌سیسم: نویسندهٔ کلاسیک. ○ یکی از موارد اختلاف میان رمانتیک‌ها و کلاسیک‌ها در ادبیات فرانسهٔ قرن نوزدهم همین نکته بود. (خانلری ۳۵۶) ۳. ویژگی آنچه در مدارس یا دانشگاه خوانده می‌شود: مشیرالدوله اطلاعات درسی و کلاسیکش زیاد بود، ولی از معلومات عملی زندگی چندان اطلاعی نداشت. (مستوفی ۱۷۷/۲) ○ هنوز یک شاعر قد مردانگی عَلَم نکرده‌است که اشعاری مناسب و مفید... که برای کتب کلاسیک خوب باشد، بسراید. (مسعود ۱۴۸) ۴. ویژگی آثار ادبی و هنری قدیمی و سنتی: ادبیات کلاسیک فارسی، شعر کلاسیک هندی.

کلاش kallāš [= قلاش] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که با حقه‌بازی و سماجت پول یا مالی را از کسی می‌گیرد؛ کلاه‌بردار: هر روز... با آدم‌های کلّاشی هم‌کلام شدن، کار آبرومندی نبود. (میرصادقی[۸] ۱۰۰) ○ بهانه به‌دست... افتاده با جمعی از کلّاشان و مفت‌خوران... مهاجرت از تهران کرده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۲)

کلاش ka(e)lāš [از فر.: galoche] (اِ.) گیوه یا گالش: فاطمه بلند شو یک جفت کلاش داری که باید امروز تمامش کنی. (درویشیان ۳۲)

کلاش kelāš [از رو.، مخففِ کلاشنیکوف] (اِ.) (گفتگو) (نظامی) کلاشینکف ←: نوک کلاشش را رو به هوا گرفته‌بود. (مخمل‌باف ۱۷۴)

کلاشنیکوف kelāšnikof [رو.] (اِ.) (نظامی) کلاشینکف ←.

کلاشی kallāš-i [= قلاشی] (حامصـ.) (گفتگو) با حقه‌بازی و سماجت پول یا مالی را از کسی گرفتن: کلاشی، رمالی، دعانویسی، ولگردی ممنوع و عاملین آن درصورت مشاهده دستگیر و مجازات می‌شوند. (شهری[۲] ۲۶۴/۱) ○ از اخذ و بند و رشوه و کلاشی و طمع/ بر سینهٔ کسی ننهاده‌ست دست رد. (ادیب‌المالک: از صباتانیما ۱۴۵/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کلاشی ↑: **شیادان [با این عنوان]که زن‌وبچهٔ مریض دارند... کلاشی می‌کردند.** (شهری[2] ۴۴۵/۴)

کلاشینکف kelāšinkof [از رو.] (اِ.) (گفتگو) (نظامی) سلاحی در انواع خودکار و نیمه خودکار، دارای دستگاه نشانه‌روی مکانیکی و دونوع قنداق ثابت و تاشو. ⬦ برگرفته از نام میخائیل تیموفیویچ کلاشنیکف (متولد ۱۹۱۹م.) اسلحه‌ساز روسی: **کامیون‌های ارتشی... سگ‌ها و گربه‌ها را هم زیر آتش کلاشینکف گرفته‌بودند.** (محمود[2] ۳۰)

کلاغ kalāq (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از انواع متعدد پرندگانی با منقار نسبتاً بلند و قوی، و پاها و بال‌های نیرومند که می‌توانند تا مسافت‌های دور پرواز کنند و معمولاً پروبال آنها سیاه است: **ناگهان پیرمرد... [با] دماغ تیز و برجسته‌ای چون منقار کلاغان... درمقابلم سبز شد.** (جمال‌زاده[16] ۴۸) ○ **باز را به هیچ کلاغ نباید پرانید اگر در جای‌گاه بلند نشسته‌باشد.** (نسوی ۱۰۷)



۲. (نجوم) غراب (مِ. ۳) ←.

▫ ~ **برای کسی خبر آوردن (بردن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) خبری به‌صورت تصادفی یا از سوی خبرچین به او رسیدن: **ـ تو از کجا فهمیدی آنها هم دعوت دارند؟ ـ کلاغ برایم خبر آورد.**

▫ ~ِ **سبز** (جانوری) سبزه‌قبا ←.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) طعنه زدن؛ ایراد گرفتن: **ز عکس گل و لاله بر طرف باغ/کلاغش به طاوس گیرد کلاغ.** (زلالی: آنندراج)

▫ **یک ~ چهل ~** (گفتگو) (مجاز) یک‌کلاغ‌چهل کلاغ ←.

کلاغ‌پر k.-par (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. (بازی) بازی کودکانه‌ای که در آن کودک نشسته، انگشت اشارهٔ خود را روی زمین می‌گذارد، و با گفتن یا شنیدن نام پرندگان به اضافهٔ لفظ «پر» (کلاغ پر، قناری پر، و...)، انگشت را بلند می‌کند ولی اگر با نام حیوانات غیر پرنده، اشیا، یا اشخاص انگشت را بالا ببرد، بازنده است. ۲. حرکتی که در آن دو دست، پشت گردن قرار می‌گیرد و به‌حالت نشسته برروی دو پنجه به‌جلو پرش می‌کنند. ۳. (اِ.، قـ.) (نظامی) نوعی تنبیه انضباطی در سربازخانه‌ها به‌این‌صورت. ← (مِ. ۲): **سرگروهبان: حالا دنبال من کلاغ‌پر بیا.** (مؤذنی ۹۶) ○ **سرهنگ تا توانست سرِ فرمان‌ده گُردان فریاد کشید. کلاغ‌پر، بدو، بایست، و سینه‌خیز.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۵) ۴. (صـ.) (ساختمان) حالتی از فرش کردن سطحی به‌طوری‌که گوشه‌های قطعه‌های لوزی‌شکل به‌هم متصل باشد: **در صحن خانه... نظامی‌ها بعضی جاها به‌طور معمول مربع و بعضی جاها کلاغ‌پر بود.** (یادداشت‌های قزوینی ۲۴۱/۶: معین) ۵. (اِ.) (ساختمان) نوعی میلهٔ نوک‌تیز که بر دیوار خانه نصب می‌کنند برای آن‌که دزد نتواند عبور کند. ۶. (اِ.، قـ.) هنگام غروب. نیز ← تنگ[1] ▫ تنگ کلاغ‌پر، ▫ تنگ غروب.

کلاغ‌پران k.-ān (اِ.، قـ.) (گفتگو) (مجاز) کلاغ‌پر (مِ. ۶) ← تنگ[1] ▫ تنگ کلاغ‌پر، ▫ تنگ‌غروب.

کلاغ‌پربندی kalāq-par-band-i (حامصـ.) (ساختمان) نصب کلاغ‌پر. ← کلاغ‌پر (مِ. ۵): **دیگر از واجبات این خانه‌ها بود... کلاغ‌پربندی دور دیوارها تا جلوگیری از دزد و ایاب‌وذهاب کبوترباز... شده‌باشد.** (شهری[2] ۲۰۴/۳)

کلاغ‌پیسه kalāq-pis-e (اِ.) (جانوری) نوعی کلاغ سیاه‌وسفید: **درمانش آن بُوَد [که]... گوشت مرغ، هر مرغی که بُوَد به‌غیراز کلاغ‌پیسه بدهند.** (نسوی ۱۲۷)

کلاغچه kalāq-če (مصغـِ. کلاغ، اِ.) (جانوری) زاغی[1] ←.

کلاغ‌زاغی kalāq-zāq-i (اِ.) (جانوری) زاغی[1] ←.

کلاغ‌سیاه kalāq-siyāh (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با پروبال کاملاً سیاه، جلای قوس‌وقزحی، صورت بدون پَر و تقریباً سفید، و منقار سیاه مایل به خاکستری؛ غراب.

▫ ~ِ **کسی را چوب زدن** (گفتگو) (مجاز) زاغ‌سیاه کسی را چوب زدن. ← زاغ ▫زاغ‌سیاه کسی را چوب زدن: **همه‌جا کلاغ‌سیاه جوجه‌کمونیست‌ها را چوب می‌زدید.** (علوی[۴] ۱۴۵)

کلاغی kalāq-i (صنـ.، منسوب به کلاغ، اِ.) **۱.** دست‌مال یا روسری ابریشمی بزرگ ریشه‌دار و معمولاً با زمینهٔ تیره و راه‌راه: **یک کلاغی هم تا می‌کرد و به پیشانی او گره می‌زد.** (کتیرایی ۲۸) ○ **زرین‌کلاه... کلاغی قشنگی... به سرش پیچیده‌بود.** (هدایت[۹] ۵۲) ○ **دست‌مالی ابریشمین کلاغی بزرگ بیرون آورد.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۸۲) ○ **سوای اسب و شال و برک و... کلاغی...، خرج میوه و شیرینی را هم... به‌رسم شگون دادند.** (قائم‌مقام ۲۰۴) **۲.** (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) گوش‌خراش و دورگه (صدا): **پیرمردها با صداهای کلاغی و گره‌دار تمرین قرآن می‌کردند.** (آل‌احمد[۶] ۱۴۶) **۳.** (اِ.) (فنی) انبرکلاغی ←. **۴.** (قد.) نوعی شمشیر: **از [شمشیر] یمانی یک نوع آن بُوَد که گوهر وی هموار بُوَد... و نزدیک دنبال نشان‌های سپید دارد... آن را کلاغی خوانند.** (خیام[۲] ۴۷)

کلاف kalāf (اِ.) **۱.** گلوله‌ای گِرد یا بیضی‌شکل از نخ، ریسمان، یا پشم درهم‌پیچیده: **او... کلاف‌های نخ... راکه از خُم بیرون آمده‌بود... می‌آورد لب جوی.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ **دهانش چون کلاف نخی که آن را ازهم گشوده‌باشند باز می‌شود.** (شهری[۲] ۵۲۲/۱) **۲.** (گفتگو) (مجاز) توده یا انبوهی از چیزی: **دیدم بالای رودخانه... یک کلاف دود تو هواست.** (دریابندری[۳] ۷۵) **۳.** (ساختمان) تیر چوبی یا فلزی کوچک که برای مهار کردن یک سازه به‌کار می‌رود. **۴.** چارچوب (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **سردرگم** (گفتگو) کلاف نخ به‌هم‌پیچیده که سرِ نخ آن پیدا نباشد، و به‌مجاز، هرچیز درهم‌پیچیده و دارای وضع مبهم که وضعیت و موقعیت آن معلوم نباشد: **به هرگوشهٔ این زندگی نگاه می‌کنی، صدتا کلاف سردرگم می‌بینی.** (محمدعلی ۹۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پیچیده شدن: **چگونه قلم را در معجون بگرداند که آب‌نبات بیش‌تری به اطراف آن کلاف بشود؟** (شهری[۱] ۱۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) قفل و درهم کردن دو سازه در یک‌دیگر.

کلاف‌کشی k.-keš-i (حامصـ.) (ساختمان) **۱.** مهار کردن سراسری همهٔ جوانب یک سازه به‌کمک کلاف. ← کلاف (مِ. ۳). **۲.** (اِ.) مجموعهٔ سازه‌های به‌کاررفته برای این کار.

کلافگی kalāf-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) درهم پیچیده شدن، و به‌مجاز، ناراحتی و بی‌تابی: **کلافگی داود به اوج می‌رسد.** (دیانی ۷۴) ○ **با کلافگی گفتم: میترا چی شده؟** (میرصادقی[۸] ۱۳۷)

کلافه kalāf-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** بی‌تاب و ناراحت به‌علت قرار گرفتن در وضع آزاردهنده: **[او] باحالتی کلافه از کلاس خارج می‌شود.** (دیانی ۸) ○ **افسران امنیه... از پیش‌آمدهای این چهارپنج ماهه کلافه... هستند.** (مستوفی ۳۴۶/۳) **۲.** (قـ.) با بی‌تابی و ناراحتی: **معلوم نبود... درحضور چه کسانی خبر را به او رسانده‌بودند که این‌طور کلافه و دیوانه‌وار آمده‌بود.** (فصیح[۲] ۲۴) ○ **کمال وسط اتاق ایستاد... خشم‌زده و کلافه، مثل‌این‌که ضربه‌ای به سرش خورده‌باشد.** (میرصادقی[۶] ۲۰۴) **۳.** (اِ.) کلاف (مِ. ۲) ←: **کلافهٔ درهم‌پیچیده‌ای درمقابل نکرش مجسم گردید که نیروی تصورش از گشودن آن به‌کلی عاجز بود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۸۳) ○ **پایین آمد و چند کلافهٔ یونجه برداشت، باز کرد.** (علی‌زاده ۱۹۸/۱)

▫ ~ِ **سردرگم** (گفتگو) (مجاز) ← کلاف ▫ کلافِ سردرگم: **حالا هم نجسی خورده و مست و خر شده و گیر افتاده و این‌جور کلافهٔ سردرگم کرد[ه‌است.]** (← شهری[۱] ۱۳۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) بی‌طاقت و ناراحت شدن: **[دکتر]... به‌قدری... حرف زد که...**

به‌کلی کلافه شدم. (جمال‌زاده[3] ۱۰۱) ○ **وقتی کلافه می‌شد... آن‌وقت هیچ‌جور نمی‌شد جلوش را گرفت.** (علوی[3] ۱۲۰) **۲.** درهم پیچیده شدن؛ به‌صورت گلوله یا کلاف درآمدن: **ماهیچه را گِردِ پنج انگشت بگردانند چنان‌که کلافه شود و در روغن بریان کنند.** (باورچی ۴۶)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌طاقت و ناراحت کردن: **گرمای اواخر بهار کلافه‌اش کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۱۴) ○ **دوباره صدای انفجار کلافه‌ام کرد.** (محمود[2] ۲۲۲) ○ **بی‌چارگی‌ها... هر ایرانی پاک‌طینت و صاحب حسی را... کلافه... ساخته‌است.** (جمال‌زاده[18] د)

کلاکت keläket [فر.: claquette] (اِ.) (سینما) تخته‌ای کوچک که روی آن با گچ، اسم فیلم، شمارهٔ نما، نوبت برداشت، و اسم کارگردان را نوشته، در شروع فیلم‌برداری از هر نما، جلو دوربین می‌گیرند و دسته‌ای را که به بالای آن وصل است، با ضربه‌ای پایین می‌آورند.

کلال[1] kalāl (اِ.) (قد.) قسمتی از سر که شاملِ میان سر تا پیشانی است: **یا زندم یا کَنَدم ریش پاک/ یا دهدم کارد یکی بر کلال.** (حکاک: شاعران ۲۸۷)

کلال[2] .k [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** خستگی؛ ماندگی: **تغییر قلم هنگام کلال و خستگی مثل عوض کردن اسب‌های یدک است در منزل‌ها.** (قائم‌مقام ۱۸۹) ○ **ازسرِ کلالِ خاطر... این تحیت تحریر افتاد.** (خاقانی[1] ۳۰۵) **۲.** ضعف و سستی: **باآن‌که عمر او از هفتاد تجاوز نموده... آثار شکستگی و هَرَم از کلال و ملال... اصلاً به او راه نیافته‌بود.** (شوشتری ۱۸۶) ○ **این صنف مردم را نیز ملال و کلال و فتور و ماندگی به اعضا و جوارح راه یابد، و دواعی حاجات... در طبایع ایشان مرکوز بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۴۱)

کلال kolāl (صـ.، اِ.) (قد.) سفال‌گر: **هر کاسه‌ای که ساخت ندانم چرا شکست/ گردنده آسمان که چو چرخ کُلال گشت.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۴۲/۲) ○ **نگر تا در این چون سفالینه تن/ به‌حاصل شد از تو مراد کُلال.** (ناصرخسرو[1] ۲۵۲)

کلالت kalālat [عر.: کلالة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** کلال[2] (مِـ. ۱) ← : **خواطر... ایشان را کلالت و فتور و تعب و نَصَب زیادت گرداند.** (ابن‌فندق ۱۷) **۲.** کُندی: **تذکر واسطه بُوَد میان فرط استعراضی که اقتضای تضییع روزگار و کلالت آلت کند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۱)

کلاله kalāle [عر.:کلالَة] (اِ.) **(فقه)** برادر و خواهر شخص درگذشته.

□ **~ٔ ابی (فقه)** برادر و خواهر پدری متوفی.
□ **~ٔ امی (فقه)** برادر و خواهر مادری متوفی.
□ **~ٔ پدری (فقه)** □کلالهٔ ابی ←.
□ **~ٔ مادری (فقه)** □کلالهٔ امی ←.

کلاله kolāle (اِ.) **۱. (گیاهی)** بالاترین بخش مادگی گل که برای جذب دانه‌های گَرده، نگه داشتن و رویاندن آنها، و تولید میوه است. **۲.** (قد.) (مجاز) زلف؛ کاکل، به‌ویژه زلف تاب‌دار و مجعد: **یارم چو کلاله بر گل و لاله نهاد/ جان نیز، دل شکسته بر ناله نهاد.** (غزنوی: نزهت ۲۴۷) ○ **از عشق آن دو نرجس وز مِهر آن دو لاله/ بی‌خواب و بی‌قرارم چون بر گلت کلاله.** (سنایی[2] ۱۰۱۱) **۳.** (قد.) (مجاز) منگوله ←: **برو به بازار کرباس باریک آر و جفتی کفش بیار و دستاری کتان طبری با کلالگان.** (محمدبن‌منور[1] ۱۱۷)

کلاله‌ای k.-'(y)-i (صـ.، منسوب به کلاله) **(علوم‌زمین)** شبیه کلاله. ← ابر □ابر کلاله‌ای، □ابر سیروس.

کلالی kolāl-i (حامصـ.) (قد.) سفال‌گری: **دین مفخر توست و ادب و خط و دبیری/ پیشه‌ست چو حلاجی و درزی و کُلالی.** (ناصرخسرو[1] ۴۳)

کلام kalām [عر.] (اِ.) **۱.** گفتار؛ سخن: **آن‌که لفظ عذب و روان می‌خواهد، شاعری را برمی‌گزیند که کلام او بدین اوصاف باشد.** (زرین‌کوب[3] ۱۲۳) ○ **سخنانی چند عرضه کرد... آمیخته از کلام اهل طبایع و الفاظ**

فیلسوفان. (نظام‌الملک[۲] ۲۶۱) **۲.** (گفتگو) (مجاز) کلمه: **دو کلام هم از مادر عروس بشنوید.** ○ **بلند شد رفت، یک کلام هم حرف نزد.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۲۱) ○ **دراین‌باب هم حتی من یک کلام عرض نکرده‌ام.** (مصدق ۱۸۸) **۳.** (ادبی) در دستورزبان، مجموعهٔ جمله‌هایی که معمولاً به‌هم ربط دارند و مطلبی را بیان می‌کنند. **۴.** (ادیان) دانش دینی متضمن بیان دلایل دربارهٔ عقاید دینی: **اصل عدل... یکی از ارکان کلام و فقه اسلامی است.** (مطهری[۴] ۱۲۳) ○ **سعادت مدنی علومی بُوَد که به نظام حال ملت و دولت... تعلق دارد، مانند علم شریعت از فقه و کلام.** (خواجه‌نصیر ۱۵۴) ○ **مرا با او بحث افتاد و از یک‌دیگر سؤال‌ها کردیم و جواب‌ها گفتیم و شنیدیم، در کلام و حساب وغیره.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۴) **۵.** (قد.) (مجاز) کلام الاهی؛ قرآن: **سعی کن در عزت سی‌پارهٔ ماه صیام/ کز فلک ازبهر تعظیمش فرودآمد کلام.** (صائب[۱] ۲۵۴۸)

☜ ◘ **~ِ الاهی** (مجاز) قرآن: **سخنان این طایفه از تجلی کلام الاهی بود.** (بخارایی ۳)

◘ **~ِ جامع** (ادبی) در بدیع، سخن پرمعنی و به‌ویژه حاوی حکمت و نصیحت.

◘ **میانِ (توایِ]) ~ت (~تان) شکر** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد بین حرف دیگری، حرف بزند: **میان کلامت شکر، یادم بینداز کتاب را ببَرَم.**

◘ **یک ~** (گفتگو) (مجاز) یک کلام ←.

کلام‌الله kalām.o.llāh [عر.] (اِ.) قرآن: **فرعون همان است که ذکرش در کلام‌الله مجید آمده[است.]** (جمال‌زاده[۷] ۱۵۱) ○ **اول به کلام‌الله استخاره بکن، بعد من رأی خودم را عرض می‌کنم.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۸۶)

کلامی kalām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کلام) (ادیان) **۱.** مربوط به کلام. ← کلام (مِـ ۴): **مباحث کلامی.** **۲.** (صنـ.، اِ.) دانا به علم کلام؛ متکلم. ← کلام (مِـ ۴): **به دفع فلسفیان گو کلامیان بکنند/ جوازِ خرقِ فلک را ز آهم استفسار.** (فیاض‌لاهیجی ۷۷)

کلان[۱] kalān (صـ.) **۱.** بسیار؛ زیاد: **من و اربابم مجبور شدیم جریمهٔ کلانی به‌خاطر او بپردازیم.** (قاضی ۷۳۲) ○ **یک مال‌التجارهٔ کلانم را متفقین در ولایات توقیف‌کرده‌بودند.** (آل‌احمد[۷] ۱۰) **۲.** بزرگ؛ جسیم؛ تنومند؛ مقِ. خُرد: **[کربلایی‌حمزه] خربزهٔ چاق و کلانی را قاچ کرده، در سینی مسین بزرگی گذاشته‌بود.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۲۳) ○ **میمون‌های کلان شبیه‌به آدمی‌زاد حلقه‌ای را تشکیل می‌داد[ند.]** (هدایت[۹] ۱۶۰) ○ **عدو را به کوچک نباید شمرد/ که کوه کلان دیدم از سنگِ خُرد.** (سعدی[۱] ۵۹۵) **۳.** دارای گستردگی و شمول: **اقتصاد کلان، برنامهٔ کلان.** نیز ← اقتصاد ◘ اقتصاد کلان. **۴.** (قد.) دارای سن بیش‌تر: **اوکتای‌قاآن... پسر کلان‌تر و ولی‌عهد چنگیزخان است.** (اسفزاری ۸۶) ○ **من... از شما بسیار کلان‌ترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۰) **۵.** (قد.) فراخ؛ وسیع: **بعدازآن ما را به صحرایی کلان/ تو سواره ما پیاده می‌دوان.** (مولوی[۱] ۱/۲۲۰) **۶.** (قد.) فربه؛ چاق. ← ●کلان شدن.

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) چاق شدن؛ فربه شدن: **پس‌ازآن امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی.** (بیهقی[۱] ۱۵۱)

کلان[۲] k. (بمِ. کلاندن) (قد.) ← فروکلاندن.

کلان kelān [انگ.: clan] (اِ.) **(جامعه‌شناسی)** گروه‌ها و جماعات ابتدایی با سازمان خاص.

کلانتر kalān-tar (اِ.) **۱.** (منسوخ) **(انتظامی)** رئیس کلانتری. ← کلانتری. **۲.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار باهوش و زرنگ با قدرت رهبری و مدیریت: **پسرش خیلی کلانتر است و ازپسِ هرکاری برمی‌آید.** **۳.** (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی تا اوایل قاجار، صاحب‌منصب دیوانی در سلسله‌مراتب غیرنظامی و مسئول شهر یا محله‌ای از محلات شهر که وظیفهٔ اصلی‌اش، تعیین و جمع‌آوری مالیات و حفظ منافع حکومت و مردم و برقراری نظم شهر و تعیین کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف بود: **امیرحسن خطیب... کلانتر و مقدم دارالسلطنهٔ هزات بود.** (نطنزی ۳۷) ○ **حکام و ضابطان و کلانتران و ریش‌سفیدان**

هر دیار همگی به درگاه ظفرانتساب حاضر [شدند.] (مروی ۹۲۲) ○ **در دارالسلطنهٔ قزوین منازل خواجه‌عبدالغنی جلادتی کلانتر آن مُلک، محل اقامت آن حضرت گشته [است.]** (اسکندربیگ ۹۸) **۴.** (قد.) بزرگ و رئیس یک صنف یا یک گروه یا ایل: **افرادی که به‌عنوان کتاب‌دار... یا کلانترِ کتاب‌داران... انتصاب می‌شده‌اند... صاحب فضل و کمال بوده[اند.]** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۶۰)

☜ ▫ ~ِ **محل (محله)** (گفتگو) (مجاز) شخص فضول و کنج‌کاو که از همهٔ اتفاقات اطراف یا محلهٔ زندگی‌اش پرس‌وجو می‌کند: **همسایهٔ ما کلانتر محله است و تمام اخبار کوچه پیش اوست.** ○ **زنک باید از کلانترهای محله باشد و چه مصیبتی.** (پارسی‌پور ۵۲)

کلانتری k.-i (حامص.، اِ.) **۱.** (انتظامی) شعبه‌ای از نیروی انتظامی که در محلات یا مناطق یک شهر برای برقراری نظم و قانون فعالیت می‌کند: **مادربزرگم... تصمیم گرفته... به کلانتری محل شکایت کند.** (دیانی ۱۲) ○ **به‌گمان خودم سرنخی پیدا کرده‌ام... اگر ناامید شدیم، بایستی به کلانتری خبر بدهم.** (دانشور ۲۷۶) **۲.** (حامص.) (دیوانی) شغل و مقام کلانتر. ← کلانتر (مِ. ۳): **حاجی‌ابراهیم... به مقام کلانتری فارس نائل شد.** (مستوفی ۱/۱۰) ○ **[شاهی‌بیگ] کلانتری سمرقند را به خواجه ابوالخیر داد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۷) **۳.** (قد.) رهبری؛ ریاست: **[پیشوایان انقلاب] دیگر به‌درد پیشوایی و کلانتری جامعهٔ انقلابیون نمی‌خورند.** (عشقی ۱۵۰)

کلاندن kalān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کلان[۲]) (قد.) فروکلاندن ←.

کلانشیم kol[l]ānšim [فر.: collenchyme] (اِ.) **(گیاهی)** نوعی بافت گیاهی با سلول‌های زنده و دیوارهٔ ضخیم که باعث استحکام بخش‌های علفی گیاه می‌شود.

کلانی kalān-i (حامص.) **۱.** وضع و حالت کلان؛ کلان بودن؛ سال‌خوردگی. ← کلان[۱] (مِ. ۴): **من از خُردی تا کلانی... روی آسایش ندیده[ام.]** (شهری[۱] ۹) **۲.** تنومندی. ← کلان[۱] (مِ. ۲): **یکی کاروان اشتر گشن دادش/ هر اشتر به‌سان کُهی از کلانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۹)

کلاوحاشا kallā.va.hāšā [عر.] (شج.) (قد.) حاشاوکلا ←: **به محبت و طاعت او مشغول شوند و آن را محض توحید... شمرند. کلاوحاشا....** (خواجه‌نصیر ۲۷۰)

کلاوسن kelāvsan [فر.: clavecin] (اِ.) **(موسیقی)** ساز شستی‌دار شبیه پیانو که صدای آن به‌کمک زخمه‌های کششی مکانیکی سیم‌های برنجی، برنزی، و فولادی تولید می‌شوند.

کلاوو ko(a)lāvu (اِ.) **(جانوری)** کلاهو ←.

کلاوه kalāve (اِ.) (قد.) کلاف (مِ. ۱) ←: **در جامه‌ای بافته... بنگرد که پنبهٔ آن زده‌شده... و کلاوه‌ها به‌هم آمیخته [باشد.]** (کدکنی ۱۷۳) ○ **ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام/ ده کلاوه ریسمانش رشته‌ام.** (عطار[۷] ۱۰۵)

کلاویه kelāviye [فر.: clavier] (اِ.) **(موسیقی)** شستی (مِ. ۴) ←.

کلاویه‌دار k.-dār [فر.فا.] (صف.) **(موسیقی)** شستی‌دار ←.

کلاه kolāh (اِ.) **۱.** پوششی از پشم، پارچه، پلاستیک، یا فلز برای سر که انواع بدون لبه یا لبه‌دار دارد: **با کلاه‌های آفتابی دنبال آثار عتیقه می‌گردند.** (دریابندری[۲] ۲) ○ **نمدی سیاه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده، گشت می‌کرد.** (افلاکی ۸۲) ○ **که چون رفت خواهد سپهر از برش/ بخواهد ربودن کلاه سرش.** (فردوسی[۳] ۴۴۲) **۲.** (گفتگو) (مجاز) سر؛ نوک: **بادمجان را باید از زیر کلاه با چاقو خط کشید.** (شهری[۲] ۶۷/۵) **۳.** علامت مدّ (~). نیز ← آ[۱] ▫ آیِ باکلاه. **۴.** (قد.) تاج پادشاهی: **خداوندان... تخت و کلاه... خزینهٔ دنیا به‌چشم ایشان چنین خواهد نمودن.** (بحرالفوائد ۷۵) ○ **همه تاج‌داران که بودند شاه/ بر این داشتند ارج تخت و کلاه.** (فردوسی[۳] ۱۲۱۹)

☜ ▫ ~ **ازبهرِ کسی دوختن** (قد.) (مجاز) نیت خیر دربارهٔ او داشتن؛ به او کمک کردن: **من نیت عدل کردم و روی به حق آوردم، باشد که خدا کلاه**

ازبهر من دوخته‌است. (راوندی ۴۰۰)

▫ ~ (کله) از سر فرونهادن (برگرفتن) (قد.) (مجاز) ادای احترام کردن: هر شامگه فرونهد از سر فلک کلاه/ با این کُلَه کهت از مَلِک تاجور رسید. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۱۹) ○ چو تُرکان شنیدند گفتار شاه/ ز سر برگرفتند یک‌سر کلاه. (فردوسی[3] ۱۰۹۱)

▫ ~ از سر کسی برداشتن (ربودن) (قد.) ۱. هنگام گفتنِ خبر خوش، برداشتنِ کلاه از سر او به‌عنوانِ مژدگانی، و به‌مجاز، مژدگانی خواستن یا گرفتن: چنان به فال مبارک شده‌ست دیدنِ گرگ/ که سگ به مژده کلاه از سر شبان برداشت. (آقارهی‌شاپور: آنتدراج) ○ دست قضا به مژده کلاه از سرم ربود/ چون می‌نهاد بر سر من افسر بلا. (محتشم ۳۱۵) ۲. (مجاز) حیله و نیرنگ به‌کار بردن و او را فریب دادن: هله هش‌دار که در شهر دوسه طرارند/ که به‌تدبیر کلاه از سر مه بردارند. (مولوی[2] ۱۳۳/۲) ۳. (مجاز) او را خوارو خفیف کردن: که چون رفت خواهد سپهر از برش/ بخواهد ربودن کلاه سرش. (فردوسی[3] ۴۴۲)

⊙ ~ افکندن (قد.) کلاه را از سر برداشتن و به نشانهٔ تسلیم، پیش پای کسی انداختن: دل پیش رُخت به‌جان کمر بسته/ جان پیش لبت کلاه افکنده. (عطار[5] ۵۹۶)

⊙ ~ [بر]انداختن (قد.) کلاه را به هوا انداختن به‌نشانهٔ هیجان ناشی از شادی: حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه/ اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد. (حافظ[1] ۷۷) ○ چو آفتاب رُخت سایه بر جهان انداخت/ جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت. (عراقی: دیوان ۱۴۵: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۵/۳)

▫ ~ِ ایمنی نوعی کلاه محکم که در موتورسواری یا کارهای ساختمانی و مانند آن، برای حفاظت بر سر می‌گذارند.

• ~ برافراختن (مصـل.) (قد.) (مجاز) تکبر و غرور نشان دادن: چو روشن بُوَد روی خورشید و ماه/ ستاره چرا برفرازد کلاه؟ (فردوسی[3] ۳۹۲)

▫ ~ برای سرِ کسی گشاد بودن (گفتگو) (مجاز) کاری بیش‌تر از حد لیاقت یا توانایی او بودن: کلاه برای سر تو گشاد بود. (شاهانی ۱۴۶) ○ این کلاه برای سر ایشان گشاد است. (جمال‌زاده[3] ۱۷۱)

▫ ~ بر (به) چرخ (گردون) رساندن (رسانیدن) (قد.) (مجاز) به نهایت قدرت و سعادت رسیدن: که چون در سپاهان کمر بست شاه/ رسانید بر چرخ گردان کلاه. (نظامی[7] ۲۴۶)

▫ ~ بر زمین زدن (قد.) ۱. کلاه از سر برداشتن و به زمین زدن به‌نشانهٔ مصیبت‌زدگی و عزاداری: اولاد عباس‌میرزا همه مرده‌بودند... دیگر کسی باقی نمانده‌بود که... نزد ناصرالدین‌شاه کلاه بر زمین زند. (مستوفی ۴۳۸/۱) ۲. (مجاز) تسلیم شدن؛ اظهار انقیاد کردن: آن است که بر زمین زند هجر کلاه/ آن‌جاکه پدید شد، کله‌گوشهٔ او. (اشهری: نزهت ۴۹۰)

▫ ~ برسرِ کسی نهادن (قد) (مجاز) به او قدرت و شکوه دادن: کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند/ چو دست منت حق بر سرت نهاده کلاه. (سعدی[3] ۷۴۵) ○گشاده هیبت او ازمیان فتنه کمر/ نهاده حشمت او برسر زمانه کلاه. (انوری[1] ۴۱۱)

• ~ برفراختن (مصـل.) (قد.) (مجاز) افتخار کردن یا به عزت و افتخار رسیدن: ستونِ سپاهی و سالارِ شاه/ ز تو برفرازند گُردان کلاه. (فردوسی[3] ۱۰۵۵)

▫ ~ِ پره بِره ←: جوان قدبلند... کلاه بِره‌ای به‌سر [داشت.] (گلاب‌دره‌ای ۳۰۱) ○ همه‌شان جوان [بودند] با لباس خاکی و کلاه بِره. (آل‌احمد[2] ۱۸)

▫ ~ِ بطیخی (قد.) نوعی کلاه قدیمی به‌شکل بطیخ (خربزه): پیش سر بدان جای‌گاه که کلاه بطیخی بر وی بایستد. (اخوینی ۴۲)

▫ ~ِ بوقی نوعی کلاه کاغذی به‌شکل بوق: از کلاس اخراجش نموده، کلاهی بوقی بر سرش [نهادند.] (شهری[1] ۳۵۴)

▫ ~ِ بی‌غیرتی (قرمساقی) [بر] سر گذاشتن (گفتگو) (مجاز) تن به بی‌غیرتی دادن: لابد بعد باید دستت را بگذارم توی دست جناب نجار. نخیر... من کلاه بی‌غیرتی سرم نمی‌گذارم. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۸) ○

اگر... [زنم را] می‌بردم مجالس رقص... **کلاه ترمساقی سرم می‌گذاشتم.** (هدایت[۳] ۱۵)

□ ~ِ **بیگی** (منسوخ) نوعی کلاه با حدود بیست سانتی‌متر بلندی ازجنس نمد که در وسط قسمتِ بالا فرورفتگی داشت و دورِ فرورفتگی و لبه، نوار طلاکاری دوخته می‌شد و رؤسا و ارباب‌ها و صاحب‌مقامان دولتی بر سر می‌گذاشتند: **یک‌دانه کلاه بیگی یدکی بر سر گذاشته[بود.]** (جمال‌زاده[۴] ۷۳/۱)

□ ~ِ **پاپاخ** پاپاخ ←.

□ ~ِ **پوستی** (~**پوستی**) کلاه‌پوست ←: **فروشنده، کلاه‌های پوستی و نمدی و پاپاخ،... [را] از درودیوار دکان‌ها... آویخته... عرضه... می‌کرد.** (شهری[۲] ۳۲۹/۲) ○ **در عکس‌هایی که از... او باقی است، کلاهِ پوستی... به سر دارد.** (آل‌احمد[۳] ۱۲۸)

□ ~ِ **پهلَوی** (منسوخ) نوعی کلاه به‌شکل استوانه با لبه‌ای درجلو که درزمان رضاشاه پهلَوی رایج گردید: **کلاه پهلَوی به سر داشت.** (پارسی‌پور ۲۲۸) ○ **زمانی که کلاه فرنگی جای کلاه پهلَوی را گرفت، سید... با سر برهنه در خیابان راه می‌رفت.** (علوی[۳] ۴۹)

□ ~ **پیش (پیش خدمت) کسی نهادن** (قد.) (مجاز) اظهار فروتنی کردن نسبت به او؛ تسلیم شدن به او: **ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر/ و یا نهاده فلک پیش خدمت تو کلاه.** (انوری[۱] ۴۰۲) نیز ← ●کلاه فرو نهادن.

□ ~ِ **تخم‌مرغی** (قد.) نوعی کلاه دراز و بیضوی شبیه تخم‌مرغ که در عصر قاجار متداول بود: **یوزباشی با کلاه تخم‌مرغی... مهاری را دردست گرفته‌بود.** (هدایت[۶] ۲۴) ○ **فراش‌های شاهی... با کلاه تخم‌مرغی... وارد تکیه شده، دوری زدند و خارج گشتند.** (مستوفی ۲۹۶/۱)

□ ~**ت را بالا[تر] بگذار** (گفتگو) (طنز) (مجاز) درمورد مردی گفته می‌شود که زنی از نزدیکان او درمظان بی‌عفتی قرار می‌گیرد: **یک‌خرده کلاهت را بالاتر بگذار که مردم ببینند چه‌قدر مردانگی داری.** (← شهری[۱] ۴۱۳)

□ ~ِ **چهارپر** (قد.) نوعی کلاه مخصوص غلامان دربار غزنوی: **با هر غلامی عمودی سیمین و دوهزار باکلاه چهارپر بودند.** (بیهقی[۱] ۳۸۲)

□ ~ِ **حصیری** کلاهی ازجنس حصیر و دارای لبهٔ پهن سراسری که در تابستان به‌سر می‌گذارند.

□ ~ **خود را [به] هوا (بالا، آسمان) انداختن** (گفتگو) (مجاز) اظهار شادی و خوش‌حالی کردن: **خانهٔ مفت، شام و ناهار مفت، باید کلاهش را بالا بیندازد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ○ **بنا شده یک‌خرده از خرج مریض‌خانه را بدهند همین هم که راضی شده‌اند خیلی است، باید کلاهمان را بیندازیم هوا.** (← میرصادقی[۳] ۸۱) ○ **روزهایی که برف آمده‌بود... کلاهم را به آسمان می‌انداختم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱)

□ ~ **خود را دودستی نگه داشتن (چسبیدن)** (گفتگو) (مجاز) هنگامِ سختی، منافع خود را حفظ کردن: **هرکسی... باید کلاه خودش را دودستی نگه دارد.** (هدایت[۳] ۳۹)

□ ~ **خود را قاضی کردن** (گفتگو) (مجاز) با وجدانِ خود به داوری پرداختن: **خودتان کلاهتان را قاضی کنید. آخر اگر همهٔ مردم ارباب بودند، کی می‌آمد با انگشت‌هایش زمین را بکَنَد؟** (شاملو ۱۴۹) ○ **خود من هم وقتی کلاهم را قاضی می‌کردم، به او حق می‌دادم.** (آل‌احمد[۴] ۱۹)

□ ~ِ **دوشاخ** (قد.) کلاهی دوشاخه که به‌عنوان امتیاز به صاحبان مقام داده می‌شد: **سه خلعت بساختند چنان‌که رسمِ والیان باشد: کلاه دوشاخ و لوا و جامهٔ دوخته به‌رسمِ ما.** (بیهقی[۱] ۶۴۱)

□ ~ِ **دیگی** (منسوخ) کلاهی به‌شکلِ دیگ، دارای عرض بیش‌تر در قسمت بالا: **مقابل پادشاه هشت نفر نیزه‌دار... با کلاه‌های دیگی پارچهٔ ابریشمی براق... در دو صف ایستاده‌بودند.** (مستوفی ۲۱۷/۲)

□ ~ **زفت** (منسوخ) کلاهی پارچه‌ای که بر آن زفت می‌مالیدند و بر سر فرد کچل می‌چسباندند و بعداز بهبود آن را می‌کندند: **زفت‌انداز... کلاه زفت را بر سر جواد [انداخت.]** (شهری[1] ۲۶۵)

□ ~ **زنگله (زنگوله)** (قد.) کلاهی چوبی که به آن زنگوله نصب می‌کردند و برای رسوایی گناه‌کاران بر سرشان می‌گذاشتند و در کوچه‌وبازار می‌گرداندند: **مباد محتسب طبع بهر رسوایی/ کلاه زنگلهٔ هجو برنهد به سرت.** (شفایی: آنندراج)

□ ~ **(~ گشاد) [به] سرِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← سر □ سر کسی کلاه رفتن.

□ ~ **[به] سرِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ← سر □ سر کسی کلاه گذاشتن.

□ ~ **سیلندر** (منسوخ) سیلندر (مِ. ۳) ←.

□ ~ **شاپو** شاپو ←.

□ ~ **شرعی** (گفتگو) (مجاز) کلاه‌شرعی ←.

⊙ ~ **شکستن** (قد.) گوشهٔ کلاه را برگرداندن یا آن را کج بر سر گذاشتن، و به‌مجاز، فخر و مباهات کردن: **حُسن چون آرَد به چنگ دل سیاه خویش را/ بشکنَد بهر شگون اول کلاه خویش را.** (صائب[1] ۴۵) ○ **یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست/ در سر کلاه بشکن دربر قبا بگردان.** (حافظ[1] ۲۶۵)

□ ~ **شیطانی** نوعی کلاهِ نوک‌تیز از کاغذ یا مانند آن که دلقک‌ها یا کودکان بر سر می‌گذارند.

• ~ **فرونهادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اظهار فروتنی کردن؛ تسلیم شدن: **کلاه‌گوشهٔ خورشید چون پدید آید/ ستارگان به‌حقیقت فرونهند کلاه.** (ازرقی: لغت‌نامه[1]) نیز ← □کلاه پیش کسی نهادن.

□ ~ **فینه** (قد.) فینه ←.

□ ~ **قیفی** نوعی کلاه به‌شکل قیف: **جوان... که کلاه قیفی بر سر... داشت... از نزدیک من گذشت.** (مشفق‌کاظمی ۵۶)

□ ~ **کاردینالی** نوعی کلاه با گودیِ کم و لبهٔ سرتاسری که به‌سمتِ بالا برمی‌گردد: **عیال مانتوی پوست خز سیاه... دارد و کلاه کاردینالی.** (فصیح[1] ۳۹)



□ ~ **کاسک** کاسک ←→ کاسکت (مِ. ۱).

□ ~ **کاسکت (~ کاسکت)** کاسکت ←.

□ ~ **کپی** کِپی ←.

□ ~ **کج (کژ) گذاردن (گذاشتن، نهادن)** (قد.) (مجاز) فخر و مباهات کردن: **در تهران سهل است کلاه را کج گذاردن و باد زیر بغل انداختن.** (مخبرالسلطنه ۳۱۳) ○ **خیز کلاه کژ بنِه وز همه دام‌ها بجه/ بر رخِ روح بوسه دِه زلف نشاط شانه کن.** (مولوی[2] ۱۱۸/۴)

□ ~ **کسی با دیگری تو هم رفتن** (گفتگو) (مجاز) اختلاف نظر پیدا کردن او با دیگری؛ رابطهٔ او با دیگری به‌هم خوردن: **اگر بخواهی هی ایراد بگیری کلاهمان تو هم می‌رود.** (← مدنی ۶۹) ○ **لج‌بازی را بگذار کنار و کلاهمان را نگذار تو هم برود.** (← شهری[1] ۴۹۶) ○ **اگر می‌خواهی کلاهمان... تو هم نرود، حساب این مرد را زود سرراست کن.** (جمال‌زاده[4] ۱۸/۲)

□ ~ **کسی بلند شدن (گشتن)** (قد.) (مجاز) قرین افتخار گردیدنِ او؛ سربلند شدنِ او: **بدو داده‌بُد دختری ارجمند/ کلاهش به قیدافه گشته بلند.** (فردوسی[3] ۱۵۹۶)

□ ~ **کسی پسِ معرکه بودن (ماندن)** (گفتگو) (مجاز) کمتر از سایرین پیش‌رفت داشتنِ او؛ عقب افتادنِ او از دیگران: آدم بی‌عرضه‌ای بود، **بالطبع کلاهش پسِ معرکه مانده‌بود.** (شاهانی ۳۵) ○ **کله‌شقی تااندازه‌ای هم در زندگانی لازم است والّا کلاه آدم پسِ معرکه خواهد بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۶) ○ **اگر به همین بخوررونمیر بسازید، کلاهتان پسِ معرکه می‌مانَد.** (هدایت[6] ۱۱۹)

□ ~ **کسی پشم داشتن** (گفتگو) (مجاز) قدرت،

نفوذ، و اعتبار داشتنِ او: شروع کرد به استنطاق کردنمان، کلاهش آن‌قدرها پشم نداشت. این را همان اول فهمیدیم. (شاملو ۳۷۸) ○ یارو دست‌گیرش شده‌است که کلاهت پشمی ندارد. (جمال‌زاده[۹] ۳۴) ⌂معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. نیز ← پشم ▫ پشم در کلاه...، ▫ پشم کلاه کسی را اندازه گرفتن.

▫ ~ **کسی را برداشتن** (گفتگو) (مجاز) با حقه و نیرنگ پول او را بردن: **ما مثل شماها نیستیم که مال کسی را بالا بکشیم، شماها ازبس‌که کلاه مردم را برداشتید، خیال می‌کنید همه مثل خودتان‌اند؟** (← مدنی ۱۴۹) ○ **آخر کارش به جایی می‌کشد که ضرر کند و کلاه ایرانیان را بردارد.** (افضل‌الملک ۱۵۹)

▫ ~ **کسی را به چرخ اندر آوردن** (قد.) (مجاز) او را به قدرت و سعادت رساندن: **دهَم بی‌نیازی سپاه تو را/ به چرخ اندر آرَم کلاه تو را.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۸)

▫ ~ **کسی را پُر کردن** (گفتگو) (مجاز) او را راضی کردن: **ما ایرانی‌ها را به این مفتکی‌ها هم نمی‌شود کلاهمان را پُرکرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۰)

▫ ~ **کسی را پسِ معرکه گذاشتن (انداختن)** (گفتگو) (مجاز) مانعِ پیش‌رفتِ او شدن: **حالا باید... میرزا کلاه ما را پسِ معرکه بگذارد.** (حجازی ۳۶۶) ○ **متحدین و صدراعظم می‌دانستند که شاه کلاه آنها را پسِ معرکه خواهد گذاشت.** (مستوفی ۷۶/۱)

▫ ~ **کسی را [بر] سرِ دیگری گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) با مال دیگران به دادوستد پرداختن: **اگر کتاب نبود حالا وردست بابایم فرش می‌فروختم و کلاه علی را سر ولی می‌گذاشتم.** (میرصادقی[۱۳] ۲۱۷) نیز ← ▫کلاه کلاه.

▫ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) پولِ قرض‌شده از کسی را به بده‌کار دیگر دادن: **به‌قول تجار ما، از کلاه‌کلاه برای آبادی مملکت چه فایده‌ای مترتب خواهد شد؟** (دهخدا[۲] ۱۳۱/۲/۲)

▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫کلاه کلاه ↑: **شوهرش... از صبح تا شب کلاه‌کلاه می‌کند.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶) ○ **رفیقش به‌وسیلهٔ کلاه‌کلاه کردن... خر خود را می‌راند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۱)

▫ ~ **لگنی** (منسوخ) کلاه‌لگنی ←.

▫ ~ **میرحسین** (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی خاردار و اغلب پشته‌ای که برای حفاظت خاک ارزش فوق‌العاده‌ای دارند.

▫ ~ **نظامی** کلاهی که نظامی‌ها بر سر می‌گذارند: **شرقی‌ها همه‌چیز را داشتند می‌فروختند، از نشان گرفته تا کلاه نظامی.** (گلشیری[۱] ۸)

▫ ~ **نمد (نمدی، نمدین)** کلاه‌نمدی (مِ. ۱) ←: **حضرت چلبی... فریاد برآورد... بدین‌حال ما رسانیدی که به جامهٔ هندباری و کلاهِ نمدین اکتفا کردم.** (افلاکی ۷۷۵) ○ **به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد/ بسا شکست که با افسر شهی آورد.** (حافظ[۱] ۱۰۰)

⊙ ~ **[بر]نهادن** (قد.) تاج بر سر گذاشتن، و به‌مجاز، به پادشاهی رسیدن: **کس نمی‌خواست کو شود بر گاه/ چون خدا خواست برنهاد کلاه.** (نظامی[۴] ۸۱) ○ **فرستمت چندان‌که باید سپاه/ تو بر تخت بنشین و بر نِه کلاه.** (فردوسی[۳] ۳۹۵)

▫ ~ **یک‌چارکی** (منسوخ) در دورهٔ قاجار، نوعی کلاه به ارتفاعِ یک چارک (حدود ۲۶ سانتی‌متر): **کلاه‌های دراز به کلاه‌های یک‌چارکی مبدل شد.** (مستوفی ۱۱۸/۱)

▫ **برای کسی ~ دوختن** (گفتگو) (مجاز) او را فریب دادن: **برایم کلاه دوختند و همهٔ پول‌هایم را از چنگم بیرون آوردند.**

▫ **چیزی را [به] زیرِ ~ داشتن** (قد.) (مجاز) پنهان کردنِ آن: **دین به زیر کلاه داری تو/ زان هوای گناه داری تو.** (سنایی[۱] ۳۶۳)

کلاه‌بردار، کلاهبردار k.-bar-dār (صف.، اِ.) (مجاز) آنکه دیگران را فریب می‌دهد معمولاً به‌منظورِ سودجویی و گرفتنِ مال آنان: **هم‌اتاق‌های من... رشوه‌خواران، کلاه‌برداران... هستند.** (علوی[۲] ۱۲۱) ○ **کار به‌دست جمعی... کلاه‌بردار و گوش‌بر رذل افتاده‌است.** (نظام‌السلطنه ۴۵۴/۲)

کلاه‌برداری، کلاهبرداری k.-i (حامص.) (مجاز)

فریب دادنِ دیگران معمولاً برای سودجویی و گرفتنِ مالِ آنان: **کلاه‌برداری و دروغ... حکم آب خوردن را پیدا کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۷۸) ○ **اگر فضولی کند، هزار کلاه‌برداری و حقه‌بازی‌اش را روی دایره می‌ریزم.** (حجازی ۴۱۷) ○ **کارَت کلاه‌برداری و شیادی است.** (هدایت[۳] ۱۱۶)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) کلاه‌برداری ↑ : **غیراز این‌که کلاه‌برداری کنند و مردم را بچاپند... هنر دیگری ندارند.** (شاهانی: بازنشسته ۲۶۲: نجفی ۱۱۶۶)

کلاه‌بند kolāh-band (اِ.) (قد.) زیوری که به کلاه می‌زده‌اند: **ملکهٔ جهان... امر کرد... کلاه‌بند و کلاه زرین... جمع کردند.** (افلاکی ۷۲۷)

کلاه‌پوست kolāh-pust (اِ.) نوعی کلاه از پوست برّه: **میرغضب مردی بود خشن... با کلاه‌پوست بلند پُر پشم... که مشاهده‌اش مو بر اندام راست می‌نمود.** (شهری[۲] ۴۱۷/۱)

کلاه‌پوستی k.-i (صفـ.، اِ.) آن‌که کلاه ساخته‌شده از پوست برّه بر سر دارد: **بچه‌ها، پیرها، کلاه‌نمدی‌ها، کلاه‌پوستی‌ها، همه را سینه کنید و شهر را به‌آتش بکشید.** (← شهری[۱] ۲۸)

کلاه‌تخته kolāh-taxte (اِ.) (گفتگو) (منسوخ) کله‌تخته ←.

کلاهچه، کلاه‌چه kolāh-če (مصغـ. کلاه، اِ.) کلاه کوچک: **پیرزن... کلاهچهٔ پاکیزه‌ای... بر سر داشت.** (مینوی[۳] ۲۷۸)

کلاه‌خود، کلاهخود kolāh-xud (اِ.) (قد.) نوعی کلاه فلزی که سپاهیان هنگام جنگ بر سر می‌گذاشتند؛ خود xud: **حسن دست پهن و گنده‌اش را مثل کاسهٔ کلاه‌خود، گذاشت روی سر دخترآقا.** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۲) ○ **سلاح‌های ناراحتی مثل تیروکمان ... و کلاه‌خود... به جان آنها بستند.** (هدایت[۶] ۱۵۲) ○





سیامک سیه‌قبا کلاه‌خود چهارپهلو بر سر نهاده. (بیغمی ۸۵۱)

کلاه‌دار kolāh-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) ویژگی آن‌که کلاه یا تاج بر سر دارد، و به‌مجاز، پادشاه: **آن غنچه، از آن کلاه‌دار است که زر / در کیسه‌اش از باد هوا می‌آید.** (زکی مراغه‌ای: نزهت ۱۶۵) ○ **بنده تا اکنون... غراب سیاه‌گلیم بود امروز، سپیدباز قباپوش کلاه‌دار شده‌است.** (خاقانی[۱] ۳۴۰)

کلاه‌داری k.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پادشاهی؛ سلطنت: **نه هرکه طَرْف کُلَه کج نهاد و تند نشست / کلاه‌داری و آیین سروری داند.** (حافظ[۱] ۱۲۰) ○ **کلاه‌داری و دل‌داری و نسب‌داری / بدین سه چیز بُوَد فخر مهتران اغلب.** (فرخی[۱] ۱۸)

کلاه‌دریا[ی] kolāh-dar-pā[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار فروتن و متواضع: **سرها بینی کلاه‌دریای / در مشهد مرتضی جبین‌سای.** (خاقانی: تحفة‌العراقین: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۷/۳)

کلاه‌دوز، کلاهدوز kolāh-duz (صفـ.، اِ.) دوزندهٔ کلاه؛ آن‌که شغلش دوختن کلاه است: **کلاه‌دوزها... وقت سر خاراندن نمی‌یافتند.** (شهری[۳] ۳۲۷) ○ **شیخ سنان‌الدین آق‌شهری کلاه‌دوز... بعداز سفر بسیار به حضرت خداوندگار رسید.** (افلاکی ۶۰۵)

کلاه‌دوزی، کلاهدوزی k.-i (حامصـ.) ۱. عمل یا شغل کلاه‌دوز: **در پیداکردنِ صنعت‌های حرام... اول عشاری و رصدبانی حرام است... و کلاه‌دوزی دیباج و...** (بحرالفوائد ۱۹۹) ۲. (اِ.) کارگاه یا مغازه‌ای که در آن کلاه می‌دوزند: **بازار ارسی‌دوزها... منحصر به صنف کفاش بود... و دوسه کلاه‌دوزی و کلامالی... را هم به آن اضافه کرده‌بود.** (شهری[۲] ۴۳۵/۱)

کلاه‌ساز kolāh-sāz (صفـ.، اِ.) کلاه‌دوز ←: **اینها همه ساخته‌های کلاه‌سازان خود حاجب‌الدوله... بوده.** (شهری[۲] ۲۲۸/۲)

کلاه‌سازی k.-i (حامصـ.) ۱. کلاه‌دوزی (مِـ. ۱) ←: **بعداز کار نقاشی... رو به کلاه‌سازی... [نهادم.]** (شهری[۳] ۳۲۷) ○ **موناکو... کارخانهٔ نجاری و تنباکوبری و کلاه‌سازی دارد.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۲-۱۳۳) ۲. (مجاز) حقه‌بازی؛ نیرنگ؛ کلاه‌برداری: **رفقا به این**

دل‌خوشند که او شعور کلاه‌سازی را ندارد. (← مسعود ۲۳) ○ حالِ... عدالت به‌مراتب بدتر از سابق است بلکه راه کلاه‌سازی گشادتر شده‌است. (مخبرالسلطنه ۸۵)

کلاه‌شرعی kolāh-šar'-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) عملِ ناروا و غیراخلاقی که ظاهر شرعی به آن داده‌باشند؛ توجیهِ شرعی برای عملی خلاف شرع یا قانون: **به حیله و کلاه‌شرعی زنا را حلال می‌کردی.** (حجازی ۲۰۹)

○ ~ **ساختن** (گفتگو) (مجاز) ◘ کلاه‌شرعی سر چیزی گذاشتن ↓ : **گروهی از مردم... در فنون شیادی... و کلاه‌شرعی ساختن چنان... تردستی... به‌منصهٔ ظهور می‌رساندند که ابلیس انگشت‌به‌دهان، دست‌مریزاد می‌گفت.** (جمال‌زاده[16] ۸۹)

◘ ~ [بر] **سر چیزی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) عملِ خلاف شرع و قانون را به‌حیله مطابق شرع خواندن یا توجیه شرعی و قانونی برای آن تراشیدن: **برای آن‌که کلاه‌شرعی بر سر آن معامله گذارده شود، چنین تعبیر شد که تنزیل کمرشکن حاجی‌آقا عنوان کرایهٔ دو دانگ خانه را دارد.** (مشفق‌کاظمی ۳۰۴) ○ **هفتاد سال است که مردم را گول زدی... آن‌وقت پول‌های دزدی را بُرده‌ای کلاه‌شرعی سرش بگذاری.** (هدایت[3] ۱۱۶)

کلاه‌فرنگی kolāh-farang-i [فا. از فر.فا.] (اِ.) **۱.** شاپو ←: **کلاه‌فرنگی جای کلاه پهلوی را گرفت.** (علوی[3] ۴۹) **۲.** (ساختمان) ساختمان سبک و گاه تزیینی در وسط باغ، پارک، یا تفریح‌گاه‌ها که برای کارهای تفریحی یا به‌عنوان سرپناه از آن استفاده می‌شود؛ پاویون: **آفتاب پریده‌بود که رسیدیم، درِ بزرگ آهنی... و عمارت کلاه‌فرنگی‌مانندی وسط آن [بود.]** (آل‌احمد[5] ۵۱) ○ **باغی دیدم درنهایت صفا و طراوت. در وسط آن کلاه‌فرنگی به وضع ایران داشت.** (حاج‌سیاح[2] ۴۵) ○ **هریک از پادشاهان... حوضی را... درمیان صحن مقدس... نشانیدند و کلاه‌فرنگی دربالای آن قرار دادند.** (مروی ۲۰۲)

کلاهک kolāh-ak (اِ.) **۱.** آنچه شبیه کلاه است و در بخشِ بالایی چیزی یا وسیله‌ای قرار می‌گیرد: **کلاهکِ دودکش، کلاهکِ موشک.** **۲.** (مکانیک) بخشی از سیستم سلاح‌های سنگین پرتابی که در قسمت جلو موشک، راکت، اژدر، بمب، و مانند آنها قرار می‌گیرد و حاوی وسیله‌ای هسته‌ای، سیستم انفجاری قوی، و مواد شیمیایی یا بیولوژیکی برای صدمه رساندن به هدف است. **۳.** (مصغ. کلاه) کلاه کوچک: **هرکدام روی سرشان کلاهک پارچه‌ای... گذاشته‌بودند.** (شاهانی ۱۶۷) ○ **اگر زمستان بود، کلاهک ترمه یا مخمل آسترداری که دورش یراق‌دوزی شده‌بود [به‌عنوان سیسمانی] می‌دادند.** (کتیرایی ۱۵)

کلاه‌گذاری kolāh-gozār-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کلاه‌برداری ←: **بازار دروازه... با دکان‌دارهایی از ارقه‌ترین افراد که... در جیب‌کنی و کلاه‌گذاری بدذاتی را به نهایت می‌رساندند.** (شهری[2] ۳۲۸/۲)

کلاه‌گوشه kolāh-guš-e (اِ.) (قد.) گوشهٔ کلاه: **از دور، کلاه‌گوشهٔ غم چو بدید/ بگریخت، چنان‌که کفش و دستار گذاشت!** (علی: نزهت ۵۷۵) ○ **جهانی دیدم که کلاه‌گوشهٔ ایشان درگوشهٔ عرش سودی.** (خاقانی[1] ۱۱۱)

◘ ~ **به (بر) آسمان رساندن** (قد.) (مجاز) قدر و منزلت یافتن و مباهات کردن: **اگر به خواب ببیند جمال رفعت او/ کلاه‌گوشه رساند به آسمان نرگس.** (عرفی: دیوان ۶۰: فرهنگ‌نامه ۲۰۵۸/۳)

○ ~ **شکستن** (قد.) گوشهٔ کلاه را شکستن یا تا کردن، و به‌مجاز، فخر و مباهات کردن: **چو غنچه هرکه به لَختِ جگر قناعت کرد/ کلاه‌گوشه تواند به روزگار شکست.** (صائب[1] ۸۷۹) ○ **به‌باد دِه سر و دستار عالمی یعنی/ کلاه‌گوشه به آیین سروری بشکن.** (حافظ[1] ۲۷۵)

◘ ~ِ **کسی به آفتاب (آسمان) رسیدن** (قد.) (مجاز) قدر و منزلت یافتن و سرافراز شدنِ او: **کلاه‌گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید/ که سایه بر سرش آورد چون تو سلطانی.** (سعدی[2] ۱۱۶)

◘ **در** ~ِ **کسی ننگریستن** (قد.) (مجاز) کمترین توجهی به او نداشتن؛ به او اعتنا نکردن: **چون**

کم آید به راه توشهٔ تو / ننگرد در کلاه‌گوشهٔ تو. (سنایی[۱] ۴۵۶)

کلاه‌گیس kolāh-gis (اِ.) **۱.** گیسوی مصنوعی که اشخاص بی‌مو یاکم‌مو بر سر می‌گذارند: **اگر این زلف کلاه‌گیس نباشد، من... گیسوانی به این بوری... ندیده‌ام.** (قاضی ۷۸۸) ○ **در بحبوحهٔ هجوم، کلاه‌گیسی که بر سر داشت افتاد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۵) **۲.** موی مصنوعی بلند که در اروپا در مراسم رسمی، به‌ویژه قضات در دادگاه، بر سر می‌گذارند: **قاضی با کلاه‌گیسی... برروی صندلی جلوس کرده‌بود.** (مستوفی ۲/۲۱۱)

کلاه‌لگنی kolāh-lagan-i (اِ.) **۱.** (گفتگو) شاپو ←: **مجال نشده‌بود که کلاه‌لگنی فرنگی‌ام را... عوض کنم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۲-۲۳) **۲.** (منسوخ) نوعی کلاه بدون لبه ازجنس چوب‌پنبهٔ فشرده که معمولاً اروپاییان بر سر می‌گذاشتند.

کلاه‌مال kolāh-māl (صفـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که از پشم و کرک، کلاه‌نمدی درست می‌کند: **گرفتن آب در دهان و انشاندن، کاری که کلاه‌دوزها و کلاه‌مال‌ها جهت پرداخت کلاه کرده‌[بودند.]** (شهری[۲] ۲/۲۳۶ح.)

کلاه‌مالی k.-i (حامصـ.) (منسوخ) **۱.** درست کردنِ کلاه‌نمدی با مالیدنِ پشم و کرک: **کارخانجات متعدده ازجهت نساجی و کلاه‌مالی... و فرش‌بافی [ساخته‌اند.]** (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۲) **۲.** (اِ.) مغازه‌ای که در آن از پشم و کرک، کلاه‌نمدی درست می‌کردند: **بعداز توتون‌فروشی حاج‌غلام‌حسین یکی هم کلاه‌مالی مشهدی رجب بود.** (شهری[۲] ۱/۴۵۳)

کلاه‌مخملی kolāh-maxmal-i [فا.عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) (مجاز) مرد قدرت‌مند و معمولاً جوان‌مرد، با گفتار و رفتار خاص که کلاه شاپو بر سر می‌گذاشت؛ داش‌مشدی. نیز ← جاهل (مِ. ۴): **خواهر آسیبران... یک رفیق کلاه‌مخملی به‌اسم اصغر دیزل دارد.** (پزشک‌زاد ۳۳۵) ○ **دَم درِ زندان شلوغ بود. کلاه‌مخملی‌ها، ژیگولوها،....** (آل‌احمد[۵] ۱۲۳)

کلاه‌نمدی kolāh-namad-i (اِ.) **۱.** نوعی کلاه ازجنس نمد که بیش‌تر روستایی‌ها بر سر می‌گذارند: **محمود کلاه‌نمدی خود را... زیر بغل می‌گرفت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۶۳) ○ **فرخ... کلاه‌نمدی بابای دربان را به سر گذارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۷) **۲.** (صفـ.، اِ.) آن‌که کلاه‌نمدی بر سر می‌گذارد، و به‌مجاز، آن‌که اخلاق و آداب‌ورسوم شهری را نیاموخته و دهاتی‌وار رفتار می‌کند: **بچه‌ها، گنده‌ها، پیرها، کلاه‌نمدی‌ها، کلاه‌پوستی‌ها همه را سینه کنید و شهر را به‌آتش بکشید.** (← شهری[۱] ۲۸) ○ **با سروصدای زیادی جوانک کلاه‌نمدیِ بدبختی را پرت کردند توی محبس.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷)

کلاهو kolāhu (اِ.) (جانوری) **۱.** نوعی سنجاب با جثهٔ نسبتاً بزرگ و دُم کوتاه و چشم‌های درشت که معمولاً در دشت‌ها زندگی می‌کند. **۲.** (قد.) آهوی بی‌شاخ: **رهش نیک خُرد است کاید به زیر/ ز گور و کلاهو نبد هیچ سیر.** (فردوسی: جهانگیری ۲/۱۶۴۲)

کلاهی kolāh-i (صفـ.، منسوب به کلاه، اِ.) آن‌که کلاه به سر دارد؛ مقـِ. معمم: **از کلاهی و معمم در مجلس حضور داشتند.**

کلائت kelā'at [عر.: کلاءة] (اِمصـ.) (قد.) نگهبانی: **در حمایت بیضهٔ اسلام و کلائت حوزهٔ شریعت از اتباع هوا و اختیار مرادِ نفْس دور باشد.** (جرفادقانی ۲۹۸) ○ **چون به دروازهٔ حدوث رسد... چندین کس... به تربیت او قیام می‌نمایند... تا بدان مقام که در کنف کلائت و حِجر حمایت... ایشان پروریده... می‌گردد.** (وراوینی ۱۲۱)

کلب[۱] kalb [مخفـِ. کربلایی] (صـ.، اِ.) (عامیانه) کربلایی (مِ. ۱) ←: **کلب اصغر، کلب عباس.**

کلب[۲] k. [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) سگ (مِ. ۱) ←: **چنانچه کلب... چون کسی را بگزد، آن‌کس آواز سگ کند.** (قطب ۱۶)

▫ ~ **اصغر** (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان و در شرق صورت جبار.
▫ ~ **اکبر** (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیم‌کرهٔ

جنوبی آسمان و در جنوب‌شرقی صورت جبار؛ کلب جبار.
□ ~ِ **جبار** (نجوم) □کلب اکبر ↑.
□ ~ِ **عقور** (قد.) عقور ←.
□ ~ِ **مُعَلَّم** (قد.) سگ آموخته شده؛ سگ تربیت‌شده: **نفْس اماره که حکم سگ درنده را دارد، وقتی در زنجیر ریاضت مقید گردد، کلب معلّم می‌شود.** (زرین‌کوب[۵] ۶۴۸)

کلب kalab [= کَلَفت] (اِ.) (قد.) (جانوری) منقار پرنده: **هر مرغی که راست‌کَلَب است، دانه‌خوار [است.]** (بیرونی ۳۷۷)

کلب kaleb [عر.] (صـ.) (قد.) گزنده و هار (سگ): **چنانچه کلبِ کَلِب چون کسی را بگزد، آن‌کس آواز سگ کند.** (قطب ۱۶) ○**معجون سرطان که بشاید مر کلبِ کَلِب گزیده را.** (اخوینی ۶۴۲)

کلباسو kalbāsu [= کلبسو] (اِ.) (قد.) (جانوری) مارمولک (مِ. ۱) ←: **همچو عقرب عدوی کلباسو / دشمن مارها بُوَد راسو.** (آذری: جهانگیری ۲/۱۶۴۳)

کلب‌الکلب kalb.o.l.kaleb [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) سگِ گزنده و هار: **هرکه را که کلب‌الکلب بگزد و او بادام تلخ را بکوبد و بخورَد... .** (حاسب‌طبری ۵۱) ○ **اگر کلب‌الکلب گزیده بُوَد، کار دشوارتر بُوَد.** (اخوینی ۶۳۴)

کلبتین kalbat.eyn [عر.: کلبتّین، مثنای کَلبَة] (اِ.) ۱. (پزشکی) فورسپس (مِ. ۲) ←: **لوازم دندان‌کشی مثل: گاز و کلبتین [بود.]** (شهری[۲] ۳/۳۳۷) ○ **در جایی آلات جراحی... نهاده‌بودند، حتی... کلبتین و میل چشم.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۷۷) ○**اول دندان دهد تا نیش طمع فروبَرَد، آخر به کلبتین پیری دندانش یک‌یک برکند.** (قطب ۳۵۲) ۲. (قد.) نوعی انبر که آهن گداخته یا مانند آن را با آن می‌گیرند؛ انبر: **زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم / آهن‌گزان چون کلبتین آهنگ آتش‌دان کنیم.** (مولوی[۲] ۳/۱۶۶)

کلبسو kalbasu [= کلباسو] (اِ.) (قد.) (جانوری) مارمولک (مِ. ۱) ←: **همچو عقرب که کلبسو بیند / ... .** (آذری: جهانگیری ۲/۱۶۴۳)

کلبه kolbe (اِ.) ۱. خانه‌ای بسیار کوچک و فقیرانه معمولاً دارای یک اتاق: **درزیر چادرهای بیابانی یا درپناه کلبه‌های دهقان‌ها رشد کرده‌بودیم.** (مسعود ۷۸) ۲. (قد.) دکان؛ مغازه: **کلبهٔ قصاب چند آرَد برون/ سرخ زنبوران خون‌آشام خویش.** (خاقانی ۷۷۹) ○ **نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ عطار/ نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان.** (فرخی[۱] ۲۵۳)
☜ □ ~ٔ **احزان** (قد.) بیت‌الاحزان ←: **یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور/ کلبهٔ احزان شوَد روزی گلستان غم مخور.** (حافظ[۱] ۱۷۲)
□ ~ٔ **درویشی** (گفتگو) (مجاز) به‌نشانهٔ فروتنی و تواضع، هنگام دعوت کردن کسی به خانه گفته می‌شود؛ خانهٔ محقر: **یک کلبهٔ درویشی داریم، تشریف بیاورید.** ○ **بفرمایید تو... کلبهٔ درویشی که صاحب و دربان ندارد.** (آل‌احمد[۷] ۵)

کلبه‌خرابه k.-xarāb-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) کلبهٔ درویشی. ← کلبه □کلبهٔ درویشی: **یک کلبه‌خرابه‌ای داریم، تشریف بیاورید.**

کلبیت kalb.iy[y]at [عر.: کلبیَّة] (اِمص.) (قد.) سگ بودن؛ سگی: **چنانچه کلب چون کسی را بگزد، آن‌کس آواز سگ کند کَاَنَّ که کلبیتی در او پیدا شود.** (قطب ۱۷)

کلبیون kalb.iy[y].un [عر.: کلبیّون، جِ. کَلبیّ] (اِ.) (فلسفه) گروهی از فلاسفهٔ یونان که در اعراض از دنیا مبالغه می‌کردند و از آداب‌ورسوم و روابط اجتماعی دست برداشته، حالت دام و دد اختیار کرده بودند و ظاهری ژولیده داشتند.

کلپاسه kalpāse [= چلپاسه] (اِ.) (قد.) (جانوری) مارمولک (مِ. ۱) ←: **گویند کلپاسه در آتش [آتش ابراهیم] می‌دمید و آن را شعله‌ور می‌کرد و خداوند دستور داد تا او را بکشند.** (کدکنی ۴۴۲)

کلپتره kalpatre (اِ.) ۱. سخنانِ نامربوط و بی‌معنی: **هرکس‌که غرض و شهوتی دارد... هر کلپتره‌ای را که ساخت‌وپرداخت، به‌معرض نمایش می‌آورَد.** (اقبال[۱] ۲/۵/۲) ○ **خود چه کلپتره باشد که شخص را با ماه‌پیکری خلوتی دست دهد و از وصال جان‌فزای او بهره‌مند نگردد.** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۸) ○ **او تو را کی گفت کاین**

کلپتره‌ها را جمع کن/ تا تو را لازم شود چندین شکایت گستری؟ (انوری[۱] ۴۵۴) **۲.** (قد.) به‌طور نامربوط و کتره‌ای: **گوشه‌ای نشستیم و کلپتره به فرانسه صحبت [کردیم.]** (مخبرالسلطنه ۱۰)

○ **~ گفتن** (گفتگو) سخنان نامربوط و بی‌معنی گفتن: **جزجگرزده بازهم راه افتادی آمدی قهوه‌خانه کلپتره بگویی؟** (← محمود[۲] ۱۶۹)

کلپتره‌ای k.-'(y)-i (صد.، منسوب به کلپتره) (گفتگو) نامربوط و بی‌معنی: **همیشه حرف‌های کلپتره‌ای می‌زند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۷۱)

کلپوره kalpure (اِ.) (گیاهی) گیاه چندساله، خیلی کوتاه و پرشاخه، با برگ‌های بسیار کوچک بی دم‌برگ و گل‌های زنگوله‌ای که مصرف دارویی دارد.



کلت kolt [فر.: colt] (اِ.) (نظامی) نوعی تپانچهٔ کمری: **کلتش را برداشتم... ماشهٔ اهرمی‌اش را به شقیقه‌ام چکاندم، گلوله‌ای نداشت.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۳) ○ **یک استوار... کلت بسته‌بود.** (محمود[۱] ۱۳۷) برگرفته از نام ساموئل کلت (۱۸۱۴-۱۸۶۲ م.)، مخترع آمریکایی.



کلته[۱] kalte (صد.) (قد.) پیر؛ سال‌خورده (جانور): **به شاه ددان کلته روباه گفت/ که دانا زد این داستان درنهفت.** (ابوشکور: اشعار ۹۵)

کلته[۲] .k (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که هنگام صحبت کردن زبانش می‌گیرد و حروف را درست تلفظ نمی‌کند. ← کلته‌زبان.

کلته[۳] .k (صد.) (قد.) ناقص و دم‌بریده: **ای روبهان کلته به خس درخزید هین/ کآمد ز مرغزار ولایت درنده شیر.** (فرخی[۱] ۱۹۰)

کلته‌زبان k.-zabān (صد.) (قد.) کلته[۲] ←: **روزوشب هست در اطراف جهان سرگردان/ تا یکی کلته‌زبان جاهل احمق به کجاست.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۴۴/۲)

کلثوم‌ننه‌ای kolsum-nane-'(y)-i [عر.فا.فا.فا.] (صد.، منسوب به کلثوم‌ننه، کتابی به‌هزل و طنز دربارهٔ اعتقاداتی که جنبهٔ خرافی دارد) (گفتگو) (مجاز) خرافی؛ خرافاتی: **اما این‌جا چه کنم؟... با این همکار پیر مافنگی با اعتقادات کلثوم‌ننه‌ای‌اش.** (آل‌احمد[۶] ۴۷) ○ **آقای وزیر... با تمام اذکار کلثوم‌ننه‌ای ازروی کپه‌های بوته پرید.** (مستوفی ۳۵۶/۱)

کلجه kolaje [= کلیجه = کلیچه] (اِ.) (منسوخ) کلیجه ←: **بی‌بی‌خانم... کلجه‌ای به او پوشانید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸) ○ **لباس عادی عمومی، قباهای راسته و کلجه [بود.]** (مستوفی ۹۹/۱)

کلچ kolč (اِ.) (قد.) **۱.** لباسی پشمی که از تبت می‌آوردند: **پیش تو چگونه آرَم اندر ره/ کلچ از تبت و لباچه از وانه؟** (مختاری ۴۹۹) **۲.** چین‌وتاب گیسو: **به موی کاکل و آن زلف مشکین/ فتاده صدهزاران کلچ بر کلچ.** (ابوشکور: جهانگیری ۱۶۴۵/۲)

کلخچ kalaxč (اِ.) (قد.) چرکِ تن: **بس کلخچ و بس ورخچ و بس سفیه و بس کریه/ پرفسون و پرفنون و پرفضول و پرفتن.** (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱۶۴۵/۲) ○ **گنده و بی‌قیمت و دون و پلید/ ریش پُرّ از گوه و تن پُرّ از کلخچ.** (عمار: شاعران ۳۵۴)

کلخوز kolxuz [رو.] (اِ.) (منسوخ) (اقتصاد) مجتمع کشاورزی تعاونی در سیستم سوسیالیستیِ اتحاد شوروی پیشین: **نطق شما کاری پیش نبرده و کلخوز و ساوخوزها هنوز هم در کار نبود.** (مستوفی ۳۸۲/۳)

کلدانی kaldāni [عر.: کلدانیّ، منسوب به کلده، کشوری قدیمی در بین‌النهرین] (صد.، اِ.) اهلِ کلده: **علمای کلدانی... به‌طرف غاری... حمله کردند.** (هدایت[۶] ۶۸) ○ **پطرس‌نامی مدعی وکالت ازطرف کلدانیان صحبت از استقلال کرد.** (مخبرالسلطنه ۳۵۳)

کلر kolor [فر.: chlore] (اِ.) (شیمی) گازی به‌رنگ زرد مایل به سبز، سمّی، با بویی تند و

آزاردهنده، و اشتعال‌ناپذیر که در تصفیهٔ آب، تهیهٔ مواد خاموش‌کنندهٔ آتش، حشره‌کش‌ها، و برخی از مواد شیمیایی دیگر به‌کار می‌رود.

کلرات kolorāt [فر.: chlorate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدکلریک.

کلرزنی kolor-zan-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (شیمی) فرایند اضافه کردن گاز کلر به آب هنگام تصفیهٔ بیولوژیکی آب برای کشتن میکروب‌ها.

کلروپلاست kolorop[e]lāst [فر.: chloroplaste] (اِ.) (گیاهی) دانه‌های محتوی کلروفیل که در سلول‌های بخش‌های سبز گیاه وجود دارند و عمل فتوسنتز را انجام می‌دهند.

کلرور kolorur [فر.: chlorure] (اِ.) (شیمی) کلرید ←.

☜ ◻ ~ِ **آمونیوم** (شیمی) نشادر ←.

◻ ~ِ **سدیم** (شیمی) نمک[1] (مِ. ۱) ←.

کلروردوشو kolorurdošu [فر.: chlorure de chaux] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگ و سمّی که برای ازبین بردن جلبک‌ها و باکتری‌ها و در تصفیهٔ آب به‌کار می‌رود و خاصیت رنگ‌بری قوی دارد؛ پرکلرین.

کلروفرم koloroform [فر.: chloroforme] (اِ.) (شیمی) مایعی بی‌رنگ و فرّار، با مزه‌ای شیرین و بویی ویژه، اشتعال‌ناپذیر و سمّی که به‌عنوان هوش‌بر در پزشکی و نیز در تهیهٔ حشره‌کش‌ها و به‌عنوان حلّال ترکیب‌های آلی در صنعت به‌کار می‌رود.

کلروفلوئوروکربن kolorof[e(o)]lo'u(o)rokarbo [فر.: chloro-fluorocarbone] (اِ.) (شیمی) سی. اف. سی. ←.

کلروفیل kolorofil [فر.: chlorophylle] (اِ.) (گیاهی) مادهٔ سبزرنگ موجود در سلول گیاهی که در فتوسنتز دخالت دارد؛ سبزینه.

کلرید kolorid [انگ.: chloride] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید هیدروکلریک؛ کلرور؛ کلرید جیوه.

☜ ◻ ~ِ **آمونیوم** (شیمی) نشادر ←.

کلسترول kole(o)st[e,o]rol [انگ.: cholesterol] (اِ.) (جانوری) مادهٔ چربی که در بیش‌تر بافت‌ها، به‌ویژه بافت عصبی وجود دارد و افزایش آن در خون باعث سخت شدن شریان‌ها و ناراحتی‌های قلبی می‌شود.

کلستروم kole(o)st[e]rom [فر.: colostrum] (اِ.) (جانوری) آغوز ←.

کلسیت kalsit [فر.: calcite] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی کلسیم‌دار فراوانی که در همهٔ سنگ‌های آهکی، کانی اصلی محسوب می‌شود.

کلسی‌تونین kalsitonin [فر.: calcitonine] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از غدهٔ تیروئید ترشح می‌شود و میزان کلسیم و فسفات خون را کاهش می‌دهد.

کلسیفیکاسیون kalsifikāsiyon [فر.: calcification] (اِمص.) ۱. (جانوری) تجمع کربنات کلسیم درداخل یا روی جدار سلول‌ها. ۲. (پزشکی) تجمع نمک‌های کلسیم مثلاً در بافت‌های مرده یا بیمار مانند جدار سرخرگ؛ آهکی شدن.

کلسیم kalsiyom [فر.: calcium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، و غیرسمّی که در طبیعت به‌صورت آهک یافت می‌شود و در تهیهٔ برخی آلیاژها و کودهای شیمیایی به‌کار می‌رود.

کلسیوم k. [فر.] (اِ.) (شیمی) کلسیم ↑.

کلش kolaš (اِ.) (کشاورزی) پس‌چر ←: **گندم را طَبَق می‌زد که سنگ و کلشش را بگیرد.** (محمود[2] ۲۰۵) ○ **از ترتیب و تسطیح خیابان‌ها و درخت‌های کوچک مختلف که هنوز ساق و شاخ آنها با جگن و کلش پیچیده و پوشیده است، می‌نماید که به‌کلی جدیدالاحداث است.** (امین‌الدوله ۷۷)

کلف kalaf [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) لکهٔ خورشیدی. ← لکه ◻ لکهٔ خورشیدی. ۲. (قد.) (پزشکی) کک‌مک ←: **مالیدن عسل و سرکه، ورم‌ها را تحلیل**

می‌بَرد و رفع کَلَف می‌کند. (← شهری[۲] ۳۷۶/۵) ○ داغ منت چون کَلَف هرگز نرفت از چهره‌اش/ هرکه بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست. (صائب[۱] ۶۱۶) ○ چون خون خرگوش در کَلَف مالند، کَلَف را ببَرد. (حاسب‌طبری ۱۹) **۳.** (نجوم) لکه‌هایی که برروی ماه دیده می‌شود: مه بی‌کَلَف ندیده کسی وین عجب که هست/ خورشیدوار ماه جمال تو بی‌کَلَف. (جامی[۹] ۵۵) ○ آسمان بوسه دهد خاک درش را به‌امید/ کآستانش بزداید ز رخ ماه کَلَف. (سوزنی[۱] ۲۳۰)

کلف kolaf [عر.، جِ. کُلفَة] (اِ.) (قد.) رنج‌ها؛ سختی‌ها. نیز ← کلفَت (مِ. ۳): از هیچ روزن دود برنمی‌خاست... و اهل زرع و حرث از عوارض کُلَف... دست از زراعت بداشتند. (جرفادقانی ۳۳۸) ○ به‌جهت تنگی علف تحمل انواع کُلَف نباید کرد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۶۰)

کلفت kalaft [= کَلَب] (اِ.) (قد.) (جانوری) منقار پرنده: از آن کوز ابری بازکردار/ کَلَفتش بسدین و تنش زرین. (رودکی[۱] ۵۲۷)

کلفت kolfat [عر.: کلفة] (اِ.) **۱.** زنی که به‌عنوان خدمت‌کار در خانهٔ مردم کار می‌کند: کلفَت و نوکر دور حیاط دنبالشان می‌کردند. (درویشیان ۵۷) ○ اسم او بود علی‌مردان‌خان/ کلفَت خانه ز دستش به‌امان. (ایرج ۱۵۵) ○ تا بیست سال پیش نوکرها دعوی آقایی و کلفَت‌ها دعوی خانمی نداشتند. (مخبرالسلطنه ۲۳) **۲.** افراد تحت تکفلِ شخص؛ عائله: او با هفت سر کلفَت، ازپسِ مخارج سنگین برمی‌آید. **۳.** (قد.) رنج و سختی: نمی‌دانید همهٔ اینها را با چه زحمت و کلفَت درست کرده‌ام. (طالبوف[۲] ۱۶۶) ○ اگر شخصی چند روز به‌موجب قواعدی... به شغل آن پردازد، بی‌مزید کلفَتی و احتمال ریاضتی، اکثر حکم‌هایش ازسوی خطا محترز باشد. (لودی ۱۰۸) ○ تاریخ دانستن... و در استفادت از آن زیادت کلفَت و مشقتی نباشد. (ابن‌فندق ۱۰)

کلفت koloft (صِ.) (گفتگو) **۱.** باضخامت زیاد؛ ضخیم: پارچهٔ کلفت. ○ لب‌های کلفتِ سرخی دارد. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲) **۲.** بم‌تر ازحد معمول و با طنین پایین (صدا)؛ مقِ. نازک: با صدایی کلفت شروع به صحبت کردن نمود. ○ آقای وزین‌الملک... با صدایی گرفته و کلفت... فریاد زد. (حجازی ۳۲۶) **۳.** (مجاز) درشت و نیش‌دار (سخن): دوتا متلک کلفت بهش گفتم. ○ حرف‌های کلفتی می‌زدم که بعدها خودم را به تعجب درآورد. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۵) **۴.** (مجاز) دارای موقعیت اجتماعی بالا؛ قدرت‌مند و با نفوذ: او آدم کلفتی است و باید به تو کمک کند. ○ یکی از تاجرهای کلفت را دام بیندازد. (میرزاآقاتبریزی: ازصباتانیما ۳۶۳/۱) **۵.** (اِ.) (مجاز) سخن درشت و نیش‌دار؛ لیچار: معصومه... هرچه کلفت بود، می‌شنید و لب نمی‌گشود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۸)

• ~ **انداختن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) حرف‌های درشت و نیش‌دار زدن؛ متلک گفتن: اوکلفت می‌اندازد و آدم را ازرو می‌بَرد.

▫ ~ **بارِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) به او حرف درشت و نیش‌دار زدن؛ متلک گفتن به او: مدام ایراد می‌گرفت و کلفت بارش می‌کرد. (چهل‌تن[۳] ۱۸۹) ○ همین‌که می‌خواستند دربارهٔ میرزا کنج‌کاو شوند، کلفتی بارشان می‌کرد... (علوی[۳] ۱۸)

▫ ~ **به کسی بستن (گفتن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ کلفت بار کسی کردن ↑: سخت برآشفته بود و دم‌ریز یک کلفت به دل روزگار می‌بست و یکی به دل خودش. (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

• ~ **پراندن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) • کلفت انداختن ←: از وقتی رفتم کلفت پراند تا وقتی‌که آمدم.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) **۱.** ضخامت پیدا کردن: یکی از آن [چهار زن]... چشمانش درشت ولی پلک‌هایش دراثر درد کلفت و به‌هم نزدیک شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۴۶) ○ پلک‌های چشمم سنگینی می‌کرد، لب‌هایم کلفت شده‌بود. (هدایت[۱] ۹۳) **۲.** حالت بمی و طنین پایین پیدا کردنِ صدا: صدایم کلفت شده و سینه‌ام خس‌خس می‌کند. (دیانی ۱۳۰) **۳.** (مجاز) دارای ثروت یا موقعیت اجتماعی خوبی شدن: علی ایستاد به تماشای... چلچراغ و تابلوهای نقاشی... و گفت: خیلی کلفت شده. (میرصادقی[۸] ۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) بم کردنِ صدا؛ طنین دادن به صدا: **صدایش را کلفت کرد و ادای پدربزرگ را در آورد.**

▫ **پوستِ کسی ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) ← پوست ▫پوستِ کسی کلفت شدن.

کلفت‌گو k.-gu (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که سخن درشت و نیش‌دار می‌گوید: **مردِکلفت‌گویی است، هیچ‌کس در اداره از او راضی نیست.**

کلفت‌گویی k.-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) سخن درشت و نیش‌دار گفتن: **داداش رجب در جواب کلفت‌گویی‌های میرزاآقا می‌گوید:...** (← شهری[۲] ۵۱/۱) ○ **بازار کلفت‌گویی... گرم می‌شود.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۹/۱)

کُلفتی kolfat-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل کلفَت. ← کلفَت (مِ. ۱): **دخترک‌های معصوم... حالت دخترهای روستایی را پیدا کرده‌بودند که برای کلفَتی... وارد شهر بزرگی شده[بودند.]** (جمال‌زاده[۶] ۳۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهایی خارج از وظیفهٔ خود برای دیگران، بدون دریافت مزد: **مرا فقط برای کلفَتی می‌خواهند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۶) ۳. (صند.، منسوب به کلفت) مربوط به کلفت؛ مناسب کلفت: **مصدر را به خانه فرستادند و به کار کلفتی واداشتند.** (شهری[۲] ۴۵۳/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کار کردن در خانهٔ مردم به‌عنوان خدمت‌کار: **مادرش کلفتی کرد تا او بزرگ شد.** ۲. (مجاز) کلفتی (مِ. ۲) ←: **محبت‌هایش افراطی است برای فامیل کلفتی می‌کند.**

کلفتی koloft-i (حامصـ.) (گفتگو) کلفت بودن؛ ضخامت: **کلفتیِ لحاف، مانع از حس سرما می‌شد.** ○ **کف کفش‌هایم را آهن کوبیده‌ام... به کلفتی کوه نور.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰) ○ **کلفتی دیوار را بیش‌از دو خشت‌ونیم نگرفته[است.]** (مستوفی ۴۰۸/۱)

کلفه kalafe [عر.:کلَفَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) کک‌مک ←: **از این می‌اندیشیدم که این‌جا سلس گرفت و... کلفه برروی پدید آمد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۴۴/۲)

کلک[۱] kalak (اِ.) ۱. (گفتگو) حقه؛ حیله؛ نیرنگ: **هر راهی درپیش گرفته‌بود، جز حیله... و کلک... تحویل نداده‌بود.** (شهری[۳] ۲۶۶) ○ **برای کمک به خاکی وارد شوند و با هزار کلک دیگر بیرون نروند.** (مخبرالسلطنه ۱۹۲) ۲. (حامصـ.) (گفتگو) زرنگی؛ زیرکی: **حتماً به یک کلکی نشانه‌شان را پیدا کرده‌ای.** (میرصادقی[۶] ۸۶) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) حقه‌باز؛ نیرنگ‌باز: **آدم ناتو و کلکی است. سر همه می‌خواهد شیره بمالد.** (← میرصادقی[۳] ۲۴۶) ○ **دخترک ارمنی... از آن کلک‌هایی است که... در عالم لوندی تا و لنگه ندارد.** (جمال‌زاده[۶] ۵۵) ○ **کلک است این همه در بیستمین قرن برو/ تازه کارا، تو چه زین کهنه کلک می‌خواهی؟** (عشقی ۳۷۹) 🛈دراین‌معنی گاهی با طنز و شوخی به مخاطب گفته می‌شود: **ـ می‌خواهم با او عروسی کنم اگر بشود. ـ ای کلک!** (← محمود[۲] ۳۱۲) ۴. (اِ.) آتش‌دانی از فلز یا سفال، به‌ویژه آتش‌دان دو طبقه که کف طبقهٔ بالایی برای هوا کشیدن آتش سوراخ‌دار باشد: **تو سروکارت با فلک‌الافلاک است و ما با کلک و تریاک.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵) ○ **برروی کلک سفالین، قوری دیگر پُر از شیر [بود.]** (نفیسی ۴۲۷)

▫ ~ **بر سر کسی بستن** (قد.) (مجاز) بلا بر سر او آوردن: **خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما/ چه کلک بسته‌ای ای آتش می، بر سر ما؟** (تأثیر: آنندراج)

▫ ~ **جور کردن** (گفتگو) •کلک زدن ←: **بالاخره کلک جور کردیم و از مدرسه دررفتیم.**

• ~ **چیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) •کلک زدن ←: **قوم و خویش‌های دسته‌دیزی‌اش... برایش کلک چیدند... تاآن‌جاکه سر چند جریب زمین سروکارش را با دادگاه انداختند.** (شاملو ۴۹۳)

▫ ~ **چیزی را کندن** (گفتگو) (مجاز) ۱. (طنز) آن را خوردن: **چی می‌خوردی؟... تا ما را دیدی زود کلکش را کندی؟** (مرادی‌کرمانی ۲۲) ○ **همه... دارند کلک کاهو را می‌کَنند.** (جمال‌زاده[۱] ۷۷) ۲. به‌پایان بردنِ آن؛ تمام کردنِ آن: **زودتر کلک این کار را بکَن.** ○ **بیا باهم برویم تو حیاط کلک کار را بکَنیم.** (← میرصادقی[۴] ۳۹) ۳. آن را نابود کردن: کلک

تجهیزات دشمن را کنده‌اند، چیزی از آنها باقی نمانده.

▫ ~ِ چیزی کنده شدن (بودن) (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌پایان رسیدنِ آن؛ تمام شدن آن: اگر به ده تومان راضی باشید... من از جیب خودم بپردازم و کلک این ماجرا کنده شود. (جمال‌زاده[11] ۹۹) ۲. ازمیان رفتنِ آن؛ نابود شدنِ آن: دیشب توی رادیو برلن، هیتلر نطق می‌کرد... تا یکی دو هفتهٔ دیگر کلک روسیه کنده‌است. (هدایت[3] ۴۱)

▫ ~ِ خود را کندن (گفتگو) (مجاز) ۱. رفع زحمت کردن؛ مزاحم نشدن و رفتن: برای چی این‌قدر تعارف می‌کنی، بگذار کلک خودشان را بکَنند و بروند. ۲. خودکشی کردن: چند روز بود که با ورق فال می‌گرفتم... نیت کردم که کلک خودم را بکَنم، خوب آمد. (هدایت[4] ۱۴)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گول خوردن: حس می‌کنم کلک خورده‌ام. حتماً موضوعی هست که راجع‌به آن چیزی به من نگفته. (دیانی ۷۳)

• ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • کلک زدن ↓: عجب کلکی درآورد، همه را گول زد.

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) حقه زدن؛ فریب دادن: سرش کلاه گذاشتند و به او کلک زدند. (← گلاب‌دره‌ای ۳۲۳) ○ سعی نکن به من کلک بزنی. (گلشیری[1] ۱۵۴) ○ مختصراً هر شب در جوف پارک/ یارو صد جور کلک می‌زند. (ایرج ۱۲)

• ~ ساختن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • کلک زدن ↑: تو گرگ حقه‌بازی/ کلک داری می‌سازی. (از ترانه‌های کودکانه)

▫ ~ سوار کردن (گفتگو) (مجاز) • کلک زدن ←: باز می‌خواهد یک کلک دیگر سوار کند. (← میرصادقی[2] ۱۰۱) ○ من تاآن‌جاکه عقلم می‌رسید برایشان کلک سوار کرده‌بودم. (دریابندری[3] ۱۰۵)

▫ ~ِ کسی را کندن (گفتگو) (مجاز) ۱. او را کشتن: هنوز دستش را به‌طرف هفت‌تیرش نبرده که کلکش را می‌کَنم. (دیانی ۱۲۶) ○ ییلاقی‌ها... با دشنهٔ مخصوص خود کلکش را می‌کَنند. (مستوفی ۱۳۳/۲) ۲. او را از جایی بیرون کردن: یک‌جوری کلک این مزاحم را از این‌جا بکن. ○ همان‌طورکه فرمودید... بنابه مقتضیات اداری کلکم را می‌کَنید. (حجازی ۱۵۳)

▫ ~ِ کسی کنده بودن (شدن) (گفتگو) (مجاز) درمعرض خطر یا مرگ قرار داشتن یا قرار گرفتنِ او: یک دانه سیب می‌دزدی؟ کلکت کنده‌است. (شاملو ۴۶) ○ من دارم می‌میرم... همین روزها کلکم کنده می‌شود. (شاملو ۳۹۱) ○ زود بگو والّا کلکت کنده‌است. (قاضی ۳۹۷)

▫ ~ِ مرغابی (~ مرغابی) (گفتگو) (مجاز) حیلهٔ زیرکانه و همراه‌با ظرافت: باباجان این کلک مرغابی است، می‌دانی همیشه تو مهمانی‌ها به دختر... بغل‌دستی‌ام می‌گویم تمام‌رخشان قشنگ‌تر از نیم‌رخشان است. آن‌وقت این حرف... باعث می‌شود که همیشه صورتشان را به‌طرف من بچرخانند. (میرصادقی[6] ۱۳۲)

▫ ~ِ مرغابی (~ مرغابی) زدن (گفتگو) (مجاز) به‌کار بردن حیله‌ای ظریف و زیرکانه: کلک مرغابی زدم و شماره تلفنشان را گرفتم.

کلک[2] .k (اِ.) نوعی قایق کوچک: عازم شده‌بود که... درکنار رود آب، مَشک‌ها را بادکرده و به‌هم بسته از آنها کلک بسازد. (مینوی: هدایت[7] ۷۶) ○ به‌قدر دوازده‌هزار نفر... مأمور گردانید که در... کلک نشسته گذرند. (مروی ۷۸۸) ○ گر ز جملهٔ چوب و نی کاندر جهان‌ست/ دست تقدیر خدا بندد کلک ـ ز آب چشمم کی کند هرگز عبور/ وحش و طیر و آدم و جن و مَلَک. (ابوالعلای‌گنجه‌ای: جهانگیری ۱۶۴۶/۲)

کلک[3] .k (اِ.) (قد.) نیشِ رگ‌زن؛ نیشتر: در دل خیال غمزهٔ تیرت چو بگذرد/ گویی زنند بر دل پُر خون من کلک. (ضیای‌نخشبی: جهانگیری ۱۶۴۶/۲) ○ تاکی ز راه رشک بر این و بر آن رَویم/ بهر گل و کلالهٔ خوبان کلک زنیم؟ (سنایی[2] ۴۰۵)

کلک[4] .k (اِ.) (قد.) دردسر: چند شَوَم صداع‌کش گِردِ بساط خسروان/ کز درِ توست عالمی رزق‌پذیر بی‌کلک. (خواجه‌عمیدلومکی: جهانگیری ۱۶۴۶/۲)

کلک[5] kal-ak (مصغِ. کل = کچل، اِ.) (قد.) ۱. کچل کوچک: برجهید ازجا و گفتا بغ لک/ آفتابی تاج گشتت ای کلک. (مولوی[1] ۴۳۲/۲) ۲. (صـ.) (مجاز)

شوم؛ نامبارک: زین می خوری گَردی مَلَک، زآن می خوری گَردی کلک/ زین می ابوبکری شَوی، گَردی از آن می بوالحکم. (مولوی: جهانگیری ۱۶۴۶/۲)

کِلک[۳] kelk (اِ.) (قد.) **۱.** قلم نی؛ قلم: هرکس... برداشت کِلک و کاغذ و... نوشت. (اقبال[۱] ۶/۷/۲) ○ این سهل‌ترین معجز آن کِلک و بنان است. (قائم‌مقام ۱۴) ○ اشیا سراسر حروفی است از کِلک قدرت ازلی فروچکیده. (قطب ۱۹۳) **۲.** (گیاهی) نی (مِ. ۱) ←: یک ره سوی کشت نی‌شکر پویم/ کلکی ز ستاک نی‌شکر گیرم... . (بهار ۵۴۷) ○ نه هر کِلکی شکر دارد نه هر زیری زبَر دارد/ نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد. (مولوی[۲] ۲۲/۲) ○ نویسنده از کِلک چون خامه کرد/ سوی مادر روشنک نامه کرد. (فردوسی[۳] ۱۵۶۳) **۳.** تیر یا نیزهٔ ساخته‌شده از نی: برگستوان آهنین را تیر خدنگ یا کِلک و پیکان پولاد آب‌داده باید... . (فخرمدبر ۲۴۲) ○ آن پادشا نشان که ز تمکین کِلک اوست/ هر پادشا که برسر مُلکی مُتمکّن است. (انوری[۱] ۸۴) ○ زره بود و خفتان و ببر بیان/ ز کِلک و ز پیکان نیامد زیان. (فردوسی[۳] ۴۳۲) **۴.** (جانوری) چهار دندان تیز درندگان: برند موکلان راهش/ از کِلک سگان، به صدر شاهش. (نظامی[۲] ۱۷۱)

☜ ◘ ~ِ **دوشاخ** (قد.) قلم‌نی‌ای که در وسطِ نوکش، شکاف دارد: قرار مُلک سکندر دهد به کِلک دوشاخ/ که در سه چشمهٔ حیوان قرار می‌سازد. (خاقانی ۸۵۷)

◘ ~ِ **شکر** (قد.) (گیاهی) نی‌شکر: ز لطف او مگر اندیشه کرد کِلک شکر/ ازآن‌قِبَل که نهان دلش همه شکر است. (انوری[۱] ۵۸)

◘ ~ِ **کبوتردُم** (قد.) (خوش‌نویسی) نوعی قلم تراشیده که سر آن مانند دُم کبوتر است: گر کنم شوق دل از کِلک کبوتردُم رقم/ نامه زین تقریب خود بال کبوتر می‌شود. (محمدسعیداشرف: آنندراج)

کلک[۲] .k (اِ.) (قد.) (گیاهی) انزروت ←: آن پوست شاخ گل را... با آن پوست پیشین هموار کنند و کِلک بر آن‌جا مالند. (بهاءالدین‌خطیبی ۳۸/۲)

کلک kelek (صِ.، اِ.) (قد.) احول؛ لوچ: مهتاب برآمد کِلِک از گور برآمد/ وز ریگ سیه‌چرده سقنقور برآمد. (مولوی[۲] ۶۶/۲)

کلک‌باز kalak-bāz (صِف.) (گفتگو) (مجاز) کَلَک[۱] (مِ. ۳) ←: آدم کلک‌بازی است، به حرف‌هاش اعتماد نکن.

کلک‌بازی k.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حقه‌بازی؛ فریب‌کاری: چشم‌گیرترین عواید ازطریق کلک‌بازی و دزدی‌گری به‌طرف آنها سرازیر می‌گردید. (شهری[۲] ۸۱/۱)

کلکتور kolektor [انگ.: collector] (اِ.) (برق) **۱.** یکی از پایه‌های ترانزیستور. **۲.** صفحه‌ای در باتری خورشیدی که نور خورشید را جمع می‌کند.

کلک‌چی، کلکچی kalak-či [فا.تر.] (صِ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که شغلش راندنِ کلک (قایق) است. نیز ← کَلَک[۲]: کلک صبح رسید. قدری از اسباب‌ها را کلک‌چی دزدیده‌بود. (نظام‌السلطنه ۷۸/۱)

کلک‌زن kalak-zan (صِف.) (گفتگو) (مجاز) حقه‌باز. نیز ← کَلَک[۱] (مِ. ۳): عجب دختر کلک‌زنی هستی!

کلکسیون koleksiyon [فر.: collection] (اِ.) مجموعه‌ای از اشیای هم‌خانواده: کلکسیون تمبر، کلکسیون جواهرات، کلکسیون قلم‌دان. ○ طالبان تمبر پستی و صاحبان کلکسیون خوش‌وقت بودند که به‌زودی تمبرهای جدیدی انتشار خواهد یافت. (جمّال‌زاده[۱] ۱۱۱) ○ از صندوق‌های سکه‌های طلای او که به‌طور... کلکسیون جمع‌آوری کرده‌بود، داستان‌هایی گفتند. (مستوفی ۵۷۷/۳)

کلکسیونر koleksiyoner [فر.: collectionneur] (صِ.، اِ.) آن‌که ازروی علاقه مجموعه‌ای از اشیای هم‌خانواده را جمع و نگه‌داری می‌کند: او بزرگ‌ترین کلکسیونر تمبر ایران است.

کلک‌کوثر kalak-ko[w]sar [فا.عر.] (اِمص.) (گفتگو) عمل فروختن آب معمولی به‌جای آب چاه زمزم ازسوی حاجی تازه از زیارت آمده، و به‌مجاز، حیله، حقه، نیرنگ: مصالح این بنای

دولتی با کلک‌کوثر به‌مفت پای کار آمده‌است. (← شهری[۲] ۹۷/۱)

کل‌کل، کلکل kal-kal (اِمص.) پرحرفی یا جروبحث بیهوده: در سفر با گردکانم در جوال/ می‌کشم از کل‌کل او قیل‌وقال. (بسحاق‌اطعمه: معین)

• ~ **زدن** (مصل.) (گفتگو) • کل‌کل کردن ↓: می‌خواست یک خرده هم از دخترِ خودش بگوید که آن‌طور با مردها کل‌کل می‌زند. (چهل‌تن[۴] ۲)

• ~ **کردن** (مصل.) (گفتگو) جروبحث و پرحرفی کردن: این‌قدر با من کل‌کل نکن، حوصله‌ام را سَر بردی. ○ سر هرچیز چه‌قدر کل‌کل می‌کنی!

کلکل kalkal [عر.] (اِ.) (قد.) سینه: خمیر منسم را مدد می‌دادی که بغل به گرد؛ کلکل چنان آکنده داشتی. (وراوینی ۵۰۳)

کلکلانه kalkalāne (اِ.) (قد.) (پزشکی) دارویی ترکیبی برای برطرف کردن برخی بیماری‌ها مانند قولنج: اگر تن وی پُر بُوَد، اسهال باید کردن، کلکلانه نیک بُوَد بدان‌که شکم آرَد. (اخوینی ۴۵۵)

کلکین kelk-in (صد.) (قد.) ساخته‌شده از نی؛ نیین: کمان کیومرث چوبین بود و تیر وی کلکین. (← خیام[۲] ۴۹)

کل‌گرا kol[l]-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.، اِ.) پلورالیست ←.

کل‌گرایی k.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) پلورالیسم ←.

کلگی kalle-gi (صد.، منسوب به کله، اِ.) ۱. سازوبرگ اسب که بر سر او وصل می‌کنند: شرابه‌های کلگی روی چشم‌های اسب افتاده‌بود. (گلشیری[۳] ۳۱) ۲. (فنی) قسمت برجستهٔ اشیا یا بعضی‌از دستگاه‌ها: کلگی چرخ‌خیاطی، کلگی شیر دستشویی. ۳. دایره‌ای کوچک از چرم در وسط پارچهٔ چادر که آن را برروی دیرک قرار می‌دهند. ۴. سرانداز (مِ ۱) ←. ۵. (قد.) بخش بالایی کلاه‌پوستی که از مخمل یا پارچهٔ دیگری می‌ساختند: ایجاد کلاه نظامی... که عبارت است از پوست بخارایی بدون مقوا مشتمل بر کلگی از مخمل سیاه... (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار: لغت‌نامه[۱])

کلل kalal (اِ.) (قد.) پَری که در مجالس یا جنگ، پادشاهان و جنگ‌جویان یا جوانان روی کلاه نصب می‌کردند: خورشید پیش‌روی ز سلطان شرق و غرب/ گاه از کِله حجاب کند گاه از کلل. (سوزنی[۱] ۲۳۹)

کلل kelal [عر.، جِ. کِلَّة] (اِ.) (قد.) کِلّه‌ها. ← کِلّه: کلل عرائس مخاطبات و حلل مخدرات مکاتبات به نقوش احکام آن مُوَشی... (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۷۱/۵)

کلم kalam (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ شب‌بو که برگ یا ساقهٔ آن پُر اندوخته و خوردنی است؛ کرم: خیار مانند سایر سبزیجات و بعضی میوه‌جات... امثال کدو... و کلم... [بود.] (شهری[۲] ۱۴۸/۴) ○ کلم نیز رشته بریدن و در آب جزوی جوشانیدن. (باورچی ۴۶)

☜ ▫ ~ **بروکسل** (گیاهی) نوعی کلم که جوانه‌های متورمی به‌شکل غده‌ای سبز، سفت، و کوچک دراطراف ساقهٔ آن می‌رویَد و همین جوانه‌ها خوردنی است؛ کلم‌دگمه.



▫ ~ **قمری** (گیاهی) کلم‌قمری ←.

▫ ~ **گل** (گیاهی) گل‌کلم ←.

کلم kelam [عر.، جِ. کَلِمَة] (اِ.) (قد.) کلمه‌ها. ← کلمه: از جوامع کِلَم و جواهر حِکَم... فصلی از سؤال و جواب... بر زبان قلم و بیان رقم خواهد رفت. (قائم‌مقام ۳۳۴) ○ دیده... به انوار کِلَم و آثار قلم مبارک روشن گشت. (وطواط[۲] ۴۹)

کلمات kala(e)māt [عر.: کَلِمات، جِ. کَلِمَة] (اِ.) ۱. کلمه‌ها؛ واژه‌ها. نیز ← کلمه: سبک و روال انشای انجیل که گذشته از تکرار تأکیدآمیز کلمات... حاوی تشبیهات... است. (آل‌احمد[۳] ۱۳) ○ محل تأسف است که کلمات ناهنجاری را به‌جای کلمات هموار می‌آورند. (مخبرالسلطنه ۲۳۸) ۲. (قد.) (مجاز) سخنان؛

گفتارها: اقوام از خواص و عوام کلمات او را که سِمَت صدق داشت، استماع کردند. (جوینی[1] ۷۷/۱) ○ اگر شیطان خواهد که دراثنای طلب... به شبهتی یا بدعتی راه طلب او بزند، تمسک به کلمات مشایخ کند. (نجم‌رازی[1] ۱۳)

☜ ◻ ~ِ قصار سخنان کوتاه و پرمعنی: در این کتاب ذی‌قیمت... کلمات قصار جمع‌آوری شده‌است. (مطهری[3] ۶) ○ مردم هر روز صبح عوض نماز کلمات قصار این دو نابغه را می‌شنیدند. (هدایت[6] ۶۷)

کلم‌برگ kalam-barg (اِ.) (گیاهی) کلم‌پیچ ←.

کلمبیم kolombiyom [فر.: colo(u)mbium] (اِ.) (منسوخ) (شیمی) نیوبیم ←.

کلمبیوم k. [فر.] (اِ.) (منسوخ) (شیمی) کلمبیم ← ← نیوبیم.

کلم‌پلو kalam-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، کلم، و گوشت تهیه می‌شود: پلوهای سبزی‌دار مانند: کلم‌پلو،... . (شهری[2] ۲۹/۵)

کلمپه kolompe (اِ.) نوعی شیرینی که در مغز آن خرما به‌کار می‌رود: از کرمان برایمان کلمپه آورده‌بودند.

کلم‌پیچ kalam-pič (اِ.) (گیاهی) نوعی کلم کروی‌شکل که برگ‌های روی‌هم پیچیده دارد و خوردنی است؛ کلم‌برگ.

کلمت kalemat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (ادبی) کلمه (مِ. ۱) ←: کلمت‌های آن [سورهٔ فاتحة‌الکتاب] بیش‌تر مکرر است. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱) ۲. (مجاز) سخن؛ کلام: بدانچه می‌شنود، از علو کلمت و نمو عظمت... تفاخر و تظاهر می‌نماید. (وطواط[2] ۱۱۳)

کلمتین kalemat.eyn [عر.: کلمتَین، مثنایِ کَلِمَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) شهادتین ←: بعضی صحابه گمان... برده‌اند... که رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله بر بعض اجلاف عرب القای کلمتین می‌کرد. (قطب ۴۶۴)

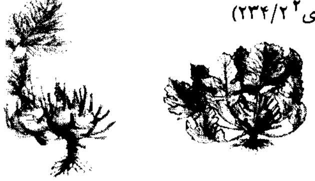
کلم‌دگمه kalam-dogme [فا.تر.] (اِ.) (گیاهی) کلم‌بروکسل. ← کلم ◻کلم بروکسل.

کل‌مرغ، کلمرغ kal-morq (اِ.) (قد.) (جانوری) کرکس (مِ. ۱) ←: بیضهٔ کل‌مرغ به زیرِ همای/ از نسب خویش بُوَد بچه‌زای. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۴۹/۲)

کلم‌زار kalam-zār (اِ.) (قد.) زمینی که در آن کلم می‌کارند: خری کو در کلم‌زاری درافتاد و نمی‌ترسد/ برون رانندش از حایط بریده‌دُمّ و لت‌خواره. (مولوی[2] ۱۱۰/۵)

کلم‌سنگ kalam-sang (اِ.) (گیاهی) کلم‌قمری ↓ .

کلم‌قمری kalam-qomri (اِ.) (گیاهی) نوعی کلم که ریشهٔ آن درنزدیک خاک کروی می‌شود و برگ، روی آن می‌رویَد. ریشهٔ آن خوراکی است: دیزی... از گوشت و نخودلوبیا و کلم‌قمری. (شهری[2] ۲۳۴/۲)



کلمن kal[a]man [عر.] (اِ.) چهارمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل. ← ابجد: ای ادبا، تابه‌کی معانی بی‌اصل؟/ می بطرازید ابجد و کَلمن را. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۳۹/۲) ○ چنان‌چون کودکان ازپیش الحمد/ بیاموزند ابجد را و کَلمن. (منوچهری[1] ۶۶)

کلمن kolman (اِ.) وسیله‌ای که در آن آب یا نوشابهٔ خنک نگه می‌دارند و معمولاً در سفر و گردش همراه می‌برند: در کلمن پُر از یخ، آب ریختند. ✧ دراصل نام تجارتی است.

کلمه kala(e)me [عر.: کَلِمَة] (اِ.) ۱. (ادبی) در دستورزبان، واحد مستقل زبانی که از یک یا چند تکواژ ساخته می‌شود و در زنجیرهٔ گفتار نقش معنایی یا دستوری دارد، مانندِ کتاب، خوب، من، می‌روم، هرگز، از، به‌به؛ واژه: نه او ازاین‌بابت ابداً کلمه‌ای به‌زبان آورده‌بود و نه من. (جمال‌زاده[15] ۱۷) ○ هر روز بامداد این چهار کلمه بگوید تا در قیامت آتش بر وی کار نکند. (بحرالفوائد ۵۹) ۲.

(قد.) (مجاز) سخن؛ گفتار؛ کلام: **به‌واسطهٔ نفوذ کلمه‌ای که برای سیدعبدالله... پیدا شده‌بود، آتش غضب و حسدش مشتعل بود.** (حاج‌سیاح[1] ۵۶۹) ○ **کلمه‌ای دارم می‌خواهم پوشیده به‌عرض رسانم.** (عقیلی ۱۱۳) ○ **اگر این کلمه به‌سمع والی رسد، با من خطاب و عتاب... فرماید.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۸) **۳.** (قد.) (مجاز) جمله؛ عبارت. ← ◘کلمهٔ توحید. **۴.** (قد.) (ادبی) در دستورزبان، فعل. ← فعل (مِ.۳): **فرق میان اسم و کلمه... کلمه دلیل بُوَد بر معنی و کیِ آن معنی چنان‌که گویی «بزد» که دلیل بُوَد بر زدن و بر آن‌که اندر زمان گذشته‌بُوَد.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۱۷ : لغت‌نامه[1])

◘ ~ به ~ (گفتگو) (مجاز) به‌طور دقیق (گفتن یا خواندن مطلبی): **متولی‌باشی... فرمان را... کلمه‌به‌کلمه و حرف‌به‌حرف... قرائت نمود.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۹)

◘ ~ٔ **توحید** (قد.) (مجاز) «لااله‌الاالله» که بیان‌کنندهٔ توحید و یگانگی خداوند است: **کلمهٔ توحید را بر موافقت بگوییم.** (جامی[8] ۳۸۸) ○ **کلمهٔ توحید و شهادت ورد زبان [بود.]** (جوینی[1] ۵۵/۱)

◘ ~ٔ **شهادت** (قد.) (مجاز) شهادتین ←: **ایمان بأس آن است که مقارن آن حال زبان قائل قابل تکلم به کلمهٔ شهادت می‌گردد.** (نظامی‌باخرزی ۹۷)

◘ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) ◘کلمه به کلمه ←: **عکس، آن است که کلمه‌کلمه از اول تا آخر بگردانند و بیت دیگر بیرون آید.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۷)

◘ **یک (دو)** ~ (مجاز) سخن کوتاه؛ سخن مختصر: **ما جرئت نمی‌کردیم یک کلمه بدی‌اش را بگوییم.** (← میرصادقی[2] ۲۱) ○ **عقیدهٔ... خودت را... دربارهٔ خدا و پیغمبر... در دو کلمهٔ مختصر و مفید برای ما بیان نما.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۲) ○ **بدین دو کلمه اختصار کردم.** (سعدی[2] ۷۲)

کلمةالله kalemat.o.llāh [عر.] (اِ.) (قد.) قرآن، و به‌مجاز، اسلام و احکام آن: **مسلمین... دعا کنند که... اسلامیان را در إعلای کلمةالله متحد و متفق سازد.** (مراغه‌ای: ازصباتانیما ۳۱۳/۱)

کلمی kalam-i (صنـ.، منسوب به کلم) به‌شکل کلم: **قریان آن سرهای تراشیده و مندیل‌های کلمی و شلغمی شکلتان بروم.** (جمال‌زاده[2] ۹۸)

کلن kolan (اِ.) (قد.) (پزشکی) گواتر ←: **سخن نتیجهٔ روح است وگر سخن نبود/ به عقل و نفْس به جز غمه و کلن چه رسد؟** (پوربهای‌جامی: آنندراج)

کلنجار kalanjār (اِمصـ.) (گفتگو) **۱.** بگومگو؛ درگیری: **بس است دیگر از صبح تا شب دل‌واپس لامپ مستراح و شیر آب‌حوض و کلنجار با همسایه‌ها هستم.** (← فصیح[2] ۲۱۵) **۲.** (مجاز) پرداختن به کاری؛ وررفتن: **از صبح مشغول کلنجار با این ماشین هستم، روشن نمی‌شود.**

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** بگومگو کردن؛ درگیر بودن؛ درگیری داشتن: **هر شب بیدار مانده و با خودش کلنجار می‌رفت.** (گلاب‌دره‌ای ۴۹۴) ○ **کار مستمر من... کلنجار رفتن با مشتری‌ها... بود.** (شهری[3] ۱۴۷) ○ **داشته‌اند باهم کلنجار می‌رفته‌اند که مباشر سر می‌رسد.** (آل‌احمد[6] ۱۱۷) **۲.** پرداختن به چیزی؛ وررفتن: **قلسم... با اجاق‌گاز کلنجار می‌رود.** (فصیح[1] ۲۱۸) ○ **خبر این بود که داماد چیزی در جیبش نیست و همین‌طور مشغول کلنجار رفتن است.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

کلند koland [= کلنگ] (اِ.) (قد.) **۱.** (فنی) کلنگ[1] ←: **طاق پابرجاست و اگر وقتی بخواهند آن را خراب کنند... کلندهای تیز لازم داشته‌باشد...** (مستوفی ۲۷۲/۱) ○ **چندی از همراهیان فی‌الحال به کندن مشغول شدند، کلند بر زمین زدن همان بود و آب صافی خوش‌گوار روان شدن همان.** (لودی ۱۵۶) ○ **چون بیل و کلند آوردند، زمین به‌غایت محکم بود چنان‌که هیچ‌کس آن را نتوانست کَنْد.** (جامی[8] ۳۳۰) ○ **ای بخرد، با جهان مکن ستدوداد/ کو بستانَد ز تو کلند به سوزن.** (ناصرخسرو[1] ۱۶۹) **۲.** کلون در: **همان یار بیاید، درِ دولت بگشاید/ که آن یار کلید است، شما جمله کلندید.** (مولوی[2] ۶۰/۲) ○ **ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند/ وز طمع مانده شب‌وروز بر آن در چو کلند.** (ناصرخسرو[1] ۴۰۲) **۳.** چوبی که بر قلادهٔ سگ می‌بستند: **گه برگردن چو سگ کلندی دارم/ بر پای گهی چو پیل بندی**

دارم. (مسعودسعد[۱] ۱۰۳۹)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) کلون کردن (در): در را کلند کردم. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۶)

کلنددار k.-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) کلنگ‌دار ←: چهار نفر عمله لازم دارد یکی را که از همه استادتر... است کلنددار می‌گویند. (مستوفی ۱/۴۹)

کلندر kalandar (اِ.) (قد.) کُنده‌ای که بر پای مجرمان می‌بستند. نیز ← کلندری.

کلندری k.-i (اِ.) (قد.) کلندر ↑: برگردن مخالف و بر پای دشمنت/ نکبت کند دوشاخی و محنت کلندری. (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱۶۵۱/۲)

کلنده kalande (اِ.) (قد.) چوبی در آسیا که به دول آسیا طوری نصب می‌کنند که با گردش سنگ آسیا، حرکت می‌کند و از دول دانه کم‌کم در آسیا می‌ریزد: گر همی‌گوییم لول و ور نمی‌گوییم گول/ چون کلنده بر لب دولیم تک‌تک می‌زنیم. (مولوی: جهانگیری ۱۶۵۱/۲)

کلنگ[۱] kolang (اِ.) (فنی) ابزار دستی با سر فولادی آب‌داده و دستهٔ چوبی که برای کندن زمین، تخریب دیوار، و مانند آنها به‌کار می‌رود: مردم با بیل و کلنگ خاک‌ها را پس می‌زنند. (محمود[۲] ۱۳۶) ○ چهارتن... با کلنگ‌های تیز به کندن قبر... مشغول بودند. (قاضی ۱۱۱) ○ بعد چندی کلنگ و گاله و بیل/ می‌کنم ازبرایِ خود تحصیل. (ایرج ۱۴۵)

☜ ○ ~ جایی را زدن (گفتگو) نخستین کلنگ را به‌نشانهٔ شروع ساخت‌وساز در آن‌جا به زمین زدن (معمولاً یک مقام رسمی، آن را به زمین می‌زند): رئیس‌جمهور کلنگ ساختمان جدید دانشگاه را بر زمین زد.

کلنگ[۲] k. (اِ.) (قد.) (جانوری) درنا[۲] (مِ. ۱) ←: کلنگ... هردو پای ازبرای گرانی جسم خود به زمین نهد. (نصرالله‌منشی ۳۸۴) ○ شب‌گیر کلنگ را خروشان بینی/ دل‌ها ز نوای مرغ جوشان بینی. (منوچهری[۱] ۱۸۲)

کلنگ‌چی k.-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کلنگ‌دار ↓: پارزم کلنگ‌چیان را به کندن آن‌جا [زمین] امر نمود. (طالبوف[۲] ۱۳۰)

کلنگ‌دار kolang-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با کلنگ کار می‌کند: امر نمودم... سه‌هزار کلنگ‌دار پس‌فردا حاضر اردوی بیرون شهر بشود. (طالبوف[۲] ۱۲۲) ○ مرد بیل‌دار و کلنگ‌دار جهت کار قلعه بر ممالک آذربایجان رقم شد. (اسکندربیگ ۳۱۸)

کلنگی kolang-i (صنـ.، منسوب به کلنگ[۱]) ۱. (مجاز) ویژگی بنای قدیمی که باید بازسازی شود یا خراب شده، برجای آن خانهٔ نو ساخته شود: خانهٔ کلنگی را خراب کردند تا برجای آن مدرسه بسازند. ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی حالتی از راه رفتن که در آن پا غیرمتناسب بالا آورده شود: با قدم‌های کلنگی راه می‌افتد به‌طرف خانه. (محمود[۲] ۳۳۸) ۳. (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی نخود: [نخود] از رسمی و کلنگی و سیاه، زمین آن شخ‌ریگ و تنده و بلند هوا مناسب است. (ابونصری ۹۹)

کلنل kolonel [فر.: colonel] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) سرهنگ (مِ. ۱) ←: فوراً کشتی جنگی سواری کلنل راس قونسول انگلیسی رسید. (نظام‌السلطنه ۱۳۸/۱)

کلنی koloni [فر.: colonie] (اِ.) ۱. مستعمره ←: هندوستان، جزء کلنی‌های انگلیس بود. ○ افراد اهالی کلنی‌های این دوکشور لوت و عور می‌گردند تا حال افراد فرانسه و انگلیس خوب و خوش باشد. (مستوفی ۲۸۶/۳) ۲. جمعیت خارجی مقیم یک کشور: کلنی ایرانی در پاریس زیاد بود. (مستوفی ۲۲۲/۲) ۳. اجتماعی از مردم که در یک‌جا گِرد هم می‌آیند: کلنی افراد سُنی در کردستان زیاد است. ۴. (جانوری) گروهی از جانوران، گیاهان، یا موجودات زندهٔ دیگر هم‌نوع که درکنار هم زندگی می‌کنند. ۵. (جانوری) توده‌ای از جان‌داران ذره‌بینی مانند باکتری‌ها، که درکنار هم در محیط کِشت رشد می‌کنند.

کلو kolu (اِ.) (قد.) رئیس صنف یا رئیس محله: اکابر و اشراف و کلویان و اصناف، مراسم نثار و پیش‌کش

به‌جای آوردند. (مطلع‌السعدین: قزوینی: یادداشت‌ها ۲۴۳/۶)

کلوب kallub [عر.] (اِ.) (قد.) انبر ←: مردی دیگر کلّوبی آهنین به‌دست گرفته به آن دهنِ او می‌درید. (جرجانی[۱] ۳۱۰/۵)

کلوب kolub [فر.: club] (اِ.) باشگاه (مِ. ۱) ←: راه من به کلوب حزب باز شد. (علوی[۴] ۲۸) ○ در تمام این شهر شاید بیست‌تا کلوب ورزشی بیش‌تر نباشد. (آل‌احمد[۳] ۹۴)

کلوپ kolup [از فر.] (اِ.) کلوب ← باشگاه (مِ. ۱): منیژه‌بانو... با آن شکل مخصوص که از زن‌های آمریکایی توی کلوپ یاد گرفته‌بود، آمد. (گلاب‌دره‌ای ۲۳۴) ○ در کلوپ‌ها نتوان کرد همه‌وقت نشاط / در هتل‌ها نتوان برد همه عمر به‌سر. (ایرج ۲۱)

کلوته kolute (اِ.) (قد.) نوعی کلاه بنددار که بندهای آن را درزیر چانه گره می‌زدند: برنهی میزر و کلوته به سر / دل پی سیم و چشم درپی زر. (اوحدی: جهانگیری ۱۶۵۲/۲) ○ صوفی شدی ز صوف سیه شد لباس تو / چون صوفیان کلوته به سر بر عقیق رنگ. (سوزنی: جهانگیری ۱۶۵۲/۲)

کلوج koluj (اِ.) (قد.) کلوچه ↓: نه آن طفلم که از شیرین‌زبانی / به خرمایی کلوجم را ستانی. (نظامی[۳] ۳۱۰)

کلوچه koluče (اِ.) نوعی نان‌شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، شکر، گردو یا نارگیل، و مانند آنها تهیه می‌شود: اگر ارباب... اجازه داد یک دکان توی تهران باز خواهد کرد و... کلوچه... خواهد فروخت. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۵) ○ اکنون که گرده نانی در خانهٔ خود داریم، دندان طمع از کلوچهٔ مردم برکَنیم. (قاضی ۷۱۲)

کلوچه‌پزی k.-paz-i (حامص.) ۱. عمل پختنِ کلوچه: او با کلوچه‌پزی امرارمعاش می‌کند. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن کلوچه می‌پزند و می‌فروشند: کلوچه‌پزی او، خیلی مشتری دارد.

کلوچه‌قندی koluče-qand-i [فا.معر.فا.] (اِ.) نوعی شیرینی که از شکر و آردگندم تهیه می‌کنند: کلوچه‌قندی را بد می‌خوردم، اکنون این نان‌خشکه‌ها برایم باقلوا بود. (شهری[۳] ۵۲)

کلوخ kolux (اِ.) تکه‌ای گِل خشک‌شده: حریفان... هر... کلوخی که به‌دستشان بیاید برسر هم می‌کوبند. (خانلری ۲۸۹) ○ استاد مردان... کلوخ استنجا و آب وضوی وی را مهیا می‌داشت. (جامی[۸] ۳۳۰) ○ آن‌کس‌ها را که گِل... و کلوخ... آرزو کند، ایشان را قی باید کردن. (اخوینی ۳۷۴)

○ ~ بر لب زدن (مالیدن) (قد.) (مجاز) پنهان کردنِ کاری یا چیزی که آشکار است: صد جام درکشیدی و بر لب زدی کلوخ / لیکن دو چشم مست تو درمی‌دهد صلا. (مولوی[۲] ۱۱۹/۷) ○ تا نخوردی مدارش هیچ حلال / چون بخوردی کلوخ بر لب مال. (سنایی[۱] ۱۱۴)

کلوخ‌امرود k.-a('a)mrud (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی گلابی بزرگ ناهموار و بی‌مزه: دوان طفلان زهرسو پشت‌درپشت / به‌دنبالش کلوخ‌امرود در مشت. (امیرخسرو: آنندراج) ○ گهی بام از گرستن رود سازی / گهی سیبی کلوخ‌امرود سازی. (عطار[۸] ۵۳۳)

کلوخ‌انداز kolux-a('a)ndāz (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که کلوخ به‌جانب دیگران پرتاب می‌کند: چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار / سر خود را به‌دست خود شکستی. (سعدی[۲] ۷۶) ○ به خود گفتا جواب است این نه جنگ است / کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است. (نظامی[۳] ۲۷۱) ۲. (اِمص.) پرتاب کلوخ ازروی شوخی برای اعلام حضور خود یا جلب‌توجه عاشق یا معشوق: کلوخ‌انداز خوبان را برای خواندن باشد / جفای دوستان باهم نه ازبهر نفار آمد. (مولوی[۲] ۳۳/۲) ۳. (اِ.) سوراخ‌هایی که درزیر کنگره‌های دیوار قلعه می‌ساختند تا از آن سنگ و آتش بر سر دشمن بریزند: آن جهان بخشی فلک رخشی که هفت اقلیم خاک / با کلوخ‌انداز جودش مهره‌ای از گِل بُوَد. (شرف‌شفروه: جهانگیری ۱۶۵۳/۲) ۴. (اِمص.، اِ.) (مجاز) کلوخ‌اندازان ←: اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزهٔ عزلت / کلوخ‌انداز را از دیده راوق ریز ریحانی. (خاقانی ۴۱۲) ○ امیر به نشاط این جشن و کلوخ‌انداز که ماه‌رمضان نزدیک بود، بدین کوشک و

بدین باغ‌ها تماشا می‌کرد. (بیهقی[1] ۶۵۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌جای آوردنِ مراسم کلوخ‌اندازان. ← کلوخ‌اندازان: **روزه نزدیک است می‌باید کلوخ‌انداز کرد/ زاهدان خشک را رندانه ازسرباز کرد.** (صائب[1] ۱۱۶۴) ○ **کلوخ‌انداز کن در عشق مردان/ تو هم مردی ولی مرد کلوخین.** (مولوی[2] ۱۶۵/۴)

کلوخ‌اندازان k.-ān (اِمصـ.، اِ.) (مجاز) مراسم شراب‌خواری و خوشی و عیش کردن در روزهای قبل‌از ماه‌رمضان و در این اواخر قبل‌از ماه‌محرّم به‌قصد ترک آنها در این دو ماه: **اعمالی تویِ‌تر از کلوخ‌اندازان قبل‌از محرّم را پشت سر گذارده‌بودند.** (شهری[2] ۱۱/۳) ○ **تا پیش‌از محرّم دوسه‌تا عروسی داریم امسال حسابی کلوخ‌اندازان گرفته‌اند.** (آل‌احمد[6] ۲۴۷) ○ **یک روز یا دو روز به ماه‌رمضان مانده‌است... مجلس... کلوخ‌اندازان محسوب می‌شود.** (افضل‌الملک ۳۹۱) ○ **پس یک ماه کلوخ‌اندازان سنگ‌دلان/ در بلورین قدحی لعل‌تر آمیخته‌اند.** (خاقانی ۱۱۶)

کلوخ‌اندازی kolux-a('a)ndāz-i (حامصـ.) (قد.) عمل کلوخ انداختن به هم‌دیگر، و به‌مجاز، بگومگو و بحث و جدال: **تا در این آب و گِلی کار کلوخ‌اندازی‌ست/ گفت‌وگو جمله کلوخ است و یقین دل‌شکن است.** (مولوی[2] ۲۴۰/۱)

کلوخ‌چین kolux-čin (اِ.) توده‌ای دیوارمانند از کلوخ‌هایِ رویِ‌هم چیده: **اثرا شکتگی طبع‌ها در این ایام/ از این غزل که تو کردی کلوخ‌چین پیداست.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) چیدن چیزی مانند کلوخ، و به‌مجاز، سرهم‌بندی کردن.

کلوخ‌چینی k.-i (حامصـ.) (قد.) عمل چیدنِ کلوخ، و به‌مجاز، فراهم کردنِ طرح یا مقدمات چیزی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) چیده شدنِ کلوخ، و به‌مجاز، طراحی شدن یا فراهم شدنِ مقدمات چیزی: **تدبیری و ترتیبی برای اصلاح این عمل، کلوخ‌چینی و طراحی شود.** (نظام‌السلطنه ۱۹۷/۲)

کلوخ‌کوب kolux-kub (صفـ.، اِ.) ۱. (کشاورزی) وسیله‌ای معمولاً چوبی به‌شکل T که کشاورزان آن را بر کلوخ‌های باقی‌ماندهٔ روی زمین می‌کوبند تا زمین برای بذرپاشی هموارتر شود. ۲. (قد.) (فنی) تخماق ←: **دو هندو ازپس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند، به‌دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ‌کوبی [بود.]** (سعدی[2] ۱۶۱)

کلوخه kolux-e (اِ.) هر جسم جامد با شکل نامنظم مانند کلوخ: **زغال‌سنگ کلوخه، قند کلوخه.** ○ **پنداشتی چند کلوخه را به‌هم چسبانده و با آن صورت او را درست کرده‌بودند.** (علوی[3] ۷)

کلوخین kolux-in (صنـ.) (قد.) ازجنس کلوخ، و به‌مجاز، سست و سست‌عنصر: **کلوخ‌انداز کن در عشق مردان/ تو هم مردی ولی مرد کلوخین.** (مولوی[2] ۱۶۵/۴)

کلوزآپ، کلوزاپ kelo[w]zā('ā)p [انگـ.: close-up] (اِ.) (سینما، نمایش) نمای فیلم‌برداری‌شده از نزدیک؛ نمای نزدیک: **اولین کلوزآپ تاریخ سینما در فیلم دزدیِ بزرگ قطار راه‌آهن گرفته‌شده[است.]** (دیانی ۱۴۳)

کلوزار ko(e)luzār (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ابزاری شبیه شانه برای محکم کردنِ چین‌های بافته‌شده.

کلوزه koluze (اِ.) (گیاهی) غوزهٔ شکفته‌شدهٔ پنبه: **آغاباجی را این طوری نگاه نکن که یک کلوزهٔ پنبه شده. یک وقتی زمین زیر پایش می‌لرزید.** (← دیانی ۱۴)

کلوش keloš [فر.: cloche] (صـ.، اِ.) نوعی دامن زنانه به‌شکل مخروط که در بالا تنگ است و به‌طرف پایین گشاد می‌شود: **دیدم که بی‌حجاب با کلاه لبه‌پهن... و پیراهن دامن کلوش سفید می‌رفت.** (به‌آذین ۲۴۲) ○ **خانم... پیراهن‌های اورگاندی... می‌پوشد با سینه‌های باز و دامن‌های کلوش.** (آل‌احمد[3] ۴۷)

کلوغ koluq (اِ.) (قد.) کلوخ ←: **بباید دانستن که منزلت مال به‌نزدیک خردمند منزلت کلوغ است.** (بخاری

۱۸۵)

کلوفان kolofān [فر.: colophane] (اِ.) **(گیاهی)** صمغ زرد تا قهوه‌ای متمایل به سیاه که از درخت کاج به‌دست می‌آید و مصرف دارویی و صنعتی دارد. برای مالیدن روی موی آرشهٔ ویولن، کمانچه، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

کلوفون kolofon [فر.] (اِ.) **(گیاهی)** کلوفان ↑.

کلوک[1] kaluk (اِ.) **(ساختمان)** پارهٔ مربع‌شکل آجر یا خشت که تقریباً به‌اندازهٔ ربع یا یک‌هشتم آن باشد: **این بنا با نازکی پی‌هایی که دارد، هنوز یک کلوکش عیب نکرده‌است.** (مستوفی ۴۰۸/۱)

کلوک[2] .k (اِ.) (قد.) نوجوان؛ پسر کم‌سن: **هرچند که گنگیم و کلوکیم و لکامیم/ تن داده و دل‌بستهٔ آن دول غلامیم.** (سوزنی[1] ۳۹۸) ○ **تا یکی خُم بشکند ریزه شود سیصد سبو/ تا مِرَد پیری به‌پیش او مِرَد سیصد کلوک.** (عسجدی ۴۶)

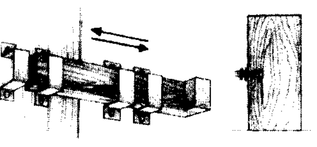
کلوکه keloke [؟] (اِ.) نوعی پارچه با نقش‌های برجسته برای دوخت لباس یا چادر.

کلول kolul [عر.] (اِمص.) (قد.) ضعفِ بینایی: **ازسر کلال خاطر و کلول ناظر... این تحیت تحریر افتاد.** (خاقانی[1] ۳۰۵)

کلومبیم kolombiyom [فر.] (اِ.) (منسوخ) **(شیمی)** کلمبیم ↔ نیوبیم.

کلومبیوم .k [فر.] (اِ.) (منسوخ) **(شیمی)** کلمبیم ↔ نیوبیم.

کلون kolun (اِ.) **۱.** چوب معمولاً تراشیده به‌شکل مکعب‌مستطیل دراز که به پشت در نصب می‌کنند برای بستن آن: **درِ خانهٔ فقرا... با کلونی بازوبسته می‌شود.** (آل‌احمد[1] ۶۶) ○ **کلون در صدا کرد.** (هدایت[9] ۱۲۹)



۲. (منسوخ) **(ساختمان)** تیر کوچک چوبی، که برای نصب و نگه‌داری چهارچوب، در دیوارهای خشتی به‌کار می‌رفت.

☜ ○ **~ شدنِ در (دروازه)** انداختنِ کلون آن و بسته شدنِ در: **در باز شد و یک پنجهٔ پرزور مچ دستش را چسبید، کشیدش تو باغ و در هم پشت سرش کلون شد.** (← شهری[2] ۳۷۹/۴) ○ **در صدا کرد و پشت سر کسی کلون شد.** (آل‌احمد[4] ۴۷)

○ **~ کردنِ در** بستنِ آن: **ارباب‌حسن... درِ کوچه و درِ حیاط بزرگه هردو را پشت سر خود کلون کرد.** (فصیح[2] ۲۴) ○ **اسحاق... در را کلون کرد و برگشت.** (مینوی[3] ۲۸۲)

کلوند kolund (اِ.) کلون (مِ. ۱) ←.

کلوین kelvin [انگ.: kelvin] (اِ.) **(فیزیک)** درجهٔ مطلق. ← درجه ○ درجهٔ مطلق. 🛈برگرفته از نام ویلیام تامسن کلوین (۱۸۲۴-۱۹۰۷ م.)، فیزیک‌دان انگلیسی.

کلوئید kolo'id [فر.: colloïde] (اِ.) **(شیمی)** مخلوطی تشکیل‌شده از ذرات بسیار ریز معلق در یک سیال که ته‌نشین یا صاف نمی‌شوند.

کلوئیدی k.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به کلوئید) **(شیمی)** مربوط به کلوئید.

کله[1] kale (اِ.) بخیه (مِ. ۱) ←.

☜ ○ **~وکوک شدن** (گفتگو) (مجاز) ناراحت و شرمنده شدن: **حکیم... هیچ جواب نداد... من خیلی کله‌وکوک شدم.** (میرزاحبیب ۲۵۲)

کله[2] .k (اِ.) (قد.) چالِ صورت هنگام خنده: **خنده که بتم درنظر بنده نمود/ صد دل به دو چاه کَله افکنده نمود.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۵۴/۲) ○ **چون که بر رخش به میدان هنر گوی زند/ کَله‌ای بر رخ این مِهر درخشان آرَد.** (راوندی ۱۵۱)

کله kalle (اِ.) **۱.** **(جانوری)** سر (مِ. ۱) ←: **عباس‌قلی... کلهٔ بزرگ و پاهای افلیج داشت.** (هدایت[6] ۴۰) ○ **زمین از... وفود امداد ریاحین از الوان گل‌ها کِلّه‌ها بر کله داشت.** (جوینی[1] ۲۰۴/۱) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ذهن؛ ضمیر: **پیرمرد بی‌چاره می‌خواهد... تمام علم و سواد خود را در کلهٔ ما خالی کند.** (جمال‌زاده[17] ۱۷۰) ○

از کلهٔ حسود تو سودای مهتری/ بیرون شود چو نخوت گیسو ز فرق کَل. (سوزنی[1] ۲۴۰) **۳.** (گفتگو) (مجاز) هوش؛ عقل؛ استعداد: بچه‌های ماکلهٔ درس خواندن ندارند. (میرصادقی[3] ۲۰۲) ○ این پسر عجب کله‌ای داشت!... خودم خوب می‌دانستم که نقشهٔ درست از کجا درمی‌آید. (دریابندری[3] ۳۰۹) ○ حاجی‌ابراهیم‌خان گفت: کلهٔ [آقامحمدخان] نگذارد کار به بازو بکشد. (مخبرالسلطنه ۴۳۱) **۴.** (ص.) (گفتگو) (مجاز) باهوش: او خیلی کله است. **۵.** (اِ.) سر؛ نوک: کلهٔ درخت، کلهٔ گنبد. ○ در کلهٔ آن [میلهٔ آهنی] یک‌دانه ساعت زنگی به‌غایت بزرگی نصب کرده‌اند. (جمال‌زاده[6] ۴۵) ○ خانه و زندگی‌شان کلهٔ کوه بود. (آل‌احمد[8] ۳۷) ○ تا کلهٔ قبه پانصدودوازده عدد پله دارد. (حاج‌سیاح[2] ۱۲۳) **۶.** (مجاز) بخش بالاییِ جایی؛ صدر: کلهٔ تالار، میزی به گنجایش خانوادهٔ سلطنت ایران و روس گذاشته‌بودند. (مستوفی ۱۵۵/۲) **۷.** (گفتگو) (گیاهی) قسمتی از سبزیجات که به ریشه پیوسته است: کلهٔ بادنجان؛ کلهٔ کاهو. **۸.** (ص.) (ساختمان) ویژگی آجری که از عرض چیده شده‌باشد؛ مقِ. راسته: آجر کله. **۹.** (اِ.) (گفتگو) واحد شمارش بعضی از اشیا: یک کله سیر، دو کله زردچوبه. **۱۰.** (جانوری) جمجمه (مِ. ۱) ←: خفتگان بی‌چاره در خاک لحد/ خفته اندر کلهٔ سر سوسمار. (سعدی[3] ۷۲۴) ○ آن‌که گستاخ آمدند اندر زمین/ استخوان و کله‌هاشان را ببین. (مولوی[1] ۱۷/۲)

☞ ○ ~ٔ **آفتاب** (گفتگو) (مجاز) هنگام طلوع آفتاب؛ صبح خیلی زود: فروشگاه... یک‌سره از کلهٔ آفتاب تا بوق سگ باز است. (شاملو ۵۰۹-۵۱۰) ○ کلهٔ آفتاب، می‌بینی که قلمه‌های جوانه‌زدهٔ پوستش سرخ و براق شده[است.] (به‌آذین ۲۲۵)

○ ~ **به** ~ **زدن** (گفتگو) (مجاز) شاخ‌به‌شاخ شدن. ← شاخ ○ شاخ‌به‌شاخ شدن (مِ. ۳): کله‌به‌کله زدن با مقامات عالیهٔ دولتی... نتیجهٔ همین تربیت داشی جوانی او بود. (مستوفی ۳۰۷/۱)

○ [به] ~ٔ **پدرِ کسی** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: کلهٔ پدر جفتشان، آمدند خوردند خوردند، نخوردند نخوردند، به جهنم. (← شهری[1] ۲۵۳) ○ ای گُهِ این پنجاه شصت ساله‌ها به کلهٔ پدر این زن بیست‌ودوسه ساله. (← شهری[1] ۴۹۲)

○ ~ٔ **پُر باد داشتن** (گفتگو) (مجاز) مغرور و متکبر بودن: او کلهٔ پربادی دارد، کسی را بهتر از خودش نمی‌شناسد.

○ ~ٔ **خر به‌خوردِ کسی دادن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← مغز ○ مغز خر به‌خوردِ کسی دادن: درست است که صبح تا شام با هزار جور آدم سروکله می‌زنیم، اما کلهٔ خر که به‌خوردمان نداده‌اند! (← آل‌احمد[4] ۴۳)

○ ~ٔ **خر خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← مغز ○ مغز خر خوردن: مگر کلهٔ خر خوردی که نمی‌فهمی؟

○ ~ٔ **خشک** (گفتگو) (مجاز) ذهنِ کُند: تو کلهٔ خشکش هیچ‌چیز فرونمی‌رفت.

○ ~ٔ **خود را باد دادن** (گفتگو) (مجاز) هواخوری کردن: رفته پارک که کمی کله‌اش را باد بدهد.

○ ~ٔ **خود را به‌درد آوردن** (گفتگو) (مجاز) برای فهمیدنِ چیزی بسیار فکر کردن و به خود فشار آوردن: کله‌شان را برای فهمیدن این حرف‌ها به‌درد نمی‌آورند. (آل‌احمد[9] ۳۰)

● ~ **زدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ○ سروکله زدن: من که کدوی سرم ترکید بس که با این سنگ سیاه کله زدم و به‌خرجش نرفت. (← شهری[1] ۲۸۹)

○ ~ **زدن بادبادک** به هم خوردن تعادل آن در آسمان: بادبادکم هم‌چو کله می‌زد که دلم برایش می‌سوخت. (← میرصادقی[3] ۲۲) ○ بادبادک با... گوش‌های سرخ و سبزش توی زمینهٔ آبی آسمان بود. دیگر کله نمی‌زد. (گلشیری[3] ۲۵)

○ ~ٔ **سحر** (گفتگو) (مجاز) صبح بسیار زود: از کلهٔ سحر تا دوسه ساعت بعداز غروب آفتاب همش کار... [می‌کنم.] (گلاب‌دره‌ای ۱۴۴) ○ فردا کلهٔ سحر حرکت می‌کنیم. (← هدایت[10] ۱۳۲)

▫ ــِ سر (مجاز) (جانوری) ۱. (گفتگو) فرقِ سر: **آن‌قدر بهش رو دادم که نشسته روی کلهٔ سر من.** ○ **کُلَه پوست نهم کلهٔ سر مشدی‌وار / از قصب شال و زِ ابریشم دستار کنم.** (ایرج ۳۹) ۲. سر (مِ. ۱) ← : **زبس کلهٔ سر که برکنده بود / یکی کوه از آن کله آکنده‌بود.** (نظامی[۷] ۴۷۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. رانده شدن و رفتن؛ روی مساعد ندیدن و رفتن: **همه‌روزه مرافعهٔ غیرخالص بودنشان را می‌گذارند که خریدارانش کله می‌شدند.** (شهری[۳] ۴۵) ۲. افتادن؛ سرنگون شدن: **بچه از پشت‌بام کله شد.** ○**بادبادک کله شد.** ۳. پایین آمدن از مقامی یا رتبه‌ای: **وزیر از مقامش کله شد.**

▫ ــِ **شق** (گفتگو) (مجاز) ذهن لجوج. نیز ← کله‌شق: **گفتم: خوب دیگر. جوانی است و کلهٔ شق.** (آل‌احمد[۶] ۶۲)

▫ ــِ **صبح** (گفتگو) (مجاز) صبح زود: **از کلهٔ صبح دست او توی تغار بود.** (علی‌زاده ۹۲/۱)

▫ ــِ **کدو** (گفتگو) (مجاز) سرِ پوک و بی‌مغز؛ ذهن کُند. نیز ← کله‌کدو: **از روز اول توی کلهٔ کدویت چیزی به‌اسم عقل نداشتی.** (علی‌زاده ۲۹۸/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. وارونه کردن؛ دمرو کردن: **راننده حین رانندگی، ماشین را کله کرد.** ۲. روی مساعد نشان ندادن به کسی و بیرون کردنِ او؛ دک کردن: **بالاخره او را کله کردیم و رفت.** ۳. به‌صورت عمودی قرار دادنِ چیزی که به‌صورت افقی قرار گرفته: **یخچال را بخوابان بعداً کله می‌کنیم سر جایش قرار بگیرد.** ۴. (مصـ.ل.) واژگون شدن: **ماشینش در سرازیری کله کرد و چیزی از آن باقی نماند.** ۵. بلافاصله برگشتن: **بارش را که در رشت خالی کرد، کله کرد به تهران.** ۶. رسیدن به حد بالا؛ اوج گرفتن: **کار به‌تدریج از دزدی‌های کوچک کله کرد و به سرقت‌های بزرگ کشید.** ۷. تصمیم ناگهانی گرفتن: **یکهو کله کردیم که برویم سینما.** ۸. (مصـ.مـ.) برانداختن و ساقط کردن کسی از کاری یا موقعیتی: **با همدستی معاون اداره، رئیس را کله کردند.**

▫ ــِ **کسی باد خوردن** (گفتگو) (مجاز) درپی تغییر جا، بهتر شدنِ حال و روحیهٔ او: **یک کاری بکنید از خانه ببریدش بیرون، کله‌اش یک‌خرده باد بخورَد.** (← میرصادقی[۸] ۱۴۷)

▫ ــِ **کسی باد داشتن** (گفتگو) (مجاز) کبر و غرور داشتنِ او؛ مغرور بودنِ او: **اینها جوانند، کله‌شان باد دارد.** (← میرصادقی[۹] ۳۴) ○ **وکلای تبریز... خیلی کله‌شان باد دارد.** (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲)

▫ ــِ **کسی بوی قرمه‌سبزی دادن** (گفتگو) (مجاز) دنبالِ دردسر گشتنِ او با گفتنِ حرف‌های خطرناک و معمولاً سیاسی: **یک روز سراغ تو هم می‌آیند، تو هم کله‌ات بوی قرمه‌سبزی می‌دهد.** (← میرصادقی[۴] ۲۸۷) ○ **پدر سیدمحمدعلی جمال‌زاده... کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داده.** (شهری[۲] ۳۶۲/۱)

▫ ــِ **کسی خراب بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) خل بودنِ او؛ کم‌عقل بودنِ او: **مثل این‌که یا کلهٔ سرکار خراب است یا من از مرحله پرتم.** (شاهانی ۱۸) ○ **من خیال می‌کنم... کله‌تان خراب شده‌است.** (قاضی ۵۴۷)

▫ ــِ **کسی داغ شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ناراحت یا عصبانی شدنِ او: **همین‌جور به عکس... نگاه می‌کردم. کله‌ام داغ شده‌بود.** ۲. مست شدنِ او: **دو استکان نخورده کله‌اش داغ می‌شود.**

▫ ــِ **کسی را بردن** (گفتگو) (مجاز) سر او را بردن. ← سر ▫سرِ کسی را بردن: **آن‌قدر حرف زد که کله‌ام را برد.** ○**کلهٔ مرا بُرده ازبس‌که چیز پرسیده.** (← میرصادقی[۸] ۱۵)

▫ ــِ **کسی را به‌باد دادن** (گفتگو) (مجاز) موجب نابودیِ او شدن: **همین حرف‌ها کلهٔ آدم را به‌باد می‌دهد.** (← میرصادقی[۵] ۷۰)

▫ ــِ **کسی را ترکاندن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت موجب ملال و خستگی و سردرد او شدن: **وزیرمالیه... دو ساعت پرت‌وپلا نقل کرد که کله‌ام را ترکاند.** (هدایت[۳] ۱۳)

▫ ــِ **کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) سر کسی را خوردن. ← سر ▫سر کسی را خوردن.

▫ ~ٔ کسی سوت کشیدن (گفتگو) (مجاز) دچار حیرت شدید شدنِ او: **حرف‌هایی می‌زند که کلهٔ آدم سوت می‌کشد.**

▫ ~ٔ کسی [خوب] کار کردن (گفتگو) (مجاز) خوب کار کردنِ ذهن او؛ درست فکر کردنِ او: **می‌خواهم چیزی بنویسم اما کله‌ام کار نمی‌کند.** (ترقی ۱۶۸) ○ **عجب فکر بکری کردی، تو هم کله‌ات خیلی خوب کار می‌کند.** (← دریابندری[۳] ۲۳۵)

▫ ~ٔ کسی گرم بودن (گفتگو) (مجاز) مست بودنِ او: **کله‌اش گرم است، حرف‌هایش را به‌دل نگیر.**

▫ ~ٔ کسی گرم شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. مست شدنِ او: **گیلاس‌های عرق را پی‌درپی بالا می‌ریخت... کله‌اش گرم می‌شد.** (هدایت[۱۰] ۵۳) ۲. گرم شدنِ گفت‌وگوی او با دیگری؛ سخت سرگرم صحبت شدنِ او با دیگری: **وارد مهمان‌خانه که شدیم... باهم رفتیم سر شام، بعداز آن‌که کله‌مان گرم شد، صحبتمان مربوط شد به اصفهان.** (هدایت[۲] ۷۸)

● ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سرک کشیدن. ← سرک ● سرک کشیدن (مِ. ۱): **تمام دِه... از دروپنجره‌ها کله خواهند کشید که ببینند چه خبر شده.** (شاملو ۹۰)

▫ ~ٔ گنجشک خوردن (گفتگو) (مجاز) دربارهٔ کسی می‌گویند که پرحرفی می‌کند: **سرمان را بردی، بس است دیگر، کلهٔ گنجشک خوردی؟!**

▫ ~ٔ مازویی (گفتگو) سری به‌شکل مازو؛ سر گِرد: **پنجه‌باشی... کلهٔ مازویی تراشیده‌اش را در شب‌کلاه سرخ فروکرده‌بود.** (هدایت[۶] ۲۰)

▫ ~ و راسته (ساختمان) نوعی نحوهٔ قرار دادنِ آجرها برای چفت‌وبست کردنِ آنها که در آن یک آجر از طول درکنار دو آجر از عرض قرار می‌گیرد.

▫ به ~ٔ کسی زدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌هم خوردن تعادل روانی او؛ دیوانه شدنِ او: **این دختره پاک زده به کله‌اش.** (میرصادقی[۲] ۸۳) ○ **از کی به کله‌اش زده[است؟]** (ساعدی: شکوفایی ۲۵۳) ○ **آخر مرد مگر دیوانه شدی، به کله‌ات زده؟** (← شهری[۱] ۳۴۴) ۲. چیزی به‌فکر او خطور کردن؛ چیزی به ذهن او راه یافتن: **یک‌مرتبه به کله‌ام زد نکند مدیر مخصوصاً گفته بیاید؟** (← آل‌احمد[۶] ۴۳) ۳. وارد ذهن او شدن: **ماجراها... موجب شد جنون حیرت‌آوری به کله‌اش بزند.** (قاضی ۱۳۷) ○ **برای اولین بار شور عشق به کله‌اش زد.** (هدایت[۵] ۱۹)

▫ **پوست از ~ٔ کسی کندن** (گفتگو) (مجاز) ← پوست ▫ پوستِ کسی را کندن.

▫ **تو [یِ] (به) ~ٔ کسی [فرو]رفتن** (گفتگو) (مجاز) فهمیدن یا پذیرفتنِ او: **تازه اگر هم بود، گمان نمی‌کنم حرف من آدمی توی کله‌اش فرومی‌رفت.** (دریابندری[۲] ۴۹) ○ **اصلاً موضوع سرِ رخت و لباس نبود... تو کله‌اش فرونمی‌رفت.** (میرصادقی[۳] ۲۹) ○ **اصلاً مگر به کلهٔ این آقا سید فرومی‌رود؟** (آل‌احمد[۱۰] ۲۱۴)

▫ **توا[یِ] ~ٔ کسی [فرو]کردن** (گفتگو) (مجاز) به او تلقین کردن؛ به او فهماندن: **یک عمر توی کلهٔ ما کرده‌اند که فرنگ بهشت روی زمین است.** (آل‌احمد[۶] ۵۹) ○ **ما توی کلهٔ بچه این‌طور فرومی‌کنیم که گنج قناعت از تمام معادن... پربهاتر است.** (مسعود ۱۴۶)

▫ **دود از ~ٔ کسی بلند شدن** (گفتگو) (مجاز) ← دود[۱] ▫ دود از کلهٔ کسی بلند شدن.

▫ **سرو~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروکله زدن.

▫ **سرو~ٔ کسی پیدا شدن** (گفتگو) ← سر ▫ سروکلهٔ کسی پیدا شدن.

کله kelle [عر.:کِلَّة] (اِ.) (قد.) ۱. چادری از پارچهٔ نازک و لطیف که داخل آن می‌خوابند؛ پشه‌بند: **کِلّه‌ای بود پُر ز دُرّ یتیم/ پرده‌ای پُر ز لؤلؤی لالا.** (مسعودسعد[۱] ۱) ○ **تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه/ به کیوان برت کِلّهٔ خواب‌گاه؟** (سعدی[۱] ۵۳) ۲. خیمه؛ چادر: **چون روز دیگر... سیاف فلک، تیغ را بر کِلّهٔ شب راست کرد، باز از جانبین صف کشیدند.** (جوینی[۲] ۱۵۵) ○ **خورشید با سهیل عروسی کند همی/ کز بامداد کِلّهٔ مقصور برکشید.** (کسایی[۲] ۳۳) ۳. حجلهٔ عروس: **به دُرّ و گوهر آراسته پدید آمد/ چو نوعروسی در کِلّه ازمیان حجاب.** (مسعودسعد[۱] ۵۹) ○ **تا گل در کِلّه چون**

عروس نهان شد/ ابر مشاطه شده‌ست و باد دلاله. (ناصرخسرو[1] ۴۱۶)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. به‌صورت قبه و گنبد درآمدن؛ خیمه زدن: می‌دمد صبح و کِلّه بست سحاب/ ... (حافظ[1] ۱۱) ○ صبحدم چون کِلّه بندد آهِ دودآسای من/ چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من. (خاقانی ۳۲۰) ۲. (مصـ.م.) (مجاز) آذین بستن؛ زینت کردن: کِلّه بستند گِرد شهر و سرای/ شهریان ساختند شهرآرای. (نظامی[4] ۲۸۷)

□ ~ٔ **خضرا** (قد.) (مجاز) آسمان: فاخته گفت: آه من کِلّهٔ خضرا بسوخت/ حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب. (خاقانی ۴۳)

□ ~ **در ~ زدن** (قد.) (مجاز) •کِلّه بستن (مـِ. ۲) ←: از آذین درو بام شد پُر نگار/ زده کِلّه در کِلّه طاووس‌وار. (اسدی[1] ۲۰۲)

□ ~ٔ **غبرا** (قد.) (مجاز) کُرهٔ زمین: که برافراخت قبّهٔ خضرا/ که در او ساخت کِلّهٔ غبرا؟ (؟ راوندی ۵)

کله kolah [= کلاه] (اِ.) (شاعرانه) کلاه ←: نه هرکه طَرْف کُلَه کج نهاد و تند نشست/ کلاه‌داری و آیین سروری داند. (حافظ[1] ۱۲۰) ○ فریدون نهاد این کُلَه بر سرم/ که بر کین ایرج زمین بسپرم. (فردوسی[3] ۲۳۰)

کله[1] kole (صـ.) (گفتگو) کُند: بابا چاقوی کُله‌ای... از جیب پشتش درآورد و قسمت... کثیف آن را گرفت. (آل‌احمد[4] ۴۱) نیز ← چاقوکله.

کله[2] .k (اِ.) (قد.) کاکل؛ گیسو: هر چکاوک را رُسته زیر سر کُله‌ای/ باغ با زاغ گرفته به یکی کنج پناه. (منوچهری[1] ۱۸۷ح.) ○ همان گیل مردم چو شیر یله/ ابا طوق زرین و مشکین کُله. (فردوسی[3] ۱۱۸)

کله‌اردکی kalle-'ordak-i (صنـ.، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، سبز طلایی یا بنفش طلایی: از ملتقای سه‌گوش‌ها، موج‌های رنگ تابیدن گرفت: یاقوتی و مینایی، کله‌اردکی، کهربایی. (علی‌زاده ۱۶۹/۲) ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: پارچهٔ کله‌اردکی.

کله‌بازی kalle-bāz-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سربازی؛ جان‌فشانی: گله‌گذاری خصلت زنان است و کله‌بازی شیمت مردان [است.] (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۵۹/۱)

کله‌بر kalle-bor (اِمصـ.) (فنی) عمل بریدن چوب درجهت عرضی.

کله‌بره kalle-barre (اِ.) نوعی آش که از سبزی، حبوبات، خرده‌برنج، کلهٔ برهٔ پخته، و کشک تهیه می‌شود: قدح‌های آش‌رشته،... آش جو و کله‌بره همراه سماور... می‌جوشید. (شهری[2] ۸۸/۳)

کله‌برهنه kalle-bera(e)hne (اِ.) (منسوخ) (مجاز) سکهٔ طلای قدیمی روس: مشهدی‌حسن، لیره‌ها و کله‌برهنه‌ها را لای پالان قاطرها می‌کرد. (← آل‌احمد[7] ۳۲)

کله‌به‌طاقی kalle-be-tāq-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتنا به نظر دیگران؛ خودرأی؛ لجوج: حاج‌آقا می‌گفت: نه جان داداش، مثل تو می‌خواهد بشود: کله‌به‌طاقی. (← میرصادقی[2] ۸)

کله‌پا kalle-pā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. وارونه؛ سرنگون. ۲. آن‌که حالش به‌هم خورده‌است؛ بیمار: پسرک کله‌پا بود و اصلاً حالش خوب نبود.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. سقوط کردن؛ سرنگون شدن: اگر مواظب خودمان نباشیم راهمان را گم می‌کنیم و کله‌پا می‌شویم توی چاه. (← میرصادقی[13] ۵۳) ۲. به‌طور ناگهانی موقعیت مناسب قبلی را ازدست دادن: کار ما آخروعاقبت ندارد. همین روزها هرکدام یک‌جور کله‌پا می‌شویم. (میرصادقی[6] ۱۹۶) ۳. بیمار شدن: چند روز پیش... بچهٔ بزرگ ما کله‌پا شد. هنوز هم... سینه‌اش خس‌خس می‌کند. (میرصادقی[13] ۹۰) ۴. شکست خوردن: آلمان‌ها هزارتا از این کشتی‌ها را هم که غرق کنند، عاقبت انگلیس‌ها خُردشان می‌کنند. مگر جنگ اول، آلمان‌ها تا نزدیک پاریس نرفتند، بعد کله‌پا شدند؟ (← پزشک‌زاد ۲۳۰) ۵. مست لایعقل شدن: چندتا قرابه شراب... به ناف سرنشینان رزم‌ناو بست... خوب کله‌پا شدند. (هدایت[11] ۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. سرپایین قرار دادن و ریختن: سبزی‌ها را ازمیان دامنش داخل سینی کله‌پا کرد. ۲. به زمین زدن: بعید نیست زمین

یخزده مرا کله‌پا کند. **۳.** باعث از دست دادن ناگهانی موقعیت مناسب قبلی شدن؛ از کار یا مقام قبلی برکنار کردن: **باور کنید نزدیک بود حسابی من را کله‌پا کنند.** (← میرصادقی[۵] ۱۴۶)

کله‌پاچه kalle-pā-če (اِ.) غذایی که از سر و پاهای گوسفند یا گاو تهیه می‌شود و گاهی همراه‌با شکنبه و شیردان است: **دخترآقا کاسهٔ کله‌پاچه را از دست شوهرش گرفت.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۱۸) ○ **کله‌پاچه علاحده و گوشت را علاحده به مزد و مایه می‌فروختند.** (مستوفی ۴۸۰/۲)

کله‌پاچه‌پزی k.-paz-i (حامص.) **۱.** کله‌پزی (مِ. ۱) ←: **سرطویلهٔ همایونی دکان کله‌پاچه‌پزی است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۰) **۲.** (اِ.) کله‌پزی (مِ. ۲) ←.

کله‌پز kalle-paz (صف.، اِ.) آنکه کله‌پاچهٔ گاو یا گوسفند را می‌پزد و می‌فروشد: **قصاب و نانوا و کله‌پز هم نگاه می‌کنند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸) ○ **دکان عطاری درجنب دکان کله‌پز بود.** (طالبوف[۲] ۱۷۵)

کله‌پزی k.-i (حامص.) **۱.** عمل پختن کله‌پاچه: **بازار دروازه یعنی بازار بزازی... کله‌پزی و ده‌ها شغل مختلف.** (شهری[۲] ۳۲۹/۲) ○ **حاجی استاد... روبه‌روی دکان، تکیه به جرز دکان کله‌پزی داده، ایستاده‌است.** (مستوفی ۳۹۹/۲) **۲.** (اِ.) جایی که در آن کله‌پاچه می‌پزند و می‌فروشند: **دکتر... جلو کله‌پزی سرِ کوچه نگه داشت.** (فصیح[۲] ۲۷۴)

کله‌پوک kalle-puk (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کودن؛ احمق: **تو خیال کردی با یک مشت دهاتی احمق کله‌پوک مثل خودت طرفی؟** (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۵) ○ **لال شَوَم اگر کتاب را با تو کله‌پوک یکی کنم.** (علی‌زاده ۱۴۵/۱)

کله‌تخته kolah-taxte [= کلاه‌تخته] (اِ.) (منسوخ) نوعی کلاه مانند کلاه کاغذی که به‌منظور مسخره کردن یا رسوا کردن کسی بر سر او می‌گذاشتند.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (منسوخ) گذاشتنِ کله‌تخته بر سر کسی: **چون به‌پیش آمد و دانست منم گفت: عجب/ که تو را کرده کله‌تخته بدین رسوایی؟**

(؟: شهری[۲] ۱۷۱/۲)

کله‌جوش kal[l]e-juš (اِ.) غذایی که از پیازداغ، کشک، و گردو تهیه می‌شود: **انواع خوراکی‌های اعیانی رایج دِه که عبارت بود از قرمه،... کله‌جوش،... در خانهٔ ما راه نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **در خانهٔ عروس‌وداماد شام و ناهاری برقرار است. کله‌جوشی یا آب‌گوشتی...** (آل‌احمد[۱] ۷۷)

کله‌خر kalle-xar (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) احمق و لج‌باز: **مهدی افتاده‌بود زیردست یک‌عده جلاد کله‌خر، بدنش را سیاه کرده‌بودند.** (← میرصادقی[۱] ۱۲۹) ○ **این کله‌خرها... چه می‌فهمند شکسپیر یعنی چه!** (دریابندری[۳] ۲۱۶)

کله‌خری k.-i (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) حماقت و لج‌بازی: **با کله‌خری کودکانه‌ای استقامت می‌کردم.** (آل‌احمد[۲] ۱۲۹)

کله‌خشک kalle-xošk (ص.) (گفتگو) (مجاز) یک‌دنده؛ لجوج: **از یک مرد کله‌خشک... تا چه حد توقع... می‌توان داشت؟!** (قائم‌مقام ۲۲۸)

کله‌خلوتیان kalle-xalvat-i-y-ān [فا.عر.فا.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) کچل؛ بی‌مو: **آن پیرمرده است دیگر، آن کله‌خلوتیان!** (← میرصادقی[۱۱] ۵۸)

کله‌خود kolah-xud [= کلاه‌خود] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) کلاه‌خود ←: **از سیم به سر یکی کله‌خود/ ز آهن به‌میان یکی کمربند.** (بهار: ازصباتانیما ۳۴۳/۲) ○ **بزد گرز بر ترگ رهام گرد/ کله‌خود او گشت زآن زخم خُرد.** (فردوسی[۳] ۸۱۷)

کله‌خورده kalle-xor-d-e (صمـ.) (مجاز) سرخورده (مِ. ۱) ←: **بی‌چاره پسرک کله‌خورده سرپوش را به‌روی قدح گذاشته... با حال خراب به خانه برمی‌گردد.** (مستوفی ۲۴۸/۱)

کله‌دار kalle-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) باکله ←: **جواد میان ما کله‌دار بود. هفت کلاس درس خوانده‌بود.** (میرصادقی[۶] ۱۹۶)

کله‌دار kolah-dār [= کلاه‌دار] (صف.) (قد.) (شاعرانه) کلاه‌دار ←: **من ماه ندیده‌ام کُلَه‌دار/ من**

سرو ندیده‌ام قباپوش. (سعدی[۴] ۶۳۶)

کُله‌داری k.-i [= کلاه‌داری] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) کلاه‌داری ←: **تو را میان سران کی رسد کُله‌داری؟/ ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل‌قبا.** (خاقانی ۱۱)

کله‌درگاه kalle-dar-gāh (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) پوشش چوبی سقف درِ ورودی: **پایه... کنج... آستانه، کله‌درگاه.** (شهری[۱] ۲۳۵)

کله‌سبز kalle-sabz (اِ.) (جانوری) نوعی مرغابی که نر آن سر سبزرنگ و برّاق، طوق گردنی باریک و سفید، سینهٔ بلوطی‌رنگ، پشت و شکم خاکستری، دُم سفید، شاه‌پرهای سیاه، و منقار زردرنگ دارد.

کله‌شق kalle-šaq[q] [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که ازروی غرور و لج‌بازی حرف کسی را نمی‌پذیرد: **کله‌شق حرام‌زاده کاش به صورت ما سیلی می‌زد.** (← میرصادقی[۸] ۱۵۶) ○ **من از خانواده[ای]... هستم که مردمی لجوج و کله‌شقند.** (قاضی ۱۰۹۹)

کله‌شقی k.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) نپذیرفتنِ حرف کسی ازروی غرور و لج‌بازی: **با همهٔ کله‌شقی و بدجنسی، آدم بی‌چاره و وامانده‌ای است.** (← میرصادقی[۱۱] ۷۹) ○ **با همهٔ کله‌شقی و یک‌دندگی‌اش... کوچکی بسیار می‌نمود.** (شهری[۳] ۱۶۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کله‌شقی ↑: **امیدوارم تو مثل من کله‌شقی نکنی و یک‌جوری باهاشان کنار بیایی.** (میرصادقی[۶] ۷۱) ○ **رفته‌اند بیرونش کنند... لابد کله‌شقی هم کرده،... دعوا شده.** (آل‌احمد[۶] ۳۲)

کله‌قند kalle-qand [فا.معر.] (اِ.) قند یک‌پارچه به‌شکل مخروط: **برای شگون این‌که امر، امر عروسی است، جهت خیر و خوشی... چند کله‌قند و یک کلام‌الله... آورده، دختر را به‌عقد پسر درآورید.** (شهری[۲] ۶۹/۲) ○ **مرا با یک کله‌قند نیم‌منی... برای آخوند به مکتب فرستادند.** (مستوفی ۲۱۸/۱) ○ **یک کله‌قند بکوبند و حاضر کنند.** (باورچی ۱۳۹)

کله‌قندی k.-i [فا.معر.فا.] (صنـ.، منسوب به کله‌قند) ۱. دارای شکل مخروطی مانند کله‌قند: **قلهٔ کله‌قندی [کوه] را برف ابدی... پوشانیده[است.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۶) ۲. (اِ.) (فنی) قطعه‌ای که داخل یا خارج آن مخروطی باشد: **کله‌قندی استارت.** ۳. (منسوخ) (ساختمان) گنبد مخروطی‌شکل.

کله‌کدو kalle-kadu (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. کندذهن؛ کودن: **کله کدو! چقدر باید یک مطلب را برایت توضیح بدهم؟** ۲. کچل؛ بی‌مو.

کله‌کن kalle-kan (صف.، اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) بی‌حیا و بداخلاق: **سروصدای این‌زن کله‌کن همهٔ همسایه‌ها را به‌ستوه آورده.** ۲. (منسوخ) آن‌که سر محکوم به اعدام را از بدن جدا می‌کند؛ جلاد: **سخت‌دل‌تر از همه، کله‌کن‌ها و مأمورین اعدام بودند.** (مستوفی ۴۰۵/۱)

کله‌کوت kalle-kut (صـ.) (گفتگو) (مجاز) انباشته‌شده و به‌صورت مخروط درآمده؛ انباشته‌شده تا حداکثر ظرفیت چیزی یا جایی: **بشقاب کله‌کوت برای او می‌کشید. با هر یکی‌دو لقمه مقداری خورش و روغن برایش می‌ریخت.** (شهری[۱] ۲۴۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) انباشته شدن و به‌صورت مخروط درآمدن: **طَبَق‌های میوه که ظرف‌های میوه‌اش تااندازهٔ یک قد آدم بالا کشیده، کله‌کوت شده‌بود.** (شهری[۲] ۷۰/۳)

کله‌کیپا kalle-kipā (اِ.) (گفتگو) غذایی که از کله و سیرابی گوسفند یا گاو تهیه می‌شود: **برنجی به آب ریختیم و کله‌کیپایی پختیم...** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۲/۱)

کله‌گاوی kalle-gāv-i (صنـ.، اِ.) (فنی) قسمتی از دیفرانسیل خودرو که شبیه کلهٔ گاو است.

کله‌گربه‌ای kalle-gorbe-'(y)-i (صنـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌اندازه یا به شکل کلهٔ گربه: **زودتر از او سفره را ترک نمایم و لقمه‌های کله‌گربه‌ای برنداشته، دولپی نخورده، صدای دهان و صدای ظرف و قاشق و ملچ‌ملوچ نداشته‌باشم.** (شهری[۳] ۱۶۰) ○ **جز پنجه‌هایی که کف‌کلاغی فرومی‌رود و کله‌گربه‌ای برمی‌گردد، چیزی**

دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده[5] ۳۳/۱)

کله‌گنجشکی kalle-gonješk-i (صد.، اِ.) (مجاز) کوفته‌ریزه ←.

کله‌گنده kalle-gonde (صد.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ثروت‌مند یا دارای مقام و نفوذ: **شوهرم... از کله‌گنده‌های تهران است.** (حجازی ۳۱۴) ○ **همهٔ کله‌گنده‌ها... و بزرگان شهر شیراز در... جشن دعوت داشتند.** (هدایت[5] ۵۶)

کله‌گوش kalle-guš (اِ.) آجر یا خشتی که گوشهٔ آن شکسته باشد: **نیمه و کله‌گوش آجر کهنه جمع کرده‌بود برای مرمتِ حوض.** (← شهری[1] ۱۸۳)

کله‌گوشه kolah-guš-e [= کلاه‌گوشه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) کلاه‌گوشه ←: **حافظا سر ز کله‌گوشهٔ خورشید برآر/ بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد.** (حافظ[1] ۱۰۳) ○ **کله‌گوشه بر آسمان برین/ هنوز از تواضع سرش بر زمین.** (سعدی[1] ۳۸)

کلهم koll.o.hom [عر.] (ق.) همگی؛ تماماً: **عمارات آنجا کلهم از سه الی شش و هفت طبقه است.** (حاج‌سیاح[2] ۲۵۴)

کله‌ماچان kalle-māč-ān (اِ.) (قد.) غذایی که از گوشت کله، زبان، و پاچهٔ گوسفند یا گاو، برنج، و زعفران مخلوط‌شده با عسل و قند تهیه می‌شده‌است: **صفت کله‌ماچان: بیارند چهار کله و پاچه... و دو من برنج... و دو مثقال زعفران... و مقدار دو من عسل بدو داخل کنند.** (باورچی ۱۲۹-۱۳۰)

کله‌معلق kalle-mo'allaq [فا.عر.] (اِمص.) حرکتی که در آن، شخص سر را روی زمین گذاشته، پا را بالا می‌آوَرد و ازطرفی به‌طرف دیگر غلت می‌زند: **مردک... پس‌از انجام کله‌معلق و پشتک... به جای خود بازگشت.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۷)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سر را روی زمین گذاشتن و پا را بالا آوردن و ازطرفی به‌طرف دیگر غلت زدن: **اگر دلتان بخواهد... مثل بوزینه کله‌معلق می‌زنم.** (جمال‌زاده[3] ۲۵۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با سر به زمین خوردن؛ سرنگون شدن: **اگر پایمان سُر بخورَد، کله‌معلق شده‌ایم تو چاه.** (شاملو ۳۱۷) ○ **چندتا مثل من کله‌معلق می‌شوند.** (علوی[4] ۲۱۵)

کله‌منار kalle-me(a)nār [فا.عر.] (اِ.) (قد.) مناری که در آن سر بریدهٔ محکومین را می‌چیدند تا دیگران عبرت بگیرند؛ منارکله: **همواره تیغ جلادان و... سازندگان کله‌منارها بندبندش را ازهم می‌گسسته‌است.** (شریعتی ۵۰۶) ○ **به رؤسا و امرای ایران بگویید که... از سر شما کله‌منارها خواهم ساخت.** (مروی ۴۵۶) ○ **به‌دست خالی از این راه آخرت گذر است/ به‌سان کله‌منارت اگر هزار سر است.** (رازی: آنندراج)

کله‌وار kolah-vār (صد.، اِ.) (قد.) (شاعرانه) به‌اندازهٔ دوختن یک کلاه از قماش و پارچه: **جامه از اطلسی بساز که هست/ بر سر عقل از او کله‌واری.** (مولوی[2] ۴۲/۷)

کلی kal-i (حامصـ.) کَل بودن؛ کچلی: **تاکه غفاری او ظاهر شود/ مِغفری کَلیش را غافر شود.** (مولوی[1] ۱۴/۳) 🕯 در شعر، گاهی با تلفظ kall-i آمده است.

کلی[1] koli (اِ.) (قد.) (پزشکی) جذام ←: **چنین نقل کنند که دردست او کلی افتاد، طبیبان گفتند: دستش بباید بُرید.** (تذکرة‌الاولیاء: لغت‌نامه[1])

کلی[2] kol-i (صد.، منسوب به کل[2] = دِه) (قد.) روستایی؛ دهاتی: **چون تو صنم و چو من شمن نیست/ شهری و کلی تویی و ماییم.** (سنایی: جهانگیری ۱۶۵۵/۲) ○ **تیز در ریش سبلتِ آن کل/ خوه کلی باش و خوه بیابانی.** (سوزنی: جهانگیری ۱۶۵۵/۲)

کلی koll-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به کل) **۱.** آنچه به همه تعلق دارد؛ آنچه عمومیت دارد؛ همگانی؛ عمومی: **اگر امر کلی و عمومی بود، بازارها نیز در پیرو آن تعطیل شده، مردمش به آنان می‌پیوستند.** (شهری[2] ۲۱۸/۳) ○ **حکمت چیزهای کلی را معلوم کند.** (باباافضل: مصنفات ۳۹۵/۲: معین) **۲.** تمام، کامل؛ تام: **سفارش‌نامه... برای راه نوشته‌بود... بالاخره هم فایدهٔ کلی درراه بخشید.** (حاج‌سیاح[1] ۶۳۰) ○ **ثقت کلی از کدام روی، روی نماید؟** (زیدری ۲۹) **۳.**

انبوه؛ بسیار؛ زیاد؛ مقِ. جزئی: **خرید کلی.** ۴. دربرگیرندهٔ کل چیزی: **دیدِ کلی، نگرشِ کلی، نمایِ کلی.** ۵. (ق.) (گفتگو) زیاد؛ بسیار: **سوری را دست انداخت و کلی به او خندید.** (← وفی ۷۲) ○ **اینها را می‌گویم که آن‌جا کلی ادعا داشتند.** (گلشیری[1] ۲۲) ۶. (گفتگو) به‌صورت عمده: **اجناس این مغازه فقط کلی به فروش می‌رسد.** ۷. (اِ.) (منطق) مفهومی ذهنی شامل همهٔ افراد یک نوع مانند مفهوم انسان که شامل همهٔ انسان‌هاست؛ مقِ. جزئی: **لفظ چون... مفهوم او اقتضای منع شرکت نکند... آن را کلی خوانند مانند مردم.** (خواجه‌نصیر[1] ۲۸) ○ **بدان که استقرا حکمی است بر کلی بدانچه در جزویات بسیارش یافته‌باشند.** (سهروردی ۵) ۸. (صف.) (منطق) ویژگی آنچه شامل همهٔ افراد یک نوع است: **قضیهٔ کلی، مفهوم کلی.** ۹. (ق.) (قد.) تماماً: **چون نهنگ‌آسا دوعالم درکشد/ خلق را کلی به یک دَم درکشد.** (عطار[7] ۱۳۰)

☜ ○ ~ِ (قد.) کلیهٔ؛ تمامیِ؛ همهٔ: **شاهنشاه... کلیِ شغل به رأی و تدبیر او بازگذاشته[بود.]** (نظامی‌عروضی ۱۲۶) ○ **مرا مقرر شد که... کلیِ رنج و تبعت اهل عالم بدان بی‌نهایت است.** (نصرالله‌منشی ۱۷۷)

○ **به ~، بکلی** تماماً؛ به‌طور کامل: **عشق به همین موسیقی گرم زنده بود که مرا... به مدرسه کشانید و به‌کلی از دنیای... کودکی بیرون آورد.** (زرین‌کوب[4] ۶۶) ○ **به‌کلی از نظر مبارک محو نشده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۱۹۸/۲) ○ **درزمان غلبهٔ عرب بر عجم، آثار عجم و اشعار ایشان را به‌کلی معدوم گردانیدند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳)

○ **به ~ سرّی** (اداری) دارای بالاترین طبقه‌بندی اسناد محرمانه.

کلیات koll.iy[y]āt [عر.: کلّیّات، جِ. کُلّیّة] (اِ.) ۱. چیزهای کلی؛ مقِ. جزئیات: **اگر [انسان]... در جزئیات زندگانی هم مختار به‌نظر می‌آید، در کلیات بلاشک مطیع... دیگری است.** (جمال‌زاده[3] ۹۶) ○ **امروز، چه در علم و چه در ادبیات، محتاج دقت... بیش‌تری هستیم. ذهن مردم این روزگار به کلیات و مبهمات نمی‌تواند خرسند شود.** (خانلری ۳۵۱) ○ **نواب و ملازمان او کار شهر می‌سازند، مگر به کلیات که رجوعی به او کنند.** (ناصرخسرو[2] ۱۸) ۲. (چاپ‌ونشر) مجموعه اشعار و گاه آثار منثور یک شاعر یا یک نویسنده: **کلیات سعدی، کلیات شهریار.** ○ **نثرهای رنگین پرکار نیز بسیاربسیار دارد، از کلیاتش معلوم می‌توان نمود.** (لودی ۶۶) ۳. (چاپ‌ونشر) در طبقه‌بندی کتاب‌ها، کتاب‌هایی مانند دایرةالمعارف‌ها، کتاب‌شناسی‌ها، زندگی‌نامه‌ها، و فهرست‌ها که اطلاعات مندرج در آنها دارای تنوع و موضوعات متعدد است. ۴. (چاپ‌ونشر) بخشی درآغاز کتاب، که از موضوعات کلی بحث می‌کند. ۵. (منطق) کلی‌ها. ← کلی (مِ. ۷): **کلیات، خاص عقل است، جزئیات، کار نفس.** (قائم‌مقام ۱۳) ○ **آدمی در بدایت حال به‌واسطهٔ اعمال آلات حس و خیال از محسوسات به معقولات رسیده و از جزئیات، کلیات را دانسته.** (لودی ۱۹۸) ○ **نفس او ادراک عالم عقلی می‌کند و کلیات را می‌داند.** (سهروردی ۵۲)

☜ ○ ~ِ **خمس (خمسه)** (منطق) کلی‌هایی که در تعریف اشیا ذکر می‌شوند و عبارتند از: جنس، نوع، فصل، عرَض عام، و عرَض خاص.

کلیاوه kalyāve [= کالیوه] (صد.) (قد.) سرگشته؛ گیج.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرگشته و گیج کردن؛ حیران کردن: **ای طوطی عیسی‌نفَس، وی بلبل شیرین‌نوا/ هین زهره را کلیاوه کن زین نغمه‌های جان‌فزا.** (مولوی: جهانگیری ۱۶۵۶/۲)

کلی‌باف koll-i-bāf [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) سرهم کنندهٔ مسائل پیش‌پاافتاده و پذیرفته‌شدهٔ همگان: **او اصلاً حراف و کلی‌باف است.**

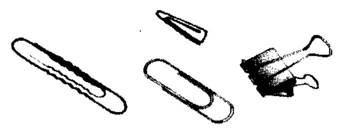
کلی‌بافی k.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل کلی‌باف: **برای توجیه خودت نیازی به این کلی‌بافی‌ها نیست.** ○ **چون به نحوهٔ نوشتن، هیچ فکر نکرده‌ایم... همه‌اش کلی‌بافی بوده‌است.** (گلشیری[1] ۱۲۷)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سرهم

کردن مسائل پیشِ پاافتاده و پذیرفته شدهٔ همگان: **عزیز گفت: باز که کلی‌بافی کردی.** (گلشیری[1] ۲۱)

کلیپ kelip [انگ.: clip] (اِ.) بخشی کوتاه و خلاصه از یک فیلم یا نوار ویدیوئی.

کلیپس kelips [از انگ.: clip] (اِ.) ۱. وسیله‌ای فنری ازجنس فلز یا پلاستیک که برای روی‌هم نگه داشتن ورق‌های کاغذ به‌کار می‌رود.



۲. وسیله‌ای که معمولاً خانم‌ها برای نگه داشتن موهای خود از آن استفاده می‌کنند.

کلیت kolit [فر.] (اِ.) (پزشکی) کولیت ←.

کلیت koll.iy[y]at [عر.: کلیّة] (اِمص.) ۱. کلی بودن؛ عمومیت داشتن؛ مقِ. جزئیت: **باتوجه به این‌که مخاطب، قوم و امت است نه فرد، کلیت و سنت بودنِ قوانین حاکم بر جامعه‌ها را می‌رساند.** (مطهری[1] ۳۰) ○ **چیزی که اندر جزویات خویش فنا پذیرد، لازم آید که روزی کلیت او فنا پذیرد.** (ناصرخسرو[7] ۳۰) ۲. (منطق) حالت مفهومی که شامل همهٔ افراد یک نوع است؛ کلی بودن. ← کل (مِ.۳)، کلی (مِ.۸).

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شامل همهٔ موارد بودن؛ همهٔ موارد را دربرگرفتن: **آن سنت نیز در شرایط خاص خود کلیت دارد.** (مطهری[5] ۱۱۵) ○ **برفرض، خارجه مردمان خوبی باشند، ولی کلیت ندارد.** (حاج‌سیاح[2] ۳۲۸)

کلیتاً koll.iy[y]at.an [عر.: کلیّةً] (ق.) (قد.) به‌طور کلی؛ به‌کلی؛ تماماً؛ همگی: **رجوع ولایات کلیتاً به... مجلس خواهد بود.** (مستوفی ۱۳۳/۱) ○ **یک سال... عمل گمرک‌ها کلیتاً محول به مسیو نوز شد.** (نظام‌السلطنه ۲۶۷/۱)

کلیتوریس kelitoris [فر.: clitoris] (اِ.) (جانوری) چوچوله ←.

کلیج kolij (اِ.) (قد.) کلوچه ←: **کودکان را کلیج هست و مرا/ نان خشک ازبرای خوردن نیست.** (پروین‌اعتصامی ۱۷۸) ○ **کریمی که بر سفرهٔ عام دارد/ کلیج از مه و از کواکب کلیجه.** (ابوالعلای‌گنجه‌ای: جهانگیری ۱۶۵۶/۲)

کلیجه[1] kolije (اِ.) (منسوخ) نیم‌تنهٔ جلوباز، بدون آستین، و بلند تا روی ران که روی قبا می‌پوشیدند و نوع زنانهٔ آن با کمری چسبان از مخمل سرخ و سرآستین تزیین‌شده با یراق بود: **لباس‌های زنان که رویشان زردوزی می‌شد عبارت بودند از: نیم‌تنه و یل و شلیته‌شلوار و کلیجه و جلیقه...** (شهری[4] ۴۳۷/۳) ○ **چنان ضربتی... بر یکی از قاطرچیان نواخت که کلیجهٔ چرمین تن او را چاک داد.** (قاضی ۱۲۵) ○ **دروقت رفتن، کلیجهٔ سنجابی با عبای زریفت به خودش و به همراهان دیگرش پنج طاقه شال کرمانی خلعت دادم.** (امیرنظام ۲۸۶)

کلیجه[2] .k (اِ.) (قد.) کلیچه[2] ← کلوچه: **کریمی که بر سفرهٔ عام دارد/ کلیج از مه و از کواکب کلیجه.** (ابوالعلای‌گنجه‌ای: جهانگیری ۱۶۵۶/۲)

کلیچه[1] količe (اِ.) (منسوخ) کلیجه[1] ←: **یادمان رفته‌بود کلیچه و سرداری خزمان را بپوشیم.** (گلشیری[3] ۳۸) ○ **جمع این دو اصطلاح مختلف در یک عبارت، درست مانند آن است که مردی کلیچه... بپوشد و کلاه سیلندر بر سر بگذارد.** (خانلری ۳۴۴) ○ **یکی از آنان مردی بود... زیرجامه قصب در پا و کلیچهٔ کشمیری در بر.** (میرزاحبیب ۷۷)

کلیچه[2] .k (اِ.) (قد.) ۱. کلوچه ←: **انواع شیرینی‌ها و نان‌ها و کلیچه‌های ایرانی... روی میز حاضر بود.** (مستوفی ۲۳۹/۳) ○ **کلیچه و حلوا و طعام‌های خوش می‌خورند و می‌گویند که ما صوفی‌ایم.** (محمدبن‌منور[1] ۱۵۰) ○ **بره‌ای و مرغی چند بریان کردم با طَبَقی حلوا و کلیچه و ازبهر پیرمرد درزی بردم.** (نظام‌الملک[2] ۱۰۶) ۲. قرص نان (به‌طور مطلق): **بگشاد سلام سفرهٔ خویش/ حلوا و کلیچه ریخت درپیش.** (نظامی[2] ۲۲۳) ۳. (مجاز) قرص (آفتاب): **شبانگه به نانیت نارد به‌یاد/ کلیچه به‌گردون دهد بامداد.** (نظامی[7] ۲۲۲)

□ ~ٔ **آفتاب** (قد.) (مجاز) قرص خورشید: **مثال بنده وآنِ تو نگارا/کلیچهٔ آفتاب و برگ ورتاج.** (منجیک: شاعران ۲۲۱)

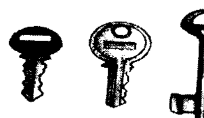
□ ~ٔ **خیمه** (قد.) تختهٔ گِرد با سوراخی درمیان که بر سرستون خیمه، محکم و چادر را روی آن نصب می‌کردند.

□ ~ٔ **زر** (قد.) (مجاز) خورشید: **گاهی نهد کلیچهٔ زر برکنار بام/ گاهی کند در آتش شب قرصهٔ نحاس.** (ابن‌حسام: دیوان ۵۲: فرهنگ‌نامه ۲۰۶۴/۳)

□ ~ٔ **سیم** (قد.) (مجاز) ماه شب چهاردهم؛ قرص کامل ماه: **گر چرخ راکلیچهٔ سیم است و قرص زر/ گو باش چشم‌گرسنه چندین چه مانده‌ای.** (خاقانی ۵۲۸)

کلیچه‌پز k.-paz (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که شغلش پختن کلیچه است. ← کلیچه[۲] (مِ ۱)، کلوچه: **نه آتش گل باغ جمشید بود/کلیچه‌پزِ خوانِ خورشید بود.** (نظامی[۷] ۳۰۴)

کلید kelid [پو.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً فلزی برای بستن یا باز کردن قفل: **کلید را در قفل پیچانیدم، در باز شد.** (هدایت[۱] ۲۱) ○ **سلطان... در تسلیم کلید حصون مبادرت می‌نمود.** (جوینی[۱] ۶۳/۲) ○ **کلید شبستان بدو داد و گفت/ برو تا که را بینی اندر نهفت.** (فردوسی[۳] ۲۰۷۰)



۲ (برق) وسیله‌ای برای قطع‌ووصل جریان برق. ۳. (موسیقی) علامت نت‌نگاری درابتدای خطوط حامل که محدودهٔ ارتفاع صوت نت‌ها را تعیین می‌کند. ۴. (موسیقی) روش نشانه‌گذاری که در آن از کلید معیّنی استفاده شود. ۵. (موسیقی) وسیله‌ای برای کوک کردن سازهای زهی که گوشی آنها امکان چرخاندن با دست را نمی‌دهد. ۶. (موسیقی) هر یک از وسیله‌هایی دگمه‌مانند برروی بعضی از آلات بادی، مانندِ قره‌نی و فلوت که هنگام نواختن به تناسب بر آنها انگشت می‌گذارند. ۷. (مجاز) هرنوع وسیله‌ای که شخص را برای دست‌یابی به هدفی یا دانستن چیزی یا حل مشکلی کمک می‌کند: **سرانجام... جیغ‌وداد زن‌های حاضر در جلسه، کلید حل معما گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ **کلید رمز زندگی اشخاص دردست زن‌هاست.** (علوی[۲] ۱۲۸) ○ **حکومت قلابی آذربایجان، به معبر تنگ قافلان کوه خیلی اهمیت می‌داد و این معبر را... کلید تبریز می‌دانست.** (مستوفی ۴۳۶/۳) ○ **میعادگه بهارت آن‌جاست/ آن‌جاست کلید کارّت آن‌جاست.** (نظامی[۲] ۲۱۲) ۸. وسیله‌ای به‌صورت لوله‌ای کوتاه با یک طرف مسدود، که مواد منفجرشونده را در آن می‌ریزند و میخی به آن فرومی‌کنند با زدن میخ به‌جایی، مواد منفجر می‌شود و تولید صدا می‌کند. کودکان این وسیله را معمولاً در چهارشنبه‌سوری به‌کار می‌بَرَند: **بازی‌ها در شب چهارشنبه‌سوری... شامل بود بر ترقه،... کلید....** (شهری[۲] ۸۲/۴) ۹. جدول راه‌نمایِ پاسخ‌های درستِ پرسش‌های چهارگزینه‌ای و مانند آن. ۱۰. (قد.) کُندهٔ چوبی که به پای مجرمان نصب می‌کردند: **هفت سالم در این خراس افکند/ در دو پایم کلید و داس افکند.** (نظامی[۴] ۳۴۴)

○ ~ **انداختن** (گفتگو) داخل کردنِ کلید در قفل و باز کردنِ آن: **کلید را انداختم به در چمدان و مدارک خودم را برداشتم.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۶)

□ ~ِ **بین راه** (برق) کلیدی که در وسایلی مانند چراغ‌خواب، بین سیم قرار می‌دهند و به‌کمک آن وسیله را خاموش‌وروشن می‌کنند، بدون آن‌که دوشاخه را از پریز برق خارج کنند.

□ ~ِ **پدالی** (فنی) نوعی کلید به‌شکل پدال‌های ماشین که می‌توان با پا آن را قطع‌ووصل کرد.

□ ~ِ **تبدیل** (برق) هریک از چند کلیدی که برای روشن و خاموش کردن لامپ یا قطع‌ووصل مدار از دو یا چند نقطهٔ مختلف، به‌کار می‌رود، مثل کلیدهایی که در راه‌پله‌ها نصب می‌شود.

▫ ~ِ **توکار** (برق) کلیدی که بیش‌تر بدنهٔ آن داخل دیوار قرار می‌گیرد.

▫ ~ِ **چاقویی** (برق) کلیدی که یکی از دو کنتاکت، آن به‌شکل تیغهٔ چاقو و کنتاکت دیگر آن به‌شکل غلاف چاقو است.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با کلید بازوبسته شدنِ قفل در: **درِ خانهٔ فقرا... با کلونی بازوبسته می‌شود... قفل می‌شود و کلید می‌خورَد.** (آل‌احمد[۱] ۶۶) ۲. (مجاز) آغاز شدن عملیات یا کاری: **کار ساختِ سد، دو سال پیش کلید خورد و تا سال دیگر به پایان می‌رسد.**

▫ ~ِ **دوپل** (برق) کلیدی که دو مسیر جریان و دستگاه‌های موجود در آنها را قطع‌ووصل می‌کند. ﴿ دورواقع دو کلید است که برای صرفه‌جویی در جا، در یک محفظه قرار گرفته‌است.

▫ ~ِ **رکابی** (فنی) ▫کلید پدالی ←.

▫ ~ِ **روغنی** (برق) کلیدی که اتصال‌های آن داخل روغن بازوبسته می‌شود و درنتیجه، هم جرقه تولید نمی‌شود و هم اتصال‌ها خنک می‌شوند.

▫ ~ِ **روکار** (برق) کلیدی که بیش‌تر بدنهٔ آن روی سطح نصب قرار می‌گیرد.

⊙ ~ **زدن** ۱. (گفتگو) (برق) فشار دادن کلید برق برای قطع یا وصل جریان برق: **کلید را زد. اتاق تاریک شد.** (گلشیری[۳] ۵۹) ○ **احمد... کلید چراغ را زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۰) ۲. • (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) آغاز کردن عملیات یا کاری: **کارگردان پس‌از انتخاب بازیگران، فیلم خود را کلید زد.** ۳. ⊙ (قد.) باز کردنِ قفل با کلید: **نافهٔ چین کلید زد صبح و کلید عیش را/ بر در عده‌دار خم قفل‌گشای تازه‌بین.** (خاقانی ۴۵۸)

▫ ~ِ **سُل** (موسیقی) کلیدی که به‌وسیلهٔ آن در نظام خطوط حامل، موقعیت نت سُل، روی خط دوم، مشخص می‌شود.

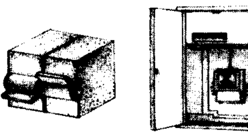
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بسته شدنِ قفلی با کلید؛ قفل شدن: **تمام درها کلید شده‌بودند.**

▫ ~ **شدنِ دندان‌ها** (گفتگو) (مجاز) محکم بسته شدنِ دندان‌ها هنگام بروز حالت غش، تشنج، ترس، سرمای شدید، یا پس‌از مرگ: **از ترس دندان‌هایش کلید می‌شود.** (پارسی‌پور ۳۵۲) ○ **محمد... از کثرت شوق و جذبهٔ عشق، دندان‌هایش کلید شده[بود.]** (شاهانی ۱۵۶) ○ **شب‌ها خُرخُر می‌کند، رنگش می‌پرد، دندان‌هایش کلید می‌شود.** (← هدایت[۶] ۵۱)

▫ ~ِ **فا** (موسیقی) کلیدی که روی خط چهارم حامل، موقعیت نت فا را برای نت‌نگاری صداهای بم مشخص می‌کند.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. بستن قفلی با کلید؛ قفل کردن: **درِ خانه را کلید کردم و خارج شدم.** ○ **قفل را کلید می‌کرد و کلیدش را به کمر می‌آویخت.** (کتیرایی ۹۷) ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) پیله کردن. ← پیله[۲] • پیله کردن: **حسابی به من کلید کرده‌بود، دیگر کلافه شده‌بودم.** ۳. (مجاز) ترسیدنِ شدید: **تا من را دید، کلید کرد و رنگش از ترس پرید.**

▫ ~ِ **مینیاتوری** (برق) کلیدی که در تابلوهای برق برای قطع‌ووصل و حفاظت مدار به‌کار می‌رود.



▫ ~ِ **یک‌پل** (برق) کلیدی که یک مسیر جریان را قطع‌ووصل می‌کند و با آن می‌توان یک دستگاه یا وسیلهٔ روشنایی را کنترل کرد.

کلیدان k.-ān [پو.فا.، مخفِ.کلیددان] (اِ.) (قد.) ۱. چوبی استوانه‌ای‌شکل و حفره‌دار که چوبی دندانه‌دار به‌نام زبانه داخل حفره‌اش جای می‌گرفته، آن را در دیوار درگاه خانه یا باغ نصب می‌کردند و با کلید زبانهٔ آن را حرکت می‌دادند تا در باز یا بسته شود: **دهان تو کلیدانی‌ست هموار/ زبان تو کلید آن، نگه‌دار.** (محمودقتالی: حاشیهٔ برهان ۱۶۸۷) ○ **پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن/ کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن.** (مولوی[۲] ۱۳۹/۴) ۲. قفل (مِ. ۱) ←. ۳.

(مجاز) هرجای تنگ و کوچک: **در کلیدانی چه می‌باشی همی/ این جهان‌ها را تماشا کن دمی.** (عطار[۶] ۳۴۶)

کلیدتحویل kelid-tahvil [یو.عر.] (صـ.،اِ.) نوعی قرارداد میان خریدار و فروشندهٔ خانه، کارخانه، و مانند آنها که ضمن آن یکی از طرفین متقبل می‌شود تمام هزینه‌های جنبی نقل‌وانتقال مانند عوارض و مالیات را پرداخت، و مورد معامله را آمادهٔ استفاده تحویل دهد یا گیرد؛ کلیدگردان.

کلیددار kelid-dār [یو.فا.] (صف.،اِ.) ۱. متصدی بازوبسته کردن درِ جایی به‌ویژه زیارت‌گاه‌ها: **اگر می‌شنفتم... کلیددار حضرت معصومه شده‌ای، باور می‌کردم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۳) ○ **من... هرآن گوش‌به‌زنگم که... صدای... کلیدهای کلیددار،... ورود... بازرسی را ابلاغ نکند.** (علوی[۲] ۱۳۳) ○ **سیدمحمد... کلیددار روضهٔ حضرت رب‌العالمین بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۴) ○ **رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن/ آری کلیددار درِ بوستان منم.** (وحشی: آنندراج) ۲. (صف.) دارای کلید: **گاوصندوقِ کلیددار.**

◻ ~ **خزانه** (دیوانی) دارندهٔ کلید خزانه و نگهبان مخزن جواهر در دربار سلطنتی: **کلیددار خزانه... از معتبرین خواجه‌سرایان است.** (سمیعا ۲۹)

کلیدداری k.-i [یو.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل کلیددار: **فتح‌علی‌خان... زمانی هم به کلیدداری آستانهٔ قم منصوب شد.** (صبا: ازصباتانیما ۲۲/۱) ○ **شیخ‌حسن... به‌نیابت ذات اشرف همایون... کلیدداری ضریح مبارک... به او تعلق داشت.** (اسکندربیگ ۱۵۸)

کلیددان kelid-dān [یو.فا.] (اِ.) (قد.) کلیدان ←: **وآن‌کس‌که بر درِ تو نگردد کلیددار/ در تخته‌بند بسته شود چون کلیددان.** (عبیدزاکانی: لغت‌نامه[۱])

کلیدساز kelid-sāz [یو.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کلید می‌سازد یا قفل در را عوض یا تعمیر می‌کند: **کلید خانه را به کلیدساز دادم تا یکی از رویش درست کند.**

کلیدسازی k.-i [یو.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل کلیدساز. ۲. (اِ.) محلی که در آن کلیدساز کار می‌کند: **یک کلیدسازی سر این کوچه است.**

کلیدکوک kelid-kuk [یو.فا.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) نوعی ساعت که با کلید کوک می‌شد: **بهترین [ساعت‌های جیبی] ساعت‌های... سفارشی کلیدکوک [بود.]** (شهری[۲] ۵۱۰/۴)

کلیدگردان kelid-gard-ān [یو.فا.فا.] (صـ.، اِ.) کلیدتحویل ←.

کلیدی kelid-i [یو.فا.] (صنـ.، منسوب به کلید) (مجاز) اصلی؛ اساسی؛ مهم: **در این جمله واژهٔ کلیدی، اولین کلمه است.** ○ **یکی از مناصب مهم و کلیدی کشور به‌دست او بود.**

کلیز kaliz (اِ.) (قد.) (جانوری) زنبور ←: **کلیز زهرآلود، بی‌خبر، خود را بر صفحهٔ رخسار کسی زد... نشترش از سطح گردن وی درگذشت.** (نظامی‌باخرزی ۵۴) ○ **آن را که گزد کلیز اگر سر برهی/ باید که زروی دست ازبهر بهی....** (یوسفی‌طبیب: جهانگیری ۱۶۵۷/۲)

کلیزه kalize [= گلیزه] (اِ.) (قد.) گلیزه ←.

کلیسا kelisā [یو.، = کلیسیا] (اِ.) ۱. عبادت‌گاه مسیحیان: **دوتا از آنها را... در قبرستان کلیسا دفن کردند.** (مینوی[۳] ۲۸۳) ○ **چون به کلیسا رسید، ترسایان جمع بودند.** (محمدبن‌منور[۱] ۹۴) ○ **از ایشان بسیار کس باشد که... در صومعه‌ها و کلیساها بنشیند.** (احمدجام ۱۲۷) ۲. (مجاز) (ادیان) هریک از سازمان‌های فرقه‌های مسیحیت: **کلیسای ارتدکس شرقی، کلیسای کاتولیک رومی.** ۳. (مجاز) جماعت پیروان مسیح: **کلیسای فعال، مسیحیان زنده[اند] و کلیسای معذب، مردگانی که به برزخ سقوط کرده‌اند.** (دایرة‌المعارف‌مصاحب ۲۲۵۷/۲)

کلیسایی k.-y(')-i [یو.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کلیسا) مربوط به کلیسا: **آموزش کلیسایی.**

کلیسیا kelisiyā [یو.، = کلیسا] (اِ.) (قد.) کلیسا (مِـ ۱) ←: **شهرش چندان پاکیزه و نیکو نبود ولی... کلیسیای نیکو [داشت.]** (حاج‌سیاح[۲] ۱۱۴) ○ **صلیب و**

خاج بسوزد کلیسا بکَنَد/ بنای مدرسه بر گنبد کیان آرَد. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲۹۱/۱) ○ نزدیک مسجد، کلیسایی است عظیم. (ناصرخسرو[۴] ۷۰)

کلیسایی k.-y(')-i [یو.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کلیسا) (قد.) کلیسایی ←: وآن جای که قهر کبریایی باشد/ سجاده‌نشین کلیسایی باشد. (اوحدالدین‌کرمانی: دیوان ۲۸۶: فرهنگ‌نامه ۲۰۶۵/۳)

کلیشه keliše [فر.: cliché] (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) لوحه‌ای فلزی که کاغذ یا فیلم را روی آن برمی‌گردانند. قسمت‌هایی که لازم است چاپ شود، روی این لوحه برجسته می‌شود و هنگام چاپ مرکّب می‌گیرد: عکاس، عکسی از جماعت انداخت که من کلیشه از آن ساختم. (مخبرالسلطنه ۲۶۶) ۲. (مجاز) هرچیز مکرر و قالبی: مطالب این رمان‌ها چیزی جز کلیشه‌های تکراری نیست.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) به‌صورت قالب‌های تکراری درآمدن؛ قالبی شدن: محتوای فیلم‌ها اگر یک‌نواخت شود، خطر کلیشه شدن را به‌همراه دارد.

● ~ کردن (مصـ.م.) (چاپ‌ونشر) به‌صورت کلیشه درآوردن. ← کلیشه (مِ. ۱): عکس‌ها را کلیشه کرده‌اند، آمادهٔ چاپ است.

کلیشه‌ای k.-'(y)-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کلیشه) (گفتگو) (مجاز) به‌صورت قالب‌های تکراری درآمده؛ تکراری؛ قالبی: تو با سخنان و رفتار کلیشه‌ای خود، شنونده را کسل می‌کنی. ○ سرگروهبانی وارد می‌شود که ظاهر کلیشه‌ای همهٔ سرگروهبان‌های خشن را دارد. (مؤذنی ۸۵)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌صورت تکراری درآمدن؛ قالبی شدن: فیلم‌های سینمایی تلویزیون، کلیشه‌ای شده‌است.

کلیشه‌ساز keliše-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) سازندهٔ کلیشه. ← کلیشه (مِ. ۱).

کلیشه‌سازی k.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) ۱. عمل و شغل کلیشه‌ساز. ۲. (اِ.) کارگاهی که در آن کلیشه می‌سازند. ← کلیشه (مِ. ۱).

کلی‌فروش koll-i-foruš [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) عمده‌فروش ←: کلی‌فروش‌ها... سبزی را... دسته‌ای می‌فروختند. (شهری[۲] ۱۴۹/۴)

کلی‌فروشی k.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمده‌فروشی (مِ. ۱) ←.

کُلیفون kolifon [فر.] (اِ.) (گیاهی) کلوفان ←.

کلیک[۱] kelik (صـ.) (قد.) احول؛ لوچ: کی قتد بر قدر تو دیدار با چشم کلیک؟/ کی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر؟ (اخسیکتی: جهانگیری ۱۶۵۷/۲)

● ~ ساختن (مصـ.م.) (قد.) چشم‌ها را به‌صورت لوچ درآوردن: چون ببینم تو را، ز بیم حسود/ خویشتن را کلیک سازم زود. (مظفری: اسدی[۲] ۱۵۲)

کلیک[۲] k. (اِ.) (قد.) انگشت کوچک؛ خنصر: انگشت کلیک و ابهام هم بر این قیاس یاران برابر ناافتند. (بهاءالدین‌خطیبی ۲۳/۲)

کلیک[۳] k. [انگـ.: click]

● ~ کردن (مصـ.ل.) (کامپیوتر) فشار دادن دکمهٔ راست یا چپ ماوس برای تغییر محل مکان‌نما روی صفحهٔ نمایش، باز کردن یا بستن برنامه‌ای، یا دادن فرمان‌های دیگر به کامپیوتر.

کلی‌گویی koll-i-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) بیان کردنِ مسائل کلی و پرهیز از بیان جزئیات: او عادت به کلی‌گویی دارد و جزئیات را مطرح نمی‌کند.

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) کلی‌گویی ↑: کلی‌گویی نکن. همه‌چیز را تعریف کن.

کلیل[۱] kalil (اِ.) (ساختمان) طاقی که خطوط منحنی آن همراه‌با خطوط مستقیم یا شکسته باشد.

کلیل[۲] k. [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کُند و نارسا: با زبانی کلیل و بیانی علیل، شرحی از حالات ایشان بنگارم. (افضل‌الملک ۷۴) ○ رتبهٔ کمال مرجع انام از آن برتر است که زبان کلیل قلم از علو آن حکایت تواند نمود.

(شوشتری ۱۰۰) **۲.** عاجز؛ ناتوان: **چرخ را رفعت تو گفته قصیر/ برق را فکرت تو خوانده کلیل.** (انوری[۱] ۳۰۱)

• **~ گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) ناتوان کردن؛ سست کردن: **تعلق باطن به جمال زوجهٔ جمیله از آن معنی آفت روح است که او را... از لذت انس، کلیل... گرداند.** (عزالدین‌محمود ۲۶۱)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) کُند و نارسا شدن: **در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را/ نی زبان گردد کلیل و نی شود خاطر بلید.** (سوزنی ۷۲)

کلیم kalim [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کلیم‌الله ↓ : **گرچه خواجو به‌یقین شعر تو سِحر است ولیک/ هیچ قدرش نبُوَد با یدِ بیضای کلیم.** (خواجو:گنج ۲/۲۵۷) ○ **عصای کلیمند بسیار خوار/ به‌ظاهر چنین زردروی و نزار.** (سعدی[۱] ۱۲۶)

کلیم‌الله kalim.o.llāh [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که خدا با او سخن گفته است. 🔗 لقب موسی (ع).

کلیمی kalim-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کلیم، اِ.) پیرو دین موسی (ع)؛ یهودی: **کلیمی‌ها... مدت‌ها بود از جور آنها... به‌تنگ آمده... دسته‌دسته فرار می‌کردند.** (شهری[۱] ۱۳۹) ○ **یک نفر کلیمی... به بوشهر می‌رفت.** (هدایت[۲] ۶۰)

کلینکس kelineks [انگ.: Kleenex] (اِ.) دستمال‌کاغذی. 🔗 دراصل نام تجارتی است.

کلی‌نگری koll-i-negar-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) توجه به مسائل کلی و نپرداختن به جزئیات: **با کلی‌نگری به‌نتیجه نمی‌رسیم.**

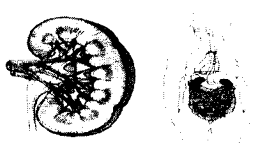
کلینیک kelinik [فر.: clinique] (اِ.) (پزشکی) **۱.** محلی برای معاینه و مداوای بیماران: **کلینیک دندان‌پزشکی.** ○ **پیرارسال سه هفته هم در کلینیک روانی شفابخش در شمیران بودم.** (← فصیح[۱] ۱۱۵) ○ **یکی... از اسباب رونق کارشان... کلینیک مجانی...شان بود.** (شهری[۲] ۱/۲۱۸) **۲.** درمانگاه. **۳.** محل آموزش بالینی دانشجویان پزشکی.

کلینیکی k.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کلینیک) (پزشکی) مربوط به کلینیک؛ بالینی.

کلیواژ ka(e)livāž (اِ.) (قد.) **(جانوری)** زغن ←.

کلیوی kolyavi [عر.: کلیویّ، منسوب به کُلیَة] (صنـ.) مربوط به کلیه: **امراض کلیوی.**

کلیه koliye [عر.: کُلیَة] (اِ.) **(جانوری)** هریک از دو عضو لوبیاشکل در پشت شکم و پایین دنده‌ها نزدیک ستون فقرات انسان که کار آن تنظیم آب بدن و تصفیهٔ خون از مواد زائدی است که به‌صورت ادرار دفع می‌شوند؛ قلوه: **خیزِ پشت پا را علامت ناصافی کلیه می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ○ **خون بزکوهی در ریختن سنگ کلیه و مثانه بی‌مانند می‌باشد.** (← شهری[۲] ۵/۲۳۳)



کلیه koll.iy[y]e [عر.: کلّیّة] (صـ.) **۱.** تمامی؛ همه: **همین‌که خلعت وزارت را پوشید... کلیهٔ اعیان و اشراف... به‌حضور او مبارک‌باد... می‌رفتند.** (مینوی[۳] ۱۸۰) ○ **باید کوشید که... لحن و... کلیهٔ احوال درهنگام سخن‌سرایی به‌مقتضای حال باشد.** (فروغی[۳] ۱۱۳) **۲.** (اِمصـ.) **(منطق)** کل بودن؛ وضع و حالت کل. ← کل (مِ. ۳). **۳.** (صـ.) **(منطق)** کلی (مِ. ۸) ←: **قضیهٔ کلیه.** **۴.** (قد.) فراگیر؛ کامل؛ تام: **افعال باری غایات کلیه است نه غایات جزئیه.** (مطهری[۵] ۱۷۱) ○ **قسم به قوهٔ عدالت کلیهٔ الاهی، این پادشاهان... همه شخصاً مثل ذات مقدس تو پاک... بوده[اند].** (دهخدا[۲] ۳/۲) ○ **وجود نفوس کلیهٔ انسانیه که خواص راست، پیش‌ازحصول مزاج است.** (لودی ۲۰۰)

کلیه‌بند koliye-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) نوعی کمربند برای گرم نگه داشتن کمر و کلیه.

کم kam (صـ.) **۱.** ویژگی چیزی که تعدادش زیاد نیست یا به‌اندازهٔ موردنظر نیست؛ ویژگی کمیت کوچک؛ اندک؛ قلیل؛ مقِ. زیاد و بسیار و بیش: **با این پول کم نمی‌شود چیزی خرید.** ○ **ارتفاع خانه باید خیلی کم باشد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۲) ○ **عدهٔ یهودی در شهرهای ایران خیلی کم بود.** (←

مستوفی ۴۹۹/۳) ○ شادروان باد شاه شاددل و شادکام/ گنجش هر روز بیش، رنجش هر روز کم. (منوچهری[۱] ۶۲) **۲.** (ق.) در کمیتی کوچک؛ به‌مقدار اندک: **کشک هم کم [به آش] زدم.** (میرصادقی[۱۲] ۲۹) ○ .../ **ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.** (حافظ[۱] ۵۶) ○ **صفای وی به چهار چیز است: کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن و عزلت.** (نسفی ۲۶) **۳.** کمتر (مِ. ۱) ←: **با این دوستان، کم معاشرت کن.** ○ **تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد/ هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است.** (حافظ[۱] ۲۳) ○ **اگر آن‌جا لشکری فرستاده آید، کم از ده‌هزار سوار نباید.** (بیهقی[۱] ۸۷۰) **۴.** (صـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای مقدار اندک»: **کم‌اشتها، کم‌تجربه، کم‌نور.** **۵.** (قد.) (مجاز) کم‌ارزش‌تر؛ ناچیزتر؛ حقیرتر: **همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز/ در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۹) ○ **به گیتی ندانم کم از طوس کس/ که او ازدرِ بند و چاه است و بس.** (فردوسی[۳] ۷۵۳) **۶.** (قد.) (مجاز) ازبین‌رفته؛ نابودشده؛ معدوم: **اگر طوس، جنگی‌تر از رستم است/ چنان دان که رستم به گیتی کم است.** (فردوسی[۳] ۵۰۶) **۷.** (قد.) (مجاز) کم‌یاب؛ نادر: **گمانی بَرَم من که او رستم است/ که چون او نبَرده به گیتی کم است.** (فردوسی[۳] ۴۳۸)

☜ ○ ~ِ (قد.) **۱.** نزدیک‌به؛ درحدود: **در میدانِ جنگ کمِ پانصد سوار کار می‌کردند و دیگر لشکر به نظاره بود که چون فوجی ماندمشد.** (بیهقی[۱] ۷۵۳) **۲.** به‌استثنایِ؛ منهایِ: **هزار سال کمِ پنجاه سال خلق را به خدا دعوت می‌کرد.** (قصص‌الانبیاء: لغت‌نامه[۱]) **۳.** کمتر از: **چار شهر است خراسان را در چار جهت که وسطشان به مسافت کمِ صددرصد نیست.** (فتوحی مروزی: مجمع‌الفصحا ۳۷۲/۱: معین)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌اندازهٔ کافی نبودن؛ کفایت نکردن: **چند نفر دیگر هم به مهمان‌ها اضافه شدند. می‌ترسم غذا کم بیاید.** ○ **پنج تومان از مخارج کم آمده، صورت‌حسابش حاضر است.** (هدایت[۴] ۹۲) **۲.** کاهش یافتن: **حامل در اطراف شامات امسال نسبت‌به سال‌های گذشته کم نیامده‌است.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۱)

○ ~... **آمدن (کمم آمد، کمت آمد،...)** (گفتگو) کفایت نکردن برای کسی یا چیزی: **بی‌پولی عمومی و معدهٔ عمیق و سوزان وزارت جنگ، که از هرجا پول پیدا شود، کمش می‌آید.** (مستوفی ۴۷۱/۳)

○ ~ **آمدن از چیزی** (مجاز) ○ از چیزی کم آمدن ←.

○ ~ **آمدن از کسی** (گفتگو) (مجاز) ○ ازکسی کم آمدن ←.

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) با کم‌بود چیزی روبه‌رو شدن: **بشقاب کم آوردیم، غذا را توی کاسه جلو مهمان گذاشتیم.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) عقب ماندن از حریف: **تیم ما همیشه کم می‌آورد و گاهی در ربع آخر بازی گل می‌خورد.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) ازعهدهٔ انجام کاری یا بیان موضوعی برنیامدن: **نویسنده آخرهای مقاله کم آورده و مجبور به پریشان‌گویی شده‌است.** **۴.** (قد.) (مجاز) کوتاهی کردن: **با التماس و التجا طریق نرمی پیش گرفتم که... مگر غیرت از اسلام نیست آیا کم آورده‌ام، دیر آمده‌ام، چه کرده‌ام که به این عذاب و عِقاب سزاوار شده‌ام؟** (میرزاحبیب ۱۰۱)

○ ~ **از** (قد.) لااقل؛ اقلاً؛ دست‌کم: **مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی؟/ بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی.** (حافظ[۱] ۳۰۰) ○ **تنی چند برگفتِ او مجتمع/ چو عالِم نباشی کم از مستمع.** (سعدی[۱] ۱۲۰)

○ ~ **از این (آن)** (قد.) این حداقل موضوع است؛ لااقل؛ حداقل: **معشوقه که دیردیر بینند/ آخر، کم از آن که سیر بینند؟** (سعدی[۲] ۱۳۶) ○ **گل گفت: چو بر جمع ریاحین مَلِکم/ کم زآن‌که مرا سلاح‌داری باشد!** (؟: نزهت ۱۷۸)

○ ~**به** ~ (قد.) به‌تدریج؛ کم‌کم: **کم‌به‌کم عادت می‌کنیم که زیر بار زور برویم.** (مینوی[۱] ۲۸)

○ ~ِ **چیزی** (قد.) (مجاز) بودونبود آن مساوی است؛ ارزش و اهمیتی ندارد؛ گو نباشد: **چشمم زبی دیدن روی تو بُوَد/ بی‌روی تو گر چشم نباشد، کم چشم.** (سنایی ۱۱۵۳)

□ ~ِ **چیزی کردن** (قد.) (مجاز) □ کم چیزی گرفتن ↓ : **همچو آن روبه کمِ اشکم کنید/ پیش او روباه‌بازی کم کنید.** (مولوی[۱] ۱/۱۹۳)

□ ~ِ **چیزی (کسی) گرفتن** (قد.) (مجاز) اهمیت ندادن به آن (او)، بی‌اعتنایی کردن به آن (او): **شمعم، که اگرچه تخت و افسر گیرم/ درراه هوای دل، کمِ سر گیرم.** (خواری: نزهت ۱۳۵) ○ **چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام/ گر خواستم وگرنه کمِ جان گرفته‌ام.** (عطار[۵] ۳۸۲) ○ **نه کلیمی تو بر این کوه که گیری کمِ تیه/ نه عزیزی تو در این مصر که گیری کمِ چاه.** (انوری[۱] ۴۱۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کامل نبودن: **مطلبی که نوشته‌ای، خوب است ولی هنوز کم دارد.** ○ **جهیزیه‌اش را تهیه کرده ولی هنوز کم دارد.** ○ **گمان نمی‌کنم چیزی کم داشته‌باشیم.** (آل‌احمد[۲] ۱۳) ۲. (مجاز) نیاز داشتنِ کسی به چیزی تا به مقام و مرتبه‌ای برسد یا شبیه کسی شود: **عین مدیرکل‌ها می‌ماند، فقط دفتر و دستک کم دارد.** (← مدنی ۴۳۷) ۳. (طنز) (مجاز) دچار نقصان عقل بودن؛ ابله بودن: **دوست ما یک مقدار کم دارد، به حرف‌هایش اهمیت ندهید.**

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خود را حقیر شمردن؛ تواضع کردن: **طریقهٔ اهل باطن کم دیدن و کم زدن و نیستی و انتقار است.** (بخارایی ۵۱)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. غرور را ترک کردن؛ خود را نادیده گرفتن؛ فروتنی کردن: **طریقهٔ اهل باطن کم دیدن و کم زدن و نیستی و انتقار است.** (بخارایی ۵۱) ○ **چند کنی دعوی مردافکنی؟/ کم زن و کم زن که کم از یک زنی.** (نظامی[۱] ۸۹) ۲. در قمار با پول یا چیزی اندک بازی کردن: **کانجا همه پاک‌باز باشند/ ترسم که تو کم زنی بمانی.** (مولوی[۲] ۷۴/۶) ۳. عقب ماندن در کاری؛ واپس ماندن: **صبر کم می‌زند قدم این‌سوی/ آب چشمم بگو که «کم نزند».** (امیرخسرو: آنندراج)

□ ~ **زدن از کسی** (قد.) (مجاز) □ از کسی کم زدن ←.

□ **کمش این است که...** (گفتگو) (مجاز) حداقل آن این است که...؛ کمترین نتیجهٔ آن این است که...: **کار آنها تأثیر خودش را داشته. کمش این است که نقاب از صورت دیکتاتور برداشته و چهرهٔ کریهش را به مردم نشان داده[است.]** (← میرصادقی[۱] ۱۲۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) کاهش یافتن: **خطر تباه شدن تألیفات و گفته‌های مردم بی‌نهایت کم شده[است.]** (اقبال[۲] ۲۵)

□ ~ **شدن از چیزی** □ از چیزی کم شدن ←.

□ ~ **شدنِ کسی** (قد.) (مجاز) ازبین رفتنِ او؛ کشته شدنِ او: **شب را فلان جای فرودآمدیم، خللی نااُفتاده و نام‌داری کم ناشده.** (بیهقی[۱] ۸۴۹) ○ **خروش آمد و نالهٔ مردوزن/ که کم شد هجیر اندر آن انجمن.** (فردوسی[۳] ۳۹۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. کاستن از مقدار یا تعداد چیزی: **دوباره رخت‌های خودم را کم کردم.** (هدایت[۴] ۱۸) ○ **یارب، وعده دادی که فرعون را هلاک کنی و او از آن کافری و دعوی هیچ کم نمی‌کند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۹۳) ۲. کسر کردن: **به رئیس حساب‌داری گفتم وام را هر ماه از حقوقم کم کن.** ۳. (گفتگو) (مجاز) حق کسی را چنان‌که بایدوشاید به‌جا نیاوردن: **برای پدرومادرت هرکاری بکنی، کم کرده‌ای.**

□ ~ ~ اندک‌اندک؛ به‌تدریج؛ تدریجاً: **بحث دربارهٔ شعر نوگفت‌وگویی‌ست که در فارسی کم‌کم کهنه شده‌است.** (خانلری ۳۱۰) ○ **کم‌کم عقلا و خیرخواهان، مردم را از قبایح استبداد آگاه می‌کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۴)

□ ~ **کَمَک** □ کم‌کم ↑ : **کم‌کمک لب‌هایش ازهم باز شد.** (پارسی‌پور ۵۷) ○ **کم‌کمک سرمایه‌ای فراهم کرد.** (به‌آذین ۴۶)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. کسر کردن: **موقع پرداخت پول این اثاثیهٔ امانتی از دهقانان کم گذاشته می‌شود.** (علوی[۱] ۵۰) ○ **تنها چیزی که از بیمه‌شان فهمیدیم، پولی بود که از حقوقمان کم گذاشتند.** (آل‌احمد[۳] ۸۹) ۲. (مجاز) دریغ کردن؛ کوتاهی کردن: **معلم خوبی بود. هیچ وقت هنگام یاد دادن، چیزی**

کم نمی‌گذاشت.

◻ **~ گرفتن کسی** (گفتگو) (مجاز) ◻ کسی را کم گرفتن ←.

⊙ **~ ماندن** (مجاز) نزدیک بودن؛ قریب‌الوقوع بودن: **کم مانده‌بود دکارت را تبعید کنند و کتاب‌هایش را طعمهٔ آتش سازند.** (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ **متحیر و اوقات‌تلخ گفتم: کم مانده بمیرم.** (میرزاحبیب ۱۸)

◻ **~وبیش** ۱. (مجاز) اندکی کمتر یا بیش‌تر؛ به‌طور تقریبی؛ تقریباً: **دارالفنونی که... ما در آن تحصیل می‌کردیم... کم‌وبیش شبیه‌به یکی از مدارس متوسطهٔ فرانسه بود.** (اقبال[۱] ۴/۵ و ۷/۵) ○ **شما... می‌شنوید در اروپا یا امریکا صداها بلند و کم‌وبیش هم منتج نتیجه شده‌است.** (دهخدا[۲] ۱۷۲/۲) ۲. کم یا زیاد؛ دگرگون؛ متغیّر: **گروه دیگر،... وسیلهٔ خودنمایی را در کم‌وبیش و پس‌وپیش کردن قافیه‌ها می‌جویند.** (خانلری ۳۱۱) ○ **ز قطره‌ای نشود بحر بی‌کران کم‌وبیش / ز ذره‌ای نپذیرد کمال‌خور نقصان.** (مغربی[۲] ۳۱۶)

◻ **~وزیاد** (گفتگو) ۱. کمتر و بیش‌تر بودن؛ اندکی و بسیاری: **ظرف یک ماه... حالا دوسه روز کم‌وزیادش مهم نیست، ده‌تا پیک زیبایی و نظافت به درِ خانهٔ ما آمدند.** (شاهانی ۸۰) ۲. حدوداً؛ تقریباً؛ کم‌وبیش. ← کم‌وبیش (مِ. ۱): **کم‌وزیاد بیست روز دیگر کارش تمام می‌شود.**

◻ **~وزیاد گفتن** (گفتگو) (مجاز) سخن ناخوش‌آیند و ناملایم گفتن: **باز هم خوب بود جلو زنش زبانت را نگه می‌داشتی، مرد است، طبعش برنمی‌دارد کم‌وزیاد بهش بگویند.** (← شهری[۱] ۵۰۸)

◻ **~وکاست** ۱. نقصان؛ نقص: **هر کم‌وکاستی که دیدید، یادآوری کنید.** ○ **خوش‌بختی اهالی محل کم‌وکاستی نداشت.** (میرصادقی[۲] ۱۰۴) ۲. کم شدن؛ کاهش یافتن: **مراقب... کم‌وکاست پول‌هایش باشد.** (ترقی ۲۰۲)

◻ **~وکاستی** (قد.) نقصان. ← کم‌کاستی.

◻ **~وکسر[ی]** (گفتگو) ۱. کم‌بود: **علی آمد که کم‌وکسری‌هامان را روبه‌راه کند.** (محمود[۱] ۳۱) ۲. کم (مِ. ۱) ←: **در خانهٔ کوچکم چیزی کم‌وکسر نبود.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰۴)

◻ **~وکسر[ی] داشتن** (گفتگو) کم‌بود داشتن: **برای امشب که کم‌وکسری نداری؟** (وفی ۷۶) ○ **تا آن روز همه‌چیزم فراهم بود، غذایم حاضر، رخت و لباسم روبه‌راه، اگر بگویی کم‌وکسری داشتم، نداشتم.** (← میرصادقی[۳] ۲۱) ○ **بگو ببینم بساط زندگی‌ات جور هست؟ چیزی کم‌وکسر نداری؟** (آل‌احمد[۶] ۸۸)

◻ **~وکسر گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ● کم گذاشتن (مِ. ۲) ←: **الحمدالله ندار هم نیستند که... بخواهند چیزی از تو کم‌وکسر بگذارند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۹)

◻ **از چیزی ~ آمدن** (مجاز) ۱. (گفتگو) زیان دیدنِ آن؛ کاهش پذیرفتنِ آن: **وقتی عقب فرمان استاد می‌رفتم، یکی چند فرمان هم برای همسایگان می‌بردم. می‌گفتم از دست و پایم کم نمی‌آید.** (شهری[۳] ۴۳) ○ **داداش زبانت همیشه خیر باشد. بگو ماشاالله ازش کم نمی‌آید.** (← آل‌احمد[۴] ۴۲) ۲. (قد.) از آن کمتر بودن: **تو چو طاووسی بدین ره در خرام / کاندر این ره کم نیایی از مگس.** (عطار[۵] ۳۴۱)

◻ **از چیزی ~ شدن** کاسته شدن از مقدار یا تعداد آن: **مثل این‌که چند تا از کتاب‌های این قفسه کم شده‌است.**

◻ **از کسی ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) زیان وارد شدن به او: **اگر یک سلام می‌کردی، ازت کم می‌آمد؟**

◻ **از کسی (چیزی) ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) کمتر بودن؛ از او (آن) در مرتبهٔ پایین‌تر بودن: **انتظارش در شور و هیجان از انتظار تریستان که چشم‌به‌راه ایزوت موطلایی بود، هیچ کم نداشت.** (پزشک‌زاد ۴۴۴) ○ **به ما هم اجازه بدهید برویم قلندر بشویم تا نشان بدهیم که از این مردهای بی‌رگ هیچ‌چیز کم نداریم.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۷۷) 🕯 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

◻ **از کسی ~ زدن** (قد.) (مجاز) عقب‌تر ماندن از او؛ کم‌ارزش‌تر از او بودن؛ رتبه و مقامی پایین‌تر از او داشتن: **سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس / گرچه ملول گشته‌ای، کم نزنی ز هیچ کس.** (مولوی[۲] ۷۷/۳)

▫ **از کسی ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از کسی کم آمدن ←: **از تو کم می‌شد دیشب یک تلفن به مادرت بزنی؟**

▫ **بی (بدونِ) ~وکاست** به‌طور کامل؛ تماماً: **جایزهٔ ادبی نوبل... را بدون کم‌وکاست برای قحطی‌زدگان چین حواله فرستادم.** (جمال‌زاده[16] ۳۶) ▫ **هدف ما... ارائهٔ این اسناد... بدون کم‌وکاست [است.]** (میاق‌معیشت ۲۳)

▫ **بی (بدونِ) ~وکسر** به‌طور کامل؛ تماماً: **فرصت نشد کیسهٔ امانت را به شما تحویل بدهم. خودتان بشمارید، همان پانصد تومان است بی کم‌وکسر.** (غفاری ۱۶) ▫ **این نقد و جنس در شهر تبریز به‌توسط مرحوم میرزاحسین‌خان... بی کم‌وکسر می‌رسید.** (میاق‌معیشت ۱۳۴)

▫ **چیزی را ~ زدن** (قد.) (مجاز) بی‌اعتنایی کردن نسبت به آن؛ رها کردنِ آن؛ ترک کردنِ آن: **نقد وجود نیز در آن قمارخانه کم زدم و پروازکنان از دروازهٔ عدم به آشیان اصلی «اوادنی» باز شدم.** (نجم‌رازی[1] ۵۷) ▫ **کم زنم هفت دِه خاکی را/ دخل یک هفتهٔ دهقان چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۳)

▫ **کسی را ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) حقیر شمردن او؛ اهمیت ندادن به او: **هیچ‌وقت ندیدم حقی را ناحق بکند و کسی را کم بگیرد.** (میرصادقی[3] ۱۴)

کم kam[m] [عر.: کمّ] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) عَرَضی که در ذات خود و نه به‌تبع دیگر قابل‌تقسیم است، مانند طول (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از اَعراض نه‌گانه).

▫ **~وکیف** کمیت و کیفیت؛ مقدار و چگونگی؛ چندی و چونی: **من از گذشتهٔ آنها و کم‌وکیف زندگی آنها بی‌خبر بودم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹) ▫ **پدرم... به‌زودی من را از کم‌وکیف مطلب مستحضر خواهد داشت.** (مشفق‌کاظمی ۴۰) ▫ **بروید شرف‌یابی حاصل نمایید و خاطر مبارکشان را از کم‌وکیف مسئله مسبوق نمایید.** (میاق‌معیشت ۱۰۷)

کم ke-m [= که + م (= من)، = که‌م] (حر. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) که مرا: **نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند/ یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم.** (سعدی[3] ۵۵۸) ▫ **باز مرا طبع شعر، سخت به‌جوش آمده‌ست/ کِم سخن عندلیب، دوش به‌گوش آمده‌ست.** (منوچهری[1] ۱۸۰)

کم[1] kom (اِ.) (فنی) کام[2] (مِ. ۳) ←.

کم[2] k. (اِ.) (قد.) شکم (مِ. ۱ و ۲) ←: **به آرام دل خفتگان در بُنه/ چه دانند حال کُمِ گُرْسِنه؟** (سعدی[1] ۱۷۵)

کم kom[m] [عر.: کُمّ] (اِ.) (قد.) آستین (مِ. ۱) ←: **آهنی در کف، چون مرد غدیرخم/ به کَتِف باز فکنده سر هردو کُم.** (منوچهری[1] ۲۰۳)

کم‌آب kam-ā('ā)b (صـ.) ویژگی آنچه مقدار آب موجود در آن کمتر از اندازهٔ معمول یا لازم باشد: **در دِه کم‌برکت و کم‌آبی مانند کبوده، عمده مالک نمی‌توانست موجودیت پیدا کند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۸) ▫ **دقت شود که گوشت چندان کم‌آب نباشد که [بسوزد.]** (شهری[2] ۴۲/۵)

کم‌آبی k.-i (حامصـ.) کم بودن نزولات آسمانی: **مخزن... برای کسر آب حمام درموقع کم‌آبی‌ها بوده‌باشد.** (شهری[2] ۴۸۲/۱)

کم‌آزار kam-ā('ā)zār (صـ.، اِ.) ویژگی آن‌که آزاری از او به دیگران نرسد: **مبین کز ظلم جباری، کم‌آزاری ستم بیند/ ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد.** (سعدی[4] ۶۸۹)

کم‌آزاری k.-i (حامصـ.) کم‌آزار بودن: **مذهب و دین و عقیده و مسلک او، کم‌آزاری و بردباری [است.]** (شهری[1] ۴۳۶) ▫ **اصل مردمی... کم‌آزاری است.** (عنصرالمعالی[1] ۳۸)

کم‌آمد kam-ā('ā)mad (اِمصـ.) (قد.) نقصان؛ کاهش: **فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف/ در کم‌آمد یابی ای یار شگرف.** (مولوی[1] ۱۷۶/۱)

کم‌آواز kam-ā('ā)vāz (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که زیاد سخن نمی‌گوید؛ کم‌حرف: **کم‌آواز هرگز نبینی خجل/ جوی مشک بهتر که یک توده گِل.** (سعدی[1] ۱۵۴)

کما kamā [عر.] (اِ.) (گیاهی) نوعی انقوزه. ←

انقوزه (مِ. ۱).

کما[1] komā (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی سبزی دارای برگ‌های باریک که ساقه‌های تازهٔ رُستهٔ آن مصرف غذایی دارد: **بر درِ خانقاه طوافی آواز می‌داد که کما و همه نعمتی!** (محمدبن‌منور[2] ۶۳)

کما[2] k. [فر.: coma] (اِمص.) (پزشکی) اغما ←.

کماً kamm.an [عر.] (ق.) ازجهت کمّی؛ ازنظر مقدار. ← کم [kam[m]: **قِسم دوم مدت زیاد می‌خواهد و تحدید آن زماناً و کماً و حجماً مشکل است.** (فروغی[1] ۳۱۹) ○ **من هم کماً و کیفاً از کلیهٔ ترتیبات اجاره مستحضر خواهم بود.** (سیاق‌معیشت ۳۷۵)

کماآن‌که ka.mā-'ān-ke [عر.فا.فا.] (حر.، ق.) به‌طوری‌که؛ چنان‌که: **کماآن‌که هرآینه خلاف آن را هم ملاحظه کنیم... او را موجودی دور از روح بشریت احساس می‌کنیم.** (شهری[1] ۲۱۷)

کمااین‌که ka.mā-'in-ke [عر.فا.فا.] (حر.، ق.) به‌طوری‌که؛ چنان‌که: **جز این‌که لب فروبندم و سر فروآورم چاره‌ای ندارم، کمااین‌که اگر خداوند مرا نیز زده‌بود جز این نمی‌توانستم کاری بکنم.** (قاضی ۱۶۹)

کمابیش kam-ā-biš (ق.) (مجاز) اندکی کمتر یا بیش‌تر؛ به‌طور تقریبی. نیز ← کم ◻کم‌وبیش (مِ. ۱): **آنچه از پدرومادر به او رسیده‌بود کمابیش خرج تحصیل او شده‌بود.** (علوی[2] ۱۲۶) ○ **خواجه... درااثنای وضو از خود غایب شدی و یک ساعت کمابیش در آن غیبت بماندی.** (جامی[8] ۳۳۰) ○ **قتل از این بیش‌تر چگونه بُوَد که از یک شهر... کمابیش پانصدهزار آدمی به‌قتل آمده‌است و اسیر گشته؟** (نجم‌رازی[1] ۱۷)

کمات komāt [عر.: کماة، جِ. کَمیّ] (اِ.) (قد.) سپاهیان دلیر؛ دلاوران: **بار دیگر از کمات این قوم... حصن گردون گشایند.** (قائم‌مقام ۴۰۷) ○ **جمعی از شجعان و کمات در شهرند.** (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۱۷/۴) ○ **امیر... میمنه و میسره راست کرد و کمات جنودِ... او... در مبارزت آمدند.** (جرفادقانی ۱۶۳)

کماج komāj (اِ.) **۱.** نوعی نان شیرینی که با شیر، شکر، آرد، و روغن تهیه می‌شود؛ کماچ؛ کماز: **کماج‌های طرشتی اعلا در این ماه در نانوایی‌ها پیدا می‌شد.** (شهری[2] ۲۹۷/۳) ○ **گرسنه بودم، از درِ کریاس بیرون آمدم، در تاریکی چیزی سیاه می‌بینم افتاده، برداشته، می‌بینم پاره‌ای کماج است.** (اقبال‌شاه ۱۷۸) ○ **عمَر... از آن آرد، کماجی بزرگ بکرد.** (نظام‌الملک[2] ۲۱۸) **۲.** (قد.) کلیچهٔ خیمه. ← کلیچه[2] ◻کلیچهٔ خیمه: **کماج خیمه را ماند که نتوان / ز وی کندن به دندان نیم ذره.** (جامی: آنندراج) ○ **قبهٔ زرنگار و خیمهٔ آسمان کردار... خورشید از غیرت کماج آن بی‌خور گشته [است.]** (جوینی[1] ۱۰۴/۳)

کماج‌دان، کماجدان k.-dān (اِ.) ظرف بزرگ دردار مسی یا سفالی که برای پختن غذا و به‌ویژه کماج از آن استفاده می‌شود: **کلداش با موهای سرخ و سیاهش عین کماج‌دان مسی دودزده بود.** (امیرشاهی ۶۶) ○ **تو کنج مطبخ طپیده‌ای که مبادا کماج‌دانت روی اجاق سر برود.** (جمال‌زاده[11] ۲۱)

کماجرا ka.mā.jarā [عر.] (ق.) (قد.) آن‌چنان‌که گذشت؛ آن‌طورکه پیش آمد؛ آن‌طورکه بود: **نزد طبیب عقل مبارک‌قدم شدم / حال مزاج خویش بگفتم کماجرا.** (انوری[1] ۵۱۲)

کماچ komāč [= کماج] (اِ.) کماج (مِ. ۱) ←.

کماد kemād [عر.] (اِ.) (قد.) پارچه‌ای که آن را گرم می‌کنند و بر محل درد می‌گذارند.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) قرار دادنِ پارچه‌ای که گرم شده‌باشد بر نقطه‌ای از بدن که درد داشته‌باشد؛ کمپرس کردن: **این سلیم‌تر بُوَد چون کماد کند و ازپسِ همه معالجت چنان صواب‌تر بُوَد که عطسه آرَد.** (اخوینی ۲۶۴)

کم‌ادعا kam-e('e)dde'ā [فا.عر.] (صـ.) آن‌که از خود دَم نمی‌زند؛ فروتن؛ متواضع: **آدم کم‌ادعایی است، هرگز ندیدم از خود حرفی بزند.**

کم‌ادعایی k.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت کم‌ادعا؛ کم‌ادعا بودن؛ فروتنی: **ممکن نبود به او نگاه کنی و فوراً ملتفت کم‌ادعایی و شکسته‌نفسی او نشَوی.** (مینوی[1] ۱۶)

کم‌ارج kam-a('a)rj (صـ.) کم‌ارزش ↓: **اثری که ازجهت اخلاقی پست و کم‌ارج به‌نظر می‌آید، ازجهت**

زیبایی محض، عالی و والاست. (← زرین‌کوب[۳] ۱۳)

کم‌ارزش kam-a('a)rz-eš (صـ.) دارای ارزش کم؛ متوسط: این ساعت چنین کافه رستوران‌ها را به سرگرم‌کنندگان تازه‌کار و کم‌ارزش می‌دادند. (شهری[۲] ۳۱۸/۱)

کماژ komāž [= کماج] (اِ.) کماج (مِ. ۱) ←.

کماژدان k.-dān [= کماج‌دان] (اِ.) کماج‌دان ←: کماژدان آب‌گوشت روی [چراغ] غُل‌غُل می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۴۷۸)

کماس[۱] kam-ās (صـ.) (قد.) کم؛ اندک. ← کماسی.

کماس[۲] kamās (اِ.) (قد.) ۱. نوعی تُنگ سفالی یا چوبی گِرد و پهن با گردنی کوتاه: گیرم که تو را اکنون سه خانه کماس است / بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است. (ابوالعباس: صحاح ۱۴۵) ۲. کماسه ←.

کم‌استخوان kam-o('o)sto(e)xān (صـ.) (مجاز) فاقد اصل و نَسَب معتبر: معایبش اول حریص در لهوولعب، دوم تمایل به مردم بی‌اصل و کم‌استخوان [است.] (نظام‌السلطنه ۲۸۸/۱)

کم‌استعمال kam-e('e)ste'māl [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه زیاد مورداستفاده واقع نمی‌شود: امروزه آفتابه‌لگن کم‌استعمال است.

کماسه kamāse (اِ.) (قد.) کاسهٔ گدایی: دردست کماسه و به درها / گردیده و جمع کرده زرها. (طیان: آنندراج)

کماسه‌گر k.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ کماسه. ← کماسه: کماسه‌گر نه همانا کراسه‌خر باشد / که با کماسه، کراسه بسود نتواند. (سوزنی: جهانگیری ۱۷۲۳/۲)

کماسی kam-ās-i (حامصـ.) (قد.) کم بودن؛ اندکی؛ مقِ. بسیاری: چون عیسی به خانه اندر رفت، شاگردان از او پرسیدند: چرا ما نتوانستیم این دیو [از کودک مصروع] به درکردن؟ گفت بدیشان: ازبرای کماسی ایمان شما. (ترجمهٔ دیاتسارون: لغت‌نامه[۱])

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) کاهش یافتن؛ کم شدن: آب این چشمه زابتدای وجود / نه کماسی کند نه بفزاید. (سراج‌الدین راجی: آنندراج)

کم‌اشتها kam-e('e)štehā [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که معمولاً میل او به خوردن کم است: منِ کم‌اشتها باید روزی چند نوبت غذا، آن هم با اشتهای تمام بخورم. (شهری[۲] ۳۹۰/۳)

کم‌اشتهایی k.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) کم‌اشتها بودن؛ میل نداشتن به غذا: لیمو علاج کم‌اشتهایی است. (← شهری[۲] ۴۳۶/۵)

کم‌اعتقاد kam-e('e)'teqād [فا.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که اعتقاد یا یقین او به موضوعی اندک است: او همیشه به حرف‌های بزرگ‌ترها کم‌اعتقاد است. ۲. آن‌که به مذهب اعتقاد زیادی ندارد: تارک‌الصلات‌ها و کم‌اعتقادها... موهای بلند گذارده، پشت سر را اصلاح [می‌کردند.] (شهری[۲] ۱۲۱/۲)

کم‌اعتنا kam-e('e)'tenā [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که چیزی یا کسی را شایستهٔ توجه نمی‌داند یا به چیزی یا کسی علاقه نشان نمی‌دهد: همیشه نسبت‌به شوهرش کم‌اعتنا بوده‌است. ۲. (ق.) همراه‌با کمترین توجه یا بدون توجه: ازکنار همه کم‌اعتنا عبور کرد.

کم‌اعتنایی k.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) کم‌توجهی یا کم‌علاقگی نسبت‌به کسی یا چیزی ازروی عمد: گاهی باید کم‌اعتنایی... به‌کار برد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ عروس و بستگان او می‌توانستند... با افاده‌فروشی‌ها و کم‌اعتنایی‌ها... بذر نفاق و کدورت را بیفشانند. (شهری[۲] ۷۹/۳)

کمافی‌السابق ka.mā.fe.s.sābeq [عر.: کمافی‌السّابِق] (ق.) مطابق گذشته؛ طبق‌معمول گذشته: معنای اصطلاحات مذهبی را آدم این‌جا یاد می‌گیرد. کمافی‌السابق انتظار و انتظار. (آل‌احمد[۲] ۱۱۴) ○ باز کمافی‌السابق به‌نیت ترک ایران افتادم. (میرزاحبیب ۶۰۷)

کماکان ka.mā.kān [عر.: کماکانَ] (ق.) مطابق گذشته؛ هم‌چنان‌که بود: من کماکان درکمیسیون تطبیق کار می‌کردم. (مصدق ۹۲) ○ این همان وضعی است که امروز هم باوجود صلح بین‌المللی کماکان دوام

دارد. (مستوفی ۲۳/۳) ○ تفصیل آن واقعه را کماکان بفرمایید. (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۳)

کمال kamāl [عر.] (اِ.) **۱.** آخرین حد چیزی؛ نهایت؛ بسیاری: **باکمال برافروختگی گفتم: آقا اختیار دارید این فرمایشات چیست؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۶) ○ **مأمورین زندان باکمال خشونت شیرینی‌ها را از جعبه‌هایش درمی‌آوردند.** (علوی[۲] ۱۲۸) ○ **کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید/ مگر هم آینه گوید چنان‌که هست حکایت.** (سعدی[۴] ۴۰۸) **۲.** (اِمص.) سرآمد بودن در داشتن صفت‌های خوب؛ بی‌عیب‌ونقص بودن؛ کامل بودن: **تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری/ که جمال سرو بُستان و کمال ماه داری.** (سعدی[۴] ۵۹۷) ○ **کمال آن دولت... که پناه ضعیفان است و آرامگاه مظلومان... مستدام باد.** (مولوی[۴] ۱۸۸) **۳.** خردمندی و دانایی؛ فرزانگی؛ درایت: **یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال، کدام بی‌چاره است که او را بگیرد؟** (هدایت[۴] ۷۴) ○ **زن... در جمال و کمال معروف و بی‌نظیر بود.** (طالبوف[۲] ۱۲۶) ○ **خدایگان خراسان و آفتاب کمال/ که وقف کرد بر او ذوالجلال، عز و جلال.** (عنصری ۱۲۳) **۴.** (اِ.) کامل‌ترین و بهترین صورت و حالت هرچیز: **کمال‌جوی در جست‌وجوی کمال است اما نمی‌یابد.** ○ **راهی که در او رهبر زی شهر کمال است/ زین راه مشو یک‌سو گر مرد کمالی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴) **۵.** (فلسفه) صورت و حد طبیعی هرچیز: **کمال سیب وقتی است که رسیده و قابل خوردن باشد و کمال خانه وقتی است که وسایل لازم در آن نصب شده، آمادهٔ بهره‌برداری باشد.** ○ **کمال در عشق نیست، زیراکه معشوق را نهایت نیست.** (روزبهان[۲] ۱۴۰) ○ **غنی مطلق واجب‌الوجود است که همه در وجود و کمال محتاجند بدو و او را حاجت نیست به چیزی.** (سهروردی ۴۶) **۶.** (اِمص.) (تصوف) رسیدنِ سالک به مقام محو: **تو مباش اصلاً کمال این است و بس/ تو ز تو لا شو کمال این است و بس.** (عطار[۲] ۳۸)

☞ • **~ بخشیدن** (مصـ.مـ.) به‌کمال رساندن؛ کامل کردن: **انسان... با صبر و استقامت... روح خود را کمال بخشد.** (مطهری[۵] ۱۵۹) ○ **ناقص محتاج را کمال که بخشد/ جز گهری بی‌نیاز و ساکن و کامل.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶)

• **~ پذیرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) کامل شدن: **اندر سفر بلند همی‌گردد آفتاب/ اندر سفر کمال پذیرد همی قمر.** (امیرمعزی ۲۷۹)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌کمال رساندن؛ کامل کردن: **ای به هستی داده گیتی را کمال/ مُلک را فرخنده هر روز از تو فال.** (انوری[۱] ۲۸۷)

• **~ گرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) کامل شدن: **بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی/ خوش باش زآن‌که نبوَد این هردو را زوالی.** (حافظ[۱] ۳۲۶) ○ **آن مه نو را که تو دیدی هلال/ بدر نهش نام چو گیرد کمال.** (نظامی[۱] ۱۵۰)

▫ **~ِ مطلوب** بهترین موقعیت یا کیفیت ممکن: **من که محکوم شدم... شاهنشاه هم... کمال مطلوب را به‌دست آورد.** (مصدق ۲۰۶)

• **~ یافتن** (مصـ.لـ.) کامل شدن: **مُلک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد.** (سعدی[۳] ۱۷۲)

▫ **با~ِ میل** با تمایل بسیار: **اگر کاری در ایران داشته‌باشید، باکمال میل انجام خواهم داد.** (علوی[۳] ۱۳) ○ **مصطفی رفت صدا کرد، درویش باکمال میل اجابت نمود.** (طالبوف[۲] ۸۰)

▫ **به ~ (بر ~)** (قد.) کامل: **وسعت خلق او به‌کمال... است.** (شوشتری ۳۶۹) ○ **دلت سخت است و پیمان اندکی سست/ دگر در هرچه گویم برکمالی.** (سعدی[۴] ۶۰۸) ○ **هیچ‌کس در رضا و در شُکر به‌کمال‌تر از انبیا نبودند.** (احمدجام ۱۷۸)

▫ **به ~ رسیدن** کامل شدن: **یاقوتی که در آن‌جا به‌کمال رسد، در کل جهان مثل آن یافت نشود.** (شوشتری ۳۸۳)

کمالات kamāl.āt [عر.، جِ. کَمال] (اِ.) شایستگی‌ها؛ صفت‌های خوب؛ فضایل: **او را به تکمیل علوم ظاهری و تحصیل کمالات باطنی الزام می‌کند.** (زرین‌کوب[۴] ۶۹۲) ○ **جامع جمیع کمالات [است.]** (قائم‌مقام ۲۷۴)

کم‌التفات kam-e(’e)ltefāt [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که نسبت‌به کسی یا کسانی اعتنا یا محبت ندارد: **خیلی کم‌التفات هستید. سراغی از ما نمی‌گیرید.**

کم‌التفاتی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت کم‌التفات؛ کم‌التفات بودن؛ بی‌مِهری: **[این حالت] را دلیل... کم‌التفاتی و کم‌محبتی... دانسته[اند.]** (شهری[2] ۳۲۰/۴)

کمال‌جو[ی] kamāl-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که در جست‌وجوی کمال است؛ جویندهٔ کمال. نیز ← کمال (مِـ. ۴): **آن غایت و کمالی که انسان به‌حکم فطرت بی‌قرار کمال‌جوی خود آن را جست‌وجو می‌کند، روزی ـ دیر یا زود ـ به آن خواهد رسید.** (مطهری[1] ۴۹)

کمال‌جویی kamāl-ju-y(’)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) حرکت به‌سوی کمال. نیز ← کمال (مِـ. ۴): **احساس فطری کمال‌جویی بوده که بشر را به‌پیش رانده‌است.** (مطهری[1] ۱۷۴)

کمال‌طلب kamāl-talab [عر.عر.] (صفـ.، اِ.) کمال‌جو ←: **انسان ذاتاً کمال‌طلب است.**

کمال‌طلبی k.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) کمال‌جویی ←: **کمال‌طلبی از خصایص انسان‌های والاست.**

کمال‌گرا kamāl-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) دارای گرایش به کمال. ← کمال (مِـ. ۴).

کمال‌گرایی k.-y(’)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) گرایش به کمال. ← کمال (مِـ. ۴).

کمالی kamāl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کمال) دارای کمال؛ کامل: **اگر جامعه‌ها انواع متعدد بودند، مقصد کمالی و راه وصول به آن مقصد، متعدد و متکثر بود.** (مطهری[1] ۴۴)

کمالیت kamāl.iy[y]at [عر.: کمالیّة] (اِمصـ.) (قد.) کامل بودن؛ کمال: **هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او/ هم‌چنان هیچ نگفتیم که صد چندین است.** (سعدی[4] ۳۸۰) ○ **کمالیت دین در کمالیت محبت است.** (نجم‌رازی[1] ۱۵۳)

کمالیه kamāl.iy[y]e [عر.: کمالیّة، منسوب به کمال] (صنـ.) (قد.) مربوط به کمال: **دربارهٔ شئون و صفات کمالیه و جلالیهٔ ذات حق، تنها از شیوهٔ دوم استفاده شده‌است.** (مطهری[3] ۴۵) ○ **شاهزادهٔ معظم... به تحصیل علوم و استکمال فنون کمالیه و حربیه پرداختند.** (افضل‌الملک ۹۰)

کمان kamān (اِ.) ۱. از سلاح‌های جنگی قدیم به‌صورت چوب منحنی که دو سر آن به‌وسیلهٔ زهی به‌هم متصل بود و برای پرتاب تیر به‌کار می‌رفت. امروزه تیراندازی با کمان، یکی از رشته‌های ورزشی به‌شمار می‌رود: **مثل باد و یا تیری که از کمان بگذرد حرکت می‌کردند.** (هدایت[9] ۱۱۶) ○ **ابروش کمان قتل عاشق/ گیسوش کمند عقل داناست.** (سعدی[4] ۳۶۰) ○ **چو او از کمان تیر بگشاد و شست/ تن رستم و رخش جنگی بخست.** (فردوسی[3] ۱۴۶۵) ۲. چوبی بلند با سری خمیده و زهی بسته‌شده به آن که برای جدا کردن الیاف پشم یا پنبه از یک‌دیگر به‌کار می‌رود: **پنبه‌زن... ضرباتی با چَک به کمان خود می‌کوفت.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۳) ○ **هر روز بهر پنبه زدن بر دواج دهر/ صبح از عمود مشته کند وز افق کمان.** (اثیراخسیکتی: لغت‌نامه[1]) ۳. (ریاضی) قطعه‌ای از یک منحنی، یا منحنی‌ای که بسته نباشد. ۴. (نقاشی) نوعی روغن از سندروس یا بزرک که ازجمله در نقاشی زیرلاکی به‌کار می‌رود. ۵. (نجوم) قوس (مِـ. ۱) ←: **حَمَل است آتشی و شیر و کمان/ ثور خاکی و جَدْی و خوشه همان.** (ابونصری ۶۰) ۶. (گاه‌شماری) قوس (مِـ. ۲) ←. ۷. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سازی شبیه رباب که به‌شکل کمان (مِـ. ۱) بوده‌است: **چون به‌رقص آیند مستان و کمان برهم کشند/ چشم بد گر تیز بیند تیربارانش کنیم.** (امیرخسرو: دیوان ۴۰۱) ◊ در شاهد امیرخسرو به‌معنای نخست نیز ایهام دارد.

□ **~ از (به) طاق بلند آویختن** (قد.) (مجاز) ادعای کمال کردن؛ ادعای انجام کاری شگفت کردن. ◊ ظاهراً هنگامی‌که کسی فتح بزرگی می‌کرده، کمان خود را از جای بلندی می‌آویخته‌است: **ز زور طبع معنی‌آفرین صائب، طمع**

دارم/ که از طاق بلند عرش آویزد کمان من. (صائب[۱] ۳۰۲۹) ○ بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن/ آویخته به طاق بلندی کمان تو. (کلیم ۳۰۴)

• ~ **افراشتن**(مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آماده کردنِ کمان برای تیراندازی: سست گردد دست مکاران چو بگشاید کمین/ پست گردد روی جباران چو بفرازد کمان. (امیرمعزی ۵۲۹)

□ ~ **برسر (بالین) بیمار کشیدن** (قد.) (فرهنگ‌عوام) دربالای سر بیمار گلوله‌ای گِلی را از چلهٔ کمان به سینی زدن به‌امید قطع تب بیمار: با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم/ وه زین کمان که بر سر بیمار می‌کشی. (حافظ[۱] ۳۲۲) ○ کشیده ز ابروی شوخ سیه‌کار/ کمان، پیوسته بر بالین بیمار. (خواجو[۱] ۴۹۶)

• ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • کمان کشیدن ←.

□ ~ **به (بر) بازوی کسی نبودن** (قد.) (مجاز) ازعهدهٔ کار برنیامدنِ او: جمله دانستند کاین شیوه کمان/ نیست بر بازوی مشتی ناتوان. (عطار[۲] ۲۲۹)

□ ~ **به‌خم آوردن** (قد.) آماده کردنِ کمان برای تیراندازی: ژاله سپر برف ببرد از کتِف کوه/ چون رستم نیسان به‌خم آورد کمان را. (انوری[۱] ۹)

□ ~ **[را] به‌زه‌کردن** (قد.) دو سر زه را بر دو سر کمان نهادن و آماده کردنِ آن برای تیراندازی: کمان را به‌زه‌کرد و آن تیر گز/که پیکانْش را داده‌بود آبِ رز... . (فردوسی[۳] ۱۴۷۷)

□ ~ِ **چاچی** (قد.) نوعی کمان مرغوب که در شهر چاچ (از شهرهای ماوراءالنهر) ساخته می‌شد. نیز ← چاچی.

□ ~ِ **چیزی به‌زه (بر زه) کردن (نهادن)** (قد.) (مجاز) به آن روی آوردن؛ قصد آن را کردن: بوسهل... کمان قصد و عصبیت به‌زه کرد. (بیهقی[۱] ۷۴) ○ خرمن تقلید بر باد دِه و کمان محبت خود بر زه نِه. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۵۱)

□ ~ِ **حاوی** (ریاضی) کمان روبه‌روی وتری از دایره که رأس همهٔ زاویه‌هایی که به این وتر ختم می‌شوند، بر آن قرار دارند؛ کمان درخور.

□ ~ِ **حلاجی (حلاجان)** کمان (مِ. ۲) ←: هرچه باشد صدای پَر جبرئیل از صدای کمان حلاجی به‌گوش بهتر می‌آید. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۲)

□ ~ِ **حلقه** (قد.) کمانی که آن را زه نکرده‌باشند: با کمان حلقه هیهات است گردد جمع تیر/ راست چون گردد نفَس با قامت پُر خم مرا؟ (صائب[۱] ۸۳)

□ ~ **در زه آوردن** (قد.) □کمان به‌زه کردن ←: چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش/کمان در زه آورد و زه را به‌گوش. (سعدی[۱] ۱۳۹)

□ ~ **در کار شکستن** (قد.) (مجاز) کوشیدن و تلاش کردن برای رسیدن به مقصود: مرا تا خار در ره می‌شکستی/ کمان درکار ده ده می‌شکستی. (نظامی[۳] ۲۱۱)

□ ~ **را پُر کردن** (قد.) گذاشتنِ تیر در کمان برای تیراندازی و کشیدنِ آن تاحد ممکن: بگشاد نشان خود، بربست میان خود/ پُر کرد کمان خود تا راه زند ما را. (مولوی[۲] ۵۰/۱)

□ ~ **را چله کردن** (قد.) □کمان به زه کردن ←: از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد/ بادهٔ پرزور چون نگشود از ابرو چین تو را؟ (صائب[۱] ۱۸)

□ ~ **را خم دادن** (قد.) کمان را آماده کردن برای تیراندازی: از جانبین تنورهٔ جنگ بتفسید. از بیرون منجنیق‌ها راست کردند و کمان‌ها را خم دادند. (جوینی[۱] ۸۲/۱)

□ ~ **را مالیدن** (قد.) (مجاز) آماده کردنِ کمان برای تیراندازی: بمالید چاچی‌کمان را به‌دست/ به چرم گوزن اندر آورد شست. (فردوسی[۳] ۸۱۹)

□ ~ِ **رستم** (قد.) (مجاز) (علوم‌زمین) رنگین‌کمان ←: نوس‌وقزح... [را]... کمان رستم... می‌گفتند. (شهری[۲] ۲۳۴/۴) ○ به زیرین جای از هوا همی‌باشد آنچه از بخارِ تر حادث شود... درخش و صاعقه و کمان رستم و... . (بیرونی ۱۶۵)

• ~ **زدن** (مصـ.م.) جدا کردنِ الیاف پشم یا پنبه به‌وسیلهٔ کمان؛ حلاجی کردن. نیز ← کمان (مِ. ۲).

□ ~ِ **شیطان** (قد.) (مجاز) (علوم‌زمین) رنگین‌کمان ←: **رنگین تو کنی کمان شیطان/ چون طاق مقرنس سلیمان.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۶: فرهنگ‌نامه ۲۰۶۸/۳)

□ ~ِ **کسی (چیزی) را کشیدن** (قد.) (مجاز) ازعهدهٔ او (آن) برآمدن؛ قدرت مقابله با او (آن) را داشتن: **این قدم حق را بُوَد کو را کشد/ غیرحق خود کی کمان او کشد.** (مولوی[۱] ۸۵/۱)

● ~ **کشیدن (برکشیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) پرتاب کردنِ تیر به‌وسیلهٔ کمان: **ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی/ گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دل‌خوشی.** (سعدی[۴] ۶۰۲) ○ **شاخ خمیده چو کمان برکشید/ سرما از کنج کمین برگشاد.** (مسعودسعد[۱] ۱۴۳) ○ **وز همه حرکات، ریاضت کستی گرفتن به بُوَد و باز پیاده رفتن و باز کمان کشیدن و سواری کردن.** (اخوینی ۷۷۹)

□ **تیر از ~ گذراندن** (مجاز) ← تیر[۱] □ تیر از کمان گذراندن.

کمان ke-mān [= که + مان، = که‌مان] (حر. + ضـ.) (قد.) که ما را؛ که به ما.

کمان‌اره kamān-a('a)rre (اِ.) (فنی) ابزار دستی کمانی‌شکل برش‌کاری با یک دسته که تیغهٔ بُرنده‌ای بین دو سر آن بسته می‌شود.

کمان‌پا[ی] kamān-pā[y] (صـ.) دارای پای کج و کمانی: **بچه تا دوسال باید در قنداق بوده‌باشد... [و] پاهایش را با بند سینه‌بند می‌بستند که کمان‌پا... نشود.** (شهری[۲] ۱۶۷/۳) ○ **اسب خول هم بد بُوَد آنکه هردو پایش کژ بُوَد به پارسی کمان‌پای خوانند بسیار بیوفتد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶)

کمان‌پایی kamān-pā-y(')-i (حامصـ.) وضع و حالت کمان‌پا؛ کمان‌پا بودن: **تنها در... حمام بود که عیوب ظاهری دختر مانند کچلی و سوختگی و کمان‌پایی و... به‌نظر می‌آمد.** (شهری[۲] ۴۱/۳)

کمان‌چوله kamān-čule (اِ.) (قد.) جعبه‌ای که کمان را در آن می‌گذاشتند: **زبهر جنگ دشمن دست نابرده به زه گردد/ غلامان تو را هردَم کمان اندر کمان‌چوله.** (فرخی[۱] ۳۵۰)

کمانچه kamān-če (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) ساز زهی کششی با دو تا چهار سیم، با دستهٔ بلند، بدون پرده‌بندی، و کاسهٔ طنین گِرد که با پوست پوشیده شده‌است. دارای پایه‌ای است که آن را به‌صورت عمود روی زانو یا بین دو زانو قرار داده، با کمانه یا آرشه می‌نوازند: **به صدای دل‌نواز کمانچه تصنیف‌های پُر غنج و دلال شیراز را می‌خواندند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹) ○ **امجد مشغول کوک کردن کمانچه شد.** (عارف: ازصباتانیما ۱۴۷/۲) ○ **مجلس بزم بیاراستند... کمانچه و نای عراقی... بزدند.** (ارجانی ۲۰۹/۵) ۲. (قد.) کمان (مِـ.۲) ←: **منم کمانچهٔ نداف شمس‌تبریزی/ فتاده آتش او در دکان این نداف.** (مولوی[۲] ۱۳۱/۳)

☜ □ ~ِ **رباب** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) مضرابی به‌شکل کمان که با آن رباب می‌نواختند: **پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند/ شب شده چون شکل موی، مه چو کمانچه‌یْ رباب.** (خاقانی ۴۲)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) نواختنِ کمانچه: **خوش کمانچه می‌کشد کان تیر او/ در دل عشاق دارد اضطراب.** (مولوی[۲] ۱۸۵/۱)

کمانچه‌کش k.-ke(a)š (صف.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ کمانچه: **یک دسته نوازنده، شامل یک ساززن و... یک کمانچه‌کش... گروه موزیک آن را کامل می‌نمود.** (شهری[۲] ۵۳/۲) ○ **در نقاشی‌های عمارت چهل‌ستون در گروه نوازندگان کمانچه‌کش هم دیده می‌شود.** (مشحون ۵۳۷)

کمان‌خانه، کمانخانه kamān-xāne (اِ.) (قد.) هریک از بخش‌های منحنی کمان که به‌شکل ابرو است؛ هریک از دو بازوی کمان: **هرگز ز کمان‌خانهٔ ابروی مکافات/ تیری نگشایم که به من بازنگردد.** (صائب[۱] ۲۰۸۲) ○ **دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت/ باز مشتاق کمان‌خانهٔ ابروی تو بود.** (حافظ[۱] ۱۴۲) ○ **من از این هردو کمان‌خانهٔ ابروی تو چشم/ برنگیرم وگرَم چشم بدوزند به تیر.** (سعدی[۴] ۴۷۸)

کمان‌دار kamān-dār (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که به کمان مجهز است یا آن‌که در تیراندازی با کمان

مهارت دارد: **کمان‌داران که چیزی از خطابه... نمی‌فهمیدند... آرام نمی‌گرفتند.** (قاضی ۵۱۳) ○ **گرچه تیر از کمان همی‌گذرد/ از کمان‌دار بیند اهل خِرَد.** (سعدی[۲] ۷۸) ○ **کمان‌دار با تیر و ترکش هزار/ بیاورد با خویشتن شهریار.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۵)

کمان‌داری k.-i (حامص.) (قد.) کمان‌دار بودن؛ عمل کمان‌دار: **در فنون سپاهی‌گری و... کمان‌داری... بی‌نظیر بود.** (شوشتری ۱۵) ○ **سی‌هزار کمان به‌یک‌مرتبه به‌جانب ایشان [بیگ‌خان] بلند گردید و ایشان نیز به کمان‌داری درآمدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۰)

کماندان kom[m]āndān [فر.: commandant] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) فرمانده. ← کماندانی.

کماندانی k.-i [فر.فا.] (حامص.) (منسوخ) (نظامی) فرمان‌دهی: **مستحق به مرگ است... وزیری که... فرمان کماندانی لیاخف را به مُهر رسانیده‌است.** (دهخدا[۲] ۲۳۵/۲) ○ **امر قدرقدرت همایونی صادر شد که... به فرمان دادن و کماندانی خودشان یکی از افواج را در پیش‌گاه حضور مبارک مشق دهند.** (افضل‌الملک ۵۸)

کمان‌درخور kamān-dar-xor (اِ.) (ریاضی) کمان حاوی. ← کمان ◘کمان حاوی.

کماندو komāndo [فر.: commando] (اِ.) (نظامی) سربازی با توانایی‌های لازم برای انجام مأموریت‌های دشوار جنگی: **کماندوها در حوالی مرز، شبانه به دشمن شبیخون زدند.**

کم‌اندیشگی kam-a('a)ndiš-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌فکری؛ خامی: **فرودآمد از جوانی و کم‌اندیشگی و قضای‌آمده.** (بیهقی[۱] ۸۶۶)

کمان‌ساز kamān-sāz (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که کمان می‌سازد؛ سازندهٔ کمان: **ز غمزه تیر و از ابرو کمان‌ساز/ همه باریک‌بین و راست‌انداز.** (نظامی[۳] ۱۳۴)

کمان‌سازی k.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل کمان‌ساز: **دکان کمان‌سازی‌ام چون گشود/ در او یک کمان باب منصور بود.** (ملاطغرا: آنندراج)

کمانش kamān-eš (اِمص.) (ساختمان) حالت خمیدگی ستون‌های بلند و لاغر، که با وارد آمدن نیروی فشاری بر آنها ایجاد می‌شود. اسم مصدر از غیرفعل است.

کمانک kamān-ak (مصغ. کمان، اِ.) (قد.) کمان کوچک، و به‌مجاز، قد خمیده: **جوانی... گفت: ای شیخ این کمانک به چند خریده‌ای؟** (عنصرالمعالی[۱] ۵۸)

کمان‌کش kamān-ke(a)š (صف.، اِ.) (قد.) کِشندهٔ کمان برای پرتاب تیر؛ تیرانداز: **آن پنجهٔ کمان‌کش و انگشت خوش‌نویس/ هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی.** (سعدی[۴] ۷۴۴) ○ **ز لشکر کمان‌کش نبودی چنوی/ نه از نام‌داران چنو جنگ‌جوی.** (فردوسی[۳] ۲۰۶۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) عقب بردن دست تا کنارِ گوش و باشدت فرودآوردنِ آن: **کمان‌کش کرد مشتی تا بناگوش/ چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش.** (نظامی[۳] ۱۲۹)

کمان‌کشی k.-i (حامص.) (قد.) عمل کمان‌کش: **از کباده، کمان‌کشی و از کُشتی، مبارزهٔ تن‌به‌تن... منظور بود.** (شهری[۲] ۱۶۹/۱) ○ **با من، خویت ز ناخوشی می‌جنبد/ چشم خوشت، از کمان‌کشی می‌جنبد.** (شمس‌سجاسی: نزهت ۲۸۰)

کمان‌گر، کمانگر kamān-gar (صـ.، اِ.) (قد.) کمان‌ساز ←: **من آن کمان‌گرم که هیچ‌کس کمان مرا نخرد.** (جوینی[۱] ۱۷۷/۱) ○ **پیوند کمان... که استوار کندش کمان‌گر تا... به‌وقت کشیدن ازجای نرود.** (اخوینی ۴۰)

کمان‌گروهه kamān-goruhe (اِ.) (قد.) ۱. کمانی که با آن مهره‌های گِلی پرتاب می‌کردند: **کمان‌گروههٔ گبران ندارد آن مُهره/که چار مرغ خلیل اندر آورَد ز هوا.** (خاقانی ۳۱) ○ **آفتاب‌زرد سلطان از سراپرده به‌در آمد، کمان‌گروهه‌ای در دست، علاءالدوله بر راست، من بدویدم و خدمت کردم.** (نظامی‌عروضی ۶۷) **۲.** (مجاز) مهره‌ای که با این کمان انداخته می‌شد: **هزاران هزار تیر و سنگ و ناوک و کمان‌گروهه بر سپاه ایران از بالا فروریختند.** (بیغمی ۸۵۱) ○ **مرغان... از کمان‌گروههٔ آفات فارغ نشسته[بودند.]** (وراوینی ۲۷۸)

کمان‌گیر kamān-gir (صف.، اِ.) (قد.) کمان‌دار ←: **بازگشتی ز بیم باد بزان/ به کمان‌گیرچشم، تیرِ نگاه.**

(بهار ۴۶۵) ○ اگر خوانند آرش را کمان‌گیر/ که از ساری به مرو انداخت یک تیر... . (فخرالدین گرگانی[1] ۲۷۳)

کمان‌مهره kamān-mohre (اِ.) (قد.) ۱. کمان‌گروهه (مِ. ۱) ←: مرغ دل صاحب‌نظران صید نکردی/ الا به کمان‌مهرهٔ ابروی خمیده. (سعدی[۴] ۵۶۳) ○ همان زیر ترکش کمان‌مهره داشت/ ... . (فردوسی[۳] ۱۷۸۴) ۲. (مجاز) کمان‌گروهه (مِ. ۲) ←: کمان‌مهره انداز تا گوش خویش/ نهد هم‌چنان خوار بر دوش خویش. (فردوسی[۳] ۱۷۸۴)

کمان‌ور kamān-var (صد.، اِ.) (قد.) کمان‌دار ←: چو تیر از زه بخواهد تافتن سر/ پدید آید در آهنگ کمان‌ور. (فخرالدین‌گرگانی ۵۱) ○ پری کی بُوَد رودساز و غزل‌خوان/ کمندافکن و اسب‌تاز و کمان‌ور؟ (فرخی[1] ۱۴۷)

کمانه kamān-e (اِ.) ۱. بخش قوسی‌شکل اشیا، و هرچیز که دارای قوس است؛ چنبر؛ چنبره: طلغک روزی از خانه بیرون آمد، غربالی پیش در بود، پا بر کمانهٔ آن گذاشت. (خانلری ۳۰۵) ۲. چاهی که مقنی به‌جهت امتحان آب در زمین حفر می‌کند: در حوالی طاحون‌های قریهٔ راوند، بنای کندن کمانهٔ قنات گذاردم. (غفاری ۳۱) نیز ← گمانه (مِ. ۱). ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، چوبی که در دار زیلو به‌کار می‌بَرَند. ۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوع قدیمی آرشه در ایران که روی سیم‌های قیچک و کمانچه کشیده می‌شده: رباب اول دو سیم داشته، بعدها یک سیم دیگر به آن اضافه شده و با کمانه به‌صدا درآمده. (مشحون ۵۳۳) ○ غژک از آلات مجروره است و... بر سطح آن پوست کشند و به کمانه درعمل آورند. (مشحون ۲۱۳) ○ هشیار ز من فسانه ناید/ مانند رباب بی‌کمانه. (مولوی[۲] ۱۴۱/۵) ۵. (قد.) کاریزکن؛ مقنی: چنان‌که چشمه پدید آورَد کمانه ز سنگ/ دل تو از کف تو کانِ زر پدید آرَد. (دقیقی: اشعار ۱۴۶) ۶. (قد.) چوبی منحنی که به آن تسمه می‌بستند و با آن مته را می‌گرداندند تا چیزی را سوراخ کنند: به تیشهٔ پدر و مثقب و کمانه و مقل/ به خرط مهرهٔ گردون و پرّهٔ دولاب. (خاقانی ۵۴)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) کندن کمانه. ← کمانه (مِ. ۲): به حاجی سیدهاشم جایی را نشان دادم، گفتم: تو و میرزاهادی بعداز رفتن من مقنی بیاورید و در این دو دره دو چاه کمانه بزنند. (نظام‌السلطنه ۱۴۷/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. برخورد کردنِ تیر، گلوله، توپ، و مانند آنها به مانع و بازگشتن یا تغییر مسیر دادنِ آنها: ترکش‌های گلوله از رو بام کمانه کرده‌است و یکی از همسایه‌ها را، روبه‌روی خانه‌مان زده‌است. (محمود[۲] ۱۳۴) ۲. (قد.) کندن کمانه. ← کمانه (مِ. ۲): غور ایام درنیابد چرخ/ گر جز از رای تو کمانه کند. (مسعودسعد[1] ۷۴۵)

⊙ ~ **کشیدن** (قد.) حرکت دادنِ کمانه بر چنگ یا تنبور برای نواختنِ آن. ← کمانه (مِ. ۴): بر طنبور شروانیان کمانه کشند. (مراغی ۱۲۹)

کمانه‌شیب k.-šib (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی بافت بدون گره.

کمانی kamān-i (صد.، منسوب به کمان) به‌شکل کمان: ابروانی دارد نازک و کمانی. (جمال‌زاده[1] ۲۸۱) ○ میرزارضا آن‌قدر پیر نبود که قدش کمانی شده‌باشد. (مستوفی ۸/۲ح.)

کماهوحقه ka.mā.hova.haqq.o.h[u] [عر.] (ق.) چنان‌که حق اوست؛ آن‌چنان‌که شایستهٔ آن است، و به‌مجاز، به‌طور کامل و دقیق: پرفسور... خواست به بعضی نقاط که هنوز کماهوحقه [معروف] نیستند رفته، دربارهٔ خاک و آب‌وهوا... تحقیقاتی به‌عمل آورَد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷) ○ نوشتجات شما واصل و از مطالب، کماهوحقه استحضار حاصل گردید. (غفاری ۱۳۱) ○ بندگان عالی کماهوحقه از حال و کار و سرگذشت او اطلاع کامل دارند. (امیرنظام ۲۷۲)

کماهوحقها ka.mā.hova.haqq.o.hā [عر.] (ق.) کماهوحقه ↑: درنظر خودم مشروعه اگر کماهوحقها مجری باشد، پدر مشروطه است. (مخبرالسلطنه ۱۴۷)

کماهی ka.mā.hi [عر.: کماهیَ] (ق.) (قد.) چنان‌که اوست؛ چنان‌که هست؛ چنان‌که بود، و به‌مجاز، به‌طور کامل؛ به‌طور دقیق: ز کوشش به

هر چیز خواهی رسید/ به هر چیز خواهی کماهی رسید. (بهار ۱۱۰۸) ○ آن عالی‌جاه را از مراتب مکنونهٔ سرکار کماهی آگاهی نیست. (قائم‌مقام ۱۵۶) ○ بر مقادیر ایام و تواریخ... اطلاع کماهی ممکن نیست. (آقسرایی ۳۶) ○ قدر تو به‌اندازهٔ بینایی من نیست/ خود دیدن اشیا که توانست کماهی. (انوری[1] ۴۹۱)

کمای komāy (اِ.) (قد.) (گیاهی) کما[1] ← : عالم فانی و باقی را به‌هم نسبت مکن/ بوی‌کردن را تفاوت باشد از گل تا کمای. (نزاری قهستانی: لغت‌نامه[1])

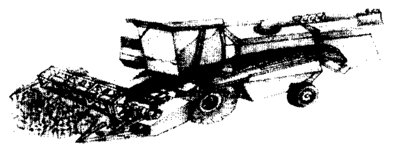
کمایلیق ka.mā.yaliq [عر.: کمایلیق] (ق.) (قد.) آن‌چنان‌که شایسته است: او را در این خدمت عمدهٔ مرجوعه، کمایلیق، مقتدر نماید. (افضل‌الملک ۴۲۲)

کماینبغی ka.mā.yambaqi [عر.] (ق.) (قد.) چنان‌که شایسته است؛ به‌گونه‌ای شایسته و سزاوار: اهل قلم به حفظ اصول و قواعد اساسی زبان فصیح فارسی مقید باشند... و آن را کماینبغی یاد گرفته‌باشند. (مینوی[2] ۴۷۵) ○ احترام او را کماینبغی مرعی دارند. (غفاری ۳۵) ○ در علم عروض و قوافی ضرب‌المثل بود و بر دأب و دستور سخن‌وری و ادای مراتب آن کماینبغی اطلاع داشت. (لودی ۷۵) ○ در محل تمیز قاصر آمده‌اند و باز وقت حقیقت آن کماینبغی نیفتاده‌اند. (قطب ۴۸۲)

کم‌باد kam-bād (صـ.) فاقد هوای فشردهٔ لازم: لاستیک کم‌باد.

کم‌بار kam-bār (صـ.) ۱. دارای بار اندک: کوله‌پشتی شما سبک است، شما کم‌بار هستید. ۲. دارای ناخالصی اندک. ← بار[1] (مِـ. ۱۷): اگر دولت یا سلطانی صاحب قدرت و نفوذ نباشد... سکهٔ او حکم شهروا پیدا می‌کند و کس آن را هرقدر هم کم‌بار باشد، نمی‌پذیرد. (اقبال[1] ۱/۵ و ۱۷/۲) ۳. دارای محصول اندک: درخت کم‌بار.

کمباین kombāyn [انگ.: combine] (اِ.) (کشاورزی) ماشینی برای برداشت محصولات زراعی، مانند گندم، جو، بادام‌زمینی، ذرت، پنبه، و سویا که ضمن حرکت در مزرعه ساقهٔ گیاه را قطع می‌کند، به‌داخل می‌بَرَد، خُرد می‌کند، و دانه را از پوسته‌اش جدا می‌سازد.



کم‌بر، کمبر kam-bar (صـ.) دارای عرض کم؛ باریک: کش کم‌بری به‌دور کمر شلوار دوخته‌بود.

کم‌برد، کمبرد kam-bord (صـ.) دارای بُرد کم. نیز ← برد[1] (مِـ. ۴ و ۵): تفنگ کم‌برد.

کمبزه komboze (اِ.) (گیاهی) نوعی میوه شبیه خربزهٔ کوچک و نارس که روی پوست آن شیارهایی دیده می‌شود؛ کمبوزه؛ کالک: تخم کمبزه و خربزهٔ ابوجهل و گرمک را یا باد برد و یا توی جیب ملولی‌ها بود. (هدایت[6] ۱۴۳)

▫ **کفری به ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) ← کفر ▫ کفری به کمبزه شدن.

کم‌بنیگی k.-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) کم‌بنیه بودن؛ ضعیف بودن: از کم‌بنیگی نمی‌تواند راه برود.

کم‌بنیه kam-bonye [فا.عر.] (صـ.) آن‌که توانایی جسمی او اندک است؛ ضعیف: این کم‌بنیه است والّا من زن دهاتی سراغ دارم که سرِ چشمه زاییده، نشسته به ظرف شستن. (← مخمل‌باف ۱۷) ○ کم‌بنیه‌ها و صاحبان معده‌ها و امعای ضعیف، از شربت آن استفاده بکنند. (← شهری[2] ۲۳۹/۵)

کم‌بود، کمبود kam-bud (اِمصـ.) ۱. نقص؛ نقصان؛ کم‌وکسری: مهمانی شما هیچ کم‌بود نداشت. ○ کم‌بود مواد غذایی،... دربه‌دری و آوارگی مردم در اردوگاه‌ها. (محمود[2] ۲۷۳) ۲. (اِ.) (حساب‌داری) مقدار پولی که هنگام تراز کردن حساب کم می‌آید.

کم‌بودگی k.-e-gi (حامصـ.) (قد.) ۱. کم‌بود؛ نقصان: ندانم در این راه کم‌بودگی/ هلاکم دواند به‌آسودگی. (نظامی[8] ۲۰۶) ۲. (مجاز) کندذهنی؛ ناهوش‌یاری: دگرباره گفت: این‌چه کم‌بودگی‌ست/ شفاعت در این پرده بیهودگی‌ست. (نظامی[7] ۲۹۰)

کم‌بوده kam-bud-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) حقیر؛

فرومایه؛ پست: ای پسر هشیار باش و قدروقیمت نژاد خود بشناس وزکم‌بودگان مباش. (عنصرالمعالی[۱] ۵) ○ کسی نیست بدبخت و کم‌بوده‌تر/ ز درویشِ نادان‌دلِ خیرەسر. (اسدی[۱] ۱۴۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کمبوزه kombuze (اِ.) (گیاهی) کمبزه ←.

کم‌بها kam-bahā (صـ.) فاقد ارزش بسیار؛ کم‌قیمت؛ ارزان: طلا و نقره از برگ‌هایی که باد خزان در پای درختان جمع می‌کند، کم‌بهاتر و بی‌مقدارتر است. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۶) ○ در دیوان پیروان سبک هندی نمونه‌های بسیار از این کوشش دشوار اما کم‌بها دیده می‌شود. (خانلری ۳۱۱) ○ کنیزکی کم‌بها بیامد و در بگشاد. (بیهقی[۱] ۶۷۳)

کم‌بیش kam-biš [= کم‌وبیش] (اِ.، ق.) (قد.) کم‌وبیش. ← کم ▫ کم‌وبیش (مِ. ۱): زر چون به عیار آمد، کم‌بیش نگیرد/کم‌بیش شود زرّی کان با غش و بار است. (ناصرخسرو[۱] ۸۸)

کم‌بین kam-bin (صـ.) (قد.) دارای بینایی ضعیف: رهی که دیو در او گم شدی به‌وقت زوال/ چو مرد کم‌بین در تنگ‌بیشه وقت سحر. (فرخی[۱] ۶۷)

کم‌بینی k.-i (حامصـ.) (قد.) ضعیف بودن بینایی: دخترک نقص بینایی نداشت یا کم‌بینی‌اش نبود... . (← شهری[۲] ۳۳۸/۱)

کمپ kamp [فر.: camp] (اِ.) اردوگاه: شب در کمپ دانشجویان خوابیدم.

کمپانی kompāni [فر.: campagnie] (اِ.) شرکت تولیدی، خدماتی، یا مالی بزرگ: فردا باید بروم پیش رئیس کمپانی. (فصیح[۲] ۲۵۹) ○ کتاب‌های مرا به‌وسیلهٔ کمپانی حمل‌ونقل... به ایران فرستاد. (مصدق ۷۱) ○ کمپانی موفق شد مؤسسه را تکمیل نماید. (مخبرالسلطنه ۳۹۶) ○ کشتی کمپانی... عازم بمبئی بود. (نظام‌السلطنه ۷۳/۱)

کمپایلر kompāyler [انگ.: compiler] (اِ.) (کامپیوتر) برنامه‌ای کامپیوتری که برنامهٔ نوشته‌شده به‌زبان برنامه‌نویسی را می‌خوانَد و به برنامه‌ای قابل‌اجرا برای کامپیوتر ترجمه می‌کند؛ کامپایلر.

کم‌پایه kam-pāy-e (صـ.) (مجاز) دارای رتبه، مقام، موقعیت، یا شهرت اندک: ازجمله آثار این تأثیر عمیق در تودهٔ مردم، خاصه در آن دسته از فرودستان و کم‌پایگان... نوعی حق‌شناسی و احترام نسبت‌به نویسندگان... بود. (دهخدا[۲] ۳۴۲/۲) ○ سرگذشت من سرگذشت مردی گمنام و کم‌پایه است. (میرزاحبیب ۲۳)

کمپرس komp[e]res [فر.: compresse] (اِ.) (پزشکی) پارچه یا مرهمی که به‌منظور تسکین درد، کاهش تورم، قطع خون‌ریزی، یا درمان بیماری روی عضو می‌گذارند و فشار می‌دهند: کمپرس سرد، کمپرس گرم.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (فنی) بالا زدنِ بخار روغن از درِ سوپاپ موتور خودرو به‌علت ضعیف بودنِ رینگ‌های دورِ پیستون.

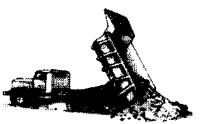
▫ ~ِ روغن (فنی) • کمپرس داشتن ↑.

• ~ کردن (مصـ.م.) (پزشکی) فشار دادنِ پارچه یا مرهم روی عضو برای تسکین درد، کاهش تورم، قطع خون‌ریزی، یا درمان بیماری‌ها.

▫ ~ِ موتور (فنی) انتقال فشار تراکم سیلندر به‌داخل کارتر براثر خرابی رینگ‌ها، و بیرون زدن هوای آغشته به دود و روغن از لولهٔ تهویهٔ کارتر.

کمپرسور komp[e]resor [فر.: compresseur] (اِ.) (فنی) دستگاه متراکم‌کنندهٔ گازها، به‌ویژه هوا.

کمپرسی komp[e]res-i [فر.فا.] (اِ.) (فنی) نوعی خودرو باربری که قسمت بار آن به‌طور خودکار بالا می‌رود و بار را خالی می‌کند: عجب ماشین‌هایی! اتوبوس و باری و کمپرسی. (آل‌احمد[۲] ۵۶)



کم‌پشت kam-pošt (صـ.) ۱. ویژگی آنچه با فاصله از انواع خود روییده یا قرار گرفته‌باشد:

سبزهٔ کم‌پشت، قلم‌موی کم‌پشت، موی کم‌پشت. ○ مویش... مثل ابریشم سفید، نرم و کم‌پشت [بود.] (محمود[۲] ۳۲۴) ○ آن‌که با من حرف می‌زد... ریش کم‌پشت... به صورتش بود. (آل‌احمد[۳] ۱۶۵) **۲.** رقیق: مِهِ کم‌پشتی مثل دود، بالای سر شهر حرکت می‌کند. (محمود[۲] ۳۳۳)

کمپلت komp[e]let [فر.: complète] (ق.) (گفتگو) یک‌جا؛ به‌طور کامل؛ تماماً: اگر یکی پیدا می‌شد این سهام کارخانه را کمپلت می‌خرید، یک آن‌هم این‌جا نمی‌ماندم. (← گلاب‌دره‌ای ۲۳۸)

کمپلکس komp[e]leks [فر.: complexe] (اِ.) (روان‌شناسی) عقده (مِ. ۱) ←.

کمپوت kompo(u)t [فر.: compote] (اِ.) میوه‌ای که در شربت قند یا شکر پخته می‌شود و معمولاً در قوطی‌های دربسته عرضه می‌شود: دخترآقا... بلند شد درِ قوطی کمپوت را باز کرد. (گلاب‌دره‌ای ۳۵)

کمپوزیسیون kompozisiyon [فر.: composition] (اِمص.) **۱.** (عکاسی، سینما، نقاشی) استفاده از نور، رنگ، زاویهٔ دوربین یا زاویهٔ دید، و تعیین مکان شخص یا شیء هنگام عکاسی و فیلم‌برداری، یا نقاشی. **۲.** (اِ.) (موسیقی) اثر موسیقایی، در قالب نت‌های تثبیت‌شده که روند آفرینش آن از طریق الهام، و پردازش آن طبق قوانین معتبر موسیقایی باشد؛ آهنگ‌سازی.

کمپوست kompost [فر./ انگ.: compost] (اِ.) (کشاورزی) کودی که از پوسیدن بقایای مواد آلی مانند تورب، کود حیوانی، بقایای گیاهی، یا مخلوطی از آنها با خاک به‌دست می‌آید.

کم‌پیدا kam-peydā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که او را دیر به دیر می‌توان ملاقات می‌کرد: آقازاده چرا این‌قدر کم‌پیدا هستند؟ بفرمایید گاهی به منزل ما تشریف بیاورند. (پزشک‌زاد ۱۱۳)

کمپیر kampir (صـ.) (قد.) پیرِ سال‌خورده و فرتوت: شود طفل و جوان و کهل و کمپیر/ بداند عقل و رای و فهم و تدبیر. (شبستری ۸۷) ○ از آن کمپیرزن بیاموز. (شمس‌تبریزی[۱] ۴۴/۲)

کم‌پیمود kam-peymud (صـ.) (قد.) کم‌فروش: بادپیما، بادپیمایان خود را آب دِه/ کوری آن حرص افزون‌جوی کم‌پیمود را. (مولوی[۲] ۸۸/۱)

کم‌تجربگی kam-tajro(e)be-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) کم‌تجربه بودن؛ خامی؛ ناپختگی: اول جنگ کم‌تجربگی هم هست! (← محمود[۲] ۲۴۲)

کم‌تجربه kam-tajro(e)be [فا.عر.] (صـ.) دارای تجربهٔ اندک؛ خام؛ ناپخته: این فیلسوف... وجودش برای ما جوان‌های کم‌تجربه فوق‌العاده قابل‌استفاده است. (مسعود ۲۷)

کمتر، کم‌تر kam-tar (ق.) **۱.** به‌مقدار یا تعداد اندک نسبت‌به مقدار یا تعدادی دیگر؛ در کمیتی کوچک‌تر نسبت‌به کمیتی دیگر: مملکت هرقدر بیش‌تر محتاج باشد، کمتر می‌تواند مقاومت کند. (مصدق ۲۷۸) ○ پست‌خانهٔ آن‌جا کمتر از جای دیگر کثیف بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹) **۲.** (صـ.) (مجاز) کوچک‌ترین؛ ناچیزترین: چون احدی کمتر اعتنایی به او نشان نمی‌داد، قدری از بادوبروتش کاست. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷) ○ ملوک این زمانه، اگر کمتر فراش و رکاب‌دار خویش را فرمایند که با عمید بلخ و رئیس مرو به مجلس شرع حاضر شو فرمانش نبَرّند، و دو جو از او نیندیشند! (نظام‌الملک[۲] ۲۸۳) **۳.** (قد.) (مجاز) حقیرتر؛ کم‌ارزش‌تر: گفتی ز خاک بیش‌ترند اهل عشقِ من/ از خاک بیش‌تر نه که از خاک کمتریم. (سعدی[۳] ۵۷۳) ○ تا بتوانی ز هرکسی کمتر باش/ آن‌کس‌که کند کم‌زنی او افزون است. (بحرالفوائد ۲۵۱) ○ نگین بدخشی بر انگشتری/ ز «کمتر» به کمتر خَرَد مشتری. (ابوشکور: اشعار ۱۱۴) **۴.** (ق.) (قد.) به‌ندرت: سر خدمت تو دارم بخرم به‌لطف و مفروش/ که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی. (حافظ[۱] ۳۲۹)

□ ~ کسی **۱.** تعداد کمی از مردمان؛ اندکی از افراد: در این دنیا کمتر کسی است که به طبیعت علاقه‌مند نباشد. ○ کمتر کسی در این روزهای سرد به مسافرت می‌رود. **۲.** (قد.) (مجاز) شخصی

بی‌مقدار؛ فردی کم‌ارزش: از این خاک‌دان بنده‌ای پاک شد/ که در پای کمتر کسی خاک شد. (سعدی[۱] ۱۳۵) ○ حکیمان گفته‌اند: هرکه را دردی باشد، با هرکسی باید گفتن، باشد که درمان او از کمتر کسی پدید آید. (نظام‌الملک[۳] ۷۰)

کمترک، کم‌ترک k.-ak (ق.) ۱. کمتر: این‌روزها کمترک بیرون می‌روم. ۲. (قد.) بسیار کم؛ اندک: سخت‌دلی آن بُوَد که مردی باشد که جنگ و جَلَب و سفاهت دوست دارد... و کمترک اندیشد. (بخاری ۸۹)

کمترین، کم‌ترین kam-tar-in (صـ.) (مجاز) ۱. پایین‌ترین یا کم‌ارزش‌ترین ازنظر مرتبه درمیان دیگران: آخوند... چرا بی‌لطفی می‌فرمایید؟ من کمترین بندهٔ سرکارم. (جمال‌زاده[۷] ۱۳۴) ○ سرجملهٔ حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر. (سعدی[۲] ۷۴) ۲. کوچک‌ترین؛ ناچیزترین: سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی/ کمترین موج آسیاسنگ ازکنارش درربودی. (سعدی[۲] ۱۲۲) ○ مگر گوشت از نام رستم تهی‌ست/ که چرخ فلک کمترینش رهی‌ست. (فردوسی[۳] ۳۲۵) ۳. (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ کمینه: شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان‌السلطنه سفید خواهید کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۰) ○ عریضهٔ ثانوی... کمترین که مشعر بر خبر فرار... بود، به‌نظر بندگان اشرف رسیده. (امیرنظام ۷۳) ۴. (ق.) (قد.) حداقل؛ دست‌کم: احتیاط دوم آن‌که بداند که وی یک روز زندگانی نتواند کرد تا کمترین هزار کس از آدمیان هریکی به شغلی مشغول نباشند. (غزالی ۱/۳۶۰)

کمترینه، کم‌ترینه kam-tar-ine (صـ.) (قد.) (مجاز) کمترین (مِ.۱) ←: ای پادشاه مشرق و مغرب به‌اتفاق/ بل کمترینه بندهٔ تو پادشه نشان. (سعدی[۳] ۷۳۵)

کم‌جان kam-jān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌رمق؛ ضعیف: کم‌جان است، مریضی او را ازپای درآورده. ۲. دارای شدت، قدرت، یا تأثیر اندک: ضربهٔ کم‌جان. ○ ماشین با سروصدای زیادی راه افتاد. راننده گفت: موتورش کم‌جان است. (← کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۹) ○ صداها با صدای کم‌جان موتورسیکلت قاطی می‌شود. (محمود[۲] ۳۷)

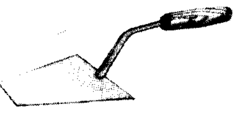
کم‌جثه kam-josse [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای بدن لاغر یا ضعیف: کم‌جثه‌ترینشان به‌اندازهٔ پرخورترین افراد صرف غذا می‌نمود. (شهری[۲] ۴۲۶/۴)

کم‌جرئت kam-jor'at [فا.عر.] (صـ.) ترسو؛ بی‌بهره از جسارت: تو از مردمان قدیم هستی، ترسو، کم‌جرئت. برو خودت را معالجه بکن! (هدایت[۹] ۲۵)

کم‌جنبه kam-jambe [فا.عر.] (صـ.) دارای قدرت روحی اندک برای پذیرش مسائل مختلف؛ فاقد سعهٔ‌صدر؛ کم‌ظرفیت: یکی از دو حریف... یا... مؤدب و متین... بودند... یا کم‌جنبه. (شهری[۲] ۱۶۵/۲)

کم‌جوش kam-juš (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که زیاد با دیگران معاشرت نمی‌کند؛ کم‌معاشرت: آدم خوبی است ولی کم‌جوش است.

کمچه kamče (اِ.) ۱. (ساختمان) ابزاری فلزی شبیه ماله که بنایان با آن گِل، سیمان، و مانند آنها را بر روی کار می‌ریزند: استاد... باکمچه گِل را روی ردیفِ آجرها پهن کرد. (درویشیان ۶۳)



۲. قاشق بزرگ؛ چمچه؛ ملاقه: دیگ‌های بزرگ، به‌تعداد ده‌پانزده بر آتش‌ها بودند، و کمچه‌ها توی آنها گردانده می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵)

کم‌حافظگی kam-hāfeze-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) کم‌حافظه بودن: دچار کم‌حافظگی بود، نتوانست بیش‌تر از شش کلاس بخواند.

کم‌حافظه kam-hāfeze [فا.عر.] (صـ.) آن‌که مطالب را دیر به‌خاطر می‌سپارد یا زود فراموش می‌کند؛ دارای حافظهٔ ضعیف: دروغ‌گو اصلاً کم‌حافظه می‌شود، پس چرا حرفت را پس گرفته‌ای؟ (← هدایت[۶] ۴۸)

کم‌حال kam-hāl [فا.عر.] (صـ.) ۱. فاقد فعالیت بدنی زیاد؛ کاهل: **سرهنگ... مردی سالم و کم‌حال... بود.** (مستوفی ۲۷۲/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای مواد، مایه، رنگ، یا تأثیر اندک: **سوپِ کم‌حال، قرمزِ کم‌حال.**

کم‌حرف kam-harf [فا.عر.] (صـ.) آن‌که کم حرف می‌زند؛ کم‌سخن؛ مقِ. پرحرف: **یک موجود رازدار و کم‌حرف.** (پارسی‌پور ۳۰۸) ○ **میرزا... خیلی متواضع و کم‌حرف بود.** (هدایت[۵] ۱۳۰)

کم‌حرفی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) کم‌حرف بودن؛ مقِ. پرحرفی: **در مهمانی‌ها بود که در جست‌وجوی دختر برمی‌آمدند و... از کم‌حرفی... داماد می‌توانست... دختر مطلوب خویش را به‌دست آورد.** (شهری[۲] ۴۳/۳)

کم‌حواس kam-havās [فا.عر.] (صـ.) فراموش‌کار؛ حواس‌پرت: **کم‌حواس است، اغلب عینکش را جا می‌گذارد.**

کم‌حواسی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) کم‌حواس بودن؛ فراموش‌کاری: **گیجی و کم‌حواسی من نظیر کسی است که بر خر سوار بود و به‌دنبال آن می‌گشت.** (قاضی ۱۱۳۲)

کم‌حوصلگی kam-ho[w]se(a)le-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) کم‌حوصله بودن: **ازروی کم‌حوصلگی جواب داد.**

کم‌حوصله kam-ho[w]se(a)le [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که حوصله‌اش زود سر می‌رود. نیز ← حوصله ▫ حوصلهٔ کسی سر رفتن: **آدم کم‌حوصله‌ای است، به‌همین‌دلیل زیاد با کسی معاشرت نمی‌کند.** ○ **امتناع خانم موجب خشم و غضب فرشتهٔ کم‌حوصله گردیده... است.** (جمال‌زاده[۱] ۷۸)

کمخا kam-xā [= کمخاب = کم‌خواب] (اِ.) (قد.) پارچهٔ منقش و رنگارنگ که کمی پرز دارد. نیز ← خواب (مِ. ۶): **درودیوارها را... نخ و کمخا و اطلس‌ها درآویختند.** (بیغمی ۸۵۱) ○ **سه سر اسب نیکو و... پنج‌پاره کمخا... اصحاب را پیش‌کشی کرده[بود.]** (افلاکی ۹۴۷)

کمخته komoxte (اِ.) (گفتگو) پینه (مِ. ۱) ←.

کمخته‌بسته k.-bast-e (صف.) (گفتگو) پینه‌بسته ←: **حسن... هم یکی از آدم‌های خوش‌بخت این‌جلست با آن قد کوتاه... سرِ طاس و دست‌های کمخته‌بسته.** (هدایت[۵] ۱۱) ▯ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کم‌خدمتی kam-xedmat-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وظیفهٔ خدمت کردن را به‌خوبی انجام ندادن؛ کوتاهی کردن در وظیفه: **اگر از صاحب‌کار... کم‌خدمتی اتفاق افتاده‌باشد، خجلت و شرمندگی با بنده.** (قائم‌مقام ۷۵) ○ **وای بر جان شما که اگر اندک کم‌خدمتی در این مهم و سفر از شما سر زند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۶۸)

کم‌خرج kam-xarj [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌کار گرفتن یا نگه‌داری‌اش هزینهٔ کم دارد: **چه عروس کم‌خرجی.** (حاج‌سیدجوادی ۸۲) ○ **احتیاج به مترجم کم‌خرجی داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۰) ○ **هرجا دِه خالصهٔ کم‌خرج پُر دخلی بود، فرمان مالکیت صادر کردند.** (مستوفی ۱۲/۲)

کم‌خرد kam-xerad (صـ.) (قد.) ابله؛ کندذهن: **قضاست که بر دست کم‌خرد کارهای بزرگ تمام کند و بر دست پرخردان کارهای پست گذراند.** (بخاری ۱۰۷) ○ **ای مرد کم‌خرد نادان! اولیای خدای عزوجل از انبیا فراتر باشند.** (احمدجام[۱] ۱۵۱)

کم‌خردی k.-i (حامصـ.) (قد.) کم‌خرد بودن؛ ابلهی؛ بی‌عقلی: **شاه گفت که آن کم‌خردی که تو کردی، چه بود؟** (بخاری ۱۸۸)

کم‌خواب kam-xāb (صـ.) ویژگی آن‌که عادتاً کم می‌خوابد یا به‌علت بیماری یا ناراحتی نمی‌تواند به‌قدر کافی بخوابد: **برعکس من او خیلی کم‌خواب است، صبح‌ها ساعت پنج بیدار می‌شود.** ○ **فضول... کم‌خواب و متهور بُوَد و عجول بُوَد.** (اخوینی ۱۲۱)

کم‌خوار kam-xār (صف.، اِ.) (قد.) کم‌خوراک ←: **چو زهاد قناعت کوش کم‌خوار/ چو اصحاب تحمل باربردار.** (جامی[۵] ۶۲۲) ○ **همهٔ شکم‌ها یکسان نباشد. چنان کن که چون از خوان برخیزی، کم‌خوار و بسیارخوار**

هردو سیر باشند. (عنصرالمعالی[۱] ۶۶) ○ چون مایل بُوَد به یبوست... حال آن... لاغر و کم‌خوار بُوَد. (اخوینی ۱۲۰)

کم‌خوارگی k.-e-gi (حامص.) (قد.) کم‌خوری ←: عجوزه‌ای... بعداز چند روز پیش فرزند خود آمد، دیدکه نان جو می‌خورَد، و زرد و لاغر شده ازکم‌خوارگی و بیداری. (جامی[۸] ۵۲۱)

کم‌خواره kam-xār-e (ص.) (قد.)کم‌خوراک ←.

کم‌خور kam-xor (صف.) کم‌خوراک ↓ : خوش‌لب و خوش‌دهن و چابک و شیرین‌حرکات/کم‌خور و پردو و باتربیت و باربر است. (؟: شهری[۲] ۱/۳۷۸)

کم‌خوراک k.-āk (ص.) ویژگی آن‌که کم غذا می‌خورَد: معصومه... زنی کم‌خوراک و قانع بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۸)

کم‌خوراکی k.-i (حامص.) کم‌خوری ↓: کم‌خوراکی او شاید از بیماری باشد.

کم‌خوری kam-xor-i (حامص.) کم‌خور بودن؛ کم‌خوراک بودن؛ کم غذا خوردن: آن روز همه این شرایط را در خرید چاپار به‌کار می‌بردند... که... جست‌وخیز، کم‌خوری، و پرخوری‌اش چگونه باشد. (شهری[۲] ۲/۳۴۸)

کم‌خون kam-xun (ص.) (پزشکی) دچار عارضهٔ کم‌خونی: گل‌قند... برای تقویت زلتو یا زنان کم‌خون به‌کار می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ حیوان با پستان‌های آویزان مانند دایه‌های کم‌خون و عصبانی بود. (هدایت[۲] ۱۱۳)

کم‌خونی k.-i (حامص.) (پزشکی) کاهش تعداد گلبول‌های قرمز یا مقدار هموگلوبین در حجم معیّنی از خون براثر کاهش یا اختلال در تولید یا افزایش تخریب گلبول‌های قرمز: ضعف‌مزاج و کم‌خونی و خستگی اعصاب مرا معتکف مطب دکتر ساخت. (جمال‌زاده[۸] ۱۷) ○ دو سانحه ازبرای من اتفاق افتاد، یکی حصبهٔ سختی با رعاف شدید که لگن‌لگن خون از بینی می‌رفت و همان رعاف سبب کم‌خونی من در تمام عمر بود. (مخبرالسلطنه ۲)

کم‌خیز kam-xiz (ص.) (قد.) کم‌ارتفاع: شاه به‌احترام علما روی زمین یا [در] کرسی کم‌خیز می‌نشست. (مخبرالسلطنه ۸۹)

کمد komod [فر.: commode] (اِ.) محفظهٔ دردار در فرورفتگیِ دیوار یا محفظهٔ دردار چوبی یا فلزی معمولاً دارای طبقه، کشو، میله، یا قلاب برای نگه‌داری لباس، ظرف، یا اشیای دیگر: کمد و پستو... در اتاقش وجود خارجی ندارد. (فصیح[۱] ۲۲۴) ○ اختر... هردو درِ کمد را باز کرد و به لباس‌ها دست زد. (گلشیری[۱] ۱۱۰)

کم‌دان kam-dān (صف.) (قد.) کم‌دانش ↓ : روا باشد که مردی بمیرد و از او وارثان مانند... برخی عالِم و برخی کم‌دان، این همه روا باشد. (احمدجام[۱] ۱۷۵) ○ بسیاردان و کم‌گوی باش نه کم‌دان بسیارگوی. (عنصرالمعالی[۱] ۴۷)

کم‌دانش k.-eš (ص.، اِ.) (قد.) دارای آگاهی اندک؛ کم‌دان: قومی از این بی‌خبران و کم‌دانشان بی‌معرفتان، از کنج ادبار خویش ندای لِمَن‌المُلک دردادند. (احمدجام[۱] ۱۹۴) ○ هیچ کم‌دانشی نبود... که مهتر خویش را بر جنگ کهتران و ناهمسران دارد. (بخاری ۱۱۹)

کم‌دانشی k.-i (حامص.) (قد.) کم‌دانش بودن؛ ناآگاهی؛ بی‌اطلاعی: [ابنای دنیا] هیچ نعمت ورای نعمت دنیا ندانند و این از کم‌دانشی و رغبت ایشان باشد. (احمدجام[۱] ۱۰۵)

کم‌درآمد kam-dar-ā('ā)mad (ص.) دارای درآمد اندک: این پیشه... حرفه‌ای بود کم‌درآمد و حوصله‌سوز، فقط بهتر از بی‌کاری بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ در تمام کُرهٔ ارض جایی برای بنّایی و تعمیرات صعب‌تر و... کم‌درآمدتر از کنار کارون و خصوصاً در بی‌دوامی بدتر از محمره نیست. (نظام‌السلطنه ۲/۵۸)

کم‌دل kam-del (ص.) (مجاز) کم‌جرئت ←: گروه دیگر، بی‌مایه‌تر از دستهٔ اول و کم‌دل‌تر از ایشان [هستند.] (خانلری ۳۱۱) ○ چگونه ممکن است مردی که بر یکی از قلل شامخ اجتماع نشسته، این‌طور کم‌دل و زبون باشد؟ (حجازی ۱۱۵)

کم‌دل‌وجرئت k.-o-jor'at [فا.فا.فا.عر.] (ص.)

(گفتگو) (مجاز) ترسو: جوان... اگر بخواهد به‌این‌گونه جبون و کم‌دل‌وجرئت باشد، به‌درد هم‌سفری با او نمی‌خورَد. (شهری[۲] ۳۶۴/۴)

کم‌دلی kam-del-i (حامص.) (مجاز) ترس: **هراس نیست مرا هیچ‌گه ز حملهٔ گرگ/ هراس کم‌دلی برهٔ جبان دارم.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۹)

کمدی komedi [فر.: comédie] (اِ.) ۱. (نمایش) اثر نمایشی خنده‌آور یا طنزآمیز: **می‌خواهم چند بیتی را که اکنون به‌خاطرم رسید و آن را در نمایش یک کمدی نو شنیده‌ام برای تو بخوانم.** (قاضی ۳۵۹) ○ **شب آسوده خوابیدیم، از این کمدی طبیعی ذکر کردیم، خندیدیم.** (طالبوف[۲] ۱۱۰) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) خنده‌آور؛ مضحک: **گونه‌های فرورفته و رنگ زردش... چشم‌های قرمز و پف‌کرده... همه مخلوط شده، یک قیافهٔ کمدی محزونی به‌نظر می‌رساند.** (مسعود ۲۴)

کمدی‌درام komedid[e]rām [فر.: comédie drame] (اِ.) (نمایش) نوعی اثر کمدی که هدف نویسنده در آن بیان درد و رنج انسان‌هاست. نیز ← کمدی (مِ. ۱).

کمدی‌موزیکال komedimuzikāl [فر.: comédie musicale] (اِ.) (نمایش، موسیقی) نوع عامه پسند آثار نمایشی - موسیقایی با عناصری از درام، اپرت، کمدی، به‌صورت توالی قطعاتی از آواز، رقص، و آکروبات که در چهارچوبی نسبتاً آزاد انجام می‌گیرد.

کمدین komediyan [فر.: comédien] (صـ.، اِ.) (سینما، نمایش) آن‌که در فیلم یا نمایش به حرکات و اعمال خنده‌آور یا طنزآمیز می‌پردازد: **جری‌لوئیز... را به‌عنوان کمدین قبول دارم.** (دیانی ۳۰)

کمر kamar (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از بدن انسان از انتهای آخرین دنده (قفسهٔ سینه) تا لگنِ خاصره: **کمرم امروز خیلی درد می‌کند.** ○ **آن سیل که دوش تا کمر بود/ امشب بگذشت خواهد از دوش.** (سعدی[۳] ۵۳۴) ۲. (جانوری) دورتادور قسمت بالای کفل: **خیاط کمرم را اندازه گرفت.** ○ **به کمرم شال بسته‌ام.** ۳. بخشی از لباس که روی ناحیهٔ گودیِ این بخش از بدن قرار می‌گیرد: **کمرِ پیراهن، کمرِ دامن، کمرِ شلوار.** ۴. (مجاز) وسط و میانهٔ چیزی: **کمرِ استخر، کمرِ درخت.** ○ **نخل پایه‌بلند کنار شیر فشاری، از کمر شکسته است.** (محمود[۲] ۳۳۶) ○ **یکی‌دوبار به همسایه‌ها گفتم که چرا خاک‌روبه‌تان را کمر کوچه می‌ریزید؟** (شاهانی ۱۵) ○ **دیگری با چوب خود به کمر چوب اولی می‌زند.** (آل‌احمد[۱] ۸۰) ۵. کمربند (مِ. ۱) ←: **آدم‌هایی بوده‌اند که... کمر می‌بافته‌اند، از صبح تا به شب.** (گلشیری[۲] ۵۱) ○ **پسر چاوشان دید و تیغ و تبر/ قباهای اطلس کمرهای زر.** (سعدی[۴] ۲۳۳) ○ **درآمد به‌کردار پیل ژیان/ به بازو کمان و کمر برمیان.** (فردوسی[۳] ۵۹۶) ۶. (علوم‌زمین) صخرهٔ پرشیب ناهموار. ۷. (علوم‌زمین) قسمت پیش‌آمدهٔ یک صخره. ۸. (قد.) کمربند مخصوصی که بستن آن نشانهٔ داشتنِ مقام عالی دولتی بوده‌است: **مبین حقیر، گدایان عشق را کاین قوم/ شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند.** (حافظ[۱] ۱۳۶) ○ **قاآن را کمری مرصع نفیس آوردند آن را درنظر مبارک می‌آرد.** (جوینی[۱] ۱۷۷/۱) ○ **طوق و کمر و یاره و تاج پیش آوردند.** (بیهقی[۱] ۴۷۳) ۹. (قد.) (مجاز) بخش میانی کوه؛ وسط کوه: **تو بر کُرّهٔ توسنی بر کمر/ نگر تا نپیچد ز حکم تو سر.** (سعدی[۱] ۱۴۵) ○ **کمر کوه تا نشستِ من است/ به‌میان بر دو دست چون کمرم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۹) ○ **تو چون غُرم رفتستی اندر کمر/ پُر از داوری دل، پُر از کینه سر.** (فردوسی[۳] ۷۷۸)

□ ~ **از چیزی گشادن** (قد.) (مجاز) ترک کردنِ آن؛ رها کردنِ آن: **چو من زین ولایت گشادم کمر/ تو خواه افسر از من ستان خواه سر.** (نظامی[۷] ۲۱۶) ○ **پدر تا بُوَد زنده با پیر سر/ از این کین نخواهد گشادن کمر.** (فردوسی[۳] ۹۷)

□ ~ **ازمیان باز کردن** (قد.) (مجاز) از اقدام به‌کاری منصرف شدن: **سوار دلاور ز بیم زیان/ به‌زودی کمر بازکرد ازمیان.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۱)

□ ~ **ازمیان چیزی گشادن** (قد.) (مجاز) آن را ازبین بردن: **گشاده هیبت او ازمیان فتنه کمر/ نهاده حشمت او برسر زمانه کلاه.** (انوری[۱] ۴۱۱)

▫ ~ بر ~ (قد.) (مجاز) صف‌برکشیده: **کمربرکمر تاج‌داران دهر/ به‌پیش جهان‌جوی پیروز بهر.** (نظامی[۷] ۲۹۷)

▫ ~ **برمیان** (قد.) ۱. کمربند بر کمر بسته؛ نیز ← کمر (مِ. ۸)، کمربند (مِ. ۱): **سوی مادر آمد کمر برمیان/ به‌سر برنهاده کلاه کیان.** (فردوسی[۳] ۵۱) ۲. (مجاز) آمادهٔ خدمت‌گزاری؛ مطیع: **چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان/ به‌پیش پدر بر کمر برمیان.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۱)

▫ ~ **برمیان بستن** (قد.) (مجاز) آماده شدن (برای خدمت‌گزاری): **ازآن‌پس ببندم کمر برمیان/ چنان‌چون ببستم به‌پیش کیان.** (فردوسی[۱] ۲۶۵/۶)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. مصمم و آماده شدن به انجام کاری؛ عزم کردن: **به چه گناه به خون ما کمر بسته‌ای؟** (مینوی[۱] ۱۴۳) ▫ **تصور می‌کرد... [که] همهٔ افراد بشر برای عذاب دادن به هم‌نوع خود کمر بسته‌اند.** (مشفق‌کاظمی ۲۶۳) ▫ **مگر از هیئت شیرینِ تو می‌رفت حدیثی/ نی‌شکر گفت: کمر بسته‌ام اینک به غلامی.** (سعدی[۳] ۶۳۴) ۲. مصمم و آماده بودن برای خدمت‌گزاری: **وز این بستگی من جگر خسته‌ام/ به‌پیش تو اندر، کمر بسته‌ام.** (فردوسی[۱] ۲۴۸/۶)

▫ ~ **به (بر) کاری بستن** (مجاز) با تصمیم و آمادگی به آن پرداختن: **مدعیان اصلاح... کمر به رفع آن می‌بندند.** (خانلری ۲۹۲) ▫ **من نیز به‌خدمت کمر بندم/ باشد که غلام خویشتن خوانی.** (سعدی[۴] ۶۱۷)

▫ ~ **تو** ~ (ورزش) در کُشتی، حالتی که در آن یک کشتی‌گیر (به‌قید قرعه) ابتدا کمر حریف را در اختیار می‌گیردو سپس حریف کمر او را. این حالت هنگامی رخ می‌دهد که دوکشتی‌گیر پس‌از پایانِ سه دقیقه اول یا در پایانِ وقت اضافی، در امتیازها مساوی باشند.

▫ ~ِ **چیزی را درز گرفتن** (گفتگو) (مجاز) به بحث دربارهٔ آن پایان دادن: **کمر مطلب را همین‌جا درز می‌گیریم.** (مستوفی ۴۵۹/۳)

▫ ~ِ **چیزی را شکستن** (گفتگو) (مجاز) کاستن از شدت و فشارِ آن؛ ضعیف کردنِ آن؛ ازبین بردنِ آن: **اگر باد... کمر گرما را نشکند...** (آل‌احمد[۱] ۴۷) ▫ **ستارخان و همراهان به‌ظاهر کمر استبداد این ظالمان را شکستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۸)

▫ ~ **خم کردن** (گفتگو) ۱. (مجاز) طاقت ازدست دادن؛ ازپا درآمدن: **اجدادم برسرِ کِشت گندم کمر خم کرده‌بودند.** (پارسی‌پور ۲۰۲) ۲. دولا شدن؛ تعظیم کردن: **باید جلو هرکس و ناکسی کمر خم کنیم تا اموراتمان بگذرد.** (میرصادقی[۹] ۱۲۴) ▫ **من زیر بار این‌همه عظمت کمر خم کردم.** (علوی[۱] ۸۹)

• ~ **دربستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • کمر بستن (مِ. ۱) ←: **بر آن کوه کمرکش رفت چون باد/ کمر دربست وز خم تیشه بگشاد.** (نظامی[۳] ۲۳۷)

• ~ **دزدیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خود را کنار کشیدن: **صبح بر خورشید می‌لرزد ز آه سرد ما/ کوه می‌دزدد کمر درزیر بار درد ما.** (صائب[۴] ۱۳۳)

▫ ~ **راست کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌دست آوردنِ توان لازم برای جبران شکست یا برطرف ساختنِ مشکل: **بچه‌های مسجدشاه... از آن تاریخ به‌بعد هنوز کمر راست نکرده‌اند.** (جمال‌زاده[۴] ۷۹/۲) ▫ **هنوز براون روی بهبود ندیده‌بود که زنش مُرد، و... دیگر کمر راست نکرد.** (مینوی[۲] ۴۱۴)

▫ ~ **سخت کردن** (قد.) (مجاز) آماده و مهیای کاری شدن: **برآمد چو خورشید بالای تخت/ فلک در غلامی کمر کرده سخت.** (نظامی[۷] ۲۵۶)

▫ ~ِ **غول را شکستن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کار مهمی انجام دادن. نیز ← شاخ ▫ شاخ غول را شکستن: **خیال می‌کنید با این انقلابتان کمر غول را شکستید؟** (شاملو ۱۶۸) ▫ **بی‌خود نباید تصور نمایی که کمر غول را شکسته‌ای.** (جمال‌زاده[۵] ۲۵/۱)

▫ ~ِ **قتل کسی را بستن** (گفتگو) (مجاز) تصمیم به کشتنِ او گرفتن: **کمر قتل بی‌چاره پیرمرد را بسته‌اند.** (شاملو ۱۰۶) ▫ **این موجود میوه‌خوار... کمر قتل جنبندگان را بست.** (هدایت[۶] ۱۵۱)

▫ ~ِ **کاری را (برمیان) بستن** (قد.) (مجاز) به انجام دادنِ آن مصمم شدن: **تمامی ضابطان و**

عمال محل... کمر اطاعت و خدمت‌گزاری برمیان می‌بستند. (شیرازی ۴۴) ○ احمد کمر انقیاد برمیان بست. (جوینی[1] ۱۰۸/۱) ○ اگر دیگرباره کمرِ جنگ بندد، یک تن از شما نماند. (بیهقی[1] ۷۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مانند کمربند دور چیزی را احاطه کردن؛ حلقه کردن: تا دست‌ها کمر نکنی برمیانِ دوست/ بوسی به‌کام دل ندهی بر دهان دوست. (سعدی[3] ۴۴۹) ○ چو آن دید سیندخت بر پای جَست/ کمر کرد بر گِردگاهش دو دست. (فردوسی[3] ۱۶۵)

▫ ~ِ **کسی را خُرد کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به سختی و مشقت انداختن: بچهٔ بی‌پدر بزرگ کردن کمر آدم را خُرد می‌کند. (← شهری[1] ۲۳۸)

▫ ~ِ **کسی را خم کردن** (گفتگو) (مجاز) او را شکست دادن: نشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. (علوی[1] ۶)

▫ ~ِ **کسی را شکستن** (گفتگو) (مجاز) طاقت و توان او را از بین بردن: مرگ برادر کمر او را شکسته است.

▫ ~ِ **کسی زدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ▫ به کمر کسی زدن ←: مناجاتت کمرت بزند. (جمال‌زاده[18] ۱۰۲) ○ کمرت بزند آن نمازهایی که می‌خوانی. (← آل‌احمد[4] ۴۸) ○ حالا امام‌زاده‌ای که خودمان درست کردیم، دارد کمرمان می‌زند. (← هدایت[6] ۴۲)

▫ ~ِ **کسی شکستن** (گفتگو) (مجاز) طاقت و توان او ازبین رفتن؛ قدرت تحمل او تمام شدن: بیا ببین چه خاکی بر سرت شده... بیا ببین کمرم شکست. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۹) ○ کمر مردم زیر بار قرض شکسته[است.] (میرصادقی[6] ۲۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) به‌زانو درآوردن؛ شکست دادن: کمر گیرد اجل آن را که در شاهی و جباری/ زحل مُهر نگین دارد، قمر طرف کمر دارد. (سنایی[2] ۱۱۱)

• ~ **گشادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ازکار بازماندن؛ ترک فعالیت کردن: حرص هیهات است بگشاید کمر در زندگی/ تا نفَس چون مور داری، دانه می‌باید کشید. (صائب[1] ۱۳۵۰) ○ عزم آن کردم که بگشایم کمر/ وز همه عالم فروبندم نظر. (امیرحسینی ۲۷)

▫ ~ِ **همت بستن** (مجاز) همت کردن؛ تصمیم جدی گرفتن: خودم کمرِ همت می‌بندم و چاپش را به‌عهده می‌گیرم. (هدایت[6] ۶۴)

▫ ~ِ **همت به (در) کاری بستن** (مجاز) برای انجام آن تصمیم جدی گرفتن؛ همت کردن به انجام آن: از جوان‌ها هم توقع دارم اگر پیش‌نهاد مرا پسندیدند، بی‌غرغر و نق‌نق کمرِ همت به تدارک لوازم آن ببندند. (مستوفی ۳۲۰/۱) ○ جناب امین‌السلطان در اصلاح امورات ظل‌السلطان کمرِ همت بسته[است.] (غفاری ۳۱۱)

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار کمردرد شدن یا ازپا درآمدن براثر خستگی زیاد؛ فرسوده شدن؛ ناتوان شدن: دیگر از کمر افتادم مگر چه‌قدر می‌توانم کار کنم؟ ○ چه‌قدر این کارتن سنگین است، از کمر افتادم.

▫ **به ~ِ کسی زدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کمر او را شکستن و او را نابود کردن. ▯هنگامی می‌گویند که او را نفرین کنند و بخواهند عبادتی که کرده یا شخص یا امر مقدسی که بدان توجه دارد، او را مجازات کند: حضرت... به کمر تو و کمر اربابت و کمر هرچه دروغ‌گوست بزند. (پزشک‌زاد ۵۴) ○ مولانا... فریاد برآورد که ای الاغ... همان حجی که رفته‌ای، به کمرت بزند. (جمال‌زاده[16] ۱۸۱)

▫ **در ~ کردن** (قد.) (مجاز) درمقابل هم قرار دادن؛ هم مرتبه و هم شأن ساختن: بست موری را کمر چون موی سر/ کرد او را با سلیمان در کمر. (عطار[7] ۳۹)

▫ **دامن [همت] به ~ زدن** (مجاز) ← دامن ▫ دامن به کمر زدن.

▫ **قفل کردن ~** (فرهنگ‌عوام) ← قفل ▫ قفل کردن کمر.

▫ **کوه‌و~** ← کوه ▫ کوه‌وکمر.

کم‌راه kam-rāh (صـ.) (مجاز) ویژگی چهارپایی که کُند و سنگین حرکت می‌کند: **یابو... پرخور و کم‌راه است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳)

کمرباریک kamar-bārik (صـ.) ۱. دارای کمر باریک، و به‌مجاز، لاغر و کشیده و خوش‌اندام: **بند قنداقش [بچه] را محکم می‌بستند تا کمرباریک بشود.** (شهری[۲] ۱۶۷/۳) ۲. ویژگی نوعی استکان که وسط آن باریک‌تر از سروته آن است: **چای برایم سفارش دادند. در استکان کمرباریک منقش و قندپهلو.** (آل‌احمد[۲] ۷۷)

کمربست kamar-bast (اِمصـ.) (قد.) ۱. (مجاز) کمربستگی ←: **کجا هوش ضحاک بر دست توست/ گشاد جهان از کمربست توست.** (فردوسی[۳] ۵۶) ۲. (اِ.) محل بستن کمربند؛ کمرگاه: **قتاده گفت: از کمربست تا بندپای در بند و قیدند.** (ابوالفتوح ۱۷۱/۱: معین)

کمربستگی k.-e-gi (حامصـ.) (مجاز) آمادگی برای انجام کاری. ← کمر • کمر بستن (مِ. ۱ و ۲): **کمربستگی میزبان... چنین وانمود می‌کرد که آنان [مهمانان] گرامی‌ترین کسانی هستند که تا آن روز خانه‌اش را به قدوم خود مزین کرده‌اند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵)

کمربسته kamar-bast-e (صمـ.) ۱. آنچه بر آن کمربند بسته‌اند؛ دارای کمربند: **لباس مرتب و کمربسته‌اش و پاگون‌های روی دوشش از عقب هم پیدا بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۰) ۲. (صف.) (مجاز) آماده برای خدمت‌گزاری؛ مطیع فرمان: **خودش شده‌بود کمربستهٔ هوو و خدمتش را می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶) ○ **گروهی از غلامان کمربسته... دست‌به‌سینه در اطراف صف بسته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (صمـ.) (مجاز) نظر کرده (مِ. ۱) ←: **بچه، کمربستهٔ علی‌اصغر می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ **سرکار کمربستهٔ مرتضی‌علی می‌باشید؟** (غفاری ۱۰۲) ۴. (ق.) (مجاز) درحال آمادگی (برای خدمت‌گزاری): **بادا همیشه برسر عمرت کلاه‌بخت/ درپیشت ایستاده کمربسته چاکران.** (سعدی[۴] ۸۳۵)

کمربند kamar-band (اِ.) ۱. تسمه یا نوار نسبتاً پهنی ازجنس چرم، پارچه، و مانند آنها که روی لباس به کمر بسته می‌شود: **سرنیزه‌اش را... همان‌طور لخت، به کمربندش آویزان کرده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۸) ○ **کمربندِ سهراب را چاره کرد/ که از زین بجنباند اندر نبرد.** (فردوسی[۳] ۴۳۲) ۲. (ورزش) نواری معمولاً پارچه‌ای که روی لباس ورزش‌کاران، به‌ویژه در ورزش‌های رزمی بسته می‌شود و رنگ‌های مختلف آن سطح توانایی و مهارت ورزش‌کار را مشخص می‌کند: **کمربند قرمز، کمربند مشکی.** ۳. (قد.) (مجاز) خدمت‌گزار؛ خدمت‌کار: **کمربندان به گِردش دسته‌دسته/ به‌دست هریک ازگل دسته‌دسته.** (نظامی[۳] ۳۰۲) ○ **جزکمربند [و] زمین‌بوسش نیست/ هرکه درروی زمین تاجور است.** (سوزنی[۱] ۱۳۷) ۴. (قد.) (مجاز) (جانوری) کمر (مِ. ۱) ←: **دریغ آن کمربند و آن گردگاه/ دریغ آن کیی برزوبالای شاه.** (فردوسی[۳] ۱۳) ۵. (قد.) (مجاز) معشوق: **کمربند من آمد پیش من خنده‌زنان امشب/ توقف کن که یک دَم بنگرم پروین و جوزا را.** (امیرخسرو: آنندراج) ۶. (قد.) کیسهٔ کوچک مخصوص نگه‌داری سکه که در کمر می‌بسته‌اند: **مرد بی‌توشه کاوفتاد ازپای/ بر کمربند او چه زر چه خزف.** (سعدی[۲] ۱۱۵)

□ ~ **امنیتی** (مجاز) **(سیاسی)** ناحیه‌ای که مراقبت از آن برای حفظ امنیت کشور یا منطقه‌ای ضروری است.

□ ~ **ایمنی (اطمینان)** تسمه‌ای که به بدنهٔ خودرو متصل است و راننده یا سرنشین برای درامان ماندن از صدمات تصادفات آن را به خود می‌بندد: **بستن کمربند ایمنی در بزرگ‌راه‌ها الزامی است.** ○ **رانندهٔ اتومبیل... بی‌حرکت پشت فرمان نشسته‌است و کمربند اطمینان را به کمر خود بسته‌است.** (میرصادقی[۷] ۲۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دایره‌وار صف کشیدن: **قبابسته کمرداران چون پیل/ کمربندی زده**

مقدار ده میل. (نظامی[۳] ۱۸۴)

▫ ~ِ **زلزله** (مجاز) (علوم‌زمین) منطقه‌ای از کُرهٔ زمین که بیش‌تر زلزله‌ها در آن‌جا روی می‌دهد: **ایران روی کمربند زلزله واقع شده‌است.**

▫ ~ِ **سبز** (مجاز) (محیط‌زیست) منطقهٔ درخت‌کاری‌شده‌ای که جایی را احاطه کرده‌است: **کمربند سبز تهران.**

▫ ~ِ **فتق** (پزشکی) فتق‌بند ←.

▫ ~ِ **وان‌آلن** (مجاز) (علوم‌زمین) منطقه‌ای در میدان آهن‌ربایی زمین دارای پرتوهای باردار.

▫ **~ها را سفت کردن** (گفتگو) (مجاز) صرفه‌جویی کردن در امور اقتصادی: **درآمد کم شده‌است باید کمربندها را سفت کنیم.**

کمربندی k.-i (صد.، منسوب به کمربند) ۱. مناسب کمربند. ← کمربند (مِ. ۱): **سگک کمربندی.** ۲. (مجاز) دارای حالتی چون کمربند؛ دایره‌وار: **بلوار کمربندی، جادهٔ کمربندی، خیابان کمربندی.** ۳. (اِ.) (مجاز) جاده‌ای که دور شهر کشیده می‌شود تا خودروهای مسافری مجبور به گذشتن از داخل شهر نباشند: **از کمربندی قزوین رفتیم و شهر را ندیدیم.** ○ **داخل کمربندی یک تعمیرگاه بود.** ۴. (صد.،اِ.) (منسوخ) معرکه‌گیری که با حلقه کردنِ تسمه‌ای باریک از افراد داوطلب می‌خواهد با کمک چوب باریکی کمربند را کشیده، چوب را در آن گیر اندازند: **هر معرکه‌گیر و... کمربندی و... مهره‌گردان! قبلاً باید با آژان کنار آمده، سهمیهٔ او را [می‌داد.]** (شهری[۲] ۱۷/۲) ۵. (حامص.) (قد.) کمربند بر کمر بستن: **به خرگه رو که از شاهان کمربندی فراگیری/ بیا در خانه کز قاری قباپوشی بیاموزی.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱]) ۶. (قد.) مصمم شدن به انجام کاری. نیز ← کمر ▫کمر به‌کاری بستن: **کمربندیت را بینم به خونم/کله‌داریت را دانم که چونم.** (نظامی[۳] ۳۱۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به خدمت‌گزاری پرداختن: **مدتی هست کز هنرمندی/ بر درِ شه کنم کمربندی.** (نظامی[۴] ۱۳۲)

کمرترکش kamar-tarkeš (اِ.) (قد.) کمربندی که ترکش به آن آویخته می‌شد. ← ترکش (مِ. ۲): **چون داخل شدند... کمرترکش مرواریددوز را یک برادر برداشت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰۶) ○ **خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست/ عقده دربند کمرترکش جوزا فکنم.** (حافظ[۱] ۲۳۹)

کمرتنگ kamar-tang (صـ.) ویژگی لباسی که ناحیهٔ کمر آن تنگ‌تر از بقیهٔ قسمت‌هایش باشد: **کت‌هایشان کوتاه کمرتنگ کانگای مشکی... شده‌بود.** (شهری[۲] ۲۸۱/۱) ○ **آن شب من... پالتوی کمرتنگی که آن‌وقت مُد بود، پوشیدم.** (علوی[۲] ۱۳۸)

کمرچین kamar-čin (اِ.) ۱. کمر لباس که چین می‌خورَد؛ جای چین‌دار لباس در کمرگاه: **حاجی‌مراد... کمرچین قبای... خود را تکان داد.** (هدایت[۴] ۳۹) ۲. (منسوخ) نوعی لباس مردانه که در قسمت کمر چین می‌خورَد: **یک پسربچه هم که کمرچین مخمل گلی به‌تن داشت... همراه لوطی‌ها بود.** (کتیرایی ۳۴) ○ **سرداریِ کمرچین آبی و شلواری خوش‌دوخت... به‌تن [داشت.]** (شهری[۱] ۱۹) ○ **وزرا کمرچین را مبدل به کت کرده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۳۸۲) ○ **قباهای راسته به کمرچین... مبدل شد.** (مستوفی ۱۱۸/۱)

کمرخنجر kamar-xanjar [فا.عر.] (اِ.) (قد.) کمربندی که خنجر به آن آویخته می‌شد: **نواب صاحب‌قران... کمرخنجر خود را که در کمر داشت، به آن عنایت فرمود.** (مروی ۱۴۴) ○ **فرمود سراپای خلعت آوردند از تاج و... کمرخنجر مرصع با اسب تازی نژاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۴)

کمردار kamar-dār (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) خدمت‌کار؛ مطیع: **قبابسته کمرداران چون پیل/ کمربندی زده مقدار ده میل.** (نظامی[۳] ۱۸۴) ○ **آبای علْوی‌اند کمردار این خلف/ راضی بدان‌که سایه به آبا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۸)

کمرسخت kamar-saxt (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که مصرانه بر تصمیم خود پافشاری می‌کند؛ لجوج: **عارض مردی کمرسخت بود. گفت: معلوم است**

که پیشهٔ من چیست. من از آن زاستر ندانم شد. (بیهقی[۱] ۶۹۹-۷۰۰)

کمرسنگ kamar-sang (اِ.) (قد.) صخره ←: بعداز بیست شبانه‌روز به‌پایان آن کوه رسید، کمرسنگی عظیم بزرگ دید چنانکه گِرداگرد آن پانصد گز بیش‌تر بود. (بیغمی ۸۵۱)

کمرشکن kamar-šekan (صف.) ۱. ویژگی آنچه باعث فشار شدید یا صدمه به بدن، به‌ویژه کمر شود: بار کمرشکن. ○ چگونه ممکن است که تو... این پهلوان... را... در کارهای صعب و کمرشکن ازپا درانداری و نابود کنی؟ (قاضی ۷۰۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) تحمل ناپذیر؛ طاقت‌فرسا: با اندوهی کمرشکن تبریزی‌های بلند... را به‌دست غریبه‌های مهاجم می‌سپارَد. (ترقی ۱۰۸) ○ تاکی مردم باید این مالیات‌های کمرشکن جنگی را بپردازند؟ (مستوفی ۱۲۴/۳) ۳. (مجاز) ویژگی وسیله‌ای که از وسط خم یا تا می‌شود: تفنگ کمرشکن، سرنگ کمرشکن. ۴. (اِ.) (فنی) تریلی کم‌ارتفاع و پله‌ای برای حمل بارهای مرتفع، که پهنای قسمت بارگیر آن از پهنای خودرو کِشنده یا اسب بیش‌تر است. ۵. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، وقتی که کشتی‌گیر برای زیر گرفتن رفته است، حریف مچ پای او را گرفته، سرش را بین دو پای خود می‌فشارَد تا بدن او قوس بردارد و به‌خاک برود.

• ~ **شدن** (مصـل.) (مجاز) شکسته شدن از ناحیهٔ وسط؛ از وسط شکسته شدن چیزی: ابتکاراتی بود که تنها استادحاجی به‌کار برده‌بود... برای مواقعی که دندان کمرشکن شده[است.] (شهری[۲] ۱۱۳/۲)

کمرشمشیر kamar-šamšir (اِ.) (قد.) کمربندی که شمشیر بر آن آویخته می‌شد: جناب ایلچی... خلعت پادشاهانه و تاج و... کمرشمشیر و... اسب با زین مرصع ازبرای علاءالدوله فرستاد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۰) ○ جامه‌داران... سپرها و کمرشمشیرها اندرپیش آوردند. (نظام‌الملک[۲] ۲۵۸)

کمرک kamar-ak (اِ.) (جانوری) کمر (مِ. ۱) ←: جراح... به عشق چهارده‌معصوم چهارده جای کمرکم را داغ کرد. (میرزاحبیب ۱۵۱)

کمرکش kamar-keš (اِ.) (مجاز) ۱. دامنهٔ کوه یا تپه: هنوز دود قلیان مانند مِه و غباری که به کمرکش‌کوه و دره چسبیده‌باشد، در زوایای حجره پیچیده‌بود. (جمال‌زاده[۴] ۲۲۹/۲) ○ روی کمرکش تپه، خانه و کوشک‌های کوچکی بنا شده‌بود. (هدایت[۴] ۶۳) ۲. میانه؛ وسط: من... [در] کمرکش مجلس حتماً جا داشتم. (شاهانی ۱۲۹) ○ علی را می‌بینم که کمرکش بازار ایستاده‌است. (محمود[۱] ۱۸۲) ○ همیشه همان آدم‌ها، همان خوراک‌ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است. (هدایت[۵] ۱۲) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) پهلوان شجاع؛ دلاور: کمرکشان سپه را جداجدا هر روز/ کمربرهنه به منزل شدی ز حلیهٔ زر. (فرخی[۱] ۶۷) ۴. (صـ.) (قد.) بلند؛ مرتفع: بر آن کوه کمرکش رفت چون باد/ کمر دربست وز خَم تیشه بگشاد. (نظامی[۳] ۲۳۷)

کمرکشان k.-ān (ق.) (قد.) درحال کشیدنِ کسی همراه با گرفتنِ کمربند او؛ کشان‌کشان: این دَم اگر ازمیان برونی/ بازآرد دل، کمرکشانت. (مولوی[۲] ۲۲۱/۱)

کمرگاه kamar-gāh (اِ.) ۱. ناحیهٔ کمر در بدن. نیز ← کمر (مِ. ۱): آب تا کمرگاهش بالا آمد. (پارسی‌پور ۴۰۰) ○ چو لَختی گذشت آمد آن پیل مست/ کمرگاه زیباعروسی به‌دست. (نظامی[۷] ۴۶۷) ۲. (مجاز) وسط؛ میانه: خورشیدی برروی کمرگاه این‌سوی و آن‌سوی در... قرار داشتند. (پارسی‌پور ۷۸) ○ در کمرگاه خیابان... به کارگاه‌کودکان رسیدند. (علی‌زاده ۳۶۵/۲)

کمرگه kamar-gah [= کمرگاه] (اِ.) (شاعرانه) کمرگاه (مِ. ۱) ←: مویت ازپس تاکمرگه خوشه‌ای بر خرمن است/ زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری. (سعدی[۴] ۵۹۸) ○ برآورد و زد تیغ بر گردنش/ به دونیمه شد تاکمرگه تنش. (فردوسی[۳] ۱۰۶۲)

کمرگیری kamar-gir-i (حامصـ.) (ورزش) در کُشتی، گرفتن کمر حریف برای اجرای فن و شکست دادنِ او.

کم‌رنگ kam-rang (صـ.) ۱. دارای رنگ ملایم؛ مقـ. پررنگ: **نور پنجرهٔ اتاق... طوطی‌خانم زرد کم‌رنگ بود.** (درویشیان ۱۴) ○ **چای آوردند، خیلی کم‌رنگ.** (آل‌احمد[5] ۵۲) ۲. (مجاز) دارای نمود اندک؛ نامحسوس؛ ضعیف: **لبخند کم‌رنگی می‌زند.** (دیانی ۲۰) ○ **امیدی کم‌رنگ او را رو به تخت می‌کشاند.** (علی‌زاده ۲/۳۲۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ضعیف شدن؛ نامحسوس شدن: **صدای محسن زیر صدای شلیک گلولهٔ توپ‌های خودی کم‌رنگ می‌شد.** (← محمود[2] ۴۰)

کم‌رو kam-ru (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که نمی‌تواند به‌راحتی سخن یا خواستهٔ خود را مطرح کند یا درحضور جمع ابراز وجود کند؛ خجالتی؛ خجول؛ مقـ. پررو: **بچهٔ کم‌رویی هستی، نمی‌توانی کار پیدا کنی.** (درویشیان ۴۶) ○ **عروس‌وداماد که هردو کم‌رو بودند، هیچ‌کدام جرئت نمی‌کرد درِ صحبت را باز کند.** (کتیرایی ۲۰۲ح.) ○ **مرتضی... آدم کم‌رویی بود.** (علوی[2] ۱۳۳)

کم‌رویی k.-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) کم‌رو بودن؛ خجالتی بودن؛ خجلت؛ مقـ. پررویی: **مردها و زن‌ها شروع به آمدن کردند... خضوع و کم‌رویی نداشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ **کم‌رویی دختر و پسر گاه به‌بهای جانشان تمام شده‌است.** (کتیرایی ۲۰۲ح.)

کمره kamar-e [=کمر] (اِ.) میانهٔ کوه؛ کمر کوه: **این صداهای مرموز در دره‌ها و کمره‌های ذهن و ضمیرمان می‌پیچد.** (جمال‌زاده[13] ۱۱۱)

کمری kamar-i (صنـ.، منسوب به کمر) ۱. مناسب کمر؛ جای‌گیرنده در ناحیهٔ کمر: **اسلحهٔ کمری.** ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که کمرش آسیب دیده‌باشد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) آسیب سخت دیدن از ناحیهٔ کمر: **شب سهراب‌کشی هر صندلی قهوه‌خانه یک تومان خریدوفروش می‌شد و چهارتا کارگر چای‌فروش کمری می‌شدند.** (امیرشاهی ۷۶-۷۷) ○ **هزاران دستگاه جراثقال... مدام درحرکت بود و بارهایی می‌برد و می‌آورد که به گُردهٔ فیل می‌گذاشتی، کمری می‌شد.** (جمال‌زاده[6] ۶۹) ○ **سلطان از افلیج، کمری شده‌بود و هردوپای او بی‌قوّت بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۵)

کم‌زده kam-zad-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) ۱. منحرف‌شده از دین؛ گم‌راه: **با دوسه دربند کمربند باش/کم‌زنِ این کم‌زده‌ای چند باش.** (نظامی[1] ۲۶) ۲. آواره؛ سرگشته: **طالع بد بود و بداختر شدم/کم‌زدهٔ کوی قلندر شدم.** (نظامی[1] ۱۲۰ح.) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کم‌زن kam-zan (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. متواضع؛ فروتن: **اگر کم‌زنی هم به کم باش راضی/که دل را به بیشی هوایی نیابی.** (خاقانی ۴۱۷) ○ **اگر مردان عالم کم‌زنانند/تو را زان کم زدن آخر کمی کو؟** (سنایی[2] ۵۸۱) ۲. آن‌که در قمار بد می‌آوَرَد و بازنده می‌شود؛ بازنده در قمار: **از علم آن‌قدر تخصیص یافته‌ام که از سؤال‌وجواب او درنمانم و از کم‌زنان دعوی، مهرهٔ عجز باز نچینم.** (وراوینی ۲۵۴) ۳. تقلب‌کننده در قمار: **جمله کم‌زن مهره‌دزد پاک‌بر/در پلیدی هریک از هم پاک‌تر.** (عطار[2] ۱۹۶) ○ **با آن بت کم‌زن مقامر دل/ در کنج قمارخانه بنشستم.** (انوری[1] ۸۷۰) ۴. آن‌که بخت و اقبال خوبی ندارد؛ بدبخت: **با دوسه کم‌زن مشو آرام‌گیر/مقبل ایام شو و نام‌گیر.** (نظامی[1] ۱۵۴) ○ **یکی بادپیمای کم‌زن بُوَد/که از کینه با خویش دشمن بُوَد.** (لبیبی: شاعران ۴۸۱) ۵. ازبین‌برنده؛ نابودکننده: **با دوسه دربند کمربند باش/کم‌زنِ این کم‌زده‌ای چند باش.** (نظامی[1] ۲۶) ۶. منافق؛ ریاکار: **کودکی داشتم خراباتی/ می‌کش و کم‌زن و خرافاتی.** (سنایی[2] ۱۰۲۱)

○ ~ **چیزی** (قد.) (مجاز) متواضع درمقابل آن: **عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ/کم‌زن عشق باش و گو کم صبح.** (خاقانی ۴۶۵)

کم‌زنی k.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تواضع؛ فروتنی: **به توفیق احدی در کمی و کم‌زنی ما غالب شدیم، چه آن تواضع و کم‌زنی... میراث محمدیان است.** (افلاکی ۳۶۱) ○ **ای شمس حق تبریز، دل پیش آفتابت/ در کم‌زنی مطلق از ذره کمتر آمد.** (مولوی[2] ۲/۱۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فروتنی

نشان دادن؛ تواضع کردن: تا بتوانی ز هرکسی کمتر باش/ آن‌کس‌که کند کم‌زنی او افزون است. (بحرالفوائد ۲۵۱)

کم‌زور kam-zur (صـ.) ۱. فاقد قدرت بدنی لازم برای انجام کاری؛ مقـ. پرزور: درمقایسه با او حریف کم‌زوری به‌نظر می‌رسید؟ (پارسی‌پور ۱۳۹) ○ داش‌ها و لوطی‌ها... کم‌زورها و افتادگان را از ستم و تعدی... مصونیت می‌دادند. (شهری[۲] ۴۹۷/۴) ○ در این اوقات... لطف‌علی‌خان را دور و دشمن را کم‌زور ملاحظه نمودند. (شیرازی ۶۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای توان یا نمود اندک؛ ضعیف: آفتاب کم‌زور است. (محمود[۲] ۱۶۲)

کم‌سال kam-sāl (صـ.) کم‌سن: زن کم‌سالی... مرده و درکنار دیوار افتاده‌بود. (شهری[۱] ۱۱۱)

کم‌سالی k.-i (حامصـ.) کم‌سن بودن؛ خردسالی: به‌علت کم‌سالی خود را درخور نمی‌دانستم. (اسلامی ندوشن ۲۴۷)

کمسان kamsān (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی سبزرنگ: ز مینا مهد زرین گل چو خندان روی بنماید/ بپوشد هودج گلبن مظلهٔ سبزکمسانش. (مختاری ۲۴۷) ○ چو خورشید درخشنده نهاد او روی زی مغرب/ شده پیروزه‌گون گردون به‌سان دیبه کمسان. (مسعودسعد[۱] ۵۴۶)

کم‌سخن kam-soxan (صـ.) کم‌حرف ←: مادرم... خشک و کم‌سخن بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ○ آن حضرت... در مجالس خاص‌وعام... بسیار کم‌سخن بودند. (نظامی‌باخرزی ۱۳۳) ○ به‌کار کردن حریص، به‌دست پرهیزگار،... و به‌زبان خاموش و کم‌سخن. (بلعمی ۸۱۶)

کم‌سن kam-sen[n] [فا.عر.] (صـ.) خردسال؛ کم‌سال.

کم‌سن‌وسال k.-o-sāl [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) جوان: پاس‌دار... ریزه‌نقش است و کم‌سن‌وسال. (محمود[۲] ۳۳۳) ○ دختران کم‌سن‌وسال پرشورونشاط... هنرنمایی می‌کردند. (شهری[۲] ۷۹/۳)

کم‌سو kam-su (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای نور اندک؛ کم‌نور: لامپ چهل‌وات است و کم‌سو. (دیانی ۱۰) ○ یک چراغ آبی کم‌سو به هیکل‌ها و درودیوار، رنگ پریدهٔ وحشتناکی می‌دهد. (حجازی ۳۳۶) ۲. دارای دید ضعیف (چشم): پیرزن چشم‌های کم‌سو را به چهرهٔ کاوه دوخت. (علی‌زاده ۱۹۳/۲)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ضعیف شدنِ قدرت بینایی (چشم): تو چشم‌هایت هنوز کم‌سو نشده. (← گلشیری[۳] ۴۹) ○ اما خطری که همه را تهدید می‌کرد، این بود که چشم‌ها کم‌سو شده‌بود. (هدایت[۶] ۱۵۷)

کمسیون komsiyo(u)n [از فر.] (اِ.) کمیسیون ←: برای حل این مشکل فوراً کمسیون تشکیل یافت. (جمال‌زاده[۶] ۷۲)

کم‌شنو kam-šeno[w] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که کم به حرف دیگران گوش می‌دهد و حرف زدنش بیش‌از شنیدنش است: پرگوی کم‌شنو. (قائم‌مقام ۳۵۳)

کم‌طاقت kam-tāqat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای توان و تحمل اندک: آش‌ولاش و کم‌طاقت است. (علی‌زاده ۲۹۷/۱) ○ هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد این‌قدر کم‌طاقت باشد. این‌قدر بچه باشد. (آل‌احمد[۴] ۱۳۷)

کم‌ظرف kam-zarf [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) کم‌ظرفیت ←: اشخاص کم‌ظرف و بی‌مغز که به ریاست می‌رسند، خود را گم می‌کنند. (حجازی ۱۴۸) ○ بسیار هم احمق و عیاش و کم‌ظرف بود. (نظام‌السلطنه ۲۲۸/۱) ○ قوللرآقاسی‌باشی... جوان کم‌ظرفی می‌باشد. (غفاری ۳۰۲)

کم‌ظرفی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) کم‌ظرفیتی ←: گفتهٔ آنها را بر ساده‌لوحی و کم‌ظرفی... حمل می‌کردند. (مینوی[۲] ۴۶) ○ تمام شور و شغب‌های افراد انسانی... تا حدی از بی‌خبری و کم‌ظرفی است. (اقبال[۲] ۴)

کم‌ظرفیت kam-zarfiy[y]at [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای قابلیت ذهنی کم، به‌ویژه برای شنیدن و تحمل سخن مخالف. نیز ← کم‌ظرف: کم‌ظرفیت است نمی‌شود با او از این نوع حرف‌ها زد.

کم‌ظرفیتی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) وضع

و حالت کم‌ظرفیت؛ کم‌ظرفیت بودن. نیز ← کم‌ظرفی: **کم‌ظرفیتی او به‌حدی است که هیچ‌کس با او حتی شوخی کوچک هم نمی‌کند.**

کم‌عقل kam-a('a)ql [فا.عر.] (صـ.) نادان؛ ابله: **در پاسخ همسر کم‌عقلش توضیح داد....** (پارسی‌پور ۱۲۰) ○ **بی‌شعور و کم‌عقل و لال هم می‌باشد.** (غفاری ۹۳) ○ **ای کم‌عقل! چون در کوه و در مردم کوهی طعنه زنی، در رسول خدای عزوجل طعنه زده باشی.** (احمدجام[۱] ۲۱۱)

کم‌عقلی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) کم‌عقل بودن؛ نادانی؛ ابلهی: **از کم‌عقلی زنان حوصله‌اش سر رفته‌بود.** (پارسی‌پور ۱۲۰) ○ **لوتر... بر کم‌عقلی خود نفرین می‌فرستاد.** (قاضی ۳۸۰) ○ **هرکه در مرد عارف مؤمن مخلص نگرد همه عیب او بیند، آن از کم‌عقلی... اوست.** (احمدجام[۱] ۱۸۹)

کم‌عمق kam-o('o)mq [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای ژرفای کم؛ مقِ. عمیق: **وسط حیاط یک حوض بزرگ بود و کم‌عمق.** (آل‌احمد[۵] ۲۲) ○ **آب اگرچه خیلی کم‌عمق هم باشد، می‌توان گذشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) سست؛ نااستوار: **دوستی‌های معصومانه‌مان ساده و کم‌عمقند.** (دیانی ۵۰)

کم‌عیار kam-a('a)yār [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای عیار کم. ← عیار (مِ. ۱): **خانه‌ای را که چون تو همسایه است/ ده درم سیم کم‌عیار ارزد.** (سعدی[۲] ۱۳۰) ○ **زر کم‌عیار نزدیک آن سرخی برد، دروقت زر سرخ گردید.** (حاسب‌طبری ۱۵۷) ۲. (مجاز) کم‌ارزش: **آنچه در محک معلومات ایشان کم‌عیار است، رایج بازار ملت ما نمی‌تواند باشد.** (طالبوف[۲] ۱۱۳)

کم‌غذا kam-qazā [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) کم‌خوراک ←: **بچهٔ کم‌غذایی است. برای همین از هم‌سن‌وسال‌هایش ضعیف‌تر است.**

کم‌فروش kam-foruš (صفـ.) ویژگی فروشنده‌ای که هنگام معامله جنس را به وزنی کمتر از وزن موردنظر و توافق‌شده تحویل مشتری می‌دهد: **کاسب‌ها هریک شهرت خود را داشتند، که می‌گفتند... آن یکی سنگش خشک، یعنی کم‌فروش است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ○ **زر دگر ننهاد مرد کم‌فروش / زیر مسند تا شود قاضی خموش.** (پروین‌اعتصامی ۲۴۷)

کم‌فروشی k.-i (حامصـ.) عمل کم‌فروش؛ کم‌فروش بودن: **کریم... ترازوداریِ دکان را هم خودش می‌کرد که از کم‌فروشی و تقلب استفادهٔ زیادتری بکند.** (مستوفی ۲۴۲/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) جنس را با وزن کمتر از وزن موردنظر و توافق‌شده تحویل مشتری دادن: **حکام از نانوا و قصاب پول می‌گیرند و رخصت می‌دهند که کم‌فروشی... کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴)

کمک kam-ak (صـ.، ق.) (گفتگو) مقدار بسیار کم؛ بسیار اندک: **کنار گوری به درخت تکیه داده‌بودند... تا زهرا بر غریبی امام‌رضا... کَمَکی گریه بکند.** (پارسی‌پور ۴۷) ○ **کَمَکی از زیرورویِ [ابرو] برداشته....** (شهری[۲] ۳۱۲/۴) نیز ← کم ◘کم کمک، ◘کم‌کم.

کمک komak [تر.] (اِمصـ.) ۱. انجام کاری برای دیگری بدون چشم‌داشت مزد، یا انجام کاری که برای دیگری سود داشته‌باشد؛ یاری: **اگر کمک شما نبود، نمی‌توانستم صندوق را جابه‌جا کنم.** ○ **زنجموره‌کنان از او تقاضای کمک می‌کنم.** (دیانی ۱۱) ○ **امیرزاده رستم در جواب گفت: من برحسب کمک آمده‌ام.** (ظفرنامهٔ‌یزدی ۳۹۲: معین) ۲. دادنِ چیزی، به‌ویژه پول بلاعوض به کسی برای بهبود وضع او یا تأمین نیاز او: **برای کمک به زلزله‌زدگان کنسرت دادند.** ۳. (اِ.) چیزی به‌ویژه پول که بلاعوض به کسی داده می‌شود برای بهبود وضع او یا رفع نیاز او: **کمک‌های شما را به سیل‌زدگان می‌رسانیم.** ○ **کمک شما به صندوق اعانات چه‌قدر بود؟** ○ **کمک مادی توانگران داخلی و خارجی.** (اقبال[۲] ۴۵) ۴. (صـ.، اِ.) (مجاز) دست‌یار؛ معاون؛ همراه: **او برایم کمک بزرگی بود و توانستم مسائل را بهتر حل کنم.** ○ **به‌تازگی برای همسرش یک کمک آورده‌است.** ○ **پدرم... به‌عنوان کمک... من را نیز در این سفر همراه خود برد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷) ۵. (شجـ.) (گفتگو) برای جلب توجه دیگران و یاری گرفتن از آنها هنگام خطر یا مواقع ضروری به کار می‌رود: **کمک! من**

دارم غرق می‌شوم. ۶. (اِ.) (گفتگو) (فنی) کمک‌فنر ←. ۷. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دست‌یار» و «وردست»: کمک‌آشپز، کمک‌خلبان، کمک‌داور، کمک‌راننده، کمک‌مربی. ۸. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «وسیلهٔ کمکی یا تکمیلی یا کمک‌کننده»: کمک‌دنده، کمک‌فنر، کمک‌گیربکس.

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) درخواست کردن کسی از دیگری برای یاری رساندن به او در انجام کاری یا حل مشکلی: **از ملائکهٔ مقربین و روح پرفتوح... کمک بخواه.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۲) ○ **مثل‌این‌که با قوای مجهولی حرف می‌زد و کمک می‌خواست.** (هدایت[9] ۶۶)

▫ ~ **دادن به‌کسی (چیزی)** یاری رساندن به او (آن): **برو آشپزخانه، به مادرت کمک بده.** ○ **گرمای آتش و خاکستر پنبه، به خشک شدن حنا کمک می‌دهد.** (آل‌احمد[1] ۷۷)

• ~ **رساندن (رسانیدن)** (مصـ.ل.) یاری دادن به دیگری برای حل مشکل، تأمین نیاز، یا رسیدن به خواسته‌اش: **تا آن‌جایی که برایمان امکان‌پذیر بوده‌است در این کارها به مردم کمک رسانیده‌ایم.** (جمال‌زاده[8] ۲۱)

• ~ **طلبیدن** (مصـ.ل.) • کمک خواستن ←: **احتیاج به این نداشت که... از آن کمک بطلبد.** (آل‌احمد[4] ۱۵۶)

▫ ~ِ **فکری** پیدا کردنِ راه‌حل برای مشکل کسی: **کمک‌های فکری پدرم دراین‌زمینه بسیار کارساز بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن کاری برای دیگری بدون چشم‌داشت مزد، یا انجام دادن کاری که برای دیگری سود داشته‌باشد: **احساس کرد که من می‌توانم به او کمک کنم.** (علوی[1] ۵۰) ○ **کاروان که ایستاد، مشدی‌رمضان و حسین‌آقا جلو دویدند، کمک کردند، خانم‌گلین و عزیزآقا را از کجاوه پایین آوردند.** (هدایت[5] ۷۸) ۲. کمک (مِـ. ۲) ←: **وصیت می‌کنم شماها به خانواده‌اش کمک کنید.** (محمدعلی ۶۹) ○ **برای تأسیس بانک ملی کمک کنید.** (مصدق ۹۶)

▫ ~ **گرفتن ازکسی (چیزی)** (گفتگو) انجام دادن کاری با هم‌کاری و یاری او (آن): **در ساختن خانه از بنّاهای محلی کمک گرفتم.** ○ **برای ضبط متل‌ها و لغات محلی چاره‌ای جز این نبود که از یک الفبای مصوت کمک گرفته شود.** (آل‌احمد[1] ۹۸)

▫ ~ِ**های اولیه** (پزشکی) ۱. اقداماتِ برای کمک به فرد بیمار یا آسیب‌دیده معمولاً قبل‌از رساندن او به پزشک یا بیمارستان. ۲. وسایل ضروری برای پانسمان یا مداوای فرد بیمار یا آسیب‌دیده که معمولاً داخل جعبه‌ای نگه‌داری می‌شود.

▫ **به (با)** ~ِ با استفاده از: **به‌کمک کامپیوتر توانستم مسئله را حل کنم.**

کمک‌آموزشی k.-ā('ā)muz-eš-i [تر.فا.فا.فا.] (صف.) ویژگی هر وسیله‌ای اعم از صوتی، تصویری، یا نوشتاری که به آموزشِ بهتر کمک کند: **کتاب‌های کمک‌آموزشی، نوار کمک‌آموزشی.**

کم‌کار kam-kār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه میزان فعالیت یا کارایی‌اش کمتر از اندازهٔ لازم است؛ مقِ. پرکار: **کارمند کم‌کار، کلیهٔ کم‌کار.** ○ **مستوفی‌الممالک... پرحرف و کم‌کار و مهمل بود.** (مستوفی ۱۷۲/۳) ۲. ویژگی آنچه میزان کار انجام‌شده برروی آن اندک است: **عبا به‌انواع و با پارچه‌ها و دوخت‌های کم‌ارزش و پرارزش و کم‌کار و پرکار... بود.** (شهری[2] ۲۱۸/۲) ۳. (ورزش) در کُشتی، ویژگی کشتی‌گیری که از به‌کارگیری فن خودداری می‌کند و مانع به‌کارگیری فن ازسوی حریف می‌شود: **کشتی‌گیر کم‌کار اخطار گرفت.**

کم‌کاری k.-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت کم‌کار؛ کم‌کار بودن. ← کم‌کار (مِـ. ۱): **کم‌کاری تیروئید.** ○ **میرزاابراهیم‌خان... اگر لیاقت و استعداد داشت، کم‌کاری عیبش نبود.** (نظام‌السلطنه ۵۵/۲) ۲. (ورزش) در کُشتی، کم‌کار بودن؛ عمل کم‌کار. ← کم‌کار (مِـ. ۳).

کم‌کاست kam-kāst [= کم‌وکاست] (اِمصـ.) (قد.) کم‌وکاست. ← کم ¤کم‌وکاست.

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) کاهش دادن؛ کاستن: **گفتم: که مگر نگار، واخواست کند / کی دانستم، که مهر کم‌کاست کند!** (؟: نزهت ۴۸۴)

کم‌کاستی k.-i [= کم‌وکاستی] (حامصـ.) (قد.) نقصان؛ کاهش: **تا نیابی در فنا کم‌کاستی / در بقا هرگز نبینی راستی.** (عطار[۲] ۲۳۶)

کم‌کاسگی kam-kāse-gi [فا. از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بخیلی؛ بخل: **تهمت کم‌کاسگی از خبث کافرنعمتان / پیش من بهتر بُوَد دربند مهمانی مباش.** (یحیی‌کاشی: آنندراج)

کم‌کاسه kam-kāse [فا. از عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) خسیس؛ بخیل: **مانده رنگ کاهی‌ام باقی که چندان می نداد/ ساقی کم‌کاسه امروزم که [صفرا] بشکنَد.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

کمک‌تحصیلی komak-tahsil-i [تر.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) کمک‌هزینه ←: **هنوز کمک‌تحصیلی‌ها را پرداخت نکرده‌اند؟**

کمک‌حال komak-hāl [تر.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که باعث کمک به کسی می‌شود؛ مددکار: **هیچ‌کس هم نیست کمک‌حالم باشد.** (← میرصادقی[۱۰] ۴۵) ○ **او کمک‌حال قابله است.** (شاملو ۲۸۱)

¤ ~ِ **کسی شدن** (گفتگو) به او کمک کردن؛ یاور او شدن: **اگر این‌جا مانده‌ام فقط برای این است که بتوانم به‌درد شماها برسم... کمک‌حال شماهایی بشوم که سروکارتان با عدلیه می‌افتد.** (شاملو ۳۳۷)

کمک‌خرج komak-xarj [تر.عر.] (اِ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه به تأمین مخارج زندگی کسی کمک می‌کند: **برادرش کمک‌خرج زندگی آنها بود.** ○ **اجارهٔ آن مغازه هم کمک‌خرج خوبی برایش بود.** ○ **عادل دربه‌در به‌دنبال کار می‌گردد که کمک‌خرج مادرش باشد.** (محمود[۲] ۳۱۰) ○ **عریضهٔ راقم در طلب کمک‌خرج.** (سیاق‌معیشت ۳۰)

کمک‌خرجی k.-i [تر.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (گفتگو) کمک‌خرج ↑: **ماه‌به‌ماه دایه‌خانم سی تومان کمک‌خرجی برایش می‌آورَد.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۵)

کمک‌خواه komak-xāh [تر.فا.] (صفـ.) خواستار کمک از کسی یا چیزی: **نگاه مضطرب پسرک ژنده‌پوشی... به نگاه کمک‌خواه من جوابی می‌داد.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۰)

کمک‌درسی komak-dars-i [تر.عر.فا.] (صنـ.) کمک‌آموزشی ←: **کتاب‌های کمک‌درسی، نوارهای کمک‌درسی.**

کمک‌راننده komak-rān-ande [تر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که در سفرهای بین‌شهری به رانندهٔ اتوبوس یا مینی‌بوس در رانندگی و بعضی امور دیگر کمک می‌کند.

کمک‌رسانی komak-re(a)s-ān-i [تر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل رساندن کمک به کسی یا به جایی: **کمک‌رسانی به زلزله‌زدگان شمال.**

کمک‌فنر komak-fanar [تر.تر.] (اِ.) (فنی) ضربه‌گیر هیدرولیکی استوانه‌ای‌شکل که دامنهٔ نوسانات فنرهای اتومبیل را کم می‌کند؛ ضربه‌گیر.

¤ ~ِ **گازی** (فنی) کمک‌فنری که سیال داخل آن گاز است.

کمک‌فنرساز k.-sāz [تر.تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش تعمیر و نصب کمک‌فنر خودرو است.

کمک‌فنرسازی k.-i [تر.تر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل کمک‌فنرساز.

کمک‌کار komak-kār [تر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که در کاری به کسی کمک می‌کند: **زن، کمک‌کار بزرگی بود، یک‌تنه کارهای نظافت و بخشی از آشپزی را به‌عهده گرفته‌بود.** (پارسی‌پور ۲۵۰) ○ **مؤمنی... عین‌الدوله را از جدی‌ترین کمک‌کاران خود محروم کرد.** (مستوفی ۲/۲۶۴)

کمک‌گیربکس komak-girboks [تر.انگ.] (اِ.) (فنی) گیربکس کمکی برای افزایش کشش چرخ‌ها یا درگیر کردن هر چهار چرخ ماشین در حرکت.

کم‌کم kam-kam (ق.) ← کم ▫ کم‌کم.

کمک‌معاش komak-ma'āš [تر.عر.] (اِ.) کمک‌خرج ←: **زمینی داشت که... مختصر محصول آن کمک‌معاشی برای خانواده بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۷۴)

کمک‌معیشت komak-ma'išat [تر.عر.] (اِ.) کمک‌خرج ←: **جوانان... جویایِ... کمک‌معیشتی هستند.** (اقبال[1] ۸/۴/۴)

کم‌کمک kam-kam-ak (ق.) ← کم ▫ کم‌کم.

کم‌کوشی kam-kuš-i (حامص.) کوشش نکردن به‌اندازهٔ لازم؛ کم کوشیدن: **کم‌کوشی دانش‌آموزان باعث عدم موفقیت آنان است.** ○ **ناجستن وصل تو، ز کم‌کوشی نیست/ ناکردن یادت، از فراموشی نیست.** (؟: نزهت ۵۰۲)

کمک‌هزینه komak-hazine [تر.فا.] (اِ.) مبلغی به‌صورت وام یا بلاعوض که معمولاً به دانشجویان داده می‌شود و بخشی از نیازهای مالی آنان را هنگام تحصیل تأمین می‌کند: **کمک‌هزینهٔ تحصیلی.**

کمکی kam-ak-i (ق.) (گفتگو) قدری؛ مختصری: **کَمَکی پول به او قرض دادم.**

کمکی komak-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به کمک، اِ.) (گفتگو) ۱. کمک‌کننده: **نیروی کمکی، ماهیانهٔ کمکی.** ○ **داداش معلوم است خسته هستی، یک کمکی بگذار جای خودت و برو یک‌خرده بخواب.** (← مدنی ۲۰۴) ۲. (صنـ.، ق.) به‌عنوان کمک‌کننده به پرسنل عادی و موظف در کاری: **من که رانندهٔ این خط نیستم کمکی‌ام.** ○ **در جادهٔ تهران ـ رشت کمکی کار می‌کند.**

☜ • ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (فنی) استفاده از باتری خودرو دیگر برای روشن کردن خودرو هنگام ضعیف یا خراب بودن باتری.

کم‌گاز kam-gāz [فا.فر.] (صـ.، ق.) دارای گاز (سوخت) کم یا درحالت کم رسیدن گاز به موتور خودرو: **در سربایینی، با دندهٔ سنگین، و کم‌گاز حرکت کن.**

☜ ○ ~ **رفتن** (گفتگو) کم فشار دادن پدال گاز و آهسته راندن خودرو.

کم‌گو[ی] kam-gu[-y] (صف.) ۱. کم‌حرف ←: **کم‌گو و مؤدب است.** (طالبوف[2] ۲۴۱) ○ **ای پسر... بسیاردان و کم‌گوی باش نه کم‌دان بسیارگوی.** (عنصرالمعالی[1] ۴۷) ۲. (مجاز) دارای شعر اندک (شاعر): **شاعر کم‌گو.**

کم‌گوشت kam-gušt (صـ.) ۱. خوراکی که مقدار گوشت آن کم است؛ فاقد گوشت کافی: **خورش امروز خیلی کم‌گوشت بود.** ۲. (مجاز) لاغر: **گوسفندی که خریده‌اید کم‌گوشت است.** ○ **حرکت انقباض را درتوان یافتن به‌دشواری اندر تن‌های کم‌گوشت.** (نظامی‌عروضی ۱۰۶)

کمل kommal [عر.، جِ. کامِل] (اِ.) (قد.) کاملان، به‌ویژه انسان‌های وارسته. نیز ← کامل: **شیخ اکمل قدوهٔ کمل که بود/ اهل صورت را به معنی رهنمون.** (؟: جامی[8] ۴۹۸) ○ **از کمل اصحاب... بود.** (افلاکی ۲۲۶) نیز ← کملین.

کم‌لطف kam-lotf [فا.عر.] (صـ.) آن‌که به دیگری توجه و محبت چندانی ندارد؛ کم‌التفات: **چرا این‌قدر به ما کم‌لطفید؟**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) رفتار کردن به گونه‌ای‌که نشان‌دهندهٔ محبت نکردن یا کم‌توجهی به کسی باشد: **نسبت به دوستان کم‌لطف شده[است.]** (پارسی‌پور ۱۲۱)

کم‌لطفی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) کم‌لطف بودن؛ توجه و محبت کم به دیگری داشتن: **زحماتی را که... دچار و مبتلا شده‌ام، تماماً از کم‌لطفی بندگان حضرت مستطاب است.** (سیاق‌معیشت ۲۱۳)

☜ • ~ **کردن (فرمودن)** (مـصـ.ل.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) ۱. با بی‌توجهی و بدون محبت رفتار کردن؛ ملاطفت نکردن: **مدتی است که به ما کم‌لطفی می‌کنید، مگر خطایی از ما سر زده؟** ۲. درنظر نگرفتن خوبی‌های کسی یا چیزی و دربارهٔ بدی‌های آن اغراق کردن: **کم‌لطفی می‌کنید، آن‌قدرها هم که می‌گویید، بد نیست.**

کملین kommal.in [عر.، جِ. کُمَّل، ججِ. کامِل] (اِ.)

(قد.) کامل‌ها. ← کامل، کمل: از معتبرین و کملین قوم به قلم می‌رفتم و هر روز هم به تشخص و اعتباراتم می‌افزود. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۹/۲) ○ مغفرت پروردگار هم باید ازطریق نفوس کملین و ارواح بزرگ انبیا و اولیا به گناه‌کاران برسد و این لازمهٔ نظام داشتن جهان است. (مطهری[۵] ۲۳۵)

ک . م. م .، کمم ke-mim-mim (اِختـ.)(ریاضی) نشانهٔ اختصاری کوچک‌ترین مضرب مشترک. ← کوچک ◘کوچک‌ترین مضرب مشترک.

کم‌مایگی kam-māye-gi (حامصـ.) (مجاز) کم‌مایه بودن. ← کم‌مایه (مِ. ۳): نوشته‌های پیشینیان براثر کم‌مایگی نسخه‌برداران مسخ گشته‌است. (← به‌آذین د)

کم‌مایه kam-māye (صـ.) ۱. دارای سرمایهٔ اندک: کسبهٔ مهم [بازار عباس‌آباد] را دوسه سمسار کم‌مایه... تشکیل می‌دادند. (شهری[۲] ۲۶۴/۲) ۲. دارای مواد اندک؛ رقیق: آب‌گوشت کم‌مایه. ○ پاره‌ای صابون کم‌مایه و پاره‌ای گوگرد با یک‌دیگر بیامیزند و نرم کنند. (حاسب‌طبری ۱۷۵) ۳. (مجاز) فاقد سرمایهٔ فکری یا اجتماعی کافی؛ فرومایه؛ پست: پاره‌ای از اشخاص خودپسند کم‌مایه... می‌خواهند از نهضت ملی ایران مزد بگیرند. (دهخدا[۲] ۲۸۱/۲) ○ آن دو خامل‌ذکر کم‌مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند. (بیهقی[۱] ۲۸۳) ۴. (قد.) (مجاز) اندک: حالا دیگر کسی آرزوی این نفع کم‌مایه را نمی‌کند. (طالبوف[۲] ۱۸۸)

کم‌محلی kam-mahall-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتنایی کردن به کسی یا چیزی معمولاً به‌منظور تحقیر او یا آن: کم‌محلی از صدتا چوب بدتر است. (هدایت[۷] ۸۹) ○ کم‌محلی... بدتر از همه دردی‌ست برای زن‌ها. (غفاری ۶۴)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کم‌محلی ↑: لابد به تو اخم کرد، یا کم‌محلی کرد، یا بیرونت کرد. (فصیح[۲] ۲۷۸) ○ حالا دیگر به من کم‌محلی می‌کنی. (← میرصادقی[۲] ۱۹)

کم‌مصرف kam-masraf [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی ابزار یا دستگاهی که با انرژی کم کار می‌کند: یخچال کم‌مصرف، اتومبیل کم‌مصرف. ○ وسیلهٔ سهل‌تر و کم‌مصرف‌تری ارائه [کرد.] (شهری[۱] ۱۳۸) ۲. ویژگی آنچه استعمال کمتری دارد: کلاه شاپو اکنون کم‌مصرف است. ۳. (گفتگو) ویژگی آن‌که به حداقل در خوراک و پوشاک و دیگر لوازم زندگی اکتفا می‌کند: آدم کم‌مصرفی است.

کم‌مغز kam-maqz (صـ.) (مجاز) ۱. بی‌خرد؛ نادان: میرزامحمدعلی‌خان... آدم کم‌مغز جلفی بود. (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۱) ۲. فاقد اعتبار یا اهمیت کافی: شپش‌کشی کنایه از ایرادهای کم‌مغزومایه است. (مستوفی ۶۲۴/۳ح.)

کم‌مقدار kam-meqdār [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) فاقد ارزش و اهمیت زیاد؛ کم‌ارزش: در حفظ و حراست اشیای ناچیز و کم‌مقداری ازقبیل انگشتری و سکه... نهایت اهتمام را به‌جا می‌آوریم. (جمال‌زاده[۱۸] ه)

کمند kamand (اِ.) ۱. طناب بلندی با سری حلقه‌مانند که به گردن یا بدن انسان و حیوان می‌اندازند تا او یا آن را اسیر کنند: فرنگیس من... بیا تا با کمند گیسوان گره‌گیر تو این بار جاویدان را بربندم. (نفیسی ۴۱۶) ○ هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را به کمند بگرفت. (بیهقی[۱] ۱۵۲) ○ کمند کیانی همی‌داد خم / که آن کرّه را بازگیرد ز رَم. (فردوسی[۳] ۲۵۸) ۲. (مجاز) آنچه به‌وسیلهٔ آن کسی را گرفتار می‌کنند؛ دام: آن‌همه دختران و پسران زیبا... با حلقه‌های گیسو و گردن‌های مدور... در کار خلق کمند هستند. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۳) ○ خورشیدرُخا من به کمند تو دَرَم / .... (سعدی[۴] ۶۵۶) ۳. (چاپ‌ونشر) در تذهیب، خطی که با فاصلهٔ معیّن از جدول در قسمت بالا، پایین، و مقابل عطف کشیده می‌شود به‌طوری‌که جدول دو صفحه را احاطه می‌کند: نهرست‌نگار... اگر توجهی به [نسخه] بکند... می‌نویسد مجدول و دارای کمند، ولی به‌هیچ‌وجه متذکر نمی‌شود... میان جدول و کمند چه مقدار فاصله است. (ایرج‌افشار: بخارا، مجله ۴۱/۱۲) ○ در برخی از نُسَخ گاه قسمت بیرونی کمند راکه منتهی به لبه‌های کاغذ می‌شده‌است، هم شرفه می‌کشیده‌اند. (مایل‌هروی:

کتاب‌آرایی ۶۸۴) **۴.** (قد.) (مجاز) گیسو: **هر خم از جعد پریشان تو زندان دلی‌ست/ تا نگویی که اسیران «کمند» تو کمند.** (سعدی[۳] ۵۰۰) **۵.** (قد.) واحد اندازه‌گیری طول معادل طول طنابی که برای تهیهٔ کمند (مِ. ۱) به‌کار می‌رفته‌است: **درازا و پهنای آن ده کمند/ به‌گِرد اندرش طاق‌های بلند.** (فردوسی[۳] ۶۶۰)

• **~ انداختن (افکندن، اندرافکندن)** (مصـ.ل.) (قد.) پرتاب کردنِ کمند برای اسیر کردنِ انسان یا حیوانی یا بالا رفتن از جایی: **چه سود از دزدی آن‌گه توبه کردن/ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ.** (سعدی[۴] ۱۰۱) ○ **کمند اندرافکند و برگاشت روی/ ز کرده پشیمان‌دل و چاره‌جوی.** (فردوسی[۳] ۹۳۵)

□ **~ درگردن داشتن** (قد.) (مجاز) اسیر بودن: **از او بپرس که دارد اسیر بر فتراک/ ز من مپرس که دارم کمند در گردن.** (سعدی[۴] ۶۴۳)

□ **در ~ پیچیدن** (قد.) (مجاز) گرفتار کردن: **نه چنان در کمند پیچیدی/ که مخلّص شوَد گرفتارت.** (سعدی[۴] ۳۵۶)

□ **در ~ِ کسی (چیزی) افتادن** (قد.) (مجاز) گرفتار او (آن) شدن: **تا در کمند رشتهٔ هستی فتاده‌ام/ دل خوردن است کار چو عِقدِ گهر مرا.** (صائب[۱] ۳۵۲) ○ **آن مدعی که دست ندادی به‌بند کس/ این بار در کمند تو افتاد و رام شد.** (سعدی[۴] ۴۳۳)

کمندافکن k.-a('a)fkan (صفـ.) (قد.) آن‌که برای اسیر کردن انسان یا حیوانی کمند به‌سوی او می‌اندازد؛ کمنداناز: **پری کی بُوَد رودساز و غزل‌خوان/ کمندافکن و اسب‌تاز و کمان‌ور؟** (فرخی[۱] ۱۴۷)

کمنداناز kamand-a('a)ndāz (صفـ.) (قد.) کمندافکن ↑: **درنزد دشمنان به کمنداناز و درپیش دوستان و هواخواهانش به مسکین‌نواز معروف شده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۷۸/۲)

کمندانازی k.-i (حامصـ.) (قد.) عمل کمنداناز؛ انداختن کمند برای اسیر کردن انسان یا حیوان: **شاه‌زاده... در کمندانازی و بندبازی بی‌تجربه نبود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۴)

کم‌نظیر kam-nazir [فا.عر.] (صـ.) دارای نظایر اندک، و به‌مجاز، بسیار خوب، عالی: **مادر... آرامش‌خاطر کم‌نظیری داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ **نقد وی... از صراحت و تهور کم‌نظیری حکایت می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۶)

کم‌نگاه kam-negāh (صـ.) (قد.) (مجاز) کم‌توجه؛ بی‌اعتنا: **ابروی پرعشوه‌ای داری و چشم کم‌نگاه/ خاطر وعده‌فراموشی، لبی حاضرجواب.** (فیاض‌لاهیجی ۱۲۴)

کم‌نگاهی k.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کم‌نگاه بودن؛ بی‌توجهی؛ بی‌اعتنایی: **مخواه از دوستان ای دوست عذر کم‌نگاهی را/ که هم چشم تو خواهد کرد آخر عذرخواهی را.** (ابوالحسن‌فراهانی: دیوان ۱۲۳: فرهنگ‌نامه ۲۰۷۸/۳)

کم‌نور kam-nur (صـ.) **۱.** کم‌سو (مِ. ۱) ←: **چراغ کم‌نور.** **۲.** کم‌سو (مِ. ۲) ←: **چشم کم‌نور.**

کم‌وبیش kam-o-biš (ق.) ← کم □کم‌وبیش.

کموتاتور komo(u)tātor [فر.: commutateur] (اِ.) (برق) بخشی از مولد جریان مستقیم که کار آن یک‌سو کردن جریان است.

کمون kammun [معر.از لا.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** زیره[۱] (مِ. ۱) ←: **سخن به‌نزد تو آوردن آن‌چنان باشد/ که سوی خطهٔ کرمان کسی بَرَد کَمّون.** (ابن‌یمین ۱۴۹) نیز ← کمونی.

کمون komo(u)n [فر.: commune] (اِ.) (جامعه‌شناسی) جامعه یا گروهی که در آن مالکیت شخصی نیست و اعضای آن همگی در آنچه دارند، شریکند و اساس زندگی بر تعاون استوار است.

□ **~ِ اولیه** (جامعه‌شناسی) جامعهٔ انسان‌های نخستین که هنوز در آن مالکیت به‌وجود نیامده‌بود.

کمون komun [عر.] (اِ.) **۱.** نهان‌گاه: **محال است که اجتماع و افتراق و حرکت و سکون در کمون جسم بوده‌باشد.** (کدکنی ۱۵۶) ○ **انسان... از ظهور و بروز آن دروجود و کمون خاطر خویش چندان آگاه نیست.**

(جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۰) ۲. (اِمص.) پوشیده بودن؛ نهفتگی؛ مقِ. ظهور، بروز: **نزد او هیچ استحالت نیست/ جز بروز و کمون حوالت نیست.** (شبستری ۲۲۷) نیز ← دوره ▫دورهٔ کمون. ۳. (اِ.) (مجاز) باطن؛ ضمیر: **عقل می‌گوید:... ممکن است آنچه در کمون داری ظاهر سازی که تا دنیا باقی است سرمشق جمیع دولت‌خواهان باشد.** (غفاری ۱۲۲)

کمونی kammun-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به کَمّون، اِ.) (قد.) نوعی معجون که قسمت عمدهٔ آن زیرهٔ کرمانی پرورده است: **تدبیرش معجون کَمّونی و خَبَث‌الحدید و... [است.]** (لودی ۲۲۳)

کمونیزم komonizm [از انگ.: communism] (اِ.) (سیاسی) کمونیسم ←: **روسیه... از هم‌پیمانی با انگلیس خارج شد، و رژیم کمونیزم را پذیرفت.** (مستوفی ۱۴۶/۳)

کمونیست komonist [فر.: communiste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) پیرو مکتب کمونیسم.

کمونیستی k.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کمونیست) (سیاسی) مبتنی بر کمونیسم. ← کمونیسم: **اقتصاد کمونیستی، رژیم کمونیستی.**

کمونیسم komonism [فر.: communisme] (اِ.) (سیاسی) مکتبی که بر مالکیت عمومی وسایل تولید تکیه می‌کند و معتقد به حذف فعالیت بخش خصوصی است: **مرحلهٔ سوسیالیسم و کمونیسم... بازگشت به اشتراک اولیه ولی در سطح عالی‌تر است.** (مطهری[۴] ۱۶۰)

کم‌همت kam-hemmat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) فاقد اراده و همت؛ کاهل در تصمیم‌گیری و به‌انجام رساندن کاری: **پُرطالع و کم‌همت مباش.** (قائم‌مقام ۲۳۰)

کم‌همتی k.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) کم‌همت بودن و به‌اندازهٔ لازم کوشش نکردن: **ما درمیان آنها غوطه می‌خوریم و باعث اصلی آنها هم کم‌همتی و سست‌عنصری و بی‌حمیتی خود ماست.** (اقبال[۱] ۴/۳/۵)

کمی[۱] kam-i (ق.) ۱. اندکی: **کمی‌هم به ما برسید.** ۲. (حامص.) کم بودن؛ اندکی؛ قلت: **همیشه از کمی حقوق شکایت دارد.** ○**کمی جمعیت از مختصات این منطقه است.** ○ **زآن جاه و ثناش برفزون است/ کش مایهٔ جود بر کمی نیست.** (مختاری ۵۳۴) ○ **کمی نیست در بخشش دادگر/ ....** (فردوسی[۳] ۶۶۲) ۳. (قد.) (مجاز) کم‌ارزش بودن؛ حقارت؛ پستی: **جمله حیوانات وحشی ز آدمی/ باشد از حیوان اِنسی در کمی.** (مولوی[۱] ۲۰۳/۱) ○ **گفت: یاران را بگوی تا به‌چشم کمی در مسافران نگاه نکنند.** (تذکرةالاولیا: لغت‌نامه[۱]) ○ **وزآن‌پس براهام را خواند و گفت/ که ای در کمی گشته با خاک جفت.** (فردوسی[۳] ۱۸۲۰) ۴. (قد.) نقصان؛ کاهش: **اگر همه عالم جوی، و چشمه و رود... فرا وی بندی، کس نداند که چیزی در وی آید، و یا همه خلق روی زمین از او آب بَرَند، کس نبیند که کمی در وی آید.** (احمدجام ۲۲۰) ۵. (قد.) (مجاز) فروتنی؛ تواضع: **برگزین از جهان کمی و پسی/ گرت با دانش و خِرَد خویشی‌ست.** (ابوسعیدابوالخیر: محمدبن‌منور[۱] ۳۳۴) ♔ در شعر گاهی با تلفظ kamm-i آمده‌است: **به بیشی نهادست مردم دو چشم/ زکمّی بُوَد دل پُر از درد و خشم.** (فردوسی[۳] ۲۱۱۷) ♔ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه درمعنای نخست بر روی هجای نخست و در معانی بعد برروی هجای آخر است.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نقصان یافتن؛ کم شدن: **آذوقه کمی کرد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) •کمی کردن ↑: **هَمَت می‌دهد جام و هم آب سرد/ شگفت آن‌که کمّی نگیرد ز خورد.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۶)

▫ ~ **نکردن در کاری** (قد.) (مجاز) به‌طور کامل آن را به‌جا آوردن؛ سنگ‌تمام گذاشتن درمورد آن: **چه گفت؟ گفت: که ای در جفا نکرده کمی/ چه گفت؟ گفت: که ای در وفا نبوده تمام.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

کمی[۲] kami [از عر.، مخفِ. کمین] (اِ.) (قد.) (مجاز) کمین؛ کمین‌گاه: **حقهٔ نابسوده مروارید/ اژدها برگذار تو به کمی.** (خسروی: شاعران ۱۸۲)

☜ • ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) کمین کردن: **کافران سپس کوه کمی ساخته‌بودند.** (مستملی‌بخاری:

شرح‌تعرف ۹۶۷)

کمی kamm.i [عر.: کمّیّ، منسوب به کمّ] (صنـ.) ازجهت کمیت (مقدار): **تحلیل کمّی.** ○ **ازنظر کمّی کار پیش‌رفت داشته‌است.**

کم‌یاب، کمیاب kam-yāb (صمـ.) آنچه کم است یا به‌راحتی دردست‌رس نیست؛ نادر: **اتومبیل کم‌یاب بود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ○ **کم‌رهان محتاج دلیلند و ره‌بران کم‌یاب و قلیل.** (قائم‌مقام ۱۶)

● ~ **شدن** (مصـلـ.) خارج شدنِ چیزی از دست‌رس؛ دشوار شدنِ دست‌یابی به آن: **ممکن بود خمیردندان... کم‌یاب بشود.** (شاهانی ۷۳) ○ **مقدار تلیلی هم کالاکه در ایران کم‌یاب شده‌بود، خریده به ایران فرستادم.** (مصدق ۱۱۸)

کم‌یابی، کمیابی k.-i (حامصـ.) ۱. کم‌یاب بودن؛ به‌راحتی دردست‌رس نبودن: **به‌مجردی‌که جنگ درگرفت، ترتیبی دادند که احدی نتواند از کم‌یابی و بالا رفتن قیمت اجناس سوءاستفاده [کند.]** (مینوی[۳] ۲۶۸) ۲. (اِ.) (اقتصاد) وضعی که در آن منابع موجود نتوانند برای رفع نیازها تولید لازم را به‌دست بدهند.

کمیت kam[m].iy[y]at [عر.: کمّیّة] (اِمصـ.، اِ.) اندازه‌ای که بتوان آن را کم یا زیاد کرد؛ اندازه؛ مقدار؛ تعداد؛ مقـ. کیفیت: **اگر تغییری هم در کمیت [دیزی]... فراهم می‌آمد... تغییری در کیفیت آن به‌عمل نمی‌آمد.** (شهری[۲] ۲۴۱/۲) ○ **هرچه مسافت و مقدار و کمیت را به وی راه بُوَد، آن را عالم خلق گویند.** (غزالی ۱۷/۱)

○ ~ِ **اسکالر** (فیزیک) کمیتی که فقط مقدار داشته‌باشد مانند طول؛ مقـ. کمیت بُرداری.

○ ~ِ **بُرداری** (فیزیک) کمیتی که علاوه‌بر مقدار، جهت و راستا نیز داشته‌باشد و بتوان آن را با بُردار نشان داد مانند نیرو.

○ ~ِ **عددی** (فیزیک) ○کمیت اسکالر ←.

کمیت komeyt [عر.: کُمَیت] (اِ.) (قد.) ۱. اسب، به‌ویژه اسبی که رنگ آن سرخ یا یالش سرخ و دُمش سیاه باشد: **کُمیت عتیق بر «کُمیت» عتیق اختیار کرده.** (جوینی[۱] ۱۸۷/۲) ○ **دلاورترین اسبان کُمیت است.** (خیام[۲] ۶۶) ○ **مرا درزیر ران اندر کُمیتی / کشنده نی و سرکش نی و توسن.** (منوچهری[۱] ۶۳) ۲. (صـ.) (مجاز) سرخ‌رنگ (اسب)؛ کهر: **گفت: بگو تا بجویند برای تو اسبی کُمیت اگر جنگ را خواهی.** (فخرمدبر ۱۸۴) ۳. (اِ.) (مجاز) شراب: **«کُمیت» عتیق بر کُمیت عتیق اختیار کرده.** (جوینی[۱] ۱۸۷/۲)

○ ~ِ **چیزی لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) ناقص بودنِ آن: **چون دربارهٔ آنها... کُمیت اطلاعات ما می‌لنگد، این است که درنهایت فراغت‌خاطر، مطابق معمول، احادیث و اخباری راجع‌به آنها از خودمان صادر می‌کنیم.** (هدایت[۶] ۱۴۴)

○ ~ِ **کسی (چیزی) را لَنگ‌کردن** (گفتگو) (مجاز) دچار نقص یا ناتوانی کردنِ او (آن): **قضایای دِه... پاک دستش را توی پوست گردو گذاشته‌بود و کُمیت درس و مشق را لَنگ‌کرده‌بود.** (پهلوان: پیشامدها ۶۴-۶۵: نجفی ۱۱۸۳)

○ ~ِ **کسی لَنگیدن (لَنگ بودن)** (گفتگو) (مجاز) توانایی، مهارت، یا قدرت تسلط بر کاری را نداشتنِ او؛ ازعهدهٔ کاری برنیامدنِ او: **من اگر این راه را پیاده طی کنم، ازبس کُمیتم در راه رفتن لَنگ است که نمی‌دانم کی خواهم رسید؟** (قاضی ۲۴۸) ○ **وقتی با آشناهای قدیمی‌ام... برمی‌خوردم... کُمیتم لَنگ بود.** (علوی[۴] ۲۱۲) ○ **خدا به سر شاهد است که عجالتاً آه در بساطم نیست و کُمیتم سخت لَنگ است.** (← هدایت[۳] ۷۷)

○ ~ِ **کسی لَنگ درآمدن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) تسلط بر کاری را ازدست دادنِ او: **با همه عقل و فکر و تجربه... کُمیتمان لَنگ درآمد.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۰) ○ **توقیف‌شدگان به‌قدری ناجور بودند، که گاهی کُمیت او هم لَنگ می‌شد.** (مستوفی ۲۱۲/۳)

○ ~ِ **کسی لَنگ ماندن** (گفتگو) (مجاز) ناتوان شدنِ او از انجام کاری؛ کم آوردنِ او: **آقای مجتهد... هروقت در بحث‌وجدل کُمیتش لَنگ می‌ماند، از یک شعر کمک می‌گرفت.** (علوی[۳] ۹۹) ○ **اگر گاه‌گداری کُمیتشان لَنگ ماند، سراغ آنها بروند.** (آل‌احمد[۱] ۴۶)

کمیته[1] komite [فر.: comité] (اِ.) ۱. گروهی که مأمور رسیدگی، پژوهش، اقدام، یا تهیهٔ گزارش درمورد موضوعی است: **کمیتهٔ المپیک، کمیتهٔ زنان.** ○ **کمیته‌ای در تهران وجود دارد به‌اسم کمیتهٔ مجازات.** (مخبرالسلطنه ۳۰۹) ۲. (منسوخ) نهادی در جمهوری اسلامی که برای مبارزه با ضدانقلاب و مفاسد اجتماعی تشکیل شده‌بود: **تلفن زدیم، به کلانتری‌ها، زندان‌ها و کمیته‌ها، اما هیچ‌جا اثری از عمویم نبود.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۴) ○ **اگر بخواهی می‌توانیم برویم کمیته اسلحه بگیریم.** (← طاهری: داستان‌های‌کوتاه ۸۰)

□ ~ **امداد** □کمیتهٔ امداد امام ↓: **باید از پولی که از کمیتهٔ امداد گرفتم، مقداری را هم خرج همین چیزها می‌کردم.** (مؤذنی ۳)

□ ~ **امداد امام** یکی از نهادهای جمهوری اسلامی که هدف آن رسیدگی به وضع نیازمندان جامعه است.

□ ~ **انضباطی** هیئتی که کار آن رسیدگی به تخلفات اخلاقی در دانشگاه‌ها، خوابگاه‌های دانشجویی، مکان‌های ورزشی، و مانند آنهاست: **کمیتهٔ انضباطی دانشگاه چند بار به او تذکر داده‌است.**

□ ~ **انقلاب اسلامی** (منسوخ) کمیته[1] (مِ. ۲) ←.

□ ~ **فنی** (ورزش) هیئتی از افراد متخصص که در یک رشتهٔ ورزشی به اموری مانند مربی‌گری، داوری، اجرای مسابقات، و ازاین‌قبیل می‌پردازند.

□ ~ **مشترک** (منسوخ) □کمیتهٔ مشترک ضد خرابکاری ↓: **توی کمیتهٔ مشترک،... من را با طاهر روبه‌رو کردند.** (گلشیری[1] ۷۶)

□ ~ **مشترک ضد خرابکاری** (منسوخ) بخشی در سازمان امنیت در حکومت محمدرضاشاه پهلَوی که کارش جلوگیری از فعالیت‌های معطوف به براندازی بود.

کمیته[2] k. [انگ.] (اِ.) (ورزش) کومیته ←.

کمیته‌چی k.-či [فر.تر.] (صد.، اِ.) (منسوخ) مأمور کمیته. ← کمیته[1] (مِ. ۲): **یک‌عالم دروغ به کمیته‌چی‌ها گفت.** (ترقی ۱۴۲)

کمیز komiz [= گمیز] (اِ.) (قد.) (جانوری) ادرار (مِ. ۱) ←.

کمیزآکند k.-ā('ā)kan-d (صمد.) (قد.) پُر از کمیز؛ پُر از ادرار: **توانگری را زرین کمربند در چاهی کمیزآکند افتاده‌بود.** (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۱۹)

کمیزدان komiz-dān [= گمیزدان] (اِ.) (قد.) (جانوری) مثانه ←: **عقرب بیش‌تر علت‌هاش کری و گنگی و... سنگ اندر کمیزدان و دشخواری آب تاختن و گندگی زهار و عورت.** (بیرونی ۳۲۹)

کمیساریا komisāriyā [فر.: commissariat] (اِ.) ۱. (سیاسی) عنوان بعضی از نهادهای بین‌المللی: **کمیساریای پناهندگان سازمان ملل.** ۲. (منسوخ) ادارهٔ پلیس؛ کلانتری: **درِ خانه را زدند و دو نفر پلیس آمدند و گفتند: باید با ما به کمیساریا بیایی.** (جمال‌زاده[1] ۱۹۳) ○ **سومی... می‌گفت چگونه بدون جهت به کمیساریا جلب شده و بیست‌وچهار ساعت در توقیف مانده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۴۷)

کمیسر komiser [فر.: commissaire] (اِ.) (منسوخ) مأمور پلیس؛ پلیس: **رسیدن اهل محل و گرفتاری به‌دست کمیسر.** (شهری[1] ۳۷)

کمیسری k.-i, komeysar-i [فر.فا.] (اِ.) (منسوخ) ادارهٔ پلیس؛ کلانتری: **نه دست به چوبت بالا می‌رود، نه کمیسری محل دستت است که کسی باج به تو بدهد.** (← شهری[1] ۲۰۰)

کمیسیون komisiyo(u)n [فر.: commission] (اِ.) ۱. (اداری، سیاسی) هیئتی که وظیفهٔ بررسی و مطالعه دربارهٔ موضوعی را برعهده دارد: **کمیسیون آموزش‌وپرورش مجلس.** ○ **ازطرف کمیسیون بودجه راپرتی به هیئت دولت تقدیم... گردید.** (جمال‌زاده[14] ۱۲۰) ○ **قانون موقت اصول محاکمات حقوقی از تصویب کمیسیون قوانین عدلیه مجلس شورای ملی گذشته‌بود.** (مصدق ۲۸) ○**کمیسیون‌های فرهنگستان و کارمندان وابستهٔ آن... هریک به‌نوبهٔ خود... معرفی می‌گردند.** (هدایت[6] ۸۶) ۲. (مجاز) جلسه: **پس‌از**

چندین ساعت سروکله زدن در یک کمیسیون خسته‌کننده و بی‌نتیجه... برمی‌گشت. (علوی[3] ۵۳) ○ [آقای رئیس] کمیسیون است. (مسعود ۱۰۲) ○ برای او هم کمیسیون در خارج ترتیب داده‌اند. (سیاق‌معیشت ۱۰۵) ۳. (مجاز) پولی که به‌واسطهٔ انجام کاری پرداخت می‌شود؛ حقِ دلالی: اگر کمیسیون خوبی بدهید، این کار را برایتان جور می‌کنم.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تشکیل جلسه دادن: این ناراحتی خاطر جزء آن دسته از اموری نیست که اولیای امور به‌خاطرش کمیسیون کنند. (آل‌احمد[1] ۱۷)

کمیسیونر komisiyo(u)ner [فر.: commissionnaire] (صـ.، اِ.) واسطهٔ انجام کاری یا خرید کالایی؛ دلال.

کمیک komik [فر.: comique] (صـ.) ۱. مربوط به کمدی. ← کمدی (مِ. ۱). ۲. خنده‌آور: چنان خنده‌اش می‌گیرد که ممکن نیست با دیدن کمیک‌ترین صحنه‌های تئاتر یا یک فیلم کمدی چنان خنده‌ای به او دست بدهد. (شاهانی ۸۶)

کمین[1] kam-in (صـ.) (قد.) کمترین؛ بی‌ارزش‌ترین: من بندهٔ کمینم و فرزندان من بنده‌زادگانند. (مینوی[2] ۲۵۵) ○ ادب بر درش کمترین پرده‌دار/ خِرَد در وثاقش کمین پیش‌کار. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۳/۱) ○ بگذار که بندهٔ کمینم/ تا در صف بندگان نشینم. (سعدی[2] ۷۲)

کمین[2] kamin [عر.] (اِمصـ.) ۱. پنهان شدن در جایی برای حملهٔ ناگهانی و غافل‌گیرانه: باکمال آسایش از دره‌هایی که محل کمین ترکمان بود، عبور [کردیم.] (حاج‌سیاح[1] ۱۲۸) ○ از ایشان شبیخون و از ما کمین/ .... (فردوسی[3] ۱۰۸) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) کمین‌گاه ←: خیل جلادت از کمین برون تاخت، دست سعادت از آستین به‌در شد. (قائم‌مقام ۳۲۱) ○ به جایی یکی بیشه دیدم به راه/ نشانم تو را در کمین با سپاه. (فردوسی[3] ۱۶۰۶) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) پنهان شده در جایی برای حملهٔ ناگهانی؛ کمین‌کرده؛ درکمین: غلامان و باقیِ لشکرِ کمین به خصمان رسیدند. (بیهقی[1] ۷۶۲)

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) غافل‌گیرانه حمله کردن: کنون گاه رزم است کین آورید/ به تُرکان سرکش کمین آورید. (فردوسی[3] ۲۶۷)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) کمین[2] (مِ. ۱) ←: بر گذرگه، اجل کمین دارد/ گر تو را رهگذر دگر گیرند. (مسعودسعد[1] ۷۵۱)

• ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) کمین[2] (مِ. ۱) ←: من از قلب ازبهرِ این گسسته‌ام که این سه تن روی به قلب نهادند و کمین ساخته. (بیهقی[1] ۷۶۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) کمین[2] (مِ. ۱) ←: مرد... پشت یک کپر کمین کرده[بود.] (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴) ○ حسین‌قلی‌خان... در پشت تل‌های بلند کمین کرده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۹۸/۱) ○ چندجای، کمین باید کرد. (بیهقی[1] ۸۸۰)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) کمین[2] (مِ. ۱) ←: یک روز بهار کمین کشید و مرا گرفت. (دریابندری[3] ۶۰) ○ لهراسب... کمین می‌کشید و همین‌که رقیه به سجود می‌رفت، می‌پرید و روی شانهٔ رقیه می‌نشست. (علوی[3] ۴۶)

• ~ [بر]گشادن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بیرون آمدن از مخفی‌گاه و حمله کردن: از هر جایی فوجی کمین بگشادند. (رشیدالدین ۵۳) ○ شاخ خمیده چو کمان برکشید/ سرما از کنج، کمین برگشاد. (مسعودسعد[1] ۱۴۳)

▫ به (در) ~ِ کسی (چیزی) نشستن (مجاز) منتظر ماندن تا به‌دست آوردن فرصت مناسب برای حملهٔ ناگهانی و غافل‌گیرانه به او (آن) یا اقدام علیه او (آن): روزگار به کمین تو نشسته‌است. (نفیسی ۴۲۲) ○ کلودیوس روز نوزدهم ناگهان به راه اپیوس رفته، به کمین او نشست. (فروغی[3] ۱۳۲) ○ روزی در کمین قافله نشسته‌بود. (جامی[8] ۵۶۳)

▫ در ~ بودن کمین[2] (مِ. ۱) ←: با ذره‌بینِ دقت درودیوار را معاینه می‌کنی که مبادا در گوشه‌ای مخفی شده و در کمین باشد. (جمال‌زاده[16] ۲۰۷) ○ قضا در کمین بود، کار خویش می‌کرد. (بیهقی[2] ۱۴۶)

▫ **در ~ِ کسی (چیزی)** مترصد اقدام علیه او (آن): **خطر عظیمی... در کمین عصمت و تقوای خود دید.** (قاضی ۱۳۸)

▫ **در ~ِ کسی (چیزی) بودن** منتظر بودن برای به‌دست آوردن فرصت مناسب برای حملهٔ ناگهانی به او (آن) یا اقدام علیه او (آن): **جادوگران و شعبده‌بازان در کمین ما هستند.** (علوی[۳] ۷۷) ○ **مغولان همیشه در کمین او بودند.** (نفیسی ۴۵۶) ○ **تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام/ شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین.** (سعدی[۴] ۷۵۵)

کمین‌پایه kam-in-pāy-e (صـ.) (قد.) دارای کمترین درجه و مقام؛ دون‌رتبه: **این پادشاه بیش‌ازآن را به کمین‌پایه‌ترین شعرا التفات فرموده‌است که من بنده حاضرم.** (میرزاحبیب ۹۰)

کمین‌گاه kamin-gāh [عر.فا.] (اِ.) محل کمین کردن. ← کمین[۲] (مـِ. ۱): **کمین‌گاه جنگ‌جویان دنیا... حیلولهٔ یک کوه بود.** (دهخدا[۲] ۲۴۹/۲) ○ **مردان دلاور از کمین‌گاه به‌در جَستند.** (سعدی[۲] ۶۱) ○ **احمد از کمین‌گاه بازگشت.** (بیهقی[۱] ۵۵۲)

کمین‌گشایی kamin-gošā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بیرون آمدن از کمین‌گاه.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کمین‌گشایی ↑: **ای صبح، مکن کمین‌گشایی امشب/ کز عمر برآیم، ار برآیی امشب.** (؟: نزهت ۴۹۲)

کمین‌گه، کمینگه kamin-gah [عر.فا.، = کمین‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) کمین‌گاه ←: **ز وصل روی جوانان تمتعی بردار/ که در کمین‌گه عمر است مکر عالم پیر.** (حافظ[۱] ۱۷۳)

کمینه kam-ine (صـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) مینیمم (مـِ. ۲) ←. ۲. (صـ.) (قد.) (مجاز) کمتر؛ کمترین. ← کمترین (مـِ. ۱): **به‌جان او که گَرَم دست‌رس به جان بودی/ کمینه پیش‌کش بندگانش آن بودی.** (حافظ[۱] ۳۰۸) ○ **این کرامات کمینه مرتبهٔ آن حال باشد و ادنی‌ترین درجهٔ آن سالک باشد.** (باخرزی ۳۰۸) ○ **به سخا نامورتر از دریاست/ گرچه او را کمینه فضل، سخاست.** (فرخی[۱] ۲۵) ۳. (قد.) (مجاز) فرومایه‌ترین؛ حقیرترین؛ کوچک‌ترین: **جماعتی که همیشه ادنی‌چاکر و در عداد کمینه‌بندگان بوده‌اند، کجا تحمل کشیدن بادهٔ پرزور سروری را دارند.** (شوشتری ۱۵۱) ○ **مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی/ که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم.** (سعدی[۴] ۷۱۸) ۴. (اِ.) (قد.) (مؤدبانه) (مجاز) کمترین (مـِ. ۳) ←: **اگر چنین نمی‌کردم درحضور اولیای دولت‌شاهی حسن خدمت کمینه روشن نمی‌گردید.** (شوشتری ۶۱) ○ **نزد این کمینه از این احب نمی‌افتد که مرا قدرت باشد و اعانت مظلومی کنم....** (قطب ۴۸۹) ○ **این کمینه در این مدت... که فرزند... از عالم فنا به عالم بقا رحلت کرد... در زاویهٔ وحدت و کنج عزلت، معتکف است.** (خاقانی[۱] ۱۹۰)

کمینی kamin-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کمین[۲]) مربوط به کمین: **عملیات کمینی در جنگ.**

کن kan (بمـِ. کندن و کندیدن) ۱. ← کندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کَننده»: **خارکن، قبرکن.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «محل کندن و درآوردن»: **رخت‌کن، کفش‌کن.** ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «کنده شده»: **ریشه‌کن، قلوه‌کن.** ۵. (اِ.) (قد.) جای کنده‌شده؛ چاله؛ گودال: **در کَنی از آن کوه پای وی در نرمی آمد، بنگریست شیری بود، بیرون آمد از آن کَن.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۴)

کن[۱] kon (بمـِ. کردن) ۱. ← کردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کننده»: **آب‌سردکن، ستیزه‌کن.**

کن[۲] k. [عر.] (شجـ.) (قد.) ۱. باش: **من که باشم که بگویم عفو کن؟/ ای تو سلطان و خلاصهٔ امرِ «کن».** (مولوی[۱] ۲۶۴/۳) ○ **آدم و حوا... از این بهشت اول هردو به خطابِ کن بیرون آمدند.** (نسفی ۲۹۹) ۞ برگرفته از قرآن کریم (۸۲/۳۶) ۲. (اِ.) (مجاز) عالم وجود؛ هستی: **رهایی‌دِهِ بستگان سخن/ توانا کنِ ناتوانان «کن».** (نظامی[۸] ۲)

کنا k.-ā (صـ.) (قد.) کننده؛ انجام‌دهنده؛ اثرگذار؛ مؤثر؛ فاعل: **آن‌گاه خود خواب نبودی چون مرد همیشه**

کنا و گویا بودی، خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی. (عنصرالمعالی[1] ۹۲) ○ اگر اندر ذات وی بود، وی پذیرا بودی نه کنا. (دانش‌نامهٔ‌الاهی: معین)

کنار ke(a)nār (اِ.) ۱. جایی با فاصلهٔ اندک از کسی یا چیزی؛ پهلو؛ نزدیک: درکنار علی نشستم. ○ درکنار دیوار ایستاده بود. ○ سرو بالادار در پهلوی مورد/ چون درازی درکنار کوتهی. (منوچهری[1] ۱۱۱) ○ ز پیوند یاری چه‌گیری کنار؟/ که سروت بُوَد پیش و مه در«کنار». (اسدی[1] ۳۴) ۲. جایی خارج از متن چیزی: درکنار راه، مردی نشسته‌بود. ○ درکنار باغچه فرش انداخته‌بودند. ۳. (مجاز) جایی نسبتاً دور و خلوت؛ گوشهٔ دنج: کاش می‌توانستیم در کناری کمی استراحت کنیم. ○ آرزوی ساعتی پیاده‌روی در کناری خلوت می‌کنند. (شهری[2] ۳۲۸/۱) ۴. (مجاز) جایی نسبتاً دور و معمولاً ناشناخته: با خشم پرتش کرد به کناری. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۸) ○ عنان از هرطرف برزد سواری/ پری‌رویی رسید از هر کناری. (نظامی[3] ۱۱۷) ○ ای‌کاش آتشی ز کناری درآمدی/ نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما. (خاقانی ۵۵۲) ۵. بخش انتهایی چیزی یا جایی؛ لبه: ماه را درکنار آسمان دیدم. ○ بر کنار بامی ای مستِ مدام/ پست بنشین یا فرود آ والسلام. (مولوی[1] ۴۰۴/۲) ۶. ساحل رودخانه یا دریا: عده‌ای لاش‌های انسانی را دیدم که... به‌شکل جسدهای بی‌جان درآمده‌بودند که... موج دریا مردارشان را به کنار انداخته‌باشد. (جمال‌زاده[16] ۷۷) ○ در این ورطه کشتی فروشد هزار/که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار. (سعدی[1] ۳۵) ۷. (قد.) دامنِ لباس: در باغ شو و کنار پُر کن/ از دانه و میوه و ریاحین. (ناصرخسرو[1] ۵۱) ○ هیچ شب نیست که از مجلس او/ نبَرَد زائر او زر به‌کنار. (فرخی[1] ۱۴۰) ۸. (قد.) آغوش؛ بغل: گرچه پیرم تو شبی تنگ درآغوشم کش/ تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم. (حافظ[2] ۶۷۲) ○ می‌گوید آن رباب که مُردم ز انتظار/ دست و کنار زخمهٔ رحمانم آرزوست. (مولوی[5] ۱۱۶) ۹. (اِمص.) (قد.) هم‌آغوشی: [نویسندگان]... در حرم‌سرای گیتی حکم خواجه‌هایی را دارند که از هر وصل و کناری بی‌نصیب[اند.] (جمال‌زاده[16] ۳۴) ○ چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی/ کِم غایت توقع بوسی‌ست یا کناری؟ (حافظ[2] ۸۸۶) ○ نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار/ آخر از دولت عشق این‌قَدَرم بایستی. (خاقانی ۸۰۴) ۱۰. (اِ.) (قد.) حد جایی یا چیزی؛ پایان چیزی یا جایی: مثال مِهر هم‌چون ژرف دریاست/ کنار و قعر او هردو نه پیداست. (فخرالدین‌گرگانی: گنج ۱۸۸/۱) ○ بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد/ که کس ندانست آن را همی شمار و کنار. (فرخی[1] ۶۵)

☜ ○ **~ آب** (گفتگو) (مجاز) توالت؛ مستراح: رفته کنار آب، الآن می‌آید.

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سازش کردن؛ توافق کردن: هرکاری کردیم که به‌خاطر بچه‌هایش کنار بیاید و با شوهرش آشتی کند، نشد. ○ میرزا ابوالقاسم را همراه فرستاد که تا کنار بیاید. (نظام‌السلطنه ۳۱۴/۱)

○ **~ آمدن با چیزی** (گفتگو) (مجاز) پیدا کردن راهی برای حل مشکلات مربوط به آن؛ تحمل کردن یا پذیرفتنِ آن: بالاخره باید با این اجاره‌خانه کنار بیایی. ○ گندم و جو، نان روزانه است و... به‌هرصورت یک‌جوری با آن کنار می‌آیند. (آل‌احمد[1] ۵۱)

○ **~ آمدن باکسی** (گفتگو) (مجاز) سازش کردن با او؛ توافق کردن با او: مقصودم این بود که با مادربزرگ لجوجت یک‌جوری کنار بیایی. (علی‌زاده ۲۴۹/۱) ○ من همیشه عقیده‌ام این بود که ازراه مسالمت با خلیفه کنار بیاییم. (مینوی: هدایت[7] ۱۱۱)

○ **~ افتادن از چیزی** ۱. دور شدن از آن؛ فاصله گرفتن از آن: هرآن چیزی که از امواج کنار می‌افتد، به‌تدریج خشک شده و ازمیان می‌رود. (جمال‌زاده[18] ۱۶) ۲. دورتر واقع شدن از آن: قمصر، تقریباً یک فرسخ از جادهٔ عام کنار افتاده[است.] (حاج‌سیاح[1] ۴۹)

• **~ انداختن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ترک کردن؛ رها کردن: کار مردم را هم آخر نمی‌شود که به‌کلی کنار انداخت. (جمال‌زاده[18] ۱۳۸)

▫ ~بر~ (قد.) پهلوبه‌پهلو؛ شانه‌به‌شانه؛ بسیار نزدیک: **چون حصار چوبین پیش آمد چنان‌که کناربرکنار رسید، جوانان سرباز از حصار چوبین در برج و بارو جَستند.** (بیغمی ۸۵۱)
▫ ~ِ **خشک داشتن** (قد.) (مجاز) تهی‌دست بودن: **وصل تو گران‌بهاست ای گوهر و ما/هم‌چون دریا کنار خشکی داریم.** (محمدقلی‌سلیم: آنندراج)
▫ ~ِ **دست** (گفتگو) بغلِ دست؛ نزدیک: **این آقا که کنار دست شما نشسته، بازرس کل نخست‌وزیری است.** (شاهانی ۱۴۴)
• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) ۱. فاصله گرفتن؛ دور شدن: **بروید کنار. بی‌خود این‌جا جمع نشوید.** ۲. (گفتگو) (مجاز) استعفا کردن از مقامی یا انصراف دادن از انجام کاری: **خیلی وقت است از ریاست کنار رفته‌است.** ○ **او از بازی کنار رفته‌است.** ○ **درخواست... می‌کنم... اگر در مجلسین به‌تصویب رسید، به کار ادامه می‌دهم والّا از کار کنار می‌روم.** (مصدق ۲۵۰)
• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. جمع کردن پرده یا پوشش ازروی چیزی برای آشکار شدن آنچه پشت آن است: **کفن مهدی را از صورتش کنار زدند.** (← میرصادقی[۱] ۱۴۵) ۲. (مجاز) برکنار کردن کسی از مقام، کار، یا مسئولیتی که برعهده دارد یا مانع از فعالیت او شدن: **یک هفته‌ای بود که رئیس اداره را کنار زده‌بودند.** ۳. دور کردن کسی یا چیزی از سر راه خود: **سنگ‌ها را کنار می‌زد و می‌رفت.** ○ **لباس‌های داخل چمدان را تندتند کنار می‌زد.** ○ **مردم را کنار می‌زد و می‌گذشت.** (میرصادقی[۲] ۳۸) ۴. هدایت کردن خودرو به کنار مسیر و متوقف کردن آن: **بزن کنار تا کارشناس بیاید.**
• ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چیزی یا کسی را از جایی یا از چیزی دور کردن: **دستم را کنار کشیدم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) ○ **من زود خودم را از لب بام کنار کشیدم.** (آل‌احمد[۴] ۸۳) ○ **میرزاحسین‌علی... خودش را کنار کشید.** (هدایت[۵] ۱۴۱) ۲. (مصـ.ل.) فاصله گرفتن: **به وی دستور داد که به‌دنبالش برود تا قدری از کاروان کنار بکشند.** (قاضی ۳۲۵) ۳. (مجاز) دوری کردن؛ ترک معاشرت کردن: **دوسه بار باهاش این‌جاوآن‌جا رفتم. اما دیدم هیچ فایده ندارد، دلم باهاش گرم نیست. کنار کشیدم.** (میرصادقی[۳] ۲۲۴) ○ **کولی‌ها... اوایل از من کنار می‌کشیدند و ازم دوری می‌کردند.** (شاملو ۶۲۲) ۴. (مجاز) خودداری کردن از دخالت در کاری: **کنار کشیده‌بودیم تاخودمان را آلوده نکنیم.** (میرصادقی[۱] ۲۱) ○ **اگر بنا بشود من کنار بکشم، کارخانه می‌خوابد.** (← هدایت[۳] ۲۱) ○ **میرزااسحاق‌خان... می‌دید حرف حق ازپیش نمی‌رود، کنار کشید.** (سیاق‌معیشت ۹۳) ۵. (مصـ.مـ.) جابه‌جا و هدایت کردن خودرو در عرض جاده: **بکش کنار تا مینی‌بوس رد شود.**
• ~ **گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چیزی را دورتر از جای اصلی نهادن: **من ازاین‌که آنها را ازمیان بساط چمدانم جدا کردند و کناری گذاشتند، نفهمیدم که قضیه ازچه‌قرار است.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۴) ۲. جداگانه نگه‌داری کردن؛ از دست‌رس دیگران دور نگاه داشتن؛ ذخیره کردن: **مرد کتاب‌های تازه را برایش کنار می‌گذاشت.** (علی‌زاده ۸/۱) ○ **پولی را که خدا رسانده‌بود... برای خرید رنگ‌وروغن نقاشی کنار می‌گذاشتند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰) ۳. (مجاز) ترک کردن؛ رها کردن: **این اداها را بگذار کنار.** (← دریابندری[۳] ۵۶) ○ **ازمیان آن کتاب‌ها یکی را... اختیار کردم و باقی را کنار گذاشتم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۱) ○ **اگر... اهل مجلس... اغراض نفسانی را کنار بگذارند، مسلماً دولت و ملت هردو راحت و آسوده خواهند شد.** (نظام‌السلطنه ۴۶۱/۲) ۴. (مجاز) معزول کردن؛ برکنار کردن؛ اخراج کردن: **بی‌خودی دلش خوش است. همین روزها او را کنار می‌گذارند.** ○ **جدیداً او را از تیم کنار گذاشته‌اند.** ۵. (مجاز) نادیده گرفتن؛ به‌حساب نیاوردن: **اگر افراد خانواده را کنار بگذاریم، جمعاً بیست نفر مهمان می‌شوند.**
• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) گوشه‌گیری کردن: **حاصل این توقع بی‌جا آن است که زود نومید می‌شوند و کناری می‌گیرند.** (خانلری ۳۲۴) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) درنزد خود جا دادن:

همین‌قدر... گفتم ایشان را کنار گیر که عزیز عزیز عزیزند. (مولوی[۴] ۲۳۱) **۳.** (قد.) درآغوش گرفتن: **گهِ وداع بت من مرا کنار گرفت/ از آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت.** (مسعودسعد[۱] ۱۰۸)

▫ **~ گرفتن از کسی** (قد.) (مجاز) دوری کردن از او: **ز پیوند یاری چه‌گیری کنار/ که سروت بُوَد پیش و مه درکنار.** (اسدی[۱] ۳۴)

▫ **~ِ گود نشستن** (گفتگو) (مجاز) درگیر نشدن در کاری و از دور، آن را تحت‌نظر داشتن: **کنارگود نشسته‌اند و از دور فرمایش می‌کنند.**

▫ **~ [و] گوشه** (مجاز) ← گوشه ▫ گوشه کنار: **اهل محل را به تماشای آن به طاق حمام و کناروگوشه‌های شیشه‌ها و دریچه‌های بازوبستهٔ سقف آن می‌کشیدند.** (شهری[۲] ۸۹/۳/۲) ○ **سرکشان از ضرب تیغ من در بیغوله‌ها گریخته، چون من نباشم، تمام از کنارگوشه‌ها بیرون خواهند آمد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۹)

● **~ نهادن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ● کنار گذاشتن (مِ. ۳) ←: **خواهرم... شوخ‌طبعی‌ای را که عادتاً داشت، کنار می‌نهاد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷)

▫ **از ~ِ** (گفتگو) (مجاز) ازقِبَلِ: **بلدیهٔ شما خواست یک تیاتر بسازد، پنجاه مرتبه خراب کرد و ازسرنو ساخت و ازکنارش چندتا دزد، ملیونر شدند.** (← هدایت[۳] ۴۷)

▫ **بر ~** (مجاز) برکنار ←.

▫ **بر ~ گرفتن ۱.** (مجاز) دور نگه داشتن: **آن‌کس عظمت و وسعت حیات را درمی‌یابد که می‌تواند در لحظات بسیار نادر، خود را از این غوغا برکنار بگیرد.** (خانلری ۳۱۲) **۲.** (قد.) درآغوش گرفتن: **پسر طغرل‌بک، سلیمان را... برکنار گرفت.** (راوندی: گنجینه ۷۵/۳)

▫ **به ~** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی (کسی) را از یک مجموعه جدا کنند یا آن (او) را نادیده بگیرند: **حالا من به‌کنار، چرا با او این‌طور رفتار کردی؟** ○ **این شکایت‌ها به‌کنار... ریاست دیوان تمیز را به تو خواهیم داد.** (مینوی[۳] ۲۱۹)

▫ **به ~ آمدن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن: **دولت یار آید و ایام فراق به‌کنار آید.** (مولوی[۴] ۱۷۵)

▫ **به ~ آمدن باکسی** (مجاز) ▫ کنار آمدن با کسی ←: **باز دندان به‌روی جگر گذاشته، به‌ملایمت با او به‌کنار آمدم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۶۳)

▫ **به ~ انداختن (افکندن)** (مجاز) دور انداختن؛ رها کردن؛ ترک کردن: **این تعارفات را به‌کنار بینداز.** ○ **مِهر او تا زیم ز مصحف دل/ چون ده آیت نیفکنم به‌کنار.** (خاقانی ۲۰۵)

▫ **به ~ زدن** ● کنار زدن (مِ. ۱) ←: **جناب پهلوان... نقاب خود را قدری به کنار بزنید.** (قاضی ۷۲۰)

▫ **به ~ کشیدن** (گفتگو) جدا کردن؛ دور کردن: **ازبین مهمان‌ها او را به‌کناری کشید و آهسته با او شروع به صحبت کرد.**

▫ **به ~ گذاردن** (مجاز) ● کنار گذاشتن (مِ. ۳) ←: **کار نویسنده آن است که آن یک لفظ را بجوید و همهٔ نظایر آن را که هریک به سببی نارسا یا نامناسب بوده‌است، به‌کنار بگذارد.** (خانلری ۳۵۲)

▫ **به ~ نهادن** (مجاز) ● کنار گذاشتن (مِ. ۳) ←: **اهل قلم... درمورد کوه‌نور جمله مخالفت‌ها را به‌کنار نهاده[اند.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶)

▫ **در ~ آوردن** (قد.) (مجاز) در دست‌رس قرار دادن؛ دراختیار گذاشتن: **که هر روز یاقوت بار آوَرَد/ خِرَد بار آن درکنار آوَرَد.** (فردوسی[۳] ۱۴۴)

▫ **در ~ کردن** (قد.) (مجاز) جمع کردن؛ ذخیره کردن: **یا زر به هردو دست کند خواجه درکنار/ یا موج، روزی افکنَدَش مرده برکنار.** (سعدی[۲] ۷۲)

▫ **در ~ِ کسی** (گفتگو) (مجاز) همراه و یاور او: **می‌توانی مرا همیشه درکنار خودت بدانی.**

▫ **در (اندر) ~ گرفتن** (قد.) درآغوش گرفتن: **متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم.** (سعدی[۲] ۱۳۸) ○ **جوانان گرفتندش اندر کنار/ همی خون ستردند زآن شهریار.** (فردوسی[۴] ۲۳۲)

کُنار konār (اِ.) **(گیاهی) ۱.** سدر (مِ. ۲) ←: **یا هم‌چو باز، ساکن دست ملوک شو/ یا هم‌چو زاغ، گوشهٔ شاخ کُنار گیر.** (سنایی[۲] ۲۹۸) **۲.** میوهٔ این گیاه: **اگر هستهٔ خرما هم پیدا بشود، با دانهٔ کُنار آرد می‌کنیم و خمیر**

می‌کنیم و می‌خوریم. (جمال‌زاده[۱] ۲۱۳)

کنارافتادگی ke(a)nār-o('o)ft-ād-e-gi (حامص.) کنارافتاده بودن؛ قرار گرفتن خارج از مسیر اصلی: **میل نداشتند که غریبه‌ها درمیان آنان راه پیدا کنند و استقلال‌گونه‌ای که کبوده به‌علت کنارافتادگی داشت، درمعرض تهدید قرار گیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

کنارافتاده ke(a)nār-o('o)ft-ād-e (صف.) واقع‌شده در خارج از مسیر اصلی: **علی‌آباد دهی است کنارافتاده.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کناران ke(a)nār-ān (امص.) (قد.) درآغوش گرفتن؛ هم‌آغوشی: **طالب و مطلوب را، عاشق‌ومعشوق را/ هم‌چو گل خوش‌کنار، وقت کناران رسید.** (مولوی[۲] ۱۹۷/۲)

• **~ گرفتن** (مصـ.م.) (قد.) درآغوش گرفتن: **دست بگشاد و کنارانش گرفت/ هم‌چو عشق اندر دل و جانش گرفت.** (مولوی[۱] ۸/۱)

کنارروزی ke(a)nār-ruz-i (صنـ.) (قد.) (نجوم) ویژگی ستاره‌ای که هنگام طلوع آفتاب دیده می‌شود؛ مشرَّق؛ مقـ. کنارشبی: **این... را مشرَّق خوانند و پارسیان گفتند کنارروزی.** (بیرونی ۴۶۲)

کنارشبی ke(a)nār-šab-i (صنـ.) (قد.) (نجوم) ویژگی ستاره‌ای که هنگام غروب آفتاب دیده می‌شود؛ مغرَّب؛ مقـ. کنارروزی: **پارسیان آن را کنارشبی خواندندی ولکن این نام بر حالی نفکندندی که هم علویان را بود و هم سفلیان را و آن تغریب است که او را هم کنارشبی خواندندی.** (بیرونی ۴۶۳)

کنارشهری ke(a)nār-šahr-i (صنـ.) (قد.) آن‌که خانه‌اش بیرون از شهر است؛ حومه‌نشین: **تو پادشاه شهری و ما کنارشهری/ چو شهر ماند بی‌شه، چه سر بُوَد چه سامان؟!** (مولوی[۲] ۱۶۰/۴)

کنارنگ ka(o)nārang (اِ.) (قد.) فرمان‌روای ناحیه‌ای از کشور؛ فرمان‌دار؛ حاکم: **ز ساوه نامور دخت کنارنگ/ کزو بردی بهاران خوشی و رنگ.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۷) ○ **کنارنگ با پهلوان هرکه هست/ همه داد جویید با زیردست.** (فردوسی[۳] ۱۹۹۳)

کنارنگی k.-i (حامصـ.) (قد.) فرمان‌دهی؛ حکومت: **چو بی ارز را نام دادیم و ارز/ کنارنگی و پیل و مردان و مرز... .** (فردوسی[۳] ۲۵۲۴)

کناره ke(a)nār-e (اِ.) **۱.** بخش کناری هرچیز یا هرجایی. ← کنار (مِـ. ۱ و ۲ و ۵): **زن... در کنارهٔ نی‌زار و نخلستان گم شد.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۵) ○ **نان‌های لواش... را خورده و کناره‌اش را... به‌جا گذارده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ○ **بایزید گفت: من می‌گویم که مرید من آن است که بر کنارهٔ دوزخ بایستد و هرکه را به دوزخ بَرَند، دست او بگیرد و به بهشت فرستد.** (عطار[۱] ۱۸۱) **۲.** ساحل. نیز ← کنار (مِـ. ۶): **کسرا... رفت لب دریا و از کناره، قدم‌زنان، رفت به‌طرف مشرق.** (مدرس‌صادقی ۲۳) ○ **به برچیدن چند نوع صدف کوچک که در این کناره بسیار است مشغول [شد.]** (امین‌الدوله ۴۴) ○ **بر کنارهٔ دریا تماشا نتوان کرد.** (احمدجام ۲۱۹) **۳.** فرش یا کف‌پوش کم‌عرض که برای پهن کردن روی پله‌ها، راه‌روهای باریک، یا اطراف اتاق به‌کار می‌رود: **فرش اتاق معمولاً دو کناره از قالی و گلیم و نمد [بود.]** (شهری[۲] ۳۰۳/۴) ○ **دراین‌وقت فرش یک‌پارچه به‌اندازهٔ اتاق هیچ معمول نبود بلکه کناره و سرانداز و میان فرش مرسوم بود.** (مستوفی ۱۷۷/۱) **۴.** (صـ.) در خارج از مسیر اصلی: **راه کناره، جادهٔ کناره.** ○ **هوا اگر بارانی بود، از راه‌رو کناره می‌رفتم.** (گلشیری[۱] ۱۰۵) ○ **ازبابت دور بودن و کناره بودن، خوب جای است، خصوصاً سفر دریا.** (نظام‌السلطنه ۱۱۶/۲) **۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز) جایی در اطراف چیزی یا کسی و معمولاً ناشناخته. نیز ← کنار (مِـ. ۴): **ایمن مشو که رویت آیینه‌ای است روشن/ تاکی چنین بمانَد وز هر کناره آهی؟** (سعدی[۴] ۶۲۸) ○ **بازار پرطرائف و بر هر کناره‌ای/ قیمت‌گران نشسته ستانندهٔ لَیَم.** (فرخی[۱] ۲۲۷) **۶.** (قد.) حد چیزی؛ پایان چیزی یا جایی. نیز ← کنار (مِـ. ۱۰): **راهی‌ست راه عشق که هیچش کناره نیست/ آن‌جا جز آن‌که جان بسپارند چاره نیست.** (حافظ[۱] ۵۰) ○ **بسی کردم گه و بی‌گه نظاره/ ندیدم کار دنیا را کناره.**

(ناصرخسرو[۱] ۴۶۰) **۷.** (قد.) گروه؛ بخش: **تا ببَرد کناره‌ای از آن‌کس‌ها که کافر شدند یا نگون‌سار کندشان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۳۸)

☜ • **~ جستن** (مصـ.ل.) (مجاز) دوری کردن: **از بدو چاکری تا این زمان... کناره می‌جستم.** (غفاری ۷۲) ○ **نه قوّتی که توانم کناره جستن از او/ نه قدرتی که به شوخیش درکنار کشم.** (سعدی[۴] ۵۲۱)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دوری کردن: **مخبرالدوله... از ستیزه و داوطلبی مناصب و مدعی شدن با صدور کناره داشت.** (افضل‌الملک ۵۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فوت کردن؛ مردن: **نزدیک منذر رفت و آن‌جا می‌بود تا پدرش کناره شد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۰۵)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** دوری کردن: **کناره کردن از قدرت‌مندان استعمارگر... لزوم نیرومند شدن ایران و ایرانی [است.]** (دبیرسیاقی: دهخدا[۲] ۲/پانزده) ○ **اگر... چند روزی از آستان مبارک ولی‌نعمت کناره کنم، حمل بر خیانت نفرمایید.** (غفاری ۲۹۲) ○ **خرسند شدن به یک نظاره/ زآن بِه که کند ز من کناره.** (نظامی[۲] ۱۴۱) **۲.** استعفا کردن: **ناچارم آبروی خود را حفظ کنم و از کار کناره نمایم.** (مصدق ۱۰۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) دوری کردن؛ خود را کنار کشیدن: **از هم‌بازی‌هایم... کناره گرفتم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ **متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم:...** (سعدی[۲] ۱۳۸)

▫ **~ گرفتنِ کشتی (قایق)** توقف کردنِ آن در بخش انتهایی دریا: **یک کشتی هندی کناره گرفته [است.]** (آل‌احمد[۲] ۱۶)

▫ **به ~ افکندن** (قد.) (مجاز) مورد بی‌توجهی و بی‌اعتنایی قرار دادن: **چندین گاه، او گرامیِ شیر بوده‌است و همه را به کار در، به‌کناره افکنده‌است.** (بخاری ۱۱۰)

کناره‌جو[ی] k.-ju[-y] (صفـ.) (مجاز) آن‌که خود را از کسی یا چیزی دور نگاه می‌دارد؛ اجتناب‌کننده؛ کناره‌گیری‌کننده: **جواد... باید ملاحظهٔ روباه و احتیاط کلاغ را سرمشق قرار داده، هرچه محتاط‌تر و کناره‌جوتر [باشد.]** (شهری[۱] ۳۵۳) ○ **دل را به‌کنار جوی بردیم/ از یار کناره‌جوی شُستیم.** (خاقانی ۶۳۳)

کناره‌جویی ke(a)nār-e-ju-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** عمل کناره‌جو؛ دوری: **کناره‌جویی از هرگونه کار و شغل و عمل.** (شهری[۲] ۲/۲۹۲) ○ **حاصل این کناره‌جویی آن است که... نویسنده و بازیگر صاحب‌استعدادی... دست از کوشش برمی‌دارند.** (خانلری ۳۶۴) **۲.** استعفا: **ناچارم... از کار کناره نمایم. گفتم:... غیراز کناره‌جویی هم چاره ندارید.** (مصدق ۱۰۹) ○ **وقتی‌که... صبر و حوصلهٔ مردم تمام شد... مجبور به کناره‌جویی شدید.** (مستوفی ۳/۹۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** دوری کردن؛ کناره گرفتن: **جهانگیر... از رفقا همیشه کناره‌جویی کرده[است.]** (مسعود ۴۵) ○ **حاجی همیشه از من کناره‌جویی کرده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۰) **۲.** استعفا کردن: **شما از ریاست وزرا... کناره‌جویی کردید.** (مستوفی ۳/۴۰)

کناره‌گرد ke(a)nār-e-gard (صفـ.) ویژگی آن‌که با پرسه زدن در اطراف دیگران به منافع و اهداف خود دست می‌یابد یا از نتیجهٔ کار دیگران استفاده می‌کند: **مقصود از جیفه‌خواری همانا طفیلی خوان و کناره‌گرد بساط دیگران بوده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۲۰۸)

کناره‌گیر ke(a)nār-e-gir (صفـ.) (مجاز) **۱.** ویژگی آن‌که از دیگران دوری می‌کند و مایل به معاشرت و ارتباط زیاد نیست: **پرونسور... مردی بسیار کم‌ادعا و خجول و کناره‌گیر است.** (مینوی[۲] ۴۲۲) **۲.** دوری‌کننده: **مردم در ماه‌صفر نیز کناره‌گیر از اشتغالات نمی‌توانستند باشند.** (شهری[۲] ۲/۴۳۵)

کناره‌گیری k.-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** دوری کردن از کسی یا چیزی: **هر روز کناره‌گیری‌اش از وی زیادتر می‌گردید.** (شهری[۱] ۱۴۸) ○ **دیروز صبح... از کوره دررفت. با همهٔ سکوت و کناره‌گیری‌اش.** (آل‌احمد[۲] ۱۳۴) ○ **پیوست دوم: صدارت عین‌الدوله، انتصابات و**

ارکان اربعه، کناره‌گیری راقم از رجال. (نظام‌السلطنه ۲۱۱/۲) **۲.** استعفا از شغل یا مقام: **رئیس‌جمهور آن کشور امروز کناره‌گیری خود را رسماً اعلام کرد.**

~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** دوری کردن: **نقاش جوان... با کسی دوست نمی‌شد، از همه کناره‌گیری می‌کرد.** (علوی[1] ۲۸) **۲.** استعفا کردن: **نخست‌وزیر کشور، تازه کناره‌گیری کرده‌بود.**

کناری ke(a)nār-i (صـ.، منسوب به کنار) واقع‌شده در کنار؛ قرارگرفته در کنار؛ مجاور. ← کنار (مِ. ۱ و ۲): **نفهمیده تو اتاق کناری‌اش چه اتفاق‌هایی دارد می‌افتد؟** (← میرصادقی[1] ۱۲۸)

کناس kannās [عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که کارش تخلیهٔ چاه مستراح است: **کناس[ها]... مستراح‌های پُر را تخلیه کرده،... نشیمن‌های خراب را تعمیر می‌کردند.** (شهری[2] ۶۰/۱) ○ **کناسان چاه مبرز پاک می‌کردند.** (محمدبن‌منور[1] ۲۶۵)

کناسی k.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) عمل و شغل کناس؛ کناس بودن: **آباواجداد او به شغل کناسی و چاه‌کنی اشتغال داشتند.** (مینوی[1] ۱۴۰) ○ **حجامی و دباغی و کناسی،... [از] صناعت فرومایگان بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۱۲)

کناغ konāq (اِ.) (قد.) **۱.** (جانوری) کِرم ابریشم. ← کِرم ▫کِرم ابریشم: **گر نه بهر خزانهٔ تو بُوَد/ نتند رشته از لعاب کناغ.** (مجدهمگر: جهانگیری ۱۸۶۷/۲) **۲.** تار ابریشم: **از مِهر او کناغ، فرازنده چون چنار/ وز کین او چنار، گدازنده چون کناغ.** (قطران ۱۹۱) ○ **تو سیمین فغی، من چو زرین کناغ/ تو تابان مهی، من چو سوزان چراغ.** (منجیک: صحاح ۱۶۵) **۳.** (صـ.) (مجاز) لاغر: **این بیماری سرو تو را کرده کناغ/ بس دست اجل نهاده بر جان تو داغ.** (سنایی[2] ۱۱۴۸)

کناغی k.-i (صـ.، منسوب به کناغ) (قد.) (مجاز) باریک؛ لاغر: **کفل‌گِرد اسبی کناغی‌میان/ به دو دیده چون زهرهٔ آسمان.** (بیغمی ۸۵۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) لاغر گرداندن؛ باریک کردن: **از تو به دل آزرده‌ام، چون تن کناغی کرده‌ام/ ....** (سنایی[2] ۸۳۷)

کنام konām (اِ.) (قد.) **۱.** آشیانهٔ جانوران: **این اسم‌ها هم برای این خانه‌ها و منزل‌ها زیادی است و سوراخ و کنام و خرابه به‌مراتب مناسب‌تر است.** (جمال‌زاده[1] ۲۱۰) ○ **پلنگ... توقف در آن کنام را مایهٔ سلامت خود دانست.** (افضل‌الملک ۱۶۲) ○ **ببردش به جایی که بودش کنام/ ز دستان مر او را خورش بود کام.** (فردوسی[1] ۲۵۶/۶) **۲.** چراگاه: **ساربان... شتران خاصه ده قطار بیسراک را در روز به کنام فرستد.** (نخجوانی ۳۸۴/۲) ○ **نه در کنام چرد بی‌امان تو آهو/ نه در هوای پرد بی‌رضای تو عقعق.** (انوری[1] ۲۷۳) ○ **اشترانِ ایشان به کنامِ علف توانند شد.** (بیهقی[1] ۷۷۱) **۳.** استراحت‌گاه؛ آسایش‌گاه: **به اهواز کرد آن سوم شارسان/ بدو اندرون کاخ و بیمارسان ـ کنام اسیرانْش کردند نام/ اسیر اندرو یافتی خواب و کام.** (فردوسی[3] ۱۷۶۶)

کنانگی kanāne-gi (حامصـ.) (قد.) کهنه بودن؛ کهنگی: **به‌حسب تازگی و کنانگی و مزهٔ شراب... به‌مقدار طاقت یاد کنم.** (اخوینی ۱۶۲)

کنانه kanāne (صـ.) (قد.) کهنه؛ مقـِ. نو: **بخشد به مروت و نیندیشد/ از مال کَنانه و ز مال نو.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ○ **از خوردنِ شراب تلخ خوش‌بویِ کَنانه منفعت یابد.** (اخوینی ۱۳۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) کهنه شدن: **به روزگار تو نو شد زسر جهان کهن/ کَنانه گر شود آن هم به روزگار تو باد.** (کمال‌الدین‌اسماعیل: برهان ۱۷۰۰ح.)

کنانه kenāne [عر.: کنانَة] (اِ.) (قد.) جعبهٔ مخصوص نگه‌داری تیر؛ تیردان: **ملک‌زاده کِنانهٔ خاطر از مکنون سِرّ و مکتوم دل بپرداخت و هر تیر که در جعبهٔ ضمیر داشت، بینداخت.** (وراوینی ۸۸) ○ **ایشان... انجم افلاک دیانت و سهام کِنانهٔ فتوت و مروت بودند.** (ابن‌فندق ۱۱)

کنایات kenāyāt [عر.، جِ. کِنایَة] (اِ.) **۱.** کنایه‌ها. ← کنایه (مِ. ۱): **هم‌شهری... ملتفت این شماتت‌ها و کنایات درپرده‌پیچیده [نبود.]** (جمال‌زاده[2] ۸۸) ○ **کم‌کم دامنهٔ گله‌گذاری به شکایت منتهی شده، کنایات در مواجهه می‌گفت.** (راهجیری ۸۲) **۲.** (ادبی) کنایه‌ها.

← کنایه (مِ. ۴): **من برای هر موضوعی ضرب‌المثل‌ها و کنایات و استعارات متناسب... اضافه کرده‌ام.** (قاضی ۸۰۰) ○ **کسانی‌که اصلاً فارسی‌زبان نبوده... درک لطایف و... کنایات این زبان... برای ایشان... کمال صعوبت را داشته‌است.** (اقبال[۱] ۳/۳/۵) ○ **آنهایی که این عالم را محکوم کرده‌بودند، همهٔ لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته‌اند.** (هدایت[۵] ۱۴۸) **۳.** (منسوخ) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌هایی که معنی آن پوشیده و دانستن آن نیاز به قرینه دارد. کنایات را بر پنج نوع تقسیم می‌کردند: ضمیر، اسم اشاره، موصول، مبهمات، و ادوات استفهام.

کنایت kenāyat [عر.] (اِ.) (قد.) (ادبی) کنایه (مِ. ۳) ←: **اگر به‌کنایت گویند یا به‌صراحت، خاطر پریشان را بر ایشان نه رأی لجاج است، نه به ردوقبولشان احتیاج.** (قائم‌مقام ۳۲۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (ادبی) بیان کردن به شکل پوشیده؛ از لفظی معنای پوشیده‌ای را منظور داشتن: **قصد تشبیه اسب است به شرزهٔ شیر و نیزه به گرزهٔ مار... لیکن... ادات تشبیه افکنده‌است و از مشبه به مشبه‌به کنایت کرده‌است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۵) ○ **این صنعت چنان باشد که از مشبه کنایت کنند به لفظ مشبه‌به.** (وطواط[۱] ۴۵)

کنایس kanāyes [عر.: کنائس، جِ. کَنیسَة] (اِ.) (قد.) کنیسه‌ها. ← کنیسه[۱]: **کم‌کم دایرهٔ نویسندگان... تنگ می‌شده‌است تا بالاخره منحصر می‌شده‌است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مجالس و کنایس.** (جمال‌زاده[۵] ۱/ ز) ○ **در کتب همهٔ ملل شموع و نذور و چراغ و بخور بردن به صوامع و بیَع و کنایس ایشان وارد است.** (افلاکی ۲۵۰)

کنایه kenāye [عر.: کنایَة] (اِ.) **۱.** سخن آمیخته به ریش‌خند، تحقیر، یا توهین؛ طعنه: **کنایه‌های سبکی گفته می‌شد که معلوم بود ناشی از حسد است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵) ○ **سخنانت تمام، سرکوفت و کنایه و زخم‌زبان [است.]** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۹) **۲.** سخن مبهم که با معنا و قصد خاص گفته می‌شود: **به کنایه به من فهماند که نباید حرفش را باور کنم.** ○ **به‌زبان حال و به اشاره و کنایه گوش داماد را از این‌قبیل کلمات گران بار نمایند.** (شوشتری ۴۰۶) **۳.** (ادبی) هرنوع سخنی که درمعنای غیرحقیقی گفته شود؛ مجاز یا استعاره: **نرگس کنایه از چشم است.** **۴.** (اِمصـ.) (ادبی) استعمال عبارت یا جمله‌ای و ارادهٔ لازم معنای آن، مثلاً از جملهٔ «دست پیش این‌وآن دراز نکن»، این معنا اراده می‌شود که از این‌وآن چیزی نخواه، لازمهٔ «خواستن»، دست دراز کردن است.

● **~ زدن** (مصـ.ل.) به کنایه مطلبی را بیان کردن. ← کنایه (مِ. ۱ و ۲): **لازم نکرده کنایه بزنی.** (گلاب‌دره‌ای ۵۹) ○ **اگر داری به من کنایه می‌زنی، خیالت را راحت کنم که من با این حرف‌ها شیر نمی‌شوم.** (← میرصادقی[۱] ۷۳) ○ **کنایه بر پَر طاوس می‌زنَد پَر تیر/ تذرو کِلکم اگر بگذرد به‌سوی عقاب.** (ملاطغرا: آنندراج)

▫ **به ~** به‌طور غیرآشکار؛ پوشیده: **عبارت جدید به‌کنایه، مفید این معنی است که هرگز کسی بر من ایرادی نمی‌تواند گرفت.** (خانلری ۳۱۸) ○ **حاج میرزایحیی به کنایه و صراحه مطلب را عنوان کرد.** (مخبرالسلطنه ۱۵۷)

▫ **گوشه[و]~** (گفتگو) (مجاز) ← گوشه ▫ گوشه کنایه.

▫ **نیش‌و~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← نیش ● نیش زدن (مِ. ۲).

کنایه‌آمیز k.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با کنایه. ← کنایه (مِ. ۱ و ۲): **تحقیقات کنایه‌آمیز... کارگر آمد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۶)

کنایه‌ای kenāye-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به کنایه) به‌صورت پوشیده؛ رمزآمیز: **سرپوش در این‌جا... دو معنی می‌دهد، یکی لغوی و دیگری کنایه‌ای.** (مستوفی ۲۴۸/۳)

کنایه‌دار kenāye-dār [عر.فا.] (صفـ.) کنایه‌آمیز ←: **پسرهای ارباب... اگر دختر یا زن باب‌دندانی را تنها گیر می‌آوردند، حرف‌های کنایه‌دار می‌زدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲)

کنایی kenāy(')i [عر.: کنائیّ، منسوب به کِنایَة] (صنـ.)

(ادبی) مربوط به کنایه. ← کنایه (مِ. ۴): **تعبیرات کنایی.** ○ **این انتقال ازبیان واقعی به بیان کنایی به‌کلی ناگهانی و بی‌وجه است.** (دریابندری[1] ۹۲)

کنب kanab [معر. از لا.، = کنف] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) کنف[1] (مِ. ۲) ←: **اگر کسی سداب و تخم کنب خشک با تخم کرنب بخاید، بوی شراب ببَرَد.** (حاسب‌طبری ۹۷) ۲. ریسمان و طنابی که از کنف می‌سازند: **شیخ... کنبی بر میانش بست.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۹) ○ **هم پلاسی را به گردن افکنم / هم کنب را بر میان محکم کنم.** (عطار[6] ۱۵۰) ۳. (گیاهی) شاه‌دانه ←.

کنب‌دان k.-dān [معر.فا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاه‌دانه ←: **طعام و گوشت‌های بریان و مطنجنه و قلیهٔ خشک خورند با دارچینی و سعتر و مانند آن و شهدانج که کنب‌دان بُوَد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

کنبزه komboze [= کمبزه] (اِ.) (گیاهی) کمبزه ←.

کنبوره kambure (اِ.) (قد.) مکر؛ حیله؛ فریب: **دستگاه او نداند کزچه‌روی / تنبل و کنبوره در دستان اوی.** (رودکی[1] ۵۴۰) ○ **من رهی آن نرگسک خُردبرگ / بُرده به‌کنبوره دل ازجای خویش.** (شهیدبلخی: اشعار ۲۹)

کنت kont [فر.: comte] (اِ.) لقبی اشرافی در فرانسه: **من یک کهنه مسیحی‌ام و همین خود برای کنت شدن کافی است.** (قاضی ۲۰۱) ○ **القاب پرنس و... مارکی و کنت... در این کشورها معمول و متداول است.** (مستوفی ۳/۳۰۵)

کنتاکت kontākt [فر./ انگ.: contact] (اِ.) ۱. (برق) هریک از دو قطعهٔ رسانای موجود در کلید، دوشاخه، سرپیچ، و مانند آنها که سیم‌های برق به سر آنها می‌آید و با تغییر وضعیت آنها نسبت‌به یک‌دیگر کلید قطع یا وصل می‌شود: **کنتاکت‌هایش به‌هم چسبیده‌اند.** ۲. (برق) بخشی از رله که با برق‌دار شدن رله، اتصالی را در مدار الکتریکی قطع یا وصل می‌کند: **این رله چهار کنتاکت دارد.** ۳. (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) برخورد؛ نزاع.

☜ ▫ ~ **پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌وجود آمدنِ برخورد، کدورت، یا درگیری میان دو یا چند نفر: **با دوستش کنتاکت پیدا کرده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (برق) اتصالی کردن. ← اتصالی. ۲. (گفتگو) (مجاز) برخورد کردن؛ نزاع کردن: **با برادرم کنتاکت کردم و از خانه زدم بیرون.**

کنتاکت‌لنز kontāktlenz [انگ.: contact Lens] (اِ.) (پزشکی) عدسی تماسی. ← عدسی ▫ عدسی تماسی.

کنتاکتور kontāktor [فر.: contacteur] (اِ.) (برق) نوعی کلید مغناطیسی که با قطع‌ووصل جریان برق، هم‌زمان چند کنتاکت را وصل و چند کنتاکت را قطع می‌کند.

کنتاکی kentāki [انگ.: Kentucky] (صـ.) برشته‌شده؛ سوخاری: **جوجهٔ کنتاکی، مرغ کنتاکی.** 🛈 دراصل، نام تجارتی است.

کنترات konto(e)rāt [فر.: contrat] (اِ.) پیمان‌نامه؛ قرارداد: **تقی‌زاده... کنتراتی با مرحوم پروفسور هنینگ به‌امضا رسانید.** (مینوی[2] ۵۲۰) ○ **این کنترات طبیعی... بی‌حکم حاکم و بی‌اجازهٔ مجتهد بسته شده[است.]** (دهخدا[2] ۲/۹)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) منعقد کردنِ قرارداد: **با شرکت‌های خارجی کنترات بسته‌اند.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) انجام کاری را به‌صورت مقاطعه به کسی واگذار کردن: **استادم که شوقم را به درس دید، کارم را کنترات داد.** (شهری[3] ۲۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) انجام دادنِ عملی را به‌صورت مقاطعه برعهده گرفتن؛ به مقاطعه گرفتن: **استاد ابوالقاسم... زیربندی تیمچه‌ای را کنترات کرده‌بود.** (شهری[1] ۲۴۴)

کنترات‌چی k.-či [فر.تر.] (صـ.،اِ.) آن‌که چیزی را کنترات کرده‌است. ← کنترات • کنترات کردن: **بلدیه بابت کفن‌ودفنشان دوازده‌هزار تومان به کنترات‌چی گورستان بدهکار می‌شود!** (شهری[2] ۱/۱۶۰)

کنترات‌نامه konto(e)rāt-nāme [فر.فا.] (اِ.) پیمان‌نامه؛ سند قرارداد: **به‌موجب مادهٔ شش**

کنترات‌نامه از این تاریخ به‌خدمت شما خاتمه داده می‌شود. (مسعود ۱۴۹)

کنتراتی konto(e)rāt-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به کنترات) ۱. مربوط به کنترات؛ قابل کنترات کردن؛ قابل کنترات دادن: **امور کنتراتی، کار کنتراتی.** ۲. (ق.) به‌صورت کنترات؛ به‌صورت مقاطعه: **اگر بخواهید حاضرم پروژه را کنتراتی انجام دهم.** ○ **فرشته‌ها... کنتراتی کار می‌کنند.** (شریعتی ۶)

کنتراسپتیو kontrāseptiv [فر.: contraceptive] (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر دارو یا وسیله‌ای که برای جلوگیری از انعقاد نطفه و پیش‌گیری از بارداری مصرف شود: **قرص کنتراسپتیو.**

کنتراست kont[e]rāst [فر.: contraste] (اِمصـ.) (فیزیک) اختلاف رنگ یا اختلاف میزان بازگشت نور از دو منطقهٔ تاریک‌وروشن هم‌جوار.

کنترالتو kontrālto [ایتا.: contralto] (اِ.) (موسیقی) بم‌ترین صدای آوازی زنانه.

کنترباس kont[e]rbās [فر.: contrebasse] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی شبیه ویولن‌سل ولی بزرگ‌تر و با صدای بم‌تر.

کنترل kont[o]rol [فر.: contrôle] (اِمصـ.) ۱. بازرسی: **رئیس قطار برای کنترل بلیط‌ها می‌آید.** ۲. نظارت همراه‌با مراقبت: **کنترل رفت‌وآمدهای این ساختمان ثمربخش بود.** ○ **کار این سلسله قواعد، کنترل و تعدیل قوانین دیگر است.** (مطهری[۴] ۱۰۳) ۳. توانایی تسلط بر خود یا بر چیزی: **نتوانستم کنترلم را حفظ کنم.** ○ **درموقعیتی که داشتم کنترل اتومبیل ممکن نبود.** ۴. (صـ.) تحت نظارت یا مراقبت: **تلفنش حتماً کنترل بود.** (گلشیری[۱] ۶۱) ۵. (اِ.) (گفتگو) (برق) دستگاه کنترل ازراه دور: **کنترل تلویزیون را ازدست بچه بگیر.**

□ **~ ازراه‌دور** کنترل‌ازراه‌دور ←.

□ **~ خود را ازدست دادن** (گفتگو) (مجاز) ازدست دادن توانایی تسلط بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود: **کنترل خودش را ازدست داد و شروع کرد به گریه کردن.**

□ **~ خود را به‌دست آوردن** (گفتگو) (مجاز) مسلط شدن بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود: **رحیم از موقعیت استفاده کرد و کنترل خود را به‌دست آورد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۵)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) ۱. مورد بازرسی قرار گرفتن: **مدارک شما کنترل شده‌است؟** ۲. تحت نظارت و مراقبت قرار گرفتن: **تمام رفت‌وآمدهای این محل به‌وسیلهٔ پلیس کنترل می‌شود.** ۳. دراختیار قرار گرفتن؛ تحت تسلط درآمدن: **اوضاع کاملاً کنترل شده‌است.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بازرسی کردن: **مأمور ویژه‌ای مدارک را کنترل می‌کند.** ۲. اداره یا هدایت کردنِ چیزی یا کسی: **توی سراشیبی نتوانسته‌بود خودرو را کنترل کند و تصادف کرده‌بود.**

□ **~ کسی ازدستش خارج شدن** (گفتگو) (مجاز)

□ کنترل خود را ازدست دادن ←: **احساس می‌کردم دارد کنترلش ازدستش خارج می‌شود.**

□ **~ کیفیت** (اقتصاد) وارسی دائمی کیفیت مواد، فرایندها، و فراورده‌های تمام‌شده در یک مرحلهٔ تولید، با انتخابِ روش‌مند نمونه‌های تصادفی، به‌منظور کسبِ اطمینان از رسیدن کیفیت کل فراورده‌های تولیدشده به‌حد معیّن.

□ **~ هوشمند** (برق) سیستم کنترلی که می‌تواند باتوجه به داده‌های خود درمورد شرایط جدید تصمیم‌گیری کند. این تصمیم‌گیری نامحدود نیست و به داده‌های سیستم بستگی دارد.

□ **خود را ~ کردن** مراقب رفتار خود بودن؛ تسلط داشتن بر احساسات و اعمال خود: **درحالت عصبانیت مهم است که آدم خودش را کنترل کند.**

کنترل‌ازراه‌دور k.-a('a)z-rāh-e-dur [فر.فا.فا.فا.] (اِ.) ۱. (برق) دستگاه الکترونیکی کوچکی برای فرمان دادن به دستگاه الکترونیکی دیگری از فاصلهٔ دور: **کنترل‌ازراه‌دور تلویزیون، کنترل‌ازراه‌دور ضبط.** ۲. شیوهٔ هدایت بعضی‌از

دستگاه‌های الکترونیکی از دور: **بمب به‌صورت کنترل‌ازراه‌دور منفجر شده‌بود.**

کنترل‌چی kont[o]rol-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) کنترل‌کننده، و در سینما آنکه کار او کنترل بلیت تماشاگران است: **سینما... خلوت است... از کنترل‌چی اجازه می‌گیریم و می‌رویم جلو می‌نشینیم.** (دیانی ۹) ○ **عباس‌علی... توی سینمایی کار می‌کرد، انگار کنترل‌چی بود.** (میرصادقی[۴] ۸۶)

کنتس kontes [فر.: comtesse] (اِ.) لقب همسر یا دختر کنت. ← کنت: **[او] خواه‌ناخواه کنتس خواهد شد.** (قاضی ۶۴۰)

کنتور kontor [فر.: compteur] (اِ.) (فنی) **۱.** دستگاهی که با آن انرژی الکتریکی یا میزان آب و گاز مصرف‌شده را اندازه می‌گیرند تا بهای آن را از مصرف‌کننده دریافت کنند: **کنتور آب، کنتور برق، کنتور گاز.** **۲.** دستگاه شمارنده برای اندازه‌گیری هر کمیت.

کنج konj (اِ.) **۱.** جایی تنگ که به فضایی باز متصل است؛ گوشه؛ زاویه: **آب پاشویی را در چهار کنج حیاط می‌ریخت که شگون داشت.** (کتیرایی ۱۹۵) ○ **خودم را باآن‌حال در کنج آن اتاق نکبت‌بار تنها دیدم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۹) ○ **خواص در کنج بلا و زاویهٔ عنا بماندندی.** (جوینی[۱] ۱۲/۱) ○ **طالبان حق در کنج‌ها پنهان شدند.** (احمدجام ۸۳) **۲.** (مجاز) جایی نسبتاً دور یا خلوت؛ کنار. ← کنار (مِ.۳): **امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور به تو برسد. روزی آن را برداری و به کنجی بروی و بخوانی و دربارهٔ آن اندیشه کنی.** (خانلری ۲۸۷) ○ **شاخ خمیده چو کمان برکشید/ سرما از کنج کمین برگشاد.** (مسعودسعد[۱] ۱۴۳) ○ **اگر تندبادی برآید ز کنج/ به خاک افکنَد نارسیده تُرُنج.** (فردوسی[۱] ۱۶۹/۲) **۳.** (ریاضی) بخشی از فضا که از کنار هم قرار گرفتنِ چند زاویه ایجاد می‌شود به‌صورتی‌که همهٔ زاویه‌ها یک رأس مشترک داشته‌باشند و هر زاویه با زاویهٔ دیگر ضلع مشترک داشته‌باشد و هیچ دو زاویه‌ای در یک صفحه نباشد؛ زاویهٔ چندوجهی. **۴.** (چاپ‌ونشر) لچکی (مِ.۴) ←: **به دسته بایدت کندن مقوا/ ترنج و کنج و دیگر هرچه یارا.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۸۲) **۵.** (صـ.، اِ.) (قد.) خمیده‌پشت و دارای قوز: **به کنج خانه‌ای دارم یکی «کنج»/ نشسته تند و افکنده فرولنج.** (سراج‌الدین‌راجی: برهان ۱۷۰۱ح.) ○ **مرد پیر کنج بر عصا چفته خشک ببوده و نزیزان جوان و تازه.** (سورآبادی: قصص‌قرآن: جهانگیری ۱۸۷۰/۲ح.) **۶.** (صـ.) (قد.) دارای چین‌وشکن ← ●کنج گشتن.

● **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) دارای چین‌وچروک شدن؛ ترنجیدن: **چون زرد خیار کنج گردد/ هم‌کالبد ترنج گردد.** (نظامی[۲] ۱۸۸)

کنجاره konjāre [= کنجاله] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کنجاله ←: **مغز گوز مقصود است و عزیز است، ولیکن چون به روغن اضافت کنی، از کنجاره خالی نیست.** (غزالی ۵۳۱/۲) ○ **رفته‌ست پاک روغن از این زیتون/ جز دانه نیست مانده و کنجاره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۵) ○ **اگر خواهند که روغن چراغ از جامه پاک کنند، پاره‌ای کنجارهٔ کتان را به آب‌گرم تر باید کردن و بر جامه اندودن و ساعتی بایستادن.** (حاسب‌طبری ۶۱)

کنجال konjāl [= کنجاله] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کنجاله ↓: **بس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم/ از من بدل خرما بس باشد کنجال.** (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۷۱)

کنجاله konjāle (اِ.) (گیاهی) باقی‌ماندهٔ دانه‌های روغنی مانند پنبه‌دانه، زیتون، سویا، و کنجد که پس‌از خُرد کردن و استخراج روغن از آنها، مادهٔ غذایی مطلوبی برای دام‌هاست: **کنجاله را به روغن بنفش تر کند و ضماد کند.** (اخوینی ۲۳۶-۲۳۷)

کنجد konjed (اِ.) (گیاهی) **۱.** دانهٔ روغنی و کوچک خوردنی که از آن روغن گرفته می‌شود: **نی‌شکر را در عصارخانه‌ها مانند کنجد بیفشارند و عصارهٔ آن را گیرند.** (شوشتری ۳۹۰) ○ **بگیرد سپندان سپید سی درم‌سنگ، کنجد بیست درم‌سنگ.** (اخوینی ۳۲۶) **۲.** گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است و گل‌های سفید یا

قرمز دارد.

کنجدی k.-i (صد.، منسوب به کنجد) درست‌شده با کنجد؛ دارای کنجد: **هوس‌انگیزترین نان‌ها... تافتون‌های شانه‌زدهٔ کنجدی [است.]** (شهری[۲] ۲۹۶-۲۹۷/۳)

کنج‌کاو، کنجکاو konj-kāv (صف.، اِ.) (مجاز) دارای حس کنج‌کاوی. ← کنج‌کاوی: **کنج‌کاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند.** (علوی[۱] ۱۰) ○ **آنهاکه خودپسند و مغرور و کنج‌کاو و لجوجند باید ازهرنوع سِحر و عزیمت... بپرهیزند.** (مینوی[۳] ۲۷۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) به‌وجود آمدنِ علاقه در فرد برای پی‌گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: **فرخ... خیلی کنج‌کاو شده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۴)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) علاقه‌مند کردنِ کسی نسبت‌به پی‌گیری موضوعی، یافتن چیزی، یا دانستن رازی: **این تمکین نکردن او بیش‌تر من را کنج‌کاو کرد.** (علوی[۲] ۸۲) ○ **مهربانو دختر همسایه‌شان و خانم‌کوچولو... زرین‌کلاه را کنج‌کاو کرده‌بودند.** (هدایت[۹] ۵۱)

کنج‌کاوانه، کنجکاوانه k.-āne (صـ.) (مجاز) ۱. همراه‌با کنج‌کاوی: **پهلوان... را درمعرض نگاه‌های کنج‌کاوانهٔ عابرینی که از آن‌جا می‌گذشتند... قرار دادند.** (قاضی ۱۱۷۹) ۲. (قـ.) از روی کنج‌کاوی: **او کنج‌کاوانه موضوع را پی‌گیری می‌کرد.**

کنج‌کاوی، کنجکاوی konj-kāv-i (حامص.) (مجاز) علاقه‌مندی نسبت‌به پی‌گیری موضوعی، یافتنِ چیزی، یا دانستنِ رازی: **کنج‌کاویِ کودکانه مرا بر آن می‌داشت که... [مثنوی] را بگشایم و بخوانم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ **دکتر معظمی... آمدند... با یکی‌دو نفر... نجوا نمودند که موجب کنج‌کاوی سایرین قرار گرفت.** (مصدق ۲۶۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) بررسی و جست‌وجو کردن برای پی‌گیری موضوعی، یافتنِ چیزی، یا کشف رازی: **نمی‌خواهم کنج‌کاوی کنم.** (← میرصادقی[۱] ۱۹)

□ **جایی را ~ کردن** (مجاز) آن‌جا را به‌دقت گشتن؛ آنجا را کاویدن: **تمام سوراخ‌سمبه‌های حافظه‌مان را کنج‌کاوی می‌کنیم که بهترین اشعار را پیدا [کنیم.]** (مسعود ۴۳)

کنجله konjole (صـ.) (گفتگو)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) به‌هم‌پیچیدن؛ مچاله کردن: **همایون... وصیت‌نامهٔ بهرام را برداشته، کنجله کرد و در بخاری انداخت.** (هدایت[۵] ۳۲)

کنجید konjid [= کنجد] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کنجد ←: **کنجید و گوز مغز به عصار دادن به روغن این هیچ نشاید.** (میبدی[۱] ۷۵۶/۱) ○ **از صحبت نیکان، مرد نیک‌نام شود، چنان‌که روغن کنجید از آمیزش با گل و بنفشه.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۶)

کنخت kanaxt (اِ.) (قد.) درخشش و جوهر در شمشیر و مانند آن که نشانهٔ تیزی و بُرندگی است: **بر چهرهٔ عدوی تو شمشیر بی‌کنخت/ با کهربا مرصع و درکارزار لعل.** (کلامی: جهانگیری ۱۸۷۲/۲)

کند[۱] kand (بمِا. کندن) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کنده» یا «کنده‌شده»: آب‌کند. ۲. جزء پسین بعضی از اسامی شهرها: اوزکند، بیکند. ۳. (اِ.) (قد.) زخم؛ جراحت: **نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران/ نکند والده ما را زبیِ کَند حجامت.** (مولوی: جهانگیری ۱۸۷۲/۲) ۴. (قد.) جای کنده‌شده؛ گودال: **من از دریای مغرب با چندین هزار سوار و فیل بیرون آمدم و نیز از ظلمات بیرون آمدم. از کَندی که او درمیان دو کوه بکنده‌است بیرون نتوانم آمد.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

☜ □ ~**وکاو** (گفتگو) (مجاز) جست‌وجو کردن برای یافتنِ چیزی یا پی بردن به موضوعی: **بیژن از حال و روزگار هستی پرسید و بعد به کندوکاو خاطراتی که ازهم داشتند، پرداختند.** (دانشور ۱۱۴) ○ **این بیابان درندشت محل کندوکاو قابلی برای باستان‌شناسی می‌تواند باشد.** (آل‌احمد[۱] ۲۳)

▫ ~وکاو کردن (گفتگو) (مجاز) ▫کندوکاو ↑: دیگر فرصت نیافتم به گذشتهٔ خود، به گذشته‌ای که مدام توی دلم کندوکاو می‌کرد، برسم. (علوی[1] ۱۵۲) ○ حتی خود من... چند بار در این آخری و یکی‌دو بار در آنهای دیگر کندوکاو کرده‌ام. (آل‌احمد[1] ۲۲)

▫ ~وکو (گفتگو) (مجاز) ▫کندوکاو ←: روز دیگری که باز بر فراز تخته‌سنگ خود نشسته‌بودم... به تکاپو و کندوکو سرگرم بودم. (جمال‌زاده[4] ۱۱۶/۱) ○ پیرمرد... درضمن کندوکو چیزی شبیه کوزهٔ لعابی پیدا کرد. (هدایت[1] ۳۴)

▫ ~وکوب ۱. (گفتگو) کندن و خراب کردن جایی، مانند زمین و ساختمان معمولاً به‌قصد بازسازی آن: در چند سال پیش که درکوچه‌های شیراز تغییراتی می‌دادند، ریشهٔ یکی از این دیوارها درضمن کندوکوب و تسطیح بیرون افتاد. (مستوفی ۱۰/۱) ○ اهالی عربستان به‌واسطهٔ تعصب دینی، مانع از هرنوع کندوکوب در خرابهٔ سوز هستند. (افضل‌الملک ۳۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) تلاش زیاد برای انجام کاری همراه‌با سروصدای نسبتاً زیاد: سابقاً اسب‌های قیمتی... را بخو می‌کردند... تا بازکردن و دزدیدن اسب کندوکوب و معطلی داشته‌باشد. (مستوفی ۵۰۷/۲ح.) ۳. (قد.) (مجاز) ناآرامی؛ تشویش؛ اضطراب: نه گفت اندر او کار کردی نه چوب/ شب‌وروز از او خانه در کندوکوب. (سعدی[1] ۱۲۴)

▫ ~وکو کردن (گفتگو) (مجاز) ▫کندوکاو ←: سر جیب شوهرم بودم... و کندوکو می‌کردم و شوهرم از در رسید. (آل‌احمد[4] ۲۴)

▫ ~وکو کردن با چیزی (گفتگو) (مجاز) کلنجار رفتن با آن؛ وررفتن با آن: این‌قدر با این قفل کندوکو نکن خراب می‌شود.

کند[2] k. [سنس.، = قند] (اِ.) (قد.) شکر؛ قند: امروز ز کَندهای ابلوج/ پهلوی جوال‌ها دریده‌ست. (مولوی[2] ۲۲۳/۱)

کُند[1] kond (صد.) ۱. آنچه تیزی و بُرندگی لازم را ندارد؛ فاقد بُرندگی: دندان کُند، قیچی کُند. ○ چاقوی کُند... هرگز ازعهدهٔ چنین کاری برنمی‌آید. (جمال‌زاده[8] ۱۵۲) ۲. فاقد سرعت لازم؛ غیرسریع: حس می‌کنم من هم جزئی هستم از جریانی که کُند یا تند اما مداوم است. (گلشیری[1] ۱۰۱) ○ یکی پشته بر راه آن بود تند/ که از رفتنش پای‌ها بود کُند. (نظامی[8] ۱۷۷) ۳. (مجاز) فاقد توانایی برای بیان مطلب: طبیعت، برابری نمی‌شناسد وگرنه... این زبان‌های روان و کُند از چیست؟ (نفیسی ۴۱۸) ○ زبان رئیس ادارهٔ نان هم در مؤاخذه از بدی نان کُند است. (مستوفی ۳۹۲/۲) ۴. (مجاز) دارای توانایی کم؛ ضعیف: قوهٔ ادراک من بالطبع کُند و زمخت و نتراشیده و نخراشیده است. (جمال‌زاده[17] ۴۵-۴۶) ○ وی ضعیف بُوَد و حواس وی کُند بُوَد. (اخوینی ۱۲۲) ۵. (ق.) به‌کندی؛ آهسته: اسحاق... خیلی شمرده و کُند حرف زد. (مینوی[3] ۲۸۲) ۶. (صد.) (قد.) (مجاز) فاقد استواری لازم؛ سست: من در وفا و عهد چنان کُند نیستم/ کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز. (سعدی[4] ۴۸۱)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصدل.) ۱. ازدست دادنِ تیزی و بُرندگی لازم: این چاقو کُند شده و به‌درد نمی‌خورَد. ○ گرچه بسیار بمانَد به‌نیام اندر تیغ/ نشود کُند و نگردد هنر تیغ نهان. (فرخی[1] ۳۰۴) ۲. (مجاز) ازدست دادنِ سرعت، توانایی، یا سلامت و روانیِ لازم: چرا کُند شده‌ای؟ سریع‌تر راه بیا. ○ در خواندن متن خیلی کُند شده‌است. ○ پاهایم کُند شده و نمی‌توانم مثل قدیم‌ها پیاده‌روی کنم. ○ تیره شود صورت پرنور او/ کُند شود کار روان و رواش. (ناصرخسرو[8] ۲۷۵) ○ چون بلغم بسیار شود... همه تن... سرد چون یخ و حواس کُند گردد. (اخوینی ۱۸۵) ۳. (مجاز) ازدست دادنِ علاقه‌مندی نسبت‌به موضوعی: رفتارش نشان می‌داد که در این قضیه کُند شده‌است.

▫ ~ شدنِ بازار کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) کاسته شدن از اهمیت او (آن): کُند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی/ تیز خواهد کرد زین‌پس تیغ را، باشد فسان. (سلمان‌ساوجی: آنندراج) ○ برآشفت بهمن ز گفتار اوی/ چنان کُند شد تیز بازار اوی. (فردوسی[3]

(۱۵۱۲)

▫ ~ **شدنِ دندان** ۱. احساس کردن (شدن) طعمی نامطلوب در دندان معمولاً براثر خوردن مواد ترش: **ترشی خوردم دندان‌هایم کُند شده‌است.** ○ **یک شکم سیر چغاله می‌خوردم آن‌قدر که تمام دندان‌هایم کُند می‌شد.** (شاملو ۶۲۵) ۲. (قد.) (مجاز) ازدست دادنِ توانایی و قاطعیت: **همه‌کس را دندان به ترشی کُند گردد مگر قاضیان را که به شیرینی.** (سعدی[۲] ۱۹۰) ○ **به چنگال و دندان جهان را گرفتی/ ولیکن شُدَت کُند چنگال و دندان.** (ناصرخسرو[۸] ۳۶۵)

▫ ~ **شدنِ زبان** (مجاز) ۱. ازدست دادنِ توانایی سخن گفتن: **آه کِامروز تبم تیز و زبان کُند شدست/ تب ببندید و زبانم بگشایید همه.** (خاقانی ۴۰۷) ۲. ازدست دادنِ توانایی سخن گفتن دربارهٔ امری معمولاً به‌علت خطاکار بودن یا نقطه‌ضعف داشتن: **رشوه گرفته و زبانش کُند شده.**

▫ ~ **شدنِ زمان** (فیزیک) پدیده‌ای که بنابر نظریهٔ نسبیت، هنگامی مشاهده می‌شود که فاصلهٔ زمانی بین دو حادثهٔ معیّن را دو ناظر بسنجند که نسبت‌به یک‌دیگر درحرکتند، دراین‌حال، هریک از دو ناظر ملاحظه می‌کند که دیگری زمان مذکور را کوتاه‌تر مشاهده کرده‌است، یعنی زمان در دستگاه مختصات متحرک، کندتر شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ازبین بردنِ تیزی و بُرندگی چیزی: **بریدنِ مقوا قیچی را کُند می‌کند.** ○ **چون بخار این بلغم ترش به دهان برآید از معده، دندان‌ها را کُند کند.** (اخوینی ۳۳) ۲. سرعت حرکت چیزی را کاستن: **کامیون‌های مملو از وسایل خانه... حرکت سواری‌ها را کُند می‌کنند.** (محمود[۲] ۵۶) ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) از سرعت کاستن: **نفس‌زنان دنبالش راه می‌افتیم... نفسم بریده، کمی کُند می‌کنم.** (دیانی ۳۵) ۴. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) فرسوده کردن؛ ناتوان کردن: **تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان/ این چرخ تیزگرد چنین کُند کرد و پیر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۱۳)

کُند[۲] k. [= کُنده] (اِ.) (منسوخ) کُنده (مِـ. ۶) ←: **پاهایش توی کُند بود.** (گلشیری[۳] ۴۷) ○ **همین‌که به‌حال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کُند به پا و زنجیر به گردن.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (منسوخ) شکنجه دادن به‌وسیلهٔ بستن به کُنده: **پرسیدم: چرا من را کُند کردند؟** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۸)

▫ ~**وزنجیر** (منسوخ) کُنده و زنجیری که پای مجرمان با آن بسته می‌شد: **کُندوزنجیر در مغرب بود و کاتبان به زنجیر بودند.** (آل‌احمد[۳] ۱۶) ○ **زندان دولت را ببینید از چهل سال محبوس و اسیر کندوزنجیر هست.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶)

کندا kondā (اِ.) (قد.) ۱. کاهن: **چون از خواب بیدار شدم کنداآن قریش را بپرسیدم.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۵۰) ○ **یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا/ همی‌گویند پنداری که وخشورند یا کندا.** (دقیقی: اشعار ۱۴۴) ۲. (صـ.، اِ.) حکیم؛ فیلسوف: **اگر جادوست از کارم بمانَد/ وگر کنداست از چارم بمانَد.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱])

کنداگر k.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) کندا (مِـ. ۲) ↑: **سپه‌دار را بود کنداگری/ بسی یافته دانش از هر دری ـ بدو گفته بُد راز اختر نهان/ که خیزد یکی شورش اندر جهان.** (اسدی[۱] ۲۴۳)

کندانسور kondānsor [فر.: condenseur] (اِ.) (مکانیک) دستگاه تبادل گرما، که با عبور ماده‌ای خنک‌کننده، بخار را به مایع تبدیل می‌کند.

کنداور kondā-var (صـ.، اِ.) (قد.) شجاع؛ دلیر: **نه شمشیر کنداوران کُند بود/ که کین‌آوری ز اختر تند بود.** (سعدی[۱] ۱۳۸) ○ **از جوانان کنداور و دلیران دلاور یک سرور... در میدان آمد.** (جوینی[۱] ۱۷۲/۲) ○ **کز آن‌سو فراوان مرا لشکر است/ همه پهلوانان کنداور است.** (فردوسی[۱] ۳۳۴/۹) نیز ← گنداور.

کنداوری k.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. شجاعت؛ دلیری: **چون برفتی [پیغمبر(ص)] چنان به نیرو برفتی که گفتی پای از سنگ برمی‌گیرد و چنان رفتی که گفتی از فرازی به نشیب همی‌آید و چنان گرازان رفتی به کش و کنداوری.** (بلعمی: ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری: لغت‌نامه[۱]) ۲.

گستاخی: **ز یزدان بترسد گه داوری/ نگردد به میل و به کنداوری.** (فردوسی[۱] ۱۳۳/۸) نیز ← گنداوری.

کندپا[ی] kond-pā[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای حرکت کُند؛ مقـِ. تیزپای: **چو مردانه‌رو باشی و تیزپای/ به شکرانه باکندپایان بپای.** (سعدی[۴] ۳۰۹)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) (مجاز) به‌کندی راه رفتن؛ کُند حرکت کردن: **دردا که بخت من چو زمین کندپای گشت/ این کندپایی از فلک تیزگرد خاست.** (خاقانی ۷۴۸) ○ **ایام سست‌رای و قدر بخت‌گیر گشت/ اوهام کندپای و قضا تیزیاب شد.** (خاقانی ۱۵۶)

کندپایی kond-pā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آهسته حرکت کردن؛ کندی در راه رفتن: **دردا که بخت من چو زمین کندپای گشت/ این کندپایی از فلک تیزگرد خاست.** (خاقانی ۷۴۸)

کنددست kond-dast (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که در انجام کارهایی که با دست انجام می‌شود، فرز و چابک نیست و دستش در انجام کار کُند عمل می‌کند: **چون کنددست بود، همیشه در املا جا می‌ماند.**

کنددستی k.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) سرعت نداشتن در کارهایی که با دست انجام می‌شود: **این کنددستی‌ات را هنوز نتوانسته‌ای علاج کنی.**

کندذهن kond-zehn [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) کم‌هوش؛ دیرفهم: **دن‌کیشوت گفت: سانکو، تو چه کندذهنی!** (قاضی ۸۷)

کندذهنی k.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) کندذهن بودن؛ کم‌هوشی: **نوکری... مظهر بلاهت و کندذهنی بوده[است.]** (شهری[۲] ۵۸/۲) ○ **چنان آشفته و بی‌تاب شده‌بودم که غامض با آن‌همه کندذهنی دریافت.** (حجازی ۱۱۷)

کندر kondor [سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) ۱. صمغ خشکیدهٔ گیاهی که مصرف دارویی دارد و هنگام سوختن، بوی خوش ایجاد می‌کند: **سردار عرب... ظرف بخوردان را جلو تخت گذاشته، کندر و عطر در آن می‌ریزد.** (هدایت[۲] ۵۴) ○ **گل‌سرخ، شش درم‌سنگ کندر، سه درم‌سنگ عود... همه را جمع کند...** (اخوینی ۳۷۷) **۲.** گیاه این دانه که درختچه‌ای با برگ‌های مرکّب و برگچه‌های دندانه‌دار است.

کندرای kond-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) کندذهن؛ کم‌حواس: **وگر کندرای است در بندگی/ ز جان‌داری افتد به خربندگی.** (سعدی[۴] ۳۳۲) ○ **با ابونصر کندری چه دست عمل نمود که با ابونصر کندرای کند.** (خاقانی[۱] ۱۰)

کندرایی kond-rāy(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کندذهنی ←: **ندانستم که... کندرایی پدیدار آوَرَد.** (خاقانی[۱] ۱۰۵)

کندرفتار kond-raft-ār (صـ.) (مجاز) فاقد سرعت در حرکت یا انجام کارها؛ سستی‌کننده در رفتن و در کار: **حیواناتی چنین کودن و کندرفتار.** (قاضی ۵۲۷) ○ **اسبی که تیزرفتار باشد، بهتر است از اسبی که کندرفتار است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۰)

کندرو kond-ro[w] (صفـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه به‌آهستگی حرکت می‌کند؛ مقـِ. تندرو: **قطار کندرو.** ○ **کندروان باید سعی کنند به آنان برسند.** (مطهری[۳] ۱۴۰) ○ **رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو/ ...** (منوچهری[۱] ۷۶)

کندرو kondoru [سنسـ.، =کندر] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** کندر ←: **در شهرهای سردسیر... هر روز در خانه کندُرو بسوزانند.** (نسوی ۱۰۱) ○ **چون از عمان سوی جنوب بگذرد، به شحر بازرسد که کندُرو از آن‌جا خیزد.** (بیرونی ۱۶۷)

کندروی kond-rav-i (حامصـ.) کندرو بودن؛ آهسته حرکت کردن: **کندروی [زنان] دیوانه‌ام می‌کرد.** (پارسی‌پور ۲۰۲)

کندز kon-dez [=کهن‌دز = کهن‌دژ] (اِ.) (قد.) قلعهٔ قدیمی؛ دژِ کهن: **بسا کز بارهٔ کندز بجستند/ ز بیم مرگ و از وی هم نرستند.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۱۲) ○ **گه در آن کندز بلند نشین/ گه بدین بوستان چشم گشای.** (رودکی[۱] ۵۲۹)

کندزبان kond-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) ناتوان در سخن گفتن: **بقایای افاضل روزگار شکسته‌دل و**

کندزبانند. (ابن‌فندق ۲۸۶)

کندس kondos [= کندسه = کُنْدُش] (اِ.) (قد.) (گیاهی) خربق ←: **اگر پاره‌ای خربق سیاه و کَبَر و بادام تلخ و کندس بر مردار کنی، هر دد و دام که آن را بخورَد، درحال بمیرد.** (حاسب‌طبری ۷۶)

کندسه kondose [= کندس = کُنْدُش] (اِ.) (قد.) (گیاهی) خربق ←: **اگر کندسه و خربق، زنبور و دگر جانور بخورند، بمیرند.** (حاسب‌طبری ۴۹)

کندش kondoš (اِ.) (قد.) (گیاهی) خربق ←: **عطسه آرَد به کندش سوده که به بینی اندر دمد.** (اخوینی ۵۴۹)

کندشک kondešk (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: **غذا کبوتر بچه دارد و چکاوک و کندشک بریان.** (اخوینی ۳۴۲)

کندفهم kond-fahm [فا.عر.] (صف.) (مجاز) آن‌که دیر مطالب را فرامی‌گیرد؛ کم‌استعداد؛ کندذهن: **خرفت، آدم... کندفهم و کم‌هوش را گویند.** (جمال‌زاده[18] ۱۵۸) ○ **چون بلغم بسیار شود حال برضد این بُوَد چنان‌که... خداوندش فرامشت‌کار گردد و کندفهم.** (اخوینی ۱۸۵)

کندکار kond-kār (صـ.) (مجاز) فاقد سرعت لازم در انجام دادن کارها: **آدم خوبی است فقط عیبش این است که کندکار است.**

کندکاری k.-i (حامص.) (مجاز) کندکار بودن؛ تنبلی: **در [غلام گرجی] چند عیب است: یکی دزدی و... کندکاری و... گریزپایی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۶)

کندگیر kond-gir (صف.) (مواد) ویژگی ماده‌ای که دیر خودش را بگیرد و سفت شود.

کندل kandal (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که از آن ماده‌ای صمغی و دارویی به‌دست می‌آید.

کندلان ka(o)ndolān [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی خیمهٔ بزرگ که جلو دربار پادشاهان برپا می‌شده‌است: **عصمت نهفته رخ به سراپرده‌ات مقیم/ دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان.** (حافظ[1] قبح)

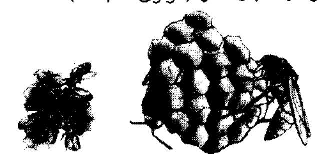
کندمند kan-d-mand (صـ.) (قد.) خراب؛ ویران: **مادرِ بسیار فرزندی ولی/خوار داریشان، همیشه کندمند.** (ناصرخسرو[1] ۴۳۴) ○ **ز کم‌توشه هرکس‌که بینی نژند/ اگر پولی و چشمهٔ کندمند ـ بر این هریکی ده‌یک از گنج من/هزینه به مردم کن از رنج من.** (اسدی[1] ۴۶۵)

کندن kan-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.:کَن) **۱.** جداکردن و بیرون آوردنِ خاک از زمین و ایجاد کردن حفره، گودال، چاه، یاگودی در آن؛ حفرکردن: **حس می‌کردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده‌بود.** (هدایت[1] ۶۸) ○ **وآن چه ازبهر دیگران کندن/ خویشتن را در آن چه انکندن.** (نظامی[4] ۲۱۰) ○ **در سیم چاه کندی و دامی همی‌نهی/ برطرْف چاه از سر زلفین پرشکن.** (فرخی[1] ۳۳۲) **۲.** با فشار جدا کردنِ چیزی از دیگری یا از جایی: **مصطفی... یک کتف غاز را کنده به نیش کشید.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۱) ○ **موهای خودشان را کندند و به‌باد فنا دادند.** (هدایت[6] ۱۴۹) ○ **که کندی دل و مغز دیو سپید/که را بود بر بازوی خود امید؟** (فردوسی[3] ۴۱۳) **۳.** ازتن درآوردنِ کفش یا پوشاک: **کفش و جوراب‌هایش را می‌کَنَد.** (ترقی ۲۱۱) ○ **نرگس دست‌کش‌هایش را کند.** (علوی[3] ۱۱۲) ○ **پهلوانان... جامهٔ خود را می‌کَنند و آماده می‌شوند.** (نفیسی ۴۲۷) **۴.** چیدنِ گل یا میوه: **یک سیب کند و برای من آورد.** ○ **چندتا از آن گل‌ها را بکَن و بیاور.** ○ **یک حبه انگور... می‌کَنَد و می‌خورَد.** (هدایت[9] ۵۷) ○ **کدو... خوردنی است و سبز کنده می‌شود.** (ابونصری ۱۴۰) **۵.** حکاکی کردن نقش‌ونگار یا نوشته: **این مرد... سنگ قبرش را هم خودش انتخاب کرده‌بود و داده‌بود روی آن سنگ کنده‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۱۹۰) **۶.** (ورزش) در کُشتی، جدا کردن و بلند کردنِ حریف ازروی زمین: **او را از زمین کند و پس‌از چند دور چرخیدن... به‌زمین زد.** (مدنی ۲۷) **۷.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) قطع علاقه کردن؛ بریدن؛ ترک کردن: **حالا دیگر به این‌جا خو کرده‌ام و نمی‌توانم بکنم.** ○ **از این شغل کوفتی بکن برو دنبال یک کار حسابی.** **۸.** (مصـ.مـ.) (قد.) خراب کردن؛ ویران کردن: **علی خراسان و ماوراءالنهر و... نیم‌روز و سیستان بکَند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار بگذشت.** (بیهقی[1]

۵۳۶) ○ همی‌سوخت شهر و همی کند جای/ هرآن‌جاکه اندر نهادند پای. (فردوسی[۳] ۶۸۹) **۹.** (قد.) مجروح کردن؛ خراشیدن: بکَند رخ به ناخن، بگزند لب به دندان/ همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ‌وشنگش. (خاقانی ۶۲۳) ○ بگفت این و روی سیاوش بدید/ دو رخ را بکَند و فغان برکشید. (فردوسی[۳] ۵۷۵) ○ **۱۰.** (قد.) (مجاز) معزول کردن؛ برکنار کردن: آن عامل که به وی فرستاده‌بود، ترسا بود، بر وی زور کرد و وی را از آن‌جا بکَند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۱۷)

▫ **کسی را از جایی ~** (گفتگو) (مجاز) او را از آن‌جا کوچاندن یا باعث قطع علاقهٔ او از آن‌جا شدن: همه‌شان را از خانه و زندگی می‌کَنند و آوارهٔ بیابان می‌کنند. (آل‌احمد[۶] ۲۳۵) نیز ← جا ▫ از جا کندن.

کندو kandu (اِ.) **۱.** محفظه‌ای معمولاً چوبی برای نگه‌داری و پرورش زنبورعسل، یا لانه‌ای که زنبورعسل می‌سازد: یکی‌دوسه ماه نمی‌گذشت که... کندوها پرانگبین... می‌شد. (نفیسی ۴۶۸) ○ کندوهای بسیار حاصل شد... و برای هر رنجوری که از آن عسل شربت می‌ساختند، شفا... متواصل می‌گشت. (افلاکی ۷۴۸) ○ نحل‌ها بر کوه و کندو و شجر/ می‌نهند از شهد انبار شکر. (مولوی[۱] ۲۷۲/۳)



۲. انبار یا ظرف سفالی بزرگ مخصوص نگه‌داری غله: همهٔ کندوهای آرد و غله با دسته‌های لاغر [او] تیار شده‌بود. (دولت‌آبادی: جای خالی سلوچ ۱۴) ○ بیست‌واندهزار قفیز غله در کندوها انبار کرده‌است. (بیهقی[۱] ۸۱۳)

کندو kendo [انگ.: kendo، از ژا.] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و باستانی که با شمشیرهایی ازجنس چوب خیزران و با استفاده از زره و ماسک در زمینی مستطیل‌شکل انجام می‌شود.

کندوری kanduri (اِ.) (قد.) سفره: در تنور پُر ز آتش درفکند/ آن‌زمان دستارخوان را هوشمند ـ جمله مهمانان در آن حیران شدند/ انتظار دود کندوری بُدند. (مولوی[۱] ۱۷۷/۲) ○ شغل کدخدایی سرای حرم و خداوندزادگان و متولی اسباب خاص و کندوری استظهار به وی داشت. (فخرمدبر ۱۰۵) ○ گشاده در هردو آزاده‌وار/ میان کوی کندوری افکنده خوار. (ابوشکور: اشعار ۹۹)

کندوک kanduk (اِ.) (قد.) کندو (مِ. ۲) ←: ببیند سال قحطِ سخت، درویش و توانگر را/ هم از گندم تهی کندوک و هم خالی ز نان کرسان. (نزاری: جهانگیری ۱۸۷۶/۲)

کندوکاو kan-d-o-kāv (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) ← کند ▫ کندوکاو

کندوکو kan-d-o-ko[w] [= کندوکاو] (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) ← کند ▫ کندوکاو

کندوکوب kan-d-o-kub (اِمص.) ← کند ▫ کندوکوب.

کندول kandul [= کندوله = کندو] (اِ.) (قد.) کندو (مِ. ۲) ←: ذرهٔ هرکاهی مبشر دانه‌ای در انبانی یا کندولی. (آل‌احمد[۶] ۱۹)

کندوله k.-e [= کندول = کندو] (اِ.) (قد.) کندو (مِ. ۲) ←: گوید که خلاً نزد خِرَد هست محال/ کندولهٔ من چیست ز گندم خالی. (ابن‌یمین: جهانگیری ۱۸۷۶/۲)

کندومند kan-d-o-mand (صـ.) (قد.) کندمند ←: کدام باره که نفکند زنده‌پیل تو شاه/ کنون رسوم دیار است و کندومند اطلال. (غضایری: عنصری ۲۰۵)

کنده kan-d-e (صمـ.، از کندن) **۱.** حفر شده: زمین‌های کنده را دوباره پر کردند. **۲.** (صمـ.، اِ.) (قد.) خندق ←: مَلِک چون آن بدید، خدام را فرمود تا راه‌ها بگرفتند و فرمود تا کنده‌ای ژرف عظیم بکندند. (عبدالله‌حسینی: گنجینه ۲۳/۵) ○ چون به کندهٔ پوشیده برسید، ندانست. خویشتن برافکند، آن چوب‌ها باریک بود بشکست و فروشد و فیروز با خلقی بسیار که با وی بودند، به کنده اندرافتادند. (بلعمی ۶۶۸) **۳.** (صمـ.) (قد.) بیرون کشیده‌شده: رستم‌پاشا... دید از برابرش

سلطان‌سلیم رسید با تیغ کنده و زد بر گردنش که کارش به‌اتمام رسید. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵۹) ۴. (صمـ.، اِ.) (قد.) امرد (مِ. ۲) ←: **اوست قواده هرکجا در دهر/ کنده‌ای خوب و قحبه‌ای زیباست.** (رکن‌مکرانی: معین) ○ **کنده‌ای را لوطی‌ای در خانه برد/ سرنگون افکندش و در وی فشرد.** (مولوی[۱] ۱۶۰/۳) ۵. (اِ.) (قد.) گودال؛ حفره؛ چاه: **ندانم که گذر من مرغزار بهشت است یا کندهٔ دوزخ.** (بحرالفوائد ۷۴) ○ **بودید برکنارهٔ کنده‌ای از آتش. برهانید شما را از آن.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۳۴)

کنده konde (اِ.) ۱. تنهٔ بریده‌شدهٔ درخت که شاخ‌وبرگ آن قطع شده‌است: **کُندهٔ درختی را گیر آورد که برق به آن زده‌بود.** (هدایت[۶] ۱۳۶) ○ **گفتم که قطع گردد چون کُنده از تبر/ گفتا که نرم گردد چون جامه از کُدین.** (ایرج ۴۹) ۲. هیزم ←: **صدای... ترق‌وتوروق کُنده که می‌سوخت... توی گوشش صدا کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۹) ○ **در زمستان بخاری آهن سیاهی توی اتاق بود که لولهٔ زنگ‌زدهٔ درازش را از پنجره به بیرون داده‌بودند، و کُنده توی آن می‌ریختند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ۳. (ورزش) در کُشتی، فن و بندهایی که سرپا یا در خاک با استفاده از پاهای حریف انجام می‌شود و انواع متعدد دارد. ۴. قطعه‌چوبی که قصابان گوشت را روی آن تکه‌تکه می‌کنند: **قصاب گوشت را روی کُنده تکه‌تکه کرد.** ○ **دلی به سینه ز زخم جفای او دارم/ به‌رنگ کُنده که درپیش دست قصاب است.** (وحید: آنندراج) ۵. چوب استوانه‌ای‌شکل و قطوری با ارتفاع نیم‌متر که ابزار کار کفاشان است. ۶. (منسوخ) قطعه‌چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند: **اسیران کُنده‌برپای... رهایی یافتند.** (میرزاحبیب ۶۴) ○ **شیر... فرمود تا دادمه را محبوس کردند و کُنده برپای نهادند.** (مرزبان‌نامه وراوینی ۲۹۲)

☞ □ ~ِ **استاد** (فنی) در نجاری، چوبی استوانه‌ای‌شکل با تخته‌ای در وسط آن که به‌دور میخ قطوری آزادانه حرکت می‌کند و میز کار محسوب می‌شود.

□ ~ِ **افلاک** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر دو پای حریف را که در خاک نشسته‌است، از عقب بالا می‌آوَرَد و او را با پیچاندن به پل می‌بَرَد: **با... کُندهٔ افلاک و فتیله‌پیچ یاپایی از علی امتیاز می‌گرفت.** (میرصادقی[۴] ۲۶۲)

□ ~ِ **زانو** (جانوری) برجستگی سرِ زانو: **دست‌های او را زیر کُندهٔ زانوهایش گرفت و روی ران‌هایش نشست.** (دولت‌آبادی[۱] ۳۷) ○ **دریای غضب ملوکانه به‌جوش آمد و روی دو کُندهٔ زانو بلند شد.** (مستوفی ۳۴/۱) ○ **سر کُندهٔ زانو از گوش اسب گذشته.** (بیغمی ۸۵۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) در زورخانه، گذاشتن زانوی پای راست به‌روی زمین و قرار دادن پای چپ عمود بر زمین و نیز گذاشتن کف دو دست روی زانوی چپ به‌نشانهٔ احترام یا انتظار برای شروع حرکت بعدی. ۲. زانو بر زمین گذاشتن: **ولی‌بگ ازراه رسید... یک‌سره رفت سراغ تخت بی‌بی. کُنده زد پای تخت و سرش را قایم کوبید به پایهٔ چوبی‌اش و ناله‌اش درآمد.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کش آمدن و جا انداختن آن بخش از شلوار که روی زانو قرار می‌گیرد؛ زانو انداختن: **دو دست کت‌وشلوار از پارچهٔ کازرونی را نشان می‌کند. از آن لباس‌هایی که هنوز ننشسته، سر زانویمان کُنده می‌شود.** (دیانی ۶۷)

□ ~ِ **فتیله‌پیچ** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر دوپای حریف را در خاک، بالا می‌کشد و او را برای بردن به پل می‌پیچاند.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (ورزش) ● کُنده کشیدن ←: **خصم را کُنده چو کردی ز غمش فارغ ساز/ دست را بر شکمش بند و به‌دورش انداز.** (گل‌کشتی: معین)

□ ~ِ **کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) نزدیکی کردن با او: **خانم... بندش سست می‌شود و پسرخاله هم کُنده‌اش را می‌کشد.** (شاملو ۵۶)

● ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) (ورزش) در کُشتی، دراختیار گرفتنِ یک یا دو پای حریف که

معمولاً در خاک است به‌منظور پیچاندن و به پل بردنِ او.

▫ ~ یک چاک (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر یکی از پاهای حریف را در خاک، در اختیار می‌گیرد و بالا می‌کشد و او را به بغل می‌تاباند.

کنده‌کار kan-d-e-kār (صـ.، اِ.) آن‌که کارش حکاکی برروی چوب، فلز، و مانند آنهاست: **عجب دارم از کنده‌کار قدح / که برداشت دست ازکنار قدح.** (ملاطغرا: آنندراج)

کنده‌کاری k.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل کنده‌کار؛ حکاکی: **او سال‌هاست به کنده‌کاری اشتغال دارد.** ۲. (اِ.) نقش‌ونگارهای حکاکی‌شده بر چوب، فلز، و مانند آنها: **مجموعهٔ اشیای عتیقهٔ او را دیده‌بودم: لاله‌ها و چراغ‌های پایه‌بلند و... سینی‌های نقره‌ای با کنده‌کاری‌ها و نقش‌ونگارهای برجسته.** (میرصادقی[8] ۴۸) ○ **درِ سنگین آهنین که روی آن نقش‌ونگار و کنده‌کاری هندی بود، باز شد.** (هدایت[9] ۱۴۸) ۳. (صـ.) آنچه روی آن نقش‌ونگار حکاکی شده‌است؛ کنده‌کاری‌شده: **ساعت‌دیواری، با قاب کنده‌کاری...، کار خراط‌های بخارا، ده ضربه نواخت.** (علی‌زاده ۱/۷)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) حک کردنِ نقش‌ونگار برروی چوب، سنگ، فلز، و مانند آنها: **سنگ‌ها را کنده‌کاری و نقاشی خوب کرده[اند.]** (ناصرخسرو[2] ۲۲)

کنده‌کاری‌شده k.-šod-e (صمـ.) کنده‌کاری (مِ.۳) ←: **لیوان بیدمشک را سر می‌کشم و می‌گذارمش روی میز سیاه کنده‌کاری‌شده.** (محمود[1] ۶۰) ○ **چند تغار سنگی کنده‌کاری‌شده و یک شاخص در مسجد وجود دارد.** (هدایت[2] ۸۸)

کنده‌کش konde-ke(a)š (صمـ.) ← گره ▫ گره کنده‌کش.

کنده‌کشی k.-i (حامصـ.)(ورزش) در کُشتی، عمل کُنده کشیدن. ← کُنده • کُنده کشیدن.

کنده‌گری kan-d-e-gar-i (حامصـ.) (قد.) کنده‌کاری (مِ.۱) ←: **هرکاری از او برمی‌آمد: درودگری، نقاشی، کنده‌گری، و آهنگری.** (زرین‌کوب[2] ۳۴۱) ○ **به کاری مشغول شود که خلق بدان محتاج باشند... نه چون زرگری و نقاشی و گچ‌گری و کنده‌گری که این‌همه از آرایش دنیاست.** (غزالی ۱/۳۶۰)

کندی kond-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت کُند؛ کُند بودن؛ نداشتن تیزی و بُرندگی. نیز ← کُند[1] (مِ.۱): **دندان‌های این قوچ علائم کُندی از خود نشان می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ○ **روزبه‌روز از اعتبارش می‌کاست و تیغش از بُرایی افتاده، به‌کندی می‌گرایید.** (جمال‌زاده[11] ۱۹) ۲. آهستگی. ← کُند[1] (مِ.۲): **این قصه... با تمام کُندی و سنگینی فوق‌العاده‌ای که صورت نقل قصه در نامه به جریان حوادث آن می‌داد، با استقبال عام مواجه شد.** (زرین‌کوب[4] ۳۴۸) ○ **فن نمایش به‌این‌طریق با دشواری و کُندی فراوان پیش رفت.** (خانلری ۳۶۲) ۳. (مجاز) فقدان توانایی لازم؛ ضعف. ← کند[1] (مِ.۴): **بستن پوست گرم سرِ بزغاله برسر بیمار سرسامی، رفع رنج سرسام، و علاج اختلاط و کُندی ذهن می‌کند.** (← شهری[2] ۲۳۳/۵) ۴. (قد.) (مجاز) تنبلی؛ کاهلی: **بگفت آزادگانش را به‌تندی / که از جنگ‌آوران زشت است کُندی.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۴۷) ○ **سخن‌ها شنیدی تو پاسخ گزار / که کُندی نه خوب آید از شهریار.** (فردوسی[3] ۱۸۰۱)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سستی کردن؛ تنبلی کردن: **دگر ره بانگ زد بر خود به تندی / که با دولت نشاید کرد کُندی.** (نظامی[3] ۱۶۹) ○ **کُندی مکن، بکن چو خردمندان / صفرای جهل را به خِرَد تسکین.** (ناصرخسرو[1] ۸۹)

▫ به ~ بدون داشتنِ سرعت لازم؛ به‌طور کُند؛ آهسته: **احمدعلی‌خان... خیلی عقب مانده‌بود و به‌کندی پیش می‌رفت.** (آل‌احمد[4] ۱۵۱) ○ **ورا کندرو خواندندی به‌نام / به‌کندی زدی پیش بیداد گام.** (فردوسی[3] ۵۷)

کندیدن kan-d-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کن) (قد.) کندن ←: **میخ‌ها را می‌کندیدند.** (کشاف اصطلاحات الفنون ۱/۵۹۴: معین)

کنز kanz [معر. از فا.: گنج] (اِ.) (قد.) گنجینه؛

خزانه: نیم درم در کنف صوفی کنز است. (جامی[۸] ۶۳) ○ فاقه‌زدهٔ معیل به کنز ابریز بازخورَد. (خاقانی[۱] ۲۹۹)

☜ ◻ ~ مخفی (پنهان) (مجاز) (تصوف) ذات حق: چون ارادهٔ ازلی بر این بود که نخل امکان به‌بار آید و باغ کیهان بیاراید، حقیقت انسانی موجود شد، و کنز مخفی مشهود گشت. (قائم‌مقام ۲۷۵) ♁ برگرفته از حدیث «کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً فَأَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اُعرَف».

کنزالحکم kanz.o.l.hekam [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) گنجینهٔ حکمت‌ها؛ سرشار از حکمت: دلت را دیده‌ها بردوز تا عین‌الیقین گردد/ تنت را زخم‌ها برگیر تا کنزالحکم گردد. (سعدی[۴] ۶۹۰)

کنس kenes (صـ.) (گفتگو) خسیس؛ ممسک: آدم کنسی نبود که وقت خرج کردن دست‌ودلش بلرزد. (وفی ۷۴) ○ خبیث کنس ناخن‌خشک... از لئامت و بخل، آب ازدستش نمی‌چکید. (شهری[۲] ۴۳۳/۴) ○ فحش می‌دهد، بدزبانی می‌کند، کتک می‌زند [و] کنس است. (جمال‌زاده[۷] ۱۱۶)

کنس kons [؟] (اِ.) (فنی) استوانهٔ رویی بلبرینگ که ساچمه‌ها درون آن قرار می‌گیرند.

کنسانتره konsānt[e]re [فر.: concentré] (اِ.) (مواد) ۱. شکل غلیظ‌شدهٔ بعضی‌از مواد: کنسانترهٔ سرب، کنسانترهٔ سیب. ۲. (صـ.) غلیظ‌شده: مایع ظرف‌شویی کنسانتره.

کنس‌بازی kenes-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) با خسّت عمل کردن؛ خسیس بودن: مطمئن باش با این کنس‌بازی‌ها به جایی نمی‌رسی.

☜ • ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) خسّت نشان دادن؛ به‌سختی پول خرج کردن: چرا آن‌قدر کنس‌بازی درمی‌آوری؟ (آل‌احمد[۲] ۱۳۵)

کنستو[ی] kanastu[y] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اشنان ← : ایمن بزی اکنون که بشستم/ دست از تو به صابون و کنستوی. (شهیدبلخی: جهانگیری ۱۸۷۸/۲)

کنستی‌توسیون konstitu(o)siyon [فر.: constitution] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) حکومت مبتنی‌بر قانون (اساسی)؛ حکومت مشروطه؛ مشروطیت: کنستی‌توسیون، دفاع... از حقوق مسلمهٔ ملت و اس اساس سلطنت مشروطه است. (دهخدا[۲] ۱۵۵/۲) ○ ایران کنستی‌توسیون گرفته‌است... مفهومش این است که دولت ایران... در عداد دُوَل کنستی‌توسیونل درآمده‌است. (مستوفی ۱۶۴/۲)

کنستی‌توسیونل konstitu(o)siyonel [فر.: constitutionnel] (صـ.) (منسوخ) (سیاسی) دارای حکومت قانونی؛ دارای حکومت مشروطه: یک مملکت که... خودش را کنستی‌توسیونل اسم بدهد، باید تریبونال‌های [قانونی] داشته‌باشد. (جمال‌زاده: ازصباتانیما ۲۸۷/۲) ○ دولت ایران به‌موجب فرمان اعلی‌حضرت شاه در عداد دُوَل کنستی‌توسیونل درآمده‌است. (مستوفی ۱۶۴/۲)

کنسرت konsert [فر.: concert] (اِمصـ.) (موسیقی) اجرای یک یا غالباً چند اثر موسیقایی درحضور عام: امشب دیگر کنسرت نبود و نیمکت‌ها خالی بودند. (علوی[۳] ۳۶) ○ پرده عقب رفت و کنسرت با پیش‌درآمدی شروع شد. (مشحون ۴۷۲)

☜ • ~ دادن (مصـ.ل.) (موسیقی) اجرا کردنِ یک یا چند اثر موسیقایی درحضور عام: امشب فیلم نیست، کنسرت می‌دهند. (← عبداللهی: شکوفایی ۳۱۹) ○ در پارک شهر... ارکستر شهر برای مردم مجانی کنسرت می‌داد. (علوی[۳] ۲۲)

کنسرتانت konsertānt [فر.: concertant] (صـ.) (موسیقی) ← سمفونی‌کنسرتانت.

کنسرت‌مایستر konsertmāyster [انگ.: concertmaster] (اِ.) (موسیقی) ویولن‌نواز اول یک ارکستر که انگشت‌گذاری و شیوهٔ آرشه‌کشی را برای قسمت ویولن‌ها به‌طور هم‌آهنگ تنظیم می‌کند، تک‌نوازی و گاهی رهبری ارکستر را برعهده می‌گیرد.

کنسرتو konserto [فر.: concerto] (اِ.) (موسیقی) اثر موسیقایی متشکل از چند مومان برای یک یا چند ساز تنها همراه‌با ارکستر.

کنسرسیوم konsersiyom [فر.: consortium] (اِ.) (اقتصاد) شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت

که فعالیت اقتصادی بزرگی را انجام می‌دهند: **رئیس یکی از کنسرسیوم‌های آلمان... را... دعوت کرده‌بودند.** (مصدق ۴۶)

کنسرو konserv [فر.: conserve] (اِ.) خوراکی که در ظرف کاملاً دربسته و بی‌هوا نگه‌داری می‌شود: **یکی از قلم‌های مهم صادراتش کنسرو... بود.** (هدایت[۶] ۱۱۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) بسته‌بندی کردنِ غذا یا مواد خوراکی پخته‌شده در ظرف دربسته‌ای که هوای آن خارج شده‌باشد: **نخودفرنگی را کنسرو کردند.**

کنسرواتوار konservātu(o)ᵛār [فر.: conservatoire] (اِ.) (موسیقی) مؤسسهٔ آموزش حرفه‌ای یا غیرحرفه‌ای موسیقی: **این اصول در کنسرواتوارها و آموزش‌گاه‌های عالی موسیقی مغرب‌زمین هنوز هم متداول است.** (مشحون ۱۲۵) ○ **ازجمله جاهای دیدنی کنسرواتوار... می‌باشد.** (حاج سیاح[۲] ۱۹۰)

کنسل kansel [انگ.: cancel] (اِمصـ.) (گفتگو) لغو؛ فسخ: **یک ساعت پیش برای کنسل بلیت مراجعه کردم.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) لغو شدن؛ فسخ شدن: **قرارمان کنسل شد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) لغو کردن؛ فسخ کردن: **نه، نه، کنسلش کن، من دو روز ونیز کار دارم.** (امیرشاهی ۱۴۴)

کنسول[۱] konsul [فر.: consul] (اِ.) (سیاسی) نمایندهٔ رسمی کشوری در شهرهای یک کشور خارج که به‌کارهای مربوط به اقامت هم‌میهنانش در آن کشور و نیز به‌کارهای مربوط به اقامت کسانی‌که می‌خواهند به‌کشور او بروند، رسیدگی می‌کند: **کنسول آمریکا عکس از سقاخانهٔ بازارچهٔ آشیخ‌هادی برمی‌دارد.** (شهری[۲] ۱۵۶/۱) ○ **ابراهیم‌بیک... عادات و اخلاق و رویّهٔ دستگاه دولت و کنسول‌های ایران در خارجه... را نقادی کرده‌است.** (مستوفی ۲۰/۲)

کنسول[۲] k. [فر.: console] (اِ.) ۱. میزی کم‌عرض درکنار دیوار و چسبیده به آن که معمولاً آینه‌ای برروی آن یا دیوار مقابل آن قرار دارد. ۲. (فنی) قسمتی از جلو داشبورد ماشین، در فاصلهٔ بین دو صندلی که معمولاً جای نصب رادیوپخش است. ۳. (ساختمان) تیری که یک سر آن درگیر و سر دیگر آن آزاد باشد.

کنسولتاسیون konsultāsiyon [فر.: consultation] (اِمصـ.) (پزشکی) مشاورهٔ پزشکی: **منتظر کنسولتاسیون پزشکان هستم. اگر تجویز کنند، عمل خواهم کرد.**

کنسول‌خانه konsul-xāne [فر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) کنسول‌گری (مِ. ۱) ↓ : **انگلیس‌ها... در خود شهر، بانک شاهی و کنسول‌خانهٔ بریتانیا محاصره شدند.** (به‌آذین ۷۹)

کنسول‌گری، کنسولگری konsul-gar-i [فر.فا.فا.] (اِ.) (سیاسی) ۱. محلی که کنسول و کارمندانش در آن انجام وظیفه می‌کنند: **ویزایم در کنسول‌گری امریکا آماده است.** (فصیح[۱] ۳۰) ○ **سفارت آن دولت... عدهٔ مسلحی... به آن کنسول‌گری و بعدها به تمام کنسول‌گری‌های خود فرستاد.** (مستوفی ۲۶/۲) ۲. (حامصـ.) سِمَت و منصب کنسول: **مدت‌ها کنسول‌گری کشورش را در آلمان برعهده داشت.**

کنسولی konsul-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کنسول) (سیاسی) مربوط به کنسول. ← کنسول[۱]: **بخش کنسولی در وزارت امور خارجه.**

کنسول‌یار konsul-yār [فر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) دست‌یار کنسول در کنسول‌گری. ← کنسول[۱]: **ماژورایمبری، کنسول‌یار دولت آمریکا [بود].** (مستوفی ۶۱۹/۳)

کنسومه konsume [فر.: consommé] (اِ.) غذایی که از آبِ گوشت، زردهٔ تخم‌مرغ، و ادویه‌جات تهیه می‌شود.

کنسی kenes-i (حامصـ.) (گفتگو) خسیس بودن؛ خسّت: **خواسته‌است یک آدم خسیس را نشان بدهد و درواقع عیب خسّت و کنسی را برسانَد.** (جمال‌زاده[۹] ۹۹)

کنش keneš [آرا.، = کنشت] (اِ.) (قد.) کنشت ← :

در بت‌کده تا خیال معشوقه رواست/ رفتن به طواف کعبه از عین خطاست ـ گر کعبه از او بوی ندارد کِنِش است/ با بوی وصال او کِنِش کعبهٔ ماست. (مولوی: آنندراج)

کنش kon-eš (اِمصـ. از کردن) ۱. کردار؛ عمل: مقدماتی که از آنها عزیمت می‌کنیم پایه‌های خودخواسته و جزمی نیست، بلکه افراد واقعی، کنش آنها، و شرایط هستی مادی آنهاست. (مطهری[1] ۹۸) ○ کنش او نه خوب و، چهرش خوب/ زشت‌کردار و خوب‌دیدار است. (رودکی[2] ۱۲۸) ۲. (زبان‌شناسی) کاربرد زبان در زندگی روزمره یا رفتار زبانی واقعی. ۳. (اِمصـ.، اِ.) (فیزیک) عمل (مِ.۶) ←. ۴. (اِ.) (منسوخ) (ادبی) در دستور زبان، فعل. ← فعل (مِ. ۳).

کنشت ke(o)nešt [آرا.، = کِنِش] (اِ.) (قد.) عبادتگاه غیرمسلمانان، به‌ویژه یهودیان: صومعه‌ها،... کنشت‌ها، و مساجد که در آنجا فراوان یاد خدا می‌شود، منهدم می‌گردید. (مطهری[1] ۲۰۰) ○ جمهوری می‌آمد... جامه‌های خوب پوشیده، به کنشت می‌شد. (محمدبن‌منور[1] ۱۳۰) ○ مردمان... کنشت‌های جهودان و مزکت‌های مسلمانان... [را] یاد کنند. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۰۵۸)

کنشت kon-ešt [= کنش] (اِمصـ.) (قد.) کنش ←.

کنشتوک kanaštuk [= کنستو] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اشنان ←: تو خوش بنشین که اعدای تو شُستند/ ز مُلکت دل به صابون کنشتوک. (فخری اصفهانی: آنندراج)

کنشتی ke(o)nešt-i [آرا.فا.] (صف.، منسوب به کنشت، اِ.) (قد.) غیرمسلمان، به‌ویژه یهود: مراد از مردمی آزادمردی‌ست/ چه مرد مسجدی و چه کنشتی. (سنایی[2] ۱۰۹۷) ○ راهی‌ست این که همبر باشد در او به رفتن/ درویش با توانگر با مزگتی کنشتی. (ناصر خسرو[1] ۳۶۶)

کنعانی kan'ān-i (صف.، منسوب به کنعان، سرزمینی درمیان رود اردن، دریای مدیترانه، و بحرالمیت، مطابق فلسطین قدیم، اِ.) اهل کنعان: کم شنو آوازهٔ طاس فلک، جامی که بود/ آن‌همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس. (جامی[9] ۴۴۶) ○ ماه کنعانی من مسند مصر آنِ تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را. (حافظ[1] ۸)

کنف[1] kanaf (اِ.) ۱. الیاف سلولزی محکم که از آنها طناب ساخته می‌شود: نخی از کنف که کله‌قندها را با آن بسته، عطارها جلو دکان می‌آویختند. (شهری[2] ۳۰۳/۴) ۲. (گیاهی) گیاهی بوته‌ای از خانوادهٔ پنیرک که این الیاف را از آن تهیه می‌کنند و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.



۳. (قد.) (مجاز) ریسمان بافته‌شده از الیاف سلولزی: آنان... آرایش جامه و مرقع و میان‌بند و سجاده و کنف، و مانند آن کردند. (جامی[8] ۲۷۶)

کنف[2] k. [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پناه؛ حمایت: تو در کنف حمایت شهریاری ما هستی. (جمال‌زاده[11] ۱۱۷) ○ قاطبهٔ رعایا و برایا در کنف امن‌وامان و کهف راحت و آسایش... بیارامند. (میرزاحبیب ۳۹۲-۳۹۳) ○ خواجه ابوالحسن‌بندار به غزنی رسید در کنف سلامت. (ابن‌فندق ۸۰) ۲. کرانه؛ جانب. ← اکناف.

کنف kenf [عر.] (اِ.) (قد.) توشه‌دان: کِنف خزانهٔ اسرار و گنجینهٔ نیکویی و صندوق علم است. (باخرزی ۳۳) ○ روزی کِنف استاد خویش می‌جستم ازبهر سرمه‌دان، شکسته‌ای سیم یافتم. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۲۴۹) ○ نیم درم در کِنف صوفی کنز است. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۲۸)

کنف kenef [= کنفت] (صـ.) (گفتگو) شرم‌زده؛ تحقیرشده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) موردتمسخر و تحقیر واقع شدن و شرم‌زده شدن؛ خیط شدن؛ بور شدن؛ وارفتن: حرف نزدم. یارو کِنِف شد. (الاهی: شکوفایی ۸۲) ○ کنف حق پناه‌گاه من است/ زآن بر خلق او کِنِف نشدم. (اخوان‌ثالث: تورا ای کهن‌بوم‌وبر ۲۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) کسی را موردتمسخر و تحقیر قرار دادن و شرم‌زده کردن؛ خیط کردن: مگر می‌شد خودم را پیش آنها

کِنِف کنم. (میرصادقی[۳] ۶) ○ سخنور می‌خواهد از همان ابتدا سردمدار را کِنِف کرده... بر او پیشی به‌دست آورَد. (شهری[۲] ۱۶۸/۲)

کنف ۔ konef [عر.، جِ. کَنیف] (اِ.) (قد.) مستراح‌ها: **عرب را کُنُف نبود... به صحرا می‌شدند و گوها می‌جستند نشست را.** (میبدی[۱] ۵۱۸/۲)

کنفت keneft [= کِنِف] (صـ.) (گفتگو) **۱.** کِنِف ←. **۲.** پژمرده و چروکیده.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** کِنِف شدن. ← کِنِف • کِنِف شدن: **استوار پیش‌بین احساس می‌کند که دارد کِنفت می‌شود. مقاومت می‌کند.** (محمود[۱] ۳۶۷) ○ **این دخترهای بی‌چاره کنفت می‌شدند.** (دریابندری[۳] ۲۳۸) **۲.** پژمردن؛ چروکیدن: **از دور که روی تخت دراز کشیده‌بود، مانند مجسمهٔ ظریف و شکننده‌ای به‌نظر می‌آمد که انسان جرئت نمی‌کرد او را لمس بکند از ترس این‌که مبادا کنفت و پژمرده بشود.** (هدایت[۹] ۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کنف کردن. ← کِنِف • کِنِف کردن: **حتماً هم دستگیرش شد که با این نک‌ونالی که کرد، خودش را کنفت کرده ولی کاری بود و شده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۶)

کنفتی k.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) خواری؛ سرشکستگی: **توی این محله یا نبایست پشت‌سر این‌وآن بالای منبر بروی یا اگر رفتی، پیه هرجور کنفتی و پیسی را به‌تنت بمال.** (صفوی: قایق‌ران‌رودپالیز ۱۴۳: نجفی ۱۱۸۷)

کنفدراسیون konfed[e]rāsiyon [فر.: confédération] (اِ.) **۱.** مؤسسه یا نهادی که از چند فدراسیون تشکیل شده‌است. ← فدراسیون (مِ. ۲ و ۳). **۲.** (ورزش) سازمانی که در هریک از قاره‌ها از جمع شدن فدراسیون‌های ورزشی کشورهای مختلف در یک رشتهٔ خاص تشکیل می‌شود و پیش‌رفت، سازمان‌دهی، و نظارت بر فدراسیون‌های ورزشیِ کشورهای عضو را برعهده دارد: **کنفدراسیون فوتبال آسیا.** **۳.** (سیاسی) سازمانی که از اتحاد چند کشور مستقل برای وصول به هدف‌های مشترک سیاسی، اقتصادی، بازرگانی، و فرهنگی تشکیل می‌شود.

کنفرانس conf[e]rāns [فر.: conférence] (اِ.) **۱.** مجموعه مطالبی که کسی دربارهٔ موضوعی درمیان گروهی به‌صورت سخن‌رانی بیان می‌کند: **پرفسور هنوز از خستگی راه درنیامده‌بود که مشغول تهیهٔ یک سلسله کنفرانس گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷) **۲.** (اِمصـ.، اِ.) سخن‌رانی: **پرفسور... پیش‌از همه‌چیز به‌عنوان روشن ساختن ذهن آنها شروع به یک رشته کنفرانس نمود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۴) ○ **لزوم نخواهد داشت متعلمین برای استماع درس معلمین در جای مخصوص که مدرسه یا محل کنفرانس نامیده می‌شود، جمع شوند.** (فروغی[۱] ۳۲) **۳.** گردهم‌آیی و دیدار عده‌ای در یک جلسه برای بحث دربارهٔ موضوعی؛ سمینار: **انتصاب هندرسن... که در انجام وظیفه بی‌نظر نبود، یکی از نتایج مهم... کنفرانس به‌شمار می‌آید.** (مصدق ۱۸۲) ○ **چه‌قدر کنفرانس‌ها و مجلس‌ها تشکیل شده که اسلحه و اسباب جنگ را محدود کنند.** (مسعود ۵۹)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱.** سخن‌رانی کردن: **هفتهٔ آینده قرار است دربارهٔ آیین‌های ایرانی کنفرانس بدهم.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) زیادی حرف زدن همراه‌با خودستایی و مبالغه: **لازم نیست کنفرانس بدهی، همهٔ ما خودمان می‌دانیم چه خبر است.**

کنفس‌واحده ka.nafs.en.vāhed.e [عر.: کنفسٍ واحدَة] (ق.) (قد.) مانند یک نفس؛ مانند یک جان، و به‌مجاز، به‌طور متحد و هم‌آهنگ: **چگونه ممکن است که یک قوم بالاجماع و کنفسٍ‌واحده درراه رفع بدبختی‌ها و تحصیل سعادات خود بکوشد؟** (مینوی[۳] ۲۳۷) ○ **این اعضای شش‌گانهٔ [وزرا] کنفسٍ‌واحده هیئت متحده دارند و در رأی و رویّت آنها ذره‌ای اختلاف نخواهد بود.** (ناصرالدین‌شاه: مستوفی ۱۳۳/۱) ○ **ایشان به مشارکت یک‌دیگر کنفسٍ‌واحده به تدبیر مدینه قیام نمایند.** (خواجه‌نصیر ۲۸۷) نیز ← نَفْس ◘ نفْس واحد.

کن‌فکان kon.fa.kān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کن‌فیکون (مِ. ۱) ←: **آن‌که اندر کارگاه کن‌فکان ابداع او/ بی‌اساس مایه‌ای از مایه‌های عنصری.** (انوری[1] ۴۷۳) ○ **از ورای کن‌فکان آمد پس‌از تخییل خویش/ در مناجات از فضولی کن‌فکن چون خوانمت.** (سنایی[2] ۱۰۵)

کنفی kanaf-i (صـ.، منسوب به کنف[1]) ازجنس کنف. ← کنف[1]: **ایوب... کمر را با طناب کنفی محکم بسته‌است.** (محمود[2] ۳۱۴)

کنفی kenef-i (حامصـ.) (گفتگو) کِنِف شدن∙ **کِنِفی بدچیزی است.**

کن‌فیکون kon.fa.yakun [عر.] (اِمصـ.) ۱. باش، پس می‌شود، و به‌مجاز، خلقت؛ آفرینش: **خشک گردد به رگ هستی خون/ لغو گردد عمل کن‌فیکون.** (ایرج ۲۲۴) ○ **بعداز طوفان نوح که عالم پنج ماه غرق آب بود، فرمان قادر کن‌فیکون به زمین رسید که آب خود را فروبَرَد.** (شوشتری ۲۳۸) ۲. (صـ.) (قد.) (مجاز) محتوم؛ قطعی؛ لازم‌الاجرا: **قضای کن‌فیکون است حکم بارخدای/ بدین سخن سخنی درنمی‌توان افزود.** (سعدی[4] ۷۸۵) ۳. (ق.) (قد.) (مجاز) بی‌مقدمه؛ فی‌الفور: **حال شما دی همگان دیده‌اند/ کن‌فیکون کس نشود بخت‌ور.** (مولوی[2] ۵۵/۳)
🕮 برگرفته از قرآن‌کریم (۶/۷۳): **«یَومَ یَقولُ کُن فَیَکون»**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) زیروزبَر شدن؛ نابود شدن: **اگر هم سنگ از آسمان ببارد، دنیا کن‌فیکون بشود، باز هم حقوق هست.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۷) ○ **بیرون، یک باد و توفانی بود که انگار زمین و زمان می‌خواهد کن‌فیکون بشود.** (← میرصادقی[3] ۸۸) ○ **شد به‌دست خودی این کعبهٔ دل کن‌فیکون/ یار مگذار کز این خانهٔ ویران برود!** (لاهوتی: ازصباتانیما ۱۶۸/۲)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) (مجاز) زیروزبَر کردن؛ نابود کردن: **ازدست دادن یک زن یا یک بچه، دنیا راکن‌فیکون نمی‌کند.** (← فصیح[2] ۲۵۶) ○ **همه‌چیز را ریشه‌کن می‌کنند، شهرها راکن‌فیکون می‌کنند.** (گلشیری[2] ۱۳۳) ○ **ای آفرینندهٔ هردوجهان در روزگار قدیم... عالمی راکن‌فیکون ساخته‌ای.** (جمال‌زاده[16] ۲۱۰)

کنکاج kankāj [مغـ.، = کنگاج = کنکاش] (اِمصـ.) (قد.) کنکاش (مِ. ۱) ↓: **این شش مَلِک بر یک تخت بنشینند و شش وزیر بر تختی دیگر، و هرکار که باشد به کنکاج یک‌دیگر می‌سازند.** (ناصرخسرو[2] ۱۴۸)

کنکاش kankāš [مغـ.، = کنکاج = کنگاش] (اِمصـ.) ۱. مشورت: **شب در اتاق امیربهادر معلوم شد کنکاش روز برای حمله به مجلس بوده‌است.** (مخبرالسلطنه ۱۶۲) ○ **طبعاً مازندرانی‌ها، در کنکاش‌های بین خود می‌گفته‌اند که...** (مستوفی ۳۴۴/۳) ۲. جست‌وجو؛ تفحص. ← •کنکاش کردن (مِ. ۲).

🕮 • **~ داشتن** (مصـ.ل.) مشورت کردن: **گنجشک‌ها... دربارهٔ بهار کنکاش داشتند.** (دانشور ۹۳)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) مشورت کردن: **قراخان و... حسین‌خان و برادرش منتش‌سلطان و تمام امرای قزلباش کنکاش زدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۳)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. مشورت کردن: **کنکاش می‌کنند درنتیجه مصدق‌السلطنه مأمور شد دراین‌زمینه با ولی‌عهد صحبت کند.** (مخبرالسلطنه ۳۶۸) ○ **در امور ذاتی و کارهای غیر با من کنکاش نمودی و من را امین و کاردان شمردی.** (میرزاحبیب ۶۳) ۲. (مصـ.م.) جست‌وجو کردن؛ تفحص کردن؛ کاویدن: **کسانی، لابه‌لای خرابه‌ها، با بیل و کلنگ کنکاش می‌کنند.** (محمود[2] ۳۳۶) ○ **مردم دانهٔ جوی مگر به‌دست آورند، طویله‌ها را کنکاش می‌کنند.** (← شهری[1] ۱۸)

کنکاش‌گر k.-gar [مغـ.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. جست‌وجوکننده: **زادهٔ انسانه‌های افواهی را به کنکاش‌گران علم لغت سپرد.** (← حمید ۵۱) ۲. جاسوس؛ خبرگیر: **دیروز کنکاش‌گر ما می‌گفت: لشکر بی‌شماری به‌تازگی آهنگ راغا را کرده، امروز یا فردا می‌رسد.** (هدایت[2] ۱۹)

کنکور konkur [فر.: concours] (اِ.) آزمون ورودی، به‌ویژه آزمون کتبی که برای داوطلبان ورود به دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی برگزار می‌شود: **سیمین... از امسال برای کنکور می‌خوانَد.** (گلشیری[1] ۱۳۷) ○ **امثال تو لیسانسیه در علم**

حقوقند/ وزبهر فرنگ آمده آمادهٔ کنکور. (شهریار ۳۳۹) ○ پس‌از تحقیق می‌فهمد که در کنکور محصلین اعزامی به اروپا رفته‌است. (مسعود ۱۲۴)

کَنگ kang (اِ.) (قد.) (جانوری) بال پرندگان: آن خسیس ازنهایت خسّت/ کَنگ گنجشککی به کس ندهد. (؟: جهانگیری ۲/۱۸۸۰)

کَنگ ke(o)ng (صـ.) (قد.) ۱. قوی‌هیکل و زمخت و پست: کنگ زفتی کودکی را یافت فرد/ زرد شدکودک ز بیم قصد مرد. (مولوی[1] ۱/۴۲۴) ○ ای الله من را پریر اندر غفج کردی و دُمم گرفتی چنان‌که عورتی را مردی کنگی فروگیرد. (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۱۷۶) ۲. کُرچ ← : مرغ... بیضهٔ تمام بریزد و کنگ شود، پس او را بازنشانند و بیضه‌ها درزیر او نهند. (نجم‌رازی[1] ۲۴۳)

کنگاج kangāj [مغ.، = کنگاج = کنکاش] (اِمصـ.) (قد.) مشورت: نوروز و تتلغ شاه وغیره به کنگاج خلوتی ساختند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۷۸: معین)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) مشورت شدن: در این مصالحه کنگاج رفت با اصحاب/ به‌جمع گفتند القصه سوی خانه گرای. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۲/۱۸۸۱) ○ با شما کنگاج می‌رود که به کدام راه اولی‌تر است، راه غرس یا راه درهٔ مارکاب؟ (جوینی[1] ۲/۱۶۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مشورت کردن: بعدازآن خواجه‌نصیرالدین‌طوسی را طلب فرمود و با وی کنگاج کرد. (تاریخ‌رشیدی: لغت‌نامه[1])

کنگاش kangāš [مغ.، = کنگاج = کنکاش] (اِمصـ.) (قد.) مشورت: پادشاه تعهد نمود... چون حکیم فرنگی ذوای ساختهٔ خود را بفرستد، من را برای کنگاش بطلبد. (میرزاحبیب ۲۱۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مشورت کردن: هیچ رخصت نمی‌دهد عقلم/ هرچه با وی همی‌کنم کنگاش. (؟: آنندراج)

کنگر kangar (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ کاسنی که برگ‌های تیغ‌دار آن خوراکی است: بامیه و باقلا و کنگر هم دست‌کمی از بادنجان ندارند. (جمال‌زاده[2] ۱۱۶) ○ اقسام بورانی مثل دنبالان و کلم و مارچوبه و خیار و کالَک و کنگر و هویج بدین‌طریق است. (نورالله ۲۳۸)



○ ~ **خوردن و لنگر انداختن** (گفتگو) (مجاز) مدت طولانی در جایی به‌عنوان مهمان ماندن: چی‌چی را تعارف کند بمانند؟ کنگر خورده‌اند و لنگر انداخته‌اند. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۳) ○ من که نیامده‌ام این‌جا کنگر بخورم و لنگر بیندازم، برای یک لقمه نان که پول دارم. (← گلاب‌دره‌ای ۵۰۰)

○ ~ِ **فرنگی** (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و کاشتنی از خانوادهٔ کاسنی که غنچه‌های آن پراندوخته و خوراکی است و مصرف دارویی دارد؛ آرتیشو: از طرز گرفتن کارد و چنگال تاخوردن کنگر فرنگی... دستور کافی و جامعی در آن نگاشته شده. (مستوفی ۲/۱۱۵)

○ ~ِ **نتراشیده** (گفتگو) (مجاز) آنچه دست‌یابی به آن خالی از خطر نیست؛ آنچه به‌دشواری به‌دست می‌آید: ایالت آذربایجان کنگر نتراشیده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۱۶)

کِنگر kenger (اِ.) (قد.) (موسیقی) نوعی ساز زهی معمول در هندوستان: رگ جانم چو کِنگر می‌نوازد/ نه ظاهر، بلکه در سِر می‌نوازد. (روزبهان‌پارسی: معین)

کُنگُر[1] kongor (اِ.) (قد.) گدایی که شاخ‌وشانه می‌کشد. ← شاخ‌شانه (مِ. ۲): کاش حافظ پسر امرد کُنگر بودی/ تا ز دینار و درم کیسهٔ او پُر بودی. (حافظ؟: جهانگیری ۲/۱۸۸۲)

کُنگُر[2] .k (اِ.) (قد.) (جانوری) جغد ← : وسط کارها نگه می‌دار/ نه زبونی و نه تهور کن ـ نی چو طاووس خودنما می‌باش/ نه به ویران، وطن چو کُنگر کن. (ابن‌یمین ۴۸۳)

کُنگُر[3] .k [= کنگره] kongere (اِ.) (قد.) کنگره (مِ. ۱) ← : روی چو بهشتش نموده رضوان/ از کُنگر فردوس، حور عین را. (مختاری ۱۷) ○ به تیر از دور

بربایی ز بارهٔ آهنین کُنگر/ به‌باد حمله برگیری ز کوه بیستون قله. (فرخی[۱] ۳۵۰)

کنگره kong[e]re [فر.: congrès] (اِ.) ۱. گردهم‌آیی گروهی به‌منظور بحث دربارهٔ موضوعی علمی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها: دور نیست که... دُوَل روی زمین... کنگره‌ای تشکیل دهند، از همهٔ طوایف و ملل، اعضایی برای آن مجلس عالی انتخاب کنند. (طالبوف[۱] ۶۴) ۲. مجلس قانون‌گذاری بعضی کشورها: کنگرهٔ آمریکا این قانون را تصویب کرده‌است.

کنگره kongere، قد.: kongora (اِ.) ۱. برآمدگی و فرورفتگی‌های متناوب و یک‌شکلِ لبهٔ چیزی: کنگرهٔ دامن، کنگرهٔ دیوار. ○ آنجا پایین پای پنجره... یک گلدان بود، از همین گلدان‌های سبز بزرگ که لبه‌اش کنگره دارد. (گلشیری[۱] ۹۶) ○ قدح، کنگره‌ای از طلا دارد. (مستوفی ۲۰۱/۲) ○ دزدی عزم کرد که کمند بر کنگرهٔ کوشک خسرو اندازد. (وراوینی ۲۹۰) ○ قزوین را شهر نیکو دیدم، بارویی حصین و کنگره بر آن نهاده. (ناصرخسرو[۲] ۵) ۲. (قد.) (مجاز) به‌صورت کنگره‌ای؛ به‌شکل کنگره. نیز ← کنگره kongere (مِ ۱): چون بره پخته شود، بیارند چند نان خاصهٔ تنک و... کنارهٔ او را کنگره بِبُرَند. (باورچی ۱۶۴)

کنگره‌ای k.-'(y)-i (صف.، منسوب به کنگره) دارای کنگره یا به‌شکل کنگره. ← کنگره kongere (مِ ۱): گوشت تنش مانند آجرهای کنگره‌ای حیاط سفت و سخت شده. (پارسی‌پور ۴۰) ○ زن‌ها... شلوار سیاه... یا سفید و با حاشیهٔ کنگره‌ای... می‌پوشند. (آل‌احمد[۱] ۷۲)

کنگره‌دار kongere-dār (صف.) کنگره‌ای ↑: تاج کنگره‌داری به‌سر دارد. (شهری[۲] ۱۸۷/۴) ○ نور خورشید روی موج‌ها به‌شکل مثلث کنگره‌دار می‌درخشید. (هدایت[۴] ۶۳)

کنگره‌دوزی kongere-duz-i (حامص.) ۱. دوختن به‌شکل کنگره. ← کنگره kongere (مِ ۱). ۲. (اِ.) آنچه به‌شکل کنگره دوخته شده‌است.

کنگری kongor-i (صف.، منسوب به کُنگر[۱]) (قد.) مربوط به کُنگر، مانند کُنگر. ← کُنگر[۱]: تو مردمی کریمی، من کنگری گدایم/ ترسم ملول گردی با این کرم ز کُنگر. (فرخی[۱] ۱۸۷)

کنگلومرا konglu(o)merā [فر.: conglomérat] (اِ.) (علوم‌زمین) جوش‌سنگ ←.

کن‌مکن kon-ma-kon (جمـ. + جمـ. = اِمصـ.) (قد.) امرونهی: دین چو به دنیا بتوانی خرید/ کن‌مکن دیو نباید شنید. (نظامی[۱] ۷۸)

کنند kan-and (اِ.) (قد.) کلنگ[۱] ←: برگیر کَنَند و تبر و تیشه و ناوه/ تا ناوه کشی خار زنی گِردِ بیابان. (خجسته: اسدی[۳] ۴۰) ○ وگرت خنده نیاید یکی کَنَند بیار/ و یک‌دو بیتک از این شعر من بکَن به‌کَنَند. (ابوالعباس ربنجنی: اشعار ۶۸)

کنندگی kan-ande-gi (حامصـ.) عمل کندن: قدرت کَنَدگی این دستگاه خیلی زیاد است.

کنندگی kon-ande-gi (حامصـ.) انجام دادن کاری؛ انجام‌دهنده بودن؛ فاعلیت: چندانی بگوی این ذکر را که همهٔ اجزا با کنندگی الله آسیب می‌زند به همهٔ اثرها. (بهاءالدین خطیبی ۱۳۷/۲)

کننده kan-ande (صف. از کندن) ۱. آن‌که عمل کندن را انجام می‌دهد؛ حفرکننده. ۲. ازجادرآورنده: می‌خواهم شعری دربارهٔ علی، شیرمردان،... کَنَندهٔ درِ خیبر،... خوانده، مجلس را معطر نمایم. (شهری[۲] ۱۶۷/۲) ۳. (اِ.) (قد.) کلنگ[۱] ←: محمود بفرمود تا کَننده و تیشه و بیل آوردند. (نظامی عروضی ۹۲) نیز ← کَنَند.

کننده kon-ande (صف. از کردن) (گفتگو) (مجاز) ۱. عامل: قرآن را آن‌کس پذیرفته‌است که هم کننده است و هم داننده. (ناصرخسرو[۷] ۵۶) ۲. ماهر؛ اهل: کار اگر دست کننده نباشد، همین می‌شود که می‌بینید.

کنوانسیون konvānsiyon [فر.: convention] (اِ.) (سیاسی) عهدنامه؛ موافقت‌نامه: کنوانسیون حقوق مؤلف. (فرهنگ فارسی امروز)

کنود kanud [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ناسپاس؛ حق‌ناشناس: از آدمی کفورتر و کنودتر نیست، نعمت

خورَد و منعم را نام نبَرَد. (قطب ۲۷۶) ○ حمله آرند از عدم سوی وجود/ در قیامت هم شکور و هم کنود. (مولوی[1] ۲۲۶/۱) ○ ایزدتعالی... خواجهٔ جهان را از ورود ناسپاس کفور و حق‌ناشناس کنود آسوده دارد. (وراوینی ۶۴۶)

کَنور kanur (اِ.) (قد.) ظرفی بزرگ مانند خُم که از گِل می‌ساختند و برای نگه‌داری غله به‌کار می‌رفت: **از تو دارم هرچه در خانه خنور/ ور بُوَدْمان گندم و جو درکَنور.** (رودکی: اسدی[2] ۱۰۱) ○ **هرچه بودم به خانه خُمّ و کَنور/ وآنچه ازگونه‌گون قماش و خنور.** (طیان: شاعران ۳۱۵)

کُنور konur (اِ.) (قد.) رعد؛ تندر: **بلرزید صحرا و کوه از کُنور/ تو گفتی که برق آتشی زد به طور.** (علی‌فرقدی: جهانگیری ۱۸۸۳/۲)

کنورتور konvertor [انگ.: converter, convertor] (اِ.) (مواد) محفظه‌ای که در آن، با دمیدن اکسیژن به چدن خام مذاب، فولاد تولید می‌کنند.

کُنوز konuz [عر.، جِ. کَنز] (اِ.) (قد.) گنجینه‌ها؛ خزانه‌ها: **رموز هستی بیاموخت و کنوز دانش بیندوخت.** (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ **اگر کنوز فکر و خزاین استعداد مستعدان عالم امکان درمقابل آن به‌میزان انصاف سنجند، در آینهٔ کفّه‌هاش صورت اعلا و اسفل بتوانند دید.** (لودی ۱) ○ **چون دیدی که مغلوب می‌شوی، چرا به این اسباب و اموال و کنوز دفع دشمن نکردی؟** (افلاکی ۲۰۵) ○ **استجماع ذخایر و کنوز و اجتماع عساکر و جنود... متطرق شود.** (خواجه‌نصیر ۱۶۰-۱۶۱)

کنوکتور konvektor [فر.: convecteur] (اِ.) (فنی) دستگاه گرمایش اتاق به‌وسیلهٔ آب‌گرم، متشکل از چند لولهٔ پره‌دار درداخل محفظهٔ کرکره‌ای، که گرمای خود را به‌صورت جابه‌جایی انتقال می‌دهد.

کنوکسیون konveksiyon [فر.: convection] (اِ.) (فیزیک) همرفت ←.

کنون konun [= اکنون] (ق.، اِ.) (قد.) اکنون ←: **کنون بیست سال است که از آن‌زمان می‌گذرد.** (افضل‌الملک ۴۲۴) ○ **دختر... گفت: کنون چه توانم کرد؟ که من را راه نیست.** (بحرالفوائد ۴۵۹) ○ **کنون پیش‌رو باش و بیدار باش/ سپه را ز رستم نگه‌دار باش.** (فردوسی[3] ۵۹۸)

کنونه k.-e [= کنون ← اکنون] (ق.) (قد.) اکنون (مِ. ۲) ←: **حالا این برات صحیح است. کنونه نزد وزیر دِ'خلداش برسان تا وی نیز مُهر کند!** (افضل‌الملک ۲۴۳) ○ **کنونه مرا حال گردیدن و پیدا کردن آن اوراق نیست.** (افضل‌الملک ۲۵۴)

کنونی konun-i (صد.، منسوب به کنون) مربوط به کنون؛ متعلق به زمان حال؛ معاصر: **برای مترجم کنونی مایهٔ تأسف است ولی هیچ عیبی ندارد.** (جمال‌زاده[8] ۳۱۵) ○ **چیزی که مهم است همین مردمان زندهٔ کنونی هستند که آنها را فراموش کرده‌اند.** (هدایت[9] ۳۰)

کنه kane (اِ.) ۱. (جانوری) جانور طفیلی خون‌خوار از خانوادهٔ بندپایان که سبب سرایت بیماری‌های عفونی مانند تب راجعه و جرب می‌شود: **شاه... در خانه‌های کثیف و پُر کک و کنهٔ دهات منزل می‌کند.** (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۱) ○ **هرکه سوسن و تخم حنظل و نمک را بجوشانَد و آب آن را هرکجا انشانَد... کنه نمانَد.** (ابونصری ۶۸) ۲. (صد.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که در امری بیش‌از حد سماجت می‌کند؛ سمج: **مجبورم چیزی به این کنه بگویم که دست از سرم بردارد.** ○ **عجب آدم کنه‌ای هستی! برو دنبال کارَت.** ○ **از تن مالیهٔ مُلک بکَن این کنه را/ نیست در خارجه لذت سفر یک‌تنه را.** (ایرج ۲۱۶) به‌عنوان نماد «سماجت و مزاحمت» به‌کار می‌رود: **عجب بدپیله بود، عینهو کنه، مگر ولم می‌کرد.** (میرصادقی[2] ۱۸) ○ **فکر گلوله‌های توپ مثل کنه به ذهنم چسبیده‌است.** (محمود[2] ۳۲۸) ○ **کودکان ولگرد و بی‌کارهٔ دِه... مثل کنه می‌چسبند و نجات ازدستشان ممکن نیست.** (قاضی ۱۲۷۳)

□ ~ شتر (شتری) (جانوری) نوعی کنه که در بدن شتر پیدا می‌شود: **نوشته‌اند چون کنهٔ شتر را که زنده باشد بر آستین عاشق ببندند، رفع عشق او می‌کند.**

(← شهری[۲] ۳۵۵/۵) ○ **این پیرسگ صاحب‌خانه مثل کنهٔ شتری به جانمان چسبیده، مطالبهٔ پول می‌کند.** (مسعود ۶۱)

کنه konh [عر.] (اِ.) **۱.** اصل و حقیقت چیزی: **همه از کُنه کار خبر داشتند و قرارومدارها گذارده شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵) ○ **چون طبع کنج‌کاو و ذهن ثاقبی داشت... می‌خواست به غور مطالب و کُنه عقاید برسد.** (مینوی[۳] ۲۷۳) ○ **نه ادراک در کُنه ذاتش رسد/ نه فکرت به غور صفاتش رسد.** (سعدی[۱] ۳۵) **۲.** (قد.) آخرین حد چیزی؛ عمق؛ پایاب: **بدان که عقل تو یک قطره است و قطرهٔ** آب/ **چگونه فهم کند کُنه بحر بی‌پایان؟** (عطار[۵] ۸۱۱) ○ **پای... به کُنه آن نرسد.** (خاقانی[۱] ۶۲)

کنه‌زدگی kane-zad-e-gi (حامص.) نیش زدنِ کنه: **دکتر آمد و معاینه کرد و گفت:... اینها از اثر کنه‌زدگی است.** (مستوفی ۴۷۷/۲)

کنه‌کار kane-kār (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که مانند کنه کارش آزار دادن دیگران است: **جوروجفا و دورویی کان کنه‌کار می‌کند/ بر دل و جان عاشقان چون کنه، کار می‌کند.** (مولوی[۲] ۱۹/۲)

کنی konā [عر.، جِ. کُنیَة] (اِ.) (قد.) کنیه‌ها. ← کنیه: **عناوین ارباب تراجم به‌ترتیب حروف معجم ترکیب نمایید و از اسما و القاب و کنی در هر نام و شهر، اعلام مناط شناسید.** (علی‌قلی‌میرزا: ازصباتانیما ۱۹۹/۱)

کنیاک kon[i]yāk [فر.: cognac] (اِ.) نوعی مشروب الکلی: **چشم‌هایش سیاهی رفت. باز چند گیلاس پی‌درپی کنیاک خورد.** (علوی[۲] ۴۸) ○ **شب در بساط احرار از التفات سردار/ کنیاک بود بسیار تریاک بود بی‌مر.** (ایرج ۱۸۷)

کنیت konyat [عر.] (اِ.) (قد.) کنیه ←: **کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود/ پس قدم در حضرت بی‌چون مولایی زدم.** (سعدی[۳] ۷۹۸) ○ **ای میربوحمد که همه محمدت همی/ از کنیت تو خیزد وز خاندان تو.** (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۱)

کنیتکس keniteks [؟] (اِ.) (ساختمان) ماده‌ای مرکّب از پودر خاک‌سنگ، سیمان سفید، و مواد ضد رطوبت و چند مادهٔ دیگر در رنگ‌های مختلف که برای زیباسازی نما با پمپ روی آن پاشیده می‌شود. ◊دراصل نام تجارتی است.

کنیز kaniz (اِ.) **۱.** در نظام برده‌داری، دختر یا زنی که با پول خریدوفروش می‌شد؛ مقِ. غلام: **از ادوار پیشین یکی از تجارت‌های پرسود خریدوفروش غلام و کنیز بود.** (← شهری[۲] ۵۵/۲) ○ **ملک‌التجار... غلام و کنیز زرخرید زیاد دارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲) ○ **بدان مشکوی مشک‌آگین فرود آی/ کنیزان را نگین شاه بنمای.** (نظامی[۳] ۷۲) ○ **از آن سوی رودان کنیزان بُدند/ زدستان همی داستان‌ها زدند.** (فردوسی[۳] ۱۴۴) **۲.** خدمت‌کار زن؛ کلفَت: **شیخ عبدالله... با زن و کنیز به نخلستان‌ها فرار کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۱۱۶/۱) **۳.** (قد.) دختر؛ زن. نیز ← کنیزک (مِ. ۳).

کنیزک k.-ak (اِ.) **۱.** کنیز (مِ. ۱) ←: **سلطان الب‌ارسلان عمیدالملک ابونصر را مأمور کرد کنیزکی را... برایش خریداری کند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۳-۲۳۴) ○ **غلام و کنیزک بسیار خرید که شما ندانید که دولت در سر کیست.** (بحرالفوائد ۲۹۷) ○ **درست گویی نخاس گشت باد صبا/ درخت گل به‌مَثَل چون کنیزک نخاس.** (منوچهری[۱] ۴۵) **۲.** کنیز (مِ. ۲) ←: **لباس‌های زری و ترمه می‌پوشد و کنیزکان دنبالشان راه می‌افتند.** (پارسی‌پور ۷۷) ○ **مَلِک خوردنی خواست، کنیزکان خوردنی آوردند.** (نظامی‌عروضی ۱۱۳) **۳.** (قد.) کنیز (مِ. ۳) ←: **به روم اندر خانه‌ای است و اندر آن خانه کنیزکی کرده‌اند از چوب و او را جامه‌های گوناگون پوشانیده[اند.]** (حاسب‌طبری ۱۶۷) ○ **هدهد چو کنیزکی‌ست دوشیزه/ با زلف ایاز و دیدهٔ فخری.** (منوچهری[۱] ۱۰۸) ○ **کنیزک بدو گفت کز راه داد/ منم دختر مِهرک نوش‌زاد.** (فردوسی[۳] ۱۶۹۹)

کنیزی kaniz-i (حامص.) کنیز بودن؛ خدمت‌کاری: **اگر من سر تو زن گرفتم، برای کنیزی تو بود.** (هدایت[۴] ۸۷-۸۸)

کنیس kanis [معر.، از آرا.] (اِ.) (قد.) کنیسه[۱] ↓: **ای هزاران کعبه پنهان در کنیس/ ای غلط‌انداز عفریت و**

بلیس. (مولوی[1] ۵۳۸/۳)

کنیسه[1] kanise [عر.: کنیسَة، معر. از آرا.] (اِ.) عبادت‌گاه غیرمسلمانان، به‌ویژه یهود و نصارا: **ابرهه در آنجا کنیسه‌ای نهاد که... هیچ‌کس مانند آن را ندیده‌بود.** (کدکنی ۵۳۰) ○ **کنیسهٔ مریم استی چرخ، گفتی، پُر ز گوهرها/ نجوم ایدون چو رهبانان و دبران چون چلیپایی.** (ناصرخسرو[1] ۴۷۶)

کنیسه[2] .k [عر.:کنیسَة] (اِ.) (قد.) نوعی کجاوه: **روز یکشنبه... طاهر دبیر را با چند تن... از ری بیاوردند، خیلتاشان بی‌بند و بر در خیمهٔ بزرگ و سرای پرده بداشتند بر استران در کنیسه‌ها و امیر را آگاه کردند.** (بیهقی[1] ۵۷۰)

کنیف kanif [عر.] (اِ.) ۱. ظرفی سفالین که در گهواره گذاشته می‌شود و ادرار کودک به‌وسیلهٔ چوبی سوراخ‌دار در آن جمع می‌شود: **کنیف را گذاشته، تشکچه... روی آن انداخته، بچه را محکم به گهواره... طناب‌پیچ می‌کردند.** (شهری[2] ۳۳۱/۲) ○ **طفلی به گاهواره، کنیفی به‌زیر آن/ بندی ز گاهواره فروبسته بر وتد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۴/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) ادرار بچه: **دولت چه‌کاره بود که بگوید چرا آب‌رخت و کنیف بچه را در جوی آب خالی می‌کنی؟** (← شهری[4] ۵۵/۵) ۳. (صـ.) (قد.) فاقد ارزش؛ حقیر؛ پست: **حب و بغض از صفات راسخه است خصوصاً در جلاف و مردمان کنیف که شأن ایشان اصرار است بر چیزها.** (قطب ۲۸) ○ **صفت و صنعتش کثیف و کنیف/ وقت و ذوقش به دل رکیک و ضعیف.** (سنایی[1] ۶۸۵)

کُنیه konye [عر.:کنیَة] (اِ.) نوعی لقب که از افزودن «ابا»، «ابو»، «ابی»، و «ام» به نامی و معمولاً به نام فرزند ساخته می‌شد، مانندِ ابوالقاسم، ابوالحسن، ابی‌الفضل، ام‌کلثوم: **هرآینه کنیه در تعقیب نام کسی به‌گوش [می‌خورَد.]** (شهری[1] ۸۹) ○ **محمد بعدها به کنیهٔ ابوحامد و لقب حجةالاسلام معروف شد.** (مینوی[2] ۲۶۶)

کو[1] ku (حر. + ضـ.) (شاعرانه) که او: **زمین کو مایهٔ تن‌هاست دانا را همی‌گوید/ که اصلی هست جان‌ها را که سوی او شود جان‌ها.** (ناصرخسرو[1] ۴۴۳) ○ **چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر/ خدای داند کو را نیامده‌ست به سر.** (فرخی[1] ۶۷)

کو[2] .k (شجـ.، ضـ.) هنگام پرسش از محل چیزی یا کسی به‌کار می‌رود؛ کجاست؟؛ در کجاست؟: **زی باغ بیایید و بپرسید ز دهقان/ کان دولت دیروزی، امروزتو را کو؟** (بهار ۷۹۴) ○ **گلبن عیش می‌دمد، ساقی گل‌عذار کو؟/ باد بهار می‌وزد، بادهٔ خوش‌گوار کو؟** (حافظ[1] ۲۸۶) ○ **آن خام خُم‌پرورد کو آن شاهد رخ‌زرد کو؟/ آن عیسی هر درد کو؟ تریاق بیمار آمده.** (خاقانی ۳۸۹)

□ ~ تا... (گفتگو) خیلی مانده‌است تا...: **هنوز خیلی وقت داریم. حالا کو تا ساعت هشت‌ونیم.** (میرصادقی[6] ۱۹۵) ○ **جنگ حالاحالاها طول می‌کشد. حالا کو تا تمام بشود.** (شاملو ۵۴۶)

□ **~ش (~شش، ~شی)؟** (گفتگو) کجاست؟ (کجا هستی؟): **کیف من کوش؟ از صبح تا حالا دنبالش می‌گردم.** ○ **کوشی؟ آهان پیدایت کردم.**

کو[ی] [ku[y (اِ.) (قد.) کوی (مِ. ۳) ←: **برف آمد و سر کرد به هر برزن و هر کو/ امسال گرامی‌ست بسی آمدن او.** (بهار ۷۹۳) ○ **آن سگی در کو گدایی کور دید/ حمله می‌آورد و دلقش می‌درید.** (مولوی[1] ۳۴۰/۲)

کواترنر kuvāterner [فر.: quaternaire] (اِ.) (علوم‌زمین) جدیدترین دورهٔ دوران سنوزوئیک شامل عصر حاضر که از دومیلیون سال پیش آغاز شده‌است.

کوارت kovārt [انگ.: quart] (اِ.) واحد اندازه‌گیری حجم معادل یک‌چهارم گالن.

کوارتت kuvārtet [انگ.: quartet] (اِ.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای چهار تک‌نواز یا تک‌خوان: **کوارتت‌های زهیِ بتهوون.** ۲. گروه موسیقی شامل چهار تک‌نواز یا تک‌خوان.

□ **~ِ زهی (موسیقی)** ۱. دو ویولن، یک آلتو، و یک ویولن‌سل که باهم نواخته می‌شوند. ۲. اثر موسیقایی برای چهار ساز زهی کششی: **کوارتت زهیِ شمارهٔ ۱۳ اثر بتهوون.**

کوارتز kuvārtz [فر.: quartz] (اِ.) (علوم‌زمین)

نوعی کانی ازجنس سیلیس که در بیش‌تر سنگ‌های آذرین وجود دارد. معمولاً شفاف و بی‌رنگ است، و از آن در جواهرسازی، ساعت‌سازی، و در ساختن وسایل نوری و الکترونی استفاده می‌شود؛ دُرّ کوهی.

کوارتزیت kuvārtzit [فر.: quartzite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شده، سخت، و دانه‌ریز که دراصل، جنس دانه‌های آن کوارتز بوده‌است.

کوارث kavāres [عر.، جِ. کارِث وکارِثَة] (اِ.) (قد.) کارهای رنج‌آور؛ مشقت‌ها و سختی‌ها: **آن سال در این حوادث و کوارث به‌سر آمد.** (آقسرایی ۲۹۱) ○ **آن کوشش و کُشش سررشتهٔ حوادث ایام و کوارث روزگار نافرجام بود.** (جوینی[1] ۱/۱۱۴) ○ **ما همه عرضهٔ آسیب آفات و پای‌مال انواع صدمات اوییم و نفوس ما منزل حوادث و محل کوارث او [است.]** (وراوینی ۶۶۰)

کوارک kuvārk [انگ.: quark] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای فرضی که ذرات بنیادی نظیر نوترون را متشکل از انواع متفاوت آن می‌دانند.

کواره kavāre (اِ.) (قد.) نوعی سبد دراز که معمولاً در آن میوه حمل می‌کردند: **ملکشاه... کسان خود را پیش فرستاد که از این امرودها هزار عدد گزیده، جدا کنید، بزرگ‌تر و بهتر در ده کَواره پیل بار کنید.** (فخرمدبر ۱۵۴) ○ **حسن کَواره در پشت گرفت و رفت.** (محمدبن‌منور[1] ۱۹۵) ○ **آن‌گه آرند کِشته را به کواره/ برسر بازارشان نهند به زاره.** (منوچهری[1] ۱۶۵)

کواره ko(e)vāre [عر.: کُوارَة] (اِ.) (قد.) لانهٔ زنبور؛ کندوی زنبورعسل: **حرکت شاه و نایب‌السلطنه چون ملکهٔ نحل بود که از کواره درآید.** (مخبرالسلطنه ۱۳۹) ○ **آن رخ پُر نشان آبله بین/ گر ندیدی کوارهٔ زنبور.** (روحی‌شارستانی: جهانگیری ۲/۲۰۵۱)

کواره‌کشی kavāre-ke(a)š-i (حامص.) (قد.) جابه‌جا کردن کواره؛ حمل‌ونقل سبد میوه: **تو دربای پیلان بُدی خاشه‌روب/کواره‌کشی پیشه با رنج و کوب.** (اسدی[1] ۱۱۶)

کوازار kuvāzār [فر.: quasar] (اِ.) (نجوم) اختروش ←.

کوازه kovāze (اِ.) (قد.) کشکول (مِ. ۲) ←: **با نعمت تمام به درگاهت آمدم/ امروز با کوازهٔ چوبین همی‌رَوَم.** (فاخری: آنندراج)

کواژه kovāže [= گوازه] (اِ.) (قد.) تخم‌مرغ نیم‌پخته: **تنوری نهاده‌بودند... و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کواژه و آنچه لازمهٔ روز مِهرگان است.** (بیهقی[1] ۶۵۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) نیم‌پز کردن تخم‌مرغ: **اگر زردهٔ خایه کواژه کند، هر روزی پنج خایه و به هر خایه‌ای لختی انگُزد برپراکند خوب آید.** (اخوینی ۵۸۶)

کواسر kavāser [عر.، جِ. کاسِرَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای شکننده. ۲. (صـ.) شکننده. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **هرکه را از کواسر طیور کسری رسیده‌باشد، به‌جبر آن قیام نمایم.** (وراوینی ۴۱۳-۴۱۴)

کواشف kavāšef [عر.، جِ. کاشِفَة] (صـ.، اِ.) (قد.) کاشف‌ها؛ کاشف: **سِرّ خفایی میان عدم و وجود... عارف بی‌وسایط از خود داند و افشای آن نتواند. این مکنونات کواشف مُلک و ملکوت است.** (روزبهان[1] ۵۷۴)

کواعب kavā'eb [عر.، جِ. کاعِب] (اِ.) (قد.) دختران و زنان دارای سینهٔ برجسته: **به بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست/ فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب.** (خاقانی ۵۱) ○ **یا ز بیم کواعب و اتراب/ می‌نیارند دادکأس دهاق.** (مختاری ۲۷۵)

کواکب kavākeb [عر.، جِ. کَوکَب] (اِ.) ستارگان: **منجمین مزبور رصدی یعنی محلی برای ملاحظهٔ سیر و اوضاع و احوال کواکب نیز ساختند.** (مینوی[2] ۲۱۵) ○ **آثار این کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد.** (نظامی‌عروضی ۹) ○ **تاکواکب را همی فارغ نبیند کس ز سیر/ تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار....** (فرخی[1] ۱۷۹)

□ ~ ثابت (ثابته) (قد.) (نجوم) نام عمومی تمام ستارگان آسمان به‌جز سیارات که حرکت

آنها ازنظر اهل زمین محسوس نیست: **چون خواستی که کواکب ثابت را بیند، جملهٔ افلاک را خرق کردی، زیراکه کواکب ثابت بر فلک هشتمند.** (سهروردی ۳۵۳)

▫ ~ **سبعه** سیارات ←.

▫ ~ **سیار** هفت سیارهٔ شناخته‌شده نزد قدما که حرکت آنها در آسمان محسوس است و عبارتند از: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، و زحل: **مقتضی گشت که مکنونات صحایف شرایف که هریک زیب منطقه جوزا... است... مانند کواکب سیار و لآلی شه‌وار در یک برج قران کنند.** (قائم‌مقام ۳۳۰)

▫ ~ **منقضه** (قد.) (نجوم) شهاب‌های ثاقب. ← شهاب: **ازمیان خاک‌وآب به معونت باد... جمادات پدید آمد چون: کوه‌ها و کان‌ها و... رعدوبرق و کواکب منقضه و... زلزله و عیون گوناگون، چنان‌که در آثار علوی این را شرحی به‌مقام خود داده شده‌است.** (نظامی‌عروضی ۹) ○ **اما کواکب منقضه و این آن است که عوام پندارند که ستاره است که از آسمان فروریخت و بدین‌سبب او را کواکب منقضه گویند.** (مسعودی‌غزنوی:گنجینه ۱۵۱/۲)

▫ ~ **هفت‌گانه** ▫کواکب سیار ← سیارات.

کوالا kuᵛālā [فر.: koala] (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار کوچک و بی‌دُم از خانوادهٔ کیسه‌داران که بومی استرالیاست، روی درخت زندگی می‌کند، بینی برگشتهٔ سیاه و برجسته، گوش‌های بزرگ پشمالو، و پوست خاکستری دارد که درزیر شکم زرد مایل به سفید است.

کوامخ kavāmex [عر.، جِ. کامَخ] (اِ.) (قد.) ← آب‌کامه (مِ. ۲): **فضل بر عادت آن شب از همه‌چیزها بخورد... و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز نکرد.** (نظامی‌عروضی ۱۳۱)

کوانتم kuᵛāntom [فر.] (اِ.) (فیزیک) کوانتوم ←.

کوانتمی k.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به کوانتم) (فیزیک) کوانتومی ←.

کوانتوم kuᵛāntom [فر.: quantum] (اِ.) (فیزیک) کوچک‌ترین جزء انرژی که فرض می‌شود انرژی به‌صورت مجموعه‌ای از این اجزای ناپیوسته گسیل می‌شود؛ کوانتم.

کوانتومی k.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به کوانتوم) (فیزیک) ۱. مربوط به کوانتوم: **مکانیک کوانتومی.** ۲. (صف.، اِ.) کمیتی که مقادیر آن منحصر به رشته‌مقدارهای منفصلی باشد که همگی مضرب صحیح یک مقدار پایه‌اند.

کوانتیده kuᵛānt-id-e [از فر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (فیزیک) کمیتی که فقط به‌صورت مضرب‌هایی از یک مقدار ثابتِ معیّن وجود داشته‌باشد.

کوب ko[w]b [عر.: کَوب] (اِ.) (قد.) ظرف مخصوص نوشیدنی. ← اکواب.

کوب kub (بمر. کوبیدن و کوفتن) ۱. ← کوبیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به‌معنی «کوبنده»: **آبله‌کوب، برنج‌کوب، خرمن‌کوب.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به‌معنی «کوبیده»: **طلاکوب (جعبهٔ طلاکوب)، زرکوب (شمشیر زرکوب)، میخ‌کوب.** ۴. (اِمص.) (قد.) کوبش؛ حمله: **پیره محمدخان استاجلو و حسین‌قلی‌سلطان شاملو... مقابل کوب ایشان بودند.** (اسکندربیگ ۲۵۹) ۵. (قد.) صدمه؛ ضربه: **گر تو راکوبی رسد از رفتن مستان مرنج/ با چنان ساقی و مطرب کی رَوَد رهوار مست؟** (مولوی[۲] ۲۲۹/۱)

• ~ **خوردن** (مصل.) (قد.) دچار صدمه یا زیان شدن؛ ضربه خوردن: **تا دماغش ز بانگ کوب خورَد/ هر طنینی خطاب حق شمرَد.** (شبستری ۲۱۳) ○ **نه ز آسیب قضا کوب خوری/ نه به آشکال قَدَر در مانی.** (انوری[۱] ۴۸۳)

▫ **به~** (گفتگو) (مجاز) شتابان و سریع: **فکر می‌کردم جلسه باید شروع شده‌باشد، به‌همین‌خاطر به‌کوب آمدم.**

کوبال kubāl [= کوپال] (اِ.) (قد.) کوپال ←.

کوبان kub-ān (بمـ. کوباندن) ۱. ← کوباندن. ۲. (ق.) (قد.) درحال کوبیدن: **برِ نیک محضر فرستاد کس/ درِ توبه کوبان که فریاد رس.** (سعدی[1] ۱۲۱) ۳. (قد.) پای‌کوبان؛ درحال رقص: **معشوقه خراباتی و مطرب باید/ تا نیم‌شبان زنان و کوبان آید.** (عنصری: لغت‌نامه[1])

کوباندن k.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کوبان) زدن؛ محکم زدن؛ کوبیدن: **کوباندم توی مخش.** (فصیح: دیداردرهند ۸۷: نجفی ۱۱۸۸)

کوبش kub-eš (اِمصـ. ازکوبیدن) ۱. عمل کوبیده شدن: **تماس آب‌سرد را بر تمامی بدنش احساس کرد و صدای کوبشِ آب را شنید.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۷-۱۶۸) ○ **ازپس چند دقیقه کوبش مداوم سِنج و طبل... سکوت بر اتاق حکم‌فرما شد.** (پارسی‌پور ۱۰۰) ۲. عمل کوبیدن: **چنان کوبشِ گرز و کوپال بود/ که دام و دد از بانگ بی‌هال بود.** (اسدی[1] ۱۷۶)

کوبل kobol [انگ.: Cobol Language [Common Business Oriented] (اِ.) (کامپیوتر) یکی از زبان‌های برنامه‌نویسی که برای نوشتن برنامه‌های بازرگانی ابداع شده‌است.

کوبندگی kub-ande-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت کوبنده؛ کوبنده بودن. ۲. (مجاز) شدت‌وحدت: **باکوبندگی هر چه تمام‌تر انتقاد کرد.**

کوبنده kub-ande (صفـ. از کوبیدن) ۱. آن‌که چیزی را می‌کوبد؛ ضربه‌زننده: **فایدهٔ این قرارداد آن‌که تا هر کوبندهٔ در، آشنای خویش را برای گشودن بکشاند و دیگری را در زحمت نیندازد.** (شهری[2] ۴۹۳/۴) ○ **عمودی که کوبنده هومان بُوَد/ تو آهن مخوانش که موم آن بُوَد.** (فردوسی[3] ۶۰۸) ۲. (مجاز) زق‌زننده: **پختهٔ عدس با عسل، درمانِ زخم و جراحات کوبنده می‌کند.** (← شهری[2] ۳۷۴/۵) ○ **چون نضج پذیرد سرخ شود و سطبر، و کوبنده بُوَد.** (اخوینی ۷۴۰) ۳. (مجاز) آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی را مورد حمله و هجوم فیزیکی، زبانی، یا احساسی قرار می‌دهد؛ شدید: **حملهٔ کوبندهٔ آمریکا عراق را وادار به عقب‌نشینی کرد.** ○ **سخن‌رانی کوبندهٔ نمایندهٔ مجلس را شنیدید؟** ○ **خشم کوبنده‌ای در او ریشه دوانیده‌بود.** (پارسی‌پور ۶)

کوبول kobol [انگ.] (اِ.) (کامپیوتر) کوبل ←.

کوبه kub-e (اِ.) ۱. (فنی) ابزاری که برای کوبیدن بعضی از مواد به‌کار می‌رود؛ وسیلهٔ کوبیدن: **بنه پس کاغذی چندی بر آن پشت/ به گِردِ آن بزن با کوبه چون مشت.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۷۲) ○ **هستم میان‌تهی‌شده ز آسیب کوبه‌ها/ کز دست خویش زخم‌خورنده چو هاونم.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲۰۵۲/۲) ۲. وسیله‌ای فلزی که بر صفحه‌ای فلزی برروی درِ خانه‌ها قرار دارد و برای آگاه کردنِ ساکنین خانه کوبیده می‌شود: **کسی باکوبه به درِ حیاط کوفت.** (دانشور ۱۰۵) ○ **غیراز این، آهن‌کاری ظریف چفت و رزه‌ها و کوبهٔ فلزی... همه سوغات شهر است.** (آل‌احمد[1] ۶۷) ۳. ضربه: **مرد... خفته‌بود و کوبهٔ نفَس‌هایش نزدیک شدن بیداری... را حکایت می‌کرد.** (شریعتی ۴۷) ۴. (موسیقی) میله‌ای از چوب یا فلز که درانتها ضخیم‌تر و غالباً از نمد است و برای نواختن سازهای کوبه‌ای به‌کار می‌رود.

□ ~ **درِ** کوبه (مِ. ۲) ←: **کوبهٔ درِ خانهٔ آنها را زده‌بود.** (مخمل‌باف ۲۸) ○ **با صدای کوبهٔ در از خواب بیدار می‌شوم.** (محمود[2] ۲۶۱)

کوبه‌ای k.-'(y)-i (صفـ.، منسوب به کوبه) (موسیقی) ویژگی برخی آلات موسیقی که با کوبیدن کوبه بر آن به‌صدا می‌آیند، مانند: طبل. ← کوبه (مِ. ۴).

کوبیدن kub-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کوب) ۱. فرودآوردنِ چیزی باشدّت بر چیز دیگر: **بابام... مرتب فحش می‌داد و تا ده‌دوازده‌تا خربزه را روی‌هم نکوبید، آرام نشد.** (درویشیان ۱۹) ○ **مردک... عصای چنانی خود را محکم به زمین کوبید.** (جمال‌زاده[16] ۴۹) ۲. متصل کردنِ چیزی با میخ به سطحی: **مریم عکس او را برید و به دیوار اتاقش کوبید.** (پارسی‌پور ۳۵۸) ○ **کف کفش‌هایم را آهن کوبیده‌ام.** (جمال‌زاده[16] ۵۰) ۳. (مصـ.ل.) برخورد کردن به چیزی باشدّت: **موتورسیکلت سُر خورد و کوبید به جدول**

پیاده‌رو. ○ اتومبیل شیری‌رنگی... از جدول سیمانی وسط میدان گذشته‌است و کوبیده است به پایهٔ برق. (محمود[۲] ۱۸) **۴.** (مصـ.مـ.) کوبهٔ در را به‌صدا درآوردن: **در را کوبیدم و پیرزنی آن را باز کرد.** (مینوی[۳] ۲۷۸) ○ **اگر تو بکوبی درِ شارسان/ به شاهی نیابی مگر خارسان.** (فردوسی[۳] ۲۲۱۴) **۵.** (گفتگو) (مجاز) خراب کردنِ ساختمانی معمولاً به‌منظور ساختن بنایی تازه به‌جای آن: **تصمیم گرفت خانه را بکوبد.** (پارسی‌پور ۳۷۶) ○ **مادر مینا... پارسال فوت کرد، وقتی خانه‌شان را پسرها کوبیدند، مُرد.** (گلشیری[۱] ۹۰) ○ **مقرر فرمود این بناها را بکوبند و با خاک یک‌سان بکنند.** (هدایت[۱۱] ۱۳) **۶.** خُرد کردنِ چیزی با وارد آوردن ضربه‌های سخت بر آن: **نخود و عدس و این‌گونه حبوبات را... با چوب می‌کوبند.** (آل‌احمد[۱] ۵۱) ○ **سرِ مار به‌دست دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد.** (سعدی[۲] ۱۷۴) ○ **گیاهی که گویم تو با شیر و مُشک/ بکوب و بکن هر سه در سایه خشک.** (فردوسی[۳] ۲۰۱) **۷.** (گفتگو) (مجاز) حمله کردن به جایی با موشک، بمب، یا گلولهٔ توپ و آن را خراب کردن: **هواپیماهای دشمن، شهر را کوبیدند.** ○ **انگارنه‌انگار که فرودگاه اهواز را با بمب کوبیده باشند.** (محمود[۲] ۲۴) **۸.** (مجاز) به‌شدت مورد مخالفت و انتقاد قرار دادن: **سارتر روشن‌فکرهای کلاسیک را می‌کوبد.** (← میرصادقی[۱] ۱۵۹) ○ **قرآن کریم اندیشهٔ تبعیض‌های بی‌جهت را از هرکس‌که باشد می‌کوبد.** (مطهری[۵] ۲۵۹) **۹.** فروبردنِ چیزی مانند میخ، سوزن، و مانند آنها در جایی: **دوتا میخ به دیوار بکوب.** ○ **میخ‌طویله‌ای که به دیوار کوبیده شده، جای ننوی من... بوده.** (هدایت[۱] ۴۸) **۱۰.** (گفتگو) (مجاز) بدون توقف و باشتاب مسیری را پیمودن: **من هزار فرسخ کوبیدم و آمدم، می‌خواهم ببینمش.** (← میرصادقی[۴] ۱۰۷) **۱۱.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) رقص و پای‌کوبی کردن: **دیشب منزل همسایهٔ ما عروسی بود. تا صبح زدند و کوبیدند.** **۱۲.** (فنی) انتقال یافتنِ تکان ناشی از حرکت چرخ‌های خودرو به اتاق به‌صورت ضربه، که ناشی از خرابی یا عمل‌کرد نادرست کمک‌فنرهاست: **دیروز ماشین را بردم تعمیرگاه اما هنوز می‌کوبد.** **۱۳.** (مصـ.مـ.) (قد.) ویران کردنِ جایی و با اسب تاختن بر آن: **دهستان بکوبید درزیر نعل/ بتازید و از خون کنید آب لعل.** (فردوسی[۳] ۲۲۵) نیز ← کوفتن.

☜ ○ ~ِ **خرمن** خرمن‌کوبی کردن: **گاوها... خرمن را می‌کوبیدند.** (هدایت[۵] ۳۵)

○ ~ِ **قلب** (مجاز) به تپش درآمدنِ قلب: **به صداهای الله‌اکبر... گوش می‌داد و قلبش می‌کوبید.** (ترقی ۲۱۲)

○ **آهنِ سرد** ~ (مجاز) ← آهن ○ آهنِ سرد کوفتن.

○ **به‌هم** ~ **۱.** بستن در، پنجره، یا مانند آنها با ضربه‌ای شدید: **تو چنان در را به‌هم می‌کوبی که انگار با در دعوا داری.** (← محمود[۲] ۲۷۴) **۲.** (مجاز) خراب کردن. نیز ← کوبیدن (مِ.۵): **خیال داشتیم... این حیاط وسطی را به‌هم کوبیده و زمینی به‌طول چهل‌پنجاه و عرض بیست متر ایجاد [کنیم.]** (مستوفی ۴۳۵/۲)

○ **درهم** ~ (مجاز) سخت ویران کردن؛ کاملاً ازبین بردن: **چنان به‌نظر می‌آمد که سیل یا زمین‌لرزه‌ای خانه‌ها و کوچه‌ها را درهم کوبیده.** (جمال‌زاده[۸] ۶۳) ○ **یکی از بمب‌افکن‌ها... پل هوایی را درهم کوبید.** (محمود[۲] ۳۷)

○ **کسی را** ~ (مجاز) **۱.** او را کتک زدن: **پدرم می‌دانست که ما از گوشه‌ای نگاه می‌کنیم، او را می‌کوبید.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۶) ○ **دستش را بر پایش ببند و بکوب.** (مینوی[۳] ۲۴۶) **۲.** (گفتگو) باعث شرمندگی و سرشکستگی او شدن: **به هر بهانه‌ای مرا می‌کوبد.** **۳.** (گفتگو) او را مورد نقد قرار دادن: **روزنامه‌ها حسابی او را کوبیدند.**

○ **میخ خود را** ~ (گفتگو) (مجاز) ← میخ ○ میخِ خود را کوبیدن.

کوبیدنی k.-i (صـ.) شایستهٔ کوبیدن: **عطار... در نسخه‌پیچی طرز تهیه و ترکیب و تجزیهٔ هردو را از جوشانیدنی و کوبیدنی و ساختنی ارائه [می‌کند.]**

(شهری۲ ۲۸۳/۲)

کوبیده kub-id-e (صمـ. از کوبیدن) ۱. خُرد یا له‌شده؛ کوفته‌شده: **مالیدن کوبیدهٔ دانهٔ او با پیه و آرد گندم رفع لک ناخن می‌کند.** (← شهری۲ ۳۲۰/۵) ۲. پودرشده: **شکرِ کوبیده، نمک کوبیده.** ۳. (صمـ.، اِ.) کباب کوبیده. ← کباب ◻ کباب کوبیده: **کباب برگ با یک کوبیدهٔ اضافی آوردند.** (گلشیری۱ ۷۴)

☜ ◻ ~ٔ **تبریزی** (~**تبریزی**) کوفته‌تبریزی ←: **بی‌بی‌جان برای تهیهٔ خاگینه‌ای اعلا و کوبیدهٔ تبریزی چادر را به‌کنار انداخت.** (جمال‌زاده۱۱ ۷۲)

کوبیست kubist [فر.: cubiste] (صـ.، اِ.) (نقاشی) پیرو مکتب کوبیسم.

کوبیستی k.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کوبیست) مربوط به کوبیست؛ براساس مکتب کوبیسم: **تابلوی کوبیستی.**

کوبیسم kubism [فر.: cubisme] (اِ.) (نقاشی) در نقاشی، سبْکی که در آن اغلب طبیعت بی‌جان را با صُوَر هندسی و با برداشت‌های خردگرایانه نشان می‌دهند.



کوبین kubin (اِ.) (قد.) ۱. سبدی که از برگ خرما، نی، و مانند آنها بافته می‌شد و برای صاف کردن روغن دانه‌های روغنی له‌شده به‌کار می‌رفت: **من نزدیک او شدم. پنهان، از وی و کوبین بافتن بیاموختم.** (محمدبن‌منور۱ ۱۶۵) ۲. حصیرمانندی که برای جلوگیری از تابش آفتاب بر بالایِ چشم یا درجلو کلاه قرار می‌دهند: **ازپسِ خویشم چو شتر می‌کشید/ چشم به کوبین و گرفته زمام.** (ناصرخسرو۱ ۳۹۲)

کوپ kop [از انگ.: Cup] (اِ.) (گفتگو) فنجان: **مطرود! من می‌گویم از آسمان دارد بمب و توپ و موشک می‌بارد، تو می‌گویی آقا بنشین یک کوپ چای بخور.** (← فصیح۱ ۶۵)

کوپ kup [فر.: coupe] (امصـ.) ۱. (ورزش) در سوارکاری، نپریدن اسب ازروی مانع، درحال مسابقه. ۲. (اِ.) نوعی مدل مو مخصوص خانم‌ها به‌گونه‌ای‌که مو در قسمت پشت سر فِر می‌خورَد و کوتاه‌تر می‌شود. ۳. (فنی) قطعهٔ برش داده‌شدهٔ سنگ.

☜ • ~ **کردن** (مصـل.، مصـمـ.) ۱. (ورزش) کوپ kup (مِـ ۱) ←: **اسب کوپ کرد.** ۲. کوتاه کردن موی‌سر: **موهایش را کوپ کرده.** ۳. (بازی) در بازی‌های با ورق، بُر زدن ورق‌ها پس‌از این‌که تیم مقابل آن را بُر می‌زند.

کوپا kupā (اِ.) (گفتگو) توده، به‌ویژه توده‌ای از ساقه‌های گندم؛ کپه: **در خرمن‌گاه کوپای ساقه‌های بریدهٔ گندم در وسط است.** (آل‌احمد۱ ۵۱)

کوپاره kupāre (اِ.) (قد.) گلهٔ گاو و گوسفند و دیگر چهارپایان: **در این کوپاره چون گَردی بر آخور، چون خر عیسی/ به‌سوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی.** (سنایی۲ ۶۸۰)

کوپال kupāl [=گوپال] (اِ.) (قد.) ۱. گرز آهنین: **که فکرش بلیغ است و رایش بلند/ در این شیوهٔ زهد و طامات و پند ـ نه در خشت و کوپال و گرز گران/که آن شیوه ختم است بر دیگران.** (سعدی۱ ۱۳۶) ◦ **از او باد بر سام نیرم درود/ خداوند کوپال و شمشیر و خود.** (فردوسی۳ ۱۵۶) ۲. (مجاز) گردن ستبر و اندام تنومند: **من از دور دیدم بر او یال اوی/ چنان برز و بالا و کوپال اوی.** (فردوسی۳ ۴۵۲)

☜ ◻ **یال‌و~** (مجاز) ← یال ◻ یال‌وکوپال.

کوپک kopek [رو.] (اِ.) کُپک ←.

کوپله kuple [فر.: couplet] (اِ.)

☜ • ~ **کردن** (مصـمـ.) (فنی) متصل کردنِ محورهای دو دستگاه مجزا به‌وسیلهٔ کوپلینگ: **کوپله کردن موتور با پمپ.**

کوپله۱ kupale (اِ.) (قد.) ۱. حباب (مِـ ۱) ←: **جایی که بُوَد وجود دریا دائم/ مشغول به کوپَله چرا باید شد؟** (عطار۳ ۷۴) ۲. برآمدگی‌های توخالی روی نان: **نوعی دیگر را بورهٔ نان خوانند که اگر از آن قدری**

بر خمیر افکنند، کوپَلهٔ بسیار بر آن نان افتد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۶) ۳. طاقی از گل و گیاه که در ایام شادی می‌سازند: نیست آیین وفایت هیچ محکم آن‌چنانک / روز باران شهرها در قبه و در کوپّله. (ظهیرفاریابی: جهانگیری ۲/۲۰۵۳)

کوپله[2] .k (اِ.) (قد.) قفل (مِ. ۱) ←: بر مستراح کوپّله سازیده‌ست / بر مستراح، کوپّله کِاشنیده‌ست؟! (منجیک: معین)

کوپلینگ kupling [انگ.: coupling] (اِ.) (فنی) قطعهٔ متصل‌کنندهٔ دو محور درحال گردش، یا دو قطعهٔ ثابت با اتصال نرومادگی که با کمی چرخش درهم جفت می‌شوند: کوپلینگ شیر و شیلنگ، کوپلینگ موتور و پمپ.

کوپن kopo(e)n [فر.: coupon] (اِ.) برگهٔ مخصوص جیره‌بندی مواد غذایی یا کالاهای ضروری که در موارد خاصی توزیع می‌شود؛ کالابرگ: برای چه کوپن اعلام می‌کنید؟ (چهل‌تن: داستان‌های‌کوتاه ۱۱۵) ○ به رعایا هم مثل عملهٔ کارخانه، به‌شرط کار روزانه، کوپن لوازم زندگی دادند. (مستوفی ۳/۲۸۲)

▫ قدِ (اندازهٔ) ~ خود حرف زدن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام سخن گفتن، حد خود را شناختن: قدِکوپن خودت حرف بزن.

کوپن‌فروش k.-foruš [فر.فا.] (صف.، اِ.) فروشندهٔ کوپن به‌طور غیرقانونی.

کوپن‌فروشی k.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل کوپن فروش.

کوپنی kopo(e)n-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کوپن) ۱. مربوط به کوپن؛ قابل خریداری یا دریافت با کوپن: اجناس کوپنی. ○ آرد و قند و شکر و نفت هنوز هم جیره‌بندی و کوپنی بود. (فصیح[2] ۱۳۷) ۲. (صنـ.، اِ.) (گفتگو) کوپن‌فروش ←: کوپن‌هایم را به کوپنی فروختم.

• ~ شدن (مصـ.ل.) در لیست کالاهای کوپنی قرار گرفتن: قند و چای در همان اوایل جنگ کوپنی شد.

کوپه kop[p]e [=کُپه] (اِ.) (گفتگو) کُپه (مِ. ۱) ←: جلو در، یک کوپه خاک ریخته بودند.

کوپه[1] kupe [رو.] (اِ.) هریک از اتاق‌های مخصوص مسافران در قطارهای مسافربری: آقای... وارد کوپهٔ درجه دوم شد. (جمال‌زاده[8] ۳۱۸) ○ مسافری... از پنجرهٔ کوپهٔ قطارش سال نو را... تحویل می‌کند. (شریعتی ۲۷)





کوپه[2] .k [فر.: coupé] (صـ.) ۱. ویژگی نوعی اتومبیل دودر، کوچک، سقف‌دار و سریع‌السیر.



۲. (منسوخ) ویژگی نوعی درشکهٔ سقف‌دار. نیز ← کپ[7].

کوپه‌دار k.-dār [رو.فا.] (صف.) ویژگی قطار یا واگنی که دارای کوپهٔ مخصوص مسافر است: در واگن کوپه‌دار، یک آب‌دارخانهٔ کوچکی هم بود که هروقت چای می‌خواستیم می‌داد. (مستوفی ۲/۱۸۳)

کوپین kupin [=کوبین] (اِ.) (قد.) کوبین (مِ. ۲) ←: نیکو ببین که روی کجا داری / یک‌سو فکن ز چشم خِرَد کوبین. (ناصرخسرو[1] ۸۹)

کوپیه kop[i]ye [فر.: copié] (اِ.) (منسوخ) کپی (مِ. ۲) ←: اینک... جوابی نگاشته و صورتی ارسال داشته، که کوپیهٔ آن را لفاً به‌جهت جناب‌عالی می‌فرستم. (سیاق‌معیشت ۴۲۴)

کوت[1] kut [=کود] (اِ.) ۱. (گفتگو) مجموعهٔ روی هم انباشته‌شده از مواد، اشیا، و مانند آنها: یک کوت غذا را دور ریختند. ○ پیرزنی ازحال رفته به کوت وسایلش تکیه داده‌است. (محمود[2] ۶۷) ○ هندوانه‌ای... کنار کوت هندوانه‌ها پهلوی نوچهٔ خود ایستاده[بود.] (شهری[2] ۱۵۱/۴) ۲. (کشاورزی) کود (مِ. ۱) ←: کوت فراوان موجب ازدیاد حاصل می‌گردد. (جمال‌زاده[14] ۸۵) ○ سالی یک بار این باغچه‌ها بیل‌زنی می‌شد و کوت می‌خورد. (مستوفی ۱۷۷/۱) ۳. (ق.)

به‌صورت انبوه یا توده‌شده: سبزی‌ها را کوت در سبد گذاشته. ○ برنج رنگین کوت دریای او باید نهاد. (باورچی ۴۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) انباشته شدن: آن‌طرف‌تر... یک مشت خرت‌وپرت کوت شده‌بود روی‌هم. (گلاب‌دره‌ای ۳۵۰) ○ دانه‌ها روی‌هم کوت می‌شود. (شاملو ۶۵)

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) روی‌هم انباشتن: نصف [اتاقک] را تا سقف زغال‌سنگ کوت کرده‌اند. (دیانی ۵۰) ○ یکی از آنها که تحویل‌دار بود، پول‌های نقره را جلو خود کوت کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۵)

کوت[2] k. (اِ.) (منسوخ) (کشاورزی) هریک از پنج سهم در تقسیم محصول در نظام ارباب و رعیتی. ← عوامل ▫ عوامل پنج‌گانه: مستأجر... سرخرمن حقِ اربابی را جمع می‌کند که از زراعت شتوی (گندم و جو) سه کوت... است. (آل‌احمد[1] ۴۱)

کوتانژانت kotānžānt [فر.] (اِ.) (ریاضی) کتانژانت ←.

کوتاه kutāh (صـ.) ۱. دارای درازا یا ارتفاع اندک؛ مقِ. بلند: دیوارِ کوتاه، لباس کوتاه، میز کوتاه. ○ مردی... پوستین کوتاه و چرک‌مرده‌ای به‌تن دارد. (محمود[2] ۲۸۰) ○ هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست/ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست. (حافظ[1] ۵۰) ○ [اسب نیک] باید که... پرهٔ دُم او باریک و کوتاه... باشد. (عنصرالمعالی[1] ۱۲۴) ۲. ویژگی آنچه زمان زیادی را دربرنمی‌گیرد؛ دارای مدت یا استمرار کم: در زمستان ناحیهٔ شمالی زمین روزها کوتاه است. ○ هر روز عمر کم می‌شود و مال زیادت می‌شود، عمر کوتاه و قوّت ضعیف. (بحرالفوائد ۲۷۱) ۳. فاقد قد بلند؛ کوتاه‌قد: آن مرد کوتاه را می‌گویم، او را نگاه کن. ○ درهمان‌اثنا... خود را درمیان دسته‌ای آدمک‌های انجوچکی کوتاه و خپله‌ای یافتم. (جمال‌زاده[16] ۶۶) ○ ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی. (سعدی[2] ۵۹) ۴. آنچه در کلمه‌ها یا صفحات کمی می‌گنجد؛ آنچه در مدت کمی قابل بیان است؛ دارای گستردگی اندک؛ مختصر: جملهٔ کوتاه، خاطرهٔ کوتاه، سخن کوتاه، قصهٔ کوتاه. ○ این کلمهٔ ایشان و این عبارت، کوتاه واقع شده هرچند گاهی که عبارت منضم سازیم به همهٔ حروف الف راست می‌آید. (بخاری: کتاب‌آرایی ۳۹۰) ○ دگر گفت روشن روان کسی/ که کوتاه گوید به‌معنی بسی. (فردوسی[3] ۲۰۲۰) ۵. (مجاز) فاقد شایستگی یا رسایی کافی؛ نارسا: دست کوتاه، فکر کوتاه. ○ لغات عامیانه را در آثار ادبی وارد کرد [به‌صورت] کوتاه و ناقص. (خانلری ۳۵۹) ۶. ویژگی آنچه معمولاً با فاصله‌های اندک روی می‌دهد: سرفه‌های کوتاه، نفس‌های کوتاه. ۷. (مجاز) اندک؛ کم؛ پست: گرچه خار ره‌گذارم، همتم کوتاه نیست/ .... (صائب[1] ۲۵۷۴) ۸. (قد.) (مجاز) کوتاه‌فکر؛ نادان: تو آموختی شاه را راه کژ/ ایا پیر بی‌راه و کوتاه و کژ. (فردوسی[1] ۳۱۶/۶) ۹. (قد.) (مجاز) دور: ... / که کوتاه باد از تو دست بدی. (فردوسی[3] ۱۴۱)

• ~ آمدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) رضایت دادن به ترک بحث، مجادله، یا دعوا: اگر کوتاه می‌آمدم، قافیه را تا به‌آخر باخته‌بودم. (شاهانی ۵۸) ○ طاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید. (گلشیری[1] ۸۲) ۲. (مجاز) کوتاهی کردن؛ قصور کردن: صبح‌ها وقتی‌که وارد مدرسه می‌شدم، رفقا دور من را می‌گرفتند که درس را برای آنها مذاکره کنم، من هم کوتاه نمی‌آمدم. (مستوفی ۷۳/۲) ۳. به‌اندازهٔ موردانتظار نبودن: متأسفانه پرده‌هایی که دوخته‌بودم، کوتاه آمد.

• ~ آوردن (مصـ.م.) (گفتگو) طولانی نکردن سخن: شاعر... ابیات بی‌شمار را بیرون می‌ریخت. خواستم به او بگویم کوتاه بیاور ولی دلم گواهی نداد. (جمال‌زاده[8] ۲۶۸)

• ~ انداختن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • کوتاه آمدن (مِ. ۱) ←: می‌دانستم موردقبول شما نخواهد شد، لذا کوتاه انداختم که باب سؤال‌وجواب و ایراد و اعتراض مفتوح نشود. (سیاق‌معیشت ۳۷۲)

▫ ~[و]بلند دارای اندازه‌های نامتساوی: پله‌های... کوتاه و بلند زیرزمین.... مانند دندان‌های

کله‌پاچهٔ پخته نیش باز کرده[است.] (شهری[1] ۱۸۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. کاسته شدن از طول، بلندی، گستردگی، یا مدت چیزی: **دیوار خانه‌های کنونی نسبت‌به گذشته خیلی کوتاه شده‌است. ○ لباسم آب‌رفته و کوتاه شده‌است. ○ روزها خیلی کوتاه شده‌است. ○ هرقدر سعی می‌کنم که سخن کوتاه شود میسر نمی‌گردد.** (فروغی[3] ۱۰۷) ○ **به‌وقت جشنگی دَم کوتاه شود.** (اخوینی ۳۱۷) ۲. (مجاز) دور شدن: **باید کاری کرد که دست اجنبی از این کشور کوتاه شود.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. کاستن از طول، بلندی، گستردگی، یا مدت چیزی: **کوتاه کردن لباس، کوتاه کردن نماز. ○ ابراهیم‌سعد... نماز را کوتاه کرد و سلام داد.** (جامی[8] ۴۰) ۲. (قد.) (مجاز) به‌پایان رساندن؛ خاتمه دادن: **رسان تا به من یا مرا راه کن/ سوی او، و این رنج کوتاه کن.** (فردوسی[3] ۱۳۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) پایین آوردن: **گر زآن که به بالای بلندش نرسد دست/ دردست کشم زلفش و کوتاه بگیرم.** (اوحدی:گنج ۲/۲۴۶)

کوتاه‌اندیشگی k.-a('a)ndiš-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌فکری ←: **از کوتاه‌اندیشگی و خویشتن‌بینی... عقل عقلا در خلاب آن فکر سرگردان شد.** (جوینی[1] ۱/۲۲۱)

کوتاه‌بالا kutāh-bālā (صـ.) (قد.) کوتاه‌قد ←: **به جثه مانند آدمیان باشند، کوتاه‌بالا و قدشان زیاده از چهار شبر نبُوَد.** (لودی ۲۲۹)

کوتاه‌بین kutāh-bin (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که نمی‌تواند تحلیل یا پیش‌بینی درستی از وقایع داشته‌باشد؛ آن‌که قضاوت او برمبنای ظواهر است: **عقل ناقص و کوتاه‌بین ماست که حقیقت را پاک و خالص می‌پندارد.** (جمال‌زاده[17] ۴۶) ○ **در او هم اثر کرد میل بشر/ نه میلی چو کوتاه‌بینان به شر.** (سعدی[1] ۴۷)

کوتاه‌بینی k.-i (حامصـ.) (مجاز) کوتاه‌بین بودن؛ وضع و حالت کوتاه‌بین: **تمام این قوانین، خدایی نیست بلکه انسانی است و مانند هرچیز انسانی آمیخته به غرض و سفاهت و کوتاه‌بینی است.** (جمال‌زاده[17] ۴۲)

کوتاه‌خرد kutāh-xerad (صـ.) (قد.) (مجاز) کم‌عقل؛ نادان: **درازگوش کوتاه‌خرد به آن سخن فریفته شد.** (بخاری ۲۱۰)

کوتاه‌دست kutāh-dast (صـ.) (مجاز) ۱. دارای ارتفاع کم؛ کوتاه: **تپه‌های بلند و کوتاه‌دستی... درمیان دهات پراکنده‌اند.** (آل‌احمد[1] ۲۲) ۲. (قد.) تنگ‌دست و فقیر: **گر توانا بینی ار کوتاه‌دست/ هرکه را بینی چنان باید که هست.** (سعدی[3] ۸۵۲) ۳. (قد.) آن‌که از دست‌درازی به اموال دیگران یا پای‌مال کردن حقوق آنها خودداری می‌کند؛ مقِ. درازدست: **قوی‌بازوانند و کوتاه‌دست/ خردمند شیدا و هشیار مست.** (سعدی[1] ۱۰۳) ○ **هرکه از ایشان عالِم و زاهد و کوتاه‌دست باشد، او را بر آن کار نگاه دارند.** (نظام‌الملک[2] ۸۵)

کوتاه‌دستی k.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. ناتوان بودن در انجام عملی: **وعاظ و پیران... حس رقت بازماندگان میت را بر بی‌چارگی و کوتاه‌دستی او به‌جنبش آورده، برای وی از ایشان طلب کمک آمرزش می‌نمودند.** (شهری[2] ۳/۲۷۰) ۲. (قد.) فقر؛ تنگ‌دستی: **نه کوتاه‌دستی و بی‌چارگی/ نه زجر و تطاول به یک‌بارگی.** (سعدی[1] ۱۵۵) ۳. (قد.) دست دراز نکردن به اموال دیگران؛ رعایت حقوق دیگران: **آخرالامر رأی همایون را... براءت ساحت بنده و کوتاه‌دستی و کم‌طمعی معلوم گردد.** (نخجوانی ۲/۴۶۰) ○ **به کم‌طمعی و کوتاه‌دستی معروف [باشد.]** (وطواط[2] ۷۸)

کوتاه‌دیده kutāh-did-e (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌بین ←: **کوتاه‌دیدگان همه راحت طلب کنند/ عارف بلا، که راحت او در بلای اوست.** (سعدی[4] ۷۷۹) ○ **ای مرد کوتاه‌دیده! در هر مؤمنی که می‌نگری، عیب او می‌بینی. در خود نگر تا آن عیب در تو هست؟** (احمدجام[1] ۱۸۹)

کوتاه‌زبان kutāh-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که از بحث و مجادله با دیگران حتی اگر حق با او باشد، خودداری می‌کند؛ مقِ. زبان‌دراز: **زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... و شرم‌ناک و کوتاه‌دست و کوتاه‌زبان....** (عنصرالمعالی[1] ۱۲۹)

کوتاه‌زبانی k.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌زبان

بودن؛ مقِ. زبان‌درازی: بر زن فرض است که... در... کوتاه‌زبانی و مجاملت و مؤانست دقت داشته‌باشد. (شهری[1] ۱۶۳)

کوتاه‌فکر kutāh-fekr [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای ذهن کُند و اندیشهٔ نارسا.

کوتاه‌فکری k.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) کوتاه‌فکر بودن؛ نارساییِ اندیشه؛ کوتاه‌اندیشگی.

کوتاه‌قد kutāh-qad [فا.عر.] (صـ.) دارای قد کوتاه: گویند مرد کوتاه‌قد و حقیرجثه بود، ازاین‌سبب او را وطواط می‌گفتند. (لودی ۲۷)

کوتاه‌مدت kutāh-moddat [فا.عر.] (صـ.) دارای مدت کم؛ مقِ. بلندمدت: وام کوتاه‌مدت.

کوتاه‌نظر kutāh-nazar [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) کوتاه‌بین ←: مردمان کوتاه‌نظر و حمقای تنبل، مسخرگی و هرزگی را نردبان ترقی و موفقیت تشخیص می‌دهند. (مسعود ۱۱۴) ○ هرکسی را به تو این میل نباشد که مرا/ کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است. (سعدی[3] ۴۳۰)

کوتاه‌نوشت kutāh-nevešt (اِ.) اختصار (مِ. ۲) ←.

کوتاه‌نویس kutāh-nevis (صفـ.) ویژگی آن‌که مطالب خود را بدون طول‌وتفصیلِ اضافی می‌نویسد: چخوف کوتاه‌نویس و نکته‌سنج و ساده‌پرداز... است. (جمال‌زاده[8] ۲۸۸)

کوتاهی kutāh-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت کوتاه؛ کوتاه بودن؛ اندکیِ طول، ارتفاع، یا عمق؛ مقِ. بلندی، درازی: کوتاهی دامن لباس، کوتاهی راه. ○ ابداً به‌رنگ و نژاد و... بلندی و کوتاهی قد... مردم اعتنا ندارد. (جمال‌زاده[16] ۱۴۷) ○ سر ما و درِ می‌خانه که طرف بامش/ به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی. (حافظ[1] ۳۴۷) ○ مردی گفت: به خواب دیدم که زنی خواسته‌ام سیاه‌رویِ کوتاه. گفت: سیاهی روی، پُری مال وی بُوَد و کوتاهی، عمر وی بُوَد. (بحرالفوائد ۴۱۴-۴۱۵) ۲. (مجاز) درست انجام ندادن وظیفه و کار؛ قصور؛ تقصیر: علت این نابه‌سامانی چیست؟ کوتاهی ازطرف کیست؟ ○ ما... باید بیش‌از همه‌چیز به حفظ و تقویت زبانمان بکوشیم و در این راه هیچ‌گونه کوتاهی از مجاهدت را روا نداریم. (جمال‌زاده[18] هـ) ○ ازجانب هیچ‌یک در شرایط و لوازم نفاق و عناد سر مویی کوتاهی و مساهله اتفاق نمی‌افتاد. (شیرازی ۸۰)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) • کوتاهی کردن ↓: خان‌ها... برای خوش‌آمد سلطان، از سر تکان دادن و تصدیق کردن کوتاهی نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ○ دقیقه‌ای از اجرای خیالات حضرت اقدس کوتاهی ندارم. (← سیاق‌معیشت ۱۰۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) خودداری کردن از انجام وظایف یا اعمال موردانتظار؛ کاری را آن‌چنان‌که لازم است انجام ندادن: در... گمرک‌خانه... سر سوزنی در انجام این مأموریت کوتاهی نکردند. (جمال‌زاده[6] ۶۵) ○ هرچه یک قوم در ادای این وظیفه کوتاهی کند، البته عزتش کمتر... خواهد بود. (فروغی[3] ۹۱)

▫ ~ **کردن از چیزی** (مجاز) آن را دریغ داشتن؛ مضایقه کردنِ آن: به‌خاطر آنها از آنچه ازدستش برمی‌آمد، کوتاهی نمی‌کرد. (علوی[1] ۲۱) ○ از چایی و شیرینی و شربت و قهوه کوتاهی نکن. (حجازی ۳۸۲-۳۸۳)

کوتر ko[w]tar [= کبوتر] (اِ.) (قد.) (جانوری) کبوتر (مِ. ۱) ←: شوم چون بوم و گرسنه چون زاغ/ خُرد چون چغنه، سست چون کوتر. (پوربهای‌جامی: آنندراج، ذیلِ چغنه) ○ چو چشم تذروان یکی چشمه دید/ یکی جام چون چشم کوتر کشید. (فردوسی: جهانگیری ۲۰۵۴/۲)

کوت‌سازی kut-sāz-i [= کودسازی] (حامصـ.) (گفتگو) کودسازی ←: هنوز در ایران دستگاه کوت‌سازی نیست، ایجاد آن لازم است. (جمال‌زاده[14] ۸۵)

کوتک kotak [تر.، = کتک] (اِمصـ.، اِ.) کتک ←.

کوت‌کش kut-ke(a)š [= کودکش] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) کودکش ←: کثافات چاه را کوت‌کش‌های شهرداری در[می‌آورند.] (جمال‌زاده[9] ۲۶۸) ○ یک دسته

الاغ کوت‌کش که بار بعضی خالی شده‌بود و خرینده داشت، باقی گاله‌ها را از گردهٔ باقی خرها سرازیر می‌کرد. (مستوفی ۱/۵۰)

کوتل[۱] kotal [تر.، = کتل[۱]] (اِ.) (قد.) کتل[۱] ←.

کوتل[۲] .k [تر.، = کتل[۲]] (اِ.) کتل[۲] ←.

کوتلت kotlet [فر.] (اِ.) کتلت ←.

کوتوال kutvāl [هند.] (اِ.) ۱. (دیوانی) حاکم داخل شهر؛ حاکم شهر: **در انطالیه و علاییه کوتوالان امین نصب فرمودند.** (آقسرایی ۷۱) ۲. (قد.) نگهبان و مستحفظ قلعه؛ قلعه‌بان؛ قلعه‌دار: **پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق/ کوتوال سپهر نفرستاد.** (پروین‌اعتصامی ۲۶۲) ○ **چون دیوسلطان به تفلیس آمده و قلعه را خالی دیده، کوتوالی تعیین نمود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۸۶) ○ **امیر بر قلعت رفت و کوتوال، میزبان بود.** (بیهقی[۱] ۸۷۲-۸۷۳)

کوتوالی k.-i [هند.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل کوتوال؛ نگهبانی قلعه؛ قلعه‌بانی: **قاسم‌خان دولوی قاجار با هزار نفر مازندرانی به کوتوالی طهران برقرار گشت.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌ناصری ۱۳۹۸/۳) ○ **پیرمحمدبیگ نامی... ملک‌محمود خدمت کوتوالی قلعهٔ مشهد را بدو داده‌بود.** (مروی ۶۶) ○ **کوتوالی ترمذ... بدین بگتگین داده‌بود و وی مردی مبارز و شهم بود.** (بیهقی[۱] ۷۴۶)

کوتولگی kutule-gi (حامص.) (پزشکی) کوتاهی قد به‌نحوی‌که قد فرد کمتر ازحد طبیعی برای سنش باشد که ممکن است براثر انواع بیماری‌های تغذیه‌ای، هورمونی، ارثی، وغیره ایجاد شود.

کوتولو kutulu (صـ.) (گفتگو) کوتوله ↓: **نمی‌دانی یدالله کوتولو چه دسته‌گلی به آب داده[است.]** (جمال‌زاده[۱] ۳۲۳)

کوتوله kutule (صـ.) آن‌که قدش ازحد طبیعی کوتاه‌تر است؛ قدکوتاه: **البته خودمانیم پیش زن‌های ایرانی که کوتوله نیستم.** (← گلاب دره‌ای ۵۳) ○ **پیرزن کوتوله و درشت استخوانی است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۸۴)

☜ □ ~ٔ **سفید** (نجوم) مرحلهٔ نهایی تحول ستاره‌هایی با جِرمی درحدود جرم خورشید که دراین‌حالت تمام هیدروژن مرکز ستاره به هلیم تبدیل می‌شود و ستاره هیچ منبع تولید انرژی ندارد و بسیار کوچک و فشرده می‌شود.

□ **~واویلا** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) شخص کوتاه‌قد یا کودک: **مردهای خانواده... همه‌شان قدکوتاهند... بچه‌هاشان... کوتوله‌واویلا ازآب درمی‌آیند.** (شاملو ۱۰۴)

کوته kutah [= کوتاه] (صـ.) (شاعرانه) کوتاه ←: **عاشق دل‌سوخته آگه نشد/ آگه از این فرصتِ کوته نشد.** (پروین‌اعتصامی ۹۰) ○ **زدست کوته خود زیر بارم/ که از بالابلندان شرمسارم.** (حافظ[۱] ۲۲۰)

کوته ku(o)te (اِ.) توله‌های حیواناتی مانند سگ، گربه، و شغال، در یک بار زاییدن.

☜ ● ~ **کردن** (مصـل.) بچه کردن حیواناتی مانند سگ، گربه، و شغال؛ توله آوردن: **او هم که مثل سگ کوتِه کرده.**

● ~ **گذاشتن** (مصـل.) ● کوتِه کردن ↑: **همچه که باد آبستنی به شکمم افتاد، برای مادرشوهر و خواهرشوهر، سگ ماده‌ای شدم که واسه‌شان هر ماهه می‌خواهم کوتِه بگذارم.** (← شهری[۱] ۱۵۴)

کوته‌آستین kutah-ā('ā)stin (صـ.، اِ.) (قد.) دارای آستین کوتاه، و به‌مجاز، صوفی‌ای که خرقه‌ای با آستین کوتاه می‌پوشیده‌است: **به‌زیر دلق ملمع کمندها دارند/ درازدستی این کوته‌آستینان بین.** (حافظ[۱] ۲۷۸)

کوته‌بین kutah-bin [=کوتاه‌بین] (صفـ.، اِ.) (مجاز) کوتاه‌بین ←: **شاید کوته‌بینان چنین گمان ببَرند که... اطلاع از دانش و هنر ایشان برای ما چندان سودی ندارد.** (خانلری ۳۲۸) ○ **نه بلندی‌ست به‌صورت که تو معلوم کنی/ که بلند ازنظر مردم کوته‌بین است.** (سعدی[۴] ۳۸۰)

کوته‌بینی k.-i [= کوتاه‌بینی] (حامص.) (مجاز) کوتاه‌بینی ←: **غرور و کوته‌بینی، این سید فاضل را به ضلالت انداخته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۸)

کوته‌پا[ی] kutah-pā[y] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) خرگوش (مِـ ۱) ←: **ایزد سبحانه‌وتعالی...**

آن را که از این آلت‌ها بی‌بهره کرد، سبک‌پای آفرید و تکاور چون اسب و گوزن و آهو و کوته‌پای و جز آن تا از دشمن بتواند گریخت. (فخرمدبر ۱۷۳-۱۷۴) **۲.** (مجاز) کوچک؛ بی‌مقدار: قطره گرچه خُرد و کوته‌پا بُوَد/ لطف آب بحر از او پیدا بُوَد. (مولوی[۱] ۳۵۸/۳)

کوته‌دست kutah-dast [=کوتاه‌دست] (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** کوتاه‌دست (مِ. ۲) ←: از چیست چنین بی‌چاره شدیم؟کوته‌دست و غم‌خواره شدیم؟ از خانهٔ خود آواره شدیم؟ (اشعارمطبوعاتی: ازصباتانیما ۲۹/۲-۳۰) ○ یکی از بخت، کام‌ران بینی/ دیگری تنگ‌عیش و کوته‌دست. (سعدی[۴] ۸۰۹) **۲.** کوتاه‌دست (مِ. ۳) ←: جوان که قادر گردد، درازدست شود/ امیرکوته‌دست است و قادر است و جوان. (فرخی[۱] ۳۲۸)

کوته‌دم kutah-dom (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌حاصل؛ بی‌نتیجه: شرابی نی که در ریزی، سحر مخمور برخیزی/ دروغین است آن باده از آن افتاده کوته‌دم. (مولوی[۲] ۲۰۸/۳)

کوته‌فکر kutah-fekr [فا.عر.، =کوتاه‌فکر] (صـ.، اِ.) (مجاز) کوتاه‌فکر ←: نظر بسیاری از کوته‌فکران این است که زن‌ومرد اگر بناست به جهنم‌دره هم سقوط کنند، دوش‌به‌دوش یک‌دیگر... سقوط کنند. (مطهری[۴] ۲۸)

کوته‌فکری k.-i [فا.عر.فا.، =کوتاه‌فکری] (حامص.) (مجاز) کوتاه‌فکری ←: میان ما و آن کعبهٔ آرزو این کوته‌فکری‌ها و کاهلی‌ها فاصله و مانع است. (خانلری ۳۲۵)

کوته‌نظر kutah-nazar [فا.عر.، =کوتاه‌نظر] (صـ.، اِ.) (مجاز) کوتاه‌بین ←: شوهرم... مردی کوته‌نظر و بی‌بصیرت است. (قاضی ۱۰۴۵) ○ چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان/ خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را. (سعدی[۴] ۳۴۴) ○ از مفسدان سپاه و کارداران کوته‌نظر تباه‌کار، طایفه‌ای... باد هواجس نفسانی... در دماغ او دمیدند. (آقسرایی ۲۴۰)

کوته‌نظری k.-i [فا.عر.فا.، =کوتاه‌نظری] (حامص.) (مجاز) سطحی بودن؛ کوتاه‌بینی؛ نادانی: هرکس فکر و اثر آنان را نستاید، وی را... به کوته‌نظری و تنگ‌چشمی متهم می‌کنند. (زرین‌کوب[۳] ۱۶) ○ تا خار غم عشقت آویخته در دامن/ کوته‌نظری باشد رفتن به گلستان‌ها. (سعدی[۴] ۳۵۱)

کوته‌نوشت kutah-nevešt [=کوتاه‌نوشت] (اِ.) اختصار (مِ. ۲) ←.

کوتهی kutah-i [=کوتاهی] (حامص.) (شاعرانه) کوتاهی ←: نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد/که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد. (حافظ[۱] ۱۰۰)

کوثر ko[w]sar [عر.: کَوثر] (اِ.) **۱.** سورهٔ صدوهشتم از قرآن کریم، دارای سه آیه. **۲.** (ادیان) چشمه‌ای در بهشت: آب گِل‌آلود و بدبوی انبارها و سقاخانه‌ها را به‌نام آب زلال چشمهٔ تسنیم و کوثر می‌فروختم. (میرزاحبیب ۱۱۰) ○ خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است/ قطره‌ای زین است که اصل گوهر است. (مولوی[۱] ۱۶۸/۱) ○ بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری/ شنیده‌بودم کوثر یکی و جنت هشت. (فرخی[۱] ۴۳۳)

کوثری k.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کوثر) (مجاز) گوارا؛ خوش: هوا خوب، چشمه‌های کوثری در هر قدم جاری [است.] (طالبوف[۲] ۲۴۶)

کوج kuj [تر.، =کوچ[۲]] (اِمصـ.) (قد.) کوچ[۲] ←.
☜ ▫ ~ بر ~ (قد.) (مجاز) کوچ‌برکوچ. ← کوچ[۲]
▫ کوچ‌برکوچ: کوج‌برکوج بی‌توقف... به آقسرا توجه نمودند. (آقسرایی ۶۸)

کوچ[۱] kuč (اِ.) (قد.) (جانوری) جغد ←: ما در سالی هزار کوچ را خدمت کنیم تا بازی درافتد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۸)

کوچ[۲] k. [تر.، =کوج] (اِمصـ.) **۱.** رفتن از جایی به جای دیگر به‌صورت جمعی و خانوادگی همراه‌با وسایل زندگی، به‌قصد اقامت؛ مهاجرت: اغلب همین دهات... معبر کوچ ایلاتند. (آل‌احمد: غرب‌زدگی ۹۷) ○ از بدو کوچ و رحلت... امطار خیروبرکت... بر عوالم... ریزان کرده[است.] (قائم‌مقام ۴۰۲) ○ ساربان اجل جمال‌الدین معلوم داند که وقت کوچ تنگ درآمده[است.] (نخجوانی ۳۸۴/۲) **۲.** (بمِ. کوچیدن) ← کوچیدن. **۳.** (اِ.) (قد.) خانواده و خویشان؛ خاندان: مقرر شد که... کوچ و کسان و منسوبان محمدخان و عبدالله‌خان و بعضی‌از متفقین

ایشان را کوچانیده، روانهٔ شیراز نماید. (شیرازی ۶۴) ○ با کوچ و متعلقان از شیروان بیرون آمده، درکنار آب کر رحل اقامت انداخت. (اسکندربیگ ۲۳۴) **۴.** (قد.) (مجاز) همسر؛ زن؛ مقِ. شوهر: نامه‌ای است از قائم‌مقام به شاه‌زاده خانم... که کوچ او بود. (عنوان‌نامهٔ‌قائم‌مقام: قائم‌مقام ۵۷) **۵.** (دیوانی) در دورهٔ ایلخانان، افرادی که به‌عنوان چریک از روستاها گرفته، در قشون به‌کار گمارده می‌شدند: بر دِهِ ویران نبُوَد عشر زمین، کوچ و قلان/ مست و خرابم، مطّلب در سخنم نقد و خطا. (مولوی[۲] ۳۱/۱)

☜ ▫ **~بر~** (قد.) (مجاز) پی‌درپی و بی‌توقف؛ بی‌وقفه؛ یک‌سره: جناب اسماعیل... به‌شوق نعمت موعود و طوف کعبهٔ مقصود، کوچ‌برکوچ می‌رفت. (قائم‌مقام ۳۸۸) ○ موکب همایون از آن‌جا کوچ‌برکوچ متوجه عراق گشت. (نطنزی ۴۵۱) ○ به‌امید آن انتعاش و ارتیاش، کوچ‌برکوچ برصوب شام می‌راند. (زیدری ۳۰)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) جابه‌جا کردن و انتقال عده‌ای از جای خود به‌جای دیگر؛ به مهاجرت واداشتن: ایشان را به‌طرف آمل کوچ داد. (مینوی: هدایت[۷] ۴۸) ○ شروان‌شاه... یکی از برادران و فرزندان را این‌جا فرستد تا به ملازمت و کوچ دادن مشغول باشد. (نخجوانی ۴۱۲/۲-۴۱۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** رفتن از جایی به‌جای دیگر با خانواده و وسایل و لوازم زندگی به‌قصد اقامت؛ مهاجرت کردن: پدرش... به دِهِ مجاور یعنی سگزآباد کوچ کرده‌بود. (آل‌احمد[۱] ۱۰) ○ شوروغوغا در لشکریان به هیچ‌وقت از اوقات نیست، نه در کوچ کردن و نه در فرودآمدن. (شوشتری ۳۲۴) ○ چون دیگر روز بود بدان جای که کوچ کرده‌بودند... موسی تافته شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده‌بود. (بلعمی ۳۶۲) **۲.** جابه‌جا شدن دسته‌جمعی پرندگان و بعضی جانوران دیگر به‌تناسب فصل و شرایط زیستی آنان: میمون‌های بزرگی... تازه به آن‌جا کوچ کرده‌بودند. (هدایت[۹] ۱۶۰)

▫ **~وُبُنه** (قد.) خانواده و اثاثیه: برادرم آقامیرزارضا با کوچ‌وبنه، به‌فکر زیارت مشهد افتاد. (مستوفی ۳۱/۲) ○ علی‌مرادخان... کوچ‌وبنه [را] روانهٔ اصفهان کرد. (شیرازی ۴۵)

کوچان k.-ān [تر.فا.] (بمِ. کوچاندن و کوچانیدن) ← کوچاندن.

کوچاندن k.-d-an [تر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: کوچان) کوچ دادن: جواهر... پدرم را... کوچانده‌بود. (شهری[۳] ۱۰۴) ○ دسته‌های کوچکی از چادرنشین... در حکومت پیش‌از شهریور بیست به آن نواحی کوچانده شده‌اند. (آل‌احمد[۱] ۲۲) ○ احتمال می‌رود... حسین‌قلی‌خان... با این جمعیت ترکمان برود قوچان و زن و اطفال ما را بکوچانَد. (نظام‌السلطنه ۸/۱)

کوچانیدن kuč-ān-id-an [تر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: کوچان) کوچاندن ↑: بخت‌النصر پادشاه کلده... بنی‌اسرائیل را از اورشلیم کوچانیده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱۰۳/۲) ○ مأمور کوچانیدن خانواران... بود. (امیرنظام ۵۲۱)

کوچک kuča(e)k (صـ.) **۱.** دارای حجم اندک؛ خُرد ازحیث اندازه؛ ریز؛ مقِ. بزرگ، درشت: سهره... با حرکت بال‌های کوچک دیبارنگش... پروبال می‌زند. (نفیسی ۳۸۷) ○ .../ تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی. (سعدی[۳] ۶۰۰) ○ تو از مُشک بویش نگه کن نه رنگ/ ز دُر گرچه کوچک، بها بین نه سنگ. (اسدی[۱] ۴۵) **۲.** (صـ.، اِ.) دارای سن کم؛ خردسال: همین‌که صدای برخورد ماشین‌ها شنیده‌شد، مردم، کوچک‌وبزرگ به‌طرف خیابان هجوم آوردند. ○ سهم هریک از وراث را از کوچک‌وبزرگ و دورونزدیک، همه را معیّن کرده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۵) ○ اکنون تو کوچک‌تر از آنی که بتوانم آنچه می‌خواهم، با تو بگویم. (خانلری ۲۸۷) **۳.** (مجاز) دارای مقام یا مرتبهٔ پایین؛ فرودست: اعلی و ادنی، بزرگ‌وکوچک بر آن کرسی‌ها می‌نشینند. (حاج سیاح[۲] ۱۳۰) ○ کوچکان که نزد بزرگان روند، چیزی نقد با خود بَرَند. (شوشتری ۳۸۱) ○ برآژنگ رخ داد پاسخ طورگ/ که گر کوچکم هست کارم بزرگ. (اسدی[۱] ۴۵) **۴.** (صـ.) دارای وسعت، گستردگی، یا جمعیت کم: هنگام

جشن‌های کوچک خانوادگی... به اندرون خانه می‌آید. (نفیسی ۴۲۶) **۵.** (مجاز) حقیر؛ بی‌ارزش: **میرزاحسین‌علی... فکر او را مادی و کوچک می‌پنداشت.** (هدایت[5] ۱۳۳) **۶.** دارای مقدار کم و ناچیز؛ اندک: **سرمایه‌های کلان، سرمایه‌های کوچک را به‌سوی خود جذب می‌کنند.** ○ **ارقام این ورق کوچک‌تر بود لابد مال تاجر با دارایی کوچک‌تر.** (← آل‌احمد[4] ۱۵۱) **۷.** (مجاز) بی‌اهمیت؛ کم‌اهمیت: **امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست. ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم.** (خانلری ۲۸۸) ○ **کوچک‌ترین پیش‌آمد ناگوار و بیهوده ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت.** (هدایت[4] ۱۲) **۸.** (مجاز) خدمت‌کار؛ ارادت‌مند؛ مطیع. 🛈 به‌صورت تعارف گفته می‌شود: **من کوچک شما هستم.** ○ **کنیز شماست، کوچکِ شماست.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲) ○ **ما خانه‌زادیم، کوچکیم. اسم بنده حاجی‌مراد [است.]** (هدایت[4] ۴۵) **۹.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه شور. **۱۰.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** یکی از مقام‌های دوازده‌گانه در موسیقی مقامی: **چو کوچک را نوازی می‌توانی / که در رکب و بیاتی نغمه رانی.** (؟: بهجت‌الروح: ستایش‌گر ۵۴۱/۱) **۱۱.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** یکی از دوازده مقام موسیقی قدیم. **۱۲.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** یکی از شش آواز قدیم: **ز اصفاهان و زنگوله است و سلمک / عراق و کوچک آمد اصل مایه.** (؟: آنندراج، ذیل مایه)

□ **~ترین مضربِ مشترک** (ریاضی) کوچک‌ترین عددی که بر چند عددِ معیّن بخش‌پذیر باشد، مثلاً ۲۴ کوچک‌ترین مضرب مشترک ۲، ۳، و ۸ است؛ ک. م. م.

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) حقیر شمردن: **جهان‌بانی و تخت کی‌خسروی / مقامی بزرگ است، کوچک مدار.** (سعدی[4] ۸۲۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** کم شدن اندازه‌های چیزی: **شب‌ها به‌نظرم اتاقم کوچک می‌شد.** (هدایت[1] ۸۶) **۲.** (مجاز) پایین آمدن قدر و منزلت کسی؛ مورد بی‌احترامی واقع شدن؛ تحقیر شدن: **اگر می‌دانستم تااین‌اندازه کوچک می‌شوم، هرگز پا به خانهٔ آنها نمی‌گذاشتم.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** کم کردن اندازه‌های چیزی؛ محدود کردن: **کوچک کردن عکس، کوچک کردن لباس.** **۲.** (مجاز) پست و حقیر شمردن؛ بی‌ارزش کردن؛ تحقیر کردن: **وهاب... داد زد:... چرا می‌خواهید دیگران را کوچک کنید؟** (علی‌زاده ۳۱۱/۱) ○ **اغلب... به‌فکر این بودم که میرزاباقر را درمیان جمع کوچک کنم.** (حجازی ۳۹۲)

کوچک‌ابدال k.-a(ʼa)bdāl [فا.عر.] (اِ.) هوادار خردسال؛ مرید کم‌سن‌وسال؛ نوچه؛ وردست: **هرکدام کوچک‌ابدال خود را همراه آوردند.** (علوی[4] ۲۱۴) ○ **بعضی‌از آنها یکی‌دوسه... پسربچهٔ کوچک‌ابدال داشتند.** (مستوفی ۹۰/۲) ○ **آن سرهنگ نام‌دار با دو نفر کوچک‌ابدال خود را به‌صورت جوکیان هندی نموده،... وارد اردوی محمدشاه گردید.** (مروی ۷۱۲)

کوچک‌دل kuča(e)k-del (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌اخلاق؛ مهربان: **پسر حاجی محمدخان... کوچک‌دل و متعارف و خوش‌زبان و با سلوک هست.** (قائم‌مقام ۱۸۱) ○ **مولانا سلطان‌محمدخندان، بسیار کوچک‌دل و خوش‌صحبت بودند.** (دوست محمد گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۶۶) ○ **ندیده است چو او کس بزرگ کوچک‌دل / که کوچکی و بزرگی بر او ثناخوان است.** (فیاض‌لاهیجی ۱۴۵)

کوچک‌دلی k.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کوچک‌دل بودن؛ خوش‌اخلاق بودن؛ مهربانی: **شجاعت و کرم و سخاوت و کوچک‌دلی همه را فطری و ذاتی است.** (شوشتری ۵۷) ○ **با بزرگی شیوهٔ کوچک‌دلی‌ها پیشه کن / تاابد زین شیوه‌ها نام بزرگان زنده است.** (فیاض‌لاهیجی ۳۶۹)

کوچک‌سازی kuča(e)k-sāz-i (حامصـ.) **۱.** ساختن چیزها در اندازه‌های کوچک: **کوچک‌سازی مسکن.** **۲.** کاستن از حجم یا اندازهٔ چیزی: **کوچک‌سازی ادارات و سازمان‌های دولتی.**

کوچک‌مغز kuča(e)k-maqz (صـ.، اِ.) (مجاز)

کم‌عقل؛ نادان: **موسیقی برخلاف رأی همین کوچک‌مغزان... رابطه‌اش با جان آدمی رابطهٔ ناگسستنی است.** (شهری[۱] ۶۲)

کوچک‌نواز kuča(e)k-navāz (صف.) (مجاز) آن‌که ازروی فروتنی به زیردستان محبت می‌کند؛ بزرگوار و مهربان.

کوچک‌نوازی k.-i (حامص.) (مجاز) عمل کوچک‌نواز؛ مهربانی با زیردستان: **آخوند... باکمال تلطف و کوچک‌نوازی مشغول احوال‌پرسی... گردید.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۷)

کوچکی kuča(e)k-i (حامص.) ۱. کوچک بودن؛ دارای حجم یا وسعت اندک بودن؛ خُردی؛ ریزی: **دختربچه از کوچکیِ آدم‌ها تعجب کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۴۹) ۲. کم و ناچیز بودن؛ اندک بودن؛ کمی: **کوچکیِ سرمایه مهم نیست، تلاش و کوشش و پشت کار است که موفقیت را تضمین می‌کند.** ۳. خردسالی؛ کودکی: **در کوچکی نیروی تخیل در انسان قوی است.** ۴. (مجاز) فروتنی؛ فرمان‌برداری. ← ● کوچکی کردن.

☜ ● ~ **کردن (نمودن)** (مصـل.) (مجاز) خدمت کردن؛ فروتنی کردن: **با همهٔ کله‌شقی و یک‌دندگی‌اش... کوچکی بسیار می‌نمود.** (شهری[۳] ۱۶۱) ○ **شاه‌زادگان بزرگ... شرم‌ساری کرده و ادب‌ها ورزیده،... کوچکی کردند.** (افضل‌الملک ۲۸۲)

کوچ‌گاه kuč-gāh [تر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. جایی که باید از آن‌جا کوچ کرد و رفت؛ اقامت‌گاه موقتی: **ولایت بین که ما راکوچ‌گاه است / ولایت نیست این زندان و چاه است.** (نظامی[۳] ۴۴۳) ۲. (مجاز) دنیا؛ جهان هستی: **زین کوچ‌گاه دولت جاوید هرکه خواست/ الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۴) ۳. قرارگاه موقتی سپاه: **درای شتر خاست از کوچ‌گاه/ سراهنگ لشکر درآمد به‌راه.** (نظامی[۸] ۲۱۵)

کوچ‌نشین kuč-nešin [تر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که مسکن دائمی ندارد و معمولاً در اوقات مشخصی از سال از جایی به جایی کوچ می‌کند؛ چادرنشین: **همهٔ افراد قوم دور هم جمع باشند و مهاجر و خانه‌به‌دوش و کوچ‌نشین نباشند.** (مینوی[۳] ۲۴۰) ○ **هم‌پیمان‌های شما مجبورند... دسته‌جات کوچ‌نشین تشکیل داده، برای زراعت... به این مملکت بیاورند.** (مستوفی ۱۰۸/۳) ۲. (اِ.) جایی که به آن‌جا کوچ می‌کنند؛ اقامت‌گاه موقت: **بعضی‌از نواحی فارس کوچ‌نشین عشایر است.**

کوچولو kučulu (صـ.) (گفتگو) ۱. کوچک (مِ. ۱) ←: **دوتا بشقاب کوچولو حلوا.** (فصیح[۲] ۱۶۷) ○ **موضوع مهمی نیست فقط یک یادگار کوچولو... گرفته‌ام.** (مسعود ۱۰۴) ۲. (اِ.) کودک؛ طفل؛ بچه: **کوچولوهای بی‌چارهٔ من!** (مسعود ۱۳۱) ۳. (صـ.) (مجاز) کوچک (مِ. ۷) ←: **یک زحمت کوچولویی داشتم اگر لطف کنید.**

کوچه ku-če (مصغِ. کو، اِ.) ۱. راهی نسبتاً تنگ و باریک که محل گذر ازمیان خانه‌های مسکونی است: **کوچه‌ها، تنگ و دراز و پیچاپیچ است.** (محمود[۱] ۲۶) ○ **کوچهٔ سربالایی که با سنگ‌های ناهموار فرش شده‌است.** (امین‌الدوله ۸۶) ○ **زاهد از کوچهٔ رندان به‌سلامت بگذر/ تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند.** (حافظ[۱] ۱۲۳) ۲. (مجاز) هر جایی بیرون از خانه اعم از خیابان، میدان، و جز آنها: **ـ بچه کجاست؟ ـ توکوچه است.**

☜ □ ~ **آشتی‌کنان** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کوچهٔ تنگی که دو نفر نمی‌توانند به‌راحتی از آن رد شوند.

□ ~ **بن‌بست** کوچه‌ای که انتهای آن بسته است و به خیابان یا کوچهٔ دیگری راه ندارد.

● ~ **دادن** (مصـل.) (مجاز) راه دادن برای عبور ازمیان جمعیت؛ راه باز کردن: **دهاتیان کوچه دادند و چند نفر زیر تنش را گرفتند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳۲/۲) ○ **هر رومی که شاه عالم‌پناه را می‌دید، از ترس تیغ ذوالفقارکردارش کوچه می‌دادند.** (عالم‌آرای صفوی ۴۹۴)

□ ~ **غلط دادن** (قد.) (مجاز) فریب دادن؛ گم‌راه کردن؛ سردرگم کردن: **آن دو شب‌کور راکوچهٔ غلط دادم و... ازراه دیگر متوجه ماردین شدم.** (زیدری ۶۷)

□ ~ **وبازار** (گفتگو) کوچه‌بازار ←: **در کوچه‌وبازار**

سلانه‌سلانه قدم می‌زنند. (جمال‌زاده[11] ۳۱)
▫ **بر (به) ~ چیزی زدن** (مجاز) تظاهر کردن به آن: **می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار/ بیش‌ازاین خجلت زروی کودکان نتوان کشید.** (صائب[1] ۱۳۵۳)
▫ **خود را به ~ علی‌چپ زدن** (گفتگو) (مجاز) تظاهر به بی‌خبری و بی‌اطلاعی کردن؛ تجاهل کردن؛ خود را به نفهمی زدن: **خودت را به کوچهٔ علی‌چپ نزن. تو یک دردی داری که از من پنهان می‌کنی.** (← محمود[1] ۳۹۸) ○ **شما هم البته می‌دانید. اما روی مصلحت خودتان را به کوچهٔ علی‌چپ می‌زنید.** (به‌آذین ۵۲) ○ **سرش تو کار نیست. شاید هم خودش را به کوچهٔ علی‌چپ می‌زند.** (جمال‌زاده[13] ۱۶۲)

کوچه‌ای k.-'(y)-i (صند.، منسوب به کوچه) (گفتگو) آن‌که دوست دارد بیش‌تر وقتش را در کوچه و خارج از خانه بگذراند؛ کوچه‌گرد: **از بچهٔ کوچه‌ای چندان خوشش نمی‌آید.** (مخمل‌باف ۵۳)

کوچه‌بازار ku-če-bāzār (اِ.) (گفتگو) کوچه‌ای نزدیک بازار یا کوچه‌ای که مرکز خریدوفروش و دارای مغازه است: **هر محل... دسته‌هایی جهت نمایش و حرکت به‌دور کوچه‌بازارها به‌راه می‌انداختند.** (شهری[2] ۳۸۳/۲) ○ **احمدعلی‌خان... وقتی‌که توی کوچه‌بازارهای آشنا... می‌رود،... برای خودش نقشه می‌کشد.** (آل‌احمد[4] ۱۵۶)

کوچه‌بازاری k.-i (صند.، منسوب به کوچه‌بازار) (گفتگو) (مجاز) پیش‌پاافتاده؛ معمولی: **حرف‌های کوچه‌بازاری.** ○ **در تمام طول نمایش‌نامه، صحبت‌ها با لحن و لفظ عوامانه و کوچه‌بازاری است.** (جمال‌زاده[13] ۱۸۱)

کوچه‌باغ ku-če-bāq (اِ.) کوچه‌ای که ازبین درخت‌های یک باغ یا از پشت دیوار باغ عبور می‌کند: **کوچه‌باغ به زمین گستردهٔ متروکی منتهی می‌شد.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۹)

کوچه‌باغی k.-i (صند.، منسوب به کوچه‌باغ،اِ.) **۱.** کوچه‌باغ ↑ : **آن‌قدر توی کوچه‌باغی‌ها پلکیدم تا اذان مغرب ازسر گل‌دسته‌های بلند مسجدالنبی برخاست.** (آل‌احمد[2] ۶۹) **۲.** (صند.) (گفتگو) ویژگی آوازی که شب‌ها هنگام عبور از کوچه‌ها می‌خوانند: **آوازی کوچه‌باغی می‌خواند.** (ترقی ۲۴۴) ○ **صدای یک نفر می‌آمد که زیر بازارچه آواز کوچه‌باغی می‌خواند.** (فصیح[2] ۱۵۰) **۳.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور: **کوچه‌باغی است و برگردان مقام/ بر نشابورک شود ختم کلام.** (مخبرالسلطنه: مشحون ۷۱۸)

کوچه‌بند ku-če-band (اِ.) (قد.) **۱.** مدخل کوچه یا هر جایی که در آن سنگربندی کرده‌باشند؛ سنگر در مدخل کوچه و جز آن: **کوچه‌بندها درنهایت استحکام بود.** (نطنزی ۸۸) ○ **اهل تبریز... به حوالی کوچه‌بند شهر... آمدند و... به مدافعه مشغول گشتند.** (اسکندربیگ ۳۰۹) ○ **کوچه‌بند ساخته مشهد را حصار کرد.** (خنجی ۱۸۸) **۲.** کوچه‌ای که حفاظ یا دری داشته که هنگام احساس خطر حمله، مسدود می‌شده‌است: **دل چون گشاده نیست، چه صحرا چه کوچه‌بند/ سودائیان ز دامن صحرا چه دیده‌اند؟!** (صائب[1] ۱۹۹۷) **۳.** (مجاز) هرجای تنگ و محدود؛ تنگنا: **برآییم از کوچه‌بند رسوم/ قدم در بیابان چو مجنون زنیم.** (صائب[1] ۲۸۸۷)
● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ایجاد کردنِ سد و مانع برای ورود دشمن به کوچه؛ سنگربندی کردن در کوچه: **بیرون شهر... را نیز کوچه‌بند کرد.** (اسکندربیگ ۹۳)

کوچه‌پس‌کوچه ku-če-pas-ku-če (اِ.) (گفتگو) کوچه‌های تنگ و گشاد و بلند و کوتاهی که به یک‌دیگر راه دارند: **در کوچه‌پس‌کوچه‌های اطراف، پخش‌وپلا می‌شویم.** (دیانی ۳۴) ○ **از کوچه‌پس‌کوچه‌ها انداخت و به‌عجله خودش را به خانه رساند.** (آل‌احمد[4] ۱۴۰)

کوچه‌راه ku-če-rāh (اِ.) (قد.) راه باریک یا کوتاه: **با عقل گشتم هم‌سفر یک کوچه‌راه از بی‌کسی/ شد ریشه‌ریشه دامنم از خار استدلال‌ها.** (صائب[1] ۴۱۰) ○ **یافت از دام‌گاه آن ددگان/ کوچه‌راهی به کوی غم‌زدگان.** (نظامی[4] ۲۴۵)

کوچه‌قجری ku-če-qajar-i [فا.فا.مغ.فا.] (صند.،

اِ.) (گفتگو) (مجاز) زن هرجایی: اگر یک پیرهن می‌خریدم یا یک چارقد عوض می‌کردم، هزار ننگ و نامه داشتم که مثل کوچه‌قجری‌ها هر شب خودم را یک‌جور درست می‌کنم. (← شهری[۱] ۱۵۴)

کوچه‌گرد ku-če-gard (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که در کوچه‌ها می‌گردد؛ ول‌گرد: صدای تنبک لوطیان دوره‌گرد با همهمه و هیاهوی کودکان کوچه‌گرد همراه است. (نفیسی ۴۲۵) ○ کوچه‌گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم/ هم‌چو مژگان بر درِ یک خانه پا افشرده‌ایم. (صائب[۱] ۲۶۳۰) ۲. (مجاز) خانه‌به‌دوش؛ بی‌سروسامان: کوچه‌گردان و بی‌خانمان‌ها [آب‌انبارها] را مستراح... دانسته، خود را در آن تخلیه می‌کردند. (شهری[۲] ۹۷/۲) ۳. آن‌که برای فروش کالا یا انجام دادن خدمتی در کوچه‌ها می‌گردد؛ دوره‌گرد: فال‌بین‌های کوچه‌گرد و کولی‌های کف‌بین... اموال مردم را به‌شراکت می‌بردند. (شهری[۲] ۴۴۴/۴)

کوچه‌گردی k.-i (حامصـ.) عمل کوچه‌گرد. ← کوچه‌گرد (مِ. ۱): از دختران بسیار جلف محله به‌شمار می‌آمد. بی‌بندوباری... و کوچه‌گردی او ورد زبان‌ها شده[بود.] (شهری[۱] ۱۴۸) ○ استخوانم سرمه شد از کوچه‌گردی‌های حرص/ خانه‌دار گوشهٔ چشم قناعت کن مرا. (صائب[۱] ۸۸)

کوچیدن kuč-id-an [تر.فا.فا.] (مصـ.ل.، بمـ.:کوچ) کوچ کردن؛ مهاجرت کردن: پدرم بعداز وقایع شهریور بیست به تهران کوچید. ○ از آن‌جا کوچیده، صبح یک‌شنبه نوزدهم وارد دِه بید شدیم. (مستوفی ۳/۲) ○ حکم محکم شاهنشاهی به انهدام قلعهٔ شیراز و کوچیدن یک نفر از زوجات... نافذ گشته. (شیرازی ۱۰۲)

کوچیده kuč-id-e [تر.فا.فا.] (صفـ. از کوچیدن، اِ.) آن‌که کوچ کرده‌است؛ کوچ‌کرده؛ مهاجر: همهٔ کوچیدگان را در محلی سکونت دادند. ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کوخ kux (اِ.) ۱. خانه‌ای کوچک از چوب، نی، تخته، حلبی، و مانند آنها؛ آلونک: درنظر مرگ، کاخ پادشاهان و کوخ بی‌نوایان یک‌سان است. (قاضی ۷۸۵) ○ یک مشت خاکی ازچه دربندکاخ‌وکوخی/ برگ از خدا طلب کن، بگذار شاخ شوخی. (خاقانی ۹۳۷) ۲. (قد.) حصیر: سفره‌ای نان و دو سبوی آب و کوزه‌ای و کوخی بازافکنده. (نظام‌الملک[۳] ۲۲۶)

کوخ‌نشین k.-nešin (صفـ.، اِ.) آن‌که در کوخ زندگی می‌کند؛ آلونک‌نشین: مهاجران کوخ‌نشین اطراف شهرهای بزرگ. ○ مقاله‌اش دربارهٔ زندگی کوخ‌نشینان بود.

کود kud (اِ.) ۱. (کشاورزی) هرنوع مادهٔ آلی یا معدنی که برای جبران کم‌بود مواد غذایی موردنیاز گیاه در خاک، به زمین اضافه می‌کنند؛ رشوه؛ انباری؛ کوت: کود حیوانی، کود سبز، کود شیمیایی. ○ خوش‌بختانه چون اینها جنبهٔ کود داشتند، کسانی آنها را گاه‌به‌گاه جمع می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱) ○ برای محصول ذرت، چه کودی از همهٔ کودها بهتر است؟ (جمال‌زاده[۸] ۱۷۸) ۲. توده و انباشته از هرچیز، به‌ویژه غله: همیشه در بازارها کودهای عظیم از غله برروی یک‌دیگر ریخته‌بودند. (خنجی ۱۹۱)

☜ ▫ ~ِ ازته (کشاورزی) نوعی کود شیمیایی دارای ازت (نیتروژن) قابل‌حل در آب که برخی از انواع آن ازطریق برگ گیاه نیز جذب می‌شوند.

▫ ~ِ پتاس (کشاورزی) نوعی کود شیمیایی حاوی نمک‌های پتاسیم.

▫ ~ِ حیوانی (کشاورزی) نوعی کود که از فضولات دامی و انسانی و نیز فضولات پرندگان تهیه می‌شود و معمولاً با کاه و کلش یا خاک همراه است.

• ~ دادن (مصـ.ل.) (کشاورزی) ریختن و پراکندن کود در مزرعه، جالیز، یا درپای درختان باغ: هرساله به درخت‌های میوه، کود می‌دهد. ○ نه آب کافی دارند و نه با زمین سروکله‌ای می‌زنند و کودی می‌دهند. (آل‌احمد[۱] ۴۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) انباشته شدن؛ روی‌هم جمع شدن: کتاب‌های عمومسعود وسط راه‌رو روهم کود شده‌بود. (میرصادقی[۴] ۲۹۱) ○ به سقف

اتاق یک تاب زیر لانهٔ چلچله بسته‌بودند که زیرش فضله کود شده‌بود. (هدایت[۶] ۳۱)

▫ ~ِ **شیمیایی** (کشاورزی) نوعی کود که از مواد شیمیایی تهیه و باعث رشد گیاه، بالا رفتن میزان محصول، یا بهبود کیفیت غذایی آن می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) روی‌هم ریختن؛ پُر کردن؛ انباشتن: **جعبه خالی‌ها را تا به قد کود می‌کردم روی‌هم.** (← چهل‌تن[۱] ۳۰)

▫ ~ِ **مرغی** (کشاورزی) ۱. نوعی کود که از فضولات طیور به‌دست می‌آید. ۲. فضولات و کاه و کلش بستر مرغ‌های پرورش‌یافته در مرغداری‌ها.

کودا kodā [فر.: coda] (اِ.) (موسیقی) بخش پایانی یک اثر موسیقایی یا یک مومان، مانند سمفونی، سونات، و جز آنها.

کودبان kudbān [= کوذبان] (اِ.) (قد.) ۱. جهاز شتر: **چو خر ندارم و خرینده نیستم ای جان/ من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا!** (مولوی[۲] ۱/۱۳۴) ۲. (جانوری) کوهان شتر: **اشتر بخفت، که بیا، بر کودبان من برآ.** (← شمس‌تبریزی[۲] ۵۷)

کودتا kudetā [فر.: coup d'etat] (اِمصـ.) (سیاسی) اقدام غافل‌گیرانهٔ گروهی از طبقهٔ حاکم برضد گروه دیگر و سرنگون ساختن آن ازطریق نظامی و تشکیل یک دولت جدید: **بعضی، از گران‌فروشی‌های او در سال‌های قبل‌از کودتا صحبت می‌کردند.** (علوی[۳] ۵۲) ○ **شخص ناشناس مرا از کودتایی که درشُرف تکوین بود... مطّلع نمود.** (مصدق ۲۸۹) ○ **باید در ایران کودتایی برپا داشت.** (مستوفی ۳/۱۴۰)

کودتاچی k.-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) آن‌که به کودتا دست می‌زند یا در آن دست دارد و به انجام آن کمک می‌کند؛ کودتاگر: **کودتاچیان... سیاه‌ترین دیکتاتوری را در کشور ما مستقر ساخته‌اند.** (محمود[۱] ۴۲)

کودتاگر kudetā-gar [فر.فا.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) کودتاچی ↑: **تجربهٔ تلخی که به پیروزی کودتاگران انجامید، صحنهٔ سیاسی را به دو بخش کرد.**

کودرست kud-rost (صـ.) (جانوری) ساپروفیت ←.

کودره kudare (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی مرغابی: **باز شکارجوی هزیمت شد از شکار/ از کبر ننگرد به‌سوی کبک و کودره.** (کسایی[۲] ۶۴)

کودری kodari [؟] (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی بدون آهار و نسبتاً ارزان‌قیمت برای تهیهٔ چادرنماز یا پیراهن معمولی.

کودسازی kud-sāz-i [= کوت‌سازی] (حامصـ.) عمل تهیه و آماده‌سازی کود. نیز ← کوت‌سازی.

کودک kudak (اِ.) ۱. بچهٔ انسان تا قبل‌از بلوغ؛ بچه: **کودکان... از درس و مکتب آزاد شده‌اند.** (نفیسی ۳۸۴) ○ **بر پدر واجب بود که کودک را ختنه کند.** (بحرالفوائد ۱۸۲) ○ **دل گازر از درد پژمرده‌بود/ یکی کودکِ زیرکش مرده‌بود.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۹) ۲. (صـ.) (قد.) جوان: **بازرگانی که زن نیکو و کودک گزیند و عمر در سفر گذارد....** (نصرالله‌منشی ۳۸۱) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) امرد ←: **ای کودک خوب‌روی، حیران/ در وصف شمایلت سخن‌دان.** (سعدی[۴] ۵۴۲) ○ **کار امروز بتر گشت که نومید شدم/ از تو، ای کودک شادی‌ده اندوستان.** (فرخی[۱] ۲۷۸)

☜ ○ ~ **افکندن** (قد.) سقط جنین کردن؛ بچه انداختن: **دیگر اگر زن آبستن پای برمار نهد، دروقت کودک بیفکنَد.** (حاسب‌طبری ۲۶)

▫ **کودکان استثنایی** کودکان معلول و عقب‌ماندهٔ ذهنی.

کودکانه k.-āne (صـ.) ۱. مخصوص و مناسب کودک؛ به‌شیوهٔ کودک؛ بچگانه: **رفتن به مدرسه،... چشم‌اندازی دربرابر تخیل کودکانه‌ام قرار می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۹) ○ **خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی/ کودک نگفت جز سخن کودکانه‌ای.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۴) ۲. (مجاز) دور از عقل و منطق؛ بی‌خردانه: **حس انتقام بود؟ یک دهن‌کجی کودکانه بود؟** (آل‌احمد[۴] ۱۱۶) ۳. (ق.) (مجاز) ازروی

احساسات و دور از منطق؛ سطحی: **با مسائل اساسی هم کودکانه برخورد می‌کند.** ○ **به بیشهٔ تو مرا، هم پلنگ عشق درید/ چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم.** (شهریار ۲۳۲)

کودکستان kudak-estān (اِ.) محلی برای نگه‌داری و آموزش کودکان سه تا شش ساله و پرورش قوای ذهنی و عاطفی آنها که به‌صورت روزانه اداره می‌شود: **جبهه که کودکستان نیست بچه!** (محمود[۲] ۱۹۷) ○ **تا چندین سال دیگر باید [کودکان] در هوای آزاد و کودکستان‌هایی که بوی خشونت و اجبار نشنیده‌است، جست‌وخیز [کنند.]** (مسعود ۱۲۹)

کودکش kud-ke(a)š [=کوت‌کش] (صفـ.، اِ.) آن‌که محتویات مستراح‌های شهر را به خارج از شهر حمل می‌کند؛ کناس: **درهرصورت این مستراح‌ها هرچه بود، عده‌ای از آن متمتع می‌شدند: متولی... کودکش....** (شهری[۲] ۵۸/۱) ○ **کودکش‌های سمج برای خالی کردن چاه و چاله خود را به خانه‌ها می‌اندازند.** (← جمال‌زاده[۴] ۲۰۰/۱)

کودکشی k.-i (حامص.) ۱. عمل کودکش؛ کشیدن کود: **هزینهٔ کودکشی را باید به سایر هزینه‌های تولید محصول اضافه کرد.** ۲. (صنـ.، منسوب به کودکش) مربوط به کودکشی؛ کودکشنده: **اسب‌های مجار... به‌جای یابوی کودکشی به چهارچرخه‌ها بسته شدند!** (شهری[۲] ۳۵۵/۱) ○ **زیر ماشین بروی آبرومندتر است، تا زیر گاری کودکشی....** (آل‌احمد[۵] ۱۰۰)

کودکی kudak-i (حامص.) ۱. کودک بودن؛ بچگی: **دوران کودکی بهترین زمان برای تربیت است.** ۲. (مجاز) غفلت؛ بی‌خبری: **تابه‌کی کودنی و مستی و خودرایی؟/ تابه‌کی کودکی و بازی و نادانی؟** (پروین‌اعتصامی ۵۷) ۳. (اِ.) دوره‌ای از عمر، قبل‌از نوجوانی: **بیماری دیفتری‌ای بود که در کودکی گریبانگیرش شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۲) ○ **هرگاه در کودکی مربی می‌داشتید، مرد بزرگی می‌شدید.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۰)

کودک‌یار، کودکیار kudak-yār (اِ.) آن‌که برای نگه‌داری، پرستاری، و پرورش کودک آموزش دیده‌است و معمولاً در مهدکودک به این کار اشتغال دارد.

کودک‌یاری، کودکیاری k.-i (حامص.) عمل و شغل کودک‌یار.

کودن ko[w]dan [عر.: کَودن] (صـ.) ۱. (روان‌شناسی) آن‌که بهرهٔ هوشی‌اش بسیار پایین است؛ دیرآموز؛ کندفهم؛ کم‌هوش: **وزارت آموزش‌وپرورش با تأسیس مدارس کودکان استثنایی، بچه‌های کودن و دیرآموز را طبقه‌بندی کرده و زیر پوشش قرار داده‌است.** ○ **اوستادم نهاد لوح به سر/که چو تو هیچ طفل کودن نیست.** (پروین‌اعتصامی ۱۷۹) ○ **یکی را از وزرا پسری کودن بود.** (سعدی[۲] ۱۵۴) ۲. کم‌عقل؛ نادان: **مصطفی... زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۳) ○ **زین پای‌گه زوال هر روزی/ سر برنکند ز مستی آن کودن.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۸) ۳. (قد.) (مجاز) سست و کند؛ تنبل و کم‌کار: **هرگز... نشنیده‌ام که پهلوانان طلسم‌شده را به چنین وضع و با پای حیواناتی چنین کودن و کندرفتار ببَرَند.** (قاضی ۵۲۷) ○ **به چه چشم‌های کودن شود از نگار روشن؟/ اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد.** (مولوی[۲] ۱۳۰/۲) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) ستور کندرو و غیراصیل؛ چهارپای کندرو: **جنسی نماند پس من و رندان که بهر راه/ چون رخش نیست پای به کودن درآورم.** (خاقانی ۲۴۱)

کودنی k.-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. (روان‌شناسی) وضع و حالت کودن؛ کودن بودن. ← کودن (مِ. ۱): **کودنی بچه بعداز رفتنش به مدرسه مشخص شد.** ۲. نادانی؛ کم‌عقلی: **شما یا به کودنی، یا خیانت‌کاری خود معترف شوید.** (مستوفی ۷۰/۳) ○ **تابه‌کی کودنی و مستی و خودرایی؟/ تابه‌کی کودکی و بازی و نادانی؟** (پروین‌اعتصامی ۵۷)

کودئین kode'in [فر.: codéine] (اِ.) (پزشکی) مادهٔ شیمیایی سفید یا بی‌رنگ مشتق از تریاک که به‌عنوان داروی ضددرد، مخدر، و ضدسرفه

به‌کار می‌رود.

کوذبان kuzbān [= کودبان] (اِ.) (قد.) کودبان ←.

کور kavar (اِ.) (گیاهی) کَبَر ←: **اسفناج و گشنیز تر بیندازند، و اگر میل کنند، زردک و کَوَر نیز داخل کنند.** (باورچی ۷۳)

کور ko[w]r [= گور] (اِ.) (قد.) جای ناهموار که قابل زراعت و آبادانی نباشد: **اگر زنده ماندی در این کور بخل / خسک ساختی دیگ‌دان عنصری.** (خاقانی ۹۲۶)

کور kovar [عر.، جِ. کورَة] (اِ.) (قد.) شهرستان‌ها؛ قصبات؛ نواحی. نیز ← کوره[۴]: **ایا پادشاهی که تخم سخا / پراکندی اندر بلاد و کُوَر.** (عنصری ۶۸)

کور[۱] kur (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که چشمش نمی‌بیند؛ دارای چشم نابینا؛ نابینا: **چشم‌هایم را بسته و چون کوران راه می‌رفتم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۵) ○ **عیسی گفت: بار خدایا... کور و پیس را به‌فرمان تو درست کردم.** (بحرالفوائد ۴۷۲) ○ **کسی را کجا کور بُد رهنمون / بماند به راه دراز اندرون.** (فردوسی[۳] ۲۳۱۵) ۲. (صـ.) ویژگی چشمی که نمی‌بیند؛ نابینا (چشم): **چشم کور.** ○ **منکر آیینه باشد چشم کور / دشمن آیینه باشد روی زرد.** (عمادی‌شهریاری: لغت‌نامه[۱]) ۳. (مجاز) آنچه به بیرون راه ندارد؛ مسدود؛ بسته: **رودهٔ کور.** ○ **واگن‌های متروک،... دوردست‌ها روی خط‌های کور نشسته‌اند.** (محمود[۲] ۶۳) ۴. (مجاز) دور از آگاهی و شناخت؛ بدون تعقل: **سعادت از عشق کور مثل جن از بسم‌الله فرار می‌کند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۹۷) ○ **تروریسم کور است، خشک و تر را باهم می‌سوزانَد.** (← میرصادقی[۱] ۹۳) ۵. (مجاز) خارج از حوزهٔ دید یا کنترل دستگاه‌های مخصوص: **هواپیماها از نقطهٔ کوری وارد خـاک دشمـن شدنـد.** ۶. (مجاز) درهم‌پیچیده؛ بازنشدنی؛ ناگشودنی: **زن به‌مثابهٔ ریسمانی است که چون به گردن مرد افتاد، گرهی کور می‌خوردَ.** (قاضی ۷۷۰) ۷. (قـ.) (مجاز) بدون آگاهی و شناخت یا بدون هدف: **عقربه، کور و خون‌سرد، به حرکت کُند خود ادامه می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳)

☜ ◘ ~ِ **اصلی** (قد.) ◘ کور مادرزاد ←: **هرکه او منکر شود خورشید را / کور اصلی را نباشد چاره‌ای.** (مولوی[۲] ۱۷۳/۶)

● ~ **خواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) غلط برداشت کردن؛ تصور باطل داشتن؛ خیال بیهوده کردن: **خیال می‌کند مفت می‌تواند دکان‌ها را از چنگ ما بیرون بیاورَد، کور خوانده.** (میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ **اگر خیال می‌کنی می‌توانی من را مثل موم در دست نرم بکنی، کور خوانده‌ای.** (دانشور ۱۸۹) ○ **متأسفانه ابداع‌کنندگان این تز کور خوانده‌اند.** (مطهری[۴] ۸۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ازدست دادنِ بینایی؛ نابینا شدن: **کور بشوم اگر دروغ بگویم.** (جمال‌زاده[۶] ۳۵) ۲. ازدست دادنِ چشم، بینایی را: **باید خدا را شکر کنم که هنوز چشمم کاملاً کور نشده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰) ۳. (مجاز) ازجریان افتادن؛ خشک شدن: **از این... بدتر وقتی است که سرچشمه خشک و کور بشود.** (جمال‌زاده[۱۸] ک) ۴. (مجاز) قطع شدن؛ بسته شدن: **طبقهٔ چهارم آخر خط است و راهمان کور می‌شود.** (دیانی ۷۷) ○ **به‌واسطهٔ وقایع اخیر روسیه آن خط کور شده‌است.** (مستوفی ۱۷۱/۳) ۵. (مجاز) ازبین رفتن: **در سرِ سفرهٔ ممسک اشتها کور می‌شود.** (شهری[۲] ۵۵۲/۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ازبین بردنِ حس بینایی؛ نابینا کردن: **من حاضر بودم بدین وقت که این بی‌چاره را کور کردند.** (بیهقی[۱] ۲۵۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ضعیف کردن؛ ازکار انداختن: **کینه و خاطره، چارچوب‌های ازپیش‌ساخته، ذهن تو را کور کرده!** (علی‌زاده ۳۴۵/۱) ۳. (مجاز) (فنی) بستن لوله یا مسیر عبور مایعات یا گازها. ۴. (گفتگو) (مجاز) برهم زدن؛ محو کردن؛ برچیدن: **شهرام... از خدا می‌خواست که نکند مادر این باغچه را هم بدهد کور کنند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱) ○ **این جوان نادان... با این مزخرفات بی‌سروته عیشمان را به‌کلی کور کرد.** (جمال‌زاده[۳] ۴۲) ۵. (گفتگو) (مجاز) شناخت و آگاهی را از کسی گرفتن؛ غافل ساختن: **عشق مال‌ومنال کورت کرده، جز اندوختن سیم‌وزر هدفی نداری.** (علوی[۳] ۸۶) ۶.

(گفتگو) (مجاز) وصل کردنِ دانه‌های بافتنی به یک‌دیگر به‌نحوی‌که با خارج شدن از میل بافتنی شکافته نشوند. این عمل درپایان کارِ بافتنی یا برای شکل دادن به حلقه‌آستین و مانند آن انجام می‌گیرد. **۷.** (مجاز) انباشتن خاک و جز آن در چشمه، قنات، و مانند آنها، چنان‌که دیگر نتوان از آنها استفاده کرد: **دشمن قنات‌ها را کور کرد.**

▫ **~ِ مادرزاد** آن‌که نابینا به‌دنیا می‌آید؛ کور اصلی: **رفیق نابینای ما کور مادرزاد است.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۴)

▫ **~وکبود** (قد.) (مجاز) **۱.** زشت و ناقص؛ ناخوش‌آیند و رسوا: **پیش هست او بباید نیست بود/ چیست هستی پیش او کوروکبود.** (مولوی[1] ۳۳/۱) **۲.** پریشان و گرفته: **چون فروبسته باشی و حلاوت غیب نیابی و کوروکبود باشی، گویی الله تو را فراگرفته‌است.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۷۵/۲) **۳.** تاریک: **جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود/ چون رود در خانه‌ای کوروکبود؟** (مولوی[1] ۴۲۲/۱) **۴.** زیان‌دیده، پشیمان، و سرافکنده: **مخالفان به چند دفعت قصد کردند، آوازها افتاد، دشمنان کوروکبود بازگشتند.** (بیهقی[1] ۴۴۰)

▫ **~وکچل** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) **۱.** آدم بی‌سروپا؛ بدظاهر: **کم‌کم بی‌کارها و کوروکچل‌ها هم دوروور ما افتادند.** (جمال‌زاده[18] ۴۵) ○ **اتومبیل از کوروکچل پُر شده‌بود.** (← هدایت[6] ۱۰۴) **۲.** فرزند؛ بچه: **حالا خیال کن چهار تاکوروکچل هم پس انداختی.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۸) ○ **شماها هنوز یک مشت کوروکچل خداشناس دورتان را نگرفته‌اند [تا] از مردی هم استعفا بدهید.** (مسعود ۵۹)

▫ **اجاق کسی ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ← اجاق ▫ اجاقِ کسی کور بودن.

کور[2] .k [فر.: cours] (اِ.) دورهٔ تحصیلی: **برای گذراندن کور دانشگاهی سال‌ها در خارج از کشور بود.**

کوراب k.-ā('ā)b [= گوراب] (اِ.) (قد.) سراب ←: **حق‌تعالی در این آیت اعمال کافران را مَثَل زد و تشبیه کرد به سراب... چنان‌که کوراب از دور آب نماید.** (جرجانی[1] ۳۲۰/۶) ○ **زرد شد خیری و مؤبد باد صبح و ویس گل/ باغ شد کوراب و رامین بلبل و گل نسترن.** (خواجو ۴۷۷)

کوراجاق kur-o('o)jāq [فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) عقیم؛ نازا: **زنش کوراجاق است و بچه‌اش نمی‌شود.** (شاملو ۸۴)

کوراغلی koro('o)qli [تر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه ماهور.

☜ • **~ خواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حرف‌های بی‌ربط و غیرمنطقی زدن: **وقتی دیدم هوا پس است و بیش‌ازاین نمی‌توان برای حضرات کوراغلی خواند، صلاح را در کوتاه آوردن مرافعه دیدم.** (جمال‌زاده[3] ۱۸۹) ○ **سران حزب توده هم به‌عقیدهٔ خود صف‌آرایی خویش را به‌اندازه‌ای کامل نموده‌بودند که عمقلی و اتباعش کوراغلی بخوانند.** (← مستوفی ۴۲۱/۳) 🕯کوراغلی دراصل داستان معروفی در زبان تُرکی است.

کوران kurān [فر.: courant] (اِ.) **۱.** جریان: **آنها به هدایت و راهنمایی کسی‌که در کوران‌های زندگانی و جادهٔ پراعوجاج حیات طی طریق کند، احتیاج دارند.** (مسعود ۱۳۱) ○ **ماند تنم بین دو کوران آب/ دانه‌صفت در وسط آسیاب.** (ایرج ۱۲۹) **۲.** جریان هوا: **جلو پنجره کوران هست، آنجا ننشین سرما می‌خوری.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) جریان یافتن، به‌ویژه جریان یافتنِ هوا: **اگر... سوز و سرما و برف یک‌ریز بیرون ببارد و کوران بکند و دست تو به آهن هم بچسبد... کار تعطیل نخواهد شد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۸۶)

کورانه kur-āne (صـ.) **۱.** مانند آدم کور؛ کورکورانه: **از تماشای [جلوهٔ حق] ولو تماشای کورانه هم باشد، لذت وافر می‌بَرَم.** (جمال‌زاده[8] ۴) **۲.** (قد.) (قد.) (مجاز) کورکورانه (مِـ. ۲) ←: **دوست از دشمن همی‌نشناخت او/ نرد را کورانه کژ می‌باخت او.** (مولوی[1] ۴۴۰/۲)

کورباش kur-bāš (جمـ.) (منسوخ) ← دورباش ▫ دورباش کورباش.

کورباطن kur-bāten [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. بدجنس؛ بدذات: **[بر] ملحدان کورباطن... لعنت خدا... باد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ **ای کورباطن، هرچی از مال من زیرورو کردی، از گوشت سگ حرام‌ترت باشد.** (← هدایت[۶] ۴۹) ۲. کندذهن؛ کم‌فهم؛ نادان: **ایران این‌قدر رجال درخور سناتوری داشته‌است و من کورباطن از آن بی‌خبر بوده‌ام؟** (مستوفی ۱۷۵/۳) ○ **ای کورباطن! نمی‌دانی که ولی‌عهد بدون اذن و اجازهٔ من آب نمی‌خورَد؟** (غفاری ۱۱۴)

کوربخت kur-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز) نامراد و ناکام؛ بدبخت: **کنند این‌وآن خوش دگرباره دل / وی اندرمیان کوربخت و خجل.** (سعدی[۱] ۱۶۲)

کورتاژ kurtāž [فر.: curetage] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. سقط جنین. ← سقط ▫ سقط جنین: **ترتیب دادن دوتا کورتاژ، ترتیب عقدکنان... قانع کردن محضردار که تاریخ ازدواج را سه ماه عقب ببَرَد....** (دانشور ۱۴۷) ۲. استفاده از وسیله‌ای برای تراشیدن مواد از سطح داخلی یکی از حفره‌های بدن مانند رحِم.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. انداختن بچه: **بچه نمی‌خواستم رفتم کورتاژ کردم.** ۲. (مصـ.م.) سبب انداختنِ بچه از زنی شدن: **امروز در بیمارستان دو نفر را کورتاژ کردند.**

کورتکس korteks [فر.: cortex] (اِ.) (جانوری) لایهٔ بیرونی هریک از اعضای بدن، به‌ویژه قشر مخ یا قشر غدهٔ فوق‌کلیوی.

کورتون korton [انگ.: cortone] (اِ.) (پزشکی) یکی از انواع داروهایی که در پزشکی عمدتاً برای درمان بیماری‌های التهابی به‌کار می‌رود. ۸ دراصل نام تجارتی است.

کورتیزول kortizol [انگ.: cortisol] (اِ.) (جانوری) هیدروکورتیزون ←.

کورتیزون kortizon [فر.: cortisone] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از قشر غدهٔ فوق‌کلیوی به خون ترشح می‌شود و مهم‌ترین کار آن افزایش غلظت خون است. نوع صناعی آن برای درمان التهاب روماتیسمی و برخی حساسیت‌ها تجویز می‌شود.

کورچاتوویم kurčātoviyom [انگ.: kurchatovium] (اِ.) (شیمی) عنصر صدوچهارم در جدول تناوبی که عنصری رادیواکتیو است؛ رادرفوردیم. ۸ برگرفته از نام ایگور واسیلیویچ کورچاتف (۱۹۰۳ـ۱۹۶۰ م.)، فیزیک‌دان روسی.

کورچاتوویوم k. [انگ.] (اِ.) (شیمی) کورچاتوویم ↑.

کورچشم kur-če(a)šm (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نادان و بی‌بصیرت: **از جنون می‌کشت هرجا بُد جنین / از حیل آن کورچشم دوربین.** (مولوی[۱] ۵۵/۲)

کورچشمی k.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بصیرت نداشتن؛ نادانی: **کورچشمی باشد آن کاین قصه او / بشنوَد زین برنگیرد حصه او.** (عطار[۲] ۱۶۲)

کوردل kur-del (صـ.، اِ.) (مجاز) بی‌بصیرت؛ نادان: **[با] اظهار دل‌سوزی فوق‌العاده به‌حال این کوردلان بی‌تمیز... خود را برای حرکت کردن حاضر ساخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ **کوردل باد آن‌که این حال از حضور / قصهٔ خود نشنوَد چند از غرور.** (عطار[۲] ۲۳۲)

کوردلی k.-i (حامصـ.) (مجاز) نادانی؛ فقدان توانایی درک حقیقت: **قرآن... به یک سلسله صفات بد ازقبیل: کذب،... کوردلی،... وغیره اشاره کرده‌است.** (مطهری[۱] ۳۹) ○ **اندیشهٔ دیگر بی‌ذوقی و کوردلی کسانی است که بعداز عهد صفویه در این شهر سکونت یا حکومت کرده[اند.]** (اقبال[۱] ۱/۹/۲) ○ **می‌فرستیم از قرآن آنچه او بُوَد شفا ازکوردلی، و رحمت است گرویدگان را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۰۵)

کوردوفون kordofon [فر.: cordophone] (اِ.) (موسیقی) ← ساز ▫ ساز کوردوفون.

کوردونه kordone [فر.: cordonné] (صـ.) ویژگی نوعی دوخت ریز و محکم برای جلوگیری از ریش شدن پارچه در درزهای لباس.

کوردین kurdin (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ پشمی: **انواع طرایف کتانی و پنبه و قزو صوف و کوردین‌ها... که**

شرق‌وغرب عالم از آن‌جا [= طبرستان] بَرَند. (ابن‌اسفندیار ۸۰) ○ **حاجت گفتار نیست زآن‌که شناسد خِرَد/ سندس خضر از پلاس، عبقری ازکوردین.** (خاقانی ۳۳۶)

کوردین‌پوش k.-puš (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که جامه‌اش پشمی است: **چون دید که دیلم است خاموش/کردش زکلاله کوردین‌پوش.** (نظامی[۲] ۲۴۳)

کوررنگ kur-rang (صـ.) (پزشکی) ویژگی آن‌که به‌دلیل نقصی در بینایی نمی‌تواند بعضی رنگ‌ها، را درست تشخیص بدهد.

کوررنگی k.-i (حامص.) (پزشکی) هرگونه اختلال در دیدن و تشخیص رنگ‌ها،به ویژه در رنگ قرمز و سبز.

کورس kurs [فر.: course] (اِ.) **۱.** مسافت معیّنی که وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی مانند تاکسی یا سواری مسافرکش می‌پیماید و کرایهٔ معیّن دارد: **کورس اتومبیل یک قران بود.** (← فصیح[۲] ۱۸۲) ○ **درشکه‌چی[ها]... برای رفتن هر کورس یکی‌دو فرانک قبلاً انعام طی می‌کردند.** (مستوفی ۲۳۰/۲) **۲.** یک دورهٔ تحصیلی؛ کور: **برای موفقیت در امتحان، یک کورسِ زبان انگلیسی را گذراند.** **۳.** (ورزش) مسیر مسابقات اسب‌دوانی، اتومبیل‌رانی، اسکیِ سرعت، و مانند آنها. **۴.** (فنی) یک حرکت رفت‌وبرگشت پیستون در سیلندر یا یک حرکت قطعه‌های رفت‌وبرگشتی دیگر.

• ~ گذاشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** به‌سرعت راندن موتور، ماشین، و مانند آنها به‌منظور جلو افتادن از دیگران: **در خیابان دو پیکان... درحال کورس گذاشتن، جلو هم پیچیدند.** (محمدعلی ۱۵۹) **۲.** (مجاز) جلو زدن از یک‌دیگر در رسیدن به چیزی مانند عنوان، مقام، نمره، و مانند آنها؛ رقابت کردن: **آنها در گرفتن نمرهٔ بیست باهم کورس گذاشته‌اند.**

کورسو kur-su (اِ.) نور بسیار کم و ضعیف: **هروقت کورسوی آتشی را روی قله‌ای می‌دیدم، یاد شما می‌کردم.** (علی‌زاده ۱۹۱/۱) ○ **من در کورسوی چراغ سقف [اتوبوس] قلمم را زدم.** (آل‌احمد[۲] ۲۰)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) روشنایی ضعیف دادن؛ نور کم دادن: **نور فانوس قایقی که اسیر توفان شده... کورسو می‌زند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۸) ○ **چراغی بالای بخاری کورسو می‌زد.** (میرصادقی[۹] ۴۳)

کورسواد kur-savād [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بی‌سواد یا کم‌سواد: **دیدهٔ رمدرسیدهٔ کورسوادان از میل قلم و سرمهٔ مدادش کحل‌اندود[است.]** (لودی ۲۱۹)

کورسی kurs-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به کورس) ویژگی ماشین یا دوچرخه‌ای که مخصوص مسابقه ساخته می‌شود؛ مخصوص مسابقه؛ مسابقه‌ای: **اتومبیل کورسی، دوچرخهٔ کورسی.** ○ **وقتی یک‌کمی بزرگ‌تر شد، یک بی‌ام‌وی کورسی داشته‌باشد.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۸)

کورک kavar-ak (اِ.) **(گیاهی)** کَبَر ←: **مشتری مقداری انقوزه یا کتیرا یا کَوَرک... می‌آورد، و درمقابل جنس می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵)

کورک kur-ak (اِ.) (پزشکی) دانهٔ چرکی ریزِ روی سطح پوست که براثر تهاجم باکتری‌های چرک‌زا به پوست و بافت زیرجلدی، معمولاً در محل پیاز مو یا غدهٔ عرق ایجاد می‌شود: **کورکی بغل ران محسن درآمده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۳) ○ **دخترجان من که می‌گویم، کورکی، سوزه‌ای چیزی است و این‌جوری که تعریفش را می‌کنی، هیچ ربطی به کچلی ندارد.** (← شهری[۱] ۲۴۷) ○ **ضماد کوبیده، جوش و کورک و زخم‌های پلید را رفع می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۲۷/۵)

کورکا kavorkā [مغـ.، = کورگا] (اِ.) (قد.) **(موسیقی)** نوعی طبل بزرگ؛ کورکه؛ کورگا؛ کورگه: **امیر به آواز نقاره و کورکا و نفیر که دل کوه را می‌شکافت نزدیک می‌شد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۶)

کورکن kur-kon (صف.، اِ.) (مجاز) **(فنی)** پیچ یا وسیله‌ای مانند آن که برای بستن مسیر عبور مایع یا گاز روی سوراخی که آن مایع یا گاز از آن عبور می‌کند، بسته می‌شود.

کورکور kur-kur (اِمصـ.) ۱. (بازی) در بازی تخته‌نرد، آمدن عدد یک، در هردو تاس. ۲. (اِ.) (قد.) (جانوری) زغن ←: **تیری که هرکجا که یکی پشم توده دید/ حالی چو کورکور در او آشیان کند.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲/۲۰۵۹)

کورکورانه k.-āne (ق.، صـ.) ۱. مانند آدم‌کور: **در تاریکی کورکورانه دنبال چه می‌گردی؟** ۲. (مجاز) ازروی غفلت؛ نسنجیده: **کورکورانه تصمیم نگیر.** (حاج‌سیدجوادی ۲) ○ **اطاعت کورکورانهٔ اوامر شما در این کار خطیر ازعهده‌ام خارج بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۰) ○ **کورکورانه به قول گذشتگان نباید متکی شد.** (مینوی[۲] ۲۸۶) ۳. (مجاز) از روی بی‌توجهی: **خداداد... کورکورانه رخت‌خواب سرد لاله را دست می‌کشید.** (هدایت[۵] ۹۷)

کورکورکی kur-kur-aki (ق.) (گفتگو) ۱. (مجاز) با نور کم و اندک: **بالای سردر کاروان‌سرا... چراغی کورکورکی می‌سوخت.** (هدایت[۶] ۳۰) ۲. کورمال‌کورمال. ← کورمال ▫کورمال‌کورمال: **باوجود تاریکی، بالاخره، کورکورکی خودم را به درِ زیرزمین رساندم و از آن‌جا فرار کردم.**

کورکوری kur-kur-i (ق.) (گفتگو) (مجاز) کورکورکی (مِ. ۱) ←.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کم و زیاد شدنِ نور چراغ، اجاق، و مانند آنها: **چراغ نفتش، ته‌کشیده‌بود و کورکوری می‌کرد.**

کورکه kavorke [مغـ.، = کورگه] (اِ.) (قد.) (موسیقی) کورکا ←: **از طرفین صدای کورکه و نغیر و کره‌نای در گنبدگردون پیچیده[بود.]** (اسکندربیگ ۵۴) ○ **صدای کورکه از آن عرصه‌گاه/ تزلزل فکند اندر ایوان ماه.** (نطنزی ۹۱)

کورگا kavorgā [مغـ.، = کورکا] (اِ.) (قد.) (موسیقی) کورکا ←.

کورگه kavorge [مغـ.، = کورکه] (اِ.) (قد.) (موسیقی) کورکا ←.

کورمال kur-māl (ق.) (گفتگو)

▫ ~ ~ (گفتگو) با حرکتی بدون استفاده از حس بینایی و با دست مالیدن به اطراف در تاریکی: **در تاریکی راه می‌افتم و کورمال‌کورمال پیش می‌روم.** (میرصادقی[۵] ۸۵) ○ **بازحمت درب منزل را پیدا کرده، کورمال‌کورمال جا کلید را جسته، درب را باز کردیم.** (مسعود ۱۷)

کورمکوری kur-ma(e)-kur-i (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. کم‌سو؛ معیوب؛ ضعیف (چشم): **با چشم‌های کورمکوری‌اش زیرچشمی به صندلی پدربزرگ نگاه کرد.** (گلشیری[۲] ۱۴) ○ **در منزل جناب میرزا تمام چشم‌ها به‌استثنای چشم‌های علیل و کورمکوری نه‌زیده در خواب نوش بودند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۸) ۲. دارای چشم‌های ریز، ضعیف، و واسوخته: **عکاس... مرد کوتاه‌قد آبله‌روی کورمکوری‌ای بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲) ○ **پیرها هنوز کورمکوری هستند.** (آل‌احمد[۲] ۷۴)

کورموش kur-muš (اِ.) (قد.) (جانوری) موشِ کور؛ خفاش: **رو ز خرمن‌گاه ما، ای کورموش/ گرنه کوری بین که بینا می‌رویم.** (مولوی[۲] ۳۰/۴)

کورمیخ kur-mix (اِ.) (قد.) نوعی میخ چوبی که سرِ بزرگ داشت و در طویلهٔ اسب‌ها به‌کار بُرده می‌شد: **به اشک چشمم چون نانه کورمیخ کشند/ چو غنچه هیچم باشد که سیرخواب کنند.** (مسعودسعد[۱] ۱۷۲)

کورنر korner [انگ.] (اِ.) (ورزش) کرنر ←.

کورنش korneš [تر.] (اِمصـ.) کرنش[۱] ←.

کورنومتر kornometr [فر.: chronomètre] (اِ.) دستگاهی که به‌کمک آن گذشت زمان را از هرلحظهٔ دل‌خواه و با دقت‌های متفاوت اندازه می‌گیرند.

کوره keve(a)re, kavare [= کبره] (اِ.) (گفتگو) کبره ←.

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کبره بستن. ← کبره ● کبره بستن: **پاشنه‌های [ایوب] کورهِ بسته‌است.** (محمود[۲] ۲۶۰)

کوره[۱] kure (اِ.) ۱. (مواد) محفظه‌ای برای ذوب فلزات، انجام دادن عملیات گرمایی در آنها،

پخت کاشی، سرامیک، آجر، و مانند آنها ازطریق حرارت دادن مستقیم یا غیرمستقیم: **آن را در کورهٔ آهنگری گذاشتند.** (قاضی ۶۰۰) ○ **آهنگری را دیدم که آهن تافته از کوره به‌دست خویش بیرون آوردی.** (بحرالفوائد ۱۴۷-۱۴۸) ○ **کاهن شمشیرم در سنگ بود/ کورهٔ آهنگری‌ام تنگ بود.** (نظامی[۱] ۱۷۸) **۲.** محفظه‌ای در بخاری، آب‌گرم‌کن، و مانند آنها که عمل احتراق سوخت در آن انجام می‌شود؛ آتش‌خانه. **۳.** جایی برای پختن یا کباب کردن بعضی مواد غذایی، دَم کردن چای، و مانند آنها در قهوه‌خانه‌ها و سفره‌خانه‌ها و مانند آنها: **خاکه که نرمهٔ زغال بود... برای حرارت کرسی و کورهٔ قهوه‌چی‌ها... وسط تابستان خریداری [می‌شد.]** (شهری[۳] ۱۶۴/۵) **۴.** اجاق مخصوص گلاب‌گیری: **صبح زود کوره را برای گلاب‌گیری روشن کردند.** ○ **گل درمیان کوره بسی دردسر کشید/ تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد.** (خاقانی ۱۵۷) **۵.** (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

☜ ○ ~ **القایی** (مواد) کورهٔ برقی که برای ذوب یا گرم کردن فولاد، چدن، یا فلزات و آلیاژهای دیگر به‌کار می‌رود و در آن از خاصیت القایی جریان برق برای گرم و ذوب کردن فلز استفاده می‌شود.

○ ~ **بلند** (مواد) کوره‌ای با ارتفاع زیاد که در آن با استفاده از کُک و گاز طبیعی و هوای گرم، سنگ‌آهن را ذوب و ناخالصی‌های آن را جدا می‌کنند تا چدن خام مذاب تولید شود.

○ ~ **تونلی** (مواد) کوره‌ای به‌شکل تونل که برای تشویه یا تکلیس کانی‌ها، یا پخت کاشی و سرامیک به‌کار می‌رود و مواد به‌طور پیوسته از یک سرِ آن وارد و از سرِ دیگر خارج می‌شوند.

○ ~ **زباله‌سوز** دستگاه سوزانندهٔ زباله، با بدنهٔ بتونی یا فلزی.

○ ~ **زمینی** (مواد) نوعی کوره با سوخت مازوت، نفت سیاه، گازوئیل، یا گاز که معمولاً در چالهٔ حفرشده در زمین نصب می‌شود و برای ذوب چدن یا فلزاتی مانند مس و آلومینیم، یا آلیاژهایی مانند برنج و برنز به‌کار می‌رود.

○ ~ **قوس الکتریکی** (مواد) ○ کورهٔ قوسی ↓.

○ ~ **قوسی** (مواد) نوعی کورهٔ برقی که در آن با ایجاد قوس الکتریکی مواد داخل کوره را گرم و ذوب می‌کنند.

○ **از ~ [به] در بردن کسی** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت او را عصبانی کردن: **وقتی مهمانی‌ای دارد تاآن‌که آبروش را پیش مردم بُرده باشی و از کوره درش ببَری....** (← شهری[۱] ۸۷)

○ **از ~ [به] در رفتن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت عصبانی شدن: **سرانجام مادرم... از کوره درمی‌رود.** (شاملو ۲۵) ○ **سیامک به شنیدن این سخنان از کوره به‌در می‌رود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۱)

کوره[۲] kur-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ناچیز؛ مختصر؛ محقر: **کوره ده، کوره سواد.**

کوره[۳] kure (اِ.) راه باریک و افقی که چاه‌های قنات را به‌هم متصل می‌کند: **کورهٔ قنات به‌همان‌اندازه پهن بود که با کپل‌ها مماس باشد... پس‌از ده قدم کوره پیچید به سمت راست.** (آل‌احمد[۶] ۱۲۴)

کوره[۴] .k [عر.: کورَة، معر. از فا.: خُرّه] (اِ.) (قد.) ناحیه؛ منطقه؛ شهرستان. نیز ← کُوَر: **ابرشهر... قصبهٔ کورهٔ نیشابور بود.** (مینوی[۲] ۴۰) ○ **فرزند بهاءولدبلخی... بعداز مدت مدید اول بار به حضرت‌مولانا درکورهٔ دمشق در میدان شهر مصادف شد.** (افلاکی ۶۱۸)

کوره‌بسته keve(a)re-bast-e, kavare-bast-e (صف.) (گفتگو) کبره‌بسته ←: **این قیانه‌های درنده،... دست‌های کوره‌بسته برای سرگردنه‌گیری درست شده[است.]** (هدایت[۹] ۱۴۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کوره‌پز kure-paz (صف.، اِ.) **۱.** آن‌که در کوره‌پزخانه، به پختن آجر یا گچ و آهک اشتغال دارد؛ کارگر کوره‌پزخانه: **کریم‌آقا کوره‌پزها**

را در آن مجبور به ریختن مصالح می‌کند. (شهری[2] ۴۱/۲) ○ آجر و گچ و آهک [را] از کوره‌پز معتبر خریداری کنید. (نظام‌السلطنه ۱۰۰/۲) ۲. مالک و اداره‌کنندهٔ کوره‌پزی.

کوره‌پزخانه k.-xāne (اِ.) (ساختمان) جایی که در آن فراورده‌های ساختمانی مانند آجر، آهک، گچ، و کاشی تهیه می‌کنند: کوره‌پزخانه‌های طهران جزو عمل وزارت فواید عامه [بود.] (جمال‌زاده[14] ۱۶۳) ○ ازبرای بنای بزرگی چندین خروار آهک از کوره‌پزخانه برای او آورده و در میدانی ریخته‌بودند. (افضل‌الملک ۴۲۲)

کوره‌پزی kure-paz-i (حامص.) ۱. عمل و شغل کوره‌پز؛ پختن خشت خام، گچ، آهک، کاشی، و مانند آنها: ماه محرّم و صفر... کارهای کوره‌پزی، خشت‌مالی...، و تعداد بی‌شماری از مشاغل دیگر تعطیل می‌گردید. (شهری[2] ۴۳۸/۲ـ۴۳۹) ۲. (اِ.) کوره‌پزخانه ←: او صبح زود باید به کوره‌پزی برود. ○ آجر و گچ و آهک این بناییها از عشر محصول کوره‌پزی‌های تهران بود که به‌عنوان مالیات از کوره‌پزها می‌گرفتند. (مستوفی ۴۰۷/۱)

کوره‌پوش kure-puš (اِمص.) (منسوخ) (ساختمان) کوره‌پوشی ←.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (منسوخ) (ساختمان) کوره‌پوشی ↓.

کوره‌پوشی k.-i (حامص.) (منسوخ) (ساختمان) کوچه‌کوچه کردنِ سطح زیر ساختمان به کمک کوچه‌هایی با طاق ضربی یا سنگ برای این‌که رطوبت به ساختمان نرسد؛ کوره‌پوش کردن.

کوره‌چی kure-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (فنی) متصدی ادارهٔ کوره در کارگاه‌ها.

کوره‌خانه kure-xāne (اِ.) جایی که کوره در آن قرار دارد؛ محل کوره: واگن ما درست چسبیده به کوره‌خانهٔ لوکوموتیو بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۸)

کوره‌درد kur-e-dard (اِ.) (گفتگو) (مجاز) درد خفیف و نامشخص ولی طولانی‌مدت: مدت‌ها در پهلویم کوره‌دردی حس می‌کردم ولی جدی نمی‌گرفتم.

کوره‌ده kur-e-deh (اِ.) (مجاز) روستای کوچک و دورافتاده: ملتی که در هرکوره‌ده او مردم حافظ‌خوان و شاه‌نامه‌خوان داشته... فریب این یاوه‌گویی‌ها را نمی‌خورَد. (مستوفی ۴۰۶/۳) ○ کار به جایی کشید که در هر کوره‌دهی صاحبِّ داعیه‌ای به‌هم رسید. (شوشتری ۲۴۸)

کوره‌راه kur-e-rāh (اِ.) (مجاز) راه باریک و دورافتاده که عبور از آن معمولاً دشوار است: مرد، از کوره‌راه وسط مزرعه می‌گذشت. (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۷۹) ○ نه جاده‌ای است و نه کوره‌راهی که به این‌جا منتهی شود. (قاضی ۲۲۵)

کوره‌سواد kur-e-savād [فا.فا.عر.] (اِ.) (مجاز) سوادی اندک درحد خواندن و نوشتن ساده و ابتدایی: کوره‌سوادی... از دوران سربازی فراگرفته‌بود. (محمدعلی ۵۵) ○ بابا... کوره‌سوادی... داشت. (درویشیان ۷) ○ علی... با آن ذوق طبیعی و کوره‌سوادی که داشت، اطلاع زیادی حاصل کرده‌بود و خیلی چیز سرش می‌شد. (مینوی[1] ۱۵۳)

کوری[1] kur-i (حامص.) (پزشکی) وضع و حالت کور؛ کور بودن؛ نابینایی: هم‌چنان‌که گنگی بد است، کری هم، کوری هم بد است. (حاج‌سیاح[2] ۳۴۵) ○ آن‌کس‌که بخواهد مردن در کوری و نابینایی... وی را تکبر نرسد. (بحرالفوائد ۴۷۳ـ۴۷۴)

☜ ▫ [از، به] ~ِ چشمِ کسی (گفتگو) (مجاز) برخلاف میل او: خود را به یکی از این قصبات خرّم دامنهٔ شمیرانات رسانیده... و به کوری چشم حاج‌عمو... دق‌دلی درآوریم. (جمال‌زاده[3] ۸۰) ○ ما خلاصهٔ مقصود آفرینش هستیم و از کوری چشمتان دنیا برای خاطر ما درست شده. (هدایت[6] ۱۴۱) ○ ما می‌خواهیم پادشاه ما مثل امروز به‌کوری چشم آنهاکه نمی‌توانند دید، همیشه محبوب و عزیز باشد. (مستوفی ۴۴۴/۳) ○ کوری چشم رقیبان بینش ما شد زیاد/ هم‌چو آتش، خار اگر در دیدهٔ ما ریختند. (صائب: آنندراج)

▫ ~وکبودی (قد.) (مجاز) زشتی و رسوایی: برون از خطهٔ چرخ‌کبودش/ رهیده جان زکوری‌وکبودی. (مولوی[2] ۴۳/۶) ○ نرگس چه بُوَد، بنفشه را خود چه

محل؟/ کوری‌وکبودی، به تو مانَد؟ حاشا! (جمال عبدالرزاق: نزهت ۱۸۸)

کوری[2] kuri [فر.: curie] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری میزان رادیواکتیویته. ◊ برگرفته از نام ماری کوری (۱۸۶۷-۱۹۳۴م.)، فیزیک‌دان لهستانی.

کوریم kuriyom [فر.: curium] (اِ.) (شیمی) عنصر فلزی رادیواکتیو به رنگ سفید مایل به نقره‌ای که در طبیعت یافت نمی‌شود و آن را به‌صورت مصنوعی می‌سازند.

کوریوم .k [فر.] (اِ.) (شیمی) کوریم ↑.

کوز kavaz (اِ.) (جانوری) خرچسونه (مِ. ۱) ←.

کوز ko[w]z [= گوز] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گردو (مِ. ۱) ←: **جان من از عشق شمس‌الدین ز طفلی دور شد/ عشق او زین‌پس نمانَد با مویز و جوز و کوز.** (مولوی[2] ۷۲/۳)

کوز kuz [= گوژ = کوژ] (صـ.) (قد.) گوژ (مِ. ۲) ←: **موی به تلبیس سیه‌کرده، گیر/ راست نخواهد شدن این پشت کـوز.** (سعدی[2] ۱۵۲) ○ **مرجگر را دو جانب است،... دیگر جانب سوی حجاب است و کوز است مانندهٔ سپر.** (اخوینی ۶۳)

کوزگک kuza(e)-g-ak (مصغر. کوزه، اِ.) (قد.) کوزهٔ کوچک: **خیز تا بر گل نو کوزگکی باده خوریم/ پیش تا از گِل ما کوزه کنـد دست زمـان.** (فرخی[1] ۴۴۰)

کوزل kozal (اِ.) (کشاورزی) خوشهٔ غلات که در خرمن‌کوبی، دانه از آن خارج نشده‌باشد؛ خوشهٔ خردنشده: **ماشین بوجاری... کوزل و کلوخ و دانه‌های ریز علف‌های هرزه‌ای را که لای گندم اتفاق می‌افتد، از گندم سوا کرد.** (مستوفی ۴۱۰/۲)

کوزه kuze (اِ.) ۱. ظرفی سفالی با دهانهٔ تنگ و گردن باریک، برای نگه‌داری آب و مایعاتی مانند آن؛ سبو: **در تابستان چارپایه‌هایی بود که کوزه‌ها... را برآنها می‌گذاشتند تا باد بخورَد و خنک شود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ **رفت آن‌که نقاع از تو گشایند دگربار/ ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیدست.** (سعدی[4] ۳۶۹) ○ **یحیی می‌آمد، انبان و کوزه بردوش نهاده.** (محمدبن‌منور[1] ۱۵۲)



۲. نوعی گلدان بزرگ سفالی: **نهرها و کوزهٔ گل‌ها و حوض‌های فواره‌دار آن‌جا، از هر حزین غم می‌زداید.** (افضل‌الملک ۳۹) ○ **حاجی... کوزه‌های نارنج... و بعض گل‌ها دارد.** (امین‌الدوله ۸۲) ۳. (منسوخ) ظرفی سفالی شبیه قلک بی‌دسته با گردن دراز که در آن مواد منفجره می‌ریختند و هنگام آتش زدن از آن شعله و جرقه‌های رنگی بیرون می‌آمد و در مراسم شب چهارشنبه‌سوری، به‌کار می‌رفت: **دیگر از... بازی‌های در شب چهارشنبه‌سوری... بازی... بود که وسیلهٔ آتش‌بازی‌های باروتی انجام می‌گرفت و شامل بود بر ترقه و فشفشه و کوزه.** (شهری[2] ۸۲/۴) ۴. (منسوخ) ظرف مسی سوراخ‌دار که با آن لجن ته حوض یا خزینهٔ حمام را بیرون می‌کشیده‌اند. نیز ← ⊙کوزه انداختن (مِ. ۲). ۵. (قد.) (گیاهی) نسرین ←← گل[1] ▫گل کوزه.

▫ ~ **از نبات کردن** (قد.) درست کردنِ نبات در قالبی به‌شکل کوزه: **ای که مَلَک طوطی آن قندهات/ کوزه‌گرم کوزه کنم از نبات.** (مولوی[2] ۱۰۳/۷)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (منسوخ) ۱. نوعی بادکش انداختن با کوزهٔ کوچک دهان‌گشاد، که بیش‌تر برای جلوگیری از خون‌ریزی زنان انجام می‌شد و کوزه را به کمر آنان می‌انداختند. ۲. بیرون کشیدن لجن و آب خزینهٔ حمام با کوزه. ← کوزه (مِ. ۴): **بهترین آب... آبی بود که... صبح‌ها در دقایق اولیهٔ باز شدن حمام پس‌از کوزه انداختن و رو گرفتن آن... بود.** (شهری[2] ۴۸۰/۱) نیز ← کوزه‌انداز.

▫ ~ٔ **قلیان** کوزه‌قلیان ←: **کوزهٔ قلیان، مسی، یا نقره‌ای، یا نارگیلی یا بلوری بود.** (کتیرایی ۱۰۹ح.)

▫ ~ٔ **کسی خیلی آب گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ثروت‌مند بودن یا نفوذ داشتنِ او. نیز ← لولهنگ ▫لولهنگ کسی آب گرفتن: **کوزهٔ حکیم**

خیلی آب می‌گیرد. (میرزاحبیب ۲۰۸)

▫ ~ٔ کسی را لب سقاخانه گذاشتن (گفتگو) (مجاز) او را کمک کردن؛ مشکل او را حل کردن: **البته ما اذعان داریم که در کشور پهناور ما باید اصلاحاتی بشود، اما این اصلاحات باید به‌دست بز اخفش انجام بگیرد و کوزهٔ ما را لب سقاخانه بگذارد.** (هدایت[۶] ۱۱۹-۱۲۰)

▫ ~ٔ نبات (قد.) نباتی که در قالب کوزه ریخته و ساخته می‌شد؛ نباتی به‌شکل کوزه: **وقتی به تهر گوی که صد کوزهٔ نبات/ گه‌گه چنان به‌کار نیاید که حنظلی.** (سعدی[۴] ۷۴۵)

▫ در ~ٔ فقاع کردن (قد.) (مجاز) به سختی انداختن؛ در تنگنا گذاشتن: **بوی خُمّش خلق را در کوزهٔ فقاع کرد/ شد هزاران تُرک و رومی، بنده و هندوی خُم.** (مولوی[۲] ۲۸۴/۳) ○ **این فصول با اشتر... بگفتند و بی‌چاره را به دمدمه در کوزهٔ فقاع کردند.** (نصرالله‌منشی ۱۰۸)

▫ درِ ~ گذاشتنِ چیزی و آبش را خوردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) قابل‌استفاده نبودنِ آن؛ مفید نبودنِ آن: **آن کاغذ را بگذار درِ کوزه آبش را بخور.** (حجازی ۴۷۸) ○ **مشروطه... آزادی... درِ کوزه بگذارید آبش را بخورید!** (هدایت[۳] ۱۷)

▫ کاسه زدن ~ خوردن (قد.) (مجاز) ← کاسه ▫ کاسه زدن کوزه خوردن.

کوزه‌انداز k.-'andāz (صف.، اِ.) (منسوخ) ۱. کارگری که با کوزه‌ای مسین، آب و لجن ته خزینهٔ حمام را می‌کشید و خزینه را نظافت می‌کرد. نیز ← کوزه ⊙ کوزه انداختن (مِ. ۲): **کارگر کوزه‌انداز حمام... یکی‌دو ساعت جلوتر از باز شدن حمام به سرِ کار [می‌رفت.]** (شهری[۲] ۲۸۰/۴) ۲. آن‌که در بادکش کردن با کوزه مهارت دارد. نیز ← کوزه ⊙ کوزه انداختن (مِ. ۱).

کوزه‌شکن kuze-šekan (صف.) (منسوخ) شکنندهٔ کوزه. ← کوزه‌شکنی.

کوزه‌شکنی k.-i (حامص.) (منسوخ) عمل شکستن کوزه در شب چهارشنبه‌سوری به‌نشانهٔ نابود کردن زشتی و پلیدی: **کوزه‌شکنی شب‌های چهارشنبه‌سوری... به‌نیت شکستن و نابود کردن گرفتاری‌ها و نحوست سال گذشته[است.]** (شهری[۲] ۷۳/۱)

کوزه‌قلیان kuze-qa(e)lyān [فا.؟.] (اِ.) ظرفی با قاعدهٔ پهن و دهانهٔ بلند و باریک ازجنس بلور، چینی، یا سفال، که در آن تا بالاتر از نیمه آب ریخته، میانهٔ قلیان را در دهانهٔ آن محکم می‌کنند. نیز ← قلیان: **ماما... کوزه‌قلیانی طلبیده، برای دمیدن به آن به‌دستش داد.** (شهری[۱] ۲۱۱)

کوزه‌گر kuze-gar (صـ.، اِ.) آن‌که کارش ساختن کوزه است؛ کوزه‌ساز: **دایه‌ام به من گفت: این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده.** (هدایت[۱] ۵۱) ○ **ساقی بده آن کوزهٔ خم‌خانه به درویش/ کآن‌ها که بمردند گِل کوزه‌گرانند.** (سعدی[۴] ۴۵۰) ○ **کوزه‌گر... از گِل کوزه خواهد ساخت.** (نجم‌رازی[۱] ۷۲)

کوزه‌گرخانه k.-xāne (اِ.) محل ساختن کوزه.

کوزه‌گری kuze-gar-i (حامص.) عمل و شغل کوزه‌گر؛ ساختن کوزه: **در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش/ دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش.** (خیام[۳] ۱۰۴)

کوژ kuž (صـ.) ۱. (ریاضی، فیزیک) محدب ←. ۲. (قد.) کج و منحنی؛ دوتا؛ خمیده: **من همی در هندِ معنی، راست هم‌چون آدمم/ وین خران در چینِ صورت کوژ چون مردم گیا.** (خاقانی ۱۸)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـل.) (قد.) خمیده شدن: **شگفتی نباشد که گردد ز درد/ سر سرو کوژ و گل سرخ زرد.** (ابوشکور: شاعران ۹۳)

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) خمیده کردن؛ خماندن: **گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق/ گفتا رفیق تیر که باشد به‌جز کمان؟** (فرخی[۱] ۲۷۱) ○ **مرا روزگار این‌چنین کوژ کرد/ دل بی‌امید و سری پُر ز درد.** (فردوسی[۳] ۴۹) نیز ← گوژ.

کوژپشت k.-pošt [= گوژپشت] (صـ.، اِ.) (قد.) گوژپشت ←: **این شیوه از آن کوژپشت عجب نیست.** (عالم‌آرای صفوی ۱۹۰)

کوژپشتی k.-i (حامص.) (قد.) وضع و حالت

گوژپشت: تنی چون خرکمان ازکوژپشتی/ بر او پشتی چوکیمخت از درشتی. (نظامی[۳] ۳۸۹)

کوژی kuž-i (حامصـ.) (قد.) منحنی بودن؛ خمیدگی: با حنجره زخم‌یافته گویم/ با کوژی خم‌گرفته چوگانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۴) ○ ز کوژی، پشت من چون پشت پیران/ ز سستی، پای من چون پای بیمار. (فرخی[۱] ۱۶۱)

کوس kus (اِ.) ۱. (موسیقی) طبل (مِ. ۱) ←: جمع کثیری از خانهٔ داماد راه می‌افتند و با کوس و کرنا... می‌آیند به خانهٔ عروس. (آل‌احمد[۱] ۷۸) ○ به شب‌گیر، هنگام بانگ خروس/ ز درگاه برخاست آوای کوس. (فردوسی[۳] ۱۴۲۰) ۲. (قد.) ضربه، صدمه، و فشار، به‌ویژه صدمهٔ ناشی از برخوردن چیزی به چیزی دیگر: در این شهر دروازه‌ها شد منقش/ از آسیب چتر و ز کوس عماری. (زینبی: صحاح ۱۴۵)

☜○ ~ **بربستن** (قد.) بستن طبل بر فیل، شتر، و مانند آنها، معمولاً به‌منظور آماده شدن برای جنگ یا کوچ: بزد نای رویین و بربست کوس/ بیاراست لشکر چو چشم خروس. (فردوسی[۳] ۱۹۷)

• ~ **بستن (برداشتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) باحالت تهاجم به‌سوی کسی یا چیزی رفتن؛ حمله آوردن: علویه کوس بست به‌طرف آقاموچول. (هدایت[۶] ۴۲) ○ همین‌که مرا دید... به‌جانب من کوس برداشت. (مینوی[۱] ۲۲۱)

□ ~ **چیزی را زدن (فروکوفتن، کوفتن، نواختن)** (مجاز) ۱. ادعای آن را داشتن؛ مدعی آن بودن: این محصول داخلی در مرغوبیت با بهترین کالاهای خارجی کوس برابری می‌زند. ○ بعضی‌از شاگردان سابق استاد و بسیاری ازفرنگ‌برگشته‌ها خودشان کوس استادی می‌زنند. (علوی[۱] ۲۶) ○ کوس نودولتی از بام سعادت بزنم/ گر ببینم که مه نوسفرم بازآید. (حافظ[۱] ۱۵۹) ۲. (قد.) آن را اعلام کردن: چون پیغام سلطان به او رسیده، فرمود که کوس جنگ فروکوفتند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۵) ○ خجل آن‌کس‌که رفت و کار نساخت/ کوس رحلت زدند و بار نساخت. (سعدی[۲] ۵۲) ○ صبری فراکنید... تا صبح سعادت قیامت سر از تاریکی شب دنیا برزند، و کوس قیامت فروکوبند. (احمدجام[۱] ۱۸۶)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) آسیب دیدن: نه چرخ و چرخ از او کاج خورده در جنبش/ نه کوه و کوه از او کوس خورده در بالا. (انوری[۱] ۱۸)

□ ~ **رسوایی (بدنامی) کسی را زدن** (مجاز) او را به‌شدت رسوا کردن؛ او را بدنام و بی‌آبرو کردن: می‌خواست... پیش‌از این‌که کوس رسوایی‌اش را برسر بازار بزنند، به محل امنی برود. (قاضی ۲۳۴) ○ کوس بدنامی ما را برسر بازار زده‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۲)

• ~ **زدن (کوبیدن، فروکوفتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. نواختنِ طبل؛ طبل زدن: پیش‌از رکوب در اصطبل، سه روز طبل و بوق و کوس زنند تا اسبان به آن آوازها الفت گیرند. (ناصرخسرو[۲] ۸۲) ○ فرموده‌بود که کوس نباید زد تا به‌جا نیارند که او برفت. (بیهقی[۱] ۹۹) ۲. بر طبل کوبیدن برای اعلام حرکت سپاه، کوچ، شروع جنگ، یا مقام و منصب یافتن کسی: پگاه کوس فروکوفتند و لشکر برنشست. (بیهقی[۱] ۷۵۷)

□ ~ **زیرگلیم زدن** (قد.) (مجاز) ← طبل □ طبل زیر گلیم زدن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • کوس زدن (مِ. ۱) ←: در بزم‌گهی که مطربی کوس کند/ بر تیر قضا تیر تو افسوس کند. (انوری[۱] ۹۸۳) ۲. با تنه به‌هم فشار دادن؛ باهم زورآزمایی کردن: هنگام سحر ابر زند کوس همی/ با باد صبا بید کند کوس همی. (منوچهری[۱] ۱۸۲)

□ ~ **لمن‌المُلکی زدن** (گفتگو) (مجاز) ادعای پادشاهی کردن؛ مفاخرت و دعوی یکتایی کردن: در هرگوشهٔ مملکت یکی یا چند نفر به‌حکم قلدری و بی‌پروایی... عَلَم طغیان و خودسری برافراشته... کوس لمن‌المُلکی می‌زدند. (شهری[۱] ۱۱۴) ○ ابن‌زیاد... خود را به شیراز رسانیده‌بود و از همان لحظهٔ ورود کوس لمن‌المُلکی... زده [بود.] (جمال‌زاده[۸] ۱۶۴)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) تنه خوردن؛ صدمه

دیدن. نیز ← ●کوس خوردن: بزد تند یک دست بر دست طوس/ تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. (فردوسی[۱] ۲/۲۰۰)

کوسان ku(o)sān [= گوسان] (صـ.، اِ.) (قد.) خنیاگر؛ مطرب: پس [بهرام‌گور] بفرمود تا به مَلِک هندوان نامه نوشتند، و از وی کوسان (گوسان) خواستند... پس از هندوان دوازده‌هزار مطرب بیامدند زن‌ومرد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۶۹: لغت‌نامه[۱]) ○ شهنشه گفت با کوسان نایی/ زهی شایستهٔ کوسان‌سرایی. (فخرالدین‌گرگانی: جهانگیری ۲/۲۰۶۳)

کوسان‌سرایی k.-sa(o)rā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) کوسانی ↓: شهنشه گفت با کوسان نایی/ زهی شایستهٔ کوسان‌سرایی. (فخرالدین‌گرگانی: جهانگیری ۲/۲۰۶۳)

کوسانی ku(o)sān-i (حامصـ.) (قد.) خوانندگی؛ نوازندگی: مایهٔ رامش دلت بادا/ کری کهتری و کوسانی. (سنایی[۲] ۶۷۲)

کوست kust [=کوس] (اِ.) (قد.) کوس (مِ. ۲) ←.

■ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) صدمه زدن؛ آسیب رساندن: گاه آن حلقهٔ دست‌بند را فراخ گردانند... و گاه حلقه را تنگ گردانند و به میانهٔ دست‌بند آیند چندانکه مردم راکوست زند. (اخوینی ۷۸۷) ○ شاکر نعمت نبودم یا نتن/ تا زمانه زد مرا ناگاه کوست. (ابوشعیب: اشعار ۱۲۹)

کوسج kusaj [معر. از فا.: کوسه[۱]] (صـ.) (قد.) کوسه[۱] (مِ. ۱) ←: میرزا... شخص بلندقامتی است که... ازحیث ریش کوسج[است.] (عشقی ۲۲۵)

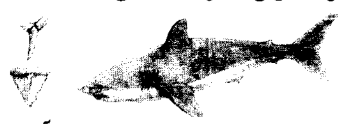
کوس‌کوب kus-kub (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که بر کوس می‌کوبد؛ طبل‌زن: که عَلَم‌داران پیش تو عَلَم باز کنند/ کوس‌کوبان تو از کوس برآرند آواز. (فرخی[۱] ۲۰۰)

کوسن kusan [فر.: coussin] (اِ.) بالش کوچک و زینتی که برای تکیهٔ پشت و پهلو، برروی کاناپه و مبل می‌گذارند؛ بالشتک: خانم رفت توی اتاق مهمان‌خانه و افتاد توی مبل و پاهایش را هم گذاشت روی کوسن. (← گلاب‌دره‌ای ۲۹)

کوسه[۱] kuse (صـ.) ۱. بسیار تُنُک و کم‌پشت (ریش): آقاتوری نقال مردی بود با قدی کشیده... ریشی کوسه... و قبایی دراز. (شهری[۲] ۲/۱۴۸) ۲. ویژگی مردی که جز چند موی نازک بر صورتش مویی نمی‌رویَد: مدرس آن [مدرسه] آخوند کوسهٔ بسیار محبوب و هوشمندی بود. (جمال‌زاده[۴] ۷۹/۱) ○ نباید که وزیر، کوتاه بالا و کوسه و... فحاش... باشد. (فخرمدبر ۱۳۰)

■ □ ~ **و ریش‌پهن** (گفتگو) (مجاز) حالت تضاد و دوگانگی که در یک چیز واحد نمی‌گنجد؛ غیرمنطقی و ناهم‌خوان؛ دو چیز متضاد: هرگز نباید تصور کنند که کوسه و ریش‌پهن است. (هدایت[۶] ۸۸)

کوسه[۲] k. (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی با بدن دوکی‌شکل پوشیده از فلس و دندان‌های تیز بُرنده و دهانی که درزیر سر قرار گرفته و از خطرناک‌ترین جانوران دریایی است.



کوسه‌برنشین k.-bar-nešin (اِ.) (قد.) آیینی در قدیم که در آن مردی به‌نشانهٔ آمدن بهار سوار بر خر، خود را باد می‌زد و از گرما می‌نالید درحالی‌که هوا هنوز سرد بود.

کوسه‌ماهی kuse-māhi (اِ.) (جانوری) کوسه[۲] ←.

کوش ko[w]š (اِ.) (قد.) کفش: پل به کوش اندر بکفت و آبله شد کابلیچ/ .... (عسجدی ۲۲)

کوش kuš (بمِ. کوشیدن) ۱. ← کوشیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کوشنده»: سخت‌کوش. ۳. (اِمصـ.) (قد.) کوشش (مِ. ۱) ←: تا نکند دوست نظر ضایع است/ سعی من و جهد من و کوش من. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۲/۲۰۶۴)

کوشا k.-ā (صـ.) آن‌که بسیار تلاش و کوشش می‌کند؛ ساعی؛ تلاش‌گر: کولی‌ها... بی‌اندازه متوکل، قانع، و درعین‌حال کوشا و زبردست بود[ند.]

(اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ **به هستی یزدان نیوشاترم/ همیشه سوی داد کوشاترم.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۸)

کوشان kuš-ān (ص.) کوشا ↑ : **[او] در حفظ منافع و حیثیت کشور و اهالی آن بی‌اندازه کوشان بود.** (مستوفی ۳۲۸/۳) ○ **چرخ گردان بُوَد به هفت اقلیم/ جسم کوشان بُوَد به پنج حواس.** (مسعودسعد[۱] ۴۰۹)

کوشش kuš-eš (اِمص. از کوشیدن) ۱. کار و فعالیت اعم از جسمی یا ذهنی؛ سعی؛ تلاش و تقلا: **مؤلف... با سعی و کوشش تمام در جست‌وجوی آن است.** (قاضی ۶۳۱) ○ **مبتلا گشتم در این بند و بلا/ کوشش آن حق‌گزاران یاد باد.** (حافظ[۱] ۷۱) ۲. (تصوف) سعی در انجام ریاضت و سلوک: **روندهٔ راه را هرآینه روش و کوشش می‌باید تا کار او به جایی رسد.** (بخارایی ۲۸) ○ **حدیثی درآید، برقی بجهد، کششی پدید آید، پس کوشش پدید آید، پس بینش پدید آید.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۰) ۳. (قد.) جنگ و مبارزه: **هستند گاه بخشش و کوشش غلام او/ حاتم به زرفشانی و رستم به پهلوی.** (ابن‌یمین ۵۲۳) ○ **خورش کم بُوَد، کوشش و جنگ بیش/ به کف برنهیم آن‌زمان جان خویش.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۷)

• **~ داشتن** (مص.ل.) • کوشش کردن ↓ : **اکثریت مجلس... با دل‌وجان در برآوردن مقاصد او، کوشش داشتند.** (مستوفی ۶۴۸/۳)

• **~ کردن** (مص.ل.) تلاش کردن؛ جدیت به‌خرج دادن؛ سعی کردن: **برای نجات خود از این مذلت کوششی کنند.** (خانلری ۳۲۳) ○ **بزرگان مملکت در تربیت هنرمندان کوشش می‌کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴) ○ **بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم/ چون طفل دوان دربی گنجشک پریده.** (سعدی[۴] ۵۶۳)

کوشک kušk (اِ.) ۱. ساختمانی بلند، وسیع، و زیبا که اغلب درمیان باغ قرار گرفته‌است؛ قصر؛ کاخ: **در تمام طول خیابان... باغ‌ها و قصرها و کوشک‌های زیبا و مجلل بسیاری می‌بینم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱۴/۲) ○ **اصفهان... با مسجدها، پل‌ها، کوشک‌ها،... گذشتهٔ تاریخی دارد.** (هدایت[۲] ۶۰) ○ **زیر خاک اندرون شدند آنان/ که همه کوشک‌ها برآوردند.** (رودکی: بیهقی[۱] ۳۰۹) ۲. قلعه؛ حصار: **[معتصم] پیش‌از آن‌که مازیار به سامره رسد، فرمان داده‌بود او را بگیرند و در لولوه که کوشکی بود مانند مناره... زندانی کنند.** (نفیسی ۴۸۲) ○ **هزیمتیان چون به دیه رسیدند، آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود و بسیار کوشک‌ها بود بر رسم غور.** (بیهقی[۱] ۱۴۱) ۳. (فرهنگستان) پاویون ←.

کوشندگی kuš-ande-gi (حامص.) عمل کوشنده؛ کوشش؛ تلاش: **هرنوع تلاش و کوشندگی... باید آگاهانه، با خویشتن‌داری و بادقت انجام پذیرد.**

کوشنده kuš-ande (صف. از کوشیدن) ۱. کوشا ← : **.../کوشنده همیشه رستگار است.** (پروین‌اعتصامی ۲۵۵) ○ **هریکی از مردم کوشنده‌اند مر بیرون بردن نقصان را از کار خویش اندر این عالم.** (ناصرخسرو[۷] ۳۷) ۲. (صف.، اِ.) (قد.) جنگ‌کننده؛ جنگ‌جوی: **گریزنده چون ره به‌دست آورَد/ به کوشندگان در شکست آورَد.** (نظامی[۸] ۱۵۱)

کوشی[۱] kuši (اِ.) از زبان‌های حامی ـ سامی، که در قسمت‌هایی از مرکز آفریقا رایج است.

کوشی[۲] k. [تر.] (اِ.) (قد.) علوفه و آذوقه: **سلطان ارزِ روم قضای حقی راکه او وقت محاصرهٔ اخلاط به‌مدد علوفه و کوشی نشانده‌بود، به انواع مبرات و کرامات مخصوص شد و عرضه داشت.** (جوینی[۱] ۱۸۱/۲)

کوشیدن kuš-id-an (مص.ل.، بم.: کوش) ۱. کار و فعالیت کردن برای رسیدن به هدفی؛ تلاش کردن؛ سعی کردن: **چه‌قدر در زندگی خود کوشیدم که هنرمند شوَم.** (علوی[۱] ۴۲) ○ **هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد/ گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش.** (سعدی[۲] ۶۳) ○ **ای دل، همه شب به ساز بیداری کوش/ کز اشک، میان خواب و چشمم خون است!** (سجاسی: نزهت ۵۸۰) ○ **ز گیتی همی پند مادر نیوش/ به بد تیز مشتاب و بد را مکوش.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۷) ۲. (قد.) جنگیدن؛ مبارزه کردن: **زنهار که با زمان نکوشی/ کاین بدخو دشمنی‌ست منصور.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۰) ○ **مردمِ منهزم چون درمانَد، جان را بکوشد و کسی‌که رجعت و جان را بکوشد و مرگ را بایستد، با وی نباید**

کوشید. (عنصرالمعالی[1] ۲۲۵) ○ تو با خویش و پیوند ما در مکوش/ بپرهیز و از کینه چندین مجوش. (فردوسی[3] ۱۱۶۶)

کوف kuf (اِ.) (قد.) (جانوری) جغد ←: چرا شد کوف و کرکس، کبک و تیهو را خلف یارب/ ز تصریف قضا دارم بسی زین‌گونه مشکل‌ها. (جامی[9] ۱۴۵) ○ کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای/ گفت: من بُگزیده‌ام ویرانه‌ای. (عطار[2] ۸۱)

کوفت kuft (اِ.) ۱. (گفتگو) (پزشکی) سیفلیس ←: از دادن یک لیوان آب به من دریغ کردند. خیال می‌کردند گدا هستم یا کوفت دارم. (درویشیان ۷۱) ○ تب و نوبه‌ای و بیماری‌های جرب و سودا و کوفت. (شهری[2] ۳۶۴/۲) ○ ازقرارمعلوم نورچشمی به مرض کوفت مبتلا هستند. (جمال‌زاده[3] ۲۲۲) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که درنظر گوینده، چیزی نامطلوب، بد، به‌دردنخور، و موردنفرت است: بد کوفتی هستند، به‌درد شما نمی‌خورند. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ درِ قابلمه را برداشت: معلوم نیست چه کوفتی درست کرده، چه بویی می‌دهد. (← میرصادقی[12] ۶۲) ۳. (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای نفرین یا سرزنشِ کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ درد بی‌درمان؛ زغنبوت: کوفت، زهرمار. (امیرشاهی ۹۴) ۴. (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بدترین چیز خوردنی؛ زهرمار: زندان افتادن من کار را به زنم و پسرم سخت‌تر می‌کند. بی‌چاره‌ها تو خانه می‌مانند و کوفت هم گیرشان نمی‌آید که وصلهٔ شکمشان کنند. (شاملو ۳۸۵) ۵. (اِمصـ.) (قد.) کسالت؛ بیماری؛ درد؛ کوفتگی: من چندی در آن بندر ماندم که از کوفت راه برآمدم. (شوشتری ۴۵۳) ○ درآن‌وقت حضرت بیمار بود و کوفت آن شهریار روزبه‌روز سنگین‌تر می‌شد. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۳)

☜ ◻ ~ِ چیزی را چیدن (گرفتن) (گفتگو) برطرف کردنِ کوفتگی و درد و ناراحتی آن: استخوان قلم پایم زِنِش دارد... فکر می‌کنم که زردچوبه با زردهٔ تخم‌مرغ قاطی کنم و رویش بمالم و ببندمش تا شاید کوفتش را بچیند. (محمود[2] ۱۳۵)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بدترین چیز خوردنی نصیبِ کسی شدن؛ زهرمار خوردن: سر بخاریشان شیشه‌های عرق، قدونیم‌قد، همه‌رنگ. کوفت بخورند! (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ به او گفتم: باباسماعیل، حالا این عهدوعیال وامانده‌ات امروز کوفت بخورند. نرو خدا نکرده کشته می‌شَوی. (← محمود[2] ۲۳۵) ۲. (قد.) ضربه خوردن؛ آسیب دیدن: هاونا گفتم ازچه می‌نالی/ وزچه فریاد می‌کنی هموار ـ گفت: خاموش چون شوَم سعدی/ کاین همه کوفت می‌خورم از یار. (سعدی[4] ۸۲۸)

● ~ **رسیدن** (مصـ.ل.) (قد.) آسیب رسیدن؛ صدمه دیدن: عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد/ وگر سرش همه پیشانی است چون مسمار. (سعدی[4] ۷۰۴) ○ اگر سرگین اسب جایی که کوفتی رسیده‌باشد گرم بر او بندند، به شود. (حاسب‌طبری ۱۹۹)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار کوفتگی شدن؛ بی‌حس شدن: عضلاتش کوفت می‌رفت. (میرصادقی[9] ۱۰۴)

◻ ~... **شدن (کوفتم بشود، کوفتت بشود، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام نفرین یا سرزنش کسی گفته می‌شود؛ ناگوار و ناخوش‌آیند شدنِ چیزی برای کسی: همه داشتند نگاهم می‌کردند، غذا کوفتم شد. ○ [به‌نظر آنها] دست من بی‌نمک و غذایم بدطعم و آب‌دهن مرده بود که الاهی کوفتشان بشود. (← شهری[1] ۱۵۳)

◻ ~ِ **کاری** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کوفت (مِ. ۳) ←: درد بی‌درمان، کوفت کاری. (← شهری[1] ۳۶۶)

◻ ~ِ **کاری کردن (نمودن)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ● کوفت کردن ↓: به پول‌داران کنم خدمتگزاری/ نمایم لقمه‌ای نان کوفت‌کاری. (عشقی ۴۰۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خوردن یا آشامیدن؛ زهرمار کردن: مادر غذا را

جلوت می‌گذاشت و با اخم‌وتخم می‌گفت: کوفت کن. (وفی ۱۵) ○شب‌جمعه‌به‌جمعه باید عرق کوفت می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۱۱) ○ برود گوشهٔ خراب‌شده‌اش، هر زهرماری که می‌خواهد کوفت کند. (← آل‌احمد[۷] ۶۲)

□ ~ **کردن چیزی را به کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن را به او، تلخ و ناگوار کردن: با ایرادها و امرونهی‌ها، مهمانی را به همسرش کوفت کرد.

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا شدن به بیماری سیفلیس: کوفت گرفته و در هیچ خانه‌ای راهش نمی‌دهند. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۶) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) به عذاب گرفتار شدن؛ مردن: همه‌تان کوفت بگیرید از دستتان راحت شَوَم. (چهل‌تن: داستان‌های‌کوتاه ۱۱۵)

□ ~**وروفت** (گفتگو) ۱. کوفتگی؛ بی‌حسی: دلاکِ زانو، نخست تن او را با مومیایی روغن چرب می‌کرد و پشت‌بندش، مشت‌ومال مفصّلی به او می‌داد تا کوفت‌وروفتش گرفته شود. (کتیرایی ۶۳-۶۴) ۲. (مجاز) شماتت؛ سرزنش: هی نشستم و هی کوفت‌وروفت مادر و خواهرش را شنیدم. (آل‌احمد[۳] ۱۹۸)

□ ~**وروفت کردن** (گفتگو) (مجاز) شماتت کردن؛ سرزنش کردن: مگر جلو زبانشان را می‌شد گرفت؟ وقتی شوهرم نبود، هزار ایراد می‌گرفتند، هزار کوفت‌وروفت می‌کردند. (آل‌احمد[۳] ۱۹۶)

□ ~**وزهرمار** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۱. کوفت (مِ. ۲) ←: لباس‌های آقا را با پودر صحرا و کوفت‌وزهرمار شُستی. (← شاهانی ۷۹) ○ آن لامذهب‌ها، بچه‌هاشان اگر دلشان نخواست، می‌روند یک کافه‌ای، قمارخانه‌ای، کوفت‌وزهرماری، راه می‌اندازند. (← گلاب‌دره‌ای ۴۳۷) ۲. کوفت (مِ. ۳) ←: عزیزم گفته کوفت‌وزهرمار. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۸)

□ ~**وزهرمار کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ●کوفت کردن ←: این‌قدر ورجه‌وورجه نکن، بیا غذایت را کوفت‌وزهرمار کن.

□ ~**وزهرماری** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. هرچیز نامطبوع و ناگوار: اگر همان کوفت‌وزهرماری هر روزه را هم بدهند، بهتر از گرسنگی است. ۲. مشروب الکلی: دهانش بوی کوفت‌وزهرماری می‌داد. (← میرصادقی[۴] ۸۸)

□ ~**وماشرا** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کوفت (مِ. ۲) ←: خشکه‌پزی تنور می‌خواهد، تاغار می‌خواهد، هزارجور کوفت‌وماشرای دیگر می‌خواهد، روغن، حیک‌خیک می‌خواهد. (← شهری[۱] ۲۹۰)

□ ~**وماشرا کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ●کوفت کردن ←: الاهی آتش به ریشهٔ عمرتان بگیرد، کوفت‌وماشرا کنید، زهرمار کنید، یک دقیقه من را راحت بگذارید. (← هدایت[۶] ۱۵)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ضربه خوردن؛ آسیب دیدن: پشت و پهلوی پهلوان کوفتی عظیم یافته‌بود و پهلویش درد می‌کرد. (بیغمی ۸۵۲)

کوفت‌دیده k.-did-e (صفـ.) (گفتگو) دچار کوفتگی شده؛ ضرب‌دیده؛ آسیب‌دیده: مالیدن جوشاندهٔ جو، باعث استحکام دادن به استخوان و عضو شکسته و کوفت‌دیده می‌شود. (← شهری[۲] ۲۷۵/۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کوفت‌رفته kuft-raft-e (صفـ.) (گفتگو) بی‌حس؛ کرخ: کمال... با پاهای کوفت‌رفته و خسته، از این مغازه به آن مغازه رفت. (میرصادقی[۱۰] ۱۴۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

کوفت‌کاری kuft-kār-i (حامصـ.) (قد.) کوبیدن فلزی قیمتی بر چیزی.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) کوفت‌کاری ↑: رواق لاجوردی را به نقره کوفت‌کاری کرد/ رسدپرداز طاق‌افرازِ گنبدخانهٔ خضرا. (ابن‌حسام: گنج ۳۴۱/۲)

کوفت‌گر kuft-gar (صـ.، اِ.) (قد.) کوبندهٔ فلزات قیمتی بر چیزی؛ طلاکوب؛ تذهیب‌کار: کتابی به من نشان داده‌اند به‌اسم بحرالجواهر که صورت این اصناف را داده‌است... ازقبیل پاشنه‌ساز،... کوفت‌گر. (جمال‌زاده[۴] ۳۵/۱)

کوفتگی kuft-e-gi (حامصـ.) ۱. (پزشکی) احساس درد در عضلات به‌دنبال فعالیت شدید بدنی که براثر تجمع مواد زائد به‌ویژه

اسیدلاکتیک در عضلات ایجاد می‌شود: وقتی بیدار شد، حس کرد که درد اعضایش کاملاً مرتفع شده و دندهایش از کوفتگی به‌در آمده‌است. (قاضی ۱۴۶) ○ و من چون به ماردین روزکی چند ببودم، و از کوفتگی برآسود، متوجه جانبِ اربیل شدم. (زیدری ۶۸) ۲. (پزشکی) کبودی و ورم ناشی از ضربه: چند جای کوفتگی روی بدنش دیدم. (گلشیری[۱] ۱۱۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) سرکوفته بودن؛ توسری خوردن؛ موردسرزنش قرار گرفتن: استاد مظهر یأس و بی‌استعدادی من شده‌بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد... دلالت داشت، کوفتگی و توسری‌خوردگی مرا بیش‌تر می‌کرد. (علوی[۱] ۹۵)

کوفتن kuft-an [=کوبیدن] (مصـ.م.، بمـ.:کوب) ۱. فرودآوردن چیزی باشدت بر چیز دیگر: یک نظامی تفنگ‌به‌دوش با قنداق تفنگش، به مغز سر او کوفت. (آل‌احمد[۴] ۱۴۱) ○ پس‌وپیش هرسو همی‌کوفت گرز/ دوتا کرد بسیار بالا و برز. (فردوسی[۳] ۳۷۳) ۲. (مصـ.ل.) زدن چنان‌که نبض؛ ارتعاش و التهاب داشتن: سرم به دوار افتاده‌بود و به‌شدت می‌کوفت. (شاهانی ۱۷۴) ۳. (مصـ.م.) کوبهٔ در را به‌صدا درآوردن: ابلیس لعین به خانهٔ فرعون شد و در بکوفت. (بحرالفوائد ۵۴) ۴. خُرد کردن چیزی با وارد کردن ضربه‌های سخت بر آن: کوفتن و بیختن تنباکوی وی با من است. (میرزاحبیب ۲۳۶) ○ جمعی از بزرگان... در آن کوه که نزدیک میهنه است، غله کِشته‌بودند و پدروده و خرمن کرده و به کوفتن و تحصیل آن غله مشغول بوده[اند.] (محمدبن‌منور[۱] ۳۷۹) ۵. فروبردن چیزی مانند میخ، سوزن، و مانند آنها در جایی: آن شنیدی که صوفی‌ای می‌کوفت/ زیر نعلین خویش میخی چند؟ (سعدی[۲] ۱۲۹) ۶. زدن به آلات موسیقی کوبه‌ای و به‌صدا درآوردنِ آنها: کوس رحلت بکوفت دست اجل/ ای دو چشمم وداعِ سر بکنید. (سعدی[۲] ۶۶) ۷. (قد.) آسیب زدن به کسی یا به چیزی؛ آزردن: نه مردی بُوَد خیره آشوفتن/ به زیر اندر آورده را کوفتن. (فردوسی[۳] ۱۱۶۱) نیز ← کوبیدن.

■ ◘ **به‌هم ~** (قد.) ← کوبیدن ◘ به‌هم کوبیدن (مِ. ۱): دراین‌حال می‌توان که مثال چهار مرغ که درحضور خلیل صلوات‌الله‌علیه، به‌هم کوفتند و باز به‌جای خود رفتند [را گفت.] (اردستانی ۱۹۴)

کوفته kuft-e (صمـ. از کوفتن) ۱. خُردشده؛ کوبیده‌شده: آب نرگسِ کوفته... طلی کند. (حاسب‌طبری ۳۴) ۲. (صف.) دچار کوفتگی؛ خسته. ← کوفتگی (مِ. ۱): درست همان حالت را داشت خسته‌وکوفته. (گلاب‌دره‌ای ۶۶) ○ قنبرعلی... خسته‌وکوفته و گرسنه و تشنه... بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۲) ✧ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (صمـ.) مورد آزار قرار گرفته؛ صدمه‌دیده: به‌خواب رفت... هم‌چون مردی که معده‌اش از طعام انباشته و پشتش از ضربات کتک کوفته‌باشد. (قاضی ۱۰۲) ○ چون ایشان چنین کوفتهٔ روزگار باشند... لابد ایشان را امید می‌باید... که ایشان ضعیف و... نومید و لاغرند. (احمدجام[۱] ۱۴) ۴. (اِ.) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده یا کوبیده، تخم‌مرغ، پیاز، لپه، و بعضی مواد دیگر به‌شکل گلوله تهیه می‌شود: زن‌ها با لقمهٔ کوفته و کوکو و دلمه به‌طرفش می‌آمدند. (آقایی: شکوفایی ۳۴) ○ آش و کوفته... می‌ساختند. (شهری[۲] ۳۴۴/۲) ○ کوفته پر سفرهٔ من گو مباش/ گرسنه را نان تهی کوفته‌ست. (سعدی[۴] ۵۷) ۵. (ق.) با کوفتگی و خستگی: من کوفته و خسته برخاستم و متعجب که این دیگر کدام پهلوان بود؟ (آل‌احمد[۱] ۱۲۶) ○ ایشان برفتند کوفته با سوارانی هم از این طراز. (بیهقی[۱] ۷۶۳)

■ ◘ **~ِ دست‌به‌گردن** نوعی کوفته. ← کوفته (مِ. ۴): غذای آن روز کوفتهٔ دست‌به‌گردن بود. (← شهری[۱] ۵۰۳)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. خسته و فرسوده شدن: برای چه این‌قدر کوفته شده‌ای؟ چرا خسته‌ای؟ (میرصادقی[۵] ۱۳) ○ وقتی پاهایمان از زور بیل زدن خسته و کوفته می‌شود، در همین آب خنک و آسایش‌بخش فرومی‌بریم. (جمال‌زاده[۸] ۴۱) ○ زمین جنگ‌جای باید که تمام سنگلاخ نباشد که از درآویز و از

کرونر، اسب کوفته شود. (فخرمدبر ۳۱۴) ۲. تحت فشار یا ضربه قرار گرفتن؛ ضرب دیدن: ساق پا کوفته شده و ضرب‌دیده است. ۳. (قد.) (مجاز) آزرده شدن؛ رنجیدن: خاطر ما از وی کوفته شد. (جامی[۸] ۴۰۶) ○ همهٔ درویشان... کوفته گشتند و برنجیدند و متغیر شدند. (محمدبن‌منور[۲] ۱۱۱-۱۱۲)

کوفته‌ای k.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به کوفته) ۱. مناسب برای کوفته: گوشت کوفته‌ای، سبزی کوفته‌ای. ۲. به‌شکل کوفته؛ گِرد؛ قلنبه (بینی). ← کوفته (مِ. ۴): زنکهٔ آوازخوان دماغ کوفته‌ای پت‌وپهنی دارد. پیداست که به‌ضرب مشت آن‌جور شده. (شاملو ۵۴۲) ۳. (اِ.) (منسوخ) محلی که در آن کوفته می‌پختند و به مشتریان می‌فروختند: پزنده‌ها و خوراکی‌فروش‌ها نیز... بساط‌هایی مانند... کوفته‌ای، کبابی،... [داشتند.] (شهری[۲] ۳۴۴/۲)

کوفته‌برنجی kuft-e-berenj-i (اِ.) نوعی کوفته که از گوشت چرخ‌کرده یا کوبیده، برنج، سبزی، تخم‌مرغ، پیاز، و مواد دیگر و معمولاً به‌اندازهٔ لیموی درشت تهیه می‌شود. نیز ← کوفته (مِ. ۴): به‌جای کوفته‌قِلقِلی می‌توانند در این آش هم کوفته‌برنجی بیندازند. (شهری[۲] ۱۴۱/۵)

کوفته‌تبریزی kuft-e-tabriz-i (اِ.) نوعی کوفتهٔ معمولاً درشت چنان‌که گاهی مرغ درسته دردرون آن می‌گذارند. ← کوفته (مِ. ۴): کوفته‌تبریزی... را هنگام نهار سرزده روانهٔ خانهٔ دختر [می‌کردند.] (شهری[۲] ۱۴۸/۳)

کوفته‌خاطر kuft-e-xāter [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) رنجیده؛ آزرده: سلطان‌محمد بدان سبب عظیم کوفته‌خاطر بود. (جوینی[۱] ۹۶/۲)

کوفته‌ریزه kuft-e-riz-e (اِ.) نوعی کوفته که از گوشت چرخ‌کرده و پیاز به‌شکل گلوله‌های کوچک تهیه می‌شود؛ کله‌گنجشکی. ← کوفته (مِ. ۴): از آنچه توانند مثل قیمه برشته و کوفته‌ریزه... یخنی کرده... این جمله را به روغن بریان کنند. (باورچی ۴۵)

کوفته‌شامی kuft-e-šām-i (اِ.) نوعی کوفته که از گوشت چرخ‌کرده، پیاز، تخم‌مرغ، و آردنخودچی تهیه می‌شود. ← کوفته (مِ. ۴): اول انطار... چند لقمهٔ نان با کوفته‌شامی به دهان گذاشت. (آل‌احمد[۷] ۶۶)

کوفته‌قلقلی kuft-e-qel-qel-i (اِ.) ۱. کوفته‌ریزه ←: به‌جای کوفته‌قِلقِلی می‌توانند در این آش هم کوفته‌برنجی بیندازند. (شهری[۲] ۱۴۱/۵) ۲. (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) چاق و قدکوتاه؛ تپل: سیمین... یک کله از خطیبی کوفته‌قِلقِلی بلندتر است. (فصیح[۱] ۲۴۸)

کوفته‌نخودچی kuft-e-noxod-či [فا.فا.فا.تر.] (اِ.) نوعی کوفته که از گوشت چرخ‌کرده، پیاز، آردنخودچی، و سبزی تهیه می‌شود. ← کوفته (مِ. ۴): آش سماق با کوفته‌برنجی، و یا کوفته‌نخودچی می‌پختند. (کتیرایی ۱۲)

کوفتی kuft-i (صنـ.، منسوب به کوفت) (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌ارزش؛ ناقابل؛ لعنتی: تنها تفریح بچه‌ها در این پارک خاک‌بازی یا بالا رفتن از سُرسُره‌ای کوفتی است. (ترقی ۱۶۶) ○ آن لباس کار کوفتی را بکَن. (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۷) ○ همه‌چیز به‌فروش رفت؛ همه‌چیز غیراز یک تکه زمین کوفتی در قبرستان. (← دریابندری[۳] ۲۶۷) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) حقیر؛ نالایق: ـ آقا کی باشند؟ ـ مرا می‌گویید آقا؟ یک آقای مدیر کوفتی. (← آل‌احمد[۵] ۷۷) ۳. (غیرمؤدبانه) (مجاز) مشمئزکننده؛ نفرت‌انگیز: بوی کوفتی، عطر کوفتی. ۴. (پزشکی) مبتلا به کوفت (سیفلیس): بیمار کوفتی.

کوفناک kuf-nāk (صـ.) (قد.) خسته؛ کوفته: می‌باید که ما را جنگ کنیم، زیراکه مرکبان این جماعت کوفناکند و اسب ما تازه‌زور. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۳)

کوفی kuf-i (صنـ.، منسوب به کوفه، شهری در عراق، اِ.) اهل کوفه: تا تاریخ نشان داده چنین احوال از خصوصیات مردم این شهر بوده که همیشه روی ضرب‌المثل جانا مرو به کوفه، کوفی وفا ندارد را سفید کرده‌اند. (شهری[۲] ۳۱۹/۲) ○ ندیدی که ابوحنیفهٔ کوفی را در بازار کوفه چوب بر سر می‌زدند؟ (روزبهان[۱] ۲۵) نیز

← خط ◘ خط کوفی.

کوفیه kuf.iy[y]e [عر.: کوفیّة، منسوب به کوفَة] (صف.، اِ.) چپیه ←.

کوک[1] kuk (اِمص.) ۱. عمل تنظیم و کاراندازی ساعت، اسباب‌بازی، و مانند آنها که با پیچاندن فنر به‌کار می‌افتند: **این ساعت... قاب نقره‌ای و دری داشت که با فشار نوک انگشت بر بالای پیچ کوک، بلند می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ۲. (اِ.) (موسیقی) معیار معتبر و الزام‌آور ارتفاع صوت برای یک ساز. نیز ← • کوک کردن (مِ. ۲). ۳. (ص.) (موسیقی) ویژگی سازی که این معیار در آن وجود دارد: **می‌بینی چه سازی می‌زند؟ تازه سازش کوک نیست.** (معروفی ۳۱۶) ۴. کوکی (مِ. ۱) ←. ۵. (اِمص.) (موسیقی) تنظیم ساز برای رسیدن به این معیار: **کوک پیانو احتیاج به زمان دارد.** ۶. (ص.) (گفتگو) (مجاز) عصبانی؛ خشمگین: **پسر این حاج‌مصطفی حرف باباش را به‌گوش نگرفت... و رفت با یک خانم معلم عروسی کرد و تمام حساب‌های حاج‌مصطفی به‌هم ریخت. برای همین است که این‌قدر کوک است.** (← میرصادقی[3] ۲۰۲) ◦ **فقط از یک چیز خیلی کوک بودم و آن تُرکی حرف زدن آقای صفاءالممالک با ایشان بود.** (مستوفی ۲/۲۲۱) ◦ **اگرچه او هم از قول مردم اظهار می‌دارد، ولی معلوم است که از این انتخاب کوک است.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۶۹) ۷. (گفتگو) (مجاز) دل‌خور؛ ناراضی: **اول خیلی کوک بود که باید ما را ول کند ولی یک‌دفعه... شیطانه به صرافتش انداخت که ما را هم... به ایران ببَرَد.** (جمال‌زاده[18] ۱۱۷) ◦ **من... از هزار جا دل‌تنگ و کوک بودم.** (عارف: ازصباتانیما ۲/۱۴۷) ۸. (گفتگو) (مجاز) میزان؛ روبه‌راه: **کاروبارش کوک است.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۳) ۹. (گفتگو) (مجاز) آماده؛ مهیا: **وافور، کوک است.** (دیانی ۱۶) ◦ **بساط تنقلات ازهرحیث مهیا و لوازم عیش‌ونوش کاملاً کوک و روبه‌راه بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۷) ۱۰. (گفتگو) (مجاز) خوب؛ صمیمانه: **روابطشان کاملاً کوک است.**

◘ ~ِ **تامپره** (موسیقی) تامپره ←.

◘ ~ِ **چیزی دررفتن** ۱. شکسته شدن یا ازجا دررفتنِ فنر آن (ساعت و اسباب‌بازی، و مانند آنها که با پیچاندن فنر به‌کار می‌افتند): **آن‌قدر پیچ ساعت را پیچاند که کوکش دررفت.** ۲. (گفتگو) (مجاز) از تعادل خارج شدنِ آن: **کوک آرواره‌اش دررفته‌بود.** (جمال‌زاده[5] ۱/۱۰۶)

◘ ~ِ **ساعت** (فنی) فنری که آن را می‌پیچانند و با باز شدن تدریجی آن انرژی لازم برای حرکت چرخ‌های ساعت فراهم می‌شود.

• ~ **شدن (گشتن)** (مص‌.ل.) ۱. آمادهٔ کار شدن؛ به‌کار افتادن: **ساعت‌ها... به‌وسیلهٔ کلید کوک می‌گردید.** (شهری[2] ۲/۲۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن؛ برآشفته شدن: **حالا دیگر همه حسابی کوک شده‌بودند و فریاد می‌زدند.** (دریابندری[3] ۲۷۵)

• ~ **کردن** (مص‌.م.) ۱. پیچاندن فنر دستگاه‌هایی مانند ساعت، گرامافون، و اسباب‌بازی، برای کار کردن: **ماشین کوکی... [را] باز کوک می‌کرد و روی موکت قرمزرنگ می‌گذاشت.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۷) ◦ **از شب پیش ساعت را... کوک کرده‌بودند که تشخیص ساعت امکان‌پذیر باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ◦ **گرامافون را کوک کرد، یک صفحه گذاشت.** (هدایت[9] ۹۶) ۲. (موسیقی) میزان کردنِ ساز، به‌ویژه دادن ارتفاع صحیح صوت به یک ساز؛ رساندنِ ارتفاع صوت به‌شمار ارتعاش ۴۴۰ هرتز (= نت لا) که امروزه معمولاً طبق آن سازهای موسیقی کوک می‌شوند: **ربابش را کوک کرد و لحظه‌ای بعد، اشعار ذیل را به آوازی بسیار دل‌کش خواندن گرفت.** (قاضی ۹۳) ◦ **تارش را ازنو کوک می‌کرد.** (جمال‌زاده[16] ۱۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) ساختن و پرداختن و درست کردنِ مضمون، متلک، و مانند آنها: **حقاکه شاعر، خوب مضمونی برایت کوک کرده[است.]** (جمال‌زاده[6] ۸۸) ◦ **آرام نگرفت و نغمهٔ دیگری کوک کرد.** (مستوفی ۲/۴۵۷) ◦ **زمانه... ساز معقولی به جهت فارس... کوک کرد.** (کلانتر ۱۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) آماده کردن: **مرد خورشیدکلاه... وافور را کوک می‌کند.** (محمود[1] ۳۴۰)

۵. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فریاد زدن؛ بانگ زدن: **می‌باید که به خیابان هری کوک کنم، یعنی بانگ زنم که وی در کار هریوگان دور فرارفته‌بود.** (جامی[8] ۲۹۷) ○ **وی گفتی که می‌باید که به... هری کوک کنم، یعنی بانگ کنم.** (خواجه‌عبدالله[1] ۶۳۰)

□ **~ کردنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) تحریک کردنِ او؛ برانگیختنِ او؛ پُر کردنِ او: **هربار که به خانهٔ مادرش می‌رود، چنان کوکش می‌کنند که تا چند روز با همهٔ ما دعوا دارد.** ○ **اگر بچه‌ها... بزرگ‌ترها را کوک نکنند، پدرومادرها... هیچ‌گاه به‌فکر سینما نمی‌افتند.**

□ **~ِ کسی پُر بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی بودنِ او؛ منتظر بهانه بودنِ او برای ابراز خشم و عصبانیت: **همین‌که او را دیدم، فهمیدم کوکش پُر است و تحمل هیچ حرفی را ندارد، این بود که موضوع را اصلاً مطرح نکردم.**

□ **~ِ معیار** (موسیقی) صدای تعیین‌شده برمبنای شمار ارتعاش ۴۴۰ هرتز (= نت لا).

□ **تو[یِ] ~ِ کسی (چیزی) رفتن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** کنجکاوانه به او (آن) توجه داشتن؛ زیرنظر گرفتنِ او (آن): **فاطمه... رفته‌بود توی کوک دخترآقا.** (گلاب‌دره‌ای ۴۶۳) **۲.** غیبت او را کردن؛ پشت سر او حرف زدن: **آن‌قدر مزخرف می‌گوید... و از چپ و راست تو کوک مردم می‌رود که انسان را... با خود دشمن می‌سازد.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۸) ○ **در قهوه‌خانهٔ پاچنار اغلب توی کوک داش‌آکل می‌رفتند و گفته می‌شد:...** (هدایت[5] ۵۳)

کوک[2] k. (اِ.) نوعی بخیهٔ درشت و بافاصله که دو تکه پارچه یا لباس را به‌وسیلهٔ آن موقتاً به‌هم متصل می‌کنند: **کوکی نبود که نشکافد و پنبه‌ای نبود که بیرون نکشد.** (قاضی ۲۲۲)

● **~ زدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) دوختن موقتی، یا وصل کردن دو قطعهٔ پارچه یا لباس به‌هم به‌وسیلهٔ بخیه‌های بزرگ و بافاصله: **کوک‌های آن را هرچه محکم‌تر زد.** (← شهری[2] ۵۳۲/۱)

کوک[3] k. (اِ.) (قد.) (گیاهی) کاهو ←: **فتنه را ز آرزوی خواب امان/ هوس کوک و کوکنار گرفت.** (انوری[1] ۹۵) ○ **تخم کسنی و تخم کوک و... بکوبد و قرص کند.** (اخوینی ۳۴۱)

کوکا kokā [فر.: coca] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و خودرو که از برگ‌های آن کوکائین استخراج می‌شود، برگ‌های خشک‌شدهٔ آن مانند چای است و هنگام جویدن اثری مانند توتون دارد.

کوکا ku(o)kā [انگ.: coca، مخفِ. کوکاکولا] (اِ.) نوعی نوشیدنی گازدار و غیرالکلی به‌رنگ تیره با طعم شیرین و مخصوص: **حاجی به شیشه‌های جین و ویسکی و... کوکا و آبجو اشاره کرد.** (گلستان: شکوائی ۴۵۵)

کوکاکولا ku(o)kākolā [انگ.: Coca Cola] (اِ.) کوکا ku(o)kā ↑: **غلامحسین کوکاکولا برایش آورد.** (میرصادقی[1] ۴۴) ◊دراصل نام تجارتی است.

کوکائین kokā'in [فر.: cocaïne] (اِ.) مادهٔ بلوری مشتق از برگ کوکا که در پزشکی، به‌عنوان مادهٔ بی‌حسی و مخدر به‌کار می‌رود: **کم‌کم استعمال الکل و تریاک و... کوکائین و... انفیه باب شد.** (هدایت[6] ۱۵۰)

کوکب ko[w]kab [عر.: کَوکب] (اِ.) **۱.** (نجوم) ستاره (مِ. ۱ و ۲) ←: **دو کوکب دیگر به‌نام‌های رأس و ذنب بود که به‌کار اختیارات می‌آمد.** (شهری[2] ۱۷۹/۴) ○ **لاجرم تدبیر عالم آن به کوکبی چند رخشان حوالت رفت.** (قائم‌مقام ۳۱۵) ○ **گه بهشتی شود پُر از حورا/ گه سپهری شود پُر ازکوکب.** (فرخی[1] ۱۳) **۲.** (گیاهی) گل زینتی درشتِ پُرپَر به‌رنگ‌های ارغوانی، سفید، زرد، قرمز، یا بنفش.

۳. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، پایا، کاشتنی، و از خانوادهٔ کاسنی است و ریشه‌های پراندوخته دارد. **۴.** (قد.) (مجاز) نوعی گل‌میخ از طلا و نقره که برای تزیین بر دستهٔ شمشیر،

تیردان، و مانند آنها می‌نشاندند: **کوکب ترکش کنند از گوهر تاج‌ملوک/ وز شکسته دست بت بر دست بت‌رویان سِوار.** (فرخی[۱] ۵۶) **۵.** (قد.) (مجاز) میخ یا گل کفش: **چون کنم قصد این سلوک شگرف/کوکب کفش از ستاره کنم.** (عطار[۵] ۴۷۲) **۶.** (قد.) (مجاز) اشک: **ما بر تو همی‌چکیم کوکب/ چشم تو چرا ستاره‌ریز است؟** (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۳) ○ **ریزم ز مژه کوکب، بی‌ماه رُخت شب‌ها/ تاریک شبی دارم بااین‌همه کوکب‌ها.** (جامی[۹] ۱۳۸)

□ ~ **سعد (سعادت)** (احکام‌نجوم) ستاره‌ای که به‌اعتقاد احکامیان، بودن آن در طالع کسی موجب سعادت می‌شود. احکامیان مشتری و زهره را کوکب سعد می‌دانستند: **ماه باید به برج ثابت در/ کوکب سعد را به ماه نظر.** (ابونصری ۶۱) ○ **کوکب سعادت در وبال ادبار روی به رجعت و انحطاط نهاد.** (جوینی[۱] ۲/۱۳۰)

□ ~ **نحس** (احکام‌نجوم) ستاره‌ای که به‌اعتقاد احکامیان، بودن آن در طالع کسی موجب نحوست و بدبختی می‌شود. احکامیان زحل و مریخ را کوکب نحس می‌دانستند.

کوکبه ko[w]kab.e [عر.: کَوکَبَة] (اِ.) (قد.) **۱.** شکوه و جلال: **پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت‌بین/ در سلسلهٔ درگه، در کوکبهٔ میدان.** (خاقانی ۳۵۹) ○ **امیر رضی‌الله‌عنه فرموده‌بود تا کوکبه‌ای و تکلفی ساخته‌بودند سخت عظیم.** (بیهقی[۱] ۲۰) **۲.** گروهی که همراه امیر، شاه، یا شخصیت مهمی برای تشریفات حرکت می‌کردند؛ موکب: **می‌گویند روزی حاجی تنها و بدون کوکبه به سر قناتی که داده‌بود بکَنند، می‌رود.** (مستوفی ۱/۴۹) ○ **صیدکنان مرکب نوشیروان/ دور شد از کوکبهٔ خسروان.** (نظامی[۱] ۸۰) **۳.** جمع بزرگی از مردم؛ گروه: **ز شش کوکبه، صف برآراستی/ ز هر کوکبی یاری‌ای خواستی.** (نظامی[۸] ۴۰)

کوکتل koktel [فر.: cocktail] (اِ.) **۱.** نوعی سوسیس که از سوسیس معمولی، مرغوب‌تر و کوچک‌تر است. **۲.** مخلوطی از نوشابه‌های مختلف، به‌ویژه جین و ویسکی با مایعات مناسب دیگر. **۳.** نوعی غذا برای مهمانی عصرانه که از مخلوط کردن چند مادهٔ خوراکی به‌دست می‌آید: **کوکتل میگو، کوکتل میوه با بستنی.** ○ **خودم هم در پختن غذاها و تهیهٔ پاره‌ای کوکتل‌ها سررشتهٔ مخصوص دارم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۸۰) **۴.** (گفتگو) (مجاز) کوکتل‌پارتی ↓

کوکتل‌پارتی koktelpārti [انگ.: cocktail party] (اِ.) نوعی مجلس مهمانی که در آن با غذاهای سبک و نوشیدنی‌ها، از مهمانان پذیرایی به‌عمل می‌آید: **چه خوب می‌دانست که با اتومبیل و گردش به لب دریا و کوکتل‌پارتی... از امثال او چه معجزه‌هایی ساخته است.** (علوی[۳] ۵۷)

کوکتل‌مولوتف koktelmolotof [فر.: cocktail Molotov] (اِ.) بطری پرشده از مواد آتش‌زا که هنگام پرتاب، فتیله‌ای را که در آن فروکرده‌اند، آتش می‌زنند: **قبل‌از این‌که رادیو، تعطیل مدارس را اعلام کند، بچه‌ها کلاس‌ها را رها می‌کنند و ... بنا می‌کنند به ساختن کوکتل‌مولوتف.** (محمود[۲] ۳۰) ⚲ برگرفته از نام ویاچسلاو میخایلوویچ مولوتف (۱۸۹۰-۱۹۸۶م.)، سیاست‌مدار روسی.

کوکر kukar (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبوتر با بال‌ها و دُم دراز، نوک تیز، و پاهای کوتاه پردار که رنگ پروبالش بیش‌تر خاکی است و در خشکی زندگی می‌کند.

کوکسی koksi [انگ.: cocci] (اِ.) (جانوری) هریک از انواع باکتری‌های کروی مانند فیلوکوک و استرپتوکوک.

کوکنار kuk-nār (اِ.) **۱.** (گیاهی) خشخاش (مِ. ۳) ←: **مهری حسرت‌آلوده در دلش می‌جوشید که تلخی کوکنار و افسنطین داشت.** (به‌آذین ۲۸۸) ○ **اگر خواب نیاید، کوکنار تر بفشارد... آب ایشان بر سر نهد.** (اخوینی ۲۲۳) ○ **بیم تو بیدار دارد بدسگالان را به شب/ هم‌چو کاندر خواب دارد کودکان را کوکنار.** (فرخی[۱] ۷۶) **۲.** دم‌کردهٔ پوست خشخاش. ← کوکنارخانه.

کوکنارخانه k.-xāne (اِ.) (قد.) جایی که دم‌کردهٔ

پوست خشخاش را به مشتریان عرضه می‌کردند: **در شهر اصفهان... کوکنارخانه‌های بسیار وجود داشت.** (فلسفی ۶۵۳) ○ **پیرمحمدسلطان... همیشه از کمال فقر و نامرادی در کوکنارخانه‌ها به‌سر می‌کرد.** (اسکندربیگ ۵۵۶)

کوکناری kuk-när-i (صد.، منسوب به کوکنار) (قد.) معتاد به دم‌کردهٔ پوست خشخاش: **مجملا دود از دودمان خود برآورد سوای پیرمحمدسلطان‌نامی که مردی کوکناری درویش بود.** (اسکندربیگ ۵۵۶)

کوکو[1] kuku (اِ.) ۱. (جانوری) فاخته (مِ. ۱) ←. ۲. (اِصو.) صدای این پرنده.

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● کوکو کردن ↓: **بی‌خودان، از جست‌وجو در وصل فارغ نیستند / قُمری از حیرت همان کوکو زند در پای سرو.** (صائب[1] ۳۱۴۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) سر دادن صدای «کوکو»: **فاخته... کوکو می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۳)

کوکو[2] .k (اِ.) غذایی که مادهٔ اصلی آن تخم‌مرغ است. انواعی دارد که به‌تناسب، سبزی، سیب‌زمینی، بادمجان، کدو، گوشت، مرغ، و مواد دیگر در آن داخل می‌کنند: **کوکویی... از تخم...[مرغ بومی] تهیه شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ○ **هریک از خیل زنان به فراخور حال و توانایی خود... انواع شامی‌ها و کوکوها... با خود می‌آوردند.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۱) ○ **کوکو نیز به اقسام است. اول کوکوی بزرگ:...** (نورالله ۲۰۲)

کوکه kuke (اِ.) (قد.) (جانوری) جغد ←: **من کوکهٔ ویرانه‌ام، صد شهر ویران کرده‌ام.** (فضل‌الله‌استرآبادی: مجلهٔ آشنا ۱۴/۳۱/۶)

کوکی kuk-i (صد.، منسوب به کوک[1]) ۱. ویژگی نوعی از وسایل که با پیچاندن فنر آنها، کار می‌کنند: **ساعت کوکی، ماشین کوکی.** ○ **چندتا ماشین کوکی هم از توی کمد آورد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۷) ○ **همین‌طور روی این خط مستقیم حرکت کنی، مثل یک عروسک کوکی جلو بروی، عقب بیایی.** (میرصادقی[9] ۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که کارهایش را بدون تصمیم قبلی و به‌صورت ماشینی انجام می‌دهد؛ بی‌اراده: **عین آدم‌های کوکی شامم را می‌خورم و دراز می‌کشم و فکر می‌کنم.** (محمود[2] ۱۸۶)

کول[1] kaval (اِ.) هر یک از استوانه‌های توخالی با مقطع بیضی‌شکل و از گِل رس یا سیمان، که برای جلوگیری از ریزش قنات یا نشست کف آن، در مجرای قنات پهلوی هم نصب می‌کنند: **قنات‌ها را در آن‌جاها تماماً با سفال که کَوَل گویند پوشانیده‌اند که ریگ روی آنها را گرفته به توی آب نمی‌ریزد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۱)

کول[2] .k (اِ.) (قد.) نوعی پوستین نامرغوب و ارزان‌قیمت: **میفکن کَوَل گرچه خوار آیدت / که هنگام سرما به‌کار آیدت.** (نظامی[7] ۱۶۳)

کول[1] kul (اِ.) قسمت فوقانی پشت در دو طرف گردن؛ شانه؛ دوش: **پدرش را دید که... یکی از قمه‌زده‌ها را روی کول می‌بَرَد.** (میرصادقی[6] ۲۸) ○ **اسباب بزک و ظرف و مس و نقره و طلا و چینی... را پُر کرده به کول حمال [می‌گذارند].** (شهری[2] ۲۰۶/۲) ○ **خورجین را به کول مصطفی بستم، دعای سفر را خواندیم و روانه شدیم.** (طالبوف[2] ۵۹) ○ **ردا را زیردست راست درآرَد و بر سُفْتِ چپ افکَنَد چنان‌که کول راست او برهنه باشد.** (بحرالفوائد ۲۸۳)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. به‌دوش گرفتن؛ روی پشت گذاشتن و بردن: **هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که تشنه بودی کولت کردم و آهسته‌آهسته بردمت تا لب آب.** (جمال‌زاده[3] ۲۳۳) ○ **دوسه نفر پدرمادرهای پیرشان را کول کرده‌بودند و طواف می‌دادند.** (آل‌احمد[2] ۱۵۱) ۲. به‌شانه انداختن عبا، و مانند آن: **تنها یک راه دارد که عبایش را کول بکند.** (هدایت[7] ۱۲۸)

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ● کول کردن (مِ. ۱) ←: **رسول او را کول گرفته‌بود و از توی دشت‌های تاریک برایش شعر می‌خواند.** (فصیح[2] ۷۴) ○ **زی‌زی آمد پدر زخمی‌اش را کول گرفت و برد بالای درخت.** (هدایت[9] ۱۶۳)

▫ **از سرو ~ِ کسی بالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ از سروکول کسی بالا رفتن.

▫ **از سرو ~ِ هم بالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ از سروکلهٔ هم بالا رفتن.

▫ **از ~ِ کسی بار گرفتن (بارکشیدن)** (گفتگو) (مجاز) بهره‌کشی کردن از او: **چون آدمی هستم سربه‌زیر و کم‌آزار... از کولم بار می‌گیرند.** (جمال‌زاده[۵] ۲۴/۱)

▫ **بر ~ِ کسی سوار شدن** (گفتگو) (مجاز) بر او سلطه یافتن؛ او را به‌اطاعت خود واداشتن: **ما آنچه از هر آدمی انتظار داریم، همین رفتار انسانی اوست یعنی اگر نمی‌خواهد بر کول او سوار شوند، نباید خودش هم، بر کول دیگران سوار شود.** (← میرصادقی[۱] ۱۳۵)

▫ **به سرو ~ِ هم پریدن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ به سروکول هم پریدن.

▫ **به ~ کشیدن** (گفتگو) ● کول کردن (مِ. ۱) ←: **تاکی باید عبدالله را به‌کول بکشم و هرجا می‌روم، با خودم ببَرَم؟** (میرصادقی[۶] ۲۳۴) ○ **دو روز به محرّم مانده... عَلَم... را به کول می‌کشند و با دارودسته‌ای بی‌ساز و نقاره دور دِه می‌گردند.** (آل‌احمد[۱] ۸۳-۸۴)

▫ **به ~ گرفتن** (گفتگو) ● کول کردن (مِ. ۱) ←: **سه‌تا ژاندارم تفنگ‌هاشان را وارونه به‌کول گرفته لای جماعت می‌پلکیدند.** (آل‌احمد[۶] ۷۶) ○ **مصطفی... قبول نمود همهٔ آنها را به‌کول بگیرد و... به قلهٔ کوه ببَرَد.** (طالبوف[۲] ۵۸) ○ **.../ خر گرفته به‌کول خیک شراب.** (سوزنی[۱] ۱۶)

کول[۲] .k (بمِ. کولیدن) (قد.) ← کولیدن.

کول[۳] .k [تر.، = گول] (اِ.) (قد.) استخر؛ تالاب: **روز یک‌شنبه... به منزلی فرودآمد و از آنجاکوچ کرده روز دوشنبه به کنار کولی عظیم رسید.** (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۱۹۹/۵) ○ **مردکان هرزه‌گوی و بی‌باک است/ راز با وی چو کول ناپاک است.** (سنایی: جهانگیری ۲۰۶۹/۲) ○ **کولی تو از قیاس که گر برکشد کسی/ یک کوزه آب از او به زمان تیره‌گون شود.** (عنصری: جهانگیری ۲۰۶۹/۲ح.)

کولا ko(u)lā [انگ.: cola] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) هرنوع نوشابهٔ غیرالکلی گازدار: **جلو درِ بقیع که حجاج را از آن بیرون می‌کردند، تلِ انباری از شیشه‌های خالی انواع کولاها در قوطی‌های چوبی روی‌هم بالا رفته، تا سر دیوار.** (آل‌احمد[۲] ۸۰)

کولاژ kolāž [فر.] (اِمص.) (نقاشی) کلاژ ←.

کولاک kulāk [تر.] (اِ.) (علوم‌زمین) **۱.** باد شدید و کوبنده همراه‌با بارش برف و باران؛ طوفان برف: **ازهرسو رعدوبرق غریدن و درخشیدن گرفت و کولاکی وحشت‌زا... صفحهٔ گیتی را متلاطم ساخت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۳) ○ **حسین‌آباد سابقاً دزدگاه بود و در زمستان به‌واسطهٔ کولاک، چاپار در آن‌جا تلف می‌شد.** (نظام‌السلطنه ۲۷۶/۱-۲۷۷) **۲.** طوفان دریایی، که سبب تلاطم و موج‌های بزرگ می‌شود: **هنگام کولاک، ماهی‌گیری خطرناک است.**

☜ ● **~ زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) ● کولاک کردن (مِ. ۱) ←: **شود چو چشم پرآبم هزار کشتی غرق/ دَمی که قلزم خوناب دل زند کولاک.** (وحشی ۱۹۱)

● **~ شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ایجاد شدن کولاک: **غرش باد... گوش را کر می‌کرد... گفت: دارد کولاک می‌شود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۱-۳۲۲)

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) **۱.** ایجاد کردنِ کولاک: **بیرون از قطار برف کولاک می‌کرد.** (پارسی‌پور ۱۳۵) ○ **بعدازآن روزهای خشک سوزدار، نوبت رسیده‌بود به برف که کولاک کند.** (میرصادقی[۳] ۴۳) **۲.** (مجاز) شدت عمل به‌خرج دادن؛ خارج شدنِ وضع ازحد معمول: **این روزها گرما هم مثل گرانی کولاک کرده‌است.** **۳.** (مجاز) کار شایسته و مهمی انجام دادن: **حمید کولاک کرده، در امتحان نهایی تمام نمراتش بیست شد.** **۴.** (مجاز) دگرگون شدن؛ منقلب و خشمگین شدن؛ جوش آوردن: **سربه‌راه... شده‌بود، پس کولاک هم نمی‌کرد.** (دانشور ۱۸۴)

کول‌انداز kul-a('a)ndāz (اِمصـ.، اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که ضمن آن کشتی‌گیر دست حریف را گرفته با کشیدن و پیچاندن به دور خود، درحالی‌که پشت به حریف دارد، او را ازروی کول به‌جلو کشیده و به‌زمین می‌زند.

کول‌بار، کولبار kul-bār (اِ.) کوله‌بار ←: کول‌بار

را به‌دوش انداختم. دوباره به‌راه افتادیم. (اصغری: داستان‌های‌نو ۹۷) ○ تک‌وتوکشان با کول‌بار گرم‌ونرم کودکی به‌خواب رفته بر پشت. (آل‌احمد[۶] ۱۳)

کول‌باره k.-e (اِ.) کوله‌بار ←: زرین‌کلاه... بی‌درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کول‌باره به‌دست درپیش گرفت. (هدایت[۹] ۴۷)

کول‌پز kaval-paz (صف.، اِ.) آن‌که شغلش پختن کَوَل است. ← کَوَل[۱].

کول‌پزی k.-i (حامص.) عمل و شغل کول‌پز: محمدتقی‌بیک ارباب با داشتن اطلاعات وسیع از فلاحت... و بازدید خرمن و زراعت سرپا و کول‌پزی... ادیب و شاعر... هم بود. (مستوفی ۵۱۷/۱)

کول‌پشتی kul-pošt-i (اِ.) کوله‌پشتی ←: کول‌پشتی را از دوشم برداشتم. عرق صورتم خشک شده‌بود. (اصغری: داستان‌های‌نو ۹۶)

کولتور kultur [فر.: culture] (اِ.) (منسوخ) فرهنگ (مِ. ۱) ←: این‌گونه اشخاص دو خاصیت دارند یکی جان‌سختی و دیگری کم‌دانشی و نداشتن... کولتور. (مستوفی ۳۰۵/۳ح.) ○ آثار قدمت تمدن و کولتور و استعدادهای آسیا... معروف دنیاست. (طالبوف[۲] ۷۷)

کولتی‌واتور kultivātor [فر.: cultivateur] (اِ.) (کشاورزی) ماشین کشاورزی مخصوص شخم زدن‌های سطحی.

کولر kuler [انگ.: cooler] (اِ.) دستگاه خنک‌کنندهٔ هوای ساختمان‌ها: در آن دوران که مردم هنوز بی‌واسطه با طبیعت سروکار داشتند... نه برق بود و نه دستگاه گرم‌کننده و نه کولر. (اسلامی‌ندوشن ۸۳)

□ ~ِ **آبی** دستگاه خنک‌کننده‌ای که هوای بیرون را با گذراندن ازروی پوشال‌های خیس‌شده خنک می‌کند و به‌داخل ساختمان می‌فرستد.

□ ~ِ **گازی** دستگاه خنک‌کننده‌ای که هوا را با گذراندن از یک لولهٔ مارپیچی سردکنندهٔ گازی، خنک می‌کند و بیرون می‌دهد.

کول‌کشی kaval-keš-i (حامص.) کار گذاشتن کَوَل برای ترمیم، احیا، و بازسازی قنات و جلوگیری از ریزش چاه‌ها یا نشست آب‌روهای آن. ← کَوَل[۱]: روزی... خبر آوردند که استادصمد مقنی درموقع لاروبی و کَوَل‌کشی قنات... هواگیر شده‌است. (جمال‌زاده[۹] ۱۷۳)

کولگاریتم kologāritm [فر.: cologarithme] (اِ.) (ریاضی) لگاریتم عکس هر عدد که آن را با علامتِ colog نشان می‌دهند و کولگ می‌خوانند، مثلاً $\text{colog } 5 = \text{Log } \frac{1}{5}$.

کولن kulon [فر.: coulomb] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری بار الکتریکی که برابر باری است که جریان یک آمپر آن را در مدت یک ثانیه منتقل می‌کند. ♁ برگرفته از نام چارلز آگوستین کولن (۱۷۳۶-۱۸۰۶ م.)، فیزیک‌دان فرانسوی.

کولنج kulanj [= قولنج] (اِ.) (قد.) (پزشکی) قولنج ←: کسی کورا تو بینی درد کولنج / بکافَش پشت و زو سرگین برون لنج. (طیان: شاعران ۳۱۲)

کول‌وار، کولوار kul-vār (اِ.) (قد.) کوله‌بار ←: توقع دارد از اصطبل مخدوم / که او را کول‌واری کاه نوشد. (انوری[۱] ۶۰۶)

کول‌واره، کولواره k.-e (اِ.) کوله‌بار ←: کول‌وارهٔ [باربر] از پشت، روی کمرش افتاده‌بود و شُل و وارفته راه می‌آمد. (آل‌احمد[۴] ۶۲)

کولوراتور ko(u)lo(u)rātur [فر.: coloratura] (اِمص.) (موسیقی) توالی بالااوپایین روندهٔ نت‌ها در حرکت‌های سریع و منظم صداها و پرش‌ها در یک آریا.

کولون ko(u)lo(u)n [فر.: côlon] (اِ.) (جانوری) قولون ←.

کولونوسکوپی ko(u)lo(u)noskopi [فر.: colonoscopie] (حامص.) (پزشکی) مشاهدهٔ فضای داخلی مجرای قولون به‌کمک دستگاه مخصوص.

کوله ko[w]le (تا.) ← کج[۱] □ کج‌وکوله.

کوله[۱] kul-e (اِ.) کوله‌پشتی؛ کوله‌بار: مینا... اشاره کرد به سه نفر که تازه رسیده‌بودند و داشتند کوله‌هاشان را

می‌گذاشتند روی میز آن‌طرف. (گلشیری[1] ۸۱) ○ **دوسه چوپان سمج... همان نزدیکی‌ها کولهٔ خود را زیر سر نهاده و دراز شده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱)

کوله[2] kule (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) دیوارهٔ پهنی که دور حوض، بالاتر از کف حیاط می‌سازند: **مستأجر... کنار کولهٔ حوض نشسته‌بود.** (شهری[2] ۲۱۶/۳)

کوله[3] .k (اِ.) نانی که خمیر آن به تنور نچسبیده و به آتش افتاده‌باشد: **بعداز پخت صبح، کوله‌ها و در تنور ریخته‌شده‌ها را جمع‌آوری [می‌کردم.]** (شهری[3] ۲۳۲)

کوله[4] .k (اِ.) (قد.) جایی که شکارچی در آن‌جا کمین می‌کرد تا صید او را نبینند؛ چاله: **بنده درانتظار موکب عید/ گشته ساکن به کنج بیغوله ـ تاکی آید به دام مرغ مراد/ هم‌چو صیاد مانده در کوله؟** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۲۰۷۰/۲)

کوله‌بار kul-e-bār (اِ.) باری که بر پشت می‌گذارند و حمل می‌کنند: **محسن را روی صفحهٔ تلویزیون دید که کوله‌باری به پشت دارد و از سینه‌کش کوه دارد بالا می‌رود.** (گلاب‌دره‌ای ۴۲) ○ **من بی‌هم‌سفر، و زانوانم لرزان و کوله‌بارم سنگین [بود.]** (شریعتی ۲۴۴) ○ **چون کوله‌بارها بربستند، دیدند صدای کرنای شاهی بیک‌خان می‌آید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۱ ـ ۱۸۲)

کوله‌پشتی kul-e-pošt-i (اِ.) ۱. کیف یا ساک مخصوصی که به پشت بسته می‌شود و لوازم تحصیلی، یا کوه‌نوردی، و مانند آنها را در آن می‌گذارند: **آن‌همه زن‌ومرد را بادکنک به‌دست و کوله‌پشتی به دوش... [دیده‌بود.]** (گلشیری[1] ۷)



۲. کیسه یا بقچهٔ بزرگی که دست‌فروش‌های دوره‌گرد اجناس خود را در آن می‌گذارند: **کسبه و دست‌فروش‌های این مکان... کوله‌پشتی‌های خود را [برای] زن‌ها می‌گشودند.** (شهری[2] ۳۴۰/۳)

کوله‌خاس kule-xās (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای، چندساله، و همیشه‌سبز، با برگ‌های پهن و نوک‌تیز و مثلثی، گل‌های کوچک سبزرنگ و میوهٔ کروی و قرمزرنگ. ساقهٔ زیرزمینی و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ چشت.

کوله‌رنده kul-e-rand-e (اِ.) (صنایع‌دستی) بدنهٔ اصلی رندهٔ خاتم‌کاری، که تیغه روی آن سوار می‌شود.

کوله‌کش kul-e-keš (صف.) ویژگی آن‌که کوله‌بار را حمل می‌کند: **عموجان و منصور با اسب ازراه رسیدند،... یکی‌دو نفر کوله‌کش هم همراه آنها بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۲۷)

کولی ko[w]li (اِ.) ۱. مردم چادرنشین که در سال چند بار کوچ می‌کنند و در شهرها و روستاهای مسیر به‌کار خوانندگی، نوازندگی، فال‌بینی، و فروش فرآورده‌هایی مانند کشک و سفیدآب، یا دست‌ساخته‌هایی مانند سبد و غربال می‌پردازند؛ غرشمال؛ قرشمال: **تو می‌دانی تو اردوگاه زندگی کردن یعنی چی؟ مثل غریبتی، مثل کولی هر روز یک‌جا، هر هفته یک‌جا.** (← محمود[2] ۲۴۲) ○ **دستهٔ دیگر کولی‌ها بودند که هردو یا سه سال یک بار از کبوده می‌گذشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰) ○ **یک زن کولی با لباس بلند سرخ، روی پلهٔ سنگی عمارت روبه‌رویمان نشسته‌بود. برایم فال گرفت.** (هدایت[2] ۶۲) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دادوفریادکننده و بی‌شرم: **خروس این مرغ‌ها بسیار کولی و پرسروصدا... بود.** (مستوفی ۴۹۷/۲)

کولی[1] kul-i (حامصـ.) عمل به پشت گرفتن؛ کول کردن؛ سواری بر پشت.

• **~ دادن** (مصـل.) (گفتگو) بر پشت گرفتن و راه بردنِ کسی؛ سواری دادن: **باید کولی بدهی تا بگذاریم بروی.** (← میرصادقی[11] ۸) ○ **مرا بکشید که مجبور بشوید روز قیامت تاابد قلم‌دوشم کنید! عینهو قابیل که به هابیل کولی می‌دهد.** (شاملو ۳۶۹)

• **~ گرفتن** (مصـل.) (گفتگو) بر پشت کسی سوار شدن: **دور باغ و حیاط می‌دوید و فریاد می‌کرد... کولی می‌داد و کولی می‌گرفت.** (جمال‌زاده[4] ۲۲۵/۲) ○ **نه کولی می‌دهد نه کولی می‌گیرد.** (شاملو ۳۷۳) ○ **گاه بیا**

روی و زمانی به زیر/ گاه بده کولی و کولی بگیر. (ایرج ۱۰۴)

کولی[۲] kuli (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی ریزاستخوان که در دریای خزر فراوان است.

کولی‌بازار ko[w]li-bāzār (اِ.) (گفتگو) (مجاز) هیاهو و سروصدا؛ جنجال: **اگر شستش خبردار بشود... کولی‌بازاری راه خواهد انداخت که آن سرش پیدا نباشد.** (جمال‌زاده[۳] ۹۱)

کولی‌بازی ko[w]li-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) جاروجنجال؛ سروصدا؛ رسوایی؛ قشقرق: **گلین‌خانم گفت: خوب تمام شد این‌قدر کولی‌بازی نداشت.** (← حاج‌سیدجوادی ۲۸۹)

• ~ **درآوردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) سروصدا به‌پا کردن؛ رسوایی راه انداختن؛ جاروجنجال ایجاد کردن: **نه این‌که کولی‌بازی دربیاورد. فقط یک هق‌هق کوتاه.** (چهل‌تن[۴] ۲۴)

□ ~ **راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) ← •کولی‌بازی در آوردن ↑: **کولی‌بازی راه انداخته‌ای، خدا یک جو اقبال به بچهٔ آدم بدهد.** (← شهری[۱] ۲۴۹)

کولیت kolit [فر.: colite] (اِ.) (پزشکی) هرگونه بیماری التهابی در قولون؛ کلیت.

کولیدن kul-id-an (مصـمـ.، بمـ.: کول[۲]) (قد.) کندن و گود کردنِ زمین؛ شیار کردن: **از منتصف خرداد تا منتصف تیرماه دیگرباره رز را بکولند و در کولیدن مبالغه نکنند.** (ابونصری ۷۶)

کولیس kulis [فر.: coulisse] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ اندازه‌گیری‌ای به‌صورت خط‌کشی با یک فک ثابت و یک فک کشویی مدرج عمود بر خط‌کش، برای اندازه‌گیری دهانهٔ داخلی و یا قطر خارجی.

کولی‌غربیل‌بند ko[w]li-qarbil-band (اِ.) (گفتگو) کولی ko[w]li (مـِ. ۱) ←: **دوازده ماه مثل کولی‌غربیل‌بندها دور کوچه‌وبازار، آواره و سرگردان [بود.]** (جمال‌زاده[۲] ۱۴)

کولی‌غرشمال ko[w]li-qerešmāl (اِ.) کولی‌قرشمال ← کولی ko[w]li.

کولی‌قرشمال k. (اِ.) ۱. کولی ko[w]li (مـِ. ۱) ←: **تهیه کردن سفیداب هم زیاد مشکل نبود، کولی‌قرشمال‌ها همیشه درِ خانه‌ها داد می‌زدند.** (آل‌احمد[۴] ۳۶) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌شرم؛ بی‌حیا: **من چه‌طور می‌توانم با این زنیکهٔ کولی‌قرشمال توی این خانه به‌سر ببرم.** (هدایت[۴] ۸۹)

کولی‌قرشمال‌بازی k.-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کولی‌بازی ←.

• ~ **درآوردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) کولی‌بازی در آوردن. ← کولی‌بازی •کولی‌بازی درآوردن: **مرغ برایشان تخم می‌گذاشت و پشتش کولی‌قرشمال‌بازی درمی‌آورد.** (هدایت[۶] ۱۴۳)

کولیک kolik [انگ.: colic] (اِ.) (پزشکی) قولنج ←.

کولی‌گری ko[w]li-gar-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کولی‌بازی ←: **دست گذاشتم به دادوفریاد و کولی‌گری.** (میرصادقی[۴] ۶۰) ○ **اگر دست از این... کولی‌گری برنداری، امیدواریم بیایند پوزه‌بندت بزنند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۶)

کولی‌گیری ko[w]li-gir-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کولی‌بازی ←: **بالاخره با کولی‌گیری توانست خارج از نوبت کارش را به انجام برساند.**

کوم[۱] kum (اِ.) (قد.) گریبان ←: **سر به کوم فراکرد، با خود گفت: این چیست که من درآنم؟** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۳)

کوم[۲] k. (اِ.) (گیاهی) سبزه‌ای که درکنار جوی می‌رویَد: **سبناخ و کسنی و کوم کَبَر لب جوی بود.** (اخوینی ۶۶۸)

کوما komā [فر.: coma] (اِمصـ.) (پزشکی) اغما ←: **طفلک چند وقت است که تو کوماست؟** (← فصیح[۱] ۲۸۲)

کوماندو komāndo [فر.] (اِ.) (نظامی) کماندو ←.

کومدی komedi [فر.] (اِ.) کمدی ←.

کومک komak [تر.] (اِمصـ.) کمک ←: **گرکومکت**

رستم‌دستان بُوَد/ هم به تو و هم به کومک می‌زند. (ایرج ۱۲) ○ برای آنها کومک و جمعیت رسیده. (امیرنظام ۶۳)

کومک kum-ak (اِ.) (گیاهی) کوم[۲] ←: ماه کانون است ژاژک نتوانی بستن/ هم از این کومک بر خشک و همی بند آن را. (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۶۴)

کومکوات ko(u)mku^y ät [انگ.: kumquat] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کوچک از جنس مرکبات با درون‌بر ترش‌مزه و پوستی نازک. ۲. درخت یا بوتهٔ این میوه.

کومولوس ko(u)mo(u)lus [فر.: cumulus] (اِ.، صـ.) (علوم‌زمین) ← ابر ▫ابر کومولوس.

کومولونیمبوس ko(u)mo(u)lo(u)nimbus [فر.: cumulo-nimbus] (اِ.، صـ.) (علوم‌زمین) ← ابر ▫ ابر کومولونیمبوس.

کومه[۱] kume (اِ.) ۱. سرپناه کوچک و ساده که معمولاً در باغ، کشت‌زار، یا محل شکار، از نی و شاخ‌وبرگ می‌سازند: در هر گوشه از باغستان کومه‌ای از شاخ‌وبرگ ساخته‌اند و چاله‌ای سرپوشیده پهلوی آن. (آل‌احمد[۱] ۵۳) ○ حکماً از محلی که [شکارچی] منتظر آنها در کومه نشسته‌است عبور خواهند کرد. (مستوفی ۲/۳۹۶ح.) ۲. آلونک؛ کلبه: او در کومهٔ خود، چند صدمتری دور از محل من خواب بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶ـ۲۱۷) ○ معلوم است که صدمهٔ هادم‌اللذات چون دررسد، کاشانهٔ کیان و کاخ خسروان هم‌چنان درگرداند که کومهٔ بیوه‌زنان. (وراوینی ۱۸۸)

کومه[۲] k. [عر.: کومَة] (اِ.) تودهٔ خاک، سنگ، و مانند آنها که روی‌هم انباشته شده‌باشد: یک نفر آجرتراش هم می‌آمد و گوشهٔ حیاط روی کومهٔ تراشه‌ها و خاکه‌آجرها می‌نشست و صدای چاک‌چاک تیشه‌اش بلند می‌شد. (درویشیان ۶۵) ○ چمباتمه به کومهٔ رخت‌خواب‌ها تکیه داده‌است. (محمود[۲] ۳۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) روی‌هم بار کردن؛ تل انبار کردن؛ کُپه کردن: بر دیوارهٔ پل نشسته‌بود و ریگ‌ها را کنار دستش کومه کرده‌بود. (گلشیری[۱] ۱۰)

کومیته komite [انگ.: kumite] (اِ.) (ورزش) در کاراته، مبارزه و جدال ورزشی؛ کمیته.

کون ko[w]n [عر.: کَون] (اِمصـ.) ۱. وجود؛ هستی: برای اثبات این مدعی باید اسباب و علل اصلیهٔ کون و وجود... را در مدنظر بگیری. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷) ○ حاصل شش روز کون چون تویی از هفت چرخ/ بر تو سزد تاابد مُلک جهان مختتم. (خاقانی ۲۶۳) ۲. (اِ.) عالم هستی؛ دنیا؛ جهان؛ کاینات: قِسم او خاک است گر دی گر بهار/ میرکونی خاک چون نوشی چو مار. (مولوی[۱] ۳/۲۰) ○ عرش در عرش او محو است، کون در ذرهٔ او فناست. (روزبهان[۱] ۴۶۶) ○ همهٔ کون پیش دل بندهٔ موحد هم‌چون آن ذره است درمیان آن روشنایی که باد آن را می‌جنباند. (محمدبن‌منور[۱] ۲۶۱) ۳. (اِمصـ.) هست شدن؛ به‌وجود آمدن؛ آفرینش: آفریدگار... پدرومادر را سبب کون فرزند کرد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴) ۴. (فلسفه) هستی مطلق که قابل تعریف نیست. نیز ← وجود.

▫ **~وفساد** (فلسفه) به‌وجود آمدن و تباه شدن، دو حالتی که متعاقب هم بر موجودات عارض می‌شود؛ تغییر دائمی موجودات: ای کریم بخشنده... این دنیای کون‌وفساد را برای آسایش خاطر ما به‌وجود آورده‌ای. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۸) ○ این عالم خاکی... محل تکونِ موالید ثلاث و منشأ کون‌وفساد [است.] (شوشتری ۳۰۶) ○ سپاس و ستایش مر خدای را... که... بدایع ابداع در عالم کون‌وفساد پدید آورد. (نصرالله‌منشی ۲)

▫ **~ومکان** (مجاز) جهان هستی؛ همهٔ دنیا: یک نوع تشویش... بر کون‌ومکان استیلا یافته[است.] (جمال‌زاده[۶] ۷۵) ○ شُکر حضرت آفریدگاری که یکی از بدایع قدرت او ایجاد کون‌ومکان... است. (شوشتری ۴۶۹) ○ گوهری کز صدف کون‌ومکان بیرون است/ طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد. (حافظ[۱] ۹۶)

کون kun (اِ.) ۱. (جانوری) ⚠ انتهای روده که محل خروج مدفوع است و در فرورفتگی سرین قرار دارد؛ مخرج: اگر خایه و میان ران‌ها و کون و دُم و دست‌وپای و برش و ناصیه و دُم [اسب] سیاه باشد، نیک بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۴) ۲. (گفتگو) نشیمن‌گاه؛ سرین: هنوز کونش را روی صندلی

نگذاشته‌بود که دوباره صدایش کردند و مجبور شد ازجا بلند شود. **۳.** (مجاز) پایین‌ترین قسمت چیزی؛ ته: **کون خیارهای فرداشب مال من است.** (← درویشیان ۸) ○ **کون خمره سوراخ بود.** (حلیةالکُتّاب: کتاب‌آرایی ۵۰۲) ○ **عمری را در خانه به نماز ایستاده و بوریایی خَلَق افکنده و چراغ‌دانی برکون سبویی نهاده.** (بیهقی[1] ۶۷۳)

☜ □ ~ِ **آسمان پاره شدن و کسی افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پرمدعا و افاده‌ای بودنِ او: **تحمل این پرمدعاهای افاده‌ای را نداشتم... انگار... کون آسمان پاره شده و آنها هلفی افتاده‌اند پایین.** (میرصادقی[3] ۱۱۵)

□ ~ِ **ترازو زمین زدن** (گفتگو) (مجاز) عذر و بهانه آوردن در انجام کاری، برای به‌دست آوردن امتیاز بیش‌تر: **اول با آن شوق و علاقه کار را قبول کرد حالا کون ترازو زمین زده و می‌گوید: با این دست‌مزد دیگر نمی‌توانم ادامه دهم.** ○ **سر حق‌القدمش این‌قدر کون ترازو زمین زدید که بهش برخورد.** (آل‌احمد[6] ۱۰۰)

⊙ ~ **جنباندن** (گفتگو) (طنز) ⚠ **۱.** نوعی رقصیدن که هنرمندانه و زیبا نیست: **کون می‌جنباند و دنبال ماشین عروس می‌رفت.** **۲.** (مجاز) ازجا برخاستن و حرکت کردن به‌خصوص درمورد افراد چاق یا تنبل: **اگرکون می‌جنباند و پیِ کار می‌رفت امروز وضعش این‌طور نبود.**

□ ~ِ **چیزی بالا آمدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) تمام شدنِ آن؛ به‌پایان رسیدنِ آن: **این وعده‌ووعیدها برای این است که کون سال تحصیلی بالا بیاید و مدرسه‌ها را تعطیل کنند.** (← میرصادقی[3] ۱۴۴)

□ ~ِ **خر** (قد.) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ⚠ آدم احمق و نادان: **هر مزدوری دستوری و هر مزوری وزیری و هر مدبری دبیری... و هرکون خری سر صدری [گشته.]** (جوینی[1] ۱/۴ـ۵) ○ **خر ز روباه می‌بنشناسند / اینت کون خران و بی‌خبران!** (انوری[1] ۷۰۱)

□ ~ِ **خرما** **۱.** (گیاهی) کونهٔ خرما. ← کونه □ کونهٔ خرما. **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) جوش کوچک بر پوست بدن.

□ ~ِ **خروسی** (گفتگو) کوچک؛ ریز: **چشم کون‌خروسی.**

□ ~ِ **خود را پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ زحمت بسیار کشیدن: **کون خودم را پاره کردم تا توانستم بار را به این بالا برسانم.**

□ ~ِ **خود را هم کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ به خود زحمت دادن؛ تنبلی را کنار گذاشتن: **آن‌قدر کونشان را هم نکشیده‌اند که دستکم پوست سیب‌زمینی را بگیرند.** (← شاملو ۲۶۸)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ مفعول واقع شدن. ← مفعول (مِـ. ۲): **اگر میل کون دادن نداری، چرا گِردِ بیغوله می‌گردی؟** (هدایت[6] ۴۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تکان خوردن ناگهانی خودرو.

□ ~ِ **فلک (دنیا) را پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ **۱.** در همهٔ امور از بدونیک و در انواع فسق‌وفجور تجربه داشتن: **از آنهاست که کون فلک را پاره کرده، جایی نیست که نرفته‌باشد و کاری نیست که نکرده‌باشد.** **۲.** بسیار بلند بودن: **چنان دماغی به‌اندازهٔ یک وجب از چپ‌وراست، به‌قول لطیفه‌گویان کون فلک را پاره می‌کرد.** (جمال‌زاده[11] ۶۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ عمل جنسی انجام دادن از دبر.

□ ~ِ **کسی سوختن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ رنج بردن او ازشدت حسد: **اگر خبر موفقیت تو را بشنود، خیلی کونش می‌سوزد. ممکن است دیگر خانهٔ ما نیاید.**

□ ~ِ **کسی کُهی بودن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ بدسابقه بودنِ او؛ بدنام بودنِ او.

□ ~ِ **کی بود؟** (گفتگو) (مجاز) ⚠ برای بیان وجود نداشتن و موجود نبودن چیزی به‌کار می‌رود: **سمنان سماور و آفتابه‌لگنش کون کی بود؟** (کاظمیه: قصه‌های کوچهٔ دل‌بخواه ۱۲۰: نجفی ۱۱۹۹) ○ **ـ مگر خانهٔ ابراهیم‌آقا اینها شیروانی دارد؟ ـ شیروانیشان کون کی بود؟** (پهلوان: تشریفات ۶۳: نجفی ۱۱۹۹)

□ ~ِ **لخت (~ لخت)** (گفتگو) ⚠ **۱.** بدون

شلوار، برهنه: **بچه راکون لخت در سرمای حیاط ول کرد.** ۲. (مجاز) بدون همراه داشتن لوازم و وسایل ضروری؛ دستِ‌خالی: **پیرزن لچک‌به‌سر، کون لخت به خانهٔ چه کسی باید برود؟** (پارسی‌پور ۱۱۲-۱۱۳) ○ **نکند می‌خواهی دختره را کون لخت بفرستیم خانهٔ بختش؟ هرچه نباشد بالاخره لباس که باید برایش تهیه کرد.** (شاملو ۲۰۷)

▫ ~ِ **لق کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ازجانب کسی گفته می‌شود که کاری را به‌نفع خود انجام می‌دهد درحالی‌که ضرر آن به دیگری می‌رسد: **کون لق صاحب‌خانه، گلدان‌هایش را آب ندادم، همه خشک شد.**

▫ ~ِ **نشیمن نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ حوصلهٔ یک‌جا ماندن را نداشتن؛ بی‌قرار بودن: **یاد بچه‌های خودش، افتاد که کون نشیمن ندارند یک دقیقه توی خانه بنشینند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۴)

▫ ~ **و پیزی کاری را نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ همت و ارادهٔ انجام آن را نداشتن؛ لیاقت آن را نداشتن: **کون و پیزی این‌جور کارها را ندارد.**

▫ ~**وکپل (کفل)** (گفتگو) ⚠ قسمت برجستهٔ سرین و بالای ران: **کون‌وکپل پت‌وپهنی دارد.** (شاملو ۱۰۴)

▫ ~**وکچول کردن** (قد.) (مجاز) ⚠ رقصیدن: **در طرب کردن و سرود گفتن و کون‌وکچول کردن آمد.** (خیام[۲] ۸۰)

▫**از** ~ِ **آسمان افتادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ⚠ هنگامی گفته می‌شود که کسی ازفرط خودپسندی خود را خیلی بالاتر از دیگران می‌داند: **یک‌ریز مسخره‌اش می‌کرد. انگار خودش از کون آسمان افتاده.** (میرصادقی[۳] ۳۲)

▫**از** ~ِ **کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ تملقِ او را گفتن؛ منت او را کشیدن: **حالا نه تنها با او قهر نکرده بلکه از کونش هم می‌خورَد.**

▫**از** ~ **نفَس کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ازحال رفتن؛ بی‌هوش شدن؛ رو به مرگ رفتن: **سلمان‌بک هم دیشب داشت نفَس از کون می‌کشید.** (← هدایت[۶] ۴۶)

▫**به** ~ِ **کسی چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ دنبال او بودن: **به کونم چسبیده، هرجا می‌روم دنبالم می‌آید.**

▫**درِ** ~ِ **کسی را لیسیدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ▫از کونِ کسی خوردن ←: **تو همان کسی بودی که تا پارسال... درِ کون همهٔ ما را می‌لیسیدی.** (← میرصادقی[۴] ۲۲۴)

▫**دنبالِ** ~ِ **کسی راه افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ⚠ پیروی کردن بی‌چون‌وچرا از او؛ هواداری کردن از او: **حتی النگوهایم را برایش فروختم و خرجش کردم. بیا حالا نگاهش کن چه‌طور افتاده دنبال کون یک بچه مخنث.** (← محمود[۱] ۲۸۸)

کونار konār [= کُنار] (اِ.) **(گیاهی)** سدر (مِ. ۲) ←.

کونال kunāl (اِ.) (منسوخ) **(ساختمان)** گودیِ منتهی به ناودان در پشت‌بام برای عبور راحت آب باران.

کوناله k.-e (اِ.) (منسوخ) **(ساختمان)** کونال ↑: **بام حمام... کفَش با کاه‌گل هموار شده، آب‌روها از آن ردکرده که باران از کوناله‌هایش بگذرد.** (شهری[۴] ۸/۳)

کون‌برهنه kun-bera(e)hne (صـ.) (گفتگو) ⚠ ۱. آن‌که شلوار نپوشیده‌است و نشیمن‌گاه او لخت است: **مواظب بچه باش، کون‌برهنه است، سرما می‌خورَد.** ۲. (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز؛ بی‌سروپا: **یک مشت آدم کون‌برهنه آمدند و زمین‌ها را صاحب شدند.** ۳. (قـ.) درحال نداشتن شلوار و برهنگی نشیمن‌گاه: **محتسب، کون‌برهنه در بازار/ قحبه را می‌زند که روی بپوش.** (سعدی[۳] ۸۳۰)

کون‌خری kun-e-xar-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ⚠ حماقت؛ نادانی: **چون نداری بر کسی حقی، حقیقت‌دان که هست/ هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کونِ‌خری.** (انوری[۱] ۴۵۴)

کون‌خیز kun-xiz (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نوعی حرکت و رفتن از جایی به جایی با کشیدن نشیمن‌گاه برروی زمین.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین و پیش رفتن: **دخترآقا**

کون‌خیز کرد و توری را خالی کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۰)

کون‌خیزه k.-e (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کون‌خیز ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کون‌خیز کردن. ← کون‌خیز •کون‌خیز کردن: **عباس ازکنار دیوار خانه‌ها کون‌خیزه می‌کرد.** (محمدعلی ۱۷۹) ○ **یکی‌شان سه‌چهار ساله بود و دیگری کون‌خیزه می‌کرد.** (آل‌احمد[۶] ۴۱)

▫ **کون‌خیز ~** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌صورت کون‌خیز: **این یکی... کون‌خیز کون‌خیزه می‌سُرید تو صحن.** (مخمل‌باف ۱۴۱)

کون‌خیزه‌کنان k.-kon-ān (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) درحال کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین: **کون‌خیزه‌کنان از پشت من آمده‌بود جلو.** (آل‌احمد[۶] ۱۵۰)

کون‌دریده kun-dar-id-e (صمـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ بدکاره؛ مفعول، و به‌مجاز، بی‌حیا؛ بی‌شرم: **کسی‌که به ما نریده‌بود، غلاغ کون‌دریده بود!** (هدایت[۶] ۴۳)

کون‌ده kun-deh (صف.) (گفتگو) ⚠ مفعول (مِ. ۲) ←.

کونسته kun-aste (اِ.) (قد.) استخوان سرین: **چون بر کونسته طلا کنند، عرق‌النسا را سود کند.** (الابنیه عن حقایق الادویه: لغت‌نامه[۱])

کونسرو konserv [فر.] (اِ.) کنسرو ←.

کون‌سره kun-sor-e (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کون‌خیز ←: **بچه با کون‌سره داشت به چراغ نزدیک می‌شد.**

کون‌سوزه kun-suz-e (اِمصـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ⚠ رنجش و تأثر شدید ازروی حسادت یا به‌علت زیان بسیار. ۲. (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری در مرغ، خروس، و بوقلمون.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ⚠ رنجش و تأثر شدید داشتن ازروی حسادت یا به‌علت زیان بسیار: **ازشدت حسادت کون‌سوزه گرفته.** ○ **امروز انکلساریا به من پیش‌نهاد کرد که پنج‌شش ماه با او مشغول کار بشوم... متن‌های پهلوی را به فارسی درخواهیم آورد و... فرهنگی هم تصحیح و تنظیم خواهیم کرد... دراین‌صورت خیلی از ادبا کون‌سوزه خواهند گرفت.** (هدایت: نامه‌های هدایت ۱۳۰: نجفی ۱۱۹۹) ۲. (پزشکی) مبتلا شدن مرغ، خروس، و بوقلمون به کون‌سوزه.

کونسول[۱] konsul [فر.] (اِ.) (سیاسی) کنسول[۱] ←.

کونسول[۲] k. [فر.] (اِ.) کنسول[۲] ←.

کون‌شویی kun-šu-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) ⚠ طهارت (مِ. ۲): **کتابی در نجاسات تألیف کرد که حاوی هزاروپانصد مسئله درباب آداب خلا رفتن و کون‌شویی بود.** (هدایت[۱۱] ۱۱۰)

کون‌عنتری kun-a(')ntar-i [فا.عر.فا.] (صف.) (گفتگو) ⚠ سرخ‌رنگ.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ⚠ سرخ کردن: **ابروهایتان را پاچه‌بزی و لب و لپتان را کون‌عنتری می‌کنند.** (← شهری[۱] ۳۰۷)

کونک kun-ak (اِ.) پایه؛ ریشه. نیز ← کونه (مِ. ۳): **دندان‌هایش یکی درمیان ریخته‌بود و کونک‌های قهوه‌ای‌رنگی در لثه‌هایش مانده‌بود.** (← معروفی ۳۴۴)

کون‌کن kun-kon (صف.) (گفتگو) ⚠ فاعل؛ غلام‌باره؛ امردباز.

کون‌گشاد kun-gošād (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ تنبل؛ بی‌حال: **آدم کون‌گشاد یا منجم می‌شود یا ستاره‌شناس.** (معروفی ۲۹۷) ○ **اینها ملت را کون‌گشاد بار آورده و طفیلی.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۸)

کون‌گشادی k.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ تنبلی؛ بی‌حالی: **از کون‌گشادی برای خودش هم غذا درست نمی‌کند.** ← گشادی (مِ. ۳).

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ تنبلی کردن: **از وقتی [ارباب] ناخوش شده افتاده... دنیا به‌کام ماست و هر اسبی که داریم می‌تازانیم، کمترکار و بیش‌تر کون‌گشادی می‌کنیم.** (شاملو ۴۷۱)

کونگ‌فو kongfu(o) [انگ.: kung fu، از چیـ.] (اِ.) (ورزش) یکی از ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی چینی، که شباهت زیادی به کاراته

دارد.

کون‌لخت kun-loxt (صـ.) (گفتگو) ⚠ ۱. کون‌برهنه (مِـ. ۱) ←. ۲. (مجاز) کون‌برهنه (مِـ. ۲) ←: **یک مشت آدم‌کون‌لخت را دور خودش جمع کرده، می‌خواهد حزب درست کند.**

کون‌لختی k.-i (حامصـ.) (گفتگو) ⚠ ۱. کون‌لخت بودن. ← کون‌برهنه (مِـ. ۱). ۲. (مجاز) تنگ‌دستی؛ فقر: **باوجود کون‌لختی، لوطی است.** ۳. (صـ.) (مجاز) تنگ‌دست؛ فقیر: **این تیغه‌ای است که به گاوآهن اربابها می‌خورّد نه به گاوآهن ماکون‌لختی‌ها.** (شاملو ۱۶۸)

کون‌لیسی kun-lis-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ چاپلوسی؛ تملق: **باکون‌لیسی و چاپلوسی توانست به ریاست اداره برسد.**

کون‌نشور kun-na-šur (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ بی‌دین؛ لامذهب؛ نجس: **می‌بینی آدم از چه کون‌نشورها حرف می‌شنوّد.** (← چهل‌تن[1] ۱۶) ○ **اگر وضع این‌جوری پیش برود، باید سرمایه‌ام را بریزم تو جیب این کون‌نشورها.** (← میرصادقی[3] ۵۴) ○ **ای لامذهب... ای بابی کون‌نشور... تو را باید به‌قتل رسانید.** (جمال‌زاده[8] ۱۷۰)

کونه kun-e (اِ.) ۱. (گفتگو) **(جانوری)** قسمت انتهایی کف پا، دست، یا آرنج، و مانند آنها: **دستش را تاکونه تو تغار فروکرده.** (← چهل‌تن[1] ۱۰) ○ **گروهبان غانم، نوشته‌ها را باکونهٔ دست از رو گچ دیوار پاک می‌کند.** (محمود[1] ۴۸) ○ **آمدم بیرون باکونهٔ پا.** (آل‌احمد[2] ۱۷۶) ○ **پدرش به او کونهٔ آرنج زد.** (هدایت[8] ۱۶۲) ۲. (گفتگو) قسمت انتهایی چیزی؛ ته: **زیرسیگاری پُر شده‌است [از] کونهٔ سیگار.** (محمود[2] ۸۸) ○ **لب‌های او طعم کونهٔ خیار می‌داد، تلخ‌مزه و گس بود.** (هدایت[1] ۷۱) ۳. (گفتگو) **(گیاهی)** میوه در اولین مرحلهٔ شکل‌گیری: **کونهٔ جوان میوه را... از سرما و گرما پاییده‌بود.** (آل‌احمد[8] ۴۸) ۴. (گفتگو) **(گیاهی)** غده یا پیاز بعضی‌از گیاهان مانند ترب، پیاز، هویج، و سیب‌زمینی، که درزیر خاک رشد می‌کند. ۵. (گفتگو) قسمتی از خمیر، که به‌نسبت میزان تعیین‌شدهٔ نان، اضافی است و از گلولهٔ خمیر جدا می‌کنند. ۶. (قد.) هریک از دو طرف نشیمن‌گاه: **او را برهنه کرد، همهٔ اندام او درست بود مگر که کونهٔ چپ او کهتر از آنِ راست بود.** (بلعمی: لغت‌نامه[1])

☞ ● ~ **بستن** (مصـ.ل.) **(گیاهی)** ۱. شکل گرفتن ریشهٔ گیاهانی مانند پیاز، سیب‌زمینی، ترب، و هویج که دارای ریشه‌های غده‌ای هستند. ۲. شکل گرفتن آغازین میوه و بعضی صیفی‌ها پس‌از ریختن شکوفه یا گل: **شمال، درخت‌های نارنج تازه بهار داده‌اند ولی در شیراز همه کونه بسته‌اند.** ○ **هنوز خیارهایش کونه نبسته‌بود.** (← آل‌احمد[6] ۲۶۰)

▫ ~ٔ **ترازو زمین زدن** (گفتگو) (مجاز) ← کون ▫ کون ترازو زمین زدن: **دراثر کونهٔ ترازو زمین زدن قاصدین، تمبربازان نوین قهاری به‌وجود آمدند که تمبرهای مضحکی... چاپ کردند.** (هدایت[6] ۱۵۴)

▫ ~ٔ **خرما (گیاهی)** دگمه‌ای به‌شکل فلس که در ته میوهٔ خرماست.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **(گیاهی)** ●کونه بستن ←. نیز ← پیاز ▫ پیاز کسی بیخ کردن.

کونی kun-i (صنـ.، منسوب به کون) (گفتگو) (دشنام) ⚠ مفعول (مِـ. ۲) ←.

کونیات ko[w]n.iy[y]āt [عر.: کَونیّات، جِ. کَونیّة] (اِ.) (قد.) بودنی‌ها: **عامه ولایت را به دو چیز می‌شناسند: یکی خارق عادت و کشوف کونیات... .** (قطب ۴۶۵)

کونیاک kon[i]yāk (اِ.) کنیاک ←.

کونین ko[w]n.eyn [عر.: کَونَین، مثنایِ کَون] (اِ.) (قد.) دوعالم؛ دوجهان، و به‌مجاز، دنیا و آخرت: **اگر سستی می‌کردم... مستحق لعن و نفرین ابدی کونین می‌گردیدم.** (جمال‌زاده[6] ۱۹۱) ○ **خواجهٔ کونین و سلطان همه/ آفتاب جان و ایمان همه.** (عطار[2] ۴۴) ○ **دیدی اندر صفای خود کونین/ شد دلت فارغ از جحیم و نعیم؟** (ناصرخسرو[1] ۳۰۱)

کونیه ko[w]n.iy[y]e [عر.: کَونیّة، منسوب به کَون] (صنـ.) (قد.) دنیوی؛ مادی: **آتش عشق و شعلهٔ شوق**

درنهادش افروختن گیرد و محبت کثیفه... به صُوَر کونیه سوختن پذیرد. (لودی ۲۰۳)

کؤوس ko'us [عر.، جِ. کأس] (اِ.) (قد.) ۱. کاسه‌ها. ← کاسه. ۲. (مجاز) زهر: سلطان‌شاه... ساکنان شادیاخ را کؤوس طعن و ضرب مالامال چشانید. (جوینی[۱] ۲/۲۵)

کوه kov[v]e (اِ.) (قد.) (گیاهی) غلاف خشخاش: مستغرق خوابیم در این کُوِهٔ خشخاش/ شام اجل و صبح جزا را نشناسیم. (امیرخسرو: آنندراج)

کوه kuh (اِ.) ۱. (جغرافیا) برآمدگی بزرگ زمین که معمولاً جنس آن از سنگ، خاک، و مواد معدنی است و از تپه خیلی بلندتر و بزرگ‌تر است: آن گروه... به سر کوه آمدند و... از اطراف حصار بابک را درمیان گرفتند. (نفیسی ۴۷۸) ○ گر برسد نالهٔ سعدی به کوه/ کوه بنالد به‌زبان صدا. (سعدی[۴] ۳۴۲) ○ بر این گفته یک شب بپیمود خواب/ چنین تا برآمد زکوه آفتاب. (فردوسی[۳] ۲۰۶۹) ۲. (مجاز) تودهٔ بزرگ یا مقدار زیادی از هرچیز: صبح‌به‌صبح یک کوه رخت چرک لب حوض تلنبار می‌کند. (علی‌زاده ۱/۲۸۸) ○ مارگاریتا... زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلطید و دَم نمی‌زد. (علوی[۲] ۱۳۳) ○ نهادند بر دشت، هیزم دو کوه/ جهانی نظاره شده هم‌گروه. (فردوسی[۳] ۴۸۲) ۳. (صـ.) (مجاز) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بزرگ»، «سنگین»، «استوار»، و مانند آنها: کوه‌پیکر، کوه‌لنگر. ○ برق‌جِه، بادگذر، یوزدو و کوه‌قرار/ شیردل، پیل‌قدم، گورتک، آهوپرواز. (منوچهری[۱] ۴۱)

☜ ◻ ~ِ **آتش‌فشان** (علوم‌زمین) آتش‌فشان ←: از حلقوم زهرآگین خود چون دهانهٔ کوه آتش‌فشان تگرگ مرگ می‌بارد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۸)

◻ ~ِ **اُحُد را جابه‌جا کردن (کندن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ● کوه کندن ←: مگر کوه اُحُد را جابه‌جا کرده‌ای که این‌قدر خسته‌ای؟!

◻ ~ تا ~ (قد.) (مجاز) سرتاسر: زمین کوه‌تاکوه جوشن‌وران/ برفتند با گرزهای گران. (فردوسی[۳] ۲۳۳)

◻ ~ **در سوراخ سوزن رفتن** (قد.) (مجاز) رخ دادنِ امر محال: کوه در سوراخ سوزن کی رَوَد؟/ جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود. (مولوی[۱] ۲/۴۸۳)

◻ ~ **را کاه (کَه) کردن** (مجاز) کارهای سخت را آسان کردن: زمزمهٔ یک بیت... کوه‌های غمشان را کاهی کرده. (شهری[۲] ۲/۱۸۷) ○ کوه را کَه کن به استغفار و خوش/ جام مغفوران بگیر و خوش بکش. (مولوی[۱] ۴۸۳/۰)

◻ ~ِ **رونده** (قد.) (مجاز) اسب یا شتر درشت‌اندام و قوی‌هیکل: به کوه رونده درآورد پای/ چو پولاد کوهی روان شد زجای. (نظامی[۷] ۳۷۱)

◻ ~ِ **زرین** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: از این‌چنین سازها، پرده‌ها، و نواها بزندی چون نوروز بزرگ... و کوه زرین. (ارجانی ۵/۲۰۹)

◻ ~ِ **قاف** قاف[۲] ←.

◻ ~ِ **قاف به سوزن برکندن** (قد.) (مجاز) انجام دادنِ کار غیرممکن و محال. نیز ← قاف[۲]: قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف/ تا به سوزن برکَنم این کوه قاف. (مولوی[۱] ۱/۸۶)

● ~ **کندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادنِ کاری بسیار سخت و خسته‌کننده: دو قدم برداشت و به‌نظرش رسید که کوه کنده‌است. (ترقی ۱۹۶) ○ مادرش می‌گفت: خسته شده، حال‌ندار است. ـ کوه کنده؟ ـ امتحان‌هاش تازه تمام شده. (میرصادقی[۶] ۱۴۶)

◻ ~ ~ (مجاز) زیاد؛ به‌فراوانی: کوه‌کوه خاشاک از خارج آوردن غیر مقدور است. (غفاری ۳۴۸)

◻ ~ **وکمر** میانهٔ کوه؛ پیچ‌وخم کوه: مرد با خود گفت: این زن، تو این کوه‌وکمر چه‌کار می‌کند؟ (صفدری: شکوفایی ۲۹۷) ○ دختران... تازیانه به‌دست و سوار بر اسب در کوه‌وکمر می‌تاختند. (قاضی ۷۷)

◻ ~ِ **یخ** (جغرافیا) تودهٔ بزرگی از یخ شناور جداشده از یخچال‌های طبیعی.

◻ **از پشتِ ~ آمدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) از مسائل روز بی‌خبر بودن: یارو از پشت کوه آمده‌بود، خیال می‌کرد با آن پول کم می‌تواند ماشین بخرد. ۩معمولاً به‌صورت ماضی نقلی و بعید به‌کار می‌رود.

□ **پشت کسی به ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ← پشت □ پشت کسی به کوه بودن.
□ **مثل ~ِ اُحُد** (گفتگو) (مجاز) قوی؛ نیرومند: **برایش جادو کردم... ملاابراهیم... قول داد که سر هفته نمی‌کشد که خدیجه می‌میرد، اما نشان به آن نشانی که یک ماه گذشت خدیجه مثل کوه اُحُد روزبه‌روز گنده‌تر می‌شد.** (هدایت[5] ۸۵)

کوهان ku(o[w])hān (اِ.) (جانوری) برآمدگی پشت بعضی جانوران مثل شتر که محل ذخیره شدنِ چربی است: **خدای‌تعالی گاو نری از بهشت فرونرستاد... و پای و گام‌های فرشته را بر کوهان آن گاو استوار کرد.** (کدکنی ۷۸) ○ **همان کهسر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی/ خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش.** (ناصرخسرو[1] ۲۳۰)
☜ □ ~ِ **شتر (اشتر)** (قد.) (نجوم) کف‌الخضیب ←: **گروهی مر کف‌الخضیب را کوهان اشتر خوانند، زیراکه تازیان از کواکب خداوند کرسی اشتری تصور کردند.** (بیرونی ۱۰۲)

کوهانی k.-i (صند.، منسوب به کوهان) شبیه کوهان؛ برجسته: **ترسیدم درمیان این دنیادنیا تپه‌های گِرد و دراز و این ماهورهای کوهانی سرگردان بمانیم.** (← جمال‌زاده[4] ۱۲۶/۲)

کوه‌اوبار kuh-o(ʼo)[w]bār (صف.) (قد.) بلعندهٔ کوه، و به‌مجاز، بسیار عظیم: **نهنگ کوه‌اوباری و شیر آهن‌خای/ ....** (عمعق ۱۸۷)

کوه‌بر kuh-bor (صف.، اِ.) (فنی) نوعی ارهٔ مخصوص که با استفاده از آن سنگ را مستقیماً از کوه می‌بُرند؛ قله‌بر.

کوه‌بری k.-i (حامص.) (فنی) استخراج قطعات بزرگ سنگ از معدن با استفاده از ارهٔ کوه‌بر.

کوه‌پاره، کوهپاره kuh-pāre (اِ.) ۱. بخشی از کوه، و به‌مجاز، قطعهٔ بزرگ از هرچیز: **آن کوه‌پاره‌ها را می‌بینی که وسط رود افتاده، آنها پایه‌های سدی است که شاه‌پور در هزاروششصد سال پیش بسته‌بود.** (مینوی[1] ۱۵۴) ۲. (قد.) (مجاز) اسب قوی‌هیکل و درشت: **راست، گفتی جبال حلم امیر/ بار آن کوه‌پاره بود مگر.** (فرخی[1] ۱۲۵)

کوه‌پایه، کوهپایه kuh-pāy-e (اِ.) ۱. زمینی که در پایین کوه قرار گرفته‌است؛ دامنهٔ کوه: **دو روز تمام در قسمت‌های انبوه جنگل‌های کوه‌پایه دربی او گشتیم.** (قاضی ۲۲۶) ○ **اگر تخمی که در دشت حاصل شده در کوه‌پایه بکارند... نیکوتر آید.** (ابونصری ۸۱) ۲. منطقهٔ مرتفع؛ ناحیهٔ کوهستانی: **اورازان... زادگاه پدران ماست و کوه‌پایه است.** (آل‌احمد[1] ۱۲) ○ **کوه‌پایهٔ میان آمِد و ماردین... به یک روز زیر قدم آورد.** (زیدری ۶۵)

کوه‌پیما[ی] kuh-peymā[-y] (صف.) کوه‌نورد (مِ. ۱) ←.

کوه‌پیمایی kuh-peymā-y(ʼ)-i (حامص.) کوه‌نوردی (مِ. ۱) ←: **هر جمعه صبح به کوه‌پیمایی می‌رود.**

کوهچه kuh-če (مصغ. کوه، اِ.) (قد.) کوه کوچک: **دیگر کوهچه‌ها مثل جودی و بیستون وغیره ازفرط اشتهار محتاج بیان نیست.** (لودی ۲۳۲)

کوه‌رو kuh-ro[w] (صف.، اِ.) کوه‌نورد (مِ. ۱) ←: **امروز شکار جرگه بود، کوه‌روها از اطراف کوه شکار آوردند و سه چهار شکار، بندگان اقدس شهریاری صید فرمودند.** (احمدمجیرالسلطنه: نظام‌السلطنه ۲۶۳/۲)

کوه‌روی kuh-rav-i (حامص.) کوه‌نوردی (مِ. ۱) ←.
☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) به کوه رفتن؛ کوه‌نوردی کردن: **با همهٔ پیری از همه‌شان بهتر کوه‌روی می‌کنیم.** (گلشیری[3] ۳۸)

کوه‌زایی kuh-zā-y(ʼ)-i (حامص.) (علوم‌زمین) فرایند تشکیل کوه در پوستهٔ زمین.

کوه‌زدگی kuh-zad-e-gi (حامص.) (پزشکی) کوه‌گرفتگی ←: **اشخاص مسن اغلب در کوه دچار کوه‌زدگی می‌شوند.**

کوه‌سار، کوهسار kuh-sār (اِ.) کوهستان ←: **خواهش کرد تا هرچه زودتر از جاده دور شوند و در کوه‌ساری که در آن نزدیکی بود فرووروند.** (قاضی ۲۱۳) ○ **روزی به‌عزم شکار به کوه‌سار آن مزرعه رفتم.** (غفاری

۱۳) ○ از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت / سرخ و سپید گشت چو دیبای پای رشت. (منوچهری[1] ۲۰۷)

کوه‌ساران، کوهساران k.-ān (اِ.) کوهستان ←: سر به صحرا و سبزه و دشت و کوه‌ساران نهاده[اند.] (شهری[2] ۱۱۵/۴) ○ ای سوسمار وحشی کوه‌ساران... از یک نگاهت سراسر این کوهستان زهرآلود است. (قاضی ۱۱۸)

کوه‌ساری، کوهساری kuh-sār-i (صنـ.، منسوب به کوه‌سار) کوهستانی ←: سحرگاه قطره‌های شبنم کوه‌ساری، آن [درخت نارون] را شست‌وشو داده‌بود. (نفیسی ۳۸۴) ○ ایشان قطره‌ریزی دهان تفنگ را قطرات ابر بهاری و رشحات سحاب کوه‌ساری انگاشته[اند.] (شیرازی ۱۰۹)

کوهستان kuh-estān (اِ.) جایی که دارای کوه‌های متعدد است: ناگهان خود را در صحرای... روشنی یافتم که افق آن را... کوهستان بلندی پوشانده‌بود. (جمال‌زاده[16] ۵۰) ○ آفتاب تجلی از کوهستان روح سر برکرد. (روزبهان[2] ۴۵)

کوهستانی k.-i (صنـ.، منسوب به کوهستان) ۱. مربوط به کوهستان: آب و هوای کوهستانی، ناحیهٔ کوهستانی. ○ قسمت کوهستانی سرزمین طبرستان درسایهٔ وضع طبیعی و جغرافیایی [است.] (مینوی: هدایت[7] ۹) ۲. آن‌که در کوهستان زندگی می‌کند؛ اهل کوهستان: پوست‌کنده و بالصراحه می‌گفت: بابا من اصلاً کوهستانی هستم. (جمال‌زاده[1] ۷۵)

کوه‌کاف kuh-kāf (صفـ.) (قد.) ۱. شکافندهٔ کوه؛ کوه‌کن: برآن‌گونه زد نعرهٔ کوه‌کاف / که سیمرغ بگریخت از کوه قاف. (اسدی[1] ۴۴۹) ۲. (صفـ.، اِ.) کلنگ: بر آرزوی کف راد او ز کان گهر / گهر برآید بی کوه‌کاف و بی میتین. (فرخی[1] ۲۹۴)

کوه‌کان kuh-kān (صفـ.، اِ.) (قد.) کوه‌کن ↓: همی تا به کوه اندر ازبهر گوهر / به آهن بُوَد کار هر کوه‌کانی. (فرخی[1] ۳۸۴)

کوه‌کن kuh-kan (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کوه را می‌کَنَد تا از آن قطعه‌های سنگ بردارد: پیکرتراشان و کوه‌کنان قهرمان تاریخ، تیشه‌اش زده‌بودند. (شریعتی ۴۶۸) ○ زور جان کوه‌کن شقّ حَجَر / زور جانِ جان در انشق‌القمر. (مولوی[1] ۹۱/۱)

کوه‌کوب kuh-kub (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه کوه را می‌کوبد و می‌کَنَد: به زیر اندرون آتش و نفت و چوب / زبَر گرزهای گران کوه‌کوب. (فردوسی[3] ۱۱۵۴) ۲. (اِ.) (مجاز) اسب قوی و زورمند: کوه‌کوبان رایگان اندر کشیده زیر داغ / بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار. (فرخی[1] ۱۷۷)

کوه‌گرفتگی kuh-gereft-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) عارضهٔ ناشی از قرار گرفتنِ در ارتفاعی که فرد به آن عادت ندارد (معمولاً ۴۵۰۰ متر یا بیش‌تر از سطح دریا). نشانه‌های آن عبارتند از تهوع، ضعف، و اضطراب.

کوه‌گرفته kuh-gereft-e (صمـ.) دچار کوه‌گرفتگی. ← کوه‌گرفتگی.

کوه‌لاخ kuh-lāx (اِ.) (قد.) کوهستان ←: گذشتی گر آن سیل برکوه‌لاخ / یکی دشتِ هموار کردی فراخ. (؟: نطنزی ۱۰۲)

کوه‌مال kuh-māl (صفـ.) (قد.) درنوردندهٔ کوه؛ کوه‌نورد: غازیان قزل‌باش چون اجلِ ناگهان و سیلابهٔ کوه‌مالِ جان‌ستان از قله... سرازیر شده. (مروی ۴۲۱)

☜ • ~ **نمودن** (مصـمـ.) (قد.) کوه‌نوردی کردن؛ کوه را زیر پا گذاشتن: حال مدت چهل یوم می‌شود که این کوه‌ها را کوه‌مال نموده[ای.] (مروی ۴۷۵)

کوه‌مالی k.-i (حامصـ.) (قد.) عمل کوه‌مال؛ کوه‌نوردی: عساکر منصور از صغیروکبیر به‌عنوان کوه‌مالی عازم جستن و یافتن تقی‌خان گردیدند. (مروی ۹۵۶)

کوه‌نشین kuh-nešin (صفـ.، اِ.) آن‌که در منطقهٔ کوهستانی زندگی می‌کند؛ اهل کوهستان: اگر روز اول آن [نوروز] شنبه باشد:... حال کوه‌نشینان و محصول پنبه نیکو بُوَد. (شهری[2] ۵۲/۴) ○ این مهتر... اززمرهٔ کوه‌نشینان به‌شمار می‌رفت. (قاضی ۱۰۴۳)

کوه‌نورد، کوهنورد kuh-navard (صفـ.) ۱. آن‌که یا آنچه می‌تواند در کوه راه‌پیمایی کند؛

کوه‌رو؛ کوه‌پیما: تازی اسبان پارسی پرورد/همه دریا گذار و کوه‌نورد. (نظامی[۴] ۱۳۳) ۲. (صف.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که کوه‌نوردی می‌کند و در آن مهارت دارد.

کوه‌نوردی، کوهنوردی k.-i (حامص.) ۱. رفتن به کوه؛ کوه‌روی؛ کوه‌پیمایی: بعداز ناهار فرشته و پدرش رفتند [به] کوه‌نوردی. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۲۵) ۲. (ورزش) ورزشی که در آن با استفاده از ابزار و وسایل ویژه از کوه و صخره بالا می‌روند.

کوهه kohe (اِصو.) (گفتگو) کهه ←: کوهۀ سرفه‌هایشان را می‌شنیدم. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۶)

• ~ **زدن** (مصـل.) (گفتگو) کهه زدن. ← کهه • کهه زدن: از زور سرفه کوهه می‌زد. (مخمل‌باف ۲۱۸)

کوهه kuh-e (اِ.) ۱. هرچیز بلند و عظیم و برجسته مانند کوه. ۲. موج: کوهۀ آب. ۳. (قد.) (مجاز) زین اسب: ز نزدیکان او مردی دلاور/ بشد بر کوهۀ کوهی تکاور. (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۶۳) ○ ز کوهه به‌آغوش بردارمت/ به‌نزدیک فرخنده‌زال آرمت. (فردوسی[۳] ۱۴۴۸) ۴. (قد.) برجستگی جلو و عقب زین اسب: اما پای راست چنان باید که درمیان دو کوهه بیرون شود بر زیر تنگ. (فخرمدبر ۲۱۶) ۵. بلندترین نقطۀ کوه؛ قله: بر کوهۀ قاف محمل توست/ بنگاه خسان چه منزل توست؟ (خاقانی: تحفة‌العراقین ۵۸: فرهنگ‌نامه ۲۰۹۸/۳) ۶. (قد.) (جانوری) کوهان ←: بر کوهۀ غم کشد عماری/ بر مرکب خون کند سواری. (فیضی: گنج ۵۴/۳) ○ دوم روز هنگام بانگ خروس/ ببندیم بر کوهۀ پیل کوس. (فردوسی[۳] ۱۱۱۶) ۷. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) حمله؛ نهیب: چو در معرکه برکشم تیغ تیز/ به کوهه کنم کوه را ریزریز. (نظامی[۷] ۱۱۲)

• ~ **زدن** (مصـل.) (قد.) ۱. (مجاز) حمله کردن: سپاهی که اندیشه را پی کند/ چو کوهه زند، کوه از او خوی کند. (نظامی[۷] ۴۳۰) ۲. موج زدن: چنان کوهه زد بحرِ انعام عامت/که امید را قوّت آشنا نیست. (شرف‌الدین شفروه: آنندراج)

کوهه‌ای k.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به کوهه) (علوم‌زمین) مانند کوهه. نیز ← ابر ▫ ابر کوهه‌ای.

کوهه‌زن kuh-e-zan (صف.) (قد.) آنچه موج می‌زند؛ موج‌زن: هست سیل دیده‌ام در کوه و صحرا کوهه‌زن/ ابر اشکم گشت از افلاس، طوفان بهار. (کاتبی: لغت‌نامه[۱])

کوهی kuh-i (صنـ.، منسوب به کوه) ۱. پرورش‌یافته در کوه: بز کوهی، سبزی کوهی. ○ ز برگ گیاهان کوهی خورَد/ چو ما را به مردم همی‌نشمرَد. (فردوسی[۳] ۱۵۶۸) ۲. (صنـ.، اِ.) آن‌که در کوهستان زندگی می‌کند، و به‌مجاز، ساده‌لوح و بی‌خبر: این عالم... نزدیک است به عالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود همت ایشان بیش‌از آن نرسد. (نظامی‌عروضی ۱۶) ○ رسول خدای عزوجل از کوه بود... چون در کوه و در مردم کوهی طعنه زنی، در رسول خدای... طعنه زده‌باشی. (احمدجام[۱] ۲۱۰-۲۱۱) ۳. (صنـ.) واقع‌شده در کوه: سنگی نامناسب اندام است، چنان‌که سنگ‌های کوهی. (ناصرخسرو[۲] ۴۹) ۴. (صنـ.، اِ.) (قد.) اهل جبال (منطقۀ وسیعی در مرکز و غرب ایران): دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره... باید که بر درگاه مقیم باشند. (نظام‌الملک[۲] ۱۵۹) ۵. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: هریکی پرده‌ای چون پردۀ ماوراءالنهری و کوهی... نواها بزدندی. (ارجانی ۲۰۹/۵)

کوی kuy (اِ.) ۱. بخشی از دِه یا شهر؛ محله: بگذار من را در کوی تو قطعه‌قطعه کنند من از مرگ نمی‌ترسم. (← شاهانی ۱۵۵) ○ در کویی که من سکنی داشتم، هر روز جشن و شادی بود. (قاضی ۲۹۳) ○ بار دگر گر به سر کوی دوست/ بگذری ای پیک نسیم صبا- گو رمقی بیش نماند از ضعیف/ چند کند صورت بی‌جان بقا؟ (سعدی[۴] ۳۴۱) ۲. مجموعۀ بزرگ ساختمانی که معمولاً ساکنان آن از یک طبقۀ اجتماعی و دارای شغلی مشترک یا مرتبط با یک‌دیگر هستند: کوی دانشگاهیان، کوی فرهنگیان، کوی نویسندگان. ○ این‌جا قبلاً کوی دانشجویی بوده[است.] (گلشیری[۱] ۲۳) ۳. (قد.) گذرگاه؛

کوچه: ابوعلی گفت: از این محلت [نام] کوی‌ها بَر دِه. آن‌کس برداد. (نظامی‌عروضی ۱۲۲) ○ چون نهنگان اندر آب و، چون پلنگان در جبال/ چون کلنگان در هوا و، هم‌چو طاووسان به کوی. (منوچهری[۱] ۱۳۶) ○ بدید آن‌همه شهر و بازار و کوی/ بدان خانهٔ گنج شد نام‌جوی. (فردوسی[۳] ۱۶۴۲) **۴.** (قد.) (مجاز) گسترهٔ نفوذ و احاطهٔ چیزی؛ قلمرو: اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست/ ره‌روی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی. (حافظ[۱] ۳۳۱) ○ جمله در کوی سلامت می‌روند/ فارغ از بار ملامت می‌روند. (امیرحسینی ۴۹) ○ سعدیا در کوی عشق از پارسایی دَم مزن/ هر متاعی را خریداری‌ست در بازار خویش. (سعدی[۴] ۴۹۳)

کویر kavir (اِ.) (جغرافیا) زمین وسیعی که خاک آن شور و آهکی است و مناسب برای کشاورزی نیست؛ پهنهٔ بی‌آب‌وعلف و شوره‌زار: [نهر] کم‌کم به بیابان می‌رسد و... در حوزهٔ شوره‌زار کویر ناپدید می‌گردد. (جمال‌زاده[۸] ۲۵) ○ کویر و شوره و ریگ رونده/ سَموم جان‌کش و شیر دمنده. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۴۸) ○ بیابانی از وی رمان دیو و شیر/ همه خاک شخّ و همه ره‌کویر. (فردوسی: جهانگیری ۲۰۷۳/۲)

کویرزدایی k.-zo(e)dā-y(')-i (حامص.) (کشاورزی) مجموعهٔ عملیاتی که برای ازبین بردن نمک و آهک کویر و آماده شدن آن برای کشاورزی انجام می‌شود.

کویری kavir-i (صند.، منسوب به‌کویر) **۱.** مربوط به کویر: آب‌وهوای کویری. **۲.** (صند.، اِ.) اهل کویر: کویری‌ها برای خود آداب و سنن مخصوصی دارند.

کویز kaviz [= قفیز] (اِ.) (قد.) **۱.** قفیز ←. **۲.** (بمِ. کویزدن) ← کویزدن. **۳.** (اِمص.) گنجایی؛ گنجایش. **۴.** (مجاز) ظرفیت اخلاقی؛ تحمل و بردباری: جوان‌مرد، مردی است که وی را مصیبت رسد یا از وی چیزی فایت گردد که مصیبت را فراسازد و کویز دارد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۴۸)

کویزدن k.-d-an (مصل.، بمـ.: کویز) (قد.) گنجیدن: پنهان کردن غیب... از الله‌تعالی رحمت است که آن در این جهان نکویزد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۰۶)

کوئل ko(u)'el [از انگ.: coil] (اِ.) (فنی) ترانس افزایش‌دهندهٔ ولتاژ باتری اتومبیل تا چندهزار ولت، برای ایجاد جرقه در سر شمع موتور.

کوئینتت ku'intet [انگ.: quintet] (اِ.) (موسیقی) **۱.** اثر موسیقایی برای پنج تک‌نواز یا تک‌خوان. **۲.** گروه موسیقی شامل پنج تک‌نواز یا تک‌خوان.

که kah [= کاه] (اِ.) (شاعرانه) کاه ←: بسی سنگ و بسی گوهر به‌جایند/ نه آهن را نه کَه را می‌ربایند. (نظامی[۳] ۳۴)

که ke (ض.) **۱.** ضمیر پرسشی به‌معنی چه کسی؛ کی: این راز سربستهٔ مِهر را به که می‌توانم سپرد؟ (نفیسی ۴۱۴) ○ پیش که بروم، از کجا استمداد نمایم و منتظر استعانت که بشوم؟ (طالبوف[۲] ۱۵۱) ○ نگه کن که خون سیاوش «که» ریخت؟/ .... (فردوسی[۱] ۲۱۴/۴) **۲.** همراه‌با «آن» و «هر» به‌معنی «کسی‌که»: هرکه جان دهد، نان دهد. (مَثَل) ○ هرکه جبر آورد خود رنجور کرد/ .... (مولوی[۱] ۶۶/۱) ○ آن‌که پهلو همی‌زند با من/ پهلویی را نداند از دامن. (سنایی[۱] ۷۱۳) نیز ← (مِ.۱۴). **۳.** (حر.) در جملهٔ مرکّب می‌آید و پیرو و پایه را به هم می‌پیوندد: مردی که دیدی، سرگذشت جالبی دارد. ○ ستاره... چنان می‌درخشید که چشم را خیره می‌کرد. (مینوی[۳] ۱۶۹) ○ تدبیر من آن است که از حال رعیت... بررسم. (نظام‌الملک[۲] ۶۰) **۴.** زمانی‌که؛ وقتی‌که: حرف‌هایش را که زد از آن شور و هیجان افتاد و ساکت شد. (میرصادقی[۲] ۵۴) ○ من که دیدم استفسار از او حاصلی ندارد، از خدمه جویا شدم. (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ ز ششصد فزون بود پنجاه‌وپنج/ که پُر دُر شد این نام‌بردار گنج. (سعدی[۱] ۳۷) ○ دل ما شد از کار ایشان به درد/ که دلشان چنین برتری یاد کرد. (فردوسی[۳] ۳۵۸) **۵.** برای نشان دادن هم‌زمانی دو عمل یا واقع شدنِ ناگهانی امری به کار می‌رود: هنوز ازراه‌نرسیده‌بودم که برق رفت. ○ درحال بدرقهٔ مهمانان بودم که تلفن زنگ

زد. ○او به سخن در که درآمد غبار/ گشت سگ از پردهٔ گَرد آشکار. (نظامی[۱] ۱۰۴) **۶.** برای شرح و تفسیر بعداز فعل‌هایی مانند گفتن، دیدن، شنیدن، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **شنیده‌ام که بعضی حرف‌ها می‌زنند.** ○**می‌توان متذکر شد که این وطن‌پرستی با حب کلیهٔ نوع بشر منافات ندارد.** (فروغی[۳] ۹۰) ○ **ابوالحسین‌هاشمی... گفته که از جنید پرسیدند که دل کی خوش بُوَد؟** (جامی[۸] ۱۷۸) ○ **به هومان چنین گفت خاقان چین/ که تنگ است بر ما زمان و زمین.** (فردوسی[۱] ۲۱۲/۴) **۷.** برای تعلیل به‌کار می‌رود؛ زیرا؛ زیراکه: **هر فرد... خیر و سعادت همه را باید بخواهد که خیر و سعادت خود او و قوم او هم در آن است.** (فروغی[۳] ۹۰) ○**قصد خدمت درگاه عالی... کنند، که عوایق و موانع برافتاد.** (بیهقی[۱] ۱) **۸.** (گفتگو) برای تأکید به‌کار می‌رود؛ البته: **من که سر درنیاورده‌ام.** (دیانی ۸) ○ **تو که بخیل نیستی، تو که چشم و دلت سیر است.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۲۳-۲۲۴) **۹.** (گفتگو) در مقام تأکید همراه تکرار فعل به‌کار می‌رود: **رفت که رفت.** ○ **خبر رسید که داماد نمی‌آید «که» نمی‌آید.** (میرصادقی[۳] ۱۰۱) ○**نه سورهٔ توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که در طفولیت یاد گرفته‌بودم و هرچه کردم که خواب به‌چشمم بیاید نیامد «که» نیامد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۰) ○ **۱۰.** اگر: **آلمان‌ها هزارتا از این کشتی‌ها را هم که غرق کنند، عاقبت انگلیس‌ها خُردشان می‌کنند.** (← پزشک‌زاد ۲۳۰) ○**قحبهٔ پیر از نابه‌کاری چه کند که توبه نکند.** (سعدی[۲] ۱۹۰) **۱۱.** (گفتگو) باوجودی‌که: **من که خودم زن نیستم صد قلم دوای بچه انداختن بلدم، وای به زن‌ها و دوافروش‌ها.** (← شهری[۱] ۳۲۲) **۱۲.** هنگامی که بخواهند شدت یا بسیاری چیزی را نشان دهند برسر فعل امر آورده می‌شود: **برای خودش دم‌ودستگاهی درست کرده‌است که بیا و ببین.** ○**هر روز خانه‌مان الم‌شنگه‌ای به‌پا بود که نگو و نشنو.** (هدایت[۵] ۸۱) ○ **درد عشقی کشیده‌ام که میرس/ زهر هجری چشیده‌ام که میرس.** (حافظ[۱] ۱۸۳) **۱۳.** (ضـ.) کسی‌که: **چاک دهنش را جر می‌دهم که به من افترای ناحق بزند.** (← هدایت[۶] ۴۵) ○**ای‌که وقتی نطفه بودی بی‌خبر/ وقت دیگر طفل بودی شیرخوار.** (سعدی[۳] ۷۲۴) نیز ← (مِ. ۲). **۱۴.** (حر.، ق.) (قد.) (قد.) قبل‌از جمله‌ای به‌کار می‌رود که نتیجهٔ امری را بیان می‌کند؛ چنان‌که: **چنان سیلی به صورتش زدم که به‌دور خودش پیچید.** ○**من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب/ گوش‌مالی دیدم از هجران «که» اینم پند بس.** (حافظ[۱] ۱۸۱) ○ **هرچند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند «که» کار بر ما دراز گردد.** (بیهقی[۱] ۱۵) **۱۵.** (قد.) بلکه: **برون آمد گلی از چشمهٔ آب/ نمی‌گویم به بیداری که در خواب.** (نظامی[۳] ۸۶) ○**مرمرا آنها دادند که سلمان را/ نیستم هم‌چو سلیمان «که» چو سلمانم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۶) 🕯 این نوع کاربرد «که» اِضراب نامیده می‌شود. **۱۶.** (قد.) درحالی‌که: **بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت/ برآید که ما خاک باشیم و خشت.** (سعدی[۱] ۱۸۶) **۱۷.** (قد.) اما؛ لیکن؛ لیک؛ ولی: **ای رقیب این‌همه سودا مکن و جنگ مجوی/ برکَنَم دیده که من دیده از او بر نکنم.** (سعدی[۴] ۵۲۳) **۱۸.** (قد.) کجا (مِ. ۴) ←: **زندان خدایگان که و من که/ ناگه چه قضا نمود دیدارم؟** (مسعودسعد[۱] ۴۷۳) **۱۹.** (حا.) (قد.) از: **اگر پیل زوری وگر شیر چنگ/ به‌نزدیک من صلح بهتر که جنگ.** (سعدی[۱] ۷۳)

☜□ ~ **این‌طور** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که باتعجب چیزی را که معمولاً خوش‌آیند نیست، می‌پذیرند یا با این عبارت اعتراض و انکار خود را بیان می‌کنند: **یارو گفت که این‌طور و به‌جست‌وجوی سندی بر این ادعا به آسمان چشم دوخت.** (آل‌احمد[۲] ۲۳)

□ ~ **چه** برای بیان اعتراض به‌کار می‌رود؛ برای چه؟؛ چرا؟؛ که چه بشود؟: **این وقت شب آمده‌ای که چه؟** ○**خودم را دوباره اسیر یک مرد کنم که چه؟ شوهر می‌خواهم چه‌کنم، ها؟** (← میرصادقی[۳] ۲۸۸) ○ **ببسته‌ای سر زلفین دل‌ربای که چه؟/ گشاده‌ای گره تکمهٔ قبای که چه؟** (مختاری ۵۸۰)

□ ~ **هیچ** ← هیچ □که هیچ.

که keh (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دارای مقام یا ارزش کم؛ کوچک؛ خُرد: **چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد/ نه کِه را منزلت مانَد نه مِه را.** (سعدی[۲] ۸۸) ○ **چنین جنگ و کین خواستن در جهان/ نکرده‌ست کس از کهان و مهان.** (دقیقی: اشعار ۱۷۴) ۲. کمتر؛ کوچک‌تر: **بر بار خدای رؤسا خواجه‌محمد/ کهتر بر او مهتر و مهتر بر او کِه.** (منوچهری[۱] ۸۹)

□ **~ومه** (قد.) کوچک و بزرگ؛ خردوکلان، و به‌مجاز، همه: **سید... به مواسات و مؤاخات با که‌ومه معروف، و به عدل‌وداد موصوف بود.** (شوشتری ۱۶۶)

که[۱] koh [= کوه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) کوه ←: **کُه وجود، چو کاه است پیش باد عدم/ کدام کوه که او را عدم چو کَه نربود؟** (مولوی[۲] ۲/۲۳۳) ○ **سپیده همان‌گه ز کُه بردمید/ میان شب تیره اندر چمید.** (فردوسی[۳] ۱۴۷۴)

که[۲] k. (اِصو.) (گفتگو) صدای سرفه.

□ **~و~** (گفتگو) صدای مکرر سرفه: **زینت... با رنگ برافروخته که‌وکه سرفهٔ خشک می‌کرد.** (هدایت[۶] ۱۶)

کها kahā (صـ.) (قد.) خجل؛ شرمنده: **به‌دست خود که کند با خود این‌که من کردم/ کهای توبه‌ام آخر ز احمقی تاکی؟** (نزاری: جهانگیری ۲/۲۱۸۸)

کهاد kehād (اِ.) (منسوخ) واحد درسی فرعی دانشگاهی که از درس‌های رشته‌های دیگر انتخاب می‌کنند؛ مقِ. مهاد.

کهام kahām [عر.] (صـ.) (قد.) کُند: **هر قولی که به فعل نینجامد... حُسامی بُوَد کهام و شجره‌ای بُوَد بی‌ثمره.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۲)

کهان kohhān [عر.، جِ. کاهِن] (اِ.) (قد.) کاهنان. ← کاهِن: **اشعار و قطعاتی به احبار و کُهّان اعراب جاهلی... منسوب می‌باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۹۱)

کهانت kehānat [عر.: کهانة] (اِمصـ.) (قد.) کاهنی؛ پیش‌گویی؛ غیب‌گویی: **دانش‌های میراثی از پزشکی و ستاره‌شناسی... و فراست و کهانت... که در معاملات و قراردادهای خود آنها را به‌کار می‌بَرَند.** (کدکنی ۱۶۶) ○ **علم کهانت و سِحر و جادو و طلسمات و نیرنجات... از آن دو انگشتر ظاهر می‌شود!** (شهری[۲] ۵۴۱/۱) ○ **علم نجوم و کهانت، و انواع علوم فلسفه که آن را حکمت می‌خوانند، و بعضی با کلام برآمیخته‌اند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۸۶)

کهبد kah-ba(o)d (صـ.، اِ.) (دیوانی) گهبد ←: **خداوند رز تند و ناپاک بود/ به ده کهبد و خویش ضحاک بود.** (اسدی[۱] ۲۰۴) ○ **همی‌گفت کاین رسم کهبد نهاد/ از این دل بگردان که بس بد نهاد.** (ابوشکور: اشعار ۹۵)

کهبد koh-bo(a)d (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در کوه زندگی می‌کند، و به‌مجاز، گوشه‌نشین و زاهد: **همان کُهبد که ناپیداست در کوه/ به پرواز قناعت رست از انبوه.** (نظامی[۳] ۴۱۶)

که‌بر، کهبر koh-bor [= کوه‌بُر] (صف.، اِ.) (قد.) کوه‌نورد (مِـ ۱) ←: **معجزه باشد ستاره ساکن و خورشیدپوش/ نادره باشد سماری که‌بر و صحراگذار.** (فرخی[۱] ۱۷۶)

که‌برگ، کهبرگ kah-barg [= کاه‌برگ] (اِ.) (شاعرانه) برگ کاه: **ربودندش آن دیوساران زجای/ چو که‌برگ را مهرهٔ کهربای.** (نظامی[۷] ۱۰۲)

که‌پایه، کهپایه koh-pāy-e [= کوه‌پایه] (اِ.) (شاعرانه) کوه‌پایه ←: **برکشیدند به کهسارهٔ غزنین دیبا/ درنَوَشتند ز که‌پایهٔ غزنین ملحم.** (فرخی[۱] ۲۳۳)

که‌ت ke-t [= کت] (حر. + ضـ.) (قد.) کِت ←.

که‌تاب، کهتاب kah-tāb [= کاه‌تاب] (اِ.) (قد.) ۱. (شاعرانه) دودی که از آتش زدن کاه حاصل می‌شود: **بر ستوران و اقربات مدام/ کاه که‌تاب باد و جو کشکاب.** (انوری[۱] ۵۲۰) ۲. جوشاندهٔ گیاهی که برای تخفیف درد و ورم در محل درد می‌بستند: **ای چون خر آسیا کهن لَنگ/ که‌تاب تو روی کهربا رنگ.** (نظامی[۲] ۲۶۵)

که‌تان ke-tān [= کِتان] (حر. + ضـ.) (قد.) کِتان ←.

کهتر، که‌تر keh-tar (صـ.، اِ.) ۱. کوچک‌تر، ازحیث درجه، مقام، و موقعیت اجتماعی؛ زیردست: **این سپاه سی‌هزار مرد جنگی است به‌جز کهتران و چاکران.** (نفیسی ۴۷۶) ○ **هرکجا کهتری بود پایهٔ مهتری خواست و رتبهٔ برتری جست.** (قائم‌مقام ۲۷۷) ○

مر مهترانشان را زنده کنی به گور / مر کهترانشان را زنده کنی به دار. (منوچهری[1] ۳۲) ۲. (صـ.) کوچک‌تر، ازحیث سن‌وسال: تاجری دار فانی را وداع گفته... و پسر کهتر... اکنون به بلوغ و کمال رسیده‌بود. (شهری[4] ۱۱۰/۵) ○ حکومت مازندران به‌عهدهٔ کفایت معین‌الدوله برادر کهتر علاءالدوله، واگذار گردید. (افضل‌الملک ۴۱۹) ○ خواجه بونصر کهتر برادر بود اما کریم‌الطرفین بود. (بیهقی[1] ۳۵۷)

کهتری، که‌تری k.-i (حامصـ.) کهتر بودن؛ کوچکی؛ چاکری: نادان‌تر از آن مرد نبُوَد که کهتری را به مهتری رسیده ببیند هم‌چنان به وی به‌چشم کهتری نگرَد. (عنصرالمعالی[1] ۵۲)

کهدان، که‌دان kah-dān [= کاه‌دان] (اِ.) (شاعرانه) کاه‌دان ←: ای صوفی کهدان جی، مانند دهقانان ری / پیوسته دردنبال قی، آخر دَمی بیدار شو. (؟: اردستانی ۸۹) ○ گر سگی بانگی زند در بام کهدان غم مخور. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۳۰)

کهدانی، که‌دانی k.-i [= کاه‌دانی] (صنـ.، منسوب به کهدان) (شاعرانه) کاه‌دانی (مِـ. ۲) ←: تو ای ظالم سگی می‌کن که چون این پوست بشکافند/ در آن عالم سگی خیزی نه کهفی بلکه کهدانی. (سنایی[2] ۶۸۱)

کهر kahar (صـ.) ۱. به‌رنگ سرخ تیره (اسب و استر): سوار بر اسب کهری شده و چهارتاخت به‌طرف کوه می‌تازد. (گلاب‌دره‌ای ۴۲) ○ این ارابه را شش قاطر کهر می‌کشیدند. (قاضی ۹۳۱) ۲. (اِ.) (مجاز) اسب یا استری که به‌رنگ سرخ تیره است: تو هم کمتر نه‌ای از آن رنودا/ کهر کمتر نباشد از کبودا. (ایرج ۹۳)

که‌را ke-rā [= کرا] (حر. + حا.، یا نشانهٔ مفعول) (قد.) کرا ←.

کهربا[ی]، که‌ربا[ی] kah-robā[-y] [= کاه‌رُبا] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) صمغی سخت‌شده، فسیلی، و معمولاً زردرنگ از دستهٔ هیدروکربن‌ها که انواع شفاف تا نیمه‌شفاف دارد، به‌سبب وجود الکتریسیتهٔ ساکن، کاه را جذب می‌کند و مصرف تزیینی دارد. نیز برای آن مصارف دارویی قائل بودند: ذات هرکس لایتغیر می‌باشد که سنگ‌آهن جدا و مهرهٔ کهربا جدا می‌باشد. (شهری[1] ۲۲۴) ○ لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی/ دُر پسندیدی و دست از کهربا برداشتی. (سعدی[3] ۵۷۹) ○ مصطکی و کهربای از هریکی دو درم‌سنگ... را بکوبد و قرص کند. (اخوینی ۳۵۲) ۲. (صـ.) (مجاز) به‌رنگ کهربا؛ زرد: چهره‌ام شد کهربا اشکم عقیق/ بیش‌ازاینم نیست از لعل تو رنگ. (جامی[9] ۴۹۲)

کهربایی، که‌ربایی kah-robā-y(')-i (صنـ.، منسوب به کهربا) ۱. ساخته‌شده از کهربا: تسبیح کهربایی خود را در جیب گذاشت. (میرصادقی[1] ۱۶۴) ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ کهربا، زرد مات. ۳. (صنـ.) دارای چنین رنگی: زن... چهرهٔ پدر خویش را در واپسین لحظات به‌یاد آورد، با دندان‌هایی پیش‌آمده و چهره‌ای کهربایی. (جولایی: شکوفایی ۱۶۴) ۴. (فیزیک) مغناطیسی؛ الکتریکی: در تلغراف‌های معموله قوهٔ... کهربایی یا برقِ حاملِ صُوَرِ حروف ازروی سیم لغزیده و به سرعتِ سیر نور می‌رود. (طالبوف[2] ۱۰۵)

کهسار، که‌سار koh-sār [= کوهسار] (اِ.) (قد.) کوهستان ←: گاه برطرَف کهسار خیمه می‌زد، گاه در صحن گل‌زار جلوه می‌کرد. (قائم‌مقام ۳۸۲) ○ گاهیش بیاموزد و، گاهیش بسوزد/ گاهی به بیابانْش بَرَد گاه به کهسار. (منوچهری[1] ۱۷۶)

کهساره، که‌ساره koh-sāre [= کوه‌سار] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) کوهستان ←: برکشیدند به کهسارهٔ غزنین دیبا/ درنوشتند زکه‌پایهٔ غزنین ملحم. (فرخی[1] ۲۳۳)

کهسر، که‌سر koh-sar [= کوه‌سار] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) کوهستان ←: پس رفت به کوه و دشت و کهسر/ تا دانه و میوه‌ای رساندت. (پروین‌اعتصامی ۸۵)

که‌ش ke-š [= کِش] (حر. + ضـ.) (قد.) کِش ←.

که‌شان ke-šān [= کِشان] (حر. + ضـ.) (قد.) کِشان ←.

کهف kahf [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ هجدهم از قرآن کریم، دارای صدوده آیه. ۲. (قد.) شکاف بزرگی در دل کوه؛ غار: جمله درکهف فنا از هستی خود خفته‌اند/ لیک پندارند خواب‌آلودگان بیدارشان.

(جامی[۸] ۶۳۴) **۳.** (قد.) (مجاز) ملجأ؛ پناه‌گاه: **امرای عظام جهرم در قطر فارس فقرا و ضعفا را کهفی بودند.** (قطب ۶۱۶) ○ **توانگران، دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران ازبهر راحت دگران.** (سعدی[۲] ۱۶۳)

کهف‌الامم kahf.o.l.'omam [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) به‌صورت لقب و عنوان به‌کار می‌رفته‌است؛ ملجأ امت‌ها؛ پناه‌گاه همه: **تا همه بر فال عید، جان مَلَک‌نعل را/ داغ سگی برنهیم بر در کهف‌الامم.** (خاقانی ۲۶۰)

کهف‌الفقرا kahf.o.l.foqarā [عر.: کهف‌الفقراء] (اِ.) (قد.) (مجاز) به‌صورت لقب و عنوان به‌کار می‌رفته‌است؛ پناه‌گاه فقیران: **امیرکبیر عالِم عادل... ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف‌الفقرا... .** (سعدی[۲] ۵۵)

کهف‌الملّه kahf.o.l.melle [عر.: کهف‌الملّة] (اِ.) (قد.) (مجاز) به‌صورت لقب و عنوان به‌کار می‌رفته‌است؛ پشت‌وپناه ملت (مسلمان)؛ پشت‌وپناه مسلمانان: **اشعهٔ رایات مجد و معالی صاحب‌اعظم... کهف‌الملّه... ساطع و تابان باد.** (نخجوانی ۴۰/۲)

کهفی kahf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به کهف) (قد.) باشنده در غار؛ غارنشین؛ مانند سگ اصحاب کهف: **تو ای ظالم سگی می‌کن که چون این پوست بشکافند/ در آن عالم سگی خیزی نه کهفی بلکه کهدانی.** (سنایی[۲] ۶۸۱) اصحاف کهف هفت مرد موحد بودند که به‌همراه یک سگ، درزمان پادشاهی دقیانوس، به غاری پناه بردند و به‌مدت سیصدسال به‌خواب رفتند.

کهکشان kah-ke(a)š-ān (اِ.) (نجوم) **۱.** مجموعه‌ای مشتمل بر هزاران میلیون ستاره که به‌دور یک محور مرکزی می‌چرخند. **۲.** راه شیری. ← راه ▫ راه شیری: **رودخانه... درامتداد دریاچه مثل جادهٔ کهکشان کشیده شده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۷۷) ○ **ستامش ماه شاید، آسمان جل/ رکابش مهر زیبد، کهکشان تنگ.** (صبا: ازصباتانیما ۲۶/۱) ○ **رخسارهٔ کاه‌رنگم از اشک/ در هجر تو راه کهکشان است.** (انوری[۱] ۵۵۴)

▫ ~ِ **راه شیری** (نجوم) ← راه ▫ راه شیری.

▫ ~ِ **مارپیچی** (نجوم) کهکشانی که یک هستهٔ مرکزی دارد و ماده به‌صورت بازوهای مارپیچی در اطراف آن تمرکز یافته‌است.

کهکشند keh-ke(a)š-and (اِ.) (علوم‌زمین) جزرومد وقتی نیروهای ایجادکنندهٔ کشندِ خورشید و ماه تاحدی اثر یک‌دیگر را خنثی می‌کنند و کشند از مواقع عادی خفیف‌تر است.

کهکیلویه koh-kiluye (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

کهگل، که‌گل kah-gel [= کاه‌گل] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) کاه‌گل ←: **روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار/ چرخ فیروزه طرب‌خانه از این کهگل کرد.** (حافظ[۱] ۹۱) ○ **رنگ رویم فتاد بر دیوار/ نام کهگل به زعفران برخاست.** (خاقانی ۶۱)

کهل kahl [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای موهای جوگندمی؛ دارای سنی میان سی تا پنجاه؛ میان‌سال: **شب کحل شد و چو مردم کهل/ آمیخت سواد قیر با شیر.** (اثیراخسیکتی: گنج ۳۵۶/۱) ○ **دو امیر حرسند. یکی مردی پیر است و یکی کهل.** (نظام‌الملک[۳] ۱۸۲) **۲.** (مجاز) غیرقابل‌کِشت؛ نابارور: **بَدلهٔ ادرار، زمین کهل داده‌اند.** (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۲/۵)

که‌م ke-m [= کِم] (حر. + ضـ.) (قد.) کِم ←.

که‌مان ke-mān [= کِمان] (حر. + ضـ.) (قد.) کِمان ←.

که‌موج، کهموج keh-mo[w]j [فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) میکروویو ←.

کهن kohon :قد. kohan (صـ.) **۱.** آنچه زمان زیادی بر آن گذشته باشد؛ کهنه؛ دیرین؛ باستانی؛ قدیمی؛ مقِ. نو: **در اجرای مراسم عتیق و زنده‌کردن عادات کهن... بر یک‌دیگر پیش‌دستی می‌کنند.** (آل‌احمد[۷] ۸۸) ○ **غم کهن به می سال‌خورده دفع کنید/ که تخم خوش دلی این است پیر دهقان گفت.** (حافظ[۱] ۶۱) ○ **چو بشنید دانای ایران سخن/ نگه کرد با زیج‌های کهن.**

(فردوسی[۳] ۱۴۱۱) **۲.** سال‌خورده؛ کهن‌سال؛ مقِ. جوان: **بر شاخ و گردن گاوهای کهن... دسته‌های گل و زنگ‌های بزرگی... بسته‌بودند.** (جمال‌زاده[۸] ۵۰ـ۵۱) ○ **چو بشنید دستان ز رستم سخن/ پراندیشه شد مغز مرد کهن.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۶) ○ **پیری کهن فرازآمد و بپرسید که امیرالمؤمنین کدام است؟** (بلعمی ۱۱۷) **۳.** (قد.) کهنه؛ فرسوده: **آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت... جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند.** (سعدی[۲] ۱۱۸) **۴.** (قد.) گذشته؛ پیشین؛ قبلی؛ سابق: **گو عدل کن چنان‌که همه یاد تو خورند/ چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند.** (خاقانی ۸۸۰) ○ **چو بشنید افراسیاب این سخن/ پشیمان شد از کرده‌های کهن.** (فردوسی[۳] ۱۱۷۲) **۵.** (قد.) مزمن: **چکانیدن عصارهٔ لبلاب بزرگ اندر بینی دردسر کهن را ببَرّد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۶.** (قد.) مانده؛ بیات: **...که از تو پنیر کهن خواستم/ زبان را به خواهش بیاراستم ـ نیاوردی و داده‌بودم درم/ که نالنده‌بودم ز درد شکم.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۷) **۷.** (قد.) سابقه‌دار و باتجربه در کار خود: **آن کهن گبرم که از طوق گلوی قُمریان/ برمیان صد حلقهٔ زنار دارم هم‌چو سرو.** (صائب[۱] ۳۱۴۸) ○ **کنون من یکی نامجویم کهن/ اگر بشنوی تا بگویم سخن.** (فردوسی[۳] ۱۷۹۸) **۸.** (قد.) ویژگی شرابی که مدتی مانده و گیرایی آن بیش‌تر شده باشد: **دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی/ فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی.** (حافظ[۱] ۳۳۸)

● **~ شدن** (مصـل.) (قد.) **۱.** کهنه شدن؛ فرسوده شدن: **کهن شود همه‌کس را به روزگار ارادت/ مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت.** (سعدی[۳] ۴۲۳) **۲.** پیر و مسن شدن: **من از کودکی تا شده‌ستم کهن/ بدین‌گونه از کس نبردم سخن.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۷) **۳.** (مجاز) از رونق و رواج افتادن: **فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر/ سخن نو آر که نو را حلاوتی‌ست دگر.** (فرخی[۱] ۶۶)

● **~ کردن** (مصـمـ.) (قد.) **۱.** فرسوده کردن؛ کهنه کردن: **کهن کند به زمانی همان‌کجا نو بود/ و نو کند به زمانی همان‌که خلقان بود.** (رودکی[۱] ۴۹۹) **۲.** به‌پیری رساندن؛ پیر کردن: **دیر بماندم در این سرای کهن من/ تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۸)

کهن‌الگو k.-o(ʼo)lgu [فا.تر.] (اِ.) (روان‌شناسی) آرکی‌تایپ ←.

کهنانه kohan-āne (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) کهنه (مِ. ۲) ←: **این کس... از غذاهای سرد بیمار گردد و به غذاهای گرم راحت یابد از بیماری‌ها و به خاصه از شراب کهنانهٔ انگوری.** (اخوینی ۱۳۳)

کهندژ kohan-dež (اِ.) (قد.) قلعهٔ حکومتی: **همی‌تاخت پیش کهندژ رسید/ به ره بر بسی کشته و خسته دید.** (فردوسی[۳] ۱۹۴۴)

کهن‌سال، کهنسال kohan-sāl (صـ.) **۱.** دارای سن زیاد؛ مسن؛ پیر؛ درمورد انسان معمولاً به افراد بالاتر از ۶۵ سال گفته می‌شود: **آیا همهٔ درخت‌ها[یی]... که کهن‌سالند کمی از یادگارهای گذشته در آنها نیست؟** (هدایت[۲] ۸۷) ○ **ریشهٔ نخل کهن‌سال از جوان افزون‌تر است/ بیش‌تر دل‌بستگی باشد به دنیا پیر را.** (صائب[۴] ۸۳۰) ○ **شنید این سخن مرد کارآزمای/ کهن‌سال پروردهٔ پخته‌رای.** (سعدی[۱] ۱۶۷) **۲.** دیرین؛ قدیمی: **به‌علت کنار بودن و کهن‌سال بودن [کبوده] بعضی‌از آداب‌ورسوم ایران قدیم در آن باقی مانده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ **دل‌بستگی خاص به دیار کهن‌سال خود داشتند.** (نفیسی ۴۶۰)

کهن‌سالی، کهنسالی k.-i (حامصـ.) کهن‌سال بودن؛ سال‌خوردگی؛ پیری.

کهن‌سرا[ی] kohan-sa(o)rā[y] (صفـ.) (ادبی) ویژگی شاعری که برطبق قواعد و اصول شعر قدیم شعر می‌سراید: **شاعر کهن‌سرا.**

کهن‌گرایی kohan-ge(a)rā-y(ʼ)-i (حامصـ.) باستان‌گرایی ←.

کهنگی kohne-gi (حامصـ.) **۱.** کهنه بودن؛ فرسودگی؛ مقِ. نوی: **رنگ [لباس] از کهنگی نامعلوم است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۶) **۲.** گذشتن زمان طولانی بر چیزی؛ مانده بودن؛ ماندگی؛ مقِ. تازگی: **هوای آن بوی کهنگی می‌داد.** (الاهی:

داستان‌های‌نو ۱۶۲) ۳. دیرینه بودن؛ قدمت: **کیش ما به کهنگی و سال‌خوردگی جهان است.** (هدایت[۲] ۴۶) ○ **زهی کهنگی عالم و زهی استقامت این سرای فانی مستحکم.** (زنودی ۱۸۱)

کهنه kahane [عر.: کهنة، جِ. کاهِن] (اِ.) (قد.) کاهنان. ← کاهن: **ما ازجنس کَهَنه و سحره هستیم.** (افضل‌الملک ۳۲۸)

کهنه kohne (صـ.) ۱. فرسوده و رنگ‌وررورفته؛ مستعمل؛ کارکرده؛ مقِ. نو: **جهانگیر... لباس کهنه و تمیزی دربرداشت.** (مسعود ۵۴) ○ **لحاف کهنه‌ای با یک بالش کرباسی بدون چادرشب در یک طرف و لباس‌های چرکش در یک طرف بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۶) ○ **من و برادرم هریک به لُنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره‌ای در پشت بسته از سرما.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴) ۲. چیزی که زمان بر آن گذشته باشد؛ قدیمی: **دروازه نو، برخلاف نامش دروازهٔ کهنه‌ای بود در انتهای بازار عباس‌آباد.** (شهری[۲] ۱۷/۱) ○ **اوه، چه لغت کهنه‌ای! رویش دو وجب خاک نشسته.** (هدایت[۹] ۴۱) ○ **بادهٔ کهنه، پیر راه تو بود/ رو که از چرخ پیر، وارستی.** (مولوی[۲] ۳۶/۷) ۳. سابقه‌دار و باتجربه در کار خود. ◊ دراین‌معنی اغلب به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود و اسم مرکّب می‌سازد: **سبیل داش‌مشدی‌ها و کهنه‌ورزش‌کارها... به‌طرف پایین و روی لب بالا آویخته می‌گردید.** (شهری[۲] ۱۲۴/۲) ○ **یک دسته از آن کهنه قماربازها به‌هم افتاده در یکی از اتاق‌های خلوت دایره بسته‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۴۹) ○ **این مردکهٔ کهنه جلودار طالب مقام شما بود.** (مستوفی ۵۰۷/۲) ○ **آن کهنه‌گبر یزیدی زد شمشیر را بر قبهٔ سپر شاه‌زاده که سپرش را شکافت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۵) ۴. (اِ.) تکه پارچه‌ای مندرس و مستعمل که به‌تناسب نوع کار به‌مصرف می‌رسد: **کهنه‌گردگیری.** ○ **ترقه را در یک کهنه گذاشتم و روی آن نخ قرقره پیچیدم.** (پزشک‌زاد ۳۶۳) ○ **شست پای چپش را هم با کهنه‌ای بسته‌بود.** (گلشیری[۱] ۷۰) ○ **ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر و کهنه‌ای بر سر، و به‌سوی من اشارت کرد.** (جامی[۸] ۲۱۲) ۵. پارچه‌ای سه‌گوش که زیر شلوار پلاستیکی یا داخل قنداق به‌پای نوزاد می‌بندند؛ کهنهٔ بچه: **به‌جای دیگری خیره می‌شد. به کهنه‌های قنداق نوه‌اش.** (← چهل‌تن[۱] ۱۴) ○ **اوراق و صفحات این شاه‌کارهای بی‌همتا را چون کهنهٔ قنداق اطفال شیرخوار به‌هم چسبانیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ۶. (صـ.) (گفتگو) مزمن: **دوباره ناخوشی دل‌درد کهنه‌ام عود کرده‌بود.** (شهری[۱] ۴۳)

☜ ▫ ~ٔ **بچه** کهنه (مِ. ۵) ←: **در جوی... ظرف و لباس و کهنهٔ بچه و کهنهٔ حیض... می‌شستند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱-۲۲) ○ **روزها... کهنهٔ بچه را عوض می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۷۷)

▫ ~ٔ **بی‌نمازی (حیض)** (منسوخ) پارچه‌ای که زنان هنگام عادت ماهانه از آن استفاده می‌کردند: **در جوی... ظرف و لباس و کهنهٔ بچه و کهنهٔ حیض... می‌شستند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱-۲۲) ○ **امیدوارم مثل کهنهٔ بی‌نمازی دُمت را گرفته بیندازندت بیرون.** (جمال‌زاده[۱۵] ۹۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. فرسوده شدن؛ از رنگ‌ورو افتادن: **در این جهان نوها کهنه می‌شوند.** (مطهری[۵] ۱۹۴) ۲. مبتذل شدن؛ ازرواج افتادن؛ منسوخ شدن: **این حرف‌ها دیگر کهنه شده و لایق عهد شاه وزوزک است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ۳. (مجاز) محو شدن از خاطر؛ ازیادها رفتن: **خاطره‌های زیادی از سفرش به کربلا و مشهد داشت که هیچ‌وقت کهنه نمی‌شد.** (میرصادقی[۲] ۱۱۰) ○ **واقعهٔ سیدجمال‌الدین قدری کهنه شده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. فرسوده کردن؛ از رنگ و جلوه انداختن: **لباسش را زود کهنه می‌کند چون هر روز آن را می‌پوشد و هر شب آن را می‌شوید.** ۲. (گفتگو) (مجاز) چیزی را به دفعات تجربه کردن: **ما عمری است که این حرف‌ها را کهنه کرده‌ایم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۰)

کهنه‌بخر k.-be-xar (صف.، اِ.) کهنه‌خر ←: **کهنه‌بخرها کیسهٔ بزرگی به‌کول انداخته، داد می‌زدند، اسباب خانه می‌خریم.** (← شهری[۲] ۱۵۴/۴)

کهنه‌پرست kohne-parast (صف.) (مجاز) آن‌که از

راه‌ورسم قدیم و اندیشه‌های خرافی و قدیمی طرف‌داری می‌کند؛ مرتجع؛ اُمُّل: او... ازلحاظ عقیدت... مورد‌پسند اریستوفان محافظه‌کار و کهنه‌پرست نمی‌توانسته‌است قرار گیرد. (زرین‌کوب[۳] ۲۷۹) ○ بی‌چاره پیرمرد تا می‌خواست حرفی بزند... او را ارتجاعی و کهنه‌پرست و خرافاتی... می‌گفتند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۳)

کهنه‌پرستی k.-i (حامص.) (مجاز) عمل کهنه‌پرست؛ هواداری از افکار کهنه و سنت‌های خرافی: ما را جداً در این خیال تخطئه می‌کنند و به کهنه‌پرستی... منسوب می‌نمایند. (اقبال[۱] ۳/۱/۲) ○ این هم یک سلیقه‌ای است ولی خیلی کهنه‌پرستی است. (مستوفی ۵۵۲/۳)

کهنه‌پیچ kohne-pič (صمـ.، اِ.) پیچیده‌شده در پارچه: درِ قفسه راکه بازکردم چشمم به چندتاکهنه‌پیچ افتاد که لابه‌لای قوطی‌ها جا داده‌بودند. ○ چهار انگشتش... حالا زخمی و کهنه‌پیچ بودند. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۰)

کهنه‌پیر kohne-pir (اِ.) ۱. پیر فرتوت: تصدیقات که در پاریس از کهنه‌پیر خودتان فرموده‌بودید، همه را شنیده‌ام. (مخبرالسلطنه ۲۱۱) ۲. (قد.) (مجاز) جهان: به هرلحظه جوان این کهنه‌پیر است/ به هر دَم اندر او حشر و نشیر است. (شبستری ۹۴)

کهنه‌پیرا[ی] kohne-pirā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) تعمیرکنندهٔ چیزهای کهنه، و به‌مجاز، طبیعت که در بهار گیاهان برهنه را ازنو با برگ و شکوفه می‌آراید: کهنه‌پیرایان صنع ازبهر نوعهدان باغ/ رزمه‌ها از کارگاه روم و ششتر کرده‌اند. (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان ۱۰۶: لغت‌نامه[۱]) ○ به شهری از اقاصی بلادِ چین درختی بود... کهن‌سال و تازه‌روی... نه کهنه‌پیرایان بهارش مطراگری کرده و نه رنگ‌رزانِ خزانش گونهٔ مزعفری داده. (وراوینی ۳۹۸)

کهنه‌پیله kohne-pile (اِ.) تکه پارچه‌های کهنه و بی‌مصرف: گِل و لجن و... کهنه‌پیله... برای بستن جلو آب به‌کار رفته‌بود. (شهری[۲] ۲۲۸/۳) ○ هرکدام پاداری به‌دست دارند که سرش را کهنه‌پیله‌ای بسته‌اند. (آل‌احمد[۱] ۷۷)

کهنه‌چین kohne-čin (صفـ.، اِ.) ۱. جمع‌کنندهٔ تکه‌های پارچه تا از آنها لباس بدوزد: پیرزن‌های کهنه‌چین پاریس هم باوجود دست‌تنگی طبیعی خود، گربه نگاه می‌داشتند. (مستوفی ۳۱۳/۳) ۲. کهنه‌فروش: کهنه‌چین در کار خریدوفروش و جمع‌آوری لباس کهنه [است.] (شهری[۴] ۶۷۵/۲)

کهنه‌چینی k.-i (حامصـ.) جمع کردن تکه‌های پارچه برای دوختن لباس.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) کهنه‌چینی ↑: توی خیابان‌ها کهنه‌چینی می‌کرد. (امیرشاهی ۶۷)

کهنه‌خر kohne-xar (صفـ.، اِ.) آن‌که در کوچه‌ها می‌گردد و لباس و وسایل کهنهٔ مردم را می‌خرد؛ کهنه‌بخر.

کهنه‌دوز kohne-duz (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که لباس کهنه می‌دوزد یا آن را وصله و مرمت می‌کند: پارچهٔ نو را به‌دست او نمی‌دهم. کهنه‌دوز است و به‌درد وصله‌پینه می‌خورَد. ۲. (قد.) (مجاز) کهنه‌پرست ←: چون مرا جمعی خریدار آمدند/ کهنه‌دوزان جمله درکار آمدند. (مولوی[۲] ۱۵۶/۲)

کهنه‌رباط kohne-re(o)bāt [فا.عر.] (اِ.) (قد.) کاروان‌سرای قدیمی، و به‌مجاز، جهان؛ دنیا: خودت به خاک‌نشینان این کهنه‌رباط می‌گفتی:... . (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۲) ○ این کهنه رباط را که عالم نام است/ ... . (خیام[۳] ۱۹)

کهنه‌ساز kohne-sāz (صمـ.) آنچه در گذشته ساخته شده‌است؛ قدیمی‌ساز؛ مقِ. نوساز: موزهٔ خیلی معتبر از اشیای قیمتی و کهنه‌ساز [است.] (حاج‌سیاح[۲] ۱۱۵)

کهنه‌سوار kohne-savār (صـ.، اِ.) آن‌که در سوارکاری مهارت و تجربهٔ زیادی دارد، و به‌مجاز، ماهر و استاد در هرکاری: خود را در میدان سخن‌وری از کهنه‌سواران می‌دانست. (شوشتری ۳۶۷)

کهنه‌شوا[ی] kohne-šu[-y] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) کهنه‌شور ↓.

کهنه‌شور kohne-šur (صفـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که

کارش شستن کهنهٔ بچه است: تا وقتی حال مادر بچه خوب نشده باید هر روز کهنه‌شور برای شستن کهنه‌ها بیاید. ۲. نوعی ماشین لباس‌شویی ساده که برای شستن کهنه‌های بچه به‌کار می‌رود.

کهنه‌شوری k.-i (حامص.) (گفتگو) شستن کهنهٔ بچه.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) کهنه‌شوری ↑: او توی ولایت غربت کهنه‌شوری می‌کرده‌است. (← شهری[۱] ۴۷۷)

کهنه‌شویی kohne-šu-y(')-i (حامص.) کهنه‌شوری ←: رخت‌شویی و کهنه‌شویی‌شان را انجام می‌داد. (← شهری[۱] ۴۰۴)

کهنه‌فروش kohne-foruš (صفـ.، اِ.) ۱. فروشندهٔ لباس و وسایل کهنه و دست‌دوم: برای فروش به میدان کهنه‌فروش‌ها... [می‌بردند.] (شهری[۲] ۱۵۵/۴) ○ کهنه‌فروش‌ها و عتیقه‌چی‌ها در اراضی حول‌وحوش حضرت عبدالعظیم بودند. (← مستوفی ۳۷۸/۳ح.) ۲. (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که مطلب و مفهوم کهنه‌ای را بازگو می‌کند: نوبت کهنه‌فروشان درگذشت/ نوفروشانیم و این بازار ماست. (مولوی[۲] ۲۴۶/۱)

کهنه‌فروشی k.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل کهنه‌فروش: آقا، چه شغلی، آشغال جمع‌کنی، کهنه‌فروشی، جاروکشی، آب‌حوض‌کشی، دو نفر اعیان آنها سپور محله هستند! (جمال‌زاده[۱۲] ۱۵۷/۲) ۲. (اِ.) مکانی که در آن لباس و وسایل کهنه می‌فروشند؛ دکان سمساری: برای خرید آن‌جور لباس که دیگر ازمدافتاده، باید به کهنه‌فروشی‌ها سر بزنی.

کهنه‌کار kohne-kār (صـ.) (گفتگو) دارای تجربه و سابقه؛ زرنگ و آزموده و واقف به راه و چاه امور: سلطان، از آن کهنه‌کارهای تیزشم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ○ بتول که کهنه‌کار بود و بادقت تمام گفته‌های فرخ را گوش می‌داد... جزئیات نقشهٔ جوان را تصدیق می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۶۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) کارآزموده شدن؛ تجربه پیدا کردن: کهنه‌کار شده‌ایم و هروقت یک نفر تازه‌وارد به میانمان می‌آید افکارش ما را به‌خنده می‌اندازد. (هدایت[۹] ۱۰۵) ○ من تازه‌شاعرم، سخن این‌سان سروده‌ام/ وای ار که کهنه‌کار شَوَم در سخن‌وری. (عشقی ۳۶۳)

کهنه‌کاری k.-i (حامص.) وضع و حالت کهنه‌کار؛ باتجربگی؛ کارآزمودگی: اطبا... به علامت کهنه‌کاری و تند نوشتن به‌غایت بدخط می‌نوشتند. (شهری[۲] ۲۸۳/۲) ○ من هم ازروی آزمودگی و کهنه‌کاری تعلیمی به او می‌کردم. (قائم‌مقام ۲۳۵)

کهنه‌گرا kohne-ge(a)rā (صفـ.) آن‌که هوادار طرز فکر و راه‌وروش قدیمی است؛ واپس‌گرا؛ مرتجع: آدم‌های کهنه‌گرا نمی‌گذارند نسل جوان ترقی کنند و به حقوق خود برسند.

کهنه‌گرایی k.-y(')-i (حامص.) ۱. هواداری از طرز فکر و راه‌وروش قدیمی؛ ارتجاع: نسل امروز با کهنه‌گرایی مخالف است. ○ طبقه‌ای که بالذات خصلت انقلابی دارد، در مبارزه... با طبقه‌ای که... خصلت ارتجاعی و کهنه‌گرایی دارد پیروز می‌شود. (مطهری[۱] ۱۵۷-۱۵۸) ۲. (ادبی) باستان‌گرایی ←.

کهنه‌نما[ی] kohne-na(e,o)mā[-y] (صفـ.) آنچه کهنه به‌نظر می‌رسد، درحالی‌که واقعاً کهنه نیست؛ دارای ظاهر کهنه: در کشورهای اسلامی... به ساختن اسناد و کتب کهنه‌نما مبادرت می‌نمایند. (راهجیری ۶۱)

کهور kahur (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های خاردار، شاخه‌های باریک، گل‌های خوشه‌ای زردرنگ، میوه‌ای با دانه‌های قهوه‌ای‌رنگ، و ریشه‌های طویل که از آن چوب‌سیگار می‌سازند. پوست این گیاه مصرف دارویی دارد: چپق‌های جوراجور کلفت و نازک و بلند... از چوب‌های کهور و آبنوس [ساخته می‌شود.] (شهری[۲] ۴۴۸/۱)

کهوف kohuf [عر.، جِ. کَهف] (اِ.) (قد.) غارها: اراضی آبی و دیمی و... اشجار و انهار و کهوف وغیره... [را] به تصرف سرکار... واگذار کرد. (سیاق‌معیشت ۴۹)

کهول kohul [عر.، جِ. کَهل] (اِ.) (قد.) مردان

میان‌سال. نیز ← کهل (مِ. ۱): **جوانان و کهول را که اهلیت آن داشتند به حشر سمرقند... نامزدکردند.** (جوینی[1] ۸۳/۱) ○ **انبیااند بدان‌گاه که پیران و کهولند/ حکمااند از آن وقت که اطفال و صغارند.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۷)

کهولت kohulat [عر.: کهولة] (اِمص.) پیری؛ سال‌خوردگی: **یک فرد انسان دوران‌های مختلفی از طفولیت، صباوت، و کهولت را درطول زندگی خود می‌گذراند.** (فروغی[1] ۸۰) ○ **نایب را... به‌علت کهولت... حواس دراکه و حافظه بالمره ازکار رفته‌اند.** (شوشتری ۴۵۷) ○ **از مبادی کار... الی یومناهذا که ایام‌البیضِ کهولت است...** (وراوینی ۷)

کهه kohe (اِصو.) صدای سرفه؛ کوهه. ← کوهه kohe: **نصفه‌شب از کهه‌های بچه بیدار شدم و تا صبح خوابم نبُرد.**

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) سرفه کردن: **سینهٔ مرا همین مرد خوب کرد. ده سال آزگار شب تا صبح کهه می‌زدم.** (چهل‌تن[4] ۸۸) ○ **دست‌هایشان را می‌گیرند جلو دهانشان و تا نفَس دارند، کهه می‌زنند.** (شاملو ۶۰)

کهیر kahir (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ واکنش عروقی ناشی از حساسیت به برخی مواد، عفونت‌ها، یا فشارهای روانی که به‌صورت مناطق صورتی‌رنگ یا رنگ‌پریده و مختصری برجسته بر سطح پوست ظاهر می‌شود و با خارش فراوان همراه است: **اگر [بچه] مخملک می‌گرفت که از تنش مانند کهیر دانه‌ها و تکه‌های سرخ بیرون زده‌بود، خنکی‌اش می‌دادند.** (شهری[2] ۱۷۸/۳)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) دچار کهیر شدن: **خیلی به تخم‌مرغ حساس هستم، اگر یک‌کمی از آن بخورم، کهیر می‌زنم.** ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت خسته و عصبی شدن ازدست کسی؛ کلافه شدن: **آن‌قدر یک موضوع را تکرار کرد که ازدستش کهیر زدم.**

کهین keh-in (صـ.) (قد.) ۱. کوچک‌تر یا کوچک‌ترین ازحیث سن‌وسال؛ جوان‌تر؛ کم‌سن‌وسال‌تر؛ مقـِ. مِهین: **خواجه فضل‌الله... را سه پسر بوده: مِهین عبدالرزاق، و کهین وجیه‌الدین مسعود، و بعدازآن شمس‌الدین.** (دولت‌شاه: گنجینه ۱۱۲/۶) ○ **علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود.** (نظامی‌عروضی ۴۳) ۲. (مجاز) کوچک‌تر ازحیث مقام و رتبه و درجه؛ پایین‌تر؛ مقـِ. مِهین: **من بسی دیده‌ام بزرگان را/ کرده‌ام خدمت کهین و مِهین.** (ایرج ۲۰۱) ○ **کهین چاکران و کمترین خادمان، خاقانی، زمین خدمت می‌بوسد.** (خاقانی[1] ۲۴۳) ○ **وز انگشت شاهان سفالین نگین/ بدخشانی آید به چشم کهین.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۴) ۳. کوچک‌تر ازحیث اندازه و مقدار: **مر خاتم را چه نقص اگر هست/ انگشت کهین محل خاتم.** (خاقانی ۲۷۸)

کهینه keh-ine (صـ.) (قد.) کهین ←: **ز تیغ کوه درختان فروفکنده به موج/ از او کهینه درختی مِه از مِهینه چنار.** (فرخی[1] ۶۲)

کی[1] key (ق.) ۱. چه وقت؟؛ چه زمانی؟: **ـ رئیس کی برمی‌گردد؟ ـ والله دیگر رفت تا فردا.** (← پزشک‌زاد ۱۷۱) ○ **گفتم: این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟/ گفت: آن روز که این گنبد مینا می‌کرد.** (حافظ[1] ۹۶) ۲. چگونه؟؛ چه‌طور؟: **من مریض کی می‌توانم زحمت‌هایش را جبران کنم؟** ○ **چون تو حورالعین که دارد؟ چشم‌ها پُر آب کرد/ گفت: حورالعین به‌دست دیو، کی باشد اسیر؟** (مختاری ۲۰۷) ۳. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را انکار کنند: **من کی ازدواج کرده‌ام که حالا بچه‌دار باشم؟** ○ **تو کی به منزل ما آمدی که آدرسش را بلد باشی؟** ○ **کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم تو را؟/ کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را؟** (فروغی‌بسطامی ۱)

□ **...~ حالا ~؟** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند گذشت مدت زمان طولانی را نشان دهند: **به خدا یک چکه آب توی خانه نداریم. پریروز کی حالا کی؟ دو روز است ما داریم بی‌آبی می‌کشیم.** (شاهانی: آدم‌عوضی ۱۵۵: نجفی ۱۲۰۵)

□ ~ **کار شیطان است** (گفتگو) (مجاز) نباید عجله کرد؛ عجله درست نیست: **ـ کی برویم پارک؟ ـ کی کار شیطان است. هروقت درس‌هایت را خواندی می‌رویم.**

▫ ~ ~ام (~ ~ات، ...) بودن (گفتگو) (مجاز) انتظار و بی‌صبری شدید داشتن: **عصری من کی‌کی‌ام بود که زود از مکتب‌خانه خلاص شده به تماشای طاق‌زنی استاد بروم.** (مستوفی ۱/۲۷۱)

▫ ~ ~ کردن (گفتگو) (مجاز) بی‌صبرانه انتظار کشیدن: **کی‌کی می‌کردم تا آخر هفته بشود و به مهمانی بروم.**

▫ از ~ تاحالا (گفتگو) (مجاز) ۱. مدتِ طولانی؛ زمان زیاد: **ازکی تاحالا نشسته‌ام، هنوز دکتر نیامده‌است.** ۲. (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند موضوعی را رد کنند و منکر آن شوند: **از کی تاحالا تو بزرگ فامیل شده‌ای که ما خبر نداشتیم؟**

▫ تا~ (مجاز) چه‌قدر؟؛ چه مقدار؟: **ای مردم دل خون وطن دغدغه تاکی؟!/ چون شه ز وطن دل بکند، دل بکن از وی.** (بهار ۳۳۷) ○ **تاکی این پردهٔ جان‌سوز پس پرده زنم؟/ تاکی این ناوک دل‌دوز نهان اندازم؟** (سعدی[۴] ۵۱۹)

کی[۲] k. (اِ.) (قد.) ۱. پادشاه؛ شاهنشاه: آن‌کس‌که **بندگان تو را بندگی کند/ بر تهمتن بُوَد سر و بر کی‌قباد کی.** (مختاری ۵۱۰) ○ **کی نخستین که اندر جهان او بود که آیین مردی آورد.** (ابومنصورمعمری:گنجینه ۱/۱۶۱) ۲. هریک از پادشاهان سلسلهٔ کیان: **بگذر زکبر و ناز که دیدست روزگار/ چین قبای قیصر و طَرْف کلاه کی.** (حافظ[۱] ۲۹۷) ○ **که بر پیش کاووس کی بنده بود/ ز کی‌خسرو اندر جهان زنده بود.** (فردوسی[۴] ۷۰) ۳. (صـ.) پاک و خالص: **شدستم بی‌شک و بی‌شبهه بر وی/ پذیرفتم مر او را از دل کی.** (زرتشت‌بهرام: پژدو آتندراج)

کی[۳] k-ey [= که + ای] (حر. + حنـ.) (شاعرانه) که‌ای؛ کای: **وراگفت کی گیو شاد آمدی/ خِرَد را چو شایسته داد آمدی.** (فردوسی[۳] ۶۲۳)

کی[۴] key [عر.:کَیّ] (اِمصـ.) (قد.) ۱. داغ کردن؛ داغ نهادن: **مپندارید کان بود اختیاری/ که هست اندر مَثَل آخر دوا کی.** (ابن‌یمین ۵۱۹) ○ **معالجت کلی در طب به استعمال چهار صنف بُوَد: غذا و دوا و سم و کی یا قطع.** (خواجه‌نصیر ۱۷۰) ۲. (اِ.) جا و اثر سوختگی با آهن گداخته؛ داغ: **ای در بر سران قوی‌دل نهفته سر/ وی بر دل کیان مبارز نهاده کی.** (مختاری ۵۱۰)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) داغ کردن: **ای صبح صادق چنین شب‌ها، و ای بقراط حاذق چنین تب‌ها، خواه به تیغ قطیعت پی کن و خواه به داغ صنیعت، کی کن.** (حمیدالدین ۱۱۴)

کی ki (ضـ.) چه کسی؟؛ که؟: **الآن پیش کی است؟** (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۳۴) ○ **به خود می‌گفتم: ...کی است و با چه مقامی سروکار دارد؟** (مصدق ۱۴۴) ○ **پیر صحبت تو کی بوده‌است و خرقه از دست کی داری؟** (محمدبن‌منور[۱] ۴۶)

▫ ~به ~ است؟ (گفتگو) (مجاز) ۱. شلوغ است؛ هرج‌ومرج است: **هر بار که پولی دستم آمده، فکر کرده‌ام مگر آدم عاقل بابت تکه زمینی که توش می‌نشیند، پول می‌دهد، این‌همه زمین، کی‌به‌کی است؟** (مؤذنی ۳) ○ **کی‌به‌کی است؟ بگیر بخور! ما چه داریم که بترسیم‌اها؟ چه داریم؟** (← به‌آذین ۱۵) ○ **هزارتا خانه را می‌برند هزارتا عفت بی‌سیرت می‌کنند اگر یکیش گیر بیفتد، کی‌به‌کی است؟** (← شهری[۱] ۳۷۰) ۲. مسئولیت با کی است؟؛ چه کسی تصمیم می‌گیرد؟: **بعد نشانت می‌دهم که این‌جا کی‌به‌کی است!** (دریابندری[۳] ۶۶)

▫ ~ زنده [است] ~ مرده؟ (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که نامعلوم بودن چیزی را در آینده بخواهند نشان دهند؛ هیچ‌چیز مشخص نیست: **بهترین موقع برای استنطاق و تحقیق لحظات بلافاصله بعداز وقوع جرم است... آره بابام‌جان تا فردا کی زنده است کی مرده؟** (پزشک‌زاد ۶۲)

▫ ~ِ کسی بودن (شدن) (گفتگو) چه نسبتی با او داشتن: **ـ شما کیِ مریم می‌شوید؟ ـ من مادرش هستم.**

▫ ~ گفته (می‌گوید)؟ (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را انکار کنند: **اخم‌های کمال به‌هم رفت: ـ من هیچ خوش ندارم جلو جمع آواز بخوانم من که آوازخوان نیستم. ـ کی گفته تو**

آوازه‌خوانی؟ مگر هرکی برای دوستانش آواز می‌خواند، آوازه‌خوان است؟ (← میرصادقی[۶] ۱۷۷)
▫ **به ~ به ~ قسم** (گفتگو) به‌صورت قسم برای تأکید درستیِ مطلبی گفته می‌شود: **به‌کی‌به‌کی قسم نصف پولش را می‌دهم به تو. اصلاً بیا دوتایی کار کنیم.** (← مخمل‌باف ۱۳۶)

کی ke, ki (حر.) (قد.) رسم‌الخطی قدیمی از «که»: **هر سائل کی به درگاه او دهان چون گل بگشاد چون نرگس جام زر برکف نهاد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵)

ـَ‌کی -aki (پسـ.) (گفتگو) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که صفت یا قید می‌سازد: **آبکی، دروغکی، راستکی.**

کیا kiyā (اِ.) (قد.) ۱. پادشاه؛ سلطان: **از کیا درگیر کز زر یافت تاج/ تا شبانی کز گیا دارد کلاه.** (خاقانی ۹۱۸) ۲. حاکم؛ فرمان‌روا؛ والی: **بوبکر مکرم گفت: کیایی بود در نیشابور پیوسته بر شیخ احتساب کردی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۳) ۳. (مجاز) سرور؛ بزرگ: **جهد می‌کن تا توانی ای کیا/ در طریق انبیا و اولیا.** (مولوی[۱] ۶۱/۱) ۴. عنوان بعضی‌از حکام و رؤسای طبرستان و گیلان در قدیم: **چون قصد کیا کرد به‌گرگان و به آمل/ بگذاشت «کیا» مملکت خویش و کیایی.** (منوچهری[۱] ۹۷) ۵. (اِمصـ.) (مجاز) حرمت؛ عزت و آبرو: **چون نخچیر در شأن تقدیر افتاد، محتشمان بی‌حشمت و کیایان بی‌کیا و حرمت شدند.** (جوینی[۱] ۱۴۱/۳)
☜ ▫ **~ و بیا** (گفتگو) (مجاز) کیابیا ←.

کیابیا k.-bi-y-ā (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. جلال و شکوه؛ دم‌ودستگاه؛ نفوذ و اعتبار: **خودِ... [او] را در ایام کیابیایش دیده.** (دریابندری[۳] ۶۵) ○ **پسر سرهنگ... به اعتبار کیابیای پدرش درس نمی‌خواند.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۰) ۲. (صـ.، اِ.) شخص صاحب مقام و نفوذ و اعتبار: **چرا نیم‌تاج‌خانم باید همه‌کاره و کیابیا باشد؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۸) ○ **ازمیان آنها یک نفر که مسن‌تر و جاافتاده‌تر به‌نظر می‌رسید... از کیابیاهای معروف شهر است.** (← جمال‌زاده[۴] ۵۳/۲) ○ **شاباجی‌خانم کیابیای شهر بود و صاحب مجلس.** (آل‌احمد[۸] ۵۰)
☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) جلال و شکوه و دم‌ودستگاه داشتن؛ بروبیا داشتن؛ مقام و نفوذ و اعتبار داشتن: **می‌توانستم... برای خودم کیابیا داشته‌باشم.** (علوی[۴] ۶۷)

کیابیایی k.-y(')-i (صند.، منسوب به کیابیا) (گفتگو) (مجاز) دارای کیابیا: **قنسول ما در نخجوان کیابیایی است... ارباب مناصب شب‌ها در منزل او جمع می‌شوند.** (مخبرالسلطنه ۳۲۲)

کیادت kiyādat [عر.: کیادة] (اِمصـ.) (قد.) مکر؛ کید: **بازم ز زمانه کم گرفتی/ وین هم ز کیادت زمان است.** (انوری[۱] ۵۵۴)

کیار kiyār (اِمصـ.) (قد.) سستی؛ تنبلی: **خمار دارد و همواره با کیار بُوَد/ بسا سرا که جداکرد در زمانه خمار.** (دقیقی: اشعار ۱۵۰) نیز ← بی‌کیار.

کیاست kiyāsat [عر.: کیاسة] (اِمصـ.) ۱. تیزهوشی؛ زیرکی: **چنان دانایی و عرضه و کیاستی نشان داد که توانست مدارج اعتبار... را به‌سرعت مرتباً بپیماید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶) ○ **خاتون در آن نزدیکی بر عقب قاآن روان شد به لطایف حیل و کیاست تمام امور مُلک را در ضبط آورد.** (جوینی[۱] ۱۹۶/۱) ۲. دانایی: **کنی با شعر بد عرض کیاست/ غزل سازی و آن‌هم در سیاست.** (ایرج ۹۲) ○ **میرزامحمدعلی‌خان... سال‌ها زحمت کشیده تا [فرخ‌خان‌امین‌الدوله] را دارای عقل و کمال و کیاست و فراست نمود.** (غفاری ۷)

کیال kayyāl [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که غله، آرد، و مانند آنها را پیمانه می‌کرد و اندازه می‌گرفت؛ پیمانه‌کننده: **هماناگر بباشد دهر کیال/ بپیماید از این یک روز صد سال.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۹۶) ○ **آمد گه نوروز و جهان گشت دل‌افروز/ شد باغ ز بس گوهر چون کیلهٔ کیال.** (فرخی[۱] ۲۱۹)

کیالک kiyālak (اِ.) (گیاهی) زالزالک ←.

کیالی kayyāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل کیال؛ اندازه‌گیری و تعیین مقدار و وزن غلات و مانند آن: **تن در کوشش کار و کشش بار خو نکرده و حمالی مثقلهٔ عشق نمی‌توانست و کیالی خرمن**

صبر نمی‌دانست. (حمیدالدین: گنجینه ۲/۲۳۴)

کیان ki(e)y-ān (اِ.) (قد.) ۱. کی‌ها؛ هرکدام از پادشاهان داستانی ایران از کی‌قباد تا دارا: **می‌گفتند: آن روز... روباه‌های پرنده ظاهر شدند که درعهد کیان نشانهٔ سعادت ایشان بود.** (مینوی[۲] ۳۴ح.) ○ **نه از شرم و ادب نام‌ونشان ماند نه از رسم کیان اسمی درمیان.** (قائم‌مقام ۲۷۷) ○ **بودند کیان بهتر آفاق و نیایت/ بهتر زکیان بود و تو بهتر ز نیایی.** (خاقانی ۴۳۷) ۲. پادشاهان؛ سلاطین (به‌طور مطلق): **این‌همه وزارت‌خانه‌ها برای ایران، طبیعی و قدیم و یادگار کیان است.** (طالبوف[۲] ۱۹۴) ○ **معلوم است که صدمهٔ هادم‌اللذات چون دررسد، کاشانهٔ کیان و کاخ خسروان هم‌چنان درگرداند که کومهٔ بیوه‌زنان.** (وراوینی ۱۸۸) ۳. (مجاز) سروران؛ بزرگان: **تا سخن‌های کیان رد کرده‌ای/ تا کیان را سرور خود کرده‌ای.** (مولوی[۱] ۱/۶۵) ○ **در خاک خفته‌اند کیان گر نه مردوزن/ کردندی از پرستش تو مُلک را شعار.** (خاقانی ۱۷۷)

کیان[۱] ki-y-ān (ضـ.) (قد.) کی‌ها؛ چه کسانی: **بگو نویسندگان کاغذ و قانون خواهان کیان بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۷) ○ **خون می‌رود از چشم اسیران کمندش/ یک بار نپرسد که کیانند و کدامان.** (سعدی[۳] ۵۸۰) ○ **از هجر، دراین‌میان ونا می‌بینم/ باری، ز کیان ببین چه‌ها می‌بینم!** (سیداشرف: نزهت ۵۵۵)

کیان[۲] kiyān [عر.، جِ. کَون] (اِ.) هستی؛ موجودیت: **بی‌بندوباری، کیان خانواده را متزلزل می‌کند.**

کیان[۳] k. [سر.] (اِ.) (قد.) طبیعت: **ای که بیان کرده‌اند صورت او را مزاج/ وی که عیان دیده‌اند معنی او را کیان.** (امامی‌هروی: جهانگیری ۲/۲۳۲۷)

کیان koyān [=کُیان] (اِ.) (قد.) چادر (مِ. ۲) ←: **با بخشش او بحر چه چیز است؟ سرابی/ با همت او چرخ چه چیز است؟ کُیانی.** (فرخی: جهانگیری ۲/۲۳۲۷)

کیانا kiyānā [سر.، =کیان] (اِ.) (قد.) طبیعت: **همه آزادگی همت تو/ قهر کردست مر کیانا را.** (خسروی: شاعران ۱۷۲)

کیان‌خره kiyān-xorre (اِ.) (قد.) ۱. فر[۱] (مِ. ۵) ←. ۲. در حکمت اشراق، انوار حق که در نفْس ظاهر می‌شود: **نفْس... به عالم اعلی عروج کرد و متنقش گشت به حکمت حق‌تعالی و انوار حق‌تعالی او را پیدا شد و پیش او بازآمد و معنی کیان‌خره دریافت و آن روشنی‌ای است که در نفْس قاهر پدید آید.** (سهروردی ۱۸۷)

کیانی ki(e)y-ān-i (صنـ.، منسوب به کیان) (قد.) ۱. پادشاهی: **خسرو صاحب‌قرانی... در سن هیجده سالگی صاحب تاج‌وتخت کیانی شد.** (غفاری ۱۵۸) ۲. (مجاز) شایستهٔ پادشاهان؛ شاهوار؛ عالی: **کمان کیانی به زه راست کرد/به یک دم وجودش عدم خواست کرد.** (سعدی[۱] ۵۳) ○ **بینداخت رستم کیانی کمند/ سرِ ابرش آورد ناگه به بند.** (فردوسی[۳] ۲۵۸)

کیانی kiyān-i (صنـ.، منسوب به کیان[۳]) (قد.) مربوط به طبیعت؛ زمینی؛ مادی: **تمامی حقایق و اعیان برسبیل اجمال در حقیقت او مندرج بود و موجودات کیانی برهمان‌ترتیب که در آن جوهر مستکن است.** (لودی ۲۶۲)

کیانی koyān-i (صنـ.، منسوب به کُیان) (قد.) مانند خیمه؛ خیمه‌وار؛ مدور: **گشاد این ترک‌خو چرخ کُیانی/ ز هندوی دو چشمش پاسبانی.** (نظامی[۳] ۱۰۸) ○ **مانند یکی جام یخین است شباهنگ/ بزْدوده به قطرِ سحری چرخ کُیانیش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵) ○ **الا تا که روشن ستاره‌ست هر شب/ بر این آبگون روی چرخ کُیانی.** (فرخی[۱] ۳۷۱)

کیایی kiyā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) ۱. پادشاهی: **کارش آن بود کان کیایی یافت/ از چنان پیشه پادشایی یافت.** (نظامی[۴] ۱۰۴) ۲. (مجاز) بزرگی؛ سروری: **باری گرت به گور عزیزان گذر بُوَد/ ازسر بنه غرور کیایی و سروری.** (سعدی[۴] ۷۴۳) ۳. (اِ.) اهل طبرستان و گیلان: **در همهٔ عراق توان گفت که مردی لشکری چنان که به‌کار آید نیست، هستند گروهی کیایی فراخ‌شلوار، و ما را به ری سالاری باید سخت هشیار و بیدار.** (بیهقی[۱] ۳۴۳-۳۴۴)

کیب kib (بمِ. کیبیدن) (قد.) ← کیبیدن.

کی‌بانو key-bānu (اِ.) (گفتگو) (مجاز) زنی که

همه از او حرف‌شنوی دارند و حساب می‌برند: خانم‌بالا... یکی از پیره کی‌بانوهای شهر بود و معروف به آداب‌دانی و چیزفهمی. (آل‌احمد: سرگذشت کندوها ۶۷: نجفی ۱۲۰۶)

کی‌برد kibord [انگ.] (اِ.) (کامپیوتر) کی‌بورد ↔ صفحه کلید.

کیبنده kib-ande (صف. از کیبیدن) (قد.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) منحرف شدن؛ به یک طرف رفتن. نیز ← کیبیدن: ز اندرز موبد شکیبنده شد/ سر از راه سوداش کیبنده شد. (ابوشکور: اشعار ۹۶)

کی‌بورد kibord [انگ.: keyboard] (اِ.) (کامپیوتر) صفحه کلید ←.

کیبیدن kib-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کیب) (قد.) برگشتن ازراه راست؛ منحرف شدن: یارب بیافریدی رویی بدین مثال/ خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب. (شهید: اسدی[۳] ۱۰)

کیپ kip (صـ.) (گفتگو) ۱. به‌هم‌چسبیده و تنگ‌هم: باز ترس به‌سراغش آمد که نکند در باز نشود. درکیپ بود. (دانشور ۲۰) ۲. (ق.) به‌حالت محکم و بسته: درها را و پنجره‌ها را کیپ می‌بندم. (محمود[۱] ۲۴۱) ○ بی‌بی‌خانم... صورتش را کیپ می‌گرفت. (علوی[۳] ۴۹)

□ ~ِ (حا.) (گفتگو) نزدیکِ؛ چسبیده به: نمک‌دان را گذاشت وسط میز، کیپ گلدان. ○ مرد گلیم را پشت اسب انداخت... زین را کیپ دیوار کشید. (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۰) ○ هوا گرگ‌ومیش بود. خانه‌های کوچک و قوطی‌کبریتی کیپ هم در خاموشی فرورفته‌بود. (میرصادقی[۶] ۲۲)

□ ~ **تا** ~ (گفتگو) از یک طرف تا طرف دیگر بدون هیچ فاصله؛ به‌طور کامل: پرده‌ای که کیپ‌تاکیپ کشیده‌شده‌بود. (چهل تن[۳] ۱۲۶) ○ اگر مهمانی در حیاط بود کیپ‌تاکیپ فرش کرده، اطراف آن را تشکچه یا پتو... [می‌گستردند.] (شهری[۲] ۷۴/۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌هم چسبیدن؛ تنگ‌هم قرار گرفتن: هوای شب، مثل فضایی پُر شده از دود، مثل کیپ شدن چهارگوشهٔ تیرآهن‌ها. (میرصادقی[۱] ۱۱۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) محکم بستن؛ به‌هم چسباندن: درهای اتاق را هم بستم و کیپ کردم که سروصدای بروبچه‌ها و اهل خانه حواسم را پرت نکند. (شاهانی ۵۰)

کیپا kipā [= گیپا] (اِ.) (قد.) گیپا ←: دیگر لنگری بزرگی و سرپوشی حاضر می‌ساختند، و سرپوش را درحضور برسر لنگر خالی می‌گذاشتند. چون برمی‌داشتند پُر از لیمو بود... و دفعهٔ دیگر که این عمل می‌کردند پُر از کله‌وپاچه و کیپا بود. (مروی ۱۰۸۰ ـ ۱۰۸۱)

کیپاپز k.-paz (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که کیپا می‌پزد: کیپاپزان که صبح سرکله واکنند/ آیا بُوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟ (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[۱])

کیت kayta(e) [عر.: کیتَ] (اِ.) (قد.)

□ ~ و ~ (قد.) چنین‌وچنان: امثال این مکرمات اماثل ملوک را کیت‌وکیت بسیار است. (خاقانی[۱] ۳۱۵)

کیت kit [انگ.: kit] (اِ.) ۱. (برق) نوعی مدار الکترونیکی نیمه پیش‌ساخته برای آموزش مبتدیان الکترونیک. ۲. هرگونه بسته یا وسیلهٔ آموزشی: کیت آزمایشگاه شیمی.

□ ~ِ **گازسوز** (فنی) مجموعهٔ قطعات و وسایلی که به دستگاه سوخت بنزینی اتومبیل می‌افزایند تا با سوخت گازی نیز کار کند.

کیتین kitin [فر.: chitine] (اِ.) (جانوری) مادهٔ سخت و نیمه‌شفاف محافظی که جزء اصلی اسکلت خارجی بندپایان و دیوارهٔ سلول بعضی از قارچ‌هاست.

کیجکا kijkā [مغ.] (اِ.) (دیوانی) بخشی از جنگ‌جویان که هنگام آرایش سپاه، عقب آن جای می‌گرفتند؛ عقب‌دار؛ گیجگه: امرای هزاره و لشکریان را استمالت داده، بر استخلاص فلان مملکت باعث و محرض گردد و اگر به کیجکا احتیاج افتد، به‌زودی اعلام دهد تا جمعی را از امرا و عساکر منصوره به‌مدد فرستاده شود. (نخجوانی ۴۰۶/۲)

کیخ kix [= کیغ] (اِ.) (قد.) قیِ چشم. ← قی (مِ. ۳): **ز خام جامه به تن برنماند چندانی/که کیخ چشم کنم پاک بینی و فوزم.** (سوزنی: جهانگیری ۲/۲۳۲۸) نیز ← کیغ.

کیخا key-xā [= کدخدا] (اِ.) (قد.) کدخدا (مِ. ۱ و ۲) ←: **ای بزرگ ابه و کیخای دِه/ دبه آوردم بیا روغن بده.** (مولوی: لغت‌نامه[1]: ابه)

کیخسرو، کی‌خسرو key-xosro[w] (اِ.) (قد.) (مجاز) پادشاه بزرگ و والامقام: **شاهان بر آستان جلالت نهاده سر/گردن‌کشان مطاوع و کیخسروان گدا.** (سعدی[3] ۷۰۱)

کیخسروانه، کی‌خسروانه key-xosro(a)v-āne (صـ.، ق.) (قد.) کیخسروی (مِ. ۱) ↓: **کیخسروانه جام ز خون سیاوشان/ گنج فراسیاب به سیما برافکند.** (خاقانی ۱۳۳)

کیخسروی key-xosro(a)v-i (صند.، منسوب به کیخسرو، پادشاه کیانی در شاه‌نامه) (قد.) **۱.** شاهی؛ پادشاهی: **جهان‌بانی و تخت کیخسروی/ مقامی بزرگ است کوچک مدار.** (سعدی[3] ۸۲۸) ○ **به کیخسروی نامش افتاده چست/ نسب کرده بر کیقبادی درست.** (نظامی[7] ۶۲) **۲.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **چو بر کیخسروی آواز دادی/ به کیخسرو روان را باز دادی.** (نظامی: مشحون ۶۲)

کید[1] keyd [عر.: کَید] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** حیله‌ورزی؛ مکر: **کسانی... اعلی‌حضرت همایونی را در هر کید و شیدی که دارند دخالت می‌دهند و ذهن صافی ایشان را به این مغلطه... مشوب می‌سازند.** (اقبال[1] ۶/۳ و ۳/۷) ○ **مشو حافظ ز کید زلفش ایمن/که دل برد و کنون دربند دین است.** (حافظ[1] ۳۹) ○ **این مَثَل را بدان آوردم که بسیار کس به کید و حیلت خویشتن را هلاک کرده‌است.** (نصرالله‌منشی ۸۵) **۲.** (اِ.) جنگ؛ ستیز: **آن یکی زد سیلی‌ای مر زید را/ حمله کرد او هم برای کید را.** (مولوی[1] ۷۸/۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حیله کـردن؛ نیرنگ زدن: **من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ به‌جای آورده‌ام.** (بیهقی[1] ۴۳۹)

کید[2] k. [سنسـ.] (اِ.) (قد.) (نجوم) ستارهٔ دنباله‌داری که احکامیان آن را بسیار بدیمن می‌دانسته‌اند: **کید قاطع مگو که واصل ماست/ کید چون گردد آفتاب منیر؟** (خاقانی ۸۸۸)

کیدی kidi [= گیدی] (صـ.، اِ.) (قد.) (دشنام) گیدی ←: **این کیدی روستایی دیدی که چه کرد؟ اما من یک کاری برسر او بیارم که در داستان‌ها بگویند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۱)

کیر kir (اِ.) (جانوری) ⚠ آلت تناسلی نرینه: **اگر دُم خروس دوتا بگیرند بزرگ‌تر آن زمانی که از پشت ماکیان فرودآید و به نایزهٔ گرمابه اندر نهند، هرکس از آن آب بر سر ریزد، کیر او درزمان سخت گردد.** (حاسب‌طبری ۷۲) ○ **گر پیل کیر پشه خورَد نیست این عجب/ پشه که کیر پیل خورَد این عجب بُوَد.** (امیرخسرو: آنندراج)

☜ ▫ **~ِ خر** (گفتگو) (مجاز) ⚠ نادان؛ ابله.

▫ **~ِ گاو** (قد.) (مجاز) ⚠ تازیانه: **.../داروی دیوانه باشد کیر گاو.** (مولوی[1] ۲۲۲/۳)

▫ **به ~ِ گاو زدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ حرام کردن؛ نفله کردن: **هرچه ارث به او رسیده‌بود، به کیر گاو زد.**

کیرخواره k.-xār-e (صـ.، اِ.) (قد.) (دشنام) ⚠ مفعول؛ امرد: **من و تایی دو دیگران با من/ مانده زین کیرخوارگان به عجب.** (انوری[1] ۵۲۰)

کی‌زاده key-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) شاه‌زاده: **تو اندر نبردی و ما پُر ز درد/ جوانان و کی‌زادگان زیر گَرد.** (فردوسی[3] ۱۴۶۴)

کیس kayyes [عر.] (صـ.) (قد.) دارای کیاست؛ باهوش؛ زیرک: **خواجه امام بارع، کیّس، متقی... است.** (خاقانی[1] ۲۴۹)

کیس[1] kis (اِ.) چین‌وچروک پارچه، کاغذ، پوست، و مانند آنها: **من هم در آینه درجست‌وجوی کیس و چروک و شمردن ایراد بی‌جا می‌باشم.** (به‌آذین ۵۰)

☜ • **~ افتادن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدنِ چین در پارچه، هنگام دوختنِ آن: **دامنم کیس افتاده‌است باید بشکافم و دوباره بدوزم.**

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) نوعی دوخت که در آن یک لای پارچه را کمی چین نامشخص می‌دهند.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) چین خوردن؛ چروک شدن: **اول پارچه را خیس کردم ولی همین‌که اتو را روی آن گذاشتم، کیس شد و دیگر وانشد.** ○ **غصه مخور گر تن من خیس شد / رخت اتوکردهٔ من کیس شد.** (ایرج ۱۰۴)

کیس[2] .k [عر.] (اِ.) (قد.) کیسه (مِـ. ۱) ←: **ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیس / وی طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس.** (انوری[1] ۲۶۲) ○ **گر به من قیمت آن کارد فرستد شاید / سیم چندانی یابد که نگنجد در کیس.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

□ ~ِ **فدا** (قد.) کیسهٔ پول یا طلا و جواهری که هنگام فرار از حملهٔ دشمن برسر راه می‌انداختند تا او را مشغول کنند و خود بتوانند بگریزند: **گنج روان راکه مُهر خازن او داشت / پردهٔ او ساخت رستگاری جان را ـ سینه‌برش را که کوه موکب او بود / کیس فدا کرد و سود یافت زیان را.** (ابوالفرج‌رونی: معین)

کیست[1] ki-st [= کی است] (ضـ. + فعـ.) برای پرسش از هویت کسی به‌کار می‌رود: **یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست؟ / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟** (حافظ[1] ۴۷)

کیست[2] kist [فر.: kyste] (اِ.) (پزشکی) هر حفرهٔ بستهٔ طبیعی یا غیرطبیعی در بدن که بافت پوششی، سطح داخلی آن را مفروش کرده و معمولاً حاوی مواد مایع یا نیمه جامد است: **کیست تخم‌دان.**

□ ~ِ **هیداتید (هیداتیک)** (پزشکی) کیست ناشی از رشد لارو نوعی کرم نواری در اعضای بدن.

کیسنه keysane (اِ.) (قد.) ریسمانی که هنگام رشتن نخ بر دوک می‌پیچند: **سر که یابد گسسته کیسنه را / دور باشد به ناوه کرسنه را.** (عنصری: اسدی[2] ۲۱۹ح.)

کیسه kise [از عر.: کیس] (اِ.) ۱. وسیله‌ای ازجنس پارچه، پلاستیک، کاغذ، و مانند آنها که اشیا را برای نگه‌داری یا جابه‌جا کردن در درون آن قرار می‌دهند: **به دیوار تکیه داد و کیسهٔ چپق خود را از جیب به‌در آورد.** (آل‌احمد[4] ۳۹) ○ **هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت دریاخت و تیر جعبه همه بینداخت.** (سعدی[4] ۱۲۱) ○ **آنچه زر نقد بود در کیسه‌های حریر سرخ و سبز.** (بیهقی[1] ۵۳۰) ۲. وسیله‌ای مویی یا پشمی در اندازه‌ای که دست در آن جا بگیرد و برای برطرف کردن چربی و چرک در حمام به بدن کشیده می‌شود؛ کیسهٔ حمام: **دلاک... رفت و برگشت دیدم یکی از همان کیسه‌های جاجیمی مویی خودمان را آورد.** (جمال‌زاده[18] ۱۱۴) ○ **دلاک... کیسه را با تأنی روی گوشت‌های شُل بازوی مهرانگیز خانم بالاوپایین می‌برد.** (آل‌احمد[7] ۱۱۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) مال؛ پول؛ دارایی: **موقع حرکت به لاهه مبلغ... را از کیسهٔ خود به حساب‌داری نخست‌وزیر پرداختم.** (مصدق ۲۷۹) ○ **یکی ازجملهٔ این مسئولیت‌ها، دادن مشاغل مهم منفعت‌دار به بعضی‌از جوانان... است آن‌هم فقط برای به نان رساندن دوستان و اقوام و غارت‌کردن کیسهٔ ملت و دولت.** (اقبال[1] ۶/۲/۴) ○ **از در خانهٔ طبیبان مستغنی باشد، و از قرض خواستن و به کاسه و کیسهٔ همسایگان طمع داشتن مستغنی باشد.** (بحرالفوائد ۴۵۰) ۴. (جانوری) ساختاری در بدن جانوران که برخی اعضای بدن را در برمی‌گیرد: **کیسهٔ آب، کیسهٔ صفرا.** ۵. واحد شمارش بسته‌بندی برنج، سیمان، گچ، و مانند آنها: **برای ساختن پل سیصد کیسه سیمان مصرف شده‌است.** ۶. (جانوری) حفره‌ای در خارج از شکم برخی از پستان‌داران، که نوزادشان را در آن نگه‌داری می‌کنند: **کانگورو، نوزادش را در کیسه نگه‌داری می‌کند.**

□ ~ِ **آب** (جانوری) پرده‌ای دولایه، نازک، و محکم که جنین پستان‌داران را دربرمی‌گیرد و معمولاً هنگام تولد پاره می‌شود.

□ ~ِ **آب‌گرم** کیسهٔ لاستیکی ضخیمی به‌شکل

مستطیل با دهانه‌ای تنگ و درپوشی محکم که در آن آب‌گرم ریخته برای تسکین درد یا گرم کردن بدن از آن استفاده می‌کنند.





▫ ~ِ **باروت** (گفتگو) (مجاز) وجود پُر از خشم: **این پاسخ مؤدب اشرف گویی جرقه‌ای بود که به کیسهٔ باروت ناهیدخانم افتاد.** (مشفق‌کاظمی ۸۵)

• ~ **بردوختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • کیسه دوختن ←: **رسولان حضرت... از حضرت به مواعیدی که از آن، کیسهٔ استظهار بر توان دوخت... موجبات فراهم آمده.** (زیدری ۵۹)

• ~ **بریدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جیب‌بری کردن؛ دزدی کردن: **ازکاسب و تاجر بازار تامدعیان هدایت افکار و خدمت به جامعه کسی نیست که غیراز طراری و بریدن کیسهٔ مردم... قصد و غرضی دیگر داشته‌باشد.** (اقبال[1] ۱/۴ و ۲/۲) ○ **گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد/ ورت نماز بَرَد کیسه می‌بُرَد طرار.** (سعدی[4] ۷۰۲)

▫ ~ِ **بوکس** (ورزش) کیسه‌بوکس ←.

▫ ~ **به تن کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) حرف درشت و تند به او زدن؛ او را سرزنش کردن: **یادم نیست [او] چه گفت... که منوچهر و مهشید چنان کیسه‌ای به تنش کشیدند که از دخترک نازنین چیزی باقی نماند.** (میرصادقی[8] ۱۵) نیز ← • کیسه کشیدن.

▫ ~ **به صابون زدن** (قد.) (مجاز) خالی کردن کیسه؛ خرج کردن؛ ازبین بردن: **خاقانی از چشم و زبان، شد پیش تو گوهرنشان/ تو عمر او را هرزمان، کیسه به صابون می‌زنی.** (خاقانی ۶۹۷)

⊙ ~ **پرداختن** (قد.) (مجاز) همهٔ پول را خرج کردن: **صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند/ سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری.** (سعدی[4] ۵۹۱)

▫ ~ (~ِ **خود را) پُر کردن (انباشتن)** (گفتگو) (مجاز) جمع کردن مال از هر راهی چه حلال، چه حرام؛ مال‌اندوزی کردن: **او هیچ منظوری جز پُر کردن کیسه ندارد.** ○ **باید تا زور حکومت می‌رسد... هرچه بیش‌تر کیسه را پُر کرد.** (جمال‌زاده[11] ۷۶) ○ **کسانی‌که دستگاه کشور ما را می‌گردانند جز در اندیشهٔ انباشتن کیسهٔ خود نیستند.** (خانلری ۲۹۰)

▫ ~ِ **جنینی (جانوری)** ▫کیسهٔ آب ←.

▫ ~ِ **جیب** در خیاطی، کیسهٔ کوچکی به‌شکل مستطیل یا نیم‌دایره، ازجنس آستری که لبهٔ آن به دهانهٔ جیب وصل می‌شود.

▫ ~ِ **حمام** کیسه (مِ. ۲) ←: **از آن بزن‌بهادرها هستند. مادرش کیسهٔ حمام می‌بافد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ **ترکمن‌های یموت... جاجیم و آقری والیجه و کیسهٔ حمام خود را می‌سازند.** (مستوفی ۵۰۹/۳)

▫ ~ِ **خواب (~خواب)** کیسهٔ بزرگی از پارچهٔ ضدآب، زیپ‌دار، و لایه‌دوزی‌شده، برای خوابیدن در فضای باز، بالای کوه، و مانند آنها.



▫ ~ِ **خون** (پزشکی) کیسهٔ پلاستیکی مخصوصی که برای نگه‌داری درازمدت حجم معیّنی از خون یا فراورده‌های خونی در بانک‌های خون به کار می‌رود.

• ~ **دوختن** (مصـ.ل.) (مجاز) طمع به چیزی داشتن؛ منتظر به‌دست آوردن سود ازطرف کسی یا چیزی بودن: **یادت باشد که خیلی‌ها کیسه دوخته‌اند، تنها شیخک نیست که می‌خواهد به نوایی برسد.** (علوی[4] ۴۵) ○ **صحبت زنان را چون مار افعی پندارد که از او هیچ ایمن نتوان بود و بر وفای او کیسه‌ای نتوان دوخت.** (نصرالله‌منشی ۲۰۸)

▫ ~ِ **رویانی (جانوری)** ▫کیسهٔ آب ←.

▫ ~ِ **زباله (~زباله)** کیسهٔ پلاستیکی بزرگ و گشاد که معمولاً زباله را در آن می‌ریزند.

• ~ **زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. •کیسه کشیدن ←: **دلاک... ما را به همان طرز ایرانی... خواباند و**

مشغول شد به کیسه زدن. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۴) **۲.** ●کیسه کردن (مـ. ۲ و ۳) ←: **روزنامه‌ها را کیسه زدم گذاشتم دَمِ در.** ○ **برنج‌ها را کیسه زدند و بار وانت کردند.**
○ ~ِ **زرداب** (جانوری) ○کیسهٔ صفرا ↓ .
○ ~ِ **صفرا** (جانوری) کیسهٔ گلابی‌شکل که درزیر قطعهٔ راست کبد واقع شده و صفرای ساخته‌شده در کبد در آن انباشته می‌شود؛ زَهره؛ زَهره‌دان.
○ ~ِ **فریزر** (~فریزر) کیسهٔ کوچک و نازک پلاستیکی که برای بسته‌بندی کردن مواد غذایی به‌کار می‌رود.
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** ●کیسه کشیدن ←: **داشتم بدنم را کیسه می‌کردم که ناگهان صحن حمام پُر شد از... لخت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۴-۳۵) **۲.** در کیسه گذاشتنِ چیزی برای حفظ یا جابه‌جا کردنِ آن: **من هنوز باید پستان بزها را کیسه کنم و بفرستم صحرا.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۱) **۳.** بسته‌بندی کردن؛ جمع کردن: **اگر خدا می‌خواست چیزی به آنها برسد خودش بلد بود آنها را کیسه کند درِ خانه‌هاشان بفرستد.** (← شهری[۱] ۳۴)
○ ~ِ **کسی به تن کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) آزار و اذیت او به دیگری رسیدن. نیز ← صابون ○صابون کسی به تن دیگری خوردن: **هنوز کیسهٔ او به‌تنت نخورده تا خوب او را بشناسی.**
○ ~ِ **کسی را خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) از او پول زیادی گرفتن: **زیبا... گفت:... برای شب سه‌شنبه وعده‌اش بگیر و هرطور شده کیسه‌اش را خالی کن.** (حجازی ۳۷۶) ○ **مواظبند که کدام‌یک کلاهش را برداشته، کیسه‌اش را خالی کنند!** (← مسعود ۲)
● ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کیسهٔ حمام را برروی پوست بدن کشیدن به‌منظور پاک کردنِ چربی و چرک؛ چرک گرفتن: **دلاک همه را کیسه کشید.** (مخمل‌باف ۳۲) ○ **استاد غلامحسین دلاک... اول ارباب‌ها را به‌ترتیب سن و مقامی که داشتند می‌شست، کیسه می‌کشید، و صابون می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۰-۳۱)
○ ~ِ **گَرده** (گیاهی) کیسهٔ محتوی دانه‌های گَرده در بساک گل‌ها.
○ ~ِ **مارگیری** کیسهٔ دراز و باریک که مارگیران، مار در آن می‌انداختند، و به‌مجاز، هرچیزی که از توی آن اشیای شگفت‌انگیز بتوان بیرون آورد: **دقیقه‌ای نمی‌گذشت بدون آن‌که یک نفر از ما سخن دیگری را نبریده، از کیسهٔ مارگیری حافظه، یادگار تازه‌ای چون مار پُر خط‌وخالی به‌میان محفل نیندازد.** (جمال‌زاده[۲] ۲۳)
○ ~ِ **مراد** (فرهنگ‌عوام) کیسه‌ای که روز بیست‌وهفتم ماه رمضان برای روا شدن حاجت می‌دوختند: **دوختنی‌های این روز [روز بیست‌وهفتم] منحصر به پیراهن مراد نبود بلکه کیسهٔ مراد، چادرنماز، و چارقد مراد و دیگر دوختنی‌های حاجت که به‌نظر داشتند در این روز می‌دوختند.** (شهری[۲] ۳/۳۷۰)
○ ~ **وفا نکردن** (قد.) (مجاز) کفاف ندادنِ پول؛ تمام شدن پول؛ خالی شدنِ جیب: **وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد/ زخمش به دل رسید که سینه سپر نداشت.** (خاقانی ۵۵۸)
○ ~ِ **هوایی** (جانوری) هریک از کیسه‌های ریز انتهای مجاری تنفسی؛ حبابچه.
○ ~ِ **یخ** (پزشکی) کیسه‌ای پلاستیکی که در آن یخ می‌ریزند و روی محل خون‌ریزی یا درد قرار می‌دهند یا برای پایین آوردن تب روی بدن بیمار تب‌دار می‌گذارند: **جناب سرگرد... حالش خوب نیست. کیسهٔ یخ گذاشته‌ایم روی سرش به‌زور خوابانده‌ایمش.** (آل‌احمد[۲] ۶۰-۶۱) ○ **دستوری که به من داد این بود، روی محل درد کیسهٔ یخ بگذارم.** (مصدق ۹۲)
○**از** ~ِ **خلیفه بخشیدن** (گفتگو) (مجاز) از دارایی دیگری بذل و بخشش کردن: **درست است که از کیسهٔ خلیفه می‌بخشید، ولی تابه‌کی و تابه‌کجا؟** (جمال‌زاده[۱] ۱۷۰)
○**از** ~ **خوردن** (گفتگو) (مجاز) ← جیب ○از جیب خوردن.
○**از** ~ِ **کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) ضرر کردن او؛

خرج بی‌جا کردن او: **هر خرجی برای این خانه بکنی، از کیسه‌ات رفته‌است.**

▫**از ~ِ کسی رفتن چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) محروم شدن او از آن (او)؛ بی‌نصیب ماندن او از آن (او): **در حکومت زنجان حسن‌بگ نامی پیش من بود مرحوم شد، از کیسهٔ من رفت.** (طالبوف[۲] ۲۶۱)

▫**از ~ مایه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) از دارایی خرج کردن: **بالاخره ما مجبور شدیم از کیسه مایه بگذاریم و مهمان ناخوانده‌ای را راهی شهرش بکنیم.**

▫**به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) تصاحب کردن: **قنبرعلی... درمواقع بی‌کاری با رفقا قمارکی داشتند و... کمتر اتفاق می‌افتاد که ده‌دوازده صاحب‌قرانی گوش یاران را نبُرَد و به کیسه نزند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۱)

▫**به ~ِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) نصیب او شدن؛ به او رسیدن: **نتیجهٔ این تنزل به کیسهٔ انگلیس می‌رود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۴)

▫**تو ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) جمع کردن؛ تحویل گرفتن: **من هم هی قول و وعده بود که مثل ریگ خرج می‌کردم و خدا عمرت بدهد... تو کیسه کردم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۵)

▫**درِ ~ را باز کردن** (گفتگو) (مجاز) خرج کردن. ← سر ▫ سر کیسه را شل کردن: **حاضر است کس‌وکار و زن‌وفرزند را فدا کند و درِ کیسه را باز نکند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۱)

▫**سرِ ~ به برگ گندنا بستن** (قد.) (مجاز) ← سر ▫سر کیسه به برگ گندنا بستن.

▫**سرِ ~ را سفت کردن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سر کیسه را سفت کردن.

▫**سرِ ~ را شُل کردن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫سر کیسه را شُل کردن.

▫**سرِ ~ گشودن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سر کیسه گشودن.

▫**سر و ~** (گفتگو) سرکیسه ←.

▫**ماست‌ها را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← ماست ▫ماست‌ها را کیسه کردن.

کیسه‌ای k.-'(y)-i [از عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به کیسه) ۱. ریخته‌شده در کیسه: **چای کیسه‌ای، سیمان کیسه‌ای.** ۲. ویژگی آنچه در کیسه ریخته شده و آبش گرفته شده‌است: **وقتی برگشتم دیدم حضرات دارند باروبندیلشان را سبک‌وسنگین می‌کنند: خاکشیر، نان‌خشک، آب‌لیمو، ماست کیسه‌ای، نعناخشک، نبات.** (آل‌احمد[۲] ۱۶۲) ۳. ویژگی نوعی لباس زنانه که یک‌سره و بدون درز کمر، چین، یا پیلی دوخته می‌شود.

کیسه‌بر kise-bar [از عر.فا.] (صف.) (قد.) کیسه‌بُر ↓: **ناامیدان غصه‌خور ماییم/ عبرت کار یک‌دگر ماییم ـ ... ـ دست غیری مبرکه در همه شهر/ قلب‌کاران کیسه‌بَر ماییم.** (خاقانی ۴۸۴)

کیسه‌بر kise-bor [از عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که پول جیب، یا کیف کسی را می‌دزدد؛ جیب‌بُر؛ کیف‌زن: **خیلی مشکل است ازروی قاعده شناختن کیسه‌بُر را.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۳) ○ **به هر محفل این زمرهٔ کیسه‌بُر/ شکم‌ها ز الوان فردوس پر.** (یغما: ازصباتانیما ۱۲۳/۱) ○ **رضا و ورع نیک‌نامان حر/ هواوهوس رهزن و کیسه‌بُر.** (سعدی[۱] ۱۵۳)

کیسه‌بری k.-i [از عر.فا.فا.] (حامص.) جیب‌بری؛ اخاذی؛ دزدی: **اماکنی را خود خواب‌نما کرده بنای سقاخانه نهاده جهت آن پول گرفته... [و] ... پس‌از کیسه‌بری از این‌وآن، آن مکان را رها کرده آن خواب را برای جای دیگر می‌دیدند.** (شهری[۲] ۴۴۳/۴ح.) ○ **بعد سی سال قلم‌فرسایی/ نوکری، کیسه‌بری، ملایی... .** (ایرج ۱۲۱)

کیسه‌بوکس kise-boks [از عر.فر.] (اِ.) (ورزش) کیسهٔ چرمی، سنگین، و استوانه‌ای‌شکلی که برای تمرینات مشت‌زنی از آن استفاده می‌کنند؛ کیسه‌شن.



کیسه‌بیمار kise-bimār [از عر.فا.] (صـ.) (گفتگو)

(مجاز) بی‌پول؛ فقیر.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌چیز شدن؛ فقیر شدن: **برادرا تن بیمار نشوی، کیسه‌بیمار نشوی.** (← شهری[۲] ۳۴۲/۱)

کیسه‌پر kise-por [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ثروت‌مند؛ مال‌دار: **هر قلدر و صاحب‌نفوذ و کیسه‌پری... می‌توانست... مالکیت آن محل را فراهم [نماید].** (شهری[۲] ۴۵۴/۴)

کیسه‌پرداز kise-pardāz [از عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. بخشنده؛ دست‌ودل‌باز: **شنیدم که وقتی مردی بود، جوان‌مردپیشه،... کیسه‌پرداز، غریب‌نواز.** (وراوینی ۲۲۴) ۲. آن‌که همهٔ ثروتش را بخشیده‌است؛ تهی‌دست.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تهی‌دست شدن به‌علت بخشیدنِ همهٔ ثروت: **نیاز من چه وزن آرَد بدین ساز/ که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز.** (حافظ[۱] ۳۵۵)

کیسه‌پرکن kise-por-kon [از عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (کشاورزی) دستگاهی که با آن گونی را از گندم و حبوبات پُر می‌کنند.

کیسه‌تن kise-tan [از عر.فا.] (اِ.) (جانوری) هریک از جانوران گروه کیسه‌تنان.

کیسه‌تنان k.-ān [از عر.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران بی‌مهره که اغلب در دریا زندگی می‌کنند، بدن کیسه‌مانند آنها فقط از طریق یک سوراخ با بیرون ارتباط دارد و معمولاً متقارن است.

کیسه‌چوپان kise-čupān [از عر.فا.] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چندساله از خانوادهٔ شب‌بو.

کیسه‌دار kise-dār [از عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (جانوری) هریک از جانوران گروه کیسه‌داران. ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که هنگام ارزانی چیزی را می‌خرد و مدتی نگاه می‌دارد تا هنگام گرانی آن را بفروشد؛ محتکر: **کفر و دین را نیست در بازار عشق/کیسه‌داری چون خم گیسوی تو.** (سنایی[۲] ۱۰۰۴)

کیسه‌داران k.-ān [از عر.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) گروهی از پستان‌داران مانند کانگورو که جنین آنها در رحِم رشد می‌کند، به‌صورت نارس به‌دنیا می‌آید و رشدش را در کیسه‌ای درزیر شکم مادر که حاوی غدهٔ شیردار است ادامه می‌دهد. نیز ← کیسه (مِ. ۶).

کیسه‌دوز kise-duz [از عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که کیسه می‌دوزد. ۲. (صف.) (مجاز) متوقع؛ امیدوار: **روزم ز تو، دل‌فروز باشد گویی/ بختم ز تو، کیسه‌دوز باشد گویی.** (شرف‌الدین‌شفروه: نزهت ۵۵۸)

کیسه‌شن kise-šen [از عر.فا.] (اِ.) (ورزش) کیسه‌بوکس ←.

کیسه‌کش kise-keš [از عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کارش کیسه کشیدن بر تن مشتریان در حمام است؛ دلاک. نیز ← کیسه (مِ. ۲): **گفت: والله تاجایی‌که خبر دارم پشت‌اندرپشت آباواجدادم... مانند خودم در شهرها حمامی و کیسه‌کش بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۰) ○ **در لبنان... هرچه حمال و حمامی و کیسه‌کش و کناس بود، شیعه بود.** (مطهری[۲] ۱۳۲)

کیسه‌کشی k.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل کیسه‌کش: **دلاک در مدت کیسه‌کشی می‌توانست از مشتری زیرپاکشی کرده، از مکنوناتش مطّلع گردد.** (← شهری[۲] ۴۲/۳) ○ **آخر یک حمامی سراغ کردم که می‌گفتند دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه‌کشی سررشتهٔ مخصوصی دارد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۲)

کیسه‌گر kise-gar [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) کیسه‌دوز (مِ. ۱) ←: **برو از گوش سوی دل، بنگر کیست مست‌تر/ بدر این کیسه‌های ما تو به کوری کیسه‌گر.** (مولوی[۲] ۶۱/۳)

کیسه‌مال kise-māl [از عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) کیسه‌کش ←: **سعی آن‌چنان خوش است که مانند کیسه‌مال/ از پر هنر ز کیسهٔ خالی برآورد.** (تأثیر: آنندراج)

کیسی kis-i (حامصـ.) کیس بودن؛ چین‌وچروک داشتن: **پشم و پنبه و ابریشم طبیعی که در بافت فرش‌ها به‌کار می‌رود براثر فرسایش مداوم یک‌دیگر را دفع**

نمی‌کند و سستی و کیسی در فرش ایجاد نخواهد شد.

کیش[1] kiš (اِ.) ۱. دین[1] (مِ. ۱ و ۲) ←: **چه فرق است میان اهریمن کیش زردشتی و شیطان دین اسلام؟** (مطهری[5] ۷۰) ○ **مزدک... خواست که کیش گبرکی را بر گبران به زیان آوَرد و راهی نو در جهان گستَرد.** (نظام‌الملک[2] ۲۵۴) ○ **مردم [ایلاق] کیش سپیدجامگان دارند.** (حدودالعالم ۱۱۴) ۲. (قد.) روش؛ سنت؛ آیین؛ رسم: **همهٔ زرع ایشان صیفی و شتوی، بر آن کیش باشد و هیچ آب دیگر نخواهد.** (ناصرخسرو[2] ۷۰) ○ **سپهبد به‌سوی شبستان خویش/ بیامد بر آن‌سان‌که بُد رسم و کیش.** (فردوسی[3] ۲۰۸)

☜ ○ ~ِ **شخصیت** (جامعه‌شناسی) اعتقاد عامه به قدرت فائقهٔ رهبر سیاسی.

کیش[2] k. (اِ.) ۱. (ورزش) در شطرنج، حالتی که در آن شاه با یکی از مهره‌های حریف تهدید شود. ۲. (صـ.) (ورزش) قرارگرفته دراین‌حالت: **شاهت کیش است.** ۳. (شجـ.) (ورزش) در شطرنج، هنگام کیش دادن به حریف گفته می‌شود. ۴. (گفتگو) ○کیش‌کیش ←.

☜ ○ ~ِ **برخاستی** (ورزش) در شطرنج، حالتی که با برداشتنِ یک مهره، شاهِ حریف کیش می‌شود.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) •کیش کردن (مِ. ۱) ←: **پدرم برای کار می‌رفت سر مزرعه... تو خانه فقط پدربزرگ می‌ماند و داداشم... که مواظبتش می‌کرد و مگس‌هایش را کیش می‌داد.** (شاملو ۶۱۳) ○ **تا مدت‌ها هو و جنجال جمعیت به‌دنبال او تا به قهوه‌خانه می‌رسید، و بعد پارس سگ‌ها، که مردم کیششان می‌دادند.** (آل‌احمد[6] ۱۵۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری: **هر مذهب و مسلک تازه‌ای دعواهای حیدرنعمتی را کیش می‌دهد و بهانهٔ تازه‌ای می‌شود برای تکفیر.** (آل‌احمد[10] ۱۵۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در شطرنج، تهدید شدن شاه با یکی از مهره‌های حریف.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. دور کردن و راندن پرندگان، حشرات بال‌دار، و حیواناتی مانند سگ با گفتن لفظ کیش: **سرای‌دار باغ... سگ کوچکی راکه دندان‌های ریز و بسیار سفیدی داشت کیش کرد طرف بچه‌ها و بچه‌ها فرار کردند.** (محمدعلی ۲۴) ○ **زاتو... سعی می‌کند حیوان راکیش کند.** (شاملو ۲۴۹) ۲. (مجاز) راندن و بیرون کردن: **مدیر با معلم کلاس اول نمی‌ساخت آخرش هم کیشش کرد.** ۳. (ورزش) •کیش دادن (مِ. ۱) ←.

○ ~~ (گفتگو) ۱. صدایی برای دور کردن پرندگان، به‌ویژه مرغ و خروس: **حاجی... با فریاد گفت:کیش‌کیش.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۴) ۲. صدایی برای خواباندن و آرام کردن طفل؛ لالایی: **کیش‌کیش دخترم... گریه نکن دخترم.** (محمود[2] ۳۴۱) ○ **هر مولودی که پا به جهان می‌گذارد ابتدا گریه و شیون خود او موسیقی‌اش می‌باشد و چون چندی بر او گذرد کیش‌کیش دایه و لای‌لای مادر ترانهٔ وی می‌گردد.** (شهری[1] ۶۲)

○ ~~ **کردن** (گفتگو) مکرر گفتن لفظ کیش برای دور کردن و راندن پرندگان، به‌ویژه مرغ و خروس: **بتولی... کیش‌کیش می‌کند و به‌طرف مرغ می‌رود.** (محمود[2] ۲۱۵)

○ ~**[و]مات** (ورزش) ۱. در شطرنج، کیش دادن به حریف و مات کردن او به‌طور هم‌زمان، به‌طوری که شاه حریف هیچ حرکتی نتواند انجام دهد که از حالت کیش خارج شود. ۲. درشطرنج، هنگام کیش‌ومات شدن هم زمانِ حریف گفته می‌شود: **رُخش را سه خانه جلو آورد و گفت کیش‌ومات.**

○ ~**وپیش** (گفتگو) لالایی: **نوبت کیش‌وپیش و بی‌خوابی اوست.** (ترقی ۱۷۳)

○ ~**ی به فیشی شدن** (گفتگو) (مجاز) پیش آمدن کوچک‌ترین تغییر نامناسب: **ما از آن زن‌هایی نیستیم که تا کیشی به فیشی می‌شود و لک خربزه و ته خیار تلخ می‌شود پته‌پوتهٔ مرد را روی آب بریزیم.** (← شهری[1] ۲۳۳)

کیش[۳] k. (اِ.) (قد.) جعبه‌مانندی که تیر را در آن می‌گذاشتند و با تسمه‌ای بر دوش می‌انداختند یا بر کمر می‌بستند؛ تیردان: **چنگیزخان روزی پسران را جمع کرد و یک تیر از کیش برکشید و آن را بشکست.** (زرین‌کوب[۴] ۲۹۵) ○ **کیش و قربان فرمودندی تا به‌وقت برنشستن بربستی.** (نظام‌الملک[۳] ۱۴۱) ○ **دوهزار باکلاه چهارپَر بودند و کیش‌وکمر و شمشیر و شغا و نیم‌لنگ برمیان بسته.** (بیهقی[۱] ۳۸۲)

کیش[۴] k. (اِ.) (قد.) پَر مرغ، به‌ویژه پَری که بر تیر نصب می‌کردند: **ز رای اوست کار مُلک و ملت / چو تیر چار کیش از فاق و پیکان.** (عبدالقادرنایینی: جهانگیری ۲/۲۳۳۰)

کیش[۵] k. (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ کتانی؛ خیش: **قالی و کیش و اصناف نعمت بود در این هدیهٔ سوری.** (بیهقی[۱] ۵۳۰)

کیش‌مات k.-māt (اِ.) (ورزش) ← کیش[۲] ◻کیش‌مات.

کیغ kiq [= کیخ] (اِ.) (قد.) قیِ چشم. ← قی (مِ. ۳): **شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است / بلی چو سرخ بُوَد چشم، سرخ آید کیغ.** (ابوشعیب: جهانگیری ۲/۲۳۲۸)

کیف keyf [عر.: کَیف] (اِمص.، اِ.) **۱.** حال خوشی که از دیدن، خوردن، نوشیدن، و لمس کردن چیزی مطبوع به انسان دست می‌دهد؛ لذت؛ خوشی: **یقین داشتم که کم‌کم من هم همان‌جا خواهم مُرد و چنان حال و کیفی و وجدی داشتم که گفتنی نیست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۹) **۲.** حالتی خوش و معمولاً همراه‌با بی‌خودی که مواد مخدر یا عوامل دیگر ایجاد می‌کنند؛ نشئه: **تو را مدتی با کیف و نشئهٔ عوالم... آشنا سازیم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۴) ○ **موقعی که مست است... درضمن چرت زدن پنجه‌اش روی پرده کار می‌کند و ما را در یک عوالم کیف و نشئه سیر می‌دهد.** (مسعود ۲۷) **۳.** پرداختن به اموری که ایجاد خوشی و لذت می‌کنند؛ خوش‌گذرانی؛ عیش: **او هرگز آسایش و عیش و کیف را به پول و کار و زحمت نمی‌فروخت.** (شهری[۳] ۲۳۷) ○ **قطار دور شده‌بود... همه سرهای خود را از پنجره تو برده‌بودند... [و] برای هم از کیف‌ها و خوش‌گذرانی‌های خود تعریف می‌کردند و می‌خندیدند.** (آل‌احمد[۴] ۵۷-۵۸) **۴.** (اِ.) (منسوخ) (مجاز) نوعی داروی آرام‌بخش که از ترکیب چند مادهٔ مخدر به‌دست می‌آمد، و معمولاً برای آرام کردن و خواباندنِ کودکان، آن را به‌کار می‌بردند: **معمولاً برای این‌که نوزاد... نحسی نکند، یک حب کیف و یا یک قاشق شربت کوکنار می‌خوراندند.** (کتیرایی ۶۸-۶۹) ○ **تنباکوی جانکی مشهور است، و سکان آن حدود به کیف و چرس و بنگ مداومت می‌نمایند.** (مروی ۵۰) **۵.** (فلسفهٔ‌قدیم) (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از اَعراض نه‌گانه) عَرَضی که در ذات خود قابل‌تقسیم نیست و تصور آن احتیاج به تصور نسبت آن به شیء دیگر ندارد، مانند رنگ.

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) لذت بردن: **این مرغک‌های خوش‌رنگ... بانهایت اطمینان و خاطرجمعی جیک‌جیک‌کنان از سروکولم بالا می‌روند چه کیفی می‌برم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲) ○ **من از تماشای یک مزرعهٔ برومند خیار، دروقت گل و بار... کیف می‌برم.** (مستوفی ۳/۴۲۴)

◻ ~ **چیزی راکردن** (گفتگو) از آن لذت بردن: **از این کتابی که برای من خریدی، خودت بیش‌تر کیفش را کردی.** ○ **یک عمر زحمت کشیدی خانه خریدی حالا برو بنشین کیفش را بکن.**

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** ایجاد لذت و خوشی کردن در کسی: **واقعاً سرخال بودم... باد سرد، صورتم را نوازش می‌داد. آفتاب کیف می‌داد.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۶۷) ○ **سوار خری... شده‌بودم و چه‌قدر به من کیف داده‌بود.** (شهری[۳] ۲۸۲) **۲.** حالت نشئه و بی‌خودی دادن؛ تخدیر کردن: **جوشاندهٔ گیاهی برای آرامش اعصاب مفید است، به‌اندازهٔ چند قرص آرام‌بخش کیف می‌دهد.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دارای لذت و خوشی بودن؛ لذت داشتن: **باور کن راه رفتن با عصا کلی هم کیف دارد.** (آقایی: داستان‌های کوتاه ۲۳) ○

دلاک... کیسه به‌دست در پهلویم زانو زد و مشغول کار خود گردید. کیفی داشت که گفتنی نیست. (جمال‌زاده[8] ۱۳۳)

◻ ~ِ دنیا (روزگار) را کردن (بردن) (گفتگو) (مجاز) خوشی فراوان کردن؛ لذت بسیار بردن: تا جوان هستی کیف دنیا را بکن. ◦ هرچند وقتش را آدم یک‌جا سر کند و کیف روزگار را ببَرد. (← شهری[1] ۴۴۸)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) لذت بردن؛ حظ کردن: وقتی شکمش پُر می‌شود، کیف می‌کند. (گلاب‌دره‌ای ۴۲۵) ◦ قریب بیست دقیقه از موزیک کیف کردیم. (علوی[3] ۲۲) ◦ آقایان رؤسا... از اخم و عبوسی و بدی ظاهر حال من، به‌خصوص در این روز آخری کیف می‌کنند. (مستوفی ۳۰۰/۳)

◻ ~ِ کسی کوک بودن (گفتگو) (مجاز) وسایل آسایش و خوشی او فراهم بودن؛ سرحال و خوش‌حال بودنِ او: آن دفعه‌ها پروین می‌آمد، حسابی عشق می‌کرد کیفش حسابی کوک بود. (← میرصادقی[9] ۹۰) ◦ کیف روح‌الله وقتی کاملاً کوک بود که در گوشه‌ای از آسمان قطعه ابری سراغ می‌کرد. (جمال‌زاده[3] ۱۰۹) ◦ عمله‌بنای او از عمدةالتجار ما کیفش کوک‌تر است. (مسعود ۱۴۶)

◻ ~ِ کسی کوک شدن (گفتگو) (مجاز) به آسایش و خوشی رسیدنِ او؛ خوش‌حال شدنِ او: اگر تعمیرکاری توی خانه اتفاق می‌افتاد، کیف من بیش‌تر کوک می‌شد. (مستوفی ۱۶۶/۱) ◦ تمام امریکایی‌هایی که با آنها ملاقات‌های خصوصی کردیم... اظهار مساعدت نمودند، و کیف ما کوک شده‌بود. (فروغی[1] ۶۵)

◻ ~وحال (گفتگو) (مجاز) ۱. خوشی؛ لذت: آثار شکسپیر... برای خواص هم یک حداقل هنر و مهارت و بلندی لازم است تا کیف‌وحالی ایجاد کند. (دریابندری[1] ۷۹) ◦ اگر هرگز بوی نان تازه... به دماغتان رسیده‌باشد... به کیف‌وحال چون من کسی... پی خواهید برد. (جمال‌زاده[5] ۱۸۶/۱) ۲. خوش‌گذرانی: بهرام عرق‌خور و اهل کیف‌وحال بود. (جمال‌زاده[3] ۷۵)

◻ ~وکم ← کم [kam[m ◻کم‌وکیف.

◻ سرِ ~ (گفتگو) (مجاز) سرحال؛ خوش‌حال؛ مسرور: دیروز او را دیدم خیلی سرکیف بود معلوم است که مشکلاتش حل شده.

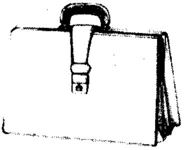
◻ سرِ ~ آمدن (گفتگو) (مجاز) خوش‌حال شدن؛ نشاط و شادی پیدا کردن: [کُردها] وقتی سرکیف می‌آیند، که بشنوند، روزگار حسین‌قلی‌خانی شده‌است. (مستوفی ۳۶۷/۳)

کیف ke(a)yfa [عر.: کَیف] (قـ.) (قد.) چگونه. نیز ← فکیف: ورود کتاب... و نیافتن اثری مطلقاً و اصلاً از این کتاب در هیچ‌جا... از تصادفات اتفاقیهٔ دنیاست ولی کیف؟ تصادفی که انسان را به‌کلی خیره و مبهوت... می‌کند. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۱ / هبجده)

کیف kif (اِ.) وسیله‌ای با اندازه‌های متفاوت ازجنس چرم، پارچه، نایلون، و مانند آنها برای نگه‌داری و حمل پول و اشیای معمولاً کوچک: کیف پول، کیف خرید، کیف دستی، کیف زنانه، کیف مدرسه. ◦ پشت دیوار بهترین پاتوق و محل کسب سلمانی‌های کیف‌به‌دست بود. (← شهری[2] ۷۱/۱) ◦ کمیسیون رأی خود را تسلیم دولت نمود ولی اِعمال نفوذ مخالفین سبب شد که بلاتکلیف در کیف نخست‌وزیر بماند. (مصدق ۱۰۸)

◻ ~ِ بغلی کیف کوچک و تاشوی که از آن برای نگه‌داری و حمل اسکناس، چِک، و مانند آنها استفاده می‌شود و معمولاً آن را در جیب بغل می‌گذارند: در کیف بغلی آن مرحوم پاکت سربسته‌ای به‌دست آمده‌است. (جمال‌زاده[8] ۱۸۷) ◦ شش دینار اسکناس را توی کیف بغلی‌ام گذاشتم. (آل‌احمد[4] ۱۹۱)

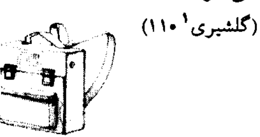
◻ ~ِ دستی (~دستی) کیف قابل حملی که در دست می‌گیرند و به‌همراه خود می‌برند: کاغذ را... صافش کرد و در جیب کوچک کیف‌دستی‌اش



گذاشت. (گلشیری[1] ۸) ◦ حضرت مظاهر... مجله‌ای از

کیف‌دستی خود بیرون کشید. (دهخدا[۲] ۳۴۸/۲)

▫ ~ِ **دوشی** (~دوشی) نوعی کیف که دارای بندهای بلند است و روی شانه انداخته می‌شود: آینهٔ دردار... توی کیف‌دوشی [صنم‌بانو] بود. (گلشیری[۱] ۱۱۰)



▫ ~ِ **کمری** نوعی کیف نسبتاً کوچک با بندی بلند که به کمر بسته می‌شود.

کیف‌آور keyf-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) آنچه در شخص لذت و سرخوشی ایجاد می‌کند؛ لذت‌بخش: بوهای کیف‌آوری... از انبار بالا و کوزه‌های رُب و ترشی بیرون می‌زد. (ترقی ۱۱۴)

کیفاً ke(a)yf.an [عر.: کَیفاً] (ق.) ازجهت کیفیت و چگونگی؛ مقِ. کماً: دراین‌سال صادرات پسته چه کماً و چه کیفاً رشد داشته‌است. ▫ ظرف‌ها کماً و کیفاً بدون اندک اختلاف [در] همان سفرهٔ سابق بود. (مستوفی ۲۹۵/۳) ▫ معده و امعا و سایر متفرعات به این مرحله وارد و بالطبیعه کماً و کیفاً و حجماً حقیر و ناقابل خواهند شد. (فروغی[۱] ۴۸)

کیفر keyfar (اِ.) ۱. جزای کار بد: این خاک توده، خانهٔ پاداش و کیفر است. (کافی‌بخاری: دهخدا[۳] ۳۳۲) ۲. (فقه، حقوق) مجازات (مِ. ۱) ←. ۳. (قد.) سزای کار نیک؛ پاداش: گویی به فلان جای یکی سنگ شریف است/ هرکس‌که زیارت کندش هستش کیفر. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌سزای عمل خود رسیدن؛ مجازات شدن: فریاد پیرزن که برآید ز سوز دل/ کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار. (سعدی[۴] ۸۲۸)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) به‌سزا رساندن؛ مجازات کردن: دیوان‌خانهٔ عدالت... به‌دنبال او می‌گشت تا جنایات... بی‌شمارش را کیفر دهد. (قاضی ۸۵۲) ▫ کیفر دادن... لازمهٔ عدل است. (مطهری[۵] ۱۹۲)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) ▫ به کیفر رسیدن ←: اگر قرار است به خاطر گناهی که آدم نکرده‌است کیفری ببیند، ناچار خود گناه را هم پس‌از چشیدن کیفر باید بکند تا حسابش پاک باشد. (آل‌احمد[۳] ۱۱۶) ▫ ندانم تا تو را چند آزمایم/ چه مایه بینم از کار تو کیفر. (لبیبی: گنج ۱۲۳/۱)

▫ **به ~ رساندن** به‌مکافات عمل رساندن؛ جزا دادن؛ مجازات کردن: خداوند... بر آن‌کس‌که نگذاشت این نابه‌کاران را... به‌کیفری که مستحق بودند برسانند، ببخشاید. (قاضی ۳۱۶)

▫ **به ~ رسیدن** به مکافات عمل رسیدن؛ مجازات شدن: باید شش ماه... مهلت داد تا اگر در آن مدت اصلاح شد، قابل بخشایش باشد والّا به‌کیفر برسد. (قاضی ۵۵) ▫ سوری... به کیفر آن گناهانی که در خراسان مرتکب شده‌بود، نرسید. (مینوی[۳] ۱۹۳)

کیفرخواست k.-xāst (اِ.) (حقوق) ادعانامهٔ دادستان که به دادگاه ارائه و طی آن دلایل مجرمیت متهم مستدلاً بیان می‌شود: دادگاه به‌این‌عنوان که محاکمه برای رسیدگی به کیفرخواست... تشکیل شده، از رسیدگی امتناع نمود. (مصدق ۱۹۳)

کیف‌زن kif-zan (صف.، اِ.) آن‌که ازطریق ربودن کیف، یا برداشتن پول، و اشیای قیمتی از داخل کیف دزدی می‌کند؛ دزدِ کیف: مداخل رئیس کمیسری از دخل‌زن‌ها و کیف‌زن‌ها. (← شهری[۲] ۲۴/۲)

کیف‌ناک keyf-nāk [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با کیف و لذت؛ لذت‌بخش: رخوت کیف‌ناکی تنش را درهم پیچاند. (چهل‌تن[۳] ۱۰۷)

کیفور keyf-ur [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) سرحال؛ سرخوش: همه کیفورند. منتظر ساعت دوازده و رسیدن لحظهٔ سال نو. (فصیح[۱] ۲۵۷) ▫ دستش را تکان می‌داد و همین‌طور می‌خندید، انگار خیلی کیفور بود. (میرصادقی[۵] ۶۹) ▫ چندان... کیفور بود که از خدا و از همهٔ دنیا... خوشش می‌آمد. (شریعتی ۳۹۸)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سرکیف آمدن؛ خوش‌حال شدن: جوانک... وقتی عروس‌خانم را دید... کیفور شد. (میرصادقی[۳] ۱۰۱) ▫ موقعی کیفور

می‌شود که... یک سکه... نذرش کنند. (شاملو ۴۷)

کیفوری k.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) کیفور بودن؛ سرحال و شنگول بودن: **نشئه در این‌جا یعنی، ترد، اغی و سرکیف بودن و یا به‌اصطلاح... کیفوری.** (مستوفی ۳۰۸/۳ح.)

کیفی keyf.i [عر.:کَیفیّ، منسوب به کَیف] (صـ.) ۱. مربوط به کیفیت؛ مقِ.کمّی: **کاش به‌نسبتی که دانشگاه‌ها رشد کمّی پیدا کرده‌اند، رشد کیفی هم داشته‌باشند.** ۲. (ق.) ازجهت کیفیت؛ مقِ.کمّی: **من برای برگزاری مراسم چه کمّی، چه کیفی تلاش خواهم کرد.**

کیفیات keyf.iy[y]āt [عر.:کَیفیّات، جِ.کَیفیَّة] (اِ.) کیفیت‌ها؛ چگونگی‌ها؛ اوضاع‌واحوال: **خاطر عاطر شریفتان از کیفیات و ماهیت این نوع توبه‌نامه‌ها مستحضر است.** (جمال‌زاده[11] ۳۸) ○ **هرگاه با شما سفری می‌کردم، می‌دیدم که کلی و جزئی از حالات و کیفیات ممالک و اقوام را یادداشت می‌کردید.** (میرزاحبیب ۲۳)

☜ ○ ~ِ **مخففه** (حقوق) اوضاع‌واحوال موجود هنگام وقوع جرم یا در شخص مجرم، که باعث تخفیف مجازات می‌گردد، مانند وجود جنون در شخص قاتل.

○ ~ِ **مشدده** (حقوق) اوضاع‌واحوال موجود هنگام وقوع جرم یا در شخص مجرم، که باعث تشدید مجازات می‌شود، مانند سرقت در شب، یا سرقت مسلحانه.

کیفیت keyf.iy[y]at [عر.: کَیفیّة] (اِمصـ.) ۱. چگونگی، وضع، حالت، و ویژگی چیزی یا شخصی؛ مقِ. کمیت: **خواننده ازروی نوع لغات و کیفیت تعبیرات نمی‌تواند دریابد که موضوع کتاب ازچه‌قبیل است.** (خانلری ۳۴۳) ○ **پاس خاطر مَلِک را روا باشد اگر چند روزی به شهر اندرآیی و کیفیت مکان معلوم کنی.** (سعدی[2] ۱۰۱) ○ **مقالت اول، در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد.** (نظامی‌عروضی ۱۹) ۲. (مجاز) میزان خوبی و فایدهٔ چیزی؛ درجهٔ مرغوبیت: **گرانی قیمت دلیل کیفیت اجناس نیست.** ○ **درکنار افزایش تولید باید به کیفیت هم توجه نمود.** ۳. (قد.) (مجاز) لذت و خوشی؛ کیف: **اکثرمردم در فصل بهار به سیر و تفرج به آن بقعهٔ شریفه روند و خالی از کیفیتی نیست.** (شوشتری ۸۰-۸۱) ۴. (قد.) (مجاز) مست‌کنندگی؛ مستی: **در هوای موافقت ناجی/ آب، کیفیت شراب دهد.** (ناجی‌تبریزی: آنندراج) ○ **فرقی میان گرم و تر و سرد و خشک نیست/کیفیت شراب در افیون نهاده‌ایم.** (باقرکاشی: آنندراج) ۵. (قد.) (مجاز) حالت خماری چشم معشوق که در عوالم شعر مستی‌آور دانسته شده‌است: **در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او/ این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد.** (صائب[3] ۴۵) ○ **مرا کیفیت چشم تو کافی‌ست/ ....** (منسوب‌به‌باباطاهر)

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) دارای جنس یا نوع خوب بودن؛ مرغوب بودن؛ قابل‌قبول بودن: **این پارچه‌ها کیفیت ندارند با یک بار شستن ریش‌ریش می‌شوند.**

کیقبادی، کی‌قبادی key-qobād-i (صـ.، منسوب به کی‌قباد، نخستین پادشاه سلسلهٔ داستانی کیانیان) ۱. مربوط به کیقباد. ۲. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پادشاهی؛ سلطنت. ← ● کی‌قبادی کردن.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پادشاهی کردن؛ مانند شاهان زندگی کردن: **بیا تا نشینیم و شادی کنیم/ شبی در جهان کی‌قبادی کنیم.** (نظامی[7] ۴۸۵)

کیک[1] keyk (اِ.)(جانوری)کک ←: **کیک‌هایی که در رختخواب من می‌لولند همه به‌هم شبیه نیستند.** (قاضی ۳۲۲) ○ **صورتی از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانعِ درآمدن حیّات و عقارب و پشه و کیک بود.** (لودی ۲۴۲) ○ **کسی از شیخ ما سؤال کرد که خون کیک تا به چه قدر معفو است؟ و تا به چه مقدار روا بُوَد که بازان نماز کنند.** (محمدبن‌منور[1] ۲۲۰)

☜ ○ ~ **در پاچه (تنبان، شلوار) بودن** (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناراحت و نگران بودن: **ستاره را ز روای تو کیک درپاچه/ زمانه را ز سخای تو ریگ**

در موزه. (انوری[1] ۷۱۹)

□ ~ در (به، تو) تنبان (شلوار، پوستین، پاچهٔ) **کسی افتادن** (مجاز) **۱.** (گفتگو) ← کک □کک تو تنبان کسی افتادن (مِ. ۱): **کیک در تنبانم افتاده‌بود و پیش خود فکر می‌کردم که دیوانگی است که آدم اینها را بگذارد و برود خود را گرفتار اسم‌فاعل و اسم‌مفعول بکند.** (جمال‌زاده[17] ۱۶۷) **۲.** ← کک □کک تو تنبان کسی افتادن (مِ. ۲): **خود کلاه و سرت حجاب تواند / چه فزایی تو بر کله، دستار ـ کله آن‌گه نهی که درفتدت / سنگ در کفش و کیک در شلوار.** (سنایی[2] ۱۹۹)

□**کسی را ~ نگزیدن** (گفتگو) (مجاز) ← کک □کک... نگزیدن: **آن‌قدر تضرع و زاری نمودم که دل سنگ آب می‌شد و آخوندک را کیک نگَزید.** (جمال‌زاده[4] ۵۴/۱) ○ **فریاد مظلومان که درزیر چوب‌وفلک از دربار دولت و حکام به آسمان بلند می‌شود، آقایان را کیک نمی‌گَزد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۸)

کیک[2] .k (اِ.) (قد.) **(جانوری)** مردمک چشم: **به روز معرکه به‌انگشت اگر پدید آید / ز خشم برکَند از دور کیک اهریمن.** (منجیک: شاعران ۲۴۵) ○ **خشم آمدْش و هم آن‌گه گفت ویک / خواست کورا برکَند از دیده کیک.** (رودکی[1] ۵۳۷)

کیک[3] .k [انگ.: cake] (اِ.) نوعی شیرینی یک‌پارچه، در اندازه‌ها و اَشکال گوناگون که از آرد، شیر، تخم‌مرغ، و شکر تهیه و برحسب نوع به آن خامه، شکلات، میوه، و مانند آنها اضافه می‌کنند: **کیک خامه‌ای، کیک شکلاتی، کیک کشمشی.**

☜ □ ~ِ **یزدی** (~**یزدی**) نوعی کیک که از آرد، شکر، روغن، شیر، تخم‌مرغ، و افزودنی‌های دیگر، به‌صورت لقمه‌ای و در قالب‌های کوچک تهیه می‌شود.

کیک ki-y-ak (صـ.) (گفتگو) شخص مبهم و ناشناخته؛ فلانی: **هرکدام از تابلوها را که انتخاب کردم، گفت: کیک آن را پیش‌خرید کرده.**

کیک‌بستنی keyk-bast-an-i [انگ.فا.فا.فا.] (اِ.) نوعی کیک که درلابه‌لای آن لایه‌هایی از بستنی قرار می‌دهند.

کیکیز keykiz (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** ترتیزک ←: **گنده‌دماغی بنفشه‌بوی نه کالوخ / گنده‌دهانی کرفس‌خای نه کیکیز.** (سوزنی: جهانگیری ۲۳۳۲/۲)

کیل keyl [عر.: کَیل] (اِ.) (قد.) **۱.** ظرفی برای اندازه‌گیری مقدار و حجم چیزی؛ پیمانه: **به‌اندازه می‌خورم... چون کیل و پیمانه‌اش به‌دست خودم است.** (جمال‌زاده[3] ۱۷) ○ **خرمن جود تو نپیماید / گر قضا از سپهر سازد کیل.** (انوری[1] ۶۷۴) ○ **این دهقان او [فرخی] را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی.** (نظامی‌عروضی ۵۸) **۲.** (مجاز) معیار؛ میزان: **غیاث‌الدین در مدت اقامت به عراق چنان‌که گویند همسایگان خود را به کیل ایشان می‌پیمود، و مدارات می‌نمود.** (خرندزی: ترجمهٔ‌سیرت‌جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۹/۴) **۳.** (اِمصـ.) (مجاز) اندازه‌گیری؛ سنجش: **ساربان‌های نجیب... باید با یک دنیا سرافکندگی... روانه بشوند چه با وزن و کیل و مانند آن تحویل گرفته، باید حساب پس بدهند.** (شهری[4] ۸ـ۷/۵) ○ **آنچه ز میراث پدر یافتی / خوار ببخشیدی بی‌کیل و من.** (فرخی[1] ۳۱۹)

☜ □ **در ~ آوردن** (قد.) (مجاز) وزن کردن؛ سنجیدن: **ازجملهٔ التزامات او یکی آن بود که ملتزم شده‌بود که عشر مستغلات درکیل آرَد.** (آقسرایی ۲۲۰)

کیل[1] kil (اِصو.)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کِل زدن. ← کِل • کِل زدن: **خودش و چادرسفیدش وسط بیمارستان می‌رقصیده و کیل می‌زده، عروسی پسر بزرگم است، شوخی که نیست.** (حاجی‌زاده: خالهٔ‌سرگردان‌چشم‌ها ۴۰: نجفی ۱۲۰۹)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کِل زدن. ← کِل • کِل زدن: **یکی از خویشان عروس... عروس را یک دور، دور مجلس درمیان مهمانان می‌گرداند... و یک کیل و لی‌لی می‌کشید.** (کتیرایی ۱۵۶)

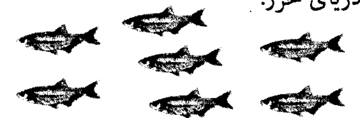
کیل[2] .k (صـ.) (قد.) کج؛ خمیده: **بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست / مهی که قولش چون پشت عاشق آمدکیل.** (قطران ۲۱۶)

کیل‌دار keyl-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) آن‌که با کیل حجم چیزی را می‌سنجد، و به‌مجاز، سنجنده و تنظیم‌کننده: زبان به مثابت حاجب است،... و حافظه خزانه‌دار، و متفکر، کیل‌دار. (نجم‌رازی[۲] ۶۰)

کیلر kiler [از انگ.: Clear] (اِ.) ماده‌ای شیمیایی و معمولاً به‌شکل مایع که از آن برای جلا دادن و صیقل‌کاری سطح وسایل چوبی استفاده می‌کنند. 🛈دراصل نام تجارتی است.

کیلرکاری k.-kār-i [از انگ.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) در نجاری، مالیدنِ کیلر برروی سطح چیزی.

کیلکا kilkā (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی کوچک دریای خزر.



کیل‌کشان kil-keš-ān (ق.) (گفتگو) درحال کِل زدن. ← کِل ●کِل زدن: دو زن و دو مرد همراه مطرب‌ها می‌روند سراغ پدرومادر عروس که خبر خوشی بهشان بدهند... مژدگانی می‌گیرند و کیل‌کشان برمی‌گردند خانهٔ داماد. (شاملو ۲۲۳)

کیلو kilu(o) [فر./ انگ.: kilo] (اِ.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری وزن یا جِرم برابر هزار گرم؛ کیلوگرم: سنگسر (نوعی ماهی جنوب) چاق‌وچله‌ای است که از چهار کیلو... بیش‌تر است. (محمود[۱] ۳۹۷) ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «هزار»: کیلوگرم، کیلومتر، کیلوهرتس.

کیلوس kilus [یو.] (اِ.) (جانوری) مایعی شیری‌رنگ که پس‌از جذب غذا در روده‌ها، در رگ‌های لنفی یافت می‌شود و حاوی ذرات چربی معلق در لنف است: جگر، کیلوس را از معده و از روده‌ها می‌کشد و آلت وی اندر کشیدنِ کیلوس شاخه‌های ماساریقا است. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]: ماساریقا) ○ کیلوس چیزی بُوَد به‌رنگ سپید مانندهٔ کشکاب باز چون به جگر اندرآید به رگ‌های جگر گسترده شود. (اخوینی ۲۷)

کیلوسی k.-i [یو.فا.] (صفـ.، منسوب به کیلوس) (جانوری) مربوط به کیلوس. ← کیلوس: شاگرد... بهانه آورد که تازه شام خورده‌ای و آب، عصارهٔ کیلوسی و کیموسی جهاز هاضمه‌ات را رقیق خواهد کرد. (مینوی[۲] ۱۴۸)

کیلوسیکل kilu(o)sikl [فر.: kilocycle] (اِ.) (فیزیک) کیلوهرتز ←.

کیلوکالری kilu(o)kālo(e)ri [فر.: kilocalorie] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری گرما، برابر هزار کالری؛ کالری بزرگ.

کیلوگرم kilu(o)g[e]ram [فر.: kilogramme] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری جِرم برابر هزار گرم و تقریباً معادل جِرم یک لیتر آب؛ کیلو.

کیلومتر kilu(o)metr [فر.: kilomètre] (اِ.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری طول‌های بزرگ برابر هزار متر. ۲. (گفتگو) (مجاز) (فنی) کیلومترشمار ←: کیلومتر ماشینم کار نمی‌کند.

☜ ◻ ~ مربع (ریاضی) واحد اندازه‌گیری مساحت، معادل با مساحت مربعی که طول هر ضلع آن یک کیلومتر باشد.

کیلومترشمار k.-šo(e)mār [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) دستگاهی در وسایل نقلیه که مسافت طی‌شده و سرعت را برحسب کیلومتر در ساعت نشان می‌دهد: پایش را از گاز برنمی‌داشت... کیلومترشمار بین ۱۲۰ و ۱۳۵ بازی می‌کرد. (مدنی ۱۰۵)

کیلووات kilu(o)vāt [فر.: kilowatt] (اِ.) ۱. (برق) واحد سنجش توان، برابر یک کیلو ژول بر ثانیه. ۲. (گفتگو) مقدار برق مصرف‌شده در هر ساعت؛ کیلووات‌ساعت.

کیلووات‌ساعت k.-sā'at [فر.عر.] (اِ.) (برق) واحد اندازه‌گیری کار و انرژی الکتریکی که برابر است با کار انجام‌شده توسط دستگاهی با توان یک کیلووات درمدت یک ساعت.

کیلوولت kilu(o)volt [فر.: kilovolt] (اِ.) (برق) واحد اندازه‌گیری ولتاژهای زیاد الکتریکی، برابر هزار ولت.

کیلوهرتز kilu(o)hertz [فر.: kilohertz] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فرکانس، برابر هزار ارتعاش در ثانیه.

کیلویی kilu(o)-y(')-i [فر./ انگ.فا.فا.] (صد.، منسوب به کیلو) ۱. ویژگی آنچه برحسب کیلو سنجیده می‌شود: **پارچهٔ کیلویی، کاغذ کیلویی.** ۲. (ق.) به‌صورت وزن‌شده برحسب کیلو: **کاغذ باطله را کیلویی می‌خرند.** ۳. (گفتگو) (مجاز) به‌صورت بی‌ضابطه و بی‌حساب‌وکتاب؛ نسنجیده؛ الکی: **بعضی‌از شاگردها خیلی دوستش دارند چون کیلویی نمره می‌دهد.** ۴. (صد.) (گفتگو) (مجاز) بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار: **این روزها از این مدرک‌های کیلویی خیلی‌ها دارند.**

کیله keyle [عر.: کَیلَة] (اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) جیره؛ سهم: **هر روز یک موز کیلهٔ این بچه است.** ○ **نیم سیر کیلهٔ توتون چپق و بیست دانه سیگار مقرری روزانه را به ده بار از توتون‌فروش می‌خرید.** (شهری[1] ۲۰۶) ۲. (اِمص.) (مجاز) اندازه‌گیری؛ پیمایش: **کاسب باید موقع کیلهٔ جنس دقت کند، مبادا ذره‌ای کم‌وزیاد شود.** ۳. (اِ.) (قد.) ظرفی برای اندازه‌گیری حجم؛ کیل؛ پیمانه: **چو در کیله یک جو امانت شکست/ از انبار گندم فروشوی دست.** (سعدی[1] ۱۶۳) ○ **دست حکمش به کیلهٔ خورشید/ خرمن روزگار پیموده‌است.** (انوری[1] ۵۳۶) ۴. (قد.) واحد وزن معادل ۱۰ من تبریز: **کری از آسیا می‌آمد، یکی را دید... قیاس کرد که بگوید... چند آرد کردی؟ بگویم: کیله‌ای‌ونیم.** (شمس‌تبریزی[1] ۶۸/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) پیمانه کردن؛ اندازه‌گیری کردن: **برنج‌ها راکه کیله کردی، سهمی هم برای ماکنار بگذار.**

کیم kim [؟] (اِ.) ← بستنی ▫ بستنی کیم. ⚠ دراصل نام تجارتی است.

کیماک keymāk (اِ.) (قد.) قیماق ←.

کیماک kimāk (اِ.) (قد.) نوار پهنی که روی بار الاغ یا قاطر می‌کشیدند: **درکار و درون کار هستی/ که آهن و گه دوال کیماک.** (سوزنی: جهانگیری ۲۳۳۳/۲)

کیمخا kimxā [= کمخا] (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی‌شده: **سایر اسباب و آلات را به‌این‌قرار بیع‌وشرا نمودند... اطلس و کیمخا ذرع توپ هزار دینار...** (مروی ۳۷۷)

کیمخت kimoxt (اِ.) (قد.) ۱. پوست کفل اسب و خر که به شیوه‌ای خاص دباغی شده‌باشد؛ چرم ساغری: **گشت زمین چون سفن، چرخ چو کیمخت سبز/ تا زبی تیغ او، قبضه کنند و قراب.** (خاقانی ۴۴) ۲. پوست (به‌طور مطلق): **در خواب‌گاه عاشق سر برکنار دوست/ کیمخت خاریشت ز سنجاب خوش‌تر است.** (سعدی[3] ۴۳۷) ○ **یکی بهره خفتان ز کیمخت کرگ/ هم از مهرهٔ ماهیان خود و ترگ.** (اسدی[1] ۲۹۷)

کیمخت‌گر k.-gar (صد.، اِ.) (قد.) دباغی‌کننده و به‌عمل‌آورندهٔ کیمخت: **سوزنگری بمانم کیمخت‌گر شوَم/ ...** (سوزنی[1] ۶۰)

کیمخته kimoxt-e (اِ.) (قد.) نوعی پارچه: **آبسکن... جای بازرگانان همهٔ جهان است که به دریای خزران بازرگانی کنند و از وی کیمختهٔ پشمین و ماهی گوناگون خیزد.** (حدودالعالم ۱۴۴)

کیموس kimus [یو.] (اِ.) (جانوری) تودهٔ غذای نیمه‌مایع که با ترشحات معده آغشته و تاحدی هضم‌شده است و از معده به اثناعشر تخلیه می‌شود: **نمک... کیموسات و غذاها و طعام‌ها را از عفونت نگاه دارد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۳)

کیموسی k.-i [یو.فا.] (صد.، منسوب به کیموس) (جانوری) مربوط به کیموس. ← کیموس: **شاگرد... بهانه آورد که تازه شام خورده‌ای و آب، عصارهٔ کیلوسی و کیموسی جهاز هاضمه‌ات را رقیق خواهد کرد.** (مینوی[2] ۱۴۸)

کیمونو kimono [فر.: kimono، از ژا.] (اِ.) ۱. نوعی لباس سنتی ژاپنی: **استاد روی جلیقه،... چیزی شبیه عبای شیک یا کیمونوی شرقی هم پوشیده[است.]** (فصیح[1] ۱۵۱) ۲. نوعی مدل آستین که شبیه آستین لباس کیمونو است. ← آستین ▫ آستین کیمونو.

کیمیا kim[i]yā [یو.] (اِ.) ۱. ماده‌ای فرضی که

به‌گمان قدما، فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می‌کند؛ اکسیر: **این مسئلهٔ... اغلب گفته‌اند لاینحل است... مثل مسئلهٔ کیمیا است.** (حاج‌سیاح[1] ۳۲) ○ **این معانی کبریت احمر است و آن عزیز بلشد و چون بیابندش کیمیا بُوَد و... بسیار مس و روی را زر سرخ گرداند.** (هجویری ۸) ○ **مگر کیمیا خدمت توست شاها/ کز او مرد درویش گردد توانگر.** (فرخی[1] ۱۴۹) **۲.** (مجاز) هرچیز نایاب و دست‌نیافتنی: **میوه‌ای که او هوس کرده‌بود در آن شهر آن‌هم در آن سرمای زیر صفر کیمیا بود.** ○ **ازیک‌طرف تا بخواهی سورچی زیر دست‌وپا ریخته، ازطرف دیگر علیق گران شده و مسافر کیمیا.** (شاملو: لب‌خندتلخ ۴۲: نجفی ۱۲۰۹) **۳.** (مجاز) هرچیزی که می‌تواند اجناس پَست را به اجناس عالی تبدیل کند: **جان گدازی اگر به آتش عشق/ عشق را کیمیای جان بینی.** (هاتف ۳۱) **۴.** (قد.) شیمی ←: **جابربن‌حیان پدر علم کیمیاست.** (دهخدا: لغت‌نامه[1]) ○ **از قانون ترکیب عناصر هیولای کائنات را استعداد استحاله... دادم و او را اساس تغییر و حدوث نمودم... و اسم او را علم کیمیا نهادم.** (طالبوف[2] ۱۳۴) **۵.** (قد.) فنی که هدف آن ساختن طلا و نقره و تبدیل فلزات کم‌بها به فلزات قیمتی، به‌ویژه طلا و نقره بود: **حکیم... به حضرت شیخ‌الاسلام نامه نوشت که می‌شنوم که شما را علم کیمیاست. ما را از آن اعلام فرمای.** (احمدجام[1] ۱۸ مقدمه) **۶.** (قد.) (مجاز) افسون؛ مکر و حیله: **دگر سام کو بود ما را نیا/ بِبُرد از جهان دانش و کیمیا.** (فردوسی[3] ۱۴۴۲) **۷.** (مجاز) (تصوف) انسان کامل مکمل که می‌تواند سالکان را تربیت کند و به مقامات عرفانی برسانَد: **پیغامبران... دروقت خویش همه کیمیا بودند... هرکجاکه دعای ایشان و نفَس ایشان می‌رسید، از حالی به‌حالی می‌گردید.** (احمدجام ۲۳۸-۲۳۹)

☜ • ~ **جستن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) نیرنگ‌بازی کردن؛ حیله ورزیدن: **پرستنده بودی همی با نیا/ نجویم همی زین سخن کیمیا.** (فردوسی[1] ۲۵۹/۶)

• ~ **شدن** (مصـل.) (مجاز) نایاب شدن: **امروز مردمی و وفا کیمیا شده‌ست/ ....** (خاقانی ۷۸۶)

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) حیله کردن؛ نیرنگ زدن: **گفتم این عمر شهوت‌آلوده/ چون دُر و چون شکر به‌هم سوده ـ به فسون و به کیمیا کردن/ که تواند زهم جداکردن؟** (نظامی[4] ۲۳۲)

▫ ~ **ی سعادت** (قد.) (مجاز) وسیلهٔ به‌دست آوردن نیک‌بختی: **دریغ و درد که تااین‌زمان ندانستم/ که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق.** (حافظ[1] ۲۰۲) ○ **هرکه این شرط را نکو دارد/ کیمیای سعادت او دارد.** (نظامی[4] ۲۲۰)

کیمیاباف k.-bāf [یو.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) مدعی کیمیاگری، و به‌مجاز، حیله‌گر: **کیمیابافان... روح عوام و مردم بی‌چاره‌را به دام تدبیر و تزویر می‌کشند و قربانی خیالات خود می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۳)

کیمیاساز kim[i]yā-sāz [یو.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) کیمیاگر، و به‌مجاز، حیله‌گر؛ مکار: **نخری زرق کیمیاسازان/ نپذیری فریب طنازان.** (نظامی[4] ۳۲)

کیمیاکار kim[i]yā-kār [یو.فا.] (صـ.، اِ.) کیمیاگر ←.

کیمیاکاری k.-i [یو.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) کیمیاگری ←: **اگرچه کبار ماضی، علم کیمیا را در اجسام و اجساد به‌کار بردند و آن عجب نیست، اما کیمیاکاری در عقول و ارواح عجیب است.** (افلاکی ۱۴۳)

کیمیاگر kim[i]yā-gar [یو.فا.] (صـ.، اِ.) مدعی تبدیل فلزات پست به فلزات عالی: **دانشمندان دغل... خود را به اسامی مختلف، صاحب موکل و صاحب ضمیر و کیمیاگر وغیره قالب زده[اند.]** (شهری[1] ۴۶۹) ○ **من از عجایب و غرایب هندوستان... در کتب دیده‌بودم، ازاین‌که کیمیاگران بر گذرها افتاده و این علم رواجی تمام دارد.** (شوشتری ۴۵۱) ○ **کیمیاگر به غصه مرده و رنج/ ابله اندر خرابه یافته گنج.** (سعدی[2] ۸۴)

کیمیاگری k.-i [یو.فا.فا.] (حامصـ.) عمل کیمیاگر؛ ادعای تبدیل فلزات پست به عالی: **جرج... ادعای مرده زنده‌کردن، ... و کیمیاگری و مراودهٔ با ابلیس و دیو... می‌کرده‌است.** (مینوی[3] ۲۷۲) ○ **هرکس به [مردم ایران]**

بگوید اگر فلان ورد یا دعا را بخوانی یا... مبلغی به کیمیاگری خرج کنی، به‌مقصود می‌رسی، اغلب عقب این خرافات می‌روند. (حاج‌سیاح[۱] ۸۴) ○ حافظ، غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی/ کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری. (حافظ[۱] ۳۱۵)

کیمیاوی kim[i]yā.vi [عر.: کیمیاویّ، منسوب به کیمیا] (صف.) (قد.) ۱. مربوط به کیمیا. ۲. شیمیایی: گفت: آقا، شما... ترکیب و تفریق کیمیاوی را نیز ذکر کردید. (طالبوف[۱] ۷۵)

کیمیایی kim[i]yā-y(')-i [یو.فا.فا.] (صف.، منسوب به کیمیا) کیمیاوی ←.

کین[۱] kin (اِمصـ.) (قد.) ۱. کینه (مِ. ۱) ←: شنیدش یکی مرد پوشیده‌چشم/ بپرسیدش از موجب کین و خشم. (سعدی[۱] ۹۳) ○ به خون نیز پیوستگی ساختم/ دل از کین ایران بپرداختم. (فردوسی[۳] ۵۵۵) ۲. انتقام ←: شخص... به دسیسه یا زور گرفتار تیغ کین یا آز می‌شود و به‌خطر می‌افتد. (فروغی[۳] ۱۲۷) ○ به کین سیاوش ز افراسیاب/ ز خون کرد گیتی چو دریای آب. (فردوسی[۳] ۱۴۱۸) ۳. جنگ: کار مُلک و دین به کام شد، تیغ حرب و کین در نیام رفت. (قائم‌مقام ۱۳۷) ○ آن‌قدر را که... آن مملکت را لگدکوب سُم ستوران کین نداشته‌ایم، غنیمت شمارند. (شوشتری ۳۳۸) ○ فرستاد بر میسره هم‌چنین/ سواران جنگی و مردان کین. (فردوسی[۳] ۲۲۱۶)

• ~ **آختن** (مصـ.ل.) (قد.) کینه آختن. ← کینه •کینه آختن: همی‌برد بر هرسویی تاختن/ بدان تاختن بود کین آختن. (فردوسی[۳] ۲۴۰۸)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. جنگ کردن: به‌جای می سرخ کین آوریم/کمان و کمند و کمین آوریم. (فردوسی[۳] ۱۴۴۸) ۲. انتقام گرفتن: چو کین آوری کین‌ستانی کنم/ شوی مهربان مهربانی کنم. (نظامی[۷] ۳۷۹)

□ ~ِ **ایرج** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: چو کردی «کین ایرج» را سرآغاز/ جهان را کین ایرج نو شدی باز. (نظامی[۳] ۱۹۴)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمنی کردن؛ عداوت داشتن: چون دل ببُردی دین مبر، هوش از من مسکین مبر/ با مهربانان کین مبر.... (سعدی[۴] ۴۹۸)

• ~ **توختن** (مصـ.ل.) (قد.) کینه توختن. ← کینه •کینه توختن: جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرد/ به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ. (فرخی[۱] ۲۰۸) ○ نخواهی دبیری تو آموختن/ ز دشمن نخواهی تو کین توختن. (فردوسی[۳] ۵۸۸)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمنی کردن؛ عداوت ورزیدن: به یزدان که دیدم شما را نخست/ که یک نامور با دگر کین نجست. (فردوسی[۳] ۱۴۳۶)

• ~ **خاستن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌وجود آمدنِ کینه؛ پیدا شدنِ دشمنی: سرش پادشاه یمن خواسته‌ست/ ندانم چه کین درمیان خاسته‌ست. (سعدی[۱] ۹۱)

• ~ **[باز]خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) کینه خواستن. ← کینه •کینه خواستن: می‌خواستم که کین من را از این دشمن بخواهی، کین من کین همهٔ بستگان من و هم‌وطنان من است. (خانلری ۲۸۸) ○ بندهٔ آصف عهدم دلم ازراه مبر/ که اگر دَم زنم از چرخ بخواهد کینم. (حافظ[۱] ۲۴۴) ○ از بلخان کوه به بیابان درآمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان بازخواهد. (بیهقی[۱] ۵۱۰) ○ چنین جنگ و کین خواستن در جهان/ نکرده‌ست کس از کهان و مهان. (دقیقی: اشعار ۱۷۴)

□ ~ِ **سیاوش (سیاووش)** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: چو زخمه راندی از کین سیاووش/ پُر از خون سیاووشان شدی گوش. (نظامی[۳] ۱۹۴)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) کینه کشیدن. ← کینه •کینه کشیدن: باب پنجم در شناخت حق اهل‌بیت و بندگان و ایمنی از دشمن و کین کشیدن و عفو کردن و آمیزش. (خواجه‌عبدالله[۲]: صدوهشتادونه)

کین[۲] k-in [=که +این] (حر. +ضـ.) که‌این. ← که، این.

کین‌آزما[ی] kin-ā(')ā)z[e]mā[-y] (صف.) (قد.) کینه‌توز ←: دوستان را بند بشکن، دوست‌پرور، خوان ببخش/ دشمن و اعدا شکن، بر دار کن کین‌آزمای. (منوچهری[۱] ۱۲۴)

کین‌آور kin-ā(')ā)var (صف.، اِ.) (قد.) ۱.

انتقام‌گیرنده؛ انتقام‌جو: به سلم و به تور آگهی تاختند/ که کین‌آوران جنگ برساختند. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. جنگ‌آور؛ جنگ‌جو: ستاره‌شناسان و دین‌آوران/ سواران جنگی و کین‌آوران ـ شب‌وروز بودند با او بهم/ زدندی همی رای بر بیش‌وکم. (فردوسی[۳] ۱۳۷)

کین‌آوری k.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. جنگ‌جویی؛ جنگ: به کین‌آوری با کسی برستیز/ که از وی گزیرت بُوَد یا گریز. (سعدی[۱] ۱۹۳) ۲. انتقام‌جویی: کرم کن، نه پرخاش و کین‌آوری/ که عالم به‌زیر نگین آوری. (سعدی[۱] ۷۸) ○ میان ار ببستی به کین‌آوری/ به ایران نکردی کسی سروری. (فردوسی[۳] ۲۲۴)

کین‌توز kin-tuz (صفـ.) (قد.) کینه‌توز؛ انتقام‌جو: سواران کین‌توز بی‌حدومر/ فرستاد همراه با یک پسر. (اسدی[۱] ۳۷۱)

کین‌توزی k.-i (حامصـ.) کینه‌توزی؛ انتقام‌جویی: حافظ... می‌کوشد که نسبت‌به کشمکش‌ها و کین‌توزی‌ها، بی‌طرف و بی‌اعتنا باشد. (خانلری ۳۳۹) ○ من فقط یک زن را سراغ دارم که از کین‌توزی و نمامی و عیب‌جویی مادرشوهر و خواهرشوهر درپناه بوده و آن حوا... است. (مستوفی ۱/۴۴۴)

کین‌خواه kin-xāh (صفـ.) (قد.) آن‌که انتقام می‌گیرد؛ انتقام‌جو: غازیان کین‌خواه در ظل لوای منصور است که حصن گردون گشایند. (قائم‌مقام ۴۰۷)

کین‌خواهی k.-i (حامصـ.) انتقام‌جویی: به کین‌خواهی تو چندان بیداد کرده‌بودم که یونانیان به انتقام ربودن هلن نکرده‌باشند. (قاضی ۱۹۳) ○ به کین‌خواهی... به دکان برگشت. (میرزاحبیب ۴۴۳)

کین‌دار kin-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) کینه‌دار؛ کینه‌توز: نصربن‌عدل از آن حرکت عظیم کین‌دار شده‌بود. (بیغمی ۸۵۳) ○ کین‌دار، دین‌دار نبُوَد. (بخاری ۲۱۸) ○ برِ بهمن آوردش از رزم‌گاه/ بدو کرد کین‌دار چندی نگاه. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

کی‌نژاد key-nežād (صـ.) (قد.) از خاندان شاهان؛ شاه‌زاده: بدانست کو نیست جز کی‌نژاد/ ز فرّ و ز اورنگ او گشت شاد. (فردوسی[۳] ۱۶۶۷)

کین‌ستانی kin-setān-i (حامصـ.) (قد.) انتقام‌جویی.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) انتقام‌جویی کردن: چو کین‌آوری کین‌ستانی کنم/ شَوی مهربان مهربانی کنم. (نظامی[۷] ۳۷۹)

کین‌کش kin-ke(a)š (صفـ.) (قد.) انتقام‌جو: فروماند کابل شه آشفته بخت/ ز شیدسب کین‌کش بترسید سخت. (اسدی[۱] ۴۸)

کین‌کشی k.-i (حامصـ.) (قد.) عمل کین‌کش؛ انتقام‌جویی: مدارا کن از کین‌کشی بازگرد/ که مردم نیازارد آزادمرد. (نظامی[۷] ۱۹۵)

کین‌وری kin-var-i (حامصـ.) (قد.) کینه‌توزی ←: کارگاه خشم گشت و کین‌وری/ کینه دان اصل ضلال و کافری. (مولوی[۱] ۲/۲۸۴)

کینونت keynunat [عر.: کَینونة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آفرینش: برای اثبات این مدعا باید اسباب و علل اصلیهٔ کون و وجود و کیفیات مختلفهٔ موجودیت و کینونت را در مدنظر بگیری. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷) ۲. بودن؛ هست شدن: مستقر کینونت عرش انسان است. (قطب ۸۴)

کینه kine (اِمصـ.) ۱. دشمنی کسی را در دل داشتن و متنفر بودن از او و خواهان خواری و بدبختی او بودن؛ حقد؛ بغض؛ عناد: من... برای کینه و عناد نسبت‌به انگلیس‌ها دلایل موجه داشتم. (مصدق ۳۸۵) ○ آن بدکیش نژند... آتش کینه در کانون سینه می‌افروخت. (قائم‌مقام ۲۹۷) ○ به یزدان که از تو مرا کینه نیست/ .... (فردوسی[۳] ۲۲۳۷) ۲. انتقام ←: تمام آثار خون‌خواری و خون‌خواهی و کینه و عصیان در سر تا پای او پدیدار بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۷) ○ سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح/ به‌عزم رزم کنند ازبرای کینه سباق. (خاقانی ۲۳۵) ۳. (قد.) جنگ: از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر/ گر روز کینه دست بَرَد سوی تیردان. (فرخی[۱] ۳۳۰)

• ~ آختن (مصـ.ل.) (قد.) انتقام‌جویی کردن؛ کینه خواستن: خشم تن گرم کند و سبب گردد مر جوشیدن خون دل را از قِبَلِ انتقام و کینه آختن. (اخوینی ۱۸۸)

▫ ~ به (در) دل داشتن (مجاز) احساس عداوت کردن و نفرت داشتن: آن عده... چون آن را قسمت ازلی خود می‌دانستند، کینه‌ای به دل نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○ حس کرد که دیگر کینه‌ای در دل ندارد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۰)

• ~ توختن (مصـل.) (قد.) انتقام کشیدن: هیچ‌چیز من را یاد نمی‌آید که بدان چیز واجب کند که من از وی کینه‌توزم. (بخاری ۱۳۱) ○ چون باد بدو درنگرد دلْش بسوزد/ با کینهٔ دیرینه از او کینه نتوزد. (منوچهری[۱] ۱۷۶)

• ~ جستن (مصـل.) (قد.) انتقام‌جویی کردن؛ انتقام گرفتن: ز ایوان به دشت آمد افراسیاب/ همی‌کرد بر کینه جستن شتاب. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

• ~ [باز]خواستن (مصـل.) (قد.) انتقام‌جویی کردن؛ انتقام گرفتن: افراسیاب خروج کرد به کینه خواستن تور و سلم از منوچهر. (ابن‌بلخی[۱] ۱۱۹) ○ کینهٔ او این شیربچه بازخواست. (بیهقی[۱] ۶۵۸)

• ~ داشتن (مصـل.) دشمنی داشتن؛ دشمن بودن: بااین‌همه من حالا کینه‌ای نسبت‌به او ندارم. (گلشیری[۱] ۹۳-۹۴) ○ اگر خواهی که کم‌دوست و کم‌یار نباشی، کینه مدار. (عنصرالمعالی[۱] ۵۴)

▫ ~ در (به) دل گرفتن از کسی احساس عداوت کردن نسبت‌به او و نفرت داشتن از او: کینه‌ای از این مرد خشک بی‌تربیت در دل گرفتم. (علوی[۱] ۶۸) ○ به‌این‌سبب باطناً کینه در دل گرفت و.... (افضل‌الملک ۳۵)

• ~ ساختن (مصـل.) (قد.) جنگیدن: چنین داد پاسخ فریبرز باز/ که با شیر درّنده کینه مساز. (فردوسی[۳] ۱۰۰۰)

▫ ~ِ سیاوش (سیاووش) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) کین سیاوش. ← کین[۱] ▫کین سیاوش: خرّم‌تر از بهار و سراید به زیروبم/ گه کینهٔ سیاوش گه سبزهٔ بهار. (ازرقی: جهانگیری ۲/۲۳۳۴)

▫ ~ِ شتری (گفتگو) (مجاز) دشمنی عمیق و پای‌دار: [او] کینهٔ شتری دارد. (دانشور ۵۶) ○ نسبت‌به عرب... کینهٔ شتری می‌ورزید. (هدایت[۱۱] ۱۴)

▫ ~ِ کسی را در (به) دل گرفتن (مجاز) احساس عداوت پیدا کردن نسبت به کسی و از او نفرت داشتن: شاه‌زاده پذیرفت و خواسته‌ناخواسته کینهٔ زن را به‌دل گرفت. (پارسی‌پور ۱۵۶) ○ نصرت‌الدین برای او نامه‌ای ننوشت و به‌نام وی خطبه نخواند. غیاث‌الدین کینهٔ او را دردل گرفت. (مینوی[۲] ۲۹۹)

• ~ کشیدن (مصـل.) ۱. انتقام‌جویی کردن؛ انتقام کشیدن: کینهٔ خویش را کشیده و دشمن را به سزا رسانید. (فروغی[۳] ۱۴۰) ○ چاه کَنَد ازبهر نیک‌کرداران و کینه کشد از هم‌صحبتان. (بخاری ۱۴۲) ۲. (قد.) جنگ کردن؛ جنگیدن: هرکسی گفتند چندین مال‌وزر/ چون توان دادن به مشتی بی‌خبر ـ یا سپه را دِه که کینه می‌کشند/ یا بگو تا در خزینه می‌کشند. (عطار[۲] ۱۸۳)

• ~ ورزیدن (مصـل.) دشمنی کردن: ولی خودمانیم، آدم وقتی کینه می‌ورزد، احساس می‌کند چرک است. (مؤذنی ۱۴۸) ○ این مرد جادوگری دانا و دشمن جانی من است و به من کینه می‌ورزد. (قاضی ۶۳)

کینه‌ای k.-'(y)-i (صف.، منسوب به کینه) (گفتگو) کینه‌توز ↓: بدذات و کینه‌ای است، رفاقت سرش نمی‌شود.

کینه‌توز kine-tuz (صف.، اِ.) آن‌که کینه به‌دل می‌گیرد و درصدد انتقام‌جویی و تلافی است؛ انتقام‌جو: بر سیاه‌دل و کینه‌توز لعنت. (شهری[۲] ۱۷۱/۱) ○ گرفتار در دست آن کینه‌توز/ همی‌گفت هر دَم به زاری و سوز. (سعدی[۱] ۱۹۰)

کینه‌توزانه k.-āne (ص.) ۱. همراه‌با عداوت و دشمنی: دوباره نگاهش حالت کینه‌توزانه‌ای به‌خود می‌گرفت. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ۲. (ق.) ازروی دشمنی؛ انتقام‌جویانه: شوهر، کینه‌توزانه بلیط را پاره کرد و چمدان را ازدست همسرش گرفت.

کینه‌توزی kine-tuz-i (حامص.) عمل کینه‌توز؛ دشمنی؛ انتقام‌جویی: از دشمن‌های سرسخت استبداد بود و... هر موضوع دیگر را تحت‌الشعاع این کینه‌توزی قرار می‌داد. (علوی[۱] ۹۲) ○ آیین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد/ پرورد گر یکی، دگری را بکشت زار.

(پروین‌اعتصامی ۲۲۴) ○ خواری من زکینه‌توزی بخت/ از عزیزان مهربان برخاست. (خاقانی ۶۲)

کینه‌جو[ی] [kine-ju[-y (صف.) کینه‌توز ←: مائده‌هایی که بی‌رنج... درزیر دستمان می‌یابیم همه دست‌پخت شیطان است... این طباخ حسود و کینه‌جو شیرین می‌پزد. (شریعتی ۲۷) ○ مروت این فرقه نسبت‌به دشمنان کینه‌جو هنگام تسلط از غرایب روزگار است. (شوشتری ۲۷۵) ○ بفرمود تا پیش او آمدند/همه با دلی کینه‌جو آمدند. (فردوسی[۳] ۹۳)

کینه‌جویانه kine-ju-y-āne (ص.) ۱. کینه‌توزانه (مِ. ۱) ←: چشم‌های ریز و سیاهش برقی کینه‌جویانه می‌زد. (ترقی ۲۳۳) ۲. (ق.) کینه‌توزانه (مِ. ۲) ←: کینه‌جویانه، با همهٔ پیش‌نهادهای من مخالفت کرد.

کینه‌جویی kine-ju-y(')-i (حامص.) کینه‌توزی ←: هنوز مردم درپی انتقام و کینه‌جویی بودند. (نفیسی ۴۵۳) ○ عجب ناید ز خوبان تندخویی/ چنان کز مِهر گردون کینه‌جویی. (نظامی[۳] ۳۴۸ح.)

کینه‌خواه kine-xāh (صف.) (قد.) ۱. کینه‌توز؛ انتقام‌جو: دایه... از ترس این‌که مبادا روزی به‌دست کینه‌خواهان افتد و او را بشناسند،... او را از آن دیار گریزاند. (نفیسی ۳۷۹) ○ خود کینه‌خواه روزگار بلکه سابقهٔ حکم کردگار چنان اقتضا کرد که پیش‌از اتمام این اندیشه خون وزیر بر زبر خون عارض ریخته شود. (جوینی[۱] ۲/۴۵) ○ خبر شد به تُرکان که آمد سپاه/ جهان‌جوی کیخسرو کینه‌خواه. (فردوسی[۳] ۱۱۳۷) ۲. (ق.) درحال کینه‌خواهی؛ کینه‌توزانه: برفتیم از ایران چنان کینه‌خواه/ بدین مایه لشکر به‌فرمان شاه. (فردوسی[۳] ۲۲۵۲)

کینه‌خواهی k.-i (حامص.) (قد.) انتقام‌جویی؛ انتقام گرفتن: آنها که دنبال می‌آمدند مولای خود را کشته پنداشته به‌کینه‌خواهی او حمله می‌برند. (فروغی[۳] ۱۳۹) ○ اگر من امروز نام خود برنیارم و شرط کینه‌خواهی به‌جای نیارم، پس من نه بس کسی باشم. (بخاری ۲۲۳)

کینه‌دار kine-dār (صف.) (قد.) کینه‌توز ←: فراز آمدش تیغ‌زن صدهزار/ همه رزم‌جوی و همه کینه‌دار. (فردوسی[۳] ۱۹۴۱) ○ اما اخلاق نفْسی وی چنان بُوَد که معتدل بُوَد میان تهور و جبن و... کینه‌دار... نبوَد. (اخوینی ۱۱۷-۱۱۸)

کینه‌داری k.-i (حامص.) (قد.) کینه‌توزی؛ کینه؛ دشمنی: بیا با ما مورز این کینه‌داری/که حق صحبت دیرینه داری. (حافظ[۱] ۳۱۲)

کینه‌ساز kine-sāz (صف.) (قد.) ۱. کینه‌توز ←: برفتند هردو به راه دراز/ یکی آزپیشه یکی کینه‌ساز. (فردوسی[۳] ۹۲۲) ۲. (ق.) کینه‌توزانه (مِ. ۲) ←: شوند آگه از من که باز آمدم/ دل‌آگنده و کینه‌ساز آمدم. (فردوسی[۳] ۲۴۱)

کینه‌کش kine-ke(a)š (صف.، اِ.) (قد.) ۱. کینه‌توز ←: اعیان امرا را با جماعتی از اتراک پُرکین چون کینه‌کشان افراسیاب از گرگین بر عقب او چون برق بفرستاد. (جوینی[۱] ۲/۱۸۶) ○ چهار کسند که بر ایشان ایمن نشاید بودن: یکی دزد، و دوم دروغ‌زن، و سیوم منافق دوروی، و چهارم کینه‌کش چیره‌دست. (بخاری ۲۶۴) ۲. جنگ‌جو؛ جنگ‌آور: به‌نزد بزرگان سالارفش/ دلیران اسپ‌افکن و کینه‌کش. (فردوسی[۳] ۱۵۵۸)

کینه‌کشی k.-i (حامص.) (قد.) کینه‌توزی ←: خدایان را به کینه‌کشی و ناسپاسی و بی‌آزرمی منسوب کرده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۲۸۳) ○ چون خواهش یک‌دگر شنیدند/ از کینه‌کشی عنان کشیدند. (نظامی[۲] ۱۱۴)

کینه‌گاه kine-gāh (اِ.) (قد.) میدان جنگ: که گر من شوَم کشته بر کینه‌گاه/ شما کس میایید پیش سپاه. (فردوسی[۳] ۱۰۷۴)

کینه‌گزار kine-gozār (صف.) (قد.) کینه‌توز ←: به چاشتگاه مَلِک باکمرکشان سرای/ برفت بر دمِ آن جنگ‌جوی کینه‌گزار. (فرخی[۱] ۶۲ح.) ○ وی است کینه‌گزار. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۶۹ح.)

کینه‌ور kine-var (ص.) (قد.) آن‌که کینه در دل دارد؛ انتقام‌جو: سلاطین صفویه... حتی با دشمنان کینه‌ور در روز درماندگی و التجا... فروتنی مسلوک داشته‌اند. (شوشتری ۴۶۰) ○ تو هم جنگ را باش چون کینه خاست/که باکینه‌ور مهربانی خطاست. (سعدی[۱]

۷۳) ○ درم داد و آن لشکر آباد کرد/ دل مردم کینه‌ور شاد کرد. (فردوسی[۳] ۱۹۴۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) دشمن و خواهان انتقام‌جویی شدن: **محرّم ماه وصل‌کننده بود، ماه گرمی حضور، تجدید دیدارها و بیدار کردن عواطف: دوست داشتن و گریستن و کینه‌ور شدن.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ **[ایشان] بر [مازیار] کینه‌ور گشتند و شکایت ظلم و تغلب او به مأمون [نبشتند.]** (ابن‌اسفندیار ۲۰۸) ○ **بدان‌که وی مردی سخت قتّال بود و... از بدی او لشکر بر او کینه‌ور گشته‌بود.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۰)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) (قد.) کینه و نفرت در کسی ایجاد کردن: **عقدهٔ کم‌زوری و بی‌جرئتی مزید بر علت می‌گردید و بیش‌تر بر او کینه‌ورم می‌ساخت.** (شهری[۳] ۱۷۷)

کینه‌ورز kine-varz (صفـ.) کینه‌توز ←: **فرزندی که در این روز [شنبه] به‌وجود آید خودخواه و متکبر و کینه‌ورز [باشد.]** (شهری[۲] ۲۲۱/۴)

کینه‌ورزی k.-i (حامصـ.) کینه‌توزی ←: **اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد، نویسنده کینهٔ او را به‌دل نمی‌گیرد... زیانی ندیده تا جای تلافی و کینه‌ورزی باشد.** (خانلری ۳۱۷) ○ **ما می‌دانیم که آماج شما کشورگشایی، کینه‌ورزی و دشمنی با ایرانیان است و بس.** (هدایت[۲] ۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) دشمنی کردن؛ درصدد انتقام‌جویی برآمدن: **مازیار... نسبت‌به [عبدالله‌بن‌طاهر] کینه‌ورزی می‌کرده‌است.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۸)

کینه‌وری kine-var-i (حامصـ.) (قد.) کینه‌توزی ←: **کودک بودم... کینه‌وری را نمی‌شناختم.** (شهری[۳] ۲۶۴)

کینین kinin [فر.: quinine] (اِ.) (پزشکی) مادهٔ شیمیایی مشتق از پوست درخت گنه‌گنه که از املاح آن در درمان مالاریا استفاده می‌کنند.

کیوان keyvān (اِ.) ۱. (نجوم) زحل (مِ. ۱) ←: **زان نحس که بر تراود از کیوان/ بال و پر و پویه و اثر گیرم.** (بهار ۵۴۸) ○ **بر بام سراچهٔ جمالت/ کیوان شده پاسبان هندوی.** (سعدی[۳] ۶۴۶) ○ **اگر خواستی، نقب در حصار کیوان زدی و نقاب از رخسار زهره بربودی.** (وراوینی ۴۲۷) ○ **خروش سواران و اسبان به دشت/ ز بهرام و کیوان همی‌برگذشت.** (فردوسی[۳] ۸۱۶) ۲. (قد.) (مجاز) آسمان (مِ. ۱) ←: **گر او سر ز کیوان فرود آرَدی/ روانش برِ من درود آرَدی.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۷)

کیوس ke(o)yus (صـ.) (قد.) کج؛ ناراست: **به‌جز بر آن صنمم عاشقی فسوس آید/ که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید.** (دقیقی: اشعار ۱۴۸)

کیوسک kiyusk [فر.: kiosque از ایتا.: chiosco] (اِ.) اتاقکی برای تلفن یا فروش نشریات، گل، و مانند آنها در معابر عمومی: **کیوسک روزنامه‌فروشی.** ○ **کنار کیوسک تلفن... جوانکی... ایستاده.** (دیانی ۵۱) ○ **مجتبی جلو درِ ورودی جنوبی، نزدیک کیوسک اطلاعات، جایی اتومبیل را نگه داشت.** (فصیح[۲] ۲۲۴) ⚠ریشهٔ اصلیِ این واژه «کوشک» فارسی است که ازطریق تُرکی وارد برخی زبان‌های اروپایی شده‌است.

کیوی kivi [انگ.: kiwi، از یکی از زبان‌های پولینزیایی] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ آب‌دار خوراکی که پوست قهوه‌ای کرک‌دار دارد و سرشار از ویتامین است.



۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای بالارونده و برگ‌ریز است.

کیهان keyhān [= گیهان = جهان] (اِ.) ۱. مجموعهٔ همهٔ اشیا و پدیده‌های موجود در هستی؛ جهان؛ عالم؛ گیتی: **ارادهٔ ازلی بر این بود که نخل امکان به‌بار آید و باغ کیهان بیاراید.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ **سنجربن‌ملکشاه... پادشاه همهٔ جهان، و خسرو کیهان بود.** (احمدجام[۱] ۱۷ مقدمه) ○ **که ای پهلوان‌زادهٔ پرهنر/ ز گُردانِ کیهان برآورده سر.** (فردوسی[۳] ۹۴۳) نیز

← گیهان. **۲.** آسمان (مِ. ۲) ←: **گوهری روزگار از تراش اکلیل مِهر و ماه کرورها خرده الماس در صحنهٔ دکان بی‌کران و بساط پرشکوه کیهان پراکنده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۸ـ۲۹) ○ **این کیهان برافراشته... بسی اندیشه‌ها را در پیرامون خویش پنهان داشت.** (نفیسی ۴۱۵) ○ **سپیده‌دم که فلک جام زر به کیهان داد/ نسیم غالیه در دامن گلستان داد.** (امیرخسرو: دیوان ۵۸۵: فرهنگ‌نامه ۵۲۷/۱)

کیهان‌خدا[ی] k.-xodā[y] (اِ.) (قد.) خداوند عالم: **ولیکن به نیروی کیهان‌خدای/ جهان‌دارِ نیکی دِه رهنمای... .** (فردوسی[۳] ۱۰۸۹)

کیهان‌خدیو keyhān-xadiv (اِ.) (قد.) کیهان‌خدا ↑: **سپاه و شه از سهم آن نره دیو/ بماندند با یاد کیهان‌خدیو.** (اسدی[۱] ۳۲۶) ○ **همی سر بپیچی به فرمان دیو/ ببُرّی دل ازراه کیهان‌خدیو.** (فردوسی[۳] ۲۵۳۹)

کیهان‌شناس keyhān-šenās (صف.، اِ.) متخصص در کیهان‌شناسی. ← کیهان‌شناسی.

کیهان‌شناسی k.-i (حامص.، اِ.) (نجوم) دانشی که به بررسی پیدایش، ساختار، و تحول عالم می‌پردازد.

کیهان‌گشا[ی] keyhān-gošā[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) جهان‌گشا ←: **به‌پیش اندرون سام کیهان‌گشای/ فروهشته از تاج پرّ همای.** (فردوسی[۳] ۲۰۶)

کیهان‌نورد keyhān-navard (صف.، اِ.) فضانورد ←.

کیهان‌نوردی k.-i (حامص.) فضانوردی ←.

کیهانی keyhān-i (صن.، منسوب به کیهان) مربوط به کیهان: **غبار کیهانی.**

کیی[۱] key(')-i (حامص.) (قد.) **۱.** کی بودن؛ چه هنگام بودن: **دانش‌های ایشان در کیی رستخیز همه درهم رسید بدانستند همه که نتوانند دانست.** (میبدی[۱] ۲۴۳/۷) **۲.** مقرون به زمان بودن: **فرق میان اسم و کلمه [= فعل]، که اسم دلیل بُوَد بر معنی و دلیل نبُوَد بر کیی آن معنی، چنان‌که گویی «مردم» و «دوستی» و اما کلمه دلیل بُوَد بر معنی و کییِ آن معنی چنان‌که گویی «بزد» که دلیل بُوَد بر زدن و بر آن‌که اندر زمان گذشته‌بُوَد.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۱۷: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (فلسفهٔ‌قدیم) متی ←: **یکی کیی که به تازی متی خوانند.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۸۵: لغت‌نامه[۱])

کیی[۲] k. (صن.، منسوب به کی) (قد.) مربوط به کی؛ شاهانه؛ پادشاهی: **ببردند و پوشید روشن‌برش/ نهاد آن کلاه کیی بر سرش.** (فردوسی[۴] ۱۹۴)

گ

گ، گـ، ـگـ، ـگ g (حـ.، اِ.) بیست‌وهشتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ک»، و بیست‌وششمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان کامی؛ گاف. ◊ در حساب ابجد مانند «ک» نمایندهٔ عدد «بیست» است.

گ ge (اِ.) نام واج «گ» ↑.

گا[ی] [gā[-y] (بمِ. گاییدن و گادن) ⚠ ← گاییدن

گاب gāb [= گاو] (اِ.) (عامیانه) گاو (مِ. ۱) ←: **حالا کی به‌کی رسید و کی دلش از غصه ترکید، به گاب و گوسفند کسی چه؟** (به‌آذین ۱۹۸) ○ **گفتند: قصابی گابی همی‌کشید که ذبح کند. گاو نیرو کرد و بند بگسیخت و به مسجد و مقام خزید.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۸۰)

گاباردین gābārdin [فر.: gabardine] (اِ.) پارچهٔ پشمی دارای تاروپود فشرده: **کت‌شلوار گاباردین خوش‌رنگی تنش کرده‌بود.**

گاب‌بندی gāb-band-i (حامص.) (عامیانه) گاوبندی ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (عامیانه) (مجاز) گاوبندی (مِ. ۱) ←: **حاجی هم... با صاحبان کارخانه‌های آن‌جا به‌قول خودش گاب‌بندی کرد.** (هدایت[۳] ۶۷)

گاب‌صندوق gāb-sando(u)q [فا.عر.] (اِ.) (عامیانه) گاوصندوق ←: **بعداز دماغ‌چاقی و احوال‌پرسی... برفراز گاب‌صندوق‌های اسناد تاریخی... صعود کرد.** (هدایت[۶] ۸۲)

گابیون gāb[i]yon [فر.: gabion، از ایتا.] (اِ.) (فنی) توری سیمی مقاوم دربرابر خوردگی، که روی سنگ‌چین‌های ساحلیِ درمعرض برخورد امواج دریا می‌کشند تا پای‌دار بمانند.

گاج gāj (صـ.) (قد.) لوچ؛ احول: **اُغ‌اُخی برداشتی‌ای گیج‌گاج / تاکه کالای بدت یابد رواج.** (مولوی[۱] ۲/۴۰۰)

گاد gād (بماِ. گادن، اِمصـ.) (قد.) ⚠ ← گادن، گاییدن: **به داد و به گاد است میل تو، لیکن / به دادن سواری، به گادن پیاده.** (سوزنی[۱] ۸۶)

گادن g.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گا[ی]) (قد.) ⚠ گاییدن ←: **آری آن گم‌شده را سمع‌وبصر / بود اندرگرو گادن خر.** (ایرج ۱۲۴) ○ **زآن‌که هرگزنخواست کس از کس / به دعا گادن ای مسلمانان.** (سنایی[۲] ۴۴۷)

گادولینیم gādoliniyom [انگ.: gadolinium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی و درخشان که در دمای پایین خاصیت مغناطیسی قوی دارد، در هوا می‌سوزد، و از آن به‌عنوان فعال‌کنندهٔ فسفر، کاتالیزور، و نیز در تکنولوژی هسته‌ای استفاده می‌شود.

گادولینیوم g. [انگ.] (اِ.) (شیمی) گادولینیم ↑.

گار[۱] gār (پسـ.) ۱. به آخر بن ماضی یا مضارع برخی‌از فعل‌ها می‌پیوندد، و صفت یا صفت فاعلی می‌سازد: **آفریدگار، آموزگار، ماندگار.** ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **روزگار، کام‌کار، یادگار.**

گار۲ .g [فر.: gare] (اِ.) (منسوخ) ایستگاه قطار: **طوبا... فریاد زده‌بود گار ماشین‌دودی و تند در دل زهرا آب شده‌بود.** (پارسی‌پور ۴۷) ○ **درشکه‌ها را حاضر کردند و به‌عزم گار راه‌آهن بیرون آمدیم.** (امین‌الدوله ۷۳)

گاراج gārāj [از فر.، = گاراژ] (اِ.) (عامیانه) گاراژ ←.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.م.) (عامیانه) ۱. متوقف کردن خودرو در گاراژ. ۲. (مصـ.ل.) (توهین‌آمیز) (مجاز) روی خود را کم کردن: **بزن گاراج بابا، تو هم برای ما مسئول شده‌ای؟!** ۳. (مجاز) دست از کار کشیدن به‌علت عدم توانایی: **بزن گاراج تو دیگر خیلی پیر شده‌ای.**

گاراژ gārāž [فر.: garage] (اِ.) ۱. محلی که خودرو را در آن متوقف می‌کنند؛ پارکینگ: **در همین لحظه آقاکمال که اتومبیل را در گاراژ جا داده‌بود، برگشت.** (علوی[۳] ۱۱۱) ○ **حالاکه اندرونی، بیرونی شده‌است و اصطبل گاراژ، بسیار از حواشی را می‌شود کاست.** (مخبرالسلطنه ۲۸۵) ۲. (فنی) مجموعه‌ای از چند واحد تعمیر خودرو که محوطهٔ مشترکی داشته‌باشند؛ تعمیرگاه: **ماشین را برای تعمیر به گاراژ سرِ خیابان بردم.** ○ **تو گاراژ... چند سرسیلندر اسقاط، چند باطری شکسته افتاده‌است.** (محمود[۲] ۲۰۰) ۳. مکانی برای سوار و پیاده شدن مسافران سفرهای برون‌شهری یا بار زدن وسایل نقلیهٔ سنگین: **نگاهش به اتوبوسی که دَمِ درِ گاراژ نگه داشته‌بود و مسافرها داشتند پیاده می‌شدند، خشک شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۳) ○ **باروبندیل‌ها کنار گاراژ ریخته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۵)

گاراژدار g.-dār [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) نگهبان یا متصدی گاراژ. ← گاراژ (مِ. ۲ و ۳): **با گاراژدار قرار گذاشته‌بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند.** (علوی[۲] ۷۷) ○ **مأمور گاراژ... با آن بی‌ادبی خاص گاراژدارها امرونهی می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴)

گاراژداری g.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل گاراژدار. ۲. (اِ.) اُجرت و دست‌مزد نگهبانی از وسایل نقلیه: **هر شب می‌آید و گاراژداری خود را از ما طلب می‌کند.**

گارانتی gārānti [فر.: garantie] (اِمصـ.) ضمانت کالا ازسوی سازنده یا فروشنده. ← • گارانتی شدن: **این ساعت را با گارانتی به من فروخت.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) تضمین شدن کالا ازسوی سازنده یا فروشنده برای مدتی معیّن که اگر درآن‌مدت خراب شد، به‌طور رایگان تعمیر یا تعویض یا پس داده شود: **تلویزیونمان تا سه سال گارانتی شده‌است.**

گارپ‌وگورپ gārp-o-gurp (اِصو.، ق.) (گفتگو) گرپ‌گرپ. ← گرپ ○گرپ‌گرپ: **فراش‌ها و ناظم یکی پس‌از دیگری گارپ‌وگورپ از پله‌ها آمدند بالا.** (آل‌احمد[۵] ۱۰۵)

گارد gārd [فر.: garde] (اِ.) ۱. (نظامی) گروه مسلحی که پاس‌داری از مکان یا مقامی را برعهده دارند: **گارد رئیس‌جمهوری.** ○ **سربازان گارد ساحلی هستند که مقاومت می‌کنند.** (محمود[۲] ۱۱۲) ○ **خودت حالا حاصل کار با... گاردهای سرخ را می‌بینی.** (گلشیری[۱] ۴۸) ○ **با مأموران بی‌رحم... گارد شاهی مواجه شده... بودند.** (شهری[۱] ۳۶) ۲. (نظامی) بخشی از نیروی ارتش یا نیروی انتظامی (شهربانی سابق) که برای انجام مأموریت‌های خاص، آموزش می‌بینند: **گارد تشریفات، گارد ضدشورش.** ۳. (ورزش) حالتی برای آماده شدن و شروع کردن ورزش‌هایی مانند کُشتی، بوکس، و شمشیربازی به‌طوری‌که مانع از دست‌رسی حریف به نقاط حساس بدن شود. ۴. (ورزش) در بسکتبال، هریک از دو بازی‌کنی که معمولاً عقب‌تر از بازی‌کنان دیگر بازی می‌کنند و وظیفه دارند توپ را به‌طرف جلو بُرده کار حمله را شروع کنند. ۵. (فنی) شبکه‌ای ساخته‌شده از لوله‌های فلزی که برای محافظت از قسمت جلو اتومبیل، به‌ویژه چراغ‌ها، و نیز به‌قصد تزیین جلو اتومبیل نصب می‌کنند؛ گاردریل. ۶. (فنی) حفاظ قطعات متحرک و گردنده مانند پروانه، پولی،

و تسمه از ورق یا توری فلزی. ۷. (فنی) تسمهٔ باریک پلاستیکی که به‌صورت ضرب‌دری روی شیشهٔ ساعت می‌کشند تا مانع خراشیدگی یا شکستن آن شود. ۸. در آهنی که معمولاً برای حفاظت از منازل و دفاتر کار، جلو درب ورودی نصب می‌کنند.

▫ ~ِ **احترام** (نظامی) گروهی از افراد مسلح نظامی که هنگام تشریفات و استقبال از مهمانان بلندپایهٔ سیاسی برای ادای احترام به آنان حضور می‌یابند: **گارد احترام هم مثل وقت آمدن [شاه و امپراطور] حاضر [شدند.]** (مستوفی ۱۵۶-۱۵۵/۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حالت دفاعی به‌خود گرفتن و آمادهٔ مبارزه شدن: **آن‌چنان دربرابر هم گارد گرفته‌بودند که کسی جرئت جلو رفتن نداشت.**

گاردان gārdān [از فر.: cardan] (اِ.) (مکانیک) میله‌ای که نیروی چرخشی را از گیربکس خودرو به دیفرانسیل و چرخ‌های محرک منتقل می‌کند؛ میل‌گاردان؛ میل‌کاردان. ◊ برگرفته از نام جرومه کاردن (۱۵۰۱-۱۵۷۶ م.)، دانشمند ایتالیایی.

گاردریل gārdreyl [انگ.: guard rail] (اِ.) (فنی) گارد (مِ. ۵) ←.

گاردن‌پارتی gārdenpārti [انگ.: garden party] (اِ.) جشن یا مهمانی‌ای که در باغ یا فضای آزاد برگزار می‌شود: **خانم... خیال داشتند... مجلس رقص و گاردن‌پارتی... دامنه‌داری فراهم بسازند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۸۶) ○ **گاهی هم این مجلس تفریح شبانه... به گاردن‌پارتی مبدل... می‌گشت.** (مستوفی ۳۸۶/۱)

گاردی gārd-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به گارد، اِ.) (گفتگو) (نظامی) هریک از اعضای گارد. ← گارد (مِ. ۲): **هنوز تظاهرکنندگان به میدان نرسیده‌بودند، که گاردی‌ها حمله کردند.**

گارس gārs [از فر.، = گاز، مأخوذ از غزه، شهری در فلسطین] (اِ.) (منسوخ) ۱. نوعی چارقد توری: **چارقدهای زری و شال به‌تدریج ورافتاد و به‌جای آن چارقدهای توری که گارس می‌گفتند، متداول شد.** (کتیرایی ۳۳۶) ۲. پارچه‌ای لطیف که از آن چارقد قالبی تهیه می‌کردند: **خانم‌های مسن‌تر به چهارقدی از گارس قالبی باوفا مانده‌بودند.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۳)

گارسن gārson [فر.] (اِ.) گارسون ↓.

گارسون g. [فر.: garçon] (اِ.) آن‌که در رستوران، هتل، یا مهمان‌خانه مسئول آوردن غذا و سرویس‌دهی به مشتریان یا مهمانان است: **سال‌ها گارسون باشگاه‌های شرکت نفت بود.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۸) ○ **پادو و گارسون تشکیلات است.** (← فصیح[۱] ۴۸)

گارسه gārse [رو.] (اِ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) جعبه‌ای کم‌عمق و خانه‌خانه در چاپ‌خانه که حروف چاپی را در آن قرار می‌دادند: **صدای سنگین و خفهٔ حروف می‌آمد که... تو گارسه پخش می‌کردند.** (هدایت[۸] ۱۵۰)

گارمان gārmān [رو.] (اِ.) (موسیقی) گارمون ←.

گارمن gārmon [رو.] (اِ.) (موسیقی) گارمون ↓.

گارمون g. [رو.] (اِ.) (موسیقی) سازی بادی، دارای محفظه‌ای که هنگام نواختن درمیان دو دست می‌گیرند و پرده‌های آن را که مانند تکمه است با انگشتان فشار می‌دهند. ◊ آکاردئون شکل تکامل‌یافتهٔ گارمون است.

گاری gāri [هند.] (اِ.) وسیلهٔ نقلیهٔ چرخ‌داری که برای حمل بار یا انسان به‌کار می‌رود و معمولاً به‌وسیلهٔ چهارپایانی چون گاو، خر، یا اسب به‌حرکت درمی‌آید: **بالاخره نزدیک غروب گاری پُستی ازطرف قم رسید.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۵) ○ **مخبرالسلطنه و میرزااحمدخان در کالسکه بودند،**



میرزاعبدالکریم... دو نفر نوکر دیگری در گاری.

(نظام‌السلطنه ۲۸۸/۱) نیز ← گاری‌دستی.

گاری‌چی g.-či [هند.تر.] (صد.، اِ.) آن‌که گاری را می‌رانَد: **معلوم نیست پدرش خرک‌چی بوده یا گاری‌چی و آن‌وقت سرکوفت هم می‌زند.** (← گلاب‌دره‌ای ۶۸) ○ **... درزیر شلاق‌های گاری‌چی... بی‌دفاع مانده‌بود.** (شریعتی ۱۰۶)

گاری‌خانه gāri-xāne [هند.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل نگه‌داری گاری و درشکه که در اوایل ورود خودرو به ایران، خودروها نیز در آن نگه‌داری می‌شدند: **ازآن‌جایی‌که اسب‌های ادارهٔ گاری‌خانه را... برده‌بودند، مجبور بودیم روز راه برویم و شب لَنگ کنیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۷) ○ **روز حرکت شاه‌باجی مرا تا گاری‌خانه مشایعت کرد.** (مشفق‌کاظمی ۷۶)

گاری‌دستی gāri-dast-i [هند.فا.فا.] (اِ.) نوعی گاری کوچک که انسان آن را به‌حرکت در می‌آورَد: **کسری هرشب... روی یکی از گاری‌دستی‌های خالی میوه‌فروشی کنار خیابان می‌خوابید.** (مدرس‌صادقی ۲۳)

گاز[۱] gāz (اِمصـ.) **۱.** عمل فروبردن دندان در چیزی؛ گاز گرفتن: **گفت: آزارشان نده که گاز و نیششان هم ازراه مهرومحبت است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۹) ○ **پیغام دادمش که نشانی بدان نشان/ کز گاز بر کنارهٔ لعلت نشان ماست.** (خاقانی ۷۸) ○ **آن صنم را ز گاز وز نشکنج/ تن بنفشه شد و دو لب نارنج.** (عنصری ۲۱) **۲.** (اِ.) دندان نیش؛ دندان: **جای گازش هنوز روی دست‌هایم هست.** ○ **عجب نبوَد گر از تأثیر عدلش/ همه تریاک بارد گاز ارقم.** (عمیدلوبکی: جهانگیری ۴۵۷/۱) **۳.** (فنی) گازانبر ←: **لوازم [کارگاه‌های کفاشی] شامل میزی کوتاه و طویل... سوزن و گاز و مشته... [بود.]** (شهری[۲] ۴۳۴/۱) **۴.** (قد.) ابزاری مانند قیچی، انبردست، یا کلبتین که به‌تناسب در کارهای گوناگون مانند بریدن ورقه‌های فلزی، به‌ویژه طلا و نقره، کشیدن دندان، میخ، و مانند آنها به‌کار می‌رفته‌است: **از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من/ چون زر اگر برَند مرا در دهان گاز.** (حافظ[۱] ۱۷۷) ○ **کستر از شمع نیستی بفروز/ گر سرت را جدا کنند به گاز.** (مسعودسعد[۱] ۴۰۴) ○ **گر چنو زر صیرفی بودیّ و بزازی یکی/ دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز.** (منوچهری[۱] ۴۴)

• **~ زدن** (مصـ.مـ.) فروبردن دندان در چیزی به‌منظور کندن و خوردن بخشی از آن. نیز ← •گاز گرفتن: **میوه‌ها را برمی‌داشت گاز می‌زد و می‌انداخت دور.** ○ **یک سیب سرخ در دست داشت که آن را... گاز می‌زد.** (هدایت[۵] ۹۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) **۱.** گذاشتن دندان‌ها روی چیزی و فشار دادن آنها: **شازده صورتم را برگرداند و لپم را گاز گرفت.** (← گلشیری[۳] ۵۱) ○ **زبان خود را گاز می‌گرفت و سخنی که موجب اندک ملال خاطر آن حضرت باشد، برزبان نمی‌راند.** (قاضی ۳۱۸) **۲.** (گفتگو) (مجاز) در میان گرفتن و فشردنِ لبهٔ زیپ لباس، کفش، و مانند آنها چیزی یا جایی از بدن را. **۳.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) صدمه دیدن تیوپ براثر فشار رینگ یا هرچیز دیگر هنگام پنچرگیری یا پنچر شدن.

گاز[۲] g. [= کاز = کازه] (اِ.) (قد.) چوب درخت صنوبر که به‌عنوان ستون برای برپا کردن چادر یا خیمه از آن استفاده می‌کردند: **ایاز در آن گازِ خیمه می‌نگریست. یکی گفت: ای غلام، سلطان این‌همه ثنا تو را می‌گوید و تو در سر خیمه می‌نگری؟** (احمدجام ۱۹۹) ○ **یکی چادری جوی پهن و دراز/ بیاویز چادر ز بالای گاز.** (ازرقی: لغت‌نامه[۱])

گاز[۳] g. [فر.: gaz] (اِ.) **۱.** (فیزیک) حالتی از ماده که در آن شکل و حجم ثابت نیست، و حرکت بی‌نظم مولکول‌ها و اتم‌ها زیاد است. **۲.** (گفتگو) وسیله‌ای که سوخت آن از گاز طبیعی است، به‌ویژه اجاق‌گاز: **گاز را روشن کردم و قابلمه را روی آن گذاشتم.** ○ **چای برسر گاز بود.** (گلشیری[۱] ۱۴۳) **۳.** (گفتگو) (شیمی) □گاز طبیعی ←: **هنوز به محلهٔ ما گاز نیامده.** **۴.** (فنی) پدالی در خودرو، که اهرم منتهی به دریچهٔ گاز کاربراتور را حرکت می‌دهد و با فشردن آن، دریچهٔ گاز بازتر و دور موتور بیش‌تر می‌شود. **۵.** (گفتگو) (پزشکی) □گاز

معده ←: دل‌درد عجیبی گرفته‌بودم گاز توی دلم می‌پیچید. ۶. (بمِ. گازیدن) (گفتگو) ← گازیدن.

▫ ~ِ **اشک‌آور** (نظامی) هر یک از انواع گازهای فرّار که ازراه تنفس وارد خون می‌شود و اعصاب چشم را تحریک می‌کند و باعث ریزش اشک می‌شود: **گاز اشک‌آور چشم‌هایم را بست و نفسم را تنگ کرد.** (← میرصادقی[5] ۷۴)

▫ ~ِ **اعصاب** (نظامی) هر گازی که موجب اختلال در کارکرد به‌هنجار اعصاب شود. ماسک گاز برای حفاظت درمقابل این گازها بی‌اثر است.

▫ ~ِ **پیک‌نیکی** وسیلهٔ گازسوز کوچکی که معمولاً هنگامِ مسافرت برای پخت‌وپز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

▫ ~ِ **خردل** (شیمی) مایعی زردرنگ و بسیار سمّی، با بویی شبیه گَردِ خردل که بخارهای آن سوزش‌آور، تاول‌زا، و کورکننده است. به‌عنوان سلاح شیمیایی در جنگ و به‌عنوان دارو در پزشکی کاربرد دارد.

▫ ~ِ **خنده‌آور** (شیمی) گازی بی‌رنگ با مزه‌ای شیرین که در دندان‌پزشکی و جراحی به‌عنوان هوش‌بر کاربرد دارد؛ اکسیدنیترو.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) افزایش یافتن مصرف سوخت در موتور و بالا رفتن سرعت خودرو: **خیلی خوب گاز می‌خورَد، انگار صفرکیلومتر است.**

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) فشار دادن پدال گاز خودرو یا دستهٔ موتورسیکلت برای سرعت گرفتن: **موتورسیکلت‌سوار گاز می‌دهد. صدای موتور می‌ترکد موتور پَر می‌کشد و دور می‌شود.** (محمود[2] ۳۷) ○ **راننده چنان گاز می‌داد و بعد چنان ترمز می‌کرد... که دیگر تحمل دیدنش را نداشتم.** (آل‌احمد[2] ۱۲۳)

▫ ~ِ **زغال** (شیمی) منواکسیدکربن. ← منواکسید ▫ منواکسید کربن.

▫ ~ِ **شکم** (گفتگو) (پزشکی) ▫ گاز معده ←: مالیدن کوبیدهٔ مرزه و روغن زیتون و زیره بر ناف اطفال، رفع نفخ و باد و گاز شکم ایشان می‌کند. (← شهری[2] ۴۴۳/۵)

▫ ~ِ **شهری** (شیمی) گاز طبیعی که ازطریق لوله‌کشی به خانه‌ها می‌رسد و در آشپزخانه و موتورخانه مورداستفاده قرار می‌گیرد.

▫ ~ِ **طبیعی** (شیمی) مخلوطی از هیدروکربن‌های گازی (عمدتاً متان) که از مخازن نفت استخراج می‌شود و به‌عنوان سوخت و نیز در ساخت ترکیب‌های آلی به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **ماشین (موتور) راگرفتن** (گفتگو) (فنی) گاز دادن و سرعت آن را زیاد کردن هنگام رانندگی: **گاز ماشین را بگیر برو که دیر شده.**

▫ ~ِ **مایع** (شیمی) مخلوطی از چند هیدروکربن گازی که تحت فشار زیاد به مایعی بی‌رنگ، غیرسمّی، و به‌شدت آتش‌گیر تبدیل می‌شود و به‌عنوان سوخت در خودروها و وسایل گرماده صنعتی و خانگی به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **مرداب** (شیمی) متان ←.

▫ ~ِ **معده** (پزشکی) گازی که براثر خوردن غذای نفاخ یا براثر ناراحتی معده، در آن ایجاد می‌شود.

▫ ~**هایِ بی‌اثر** (شیمی) گازهایی مانند هلیم، نئون، آرگون، کریپتون، گزنون، و رادون که در واکنش‌های شیمیایی عادی شرکت نمی‌کنند؛ گازهای کم‌یاب.

▫ ~**هایِ صنعتی** (شیمی) گازهای حاصل از فعالیت کارخانه‌های صنایع شیمیایی که باعث آلودگی هوا می‌شوند.

▫ ~**هایِ کم‌یاب** (شیمی) ▫ گازهای بی‌اثر ←.

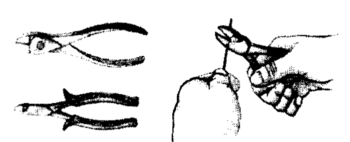
▫ ~**هایِ گل‌خانه‌ای** (محیط‌زیست) گازهایی شامل اکسیدهای نیتروژن، متان، دی‌اکسید کربن، و کلروفلوروکربن که درنتیجهٔ سوزاندن سوخت‌های فسیلی یا از منابع دیگر وارد جوّ می‌شوند و کُرهٔ زمین را مانند گل‌خانه گرم

می‌کنند.
▫ تختِ ~ (تختِ~) رفتن (گفتگو) (فنی) پدال گاز را تا آخرین حد فشار دادن و با آخرین سرعت راندن خودرو.
▫ سرِ ~ (گفتگو) حرکت خودرو با اندکی فشردگی پدال گاز.

گاز[۴] g. [فر.: gaze] (اِ.) ۱. (پزشکی) قطعه‌ای پارچهٔ ظریف، توری مانند، و پاکیزه که معمولاً قبل‌از مصرف ضدعفونی می‌شود و برای پاک کردن زخم‌ها یا مرهم گذاشتن روی آنها به‌کار می‌رود: **پرستار چند گاز استریل روی زخم دستم قرار داد و آن را پانسمان کرد.** ۲. نوعی پارچهٔ توری ریزبافت آهاردار. نیز ← ارگاندی: **لباس عروسی او ازجنس گاز بود به‌همین‌دلیل خوش‌فرم شده‌بود.** ▯ برگرفته از نام غزه، شهری در فلسطین.

گازان g.-ān [فر.فا.] (بمِ. گازاندن) (گفتگو) ← گازاندن.

گازانبر gāz-a('a)mbor (اِ.) (فنی) انبری با فک‌های نیم‌گرد، لبهٔ شیب‌دار به‌طرف داخل، و دستهٔ نسبتاً بلند، که با آن مفتول سیمی را می‌بُرند یا میخ را بیرون می‌کشند؛ میخ‌کش: **پنجهٔ بزرگ گروهبان ساقی مثل گازانبر گلویم را گرفته‌است.** (محمود[۱] ۳۱۳)



گازانبری g.-i (صد.، منسوب به گازانبر) ۱. به‌صورت عمل گازانبر: **محاصرهٔ گازانبری.** ۲. (ق.) با عملی مثل عمل گازانبر: **راست‌راستی عین جای نیش مار است. دندانش گازانبری گوشت را قلوه‌کن کرده‌است.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۷) نیز ← محاصره ▫ محاصرهٔ گازانبری.

گازاندن gāz-ān-d-an [فر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: گازان) (گفتگو) گاز دادن. ← گاز[۳] ● گاز دادن: **اگر کمی بیش‌تر بگازانی، از ماشین جلوی سبقت می‌گیریم.**

گازت gāzet [فر.: gazette، از ایتا.: gazzetta] (اِ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) کازت ← روزنامه (مِ. ۱).

گازخان gāz-xān [فر.فا.] (اِ.) (علوم‌زمین) سوراخی در پوستهٔ زمین که از آن گاز دی‌اکسید کربن خارج می‌شود.

گازخور gāz-xor [فر.فا.] (اِمصـ.) (گفتگو) (فنی) ظرفیت موتور خودرو برای افزایش مصرف سوخت و سرعت گرفتن: **گازخورش خوب است. انگار زیاد راه نرفته‌است.**

گازدار gāz-dār (صفـ.) دارای گاز. ← گاز[۳] (مِ. ۱): **دوغ گازدار، نوشابهٔ گازدار.**

گازر gāzor [آرا.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که لباس می‌شوید؛ رخت‌شوی: **انوشیروان... اطلاع حاصل کرد که گازری یعنی رخت‌شویی... پارچه به‌کنار رودخانه می‌برده و آن را می‌شسته‌است.** (مینوی[۳] ۲۴۲) ○ **تو پاک باش و مدار، ای برادر از کس باک/ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ.** (سعدی[۲] ۷۰) ۲. (اِ.) (جانوری) دم‌جنبانک ←.

گازران g.-ān [آرا.فا.] (اِ.) (قد.) گازرگاه ←: **[گازر] هر روز جامه‌های مردمان بر پشت او نهادی و به گازران بردی و شبان‌گاه بازآوردی.** (نظام‌الملک[۳] ۵۴)

گازرسانی gāz-re(a)s-ān-i [فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عملیات لوله‌کشی گاز از منبع گاز تا محل مصرف.

گازرشست gāzor-šost [آرا.فا.] (صمـ.) (قد.) ویژگی لباسی که گازر آن را شسته‌باشد، و به‌مجاز، خوب شسته‌شده: **دانای همیشه... یکی را جامهٔ گازرشست ایمان درپوشانَد... و یکی را بر چارسوی خذلان به دکان حرمان بنشانَد.** (راوندی ۳) ○ **کرباس‌های گازرشست بیاری، و این سفره در مسجد جامع بنهی، تا آن کسانی‌که ما را... غیبت می‌کنند... ببینند... حق‌سبحانه... عزیزان را... چه می‌خورانَد.** (محمدبن‌منور: گنجینه ۸۳/۳)

گازرشو[ی] gāzor-šu[-y] [آرا.فا.] (صمـ.) (قد.) گازرشست ↑: **چو گازرشوی گردد جامهٔ خام/ خورَد مقراضهٔ مقراض ناکام.** (نظامی[۳] ۳۹۶)

گازرکاری gāzor-kār-i [آرا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) گازری ← : **گازرکاری صفت آب شد/ رنگ‌رزی پیشهٔ مهتاب شد.** (نظامی[۱] ۹۵)

گازرگاه gāzor-gāh [آرا.فا.] (اِ.) (قد.) جایی که در آن لباس می‌شستند؛ رخت‌شوی‌خانه: **در سرِ خیابان و گازرگاه سیر می‌فرموده‌باشند.** (قوسی: اقبال[۱] ۱۹/۱/۲) ○ **عیسی... به گازرگاهی رسید و جماعتی گازران را دید که جامه می‌شستند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۳۲)

گازری gāzor-i [آرا.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. عمل و شغل گازر؛ رخت‌شویی: **صنعتش دقاقی یعنی گازری بوده‌است.** (افضل‌الملک ۳۴۵) ○ **نور توییّ و سایه من، چون گل و ابر از آن کنند/ شرم تو و سرشک من، رنگ‌رزیّ و گازری.** (خاقانی ۴۲۱) ۲. (صف.، منسوب به گازر) (مجاز) به‌رنگ سفید: **در اول بهار که غزاله و بره در یک مرتع اجتماع یابند... کوه دامن پیراهن گازری تا کمرگاه درنوردد.** (زیدری ۹۹)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. پرداختن به گازری؛ لباس شستن: **از عقاب و پوستینش گر نگوید بِه بُوَد/ گرچه در دریا تواند کرد خربط گازری.** (انوری[۱] ۴۷۵) ۲. (مصـ.مـ.) (مجاز) سفید کردن: **تیره‌روز ما سفیدی یابد از آن‌کس‌که او/ دلق شب را جیب نیلی کرد و دامن گازری.** (والهٔ‌هروی: آنندراج)

گازسوز gāz-suz [فر.فا.] (صف.) ویژگی وسیله‌ای که گاز می‌سوزانَد و از سوختن آن، انرژی لازم را برای به‌کار افتادن به‌دست می‌آورَد. ← گاز[۳] ▫گاز مایع: **سماور گازسوز، ماشین‌های گازسوز.**

گازکربنیک gāzkarbonik [فر.: gaz carbonique] (اِ.) (شیمی) دی‌اکسید کربن. ← دی‌اکسید ▫دی‌اکسید کربن.

گازگرفتگی gāz-gereft-e-gi [فر.فا.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) حالت خفگی براثر تنفس گازهای سمّی. ← گاز[۳]: **براثر گازگرفتگی چندین نفر جان خود را ازدست دادند.**

گازوئیل gāzo'il [فر.: gasoil] (اِ.) (شیمی) مایعی به‌رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای که از فراورده‌های نفت است و به‌عنوان سوخت در موتور کامیون‌ها و خودروهای سنگین، دیگ‌های شوفاژ، دیگ‌های بخار، و مانند آنها مصرف می‌شود؛ نفت گاز.

گازوئیلی g.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به گازوئیل) (فنی) ویژگی وسیله‌ای که سوخت آن گازوئیل است.

گازی gāz-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به گاز[۳]) (فنی) ۱. ویژگی وسیله‌ای که سوخت آن گاز است. ۲. (گفتگو) ویژگی خودرو مخصوص حمل کپسول‌های گاز. ۳. ویژگی موتورسیکلتی که دارای دنده نیست. ۴. به شکل گاز: **عنصری گازی.** ۵. (حامص.) وضع و حالت گاز؛ گاز بودن: **از حالت مایع به گازی تبدیل شد.**

گازیدن gāz-id-an [فر.فا.فا.] (مصـ.لـ.، بمـ.: گاز) (گفتگو) گاز دادن. ← گاز[۳] ● گاز دادن: **اگر کمی بیش‌تر بگازی، از ماشین جلوی سبقت می‌گیریم.**

گاس gās (ق.) (عامیانه) احتمال دارد؛ ممکن است؛ شاید: **گاس همین الآن هم یک گوشه‌ای قایم شده و دارد به ما نگاه می‌کند.** (← میرصادقی[۴] ۷۶) ○ **گاس من خواسته‌باشم بروم مشهد آن‌جا دختر یتیمم را شوهر بدهم.** (← هدایت[۶] ۵۰)

گاستریت gāst[e]rit [فر.: gastrite] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ التهاب بافت معده براثر عواملی مانند عفونت، ناسازگاری‌های غذایی، یا تغییر میزان ترشح اسید معده که باعث درد شکم، تهوع، و استفراغ می‌شود؛ ورم معده.

گاشتن gāšt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گردان) (قد.) ۱. برگرداندن: **همه پشت بر تاجور گاشتند/ میان سوارانْش بگذاشتند.** (فردوسی[۳] ۲۵۳۴) ۲. برطرف کردن؛ دور کردن: **تو را پاک یزدان بر آن برگماشت/ بدِ او ز ایران و نیران بگاشت.** (فردوسی[۳] ۲۲۹۴)

گاف[۱] gāf (اِ.) نام واج «گ». ← گ.

گاف[۲] g. (اِمص.) (گفتگو)

● ~ **دادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) ● گاف

کردن ↓ : از بس که تو اداره گاف داده، دیگر همه نسبت به او بدبین شده‌اند.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ازروی بی‌فکری و بی‌احتیاطی کار یا سخنی را که نبایست انجام یا گفته می‌شده‌است، انجام دادن یا گفتن: **فکر می‌کنم که ذوق‌زده شده‌بودم و داشتم گاف می‌کردم.** (محمود[1] ۴۳۹)

گاگا gāgā [= قاقا] (اِ.) (کودکانه) قاقا ←: **درِ هر مغازه‌ای که می‌رسیدم گریه می‌کرد و می‌گفت: من گاگا می‌خواهم.** ○ **درکنارش نه آن‌زمان گاگا/ تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا.** (سنایی: معین)

گاگول gāgul (صـ.) (گفتگو) گیج؛ ابله؛ خرفت؛ کودن: **گیر چه آدم گیج و گاگولی افتادم.** ○ **مصطفی... جوانی بود بیست‌وپنج[ساله]... لات‌ولوت... گاگول و تا دلت بخواهد پخمه.** (جمال‌زاده[5] ۱۰۵/۲)

گال[1] gāl (اِ.) (قد.) (گیاهی) ارزن ←: **برگِردِ هر دقیقهٔ این شعر تر ملک/ لرزان نگر چو بچهٔ گنجشک بهر گال.** (امیرخسرو: جهانگیری ۴۵۹/۱) ○ **در آرزوی آنم کز مِلک و ضیعتی/ آرَد به ریع برزگرم ده قفیز گال.** (مسعودسعد[1] ۴۲۷)

گال[2] g. [= شغال] (اِ.) (قد.) (جانوری) شغال ←: **شد عدو غره به حلم تو ولیکن نشود/ پنجهٔ شیر فلک سست ز سرپنجهٔ گال.** (سیف‌اسفرنگی: جهانگیری ۴۵۹/۱)

گال[3] g. (بمِ.گالیدن) (قد.) ۱. ← گالیدن. ۲. (اِ.) فریاد.

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد زدن: **خواجه جمعیت بکرد و دعوتی/که همی‌سازم فَرَج را وصلتی ـ تا جماعت عشوه می‌دادند و گال/ کای فَرَج بادت مبارک اتصال.** (مولوی[1] ۲۸۸/۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد زدن: **همچو پروانه به‌گِردِ تو پروبال زنم/ هر سحرگه سرکویت رسم و گال زنم.** (ملک‌قمی: جهانگیری ۴۶۰/۱)

گال[4] g. [فر.: gale] (اِ.) (پزشکی) جرب ←.

گالاری gālāri [فر.] (اِ.) (منسوخ) گالری ←: **جانکاس به‌جلو افتاده و رستم از عقبش روانه شد تا به گالاری بلوری که از سقفش آسمان و ستارگان به‌خوبی دیده می‌گشت، رسیدند.** (صنعتی‌زاده: معین) ○ **پس‌ازآن در اتاق گالاری دولتی که طرف میدان توپ‌خانهٔ قدیم است، مجلس عقد فراهم شد.** (نظام‌السلطنه ۲۱۷/۲)

گالاکتوز gālāktoz [فر.: galactose] (اِ.) (شیمی) نوعی قند که حلّالیت و شیرینی آن از گلوکز کمتر است و در کبد به گلوکز تبدیل می‌شود.

گالری gāle(o)ri [فر.: galerie، از ایتا.: galleria] (اِ.) ۱. محل نمایش آثار هنری مانند نقاشی و عکس: **دیروز از یک گالری نقاشی دیدن کردیم.** ۲. تالار؛ سرسرا: **فخرالدوله، دختر مظفرالدین‌شاه را برای او گرفت. در گالری باغ ارک عقدکنان شد.** (مخبرالسلطنه ۱۰۶) ۳. راه‌رو دراز: **ساعت‌های خانه‌ها به چند صورت بود که... در بالا و کنار... شاه‌نشین‌ها و گالری‌ها و پنج‌دری‌ها قرار می‌گرفت.** (شهری[2] ۵۱۰/۴)

گالش gāleš [از فر.: galoche] (اِ.) ۱. نوعی کفش لاستیکی: **همه نوعی کفشی دیده می‌شود... از چکمهٔ ساقه‌بلند چرمی گرفته تا گالش لاستیکی.** (دیانی ۴۰) ○ **زن... چاقچور گشادی به‌پای کرده و کفش پاشنه‌دار خود را به گالشی مبدل ساخته... بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۲) ○ **چادری کهنه، گالش‌های پاره، پیراهنی از چلوار... همه از وضعیت ادبار و بدبختی صاحب خود حکایت می‌کند.** (مسعود ۱۷) ۲. (منسوخ) نوعی کفش لاستیکی که هنگام بارندگی روی کفش چرمی می‌پوشیدند.

گالن gālon [انگ.: gallon] (اِ.) ۱. ظرفی پلاستیکی و دردار که از آن برای نگه‌داری مایعاتی چون آب، بنزین، و روغن استفاده می‌شود: **مخزن آب‌گرم‌کن را که پُر کرد گالن را پشت در گذاشت و از آشپزخانه آمد بیرون.** (اسدی: شکوفایی ۴۵) ○ **باکت را پُر می‌کنم. یک گالن ده لیتری هم به تو**



می‌دهم که بگذاری‌اش تو صندوق‌عقب. (← محمود[۲] ۵۱) **۲.** واحد اندازه‌گیری حجم که برای مایعات به‌کار می‌رود. در آمریکا برابر ۳/۷۸۵ لیتر و در انگلستان برابر ۴/۵۴۶ لیتر است.

گالوانومتر gālvānometr [فر.: galvanomètre] (اِ.) **(فیزیک)** وسیلهٔ اندازه‌گیری جریان‌های ضعیف برق که ممکن است از آن به‌عنوان آمپرسنج یا ولت‌سنج هم استفاده شود.

گالوانیزه gālvānize [فر.: galvanisé] (صـ.) **(مواد)** ویژگی ورق یا قطعهٔ فولادی یا چدنی که با قشری از فلز روی پوشیده شده‌باشد: **لولهٔ گالوانیزه، ورق گالوانیزه.**

گالون gālon [انگ.] (اِ.) گالن ←.

گاله[۱] gāle (اِ.) **۱.** کیسهٔ بزرگ؛ جوال: **کمی آن‌طرف‌تر مردی گالهٔ بزرگی پهن‌کرده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۶۲) ○ **آژان‌ها به بازارها و گذرها ریخته... طَبَق و گالهٔ یکی را واژگون کرده... ول‌گردها و تن‌فروش‌ها را سینه می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۴/۲) **۲.** خورجینی که بر پشت الاغ و قاطر می‌اندازند و در هر دو خانهٔ آن بار به‌ویژه خاک و سنگ برای بنّایی حمل می‌کنند: **باکمک مردک خرک‌چی گالهٔ خاک‌روبه را به پشت الاغ گذاشتیم و به شهر آمدیم.** (شاهانی ۲۲) ○ **این زبان‌بسته‌ها همیشه گاله بر پشت... ازاین‌سو به‌آن‌سو می‌رفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳) ○ **بعدِ چندی کلنگ و گاله و بیل/ می‌کنم ازبرایِ خود تحصیل.** (ایرج ۱۴۵) **۳.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌صورت مشبّهٌ‌به دهان به‌کار می‌رود. نیز ← (مِ. ۴): **اصغر... بی‌بته نقط دهان گاله‌اش را باز کرد و گفت:...** (میرصادقی[۳] ۵) ○ **کوه‌زاد سر را بالا گرفت: دهان گاله‌ات را ببند من جیره‌خور زن‌ها نیستم.** (← علی‌زاده ۲۳۶/۲) **۴.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دهان بسیار بزرگ و گشاد: **یک آدامس انداخته توی گاله‌اش و هی تق‌تق صدا می‌کند.**

گاله[۲] .g (صـ.) (قد.) دور؛ مقِ. نزدیک.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دور کردن؛ جدا کردن: **دوستی کزپی پیاله کنند/ از پی دنبه پوست گاله کنند.** (سنایی: جهانگیری ۴۶۱/۱)

گالی gāli (اِ.) **(گیاهی)** نوعی نی. ← گالی‌پوش.

گالی‌پوش g.-puš (صمـ.) پوشیده‌شده با گالی؛ ساخته‌شده با گالی: **مردم آستین‌ها را بالا زده‌اند، برای خودشان کلبه‌های گالی‌پوش و کوخ‌هایی با شاخ‌وبرگ درخت‌ها ترتیب داده‌اند.** (شاملو ۱۴۳)

گالیدن gāl-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گال) (قد.) **۱.** فرار کردن؛ گریختن: **ای تو مک‌آسا بیار باز قدح را/ کانت مکاکفت از این سرای بگالید.** (عماره: جهانگیری ۴۵۸/۱ح.) **۲.** فریاد کردن: **سلیمان چون ز مرغان قصه بشنید/ بتندید و بجوشید و بگالید.** (عطار: جهانگیری ۴۶۰/۱)

گالیم gāliyom [فر.: gallium] (اِ.) **(شیمی)** فلزی نقره‌ای‌رنگ و بسیار کم‌یاب که در دمای اتاق مایع است و در دماسنج‌های ویژهٔ اندازه‌گیری دمای بالا به‌کار می‌رود.

گالیوم .g [فر.] (اِ.) **(شیمی)** گالیم ↑.

گالینگور gālingor [از رو.، فر.: calicot] (اِ.) نوعی کاغذ ضخیم مشمعی با رنگ‌های مختلف که معمولاً از آن جلد کتاب می‌سازند. ▯ برگرفته از نام کالیکوت، بندری در هند.

گام[۱] gām (اِ.) **۱.** مقدار مسافتی که شخص با بلند کردن یک پا و گذاشتن مجددِ آن برروی زمین طی می‌کند؛ قدم: **چند گام به عقب رفتم.** ○ **با گام‌های کوتاه راه می‌رفت.** ○ **چنان چابک‌نشین بود آن دلارام/ که برجستی به زین مقدار ده گام.** (نظامی[۳] ۲۴۹) ○ **مسجد [آدینه] را... سیصد گام اندر دویست گام مساحت است.** (ناصرخسرو[۲] ۳۳) **۲.** پا[۱] (مِ. ۱) ←: **زمین زیر گام‌های سربازان می‌لرزید.** ○ **به تل بود زر ریخته زیر گام/ به خرمن برافروخته عود خام.** (اسدی[۱] ۵۱) **۳.** **(مکانیک)** فاصلهٔ دو دندهٔ متوالی پیچ به‌موازات محور استوانه. **۴.** **(فرهنگستان)** فاز (مِ. ۱) ←.

☜ ▫ ~ **بازپس نهادن** (قد.) (مجاز) به عقب برگشتن: **عارف... اگر گام بازپس نهد، محجوب گردد و اگر گام فراپیش نهد در حیرت غرق گردد.**

(خواجه‌عبدالله[۲] ۴۴۲) ○ **در معرکه تا گامی پیش توانی نهادن هرگز گامی بازپس منه.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۹)

□ ~ **بازگرفتن از کسی** (قد.) (مجاز) پیش او نرفتن؛ ترک کردنِ او: **دلم که مرغ تو آمد به دام بازگرفتی/ نه خاک تو شدم از من چه گام بازگرفتی؟** (خاقانی ۶۷۸)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. طی کردن مسافت ازطریق بلند کردن هریک از پاها و گذاشتن مجددِ آن برروی زمین؛ قدم برداشتن: **پیرمرد در پیاده‌رو آهسته گام برمی‌داشت.** ○ **مردم که بیش‌ترشان سیاه پوشیده‌اند... پشت سر جنازه‌ها گام برمی‌دارند.** (محمود[۲] ۸۵) ○ **چرا باید خامهٔ من در هر گامی که برمی‌دارد، درنگ کند.** (نفیسی ۴۱۱) ۲. (قد.) (مجاز) اقدام کردن؛ کار کردن: **به کام دل خویش برداشت گام/ شده شاددل، یافته کام و نام.** (فردوسی[۳] ۳۶۷)

• ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) راه رفتن، و به‌مجاز، عمل کردن: **می‌خواهم که به سایه آیم اما می‌ترسم که مرا گویند که در راحت نفْس خود گام برگرفتی.** (جامی[۸] ۱۰۳)

□ ~**به**~ ۱. قدم‌به‌قدم: **صف پیش می‌رفت و، گام‌به‌گام،... بدان نزدیک‌تر می‌شدم.** (شریعتی ۶۳) ۲. (مجاز) مرحله‌به‌مرحله؛ آهسته و منظم: **آموزش زبان باید به‌صورت گام‌به‌گام باشد.**

□ ~ **بیرون نهادن** (قد.) ۱. بیرون رفتن؛ خارج شدن. ۲. (مجاز) سرپیچی کردن: **از امر تو و نهی تو گردون و زمانه/ یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام.** (مسعودسعد[۱] ۴۵۳)

□ ~ **پیش[فرا]نهادن** (قد.) جلو آمدن، و به‌مجاز، عمل کردن: **ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید/ هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند.** (حافظ[۱] ۱۲۳) ○ **عارف... اگر گام بازپس نهد، محجوب گردد و اگر گام فراپیش نهد در حیرت غرق گردد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۴۲)

□ ~ **تنگ داشتن** (قد.) قدم‌ها را نزدیک هم گذاشتن، و به‌مجاز، آهسته راه رفتن: **دست همت بس فراخ آمد مرا/ پای همت تنگ دارد گام خویش.** (خاقانی ۷۸۰)

⊙ ~ **خستن** (قد.) پا را ازشدت راه رفتن مجروح کردن، و به‌مجاز، به‌زحمت افتادن: **چند هنگامه نهی بر راه عام/ گام خستی برنیامد هیچ کام.** (مولوی[۱] ۲۰۴/۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) قدم زدن؛ راه رفتن: **درمیان سنگلاخ زندگی متحیروار گام می‌زنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ **من که چون کژدم ندارم چشم و بی‌پایم چو مار/ چون توانم دید ره، یا گام چون دانم زدن؟** (خاقانی ۶۵۳)

□ ~~ (قد.) قدم‌به‌قدم، و به‌مجاز، مرحله به مرحله: **رفتنْت سوی شهر اجل هست روزروز/ چون رفتن غریب سوی خانه گام‌گام.** (ناصرخسرو[۸] ۳۰۸)

• ~ **گذاردن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) ۱. رفتن: **سارا مرا بازداشته‌است از این‌که همراه آنها به سرزمینی گام گذارم که تو در آن فرمان‌فرما هستی.** (علوی[۳] ۸۶) ۲. (قد.) راه رفتن؛ پیش رفتن: **به مغرب می‌تواند رفت در یک روز از مشرق/ گذارد هرکه چون خورشید گام آهسته‌آهسته.** (صائب[۱] ۳۲۰۳) ○ **درفش منوچهر چون دید سام/ پیاده شد از اسب و بگذارد گام.** (فردوسی[۳] ۱۳۱)

گام[۲] .g (اِ.) (قد.) لگام؛ لجام: **ز خاک شمس فلک زر کند که تا گردد/ ستام و گام و رکاب بُراق تو زرکند.** (سوزنی: جهانگیری ۴۶۱/۱)

گام[۳] .g [فر.: gamme] (اِ.) ۱. **(موسیقی)** توالی درجات صداهایی که در قالب اکتاو نسبت‌به یک نتِ پایهٔ معیّن قرار دارند و هم‌زمان معرف یک مُد خاص، ماژور یا مینور، نیز هستند. ۲. **(موسیقی‌ایرانی)** ترکیب یک ذوالاربع و یک ذوالخمس یا به‌عبارت‌دیگر دو دانگ ذوالاربع و یک پردهٔ طنینی.

□ ~ **بزرگ** (موسیقی) □گام ماژور ←.

□ ~ **تامپره** (موسیقی) تامپره ←.

□ ~ **تعدیل یافته** (موسیقی) تامپره ←.

□ ~ **دیاتونیک** (موسیقی) دیاتونیک ←.

□ ~ **کروماتیک** (موسیقی) کروماتیک ←.

▫ ~ِ **کلیسایی** (موسیقی) مُد کلیسایی. ← مُد ▫مُد کلیسایی.
▫ ~ِ **کوچک** (موسیقی) ▫گام مینور ←.
▫ ~ِ **ماژور** (موسیقی) مُد همهٔ گام‌هایی که در آنها فقط یک نیم‌پرده بین درجات سوم و چهارم و بین درجات هفتم و هشتم قرار دارد.
▫ ~ِ **معتدل** (موسیقی) تامپره ←.
▫ ~ِ **مینور** (موسیقی) مُد همهٔ گام‌ها با یک نیم‌پرده بین درجهٔ دوم و سوم، طوری‌که آکورد سه‌صدایی تونیک با سوم کوچک شروع شود.

گاما gāmā [یو.] (اِ.) ۱. سومین حرف الفبای یونانی به‌شکل T (بزرگ) و γ (کوچک). ۲. (نجوم) سومین ستارهٔ هر صورت فلکی به‌لحاظ اهمیت. ۳. (فیزیک) ← اشعه ▫اشعهٔ گاما.

گاماس‌گاماس gāmāsgāmās [ارمـ.] (ق.) (گفتگو) یواش‌یواش؛ آهسته‌آهسته: **گفتم: می‌خواهید اعتصاب کنید آقای مظفری؟ آقای مظفری گفت: نه هنوز زود است، گاماس‌گاماس.** (← میرصادقی[۳] ۱۴۳)

گاماگلبولین gāmāg[o,e]lo(u)bulin [فر.: gammaglobuline] (اِ.) (جانوری) یکی از انواع پروتئین‌های پلاسمای خون که آنتی‌بادی‌ها را می‌سازد و در ایمنی بدن نقش دارد.

گاماگلوبولین g. [فر.] (اِ.) (جانوری) گاماگلبولین ↑.

گامبو gāmbu (صـ.) (گفتگو) آن‌که دارای اندامی درشت و بدقواره است؛ درشت‌هیکل: **پسرهٔ گامبو آن‌قدر خورده‌بود که نمی‌توانست ازجایش تکان بخورَد.** ○ **مشتش را حوالهٔ صورت مرد کرد: عجب گامبویی است.** (← میرصادقی[۱۲] ۶۷)

گامبی gāmbi [انگ.: gambit] (اِ.) (ورزش) در شطرنج، حالتی در شروع بازی که با ازدست دادن یکی از پیاده‌ها و درعوض، به‌دست آوردن موقعیت بهتر همراه است.

گامپ gāmp (اِصو.، ق.) گرمب ←: **موقع کشاندن الاغ ته خُمره خورد به بغل در و گامپ صدا کرد.** (مرادی‌کرمانی ۱۴۴)

گامت gāmet [فر.: gamète] (اِ.) (جانوری) سلول جنسی بالغ نر یا ماده که از ترکیب آنها سلول تخم ایجاد می‌شود.

گام‌زن gām-zan (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که یا آنچه سریع راه می‌رود؛ تندرو: **یکی اسب باید مرا گام‌زن/ سُم او ز پولاد خاراشکن.** (فردوسی[۳] ۳۹۲) ۲. بااراده؛ باهمت؛ اهل عمل: **هر خسی از رنگ‌گفتاری بدین ره کی رسد؟/ درد باید عمرسوز و مرد باید گام‌زن.** (سنایی[۲] ۴۸۵)

گام‌شمار gām-šo(e)mār (اِمصـ.) (قد.) ازروی حساب و بااحتیاط قدم زدن: **وآن رقیبی که بود محرم کار/ ره نرفتی مگر به گام‌شمار.** (نظامی[۴] ۲۱۹)

گامیش gā-miš [مخفِ. گاومیش] (اِ.) (جانوری) گاومیش ←.

گان[۱] gān (پسـ.) ۱. جزء پسین جمع کلمه‌های مختوم به‌های بیان حرکت: **دیدگان، گویندگان.** ۲. (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، و نشانهٔ نسبت: **پدرگان، خدایگان، دوستگان.** ۳. (قد.) به آخر نام روز و ماه اضافه می‌شود و نشانهٔ تطبیق نام روز با نام ماه است: **خردادگان، فروردگان، مهرگان.** ◊ در ایران باستان، هر روز نامی داشته‌است و تقارن نام روز با نام ماه را جشن می‌گرفته‌اند. ۴. (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که دلالت بر مکان دارد: **آذربادگان، شاپورگان.** ۵. (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که دلالت بر نام خانواده یا خاندان دارد: **گشوادگان، گیوگان.** ۶. (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که نشانهٔ تکرار عدد است: **دوگان (=دودو)، سه‌گان (= سه‌سه).** ◊ اگر به کلمات مختوم به های بیان حرکت اضافه شود، «ه» در نوشتن حذف می‌شود: **دایه +گان = دایگان، دیده +گان = دیدگان.**

گان[۲] g. [انگ.: gown] (اِ.) (پزشکی) لباس بلندی که جراحان و کسانی‌که در اتاق عمل رفت‌وآمد می‌کنند، مانند متخصصان بی‌هوشی و دست‌یاران جراح، برای مقابله با آلودگی به‌تن

می‌کنند.

گانگ gāng [انگ.: gong، از مالایایی] (اِ.) **(موسیقی)** گونگ ←.

گانگستر gāngester [انگ.: gangster] (اِ.) عضو گروه جنایت‌کاران؛ دزد مسلح.

گانگستری g.-i [انگ.فا.] (صفـ.، منسوب به گانگستر) ۱. مربوط به گانگسترها: **عملیات گانگستری، فیلم گانگستری.** ۲. (حامصـ.) گانگستر بودن: **این تبه‌کار سال‌ها کارش گانگستری بوده‌است.**

گانه gāne (پسـ.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، که صفت یا قید می‌سازد: **جداگانه، دوگانه، سه‌گانه.** ▲ در مواردی اگر به کلمه‌های مختوم به های بیان حرکت اضافه شود، «ـه» در نوشتن حذف می‌شود: **بچه + گانه = بچگانه.**

گانی gāni (پسـ.) ۱. به آخر بعضی از کلمه‌های مختوم به های بیان حرکت اضافه می‌شود و حاصل‌مصدر یا اسم می‌سازد. ▲ هنگامی‌که به این کلمه‌ها اضافه می‌شود، «ه» در نوشتن حذف می‌شود: **مژدگانی.** ۲. (قد.) به آخر عدد اضافه می‌شود و صفت یا قید می‌سازد: **دوگانی، سه‌گانی.**

گانیدان gānidān [فر.: ganidan] (اِ.) (منسوخ) **(پزشکی)** گَردی سفیدرنگ که برای اسهال شدید تجویز می‌شد.

گانیه gān[i]ye (اِ.) **(ورزش)** نوعی بازی بچگانه که بین دو گروه انجام می‌شود و در آن بازی‌کنی از یک گروه با لِی‌لِی کردن به‌طرف بازی‌کنان تیم مقابل می‌رود و سعی می‌کند آنها را لمس کند (بزند) و از بازی خارج کند.

گاو gāv (اِ.) ۱. **(جانوری)** پستان‌دار نشخوارکننده و علف‌خوار که شاخ‌های بی‌شاخه و توخالی دارد و از مهم‌ترین چارپایان اهلی است که از پوست، شیر، و گوشت آن استفاده می‌کنند: **گاو سالی یکی می‌زاید... تاپاله‌اش هم عزیز است.** (آل‌احمد[۶] ۳۵) ○ **چو خرمن برگرفتی گاو مفروش / ....** (سعدی[۳] ۸۵۴) ○ **کنون تا بدوشم من از گاو شیر / ....** (فردوسی[۳] ۱۸۴۲)

۲. (صـ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) کودن؛ نفهم؛ احمق: **تو درس می‌دهی. برای اینها بهتر است که بچه‌ها گاو از مدرسه بیایند بیرون.** (← میرصادقی[۱] ۱۵۶) ○ **زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی / در دولتش عجب غلطی کرده روزگار.** (فخرالدین گرگانی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بزرگ، گنده، و چاق: **آدمی مثل او گاو و چاق ندیده‌بودم.** ۴. (اِ.) **(کشاورزی)** واحد اندازه‌گیری مقدار آب زراعتی برابربا آبی که زمین شخم‌شده با یک گاو را مشروب می‌سازد: **جزیرهٔ خارک... چندین گاو چاه زراعتی دارد.** (آل‌احمد[۹] ۱۶۰) ۵. **(نجوم)** ثور (مِ.۲) ←: **«گاوی»ست در آسمان و نامش پروین / یک گاو دگر نهفته درزیر زمین ـ چشم خِرَدت باز کن ازروی یقین / زیروزبر دو گاو، مشتی خر بین.** (خیام[۱] ۲۳۲) ○ **چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو.** (فردوسی[۳] ۸۰۷) ۶. (قد.) (مجاز) پهلوان؛ دلیر: **کردم روان و دل را بر جان او نگهبان / همواره گِردش اندر گُردان بُوَند و گاوان.** (دقیقی: معین) ۷. (قد.) صراحی‌ای که به‌شکل سر گاو می‌ساخته‌اند؛ ریتون: **آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز / تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی.** (خاقانی ۴۳۴) ۸. (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** ▫ گاو زمین ←: **گاوی است در آسمان و نامش پروین / یک «گاو» دگر نهفته در زیرزمین ـ چشم خِرَدت باز کن از روی یقین / زیر و زبر دو گاو، مشتی خربین.** (خیام[۱] ۲۳۲)

▫ ~ **آبی** (قد.) **(جانوری)** ▫ گاو دریایی ←: **گاو آبی گوهر از بحر آورَد / بنْهد اندر مرج و گِردش می‌چرد.** (مولوی[۱] ۳/۴۳۹)

▫ ~ **آسمان** (قد.) **(نجوم)** ثور (مِ.۲) ←: **تا گاو آسمان نکند قصد سنبله / تا راه کهکشان نبُوَد راه کهکشان.** (خواجو ۱۱۱)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فریب‌کاری کردن: **هان و هان با او حریفی کم کنید / چون که گاو آرَد گره محکم کنید.** (مولوی[۱] ۲۸۳/۱)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گـاوبـنـدی (مِ. ۱) ←: **دکتر با بیمارستان گاو بسته‌است، بیمارستان با دکتر. همه درفکر چاپیدن هستند.** (میرصادقی[۸] ۳۰) ○ **با فروشندگان گاو بسته با ایشان به چند برابر حساب بکنند.** (شهری[۴] ۳۶۳/۵)

▫ ~ **بی‌شاخ‌ودُم** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) قوی‌هیکل و نادان و احمق: **هرچه با این گاو بی‌شاخ‌ودُم حرف می‌زنم، هیچ‌چیز نمی‌فهمد.**

▫ ~ **پای اندرمیان داشتن** (قد.) (مجاز) دخالت کردن آدم نادان در کار: **انوری آخر نمی‌دانی چه می‌گویی! خموش! / گاو پای اندرمیان دارد مران خر در خلاب.** (انوری[۱] ۲۶)

▫ ~ **پرواری** گاو پرورده‌شده و فربه برای ذبح و استفاده از گوشت آن: **اسب لاغرمیان به‌کار آید / روز میدان، نه گاو پرواری.** (سعدی[۲] ۶۰)

▫ ~ **پیشانی سفید** (گفتگو) نماد و مشبَّه‌به شخص بسیار مشهور و سرشناس: **در تمام محلهٔ سنگلج مثل گاو پیشانی‌سفید احدی پیدا نمی‌شود که پیرغلامتان را نشناسد.** (جمال‌زاده: ازصباتانیما ۲۸۴/۲)

▫ ~ **ثریٰ** (قد.) (فرهنگ‌عوام) ▫گاو زمین ←: **از بدی عالم‌گوساله‌پرست / رخت بر گاو ثریٰ خواهم داشت.** (خاقانی ۸۳) ○ **گر زند بر خاک تیغ آب‌دار باد زخم / زآتش آن پیکر گاو ثریٰ گردد کباب.** (عبدالواسع جبلی: دیوان ۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۱۱۹/۳)

▫ ~ **چرخ** (قد.) (نجوم) ثور (مِ. ۲) ←: **بگو که خوشهٔ آسانی از کجا جویَم / که گاو چرخ از این تخم و بیخ هیچ نکِشت.** (انوری[۲] ۱۹۳)

▫ ~ **حاج‌میرزاآقاسی** (گفتگو) (مجاز) آن‌که بی‌خبر و سرزده به همه‌جا وارد می‌شود: **گاو حاج‌میرزاآقاسی باز پیدایش شد. نمی‌شود جایی برویم و او سر نرسد.** ⚲حاج‌میرزاآقاسی، وزیر محمدشاه قاجار بوده‌است. (متوفای ۱۲۶۵ هـ.ق.)

▫ ~ **خراس** (قد.) گاوی که با دور زدنِ خود، سنگ روغن‌کشی را می‌گرداند: **گردن من به طناب است که چون گاو خراس / سوی روغن‌کده مهمان شدنم نگذارند.** (خاقانی ۱۵۳)

▫ ~ **در خرمن کسی (چیزی) کردن** (قد.) (مجاز) برای او ایجاد مزاحمت کردن: **هر خری در خرمنش می‌کرد گاو / کشته را هرگز سگان ندهند تاو.** (عطار[۶] ۱۷۲)

▫ ~ **دریایی** (جانوری) پستان‌دار آب‌زی سنگین‌وزن با بدنی به‌رنگ قهوه‌ای یا خاکستری و باله‌های انعطاف‌پذیر و دُمِ پهن و دوشاخه.



⊙ ~ **راندن** (قد.) (مجاز) شیار کردن زمین برای زراعت: **کودکی دیدیم گاو همی‌راند و زمین همی‌شورید و پیری شوریده‌ای برکنار ارزن‌زار تخم می‌پاشید.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۲) ○ **هرکه علم خواند و عمل نکرد، بدان مانَد که گاو راند و تخم نیفشاند.** (سعدی[۲] ۱۷۷)

▫ ~ **زر** (قد.) (مجاز) صراحی‌ای ازجنس طلا که به‌شکل سر گاو ساخته می‌شد. نیز ← گاو (مِ. ۷): **در کف آهوان بزم، آب رَز است و گاو زر / آتش موسوی است آن، دربرِ گاو سامری.** (خاقانی ۴۲۷)

▫ ~ **زمین** (فرهنگ‌عوام) باوری عامیانه که مطابق آن زمین را بر شاخ گاوی استوار می‌دانستند و آن گاو را بر پشت ماهی‌ای: **گوسفند فلک و گاو زمین را به مِنیٰ / حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند.** (خاقانی ۹۸)

▫ ~ **سامری** (قد.) گوسالهٔ سامری. ← گوساله ▫ گوسالهٔ سامری: **در کف آهوان بزم، آب رز است و گاو زر / آتش موسوی است آن، در بر گاو سامری.** (خاقانی ۴۲۷)

▫ ~ **شیرده** ۱. گاوی که شیر فراوان می‌دهد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که محصول زحمتش را دیگران می‌خورند و از او به‌عنوان منبع درآمد استفاده می‌کنند: **رعیت را گاو شیرده خود حساب**

[می‌کردند.] (دهخدا[2] ۲/۱۱۹) ○عجالتاً جامعه گاو شیرده ماست و دنیا به‌کام ما می‌چرخد. (← هدایت[3] ۱۲۶)

▫ ~ **عنبر** (قد.) (جانوری) کاشالوت ←: **گر بی‌هنر به مال کند فخر بر حکیم/ کونِ خرش شمار وگر گاو عنبر است.** (سعدی[2] ۱۶۴)

▫ ~ **فلک** (قد.) (نجوم) ثور (مِ. ۲) ←: **گوهر شب را به شب عنبرین/ گاو فلک برد زگاو زمین.** (نظامی[1] ۱۵)

▫ ~ **کار** (قد.) گاوی که بدان شخم می‌زنند: **بکاهد تکِ اسب و زورِ سوار/ نمانَد هنر در تن گاو کار.** (بهرام‌پژدوی: جهانگیری ۱/۴۶۵ـ۴۶۶)

▫ ~ **کسی به چرم [اندر] بودن** (قد.) (مجاز) پایان کار او معلوم نبودن: **ز جنگ آشتی بی‌گمان بهتر است/ نگه کن که گاوت به چرم اندر است.** (فردوسی[3] ۸۴۸) نیز ← گاو پیسه ▫گاو پیسه به چرم بودن.

▫ ~ **کسی زاییدن (زادن)** (مجاز) ۱. (گفتگو) مشکل یا زیانی برای او پیش آمدن: **حالا تازه گاومان زاییده و ازقرارمعلوم نورچشمی به مرض کوفت مبتلا هستند.** (جمال‌زاده[3] ۲۲۲) ۲. (قد.) به دولت و ثروت رسیدنِ او: **به هندوستان پیری از خر فتاد/ پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد.** (نظامی[7] ۲۳۰)

▫ ~ **کسی گوساله زاییدن** (گفتگو) (مجاز) ▫گاو کسی زاییدن (مِ. ۱) ←: **چشممان روشن! گاومان گوساله زاییده.** (جمال‌زاده[1] ۸۸)

▫ ~ **گردون** (قد.) ۱. (نجوم) ثور (مِ. ۲) ←: **چرخ را کرده چون شکوفه به باغ/ گاو گردون ز شش پلیته چراغ.** (سنایی[1] ۳۴۳) ○ **هرآن‌کس‌که آن زخم شمشیر دید/ خروشیدن گاو گردون شنید.** (فردوسی[3] ۱۲۸۰) ۲. گاوی که بر ارابه یا گردونه‌ای می‌بستند تا از آن برای حمل بار استفاده کنند: **چهل گاو گردون ز زر بار کرد/ دوصد دیگر از دیبه انبار کرد.** (اسدی[1] ۴۰۳)

▫ ~ **گردونی** (قد.) ▫گاو گردون (مِ. ۲) ↑: **چون بالش‌ها حاضر کردند، پیر تیرتراش از حمل آن عاجز آمد. بخندید و فرمود که گاو گردونی نیز بیاوردند تا بار کرد.** (جوینی[1] ۱/۱۶۹)

▫ ~ **گوشتی** نژادی از گاو که گوشت آن از سایر نژادها بیش‌تر و بهتر است.

▫ ~ **مشک** (جانوری) ▫گاو عنبر ← کاشالوت.

▫ ~ **نر را دوشیدن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده انجام دادن: **آنان‌که به کار عقل درمی‌کوشند/ بیهوده بُوَد که گاو نر می‌دوشند.** (خیام[3] ۵۲)

▫ ~ **نُه‌من‌شیر** (گفتگو) (مجاز) آن‌که اثر نیکی‌های خود را با یک عمل بد ازبین ببَرَد: **بعداز آن‌همه خوبی و صداقت، گاو نُه‌من‌شیر شد و نظر همهٔ دوستانش از او برگشت.**

▫ ~ **ورزه** (قد.) ▫گاو کار ←: **گوشت بر گاو ورزه نیکوتر/ زینت مرد دانش است و هنر.** (سنایی: جهانگیری ۱/۴۶۶)

▫ ~ **یال‌دار** (جانوری) یاک ←.

گاوآهن g.-ā(ʼā)han (اِ.) (کشاورزی) ابزاری دارای تیغهٔ سنگین که از آن برای شخم زدن و شیار نمودن زمین استفاده می‌کنند و به‌وسیلهٔ گاو یا اسب برروی زمین کشیده می‌شود: **زارع باید بداند که اگر آهنگران گاوآهن نسازند، کار او مختل می‌مانَد.** (مینوی[3] ۲۳۸) ○**کشاورز و گاوآهن و گاو کو/ کجا در چنین دِه کند گاو هو.** (نظامی[8] ۱۹۷)



گاواردین gāvārdin [فر.] (اِ.) گاباردین ←: **قیمت امتعهٔ آن بازار... شلوار ماهوت و گاواردین تا شش قران.** (شهری[2] ۲/۲۱۶)

گاواره[1] gā-vāre [=گاهواره] (اِ.) (قد.) گهواره ←: **آزاد و بنده و پسر و دختر/ پیر و جوان و طفل ز گاواره.** (ناصرخسرو[1] ۲۹۷)

گاواره[2] gāv-āre (اِ.) (قد.) گلهٔ گاو: **چون شیر شرزه یک‌تنه می‌باش در جهان/ مانند گاو چشم ز گاواره برمدار.** (ابن‌یمین: جهانگیری ۱/۴۶۲)

گاواژ gāvāž [فر.: gavage] (اِمص.) (پزشکی) ۱. واداشتن بیمار بی‌میل یا ناتوان به غذا خوردن، به‌ویژه ازراه لوله‌ای که وارد معده کنند. ۲. (اِ.)

لوله‌ای که با آن غذا به معدهٔ بیمار می‌رسانند: **دکتر گفت: الآن دیگر گاواژ دارد، غذا نمی‌خورَد.** (← میرصادقی[۵] ۱۱۳)

گاوباره gāv-bāre (صـ.، اِ.) (قد.) گاوچران ←: **من فرزند فلان گاوباره‌ام.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۲۶)

گاوباز gāv-bāz (صفـ.، اِ.) آن‌که پیاده یا سواره گاو را به‌بازی بگیرد و با آن به مبارزه بپردازد: **گاوبازان اسپانیایی شهرت جهانی دارند.**

گاوبازی g.-i (حامصـ.) عمل گاوباز؛ گاو را به‌بازی گرفتن و با آن مبارزه کردن: **چه‌طور است برویم اسپانیا گاوبازی تماشا کنیم؟** (فصیح[۱] ۱۳۱) ○ **در صحنهٔ گاوبازی، پهلوانی دلیر با نیزهٔ خود ضربت جانانه‌ای به گاو می‌زند.** (قاضی ۷۰۸) ☖ بازی بومی اسپانیا.

گاوبان gāv-bān (صـ.، اِ.) گاوچران ←: **پدرش ناچار او را به‌همراهی دایی‌اش و گاوبانی موسوم به اردشیرک... به‌جانب سالم فرستاد.** (هدایت[۷] ۱۹)

گاوبند gāv-band (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) آن‌که حدواسط میان مالک و زارع قرار می‌گیرد و مسئولیت تهیهٔ عوامل تولید مانند زمین، آب، کار، و دیگر ابزار کِشت را برعهده دارد.

گاوبنده g.-e (صـ.، اِ.) (قد.) گاوچران ←: **برخیز و به راه تبریز روان شو... سپاهی‌ای می‌رود و کتاب با گلیم بر دوش می‌بَرَد بستان و اگر ندهد، جماعت گاوبندگان برسند، با ایشان بگو... تا ایشان بستانند.** (ابن‌بزاز: گنجینه ۸۰/۵)

گاوبندی gāv-band-i (حامصـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) بندوبست کردن؛ هم‌دستی کردن؛ تبانی کردن: **جمعیت با او هم‌صدا شد: حق‌کشی است، گاوبندی است.** (← میرصادقی[۴] ۲۶۱) ○ **این کمپانی... با انحصار هواپیمایی ایران در موسم حج گاوبندی دارد.** (آل‌احمد[۲] ۱۸۱) ○ **اولیای امور قسم خورده‌اند هیچ کاری را راسته‌حسینی و بی گاوبندی و بندوبست و غرض‌ومرض انجام ندهند.** (مستوفی ۴۷۶/۱ح.) ۲. (اِ.) (کشاورزی) قراردادی بین مالک و کشاورز که به‌موجب آن، کشاورز با اجازهٔ مالک مقداری از اراضی را همه‌ساله زراعت و بهره‌برداری می‌کند: **کسی عضو تعاون می‌شود که نسق داشته‌باشد، کِشت و آب و گاوبندی داشته‌باشد.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۱)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گاوبندی (← ۱) ←: **سارقان با نگهبان موزه گاوبندی کرده‌بودند.**

○ **با کسی ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) هم‌دست بودن با او: **او به‌نوعی با فروشندهٔ سرِ خیابان گاوبندی دارد.**

گاوپرست gāv-parast (صفـ.) آن‌که گاو را معبود خود قرار داده و آن را بپرستد: **گروهی از مردم هندوستان گاوپرست هستند.**

گاوپرستی g.-i (حامصـ.) عمل گاوپرست: **گاوپرستی و مقدس شمردن آن از خصوصیات عده‌ای از مردم هندوستان است.**

گاوپرورد gāv-parvar-d (صمـ.) (قد.) آن‌که از شیر گاو پرورش یافته‌باشد: **فریدون بود طفلی گاوپرورد/ تو بالغ‌دولتی هم شیر و هم مرد.** (نظامی[۳] ۲۲)

گاوپوست gāv-pust (اِ.) (قد.) پوست گاو که در آن زر می‌ریختند، و به‌مجاز، واحد اندازه‌گیری وزن معادل قنطار. ← قنطار: **از اهل‌کتاب آن‌که اگر استوار داری او را به گاوپوستی زر، بدهد آن را به تو.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۳۰)

گاوپیسه gāv-pis-e (اِ.) (قد.) گاوی که دارای لکه‌های سفیدوسیاه باشد: **دگر گفت کان گاوپیسه کدام/ که هست ش ... سربه‌سر چار گام.** (اسدی[۱] ۳۱۸)

☜ ○ ~ **به چرم [اندر] بودن** (قد.) (مجاز) عاقبت کار معلوم نبودن. ← گاو ○گاو کسی به چرم بودن: **سپهدار ترکان از آن بتّر است/ کنون گاوپیسه به چرم اندر است.** (فردوسی[۱] ۱۳۲/۳)

گاوتازی gāv-tāz-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گفتن سخنان تهدیدآمیز و ترساندن و غلبه کردن بر دشمن؛ قلدری: **ور گمان گاوتازی داری اینک حاضرم/ گر نمی‌تازی، نمی‌دانم هم‌آهنگی مکن.** (عرفی: لغت‌نامه[۱])

گاوچاه gāv-čāh (اِ.) ۱. چاه عمیق و گشاد و فراخ: **اُحُد، ییلاق... است پُر از آب و آبادانی... و**

گاوچاه‌های آباد و متروک فراوان... به یکی از آنها سر کشیدم به کم‌عمقی و پُرعرضی گاوچاه‌های دشت گرگان. (آل‌احمد[۲] ۵۶) ○ حوض او را هم تعمیر کرده، گاوچاه را هم تعمیر نموده و آب به حوض بستم. (نظام‌السلطنه ۱۱۲/۱) **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) معده: کم بخور چقدر گاوچاه را پر می‌کنی؟!

گاوچران gāv-ča(e)r-ān (صفـ.، اِ.) آنکه از گاوها محافظت می‌کند و آنها را به چرا می‌بَرَد: من اصلاً کوهستانی هستم و اجدادم گاوچران بوده‌اند. (جمال‌زاده[۱] ۷۵) ○ هرچه از او می‌خواستند می‌کرد. هم گاوچران هم پای‌کار... هم گورکن بود. (نفیسی ۴۰۱)

گاوچرانی g.-i (حامصـ.) عمل و شغل گاوچران.

گاوچشم gāv-če(a)šm (صـ.) (قد.) **۱.** دارای چشمانی فراخ و گشاد: گاوچشمی چو شیر آشفته/ شب نیاسوده روز ناخفته. (نظامی[۴] ۲۸۶) **۲.** از عیب‌های اسب: اکنون عیب‌ها که مادرزادی بُوَد و به روزگار... پیدا آید، بگوییم تا معلوم گردد... گاوچشم... . (فخرمدبر ۱۹۳-۱۹۴) **۳.** (اِ.) (گیاهی) نوعی بابونه. ← بابونه: زبس لاله و خیری و «گاوچشم»/ شده زهره را خیره بر گاو چشم. (خواجو: همای‌وهمایون ۲۰۴: فرهنگ‌نامه ۲۱۱۹/۳) ○ زبس‌که‌ش گاوچشم و پیل‌گوش است/ چمن چون کلبهٔ گوهرفروش است. (؟: نصرالله‌منشی ۱۶۹)

گاودار gāv-dār (صفـ.، اِ.) آنکه گاو پرورش می‌دهد یا نگه‌داری می‌کند: از اقدامات و قوانین حکومت سه‌ماههٔ حکومت [ضیاءالدین] بود... بیرون راندن گاوداران و دام‌داران از شهر به حومه. (شهری[۲] ۲۶۵/۱-۲۶۶)

گاوداری g.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل گاودار: وقتی زمینش را ازدست داد، به گاوداری روی آورد. **۲.** (اِ.) جایی که در آن برای تهیهٔ شیر، گاو نگه‌داری می‌کنند یا برای فروش، گاو پرورش می‌دهند: چه بسیار مردمی که... از نقاط مختلف شهر تا گاوداری‌های امام‌زاده‌حسن رفته... برمی‌گشتند. (شهری[۱] ۲۰۶)

گاودل gāv-del (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** احمق؛ نادان: منم گاو دل تا شدم شیر طالع/که طالع کند با دل من نزاعی. (خاقانی ۴۳۹) **۲.** (صـ.، اِ.) ترسو: اسد گاودل، کرکسان کبک‌زَهره/ از آن خرمگس رنگ پیکان نماید. (خاقانی ۱۳۲) ○ بی شیردلی به‌سر نیاید/ وز گاودلان هنر نیاید. (نظامی[۲] ۵۳)

گاودم gāv-dom (اِ.) (قد.) (موسیقی) کرنای کوچک. ← کرنا: برآمد خروشیدن گاودم/ دَم نای رویین و رویینه خُم. (فردوسی[۳] ۵۹۵) ○ خروشید و نالید زرینه‌خُم/ برآمد ز دز نالهٔ گاودم. (دقیقی: اشعار ۱۶۹)

گاودوش gāv-duš (اِ.) ظرفی دارای سر گشاد و ته تنگ که معمولاً شیر گاو را در آن می‌دوشند.

گاودوشه g.-e (اِ.) (قد.) گاودوش ↑ : خصم خر تو چو گاودوشه/ از ناقه دو دست برسر آمد. (ملک‌الشعرای‌روحی: جهانگیری ۴۶۴/۱)

گاورس gāvars (اِ.) (گیاهی) ارزن ←: آسمان و زمین پُر از گاورس کنند که هر هزار سال مرغی یک دانه از آن گاورس برگیرد. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۳۸/۲) ○ از این خرمن مخور یک دانه گاورس/ ... . (نظامی[۳] ۴۲۶) ○ سرسبیر، شهری است خرّم و آبادان و کِشت ایشان گاورس است و جو. (حدودالعالم ۱۶۸)

گاورسه g.-e (اِ.) (قد.) دانهٔ کوچکی به‌اندازهٔ یک ارزن که از طلا یا نقره می‌ساختند: چِرم خورشید اگر عکس پذیرد ز دلت/ در هوا ذره چو گاورسه زر ناب شود. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۴۵) ○ گاورسه چو کرد می‌ندانی/ بایدْت سپرد زر به زرگر. (ناصرخسرو[۱] ۹۴)

گاورسین gāvars-in (صنـ.) (قد.) تهیه‌شده از گاورس: نان گاورسین. (اخوینی ۲۷۵)

گاورنر gāverner [انگ.: governor] (اِ.) (فنی) **۱.** دستگاهی برای تنظیم دور موتورها یا ماشین‌های چرخنده. **۲.** رگلاتور (مِـ.۲) ←.

گاورنگ gāv-rang (صـ.) (قد.) گاوسار ⟵ گُرزه ▫گُرزهٔ گاورنگ.

گاورو[ی] gāv-ru[y] (صـ.) (قد.) گاوسار ⟵ گُرزه ▫گُرزهٔ گاوروی.

گاوروان gāv-rāv-ān (صفـ.، اِ.) (قد.) گاوچران ←: گاوی و دو گوساله و گاوروانی/ می حکم کنند

اینت نکو ایمانی. (مسعود: ابن‌فندق ۲۵۷)

گاوروغن gāv-ro[w]qan (اِ.) (قد.) روغنی که از کرهٔ شیر گاو تهیه می‌کنند؛ روغن حیوانی: **حقنه کنند به زَهرهٔ گوسفند و به روغن زنبق... و باگاوروغن.** (نسوی ۱۱۷) ○ **مادر نیک نگه کرد، از یک انگشت شیر می‌آمد و از دیگری آب... و از دیگری گاوروغن.** (میبدی[۱] ۴۰۴/۳)

گاوریش gāv-riš (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) احمق؛ نادان؛ بی‌خرد: **آن گاوریش خرطبع... رشته به‌دست او داده‌بود.** (زیدری ۸۵) ○ **کی عجب گر گاوریشی زرگر گوساله‌ساز/ طبع صاحب کفّ بیضا برنتابد بیش‌ازاین.** (خاقانی ۳۳۷)

گاوزبان gāv-zabān (اِ.) **(گیاهی)** گل گاوزبان. ← گل[۱] ▫ گل گاوزبان: **یبوست سودا... تدبیرش عرق گاوزبان و...** (لودی ۲۲۳)

گاوزهره gāv-zahre (ص.) (قد.) (مجاز) ترسو؛ بزدل: **کر بُوَد زآن میِ چو زَهرهٔ گاو/ خاطر گاوزهره شیرشکار.** (خاقانی ۱۹۸)

گاوس gāws [آلمـ.: Gauss] (اِ.) **(فیزیک)** واحد قدیمی اندازه‌گیری میدان مغناطیسی. ☤ برگرفته از نام کارل فریدریش گاوس (۱۷۷۷-۱۸۵۵ م.)، منجم، ریاضی‌دان، و فیزیک‌دان آلمانی.

گاوسار gāv-sār (ص.) (قد.) **۱.** به‌شکل سر گاو. ← گُرزه ▫ گُرزهٔ گاوسار. **۲.** (اِ.) گرزهٔ گاوسار. ← گُرزه ▫ گُرزهٔ گاوسار: **چو گاوسار فریدون ز تازیانهٔ تو/ ز رمح تو عَلَم کاویان شود پیدا.** (سوزنی: جهانگیری ۴۶۵/۱)

گاوسر gāv-sar (اِ.) **۱.** (مجاز) چوبی که در بالای چادر نصب می‌کنند: **دستهٔ جاروب و گاوسر چادر تحویل نرّاش می‌شد.** (مستوفی ۴۰۴/۱) **۲.** (ص.) (قد.) گاوسار ← گُرزه ▫ گُرزهٔ گاوسر. **۳.** (قد.) از عیب‌های اسب: **اکنون عیب‌ها که مادرزادی بُوَد و به روزگار و مرور ایام پیدا آید، بگوییم تا معلوم گردد:... گاوسر، اخرس....** (فخرمدبر ۱۹۳-۱۹۴)

گاوشیر gāv-šir (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که شیرابهٔ معطر آن مصرف دارویی دارد.

گاوصندوق gāv-sando(u)q [فا.عر.] (اِ.) صندوق بزرگ و محکم معمولاً ازجنس فولاد، برای نگه‌داری پول، اسناد، یا اشیای گران‌قیمت: **آن‌طورکه... من حدس می‌زنم، باید آن را مستقیماً از گاوصندوق‌های بانک مرکزی فرانسه خارج کرده‌باشد.** (فصیح[۱] ۱۶۳) ○ **چیزهایی راکه دلم می‌خواهد ببیند، در گاوصندوق... انداخته[ای.]** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۱)

گاوطبعی gāv-tab'-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) بی‌خردی؛ نادانی؛ ابلهی: **گاوطبعی زآن نکویی‌های زَفت/ از دلت در عشق این گوساله رفت.** (مولوی[۱] ۳۷۵/۳)

گاوگوش gāv-guš (ص.) (قد.) ویژگی آنچه پره‌های گوشش به‌طرف روی گوش خمیده‌باشد (از عیب‌های اسب): **اکنون عیب‌ها که مادرزادی بُوَد و به روزگار و مرور ایام پیدا آید بگوییم تا معلوم گردد: شوخ... گاوگوش، کمان‌پای....** (فخرمدبر ۱۹۳)

گاوگون gāv-gun (ص.) (قد.) تاریک‌وروشن.
☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تاریک‌وروشن شدن: **راست چو شب گاوگون شود بگریزم/ گویم تا در نگه کنند به مسمار.** (فرخی[۱] ۱۹۸)

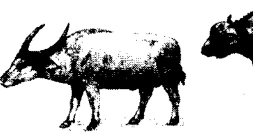
گاوماهی gāv-māhi (اِ.) **۱.** **(جانوری)** دلفین (مِ. ۱) ←. **۲.** **(فرهنگ‌عوام)** گاو زمین. ← گاو ▫ گاوزمین: **برق نفسشان کُرهٔ زمهریر بگداخته، گاوماهی از حمل قوایمشان چون گردون در ناله آمده.** (وراوینی ۴۸۱)

گاومرگی gāv-marg-i (اِ.) **(پزشکی)** طاعون گاوی؛ گاومیری. ← طاعون ▫ طاعون گاوی.

گاومیری gāv-mir-i (اِ.) **(پزشکی)** طاعون گاوی؛ گاومرگی. ← طاعون ▫ طاعون گاوی.

گاومیش gāv-miš (اِ.) **(جانوری)** نوعی گاو با شاخ‌های بلند، گوش‌های بزرگ، و پوست بسیار ضخیم که چرم مرغوبی از آن می‌سازند: **گاومیش به سر آب رسید. پوزهٔ نرمش را آهسته در آب**

فرومی‌برد و بیرون می‌آورد. (هدایت[۹] ۱۶۹) ○ به پیلان گردن‌کش و گاومیش/ سپه را همی توشه بردند پیش. (فردوسی[۳] ۵۲)



گاوه gāve (اِ.) (فنی) گوه gove ←.

گاوی gāv-i (صف.، منسوب به گاو) ۱. مربوط به گاو: آبلهٔ گاوی، جنون گاوی. نیز ← چشم □ چشم گاوی. ۲. تهیه شده یا به‌دست آمده از گاو: گوشت گاوی، ماست گاوی. ۳. (حامص.) (قد.) (مجاز) نادانی؛ ابلهی: گاو را بفروخت حالی خر خرید/ گاویش بود و خری برسر خرید. (عطار[۶] ۲۵۵)

• ~ کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) رفتار احمقانه انجام دادن؛ نادانی کردن: گاوی کنند و چون صدف آبستنند لیک/ از طبع گوهرآور و عنبرنکن نی‌اند. (خاقانی ۱۷۴)

گاویار gāv-yār (ص.، اِ.) گاوچران ←: هیچ‌کس حتی رعیت‌ها و آب‌یارها و گاویارها هم به [او] اعتنایی نداشتند. (مستوفی ۱/۲۱۶)

گاویاری g.-i (حامص.) گاوچرانی ←.

• ~ نمودن (مصل.) بردن گاوها به صحرا برای چراندن: از شخصی که گاویاری می‌نمود خبر گرفتند، مشخص شد که شاه‌ویردی‌خان... به این قلعه آمده[بود.] (اسکندربیگ ۵۳۹)

گاویال gāv[i]yāl [فر.: gavial، از هند.] (اِ.) (جانوری) نوعی تمساح به‌طول بیش‌از شش متر و پوزه‌ای بلند و باریک که در برخی مناطق هند و اقیانوسیه زندگی می‌کند.

گاویزنه gāvizane (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) کاویزنه ←.

گاه[۱] gāh (ق.) ۱. زمانی؛ وقتی؛ گاهی: گاه پیش می‌آید که آنها از این‌طرف عبور بکنند. ○ بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است/ ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست. (حافظ[۱] ۵۰) ○ گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند/ گاه زیر طارم زنگارگون اندرشود. (فرخی[۱] ۴۸) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «هنگام»: سحرگاه، صبح‌گاه. ۳. وقت؛ زمان؛ هنگام: نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل/ این گفته‌بود گاهِ جوانی پدر مرا. (ناصرخسرو[۸] ۵۶) ○ گاهِ آن نیامدکه این سوار را از این اسب فرودآورند؟ (بیهقی[۱] ۲۴۱) ○ کتایون می آورد هم‌چون گلاب/ همی‌خورد با شوی تا گاهِ خواب. (فردوسی[۳] ۱۲۷۳) ۴. (قد.) فصل؛ موسم: پس عرب خواستند که حج ایشان هم به ذی‌الحجه باشد و هم به خوش‌ترین وقتی از سال و فراخ‌ترین گاهی از نعمت. (بیرونی ۲۲۴) ○ دل خسرو از لشکر نام‌دار/ بخندید چون گل به گاه بهار. (فردوسی[۳] ۲۳۴۴) ○ چون لطیف آید به گاه نوبهار/ بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تَز. (رودکی[۱] ۵۲۳) ۵. (قد.) عصر؛ دوره: چنین تا به گاه سکندر رسید/ ز شاهان هرآن‌کس‌که آن گاه دید.... (فردوسی[۳] ۲۴۳۹)

□ ~از~ (قد.) بعضی وقت‌ها: مردی که وی را حسن محدث گفتندی نزدیک امیرمسعود فرستاده‌بود تا... گاه‌ازگاه نامه و پیغام آوردی و می‌بردی. (بیهقی[۱] ۱۶۲)

□ ~به~ بعضی وقت‌ها: جمع کوچکی گاه‌به‌گاه پیدا می‌شدند که دست از ایستادگی نکشیده‌بودند. (علوی[۱] ۲۰) ○ استدعا آن‌که چاکر فدوی را گاه‌به‌گاه به خطوط مبارکه سرافراز و محظوظ فرمایند. (قائم‌مقام ۱۹۹)

□ ~~ بعضی وقت‌ها: به دیدار شیخ آمدی گاه‌گاه/ خدادوست در وی نکردی نگاه. (سعدی[۱] ۵۶) ○ چند گاه رسول(ص) این سخن در دل داشت و با کس نتوانستی گفت مگر گاه‌گاه با ابوبکرصدیق. (احمدجام ۳۱۹)

□ ~وبی~ ۱. وقت‌وبی‌وقت؛ درزمان مناسب و نامناسب: اکنون نیمی از مردم... گاه‌وبی‌گاه... به‌جان هم افتاده، خون‌ها جاری می‌کنند. (شهری[۱] ۱۱۸) ۲. بعضی وقت‌ها: گاه‌وبی‌گاه راه می‌افتد و از انبار... پابه‌پای گاری می‌آید مغازه. (محمود[۲] ۲۳۹) ○ از آن شب به‌بعد گاه‌وبی‌گاه جویای

حالش می‌شدم. (شهری² ۳۱۹/۱) **۳.** پیوسته؛ همیشه: **مادرم... از مرگ پدر خود گاه‌وبی‌گاه اشک می‌ریخت.** (به‌آذین ۲۳۶) ○ **این آراستگی که ملاحظه می‌فرمایند، همیشه نزد خود نگاه دارند تا گاه‌وبی‌گاه به‌کار آید.** (شوشتری ۲۷۳) ○ **من ز خدمت دَمی نیاسودم/ گاه‌وبی‌گاه در سفر بودم.** (سعدی² ۱۰۵) **۴.** (قد.) همهٔ اوقات: **حافظ چه نالی گر وصل خواهی/ خون بایدت خورد در گاه‌وبی‌گاه.** (حافظ¹ ۲۸۹) ○ **چاشت و شام و گاه‌وبی‌گاه ایشان همه سماع است.** (احمدجام ۲۲۷)

گاه² g. (اِ.) **۱.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مکان»: **آزمایش‌گاه، زایش‌گاه، گردش‌گاه.** **۲.** (قد.) تخت پادشاهی؛ سریر؛ اورنگ: **پس... صفهٔ پیش‌گاه پیراسته شد و مسند تاج و گاه آراسته گشت.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ **به آیین جمشید هر روز شاه/ شدی برسر «گاه» هر صبح‌گاه.** (نظامی: جهانگیری ۴۶۷/۱) ○ **به نیکی نبُد شاه را دستگاه/ وگرنه مرا برنشاندی به «گاه».** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۸۱) **۳.** (قد.) (بازی) هر یک از خانه‌های تخته‌نرد: **روزی امیر با احمد بدیهی نرد می‌باخت، و نرد ده هزاری به پایین کشیده بود و امیر سه مهره در شش گاه داشت و احمد بدیهی سه مهره در یک گاه، و ضرب امیر را بود.** (نظامی‌عروضی ۶۹-۷۰)

گاه³ g. (اِ.) (قد.) بوتهٔ زرگری: **ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو/ تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه.** (ازرقی: جهانگیری ۴۶۷/۱) ○ **دل او شاد و نشاط تن او باد قوی/ تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه.** (فرخی¹ ۳۴۷)

گاه⁴ g. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آهنگ»؛ «نوا»: **چهارگاه، راست‌پنجگاه، سه‌گاه.**

گاهان g.-ān (اِ.، پس.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «هنگام»، «وقت»: **سحرگاهان، شام‌گاهان، صبح‌گاهان.**

گاه‌جوی[ی] gāh-ju[-y] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که در جست‌وجوی تخت پادشاهی است: **از ایران سوی روم بنهاد روی/ به دل گاه‌جوی و روان راه‌جوی.** (فردوسی³ ۱۲۵۸)

گاه‌شماری gāh-šo(e)mār-i (حامص.) نگه داشتن حساب سال و ماه و روز؛ تقویم: **روز چهارشنبه در گاه‌شماری عامیانهٔ ایرانیان امروز، غالباً یک روز نامبارک محسوب است.** (زرین‌کوب⁴ ۴۴۱)

گاه‌گاهی gāh-gāh-i (صنـ.، منسوب به گاه‌گاه) **۱.** ویژگی عملی که گاه به گاه ظاهر می‌شود؛ دارای تناوب: **شدت گرفتن متوالی یا گاه‌گاهی درد.** ۩ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در این معنی بر روی هجای آخر است. **۲.** (ق.) هرچندوقت یک بار؛ بعضی وقت‌ها؛ گاهی‌اوقات: **به وعدهٔ این‌که باز گاه‌گاهی به‌سروقتشان خواهم رفت، هرطور بود دامن خود را از چنگشان رها ساختم.** (جمال‌زاده⁶ ۲۰۱) ○ **باز ارچه گاه‌گاهی بر سر نهد کلاهی/ مرغان قاف دانند آیین پادشاهی.** (حافظ¹ ۳۴۸) ○ **دولت مسعود خواجه گاه‌گاهی سر کشد/ تا نگویی خواجهٔ فرخنده ازعمدا کند.** (منوچهری¹ ۲۵) نیز ← گاهی. ۩ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در این معنی بر روی هجای دوم است.

گاه‌گدار gāh-godār (ق.) (گفتگو) گاه‌گاه: **گاه‌گداری هم که مهمانی می‌آمدند، او مجبور بود همان توی آشپزخانه بماند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱۶) ○ **گاه‌گدار سروکلهٔ یکی تو خیابان پیدا می‌شد.** (به‌آذین ۱۸۸)

گاه‌گیر gāh-gir (صف.) **۱.** ویژگی آن‌که درکارها جدی نیست و فقط در بعضی اوقات از خود عکس‌العمل جدی نشان می‌دهد: **باید... این رئیس‌الوزرای وطن‌پرست را... مردی گاه‌گیر و غیرجدی... بشماریم.** (مستوفی ۱۷۷/۳) **۲.** ویژگی آنچه هرازگاهی پدید می‌آید: **هرسو تارعنکبوت هم‌چون پرده‌ای از تافتهٔ سنگین و لزج، و آن خش‌خش بریده و گاه‌گیر که درست به قلب ترسان نشان می‌رفت.** (به‌آذین ۲۵۴) **۳.** گه‌گیر ←: **ناگفته نگذریم که این اسب خوش خصال/ تنها نه گاه‌گیر بُوَد، سرنه هم کند.** (ایرج ۱۸۰)

گاه‌نامه gāh-nāme (اِ.) تقویم (مِ. ۱) ←.

گاهنبار gāh-ambār (اِ.) (قد.) هریک از جشن‌های شش‌گانهٔ سال در ایران باستان: **همه از خوانِ بذلش شاد گشتند/ مر آن را جمله گاهنبار** **یشت...** (زرتشت‌بهرام‌پژدو: جهانگیری ۱/۴۶۸) نیز ← گهنبار.

گاهوار gāh-vār (اِ.) (قد.) گهواره ←: **این سست‌مهر دایه، در این گاهوار تنگ/ ازبهر راحت تو، مرا داده بس فشار.** (پروین‌اعتصامی ۲۲۴) ○ **وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو/ گاهوارم را که جنبانید او.** (مولوی[1] ۱/۳۹۲)

گاهواره gāh-vāre (اِ.) (قد.) گهواره ←: **شب‌ها بِر گاهوارهٔ من/ بیدار نشست و خفتن آموخت.** (ایرج ۱۶۷) ○ **گربه برعادت گذشته پیش گاهواره خفته‌بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۱-۱۵۲)

گاهی[1] gāh-i (ق.) گاه‌گاهی؛ بعضی اوقات: **از من حرف می‌کشید و من هم گاهی چیزی نمانده‌بود که بند را آب بدهم.** (دریابندری[3] ۲۴۱) ○ **مرغ‌وخروس و گاهی حتی بوقلمون نگه می‌داشتند.** (گلشیری[1] ۹۰) ○ **خورش گور و پوشش هم از چرمِ گور/ گیا خورد گاهی و یک گاه آبِ شور.** (فردوسی[3] ۶۲۱) 🕯 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← گاهی[2].

☜ ◻ ~اوقات گاه‌گاهی: **گاهی‌اوقات حرف‌هایی می‌زند که همه را متعجب می‌کند.**

◻ ~ **وقت‌ها** (گفتگو) گاه‌گاهی: **گاهی‌وقت‌ها به خانهٔ ما می‌آمد و همه را خوش‌حال می‌کرد.**

گاهی[2] .g (صنـ.، منسوب به گاه[2]) (قد.) (مجاز) تخت‌نشین؛ پادشاه: **نه چاهی را به که دارد نه گاهی را به چه دارد/ ز عفوش بهره‌ورتر هرکه افزون‌تر گنه دارد.** (فرخی[1] ۴۰۷) 🕯 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← گاهی[1].

گای gā-y (بمِ. گاییدن و گادن) ⚠ ← گاییدن.

گاییدن gā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گا[ی]) ⚠ ۱. عمل جنسی انجام دادنِ نر با ماده: **هر روز عروسیت فرستد ز تنا لیک/ چونان‌که بخوانیش نه چونان‌که بگایی.** (سنایی[2] ۶۰۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) خسته کردن ازفرط تکرار چیزی: **کشیش با این بهشت و جهنم و شیطانش ما را گایید.** (شاملو ۱۴۹)

گب gab [= گپ] (اِمصـ.) (قد.) گپ (مِـ. ۲) ←.

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) گپ زدن. ← گپ ●گپ زدن (مِـ. ۲): **نفس من برتر از آن است که مجروح شود/ خاصه از گب زدن بیهدهٔ بی‌بصران.** (انوری[1] ۷۰۰)

گبت ga(e)bt [= کبت] (اِ.) (قد.) (جانوری) کبت ↔ زنبور ◻زنبور عسل.

گبر[1] gabr (اِ.) (قد.) لباس جنگ؛ زره؛ خفتان: **ز گُردان خاور سواری چو ابر/ برون تاخت با خشت و با خود و گبر.** (اسدی[1] ۲۹۵) ○ **کمان آر و برگستوان آر و گبر/ کمند آر و گرز گران آر و ببر.** (فردوسی[3] ۱۴۵۶)

گبر[2] .g [آرا.] (صـ.، اِ.) ۱. زرتشتی ←: **هنوز هم اهل دِه می‌گویند این‌جا آتش‌کدهٔ گبرها و آتش‌پرست‌هاست.** (هدایت[2] ۱۱۱) ○ **از هرچه و هرکه هرقدر که زورشان می‌رسد می‌گیرند، حتی از یهود و ارامنه و گبر.** (حاج‌سیاح[1] ۵۹) ○ **جملهٔ جهودان و گبران و ترسایان... را مسلمانی خواهد.** (احمدجام[1] ۲۰۶) ۲. (مجاز) کافر؛ ملحد؛ نامسلمان: **بازم کنید ازتان شکایت می‌کنم. یک مسلمان پیدا نمی‌شود. یک نامسلمان برود به کمیته خبر بدهد، یک گبر برود خبر بدهد.** (← محمود[2] ۲۸۷) ○ **اگر گبرم اگر شاکر، تویی اول تویی آخر/ چو تو پنهان شَوی شادی غم و سرسام می‌گردد.** (مولوی[2] ۲/۲۳) ○ **چون این کلمهٔ درشت درست به‌سمع آن گبر پرکبر و کافر فاجر... رسید، به گرفتن او اشارت کرد.** (جوینی[1] ۱/۵۴)

گبر gabar (اِ.) (قد.) نوعی سنگ که از آن ظروفی مانند دیگ و کاسه می‌ساختند: **زین بیابان بسی تو را بهتر/ خانه و آب‌سرد و دیگ گَبَر.** (سنایی: جهانگیری ۱/۶۱۱)

گبرک gabr-ak [آرا.فا.] (مصغ. گبر، اِ.) (قد.) (مجاز) گبر[2] (مِـ. ۱) ←: **گبرکان چنین گویند که آن هوشِ کرشاسپ است و حجت آرند به سرود کَرکوی.** (ابوالمؤیدبلخی: گنجینه ۱/۱۶۹) ○ **چنان خواندم که... بزرجمهرِ حکیم از دین گبرکان دست بداشت.** (بیهقی[1] ۴۲۵)

گبرکی g.-i [آرا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. زرتشتی‌گری: **زردشت حکیم درعهد وشتاسف آمد و کیش گبرکی آورد.** (ابن‌بلخی[۱] ۱۴۶) ○ **موبدِ موبدان... خواست که کیش گبرکی را بر گبران به‌زیان آورَد و راهی نو در جهان گستَرَد.** (نظام‌الملک[۲] ۲۵۴) ۲. (مجاز) کافری؛ بت‌پرستی؛ الحاد: **کوچلُک... اهالی... را تکلیف کرد تا از کیش مطهر حنفی با کیش نجسِ گبرکی آیند.** (جوینی[۱] ۱/۵۲-۵۳) ○ **این از همه صعب‌تر است که خویشتن‌دوستی مایهٔ گبرکی است.** (میبدی[۱] ۲/۵۳۱) ۳. (صند.، منسوب به گبرک، اِ.) ظرف شراب: **دارم طمع زجود تو یک گبرکی شراب/ بفرست و بنده را مکن از خویش مشتکی.** (ابن‌یمین ۵۴۶)

گبرگه gaborge [مغ.، = گورگه] (اِ.) (قد.) طبل؛ کوس: **از طرفین نالهٔ نای رزمی و کوس و گبرگهٔ حربی... آشکار گردید.** (مروی ۷۲۴)

گبری gabr-i [آرا.فا.] (صند.، منسوب به گبر[۲]، اِ.) ۱. **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز ابوعطا از ملحقات دستگاه شور. ۲. (حامص.) (قد.) زرتشتی بودن: **اگر آتش‌پرستی را ز عشق او بترساند/ ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری.** (سنایی[۲] ۱۰۳۰) ۳. (قد.) زرتشتی‌گری: **زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد.** (خیام[۲] ۱۹) ۴. (قد.) (مجاز) کافری؛ بت‌پرستی؛ الحاد: **گفت: پیر شما، شما را به چه دلالت می‌کرد؟ گفت: به گزاردِ طاعت و تقصیرِ دیدنِ معصیت. گفت: این گبری محض است.** (جامی[۸] ۱۷۹)

گبز gabz (صـ.) (قد.) بزرگ؛ تنومند: **در فلان بیشه درختی هست سبز/ بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز.** (مولوی[۱] ۱/۴۵۳)

گبست gabast [= کبست] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** کبست ← حنظل.

گبورگه gaburge [مغ.] (اِ.) ۱. **(ورزش)** کباده ←: **آن‌گاه نوبت گبورگه و میل گرفتن رسید.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۷۱) ۲. (قد.) طبل. ← گبرگه.

گبورگه‌گیری g.-gir-i [مغ.فا.فا.] (حامص.) **(ورزش)** عمل گرفتن گبورگه و به‌کار بردن آن. ← کباده: **در گودِ زورخانه... مشغول... گبورگه‌گیری... بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۴)

گبه gabbe (اِ.) **(صنایع‌دستی)** نوعی قالی درشت‌باف عشایری که روی دارهای افقی بافته می‌شود و پودهای بلند دارد: **در این انبار... قالیچه و گلیم و گبه... روی هم انباشته شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۲۶) ○ **یک گبهٔ نخ‌نمای بختیاری را... کنار دهانهٔ چادر انداخت که نشستیم.** (آل‌احمد[۶] ۲۴۹)

گبه‌بافی g.-bāf-i (حامص.) **(صنایع‌دستی)** عمل بافتن گبه: **گبه‌بافی درمیان عشایر ایران رواج دارد.**

گپ gap (اِمص.) ۱. (گفتگو) صحبت؛ گفت‌وگو: **ما باید یک گپ دونفره باهم داشته‌باشیم.** ۲. (قد.) سخن بیهوده؛ لاف‌وگزاف: **تاکی از تو گپ و این لاف بُوَد؟/ چون تو کی همسر خفاف بُوَد؟** (خفاف: لغت‌نامه[۱])

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. صحبت کردن؛ گفت‌وگو کردن: **قنبرعلی باز مدتی با شاگرد آشپزخانهٔ سلطنتی گپ زد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۰) ○ **مسترکلادا حراف و اهل گپ زدن بود.** (مینوی[۱] ۱۲) ۲. (قد.) سخن گزاف و دروغ گفتن؛ یاوه گفتن: **گر بدان‌سو راه یابی بعدازآن/ گه بدین‌سو گه بدان‌سو سرفشان ــ جمله این‌سویی از آن‌سو گپ مزن/ چون نداری مرگ هرزه جان مکَن.** (مولوی[۱] ۲/۴۰) ○ **چند گویی خواهر من پارساست/ گپ مزن گِردِ حدیث او مگرد.** (انوری[۱] ۶۰۱)

گپان gapān [= قپان] (اِ.) (قد.) قپان ←.

گپی gap[p]i [= کپی] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** کَپی ← میمون[۱] (مِ.۱).

گتر getr [فر.: guêtre] (اِ.) ۱. نوار پارچه‌ای یا حلقه‌ای فلزی که برروی کفش می‌بندند؛ روکفشی: **کفش‌های فرنگی نو و براق و [با] گتر.** (حاج‌سیدجوادی ۴۸) ○ **بچه‌های اشراف... کفش‌های... شِبرو... به‌پا کرده روی آنها را گتر کشیده... در... خیابان دیده می‌شدند.** (شهری[۲] ۱/۲۸۰-۲۸۲) ۲. نوعی پوشش ساق ازجنس چرم که یک طرف آن دکمه دارد و در هوای نامساعد بر قسمت ساق

و مچ پا بسته می‌شود: گتر سربازها سفیدی می‌زند. (محمود[۱] ۴۵۶)

گتره ga(o)tre [تر.؟، = کتره] (اِ.) (گفتگو) کتره ← گِرترو.

گتره‌ای g.-'(y)-i [تر.؟فا.فا.، = کتره‌ای] (صف.، منسوب به گتره) (گفتگو) کتره‌ای ←.

گت‌وگنده gat-o-gonde (صـ.) (گفتگو) کت‌وگنده. ← کت[۱] ▫ کت‌وگنده: داشتم نگاه می‌کردم که جمعیت پس رفت و ازمیان آن، مرد چهارشانه و گت‌وگنده‌ای بیرون زد. (میرصادقی[۳] ۴۶) ○ سبیل پرپشت گت‌وگنده‌ای دارد. (شاملو ۱۶۶)

گتیک gotik [فر.] (اِ.) گوتیک ←.

گجراتی gojarāt-i (صف.، منسوب به گجرات، ناحیه‌ای در غرب هندوستان، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هند و ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هند و اروپایی، که در گجرات هندوستان رایج است.

گجستک gojastak (صـ.) (قد.) گجسته ↓.

گجسته gojaste (صـ.) (قد.) ۱. ملعون؛ خبیث؛ مقِ. خجسته: اسکندر گجسته. ۲. پلید؛ ناپاک؛ نفرین‌شده: این کوشک ویران را مردم دِه گجسته دژ می‌نامیدند. (هدایت[۵] ۱۶۹)

گچ gač (اِ.) ۱. (ساختمان) سولفات کلسیم آب‌دار طبیعی که پس‌از پختن آن را با آب مخلوط می‌کنند و به‌صورت ملاط یا برای اندود کردن مصرف می‌کنند: گاهی زنان باردار... می‌خواهند خاک و گچ و زغال و چیزهای بدتر دیگری بخورند. (قاضی ۳۶۲) ○ خانهٔ جغد را بکوشیدی / به گچ و سنگ و نقش پوشیدی. (سنایی[۱] ۴۶۷) ۲. قطعه‌هایی از این ماده که برای نوشتن برروی تخته‌سیاه و طراحی از آن استفاده می‌شود: وضع مالی و بودجه... مدرسه را پرسیدم. هر اتاقی ماهی پانزده ریال حق نظافت داشت برای جارو و گونی و گچ وغیره. (آل‌احمد[۵] ۲۳) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) خشک، منجمد، و اثرناپذیر: مرده‌شوی هرچه ریاضیات است ببَرَد... کلهٔ من گچِ گچ است. (میرصادقی[۶] ۴۲) ○ حاج‌علی ساوجی که گچِ گچ بود. (علوی[۴] ۱۲۶)

▫ ~ِ **پاکتی** (ساختمان) گچی که درون پاکت چندلایه‌ای بسته‌بندی شده‌باشد.

▫ ~ِ **تحریر** گچ (مِ. ۲) ←: دستور دادم که هروقت زنی خیلی شلاتگی کرد، در فلان گوشه‌ای از چادر او با گچ تحریر یک خط کوتاهی بکشند. (مستوفی ۵۰۰/۲)

▫ ~ِ **خفه** (مجاز) (ساختمان) گچی که آب در آن کاملاً نفوذ نکرده‌باشد.

▫ ~ِ **زنده** (مجاز) (ساختمان) مخلوط گچ و آب که براثر ماندن، سفت و برای گچ‌کاری غیرقابل‌استفاده شده‌باشد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) جایی مانند دیوار را با گچ پوشاندن: قسمتی از دیوار را که خراب شده‌بود، گچ کردیم.

▫ ~ِ **کشته** (مجاز) (ساختمان) ملاط حاصل از گچ الک‌کرده که زیاد ورزداده‌شده، شُل، و کم‌مایه است و برای پرداخت سطح گچ‌کاری‌شده به‌کار می‌رود؛ گچ مُرده.

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. (پزشکی) قرار دادن قالب محکمی ازجنس گچ یا مواد دیگر دور اعضای شکسته یا آسیب‌دیدهٔ بدن برای جلوگیری از حرکت آنها. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پوشیده شدن جدار داخلی کتری یا سماور از املاح آب؛ جِرم گرفتن: سماور گچ گرفته‌است.

▫ ~ِ **مرده** (مجاز) (ساختمان) ▫ گچ کشته ←.

▫ **کسی را ~ گرفتن** او را برای مجازات لای دیوارگذاشتن و گچ گرفتن: بیرون کبوده،... جایی بود که می‌گفتند در آن‌جا دزدها را گچ می‌گرفته‌بودند. (اسلامی ندوشن ۱۷۴) ○ شاه‌زاده آنها را زنده در این‌جا امر کرده، گچ گرفته و زنده‌به‌گور کرده‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۷)

گچ‌آگور g.-ā('ā)gur (اِ.) (قد.) آجر از گچ ساخته‌شده؛ آجر گچی: آن گچ‌آگور کرده خانهٔ دین / وین بیاراسته به نقش یقین. (سنایی[۱] ۲۷۸)

گچ‌اندود gač-a('a)ndud (صمـ.) اندوده‌شده با گچ: درمقابل، حصار گچ‌اندود و سفیدی از دور به‌نظرم

رسید. (امین‌الدوله ۲۴۱)

گچ‌بر، گچبر gač-bor (صف.، اِ.) (ساختمان) ۱. بنّایی که گچ‌بری می‌کند. ← گچ‌بری. ۲. (صمـ.) گچ‌بری‌شده. ← گچ‌بری (مِـ. ۲): **بناهای... گچ‌بر.** (مستوفی ۵۷۷/۳)

گچ‌بری، گچبری g.-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. ایجاد نقش‌های برجستهٔ تزیینی به‌کمک گچ روی سقف و دیوار. ۲. (اِ.) نقش‌های حاصل ازاین‌طریق: **درزیر... منارهٔ زیبا... جلوهٔ کاشی‌های ظریف و نفیس و گچ‌بری‌ها... چشم‌ها را خیره کرده‌است.** (شریعتی ۳۰۵) ○ **ولی شبکه‌ها و گچ‌بری‌های دیوار هرکدام برای ظرفی ساخته شده که بعد ازمیان رفته‌است.** (← هدایت[۲] ۹۲)

گچ‌پز gač-paz (صف.، اِ.) آن‌که سنگ گچ را به‌وسیلهٔ پختن در کوره آمادهٔ مصرف می‌کند.

گچ‌پزی g.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل گچ‌پز. ۲. (اِ.) جایی که در آن سنگ گچ را پخته و آمادهٔ مصرف می‌کنند: **[در ماه محرّم و صفر] گچ‌پزی... تعطیل می‌گردید.** (شهری[۲] ۴۳۸/۲)

گچ‌خاک gač-xāk (اِ.) (ساختمان) مخلوط خاک رُس و گچ که برای اندود کردن سطح‌های داخلی ساختمان یا زیرسازی عملیات سفیدکاری به‌کار می‌رود.

گچ‌دوست gač-dust (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان بوته‌ای یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک.

گچ‌ساز gač-sāz (صف.، اِ.) (ساختمان) آن‌که گچ را برای سفید کردن ساختمان آماده می‌کند.

گچ‌سازی g.-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل گچ‌ساز.

گچک gačak (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) قیچک ←: **ز هر مو چون گچک می‌کرد فریاد/ دل اصحاب می‌گشت از غم آزاد.** (خوارزمی: جهانگیری ۷۲۹/۱)

گچ‌کار gač-kār (صـ.، اِ.) (ساختمان) بنّایی که به‌وسیلهٔ گچ دیوارها و سقف ساختمان را می‌پوشانَد و سفید می‌کند: **از تهران هم یک‌مشت بنّا و گچ‌کار و آینه‌چسبان خواستند که ممکن است کارش چند سالی هم طول بکشد.** (← شهری[۱] ۲۷۰)

گچ‌کاری g.-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل گچ‌کار؛ سفیدکاری: **گچ‌کاری ساختمان که تمام شود، اثاث‌کشی می‌کنیم.** ۲. (صـ.) سفیدکاری‌شده: **دیوارها گچ‌کاری [بود.]** (آل‌احمد[۶] ۲۹۶)

گچ‌کوب gač-kub (صف.، اِ.) (ساختمان) وسیله‌ای سنگین و بزرگ که با آن گچ را می‌کوبند.

گچ‌کوبی g.-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل کوبیدن گچ.

گچ‌گر gač-gar (صـ.، اِ.) (قد.) گچ‌کار ←: **درساعت فرمود که تا گچ‌گران را بخواندند و آن خانه سپید کردند.** (بیهقی[۱] ۱۴۸)

گچ‌گری g.-i (حامصـ.) (قد.) گچ‌کاری (مِـ. ۱) ←: **نشان درستی این نیت آن بُوَد که به کاری مشغول شود که خلق بدان محتاج باشند... نه چون... گچ‌گری و کنده‌گری که این‌همه از آرایش دنیاست.** (غزالی ۳۶۰/۱)

گچی gač-i (صنـ.، منسوب به گچ) ۱. ساخته‌شده از گچ: **مجسمهٔ گچی.** ○ **ساززن... چشم‌هایش باز و بی‌روح مانند چشم‌های عروسک گچی بود.** (علوی[۲] ۵۱) ۲. آغشته‌شده به گچ: **لباس گچی.** ○ **دست‌هایت گچی است، باید آنها را بشویی.**

گد gad (اِمصـ.) (قد.) گدایی ←: **شیر پشمین ازبرای گد کنند/ بومسیلم را لقب احمد کنند.** (مولوی[۱] ۲۱/۱)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گدایی کردن: **سلطنت بگذاشت اکنون گد کند/ نیک پندارد ولیکن بد کند.** (اسیری لاهیجی: لغت‌نامه[۱]) ○ **شکرت چه آرزو شد ز لب شکرفروشش/ چو عباس دبس زوتر ز شکرفروش گد کن.** (مولوی[۲] ۲۲۱/۴)

گدا[ی] ge(a)dā[y] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای رفع احتیاجات خود دست به سوی دیگران دراز می‌کند و از آنان کمک می‌خواهد؛ سائل؛ فقیر: **مرگ... نه توانگر می‌شناسد نه گدا.** (هدایت[۲] ۱۲۰ـ۱۲۱) ○ **ساقی به جام عدل بده باده تا گدا/ غیرت نیاورَد که جهان پُربلا کند.** (حافظ[۱] ۱۲۶) ○ **به گدایی بگفتم ای نادان/ دین به دونان مده زبهر دو نان.** (سنایی[۱]

۳۶۸) **۲.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) خسیس: **آن‌قدر گداست که حتی یک سوزن هم نمی‌توانی از او بگیری.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) تنگ‌دست؛ کم‌بضاعت: **کارمند دون‌پایه گداست.**

☜ ▫ **~ِیِ سامره** (گفتگو) (مجاز) گدای سمج: **خاک بر سر من که از خان کُرد شروع کردم، به گدای سامره رسیدم.** (مخمل‌باف ۱۴۳) ○ **شب‌به‌شب مثل گدای سامره دستش را دراز می‌کند و پول بلیت را می‌گیرد.** (گلاب‌دره‌ای ۵۱۹)

گدابازی g.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) صرفه‌جویی کردن بیش‌ازاندازه در خرج کردن؛ خسّت نشان دادن: **با گدابازی و هزار حقه و بامبول به آمریکا... می‌روند.** (مدنی ۳۳۵) ○ **این گدابازی‌ها کدام است... نزدیک شدن به این‌جور مجامع وسوسه‌انگیز است.** (آل‌احمد[5] ۵۰)

☜ • **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گدابازی ↑: **گدابازی درنیاور والّا پیاده می‌شوم.** (← محمدعلی ۸۸) ○ **همیشه به خودش قیافهٔ مفلس و بدبخت می‌داد و گدابازی درمی‌آورد.** (هدایت[3] ۵۷)

گداپیشه ge(a)dā-piše (صـ.) (قد.) گدا (مِ. ۱) ←: **وگر دست همت بداری ز کار/ گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار.** (سعدی[1] ۱۶۸)

گداچشم ge(a)dā-če(a)šm (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که چشم طمع به مال دیگران دارد؛ تنگ‌نظر؛ حریص: **هر گداچشمی ندارد راه در درگاه دل/ ورنه کام هردوعالم را همین در می‌دهد.** (صائب[1] ۱۳۳۷) ○ **هرکه دور از دعوت رحمان بُوَد/ او گداچشم است اگر سلطان بُوَد.** (مولوی[1] ۲۷۹/۱)

گداچشمی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گداچشم بودن؛ تنگ‌نظری؛ آزمندی: **مثال دِه که رهد حرص از گداچشمی/ مثال دِه که طمع وارهد ز طراری.** (مولوی[2] ۲۸۸/۶)

گداخانه ge(a)dā-xāne (اِ.) محلی که در آن، اشخاص گدا را سکونت می‌دهند؛ نوان‌خانه: **به خداوندی خدا اگر من نبودم، همان پسر سه سال پیش به شهر برده‌بودش و گذاشته‌بودش گداخانه.** (← آل‌احمد[6] ۱۸۸)

گداخت godāxt (بمِا. گداختن، اِمصـ.) عمل گداختن.

☜ ▫ **~ِ هسته‌ای** (فیزیک) واکنش هسته‌ای که با یکی شدن هسته‌های اتمی سبک و تشکیل هستهٔ سنگین‌تر، و آزاد شدن مقدار بسیار زیادی انرژی همراه است؛ هم‌جوشی؛ فیوژن؛ هم‌جوشی هسته‌ای.

گداختن g.-an (مصـ.ل.، بمـ.: گداز) **۱.** حالت مایع پیدا کردن مواد براثر حرارت؛ آب شدن؛ ذوب شدن: **تکه‌های آهن در کوره گداخت.** ○ **بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت/ گل با شکفتن آمد و بلبل به بوستان.** (سعدی[4] ۷۱۹) ○ **همی‌بگداخت برف، اندر بیابان/ توگفتی باشدش بیماری سل.** (منوچهری[1] ۵۶) **۲.** (مصـ.م.) حرارت دادن به مواد و آنها را به‌صورت مایع درآوردن؛ آب کردن؛ ذوب کردن: **قطعهٔ آهن را در کوره گداخت و سپس به‌صورت نعل درآورد.** ○ **آفریدگار در دل سنگ آهن آفرید، آتش را قوهٔ گداختن داد.** (طالبوف[2] ۱۴۸) ○ **گهرها یک اندر دگر ساختند/ وز آن آتش تیز بگداختند.** (فردوسی[3] ۱۶۳۱) **۳.** (مصـ.ل.) سوختن و ازبین رفتن: **پیدا بود که... چون من لذت مسحور می‌بَرَند، لذتی که پروانه در گداختن خود می‌بَرَد.** (شهری[3] ۲۴۰) ○ **خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا/ رخساره‌ای نماند ز گرما گداختم.** (پروین‌اعتصامی ۷۷) **۴.** (مجاز) براثر اندوه یا بیماری لاغر و نحیف شدن: **فقط می‌توانستم بفهمم که او هم درمیان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته.** (هدایت[1] ۴۰) ○ **خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم/ نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب.** (فرخی[1] ۱۶) **۵.** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) لاغر کردن؛ نحیف کردن: **من که مادر او هستم، جدایی او مرا هم گداخته [است.]** (حاج‌سیاح[1] ۶) ○ **هیچ بری بازندهد جز آن‌که تن را بگدازد و مزاج را به‌زیان آوَرَد.** (بخاری ۲۵۸) ○ **اگرچند جان و تن ما گدازی/ وگرچند دین و دل ما ستانی...** (منوچهری[1] ۱۱۷) **۶.** (قد.) (مجاز) هضم کردن: **شراب... خاصیتش آن است که غم را بِبَرَد**

و دل را خرّم کند و تن را فربه کند و طعام‌های غلیظ را بگدازد. (خیام[۲] ۷۱)

گداخته godāxt-e (صمـ. از گداختن) ۱. آب‌شده؛ ذوب‌شده: رنگ آسمان مانند سرب گداخته... بود. (هدایت[۹] ۱۶۶) ○ زآن عقیقین میی که هرکه بدید/ از عقیق گداخته نشناخت. (رودکی[۱] ۴۹۳) ۲. سرخ‌شده براثر حرارت: استاد آهن گداخته را از کوره... بیرون آورده، روی سندان می‌گذاشت. (شهری[۲] ۳۱۵/۲) ○کف دست راست را... رو به مغرب نگاه داشت و به‌همین‌حال جَستی بدان تنور گداخته زد. (نفیسی ۴۵۱) ۳. (قد.) (مجاز) لاغر؛ نحیف: اگر کسی انگشتری برنج یا مس دارد... جمله مرد را بددل کند و تن گداخته گرداند. (حاسب‌طبری ۱۸۸)

گدار godār [= گذار] (اِ.) ۱. محل عبور؛ گذرگاه؛ معبر: از گدار وسیعش که می‌گذشتم... بر هر گوشه‌ای خانه‌ای بود. (آل‌احمد[۳] ۷۲) ۲. قسمت کم‌عمق رودخانه: سردار... از راه جدا شد تا از گدار رود پنبک بگذرد. (میرزاحبیب ۳۸۱) ○ کاشکی این‌جای غوطه خوردمی/ جای دیگر دست‌گیری تا گدار. (مصعبی: اشعار ۴۸) ۳. (اِمصـ.) گذر؛ عبور: گدار سگ به سلاخ‌خانه می‌افتد. (مَثَل) ○گدار ما به مُلک مکه و مدینه بود. از آن‌طرف ایمن بودند که گدار آدمی محال بود. (بیغمی ۸۵۳)

☜ ▫ **بی ~ به آب زدن** (گفتگو) (مجاز) ← بی‌گدار ▫ بی‌گدار به آب زدن.

گدارگاه g.-gāh (اِ.) (قد.) گذرگاه؛ معبر: هرکشتی که یافتند آن را در گدارگاه حاضر گردانیدند. (ختجی ۳۲۲)

گدارو ge(a)dā-ru (صـ.) (قد.) گداصفت، و به‌مجاز، سمج و پررو: گدارو مباش و مزن هر دری را/که هرچیز راکه بجویی، تو آنی. (مولوی[۲] ۹/۷)

گداز godāz (بمِ. گداختن و گدازیدن) ۱. ← گداختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گدازنده»: جان‌گداز، روح‌گداز. ۳. (اِمصـ.) گداخته شدن؛ ذوب شدن؛ ذوب: هردو گریانیم و هردو زرد و هردو درگداز/ هردو سوزانیم و هردو خُرد و هردو ممتحن. (منوچهری[۱] ۷۱) ○ رود طبیعی آن است که آب‌هایی بُوَد بزرگ که از گداز برف و چشمه‌هایی که از کوه و روی زمین بگشاید و بُوَد برود و خویشتن را راه کند. (حدودالعالم ۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) لاغر شدن؛ نحیف شدن؛ لاغری و ضعف: دوازده روز ماندم و از خوردن خربزهٔ ناقص که در آن شهر بود، مزاج به حال آمده، عوارض بالمره زایل شدند، مگر نحافت و گداز بدن باقی ماند. (شوشتری ۴۱۰) ○ عاقبت رفتند سوی کعبه باز/ مانده جان در سوختن تن در گداز. (عطار[۲] ۱۰۱) ۵. (اِ.) (قد.) (مجاز) غم؛ درد؛ رنج: مطیعان آن خانهٔ ارجمند/ نبینند از او جز گداز و گزند. (نظامی[۸] ۱۶۹) ○گرفتار دردست آز و نیاز/ تن از ناچریدن به رنج و گداز. (فردوسی[۳] ۱۸۶۲) ۶. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) سوز و ناله و التماس: سوی آفرینندهٔ بی‌نیاز/ بباید که باشی همی در گداز. (فردوسی[۳] ۷۵۱)

☜ ▫ **~ به چیزی درآوردن** (قد.) آن را ذوب کردن: چون آه آتشین زنم از جان آهنین/ سیماب‌فش گداز به آهن درآورم. (خاقانی ۲۴۰)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) داغ شدن؛ سوختن: گر خلافش به کوه درفکنی/ کوه گیرد چو تب‌گرفته گداز. (فرخی[۱] ۲۰۱)

▫ **در (اندر) ~ آمدن** (قد.) ذوب شدن: درگداز آید جمادات گران/ چون گدازِ تن به‌وقت نقلِ جان. (مولوی[۱] ۴۰۸/۳) ○ خاره و روی و حدید اندر گداز آید چو موم/ زآتش شمشیر شه چون خشم شه گردد شدید. (سوزنی[۱] ۱۵۷) نیز ← سوز ▫سوزوگداز، گُرم.

گدازادگی ge(a)dā-zā-d-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت گدازاده؛ گدازاده بودن: اسباب زندگی‌ام را جمع‌وجور می‌کردم... که از گدازادگی هرچیزم را به دندان می‌کشم. (← شهری[۱] ۱۵۲)

گدازاده ge(a)dā-zā-d-e (صمـ.، اِ.) فرزند گدا، و به‌مجاز، فرومایه و پست: گدا را جان به جانش بکنید، گدازاده است. (← هدایت[۶] ۳۲) ○ شنیدم که وقتی گدازاده‌ای/ نظر داشت با پادشازاده‌ای. (سعدی[۱] ۱۰۱)

گدازان godāz-ān (صـ.) (قد.) ۱. ذوب‌شونده:

کوه صبرم نرم شد چون موم دردست غمت/ تا در آب‌وآتش عشقت گدازانم چو شمع. (حافظ[۱] ۱۹۹) ○ ... و یا برف گدازان برسر کوه/ کز او هرلحظه جزوی می‌شود کم. (سعدی[۳] ۷۳۲) **۲.** سوزاننده: فروگفت با او سخن‌های تیز/ گدازان‌تر از آتش رستخیز. (نظامی[۷] ۳۵۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) گداختن؛ ذوب شدن: نزدیک‌تر است از تو با تو، چه رَوی بیرون/ چون برف گدازان شو، خود را تو ز خود می‌شو. (مولوی[۲] ۳۷/۵) ○ بل شمع هفت‌چرخ گدازان شده چو موم/ ازبس‌که تف رسد ز نفَس‌های بی‌مرش. (خاقانی ۲۱۸)

گدازش godāz-eš (اِمصـ. ازگداختن و گدازیدن،اِ.) (قد.) (مجاز) درد و رنج: تعطشی را که از نیازمندی خدمت داشت... گدازش فزود. (خاقانی[۱] ۷۰) ○ این کتاب هم‌چنان است:... و مدعیان دروغ‌زن را و زندیقان را گدازش. (احمدجام ۱۷)

گدازنده godāz-ande (صف. از گداختن) **۱.** قابل‌ذوب؛ ذوب‌شدنی: زر نه بدان‌سبب قیمتی شده‌است که او زرد و گدازنده است. (ناصرخسرو[۷] ۶۵) **۲.** (قد.) (مجاز) به درد و رنج و غم افکننده: این ترس است گدازنده... . (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۸۶) **۳.** (قد.) (مجاز) لاغر و نحیف: برهنه تن و موی و ناخن دراز/ گدازنده از درد و رنج و نیاز. (فردوسی[۳] ۹۶۶)

گدازه godāz-e (اِ.) (علوم‌زمین) مواد مذابی که ازطریق دهانهٔ آتش‌فشان از داخل زمین بیرون می‌آید و روی زمین منجمد می‌شود.

گدازیدن godāz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.:گداز) (قد.) گداختن ←.

گدازیده godāz-id-e (صمـ. از گدازیدن) (قد.) ذوب‌شده؛ آب‌شده: بگفت این و شد بر رخ اشکش ز درد/ چو سیم گدازیده بر زرّ زرد. (اسدی[۱] ۳۳)

گداصفت ge(a)dā-sefat [فا.عر.] (صـ.،اِ.) (گفتگو) آن‌که خوی و عادت گدایان را دارد؛ خسیس؛ لئیم: دروغ‌گوها، پشت‌هم‌اندازها، مظلوم‌نماها و گداصفت‌ها را از دور می‌شناختم. (میرصادقی[۳] ۳۶۱) ○ سایر مردم این آب‌وخاک... گداصفت بودند. (جمال‌زاده[۸] ۳۹)

گداصفتی g.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** گداصفت بودن؛ خسّت؛ لئامت: باوجود این‌همه پستی و گداصفتی، تو بازهم با او دوست هستی؟ **۲.** تنگ‌دستی؛ فقر: غلام همت آن رند عافیت‌سوزم/که در گداصفتی کیمیاگری داند. (حافظ[۱] ۱۲۰)

گداطبع ge(a)dā-tab' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) گداصفت ←: معلم کُتّابی را دیدم در دیار مغرب ترش‌روی... گداطبع، ناپرهیزگار. (سعدی[۲] ۱۵۵)

گداغازی ge(a)dā-qāzi (صـ.، اِ.) (قد.) بندباز و معرکه‌گیر: دهی که مال ندادی ملوک را به سپاه/کنون چنانست که گر مال آن کثیر و قلیل ـ شود برات گداغازیان آینده/ ز لولیانش کنیز کهین کند تحصیل. (مطهر: جهانگیری ۸۱۱/۱) ○ جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌ای/ صف‌شکنی کی کند اسب گداغازی‌ای؟ (مولوی[۲] ۲۴۰/۶)

گداکش ge(a)dā-koš (صفـ.) (مجاز) کُشندهٔ گدا. ← سوز ▫سوزِ گداکش.

گداگدوری ge(a)dā-goduri (صـ.، اِ.) (گفتگو) تنگ‌دست و بی‌چیز؛ مفلس و آسمان‌جل: گفتم: خیال می‌کنی بچهٔ من یکی از این گداگدوری‌هاست؟ (← میرصادقی[۴] ۲۲۸)

گداگدوله ge(a)dā-godule (صـ.، اِ.) (گفتگو) گداگدوری ↑: بازار مکاره... همهٔ گداگدوله‌ها و مریض‌ها و عجزهٔ ولایت را می‌کشد طرف خودش. (شاملو ۴۱۷)

گداگرسنه ge(a)dā-gorosne (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گداگشنه ↓: اما مگر کسی حاضر می‌شد که بیاید ضامن من گداگرسنه... بشود؟ (جمال‌زاده[۹] ۱۴۰) ○ اگر... ده نفر گداگرسنه... بیاورَد... حمل بر بی‌لطفی یا لطف نباید کرد. (غفاری ۴۰)

گداگشنه ge(a)dā-gošne (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) پست و فقیر: بی‌کاره‌ها، اراذل، گداگشنه‌ها... در شهر راه افتاده‌بودند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵) ○ حالا هرکدام... می‌توانند تا صد پشت دیگر با پول این ملت گداگشنه توی هفت‌اقلیم معلق‌وارو بزنند.

(هدایت[۳] ۸۵)

گداگودا ge(a)dā-gudā (صد.، اِ.) (گفتگو) گداگدوری ←: **رفتیم سامره شهر گداگوداها. هرچه گدا توی دنیاست آن‌جا جمع بود.** (← مخمل‌باف ۱۳۱)

گداگوده ge(a)dā-gude (صد.، اِ.) (گفتگو) گداگدوری ←: **جلو قهوه‌خانه و پای دیوارها را یک‌مشت عمله و گداگودهٔ شهرستانی پُر کرده‌بودند.** (فصیح[۲] ۲۲۱)

گدامنش ge(a)dā-maneš (صد.) (گفتگو) (مجاز) گداصفت ←: **حس می‌کنم دنیا برای من نیست بلکه برای... آدم‌های... گدامنش... و چشم‌ودل‌گرسنه است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴) ○ **گور پدر همه‌شان... یکی از یکی گدامنش‌تر، پرمدعاتر.** (هدایت[۱] ۱۹مقدمه)

گدایی ge(a)dā-y(')-i (حامص.) **۱.** دست دراز کردن به‌طرف دیگران و خواستن پول، لباس، غذا، و مانند آنها برای رفع احتیاج و گذران زندگی: **آخر آبرو را زیرپا گذاشته و دست گدایی پیش این مخلوق بی‌مروت دراز کردم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۱) **۲.** (تصوف) فقر (مِ. ۶) ←: **ترک گدایی مکن که گنج بیابی / ازنظر ره‌روی که در گذر آید.** (حافظ[۱] ۱۵۷)

• ~ **کردن** (مصد.ل.) گدایی (مِ. ۱) ←: **گدایان... پاتوق‌هایشان... کنار درِ حمام‌ها... بود که نشسته گدایی می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۸۱/۴) ○ **درابتدایِ حالت، هجده چیز بر خود واجب کردیم... روزه بر دوام داشتیم... گدایی نکردیم... پیوسته در مسجد نشستیم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۸)

گدگدی godgodi (اِصو.) (قد.) کلمه‌ای که چوپانان با آن بز را به‌طرف خود می‌خوانند و آن را نوازش می‌کنند: **زآن‌که دیری‌ست تا مَثَل زده‌اند / نشود بز به گدگدی فربه.** (ابن‌یمین ۵۱۳)

گدوک gaduk (اِ.) گردنه: **گدوک اسدآباد در راه تهران به کرمانشاه.**

گذار[۱] gozār (بمِ. گذاردن[۱] و گذاشتن[۱]) **۱.** ← گذاشتن[۱]. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «وضع‌کننده»: **بدعت‌گذار، قانون‌گذار.** **۳.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ایجادکننده»: **بنیان‌گذار، پایه‌گذار.** **۴.** (بمد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تعیین‌کننده» و «اعمال‌کننده»: **سیاست‌گذار.**

گذار[۲] g. (بمِ. گذاردن[۲] و گذاشتن[۲]) (قد.) **۱.** ← گذاشتن[۲]. **۲.** (اِمصد.) عمل گذشتن؛ عبور: **گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مبادکآتش محرومی آب ما ببَرَد.** (حافظ[۱] ۸۸) ○ **اگر شهریاری وگر پیش‌کار / تو اندر گذاری و او پای‌دار.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۲) **۳.** (اِ.) محل عبور؛ گذرگاه: **دروقت فرمود تا کشتی‌های ترمذ را به گذار آب آمویه بَرَند و عَمَدها بستند.** (عقیلی ۱۶۸) ○ **مال اگرچه بسیار باشد، این‌جا درمعرض تلف است و بر گذار سیل حادث.** (وراوینی ۱۸۳) ○ **گذارش پُر از نره‌دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ.** (فردوسی[۳] ۳۱۳) **۴.** (بمد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «عبورکننده»: **دریاگذار، ره‌گذار.** **۵.** (اِمصد.) (مجاز) عمل بریدن؛ بُرِش: **مبین نرمی پشت شمشیر تیز / گذارش نگر گاهِ خشم و ستیز.** (اسدی[۱] ۶۷)

• ~ **آوردن** (مصد.ل.) (قد.) گذر کردن؛ عبور کردن؛ گذشتن: **ابر موج دریا گر آرَد گذار / برانگیزد از قعر دریا شرار.** (صبا: ازصباتانیما ۲۵/۱) ○ **عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرَد.** (حافظ[۱] ۷۸)

• ~ **دادن** (مصد.م.) (قد.) گذراندن؛ عبور دادن: **از این سیل‌گاهم چنان دِه گذار / که پل نشکند بر من این رودبار.** (نظامی[۷] ۱۲)

• ~ **داشتن** (مصد.ل.) (قد.) گذر کردن؛ عبور کردن؛ گذشتن: **چو پولی‌ست این مرگ کانجام کار / بر این پول دارند یک‌سر گذار.** (اسدی[۱] ۴۷۳)

• ~ **کردن** (مصد.ل.) (قد.) عبور کردن؛ گذشتن: **طبیب دهر بسی دردمند داشت ولیک / طبیب‌وار سوی هیچ‌یک گذار نکرد.** (پروین‌اعتصامی ۱۲۱) ○ **بلی شیر اندر وی گذار کرد اما هیچ زیان نکرد.** (ظهیری سمرقندی ۲۶۳)

▫ ~ **کسی به جایی افتادن** از آن‌جا عبور کردنِ

او: معامله داشت تمام می‌شد که اتفاقاً گذار یک نفر تاجر بدانجا افتاد. (جمال‌زاده[17] ۷۸) ○ نمی‌دانم آن‌طرف‌ها چه‌کار داشتم که گذارم به درِ خانهٔ آقاسید افتاد. (آل‌احمد[7] ۱۵۸)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سر پیچیدن؛ نافرمانی کردن: **بدو گفت قیصر که ای شهریار/ ز فرمان یزدان که یابد گذار؟** (فردوسی[3] ۱۷۵۹)

▫ **در ~ بودن** (قد.) درحال عبور بودن: **شب‌رنگ عیّار در گذار بود، ایشان را بدید و بشناخت.** (بیغمی ۸۲۳) ○ **دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد/ بی‌چاره دل که هیچ ندید از گذار عمر.** (حافظ[1] ۱۷۱)

گذارد g.-d (بما. گذاردن[2]، اِمصـ.) عمل گذراندن و عبور دادن. نیز ← گذار[2].

گذاردن[1] g.-an [= گذاشتن[1]] (مصـ.مـ.، بمـ.: گذار[1]) (قد.) گذاشتن[1] ←: **برای بهتر فروختن، [انگورها] را در مسجد گذارده، به قرآن قسم می‌خورد.** (شهری[2] ۳۰۸/۲)

گذاردن[2] g. [= گذاشتن[2]] (مصـ.مـ.، بمـ.: گذار[2]) (قد.) گذاشتن[2] ←: **ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز/ برآوردی از بربری رستخیز.** (فردوسی[3] ۳۳۷)

گذاره gozār-e (اِمصـ.) (قد.) ۱. گذار؛ عبور: **از چپ‌وراست همه بیشه بود هموار تا کوه، و آب‌های روان چنان‌که پیل را گذاره نبودی.** (بیهقی[1] ۵۸۹) ۲. (اِ.) گذرگاه؛ محل عبور: **آن صحرا... گذارهٔ میدان عبدالرزاق است.** (بیهقی[1] ۵۵۲) ۳. سوراخ؛ منفذ: **این ناسور دو گونه باشد یکی گذاره دارد و از وی باد و براز بیرون آید.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ۴. (صـ.) گذرنده؛ عابر: **یک بار نقش پای خود ای بی‌خبر ببین/ تا روشنت شود که چه مست گذاره‌ای.** (صائب[1] ۳۳۷۵)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) • گذاره کردن (مِـ. ۱) ←: **از لب آب جیحون گذاره آمدند و خراسان بگرفتند.** (تاریخ سیستان[1] ۳۸۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) • گذاره کردن (مِـ. ۱) ↓: **از آب گذاره خواهد شد.** (بیهقی[1] ۷۴۶) ○ **بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن/ بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان.** (فرخی[1] ۲۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. عبور کردن؛ گذشتن: **سنان نیزه را بر پهلوی تمیم زد چنان‌که از پهلوی دیگرش گذاره کرد.** (بیغمی ۸۵۳) ○ **ما از آب گذاره کردیم.** (بیهقی[1] ۴۴۵) ۲. (مصـ.مـ.) عبور دادن؛ گذراندن: **ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی/ که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب.** (مسعودسعد[1] ۵۷) ○ **گذاره کرد سپه را ز ده‌دوازده رود/ به مرکبان بیابان‌نورد کوه‌گذار.** (فرخی[1] ۶۲) ۳. (مصـ.ل.) (مجاز) صرف‌نظر کردن؛ نادیده گرفتن: **نرهم از دوکون یک سر موی/ مگر از خویشتن گذاره کنم.** (عطار[5] ۴۷۳) ۴. (مصـ.مـ.) (مجاز) سوراخ کردن: **آن سنگ یاقوت را و سر او را گذاره کرد و از سر او بیرون گذشت.** (میبدی[1] ۶۷۰/۱)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) عبور کردن؛ گذشتن: **نیابد چشم سر هرچند کوشی/ همی زین نیل‌گون چادر گذاره.** (ناصرخسرو[1] ۴۶۰)

گذاری gozār-i (صـ.، منسوب به گذار[2]) (قد.) گذرنده: **دریغا آن‌همه اومیدواری/ که شد ناچیز چون باد گذاری.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۳۵)

گذاشتن[1] gozāšt-an [= گذاردن[1]] (مصـ.مـ.، بمـ.: گذار[1]) ۱. قرار دادن چیزی در جایی؛ نهادن: **ننه خیارها را پوست کَند و چرخی‌چرخی برید و روی نان گذاشت.** (درویشیان ۵-۶) ○ **با چشم‌هایم مراقب بودم کلفت تابلو را کجا می‌گذارد.** (علوی[1] ۵۸) ○ **بهایی جوالی همی‌داشتم/ به‌پیش سپاه تو بگذاشتم.** (فردوسی[3] ۲۲۰۶) ۲. (مجاز) اجازه دادن به کسی دربارهٔ کاری: **خودش تنهایی آمد خانهٔ شما، ما را نگذاشت بیاییم.** (میرصادقی[10] ۶۲) ○ **تو فضول که نمی‌گذاری من بی‌چاره حرفم را بزنم.** (جمال‌زاده[3] ۵۶) ○ **گویی اندر کنار وصل شَوَم/ تو شَوی گر فراق بگذارد.** (انوری[1] ۸۰۰) ۳. (مجاز) ایجاد کردن موقعیتی برای کسی یا چیزی که بتواند کاری انجام دهد؛ مانع نشدن؛ اجازه دادن: **نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده‌بوده‌است و صدای گریهٔ بچه‌ای که از خانهٔ همسایه می‌آمد، نگذاشت بخوابد.** (علوی[1] ۱۵) ○ **او را...**

نگه داشت و نگذاشت او را آزادی بدهند. (مینوی[۳] ۱۸۰) ○ **درخت بلبل از عجایب است. چون باران آید، آن برگ‌ها از گِردِ وی درآید و نگذارد که باران بر وی آید.** (بحرالفوائد ۳۹۵) **۴.** رها کردن؛ ترک کردن: **شوهرش پس‌از یک سال او را با یک بچه گذاشته و سربه‌نیست شده‌بود.** (علوی[۱] ۶۶) ○ **عقل و ادب پیش گیر و لهوولعب بگذار.** (سعدی[۲] ۱۵۶) ○ **بد کسی دان که دوست کم دارد/ زو بتر چون گرفت بگذارد.** (سنایی[۱] ۴۴۸) **۵.** (مص‌ل.) (گفتگو) (مجاز) برای تأکید در انجام قصدی به‌کار می‌رود؛ قصد کردن: **اگر یک کلام دیگر حرف بزنی، می‌گذارم فردا صبح می‌روم.** (آقایی: شکوفایی ۴۱) ○ **می‌گذارم از این خراب‌شده می‌روم.** (← دریابندری[۳] ۶۴) **۶.** (مص‌م.) (مجاز) کنار نهادن؛ رها کردن: **مدرسه... تعطیل که می‌شود، هرکاری دارم می‌گذارم، می‌روم جلو دکان.** (← میرصادقی[۳] ۸) ○ **وقتی حس می‌کند که دیگر چشم‌هایش خسته شده، کتاب را می‌گذارَد و کار دیگری دست می‌گیرد.** (شاملو ۱۰۷) **۷.** (مجاز) ایجاد کردن موقعیتی معمولاً ناگوار برای کسی و او را در آن موقعیت به‌حال خود رها کردن: **او را تنها گذاشتند و رفتند.** ○ **او را توی اتاق گذاشتند و رفتند.** (← میرصادقی[۱] ۶۹) ○ **که آسانی گزیند خویشتن را/ زن و فرزند بگذارد به سختی.** (سعدی[۲] ۷۰) **۸.** باقی گذاشتن؛ به‌جا گذاشتن؛ برجای نهادن: **جای سالم روی تنش نگذاشته‌بودند.** (← میرصادقی[۱] ۷۸) ○ **اندیشمندانی... دانش خود را در خاندان خویش گذاشته‌بودند.** (نفیسی ۴۰۰) ○ **قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت/ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت.** (سعدی[۲] ۷۴) **۹.** وضع کردن چنان‌که قانون را: **قبل‌از انجام هر کار باید بدانیم که برای آن قانونی گذاشته‌اند که به آن عمل کنیم.** **۱۰.** سنت قرار دادن؛ ایجاد رسم کردن: **از قدیم‌الایام چنین گذاشته‌اند که هر صبح تا غروب... یک بُنه آب را به زمین‌های خود می‌بَرَد.** (آل‌احمد[۱] ۳۵) **۱۱.** (مص‌ل.) (مجاز) صبر کردن؛ منتظر شدن: **باید بگذاریم صبح بشود.** (← عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۵۲) ○ **ـ هرچه زودتر فرار کنیم بهتر است. ـ من می‌ترسم. بگذار هوا بهتر بشود.** (← هدایت[۵] ۱۱۸) ○ **پس دیگ را از آتش بردار و اندرمیان آب سرد نِه و بگذار تا یک روز برآید.** (حاسب‌طبری ۱۸۰) **۱۲.** (مص‌م.) (مجاز) واگذار کردن؛ موکول کردن؛ محول کردن: **حل این معما را به شب بگذارم که حواس بالنسبه جمع‌تر... است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۳-۱۲۴) ○ **تو برسر قدر خویشتن باش و وقار/ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار.** (سعدی[۲] ۶۹) **۱۳.** (گفتگو) روی آتش قرار دادن برای پخته شدن یا جوش آمدن: **امروز کمی احساس کسالت می‌کنم. اگر می‌شود، برایم سوپ بگذارید.** ○ **بگو داداش یک کباب هم برای من بگذارند.** (← میرصادقی[۱] ۶۱) **۱۴.** (گفتگو) پوشیدن؛ برسرنهادن؛ برتن کردن؛ پوششی را روی بخشی از بدن قرار دادن: **...آن‌دگر برعکس کرده، شال را سبز و عمامهٔ سیاه می‌گذاشت.** (شهری[۲] ۳۳۲/۲) ○ **مگر این‌همه مردم که کلاه‌گیس می‌گذارند چه عیبی دارند؟** (آل‌احمد[۳] ۱۹۸) **۱۵.** (گفتگو) مالیدن: **دست‌وپاهایش را حنا گذاشته‌است.** ○ **صبح روز عقد، همهٔ زنان که در خانهٔ عروس... بودند... وسمه می‌گذاشتند و سرمه می‌کشیدند.** (کتیرایی ۱۴۲) **۱۶.** (گفتگو) (مجاز) منعقد کردن؛ برپا کردن: **ترحیمش را در مسجد بزرگ گذاشته‌اند.** **۱۷.** (گفتگو) (مجاز) رها کردن چیزی و استفاده نکردن از آن: **این‌همه پیاده‌رو را گذاشته‌ای، از وسط خیابان می‌روی؟!** **۱۸.** مانع رشد طبیعی مو یا ناخن نشدن: **چند وقت است که سبیل گذاشته‌است.** ○ **کاشکی من هم بزرگ می‌شدم... ریش می‌گذاشتم، شال می‌بستم.** (← شهری[۱] ۲۹۲) **۱۹.** (گفتگو) زاییدن یا تخم‌گذاری کردن: **بلبل در سال هفت بچه می‌گذارَد. یکی از آنها بلبل می‌شود.** (هدایت[۱۲] ۹۴) **۲۰.** (مجاز) مقرر کردن؛ اختصاص دادن: **عصرهای یکشنبه برایمان درس گذاشته‌اند.** (میرصادقی[۶] ۶۹) **۲۱.** گماشتن؛ مأمور کردن: **جلو خانه‌شان مأمور گذاشته‌اند.** (← میرصادقی[۳] ۳۴۶) **۲۲.** کسی را برای آموزش به جایی بردن یا فرستادن: **در پنج‌سالگی مرا مدرسه گذاشتند.** ○ **حکیم گفت: دیگر نباید**

مدرسه بگذاریش؟ (← شهری[۱] ۳۷۷) **۲۳.** (مصـ.ل.) (گفتگو) باشدت به چیزی ضربه زدن؛ کوبیدن: **مباشر... با گرگ‌کُش می‌گذارَد توی گُردهٔ جوانک.** (آل‌احمد[۶] ۱۱۷) **۲۴.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌تأخیر انداختن: **اگر عروسی شما را می‌خواهند بگذارند تا مأمورین... بیایند، من نگرانی ندارم.** (پزشک‌زاد ۴۲۸) **۲۵.** نصب کردن؛ تعبیه کردن: **دستور می‌دهد برایش یک تکه حلبی بیاورند. از آن چیزی به‌شکل تابه درست می‌کند و با یک تکه چوب برایش دسته‌ای می‌گذارَد.** (← شاملو ۳۶۵)

☜ ▫ ~ **پشتِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) آن را باشدت ادامه دادن: **سرمای زمستان گذاشت پشتش و تا اهل شهر آمدند بجنبند، سه‌تا برف سنگین افتاد.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۸۲)

▫ **به‌هم** ~ قرار دادن دو طرف چیزی برروی یک‌دیگر؛ بستن: **همین‌که دختر در اتاق خودش به بستر رفته، چشمانش را به‌هم گذاشت، صدای وحشتناکی از پشت‌بام قصرش به‌گوشش رسید.** (شهری[۲] ۳۷۶/۴) ○ **وقتی‌که چشم‌هایم را به‌هم می‌گذارم، سایه‌های محو و مخلوط شهر... جلو چشمم مجسم می‌شود.** (هدایت[۱] ۴۹)

▫ **خود را جای کسی** ~ (گفتگو) (مجاز) خود را در مقام او تصور کردن؛ خود را در موقعیت او قرار دادن: **داری مرا مسخره می‌کنی دیلاق، خودت را گذاشته‌ای جای نادرشاه.** (← میرصادقی[۳] ۳۲)

▫ **رو به چیزی** ~ به‌سوی آن رفتن: **هوا کم‌کم رو به سردی می‌گذاشت.** ○ **اوضاع دارد رو به وخامت می‌گذارَد.**

▫ **نه گذاشت [و] نه برداشت (ورداشت)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که مطلبی یا کاری بدون مقدمه و معمولاً بدون ملاحظهٔ ادب و ناگهانی گفته شود یا انجام بگیرد: **نه گذاشت و نه برداشت، فحش را کشید به جانشان.** (← چهل‌تن[۱] ۳۶) ○ **نضل‌الله نه گذاشت و نه برداشت و درِ گوشم گفت: شما تو بساطتان قرص کمر ندارید؟** (آل‌احمد[۶] ۵۳) ○ **یک روز نه گذاشت نه برداشت، گفت: صیغهٔ من می‌شوی؟** (← هدایت[۶] ۱۹)

گذاشتن[۲] .g [= گذاردن[۲]] (مصـ.مـ.، بمـ.: گذار[۲]) (قد.) **۱.** عبور دادن؛ گذر دادن؛ گذرانیدن: **آدم را ملائکه به آسمان بردند، مر او را از آسمان‌ها و از سدرةالمنتهی بگذاشتند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۷۰) ○ **ز آب گنگ سپه را به یک زمان بگذاشت/ به‌یمن دولت و توفیق ایزد دادار.** (فرخی[۱] ۶۲) **۲.** سپری کردن چنان‌که زمانی را: **غم موجود و پریشانی معدوم ندارم/ نفَسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم.** (سعدی[۲] ۹۲) ○ **من جمله عمر خود به صبوری گذاشتم/ عمری دگر بباید تا صبر بردهد.** (کسایی[۲] ۴۰) **۳.** طی کردن چنان‌که راهی را؛ رفتن از راهی یا جایی؛ طی کردن: **عزم کردم که هر قدم که نه بر بیداری نهَم، بازپس آیم. و براین‌طریق بادیه بگذاشتم.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۵) ○ **راهِ بسیار گذاشتم تا به لشکرگاه رسیدم.** (بیهقی[۱] ۷۶۴) ○ **زبهر گوان رنج برداشتی/ چنین راه دشوار بگذاشتی.** (فردوسی[۳] ۲۹۰) **۴.** (مصـ.ل.) عبور کردن از جایی و آن را پشت سر نهادن: **دولت به رکوع آید آن‌جاکه تو بنشینی/ نصرت به سجود آید آن‌جاکه تو بگذاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۷) ○ **شب تیره با لشکر افراسیاب/ گذر کرد از آموی و بگذاشت آب.** (فردوسی[۳] ۱۱۳۳) **۵.** (مصـ.مـ.) گذراندن چیزی از جایی: **من از پند او روی برگاشتم/ تو را سر ز خورشید بگذاشتم.** (اسدی[۱] ۱۱۵) ○ **بگیرم سر تخت افراسیاب/ سر نیزه بگذارم از آفتاب.** (فردوسی[۳] ۳۹۲) **۶.** اجازهٔ وارد شدن به جایی را دادن؛ راه دادن: **ما شنیده‌ایم که شیخ شهاب‌الدین... شیخ اوحدالدین کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نگذاشته‌است، راست است؟** (جامی[۸] ۵۸۷) ○ **چون ایشان بیامدند، قریب دو ماه بر درِ شهر نشستند و ایشان را در شهر نمی‌گذاشتند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۸) **۷.** (مصـ.ل.) چشم‌پوشی کردن؛ عفو کردن؛ درگذشتن: **از ایشان با بزرگیِ محلِ ایشان این مقدار نگذاشتیم، از دیگران کی گذاریم؟** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۴۳) ○ **گناه از گنه‌کار بگذاشتن/ ره مردمی را نگه داشتن ـ هرآن‌کس‌که او این هنرها بجست/ خِرَد باید و حزم و رای درست.** (فردوسی[۳] ۱۷۶۹) **۸.** (مصـ.مـ.) فراتر بردن؛

ترجیح دادن: **کدام کفر بُوَد از این صعب‌تر که مراد ابلیس را بر مراد خدای - عزوجل - بگذارند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۴۲۲) **۹.** رسم کردن: **بر جای‌گاه‌های بخشش، دایره‌های بزرگ بگذاری.** (بیرونی ۷۵)

گذر gozar (بمِ. گذشتن) **۱.** ← گذشتن. **۲.** (اِ.) محل عبور؛ گذرگاه: **در شهرهای بزرگ اروپا گذرها کم‌وبیش طاس لغزنده است.** (مخبرالسلطنه ۱۲۵) ○ **چون تو را در گذر ای یار نمی‌یارم دید/ باکه گویم که بگوید سخنی با یارم؟** (حافظ[۱] ۲۲۱) ○ **گذر بود چندان‌که جنگی‌سوار/ میانش به تنگی بکردی گذار.** (فردوسی[۳] ۴۸۳) **۳.** (بمِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گذرنده»: **ره‌گذر (عابر)، زودگذر.** **۴.** (اِ.) (گفتگو) بازارچه‌مانندی بی‌سقف که غالباً برسر سه‌راهی با چند دکان تشکیل می‌شود: **گذر محمدخان، گذر امیر.** ○ **هر خیابان و کوچه و گذر و بازار و بازارچه به‌مناسبت بنّا یا بنیان‌گذار... اسم می‌گرفت.** (شهری[۲] ۲۹۰/۱) ○ **در جمیع مغازه‌ها و گذرها چاتمه زده‌ایم.** (نظام‌السلطنه ۳۸۱/۲) **۵.** (گفتگو) محله: **اتفاقات مهمی که درسر این گذر رخ می‌دهد، در تیانهٔ هیچ‌کدام از اهل‌محل جست‌وجو نمی‌شود.** (دریابندری[۱] ۱۲۴) ○ **حمام گذرشان حتماً تابه‌حال بسته‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۲۹) **۶.** (موسیقی) پاساژ (مِ. ۴) ←. **۷.** (اِمص.) (قد.) عبور کردن؛ گذشتن؛ عبور: **بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین/ کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس.** (حافظ[۱] ۱۸۲) ○ **بزرگان بر آتش نیابند راه/ به دریا گذر نیست بی‌آشناه.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۹) **۸.** (اِ.) (قد.) (مجاز) گزیر؛ چاره: **از بخت سیه نیست گذر اهل رقم را/ ....** (صائب[۲] ۲۵۰) ○ **به دادار کن پشت و انده مدار/ گذر نیست از حکم پروردگار.** (فردوسی[۳] ۵۶۵)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) **۱.** رساندن: **هریک از آنها حاضر بود که برای گذر دادن لب بر نوک گیسوی او فرسخ‌ها پیاده برود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) **۲.** (قد.) اجازهٔ عبور دادن؛ راه دادن: **در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند/ گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را.** (حافظ[۱] ۵) ○ **چهار فریشته را بر چهار گوشه گماشته‌است تا اهرمنان را گذر ندهند که از کوه قاف برگذرند.** (خیام[۲] ۱۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** عبور کردن؛ گذشتن: **مرد نقیر... از برابر دزدان... شادی‌کنان... گذر می‌کند.** (مینوی[۳] ۲۱۲) ○ **رحمت کبریایی مقتضی شد که خواجهٔ گیتی خود به مُلک خویش گذر کرد.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ **یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود، گذر کرد و بشناخت.** (سعدی[۲] ۹۹) **۲.** داخل شدن در موضعی؛ نفوذ کردن: **پیکان تافته... بردار و هرجا که خواهی بزن. آن‌جا گذر کند و تباه گرداند.** (حاسب‌طبری ۲۱۰) **۳.** (قد.) (مجاز) برتری پیدا کردن: **هنر بر گهر نیز کرده گذر/ سزد گر نمایی به تُرکان هنر.** (فردوسی[۳] ۵۵۱) **۴.** (قد.) (مجاز) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: **نشاید گذرکردن از رای اوی/ گذشت از بروبوم وز جای اوی.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

□ ~ِ **کسی به جایی افتادن** از آن‌جا عبور کردنِ او. نیز ← گذار[۲] □گذار کسی به جایی افتادن: **طولی نکشید که گذرمان به درِ کاروان‌سرایی افتاد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۴) ○ **صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست/ بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست.** (حافظ[۱] ۴۳)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** راه یافتن؛ عبور کردن: **تا به روزن چشم گذر یافت... خرمن صبر فروسوخت.** (قائم‌مقام ۳۸۶) ○ **چنین داد پاسخ ستاره‌شمر/ که از چرخ گردان که یابد گذر؟** (فردوسی[۳] ۱۴۱۲) **۲.** (مجاز) نجات پیدا کردن: **نیابد گذر شیر از تیغ اوی/ همان دیو و هم مردم کینه‌جوی.** (فردوسی[۳] ۹۱۱)

گذرا g.-ā (صـ.) **۱.** گذرنده؛ ناپای‌دار: **همهٔ این لحظه‌ها گذراست.** (ترقی ۱۸۱) ○ **من نوکر دولتم و گذرا، اما تو باید توی این آبادی به‌فکر فردای خودت باشی.** (← آل‌احمد[۶] ۲۷۶-۲۷۷) **۲.** (ق.) درحال گذشتن: **می‌پرسد: این درخت‌ها؟... زن گذرا جواب می‌دهد: درخت کُنار.** (دانشور ۵) **۳.** (صـ.) (ادبی) در دستورزبان، متعدی. ← فعل □فعل متعدی.

گذران gozar-ān (صـ.) ۱. گذرنده؛ ناپای‌دار؛ موقت: **آنچه تاکنون مردم... درطی عمر کوتاه و گذران خود... نوشته‌اند، جرقه‌ای از شرارهٔ حقیقت بیش نیست.** (جمال‌زاده[17] ۵۷) ○ **این‌جا دیگر سخن از نظم اجتماعی... نیست که گذران و تغییرناپذیر باشد.** (خانلری ۳۰۸) ○ **مگذران روز سلامت به ملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران می‌داری؟** (حافظ[1] ۳۱۴) ۲. (اِ.) (مجاز) معاش؛ زندگی: **اگر هم کاسبی‌اش نگرفت، چهار نفر به‌دورش جمع شده، گذرانش را تأمین می‌کنند.** (شهری[2] ۲۸۵/۲) ○ **باز جا داشت که... از طرز زندگی... و تشریفات خاص گذران وی درشگفت باشد.** (قاضی ۱۱۷۵) ○ **شغلی برایت معیّن می‌کنم که فراخور شأن جناب امین‌الدوله و خودت و مایهٔ گذرانت باشد.** (غفاری ۳۴) ۳. (بمِ. گذراندن و گذرانیدن) ← گذراندن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) امرارمعاش کردن: **دو اتاق برای اجاره داشت و از همین گذران می‌کرد.** (دریابندری[1] ۳۸) ○ **شاعر چگونه گذران می‌کند و مزد حرفهٔ او را که می‌پردازد؟** (زرین‌کوب[3] ۴۲) ○ **یک تومان هم به آن‌یکی... بدهید که گذران کنند.** (سیاق‌معیشت ۶۴)

گذراندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گذران) ۱. عبور دادن: **ده‌برابر... وزن خود را به‌آسانی از راه‌های دور... گذرانده... به لانهٔ خود می‌کشیم.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۴) ○ **هرکس‌که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذرانَد، خاتم او را باشد.** (سعدی[2] ۱۲۶) ○ **گرایدون‌که فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار.** (فردوسی[3] ۴۹۱) ۲. طی کردن؛ سپری کردن: **ازآن‌پس هر روزه در غرفهٔ خود وقت را به این اندیشه و اندوه می‌گذراندم.** (مینوی[3] ۱۷۳) ○ **آن را که غمی چون غم من نیست چه داند / کز شوق توام دیده چه شب می‌گذرانَد؟** (سعدی[3] ۴۸۹) ○ **این مهرگان به شادی بگذار و هم‌چنین / صد مهرگان به‌کام دل خویش بگذران.** (فرخی[1] ۲۹۸) ۳. حضور یافتن در کلاس و طی کردن دورهٔ درس یا یک رشته از دروس: **واحد زبان را گذرانده‌ام.** ○ **دورهٔ دانشکده را گذرانده‌ام.** ۴. پاسخ دادن به امتحان‌کننده؛ دادن چنان‌که امتحان درسی را؛ پس دادن درس به‌عنوان امتحان: **وقتی‌که به مدرسه رفتم... پس‌از گذراندن امتحان با آنها هم‌راه گشتم.** (مستوفی ۷۳/۲) ۵. اداره کردن: **صیغه‌ها کارش را می‌چرخانند، امورش را می‌گذرانند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ۶. انجام دادن: **می‌خواهد با نخستین کلماتی که به خاطرش می‌گذرد، کار خود را بگذرانَد و صفحه را به‌پایان برسانَد.** (خانلری ۳۴۳) ۷. (قد.) بیش‌تر از حد مورد نظر، انجام دادن کاری؛ زیاده‌روی کردن در امری. ← برگذراندن.

گذرانیدن gozar-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گذران) گذراندن ←.

گذرگاه gozar-gāh (اِ.) راه گذر؛ محل عبور: **از ابتدای گذرگاه‌ها... طبقی‌ها... با فریادهای خود عرضهٔ متاع می‌کردند.** (شهری[2] ۴۰۱/۳) ○ **اگر او را گذرگاهی نبُوَد، به روزگار سولاخ گردد و از هر گوشه‌ای رفتن گیرد.** (بخاری ۷۲) ○ **گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت / تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا.** (فرخی[1] ۲)

گذرگه gozar-gah [= گذرگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) گذرگاه ↑: **کار گیتی همه ناهمواری‌ست / این گذرگه ره هموار نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۳) ○ **کاین نیست مستقر خردمندان / بلک این گذرگهی‌ست، بر او بگذر.** (ناصرخسرو[1] ۴۶)

گذرنامه gozar-nāme (اِ.) ۱. پاسپورت ←: **آن [پاسبان] که دست بر شانه‌اش گذاشته‌بود... گذرنامه خواست.** (گلشیری[1] ۵) ○ **خرید بلیط، مقید به ارائهٔ گذرنامه بود.** (مصدق ۹۴) ۲. (قد.) جوازی که در بعضی موارد به مسافران می‌دادند تا به راه‌داران نشان دهند، و به‌مجاز، اعمال نیک که جواز ورود به بهشت است: **همه دیانت و دین ورز و نیک‌رایی کن / که سوی خلد برین باشدت گذرنامه.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۴)

گذرنده gozar-ande (صف. ازگذشتن) ۱. ویژگی آنچه می‌گذرد: **زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز و انجام بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰) ۲. عبورکننده؛ عابر: **همسایه‌ها یا گذرندگانی که صدای مرا می‌شنیدند، چه‌بسا در دل تعجب همراه‌با تحسین داشتند.** (اسلامی‌ندوشن

۱۳۹) ○ مرد گذرنده چون در او دید/ شکلی و شمایلی نکو دید. (نظامی[۲] ۸۴) ۳. (مجاز) ناپایدار؛ ازبین‌رونده: همه‌چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد. (هدایت[۹] ۲۰) ○ رنج‌های جسمانی گذرنده است و رنج‌های نفسانی باقی است. (ناصرخسرو[۷] ۲۵۹)

گذری gozar-i (صد.، منسوب به گذر، ق.) ۱. برحسب اتفاق؛ اتفاقی: گذری گاهی کسی می‌آمد و چیزی می‌خورد. (گلشیری[۱] ۱۲۹) ۲. (صد.) (قد.) عبورکننده؛ عابر: گمراه کسی باشد کاندر همه عمر خود/ از خاک سر کویت، خود را گذری داند. (عطار[۵] ۲۳۳) ○ آورده‌اند که در آبگیری از راه دور و از تعرض گذریان مصون، سه ماهی بود. (نصرالله‌منشی ۹۱)

گذشت gozašt (بما. گذشتن، اِمصد.) ۱. (مجاز) عفو؛ بخشایش: انسان هرقدر بیش‌تر به قدرت کاملهٔ کردگار آشنا شود، گذشت و بخشایش او... بیش‌تر می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۸) ۲. (مجاز) جوانمردی؛ بزرگواری: از هر حرکت... و هر گامش گذشت می‌ریخت. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۲) ۳. (قد.) سپری شدن؛ گذشتن: هرکه نامخت از گذشت روزگار/ نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. (رودکی[۱] ۵۳۲) ۴. (قد.) عبور کردن؛ گذشتن: کز نهیبش همی قضاوبلا/ بر درِ او گذشت کم یارَد. (مسعودسعد[۱] ۱۴۹)

☜ ◘ ~از (قد.) گذشته‌از؛ جز از؛ به‌جز: گذشت‌از پرستیدن کردگار/ به‌جز خواب و خوردن ندارند کار. (نظامی[۷] ۲۸۰) ○ ای شرع‌پروری که گذشت‌از جناب تو/ دولت به هر دری که رَوَد ایرمان بُوَد. (کمال اسماعیل: لغت‌نامه[۱])

• ~ **داشتن** (مصل.) (مجاز) داشتن خصیصهٔ چشم‌پوشی از خطا یا گناه دیگران و بخشیدن آنان. نیز ← چشم‌پوشی • چشم‌پوشی کردن: چه شیرین است وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته‌باشد، فداکاری کند. (علوی[۲] ۱۵۲)

• ~ **کردن** (مصل.) (مجاز) ۱. چشم‌پوشی کردن از چیزی یا کسی که موردتوجه است یا بخشیدن آن به دیگران: وکیل... ریاست دیوان تمیز را... قبول نکرد و همان‌طورکه او گذشت کرد، خواهر آن پسر هم از نام‌زدش گذشت. (مینوی[۳] ۲۱۹) ۲. (گفتگو) عفو کردن کسی؛ بخشیدن کسی: این‌دفعه را گذشت می‌کنم، اما اگر دفعهٔ دیگر دروغ بگویی، نمی‌بخشمت.

◘ **از~** (قد.) ◘ گذشت‌از ←: من هیچ‌کس ندانم ازگذشتِ حق، از من عزیزتر: به هرچیز که بنازم به‌جز حق، به کمتر از خویش نازیده‌باشم. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۷۴) ○ کنم مدیح کریمی که ازگذشت حرم/ جز آستانهٔ او قبلهٔ خلایق نیست. (سوزنی[۱] ۱۴۳)

گذشتگی g.-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) ازخودگذشتگی ←: نقصان نکرده‌است کسی از گذشتگی/ وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت. (صائب[۱] ۱۰۲۲)

گذشتن gozašt-an (مصل.، بمـ.: گذر) ۱. ازدست رفتن زمان؛ طی شدن زمان؛ طی شدن؛ سپری شدن: وقتی‌که برگشتم، گمان می‌کنم خیلی از شب گذشته‌بود. (هدایت[۱] ۲۰) ○ قدری گذشت، میرزانصراللّه‌خان آمد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۶) ○ من پیر سال‌وماه نی‌ام یار بی‌وفاست/ بر من چو عمر می‌گذرد پیر ازآن شدم. (حافظ[۱] ۲۱۹) ۲. (مجاز) عفو کردن کسی؛ بخشودن کسی. نیز ← ◘از گناه کسی گذشتن: حالا اگر بتوانی با زبانی که من بپسندم عذر گناهانت را بخواهی، شاید بگذرم. (حجازی ۲۴۰) ○ خدایا تو هم اگر از او بگذری، من نمی‌گذرم. (آل‌احمد[۳] ۱۸۷) ۳. گفته شدن؛ نوشته شدن؛ بیان شدن؛ نقل شدن: چنان‌که گذشت، دربین مورخان اختلاف‌نظر بسیاری برسر این روی‌داد هست. ○ به‌طوری‌که گذشت، پاکی به‌خودی‌خود نه می‌تواند دارای وجودی باشد و نه دارای معرفت. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۸) ۴. تصویب شدن. نیز ← ◘از مجلس گذشتن: لایحهٔ متمم قانون اساسی درشُرفِ گذشتن است. (مستوفی ۲/۱۶۶) ۵. منتفی شدن؛ به‌پایان رسیدن: دیگر گذشت. هرگز این امر تکرار نخواهد شد. ○ حالا که گذشت، ولی بد کردی، تو را چه به این کارها؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۸۲) ○ افسون چشم‌ها همان بار اول بود. دیگر گذشت. من غافل‌گیر شدم. (علوی[۱] ۴۱) ۶. آمدن چنان‌که به

ذهن؛ خطور کردن: در خیالش گذشت سال دیگر... به مدرسه می‌رود. (میرصادقی[۱۰] ۳۳) ○ می‌خواهد با نخستین کلماتی که به خاطرش می‌گذرد کار خود را بگذرانَد و صفحه را به‌پایان برسانَد. (خانلری ۳۴۳) ○ هرگز به خاطر نگذشته‌است و خویشتن را محل آن نمی‌بیند. (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) **۷.** (گفتگو) (مجاز) تأمین شدن؛ روبه‌راه شدن: زندگی او از کجا می‌گذرد؟ ○ اموراتش چگونه می‌گذرد؟ **۸.** سپری شدن زمان به وضع یا کیفیتی خاص: کاری دیگر که ازدستم برنمی‌آید درباره‌ات بکنم و بِهِت حالی بکنم وقتی تو این‌جور می‌کنی، چه بهم می‌گذرد. (← شهری[۱] ۴۸۷) ○ اگر شما در راه با یک دزد... مصادف می‌شدید، به شما خیلی خوش نمی‌گذشت. (مینوی[۱] ۱۱۱) ○ تحمل این را هم نداشتم که به او این‌طور سخت بگذرد. (آل‌احمد[۳] ۱۷۴) **۹.** هضم شدن: غذای دیشب هنوز نگذشته، دلم قدری درد می‌کند. (عمید: آرزوی‌وصال ۳۷: نجفی ۱۲۱۷) **۱۰.** ازدست رفتن فرصت؛ دیر بودن؛ دیر شدن: حالا هم هنوز نگذشته، ما باید نتیجهٔ زحمات آنها را دنبال کنیم. (هدایت[۹] ۱۴۶) **۱۱.** جاری شدن؛ جریان داشتن: .../ تشنه جان می‌دهد و ماء مَعین می‌گذرد. (سعدی[۳] ۴۷۶) ○ اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی/ آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما. (منوچهری[۱] ۲۱۴) **۱۲.** (قد.) (مجاز) مردن: سکندر که بر عالمی حکم داشت/ در آن دَم که بگذشت و عالم گذاشت... (سعدی[۱] ۱۸۸) ○ بدین گیتی‌اش شوربختی بُوَد/ چو بگذشت، در رنج و سختی بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۴۷۲) **۱۳.** (قد.) گذر کردن؛ عبور کردن. نیز ← ▫از جایی گذشتن: مغبچه‌ای می‌گذشت راه‌زن دین و دل/ دربی آن آشنا از همه بیگانه شد. (حافظ[۱] ۱۱۵) **۱۴.** (قد.) راه رفتن: سرو اگر نیز تحول کند از جای به جای/ نتوان گفت که زیباتر از این می‌گذرد. (سعدی[۳] ۴۷۶) **۱۵.** (قد.) رفتن؛ راهی شدن: گفتمش: مگذر زمانی، گفت: معذورم بدار/ خانه‌پروردی چه تاب آرَد غم چندین غریب؟ (حافظ[۱] ۱۲) **۱۶.** (قد.) عرض شدن. ← عرض (مِ. ۹): سپاهی که از بردع و اردبیل/ بیامد، بفرمود تا خیل‌خیل- بیایند و بر پیش او بگذرند/ رد و موبد و مرزبان بشمرند. (فردوسی[۳] ۱۱۳۷) **۱۷.** (قد.) (مجاز) اتفاق افتادن؛ حادث شدن؛ روی دادن: برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت. (بیهقی[۱] ۶۰۶)

☜ ▫**از (زِ) جایی ~** **۱.** از یک طرف آن به طرف دیگر رفتن: از عرض خیابان گذشت. ○ از رودخانه گذشت. ○ از روی پل که بگذری، دیگر هیچ خطری تو را تهدید نخواهد کرد. ○ .../ نتوان به بال موج ز دریای ما گذشت. (صائب[۱] ۱۰۲۰) ○ از این صفه به سه سرای دیگر ببایست گذشت. (بیهقی[۱] ۳۵) **۲.** از داخل آن رد شدن؛ از داخل آن عبور کردن: نخ کلفت است، از سوراخ سوزن نمی‌گذرد. ○ گرچه تیر از کمان همی‌گذرد/ از کمان‌دار بیند اهل خِرَد. (سعدی[۲] ۷۸) **۳.** آن را پیمودن: رهگذری... از خیابان می‌گذرد. (مطهری[۵] ۱۹۲) ○ کالسکه باسرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت. (هدایت[۱] ۳۲) **۴.** از آن‌جا یا از نزدیکی آن عبور کردن و آن را پشت‌سر گذاشتن: آمبولانسی... آژیرکشان ازجلو من گذشت. (میرصادقی[۱] ۴۶) ○ از پهلوی... یک کاروان‌سرای بزرگ... و پنج‌دهنه نیز باید بگذری. (آل‌احمد[۱] ۱۹) **۵.** واقع شدن قسمتی از چیزی درداخل آن: جاده از داخل شهر می‌گذرد.

▫**از (زِ) چیزی ~** **۱.** صرف‌نظر کردن از آن: از این معامله گذشتم. ○ از جان خودشان گذشتند. (← میرصادقی[۱] ۸۲) ○ ما از بیش‌تر اصولمان گذشتیم تا خون نکنیم. (آل‌احمد[۱۰] ۲۰۲) ○ بگذر از نام‌وننگ خود، حافظ/ ساغرِ می طلب که مخموری. (حافظ[۱] ۳۱۷) **۲.** به آن داخل شدن و از سوی دیگر درآمدن: گلوله از دیوار گذشت، به طاقچهٔ روبه‌رو خورد. ○ تیر آه ما زگردون بگذرد، حافظ خموش/ رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما. (حافظ[۱] ۹) ○ ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل/ بگذرد از چرخ اطلس هم‌چو سوزن از حریر. (سعدی[۳] ۵۲۳) **۳.** آن را ترک کردن؛ آن را رها کردن: بگذر زکبر و ناز که دیده‌ست روزگار/ چین قبای قیصر و طرف کلاه کی. (حافظ[۱] ۲۹۷) ○ مال یتیمان ستدن ساز نیست/ بگذر از این، غارت ابخاز نیست.

(نظامی[۱] ۹۲) ۴. از آن بالاتر رفتن؛ از آن تجاوز کردن: **صورت روی تو ای ماه دل‌آرای چنانک/ صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد.** (سعدی[۴] ۴۱۸) ○ **وگر بردباری ز حد بگذرد/ دلاور گمانی به سستی بَرَد.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۷)

▫ **از (ز) عهد (پیمان، سوگند)** ~ (قد.) آن را نادیده گرفتن؛ آن را نقض کردن؛ آن را شکستن: **درِ داد بر دادخواهان مبند/ ز سوگند مگذر، نگه دار پند.** (اسدی[۱] ۲۶۴) ○ **شهان گفتهٔ خود به‌جای آورند/ ز عهد و ز پیمان خود نگذرند.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۴)

▫ **از (ز) فرمان (امر، رأی)** ~ (قد.) سرپیچی کردن از آن: **گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام/ رد مکنم کز همه رد گشته‌ام.** (نظامی[۱] ۷۶)

▫ **از (ز) کسی** ~ (مجاز) ۱. زمان انجام کاری برای او سپری شدن یا انجام کاری برای او مناسب نبودن: **از ما دیگر گذشته، می‌خواهم حسین را بفرستم مثل تو شب‌ها درس بخواند.** (← میرصادقی[۳] ۲۰۲) ○ **مینا... نمی‌خواست این چیزها را بشنوَد یا بخوانَد، دیگر از او گذشته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۳) ○ **از من گذشته‌است که به آن حال بازگردم.** (فروغی[۳] ۱۶۱) ۲. (گفتگو) او را عفو کردن: **اگر خودت را ناراحت کنی، ازت نمی‌گذرم.** (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۴۱) ۳. صرف‌نظر کردن از او: **خواهر آن پسر هم از نام‌زدش گذشت و همگی به هرنوع سختی... ساختند.** (مینوی[۳] ۲۱۹) ۴. (قد.) فراتر رفتن از او و ترجیح یافتن بر او: **عنان‌بازپیچان نفْس از حرام/ به مردی ز رستم گذشتند و سام.** (سعدی[۱] ۱۵۳)

▫ **از گناهِ (خطایِ، جرمِ، ...) کسی** ~ (مجاز) او را عفو کردن: **از جرمش گذشتند و از زندان آزادش کردند.**

▫ **از مجلس (پارلمان، ...)** ~ تصویب شدن: **این قانون با چند تبصره از مجلس گذشت.**

▫ **بر (به) جایی** ~ ۱. از آن‌جا عبور کردن: **بعدازآن، روزها... به بازار می‌گذشتم.** (جامی[۸] ۴۱) ○ **برسر تربت ما چون گذری همت خواه/ که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود.** (حافظ[۱] ۱۳۹) ۲. ▫ از چیزی گذشتن (مِ. ۲) ←: **... که پیروزنام است و پیروزبخت/ همی‌بگذرد کِلک او بر درخت.** (فردوسی[۳] ۱۶۵۳)

▫ **بر کسی** ~ ۱. (مجاز) برای او اتفاق افتادن: **خیلی سختی‌ها بر من گذشت تا به این مرحله رسیدم.** ○ **کنون آنچه بد بود بر ما گذشت/ گذشته همه نزد من باد گشت.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۱) ۲. (قد.) نزد او رفتن: **بر من گذر یکی که به یمگان در/ مشهورتر از آذربرزینم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶) ۳. (قد.) از نزدیک یا مقابل او عبور کردن: **گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت:/ دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد.** (حافظ[۱] ۷۷) ○ **چون آن‌کس‌که انگشتری دارد بر تو بگذرد، یار تو در زمین نگرد تا تو را معلوم شود که انگشتری او دارد.** (حاسب‌طبری ۶۵) ۴. (قد.) (مجاز) برای او آسان شدن؛ برای او قابل‌تحمل شدن: **خواهی که سخت و سست جهان بر تو «بگذرد»/ بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش.** (حافظ[۱] ۱۹۷) ۵. (قد.) (مجاز) ▫ از کسی گذشتن (مِ. ۴) ←: **ملک‌پرویز کز جمشید بگذشت/ به گنج‌افشانی از خورشید بگذشت.** (نظامی[۳] ۲۷۵) ○ **به مردی و گُردی و رای و خِرَد/ همی بر نیاکان خود بگذرد.** (فردوسی[۱] ۶/۲۴۰)

▫ **بگذریم** (گفتگو) (مجاز) ۱. خلاصه؛ القصه: **ماجراهایی پیش آمد که چند روز معطل شدیم، بگذریم، سرانجام به خانه رسیدیم.** ۲. هنگامی گفته می‌شود که گوینده به واقعه‌ای ناگوار اشاره می‌کند و اصل مطلب را ناگفته می‌گذارَد: **بلاهایی سر ما آورد، بگذریم...** ○ **[سگ‌ها] حالا باز چه واق‌ووروقی راه انداختند، بگذریم!** (دریابندری[۳] ۲۹۴)

گذشتنی g.-i (صـ.) (قد.) ۱. آنچه پایان می‌پذیرد؛ فناشدنی: **هرگز به پنج‌روزه حیاتِ گذشتنی/ خرّم کسی شود، مگر از موت غافلی؟** (سعدی[۳] ۷۵۶) ۲. آنچه باید اتفاق می‌افتاد؛ شدنی: **گذشتنی گذشت.** (بیهقی[۱] ۷۷۰)

گذشته gozašt-e (صف. از گذشتن) ۱. ویژگی زمان پیش‌از حال؛ مقِ. آینده: **پس‌از مدتی**

چشم‌به‌راهی و انتظار، هردو جواب با چاپار هفتهٔ گذشته رسید. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۹) ○ به سال گذشته فکر می‌کردم، آن روزی که در کشتی نشسته‌بودم. (هدایت[۴] ۳۱) ○ برـسر متکان... به روزگار گذشته درمیان پیغام‌های من... بوده‌است. (بیهقی[۱] ۱۸۴) **۲.** ویژگی آنچه درزمان پیش‌از حال بوده‌است؛ متعلق به گذشته؛ سابق: احوالات گذشته، همه را بازگفت. ○ هرآن‌کس‌که پوزش کند بر گناه/ تو بپذیر و کین گذشته مخـواه. (فردوسی[۳] ۱۷۱۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **۳.** (اِ.) (مجاز) زمان گذشته: در گذشته بیش‌تر از این احوال ما را می‌پرسیدی. ○ چنانچه در گذشته اشاره شد، از... ورود بهار اهالی تهران... رو به سبزه و صحرا... می‌گذاردند. (شهری[۲] ۴۲۴/۳) ○ ایام بر دو قِسم است آینده و گذشته/ وآن را به‌وقت حاضر باشد از این جدایی. (ناصرخسرو[۱] ۳۲۹) **۴.** (ادبی) در دستورزبان، ماضی. ← ماضی (مِ. ۱). **۵.** (مجاز) سابقه؛ پیشینه: به پرونده‌اش نگاه کردم. گذشته‌اش چندان خوب نیست. ○ من همهٔ گذشتهٔ خودم و تو را جمع کرده‌ام. (گلشیری[۱] ۱۱۹) **۶.** (مجاز) آن‌که درزمان قبل بوده و حالا نیست؛ پیشین: کتاب... به‌قصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده‌است. (مینوی[۳] ۱۷۷) ○ بارقهٔ خیر عامش بر ساحت حال انام از گذشته و آینده فروزان و تابنده است. (قائم‌مقام ۴۰۰) **۷.** (صـ.، اِ.) (مجاز) درگذشته؛ مرده: خداگذشتگان‌تان را بیامرزد. ○ پس... به مزار... رفته برای گذشتگان فاتحه خواندم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵) ○ ای مَلِک این استخوان پادشاهان گذشته است. (بحرالفوائد ۳۰۵) ○ پادشاهی گذشت پاک‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد ـ بر گذشته همه جهان غمگین/ وز نشسته همه جهان دل‌شاد. (فضل‌بن‌عباس: فرخی[۱] ۴۱) **۸.** (اِ.) (مجاز) آنچه درزمان سابق اتفاق افتاده؛ احوالات انسان درزمان سابق؛ حوادث زمان‌های قبل: گذشته‌ها گذشته است. ○ گفت: دیگر بر گذشته غم مخور/ چون ز تو بگذشت زآن حسرت مبَر. (مولوی[۱] ۴۱۱/۲)

□ ~از (~ز) **۱.** علاوه‌بر: گذشته‌از خوش‌مزگی... تا دلت بخواهد خدمت‌گزار هم بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۷) ○ مسن‌ترین فیلدمارشال‌های مملکت گذشته‌از این‌که کر بود، مدتی هم بود که بستری شده‌بود. (مینوی[۳] ۲۲۵) **۲.** (قد.) به‌جز؛ غیراز: چنین گفت کاندر جهان شاه کیست/ گذشته‌ز من درخورِ گاه کیست؟ (فردوسی[۳] ۲۸۳)

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) مردن: چون نصربن‌احمد گذشته شد، نوحِ‌بن‌نصر را خدمت کرد. (نظام‌الملک[۲] ۱۶۷) ○ پدرم گذشته شد و برادرم را به تخت مُلک خواندند. (بیهقی[۱] ۱۳)

□ **~ها ~** گذشته‌ها را باید فراموش کرد: می‌خواستم با قمه تیکه‌پاره‌اش کنم. دایی میرزایدالله گفت: گذشته‌ها گذشته ارباب حسن. (فصیح[۲] ۶۶)

□ **از این (آن) ~** **۱.** علاوه بر این (آن): از این گذشته من چاره‌ای غیر آن نداشتم. **۲.** (قد.) پس‌از این (آن): بهترین سخن‌ها سخن خداست و از آن گذشته‌تر سخن مصطفی است. (راوندی ۶۸)

□ **از کسی (چیزی) ~** (گفتگو) (مجاز) پس‌از درنظر گرفتن یا محسوب کردن او (آن)، در مرتبهٔ بعد: نازی از من گذشته، با آشپز میانه‌اش از همه بهتر بود. (هدایت[۵] ۱۷)

گذشته‌گرایی g.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) گرایش داشتن و اهمیت دادن به آنچه در گذشته اتفاق افتاده‌است.

گذشته‌نگر gozašt-e-negar (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه سعی در پیروی از آداب، رسوم، و فرهنگ گذشتگان دارد، یا نگاه به گذشته دارد: مطالعهٔ گذشته‌نگر. ○ قطب حاکم... سنت‌گرا و گذشته‌نگر است. (مطهری[۱] ۱۱۵)

گر[۱] gar [مخففِ اگر] (حر.) (شاعرانه) اگر ←: گر دیگران به عیش و طرب خرّمند و شاد/ ما را غم نگار بُوَد مایهٔ سرور. (حافظ[۱] ۱۷۲) ○ تاکی کند او خوارم تاکی زند او شنگم/ فرسوده شوَم آخر گر آهن و گر سنگم. (ابوشکور: اشعار ۸۳)

گر[۲] g. (پسـ.) **۱.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کنندهٔ کاری»: شناگر، غارت‌گر. **۲.**

جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سازنده» یا «پردازنده به» که صفت شغلی می‌سازد: **آهنگر، زرگر.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده»: **توانگر.**

گر۳ .g (صـ.) (پزشکی) ۱. کچل ← : **می‌خواستی این بچهٔ گرت را توی خانه بشوری.** (← شهری[1] ۲۶۲) ○ **امان از آن گردن دراز و آن سر گر و آن دندان‌های گراز.** (جمال‌زاده[3] ۶۹) ۲. مبتلا به گری. ← جرب: **به دختری که مادرش شهرت ناموسی خوبی نداشت، می‌گفتند شیر بز گر خورده[است.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ○ **متاع نامرغوبی بودم که طالب نمی‌یافتم، سگ گری که باید دور می‌شدم.** (شهری[3] ۴۶) ۳. (اِمصـ.) (قد.) جرب؛ گری: **اسبی که گر و خارش دارد و کنه دارد از چهار اندام او خون بگشاید.** (فخرمدبر ۲۳۲) ○ **احتمی‌ها بر دواها سرور است/ زآن‌که خاریدن فزونیِ گر است.** (مولوی[1] ۱/۱۷۹)

گر۴ .g (اِ.) (قد.) ← کام[1] ◘کام و گر.

گر gor (اِ.) (گفتگو) آتش؛ شعله.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شعله‌ور شدن: **وصیت‌نامه... [را] در بخاری انداخت که گُر زد و خاکستر شد.** (هدایت[5] ۳۲)

◘ ~**[و]**~ (گفتگو) ۱. صدای آتش پرقوّت و شعله‌ور: **[در نانوایی] همه‌چیز مثل همیشه است، سیخ و پارو و تغار خمیر و گُرگُر آتش.** (دبانی ۱۲۲) ○ **برگشتیم ولی باز مدتی صدای گُرگُر آتش... ازدنبالمان روان بود.** (جمال‌زاده[6] ۱۷۰) ۲. همراه‌با قوّت و شعله‌های زیاد: **دولا شدم و به عکس‌ها نگاه کردم. عکس یک ماشین بود که داشت گُروگُر می‌سوخت.** (میرصادقی[3] ۱۷۹) ○ **دیدم بقچه را... به‌روی آتش انداخته... و گُرگُر مشغول سوختن است.** (جمال‌زاده[3] ۱۳۴) ۳. (مجاز) با حرارت و سوزش بسیار: **یکی‌دو شب است تا صبح نمی‌خوابد، همه‌اش ناله می‌کند، از تب گرگُر می‌سوزد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۷۳) ۴. (مجاز) پیوسته؛ باشتاب؛ تندتند: **گُرگُر لباس می‌خرید و بازهم یک جا می‌خواست برود، نمی‌دانست چه بپوشد.** ○ **شهرستانی‌ها دارند گُروگُر به تهران می‌ریزند.** (فصیح[2] ۱۲۴) ○ **مگر نمی‌بینی چه‌طور گُرگُر قاچاق‌چی‌ها را اعدام می‌کنند؟** (← محمود[2] ۲۴۶)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. آتش گرفتن؛ شعله‌ور شدن: **صد قدم آن‌طرف‌تر ماشین دیگری گُر گرفته‌بود... شعلهٔ آتش بلند بود.** (میرصادقی[3] ۱۶۷) ○ **انگار نخل‌ها گُر گرفته‌اند.** (محمود[1] ۲۲) ۲. (مجاز) دچار خشم و التهاب شدن: **وقتی او را آن‌جا دیدم، گُر گرفتم.** ○ **می‌خواهی انتقام بگیری ـ انگار حاضر نیست هیچ حرفی را قبول کند ـ شماها نمی‌توانید بفهمید من چه حالی دارم، من دارم گُر می‌گیرم.** (← میرصادقی[3] ۲۱۴)

◘ ~~ **کردن** (گفتگو) صدا کردن و شعله‌ور بودن (آتش): **کوره‌ای در وسط گُرگُر می‌کرد.** (درویشیان ۲۰) ○ **یک شمع قدی... بد می‌سوخت و گُرگُر می‌کرد.** (آل‌احمد[7] ۹۳)

گرا۱ garrā (صـ.، اِ.) (قد.) بنده؛ غلام؛ مقـِ. آزاد: **حال آن گرّا محل غیرت است... بلال را باآن‌که غلامی بود حبشی، بخواند.** (جامی[8] ۳۵۸) ○ **تُرک فلک هندوی گرّای اوست/ در کف مِهر آینهٔ رای اوست.** (خواجو: آنندراج)

گرا۲ .g (صـ.، اِ.) (قد.) دلاک؛ سرتراش؛ حجام: **شیشهٔ پرخون که گرّا می‌مکد/ برامید نفع دل خوش می‌کند.** (مولوی: آنندراج) ○ **گر بچخد گردن گرّا بزن/ ورنه قدم‌گاه نخستین بکَن.** (نظامی[1] ۱۷۳)

گرا[ی] ge(a)rā[-y] (بمـِ. گراییدن و گرایستن) ۱. ← گراییدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گراینده» و «دارای گرایش»: **چپ‌گرا، ماده‌گرا.**

گرا gerā [از فر.: grade] (اِ.) (نظامی) زاویه‌ای که هر امتداد، با امتدادِ شمال ـ جنوب می‌سازد.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) مشخص کردن گرای موقعیت دشمن توسط دیده‌بان و اطلاع دادن آن به نیروهای نظامی برای هدف قرار دادنِ آن موقعیت. ۲. (گفتگو) (مجاز) نشانی دادن؛ علامت دادن: **پلیس باید سراغ افرادی برود که به دشمن گرا می‌دهند.**

گراته geräte (اِ.) (عامیانه) مشکل؛ مانع.

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (عامیانه) مانع و مشکلی در انجام و پیش‌رفت کاری پیش آمدن؛ گره افتادن در کار: **آدم بدشانسی است، همیشه به کارش گراته می‌افتد.** ○ **همیشه در کارهای شریف گراته می‌افتاد و مثل این بود که قوهٔ شومی پیوسته او را دنبال می‌کند.** (هدایت[10] ۷۰)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (عامیانه) مانع و مشکلی در انجام و پیش‌رفت کاری ایجاد کردن؛ گره انداختن در کار: **چیزی که به کارش گراته می‌انداخت، این بود که حاجی دلش نمی‌آمد انعام بدهد.** (هدایت[3] ۵۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) گره افتادن در کاری؛ دچار مشکل شدن کاری: **کارش گراته شده و پاک خود را باخته.**

گراد gerād [فر.: grade] (اِ.) (ریاضی) واحدی برای اندازه‌گیری کمان دایره و زاویه، برابربا کمانی به‌اندازهٔ $\frac{۱}{۴۰۰}$ محیط دایره یا زاویهٔ مرکزی روبه‌رو به این کمان.

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) گرا دادن. ← گرا ● گرا دادن (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) (مجاز) گرا دادن. ← گرا ● گرا دادن (مِ. ۲): **همین بی‌شرف‌ها هستند که گراد می‌دهند به توپ‌های عراقی.** (محمود[2] ۷۱)

گراز[1] gorāz (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌داری شبیه خوک با جثهٔ بزرگ، گردنی کوتاه و کلفت، دندان‌های نیش بلند، چشم‌های ریز، و پوزهٔ دراز و استوانه‌ای‌شکل؛ خوک وحشی: **بر تارَک هر خیمه... تصاویری از حیوانات خون‌خوار چون گرگ و گراز... نشانده‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۲) ○ **گراز آمد اکنون فزون از شمار/ گرفت آن‌همه بیشه و مرغزار.** (فردوسی[1] ۱۰/۵)

۲. (صـ.) (مجاز) بزرگ، درشت، و بدشکل (دندان): **از لای دندان‌های گراز و نیم‌کندیده‌اش... سلام‌وصلوات بیرون می‌ریزد.** (جمال‌زاده[15] ۱۳) ○ **یوزباشی... زد زیر خنده به‌طوری‌که... دندان‌های گراز کرم‌خورده‌اش همه بیرون افتاد.** (هدایت[6] ۵۷) ۳. (قد.) (مجاز) شجاع؛ دلاور؛ جنگ‌جو: **دور سپهر مثل تو هرگز نیاوَرَد/ از هفت پشت پهلو و شیرافکن و گراز.** (عمیدلویکی: جهانگیری ۱/۱۱۱۶)

□ ~ **دریایی** (جانوری) جانور پستان‌دار از خانوادهٔ بالن که هوا تنفس می‌کند و شبیه دلفین اما سرِ گِردش کوچک‌تر از سر دلفین است.

گراز[2] .g (اِ.) (قد.) بیلی که در دو طرف آن حلقهٔ آهنی وجود داشته و طنابی ازمیان آن می‌گذشته‌است و کشاورزان آن را برای کندن زمین به‌کار می‌بردند: **بفرمود تاکارگر باگراز/ بیارند چندی ز راه دراز ـ زمین را به کندن گرفتند پاک/ شد آن‌جای هامون سراسر مغاک.** (فردوسی[3] ۱۸۳۳) ○ **مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک/سروکارش همه باگاو و زمین است و گراز؟** (عماره: صحاح ۱۳۱)

گراز[3] .g (بمِ. گرازیدن) (قد.) ← گرازیدن.

گرازان g.-ān (صـ.) (قد.) ۱. راه‌رونده ازروی ناز و تکبر؛ خرامان: **مرغزار وصال یافته‌ایم/ چون سنایی در او گرازانیم.** (سنایی[2] ۹۵۸) ○ **خجسته خواجهٔ والا، در آن زیبا نگارستان/ گرازان روی سنبل‌ها و یازان زیر عرعرها.** (منوچهری[1] ۳) ۲. (ق.) درحال گرازیدن و به ناز و تکبر راه رفتن: **گرازان به درگاهِ شاه آمدند/ گشاده‌دل و نیک‌خواه آمدند.** (فردوسی[3] ۴۱۱)

گرازنده gorāz-ande (صف. از گرازیدن) (قد.) گرازان (مِ. ۱) ←: **بخبخ به مرکبی که بدیدم به درگهت/ پوینده‌ای بدیع و گرازنده‌ای کرنگ.** (بهار ۲۴۲) ○ **نوازنده بلبل به باغ اندرون/ گرازنده آهو به راغ اندرون.** (فردوسی[3] ۲۸۳)

گرازیدن gorāz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گراز) (قد.) با ناز و تکبر راه رفتن؛ خرامیدن: **بر فرش فنا به قعده ننشینم/ در باغ بقا چو سرو بگرازم.** (سنایی[2] ۳۷۲) ○ **پادشا باش و به مُلک اندر بنشین و بگرد/ شادمان باش و به شادی بخرام و بگراز.** (فرخی[1] ۲۰۰)

گراس garās (اِ.) (قد.) تکه؛ لقمه: **جمله نعمت‌های الوان بهشت/ یک گراس از خوان احسان تو نیست.** (غضایری: جهانگیری ۱/۱۱۱۶)

گراس gerās [انگ.: grass] (اِ.) (گیاهی) ماری‌جوانا ← : **گفت: ال.اس.دی. می‌زنی یا گراس؟** (دانشور ۱۹۹)

گراف gerāf [فر.] (اِ.) کرافت ←.

گرافیت gerāfit [فر.: graphite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی سیاه‌رنگ و بسیار نرم از کربن خالص که در تهیهٔ مغز مداد و تولید زغال‌های صنعتی به‌کار می‌رود.

گرافیست gerāfist [فر.: graphiste] (صـ.، اِ.) آن‌که به کار گرافیک می‌پردازد. ← گرافیک (مِ. ۱).

گرافیک gerāfik [فر.: graphique] (اِ.) ۱. هنر ترسیم نقش، به‌ویژه هنر ترسیم و تهیهٔ پوسترهای تبلیغاتی، طرح‌های روی جلد کتاب، آرم، و مانند آنها. ۲. (کامپیوتر) مجموعهٔ تصویرها، نمودارها، و نقشه‌هایی که روی صفحهٔ نمایش کامپیوتر نشان می‌دهند و نیز هر پردازشی که روی آنها انجام می‌گیرد.

گرام[۱] gerām (صـ.) گرامی ←.

گرام[۲] g. [از فر.] (اِ.) (منسوخ) نوع جدید گرامافون. ← گرامافون: **آن گرام لعنتی را خاموش کن.** (چهل‌تن[۴] ۱۵) ○ **هستی صفحه‌ای روی گرام گذاشت.** (← دانشور ۱۷۶)

گرامافن gerāmāfon [فر.] (اِ.) (منسوخ) گرامافون ↓

گرامافون g. [فر.: gramophone] (اِ.) (منسوخ) دستگاهی برای پخش صدای ضبط‌شده روی صفحه به‌کمک سوزنی که در شیار مارپیچیِ صفحهٔ درحال چرخش حرکت می‌کند: **مادر گرامافون بوقی ما را آورده‌است.** (ترقی ۸۰) ○ **قمر... روزی سوار درشکه شده، به جایی می‌رفته که صدایش**



از گرامافون دکان‌داری به‌گوش درشکه‌چی خورد. (شهری[۲] ۱/۳۱۰) ○ **اولین بار که خجسته به خانهٔ او در همین اتاق آمد، گرامافون را کوک کرد.** (هدایت[۵] ۱۰۴)

گرامر gerāmer [فر.: grammaire] (اِ.) دستورزبان: **گرامر انگلیسی، گرامر زبان آلمانی.**

گرامی gerāmi (صـ.) بسیار ارجمند و دوست‌داشتنی؛ عزیز: **پسر محبوب من، تو گرامی‌تر از جان منی.** (طالبوف[۲] ۱۹۳) ○ **هیچ‌کس عمر گرامی نفروشد به عدم/ سر این بیع مرا هست اگر کس را نی.** (خاقانی ۸۰۶) ○ **هنوز آن گرامی نداند که جنگ/ توان کرد گاه شتاب و درنگ.** (فردوسی[۳] ۴۰۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) مورد احترام قرار دادن؛ عزیز داشتن: **مقدم مهمانان عزیز را گرامی می‌داریم.** ○ **حکما گفته‌اند هرکه دست به طعام بَرَد و گرسنه بُوَد... نان را گرامی دارد که قوام آدمی به وی است.** (بحرالفوائد ۲۲۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) دارای ارزش و اهمیت شدن؛ عزیز گشتن: **تاک رَز از انگور شد گرامی/ وز بی‌هنری ماند بید رسوا.** (ناصرخسرو[۱] ۴۰۵) ○ **ز پیمان بگردند و از راستی/ گرامی شود کژّی و کاستی.** (فردوسی[۳] ۲۵۱۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • گرامی داشتن ←: **راهب او را گرامی کرد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱) ○ **به پوشیدن [لباس] آن را گرامی کند و بزرگ گردانَد.** (خاقانی[۱] ۳۰۱)

گرامی‌داشت g.-dāšt (اِمصـ.) عمل گرامی داشتن؛ بزرگ‌داشت: **ما باید برای گرامی‌داشت این روزهای پرخاطره، هر ساله جشن بگیریم.**

گران gerān (صـ.) ۱. دارای قیمتی بیش‌تر از همانندهای خود؛ مقِ. ارزان: **لباس‌های این مغازه گران است، من جایی را می‌شناسم که خیلی از این‌جا لباس‌هایش ارزان‌تر است.** ۲. دارای قیمت زیاد؛ پربها: **این انگشتر خیلی گران است، پول من برای خرید آن کم است.** ○ **چو یاقوت باید سخن بر زبان/ سبک‌سنگ لیکن بهایش گران.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۷) ۳. (قـ.) به‌قیمت زیاد: **این پیراهن را خیلی گران خریده‌ای.**

○دزدان... دروغ می‌گفتند، کم می‌دادند، گران می‌فروختند. (شهری[۲] ۲/۳۳۳) **۴.** (صـ.) دارای وزن زیاد؛ سنگین؛ مقـ. سبک: **ایرانی بار گران این امانت را به‌دوش کشید.** (خانلری ۳۳۷) ○ **شتر پیشی گرفت از من به رفتار/ که بر من بیش‌از او بار گران است.** (سعدی[۴] ۳۷۷) ○ **یکایک برآمد زجای نشست/ گرفت آن گران کرسی زر به‌دست.** (فردوسی[۳] ۸۸) **۵.** (مجاز) ناگوار؛ ناپسند؛ دل‌آزار: **من به‌خیر شما حرفی زدم. اگر گران است نشنیده بگیرید.** (حجازی ۲۳۶) ○ **شکرند از سخن خوب سبک شیعت را/ به سخن‌های گران ناصبیان را تبرند.** (ناصرخسرو[۱] ۶۸) **۶.** (مجاز) عمیق و سنگین (خواب): **ای غنچهٔ خوابیده چو نرگس نگران خیز.../ از خواب گران، خواب گران، خواب گران‌خیز.** (اقبال‌لاهوری: کلیات‌اشعار ۱۴۰) ○ **از خداوند... خواهنده‌ایم که... همه را از خواب گران بیدار کند.** (جراید: ازصباتانیما ۲/۲۶) **۷.** (قد.) (مجاز) مشکل؛ طاقت‌فرسا؛ دشوار: **تحمل این وضع بر آنها گران بود.** (مستوفی ۲/۴۶۶) ○ **هرکه همی‌خواهد ازنخست جهان را/ دل بنهد کارهای صعب و گران را.** (منوچهری[۱] ۱۶۷) **۸.** (قد.) (مجاز) کاری؛ مؤثر (زخم): **با دَم شمشیر خود... ضربتی گران بر شانهٔ دن‌کیشوت نواخت.** (قاضی ۷۴) ○ **سه تن خود را در رنج دارند: آن‌که در مصاف خود را فروگذارَد تا زخمی گران یابد،...** (نصراللهمنشی ۳۸۱) **۹.** (قد.) (مجاز) سخت؛ شدید: **لشکر فغان برآوردند که سپاه سخت محتاج است، پیکارهای گران کرده‌اند.** (مولوی[۴] ۸۶) ○ **دو جنگ گران کرده شد در سه روز/ چهارم سیاوخش لشکرفروز... .** (فردوسی[۳] ۴۹۱) **۱۰.** (قد.) (مجاز) عظیم؛ بزرگ: **به کارهای گران مرد کاردیده فرست/ که شیر شرزه درآرد به‌زیر خمّ کمند.** (سعدی[۲] ۱۶۱) ○ **بعداز پیغامبری هیچ حملی گران‌تر از پادشاهی... نیست.** (نظامی‌عروضی ۱۸) **۱۱.** (قد.) (مجاز) فراوان؛ انبوه: **اتابک ایلدگز با لشکری گران... به کرمان‌شاهان... رسید.** (راوندی ۲۳۳) ○ **ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست/ که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران.** (فرخی[۱] ۲۵۰) ○ **چو بشنید لهراسب با مهتران/ پذیره شدش با سپاهی گران.** (فردوسی[۳] ۱۲۵۷) **۱۲.** (قد.) (مجاز) گیرا؛ اثرگذار؛ مستی‌آور (شراب): **رطل گرانم دِه ای مرید خرابات/ شادی شیخی که خانقاه ندارد.** (حافظ[۱] ۸۷) ○ **هر امیری را از لشکر خود فرمود تا سرخیلی و مقدّمی را به وثاق خود مهمان بردند و شراب‌های گران دردادند.** (راوندی: لغت‌نامه[۱]) **۱۳.** (قد.) (مجاز) غلیظ؛ شدید (سوگند): **سوگند گران خورد که به هر بها که تو را بخواهند خرید، بفروشم.** (بیهقی[۱] ۲۵۵) **۱۴.** (قد.) (مجاز) ثقیل؛ دیرهضم: **شیر میش گران بُوَد و بدگوار.** (اخوینی ۱۶۴) **۱۵.** (قد.) (مجاز) دارای قدرت شنوایی اندک؛ ثقیل (گوش): **آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند، چون کند که بشنود؟** (سعدی[۲] ۱۸۸) **۱۶.** (قد.) (مجاز) بم؛ ثقیل: **این گران زخمه‌ای‌ست، نتوانیم/ رقص بر پردهٔ گران کردن.** (مولوی[۲] ۴/۲۸۸) **۱۷.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که معاشرت با او موجب ناراحتی است یا قابل‌تحمل نیست؛ گران‌جان: **از صحبت گرانان درزیر سنگ بودم/ جز گوشهٔ دل خود در هرکجا نشستم.** (صائب[۴] ۷۰۹) ○ **من و هم‌صحبتیِ اهل ریا؟! دورم باد/ از «گرانان» جهان رطل گران ما را بس.** (حافظ[۱] ۱۸۲) ○ **تب جان، دیدار گرانان است با هیچ گران ننشستم که نه آن‌جانب که با وی داشتم، گران‌تر یافتم.** (غزالی ۱/۴۴۵) **۱۸.** جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آزرده» و «بی‌میل» یا «مخالف» و «ناخشنود»: **دل‌گران، سرگران.** **۱۹.** جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ارجمند» و «گرامی» یا «انبوه» و «عظیم»: **گران‌سنگ، گران‌قدر، گران‌مایه.**

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) **۱.** سنگین شدن؛ سنگینی کردن: **حسن او مانع بود که آن مبلغ به کیسهٔ من گران بیاید.** (مخبرالسلطنه ۱۱۴) ○ **تو را چیزی بیاموزم که... از عذاب دوزخ بدان برهی و ترازوی تو به‌سوی نیکی گران آید.** (احمدجام ۲۹۸) **۲.** (مجاز) مورد پسند و قبول واقع نشدن؛ با کراهت تلقی شدن: **این جواب بر خلیفه گران آمد.** (مینوی[۳] ۱۸۷) ○ **مقالهٔ اجتماعی... شمارهٔ چهارم روزنامه... به**

برخی متعصبان... گران می‌آید. (دبیرسیاقی: دهخدا[۲] ۳۱۴/۲) ○ یکی عیب است اگر ناید گرانت/ که بویی در نمک دارد دهانت. (نظامی[۳] ۲۸۲) ۳. (مجاز) تحمل‌ناپذیر گشتن: این شکست سخت بر باب عالی گران آمد. (قاضی ۴۳۷)

▫ ~ تمام شدن (گفتگو) ۱. هزینهٔ زیادی دربرداشتن: باید موزاییک‌ها را می‌شکافتند و گران تمام می‌شد. (پارسی‌پور ۲۹۹) ۲. (مجاز) عواقب ناگوار داشتن؛ به عاقبت بدی انجامیدن: این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد زیرا همهٔ افکار او را زیرورو کرد. (هدایت[۵] ۱۴۵)

▫ ~ تمام شدنِ چیزی برای کسی (گفتگو) ۱. هزینهٔ بسیار برای او دربرداشتنِ آن: اگر وسایل ساختمان را از بازار آزاد خریداری کنیم، برایمان گران تمام می‌شود. ۲. (مجاز) عواقب ناگوار داشتن آن برای او: این جسارت جنون‌آمیز... برای شما گران تمام خواهد شد. (قاضی ۳۲) ○ یک وقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام می‌شد. (عشقی ۱۳۵)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) باعث زحمت شدن: اگر گران ندارد، صدهزار سلام و دعوت تام... قبول فرماید کرد. (خاقانی[۱] ۲۴۸)

▫ ~ داشتنِ سر با کسی (قـد.) (مجاز) ← سر ▫ سرگران داشتن با کسی.

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. بهای چیزی بالا رفتن: اگر در این چند روز نتوانی اجناس را بخری، گران‌تر خواهد شد. ۲. (قد.) (مجاز) ناگوار و نامطبوع گشتن: چون مرد را سختی فرازرسد... بر دل برادران گران گردد. (بخاری ۱۶۴) ○ کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم/ ازآن‌سیب که به خیری همی‌بیوشم وَرد. (کسایی[۱] ۷۵) ۳. (قد.) (مجاز) آهسته شدن؛ به‌آهستگی رفتن: از آفتاب بگذرند و به دیگر سوی او شوند و اندر رجوع گران گردند. (بیرونی ۸۰)

▫ ~ شدن (گشتن) بر کسی (قد.) (مجاز) تندخویی کردن با او: خواجه را گفتند لقمان خورد آن/ خواجه بر لقمان تُرُش گشت و گران. (مولوی[۱] ۲۲۰/۱)

▫ ~ شدنِ خواب (قد.) (مجاز) سنگین شدنِ خواب: ور خواب گران شود بخسبیم به صبح/ .... (سعدی[۴] ۸۴۶)

▫ ~ شدنِ رکاب (قد.) (مجاز) ← رکاب ▫ رکاب کسی گران شدن.

▫ ~ شدنِ (گشتن) گوش کسی (قد.) (مجاز) ← گوش ▫ گوش کسی سنگین شدن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. بالا بردن قیمت: آخر این نامرد ساعت‌به‌ساعت جنس‌هایش را گران می‌کند. (← محمود[۲] ۱۰۹) ۲. (قد.) (مجاز) سخت و دشوار کردن: بدان ره که گفت او سپه را بران/ مکن بر سپه کار رفتن گران. (فردوسی[۳] ۶۸۸)

▫ ~ کردنِ رکاب (قد.) (مجاز) ← رکاب ▫ رکاب گران کردن.

▫ ~ کردنِ رو (قد.) (مجاز) ← رو[۱] ▫ رو گران کردن.

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ناگوار و ناپسند شمردنِ چیزی: دانم مجلس سامی بدین بسط و انبساط که می‌رود، گران نگیرد که ازسر مخالصه و وفاق است. (خاقانی[۱] ۲۶۱)

▫ ~ گرفتنِ رو (قد.) (مجاز) ← رو[۱] ▫ رو گران گرفتن.

▫ ~ گرفتنِ کسی (قد.) (مجاز) بی‌توجهی کردن به او؛ سرسنگینی کردن با او: رشید ازبس‌که متغیر شده‌بود، یحیی و جعفر را گران گرفت. ایشان آن گرانی را فهم کردند. (عقیلی ۵۰)

▫ به ~ (قد.) گران (مِ. ۳) ←: چیزی به گران هیچ خردمند نخرّد/ هرگه که بیابد بِه از آن چیز به‌ارزان. (ناصرخسرو[۱] ۴۸۲)

گران gorān (اِ.) (قد.) دستهٔ جو و گندم درو‌شده: یک گُران از کشت‌زار خویشتن/ بهتر از صد خرمن از مال کسان. (غضایری: جهانگیری ۱۱۱۷/۱)

گران‌بار gerān-bār (صـ.) ۱. دارای باری زیاد و سنگین؛ پربار و سنگین: چون کاروان حاضر شد عبارت بود از دویست نفر شتر و پانصد اسب و استر همه از امتعهٔ عراق گران‌بار. (میرزاحبیب ۳۶) ○ چون

گران‌باران به‌سختی می‌روند/ هم سبک‌باری و چستی خوش‌تر است. (سعدی[۴] ۷۷۹) ○ **چنین گویند کَاسبِ بادرفتار/ سَقط شد زیر آن گنج گران‌بار.** (نظامی[۳] ۲۵۳) **۲.** (مجاز) سنگین و سخت: **روشن بود که شاه‌زاده تعهدات گران‌باری بر دوش او نخواهد گذاشت.** (پارسی‌پور ۲۲۸) **۳.** (قد.) (مجاز) ناراحت؛ اندوهگین؛ دل‌تنگ؛ مکدر: **به سعد و نحسی کاین آید آن‌دگر برود/ گذشت مدتی و خاطرم گران‌بار است.** (خاقانی ۸۴۲) **۴.** (قد.) دارای بار (میوه)؛ پربار: **چمن در چمن دید سرو سهی/ گران‌بار شاخ ترنج و بهی.** (اسدی[۱] ۲۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دارای بار سنگین و پروزن گشتن: **شاهی که عطاهاش گران است ستوده‌ست/ هرچند شَوی زیر عطاهاش گران‌بار.** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۷)

□ ~ **شدنِ سرِ کسی** (قد.) (مجاز) ← سر □ سر کسی گران‌بار شدن.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) بر وزن کسی یا چیزی افزودن؛ سنگین کردن: **کوشید ازجا برخیزد ولی... زره کهنه‌اش... وی را گران‌بار کرده[بود.]** (قاضی ۴۲) ○ **جانِ به‌جان‌آمده را که اعباءِ محنت گران‌بار کرده‌است، کدام رفیق، سبک‌بار خواهد کرد؟** (زیدری ۵)

گران‌باری g.-i (حامصـ.) گران‌بار بودن؛ سنگین بودن؛ سنگینی: **به‌خیره بار گران زمانه چند کشی/ تو را چه مزد به پاداش این گران‌باری‌ست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱) ○ **گران‌باری مال چندان مجوی/ که افتد به لشکرگهت گفت‌وگوی.** (نظامی[۸] ۱۴۷)

گران‌بها gerān-bahā (صـ.) **۱.** دارای قیمت زیاد؛ گران‌قیمت: **بدنهٔ دیوار از پارچه‌های ابریشمی گران‌بها پوشیده شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۴۱) ○ **گرچه گهری گران‌بها بود/ چون مه به دهان اژدها بود.** (نظامی[۲] ۲۳۳) **۲.** (مجاز) دارای ارزش زیاد؛ باارزش؛ ارزشمند: **ساعت‌ها وقت گران‌بهای خود را با مردم عادی صرف می‌کرد.** (علوی[۱] ۲۸) ○ **درحالی‌که به خدمات گران‌بهای او... می‌اندیشیدم... افسوس می‌خوردم بر عاقبت این ملت.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶) ○ **وی ماه سبک‌عنان‌تر از عمر/ چون عمر گران‌بهات جویَم.** (خاقانی ۳۰۵)

گران‌پایه gerān-pāy-e (صـ.) (قد.) (مجاز) بلندمرتبه؛ عالی‌قدر: **از ایشان هرآن‌کس‌که پرمایه بود/ به گنج و به مردی گران‌پایه بود....** (فردوسی[۳] ۱۹۹۵)

گران‌جان gerān-jān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** انعطاف‌ناپذیر و مقاوم: **دوش با خویشتن همی‌گفتم/ ازیی دی که ای گران‌جان بس.** (مختاری ۲۳۶) ○ **اگر مخالفت کند، وی را دشمن گیرند و گران‌جان خوانند.** (غزالی ۴۴۰/۱) **۲.** پست و لئیم: **ای گران‌جان خوار دیدستی مرا/ زآن‌که بس ارزان خریدستی مرا.** (مولوی[۱] ۱۰۷/۱) ○ **اما با مستان و تُرکان و معربدان و گران‌جانان هرگز به گرو مباز تا عربده نخیزد.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۸) **۳.** گران (مِ. ۱۷) ←: **هر اعمی ثقیل و گران‌جان می‌باشد مگر او که سبک‌روح و خوش‌صحبت بُوَد.** (شوشتری ۱۶۹) ○ **نوبهٔ زهدفروشان گران‌جان بگذشت/ وقت رندی و طرب‌کردن رندان پیداست.** (حافظ[۱] ۱۶) ○ **بازارگانی بود بسیارمال، اما به‌غایت دشمن‌روی و گران‌جان.** (نصرالله‌منشی ۲۱۴ح.)

گران‌جانی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** وضع و حالت گران‌جان؛ گران‌جان بودن. ← گران‌جان (مِ. ۱): **ای یوسفِ جان، می‌خرد خلقی به‌جان وصل تو را/ رسم گران‌جانی بِهِل، میل خریداری بکن.** (اهلی: گنج ۲۵/۳) **۲.** پستی؛ لئامت. ← گران‌جان (مِ. ۲): **مرا آن دلبر پنهان همی‌گوید به‌پنهانی/ به من دِه جان، به من دِه جان، چه باشد این گران‌جانی.** (مولوی[۲] ۲۳۵/۵) **۳.** نامطبوع بودن در معاشرت. ← گران‌جان (مِ. ۳)، گران (مِ. ۱۷): **مجلس انس و بهار و بحث شعر اندرمیان/ نستدن جام می از جانان گران‌جانی بُوَد.** (حافظ[۱] ۱۴۸)

گران‌خواب gerān-xāb (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که خوابش سنگین است و دیر بیدار می‌شود: **زدست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان/ گرَم بُوَد گله‌ای، رازدار خود باشم.** (حافظ[۱] ۲۳۲) ○ **فضول از بینی و گوش... بسیار فرودآیدش... و گران‌خواب بُوَد.**

(اخوینی ۱۲۲)

گران‌خوار gerān-xār (صم.) (قد.) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه خوردن آن سخت و ناگوار است: **چو از صافش چشیدم من، مرا درداد یک دُردی/ یکی دُردی گران‌خواری که کامل شد صفای من.** (مولوی[۲] ۱۴۴/۴) ۲. (صف.) پرخور: **آن سبک‌روح هم‌چو روح برفت/ وین گران‌خوار هم‌چو ریگ بماند.** (؟: لباب‌الالباب ۱۸۰/۱: لغت‌نامه[۱])

گران‌خیز gerān-xiz (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که سخت و دیر ازجای خود برمی‌خیزد؛ تنبل: **دل گفت که تو گران‌خیزی در نزول و ارتحال.** (مولوی[۴] ۱۶۶) ○ **اگرچه شیرپیکر بود پرویز/ مَلِک بود و مَلِک باشد گران‌خیز.** (نظامی[۳] ۱۲۹)

گران‌دست gerān-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که کاری را با تأنی و تأمل، و بسیار دیر انجام می‌دهد؛ مقِ. سبک‌دست: **مهترند آنچه زآن گران‌دستند/ کهترند آنچه زآن سبک‌پایند.** (مسعودسعد[۱] ۱۷۵)

گران‌دستی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) با تأمل و درنگ و به‌کندی انجام دادن کار؛ مقِ. سبک‌دستی: **تو نکوتر کُشی ایرا تو سبک‌دست‌تری/ خیز بزهان زگران‌دستی اغیار مرا.** (خاقانی ۴۱)

گران‌رکاب gerān-rekāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) به‌تاخت‌رونده؛ سریع‌السیر. نیز ← رکاب ▫ رکاب گران کردن: **ماه دوان هم گران‌رکاب نباشد/ باش که چندان سبک‌عنان بنماند.**(سعیدطایی: لباب‌الالباب ۲۳۹/۲)

گران‌رکابی g.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل گران‌رکاب؛ به تاخت رفتن؛ سرعت سیر: **از ناله در آن گران رکابی/ الحق سپه گران شکستم.** (خاقانی ۷۸۶) ○ **حرارت سخطت با گران‌رکابی سنگ/ ذبول گاه دهد کوه‌های فربی را.** (انوری[۱] ۲)

گران‌رو gerān-ro[w] (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که یا آنچه کُند و آهسته حرکت می‌کند؛ کندرو: **رخت رها کن که گران‌رو کسی/ کز سبکی زود به منزل رسی.** (نظامی[۱] ۱۳۲)

گران‌روی gerān-ra(o)v-i (حامصـ.) (فیزیک) ویسکوزیته ←.

گران‌سایه gerān-sāye (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای مقام و مرتبتی والا؛ عالی‌مرتبه: **عمر تو گوهری گران‌مایه‌ست/ تو یکی شاعر گران‌سایه.** (انوری[۱] ۷۲۴) ○ **ز پهلو برفتند پرمایگان/ سپهبد سران و گران‌سایگان.** (فردوسی[۳] ۶۶۲) ۲. باوقار: **باید که... در مجلسِ حکم... بی‌خنده و با جاه و حشمت باشی، گران‌سایه و اندک‌گوی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۴) ۳. تاریک و طولانی (شب): **ای ز شب هجر گران‌سایه‌تر/ وز نفَس عمر تهی‌مایه‌تر.** (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۳۰۵: فرهنگ‌نامه ۲۱۲۹/۳)

گران‌سر gerān-sar (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. متکبر؛ مغرور: **اگر خسیسی بر من گران‌سر است، رواست/ که او زمین کثیف است و من سمای سنا.** (خاقانی ۱۰) ۲. مست: **گمان برد کان دَم مگر پاسبان/ گران‌سر بُوَد از شراب گران.** (خواجو: همای‌وهمایون ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۲۱۲۹/۳) ۳. خشمگین؛ عصبانی: **شاه است گران‌سر ارچه رنجی/ زین بندهٔ جان‌گران ندیده‌ست.** (خاقانی ۷۲)

گران‌سنگ gerān-sang (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای وزن بسیار؛ سنگین: **دست به قبضهٔ گرز گران کرد و عمود گران‌سنگ برکشید.** (بیغمی ۸۵۴) ○ **ور در به دوسه قفل گران‌سنگ ببندم/ ره جویَد و چون مورچه از خاک برآید.** (فرخی[۱] ۳۹) ۲. باوقار: **هر گران‌سنگی شود زاندیشهٔ روزی سبک/ آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش.** (کلیم ۲۵۲) ۳. دارای کیفیت خوب؛ عالی: **در دیه ششتمد آبی باشد شیرین گران‌سنگ.** (ابن‌فندق ۲۷۸) ○ **انجیر بُستی گران‌سنگ شیردار بکوبی با مغز نان سمید و تخم کتان.** (اخوینی ۵۹۰) ۴. گران (مِ. ۶) ←: **سیاه در دوجهان باد، رویِ مویِ سفیدا/ که هم‌چو صبح، گران‌سنگ ساخت خوابِ مرا.** (صائب[۱] ۲۹۷)

گران‌سنگی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. گران‌سنگ بودن. ← گران‌سنگ (مِ. ۱). ۲. بردباری؛ متانت؛ وقار: **با گران‌سنگی و پاکی خو**

کرد / هم‌نشینان سبک‌سار نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۲) ○ اگر از گران‌سنگی و آهستگی نکوهیده گردی... از سبک‌باری و شتاب‌زدگی ستوده گردی! (عنصرالمعالی[۱] ۴۶) **۳.** ارزشمندی؛ گران‌قیمتی: تنگ‌دل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت گران‌سنگی. (نظامی[۴] ۱۰۴)

گران‌سیر gerān-seyr [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) کندرو ←: نقرس گرفته پای گران‌سیرش / اصلـع شده دماغ سبک‌سارش. (خاقانی ۸۹۲)

گرانش gerān-eš (اِمصـ.) (فیزیک) نیروی جاذبه. ← نیرو ▫ نیروی جاذبه. 🕯 اسم‌مصدر از غیرفعل است.

گرانشی g.-i (صند.، منسوب به گرانش) (فیزیک) مربوط به گرانش: انرژی گرانشی.

گران‌فروش gerān-foruš (صف.، اِ.) آن‌که کالای خود را بیش‌تر از ارزش واقعی آن بفروشد: انقلاب کردیم که گردن گران‌فروش را خرد کنیم. (← محمود[۲] ۲۱۸) ○ دست‌فروش گران‌فروش است. (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

گران‌فروشی g.-i (حامصـ.) عمل گران‌فروش؛ با قیمت زیاد فروختن: عین‌الدوله... دراثر گران‌فروشی او را به چوب بست. (شهری[۲] ۴۳۸/۴) ○ گاهی... از گران‌فروشی‌های او در سال قبل‌از کودتا صحبت می‌کردند. (علوی[۳] ۵۲)

گران‌قدر gerān-qadr [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای ارزش و مرتبه‌ای عالی و والا؛ ارجمند: عطیه‌ای که فی‌نفسه گران‌قدر و ارجمند باشد... از قدروقیمت نمی‌افتد. (قاضی ۳۷۵) ○ با گران‌قدران تواضع کن که برمی‌آورَد / دانه‌ها را روسفید از آسیا افتادگی. (صائب[۱] ۳۲۶۳)

گران‌قیمت gerān-qeymat [فا.عر.] (صـ.) گران‌بها ←: مردم شهرهای خوزستان... اشیای سبک‌وزن و گران‌قیمت خود را بردارند و... شهرها را تخلیه کنند. (محمود[۲] ۸۳) ○ از صدفش شد پدید دُرّ گران‌قیمتی / هم ز صفا بی‌نظیر، هم ز شرف بی‌بها. (هاتف[۱] ۲۰۸)

گران‌کابین gerān-kābin (صـ.) (قد.) **۱.** ویژگی زن یا دختری که مهریه‌ای سنگین دارد: باز دختر گفت ای پیر اسیر / من گران‌کابینم و تو بس فقیر. (عطار[۲] ۹۹) **۲.** (مجاز) باارزش و گران‌قدر: بهر انگشت کآید اندر سنگ / ار سبک‌سنگم ار گران‌کابین. (انوری[۱] ۳۸۰)

گران‌گوش gerān-guš (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای شنوایی ضعیف: برای آنکه واگوید، نمودم گوش کرّانه / که یعنی من گران‌گوشم، سخن را باز فرمایی. (مولوی[۲] ۲۳۶/۵)

گران‌گوشی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت گران‌گوش؛ سنگینی گوش: بد مشنو، وقت گران‌گوشی است / زشت مگو، نوبت خاموشی است. (نظامی[۱] ۱۶۶)

گران‌مایگی gerān-māye-gi (حامصـ.) (مجاز) گران‌مایه بودن؛ ارجمندی: سر نامه کرد آفرین ازنخست / گران‌مایگی جز به یزدان نجست. (فردوسی[۳] ۱۹۹۰)

گران‌مایه gerān-māye (صـ.) (مجاز) **۱.** دارای مرتبهٔ عالی؛ ارجمند: سلطان‌محمود... آن مبلغ را به گران‌مایه‌ترین شعرا داد. (میرزاحبیب ۹۰) ○ هر گران‌مایه‌ای ز مایهٔ خویش / گفت حرفی به‌قدر پایهٔ خویش. (نظامی[۴] ۱۴۰) ○ گران‌مایه دستان همی‌کَند موی / بر آن خستگی‌ها بمالید روی. (فردوسی[۴] ۲۱۴) **۲.** باارزش؛ قیمتی: وی درکنار مرقد خود... یک محل بایگانی اسناد گران‌مایه... بنا کرد. (حمید ۶۹) ○ صاحب‌برید حسن عبیدالله را نیز خلعت‌های گران‌مایه دادند. (بیهقی[۱] ۷۳۶) ○ سه اسب گران‌مایه کردند زین / همی‌برنَوشتند گیتی زمین. (فردوسی[۳] ۵۷۸) **۳.** (قد.) عزیز؛ گرامی: عمر گران‌مایه در این صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا. (سعدی[۲] ۸۳) ○ تن ما جهانی‌ست کوچک روان / ورا پادشاه این گران‌مایه جان. (اسدی[۱] ۳۱۴) **۴.** (قد.) فراوان؛ بسیار: عمر، هرمزان... را با سپاهی گران‌مایه به جانب اصفهان فرستاد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱])

گرانول gerāno(u)l [فر.: granule] (صـ.) (مواد) به‌شکل حبه یا دانه.

گرانی geran-i (حامص.) **۱.** قیمت بیش‌تر از ارزش واقعی داشتن کالا؛ مقِ. ارزانی: **با این گرانی هیزم اصلاً چرا اجاق را آتش کردی؟** (مشفق‌کاظمی ۸۶) ○ **وز گرانی چنان شده‌ست ارزاق/که کند پشت خانه‌دار دو تا.** (بهار ۴۶۶) ○ **حالا موقعی به‌دست آورده و به‌بهانهٔ این‌که پارسال و پیرارسال به‌واسطهٔ قحطی و گرانی پریشان شده، مستدعی تخفیف شده‌است.** (امیرنظام ۳۳۶) **۲.** (اِ.) (مجاز) (فیزیک) نیروی جاذبه. ← نیرو ▫ نیروی جاذبه. **۳.** (حامص.) وزن داشتن؛ سنگینی؛ مقِ. سبکی: **به هر کهکشان اخترانند بی‌مر/که مُهری است هر اختری از گرانی.** (بهار ۶۷۵) ○ **یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران/سبکی بِه ز گرانی به همه روی و شمار.** (فرخی[1] ۹۸) ○ **گران بود و اندر شکم بچه داشت/همی از گرانی به‌سختی گذاشت.** (فردوسی[3] ۴۷۸) **۴.** (قد.) (مجاز) وضع و حالت آن‌که معاشرت با او موجب ناراحتی است یا قابل‌تحمل نیست؛ گران‌جانی: **تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری/گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان.** (حافظ[1] ۲۶۶) **۵.** (حامص.، اِ.) (قد.) (مجاز) زحمت؛ دردسر: **چون پند نپذرفت ز خود دور کنش زود/تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش.** (ناصرخسرو[1] ۲۹۶) ○ **اگرچه رهی را تو کهتر نوازی/نپرهیزی از دردسر وز گرانی.** (منوچهری[1] ۱۱۸) **۶.** (حامص.) (قد.) (مجاز) گران‌جان بودن. ← گران‌جان (مِ. ۱): **تاکی از بی‌حاصلی، ای پیرمرد بچه‌طبع/در هوای نفس، مستی و گرانی باشدت.** (عطار[5] ۱۳) **۷.** (قد.) (مجاز) غلظت: **گرانی بلغم و علاج این هم‌چون علاج فالج بُوَد.** (اخوینی ۲۶۵) **۸.** (قد.) (مجاز) سستی؛ رخوت: **دلالت هر برجی بر علت‌ها و بیماری‌ها... سرطان:... بواسیر و گرانی اندر پای چپ و انگشتان.** (بیرونی ۳۲۹) ○ **باز هوای تر تن‌های معتدل را تر گرداند و بیماری‌های تر آرَد چون استرخا و گرانی زفان.** (اخوینی ۱۴۵) **۹.** (قد.) (مجاز) فراوانی؛ بسیاری: **مر سفیهان را رباید هر هوا/ زآن‌که نبوَدشان گرانیِ قوا.** (مولوی[1] ۲/۲۴۶) **۱۰.** (قد.) (مجاز) دیرهضم بودن؛ ثقیل بودن: **بیماری که از گرانی چیزی آگاه باشد و از زیان او خبر دارد، آن‌گاه او را حرص و شهوت و شره بدان آورَد.** (بخاری ۵۱) **۱۱.** (قد.) (مجاز) کندی؛ آهستگی: **گرانی ایشان اندر رجوع همی‌افزاید تا به حد ایستادن بر جای رسد.** (بیرونی ۸۰) **۱۲.** (قد.) (مجاز) سرسنگینی؛ بی‌اعتنایی: **رشید ازبس‌که متغیر شده‌بود، یحیی و جعفر را گران گرفت. ایشان آن گرانی را فهم کردند.** (عقیلی ۵۰) ○ **یحیی از رشید هر روز گرانی همی‌دیدی به سخن گفتن و نتوانستی استعفا خواستن.** (بلعمی ۱۱۹۶/۴) **۱۳.** (قد.) (مجاز) دشواری در تلفظ: **در دو حالت جَر و رفع، گرانی حرکت او روشن شد، حذف او واجب داشت.** (زیدری ۱۶)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رفع زحمت کردن: **جز بردن گرانی وجود خویش چاره‌ای نخواهم داشت.** (اقبال[2] ۸۷) ○ **زین‌گونه که در چشم تو، ای مردم چشم/گشتم سبک آن بِه که گرانی ببَرَم.** (؟: نزهت ۴۲۸) ○ **اکنون مشتی خاک پسِ من انداز تا گرانی ببَرَم.** (نصرالله‌منشی ۵۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** سنگینی کردن: **گرانی می‌کند بر تن چو سر بی‌جوش می‌گردد/سبو چون خالی از می گشت، بار دوش می‌گردد.** (صائب[1] ۱۳۹۰) **۲.** (مجاز) آزارواذیت کردن: **در دهان دار تا بُوَد خندان/چون گرانی کند، بکَن دندان.** (سنایی[1] ۴۵۳) **۳.** (مجاز) سخت‌جانی کردن. ← گران‌جان (مِ. ۱): **هرکه بی او زندگانی می‌کند/گر نمی‌میرد، گرانی می‌کند.** (سعدی[4] ۴۴۸) ○ **ور خجل بوده‌ام زدی امروز/این گرانی پی چه کردم پس؟** (مختاری ۲۳۶) **۴.** (مجاز) ناسازگاری نشان دادن. نیز ← گران (مِ. ۱۷)، گران‌جان (مِ. ۳): **ای ساقی از آن قدح که دانی/پیش آر سبک، مکن گرانی.** (عطار[5] ۶۶۰) **۵.** (مجاز) سرسختی کردن: **حیف نباشد که گرانی کنی/صابری و سخت‌کمانی کنی؟** (ایرج ۱۰۰)

▫ ~ِ **گوش** (قد.) (مجاز) دارای شنوایی کم بودنِ گوش: **چون سبک‌سار گشت هزل‌فروش/درخور است آن‌زمان گرانی گوش.** (سنایی[1] ۶۸۶) ○ **از این علت‌های نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی: از بوی دهان...**

گرانی گوش. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۸)

گرانیت gerānit [فر.: granit[e]، از ایتا.] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ خارا. ← سنگ ◻سنگ خارا.

گرانی‌گاه، گرانیگاه gerān-i-gāh (اِ.) ۱. (فیزیک) مرکزثقل. ← مرکز ◻مرکزثقل (مِ. ۱). ۲. (مجاز) جای مهم: **گرانی‌گاه این کتاب آن‌جاست که از علوم محض بحث می‌کند.**

گراور gerāvor [فر.: gravure] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ۱. فلزی که برروی آن تصویری برای چاپ حک می‌شود. ۲. (مجاز) تصویری که با چنین روشی چاپ شده‌است: **کتاب خود را با گراور بعضی‌از انواع خطوط ایشان تکمیل می‌نمایم.** (← راهجیری ۱۵۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) چاپ شدن تصویر با گراور: **برای این‌که یادگار از ایشان در این کتاب باشد، عیناً گراور شد.** (مخبرالسلطنه ۷۲) ○ **عکس‌هایی... در جلد اول از... ناصرالدین‌شاه گراور شده[است.]** (مستوفی ۲۷۶/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (چاپ‌ونشر) چاپ کردن تصویر با گراور: **چاپ‌خانه تصاویر را برروی یک صفحهٔ بزرگ گراور کرد.**

گراورساز g.-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) سازندهٔ گراور. ← گراور (مِ. ۱).

گراورسازی g.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) ۱. عمل و شغل گراورساز. ← گراور (مِ. ۱). ۲. (اِ.) محل ساختن گراور. ← گراور (مِ. ۱).

گراه ge(a)rāh [= گرای] (بمِ. گراهیدن) (قد.) ۱. ← گراهیدن، گراییدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «میل‌کننده» و «گراینده»: **آن‌که گردون را به دیوان برنهاد و کار بست/ وآن‌کجا بودش خجسته مِهر آهرمن‌گراه.** (دقیقی: اشعار ۱۶۲) ○ **ای‌دریغ آن حر، هنگام سخا حاتم‌نش/ ای‌دریغ آن کو، هنگام وفا سام‌گراه.** (رودکی[۱] ۵۲۸)

گراهیدن g.-id-an [= گراییدن] (مصـ.ل.، بمـ.: گراه) (قد.) گراییدن ←.

گرای ge(a)rā-y (بمِ. گراییدن و گرایستن) گرا ← گراییدن.

گرایان g.-ān (بمِ. گرایاندن) گرایاندن ↓.

گرایاندن g.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: گرایان) متمایل گردانـدن: **روزگار رؤیاهایی را که من در سر می‌پروراندم به تیرگی گرایانده‌است.**

گرایستن ge(a)rā-y-est-an (مصـ.ل.، بمـ.: گرا[ی]) (قد.) گراییدن (مِ. ۱) ←: **اگر آرزو نیافریدی کس سوی غذا که آن بقای تن است و سوی جفت که در او بقای نسل است، نگرایستی.** (بیهقی[۱] ۱۲۲)

گرایسته ge(a)rā-y-est-e (صفـ. از گرایستن) (قد.) منحرف‌شده؛ متمایل‌شده: **حرکت دوم که همهٔ استارگان راست به برابری حرکت نخستین است، نه رویاروی، ولکن لَختکی از او گرایسته‌تر.** (بیرونی ۶۱)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گرایش ge(a)rā-y-eš (امصـ. از گراییدن) ۱. متمایل شدن به چیزی؛ تمایل: **گرایش به خشونت.** ○ **گرایش‌های کمال‌جویانهٔ انسان نیز لازمهٔ خلقت روح او است.** (مطهری[۱] ۹۱-۹۲) ۲. (اِمصـ.، اِ.) وضعیتی در برخی‌از رشته‌های دانشگاهی که در آن موضوع خاصی به‌طور تخصصی آموزش داده می‌شود: **رشتهٔ شیمی با گرایش نفت و گاز، رشتهٔ برق با گرایش قدرت.** ۳. (اِمصـ.) (قد.) نزدیک شدن به کسی یا جایی: **نه گاهِ بسودن مر او را نمایش/ نه گاهِ گرایش مر او را گرانی.** (فرخی[۱] ۳۶۳)

◻ ~ **به چیزی داشتن** تمایل داشتن یا نزدیک بودن به آن: **سخت‌گیری مادرم... گرایش به خشکی... داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) متمایل شدن: **گرایش نکردی به‌کار دگر/ گهی پای کَندی ز تن، گاه سر.** (نظامی[۷] ۴۵۶)

گرایلی- gerāyeli [= گریلی] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گریلی ←.

گراینده ge(a)rā-y-ande (صفـ. ازگراییدن) (قد.) ۱. میل‌کننده؛ متمایل: **که دائم به دانش گراینده باش/ درِ بستگی را گشاینده باش.** (نظامی[۸] ۱۲۳) ۲. نزدیک‌شونده: **واجب است که بر یک حال سوی مرکز**

گراینده باشد. (ناصرخسرو[۳] ۲۵۹) ۳. (مجاز) معتقد؛ مؤمن: گراینده باشد به یزدان پاک/ از او دارد امّید و زو ترس و باک. (فردوسی[۳] ۱۵۷۴) ۴. به هرسو جنباننده و چرخاننده. نیز ← گراییدن (مِ. ۳): گراینده گرز و گشاینده شهر/ ز شادی به هرکس رساننده بهر. (فردوسی[۱] ۲۰۲/۱)

گراییدن ge(a)rā-y(')-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گرا[ی]) ۱. متمایل شدن؛ میل کردن: مردمی که از آشوب زمانه فراغتی دارند... به هوس... و خودپرستی بگرایند... عذری دارند. (خانلری ۳۲۲) ○ اگر هوشمندی به معنی گرای/ که معنی بمانَد ز صورت به‌جای. (سعدی[۱] ۷۹) ○ برکت در این کار آن است که سخنان مشایخ شنوی، خوش آید و به دل به ایشان گرایی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴) ۲. (قد.) به چپ‌وراست یا بالاوپایین رفتن؛ جنبیدن: همه گوش دارید آوای من/ گراییدن گرز سرسای من. (اسدی[۱] ۲۵۱) ○ سر بی‌تنان و تن بی‌سران/ گراییدن گرزهای گران. (فردوسی[۱] ۲۸۲/۵ح.) ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) به چپ‌وراست یا بالاوپایین تکان دادن؛ جنباندن: دودستی چنان می‌گرایید تیغ/ کز او خصم را جان نیامد دریغ. (نظامی[۷] ۲۰۲)

گربز gorbo(e)z (صـ.) (قد.) ۱. زیرک؛ دانا؛ هوشیار: کار هرقدر کوچک و بی‌اهمیت بود، باز عاملی که به‌قدر کفایت زیرک و گربز بود، می‌توانست ازآن‌راه مبلغی... به‌دست آورَد. (زرین‌کوب[۲] ۴۷۸) ○ همی‌گوییم داناییم و گربز/ بُوَد دانا چنین حیران و عاجز؟ (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۸۱) ○ از وی گربزتر و بسیاردان‌تر خود مردم نتواند بود. (بیهقی[۱] ۱۷۳) ۲. حیله‌گر؛ حقه‌باز؛ مکار: عقل دردستِ نفْس چنان گرفتار است که مردِ عاجز دردست زن گربز. (سعدی[۲] ۱۸۰) ○ اسکندر مردی محتال و گربز بود. (بیهقی[۱] ۱۱۳) ۳. دلیر؛ شجاع: حاجتی این لشکر گربز نبود/ این بگفت و گوییا هرگز نبود. (عطار[۹] ۴۹۳) ○ خصمی سخت شوخ و گربز پیش خواهد آمد. (بیهقی[۱] ۴۴۱)

گربزی g.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. زیرکی؛ دانایی؛ هوش‌یاری: گفت کان گربزی و رایت کو/ وآن درنش گره‌گشایت کو. (نظامی[۴] ۲۰۸) ۲. حیله‌گری؛ حقه‌بازی؛ مکاری: زیرکی و گربزی شوم است، شوم. (قطب ۴۲۷) ○ که تا جمع کرد آن زر از گربزی/ پراکنده شد لشکر از عاجزی. (سعدی[۱] ۶۰) ○ اگر آن شیطان را... طاعت داری، در تو صفت گربزی... و تلبیس پدید آید. (غزالی ۲۴/۱) ۳. دلیری؛ شجاعت. ← گربز (مِ. ۳).

گربک gorba-k (مصغِ. گربه، اِ.) (قد.) (جانوری) گربهٔ کوچک. ← گربه: بیاورد پس گردیه گربکی/ که پیدا نبد گربه از کودکی. (فردوسی[۳] ۲۴۱۸)

گربگی gorbe-gi (حامصـ.) (قد.) گربه بودن؛ عمل گربه: گذشت گربگی و روزگار شیری شد/ ولیک شیر شدن گربه را نبود آسان. (پروین‌اعتصامی ۲۱۵)

گربه gorbe (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار و گوشت‌خوار خانگی با سر گِرد، صورت کوچک، چشمان درشت روبه‌جلو، و سبیل‌های حساس که آرام و بی‌صدا راه می‌رود، در تاریکی خوب می‌بیند، و پرندگان و پستان‌داران کوچک مانند گنجشک و موش را شکار می‌کند: ای گربه تو را چه شد که ناگاه/ رفتی و نیامدی دگربار. (پروین‌اعتصامی ۸۳) ○ گربهٔ مسکین اگر پَر داشتی/ تخم گنجشک از جهان برداشتی. (سعدی[۴] ۶۸) ○ که چو گربه به‌زیر بنشیند/ موش را سر بگردد اندر غنگ. (ناصرخسرو[۱] ۳۶۹)




○ ~ از بغل افکندن (قد.) (مجاز) ترک کردن مکر و حیله: چو گربه خویشتن تاکی پرستی؟/ بیفکن از بَغل گربه که رَستی. (نظامی[۳] ۲۶۰) ○ گرچه پلنگان را گلو، بفشرد چرخ شیرخو/ پیش سگ درگاهِ او، گربه بیفکند از بغل. (فلکی‌شروانی: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۲۱۳۱/۳)

○ ~ به شانه کردن (قد.) (مجاز) مکر و حیله به‌کار بردن؛ فریب دادن: چون دید خردمند روی

کاری / خیره نکند گربه را به شانه. (ناصرخسرو[۱] ۲۲۹)
▫ ~ِ **بید** (قد.) (گیاهی) بیدمشک ←: پُر از گربهٔبید صحن چمن / همه گربهٔبید مشک ختن. (خواجو: همای و همایون ۲۰۵: فرهنگ‌نامه ۲۱۳۱/۳)
▫ ~ **در انبان** (قد.) (مجاز) ۱. مکار؛ حیله‌گر: اگر شیر، اگر پیل چنانش کند این عشق / چو بینیش بگوییش زهی گربه در انبان. (مولوی[۲] ۱۵۹/۴) ۲. زندانی و بی‌چاره: گربه در انبانم اندر دست عشق / یک‌دمی بالا و یک‌دم پست عشق. (مولوی[۱] ۳۲۵/۳) ۳. حیله‌گری: بااین‌همه نگشتی هرگز فریفته / چون دیگران به گربه در انبان روزگار. (انوری[۱] ۱۷۶)
▫ ~ **در انبان داشتن** (قد.) (مجاز) حیله ورزیدن: شد آن‌که دشمن تو داشت گربه در انبان /کنون گه است که با سگ درون شود به جوال. (انوری[۱] ۲۸۲)
▫ ~ِ **دشتی** (قد.) (جانوری) ▫ گربهٔ وحشی ←: گوشت گربهٔ دشتی باز را فربه کند. (نسوی ۱۴۳)
▫ ~ **را دَمِ (پایِ، سرِ) حجله کشتن** (گفتگو) (مجاز) در اولین برخورد با قدرت و جدیت عمل کردن و کسی یا کسانی را به اطاعت واداشتن: ابول پاتوطی که موی عزرائیل به‌تنش بود، گربه را دَمِ حجله کشت. (امیرشاهی ۷۲) ○ به‌خیال آن‌که گربه را پای حجله کشته‌باشد، برسر کم‌رنگ... بودن چای سیلی‌ای به‌گوشش نواخته‌بود. (شهری[۳] ۲۵۶)
● ~ **رقصاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) وعدهٔ امروزوفردا دادن در کاری و ایجاد کردن موانع و اشکالاتی درراه پیش‌رفت آن: حالا هم گربه جلو ما می‌رقصانند. (← هدایت[۳] ۹۶) ○ گربه می‌رقصانی از جفت و کلک / آخر ای مؤمن! چه شد حق نمک؟ (اشرف‌گیلانی ۲۱)
▫ ~ِ **زباد** (جانوری) زباد ←.
● ~ **شاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گول خوردن؛ فریفته شدن: هرگز به دروغ این فرومایه / جز جاهل و غمر، گربه کی شاند؟ (ناصرخسرو[۱] ۴۶۰)
▫ ~ **کجا تخم می‌گذارَد** (گفتگو) (مجاز) اوضاع ازچه‌قرار است: اسمال... موقعی که ورق‌ها را بُر می‌زد، کلاهش را بر سر گذاشت و قدری جابه‌جا شد و گفت: لامصب‌ها، الآن بِهِتان می‌گویم که گربه کجا تخم می‌گذارَد. (← مدنی ۱۲۸)
▫ ~ِ **کور** (گفتگو) (مجاز) گربه کوره ←: خدا عمرت بدهد مشهدی. این دوتا الف‌بچهٔ ما زیر سایهٔ تو از سرمای زمستان جان به‌درمی‌برند. من گربهٔ کور که نیستم. (آل‌احمد[۱۰] ۷۴)
▫ ~ِ **مرتضی‌علی** (گفتگو) (مجاز) آن‌که با زرنگی و هوش زیادی که دارد هیچ‌گاه فریب نمی‌خورَد و همیشه به‌نفع خودش عمل می‌کند: صنف زرگر گربهٔ مرتضی‌غلی بود که از این راه بهتر می‌توانستند بهره ببَرَند. (← شهری[۲] ۱۹۹/۲)
▫ ~ِ **وحشی** (جانوری) جانوری درنده شبیه گربه اما قوی‌تر و بزرگ‌تر از آن که به‌طور وحشی در بیابان‌ها و جنگل‌ها زندگی می‌کند.

گربه‌بید g.-bid (اِ.) (قد.) (گیاهی) بیدمشک ←: ز بیدش گربه‌بید انجیر کرده / .... (نظامی[۳] ۸۵)

گربه‌تیغی gorbe-tiq-i (اِ.) (جانوری) تشی ←.

گربه‌چشم gorbe-če(a)šm (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای چشم کبود: اندلس... مردمانش سفیدپوست و سرخ‌موی باشند و بیش‌تر گربه‌چشم باشند. (ناصرخسرو[۲] ۷۲) ○ مردی بدین‌گونه بود سرخ‌موی و سرخ‌روی و گربه‌چشم. (بلعمی ۱۲۳) ۲. بدذات: خواجه موشی است زیربُر به کمین / گربه‌چشم و پلنگ‌خشم از کین. (خاقانی ۹۱۳)

گربه‌چشمی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کبودرنگ بودن چشم: سیاهی طبقهٔ عنبی و سرخی و کبودی به گرمی نشان دهد و گربه‌چشمی و کبودی بر سردی. (اخوینی ۱۲۴)

گربه‌رقصانی gorbe-raqs-ān-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) گربه رقصاندن. ← گربه ●گربه رقصاندن: تا تو باشی دیگر با این گربه‌رقصانی‌ها مردم را بازی ندهی. (جمال‌زاده[۶] ۱۳۶) ○ در این شهر کیست که محرک گربه‌رقصانی‌های مشارالملک... را نشناسد؟ (مستوفی ۲۱/۳)
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گربه رقصاندن. ← گربه ●گربه رقصاندن: باوجود این‌که

تمام مدت برای ما گربه‌رقصانی می‌کردند، ولی به‌نتیجه‌ای نرسیدند.

گربه‌رو gorbe-ro[w] (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) ۱. مجرای باریکی که ازطریق ساختن دیوارهای آجری در حدفاصل بین زمین و کفِ ساختمان برای تهویه و جلوگیری از انتقال رطوبت زمین به ساختمان ایجاد می‌شد. ۲. کانال کوچکی درزیر ساختمان: **هم‌اکنون طاق خیسیدهٔ آن به سرش فروخواهدآمد و نظامی‌های کف حمام را خواهد شکست و او را در خاکستر گرم گربه‌روهای حمام برای همیشه دفن خواهد کرد.** (آل‌احمد[۷] ۱۲۳)

گربه‌رو[ی] gorbe-ru[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) ناسپاس و حق‌نشناس: **جز به مادندر نماند این جهان گربه‌روی/ با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.** (رودکی[۱] ۵۱۹)

گربه‌سانان gorbe-sān-ān (اِ.) (جانوری) جانوران گوشت‌خواری مانند شیر، پلنگ، و گربه که برای شکار، استعداد و مهارت زیادی دارند. بدن باریک و دراز، سرِ گِرد، و پوزهٔ کوتاه دارند و روی پنجه حرکت می‌کنند و شکل ظاهری آنها مانند گربه است.

گربه‌شانی gorbe-šān-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) حیله‌ورزی؛ مکاری. نیز ← گربه •گربه شاندن، شاندن[۱]: **آخر به حیلت بلابندی توان کرد و گربه‌شانی درمیان آورد.** (نصرالله‌منشی ۱۶۳)

گربه‌شو gorbe-šu (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) گربه‌شور ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ← گربه‌شور •گربه‌شور کردن: **چه‌بسا اشخاص که... اگر جنابت و غسلی هم به‌هم می‌رساندند، در خانه یا جوی و نهری گربه‌شو می‌کردند.** (شهری[۲] ۵۱۴/۱)

گربه‌شور gorbe-šu-r (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) شست‌وشو یا حمام کردن با آب کم و در مدت کوتاه.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) باعجله و سرسری شستن کسی یا چیزی به‌طوری‌که کاملاً پاک و تمیز نشود: **رفتم حمام خودم را گربه‌شور کردم، برگشتم خانه.** (← مخمل‌باف ۱۴۵) ○ **دلاک حمام که دادوبیداد مهرانگیزخانم را از سربینه شنیده‌بود، مشتری دیگر خود را گربه‌شور کرد و زود خود را به او رسانید.** (آل‌احمد[۷] ۱۱۳)

گربه‌شویی gorbe-šu-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) گربه‌شور کردن. ← گربه‌شور • گربه‌شور کردن: با کیسه و سنگ‌پا می‌شویند. **گربه‌شویی است، شستن نیست.** (گلشیری[۲] ۱۹۹)

گربه‌کوره gorbe-kur-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ناسپاس و حق‌نشناس؛ بی‌چشم‌ورو: **آدم خوب نیست این‌جور گربه‌کوره و بی‌منظور باشد.** (← شهری[۱] ۲۰۰)

گربه‌ماهی gorbe-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی بی‌فلس، که به‌علت داشتن سبیلی شبیه گربه، به‌این‌نام خوانده می‌شود.



گرپ gorop[p], gorp (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از تماس شدید یا افتادن چیزی یا کسی بر جایی ایجاد می‌شود: **گاهی گرپ خفهٔ کف پای شتری میان گلهٔ گذران.** (آل‌احمد[۲] ۱۲۲) ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **داشت راه می‌رفت که گرپ خورد زمین.**

□ ~ ~ (گفتگ.) ۱. صدای مکرر و شدید پا براثر دویدن یا محکم کوبیدن آن بر زمین: **قاطرها دارند سر تون حمام پِهِن خالی می‌کنند. این گرپ‌گرپ سُم آنهاست.** (← آل‌احمد[۷] ۱۲۴) ○ **هم از گرپ‌گرپ سُم مرکبان/ جهان گشت بازار آهنگران.** (مروی ۲۲۶) ۲. به‌تندی و به‌شدت (تپش قلب): **قلبش داشت گرپ‌گرپ می‌زد.**

□ ~ ~ **کردن** (گفتگو) صدا درآوردنِ شدید با پا براثر دویدن یا محکم کوبیدن آن بر زمین: **سعی کرد تمام کارهایش را آهسته... انجام دهد... و وقت راه رفتن گرپ‌گرپ نکند.** (ترقی ۲۲۶)

گرت gar-at [=اگر+ت] (حر. +ضـ.) (شاعرانه) اگر

برتو؛ اگر به‌تو: با دل خونین، لب خندان بیاور هم‌چو جام/ نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندرخروش. (حافظ[۱] ۱۹۴) ○ گرت زین بد آمد، گناه من است/ چنین است آیین و راه من است. (فردوسی[۳] ۹)

گرته garte [= گَرده] (اِ.) (گفتگو) گَرده (مِ. ۳) ↔ طرح (مِ. ۱ و ۴): **شعر هم باید... نشانی‌هایی داشته‌باشد... همان‌طوری‌که... درزیر ابر و بخار، طرح و گرته‌ای از ساختمانی خبر می‌دهد.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۶)

☜ ▫ ــِ **آب** (گفتگو) گَردهٔ آب. ← گَرده ▫ گَردهٔ آب: **عصر... فواره را باز می‌کرد، به گرته‌های آب خیره می‌شد.** (علی‌زاده ۹/۱)

گرته‌برداری g.-bar-dār-i (حامص.) ۱. (زبان‌شناسی) ترجمهٔ لفظ‌به‌لفظ که در آن، واژه‌های بومی جای‌گزین واژه‌های خارجی می‌شوند، مانند: take a shower (= دوش گرفتن). ۲. عمل تقلید یا نسخه‌برداری از یک تصویر یا طرح: **هرچه پول... جمع کرده‌است، می‌گذارَد روی گرته‌برداری از خال‌های احمد طلا [برای خال‌کوبی.]** (مؤذن: داستان‌های‌نو ۱۷۶) نیز ← گَرده (مِ. ۳).

گرتی gart-i [= گَردی] (اِ.) (گفتگو) گَردی (مِ. ۴) ←: **دست‌مال گرتی مغزپسته‌ای یاسمن خواسته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۰۱)

گرجی gorj-i (صنـ.، منسوب به گرج، مجموعهٔ اقوام ساکن گرجستان) ۱. اهل گرجستان: **زمان قاجاریه... کنیز و غلام‌های گرجی... اندرون را مملو ساخته...بودند.** (شهری[۲] ۵۶/۲) ○ **چند روز پیش... جنگی درمیان ایرانیان و گرجیان واقع شد.** (میرزاحبیب ۳۵۰) ○ **فرزندان شاهان گرجی و ملک‌زادگان دیلمیان... آن‌جا حاضر بودند.** (ناصرخسرو[۲] ۸۴) ۲. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های قفقازی، که در گرجستان رایج است.

گرچند gar-čand [مخفِ. اگرچند] (حر.) (قد.) هرچند: **آفتاب است همتم گرچند/ عَرَضی گشت هم‌چو سایه تنم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۵)

گرچه gar-če [مخفِ. اگرچه] (حر.) هرچند ←: **گرچه غیرممکن می‌دانستند... تصمیم گرفتند دیداری از او بکنند.** (قاضی ۵۹۹) ○ **گرچه به مدحِ او کند از آسمان حدیث/ باشد مر آن حدیث برِ هرکس استوار.** (فرخی[۱] ۱۵۴)

گرد[۱] gard (بمِ. گردیدن و گشتن) ۱. ← گردیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گردنده» و «گردش‌کننده»: **جهان‌گرد، دوره‌گرد، کوچه‌گرد، ول‌گرد.** ۳. (اِمصـ.) (قد.) گردش کردن؛ گردش: **در باغ نوشکفته نرفتی همی به گَرد/ درنیم رُفته دَم‌گه گلخن چگونه‌ای؟** (مسعودسعد[۱] ۶۹۰) ○ **چمانندهٔ چرمه هنگام گَرد/ چرانندهٔ کرکس اندر نبرد.** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۷۶) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) آسمان؛ روزگار؛ چرخ: **به پیران چنین گفت کامروز گَرد/ نه بر آرزو گشت گاوِ نبرد.** (فردوسی[۳] ۷۸۳)

☜ ▫ ــ~ــ (قد.) درحال گردش؛ چرخ‌زنان: **منیژه منم دخت افراسیاب/ برهنه ندیدی رخم آفتاب ـ کنون دیده پرخون و دل پُر ز درد/ از این در بدان در دوان گَردگَرد.** (فردوسی[۱] ۶۵/۵)

گرد[۲] g. (اِ.) ۱. ذرات ریز خاک که در هوا پخش شده‌باشد؛ غبار: **گَرد به‌طوری است که زمین پیدا نیست.** (مخبرالسلطنه ۳۸۴) ○ **اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من/ بپوشد چشمهٔ خورشید را گَردِ گناه من.** (صائب[۱] ۳۰۳۱) ○ **چو کاووس در شهر ایران رسید/ ز گَرد سپه شد هوا ناپدید.** (فردوسی[۱] ۱۲۴/۲) ۲. خاک نرم که از هوا برروی چیزی نشسته‌باشد؛ غبار: **می‌نشیند تا او هم بلند شود گَردی از شانه بتکانَد.** (گلشیری[۱] ۴۲) ○ **اگر ما را می‌جویی، برو به... نزدیک شکسته‌دلی که... گَرد معصیت بر روی [دارد.]** (احمدجام ۳۸) ○ **تا گَرد به‌جامه‌بر همی‌بینی/ آگاه نه‌ای ز گَردِ نفسانی.** (ناصرخسرو[۱] ۵۸) ۳. پودر (مِ. ۲) ←: **جوانی بود فوکانام و به زلف خود به‌رسم آن‌زمان گَرد... می‌زد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) مواد مخدر مانند هروئین و کوکائین که به‌صورت پودر است: **معتاد... شروع می‌کند به گریه کردن و اشک ریختن... که دردم چنین است و چنان و از آن گَردها**

به من برسانید. (شاهانی ۶۳) **۵.** خاک (مِ. ۱) ←: **تن بی‌روح چیست؟ مشتی گَرد/ روح بی‌علم چیست؟ بادی سرد.** (اوحدی: جهانگیری ۱/۱۱۲۰) **۶.** (پزشکی) از اَشکال دارویی که در آن، دارو به‌شکل پودر عرضه می‌شود: **قهرمان پری مرتب به او گَرد و قرص تلخ می‌دهد.** (علی‌زاده ۱/۱۳۵) **۷.** (قد.) (مجاز) گور؛ قبر: **کجاست تیشهٔ فرهاد و مرگِ دست‌آموز؟/ که ماند کوهِ غم و غم‌گسار رفت به گَرد.** (صائب[۱] ۱۸۲۶) ○ **ز باد آمدی، رفت خواهی به گَرد/ چه دانی که با تو چه خواهند کرد.** (فردوسی[۳] ۷۲۷) **۸.** (قد.) زمین: **دژم گردد آن‌کس‌که با تو نبرد/ بجویَد، سرش اندرآید به گَرد.** (فردوسی[۴] ۱۲۵) **۹.** (قد.) (مجاز) اثر؛ نشانه: **هرچند در آن توجه سیر افتادی، هیچ اثری و گَردی و صفتی مطالعه نمی‌افتاد.** (بخارایی ۲۵) **۱۰.** (قد.) (مجاز) غم؛ غصه؛ رنج: **ز تنهایی مگر گَردی به دل داشت/ ز سودای درون دردی به دل داشت.** (خوارزمی: معین) ○ **همه سر پُر از گَرد و دیده پُر آب/ کسی را نبد خورد و آرام و خواب.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۴) **۱۱.** (قد.) (مجاز) بهره؛ نصیب؛ سود. نیز ← ●گَرد کردن (مِ. ۲): **هرکه در راه محمد رهنیافت/ تا ابد گَردی از این درگه نیافت.** (عطار[۶] ۲۶۲)

☜ ○ ~ِ **آسیا** (قد.) (مجاز) آرد نرمی که بر دیوار و سقف آسیا می‌نشیند: **اگر خواهی که سگ بر تو بانگ نکند... موی سر مردم و گَرد آسیا بدو خمیر کن.** (حاسب‌طبری ۷۶) ○ **ازپس بریدن برافکنَد بر آن ریش زاک سپید و... گَردِ آسیا.** (اخوینی ۴۱۵)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) باعث درد و رنج شدن: **جوابی که در گوش گَرد آورَد/ نیوشنده را دل به‌درد آورَد.** (نظامی[۷] ۲۵۰)

○ ~ **از چیزی افشاندن (فشاندن)** (قد.) گردوغبار را از آن پاک کردن و زدودن: **پیاپی بیفشان از آیینه گَرد/ که مصقل نگیرد چو زنگار خورد.** (سعدی[۱] ۱۷۱) ○ **چون قصه شنید، قصد آن کرد/ کز چهرهٔ گل نشانَد آن گَرد.** (نظامی[۲] ۷۰)

○ ~ **از چیزی (کسی) برآوردن** (قد.) **۱.** (مجاز) نیست‌ونابود کردنِ آن (او): **بس اندک سپاها که روز نبرد/ ز بسیار لشکر برآورد گَرد.** (اسدی[۱] ۷۴) ○ **همان نیز پور سپهبد چه کرد/ از ایران و توران برآورد گَرد.** (فردوسی[۳] ۲۴۰۳) **۲.** گردوغبار را از آن پاک کردن: **بفرمود شه تا برآرند گَرد/ ز تمثال آن پیکر سال‌خورد.** (نظامی[۸] ۲۰۱)

○ ~ **از چیزی نشاندن** (قد.) گردوخاک را از آن پاک کردن و زدودن: **به مرجان ز پیروزه بنشاند گَرد/ طلایی زر افکند بر لاجورد.** (نظامی[۷] ۲۴۶)

○ ~ **از کسی برانگیختن** (قد.) (مجاز) دمار از روزگار او درآوردن؛ نیست‌ونابود کردنِ او: **تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد/ از آن نام‌داران برانگیز گَرد.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۶)

● ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) گردوخاک به هوا بلند کردن به‌علت سریع و باشتاب رفتن: **رَخش حسن او چو گَرد انگیختی/ از نفس‌ها باد سرد انگیختی.** (عطار[۶] ۲۸۸)

○ ~ **بر دامن کسی نشستن** (مجاز) کمترین زیانی به او رسیدن یا به نقص و عیبی دچار شدنِ او: **از این گستاخی‌ها گَردی بر دامن کبریای ما نمی‌نشیند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۵) ○ **گفت درراه دوست خاک مباش/ نه که بر دامنش نشیند گَرد.** (سعدی[۴] ۴۱۲) 🛈معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) مورداستفاده قرار نگرفتن؛ خاک خوردن: **آخر تاکی در صندوقچه‌اش گَرد بخورَد و زنگ بزند؟** (آل‌احمد[۴] ۱۳۱) ○ **می‌خورَد گَرد عبث محمل لیلی در دشت/ نیست جز عشق، تمنای دگرمجنون را.** (صائب[۱] ۲۶۸)

○ ~ِ **خورشید** (منسوخ) نوعی گَرد قهوه‌ای‌رنگ که در آرایش خانم‌ها به‌کار می‌رفته‌است: **هنگامی‌که گَردِ خورشید به ابرو می‌گذاشتند، بایستی چند لحظه صورتشان را رو به خورشید بگیرند تا گَردِ خورشید رنگ خود را به ابرو بیندازد و آن را قهوه‌ای‌رنگ سازد.** (کتیرایی ۳۲۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غم‌ناک بودن؛ غم‌واندوه داشتن: **دل گرچه ز عمر پیش‌خوردی دارد/ می دِه که دلم هنوز گَردی دارد.** (عطار[۳] ۲۱.۱)

□ ~ِ **راه کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) خستگی سفر را از او دور کردن: **عوض این‌که بیایی گَرد راهم را بگیری و بپرسی این چند روز توی نیاوران چه خاکی به سرم کردم....** (← آل‌احمد[۴] ۴۷)

□ ~ِ **کافور** (قد.) (مجاز) موی سفید: **اندود رُخش زمان به زرّآب/ آلوده سرش به گَردِ کافور.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۰) ○ **همی گَردِ کافور گیرد سرم/ چنین داد خورشید و ماه افسرم.** (فردوسی[۳] ۱۷۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. برانگیختن گردوغبار به‌علت تند و سریع رفتن: **اسب سخن بیش مران، درره جان گَرد مکن/ گرچه‌که خود سرمهٔ جان آمد آن گَرد مرا.** (مولوی[۲] ۳۴/۱) ○ **سبک‌سر بود و چهره زرد کرد او/ چو باد از من گذشت و گَرد کرد او.** (عطار[۸] ۵۵۳) ۲. (مجاز) بهره داشتن؛ سود بخشیدن: **سفر این کسان چه گَرد کند/ به‌جز از پا و سر که درد کند.** (اوحدی: جهانگیری ۱۱۲۱/۱) ○ **عُدّت و عتاد و بیاض و سواد، گَردی نکرد.** (جوینی[۱] ۵۹/۲)

□ ~ِ **کسی (چیزی) را نیافتن (درنیافتن)** (قد.) (مجاز) □ به‌گَرد کسی نرسیدن ←: **هرچند براثر گوره‌خر بشتافت، گَرد او را دواسبه درنیافت.** (ظهیری سمرقندی ۱۳۸)

⊙ ~ **نشاندن** (قد.) (مجاز) غم‌واندوه را برطرف کردن: **ز باد فتنه میان من و فرح گَرد است/ سفال باده بیاور که گَرد بنشانَد.** (اهلی: کلیات ۱۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۲/۳)

□ ~**وخاک** گَرد[۲] (مِ. ۱ و ۲) ←: **همه‌جا پُر از گردوخاک بود.** (خدایی: شکوفایی ۲۰۹) ○ **گردوخاک تمام خیابان را پُرکرده‌است.** (محمود[۲] ۴۶)

□ ~**وخاک راه انداختن** (گفتگو) ۱. به هوا بلند کردنِ گردوخاک به‌علت سرعت حرکت: **ماشین‌ها گردوخاکی راه انداختند که همهٔ ما به سرفه افتادیم.** ۲. (گفتگو) (مجاز) □ گردوخاک کردن (مِ. ۲) ←: **وقتی رفتم خانه‌اش، بهانه‌ای پیدا کرد و گردوخاکی راه انداخت که نپرس.** ۳. (مجاز) □ گردوخاک کردن (مِ. ۳) ←: **رئیس عجب گردوخاکی راه انداخته، این‌جا شعبه باز می‌کند، آن‌جا شعبه باز می‌کند.**

□ ~**وخاک کردن** (گفتگو) ۱. به هوا بلند کردن گردوخاک به‌علت تکان دادنِ چیزی خاک‌آلود، و مانند آن: **این‌جا را جارو نزن، گردوخاک می‌کنی.** ○ **قالی‌ها را ببَر بیرون بتکان، این‌جاگردوخاک می‌کنی.** ۲. (مجاز) تندی کردن و هیاهو راه انداختن: **جلو بخش‌داری که رسید، می‌ایستد، کلاه‌پوستش را می‌کوبد به زمین و شروع می‌کند به گردوخاک کردن.** (شاملو ۳:۵۵) ۳. (مجاز) فعالیت زیاد در کاری داشتن و فعالیت خود را نشان دادن یا به‌رخ دیگران کشیدن؛ خودنمایی کردن: **این دسته از وکلا این‌روزها خیلی گردوخاک می‌کنند، پیش‌نهاد و نطق و مصاحبه است که پی‌درپی خبرهایش شنیده می‌شود.** ○ **نمی‌دانی تازگی‌ها چه گردوخاکی می‌کند، چه دوری برداشته.** (← میرصادقی[۸] ۱۹) ○ **چند شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده‌بود و گردوخاک می‌کرد.** (هدایت[۵] ۴۵)

□ ~**وغبار** ۱. گَرد[۲] (مِ. ۱) ←: **مرد جوان را در گردوغبار گم کرد.** (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۷۹) ○ **چشمش به چراغ خطر زیر پایش که سرخی آن گردوغبار اطرافش را به‌صورت کورهٔ آتش درآورده‌بود، خورد.** (شهری[۳] ۲۱۴) ۲. گَرد[۲] (مِ. ۲) ←: **دهقان... چهرهٔ او را آلوده به گردوغبار یافت.** (قاضی ۴۵) ○ **با تلنگر گردوغبار... را پاک نمود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۶)

□ **از** ~ِ **راه رسیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. تازه از جایی آمدن؛ وارد شدن: **وانت‌باری... تازه از گَردِ راه رسیده‌است.** (محمود[۲] ۶۹) ○ **یکی از کارهای روزانهٔ برخی‌از مادرشوهرها، چغلی کردن از عروس به پسرشان بود. همین‌که پسره خسته و مانده از گَردِ راه می‌رسید، مادرشوهر معطلش نمی‌کرد.** (کتیرایی ۲۲۸-۲۲۹) ۲. به‌تازگی به‌گروهی ملحق شدن: **شما ساده‌اید. به هرکس از گَردِ راه می‌رسد، اعتماد می‌کنید.** (علی‌زاده ۲۳۵/۱) ○ **می‌بینم از گَردِ راه نرسیده به ته‌وتوی زندگی من کار دارید.** (علی‌زاده ۱۹۱/۲)

□ **به** ~ِ **[پایِ]کسی (چیزی) نرسیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. نرسیدن به او (آن) به‌علت تند

دویدن یا سریع رفتنِ او (آن): درمی‌رفتم و او هم به‌گَردِ من نمی‌رسید. (دریابندری[3] ۶۰) ○ سر نهاد به صحرا و دیگر هرقدر به‌دنبالش دویدند، به‌گَردِ پایش نرسیدند. (جمال‌زاده[6] ۱۰۰) ○ گویی از صحبت ما نیک به‌تنگ آمده‌بود/ بار بربست و به‌گَردش نرسیدیم و برفت. (حافظ[1] ۵۹) **۲.** در کار یا در صفتی از او (آن) عقب ماندن یا بسیار ضعیف‌تر از او (آن) بودن: هیچ بوق‌وکرنایی در اشاعهٔ اخبار به‌گَردِ پایش نمی‌رسید. (جمال‌زاده[11] ۱۳۹) ○ در حل مشکلات... کمتر کسی به‌گَردِ او می‌رسد. (مینوی[2] ۴۲۴) ○ رو که نیست، سنگ‌پای قزوین به‌گَردش نمی‌رسد. (← هدایت[6] ۵۰)

گِرد[1] gerd (صـ.) **۱.** به‌شکل دایره؛ مدور: صورتش گِرد و گوشتالو بود. (علوی[2] ۷۶) ○ زآن‌که سنگ گِرد را هرچند چون لؤلؤ بُوَد/ گزش نشناسی تو، بشناسدش مرد لؤلؤیی. (ناصرخسرو[1] ۳۴۶) **۲.** (اِ.) اطراف؛ پیرامون؛ دورتادور: رجب... قبای قدک آبی‌رنگ کوچکی به‌گِردِ اندام لاغرخود پیچیده. (نفیسی ۳۸۸) ○ از گِردِ من این سیاه دیوان را/ به قدرت و فضل خویش بپراکن. (ناصرخسرو[1] ۳۲۸) **۳.** (صـ.) (ریاضی) ویژگی عددی که خرده نداشته‌باشد، مانند عدد ۱۴۰۰ در مقایسه با ۱۴۱۲. نیز ← رند rond (مِ. ۱و ۲). **۴.** (موسیقی) ویژگی نتی که باتوجه‌به کشش صدایی که نواخته می‌شود، نشان‌گر این است که باید به‌اندازهٔ چهار ضرب نگه داشته شود.

□ ~ـِ (حا.) دورتادور؛ دراطرافِ؛ پیرامونِ: زنبورها و مگس‌ها گِردِ لاشه می‌پریدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ بفرمود تا او را گِردِ شهر بگردانند و برکشند. (نصرالله‌منشی ۴۰۴-۴۰۵)

● ~ آمدن (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) دور هم جمع شدن؛ اجتماع کردن: کسانی را که همیشه برای شنیدن سخن ما گِرد می‌آمدند، نمی‌یابم. (فروغی[3] ۱۲۴) ○ زنان که آب آرند، گروهی گِرد آیند و هرکسی با سبویی و از آن چشمه آب بردارند. (عنصرالمعالی[1] ۴۲) **۲.** انباشته شدن؛ جمع شدن: سیم و زر و نفایس کم‌نظیر... در خزاین پادشاهان این دودمان گِرد آمده‌بود. (جمال‌زاده[8] ۲۴۲) ○ هرچه در خانه کالا بودی، پیش من گِرد آمدی. (بخاری ۶۲) **۳.** (قد.) (مجاز) هم‌بستر شدن: پس اگر گِرد آمدن مرد با زن بدین شرط نباشد، آن نکاح را سفاح خوانند. (ناصرخسرو[7] ۲۸۳) ○ این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند... از انواع گِرد آمدن مردان با زنان. (بیهقی[1] ۱۴۵) **۴.** (قد.) (مجاز) همراه و یکی شدن؛ مخلوط شدن: صبر و جاورشیر... و زنکار چون با موم گِرد آید.... (اخوینی ۶۲۵-۶۲۶)

□ ~ آمدن بر کسی (قد.) (مجاز) اطراف او اجتماع کردن: بیش‌ازپیش گروه‌گروه زن‌ومرد و پیروجوان بر او گِرد آمدند. (نفیسی ۴۴۵) ○ خلقی بر او به تعصب گِرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. (سعدی[2] ۶۴)

□ ~ آمدن کسی را (قد.) (مجاز) به‌ضد او هم‌دست شدن: چون با حق راست بُوَد، اگر همهٔ خلق او را گِرد آیند، روا دارد و از ملامت خلق باک ندارد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۴۳۱)

● ~ آوردن (مصـ.مـ.) **۱.** جمع‌آوری کردن؛ فراهم آوردن: آهن و خاک و گچ و آهک... گِرد می‌آورد. (مطهری[5] ۱۷۰) ○ گِرد آورم سپاهی دیبای‌سبزپوش/ زنجیرزلف و سروقد و سلسله‌عذار. (منوچهری[1] ۳۱) **۲.** (مجاز) دور هم جمع کردن: در این شب‌ها... مفهوم اجاق در تمدن ایرانی روشن می‌گشت که چگونه اعضای یک خانواده را در یک نقطه گِرد می‌آورَد. (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ شیادان را در محدودهٔ... [امام‌زاده] گِرد آورده[بودند.] (شهری[2] ۴۴۰/۴)

□ ~ اندر ~ (قد.) گرداگرد ←: گرداندرگرد این طبقهٔ قرنی یکی طبقه است نام وی طبقهٔ ملتحمه. (اخوینی ۷۷)

□ ~ بر ~ـِ (قد.) دورتادورِ؛ اطرافِ؛ پیرامونِ: خواص را دیدم مربع نشسته و گِردبرگِردِ وی مقدار سپری سبز تهی از برف. (جامی[8] ۱۴۰) ○ لشکر گِردبرگِردِ حصار چند حلقه ساختند. (جوینی[1] ۶۴/۱) ○ یکی نامور شاه را تخت ساخت/ گهر گِردبرگِردِ او برنشاخت. (فردوسی[3]

۲۴۳۸)

• ~ **برگشتن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. این‌سو و آن‌سو رفتن؛ گردیدن: **وحی آمد که این یگا... را بگویید تا بترین بنی‌اسرائیل را بیارد. چهار روز مهلت خواست و گِرد برمی‌گشت.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۳) ○ **از نمازِ شام بوق و دهل و کاسه می‌زنند و گِرد می‌گردند تا روز.** (ناصرخسرو[۲] ۷۷) ○ **به بیشه درون گِرد برگشت شاه/ همه کرد هرجای لختی نگاه.** (فردوسی[۳] ۱۸۲۱) ۲. دور زدن؛ چرخیدن: **خرامیدن لاجوردی سپهر/ همان گِرد برگشتن ماه و مهر.** (نظامی[۷] ۱۹۷)

▫ ~ِ **پای حوض گشتن** (قد.) (مجاز) به پیشواز خطر رفتن: **تشنه را خود شغل چبْوَد در جهان/ گِردِ پای حوض گشتن جاودان.** (مولوی[۱] ۳۲۳/۲) ○ **از سر جوی عشوه، آب ببند/ بیش‌ازاین گِردِ پای حوض مگرد.** (انوری[۱] ۵۹۷)

▫ ~**تا**~ ۱. دورتادور؛ اطراف؛ پیرامون: **آجیل‌خوری‌ها را گردتاگرد اتاق برروی سفره‌ها می‌گذاشتند.** (← شهری[۲] ۱۰۶/۴ـ۱۰۷) ۲. (مجاز) به‌طور کامل: **اگر پیدایم می‌کرد، سرم را گردتاگرد می‌بُرید.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۴)

▫ ~ِ **چیزی برآمدن** (قد.) اطراف و حوالی آن را دور زدن؛ دراطراف آن گشتن: **چون فرورفت و گِردِ نهاد آدم برآمد، نهاد آدم عالمی کوچک یافت.** (نجم‌رازی[۱] ۷۵) ○ **من گِردِ [خانهٔ کعبه] برآمدم و آن را طواف کردم.** (احمدجام ۳۰۸)

▫ ~ِ **چیزی (کسی) گشتن (گردیدن)** (مجاز) ۱. به‌سراغ آن (او) رفتن؛ با آن (او) سروکار پیدا کردن: **جوان تام‌وتمامی بود باحیا، گِردِ بعضی کارهای ناپسند نگردیده‌بود.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۷۵) ○ **بعداز مفارقتِ وی عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گِردِ مجالست نگردم.** (سعدی[۲] ۱۴۳) ○ **آن کودک گسیل کرد و گفت: پس... گِردِ این قوم مگرد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۱۴) ۲. (قد.) دور او چرخیدن به‌نشانهٔ گرامی داشتنِ او؛ قربان‌وصدقهٔ او رفتن: **شب نیست که برگِردِ تو تا روز نگردم/ هرچند من سوخته را بال‌وپری نیست.** (صائب[۴] ۲۸۷) نیز ← دور کسی گشتن.

▫ ~ِ **خود برآمدن** (قد.) (مجاز) با خود اندیشیدن: **من گِردِ خود برمی‌آیم که چون بیاید، من چه گویم با او؟** (شمس‌تبریزی[۲] ۵۱)

▫ ~ِ **خود چرخیدن** (گفتگو) (مجاز) سرگردان و سردرگم بودن: **گروهی درحال یأس و تردید، گِردِ خود می‌چرخیدند.** (حجازی ۴۶)

▫ ~ِ **خود گشتن (طواف کردن)** (قد.) (مجاز) با خود اندیشیدن؛ به کار خود توجه کردن: **هیچ گِردِ خود نمی‌گردد که من/ کژروی کردم چو اندر دین، شمن.** (مولوی[۱] ۳۹۰/۲) ○ **تصوف این است که من در آنم: درشت می‌ستانی و نرم بازمی‌دهی و گِردِ خود طواف می‌کنی.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۴)

▫ ~ِ **دل کسی برآمدن** (قد.) (مجاز) از او دل‌جویی کردن: **ای‌بس که به‌انواعِ تلطف گِردِ دل او برآمدم.** (زیدری ۱۳) ○ **دل‌تنگ چنان شد که اگر جهد کنم/ گِردِ دل او برنتوانم‌آمد.** (عطار[۳] ۲۹۴)

▫ ~ **زدن دور چیزی** (گفتگو) در پیرامون و اطراف آن گشتن، و به‌مجاز، به آن فکر کردن: **چندین روز... فکر من فقط دور این نگاه، گِرد می‌زد.** (علوی[۲] ۱۴۹)

▫ ~ِ **سر گرداندنِ کسی** (قد.) (مجاز) امروزوفردا کردن در انجام دادنِ کار او؛ او را سر دواندن: **صنما گِردِ سرم چند همی‌گردانی/ زشتی از روی نکو زشت بُوَد گر دانی.** (منوچهری[۱] ۱۲۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دور هم تجمع کردن؛ جمع شدن: **این مجلس سلطان را که این‌جا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گِرد شده‌ایم.** (بیهقی[۱] ۲۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. مدور کردن؛ به‌شکل دایره درآوردن: **چشم‌ها را... مانند دهن ماهی گِرد کرد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴) ○ **فرمود تا زر را چون قرصهٔ آفتاب گِرد کردند.** (خیام[۲] ۲۹) ۲. (مجاز) جمع‌آوری کردن؛ گِرد آوردن: **جوی آب... همهٔ جوشش و طپش دِه را درمجاورت خود گِرد می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ **رنجه کن امروز چو ما پای خویش/ گِرد کن آذوقهٔ**

فردای خویش. (پروین‌اعتصامی ۸۹) ○ **مردمان بخرد اندر هر زمان/ راز دانش را به هرگونه زبان ـ گِرد کردند و گرامی داشتند/ تا به سنگ اندر همی بنگاشتند.** (رودکی: گنج ۱/۱ـ۲) **۳.** (ریاضی) حذف کردن بعضی‌از رقم‌های آخر عدد اعشاری و تغییر دادنِ رقم آخر عدد مانده به عددی که به‌طور تقریبی از عدد اصلی به‌دست می‌آید، مانند نوشتن ۲/۳۸۶ به‌صورت ۲/۳۹ یا نوشتن ۳/۵۲ به‌صورت ۳/۵. نیز ← رند rond • رند کردن. **۴.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دور زدن (اتومبیل): **سریع پرید توی ماشین و گفت: گِرد کن برویم.**

□ **~ِ کسی را فراگرفتن** (قد.) (مجاز) اطراف او را احاطه کردن؛ دور او جمع شدن: **باز گروه‌گروه مردم گِردِ وی را فراگرفتند.** (نفیسی ۴۵۶)

□ **~ ~** (گفتگو) به‌شکل دایره؛ مدور: **طاس‌کباب: ...گوشت را تکه‌تکه نموده، حاضر بکنند، پیاز را از پهلو گِردگِرد ورقه نمایند....** (شهری[2] ۹۳/۵)

□ **~ ~ِ** (قد.) اطرافِ؛ دورتادورِ: **پس ار چنین شَمَری، چون بایستاد زمی/ و گردگردش خالی ز دایرهٔ دوار؟** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۰)

□ **~ ~ کردن (نمودن)** (گفتگو) به‌شکل دایره درآوردن: **درحالی‌که آب جوش آمده قل می‌زند، گوشت را... گِردگِرد نموده، در آن اندازند.** (شهری[2] ۴۴/۵)

• **~ [اندر]گرفتن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) محاصره کردن: **یک شب انشین او را گفت... برسر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابک را که به شبیخون می‌آیند گِرد بگیرند و بکُشند.** (نفیسی ۴۷۷) ○ **امیر جهان‌شاه بهادر را به ایلغار فرستاد تا آن قلعه را گِرد گیرد.** (نظام‌شاهی: گنجینه ۱۵۹/۵) ○ **آن ناجوان‌مردان ازراه قصدِ دارِ امارت کردند و گِرد اندرگرفتند.** (بیهقی[1] ۹۱۹)

• **~ نشستن** (مصـ.ل.) نشستن به‌حالت چهارزانو. نیز ← چهارزانو: **گِرد نشسته، شکم را جلو دادند.** (جمال‌زاده[16] ۲۶) ○ **ملوک نشاید که کاغذ برسر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند، بلکه ایشان را گِرد باید نشست و کاغذ معلق باید داشت.** (خیام[2] ۶۱)

□ **~وقلمبه** (گفتگو) (مجاز) چاق و کوتاه‌قد: **زن گِردوقلمبه‌ای گیرت آمده.** (چهل‌تن[2] ۳۳)

□ **~ِهم** دور یک‌دیگر؛ اطرافِ هم: **مردگان گِردِهم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.** (علوی[2] ۱۵۸)

□ **~ِهم آمدن** (مجاز) دور یک‌دیگر جمع شدن؛ باهم اجتماع کردن: **درخاطر دارم... که عده‌ای از جوانان ایرانی گِردِهم آمده و استخلاص وطن را چاره‌ای می‌اندیشیدیم.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۵)

□ **~ِهم آوردن** (مجاز) دور هم جمع کردن: **خوک‌چران... یک گله خوک پراکنده را در گندم‌زار... گِردِهم می‌آورَد.** (قاضی ۲۴)

□ **به‌هم ~ آوردن** (قد.) (مجاز) جمع کردن: **پنج، ثُمن او باشد، و چهار، عُشر او. پس هردو را به‌هم گِرد آوریم، نُه باشد.** (حاسب‌طبری ۱۲۰) ○ **آنچه تو داری ده چندان کن و آن جمله به‌هم گِرد آور.** (حاسب‌طبری ۱۱۴)

گرد[2] g. (پسـ.) جزء پسین نام بعضی‌از جاها، به‌معنی «شهرِ ساختهٔ...»: **داراب‌گرد = شهر ساختهٔ داراب.**

گرد gord (صـ.، اِ.) (قد.) پهلوان؛ دلاور؛ مبارز: **زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن/ تشنه لب کردی و گُردان را در آب انداختی.** (حافظ[1] ۳۰۱) ○ **هزاروصدوشصت گُردِ دلیر/ به یک حمله شد کشته در جنگِ شیر.** (فردوسی[3] ۲۷۲)

گردآلود gard-ā('ā)lud [= گردآلوده] (صمـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که غبار بر آن (او) نشسته‌باشد: **...خسته‌وکوفته و گردآلود، برف پیری بر سرش نشسته.** (شریعتی ۳۲۸) ○ **گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم/ گر به آب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم.** (حافظ[1] ۲۳۸)

گردآلوده g.-e (صمـ.) (قد.) گردآلود ↑ : **قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید/ که این خلقان گردآلوده را بالای درویشان.** (سعدی[3] ۸۰۲)

گردآمده gerd-ā('ā)mad-e (صف.) (قد.) جمع‌آوری‌شده: **چو پرداخته شد زآن دگر ساز کرد/ درِ**

گنج گردآمده باز کرد. (فردوسی[۳] ۲۲۶۰) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گردآورنده gerd-ā('ā)var-ande (صف.، اِ.) ۱. آن‌که چیزهایی را جمع‌آوری می‌کند. ۲. آن‌که خبر، اطلاعات، یا مطالبی را جمع‌آوری می‌کند؛ مؤلف: **پس کیست کاتب و کیست شاعر و کیست گردآورنده؟** (آل‌احمد[۳] ۱۸) ○ **روایت کرد ابوالقاسم‌بن‌غسان گردآورندهٔ اخبار آل‌برمک.** (نرشخی: تاریخ‌بخارا: لغت‌نامه[۱])

گردآوری gerd-ā('ā)var-i (حامص.) ۱. عمل گردآورنده؛ گِرد آوردن؛ جمع‌آوری: **همگی در گردآوری محصول کمک کردند.** ○**گردآوری اشیای مسروقه آسان... می‌باشد.** (شهری[۳] ۵۳_۵۴) ۲. تألیف: **این کتاب گردآوری یکی از استادان این دانشگاه است.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) جمع‌آوری کردن: **تابه‌کی چون گردباد بادپیما از هوس/ خار در دامان این صحرا کنم گردآوری؟** (صائب[۱] ۳۲۵۱)

گردا gard-ā (صـ.) (قد.) آنچه می‌گردد؛ گردنده؛ گردان: **ما مانده شده‌ستیم و گشته سوده/ ناسوده و نامانده چرخ گردا.** (ناصرخسرو[۱] ۴۰۴) ○ **کسی کز خدمت دوری کند هیچ/ بر او دشمن شده گردون گردا.** (عسجدی ۲۱)

گرداب gerd-āb (اِ.) ۱. محلی در رود یا دریا که بسیار عمیق است و آبِ در آن باسرعت می‌چرخد: **به‌تصور این‌که به اعماق گردابی درخواهدافتاد، از ته دل خود را به خداوند سپرد.** (قاضی ۱۱۱۱) ○ **کشتی مُلک در گرداب فتن افتاد.** (قائم‌مقام ۲۷۷) ○ **در این گرداب بی‌پایان، منه بار شکم بر دل/ که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد.** (سعدی[۳] ۷۱۱) ۲. (مجاز) وضعیت یا موقعیت خطرناک: **زندگانی... آدمیان را به‌سوی گم‌راهی کشانیده... در گرداب سهمناک پرتاب می‌کند.** (هدایت[۲] ۱۲۲) ○ **این خسارت جانی... برای این بود... که آدم بشویم، دست‌به‌دست داده، ابنای وطن را از این گرداب برهانیم.** (سیاق‌معیشت ۲۵۰)

گردابه g.-e (اِ.) (قد.) گرداب (مِ. ۱) ←: **روکشان نعره‌زنانیم در این راه چو سیل/ نه چو گردابهٔ گندیده به خود مرتهنیم.** (مولوی[۲] ۷/۴) ○ **خداوندا چو آید پای بر سنگ/ فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ.** (نظامی[۳] ۱۸۰)

گردافشانی gard-a('a)fšān-i (حامص.) (گیاهی) گرده‌افشانی ←.

گردافکن gord-a('a)fkan (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که پهلوانی را به زمین می‌زند و مغلوب می‌کند، و به‌مجاز، پهلوان پرتوان: **عنان‌پیچ و گردافکن و گرزدار/ چو من کس ندیده به گیتی سوار.** (فردوسی[۳] ۱۷۶)

گرداگرد gard-ā-gard (صـ.) (قد.) ۱. آنچه می‌گردد؛ گردنده: **شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد/ قانع از حکمِ چرخ گَرداگَرد.** (سنایی[۱] ۱۴۳) ۲. دست به دست شونده: **زین مرتبت و جلال و زین بردابرد/ ایمن منشین ز دولت گَرداگَرد.** (بدری‌غزنوی: لغت‌نامه[۱])

گرداگرد gerd-ā-gerd (اِ.) دورتادور؛ اطراف؛ پیرامون: **درگرداگرد باغ درخت گردو می‌کارند.** ○ **[کبوده] گرداگردش حصاری بود که به‌مرور مخروبه شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ○ **تختی بزرگ پیدا شد، پردهٔ سبز درپیش وی کشیده و گرداگرد آن تخت، جماعتی.** (جامی[۸] ۳۹۰) ○ **گرداگرد مدینه حصارها کرده‌بودند.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۶۴۶)

گرداله gerd-āle (اِ.) (علوم‌زمین) قطعه‌سنگی کمابیش گِرد و معمولاً بزرگ‌تر از قلوه‌سنگ.

گردالی gerd-āl-i (صـ.) (عامیانه) ۱. گِرد؛ مدور: **چراغ‌برق... یک حلقهٔ نور بود، گردالی روشن.** (میرصادقی[۱۱] ۵۳) ۲. (اِ.) سازهٔ منحنی: **یک گردالی بالای دیوار اتاق نزدیک سقف درست کرده...** (چهل‌تن[۱] ۹۱)

گردان gard-ān (صـ.) ۱. آنچه به‌گِردِ خود، کسی، یا چیزی دور می‌زند و می‌چرخد؛ گردنده: **حکمای یونان... بخت را دختری نابینا که بر گوی گردان نشسته [می‌دانند.]** (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۷) ○ **من و تو غافلیم و ماه و خورشید/ بر این گردون گردان نیست غافل.** (منوچهری[۱] ۵۴) ۲. (بمِ.: گرداندن و

گردانیدن و گاشتن) ← گرداندن. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «چرخاننده»: **آتش‌گردان، جوجه‌گردان، روگردان.** ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اداره‌کننده»: **بازی‌گردان، تعزیه‌گردان، کارگردان.** ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دورکننده»: **بلاگردان.** ۶. (صـ.) (قد.) (مجاز) متغیر؛ متحول: **گواهی ندهم وی را به توحید که حال دل گردان است، ندانم به چه گردد.** (غزالی ۲/۴۰۶) ○ **تن ما نیز گردان چون جهان است / که گاهی کودک و گاهی جوان است.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۲۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) روان شدن؛ جاری گردیدن: **بباریـد و زهـم بگسست و گردان گشت بر گردون / چو پیلانِ پراکنده میان آب‌گون صحرا.** (فرخی[1] ۱)

▫ ~ **شدنِ کار کسی** (قد.) (مجاز) روبه‌راه شدن؛ به‌جریان افتادن: **ممیز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد.** (نظامی‌عروضی ۲۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به دَوَران درآوردن: **سپاس... آن پادشاه را که پرگار قدرت گِردِ نقطهٔ ارادت گردان کرد.** (بخاری ۲۹)

▫ ~ ~ (قد.) (مجاز) اندک‌اندک؛ به‌تدریج: **در شکارگاه، سلطان را خوش‌طبع یافت، سخن راگردان‌گردان همی‌آورد تا به علم نجوم.** (نظامی‌عروضی ۹۳)

گُردان gord-ān (اِ.) (نظامی) واحد نظامی که معمولاً شامل سه گروهان است: **سرجوخه محمدی... دویده‌بود پیش فرمانده گُردان و تقاضای سرباز جدید کرده‌بود.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۱) ○ **شش ماه بعد گُردان ما به یکی از شهرهای دور منتقل شد.** (شاهانی ۱۴۶)

گرداندن gard-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گردان) ۱. از جایی به جایی بردن؛ گردش دادن: **او را به خیابان بردم و گرداندم.** ○ **من را برداشت برد بیرون و گرداند.** (← میرصادقی[3] ۲۱۱) ○ **اینها را بگردان و وضع مدرسهٔ ما را به ایشان بنما.** (حاج‌سیاح[2] ۱۵۴) ○ **چو هر ساعتش نفس گوید بده / به‌خواری بگرداندَش دِه به دِه.** (سعدی[1] ۵۶) ۲. به‌گردش درآوردن و تعارف کردن چنان‌که خوردنی یا آشامیدنی یا جز آن را در مجلس مهمانی: **پیش‌خدمتی... مشغول گرداندن سینی چایی بود.** (حجازی ۹۲) ○ **ای نور چشم مستان درعین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان.** (حافظ[1] ۲۶۵) ۳. حرکت دادن؛ به‌حرکت درآوردن: **آهنگران تابستان... بازویشان تاب... گرداندن داس... [را] ندارد.** (جمال‌زاده[16] ۳۳) ○ **خدای داند کز شعر نام جویَم و بس / وگرنه جز به شهادت زبان نگردانم.** (مسعودسعد[1] ۴۸۸) ○ **بیامد به‌مانند آهنگران / بگرداند رستم عمود گران.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۴. چیزی را دور خود به‌حرکت درآوردن؛ چرخاندن: **امروزه دیگر آب سنگ آسیاها را نمی‌گرداند، این کار با نیروی برق انجام می‌گیرد.** ○ **آب [رود جیرفت] چندان است که شست آسیا بگرداند.** (حدودالعالم ۱۲۶) ۵. (مجاز) اداره کردن: **عصر آن روز من مغازه را گرداندم.** (خدایی: شکوفایی ۲۰۱) ○ **تنهایی دکان را می‌گردانم.** (← میرصادقی[3] ۸۹) ○ **کسانی‌که دستگاه کشور ما را می‌گردانند جز درانديشهٔ انباشتن کیسهٔ خود نیستند.** (خانلری ۲۹۰) ۶. (مجاز) تغییر دادن: **معلم تاریخ... برای این‌که بحث را گردانده‌باشد، گفت:...** (آل‌احمد[3] ۷۴) ○ **اشخاص پرحرف در پیدا کردن راه برای گرداندن مطلب و مقصود زبردستند.** (مستوفی ۲/۳۹۴) ○ **مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / ....** (حافظ[1] ۹۸) ○ **طلایه دلاور کن و مهربان / بگردان به هر پاس شب، پاسبان.** (اسدی[1] ۲۶۶) ۷. به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) و به‌معنی «کردن» به‌کار می‌رود: **شاد گرداندن، هلاک گرداندن.** ۸. (قد.) (مجاز) عوض کردن (لباس، جامه): **به خانه رَویم و جامه بگردانیم.** (قصص‌الانبیا ۹۸: لغت‌نامه[1]) ۹. (قد.) (مجاز) دور کردن؛ دفع کردن؛ راندن: **... / هجران بلای ما شد، یارب بلا بگردان.** (حافظ[1] ۲۶۵) ○ **تو این داد بر شاه کسری بدار / بگردان ز جانش بد روزگار.** (فردوسی[3] ۲۰۷۴) ۱۰. (قد.) (مجاز) پس گرفتن؛ مسترد کردن: **اگر این مرد خواهد که مُلک از تو بگرداند، به**

یک ساعت تواند کردن. (ابن‌بلخی[۱] ۲۸۱) ○ من این تاج و این تخت و گرز گران/ بگردانم از شاهِ مازندران. (فردوسی[۳] ۳۰۹) **۱۱.** (قد.) (مجاز) منصرف کردن: **خواهند که یک لحظه دل «اتقیٰ» را از نظارهٔ جلال و جمال او بگردانند، نتوانند گردانید.** (احمدجام ۱۵۹) ○ **همی‌گفت کاین رسم، کهبد نهاد/ از این دل بگردان که بس بد نهاد.** (ابوشکور: شاعران ۹۹) **۱۲.** (قد.) تبدیل کردن: **اگر جواب به صواب دهد، گور وی را مرغزاری گردانند از مرغزارهای بهشت.** (احمدجام[۱] ۳۱) **۱۳.** (قد.) (مجاز) ترجمه کردن: **روا باشد که ما این کتاب را به زبان پارسی گردانیم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵)

گرداننده gard-ān-ande (صف. از گرداندن) **۱.** به‌حرکت درآورنده؛ چرخاننده: **چون نمی‌داند دل داننده‌ای/ هست با گردنده گرداننده‌ای؟** (مولوی[۱] ۲۹۲/۳) ○ **بلی در طبع هر داننده‌ای هست/ که با گردنده گرداننده‌ای هست.** (نظامی[۳] ۷) **۲.** (مجاز) اداره‌کننده: **نواری توسط گردانندگان برنامه ضبط شد.** (شهری[۲] ۱۸۵/۲) ○ **گردانندگان [کشور] اکثر، مردمی نالایق و جاهل و نادرستند.** (اقبال[۱] ۵/۴/۴) **۳.** (مجاز) تغییردهنده؛ دگرگون‌کننده: **اگر گرداننده نیز حاصل نبود، او کسی دیگر را از حالی به حالی نتواند گردانیدن.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۳۶، معین)

گردانیا gardāniyā (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گردانیه ←.

گردانیدن gard-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گردان) گرداندن ←.

گردانیه gardāniy[y]e (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

گردباد gerd-bād (اِ.) (علوم‌زمین) ستون کوچکی از هوا که به‌سرعت حول محوری تقریباً قائم می‌چرخد و ممکن است در بیابان‌ها تولید دیوباد کند: **گردباد... عابران را... در غبار و خاشاک خود فرومی‌غلطانید.** (شهری[۱] ۳۰۱) ○ **در حمله چون گردباد مردم‌ربایند و در جنگ به‌سان سیلِ دمان خصم را فروگیرند.** (نصرالله‌منشی ۳۵۹) ○ **ز بیم تیغ تو تا چین ز ترکان ره تهی گردد/ اگر زین‌سوی جیحون گردبادی خیزد** از میله. (فرخی[۱] ۳۵۰)

گردباده g.-e (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) گردباد ↑: **تدبیر کارسازت بی دست‌برد حیلت/ اندر غبار شبهت مانده چو گردباده.** (سیف‌اسفرنگی: جهانگیری ۱۱۲۴/۱)

گردباف gerd-bāf (صمـ.) ویژگی آنچه به‌صورت گِرد یا حلقه بافته می‌شود: **یقهٔ گردباف.**

گردبالش gerd-bāleš (اِ.) (قد.) بالشی گِرد و کوچک که هنگام خواب زیر سر می‌گذاشتند: **در قلزمی که کشتی نوح است در خطر/ بالین ز گردبالش گرداب می‌کنی.** (صائب[۱] ۳۳۸۸) ○ **سر سفله را گردبالش منه/ سرِ مردم‌آزار بر سنگ به.** (سعدی[۱] ۱۲۵) ○ **حصیر سامانی دید افکنده و نطع و گردبالش نیز افکنده.** (ارجانی ۸/۱)

گردبر gerd-bor (صف.، اِ.) (فنی) ارهٔ استوانه‌ای برای درآوردن سوراخ‌های بزرگ در چوب یا ورق آهنی، که معمولاً آن را برسر دریل می‌بندند.

گردبرگردان gerd-bar-gerd-ān (اِ.) (قد.) اطرافیان: **چون بد گفتن پیوستگان و گردبرگردان از حد و اندازه بگذرد، مرا رستگاری نبُوَد.** (بخاری ۱۱۳)

گردبند gord-band (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که پهلوانان را به‌بند می‌کشد، و به‌مجاز، پهلوان پرتوان: **چون بر آیین نشسته‌بود بر او/ آن شه گردبند شیرشکر.** (فرخی[۱] ۱۲۵)

گردبینه gerd-bine (اِ.) تنهٔ بریده‌شده و بدون شاخ‌وبرگ درختان بزرگ.

گردپا[ی] gerd-pā[y] (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) چهارزانو ←: **هرکه سروری ندارد و مخدومی ندارد... نیک بی‌ادب باشد و اخلاق ناپسندیده دارد، چنان‌که کافر خطایی، گردپا می‌نشیند و اخ‌وتف می‌کند.** (بهاءالدین خطیبی ۳۴۵/۱)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌آسودگی نشستن: **جهان از بدی‌ها بشوییم به رای/ پس آن‌گه کنم در کیی گردپای.** (فردوسی: شاه‌نامه، چ قریب-بهبودی ۲۲/۱)

گردپاش gard-pāš (صف.، اِ.) (فنی) وسیله‌ای

برای پاشیدن گَرد یا سَم برای دفع آفات گیاهی، و جز آن.

گردپیچ gerd-pič (اِمصـ.) (مجاز) محاصره.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) محاصره کردن: **گر وسوسه کرد گردپیچم/ در پیچش او چرا نشستم؟** (مولوی[۲] ۲۶۸/۳) ○ **لشکرهای دیگر از جوانب بهم پیوستند و آن قلعه را گردپیچ کردند.** (جوینی: جهانگشا: لغت‌نامه[۱])

گردخوان gerd-xān (اِ.) (قد.) ۱. سفرهٔ گِرد و مدور: **غیراز تو هرکه هست در این میهمان‌سرا/ نان تو می‌خورند بر این گردخوان همه.** (صائب[۴] ۷۷۲) ○ **رحل اجزا و نان خشک بر او/گردخوان من و کباب من است.** (انوری[۱] ۵۵۸) ۲. (مجاز) آسمان: **زگردخوان نگون فلک طمع نتوان داشت/که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید.** (حافظ[۱] ۱۵۸) ○ **خلق از این گردخوان دیرینه/ دیده سیلی و هیچ سیری نه.** (سنایی[۱] ۴۳۳)

گرددندان gerd-dandān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دندان‌گرد ←: **یکی‌دو ضربه بزنید، سخت گرددندان است... اگر قباله کرد، بملاطفت رهایش کنید.** (گلشیری[۲] ۶۵)

گردر gardar [= کردر] (اِ.) (قد.) زمین ناهموار و دارای پستی و بلندی: **تا مغز مخالفانْش بیند/ خرمن‌خرمن به کوه و گردر.** (عمادی‌شهریاری: راوندی ۲۱۴) ○ **درازتر سفر او بر آن رهی بوده‌ست/که دِه ز دِه نگسسته‌ست، گردر از گردر.** (فرخی: جهانگیری ۱۱۲۴/۱) نیز ← کردر.

گردران gerd-rān (اِ.) (قد.) قسمت پرگوشت ران گوسفند، گاو، و مانند آنها؛ لمبر: **بر دکان محمدقصاب مروزی گردرانی گوشت... بر قناره آویخته.** (جامی[۸] ۳۶۹) ○ **دست بر رانش نهادم، مشت زد بر گردنم/ این مَثَل بایادم آمد گردران با گردن است.** (سوزنی: جهانگیری ۱۱۲۴/۱)

گردسوز gerd-suz (صف.،اِ.) چراغ گردسوز. ← چراغ ▫ چراغ گردسوز: **روی بام‌ها، فانوسی یا گردسوزی یا چراغ زنبوری پرنوری روشن می‌شود.** (محمود[۱] ۸۲-۸۳) ○ **چراغ زیادی ازهرقبیل از لاله و فانوس و دیوار و گردسوز فضا را... روشن کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۳۰)

گردش gard-eš (اِمصـ. از گردیدن) ۱. رفتن به جایی برای هواخوری، تفریح، یا تماشا: **بیش‌تر تنها به گردش می‌رفت.** (هدایت[۴] ۵۶) ○ **خواهش گردش آن آبادی را نمودم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸) ۲. حرکت و چرخش در یک مسیر معیّن: **گردش خون، گردش زمین.** ○ **از این گردنده گنبدهای پرنور/ به‌جز گردش چه شاید دیدن از دور؟** (نظامی[۳] ۶) ○ **بدین رفتن از من شناسد گناه/ نه از گردش اختر و هور و ماه.** (فردوسی[۳] ۶۳۲) ۳. جابه‌جایی: **گردش پول، گردش درآمد، گردش هوا.** ۴. (مجاز) تغییری که نتیجهٔ گذشت زمان است و عوارض این تغییر: **گردش روزگار هم برای خود قواعد و اصولی دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱) ○ **چه کند کزپی دورانْ نرود چون پرگار/ هرکه در دایرهٔ گردش ایام افتاد؟** (حافظ[۱] ۷۶) ○ **پس هرچه گردش و فنا را بدان راه بُوَد، علم وی مقصود نباشد.** (غزالی ۱۹۵/۲) ۵. حرکت؛ جنبش: **اگر مقدار... گردش قلم... را [ملاک] فعالیت‌های... افراد درمیان یک قوم متمدن بگیریم، باید آن قوم را متمدن‌تر حساب کنیم.** (اقبال[۲] ۲۴) ○ **پامال ز یک گردش مژگان تو گردم/ مپسند که محتاج به جولان تو گردم.** (رضی‌دانش: آنندراج) ۶. چرخش نوبت در کاری: **گردش نوبت آبیاری در روستا.** ○ **گردش نوبت مهمانی.** ۷. گردیدن (مِ. ۲) ←: **گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است/ چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است.** (حافظ[۱] ۳۳)

▫ **~ آسمان** (قد.) (مجاز) تقدیر؛ سرنوشت: **گرایدون‌که بر ابر ساید سرم/ هم از گردش آسمان نگذرم.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۱)

▫ **~ به چپ** عمل رفتن خودرو به کوچه یا خیابان واقع در سمت چپ: **گردش به چپ ممنوع است.**

▫ **~ به راست** عمل رفتن خودرو به کوچه یا خیابان واقع در سمت راست: **گردش به راست آزاد است.**

▫ **~ِخون** (جانوری) جریان خون در رگ‌های

سراسر بدن که دو قسمت دارد: گردش خون ششی که در آن اکسیژنِ شش‌ها وارد خون می‌شود و گردش خون عمومی که اکسیژن و مواد غذایی به همهٔ بافت‌های بدن می‌رسد.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) از جایی به جایی بردن؛ گرداندن: **درشکه‌چی... آنها را دراطراف باغ بهشت گردش می‌داد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۰۳-۲۰۴)

▫ ~ِ **درآمد (پول)** (اقتصاد) پرداخت ازسوی مؤسسات اقتصادی به خانوارها و برگشت این وجوه ازسوی خانوارها به مؤسسات.

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) برای هواخوری، تفریح، یا تماشا به جایی رفتن: **وقتی‌که رفته‌بودم گردش، او را دیدم.**

▫ ~ِ **کار** روند و جریان انجام کار: **پیش‌نویس نظام‌نامهٔ گردش کار را نوشته آورد.** (مستوفی ۲/۳۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. از جایی به جایی رفتن؛ سفر کردن: **بهرام‌گور... فرمود... هزار کولی... بیاورند تا... دِه به دِه گردش کنند.** (مینوی[۳] ۲۳۹) ۲. برای هواخوری، تفریح، یا تماشا به جایی رفتن: **گفتم که کمی باهم گردش کنیم و مرا به خانه برساند.** (علوی[۱] ۸۱) ○ **در خیال خود مجسم کرد که دست بچه‌ای... گرفته آن‌جا گردش می‌کند.** (هدایت[۵] ۱۱۲) ۳. چرخیدن یا حرکت کردن در یک مسیر معیّن: **سنگ آسیاها... به‌گِردِ دایرهٔ خود گردش می‌کنند.** (شهری[۳] ۳۱۶) ○ **خون به‌سرعت در تنش گردش می‌کرد.** (هدایت[۹] ۵۲)

▫ **به ~ درآمدن (آمدن، افتادن)** ۱. به‌حرکت درآمدن: **خون در رگ‌هایش به‌گردش افتاد.** ۲. تعارف شدن خوردنی یا نوشیدنی و مانند آنها به حاضران در مجلس مهمانی: **بعداز صرف غذا... آفتابه‌لگن به‌گردش می‌آمد.** (شهری[۲] ۲/۱۱۶)

▫ **به ~ درآوردن** ۱. به‌حرکت واداشتن: **برق، کارخانه‌ها را درسراسر جهان به‌گردش درآورد.** ۲. تعارف کردن خوردنی یا نوشیدنی و مانند آنها به حاضران در مجلس مهمانی: **بعداز ناهار چای را به‌گردش درآوردند.**

▫ **در ~ بودن** ۱. درحال گردش بودن. ← گردیدن (مِ. ۲): **چای و شربت و قلیان درگردش بود.** (جمال‌زاده[۸] ۴۸) ۲. (مجاز) به‌کار گرفته شدن چنان‌که پول برای ایجاد درآمد: **تمام سرمایهٔ ما درگردش است.** ۳. درحال حرکت و چرخش بودن: **سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار/ درگردشند برحسب اختیار دوست.** (حافظ[۱] ۴۳)

گردش‌کنان g.-kon-ān (قـ.) درحال گردش. ← گردش (مِ. ۱): **گردش‌کنان به‌طرف سیرک روانه شدیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۶)

گردش‌گاه، گردشگاه gard-eš-gāh (اِ.) ۱. جای هواخوری، تفریح، یا تماشا: **خیابان چهارباغ... گردش‌گاه مهم شهر به‌شمار می‌آید.** (هدایت[۲] ۷۵) ○ **یکی از گردش‌گاه‌های یطرزیورغ جزایر است.** (مستوفی ۲/۱۰۰) ○ **کنار دریا گردش‌گاه خیلی پاکیزه است.** (← حاج‌سیاح[۲] ۱۰۵) ۲. (قد.) جای حرکت و چرخش: **فلک را کرده گردان برسر خاک/ زمین را جای گردش‌گاه افلاک.** (نظامی[۳] ۲۶۳)

گردش‌گر، گردشگر gard-eš-gar (صـ.، اِ.) توریست ←.

گردش‌گری، گردشگری g.-i (حامص.) توریسم ←.

گردک gerd-ak (اِ.) (قد.) ۱. خیمهٔ کوچک و دایره‌شکلی که مخصوص شاهان و امیران بود: **در این گردک نشسته خسرو چین/ در آن دیگر فتاده شور شیرین.** (نظامی[۳] ۳۵۶) ۲. حجلهٔ عروس: **در گردن انکنده دهل، در گردک نسرین و گل/ کامشب بُوَد دفّ و دهل نیکوترین کالای ما.** (مولوی[۲] ۱/۲۶) ۳. (اِمصـ.) زفاف: **آن شب گردک، نه ینگا دست او/ خوش امانت داد اندر دست تو.** (مولوی[۱] ۳/۵۰۰)

گردکان gerdo(e,a)kān (اِ.) (گیاهی) گردو ←: **دید در تلّهٔ نو، رنگین/ گردکانی در آهنی پیداست.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۳) ○ **درخت گردکان با این بزرگی/ درخت خربزه الله‌اکبر.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۷۸۵) ○ **اگر خواهند مرکّب به آب ضایع نشود، آب افتیمون با آب پوست گردکان درمیان آن ریزند.** (رستم‌داری: کتاب‌آرایی ۳۳۴) ○ **درخت بُرّ... درختی است از گردکان بزرگ‌تر.** (شوشتری

۴۲۰)

گردکان‌بازی g.-bāz-i (حامص.، اِ.) (بازی) گردوبازی ←: **هردو در سایهٔ درخت دراز می‌کشیدیم و بعد گردکان‌بازی می‌کردیم.** (علوی[۳] ۷۶)

گردگاه gord[e]-gāh [= گُرده‌گاه] (اِ.) (قد.) ۱. تهی‌گاه کمر: **سرش را بیاراست با تاج زر/ همان گردگاهش به زرین کمر.** (فردوسی[۱] ۷۲/۲) ۲. قسمتی از پشت اسب که زین را بر آن می‌گذارند. ← گردگه.

گردگرد gerd-gard (صف.) (قد.) ۱. آنچه به‌شکل دایره درحرکت باشد؛ دارای حرکت دَورانی؛ گردگردنده: **چو چرخ است کردارشان گِردگَرد/ یکی شاد از ایشان یکی پُر ز درد.** (اسدی[۱] ۶۶) ○ **جهان چون آسیای گِردگَرد است/ که دادارش چنین گردنده کردست.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۲۲) ۲. (اِ.) مسیر حرکت دَورانی: **خیز و بر گِردگَرد این پرگار/ هرکه پیش آیدت به‌پیش من آر.** (نظامی[۴] ۱۶۲) ۳. (ق.) به‌صورت حرکت دَورانی؛ دایره‌وار: **کابوک را نشاید شاخ آرزو کند/ وز شاخ سوی بام شود باز گِردگرد.** (ابوشکور: اشعار ۸۰)

گردگردان g.-ān (ص.) (قد.) گِردگَرد (مِ. ۱) ←: **بدار و بپوش و بیارای مِهر/ نگه کن بدین گِردگردان سپهر.** (فردوسی[۱] ۳۱۶/۴)

گردگرفته gard-gereft-e (صف.) آنچه گردوغبار آن را پوشانده‌است؛ خاک‌گرفته: **سبزه‌های وحشی... به‌علت کم‌آبی گردگرفته و حقیر ماندند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ○ **نور چراغ... از لای برگ‌های گردگرفته... پیدا بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۷) ○ **موی‌هاشان ازهم برکرده و روی‌ها گردگرفته.** (میبدی[۱] ۵۳۶/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گردگه gord[e]-gah [= گردگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) گردگاه (مِ. ۲) ←: **به گُردان بفرمود تا هم‌چنین/ ببستند بر گردگه بند کین.** (فردوسی[۱] ۷۱/۵)

گردگیر gard-gir (صف.، اِ.) (فنی) غلاف لاستیکی که روی اتصال ثابت یا گردندهٔ دو قطعه را می‌پوشانَد تا مانع نفوذ گردوخاک شود: **گَردگیر پلوس.**

گردگیر gord-gir (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که پهلوانان را مغلوب می‌کند، و به‌مجاز، بسیار شجاع و دلاور: **کمان کرد بالا و گفتار تیر/ بخواند آفرین بر یل گُردگیر.** (اسدی[۱] ۹۵) ○ **دلیر است و اسب‌افکن و گُردگیر/ عقاب اندرآرد ز گردون به تیر.** (فردوسی[۳] ۱۲۶۹)

گردگیری gard-gir-i (حامص.) عمل پاک کردن خاک و غبار ازروی چیزی: **خانم‌باجی... باعجله به گردگیری و دیگر کارهای اتاق‌ها پرداخت.** (شهری[۱] ۱۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پاک کردن و زدودن خاک و غبار ازروی چیزی: **پیرزن... یک صندلی را باکمال دقت گردگیری کرد.** (مینوی[۳] ۲۷۹) ○ **مجبور بودند هفته‌ای یک بار گردگیری کنند.** (آل‌احمد[۳] ۸۵) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شلوغ کردن و زور خود را به رخ کسی کشیدن و دیگران را با دعوا از صحنه خارج کردن: **بچه‌های محلهٔ بالا خیلی پررو شده‌بودند، ما هم رفتیم و حسابی گردگیری کردیم.** ○ **نگاهی به سبیلوی اول می‌اندازد و کمی پابه‌پا می‌کند، اما سبیلوی اول مگسی است، دوست دارد گردگیری بیش‌تری بکند.** (دیانی ۹۰)

گردماه gerd-māh (اِ.) (قد.) ۱. ماه شب چهارده؛ ماه کامل؛ بدر: **خرّمی از نوبهار و تازگی از سرخ‌گل/ نیکویی از گردماه و روشنی از آفتاب.** (فرخی[۱] ۷) ○ **نشسته به آرام در پیش‌گاه/ چو سرو بلند ازبرش گردماه.** (فردوسی[۳] ۵۷) ۲. (ص.) (مجاز) زیبارو: **گمانی بَرَم گفت کان گردماه/ که روشن بُدی زو همیشه سیاه... ـ فکندست از اسب کز تاختن/ بماندند گُردان وز انداختن.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۳) ۳. (اِ.) (مجاز) چهرهٔ زیبا: **همی‌گفت وز نرگسان سیاه/ ستاره همی‌ریخت بر گردماه.** (اسدی[۱] ۳۳)

گردمه gerd-mah [= گردماه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) گردماه (مِ. ۱) ←: **با رخِ رخشان چون گردمهی بر فلکی/ بر سماوات عُلیٰ برشده زیشان لهبی.** (منوچهری[۱] ۱۶۲)

گردن gardan (اِ.) **۱.** (جانوری) بخشی از بدن انسان و برخی جانوران که سر را به تنه متصل می‌کند: **آفتابی که عمود و داغ می‌تابید... پشت گردنش را می‌سوزاند.** (گلشیری[1] ۵۱) ○ **زینش چنان بود که هر ستوری که بر وی برفتی، فروشدی تا گردن.** (بیهقی[1] ۵۹۰) **۲.** قسمت باریکی از ظرف که بدنهٔ آن را به دهانه‌اش وصل می‌کند: **گردن تُنگ را گرفت و آب را در لیوان ریخت.** ○ **پس رسنی در گردن آن شیشه کنند و در آبی ایستاده آویزند.** (حاسب‌طبری ۷۵) **۳.** (خوش‌نویسی) بخشی از یک حرف که در نوشتن، دو بخش یک حرف را به‌هم متصل می‌کند و شبیه گردن است: **مقدارِ دو نقطه گردنِ او / زیبا الفی‌ست دامن او ـ آن دامن میم بی‌کم‌وکاست / لام است هم از چپ و هم از راست.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۲۲) **۴.** (قد.) (مجاز) شخص بزرگ و صاحب قدرت: **سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس / گردنان را بی‌خطر سر می‌بُرید.** (حافظ[1] ۳۶۷) ○ **که گردنان اکابر نخست فرمانش / نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان.** (سعدی[4] ۷۲۴) ○ **گردنان چون علی قریب و اریارق و غازی همه برافتادند.** (بیهقی[1] ۴۰۲) 🗎 معمولاً در این معنی با «ان» جمع بسته می‌شود. **۵.** (قد.) (مجاز) بنده؛ غلام: **«صلی‌الله‌علیه‌وسلم» [را] هرکه ده بار بگوید... چنان باشد که گردنی آزاد کرده‌باشد.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۳۴)

☜ □ **[به]~** (گفتگو) (مجاز) برعهده؛ به‌مسئولیتِ: **اینها را ننه‌زهرا می‌گفت، گردن خودش.** (← چهل‌تن[1] ۸۱) ○ **گناهش به‌گردن آنهایی‌که می‌گویند.** (علوی[3] ۸) ○ **گناهش... به‌گردن راویان اخبار که می‌گویند خیلی از قلندرها... اهل دودودَم بودند.** (آل‌احمد[10] ۸۶)

⊙ **~ افراختن (افراشتن، برافراشتن)** (قد.) **۱.** گردن را بلند کردن: **ابومسلم... گردن برافراشت و نگاهی بسر آسمان کرد.** (نفیسی ۴۴۰ـ۴۴۱) **۲.** ● (مصـ.ل.) (مجاز) خودنمایی کردن؛ تکبر ورزیدن: **بلندآواز نادان گردن افراخت / که دانا را به بی‌شرمی بینداخت.** (سعدی[2] ۱۷۹) **۳.** (مجاز) قدرت از خود نشان دادن؛ مقاومت و ایستادگی کردن: **ببردیم بر دشمنان تاختن / نیارست کس گردن افراختن.** (فردوسی[3] ۲۴۷۵) **۴.** (مجاز) سرفرازی کردن؛ افتخار کردن: **میفراز گردن به دستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش.** (سعدی[1] ۱۲۰) **۵.** (مجاز) سرکشی و طغیان کردن؛ عصیان کردن: **ازسرِ مستی صراحی گردنی افراخته‌ست / آه اگر دستِ گلوگیرِ عسس گردد بلند.** (صائب[1] ۱۲۶۵)

□ **~ افراشتن (برفراشتن) بر چیزی** (قد.) (مجاز) برابری کردن با آن: **قزل‌ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن به الوند برمی‌فراشت.** (سعدی[1] ۶۶)

□ **~ افکندن چیزی را** (قد.) (مجاز) آن را قبول کردن؛ آن را متقبل شدن: **که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم / همان باژ را گردن افکنده‌ایم.** (فردوسی[3] ۳۳۷)

□ **~ به کاری (چیزی) دادن (گذاشتن، نهادن)** (مجاز) آن را پذیرفتن: **اگر برادر مرا هم به‌عنوان گروگان حبس کرده‌بودند، چاره‌ای جز این نداشتم که گردن به هر حرف زوری بگذارم.** (آل‌احمد[10] ۱۱۹) ○ **درابتدای هجوم عرب نمی‌خواستند گردن به تبعیت آنان دهند.** (مینوی: هدایت[7] ۹) ○ **گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است.** (سعدی[4] ۳۷۶)

□ **~ پیچاندن [به] چپ‌وراست** (قد.) (مجاز) این‌پاوآن‌پا کردن؛ دودل و مردد بودن؛ تأخیر کردن: **دل بنه، گردن مپیچان چپّ‌وراست / هین روان باش و رها کن مول‌مول.** (مولوی[2] ۱۲۲/۷)

● **~ پیچیدن (تافتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نافرمانی کردن نسبت‌به امری یا کسی؛ سرپیچی کردن: **حلمِ شتر چنان‌که معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ بَرَد، گردن از متابعتش نپیچد.** (سعدی[2] ۱۸۵) ○ **باز کن سر نامه را گردن متاب / ....** (مولوی[1] ۳۷۰/۲)

● **~ خاریدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** عذروبهانه آوردن: **پس‌از صد وعده کِم دادی تو را امروز می‌بینم / بیاور بوسه، گردن را چه می‌خاری؟ چه می‌گویی؟** (اوحدی: دیوان ۴۰۷: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۱/۳) **۲.** دچار حیرت و سرگردانی شدن: ز تیغی

کان‌چنان گردن گذارَد/ چه خارد خصم اگر گردن نخارَد. (نظامی[۳] ۲۶)

▫ ~ **خم کردن** (مجاز) ▫گردن کج کردن ←: مجبور نیستیم جلو کسی گردن خم کنیم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۰)

▫ ~ِ **خود را کج گرفتن** (مجاز) ▫گردن کج کردن ←: دو روز که اول مواجبشان است چرچری می‌کنند، آن‌وقت تا آخر ماه باید گردنشان را پیش بقال و قصاب و نانوا و این‌وآن کج بگیرند. (← شهری[۱] ۲۴۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رام و مطیع گشتن؛ تسلیم شدن: گردن ندهد جز مراهل دین را/ این زال فریبندهٔ زوالی. (ناصرخسرو[۱] ۴۶۶)

▫ ~ **را بالا گرفتن** بالا بردن سروگردن، و به‌مجاز، احساس غرور و افتخار کردن: قنبری لب‌خند غرورانگیزی زد و گردنش را بالا گرفت. (مرادی‌کرمانی ۲۳)

⊙ ~ **زدن** کشتن کسی با جدا کردن سر او از بدنش: ایشان جعفر و یارانش همه را گردن زدند. (مینوی: هدایت[۷] ۵۷) ○ درساعت سوری زندان عرض کرد تنی چند را گردن زدند. (بیهقی[۱] ۷۲۱)

▫ ~ِ**ش خُرد** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را به‌خاطر اشتباه یا گناهش مستحق تنبیه و مجازات بدانند؛ حقش است: گردنش خُردا برود گوشهٔ خراب‌شده‌اش هر زهرماری که می‌خواهد، کوفت کند. (← آل‌احمد[۷] ۶۲)

▫ ~ِ **کج** (مجاز) حالت تضرع و عجز: یک‌دسته از اسرا... با عمامه‌های سبز و گردن کج... صف کشیده‌بودند. (هدایت[۶] ۱۱)

▫ ~ **کج کردن** (مجاز) به‌حالت خواهش و التماس و عاجزانه نزد کسی رفتن یا از او تقاضای انجام کاری را کردن: باید درب یک دکان کفش‌دوزی گردن کج کرده بگوییم.... (مسعود ۳۸) ○ هست چون تاک پُر از باده رگ‌وریشهٔ ما/ پیش خُم گردن خودکج نکند شیشهٔ ما. (صائب[۱] ۲۷۶)

▫ ~ِ **کسی آزاد بودن** (قد.) (مجاز) رها بودنِ او از قیدوبند: هرچه در این پرده ستانی بده/ خود مستان تا بتوانی بده ـ تا بُوَد آن روز که باشد بِهی/ گردنت آزاد و دهانت تهی. (نظامی[۱] ۷۶)

▫ ~ِ **کسی از مو باریک‌تر (نازک‌تر) بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار ناتوان بودنِ او؛ بی‌ادعا بودنِ او دربرابر اشخاص قوی‌تر از خود: ماکه گردنمان از مو باریک‌تر است، هرچه‌قدر دوست داری، گران بفروش.

▫ [به، بر] ~ِ **کسی افتادن** (مجاز) ۱. موظف به انجام کاری شدنِ او و معمولاً برخلاف میلش: شستن ظرف‌ها افتاد گردن من. ○ همهٔ کارها به‌گردن ماشاءالله افتاد. (میرصادقی[۴] ۳۹) ○ داغ می گل‌گل به طرف دامنم افتاده‌است/ هم‌چو مینا می‌کشی بر گردنم افتاده‌است. (صائب[۱] ۵۶۹) ۲. (گفتگو) مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) متوجه او شدن: آخرش می‌دانستم همهٔ تقصیرها می‌افتد گردن من.

▫ [به] ~ِ **کسی انداختن (افکندن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) را متوجه او کردن: به خدا ما خمره را نشکستیم، ترسیدیم بیندازید گردن ما. (← مرادی‌کرمانی ۸) ○ سلطان... همواره تقصیرات خویش را به‌گردن دیگران می‌افکنَد. (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ جان‌باز گم شدن کتاب‌های نازنین خود را به‌گردن مهرانگیز انداخته‌است. (نفیسی ۳۹۶) ۲. او را موظف یا مجبور به انجام کاری کردن: همهٔ کارهای مهمانی را انداخته گردن من، خودش نشسته پای تلویزیون. ○ می‌خواهم از زیر بار شانه خالی کنم و آن را به‌گردن سیاوش بیندازم. (دیانی ۱۸)

▫ ~ِ **کسی خشک شدن** (گفتگو) (مجاز) دچار بی‌حسی یا درد شدنِ گردن او براثر بیماری یا خستگی: جلو پنکه منشین، گردنت خشک می‌شود.

▫ ~ِ **کسی را آزاد کردن** (قد.) (مجاز) او را از قیدوبند رهاندن: گِردِ کسی گَردم کز بند جهل/ طاعتش آزاد کند گردنم. (ناصرخسرو[۱] ۳۰۴)

▫ ~ِ **کسی را تبر (تبردار) نزدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار درشت و قوی بودنِ او: باز اگر آدم شوهر نداشته‌باشد، می‌گوید بیوه‌زن است، خاکی توی سرش

می‌کند، وقتی مرد آدم را گردنش را تبردار نمی‌زند، چه فکری می‌تواند بکند؟ (← شهری[۱] ۳۴۴) ○ او را در همین زندان انداخته‌بودند، یادت هست بعداز یک ماه گردنش را تبر نمی‌زد؟ (هدایت[۷] ۱۲۲)

□ ~ِ **کسی را خاریدن** (قد.) (مجاز) او را تحریک کردن: با خود مرا به‌خشم میار ای چرخ/ گردن مخار ضیغم غضبان را. (قاآنی: معین)

□ ~ِ **کسی را خُرد کردن** (گفتگو) (مجاز) به شدیدترین نوع او را تنبیه کردن: اگر بیش‌تر از این در کار ما دخالت کنی، می‌آیم گردنت را خُرد می‌کنم. ○ انقلاب کردیم که گردن گران‌فروش را خُرد کنیم. (← محمود[۲] ۲۱۸)

□ ~ِ **کسی راگرفتنِ کاری** (گفتگو) (مجاز) ۱. مسئولیت آن کار متوجه او شدن: بالاخره این کارهایی که می‌کنی، گردنت را می‌گیرد. ۲. او را به پرداخت خسارت آن کار متعهد کردن؛ مجبور شدنِ او به پرداخت خسارت آن: یک روز کبریت به‌زیر بتهٔ یک قطار شتر کشید، تا ساربانش خواست به‌خودش بجنبد، آتش به بتهٔ بارهای دیگر رسید و همگی باهم جزغاله شدند و تاوانش گردنم را گرفت. (← شهری[۱] ۱۳۷)

□ ~ِ **کسی را نرم کردن** (قد.) (مجاز) او را رام و مطیع ساختن: به سخن سیم‌وزر گردن‌های محتشمان را نرم کردم تا رضا دادند و به درگاه آمدند. (← بیهقی[۱] ۹۱۴) ○ هم‌چنین باد کار او و مدام/ نرم کرده زمانه را گردن. (فرخی[۱] ۳۰۸)

□ ~ِ **کسی کلفت شدن** (گفتگو) (مجاز) ثروت‌مند و بانفوذ شدنِ او: یاد حکیم‌باشی‌پور افتاد که روزبه‌روز گردنش کلفت می‌شد و سنگ خودش را دائم به سینه می‌زد. (هدایت[۱۰] ۱۵۱)

□ [به] ~ِ **کسی گذاشتن (گذاردن، نهادن)** (مجاز) ۱. او را موظف یا وادار به انجام یا قبول کاری کردن؛ برعهدهٔ او گذاشتنِ کاری: خودش می‌خواست وزیر مالیه بشود، ماگردنش گذاشتیم وزارت داخله را قبول کند. (حجازی ۴۳۴) ○ معلوم شد... مدرس... قبول کابینه را به‌گردنشان گذارده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۷۰) ۲. □ گردن کسی انداختن (مِ. ۱) ←: هرچه خواستند گردنم بگذارند که از دیوار اندرون بالا می‌رفتم، گردن نگرفتم. (← شهری[۱] ۱۲۸) ○ گناه اختلال و برهم زدن نظم و امنیت شهر را به‌گردن او می‌نهادند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸) ○ خون تمام شهدا را به‌گردنش گذاشته... مقصرش می‌کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۷)

⊙ ~ **کشیدن** ۱. بالا گرفتن سروگردن معمولاً برای دیدن چیزی: همهٔ بچه‌ها گردن کشیده‌اند و به سیف نگاه می‌کنند. (محمود[۱] ۵۰۸) ○ یک دیوار نسترن بین آنها فاصله بود. من... گردن کشیدم که عکس‌العمل دایی‌جان را ببینم. (پزشک‌زاد ۴۸) ○ کدام آبله‌پا عزم این بیابان کرد؟/ که خارها همه گردن کشیده‌اند امروز. (صائب[۱] ۲۳۱۷) ۲. ● (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اقدام به کاری کردن: پلنگی که گردن کشد بر وحوش/ به‌دام افتد ازبهر خوردن چو موش. (سعدی[۱] ۱۴۶) ۳. (قد.) (مجاز) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد/ از جمالی کآفتابش می‌دهد مهجور باد. (انوری[۱] ۱۰۱) ○ گفت:... نشانی‌های من سوی تو آمد و این دروغ‌زن کردی و گردن کشیدی و از کافران شدی. (ناصرخسرو[۷] ۴۰)

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. برعهده گرفتن؛ قبول کردن؛ پذیرفتن: لوطی... پول عرق و سفرهٔ همهٔ مشتریان را گردن می‌گرفت. (شهری[۲] ۳۸۹/۳) ۲. تصدیق کردن؛ پذیرفتن؛ اعتراف کردن: بالاخره بعداز یک مشاجرهٔ طولانی، او گناهش را گردن گرفت و عذرخواهی کرد. ○ حالا دیدی... که پشت دیوار قصر سلطنتی راه می‌رفتی و گردن نمی‌گرفتی. (شهری[۱] ۱۲۱) ۳. (مصـ.ل.) تفاخر کردن؛ تکبر ورزیدن: اول سرجوخه بود، بعد وکیل‌باشی شد. گاه‌گداری می‌آید به دِه از کس‌وکارش دیدن کند. خدا می‌داند چه گردنی می‌گیرند و چه افاده‌ای می‌فروشند. (← شاملو ۴۰۴)

□ ~َم (~ِمان) **بشکند** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عملی بیان کنند: گردنم بشکند، چرا این کار را کردم. ○ گردنم بشکند اگر دیگر بخواهم

برای تو کاری انجام دهم. نیز ← گردن‌شکسته (مِ.۲).

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اطاعت کردن و تسلیم شدن: **هرآن‌کس‌که گردن به فرمان نهد/ بسی برنیاید که فرمان دهد.** (سعدی[1] ۱۶۵) ○ **ای دل هردم غمی دگرگون می‌خور/ گردن بنِه و قفای گردون می‌خور.** (عطار[3] ۸۵) ○ **هم‌چو بیژن، به سیه چاه درون مانی/ ای پسر، گر تو به دنیا بنهی گردن.** (ناصرخسرو[1] ۳۵)

▫ **از ~ خود برداشتن** (مجاز) آزاد کردنِ خود از تعهد یا مسئولیتی: **پدرش می‌خواست... خرج او را از گردن خود بردارد.** (میرصادقی[6] ۲۲۵)

▫ **از ~ خود بیرون کردن (انداختن، افکندن)** (قد.) (مجاز) ▫از گردن خود برداشتن ↑: **بنده این نصیحت بکرد و حق نعمتِ خداوند را بگزارد و از گردنِ خود بیفکند.** (بیهقی[1] ۸۹۷)

▫ **از ~ خود ساقط کردن** (مجاز) ▫از گردن خود برداشتن ←: **معلوم بود می‌خواهد تقصیر را از گردن خود ساقط کند.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۰)

▫ **به ~** (گفتگو) (مجاز) ▫گردنِ ←.

▫ **به ~ (بر ~) افتادن (فتادن)** (قد.) (مجاز) سرنگون شدن: **به‌گردن فتد سرکش تندخوی/ بلندیت باید بلندی مجوی.** (سعدی[1] ۱۱۶) ○ **دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن نتاد/ اوفتد برگردن آن کاندیشهٔ تنها کند.** (منوچهری[1] ۲۶)

▫ **به ~ داشتن** (مجاز) متعهد بودن: **هرکس خواه‌ناخواه نسبت‌به این اجتماع وظایفی به‌گردن دارد.** (اقبال[1] ۶/۵ و ۲/۷)

▫ **به ~ (بر ~) کسی افتادن** (مجاز) ▫گردن کسی افتادن ←.

▫ **به ~ (بر ~) کسی افتادنِ دیگری** (مجاز) مسئول نگه‌داری یا خرج زندگی دیگری شدنِ او: **به یک نظر دیدم که خانه و مُلکم ازدست رفته... مادر دیوانه و زینب آبستن به‌گردنم افتاده‌اند.** (حجازی ۳۰۳)

▫ **به ~ (بر ~) کسی انداختن (افکندن)** (مجاز) ▫گردن کسی انداختن ←.

▫ **به ~ کسی (چیزی) بودن** (گفتگو) (مجاز) تقصیر او (آن) بودن؛ نتیجهٔ عمل او (آن) بودن: **همه‌اش به‌گردن شوهر آتش‌به‌جان‌گرفته‌ام بود که مرا دست‌نشاندهٔ یک دختر ماست‌بند کرد.** (هدایت[5] ۸۵) ○ **همهٔ خرابی ما به‌گردن همین خرافات است که از بچگی توی کله‌مان چپانده‌اند.** (هدایت[9] ۱۲۵)

▫ **به ~ (در ~) کسی بودنِ چیزی** (مجاز) برعهدهٔ او بودنِ آن؛ مسئول آن بودنِ او: **حواله را بفرست پیش من. اگر گناهی واقع شد، به گردن من باشد.** (حجازی ۱۷۸) ○ **مکش گردن، فلک سیلی‌زن توست/ که گر سیلی خوری درگردن توست.** (عطار[4] ۲۱۴)

▫ **به ~ (در ~) کسی حق (منت، دین، ...) داشتنِ دیگری** (مجاز) رهین حق (منت، دین، ...) دیگری بودنِ او: **مردم دین به‌گردنم دارند.** (← محمود[2] ۴۴) ○ **او بیش‌تر از اینها به‌گردن ما حق داشت.** (شاهانی ۶) ○ **گویا کارپرداز... نمی‌خواست درحال ریاست، مرا که به‌گردنش منتی داشتم، ببیند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۲۷)

▫ **به ~ (در ~) کسی کردنِ کاری** (قد.) (مجاز) او را مسئول آن قرار دادن: **پس‌از وی این پادشاه او را بشناخته به‌کفایت و کاردانی، و شغل عرب و کفایت نیک‌وبد ایشان به‌گردن او کرده.** (بیهقی[1] ۷۷۳) ○ **تُرک غم تو کرد مرا اشک، چنین سرخ/ درگردن هندوی بصر می‌نتوان کرد.** (عطار[5] ۱۶۴)

▫ **به ~ کسی گذاشتن (نهادن)** (مجاز) ▫گردن کسی گذاشتن ←.

▫ **به ~ (بر ~، در ~) گرفتنِ چیزی (کاری)** (مجاز) **۱.** برعهده گرفتنِ آن؛ متقبل شدنِ آن: **کوهیار... همان وعده‌ها که به دیگران داده‌بود به‌گردن گرفت.** (مینوی: هدایت[7] ۶۳) ○ **چون نامهٔ من به مطالعه رسید، باید که بی‌توقف عین‌الحیات را بفرستی... و از شهر بیرون آیی و مال برگردن گیری.** (بیغمی ۷۹۴) ○ **جایی را هیچ زیانی ندارد اگر چیزی برگردن. گیریم.** (بخاری ۱۷۷) **۲.** مسئولیت آن را برعهده گرفتن: **خلیفه گفت: من نیز ضامن خواهم شد و تمام عواقب آن را به‌گردن خواهم گرفت.** (قاضی ۵۵۱) ○ **زلفت، که ز کبر شد**

سراسر گـردن/ زیـراکـه گـرفت خـون مـن درگـردن. (عزیزشروانی: نزهت ۲۹۱)

▫ **پسِ ~ِ کسی زدن** (گفتگو) بـا کفِ دسـت بـه پشت گردن او زدن. نیز ← پس‌گردنی: **مثل چیزی که اجل پس‌گردنش زده‌بود، نمی‌دانم چه به‌سر پسرم آورد.** (هدایت[5] ۱۵۶)

گردن‌آور g.-ā(ʼā)var (صف.) (قد.) (مجاز) قوی و دلیر: **سر بزرگی و حری‌ست آنچه در سر اوست/ نهند ازاین‌لِبلِش گردن‌آوران گردن.** (مختاری ۴۱۷) ○ **فرمود هزار غلام گردن‌آورتر زره‌پوش را نزد من فرست.** (بیهقی[1] ۷۶۲)

گردنا gard-a-nā (اِ.) (قد.) ۱. سیخ کباب: **گر دشمنت ز ترس برآرد چو مرغ پَر/ آخر چو مرغ گردد گردان به‌گردنا.** (مسعودسعد[1] ۲۵) ○ **گردان درپیش روی بابزن و گردنا/ ساغرت اندر یسار، باده‌ات اندر یمین.** (منوچهری[1] ۱۷۸) ۲. نوعی کباب گوشت: **دلی را کز هویٰ جستن چو مرغ اندر هوا بینی/ به حاصل مرغ‌وار او را به آتش گردنا بینی.** (کسایی[2] ۶۴) ○ **پیش روی او گل‌های خوش‌بو دارند و گردناها کنند و کباب تا آن بـوی بـه او رسـد.** (اخوینی ۶۶۹) ۳. (موسیقی) گوشی (مِ. ۴) ←: **حربهٔ بهرام را بشکسته لطفش قبضه‌گاه/ بربط ناهید را بگسسته قهرش گردنا.** (سنایی[2] ۴۴) ○ **شاخ امرود گویی و امرود/ دسته و گردنای طنبور است.** (ابوالفرج‌رونی: جهانگیری ۱۱۲۷/۱)

گردن‌افراخته gardan-a(ʼa)frāxt-e (صف.، ق.) (قد.) (مجاز) ۱. سربلند؛ باافتخار: **بر قیصر آمد سپه ساخته/ به پیروزی و گردن‌افراخته.** (فردوسی[3] ۱۲۸۶) ۲. رشدونموکرده: **کدویی‌ست او گردن‌افراخته/ ز ساق گیایی رسن ساخته.** (نظامی[7] ۱۸۲)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گردن‌افراز gardan-a(ʼa)frāz (صف.) (قد.) (مجاز) گردن‌فراز (مِ. ۱ و ۲) ←: **جهان‌دیده از شهر شیراز بود/ سپهبددل و گردن‌افراز بود.** (فردوسی[3] ۱۹۴۱)

گردناک gard-nāk (صـ.) (قد.) پُرگردوغبار: **یافت به ره آینه‌ای گردناک/ ساخت به دامن رُخش از گَرد پاک.** (جامی[3] ۴۳۴) ○ **تو نیز ای به خاکی شده گردناک/ بده وام و بیرون جه از گردوخاک.** (نظامی[7] ۹۰)

گردنامه gerd-nāme (اِ.) (قد.) ۱. (فرهنگ‌عوام) دعایی که برای بازآمدن غلام یا کنیزی که گریخته‌باشد بر اطراف کاغذی می‌نوشتند: **گیج کرد این گردنامه روح را/ تا بیابد فاتح و مفتوح را.** (مولوی[1] ۵۰۶/۳) ۲. نامه‌ای که شاهان و حکام نام ثروتمندان را در آن دایره‌وار می‌نوشتند و هریک از آنان درزیر نام خود مبلغی جهت کمک به مستمندان درج می‌کردند: **گردنامه‌ست که شه اهل هنر را کردست/ شکل تدویر که بر دایرهٔ دینار است.** (رضی‌نیشابوری: لباب‌الالباب ۲۲۴/۱: معین)

گردن‌بند gardan-band (اِ.) رشته‌ای زینتی از فلز قیمتی یا بدل که گاهی روی آن سنگ‌هایی تعبیه می‌کنند. بعضی اوقات از مروارید، عاج، یا مانند آنها که به‌رشته کشیده شده‌اند، ساخته می‌شود: **نوکری را... مأمور کرد تا نامه... را... با یک گردن‌بند مرجان به‌رسم هدیه برای او ببَرَد.** (قاضی ۱۰۶۳) ○ **جدهٔ من فرمان یافت و از وی گردن‌بندی بماند.** (محمدبن‌منور[1] ۱۸۹)

▫ **~ِ طبی** (پزشکی) وسیله‌ای برای ثابت نگه داشتن گردن بیماران تا به مهره‌های گردن آنها براثر حرکت آسیبی نرسد.

گردن‌دادگی gardan-dād-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) سرسپردگی؛ فرمان‌برداری: **ماه و آفتاب و ستارگان... فرمان‌بردار الله‌اند با خواری و گردن‌دادگی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۴۴/۲) ○ **اندر نماز... چشم آنجا افکَنَد که سجده خواهد کردن و سوی چپ‌وراست ننگرد و آن دلیل است برگردن‌دادگی مؤمن.** (ناصرخسرو[7] ۱۳۵)

گردن‌دراز gardan-derāz (صـ.) ۱. دارای گردنی بلند و دراز: **اسباب حقه‌بازی و شعبده‌بازی [عبارت است] از: طاس... و کدوهای گردن‌دراز جنگلی منقش.** (شهری[2] ۳۳۷/۳) ○ **اگر او را بپرسند که مادر تو**

چه شکل دارد...پخس است؟ گردن‌دراز است؟ هیچ... نتواند گفتن. (مولوی[۴] ۱۰۸) ۲. (مجاز) احمق. نیز ← •گردن‌دراز گشتن، خاله گردن‌دراز.

• ~ گشتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) علاقه‌مند و حریص شدن: شمع طراز گشتیم، گردن‌دراز گشتیم/ نحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را. (مولوی[۲] ۱۱۹/۱)

گردن‌درازی g.-i (حامصـ.) وضع و حالت گردن‌دراز؛ گردن‌دراز بودن: شتر نیز [با] زردمویی، بلندقدی، گردن‌درازی... بر دیگر هم‌جنسان تفوق می‌گرفت. (شهری[۲] ۳۴۹/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) طمع کردن و از حد خود تجاوز کردن: اگر سایه کند گردن‌درازی/ رخ خورشید آن دَم در نقاب است. (مولوی[۲] ۲۱۴/۱)

گردندگی gard-ande-gi (حامصـ.) (قد.) تغییر؛ تحول؛ دگرگونی: درست آن شد که این گردش به‌کاری‌ست/ در این گردندگی هم اختیاری‌ست. (نظامی[۳] ۶)

گردنده gard-ande (صفـ. از گردیدن) ۱. ویژگی آنچه به‌دور خود یا چیزی می‌چرخد: چرخ‌های گردندهٔ کارخانه به غلت افتاد. (← غفاری ۱۰۰) ○ بلی در طبع هر داننده‌ای هست/ که با گردنده گرداننده‌ای هست. (نظامی[۳] ۷) ۲. (قد.) متحرک؛ جنبنده: بر طریق راست رو چون نال گردنده مباش/ گاه با باد شمال و گاه با باد صبا. (ناصرخسرو[۱] ۴۹۷) ۳. (قد.) آن‌که از جایی به جایی می‌رود؛ کوچنده: گروهی از [مردم سودان] گردنده‌اند هم اندر این ناحیت خویش و هرجایی که رگ زر بیش‌تر یابند، فرودآیند. (حدودالعالم ۱۹۹) ۴. (قد.) متحول؛ متغیر؛ ناپای‌دار: دلیل آریم بدان‌که آن عالم باقی است، گوییم چون مر این عالم را همی‌بینیم گردنده است از حال به حال و حقیقت فنا گشتن حال موجود است. (ناصرخسرو[۷] ۳۰) ○ گیتیت چنین آمد گردنده بدین‌سان/ هم باد یرین آید و هم باد فرودین. (رودکی[۱] ۵۲۷)

گردن‌زن gardan-zan (صفـ.) (قد.) جداکنندهٔ سر از بدن: جز زلف خوشت که سر زند بر گردن/ آویخته‌ای ندیده‌ام گردن‌زن. (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۸) ○ چنان زد که از تیغ گردن‌زنش/ سر دشمن افتاد در دامنش. (نظامی[۷] ۴۵۲)

گردن‌شق gardan-šaq[q] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) نافرمان؛ سرکش: اگر این... گردن‌شق‌ها نبودند، حالا ما زندگی‌مان را می‌کردیم. اینهااند که کار دستمان داده‌اند. (بهرامی: سقاخانهٔ‌آینه ۹: نجفی ۱۲۲۱)

گردن‌شقی g.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت گردن‌شق؛ نافرمانی؛ سرکشی. ← گردن‌شق.

گردن‌شکسته gardan-šekast-e (صمـ.) (مجاز) ۱. (نفرین) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند آرزوی مرگ کسی را بکنند: مولانا... دهن باز کرد... ای الاغ نکرهٔ گردن‌شکسته. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸۱) ○ بگو ای گردن‌شکسته در چه‌کاری؟ چرا زر نمی‌آوری؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷۷) ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عمل خود بیان کنند: من گردن‌شکسته صد تومان هم از جیبم دادم. (شاهانی ۱۸) ○ تقصیر من گردن‌شکسته همان حکایت فیل و پشه است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

گردن‌فراز gardan-farāz (صفـ.) (قد.) (مجاز) ۱. سربلند و باافتخار؛ بزرگ؛ باحشمت: از آن نام‌داران و گردن‌فرازان/ نشانی نمانده‌ست جز بی‌نشانی. (پروین‌اعتصامی ۶۴) ○ گدا گر تواضع کند خوی اوست/ ز گردن‌فرازان تواضع نکوست. (سعدی[۱] ۳۸) ۲. نیرومند؛ قوی؛ پهلوان: ز زورآزمایان گردن‌فراز/ بسا کس شد و گشت نومید باز. (اسدی[۱] ۲۱۸) ۳. گردن‌کش و سرافراز و پهلوان: چو گردون کند گردنی را بلند/ به گردن‌فرازان درآرد کمند. (نظامی[۷] ۲۳۰) ۴. متکبر؛ خودپسند. ← گردن‌فرازی (مِ. ۴).

گردن‌فرازی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. سربلندی؛ افتخار. ← گردن‌فراز (مِ. ۱). ۲. نیرومندی؛ زورمندی. ← گردن‌فراز (مِ. ۲). ۳. سرکشی؛ عصیان: هوای دست‌یازی دارم امشب/ سر

گردن‌فرازی دارم امشب. (عطار[۸] ۵۵۴) ۴. تکبر؛ خودپسندی: کوتاهی در زورخانه... ازآن‌جهت بود که... بادِ نخوت و گردن‌فرازی را از سر بیرون اندازد. (شه‌ری[۲] ۱/۱۶۵) ○ جا به کنج گلخن و صحن گلستان داده‌است/ شعله راگردن‌فرازی، آب را افتادگی. (صائب[۱] ۳۲۶۲)

گردن‌کش gardan-keš (صف.، اِ.) (مجاز) ۱. عاصی؛ سرکش: در هر محلی که جنگ... رخ می‌داد سنگ‌های عظیم‌الجثه‌ای... برپا می‌کردند تا باعث عبرت گردن‌کشان... بشود. (هدایت[۶] ۱۵۳) ○ مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن‌کش/ ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش. (ناصرخسرو[۱] ۲۳۴) ○هرکجا گردن‌کشی اندر جهان سر برکشید/ تو برآوردی به شمشیر از تن و جانش دمار. (فرخی[۱] ۸۶) ۲. (قد.) پهلوان؛ دلیر؛ نیرومند؛ قوی: سپه‌دار و گردن‌کش و پیل‌تن/ نکوروی و دانا و شمشیرزن. (سعدی[۱] ۶۰) ○دویست غلام بیش‌تر خط آورده همه خیاره و مبارز... و پیش آوردند با دو سرهنگ گردن‌کش. (بیهقی[۱] ۵۰۷) ○چون او پهلوانی ز گردن‌کشان/ نداده‌ست دانا به گیتی نشان. (فردوسی[۴] ۱۳۴) ۳. (قد.) سرفراز؛ بزرگ؛ باحشمت: از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردن‌کشان/ نیست عیبی گر بُوَد شمشیرِ جوهردار کج. (صائب[۱] ۱۱۱۰) ○ ز سر نهادن گردن‌کشان و سالاران/ بر آستان جلالش نماند جای قدم. (سعدی[۴] ۷۱۷) ○ سرِ سرفرازان و گردن‌کشان/ مَلِک عزدین، قاهر شه‌نشان. (نظامی[۸] ۲۹)

گردن‌کشی g.-i (حامص.) (مجاز) ۱. سرکشی؛ نافرمانی؛ عصیان: ازهرطرف که سر فتنه‌جویی از گریبان گردن‌کشی برآید، به گوش‌مال او اقدام نماید. (شیرازی ۴۰) ○ آه از این دل کزسر گردن‌کشی/ خون خاقانی به‌گردن می‌کند. (خاقانی ۶۰۸) ۲. (قد.) غرور؛ تکبر: زیبای آن‌چنانی باآن‌همه ناز و گردن‌کشی و بد ادایی خواهان من شده. (حجازی ۳۰۷) ○افتادگی برآورَد از خاک دانه را/ گردن‌کشی به خاک نشانَد نشانه را. (صائب[۱] ۳۶۳) ۳. (قد.) زورمندی: چو کاری برآید به لطف و خوشی/ چه حاجت به تندی و گردن‌کشی؟ (سعدی[۱] ۷۸) ○ چو گردن برآرم به گردن‌کشی/ نه زآبی هراسم نه از آتشی. (نظامی[۷] ۱۱۲)

گردن‌کلفت gardan-koloft (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای گردنی کلفت و ستبر: سرکردهٔ عرب‌ها کوتاه، شکم پیش‌آمده، گردن‌کلفت [بود.] (هدایت[۲] ۱۰) ۲. (مجاز) قوی و زورگو؛ قلدر: مرد... گردن‌کلفت ریش‌درازی دامنش را گرفته، از هیچ‌گونه بی‌آبرویی فروگذار نمی‌کرد. (جمال‌زاده[۶] ۱۰) ○ هر مبلغی... به یک ممر فسق‌وفجور... صرف می‌شود و از آن وجوه، اشرار گردن‌کلفت و تنبلان می‌خورند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۳) ۳. (مجاز) دارای مقام، قدرت، یا نفوذ اجتماعی: برای حفظ تاج‌وتختش احتیاج به یک حامی گردن‌کلفت داشت. (دریابندری[۲] ۵۶) ○ چگونه ازعهدهٔ ادارهٔ نفت جنوب و استخراج آن، آنهم با رقابت هم‌کارهای گردن‌کلفت برمی‌آییم. (مستوفی ۳۲۸/۳)

گردن‌کلفتی g.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. قلدری؛ زورگویی: اگر جلوت را رهاکنم به زورگویی و گردن‌کلفتی و مال‌مردم‌خوری عادت می‌کنی. (← شهری[۳] ۲۱۰) ۲. درشت‌هیکل بودن و برومندی: چه‌طور تو زنی با این جثه توانستی [شخص] به این گردن‌کلفتی را بکُشی؟ (← علوی[۳] ۷۳)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زورگویی کردن؛ قلدری کردن: زنت را گذاشته‌ای رفته‌ای... تازه گردن‌کلفتی هم می‌کنی؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۶۶)

گردن‌گاه، گردنگاه gardan-gāh (اِ.) (قد.) گردنه ←: چو پا بر سایهٔ گردن نهاده/ به گردن‌گاه راهش اوفتاده. (کلیم: آنندراج)

گردن‌گیر gardan-gir (صف.) (گفتگو) (مجاز) گریبان‌گیر ←.

☜ ▫ ~ کسی شدن (گردیدن) (گفتگو) (مجاز) گریبان‌گیر کسی شدن. ← گریبان‌گیر ▫ گریبان‌گیر کسی شدن: همه‌کس می‌دانند که... خون، گردن‌گیر او نمی‌گردید. (فروغی[۳] ۱۳۷) ○ دولت... احتمال... می‌داد که کار گردن‌گیر ملاها و ملت شود. (نظام‌السلطنه ۳۰۹/۲) ○ جمیع مخارجاتی که واخورده‌است گردن‌گیر فدوی می‌شود. (غفاری ۲۵۱)

گردنه gardan-e (اِ.) جاده یا راهی باریک، شیب‌دار، و معمولاً پرپیچ‌وخم و صعب‌العبور میان دو طرف کوه: **چشمش به کامیون‌ها بود که ناله‌کنان از گردنهٔ منجیل بالا می‌آمدند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۷) ○ **خلاصه بعداز پنج ساعت متوالی که راه رفتیم به گردنه‌ای رسیدیم.** (افضل‌الملک ۳۱۵) نیز ← سر ◘سر گردنه.

گردنه‌گیر g.-gir (صفـ.، اِ.) (مجاز) دزد؛ راهزن. نیز ← دزد ◘دزد سرگردنه: **خیال کن چهارتا کوروکچل هم پس انداختی... چهارتا گدای سرِگذر و گردنه‌گیر کمتر.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۸) ○ **نقط دزدها... و گردنه‌گیرها... عاقل و باهوشند.** (هدایت[۳] ۱۱۴)

گردنی gardan-i (صفـ.، منسوب به گردن) ۱. مربوط به گردن؛ واقع در گردن: **عضلات گردنی، مهره‌های گردنی.** ۲. (قد.) (مجاز) درعهده؛ گزاردنی؛ ایفا کردنی؛ ادا کردنی: **ای نقد جان مگوی که ایام بینما/ گردن مخار خواجه که وامی‌ست گردنی.** (مولوی[۲] ۶/۲۳۲) ۳. (اِ.) (قد.) پس‌گردنی ←. نیز ← ●گردنی خوردن، ●گردنی زدن.

● ~ **خوردن** (مصـ.لـ.) (قد.) پس‌گردنی خوردن: **جمله خلقان را مدان جز گلخنی/ خورده از حمامی تن گردنی.** (عطار: لغت‌نامه[۱])

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) پس‌گردنی زدن: **پیش مرغان گر به آن قد، سرو را نسبت کند/ طوق قمری بشکند ازبس زنندش گردنی.** (سلیم: دیوان ۴۰۳: فرهنگ‌نامه ۳/۲۱۴۴)

گردو gerd-u (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای گِرد با دو پوسته، یکی نرم و سبزرنگ که به‌تدریج خشک می‌شود و ازبین می‌رود و دیگری سخت و چوبی که مغز آن خوراکی است و روغن فراوان دارد؛ گردکان؛ گوز: **بچه‌های کوچکی سینی‌های گردو به‌دست گرفته، از جلو او عبور می‌کردند.** (مسعود ۵۶) ○ **چو در پناه پنیریم و سایهٔ گردو/ به‌غیر نان جو و رشته نیست درخور ما.** (بسحاق‌اطعمه: دیوان ۳۴: لغت‌نامه[۱]) ۲. درخت این میوه که بسیار بلند است و چوب سخت آن از بهترین و معروف‌ترین چوب‌هاست.



۳. خانواده‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گل‌برگ.

◘ **با دُم خود ~ شکستن** (گفتگو) (مجاز) ← دُم ◘با دُم خود گردو شکستن.

گردواگرد gerd-vā-gerd (اِ.) (قد.) گرداگرد ←: **کمر سنگی عظیم بزرگ دید چنان‌که گردواگرد آن پانصد گز بیش‌تر بود.** (بیغمی ۸۵۱)

گردوبازی gerd-u-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن هر بازی‌کن گردو یا گردوهایی را روی زمین قرار می‌دهد و بازی‌کنان سعی می‌کنند با غلتاندن گردوی خود و برخورد آن با گردوهای ردیف‌شده، گردوها را تصاحب کنند: **بچه‌ها به‌جای گردوبازی... نطق‌های آتشین ایراد می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) پرداختن به گردوبازی: **بچه‌ها لب جوی دِه گردوبازی می‌کردند.** (آل‌احمد[۶] ۷۶)

گردوخاکی gard-o-xāk-i (صفـ.) (گفتگو) آلوده‌شده به گردوخاک: **لباس‌های گردوخاکی‌اش را انداخت وسط اتاق.**

گردوک gerd-u-k [= گردو] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گردو ←: **مزغ آن خوردن را شاید چون گردوک و بادام و نندق و نستق و آنچه بدین مانَد.** (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

گردون gard-un (اِ.) (قد.) ۱. چرخ[۱] (مِ. ۸) ←: **این دعای آتشناک مقرون‌با آه و تضرع از چِرم گردون می‌گذرد.** (زرین‌کوب[۴] ۶۹۵) ○ **ز چشم من بپرس اوضاع گردون/که شب تا روز اختر می‌شمارم.** (حافظ[۱] ۲۲۰) ○ **آزار بیش بینی زین گردون/ گر تو به هر بهانه بیازاری.** (رودکی: بیهقی[۱] ۷۹۷) ۲. ارابه ←: **گردون در گاو بستند و گاو را از زمین خویش براندند.** (میبدی[۱] ۱/۶۶۸) ○ **پس به گردونش نهاد او و عیال او/ گاو و گردون بکشیدند رحال او.** (منوچهری[۱] ۲۰۲) ۳. چرخ خراطی: **به تیشهٔ پدر و مثقب و کمانه و مُقل/ به خرط**

مهرهٔ گردون و پرّهٔ دولاب. (خاقانی ۵۴)

گردون‌کش g.-ke(a)š (صف.) (قد.) آنچه گردون (ارابه) را با خود می‌کشد؛ کشندهٔ گردون: ز کاران گردون‌کش و بارکش/ خورش گونه‌گون، بار صد بار شش. (اسدی[1] ۱۹۹) ○ ابا پیل گردون‌کش و رنگ‌وبوی/ ز خاور به ایران نهادند روی. (فردوسی[3] ۹۴)

گردون‌گذار gard-un-gozār (صف.) (قد.) ۱. گذرنده و سیرکننده در آسمان: لیک چندان زیب دارد کژمژی دندان او/ کان نیابی در هزاران کوکب گردون‌گذار. (سنایی[2] ۲۴۷) ۲. گذرنده از آسمان، و به‌مجاز، تیزرونده و اثرکننده: بر فلک دوزد به‌طنازی در آن دَم/ حکم بد را بیلک گردون‌گذارت. (انوری[1] ۳۹)

گردونه gard-un-e (اِ.) ۱. ارابه ←: پای یکی از اسب‌ها لغزید و گردونه در گودالی که درکنار جاده بود سرازیر گردید. (جمال‌زاده[6] ۲۰۴) ○ به گردونه‌ها بر چه مشک و عبیر/ چه دیبا و دینار و خزّ و حریر. (فردوسی[3] ۹۴) ۲. وسیله‌ای برای قرعه‌کشی به‌شکل استوانه یا کُره: طفلی چشم‌بسته گردونه را گردانده، نمره را با دست بیرون می‌آورَد. (← حاج‌سیاح[2] ۱۱۰) ۳. (مجاز) جریان، روند، یا روال فعالیت چیزی: فیلم‌نامه‌ها برای وارد شدن به گردونهٔ محصولات سینمایی باید کاملاً ویرایش شوند. ۴. وسیله‌ای در فروشگاه‌های لباس، که لباس‌ها را به آن آویزان می‌کنند و قابل چرخش است. ۵. (قد.) ارابه‌ای که توپ حمل می‌کرد: توپ‌های بزرگ سنگ‌انداز... با عرابه و گردونه به اردوی معلا آورد. (اسکندربیگ ۷۳۷)

گردونیه garduniy[y]e (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گردانیه ←.

گردویی gerd-u-y(')-i (صند.، منسوب به گردو) ۱. تهیه‌شده با مغزگردو: شیرینی گردویی. ۲. ساخته‌شده از چوب درخت گردو: درِ گردویی. ۳. (صند.، اِ.) آن‌که گردو می‌فروشد؛ فروشندهٔ گردو: گردویی با سینی روی چهارپایه... گردوهای از پوست درآورده [می‌فروخت.] (شهری[2] ۱۵۲/۴)

گرده gard-e (اِ.) ۱. گَردِ بسیار نرم؛ پودر: پاشیدن گرده‌ای از [کافور] یا کشیدنش مانند سرمه به چشم، درد چشم را ساکن می‌سازد. (شهری[2] ۳۹۵/۵) ۲. (گیاهی) دانه‌های بسیار ریز و معمولاً زردرنگی که در بساک پرچم‌های گیاهان گل‌دار تولید می‌شود و سلول‌های جنسی نر گیاه را به‌وجود می‌آورَد؛ دانهٔ گرده. ۳. طرح (مِ. ۱ و ۴) ←. نیز ← گرته. 🛈 گَرده دراصل زغال سوده‌ای است که در کار نقاشی از آن استفاده می‌شود، بدین‌ترتیب که زغال سوده را در پارچه‌ای ریخته بر کاغذهای سوزن‌زدهٔ طراحی می‌مالند تا از آن اثر طرح و نقشه برجای دیگر افتد.

☞ □ ~ٔ **آب** قطرات بسیار ریز آب که به‌اطراف پاشیده می‌شود: وقتی فواره‌ها را باز کردند گرده‌های آب روی صورتم نشست و خنکم کرد.

● ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تصویری با خاکهٔ زغال و مانند آن برداشتن، و به‌مجاز، نمونه تهیه کردن از چیزی؛ گرده‌برداری کردن: گردهٔ تمام تشریفات عمومی... ازروی تشریفات فرانسه برداشته‌شده. (مستوفی ۲۲۳/۲) ○ خسرو عادل... انوشیروان کو که از این سلسله گرده‌ای بردارد؟! (شوشتری ۲۸۳) ○ شد غبارآلوده خط روی چون گلنار تو/ حسن گویی گرده برمی‌دارد از رخسار تو. (سعیداشرف: آنندراج)

گرده gerd-e (اِ.) ۱. هرچیز گِرد: صدای خنده‌هایش از گِردهٔ ناف برمی‌آید. (شهری[3] ۱۱) ۲. قرص[2] (مِ. ۲) ←: پیرزن... یک گِرده نان خانگی... آورد و روی میز گذاشت. (مینوی[3] ۲۸۰) ○ پیش ابریق دو گِرده نان دیدم بزرگ گرم. (جامی[8] ۵۸۲) ۳. (فنی) قطعهٔ دایره‌ایِ توپر. ۴. (صـ.) ویژگی نوعی برنج نامرغوب که دانه‌هایش نسبت‌به انواع دیگر آن کوتاه‌تر و پهن‌تر است: برنج گِرده که در سابق به روسیه حمل می‌شد... دست رعیت ماند. (مستوفی ۴۹۸/۲) ۵. (اِ.) (قد.) نوعی نان: بره و

مرغ و زیربای عراق/ گِردهها و کلیچهها و رقاق. (نظامی[۴] ۲۹۳) ○ چهل سال است تا نفْس من همیخواهد که گِردهای به انگبین فروبرم و بخورم، هنوز نخوردهام. (غزالی ۲/۲۱/۲) **۶.** (قد.) جهودانه (مِ. ۲) ←: گِرده بر دوش راهب دیرم/ حلقه در گوش ساجد لاتم. (نزاری قهستانی: جهانگیری ۱۱۲۸/۱) **۷.** (صـ.) (قد.) مدور؛ گِرد: پیلکش و نیمنیزه سلاح پیادگان است و کسانیکه سپر... گِرده دارند و بر درهای حصار باشند. (فخرمدبر ۲۶۰)

گُرده gorde (اِ.) **۱.** (جانوری) میانِ دو شانه؛ کول؛ پشت: گُردهٔ گاوها را با کف دست نوازش میکند. (محمود[۲] ۲۰۱) ○ دوان‌دوان خود را به یکی از آنها رسانیده بر گُردهاش پریدم. (شهری[۳] ۲۸۲) **۲.** (گفتگو) پشت یا ترک موتور، دوچرخه، اسب، و مانند آنها که بر آن سوار میشوند: کلشعبان... چیزهایی بار گاری اسبی میکند و خودش گُردهٔ دوچرخه، پابهپای گاری میآید مغازه. (محمود[۲] ۲۳۹) ○ امیر مانند پهلوانان داستانی بر گُردهٔ اسب سمندی نشسته... بود. (جمالزاده[۸] ۲۰۴) ○ روی سینهٔ مرا فشار میداد. مثل وزن لشهایی که روی گُردهٔ یابوهای سیاه لاغر میاندازند. (هدایت[۱] ۱۰۷) **۳.** (قد.) (جانوری) کلیه ←: از بیم کنون استخوان پهلو/ در گُردهٔ ایشان زند کتاره. (مختاری ۴۸۲) ○ گُرده را بیماریها آید... چون سنگ و آماس. (اخوینی ۴۷۹)

☜ ○ ~ِ کسی به خاک آمدن (گفتگو) (مجاز) شکست خوردن و مغلوب شدنِ او: عاقبت مغلوب شدم، گُردهام به خاک آمد. (حجازی ۳۸۸)

○ از ~ِ کسی کار کشیدن (گفتگو) (مجاز) او را بهزور و بهنفع خود بهکاری سخت واداشتن: مردم را در اتاقهای دمکرده... حبس کردند و از گُردهٔ آنها کار میکشیدند. (هدایت[۶] ۱۵۵)

○ بر ~ِ کسی سوار شدن (گفتگو) (مجاز) اراده و اختیار او را در دست گرفتن و از او بهنفع خود کار کشیدن: این نشده که هر بیسروپایی از ته دهکورهها آمده بر گُرده ما سوار شده، خانمی آقایی نماید. (شهری[۳] ۱۸۸ـ۱۸۹)

○ تسمه از ~ِ کسی کشیدن (گفتگو) (مجاز) ← تسمه ○ تسمه از گُردهٔ کسی کشیدن.

گَردهافشانی gard-e-'afšān-i (حامصـ.) (گیاهی) انتقال دانههای گَرده از بساک پرچمهای یک گل به کلالهٔ مادگی همان گل یا گل دیگری از همان گیاه یا گل گیاهی از همان نوع. ← گَرده (مِ. ۲).

گَردهبرداری gard-e-bar-dār-i (حامصـ.) گرتهبرداری ←.

گِردهپز gerde-paz (صفـ.، اِ.) (قد.) نانوایی که نان گِرده میپزد. نیز ← قرص[۲] (مِ. ۲): کلبهٔ گردهپز که پرهنر است/ مشرق صدهزار قرص خورست. (؟: خنجی ۲۸۱) ○ همان گردهٔ نرم چون لیف خز/کز او پخته شد گِردهٔ گردهپز. (نظامی[۷] ۲۹۸)

گُردهگاه gorde-gāh (اِ.) (قد.) (جانوری) قسمتی از بدن انسان یا حیوان که کلیهها در آنجا قرار دارد؛ قلوهگاه؛ تهیگاه: خورشیدشاه زین بر گردهگاه مرکب نهاد و بر مرکب سوار شد. (ارجانی ۲۵/۱) ○ گردهگاه جهان شکافته باد/ که یکی گِرده بیجگر ندهد. (انوری[۱] ۶۲۹) ○ نشان آنکه ریم بسیار بُوَد... و سوختن و تلهب بهجای گردهگاه و بول از اول رنگین بُوَد. (اخوینی ۴۸۴)

گُردهگه gorde-gah [=گردهگاه] (اِ.) (قد.) (جانوری) گردهگاه ↑: میان تنگ و باریک همچون پلنگ/کجا گردهگه برکشد روز جنگ. (فردوسی[۳] ۱۴۴۷)

گِردهمآیی، گِردهمایی gerd-e-ham-ā('ā)-y(')-i (حامصـ.) اجتماع گروهی از افراد بهمنظور دیدار، مشورت، بحث، و تبادلنظر یا تصمیمگیری: گردهمآیی استادان ریاضی دانشگاهها در دانشگاه تهران. ○ صوفیان... گردهمآیی و ملاقات... را طالب میشدند. (شهری[۲] ۳۸۷/۳)

گُردهماهی gorde-māhi (اِ.) (ساختمان) سرعتگیر ←.

گَردی gard-i (صنـ.، منسوب به گَرد) **۱.** گردآلود؛ خاکی: سر تا پایش گَردی شدهبود. **۲.** (گفتگو) معتاد

به هروئین؛ هروئینی. **۳.** (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی زینتی و گل‌دانی با برگ‌های سوزنی بسیار ریز و نازک و ترد که از برگ‌های آن برای تزیین دسته‌گل استفاده می‌شود. **۴.** نوعی پارچهٔ بسیار نازک؛ گرتی: **جامه‌های زربافت... و گردی‌های زیبا قامت قابلیت هریک از حضار مجلس را بیاراست.** (مروی ۶۲۴)

گردی gerd-i (حامص.) گِرد بودن؛ مدور بودن؛ تدویر: **سفیدی و گِردیِ صورتش را بهتر نشان می‌داد.** (آقایی: داستان‌های کوتاه ۲۱) ○ **ماه نو دیده آید، زیراکه کرانهٔ آن شعاع که بر ماه همی‌افتد از آفتاب دایره‌ای است، ازبهر گِردی ماه.** (بیرونی ۸۳)

گردی gord-i (حامص.) (قد.) پهلوانی؛ شجاعت؛ دلاوری: **مرآن اژدها را به گُردی و بُرز/ شنیدی که چون کوفت گردن به گرز؟** (اسدی[۱] ۷۴) ○ **ز مردی و گُردی به ما ننگرند/ از این مرز کس را به کس نشمرند.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۶)

گردیدن gard-id-an (مصـ.ل.، بمـ.:گرد) **۱.** از حالی به حالی دیگر در آمدن. در این معنی اغلب به‌عنوان همکرد یا به‌عنوان فعل ربطی به‌کار می‌رود و نشان‌دهندهٔ تغییر و دگرگونی است؛ شدن؛ گشتن: **احادیثی که... نوشته‌بود محو نگردیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳) ○ **همین‌که ساغر زرین خور نهان گردید/ هلال عید به‌دور قدح اشارت کرد.** (حافظ[۱] ۹۰) ○ **چون هوا بر آن ماهی آید، درحال سنگ گردد.** (حاسب‌طبری ۱۳۱) **۲.** در مسیر منحنی یا مدور حرکت کردن؛ دور زدن: **زمین سالی یک بار به‌دور خورشید می‌گردد.** ○ **فرخ درموقع بازی چون پروانه... به‌دور مهین می‌گردید.** (مشفق‌کاظمی ۱۷) **۳.** به‌دور خود چرخ زدن؛ چرخیدن: **زمین به‌دور خود می‌گردد.** ○ **بگرد برسرم ای آسیای دور زمان/ به هر جفا که توانی که سنگ زیرینم.** (سعدی[۴] ۵۳۱) ○ **براین‌گونه گردد همی چرخ پیر/ گهی چون کمان است و گاهی چو تیر.** (فردوسی[۳] ۹۱۳) **۴.** از جایی به جایی رفتن؛ سفر کردن: **آواره شهر به شهر می‌گردیدند.** ○ **قزل گفت: چندین که گردیده‌ای/ چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟** (سعدی[۱] ۶۶) **۵.** ردوبدل شدن: **چند دست گردیده تا به‌دست تو رسیده.** **۶.** (مجاز) اداره شدن: **مسائلی که بدون آنها امور جامعه به‌نحو مطلوب نمی‌گردد.** ○ **نمی‌گذارند کار بگردد.** (← میرصادقی[۱] ۱۰۶) **۷.** در جایی راه رفتن، به‌ویژه برای تفریح یا تماشا؛ گردش کردن: **مَلِک طِطائیل نصف تنش از آتش است و نصف تنش از برف است و توی جهنم می‌گردد.** (← هدایت[۶] ۵۴) ○ **میان باغ حرام است بی‌تو گردیدن/ که خار با تو مرا بِه که بی‌تو گل چیدن.** (سعدی[۴] ۵۵۰) **۸.** (گفتگو) (مجاز) فدای کسی یا چیزی شدن: **الاهی بگردم داداش خداداد‌خان را.** (پزشک‌زاد ۱۸۰) **۹.** (گفتگو) (مجاز) رونق داشتن: **می‌دانید چیست؟ راست‌وپوست‌کنده‌اش این است که کاروکاسبی من نمی‌گردد، توی شهر هم گرانی افتاده‌است.** (← هدایت[۴] ۱۰۳) **۱۰.** (مجاز) عوض شدن؛ تغییر کردن: **اگر اصول واقعاً اصول باشد، نباید با گردش زمانه بگردد.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۵۸) ○ **از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من/ چون زر اگر بَرَند مرا در دهان گاز.** (حافظ[۱] ۱۷۷) ○ **خدای است آن‌که ذات بی‌نظیرش/ نگردد هرگز از حالی به حالی.** (سعدی[۴] ۸۴۰) ○ **این‌همه قاعده‌ها بگردد و تا عاقبت چون باشد.** (بیهقی[۱] ۳۳۸) **۱۱.** مبارزه کردن؛ نبرد کردن: **این قلم و دوات و کاغذ و این هم حساب، این گو و این میدان، بگرد تا بگردیم.** (مستوفی ۴۵۸/۳) ○ **عاقبت قطران آمد، با خورشیدشاه زمانی بگردید. خورشیدشاه او را بیفکند.** (ارجانی: سمک‌عیار ۹۴/۱: معین) ○ **تویی جنگ‌جوی و منم جنگ‌خواه/ بگردیم یک با دگر بی‌سپاه.** (فردوسی[۱] ۲۸۰/۶) **۱۲.** (مصـ.مـ.) جایی را زیر پا گذاشتن و در آن‌جا سفر کردن: **من دنیا راگردیده و لذت آزادی و تجرد را چشیده‌ام.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۶-۲۳۷) **۱۳.** جست‌وجو کردن؛ جستن: **همه‌جا را بگرد، شاید پیدا شود.** **۱۴.** (مصـ.ل.) (قد.) جست‌وجو کردن جایی یا چیزی: **یکی را پسر گم شد از راحله/ شبان‌گه بگردید در قافله.** (سعدی[۱] ۹۴) ○ **در این گیتی سراسر گر بگردی/ خردمندی نیابی شادمانه.** (شهید بلخی: اشعار ۳۴) **۱۵.** (قد.) (مجاز) روی برگرداندن؛

منحرف شدن: **در راه ریگ روان دیدیم عظیم، که هرکه از نشان بگردد، ازمیان آن ریگ بیرون نتواند آمدن و هلاک شود.** (ناصرخسرو[2] ۱۶۸) ○ **نداریم چاره در این بند سخت/ همانا که از ما بگردید بخت.** (فردوسی[3] ۳۱۲) **۱۶.** (قد.) واژگون شدن؛ سرنگون شدن: **نمانَد به فرزندْ من نیز تخت/ بگردد ز تخت و سر آیدش بخت.** (فردوسی[3] ۲۴۸۱) **۱۷.** (قد.) تقسیم شدن؛ منشعب شدن: **شمشیر... چهارده گونه است: یکی یمانی، دوم هندی... چهاردهم قراجوری و باز این نوع به دیگر انواع بگردد.** (خیام[2] ۴۶-۴۷) **۱۸.** (قد.) لغزیدن؛ پیچیدن چنان‌که پا: **چون بگردد پای او از پایِ‌دار/ آشکوخیده بمانَد هم‌چنان.** (رودکی[1] ۵۰۹) **۱۹.** (قد.) درپیچیدن؛ خلجان داشتن: **این ساعت درخاطر می‌گردد که... آفریدگار جل‌وعلا... خالق بر حقیقت است.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۲) ○ **«می‌گردد» در سرم سپردن به تو جان/ وز هرچه جز این است، سرم می‌گردد.** (مهستی: نزهت ۵۴۰) نیز ← گشتن.

گرز gorz (اِ.) (قد.) از ابزارهای جنگی قدیم، دارای دسته‌ای بلند و سری‌گرد که برای ضربه زدن به‌کار می‌رفت؛ عمود؛ کوپال: **سرشان را به گرز بکوب.** (نفیسی ۴۸۳) ○ **سلطان‌طغرل را گرزی گران بود.** (جوینی[1] ۳۱/۲) ○ **سری بی‌تن و پهن گشته به گرز/ تنی بی‌سر افکنده بر خاک بُرز.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۰)

□ ~ِ **خشخاش** (گیاهی) **۱.** میوهٔ خشخاش که شبیه سرِ گرز است و با تیغ زدن آن، شیره‌ای بیرون می‌آید که همان تریاک است. **۲.** خشک‌شدهٔ این میوه پس‌از گرفتن شیره که دانه‌های آن را می‌خورند.

گرزدار g.-dār (صف.) (قد.) دارای گرز، و به‌مجاز، شجاع و دلیر: **فراز آورم لشکری گرزدار/ از ایران و ایرج برآرم دمار.** (فردوسی[3] ۸۰)

گرزمان garazmān, garza(o)mān (اِ.) (قد.) **۱.** آسمان: **تا بُوَد خورشید و مه بر گَرزمان/ تا بُوَد در کان عقیق و بهرمان ـ پیش تیغ خسرو آفاق باد/کوه خارا بر مثال بهرمان.** (شمس‌فخری: جهانگیری ۱۱۲۹/۱) ○ **مه و خورشید با برجیس و بهرام/ زحل با تیر و زهره بر گرزمان.** (دقیقی: اشعار ۱۵۹) **۲.** عرش، و به‌مجاز، بهشت یا بهترین جای آرامش و رفاه: **گر زمان یابم از احداث زمان شک نکنم/ کز معالیش گرزمان به خراسان یابم.** (خاقانی ۲۹۹)

گرزن garzan (اِ.) (قد.) تاج که شاهان بر سر می‌گذاشته‌اند یا از بالای تخت برابر سر آنان آویخته می‌شده‌است: **شاهی‌ست او به مُلکت مردیّ و مردمی/ کز فضل هست تختش و از جود گرزنش.** (سوزنی: جهانگیری ۱۱۳۰/۱) ○ **شبی گیسو فروهشته به دامن/ پلاسین معجر و قیرینه گرزن.** (منوچهری[1] ۶۲)

گرزه[1] garze (صـ.) (قد.) **۱.** ویژگی نوعی مار سمّی و خطرناک: **بکرای چو اژدهای گرزه/بخروش چو شرزه شیر ارغند.** (بهار ۳۵۸) ○ **بدی مار گرزه‌ست از او دور باش/که بد بتّر از مار گرزه گزد.** (ناصرخسرو[1] ۲۷۳) ○ **مرد باید که مار گرزه بُوَد.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[1] ۴۸۸) **۲.** (اِ.) (جانوری) مار سمّی و خطرناک: **این یکی شرزه‌ای‌ست خیره‌شکر/ وان‌دگر گرزه‌ای‌ست هرزه‌گرای.** (انوری[1] ۴۵۱)

گرزه[2] g. (اِ.) (قد.) (جانوری) موش ←: **آهو از دام‌اندرون آواز داد/ پاسخ گرزه به دانش باز داد.** (رودکی[1] ۵۳۵)

گرزه gorze (اِ.) (قد.) گرز ←: **خنجر هشت‌منی گُرزهٔ هشتادمنی/کس چنو کار نبسته‌ست جز از رستم زر.** (فرخی[1] ۱۴۲) ○ **چو من گُرزهٔ سرگرای آورم/ سرانشان همه زیر پای آورم.** (فردوسی[3] ۶۳۶)

□ ~ٔ **گاوپیکر (گاورنگ، گاوروی، گاوسار، گاوسر)** (قد.) گرزی که سر آن شبیه سرِ گاو بوده‌است: **نشست از بر رخش چون پیل مست/ یکی گُرزهٔ گاوپیکر به‌دست.** (فردوسی[4] ۱۳۸) ○ **بزد بر سرش گرزهٔ گاورنگ/ زمین شد ز خون هم‌چو پشت پلنگ.** (فردوسی[3] ۲۴۲) ○ **مرا دید با گرزهٔ گاوروی/ بیامد به‌نزدیک من جنگ‌جوی.** (فردوسی[3] ۲۳۱) ○ **تو رفتی و شمشیرزن صدهزار/ زره‌دار با گرزهٔ گاوسار.** (فردوسی[3]

۱۲۲۸) ○ همه نام‌داران پرخاش‌خر/ آبا نیزه و گرزهٔ گاوسر. (فردوسی[۳] ۱۰۱۹)

گرست garast, garsat (صـ.) (قد.) مست؛ مستِ مست؛ سیاه‌مست: باز رسید مست ما، داد قدح به‌دست ما/ گر دهدی به‌دست تو شاد و خوشی و گرستی. (مولوی: جهانگیری ۱۱۳۱/۱) ○ من برون می‌آمدم، و حدث آن مست و گرست را بامداد به جاروب ازپیش درمی‌روفتم. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۷۳)

گرستن gerest-an [= گریستن] (مصـ.ل.، بمـ.: گری) (قد.) گریستن ←: گروهی برِ شیخ آن روزگار/ زدست ستم‌گر گرستند زار. (سعدی[۱] ۷۲) ○ تنفس بکایی بدان خواند بقراط، که کودکان را ازپسِ گرستن بسیار این بیفتد. (اخوینی ۴۷۳)

گرستون garastun (اِ.) (قد.) کرستون ← قپان (مِـ. ۱).

گرسنگی goro(e)sne-gi (حامصـ.) وضع و حالت گرسنه؛ گرسنه بودن: در سیری، در گرسنگی، در همهٔ احوال، خندان و خوش‌حال است. (مسعود ۶) ○ مار... بدان آواز، آهنگ بیرون کند از گرسنگی. (حاسب‌طبری ۸۲) در شعر غالباً با تلفظ gorsene-gi آمده‌است: با گُرسِنگی قوّت پرهیز نماند/ افلاس، عنان از کف تقوا بستاند. (سعدی[۲] ۱۶۶) ○ با تشنگی و گُرسِنگی دارد محنت/ سیری شمرّد خیر و همه گُرسِنگی شر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۶)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● گرسنگی کشیدن ←: نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند: به سیری مردن بِه که گرسنگی بردن. (سعدی[۲] ۱۱۱)

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) ● گرسنگی کشیدن ↓: آن‌قدر این چند ساله گرسنگی دیده‌ام که تحملم زیاد شده‌است.

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) تحمل گرسنگی کردن: از این ماجرا... نجات پیدا کردیم... و گرسنگی نکشیدیم. (قاضی ۱۱۳۷) ○ زن، سی سالی بیش نداشت و معلوم بود که زیاد گرسنگی کشیده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۳)

گرسنه goro(e)sne (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه مدتی غذا به او یا آن نرسیده و احساس نیاز به غذا خوردن می‌کند: بوی مطبوع آنها شکم گرسنهٔ مرا تحریک می‌نمود. (مشفق‌کاظمی ۶۶) ۲. (مجاز) حریص؛ آزمند: مدتی همان دَم در ایستاد و نگاه چشم‌های خسته و گرسنهٔ خود را به اطراف تالار فرستاد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۰) ۳. (قد.) درحال گرسنگی: دو ساعت توی صف بودم، گرسنه و تشنه. در شعر غالباً با تلفظ gorsene آمده‌است: آن‌که در راحت و تنعم زیست/ او چه داند که حال گُرسِنه چیست؟ (سعدی[۲] ۱۸۲) ○ بس‌که ما این خوان فروآراستیم/ بس کز این خوان گُرسِنه برخاستیم. (عطار[۲] ۲۴۵) ○ زسوی پهنا چندان‌که کشتی‌ای دوسه روز/ همی‌رود چو رَوَد مرغ گُرسِنه سوی خور. (فرخی[۱] ۷۲)

□ ~... **بودن (گرسنه‌ام است، گرسنه‌ات است، ...)** (گفتگو) احساس گرسنگی کردن: از قیافه‌اش پیدا بود که خیلی گرسنه‌اش است. ○ دو روز بود چیزی نخورده‌بودم و خیلی گرسنه‌ام بود.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) احتیاج به خوردنِ غذا پیدا کردن: گاهی‌اوقات آن‌چنان گرسنه می‌شوم که حاضرم هرچه خوردنی دَم‌دستم باشد، بخورم. ○ نهنگ... بر خشکی دیر بمانَد و گرسنه شود، مگسان در دهان او جمع شوند همی خورَد ایشان را. (حاسب‌طبری ۱۳۸)

□ ~... **شدن (گرسنه‌ام شد، گرسنه‌ات شد، ...)** (گفتگو) احساس گرسنگی پیدا کردن: بوی غذا را که حس کردم، گرسنه‌ام شد.

گرسنه‌چشم g.-če(a)šm (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. حریص؛ آزمند: چاشنی شهد گفتارش گرسنه‌چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی [بود.] (لودی ۲۰۷) ○ می‌خورندت به نظر گرسنه‌چشمان جهان/ چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را. (صائب[۱] ۲۴۹) ○ چندین تنِ جباران کاین خاک فروخورده‌ست/ این گرسنه‌چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان. (خاقانی ۳۵۹) ۲. بخیل؛ ممسک: راست خواهی مرا در آن منزل/ سیر شد زین گرسنه‌چشمان دل. (سنایی: مثنوی‌ها ۱۸۷: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۷/۳)

گرسنه‌چشمی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت گرسنه‌چشم؛ حرص؛ آزمندی: نفغان که

کاسهٔ زرین بی‌نیازی را/ گرسنه‌چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد. (صائب[۳] ۱۹۴) ○ چون خوانچه کنی تا ز سر گرسنه‌چشمی/ از خوانچهٔ گردون نکنی زله گدایی؟ (خاقانی ۴۳۴)

گرش gar-aš [= اگر + ـَ ش] (حر. + ضـ.) (شاعرانه) اگر او را: **گرش پیر خوانند یا نوجوان/ مرا هست آرام جان و روان.** (فردوسی[۳] ۱۴۳)

گرفت gereft (بما. گرفتن، اِمصـ.) (قد.) ۱. ← گرفتن (مِ. ۱): **دست کوته کن از گرفت حرام/ برسر آرزوی خود زن گام.** (سنایی: لغت‌نامه[۱]) ۲. گرفتاری: **اگر کسی راگرفت آن پدید آید و عشق آن دامن گیرد، آن درد او را برآن دارد که درگاه مشایخ را ملازم باشد...** (محمدبن‌منور[۱] ۴۷) ۳. گرفتار کردن: **از گرفت من ز جان اسیر کنید/ گرچه اکنون هم گرفتار منید.** (مولوی[۱] ۳۱۴/۲) ۴. اثر کردن؛ تأثیر کردن؛ تأثیر. نیز ← گرفتن (مِ. ۶): **مرا از گرفتِ سماع در طبعِ داماد و دل‌های حاضران فایده‌ها خیزد.** (وراوینی ۴۴۰) ۵. (نجوم) گرفتگی ماه و خورشید؛ خسوف و کسوف: **ستارگان همه در گردشند بر گردون/ گرفت نیست ازآن‌جمله جز که بر مه و خور.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱]) ۶. تاوان؛ غرامت: **آب حیوان گرفتی از ساغر/ این گرفت از تو بر سکندر ماند.** (ظهوری: آنندراج) ○ **بی‌چاره آدمی که ندارد به هیچ‌حال/ نی بر ستاره دست و نه بر آسمان گرفت.** (عبید: جهانگیری ۱۱۳۳/۱) ۷. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ● گرفت کردن ←.

□ ـــِ **خورشید** (نجوم) کسوف ←.

● ـــ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) گذاشتن انگشت روی زه هنگام نواختن ساز: **بر اوتار ساعد آن انامل نهند و به اصبعی گرفت کنند بر ساعد ساز.** (مراغی ۱۲۶)

● ـــ **گرفتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن؛ خرده گرفتن: **بر وی بهانه می‌جستند که از زبان وی چیزی بهانه گیرند و بر وی گرفت گیرند که بدان‌سبب او را ملزم گردانند.** (ترجمهٔ دیاتسارون: لغت‌نامه[۱]) ○ **کسی گرفت نگیرد حدیث مستان را/ جهان کشید چو منصور را به دار عبث.** (سلیم: دیوان ۱۴۶: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۸/۳)

□ ـــِ **ماه** (نجوم) خسوف ←.

□ ـــ**وگیر** ۱. بازداشت و زندانی کردن عدهٔ زیادی از مردم؛ بگیربگیر: **پلیس به تظاهرکنندگان حمله کرد و در همین گرفت‌وگیر بود که ناگهان صدای گلوله‌ای شنیده شد.** ○ **در دِه و شهر جز نفیر نبود/ سختی جز گرفت‌وگیر نبود.** (نظامی[۴] ۳۲۳) ۲. درگیری؛ مجادله: **تا دنیا دنیا بوده، هر قصه‌ای دوسه‌تا برخورد مناسب بوده، با یک‌مشت گفت‌گو و گرفت‌وگیر.** (به‌آذین ۱۹۸) ○ **پس پیر بر گوشهٔ دیگر از بالش نشست... تا ساعتی تمام برآمد... حواس از گفت‌وشنید و گرفت‌وگیر برآسود.** (حمیدالدین ۹۶) ۳. (قد.) سخت‌گیری: **بر زندانیان این‌قدر گرفت‌وگیر است که بعداز غروب آفتاب در برروی ایشان بندند.** (شوشتری ۲۸۱) ۴. (قد.) باج‌گیری؛ اخاذی؛ مصادره: **وکلای دیوانش او را به اخذ اموال متمولین ترغیب نمودند و بازار گرفت‌وگیر رواج یافت.** (اسکندربیگ ۲۵۸) ۵. (قد.) (نقاشی) صحنهٔ حملهٔ جانوران به یک‌دیگر: **شَوی چون بر گرفت‌وگیر راغب/ در این وادی سه چیزت هست واجب.** (صادقی‌بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۶۰۵)

گرفتار g.-ār (صـ.) ۱. مبتلا به سختی، مشکل، بیماری، و مانند آنها؛ دچار: **گرفتار سردرد مزمنی هستم.** (علوی[۳] ۷۱) ○ **شُکر آن‌که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی.** (سعدی[۲] ۹۱) ○ **چون پیش بیماری رَوی که به علتی گرفتار باشد یا خود علت نباشد بگوی تا سفیدبای چرب بنوشد.** (حاسب‌طبری ۸۰) ۲. اسیر؛ دربند؛ زندانی: **اگر پارسال در زندان گرفتار نبودم، زندگی‌ام غیرازاین می‌شد.** ○ **گِل بر درِ قفس زن و در چشم دام خاک/ رحمی اگر به مرغ گرفتار می‌کنی.** (صائب[۱] ۳۳۸۹) ○ **سعدی نرود به‌سختی ازپیش/ با قید کجا رَوَد گرفتار؟** (سعدی[۳] ۵۲۰) ۳. (گفتگو) مشغول به‌کار؛ پرمشغله: **جان تو گرفتارم. خیلی کار سرم ریخته. فرصت نمی‌کنم از خانه بیایم بیرون.** (← میرصادقی[۵] ۱۰۶) ○ **نویسندگان تمام روز گرفتار هستند و باید برای امرارمعاش زحمت بکشند.** (علوی[۲] ۱۰۵) ۴.

(گفتگو) معتاد: **چند سالی می‌شود که گرفتار هروئین است.** ۵. (صـ.، اِ.) (مجاز) عاشق؛ دل‌باخته؛ شیفته: **اگر معشوق نگشاید گره از گوشهٔ ابرو / هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا.** (بابافغانی: دیوان ۱۰۴: فرهنگ‌نامه ۲۱۴۷/۳) ○ **نه راهِ شدن نه رویِ بودن / معشوقه ملول و ما گرفتار.** (سعدی[۳] ۵۱۸) ○ **گفته‌ای کم گیر جان در عشق من / کم گرفتم چون گرفتار توام.** (عطار[۵] ۲۷۹)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ● گرفتار شدن (مِ. ۲) ←: **عرق بر پیشانی‌اش نشسته گویی به بحران تب‌ولرز گرفتار آمده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۵) ○ **تو قیمت این روز ندانی مگر آن‌گاه / که آیی به یکی بتّر از این روز گرفتار.** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۰) ۲. ● گرفتار شدن (مِ. ۴) ←: **قضارا بر درِ شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمد.** (سعدی[۲] ۱۱۱) ○ **چون گرفتار آمدی در دام او؟ / چون قفص اندر شدی ناکام او؟** (مولوی[۱] ۷۶/۱) ۳. ● گرفتار شدن (مِ. ۵) ←: **چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم / دیده بردوز، نباید که گرفتار آیی؟** (سعدی[۳] ۵۹۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) دچار ناراحتی، سختی، بلا، و مصیبتی شدن: **برای این‌که گرفتار نشوم، با کسی معاشرت نمی‌کردم.** (مصدق ۲۹۲) ۲. دچار شدن؛ مبتلا گشتن: **گرفتار بیماری سختی شده.** ۳. (گفتگو) (مجاز) معتاد به مواد مخدر شدن: **یک دفعه ترک کرد، اما دوباره گرفتار شد.** ۴. گیر افتادن؛ اسیر شدن؛ زندانی شدن: **تنها نه من به دانهٔ خالت مقیدم / این دانه هرکه دید گرفتار دام شد.** (سعدی[۳] ۴۸۷) ○ **دو فرزند او هم گرفتار شد / از او تخمهٔ آرشی خوار شد ـ مر آن هردو را پای کرده به بند / به زندان فرستاد شاه بلند.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۲) ۵. (قد.) (مجاز) عاشق و دل‌باخته شدن؛ شیفته شدن: **نگهبانان بترسیدند از آن کار / کز آن صورت شود شیرین گرفتار.** (نظامی[۳] ۶۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دچار مشکل و سختی کردن کسی: **اگر حرف او را گوش کنی و بخواهی این کار را انجام دهی، فقط خودت را گرفتار کرده‌ای.** ○ **سلاطین مستبد... یک مشت بندگان خدا را... گرفتار کرده و خود بر خر مراد سوار شده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰) ۲. مبتلا کردن: **آلودگی هوا پدر را گرفتار آسم کرد.** ۳. (گفتگو) معتاد به مواد مخدر کردن: **زنی مثل یک بچه است، می‌ترسم یک‌وقت گرفتارش کند.** (← میرصادقی[۳] ۲۴۶) ۴. (قد.) گیر انداختن؛ اسیر کردن؛ زندانی کردن: **افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابک را هم که... گرفتار کرده‌بود، آوردند.** (نفیسی ۴۷۹) ○ **گر گرفتارم کنی مستوجبم / ور ببخشی، عفو بهتر کانتقام.** (سعدی[۳] ۱۴۵)

▫ ~ِ **کسی شدن** (مجاز) عاشق او شدن؛ شیفتهٔ او شدن: **میانه‌اش با آن دخترک گرم شده. هر روز خدا باهم هستند. می‌ترسم آخرش کارش بیخ پیدا کند. بدجوری گرفتارش شده‌است.** (← میرصادقی[۳] ۱۸۴) ○ **هر مرید و مبتدی که وی را بدیدی، اسیر و گرفتار وی شدی.** (جامی[۸] ۲۰۱)

گرفتاری g.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. وضع و حالت بسیار سخت و آزاردهنده؛ مشکل: **اجازه فرمایید که من شخصاً به گرفتاری‌های خود برسم.** (قاضی ۱۰۰۴) ○ **از آن گرفتاری خلاص حاصل گردید.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۸) ۲. مشغله: **مگر گرفتاری‌های روزوشب مهلت می‌دهد که انسان نفَس بکشد؟** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۳۴) ۳. ازدست دادن آزادی یا آرامش خاطر: **اثرهای غم و شادی یکی نیست / گرفتاری و آزادی، یکی نیست.** (پروین‌اعتصامی ۱۷۷) ۴. (قد.) بازداشت یا مؤاخذه: **بی‌خبری... سبب اتهام و گرفتاری می‌شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷) ○ **هرکو به شبی صد ره عمرش نه همی‌خواهد / بی‌شک به بر ایزد باشدش گرفتاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۴) ۵. (قد.) (مجاز) وابستگی؛ تعلق: **شیخ گفت:... سخن که گشاید بر نیاز کسی گشاید که بویی و گرفتاری دارد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۰۳) ۶. (صنـ.، اِ.) (قد.) اسیر؛ گرفتار: **دگر سی‌هزار از گرفتاریان / جز از بردگانند و زنهاریان.** (اسدی[۱] ۴۱۸)

گرفتگی gereft-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت گرفته؛ بسته بودن یا مسدود بودن چیزی یا جایی: **گرفتگی بینی، گرفتگی لوله.** ○ **...گرفتگی بول**

بگشاید. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1]) **۲.** (مجاز) افسردگی و غمگینی: **ملک‌تاج‌خانم... متوجه گرفتگی و اندوه دخترش بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۸) ○ **آزار و گرفتگی از ضمیر دور باید کرد.** (عقیلی ۸۲) ○ **روزی گشاده‌باشی و روزی گرفته‌ای/ بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر؟** (فرخی[1] ۱۹۳) **۳.** (مجاز) درهم بودن؛ انقباض: **می‌توانست از گرفتگی قیافه... پی ببَرَد که در عذاب است.** (علوی[3] ۲۶) **۴.** (قد.) (نجوم) کسوف یا خسوف: **اگر کسوف را مکث نبُوَد یا تمام نگیرد، او را سه وقت بُوَد: نخستین... آغاز پدید آمدن گرفتگی و پیدا شدن رخنه اندر نور قمر.** (بیرونی ۲۱۳)

☜ ○ ~ **بینی** (پزشکی) افزایش ترشحات مخاطی بینی براثر عواملی مانند سرما که موجب افزایش جریان خون در مخاط بینی می‌شود.

○ ~ **زبان** لکنت زبان. ← لکنت ○لکنت زبان.

○ ~ **عضلات** (پزشکی) اسپاسم ←.

○ ~ **گوش** (پزشکی) احساس سنگینی در گوش براثر اختلاف فشار دو طرف پردهٔ گوش.

○ ~ **هوا** بودن رطوبت در هوا یا ابرهای باران‌زا.

گرفتن gereft-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گیر) **۱.** با دست یا با وسیله‌ای چیزی یا کسی را نگه داشتن؛ دست یا وسیله‌ای را به چیزی یا کسی گیر دادن و آن (او) را نگه داشتن: **سربازها... بازوهای احسان را می‌گیرند و از نیمکت جداش می‌کنند.** (محمود[1] ۳۰۱) ○ **به‌طرف در رفتم. دستگیره را گرفتم.** (علوی[1] ۳۸) ○ **بغلیِ شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم.** (هدایت[1] ۱۶) ○ **مدام درپی طعن است بر حسود و عدوت/ سماکِ رامح ازآن روزوشب سنان گیرد.** (حافظ[1]: قلا) **۲.** دریافت کردن چنان‌که پولی یا هدیه‌ای را از کسی: **این پول را بگیر بده به بقال.** ○ **هرکس کاری صورت می‌داد، حق‌العملی از صاحب‌کار می‌گرفت.** (مصدق ۹۱) **۳.** تحویل گرفتن: **نامه را از نامه‌رسان گرفتم.** ○ **دستهٔ کاغذ را ازدست گروهبان... می‌گیرد و می‌رود به‌طرف... حمام.** (محمود[1] ۳۰۳) ○ **دخترک پالتو و کلاه مرا گرفت.** (علوی[1] ۵۸) ○ **خواستم دنبالش بدوم و... آن دستمال‌بسته را از او بگیرم.** (هدایت[1] ۱۱۲) **۴.** تصاحب کردن؛ به‌زور گرفتن: **زندگی را بهم حرام کرده. هرچه درمی‌آورم، ازم می‌گیرد.** (← میرصادقی[3] ۱۲۹) **۵.** اقتباس کردن؛ اخذ کردن؛ به‌عاریت گرفتن: **انگلیسی‌ها کلمات بسیاری را از زبان فرانسه گرفته‌اند.** ○ **اینان معنا و مفهوم خود را از آنان گرفته‌اند.** (مطهری[5] ۱۴۴) ○ **ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت/ که مشتری نسق کارِ خود از آن گیرد.** (حافظ[1]: قلا) ○ **نهایت [جسم] سطح است و این نام را از بام خانه گرفتند.** (بیرونی ۴) **۶.** اثر مطلوب گذاشتن چیزی در کسی؛ مجذوب ساختن؛ تحت تأثیر قرار دادن: **فیلم از همان اول می‌گیردمان.** (دیانی ۷۰) ○ **کمدی هایِ‌ایلد... خواننده را می‌گیرند، اما تکان نمی‌دهند.** (دریابندری[1] ۱۶) ○ **افسون چشم‌های من او را گرفت.** (علوی[1] ۴۶) **۷.** کسی یا چیزی را زیر سیطره آوردن؛ بر کسی یا چیزی چیره شدن: **کمرش را باد گرفت، به‌زحمت راست شد.** (دولت‌آبادی[1] ۵) ○ **سربازها... را خوف گرفته، نفَس‌ها قطع شد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۷۲) ○ **جمشید را بَطَرِ نعمت گرفت.** (ابن‌بلخی[1] ۱۰۵) **۸.** جایی را زیر سیطرهٔ خود آوردن؛ به تصرف در آوردن؛ تسخیر کردن: **ایرانی‌ها در جنگ با عراق، جزیرهٔ فاو را گرفته‌بودند.** ○ **امروز کفر، عالم را گرفته[است.]** (جمال‌زاده[18] ۹۳) ○ **گروه... همهٔ شهر را بدون مقاومت گرفتند.** (هدایت[9] ۴۲) ○ **به‌عون خدا... هر مملکت را که بگرفتم، رعیتش نیازردم.** (سعدی[2] ۸۵) ○ **همت [شاپور] همه‌ساله مصروف بودی به گشایش جهان، تا همهٔ جهان را بگرفت.** (ابن‌بلخی[1] ۱۹۵) **۹.** به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: **جایزهٔ ادبیِ نوبل را امسال چه کسی گرفته؟** ○ **حمید می‌خواهد دیپلمش را بگیرد.** (← میرصادقی[3] ۲۰۳) ○ **شماره‌تان را از دوستی گرفتم.** (گلشیری[1] ۵۳) ○ **کم از مطالعه‌ای بوستان سلطان را/ چو باغبان نگذارَد کز او ثمر گیرند.** (سعدی[3] ۴۹۵) **۱۰.** بازداشت کردن؛ دستگیر کردن: **او را به‌جای کسی‌که شباهت اسمی با او داشته،**

گرفته‌اند. (میرصادقی[1] ۵۶) ○ **معلم کلاس سه را گرفته‌اند. یک ماه و خرده‌ای می‌شد که مخفی بود.** (آل‌احمد[5] ۹۵) ○ **هرکه را خائن بنگرند، فوراً می‌گیرند.** (حاج‌سیاح[2] ۷۲) ○ **ایلچی به بخارا آمد و شیخ را در نماز گرفتند و بربستند.** (باخرزی ۲۷۰) **۱۱.** اسیر کردن؛ گرفتار ساختن: **اینها اسرایی هستند که در اول جنگ گرفتیمشان.** ○ **عمرو همی حرب کرد تا بگرفتندش.** (تاریخ‌سیستان[1] ۲۵۶) ○ **به جنگ ار گرفته شود نوش‌زاد/ برو زین سخن‌ها مکن هیچ یاد.** (فردوسی[3] ۲۰۰۸) **۱۲.** شکار کردن: **در کوه و غارهای نم‌ناک و بوی‌ناک لرستان... مار می‌گرفت.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۵) ○ **چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را/ که‌کس مرغان وحشی را از این خوش‌تر نمی‌گیرد.** (حافظ[1] ۱۰۲) ○ **صیاد بی‌روزی، ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد.** (سعدی[2] ۱۸۳) **۱۳.** اشغال کردن: **همین که بلند شد، جایش را گرفتم.** ○ **وزیر استعفا کرده، جایش را کی خواهد گرفت؟** **۱۴.** پُر کردن: **آب، همهٔ حیاط را گرفته.** ○ **بخار سماور تمام فضای این قهوه‌خانه را گرفته.** (مشفق‌کاظمی ۶) ○ **دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود/ سایه‌ای در دلم انداخت که صد جا «بگرفت.»** (سعدی[3] ۴۶۱) **۱۵.** کرایه کردن؛ اجاره کردن: **تاکسی گرفتیم که ما را تا حرم ببَرَد.** ○ **خانوادهٔ علویه... یک اتاق برای خودشان گرفتند.** (هدایت[6] ۳۱) ○ **یکی از دو اتاقی که در ایوان چاپارخانه بود گرفتیم.** (مصدق ۹۴) **۱۶.** وضع یا حالتی را در خود به‌وجود آوردن؛ وضع یا حالت چیزی را پذیرفتن: **پیش‌از آن‌که مهربانو بتواند بر اضطرابی که به او دست داده‌بود غلبه کند و قیافهٔ آرامی بگیرد... من پیش‌دستی کردم و گفتم:...** (علوی[1] ۹۷) **۱۷.** در وضع یا حالت خاصی قرار دادن کسی یا چیزی؛ حالت خاصی در کسی یا چیزی ایجاد کردن: **دست‌هایش را روی آتش گرفت و گرم کرد.** ○ **سرش را بالا می‌گرفت و راه می‌رفت.** (← میرصادقی[1] ۳۸) **۱۸.** مبتلا شدن به بیماری یا وضعی ناگوار: **حصبه گرفته‌بودم، دو هفته خوابیدم.** ○ **زن‌آقا سرطان گرفت و مُرد.** (وفی ۱۰) ○ **سرطان حنجره گرفته‌بود.** (میرصادقی[1] ۷) ○ **کندو نه مثل گندم بود که سن بزند... و نه مثل میوه که شته بگیرد.** (آل‌احمد[8] ۷) **۱۹.** سلب کردن: **محیط اجتماعی که در آن می‌زیستم، قدرت و پشت‌کار را از من گرفته‌بود.** (علوی[1] ۹۰) ○ **بدن، وسیلهٔ فعالیت و کار توست. پیش‌ازآن‌که از تو گرفته شود... با آن کار کن.** (مطهری[5] ۱۹۶) **۲۰.** چیز زائد و زدودنی را ازبین بردن یا برداشتن: **با ناخن‌گیر ناخن‌هایم را گرفتم.** ○ **دماغت را بگیر بچه!** ○ **هویج را پاک کرده، تهش را گرفته، پوستش را چاقو بکشند و بشویند.** (شهری[2] ۱۸۰/۵) ○ **خاک آن را با دستمال گرفتم.** (علوی[1] ۳۹) ○ **از کین و کشش به‌جا نمانم نام/ وین ننگ ز دودهٔ بشر گیرم.** (بهار ۵۴۷) **۲۱.** آماده کردن چیزی و آن را جلو کسی قرار دادن یا به‌دستش دادن: **مادر برای بچه‌اش لقمه می‌گیرد.** ○ **زمانی که پدرم هنوز از خوردن زهرماری توبه نکرده‌بود، فقط مادرم باید برای او سینی می‌گرفت.** (حاج‌سید جوادی ۵۲) **۲۲.** اختیار کردن، چنان‌که کسی را به‌عنوان همسر یا دوست یا مراد و مقتدا؛ برگزیدن: **اگر فاطمه را برای کمال بگیریم، کارش سکه می‌شود.** (میرصادقی[6] ۲۲۰) ○ **همین امشب اسباب عروسی خودم را با تو فراهم می‌آوردم و تو را می‌گرفتم.** (جمال‌زاده[15] ۳۱) ○ **او را گرفتم که سرِ پیری چک‌وچانه‌ام را ببندد و آب تربت تو حلقم بریزد.** (← هدایت[3] ۲۵) ○ **وگر به خشم برانی طریقِ رفتن نیست/ کجا روند که یار از تو خوب‌تر گیرند؟** (سعدی[3] ۴۹۵) ○ **مرا صورت نمی‌بندد که دل یاری دگر «گیرد»/ مرا بی‌کار بگذارَد، سر کاری دگر گیرد.** (انوری[1] ۸۱۳) **۲۳.** پنداشتن؛ فرض کردن؛ تلقی کردن: **چه‌قدر او را ساده گرفته‌بودم.** (میرصادقی[1] ۱۳۶) ○ **اگر عدل و ظلم را به‌مفهوم رایج بگیریم... مفهومی اخلاقی است.** (مطهری[5] ۴۷) ○ **گیر که گیتی همه چنگ است و نای/ گیر که گیتی همه ماه است و هور.** (انوری[1] ۶۵۵) ○ **کاروان شهید رفت ازپیش/ وآنِ ما رفته گیر و می‌اندیش.** (رودکی[1] ۵۰۴) نیز ← ○گیرم. **۲۴.** برداشتن کسی و همراه بردن او: **بچه را از مدرسه بگیرم ببَرَم خانه.** ○ **قطار هنوز مسافر نگرفته.** ○ **مسیر هواپیما از لندن است، در**

آن‌جا نیز مسافر می‌گیرد. **۲۵.** (گفتگو) اضافه کردن چیزی بر چیزی: **روی برنج، روغن بگیر.** ○ **خالد روی قوری آب‌جوش می‌گیرد.** (← محمود[۲] ۳۹) **۲۶.** رسیدن به چیزی یا کسی هنگام حرکت و سواری: **موتورسوار ماشین را گرفت.** ○ **گاز بده اتوبوس را بگیر.** ○ **عجب تند می‌راند... چند بار گمش کردم و سرِ چراغ‌قرمز ازنو گرفتمش.** (میرصادقی[۳] ۶۵) **۲۷.** (گفتگو) به‌کنار کشیدن چیزی: **بگیر این‌ور، مینی‌بوس ردشود.** **۲۸.** خریدن؛ ابتیاع کردن: **صد دینار آجیل مشکل‌گشا بگیر.** (هدایت[۱۲] ۴۴) ○ **دلِ شکسته نخواهد به این کسادی ماند/ از این متاع چرا بیش‌تر نمی‌گیری؟** (صائب[۱] ۳۳۴۷) **۲۹.** (مجاز) فشار دادن، لمس کردن، یا حرکت دادن، چنان‌که دکمهٔ دستگاهی را برای به‌کار انداختن آن و معمولاً ارتباط برقرار کردن: **تلفن روی میز است، شمارهٔ علی را بگیر.** ○ **کانال دو را بگیر.** ○ **بلدی رادیو را بگیری.** (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۳۵) **۳۰.** دوختن یا کشیدن چنان‌که آستر، رویه، و مانند آنها: **به مبل‌ها رویه گرفته‌ایم.** ○ **وین ابرهٔ ازرق مکوکب را/ زانصاف، دورویه آستر گیرم.** (بهار ۵۴۷) **۳۱.** احاطه کردن؛ محاصره کردن: **او را میان خودشان گرفته‌بودند.** (میرصادقی[۱] ۱۳۳) ○ **تمام اهلِ قافله دور قبرش را گرفتند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۴) ○ **زن و فرزندانش اطرافم را گرفتند.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۶) **۳۲.** ادامه دادن؛ پی گرفتن: **دنبالهٔ حرفش را گرفت.** ○ **چشم‌هایم را بستم و دنبالهٔ خیالات خودم را گرفتم.** (هدایت[۱] ۷۲) **۳۳.** به خود جذب کردن چیزی؛ به خود کشیدن چیزی: **اتاق بوگند گرفته‌بود.** (میرصادقی[۱] ۶۹) ○ **گیاهان گاز انیدریدکربنیک هوا را می‌گیرند.** (مطهری[۵] ۲۳۲) ○ **هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد/ افق ز عکس شفق رنگِ گلستان گیرد.** (حافظ[۱] قکز) ○ **رخسارک‌تان‌گونهٔ دینار «گرفته»/ زهدانک‌تان بچهٔ بسیار گرفته.** (منوچهری[۱] ۱۵۰) **۳۴.** برگرداندن، سوق دادن، یا دراز کردن چیزی در جهتی معیّن: **هفت‌تیرش را به‌طرف من گرفت.** (← میرصادقی[۱] ۱۴۲) ○ **کف دست با انگ بوسه را به‌طرف ماماں... گرفت.** (دانشور ۲۰۴)

۳۵. چیزی را درمحاذات چیزی دیگر قرار دادن: **آن کودک اشک‌ریز را نقشی/ از خنده به‌پیشِ چشمِ‌تر گیرم.** (بهار ۵۴۷) ○ **دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن/ که پیش تیر غمت، صابری سپر گیرد.** (سعدی[۳] ۴۷۷) **۳۶.** (گفتگو) ساختن؛ درست کردن: **کمر شلوار را گشاد بگیر.** ○ **دیوارها را قطور می‌گرفتند تا تاب طاق‌های ضربی را داشته‌باشد.** (گلشیری[۲] ۹۳) **۳۷.** برداشتن یا بیرون کشیدن چیزی از جایی؛ در آوردن: **معصومه... دلش می‌خواست بقچهٔ مادر را باز کند، چادر از سرش بگیرد و به او بگوید که می‌تواند همیشه در این خانه بماند.** (حاتمی: شکوفایی ۱۸۷) ○ **شب‌گیر کنم به صفهٔ بهرام/ وآن دشنهٔ سرخش از کمر گیرم.** (بهار ۵۴۷) **۳۸.** (گفتگو) فراگرفتن و پوشاندن: **بخار کم‌رنگی روی شیشه‌های پنجره را گرفته...بود.** (هدایت[۵] ۲۴) ○ **گردوغبار صورتش را گرفته، گویا در عمر آبی ندیده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۶) **۳۹.** (گفتگو) بستن؛ مسدود کردن: **یک ساعت طول کشید تا همهٔ سوراخ‌هاشان را گرفتیم.** (دریابندری[۳] ۳۳۳) ○ **بغض بیخ خِرم را گرفته و داشتم خفه می‌شدم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۷) ○ **بغض، بیخ گلویش را گرفته‌بود.** (هدایت[۱۰] ۵۹) **۴۰.** (گفتگو) به‌خدمت درآوردن؛ به‌کار گماشتن؛ استخدام کردن: **دولت، کارمند می‌گیرد.** ○ **ده‌تا کارگر گرفتم.** ○ **دکان را سپرده دست این یک‌الف‌بچه، مثلاً شاگرد گرفته.** (← اج‌سیدجوادی ۲۲) ○ **عمله‌وبنا گرفته‌بود.** (میرصادقی[۳] ۱۴۹) **۴۱.** (گفتگو) معلوم و مشخص کردن؛ اصلاح کردن، چنان‌که عیب یا ایراد چیزی را: **غلط‌های دیکته را گرفتم.** **۴۲.** (مجاز) (گفتگو) تحت تأثیر قرار دادن و آسیب رساندن: **برق گرفتش.** ○ **گاز زغال مرا گرفته، سرم درد می‌کند.** ○ **حالش مثل آدمی بود که زغال او را گرفته‌باشد.** (میرصادقی[۶] ۱۴۱) **۴۳.** (گفتگو) درک کردن؛ فهمیدن: **مطلب را گرفتم، لازم نیست دیگر توضیح بدهید.** ○ **اشاره و کنایه‌ام را گرفت. گفت:...** (محمدعلی ۴۰) **۴۴.** (گفتگو) فیلم‌برداری کردن یا عکس گرفتن از کسی یا چیزی: **این صحنه را بگیریم؟** **۴۵.**

(گفتگو) به‌عمل آوردن؛ تهیه کردن: **نانوا اول خمیر می‌گیرد، بعد تنور را روشن می‌کند.** **۴۶.** (گفتگو) مسخره کردن؛ ریش‌خند کردن؛ دست انداختن: **تو هم ما را گرفته‌ای ها!** **۴۷.** (گفتگو) به خود اختصاص دادن (وقتی را)؛ وقت گرفتن: **دو ساعت گرفت تا به خانه برسیم.** ○ **می‌بایست کلید خانه را از منزل خواهرم بیاورند که نیم ساعتی گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) **۴۸.** گنجایش داشتن: **این بشکه چند لیتر می‌گیرد؟** ○ **قاشق‌های چوبی مشبک شربت‌خوری... هرکدام به‌اندازهٔ یک پیالهٔ بزرگ آب می‌گیرد.** (شهری[1] ۷۵) ○ **سبوها دیدم از برنج دمشقی که هریک سی من آب گرفتی.** (ناصرخسرو[2] ۹۴) **۴۹.** گرفتار عقوبتی کردن؛ گرفتار کردن: **شخصاً تقصیری ندارید، گناه دیگران شما را گرفته.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰۲) ○ **ضمیر دل نگشایم به کس، مرا آن بِه / که روزگار غیور است و ناگهان گیرد.** (حافظ[1] قکح) ○ **پس اگر کسی دل در... آن بندد، خدای عزوجل او را بدان بگیرد.** (عنصرالمعالی[1] ۴۴) ○ **به بادافره این گناهم مگیر / تویی آفرینندهٔ ماه و تیر.** (فردوسی[1] ۳۰۴/۶) **۵۰.** برگزار کردن، چنان‌که آیین یا مراسمی را: **می‌خواست جشن مختصری بگیرد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۳) ○ **بابلیان کهن دریایان بهار و آغاز تابستان، مرگ تموز را سوگ می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ح.) ○ **بعضی سلیقه‌ها... در عزاداری وارد کرده‌بودند که یکی از آنها دور گرداندن شبیه‌های مخالف... و دیگری گرفتن شام‌غریبان بود.** (مستوفی ۴۶۰/۳) **۵۱.** انجام دادن و به‌جا آوردن، چنان‌که روزه و وضو و مانند آنها را: **روزه گرفت.** ○ **وضو گرفت.** ○ **دل‌های پاک را ز ازل فیض داده‌اند / گوهر به آب صافیِ طینت وضو گرفت.** (فوقی: آنندراج: وضو) **۵۲.** در راه، مسیر، و مانند آنها قرار گرفتن و پیش رفتن: **این راه را بگیر و برو، به آدرس موردنظرت می‌رسی.** ○ **من بی‌اراده رد چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم.** (هدایت[1] ۳۵) ○ **یا به حاجت دربرش دست طلب خواهم گشاد / یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت.** (فروغی‌بسطامی ۹۲) **۵۳.** عارض شدن، چنان‌که درد یا بیماری به کسی یا چیزی؛ مبتلا کردن کسی یا چیزی را: **درد بیش‌تر شده‌بود. گرفته‌بود و رها کرده‌بود.** (مخمل‌باف ۷) ○ **ناگهان همهٔ دِه را تب گرفت.** (شاملو ۲۸۷) **۵۴.** (گفتگو) کم کردن؛ کاستن: **لاستیک خیلی پُر باد است، کمی بادش را بگیر.** ○ **با حضور جمعیت، هیبتِ شب گرفته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳) **۵۵.** **(ورزش)** در برخی‌از ورزش‌های توپی گروهی مانند بسکتبال و فوتبال، کنترل کردن بازی‌کنی از تیم حریف برای جلوگیری از به‌ثمر رسیدن اهداف او: **دو بازی‌کن تیم ما بهترین مهاجم حریف را گرفته‌بودند.** **۵۶.** (گفتگو) رزرو کردن: **ماشین غروب حرکت می‌کند. تلفن زدم و یک جا برایت گرفتم.** (← میرصادقی[3] ۳۳۵) **۵۷.** عصارهٔ چیزی را درآوردن: **یک دسته جعفری می‌خری، آبش را می‌گیری، سر می‌کشی.** (← شهری[1] ۳۲۲) ○ **در باغ خُمی نهادند و آب آن انگور بگرفتند.** (خیام[2] ۷۹) **۵۸.** (مصـ.ل.) گیر کردن؛ به جایی بند شدن: **دامنش به گوشهٔ میز گرفت و پاره شد.** ○ **اسلحهٔ کمری‌اش گرفت به پهلویم.** (← میرصادقی[1] ۸۷) ○ **سکان‌های دیگر ممکن بود به سنگی یا درختی بگیرد و بشکند.** (دریابندری[3] ۱۰۶) **۵۹.** مسدود شدن: **لوله گرفته، آب پایین نمی‌رود.** ○ **هروقت مستراح می‌رود، سوراخ می‌گیرد.** (چهل‌تن[1] ۱۱) **۶۰.** منقبض شدن؛ انقباض یافتن عضله؛ دچار اسپاسم شدن: **بازوی راستم گرفته‌است.** ○ **پای شناگر گرفت و نتوانست مسابقه را ادامه بدهد.** ○ **پاهایم گرفت، به‌نحوی‌که نمی‌توانستم حرکت کنم.** (حاج‌سیاح[2] ۲۶) **۶۱.** سفت شدن؛ منجمد شدن: **گاهی اتفاق می‌افتد که شیر فاسد بوده... ماست‌مایه را در آن ریخته‌اند، نگرفته[است.]** (مستوفی ۱۵۰/۳ح.) ○ **گرفت آب کاشه ز سرمای سخت / چو زرّین ورق گشت برگ درخت.** (رودکی[1] ۵۴۱) **۶۲.** حادث شدن؛ پدید آمدن چنان‌که باران، برف، سیل، و مانند آنها: **یک‌دفعه تگرگ گرفت.** ○ **بعضی شب‌ها باران می‌گیرد.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۸) ○ **برف دوباره گرفته‌بود.** (میرصادقی[2] ۴۸) ○ **چیزی نگذشت که توفان حسابی گرفت.** (دریابندری[3] ۱۴۰) ○ **خر دعا کرد که**

بارش ببَرند/ سیل بگرفت و خر و بار ببرد. (سعدی[۴] ۸۱۶) **۶۳.** دچار کسوف یا خسوف شدن: ز آفتابِ رُخت، ماه تاب می‌گیرد/ ز ماهِ طلعت تو آفتاب «می‌گیرد.» (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱]) ○ اندر تأویل نماز کسوف که به‌وقت گرفتنِ آفتاب و ماهتاب است. (ناصرخسرو[۷] ۱۶۷) **۶۴.** اثر کردن؛ مؤثر واقع شدن: نقشهٔ ما حسابی گرفته. (دریابندری[۳] ۳۵۱) ○ این‌طور به او رودست می‌زنم. اگر گرفت، چه‌بهتر. (آل‌احمد[۵] ۸۷) ○ سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است/ چه سود افسون‌گری ای دل که در دل‌بر نمی‌گیرد؟ (حافظ[۱] ۱۰۲) ○ سلطان‌محمود مردی متعصب بود. در او این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد. (نظامی‌عروضی ۷۹) **۶۵.** مورد توجه قرار گرفتن: آواز ما آن‌جور که باید نگرفت. (← دریابندری[۳] ۱۴۰) ○ کسانی‌که منبرشان می‌گرفت با کسانی‌که نمی‌گرفت تفاوت چندانی... نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱) **۶۶.** دارای رونق شدن؛ رونق یافتن: بازارش حسابی گرفته. ○ کاسبی‌اش خوب گرفته. ○ باید خیلی چشم و گوش خود را باز کند... تا بتواند از کسب خود بهره ببَرَد، والّا کارش نمی‌گیرد. (مستوفی ۴/۲) **۶۷.** اصابت کردن؛ برخورد کردن؛ خوردن: گلوله به بازویش گرفت. ○ تیری... برایش خالی کردند و نگرفت. (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۰) **۶۸.** دچار اختلال شدن یا از فعالیت بازماندن: زبانش گرفت. ○ هنوز می‌ترسم، زبانم می‌گیرد. (← میرصادقی[۳] ۸) ○ سرانجام صدای دکتر گرفت. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۴) ○ گوش من مدتی است گرفته، چشم هم از کار افتاده. (کلانتر ۹۷) **۶۹.** شعله‌ور شدن: هنوز آتش نگرفته. ○ کبریت زدم، نگرفت. ○ من آن آیینه را روزی به‌دست آرَم سکندروار/ اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد. (حافظ[۱] ۱۰۲) ○ ز سوزناکیِ گفتار من قلم بگریست/ که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد. (سعدی[۳] ۴۷۷) **۷۰.** سرایت کردن: وقتی آتش به لباسم گرفت، دیگر نفهمیدم که چه می‌کنم. ○ اگر کسی لرز سخت بکند... پالان الاغ سیاهی را می‌آورند و روی رختخواب او می‌گذارند، به‌نیت این‌که لرز این آدم به آن خر بگیرد. (هدایت[۱۲] ۴۲) ○ عشقت آتش در من افکند و مرا گفتا منال/ نالهٔ آتش به گاه سوختن بر من گرفت. (خاقانی ۵۷۰) **۷۱.** ابری و تار شدن (هوا، آسمان): دو روز است که هوا گرفته‌است اما باران نمی‌بارد. ○ هوا باز گرفت. (میرصادقی[۱۰] ۳۱) ○ روزهایی هست که آسمان کیپ گرفته [است.] (شاملو ۶۰۵) **۷۲.** به‌هم متصل شدن اجزای چیزی: جلد پارهٔ کتاب را چسب زده‌ام و گذاشته‌ام تا خوب بگیرد. ○ هم‌چون صبر که به شکستگی‌ها بمالند و ببندند، بگیرد و درست شود. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) **۷۳.** پا گرفتن و دارای ریشه شدن، چنان‌که نهال: پارسال چندتا نهال میوه کاشتیم، اما هیچ کدامشان نگرفته‌اند. ○ شاخ [موزد] به‌مدتی اندک بگرفت و سبز گشت. (محمدبن‌منور[۱] ۴۲)
۷۴ پس‌از مصدر به‌معنی «شروع کردن به» به‌کار می‌رود: خوردن گرفت = شروع کرد به خوردن: باد سختی وزیدن گرفت. (حاج‌سیاح[۲] ۸۰) ○ گرستن گرفت ازسرِ صدق و سوز/ که ای یارِ جان‌پرورِ دل‌فروز... (سعدی[۱] ۱۱۶) ○ چو بنهاد، رستم بخوردن گرفت/ بماند اندر آن خوردن اندرشگفت. (فردوسی[۱] ۲۶۵/۶) **۷۵.** (گفتگو) برای تأکید و نمایاندن قصد انجام کاری به‌کار می‌رود: گرفت یک کشیده خواباند توی گوش یارو. ○ گفت: بگیر بنشین. (حاج‌سید جوادی ۱۶۴) ○ بگیر بیفت گوشهٔ اتاق. (کریم‌زاده: داستان‌های‌نو ۸۲) ○ داشتم می‌رفتم تو جنگل بگیرم بخوابم. (دریابندری[۳] ۱۰۱) **۷۶.** به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعلِ مرکّب) به‌کار می‌رود: اوج گرفتن، بالا گرفتن، پهلو گرفتن، دست گرفتن، سرعت گرفتن، یاد گرفتن. ○ نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که کارشان سر نگرفت. (دریابندری[۲] ۷۳) ○ زچشم خلق نتادم هنوز و ممکن نیست/ که چشمِ شوخ من از عاشقی حذر گیرد. (سعدی[۳] ۴۷۷) ○ چرا آرام نگیرید و به اندام نباشید؟ (حمیدالدین ۲۰۰) **۷۷.** فعل لازم یک‌شخصه می‌سازد. دراین‌حال، فعل همیشه به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود و به‌جای شناسه، ضمیر متصل مفعولی و اضافی، شخص فعل را نشان می‌دهد: خنده‌ام گرفت، دردش گرفت. ○ [یوسف] لبانش می‌لرزد: شوخیتان گرفته؟ این مسخره‌بازی‌ها چیست؟

(← محمود[۲] ۲۸۳) ○ **قیافهٔ عرب‌های چفیه‌بسته... به‌قدری زننده بود... که من تنفرم می‌گرفت.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۹) ○ **به‌شدت خوابم گرفت.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۵۵) **۷۸.** (مصـ.مـ.) (قد.) خوردن؛ نوشیدن: **پیامی آورَد از یار و درپی‌اش جامی/ به شادی رخ آن یار مهربان گیرد.** (حافظ[۱] قکط) ○ **نگیرد طعام و نگیرد شراب/ نگوید سخن با سخن‌گستری.** (منوچهری[۱] ۱۴۴) **۷۹.** (قد.) به‌صدا درآوردن آلات موسیقی؛ نواختن؛ زدن. نیز ← ضرب ● ضرب گرفتن: **نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب/ گهی عراق زند، گاهی اصفهان گیرد.** (حافظ[۱] قکط) **۸۰.** (قد.) مشتعل ساختن؛ روشن کردن: **به دَمِ سردِ سحرگاهیِ من بازنشست/ هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت.** (سعدی[۳] ۴۶۲) **۸۱.** (قد.) فروبردن: **درحال زمین او را بگرفت تا به زانو، لوط می‌گوید: چرا نمی‌آیی؟ گفت: زمین مرا بگرفت.** (قصص‌الانبیا ۵۷: لغت‌نامه[۱]) **۸۲.** (مصـ.ل.) (قد.) ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: **عشاق به درگهت اسیرند بیا/ بدخویی تو بر تو نگیرند بیا.** (سعدی[۴] ۶۴۵) ○ **گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد به صبر/ چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت.** (خاقانی ۵۷۰) ○ **اگر من گویم که بر خداوند اَمِین نیستم. بعدِ امروز، باید که بر من نگیرد.** (بخاری ۲۴۲)

☜ ◻ ~ **زبان** (پزشکی) لکنت‌زبان. ← لکنت ◻ لکنت‌زبان.

◻ **گیرم (گیریم)** به‌فرض؛ برفرض: **گیریم تقصیر او بود. تو چرا کوتاه نیامدی؟** ○ **گیریم هیچ‌کس هم کمک نکند. خودم به‌تنهایی درستش می‌کنم.** ○ **این همان دزدی است، گیرم اسمش را عوض کرده‌اند.** (دریابندری[۳] ۱۰۷) ○ **گیرم که بر ما بتازند و کار ما را بسازند.** (خانلری ۲۹۱) ○ **گیرم که بشر هم بود بعدازآن‌که مردیم چه اهمیتی دارد؟** (هدایت[۹] ۱۹) ○ **گیرم که تو را اکنون سه خانه کماس است/ بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است.** (رینجنی: اشعار ۶۶) نیز ← گرفتن (مِ. ۲۳).

◻ **به (در) چیزی** ~ (قد.) آن را شعله‌ور ساختن؛ آن را سوزاندن: **باران شَرَم و به کوه و در بارم/ اخگر شَرَم و به خشک و تر گیرم.** (بهار ۵۴۷) ○ **نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد/ شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت.** (فروغی بسطامی ۹۲) ○ **صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند/ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۱)

◻ **به‌چیز[ی] نگرفتن** (مجاز) برای کسی یا چیزی ارزش قائل نبودن: **من او را به‌چیزی نمی‌گیرم.** ○ **منه جان من آب زر بر پشیز/ که صراف دانا نگیرد به‌چیز.** (سعدی[۱] ۱۴۲)

◻ **به‌خود** ~ (گفتگو) (مجاز) **۱.** نسبت دادن به خود؛ خود را مقصود و آماج گفته یا رفتار دیگران دانستن: **من حالا این حرف را زدم، ولی تو به‌خودت نگیر.** **۲.** دارای حالتی شدن یا وانمود کردن به داشتن آن حالت: **قیافهٔ حق‌به‌جانب به‌خود گرفت.** ○ **حالت رد و امتناع به‌خود گرفت.** (پارسی‌پور ۲۲۸) ○ **اکثر خریدارها... اگر می‌خواستند نسیه بکنند، لحن شرمگین به‌خود می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ○ **در سایه‌روشن اتاق حالت مرموز و اثیری به‌خودش گرفت.** (هدایت[۱] ۲۶)

◻ **خود را** ~ (گفتگو) **۱.** سفت شدن؛ قوام آمدن: **ظرف را در فر بگذارید، پس‌ازآن‌که مایهٔ کوکو خودش را گرفت بیرون بیاورید.** (باقرزاده: آشپزی‌آسان ۲۴: نجفی ۱۲۳۱) **۲.** (مجاز) دچار خودپسندی و غرور شدن: **بی‌خود خودش را می‌گیرد و فیس‌وافاده می‌کند.** (مرادی‌کرمانی ۱۱۰) ○ **خودش را برای من می‌گرفت و انتظار احترامات فائقه داشت.** (میرصادقی[۳] ۲۴۴) ○ **آنها... خود را گرفته، سخت افاده می‌فروختند.** (جمال‌زاده[۶] ۴) **۳.** خود را جدی نشان دادن: **درنظر شازده هم دیگر نرگس آن دختر بوالهوس لچری نبود... گاهی خودش را می‌گرفت که گویی خانمی شده‌است.** (علوی[۳] ۱۰۵) ○ **چشمم به آن جوانک افتاد که اخم‌هایش را توی هم کرده‌بود و خودش را گرفته‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۲) **۴.** بر خود مسلط شدن: **خودم را می‌گیرم که رنگم برنگردد.** (محمود[۱] ۲۹۴)

◻ **در کسی** ~ (قد.) (مجاز) او را گرفتار عقوبتی کردن: **که هرچه درحق این خاندان دولت کرد/ جزاش در**

زن و فرزند و خان‌ومان گیرد. (حافظ[۱] قلب)
▫**کسی یا چیزی را در چیزی ~** (قد.) با آن پوشاندنِ او (آن) را: .../ تارَک زیباش را در حلهٔ دیبا گرفت. (بهار ۷۶۶) ○ یا سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید/ یا بر و دوش ورا در سیم‌وزر خواهم گرفت. (فروغی‌بسطامی ۹۳) ○ دگر چه شد که ز حالم خبر نمی‌گیری/ ز بوسه نام مرا در شکر نمی‌گیری؟ (صائب[۱] ۳۳۴۷)

گرفتنی g.-i (صـ.) آنچه باید گرفته شود؛ شایستهٔ گرفتن: حق گرفتنی است.

گرفته gereft-e (صفـ. از گرفتن) ۱. (مجاز) اندوهگین؛ ناراحت: به صورت سوسن نگاه کرد که حالتی گرفته و اندیشناک داشت. (میرصادقی[۶] ۱۷۴) ○ جوادآقا... سخت گرفته... به‌نظر می‌آید. (جمال‌زاده[۹] ۱۳۸) ○ روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای/ بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر. (فرخی[۱] ۱۹۳) ۲. (مجاز) غم‌انگیز: در آن فضای گرفته و ملال‌انگیز رفته‌رفته حس تنفر و انزجاری در قلبمان ریشه می‌دوانید. (مسعود ۳۵) ۳. (مجاز) ویژگی صدا یا آواز خفه یا ناهنجار: با صدایی گرفته... آهسته گفت:... (حاج‌سیدجوادی ۱۱) ○ با صدایی از گریه گرفته، گفت: من چه کنم تقصیر از تو بود. (حجازی ۲۸۱) ○ خانم با صدای گرفته گفت:... (هدایت[۵] ۴۹) ۴. (مجاز) ابری و تار (هوا، آسمان): دَمِ غروب برف ایستاد، اما آسمان همان‌جور گرفته‌بود. (میرصادقی[۲] ۳۴) ○ هوا نم‌ناک، گرفته، و تاریک شده‌بود. (هدایت[۹] ۶۹) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۵. (صمـ.) دچار گرفتگی؛ مسدود: بینی گرفته، لولهٔ گرفته. ۶. (مجاز) برنامه‌ریزی‌شده و تعیین‌شده برای انجام کاری (وقت، اوقات، ساعت، ...): شب‌ها می‌رود آموزش‌گاه درس می‌دهد و روزها هم برای امتحان دانشکده‌اش درس می‌خوانَد. همهٔ وقتش گرفته‌است. (میرصادقی[۶] ۲۱۱-۲۱۲) ۷. (صفـ.) (مجاز) منقبض و ازحرکت بازمانده: با این پای گرفته چه‌طور راه می‌روی. ○ آن پای گرفته‌اش روان شد/ می‌رفت در آن عجیب هامون. (مولوی[۲] ۱۸۳/۴) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۸. (صمـ.) (قد.) گرفتار؛ مبتلا: نه به خود می‌رود گرفتهٔ عشق/ دیگری می‌بَرَد به قلابش. (سعدی[۴] ۴۸۳) ۹. (إمصـ.) (قد.) (مجاز) سرزنش. نیز ← •گرفته زدن: بیار ای مغنی نوایی شگفت/ گرفته رها کن که خوابم گرفت. (نظامی[۸] ۲۷۶)

🕮 • **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. سرزنش کردن کسی را؛ طعنه زدن: ز مِهرم مَکِش سوی پیکار خویش/ گرفته مزن بر گرفتار خویش. (نظامی[۷] ۲۸۸) ۲. لاف زدن؛ گزاف گفتن: گرفته مزن در حریف‌افکنی/ گرفته شوی گر گرفته زنی. (نظامی[۷] ۱۲۳)
▫**از... ~ تا...** (گفتگو) (مجاز) ۱. در بیان مقدار مشخصی از چیزی به‌کار می‌رود: از این خط گرفته تا کنار دریا حریم دریاست. ۲. همه‌کس؛ همه‌چیز؛ همه‌جا: ۱۳۰۰ نفر لیسانسیهٔ... این مدرسه در ادارات دولتی از ادارهٔ معادن گرفته تا بانک کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتق‌وفتق امور هستند. (علوی[۱] ۲۹) ○ از درودیوار گرفته تا سیگاری که مردم می‌کشیدند، همه‌چیز رنگ جنگ را داشت. (آل‌احمد[۴] ۱۸۲) ○ از دوست و دشمن... گرفته تا اقوام عدیدهٔ اروپایی... آنان را ستایش نموده‌اند. (فروغی[۳] ۹۳-۹۴)

گرکیراق gerkirāq [تر.، = کرکیراق] (إ.) (دیوانی) کرکیراق ←.

گرگ gorg (إ.) ۱. (جانوری) پستان‌دار وحشی گوشت‌خوار از خانوادهٔ سگ و شبیه سگ گله اما با ساق پای بلند و سر بزرگ‌تر. گوش‌های کوتاه آن راست ایستاده‌است. بسیاری از انواع آن بدن خاکستری با شکم و گلوی روشن و سفید دارند: گاه پیش می‌آمد که براثر غفلت چوپان یا دور بودن سگ، گرگ‌هایی به گله بیفتند. (اسلامی ندوشن ۴۱) ○ جهان‌دار محمود، شاهِ بزرگ/ به آبشخور آرَد همی میش و گرگ. (فردوسی[۳] ۱۶) ○ جانوران...



بعضی گوشت‌خوارند چون شیر و پلنگ و گرگ.

(حاسب‌طبری ۷) **۲.** (صـ.، اِ.) (مجاز) بدجنس؛ درنده‌خو؛ بی‌رحم: **دختر بی‌چاره دست یک مشت گرگ افتاده.** (ترقی ۱۳۹) ○ **مردار و بدنهاد و دغل‌طور و ناش۰اس/ چون مادیان پیر همه گرگ و بی‌تمیز.** (؟: جهانگیری ۱۱۳۴/۱) **۳.** (اِ.) (بازی) کودکی که در بازی دیگران را دنبال می‌کند تا یکی را بگیرد. ← گرگم‌به‌هوا: **پسردایی‌ها قایم‌موشک‌بازی می‌کنند... گرگِ بازی می‌شمارد: شش، هفت، هشت، نُه.** (ترقی ۸۱) **۴.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) حیله‌گر؛ مکار؛ زیرک: **پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند، و تاش گرگ پیر بود و چهل سال سپه‌سالاری کرده‌بود و از آن نوع بسیار دیده....** (نظامی‌عروضی ۲۶) **۵.** (اِ.)(نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

☜ □ ~ِ **باران‌دیده** (مجاز) سردوگرم‌چشیده؛ مجرب؛ باتجربه: **گوش فراش‌باشی به این حرف‌ها بده‌کار نبود، گرگِ باران‌دیده‌ای بود که می‌دانست با کی طرف است.** (جمال‌زاده[11] ۸۶) ○ **او برای خودش حالا دیگر گرگ باران‌دیده است.** (آل‌احمد[3] ۱۱۰) ○ **تر نگردد از زر قلبی که درکارش کنند/ یوسف بی‌طالع ما گرگِ باران‌دیده است.** (صائب[1] ۵۸۷) ⚠ برخی به جای باران، بالان به‌کار می‌برند و از آن دام و تله اراده می‌کنند: **همانا گرگ بالان‌دیده باشی/ تو خیلی پاردم ساییده باشی.** (ایرج ۹۳)

□ ~ِ **دهن‌آلودهٔ (دهن‌آلوده و) یوسف‌ندریده** (قد.) (مجاز) آن‌که بدون تقصیر یا گناه مورد اتهام قرار گرفته‌است؛ کیفر بینندهٔ بی‌گناه: **در کوی تو معروفم و از روی تو محروم/ گرگ دهن‌آلودهٔ یوسف‌ندریده.** (سعدی[4] ۵۶۳)

□ ~**ومیش** (گفتگو) (مجاز) تاریک و روشن (هوا): **توی گرگ‌ومیش دَمِ صبح می‌رفت حمام.** (مدرس‌صادقی ۱۴۲) ○ **هوای گرگ‌ومیش، نه روز و نه شب... من این هوا را دوست دارم.** (علی‌زاده ۲۹۲/۲)

□ ~ِ **یوسف** (قد.) (مجاز) □ گرگ دهن‌آلودهٔ یوسف ندریده ←: **گر به خاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش/ یابی‌ام چونان که گرگِ یوسف از تهمت بَری.** (انوری[1] ۴۷۲) ○ **والله که چو گرگِ یوسفم والله/ برخیره همی‌نهند بهتانم.** (مسعودسعد[1] ۴۹۴)

گرگ‌آشتی g.-ā(ʼā)šti (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) صلح همراه‌با مکر و نفاق و فریب؛ آشتی ظاهری به‌طوری‌که دل‌های طرفین بر دشمنی باقی باشد: **اگر توانم کار او را صورت... دهَم که اقلاً گرگ‌آشتی ای فیمابین او و نایب به‌عمل‌آید.** (شوشتری ۴۵۶) ○ **قورچی‌باشی... درمقام اصلاح درآمده، میانهٔ ایشان گرگ‌آشتی واقع شد.** (اسکندربیگ ۲۵۴) ○ **باد که با خاک به گرگ‌آشتی‌ست/ ایمن از این راه ز ناداشتی‌ست.** (نظامی[1] ۱۴۲)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) صلح کردن با مکر و نفاق: **روزوشب گرگ‌آشتی کردند وآنک ماه و مِهر/ برسر یوسف، دل مصرآستان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۸) ○ **رسولی فرستد و با این قوم گرگ‌آشتی‌ای کند... تا لشکر آسایش یابد.** (بیهقی[1] ۷۷۰-۷۷۱)

گرگانی gorgān-i (صنـ.، منسوب به گرگان، شهری در شمال ایران) **۱.** اهل گرگان (مرکز استان گلستان، استرآباد سابق): **کشاورز گرگانی.** **۲.** اهل گرگان (جرجان)، شهری قدیمی که خرابه‌های آن نزدیک گرگان (مِ.۱) است: **فخرالدین‌اسعد گرگانی.**

گرگاو gorgāv (اِ.) (قد.) نوعی کفش مناسب برای پیاده‌روی: **به جست‌وجوی توگردون چو عزم راه کند/ ز خام ثور کند پای ماه را گرگاو.** (آذری‌طوسی: لغت‌نامه[1]) ○ **کهنه گرگاو دربرابر داشت/کرد در پا وکرگ دربرداشت.** (جامی: جهانگیری ۱۱۳۴/۱)

گرگ‌پا gorg-pā (اِ.) **(گیاهی)** پنجه گرگ ←.

گرگر gargar [= گروگر] (صـ.) (قد.) آفریننده (از صفات خداوند): **برآمد ز کوه آن‌که آرام و جنبش/ بدو داد در دهر یزدان گَرگَر.** (ناصرخسرو: جهانگیری ۱۱۳۵/۱) ○ **چو بی‌چاره گشتند و فریاد جستند/ بر ایشان ببخشود یزدان گَرگَر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۶)

گرگ‌ربایی gorg-robā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) غارت؛ تاراج: **تاکی بُوَد این گرگ‌ربایی؟ بنمای/ سرپنجهٔ دشمن‌افکن، ای شیر خدای.** (حافظ[1]

۳۸۴)

گرگرفته gar-gereft-e (صف.) مبتلا به بیماری گر (جرب): **اگر تماشای یک بچه‌گربهٔ بُراق خوشگل با بغل‌کردن یک گربهٔ گَرگرفته فرق نمی‌کند این زن و آن زن هم فرق نمی‌کند.** (← شهری[۱] ۳۰۷) ○ **یک دسته از گوسفندهای گرگرفته هم دور آنها جمع شدند.** (هدایت[۶] ۱۲۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گرگ‌زاده gorg-zā-d-e (صمـ.، اِ.) **۱.** بچهٔ گرگ: **عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود/ گرچه با آدمی بزرگ شود.** (سعدی[۲] ۶۲) **۲.** (مجاز) بدجنس و مکار: **پسر قابل‌اعتماد نبود. گرگ‌زاده بود.** (پارسی‌پور ۲۶۵)

گرگ‌سار، گرگسار gorg-sār [= گرگ‌سر] (صـ.، اِ.) (قد.) مانند گرگ، و به‌مجاز، درنده و مکار: **ز گرگ آن‌چنان کم گریزد گله/ کز آن گرگ‌ساران سگ‌مشغله.** (نظامی[۸] ۲۲۶)

گرگ‌سگ gorg-sag (اِ.) (قد.) **(جانوری)** سگی که از نسل گرگ یا مانند گرگ باشد: **زآن گرگ‌سگان استخوان‌خوار/ کس را نه به استخوان او کار.** (نظامی[۲] ۲۶۷)

گرگ‌کش gorg-koš (صف.، اِ.) نوعی چماق: **داشته‌اند باهم کلنجار می‌رفته‌اند که مباشر سر می‌رسد. با گرگ‌کش می‌گذارَد توی گُردهٔ جوانک.** (آل‌احمد[۶] ۱۱۷)

گرگم‌به‌هوا gorg-am-be-havā [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) **(بازی)** نوعی بازی کودکان که در آن یک بازی‌کن را به‌عنوان گرگ انتخاب می‌کنند. بازی‌کنِ «گرگ» با دویدن، بازی‌کنان دیگر را دنبال می‌کند تا با لمس کردن یا گرفتن یکی از آنان، خود از گرگی معاف شود. بازی‌کنان می‌توانند در محل‌هایی مانند روی پله پناه بگیرند یا استراحت کنند: **مثل‌این‌که همگی مشغول بازی گرگم‌به‌هوا هستند.** (دیانی ۳۳) ○ **بچه‌ها به‌جای گردوبازی و گرگم‌به‌هوا... نطق‌های آتشین ایراد می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶) ○ **از بچگی در مدرسه از ورزش... توپ‌بازی... گرگم‌به‌هوا... بی‌بهره مانده‌بود.** (هدایت[۳] ۵۵)

گرگن gar-gen [= گرگین] (صـ.) (قد.) گرگرفته ←: **روزی از خانه بیرون آمد... سگکی دید عظیم گرگن و همهٔ موی از اندام‌ها فروریخته.** (نظام‌الملک[۲] ۲۲۰) ○ **بُزکی را دیدند آن‌جا بسته هم پیر و عاجز و گرگن و از گله بازمانده.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۳۶۸)

گرگوری geregori [انگـ.: Gregory] (اِ.) **(گاه‌شماری)** تقویم گرگوری. ← تقویم ◘ تقویم گرگوری.

گرگ‌ومیش gorg-o-miš (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← گرگ ◘ گرگ‌ومیش.

گرگی gorg-i (صنـ.، منسوب به گرگ، اِ.) **۱.** **(جانوری)** نوعی از نژاد سگ که شبیه گرگ است. **۲.** (حامصـ.) (مجاز) درنده‌خویی؛ ستیزندگی: **انسران... برادران کوچک‌تر خود را خوب تربیت کنند و دزدی و گرگی یاد آنها ندهند.** (مستوفی ۶۵۵/۳) ○ **به گرگی ز گرگان توانیم رَست/ که بر جهل جز جهل نارد شکست.** (نظامی[۷] ۱۰۷) **۳.** (قد.) گرگ بودن. ← گرگ (مِ. ۱): **اندر او اَشکال گرگی ظاهر است/ شکل او از گرگی او مخبر است.** (مولوی[۱] ۳۷/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) درنده‌خویی از خود نشان دادن: **مکن گرگی مرنجان همرهان را/ که تا چون گرگ در صحرا نمانی.** (مولوی[۲] ۱۵۷/۷) ○ **شیخ زاهر گفت: بشنو این سخن/ چون شبانت کرد حق، گرگی مکن.** (عطار[۶] ۱۱۵)

گرگین gar-gin (صـ.) (قد.) گرگرفته ←: **آن‌جا سگکی است گرگین خسبیده.** (جامی[۸] ۲۶۲) ○ **چه گرگین است وگر خارست این حرص/ کسی خود را بر این گرگین ممالا.** (مولوی[۲] ۶۹/۱)

گرگینه gorg-ine (صنـ.، اِ.) (قد.) **۱.** پوست گرگ. ← گرگینه‌چرم. **۲.** نوعی پوستین: **در دیار عدل او گرگینه پوشد گله‌بان/ در دیار خُلق او گل‌دسته بندد نوک خار.** (فیاض لاهیجی ۱۳۱) ○ **ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر/ که گرگینه پوشد به جای حریر.** (نظامی[۷] ۱۸۸)

گرگینه‌چرم g.-čarm (صـ.) (قد.) دارای چرمی از پوست گرگ: **دهل‌های گرگینه‌چرم از خروش/ درآورده مغز جهان را به جوش.** (نظامی[۷] ۱۰۹)

گرگینه‌دوز gorg-ine-duz (صف.، اِ.) (قد.) دوزندهٔ

گرگینه. ← گرگینه (مِ. ۲): دمه دم‌فروگیر چون چشم گرگ/ شده کار گرگینه‌دوزان بزرگ. (نظامی[۷] ۳۰۱)

گرلاوین gerlāvin [فر.: guerre la vigne] (اِ.) در خیاطی. متدی مبتنی بر محاسبهٔ دقیق اندازه‌های بدن و استفاده از الگو.

گرم garm (صـ.) **۱.** دارای دمای نسبی بیش‌تر از دمای بدن انسان یا دمای محیط طبیعی او؛ مقِ. سرد: دستش گرم است. کمی تب دارد. ○ خوردن پختهٔ اسفناج، تشنگی را رفع و تب‌های تند گرم را فرومی‌نشانَد. (← شهری[۲] ۲۰۷/۵) ○ نه گرماش گرم و نه سرماش سرد/ همه‌جای شادی و آرام و خورد. (فردوسی[۳] ۵۴۰) **۲.** دارای دمای مطلوب یا مورد انتظار: چای گرم، غذای گرم. **۳.** دارای دمای زیاد در حدی که بدن انسان را بسوزاند؛ دارای دمای قابل اشتعال: همین اجاق گرم بگیردت. الاهی جز جگر بزنی. (هدایت[۹] ۶۷) ○ بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد/ تو گرم‌تری ز آتش من سوخته‌تر زآنم. (سعدی[۴] ۵۲۵) **۴.** ایجادکنندهٔ گرما، و به‌مجاز، ضخیم، کلفت: در زمستان باید لباس گرم بپوشی. ○ چیزها گرم‌دارنده... جامهٔ گرم و پوستین. (اخوینی ۳۶۰ح.) **۵.** (مجاز) همراه‌با صمیمیت؛ دوستانه: رابطهٔ معصومه با همهٔ ما گرم بود جز با مادرم. (اسلامی ندوشن ۴۷) ○ یکی نامه را گرم پاسخ نوشت/ بیاراست قرطاس چین چون بهشت. (فردوسی[۳] ۱۶۳۷) **۶.** (گفتگو) (مجاز) پرشورونشاط: مجلس گرمی بود و به همه خیلی خوش گذشت. **۷.** (مجاز) شایسته و درخور: استقبال گرمی از رئیس‌جمهور به‌عمل آوردند. ○ این پذیرایی گرم نجیبانه... نتیجهٔ تربیت و آزادی ملت انگلیس است. (مستوفی ۱۹۸/۲) **۸.** (مجاز) ویژگی دهان، زبان، چانه، و مانند آنها که سخنان شیوا، شیرین، و گیرا داشته‌باشد: سرمایهٔ این معرکه، دهان گرم گوینده بود. (شهری[۲] ۴۲۲/۴ح.) ○ رفیق... تنها فیضش به من نمی‌رسید، سایر اهل ماشین هم از دَمِ گرم او بهره می‌بردند. (آل‌احمد[۷] ۴۷) **۹.** (مجاز) دل‌نشین؛ دل‌چسب: صدای بم و گرم بنان بلند شد. (میرصادقی[۶] ۱۷۶) ○ بعضی صوتشان گرم و به‌گوش خوش‌آیند است. (فروغی[۳] ۱۱۶) ○ هم‌چو سروی برپای خاست و بخرامید و پیش مأمون بازآمد و خدمتی نیکو بکرد و عذری گرم بخواست. (نظامی‌عروضی ۳۵) ○ بشد منذر و شاه را کرد نرم/ بگسترد پیشش سخن‌های گرم. (فردوسی[۳] ۱۸۱۱) **۱۰.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی صدمه‌ای که تازه است و هنوز اثر خود را آشکار نکرده‌است: مملکت در تزلزل... به‌سر می‌برد، شکستگی، گرم بود که هنوز دردش بیرون نیامده‌بود. (اسلامی‌ندوشن[۱] ۲۶۴) ○ هنوز زخم ما گرم است و وقت آن‌که... عمق جراحات را... وارسی کنیم نداریم. (مستوفی ۴۴۵/۳) **۱۱.** (مجاز) پررونق؛ پرمشتری: حول‌وحوش آب‌دارخانه همیشه بازار گرم‌تری داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ هین در این بازار گرم بی‌نظیر/ کهنه‌ها بفروش و مُلک نقدگیر. (مولوی[۱] ۳۲۳/۳) **۱۲.** (مجاز) مهربان؛ بامحبت: مادربزرگ با من خیلی گرم بود و همیشه برایم قصه می‌گفت. **۱۳.** (ق.) (مجاز) همراه‌با محبت؛ صمیمانه: گرم و بامحبت از ما استقبال کردند. ○ چو آمد بدان بارگاه بلند/ بپرسید از او گرم شاه بلند. (فردوسی[۳] ۲۰۴۷) **۱۴.** (صـ.) (قد.) (مجاز) کوشا؛ جَلد؛ ساعی: درعهدهٔ آزرم و ادای حقوق آن گرم بودم. (وراوینی ۴۰۱) **۱۵.** (قد.) (مجاز) قطعی؛ جزم: تهمتن چو بشنید شرم آمدش/ به رفتن یکی رای گرم، آمدش. (فردوسی[۳] ۶۱۴) **۱۶.** (قد.) (مجاز) لجوج و تندخو: غرض زین حدیث آن‌که گفتار نرم/ چو آب است بر آتش مردِ گرم. (سعدی[۱] ۱۲۹) ○ نباید بود ازاین‌سان گرم و خودکام/ به‌قدر پای خود باید زدن گام. (نظامی: لغت‌نامه[۱]) **۱۷.** (قد.) (مجاز) ملایم و نرم: گرم باش ای سرد تا گرمی رسد/ با درشتی ساز تا نرمی رسد. (مولوی[۱] ۴۱۵/۱) **۱۸.** (قد.) (مجاز) فریبنده: .../ خوردم دغل گرم تو چون عشوه‌پرستان. (مولوی[۲] ۱۶۳/۴) **۱۹.** (پزشکی‌قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانهٔ بدن انسان یا طبیعت چیزی، در طب قدیم. سه مزاج یا طبیعت دیگر سرد، تر، و خشک است: در آن دوره... حکیم‌باشی‌ها به گرم و سرد دوا و غذا معتقد بودند. (مستوفی ۱۶۳/۱ح.) ○ مراد از چهار طبع آتش

است و باد و آب و خاک، و آتش گرم و خشک است. (ناصرخسرو[۷] ۲۹) ○ **بعضی گفته‌اند که قوّت جاذبه گرم و خشک است.** (اخوینی ۱۰۵) **۲۰.** (ق.) (قد.) (مجاز) به‌تندی؛ به‌سرعت: **ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی؟/ آهسته که در کوه و کمر بازپسانند.** (سعدی[۴] ۴۵۰) ○ **امیر... برنشست با برادر و فرزند و جملهٔ اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند.** (بیهقی[۱] ۸۳۷) **۲۱.** (قد.) (مجاز) با علاقه‌مندی؛ فعالانه: **اگر با غمت گرم درکار نایم/ ز دَم‌های سردم گره در بر افکن.** (خاقانی ۶۴۹) **۲۲.** (قد.) درحال گرمی: **اسپغول و تخم بنگ و شونیز به بهرهٔ راست با انگبین بسریشد، گرم بر آن استخوان نهد، در رگوه بربندد.** (فخرمدبر ۲۳۴)

☜ ▫ **~... بودن (گرمم است، گرمت است، ...)** (گفتگو) احساس گرما کردن: **اگر گرمتان است، پنجره را باز کنید.**

▫ **~ِ چیزی (کاری) بودن (شدن)** (مجاز) سخت مشغول انجام آن بودن (شدن)؛ سرگرم آن بودن (شدن): **بابا گرم کار بود و نمی‌دیدش.** (مرادی‌کرمانی ۲۸) ○ **دزد اگر شب گرم یغماکردن است/ دزدی حکام روز روشن است.** (پروین‌اعتصامی ۱۳۱) ○ **مصطفی را نزدیک خود خواندم. گرم صحبت شدیم.** (طالبوف[۲] ۶۶) ○ **به‌وقت آن‌که همه خلق گرم خواب شوند/ تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر.** (فرخی[۱] ۷۳)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) امیدوار کردن؛ دل‌گرم ساختن؛ به شوروشوق درآوردن: **شعر... قوّت قلوب بود و دل‌ها و جان‌ها را گرم می‌داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴) ○ **اول دل من گرم همی داشتی و من/ دل بر تو فروبسته به شیرینی گفتار.** (فرخی[۱] ۱۱۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** بالا رفتنِ درجهٔ حرارت ازحد مطلوب. ← گرم (مِ.۱): **هوا خیلی گرم شده‌است، دیگر نمی‌شود برای پیاده‌روی به پارک رفت.** **۲.** دارای دمای مطلوب شدن. ← گرم (مِ.۲): **غذا را گذاشتم روی اجاق‌گاز تا گرم شود.** **۳.** دارای دمای سوزنده شدن. ← گرم (مِ.۳): **بخاری را روشن کرده‌ام اما هنوز گرم نشده‌است.** **۴.** (مجاز) حالت خودمانی و صمیمانه پیدا کردن: **کم‌کم که مجلس گرم می‌شد، تکلف‌ها ازمیان می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ○ **دردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم/ خویشتن را به طفیلی به‌میان اندازم.** (سعدی[۴] ۵۱۹) **۵.** (مجاز) شورونشاط پیدا کردن: **خواند و رقصید. مجلسشان همچی گرم شد که...** (میرصادقی[۳] ۲۸۱) **۶.** (مجاز) رونق یافتن: **بازار بورس این‌روزها خیلی گرم شده‌است.** ○ **بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست/ تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند.** (حافظ[۱] ۱۲۲) **۷.** (مجاز) حالت فعال و کارآمد یا شدید پیدا کردن در کاری: **ابتدا... صدایش گرفته‌است و کلمات را مشکل ادا می‌کند، ولی رفته‌رفته گرم شد و راه افتاد.** (دریابندری[۱] ۱۳۴) ○ **روزی در وعظ... گرم شده‌بود.** (افلاکی ۱۱) ○ **گفت هین درکش که اسبت گرم شد/ ....** (مولوی[۱] ۲۱۸/۱) **۸.** (مجاز) (ورزش) آماده شدن بدن پیش‌از آغاز بازی، با انجام نرمش‌ها و حرکت‌های گوناگون ورزشی.

▫ **~... شدن (گرمم شد، گرمت شد، ...)** (گفتگو) احساس گرما کردن: **اگر گرمت شده‌است، کتت را دربیاور.** ○ **پشتش لرزید و به پیشانی‌اش عرق نشست. سخت گرمش شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۸)

▫ **~ شدنِ موتور** (فنی) رسیدنِ آب و روغن آن به دمای مناسب که معمولاً با کار کردنِ موتور درحالت توقف خودرو حاصل می‌شود.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** دمای چیزی را به‌حد مطلوب رساندن. ← گرم (مِ.۲): **می‌شود همین غاز را فردا ازنو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۵) ○ **سرما تنم را می‌سوزانید... خودم را گرم کردم، عرق می‌ریختم.** (هدایت[۴] ۱۹) **۲.** دمای چیزی را به‌حد سوزانندگی رساندن. ← گرم (مِ.۳): **تنور را گرم کردیم و نان پختیم.** **۳.** (مصـ.ل.) (گفتگو) • گرم شدن (مِ.۱) ←: **هنوز بهار بود، اما هوا گرم کرده‌بود.** (میرصادقی[۳] ۱۸۶) **۴.** (مصـ.مـ.) (مجاز) رونق بخشیدن به چیزی: **درمیان مردم به**

گرم کردن بازار... و استغفار سرگرم بودم. (جمال‌زاده[16] ۹۴) **۵.** (مجاز) شدت بخشیدن: **بعداز آمدن به کرمان‌شاهان خصوصیت را با اتابک گرم کرد.** (نظام‌السلطنه ۲۸۳/۱) ○ **سکنهٔ اصفهان... همیشه مستعد گرم‌کردن معرکهٔ فساد بودند.** (شیرازی ۵۱) **۶.** (گفتگو) (مجاز) آماده کردن: **دارم خودم را برای نوشتن گرم می‌کنم.** (مؤذنی ۱۲۳) **۷.** (مجاز) امیدوار کردن؛ به شوروشوق درآوردن: **شادی شرکت در یک کار استثنایی گرمشان کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۵۲) ○ **اگر این حرف‌ها را به خود آقای نایب‌السلطنه بگویی او را گرم کرده به سر کار می‌آوری.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴۰) **۸.** (مجاز) **(ورزش)** آماده کردن بدن پیش‌از آغاز بازی، با انجام دادن نرمش‌ها و حرکت‌های گوناگون ورزشی. **۹.** (مجاز) شور و نشاط دادن چنان‌که به مجلسی: **شما بزم ما را گرم کردید.** ○ **۱۰.** (قد.) (مجاز) سریع و باشتاب به‌حرکت واداشتن؛ تند راندن: **شاه‌شجاع مرکب را گرم کرد و سنان بر سینهٔ تور نهاد.** (بیغمی ۸۵۵) ○ **چو با مهتران گرم کرد اسب شاه/ زمین گشت جنبان و پیچان سپاه.** (فردوسی[3] ۱۷۶۱) **۱۱.** (قد.) (مجاز) به قهر و غضب درآوردن؛ خشمگین کردن: **مَلِک را چنان گرم کرد این خبر/ که جوشش برآمد چو مرجل به‌سر.** (سعدی[1] ۴۸) ○ **چه باید خویشتن را گرم کردن/ مرا در روی خود بی‌شرم کردن.** (نظامی[3] ۱۵۴)

□ **~ کردنِ موتور (فنی)** رساندنِ آب و روغن آن به دمای مناسب که معمولاً باکار کردنِ موتور درحالت توقف خودرو حاصل می‌شود.

● **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) جدی تلقی کردن؛ جدی گرفتن: **اکنون شرط آن است که گرم می‌باید گرفت و در عقب دشمن می‌باید رفت.** (بیغمی ۸۵۵)

□ **~ ~** درحال گرمی: **شکمش را پاره کردند و روده‌هایش را گرم‌گرم بیرون کشیدند.** (هدایت[9] ۱۷۷)

□ **~وسرد** (مجاز) ← سرد □ سردوگرم: **تویی که منهی رأی تو بی‌وسیلت وحی/ ز گرم‌وسرد نهانِ قضا کند انهی.** (انوری[1] ۵۰۶)

□ **~وسرد [روزگار را] چشیدن (دیدن)** (مجاز) ← سرد □ سردوگرم روزگار را چشیدن: **[او] چیزهای بزرگ دیده و گرم‌وسرد روزگار را چشیده‌بود.** (هدایت[6] ۳۵) ○ **ایاز بس به‌ناز و عزیز آمده‌است، هرچند عطسهٔ پدر ماست، از سرای دور نبوده‌است و گرم‌وسرد نچشیده‌است.** (بیهقی[1] ۳۴۶) ○ **اگر خود نزادی خردمند مرد/ ندیدی به‌گیتی همی گرم‌وسرد.** (فردوسی[3] ۷۱۱)

□ **~ونرم** (گفتگو) (مجاز) **۱.** راحت و بی‌دغدغه: **باران روی سرت نمی‌بارید و جایت گرم‌ونرم بود.** (← مدرس‌صادقی ۱۵) ○ **همه جا خوش کرده‌اند و هیچ‌کس حاضر نیست از جای گرم‌ونرمش جنب بخورَد.** (میرصادقی[9] ۷۳) **۲.** شایسته؛ درخور؛ دل‌خواه: **پذیرایی گرم‌ونرمی از مولانا به‌عمل آمد.** (جمال‌زاده[4] ۱۲۹/۲) **۳.** صمیمی و مهربان: **وزیر دربار... گرم‌ونرم با اتابک... بود.** (نظام‌السلطنه ۲۹۵/۲)

□ **با کسی ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) با او ارتباط صمیمانه برقرار کردن یا با صمیمیت و خوش‌رویی با او صحبت کردن: **سوسن... را دید که با بهرام سخت گرم گرفته‌است. می‌خندد و بلندبلند حرف می‌زند.** (میرصادقی[6] ۱۲۸) ○ **[او] چون عیال و اولادی نداشت با ما خیلی گرم گرفته‌بود.** (جمال‌زاده[17] ۹۷) ○ **من منتظر بودم که... با من گرم بگیرد، خنده‌های مرا جواب بدهد.** (علوی[1] ۶۷)

گرم gar-am [= اگر + ـَ م] (حر. + ضـ.) (شاعرانه) اگر مرا: **ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان/ گرَم بُوَد گله‌ای، رازدار خود باشم.** (حافظ[1] ۲۳۲)

گرم geram [فر.: gramme] (اِ.) **(فیزیک)** واحد اندازه‌گیری جِرم که تقریباً معادل $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ جِرم یک لیتر آب‌مقطر در دمای چهار درجهٔ سانتی‌گراد است.

گرم[1] gorm (اِ.) (گفتگو) **(جانوری)** قسمت بالای پشت که میان دو شانه است؛ پس‌گردن: **حالا این گُرم و بازو را باید کس دیگر بغل بکند.** (← شهری[1] ۴۲)

گرم[2] g. (اِ.) (قد.) غم؛ اندوه؛ دل‌گرفتگی: **یکی... جامه و کفشم برگرفت و برفت. رنجی و گُرمی به من**

درآمد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۲) ○ **گهی با می و رود و رامش‌گران/ گهی با غم و گُرم و رنج گران.** (فردوسی[۳] ۱۰۴۳)

گرما garm-ā (اِ.) ۱. دمای نسبی بیش‌تر از دمای بدن انسان یا دمای محیط طبیعی او؛ دمای زیاد و سوزاننده و قابل اشتعال؛ حرارت؛ گرمی: **از این گرمای جهنمی تهران خلاص می‌شویم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴) ○ **نه گرماش گرم و نه سرماش سرد/ همه‌جای شادی و آرام و خورد.** (فردوسی[۳] ۵۴۰) ۲. (فیزیک) صورتی از انرژی، که در مولکول‌ها و اتم‌های اجسام به‌گونه‌ای بی‌نظم توزیع شده‌است. ۳. (اِمص.) (مجاز) رخوت و سنگینی: **صدای محمد... گرمای خواب را از چشمم گرفت.** (محمود[۲] ۲۶۲)

☜ ▫ **~یِ گرم** (قد.) بسیار گرم (هوا): **تشنگی و گرسنگی در من اثری عظیم کرده‌بود که گرمای گرم بود.** (محمدبن‌منور[۲] ۶۶) ○ **فلان نیک‌مردی است که در این گرمای گرم چنین روزه می‌دارد.** (احمدجام[۱] ۲۱۴) ○ **هرگز دو مسهل به یک روز نباید دادن و حذر باید کردن و به گرمای گرم و سرمای سرد هیچ دارو... ندهی.** (اخوینی ۶۳۸)

▫ **~یِ نهان** (فیزیک) مقدار گرمایی که واحد جِرم ماده، هنگام تغییرحالت در دمای ثابت، مبادله می‌کند.

▫ **~یِ نهان تبخیر** (فیزیک) مقدار گرمایی که یک واحد جِرم از مایعی می‌گیرد تا بدون تغییر دما به بخار تبدیل شود.

▫ **~یِ نهان ذوب** (فیزیک) مقدار گرمایی که واحد جِرم مادهٔ جامدی می‌گیرد تا بدون تغییر دما به مایع تبدیل شود.

▫ **~یِ ویژه** (فیزیک) مقدار گرمایی که یک واحد جِرم از جسمی می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد.

گرمابه garm-āb-e (اِ.) حمام (مِ. ۱) ←: **خانه‌ها و گرمابه‌هایی ساخت.** (نفیسی ۴۴۸) ○ **وارد گرمابه شدیم. یک‌دو جوان برای دلاکی آمدند.** (امین‌الدوله ۱۰۳) ○ **به هوای گرمابه بباشد و پای را به مرهم تازه اندرگیرد.** (اخوینی ۶۵۷)

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) استحمام کردن: **پنهان ز همه عالم گرمابه زده هردَم/ هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان.** (مولوی[۲] ۱۵۰/۴) ○ **گرمابه زد و لباس پوشید/ آرام گرفت و باده نوشید.** (نظامی[۲] ۱۰۷)

گرمابه‌بان g.-bān (صـ.،اِ.) (قد.) حمامی ←: **وی به گرمابه شد و [زر] به گرمابه‌بان داد و برفت.** (جامی[۸] ۷۰) ○ **یک روز گرمابه خالی بکردند و وی اندر گرمابه شد و آن گرمابه‌بان غافل ماند.** (غزالی ۲۵/۲)

گرمابه‌دار garm-āb-e-dār (صف.، اِ.) (قد.) حمامی ←.

گرمابی garm-āb-i (صنـ.) مربوط به آب‌گرم: **ماهیان گرمابی.**

گرمادرمانی garm-ā-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) استفاده از گرما به‌منظور تسکین درد و سفتی مفصل و عضله و برای افزایش جریان خون؛ ترموتراپی.

گرمازدگی garm-ā-zad-e-gi (حامصـ.) (پزشکی). عارضهٔ حاصل از قرار گرفتن درمعرض گرمای شدید که باعث ضعف، سرگیجه، تهوع، و تندی نبض می‌شود: **یخ و برف... [را] قبل‌از ناهارها جهت دفع صفرا و خنک کردن جگر و گرمازدگی و التهاب می‌خوردند.** (شهری[۲] ۴۷۹/۴) ○ **یکی شراب دیگر کنند هم از ارزن... گرمازدگی را نیک بُوَد.** (اخوینی ۱۶۸-۱۶۹)

گرمازده garm-ā-zad-e (صمـ.، اِ.) ۱. دچار گرمازدگی: **مردم... تشنه و گرسنه و گرمازده راه می‌روند.** (محمود[۲] ۸۴) ○ **گرمازدگان جور و تشنگان تموز بی‌مرادی درسایهٔ رأفت... او قرار گیرند.** (ظهیری‌سمرقندی ۶) ۲. (صـ.) (گفتگو) بسیار گرم. ← گرم (مِ. ۱): **پایم را توی پاسگاه خالی و گرمازدهٔ مرز عراق گذاشتم.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۷)

گرماسخت garm-ā-saxt (صـ.) (شیمی) ویژگی نوعی پلاستیک که درنتیجهٔ گرما دیدن ترکیب شیمیایی و شکل ظاهری آن تغییر می‌کند.

گرماسنج garm-ā-sanj (صفـ.، اِ.) ۱. (فیزیک) ظرفی با بدنهٔ عایق حرارت که با قرار دادنِ دو جسم سرد و گرم درداخل آن به مطالعهٔ خواص گرمایی اجسام می‌پردازند؛ کالری‌متر. ۲. (پزشکی) درجه (مِ. ۸) ←: **دکتر... زبانم را دید... گرماسنج گذاشت.** (هدایت[۴] ۳۳)

گرماگرم garm-ā-garm (اِ.) ۱. (مجاز) زمان اوج گرفتن یا بحرانی شدن امری؛ بحبوحه: **در شلوغی کار و گرماگرم نان کشیدن... یک شاهی... به‌زیر ترازو انداختم.** (شهری[۳] ۶۳) ○ **چگونه پهلوان مقتول مهلت یافته‌است در گرماگرم [نبرد]... روح خود را به خدا بسپارد؟** (قاضی ۱۰۸) ۲. (ق.) (گفتگو) درحال گرمی؛ سردنشده: **نان اگر یک ساعت بگذرد مثل سنگ می‌شود... و اگر گرماگرم بخورند، ناپخته... .** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت؛ فوری: **در کار مالیهٔ ایران مشغول مطالعه [است] و گرماگرم تصمیمات خود را به‌اجرا می‌رساند.** (مستوفی ۱۲۶/۳) ۴. (صـ.) (قد.) بسیار گرم؛ گرمِ گرم: **سمک گفت: ای جوان‌مرد! راه تو دور است و گرماگرم است.** (ارجانی: سمک‌عیار ۲۳۳/۱: معین) ۵. (قد.) (مجاز) شدید؛ مهم؛ اثرگذار: **دامنم زآن فتوح گرماگرم/ داشت از آستین مریم شرم.** (اوحدی: دیوان ۴۸۱: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۱/۳) ۶. (ق.) (قد.) (مجاز) با شور و اشتیاق: **نازنین را گرفت ساعد نرم/ عزم گرمابه کرد گرماگرم.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۴۳: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۱/۳)

گرماگیر garm-ā-gir (صفـ.، اِ.) (برق) هیت‌سینک ←.

گرمانرم garm-ā-narm (صـ.) (شیمی) ویژگی نوعی پلاستیک که هنگام گرما دیدن نرم می‌شود و پس‌از سرد شدن سفت می‌شود و می‌توان این فرایند را بارها تکرار کرد بدون آن‌که تغییر چشم‌گیری در خواص آن ایجاد شود.

گرماوه garm-āv-e [= گرمابه] (اِ.) (قد.) حمام (مِ. ۱) ←: **اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای/ وگر خامشی نقش گرماوه‌ای.** (سعدی[۱] ۱۶۸) ○ **هیچ شهری نبود که او را در او سرای و باغ‌ها و کاروان‌سراها و گرماوه‌ها و مستغل بسیار نبود.** (نظام‌الملک[۲] ۱۷۱)

گرمایش garm-ā-y-eš (اِمصـ.) (فنی) عمل گرم کردنِ ساختمان با آب یا هوای گرم ازطریق تأسیسات مخصوص. ◊ اسم‌مصدر از غیرفعل است.

☜ ○ ~ **مرکزی** (فنی) مجموعهٔ تجهیزات، لوله‌ها، و شیرهایی که برای تولید گرما در موتورخانه و پخش آن در فضاهای موردنظر در ساختمان به‌کار می‌رود؛ شوفاژ سانترال.

گرمایشی g.-i (صنـ.، منسوب به گرمایش) (فنی) دارای خاصیت یا عمل‌کرد گرم‌کنندگی: **صنایع گرمایشی.**

گرمایی garm-ā-y(')-i (صنـ.، منسوب به گرما) ۱. مربوط به‌گرما: **هدایت گرمایی.** ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که زود احساس گرما کند و دربرابر گرما کم‌طاقت باشد: **برادرم خیلی گرمایی است، حتی روزهای سرد هم پتو رویش نمی‌اندازد.**

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار گرمازدگی شدن: **وقتی از مسافرت برگشتیم همه گرمایی شده‌بودیم.** ○ **بچهٔ من مُرده... چه‌ش شده‌بود؟ گرمایی شد و پس افتاد.** (میرصادقی[۹] ۹۱)

گرمب goromb (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای پایین افتادن چیزی سنگین از جایی بلند: **صدای گرمبی می‌آید و ملیحه می‌بیند فرهاد آقایم را انداخته زمین.** (← فصیح[۲] ۲۳۳) ۲. (ق.) همراه با این صدا: **تخته‌سنگ از آن بالا گرمب افتاد پایین.**

☜ ○ ~ ~ (گفتگو) صدای پی‌درپی پایین افتادن چیزی یا کوفتن و زدن بر چیزی: **پایین پرنده پَر نمی‌زد... گرمب‌گرمب صدای پا توش می‌پیچید.** (به‌آذین ۲۲۸)

گرم‌بازاری garm-bāzār-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بازارگرمی (مِ. ۱) ←: **برو که فکرت این سودگر معامله نیست/ متاع او ازبهر گرم‌بازاری‌ست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱)

گرمباگرمب goromb-ā-goromb (اِصو.) (گفتگو) صدای پی‌درپی کوفتن و زدن بر چیزی: بازاری پرسروصدا... به‌اضافهٔ... گرمباگرمب پتک‌ها [بود.] (شهری[۲] ۲/۳۱۷)

گرم‌تاز garm-tāz (صف.) (قد.) (مجاز) به‌شتاب تاخت‌کننده؛ تندرو: **پیش خوان پایهٔ سلیمانی/ سخن مور گرم‌تاز فرست.** (خاقانی ۸۲۲)

گرم‌جوشی garm-juš-i (حامص.) (قد.) (مجاز) معاشرت و اختلاطِ همراه‌با صمیمیت.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اختلاط کردن همراه‌با صمیمیت؛ اظهار دوستی و مهربانی کردن: **با [او]... دوستی و... گرم‌جوشی می‌نمود.** (شوشتری ۴۴۲)

گرم‌خانه garm-xāne (اِ.) ۱. قسمتی از حمام که مخصوص کیسه‌کشی، مشت‌ومال، استراحت، و مانند آنهاست: **حمام... عبارت بود از چهار مکان مانند: راه‌رو یا پله‌های ورودی، سربینه، راه‌رو ارتباطی میان سربینه و گرم‌خانه، گرم‌خانه.** (شهری[۴] ۳/۱) ○ **غلام‌علی‌خان درِ گرم‌خانهٔ حمام را باز کرد.** (آل‌احمد[۴] ۳۰) ○ **وقتی از گرم‌خانه بیرون آمدیم، شخصی... مشغول رخت پوشیدن بود.** (مستوفی ۱/۴۲۷) ۲. گل‌خانه ←: **[این گل] که تک‌وتوک در گرم‌خانه‌های ایران هم لابد پیدا می‌شود، گلی است از خانوادهٔ زنبق.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲/۶۸) ○ **ازنوع مغیلان... در طهران در گرم‌خانه دارم. گل سفیدش هم زیاد دیده شد.** (امین‌الدوله ۲۳۶) ۳. اتاق گرم: **چند اتاق دیگر بود که هرکدامشان اسمی داشت ازقبیل... گرم‌خانه.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۶) ○ **چو برگ گل که بُوَد در گلاب‌خانه، نشست/ به گرم‌خانه عرق بر عذار گل‌فامش.** (جامی[۹] ۴۵۶) ۴. (پزشکی) انکوباتور ←.

گرم‌خو garm-xu (صـ.) (مجاز) خوش‌خلق؛ خوش‌اخلاق. ← گرم‌خویی.

گرم‌خون garm-xun (صـ.) (قد.) (مجاز) خون‌گرم (مِ. ۲) ←: **گر به ما داغ محبت گرم‌خون باشد رواست/ روز اول چشم چون واکرد ما را دیده‌است.** (کلیم ۱۰۵)

گرم‌خویی garm-xu-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خوش‌خویی و مهربانی: **شاه چون دید گرم‌خویی او/ شرمش آمد ز مهرجویی او.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۹۱: فرهنگ‌نامه ۳/۲۱۵۲)

گرم‌خیز garm-xiz (صف.) (قد.) (مجاز) تندرو؛ تیز؛ چابک: **گر آهوی بیابان گرم‌خیز است/ سگان شاه را تک نیز تیز است.** (نظامی[۳] ۱۴۴) ○ **برانگیخت پس چرمهٔ گرم‌خیز/ بیفکند در هندوان رستخیز.** (اسدی[۱] ۸۱)

گرم‌خیزی g.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تندرو بودن؛ چابکی؛ تیزی: **ازبیش بلاست گرم‌خیزی/ مردن به تفاست چون گریزی.** (امیرخسرو: لیلی‌ومجنون ۶۲: فرهنگ‌نامه ۳/۲۱۵۲) ○ **پَری را می‌گرفت از گرم‌خیزی/ به چشم دیو درمی‌شد ز تیزی.** (نظامی[۳] ۸۴)

گرم‌دار garm-dār (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) به‌شوق‌آورنده: **گرم درآ گرم که آن گرم‌دار/ صنعت نو دارد و انگاز نو.** (مولوی[۲] ۵/۹۱)

گرم‌دار gorm-dār (صف.، اِ.) (قد.) ۱. غصه‌دار؛ غمگین: **شب در آن حجره نشست آن گُرم‌دار/ بر امید وعدهٔ آن یار غار.** (مولوی[۱] ۳/۳۰۶) ۲. غم‌خوار؛ تیماردار: **گُرم‌دارانت تو را گوری کَنند/ طعمهٔ موران و مارانت کنند.** (مولوی[۱] ۱/۲۰۱)

گرم‌دل garm-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌گرم؛ پشت‌گرم. ← • گرم‌دل شدن. ۲. (صـ.، اِ.) عاشق؛ دل‌داده: **تسکین جان گرم‌دلان را کنیم سرد/ چون دَم برآوریم به دامان صبح‌گاه.** (خاقانی ۳۷۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دل‌گرم شدن: **چون‌که نعمان بدین طلب‌کاری/ گرم‌دل شد ز ناز سنماری.** (نظامی[۴] ۵۹)

گرم‌دماغ garm-da(e)māq [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. مست؛ عربده‌کش: **آخرزمانیان را سکر حرام شد، زیراکه ضعیف‌تر به عضو و گرم‌دماغ‌تر بودند از خوردن می.** (کتاب‌المعارف: لغت‌نامه[۱]) ۲. سرمست؛ مغرور: **ای شمع جهان‌فروز در هر نفَسی/ از پرتو تو بسوخت پروانه بسی ـ این گرم دماغی از کجا آوردی/ کس گرم دماغ‌تر ندید از تو بسی.** (عطار[۳] ۲۳۵)

گرم‌دماغی g.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سرمستی؛ غرور: **ای شمع جهان‌فروز در هر نفَسی/**

از پرتو تو بسوخت پروانه بسی ـ این گرم‌دماغی از کجا آوردی/کس گرم‌دماغ‌تر ندید از تو کسی. (عطار[۳] ۲۳۵)

گرم‌رفتار garm-raft-ār (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. گرم‌رو (مِـ. ۱) ←: ز نُه سپهر گذشتند گرم‌رفتاران/ تو سست‌عزم همان درشمار فرسنگی. (صائب[۱] ۳۳۵۴) ۲. گرم‌رو (مِـ. ۴) ←: در این صحرای وحشت، خضر دل‌سوزی نمی‌بینم/ مگر هم گرم‌رفتاری چراغی پیش پا دارد. (صائب: آنندراج)

گرم‌رو garm-ro[w] (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. به‌شتاب‌رونده و چالاک: عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم‌رو/ در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است. (حافظ[۱] ۲۳) ○ وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست/ ز دیر آمدن غم ندارد درست. (سعدی[۴] ۳۲۹) ۲. کوشا: چنان گرم‌رو در طریق خدای/که خار مغیلان نکندی ز پای. (سعدی[۱] ۸۳) ○ ای دریغا صادقان گرم‌رو در راه دین/ تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال. (سنایی[۲] ۳۴۶) ۳. دارای شوروشوق؛ مشتاق: اگر رونده‌ای گرم‌رو بُوَد، خلیل‌وار از این عقبات برگذرد. (عین‌القضات ۱۵۸) ○ عاشق گرم‌رو همگی دل به معشوق دارد. (غزالی ۲۵۴/۱) ۴. (تصوف) سالک: مقصود از [این کتاب] شرح اخلاق... گرم‌روانی بود که به‌قدم صدق راه بادیهٔ طلب را سپرده‌اند. (جامی[۸] ۶۳۳)

گرم‌روی garm-ra(o)v-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. تندروی؛ سرعت: از گرم‌روی که هست اشک چشمم/ افتان‌خیزان به روی درمی‌آید. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۵۸۸) ۲. حرکت و رفتاری ازروی شوق و اشتیاق: هر مبتدی که درعمل به منتهی اقتدا کند، گرم‌روی نتواند. (اقبال‌شاه ۱۷۹) ○ گرم‌روی و راست‌طلبی و عشق به‌کمال و توقان آن مخدوم است. (مولوی[۴] ۱۲۴)

گرم‌سپهر garm-sepehr (اِ.)(علوم‌زمین) ترموسفر ←.

گرم‌سری garm-sar-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. محبت؛ مهربانی. ← ●گرم‌سری کردن. ۲. مستی و عربده‌کشی: میزبان بر خمارشکن تدبیر آبی سرد خواست و بر سر ریخت یعنی تا بعدازاین گرم‌سری در باقی کند. (جوینی[۱] ۱۸۸/۲)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مهربانی کردن: زن برخاست و بیامد و گرم‌سری‌ها کرد. (بخاری ۱۳۷)

گرم‌سیر garm-seyr [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) گرم‌رو (مِـ. ۱) ←: گفت: ای مریخ‌طبع سرفراز/گرم‌سیر و زودسوز و تیزتاز. (عطار[۶] ۱۶۸)

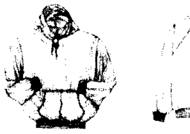
گرم‌سیر، گرمسیر garm-sir (اِ.) (جغرافیا) ۱. منطقه‌ای که تابستان‌های بسیار گرم و زمستان‌های معتدل دارد؛ مقـ. سردسیر: مادهٔ مغذی‌ای... از سلولز درخت‌های گرم‌سیر استخراج می‌شود. (هدایت[۹] ۲۷) ○ پیل را کز گرم‌سیر هند بیرون آورند/ در خزر بردن به سرما برنتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۴۰) ○ [آن دیه] گرم‌سیر بود و درختان بسیار از انار و انجیر بود. (ناصرخسرو[۲] ۶) ۲. (صـ.) دارای آب و هوای گرم: این گیاه در مناطق گرم‌سیر خوب رشد می‌کند.

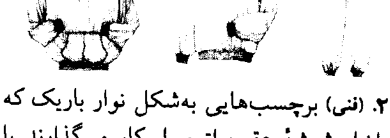
گرم‌سیری، گرمسیری g.-i (صنـ.، منسوب به گرم‌سیر) ۱. به‌عمل‌آمده در گرم‌سیر: اقسام میوه... از گرم‌سیری و سردسیری. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۵) ○ همهٔ گِردِ شهر درختان خرما و دیگر درخت‌های گرم‌سیری است. (ناصرخسرو[۲] ۲۲) ۲. واقع در گرم‌سیر: هم‌چنین بود وضع سبزی‌پلو شب عید که... امکان آوردنشان از نقاط گرم‌سیری دوردست به‌مثل امروز نبود. (شهری[۲] ۹۳/۴) ○ مظفرالدین‌شاه... درتمام مزارع از سرحدی و گرم‌سیری هرجا زراعت جنس تنباکو میسر بود، تمام را به رعیت، سرمایه مساعده می‌داد که برای او زراعت کنند. (نظام‌السلطنه ۲۳۸/۱) ۳. (حامصـ.) (قد.) داشتن آب‌وهوایی چون گرم‌سیر؛ گرم‌سیر بودن: این ناحیت به گرم‌سیری بیش‌ازآن میل دارد که نیشابور. (ابن‌فندق ۲۸)

گرمک garm-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) میوهٔ زردرنگ و نسبتاً کم‌شیرین، آب‌دار، و خوراکی. شبیه کُره‌ای است که دو طرف آن فرورفتگی داشته‌باشد: تا رسیدن میوه‌های تابستانی مثل سیب قندک، سیب گلاب، گرمک، طالبی... رونق کار میدان به

اوج می‌رسید. (شهری[۲] ۳۳۸/۲) ○ گرمک بدی در آن شهر تازه به‌هم رسیده‌بود، به‌خلاف بنگاله که ازجنس خربزه به‌عمل نیاید. (شوشتری ۴۰۵-۴۰۶) **۲.** (گیاهی) گیاه این میوه. **۳.** (قد.) باقلای پخته. ← باقلا (مِ. ۱): **باقلی را بسنده کن درراه/ چند از این باقلی تو گرمک خواه.** (سنایی: جهانگیری ۱۱۳۸/۱)

گرم‌کن، گرمکن garm-kon (صف.، اِ.) **۱.** پوشاکی که هنگام ورزش یا نرمش می‌پوشند.





۲. (فنی) برچسب‌هایی به‌شکل نوار باریک که داخل شیشهٔ عقب اتومبیل کار می‌گذارند یا برروی این شیشه می‌چسبانند و با جریان برق گرم می‌کنند تا شیشه بخار نگیرد.

گرم‌کین garm-kin (صـ.) (قد.) (مجاز) سخت دشمنی‌ورزنده؛ گینه‌توز: **سردنفس بود سگ گرم‌کین/ روبه از آن دوخت مگر پوستین.** (نظامی[۱] ۱۶۸)

گرم‌گاه، گرمگاه garm-gāh (اِ.) (قد.) وسط روز که هوا بسیار گرم است: **بر درختی شده‌بودم گرم‌گاهی و شاخه‌های آن درخت می‌زدم.** (جامی[۸] ۲۹۱) ○ **روزی گرم‌گاه به‌وقت قیلوله، عضدکس فرستاد و قاضی را بخواند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۳۰)

گرم‌گه، گرمگه garm-gah (اِ.) (قد.) (شاعرانه) گرم‌گاه ↑: **چرخ از سموم گرم‌گه، زاده وبا هر چاشت‌گه/ دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده.** (خاقانی ۳۹۱)

گرم‌مزاج garm-me(a)zāj [فا.عر.] (صـ.) **۱.** دارای میل جنسی زیاد. **۲.** دارای طبعی گرم. ← گرم (مِ. ۱۹): **جوجه‌مرغ را جهت بیماران سردمزاج و جوجه‌خروس را برای مرضای گرم‌مزاج می‌بردند.** (شهری[۲] ۴۰۲/۴) ○ **اگر آید حاجت مردم گرم‌مزاج را به خوردن این شراب، به آب و گلاب ممزوج کنند.** (خیام[۲] ۷۳)

گرم‌وسردچشیده garm-o-sard-če(a)š-id-e (صف.) (قد.) (مجاز) سردوگرم‌چشیده ←: **به صحبت پیری افتادی پخته... گرم‌وسردچشیده، نیک‌وبدآزموده.** (سعدی[۲] ۱۵۰) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گرمه garm-e (اِ.) (قد.) (گیاهی) میوهٔ پیش‌رس: **[برای درست کردن مربا] سیب را پوست کرده میان بردارند گرمه را فی‌الحال به شیره انداخته یک جوش دهند.** (ابونصری ۲۵۷) ○ **اگرکسی گرمه با انگبین معجون کرده مرغ خانگی را دهد، خایهٔ بزرگ کند.** (حاسب‌طبری ۵۳)

گرمی garm-i (حامص.) **۱.** وضع و حالت گرم؛ گرم بودن؛ حرارت: **زمان گرمی هوا خواهم رفت.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۲) ○ **حرکت سخت و مالیدن اجسام یک‌دیگر را گرمی می‌آرد، باآن‌که اجزای آتش از یکی در دیگری حاصل نمی‌شود.** (سهروردی ۲۰) ○ **زمینش ز گرمی همی‌بردمید/ ز پوست ددان خاک شد ناپدید.** (فردوسی[۳] ۱۶۳۳) **۲.** (مجاز) خودمانی بودن؛ صمیمیت: **ازجهت مهربانی و گرمی خیلی به فرانسویان شبیه می‌باشند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۹) **۳.** (پزشکی‌قدیم) گرم بودن مزاج آدمی یا طبیعت خوراکی‌ها. ← گرم (مِ. ۱۹): **هرچیزی را ضد وی بشکند، چنان‌که علت گرمی را علاج، سردی است.** (بحرالفوائد ۲۷۳) ○ **عناصر را چهار قوّت است: گرمی و سردی و تری و خشکی.** (اخوینی ۱۸) **۴.** (اِ.) (پزشکی‌قدیم) مادهٔ خوراکی‌ای که موجب افزایش گرما یا تقویت عمومی بدن می‌شود: **حکیم‌موسی... گفت: ثقل سرد کرده، من هم تا توانستم گرمی به‌نافش بستم.** (هدایت[۴] ۸۷) **۵.** (حامص.) (قد.) (مجاز) سرعت؛ شتاب: **برادرم محمد را آنجا به کوه‌تیز بباید داشت... که اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن روی ندارد.** (بیهقی[۲] ۹۰) **۶.** (قد.) (مجاز) خشم؛ عتاب؛ عصبانیت: **تو را با چنین گرمی و سرکشی/ نپندارم از خاکی از آتشی.** (سعدی[۳] ۱۷۵) ○ **جهان‌دار چون نامه راکرد گوش/ دماغش ز گرمی درآمد به‌جوش.** (نظامی[۷] ۱۹۷) **۷.** (مجاز) (تصوف)

اخلاص؛ محبت: **یکی از مریدان... ازسر گرمی برخاست و پای‌افزار کرد و پیش شیخ آمد.** (جامی[۸] ۳۱۳) ○ **تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دَم‌سردم؟** (حافظ[۱] ۲۱۷)

○ ~ِ **بازار** (مجاز) رونق؛ رواج: **اول آن کس‌که خریدار شدش من بودم / باعث گرمی بازار شدش من بودم.** (وحشی ۲۴۱)

○ ~ِ **بازار یافتن** (قد.) (مجاز) دارای خواهان و مشتری شدن: **چهرهٔ یوسف ز سیلی گرمی بازار یافت / سایهٔ دستی ز اخوان وطن می‌خواستم.** (صائب[۱] ۲۵۷۲)

○ ~... **شدن (گرمی‌ام شد، گرمی‌ات شد، ...)** (گفتگو) چیره شدن مزاج گرم بر بدن براثر خوردن آنچه طبیعتی گرم دارد: **آن‌قدر گردو و آجیل خورد که گرمیش شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی‌قدیم) **۱.** ایجاد گرمی کردن؛ به مزاج نیرو دادن: **آن داروها که سدّه را بگشاید و گرمی نکند به‌کار دارد.** (اخوینی ۴۶۶) **۲.** (قد.) (مجاز) مِهر و علاقه از خود نشان دادن؛ محبت کردن: **شیخ... جبین او را ببوسید و گرمی بسیار [کرد.]** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲) **۳.** (قد.) (مجاز) با عصبانیت و تندی رفتار کردن: **وگر با همه خلق نرمی کند / تو بی‌چاره‌ای با تو گرمی کند.** (سعدی[۱] ۱۱۳)

○ ~... **کردن (گرمی‌ام کرد، گرمی‌ات کرد، ...)** (گفتگو) **۱.** غلبه کردن مزاج گرم بر بدن براثر خوردن آنچه طبیعتی گرم دارد: **اشخاص با خوردن شیرینی و تنقلات گرمیشان می‌کند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۴) **۲.** (طنز) (مجاز) به کسی که در کاری زیاده‌روی می‌کند، می‌گویند: **می‌ترسم گرمیت کند.** ○ **یک وقت گرمیت نکند.**

گرمی‌دار g.-dār (صفـ.) (قد.) دارای مزاج گرم: **پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی‌دار است.** (سعدی[۲] ۱۱۵) ○ **مردم گرمی‌دار را [گوشت خرگور] زیان دارد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

گرمینه garm-ine (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ نرگس که پیاز دارد و تابستان‌ها گل می‌دهد.

گرنج gorenj [= برنج] (اِ.) (قد.) (گیاهی) برنج[۱] ←: **به یک درم دوشاب می‌خریدم و به یک درم روغن و به یک درم آرد گرنج.** (باخرزی ۳۳۰) ○ **زن دیگ برنهاد و ازبهر او گرنج پخت.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۹۰)

گرنج‌کوب g.-kub (صفـ.، اِ.) (قد.) برنج‌کوب (مِـ. ۱) ←: **دختر گرنج‌کوب... گفت: دعا می‌کردم که....** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۷۹/۲)

گرو gerav (بمِـ. گرویدن) ← گرویدن.

گرو gero[w] (اِ.) **۱.** مالی که دربرابر دریافت وام نزد وام‌دهنده می‌گذارند یا مالی که برای مطمئن ساختنِ کسی ازجهت به‌انجام رساندنِ تعهدی، به او یا به شخص ثالثی می‌سپارند؛ وثیقه: **هرچه خرده‌ریز داشت... گرو قرضش... پیش صاحب‌خانه به‌امانت گذاشت.** (هدایت[۹] ۶۸) ○ **می‌زدم حلقه برآمد ز درون آوازی / کِای تو را خاتم دولت گرو اهرمنان.** (جامی[۹] ۵۹۳) ○ **گفت: اگر به کرم معذور داری، شاید که اسبم بی جو بُوَد و نمدزین به گرو.** (سعدی[۲] ۶۸) **۲.** (اِمصـ.) شرط‌بندی: **راستی، هنوز سرِ گروت با حسن واایستاده‌ای؟** (صفوی: قایق‌ران‌رودپاییز ۲۰۶: نجفی ۱۲۳۴) ○ **گرو در مسابقت درست آید و در شطرنج و نرد درست نیاید.** (راوندی: راحة‌الصدور: معین) **۳.** (قد.) (مجاز) گرفتاری: **انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو.** (مولوی[۱] ۳۵۰/۲)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** (مجاز) پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن: **از آفتاب و مهتاب گرو می‌بَرَد... ازحیث حسن و وجاهت مثل‌ومانند ندارد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۶) ○ **چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که بُرد از مه و خورشید گرو.** (حافظ[۱] ۲۸۱) ○ **ز گوران تک ربودم در دویدن / گرو بردم ز مرغان در پریدن.** (نظامی[۳] ۴۵۰) **۲.** موفق شدن در قمار یا مسابقه و به‌دست آوردن گرو: **گر فراقت نکشد جان به وصالت بدهم / تو گرو بردی اگر جفت واگر طاق آید.** (سعدی[۴] ۴۶۷)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) شرط بستن: **با که گرو بست زمین کز میان/ بازگشاید کمر آسمان.** (نظامی[۱] ۱۲۱) ○ **گرو بستند از امام به ردایی... و ساختی که هزار دینار ارزیدی.** (نظامی‌عروضی ۹۰)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی یا کسی را درمقابل دریافت وام به کسی سپردن: **مردم... برای مالیات دیوان از دهات و شهر زن و دختر به آنها گرو داده، پول قرض می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۵) ۲. مالی را درمیان نهادن برای شرط‌بندی در امری: **شرحی برضد این نطق و کُندی دندان خود در آجیل خوردن اظهار [کرد] و دارایی خود را گرو داد، اگر کسی بتواند ثابت کند که ایشان... آجیل خورده‌اند.** (مستوفی ۵۵۷/۳)

• ~ **ستاندن** (مصـ.مـ.) (قد.) پذیرفتنِ چیزی به‌عنوان گرو: **گرو بستان نه پایندان و سوگند/ که پایندان نباشد هم‌چو پابند.** (سعدی[۴] ۸۵۷) ○ **فردا به هزار دینار کاروان‌سرای و گرمابه گرو ستانم تا تو از آن‌جا خرج می‌کنی.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) •گرو گذاشتن (مِ. ۱) ←: **یکی صوفیان بین که می‌خورده‌اند/ مرقع به سیکی گرو کرده‌اند.** (سعدی[۱] ۱۵۸) ○ **از صافی دین چو قطره‌ای نیست مرا/ سجاده گرو کنم به دُردی بدهم.** (عطار[۳] ۲۰۸)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) گروکشی ←.

• ~ **گذاشتن (گذاردن)** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی یا کسی را به‌عنوان گرو نزد کسی گذاشتن و درمقابل پولی دریافت کردن: **چیزی از مایملک خود فروخت و چیزی گرو گذاشت.** (قاضی ۶۴) ○ **صنیع‌الدوله از نقره‌های ضراب‌خانه در بانک استقراضی گرو گذارد و آن وجه را راه انداخت.** (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ۲. (مجاز) ازدست دادن: **آدم نمی‌خواهد غیبت مردم را بکند و دین و ایمان خودش را گرو بگذارد.** (← شهری[۱] ۳۲) نیز ← ▫به‌گرو گذاشتن.

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را به‌عنوان گرو به‌تصرف آوردن: **هزار تومان از من گرو گرفته.** ۲. (ورزش) در کُشتی، دراختیار گرفتنِ یکی از اعضای بدن حریف، به‌ویژه دست‌ها.

▫**از ~ در (بیرون) آوردن** پرداختن وام و پس گرفتن گرو از وام‌دهند: **مبلغ منظور را... جمع نمودند و خود به‌شخصه به بانک رهنی رفتند و خانهٔ آن مرحوم را از گرو بیرون آوردند.** (اقبال[۱] ۸/۵ و ۴/۹)

▫**به ~ گذاشتن (سپردن)** ۱. •گرو گذاشتن (مِ. ۱) ←: **[او] آن کتاب را در زندان به ازای دویست رثال به گرو گذاشته‌است.** (قاضی ۲۱۰) ۲. به‌عنوان نوا پیش کسی فرستادن یا به او سپردن. ← نوا[۲] (مِ. ۲): **هردو، اولاد خود را به گرو شاه بسپاریم. اگر مردونیه در جنگ فایق شد، شهنشاه اولاد مرا بکشد و اگر شکست خورد اولاد او کشته شوند.** (مینوی[۳] ۱۹۸)

▫**در ~ِ کسی (کاری، چیزی) بودن** (مجاز) متعلق یا وابسته به او (آن) بودن: **محمدآقا... دلی دارد که در گرو صد دل‌دار است.** (شاهانی ۱۵۳) ○ **این هردوگونه مضمون غالباً شامل اشارت به این نکته است که نیل به آنچه غایت سلوک است، در گرو رهایی از تعلقات... است.** (زرین‌کوب[۴] ۱۶)

گروان gerav-ān (بمِ. گرواندن) (قد.) ← گرواندن.

گرواندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گروان) (قد.) به گرویدن واداشتن: **شاید مانی درمیان پیغمبران قدیم اول کسی باشد که برای گرواندن مردم به کیش خویش... طریقهٔ تازهٔ دیگری را در این راه پیش گرفته‌است.** (اقبال[۲] ۳۲)

گروانکه gervānke [رو.] (اِ.) (منسوخ) گیروانکه ←: **گروانکهٔ جای ـ تند... در این مملکت چنان شد که اسلام در دیار فرنگ.** (قائم‌مقام ۲۵)

گروبندی gero[w]-band-i (حامصـ.) شرط بستن؛ شرط‌بندی: **شراب و قمار و بت‌ها و گروبندی پلید است و کار اهرمن.** (مخبرالسلطنه ۴۸۴)

گروپ gorup[p] (اِصو.) (گفتگو) گرپ (مِ. ۱) ←.

گروپی gorupp-i (قـ.) (گفتگو) گرپ (مِ. ۲) ←: **داشت راه می‌رفت که گروپی خورد زمین.** 🛈 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

گروش gerav-eš (اِمصـ. از گرویدن) (قد.) ایمان؛ اعتقاد: **اهل عربستان... گروش و اعتقاد مخصوصی**

دارند. (نظام‌السلطنه ۱۸۱/۱) ○ نشان شما از کدام روش پرسیم، آخر گروش را جایی باید که چنگ در زده‌باشد. (بهاءالدین‌خطیبی ۸۷/۱) ○ هرکه بُوَد اندر این جهان نابینا از گروش، او اندر آن جهان نابیناتر. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۰۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گرویدن؛ ایمان آوردن: **مؤمن گروش کند پاره‌پاره ببیند الله را.** (معارف‌بهاءولد: لغت‌نامه[1])

گروکشی gero[w]-ke(a)š-i (حامص.) (گفتگو) چیزی را به‌تصرف خود درآوردن تا مالکِ آن، مالی را بپردازد یا به وعدهٔ خود عمل کند: **کار به گرو و گروکشی و لُخت‌کردن طرف مغلوب [می‌رسید.]** (شهری[2] ۱۷۰/۲) ○ **فشار و تهدید و گروکشی در سایر روابط بین انگلیس و ایران هم در این معامله بی‌دخل نبوده‌است.** (مستوفی ۳۲۷/۳)

گروگان gero[w]-gān (اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه درمقابل دریافت وام یا اطمینان‌خاطر برای انجام امری به‌گرو گذاشته می‌شود: **گروگان من پسر مهتر من است که آن‌جا با آذین جنگ می‌کند و او را به تو دهم.** (نفیسی ۴۷۹) ○ **گروگان و این خواسته هرچه هست/ ز دینار و از تاج‌وتختِ نشست ـ ببَر هم‌چنین تا به‌نزدیک اوی/ بگویش که ما را چه آمد به روی.** (فردوسی[3] ۵۱۰) **۲.** (اِمصـ.) (قد.) گرو (مِ. ۲) ←. نیز ← • گروگان بستن. **۳.** (صـ.) (قد.) (مجاز) اسیر؛ گرفتار: **کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف/ یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده.** (خاقانی ۳۷۱) ○ **از محنت بازخر مرا یک ره/ گرچند به‌دست غم گروگانم.** (مسعودسعد[1] ۴۹۵)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) شرط بستن: **ابوبکر... با ابی‌خلف گروگان بستند که رومیان، فارسیان را غلبت کنند بر چهل اشتر.** (بحرالفوائد ۲۰۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) چیزی یا کسی را به گرو سپردن؛ به‌گرو سپردن کسی یا چیزی: **تو آن جوادی شاها که آز گیتی را/ سخاوت تو به‌دست فنا گروگان کرد.** (مسعودسعد[1] ۱۵۳) ○ **همان نیز با باژ فرمان کنیم/ ز خویشان فراوان گروگان کنیم.** (فردوسی[3] ۱۷۲۲) ○ **چو این‌جا بیایی و فرمان کنی/ روان را به یوزش گروگان کنی.** (فردوسی[4] ۹۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را درمقابل رسیدن به خواستهٔ خود، به‌تصرف آوردن: **هواپیماربایان مسافران را آزاد کردند اما خلبان و خدمهٔ هواپیما را گروگان گرفتند.**

□ **به** ~ (قد.) دربرابر؛ درمقابل: **این درشأن کیست که مارافسای کند و شیر گیرد و مشت زند و به گروگان طعام فراوان خورَد؟** (میبدی[1] ۴۸۱/۲)

گروگان goru-gān (اِ.) (قد.) آلت تناسلی مرد: **جز غری را نهلی بهر گُروگان قوی/ گرچه چون گادن سگ گادن او دیر شود.** (سنایی: جهانگیری ۱۱۳۹/۱)

گروگان‌گیری gero[w]-gān-gir-i (حامص.) کسی یا چیزی را درمقابل رسیدن به خواستهٔ خود، به‌تصرف درآوردن: **خاطرهٔ گروگان‌گیری و اشغال سفارت آمریکا هنوز زنده بود.** (ترقی ۲۳۵)

گروگر garu-gar (اِ.) (قد.) **۱.** از نام‌های خداوند: **فرزند تو امروز بُوَد جاهل و عاصی/ فردات چه فریاد رسد پیش گروگر.** (ناصرخسرو[1] ۵۰۷) ○ **بغلتید پیش گروگر به خاک/ همی‌گفت کای دادفرمای پاک....** (اسدی[1] ۶۰) **۲.** (صـ.) قابل پرستش: **از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی/ از خود خلیفه کرده خدای گروگرش.** (خاقانی: جهانگیری ۱۱۴۰/۱) ○ **برون رفتم ز ریگ و شُکر کردم/ به سجده پیش یزدان گروگر.** (لبیبی: گنج ۱۲۵/۱) نیز ← گَرگَر.

گروگر gorr-o-gor (ق.) (گفتگو) ← گُر □ گرگر.

گروگیری gero[w]-gir-i (حامص.) (گفتگو) گروکشی ←: **با رباخواری و گروگیری آبروی خود را برده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹)

گرومب goromb (اِصو.) (گفتگو) گرپ (مِ. ۱) ←: **صدای گرومب افتادن کتاب در ساختمان پیچید.**

گرومبی g.-i (ق.) (گفتگو) گرپ (مِ. ۲) ←: **وقتی می‌خواست از پله‌های ایوان به حیاط برود، گرومبی خورد زمین.** (علوی[3] ۵۹)

گرونده gerav-ande (صف. از گرویدن، اِ.) (قد.) ایمان‌آورنده؛ مؤمن: **توکل کنید بر خدای عزوجل، اگر**

هستید شما گروندگان. (احمدجام ۱۶۲ح.) ○ **ای گروندگان بترسید از خدای.** (ناصرخسرو[۳] ۱۶۳)

گروه goruh (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از چند واحد هم‌جنس: **گروه هواپیماها، گروه تولیدکنندگان منسوجات.** ۲. عده‌ای از اشخاص (معمولاً دارای ویژگی یک‌سان یا نزدیک به‌هم): **گروه نمایندگان اقلیت.** ○**گروهی عقیده دارند که...** ○**گروهی شتاب می‌کنند تا هر روز ختمی کنند.** (بحرالفوائد ۲۴۱) ○ **گروهی گفته‌اند که حرکت انقباض را به حس نشاید اندریافتن.** (نظامی‌عروضی ۱۰۶) ۳. ◘ گروه آموزشی ←. ۴. (اداری) امتیاز کارمند ازجهت مدرک تحصیلی و سابقهٔ کار که خود به چند پایه تقسیم می‌شود. ← پایه (مِ. ۸): **او باگروه ۱۰ استخدام شده‌است.** ۵. (نظامی) واحدی از سربازان شامل ۹ نفر. ← گروهبان. ۶. (ادبی) عبارت (مِ. ۱) ←. ۷. (ورزش) چند بازی‌کن یا تیم که برای برگزاری مسابقه‌ها با قرعه‌کشی در یک دستهٔ مسابقاتی قرار می‌گیرند: **کشتی‌گیر وزن ۵۸ کیلوگرم ایران، پس‌از قرعه‌کشی، در گروه چهار بازی‌های آسیایی قرار گرفت.** ۸. (زبان‌شناسی) سازه (مِ. ۳) ←. ۹. (قد.) (مجاز) مردم: **یکی غار بود اندر آن برز کوه/ بدو سخت نزدیک و دور از گروه.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۷)

☜ ◘ ~ِ **آموزشی** بخشی از یک دانشکده یا آموزش‌گاه عالی که در آن رشتهٔ ویژه‌ای همراه‌با دروس مشابه و مربوط به یک‌دیگر تدریس می‌شود: **گروهِ آموزشی ادبیات فارسی، گروهِ آموزشی ریاضی.**

◘ ~ِ **پژوهشی** بخشی از یک دانشکده یا مؤسسهٔ تحقیقاتی که در آن عده‌ای از افراد تحصیل‌کرده به پژوهش می‌پردازند.

◘ ~ِ **خون** (پزشکی) نوع خون هر شخص که براساس وجود یا عدم آنتی‌ژن‌های خاص، در سطح گلبول‌های قرمز تقسیم‌بندی می‌شود: **گروه خون آ، گروه خون آ‌ب.**

◘ ~ِ **ضربت** (نظامی) دسته‌ای از نظامیان آموزش‌دیده در نیروهای نظامی و انتظامی که وظیفهٔ آنها اقدام سریع علیه تبه‌کاران در موقعیت‌های خطرناک است.

◘ ~ِ **فشار** (سیاسی) ۱. گروهی که با تهدید و اِعمال زور و برهم زدن گردهم‌آیی‌ها، علیه مخالفان سیاسی خود فعالیت می‌کنند. ۲. گروه متنفذ و صاحب قدرت اقتصادی.

◘ ~ِ **موسیقی** (موسیقی) آنسامبل ←.

گروهاگروه g.-ā-goruh (صِ.، ق.) (قد.) گروه‌گروه؛ دسته‌دسته: **دوستان همه یک‌سان نباشند. گروهاگروهند.** (بخاری ۲۴۰) ○ **رسیدند گُردان میان دو کوه/ سپاه اندرآمد گروهاگروه.** (فردوسی[۳] ۶۹۲)

گروهان goruh-ān (اِ.) ۱. (نظامی) واحد نظامی معمولاً مرکّب از سه دسته و کوچک‌تر از گردان: **گروهان تسلیم شده‌بود اما آن نامرد از سنگرش آتش می‌بارید.** (← محمود[۲] ۱۹۴) ○ **این چند گروهان به‌واسطهٔ ممانعت قشون روس از شریف‌آباد قزوین قدم فراتر نتوانسته‌بودند بگذارند.** (مستوفی ۴۳۲/۳) ۲. (قد.) طایفه‌ها؛ قبیله‌ها: **آن گروهان راکه سال ایشان ایستاده‌است دیگرگونه روزگار است نیز کشت‌وورز را.** (بیرونی ۲۴۲) ۳. (قد.) جمع؛ جماعت؛ گروه مردم: **چند هلاک کردیم پیش ایشان ازگروهان ایشان که سخت‌تر بودند از ایشان به زور و قوّت.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۴۳)

گروهبان، گروه‌بان goruh-bān (صِ.، اِ.) (نظامی) درجه‌داری که دارای درجه‌ای بالاتر از سرجوخه و پایین‌تر از استوار است و در سازمان ارتش فرماندهی یک گروه را (حدود ۹ نفر) برعهده دارد: **گروهبان‌یکم، گروهبان‌دوم، گروهبان‌سوم.**

☜ ◘ ~ِ **نگهبان** (نظامی) گروهبان‌نگهبان ↓.

گروهبان‌نگهبان g.-negah-bān (اِ.) (نظامی) درجه‌داری که هم‌آهنگ کردن وظایف نگهبانان را برعهده دارد و بر اجرای دقیق کار آنها نظارت می‌کند.

گروهبانی، گروه‌بانی goruh-bān-i (حامص.) (نظامی) ۱. گروهبان بودن یا درجهٔ گروهبان

داشتن. ۲. (صند.، منسوب به گروهبان) مربوط به گروهبان: دایی‌ام کارآموز رَستهٔ مخابرات در آموزشگاه گروهبانی است. (دیانی ۸۳)

گروه‌بندی goruh-band-i (حامص.) ۱. تقسیم تعدادی از اشخاص یا اشیا به چند گروه: آموزگار به گروه‌بندی دانش‌آموزان مشغول شد. ۲. (اِ.) گروه (مِ. ۲) ←: باید همهٔ مسئولین... به‌دور از گروه‌بندی‌های سیاسی بر دشواری‌های موجود غلبه [کنند.] ○ این کشور سعی می‌کند هرگونه گروه‌بندی اقتصادی را تقویت کند.

گروه‌درمانی goruh-darmān-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) نوعی روش درمان روانی که در آن گروه‌های کوچکی از بیماران مشکلات خود را با یک‌دیگر درمیان می‌گذارند و درمانگر اداره‌کنندهٔ بحث است.

گروهک goruh-ak (مصغر. گروه، اِ.) (سیاسی) حزب یا جمعیت سیاسی کوچک یا بی‌اهمیت. ∆ معمولاً این عنوان ازسوی مخالفان حزب یا جمعیت داده می‌شود.

گروهکی g.-i (صند.، منسوب به گروهک) عضو یا هوادار گروهک.

گروه‌واژه goruh-vāže (اِ.) (زبان‌شناسی) عبارت (مِ. ۱) ←.

گروهه goruh-e [= گلوله] (اِ.) (قد.) گلولهٔ ریسمان، پنبه، و مانند آنها: هرآن گروهه که پیچیده‌شد به دوک خِرَد/ به کارخانهٔ همت حریر گشت و کتان. (پروین‌اعتصامی ۱۸۹) ○ قدری پشم پاک برشکل گروهه مدور کنند... و نصفی از این گروهه در این موم گداخته فروبرند. (ابونصری ۵۴)

گروهی goruh-i (صند.، منسوب به گروه) ۱. مربوط به گروه: بازی‌های گروهی، کار گروهی، منافعِ گروهی. ۲. (ق.) دسته‌جمعی: مردم گروهی به‌طرفِ در آمدند.

گرویدن gerav-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گرَو) (قد.) ۱. ایمان آوردن؛ اعتقاد پیدا کردن: با استدلالات منطقی... قوای عاقله پی به حقیقت مسائل می‌بَرَد و به استدلال‌کننده و صاحب‌دعوت می‌گرود. (اقبال[۲] ۳۳) ○ همه پند من یک‌به‌یک بشنوید/ بدین خوب گفتار من بگروید. (فردوسی[۴] ۹۲) ○ مرا به خدایی بپرستید و اقرار دهید که من خدایم، و هرکه بگرود، پاداش نیکو کنم و هرکه نگرود، به آتش بسوزم. (بلعمی ۹۱) ۲. تصدیق کردن: گرویدن چنان‌که بگروی که پسری هست و مردم زیر فرمان است و هرچه بدین مانَد. این را به تازی تصدیق خوانند. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۵: معین) ۳. [= گراییدن؟] گراییدن؛ تمایل پیدا کردن: به صحبت رؤسا و اعاظم گروید. (شوشتری ۱۴۵) ○ بدو باید که دانا بگرود زود/ که جنگ او زیان شد، صلح او سود. (نظامی[۳] ۴۳۳) ○ اگر بادیده‌ای نادیده مشنو/ تو برهان خواه و بر تقلید مگرو. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

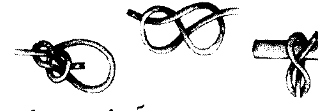
گرویده gerav-id-e (صف. از گرویدن، اِ.) (قد.) آن‌که به دین یا مذهبی ایمان آورده‌باشد؛ مؤمن: توکل کنید بر خدای عزوجل، اگر هستید شما گرویدگان. (احمدجام ۱۶۲ح.) ○ ابلیس گمان خویش بر ایشان راست کرد و ازپس او برفتند مگر گروهی از گرویدگان. (ناصرخسرو[۷] ۲۱۰) ∆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گرویی gero-y(')-i (صند.، منسوب به گرو، اِ.) ۱. آنچه به‌عنوان گرو نگه‌داری یا دریافت شود؛ وثیقه: کسانی بودند که پول قرض می‌دادند با ربح‌های سنگین. گاهی گرویی نیز می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ○ فردا خواهند فرستاد و از ما گرویی خواهند گرفت. (میرزاحبیب ۲۵۴) ۲. (قد.) گروگان (مِ. ۱) ←: کدخدایان سرخس رفته‌اند که گرویی‌ها و اسرایی که دارند بیاورند. (← وقایع‌اتفاقیه ۲)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) مال یا کسی را درمقابل دریافت وام یا چیزی دیگر به کسی سپردن: خوانین... که پسرهایشان را گرویی داده‌بودند، بنای آمدوشد و مطالبهٔ گرویی‌ها را گذاشتند. (نظام‌السلطنه ۱۹۲/۱)

گره gereh (اِ.) ۱. به‌هم‌پیچیدگی دو یا چند رشته مانند طناب یا ریسمان به‌یک‌دیگر به‌طوری‌که به‌راحتی ازهم باز نشوند: صدای سه

یا چهار تک‌زنگ... مثل گرهی بر یک طناب، زنجیرهٔ مداوم و یک‌نواخت را قطع...ووصل [می‌کند.] (گلشیری[۱] ۲۶) ○ این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند/ پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند. (نظامی[۱] ۱۶۶)



۲. (گیاهی) به‌صورت توده در آمدهٔ اجزای یک یا چند جسم برروی‌هم به‌شکل برآمدگی چنان‌که در ساقهٔ نی و بعضی درخت‌ها: **مردی... مشغول به کندن پوست [درخت] و هموارکردن گره‌های آن بود.** (مینوی[۳] ۲۳۲) ○ **ای نیزهٔ تو هم‌چو درختی که مر او را/ در هر گرهی از دل بدخواه تو باری است.** (فرخی[۱] ۲۳) **۳.** (مجاز) امری که به‌سادگی قابل توجیه یا حل نباشد؛ کار مشکل: **در این منطقه باید میدانی احداث شود تا گره‌های ترافیکی منطقه حل گردد.** نیز ← ●گره گشودن، گره‌گشا. **۴.** (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، پیچیدگی نخ پرز به‌دور تار که اساس کار قالی‌بافی است: **در زیراندازها به‌علت این‌که گره‌ها بدون پیچش از پشت تارها زده می‌شد،... دوام ندارد.** (مجلهٔ‌فرش) **۵.** واحد اندازه‌گیری طول معادل ده‌سانتی‌متر و در قدیم، برابر یک‌چهارم چارک یا یک‌شانزدهم ذرع: **رفیق دیگری... چند گره از کنار سفره حریم گرفته نیم‌رخ لم داده...بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶) ○ **آن سطر تقریباً شش گره طول داشت.** (مخبرالسلطنه ۱۲۲) ○ **فراوان بگشتند گِرد زره/ ز میدان زره برنشد یک گره.** (فردوسی[۳] ۵۵۱) **۶.** در دریانوردی، واحد اندازه‌گیری سرعت که حدوداً معادل ۱۸۵۰ متر در ساعت است. **۷.** (فیزیک) هریک از نقطه‌های بدون حرکت در موج‌های ایستاده. **۸.** (قد.) (مجاز) گرفتگی زبان؛ لکنت: **بگشای گره از زبان من تا دریابند سخن من.** (میبدی[۱] ۱۱۵/۶) **۹.** (قد.) (مجاز) عیب: **دو کس نشسته‌اند چشم هردو روشن: در او سَبَلی نه، غباری، گرهی نه.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۱۲/۲) **۱۰.** (قد.) (مجاز) چین و شکنج: **ز سر تا به بن زلف او پُر گره/ ز بن تا به سر جعد او پرشکن.** (فرخی[۱] ۳۰۸)

□ ~ِ **آسیابان** گرهی که به‌وسیلهٔ آن سرِ کیسه‌های آرد و غلات را می‌بندند.

□ ~ **از کار کسی گشودن (باز کردن)** (مجاز) مشکل او را حل کردن: **اگر پایش می‌افتاد که بتواند انسانیتی بکند و گره از کار مسلمانی بگشاید، مضایقه نداشت.** (جمال‌زاده[۳] ۸۹)

□ ~ِ **بارکش** گرهی که در باربندی و بارکشی به‌کار می‌رود.

□ ~ **بر آب بستن (زدن)** (قد.) (مجاز) جادوگری کردن یا کار بسیار سخت انجام دادن: **او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده/ کو بر آب از مکر بربستی گره.** (مولوی[۱] ۲۲/۱)

□ ~ **بر (به) ابرو انداختن (آوردن، زدن)** (مجاز) ابروها را درهم کشیدن به‌نشانهٔ خشم گرفتن یا خشمگین بودن؛ اخم کردن: **در جواب آنها به نگاه حقارت‌آمیزی اکتفا نمود و با بی‌اعتنایی تمام گره به ابرو آورد.** (جمال‌زاده[۵] ۱۷/۱) ○ **گرهی به ابرو انداخت.** (علی‌زاده ۸۴/۱) ○ **مزن تا توانی بر ابرو گره/ که دشمن اگرچه زبون، دوست بِه.** (سعدی[۱] ۷۳)

□ ~ **بر (به) باد زدن** (مجاز) **۱.** کار بیهوده کردن: **شغلش خریدوفروش گنج‌نامه است و سرگرمی‌اش ورق گنجفه. یعنی درمجموع گره بر باد می‌زند.** (دیانی ۱۵) **۲.** (قد.) بر امر ناپای‌دار اعتماد کردن و متکی شدن: **گره به باد مزن گرچه بر مراد رَوَد/که این سخن به‌مَثَل باد با سلیمان گفت.** (حافظ[۱] ۶۱)

□ ~ **بر پیشانی کسی خوردن** (مجاز) چین بر پیشانی داشتنِ او براثر غم و ناراحتی: **جسارت من کار خود را کرد و گرهی که از بی‌تکلیفی و تردید بر پیشانی ما خورده‌بود، باز شد.** (حجازی ۹۰)

□ ~ **بر (در) چیزی (کاری) افتادن** (مجاز) دچار مشکل شدنِ آن: **در کارم گره افتاده.** ○ **در من نگر و گره بر ابروی مزن/ کز ابرویت گره بر این کار افتاد.** (عطار[۳] ۱۸۱) ○ **من خود صفت عشق بنتوانم گفت/ کز گریه گره بر سخنم می‌افتد.** (صدرخجندی: نزهت ۵۰۶)

● ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خم شدن:

انگشت‌های پایت گره برمی‌دارد و پیچ می‌خورَد. (شاملو ۲۱۷)

□ **~بر~** (قد.) (مجاز) پیچ‌درپیچ؛ دارای پیچ‌وخم: **به تن بر یکی آسمان‌گون زره/ چو مرغول زنگی گره‌برگره.** (نظامی[۷] ۱۱۴)

● **~ بستن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را با گره نگه داشتن یا درمیان پیچیدگی گره نهادن: **پول و... انعامی به‌دستش می‌رسید در گوشهٔ دست‌مال یا چارقد گره می‌بست.** (جمال‌زاده[۸] ۲۷۸) ۲. (قد.) (مجاز) محکم و استوار کردن: **به رزم اندر آید بپوشد زره/ یکی جوشن ازبر ببندد گره.** (فردوسی[۳] ۸۲۲)

□ **~ِ بشکه‌کش** گرهی که برای بستن و حمل بشکه‌های بزرگ و ظروف بی‌دسته و محمولاتی شبیه هندوانه و خربزه به‌کار می‌رود.

□ **~ به‌دست کسی باز شدن** (مجاز) حل شدنِ مشکل به‌کمک او: **هرچه بیش‌تر می‌خوانم، مطلب کمتر دست‌گیر می‌شود... آمده‌ام که شاید این گره به‌دست گره‌گشای سرکار باز شود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۹)

□ **~ِ پل** (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، گرهی که به تارِ بعداز تار کناری زده می‌شود.

□ **~ تو[یِ] (در) کار کسی افتادن** (مجاز) در کار او مشکل ایجاد شدن: **غریبی؟ مگر گره توی کارت افتاده؟** (← میرصادقی[۱۰] ۸۳) ○ **مگر خدای نخواسته در کارتان گرهی افتاده‌است؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۵)

□ **~ِ حلقه** ○گره خرگوش ↓.

□ **~ِ خرگوش** گرهی که با آن می‌توان حلقهٔ ثابتی در طناب به‌وجود آورد که تنگ‌وگشاد نشود.

□ **~ِ خفت (خفتی)** گرهی بسیار ساده که به‌وسیلهٔ آن حلقه‌ای ایجاد می‌شود که قابل بزرگ و کوچک شدن است و آن برای بستنِ بند کفش و پوتین و در ساختنِ حلقه و کمند به‌کار می‌رود.

● **~ خوردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌هم بسته و پیچیده شدنِ دو چیز به‌طوری‌که به‌راحتی ازهم باز نشوند: **روی سینه‌اش بند عنابی به‌شکل پروانه گره خورده‌بود.** (← علوی[۲] ۱۴۰) ○ **رشته‌ام تاب گره خوردن ز کوتاهی نداشت/ ....** (فطرت: آنندراج) ۲. (مجاز) با مشکل روبه‌رو شدن (کار)؛ پیچیدگی پیدا کردن (کار): **یکی‌دو هفته‌ای گذشت. بابام روبه‌راه‌ترکه نشد هیچ، کارش بیش‌تر گره خورد.** (میرصادقی[۳] ۱۲۴) ○ **بهتر است... داخل صحبت بشَوی و ببینی کار کجا گره خورده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۶) ۳. (مجاز) ارتباط پیدا کردن؛ مرتبط شدن: **سرنوشت‌ها به‌هم گره می‌خورَد.** (مطهری[۵] ۱۹۹) ۴. (مجاز) پیچیده شدن و گیر کردن: **هق‌هق توی گلویش گره خورد.** (← محمود[۲] ۲۶۴) ۵. (مجاز) تلاقی کردن: **نگاهش با نگاهم گره می‌خورَد.**

□ **~ در دل گرفتن** (قد.) (مجاز) ناراحت شدن؛ غمگین شدن: **یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف/ یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت.** (صائب[۱] ۶۹۱)

□ **~ در کار کسی (چیزی) انداختن** (مجاز) او (آن) را دچار مشکل کردن: **این حرف گرهی در کار مشروطیت انداخت که هنوز گشوده نشده‌است.** (مخبرالسلطنه ۱۴۵)

□ **~در~** (قد.) دارای گره‌های بسیار، و به‌مجاز، دارای مشکلات فراوان: **گرچه گره‌درگرهم بود جای/ برنگرفت ازسر این رشته پای.** (نظامی[۱] ۵۲)

□ **~ِ دریایی** گره (مِ. ۶) ←.

□ **~ِ دوخفت (دو خفتی)** گرهی که در بستنِ طناب به تنهٔ درخت و میله‌های استوانه‌ای، عمودی، افقی، و نیز برای بستن بند چادر به‌کار می‌رود.

● **~ زدن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌هم بستن و پیچیدنِ دو چیز به‌طوری‌که به‌راحتی ازهم باز نشوند: **در روز سیزده نوروز علف‌ها را گره [می‌زدند.]** (جمال‌زاده[۹] ۲۲) ○ **مویی چنین دریغ نباشد گره زدن؟/ بگذار تا کنار و برت مشک‌بو بُوَد.** (سعدی[۳] ۵۰۵) ۲. (مجاز) ارتباط دادن؛ مرتبط کردن: سرنوشت

اعتقادات خود را بیش‌ازحد به مسائل سیاسی گره زده‌ایم.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ● گره خوردن (مِ. ۱) ←: **بند تنبان تسمه یا نواری از نخ یا پشم... که از جلو تنبان بر زیر شکم گره شده، آویز می‌گردید...**. (شهری[۲] ۲۱۴/۲) ○ **به من هم چون خضر دادند عمر جاودان اما/ گره شد رشتهٔ عمرم زبس بر خویش پیچیدم.** (صائب[۱] ۲۶۷۲) ۲. (مجاز) ● گره خوردن (مِ. ۴) ←: **بغضی که مدتی بیخ گلویم گره شده‌بود، یک‌دفعه ترکید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۴)

▫ ~ **شکاف‌دار** گرهی که برای بستنِ طناب به میله‌های عمودی و افقی که دوسر آنها آزاد یا مقید باشد و نیز در موارد بسیار دیگر به‌کار می‌رود.

▫ ~ **علف‌کش** گرهی که برای بستنِ دوسر طناب در بسته‌های علف و غلات به‌کار می‌رود.

▫ ~ **فارسی** (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، گرهی که در آن نخ پرز، تار طرف چپ را دور زده از پشت تار طرف راست بیرون می‌آید.

▫ ~ **فارسی‌باف** (صنایع‌دستی) ▫گره فارسی ↑.

▫ ~ **کار باز شدن** (مجاز) مشکلات و گرفتاری‌های آن برطرف شدن: **حال بیمار را به او می‌گفتم و دستور تازه‌ای می‌گرفتم و برمی‌گشتم. اما گره کار باز نمی‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

▫ ~ **کار کسی را باز کردن** (مجاز) ▫گره از کار کسی گشودن ←: **این شندرغاز... گره کارش را باز نمی‌کرد.** (آقایی: شکوفایی ۲۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ● گره زدن (مِ. ۱) ←: **طناب پشمی... را تابیده، گره کرده، نیت بستن می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۰۴/۳) ○ **دشمن من این تن بدمهر مست/ کرده گره دامن بر دامنم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۲۷) ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) ● گره خوردن (مِ. ۴) ←: **شنیدن این بیان و دیدن آن وضع پریشان چنان مرا آشفته کرد که گریه در گلو گره کرده، از خانهٔ آن مرحوم بیرون آمدم.** (اقبال[۱] ۹/۵ و ۳/۸) نیز ← مشت ▫ مشت را گره کردن.

▫ ~ **کردنِ ابرو** (مجاز) اخم کردن: **عادت داشت ابروهایش را گره کند.** (دریابندری[۲] ۳۸)

▫ ~ **کنده‌کش** گرهی که برای حمل محمولاتی ازقبیل بشکه‌های خالی یا کُنده‌های بزرگ درخت به‌کار می‌رود و به‌وسیلهٔ آن محموله را برروی زمین می‌کشند.

▫ ~ **کور** ۱. گرهی که بدون قاعده بسته شود و باز کردنِ آن دشوار و گاهی غیرممکن باشد. ۲. (مجاز) امر بسیار مشکل: **علل و دلایل تمام این حالات در ضمیر ناخودآگاه اوست. گره کور در آن‌جاست.**

▫ ~~ (گفتگو) ۱. دارای گره‌های بسیار: **لاشهٔ عریان با ستون‌فقرات گره‌گره حالت تنهٔ درخت عجیبی را داشت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۸) ۲. (مجاز) دارای گلوله‌های کوچک: **آن‌قدر باید ماست را به‌هم بزنید تا گره‌گره نباشد.** ۳. به‌صورت چین‌دار: **[گیسو را] گره‌گره روی شانه‌ها افشان [می‌کردند.]** (شهری[۲] ۳۱۸/۴)

⊙ ~ **[بر]گشودن** ۱. باز کردنِ گره: **پس کرم کن عذر را تعلیم دِه/ برگشا از دست و پای من گره.** (مولوی[۱] ۱۹۶/۳) ۲. (مجاز) حل کردن و برطرف کردنِ امر مشکل: **این گره فقط به‌دست خودت گشوده خواهد شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۵) ○ **اگر مر این گره سخت را تو بگشایی/ حقت به جان و به دل بنده‌وار بگزاریم.** (ناصرخسرو[۱] ۷۱)

▫ ~ **لنفاوی (لنفی)** (جانوری) هریک از برآمدگی‌های کوچکی که با فاصله‌هایی درطول دستگاه لنفاوی وجود دارد و مانع ورود ذرات بیگانه به جریان خون می‌شود و در بعضی نقاط بدن مانند زیربغل، کشالهٔ ران، یا گردن زیادتر است و در بعضی عفونت‌ها ملتهب و بزرگ می‌شود.

▫ ~ **ماهی‌گیر** گرهی که در بسته‌بندی‌هایی که پس‌از گره زدن احتیاج به فشار دارد به‌کار می‌رود. بسته را درمیان حفره‌ای که در وسط این گره ایجاد می‌شود، می‌گذارند و سپس دو سر طناب را می‌کشند.

▫ ~ِ **مراد** (گفتگو) (مجاز) تکه پارچه‌ای که به‌نیت برآورده شدن حاجت خود به ضریح امامزاده یا مکان مقدس دیگر گره می‌زنند.

▫ ~ِ **مربع** ۱. گرهی به‌شکل مربع که برای بستن دو سر طناب به یک‌دیگر و بستنِ انتهای نوار در زخم‌بندی و کمک‌های اولیه به‌کار می‌رود. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، مقیاسی برای تعداد گره‌های موجود قالی در مربعی با ۶/۵ سانتی‌متر عرض.

▫ ~ِ **معمولی** گرهی که برای بستن سرِ طناب و جلوگیری از رد شدن طناب از سوراخ یا حلقهٔ فلزی به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **نخودی** (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، هریک از گره‌های شبیه دانهٔ تسبیح در ریشهٔ قالی.

▫ ~ِ **نساج** گرهی که برای دو سر طناب که دارای قطرهای مختلف است به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **هشت** گرهی به‌شکل هشت لاتینی (8) که برای بستنِ سرِ طناب و جلوگیری از عبور طناب از حلقه‌های فلزی و سوراخ قرقره به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **یک‌خفت** ▫گره خفت ←.

گره goroh [= گروه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) گروه (مِ. ۲) ←: **گُرُهی را نشانده‌بودم پیش/ برنهاده به‌دست جام مدام.** (فرخی[1] ۲۲۴)

گره‌بسته gereh-bast-e (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه بر آن گره زده‌باشند. ← گره (مِ. ۱): **پرونده را همراه‌با دست‌مال گره‌بسته... برای مطالعه و تشخیص مقامات صالحه فرستادند.** (شاهانی ۲۳) ۲. (قد.) (مجاز) مبهم؛ پوشیده: **بسی نکته‌های گره‌بسته گفت/ که آن دُرّ ناسفته را‌کس نسفت.** (نظامی[8] ۱۰۹)

گره‌بند gereh-band (صفـ.، اِ.) (قد.) هریک از دو رشتهٔ کوتاهی در لباس و مانند آن، که آنها را به‌هم گره می‌زنند: **ساق‌های [چاقچور]... درزیر زانو با گره‌بندهایی استوار می‌گردید.** (شهری[2] ۳۳۰/۴) ○ **نقاب گل کشید و زلف سنبل/ گره‌بند قبای غنچه واکرد.** (حافظ[2] ۲۶۸)

گره‌پیشانی gereh-pišāni (صـ.) (قد.) (مجاز) اخمو؛ عبوس: **کبر یک‌سو نِه اگر شاهد درویشانی/ دیو خوش‌طبع بِه از حور گره‌پیشانی.** (سعدی[4] ۶۱۸)

گره‌خورده gereh-xor-d-e (صفـ.) ۱. دارای گره. ← گره (مِ. ۱): **طناب گره‌خورده.** ۲. (مجاز) مشکل؛ پیچیده: **مشکل‌گشای کار گره‌خورده این شخص است.** 🛆 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گره‌دار gereh-dār (صفـ.) ۱. دارای گره. ← گره (مِ. ۱): **طناب گره‌دار.** ۲. دارای گره. ← گره (مِ. ۲): **منتشا... چوبی سیاه گره‌دار مخصوص قلندران [است.]** (شهری[2] ۱۶۱/۲-۱۶۲ح.) ۳. (گفتگو) (مجاز) دارای خش؛ گرفته: **با همان صدای گره‌دار و فروخورده گفت:...** (میرصادقی[5] ۱۰۶)

گره‌زده gereh-zad-e (صمـ.) ۱. دارای گره. ← گره (مِ. ۱): **دست‌مال گره‌زده‌ای یافتم.** (قاضی ۲۴۷) ۲. (قد.) (مجاز) پیچیده؛ همراه با تعقید: **سخن که... بادی‌ست گره‌زده.** (لودی ۸)

گره‌زنی gereh-zan-i (حامصـ.) عمل گره زدن: **ماشین گره‌زنی کارخانهٔ نساجی.**

گره‌گاه gereh-gāh (اِ.) ۱. جایی که در آن گره زده می‌شود: **گره‌گاه طناب کشتی.** ۲. (مجاز) جای تلاقی و برخورد: **محصور در خاطرات مشترک و آشنا به گره‌گاه‌های عاطفی هم... نشسته‌بودند.** (گلشیری[1] ۱۹)

گره‌گشا[ی] gereh-gošā[-y] (صفـ.) بازکنندهٔ گره، و به‌مجاز، آن‌که مشکلات و گرفتاری‌ها را حل و رفع می‌کند: **حل مشکل به‌فکر گره‌گشای ایشان به‌عمل آمد.** (جمال‌زاده[11] ۱۴۵) ○ **چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن/ که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست.** (حافظ[1] ۲۳) ○ **این درد را... درمان چه و این عقده را... گره‌گشای کو؟** (جوینی[1] ۱۳۴/۱)

گره‌گشایی gereh-gošā-y(')-i (حامصـ.) عمل گره‌گشا، و به‌مجاز، مشکل‌گشایی: **در کارهای مجلس... گره‌گشایی... از من ساخته‌بود و از دیگران ساخته‌نبود.** (مخبرالسلطنه ۱۶۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) باز کردنِ گره، و به‌مجاز، مشکلی را حل کردن: **مالیات نمک، افزایش گمرک، گره‌گشایی نمی‌کند.** (مستوفی ۱۰۶/۳) ○ **به‌هوش باش دلی را به‌سهو نخراشی/ به ناخنی که توانی گره‌گشایی کرد.** (صائب[1] ۱۸۲۵)

گره‌گلوله gereh-golule (اِ.) (گفتگو) گره‌گوله ↓: **کله‌ام از ضربه‌های چوب... پُر از گره‌گلوله است.** (شاملو ۲۰۲)

گره‌گوله gereh-gulle (اِ.) (گفتگو) ۱. هرچیز مدور و به‌صورت گلوله‌درآمده: **شیر فاسد بوده... حاصل... جز شیری گره‌گوله شده چیزی نبوده.** (مستوفی ۱۵۰/۳ح.) ۲. برآمدگی‌های نامنظم در سطح چیزی: **بر پیشانی بنا سرتیرهای سقف نامرتب بیرون زده و [به‌صورت] گره‌گوله... داد می‌زد که به عجله ساخته‌اند.** (آل‌احمد[6] ۱۴)

گره‌گیر gereh-gir (صفـ.) (قد.) ۱. (مجاز) دارای چین‌وشکن: **بیا تا با کمند گیسوان گره‌گیر تو این بار جاویدان را بربندم.** (نفیسی ۴۱۶) ○ **دل در اندیشهٔ آن زلف گره‌گیر افتاد/ عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد.** (فروغی: ازصباتانیما ۸۵/۱) ○ **خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار/ ای‌بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست.** (حافظ[1] ۲۰) ۲. با گره بسته‌شده، و به‌مجاز، استوار؛ پابرجا: **در دلم غصه‌ای گره‌گیر است/ چرخ تسکین آن دهد؟ ندهد.** (خاقانی ۷۶۱)

گره‌مند gereh-mand (صـ.) (قد.) دارای گره: **در حلقهٔ رشتهٔ گره‌مند/ زندانی بند گشته بی‌بند.** (نظامی[2] ۲۰۹)

گرهه gerehe (اِ.) (قد.) (جانوری) کنه؛ کنهٔ شتر: **باکی نبُوَد که گرهه از خویشتن به‌دور کند و روا نبُوَد که هیچ بوی خوشی به خویشتن درمالد.** (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ۱۴۶: معین)

گرهیچ gar-hič [= اگر + هیچ] (ق.) (قد.) (شاعرانه) اگر اتفاقاً: **وآن دَم که به تشنگان خود وانگری/ گرهیچ مرا ببینی آنجا، واپرس!** (اثیرالدین: نزهت ۵۶۰) ○ **آن یار کزو کار مرا ساز آید/ گرهیچ خرامان ز درم بازآید - مانند دف و چنگ مرا از شادی/ درحال، رگ و پوست به** آواز آید. (خطیرجرفادقانی: نزهت ۱۶۲)

گری[1] gar-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) (پزشکی) ۱. جرب ←: **منظور از قوبا بیماری پوستی قارچی مانند جرب و گری می‌باشد.** (← شهری[2] ۴۸۶/۵-۴۸۷) ۲. کچلی.

گری[2] gari [= جریب = گریب] (اِ.) (قد.) ۱. جریب (مِ. ۱) ←: **مساحت شهر چهارصد گری زمین بود.** (ابن‌اسفندیار ۷۱/۱) ○ **باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو/ گرچه خود را گور سازی در مسافت ده گری.** (سنایی: جهانگیری ۱۱۴۲/۱) ۲. پیمانه‌ای که مقدار آن در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت، از ۴۲ لیتر تا ۱۰۵ لیتر بوده‌است: **بذهدم هژده گری گندم تمام/ زآن‌که اینم در سمرقندست وام.** (عطار[6] ۱۹۰)

گری geri (بمِ. گریستن و گرستن و گریبدن) ۱. ← گریستن. ۲. (امصـ.) (قد.) گریه: **جز از او کس ندیده از بشری/ در طلب گاه خنده گاه گِری.** (سنایی: جهانگیری ۱۱۴۲/۱) ○ **بیش‌ازآن باشد کز عشق تو من موی شدم/ سال‌تاسال خروش و ماه‌تاماه گِری.** (فرخی[1] ۳۷۷)

گریان gery-ān (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه اشک می‌ریزد و گریه می‌کند؛ گریه‌کننده: **با چشم گریان پای منقل نشسته‌بودند.** (هدایت[6] ۳۴) ○ **هردو گریانیم، هردو زرد و هردو در گداز/ ....** (منوچهری[1] ۷۱) ۲. (ق.) درحال گریستن: **گریان و از خود بی‌خود راه افتادم.** (آل‌احمد[1] ۱۲۸) ○ **برفتند یک‌سر به‌نزدیک شاه/ غریوان و گریان و فریادخواه.** (فردوسی[3] ۹۱۶) ۳. (بمِ. گریاندن) ← گریاندن.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌گریه افتادن؛ گریه کردن: **زمانی به سالوس گریان شدم/ که من زآنچه گفتم پشیمان شدم.** (سعدی[1] ۱۷۹) ○ **به خورشید ماهیش بریان شدی/ از او چرخ گردنده گریان شدی.** (فردوسی[4] ۱۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌گریه انداختن: **ور بخواهی ورا دو بوسه زنی/ او بخندد تو را کند گریان.** (ابوالمظفرچغانی: لباب‌الالباب ۲۸: معین)

گریاندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گریان) به‌گریه

انداختن: نقال... بی‌تفاوت‌ترین آحاد را به مویه کشیده [می‌گریاند.] (شهری[۲] ۱۵۵/۲) ○ دوستی که تو را بگریاند بهتر است که دشمنی تو را بخنداند. (بحرالفوائد ۴۶۸)

گریانی gery-ān-i (حامص.) (قد.) گریان بودن: ز گریانی که هستم مرغ و ماهی/ همی‌گریند بر من هم‌چو من زار. (فرخی[۲] ۱۸۱)

گریب garib [= جریب = گری] (اِ.) (قد.) جریب (مِ. ۱) ←: عادت مردمان بر این رفت تا درم را به شست پشیز کردند و گریب‌ها را به شست عشیر. (بیرونی ۳۴)

گریبان ga(e)ribān (اِ.) بخشی از بالاتنهٔ لباس که در دورِ گردن قرار می‌گیرد؛ یقه: گوشهٔ گریبان پیراهنش از دوسوی عذارش... بالا آمده‌است. (← میرزاحبیب ۲۰۰) ○ دامنم از خار غم آسوده کرد/ تا به گریبان به گل آموده کرد. (نظامی[۱] ۵۳)

☜ ▫ ~ **چاک زدن** ⊙گریبان دریدن ←: صاحب مغازه... گریبان خود را چاک زده بر سروسینهٔ خود می‌کوفت. (طالبوف[۲] ۶۰) ○ چون خدم‌وحشم و ساکنان آن مجلس فردوس‌رقم این واقعه را مشاهده کردند گریبان صبر چاک زده، گِردِ سرِ پادشاه گردیدند. (گواشانی هروی: کتاب‌آرایی ۲۷۰)

▫ ~ **چاک کردن** (قد.) ⊙ گریبان دریدن ←: نفس‌نفس اگر از باد نشنوم بویش/ زمان‌زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک. (حافظ[۱] ۲۰۴)

▫ ~ِ **خود را رهاندن (خلاص کردن، خلاص نمودن)** (مجاز) خود را رها ساختن: [او] سعی داشت گریبان خود را از چنگ سرگزمه‌ها برهاند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱) ○ گریبان خود را از یک مسئولیت اخلاقی خلاص کنم. (مصدق ۱۰۰) ○ صاحب‌خانه پنجاه تومان داد. گریبان خود و بنّا را خلاص نمود. (طالبوف[۲] ۱۷۳)

⊙ ~ **دریدن** پاره کردن یقهٔ پیراهن، و به‌مجاز، اظهار غم، ناراحتی، هیجان، و مانند آنها کردن: [او] هنگامه برپا کرد... گریبان درید و خاک برسر نمود. (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ قضا زنده‌ای را رگ جان برید/ دگر کس به مرگش گریبان درید. (سعدی[۴] ۳۲۲)

▫ ~ِ **کسی را کشیدن** (قد.) یقهٔ او را گرفتن و کشیدن، و به‌مجاز، او را کشیدن: به‌دست جذبه چو دل‌جویی رضای پدر/ ز هند سوی وطن می‌کشد گریبانم. (صائب[۴] ۸۱۸) ○ به خُلق و فریبش گریبان کشید/ به خانه درآوردش و خوان کشید. (سعدی[۱] ۹۳)

▫ ~ِ **کسی را گرفتن** ۱. یقهٔ لباس او را گرفتن برای گلاویز شدن با او: خود سیم [تلگراف] را قطع کرده گریبان ایشان را گرفته دچار اذیت و ضرر می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸) ○ به‌نزد هجیر آمد از دشت کین/ گریبانْش بگرفت و زد بر زمین. (فردوسی[۳] ۴۴۷) ۲. (مجاز) او را مبتلا کردن؛ او را گرفتار کردن: مرض حصبه... شیوع داشت و هر روز گریبان دسته‌ای از بی‌چارگان و بدبختان را می‌گرفت. (مشفق‌کاظمی ۹) ○ جاهلی گریبان همه را می‌گیرد، دوباره سرباز ساده شدم. (← آل‌احمد[۴] ۱۰۳) ۳. (قد.) (مجاز) او را زیر سیطرهٔ خود درآوردن: سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت. (سعدی[۲] ۱۲۳)

▫ ~ِ **کسی را ول کردن (رها کردن)** (مجاز) دست از او برداشتن؛ او را رها کردن: ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد. (هدایت[۱] ۷۹)

گریبان‌چاک g.-čāk (صـ.) ۱. دارای یقهٔ دریده: ابر از این غم، چشم گریان دارد و... گل گریبان‌چاک است. (لودی ۲۱۷) ۲. (مجاز) ول‌گرد و دارای رفتار ضداجتماعی: آنها را... اوباش و اجامر و یک‌لاقبا و گریبان‌چاک... می‌خوانیم. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۵/۲)

گریبان‌دریده ga(e)ribān-dar-id-e (صمـ.) (قد.) ۱. گریبان‌چاک ←. ۲. (ق.) (مجاز) با بی‌پروایی؛ بی‌پروا: ببین که عمر گریبان‌دریده می‌گذرد/ بگیر دامنش از ره به‌سوی باده بیار. (خاقانی ۶۲۰)

گریبان‌گیر ga(e)ribān-gir (صف.) (مجاز) ۱. مایهٔ گرفتاری یا ناراحتی؛ دامن‌گیر: این تناقض هم... گریبان‌گیر انسان بی‌چاره می‌باشد. (جمال‌زاده[۲] ۷۵) ۲. (قد.) جذب‌کننده؛ جالب؛ جذاب: در شهر هرات که هوای به‌اعتدالش گریبان‌گیر بود، رحل اقامت انداخت. (لودی ۱۸)

☜ ▫ ~ِ **کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. او را

گرفتار کردن؛ او را مبتلا کردن: **بیماری دیفتری... در کودکی گریبان‌گیرش شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۲) ○ **نحوست و تیره‌روزیشان گریبان‌گیر عروس شده وی را نیز مشمول می‌سازد.** (شهری[۲] ۱۰۲/۳) ○ **از خوبی‌های انقلاب محروم ماندیم و بدی‌های آن گریبان‌گیر ما شد.** (مینوی[۳] ۲۶۴) **۲.** او را زیر سیطرهٔ خود قرار دادن: **مناعت گریبان‌گیرم شد که برخیزم بروم.** (مستوفی ۲۰۵/۳) ○ **شوق طواف مشهد... او را گریبان‌گیر شده، روانه گردید.** (شوشتری ۱۰۵)

گریبانی ga(e)ribān-i (صد.، منسوب به گریبان، اِ.) (قد.) پیراهن: **امروز همی به مطربان بخشی/ شَرب شطوی و شَعر گرگانی ـ وز دست چو سنگ تو نمی‌یابد/ مؤذن به‌مَثَل یکی گریبانی.** (ناصرخسرو[۱] ۶۰)

گریپ gerip [فر.: grippe] (اِ.) (پزشکی) آنفولانزا ←: **ناخوشی‌های تراخم... و جذام و گریپ... به‌جان آنها افتاد.** (هدایت[۶] ۱۵۶)

گریپاژ geripāž [فر.: grippage] (اِمصـ.) **(فنی)** چسبیدنِ پیستون به سیلندر، یا میل‌لنگ به یاتاقان‌ها براثر نرسیدنِ روغن یا داغ شدن زیاد موتور خودرو.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** **(فنی)** به‌هم‌چسبیدنِ دو سطح فلزی براثر داغ‌شدگی زیاد، که قبلاً روی‌هم می‌لغزیدند: **موتور گریپاژ کرده.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) قادر به انجام کاری نبودن؛ درماندن: **از صبح تاحالا روی پا بودم دیگر گریپاژ کردم، نمی‌توانم ادامه بدهم.**

گریپ‌فروت geri(ey)pforut [انگ.: grapefruit] (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** میوهٔ زردرنگ درشت، ترش یا کمی تلخ‌مزه، معطر، و خوراکی از خانوادهٔ مرکبات: **نگاه کرد به... آب پرتقال... گریپ‌فروت، موزی که نصفش را خورده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱۴) **۲.** درخت این میوه.

گریجک gorij-ak [= کریچ] (اِ.) (قد.) کلبه: **ایوب گفت که به کجا خواهی شد؟ گفت: بدان گریجک خویش خواهم شد.** (تفسیرکمبریج ورق ۴، ۲ ب: معین) نیز ← کریچ.

گریچ gorič [= کریچ] (اِ.) (قد.) کریچ ← گریجک.

گریختن gorixt-an (مصـ.ل.، بمـ.: گریز) به‌سرعت دور شدن؛ فرار کردن: **او را تو پیاده‌رو جلو اداره‌اش پرتاب می‌کند و می‌گریزد.** (میرصادقی[۱] ۸) ○ **خداوند خانه نداند که... [او] دزد است یا از دزدان گریخته‌است.** (بحرالفوائد ۱۸۷) ○ **سلطان از منجمان اختیار همی‌خواست... و دل‌تنگی نمود. منجمان بگریختند.** (نظامی‌عروضی ۱۰۲) ○ **دلیران توران برآویختند/ سرانجام از رزم بگریختند.** (فردوسی[۳] ۲۶۱)

☜ ◘ **~ درکسی (چیزی)** (قد.) پناه بردن به او (آن): **بعداز تو ملاذ و ملجئی نیست/ هم در تو گریزم ار گریزم.** (سعدی[۲] ۱۳۴) ○ **مرا ز اربعین مغان چون نپرسی/ که چل صبح در مغسرا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۸۸)

گریختن‌گاه g.-gāh (اِ.) (قد.) گریزگاه ←: **گویند مردمان آن روز، کجاست گریختن‌گاه؟** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹۶۰)

گریخته gorixt-e (صف. از گریختن) **۱.** آن‌که فرار کرده و به‌سرعت دور شده‌است؛ فراری: **باید... در خانه زندانی بمانَد... تا رفته عروس گریخته‌اش را بازگرداند.** (شهری[۳] ۲۷۵) ○ **طغرل... غلام گریختهٔ محمودیان بود.** (ابن‌فندق ۱۷۷) **۲.** ازدست‌رفته: **هر مهرهٔ گریخته را که نخ می‌کردیم درجای درستش نبود.** (ترقی ۱۱۵) ○ **مردم... شادمانی‌های گم‌شده و گریختهٔ خود را در صدای تار... می‌جستند.** (آل‌احمد[۴] ۱۰) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گریدر gereyder [انگ.: grader] (اِ.) **(ساختمان)** نوعی ماشین راه‌سازی با دو تیغه در پهلو برای تنظیم شیب جاده، صاف کردن سطح آن، خالی کردن جوی‌های کنار جاده، و کارهایی مانند آنها.

گریز geriz (اِ.) **(گیاهی)** نوعی نارون. ← نارون.

گریز goriz (بمـِ. گریختن) **۱.** ← گریختن. **۲.**

(اِمصـ.) عمل گریختن؛ فرار: شیطانی... در وجودش خفته‌بود... و او را به گریز از جا و حال وادار می‌ساخت. (علوی[۳] ۹۰) ○ چون شور و جنگ را نبُوَد آلت/ حیلت گریز باشد ناچاره. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۷) ○ جفاپیشه گستهم و بندوی، تیز/ گرفتند از آن کاخ راه گریز. (فردوسی[۳] ۲۳۰۲) **۳.** خلاص؛ رهایی: البته هیچ راه گریز و بهانه‌ای نبود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ خدا نخواسته دست آن عالی‌جاه از دامن هر چاره و گریز کوتاه شود. (قائم‌مقام ۱۲) ○ به کین‌آوری با کسی برستیز/ که از وی گزیرت بُوَد یا گریز. (سعدی[۱] ۱۹۳) **۴.** (مجاز) ●گریز زدن (مِـ. ۱) ←: باری گریز محمد به صحرای عشق، دامنهٔ صحبت را وسعت داد. (شاهانی ۱۵۳) ○ به‌مرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴) **۵.** (ادبی) تخلص (مِـ. ۲) ←.

☜ ● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) گریزاندن (مِـ. ۱) ←: یکی از افراد چوب‌بری او را پنهان کرده یا گریز داده. (معروفی ۱۹۸)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** از مطلبی به مطلبی دیگر که مقصود اصلی است پرداختن معمولاً به‌مناسبتی: آقا... اول سورهٔ مریم را چه خوب با وقایع کربلا و عاشورا تطبیق کردند و آخرسر هم گریز کوچکی زدند. (آل‌احمد[۷] ۱۵۸) ○ من برای چه‌مقصود... ازراه مذاکره... گریز زده... اتفاقات... را در این‌جا به‌قلم آورده‌ام؟ (مستوفی ۴۴۸/۳) **۲.** به‌جایی رفتن یا وارد شدن: چند سال پیش که هنوز باد فتق نگرفته‌بود، با رفقای جان دریک‌قالب و هم‌دندان‌هایش گاهی به شهرنو هم گریز می‌زد و خانه‌ای را قرق می‌کرد. (هدایت[۳] ۵۶)

▫ ~ **زدن به [صحرای]کربلا** (گفتگو) ← صحرا ▫ به صحرای کربلا زدن (مِـ. ۱): آخر تیری که گلوی علی اصغر را درید از چوب خیزران بود....، مگر می‌شود سفرنامهٔ حج بنویسی و گریز به کربلا نزنی؟ (آل‌احمد[۲] ۱۱۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گریختن؛ فرار کردن: هزیمت بر سپاه مصعب افتاد و مصعب کشته شد که گریز نکرد. (تاریخ سیستان[۱] ۱۰۷) ○ چه خادم باز وحشی شده‌است از کریز گریزکرده و هواگرفته. (خاقانی[۱] ۲۳۷)

گریزاگریز g.-ā-goriz (اِمصـ.) (قد.) فرار بدون لحظه‌ای درنگ و استراحت: با کفش این چشمهٔ سیماب ریز/ خوانده چو سیماب گریزاگریز. (نظامی[۱] ۳۲)

گریزان goriz-ān (صـ.) **۱.** آنکه از کسی یا چیزی فرار می‌کند؛ فراری: الواط کاشان دراول ورود مؤلف قدری متوحش و گریزان و پنهان بودند. (غفاری ۲۰) ○ چون کسی از کسی می‌ترسد، هرگز نخواهد که او را ببیند. همیشه از وی می‌ترسد و گریزان و هراسان باشد. (احمدجام[۱] ۴۱) **۲.** (مجاز) دوری‌کننده؛ بیزار: جوان سربه‌زیری است و از مردم بی‌اعتبار و هرجایی گریزان است. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۸) ○ از هرچه او را از تحقیق و مطالعه بازمی‌داشت، گریزان بود. (فروغی[۳] ۱۵۷) ○ به دریای غمت غرقم، گریزان از همه خلقم/ گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد. (سعدی[۴] ۴۲۵) **۳.** (بمِـ. گریزاندن و گریزانیدن) ← گریزاندن. **۴.** (ق.) درحال فرار: گریزان ره خانه را پی گرفت/ شبی چند با عاملان می گرفت. (نظامی[۸] ۷۰) ○ گریزان همی‌رفت مهتر چو گَرد/ دهان خشک و لب‌ها شده لاژورد. (فردوسی[۳] ۲۲۲۹)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) فرار کردن؛ گریختن: برمثال اختران از انسلال تیغ‌های خورشید گریزان شدند. (جوینی[۱] ۱۳۳/۲) ○ گریزان شده‌ست او ز ما در حصار/ بدین‌سان برآسوده از روزگار. (فردوسی[۳] ۱۱۴۵)

گریزاندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گریزان) **۱.** وادار به گریختن کردن؛ فراری دادن: دود... پشه‌ها را می‌گریزاند. (شهری[۲] ۵۲۱/۱) ○ خبر آورده‌اند که... قاطرهای مکاری را... از چمن گریزانده‌اند. (نظام‌السلطنه ۹۷/۱) **۲.** (مجاز) بدون پرداخت حقوق گمرکی، جنسی را از گمرک خارج کردن؛ قاچاق کردن: هرکس... معلوم شود که چیزی از گمرک گریزانده‌است او را... محبوس می‌دارند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۱)

گریزانه goriz-āne (ق.) (قد.) در حال گریختن: آن

مه چو گریزانه آید سپس خانه/ لیکن دل دیوانه صدگونه دغا دارد. (مولوی[۲] ۵۳/۲)

گریزانی goriz-ān-i (حامص.) (قد.) گریزان بودن؛ گریز؛ فرار: بیا مگریز، شیران را گریزانی بُوَد خامی/ بگو نار و لا عار که مردن بِه ز بدنامی. (مولوی[۲] ۱۱۰/۷)

گریزانیدن goriz-ān-id-an [= گریزاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.:گریزان) گریزاندن ←.

گریزپا[ی] goriz-pā[y] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که بسیار فرار می‌کند؛ آن‌که در یک‌جا بند نمی‌شود؛ فراری: چون طفل گریزپایی که از مکتب بگریزد از خانه که چسبیده به خیابان مشهور چهارباغ بود، بیرون جَستم. (جمال‌زاده[۴] ۳۳/۱) ○ بروید ای حریفان، بکِشید یار ما را/ به من آورید آخر صنم گریزپا را. (مولوی[۲] ۱۰۵/۱) ۲. (مجاز) زودگذر: چه کنم که بر اندیشهٔ سرکش و گریزپای خود دیگر تسلطی ندارم. (جمال‌زاده[۱] ۷۸) ○ دریاب که آتش جوانی آب است/ وین عمر گریزپای چون سیماب است. (سیدحسن غزنوی: زیدری ۶) ۳. (مجاز) بی‌دوام؛ بی‌ثبات: بار دیگر پرده عوض می‌شد و شیرینی عشقی گریزپا باتمام خطراتی که دربرداشت، او را محظوظ کرد. (علوی[۳] ۴۳)

گریزش goriz-eš (اِمصـ. از گریختن) (قد.) گریختن؛ فرار: که جَستی سلامت ز کام نهنگ/ به گاه گریزش نکردی درنگ. (فردوسی[۳] ۷۶)

گریزگاه goriz-gāh (اِ.) ۱. راه رهایی؛ راه فرار: در این روزگار بیش‌از هر دوره‌ای اندیشه اسیر قید است و گریزگاهی ندارد. (خانلری ۳۶۸) ○ موش... گردبرگرد جایِ خود صد گریزگاه ساخته‌بود. (بخاری ۱۵۵) ۲. (قد.) محل امنی که پس‌از فرار به آن‌جا پناه می‌برند؛ پناه‌گاه: گویند از او حذر کن و راه گریز گیر/ گویم کجا رَوَم که ندارم گریزگاه. (سعدی[۴] ۵۶۰)

گریزگه goriz-gah [= گریزگاه] (اِ.) (شاعرانه) گریزگاه (مِ. ۱) ←: من که در شهربند کشور خویش/ بسته دارم گریزگه پس‌وپیش. (نظامی[۴] ۳۶۶)

گریزنده goriz-ande (صف. از گریختن) ۱. فرارکننده؛ فراری: آخر یکی گریخت میان طویله، دیگری نیز پشت سر گریزنده به طویله رفت. (طالبوف[۲] ۱۶۲) ○ ای شوخ گریزنده، وی شاه ستیزنده/ وی از تو جهان زنده، چون یافتمت باری. (مولوی[۲] ۲۹۲/۵) ۲. (مجاز) فرّار؛ زودگذر: طیاره‌ها برق آبی گریزنده‌ای داشتند. (محمود[۲] ۳۰۱) ۳. (قد.) (مجاز) فارغ؛ برکنار: خداوند بخشایش و راستی/ گریزنده از کژّی و کاستی. (فردوسی[۳] ۱۸۱۰) ۴. (قد.) (مجاز) ترسو: به پرموده گفت ای گریزنده مرد/ تو گِردِ دلیران جنگی مگرد. (فردوسی[۳] ۲۲۲۹)

گریزه goriz-e (قـ.) (قد.) (مجاز) به‌صورت قاچاق: از ایران چای را بی‌گمرک گریزه می‌آوردند. (؟: تحفهٔ‌اهل‌بخارا: معین)

گریس geris [انگـ.: grease] (اِ.) (مواد) ماده‌ای جامد تا نیمه‌جامد که از مخلوط شدنِ یک عامل سفت‌کننده با یک روغن به‌دست می‌آید و برای روان کردن قطعات صنعتی مثل یاتاقان‌ها، بلبرینگ‌ها، و مانند آنها و جلوگیری از زنگ زدنِ این قطعات مصرف می‌شود.

گریس‌پمپ gerispomp [انگـ.: grease pump] (اِ.) (فنی) دستگاهی شبیه تلمبه با دستهٔ لولایی که با آن به محل‌های مورد نظر گریس زده می‌شود.

گریستن geri-st-an (مصـ.لـ.، بمـ.:گری) ۱. گریه کردن؛ اشک ریختن: من به‌حال خودم دارم می‌گریم. (علوی[۱] ۸۶) ○ می‌رفتم و بازپس می‌نگرستم و از فرقت آن خاک پاک می‌گریستم. (حمیدالدین ۱۶۷) ○ بدو گفت سهراب کاین بدتری‌ست/ به آب دو دیده نباید گریست. (فردوسی[۳] ۴۴۴) ۲. (مجاز) باران باریدن؛ باریدن: هوا گرفته‌بود و آسمان به‌سختی می‌گریست. ○ شگفت نیست گر از غیرت تو بر گل‌زار/ بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش. (سعدی[۴] ۴۸۶) ○ نخندد زمین تا نگرید هوا/ هوا را نخوانم کف پادشا ـ که باران او در بهاران بُوَد/ نه چون همت شهریاران بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۳۶۹)

گریس‌خور geris-xor [انگ.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) پستانک با ساچمهٔ فنری، که گریس ازراه آن

وارد قطعه می‌شود ولی نمی‌تواند از آن خارج شود.

گریس‌کاری geris-kār-i [انگ. فا. فا.] (حامصـ.) (فنی) عملیات زدنِ گریس به جاهایی از دستگاه که باید روان‌کاری یا محافظت شوند.

گریسی geris-i [انگ. فا.] (صنـ.، منسوب به گریس) (گفتگو) آغشته به گریس: **حسن دست گریسی‌اش را پاک کرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۱۱)

گریغ goriq (اِمصـ.) (قد.) گریز؛ فرار: **مرد را گلشن است سایهٔ تیغ / ورنه گیرد چو حیز راه گریغ.** (سنایی: جهانگیری ۱/۱۱۴۲) ○ **کس از حکم یزدان نیارد گریغ / اگرچه بپرّد برآید به میغ.** (فردوسی[۳] ۱۵۷) ○ **هست هیچ‌جای گریغ؟** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۴۳)

گری‌گوری gari-guri (صـ.) (عامیانه) دارای سرووضع آشفته و نامرتب: **دیگران ساکتند اما با ستایش مرا نگاه می‌کنند. می‌ماند چندتا واخوردهٔ گری‌گوری و ناقص‌العقل.** (علی‌زاده ۱/۲۷۵)

گریلی gereyli [= گرایلی] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه شور.

☜ ○ ~ **شستی** (موسیقی‌ایرانی) گریلی ↑.

گریم gerim [فر.: grime] (اِمصـ.) (نمایش، سینما) ۱. آراستن و تغییر دادنِ چهرهٔ بازی‌گر متناسب با نقشی که باید ایفا کند: **روی میز جلو آیینه انواع و اقسام لوازم توالت و گریم چیده شده‌بود.** (مدنی ۳۲۱) ○ **ما با لباس بالماسکه، با لوازم رقص کردن که در اتاق گریم مدرسه تهیه کرده وارد... اجتماع شده‌ایم.** (مسعود ۹۲) ۲. (اِ.) چهرهٔ آراسته و تغییر داده‌شدهٔ بازی‌گر متناسب با نقش او: **بازی‌گران... با گریم‌های مختلف و ژست‌های مخصوص شاه‌کار... خود را به‌معرض نمایش می‌گذارند.** (مسعود ۷۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (نمایش، سینما) گریم (مِ. ۱) ←: **وقتی بازی‌گران را گریم کردند، نمایش آغاز می‌شود.**

گریمور gerimor [فر.: grimeur] (صـ.، اِ.) (نمایش، سینما) آن‌که کارش گریم کردن است؛ چهره‌پرداز: **وقتی کار گریمور تمام شد، حتی مادر بازی‌گر هم او را نشناخت.** ○ **گریمور عکسی را که دردست داشت، به او نشان داد و گفت: شما را باید به‌این‌صورت دربیاورم، زیرا شما رئیس بومی‌ها هستید.** (مدنی ۳۲۲)

گرینده gery-ande (صفـ. از گریستن، اِ.) (قد.) آن‌که گریه می‌کند؛ گریان: **الا ای ابر گرینده به نوروز / بیا گریه ز چشم من بیاموز.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۷۶) ○ **یکی جان می‌کَند، گرینده‌ای دید که بر وی می‌گریست.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۵۶) ○ **زیرها چون بی‌دلان مبتلا نالنده سخت / رودها چون عاشقانِ تنگ‌دل گرینده زار.** (فرخی[۱] ۱۷۷)

گرین‌کارت gerinkārt [انگ.: green card] (اِ.) (سیاسی) کارت اقامت دائم در ایالات متحدهٔ آمریکا؛ کارت سبز.

گرینویچ gerinvič [انگ.: Greenwich] (اِ.) ← زمان ▫ زمان گرینویچ. 🔍 برگرفته از گرینویچ، نام شهری نزدیک لندن.

گریو gariv [= گریوه] (اِ.) (قد.) گردنه ←: **از قله و دندانه گرفته تا... گردنه‌ها و... گریوها و دخمه‌ها یک‌سر همه از کتاب‌های عجیب... به‌وجود آمده‌بود.** (جمال‌زاده[۵] ۱/۹۳)

گریوه garive [= گریوه] (اِ.) (قد.) ۱. گردنه ←: **گریوه‌های دیگر را که تا رسیدن مقصود بایست عبور نماییم... [به‌یاد می‌آوردم.]** (طالبوف[۲] ۱۴۱) ○ **بنابر بخارات کثیفه و جبال شاهقه و اشجار متراکمه و گریوه و مغاک پی‌هم، آدمی را عبور بر آن دو سمت میسر نیامده.** (لودی ۲۴۴) ○ **در شاه‌راه جاه و بزرگی خطر بسی است / آن به کز این گریوه سبک‌بار بگذری.** (حافظ[۱] ۳۱۵) ○ **از بالای گریوه نظر کنم تاپایان عقبه همه را ببینم.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۲۷۲) ۲. تپهٔ بلند: **قبل‌از رسیدن او... تمامی خزاین را به کوه‌ها و گریوه‌های صعب‌المسالک بردند.** (شوشتری ۴۴۸) ○ **روزی به غرور جوانی سخت رانده‌بودم و شبان‌گه به‌پای گریوه‌ای، سست مانده.** (سعدی[۲] ۱۵۱) ○ **کبوتر... ازجای برخاست، پای در رکاب صبا آورد و دست در عنانِ شمال زد، دو اسبه بر گریوهٔ علو دوانید.** (وراوینی ۴۱۷)

گریه gery-e (اِمصـ.، اِ.) عکس‌العملی عاطفی

ناشی از احساس غم، درد، یا شادیِ بسیار که معمولاً با حرکات سر و گردن و صدای هق‌هق و اشک ریختن همراه است: **مرا سخت درآغوش گرفت و... بنای گریه را گذاشت.** (جمال‌زاده[8] ۶۵) ○ **ز گریه مردمِ چشمم نشسته در خون است/ ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است.** (حافظ[1] ۳۸) ○ **الا ای ابر گرینده به نوروز/ بیا گریه ز چشم من بیاموز.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۷۶)

☞ ▫ **~ِ ابر (آسمان)** (قد.) (مجاز) باران: **گرستند و از گریه جویی روان/ بیاید مگر گریهٔ آسمان.** (سعدی[1] ۱۳۴) ○ **اشجار به خاصیت گریهٔ ابر بهار خنده‌زنان شوند.** (جوینی[1] ۲/۱)

▫ **~... افتادن (گریه‌ام افتاد، گریه‌ات افتاد، ...)** (گفتگو) (مجاز) ▫ به‌گریه افتادن ←: **آن‌چنان از شنیدن این حرف جا خورد که نزدیک بود گریه‌اش بیفتد.** (دیانی ۱۰۸) ○ **بتول هم داشت گریه‌اش می‌افتاد.** (آل‌احمد[4] ۷۶)

▫ **~ افتادن بر کسی** (قد.) (مجاز) به‌گریه افتادنِ او؛ شروع به‌گریه کردنِ او: **روزی مستی افتاده‌بود... شیخ جنید برگذشت... مست شرم داشت گفت: یا شیخ چنین که هستم می‌نمایم تو چنان‌که می‌نمایی هستی؟ گریه بر شیخ افتاد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵) ○ **درپایین دیوار باغی خاک [خیام] دیدم نهاده... گریه بر من افتاد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱-۱۰۲)

▫ **~ داشتن چیزی** (گفتگو) ناراحت شدن و گریه کردن به‌سبب آن: **شکستن نوک مداد گریه دارد؟**

▫ **~ در آستین داشتن** (قد.) (مجاز) سریع به‌گریه افتادن؛ آمادهٔ گریه کردن بودن: **دامن فانوس آن وسعت ندارد، ورنه من/ گریه‌ها دارم چو شمعِ انجمن در آستین.** (صائب[1] ۲۹۹۶)

▫ **~[و]زاری** (گفتگو) گریهٔ همراه‌با آه‌وناله و شیون: **از گریه‌وزاری که کاری ساخته نمی‌شود.** (← شهری[2] ۲۷۵/۳) ○ **یک سرباز سربی، ده‌شاهی قیمت دارد دیگر این‌همه گریه‌وزاری ندارد.** (علوی[2] ۷۸) ○ **از وقتی مادرش فوت کرده، کارش شده گریه‌زاری.** ○ **ایرانیان باید... گریه‌زاری را... کنار [بگذارند.]** (مستوفی ۶۳۳/۳)

▫ **~[و]زاری کردن** (گفتگو) به‌شدت گریه کردن و زاری نمودن: **شاه‌باجی‌خانم... بی‌تابی و گریه‌وزاری کرد.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) دچار گریه شدن: **کوکب‌خانم با زبان... نامفهومی از معصومه و ملوک... حرف می‌زد و گریه می‌کرد.** (میرصادقی[2] ۱۱۷) ○ **بدان‌سان سوخت چون شمعم که بر من/ صراحی گریه و بربط فغان کرد.** (حافظ[1] ۹۳)

▫ **~... گرفتن (گریه‌ام گرفت، گریه‌ات گرفت، ...)** (گفتگو) (مجاز) ▫ به‌گریه افتادن ←: **چه‌کارش کردم که گریه‌اش گرفت؟** (آل‌احمد[5] ۱۰۴) ○ **گاهی دلم برایش می‌سوخت، گریه‌ام می‌گرفت.** (← هدایت[6] ۳۰)

▫ **~ گرفتن از کسی** (گفتگو) (مجاز) او را به‌گریه واداشتن: **روضه‌خوان از مستمعین خیلی گریه گرفت.** (معین)

▫ **به (بر) تن کسی ~ کردن لباسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← تن[1] ▫ به تن کسی گریه کردن لباسی.

▫ **به~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) شروع به‌گریه کردن؛ گریه کردن: **آنچه اجتناب‌ناپذیر بود، شد و همهٔ ما به‌گریه افتادیم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸) ○ **بچه تاکنون بغض کرده‌بود، به‌گریه افتاد.** (هدایت[5] ۳۳)

▫ **به~ انداختن (آوردن)** (گفتگو) (مجاز) وادار به‌گریه کردن؛ گریاندن: **نمایش آن‌قدر سوزناک بود که همه را به‌گریه انداخت.** ○ **واقعاً تئاتر بود... باور کن که گاهی مرا به‌گریه می‌آورد.** (جمال‌زاده[8] ۳۱۳)

▫ **زیر ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) معمولاً با صدای بلند شروع به‌گریه کردن: **آن‌وقت زد زیر گریه.** (دریابندری[3] ۲۵۷)

گریه‌آلود g.-'ālud (صـ.) **۱.** همراه‌با گریه: **بچه سه‌چرخه را نگه داشت و صدای گریه‌آلودش بلند شد.** (میرصادقی[4] ۲۱۵) ○ **ناله‌های گریه‌آلودش را می‌شنوم.** (شریعتی ۱۰۲) **۲.** آلوده به اشک: **این زمان افسرده‌ام صائب وگرنه پیش‌ازاین/ می‌چکید آتش ز**

چشم گریه‌آلودم چو شمع. (صائب[۱] ۲۴۶۸)

گریه‌آور gery-e-'āvar (صف.) آنچه انسان را به‌حدی متأثر کند که به‌گریه اندازد؛ بسیار متأثرکننده: **داستان را برایش گفت و او هم به‌فکر فرورفت و دید نه راستی‌راستی گریه‌آور است.** (آل‌احمد[۱] ۱۰۶)

گریه‌انگیز gery-e-'angiz (صف.) گریه‌آور ↑: **از همین مخلوق در پای میزان حساب... اعمال و افعال گریه‌انگیز چه چیزها که ندیدم.** (جمال‌زاده[۶] ۹۷)

گریه‌ای gery-e-'(y)-i (صذ.، منسوب به گریه) (گفتگو) **۱.** همراه‌با گریه؛ گریه‌آلود: **چشم‌های گریه‌ایش را پاک کرد.** **۲.** گریه‌ئو ←: **بچه‌های گریه‌ای را سه مرتبه... به صورتش فوت می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۹۶/۴)

گریه‌بگیر gery-e-be-gir (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که دیگران را با یادآوری مصائب و رنج‌های ائمه به‌گریه اندازد؛ روضه‌خوان: **مطرب‌ها را بیش‌تر از گریه‌بگیرها و مقدس‌مآب‌ها احترام می‌گذاشت.** (شهری[۳] ۱۵۴)

گریه‌چشم gery-e-če(a)šm (صـ.) (قد.) دارای چشم گریان: **ابا سرخ تُرکی بُدی گریه‌چشم / که گفتی دل‌آزرده دارد به خشم.** (فردوسی[۲] ۱۹۸۰)

گریه‌چشمی g.-i (حامصـ.) (قد.) داشتن چشمان گریان: **ولیکن آن خاصه اندر همهٔ مردم نیست، چو گریه‌چشمی که این مردم راست خاصه... چنان‌که گریه‌چشمی را به وهم بر توان گرفتن از مردم.** (ناصرخسرو[۳] ۸۴)

گریه‌دار gery-e-dār (صف.) متأثرکننده؛ گریه‌آور: **با... صدایی گریه‌دار جواب می‌دهد.** (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۱)

گریه‌رو gery-e-ru (صـ.) (گفتگو) (مجاز) گریه‌ئو ←: **مردم به‌اندازه‌ای گریه‌رو شده‌بودند که اشکشان دَمِ مَشکشان بود.** (هدایت[۱۱] ۱۱۱)

گریه‌زاری gery-e-zār-i [= گریه‌وزاری] (حامصـ.) (گفتگو) ← گریه ▫گریه‌زاری.

گریه‌کنان gery-e-kon-ān (ق.) درحال گریستن؛ گریان: **مردم... گریه‌کنان به‌دنبال جنازه روان بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ○ **یکی‌دو نفر گریه‌کنان رو برمی‌گرداندند.** (گلشیری[۱] ۹۹)

گریه‌ناک gery-e-nāk (صـ.) (قد.) گریان: **بادا لبان دولت کلی به خنده در / از کِلک گریه‌ناکت و از دیدهٔ تُرُش.** (دقایقی‌مروزی: معین)

گریه‌ئو gery-e-'u (صـ.) (گفتگو) آن‌که فوری با کوچک‌ترین ناراحتی و تأثری به‌گریه می‌افتد؛ گریه‌ای؛ گریه‌رو: **مریم گریه‌ئو است. با کمترین بی‌اعتنایی آن‌چنان سوزناک گریه می‌کند که همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد.** ○ **گریه‌ئوها... که دیدند از نان خوردن می‌افتند فوراً... عَلَم طغیان برافراشتند.** (هدایت[۶] ۱۶۴)

گرییدن gery-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گری) (قد.) گریستن (مِ. ۱) ←: **بدون آن‌که به یک‌دیگر نگاه کنیم، می‌گرییدیم.** (جمال‌زاده[۸] ۶۵)

گز[۱] gaz (اِ.) **۱.** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، خودرو، یا کاشتنی که شاخه‌های نازک آن پوشیده از برگ‌های ریز است و در بهار و تابستان برروی آن گل‌های کوچک سفید یا صورتی می‌رویَد. از ساقهٔ آن صمغی به‌نام گزانگبین می‌گیرند: **گزی است که مثل ترنجبین شکری از آن می‌گیرند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۰) ○ **اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارَد گز انگور بار.** (سعدی[۱] ۶۳) **۲.** نوعی شیرینی سفیدرنگ که از مخلوط گزانگبین، شکر، و سفیدهٔ تخم‌مرغ تهیه می‌شود و لای آن مغز پسته یا مغز بادام می‌گذارند: **شخص نابلد و دهاتی... یک جعبهٔ گز برداشت و با عریضهٔ خود به درِ خانهٔ معاون وزارت‌خانه... رفت.** (مستوفی ۳۰۸/۳) **۳.** (قد.) درختی اساطیری که رستم از شاخ آن تیر می‌سازد و به چشم اسفندیار می‌زند: **گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست ازبرش مرغ فرمان‌روا ـ بدو گفت شاخی گزین راست‌تر / سرش برترین و تنش کاست‌تر.** (فردوسی[۱] ۲۹۸/۶)

▫ ~ِ **آردی** نوعی شیرینی گز که قطعات آن را درمیان جعبه‌ای پُر از آرد قرار می‌دهند.

▫ ~ِ **اصفهان** مرغوب‌ترین و معروف‌ترین نوع از شیرینی گز: **بستنی‌فروشی بیخ گوش داد می‌کرد: هل‌وگلاب، سرشیر و قند، گز اصفهان داریم.** (مسعود ۵۶)
▫ ~ِ **بادامی** شیرینی گزی که داخل آن مغز بادام باشد.
▫ ~ِ **پسته‌ای** شیرینی گزی که داخل آن مغز پسته باشد.
▫ ~ِ **علفی (گیاهی)** شیرهٔ نوعی گیاه بلوط که محتوی مادهٔ قندی فراوان است، از آن باسلق درست می‌کنند و مصرف دارویی دارد.
▫ ~ِ **لقمه‌ای** نوعی شیرینی گز به‌صورت مکعب‌مستطیل در ابعاد کوچک که درداخل زرورق بسته‌بندی می‌شود.

گز[۲] .g (اِ.) (منسوخ) ۱. واحد اندازه‌گیری طول معادل یک متر (سابقاً ۱۰۴ سانتی‌متر)؛ ذرع: **[زیرزمین] سه گز پهنا و پنج گز درازا [دارد.]** (محمود[۲] ۳۸) ○ **چه‌طور از این‌جا به پایین خواهد رفت؟ درصورتی‌که بیش‌تر از سی گز تا زمین فاصله دارد.** (هدایت[۷] ۱۲۳) ⚠ قبلاً اندازهٔ دقیق گز در شهرهای گوناگون اختلاف داشت اما طبق قانون مصوب در سال ۱۳۰۴ یک گز معادل یک متر در سیستم متریک محسوب شده‌است. ۲. (قد.) واحد طول؛ ذرع. ← ذرع (مِ. ۲): **که فردا شود بر کهن میزران/ به دستار پنجه گزم سرگران.** (سعدی[۱] ۱۱۹) ○ **برسر آن اسطوانه‌های رُخام بر پا کرده هریکی هشت گز.** (ناصرخسرو[۲] ۲۲) ۳. ابزار اندازه‌گیری طول به‌شکل خط‌کش باریک به‌طول ۵۲ سانتی‌متر.
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) راه رفتن با پای پیاده؛ پیاده‌روی کردن؛ رفتن؛ طی کردن راهی: **تو باید این راه را پیاده گز کنی.** (مینوی[۱] ۱۱۴) ○ **پاشنهٔ گیوه‌ها را ور کشیدند و راه تهران را گز کردند.** (← هدایت[۶] ۱۱۵) ۲. چیزی را اندازه گرفتن با گز. ← گز[۲] (مِ. ۳): **پارچه را گز می‌کرد و پاره می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ **گز می‌کنند جامهٔ عمرت به روزوشب/ هم آخر آرَد او را یا روز یا شبیش.** (مولوی[۲] ۱۰۹/۳)
▫ ~ **نکرده پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) نسنجیده عمل کردن: **خورشید گفت: گز نکرده پاره نکن همه را که آدم چکی به یک چوب نمی‌رانَد.** (← مخمل‌باف ۷۴) ○ **پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره‌کرده‌بود و چرا به گفتهٔ وزیرش گوش نداده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۸۴)
▫ **چیزی را ~ونیم ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. آن را اندازه گرفتن: **بزاز داشت پارچه‌ها را گزونیم‌گز می‌کرد.** ۲. آن را سنجیدن: **پیش‌ازاین‌که حرف بزند، صد دفعه آن را گزونیم‌گز می‌کند.**

گز[۳] .g [= گس] (صـ.) (قد.) گس (مِ. ۱) ←: **چند پختی تلخ و شور و تیز و گز/ هم یکی بار امتحان شیرین بیز.** (مولوی[۱] ۱۳۷/۳)

گز[۴] .g (بمِ. گزیدن و گزاریدن) ۱. ← گزیدن. ۲. (صفـ.) (قد.) گزنده: **بدو گفت کای بدتر از مار گز/ به میدان که پوشد زره زیر خز؟** (فردوسی[۳] ۲۳۱۴) نیز ← گزمار.

گزا[ی] [g.-ā[-y (بمِ. گزاییدن) ۱. ← گزاییدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گزندرساننده» و «گزنده»: **جان‌گزا، روح‌گزا، مردم‌گزا.**

گزار gozār (بمِ. گزاردن و گزاریدن) ۱. ← گزاردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «انجام‌دهنده»: **خدمت گزار.** ۳. جز پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اداکننده»: **نمازگزار.** ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تعبیرکننده»: **خواب‌گزار.** ۵. (اِ.) (قد.) **(نقاشی)** طرح[۱] (مِ. ۱) ←: **گزارای نقش گزارش‌پذیر/ که نقش از «گزار»ش ندارد گزیر ـ چنین نقش بندد که چون شاه روم/ به مُلک جهان نقش برزد به موم....** (نظامی[۷] ۹۱)

گزارا g.-ā (صفـ.، اِ.) (قد.) طرح‌کننده؛ طراح: **گزارای نقش گزارش‌پذیر/ که نقش از گزارَش ندارد گزیر.** (نظامی[۷] ۹۱)

گزارد gozār-d (بماِ. گزاردن، اِمصـ.) (قد.) ادا کردن؛ به‌جا آوردن؛ ادا: **پیر شما، شما را به**

چه دلالت می‌کرد؟ گفت: به گزارد طاعت و تقصیر دیدن معصیت. (جامی[8] ۱۷۹) ○ شناخت عجز خویش از گزارد شُکر خدای. (نجم‌رازی[1] ۵۰۶) ○ خردمند و حلال‌زاده را چاره نباشد از گزارد حق و تقریر صدق. (نصرالله‌منشی ۸۹)

گزاردن g.-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گزار) (قد.) ۱. به‌جا آوردن؛ ادا کردن، چنان‌که آیینی دینی را: حسن از رستم به التماس اذن گرفت که دو رکعت نماز بگزارَد. (مینوی: هدایت[7] ۴۸) ○ او امروز ازپسِ من نماز کردست و سنت نگزارد و برفت. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۰) ○ زیادتِ هزار منبر نهاده شده‌است که در جُمعات و اعیاد بر آن ثنای باری... می‌گویند و فرضِ ایزدی می‌گزارند. (نصرالله‌منشی ۱۳) ۲. ادا کردن چنان‌که حقی را: به حقش که گر دیده بر تیغ و کارد/ نهی، حقِ شُکرش نخواهی گزارد. (سعدی[1] ۱۷۷) ○ چو خسرو ندارد چو خواهند از او/ حق مردمان چون گزارَد؟ بگو. (ابوشکور: اشعار ۱۱۹) ۳. انجام دادن: هرکه... از آنچه پادشاه بفرماید تنگ ندارد... و شغل‌ها به‌آهستگی بگزارَد و من به دل نهاده‌ام که این‌همه بکنم. (بخاری ۷۶) ○ از دامغان باز که به امیر رسیدی، نه همه کارها تو می‌گزاردی، که کار مُلک هنوز یک‌رویه نشده‌بود؟ (بیهقی[1] ۱۸۳) ۴. دادن؛ پرداختن؛ تأدیه کردن: خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفْس/ به قهر از او بستانند و مزدِ سرهنگی. (سعدی[2] ۱۹۰) ○ که دانست بگزاردن فامِ احمد/ مگر تیغ و بازوی خنجرگزارش؟ (ناصرخسرو[1] ۳۳۷) ۵. رساندن چنان‌که پیامی را: باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را/ ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارَد؟ (سعدی[3] ۴۷۱) ○ بدو گفت: آری گزارم پیام/ بدین‌سان‌که گفتی و بردی تو نام. (فردوسی[3] ۱۰۲) ۶. بیان کردن؛ شرح دادن: عبدالله‌خجندی... قصهٔ واقعهٔ خود تمام بگزارد و اظهار طلب کرد. (بخارایی ۴۶) ○ آنچه واجب آمد از بسط معانی... فراز آورده‌شد و گزارده آمد هم ازطریق حکمت فلسفه. (ناصرخسرو[3] ۳۱۴) ۷. تعبیر کردن چنان‌که خوابی را: شب‌گیر زگل فاختگان بانگ برآرند/ گویی که سحرگاه همی خواب گزارند. (منوچهری[1] ۱۷۵) ○ که بگزارَد او خواب شاه جهان/ نهفته برآرَد ز بند نهان. (فردوسی[3] ۲۰۱۵) ۸. تفسیر کردن؛ تأویل کردن: پُرتوست مَثَل‌های قُران تا نگزاریش/ آسان نشود بر تو نه امثال و نه اهوال. (ناصرخسرو[1] ۲۵۵) ۹. ترجمه کردن. ← گزارنده. ۱۰. طراحی کردن. ← طرح (مِـ.۱). نیز ← گزار (مِـ.۵).

گزارش gozār-eš (اِمصـ. از گزاردن) ۱. شرح و بیان کارهای انجام‌گرفته و مذاکرات یا تصمیمات به‌صورت کتبی یا شفاهی: گزارش جلسهٔ هیئت دولت. ○ گزارش سالیانه شرکت به اعضا. ۲. (اِ.) نوشته‌ای بیان‌کنندهٔ کارهای انجام‌گرفته، مذاکرات، یا تصمیمات: کمیسیون... گزارش مفصّلی... تهیه نمود. (مصدق ۳۷۱) ○ خیلی مایهٔ تأسف است که این گزارش دردست نیست. (مستوفی ۱۱۹/۱) ۳. (اِمصـ.) (قد.) ترجمه: یَشت‌ها به گزارش پورداوود. ۴. (قد.) تعبیر (خواب): مر این خواب‌ها را به‌جز پیش او/ مگو و ز نادان گزارش مجو. (فردوسی: جهانگیری ۱۲۱۱/۱) ۵. (قد.) ادای حق چیزی؛ ادا: در ذمتِ عقلِ تو هیچ واجب الاداتر از عمر نیست که چون اجل حال گردد، گزارش آن محال باشد. (وراوینی ۲۰۶) ۶. (اِ.) (قد.) طرح (مِـ.۱) ←: استاد نساج... جامه‌های متقوم بافد و نقوش مختلف و... گزارش‌های دقیق و دوال‌های شیرین در آن پدید آرَد. (زرین‌کوب[3] ۲۱) ○ شاعر در نظم سخن... نقوش مختلف و شاخ‌برگ‌های لطیف و گزارش‌های دقیق... پدید آرَد. (شمس‌قیس ۴۶۲)

☜ □ ~ِ **اصلاحی** (حقوق) صورت‌مجلسی که قاضی هنگام صلح طرفین دعوی در دادگاه تنظیم می‌کند و اعتبار سند رسمی را دارد.

□ ~ِ **چیزی را دادن** آن را به‌تفصیل بیان کردن؛ شرح دادن: مانند سلحشور دلیر و بی‌باکی که گزارش هنرهای خود را داده‌باشد... . (جمال‌زاده[15] ۱۳۷)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) خبر دادن؛ آگاه ساختن: سفیر... می‌نگریست تا چنانچه... تماسی با مأمورین دولت... پیدا کنم، آن را به دولت خود گزارش دهد. (مصدق ۱۸۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خبر دادن؛ آگاه ساختن: **جاسوس کم‌اهمیت‌ترین موضوع را گزارش می‌کرد.** ۲. تفسیر کردن؛ شرح دادن؛ توضیح دادن: **هم‌چنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق/ هیچ‌کس انباز و یار احمد مختار نیست.** (ناصرخسرو[۱] ۳۱۳) ۳. (قد.) تعبیر کردن (خواب): **همه خواب‌ها پیش ایشان بگفت/ نهفته پدید آورید از نهفت ـ کس آن را گزارش ندانست کرد/ پُراندیشه‌شان شد دل و روی زرد.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۷) ۴. (قد.) ایجاد کردن نقش در چیزی؛ طراحی کردن: **پس آن‌که از سنان تیشهٔ تیز/ گزارش کرد شکل شاه و شبدیز.** (نظامی[۷] ۲۳۷)

گزارشات g.-āt [فا.فا.عر.] (اِ.) 🔔 گزارش‌ها. ← گزارش (مِ. ۲): **خواندن این گزارشات جز گم‌راهی فکر نتیجه ندارد.** (مصدق ۱۴۵)

گزارش‌پذیر gozār-eš-pazir (صفـ.) پذیرندهٔ طرح: **گزارای نقش گزارش‌پذیر/ که نقش از گزارَش ندارد گزیر.** (نظامی[۷] ۹۱)

گزارش‌گر، گزارشگر gozār-eš-gar (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که گزارش تهیه می‌کند. ← گزارش (مِ. ۱ و ۲): **گزارش‌گر صداوسیما برای تهیهٔ گزارش به سوریه سفر کرد.** ۲. (قد.) شرح‌کننده؛ مفسر: **گزارش‌گر کارگاه سخن/ چنین گوید از موبدان کهن....** (نظامی[۷] ۱۴۱) ○ **چارگوهر به سعی هفت‌اختر/ شده بی‌رنگ را گزارش‌گر.** (سنایی[۱] ۶۷) ۳. (قد.) طرح‌کننده؛ طراح: **سخن را گزارش‌گر نقش‌بند/ چنین نقش برزد به چینی پرند....** (نظامی[۷] ۴۰۷)

گزارش‌گری، گزارشگری g.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل گزارش‌گر؛ تهیهٔ خبر و گزارش و انتقال آن از جایی به جایی: **در روزنامه‌ای به گزارش‌گری اشتغال دارد.** ○ **ملارحمت... به‌رسم گزارش‌گری مطالب سودمندی... به‌اطلاع حضار محترم رسانید.** (جمال‌زاده[۸] ۵۳) ۲. (قد.) شرح؛ تفسیر: **گزارندهٔ داستان دری/ چنین داد نظم گزارش‌گری....** (نظامی[۷] ۱۳۴)

گزارشن gozār-ešn [= گزارش] (اِمصـ.) (قد.) گزارش (مِ. ۴) ←: **چو بشنید دغدو گزارشن خواب....** (زرتشت‌بهرام‌پژدو: معین)

گزارنده gozār-ande (صفـ. از گزاردن، اِ.) (قد.) ۱. بیان‌کننده؛ شرح‌دهنده؛ راوی: **گزارندهٔ داستان کهن چنین روایت می‌کند....** (بیغمی ۸۵۵) ○ **گزارندهٔ شرح آن مرزبان/ گزارش چنین آورَد بر زبان....** (نظامی[۷] ۴۲۹) ۲. تعبیرکننده (خواب)؛ معبّر: **گزارندهٔ خوب و داناکسی/ به هر دانشی راه جسته بسی ـ که بگزارَد او خواب شاه جهان/ نهفته برآرد ز بندِ نهان.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۵) ۳. مترجم: **گزارنده را پیش بنشاندند/ همه نامه بر رودکی خواندند.** (فردوسی[۳] ۲۱۲۹) ۴. طرح‌کننده؛ نقاش: **گزارندهٔ پیکر این پرند/ گزارش چنین کرد با نقش‌بند....** (نظامی[۷] ۹۵) ۵. مأمور اخذ مالیات: **گزارنده بردی به دیوان شاه/ از این باژ بهری به هر چار ماه.** (فردوسی[۳] ۱۹۷۳)

گزاره gozār-e (اِ.) ۱. (ادبی) خبری که دربارهٔ نهاد جمله داده می‌شود. ۲. (منطق) قضیه (مِ. ۴) ←. ۳. (اِمصـ.) تأویل؛ تفسیر: **رؤیاست مَثَل‌های قران جز به گزاره/ آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

گزاریدن gozār-id-an [= گزاردن] (مصـ.مـ.، بمـ.: گزار) گزاردن ←.

گزاف gazāf (صـ.) ۱. بیش‌ازحدمعمول (دربارهٔ قیمت، هزینه، درآمد، و...): **از درشکه‌های کرایه به‌تنگ آمده‌ام... باید... آن را از نقاط دور بخواهم و کرایهٔ گزافی** بدهم. (مصدق ۳۵۱) ○ **این مبلغ گزاف است، صد تومان به چه مناسبت است؟** (مستوفی ۳۶۵/۲) ○ **کتب مفیدی... را به‌قیمت‌های گزاف می‌خرند.** (اقبال[۱] ۴/۴/۲) ۲. بسیار؛ فراوان: **شعربانی را با شَعربانی فرق گزاف است.** (قائم‌مقام ۳۵۴) ۳. (اِ.) سخن بیهوده و دروغ‌آمیز یا مبالغه‌آمیز: **بهرام‌شاه بر دردِ آن دو که استخفاف‌ها کرده‌بودند و گزاف‌ها گفته، شهر غزنین را غارت فرمود.** (نظامی‌عروضی ۴۶) ○ **همی‌گفت با او گزاف و دروغ/ مگر کاندر آرَد سرش را به یوغ.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۲) ۴. (صـ.) (قد.) بیهوده؛ عبث؛ بی‌سبب: **دین و دنیا نه گزاف است نیابد ز خدای/ جز که فرزند براهیم کس این مُلک عظیم.**

(ناصرخسرو[۸] ۳۴۷) ۵. (قد.) تخمینی؛ وزن نکرده: **مردی یک خانه پُرعود داشت، اندیشید که اگر برکشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاطی کنم، دراز شود، بروجهِ گزاف به نیمه‌بها بفروخت.** (نصرالله‌منشی ۴۶) ۶. (اِمص.) (قد.) بسیاری؛ فراوانی: **جمع لشکرهای اطراف که از گزاف فراسرِ آن نتوان رفت... قیام نمود.** (زیدری ۲۶) ۷. (ق.) (قد.) ازروی بیهودگی؛ به بیهودگی: **سنگ و آهن را مزن برهم گزاف/ که زروی نَقل و گاه ازروی لاف.** (مولوی[۱] ۹۸/۱)

▫ **بر~** (قد.) ازروی بیهودگی؛ بیهوده: **برگزاف زندگانی مکن و ترتیب خویش نگاه دار.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۳)

▫ **به~** ۱. ازراه مبالغه و بزرگ جلوه دادنِ امری یا همراه‌با دروغ: **اگر گفته شود خرسواری و شترسواری آن روز برای بچه‌ها به‌مراتب شیرین‌تر... از موتورسواری... امروز بود، سخن به‌گزاف نرفته[است.]** (شهری[۲] ۳۴۱/۲) ▫ **بگویم... پنج صبح تا وقت خواب، یا در مدرسه و یا در خانه تحصیل می‌نمودم، سخنی به‌گزاف نگفتم.** (مصدق ۶۹) ▫ **او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چون او دیگری نبود و به‌گزاف چیزی ننوشتی.** (بیهقی[۱] ۹۰۶) ۲. (قد.) بیهوده؛ بی‌سبب: **نقد عمرت ببَرَد غصهٔ دنیا به‌گزاف/ گر شب‌وروز در این قصهٔ مشکل باشی.** (حافظ[۱] ۳۱۹) ▫ **وین هفت‌رواق زیر پرده/ آخر به‌گزاف نیست کرده.** (نظامی[۲] ۱۷) ۳. (قد.) بسیار؛ فراوان: **بر تخت مُلک نشستن و مال‌های به‌گزاف از خزاین اطلاق‌کردن و بخشیدن کی راست آید؟** (بیهقی[۱] ۲۷۹)

گزاف‌کار g.-kār (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که در کارها افراط و مبالغه کند: **حصیری هرچند مردی است گزاف‌کار و گزاف‌گوی، پیر است و حق خدمت قدیم دارد.** (بیهقی[۱] ۲۱۰) ۲. ویژگی آن‌که عمل لغو و بیهوده مرتکب می‌شود: **ایشان را متحیر و گزاف‌کار و گم‌راه، روزگاری دراز فروگذارد تا حجت بر ایشان لازم‌تر بُوَد.** (میبدی[۱] ۸۲/۱)

گزاف‌کاری g.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. افراط؛ مبالغه. ← گزاف‌کار (مِـ. ۱). ۲. ارتکاب عمل لغو و بیهوده: **شما را می‌فرماید... به بدی... و گزاف‌کاری.** (میبدی[۱] ۴۴۸/۱)

گزاف‌گو[ی] gazāf-gu[-y] (صف.) لاف‌زن؛ بیهوده‌گو: **اینها یک دسته مردمان گزاف‌گو، مهمل، و خیال‌باف [هستند.]** (مسعود ۱۵۶) ▫ **نخواستم که من مهذار گزاف‌گوی و مکثار بادپیمای باشم.** (وراوینی ۳۴۴)

گزاف‌گویی gazāf-gu-y(')-i (حامصـ.) گفتن سخنانی همراه‌با مبالغه بزرگ‌نمایی، و دروغ: **کار خودستایی و گزاف‌گویی و هجو و نکوهش‌گری بسیار بالا می‌گرفت.** (زرین‌کوب[۳] ۱۴۰)

گزافه gazāf-e (اِ.) ۱. گزاف (مِـ. ۳) ←: **همه درباب ارزش... گزافه گفته‌اند.** (دریابندری[۱] ۵۰) ▫ **اگر من همیشه... از این‌که سخنانم گزافه نماید، احتراز نداشتم، می‌گفتم شاه‌نامه معظم‌ترین یادگار ادبی نوع بشر است.** (فروغی[۳] ۹۶) ۲. (صـ.، ق.) بیهوده؛ عبث؛ بی‌سبب: **خداوند جهان را گزافه نیافریده‌است.** ▫ **اصل بزرگ از بُنه هرگز خطا نکرد/ کس را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد.** (منوچهری[۱] ۲۱۱) ۳. (قد.) بسیار؛ بی‌اندازه: **می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف‌ورجا/ گردن بزن اندیشه را ما ازکجا او ازکجا.** (مولوی[۲] ۲۷/۱)

▫ **بر~** (قد.) ازروی بیهودگی؛ بیهوده: **کسی‌که دید که تو با مخالفان چه کنی/ چرا دهد به‌خلاف تو برگزافه عنان؟** (فرخی[۱] ۲۵۲)

▫ **به~** به گزاف. ← گزاف ▫ به گزاف (مِـ. ۱): **پشت کسی مباد سخن به‌گزافه گویی.** (مخمل‌باف ۴۲) ▫ **سخن به‌گزافه نرفته‌است.** (شهری[۲] ۳۰۲/۱)

گزافه‌کار g.-kār (صـ.) (قد.) گزاف‌کار (مِـ. ۱) ←: **اندر دوید و مملکت او بغارتید/ با لشکری گران و سپاهی گزافه‌کار.** (منوچهری[۱] ۳۰)

گزافه‌کاری g.-i (حامصـ.) گزاف‌کاری (مِـ. ۲) ←: **فرصت را برای شوخی و گزافه‌کاری غنیمت شمردند.** (زرین‌کوب[۳] ۳۱۴)

گزافه‌گو[ی] gazāf-e-gu[-y] (صف.، اِ.) گزاف‌گو ←: **در این شهره‌بازار پُرمشتری... گزافه‌گویان دکان هنر گشوده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۸)

گزافه‌گویی gazāf-e-gu-y(')-i (حامص.) گزاف‌گویی ←: انتقاد، دنیای ادب را غالباً از خطر استیلای گزافه‌گویی و دکان‌داری نجات داده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۳۶)

گزان gaz-ān (ص.) (قد.) درحال گَزیدن؛ گزنده: نقش آب است ار وفا جویی از آن/ بازگردی دست‌های خود گزان. (مولوی[۱] ۶۸/۱) ○ دهقان به‌تعجب سرانگشت گزان است/ کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار. (منوچهری[۱] ۱۴۷)

گزانگبین gaz-a('a)ngabin (اِ.) (گیاهی) ۱. ماده‌ای شیرین که از شیرابهٔ نوعی گیاه گز گرفته می‌شود، در تولید گز (شیرینی) به‌کار می‌رود و مصرف دارویی هم دارد. ۲. گیاه درختچه‌ای که این ماده را از آن می‌گیرند.

گزایان gaz-ā-y-ān (ص.) (قد.) گزندرساننده: حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان/ گر نام خلافش بنکاری به شکر بر. (عنصری: جهانگیری ۱۲۱۰/۱)

گزایش gaz-ā-y-eš (اِمص. از گزاییدن) (قد.) گَزیدن؛ گزند رساندن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) گزایش ↑: نه خلقی که جان را گزایش کند/ و نی آنکه خون را فزایش کند. (نظامی[۸] ۵۷)

گزاینده gaz-ā-y-ande (صف. از گزاییدن، اِ.) (قد.) ۱. آزاردهنده؛ گزنده: گزاینده عفریتی آشوب‌ناک/ شتابنده چون اژدها بر هلاک. (نظامی[۷] ۳۴۳) ○ تو را هرچه خوردی فزاینده باد/ بداندیشگان را گزاینده باد. (فردوسی[۴] ۱۷۴) ۲. مجازات‌کننده؛ کیفردهنده: گزایندهٔ هرکه جوید بدی/ فزایندهٔ دانش ایزدی. (فردوسی[۳] ۲۳۸۴) ۳. زننده؛ موهن: بگفت آن گزاینده پیغام اوی/ همانا که بُد زآن سخن کام اوی. (فردوسی[۳] ۲۲۱۰)

گزاییدن gaz-ā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گزا[ی]) (قد.) ۱. گَزیدن (مِ. ۱) ←: گرت زندگانی نبشته‌ست دیر/ نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر. (سعدی[۱] ۱۳۶) ○ بداند که روزی طبع خویش بنماید و جان او بگزاید. (بخاری ۱۱۸-۱۱۹) ۲. زیان و گزند رساندن به کسی یا چیزی: تا به هر شهری بنگزاید مرا هیچ آب‌وخاک/ خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۹) ○ کیست کش وصل تو ندارد سود/ کیست کش فرقت تو نگزاید؟ (دقیقی: اشعار ۱۴۹)

گزدم gazdom (اِ.) (قد.) (جانوری) کژدم (مِ. ۱) ← عقرب (مِ. ۱): ظلم شروان و مردم آنکه گزدم کاشان دارد، چه کار داری؟ (خاقانی[۱] ۸۶) ○ کسی را که گزدم گزیده بُوَد، فندق بخاید... زود بِه گردد. (حاسب‌طبری ۲۹)

گزر gazar (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) هویج ←: سی سال است که تا نفْس مرا آرزو است که گزری دردوشاب زَنَد و بخورَد و من او را منع کرده‌ام و نداده. (باخرزی ۳۳۲) ○ این غذاها... بعضی آبِ پشت افزایند چون گزر و پیاز.... (اخوینی ۱۵۷) ۲. (مجاز) آلت تناسلی مرد: زور باید نه زر که بانو را/ گزری دوست‌تر که ده من گوشت. (سعدی[۲] ۱۵۳)

گزران gozer-ān [=گزیر +ان] (ق.) (قد.) درحالت اختیار؛ به‌اختیار؛ مقِ. ناگزران: گزران مخر که ناگزران فروشی. (محمدمیهنی: گنجینه ۱۸۰/۲) نیز ← ناگزران.

گزرد gozer-d (اِ.) (قد.) چاره؛ علاج: با رهت‌کان نه به‌اندازهٔ ماست/ با هوای تو کز او نیست گزرد. (انوری[۱] ۱۲۷)

گزروفتالمی gez[e]rof[e]tālmi [فر.: xerophtalmie] (اِ.) (پزشکی) خشکی ملتحمه و قرنیهٔ چشم براثر کم‌بود ویتامین آ که در موارد شدید ممکن است به کوری منجر شود.

گزستان gaz-estān (اِ.) (قد.) جایی که در آن درخت گز فراوان باشد: ابوسلیمان... وقتی... در گزستانی می‌شد بر خری نشسته مگس خر را بگَزید. (جامی[۸] ۲۳۴) ○ او بود که وقتی در گزستانی می‌شد بر خری نشسته‌بود. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۲۱)

گزش gaz-eš (اِمص. ازگزیدن) ۱. گَزیده شدن: بلافاصله پس‌از گزش سوزشی همراه‌با درد در محل گزش احساس می‌شود. ۲. گَزیدن: من به فریاد از عنای [شیش]/ نیش از الماس دارد او به گزش. (طیان: لغت‌نامه[۱])

گزک[1] gazak (اِ.) **۱.** (گفتگو) فرصت؛ موقعیت؛ موقع مناسب. **۲.** (کشاورزی) نوبت آب در زراعت.

▫ ~ **به‌دست آوردن** (گفتگو) (مجاز) فرصت سوءاستفاده یا تلافی پیدا کردن؛ بهانه پیدا کردن: **فراش‌ها... از اصفهانی‌های زرنگ نمی‌توانند گزکی به‌دست آورند.** (شهری[۲] ۱۰۳/۲)

▫ ~ **دستِ کسی افتادن (آمدن)** (گفتگو) (مجاز) فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم شدن؛ بهانه به‌دست او افتادن: **در نوبت دیگر که گزک دست رضا می‌افتاده کار مشکلی نبوده‌است.** (مستوفی ۳۲۴/۳) ○ **ابوالحسن‌خان گزک دستش آمد و پرخاش را شروع کرد.** (مستوفی ۲۳۵/۲)

▫ ~ **[به]دست کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم کردن؛ بهانه به‌دست او دادن: **با همهٔ چلی‌وخلی هیچ‌وقت گزک دست مردم نمی‌داد.** (میرصادقی[۲] ۸۴) ○ **قلع‌وقمع اشرار... گزک به‌دست یک مشت دزد داده[است.]** (هدایت[۳] ۳۶) ○ **محض این‌که گزک دست کسی ندهم... حرفی نزدم.** (سیاق‌معیشت ۳۹۷)

گزک[2] gaz-ak (اِ.) (قد.) آنچه شراب‌خواران برای تغییر ذائقه می‌خورند؛ مزه: **ساقیا می اگرم خواهی داد/ گزکش لعل لب می‌گون است.** (؟: آنندراج)

گزگز gez-gez (اِمص.) (گفتگو) احساس کرختی و سنگینی همراه‌با احساس فرورفتنِ خفیف سوزن‌های متوالی در بخشی از بدن، به‌ویژه دست و پا، معمولاً بعداز مدتی که بی‌حرکت مانده‌باشد: **توانایی فکر کردن نداشتم. گزگز عجیبی تمام مغز سرم را فراگرفته‌بود.** ○ **سرما و سرمای ترس و عطش تقلا و عطش خوف و گزگزی... در پاهای یخ‌کرده می‌دود.** (مخمل‌باف ۱۹۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) •گزگز کردن ↓ : **آقای اختیاری... دست از زدن برمی‌دارد... کف دست‌ها شروع کرده‌است به گزگز شدن.** (دیانی ۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کرخت و سنگین شدن همراه‌با احساس فرورفتنِ خفیف سوزن‌های متوالی در جایی از بدن، به‌ویژه دست و پا: **نوک پنجه‌هایم گزگز می‌کند.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۴) ○ **پایش گزگز می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۰۰)

▫ **به** ~ **افتادن** (گفتگو) به گزگز دچار شدن: **پس‌از ساعتی چنگ زدن، پوست دست‌هایش به گزگز افتاده‌بود.** (علی‌زاده ۱۵/۲)

گزلک ge(a)zlek [تر.، = گزلیک] (اِ.) (قد.) **۱.** گزلیک (مِ. ۱) ←: **بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست؟/ تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم.** (حافظ[۱] ۲۲۶) ○ **گزلکی خواست ازیی مهمان خویش/ تا بِبُرّد پاره‌ای از ران خویش.** (عطار[۶] ۳۰۴) **۲.** گزلیک (مِ. ۲) ←: **تا قلم را درست دستِ دبیر/ نتراشد به گزلک تدبیر...** (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۷)

گزلیک ge(a)zlik [تر.، = گزلک] (اِ.) **۱.** نوعی چاقو با نوک باریک، خمیده، و تیز برای کندن و بیرون آوردنِ قطعه‌ای از یک چیز: **... چاقو، کارد، گزلیک تیز می‌کنیم.** (شهری[۲] ۱۶۰/۴) ○ **جلو یک دکان قصابی رسیدم، دیدم مردی... یک گزلیک در دستش بود.** (هدایت[۱] ۸۳) **۲.** نوعی قلم‌تراش: **توی سفرهٔ او... یک گزلیک... یک آب‌دوات‌کن یک شانهٔ دندانه‌شکسته... گذاشته که رویش را دستمال چرک انداخته.** (هدایت[۱] ۵۱)

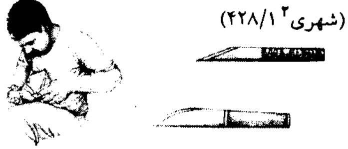
▫ ~ **خود را غلاف کردن** (گفتگو) (مجاز) براثر ترس، از ادعای خود چشم پوشیدن؛ بی‌ادعا شدن: **یارو عاشق دختر حاجی‌صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد.** (هدایت[۵] ۵۳)

گزم gazm (اِ.) (قد.) (گیاهی) گز[۱] (مِ. ۱) ←: **گزم و گل کاشفه... رفع بلغم... می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۷۴/۵)

گزمار gaz-mār (اِ.) (قد.) (جانوری) مار گزنده: **نکردی مشورت با ما در این کار/ نهادی پای دردنبال گزمار.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۲۰۹/۱)

گزمه gazme [تر.] (اِ.) (منسوخ) پاسبان گشت شبانه؛ عسس: **اگر گرگ و گزمه در یک تله گیر افتاده‌باشند، به‌حال گرگ دعا بکن.** (شهری[۲] ۵۵۰/۴) ○ **خودت هم جزو گزمه و قراول چهارسو می‌شَوی.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۵)

گزن gaz-an (اِ.) (فنی) در کفاشی، وسیله‌ای آهنی با لبهٔ تیز برای بریدن و تراشیدنِ چرم: [در تهیهٔ کفش] پیش‌کار زیره را برروی آن با میخ سوار کرده با گزن جای بخیهٔ آن را لیویس داده به بخیه‌کش می‌داد. (شهری[۲] ۴۲۸/۱)



گزند gaz-and (اِ.) ۱. آسیب؛ صدمه: امیدوارم آن وجود شریف از گزند آفات درامان باشد. (نظام‌السلطنه ۲۷۴/۲) ○ توانگران... دائماً در هول گزند و آسیبند. (قائم‌مقام ۲۰۱) ○ بپرهیز از آن مردِ ناسودمند/ که خیزد از او درد و رنج و گزند. (فردوسی[۳] ۲۳۲۲) ۲. (قد.) ضرر؛ زیان: کار جهان، خدای جهان این‌چنین نهاد/ نفع ازپی گزند و نشیب ازپی فراز. (ازرقی: معین)

• ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) آسیب رسیدن؛ صدمه رسیدن: چو جان رفت اگر رَست از اندوه و بند/ زیان نیست گر بر تن آید گزند. (اسدی[۱] ۳۱۷) ○ نمانم که تا شب بمانی به بند/ وگر بر تو آید ز چیزی گزند. (فردوسی[۴] ۱۲۵)

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) آسیب رساندن؛ صدمه رساندن: به تیر و کمان و به تیغ و کمند/ بکوشد که بر دشمن آرَد گزند. (فردوسی[۳] ۶۵۷) ○ گر درم‌داری گزند آرَد به دین/ بفکن او را گرم و درویشی گزین. (رودکی[۱] ۵۳۸)

• ~ دیدن (مصـ.ل.) (قد.) آسیب دیدن؛ صدمه دیدن: هم از زهر من کس گزندی نبیند/ من از زخم کس هم بلایی نبینم. (خاقانی ۲۹۳) ○ چنان دان تو ای شهریار بلند/ که از بد نبیند کسی جز گزند. (فردوسی[۳] ۲۰۲۸)

• ~ رساندن (مصـ.ل.) (قد.) صدمه زدن؛ آسیب رساندن: سری دارم فدای خاک پایت/ گر آسایش رسانی ور گزندم. (سعدی[۴] ۵۰۸) ○ اگر زَهرهٔ شیر کسی با خود دارد بهایم بر وی گزند نرساند. (حاسب‌طبری ۲۰۴)

• ~ رسیدن (مصـ.ل.) (قد.) آسیب رسیدن؛ صدمه خوردن: گر گزندت رسد ز خلق مرنج/ که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج. (سعدی[۲] ۷۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) آسیب رساندن؛ صدمه زدن: نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند/ که هر چهار به‌هم متفق شدند ارکان. (سعدی[۴] ۷۲۴) ○ بهترین آب‌ها آن بُوَد که به طعم عذب بُوَد... هرچند بسیار خورده‌آید، گزند نکند. (اخوینی ۱۵۹)

گزندپذیر g.-pazir (صفـ.) آسیب‌پذیر: لحظه‌های آشتی میان انسان و طبیعت بود، طبیعت که قهار بود و برجای می‌ماند و انسان که گزندپذیر بود و می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۸۷ـ۸۸)

گزندگی gaz-ande-gi (حامصـ.) (قد.) عمل گزنده؛ گزش: گزندگی سوزش و الم هجران بار آورده‌است جهت امیرالمؤمنین حزن و ترحم و تأسف و همّ. (بیهقی[۱] ۹۵۲ـ۹۵۳)

گزنده gaz-ande (صفـ. ازگَزیدن) ۱. ویژگی آنچه معمولاً با فروبردنِ نیش یا دندان در بدن کسی (چیزی)، او (آن) را نیش می‌زند یا گاز می‌گیرد: عقرب... جانوری گزندهٔ زشت‌صورت بدطینت می‌باشد. (شهری[۲] ۴۴/۳ح.) ○ مار گزنده را زنده خواهید برد یا مرده؟ (طالبوف[۲] ۱۵۷) ○ سگ گزنده کشتن واجب است. (بحرالفوائد ۲۰۸) ۲. (مجاز) بسیار آزاردهنده: سرمای گزندهٔ پاییزی آزارم می‌داد. (شهری[۳] ۱۱۹) ○ زبان گزنده، بدخلقی، و ایرادگیری لقا را ازیاد برده‌بود. (علی‌زاده ۶۹/۱) ۳. (مجاز) بسیار سوزنده و تند: بهترین طباشیر سفید مستدیر است که طعم اندک تند و گزنده داشته‌باشد. (← شهری[۲] ۳۷۲/۵) ○ تنها یک چیز از سنگینی بار آن کاسته و طعم گزندهٔ آن را در ذائقهٔ مغز ما گوارا می‌کرد. (مسعود ۹۰) ۴. (اِ.) حشرهٔ موذی که توانایی گَزیدن دارد: در شب بود که حشرات موذیه و گزندگان بیرون می‌آمدند. (شهری[۲] ۵۱۴/۴) ○ گِردِ هر تقلید مقلدی نباید گشت و به پوست قناعت نباید کرد که از پوست هیچ‌چیزی نیابد. طبع کیک و گزندهٔ دیگر نباید داشت که همه گِردِ پوست گردند. (احمدجام[۱] ۲۱۲)

گزنگبین gaz-angabin [= گزانگبین] (اِ.) (گیاهی) ← گزانگبین.

گزنک gaz-an-ak (اِ.) (گیاهی) گزنه[1] ←: در... این بیابان لوت... تنها گیاهی که گاهی دیده می‌شود گیاهی است ازنوع... گزنک و خارخسک. (جمال‌زاده[6] ۱۳) ○ شیشه به ... انتان بریزد و گزنک به دستتان بخورَد... که آبروی هرچه آدم... بود... ریختید. (هدایت[6] ۱۳۷)

گزنون gezenon [فر.: xénon] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، غیرسمّی، و اشتعال‌ناپذیر که در لامپ‌های فلاش عکاسی، تولید لیزر، و به‌عنوان هوش‌بر به‌کار می‌رود؛ زنون.

گزنه[1] gaz-an-e [= کزنه[1]] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو که در کرک‌های گزندهٔ برگ و ساقهٔ آن ماده‌ای اسیدی و سوزاننده وجود دارد و باعث سوزش پوست بدن می‌شود: پایش که به بدن شهرام می‌خورد حسی می‌خزید توی تنش و مثل گزنه می‌سوزاند. (گلاب‌دره‌ای ۵۰۰) ○ خار بوتهٔ گزنه لالهٔ گوشم را اذیت کرده. (مسعود ۶۵)

گزنه[2] g. (اِ.) (فنی) گزن ←.

گزی gaz-i (صف.، منسوب به گز[4]) (قد.) گزنده: به باده سرد توان کرد آتش حدثان/ که آتش حدثان هم‌چو آتشی‌ست گزی. (منوچهری[1] ۱۳۸)

گزیت ga(e)zit, ga(e)zyat [آرا.، = جزیه = جزیت] (اِ.) (قد.) ۱. جزیه ←: رسول(ص)... علی(ع)... را به یَمَن فرستاد تا خمس معادن از ایشان بستانَد و آن گزیتی که ترسایان... قبول کرده‌بودند، آن را طلب دارد. (جرجانی[1] ۲۳۸/۱) ○ هرکس‌که این کلمه [کلمهٔ تقوی] را بیاورد... ازشر گزیت رَست. (مستملی:گنجینه ۲۷۷/۱) ۲. مالیات؛ خراج: گفته‌اند که ایشان (بنی‌اسراییل) گزیت به کبرکان می‌دادند تا وقت رسول‌الله(ص). (جرجانی[1] ۲۷۷/۳) ○ گزیتی نهادند بر یک درم/ کز ایدون که دهقان نگردد دژم. (فردوسی: جهانگیری ۱۲۱۴/۱)

☜ ▫ ~ دین (قد.) جزیه ←: کهش خاقان خراج چین فرستد/ کهش قیصر گزیت دین فرستد. (نظامی[3] ۱۶)

گزیدن gaz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گز[4]) ۱. فروبردن نیش یا دندان در چیزی؛ نیش زدن یا گاز زدن: نوک انگشتش را توی دهانش می‌کرد و می‌گزید. (گلشیری[1] ۱۳) ○ آیا این نیز کیفری ازجانب خداوند است که مهتران... سرگردان مغلوب را پشه‌ها بگزند. (قاضی ۱۲۳۷) ○ از عجایب دنیا سگ دیوانه است. هرکس را که بگزد دیوانه و مدهوش شود. (بحرالفوائد ۴۰۱) ○ بدو گفت کان کس‌که مارَش گزید/ همی از تنش جان بخواهد بُرید. (فردوسی[3] ۱۹۵۹) ۲. (قد.) (مجاز) آزار رساندن؛ اذیت کردن: ما را گزیده‌است زبس تلخیِ خمار/ از ترس، بوسه بر لبِ می‌گون نمی‌دهیم. (صائب[1] ۲۸۵۶) ○ ترشی آن [ترشی سودای سپرز] معده را بگزد و شهوت طعام پدید آید. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1])

گزیدن gozid-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گزین) ۱. انتخاب کردن؛ برگزیدن: دیگران که زرنگ‌ترند راهی آسان‌تر می‌گزینند. (خانلری ۳۱۹) ○ اگر برجای من غیری گزیند دوست، حاکم اوست/ حرامم باد اگر من جان به‌جای دوست بگزینم. (حافظ[1] ۲۴۳) ○ هر شهری را کارداری بگزینیم، مردی پارسا و استوار. (بلعمی ۷۴۰) ۲. (مجاز) ورزیدن؛ به‌جا آوردن؛ کردن: دوری گزیدن. ○ ای تن آرام گیر و صبر گزین/ که هر امروز را زپس فرداست. (مسعودسعد[1] ۶۸) ۳. (قد.) (مجاز) تشخیص دادن: گر نبودی نیل را آن نور و دید/ ازچه قبطی را ز سبطی می‌گزید؟ (مولوی[1] ۴۲۱/۲)

☜ ▫ کسی (چیزی) را بر دیگری ~ (قد.) او (آن) را بر دیگری ترجیح دادن: بگزین طریق حکمت و مر تن را/ بر دین و بر جان و خِرَد مگزین. (ناصرخسرو[1] ۸۹) ○ همی کودکی نارسیده به‌جای/ بر ایشان گزینی نه‌ای نیک‌رای. (فردوسی[3] ۲۰۷۰)

گزیده gaz-id-e (صمـ. از گَزیدن) (قد.) ۱. نیش‌زده‌شده چنان‌که کسی به‌وسیلهٔ مار: گزیدهٔ مار را افسون پدید است/ گزیدهٔ جهل را که شناسد افسون؟ (ناصرخسرو[1] ۱۴۵) ۲. گاز گرفته شده؛ با دندان گاززده شده: لب خموش و زبان گزیده‌ای دارم/ ... . (صائب[1] ۲۷۷۳)

گزیده goz-id-e (صمـ. از گُزیدن، اِ.) ۱. کتاب و رساله‌ای که از بخش‌های یک اثر انتخاب و

تدوین می‌شود: **گزیدهٔ شاهنامه، گزیدهٔ گلستان.** ۲. (صمـ.) (قد.) (مجاز) بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده: **خوراک‌های گُزیده در خوان نعمت... خود می‌نهاد.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۶) ۳. (قد.) انتخاب‌شده به‌جهت خوبی و والایی: **وی به هندوستان رَوَد و ده‌هزار پیادهٔ گزیده آرَد که جهانی را بسنده باشد.** (بیهقی[1] ۸۶۳) ۴. (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مبرز و والا (شخص): **سفیان... ثوری زاهد و یگانهٔ عالم و گزیده بود.** (بحرالفوائد ۳۳۳) ○ **هر سه مقدم... روی به قلب نهاده‌اند با گزیده‌ترِ مردم خویش.** (بیهقی[1] ۷۶۱) ○ **که چون تو سپهبد، گزیده سری / سرافراز شیری و نام‌آوری.** (فردوسی[4] ۱۲۶) ۵. (صمـ.) (قد.) (مجاز) نفیس و گران‌قیمت: **گوپی که همه گزیده گوهرها / بر چرم درفش کاویان بندم.** (مسعودسعد[1] ۴۷۰) ۶. (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) انتخاب‌شده ازسوی خداوند به‌سبب والایی: **صلوات... بر... اولاد او پاکان و گزیدگان که به مواهب ایزدی... سپاس‌داری نمودند.** (ابن‌فندق ۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) برگزیدن؛ انتخاب کردن: **ز صد دستان که او را بود درساز / گزیده کرد سی لحن خوش‌آواز.** (نظامی[3] ۱۹۰)

گزیر gazir [سر.] (اِ.) (قد.) داروغه؛ عسس: **گزیری به چاهی درافتاده‌بود / که از هول او شیر نر ماده بود.** (سعدی[1] ۶۲)

گزیر gozir (بمـِ.گزیردن) (قد.) ۱. ← گزیردن. ۲. (اِ.) چاره؛ تدبیر، و راه فرار معمولاً در مقابل امری یا کسی برای رهایی: **چو جنگ‌آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بُوَد یا گریز.** (سعدی[2] ۵۳)

□ **~ نبودن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) بسیار محتاج او (آن) بودن و چاره نداشتن از پذیرفتن یا داشتنِ او (آن): **حضرتی را ستایش سزد... که در نعت وجود و شرح شهودش از عجز و قصور گزیری نیست.** (قائم‌مقام ۳۶۴) ○ **از دنیا هیچ گزیر نیست و همهٔ خلق در اینند.** (احمدجام ۳۰۲) ○ **از حشمتِ تو مُلکِ مَلِک را گزیر نیست / آری درخت را بُوَد از آب ناگزیر.** (منوچهری[1] ۳۶)

گزیردن gozir-d-an (مصـ.لـ.، بمـ.:گزیر) (قد.) ۱. چاره بودن: **اگر صواب باشد، آن مهتر مرا اجری‌ای فرماید تا به وی زندگانی کنم، که معلوم است که جانور را از غذا نگزیرد.** (بخاری ۱۹۹) ○ **پادشاه را از ندیمانِ شایسته بنگزیرد که اگر بیش‌تر با بندگان نشیند ایشان را گستاخ گرداند.** (نظام‌الملک[2] ۱۸۶) ۲. چاره داشتن: **از هزل و جد چو طفل بنگزیردم که دست / گاهی به لوح و گه به فلاخن درآورم.** (خاقانی ۲۴۱) ○ **این بدان گفتم تا بدانچه بباید کردن تقصیر نکنی و آنچه نگزیرد سهل نگیری.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۱) ◊ معمولاً به‌صورت منفی و در مضارع به‌کار می‌رفته‌است.

گزیلن gezilen [فر.: xylène] (اِ.) (شیمی) هیدروکربنی مایع، شفاف و بی‌رنگ، آتش‌گیر، و سمّی که به‌عنوان حلّال برخی لاک‌ها و رزین‌ها در صنایع شیمیایی مصرف می‌شود؛ زایلن.

گزیلوفون gezilofon [فر.] (اِ.) (موسیقی) کسیلوفون ←.

گزین gozin (بمـِ.گزیدن) ۱. ← گزیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «انتخاب‌کننده»، «گزیننده»: **خلوت‌گزین، راحت‌گزین.** ۳. (صـ.) (مجاز) بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده: **همه اسباب عیشم آماده / خانه عالی و صحنِ خانه گزین.** (ایرج ۱۹۹) ○ **خسرو صاحب‌قران غوث زمان بوبکرسعد / آن‌که اخلاقش پسندیده‌ست و اوصافش گزین.** (سعدی[4] ۷۵۵) ○ **بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده / سردفتر دین بوده از عشق تو بی‌دینی.** (مولوی[2] ۲۹۷/۵) ۴. (قد.) (مجاز) انتخاب‌شده به‌جهت خوبی و والایی: **سه‌هزار مرد گزین با شاه در کشتی آمدند.** (بیغمی ۸۵۵) ○ **مغیث زمان ناصر اهل ایمان / گزین احد یاور دین احمد.** (سعدی[4] ۶۹۲) ۵. (قد.) (مجاز) مبرز و والا: **همی‌خواهم از دوست‌کاران خویش / قلم‌زن گزین دست‌کاران خویش.** (دهخدا[4] ۱۳۰) ○ **چو گودرز و هفتاد پورِ گزین / همه پهلوانانِ با آفرین.** (فردوسی[5] ۱۴۴) ۶. (قد.) (مجاز) نفیس و گران‌قیمت: **شاخِ گل مشک‌بوی زیرِ ذراعت کند /**

عنبرهای لطیف، گوهرهای گزین. (منوچهری[1] ۱۸۱) **۷.** (اِ.) (قد.) (مجاز) شخص مبرز و والا: **خدا از آفرینش آفریدش/ ز پاکان و گزینان برگزیدش.** (فخرالدین‌گرگانی ۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) برگزیدن؛ انتخاب کردن: **گزین کرد از آن تازیان سی‌هزار/ همه نیزه‌دار از درِ کارزار.** (فردوسی[3] ۱۷۹۸) ○ **پس ایشان ازمیان خویش پنج تن... گزین کردند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۵)

▫ **~ کردن چیزی [را] بر چیزی** (قد.) ترجیح دادنِ آن بر دیگری: **دار مُلک خویش را ضایع چرا باید گذاشت/ مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین.** (فرخی[1] ۳۰۰)

گزینش g.-eš (اِمصـ. از گزیدن) **۱.** برگزیدن؛ انتخاب کردن؛ انتخاب: **عمل گزینش بهترین کود تنها زمانی انجام می‌گیرد که تمام کودهای شناخته‌شده آزمایش شوند.** ○ **شُه بر آن عقل و گزینش که تو راست/ چون تو کان جهل را کشتن سزاست.** (مولوی[1] ۱/۳۵۹) **۲.** (اداری) در جمهوری اسلامی، بررسی صلاحیت متقاضیان استخدام در دستگاه‌های دولتی یا ورود به دانشگاه: **از درس نمره آوردم در گزینش رد شدم.** **۳.** (اِ.) (اداری) اداره یا بخشی از مؤسسهٔ دولتی که صلاحیت متقاضیان استخدام در دستگاه‌های دولتی را بررسی می‌کند: **باید منتظر اعلام نظر گزینش باشد.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) تعیین شدن صلاحیت افراد برای استخدام در مؤسسات دولتی یا برای ورود به دانشگاه: **برای رشتهٔ فیزیک چند نفر گزینش شده‌اند.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) صلاحیت افراد را برای استخدام در مؤسسات دولتی یا ورود به دانشگاه تعیین کردن: **بعدازاین‌که او را گزینش کردند، در آن اداره مشغول به‌کار شد.**

گزیننده gozin-ande (صفـ. از گزیدن) (قد.) برگزیننده؛ انتخاب‌کننده: **باد بیش‌از مدار چرخ کبود/ بر گزیننده و گزیده درود.** (نظامی[4] ۹)

گزینه gazine (اِ.) (قد.) چکش و پتک بلند مس‌گران: **به کلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع/ نکوبد آهن سرد طمع، گَزینهٔ من.** (خاقانی ۹۱۲ح.)

گزینه gozin-e (اِ.) **۱.** هریک از پاسخ‌های احتمالی آزمون تستی: **برای هر تست، چهار گزینهٔ نزدیک به‌هم طرح کرده‌بودند.** **۲.** (صـ.) برگزیده و انتخاب‌شده؛ گزیده: **گزینهٔ ادب فارسی.** **۳.** (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه می‌تواند جانشین کسی (چیزی) دیگر شود یا به‌جای او (آن) به‌کار گرفته شود؛ آلترناتیو: **فعلاً برنامه این است وگرنه گزینه‌های دیگر نیز وجود دارد.** **۴.** (صـ.) (قد.) گزین (مِ. ۳ و ۴ و ۵) ←: **در دست‌برد نظم ز دوران گزینه‌ام/ گردون به صد قران ننماید قرینه‌ام.** (مجیرالدین‌بیلقانی: جهانگیری ۱/۱۲۱۵)

گزینی gozin-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گزین بودن؛ خوب و والا بودن. ← گزین: **به چه روی پشت آرَم به کسی‌که از گزینی/ سوی او کند خدا رو به حدیث و هم‌نشینی.** (مولوی[2] ۶/۱۳۲)

گژ gaž [=کج[1]] (صـ.) (قد.) کج[1] (مِ. ۲) ←: **به چیزی که آید کسی را زمان/ بپیچد دلش گژ بگردد گمان.** (فردوسی[3] ۱۴۹۹)

گژنپین geženpin [از انگ.: gudgeon pin] (اِ.) (فنی) میله‌ای که دستهٔ پیستون را به پیستون لولا می‌کند.

گس gas (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی میوه، خوراکی، یا نوشیدنی‌ای که پس‌از خوردنِ آن آب دهان جمع می‌شود و بزاق دیرتر ترشح می‌کند مانند خرمالوی نارس: **مزه‌اش توی دهنم گس و تلخ است. برایم یک لیموناد می‌آوری؟** (← فصیح[1] ۲۸۵) ○ **میوه‌های ترش و شیرین، گس و دبش... به‌مقدار زیاد در آنجا به‌هم می‌رسید.** (هدایت[9] ۱۶۳-۱۶۴) **۲.** تند و ناخوش‌آیند (بو): **بویی گس همه‌جا را پُر کرده چیزی بین الکل و سرکه.** (دیانی ۱۱) ○ **بوی عرق گس... او... مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می‌شد.** (هدایت[1] ۵۳)

گسار[1] gosār (بمِ. گساردن[1] وگساریدن) (قد.) **۱.** ← گساردن[1]. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های

مرکّب، به‌معنی «خورنده» یا «نوشنده»: غم‌گسار، می‌گسار.

گسار[۲] .g (بمِ. گساردن[۲]) (قد.) ← گساردن[۲].

گساردن[۱] g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گسار[۱]) (قد.) ۱. نوشیدن؛ آشامیدن: **زگلگون‌رخ گل خوبی بیاری/ به می‌گون‌لب می نوشین گساری.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۲) ۲. ریختن چنان‌که آب به دست کسی: **چو از خوان برفت آب بگسازدَم/ زمین ز آبدستان مگر یافت نم.** (فردوسی[۱] ۲۵۷/۸) ۳. پیمودن و گرداندن چنان‌که می در مجلس: **به دایه گفت: دایه می تو بگسار/ به رامین گفت: رامین چنگ بردار.** (فخرالدین گرگانی[۱] ۱۶۲) ۴. زدودن؛ برطرف کردن: **اگرْت اندوه دین است، ای برادر، شعر حجت خوان/که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۴) ○ **چه گفت نرگس؟ گفت: ای ز چشم دلبر دور/ غم دو چشمش بر چشم‌های من بگسار.** (فرخی[۱] ۱۵۸ح.) ۵. (مصـ.ل.) برطرف شدن؛ رفع شدن: **اگر صداعی یا دردی دیگر باشد، چون تب بگسارد، زایل شود.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

گساردن[۲] .g [= گذاردن[۲]] (مصـ.مـ.، بمـ.: گسار[۲]) (قد.) گذراندن؛ طی کردن؛ سپری کردن: **کار آن‌چنان‌که آید بگذارم/ عمر آن‌چنان‌که باید بگسارم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۴)

گسارنده gosār-ande (صف. از گساردن[۱]، اِ.) (قد.) ۱. می دهنده؛ ساقی: **گسارنده آورد جام بلور/ نهادند بردست بهرام‌گور.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۰) ۲. زداینده؛ برطرف‌کننده: **که داری به گیتی جز او یادگار/ گسارندهٔ درد اسفندیار؟** (فردوسی[۱] ۳۱۹/۶)

گساریدن gosār-id-an [= گساردن[۱]] (مصـ.مـ.، بمـ.: گسار[۱]) (قد.) گساردن[۱] (مِـ. ۱) ←: **وزآن روی سهراب با انجمن/ همی می گسارید با رودزن.** (فردوسی[۳] ۴۳۸)

گست gast (صـ.) (قد.) زشت؛ ناپسند: **گر ناز کند، ناز نباشد گستش/ کآواز خوش و نغمهٔ زیبا هستش.** (احمدغزالی: نزهت ۴۰۶) ○ **چه عاشق باشد اندر عشق چه مست/ کجا بر چشم او نیکو بُوَد گست.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۱۸) ۲. (اِ.) شخص بدجنس و پلید: **گست و نااهل درمیان شما/ هم‌چو در دیدهٔ گرامی خس.** (مختاری ۲۳۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) زشت گردیدن: **هرکو ز شوقت مست شد گر نیستی بُد هست شد/ خوبی به چشمت گست شد شد ایمن از جور و ستم.** (سنایی[۲] ۳۹۱)

گستاخ gostāx (صـ.) ۱. بی‌شرم؛ پررو؛ بی‌ادب: **به چهرهٔ رقیب گستاخ... کشیده[زد].** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰) ○ **باز گستاخان ادب بگذاشتند/ چون گدایان زله‌ها برداشتند.** (مولوی[۱] ۷/۱) ۲. بی‌پروا؛ جسور: **زن... از حرکات تند و صدای بلند و لحن بی‌پروا و گستاخ او خوشش می‌آمد.** (میرصادقی[۱۲] ۱۶) ○ **جوان گستاخ را که جرئت کرده و در پای دیوار قصر وی خفته‌است، باید به کیفر خویش رسانید.** (نفیسی ۳۸۳) ۳. دارای آثار و نشانه‌های پررویی و بی‌شرمی: **[او] را با چهرهٔ شرور و گستاخ می‌دید.** (فصیح[۲] ۲۵۵) ○ **نقش... به سیمای گستاخ و حالت ناجنس او خوب می‌برازید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ۴. دارای آثار و نشانه‌های بی‌پروایی و جسارت: **قلم... گستاخ‌ترین زبان‌ها را لال می‌کند.** (قاضی ۲۳۲) ۵. (قد.) صمیمی؛ خودمانی: **اگر صاحب‌جمالی حاضر بُوَد، در او بسیار نظر نکند و اگرچه با او گستاخ باشد.** (خواجه‌نصیر ۲۳۵) ○ **چون سلطان برنشست، جامع عنان سلطان بگرفت که با او گستاخ بودی.** (راوندی:گنجینه ۷۹/۳) ۶. (ق.) (قد.) گستاخانه (مِـ. ۳) ←: **نه هرکس حق تواند گفت گستاخ/ سخن مُلکی است سعدی را مسلّم.** (سعدی[۴] ۷۱۶) ○ **هر روز مرا عشق نگاری به سر آید/ در باز کند ناگه و گستاخ درآید.** (فرخی[۱] ۳۹) ۷. (قد.) گستاخانه (مِـ. ۲) ←: **ز کار گذشته به پوزش گرای/ سوی تخت، گستاخ مگذار پای.** (فردوسی[۳] ۲۳۰۹) ۸. (قد.) بی‌پرده؛ صریح: **بر مادر آمد بپرسید از اوی/ بدو گفت گستاخ با من بگوی.** (فردوسی[۳] ۳۹۰)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) ۱. بی‌شرم، پررو، و بی‌ادب شدن؛ شرم و ادب را کنار گذاشتن: **چه‌طور و از کجا آن‌قدر گستاخ شد که شرافت**

مرا فقط درمقابل پنج‌هزار تومان بخرد؟ (علوی[۱] ۵۱) **۲.** (قد.) جسور شدن؛ جسارت پیدا کردن: **من این بار گستاخ‌تر شده‌بودم... فرود آمدم و در پس‌پشت او بنشستم.** (محمدبن‌منور[۱] ۶۷) **۳.** (قد.) خودمانی شدن؛ صمیمیت پیدا کردن: **برخیز تا پیش وی رَویم که انتظار می‌کند تا یک‌دیگر را ببینید و گستاخ شود و خوش می‌باشد.** (ارجانی ۳۵۴/۵) ○ **هرکجاکه محبت باشد، مرد گستاخ گردد و سخن گستاخانه گوید.** (احمدجام ۳۱۷ح.)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** رو دادن به کسی؛ پررو کردن: **آن‌قدر آن بچه را گستاخ کرد که حالا خودش هم نمی‌تواند تحملش کند.** **۲.** (قد.) جسارت دادن؛ جسور ساختن: **او را بـه سخن گستاخ همی‌کرد.** (بخاری ۹۲) ○ **جوان‌مرد را جام گستاخ کرد/ ....** (فردوسی[۳] ۱۸۲۴) **۳.** (قد.) مأنوس کردن: **دو روزی چو گستاخ کردت به خود/ ازآن‌پس ندارد ز تو هیچ بُد.** (قطب ۳۵۱) ○ **برون آرند ماران را ز سوراخ/ به افسون و کنندش رام و گستاخ.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۹۱)

گستاخانه g.-āne (صـ.) **۱.** همراه‌با گستاخی؛ همراه‌با بی‌شرمی؛ بی‌شرمانه: **وقتی دیدکه پهلوان چنین رفتار گستاخانه‌ای با او کرد، چشمکی به رفقای خود زد.** (قاضی[۴] ۲۱۴) ○ **دلیری نمودن با بزرگان در جواب‌های گستاخانه... ازجنس رذایل است.** (لودی ۲۷۴) **۲.** (ق.) بی‌ادبانه؛ ازروی بی‌شرمی؛ باپررویی: **گستاخانه درمقابل او ایستاد و جوابش را داد.** **۳.** با بی‌پروایی؛ بی‌باکانه؛ جسورانه: **در... نوشته‌های امروزی می‌بینیم که کلماتی... را گستاخانه به‌کار می‌بَرَند.** (خانلری ۲۹۶) ○ **هرکس‌که غرض و شهوتی دارد... گستاخانه به این میدان می‌تازد.** (اقبال[۱] ۲/۵/۲) **۴.** (صـ.) (قد.) همراه‌با صمیمیت؛ روباز؛ خودمانی: **شاه... با فردافرد آنها... رفاقتی گستاخانه داشت.** (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۱)

گستاخ‌بینی gostāx-bin-i (حامصـ.) (قد.) جسارت؛ بی‌پروایی: **زبس گوهر کمرهای شب‌افروز/ درِ گستاخ‌بینی بسته بر روز.** (نظامی[۳] ۱۸۴)

گستاخ‌چشم gostāx-če(a)šm (صـ.) (قد.) دارای چشم‌هایی با آثار و نشانه‌های جسارت و بی‌پروایی: **غضبناک و خون‌ریز و گستاخ‌چشم/ خدای آفریدش ز بیداد و خشم.** (نظامی[۷] ۴۱۳)

گستاخ‌دست gostāx-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) چابک؛ جَلد؛ چالاک: **دلیر و سخن‌گوی و دانش‌پرست/ به تیر و به شمشیر گستاخ‌دست.** (نظامی[۷] ۱۰۰)

گستاخ‌رو gostāx-ro[w] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که با بی‌باکی و دلیری، از راه پرمخاطره عبور می‌کند: **گستاخ‌روان آن گذرگاه/ کردند درون آن حرم راه.** (نظامی[۲] ۲۶۷)

گستاخی gostāx-i (حامصـ.) **۱.** جرئت داشتن؛ جسارت؛ بی‌پروایی: **دیگر آن گستاخی و بی‌پروایی که او را در مجالست زنان دیگر برجسته می‌کرد، بی‌اثر می‌شدند.** (علوی[۳] ۱۰۷) ○ **به چه گستاخی این قصه به من نبشتی؟** (بحرالفوائد ۸۹) ○ **دیگری پرسید از او کِای پیشوا/ هست گستاخی در آن حضرت روا؟** (عطار[۲] ۱۶۳) **۲.** بی‌شرمی؛ وقاحت؛ بی‌ادبی: **در مقام بی‌ادبی و گستاخی نیز بی‌ریا بودی.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۷) ○ **از کثرت مشتریان و ازدحام دکان، گستاخی بر او عارض شد و... به‌جز بزرگان کسی را محلی نمی‌گذاشت.** (میرزاحبیب ۱۵۳) **۳.** (قد.) انس؛ الفت؛ صمیمیت: **اگر در کونین شایستی که کسی منعم بودی، مصطفی ـ علیه‌السلام ـ اولیٰ‌تر بودی، که هیچ‌کس را قربت ازآنِ او نزدیک‌تر نبود و محل ازآنِ او بزرگ‌تر نبود و گستاخی ازآنِ او بیش‌تر نبود.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۲۹۱)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) جرئت دادن به کسی تا خودمانی و با صمیمیت رفتار کند: **او را نزدیک خود گستاخی داد و با وی از هر دری سخن راند.** (بخاری ۲۳۱)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱** بی‌پروا عمل کردن؛ جسارت ورزیدن: **اگر گستاخی کرد... او را به غرض و دشمنی متهم ساختن... بهترین چارهٔ کار است.** (خانلری ۳۱۸) ○ **گستاخی نمی‌توانستیم کردن و بدین‌جا آمدن.** (بیغمی ۸۵۵) **۲.** با پررویی و بی‌شرمی با کسی

رفتار کردن: او را از درگاه خود مران و با وی بی‌شرمی و گستاخی مکن. (قاضی ۹۸۸) **۳.** (قد.) با صمیمیت و به‌طور خودمانی رفتار کردن: وی... اندر ماند و با من گستاخی کرد. (غزالی ۵۹/۲) **۴.** (قد.) جسارت ورزیدن و طلب کردنِ چیزی از کسی؛ رواداختن: در... نیشابور هیچ‌کس را نمی‌دانستم که به یک درم سیم با وی گستاخی کنم. (محمدبن‌منور[۲] ۷۱)

گستج gastaj [= کستج] (اِ.) (قد.) از خطوط رایج در ایران پیش‌از اسلام که با آن عهدنامه‌ها و واژه‌های رمز را بر انگشتر و سکه می‌نوشتند؛ کستج؛ گشته: چون مازیاربن‌قارن سورهای آمل خراب می‌کرد... لوحی بیرون افتاد کوچک از مس، بر او سطرها به‌خط گستج... نبشته. (ابن‌اسفندیار ۷۲)

گستر gostar (بمِ. گستردن و گستریدن) **۱.** ← گستردن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گسترنده»، «رواج‌دهنده»: جفاگستر، سایه‌گستر، سخن‌گستر، عدل‌گستر.

گستران g.-ān (بمِ. گستراندن و گسترانیدن) ← گستردن.

گستراندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گستران) گستردن (مِ. ۱) ←: هرجاکه گسترانده‌شد این سفرهٔ فساد/ جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۴)

گسترانیدن gostar-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گستران) گستردن (مِ. ۱) ←: دیدم فرش نمدی گسترانیده و تشک کرباسی روی آن هست. (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۶) ○ باد در سایهٔ درختانش/ گسترانیده فرشِ بوقلمون. (سعدی[۲] ۵۴)

گسترانیده gostar-ān-id-e (صمـ. از گسترانیدن) گسترده ←.

گستردگی gostar-d-e-gi (حامصـ.) **۱.** وضع و حالت گسترده؛ گسترده بودن. **۲.** وسعت؛ پهنه؛ عرصه: در همهٔ این سکون و گستردگی که تنها وزش نسیم آنها را به لرزه‌های ملایم می‌آورد، جان‌داری‌ای نهفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

گستردن gostar-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گستر) **۱.** چیزی را بر سطح زمین پهن کردن: چند تخته پوست گوسفند بر زمین گستردند. (قاضی ۸۹) ○ گندم را... پاک بشویَد و یک شبانه‌روز در جای‌گاهی که نم‌ناک بُوَد، بگستَرَد. (حاسب‌طبری ۱۸۱) ○ بگسترد فرشی ز دیبای چین/ که گفتی مگر آسمان شد زمین. (فردوسی[۳] ۲۲۴۸) **۲.** چیزهایی را درکنار هم بر سطحی چیدن: کالا را... در بساط خود می‌گسترند. (نفیسی ۴۰۰) **۳.** (مجاز) پخش کردن؛ انتشار دادن: رسم نیست که تا خورشید اشعهٔ خود را بر تمام پهنهٔ زمین نگسترده‌است، درِ برج‌وباروی قلعه‌ای را به‌روی کسی بگشایند. (قاضی ۴۹۶) ○ آفتابِ شرف و حشمت و سلطان شرف/ نور گسترد و ضیا بر نسف و اهل نسف. (سوزنی[۱] ۲۳۰) **۴.** (مجاز) رواج دادن؛ متداول کردن: دنیای غرب از پذیرش دینی که مسیح آن را در بیست قرن پیش گسترده‌بود، هرگز سر باز نزده‌است. ○ داد بگسترد و ستم درنبشت/ تا نفَس آخر از آن برنگشت. (نظامی[۱] ۸۲) ○ هر آن صُحُف کز ایزد آورده‌اند/ بر او بود هر دین که گسترده‌اند. (اسدی[۱] ۸) **۵.** انداختن چنان‌که سایه را: درختان برروی زمین سایه گسترده‌بودند. ○ درختی زدند ازبر گاه شاه/ کجا سایه گسترد بر تاج و گاه. (فردوسی[۳] ۹۵۱) **۶.** (قد.) (مجاز) نهادن؛ گذاشتن: همی‌گفت ایا کردگار سپهر/ تو گستردی اندر دلم هوش و مِهر. (فردوسی[۳] ۹۳۶) **۷.** (قد.) (مجاز) افشاندن؛ پاشیدن: تاجی شده‌ست روی من ازبس‌که تو بر او/ یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. (فرخی[۱] ۳۸۰) ○ بگسترد بر موبدان سیم‌وزر/ به آتش پراکند چندی گهر. (فردوسی[۳] ۱۱۹۳) **۸.** (قد.) (مجاز) باز کردن چنان‌که دست‌ها هنگام دعا: فروماندم از شُکر چندین کرم/ همان بِه که دست دعا گسترم. (سعدی[۱] ۳۹) **۹.** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) فراگیر شدن؛ انتشار یافتن؛ پخش شدن: تاریخ وقتی باشد اندرزمانه سخت مشهور که اندر او چیزی بوده‌است چنان‌که خبرش اندر امتی بر امتان پیدا شد و بگسترد. (بیرونی ۲۳۵)

☜ ▫ ~ِ **دست کسی** (قد.) (مجاز) مستولی گرداندنِ او بر مردمی یا بر سرزمینی: ازآن‌پس‌که

گسترده‌شد دست شاه/ سراسر جهان شد ورا نیک‌خواه. (فردوسی[۳] ۲۴۱۹)

گستردنی g.-i (صـ.، اِ.) آنچه مخصوص پهن شدن بر زمین باشد هم‌چون فرش، قالیچه، حصیر، و مانند آنها: **فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی درخدمت او عالی شد.** (نظامی‌عروضی ۶۵) ○ **نه افکندنی هست و نه خوردنی/ نه پوشیدنی و نه گستردنی.** (فردوسی[۳] ۱۸۶۱)

گسترده gostar-d-e (صمـ. از گستردن) ۱. دارای عرض و طول زیاد؛ پهن: **همیشه همان، همان بوتهٔ خارها و همان دشت گسترده و فلق و شفق سرخ‌فام.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴) ○ **با بال‌های... گسترده... به‌طرف دشت و صحرا هجوم آورده[اند].** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۱) ۲. (مجاز) پردامنه: **شایع می‌شود که لشکر نودودو زرهی دربرابر هجوم گستردهٔ عراق مقاومت می‌کند.** (محمود[۲] ۵۵) ۳. (قد.) مفروش؛ فرش‌شده: **حمص شهری است بزرگ و خرّم و آبادان و همهٔ راه‌های ایشان به سنگ گسترده است.** (حدودالعالم ۱۷۲)

گسترده‌کام g.-kām (صـ.) (قد.) (مجاز) کام‌یاب؛ کام‌ران: **یکی پادشا بود مهراب‌نام/ زبردست و با گنج و گسترده‌کام.** (فردوسی[۳] ۱۳۸)

گسترش gostar-eš (اِمصـ. از گستردن) ۱. عمل وسعت دادن: **گسترش فضاهای سبز در شهر ادامه دارد.** ۲. (مجاز) عمل وسعت یافتن؛ توسعه: **گسترش بی‌رویهٔ آپارتمان‌سازی در شهرهای بزرگ مشکلاتی به‌وجود آورده‌است.** ۳. (زبان‌شناسی) ساخته شدن عناصر واژگانی جدید از نام‌های خاص یا نام‌های تجاری، مانند کلینکس، نایلون، ترموس، و مانند آنها. ۴. (اِ.) (قد.) هرنوع گستردنی؛ فرش: **بارگاهی بدو نمود بلند/ گسترش‌های بارگاه پرند.** (نظامی[۴] ۲۵۴)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. وسعت دادن: **همیشه آرزو داشت` این درمانگاه را درحد یک بیمارستان گسترش بدهد.** ۲. (مجاز) رواج دادن؛ متداول کردن: **می‌خواهند فرهنگ خاصی را در جامعه گسترش دهند.**

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) ۱. وسعت پیدا کردن؛ وسیع شدن: **شهر از شرق‌وغرب گسترش یافته‌است.** ۲. (مجاز) رواج یافتن؛ متداول شدن: **آیین پهلوانی دست به‌دست گشت... و در مناطق مختلف جهان گسترش یافت.** (قاضی ۱۰۵)

گستره gostar-e (اِ.) (مجاز) ۱. فضای گسترده و باز؛ پهنه: **آزادی اندیشه و بیان جز در گسترهٔ آزادی همه‌جانبه امکان‌پذیر نیست.** ۲. سطح هموار: **برگسترهٔ اقیانوس که تازه از طوفان رهایی یافته بود نظر افکندم.**

☜ ▫ ~ **صوتی** (موسیقی) رژیستر ←.

گستریدن gostar-id-an [= گستردن] (مصـ.مـ.، بمـ.:گستر) (قد.) ۱. گستردن (مِ. ۱) ←: **گفتم مساز عشوه که اینک فروغ روز/ پیش دکانْت، مطرف زربفت گسترید.** (بهار ۶۰۴) ○ **دید درگاهی پُر از انعام‌ها/ اهل حاجت گستریده دام‌ها.** (مولوی[۱] ۱۶۸/۱) ۲. (مجاز) برزبان آوردن؛ گفتن: **بر آن کتاب‌ها که بماند از تو یادگار/ خواهند جاودان زِه و احسنت گسترید.** (بهار ۶۰۶) ○ **به‌اندازه باید سخن گسترید/ گزافه سخن را نباید شنید.** (نظامی[۷] ۲۶۲) ○ **جهان‌دیده روی شهنشاه دید/ بدان نام‌دار آفرین گسترید.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۸) ۳. (مصـ.لـ.) گسترده شدن: **نه‌تافته‌است چنین آفتاب بر آفاق/ نه‌گستریده چنین سایه بر بسیط جهان.** (سعدی[۴] ۷۲۴) ○ **هم اندرزمان بهمن آمد پدید/ از او رایت خسروی گسترید.** (فردوسی[۱] ۲۳۵/۶)

گستریده gostar-id-e (صمـ. از گستریدن) (قد.) پهن‌شده؛ گسترده‌شده: **کلاب را بساط پرفایده گستریده[داشت.]** (آقسرایی ۱۳۱)

گستی gast-i (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت گست؛ زشتی؛ پلیدی: **تو را جایی‌ست بس عالی و نورانی/ چو بیرون جَستی از جای بدین گستی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۴)

گسست gosast (بماِ. گسستن، اِمصـ.) جدایی؛ انقطاع: **میان‌دورهٔ هخامنشی و اشکانی یک گسست تاریخی وجود دارد.**

گسستگی g.-e-gi (حامص.) وضع و حالت گسسته؛ گسسته بودن؛ انقطاع؛ انفصال: **زمین براثر زلزله گسستگی پیدا کرده‌است.** ○ **اگر هستیِ جسم گسستگی بودی، این ابعاد سه‌گانه را اندر وی نشایستی توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه: معین)

گسستن gosast-an [= گسلیدن = گسیختن] (مصـ.مـ.، بمـ.: گسل) **۱.** پاره کردن: **به‌راستی که او زیباترین موجود عالم بود و شاید اکنون نیز باشد به‌شرط این‌که قضاوقدر تنگ‌چشم و خدایان بی‌رحم جهنم رشتهٔ حیات او را نگسسته باشند.** (قاضی ۹۵۵) **۲.** (مصـ.ل.) پاره شدن یا جدا شدن: **ریسمان گسست.** ○ **صبری ای باغبان که برگ امید/ خواهد از شاخهٔ حیات گسست.** (شهریار ۳۷۸) ○ **رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار/ دستم اندر دامن ساقیِ سیمین‌ساق بود.** (حافظ[1] ۱۴۰) **۳.** (مجاز) جدا شدن؛ دور شدن؛ قطع رابطه کردن: **ازاین‌همه تعلق گسستن کار آسانی نیست.** (خانلری ۲۸۸) ○ **ای نگارین ز تو رهیت گسست/ ....** (آغاجی: شاعران ۱۹۳) **۴.** (مصـ.مـ.) (قد.) جدا کردن: **شخودند روی و بکندند موی/ گسستند پیرایهٔ مشک‌بوی.** (فردوسی[3] ۱۲۴۳) **۵.** (قد.) (مجاز) پراکنده کردن؛ پراکندن: **گسسته شد آن لشکر و بارگاه/ به نیروی یزدان چو بنمود راه.** (فردوسی[3] ۱۷۵۸) **۶.** (قد.) شکستن و ویران کردن: **دریا بغل‌گشاده به ساحل نهاد روی/ دیگر کدام سیل گسسته‌ست بند را؟** (صائب[1] ۳۳۸) **۷.** (مصـ.ل.) (قد.) قطع شدن؛ ازبین رفتن چنان‌که تب: **روز هفدهم علامات پدید آمد بر نضج، ولکن نه تمام و تب بگسست.** (اخوینی ۳۳۱) **۸.** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن: **چون بار بگسست، خواجه به دیوان رفت.** (بیهقی[1] ۴۱۴) **۹.** (قد.) درهم شکستن و فروافتادن: **جنگ به‌غایت گرم شد که یک علامت سیاه ازبالا بگسست با سواری دوهزار زره‌پوش.** (بیهقی[1] ۷۶۲) **۱۰.** (قد.) (مجاز) ازبین رفتن؛ نابود شدن: **معتضد خلیفه... مُهر قرامطه بگرفت... و بیاویختش و عظمت ایشان بگسست.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1]) **۱۱.** (قد.) (مجاز) ازشدت خستگی و کوفتگی ازحال رفتن و تاب‌وتوان را ازدست دادن؛ بریدن: **رفتن و نشستن بِه که دویدن و گسستن.** (سعدی[2] ۱۵۱)

☜ ○ **ازهم (زهم) ~** **۱.** پاره شدن: **شیرازهٔ [این مملکت] یک‌باره ازهم گسسته‌است.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۲) **۲.** (قد.) متلاشی شدن: **از دریغ آن‌که روح و جسم او ازهم گسست/ چار ارکان را دگر باهم نخواهی یافتن.** (خاقانی ۳۶۱) نیز ← گسلیدن.

گسسته gosast-e (صمـ. ازگسستن) **۱.** بریده؛ قطع شده: **ناگهان طناب کوه‌نورد به صخره‌ای گیر کرد. یک‌لحظه بعد او درحالی‌که هنوز طناب گسسته را دردست داشت، از کوه سقوط می‌کرد.** ○ **دل وی ز تیمار خسته مباد/ امید جهان زو گسسته مباد.** (فردوسی[3] ۲۴۰۲) **۲.** پراکنده؛ پاره‌پاره: **خاطرات آقارجب، همین خاطرات گسسته... تنها تذکره‌ای است که از زندگانی این مرد عجیب می‌توان ترتیب داد.** (علوی[1] ۲۲) ○ **آن آمدن ابر گسسته نگر از دور/ گویی ز کلنگان پراکنده قطاری‌ست.** (فرخی[1] ۲۳) **۳.** (ق.) بدون پیوستگی و استمرار: **نقش‌های خاطره‌ها... تدریجاً محو و گسسته شکل می‌گرفتند.** (علوی[3] ۴۳) **۴.** (صمـ.) (قد.) جداشده؛ دورشده: **فرودآمد ز باره دل‌شکسته/ قرار از جان و رنگ از رخ گسسته.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۹۲) **۵.** (قد.) (مجاز) از خستگی و کوفتگی ازحال رفته؛ تاب‌وتوان ازدست‌داده: **آب تو دِه گسسته را، در دوجهان سقا تویی/ بار تو دِه شکسته را، بارگهِ وفا تویی.** (مولوی[2] ۲۱۴/۵)

گسسته‌خرد g.-xerad (صـ.) (قد.) (مجاز) نادان؛ کم‌عقل: **از اویی به هردوسرای ارجمند/ گسسته‌خِرَد پای دارد به بند.** (فردوسی[3] ۲)

گسسته‌دل gosast-e-del (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** آزرده‌دل؛ آزرده: **شکسته سلیح و گسسته‌دلند/ تو گفتی که از غم همی‌بگسلند.** (فردوسی[3] ۸۸۶) **۲.** (ق.) با آزردگی: **وداع کن که هم‌اکنون که من بخواهم رفت/ گسسته‌دل ز نشابور و صحبت احباب.** (امیرمعزی ۵۹)

گسسته‌دم gosast-e-dam (صـ.) (قد.) (مجاز) مبتلا

به تنگی‌نفس؛ نَفَس بندآمده: نگرکه درپی بویت دویده‌بود صبا/ که وقت صبح‌دمش خوش گسسته‌دم دیدم. (ظهوری: آنندراج)

گسسته‌روان gosast-e-ravān (صـ.) (قد.) (مجاز) افسرده؛ متأثر: یکایک سواران پس اندر دمان/ شکسته‌سلاح و گسسته‌روان. (فردوسی[۳] ۳۸۱)

گسسته‌عنان gosast-e-'enān [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) افسارگسیخته؛ سرکش: فرستاده نوجی ز شیرافکنان/ به‌دنبال خصم گسسته‌عنان. (هاتفی: آنندراج)

گسسته‌مهار gosast-e-mahār (صـ.) (قد.) (مجاز) افسارگسیخته؛ سرکش: غضب ستیزه‌گر و عقل قهرمان در خواب/ شتر گسسته‌مهار است و ساربان در خواب. (صائب[۱] ۴۵۰)

گسل gosa(e)l (بمِ.گسستن وگسلیدن وگسیختن) ۱. ← گسستن، گسلیدن، گسیختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گسلنده»: پیمان‌گسل، جان‌گسل. ۳. (اِ.) (مجاز) جداشدگی یا پارگی؛ جای جداشده یا پاره‌شده: فکرکرده‌بود می‌تواند شکاف میان گسل‌ها را پُر کند. (گلشیری[۱] ۱۳۱) ۴. (علوم‌زمین) شکستگی‌های طبقات رسوبی زمین که در آن امتداد لایه‌ها قطع شده‌باشد؛ گسله.

گسلان g.-ān (بمِ.گسلاندن وگسلانیدن) (قد.) ← گسلاندن.

گسلاندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گسلان) (قد.) ۱. پاره کردن: خواست تارهای سبز ابریشمین را بگسلاند. (قاضی ۱۱۴۰) ○ اجل بگسلاندش طنابِ امل/ وفاتش فروبست دستِ عمل. (سعدی[۱] ۶۰) ۲. جدا کردن؛ ازهم جدا کردن: چون کسی به‌چنگ [نسناس] افتد، به دندان بزنند، بگسلانند و اگر به چنگ بزنند، بدرانند. (حاسب‌طبری ۱۲۵) ۳. برداشتن؛ برگرفتن: نه امّید آن کایچ بهتر شَوی تو/ نه آرمان آن کِم تو دل نگسلانی. (منوچهری[۱] ۱۱۷)

گسلانیدن gosa(e)l-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گسلان) (قد.) گسلاندن ←.

گسله gosa(e)l-e (اِ.) (علوم‌زمین) گسل (مِ. ۴) ←.

گسلیدن gosa(e)l-id-an [= گسستن = گسیختن] (مصـ.مـ.، بمـ.:گسل) ۱. پاره کردن: توطئه‌کنندگان... رشتهٔ اتحاد بین طوایف مختلف ایرانی را به نیرنگ و افسون ازهم می‌گسلند. (اقبال[۱] ۲/۳/۲) ○ گویی رگِ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش/ ناخوش‌تر از آوازهٔ مرگِ پدر آوازش. (سعدی[۲] ۹۴) ۲. (قد.) جدا کردن: من نه مسلمانم و نه مردجوان‌مرد/ گر سرتان نگسلم ز دوش به کوپال. (منوچهری[۱] ۱۶۵) ۳. (قد.) برداشتن: چشم از او نگسلم که در تنگی/ به دلم نیک نسبتی دارد. (مسعودسعد[۱] ۱۴۹) ۴. (قد.) (مجاز) طی کردن؛ پیمودن: بیابان درنورد و کوه بگذار/ منازل‌ها بکوب و راه بگسل. (منوچهری[۱] ۵۷) ۵. (مصـ.ل.) (قد.) پاره شدن: بگشود لرز لرزان در، وز نهیب من/ گفتی همی که خواست رگ جانش بگسلید. (بهار ۶۰۳) ○ زنهارا ای دوستان... بدان رسن فراچاه نشوید که آن رسن بس سست است؛ زود بگسلد. (احمدجام ۲۸۲) ۶. (قد.) جدا شدن: همی استخوان تنش بگسلید/ رخ او شده چون گل شنبلید. (فردوسی[۳] ۸۹۶) ۷. (قد.) قطع شدن و ادامه نیافتن: اگر چو رشته تو هموار کرده‌ای خود را/ ز جویبار تو آب گهر نمی‌گسلد. (صائب[۱] ۱۸۶۷) ۸. (قد.) شکستن؛ شکسته شدن: ای نازکک میان و همه تن چو پرنیان/ ترسم که در رکوع تو را بگسلد میان. (خسروی: شاعران ۱۸۰) ۹. (قد.) (مجاز) فیصله یافتن؛ تمام شدن: که بی‌داور این داوری نگسلد/ و بر بی‌گنه هیچ بد نبشلد. (ابوشکور: شاعران ۹۹) نیز ← گسستن.

☜ ○ ~ ازکسی (چیزی) (قد.) (مجاز) او (آن) را ترک کردن: روی از عالم بگردان گر لِقا می‌بایدت/ بگسل ازکونین اگر زلف دوتا می‌بایدت. (صائب[۱] ۴۷۳) ○ پدر پیر گشت و تو برنا دلی/ نگر تا ز تاج کیی نگسلی. (فردوسی[۳] ۵۲۸) نیز ← گسستن (مِ. ۳).

○ ازهم ~ ۱. پاره کردن؛ متلاشی کردن: اگر بخت ناسازگار... رشتهٔ امور را ازهم بگسلد... می‌خواستم از همین حالا بدانم که... اسقف‌های سرگردان چه‌قدر مزد به مهتران خود می‌پردازند. (قاضی ۲۶۶) ۲. پاره

شدن؛ متلاشی شدن: دهان کوره گشاد می‌شود و آتش سیال به‌قالب ریخته، همهٔ تزلزل استاد از مقاومت قالب است که پیکرش ازهم نگسلد. (مخبرالسلطنه ۱۴)

گسنه gosne [=گرسنه] (صـ.) (قد.) گرسنه ←: آن پیر گسنه را نبُوَد آب در جگر/ آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شُکر. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱/۱۳۲۳) ○ چنان کرد هرچند سالار بود/ که بُد گسنه و سخت ناهار بود. (اسدی[1] ۲۹۱)

گسی gas-i (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت گس؛ گس بودن. ← گس: کوفتهٔسماق... برای آنکه تلخی و گسی‌اش گرفته‌شود تکه‌ای آهن را دوسه بار داغ کرده در آن اندازند. (شهری[2] ۹۶/۵)

گسی gosi [مخفِ. گسیل] (اِمصـ.) (قد.) گسیل ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) فرستادن؛ روانه کردن: مدار او را به بوم ماه آباد/ سوی مروش گُسی کن با دل شاد. (فخرالدین‌گرگانی ۵۴) ○ گُسی کرد ازآن‌گونه او را به‌راه/ که شد بر سیاوش نظاره سپاه. (فردوسی[1] ۱۱/۳)

گسیختگی gosixt-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت گسیخته؛ گسیخته بودن؛ جدایی؛ شکاف: گسیختگی میان دو نسل مشکلاتی را باعث شده‌است.

گسیختن gosixt-an [=گسستن، گسلیدن] (مصـ.لـ.، بمـ.: گسل) ۱. پاره شدن: سعی کن از آهنگ خارج نشوی والّا به‌اندک انحرافی رشتهٔ داستان گسیخته خواهد شد. (قاضی ۸۴۲) ○ رشته‌های فکروخیال... ازهم گسیخت. (طالبوف[2] ۲۵۵) ۲. (مصـ.مـ.) پاره کردن: دستی روی شانه‌ام خورده، رشتهٔ افکارم را گسیخت. (مسعود ۳) ○ داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن/ قاعدهٔ مِهر نیست بستن و بگسیختن. (سعدی[4] ۵۴۷) ۳. (مصـ.لـ.) (قد.) شکسته شدن: وفا در که جویَد چو پیمان گسیخت؟/ خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟ (سعدی[1] ۶۱)

گسیخته gosixt-e (صمـ. از گسیختن) پاره‌شده؛ بریده؛ قطع‌شده: با افسار گسیخته و نعل شکسته هم‌چنان می‌تاخت.

گسیل gosil (اِمصـ.) ۱. عمل فرستادن؛ اعزام: فرمانده پس‌از گسیل سپاهیان دستور عقب‌نشینی داد. ۲. (فیزیک) انتشار (مِ. ۶) ←. ۳. (بمِ. گسیلیدن) (قد.) ← گسیلیدن.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) • گسیل کردن (مِ. ۱) ←: احمدقصاب... جماعت کثیری اسیر گرفته به طهران گسیل داده‌بود. (شهری[3] ۲۳۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) • گسیل کردن (مِ. ۱) ←: مرا به مصر گسیل داشتند. (مینوی[2] ۳۶۷) ○ پادشاه... جمعی از افواج رکابی را... به‌سرکردگی وزیراعظم گسیل [داشت.] (شوشتری ۲۵۰)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) فرستاده شدن؛ روانه شدن: آژان‌هایی گسیل شده، به نگاهبانی می‌پردازند. (شهری[2] ۲۱۵/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. فرستادن؛ روانه کردن: نیروهای کمکی را به پشت جبهه گسیل کردند. ○ ما را به اِنعام و اکرام به‌راه دریا گسیل کرد. (ناصرخسرو[2] ۱۵۶) ○ امیرمسعود... نامه‌ها که از غزنین رسیده‌بود، به جمله گسیل کرد. (بیهقی[1] ۶) ۲. (قد.) مرخص کردن؛ دفع کردن: نومید مکن گسیل سائل را/ بندیش ز روزگار آن سائل. (ناصرخسرو[1] ۲۷۰)

گسیلیدن g.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گسیل) (قد.) جدا کردن: بوم به شب بیاید سوی زاغان که بر درختی جمع شده‌باشند و از ایشان یکان‌یکان همی‌بگیرد و سر همی‌گسیلد و همی‌افکنَد. (ناصرخسرو[3] ۱۷۱)

گش gaš [- کش[1]] (صـ.) (قد.) کَش[1] ←.

گش geš (اِ.) (قد.) (جانوری) قلب؛ دل: از دهان وی و پلیدی او/ هرکه دیدش، بر او بشورد گِش. (پوربهای جامی: آنندراج)

گش goš (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) ۱. هریک از اخلاط چهارگانه (بلغم، خون، سودا، و صفرا): این تن کثیف را در معاملت افکن که تن قاعده‌ای سُست دارد و چهارگُش در وی به‌جوش است. (بخاری ۵۸) ۲. نوعی بیماری پوستی که از بلغم تولید می‌شود: بلغم... اگر بر پوست افتد، بیماری آرَد... و این بیماری را گُش خوانند. (اخوینی ۳۳)

□ ~ **زرد** (قد.) (پزشکی‌قدیم) صفرا (مِ. ۳) ←:

هر برجی که گرم و خشک است، به آتش منسوب باشد از عالم و به گُش زرد از خلط‌های تن. (بیرونی ۳۱۷)
▫ ~ِ **سبز** (قد.) (پزشکی‌قدیم) بلغم (مِ. ۲) ←: **اگر برسر آب زردی باشد و بنِ آب سیه‌بام باشد، علت از گُش سبز بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۳)
▫ ~ِ **سیاه** (قد.) (پزشکی‌قدیم) سودا[۲] (مِ. ۸) ←: **اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخی سیاه‌بام باشد، گُش سیاه با خون آمیخته بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۳) ○ **هرکه در شهر مصیصه روزه دارد، در تابستان گُش سیاه بر او پدید آید و دیوانه شود.** (حاسب‌طبری ۱۶۰)

گشا[ی] gošā[-y] (بمِ. گشادن و گشودن و گشاییدن) ۱. ← گشادن، گشودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گشاینده»: **کشورگشا، گره‌گشا، مشکل‌گشا.**

گشاد goša-d (صـ.) ۱. ویژگی لباس، کفش، یا کلاهی که از اندازهٔ موردنظر بزرگ‌تر باشد؛ مقِ. تنگ: **داماد... در لباس نودامادی خود که به تنش قدری گشاد بود، مضحک می‌نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ **آستین راست زیاد تنگ و آستین چپ بی‌اندازه گشاد بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۵) ۲. بزرگ‌تر از حد معمول: **ناگهان چشم‌های گشادش را به‌طرف بچه چرخاند، پسریچه داشت از وحشت قبض‌روح می‌شد.** ○ **وقتی با آن دهان گشادش می‌خندید، همه ناخودآگاه رو برمی‌گرداندند.** ۳. پهن؛ مقِ. باریک: **خیابان گشاد، کوچهٔ گشاد.** ۴. (گفتگو) (مجاز) دارای طول‌وتفصیل زیاد؛ مفصّل: **ناگهان ندا رسید که این حساب‌وکتاب گشاد و این حرف‌های زیاد به چه درد می‌خورَد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۲) ۵. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کسی‌که تن به‌کار نمی‌دهد؛ تنبل. ← کون‌گشاد: **خیلی گشاد تشریف دارد، نمی‌خواهد ازجایش بلند شود کاری بکند.** ۶. (قد.) بافاصله از یک‌دیگر: **مثل قاطر خسته جای شاش که ببینند پاهایشان را گشاد می‌گذارند و آب می‌اندازند.** (← شهری[۱] ۳۰۹) ۷. (صـ.، اِ.) (بازی) در تخته نرد، خانه‌ای که در آن تنها یک مهره قرار گرفته و این مهره در معرض زده شدن به‌وسیلهٔ حریف قرار داشته‌باشد: **سه تا گشاد دارد احتمالاً می‌بازد.** ۸. (اِمصـ.) (قد.) عمل باز شدن؛ گشایش: **گشادِ هر دری را قسمی از اقسام علوم قرآن معیّن است.** (میبدی[۱] ۳۷/۱) ۹. (قد.) عمل گشودن؛ باز کردن: **بند خداوند را گشاد حرام است/ کشتن قاتل بر این سخنْت نشان باد.** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۲) ۱۰. (قد.) (مجاز) حل دشواری؛ گشایش: **در گشادِ کار خود مشکل‌گشایان عاجزند/ شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را.** (صائب[۱] ۲۸) ○ **گرچه افتاد ز زلفش گرهی درکارم/ هم‌چنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم.** (حافظ[۱] ۲۲۱) ۱۱. (قد.) (مجاز) نجات؛ رهایی: **بسته شنودی که جز به‌وقت گشادش/ جان و روان عدو از او نشود شاد؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۱) ○ **دیگر از ما کاری و کفایتی نمی‌آید، هر گشادی و نجاتی که هست از حضرت شماست.** (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) ۱۲. (مجاز) (تصوف) گشایش (مِ. ۹) ←: **به‌کار مشغول شدند و گشادها یافتند.** (جامی[۸] ۳۸۳) ○ **درویش را راحت و لذت و گشاد درحالت خاموشی بیش‌تر بُوَد.** (افلاکی ۵۲۶) ○ **دوسه روز است که در من ارادتی می‌آید و شادی‌ای و گشادی عظیم.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۲۲/۲) ۱۳. (قد.) (مجاز) گشودن سرزمین‌ها؛ فتح: **کجاهوش ضحاک بر دست توست/ گشادِ جهان از کمربست توست.** (فردوسی[۳] ۵۶) ۱۴. (قد.) (مجاز) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: **زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد/ درمیانه گریه‌ای بر وی فتاد.** (مولوی[۱] ۱۴۹/۱) ۱۵. (قد.) (مجاز) خوشی؛ خوش‌حالی؛ شادمانی: **بگشا بند قبا تا بگشاید دل من/ که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳) ○ **کمر برمیان بسته و برگشادِ این روز کاسات قمیز و انواع نبیذ و می بر تواتر و توالی پیاپی کرده.** (جوینی[۱] ۲۰۷/۱) ۱۶. (قد.) فراخی؛ پهنی: **بماند از گشاد بَرَش درشگفت/ بیازید تیر و کمان برگرفت.** (اسدی[۱] ۳۰ح.) ○ **برآشفت گیو از گشاد برش/ یکی تازیانه بزد بر سرش.** (فردوسی[۳] ۷۰۵) ۱۷. (قد.) گشادن دو دست هنگام کشیدن زه کمان، و به‌مجاز، تیراندازی: **دراول گشاد تیر آن هردو گم‌راه نیز کشته شدند.** (جوینی[۱] ۹۰/۱) ○ **پیش**

پیکان گل ز بیم گشاد/ هر شب از هاله مه سپر دارد. (انوری[۱] ۱۲۴) ○ **به کاموس بر، تیرباران گرفت/ کمان را چو ابر بهاران گرفت ـ چو کاموس دست و گشادش بدید/ به‌زیر سپر کرد سر ناپدید.** (فردوسی[۱] ۱۸۴/۴) **۱۸.** (اِ.) (قد.) محل پرتاب در وسایل و آلات جنگی قدیمی: **از گشاد منجنیق و کمان تیر و سنگ پرّان شد و لشکر مغول بر دروازه‌ها بایستادند.** (جوینی[۱] ۹۳/۱) ○ **هر تیر کز گشاد ملامت برون شد آن/ بی‌آگهی سینه مرا بر جگر رسید.** (خاقانی ۶۰۹) **۱۹.** (قد.) (مجاز) دشت[۲] (مِ. ۱) ←.

☜ ▫ ~ِ **جبین** (قد.) (مجاز) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: **چه احتیاج به گل‌زار غنچه‌خسبان را؟/ که از گشادِ جبین گلستان یک‌دگرند.** (صائب[۱] ۱۸۸۶) ○ **از صبح روزگار گشادِ جبین مجو/ روی شکفته از دل اندوهگین مجو.** (نظیری:گنج ۷۴/۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** (بازی) در تخته نرد، قرار دادن مهره به‌شکل تک در خانهٔ تخته‌نرد، به‌گونه‌ای‌که مهره درمعرض خطر قرار گیرد. **۲.** (مصـ.م.) (قد.) شلیک کردن؛ تیراندازی کردن: **توپ‌ها را توپ‌چیان به نشانه بسته، گشاد دادند.** (افضل‌الملک ۱۷۶) ○ **ناگاه شخصی از کاواکی درخت و میان جنگل تیر تفنگ به‌قصد سینهٔ شاه‌زاده گشاد داد.** (مروی ۱۰۴۰) ○ **امر فرمود که مجموع پیاده‌ها تفنگ‌ها را پُر کرده همه به یک بار گشاد دهند.** (نطنزی ۵۳۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** از اندازهٔ مورد نظر بزرگ‌تر شدن: **از وقتی لاغر کرده همهٔ لباس‌هایش گشاد شده.** **۲.** بزرگ‌تر از حد معمول شدن؛ باز شدن: **چشمان احمد گشاد شده‌است.** (محمود[۲] ۹۲) ○ **چشم‌های همه گشاد شد.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۵) **۳.** (قد.) (مجاز) به‌دست آمدن دشت. ← دشت[۲] (مِ. ۱): **صباحی به‌وقت، درویش به درِ دکان ایشان رسیده وطلبی کرده. ایشان گفته‌اند که در صباح هنوز گشادی نشده.** (مزارات‌کرمان: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** تنگی را ازبین بردن و به‌اندازهٔ دل‌خواه درآوردن (لباس): **بعداز یک روز خیاطی همهٔ لباس‌ها را گشاد کرد.** **۲.** بزرگ‌تر از حد معمول کردن؛ باز کردن: **چشم‌هایش را گشاد کرد و خیره نگاهم کرد.** **۳.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خوش‌حالی کردن: **بین که چه داد می‌کند، بین چه گشاد می‌کند/ یوسف یاد می‌کند، عاشق کف‌بریده را.** (مولوی[۲] ۳۶/۱)

▫ ~ ~ **راه رفتن (گام برداشتن)** (گفتگو) قدم‌ها را، معمولاً در عرض، دور ازهم گذاشتن و راه رفتن: **گشادگشاد گام برمی‌داشت و می‌رفت.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱۲) ○ **خیله‌ای سرخ و سفید... گشادگشاد راه می‌رفت.** (آل‌احمد[۶] ۶۸)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رها شدن؛ پرتاب شدن: **کان تیر که از شصت قضا یافت گشاد/ هرگز به غم و شادی تو رد نشود.** (جمال‌خلیل‌شروانی: نزهت ۲۵۲) ○ **تأثیر تیر حدثان، که از شست قصد زمان گشاد می‌یابد...** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۸)

گشادباز g.-bāz (صف.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** آن‌که بی‌حساب خرج می‌کند؛ ول‌خرج: **داش‌آکل پشت گوش فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت.** (هدایت[۵] ۵۱) **۲.** بی‌بندوبار: **روشن‌فکران گشادباز... مدعی‌اند عمل خیر از هرکس...که باشد، مقبول درگاه خداست.** (مطهری[۵] ۲۶۱)

گشادبازی g.-i (حامصـ.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) عمل گشادباز؛ ول‌خرجی. ← گشادباز (مِ. ۱): **بااین‌گونه گشادبازی‌ها هرم نمی‌توان ساخت.** (دریابندری[۲] ۱۵) ○ **شاه... از گشادبازی‌های صدراعظمش تنگ آمده‌بود.** (مستوفی ۸۷/۱) **۲.** (بازی) در تخته نرد، قرار دادن مهرهٔ تک در خانه‌ای که در آن احتمال خطر است: **گاه‌گاه برای نمایش، خانه‌ای که در آن خانه حریف را در گشادبازی شش‌در می‌کند، قبلاً تعیین می‌نمود و بدون تخلف در همان خانه حریف را به شش‌در مغلوب می‌کرد.** (مستوفی ۱۸۷/۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حساب خرج کردن؛ ول‌خرجی کردن: **بابام مردی است آبرودار و اهل بده‌وبستان نمی‌تواند از**

این گشادبازی‌ها بکند. (← شهری[1] ۱۹۶)

گشاددلی gošā-d-del-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شادمانی؛ فرح؛ سُرور: **خواهش‌مندم... شعر... خودتان را برایمان بخوانید تا... به‌قول متقدمین گشاددلی فراهم آید.** (جمال‌زاده[8] ۱۵۰)

گشادگی gošā-d-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت گشاده؛ گشاده بودن؛ باز بودن: **نگاه می‌کرد شاید بیش‌تر برای آن‌که نبیند باوجود گشادگی آن چشم‌ها.** (گلشیری[2] ۱۶۴) ○ **به تابستان هضم اندکی بُوَد ازقِبَل کوتاهی شب و کمیِ خواب... و سردی اجواف به‌سبب گشادگی مسام.** (اخوینی ۱۴۹) ۲. (مجاز) گشاده‌رو بودن؛ خوش‌رویی: **باتمام کدورت‌هایی که از او به‌دل داشت، با گشادگی و روی باز به استقبالش آمد.** ○ **نشان آدمی که در آب و گِل او اینِ تعبیه است او را این نشان‌هاست:... گشادگی خلقت و حسن‌خلق.** (احمدجام[1] ۱۹۹) ۳. (مجاز) پیدا شدنِ راه‌حلی برای مشکلات؛ فرج: **چه کسی فرصت داشت که گشادگی‌ها و عقده‌های زندگی خود را با دیگر هم‌کارانش درمیان بگذارد؟** (← آل‌احمد[4] ۱۴۶-۱۴۷) ۴. (اِ.) (ریاضی) زاویه (مِ. ۱ و ۲) ←: **گشادگی میان دو دیوار کمتر از نود درجه است.** ۵. (حامص.) (قد.) (مجاز) شادمانی؛ سُرور؛ انبساط: **طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه دارند و چون زایل شود، باز آرَند و بیارایند او را به درازی موی و پاکی روی و خوشی بوی و گشادگی.** (نظامی‌عروضی ۱۰۶) ۶. (قد.) (مجاز) رهایی؛ خلاصی: **اگر این دام‌دار بیاید و مرا گشادگی حاصل شده‌بود، به تک‌پای بروم.** (بخاری ۱۷۱) ۷. (قد.) (مجاز) فراوانی؛ فراخی نعمت: **دو شهرکند با آب‌های روان و گشادگی و نعمت بسیار و هوای درست.** (حدودالعالم: لغت‌نامه[1]) ۸. (قد.) (مجاز) دوری؛ جدایی؛ انفصال: **مایه‌ها به‌طبع ازهم گشادگی و گریز می‌جویند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ۹. (اِ.) (قد.) جای خالی؛ فضا: **حلق آن گشادگی را گویند که پیش گردن است.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ۱۰. (حامص.) (قد.) (مجاز) انبساط؛ خوشی؛ پاکی: **تا هوا را گشادگی و خوشی‌ست/ تا زمین را فراخی و پهناست.** (فرخی[1] ۲۶)

☜ □ ~ِ **دست** (مجاز) بخشندگی؛ سخاوت: **باگشادگی دست... و جلبِ رضایت کامل... معامله صورت پذیرفته.** (شهری[2] ۳۹/۲)

گشادن gošā-d-an [= گشودن] (مصـ.م.، بمـ.: گشا[ی]) (قد.) ۱. گشودن ←: **طایر دولت که هر کسش نتوان بست/ بال و پر خویش جز به سوی تو نگشاد.** (بهار ۱۸) ○ **بُوَد آیاکه در می‌کده‌ها بگشایند/گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند؟** (حافظ[1] ۱۳۷) ○ **درِ گنج بگشاد و چندی گهر/ ز دیبای زربفت و زرین‌کمر... .** (فردوسی[3] ۴۷۴) ۲. (مجاز) فتح کردن؛ تصرف کردن: **مژده آورد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم.** (سعدی[2] ۶۵) ○ **دیار مغرب بگرفت و فلسطین بگشاد.** (ابن‌بلخی[1] ۵۴) ○ **ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده‌بودیم.** (بیهقی[1] ۸) ○ **یک‌نیمه جهان را به جوانی بگشادی/ چون پیر شَوی نیمهٔ دیگر بگشایی.** (منوچهری[1] ۹۸) ۳. (مجاز) افطار کردن؛ باز کردن (روزه): **در این روزه چو هستی پای برجای/ به مردار استخوانی روزه مگشای.** (نظامی[3] ۳۶) ○ **هفت شبان‌روز هم براین‌جمله بود، روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن.** (بیهقی[1] ۶۱۸) ۴. (مجاز) جدا کردن: **من نیز مکافات شما بازنمایم/ اندام شما یک‌به‌یک ازهم بگشایم.** (منوچهری[1] ۱۵۰) ۵. (مجاز) کندن و درآوردن، چنان‌که لباس از تن: **سلاح بگشادند و رخت غنیمت بنهادند.** (سعدی[2] ۶۱) ○ **نقابِ ظلمت از جمالِ صبح جهان‌آرای بگشاد.** (نصراللهٔ‌منشی ۳۵۱) ۶. (مجاز) روان کردن؛ جاری نمودن: **گیسوی چنگ ببُرّید به مرگ می ناب/ تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند.** (حافظ[1] ۱۳۷) ○ **.../که اشک من گشایی زان دو لب گشاده.** (امیر معزی ۷۰۲) ۷. (مجاز) افکندن؛ انداختن: **ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا/ ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید.** (حافظ[1] ۱۶۰) ○ **همی‌کشید به‌نام رسول سخت کمان/ همی‌گشاد به‌نام خدای تیر خدنگ.** (فرخی[1] ۲۰۶) ۸. (مجاز) آزاد کردن؛ رها کردن: **گفت: این‌چه بدفعل مردمند سگ را گشاده‌اند و**

سنگ را بسته. (سعدی[۲] ۱۳۰) **۹.** (مجاز) روان کردن شکم: اگر می‌بندند شکم برمی‌آید و درد همی‌گیرد و اگر می‌بگشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید. (نظامی‌عروضی ۱۳۳) **۱۰.** (مجاز) دایر کردن: دکان بی‌رونقی گشاده، متاعی بی‌مشتری نهاده. (قائم‌مقام ۳۲۷) **۱۱.** (مجاز) آشکار کردن؛ افشا کردن: چیزی بر وی بگشادند، زاری بر وی افتاد. (جامی[۸] ۱۹۳) ○ همی‌رفت با او همیدون به‌راه/ بر او راز نگشاد تا چندگاه. (فردوسی[۳] ۶۲۱) **۱۲.** (مجاز) رفع کردن؛ بهبود بخشیدن: [شراب] شهوت کلبی ببَرّد و قولنج بادی بگشاید. (راوندی ۴۲۷) ○ عسل... قولنج بگشاید. (بحرالفوائد ۳۹۶) **۱۳.** (مجاز) حل کردن چنان‌که معمایی را: میان او که خدا آفریده‌است از هیچ/ دقیقه‌ای‌ست که هیچ آفریده نگشاده‌است. (حافظ[۲] ۸۸) ○ این شطرنج حکمای هند نهادند و به‌نوشروان‌عادل فرستادند و بزرجمهر آن را بگشاد و بر آن یک باب بیفزود. (راوندی ۴۰۷) **۱۴.** (مجاز) فیصله دادن؛ به‌فرجام رساندن: بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند/ تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم. (حافظ[۲] ۷۲۸) ○ به‌دست بنده ز حلّ وز عقد چیزی نیست/ خدای بندد کار و خدای بگشاید. (انوری[۱] ۶۳۷) **۱۵.** (مجاز) فصد کردن؛ با نشتر خون از رگ‌ها جاری کردن: نیش پیکان اجل فصاد اوست/ کو همه رگ‌های جان خواهد گشاد. (خاقانی ۴۹۵) ○ علاج این‌همه نوع‌ها که یاد کردم فصد بُوَد و حجامت و سر آزدن و رگ پیشانی گشادن. (اخوینی ۲۱۵) **۱۶.** (مجاز) ازبین بردن؛ برهم زدن: این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه راگشادن آن هیچ تأثیر نماند. (تاریخ‌بیهقی: لغت‌نامه[۱]) **۱۷.** (مصـ.لـ.) گشوده شدن؛ باز شدن: ای درد کهن گشته، بخ‌بخ که شفا آمد/ وی قفل فروبسته بگشا که کلید آمد. (مولوی[۲] ۵۶/۲) **۱۸.** (مجاز) جدا شدن؛ بیرون آمدن: اما انواع خون چهار نوع بُوَد... خون بلغمی... چون بیاشد به طشت از وی آبی سفید و روشن بگشاید. (اخوینی ۲۹) **۱۹.** (مجاز) کنار رفتن: میغ بگشاد و دگرباره بیفروخت جهان/ روزی آمد که توان داد از آن روز نشان. (فرخی[۱] ۳۰۳) **۲۰.** (مجاز) حاصل شدن؛ نتیجه دادن: جانا ز غم عشق تو فریاد مرا/ کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا. (عطار[۳] ۶۷) ○ انوری روزگار قحط وفاست/ زین خسان جز جفات نگشاید. (انوری[۱] ۸۴۷) **۲۱.** (مجاز) روان شدن؛ جاری شدن: جه آن‌جا کَن کز او آبی برآید/ رگ آن‌جا زن کز او خونی گشاید. (نظامی[۳] ۳۳۵) ○ یکی چشمه بُد بی‌کران اندروی/ فراوان ازآن چشمه بگشاد جوی. (فردوسی[۳] ۱۶۷۳) **۲۲.** (مجاز) ازمیان رفتن؛ رفع شدن: شخصی که مزاج او سرد و تر باشد، خمار او دیرتر گشاید. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) **۲۳.** (مجاز) فیصله یافتن؛ گشایش حاصل شدن؛ درست شدن: گفت: بدان شهریار که همه کار از خدای‌تعالی گشاید. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱]) ○ می‌گویند: کی باشد این نصرت و گشادن اگر هستید راست‌گویان؟ (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۱۹) **۲۴.** (مجاز) سر باز کردن چنان‌که دمل و جراحت: هرگاه که تب‌ها معاودت کند... بباید دانست که خُراج سر خواهد کرد و بخواهد گشاد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) **۲۵.** (نجوم) رفع شدن تیرگی ماه و خورشید در خسوف و کسوف: تمامی کسوف قمر ازسوی مغرب بُوَد و آغاز گشادن ازسوی مشرق. (بیرونی ۲۱۲)

☜ ◻ ~ **چهر** (قد.) (مجاز) روی خوش نشان دادن: سخن گفت خندان و بگشاد چهر/ بر تخت بنشست بوزرجمهر. (فردوسی[۳] ۲۰۸۱)

◻ ~ **دل کسی** (قد.) (مجاز) رهایی یافتن از اندوه و شادمان شدنِ او: بگشا بند قبا تا بگشاید دل من/ که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود. (حافظ[۱] ۱۴۳) ○ ای جوان‌مرد یک ساعت بیا به نظارهٔ قدرت خداوند به صحرا رَویم تا دل ما بگشاید. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[۱])

گشادنامه gošā-d-nāme (اِ.) **۱.** (دیوانی) نامهٔ سرگشاده که در آن نوع مأموریت کسی را می‌نوشتند و به‌دست او می‌دادند تا در موارد لازم با نشان دادن آن، مأموریت خود را انجام دهد: در هر منزل که قدمِ سیر زده، گشادنامه... با خود داشته. (وراوینی ۷۳۹) ○ این نامه چون نبشته آمد

خیلتاش را پیش بخواند و آن گشادنامه را مُهر کرد و به وی داد. (بیهقی[1] ۱۴۷-۱۴۸) ۲. (قد.) حکم؛ فرمان (به‌طور مطلق): ای حکم تو را قضای یزدان/ داد، چو قَدَر گشادنامه. (انوری[1] ۷۲۰) ○ خواهی که نزل ما دهدت ده‌کیای دهر/ بستان گشادنامه به‌عنوان صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۴)

گشاده gošā-d-e (صمـ. از گشادن) ۱. باز[1] (مِ. ۱) ←: مدتی دیوانه‌وار به‌اطراف دویدم و با منخرین گشاده نفس سینه را از امواج هوای لطیف... آکنده ساختم. (جمال‌زاده[16] ۸۱) ○ چو خسرو گشاده درِ باغ دید/ همه چشمهٔ باغ پُر ماغ دید. (فردوسی[3] ۲۴۱۸) ۲. وسعت‌داده‌شده و به‌حالت بزرگ‌تر از حد معمول درآمده: با چشمان گشاده و مالامال از تعجب به من نگریست. ○ دندانهٔ [دُیَمیش] باید/ یک‌ذره گشاده‌تر نماید. (دربیان حرف سین). (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۲۱) ۳. (صـ.) (مجاز) دارای آثار و نشانه‌هایی از خوش‌حالی؛ متبسم و شاد (چهره، رو، صورت): با قیافه‌ای گشاده و مطمئن پاکت را جلو روی او گذاشت. (آل‌احمد[3] ۱۰۴) ○ زنان و مردانی بودند با طهارت، با سیمای گشاده. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده/ چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزین است. (منوچهری[1] ۲۱۷) ۴. (صفـ.) (مجاز) بخشنده؛ دهنده: خداوند... نعمت‌های طبیعی [را]... با دستی گشاده در حقم احسان کرده[است.] (قاضی ۳۵۲) ساخت صفت مفعولی درمعنی صفت فاعلی. ۵. (قـ.) (قد.) بدون پوشش و پرده؛ قابل‌رؤیت؛ سرگشاده: در آن‌جا نعش اموات از... پانصد سال قبل همان‌طور گشاده گذاشته شده[است.] (حاج‌سیاح[1] ۱۷۴) ○ آن زن برخاست و سرهای آنها را برگرفت و گشاده گذاشت. (جامی[8] ۶۳۳) ۶. (صـ.) (قد.) (مجاز) شاد؛ مسرور. ← ● گشاده کردن (مِ. ۲). ۷. (قد.) (مجاز) صاف؛ صافی؛ بدون غل‌وغش: بر خاطر گشاده و روشن‌ضمیر تو/ پوشیده نیست سرّی جز سرّ غیب‌دان. (سوزنی[1] ۳۱۹) ۸. (صمـ.) (قد.) (مجاز) فصدشده؛ بریده‌شده: رگ گشادهٔ جانم به‌دست مِهر که بندد؟/ که از خواص به دوران نه دوست ماند و نه خویشم. (خاقانی ۹۰۸) ۹. (قـ.) (قد.) (مجاز) واضح؛ صریح؛ بی‌پرده: سوی استادم به خط خویش مسطوره‌ای نبشته‌بود و سخن سخت گشاده بگفته. (بیهقی[1] ۷۱۲ح.) ○ بگویم گشاده چو پاسخ دهید/ به پاسخ مرا روز فرخ نهید. (فردوسی[3] ۱۲۱۹) ۱۰. (قد.) (مجاز) به‌طور آزاد؛ بدون قیدوبند؛ آزاد: و به قلعت کوه‌تیز می‌باشد گشاده با قوم خویش به جمله. (بیهقی[1] ۸)

● ~ شدن (گشتن) (مصـل.) ۱. باز شدن: ای مردم درهای بهشت در این ماه [رمضان] گشاده می‌شود. (شهری[2] ۳/۲۸۸) ۲. (قد.) (مجاز) شادمان شدن؛ خوش‌حال شدن: چون به صحرا رسیدند، شیخ گشاده گشت و صفتِ وقت بدل شد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۴) ۳. (قد.) بریده شدن؛ فصد شدن: خوره گرفتن چیزی از اعضا و احشا یا ازقبل گشاده گشتن رگی یا از گسستن و بریده گشتن. (اخوینی ۳۷۹-۳۸۰) ۴. (قد.) (مجاز) آزاد شدن؛ رها شدن: اگر روح در مرغزار طاعت... چرانیده باشی، هرکجا که گشاده شود، بازِ آن مرغزار شود. (احمدجام ۲۲۶)

● ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) ۱. باز کردن: چون شکم گشاده کند، نافش ازجای بیرون آمده‌بُوَد. (اخوینی ۴۵۱) ۲. (مجاز) شاد کردن؛ خوش‌حال کردن: جستم از نامه‌های نغزنورد/ آنچه دل را گشاده داند کرد. (نظامی[4] ۱۶)

گشاده‌ابرو g.-'abru (صـ.) (قد.) آن‌که ابروهایش ازهم فاصله دارد؛ دارای ابروهای ناپیوسته: اکنون اول علامتی که بنده ازبهر خلوت و معاشرت خری، چنان باید که معتدل بُوَد... گشاده‌ابرو و کشیده‌بینی... باشد. (عنصرالمعالی[1] ۱۱۲-۱۱۳)

گشاده‌بنان gošā-d-e-banān [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) گشاده‌دست؛ بخشنده: در کرم چنان گشاده‌بنان بود که فضلای عالم متاع فضل به در او می‌بردند. (عوفی: لباب‌الالباب ۳۱: معین)

گشاده‌پر gošā-d-e-par (صـ.، قـ.) (قد.) دارای پرهای گشاده به‌گونه‌ای‌که آرام بر زمین بنشیند:

برف... بی‌جان و گشاده‌پر... به زمین باریده[است.] (جمال‌زاده[۱۸] ۸۱)

گشاده‌پیشانی gošā-d-e-pišāni (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌رو؛ خندان: به حاجتی که رَوی تازه‌روی و خندان‌رو/ فرونبندد کارِ گشاده‌پیشانی. (سعدی[۲] ۱۱۳) ○ پیکری چون خیال روحانی/ تازه‌رویی گشاده‌پیشانی. (نظامی[۴] ۷۲)

گشاده‌دست gošā-d-e-dast (صـ.) (مجاز) سخاوت‌مند؛ بخشنده: عزیز مردی راست بود اندر عمل اماگشاده‌دست... نبود. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۶۱)

گشاده‌دستی g.-i (حامصـ.) (مجاز) عمل گشاده‌دست؛ سخاوت؛ بخشندگی: معاش ما از درآمد این املاک تأمین می‌شد... بی‌آن‌که ریخت‌وپاش و گشاده‌دستی... در آن باشد. (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

گشاده‌دل gošā-d-e-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. شاد؛ مسرور: پذیره شدش رستم زال سام/ سپاهی گشاده‌دل و شادکام. (فردوسی[۳] ۱۱۹۰) ۲. (قد.) با شادی و خوش‌حالی؛ شادمانه: سوی تخت پیروزه باز آمدند/گشاده‌دل و بزم‌ساز آمدند. (فردوسی[۳] ۱۳۸)

گشاده‌رو[ی] gošā-d-e-ru[y] (صـ.) ۱. (مجاز) خوش‌رو؛ خوش‌اخلاق: مردم در این روزهای [عید] خودبه‌خود گشاده‌روی و خندان بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶) ○ خاورسلطان... زنی بامحبت، گشاده‌رو، خلاف زن‌های گذشته‌اش. (شهری[۳] ۲۰۶) ۲. (قد.) بدون پوشش و حجاب در چهره: خوب‌رویان گشاده‌رو باشند/ تو که روبسته‌ای مگر زشتی. (سعدی: لغت‌نامه[۱])

گشاده‌رویی gošā-d-e-ru-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) خوش‌رویی؛ خوش‌اخلاقی: دیگران همه تحت تأثیر خنده و گشاده‌رویی من می‌رفتند. (علوی[۱] ۶۵) ○ هرقدر نواب جهان‌گیر... بفرمایند، جا دارد چرا که پاره‌های جگر خود را به این گشاده‌رویی درراه خدمت دولت قاهره بگذارد. (قائم‌مقام ۸۸) ○ خورشید بدان گشاده‌رویی/ یک عطسهٔ بزم اوست گویی. (نظامی[۲] ۳۲)

گشاده‌زبان gošā-d-e-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) فصیح و بلیغ؛ سخن‌ور: خصال چنین مردی آن است که... خوش‌بیان و گشاده‌زبان... باشد. (مینوی[۳] ۲۵۶ـ۲۵۷) ○ هنگام لاف بسته‌دهن هم‌چو غنچه‌ام/ وقت سخن گشاده‌زبان هم‌چو خنجرم. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۴۰) ○ جوانی بیامد گشاده‌زبان/ سخن‌گوی و خوش‌طبع و روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۱۱)

گشاده‌سخن gošā-d-e-soxan (صـ.) (قد.) (مجاز) گشاده‌زبان ↑: گشاده‌سخن مرد با رای و کام/ همی آب حیوانْش خوانَد به‌نام. (فردوسی[۳] ۱۶۲۵)

گشاده‌طبع gošā-d-e-tab' [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌رو؛ خوش‌اخلاق: هژدهم حسن‌خُلق است، باید که پیوسته گشاده‌طبع و خوش‌خوی باشد. (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲)

گشاده‌کار gošā-d-e-kār (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که در انجام دادن کار جرئت و جسارت به‌خرج دهد و از عهدهٔ آن برآید: خواجه ... مردی... نیکو... است اما یک عیب دارد که بسته‌کار است و این کار راگشاده‌کاری باید. (بیهقی[۱] ۴۲۹)

گشاده‌کف gošā-d-e-kaf [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) سخاوت‌مند؛ بخشنده: صفتش مهترِ گشاده‌کف است/ لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست. (فرخی[۱] ۲۵)

گشاده‌میان gošā-d-e-miyān (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که برای انجام کارها آمادگی ندارد؛ تعلل و کوتاهی‌کننده: اگر گشاده‌میان بوده‌ام ز خدمت تو/ نبسته‌بودم پیش مخالف تو کمر. (فرخی: لغت‌نامه[۱])

گشاده‌نامه gošā-d-e-nāme [= گشادنامه] (اِ.) (دیوانی) گشادنامه (مِ. ۱) ←: [خاقان] پیش‌ازاین گشاده‌نامه‌ای بسته‌بود که در همهٔ ولایت سمرقند و بخارا... حرمت ایشان به واجبی نگه دارند. (نظام‌الملک[۳] ۲۰۸)

گشادی gošā-d-i (حامصـ.) ۱. آزادتر از حد معمول بودن؛ مقِ. تنگی: گشادی لباس. ۲. بزرگ‌تر از حد معمول بودن؛ مقِ. کوچکی: گشادی دهانش به‌خصوص وقتی می‌خندید، بدجوری تو ذوق می‌زد. ۳. فراخی؛ پهنی: گشادی کوچه به‌اندازه‌ای بود که فقط یک نفر می‌توانست راه برود. ۴.

(گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) تن‌پروری؛ تنبلی. ← کون‌گشادی: آدمی به این گشادی ندیده‌بودم.

گشامار gošāmār [= گشنامار] (اِمص.) (قد.) گرسنگی: **در بادیه شدم به توکل، از آن اهل منازل هیچ‌چیز نخوردم ورع را، یک چشم من به‌روی فرو دوست از گشامار.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۳۵)

گشایش gošā-y-eš (اِمص. از گشادن و گشودن) **۱.** افتتاح (م. ۱) ←: **مصدق هنگام گشایش... دورهٔ مجلس شورای ملی گفته‌بود... نمایندگان آن منتخبین حقیقی ملت هستند.** (مصدق ۳۷۲) **۲.** (مجاز) مساعدت؛ مساعدت کردن: **این فال‌گیری بیش‌تر مربوط‌به آنها بود که در انتظار گشایش بخت بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) **۳.** (مجاز) حل شدن، چنان‌که مشکلی؛ فیصله یافتن چنان‌که کاری؛ به‌وجود آمدن وضع بهتری؛ فرج: **راه فرجی پیدا شد نمی‌دانم گشایشی بود یا بدبختی.** (علوی[3] ۳۰) ○ **در گشایش مشکلات... تاحدی‌که برایش مقدور بود، مضایقه نمی‌کرد.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۴) ○ **دامان روزگار فراخ است می بنوش/ شاید گشایشی رسدت تنگ‌دل مباش.** (سلیم: دیوان ۲۹۹: فرهنگ‌نامه ۲۱۷۳/۳) ○ **مگر گشایش حافظ دراین خرابی بود/ که بخشش ازلش در می مغان انداخت.** (حافظ[1] ۱۴) **۴.** (مجاز) دامنه‌دار بودن؛ گستردگی: **تفریح آنها ازهمین‌قماش بود. منتها با گشایش بیش‌تر.** (اسلامی‌ندوشن ۴۰) **۵.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه ماهور. **۶. (ورزش)** در شطرنج، چند حرکت نخست بازی. **۷.** (اِمص.) (قد.) وسعت؛ فراخی: **وین جهانی کاندرین خوابم نمود/ از گشایش پروبالم راگشود.** (مولوی[1] ۱۲۸/۱) **۸.** (قد.) (مجاز) فتح؛ تسخیر: **آغاز گشایش پارس به اول اسلام چنان بود که عمربن‌الخطاب... عاملی را... بفرستاد.** (ابن‌بلخی[1] ۲۷۱) **۹. (تصوف)** ظهور کمالات معنوی در دل سالک؛ فتوح: **از آستانِ پیر مغان سر چرا کشیم؟/ دولت در آن سرا و گشایش در آن در است.** (حافظ[1] ۲۸) ○ **دیگر باعث آن بود تا از من یادگاری مانَد تا هرکه بر خوانَد از آن‌جا گشایشی یابد، مرا به‌دعای خیر** یاد دارد. (عطار[1] ۶) ○ **آری او هفت سال رفیق ما بوده‌است و ما را از صحبت یک‌دیگر گشایش‌ها و راحت‌ها بوده‌است.** (محمدبن‌منور[1] ۱۰۱)

☜ ○ ~ِ **اعتبار (اقتصاد)** کسب اعتبار ازسوی واردکنندهٔ کالا از بانک برای ایجاد اطمینان فروشندهٔ کالا در خارج از کشور.

• ~ **دادن** (مصل.) (قد.) (مجاز) نعمت دادن؛ زندگی مرفه فراهم کردن: **نپندارم ار بنده دَم درکشد/ خدایش به روزی قلم درکشد ـ جهان آفرینت گشایش دهاد/ که گر وی ببندد نشاید گشاد.** (سعدی[1] ۱۴۱)

○ ~ِ **دل** (مجاز) (تصوف) گشایش (م. ۹) ←: **عجب کاری که گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت.** (جامی[8] ۲۹۱)

• ~ **یافتن** (مصل.) **(تصوف)** به گشایش نایل شدن. ← گشایش (م. ۹): **یعقوب... به برکت نفَس شیخ‌ابومدین و... تربیت شیخ‌ابوالعباس گشایش یافت و در مرتبهٔ ولایت ثابت‌قدم گشت.** (جامی[8] ۵۷۱)

گشایندگی gošā-y-ande-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) گشایش کارها. ← گشایش (م. ۳): **جهان از تو دارد گشایندگی/ تو را در جهان باد پایندگی.** (نظامی[8] ۲۱۵)

گشاینده gošā-y-ande (صف. از گشادن و گشودن) **۱.** بازکننده: **تو نیز ای گشایندهٔ قفل راز/ بترس از چنین روز و با ما بساز.** (نظامی[8] ۱۸۴) ○ **گشایندهٔ بندِ بسته تویی/ کیان را سپهر خجسته تویی.** (فردوسی[3] ۹۴۳) **۲.** (قد.) ویژگی آن‌که مسئله و مشکلی را حل می‌کند: **حل‌کنندهٔ مشکلات حوادث و گشایندهٔ معضلات نوایب است.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۲۶)

گشاییدن gošā-y-id-an (مصـم.، بمـ.: گشا[ی]) (قد.) گشودن ←: **یک‌دسته کلید است به‌زیر بغل عشق/ ازبهر گشاییدن ابواب رسیده.** (مولوی[2] ۱۳۲/۵)

گشت gašt (بماِ. گشتن، اِمص.) **۱.** گردش؛ تفرج؛ سیروسیاحت: **روز جمعه... بود و هوای گرم و آسمان روشن انسان را به گشت و صحرا می‌خواند.** (زرین‌کوب[4] ۸۲) ○ **چون تو خواهم بود پاک از هر حساب/ جز حساب سیروگشت و خوردوخواب.** (پروین‌اعتصامی ۱۳۴) **۲.**

گردیدن؛ تغییر و تحول؛ دگرگونگی: آن‌کس‌که... **گشت روزگار را نفهمد...** (فروغی[۳] ۱۴۴) ○ **آگاه نیست آدمی از گشتِ روزگار/ شادان همی‌نشیند و غافل همی‌رَوَد.** (مسعودسعد[۱] ۸۴۹) **۳.** سرکشی کردن مأموران انتظامی به جایی برای جلوگیری از جرم و جنایت: **مأمور گشت در بعضی کلانتری‌ها به حد کافی نیست.** ○ **از آسایش‌گاه... و نگهبان‌های گشت، احساس خفقان کردم.** (مؤذنی ۱۰۹) ○ **پاسبان گشت، سوت می‌زند.** (ترقی ۴۹) **۴.** (اِ.) مأموری که مراقبت از محدوده‌ای را برعهده دارد: **ناچار باید تقاضای تأسیس کلانتری بکنند یا دست‌کم گشت شبانه بخواهند.** (آل‌احمد[۵] ۵۳) **۵.** در دورهٔ جمهوری اسلامی، بخشی از نیروی انتظامی که مسئولیت ارشاد و حفظ شئون جامعه را برعهده دارد: **گشت منکرات.** **۶.** (اِمصـ.) سفر تفریحی گروهی که درطی آن افراد از جاهای متنوع و جالب دیدن می‌کنند؛ تور: **گشت‌های مسافرتی.**

☜ ○ ~ **اندر ترکستان** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **مطرب چون چنگی و بربطی... از این‌چنین سازها، پرده‌ها و نواها بزندی چون... تخت اردشیر و گشت اندر ترکستان.** (ارجانی ۲۰۹/۵)

○ ~**بر**~ (قد.) پیچ‌درپیچ: **گشت‌برگشت سیه‌جعد چو عین‌اندرعین/ تاب‌برتاب سیه‌زلف چو جیم‌اندرجیم.** (معروفی: اشعار ۱۳۴)

• ~ **زدن** (مصـ‌ل.) **۱.** گردش کردن: **خالد و محسن راه افتادند که تو شهر گشتی بزنند.** (محمود[۲] ۵۸) ○ **می‌خواست چند روزی هم در آن‌جا گشت بزند.** (آل‌احمد[۴] ۳۳) **۲.** رفت‌وآمد کردن در مسیری به‌منظور نگهبانی: **زمانی که سر پُست بود و گشت می‌زد، متوجه چیز غریبی شد.**

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) **۱.** • گشت زدن (مِ. ۲) ↑ : **که سحر حمله بَرَد بر دوجهان خورشیدش/ گه به شب گشت کند، بر دل و جان چون عسسی.** (مولوی[۲] ۱۴۹/۶) **۲.** (مصـم.) (مجاز) محو کردن؛ ناپدید کردن: **تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت/ ما نقش دیگران ز ورق می‌کنیم گشت.** (اوحدی: جهانگیری ۱۳۹۸/۲) **۳.** (مصـل.) گشتن؛ گردیدن؛ شدن: **که تا این زمان هرچه رفت از نبرد/ به‌کام دل ما همی‌گشت کرد.** (فردوسی[۳] ۱۰۵۲)

○ ~**وگذار** سیروسیاحت؛ تفرج و گردش: **میل باغ و گشت‌وگذار ندارم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۰) ○ **چند روز بعد را... به گشت‌وگذار و دیدوبازدید گذراند.** (گلشیری[۱] ۴۰)

○ ~**وگَلا** (گفتگو) گشت‌وگذار؛ گردش و تفریح: **دیروز منزل نبودید، رفته‌بودید گشت‌وگلا.** ○ **می‌خواستم آن ده‌پانزده روز را مال خودم باشم. به گشت‌وگلایی، یا دررفتنی یا دیدن شهر تازه‌ای.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۷)

○ ~**وواگشت** گشت‌وگذار: **پدر... ضمنِ گشت و واگشت‌ها با خستگی در برابر دکانی ایستاد.** (علی‌زاده ۲۵۶/۲)

گشت gešt (اِ.) (گفتگو) در اصطلاح لوطیان، همه؛ همگی: **اینها... از زنی حرف می‌زنند که برای اینها می‌رقصیده، استکان بر پیشانی‌اش می‌گذاشته و رو به آنها خم می‌شده تا مثلاً این آقا... بردارد و بگوید گِشت.** (گلشیری[۱] ۸۰) ○ **هی می‌گفتم به‌سلامتی گِشت! و پیاله را سر می‌کشیدیم.** (هدایت: فرد ۳۹۱؛ نجفی ۱۲۳۷)

گشتار gašt-ār (اِمصـ.) **(زبان‌شناسی)** قواعد نحوی یا اصولی که ژرف‌ساخت‌ها را به روساخت‌های واقعی تبدیل می‌کنند؛ نظام تأویل.

گشتاری g.-i (صد.، منسوب به گشتار) **(زبان‌شناسی)** تأویلی: **دستورزبان گشتاری، نحو گشتاری.**

گشتاگشت gašt-ā-gašt (ق.) (قد.) گردش‌کنان: **کارِ هرات شوریده گشت. این فقیه آزادمرد از وطنِ خویش بیفتاد و گشتاگشت رفت.** (بیهقی[۱] ۷۸۷)

گشتالت geštālt [آلمـ.: Gestalt] (اِ.) **۱.** مجموعه‌ای که اجزا و واحدهایش به‌هم وابسته است و تأثیر واحدی ایجاد می‌کند مانند آوای موسیقی که از صداهای مختلفی ترکیب شده اما تأثیر واحدی دارد. **۲.** **(روانشناسی)** مکتبی در روان‌شناسی که در آن پدیده‌ها یا فرایندهای روانی را به منزلهٔ

کلی‌هایی که نمی‌توان آنها را به اجزای سازندهٔ آن تجزیه کرد و جدا از هم دانست، در نظر می‌گیرند.

گشتالتی g.-i [آلمـ.فا.] (صفـ.، منسوب به گشتالت) مربوط به گشتالت.

گشتالیسم geštālism [فر.: gestaltisme، از آلمـ.] (اِ.) باور بر این‌که پدیده‌ها مجموعه‌ای از عناصری که قابلِ‌تجزیه باشند، نیستند، بلکه یک مجموعه از واحدهایی هستند که با یک‌دیگر پیوند و هم‌بستگی درونی دارند.

گشتاور gašt-āvar (اِ.) **(فیزیک)** میزان توانایی یک نیرو در چرخاندن جسمی به‌دور یک نقطه که برابر است با حاصل‌ضرب اندازهٔ نیرو در اندازهٔ فاصلهٔ نقطه از امتداد نیرو.

☜ ◻ ~ِ **لَختی (فیزیک)** کمیتی که نشان‌دهندهٔ مقاومت جسم دربرابر شتاب زاویه‌ای گرفتن است؛ ممان اینرسی.

◻ ~ِ **ماند (فیزیک)** ◻گشتاور لَختی ↑.

گشت‌زنی gašt-zan-i (حامصـ.) گشت زدن. ← گشت • گشت زدن: **تابه‌حال هیچ شده بروی گشت‌زنی؟**

گشتگ gaštag (اِ.) (قد.) گستج ←.

گشتن gašt-an (مصـ‌ل.، بمـ.: گرد) **۱.** به‌صورت فعل ربطی به‌کار می‌رود و نشان‌دهندهٔ دگرگونی و تغییر است؛ شدن: **تهران با مترو به کرج متصل گشت.** ◦ **به درس مشغول گشتم.** (← حاج‌سیاح ۵۰) ◦ **اهلیت به اهلیت متصل گشت.** (روزبهان[۲] ۳۹) ◦**کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم/ عصا بیار که وقت عصا و انبان بود.** (رودکی[۱] ۳۴) **۲.** در مسیر منحنی یا مدور حرکت کردن؛ دور زدن: **مثل پروانه دور مادر می‌گشت.** ◦ **چنان افتاده از پرگار طاقت نقطهٔ جانم/ که بر گِردِ سر هر نقطه چون پرگار می‌گردم.** (صائب[۱] ۲۶۶۸) ◦ **شیخ هم‌چنان درحالت بود... و هم‌چنان در رقص می‌گشت.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۲۶) ◦ **بدان بیشه رفتند هردو سوار/ بگشتند در گِردِ آن مرغزار.** (فردوسی[۳] ۴۶۰) **۳.** به‌دور خود چرخ زدن؛ چرخیدن: **چرخ می‌گشت اما ماشین حرکت نمی‌کرد.** ◦ **دری نگشود بر رویم چو مِهر از دربه‌در گشتن/ مگر یک‌چند گِردِ خویشتن چون آسیا گردم.** (صائب[۱] ۲۶۶۷) ◦ **جنگی رفت سه شبان روز میان ایشان چنان‌که آسیا بر خون بگشت.** (بیهقی[۱] ۹۴۲) **۴.** از جایی به جایی رفتن؛ سفر کردن: **در شهرها گشتم تا سرانجام در این شهر رحل اقامت افکندم.** ◦ **پریشان چند در وحشت سرای آب و گِل گردم؟/ ...** (صائب[۱] ۲۶۶۷) ◦ **عیسی... وقتی در دشت می‌رفت، شب درآمد و باران دراستاد و عیسی سیاح بود می‌گشتی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۳) **۵.** اداره شدن: **اگر آزادی نباشد جامعه به‌طور مطلوب نخواهد گشت.** ◦ **از این صحبت کردیم که چه‌طور مدرسه تاکنون با دو نفر می‌گشته[است.]** (آل‌احمد[۶] ۱۷) **۶.** رونق داشتن: **مغازه‌اش خوب می‌گردد.** ◦ **کاروکاسبی من نمی‌گردد.** (هدایت[۴] ۱۰۲) **۷.** در جایی راه رفتن، به‌ویژه برای تفریح یا تماشا؛ گردش کردن: **تو پارک دست‌دردست هم‌دیگر می‌گشتند.** ◦ **می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دم‌به‌دم/ می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی.** (حافظ[۱] ۳۲۷) **۸.** ردوبدل شدن: **جنس، سه‌چهار دست گشته و کلی رویش رفته‌است.** (← میرصادقی[۱] ۱۰۶) **۹.** به این‌سووآن‌سو رفتن: **... یک جفت چشم سیاه که مثل دو بچه‌ماهی توی کاسهٔ چشم‌هایش می‌گشت.** (میرصادقی[۲] ۲۴) **۱۰.** (مصـ.مـ.) جایی را زیرپا گذاشتن و در آن‌جا سفر کردن: **همه‌جای ایران را گشته‌ام شهری نیست که به آن‌جا نرفته‌باشم.** **۱۱.** (مصـ‌ل.، مصـ.مـ.) جست‌وجو کردن؛ جستن: **برای جور کردن جنس دکانشان کتاب‌فروشی‌ها را می‌گشت.** (میرصادقی[۳] ۱۹۰) ◦**کنج‌کاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند.** (علوی[۱] ۱۰) ◦**گشته‌ام در جهان و آخر کار/ دل‌بری برگزیده‌ام که مپرس.** (حافظ[۱] ۱۸۳) **۱۲.** بازرسی کردن؛ تفتیش کردن: **مأمورین آمده‌اند بگردند.** ◦ **چمدان حاج‌علی را هم گشته‌بودند.** (← میرصادقی[۳] ۷۷) **۱۳.** (مصـ‌ل.) (قد.) به‌عنوان همکرد به‌کار می‌رفته در معنی از حالی به حالی دیگر در آمدن: **دور به آخر رسید و عمر به پایان/ شوق تو ساکن**

نگشت و مهر تو زایل. (سعدی[3] ۵۳۹) ○ **زاری بر وی افتاد نزدیک بود که تباه گشتید.** (میبدی[1] ۹/۷۶)) **۱۴.** (قد.) بازگشتن؛ مراجعت کردن: **چون قافله از حج بگشتی، علمای ایشان به‌نزدیک خواجه‌امام... آمدندی.** (نرشخی: تاریخ‌بخارا: لغت‌نامه[1]) **۱۵.** (قد.) به‌سویی متمایل شدن؛ به‌سویی رفتن: **استاد چون این بشنید فریاد بر وی افتاد و به پهلو می‌گشت.** (جمال‌الدین ابوروح ۷۲) ○ **ز بالا چو خورشید گیتی‌فروز/ بگشتی سپهبد گه نیم‌روز ـ می و رود و رامش بیاراستی/ فرستاده را پیش خود خواستی.** (فردوسی[3] ۱۰۳۲) **۱۶.** (قد.) روی گردانیدن: **وفا دین من و مِهر بتان آیین من باشد/ رخم از قبله برگردد گر از مِهر و وفا گردم.** (صائب[1] ۲۶۶۷) ○ **گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان/ بلا بگردد و کام هزارساله برآید.** (حافظ[1] ۱۵۸) **۱۷.** (قد.) منحرف شدن؛ ازراه به‌در شدن: **بگشت او به گفتار دیوان زراه/ جهان کرد بر خویشتن بر سیاه.** (فردوسی[3] ۲۳۹۶) **۱۸.** (قد.) از شکلی به‌شکل دیگر درآمدن؛ تغییر کردن؛ تحول یافتن: **چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب/ گشتم چنان‌که هیچ نماندم تحملی.** (حافظ[1] ۳۲۷) ○ **این ناحیت جز به شمشیر و سیاست راست نایستد که قاعده‌ها بگشته‌است و کارها را هارون تباه کرده.** (بیهقی[1] ۹۳۹) **۱۹.** (قد.) منصرف شدن؛ عدول کردن: **چیزی مگوی که به‌کاری نیاید و از این سخن بگرد و برناآمده حکم مکن.** (بخاری ۲۱۳) ○ **سوی او یکی نامه ننوشته‌ای/ از آرایش بندگی گشته‌ای.** (فردوسی[1] ۲۳۲/۶) **۲۰.** (قد.) مبارزه کردن؛ نبرد کردن: **بگشتند هردو به شمشیر و تیر/ سرِ جادوان تُرک و پورِ زریر.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۹) **۲۱.** (قد.) انتقال یافتن؛ رسیدن: **بیعت ما از اهل یَمَن بستان که پادشاهی فلان روز به ما [شیرویه] گشت.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: معین) نیز ← گردیدن.

☐ **بگردم** (گفتگو) (مجاز) برای بیان تحسین، به‌ویژه درمورد نزدیکان به‌کار می‌رود: **بگردم! چه‌قدر شیرین‌زبان شده.** ○ **الاهی بگردم... داداش خدادادخان را.** (پزشک‌زاد ۱۸۰)

گشته gašt-e (صف. از گشتن) (قد.) **۱.** (مجاز) آزرده؛ متغیر: **سپهبد چو گفتار ایشان شنید/ دل لشکر از تاجور گشته دید.** (فردوسی[3] ۲۲۵۱) **۲.** استحاله‌یافته؛ تغییریافته: **سگی پلید گذاشته را می به مجاهدت بدان محل رسانند که گشتهٔ وی می حلال گردد.** (هجویری ۲۵۴) **۳.** گستج ←. ☐ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گشته‌سر g.-sar (صـ.) (قد.) سرگشته؛ سرگردان: **لیک چو خورشید بُوَد جلوه‌گر/ ذره به‌ناچار شود گشته‌سر.** (امیرخسرو: آنندراج)

گشتی gašt-i (صد.، منسوب به گشت، اِ.) نگهبانی که برای مراقبت از محوطه‌ای در آن گشت می‌زند؛ مأمور گشت: **شب‌ها گشتی‌های محوطهٔ زندان دو برابر می‌شوند.** ○ **قراولان نظامی و گشتی‌های سرباز... اززمان محمدعلی‌شاه باب شده.** (شهری[2] ۳۱۰/۲)

گشن gaš[a]n (صـ.) (قد.) **۱.** انبوه؛ پُر: **بهاران که بید آوَرَد بیدمشک/ بریزد درخت گشن برگ خشک.** (سعدی[1] ۱۸۳) ○ **درختی گشن بُد به میدان شاه/ ... .** (فردوسی[1] ۲۲۴/۱) ○ **سپاه اندک و رای و دانش فزون/ به از لشکر گشن بی رهنمون.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۶) **۲.** تنومند؛ چاق؛ درشت‌اندام: **یکی کاروان اُشتر گشن دادش/ هر اشتر به‌سان کُهی از کلانی.** (منوچهری[1] ۱۱۹) ○ **علامات تن معتدل آن بُوَد که... نه سخت گشن بُوَد و نه سخت تنک.** (اخوینی ۱۱۷)

گشن gošn (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** نر؛ حیوان نر: **آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید/ جان از مزهٔ عشقش بی‌گُشن همی‌زاید.** (مولوی[2] ۳۹/۲) ○ **یاران بنگرستند گُشنی دیدند در راهی با زنی به سُرو بازی می‌کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۱) **۲.** جانور یا گیاه آمادهٔ لقاح یا جفت‌گیری: **مادیانان گُشن و فحل شموس/ شیرمردی جوان و هفت‌عروس.** (نظامی[4] ۷۹) **۳.** (اِمصـ.) لقاح؛ آمیزش: **همهٔ بهایم با وی در این شریک‌اند و در این بیش‌از آدمی‌اند که خورش و گُشن حیوانات بیش است.** (غزالی ۳۷۲/۲)

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) لقاح دادن؛ تلقیح کردن: **درخت خرما را تا گُشن ندهد بار نیارد.**

(جرجانی[۱] ۱۱۰/۵) ○ درخت خرما... در لقاح و گُشن دادن... مانند دیگر جانوران است. (خواجه‌نصیر ۶۰)
● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) بارور کردن: شنیدم که (رخش) چل مادیان گُشن کرد/ یکی تخم برداشت از وی به‌درد. (فردوسی[۳] ۳۸۵)
● ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) باردار شدن.
□ به ~ آمدن (قد.) آمادهٔ جفت‌گیری شدن: ز دشت رم‌کله در هر قرانی/ به گُشن آید تکاور مادیانی. (نظامی[۳] ۵۷) ○ مانند پیل به گُشن آمده‌بود که هوا و شهوت چنان حجاب او گشته‌بود. (بخاری ۹۹)

گشنامار gošnāmār [= گشنامار] (اِمصـ.) (قد.) گرسنگی: دوستی از آنِ ما با شما آمد، وی را مهمان نداشتید و طعام ندادید، از گشنامار بکشتید. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۶۴) نیز ← تشنامار.

گشن‌سار gaš[a]n-sār (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه دارای انبوهی است؛ انبوه؛ فراوان: یک‌سو کش سزت از این گشن لشکر/ بیهوده مرو پسِ گشن‌ساری. (ناصرخسرو[۱] ۳۵۲)

گشنگی gošne-gi (حامصـ.) (گفتگو) گرسنگی ←: کسی از گشنگی نمی‌میرد. (← محمود[۲] ۸۶) ○ با گشنگی چه‌کار باید کرد؟ (آل‌احمد[۸] ۴۴) ○ گشنگی بِه از دروغ گفتن. (بخاری ۱۶۵)
☜ ● ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ● گشنگی کشیدن ←: گوسفندها... گشنگی می‌خوردند. (هدایت[۶] ۱۲۵)
□ ~ دادن به کسی (گفتگو) او را درحال گرسنگی نگه داشتن: چند روزی نگهم داشتند گشنگی بهم دادند. (← میرصادقی[۵] ۱۰۲)
● ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) گرسنگی را تحمل کردن؛ گرسنگی کشیدن: سه روز است که هیچ غذایی به او نرسیده. دارد گشنگی می‌کشد. ○ انگاری که صد سال گشنگی کشیده‌اند. (← محمود[۲] ۱۸۵)

گشن‌گیری gošn-gir-i (حامصـ.) (قد.) (جانوری) جفت‌گیری (مِ. ۱) ←.

گشنه gošne (صـ.) (گفتگو) گرسنه ←.
☜ □ ~... بودن (گشنه‌ام است، گشنه‌ات است، ...) (گفتگو) گرسنه بودن: من گشنه‌ام است. غذا کی حاضر می‌شود؟ ○ بچه گشنه‌اش است، غذایش را بیاورید.
● ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) گرسنه نگه داشتن: نیستم من دیگر مهمانی در خانهٔ خداوند خویش اگر مرا طعام دهد، خورم و گر گشنه دارد، صبر کنم. (قطب ۴۷۹)
□ ~... شدن (گشنه‌ام شد، گشنه‌ات شد، ...) (گفتگو) گرسنه شدن: دیگر یواش‌یواش دارد گشنه‌ام می‌شود، چه خریده‌اید؟ بیاورید بخوریم. (← میرصادقی[۳] ۲۶۳) ○ اگر گشنه‌شان می‌شد، سری به انبار ذخیره می‌زدند. (آل‌احمد[۸] ۱۵)

گشنه‌پلو g.-polo[w] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی می‌گویند که غذا نداشته‌باشند و مجبور باشند به‌جای غذا خوردن گرسنگی بکشند؛ هنگام نبودن هیچ نوع خوراکی معمولاً در پاسخ به کسی که ازنوع غذا می‌پرسد، بیان می‌شود: ـ امشب شام چه داریم؟ ـ گشنه‌پلو با خورش دل‌ضعفه! ○ صبحانه خوب بخور که ناهار گشنه‌پلو داریم. نیز ← خورش □ خورش دل‌ضعفه.

گشنه‌گدا gošne-gedā (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گداگشنه ←: عاشق... شاگردنجار یک‌لاقبای گشنه‌گدا [شده‌است.] (حاج‌سیدجوادی ۹۶) ○ با نگاه گشنه‌گدایش کنار گانگو ایستاده. (← شاملو ۱۰۱)

گشنی gaš[a]n-i (حامصـ.) (قد.) انبوهی؛ بسیاری: جعدی سیاه دارد کز گشنی/ پنهان شود بدو در سرخاره. (رودکی: لغت‌نامه[۱])

گشنی gošn-i (حامصـ.) (قد.) جفت‌گیری (مِ. ۱) ←.
☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) جفت‌گیری کردن: جانوری است بزرگ... هرگاه‌که گُشنی کند و باردار شود، چهارسال بچه در شکم او باشد. (حاسب‌طبری ۱۲۳-۱۲۴)

گشنیج gešnij (اِ.) (قد.) (گیاهی) گشنیز (مِ. ۱) ←.

گشنیدگی gošn-id-e-gi (حامصـ.) (جانوری، گیاهی)

باروری (مِ. ۱) ←. نیز ← لقاح.

گشنیز gešniz (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ جعفری که برگ‌ها و سرشاخه‌های آن خوراکی و معطر است و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد: **این است پند حجت و این است مغز دین/ و آرایش سخنش چو گشنیز و کرویاست.** (ناصرخسرو[1] ۳۹۷)



۲. (بازی) خاج[1] (مِ. ۲) ←: **ململ نازکی برای روسری خریده با نقش مکرر ورق‌های بازی گشنیز و خشت و آس... .** (آل‌احمد[2] ۶۰)

گشنیزه g.-e (اِ.) (قد.) (گیاهی) غورهٔ انگور.

☜ ▫ ~ ٔ **حصرم** (قد.) (مجاز) شراب انگوری: **حرمت می را که می گشنیز دیگ عیش‌هاست/ برسر گشنیزهٔ حصرم روان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۶)

گشنیزی gešniz-i (صند.، منسوب به گشنیز) ۱. مربوط به گشنیز یا ساخته شده از گشنیز: **نان گشنیزی، نقل گشنیزی.** ۲. مانند گشنیز: **پارچه‌ای با نقش‌های گشنیزی.**

گشودن gošud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گشا[ی]) باز کردن؛ گشادن: **مصدق... دروازه‌های کشور را به‌روی عوامل... گشوده‌است.** (مصدق ۳۸۴) ▫ **حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو/ که‌کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.** (حافظ[1] ۴) نیز ← گشادن.

گشوده gošud-e [=گشاده] (صمـ. از گشودن) گشاده ←: **در عالم خواب چشمان گشوده‌اش را به من دوخت.**

گشی gaš-i [=کَشی] (حامصـ.) (قد.) کَشی ←.

گفت[1] goft (بمـا. گفتن، اِ.) ۱. گفته؛ کلام؛ سخن: **گفت عالِم به گوش جان بشنو/ ورنمانَد به گفتنش کردار.** (سعدی[2] ۱۰۴) ▫ **گفتِ نیکوی او بر اصل پاک او گواهی می‌دهد.** (احمدجام ۲۶۳) ▫ **ز گفت بدآموز جوشان شدند/ به‌نزدیک مادر خروشان شدند.** (فردوسی[3] ۲۱۰۲) ۲. (امصـ.) سخن گفتن؛ سخن‌گویی: **طوطی اندر گفت آمد درزمان/ بانگ بر درویش زد که هی فلان.** (مولوی[1] ۱۸/۱) ▫ **نه در گفت آید و نه در شنیدن/ قلم باید به حرفش درکشیدن.** (نظامی[3] ۱۰۶)

☜ ▫ **~وپرس** گفت‌وگو؛ سؤال و جواب: **ازطرف حضرت‌عالی هیچ‌نوع تلگراف گفت‌وپرس به‌نظر نمی‌آمد.** (مخبرالسلطنه ۳۲۹)

▫ **~وشنفت** ▫ گفت‌وشنود ↓: **هیچ مایل نبود در گفت‌وشنفت آنها شرکت کند.** ▫ **سخن عشق نه آن است که آید به‌زبان/ ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت‌وشنفت.** (حافظ[1] ۵۷)

▫ **~وشنود** گفتن و شنیدن؛ مکالمه؛ گفت‌وگو: **اگر یکی‌دو نفر از روحانیون محل در مجلس بودند، گفت‌وشنود پیش می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ▫ **هیچ حوصلهٔ چانه زدن و گفت‌وشنود ندارم.** (جمال‌زاده[3] ۶۶) ▫ **جمعی از ارباب سداد و ذوق و استعداد، طالب گفت‌وشنود اشعار نصیحه و ابیات ملیحهٔ نصحای متقدمین و متأخرین بودند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱)

▫ **~وشنود کردن** گفتن و شنیدن؛ مکالمه کردن: **از مسائل خودمانی گفت‌وشنود می‌کنیم.** (جمال‌زاده[8] ۲۸۹)

▫ **~وشنید** ▫ گفت‌وشنود ←: **همان گفت‌وشنیدها... که در یک کمیتهٔ حزبی... هست، در آنجا هم هست.** (آل‌احمد[3] ۱۱۴) ▫ **چنان کرشمهٔ ساقی دلم زدست بِبُرد/ که باکسی دگرم نیست برگ گفت‌وشنید.** (حافظ[1] ۱۶۲) ▫ **انگشت تعجب جهانی/ از گفت‌وشنید ما به دندان.** (سعدی[2] ۱۶۶)

▫ **~وشنید کردن** ▫ گفت‌وشنود کردن ←: **مختصری با حلقگیان محضر خود گفت‌وشنید کرد.** (میرزاحبیب ۱۸۹)

▫ **~وقدم** (قد.) ▫ گفت‌وکرد ↓: **دردمندان تو را گفت‌وقدم می‌باید/ همه جا گفت‌وقدم هم‌ره هم می‌باید.** (میرنجات: آنندراج)

▫ **~وکرد** (قد.) سخن گفتن و عمل کردن؛ گفتار و کردار: **به سرِ خاک وی می‌آیم و به او**

می‌سپارم کفارت گفت‌وکرد خود را. (جامی[۸] ۲۰۷)

▫ **~وگو[ی]** ۱. گفتن و شنیدن مطلبی؛ صحبت؛ مکالمه: **گفت‌وگویمان برای دیگران قابل درک نبود.** (شهری[۳] ۳۰۶) ○ **اولیاءالله را گفت‌وگوی از امرونهی بیش باشد و اقبال بر تصحیح معامله زیاده از استکشاف دقایق صنع.** (قطب ۱۸۶) ۲. بحث و مجادله: **ترجیح می‌داد ظاهراً سخن طرف مقابل را قبول کند و ازگفت‌وگوی بی‌حاصل بپرهیزد.** ○ **وی را با یکی از اکابر سادات... گفت‌وگویی واقع شد... پیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود.** (جامی[۸] ۵۹۹) ○ **گفت‌وگو آیین درویشی نبود/ ورنه با تو ماجراها داشتیم.** (حافظ[۱] ۲۵۵) ۳. (قد.) (مجاز) بدگویی؛ عیب‌جویی: **درای کاروان یوسف‌شناسان را به‌وجد آرَد/ زگفت‌وگوی مردم نیست پروایی خداجو را.** (صائب[۱] ۲۱۶) ○ **غم حبیب نهان بِه زگفت‌وگوی رقیب/ که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز.** (حافظ[۱] ۱۷۵) ○ **ضعفا بزرگان را حرمت باید داشت تا کارها راست باشد و چندین گفت‌وگوی ازمیان برناید.** (احمدجام ۲۳۰)

▫ **~وگو داشتن** بحث کردن؛ مباحثه نمودن: **تا دوسه ماه پدرم و مادرم سر این‌که تکلیف من چیست... گفت‌وگو داشتند.** (علوی[۱] ۶۵)

▫ **~وگو کردن** ۱. با کسی سخن گفتن؛ گفتن و شنیدن مطلبی: **گروه‌های چند نفری زن و مرد... دور میزهای کوتاهی نشسته و آهسته گفت‌وگو می‌کردند.** (علوی[۳] ۶۹-۷۰) ۲. بحث کردن؛ مباحثه نمودن: **همیشه دوست داشت موضوعی مخالف تفکر طرف مقابلش مطرح و گفت‌وگو کند.** ○ **گفت: اکنون گفت‌وگوی مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می‌باشید و حزمِ تمام به‌جای آرید.** (بیهقی[۱] ۴۴۷)

▫ **~ولفت** (گفتگو) (مجاز) شیرین‌زبانی: **کبری... شوخی و لودگی و گفت‌ولفت یاد گرفته‌بود.** (شهری[۱] ۲۴۴)

▫ **~وواگو** (گفتگو) بحث و جدل؛ مجادله: **غرور به چهرهٔ ننه‌باران رنگ می‌زند. ازگفت‌وواگوی ذهنی رها می‌شود.** (محمود[۲] ۲۴۹)

گفت[۲] .g [مخفِ. هنگفت] (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ریزباف و ضخیم. نیز ← هنگفت (مِ. ۲): **تا باغ و راغ را سَلَب سبز و گفت زرد/ ابر بهار بافد و باد خزان دهد ـ بگذار صدهزار بهار و خزان به‌کام/ تا هرچه کام توست تو را ایزد آن دهد.** (عبدالواسع‌جبلی: جهانگیری ۱۴۹۴/۲)

گفت‌آورد، گفتاورد g.-ā(ʼā)var-d (صمـ.، اِ.) نقل‌قول. ← نقل ▫ نقل‌قول: **گفتاوردها را درداخل گیومه گذاشته‌است.**

گفتار goft-ār (اِمصـ.) ۱. سخن گفتن؛ سخن‌گویی: **هرکسی‌که او را می‌بیند جذب نحوهٔ گفتارش می‌شود.** ○ **اول اندیشه وآن‌گهی گفتار/ پای‌بست آمده‌ست و پس دیوار.** (سعدی[۲] ۵۶) ○ **کار کن کار بگذر از گفتار/ کاندرین راه کار دارد کار.** (سنایی[۱] ۲۸۷) ۲. (اِ.) سخن؛ کلام: **دانشجویان پیوسته به تحلیل گفتار سخن‌رانان می‌پردازند.** ○ **گفتار خواجه ابوالفضل... تا به این‌جا بود.** (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ **خداوند به گفتار بدگویان او را به‌باد ندهد.** (بیهقی[۱] ۶۹) ○ **ز گفتار مرد ستاره‌شمر/ دلش بود پُردرد و پیچان جگر.** (فردوسی[۳] ۲۴۳۷) ۳. بخش؛ قسمت؛ فصل: **گفتار اول کتاب اختصاص داشت به مفهوم زندگی.** ○ **این کتاب چهارده گفتار است.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (نمایش، سینما) صدایی که تصویر و صحنهٔ فیلم را هم‌راهی می‌کند و گوینده‌اش دیده نمی‌شود: **گفتار فیلم مالِ یکی ازگویندگان رادیو است.**

☜ • **~ کردن** (مصـل.) (قد.) صحبت کردن؛ سخن گفتن: **سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند/ وآن ماه محتشم که چه گفتار می‌کند.** (سعدی[۳] ۴۹۸)

گفتاردرمانی g.-darmān-i (حامصـ.) (پزشکی) ۱. استفاده از روش‌های توان‌بخشی برای اصلاح اختلالات گفتار و زبان. ۲. معالجهٔ بیماری‌های روانی ازراه گفت‌وگوی پزشک و بیمار.

گفتاری goft-ār-i (صنـ.، منسوب به گفتار) ۱. مربوط به گفتار: **پسرش از لکنت زبان و ناهنجاری‌های گفتاری رنج می‌برد.** ۲. (قد.) آن‌که تنها به گفتار اکتفا می‌کند؛ حراف: **گویی که از نژاد بزرگانم/ گفتاری آمدی تو نه کرداری.** (ناصرخسرو[۱]

۴۸۹)

گفتاگو[ی] goft-ā-gu[-y] (اِمصـ.) (قد.) گفت‌وگو. ← گفت ▫گفت‌وگو: **چون گفتاگوی بسیار شد، قرار دادند بر قرعه.** (تفسیر ابوالفتوح رازی: لغت‌نامه[1])

گفتگو[ی] goft-o(e)-gu[-y] (اِمصـ.) گفت‌وگو. ← گفت ▫گفت‌وگو.

گفتمان goft[-e]-mān (اِمصـ.) مباحثه؛ گفتگو: **گفتمان‌های تازه دربارهٔ آزادی.**

گفتن goft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گو[ی][2]) **۱.** چیزی را به‌زبان آوردن؛ بیان کردن: **این نکته را ازروی نومیدی نمی‌گویم.** (خانلری ۲۸۹) ○ **پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت/ آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد.** (حافظ[2] ۲۱۸) ○ **خام گفتی سخن، ولیکن تو/ نیستی پخته، چون بگویی خام.** (فرخی[1] ۲۲۷) **۲.** چیزی را به‌قلم آوردن؛ نوشتن: **عبدالله‌بن‌المقفع... در بیان سلسلهٔ مراتب حرص می‌گوید که...** (اقبال[2] ۱۵) ○ **از آنچه در بالا گفتیم می‌توان دانست که...** (فروغی[3] ۱۱۳) **۳.** آواهای زبانی را با دستگاه گفتار ادا کردن: **بگو «اَ» همان‌طورکه از فرانسوی‌ها می‌شنوی.** **۴.** ابراز کردن؛ آشکار کردن؛ فاش ساختن: **خیالت از من راحت باشد، من به کسی نمی‌گویم.** (← دریابندری[3] ۱۰۱) ○ **رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم/ با دوست بگوییم که او محرم راز است.** (حافظ[1] ۲۹) ○ **غلبهٔ جان‌ها در آنجا پشت پا بر پشت پا/ رنگ رخ‌ها بی‌زبان می‌گفت آن اذواق را.** (مولوی[2] ۹۷/۱) **۵.** (گفتگو) (مجاز) گمان کردن؛ پنداشتن: **گفتم لابد حالا می‌آیی ولی هیچ خبری از تو نشد.** **۶.** نام نهادن؛ نام گذاشتن، نامیدن: **این را میز می‌گویند نه صندلی.** ○ **عبدالوهابی درآید، اسلام ما را بت‌پرستی بگوید.** (طالبوف[2] ۱۸۶) ○ **امیر آواز داد که تو کیستی؟ گفت: «بنده را بواحمدخلیل گویند.»** (بیهقی[1] ۱۵۴) **۷.** دربارهٔ کسی یا امری حرف زدن: **همسایه‌تان را می‌گویم، همان‌که دوتا دختر دانشجو دارد.** ○ **از همان شب مهمانی، تولد خواهرم را می‌گویم، سردرد گرفته‌ام.** **۸.** (گفتگو) دعوت کردن: **در مهمانی امشب ما را هم گفته‌اند.** **۹.** سرودن؛ به‌نظم آوردن: **مدتی شعر می‌گفت.** ○ **ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت/ وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت.** (بهار ۱۲۱۳) ○ **ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار/ بگفتم سرآمد مرا روزگار.** (فردوسی[1] ۶۵/۶) ○ **۱۰.** نظر دادن؛ اعتقاد و نظری درموردی داشتن: **این‌که می‌گوییم امروز روزنامه و کتاب برای مردم حقیقت‌جو و وقت‌شناس... حکم غذا را پیدا کرده، نباید اغراق شمرده شود.** (اقبال[2] ۲۵) ○ **می خواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جویی؟/ این گفت سحرگه گل، بلبل تو چه می‌گویی؟** (حافظ[1] ۳۵۳) ○ **امیر خواجهٔ بزرگ و بونصر را گفت: شما چه «گویید؟»** (بیهقی[1] ۵۰۶) **۱۱.** (گفتگو) (مجاز) پی بردن؛ فهمیدن: **مردهای جوانی را دیده‌ام که دست عروس‌هاشان دردست... طواف می‌داده‌اند... از روبندهای زیبا و ریزنقش و گل‌دار یانقره‌دوزی‌شده‌شان می‌گویم که عروسند.** (آل‌احمد[2] ۱۰۴) **۱۲.** سؤال کردن؛ پرسیدن: **بغض بیخ گلوی مرا گرفت و گفتم: به‌چه‌جهت ساعت خود را باید به تو بدهم؟** (مینوی[3] ۱۷۵) ○ **«گفتم» کی‌ام دهان و لبت کام‌ران کنند؟/ گفتا به چشم، هرچه تو گویی همان کنند.** (حافظ[1] ۱۳۴) **۱۳.** جواب دادن؛ پاسخ دادن: **قیصر پرسید... محل این قراول‌ها را هیچ تغییر نداده‌اید؟ صاحب‌منصب... گفت:... هیچ تغییری در محل کشیک قراول‌ها نداده‌است.** (مینوی[3] ۲۲۵) ○ **گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه؟/ «گفت» این حکایتی‌ست که با نکته‌دان کنند.** (حافظ[1] ۱۳۴) ○ **گفتم آتش درزنم آفاق را/ «گفت» سعدی درنگیرد با منت.** (سعدی[3] ۴۶۳) **۱۴.** از کسی انجام کاری را خواستن؛ دستور دادن: **به مشهدی رجب‌علی گفتم کولش کرد آوردش تو ایوان.** (← هدایت[6] ۴۷) **۱۵.** مطلبی را به آگاهی کسی یا کسانی رساندن؛ آگاهی دادن؛ اعلام کردن: **دارند از بلندگو می‌گویند که همه در سالن جمع شوند.** ○ **صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را/ که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را.** (حافظ[1] ۴) **۱۶.** (گفتگو) (مجاز) نشان دادن ضرب شست به منظور ادب کردن کسی: **آهان، به تو هستم! این وقت روز کجا بودی؟ بایست تا بِهِت بگویم!** (هدایت[4] ۴۳) **۱۷.** متداول و مرسوم بودن: **می‌گویند صبحانه نمی‌گویند ظهرانه.** ○

بهزادگفت: ای نامردان یکی‌ویکی «گفتند»، شما دو تن و من تنها؟! (یغمی ۸۷۴) **۱۸.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) روی خوش نشان دادن؛ مساعدت کردن (بخت، شانس، اقبال): **می‌رویم شکار خرگوش. گاهی بختمان می‌گوید و با دوسه‌تا خرگوش برمی‌گردیم خانه.** (شاملو ۵۶۷) **۱۹.** (قد.) سرود و نغمه سر دادن؛ آواز خواندن؛ سراییدن: **ساقی به نور باده برافروز جام ما/ مطرب بگو که کار جهان شد به‌کام ما.** (حافظ[۱] ۹) نیز ← گو (مِ. ۳).

☜ ▫ **گفتم (گفتیم)** (گفتگو) (مجاز) قصد کردم (قصد کردیم)؛ تصمیم گرفتم (تصمیم گرفتیم): **گفتم یک ساعت بخوابم شاید خستگی‌ام رفع شود.** ○ **گفتیم از این‌جا رد می‌شویم یک‌سری هم به شما بزنیم.** ○ **گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق/ ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم.** (سعدی[۳] ۵۴۹)

• **~ نداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** قابل گفتن نبودن؛ گفتنی نبودن: **این گله‌گزاری‌ها که گفتن ندارد اگر از او ناراحتی، به خودش بگو.** **۲.** (مجاز) بدیهی بودن؛ آشکار بودن: **گفتن نداشت که از دروهمسایه کسی نبود که [او] قرض و دستی‌ای نگرفته، بالا نکشیده‌باشد.** (شهری[۳] ۲۶۵)

▫ **اگر بگویی (بگویید)** (گفتگو) برای تأکید در مقام نفی یا انکار به‌کار می‌رود: **خانه عین گل، اگر بگویی یک‌ذره خاک، پیدا نمی‌شود.** ○ **اگر بگویید یک‌آن از درس خواندن غافل است، نیست.**

▫ **اگر گفتی (گفتید)؟** (گفتگو) هنگام درخواست از مخاطب برای حدس زدن چیزی یا پاسخ دادن به سؤالی به‌کار می‌رود: **اگر گفتی چه توی دستم است؟** ○ **اگر گفتید ناهار چه خوردیم؟**

▫ **این را (به این) می‌گویند...** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند تعجب یا تحسین خود را از چیزی بیان کنند: **عکاس، عکس را از دوربین درآورد و به مش‌قاسم نشان داد: تماشا کن! این را می‌گویند عکس.** (پزشک‌زاد ۲۲۸)

▫ **بگو** (گفتگو) **۱.** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند عمل یا سخن خود یا کسی را تقبیح کنند: **دختر مرا بگو که این مدت آن پسر را نشناخته بود.** ○ **مرا بگو که آمدم ازش چاره‌جویی بکنم.** (← میرصادقی[۲] ۵۱) **۲.** ▫ اگر بگویی ←: **تو بگو یک بار از خانهٔ آنها سروصدا بلند شده‌باشد، نشده‌است.**

▫ **پس بگو** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که امر مبهمی برای شخص روشن شود: **رفته‌بودم خرید. ـ پس بگو چرا هرچه‌قدر تلفن کردم کسی جواب نداد؟!** ○ **جداً خیال می‌کنی انتضاح بالا آوردی؟ پس بگو چرا دیگر نمی‌خواهی بخوانی؟!** (میرصادقی[۶] ۱۶۷)

▫ **تو گویی** (قد.) (مجاز) مثل این‌که: **آن‌شب و آن شمع نماندم چه سود/ نیست چنان شد که تو گویی نبود.** (نظامی[۱] ۶۸)

▫ **خودت بگو** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی مطلب یا کاری را تأیید کند یا دربارهٔ آن قضاوت کند؛ انصاف‌بده: **خودت بگو، خدا را خوش می‌آید من تو کوچه‌ها سگ‌دو بزنم و شماها کاسه‌بشقابتان را از بازار بخرید.** (← آل‌احمد[۴] ۴۰)

▫ **کسی را ~** (قد.) (مجاز) به او اعتماد کردن و او را حامی خود دانستن: **ای برادر، من از شاه برگردیده‌ام و تو را گفته‌ام و آمده‌ام.** (عالم‌آرای‌صفوی ۹۶) ○ **چون ما را گفتی و آمدی، من تو را سرافراز گردانم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۹)

▫ **که نگو** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند شدت و حدت چیزی را نشان دهند؛ غیرقابل توصیف؛ حاد: **حالی داشتم که نگو!** (میرصادقی[۵] ۷۲)

▫ **که نگو و نپرس** (گفتگو) (مجاز) ▫ که نگو ↑: **دست و پایی می‌زد که نگو و نپرس.** (چهل‌تن[۱] ۸۴) ○ **در همین حیص‌وبیص سروکلهٔ بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی و بیاوبرو... که نگو و نپرس.** (آل‌احمد[۵] ۱۰۹ـ۱۱۰)

▫ **که نگو و نشنو** (گفتگو) (مجاز) ▫ که نگو ←: **هر روز خانه‌مان الم‌شنگه‌ای به‌پا بود که نگوونشنو.** (هدایت[۵] ۸۱)

▫ **می‌گفتی** (گفتگو) (مجاز) گویی؛ مثل این‌که: **چنان**

لش‌ویش می‌افتاد رو رخت‌خواب که می‌گفتی الآن است جانش دربرود. (شاملو ۳۸۳)

▫ **نگفتم؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که ادعای گوینده دربارهٔ چیزی ثابت و مسلّم شود: **قهوه‌چی گفت: ناز نطقت آقامعلم! دیدی، کاکا؟ نگفتم آقا معلم سرش می‌شود؟** (آل‌احمد[۶] ۱۴۱)

▫ **نگو [که]** (گفتگو) (مجاز) ۱. معلوم می‌شود که: **نگو غیراز من همه از موضوع اطلاع داشته‌اند.** ○ **هر شب سرش را می‌گذاشت تو دامنم گریه می‌کرد نگو که وقتی بچه بوده مادرش مرده.** (← هدایت[۶] ۲۹) ۲. اتفاقاً؛ ازقضا: **روزی از روزها، بزه به بچه‌هایش گفت: من می‌روم علف بیاورم مبادا شیطانی بکنید، اگر گرگه آمد در زد، در را رویش باز نکنید. نگو که گرگه گوش ایستاده‌بود.** (← هدایت[۸] ۸۷)

▫ **... نگو... بگو** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند صفت برتر در جهت خوبی یا بدی به کسی یا چیزی نسبت دهند: **اغلب پشت سرش شنیده می‌شد: حاجی‌آقا نگو فرشته بگو!** (هدایت[۳] ۶۷)

▫ **هرچه بگویی** (گفتگو) (مجاز) آنچه تصور کنی؛ آنچه فکر کنی؛ خیلی چیزها: **از این انگلیس‌ها هرچه بگویی، برمی‌آید.** (← پزشک‌زاد ۴۴۰)

▫ **یک (یکی)... ~ و صد(هزار) تا... از دهن کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازاندازه تحسین کردنِ او: **وقتی مدرسه می‌رفتم آقا و عزیزکردهٔ همه بودم یک حمید می‌گفتند و صدتا حمید از دهنشان می‌ریخت.** (← میرصادقی[۳] ۸۳) ○ **پدرم از آنهایی بود که نعلین‌جلو پایش جفت می‌شد. اسمش را که می‌بردند یکی می‌گفتند و صدتا از دهانشان می‌ریخت.** (هدایت[۵] ۱۵۷)

▫ **یکی این ~ دوتا آن جواب دادن** (گفتگو) (مجاز) جروبحث کردن یکی با دیگری؛ مجادله کردن یکی با دیگری: **حالا باید برود به خانه، باز اول کشمکش: یکی او بگوید و دوتا زنش جواب بدهد و آخرش کار به کتک‌کاری منجر بشود.** (هدایت[۴] ۴۱)

▫ **[یک]...ی گفته‌اند [یک]...ی [گفته‌اند]** (گفتگو) (مجاز) میان این با آن فرق بودن: **چند دفعه بهش بگویم بی‌اجازه از خانه نرو بیرون، مگر حرف گوش می‌کند؟ آخر یک کوچک‌تری گفته‌اند یک بزرگ‌تری!** (← میرصادقی[۲] ۷) ○ **زن که نباید این‌قدر پرمدعا باشد و خودش را تو کار مرد بکند، آخر زنی گفته‌اند، مردی گفته‌اند.** (← شهری[۱] ۲۹۳) نیز ← بگو.

گفتنی g.-i (صـ.) سزاوار گفتن؛ شایستهٔ بیان کـردن: **حال و کیفی و وجدی داشتم که گفتنی نیست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۹) ○ **هر قصه که گفتنی‌ست گفتی/ ....** (پروین‌اعتصامی ۲۶۶) ○ **آنچه گفتنی بود بگفتند.** (بیهقی[۱] ۷۷۷) نیز ← قول qo[w]l ▫به‌قول یارو گفتنی.

گفت‌وگو[ی] goft-o-gu[-y] (اِمصـ.) ← گفت ▫ گفت‌وگو.

گفته goft-e (صمـ. از گفتن، اِ.) ۱. سخن؛ کلام: **سال‌های دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریابی.** (مینوی[۳] ۲۸۷) ○ **هیچ‌کس به گفته و نوشتهٔ آنان اقبالی ننموده.** (اقبال[۲] ۲۰) ○ **ز دهقان تو نشنیدی آن داستان/که یاد آرَد از گفتهٔ باستان؟** (فردوسی[۴] ۲۴۲) ۲. (صمـ.) (قد.) گفته‌شده؛ سروده‌شده: **دفتر ز شعرِ گفته بشوی و دگر مگوی/ الّا دعای دولت سلجوق‌شاه را.** (سعدی[۳] ۷۰۵)

گفتی goft-i (قـ.) (قد.) مثل‌این‌که؛ تو گفتی: **باوجودآن سپر مطمئن گفتی کوهی گران برسرش کوبیدند.** (قاضی ۸۱) ○ **مادرش زره بر او راست می‌کرد... چنان‌که گفتی او را به پالوده خوردن می‌فرستد.** (بیهقی[۱] ۲۳۸) ○ **هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت/ خور از گَرد اسپان پراندیشه گشت.** (فردوسی[۳] ۳۳۶)

▫ **تو گفتی که...** (قد.) (مجاز) مثل‌این‌که: **بدان سو که او رخش را راندی/ تو گفتی که آتش برافشاندی.** (فردوسی[۳] ۳۵۴)

گُل gal (اِ.) (گفتگو) بخش بالایی چیزی: **دست گریسی‌اش را با شندرپندری که به گُل میخ آویزان شده‌بود، پاک کرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۱۱) ○ **سرو جان... گیس بافتهٔ بتولی را می‌گیرد و با گُل مشت می‌گذارد پس تفاش و سرش فریاد می‌کشد.** (محمود[۲] ۲۱۶) ○ **شلوارش انگار الآن از گُل چوب‌رختی مغازهٔ دوخته‌فروشی پایین**

آمده‌بود. (آل‌احمد[3] ۹۹)

☜ ▫ ~ِ (حا.) (گفتگو) ۱. بالایِ: **هزار دفعه گفته‌ایم که آن طبل صاحب‌مرده‌ات را بینداز گلِ میخ!** (← طاهری: شکوفایی ۴۷۸) ○ **اگر روزی پای روس‌ها به تهران برسد، بی‌درنگ املاک و دارایی او را غصب می‌کنند و... کلهٔ او و امثالش گلِ دار خواهد رفت.** (هدایت[3] ۶۰-۶۱) ۲. کنارِ: **پنج‌شنبه بود و دو روز تعطیل گلِ هم افتاده‌بود.** (میرصادقی[3] ۱۸۲) ۳. به‌دورِ؛ دورِ: **دستمال چهارخانهٔ یزدیشان را گلِ گردن می‌انداختند و ادای مشتی‌ها را درمی‌آوردند.** (میرصادقی[3] ۵۰) ○ **طناب افتاد گلِ پایم و زمین خوردم.** (جمال‌زاده: فرهنگ‌لغات‌عامیانه ۳۵۳)

▫ **~[و]گردن** (گفتگو) گردن و اطراف آن: **عکس گوهر شب‌چراغش را هم زده‌بود به دیوار، با گل‌وگردن لخت.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۰) ○ **از سپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز/ به گل‌وگردن او مهرهٔ بسیار کنم.** (ایرج ۳۹)

▫ **~[و]گردن آمدن** (گفتگو) گردن و سینه را با حرکات موزون نمایشی حرکت دادن؛ حرکات عشوه‌آمیز به سروگردن خود دادن: **سروصدای تخته‌های روی حوض با رِنگ و آواز مطرب‌ها درهم می‌آمیخت و شور و هیجانی در زن‌ها به‌پا می‌کرد و آنها را به دست زدن و گل‌وگردن آمدن، بشکن زدن و قِر دادن وامی‌داشت.** (میرصادقی[4] ۵۳)

▫ **~[و]گشاد** (گفتگو) ۱. گشاد و بی‌قواره: **مرد... پیراهن کش‌باف گل‌گشادی به‌تن دارد که گرمش نمی‌کند.** (محمود[2] ۳۳۴) ○ **تو با آن... دامن گل‌گشاد هزاررنگ خودت هم نمی‌دانی که برای چه خلق شده‌ای؟** (جمال‌زاده[2] ۵۸) ۲. بزرگ؛ وسیع: **توی این تهران گل‌وگشاد کسی را ندارد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۸۲) ○ **در این کتاب‌خانهٔ گل‌وگشاد از... امیرارسلان گرفته تا کتاب‌های فلسفی... ریخته‌شده.** (دانشور ۱۷۲) ○ **خانهٔ گل‌وگشاد.** (علی‌زاده ۱۷/۲) ۳. (مجاز) بلند و ممتد: **ماهی پانصد تومان خرج توالت و ماساژ را که نمی‌شود با یک خندهٔ گل‌وگشاد به‌هدر داد!** (آل‌احمد[3] ۴۸) ۴. (مجاز) بدون نظم و سرسری: **سرسرکی به کاغذهای اداره رسیدگی می‌کرد و یک امضای گل‌وگشادی زیرش می‌انداخت.** (هدایت[10] ۶۷) ۵. با قدم‌های دور ازهم و فاصله‌دار: **عمداً گل‌وگشاد راه می‌رفت تا همه از او حساب ببرند.**

▫ **~و~** (گفتگو) (مجاز) زمان نزدیک زایمان: **ماه آخر چه به‌زحمت راه می‌رود. معلوم است که گل‌وگلش است.**

▫ **~وگوش** (گفتگو) قسمت‌هایی از گردن تا گوش: **موهایش که ریخته شده‌بود روی گل‌وگوش و پیشانی‌اش.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۰) ○ **قصاب دستِ نوازشی بر گل‌وگوش [گوسفند] می‌کشید و او را بر لب باغچه می‌خواباند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵)

▫ **~ِ هم انداختن** (گفتگو) پشت‌سرهم انداختن: **دانه‌های تسبیح را گل هم می‌انداخت، ذکر می‌گفت.**

▫ **~ِ هم کردن** (گفتگو) ۱. کنار هم قرار دادن: **مرواریدها را به‌ترتیب از ریز تا درشت گلِ هم کرد.** ۲. (مجاز) به‌طور سرسری درست کردن چیزی؛ سرهم‌بندی کردن: **سر همین موضوع، تصنیفی گلِ هم کرده‌ایم که... می‌خوانم.** (شاملو ۲۸۳)

▫ **از ~ِ هم برآمدن** (گفتگو) (مجاز) توان برابری با یک‌دیگر را داشتن؛ ازپس هم برآمدن: **وقتی دیدم در بحث و استنتاج از گلِ هم برآمدند، کلی تعجب کردم.**

گِل gel (اِ.) ۱. مخلوط چسبنده‌ای از آب و خاک نرم که براثر مرور زمان و تبخیر، سخت می‌شود: **توانستیم چرخ‌ها را از گِل درآریم.** (مصدق ۱۳۸) ○ **تو مِهر مشرقِ جانی به غربِ جسم نهان/ تو دُرّ و گوهر پاکی فتاده در گِل و خاک.** (مغربی[2] ۲۴۳) ○ **آن‌کس‌ها را که گِل و انگِشت و کلوخ... آرزو کند، ایشان را قی باید کردن بسیار.** (اخوینی ۳۷۴) ۲. (علوم‌زمین) ته نشست‌های جامد و رستی طبقات مختلف پوستهٔ زمین که سختی آنها از سنگ‌ها کمتر است و معمولاً با ناخن خط برمی‌دارند. ۳. خاک گور: **پسربچه امروزه زیر گِل باشد بهتر از این است که سواد نداشته‌باشد.** (← شهری[1] ۳۷۷) ○ **کسی**

خسبد آسوده درزیر گِل/که خسبند از او مردم آسوده‌دل. (سعدی[۱] ۷۹) **۴.** (قد.) ◘گِل سرشور ←: **طاس و مندیل و گِل از آلتون بگیر/ تا به گرمابه رَویم، ای ناگزیر.** (مولوی[۲] ۱۷۴/۲) ○ **اتابک... در حمام گِل برسرش بود. آب برسر ریخت و برون آمد.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۷۰) **۵.** (قد.) خاک (مِ. ۱۰) ←: **همیشه تا ز گِل و باد و آب‌وآتش هست/ نهاد خلق جهان را طبایع و ارکان.** (عنصری ۱۴۱) **۶.** (قد.) (مجاز) سرشت؛ طینت: **چه مِهر بود که بسرشت دوست در گِل ما/ چه گنج بود که بنهاد یار در دلِ ما.** (مغربی[۲] ۲۵) **۷.** (قد.) تربت (مِ. ۲) ←: **هرکس بَرَد از مکه، سبحه ز گِل حمزه/ پس تو ز مداین بر، تسبیح گِل سلمان.** (خاقانی ۳۶۰)

☜ ◘ ~ِ **آدم** (ادیان) گِلی که بنابه روایات، آدم (انسان نخستین) از آن به‌وجود آمده‌است: **دوش دیدم که ملائک درِ می‌خانه زدند/ گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند.** (حافظ[۱] ۱۲۴) ○ **اگر گِل آدم بشناختی، خاک قدمش بخوردی.** (روزبهان[۱] ۵۲۷)

◘ ~ِ **اخرا** (مواد) گِلی که از آمیختن آب با اخرا حاصل می‌شود. ← اخرا[۱] (مِ. ۱): **واکسی غلیظ از گِل اخرا و روغن‌چراغ و دوده بر آنها زده درمعرض فروش می‌گذاشت.** (شهری[۲] ۳۴۳/۲)

◘ ~ِ **ارمنی** (مواد) نوعی خاک‌رُس آهن‌دار، به‌رنگ قرمز تیره که مصرف دارویی دارد. ۩ سابقاً آن را از ارمنستان می‌آوردند.

◘ ~ِ **بتونه** (مواد) بتونه (مِ. ۱ و ۲) ←.

◘ ~ِ **بحری** (مواد) گِل سرخ‌رنگی که از دریا به‌دست می‌آید و در نجاری برای خط انداختن چوب‌ها قبل‌از بریدن به‌کار می‌رود.

◘ ~ِ**بَرّه** (علوم‌زمین) ◘گِل گیوه ←.

◘ ~ **به سر کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره کردنِ او: **اگر دختر بودی، گِل به سرمان می‌کردی، خدا خواست‌که نشدی دختر.** (درویشیان ۵۹)

◘ ~ **به (بر) سر مالیدن** (گفتگو) (مجاز) فکر چاره کردن؛ چاره‌جویی کردن: **پرسیدم: حالا چه‌کار می‌کنی؟ جواب داد: چه می‌دانم بالاخره گِلی به سرم می‌مالم.**

◘ ~ِ **حرام‌زاده** (منسوخ) (ساختمان) مخلوطی از خاک‌رُس و آهک که ملاط مقاومی است و سابقاً برای پی‌سازی به‌کار می‌رفت.

◘ ~ِ **حفاری** (علوم‌زمین) دوغاب تشکیل‌شده از ذرات ریز مواد سنگین مانند باریت که در حفر چاه‌های بسیار عمیق نفت به‌کار می‌رود و به هنگام بالاکشیدن سنگ و خاک کنده‌شده، مته حفاری را خنک می‌کند.

◘ ~ِ **رخت‌شوی** (منسوخ) ◘گِل سرشور ←: **کف‌صابون و خرده‌های چوبک و سفیدی گِل رخت‌شوی روی آب بود.** (مرادی‌کرمانی ۱۰۵)

◘ ~ِ**رُس** (مواد) گِلی که از آمیختن خاک‌رُس با آب حاصل می‌شود. ← خاک ◘خاک‌رُس، رُس: **تمام ماشین‌های شهر... را با گِل‌رُس رنگ زده‌اند.** (محمود[۲] ۳۶)

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ●گِل گرفتن (مِ. ۱ و ۲) ←: **پاک بر روزنهٔ دخل خراسان گِل زد/ بر جراحات من از بی‌نمکی فلفل زد.** (ایرج: ازصباتانیما ۳۹۷/۲)

◘ ~ **سر چیزی مالیدن** (گفتگو) (مجاز) آن را به‌طور موقتی فیصله دادن: **فعلاً یک گِلی سرش بمال تا بعد ببینیم چه می‌شود.**

◘ ~ِ **سرشور (سرشوی[ی])** (علوم‌زمین) خاکی از گروه خاک‌های رُسی که نمدمال‌ها برای گرفتن چربی پشم از آن استفاده می‌کنند و در صاف کردن روغن‌های معدنی و رنگ‌زدایی از روغن‌های نباتی نیز به‌کار می‌رود. سابقاً در شستن موی سر نیز به‌کار می‌رفت: **برای ویارهای او... حتی زغال مو و گِل سرشور و خاکستر... را هم فراموش نکرده‌بودند.** (شهری[۱] ۲۰۹) ○ **اجناس ری را... مثل... گِل سرشور و جلد قلم‌دان به هندوستان می‌بردند.** (هدایت[۱] ۵۲) ○ **گِل سرشوی ازاین‌معنی که پاک است/ به سر بر می‌کنندش گرچه خاک است.** (نظامی[۳] ۳۰۹)

◘ ~ِ **سفید** (مواد) سفیداب (مِ. ۳) ←: **بیرون خانه را هم دوغاب گِل سفید مالیده‌بودند.** (دریابندری[۳] ۱۶۵) ○ **اگر روغن بر جامهٔ ابریشمین رسد، بگیر گِل سفید و با کتان بکوب و استوار بر آن جای‌گاه بند، پاک شود.**

(حاسب‌طبری ۶۲)

• ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. آمیخته شدن آب با خاک یا با گَرد چیزی و به‌صورت گِل درآمدن: **مبادا عرق کند و سفیداب‌وسرخاب روی صورتش گِل شود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳) ۲. آلوده شدن به گِل: **می‌رسد از سازش ما یار را آلودگی / گر خدا را دست از تخمیر آدم گِل شود.** (طاهروحید: آنندراج) ۳. کدر و تیره شدن؛ از دست دادن شفافیت: **این‌قدر رنگ سیاه نزن، رنگ‌ها گِل می‌شود.**

• ~ **کردن** (مص.م.) آمیختن آب با خاک یا با گَرد چیزی و به‌صورت گل‌آلود و تیره درآوردن: **آب را گِل نکنیم.** (سپهری: هشت‌کتاب ۳۴۵) ○ **غرض گِل کردن آب و گرفتن ماهی است.** (مخبرالسلطنه ۳۴۴)

• ~ **گرفتن** (مص.م.) ۱. گِل مالیدن بر جایی مانند در، سوراخ، سر خمره و آن را مسدود کردن: **همه را... در تاپویی... ریخته‌ام و از ترس موش سرش را گِل گرفته‌ام.** (جمال‌زاده[8] ۱۲۳) ۲. (مجاز) تعطیل کردن؛ بستن: **بهتر است که درِ این مدرسه‌ها را گِل بگیرند.** (← میرصادقی[4] ۲۸۷) ۳. (مص.ل.) (قد.) تبدیل به گِل شدن: **چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گِل / ولیکن با تو آهن‌دل دَمم گیرا نمی‌باشد.** (سعدی[4] ۴۳۱)

▫ ~ِ **گیوه** (علوم‌زمین) نوعی سنگ آهک نرم، که از اجتماع پوسته‌های آهکی جان‌داران تک‌سلولی حاصل می‌شود و در قدیم، دیوارها و گیوه را با آن سفید می‌کردند: **گیوه‌هایم را با گِل گیوه سفید کردم.** (درویشیان ۵۹) ○ **با قبا... و گیوه‌های آجیده و مَلِکی گِل گیوه زده... حاشیهٔ خیابان را بالاوپایین می‌کنند.** (شهری[2] ۱/۳۷۳-۳۷۴)

▫ ~ِ **ماشی** (علوم‌زمین) نوعی خاک معدنی به‌رنگ زرد متمایل به قهوه‌ای که در رنگ کردن دیوارها به‌کار می‌رفت: **آجرهای [بازار اُرسی‌دوزها] را با گِل ماشی... رنگ زده[اند.]** (شهری[2] ۱/۴۲۴)

▫ ~ِ **مختوم** (قد.) طین مختوم. ← طین ▫ طین مختوم.

▫ ~ِ **نسوز** (مواد) مواد نسوز، به‌ویژه خاک‌های رُس، که با آب یا چسب مناسب مخلوط شده‌اند و برای پوشش سطح داخلی کوره‌ها، ظرف‌های حمل فلزات مذاب، و مانند آنها به‌کار می‌روند: **وسیله‌ای گلدان‌مانند، از گِل نسوز جهت ذوب فلزات... که به‌کار زرگرها می‌آید.** (شهری[2] ۲/۲۸۹ ح.)

▫ ~**وشُل** (گفتگو) ۱. گِلی که معمولاً پس‌از بارش باران بر زمین روان می‌شود: **پوزهٔ کفشش را به آخرین پله می‌کوبید که گل‌وشلش بیفتد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۱) ○ **زمستان‌ها که باران می‌آمد، گل‌وشلی راه می‌افتاد که نگو.** (میرصادقی[3] ۲۹۰) ۲. (مجاز) وضعیتی که در آن بارندگی و گل‌آلود شدن سطح زمین و به‌راه افتادن آب وجود دارد: **دراین گل‌وشل کجا می‌روی؟ بگذار فردا برو.**

▫ ~**ولا[ی]** رسوبات به‌جامانده از آب که هنوز خشک نشده‌باشد: **دستی... برای قایق دراز می‌شود، ازمیان گل‌ولای.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۳) ○ **در وسط صحن... نهری از گل‌ولای و کثافت روان است.** (حاج‌سیاح[1] ۱۳۲)

▫ ~ِ **هرمز** (علوم‌زمین) خاک سرخ. ← خاک ▫ خاک سرخ: **اندکی از گِل هرمز در قدحی کرده، آب بدان بزنند و از قدح به قدح خالی کنند.** (عقیلی رستمداری: کتاب‌آرایی ۳۴۲)

▫**به ~ کردن** (قد.) •گِل گرفتن (مِ. ۱) ←: **از آب خوش و خاک یکی گِل بسرشتم / کردم سر خُمّتان به گِل و ایمن گشتم.** (منوچهری[1] ۱۵۱)

▫**به ~ نشستن** متوقف شدن چیزی به‌علت گیر کردن و ماندن آن در گِل: **آب سد رها شده‌است تو دشت آزادگان و تانک‌ها به گِل نشسته‌اند.** (محمود[2] ۵۵) ○ **سینهٔ کشتی رودخانه باید چندان برآمدگی... نداشته‌باشد که در آب کم به گِل بنشیند.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۳۳)

▫**در ~ گرفتن** (قد.) ۱. با گِل اندودن: **پدر، او را خانه‌ای بنا کرد دربالای سرای، که صومعهٔ شیخ آن است. چون خانه تمام شد و در گِل گرفتند، شیخ بفرمود تا بر درودیوار و سقف آن بنوشتند که الله‌الله.** (محمدبن

منور[2] ۴۳) **۲.** (مجاز) کسی یا چیزی را از مقصود بازداشتن یا در تنگنا گذاشتن: **اجل در آن حدود تاختن آورد و جهان پیر هنوز به خضاب قیر مشغول ناشده، دست همه در گِل گرفتند.** (زیدری ۱۰۰)
▫**زیر ~ رفتن** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) مردن: **کاش زیر گِل برود.** (علی‌زاده ۲/۲۷۴)

گل[1] gol (اِ.) **۱.** (گیاهی) اندام تولیدمثل جنسی گیاهان نهان‌دانه که شامل بخش‌های زایشی (پرچم و مادگی) و پوششی (گل‌برگ و کاس‌برگ) است: **با تخم گل‌هایی که از شهر برده‌بودم، باغچهٔ کوچکی ترتیب دادم.** (آل‌احمد[1] ۱۳) ○ **چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته‌بود که خاک او درزیر گل پنهان شده‌بود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱) ○ **باد برآمد به شاخ بید شکفته/ برسر می‌خواره برگ گل بفتالید.** (عماره: صحاح ۲۰۹) **۲.** ▫گل و بته (مِ. ۱) ←: **پیراهنت سفید بود با گل‌های ریز آبی، یخه‌ات را بسته‌بودی.** (گلشیری[1] ۱۵۷) ○ **مشیرالملک سر به‌زیر انداخته و با دست از زنجیر گرفته و با انگشت با گل‌های قالی بازی می‌کرده.** (حاج‌سیاح[1] ۱۷) **۳.** (مجاز) بخش خوب و مرغوب از هرچیزی: **گل چای، گل هندوانه.** ○ **چایی دَم شده برو گلش را بریز بیاور.** **۴.** (گفتگو) واحد شمارش برای بعضی اشیا؛ عدد؛ تا؛ قطعه؛ تکه؛ دانه: **چند گل زغال روی سرقلیان می‌چینند.** (دیانی ۲۳) ○ **یادت می‌آید چه‌قدر حسرت یک گل شیرینی و یک انگشت حلوای شکری را می‌خوردی مادر!؟** (شهری[2] ۴/۱۱۱) ○ **دوسه گل شامی‌کباب خریدم.** (هدایت[6] ۳۴) ○ **تازه می‌گردد ز چشم اشک‌باری جان ما/ مجلس ما را گل ابری گلستان می‌کند.** (صائب[1] ۱۲۵۵) **۵.** بخش کوچک و معمولاً دایره‌مانند در سطح چیزی؛ گُله؛ قطعه: **تو هم وسط سرت یک گل طاس است.** (← شهری[1] ۲۴۸) ○ **در کوی گل‌رخان پیِ خواری‌کشان عشق/ یک گل زمین نماند که خاری نکِشته‌اند.** (اهلی: کلیات ۲۲۲: فرهنگ‌نامه ۳/۲۱۸۴) **۶.** نوک سوختهٔ فتیلهٔ چراغ‌نفتی یا شمع که باید آن را چید تا چراغ یا شمع بهتر بسوزد: **خدمت‌کاری که ازطرف آقا یا خانم مأمور گرفتن گل چراغ می‌شد... اگر دستش می‌لرزید و چراغ را خاموش می‌کرد گرفتار پرخاش... می‌شد.** (کتیرایی ۳۰۸) **۷.** (مجاز) اخگر؛ شعله. ← ▫گلِ آتش، گل‌فشان (مِ. ۵): **بگو بروند سرتاخت از تنورِ جهنم دوسه گل از آن آتش‌های... بی‌دود بیاورند.** (جمال‌زاده[6] ۱۶) **۸.** (مجاز) محبوب؛ معشوق: **گل من! چرا مدتی است نامه نمی‌نویسی؟** ○ **چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب/ که به‌امید تو خوش آب روانی دارد.** (حافظ[1] ۸۵) **۹.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) خوب؛ دوست‌داشتنی: **مگر یادت رفته چه بچه‌های گلی بودند؟** (← میرصادقی[9] ۳۳) **۱۰.** (اِ.) (صنایع‌دستی) در خاتم‌کاری، قطعه‌ای به‌شکل چندضلعی که در ساختن قاب، جعبه، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **گل‌های خاتم از پره‌ها تشکیل شده‌اند.** (معین) **۱۱.** (گفتگو) حلقهٔ فلزی سر کمربند؛ سگک: **مردی که گل کمربندش از نقره بود یا به کوچه نهاد.** (← شهری[1] ۱۹) **۱۲.** (بازی) مهره‌ای که در بازی گل‌یاپوچ به‌کار می‌رود. ← گل‌یاپوچ. **۱۳.** (قد.) (گیاهی) ▫گل‌سرخ ←: **ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای/ ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم.** (حافظ[1] ۲۵۱) ○ **دانش و خواسته است نرگس و گل/ که به یک‌جای نشکفند بهم.** (شهید: گنج ۱/۱۶) **۱۴.** (قد.) (مجاز) صورت زیبا، صورت؛ چهره: **بتی دارم که گِرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد/ بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد.** (حافظ[1] ۸۱) ○ **مرا سال بر پنجه‌ویک رسید/ ز کافور شد مشک و گل ناپدید.** (فردوسی[3] ۱۶۹۳) **۱۵.** (قد.) (مجاز) نتیجه: **گلهٔ نیامدن‌ها، گل وعده‌هاست ورنه/ به همین خوش است عرفی که تو نامه می‌فرستی.** (عرفی: آنندراج) ○ **اگرم ز اشک گلگون شده لاله‌گون زمین‌ها/ نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها.** (نوری‌نیشابوری: آنندراج) **۱۶.** (قد.) (مجاز) لکه: **آن‌که بر دامن گلی از خون مظلومان نداشت/ ظالمی بی‌رحم کافرماجرا شد عاقبت.** (لسانی: آنندراج) **۱۷.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **قُمریان راه گل و نوش لبینا راندند/ صلصلان باغ سیاووشان با سروستاه.** (منوچهری[1] ۱۸۷) ۞

به‌عنوان نماد «هر شخص یا چیز زیبا، خوب، و دوست‌داشتنی» به‌کار می‌رود: **من اگر خارم وگر گل چمن‌آرایی هست/ که از آن دست که او می‌کشدم می‌رُویم.** (حافظ[1] ۲۶۲) ○ **هنر به‌چشم عداوت بزرگ‌تر عیب است/ گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است.** (سعدی[2] ۱۲۸)

☞ ◻ ~ِ **آتش** (گفتگو) (مجاز) زغال سرخ و کاملاً برافروخته: **آخرین گل آتش منقل خاله‌جان سفید شده‌است.** (چهل‌تن[2] ۵۱) ○ **باز مشغول پف کردن به چند گل آتش که تازه به سرقلیان گذاشته‌بود، شد.** (مستوفی ۱۱۳/۲)

◻ ~ِ **آتشی** (گیاهی) ◻گل‌سرخ ←.

◻ ~ِ **آفتاب‌پرست** (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانوادهٔ گاوزبان که برگ‌های پُرکرک و گل‌های سفید دارد؛ آفتاب‌پرست.

◻ ~ِ **آفتاب‌گردان** (گیاهی) آفتاب‌گردان[1] (مِ. ۱) ←.

◻ ~ **آوردی** (گفتگو) (مجاز) هنگام خوش‌آمدگویی و تعارف به مهمان تازه‌وارد گفته می‌شود: **به‌به! سلام آقای من! گل آوردی، لطف کردی، بیا جانم! بیا بنشین پهلوی من.** (آل‌احمد[7] ۵)

◻ ~ِ **آویز** (گیاهی) آویز (مِ. ۳) ←.

◻ ~ِ **ابری** (گیاهی) ابری (مِ. ۴) ←.

◻ ~ِ **ابریشم** (گیاهی) ابریشم (مِ. ۲) ←.

◻ ~ِ **اختر** (گیاهی) اختر (مِ. ۱) ←.

◻ ~ِ **اروانه** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یا بوته‌ای از خانوادهٔ نعناع که کاس‌برگ‌های رنگی دارند.

◻ ~ **از ~ِ کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) ◻گل از گل کسی شکفتن ↓: **وقتی‌که می‌فهمد پیش خورشیدکلاه بوده‌ایم، گل از گلش باز می‌شود.** (محمود[1] ۱۴۰)

◻ ~ **از ~ِ کسی شکفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار شاد شدنِ او: **به قلیان که می‌رسد، گل از گلش می‌شکفد.** (دیانی ۲۲) ○ **نمی‌دانی، وقتی گفتم می‌خواهم گل‌فروشی باز کنم، بابام چه‌قدر خوش‌حال شد. گل از گلش شکفت. انگار خدا دنیا را بهش داده.** (← میرصادقی[3] ۲۸۷) ○ **مادرم از ورود قوم‌وخویش‌ها گل از گلش می‌شکفت.** (شاملو ۹)

◻ ~ **از ~ِ کسی نشکفتن** (گفتگو) (مجاز) درآغاز جوانی بودنِ او؛ جوان بودنِ او: **هنوز گلی از گلت نشکفته، خیلی کارها باید بکنی.**

◻ ~ **از ~ِ کسی واشدن** (گفتگو) (مجاز) ◻گل از گل کسی شکفتن ←: **از شنیدن خبر عروسی آنها گل از گلش واشد.**

◻ ~ِ **استکانی** (گیاهی) ۱. گلی بی‌دُم‌گل به‌شکل زنگوله که اغلب سفیدرنگ است. ۲. گیاه این گل که علفی و زینتی است.



◻ ~ِ **اشرفی** (گیاهی) اشرفی (مِ. ۱) ←.

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) برافروخته و سرخ شدن، چنان‌که صورت و گونه: **صورت داوود دراثر یک جفت کشیده‌ای که از رئیس کنترل‌چی‌ها خورده، گل افتاده.** (دیانی ۷۲) ○ **فخرالسادات... گل افتاده‌بود روی لپش.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۷)

◻ ~ِ **انار** (گیاهی) گلنار (مِ. ۱) ←.

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) کاملاً سرخ شدنِ زغال و مانند آن: **پس‌از آن‌که به‌قدر کافی در آن دمیده شده‌بود و آتش گل می‌انداخت، تریاک جززنان آمادهٔ تبخیر می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ○ **آتش که گل انداخت، آوردم جلو نقاشی‌ها گذاشتم.** (هدایت[1] ۴۰) ۲. (مجاز) سرخ و برافروخته شدن، چنان‌که صورت و گونه: **وقتی گونه‌هایش گل می‌انداخت، می‌آمد سر میز ما و چیزی به فارسی و**

ارمنی می‌گفت. (← گلشیری[۱] ۱۰۷) ○ **صورت معصومه از تب گل انداخته‌بود.** (میرصادقی[۱۰] ۴۳) ○ **چهره‌اش... گل انداخته‌بود.** (قاضی ۴۷۶) **۳.** کشیدن و دوختن نقش یا طرحی، به‌ویژه نقش یا طرحی به‌شکل گل برروی پارچه: **پیراهنش خیلی ساده بود، برای همین داد یک قسمت آن را گل بیندازند.** **۴.** با پارچه برروی سطح صیقلی مانند کاشی، موزاییک، و آیینه حلقه‌هایی به‌شکل گل ایجاد کردن؛ نقش انداختن: **کف آسایش‌گاه را آن‌چنان شمع کشیده‌ایم که می‌شود روی آن لیز خورد. حالا مشغول گل انداختن هستیم.** (دیانی ۱۵۱) **۵.** (مجاز) ●گل کردن (مِ. ۴) ←: **صحبتشان گل انداخته‌بود و از هر دری حرف می‌زدند.** (میرصادقی[۶] ۴۳) ○ **صحبت و اختلاط من با مسیو... گل انداخت.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۰) **۶.** (مجاز) سرخ شدن و لکه‌لکه شدن پوست؛ تاول زدن: **دیدم... تاول‌های تازه‌است... متوجه ساق پایم شدم که عجب گل انداخته‌بود لکه‌لکه.** (آل‌احمد[۲] ۹۷)

□ ~ِ **انگشتانه** (گیاهی) گل گیاه انگشتانه به‌رنگ‌های مختلفی مانند سفید یا قرمز که شبیه انگشتانه یا زنگ هستند. نیز ← انگشتانه (مِ. ۲).

□ ~ِ **بابونه** (گیاهی) گل بسیار معطر به‌صورت طَبَقی تشکیل‌شده از دو نوع گل سفید درکنار طَبَق، و زرد مایل به قهوه‌ای یا زرد در وسط طَبَق که مصرف دارویی دارد. ← بابونه.

□ ~ِ **برف** (گیاهی) نوعی سوسن؛ موگه. ← سوسن.

□ ~ِ **بسدی** (قد.) (گیاهی) گلی به‌رنگ مرجان؛ گل‌سرخ. ← □گل‌سرخ: **در همه وقتی صبوح خوش بُوَدی ابتدی/ بهتر و خوش‌تر بُوَد وقت گل بسدی.** (منوچهری[۱] ۱۷۸)

□ ~ِ **بوقلمون** (گیاهی) بوقلمون (مِ. ۲) ←.

□ ~ِ **بوقی** (گیاهی) □گل شیپوری ←.

□ ~ِ **بهار چمنی** (گیاهی) مینای چمنی. ← مینا □ مینای چمنی.

□ ~ِ **بی‌مرگ** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که در مناطق کوهستانی می‌رویند؛ گل‌خشک.

□ ~ِ **پارسی** (قد.) (گیاهی) □گل‌سرخ ←: **زن پارسا چون گل پارسی/ برون اوفتاده ز ...سرا.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲/۱۶۶۱)

□ ~ِ **پَلاس** (گیاهی) پَله[۱] (مِ. ۲) ←.

□ ~ِ **پیاده** (قد.) (گیاهی) هرگل بوته‌ای کوچک: **نهال عمر ابد با کمال رعنایی/ گل پیاده نماید نظر به قامت دوست.** (صائب: آنندراج)

□ ~ِ **تلفنی** (گیاهی) پروانش (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ **جالیز** (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو با ساقهٔ گوشتی نسبتاً ضخیم، کرک‌دار، و چسبنده که به‌جای برگ فلس‌هایی به‌رنگ زرد، قهوه‌ای، قرمز، یا بنفش آن را پوشانده و انگل ریشهٔ گیاهان زراعی است؛ گل طاووسی؛ گلک.

□ ~ِ **جعفری** (گیاهی) جعفری (مِ. ۲) ←.

□ ~ِ **چای** (گیاهی) **۱.** گل گیاه چای که از دم کردهٔ آن قبل از باز شدن، نوشیدنی تهیه می‌شود. **۲.** نوعی گل سرخ باگل‌های نارنجی رنگ.

⊙ ~ **چیدن** **۱.** جداکردن گل از درخت یا از بوته: **یک دسته گل از باغچه چید و در گلدان گذاشت.** ○ **در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری/ چراغ مصطفوی با شرار بولهبی‌ست.** (حافظ[۱] ۴۵) **۲.** ●(مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) لذت یافتن؛ بهره بردن: **به سیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را/ که هم از کار خود فرهاد شیرین‌کار گل چیند.** (صائب[۱] ۱۵۴۰) ○ **ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز/ که گِرد عارض بستان خط بنفشه دمید.** (حافظ[۱] ۱۶۱) **۳.** (قد.) (مجاز) بهره یافتن: **ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش/ ....** (حافظ[۱] ۶)

□ ~ِ **چینی** (صنایع‌دستی) **۱.** نوعی گل مصنوعی که آن را از خمیر خاصی به‌رنگ‌های مختلف می‌سازند و معمولاً پس‌از خشک شدن داخل قاب نصب می‌کنند. **۲.** هر چیز

تزیینی ساخته شده از خمیر گل‌چینی مانند میوه و پرنده.

▫ ~ **حساس** (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ نخود که دُم‌برگ کرک‌دار آن براثر لمس کردن به‌سوی پایین جمع می‌شود؛ گیاه حساس.

▫ ~ **حسرت** (گیاهی) ۱. گل درشتی به‌رنگ صورتی یا ارغوانی که در پاییز به‌صورت منفرد و بدون هیچ برگی از زمین بیرون می‌آید؛ سورنجان؛ گل حضرتی. ۲. گیاه این گل که پایا، پیازدار، و خودروست و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.





▫ ~ **حسرتی** (گیاهی) ▫گل حسرت ←.

▫ ~ **حضرتی** (گیاهی) ▫گل حسرت ←.

▫ ~ **حنا** (گیاهی) ۱. بادرنگبویه ←. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله، و زینتی از خانوادهٔ نارنج که برگ آن مصرف دارویی دارد.

▫ ~ **خار** (گیاهی) نوعی گل سرخ با گل‌های صورتی مایل‌به‌کبود: **امروز قبای تو به رنگ گل خار است/ ترسم به تن نازکت آسیب رساند.** (محمداسحق شوکت: آنندراج)

▫ ~ **ختمی (خطمی)** (گیاهی) گل‌های خشکیدهٔ گیاه ختمی. نیز ← ختمی (مِ. ۲).



▫ ~ **خشک** (گیاهی) ▫گل بی‌مرگ ←.

▫ ~ **خودرو** هر گلی که به‌صورت وحشی و بدون کاشتن روییده باشد: **زلف تو بر عذار تو گویی فتاده‌است/ جعد بنفشه بر گل خودرو گره‌گره.** (جامی[۹] ۶۷۸) ○ **تا گل خودروی بُوَد خوب‌روی/ تا شکن زلف بُوَد مشک‌بوی.** (منوچهری[۱] ۱۷۳)

▫ ~ **خیری** (گیاهی) شب‌بو ←.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) دارای گل شدن گیاه: **دو بوتهٔ بزرگ گل در خانهٔ ما بود [که]... گل دادن آنها از اردی‌بهشت شروع می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ○ **قسمی گل‌گلاب بود که چهارفصل مدام گل می‌داد.** (شوشتری ۴۲۵)

▫ ~ **داوودی** (گیاهی) داوودی (مِ. ۲) ←.

▫ ~ **دختری را چیدن** (گفتگو) (مجاز) با او هم‌بستر شدن و بکارت او را برداشتن: **قابله بادقت دختر را معاینه می‌کرد و اگر گل دختر را نچیده‌بودند، معمولاً یکی از این سه چیز را می‌گفت:...** (کتیرایی ۱۳۲)

▫ ~ **دکمه‌ای** (گیاهی) ▫گل فندقی ←.

▫ ~ **دنبه** (گیاهی) بداغ ←.

▫ ~ **دورنگ** (گیاهی) رعنا (مِ. ۵) ←: **برگ گل سپید به‌مانند عبقری/ برگ گل دورنگ به‌کردار جعفری.** (منوچهری[۱] ۲۰۸)

▫ ~ **دوروی** (گیاهی) رعنا (مِ. ۵) ←: **گل دوروی به یک روی با تو دعوی کرد/ دگر رخش ز خجالت به زعفران مانَد.** (سعدی[۴] ۶۹۵) ○ **لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف/ گل دوروی، چو بر ماه سهیل یمنا.** (منوچهری[۱] ۲)

▫ ~ **دورویه** (گیاهی) رعنا (مِ. ۵) ←.

▫ ~ **ذرت** نوعی ذرت بوداده با مغز سخت که پس‌از بو دادن، دانه‌ها ترکیده، پف‌کرده، و سفیدرنگ شده‌است؛ چُس‌فیل؛ پاپ‌کورن.

▫ ~ **رازقی** (گیاهی) ۱. گل درشت، معطر، و سفید شبیه گل یاس. ۲. رازقی (مِ. ۱) ←.

▫ ~ **راعی** (گیاهی) هزار چشم ←.

▫ ~ **رز** (گیاهی) رز ←.

▫ ~ **رعنا** (گیاهی) رعنا (مِ. ۵) ←.

▫ ~ **رنگ** (گیاهی) ۱. گل زرد یا ارغوانی که حاوی مواد رنگی است و به‌جای زعفران از آن استفاده می‌کنند: **[در] نان شیرمال و قندی... عوض زعفران و تخم‌مرغ، گل رنگ و لعاب خمیر به‌کار می‌برد.** (شهری[۳] ۲۶۱) ۲. گیاه این گل که یک‌ساله و

خودرو یا کاشتنی است و برگ‌های خاردار دارد؛ کاجیره، کاژیره.

▫ ~ِ **روی سبد** (قد.) ▫گل سرسبد ←: **ما گلبن نوباوهٔ عشقیم و نباشد/ جز نالهٔ بلبل گل روی سبد ما.** (لاهیجی ۲۵۸)

▫ ~ِ **زبان‌درقفا (گیاهی)** گل زیبا و واژگون گیاه تاج‌الملوک. نیز ← تاج‌الملوک.

⊙ ~ **زدن** ۱. (گفتگو) نصب کردن گل به جایی: **به سینه‌اش گل زده‌بود.** ۲. ● (مصـ.ل.) (منسوخ) بریدن و جدا کردن سر سوختهٔ فتیلهٔ شمع، چراغ پیه‌سوز، و مانند آنها تا بهتر روشنایی دهد: **گُل‌گیر... برای گل زدن به‌کار می‌رفت.** (کتیرایی ۳۰۸) نیز ← گُل‌گیر. ۳. (قد.) (مجاز) (ورزش) در کُشتی، از حریف خواستن تا به مبارزه درآید: **به خصم گل زدن ازدست من نمی‌آید/ وگرنه برسر خود تیشه می‌توانم زد.** (صائب[۱] ۱۸۳۱)

▫ ~ِ **زرد (گیاهی)** ۱. گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ نیلوفر آبی که غدهٔ زیرزمینی آن درآب غوطه‌ور است و مصرف دارویی دارد؛ نیلوفر زرد. ۲. ▫گل رنگ ←. ۳. رعنا (مِ.۵) ←. ۴. نسترن ←.

▫ ~ِ **ساعتی (گیاهی)** ۱. گل گیاهی به همین نام به رنگ‌های گوناگونی مانند آبی، ارغوانی، و سفید که درشت و شبیه ساعت هستند. ۲. گیاهی علفی، پایا، و زینتی با برگ‌های بیضی شکل و گل‌های درشت که ساقه‌های بالارونده و مصرف دارویی دارد.



▫ ~ِ **سپاس (گیاهی)** جنتیانا (مِ.۱) ←.

▫ ~ِ **ستاره‌ای (گیاهی)** گیاهی علفی، یک ساله یا چندساله، و خودرو از خانوادهٔ کاسنی که گل‌برگ‌های زرد یا سفید دارد.

▫ ~ِ**سر** گیره یا کش که همه یا بخشی از مو را با آن جمع می‌کنند: **برای من یک گل‌سر خوشگل خریده‌بود.** (← وفی ۱۱) ○ **شانه را از طاقچه... برداشت. گل‌سر و سنجاق‌ها را از سر او چید.** (مخمل‌باف ۹۱)

▫ ~ِ**سرخ (گیاهی)** ۱. گل معطر با گل‌برگ‌های سرخ: **رفته‌رفته خورشید هم به‌صورت گل‌سرخ هزار ورق کلانی درآمد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) ○ **گل‌سرخ و بنفشه این‌همه را بجوشانَد و آب وی صافی کند و به وی نمک بسیار برافکنَد.** (اخوینی ۳۵۷) ۲. گیاه این گل که درختچه‌ای و زینتی است.

▫ ~ِ**سرخ عطری (گیاهی)** ▫گل‌سرخ ←.

▫ ~ِ**سرخ کام‌گار (گیاهی)** ▫گل کام‌گار ←: **با صدهزار جام می سرخ مشک‌بوی/ با صدهزار برگ گل‌سرخ کام‌گار.** (منوچهری[۱] ۳۱)

▫ ~ِ **سرسبد** بهترین و زیباترین گل که روی سبد گل قرار می‌دهند، و به‌مجاز، بهترین فرد از گروهی: **در هر مجلس و محفلی باید گل سرسبد باشد و اگر نطق نمی‌کرد، دق می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱) ○ **عمه دخترها را گل سرسبد می‌دانست.** (علی‌زاده ۱/۱۰۶) ○ **گل سرسبد نیروی ژاندارمری، یعنی سرتیپ شیبانی را... دیدیم.** (مستوفی ۳/۵۲۴) ○ **علی‌الحساب برای نصرالسلطنه خوب شده و گل سرسبد ارباب است.** (نظام‌السلطنه ۲/۳۱۰)

▫ ~ِ **سوری** (قد.) **(گیاهی)** ▫گل‌سرخ ←: **به جلوهٔ گل سوری نگاه می‌کردم/ که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ.** (حافظ[۱] ۲۰۰) ○ **تاجی از موزد بافته و با گل سوری بیاراسته برسر نهاد و پای کوفت.** (بیهقی[۱] ۴۹۸) ○ **آمده نوروزماه با گل سوری به‌هم/ بادهٔ سوری بگیر، بر گل سوری بچم.** (منوچهری[۱] ۵۹)

▫ ~ِ**سینه** زیوری که سنجاقی پشت آن است و خانم‌ها به قسمت بالای لباسشان، مقابل سینه نصب می‌کنند: **آراکس جلو آمد گفت: گل‌سینه‌ات کج شده.** (خدایی: شکوفایی ۲۰۶) ○ **زن‌ها... گل‌سینه‌های سوسماری و شاه‌پرکی... بر طرف چپ سینه... می‌زدند.** (شهری[۲] ۲/۲۰۰)

▫ ~ِ **شب‌بو (گیاهی)** شب‌بو ←.

□ ~ِ **شراب** (گیاهی) ۱. گل معطر و قرمز رنگ گیاهی به همین نام که بوی شراب می‌دهد. ۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ گل سرخ که در نواحی معتدل می‌روید.

□ ~ِ **شیپوری** (گیاهی) ۱. گل زینتی که در اطراف سنبله‌ای است و یک برگ لوله‌شدهٔ زرد یا سفید سنبله را دربر می‌گیرد؛ گل بوقی. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و درمیان گل آن میله‌ای وجود دارد و دارویی و سمّی است.

□ ~ِ **صدبرگ** (گیاهی) □گل صدپر ↓ :**که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب/ یا که داند که برآرَد گل صدبرگ از خار؟** (سعدی[3] ۷۱۹) ○ **آنچه از باغ من از گل صدبرگ بخندید، شب‌گیر آن را به‌خدمت امیر فرستادم.** (بیهقی[1] ۴۳۵)

□ ~ِ **صدپر** (گیاهی) نوعی گل‌سرخ با گل‌برگ‌های پُرپَر. ← □گل سرخ : **در حسن ندارد گل صدپَر پایت/ زآن می‌افتد ز دست اندر پایت.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۷۱)

□ ~ِ **صدتومانی** (گیاهی) ۱. گل بهاری کم‌پَر یا پُرپَر معطر، به‌رنگ‌های سفید، قرمز، و ارغوانی؛ گل معین‌التجاری. ۲. گیاه این گل که علفی، چندساله، و درختی است و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد.

□ ~ِ **طاووسی** (گیاهی) □گل‌جالیز ←: سانکو **شاخه‌های گل طاووسی برای پیداکردن مکان اربابش در زمین فروکرده‌بود.** (قاضی ۲۷۰)

□ ~ِ **عباسی** (گیاهی) لاله‌عباسی ←: **می‌شود از سایهٔ چترش بِه از عباس‌شاه/ چون گل عباسی‌ای را زینت افسر کند.** (ملاطغرا: آنندراج)

□ ~ِ **عسلی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ گاوزبان که در مناطق بیابانی می‌رویند.

□ ~ِ **فراموشم مکن** (گیاهی) ۱. گل زینتی شبیه مینا و کوچک‌تر از آن به‌رنگ‌های آبی، سفید، یا صورتی. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، و از خانوادهٔ گاوزبان است و ساقهٔ کرک‌دار دارد.

□ ~ِ **فرنگ** (صنایع‌دستی) طرحی در قالی‌بافی.

□ ~ِ **فندقی** (گیاهی) ۱. گل کوچک بنفش‌رنگ به‌صورت دستهٔ گل‌های بادوام؛ گل دکمه‌ای. ۲. گیاه این گل که علفی، یک ساله، و زینتی است. گل‌های فراوان دارد و از خانوادهٔ تاج‌خروس است.

□ ~ِ **قاصد** (گیاهی) قاصدک (مِ. ۲) ←: **روی بالشم یک گل قاصد چسبیده[است.]** (دیانی ۱۱۱)

□ ~ِ **کاجیره** (گیاهی) □گل‌رنگ ←.

● ~ **کاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری به بهترین وجه و درزمان مناسب: **چه نمره‌هایی! آفرین، گل کاشتی.** ○ **ناز قدمت، امروز توی زورخانه گل کاشتی.** (پهلوان: فرهنگ‌معاصر) ○ **پیچ رادیو را باز کردم... داشت قرعه‌کشی بلیط‌های بخت‌آزمایی را پخش می‌کرد. با چه شیرین‌زبانی‌ها و چه گل کاشتن‌ها.** (آل‌احمد[6] ۱۸۶)

□ ~ِ **کاغذی** (گیاهی) ۱. گل گیاهی به همین نام، کوچک و صورتی و به‌صورت دسته‌های سه‌تایی در انتهای ساقه. ۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی، با برگ‌های بزرگ و بیضی‌شکل و گل‌های کوچک که معمولاً در مناطق گرمسیری می‌روید.

□ ~ِ **کام‌گار** (قد.) (گیاهی) نوعی گل‌سرخ دارای گل برگ‌های بسیار سرخ. ← □گل‌سرخ: **[افشین] هنگامی‌که غنچه‌های گل کام‌گار تازه شکفته و هزاردستان ازراه دور رسیده‌بود بازی می‌کرد.** (نفیسی ۴۶۸) ○ **از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن/ وز سرو نورسیده و گل‌های کام‌گار.** (فرخی[1] ۱۶۷) ○ **همی زرد گردد گل کام‌گار/ همی پرنیان گردد از رنج خار.** (فردوسی[3] ۱۶۵۲)

□ ~ِ **کتانی** (گیاهی) ۱. گل زینتی با گل‌برگ‌های زردرنگ که رگه‌های بنفش دارند. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و از خانوادهٔ میمون است با ساقه‌های متعدد و پوشیده از برگ‌های باریک،

بلند، و متناوب.





• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. •گل دادن ←: **تازگی‌ها بوتهٔ گل میمون هم گل کرده‌است.** ○ **درختان وقت بهار گل می‌کنند.** (حاسب‌طبری ۱۳۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) سرخ شدن؛ برافروخته شدن: **آتش منقل بالاخره گل کرد.** ۳. (گفتگو) (مجاز) جلوه کردن و مورد استقبال قرار گرفتن: **به‌قدری کارش گل کرد که حتی اعیان‌واشراف هم به‌طمع افتادند که اولادشان را به فرنگستان بفرستند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۴-۱۴۵) ○ **با بودن آن [بزرگان] و با حزم و عقل و تجربه‌ای که داشتند این جوان‌ها گل نمی‌کردند.** (مینوی[۳] ۱۸۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) اوج گرفتن؛ رونق پیدا کردن؛ موردتوجه قرار گرفتن (صحبت، سخن، حرف، و گفت‌وگو). ← صحبت ▫صحبت کسی گل کردن. ۵. (گفتگو) (مجاز) هیجانی و آشکار شدنِ (خلق‌وخوی یا صفتی که در شخص هست): **شیطنتم گل کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۷۰) ○ **نمی‌دانم چرا درآن‌حال... حرام‌زادگی‌ام گل کرد و پاهایم بی‌اختیار به‌طرف درخت کشیده‌شد.** (شاهانی ۱۵۷) ○ **جعفرخان هم دیگر بزرگواری‌اش گل کرد و یک گیلاس عرق همدانی به رخ روسی بست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۳) ○ **توی این غوغا، صالحی... خوشمزگی‌اش گل کرد.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) سرخ شدن، جوشیدن، و ایجاد قبه کردن: **یکی چند به وافور زد و تریاکش گل کرد و کپفور شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۸) ۷. (قد.) (مجاز) شکوفا شدن: **گشود لب به شکرخنده غنچهٔ تصویر/ نشد که گل کند از لب، بهار خندهٔ تو.** (صائب[۱] ۳۱۶۸) ۸. (قد.) (مجاز) روشن شدن: **بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟/ چراغ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟** (صائب[۱] ۱۴۹۷)

▫ ~ِ **کُشتی** (ورزش) در ورزش باستانی، کُشتی دوستانه: **کُشتی دوستانه‌ای می‌گرفتند [که آن را] گل کُشتی... موسوم می‌کردند.** (مستوفی ۲۷۸/۳ ح.)

▫ ~ِ **کلم** (گیاهی) گل‌کلم ←.

▫ ~ِ **کوزه** (قد.) (گیاهی) نسرین nasrin (مِ. ۱ و ۲) ←: **کنون خالی نباید کوزه از می چون گل کوزه/ پُر از شبنم شد ارچه پُر نگردد کوزه از شبنم.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۶۵/۲)

▫ ~ِ **گاوزبان** (گیاهی) ۱. گل خشکیدهٔ آبی‌رنگ که مصرف دارویی دارد؛ گلْ‌گاوزبان. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، یک‌ساله یا چندساله و به‌بلندی حدود یک متر است.

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سخن درست و به‌موقع گفتن: **آهاه، گل گفتی، خودش است.** (میرصادقی[۴] ۲۷۸) ○ **من نیز با این گفته موافقم، خوب رفیق... به سخن ادامه بده، واقعاً که تو امروز گل می‌گویی.** (قاضی ۶۵۶)

▫ ~ **گفتن [و]** ~ **شنیدن (شنفتن)** (گفتگو) (مجاز) گفت‌وگوی دل‌پذیر داشتن؛ سرگرم گفت‌وگوی دوستانه و دل‌پذیر بودن: **یک روز نشسته‌بودیم و گل می‌گفتیم و گل می‌شنفتیم که یک‌هو یک سروان با دوتا پاسبان ریختند تو خانه.** (← میرصادقی[۳] ۲۸۴) ○ **میرزاحسن‌خان و بی‌بی‌جان خانم... بغل دل یک‌دیگر می‌نشستند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹)

▫ ~ ~ (مجاز) به‌صورت لکه‌های متعدد: **شب رفتم کمرش را مشت‌ومال بدهم، دیدم روی بازوش گل‌گل کبود بود.** (← هدایت[۱] ۱۰۴) ○ **داغ می گل گل به طرف دامنم افتاده‌است/ هم‌چو مینا می‌کشی بر گردنم افتاده‌است.** (صائب[۴] ۱۹۹)

▫ ~ِ **گلاب** ۱. (گیاهی) ▫گل‌سرخ ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز؛ خوب و دوست‌داشتنی: **این قبل‌منقل‌ها برای چون تو الاغ درازگوشی خوب است... نه برای پسر گل‌گلاب من.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵) ○ **یاالله آقای میرزاباقر گل‌گلاب، بفرمایید، بفرمایید بالا.** (حجازی ۳۲۶)

▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌صورت تکه‌های گل‌مانند درآوردن؛ تکه‌تکه کردن:

گل‌کلم را گرفته پس‌از تمیز کردن، آن را گل‌گل کرده در شیشه بریزند و به‌مقدار لازم سرکه و نمک بدهند. (شهری[۲] ۵/۱۹۰)

▫ ~ **گندم** (گیاهی) ۱. گل آبی، سرخ، یا سفید رنگ سنبلهٔ گندم قبل‌از تشکیل دانه. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله یا چندساله و خودرو از خانوادهٔ کاسنی با برگ‌های نیزه‌ای و گل‌های رنگارنگ.

▫ ~ **گوشواره** (گیاهی) آویز (مِ. ۳ و ۴) ←.

▫ ~ **لاستیک** (فنی) نقش‌های برجستهٔ روی لاستیک خودرو؛ آج.

▫ ~ **ماهور** (گیاهی) ۱. گل زرد، سفید، یا قرمز گیاهی به همین نام با آرایش سنبله‌ای. ۲. گیاهی علفی چندساله و خودرو از خانوادهٔ میمون با برگ‌های کرک‌دار و نمدی و گل‌های رنگارنگ.

▫ ~ **محمدی** (گیاهی) ▫گل سرخ ←.

▫ ~ **مروارید** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و زینتی با میوه‌های کوچک سفید به‌شکل دانه‌های مروارید که مصرف دارویی دارد.

▫ ~ **مریم** (گیاهی) مریم (مِ. ۱ و ۲) ←.

▫ ~ **معصفر** (قد.) (گیاهی) ▫گل زرد (مِ. ۱) ←: **برگ ترنج و کرفش و گشنیز خشک و اندکی گل معصفر به وی به‌کار برده‌بود.** (اخوینی ۳۹۹)

▫ ~ **معین‌التجاری** (گیاهی) ▫گل صدتومانی (مِ. ۱) ←.

▫ ~ **موجه** (گیاهی) (قد.) رعنا (مِ. ۵) ←: **به جام زرین هم‌چون گل موجه/ درونش احمر باشد برونش اصفر.** (مسعودسعد: معین)

▫ ~ **مورّد** (قد.) (گیاهی) گل سرخ. نیز ← مورّد: **گل مورّد کشته ست چشم من ز سهر/ ز آتش دلم از گُل همی گلاب کنند.** (مسعودسعد[۱] ۱۷۲) ○ **برگ گل مورّد بشکفتهٔ طری/ چون روی دل‌ربای من، آن ماه سعتری.** (منوچهری[۱] ۲۰۸)

▫ ~ **مولا** (مجاز) عنوان خطابی به درویشان: **گل‌مولا آب شده و در زمین فرورفته‌بود و هرقدر جست‌وجو کردند... کمتر یافتند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۴)

▫ ~ **میخک هندی** (گیاهی) جعفری (مِ. ۱ و ۲) ←.

▫ ~ **میمون** (گیاهی) میمون[۱] (مِ. ۲ و ۳) ←.

▫ ~ **ناز** (گیاهی) ۱. گل زرد یا قرمز گیاهی به همین نام که در آفتاب باز می‌شود. ۲. گیاهی علفی، و خودرو یا زینتی با برگ‌های گوشتی و ضخیم و گل‌هایی به رنگ‌های زرد و قرمز: **گل‌های ناز... تازه شکفته شده‌اند.** (محمود[۲] ۱۵۵)

▫ ~ **نگون‌سار** (گیاهی) نگون‌سار (مِ. ۲) ←.

▫ ~ **نوروز** (گیاهی) ۱. گل زیبا و پیازدار به رنگ‌های زرد، نارنجی، صورتی، و سفید گیاهی به همین نام که در اوایل بهار ظاهر می‌شود: **در آرزوی بوی گل نوروزم/ در حسرت آن نگار عالم‌سوزم.** (مسعودسعد[۱] ۱۰۳۵) ۲. گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانوادهٔ زنبق با برگ‌های نرم و ضخیم و گل‌های رنگارنگ در انتهای ساقه‌ها.

▫ ~ **نوش** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **تا بر بم و بر زیر نوای گلِ نوش است/ تا بر گل بربار خروش ورشان است.** (منوچهری[۱] ۱۰)

▫ ~ **نیم‌روز** (گیاهی) گل زینتی و در رنگ‌های گوناگون که در اواسط روز شکفته می‌شود.

▫ ~**وبته** ۱. گل و برگ یا نقش آن. ۲. (صنایع‌دستی) نقش‌ونگار، به‌ویژه نقش گل و برگ در کارهای دستی نظیر قالی که معمولاً مطابق شیوهٔ سنتی و دارای حالتی دور از طبیعت است: **میان مثلث سبز چیزی شبیه گل‌وبته به‌رنگ زرد و قرمز کشیده‌بودند.** (خانلری ۳۳۱) ○ **آبجی‌خانم... به گل‌وبته‌های قالی خیره شده‌بود.** (هدایت[۴] ۸۲) نیز ← گل‌وبته‌دار.

▫ ~**وبلبل** ۱. گل‌سرخ و بلبل. ۲. (مجاز) (شاعرانه) معشوق و عاشق.

▫ ~**وبوته** ▫گل‌وبته (مِ. ۱) ←: **دو دامن سیاه و دو**

بلوز سفید آستین‌بلند با **گل‌وبوته‌های** سبز سیر. (گلشیری[۲] ۴۲)

▫ **~وگیاه** گل‌ها و گیاهان تزیینی: **خانهٔ ما غرق گل‌وگیاه شده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶) ○ **ننه‌باران... همیشه روزهای پنج‌شنبه که می‌شود، یک دسته گل‌وگیاه برمی‌دارد... و می‌رود سرِ خاک باران.** (محمود[۲] ۳۲۹)

▫ **~ و مرغ** (صنایع‌دستی) نقش گل و پرنده برروی مقوا برای تزیین چنان‌که در جلد قرآن و جعبه‌های قیمتی.

▫ **~ِ همیشه‌بهار** (گیاهی) همیشه‌بهار ←.

▫ **~ی به [گوشهٔ] جمال کسی** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که او رفتار یا گفتار بهتری در مقایسه با دیگران داشته‌باشد؛ صدرحمت به او؛ آفرین به او: **بازهم گلی به گوشهٔ جمال برادر بزرگش.** ○ **گلی به جمالت که نگفتی... والاّ کار خیلی مشکل می‌شد.** (جمال‌زاده[۴] ۲۰۴/۱) ○ **خوشم باشد! حالا... آتش‌بازی را مُد کرده‌اید... گلی به جمالتان!** (← هدایت[۶] ۱۳۹)

▫ **~ی به‌سر کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) کار مهمی برای او انجام دادن؛ سبب حفظ آبرو و افتخار او شدن: **مادرم خسته بود، برای عروسی دخترش زحمت کشیده‌بود؟ چه کرده‌بود؟ چه گلی به‌سر من زده‌بود؟** (حاج‌سیدجوادی ۱۷۷) ○ **این‌همه درس خوانده‌ای چه گلی به‌سرت زده‌ای؟** (میرصادقی[۶] ۲۳۳) ○ **گفتم هر گلی بزنی به‌سر خودت زده‌ای.** (جمال‌زاده[۲] ۹) ○ **هزار خار شکسته به پا مرا از جور/گلی به‌سر زده‌ام تا ز گلستان هنر.** (فیاض‌لاهیجی ۸)

▫ **~ِ یخ** (گیاهی) ۱. گل لیمویی و خوش‌بوی گیاهی به همین نام که در زمستان پس از ریختن برگ‌ها می‌شکفد. ۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ ماگنولیا با برگ‌های پهن و دراز و درخشان و گل‌های خوش‌بو.

▫ **از ~ بالاتر به کسی نگفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از گل نازک‌تر به کسی نگفتن ←: **همیشه سعی می‌کرد مطابق میل همه باشد تا از گل بالاتر به او نگویند.**

▫ **از ~ بالاتر نشنیدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از گل نازک‌تر نشنیدن ←: **خیلی لوسش کرده‌بودند. در تمام عمرش از گل بالاتر نشنیده‌بود.**

▫ **از ~ نازک‌تر به کسی نگفتن** (گفتگو) (مجاز) هیچ سخن ناخوش‌آیند به او نگفتن: **ازآن‌زمان به‌بعد من به او از گل نازک‌تر نگفته‌ام.** (حاج‌سیدجوادی ۳۹۹)

▫ **از ~ نازک‌تر نشنیدن** (گفتگو) (مجاز) هیچ سخن ناخوش‌آیند نشنیدن: **دختری که از گل نازک‌تر نشنیده‌بود....** (حاج‌سیدجوادی ۳۶۳)

▫ **به ~ نشستن** ۱. شکوفه دادن؛ گل کردن: **پرتقال‌های زینتی به گل نشسته‌بود[ند].** (علی‌زاده ۳۱۵/۲) ۲. شکوفا شدن؛ باز شدن: **غنچه‌های رُز تا چند روز دیگر به گل می‌نشینند.**

▫ **کشورِ (مملکتِ، سرزمینِ) ~وبلبل** (گفتگو) (طنز) ایران.

گل[۲] .g [انگ.: goal] (اِ.) (ورزش) ۱. امتیازی که پس‌از وارد شدن توپ به دروازهٔ حریف یا حلقهٔ بسکتبال، و مانند آنها به یک تیم داده می‌شود: **تیم ملی ایران دو گل از حریف جلو بود.** ۲. دروازه (مِ. ۲) ←: **توپ وارد گل شد.** ۳. (اِمص.) ورود توپ به دروازهٔ فوتبال و هندبال یا حلقهٔ بسکتبال، و مانند آنها: **داور باید تصمیم بگیرد گل است یا نه.**

☜ • **~ خوردن** (مصـ.ل.) (ورزش) دریافت کردن گل از حریف: **باوجود دفاع بسیار قوی و داشتن دروازه‌بانی باتجربه، این تیم دو بار گل خورده است.**

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) وارد کردن توپ به دروازهٔ حریف در بازی‌هایی مانند فوتبال و هندبال، و مانند آنها یا انداختن توپ به درون حلقهٔ بسکتبال تیم حریف: **همهٔ مردم امیدوار بودند که بازی‌کنان ایرانی دروازهٔ حریف را باز کنند و گل بزنند.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در فوتبال، وارد

شدن توپ به دروازهٔ حریف: **هیچ‌کس انتظار نداشت که چنین توپی گل شود.**

▫ ~ِ **طلایی** (ورزش) در فوتبال، گلی که پس‌از تساوی دو تیم در وقت قانونی مسابقه، دروقت اضافی زده شود و برندهٔ بازی تعیین شود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (ورزش) وارد کردن توپ به دروازهٔ حریف در ورزش‌های گروهی مانند فوتبال و چوگان، انداختن توپ به‌درون حلقهٔ بسکتبال تیم حریف.

▫ ~ِ **مُفت** (گفتگو) (مجاز) (ورزش) گلی که معمولاً براثر اشتباه بازی‌کنان تیم مدافع و بدون برنامه‌ریزی تیم مهاجم زده می‌شود.

▫ **آقای ~** (ورزش) ← آقا ▫آقای گل.

گل‌آب g.-ā(ʾā)b (اِ.) (کشاورزی) خوش‌آب (مِ. ۱) ←.

گل‌آذین gol-ā(ʾā)zin (اِ.) (گیاهی) آرایش و چگونگی قرار گرفتن گل‌ها برروی ساقهٔ گیاهان.

گل‌آرا[ی] gol-ā(ʾā)rā[-y] (صفـ.، اِ.) آن‌که حرفه‌اش گل‌آرایی است. ← گل‌آرایی.

گل‌آرایی gol-ā(ʾā)rā-y(ʾ)-i (حامصـ.) هنر چیدن و آرایش گل‌ها در یک مجموعه یا قرار دادن آنها درکنار شاخ‌وبرگ و مانند آن به‌جهت جلوه و زیبایی بیش‌تر.

گل‌آکنده gol-ā(ʾā)kan-d-e (صمـ.) (قد.) پُر از گل: **اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی / گمان بَرَند که پیراهنت گل‌آکنده است.** (سعدی[۴] ۳۶۸)

گل‌آلود gel-ā(ʾā)lud (صمـ.) ۱. آلوده به گِل؛ گل‌آلوده: **رجب گیوه‌های گل‌آلود را دریای نارون گذاشت.** (نفیسی ۳۸۹) ○ **در گریهٔ وداع تذروان کبک‌لب/ طاووس‌وار پای گل‌آلود می‌بَریم.** (خاقانی ۶۲۸) ۲. (ق.) به‌صورت آلوده به گِل: **چون شب فرارسید خونین و گل‌آلود به صومعه برگشت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) به گِل آلودن؛ گِلی کردن: **چه حاجت به این‌که آب زلال این نهرها را که باید به‌وقت تشنگی سیرابم کنند، گل‌آلود کنم؟** (قاضی ۲۶۰)

گل‌آلوده g.-e (صمـ.) گل‌آلود ←: **استمرار قطرات گل‌آلود؛ باران مزید بر ظلمت و تاریکی شده[است.]** (طالبوف[۲] ۲۲۲) ○ **به کفش گل‌آلوده بر تخت شاه/ نشاید شدن کفش بِکَن به راه.** (نظامی[۸] ۱۰۷)

گل‌آوراژ golā(ʾā)vrāž [از انگـ.: goalaverage] (اِ.) (ورزش) تفاضل گل. ← تفاضل ▫تفاضل گل.

گلا galā (تا.) ← گشت ▫گشت‌وگلا.

گلاب gol-āb (اِ.) مایع خوش‌بویی که از تقطیر گل‌سرخ و آب حاصل می‌شود؛ ماءالورد: **مثل این بود که... گلاب ناب به درودیوار... پاشیده‌باشند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۶) ○ **بیار زآن می گل‌رنگ مشک‌بو جامی/ شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.** (حافظ[۱] ۱۷۸) ○ **از دولت آن خواجه علی‌بن‌محمد/ امروز گلاب است و رحیق است در انهار.** (منوچهری[۱] ۳۸)

☜ ▫ ~ **به روی شما (رویتان، رویت)** (گفتگو) (مجاز) برای اظهار ادب پیش‌از به‌زبان آوردن چیزی نجس یا ناخوش‌آیند گفته می‌شود: **بیرون‌روش گرفته‌بودم گلاب به رویت مثل سگ بیرون می‌رفتم.** (← آل‌احمد[۷] ۱۴) ○ **یک روز صبح از خواب پا شدم، گلاب به روی شما اول تصور کردم بواسیر یا نواسیر است....** (← هدایت[۳] ۹۰) ○ **[رید] اسم انگلیسی او هم به فارسی از الفاظی نبود که بدون گلاب به رویتان قابل تلفظ باشد.** (← مستوفی ۳/۵۳۰)

▫ ~ِ **تلخ** (قد.) (مجاز) سرشک؛ اشک: **در این افسانه شرط است اشک راندن/ گلابی تلخ بر شیرین نشاندن.** (نظامی[۳] ۴۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. •گلاب گرفتن ←: **از... گل گلاب کنند تا هرکجاکه عزیزی... فرارسد بر ایشان نثار می‌کنند.** (احمدجام ۳۹) ۲. (مجاز) اشک ریختن: **از نوحهٔ جغد الحق ماییم به دردسر/ از دیده گلابی کن، دردسر ما بنشان.** (خاقانی ۳۵۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) جوشاندن و تقطیر کردن گل‌سرخ و آب برای به‌دست آوردن گلاب:

بعداز چیدن گل و ریختن آنها در دیگ‌های بزرگ تازه اول راه بودیم و باید گلاب می‌گرفتیم.

گلاب‌افشانی g.-a('a)fšān-i (حامص.) ۱. گلاب پاشیدن. ۲. (قد.) (مجاز) اشک ریختن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گلاب‌افشانی (مِ.۲) ↑: بامدادان کنم از دیده گلاب‌افشانی/ کآتشین آینه عریان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۵)

گلاب‌پاش gol-āb-pāš (صف.، اِ.) ظرفی شبیه تُنگ کوچک، دارای دسته و گردنی باریک، و لوله‌ای، که با آن معمولاً در مراسم عزاداری بر افراد گلاب می‌پاشند: هرچیزی سر جای خودش بود... یک جفت گلاب‌پاش... سرِ بخاری بود. (میرصادقی[۲] ۱۱۲) ○کدبانو... با یک کاسه آب متبرک و یک گلاب‌پاش بازگشت. (قاضی ۵۰) ○ دو دست رخت زری خریدند... گلاب‌پاش، مشربه... . (هدایت[۴] ۷۸)

گلابتون golābe(a)tun (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) رشته‌های نازک طلا و نقره (امروزه اغلب نخ اکلیلی به‌رنگ طلا یا نقره) که همراه تارهای ابریشم در زری‌بافی به‌کار می‌رود: پیراهن گشادی با تارهای گلابتون به‌تن داشت. (دانشور ۱۲۳) ○ به‌به! چه موهای تشنگی مثل گلابتون می‌ماند. (← شهری[۱] ۸۰) ○ جمیع آلات و اسباب آن تخت از سیم سرخ و به جواهر مکلل بود و دانهٔ ضعیف‌تر آن به‌وزن نیم‌مثقال... و... خارج آن از گلابتون که دورِ آن به مروارید آب‌دار غلطان تعبیه شده‌بود. (مروی ۷۴۰) ۲. (صنایع‌دستی) گل‌های برجسته از رشته‌های طلا و نقره که روی پارچه می‌دوزند. ۳. ابریشم بافته‌ای به‌رنگ مو همراه‌با منگوله که به‌دنبالهٔ گیس می‌بندند: بساط آن‌جاها... اشیاء ذیل بود... کلاه‌گیس، سرگیسی، گلابتون، رنگ روناس. (شهری[۲] ۳/۳۴۵-۳۴۹) ○ من خودم در روی صندوق‌ها نوشته دیدم:... اسباب آتش‌بازی، سردست ملیله و گلابتون زنانه... . (نظام‌السلطنه ۱/۲۴۲)

گلابتون‌دوزی g.-duz-i (حامص.) گل‌دوزی با گلابتون. ← گلابتون (مِ.۱): در اصفهان... گلابتون‌دوزی بسیار متداول است. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۰)

گلاب‌دان، گلابدان gol-āb-dān (اِ.) ۱. گلاب‌پاش ←: دسته‌ای... گلاب‌دان به‌دست به استقبالمان شتافتند. (جمال‌زاده[۶] ۴۴) ۲. شیشهٔ گلاب: لبی که بوسه گرفتم به‌وقت خنده از او/ به برگرفتن مُهرگلاب‌دان ماند. (سعدی[۴] ۶۹۶)

گل ابریشم gol-a('a)brišа(o)m (صـ.) (صنایع‌دستی) ویژگی قالی‌ای که تمام یا قسمتی از نقش آن از نخ ابریشم باشد.

گلاب‌زن gol-āb-zan (صف.) (قد.) ۱. افشانندهٔ گلاب: هین! که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن/ روح نسیم صبح بین ابر گلاب‌زن نگر. (عطار[۵] ۳۳۱) ۲. (صف.، اِ.) گلاب‌پاش ←: گلاب‌زن سیمین و زرین و غالیه‌دان و پرده‌های آویخته. (غزالی ۱/۵۲۴)

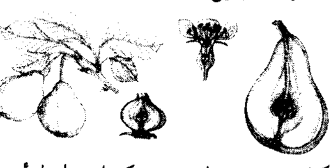
گلاب‌گر، گلابگر gol-āb-gar (صـ.، اِ.) (قد.) گلاب‌گیر ↓: افکند گلاب‌گر ز بیدادگری/ صد خار جفا دررهِ گل‌برگ طری ـ گل گفت: آخر کنار پُر زر دارم/ تو سنگ‌دلم بینی و بازم نخری. (عطار[۳] ۲۱۸) ○ گل گفت: مرا گلاب‌گر داد به‌باد/ خاکش برسر تا به من او چون افتاد ـ بلبل گفتش: شُکر کنش کآتش او/ از آب تو یادگار یک سال نهاد. (؟: نزهت ۱۸۵)

گلاب‌گیر gol-āb-gir (صف.، اِ.) آن‌که از گل، گلاب می‌گیرد؛ گلاب‌گر: مثال برآمدن و باز فرودآمدن این بخارها و رطوبت‌ها همچون کارگاه گلاب‌گیران است. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

گلاب‌گیری، گلابگیری g.-i (حامص.) عمل و شغل گلاب‌گیر. ← گلاب‌گیر: تعداد مشاغل... شیرینی‌فروشی... آجیل‌فروشی، گلاب‌گیری، نقالی... . (شهری[۲] ۴/۳۴۰)

گلابه gel-āb-e (اِ.) (قد.) گِل‌ولا. ← گِل ◘گِل‌ولا: اگرچه دل‌بر ریزد گِلابه برسر تو/ قبول کن تو مر آن را به‌جای مشک تتار. (مولوی[۲] ۳/۳۷) ○ چنان‌که شاهد و معشوقه گِلابه برسر عاشق می‌ریزد و در چشم وی می‌زند تا وی چشم باز نتواند کردن. (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۳۴)

گلابی gol-āb-i (اِ.) ۱. (گیاهی) میوهٔ خوراکی آب‌دار و شیرین از خانوادهٔ سیب که گردن دراز و کشیده دارد: **تو اگر نتوانی خود را به نرمی گلابی رسیده جلوه دهی، به حکومت نخواهی رسید.** (قاضی ۹۳۷) ○ **حضرت شریف... یک ظرف میوه شبیه‌به گلابی کوچک فرستاد.** (امین‌الدوله ۱۹۶)



۲. (گیاهی) درخت این میوه که از خانوادهٔ سیب است. ۳. (صنـ. اِ.) (قد.) گلاب‌گیر ←: **چه خوش گفت آن گلابی با گلستان/ که هرچت باز باید داد مستان.** (نظامی[۳] ۲۵۷)

◘ ○ ~ِ **دوشِس** (گیاهی) نوعی گلابی زردرنگ که خال‌های ریز قرمزرنگ روی آن دیده می‌شود.

○ ~ِ **شاه‌میوه** (گیاهی) نوعی گلابی با شکلی کشیده و درشت و آب‌دار.

○ ~ِ **نطنزی** (گیاهی) نوعی گلابی درشت که شکل آن کمی مایل به گِردی است.

گلاج golāj (اِ.) (قد.) نوعی نان شیرین: **رخ احباب تو طری چون گل/ خوش و شیرین‌تر از گلاب و [گلاج.]** (سوزنی[۱] ۱۴۶)

گلادیاتور gelādiyātor [فر.: gladiateur] (صـ.، اِ.) در روم قدیم، آن‌که درحضور مردم با حیوانات وحشی یا فرد دیگر نبرد می‌کرد.

گلاسه gelāse [فر.: glacé] (صـ.) ویژگی نوعی کاغذ صیقلی و براق. ← کاغذِ گلاسه.

گل‌افشان gol-a('a)fšān (صفـ.) (قد.) ۱. افشانندهٔ گل یا ریزندهٔ گل؛ گل‌فشان: **در آن بزم آراسته چون بهشت/ گل‌افشان‌تر از ماه اردی‌بهشت.** (نظامی[۷] ۱۵۵) ○ **سر حوض شاهی و سرو سهی/ درخت گل‌افشان و بید و بهی.** (فردوسی[۳] ۹۰) ۲. (اِمصـ.) گل‌افشانی ←: **من و عشیرت من گر رضا دهی امروز/ همه به‌جای گل‌افشان، کنیم جان‌افشان.** (امیرمعزی ۵۷۵) ۳. (صفـ.) (مجاز) فروزان؛ افروخته: **سه‌گونه آتش از سه جای رخشان/ به خانه در گل‌افشان بود از ایشان ـ یکی آتش از آتش‌گاه خانه/ چو سرو بسدین او را زبانه...** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۸۵) ۴. (اِ.) (مجاز) دهان که سخنان زیبا از آن شنیده می‌شود. ۵. (مجاز) نوعی آتش‌بازی: **چون گل‌افشان که شرربار کند آتش‌باز/ نقطه‌ها ریزد از کاغذ پیچیده بر آن.** (نظام‌دست‌غیب: آنندراج)

◘ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گل‌افشانی ↓: **می خواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جویی؟/ این گفت سحرگه گل: بلبل تو چه می‌گویی؟** (حافظ[۱] ۳۵۳) ○ **هر بهاری شمال بر من گل‌افشان می‌کند.** (نظامی‌عروضی ۱۰۰) ○ **پسر را پدر گر به زندان کند/ از آن بِه که دشمن گل‌افشان کند.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۶)

گل‌افشانی g.-i (حامصـ.) (قد.) افشاندن یا ریختن گل برسر کسی یا بر جایی: **خزان رسید و گل‌افشانی بهار نماند/ ....** (صائب[۱] ۱۸۷۵) ○ **جوان‌مردی کن از من بار بردار/ گل‌افشانی بس از ره خار بردار.** (نظامی[۳] ۳۳۵)

◘ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گل‌افشانی ↑: **یک روز وقتِ گل طاهر گل‌افشانی کرد...** (بیهقی[۱] ۴۹۸)

گلاله golāle [= کلاله] (اِ.) (قد.) کُلاله ←.

گلان golān (اِ.) (قد.) نوعی نان مرغوب: **رخ احباب تو طری‌ست چو گل/ خوش و شیرین‌تر از گلان و گلاج.** (سوزنی: دیوان ۴۶: معین)

گل‌انداخته gol-a('a)ndāxt-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. افروخته و سرخ (آتش): **اسپند... را در آتش چرخان گل‌انداخته ریخت.** (مخمل‌باف ۲۷) ○ **آن‌گاه... گونهٔ گل‌انداختهٔ آتش بر گونهٔ نرم حقه مالیده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ۲. سرخ و برافروخته شده، چنان‌که صورت و گونه: **مادرم... پوشیده در جامهٔ سفید با صورت گل‌انداخته از ایمان... ما را نیز تحت تأثیر قرار می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ **دو دقیقهٔ بعد مادر نفس‌زنان با چشم‌های پف‌کرده و صورت گل‌انداخته خودش را رساند.** (آل‌احمد[۳] ۳۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گل‌انداز gol-a('a)ndāz (اِ.) (ساختمان) نمایی که به‌کمک آجر ساخته می‌شود عمدتاً نقش گل دارد.

گل‌اندام gol-a('a)ndām (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای پیکری ظریف و زیبا: **در مذهب ما باده حلال است ولیکن/ بی‌روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است.** (حافظ[1] ۳۳) ○ **کنیزی سیه‌چشم و پاکیزه‌روی/ گل‌اندام و شکّرلب و مشک‌بوی.** (نظامی[7] ۴۱۳)

گل‌اندود gel-a('a)ndud (صمـ.) دارای سطحی با گِل پوشیده‌شده؛ گل‌اندوده: **دیوارهای گل‌اندود او را به‌یاد گذشته‌های دورمی‌انداخت.**

• ~ **کردن** (مصـمـ.) سطح چیزی را با گِل پوشاندن: **تصمیم گرفت دیوارها راگل‌اندود کند.**

گل‌اندوده g.-e (صمـ.) گل‌اندود ←: **موبدان... آفتاب را گل‌اندوده و خردمندان را فرسوده می‌پسندند.** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۱/۲۷۸)

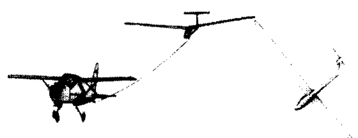
گل‌انگبین gol-a('a)ngabin (اِ.) (قد.) گلنگبین ←: **زاهد گفتا چه جای این است/ این نیست گیا، گل‌انگبین است.** (نظامی[2] ۲۰۲) ○ **گر بر کران دجله کسی نام او بَرَد/ آب انگبین ناب شود، گل گل‌انگبین.** (عمارهٔ‌مروزی: شاعران ۳۶۱)

گلاویز ga(e)l-āviz (صف.) ویژگی آن‌که گلو یا گریبان کسی را برای شروع دعوا می‌گیرد؛ درگیر: **با دو مرد... گلاویز است... آنها را مغلوب می‌کند.** (دیانی ۵۷) ○ **دو پهلوان... گلاویز به‌هم... بودند.** (قاضی ۵۷۷) ○ **آن دو باهم گلاویز ماندند.** (مشفق‌کاظمی ۹۳)

• ~ **شدن** (مصـل.) (گفتگو) درگیر شدن: **دیگر نمی‌توانم... با زندگانی گلاویز بشوم.** (هدایت[4] ۳۷)

□ ~ **شدن با کسی (چیزی)** (گفتگو) هجوم بردن به او (آن) و گرفتن گلو یا گریبان او (آن) برای زدن یا آزردن: **همان‌طورکه ما نگاهشان می‌کردیم، باهم گلاویز شدند.** (میرصادقی[2] ۳۰) ○ **حاضر بود که برای گذر دادن لب بر نوک گیسوی او فرسخ‌ها پیاده برود، با گرگ گلاویز شود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ○ **حال چه شده سگی چنین خویش و قوم پیدا کرده، با من گلاویز می‌شود.** (شهری[1] ۱۲۴)

گلایدر gelāyder [انگ.: glider] (اِ.) (مکانیک) هواپیمای سبک بدون موتوری که اتومبیل یا هواپیمای دیگری آن را یدک می‌کشد تا اوج بگیرد و با سوار شدن بر جریان‌های هوا هدایت می‌شود.



گلایل gelāyol [فر.] (اِ.) (گیاهی) گلایول ↓.

گلایول g. [فر.: glaïeul] (اِ.) (گیاهی) ۱. گل زینتی زیبا به‌رنگ‌های مختلف که آرایش خوشه‌ای یک طرفی با خوشه‌های دراز و برگ‌های شمشیری دارد. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، یا زینتی است و با بنه تکثیر می‌شود؛ گلایل.



گلایه gelāye (اِ.) سخنی که براثر ناراحتی و دل‌گیری گوینده از رفتار، سخن، یا وضعی ابراز می‌شود؛ گله‌گزاری؛ گِله: **با گلایه... از پدر می‌خواهد دربا، دا، دکری بکند.** (شهری[2] ۳/۳۶)

• ~ **کردن** (مصـل.) بیان کردن ناراحتی و آزردگی خود از رفتار، سخن، یا وضعی؛ گِله کردن: **خواستم گلایه کنم... دیدم ارزشی ندارد.** (محمدعلی ۴۱) ○ **بیمار... گلایه کند که فرق بین من و بیماری که به طبیب غیرحاذق مراجعه کرده، چیست؟** (مطهری[5] ۳۰۶)

گلایه‌آمیز g.-'āmiz (صمـ.) همراه‌با گلایه: **سخنان گلایه‌آمیزش مثل تیر بر قلبم می‌نشست.**

گلایه‌کنان gelāye-kon-ān (ق.) باحالت گلایه؛ شکایت‌آمیز: **[او] رو به مادربزرگم گلایه‌کنان می‌گوید:...** (دیانی ۱۳)

گلباد gol-bād (اِ.) (علوم‌زمین) نموداری که میزان نسبی یا شدت بادهای منطقه‌ای معیّن را، در دورهٔ معیّن، و از جهت‌های گوناگون جغرافیایی نشان می‌دهد.

گل‌باران gol-bār-ān (اِمص.) ریختن گل فراوان برسر کسی یا جایی معمولاً به‌قصد تمجید و بزرگ‌داشت او (آن).

• ~ **شدن** (مص.ل.) ریخته شدن گل فراوان در جایی یا بر کسی. ← گل‌باران: **روز پیروزی انقلاب همه‌جا گل‌باران شد.**

• ~ **کردن** (مص.م.) گل‌باران ←: **وقتی علی تهرمان جهان شد، مردم گل‌بارانش کردند.** (میرصادقی[۴] ۲۵۶) ○ **قرار شد شب‌جمعه زورخانه را به‌نام او گل‌باران کنند.** (جمال‌زاده[۹] ۱۹۲)

گل‌بازی gol-bāz-i (حامص.، اِ.) (بازی) گل‌یاپوچ ←: **جوانان و ملعبه‌جویان بازی‌های گوناگون موردعلاقه را ازقبیل گل‌بازی و ترنابازی و امثال آن را به‌منصهٔ ظهور [می‌رساندند.]** (شهری[۲] ۲/۱۴۱)

گل‌باقالی gol-bāqāli (ص.) (گفتگو) دارای رنگ‌ها یا نقش‌های معمولاً سیاه‌وسفید در یک زمینهٔ مشخص: **باآن‌همه پیه که دور تن او را گرفته‌بود، گل‌باقالی می‌نمود.** (مخمل‌باف ۲۱) ○ **حوض هم پُر از ماهی‌های قرمز و گل‌باقالی و سیاه‌وسفید بود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۵۶) ○ **دیروز بود دنبال یک گربهٔ گل‌باقالی کرد.** (هدایت[۵] ۱۳)

گل‌بال golbāl [انگ.: goalball] (اِ.) (ورزش) نوعی بازی گروهی ویژهٔ نابینایان که میان دو تیم برگزار می‌شود و هر تیم توپ را به‌طرف دروازهٔ تیم دیگر پرتاب می‌کند. تیم مقابل با شنیدن صدای حرکت توپ جهت آن را تشخیص می‌دهد و سعی می‌کند از ورود آن به دروازهٔ خود جلوگیری کند.

گل‌بام، گلبام gol-bām (اِ.) (قد.) ۱. گل‌بانگ (م. ۱) ←: **ساغر گل‌فام خواه کز دهن کوس / نعرهٔ گل‌بام وقت بام برآمد.** (خاقانی ۱۴۴) ۲. (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **ز گل‌بام شبابهٔ زندباف / دریده صبا شَعر گل تا به ناف.** (نظامی[۷] ۳۴۶)

گل‌بانگ، گلبانگ gol-bāng (اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) آواز خوش و بلند از حنجرهٔ انسان یا از آلات موسیقی: **جام را لاجرعه به‌سر کشید و به نام نامی... شعر روان‌بخش دری و گل‌بانگ جان‌پرور پهلَوی این ترانه را ساز کرد....** (جمال‌زاده[۱] ۳۱۵) ○ **.../ می‌رسد هر دَم به گوش زهره گل بانگ رباب.** (حافظ[۲] ۴۴) ۲. (مجاز) صدای بلند معمولاً همراه‌با شور و هیجان و صدای بلند که هنگام اعلام امری برمی‌آورند: **بر آستان جانان گر سر توان نهادن/ گل‌بانگ سربلندی بر آسمان توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵) ۳. آواز بلبل: **عندلیب دل شوریده‌اش به گل‌بانگ بلند، این نغمه سراییدن گرفت.** (شوشتری ۱۴۴) ○ **بلبل ز شاخ سرو به گل‌بانگ پهلَوی / می‌خواند دوش درس مقامات معنوی.** (حافظ[۱] ۳۴۵) ۴. (تصوف) ابیاتی که صوفیان در سماع می‌خواندند.

• ~ **زدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. صدای بلند همراه‌با شور و هیجان برآوردن: **برآستان جانان گر سر توان نهادن / گل بانگ سر بلندی بر آسمان توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵) ○ **قلندران به‌اتفاق گل‌بانگ‌ها زدند و های‌وهویی کردند.** (افلاکی ۵۹۶) ۲. صدا برآوردن آلات موسیقی، به‌ویژه طبل: **گل‌بانگ زند کوسّ گل‌فام سزد کاسّت/ کآتش به کلام آرد خمّار به صبح اندر.** (خاقانی: جهانگیری ۲/۱۶۶۰)

□ ~ِ **مسلمانی** (مجاز) اذان: **دو قدم آن‌ورتر، هم آب بود هم آبادانی، و هم البته گل‌بانگ مسلمانی.** (به‌آذین ۲۲۷) ○ **پدران آنها... همین‌که به ماه رفتند دیدند نه آب است و نه آبادانی و نه گل‌بانگ مسلمانی، همه‌اش شن متحرک بود.** (هدایت[۶] ۶۶)

گل‌بته gol-bote (اِ.) گل‌وبته. ← گل[۱] □گل‌وبته: **هنوز هم... متن لاکی و گل‌بتهٔ ظریف آن یک جفت قالی... حسرت به‌دلم می‌زند.** (به‌آذین ۵۵)

گل‌بدن gol-badan [فا.عر.] (ص.) (قد) ۱. (مجاز) دارای بدنی به نرمی و نازکی گل: **زیرکان دیوانه‌اند،... باغبانان گل‌بدنند،... زندگان بی‌مرگند.** (روزبهان[۲] ۵۲) ۲. (اِ.) نوعی پارچهٔ ابریشمی

دورنگ مانند تافته: **اگر تو را سر آرایش است چون طاووس/ لباس گل‌بدن داغ می‌توان پوشید.** (مفیدبلخی: آنندراج)

گل‌برفی gol-barf-i (صفـ.) (فنی) ← لاستیک ◻ لاستیک گل‌برفی.

گل‌برگ، گلبرگ gol-barg (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از اجزای پوششی گل‌های گروهی از گیاهان نهان‌دانه که معمولاً رنگی‌اند: **[توانست رنگ] صورتی گل‌برگ‌ها را از سبز سیر برگ‌ها تشخیص بدهد.** (گلشیری[۱] ۱۷) ○ **همچو گل‌برگ طری هست وجود تو لطیف/ همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش.** (حافظ[۱] ۱۹۴) ۲. (قد.) (مجاز) چهره؛ رخسار: **گل‌برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن/ یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن.** (حافظ[۱] ۲۷۲) ○ **بگفت این و گل‌برگ پُر ژاله کرد/ ز خونین سرشک آستین لاله کرد.** (اسدی[۱] ۳۵) ۳. (قد.) (مجاز) گل[۱] (مِ. ۱) ←: **یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت/ گل‌برگ نباشد عجب اندر مه آزار.** (منوچهری[۱] ۳۸) ○ **چنین تا بیامد مهِ فرودین/ بیاراست گل‌برگ روی زمین.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۸)

گلبن، گل‌بن gol-bon (اِ.) (قد.) بوته یا درخت گل، به‌ویژه بوتهٔ گل‌سرخ: **ساقهٔ گلبن بهار من نشکنی.** (شریعتی ۱۸۷) ○ **ای گلبن تازه خار جورت اول بر پای باغبان رفت.** (قائم‌مقام ۱۱۰) ○ **کنون گر گلبنی را پنج‌شش گل درشمار آید/ چنان دانی که هرکس را همی زو بوی یار آید.** (فرخی[۱] ۴۰۳)

گل‌بند، گلبند gol-band (اِ.) (قد.) ۱. نوعی پارچهٔ رنگی با نقش گلی: **از سراپایم به‌کار عشق حاجت‌مند توست/ چشم بلبل‌جامه‌ام از جامهٔ گل‌بند توست.** (سعیداشرف: آنندراج) ۲. (مجاز) باغبان: **همچو گل‌بندی که تا افتد گلی بندد به‌جا/ داغ دیگر می‌نهم یک داغ چون بهتر کنم.** (نظام‌دست‌غیب: آنندراج)

گل‌بندی، گلبندی g.-i (صفـ.، منسوب به گل‌بند) (قد.) دارای تصویر گل؛ مانند پارچهٔ گل‌بند. نیز ← گل‌بند (مِ. ۱): **چون نویسم وصف لعلت نامه گل‌بندی شود/ دفتری باشد اگر کاغذ سمرقندی شود.** (محسن‌تأثیر: آنندراج: کاغذ سمرقندی)

گل‌بو[ی]، گلبو[ی] gol-bu[y] (صـ.) (قد.) دارای بوی خوشی چون بوی گل؛ معطر: **باد گل‌بوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم/ بس‌که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.** (سعدی[۴] ۷۹۳)

گل‌بوته gol-bute (اِ.) گل‌وبته. ← گل[۱] ◻ گل‌وبته: **از دور... دختران سبزهٔ قدبلند... را پشت گل‌بوته‌ها می‌بینم.** (علی‌زاده ۱۶۱/۱) ○ **قصد این است که بیش‌ازاین برای هفت‌هشت من گل‌بوته این مرد... را معطل نگذارید.** (سیاق‌معیشت ۷۰)

گلبول gol[o]bul [فر.: globule] (اِ.) (جانوری) هریک از سلول‌های خونی جانوران؛ گویچه: **گلبول سفید، گلبول قرمز.**

☜ ◻ ~ِ **سرخ** (جانوری) ◻گلبول قرمز ←.

◻ ~ِ **سفید** (جانوری) هریک از سلول‌های خونی هسته‌داری که به تعداد زیاد در خون و لنف مهره‌داران وجود دارد و بدن را دربرابر مواد خارجی، سموم، و عفونت‌های باکتریایی حفظ می‌کند.

◻ ~ِ **قرمز** (جانوری) هریک از سلول‌های خونی که کار اصلی آن انتقال اکسیژن به بافت‌های بدن است و نوعی پروتئین حاوی آهن دارد که سبب قرمز شدن خون می‌شود.

گل‌به‌سر gol-be-sar (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه گل برسر دارد: **عروس گل‌به‌سر.** ۲. ویژگی خیاری که هنوز گل آن برسرش است؛ تازه (خیار): **صنم‌بانو... خیاری پوست می‌کند، که همان سبز سیر گل‌به‌سر نبود.** (گلشیری[۱] ۴۱) ۳. (مجاز) زیبا و دوست‌داشتنی: **میرزا... دو پسر گل‌به‌سر [داشت.]** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۲)

گل‌به‌شکر gol-be-še(a)kar [فا.فا.سنسـ.، = گل‌شکر] (اِ.) (قد.) گل‌قند ←: **تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان/ بر صفت گل‌به‌شکر پخت و بپرورد مرا.** (مولوی[۲] ۳۴/۱)

گل‌بهی gol-beh-i (صفـ.، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شکوفهٔ بِه، صورتی مایل به نارنجی: **گل‌بهی خیلی به صورتت می‌آید.** ۲.

(صد.) دارای چنین رنگی: **توران‌خانم توی پیراهن گل‌بهی‌اش مثل یک عروس خوشگل و قشنگ شده‌بود.** (میرصادقی[10] ۸) ○ **منیر... چادرنماز گل‌بهی را به کمرش گره زد.** (هدایت[3] ۱۳۸)

گل‌بیز gol-biz (صف.) (قد.) (مجاز) عطرافشان؛ معطر؛ خوش‌بو: **اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است/ به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است.** (حافظ[1] ۳۰)

گل‌پخش‌کن gel-paxš-kon (صف.، إ.) (فنی) صفحه‌ای لاستیکی که در پشت چرخ‌ها به گل‌گیر یا بدنهٔ خودرو وصل می‌شود تا از پاشیدن گِل به پشت یا بغل خودرو جلوگیری کند.

گل‌پر، گلپر gol-par (إ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ معطری به‌شکل پولک‌های زرد کوچک که دارویی است و کوبیدهٔ آن به‌صورت چاشنی غذا مصرف می‌شود: **برود بیفتد روی صندلی و... انار... با نمک و گل‌پر بخورَد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۰۹) ○ **حسرت داشت دَمِ باغچه لب استخر بنشیند و... مهدی برایش چای و باقالی تازه و کاهو با سرکه و گل‌پر بیاورَد.** (علوی[3] ۱۰۴) ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله یا پایا، و خودرو یا کاشتنی است: **چنان درنظر دارم که در آن اراضی، بوته‌های گل‌پر هم می‌رویَد.** (افضل‌الملک ۲۵۴)

گل‌پرست gol-parast (صف.) (قد.) دوست‌دار گل: **چو سرو سهی دستهٔ گل به‌دست/ سهی سرو زیبا بُوَد گل‌پرست.** (نظامی[7] ۲۴۰) ○ **آن نرگس نوشکفته، مست از چه فتاد؟/ وآن سنبل تازه، گل‌پرست از چه فتاد؟** (فخرمراغه‌ای: نزهت ۲۷۲)

گل‌پرستی g.-i (حامص.) (قد.) عمل گل‌پرست؛ دوست داشتن گل: **گل پیشهٔ باددستی آغاز نهاد/ بلبل ره گل‌پرستی آغاز نهاد.** (؟: نزهت ۱۸۵)

گل‌پوش gol-puš (صف.) (قد.) پوشیده از گل: **زمین ز سایهٔ ابر بهار گل‌پوش است/ ....** (صائب[1] ۸۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. با گل پوشاندن جایی. ۲. (مجاز) شاد و خوش‌حال کردن: **دل را اثر روی تو گل‌پوش کند/ جان را سخن خوب تو مدهوش کند.** (میبدی[2] ۱۵۵)

گل‌پونه gol-pune (إ.) (گیاهی) گل‌های کوچک معطر به‌رنگ صورتی یا بنفش که به‌صورت گروهی در بغل برگ و ساقهٔ پونه در تابستان ظاهر می‌شوند و مصرف دارویی و خوراکی دارند. ← پونه.

گل‌تابی gel-tāb-i (حامص.) (ساختمان) ساختن ساختمان از گِل و سپس پختن آن از داخل، ازطریق افروختن آتش.

گل‌جام، گلجام gol-jām (إ.) (قد.) (ساختمان) شیشه‌های رنگینی که در خانه، حمام، و تابه‌دان‌ها نصب می‌کردند: **روشن بُوَد ز عالم بالا فضای دل/ گلجام دارد از مه تابان سرای دل.** (محسن‌تأثیر: آنندراج)

گل‌چه، گلچه gol-če (مصغ. گل، إ.) ۱. (گیاهی) هریک از گل‌های کوچک موجود درمیان گل‌های کلاپرک خانوادهٔ کاسنی. ۲. (گفتگو) گل کوچک. ۳. (صنایع‌دستی) نقش کوچک گل، به‌ویژه در قالی‌بافی. ۴. هر چیز گِرد و کوچک. ← گلچه‌ای.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) نخ را دور هم یا دور چیزی مانند یک قطعهٔ کوچک پیچیدن و به‌صورت توپ کوچک بازی درآوردن؛ توپ‌نخی درست کردن: **رویّم سیاه که دست خالی آمده‌ام، اما امروز تا عصری یک توپ خوب برایت گل‌چه می‌زنم.** (← شهری[1] ۲۳۶) نیز ← گلچه‌ای.

گلچه‌ای g.-(y)-i (صد.، منسوب به گلچه) (گفتگو) دارای شکلی به‌صورت گلچه ← گلچه (مِ. ۴): **برروی لاستیکی... محکم نخ پیچیده آن را مدور ساخته‌بودند و... توپ‌های گلچه‌ای... می‌گفتند.** (شهری[2] ۱۱۷/۴)

گل‌چهر، گلچهر gol-čehr (صد.، إ.) (قد.) (مجاز) گل‌چهره ↓ : **چنان تمثال آن گل‌چهر پرداخت/ که بر خود نیز آن را مشتبه ساخت.** (وصال: ازصباتانیما ۴۴/۱) ○

به نیم‌شب اگرت آفتاب می‌باید/ زروی دختر گل‌چهر رز نقاب انداز. (حافظ[۱] ۱۷۸)

گل‌چهره، گلچهره gol-čehre (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای چهره‌ای مانند گل؛ زیباروی؛ گل‌رخ: ساقی گل‌چهره بده آب آتشین/ پردهٔ دلکش بزن ای یار دلنشین. (بهار: ازصباتانیما ۳۴۹/۲) ○ غلامان گل‌چهرهٔ دل‌ربای/ کمربرکمر گِردِ تختش به‌پای. (نظامی[۷] ۹۵)

گل‌چین، گلچین gol-čin (صف.، اِ.) ۱. آن‌که گل می‌چیند؛ گل‌چیننده: گل‌چینان بوستان نکته‌دانی داستان‌های این کتاب را... چنین آورده‌اند که بافندهٔ این قصه‌ها... راه افسوس می‌پیماید. (جمال‌زاده[۸] ۱۲) ○ حیف از آن تازه‌گل که بر شاخش/ دست گل‌چین روزگار نشست. (هاتف ۲۱۰) ۲. (مجاز) آن‌که از بین یک مجموعه بهترین را انتخاب می‌کند: هر صبح آن‌قدر گل‌های مضامین رنگین از چمن طبعش می‌شکفت که در جیب‌خاطر و دامن فکر گل‌چینانِ سخن نمی‌گنجید. (لودی ۱۷۵) ○ در این دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای/ به خنده لب مگشا، روزگار گل‌چین است. (صائب[۱] ۸۵۵) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنچه یا آن‌که از بین یک مجموعه به‌عنوان بهترین انتخاب شده‌باشد؛ برگزیده؛ منتخب: این میوه‌هایی راکه می‌بینی تماماً گل‌چین است.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) انتخاب کردنِ بهترین افراد یک مجموعه: چرا باید کسانی راکه در این مملکت به این حرفهٔ ضروری اشتغال می‌ورزند گل‌چین کرد؟ (قاضی ۲۰۷)

▫ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) به‌آهستگی؛ آرام‌آرام: از برزن بیرون آمدم. سیگاری روشن کردم و گل‌چین‌گل‌چین در سجاف پیاده‌رو راه افتادم. (شاهانی ۲۰) ○خوش‌خوش هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و گل‌چین‌گل‌چین شهرها و قصبات بسیاری را از زیر پا درآوردیم. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۳/۱)

گل‌چینی، گلچینی g.-i (حامصـ.) عمل گل چیدن: گلش مبو که نه شغلیش غیر گل‌چینی‌ست/ غمش مخور که نه کاریش غیر خون‌خواری‌ست. (پروین اعتصامی ۲۱)

گل‌خانه، گلخانه gol-xāne (اِ.) محلی دارای سقف و دیوارهای شیشه‌ای که برای محافظت گیاهان از سرما یا برای پرورش آنها به‌کار می‌رود: گل‌خانه حسابی شلوغ بود. صدها گونه گل‌وبوته و کاکتوس را از اقلیم‌های مختلف آورده‌بودند. (گلشیری[۱] ۱۹) ○ طرف چپ اتاق سرتاسر از پنجره‌های متحرک بود و بغل آن به باغ و گل‌خانه باز می‌شد. (هدایت[۹] ۱۵)

گل‌خانه‌ای، گلخانه‌ای g.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به گل‌خانه) ویژگی آنچه در گل‌خانه پرورش می‌یابد: گیلاس اولین میوه‌ای بود که بعداز تربچه‌نقلی و خیار نوبرانهٔ گل‌خانه‌ای به‌بازار آمد. (شهری[۲] ۱۴۹/۴) نیز ← اثر ▫اثر گل‌خانه‌ای.

گلخن gol-xan (اِ.) ۱. آتش‌خانهٔ حمام؛ تون حمام: باباسبحان... واردکوچهٔ حمام شد... جلو درِ گلخن روی تنهٔ شکسته و نیم‌سوختهٔ یک درخت نشست. (دولت‌آبادی[۱] ۱۵۵) ○ رفت آخر تا به‌کنج گلخنی/ بود اندر کنج گلخن روزنی. (عطار[۲] ۱۶۶) ۲. (قد.) جایی که زباله در آن می‌ریختند؛ مزبله: گهی بینی که اندر گلخنی زشت/که هست آکنده از خاروخس و خشت. (ایرج ۱۵۶) ○ اگرچه بخل و رعونت ثنای نیکو هردو از کوی بشریت است، ولکن اندر کوی بشریت نیز گلخن هست و گلشن هست. (غزالی ۱۸۰/۲) ○ من اندر کنج و دونان برسر گنج/ مگس در گلشن و عنقا به گلخن. (خاقانی ۳۱۸)

گلخن‌تاب g.-tāb (صف.، اِ.) (قد.) تون‌تاب ←: گلخن‌تاب حمام... به‌روی قبهٔ سقف حمام بر زمین خورد. (وقایع‌اتفاقیه ۶۱۱) ○ از ناگاه گلخن‌تاب حمامی سر دربی مولانا کرده[بود.] (افلاکی ۲۶۵)

گلخن‌گر gol-xan-gar (صـ.، اِ.) (قد.) تون‌تاب ←: گرم‌رو سرد چو گلخن‌گریم/ سردپی گرم چو خاکستریم. (نظامی[۱] ۱۷۴)

گلخنی gol-xan-i (صنـ.، منسوب به گلخن،اِ.) (قد.) تون‌تاب ←: درویشِ گلخنی پیش اصحاب حکایت چنان کرده‌است. (افلاکی ۲۶۶)

گل‌خوار gel-xār (صف.، اِ.) (قد.) خورندهٔ گِل، و

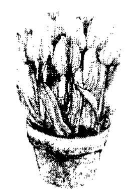
به‌مجاز، کِرم‌خاکی. ← کرم ◘ کرم‌خاکی: **پرّ نکرت شد گل‌آلود و گران/ زآنک گل‌خواری تو را گِل شد چو نان.** (مولوی[۱] ۱/۱۷۷)

گل‌خواره g.-e (صـ.، اِ.) (قد.) گل‌خوار ↑ : **او کرمی است سرخ که اندر گِل جوی بُوَد و او را گِل‌خواره خوانند.** (نظامی‌عروضی ۱۴)

گل‌دار، گلدار gol-dār (صفـ.) دارای نقش‌ونگار. گل‌وبته: **فخری آمده‌بود دَم در مهتابی، با همان چشم‌ها و همان قاب چادرنماز گل‌دار.** (گلشیری[۳] ۳۹) ○ **شلوار... را از چیت‌های گل‌دار شاد درست می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶)

گل‌دام gol-dām (اِ.) (قد.) دام کوچک؛ دام: **تا چهره گل‌گل از می گل‌فام کرده‌ای/ صد مرغ دل اسیر به گل‌دام کرده‌ای.** (صائب[۱] ۳۳۷۰) ○ **حسن چون دانه به گل‌دام نگاهش ریزد/ بشکند آینه و برسر راهش ریزد.** (معزفطرت: آنندراج)

گلدان، گل‌دان gol-dān (اِ.) ۱. ظرفی دهان‌گشاد که برای کاشتن و به‌عمل آوردن گیاه به کار می‌رود: **آن‌جا پایین پای پنجره... یک گلدان بود.** (گلشیری[۱] ۹۶) ○ **پله‌ها در اطراف جهت چیدن گلدان‌ها... جزء شئون خانهٔ هر صاحب‌مقام می‌آمد.** (شهری[۲] ۱۹۹/۳)



۲. ظرفی که در آن آب می‌ریزند و برای نگه‌داری شاخه یا شاخه‌های گل به‌کار می‌رود: **دسته گلی که برایم آورده‌بود در گلدان گذاشتم.** ○ **[در] طَبَق‌های چشم‌روشنی... جارو و چراغ و... گلدان و جاجیم و... [می‌گذاشتند.]** (شهری[۲] ۱۴۳/۳) ○ **دویده تنه‌اش می‌خورَد به میز، گلدان به‌زمین خورده می‌شکند.** (هدایت[۲] ۴۳) ۳. نوعی ظرف تزیینی. ۴. ظرفی برای جمع‌آوری آرای نمایندگان در مجالس قانون‌گذاری و جز آن. ۵. (منسوخ) ظرفی که شب‌ها در آن ادرار می‌کردند: **چهار پنج لیوان آب به خوردش دادم... [بعد گفت:] ـ ننه بلقیس، آن گلدان مرا بیاور این‌جا.** (پزشک‌زاد ۳۸۷)

گلدانی، گل‌دانی g.-i (صنـ. منسوب به گلدان) ۱. ویژگی گیاهی که در گلدان کاشته می‌شود. ۲. (صنـ.، اِ.) (فنی) پوستهٔ مجموعهٔ کلاچ که ازطرفِ بسته به گیربکس و ازطرفِ باز به موتور خودرو متصل می‌شود و شبیه گلدان است. ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، طرحی به‌صورت گلدان و در اطراف آن گل‌وبته.

گل‌درچمن gol-dar-čaman (اِ.) ۱. نرگسی (مِـ. ۱) ←. ۲. نوعی حلوا.

گل‌دسته، گلدسته gol-dast-e (اِ.) ۱. جایی دربالای منارهٔ مسجد که مؤذن بر آن اذان می‌گوید؛ مأذنه: **به گل‌دسته‌های مسجد سپه‌سالار نگاه می‌کردم.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۴) ○ **از گل‌دسته‌ها صدای اذان ظهر، رسیدن وقت نماز را اعلام داشت.** (مستوفی ۵۳۴/۱ح.) ○ **در مسجد... راه گل‌دسته را بر امام و مؤذن [بستند.]** (قائم‌مقام ۱۱۲) ۲. (قد.) دسته‌ای از گلِ به‌هم بسته؛ دستهٔ گل: **قاصدی وقت ظهر کاغذی سربه‌مهر آورده که سرنسته به طاق ایوان است وگل‌دستهٔ باغ رضوان.** (قائم‌مقام ۲۹) ○ **با صبا همراه بفرست از رُخت گل‌دسته‌ای/ بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما.** (حافظ[۱] ۱۰)

☎ ◘ ~ **به آب دادن** (گفتگو) (مجاز) ← دسته‌گل ◘ دسته‌گل به‌آب دادن: **گفت: این متحدالمآل را متانت‌السلطنه برای روزنامه‌ها فرستاده... بخوان و ببین چه گل‌دسته‌ای به‌آب دادی!** (حجازی ۴۶۶)

گل‌دوز، گلدوز gol-duz (صمـ.) (قد.) ۱. گلدوزی شده: **نرم و سبک به جامهٔ گل‌دوز زرنگار/ پروانه‌وار می‌خزی از لابه‌لای گل.** (شهریار ۱۴۶) ○ **درزیر طاق مفروش با قالی‌های ابریشمی و زیراندازهای گل‌دوز ممتاز... نشسته‌بودند.** (طالبوف[۲] ۸۵) ○ **مرید مرشد ما جبهٔ گل‌دوز می‌خواهد/ خر عیسی‌ست این رنگین بیالایید پالانش.** (عرفی: آنندراج) ۲. (صفـ.، اِ.) دوزندهٔ نقش گل‌وبته بر روی پارچه.

گل‌دوزی، گلدوزی g.-i (حامص.) ۱. هنر و عمل دوختن طرح و نقش گل‌وبته برروی پارچه با نخ‌های رنگی، طلایی، یا مانند آنها: **خواهر من از پارسال گل‌دوزی را شروع کرد.** ۲. (اِ.) آنچه بر آن نقش گل‌وبته دوخته‌باشند: **گل‌دوزی‌ها... بر دیوار داخل طاقچه‌ها... به‌شکل مایل و لوزی نصب می‌گردید.** (شهری[۲] ۳۰۵/۴)

• ~ **کردن** (مص.م.) دوختن طرح و نقش گل‌وبته برروی پارچه: **می‌دانست که بر روبالشی‌اش یک شاخهٔ گیلاس گل‌دوزی کرده‌است.** (گلشیری[۱] ۵۵)

گلر goler [از انگ.: goalkeeper] (اِ.) (ورزش) دروازه‌بان (مِ. ۱) ←.

گل‌رخ، گلرخ gol-rox (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای چهره‌ای مانند گل؛ زیباروی؛ گل‌چهره: **من هم اندر راه عشق گل‌رخان/ چون فراوان خُرد کردم استخوان...** . (ایرج ۱۳۶) ○ **بیا ای ساقی گل‌رخ بیاور بادهٔ رنگین/ که فکری دردرون ما از این بهتر نمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۱) ○ **ما خار غم درپای جان در کویت ای گل‌رخ روان/ وآن‌گه که را پروای آن کز پای نشتر برکند؟** (سعدی[۴] ۴۴۵) ○ **پری‌روی گل‌رخ بتانِ طراز/ برفتند و بردند پیشش نماز.** (فردوسی[۳] ۱۴۷)

گل‌رخسار، گلرخسار g.-sār (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) گل‌رخ ↑ : **ای آن‌که تو سروقد و گل‌رخساری/ و آیی و بر این گور قدم بگذاری.** (شیبانی: ازصباتانیما ۱۴۰/۱)

گل‌رخساره، گلرخساره g.-e (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) گل‌رخ ←: **شُکر است در اول صفم شمشیر هندی درکفم/ در باغ نصرت بشکفم از فرّ گل‌رخساره‌ای.** (مولوی[۲] ۱۹۰/۵)

گل‌رنگ gol-rang (اِ.) ۱. (گیاهی) گلِ رنگ. ← گل[۱] ◻گل‌رنگ: **چلوفروش‌ها... کمی گل‌رنگ به‌جای زعفران... روی برنجشان [می‌پاشیدند.]** (شهری[۴] ۱۹۳/۵) ۲. (ص.) به‌رنگ گل‌سرخ؛ سرخ: **معصومه منقل و سماور را آماده می‌کرد و صبح با روشنی گل‌رنگ آتش آغاز می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ○ **ساقی بده آن شراب گل‌رنگ/ مطرب بزن آن نوای بر چنگ.** (سعدی[۴] ۴۹۴)

گل‌رو[ی] gol-ru[y] (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) گل‌رخ ←: **گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان/ بر عارضین شاهد گل‌روی خوش‌تر است.** (سعدی[۳] ۴۳۷)

گل‌ریز، گلریز gol-riz (صمـ.، اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ۲. (صمـ.) (قد.) دارای نقش گل، به‌ویژه گل‌سرخ: **بیا که پردهٔ گل‌ریز هفت‌خانهٔ چشم/ کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال.** (حافظ[۱] ۲۰۶) ○ **سرپوش لاژوردی گل‌ریز برگرفت/ باورچی قضا ز سر طشت خوان چرخ.** (خواجو ۱۹) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) نوعی آتش‌بازی: **تو کنی خندهٔ گل‌ریز که بازی و من/ هردم از آه کنم پیش تو نفت‌اندازی.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۴. (اِمص.) (قد.) گل ریختن بر جایی یا برسر و پای کسی. ۵. (صف.) (قد.) (مجاز) ریزندهٔ پاره‌های آتش: **توپ‌های قلعه‌کوب... و خمپاره‌های گل‌ریز،... بردارند.** (شوشتری ۳۲۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ریختن گل بر جایی یا سر و پای کسی: **درمیان شکّران گل‌ریز کن/ مرحبا ای کانِ شکّر مرحبا.** (مولوی[۲] ۱۰۸/۱)

گل‌ریزان، گلریزان g.-ān (اِمص.) (ورزش) ۱. در زورخانه، نثار کردن گل برای پهلوانان نام‌دار و سرشناس برای قدردانی از آنها. ۲. (اِمص.، اِ.) مراسمی ویژه در زورخانه که برای جمع‌آوری پول به‌منظور کمک کردن به پهلوان یا پیش‌کسوت نیازمند برگزار می‌شود: **ساعات کار [زورخانه] از بعداز اذان صبح... تا سه‌چهار ساعت از غروب گذشته، مگر در موارد استثنایی مانند گل‌ریزان که تغییر می‌نمود [بود.]** (شهری[۲] ۱۶۶/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) ریخته شدن پول یا گل به‌پای پهلوانی به‌نشانهٔ احترام یا قدردانی از او: **در... آن‌زمان رسم بر این بود پهلوانی که برنده می‌شده ازطرف مردم گل‌ریزان می‌شد.** (حمید ۱۸۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (ورزش) به‌جا آوردن مراسم گل‌ریزان. ← گل‌ریزان: **چند دفعه ریش‌سفیدهای**

محله جمع شده‌بودند و «گل‌ریزان» کرده‌بودند که [عبدالله] و [محمد] دیگر باهم بد تا نکنند. (پهلوان: نادرویش ۱۲۰: فرهنگ‌معاصر) ○ می‌خواستند برایش پول جمع کنند یا گل‌ریزان بکنند. (شهری[۴] ۲۴۸/۵)

گل‌ریزه، گلریزه gol-riz-e (اِ.) (گفتگو) گل کوچک: ازمیان سنگ‌ها، چند گل‌ریزه سر برآورده بود.

گلزار، گل‌زار gel-zār (اِ.) (قد.) جایی که گل‌ولای فراوانی در آن باشد: **گفت: به صحرا شدم عشق باریده‌بود و زمین تر شده، چنان‌که پای مرد به گِلزار فروشود، پای من به عشق فرومی‌شد.** (عطار[۱] ۱۸۳ ح.) ○ **چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد/ که با موزه درون رفتی به گِلزار.** (ناصرخسرو[۱] ۱۸)

گلزار، گل‌زار gol-zār (اِ.) ۱. گلستان ←: **سیامک... خیال کرده‌بود شاگردهایش همه فرشته‌های خوب و معصومی هستند که ملاطفت و محبت در گلزار روحشان گل‌های حق‌شناسی و دلبستگی می‌رویانَد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۳) ○ **مهربان من، دیشب که به خانه آمدم خانه را صحن گلزار و کلبه را طبلهٔ عطار دیدم.** (قائم‌مقام ۲۹) ○ **زین خوش‌رقم که بر گل رخسار می‌کشی/ خط بر صحیفهٔ گل‌وگلزار می‌کشی.** (حافظ[۱] ۳۲۱) ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ابزاری شبیه شانه برای محکم کردن چین‌های بافته‌شده. ۳. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **خروشان بلبلان در صحن گلزار/ به‌وقت صبح‌دم بر لحن «گلزار».** (زرتشت‌بهرام‌پژدو: جهانگیری ۱۶۶۱/۱)

گل‌زن، گلزن gol-zan [انگ.فا.] (صف.، اِ.) (ورزش) ۱. بازی‌کنی که در گل زدن تبحر دارد و تعداد زیادی گل وارد دروازه تیم مقابل یا حلقهٔ بسکتبال حریف کرده‌است. ۲. ورزش‌کاری که در بازی‌های گروهی در پُست بازی‌کن حمله، توپ را وارد دروازه یا حلقهٔ بسکتبال تیم حریف می‌کند.

گل‌زنی g.-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) (ورزش) عمل گل‌زن؛ وارد کردن توپ به دروازه یا حلقهٔ بسکتبال تیم حریف: **حالا با یک پاس عمقی بازی‌کن تیم ما فرصت گل‌زنی دارد.**

گل‌سازی gol-sāz-i (حامص.) (صنایع‌دستی) هنر ساختن گل‌های مصنوعی.

گل‌سپر gol-separ (اِ.) (فنی) قطعه‌ای فلزی یا لاستیکی که روی سپر خودرو نصب می‌شود تا ازشدت ضربهٔ واردشده به سپر بکاهد یا مانع آسیب دیدن سپر شود.

گلستان gol-estān (اِ.) جایی که در آن گل‌های بسیار و گوناگون پرورش می‌دهند؛ گلزار؛ گلشن: **هرکس می‌تواند... باغچه و گلستانی برای خود ترتیب بدهد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۶۷/۲) ○ **بُدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان/ رسید بوی گلستان به گلِستان رفتی.** (مولوی[۲] ۲۶۳/۶) ◊ در شعر گاهی با تلفظ gol-setān آمده‌است: **تهمتن ببردش به زابلستان/ نشستن‌گهی ساخت در گلِستان.** (فردوسی[۳] ۴۶۳)

گل‌سرخی gol-sorx-i (صنـ.) ۱. دارای نقش گل‌سرخ: **چینی گل‌سرخی.** ○ **[در] مجلس عروسی... شراب را توی قدح‌های گل‌سرخی بزرگ... می‌ریختند.** (آل‌احمد[۳] ۵۹) ۲. ویژگی طرحی در تراش الماس به‌صورت هرم و دارای سطوح جانبی مثلث.

گل‌سماوری gol-samāvar-i [فا.رو.فا.] (صنـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) طرحی در گبه‌بافی.

گل‌سنگ gol-sang (اِ.) (گیاهی) هریک ازگیاهان مختلفی که از قارچ و جلبک تشکیل می‌شوند و روی سطوح جامد مانند سطح سنگ‌ها و صخره‌ها می‌رویند.

گل‌شکر gol-še(a)kar [فا.سنس.] (اِ.) (قد.) گل‌قند ←: **گر گل‌شکر خوری به‌تکلف زیان کند/ ور نان خشک دیر خوری گل‌شکر بُوَد.** (سعدی[۲] ۱۱۱) ○ **بیماری عشق، چون ز من برد قرار/ ازروی و لبت، گل‌شکرم بود به‌کار.** (اسدی: نزهت ۵۶۵)

گل‌شماری gol-šo(e)mār-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) (ورزش) تفاضل گل. ← تفاضل ◘ تفاضل گل.

گلشن gol-šan (اِ.) (قد.) ۱. گلستان ←: **ای باد اگر به گلشن احباب بگذری/ زنهار عرضه دِه برِ جانان پیام ما.** (حافظ[۱] ۹) ○ **کز این بگذری شهر بینی فراخ/**

همه گلشن و باغ و میدان و کاخ. (فردوسی[۳] ۵۴۰) **۲.** (مجاز) خانه: **گلشن چو کرد مرد در او کاه‌دود/ گلخن شود ز دود سیه گلشنش.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۰) ○ **بسازید در گلشن زرنگار/ یکی بزم خرّم‌تر از نوبهار.** (اسدی[۱] ۲۲۳)

گل‌عذار gol-'e('o)zār [فا.عر.] (صـ.) (قد.) گل‌چهره ←: **گلبن عیش می‌دمد، ساقی گل‌عذار کو؟/ باد بهار می‌وزد، بادهٔ خوش‌گوار کو؟** (حافظ[۱] ۲۸۶) ○ **سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر/ پیامی از آن مه‌روی گل‌عذار بیار.** (کذا) (سعدی[۳] ۶۸۶)

گلغر gol-qar (اِ.) (قد.) پشم نرم؛ کرک: **نه از شال‌بافان این روزگارم/ که گلغر ندانند باز از بریشم.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۲/۱۶۶۳)

گلغنده gol-qande (اِ.) (قد.) پنبهٔ حلاجی‌شده که گلوله شده‌باشد: **درمیانشان نجیب‌مندهٔ من/ هم‌چو دربند خار گلغنده.** (سوزنی: درهجونجیب‌منده: جهانگیری ۲/۱۶۶۳)

گلغونه gol-qune [= گلگونه] (اِ.) (قد.) سرخاب (مِ. ۱) ←: **بنفشه، حلقه در گوش نمود، لاله، گلغونه بر گِردِ نقطهٔ خال برنهاد.** (خاقانی[۱] ۳۱) ○ **مغریب دل به‌رنگ جهان کان نه نازکی‌ست/ گلغونه‌ای چگونه کند زال را جوان؟** (خاقانی: جهانگیری ۲/۱۶۶۴)

گلف golf [انگ.: golf] (اِ.) (ورزش) نوعی بازی که در زمینی بزرگ و روباز، معمولاً میان گروه‌های دوتا چهار نفری انجام می‌شود. هر بازی‌کن سعی می‌کند توپ کوچک محکمی را با چوب مخصوص بازی درون ۹ یا ۱۸ سوراخ کوچک دور ازهم بیندازد. برنده بازی‌کنی است که با ضربه‌های کمتر، امتیازهای بیش‌تر کسب کند: **وقتی از گلف خسته شدیم باهم می‌رویم اسب‌سواری.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۶)

گلفام، گل‌فام gol-fām (صـ.) (قد.) به‌رنگ گل سرخ؛ گلگون: **مجلس آراست گل توبه‌شکن/ توبه از بادهٔ گلفام که چه؟** (جامی[۸] ۶۹۱) ○ **ساغر گلفام خواه کز دهن کوس/ نعرهٔ گلبام وقت بام برآمد.** (خاقانی[۱] ۱۴۴)

گل‌فروش gol-foruš (صف.، اِ.) آن‌که گل می‌فروشد: **گل‌فروش، گل‌ها را دسته‌دسته کنار هم چید.** ○ **ای گل‌فروش دختر زیبا که می‌زنی/ هردم چو بلبلان بهاری صلای گل.** (شهریار ۱۴۶) ○ **ای گل‌فروش گل چه فروشی برای سیم؟/ وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل؟** (کسایی[۱] ۸۷)

گل‌فروشی g.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل گل‌فروش: **گل‌فروشی باعث شد او از تنهایی بیرون بیاید.** ○ **با روحیهٔ حساسی که داشت از بین تمام شغل‌ها، گل‌فروشی را انتخاب کرد.** **۲.** (اِ.) جایی که در آن گل می‌فروشند: **می‌خواهم گل‌فروشی باز کنم.** (← میرصادقی[۳] ۲۸۷)

گل‌فشان gol-fešān (صف.) (قد.) **۱.** گل‌افشان (مِ. ۱) ←: **چون تو درخت دل‌نشان، تازه‌بهار و گل‌فشان/ حیف بُوَد که سایه‌ای برسر ما نگستری.** (سعدی[۳] ۶۱۶) **۲.** (اِ.) (مجاز) گل‌افشان (مِ. ۵) ←: **همه راه آذین و گنبد زده/ به هر گنبدی گل‌فشانان رده.** (اسدی[۱] ۴۳۱) **۳.** (مجاز) گل‌افشان (مِ. ۴) ←: **کاشکی بر جان شیرین دست‌رس بودی مرا/ تا ز شادی کردمی بر گل‌فشانش جان‌نشان.** (امیرمعزی ۵۱۴) **۴.** (اِمصـ.) گل‌افشانی ←: **پرورد آفتاب گل و لاله را به مِهر/ گاه است باده خوردن و گاه است گل‌فشان.** (امیرمعزی ۵۰۰) **۵.** (ق.) (مجاز) درحال ریختن اخگر: **آتش، گل‌فشان از بال ایشان می‌ریخت.** (مروی ۱۰۷۸)

گل‌فشانی g.-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** گل‌افشانی ←. **۲.** (اِ.) (مجاز) نوعی آتش‌بازی. ← ● گل‌فشانی کردن (مِ. ۲).

● **~ کردن** (مصـل.) (قد.) **۱.** گل‌افشانی ←. **۲.** (مجاز) افشاندن اخگر یا شعله‌های آتش در آتش‌بازی: **بار دیگر همان فواره را بر زمین نصب می‌کردند و این مرتبه یک برآمدن از جوشیدن آب بود و یک برآمدن آتش که گل‌فشانی می‌کرد و تریب به دو ساعت فواره را در جوش داشتند.** (مروی ۱۰۷۷)

گلفهشنگ gol-fahšang (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) استالاکتیت ←: **آب، گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت/ هم‌چنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته.**

(فرالاوی: اشعار ۴۴)

گل‌قند gol-qand [فا.معر.] (اِ.) معجونی که از ترکیب خردکردهٔ گل‌برگ‌های گل‌سرخ با خاکه‌قند تهیه می‌شود و مصرف دارویی دارد: **گل‌قند... برای تقویت زانو و یا زنان کم‌خون به‌کار می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰)

گلک gol-ak (اِ.) ۱. (مصغرِ. گل) گلِ کوچک و زیبا: **ناگاه برآمد ز چمن غلغلکی/ یعنی‌که شکفته شد به بویی گلکی!** (صدرخجندی: نزهت ۱۷۷) ○ **طوطیکان بر گلکان تاختند/ آهوکان گوش برافراختند.** (منوچهری[1] ۱۷۰) ۲. (گیاهی) گل جالیز. ← گل[1] ◻گل جالیز.

گِل‌کار، گِلکار gel-kār (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با گِل بنایی بسازد؛ بنّا؛ گِل‌گر: **چو مرگم رسد ساقیا روز ابر/ بده خشت خُم را به گِل‌کار قبر.** (ملاطغرا: آنندراج)

گل‌کار، گلکار gol-kār (صف.، اِ.) آن‌که گل می‌کارد و پرورش می‌دهد: **کامران‌میرزا نایب‌السلطنه... را گل‌کاری است [اروپایی.]** (اعتمادالسلطنه ۱۳۶)

گل‌کاری g.-i (حامص.) ۱. عمل کاشتن و پرورش دادنِ گل: **چند سال است که قطعهٔ بزرگی از همین باغ را اختصاص به گل‌کاری داده‌ام.** (جمال‌زاده[2] ۱۸) ۲. (اِ.) جایی که در آن گل کاشته باشند؛ باغچهٔ گل: **ژنرال... تزیینات و طرز بنای داخلهٔ قصر و گل‌کاری‌ها و چمن‌کاری‌های پارک را... تماشا می‌کند.** (مستوفی ۲۰۰/۲) ○ **مظفرالدین‌شاه... عمارت دولتی مرحوم نایب‌السلطنه را... خراب کرده و باغ چمن و گل‌کاری و یک آپارتمان طرح جدید ساخته‌است.** (نظام‌السلطنه ۲۳۳/۱)

● **~ کردن** (مصـل.، مصـمـ.) گل کاشتن: **در همه‌جا و حتی دره‌های بیرون از روستا گل‌کاری کرده‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۴۷)

گِل‌کش gel-ke(a)š (صف.، اِ.) ۱. کارگر ساختمانی‌ای که گِل به پای کار حمل می‌کند: **با علاقهٔ مفرطی بیانات عملهٔ گل‌کش و شاگردهای... و مصالح‌رسان را گوش داد.** (مستوفی ۲۶۶/۱) ۲. (اِ.) ظرفی چوبی یا فلزی که با آن گِل و خاک را جابه‌جا می‌کنند؛ فرغون: **طریق بردن چوب چنان است که به‌سانِ گل‌کش چیزی ساخته‌اند.** (حاج‌سیاح[2] ۳۶۰)

گِل‌کشی g.-i (حامص.) عمل حمل کردن گِل: **برای کارهای... گل‌کشی و آب‌کشی... عاجز آمده‌باشند.** (شهری[2] ۵۵/۲)

گل‌کلم gol-kalam (اِ.) (گیاهی) نوعی کلم که گل و دم‌گل‌های اصلی و فرعی آن به‌شکل تودهٔ گوشتی سفید اسفنجی سفت یا سبز و دانه‌دانه است؛ کلمِ‌گل.



گل‌کوچک gol-kuča(e)k [انگ.فا.] (اِ.) (ورزش) نوعی بازی فوتبال که معمولاً در محلات و کوچه و خیابان بین دو تیم انجام می‌شود و در آن تعداد بازی‌کنان کمتر و اندازهٔ دروازه و زمین و گاهی توپ کوچک‌تر از فوتبال رسمی است.

گل‌گاوزبان gol-gāv-zabān (اِ.) (گیاهی) ← گل[1] ◻گلِ‌گاوزبان: **من هم تا توانستم گرمی به‌نافش بستم، برایش گل‌گاوزبان دَم کردم.** (هدایت[4] ۸۷) ○ **پیرزن‌های خدمت‌کار... گل‌گاوزبان و نبات‌داغ درست کرده بیرون فرستادند.** (مستوفی ۲۶۶/۱)

گِل‌گر gel-gar (صـ.، اِ.) (قد.) گِل‌کار ←: **از خاک گورخانهٔ ما خشت‌ها پزند/ وآن خاک و خشت دست‌کش گِل‌گران شود.** (سعدی[3] ۸۶۴) ○ **مرد سقا و گِل‌گر و حمال/ هرسه آن را دلیل دان بر مال.** (سنایی[1] ۱۲۳)

گل‌گشت، گلگشت gol-gašt (اِمص.) (قد.) سیر و گردش (معمولاً درمیان باغ و دشت)؛ تفرج: **مولای من: رقعهٔ خط شریف را زیارت کردم. مرا به سیر صفا و گل‌گشت باغ و صحرا دعوت فرموده‌بودید.** (قائم‌مقام ۱۷۸) ○ **مطالعهٔ دیوان لطافت بنیانش در نشاط خاطرها خوش‌تر از سیر صحرا و گل‌گشت باغ [است.]** (لودی ۲۱۹) ○ **هم‌چو گل چند به‌روی همه خندان باشی؟/ هم‌ره غیر به گل‌گشت گلستان باشی؟** (وحشی ۲۴۳) ○

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت/ کنار آب رکناباد و گل‌گشت مصلا را. (حافظ[۱] ۳)

گلگون، گل‌گون gol-gun (ص.) **۱.** به‌رنگ گل‌سرخ؛ سرخ: **هرکسی را سروکار با زلف پرتاب و گونهٔ گلگون است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲) ○ **سروقدش از بار غم خم شد و چهرهٔ گلگون از تاب درد زرد.** (قائم‌مقام ۳۴۳) ○ **گر کُمیت اشک گلگونم نبودی گرم‌رو/ کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع؟** (حافظ[۱] ۱۹۹) ○ **خیز به ایام گل بادهٔ گلگون بیار/ ....** (خاقانی ۶۱۹) **۲.** (اِ.) (قد.) (مجاز) اسب سرخ‌رنگ: **استادان گفته‌اند که این‌چنین زرده و گلگون بابت پادشاهان باشد.** (فخرمدبر ۱۹۲) ○ **گلگون ما که آب‌خور اصل دیده‌بود/ بر آب او صفیر ز کیوان شنیده‌ایم.** (خاقانی ۶۲۸) ○ **بیارید گلگون لهراسپی/ نهید ازبرش زینِ گشتاسبی.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) سرخ‌رنگ کردن: **در عالم توهم حس کردم که... گونه‌های [جوان] را خون تازه‌ای سرخ و گلگون می‌کند.** (مینوی[۳] ۱۷۲) ○ **درود بر روان پاک شهیدانی که خونشان خاک تهران و تبریز را گلگون کرد!** (صابر: ازصباتانیما ۲/۵۷ـ۵۸) ○ **ز خونت همه خاک گلگون کنم/ روانت به شمشیر بیرون کنم.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

گلگونه، گل‌گونه gol-gune (ص.) (قد.) **۱.** گلگون (مِ. ۱) ←: **هیچ محتاج می گلگون نه‌ای/ تَرک کن گلگونه، تو «گلگونه»ای.** (مولوی[۱] ۳/۲۲۶) **۲.** (اِ.) سرخاب (مِ. ۱) ←: **... بر معصومیت زلال گونه‌اش، گلگونهٔ شوق و ایمانی خدایی نشسته‌است.** (شریعتی ۲۵۴) ○ **نیکو نکوست، غازه و گلگونه/ نبوَد ضرور چهرهٔ زیبا را.** (پروین‌اعتصامی ۴) ○ **هیچ محتاج می گلگون نه‌ای/ ترک کن «گلگونه»، تو گلگونه‌ای.** (مولوی[۱] ۳/۲۲۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرخاب مالیدن: **گلگونه، زروی تو برد لاله و گل/ وآن‌گاه تو گلگونه کنی، خوش باشد؟!** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۵۴)

گلگی gele-gi (حامصـ.) (گفتگو) گِله کردن؛ گِله؛ گلایه: **درددل‌ها کرده‌بودند یا گلگی از هم‌دیگر.** (مخمل‌باف ۶۳) ○ **گلگی‌هایت به سرم، عروسی پسرم.** (چهل‌تن[۳] ۱۴۶)

گل‌گیر، گلگیر gel-gir (صف.، اِ.) **۱.** (فنی) صفحه‌ای لاستیکی که در پشت چرخ‌ها به گل‌گیر (مِ. ۲) یا بدنهٔ خودرو وصل می‌شود تا از پاشیدن گِل به پشت یا بغل آن جلوگیری کند. **۲.** (فنی) بخشی از بدنهٔ خودرو که در بالای چرخ‌ها قرار می‌گیرد: **هرکدام گوشه‌ای از گل‌گیر و سپر جلو را می‌گیریم و بلند می‌کنیم.** (دیانی ۳۴) ○ **به من دستور داد که روی گل‌گیر سمت راست بنشینم.** (شهری[۳] ۱۱۰) **۳.** (فنی) قاب هلالی‌شکلی که روی چرخ‌های دوچرخه و موتورسیکلت را می‌پوشانَد. **۴.** (صف.) بردارنده و حمل‌کنندهٔ گِل؛ لای‌روب: **ساحل را با سنگ‌تراش بسته و خاکی که از کانال بیرون آمده و گِلی که تدریجاً کِشتی‌های گل‌گیر از کف کانال و لنگرگاه برمی‌دارند، به این زمین‌ها ریخته و تسطیح می‌کنند.** (امین‌الدوله ۱۳۹)

گل‌گیر، گلگیر gol-gir (صف.، اِ.) (منسوخ) نوعی قیچی که با آن سر سوختهٔ نخ شمع و فتیلهٔ چراغ را می‌بریدند تا بهتر بسوزد: **گُل‌گیر پی‌سوز را دوسه بار به لبهٔ سینی... می‌زد.** (کتیرایی ۱۰۱) ○ **خاک‌ساران ز اغنیا محتاج همراهی نی‌اند/ شمعدان گل کجا در بند گُل‌گیر طلاست؟** (عبدالغنی: آنندراج)

گل‌گیرساز، گلگیرساز gel-gir-sāz (صف.، اِ.) (فنی) صاف‌کار ←.

گل‌گیرسازی، گلگیرسازی g.-i (حامصـ.) (فنی) **۱.** صاف‌کاری بدنهٔ خودرو یا گل‌گیرها. **۲.** (اِ.) محل انجام این کار.

گل‌گیری، گلگیری gol-gir-i (حامصـ.) (منسوخ) زدن سرفتیلهٔ سوختهٔ چراغ یا شمع برای آن‌که بهتر بسوزد: **هر ده‌بیست دقیقه یک بار سرفتیله را بزنند و این کار را گُل‌گیری چراغ می‌گفتند.** (مستوفی ۲/۴۲۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) گُل‌گیری ↑: **از عصر چراغ‌ها را تمیز و فتیله‌های آنها را گُل‌گیری و مرتب [می‌کنند.]** (← شهری[۲] ۱/۲۳۱)

گلگین، گل‌گین gel-gin (صـ.) (قد.) ساخته‌شده از گِل؛ گِلی: **نخست کس‌که تیروکمان ساخت کیومرث بود و کمان وی بدان روزگار چوبین بود بی‌استخوان... و تیر وی گلگین با سه پَر و پیکان استخوان.** (خیام[۲] ۴۹)

گل‌مالی، گلمالی gel-māl-i (حامصـ.) عمل مالیدن گِل به چیزی به‌قصد تمیز کردن آن یا به جایی به‌قصد پوشاندن آن: **گِل‌مالی و خاکسترمالی ظروف دم‌دستی مانند دیگ و دیگور... در همین روزهای قبل‌از عید بود.** (شهری[۲] ۴/۵۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. با گِل روی چیزی را پوشاندن و استتار کردن: **پشت سر [آمبولانس‌ها] یک ریوی ارتشی است که برای استتار، همه‌جایش را حتی چادر برزنتی‌اش را گل‌مالی کرده‌اند.** (محمود[۲] ۸۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) سرپوش گذاشتن بر امری که نخواهند دیگران متوجه آن شوند: **دست‌وپا می‌کند که... روی این افتضاح را گل‌مالی بکند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۳)

گل‌مرغی gol-morq-i (صنـ.) دارای نقش گل و مرغ (چینی): **چشمش دویده‌بود به‌دنبال کاسه‌های، گل‌مرغی.** (ترقی ۱۷۷)

گل‌مژه gol-može (اِ.) (پزشکی) عفونت و التهاب چرکی غده‌های چربی پلک که باعث تورم و درد پلک و ورم ملتحمهٔ چشم می‌شود: **سرمهٔ او که... رفع تاریکی و سفیدی و آب‌ریزش و گل‌مژه می‌کند.** (شهری[۲] ۵/۴۴۷)

گل‌منگلی gol-mangol-i (صنـ.) (گفتگو) دارای نقوش گل‌وبته و گل‌های رنگارنگ: **با زلفی که از زیر روسری گل‌منگلی بیرون انداخته‌بود گاهی نزدیک ما می‌آمد.** (محمدعلی ۵۱) ○ **[دختر] روسری گل‌منگلی تشنگی به‌سرش بود.** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۶۴) ○ **در سگزآباد... زن‌ها روی شلوار سیاه دبیت بلندشان پاچینی (شلیته) به‌پا دارند... رنگین و گل‌منگلی.** (آل‌احمد[۱] ۷۲)

گل‌مهره gel-mohre (اِ.) (قد.) مهرهٔ ساخته‌شده از گِل: **دوصد مهره در یک‌دگر ساخته‌است/ که گل‌مهره‌ای چون تو پرداخته‌است.** (سعدی[۱] ۱۷۲) ○ **هر صحبتی که گفت بدو رد کنی و باز/ اندر دهان نهیش چو گل‌مهره در تفک.** (سوزنی[۱] ۲۳۴)

گل‌میخ gol-mix (اِ.) ۱. (فنی) میخ تزیینی با سرِ برجسته و گل‌مانند، که به‌ویژه برای زینت درهای چوبی به‌کار می‌بَرَند: **عرصهٔ شهر هری فوق سپهر اخضر است/ درگهش را شمسهٔ خورشید گل‌میخ در است.** (آگهی هروی: لغت‌نامه[۱]) ○ **چوبی به‌قدر نیم ذرع بر دف پای خود بسته... درزیر آن چوب گل‌میخ که مقابل ناخن دست می‌شد، نصب کرد.** (مروی ۷۷۲) ۲. (ورزش) در دومیدانی، میخ تخت کفش ورزش‌کار که سبب اصطکاک بیش‌تر ورزش‌کار با زمین می‌شود.

گلنار، گل‌نار gol-nār (اِ.) ۱. (گیاهی) گل درخت انار که سرخ‌رنگ است، به‌ویژه گل انار وحشی که مصرف دارویی دارد: **روی تو تابنده ماه بر زبَر سرو/ موی تو تابیده مشک از بر گلنار.** (بهار ۱۵۴) ○ **آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت/ و آتش به سر غنچهٔ گلنار برآمد.** (سعدی[۴] ۴۳۴) ○ **شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس؟/ چون سرخ‌گل آید به چه کار آید گلنار؟** (فرخی[۱] ۱۷۱) ۲. (صـ.) (قد.) به‌رنگ گلنار؛ سرخ: **چون لَختی شمشاد با رُخان گلنارش آشنایی گرفت... کارش به سالاری لشکرها کشید.** (بیهقی[۱] ۵۲۹) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) شراب: **چند خواهی ز آهوی سیمین/ گاو زرین که می‌خورَد گلنار.** (خاقانی ۱۹۸)

□ **~ِ فارسی** (گیاهی) گلنار (مِ. ۱) ←.

گلناری g.-i (صنـ.، منسوب به گلنار) (قد.) به‌رنگ گلنار؛ سرخ: **اگرکه در دل شب خون نمی‌کند گردون/ به‌وقت صبح چرا کوه و دشت گلناری است؟** (پروین اعتصامی ۲۱) ○ **صفحهٔ باغ ز تو زنگاری/ ورق لاله ز تو گلناری.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۳۹)

گلناک، گل‌ناک gel-nāk (صـ.) (قد.) آلوده به گِل: **در خلایق روح‌های پاک هست/ روح‌های تیرهٔ گلناک هست.** (مولوی[۱] ۲/۴۵۶)

گلندام gol-andām (صـ.) (قد.) (مجاز) گل‌اندام ←.

گلنگبین gol-angabin (اِ.) (قد.) معجونی مانند گل‌قند، که از گل‌برگ‌های گل‌سرخ و عسل تهیه

می‌کردند: **گلنگبین را منافع به‌همین‌قیاس بُوَد الّا آنک مر معده را به بُوَد.** (اخوینی ۱۷۱) ○ **گر بر کران دجله کسی نام او بَرَد/ آب انگبین ناب شود گل گلنگبین.** (عمارهٔ‌مروزی: جهانگیری ۲/۱۶۶۶)

گلنگدن galanga(e)dan [تر.] (اِ.) (نظامی) میلهٔ فلزی سرکجی که با حرکت رفت‌وبرگشت، فشنگ را به‌داخل خزانهٔ تفنگ می‌بَرَد و پوکهٔ فشنگ را بیرون می‌اندازد: **سربازها... گلنگدن‌ها را کشیده‌بودند.** (محمود[1] ۴۳) ○ **زیره‌چی... گلنگدن را هم یک وقت شنیده‌بود و می‌دانست کجای تفنگ را این‌طور می‌نامند.** (آل‌احمد[4] ۱۳۲)

گل‌نم gol-nam (اِ.) (گفتگو) (مجاز) نم بسیار کم آب یا باران: **باد گل‌نم باران را به صورتم زد.**

گل‌نوش gol-nuš (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی. ← گل ▫گلِ نوش.

گلو ga(e)lu (اِ.) **۱.** (جانوری) بخشی از لولهٔ گوارش مهره‌داران که بین دهان و مری قرار دارد؛ حلق: **مانند مرغ سربریده از منقار و گلوی آنها خونی مرکب‌رنگ به زمین می‌ریزد.** (جمال‌زاده[16] ۷۳) ○ **لقمه‌ای که به گلوی وی رَوَد، بیم هلاکش بُوَد.** (بحرالفوائد ۲۵۴) **۲.** (مجاز) بخش خارجی گلو؛ بخش زیرینِ جلو گردن: **عرق از زیر گلو و چاک سینه‌اش می‌چکید و روی الوار می‌افتاد و پهن می‌شد.** (آل‌احمد[4] ۶۶) **۳.** (مجاز) (فنی) لوله یا مجرای باریکی که یک مخزن را به دهانه پیوند می‌دهد: **بطری... روسی بود و دانه‌دانه دهانه و گلوی باریکش اشک بسته‌بود.** (گلشیری[1] ۱۰۴) **۴.** (قد.) (مجاز) گردن (مِ. ۱) ←: **سگ درگاه او قلادهٔ حکم/ در گلوی غضنفر اندازد.** (خاقانی ۱۲۴) ○ **ماه نو منخسف در گلوی ناخته است/ طوطیکان با حدیث قُمریکان با انین.** (منوچهری[1] ۱۸۰) **۵.** (قد.) (مجاز) میل شدید به خوردن: **چون حقیقت پیش او فرج و گلوست/ کم بیان کن پیش او اسرار دوست.** (مولوی[1] ۲۵۰/۳) ○ **مکن زبهر گلو خویشتن هلاک و مرو/ به صورت بشری در به سیرت مگسی.** (ناصرخسرو[1] ۳۶۲)

▫ ~ [یی] **تازه (تر) کردن** (گفتگو) (مجاز) خوردن چیزی، به‌ویژه مایعات مانند آب، شربت، و چای برای رفع تشنگی و خشکی دهان: **حتی یک قطره آب که با آن گلویی تازه کنند دردسترس نبود.** (قاضی ۱۷۳) ○ **ما درحینی‌که بالاشتیاق مالاکلام انتظار شنیدن تتمهٔ کلام او را داشتیم به ترکردن گلو مشغول شدیم.** (مینوی[2] ۴۹۰) ○ **جان جفت سبیل‌هایت یک بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.** (← هدایت[5] ۵۷)

▫ ~ **صاف کردن** (گفتگو) (مجاز) گرفتگی گلو را برطرف کردن: **بعداز هر جمله‌ای که می‌گفت، گلویش را صاف می‌کرد.**

⊙ ~ **گرفتن** (قد.) (مجاز) دست زیر چانه بردن به‌نشانهٔ خواهش کردن: **او سخن درمی‌پیوندد، و آن کودک به نهان گلو می‌گیرد. به او اشارت می‌کند یعنی شفاعت کن.** (شمس‌تبریزی[2] ۱۳۷)

▫ ~ِ **خود (خویش) [را] پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) برای رساندن مقصود خود یا فهماندن مطلبی به دیگری با صدای بلند، سخن گفتن: **دوره‌گردها برای آب کردن اجناسشان گلوی خود را پاره می‌کردند.** (درویشیان ۷۶) ○ **گلوی خویش عبث پاره می‌کند بلبل/ چو گل شکفته شود، در چمن نمی‌مانَد.** (صائب[1] ۱۸۷۷)

▫ ~ِ **کسی پیش دیگری گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) خاطرخواه و عاشق کسی شدنِ او: **گلویش پیشِ خادمه گیر کرده.** (← به‌آذین ۲۰۰) ○ **من خواهان این زنم. گلویم پیش او سخت گیر کرده[است.]** (جمال‌زاده[11] ۳۷) ○ **پدر عاشقی بسوزد، گلویش پیش عصمت‌سادات گیر کرده.** (← هدایت[6] ۵۶)

▫ ~ِ **کسی تازه شدن** (گفتگو) (مجاز) رفع تشنگی و خشکی دهان او شدن: **بفرما برویم اتاق یک چای بخور گلویت تازه بشود.** (پزشک‌زاد ۲۹۶)

▫ ~ِ **کسی راگرفتن** **۱.** گلوی او را با دست گرفتن و فشردن به‌قصد مجازات، تنبیه، یا انتقام: **هنوز به تعر تهرآگین آن نرسیده‌بودند که... عنکبوتی... پیدا شده گلوی آن دو یار مظلوم را گرفت.**

(جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۷) ○ آن‌گاه بیابند داد هرکس/ مظلوم بگیرد گلوی ظلام. (ناصرخسرو[۱] ۶۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) او را دچار مشکل و دردسر کردن؛ ناگوار و حرام کردن چیزی برای او: برای این‌که مال مردم گلویش را نگیرد... چند روزی زیارت می‌کرد. (آل‌احمد[۷] ۵۹) نیز ← ▫ از گلوی کسی پایین نرفتن چیزی.

▫ **~ِ کسی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. درنیامدن صدای او و معمولاً براثر زیاد حرف زدن: آن‌قدر حرف زد تا گلویش گرفت. ۲. گیر کردن چیزی در گلوی او: تا آمدم لقمه را قورت بدهم گلویم گرفت.

▫ **آب خوش (راحت) از ~ِ کسی پایین رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب خوش از گلوی کسی پایین رفتن.

▫ **از ~ِ کسی بریدن** (گفتگو) (مجاز) او را محروم کردن از چیزی؛ حق او را ندادن: از گلوی ما می‌بُرَد، به دیگران می‌دهد. ○ نترس این لقمه را از گلوی تو نمی‌بُرَند. (پزشک‌زاد ۲۹۹)

▫ **از ~ِ کسی پایین رفتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) خوردنِ او آن را: نیمه‌شب که خسته... به خانه برمی‌گشتم... تازه یک لقمه نان و پنیر از گلویم پایین می‌رفت. (جمال‌زاده[۲] ۱۳)

▫ **از ~ِ کسی پایین نرفتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) ۱. ناخوش و ناگوار بودن خوردن آن برای او، به‌دلیل تنهایی، بیماری، یا ناراحتیِ او: بدون تو غذا از گلویم پایین نمی‌رود. ۲. با راحتی وجدان پذیرفتنی یا حلال نبودنِ آن برای او: حقوق [دولتی]... از گلوی من نمی‌رود پایین... فقط حقوقی که آموزگار می‌گیرد حلال است. (شاملو ۳۷۱)

▫ **بغض ~ِ کسی را گرفتن** (مجاز) ← بغض ▫ بغض گلوی کسی را گرفتن.

▫ **تا ~ در چیزی فرورفتن** (گفتگو) (مجاز) در آن غرق شدن؛ تمام وجود را احاطه کردنِ آن: بعضی اشخاص کوردل... تا گلو در کفران نعمت فرورفته‌اند. (جمال‌زاده[۵] ۲/۸۰)

▫ **تا ~ِ کسی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) صبر و تحمل او تمام شدن: حالش خوب نبود. تا گلویش رسیده‌بود. درافتادن با آن معاون و اعوان و انصارش، خُردش کرد. (← میرصادقی[۱۲] ۹۷)

▫ **چیزی به ~ِ کسی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) خوردنِ او آن را: توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا به گلوی او برسد. (مینوی[۳] ۱۷۱)

▫ **چیزی توا[یِ] (در) ~ِ کسی گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌علت بیش‌تر بودن آن از حد و توان و شخصیت او، باعث گرفتاری او شدن: خانه توی گلویت گیر می‌کند. عجب پررو و وقیح است. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۹)

گلوآور g.-'āvar (صف.) (قد.) (مجاز) دارای شهوت طعام و پرخور؛ شکم‌باره: این کس بسیارخوار آید و گلوآور و شراب‌خوار و شادی‌دوست و جماع‌کننده و دون‌همت بُوَد. (اخوینی ۱۱۹)

گل‌واژه gol-vāže (اِ.) (مجاز) واژهٔ زیبا: گل‌واژهٔ تکبیر برروی لبانت/ شاهین پیروزی به بام آسمانت. (اسماعیلی: کیهان، روزنامه ۷۳/۷/۱۰ ص ۷)

گل‌وبته gol-o-bot[t]e (اِ.) ← گل[۱] ▫ گل‌وبته.

گل‌وبته‌دار g.-dār (صف.) دارای گل‌وبته. ← گل[۱] ▫ گل‌وبته: گلابتون... لباس‌خواب پنبه‌ای گل‌وبته‌داری به‌تن دارد. (محمود[۲] ۳۴۱)

گلوبر ga(e)lu-bor (صف.) (قد.) بُرندهٔ گلو: از این حریف گلوبُر حذر گزید حذر/ وز این آبای گلوگیر ابا نمود ابا. (خاقانی ۹)

گل‌وبلبل gol-o-bolbol (اِ.) ← گل[۱] ▫ گل‌وبلبل.

گلوبند ga(e)lu-band (اِ.) ۱. گردن‌بند ←: ابزار جهاز دختر... گلوبند و قیچی و کلید و آینه و دیگر ظروف. (آل‌احمد[۱] ۸۹) ۲. (قد.) دست‌مال‌گردن: گلوبند بر گِردِ عارض و گردن بسته. (ارجانی: سمک‌عیار ۱۴/۱: معین)

گلوبندگی ga(e)lu-bande-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) میل شدید به غذا داشتن؛ شکم‌بارگی: این کس... هر خواری که پیش آیدش بردارد ازبهر گلوبندگی. (اخوینی ۱۱۹) ○ ز ده‌گونه ریچال و ده‌گونه

وا/گلوبندگی هریکی را سزا. (ابوشکور: شاعران ۹۷)

گلوبنده ga(e)lu-bande (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای میل شدید به غذا؛ شکم‌باره: **هر بنده‌ای که او را بخرند و بفروشند آزادتر از آن‌کس بُوَد که گلوبنده بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۳)

گل‌وبوته gol-o-bute (اِ.) گل‌وبته. ← گل[۱] ▫ گل‌وبته.

گل‌وبوته‌دار g.-dār (صف.) گل‌وبته‌دار ←: **درکه باز شد شازده احتجاب آن دو چشم سیاه را دید که در چادرنماز گل‌وبوته‌دار قاب شده‌بود.** (گلشیری[۳] ۳۳) ○ **صحن معبد را با... موزائیک‌های رنگ‌وارنگ گل‌وبوته‌دار فرش کرده‌اند.** (شریعتی ۴۸۱)

گلوپرست ga(e)lu-parast (صف.) (قد.) (مجاز) گلوبنده ←: **از بندگی خدا ملولم/ زیراکه به جان گلوپرستم.** (مولوی[۲] ۲۶۹/۳)

گلوترکن ga(e)lu-tar-kon (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) شربت، میوه، و مانند آنها که برای رفع تشنگی و خشکی دهان مصرف می‌شود: **بعداز سلام و تعارف، سینی شربت را آورده، گفتند: بفرمایید گلوترکن است.**

گلوتن gelu(o)ten [فر.: gluten] (اِ.) (شیمی) مخلوط جامدی از چند پروتئین که به‌مقدار زیاد، همراه‌با نشاسته، درگندم یافت می‌شود و در چسب سازی و صنایع غذایی به‌کار می‌رود.

گلودرد ga(e)lu-dard (اِ.) (پزشکی) درد قسمت عقب دهان به‌علت عفونت باکتریایی یا ویروسی لوزه‌ها یا حلق: **هم‌گلودرد دارم و هم تب.** (سیاق‌معیشت ۷۵)

▫ ~ِ **چرکی** (پزشکی) درد ناحیهٔ گلو براثر عفونت حلق که معمولاً با علائمی ازقبیل تب، سرفه، و آب‌ریزش بینی همراه است.

گل‌ورچین gol-var-čin (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) انتخاب‌شده؛ گل‌چین؛ گزیده: **ازطرفِ [خانم‌رئیس]... دختران گل‌ورچین و زنان دست‌چین ارسال می‌شدند.** (شهری[۲] ۴۱۰/۳)

گلوسید gelo(u)sid [فر.: glucide] (اِ.) (شیمی) قند (مِ. ۲) ←.

گلوکز ge(o)lu(o)koz [فر.: glucose] (اِ.) (شیمی) مایع شربت‌مانندی که پس از تبخیر آن جامدی سفیدرنگ و بلوری، بی‌بو، با مزه‌ای شیرین، غیرسمّی، و آتش‌گیر باقی می‌ماند که در تهیهٔ غذای کودک، شراب‌سازی، و در پزشکی به‌کار می‌رود؛ دکستروز؛ قندعسل.

گلوکن‌شپیل gelokenšpil [آلمـ.: Glockenspiel] (اِ.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای که از یک ردیف میله‌ها، صفحات کوچک، و لوله‌های فلزیِ هم‌آهنگ با یک‌دیگر تشکیل شده، به‌وسیلهٔ یک چکش کوچک نواخته می‌شود.

گلوکوم gelu(o)kom [فر.: glaucome] (اِ.) (پزشکی) آب‌سیاه. ← آب[۱] ▫ آب‌سیاه.

گلوگاه ga(e)lu-gāh (اِ.) ۱. (مجاز) گلو (مِ. ۲) ←: **حلقه‌ای از موی خرمایی‌اش، خود را تاگودی گلوگاه می‌کشاند.** (← اسلامی‌ندوشن ۹۹) ۲. (مجاز) گلو (مِ. ۳) ←: **توپ مروارید تویی بود که.... به گلوگاهش گردن‌بندمانندی با دانه‌هایی شبیه مرواریدهای درشت... تعبیه شده‌بود.** (شهری[۲] ۷۴/۴) ۳. (مجاز) جای وارد شدن؛ ورودی؛ مدخل: **درگلوگاه‌های شهر پلیس مستقر شده‌است.** ۴. (قد.) (جانوری) گلو (مِ. ۱) ←: **زبان بند کن تا سر آری به‌سر/ زبان خشک بِه تاگلوگاه تر.** (نظامی[۷] ۱۸۰)

گل‌وگردن gal-o-gardan (اِ.) (گفتگو) ← گَل ▫ گل‌وگردن.

گل‌وگشاد gal-o-gošā-d (صـ.) (گفتگو) ← گَل ▫ گل‌وگشاد.

گلوگیر ga(e)lu-gir (صف.) ۱. ویژگی آنچه سبب بسته شدن راه گلو می‌شود: **حتی درکودکی کم گریه کرده‌بود، اما حالا این اشک‌ها و این بغض گلوگیر، او را از خودش به‌تعجب می‌انداخت.** (میرصادقی[۶] ۱۳۰) ○ **این لقمه برای حلق تنگ او چنان گلوگیر است که به‌زودی راه نفَسش را مسدود... خواهد کرد.** (دهخدا[۲] ۲۲۳/۲) ○ **از این حریف گلوبُر حذرگزید**

حذر/ وز این آبای گلوگیر ابا نمود ابا. (خاقانی ۹) **۲.** (قد.) آنچه گلو را می‌گیرد و می‌فشارد؛ خفه‌کننده: **ازسرِ مستی صراحی گردنی افراخته‌ست/ آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند.** (صائب[1] ۱۲۶۵) **۳.** (قد.) (مجاز) لال‌کننده؛ به سکوت وادارنده: **چون گلوگیر است زخم عشق تو/ من چگونه پیش زخمت دَم زنم؟** (عطار[5] ۴۶۳) ○ **به دارا رساند از سکندر جواب/ جوابی گلوگیر چون زهر ناب.** (نظامی[7] ۱۶۱) **۴.** (قد.) (مجاز) گس؛ قابض: **شراب گلوگیر معده را قوی گرداند و طبع را خشک کند و بول بسیار آرَد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

● **~ شدن (گردیدن)** (مص‌ل.) (گفتگو) دچار گرفتگیِ گلو شدن: **لقمه نان‌ها را میان اهل خانه برای خوردن قسمت می‌کنیم و هریک از آنها که قادر به فرودادن آن نبود، گلوگیر خواهد گردید.** (شهری[1] ۴۰۷) ○ **یهودی بخت‌برگشته که درضمن صحبت به‌یاد مصائب قوم خود از گریه گلوگیر شده‌بود باز هم گفتنی بسیار داشت.** (جمال‌زاده[17] ۱۱۹)

● **~ کردن** (مص‌م.) (گفتگو) گلو را مسدود کردن: **در مجموعهٔ شام قاشق برنجی شربت‌خوری بود، با تمام قوّت به حلق طپاندم بلکه گلوگیرم کرده، بکُشد، ممکن نشد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۵۴) نیز ← لقمه ○ لقمهٔ گلوگیر.

○ **~ِ کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) مسدود کردن گلوی او: **بی‌چاره باز مدتی یک روال با معشوقهٔ خیالی خود درددل کرد و باز ازنو گریه گلوگیرش شد و هق‌هق بنای زاری را گذاشت.** (جمال‌زاده[3] ۲۳۴)

گلوله golule (اِ.) **۱.** (نظامی) جسمی تقریباً مخروطی‌شکل و فلزی در نوک فشنگ که با سلاح گرم پرتاب می‌شود: **درِ گاراژ با ترکش گلوله به‌اندازهٔ کفِ یک دست پاره شده‌است.** (محمود[2] ۱۶۱) ○ **جمعی از طایفه دیرکوند... دو نفر از ما را باگلوله مجروح کردند.** (نظام‌السلطنه ۴۶/۲) ○ **به انداختن تیر گلوله مشغول شدند.** (مروی ۳۵۸) **۲.** هرچیز گِرد؛ هرچیز کروی‌شکل: **توپ‌های بازی اطفال عبارت بود ازگلولهٔ نخ که از پیچیدن نخ برروی کهنه‌پاره‌ها، یا جوراب کهنه‌ها درست می‌کردند.** (← شهری[2] ۱۱۸/۴) ○ **برای این‌که بچه... بهانه نکند، یک گلولهٔ کوچک تریاک به او می‌داد.** (هدایت[9] ۶۸) ○ **سپیداج بدان آب صمغ خمیر کن... از آن گلوله‌ای به‌کار بر و اندک مایه آب پاکیزه بر وی چکان.** (حاسب‌طبری ۵۷) **۳.** (قد.) لقمه: **هرکه را دوست دارم جفا پیش آرَم، اگر آن را قبول کرد من خود همچنین گلوله ازآنِ او باشم.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۱۹/۱)

○ **~ِ آموزشی** (نظامی) نوعی گلولهٔ فاقد مواد منفجره که برای تمرین تیراندازی به‌کار می‌رود.

○ **~ِ انفجاری** (نظامی) نوعی گلوله که در درون آن مواد منفجره تعبیه می‌کنند تا پس‌از اصابت منفجر و چندپاره شود: **استعمال گلوله‌های انفجاری که بعداز اصابت سه‌چهار پاره شده و قطعاً موجب تلف است، ممنوع بود.** (مستوفی ۳۹۱/۳)

○ **~ِ تأخیری** (نظامی) نوعی گلولهٔ محترقه که مدتی پس‌از اصابت به هدف منفجر می‌شود.

○ **~ خرج (حرام) کسی کردن** (گفتگو) به او تیر زدن، و به‌مجاز، کشتنِ او: **لیاقت این را هم ندارد که یک گلوله حرامش کنیم.** ○ **اگر این حرف‌ها درست باشد می‌گذارمش سینهٔ دیوار و یک گلوله خرجش می‌کنم.** (← محمود[2] ۲۰۹)

○ **~ خوردنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) مورد اصابت گلوله قرار گرفتنِ او (آن): **حاکم از پاگلوله خورده و دست‌گیر شده[است.]** (حاج‌سیاح[1] ۴۱۸)

● **~ شدن** (مص‌ل.) (گفتگو) درهم پیچیدن و به‌شکل کروی درآمدن؛ به‌شکل گلوله درآمدن: **آش‌رشته که می‌پختند از وقتی‌که رشته‌اش را می‌ریختند تا وقتی می‌کشیدند هرکس را می‌دیدند می‌گفتند در آش ما سوزن افتاده‌است، برای آن‌که رشته‌اش گلوله نشود.** (شهری[2] ۵۴۵/۴)

○ **~ِ شراپنل** (نظامی) نوعی گلوله که در هوا منفجر می‌شود و قطعات آن با نیروی زیاد در محدودهٔ وسیعی برسر دشمن می‌ریزد.

● **~ کردن (ساختن)** (مص‌م.) **۱.** به‌صورت کروی و گِرد درآوردن: **یک مشت برف برمی دارد،**

گلوله می‌کند، پرت می‌کُند طرف من. (شاملو ۲۰۳) ○ دانه اگر بکوبند و اندر شراب سریشند و گلوله کنند، پیش مرغان اندازند، هر مرغی که آن بخورَد، بیفتد. (حاسب‌طبری ۷۵) **۲.** (گفتگو) به‌حالت جمع و مچاله درآوردن: کمال خودش را بیخ دیوار گلوله کرده و صدایی مخلوط ناله و خشم از او درمی‌آید. (دیانی ۴۹) ○ مادرم... خودش را گلوله کرده، دست‌هایش را به‌هم می‌پیچد. (شاملو ۲۸۰) ○ پاها را در شکم می‌کشی و خود را به‌شکل جنینی که در رحِم مادر باشد گلوله ساخته، درزیر شمد مخفی می‌نمایی. (جمال‌زاده[16] ۲۰۹) **۳.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خود را برای سریع رفتن آماده کردن؛ سریع رفتن؛ با شتاب حرکت کردن: گلوله کن برویم که به کلاسِ آخر برسیم.

▫ ~ ~ **شدن** (گفتگو) به‌صورت اجسام کروی‌شکل درآمدن: آرد و تخم‌مرغ را باید خوب به‌هم بزنی که گلوله گلوله نشود.

▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) به‌صورت اجسام کروی‌شکل درآوردن: دوغ اگر مصرف نشد، در دیگ می‌ریزند و زیرش را می‌تابند تا آبش جمع بشود. آن‌وقت گلوله گلوله‌اش می‌کنند و در پارچه‌ای می‌بندند. (آل‌احمد[1] ۷۱)

▫ ~ٔ **مشقی** (نظامی) نوعی گلوله که برای تمرین به‌کار می‌رود و قدرت تخریب ندارد.

▫ ~ٔ **منور** (نظامی) نوعی گلوله، به‌ویژه در خمپاره، که برای روشن کردن فضای تاریک به‌کار می‌رود: گاهی گلوله‌های منور آسمان را روشن می‌کرد. (محمود[2] ۲۶۲)

گلوله‌باران g.-bār-ān (اِمصـ.) پرتاب یا ریزش گلوله‌های بسیار و پیاپی بر جایی: پس‌از گلوله‌باران سنگر، یک‌دفعه سکوت برقرار شد.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) گلوله‌های بسیار و پیاپی را بر جایی یا به بدن کسی شلیک کردن: [افسر روسی] گنبد مسجد و خود مسجد و مدرسهٔ سپه‌سالار را گلوله‌باران کرد. (حاج‌سیاح[1] ۵۹۸)

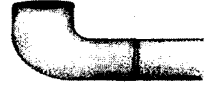
گلوله‌پیچ golule-pič (اِمصـ.) گلوله‌باران ←.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) گلوله‌باران کردن. ← گلوله‌باران • گلوله‌باران کردن: این راه‌زن‌ها دست و پای او را قطع و افراد پست را گلوله‌پیچ کرده‌اند! (مستوفی ۴۱۲/۳)

گلوله‌ریز golule-riz (صفـ.، اِ.) (قد.) آن که با ذوب کردن فلز و ریختن آن قالب، گلوله می‌سازد: دو نفر از معتمدین درگاه... را با چند نفر استادان توپ‌ریز و گلوله‌ریز از درگاه معلی به‌عنوان چاپاری مرخص و روانهٔ الکای‌مرو فرمود. (مروی ۹۱۲)

گلوله‌زنی golule-zan-i (حامصـ.) پرتاب کردنِ گلوله: تفنگ گلوله‌زنی.

گلویی ga(e)lu-y(')-i (صنـ.، منسوب به گلو، اِ.) (فنی) **۱.** قسمت خمیدهٔ لوله به‌ویژه لولهٔ سفالی که دو لوله را به‌هم وصل می‌کند: مقداری آشغال و لجن تو گلویی گیرکرده‌بود و باعث گرفتگی لوله شده‌بود.



۲. بخشی از هر قطعه که باریک‌تر از جاهای دیگر آن قطعه باشد: گلویی اگزوز.

گله galle (اِ.) **۱.** گروهی از جان‌داران معمولاً چهارپایان که در یک‌جا جمع شوند یا به چرا پردازند؛ رمه: این طوفان‌های گردوغبار که ایشان دیده‌بودند، از دو گله گوسفند برمی‌خاست. (قاضی ۱۵۵) ○ مردی پیش رسول آمد علیه‌السلام، چیزی می‌خواست. پیغامبر وی را یک گله گوسفند بداد چندان‌که میان دو کوه پُر شد. (بحرالفوائد ۳۹۰) ○ چون‌که واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود. (مولوی[1] ۶۴/۲) **۲.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مجموعه‌ای از انسان‌ها: یک گله نوکر و کلفت... در خانهٔ ایشان نان‌خورند. (پارسی‌پور ۶۳) ○ دسته‌ای نمایش می‌دادند، یک گلهٔ آن ساز می‌زدند و می‌رقصیدند. (هدایت[9] ۳۸)

گله gele (اِمصـ.، اِ.) گلایه ←: کارکنان مجلهٔ یادگار بسیار مایل بودند که در این مدت کوتاه خدمت‌گزاری وسایلی فراهم کنند... تا... درمقابل گِله‌های دائمی خوانندگان بیش‌ازاین خجلت‌زده نباشند. (اقبال[1] ۹/۴ و ۲/۱۰) ○ جَست زجا با قد چون سلسله / طعنه و تشویق و

عتاب و گِله. (ایرج ۱۰۸) ○ **به دوستان گِله آغاز کرد و حجت ساخت/ که خان‌ومانِ من، این شوخ‌دیده پاک بِرُفت.** (سعدی[۲] ۱۵۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دل‌گیر و رنجیده بودن: **کاروبارمان از برکت خون‌دل‌هایی که مرحوم پدرم خورد پُر بد نیست و ازاین‌حیث گِله نداریم.** (← جمال‌زاده[۲] ۱۸) ○ **از این رضا خیلی گِله دارم... خیلی ما را پشت در گذاشت.** (مشفق‌کاظمی ۹۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) گلایه کردن. ← گلایه ●گلایه کردن: **زنم... من را ملامت کرد که ببین عزیزم، تو خودت بچه را لوس و نُنُر بار می‌آوری. آن‌وقت از من گِله می‌کنی.** (مینوی[۳] ۱۷۵) ○ **نمی‌کنم گِله‌ای لیک ابر رحمت دوست/ به کشته‌زار جگرتشنگان نداد نمی.** (حافظ[۱] ۳۳۳) ○ **روزی پیش او از روزگار استزادتی همی‌نمودم و گِله همی‌کردم.** (نظامی‌عروضی ۶۵)

□ ~ٔ **مادرقاسمی** (گفتگو) (مجاز) گِلهٔ بی‌اساس و بهانه‌گیری: **گِله‌های مادرقاسمی مادرشوهر [از عروس] زندگی را بر پسرش هم تلخ می‌کرد.** (کتیرایی ۲۲۹)

گله gel[l]e (اِ.) (گفتگو) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده‌باشد.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) دانه‌های انگور را از خوشه جدا کردن؛ حبه کردن: **انگور را گِله کرد بعد آب آنها را گرفت.**

گله[۱] gole (اِ.) (گفتگو) ۱. شکلی دایره‌مانند بر سطح چیزی: **تو محوطه هم چند گُله علف نزار سبز شده.** (دریابندری[۳] ۲۹۳) ○ **جناب شیخ... بدون آن‌که شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشم‌ها را به یک گُلهٔ دیوار دوخته و... می‌فرمودند:...** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۰) ۲. اخگر؛ شراره. ← گل (مِ. ۷): **نگاه تند شاهد، مثل دو گُلهٔ آتش به نگاه سیاه‌پوش می‌نشیند.** (محمود[۲] ۱۴۳)

□ ~ **به** ~ (گفتگو) جای‌جای؛ این‌جا و آن‌جا: **دور میدان درخت‌های نارون... گُله‌به‌گُله... کاشته شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۷) ○ **گُله‌به‌گُله قراول و آردال تفنگ‌به‌دوش... مثل چوب خشک شده‌بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۶۳)

گله[۲] gol-e (اِ.) (قد.) کُلاله (مِ. ۲) ←: **سرگشته در هوای تو چون بی‌دلان صبا/ و آشفته بر عذار تو چون عاشقان گُله.** (رکن‌صاین: جهانگیری ۱۶۶۷/۲) ○ **گفت: چادری دورنگ سازم که سپیدی بر او چون ستاره در آب می‌تابد و سیاهی در او چون گُلهٔ زنگیان بر بناگوش تُرکان می‌درفشد.** (نصرالله‌منشی ۱۳۸)

گله‌آمیز gele-'āmiz (صمـ.) توأم با گِله. ← گلایه: **با لحن گله‌آمیزی گفت:...** ○ **با چه جدیت و شور گله‌آمیز... توضیح می‌دهد.** (شریعتی ۱۸۱)

گله‌بان galle-bān (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از گله مراقبت می‌کند؛ چوپان: **دوان آمدش گله‌بانی به‌پیش/ به‌دل گفت دارای فرخنده کیش...** . (سعدی[۴] ۱۶۸) ○ **هردو رو بدان گله‌بان نهادند تا از او نشان راه پرسند.** (بیغمی ۸۵۶)

گله‌بانی g.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل گله‌بان؛ نگهبانی از گله؛ چوپانی: **مباش غره و غافل چو میش سر درپیش/که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۷) ○ **آخر برون آ زین صُوَر، چادر برون افکن زسر/ تاچند در رنگ بشر، در گله‌بانی می‌روی؟!** (مولوی[۲] ۱۸۵/۵)

گله‌ترشی gel[l]e-torš-i (اِ.) انگوری که در آب‌غوره یا سرکه نگه می‌دارند.

گله‌جا gole-jā (اِ.) (گفتگو) مکانی به‌اندازه‌ای که یک نفر در آن بتواند بایستد یا بنشیند؛ یک قسمت کوچک و مشخص از جایی: **مگر سر پدرهایتان را در این گله‌جا چال کرده‌اند.** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۴) ○ **خوب آدم شک می‌کند، به‌خصوص وقتی بفهمد یکی چند ساعتی یک گله‌جا ایستاده‌باشد.** (گلشیری[۲] ۱۱۹) ○ **مادر و جدوآبای مادربزرگ هم احتمالاً برروی همان گله‌جا و در همین خانه جانمازهایشان را پهن کرده‌بودند.** (دانشور ۷)

گله‌چران galle-ča(e)r-ān (صفـ.،اِ.) گله‌بان ←.

گله‌دار galle-dār (صفـ.،اِ.) دارندهٔ گله یا آن‌که از گله نگه‌داری می‌کند: **یوسف... آرزو داشت چون ما چوپان شود و گله‌دار.** (علوی[۳] ۸۱) ○ **گله‌دار اسبان**

افراسیاب / به بیشه درون سر نهاده به خواب. (فردوسی[۳] ۹۰۸)

گله‌داری g.-i (حامص.) عمل و شغل گله‌دار: **کبوده از قدیم‌ترین زمان پای‌گاه پرورش گوسفند بوده و امور مردم آن از گله‌داری می‌گذشته‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳) ○ **در کارهای دیگری که ارتباط با زراعت و گله‌داری و بذر و شخم... دارد، هم شرکت دارم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲) ○ **به شتربانی و گله‌داری / کردی آهستگی و هشیاری.** (نظامی[۴] ۲۸۰)

گله‌دوست gale-dust (اِ.) (قد.) (پزشکی) درد گلو: **سرفه گر باشدت وگر گله‌دوست / حق شفا می‌دهد مکن گِله دوست.** (میرذوقی: جهانگیری ۱۶۶۷/۲)

گله‌گزاری gele-gozār-i (حامص.) (گفتگو) برزبان آوردن گِله؛ گِله کردن. ← گِله: **جلال و مادرش برای گله‌گزاری به خانهٔ مریم می‌روند.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۳) ○ **تصدی من در محاسبات، سبب شده بود که کار نقط با یک گله‌گزاری خاتمه یابد.** (مصدق ۹۷)

• **~ کردن** (مصل.) (گفتگو) گله‌گزاری ↑: **همه با سرووضع مرتب رفتند توی اتاق مهمان‌خانه و افتادند توی مبل‌ها و شروع کردند به... دل‌داری دادن و گِله‌گزاری کردن.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۶) ○ **گله‌گزاری‌ها کردند و آشتی درست شد.** (← حاج‌سیاح[۲] ۳۴۶)

گله‌گشاد gale-gošā-d (ص.) (گفتگو) گَل‌وگشاد. ← گَل ▫گل‌وگشاد: **اول کاری که می‌کردند آن کفن پوسیدهٔ بدبو را ازتنش کَنده یک پیراهن سبز گله‌گشاد درازی به او می‌پوشاندند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۹) ○ **فایدهٔ... زمین و آسمان‌های گله‌گشاد و این‌همه آدم‌های گله‌گشادتر چیست؟** (شریعتی ۲۱)

گله‌مند gele-mand (ص.) (گفتگو) رنجیده و دل‌گیر و به‌زبان‌آورندهٔ این رنجیدگی و دل‌گیری: **ازدست بچه‌هایش گله‌مند بود.** (پارسی‌پور ۳۰۸)

• **~ کردن (فرمودن)** (مصم.) (گفتگو) رنجاندن کسی و باعث دل‌گیری او شدن و به‌زبان آمدن رنجیدگی و دل‌گیری ازسوی او: **مدتی است می‌شنوم کدورتی فیمابین حضرت‌عالی و قوام‌الملک حاصل شده و نمی‌دانم چه شده‌است که ایشان را گله‌مند فرموده‌اید.** (مخبرالسلطنه ۲۷۴) ○ **برای این‌که روح مولانا جلال‌الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله‌مند نکرده‌باشم، تصدیق می‌کنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نماییم باید این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم.** (فروغی[۳] ۹۶)

گله‌مندی g.-i (حامص.) (گفتگو) گله گزاری ←: **خیلی حرف‌های درشت و بسیار سرزنش‌ها و شکایت‌ها و گله‌مندی‌ها... درمیان ما ردوبدل شد.** (جمال‌زاده[۳] ۷۴) ○ **روزنامه به آنها درست نمی‌رسد و سبب گله‌مندی آنها... می‌شود.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶)

گِلی gel-i (صد.، منسوب به گِل) **۱.** آغشته یا آلوده به گِل: **وقتی وارد شد سر تا پایش گِلی بود.** **۲.** ساخته‌شده با گِل: **شاگردشوفر به‌عنوان سوغات دوتا تُنگ و یک شیردان گِلی خریده‌بود.** (هدایت[۲] ۶۵) ○ **سورمک... قلعه‌ای گِلی دارد و در بیرون قلعه چند کاروان‌سرا هست.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹)

گلی gol-i (صد.، منسوب به گل) **۱.** به‌رنگ سرخ روشن؛ گل‌رنگ: **کور مادرزاد رنگ سبز و گلی سرش نمی‌شود.** (← شهری[۱] ۲۸۸) ○ **کراوات خاکستری با خال‌های گلی بستم پالتوی کمرتنگی... پوشیدم.** (علوی[۲] ۱۳۸) **۲.** (صد.، اِ.) گل‌فروش: **برو سر چهارراه از گُلی، گل بخر.** ○ **آهای گلی! گل‌ها را چند می‌دهی؟** (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۶۲)

• **~ کردن** (مصم.) چیزی را به‌رنگ سرخ روشن درآوردن: **او می‌دانست چگونه لب خود را هم، با سرخاب، گلی کند.** (آل‌احمد[۴] ۳۶)

گل‌یاپوچ gol-yā-puč (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن در یکی از دست‌ها یک شیء کوچک مانند نخود را پنهان می‌کنند، حریف می‌کوشد دستی را که شیء در آن قرار دارد، با گفتن گل، یاپوچ مشخص کند: **بازی گل‌یاپوچ بازی پسرها و جوان‌ها در سرِ کوچه‌ها و گذرها بود.** (← شهری[۲] ۳۶۱/۳)

گل‌یخ gol-yax (اِ.) (گیاهی) گل‌یخ. ← گل[۱] ▫ گل‌یخ.

گلیز geliz (اِ.) (قد.) (جانوری) بزاق ←: **غرق گشته تا به گردن در گلیز.** (سراج‌الدین‌راجی: آنندراج) ○ **اگر گلیز مرد را در چشم کنند، چشم را روشن کند.** (حاسب‌طبری ۲۱۵)

گلیزه gel-ize [= کلیزه] (اِ.) (قد.) سبو؛ کوزه: **چو کرد او گلیزه پُر از آب جوی/ به آب گلیزه فروشست روی.** (منطقی: شاعران ۲۰۴)

گلیساندو gelisāndo [ایتا.: glissando] (اِمص.) (موسیقی) لغزاندن روی چند صدا.

گلیسرین geliserin [فر.] (اِ.) (شیمی) گلیسیرین ↓.

گلیسیرین gelisirin [فر.: glycérine] (اِ.) (شیمی) مایعی شربت‌مانند، بی‌بو، بی‌رنگ، و شفاف با مزه‌ای شیرین، کمی سمّی، و آتش‌گیر که در صنایع غذایی، بهداشتی، دارویی، و نظامی به‌کار می‌رود.

گلی‌سین، گلیسین gelisin [فر.: glycine] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی به‌شکل خوشهٔ متشکل از گل‌های کوچک حبابی، توخالی، و بنفش کم‌رنگ و بسیار معطر که در بهار می‌رویَد. ۲. گیاه این گل.

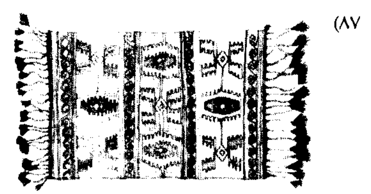
گلیکوپروتئین gelikop[e(o)]rote'in [فر.: glycoproteine] (اِ.) (شیمی) هریک از ترکیبات تشکیل‌شده از پروتئین و قند.

گلیکوژن gelikožen [فر.: glycogéne] (اِ.) (جانوری) شکلی از کربوهیدرات که در سلول‌های جانوری ذخیره می‌شود و ازلحاظ خواص فیزیکی و شیمیایی شبیه نشاسته است؛ نشاستهٔ حیوانی.

گلی‌گر، گلیگر gel-i-gar [= گل‌گر] (صـ.، اِ.) (قد.) گِل‌گر؛ گِل‌کار: **زمانه هست به دولت‌سرای تو معمار/ چو آفتاب و مهش صد گلی‌گر و مزدور.** (اثیراخسیکتی: جهانگیری ۱۶۶۸/۲)

گلی‌گری، گلیگری g.-i (حامصـ.) (قد.) گِل‌کاری؛ بنّایی: **این جای‌گاه خود پرداخته‌ام از برای چنین‌کار که من گلی‌گری دانم.** (ارجانی ۳۰۴/۵)

گلیم gelim (اِ.) ۱. نوعی فرش بدون پرز که با نخ پشمی، پنبه‌ای، یا کنفی برروی دار و با دست بافته می‌شود و دارای نقش‌های رنگین معمولاً هندسی است: **گلیم‌ها و قالیچه‌ها و سماورهایی که در خانهٔ ابراهیم‌آبادی‌های عادی دیدم در خانهٔ خوانین سگزآباد هم نبود.** (آل‌احمد[1] ۳۱) ○ **دزدی به خانهٔ پارسایی درآمد چندان که جست، چیزی نیافت دل‌تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که در آن خفته‌بود برداشت و درراه دزد انداخت تا محروم نشود.** (سعدی[2] ۸۷)



۲. (قد.) پارچهٔ پشمی ضخیم: **چون روزی چند برآمد، به مجلس شیخ شدم و گلیمی پوشیده داشتم.** (محمدبن‌منور[1] ۱۳۰) ○ **چندانی لباده و گلیم و بارانی از دست خویش برنباید دوخت که درزیر آن پنهان باشی.** (احمدجام[1] ۲۰۴) ۳. (قد.) پوششی که بر پشت ستور می‌اندازند؛ جُل: **نشاید بود گه ماهیّ و گه مار/ گلیم خر به زررشته میاژن.** (ناصرخسرو[1] ۳۹۹)

☜ ○ **~ خود (خویش) را از آب کشیدن (بیرون کشیدن، برآوردن، به‌در بردن)** (گفتگو) (مجاز) توانا بودن به تأمین کردنِ مخارج زندگی یا نجات دادنِ خود از گرفتاری‌ها: **با ملت‌هایی همسایه و نزدیک هستیم که سخت در اندیشه و کوشش‌اند تا گلیم خود را از آب بیرون بکشند.** (خانلری ۳۲۲) ○ **[آنها] درفکر به‌در بردن گلیم خود از آب‌اند.** (اقبال[2] ۶) ○ **من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب/ دیگری را از رفیقان دست‌گیری چون کنم؟** (صائب[1] ۲۶۱۵) ○ **گلیم خویش برآرَد سیه‌گلیم از آب/ وگر گلیم رفیق آب می‌بَرَد شاید.** (سعدی[4] ۸۲۶)

○ **پا از ~ خود درازتر کردن** (مجاز) ← پا[1] ○ پا از گلیم خود درازتر کردن.

○ **در ~ بودن باکسی** (قد.) (مجاز) همراه بودن با او: **آن نافه‌ای که جستی هم با تو در گلیم است/ تو از**

سیه‌گلیمی بویی از آن ندیدی. (عطار[5] ۶۲۹)

▫ **رنگِ ~ کسی را به گیلان کردن** (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند غیرقابل تغییر بودنِ امری یا حالتی را نشان دهند: **تا در دل ما تعبیهٔ جان کردند/ صد درد و بلا ز عشق پنهان کردند ـ صد جهد همی کنم، ولی سودی نیست/ کاین رنگ گلیم ما به گیلان کردند.** (؟: فردوسی‌المرشدیة ۱۳۸: نجم‌رازی ۶۳۹) ○ **این واقعه امروزین نبوَد. این رنگ گلیم ما به گیلان کردند.** (نجم‌رازی[1] ۳۳۴) ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که در قدیم، در ناحیهٔ گیلان، گلیم‌ها را از پشم و موی سیاه بز یا گوسفند می‌بافته‌اند و چون رنگ آنها طبیعی بوده، هرگز زایل نمی‌شده است.

گلیم‌باف g.-bāf (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که گلیم می‌بافد؛ بافندهٔ گلیم. ۲. (صمـ.، اِ.) **(صنایع‌دستی)** در قالی‌بافی، قسمتی در سروته قالی، قبل‌از ریشه‌ها، که جهت استحکام و تزیین به شکل گلیم بافته می‌شود: **گلیم‌باف این فرش خیلی محکم بافته شده‌است.**

گلیم‌بافی g.-i (حامصـ.) عمل و شغل گلیم‌باف: **درآن‌زمان مانند امروز هنوز قالی‌بافی و گلیم‌بافی در کبوده رایج نشده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ **مشاغل آن روز به‌جز تجارت و کارهای دولتی... از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید. مانند نانوایی،... کاغذنویسی، گلیم‌بافی، قالی‌بافی،... .** (شهری[2] ۳۳۹/۴ـ۳۴۰)

گلیم‌سیاه gelim-siyāh (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) تهی‌دست و بدبخت: **بر آن گلیم‌سیاهم حسد همی‌آید/ که هست دربر سیمین چون صنوبر او.** (سعدی[4] ۶۴۴)

گلیم‌شو[ی] gelim-šu[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) **(گیاهی)** چوبک ←: **صفت شانه‌ای که حیض فرودآرَد: بگیرد گلیم‌شوی و خربق سیاه... از هریکی برابر.** (اخوینی ۵۲۰)

گلیم‌گوش gelim-guš (اِ.) (قد.) انسانی افسانه‌ای با گوش‌هایی بزرگ، به‌حدی‌که یک گوش را بستر و دیگری را لحاف می‌کند؛ گوش‌بستر: **گلیم‌گوشان که از تخم قابیلِ آدمند، درحد مشرق باشند.** (← لودی ۲۲۹) ○ **برروی هوا گلیم‌گوشان بینی/ دردست عبیر و نافهٔ مشک به چنگ.** (منوچهری[1] ۱۸۲)

گلیمینه gelim-ine (صنـ.) (قد.) ۱. ساخته‌شده از گلیم. ۲. (اِ.) پارچهٔ بافتنی از جنس گلیم: **از [دارزنلی] پای‌تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین.** (حدودالعالم ۱۰۹)

گلین gel-in (صنـ.) ۱. گِلی (مِ. ۲) ←: **ناگهان... دیوار گِلینی که... دربرابرم برپا ایستاده‌بود... فروریخت.** (شریعتی ۱۵۰) ○ **تاآن‌زمان عمارت گِلین متداول نبود.** (شوشتری ۳۳) ۲. گِلی (مِ. ۱) ←.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) آغشته یا آلوده شدن به گِل: **درشکه‌چی پایش گیرکرده‌بود تو سوراخ کنار خیابان و گِلین و مالین شده‌بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۰)

گلین gol-in (صنـ.) (قد.) به‌رنگ گل سرخ: **با دوست به گرمابه درم خلوت بود/ وان روی گُلینش گِل حمام آلود.** (سعدی[4] ۶۵۳)

گم gom (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که دانسته نشود در کجاست؛ ناپیدا؛ مفقود: **دنبال هرچیز که می‌گشتم گم بود.** ○ **سر کلاف بیش‌تر گم و درهم است.** (مستوفی ۳۱۹/۳) ○ **گم‌راه گشته‌ای زپسِ رهبران کور/ «گم» نیست راه راست ولیکن تو خود گمی.** (ناصرخسرو[1] ۴۵۹) ۲. (قد.) ویژگی آن‌که از راه موردنظر منحرف شده و نمی‌تواند راه مقصد را پیدا کند: **گم‌راه گشته‌ای زپسِ رهبران کور/ گم نیست راه راست ولیکن تو خود «گمی».** (ناصرخسرو[1] ۴۵۹) ۳. (قد.) منحرف از اصول اخلاقی یا دینی؛ گم‌راه: **عالِم که کام‌رانی و تن‌پروری کند/ او خویشتن گم است، که را رهبری کند؟** (سعدی[2] ۱۰۴) ۴. (قد.) حیران؛ سرگشته؛ سردرگم: **چه شب‌ها نشستم در این سیر گم/ که دهشت گرفت آستینم که: قُم.** (سعدی[1] ۳۵)

☜ • **~ رفتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) • گم شدن (مِ. ۲) ←: **این‌طور قیافه نگیر. گم برو تا حسابت را نرسیدم.** ۲. (قد.) از راه خود منحرف شدن؛ اشتباه رفتن: **بسی گم می‌روی، خود**

را ادب کن!/ تو ره گم کرده‌ای، خضری طلب کن. (غنیمت: آنندراج)

▫ ~... زدن (گمم زد، گمت زد، ...) (گفتگو) ناگهان ناپدید شدن: از احمد خبری نبود... گمش زده‌بود. (میرصادقی[2] ۴۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. مفقود شدن؛ ناپدید شدن: می‌دانم کلید انبار بالاکه گم شده‌بود، توی آستر کت اوست. (ترقی: شکوفایی ۱۳۹) ○ صبح... ملک‌تاج‌خانم متوجه گم شدن دختر خود درراه قم گردید. (مشفق‌کاظمی ۱۶۳) ○ پرده‌های استاد... گاهی... گم می‌شود. (علوی[1] ۴۳) ○ یکی را پسر گم شد از راحله/ شبانگه بگردید در قافله. (سعدی[1] ۹۴) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دشنام‌گونه‌ای که هنگام عدم رضایت از کسی و راندن و دور کردن او به‌کار برده می‌شود: بدبخت الساعه دیگر آفتابت از مغرب درآمده. برو گم‌شو! (← مخمل‌باف ۱۳۴) ○ بگریز ای دزد بی‌سروبی‌پا، گم‌شو ای ره‌زن طرار، و مالی را که ازآنِ تو نیست به صاحبش واگذار! (قاضی ۳۲۶) ○ جهنم برو و گم‌شو. (← مستوفی ۴۰۴/۳ح.) ⚲ معمولاً به شکل امری به‌کار می‌رود. ۳. (مجاز) نابود شدن؛ ازمیان رفتن؛ تباه شدن: حس کردم که زندگی‌ام برای همیشه بیهوده و گم شده‌است. (هدایت[1] ۱۹) ○ چون نیروزشاه آن طلسم اعظم بخواند، آن بخار و تاریکی گم شد و آن طلسم باطل شد. (بیغمی ۸۵۶) ○ با بدان یار گشت همسر لوط/ خاندان نبوتش گم شد. (سعدی[2] ۶۲) ○ لیک چون در رنگ گم شد هوش تو/ شد ز نور آن رنگ‌ها روپوش تو. (مولوی[1] ۷۰/۱) ۴. (مجاز) غرقِ کاری شدن: احمدعلی‌خان بدین‌گونه در افکار خود آن‌قدر فرومی‌رفت که گم می‌شد و کار روزانهٔ خود را ازیاد می‌برد. (آل‌احمد[4] ۱۴۶) ۵. (قد.) دور شدن؛ جدا شدن: گم شد ز نظر آن همه زیبایی و آثار/ وین حال فرا یاد من آورد وطن را. (بهار ۸۰۸) ○ دختر رَز چند روزی شد که از ما گم شده‌است/ رفت تاگیرد سرِ خود هان‌وهان حاضر شوید. (حافظ[1] ۳۶۷) ○ چنان نامور گم شد از انجمن/ چو از باد سرو سهی از چمن. (فردوسی[3] ۱۳)

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. ازدست دادن کسی یا چیزی و ندانستن که او یا آن در کجاست: تو... کافه گمش کرده‌بودم. (میرصادقی[1] ۷۵) ○ از وقتی‌که او را گم کردم،... حس کردم که زندگی‌ام برای همیشه بیهوده و گم شده‌است. (هدایت[1] ۱۸) ○ بدان‌گونه شد گیو در کارزار/ چو شیری که گم کرده‌باشد شکار. (فردوسی[3] ۳۷۳) ۲. ازدست دادن: برای کسی‌که در گور است زمان معنی خودش را گم می‌کند. (هدایت[1] ۶۳) ○ همان و همین ایزدت هدیه داد/ همی گم کنی تو به بیداد داد. (فردوسی[3] ۱۲۷) ۳. (قد.) تباه کردن؛ ضایع کردن: من از گل بدین‌گونه مردم کنم/ مباداکه نام پدر گم کنم. (فردوسی[3] ۲۱۰۴) ۴. (قد.) (مجاز) گم‌راه کردن؛ از راه راست منحرف کردن: آن راکه تو ره دهی کسی گم نکند/ وان راکه تو گم کنی کسی رهبر نیست. (سعدی[2] ۱۸۸)

▫ ~ کردنِ راه (مسیر، جاده) از راه و مانند آن به بیراهه رفتن و آن را نیافتن: قدری که راه رفتیم، راه راگم کرده ندانستیم کجا می‌رَویم. (حاج‌سیاح[1] ۲۷۰) ○ ابوعلی... گفت: بدین طالع که ما بیرون آمده‌ایم، راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم. (نظامی‌عروضی ۱۲۰) ○ وز آن‌جا بیامد بدان جای‌گاه/ کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه. (فردوسی[3] ۱۳۵۹)

• ~ مردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) •گم شدن (مِـ. ۲) ←: گم بمیر، چه‌قدر حرف می‌زنی.

▫ ~وگور (گفتگو) (مجاز) ناپدید؛ مفقود: عین‌الله هنوز گم‌وگور بود. (آل‌احمد[6] ۲۱۵)

▫ ~وگور شدن (گفتگو) (مجاز) ناپدید شدن؛ مفقود شدن: شوهرم... دستم راگرفت با دوتا بچه آورد شهر، بعد گم‌وگور شد. (علی‌زاده ۱۵۱/۱) ○ دست‌خط را باکمال احترام در گوشهٔ کتاب‌خانه گذاشتم و الآن نمی‌دانم کجاگم‌وگور شده‌است. (مستوفی ۶۵۱/۳)

▫ ~وگور کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. ناپدید کردن؛ قایم کردن: هر بار که نامه‌ها را توزیع می‌کردند، خودم را گوشه‌ای گم‌وگور می‌کردم تا شور نامه‌های رسیده فروبنشیند. (مؤذنی ۱۰۲) ۲. ازبین بردن؛ مفقود کردن: وقتی فهمیدم برای جست‌وجو می‌آیند، تمام نامه‌ها راگم‌وگور کردم.

▫ **به ~ کردن** (قد.) (مجاز) مستحیل کردن؛ مستغرق ساختن. نیز ← ● گم شدن (مِ.۴): **به صورت منگر که ایشان را در صورت به گم نکنی، خود را در ایشان به گم کن که سیرت اینان معلوم کنی.** (خواجه‌عبدالله[2] ۸۸)

▫ **خود را ~ کردن** (گفتگو) ۱. (مجاز) مغرور، متکبر، و پرادعا شدن: **هنوز هیچ‌چیز نشده خودش را گم کرده‌است، انگار فراموش کرده، عمری با ما زندگی می‌کرد.** ○ **چه خبرت است هنوز چیزی نشده پاک خودت را گم کرده‌ای... هرکه چند کلاس درس خواند باید به همه بی‌احترامی کند؟** (میرصادقی[6] ۲۱۹) ۲. (مجاز) هول شدن؛ دست‌پاچه شدن: **حالا فهمیدی چرا سه روز پیش از همان دقیقهٔ اول که تو را وسط در دیدم، یک‌دفعه حالم را نفهمیدم و آن‌جور خودم را گم کردم.** (← شهری[1] ۴۳) ○ **میرزاباقر از تماشای این‌همه قامت و سفیدی و ناز و کرشمه خود را گم کرد.** (حجازی ۳۶۹) ۳. از چشم کسی خود را دور نگه داشتن؛ پنهان شدن: **برای این‌که همسرش او را پیدا نکند، خود را درمیان جمعیت گم کرد.** ○ **حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم.** (هدایت[1] ۶۶)

گمار gomār (بمِ. گماردن و گماریدن و گماشتن) ← گماشتن، گماریدن.

گماردن gomār-d-an [= گماریدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: گمار) گماریدن ←→ گماشتن: **امان از دست نگهبانانی که جادوگران بر ما گمارده‌اند.** (علوی[3] ۷۸)

گمارنده gomār-ande (صف. از گماشتن) (قد.) به انجام دادن کاری وادارنده؛ مأمورکننده: **همه مردنی‌اند و تو زندهٔ پاینده، همه رفتنی‌اند و تو خداوندی گمارنده و با همه تاونده.** (میبدی[1] ۳۷۶/۲)

گماریدن gomār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گمار) (قد.) ۱. گماشتن (مِ.۱) ←: **و بر چهار جانب طلیعه گمارید.** (بیهقی[1] ۴۴۷) ۲. گماشتن (مِ.۳) ←: **گماریده‌است زنبوران به من بر/ همی دزّد به من بر پوست، زنبور.** (منوچهری[1] ۳۹) ۳. تبسم کردن؛ خندیدن: **اعرابی بگمارید، مصطفی گفت: یا اعرابی عمانا خنده در این موضع دلیل استهزا باشد.** (ابن‌فندق ۲۰۳) ○ **شیخ ما... تبسم کرد و بگمارید.** (محمدبن‌منور[1] ۲۸۱) ○ **پاره‌ای [شیر] اندر روی وی مالیدم... وی [عایشه] نیز اندر روی من مالید، و رسول(ص) بگمارید.** (غزالی ۷۷/۲) ۴. شکفتن: **هنگام آن‌که سبزه از شارب زمین بدمید و غنچهٔ بهار از زفان بگمارید.** (جوینی[1] ۲۹/۲) ○ **چون کار او با فرّ و شکوه شد و لشکر و حشم انبوه اول نوبهار و هنگام گماریدن ازهار از غزنین بیرون آمد.** (جوینی[1] ۱۳۶/۲) نیز ← گماشتن.

گماشتن gomāšt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گمار) ۱. کسی را به انجام کاری یا به تصدی شغلی یا بودن در جایی واداشتن؛ مأمور کردن؛ منصوب کردن: **هیئت اجتماعیه باید اشخاص مخصوص برای آن کار بگمارد که آنها حکومت را تشکیل می‌دهند.** (فروغی[3] ۱۶۲) ○ **جاسوس و راپورتچی برای شما گماشته‌اند که حرکات و سکنات شما را می‌پایند و خبر می‌دهند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۶۶) ○ **گفت: خود دادی به ما دل حافظا/ ما محصل بر کسی نگماشتیم.** (حافظ[1] ۲۵۵) ○ **هارون پوشیده کسان گماشته‌بود که هرکس زیر دار جعفر گشتی... عقوبت کردندی.** (بیهقی[1] ۲۴۲) ۲. (قد.) متوجه کردن؛ معطوف کردن؛ متمرکز کردن: **نظر توجه و التفات بر تربیت اخلاف عظام برادر رضوان‌مقام گماریم.** (قائم‌مقام ۶۹) ○ **چندان چو صبا بر تو گمارم دَم همت/ کز غنچه چو گل خرّم و خندان به‌در آیی.** (حافظ[1] ۳۵۳) ○ **هر هنگام که به چشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بر وی گماری، آنچه تو را از وی ناپسندیده آید، دانی.** (عنصرالمعالی[1] ۳۴) ۳. (قد.) مسلط کردن: **تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم درنظر/کز خیالت شحنه‌ای بر خاطرم بگماشتی.** (سعدی[3] ۶۰۸ح.) نیز ← گماریدن.

گماشته gomāšt-e (صمـ. از گماشتن، اِ.) ۱. خدمت‌کار؛ نوکر: **گماشتگان صاحب‌خانه برای من و او در همان اتاقی که نشسته‌بودیم، رخت‌خواب‌های نونوار گرم... انداختند.** (جمال‌زاده[4] ۱۴۱/۲) ○ **از دو مَشک آبی که به گماشتهٔ من داده‌بود، اظهار امتنان نمودم.** (مصدق ۱۳۱) ۲. آن‌که ازطرف کسی به کاری منصوب می‌شود؛ مأمور؛ مباشر: **عباس‌قلی‌خان... گماشتهٔ**

سابق خودشان را به‌نیابت ایالت خود روانهٔ کرمان گردانید. (افضل‌الملک ۷۸) ○ برای ظهر وارد سیوند شدیم آن‌جا مِلک صاحب‌دیوان است گماشتهٔ او مستحضر... از این‌که ما عبور خواهیم کرد مطّلع شده و سپرده‌بود ورود مرا اطلاع دهند. (حاج‌سیاح[1] ۲۸) ○ چون سه‌چهار سال از پادشاهی او بگذشت، مقطعان و گماشتگانِ هم‌چنان درازدستی می‌کردند، و متظلمان بر درگاه بانگ می‌داشتند. (نظام‌الملک[2] ۷۲) ○ عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال را به‌جا آوردند. (بیهقی[1] ۳۷۹) **۳.** (منسوخ) (نظامی) خدمت‌گزار افسران که از میان سربازان انتخاب می‌شد: پدرش افسر بود و هر هفته یک نفر گماشته خانه‌اش را تمیز می‌کرد.

گمان go(a)mān (اِ.) **۱.** اندیشه‌ای که ازروی یقین نباشد؛ تصور؛ پندار؛ ظن: در خارج شهر مسجدی است که... به مسجد شمس موسوم است و در آن مناری است که هرگاه حرکت دهند، به‌جنبش درآید و چنان حرکت کند که ناظران را گمانِ افتادن رو دهد. (شوشتری ۱۸۵) ○ که شاه جهان از گمان برتر است/ چو بر تارک مشتری افسر است. (فردوسی[3] ۱۰۹۷) **۲.** شک؛ تردید: بس‌که جستم تا بیابم من از آن دل‌بر نشان/ تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان. (محمدبن‌منور[1] ۳۲۹) ○ تا کند محبوسش اندر دو گمان/ کآن کنم کو گفت یا خود ضد آن. (مولوی[1] ۸۹/۱) ○ گفتم: زمانه شاه گزیند بر او دگر؟/ گفتا: گزیده هیچ‌کسی بر یقین گمان؟ (فرخی[1] ۲۷۲) **۳.** حدس؛ تخمین: حالا می‌فهمیم که کاملاً در گمان خود خطا کرده‌ایم. (مسعود ۱۴) ○ به گیتی درون جانور گونه‌گون/ بسند از گمان وز شمردن فزون. (اسدی[1] ۱۰) ○ چنان بُد که در کوه چین آن‌زمان/ دد و دام بودی فزون از گمان. (فردوسی[3] ۲۳۷۹) **۴.** (بمِ. گمانیدن) (قد.) ← گمانیدن. **۵.** (اِ.) (قد.) خواب؛ خیال: به‌سان گمان بود روز جوانی/ قراری نبوده‌ست هرگز گمان را. (ناصرخسرو[1] ۱۰)

☜ • **~ بردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** پنداشتن؛ تصور کردن: در گذشته... آنچه داشتیم، گمان می‌بردیم از سرمان هم زیاد است. (ترقی ۱۶۶) ○ گمان بردم که طفلانند وز پیری سخن گفتم/ مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه. (سعدی[3] ۸۰۳) ○ چنان گمان مبر که علم از حجت است، بلکه علمِ حجت را نسبت به امام کن. (ناصرخسرو[7] ۱۱۶) **۲.** (قد.) حدس زدن: جدایی گمان برده‌بودم ولیکن/ نه چندان که یک‌سو نهی آشنایی. (فرخی[1] ۳۹۴)

▫ **~ِ چیزی را در (به) جایی بردن** حدس زدن که آن چیز در آن‌جا باشد: عملهٔ حکام به کوچه‌وبازارها گردند و اگر به خانه‌ای گمان آتش بَرَند بی‌خبر درآیند و به‌مجرد دیدن آتش یا چراغ، خانه را غارت نمایند. (شوشتری ۳۸۴)

▫ **~ِ چیزی رفتن** احتمال آن بودن: هرگاه یک جفت کفش نپوشیده داشته‌باشد... که گمان فروش برود، گمرک می‌گیرند. (حاج‌سیاح[2] ۳۳۱)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** پنداشتن؛ تصور کردن: بیتی سروده‌ام که گمان ندارم احدی بتواند دومِ آن را بیاورَد. (مطهری[5] ۴۷) ○ اتابیک... کسانی را که گمان داشت با او شاید همسری کنند... ذلیل و مغلوب ساخت. (حاج‌سیاح[1] ۵۲۹) ○ مرد حق را چون ببینی ای پسر/ تو گمان داری بر او نار بشر. (مولوی[1] ۲۵۰/۲) **۲.** (قد.) ترس و نگرانی داشتن: ور ز کژدم به دل گمان داری/ کفش و نعل ازبرای آن داری. (سنایی[1] ۸۵ح.)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) احتمال رفتن؛ تصور شدن: از نقوش مفصل روی سنگ گمان می‌رود که صاحب قبر چلنگر بوده[است.] (آل‌احمد[1] ۸۹) ○ حکایت علاءالدوله و فارس خیلی محل حیرت بود، چون اسم همه‌کس برسر زبان‌ها بود و به همه‌کس گمان می‌رفت، غیراز او. (نظام‌السلطنه ۳۶۳/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** پنداشتن؛ تصور کردن: من گمان می‌کنم که قصور و تقصیر این دسته بسیار است. (خانلری ۳۲۳) ○ آنها گمان می‌کردند این یگانه وجه امتیاز ایشان نسبت‌به سایر جانوران است. (هدایت[6] ۱۵۰) ○ مردم... گمان کردند که چون براتها به‌نظر امین‌الدوله برسد... شاید از حقوق اهالی کسر کند. (افضل‌الملک ۲۳۴) **۲.** (قد.) شک و تردید کردن: در هستی خدای، گروهی گمان کنند/ واندر سخاوت تو

نکردهست کس گمان. (فرخی[۱] ۲۹۷)
▫ **[به] ــَم (ت، ...)** (گفتگو) براساس تصور من (تو، ...)؛ گمان می‌کنم (می‌کنی، ...): **به گمانت هرجا بروی من هم می‌آیم.** ▫ **گمانم آمده‌بود جای من کار کند.** (← کریم‌زاده: داستان‌های نو ۷۲) ▫ **صدای زنگ تلفن آمد. گفت: معذرت می‌خواهم، گمانم سیامک باشد.** (گلشیری[۱] ۱۱۱)
▫ **به ~ بودن** (قد.) تردید داشتن: **من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است و به گمان بودم از بار یافتن و نایافتن.** (بیهقی[۱] ۲۱۴)
▫ **به ~ شدن** (قد.) شک کردن؛ تردید داشتن: **به گمان شده‌است درحق دل‌های ایشان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۱۴)
▫ **در ~ افتادن** (قد.) تردید داشتن: **عجب دارم ز بخت خویش و هردم در گمان افتم / که مستم یا به خوابم یا جمال یار می‌بینم.** (سعدی[۳] ۵۶۸)
▫ **در ~ انداختن** (قد.) به تردید واداشتن؛ به‌شک انداختن: **به بزم‌گاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت.** (حافظ[۱] ۱۳)
▫ **در ~ شدن** (قد.) در پندار و خیال شدن؛ گرفتار خیال و پندار شدن: **به مردی نباید شدن در گمان / که بر تو دراز است دست زمان.** (فردوسی[۳] ۸۲۸)
▫ **کسی را ~ افتادن** (قد.) تصور کردن او؛ پنداشتنِ او: **گمان افتاد هرکس را که شیرین / زبهر مرگ خسرو نیست غمگین.** (نظامی[۳] ۴۲۲) ▫ **من را به هیچ‌گونه گمانی نمی‌افتد که شنزبه با من خیانت اندیشد، با این‌همه نیکویی که من به‌جای وی کردم.** (بخاری ۹۸) ▫ **گمان چنان افتاده‌است این مرد را که مر تری را معنی نرمی است.** (ناصرخسرو[۳] ۳۰۰)
گمان‌آمیغ g.-ā(ʾā)miq (صمـ.) (قد.) آمیخته به شک و تردید: **آن قوم به رستاخیز یقین نبودند، می‌گرویدند، گرویدنی گمان‌آمیغ.** (میبدی[۱] ۵۱/۱)
گمان‌زده go(a)mān-zad-e (صمـ.) (قد.) مشکوک؛ مظنون: **بدان که منزلت تو نزد امیرالمؤمنین، منزلت راستگوی امین است، نه گمان‌زدهٔ تهمت‌ناک.** (بیهقی[۱] ۹۵۶)
گمان‌مند go(a)mān-mand (صـ.) (قد.) تردیدکننده؛ شکاک: **به حق از خداوند تو مباش از گمان‌مندان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۱۴)
گمان‌مندی g.-i (حامصـ.) (قد.) شکاکیت؛ تردید؛ شک: **در شک و گمان‌مندی ایشان می‌گردیدند کور و متحیر.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۱۴)
گمانه go(a)mān-e (اِ.) ۱. چاه یا حفره‌ای در زمین که برای رسیدن به آب، مواد معدنی، یا آثار باستانی، به‌طور آزمایشی، کنده می‌شود. ۲. (علوم‌زمین) ترانشه ←. ۳. (قد.) (مجاز) گمان (مِ. ۲ و ۳) ←: **تو دل را به‌جز شادمانه مدار / روان را به بد در گمانه مدار.** (فردوسی[۳] ۵۶۱)
☜ ● **~ زدن** (مصـ.ل.) عمل کندن زمین برای پیدا کردن آب، مواد معدنی، آثار باستانی، و مانند آنها: **به‌کله‌ام زده‌بود که مخفیانه بروم و یکی‌دوتا گمانه بزنم و آمدیم... گنجی از دَمِ کلنگ درآمد.** (آل‌احمد[۶] ۵۱)
● **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) (مجاز) تصور کردن؛ گمان کردن: **گمان کسی را وفا ناید از وی / حکیمان بسی کرده‌اند این گمانه.** (ناصرخسرو[۱] ۴۲)
گمانه‌زنی g.-zan-i (حامصـ.) ۱. حفر کردن گمانه. ← گمانه (مِ. ۱). ۲. (مجاز) پیش‌بینی، تصور، یا تخمین بااستفاده از قراین موجود: **براساس گمانه‌زنی‌ها، تعداد شرکت‌کنندگان در انتخابات بیش از دورهٔ قبل است.**
گمانی go(a)mān-i (اِ.) (قد.) ۱. گمان (مِ. ۲) ←: **به فرزند گفت: این جوانی چراست / به نیروی خویش این گمانی چراست؟** (فردوسی[۱] ۱۲/۵) ۲. گمان (مِ. ۳) ←: **نهادند خوان گِردِ باغ اندرون / خورش خواستند از گمانی فزون.** (فردوسی[۳] ۲۲۴۷)
☜ ● **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) تصور بد کردن؛ شک کردن: **نگر تا در دلت ناری گمانی / که کوشی با قضای آسمانی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۵۱)
● **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گمان بردن. ← گمان ● گمان بردن (مِ. ۱): **بسیار بخوردند نبردند**

گمانی/ کز خوردن بسیار شود مردم بیمار. (فرخی[1] ۱۵۷) ○ گمانی نبردم که رستم زراه/ به ایوان کشد گبر و ببر و کلاه. (فردوسی[3] ۱۴۷۴) **۲.** گمان بردن. ← گمان ● گمان بردن (مِ. ۲): **وگر شهریارت بُوَد دادگر/ تو بر وی به سستی گمانی مبر.** (فردوسی[3] ۲۱۸۱)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) گمان داشتن. ← گمان ● گمان داشتن (مِ. ۱): **به نیکی در مبادم زندگانی/ اگر من بر تو بد دارم گمانی.** (فخرالدین گرگانی[1] ۱۷۱)

گمانیدن go(a)mān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گمان) (قد.) تصور کردن؛ گمان بردن؛ پنداشتن: **همانا گمانی که من کودکم/ به دانش چنان‌چون به سال اندکم.** (اسدی[1] ۹۷) ○ **من ایدون گمانم که تو رستمی/ که از تخمهٔ نامور نیرمی.** (فردوسی[3] ۴۳۱)

گمب gomb (اِصو.) (گفتگو) گرمب ← : **گمب‌وگمب آن سنگ‌ها در آب می‌غلتند.** (نیما: سخن‌واندیشه ۴۶۳)

گم‌بودگی gom-bud-e-gi (حامصـ.) (قد.) **۱.** وضع و حالت گم‌بوده؛ گم‌راهی؛ ضلالت: **رسول... گفت: امت من بر گم‌بودگی جمله نشوند.** (ناصرخسرو[7] ۲۱) ○ **ما یا شما برراه راستیم یا اندر گم‌بودگیِ پیدا.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۵۹) **۲.** (مجاز) سرگردانی؛ حیرانی؛ حیرت: **هم‌چنین می‌رو بدین آسودگی/ تا رسی در عالم گم‌بودگی.** (عطار[2] ۲۲۲)

گم‌بوده gom-bud-e (صفـ.) (قد.) **۱.** مفقود؛ گم‌شده: **همه دردِ دل پیش دستان بخواند/ غم پور گم‌بوده با او براند.** (فردوسی[3] ۹۴۵) **۲.** (مجاز) حیران؛ سرگردان؛ متحیر: **مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم‌بوده/ جز آن حیران که حیرانی دگر کرده‌ست حیرانش.** (ناصرخسرو[1] ۲۳۴) **۳.** (مجاز) ازدست‌رفته؛ تباه‌شده: **گر بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد/ عمر گم‌بودهٔ شروان به خراسان یابم.** (خاقانی ۲۹۶) ۞ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گم‌بوده‌بخت g.-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز) بدبخت: **ببخشید و بخشایش آورد سخت/ ز درد و غم دخت گم‌بوده‌بخت.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

گم‌بوده‌نام gom-bud-e-nām (صـ.) (قد.) (مجاز) گم‌شده‌نام ← : **چنین گفت جاماسپ گم‌بوده‌نام/ که هرگز به گیتی میناد کام...** (فردوسی[3] ۱۴۸۲)

گمر gomar (بمـِ. گمردن) (قد.) ← گمردن، گماشتن.

گم‌راه، گمراه gom-rāh (صـ.) **۱.** (مجاز) آن‌که به دستورهای دینی یا اخلاقی عمل نمی‌کند؛ منحرف؛ بدکردار؛ ناراست و نادرست: **قاضی گم‌راه و ازخدابی‌خبر... مایهٔ شرمندگی علمای واقعی و مورد لعن و طعن آن جماعت است.** (جمال‌زاده[11] ۳۹) ○ **ما را به رندی افسانه کردند/ پیران جاهل، شیخان گم‌راه.** (حافظ[1] ۲۸۸) **۲.** (مجاز) آن‌که از دین عدول کرده؛ ملحد؛ بی‌دین: **ملا... برای هدایت و موعظهٔ من گم‌راه این حدیث مستطاب را مطرح نموده‌بود که...** (جمال‌زاده[16] ۴۰) ○ **اشخاص اولوالعزم، که با یقین کامل به هدایت نوع گم‌راه یا عنایت قوم مظلوم برخیزند، اِسناد جبن ضعف نفْس بر آنها گناه و بی‌انصافی است.** (طالبوف[2] ۶۳) ○ **شنیده‌ای که چه دیده‌ست رای زو و چه دید/ شه [مخالف] بی‌رای کم‌هُش گم‌راه؟** (فرخی[1] ۳۴۲) **۳.** (قد.) آن‌که راه خود را گم کرده‌است و مسیر درست را تشخیص نمی‌دهد: **زراه آگه نبودم هم‌چو گم‌راه/ چو کرم سگ ز طعم شهد ناگاه.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[1]) **۴.** (قد.) (مجاز) حیران؛ سرگشته: **دل‌خسته و محرومم و پی‌خسته و گم‌راه/گریان به سپیده‌دم و نالان به سحرگاه.** (خسروانی: شاعران ۱۲۰)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) از دین عدول کردن؛ بی‌دین شدن: **در تعیین اشیا و تعریف مقدرات دو مدیر متحرکه را ایجاد نماییم و دو موجد متباینه را انحراف بکنیم و فساد لوکان الهة را منکر باشیم و در تعدد وجود واحد گم‌راه بشویم.** (طالبوف[2] ۱۵۰) ○ **جمله عالم زین‌سبب گم‌راه شد/کم کسی ز ابدال حق آگاه شد.** (مولوی[1] ۱۸/۱) **۲.** (قد.) راه خود را گم کردن و آن را تشخیص ندادن: **باد طریق را محو کرد، و چون باد بیارامید، دلیل از ایشان گم‌راه‌تر شده‌بود.** (نظامی عروضی ۱۲۰)

• ~ کردن (مصـمـ.) (مجاز) از راه درست منحرف کردن؛ به بیراهه انداختن؛ بی‌دین کردن: **تعبد و تقلید کورکورانه انسان را در تاریکی جهل و ظلمت عصبیت گم‌راه می‌کند.** (طالبوف[۲] ۱۳۷) ○ **درست از همه کارش آگاه کرد/ که مر شاه را دیو گم‌راه کرد.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۸)

گم‌راهی، گمراهی g.-i (حامصـ.) ۱. (مجاز) فقدان راستی و درستی و وجدان اخلاقی یا دیانت در کسی: **این حرف‌های پادرهوا همه ناشی از گم‌راهی و نادانی است.** (جمال‌زاده[۲] ۶۰) ۲. (مجاز) عدول از دین؛ الحاد؛ بی‌دینی؛ ضلالت: **لاوالله... نقط به ضلالت مخلوق و گم‌راهی عباد افزود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱) ○ **هرکسی فرا آن نبیند ازبس داعیان ضلالت و گم‌راهی که درمیان امت محمد درآمدند.** (احمدجام[۱] ۱۷۶) ۳. (مجاز) سرگردانی؛ سرگشتگی: **خواندن این گزارشات جز گم‌راهی فکر نتیجه ندارد.** (مصدق ۱۴۵) ۴. گم کردنِ راه: **دو نفر تفنگ‌چی... بی‌باکانه راه‌نورد طریق گم‌راهی [شدند.]** (شیرازی ۴۷)

گمردن gomar-d-an [= گماردن] (مصـمـ.، بمـ.: گمر) (قد.) گماردن ← گماشتن: **تا به هم اندر نیوفتند و نخوشند/ یک نظری باغبان! بر ایشان بگمر.** (بهار ۳۹)

گمرک gomrok [پر.: cumerx؟، ایتا.: cumerci] (اِ.) (اقتصاد) ۱. نوعی مالیات که دولت بر کالای واردشده به کشور یا بر کالایی که درحال خروج از کشور است، می‌بندد: **زیادتر از قیمتی که در پاریس برای خرید بعضی اشیا پول داده‌بودم از من گمرک گرفتند.** (مستوفی ۲۴۶/۲) ○ **پاره‌ای که نباید گمرک بدهند می‌بَرَند جایی دیگر.** (حاج‌سیاح[۲] ۷۰) ○ **ده یک گمرک گیرند و در بیت‌المال پادشاهی انبار کنند.** (شوشتری ۳۸۴) ۲. اداره، سازمان، یا جایی که این مالیات مشخص و اخذ می‌شود: **نیروهای عراقی، گمرک را غارت کرده‌اند.** (محمود[۲] ۲۴۴) ○ **مادرش از من خواسته‌است که در شهر غریب در فرودگاه و گمرک و برای پیداکردن هتل به او کمک کنم.** (علوی[۳] ۳۱) ○ **یک نفر درِ منزل مرا باز کرد پس‌از سلام گفت: من مأمور گمرکم، مسلمان بود و فارسی می‌دانست.** (مخبرالسلطنه ۳۳۸)

☜ • ~ شدن (مصـل.) (اقتصاد) مشمول مقررات گمرک قرار گرفتن: **مال‌التجاره[ای] که از ارونق وارد می‌شد می‌بایست در تبریز گمرک شود.** (مخبرالسلطنه ۱۰۸)

گمرکات g.-āt [؟.عر.] (اِ.) (دیوانی) ادارهٔ گمرک در دورهٔ قاجار: **تا از خارجه مستشارها نیاورند و در هر دایره یکی از آنها نباشد، این کارها به‌آخر نخواهد رسید. شاهد حال عمل گمرکات بود.** (میاق‌معیشت ۲۵۱)

☜ ▫ ~ و انحصارات (منسوخ) وزارت‌خانه‌ای در دورهٔ قاجار که متصدی تعیین گمرک و اخذ آن و نظارت بر کالاهای انحصاری دولتی بود.

گمرک‌چی gomrok-či [؟.تر.] (صـ.، اِ.) مأمور گمرک: **همه لابد از سرحد عبور کرده‌اید و گیر جماعت سرحددار و گمرک‌چی افتاده‌اید و می‌دانید چه مزه‌ای دارد.** (جمال‌زاده[۶] ۶۳) ○ **گمرک‌چیان درکمال ادب می‌پرسیدند: چه دارید؟** (حاج‌سیاح[۲] ۹۱)

گمرک‌خانه gomrok-xāne [؟.فا.] (اِ.) ادارهٔ گمرک: **دانش‌خواه... کارمند گمرک‌خانه بود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۵۰) ○ **اوامر صادر فرموده‌اند که... حکومت بوشهر را به‌عهده گرفته، گمرک خانه را در ضبط بیاورَد.** (مخبرالسلطنه ۲۷۰) ○ **نصرالله نطنزی... رفت گمرک‌خانه مشغول کار شد.** (نظام‌السلطنه ۷۲/۱)

گمرکی g.-i [؟.فا.] (صنـ.، منسوب به گمرک) ۱. مشمول گمرک. ← گمرک (مِـ ۱): **کالای گمرکی.** ۲. مربوط به گمرک: **لوازم کار... درحین دخول به ایران حق گمرکی نمی‌پردازد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۰۷) ○ **امور گمرکی ایران... اسباب زحمت مردم و خندهٔ خارجیان و... کمی دخل دولت بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۶) ۳. (اِ.) (گفتگو) گمرک (مِـ ۱) ←: **گمرکی این کالا را نپرداخته‌اند.**

گمره، گم‌ره gom-rah [= گمراه] (صـ.، اِ.) گم‌راه ←: **نفس تو گمره است و همی ترسم/ گمره شوی چو او کند ارشادت.** (پروین‌اعتصامی ۹) ○ **گمرهان محتاج دلیلند**

و رهبران کمیاب و قلیل. (قائم‌مقام ۱۶) ○ ای گنبد زنگارگون ای پرجنون پرفنون/ هم تو شریف و هم تو دون هم گمره و هم رهنمون. (ناصرخسرو[۱] ۵۴۷)

گمرهی g.-i [= گمراهی] (حامص.) (قد.) گم‌راهی ←: آن اژدها... تصویری از سال‌های آوارگی و مردم‌گریزی‌اش بود که او را چندی از دغدغهٔ صحبت با خلق آسوده‌خاطر می‌ساخت اما فرجام آن جز گمرهی و تباهی نبود. (زرین‌کوب[۴] ۱۶۴) ○ در این اوان... کار مردم به گمرهی و ضلالت و... جهالت کشید. (شوشتری ۳۹۷)

گمست gamast [= جمست] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) جمست ←: گِردِ پرگار چرخ مرکز بست/ شبه مرجان شد و بلور گمست. (عنصری:اسدی[۲] ۴۴) ○ میان خواجه و تو و میان خواجه و من/ تفاوت است چنان‌چون میان زرّ و گمست. (فرخی[۱] ۴۵۱)

گم‌شدگی gom-šod-e-gi (حامص.) (قد.) ۱. حالت گم شدن؛ گم‌بودگی: در گم‌شدگی رسید جایی/ که آن‌جا نه زمین بُوَد نه گردون. (مولوی[۲] ۱۸۳/۴) ۲. (مجاز) ضلالت؛ گم‌راهی: ای تو... راه‌نمایی نابینایان را و هر که هست اندر گم‌شدگیِ هویدا. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۶۰)

گم‌شده gom-šod-e (صف.) ۱. ویژگی آن‌که از راه به بی‌راهه افتاده و راه را گم کرده‌است: یک‌وقت بود که من خود را میان این خرابه‌ها، کوه‌ها، بیابان‌ها گم‌شده گمان می‌کردم. (هدایت[۴] ۶۷) ○ گوهری کز صدف کون‌ومکان بیرون است/ طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد. (حافظ[۱] ۹۶) ○ ای گم‌شده آهوی ختایی/ هم ز آبخور خطات جویم. (خاقانی ۳۰۵) ۲. (مجاز) ازبین‌رفته؛ نابودشده؛ تباه‌شده: این نسل گم‌شده‌ای است که امروز ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون به‌دست آورده‌ایم. (هدایت[۹] ۳۳) ○ تو عمر گم‌شدهٔ من به بوسه بازآور/ که بخت گم‌شدهٔ من زمانه بازآورد. (خاقانی ۵۹۹) ۳. مفقودشده؛ ناپدیدشده: آهن‌ربا به آهن که می‌رسد چنان می‌گیرد که خیال می‌کنی ننه بوده که بچهٔ گم‌شده‌اش را گیر آورده‌باشد. (← شهری[۱] ۴۸۵) ○ حریف دیگر... به همان منوالِ رفیقِ گم‌شده هر هفته دوسه دست از ما می‌برد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۵) ۴. (مجاز) گم‌راه (مِ. ۲) ←: بخشایش الاهی گم‌شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت. (سعدی[۲] ۹۶) ○ این قوم کم‌دانشان، و گم‌شدگان آن‌جاکه سخن باید گفت، نگویند، و آن‌جاکه نباید گفت، می‌گویند. (احمدجام[۱] ۵۶مقدمه) ۵. (مجاز) (قد.) حیران؛ سرگردان؛ سرگشته: ای گم‌شده و خیره و سرگشته کسایی/ گواژه زده بر تو امل ریمن و محتال. (کسایی[۱] ۸۷) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گم‌شده‌بخت g.-baxt (صـ.) (قد.) (مجاز) بدبخت: ایا گم‌شده‌بخت و بی‌چارگان/ همه زار و غم‌خوار و آوارگان. (فردوسی[۳] ۸۶۱)

گم‌شده‌نام gom-šod-e-nām (صـ.) (قد.) (نفرین) (مجاز) آن‌که نامش از یادها رفتنی است: یکی گم‌شده نام فرشیدورد/ چه در بزم‌گاه و چه اندر نبرد. (فردوسی[۳] ۱۸۶۴)

گم‌گشتگی gom-gašt-e-gi (حامص.) وضع و حالت گم‌گشته: در فایدهٔ گم‌گشتگی و پریشان‌فکری و نایافتگی و از دنیا و عقبیٰ محروم و به‌دور ماندن. (شهری[۲] ۲۹۳/۲)

گم‌گشته gom-gašt-e (صف.) ۱. گم‌شده (مِ. ۳) ←: سال‌ها گذشت تا یعقوب... خبر یافت که فرزند گم‌گشته‌اش در دیار فراعنه به وزارت نائل آمده[است.] (علوی[۳] ۷۵) ○ تا نباشی قطره، دریا چون شَوی/ تا نه‌ای گم‌گشته، پیدا چون شوی. (پروین‌اعتصامی ۱۲۵) ○ یوسف گم‌گشته، بازآید به کنعان غم‌مخور/ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور. (حافظ[۱] ۱۷۲) ۲. (مجاز) حیران؛ سرگردان؛ سرگشته: بشر گم‌گشته و گران‌بار از چاره‌جویی،... درمیان تدبیرهای رهایی‌بخش خود، به‌بند کشیده شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ میرزاحسین‌علی... خودش را بی‌اندازه تنها و گم‌گشته حس می‌کرد. (هدایت[۵] ۱۴۵) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (اِ.) (مجاز) مقصد آمال؛ جای‌گاه ایده‌آل که ازنظر انسان‌ها ناپیداست: این ناخدای کشتی گرداب حیرت... آدم‌های هر دوره را با یک حرکت ملایم مرحله‌به‌مرحله به

گم‌گشتهٔ انسانیت و نقطهٔ مأموریت آدم نزدیک کرد. (دهخدا[۲] ۲/۶۶)

گم‌گم gom-gom [= کم‌کم] (اِصو.) (قد.) صدای برخورد کلنگ به زمین هنگام کندن زمین: به **چاره‌پارهٔ زنگی به باد هرزهٔ دزد/ به بانگ زنگل نباش و گم‌گم نقاب.** (خاقانی ۵۴)

گمنام، گم‌نام gom-nām (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه نامش جایی برده نمی‌شود؛ ناشناخته: **هفتهٔ بعد بچه‌های میرزامحمود... بی‌خبر به محلهٔ گمنام و ناشناس دیگری اسباب‌کشی کردند.** (شاهانی ۴۶) ○ **رشادت‌های این جهان‌گیران تاابد گمنام ماند.** (هدایت[۶] ۱۵۳) ۲. (مجاز) فاقد شهرت و اهمیت: **محمود... از خاندان گمنامی برخاسته‌بود.** (نفیسی ۴۵۴) ○ **کسی‌که به دنیا تهمت و افترا گذارد، به من گمنام چه خواهد کرد؟** (قائم‌مقام ۱۱۸) ○ **نیمه‌شب پنهان به‌کوی دوست، گمنامان شوند/ شهره‌نامان را مسلّم نیست پنهان آمدن.** (خاقانی ۶۵۲) ۳. (ق.) (قد.) درحال گمنامی؛ درحال نام‌ونشان نداشتن: **خام و گمنام رفته از خانه/ که بُوَد جز جنین و انگانه؟** (سنایی[۱] ۴۷۳)

گمنامی، گم‌نامی g.-i (حامصـ.) گمنام بودن؛ وضع و حالت گمنام: **شاه‌زادگان ماد و آشور و ایران... چنان محو و نابود گردیده‌اند که درحال حاضر محال است بتوان یکی از اعقاب آنها را جز درحال گمنامی و بی‌چارگی... پیدا کرد.** (قاضی ۶۵۰) ○ **شاه... شیر را شیوهٔ شجاعت بخشید و پایهٔ جلالی داد که از گمنامی محض مطلق به هم‌نامی شیر حق فایز آمد.** (قائم‌مقام ۳۸۳) ○ **به‌حق آن رهنمای سالکان... این روندهٔ راه گمنامی و کَشَندهٔ جام تلخ‌کامی را توفیق تحقیق... ارزانی دار.** (نظامی‌باخرزی ۳۷)

گم‌وگور gom-o-gur (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← گم ◘ گم‌وگور.

گمی gami [تر.] (اِ.) (قد.) کشتی: **آب‌بازان صاحب‌وقوف را مقرر داشت که گمی و زورق... مهیا [ساخت.]** (مروی ۶۹۶)

گمی gom-i (حامصـ.) گم بودن؛ سردرگمی. ← گم: **به دوگانگی یگانگی جستن، گُمی است. بسته ماندن درراه طلب، شومی است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۱)

گمیز gomiz [= کمیز] (اِ.) (قد.) (جانوری) ادرار (مِـ ۱) ←: **انگبین هفتاد درم‌سنگ پیش‌آب مردم یعنی گمیز بیامیزد، بشوراند، اسپ را دهد سه روز هم‌چنان نیم‌شب از علف بازگیرد، بامداد بر نهار بدهد، نیکو شود.** (فخرمدبر ۲۲۸) ○ **هرکجا آن سگ ماده گمیز افکند، آن دیگر... بر آن گمیز نیز بمیزد.** (ناصرخسرو[۳] ۱۷۱)

☜ ⊙ ~ **رهانیدن** (قد.) ادرار کردن بی‌اختیار: **بی‌آرامی کردن و... گمیز و سرگین رهانیدن و به خویشتن پلیدی کردن و... این چیزها همه علامات بد بُوَد.** (اخوینی ۷۳۰-۷۲۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ادرار کردن؛ شاشیدن: **اگر خایهٔ خروس برشته به ناشتاکودکی را دهند که به شب در جامه گمیز کند، آن فعل دگر نکند.** (حاسب‌طبری ۵۱) ○ **علامات سوءمزاج گرم... آن بُوَد که... زود گمیز کند و بول وی سپید بُوَد.** (اخوینی ۴۷۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) بند آمدن راه خروج ادرار؛ توانایی نداشتنِ بیمار به دفع ادرار: **اکنون یاد کنم باب گمیز گرفتن که از گُرده بُوَد و از مثانه بُوَد.** (اخوینی ۴۹۳)

گمیزدان g.-dān [= کمیزدان] (اِ.) (قد.) (جانوری) مثانه ←: **عقرب [دلالت کند بر]... آماس خایه و سنگ اندر گمیزدان.** (بیرونی ۳۲۹)

گن[۱] gen [= گین] (پسـ.) (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده» و «صاحب»: **غمگن، سهمگن، اندوهگن.**

گن[۲] g. [فر.: gaine] (اِ.) نوعی لباس زیر شبیه شکم‌بند چسبیده به شورت کوتاه که معمولاً زنان برای جلوگیری از افتادگی شکم یا خوش‌حالت نگه داشتن آن می‌پوشند.

گناه gonāh (اِ.) ۱. (ادیان) عملی خلاف احکام دین که مستوجب کفاره، حد، و مانند آنها باشد؛ معصیت: **آیا... می‌خواهد حس تنوع‌طلبی خود را ازطریق گناه که به‌حد اشباع وسیله برایش فراهم است ارضا نماید؟** (مطهری[۴] ۴۲۲) ○ **برف روشن میانهٔ شب تار/ چون به هم برشده ثواب و گناه.** (بهار ۴۶۵) ○ **خبر**

داد پیغمبر از حال مرد/ که داور گناهان از او عفو کرد. (سعدی[۴] ۲۰۵) **۲.** سرپیچی از مقررات حکومتی یا اجتماعی و اخلاقی؛ خلاف‌کاری؛ جرم: در شب بود که جنایات و پلیدی‌ها و گناهان... انجام می‌گرفت. (شهری[۲] ۵۱۴/۴) ○ سیاست خارجی، مرا که جز خدمت به وطن گناهی نداشتم به‌دست عمال خود زندانی نمود. (مصدق ۲۲۶) ○ عادت ملوک عجم چنان بودی که ازسر گناهان درگذشتندی الّا ازسر سه گناه، یکی آن‌که راز ایشان آشکارا کردی. (خیام[۲] ۲۵) **۳.** تقصیر؛ کوتاهی: گناه الاغ نیست که تو نمی‌توانی پالانش را ببندی. ○ نکرد گریهٔ ما در دل فلک تأثیر/ گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست. (صائب[۴] ۲۴۴) **۴.** (قد.) خطا؛ اشتباه: از تو و بیداد تو چه نالم که اول/ دل به تو من داده‌ام گناه مرا بود. (خاقانی ۶۰۷) ○ به مازندران ماند کاووس‌شاه/ همی‌گفت کاین بود از من گناه. (فردوسی[۳] ۲۹۵)

☜ ▫ ~ **آمدن از کسی** (قد.) سرزدن گناه از او: خداوند ار نیامد زو گناهی/ در این زندان و بندش ازچه بنهاد؟ (ناصرخسرو[۸] ۱۵۴)

▫ ~ **برعهدهٔ (به‌گردنِ) کسی بودن در امری** (مجاز) تقصیر و کوتاهی از او بودن درآن‌باره: گناه عدم موفقیت برنامهٔ هفت‌ساله برعهدهٔ مصدق بود. (مصدق ۳۸۹) ○ اینان اگر بی‌سواد و بی‌مایه یا آلوده به افکاری کج‌ومعوج بار آمده‌اند چه گناهی دارند. گناه به گردن آنهاست که عمر این طبقهٔ ساده‌دل را به‌غارت برده[اند.] (اقبال[۱] ۷/۴)

▫ ~ **دارد** (گفتگو) موجب عقوبت اخروی است: مورچه را زیر پا له نکن گناه دارد. ○ شب جمعه و آن هم بدین دیروقتی گناه دارد مردم را به کار واداشت. (← جمال‌زاده[۱۷] ۹۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) سزاوار محبت و ترحم بودن: ما را تنها نگذارید گناه داریم. ○ [مادربزرگ را] در اتاق بچه‌ها خواباندند، برای بچه‌ها توی اتاق نشیمن تشک انداختند و یواشکی درگوششان گفتند که مادربزرگ ازراه رسیده و خسته است، گناه دارد. بعداً جایش را عوض خواهند کرد. (ترقی ۱۸۲) **۲.**

○ مرتکب گناه شدن؛ مقصر بودن؛ تقصیر داشتن: حتماً گناهی داشته که زندانش کرده‌اند. ○ اما این جانوران زبان‌بسته، گناه دارند؟ (هدایت[۵] ۱۵۴) ○ که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی/ تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم. (سعدی[۴] ۵۱۶)

▫ ~ **را از چشم کسی (چیزی) دیدن** (مجاز) او (آن) را مقصر دانستن: من نمی‌توانستم باور کنم که داستانی چنین جذاب ناقص و ابتر مانده‌باشد و گناه آن را از چشم روزگار غدار می‌دیدم. (قاضی ۷۷)

▫ ~ **را به‌گردن کسی انداختن (دانستن)** (مجاز) او را مقصر شناختن: هر دسته‌ای حتی‌المقدور گناه را به گردن دستهٔ دیگر می‌اندازند. (جمال‌زاده[۶] ۳۲) ○ می‌گویند بندگان که به استنطاق درآمدند، گناه را به‌گردن «میلون» دانستند. (فروغی[۳] ۱۳۹)

▫ ~ِ **صغیره** (ادیان) گناه کوچک، مانند بخل و حسد: اگر فرضاً گناه صغیره باقی مانده‌باشد، به‌محض آن‌که این چوب برسر آن می‌رسد، تمام آن ریخته می‌شود. (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۸) ○ هیچ گناه صغیره و کبیره در نامهٔ اعمال شما نمی‌ماند. (طالبوف[۲] ۸۷)

▫ ~ِ **کبیره** (ادیان) گناه بزرگ مانند قتل و زنا: هرکه بر ایمان از این جهان بیرون شود، اگر گناه کبیره ندارد، خدای‌تعالی وی را بیامرزد. (بحرالفوائد ۳۶۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** مرتکب عمل خلاف دین شدن: گناه کردن پنهان بِه از عبادت فاش/ اگر خدای‌پرستی، هواپرست مباش. (سعدی[۳] ۷۹۵) ○ در بنی‌اسرائیل مردی بود که گناه بسیار کردی و توبه نیز بسیار. (احمدجام[۱] ۵۴) **۲.** مرتکب خطا و اشتباه شدن؛ کار خلاف کردن: مگر من گناه کردم دوسه دفعه با ملوک یک تُک پا رفتم خیابان؟ گناه کردم؟ (← میرصادقی[۲] ۹۶) ○ من گناهی نکرده‌ام که لازم باشد در مقابل هر انسانی، هر انسان باوجدانی خودم را تبرئه کنم. (علوی[۱] ۷۶) ○ گر نکردستم گناهی پیش‌ازاین/ چون نکندندم در این زندان و بند. (ناصرخسرو[۸] ۱۷۷)

▫ ~ِ **کسی را به‌گردن گرفتن** (گفتگو) (مجاز) با زدن تهمت به او خود را گناه‌کار کردن: دندان... خانلرخان هم پیش این درخشنده‌خانم گیر کرده‌بود...

وگرچه خوب نیست آدم گناه کسی را به‌گردن بگیرد، خود میرزا... قضیه را می‌دید و زیرسبیلی در می‌کرد. (آل‌احمد[10] ۲۹)

□ ~ِ کسی را شستن (گفتگو) (مجاز) تهمت ناروا زدن به او: آدم اگر شرافت و شهامت دارد، حرفی دارد، برود راست و رک تو چشم طرف بزند نه این‌که مثل بی‌غیرت‌ها پشت سر گناه مردم را بشوید. (جمال‌زاده[1] ۳۲۳) ○ چرا بی‌خودی گناهش را بشورم، من که خدای او نیستم که. خودش می‌داند و خدای خودش. (← آل‌احمد[4] ۳۴) ○ فضه‌باجی جواب داده‌بود: بی‌خود گناه زوار حضرت رضا را نباید شست. کسی را که تو قبر کس دیگر نمی‌گذارند. (← هدایت[6] ۳۶)

□ ~ نهادن به کسی (کسی را) (قد.) (مجاز) نسبت ارتکاب گناه دادن به او: گرَم به تیغ جفای تو ذره‌ذره کنند/ نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم. (خاقانی[1] ۲۶۴) ○ اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد؟ (بیهقی[1] ۳۰)

□ از [سر] ~ِ کسی گذشتن (مجاز) او را بخشیدن؛ او را عفو کردن: قاضی حاضر نشد که به‌زور رشوه از گناه او بگذرد. (جمال‌زاده[11] ۲۹)

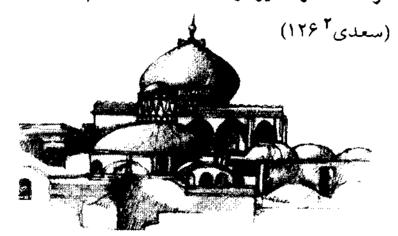
گناه‌آلود g.-ā(ʼā)lud (صمـ.) توأم با گناه‌کاری؛ همراه‌با گناه: بوی نفَس گناه‌آلودش به‌شدت کلافه‌ام کرد. (زرین‌کوب[4] ۴۲۲) ○ وجدان شخص... در خوشی‌های گناه‌آلودت درعین خاموشی فریاد برخواهد داشت. (قاضی ۴۰۷)

گناه‌آمرز gonāh-ā(ʼā)morz (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که گناه دیگران را عفو می‌کند، و به‌مجاز، خداوند: ای گناه‌آمرز و عذرآموزِ من/ سوختم صدره چه خواهی سوز من؟ (عطار[2] ۴۳)

گناه‌کار، گناهکار gonāh-kār (صـ.، اِ.) ۱. مرتکب اعمال خلاف دین؛ مرتکب معصیت: پس حالا نهمیدم ماهمه‌مان گناه‌کاریم و در دوزخ هستیم. (هدایت[9] ۱۰۸) ○ [جوان] گفت: من سزای مسجد نیستم، و مانند من در این جای‌گاه بزرگ نیاید، من گناه‌کارم، من آلوده‌ام. (بحرالفوائد ۲۱) ○ صدهزار گناه‌کار عاصی را، و مؤمن مخلص را بیامرزند که یکی را توبه کرامت نکنند. (احمدجام ۴۹) ۲. مرتکب اعمال خلاف اخلاق یا مقررات اجتماعی: من عهد خود را نسبت‌به انتقامی که باید از آن گناه‌کار بگیرم، فسخ کردم. (قاضی ۸۵) ○ هاجر از خودش مطمئن بود. شوهر خود را نیز نمی‌توانست گناه‌کار بداند. (آل‌احمد[3] ۳۴)

گناه‌کاری، گناهکاری g.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. عمل گناه‌کار؛ ارتکاب عمل خلاف دین: او بیش‌از ایجاد حس گناه‌کاری، درفکر سعادت جوانان است. (مطهری[4] ۳۰) ○ گناه‌کاری به توبه و ندامت عین طاعت گردد و طاعت و عبادت به حسد... عین خسارت گردد. (احمدجام[1] ۸۳) ۲. ارتکاب عمل ضداخلاقی و ضد مقررات اجتماعی: خواهم که در این گناه‌کاری/ سیماب شوَم ز شرمساری. (نظامی[2] ۱۱۸)

گنبد gombad [آرا.] (اِ.) ۱. (ساختمان) سقف بزرگ کمابیش به‌شکل نیم‌کره که معمولاً سقف مساجد و اماکن متبرکه به‌این‌صورت ساخته می‌شود: امام‌زاده‌ای است در پلنگ‌آباد که بنای مرتفعی دارد آجری، با دو گنبد. (آل‌احمد[1] ۲۲) ○ طرف چپ اتاق سرتاسر از پنجره‌های متحرک بود و بغل آن به باغ و گل‌خانه باز می‌شد که رویش گنبد شیشه‌ای داشت. (هدایت[9] ۱۵) ○ فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند، تا هرکه تیر از حلقه بگذراند، خاتم او را باشد. (سعدی[2] ۱۲۶)



۲. (علوم‌زمین) چین‌خوردگی صخره‌ها که کناره‌های آن در همهٔ امتدادها به‌صورت یک‌نواخت به‌سوی پایین و وسط آنها رو به بالا می‌رود و منحنی‌های تودرتو می‌سازد. ۳. (قد.) (مجاز) آسمان، به‌ویژه در ترکیباتی مانندِ، گنبد آبگون، گنبد اخضر، گنبد ازرق، گنبد پیروزه، گنبد تیزرو، گنبد تیزگرد، گنبد خضرا: پیموده شد از گنبد بر من چهل‌ودو/ جویان خِرَد گشت مرا

نفْسِ سخنور. (ناصرخسرو[1] ۵۰۸) ○ چو خورشید تابان ز گنبد بگشت/ خروش تبیره برآمد ز دشت. (فردوسی[3] ۲۴۱) **۴.** (قد.) **(گیاهی)** غنچهٔ گل: فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون/ اجل چو «گنبدِ» گل بر شکافدش عمدا. (خاقانی ۸) ○ عصارهٔ زرشک دو درم‌سنگ ریوند چینی و گنبد گل‌سرخ که تمام بشکفیده نباشد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه) **۵.** (قد.) نوعی آذین‌بندی به‌شکل گنبد؛ طاق‌نصرت: همه شهر و ره بود پر خواسته/ به آذین و گنبد بیاراسته. (اسدی[1] ۶۲) ○ همه راه و بی‌راه گنبد زده/ جهان شد چو دیبا به زر آزده. (فردوسی[3] ۱۱۹۴) **۶.** (قد.) (مجاز) جهان؛ دنیا: رخت از این گنبد برون بر گر حیاتی بایدت/ زان‌که تا در گنبدی با مردگانی هم‌وطا. (خاقانی ۱) **۷.** (قد.) عبادت‌گاه؛ معبد: میان دربست شیرین پیش موبد/ به فراشی درون آمد به گنبد. (نظامی[3] ۴۲۳) ○ پراکند گِردِ جهان موبدان/ نهاد از برِ آذران گنبدان. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۲۹۸) نیز ← گنبدِ آذر.

○ ~ِ **آذر** (قد.) (مجاز) عبادت‌گاه زردشتیان؛ آتشکده: سوی گنبد آذر آرید روی/ به‌فرمان پیغمبر راست‌گوی. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۲۹۹)

• ~ **کردن (زدن)** (قد.) (مجاز) جست‌وخیز کردن: شیر نر گنبد همی‌کرد از لغز/ در هوا چون موج دریا بیست گز. (مولوی[1] ۲۴۷/۳) ○ سخن گویم از تیزرو باره‌اش/ که درزیر زین همسر صرصر است ـ چو جولان کند هست کوه روان/ چو گنبد زنَد گنبد اخضر است. (امیرمعزی ۱۲۱)

○ **گوز بر ~ افشاندن (آمدن)** (قد.) (مجاز) ← گوز go[w]z ○ گوز بر گنبد افشاندن (آمدن).

گنبدخانه g.-xāne [آرا.فا.] (اِ.) (قد.) ساختمانی دارای گنبد، یا بخشی از ساختمان که دارای گنبد است: گنبدخانه‌ای و مناره‌ای که در مسجدجامع شوکان است، هردو را او از خاص مال خویش کرد. (محمدبن‌منور[1] ۱۷۴) ○ در دهلیز سمع از گنبدخانهٔ وهم و خیال صدای منادی عظمتش نتوان شنید. (وراوینی ۴) ○ لیک با این گرچه گنبدخانه‌ای کردش ز خشت/ زینِ آل گنبدی را گنبد زنهارخوار. (سنایی[2] ۲۳۶)

گنبدنما gombad-na(e,o)mā [آرا.فا.] (اِ.) (گفتگو) پولی که در سفر به اماکن زیارتی، به‌محض دیده شدن گنبد این اماکن، شاگرد مکاری یا راننده از مسافران می‌گیرد: قافله... پس‌از پرداخت گنبدنما به مکاریان... به‌طرف شهر سرازیر گردید. (شهری[1] ۱۱۳) ○ به زیارتی... می‌روم، به بقعه و بارگاهی که چشم‌به‌راه ماست و در گنبدنما، انعام آن را به شاگردشوفر باید بدهم. (آل‌احمد[7] ۴۳)

گنبده gombad-e [آرا.فا.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** گنبد (مِ. ۴) ←: واینک دهنم بر صفت گنبدهٔ گل/ این گنبد پیروزه به یاقوت و زر آکند. (خاقانی ۷۵۹)

گنبدی gombad-i [آرا.فا.] (صن.، منسوب به گنبد) دارای شکلی مانند گنبد: عمونوروز مردی است با کلاه گنبدی که دستمالی به‌دور آن بسته، قبا و شال و ردایی به‌تن دارد. (شهری[2] ۱۰۲/۴)

گنج ganj (اِ.) **۱.** مجموعه‌ای گران‌بها از چیزهای قیمتی مانند طلا، نقره، و جواهر که در یک‌جا جمع یا پنهان شده‌باشد: سلمانی... پرسید: مگر گنج پیدا کرده‌اید که سکهٔ پنجاه‌شصت ریال پیش من خرج می‌کنید؟ (جمال‌زاده[16] ۴۴) ○ فردا که کوس قیامت فروکوبند... گنج‌های پادشاهان از این خزینه‌ها به صحرای قیامت آرند. (احمدجام[1] ۱۸۶) ○ درِ گنج بگشاد و چندی گهر/ ز دیبای زربفت و زرین کمر. (فردوسی[3] ۴۷۴) **۲.** (مجاز) هرچیز باارزش مادی یا معنوی: ای قلم، ای گنج بی‌پایان تویی/ ای انیس وحشت و هجران تویی. (روزنامهٔ آذربایجان: ازصباتانیما ۲۶/۲) ○ ز ششصد فزون بود پنجاه‌وپنج/ که پُر دُر شد این نامبردار گنج. (سعدی[4] ۱۵۱) ‖ مراد کتاب بوستان است. **۳.** (قد.) ثروت بسیار؛ مال فراوان: وزیر مَلِک را پرسید: هیچ توان دانست فریدون که گنج و مُلک و حشم نداشت چگونه بر وی مملکت مقرر شد؟ (سعدی[2] ۶۴) ○ بده هرچه باید ز گنج و درم/ ز اسپ و پرستنده و بیش‌وکم. (فردوسی[3] ۵۸۸) **۴.** (قد.) جای ذخیره یا نگه‌داری چیزی؛ مخزن؛ انبار: همان‌که زره خواست از گنج شاه/ دو شمشیر هندی و رومی کلاه. (فردوسی[3] ۲۴۶۰)

☜ ◘ ~ِ **باد** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** گنج بادآورده (مِ. ۳) ←: **وقت سحرگه چکاو، خوش بزند در تکاو/ ساعتکی گنج گاو، ساعتکی گنج باد.** (منوچهری[۱] ۱۹)

◘ ~ِ **بادآورده (بادآورد)** ۱. (مجاز) مال فراوان که به‌راحتی و بدون زحمت به‌دست آید: **چنان گنج بادآورده را با غفلت نادانی ازدست داده.** (شهری[۲] ۲۸/۳) ۲. (مجاز) هرچیز باارزش که بی‌رنج به‌دست آید: **در ایران حکومت و ریاست است که گنج بادآورد است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱) ۳. (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان باربد: **چو باد از گنج بادآورد راندی/ ز هر بادی لبش گنجی فشاندی.** (نظامی[۳] ۱۹۱) ○ **از این چنین سازها پرده‌ها و نوا بزندی:... کوه زرین، گنج بادآورد.** (ارجانی ۲۰۹/۵ـ۲۱۰)

⊙ ~ **برداشتن** (قد.) به‌دست آوردن مال: **پسر گفت: ای پدر هرآینه تا رنج نبَری، گنج برنداری و تا جان بر خطر ننهی، بر دشمن ظفر نیابی.** (سعدی[۲] ۱۲۵)

◘ ~ِ **روان** (قد.) گنج قارون که بنا به روایات براثر نفرین حضرت موسی با خود قارون به زمین فرو رفت و گویند پیوسته در زیر زمین درحال حرکت است، و به‌مجاز، هرچیز یا هرکس بسیار باارزش و عزیز: **خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین/ افسوس که آن گنج روان ره‌گذری بود.** (حافظ[۱] ۱۴۷) ○ **صاحب دلق و عصا چون عُمَر و چون کلیم/ گنج روان زیر دلق، مار نهان در عصا.** (خاقانی ۳۶)

◘ ~ِ **سوخته** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان باربد: **ز گنج سوخته چون ساختی راه/ ز گرمی سوختی صد گنج را آه.** (نظامی[۳] ۱۹۱) ○ **دگر گنج کش خوانَدی سوخته/ کز آن گنج بُد کشور افروخته.** (فردوسی[۳] ۲۴۵۱)

◘ ~ِ **شایگان** (قد.) گنج شایستهٔ شاهان؛ گنج شاهانه، و به‌مجاز، هرچیز یا هرکس باارزش و مهم: **گنج شایگانی را که همان دختر عزیز من است... بازیافته‌ام.** (قاضی ۱۲۰۴) ○ **آرزو می‌کردم سال‌ها در آنجا بایستم و نگران این گنج شایگان باشم و یا ماری بشوم و برروی این گنج بی‌همتا حلقه زده بخوابم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۷) ○ **به گنج شایگان افتاده‌بودم/ ندانستم که بر گنجند ماران.** (سعدی[۴] ۵۴۵)

◘ ~ِ **فریدون** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده‌ست/ لشکر چین در بهار خیمه به هامون زده‌ست.** (منوچهری[۱] ۱۸۰)

◘ ~ِ **قارون** گنجینهٔ قارون (ثروت‌مند افسانه‌ای زمان حضرت موسی)، و به‌مجاز، مال و ثروت فراوان: **آنها هم پولشان تمام می‌شود. گنج قارون که ندارند.** (← محمود[۲] ۱۲۷) ○ **من که گنج قارون زیر سرم نیست، من یک زن لچک‌به‌سر از همه‌جا بی‌خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم.** (هدایت[۴] ۹۲) ○ **اگر گنج قارون به‌دست آوری/ نمانَد مگر آنچه بخشی، بری.** (سعدی[۴] ۱۸۴) ○ **گرچه عیسی‌وار از این‌جا بار سوزن برده‌ام/ گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۵) نیز ← ◘گنج‌روان.

◘ ~ِ **کاووس** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان باربد: **همش خوانند برخی گنج کاوس/ بُوَد این هرسه ره با ذوق مأنوس.** (نظامی: مشحون ۶۶) نیز ← ◘گنج گاو.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ● گنج نهادن ←: **کسانی‌که طلا و نقره را گنج می‌کنند و آن را درراه خدا خرج نمی‌کنند، به عذابی الم‌انگیز نویدشان بده.** (علوی[۳] ۸۶)

◘ ~ِ **گاو** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان باربد: **چو گنج‌گاو را کردی نواسنج/ برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج.** (نظامی[۳] ۱۹۱) ○ **گه نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج‌گاو/ گه نوای دیف‌رخش و گه نوای ارجنه.** (منوچهری[۱] ۸۷)

● ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) مال و ثروت بسیار اندوخته کردن: **نادان که بخل می‌کند و گنج می‌نهد/ مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان.** (سعدی[۴] ۷۲۰) ○ **حق‌تعالی درحق آنهاکه مال بسیار جمع کنند و گنج نهند و درراه خدای خرج نکنند، تهدیدی سخت و وعیدی عظیم می‌فرماید.** (نجم‌رازی ۵۲۷ ح.)

◘ **رویِ (سرِ) ~ (~ِ قارون) خوابیدن (نشستن)** (مجاز) مال و ثروت فراوان داشتن: **آخر من ازکجا دارم بدهم؟ سرِ گنج که ننشسته‌ام.** (میرصادقی[۶] ۲۴) ○ **فکر کن ببین من دارونداراَم چه‌قدر است، آن‌وقت، از این هوس‌ها بکن. من سرِ گنج قارون ننشسته‌ام که...**

(آل‌احمد[۴] ۴۸)

گنج gonj (بمِ. گنجیدن) ۱. ← گنجیدن. ۲. (اِمصـ.) (قد.) گنجایش؛ گنجایی: **در تصور ذات او را گُنج کو / تا درآید در تصور مثل او؟** (مولوی[۱] ۱/۱۰) ○ **محبت هیچ مخلوق را در او گُنج نیست.** (نجم‌رازی ۱۹۶) ○ **فراموش مکن تا در تو طلب غیری را گُنج بُوَد، طالب نیستی.** (عین‌القضات ۱۶۴)

گنج‌آگن ganj-ā('ā)gan (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که گنج می‌اندوزد؛ ذخیره‌کنندهٔ مال و ثروت: **ای بسا گنج‌آگنان کنج‌کاو / کآن خیال‌اندیش را شد ریش گاو.** (مولوی[۱] ۱/۳۴) ○ **سپهدار و گنج‌آگن و غم‌گسل / کدیور به‌طبع و سپاهی به دل.** (اسدی[۱] ۲۶۲)

گنجا gonj-ā (صـ.) (قد.) ۱. دارای گنجایش: **هرچیز که آن گشاده‌تر و فراخ‌تر آن گنجاتر، و هرچیز که بسته‌تر و تنگ‌تر ناگنجاتر.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۶۳) ۲. (اِمصـ.) گنجایش؛ ظرفیت: **ای دریغا مر تو را گنجا بُدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی.** (مولوی[۱] ۱/۱۴۷)

گنج‌افشانی ganj-a('a)fšān-i (حامصـ.) (قد.) نثار کردن گنج و مال: **ز گنج‌افشانی و گوهرنثاری / به‌جای آورد رسم دوست‌داری.** (نظامی[۳] ۱۸۲)

گنجان gonj-ān (بمِ. گنجاندن و گنجانیدن) ۱. ← گنجاندن. ۲. (صـ.) (قد.) گنجنده: **باید که در مجال حلم و بسطت علم او همه چیز گنجان باشد.** (نصرالله‌منشی ۳۲۰)

گنجاندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گنجان) چیزی را درون چیز دیگر جا دادن: **[در تاریخ بیهقی] حادثه‌ها و واقعه‌هایی هم از دوره‌های قدیم‌تر جابه‌جا به‌تناسب وقایع عهد مسعود گنجانده و از آنها عبرت گرفته‌است.** (مینوی[۳] ۱۷۸) ○ **قدری نقره در شکاف چوب گنجانده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۸۷)

گنجانیدن gonj-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گنجان) گنجاندن ↑: **نویسنده... نمی‌داند که این لغات را در... کدام مجموعهٔ الفاظ باید گنجانید تا متناسب و به‌جا باشد.** (خانلری ۳۴۴)

گنجایش gonj-ā-y-eš (اِمصـ.، از گنجاندن و گنجانیدن) ۱. توانایی یا قابلیت نگه داشتن چیزی در خود؛ ظرفیت: **ایوان‌های طاق‌های اندرونی و بیرونی،... به گنجایش هزار نفر آدم و هزار دواب ساخته شده... است.** (طالبوف[۲] ۸۴) ۲. (مجاز) توانایی؛ توان؛ امکان: **پولی گرفت و به‌قدر گنجایش هم دخلی به اسامی مختلفه برد و خورد.** (نظام‌السلطنه ۲/۸۱) ۳. (اِ.) **(ریاضی) حجم** (مِ. ۱) ←.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ظرفیت داشتن: **هر ظرفی به‌قدری که گنجایش دارد، از رحمت خدا لبریز می‌گردد.** (مطهری[۵] ۱۴۹) ○ **پیست رقص... گنجایش صدوپنجاه جفت رقاص... را داشت.** (آل‌احمد[۳] ۵۹) ۲. (قد.) (مجاز) مناسبت داشتن؛ سزاوار بودن: **درمقابل این صدمات و اخلاص‌مندی‌ها به‌حول قوهٔ خدا از راستی و درستی که بی‌خیانت در ضبط اموال دیوانی رفتار می‌کردم، گنجایش نداشت که حق خدمات منظور ندارد.** (کلانتر ۶۵)

گنجایی gonj-ā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) ۱. توانایی یا استعداد جا دادن چیزی در خود: **اصل عبودیت آن است، که چنان باشی به ظاهر که از تو همهٔ شرع ظاهر بُوَد و چنان باشی به باطن که در تو یاد غیر را گنجایی نبُوَد.** (جامی[۸] ۳۶۱) ○ **بیش‌ازاین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست.** (مولوی[۱] ۱/۲۳۴) ۲. (مجاز) توانایی؛ ظرفیت: **در ایشان گنجایی آن کی بُوَد که دیگران را بدان جناب آشنا توانند کرد؟** (بخارایی ۶۰)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گنجیدن: **امیر فیروزشاه... به مکنت و ثروت و خیول و دواب و غنایم به مرتبه‌ای بود که در ساحت اردبیل گنجایی نداشت.** (اسکندربیگ ۹ـ۱۰) ۲. (مجاز) مقدور و میسر بودن: **در سال دیگر... ازیک‌طرف جماعت تاتار تاخت می‌نمودند، و ازیک‌طرف طایفهٔ یموت و تُرکمان تاخت می‌کردند و عرصه به‌نحوی تنگ شده‌بود که شرح آن گنجایی ندارد.** (مروی ۵۸)

گنج‌بان ganj-bān (صـ.، اِ.) (قد.) نگهبان یا دارندهٔ گنج: **گر تو سوی گنج‌بانش راه ندانی / من بکنم**

سوی اوت راه‌نمایی. (ناصرخسرو[۸] ۴۵۳) ○ من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی/ وین چنان باشد که خوانی گنج‌نه را گنج‌بان. (فرخی[۱] ۲۷۶)

گنج‌بخش ganj-baxš (صف.) (قد.) آن‌که پول و مال خود را ببخشد، و به‌مجاز، سخاوت‌مند: چو شمشیر گیرد، بُوَد چون درخش/ چو می بر کف آرَد، شود گنج‌بخش. (نظامی[۷] ۳۷۲) ○ آن شاه گنج‌بخش که از بیم جود او/ در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند. (مسعودسعد[۱] ۱۶۶)

گنج‌بخشی g.-i (حامص.) عمل گنج‌بخش؛ سخاوت‌مندی: ز نام‌آوران گوی دولت ربود/ که در گنج‌بخشی نظیرش نبود. (سعدی[۱] ۹۰) ○ شبی کو گنج‌بخشی را دهد داد/ کلاه گنج قارون را بَرَد باد. (نظامی[۳] ۷۰)

گنج‌خانه ganj-xāne (اِ.) (قد.) گنجینه؛ خزانه: میرزاباقر... با ورود به این زیرزمین گویی به گنج‌خانهٔ خسروی دست یافته‌بود. (شهری[۱] ۱۸۳) ○ عمارات بسیار و گنج‌خانه‌های بی‌شمار... به‌اتمام رسیده‌بود. (مروی ۱۰۸۹) ○ دل ایشان گنج‌خانهٔ اسرار است و عالم انوار. (روزبهان[۱] ۱۸۳)

☜ ○ ~ٔ شرع (قد.) بیت‌المال: چاریارش گزین به اصل و به فرع/ چاردیوار گنج‌خانهٔ شرع. (نظامی[۴] ۸)

گنج‌دار ganj-dār (صف.) (قد.) دارای گنج؛ ثروت‌مند: نه هرکه از گنج سخن گوید گنج‌دار بُوَد، یا از زر سخن گوید، زرشناس بُوَد. (احمدجام ۸۹)

گنجشک gonješk (اِ.) (جانوری) نام چندین نوع پرندهٔ کوچک دانه‌خوار با نوک مخروطی‌شکل که روی زمین یا در سوراخ‌های دیوار یا بر شاخه‌های درخت لانه می‌سازند و معمولاً در مسافت‌های کوتاه و ارتفاع کم پرواز می‌کنند: آقاسیدمطهر... از آن آدم‌هایی است که اگر ببیند گنجشکی را سر می‌بُرَند، غش می‌کند. (جمال‌زاده[۱] ۶۱) ○ بانگ کردن گنجشک بر درختان علامت باران بُوَد. (ابونصری ۷۲) ○ گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد/ از پیش باز بازنیاید به آشیان. (سعدی[۴] ۷۲۰) ○ همیشه تا به شرف باز برتر از گنجشک/ چنان کجا به هنر شیر برتر از روباه.



☜ ○ ~ِ اشی‌مشی (آشی‌ماشی) گنجشکی که در داستان کودکانه از آن سخن می‌رود و مورد خطاب قرار می‌گیرد.

گنجشک‌روزی g.-ruz-i (ص.) (مجاز) دارای روزی یا درآمد اندک: در بازار حجره‌ای داشت و... گنجشک‌روزی بود. (حاج‌سیدجوادی ۸۵) ○ اگر تنگ‌روزی و گنجشک‌روزی بود... به هر در می‌زد، فرجی برایش پیدا نمی‌شد. (شهری[۲] ۱۹۰/۲) ○ خانم عزیز ما مردمی هستیم گنجشک‌روزی. (جمال‌زاده[۱] ۲۸۸)

گنجشکی gonješk-i (صنـ.، منسوب به گنجشک) (مجاز) کم؛ اندک؛ کوتاه: روزهٔ گنجشکی.

گنجفه ganjafe [= گنجیفه] (اِ.) (منسوخ) (بازی) نام دو نوع بازی با ورق: رئیس اداره‌مان... با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۳) ○ از قلیان و انفیه متنفرم و بازی نرد و گنجفه... و سایر ملاعب و ملاهی را منکر [هستم.] (میرزاحبیب ۵۲۹)

گنجله gonjole (ص.) (عامیانه) درهم‌فشرده؛ مچاله.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (عامیانه) مچاله کردن: وصیت‌نامهٔ بهرام را برداشته و گنجله کرد و در بخاری انداخت. (هدایت[۵] ۳۲)

گنج‌نامه ganj-nāme (اِ.) نوشته‌ای که در آن نشانی و مقدار محتویات گنج پنهان‌کرده را می‌نوشتند: اوگفته‌بود همین خاک پوکش برای ما گنج است باقیش مال آنهایی که گنج‌نامه‌ای دارند. (آل‌احمد[۶] ۵۰) ○ دیگر گنج‌نامه‌ای یافتند که در فلان حد که در مقام‌گاه ایشان است گنجی است که افراسیاب نهاده‌است. (جوینی[۱] ۱۶۶/۱) ○ عمرولیث را، ولی‌عهد کرد و گنج‌نامه‌ها به وی داد، و فرمان یافت. (نظام‌الملک[۲] ۴۶)

گنجور ganj-ur (صـ.، اِ.) (قد.) نگهبان گنج؛ خزانه‌دار: **چاره نیست ملوک را از... گنجور امین که خزانهٔ اسرار پیشِ وی بگشایند.** (نصرالله‌منشی ۱۹۹) ○ **به آب گل سر و گیسو فروشوی/ پس از گنجور نیکو جامه‌ای جوی.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۴) ○ **زواره بفرمود تا هرچه گفت/ بیاورد گنجور او از نهفت.** (فردوسی[۴] ۱۸۷)

گنجوری g.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل گنجور؛ خزانه‌داری: **وگر خان را به ترکستان فرستد [بهرِ] گنجوری/ پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.** (منوچهری[۱] ۴۷)

گنجوی ganja-vi (صنـ.، منسوب به گنجه شهری در اران = جمهوری آذربایجان) اهل گنجه: **نظامی گنجوی.**

گنجه ganj-e (اِ.) قفسه‌ای دردار برای گذاشتن لباس، ظروف و دیگر لوازم خانه؛ اشکاف: **شوهر نازنین‌خانم در خانه دنبال کلید گنجه می‌گشت.** (شاهانی ۵۲) ○ **طاهره... چادرنمازش را در گنجه گذاشت و از درِ بزرگ بیمارستان خارج شد.** (علوی[۳] ۳۴) ○ **از گنجهٔ گوشهٔ اتاق که درِ مخفی داشت، گوی ورشوی بیرون آورد.** (هدایت[۹] ۴۱-۴۲)

گنجی ganj-i (صنـ.، منسوب به گنج) (قد.) نگه‌داری‌شده در گنج؛ شایستهٔ نگه‌داری در گنج، و به‌مجاز، ارزش‌مند: **به درگاه ایوانْش بنشاندی/ درم‌های گنجی برافشاندی.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۹)

گنجیدن gonj-id-an (مصـ.ل.، بمـ.:گنج) ۱. جا گرفتن چیزی در چیزی یا در جایی: **طغرل به شهر رسید... و به باغ شادیاخ فرودآمد، و لشکر چندان‌که آن‌جا گنجیدند، فرودآمدند.** (بیهقی[۱] ۷۳۲) ○ **هر شرابی و طعامی که به معده فرورود، معده آن را به‌کنار گیرد، چنان‌که میان آن غذا و میان معده موی نگنجد.** (اخوینی ۸۷) ۲. (مجاز) درست بودن؛ درست درآمدن؛ مناسبت داشتن: **یک حرفی بزن که بگنجد.** ○ **وگرنه نگنجد که در کارزار/ گریزد یکی لشکر از یک سوار.** (نظامی[۷] ۲۳۳) ○ **هر زنی که درعقد من است یا بعدازاین در عقد من خواهد آمد، مطلقه است به سه طلاق بائن که رجعت در او نگنجد.** (بیهقی[۱] ۹۶۱) ○ **نباید از تو بخیلی چو از رسول دروغ/ دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دویی.** (منوچهری[۱] ۱۲۶) ۳. (قد.) جا داشتن: **او خود به‌خودیِ‌خود ایشان را پاک می‌کند. من و تو دیگر درمیان نگنجیم.** (احمدجام[۱] ۱۸۸)

☜ ◻ ~ **در تخیل (تصور، مخیله)** (مجاز) باورکردنی بودن؛ قابل‌قبول بودن: **آنچه در تخیلم می‌گنجید، آن بود که جواب سؤال‌های انسانی در آن یافته شود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ **چیزی که در مخیله نمی‌گنجید، اختیار تأهل در این دیار بود.** (شوشتری ۳۷۳)

◻ **بر خویش نگنجیدن** (قد.) (مجاز) در پوست نگنجیدن. ← پوست ◻ در پوست نگنجیدن: **رئیس به‌علت چشم‌تنگی از دیدن پیش‌کش و کلمات تملق بر خویش نگنجد و فرستاده را به عزت نگه دارد.** (شوشتری ۲۷۳)

گنجینه ganj-ine (اِ.) ۱. جای نگه‌داری گنج؛ خزانه: **نشسته‌بود تا روز موعود برسد و گنجینهٔ سربه‌مهری را... به‌تصرف درآورد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳-۲۲۴) ○ **خاطرش گنجینهٔ لآلی شاهوار است.** (← شوشتری ۱۲۶) ○ **به گنجینه سپارم گنج را باز/ ....** (نظامی[۳] ۷۶) ۲. (مجاز) مجموعه‌ای از چیزهای باارزش: **گنجینهٔ فرش، گنجینهٔ آثار طبیعی.** ۳. مخزن کتاب: **کتاب‌دار کتاب‌ها را در گنجینه نگه‌داری می‌کند.** ۴. (فرهنگستان) موزه[۱] ←. ۵. (قد.) (مجاز) شیء باارزش: **ز گوهر شب‌چراغی چند بودش/ که عقد گوش گوهربند بودش (شیرین)-... گشاد از گوش با صد عذر چون نوش/ شفاعت کرد کاین بستان و بفروش... - بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند/ ز دستش بستد و در پایش انشاند.** (نظامی[۳] ۲۲۱) ۶. (قد.) مخزن؛ انبار: **کشمش بیفکندند در مالن و منقیٰ برگرفتند، و آونگ ببستند، و گنجینه‌ها پُر کردند.** (نظامی‌عروضی ۵۱)

گنجینه‌دار g.-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) نگهبان گنج؛ خزانه‌دار: **جواهر به گنجینه‌داران سپار/ ولی راز را خویشتن پاس‌دار.** (سعدی[۱] ۱۵۴) ○ **بسی گنج‌های**

گران‌مایه برد/ به گنجینه‌داران خسرو سپرد. (نظامی[۷] ۲۷۴)

گنجینه‌سنج ganj-ine-sanj (صفـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که محتویات گنجینه را وزن یا قیمت‌گذاری می‌کند: **گره کرد زآن سان ترازوی گنج/ که شد آبله دست گنجینه‌سنج.** (عبدالله‌هاتفی: آنندراج) **۲.** آزمند به جمع مال: **دگر زآن مجوسان گنجینه‌سنج/ به آتشکده کس نیاکند گنج.** (نظامی[۷] ۲۴۰)

گند gand (اِ.) **۱.** بوی بد؛ بوی آزاردهنده؛ عفونت: **متوجه شدم که تمام تنم خیس شده، گند و کثافت دماغم را سوزاند.** (علوی[۳] ۵۹) ○ **بوی عبیر از گند سیر فروماند.** (سعدی[۲] ۱۷۹) ○ **کز گند فتادهست به چاه اندر سرگین/ وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا.** (ناصرخسرو[۱] ۴) **۲.** (صـ.) (گفتگو) بد؛ آزاردهنده؛ متعفن: **بوی گند همه جا را گرفته.** ○ **درراه بوی گند شدید به دماغ ما رسید که از عفونت امکان تنفس نبود.** (طالبوف[۲] ۲۰۵) **۳.** (گفتگو) (مجاز) بسیار بد و به‌نوعی آزاردهنده: **توی یک وضعیت گندی گیر کرده‌ام و نمی‌دانم چه کنم.** ○ **عجب هوای گندی شد. تو این هوا نمی‌شود تو خانه ماند.** (میرصادقی[۶] ۵۸) **۴.** (بمِ. گندیدن) ← گندیدن.

☞ ◻ **~ از سرِ کسی (چیزی) بالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) سرووضع او (آن) یا محیط اطراف او (آن) بسیار کثیف و نامرتب بودن: **رخت‌ها را باید بشوییم، اتاق هم یک جارو می‌خواهد، گند از سرش بالا رفته.** (میرصادقی[۱۰] ۴۶)

◻ **~ از کسی (چیزی) برخاستن** (قد.) (مجاز) بوی بد از او (آن) بلند شدن: **کرمان اندر تن او اوفتادند و گند از او برخاست.** (تفسیرکمبریج: معین)

◻ **~ بالا آوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خراب‌کاری کردن به‌طوری‌که امکان اصلاح آن نباشد یا موجب رسوایی شود: **یک گندی بالا آورده که حالا دارند لاپوشانی می‌کنند و صداشان درنمی‌آید.** (← میرصادقی[۲] ۹۹) ○ **برای دیدن دختری می‌رفته... یک گندی بالا آورده و از ترس کونش زده به چاک.** (شاملو ۳۹۴)

◻ **~ِ چیزی درآمدن (بالا آمدن)** (گفتگو) **۱.** بلند شدن بوی بد آن: **بهتر آن‌که کثافت را بیش‌ازاین به‌هم نزنیم والا بیش‌تر گندش درمی‌آید.** (قاضی ۵۳۴) **۲.** (مجاز) آشکار گردیدن و باعث رسوایی شدن آن: **اگر بخواهیم مانورمان را اجرا کنیم، گند قضیه بدجوری درمی‌آید.** (دیانی ۱۵۰)

● **~ زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۱.** کثیف کردن: **بچه همه‌جا را گند زده‌بود.** **۲.** (مصـ.لـ.) (مجاز) اشتباه بزرگ مرتکب شدن؛ خراب کردن: **همه‌چیز داشت درست پیش می‌رفت که تو آمدی و گند زدی کار خراب شد.**

◻ **~... زدن (گندم بزند، گندت بزند، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) **۱.** برای بیان ناراحتی و نفرت از کسی یا چیزی گفته می‌شود: **گندت بزند بچه، یک‌کمی به خودت تکان بده.** ○ **شوکت به پاشنه‌های کبره‌بستهٔ پیرمرد، دستی کشید: گندت بزنند! تَرَک خورده! مگر سنگ‌پا نمی‌مالی؟** (علی‌زاده ۲۶۹/۲) **۲.** دچار انحطاط و تباهی شدن: **چرا از وقتی‌که متجدد شده‌ایم، گندمان زده‌است؟** (مینوی[۱] ۱۵۹)

◻ **~ زدن به چیزی (کسی)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ◻ گند... زدن (مِ. ۱) ←: **همیشه همین‌طور است. گند بزند بِهِش. این مملکت هیچ‌وقت درست نمی‌شود.** (← میرصادقی[۱] ۸۸)

◻ **~ش بالا آمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) فساد و تباهی چیزی معلوم و آشکار شدن: **یک سال مردم را به خودشان امیدوار کرده‌اند و حالا یک‌مرتبه گندش بالا آمده. معلوم نیست چرا بیمه قطع شده.** (آل‌احمد[۳] ۹۲)

◻ **~ش را درآوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خراب‌کاری کردن؛ رسوایی به‌بار آوردن: **بابا تو هم با این قول دادنت گندش را درآوردی، کجایی؟** (میرصادقی[۶] ۱۵۲) ○ **گندش را درآوردند، یواش‌یواش مملکت دارد بلشویکی می‌شود!** (← محمود[۲] ۲۵۷)

◻ **~ش همه‌جا (عالم) را برداشتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) باعث رسوایی شدن: **نشاری**

که از خارج به‌کانون نویسندگان ایران وارد آمد، فشاری بود که گندش عالم را برداشت. (← آدینه، مجله، شهریور ۹/۷۳)

□ ~ ... [illegible]رفتن (**گَندم بگیرد، گندت بگیرد، ...**) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) □ گند... زدن (مِ. ۱) ←: **گندش بگیرد چه کاری بود که کرد؟**

□ **~ گرفتنِ چیزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کثیف و متعفن شدنِ آن: **تمام وجودش گند گرفته‌است.**

□ **~ وبو** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بوی گند و تعفن: **ایشان واژه‌ای به‌کار بردند که... کلمهٔ مرکّب دورودراز پُر گندوبویی بود که احتیاج کامل به ضدعفونی داشت.** (جمال‌زاده[۶] ۶۶)

□ **~ وکثافت** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) چیز کثیف، بدبو، و متعفن: **تاحالا تو شماها چندین نفر از قارچ سمّی مرده‌اند و هر گندوکثافتی را به‌زور آتش می‌پزید و می‌خورید!** (هدایت[۶] ۱۳۸) ○ **جز گُهْ و گند و کثافت چیزی/ اندر این شهر ندیدم بنده.** (ایرج ۲۰۳)

□ **~ وگُه** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ۱. هر چیز کثیف، بدبو، و به‌دردنخور: **تا تو این گندوگه‌ها را پاک کنی صبح شده‌است.** ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت و برای نشان دادن این‌که طرف مقابل آدمی به‌دردنخور و پست و حقیر است، به او گفته می‌شود: **با چشم‌های خودم دیده‌بودم که این گندوگه، چه به روز آدم می‌آورَد.** (میرصادقی[۳] ۲۵۴) ○ **تو خودت هم یکی از آن گندوگه‌هایی هستی که نقط سایه‌ات برای نجس‌کردن زمین کافی است.** (شاملو ۳۸۸)

□ **به ~ کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. کثیف، چرک، و آلوده کردن؛ به کثافت کشاندن: **احمد... رفت و همه‌چیز را به‌هم ریخت و بی‌تربیتی کرد و همه‌چیز را به گند کشید.** (گلشیری[۱] ۱۲۰) ○ **یک باران که بیاید، شهر را به گند می‌کشد.** (← میرصادقی[۱] ۸۹) ۲. (مجاز) خراب کردن؛ نابود کردن: **نمی‌دانید چه‌طور همه‌چیز را به گند کشیدید.** (میرصادقی[۸] ۲۵)

گُند gond (اِ.) (قد.) خایه ←: **اگر لوطی نگوید دنیا به گُندم دلش می‌گندد.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۲۲۷)

گندآلود gand-ā('ā)lud (صمـ.) (گفتگو) آلوده و کثیف: **قصدش... این بوده‌است که ما، موقع طلوع ماه، بالای بام خانه‌اش باشیم نه درمیان کوچه‌های تنگ گندآلود.** (گلستان: شکوفایی ۴۵۵)

گُندآور، گُنداور gond-ā('ā)var [= کندآور] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. کندآور ←: **گرفتند ازآن‌پس عمود گران (رستم و سهراب)/ غمی گشت بازوی گُندآوران.** (فردوسی[۱] ۲۲۳/۲) ○ **که آن‌سو فراوان مرا لشکر است/ همه پهلوانان گُندآور است.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۴) ۲. (مجاز) متکبر و لاف‌زن: **سه کس‌اند که خدای‌تعالی روز قیامت به ایشان ننگرد: سلطان دروغ‌زن، و پیر زانی و گدای گُندآور یعنی درویش متکبر و لاف‌زن.** (غزالی ۵۳۰/۱)

گُندآوری، گُنداوری g.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. شجاعت؛ دلاوری؛ پهلوانی: **تا جهان بوده‌است ملوک عالم کارها به‌زور و سیاست پیش برده‌اند... و به صولت و گُندآوری مرادها یافته‌اند.** (بخاری ۲۶۹) ○ **بدان تا ز فرزند من بگذری/ بلندی گزینی و گُندآوری.** (فردوسی[۳] ۱۶۶۱) ۲. (مجاز) کبر و گستاخی: **از تهور، لاف و عُجب... و گُندآوری و بارنامه‌کردن... خیزد.** (غزالی ۷/۲) نیز ← کنداور.

گَندا gand-ā (صـ.) (قد.) آنچه بوی بد دهد؛ متعفن، و به‌مجاز، نفرت‌انگیز و مشمئزکننده: **اما ادب دهن آن است که اول: دهن پاک داری از غیبت که هیچ دَم و گند از دَمِ غیبت گنداتر نیست!** (احمدجام ۳۳۳) ○ **بازآی به طریق تواضع، بگذار آن نخوت گندا که فردا همهٔ قیامت از رسوایی تو خواهد آمد به فریاد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۱)

☞ ● **~ شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) بدبو شدن؛ متعفن شدن: **در طعام و شراب خویش نگر... که از درنگ گندا نگشته[است.]** (میبدی[۱] ۷۰۲/۱)

گنداب gand-āb (اِ.) ۱. آب آلوده و بدبو: **برای... دفع دشمن سه مجسمه از گِل... ساخته در گنداب حمام یا مستراح می‌انداختند.** (شهری[۲] ۲۴/۳) ○ **اسواق شهرهای ما مزبله و حمام‌های ما گنداب... باشد.** (طالبوف[۱] ۱۱۲) ۲. باتلاق ←: **حالا دیگر آب هرزی نیست که به مردابی فروبرود و یا در گندابی بماند و**

متعفن بشود. (آل‌احمد[۳] ۱۱۰) **۳.** (مجاز) جای پلید، ناپاک، و پر از تباهی: **یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتم، اما بیشتر طول کشید تا فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام.** (علوی[۱] ۷۶)

گنداب‌رو g.-ro[w] (اِ.) جای عبور آب‌های آلوده و کثیف؛ مجرای عبور فاضلاب: **پس‌کوچه‌های دِه هم‌چنان گنداب‌رو بود و چالهٔ خلای خانه‌ها را حتی با گوَن هم نمی‌پوشاندند.** (آل‌احمد[۶] ۱۹۹)

گندان gand-ān (بمِ. گنداندن) ← گنداندن.

گنداندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گندان) فاسد و متعفن کردن: **افسوس از آن رودخانه‌ای که در نیمه‌راه ماند و... همه‌چیزهای خوب را در خود گنداند.** (میرصادقی[۸] ۵۹) ○ **تنت هم‌چو گیتی است از رنگ‌وبو / بدو هرچه بدهی بگنداند او.** (اسدی: لغت‌نامه[۱])

گندپیر gand-pir (اِ.) (قد.) گنده‌پیر ←: **گندپیر سخت اندر ماند و هیچ انصاف نیافت.** (نظام‌الملک[۳] ۴۷) ○ **مَلِک او [جرجیس] را بفرستاد به خانهٔ گندپیری که او را هیچ طعام نبود تا از گرسنگی بمیرد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۷۰۱)

گنددماغ gand-damāq (صـ.) (گفتگو) (مجاز) گنده‌دماغ ←: **بداخلاق و گنددماغ بود.** (ترقی ۱۳۷) ○ **تاجر بدگمان، دودل و گنددماغی است. جرئت نمی‌کند بدون وثیقه قرض بدهد.** (← هدایت[۳] ۷۸)

گنددهان gand-dahān (صـ.) (گفتگو) (قد.) دارای دهان بدبو: **اسد (دلالت کند بر)... گنددهان.** (بیرونی ۳۲۹)

گندزدا gand-zo(e)dā (صف.، اِ.) (پزشکی) هر مادهٔ شیمیایی مانند الکل، فرمالدئید، فنل، و مانند آنها که میکرب‌ها را ازبین می‌بَرَد؛ پلشت‌بر؛ ضدعفونی‌کننده.

گندزدایی g.-y(')-i (حامصـ.) (پزشکی) استفاده از مواد گندزدا برای ازبین بردن باکتری‌ها؛ پلشت‌بری؛ ضدعفونی.

گندزدگی gand-zad-e-gi (حامصـ.) فاسد و بدبو شدن: **زدن نمک برای آن بود که از فساد و گندزدگی آن جلوگیری شود و طعمی مطبوع پیدا نماید.** (شهری[۲] ۴۴۴/۱)

گندکاری gand-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خراب‌کاری (مِ. ۱) ←: **زن بی‌حیا... هفت‌قلم آرایش می‌کند و تو خیابان‌ها چل می‌زند... و این هم گندکاری آخریش.** (میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ **من جلو خیلی از گندکاری‌ها را گرفتم.** (هدایت[۳] ۷۰) ○ **نمی‌دانی چه حکومتی و چه گندکاری‌ای!** (نظام‌السلطنه ۷۷/۲)

گندگرفتگی gand-gereft-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت گندگرفته؛ فساد و تعفن: **تخم‌مرغ پس‌از شکستن بوی تعفن گندگرفتگی داشت.** (← شهری[۴] ۲۱۸/۵)

گندگرفته gand-gereft-e (صف.) فاسد و متعفن: **این لاشهٔ گندگرفته را پس فرستید.** (← شهری[۱] ۶۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گندگی gand-e-gi (حامصـ.) (قد.) **۱.** عفونت؛ تعفن: **گندگی براز دلیل ناگواریدن طعام بُوَد، گَندگی بول دلیل عفونت اخلاط بُوَد.** (اخوینی ۷۸۲) **۲.** (مجاز) فساد؛ تباهی: **کافران خود را می‌بینند از مرتبهٔ خاکی فروترافتاده... به گَندگی و سیاه‌رویی.** (اقبال‌شاه ۱۱۴)

گندگی gonde-gi (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** گُنده بودن؛ دارای جسم بزرگ بودن؛ درشتی: **هیکل به این گندگی را نمی‌داند چه‌طور تکان بدهد.** **۲.** (مجاز) بزرگی؛ عظمت: **ـ می‌بینی چه آدم گنده‌ای شده‌ای... ـ آره، از گُندگی دارم می‌ترکم.** (میرصادقی[۸] ۱۱۳)

گندله gond-ole (صـ.) **۱.** (گفتگو) گِرد و مدور. **۲.** (گفتگو) (مجاز) چاق؛ تپل: **آن‌قدرها هم گندله نیست اندازهٔ خود من است. چهارشانه است زیبایی‌اندام کار می‌کند.** (← میرصادقی[۳] ۱۵۴-۱۵۵) **۳.** (اِ.) (مواد) تکه‌ای از ماده به‌شکل تیله. **۴.** (مواد) مخلوطی از سنگ‌آهن و مواد کمکی ذوب که آن را به‌صورت تیله درمی‌آورند و برای تولید آهن اسفنجی به‌کار می‌بَرَند.

• ~ **شدن** (مصـل.) (گفتگو) **۱.** گِرد و مانند

گلوله شدن: **از سرما یک گوشه‌ای گندله شده‌بود.** **۲.** (مجاز) چاق و تپل شدن: **این چند وقت که ندیدمت گندله شدی.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) جمع، گِرد، و مانند گلوله کردن: **خودم را گندله می‌کنم پاهایم را می‌گیرم بغلم.** (شاملو ۵۲) ○ **حکیم... پیش‌از رفتن موی ریش خود را با قدری از گیسوان من جمع و گندله کرد.** (میرزاحبیب ۱۳۸)

گندله‌سازی g.-sāz-i (حامصـ.) (مواد) **۱.** عملیات تبدیل مخلوط سنگ‌آهن خُردشده و پودر مواد کمکی ذوب، همراه‌با آب، به گندله. ← گندله (مِـ. ۴). **۲.** (اِ.) محل انجام گرفتن این عملیات.

گندم gandom (اِ.) **۱.** (گیاهی) دانهٔ خوراکی غنی از نشاسته که بیش‌ترین مصرف آن به صورت آرد و نان است: **بعضی‌از مالکین هم حاضر نبودند... گندم خود را برای عرضه به شهر ارسال نمایند.** (مصدق ۱۴۸) ○ **نپندارم ای در خزان کِشته جو / که گندم ستانی به‌وقت درو.** (سعدی[۴] ۱۸۰) ○ **چنین گویند که آدم علیه‌السلام گندم بخورد و از بهشت به‌در افتاد.** (خیام[۲] ۴۳) **۲.** (گیاهی) گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است.

۳. (گفتگو) (مجاز) مقدار بسیار کم از چیزی: **یک گندم غذا بیش‌تر نخورده دلش دردگرفته‌بود.** ○ **یک گندم محبت ندارد.** **۴.** (قد.) واحد وزن معادل ۰/۰۴۵ تا ۰/۰۴۸ گرم: **۴ گندم مساوی است با یک نخود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۶۷)

☜ ▫ **~ِ سیاه** (**~ سیاه**) (گیاهی) **۱.** دانهٔ خوراکی چرب و شیرین که به مصرف دام و انسان می‌رسد: **گندم و جو و باقلا و... گندم‌سیاه بردار و در ظرفی گذاشته از آن نان درست کن.** (جمال‌زاده[۲] ۸۵) ○ **تابستان قحطی شده‌بود به‌شدتی‌که گندم‌سیاه تلخه را که هنوز نارس بود، با پوست درخت می‌کوبیدند و می‌خوردند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۷۰) **۲.** گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و خودروست و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.

گندم‌با g.-bā (اِ.) (قد.) آش گندم؛ حلیم: **شوربا چند خوری دست به گندم‌با زن / که حلیم است برای دل و جان افکار.** (بسحق‌اطعمه: لغت‌نامه[۱])

گندم‌خیز gandom-xiz (صفـ.) ویژگی زمینی که در آن گندم فراوان به‌عمل آید: **از نقاط مهم گندم‌خیز ایران آذربایجان است.**

گندم‌درو gandom-dero[w] (اِ.) (قد.) **۱.** هنگام درو کردن گندم: **به موسم گندم‌درو، از آسمان باران آمد پانزده شبانه‌روز که حوض‌ها لبالب شد.** (تاریخ طبرستان: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (صفـ.) دروکنندهٔ گندم، و به‌مجاز، بهره‌مند و دارای نصیب بهتر: **خرمن گل گشت جهان، از رُخَت ای سرو روان / دشمن تو جودروی، یار تو گندم‌دروی.** (مولوی[۲] ۲۰۳/۵)

گندم‌زار gandom-zār (اِ.) زمینی که در آن گندم کاشته باشند: **مرد... از گندم‌زار گذشته‌بود و رسیده‌بود به نمک‌زار.** (قاضی‌ربیحاوی: شکوفایی ۲۹۷) ○ **در سمت راست تا چشم کار می‌کرد گندم‌زاری دیده می‌شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲)

گندم‌سیاه gandom-siyāh (اِ.) (گیاهی) ← گندم ▫گندمِ سیاه.

گندم‌فروش gandom-foruš (صفـ.، اِ.) (قد.) فروشندهٔ گندم؛ آن‌که شغل او خریدوفروش گندم است: **که شبلی ز حانوت گندم‌فروش / به دِه برد انبان گندم به دوش.** (سعدی[۴] ۲۰۷)

گندم‌کار gandom-kār (صفـ.،اِ.) (کشاورزی) آن‌که گندم می‌کارد: **تعاونی گندم‌کاران آذربایجان شرقی.**

گندم‌کاری g.-i (حامصـ.) (کشاورزی) عمل کاشت گندم: **مزرعه و محل گندم‌کاری او زیاد از قریه دور بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷)

گندم‌کوب gandom-kub (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای که با آن گندم را می‌کوبند: **بچه زارعی را که سوار گندم‌کوب شده[بود]... از گندم‌کوب به‌زیر [می‌آورد.]** (شهری[۱] ۴۳۲)

گندم‌گون gandom-gun (صـ.) دارای رنگ پوست اندکی تیره: **به نظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندم‌گون شما رنگ قهوه‌ای جور است.** (علوی[۲] ۱۴۸) ○ **ابوحنیفه... نیکوروی بود،... درازبالا بود، گندم‌گون بود، عطر و طیب به‌کار داشتی.** (بحرالفوائد ۳۲۸) ○ **یزدجرد... جوانی بود گندم‌گون.** (ابن‌فندق ۲۶) نیز ← گندمی (مِ. ۲).

گندم‌گونی g.-i (حامصـ.) دارای پوست گندمی بودن. ← گندمی (مِ. ۲): **چون دختری طبق میل خواستگار و تمایل پسر، از چاقی و لاغری و سفیدی و گندم‌گونی و چشم‌زاغی... پیدا می‌شد از بزرگ‌ترهای دختر اجازهٔ خواستگاری می‌خواستند.** (شهری[۲] ۴۴/۳)

گندم‌نما gandom-na(e,o)mā (صف.) (قد.) (مجاز) بدی که خود را خوب نشان می‌دهد؛ ریاکار؛ دورو: **چون جو و گندم شده خاک‌آزمای/ در غم تو ای جوِ گندم‌نمای.** (نظامی[۱] ۷۲)

☜ ▫ **~ِی جوفروش** (مجاز) بدی که خود را خوب نشان می‌دهد؛ ریاکار؛ دورو: **بازی جنت مخور، کز بهر عبرت بس بُوَد/ آنچه آدم دید از آن گندم‌نمای جوفروش.** (صائب[۳] ۲۲۵) ○ **دنیا... گندم‌نمای جوفروش است.** (جوینی[۱] ۱۱۸/۲) ○ **تو آن گندم‌نمای جوفروشی/ که در گندم جوِ پوسیده پوشی.** (نظامی[۳] ۱۱۰)

گندم‌نمایی g.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) گندم‌نما بودن؛ عمل گندم‌نما: **تو را بس باد از این گندم‌نمایی/ مرا زین دعوی سنگ آسیایی.** (نظامی[۳] ۱۱۰)

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) بد بودن و خود را خوب نشان دادن؛ دورویی ورزیدن؛ ریاکاری کردن: **جوفروش است آن نگار سنگ‌دل/ با من او گندم‌نمایی می‌کند.** (سعدی[۴] ۴۴۸)

گندمه gandom-e (اِ.) (قد.) (پزشکی) زگیل ←: **چون سرگین گاو بر گندمه طلی کنند، آن گندمه را ببرّد.** (حاسب‌طبری، ۲۵)

گندمی gandom-i (صنـ.، منسوب به گندم) ۱. مربوط به گندم؛ گندمین: **رنگ گندمی.** ۲. دارای رنگ اندکی تیره مابین سفید و سبزه: **بهجت... مانند مادرش پوست گندمی داشت.** (فصیح[۲] ۱۶۴) ○ **برادرزنم... چشم‌های مورب تُرکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، صورت لاغر ورزیده داشت.** (هدایت[۱] ۷۰) ۳. (اِ.) (گیاهی) گیاه همیشه‌سبز گل‌خانه‌ای یا آپارتمانی که برگ‌های باریک و بلند آن نوارهای سبز و سفید دارند.

گندمیان g.-y-ān (اِ.) (گیاهی) خانواده‌ای بزرگ از گیاهان تک‌لپه‌ای که برگ‌های دراز و ریشه‌های افشان دارند و در همه‌جا یافت می‌شوند.

گندمین gandom-in (صنـ.) (قد.) ۱. گندمی (مِ. ۲) ←: **داماد جوان باریک‌اندام گندمین‌چهره‌ای است که مطابق سنت زمان قبای اطلس سبزی پوشیده[است.]** (شهری[۱] ۷۴) ۲. تهیه‌شده از گندم: **چو قرص جوین هست جان‌پرورم/ غم گردهٔ گندمین چون خورم.** (نظامی[۸] ۱۰۳) ○ **اگر شما را عادت در سرای‌تان نان گندمین باشد جوین به درویش نشاید دادن.** (ابوالفتوح ۲۱۶/۲: معین) ۳. (مجاز) شیرین و خوش‌مزه: **فاعلاتن فاعلاتن فاعلات/ نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین.** (مولوی[۲] ۱۸۸/۴) ○ **سوی آن‌کس‌که عقل و دین دارد/ نان و گفتار گندمین دارد.** (سنایی[۱] ۱۱۲)

گندنا gand-nā (اِ.) (قد.) (گیاهی) تره ←: **سبزی [کوکوی بزرگ] گندنا و نعناع‌تر و گشنیز و اسفناج و بدل اینهاست.** (باورچی ۲۰۲) ○ **این سرِ آدمی گندنا نیست که بار دیگر بروید.** (نظام‌الملک[۳] ۳۱۶) ○ **بگیرد تخم گزر و... تخم پیاز و تخم گندنا... این‌همه را اندر دیکی کند.** (اخوینی ۵۱۰)

گندومند gand-o-mand (صـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌دردنخور؛ فاسد و معیوب: **هرچی که گندومند است مال من دردمند است.** (← هدایت[۶] ۵۲)

گنده gand-e (صـ.) (قد.) متعفن؛ بدبو؛ گندیده: **اگر ابلهی مشک را گَنده گفت/ تو مجموع باش او پراکنده گفت.** (سعدی[۱] ۱۳۳) ○ **آن خون همی‌رفت گَنده‌تر از مردار.** (نظامی‌عروضی ۱۲۴) ○ **آنچه از گوشت آن برادر می‌خوردید، بتر از این است و گَنده‌تر از این است.**

(غزالی ۸۷/۲)

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) کثیف، متعفن، و بدبو شدن: **چون گنده شود گوشت نمک دارد سود/ چون گَنده نمک بود چه درمان و چه سود؟** (احمدجام ۲۸۱) ○ **اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم زیر پای او بمیرد، این آب که اندر سبوی برسر دارد، دروقت گَنده شود.** (عنصرالمعالی[1] ۴۲)

گنده gonde (ص.) (گفتگو) ۱. دارای اندامی بزرگ؛ درشت‌تر از حد معمول؛ جسیم؛ حجیم: **دفتر کلاس را ازدست پسرک گنده گرفتم.** (میرصادقی[1] ۱۲) ○ **دو سیاه‌پوست گنده... برای جمع کردن آت‌وآشغال سنگین آمده‌بودند.** (الخاص: داستان‌های نو ۱۹۱) ○ **یک‌پارچه یاقوت رمّانی از زمین برآمد به‌قدر یک ذرع دست در طول و در قطر از ساعد دست گنده‌تر بود.** (شوشتری ۳۸۴) ۲. ویژگی آن‌که از کودکی درآمده و سنش به‌حد مردان یا زنان رسیده: **مرد گنده چنان زار می‌زد که آدم را منقلب می‌کرد.** (میرصادقی[2] ۵۵) ○ **بچه‌ها، گنده‌ها، پیرها و جوان‌ها! به هرجا رسیدید خراب کنید.** (← شهری[1] ۲۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) دارای مقام بالا یا ثروت‌مند: **از گنده‌های وزارت‌خانه است.** ○ **از گنده‌های بازار است.**

□ ~ **تر از دهان خود حرف زدن** (گفتگو) (مجاز) ← حرف □ حرف گنده‌تر از....

• ~ **شدن** (مصـل.) (گفتگو) ۱. گذشتن از سن کودکی و رسیدن به دوران بزرگ‌سالی: **یک روز باباش صداش کرد گفت: تو دیگر گنده شدی، از آب‌وگِل درآمدی، دیگر نباید نان من را بخوری.** (← شهری[2] ۳۹۲/۴) ۲. (مجاز) به مقام بالا یا ثروت بسیار رسیدن: **حالا که گنده شده دیگر کسی را تحویل نمی‌گیرد.**

□ ~ **کردنِ چیزی** (گفتگو) ۱. بزرگ، جسیم، و حجیم کردن آن: **همه‌اش تن گنده می‌کند، بی‌کار و بی‌عار است.** (← میرصادقی[11] ۷۴) ○ **ای مردک دهاتی احمق، ای که از خوردن سیر و پیاز تن گنده کرده‌ای، من تو را به‌زور می‌گیرم و... به درخت می‌بندم.** (قاضی ۹۳۳) ۲. (مجاز) بزرگ‌تر و مهم‌تر از آنچه هست جلوه دادنِ آن: **تو همه‌چیز را گنده می‌کنی.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۵) ○ **برای چه موضوع را این‌همه گنده کردند.** (← میرصادقی[1] ۲۳) ○ **میرزاعمو گنده‌اش می‌کند. خیال کرده یک دنیا است و همین یک قنات.** (آل‌احمد[6] ۱۸۴)

□ ~~ (گفتگو) (مجاز) مهم و بالاتر از فهم مردم عادی (حرف، سخن،...): **حرف‌های گنده‌گنده می‌زند.** (دیانی ۸)

□ ~~**ها** (گفتگو) (مجاز) اشخاص مهم و بانفوذ؛ افراد متعلق به رده‌های بالای اجتماع: **ماها حقیریم، ذلیلیم نه ماها بلکه آن گنده‌گنده‌هاش ذلیل و حقیر و کوچک و زیردست‌اند.** (← شهری[1] ۳۹۶)

گنده‌بغل gand-e-baqal (ص.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که زیربغلش عرق بسیار بدبویی دارد: **مشکل بُوَد ای اسیر گم‌راه!/ گنده‌بغل و ندیمی شاه؟** (امیرحسینی ۷۸) ۲. (مجاز) نفرت‌انگیز؛ فرومایه: **چون بکاوی، دغلی، گنده‌بغل مکاری/ آفتی، مزبله‌ای جمله شکم طبلی خوار.** (مولوی[2] ۸/۳)

گنده‌بک gonde-bak [فا.تر.] (ص.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دارای هیکل درشت؛ گردن‌کلفت: **هی گنده‌بک! این‌جا دیگر نمی‌توانی هرکاری که دلت بخواهد انجام بدهی.** ○ **فرمان‌ده آلمانی‌ها... نره‌خر گنده‌بکی است.** (شاملو ۵۵۴)

گنده‌پران gond-e-par-ān (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که سخنانش نسنجیده، بزرگ‌تر از حد خود، و معمولاً همراه‌با توهین است: **یک آدم گنده‌پرانی است که کسی حریفش نیست.**

گنده‌پرانی g.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سخنان نسنجیده و بزرگ‌تر از حد خود زدن: **این گنده‌پرانی‌ها به تو نیامده‌است.**

گنده‌پیر gand-e-pir (ص.، اِ.) (قد.) پیر بسیار سال‌خورده مخصوصاً پیرزن: **در این گفتن بودند که دختری به‌زیر آمد و عقب او دایهٔ گنده‌پیری سلام کرد.** (بیغمی ۸۵۶) ○ **کسی‌که این گنده‌پیر کبود چادر را، و آن دنیاست، حیدروار سه‌طلاق پاک بر گوشهٔ چادر بسته‌باشد، بدو این‌چنین سفته نفرستند.** (سنایی[3] ۸۱) ○

تاکی از این گنده‌پیر، شیر توان خورد / سرد بُوَد لامحاله هرچه بُوَد سرد. (منوچهری[۱] ۱۶۵)

گنده‌تاول gand-e-tāval (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) کفگیرک (مِ. ۴) ←: اگر آبله‌مرغان می‌گرفت... مانند گنده‌تاول تنش دانه می‌زد و آب می‌نشست و تب شدید می‌نمود. (شهری[۲] ۱۷۸/۳)

گنده‌دماغ gand-e-damāq (صـ.) (گفتگو) (مجاز) خودخواه؛ مغرور؛ ازخودراضی: از بچگی به من عروسم عروسم می‌گفت. من هم بدم نمی‌آمد. خودم هم این‌طور گنده‌دماغ نبودم. (← مخمل‌باف ۳۹) ○ آن از شوهر گنده‌دماغم که همیشه سگرمه‌هایش تو هم است.... (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۹) ○ ـ این کفش کهنه‌هایت که به‌درد من نمی‌خورَد ـ واه، واه! چه‌قدر گنده‌دماغ. (← آل‌احمد[۴] ۴۳)

گنده‌دماغی g.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت گنده‌دماغ: متانت‌السلطنه... به درستی و خشکی و گنده‌دماغی مشهور است! (حجازی ۳۴۱) ○ از پیش‌نهادها... معمولاً بوی جوروجفا و گنده‌دماغی می‌آید. (مصدق ۳۹۵)

گنده‌دهان gand-e-dahān (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که دهانش بوی بد بدهد: آخر ای احمق گنده‌دهان، من از کجا این پول را برای تو فراهم کنم؟ (قاضی ۱۰۳۶) ○ .../ چو شیر گنده‌دهان سهم‌ناک چون کفتار. (سوزنی[۱] ۳۹)

گنده‌گو gonde-gu (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که فراتر از حد خود سخن بگوید؛ گزافه‌گو: دروغ‌گوی تمیز و گنده‌گو. (شهری[۲] ۳۱۲/۲ ح.)

گنده‌گوزی gonde-guz-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ادعای بی‌اساس داشتن و سخنان بالاتر از حد خود گفتن و خود را بالاتر از شأن و مقام خود نشان دادن: آنچه را که او به گوشت خوانده از آن گوشت بیرون کن. گنده‌گوزی را هم بگذار کنار. (← دولت‌آبادی[۱] ۹۵) ○ یک دسته ترسو... که... ناخوشی گنده‌گوزی هم به‌سرشان زده‌بود... گله‌گله از این پهلوانان زبان‌بسته را... به‌کشتن دادند. (هدایت[۶] ۱۵۴)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) گنده‌گوزی ↑: لباس‌های گل‌دار می‌پوشید و گنده‌گوزی می‌کرد که شوهرش می‌رود شهر برایش کلاه بخرد. (شاملو ۳۰۸) ○ همه‌اش می‌گفت شوهرش تو تبریز تاجر فرش است آمده تهران حجره بگیرد... ساعتی صد دفعه هم بالاش گنده‌گوزی می‌کرد. (شهری[۱] ۳۷۳)

گنده‌گویی gonde-gu-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) گنده‌گو بودن. ← گنده‌گو: حمزه‌علی‌خان... سفره‌اش خشک و همتش دون و شخصیتش پست اما فیس و افاده و گنده‌گویی‌اش زیاد بود. (شهری[۳] ۱۸۲) ○ اکنون دیگر جرئت... این فضولی‌ها و گنده‌گویی‌ها را ندارم. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۴/۲)

گنده‌مخ gand-e-mox [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) گنده‌مغز ↓: بعر را ای گنده‌مغز گنده‌مخ / زیر بینی بنْهی و گویی که اخ! (مولوی[۱] ۴۰۰/۲)

گنده‌مغز gand-e-maqz (صـ.) (قد.) (مجاز) احمق؛ نادان؛ متکبر؛ خودخواه: ترهات چنین شگرف که گفت / هم بدان گنده‌مغز باید گفت. (شبستری ۱۹۶) ○ بعر را ای گنده‌مغز گنده‌مخ / زیر بینی بنْهی و گویی که اخ! (مولوی[۱] ۴۰۰/۲)

گنده‌مغزی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت گنده‌مغز: تو گنده‌مغز شعری و او گنده‌مغز شرع / با وی به گنده‌مغزی هم‌چون ترازویی. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن: وگر می‌رود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده‌مغزی مکن. (سعدی[۱] ۱۳۳)

گنده‌نویس gonde-nevis (صف.) (قد.) (خوش‌نویسی) جلی‌نویس ←: یاقوت مستعصمی با شاگردان ستهٔ او که بدین تفصیلند: شیخ‌زاده سهروردی،... سیدحیدر گنده‌نویس ـ یعنی جلی‌نویس. (قطب‌الدین قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۱)

گنده‌نویسی g.-i (حامصـ.) (قد.) (خوش‌نویسی) جلی‌نویسی ←: کاتبانی در تاریخ خوش‌نویسی و در عرصهٔ خطاطی بوده‌اند که به نازک‌نویسی... و گنده‌نویسی شهرت داشته‌اند چونان سیدحیدر گنده‌نویس.

(مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۷۱)

گندی gand-i (حامص.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌لیاقتی؛ بی‌عرضگی؛ فرومایگی: **تابه‌حال آدم به این گندی ندیده‌بودم.** ۲. (قد.) بدبویی؛ تعفن: **از آب‌های گندشده و زمین‌های پوسیده بر نیستان‌ها و شورستان‌ها مگس و پشه انگیزد، تا گندی و پلیدی از آن‌جای‌ها دفع شود.** (ناصرخسرو[۳] ۱۳۰)

گندی gondi (اِ.) (گفتگو) از غذاهای مخصوص یهودیان، غذایی به شکل کوفته که از گوشت چرخ‌کرده و آردنخودچی تهیه می‌شود: **گوشت تا کباب بشود معطلی دارد می‌خواهید از غذای خودمان دوتا گُندی برایتان بیاورم.** (← شهری[۱] ۱۸۲)

گندیدگی gand-id-e-gi (حامص.) گندیده بودن؛ فاسد بودن؛ تعفن: **بوی گندیدگی و تعفن سرتاسر خانه را پُرکرده‌بود.** ○ **حاج‌عمو... آثار گندیدگی زیادی در آب ندید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸)

گندیدن gand-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گند) ۱. فاسد و متعفن شدن چیزی مانند مواد غذایی که دراین‌صورت رنگ، بو، و طعم آن تغییر می‌کند: **این عده جنبه‌های ناپاکیزه و کریه مرده را یادآور می‌شدند، چون تنگی گور... و اضمحلال جسد که می‌گندد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ○ **ماهی ازسر گندیده‌بود.** (شوشتری ۴۶۳) ○ **اگر پای بریشت آن کرمک نهند، آن آب در آن ظرف بگندد چنان‌که گویی مرداری است.** (حاسب‌طبری ۱۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) بدبو شدن: **جوراب سفید تا سیاه نشود و نگندد، ... عوض کردن او جائز نیست.** (طالبوف[۲] ۱۷۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) دچار انحطاط اخلاقی و اجتماعی شدن: **موضوع چریک‌بازی نیست، موضوع این است که ما خودمان گندیده‌ایم.** (← میرصادقی[۱] ۶۴)

گندیده gand-id-e (صف. از گندیدن) ۱. آنچه از مواد غذایی و جز آن که براثر فعالیت باکتری‌ها، رنگ، بو، و طعم آن تغییر کرده و متعفن شده‌باشد؛ فاسد؛ متعفن: **ماهی گندیده‌ای را دست گرفته عقب مشتری احمقی می‌گردد که فوری چاشنی کند.** (مسعود ۱۴۱) ○ **ازبس میوهٔ گندیده و حلوای ترشیده از خانه به‌کوچه بردند و برسر خاکسترکو ریختند یتیم‌های من خسته شدند.** (قائم‌مقام ۲۴۴) ○ **هرچه در وی مضرتی است شرع حرام کرده‌است چون زهر و داروهای قاتل و گوشت گندیده.** (بحرالفوائد ۱۹۷) ۲. پوسیده: **از لای دندان‌های گراز و نیم‌گندیده‌اش... صلوات بیرون می‌ریزد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳) ۳. (قد.) بدبو: **جمله... از دهان هرکس بیرون می‌آمد... در دهن گندیدهٔ او سرب جا می‌دادند.** (عشقی ۱۱۹) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گَنگ[۱] gang (صـ.) (قد.) ۱. خمیده؛ کج: **که بینی پس‌ازاین ازقِبَل خدمت تو / پشت اعدای تو چون پشت حمایل شده گنگ.** (سنایی[۲] ۳۴۳) ○ **لاف رادی گران بُوَد چون کوه / ورچه رَفتی روان بُوَد چون گنگ ـ بار منت بسی است برسر جود / زین‌سبب گشت هر سه حرفش «گَنگ».** (مسعودسعد: جهانگیری ۱۸۹۲/۲) ۲. خمیده‌پشت؛ گوژ: **ای پهلوان که زیر طناب سرادقت / گردون همی‌خمیده رَوَد بر مثال گَنگ.** (عمیدلوبکی: جهانگیری ۱۸۹۲/۲)

گَنگ[۲] g. (اِ.) (قد.) جزیره: **گلنارها بی‌رنگ‌ها، شاهسپرم بی‌چنگ‌ها / گل‌زارها چون گنگ‌ها، بستان‌ها چون اودیه.** (منوچهری[۱] ۹۰) ○ **همان‌گه سپاه اندر آمد به جنگ / سپه هم‌چو دریا و دریا چو گَنگ.** (عنصری ۲۰)

گَنگ[۳] g. (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) بیماری‌ای که در آن بن موی می‌خارد و تا موی را نکنَند بیمار آرام نمی‌گیرد: **تا برکند حسود تو سبلت به‌دست خویش / در سبلت حسود تو افتاده باد گَنگ.** (سوزنی: جهانگیری ۱۸۹۲/۲)

گُنگ[۱] gong (صـ.) ۱. آنکه نتواند حرف بزند؛ لال: **همه روزه معجزهٔ دیگر همی‌گفتند که فلان کور بینا شد و فلان گنگ به‌زبان آمد و فلان لنگ پای گرفت.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۸۱/۱) ○ **در بینایی کور بودیم. در شنوایی کر بودیم. در گویایی گنگ بودیم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۸) ○ **سخن‌پرسی از گنگ و از مردکر / به داد اندر آیی نیاید به بر.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۴) ۲. (مجاز) نامفهوم؛ مبهم: **از دور آب‌گیر، همهمه‌ای**

گنگ و سبک... به‌گوش می‌رسید. (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ **خاطرات بسیار گنگی از او دارم که نمی‌دانم اثر گفته‌های دیگران است یا خاطرات شخصی دوران کودکی.** (آل‌احمد[۱] ۱۰) **۳.** (ریاضی) اصم. ← عدد ◘ عدد اصم.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) لال شدن: **گر زبانم گنگ شد در وصف تو/ اشک خون‌آلود من گویا خوش است.** (عطار[۵] ۵۴) ○ **تیره شد آب و گشت هوا روشن/ شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد.** (ناصرخسرو[۱] ۳۳۹)

گنگ[۲] .g (اِ.) (قد.) تنبوشه ←: **تقدیر خدای‌تعالی چنان بود که مگر این گنگ آب که آب قلعه از آن گنگ بیرون می‌آمد... اندک آبی بدان گنگ می‌آمد.** (بیغمی ۸۵۶) ○ **تن آدمی گویی گنگی است میان این دوعالم و حاجزی میان این دو دریا.** (بهاءالدین‌خطیبی ۴۱۴/۱)

گنگار gangār (اِ.) (قد.) (جانوری) مار پوست انداخته: **ازگفتن نیک و از نکویی/گنگ است و برهنه هم‌چو گنگار.** (شهاب‌الدین‌عبدالرحمن: جهانگیری ۱۸۹۴/۲)

گنگبار gang-bār (اِ.) (قد.) چند جزیره درکنار هم؛ مجمع‌الجزایر: **شود از تیغ ابر پیکر او/ تربت گنگبار دریا بار.** (مسعودسعد[۱] ۲۸۶) ○ **همان تا بدین گنگبار از شگفت/ چه بینیم کآن یاد باید گرفت.** (اسدی: لغت‌نامه[۱])

گنگ‌بازی gong-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) خود را به نفهمیدن زدن؛ لال‌بازی: **آخوندک... باز بنای گنگ‌بازی و خرخر را گذاشت.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳۶/۲)

گنگستر gangester [انگـ.] (اِ.) گانگستر ←.

گنگل gangal (امصـ.) (قد.) مسخرگی؛ مزاح: **منتظرش باش و چو مه نورگیر/ ترک کن این گنگل و نظاره را.** (مولوی[۲] ۱۵۹/۱)

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) مسخره‌بازی کردن؛ مزاح کردن: **باده می‌خوردیم و گنگل می‌زدیم/ ز اول شب تا به‌وقت صبح‌دم.** (نزاری: جهانگیری ۱۸۹۶/۲)

گنگی gong-i (حامصـ.) وضع و حالت گنگ؛ لال بودن: **هم‌چنان‌که گنگی بد است کری هم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۵) ○ **گنگی ببَرد و بدل وی فصاحت آرد.** (اخوینی ۱۶۵)

گنوستیسیسم genostisism [فر.: gnosticisme، از یو.] (اِ.) گنوسی ↓.

گنوسی genos-i [یو.فا.] (صنـ.، اِ.) عنوان مجموعه‌ای از ادیان و مذاهب و نحله‌های دینی مبتنی بر نوعی ثنویت و متمایل به زهد و معرفت باطنی که در قرون اولیهٔ مسیحی در بین‌النهرین و کرانه‌های شرقی دریای مدیترانه وجود داشته‌است.

گنوکوک gonokok [فر.: gonocoque] (اِ.) (جانوری) باکتری مولد بیماری سوزاک.

گنه gonah [= گناه] (اِ.) (شاعرانه) گناه ←: **گر نظر صدق را نام گنه می‌نهند/ حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن.** (سعدی[۴] ۵۴۷) ○ **مر او را به دینار یاری کنم/ گنه گر کند بردباری کنم.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۷)

گنه‌کار، گنهکار g.-kār [= گناه‌کار] (صـ.، اِ.) گناه‌کار ←: **اگر بوف کور گنه‌کار است از دوستان است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۵۲) ○ **مفیستو... به دیدن دوزخ می‌رود و احوال گنه‌کاران را... می‌بیند.** (مینوی[۳] ۲۷۴) ○ **هرگاه که یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت به‌امید اجابت به درگاه حق جل‌وعلا بردارد...** (سعدی[۲] ۵۰)

گنه‌کاری، گنهکاری g.-i [= گناه‌کاری] (حامصـ.) گناه‌کاری ←: **هرگاه که پرهیزگار باشم و از گنه‌کاری اجتناب نمایم، شریف و نجیب خواهم بود.** (مینوی[۳] ۲۱۲) ○ **به پاسخ سخن لرزلرزان شنید/ ز زروان گنه‌کاری آمد پدید.** (فردوسی[۳] ۲۰۴۷)

گنه‌گنه genegene, ganegane [از لا.: quinquina] (اِ.) **۱.** (گیاهی) نام بومی درختی که از پوست آن ماده‌ای به نام کینین برای درمان مالاریا استخراج می‌کنند. **۲.** (پزشکی) قرص حاوی کینین که برای درمان مالاریا به‌کار می‌رود: **دکتر... به من نمک میوه و گنه‌گنه داد.** (هدایت[۴] ۳۳) ○ **من به شما گنه‌گنه می‌دهم که به او بدهید تا خوب شود!** (افضل‌الملک ۲۵۶) ○ **درد اعضای سر باقی است. گنه‌گنه صرف شد، اما فایده نکرد.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۱۱)

گو gav, go[w] (صـ.، اِ.) (قد.) دلیر؛ شجاع؛ پهلوان: **گوا شیرگیرا یلا مهترا/ دلاور جهاندار کنداورا.** (فردوسی[۱] ۶/۳۳۵) ○ **نگهبان بر او کرد پس چند مرد/ گو پهلوان‌زاده با داغ و درد.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۴۰)

گو go[w] (اِ.) (قد.) ۱. گودال: **اسکندر بفرمود تا پوست گوسفندان گرم کنده در آن گو انداختند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۸۱) ○ **گوی آب بود در آن گو آب نشست.** (احمدجام ۴۳) ○ **کوهی بود سنگین و دو سوراخ در آن بود که آب بیرون می‌آمد و همان‌جا در گوی می‌ایستاد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۲) ۲. گودالی کوچک که اطفال در گردوبازی و تیله‌بازی گردو و تیله را در آن می‌انداختند: **گوز بازد چرخ چون طفلان به عید ازبهر آن/ گو ز مه کردست و گوز از اختران انگیخته.** (خاقانی ۳۹۴) ○ **گفت ویحک خبر نداری تو/ که به گو بازگشت آخر گوز.** (انوری[۱] ۲۶۱)

گو[ی][۱] gu[y] [= گوی] (اِ.) ۱. (ورزش) گوی[۱] (مِ. ۲) ←: **گفت:... من هم بلدم بشمرم. گفتم بلد نیستی، بسم‌الله بگو، این گو و این میدان.** (حجازی ۵۹-۶۰) ○ **نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم/ نکرده پرسش چوگان هوای گو کردیم.** (پروین‌اعتصامی ۱۹۷) ○ **به بانگ نخستین از این خواب خوش/ بجستیم چون گو ز طبطاب‌ها.** (منوچهری[۱] ۵) ۲. وسیلهٔ تزیینی به‌صورت کُره‌ای کوچک از فلز و جز آن: **میرزاباقر... شب‌ها همسایه‌ها را به اتاقش دعوت کرده... و درودیوار اتاقش را که... با عکس و شمایل‌ها و گو و آویزها... به‌صورت امامزاده درآورده‌بود، نشان می‌داد.** (شهری[۱] ۲۴۴) ○ **قرص ماه را... به قلاب کشیدند و چند ستارهٔ خاموش اسقاط... را هم به‌اسم گو و آویز به‌دوروورش بند کردند.** (جمال‌زاده[۶] ۷۲)

گو[ی][۲] gu[-y] (بمِ. گفتن) ۱. ← گفتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گوینده»: **دروغ‌گو، راست‌گو.** ۳. (فعـ.) (قد.) به‌صورت فعل امر، قبل‌از فعل امر دیگری می‌آید و معنای آن فعل امر را به امر غایب تبدیل می‌کند، مانند گو پریشان باش = پریشان باشد و گو بدان = بداند در شواهد زیر: **شکنج زلف پریشان به‌دست باد مده/ مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش.** (حافظ[۱] ۱۸۵) ○ **سعدی عَلَم شد در جهان، صوفی و عامی گو بدان/ ما بت‌پرستی می‌کنیم آن‌گه چنین اصنام را.** (سعدی[۳] ۴۱۶) ۴. (قد.) در جمله‌های هم‌پایه به‌معنی «خواه» به‌کار می‌رفته‌است: **گو بیا و گو برو.** (معین)

☜ ◻ ~ **این که** اگرچه؛ هرچند: **امروز معنای منظور را همه کس از این جمله می‌فهمد گو این که از لفظ عبارت این معنی استنباط نشود.** (مستوفی ۲/۷۷ح.)

گوا[ی] govā[y] [= گواه] (صـ.، اِ.) (قد.) گواه ←: **چند بار بگفته‌ام و فلان را گوا برگرفته‌ام، و می‌دانستم که روزی خیانت او ظاهر گردد.** (بخاری ۲۳۵) ○ **دگر وقتی مظلوم به‌حکم آید و وی را گوایی نباشد... بر وی ظلم رَوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۲) ○ **دگر گفت یزدان گوای من است/ پشوتن بدین رهنمای من است.** (فردوسی[۱] ۶/۳۱۸)

گواتر guᵛātr [فر.: goitre] (اِ.) (پزشکی) ۱. عارضهٔ بزرگ شدن غدهٔ تیروئید بر اثر کم‌بود یُد در غذا، التهاب یا عفونت تیروئید، تومور، یا پرکار یا کم‌کاری تیروئید؛ غم‌باد. ۲. (گفتگو) (مجاز) تیروئید (مِ. ۲) ←.

☜ ◻ ~ِ **سمّی** (پزشکی) نوعی گواتر که در آن فعالیت غدهٔ تیروئید بیش‌از حد طبیعی است.

گوادرات goᵛādrāt [رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) واحد اندازه‌گیری در حروف‌چینی و صفحه‌بندی که معادل ۴۸ پنت یا ۴ سیسرو است.

گواداراد goᵛādrād [رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) گوادرات ↑.

گوار govār (بمِ. گواردن و گواریدن و گواشتن) (قد.) ۱. ← گواریدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گوارنده»، «گوارش‌شونده»، و «هضم‌شونده»: **آسان‌گوار، خوش‌گوار.** ۳. (صـ.) (مجاز) گوارا (مِ. ۱) ↓: **آن را که لقمه‌های بلاها گوار نیست/ زآن است کو ندید گوارش از این شراب.** (مولوی[۱] ۱/۱۸۸)

گوارا g.-ā (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه به ذائقه خوش می‌آید و خوردنش لذت‌بخش است: **آبِ آب‌انبار... در تابستان گوارا بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ○ **چاه آبی هم دارد که آبش خیلی گواراست.** (هدایت[۲] ۱۱۲) ○ **پیرمرد... گفت: آقا، شربت دنیا که چنان سرد و گواراست پس شراب طهور و جنت چه‌طور است؟!** (طالبوف[۲] ۸۹) **۲.** (مجاز) خوش‌آیند؛ دل‌چسب؛ لذت‌بخش؛ مطبوع: **برای ملت ایران از این چه بهتر و گواراتر که توانست،... استقلال خود را حفظ کند.** (مصدق ۲۷۷ـ۲۷۸) ○ **حالت گوارایی به او دست می‌داد که نمی‌شد بیان کرد.** (هدایت[۹] ۶۵) ○ **زخم از مرهم گواراتر بُوَد بر عارفان/ رخنه در زندان بُوَد از نقش بِه، محبوس را.** (صائب[۱] ۴۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دل‌چسب شدن؛ خوش‌گوار گردیدن: **چون مسافر را طی منازل... نصب عین است، آن زحمت و محنت گوارا می‌شود.** (شوشتری ۴۴۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) دل‌چسب کردن؛ دل‌نشین گرداندن: **چیزی که صحبت این تریاکی‌ها را گوارا می‌کند آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست.** (علوی[۲] ۷۴) ○ **باکمال ناگواری‌ها گوارا کرده‌است/ محنت امروز را اندیشهٔ فردای من.** (صائب[۱] ۲۹۷۲)

▫ **~یِ وجود** (گفتگو) هنگامی که کسی چیزی می‌خورَد یا می‌نوشد به‌عنوان تعارف به او گفته می‌شود؛ بفرمایید!؛ نوش‌جان!.

گواران govār-ān (صـ.) (قد.) (مجاز) گوارا (مِ. ۱) ←: **می تلخ است جورِ گل‌عذاران/ که هرچندش خوری، باشد گواران.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲۰۷۵/۲) ○ **بده ساقی می صاف گواران/ رها کن زرد و سرخ شیرخواران.** (امیرحسینی ۱۸۳)

گواردن govār-d-an (مصـ.مـ.، مصـ.ل.، بمـ.:گوار) گواریدن ←.

گوارش govār-eš (اِمصـ. ازگواریدن) **۱.** (جانوری) فرایند خُرد شدن مکانیکی و تجزیهٔ شیمیایی غذا در دستگاه گوارش و آماده شدن آن برای جذب در بدن؛ هضم: **مربای شکوفهٔ بِه، مقوی احشای اندرون اعم از روده و دستگاه گوارش است.** (← شهری[۲] ۲۴۰/۵) ○ **خورش را گوارش می افزون کند/ ز تن ماندگی‌ها به بیرون کند.** (اسدی[۱] ۲۸) **۲.** (اِ.) (قد.) دارو یا غذای هضم؛ جوارش: **تو از بامداد تا چاشت‌گاه دارو و شربت و گوارش خوری تا طعام خوش بتوانی خورد ازسر تنعم.** (جامی[۸] ۲۷۰) ○ **علاج وی گوارش کندری بود... ازپس آن‌که قی کرده‌بود....** (اخوینی ۳۶۲) **۳.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) قبول کردن؛ تحمل کردن: **آن‌کسان‌که خداوندان معانی و باطن نیکو و زندگانی‌اند، خود دل آن ندارند و طاقت گوارش آن‌که ورای آن به چیزی دیگر مشغولند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۶۵)

گوارشت govār-ešt (اِ.) (قد.) **۱.** گوارش (مِ. ۲) ←: **چون معده پاک کرده‌باشند تریاق بزرگ و گوارشت‌های گرم به‌کار برند.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (اِمصـ.) اشتها: **نان آن مدخل زبس زشتم نمود/ ازپی خوردن گوارشتم نبود.** (رودکی[۱] ۵۳۵)

گوارندگی govār-ande-gi (حامصـ.) (قد.) خوش‌گواری؛ گوارا بودن؛ دل‌چسبی: **ازیکی‌سو رونده آب فرات/ به گوارندگی چو آب حیات.** (نظامی[۴] ۶۴) ○ **در نواحی نیشابور بدان کمال و لذت و گوارندگی هیچ میوه نباشد.** (ابن‌فندق ۲۷۹)

گوارنده govār-ande (صف. از گواریدن) (قد.) (مجاز) گوارا ←: **حیات دل در یادکرد زنده‌ای است که هرگز نمیرد. و عیش گوارنده، زندگانی است با الله‌تعالی ـ نه غیر آن.** (جامی[۸] ۱۷۷) ○ **جهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکوترین روی بُوَد تا بر تو گوارنده بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۳) ○ **بخور گوارنده باد.** (بیهقی[۱] ۶۷۷)

گواره[۱] ga-vāre [= گاهواره = گهواره] (اِ.) (قد.) گهواره ←: **خاموش باش اگرچه به بشرای احمدی/ هم‌چون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم.** (مولوی[۲] ۴۹/۴)

گواره[۲] gavāre (اِ.) (قد.) نوعی ظرف: **گواره با خود آر ای دوغ‌خواره/ که تا دوغت کنم اندر گواره.** (عطار: اسرارنامه ۱۴۰: معین)

گواریدن govār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گوار) (قد.) ۱. هضم کردن: **به شیرعلی گفتم رفیق من تو را جانوری قلم داده‌ام که سیر نمی‌شوی و چندان‌که شترمرغ آهن می‌گوارد، تو نقره و طلا می‌گواری.** (میرزاحبیب ۳۳۳) ۲. (مصـ.ل.) هضم شدن: **دیگر نوع از بلغم به مزه ترش بُوَد و این بلغم... معده سرد کند و ضعیف و مر گواریدن طعام را بازدارد.** (اخوینی ۸۸) ۳. (مجاز) گوارا و دل‌چسب بودن یا شدن: **این غذای جسم است، روح نشسته که هنوز نصیب ما نرسید، این نصیب ما نیست، این ما را نگوارد. در گلو بگیرد. کجا رهیم؟** (شمس‌تبریزی[۲] ۸۴) ○ **گوید که مرا این می مشکین نگوارد/ الّا که خورم یاد شهی عادل و مختار.** (منوچهری[۱] ۱۵۲)

گواز gavāz (اِ.) (قد.) چوب‌دستی‌ای که با آن گاو و خر می‌رانند: **از گواز و تَش و انگشته و بهمان و فلان/ تا تبرزین و دبوسی و رکاب و کمری.** (کسایی[۱] ۱۰۹)

گواز ga(o)v-āz (اِ.) (قد.) جواز ga(o)vāz ←.

گواژه[۱] go-vāže (اِ.) (قد.) شوخی؛ مزاح: **گواژه که خندان‌مندت کند/ سرانجام با دوست جنگ افکند.** (ابوشکور: اشعار ۹۷)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرزنش کردن؛ طعنه زدن؛ مسخره کردن: **پاییز رسید. درخت‌ها زرد شدند. بادهای خنک و گزنده خفّت نور آفتاب را گواژه می‌زدند.** (ملک‌الشعرای‌بهار: ازصباتانیما ۳۳۷/۲) ○ **گواژه همی‌زد چنین وز فسوس/ همی‌خواند مهراج را نوعروس.** (اسدی[۱] ۱۰۲) ○ **کسی راکجا مغز باشد بسی/ گواژه نباید زدن بر کسی.** (فردوسی[۳] ۱۷۷۲)

گواژه[۲] govāže (اِ.) (قد.) کواژه ←.

گواش gu(o)^v^āš [فر.: gouache] (اِ.) (نقاشی) مادهٔ رنگی محلول در آب که خاصیت پوشانندگی دارد.

گواشتن govāšt-an (مصـ.مـ.، مصـ.ل.، بمـ.: گوار) (قد.) گواریدن ←: **وگر این تب از بیداری آمده‌بود این کس را روی زرد بُوَد و... تن بدین‌سبب لاغر گردد و هم‌چنان‌که خواب طعام را بگوارد بیداری از گواشتن** بازدارد. (اخوینی ۶۵۵)

گوال govāl (بمـ. گوالیدن) (قد.) ← گوالیدن.

گوالیدن g.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گوال) (قد.) ۱. اندوختن؛ انبار کردن: **بزرگان گنج سیم و زر گوالند/ تو از آزادگی مردم گوالی.** (طیان: جهانگیری ۲۰۷۷/۲) ○ **زمانه از این هر دوان بگذرد/ تو بگوال چیزی کز او نگذرد.** (شهیدبلخی: اشعار ۲۷) ۲. (مصـ.ل.) رشد و نمو کردن؛ بزرگ شدن: **داراب نبیرهٔ اسفندیار بود و از نسل عادیان بود که کودک به سالی چند گوالیدی. داراب در هفته‌ای گوالیدی چنان‌که همهٔ مردم را از قدوقامت و هیکل او عجب آمدی.** (طرسوسی: گنجینه ۱۶۷/۲)

گوانجی gav-ān-ji (اِ.) (قد.) رئیس پهلوانان؛ فرمان‌ده؛ سپه‌سالار: **چو شاپور مهتر گوانجی بُوَد/ که اندر سخن‌ها میانجی بُوَد.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۳)

گواه go(a)vāh (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که به‌وجود یا نبود امری شهادت می‌دهد؛ شاهد: **این دختر مهربان هرگز وعده‌ای نداده‌بود که وفا نکند ولو آن وعده را در دل جنگل و بی‌حضور گواه داده‌بود.** (قاضی ۱۳۶) ○ **بر مردی حد واجب آمد به روزگار امیرالمؤمنین علی. گفت: چون شب تاریک شود، گواهان پیش من آرید.** (بحرالفوائد ۵۴) ○ **خلق به‌جملگی از شنودن گواهی آن‌دو گواه عاجز بودند.** (ناصرخسرو[۷] ۶۹) ۲. (اِ.) دلیل؛ برهان: **نیروی شعر محتشم کار خود را می‌کرد... طنین آواها گواه بر این معنی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۴) ○ **الغای امتیاز نفت و تمدید آن در مجلس... بهترین گواه... است.** (مصدق ۲۰۱) ○ **این کارها که اکنون درمیان امت محمد(ص) می‌رود، از حد درگذشته‌است و گواهان آخرزمان است.** (احمدجام ۲۸۰) ○ **ای اهل تورات، ایمان آرید به محمد و به قرآن که فروفرستادیم... گواه آن تورات که با شما است.** (میبدی[۱] ۵۲۵/۲)

☜ • ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) شاهد بودن: **حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی.** (سعدی[۲] ۱۴۴)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) •گواه گرفتن ←: **من تمام**

پیغمبران را گواه می‌آورم که این کار را نکرده‌ام.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دلیل و برهان داشتن: **تو اگر به حسن، دعوی بکنی گواه داری/ که جمال سرو بستان و کمال ماه داری.** (سعدی[۴] ۵۹۷) ۲. (مصـ.م.) ●گواه گرفتن ←: **خدای را گواه می‌دارد بر آن بدکه در دل دارد.** (میبدی[۱] ۵۴۱/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ●گواه گرفتن ↓: **مرا شناسید، من فلان‌بن فلانم، شما را گواه کنم که هرچه مراست از ضیاع و املاک همه سبیل و وقف کردم بر درویشان و کنیزک آزاد کردم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۷۴) ○ **حاکم صدهزار دینار به ایشان داد و آن را بخرید و همهٔ اهل مصر را بر این گواه کرد.** (ناصرخسرو[۲] ۹۱)

● ~**گرفتن** (مصـ.م.) به شهادت گرفتن کسی؛ شاهد قرار دادن: **خدا را گواه می‌گیرم که در این ساعت خودم را آقا و سعادت‌مند احساس می‌کنم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸) ○ **[مرد] شهری جماعتی ثقات را بر آن گواه گرفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۳) ○ **و سوگندنامه‌ای باشد با شرایط تمام که وزیر آن را برزبان راند و خطِ خویش زیرِ آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند.** (بیهقی[۲] ۱۳۲)

گواهی g.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. تأیید و تصدیق درستی یا نادرستی امری؛ شهادت: **آنان‌که شمردند مرا عاقل و هشیار/ کو تا بنویسند گواهی به جنونم.** (سعدی[۴] ۵۳۰) ○ **من به اعتماد تو تعلق به گواهی درخت کرده‌ام... چون قاضی بیاید گواهی، چنان‌که باید بداد.** (نصرالله‌منشی ۱۱۸) ○ **در آن محضر اژدها ناگزیر/ گواهی نبشتند برنا و پیر.** (فردوسی[۳] ۴۸) ۲. (اِ.) گزارشی که برای آگاه کردن کسی یا کسانی از روی‌دادی به‌صورت کتبی یا شفاهی تهیه می‌شود: **گواهی دکتر، گواهی مدرسه.** ○ **او را برای معالجه طبق اظهارات خودش و گواهی ادارهٔ پزشکی قانونی... به تیمارستان می‌فرستند.** (شاهانی ۱۴۹)

☜ ▫ ~ِ **امضا** (حقوق) تصدیق کردن امضای مندرج در سند عادی توسط دفاتر اسناد رسمی.

▫ ~ِ **انحصاروراثت** (حقوق) حکمی که ازطرف دادگاه صادر می‌شود و ارثیه، تعداد وارثان، و سهم‌الارث را مشخص می‌کند.

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. شهادت دادن: **اندام‌هایشان علیه آنها گواهی می‌دهند.** (مطهری[۵] ۱۹۵) ○ **اگر حاجت آید، برروی قاضی گواهی توانی داد؟** (نظام‌الملک[۲] ۱۴۰) ۲. (مجاز) دلالت کردن: **تمام قرائن گواهی می‌دادند...** (آل‌احمد[۴] ۲۷) ○ **دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد/ باری حریفی جو که او مستور دارد راز را.** (سعدی[۳] ۴۱۵) ۳. (قد.) تأیید کردن؛ تصدیق کردن: **من گواهی دهم که تو پیغامبر آخرالزمانی.** (بحرالفوائد ۳۸۷)

▫ ~ **دادن بر چیزی** تأیید و تصدیق کردنِ آن: **چهل تن بر جنازهٔ کسی حاضر شده گواهی بر خوبی او [می‌دادند.]** (شهری[۲] ۲۶۷/۳) ○ **نیکو گوهری را آن بس بُوَد که گفتِ نیکوی او بر اصل پاک او گواهی می‌دهد.** (احمدجام ۲۶۳) ○ **من این دانم که نبشتم و بر این گواهی دهم در قیامت.** (بیهقی[۱] ۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) شهادت دادن بر امری: **همه ناراستی و تهمت بود/ هر گواهی که در این محضر کرد.** (پروین‌اعتصامی ۱۱۲)

▫ ~ِ **مبدأ** (اقتصاد) سندی مربوط به امور گمرکی که در مبدأ ارسال کالا تنظیم و همراه‌با کالا به مقصد ارسال می‌شود.

گواهی‌نامه g.-nāme (اِ.) مدرکی دال بر گذراندن یک دورهٔ تحصیلی یا توانایی انجام کاری یا کیفیت چیزی: **گواهی‌نامهٔ ایزو، گواهی‌نامهٔ تحصیلی، گواهی‌نامهٔ رانندگی.** ○ **از مردم می‌خواهد که همیشه کارت شناسایی همراه داشته‌باشند. گواهی‌نامهٔ رانندگی،... یا کارت اداره.** (محمود[۲] ۸۹) ○ **در محکمهٔ او... گواهی‌نامه‌های قاب‌کردهٔ بزرگ... از مدرسهٔ دارالفنون [دیده می‌شود.]** (شهری[۲] ۲۶۹/۲) ○ **و همین سخن درحکم گواهی‌نامهٔ تحصیل هنر خط میرعماد بود.** (راهجیری ۷۹)

☜ ▫ ~ِ **ایزو** (اقتصاد) گواهی‌نامهٔ تأیید کنترل کیفیت که به واحدهای صنعتی رعایت‌کنندهٔ استانداردهای ایزو اعطا می‌کنند.

▫ ~ٔ **پایهٔ دو** گواهی‌نامه‌ای که به رانندگان خودروهای سبک، مانند سواری و مینی‌بوس داده می‌شود.

▫ ~ٔ **پایهٔ یک** گواهی‌نامه‌ای که به رانندگان خودروهای سنگین، مانند کامیون و اتوبوس داده می‌شود.

گوایی govā-y(')-i (حامص.، اِ.) (قد.) گواهی ←: **دل من همی‌داد گفتی گوایی/ که باشد مرا روزی از تو جدایی.** (فرخی[1] ۳۹۴)

گوباره go[w]-bāre (اِ.) (قد.) ۱. گلهٔ گاو؛ رمه: **نشناسم از این عظیم گوباره/ جز دشمن خویش به مَثَل یک‌تن.** (ناصرخسرو[1] ۳۲۸) ۲. طویلهٔ گاوان: **مانند گاو چشم به گوباره برمدار.** (ابن‌یمین: لغت‌نامه[1]) ○ **تو گاوان را به گوباره سزایی/ چگونه ویس را از رام پایی؟** (فخرالدین‌گرگانی: ویس‌ورامین: لغت‌نامه[1])

گوبان go[w]-bān (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که گلهٔ گاو را می‌چراند؛ نگهبان گلهٔ گاو: **چون‌که با گاو و خرم صحبت فرمایی/ گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم.** (ناصرخسرو[1] ۱۹۶)

گوبلن gublan [فر.: Gobelins] (اِ.) ۱. قطعه‌ای پارچه‌ای یا پلاستیکی و سوراخ‌سوراخ که برروی آن طرح یا تصویری چاپ شده‌است. ۲. نوعی بافتهٔ زینتی که برروی آن گوبلن‌دوزی انجام شده. ← گوبلن‌دوزی: **گوبلن‌های آویخته به دیوار دریچه‌ای به‌سوی عالمی گشودند که....** (علوی[3] ۱۰۱) ⚲ در اصل نام کارخانهٔ قالی‌بافی بوده در فرانسه.

گوبلن‌دوزی g.-duz-i [فر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) نوعی دوخت تزیینی که در آن سوراخ‌های داخل تصویر یا طرح گوبلن با نخ‌های رنگی دوخته می‌شوند. ← گوبلن (مِ. ۱).

گوپاره go[w]-pāre (اِ.) (قد.) گوباره (مِ. ۱) ←: **وای از آن آوا که گر گوپاره آن‌جا بگذرد/ بفکُند نازاده بچه، بازگیرد زاده شیر.** (منجیک: شاعران ۲۲۹)

گوپال gupāl (اِ.) (قد.) کوپال ←.

گوتازی go[w]-tāz-i (حامص.) (قد.) (مجاز) گاوتازی ←: **روی‌دستی مخور از چرخ که کارش بازی‌ست/ توی شاخی بزنش، کار فلک گوتازی‌ست.** (گل‌کشتی: معین)

☞ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) لاف زدن؛ ادعاهای بزرگ کردن: **حسب‌الامر... شاه‌قلی‌خان... اکثر اوقات گوتازی می‌نمود و در خارج قلعهٔ بخارا سنگر حصینی ساخته در آن‌جا توقف داشت.** (مروی ۱۱۰۳)

گوترو gotru [تر.، =گتره =کتره] (ق.) (قد.) کتره‌ای (مِ. ۳) ←: **درزمان خادم برون آمد به در/ تا خَرَد او جمله حلوا را به زر ـ گفت: او را گوترو حلوا به چند؟/ گفت کودک: نیم دینار و ادند.** (مولوی[1] ۱/۲۶۹)

گوتیک gotik [فر.: gothique] (اِ.) ۱. (ساختمان) شیوهٔ معماری کلیسایی رایج در قرون ۱۲ تا ۱۶ در اروپا که مشخصهٔ آن عنصرهای قائم مکرر، ساختمان‌های بلند، قوس‌های دارای تیزه، طاق و تویزه و شیشه‌بند منقوش، و ایجاد فضایی یک‌پارچه و گسترده درداخل بناست.: **ساختمان اصلی بیمارستان مثل کلیسا... عتیقه است ـ با گنبد تیره‌رنگ ـ سبک گوتیک.** (فصیح[1] ۴۱) ○ **اگر در یک سمت خیابان خانه‌ای که نمای خارجی آن به سبک رومن یا گوتیک باشد در خانهٔ مقابل هم همین سبک به‌کار رفته‌است.** (مستوفی ۲/۲۴۲) ۲. زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی.

گوجه go[w]je [تر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ کروی یا بیضی‌شکل، خوراکی، و درشت به‌رنگ سبز یا سرخ که نارس و رسیدهٔ آن را می‌خورند؛ گوجه‌درختی؛ گوجه‌سبز.

۲. درخت این میوه که کاشتنی است. ۳. گوجه‌فرنگی (مِ. ۱ و ۲) ←.

☞ ▫ ~ٔ **شیشه‌ای** (گیاهی) گوجه‌ای به‌رنگ سبزِ کم‌رنگ با پوست نازک و مزهٔ ترش.

گوجه‌برغانی g.-baraqān-i [تر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) نوعی گوجهٔ درشت به‌رنگ سبز تیره با مزهٔ ترش: **آب‌گوشت آجیل... مخصوص مشتریان خصوصی از گوشت فراوان و نخود... با چاشنی گوجه‌برغانی [بود.]** (شهری[۲] ۲/۲۳۴)

گوجه‌درختی go[w]je-deraxt-i [تر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) گوجه (مِ. ۱ و ۲) ←.

گوجه‌دلمه‌ای go[w]je-dolme-'(y)-i [تر.تر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) نوعی گوجه‌فرنگی درشت و پهن.

گوجه‌رسمی go[w]je-rasm-i [تر.عر.فا.] (اِ.) (گیاهی) نوعی گوجه‌فرنگیِ گِرد و کمی شُل.

گوجه‌سبز go[w]je-sabz [تر.فا.] (اِ.) (گیاهی) گوجه (مِ. ۱ و ۲) ←.

گوجه‌فرنگی go[w]je-farang-i [تر.از فر.فا.] (اِ.) ۱. (گیاهی) میوهٔ قرمز گوشتی و آب‌دار که خام و پختهٔ آن را می‌خورند و با آن چاشنی درست می‌کنند. ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است: **بیست سال قبل اقاقیا و گوجه‌فرنگی به ایران آمده.** (مستوفی ۳/۴۳۴)



۳. (مجاز) نوعی مدل آرایش مو.

گود go[w]d (صـ.) ۱. ویژگی سطحی که فرورفته و پست‌تر از محیط اطرافش باشد؛ فرورفته: **قسمت‌های جنوبی [تهران]... دارای کوچه‌های بسیار تنگ و پرپیچ‌وخم و گود می‌باشد.** (مشفق‌کاظمی ۵) ○ **از ناف گود تنور هنوز هم بخار ضعیف گوگردی متصاعد است.** (طالبوف[۲] ۲۵۸) ۲. عمیق؛ ژرف: **اسب... هرجاگود بود شنا می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۲) ۳. (اِ.) جایی که کنده و سوراخ شده‌باشد؛ چاله: **در گود رودخانه کمین کرده‌بودند...** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴) ○ **[شهرنو]... به محل اجتماع فواحش و زنان هرزه درآمد که جمیع آنها را از... داخل گودها و خندق‌ها بدان‌جا انتقال داده برای جلوگیری نفوذ ایشان در شهر.** (شهری[۲] ۳/۳۹۵) ○ **ناخن [استر] دوام کندن گودهای سنگی... را دارد.** (طالبوف[۲] ۱۴۰) ۴. (صـ.) ویژگی ظرفی که فاصلهٔ ته آن تا دهانه‌اش زیاد باشد: **بشقاب گود.** ۵. (اِ.) (ورزش) در زورخانه، محل اصلی ورزش به‌شکل پنج، شش، یا هشت‌ضلعی، که معمولاً پایین‌تر از سطح زمین است و بالای آن سقف بلند و گنبدی‌شکلی قرار دارد و ورزش‌کاران در آن تمرین و ورزش می‌کنند: **یک بار همین چند وقت پیش لخت شدم و توگود رفتم.** (میرصادقی[۳] ۱۴)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) ۱. پیدا شدن فرورفتگی در سطح چیزی: **وقتی خال روی صورتش را برداشت، جای آن گود افتاد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) پیدا شدن فرورفتگی ناشی از ضعف و بیماری در چشم و گونه: **چرا چشم‌هایتان گود افتاده‌است؟** (← محمود[۲] ۱۸۵) ○ **گونه‌هایش گود افتاده و تیانه‌اش زرد بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۰) ○ **گونه‌هایش لاغر و چشمش گود افتاده‌است.** (مسعود ۵۴)

□ ~ِ **بی‌پهلوان** (گفتگو) (مجاز) عرصهٔ خالی از رقیب و جایی که بشود بدون ترس در آن گزافه گویی کرد: **لابد چشمم به‌گود بی‌پهلوان افتاده‌بود و... خواسته‌بودم... به لاف‌وگزاف حرفی زده‌باشم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۰)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • گود افتادن (مِ. ۲) ←: **مثل وبایی‌ها زیر چشم‌هایش دو انگشت گود رفته‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۹) ○ **ناگهان دیدگان مهین با چشمان پدر مواجه گردید که از غم و اندوه هر دقیقه بیش‌تر گود می‌رفت.** (مشفق‌کاظمی ۳۷۰)

□ ~ِ **زورخانه** (ورزش) گود (مِ. ۵) ←: **حاضران به یک حرکت... به گود زورخانه داخل می‌شوند.** (نفیسی ۴۲۸) ○ **اتحاد بین‌المجالس... دست‌وپای بیهوده‌ای است برای فریب ورزش‌کاران گود زورخانهٔ سیاست.** (مخبرالسلطنه ۴۰۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای عمق بیش‌تر شدن؛ عمیق شدن: **آن‌جا هم... شط گود می‌شد و دیگر چوب**

بلند او به ته آن نمی‌رسید. (آل‌احمد[۴] ۱۷۹)
● **~ کردن** (مصـ.مـ.) کندن جایی و ایجاد کردن گودی در آن: **گروهی از مردم، این‌جاو‌آن‌جا، نیمه‌نفَس و عرق‌ریزان زمین را گود می‌کنند تا پناه‌گاه بسازند.** (محمود[۲] ۵۵) ○ **در آن دهات در فصل زمستان زمین را گود می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۵)
● **~ نشستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. فرورفتن زمین براثر نرمی خاک: **کف حیاط گود نشسته باید تعمیرش کنیم.** ۲. (مجاز) ●گود افتادن (مِ. ۲) ←: **چشم‌هایم یک بند انگشت گود نشسته‌بود.** (← چهل‌تن[۱] ۳۱) ○ **وقتی نگران بودی، چشم‌هایت گود می‌نشست.** (امیرشاهی ۷)
▫ **کنارِ ~ نشستن** (گفتگو) (مجاز) در جریان ماجرایی نبودن و فقط از دور نظاره‌گر آن بودن: **کنار گود نشسته می‌گوید لِنگش کن.** (مَثَل) ○ **وقتی فقط یک مدیر مدرسه باشی و کنار گود بنشینی و مقام پخش کنی عالمی دارد!** (آل‌احمد[۵] ۱۰۸)
▫ **وسط (میانِ) ~ پریدن (جَستن)** (گفتگو) (مجاز) وارد متن جریان شدن؛ وارد میدان عمل شدن: **برای آدمی مثل من که از تفس معلمی پریده‌بودم، هر جایی می‌توانست بهشت باشد و هرکاری باب میل. این بود که شال و یراق کرده پریدم وسط گود.** (آل‌احمد[۵] ۱۴-۱۵)

گوداب g.-āb (اِ.) (قد.) گوزاب ←: **چه طمع داری از جهان آبی؟/ چه نهی پیش پشه گودابی؟** (سنایی: جهانگیری ۲/۲۰۷۹) ○ **غذاها چرب به‌کار دارد چون شورباهای چرب و گوداب‌ها و مانند این.** (اخوینی ۲۴۳)

گودال go[w]d-āl (اِ.) جایی که فرورفته و پست‌تر از محیط اطرافش باشد؛ چالهٔ بزرگ: **پهلوان در قلعه‌ای به گودال سرپوشیده‌ای که به‌جای تله در راهش کنده‌بودند، درافتاد.** (قاضی ۱۲۹) ○ **دو نفر چماق دردست از گودالی برخاسته جلو ما را گرفتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸) ○ **در بعض گودال‌ها نیز آب باران می‌ماند.** (شوشتری ۴۷۵)

گودبای‌پارتی gudbāypārti [انگـ.: good bye party] (اِ.) مهمانی‌ای که مسافر قبل‌از سفرش برای خداحافظی از آشنایان برپا می‌کند؛ مهمانی خداحافظی.

گودبرداری go[w]d-bar-dār-i (حامصـ.) (ساختمان) کندن و گود کردنِ محلی که قرار است ساختمان در آن‌جا ساخته شود و برداشتنِ خاک‌های سطحی غیرمقاوم برای رسیدن به خاکِ مقاوم.

گودرفته go[w]d-raft-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) فرورفته: **رحیم... با رنگ پریده و چشم‌های گودرفته در رخت‌خواب افتاده...است.** (جمال‌زاده[۳] ۷۶) ○ **دو ماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده... پای چشم گودرفته... در تخت‌خواب افتاده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۲۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گودره go[w]dare (اِ.) (قد.) (جانوری) ۱. گوساله (مِ. ۱) ←: **به کشتن نیارد کسی گودره/ وزان گوسفندی که باشد بره.** (زرتشت‌بهرام‌پژدو: جهانگیری ۲/۲۰۷۹) ۲. نوعی مرغابی: **پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز/ شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین.** (فرخی[۱] ۲۹۵)

گودنشسته go[w]d-nešast-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) گودرفته ←: **کله‌ای... واردکادر سیاه می‌شود... چشم‌هایی گودنشسته، دماغی تیر کشیده.** (دیانی ۱۰) ○ **مادر با چشم‌های گودنشسته و انگار زغال به‌صورت مالیده! سیاه نبود اما رنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت.** (آل‌احمد[۵] ۹۴-۹۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گودنشین go[w]d-nešin (صفـ.، اِ.) آن‌که در زمین پست و گود زندگی می‌کند، و به‌مجاز، فقیر و بی‌چیز: **گودنشینان نیز آنها را میان خود نمی‌پذیرفتند.** (پارسی‌پور ۳۴۷)

گوده go[w]de [تر.] (اِ.) ۱. هرگونه ظرف گود در صنعت: **قطعه‌های آمالگام را درون گوده ریخت.** ۲. (قد.) تن؛ اندام: **فیل با گوده‌ای که دارد، پای بر بالای این پخ گذاشته و ساعتی لگدکوب نمود.** (مروی ۱۰۷۸)

گوده‌حرام g.-harām [تر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.)

آن‌که از مال حرام تن خود را پرورده‌است؛ تنبل: **حیف است که از دختر رز جویی کام/کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام ـ تاکی سر خود به پای خُم خواهی سود؟/ تاچند کشی منت این گوده حرام؟** (داراب‌بیک جویا: آنندراج)

گودی go[w]d-i (حامص.، اِ.) قسمت فرورفته و گودشدهٔ جایی: **[او] گیس گلابتون تا گودی کمر [داشت.]** (دیانی ۱۵) ○ **لک سفید چشم مهدی تو گودی خشک چشم‌خانه بازی می‌کند.** (محمود[۲] ۲۳۳)

• ~ **انداختن** (مص‌ل.) فرورفتگی ایجاد کردن: **از جلوش که رد می‌شدم، به خنده‌ای که روی گونه‌های او گودی می‌انداخت با لبخندی پاسخ دادم.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۱)

گور gavr, go[w]r [= گَبر] (ص.، اِ.) (قد.) گبر[۱] ←: **اما جهودان و ترسایان و گوران یا اسلام آرَند یا جزیه قبول کنند.** (ابوالفتوح ۲۳۶/۲: معین) ○ **جد او سروشان گوری بوده مسلمان شده.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۰۴)

گور[۱] gur (اِ.) ۱. جایی که مرده را در آن به خاک می‌سپارند؛ قبر: **سپس برای دفن جنازه را سه بار تا نزدیک گور برده... مقابل گور... می‌گذاردند.** (شهری[۲] ۲۶۴/۳) ○ **خاک را در گور او آکنده‌کرد/ ....** (مولوی[۱] ۱۲۲/۱) ○ **باز به قدرتِ آفریدگار... ناچار از گور برخیزد.** (بیهقی[۱] ۱۱۹) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جا؛ محل: **دوست‌علی نره‌خر رفته یک گوری پی الواطیش، اینها دارند شوخی‌شوخی به من می‌بندند که او را اکشته‌ام.** (پزشک‌زاد ۱۰۷)

○ ~ **به** ~ **افتادن** (گفتگو) ۱. ○گوربه‌گور شدن (مِ. ۱) ←: **کریم‌خان گوربه‌گور افتاد.** (مخبرالسلطنه ۳۶۹) ۲. (نفرین) (مجاز) ○گوربه‌گور شدن (مِ. ۲) ←: **الاهی بچه گوربه‌گور بیفتی که این‌قدر من را اذیت می‌کنی.**

○ ~**به** ~ **شدن** (گفتگو) ۱. از قبری به قبری دیگر منتقل شدن مرده یا از قبر ناپدید یا دزدیده شدن آن: **[کفن‌دزدها] را مرده‌های جان‌به‌سری تصور می‌کردند که دچار عذاب الاهی گشته گوربه‌گور شده‌اند.** (شهری[۲] ۲۹/۱) ○ **چند وقت نگذشت که آن یارو گوربه‌گور شد که لااقل‌آدم چهارتا دست‌به‌آب به روحش برساند.** (← شهری[۱] ۴۹۸) ۲. (نفرین) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی نسبت‌به او گفته می‌شود: **گوربه‌گور بشوی که دیگر چشمم بِهت نیفتد.** ○ **گوربه‌گور شود آن پیر کفتار که این طفل معصوم بی‌گناه را توی چنگال تو بی‌رحم انداخت.** (← میرصادقی[۲] ۶۹)

○ ~ **به** ~ **کردن** (گفتگو) مرده را از گور خودش بیرون آوردن و در جای دیگر دفن کردن: **ما نمی‌گذاریم دفنش کنید. گوربه‌گورش می‌کنیم.** (← معروفی: شکوفایی ۵۷۶)

○ **[به]** ~ِ **پدر (بابای) خود خندیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جرئت یا قدرت کاری را نداشتن؛ غلط کردن: **ـ پیرمردها و پیرزن‌ها را می‌برند به کارخانه‌ها تا کار کنند. ـ به گور باباشان می‌خندند.** (← دیانی ۱۰۷) ○ **من گور بابام می‌خندم با شما فرمایشی داشته‌باشم.** (مدنی ۳۶۱)

○ ~ِ **پدر (بابا)... هم کرده** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ○گور پدر کسی ↓: **گور پدرشان هم کرده.** (آل‌احمد[۶] ۴۸) ○ **گور پدر مال دنیا هم کرده، چرا بی‌خود سخت بگیریم؟** (هدایت[۱۱] ۶۶) ○ **گور پدر خارجه کرده.** (مخبرالسلطنه ۱۷۴)

○ ~ِ **پدر (بابای) کسی (چیزی)** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) برای بیان نفرت و عدم رضایت از او (آن) و بی‌ارزش دانستنِ او (آن) گفته می‌شود: **گور پدرش آن‌قدر نگاه کند تا جانش درآید.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸) ○ **گفتم برادر گورِ پدر کار بیا برویم.** (← محمود[۲] ۱۴۶) ○ **من هم با انقلاب موافقم. گور پدر هرچه ارباب است.** (شاملو ۱۵۸)

○ ~ِ **خود را کندن** (گفتگو) (مجاز) موقعیت خود را به‌خطر انداختن: **با این حرفی که زدی گورت را کندی.**

○ ~ِ **خود را گم کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) رفتن و رفع مزاحمت کردن؛ شر خود را کم کردن: **از این خانه گورش را گم کند و برود.** (پارسی‌پور ۱۷۲) ○ **باید بمیرم و گورم را گم کنم.** (دریابندری[۳] ۱۸۷)

○ بگذار یا شوّم از این فاحشه‌خانه بروم گورم را گم بکنم. (← شهری[1] ۵۰۶) ○ لباس و تفنگ را تحویل بدهید گورتان را گم کنید. (مخبرالسلطنه ۱۹۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) داخل گور گذاشتن؛ دفن کردن: نصر سیار بر واصل عمرو نماز کرده اندر سراپردهٔ خویش گور کردش. (تاریخ بخارا ۷۳: لغت‌نامه[1])

□ ~ِ مرگ کسی (چیزی) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از او (آن) گفته می‌شود: امشب کاریت ندارم. پاشو گور مرگت بیا بخواب. (پزشک‌زاد ۷۴) ○ گور مرگش می‌خواسته جلو زبانش را نگه دارد. (چهل‌تن[2] ۱۲۲) ○ ربابه با صدای نیم گرفته گفت: گور مرگش آن اتاق خوابیده. (← هدایت[5] ۱۱۶)

□ ~َم (گورت، ...) کجا بود که کفنم (کفنت، ...) باشد؟ (گفتگو) (مجاز) برای بیان بی‌چیزی و تنگ‌دستی گفته می‌شود؛ از مال دنیا چه دارم (داری، ...) که فلان چیز را داشته‌باشم؟ (داشته‌باشی؟، ...): گورت کجا بود که کفنت باشد؟ (← چهل‌تن[1] ۱۵)

□ آرزوی چیزی را به ~ بردن (گفتگو) (مجاز) در حسرت و ناکامی آن مردن: مشیرالدوله... آرزوی تشکیل حکومت مقننه را به گور برد. (مستوفی ۱/۱۵۰) ○ کسانی‌که در زندان مردند، آرزوی دیدار عیال و کسان را به گور بردند. (← حاج‌سیاح[1] ۳۷۷) نیز ← آرزو □ آرزو به گور بردن.

□ از ~ برخاستن (گفتگو) (مجاز) بیمار و بدحال بودن: مثل این‌که از گور برخاسته‌است.

□ به ~ِ پدر (بابای) خود خندیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) □ گور پدر خود خندیدن ←.

□ به ~ِ پدرم (بابام) خندیدم (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) انکار می‌کنم؛ چنین چیزی نیست؛ من نگفته‌ام؛ من نکرده‌ام: گفتی نقط یک دخترم زنده مانده... ـ من گفتم؟ من به گور پدرم خندیدم. حکماً کسی چیزی گفته.... (محمدعلی ۹۱)

□ به ~ِ سیاه (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌درک. ← دَرَک □ به‌درک: ای به گور سیاه! عجب گیری افتاده‌ام! (علی‌زاده ۱/۲۹۹)

□ به (در) ~ کردن (قد.) دفن کردن: اکنون تو میانجی بکن تا داری بزنند و مرا بر دار کنند و پس فروگیرند و به گور کنند. (بخاری ۱۴۳) ○ وی را در گورستان مؤمنان در گور کنند، و بر جنازهٔ وی نماز کنند. (احمدجام ۲۹) ○ اسحق [ابراهیم] را به شام به گور کرد هم بر پهلوی ساره. (بلعمی ۱۹۱)

□ در ~ لرزیدن (گفتگو) (مجاز) به‌علت ارتکاب عمل خلاف یا گفتنِ حرفی ناروا ازسوی کسی به‌شدت ناراحت شدن و دچار عذاب شدنِ مردهٔ منسوب به او یا مرده‌ای که دربارهٔ او حرفی زده شده‌است: اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می‌شود، در گور می‌لرزد. (علوی[2] ۸۳)

□ کدام ~[ی]؟ (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کجا؟: امروز عصر کدام گوری بودی؟ (حاج‌سید جوادی ۳۲۵) ○ پس قباد و یونس کدام گوری رفته‌اند؟ (علی‌زاده ۱/۱۴۳) ○ دیشب کدام گور رفته‌بودی؟ (← هدایت[6] ۴۳)

□ کدام ~[ی] بود؟! (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) وجود ندارد؛ چنین چیزی وجود ندارد؛ کو؟: این تفنگ حسن‌موسی ضامنش کدام گور بود؟! (پزشک‌زاد ۴۰۴)

□ کدام ~ِ سیاه (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) □ کدام گور؟ ←: نمی‌دانم کدام گور سیاهی سرش را زیر آب کرده‌است. (جمال‌زاده[3] ۶)

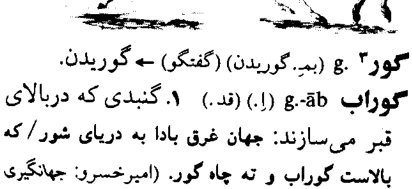
□ کسی را تو[یِ] ~ کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. کشتنِ او: یا عراقی‌ها را تو گور می‌کنم یا خودم روی همین پل کشته می‌شوم. (← محمود[2] ۲۵۵) ۲. زنده ماندن پس‌از مردنِ کسی یا کسانی: نه این‌که نمرده و نمی‌میرد بلکه ده‌تا مثل من و تو را هم توی گور می‌کند و هنوز سرومروگنده راه می‌رود. (← شهری[1] ۴۷۶)

□ کسی را در ~ِ کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) گناه او را به‌پای دیگری نوشتن: پدرت هرکاری کرده که به تو ربطی ندارد، تو را که در گور او نمی‌گذارند.

گور[2] .g (اِ.) (قد.) (جانوری) ◘ گورخر ↓ : **چرد گور و گوزن امروز هرجا ساز کردندی/ میان سبزه و گل آهوان شوخ محفل‌ها.** (جامی[9] ۱۴۵) ○ **اگر بریان کند بهرام گوری/ نه چون پای ملخ باشد ز موری.** (سعدی[2] ۹۹) ○ **یکی نرّه گوری بزد بر درخت/ که در چنگ او پَرّ مرغی نسخت ـ چو بریان شد ازهم بکند و بخورد/ ز مغز استخوانش برآورد گرد.** (فردوسی[1] ۲/۱۷۱)

◘ **ـــِخر** (جانوری) نوعی خرِ وحشی شبیه خر معمولی با گوش‌های بلند و یالِ کوتاه که معمولاً به‌رنگ زرد یا قهوه‌ای کم‌رنگ دیده می‌شود. این جانور را در قدیم شکار کرده و می‌خورده‌اند: **گورخری در راه بگرفتند و بداشتند با شکال‌ها.** (بیهقی[1] ۶۶۰) ○ **گورخران میمنه‌ها ساختند/ زاغان گل‌زار بپرداختند.** (منوچهری[1] ۱۷۰)





گور[3] .g (بمِ. گوریدن) (گفتگو) ← گوریدن.

گوراب g.-āb (اِ.) (قد.) ۱. گنبدی که دربالای قبر می‌سازند: **جهان غرق بادا به دریای شور/ که بالاست گوراب و ته چاه گور.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲/۲۰۸۱) ۲. سراب ←: **بهـر آب ار رَوی سوی گوراب/ گم کنی جان و زو نیابی آب.** (عنصری: لغت‌نامه[1])

گورابه g.-e (اِ.) (قد.) گوراب (مِ. ۱) ←: **فریبت کمتر از جور و ستم نیست/ که چاه گور از گورابه کم نیست.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲/۲۰۸۱)

گوراسب gur-a('a)sb (اِ.) (جانوری) زبرا ←.

گوراگور gur-ā-gur (ق.) (قد.) به‌سرعت؛ به‌تندی: **سنان در سینه‌ها پرزور می‌شد/ درون دیده گوراگور می‌شد.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲/۲۰۸۱)

گوربان gur-bān (صـ.، اِ.) (قد.) نگهبان قبر: **یکی بنده باشم روان تو را/ پرستش کنم گوربان تو را.** (فردوسی[3] ۷۴۷)

گوربه‌گور gur-be-gur (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) گوربه‌گوری (مِ. ۲) ←: **یک شب تا صبح گریه کردم... بعدش فهمیدم که آن گوربه‌گور بهم دروغ گفته.** (امیرشاهی: کوچهٔ بن‌بست ۱۱۱: نجفی ۱۲۵۸) نیز ← گور[1] ◘ گوربه‌گور شدن.

گوربه‌گورافتاده g.-o('o)ft-ād-e (صفـ.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) گوربه‌گورشده ↓. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گوربه‌گورشده gur-be-gur-šod-e (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) درمورد مرده‌ای که از اعمال و رفتار او در دورهٔ زندگی ناخشنود باشند، گفته می‌شود: **گرما پدرم را درآورده‌است و کلافه شده‌ام و مدام مانند قاری شب‌جمعه باید فاتحه بخوانم و به خاک این گوربه‌گورشده فوت بکنم.** (جمال‌زاده[1] ۱۶) ○ **گوربه‌گورشده ناغافل سکته کرد.** (آل‌احمد[7] ۱۷۴) ○ **آن [شوهر] گوربه‌گورشده تا زنده بود سوهان روحم بود. بعد هم که رفت تو را جلو چشمم گذاشت.** (هدایت[4] ۹۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گوربه‌گوری gur-be-gur-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) ۱. گوربه‌گورشده ↑: **زمان آن گوربه‌گوری فقر و گرسنگی مال ما بود.** (← محمود[2] ۷۷) ○ **اتاق عمه‌جان گوربه‌گوری‌ات را گرفتیم.** (علی‌زاده ۱/۲۰۸) ۲. برای بیان نفرت شدید نسبت‌به کسی گفته می‌شود؛ لعنتی: **دست زن گوربه‌گوری‌ات را گرفتی، آوردی این‌جا.** (چهل‌تن[1] ۱۶) ○ **آن گوربه‌گوری صاحب مِلک برود فکر آبادی‌اش را بکند.** (آل‌احمد[6] ۱۳۰)

گورپشته gur-pošt-e (اِ.) (قد.) پشته‌ای که در روی گور می‌ساختند.

گورچشم gur-če(a)šm (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) دارای چشم‌های درشت مانند چشم‌های گورخر: **گورچشمان شراب می‌خوردند/ ران گوران کباب می‌کردند.** (نظامی[4] ۱۴۰) ۲. (اِ.) پارچهٔ ابریشمی که نقش چشم گورخر بر آن بافته شده‌است: **قزآگندی از گورچشم حریر/ بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر.** (نظامی: معین) ○ **گورچشمی که بر**

تن یوز است/ ازپی شیر نر ندوخته‌اند. (خاقانی ۱۰۵)

گورخانه gur-xāne (اِ.) (قد.) جای گور؛ مقبره؛ گویند از خاک گورخانهٔ ما خشت‌ها پزند/ وآن خاک و خشت دست‌کش گل‌گران شود. (سعدی[۴] ۸۶۸) ○ مرقد او... بود در جامع قصبه در گورخانه‌ای که او ساخته‌بود. (ابن‌فندق ۱۱۸)

گورخر gur-xar (اِ.) (جانوری) ← گور[۲] ◘گورخر.

گورخوان gur-xān (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که برسر قبر مرده قرآن می‌خوانَد: حلوا سه‌چار صحن شب‌جمعه چند بار/ بهر ریا به خانهٔ هر گورخوان شود. (سعدی[۳] ۸۶۳)

گوردان gur-dān (اِ.) (قد.) قبرستان (مِ. ۱) ←: یکی گوردانی است بر راه رو/ که گوری فزون نیست هرگاه نو. (اسدی[۱] ۴۳۷)

گورزا gur-zā (صمـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. کودکی که بعداز مرگ مادر به‌دنیا می‌آید: تخم‌مرغ سیاه یک تیغی فراهم کرده... با تله‌ای زغال گِردگِرد خطی به تخم‌مرغ کشیده و با هر خط نام یکی را به او می‌گفتند... همسایهٔ دست راستی... دست چپی... ماما‌زا، گورزا. (شهری[۲] ۳/۱۸۰) ۲. (مجاز) شخص بسیار کوتاه‌قد؛ گورزاد: درخت کوتاهی که مثل گورزاها رشد نکرده مانده‌بود دیده می‌شد. (افغانی: شوهرآهوخانم ۶۷۶: معین)

گورزاد g.-d [= گورزا] (صمـ.، اِ.) (گفتگو) گورزا ←: بااین‌که هجده یا نوزده سال دارد، قدش اندازهٔ من است. به‌قول خانم‌جان، گورزاد است. (← دیانی ۱۰۱) ○ گورزادی بود در هیبت مردی به شکم برآمده. (جولایی: داستان‌های کوتاه ۹۲)

گورزایی gur-zā-y(')-i (حامص.) (پزشکی) کوتولگی ←.

گورسان gur-sān [= گورستان] (اِ.) (قد.) قبرستان (مِ. ۱) ←: ز گودرزیان روز جنگ و نبرد/ چنان گورسانی پدیدار کرد. (فردوسی[۳] ۸۴۹)

گورستان gur-estān (اِ.) قبرستان (مِ. ۱) ←: چهار نفر حمال ناشناس... نعشی را... به‌دوش گرفته باعجله به‌طرف گورستان می‌بردند. (شهری[۱] ۱۰۲) ○ من رها نکنم تا جنازهٔ [فردوسی] در گورستان مسلمانان برند. (نظامی‌عروضی ۸۳)

گورشکاف gur-šekāf (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که نبش قبر می‌کند؛ شکافندهٔ گور: تو مردی نبّاشی یعنی گورشکاف. کفن می‌دزدی و مردگان رها می‌کنی. (بحرالفوائد ۴۱۵)

گورکن gur-kan (صف.، اِ.) ۱. آن‌که برای مردگان قبر می‌کَنَد؛ حفرکنندهٔ قبر: گورکن پیرکه ازدست این‌گونه مرده‌های بی‌بو و خاصیت به عذاب آمده او را... به‌میان دخمهٔ تنگی خواهد چپاند. (آل‌احمد[۲] ۸۵) ○ تا چهل روز خاک می‌کندند/ در جهان گورکن چنین چندند. (نظامی[۴] ۳۵۲) ○ به خاقان چنین گفت کای کام‌جوی/ همی گورکن خواهد آن نام‌جوی. (فردوسی[۳] ۲۳۷۸) ۲. (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار شب‌گرد نقب‌زن که بدن پهن و سنگین، پوزهٔ باریک، چنگال تیز، و پوستی با موهای بلند خاکستری دارد. دو نوار سیاه طولی در دو طرف صورتش و یک نوار سفید پهن طولی درمیان آن دو نوار وجود دارد؛ رودک.



گورگاه gur-gāh (اِ.) (قد.) گورخانه ←: جمال موصلی... خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا... یک گورگاه جای یافت. (عطار[۱] ۱۰مقدمه) ○ که این قادسی گورگاه من است/ کفن جوشن و خون کلاه من است. (فردوسی[۱] ۹/۳۲۱)

گورگور gor-gor (اِصو.) ۱. صدای غریدن حیوان یا چیزی مانند باد. ۲. (ق.) با چنین صدایی: رعد می‌غرید، باد وزوز می‌وزید، غول گورگور می‌خروشید. (میرزاحبیب ۱۴۱)

گورگه gavorge [مغـ.] (اِ.) (قد.) (موسیقی) کورکا ←: سپه کار پیکار برساختند/ گورگه زده، سوزن انداختند. (علی‌یزدی: آنندراج)

گورگه gur-gah [= گورگاه] (اِ.) (قد.) قبرستان (مِ. ۱) ←: بر گِردِ حظیره خانه کردند/ زان گورگه آشیانه کردند. (نظامی[۲] ۲۶۷)

گورگیاه gur-giyāh (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ گندمیان که باتلاقی و علوفه‌ای است.

گورگیر gur-gir (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که گورخر صید می‌کند؛ گیرندهٔ گور: گوری الحق دونده بود و جوان/ گورگیر از پسش چو شیر دوان. (نظامی[۴] ۷۳) ○ بهرام گورگیر. (خاقانی[۱] ۳۴۰)

گوره‌خر gur-e-xar (اِ.) (قد.) (جانوری) گورخر. ← گور[۲] ○گورخر: گوره‌خر ازپیش او بگریخت، روی در بیابان نهاد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۷) ○ بر پی گوره‌خر می‌تاختم تا شب درآمد و او را نتوانستم گرفت. (ارجانی ۱۱/۱)

گوری gavr-i (صد.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گبری (مِ. ۱) ←.

گوری gur-i (حامص.) (قد.) خوش‌گذرانی؛ عشرت؛ نشاط: خوریم آنچه از ما به گوری خورند/ بریم آنچه از ما به‌غارت برند. (نظامی[۷] ۴۸۴)

● ~ **کردن** (مصل.) (قد.) خوش‌گذرانی کردن؛ به عشرت رفتن؛ شادی کردن: گوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد/ بوسه دهیم بر دو لبان پری‌وشان. (رودکی؟: لغت‌نامه[۱])

گوریدن gur-id-an (مصل.، بمـ.: گور[۳]) (گفتگو) درهم رفتن؛ تابیده شدن؛ گره خوردن: در عرض نُه سال ده شکم حامله شدن، زاییدن‌های توی خانه همه‌چیز به‌هم گوریده‌است. (← فصیح[۲] ۱۸۵)

گوریده gur-id-e (صف. از گوریدن) (گفتگو) آشفته و درهم؛ درهم گره خورده: جز آن‌که... خویشتن را پریشان‌تر و کلافهٔ زندگی خود را گوریده‌تر نماییم حاصلی از آن به‌دست نمی‌آوریم. (شهری[۱] ۱۰۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گوریل guril [فر.: gorille] (اِ.) (جانوری) بوزینهٔ آدم‌نمای بسیار بزرگ که با چهار دست‌وپا راه می‌رود، بیش‌تر علف می‌خورَد، و بسیار ورزیده و قوی است.



گوز go[w]z (اِ.) (قد.) (گیاهی) گردو ←: خصم را در گنبد گردان قرار/ هم‌چو بر گنبد قرار گوز باد. (انوری[۱] ۱۰۶) ○ وقت نوروز که درختان بار بیفگند یک ریشهٔ درخت گوز بکند. (بحرالفوائد ۲۹۵) ○ آن داروها که مقاومت کنند مر زهرها را انجیر بُوَد و فندق و گوز و سداب. (اخوینی ۶۳۱)

○ ~ **بر گنبد افشاندن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: تو با این سپه پیشِ من راندی/ همی گوز بر گنبد افشاندی. (فردوسی[۳] ۳۰۸)

○ ~ِ **هندی** (قد.) (گیاهی) جوز بویا. ← جوز ○جوز بویا: اگر قولنج از بسیاری بلغم بُوَد... میوه جز انجیر خشک... و گوز هندی چیزی نخورَد. (اخوینی ۴۲۸ ح.)

گوز[۱] guz (اِ.) ۱. گازی بدبو که همراه‌با صدا از مقعد انسان یا حیوان خارج می‌شود: ولت کنیم؟ مگر گوزی ولت کنیم. (← محمود[۲] ۲۷۶) ○ چس رفته گوز آمده، حاکم دهن‌دوز آمده. (← هدایت[۶] ۴۳) ۲. (بمِ. گوزیدن) ← گوزیدن. ۳. (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شخص بسیار بی‌اهمیت و فرومایه: حالا این گوز آمده به ما فخر می‌فروشد.

○ ~ِ **آخر را دادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مردن: هی نخور... تا گوز آخر را بدهی آن‌وقت برایت می‌خورند و سر قبرت می‌رینند. (← میرصادقی[۲] ۷۰) ○ توی اسکندریه هرکه انگشت رویش بگذاری تب‌لازمی است... روزی نیست که یکی‌دوتاشان گوز آخر را ندهند. (شاملو ۵۰۳)

○ ~ **به ریش (سبیل)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دشنامی که معمولاً به مردان گفته می‌شود: مردیکهٔ گوز به ریش، کارهای خودش را نمی‌گوید.

○ ~ **به شقیقه چه کاری (ربطی) دارد؟** (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نامربوط بودن دو عمل یا دو چیز را نسبت به‌هم بیان کنند: **به کشتنش دادی، در زندان افتادی. گوز به شقیقه چه کار دارد که گردن آنها می‌گذاری؟** (← شهری[۱] ۳۴۲)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) گوزیدن ←: **[اگر] خایهٔ مورچه اندر نبید افگنند و کسی را دهند تا بخورَد گوز بسیار دهد.** (حاسب‌طبری ۵۰)

▫ **~ِ فندقی** (گفتگو) گوزی که همراه‌با صدایی بسیار کوتاه باشد.

▫ **~ِ فندقی دادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شادی کردن؛ عیش کردن: **حالا بگذار آلمانی‌ها هم چند روزی گوز فندقی بدهند.** (شاملو ۵۷۰)

▫ **~ِ ناغافل** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که بی‌اختیار و به‌طور ناگهانی وسط کاری به جایی داخل می‌شود: **باز این گوز ناغافل آمد وسط بازی ما خودش را قاطی کرد.**

▫ **به ~ ~ افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) **۱.** به‌طور متوالی گوزیدن: **وقتی سوار می‌شد، یابو زیر سنگینی‌اش به گوزگوز می‌افتاد.** (شاملو ۱۷۴) **۲.** ازشدت خستگی به نفس‌نفس افتادن و کاری را به‌سختی انجام دادن: **دیگر نفسش بالا نمی‌آید از پله که می‌آمد، به گوزگوز افتاده‌بود.**

▫ **دوتا ~ بالای چیزی دادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کمترین ارزشی برای آن قائل نشدن؛ اعتنایی به آن نکردن: **وقتی بابات مرد دوتا دکان بیش‌تر برایت نگذاشت. حالا هفت‌تا شده بازهم دَم از کسادی کار می‌زنی... فردا که افتادی مُردی برایت می‌خورند و دوتا گوز هم بالاش می‌دهند.** (میرصادقی[۶] ۲۰)

▫ **رد ~ هموار کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) اشتباه یا خراب‌کاری خود یا دیگری را جبران کردن؛ ماست‌مالی کردن: **او دائم حرف‌های بی‌ربط می‌زد و من مجبور بودم رد گوز هموار کنم.**

گوز[۲] g. [= گوژ، کوژ، قوز] (صـ.) (قد.) خمیده؛ دوتا: **همیشه تو را جاودان باد روز / به شادی و بدخواه را پشت گوز.** (فردوسی[۳] ۵۳۶)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خمیده کردن؛ خماندن: **رکوع آن باشد که پشت گوز کند و خویشتن را دوتا کند.** (ناصرخسرو[۷] ۱۷۳)

گوزاب go[w]z-āb (اِ.) (قد.) نوعی آش که با گوشت، نخود، برنج، و گردو تهیه می‌شده است: **گولانج و گوشت و گرده و گوزاب و گادنی / گرمابه و گِل و گل و گنجینه و گلیم.** (لبیبی: شاعران ۴۸۷)

گوزبازی go[w]z-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) (بازی) گردوبازی ←: **کار تأهل و ریع و اهل ساختن گوزبازی نیست.** (خاقانی[۱] ۱۰۴)

گوزبن go[w]z-bon (اِ.) (قد.) (گیاهی) درخت گردو: **بیامد بر آن گوزبن برنشست / به بخت تو آید هم‌اکنون به‌دست.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۶)

گوزپیچ guz-pič (صمـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سردرگم شدن؛ کلافه شدن؛ گیج شدن: **ازبس‌که هرکسی به من چیزی می‌گفت، گوزپیچ شده‌بودم.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سردرگم کردن؛ کلافه کردن؛ گیج کردن: **با حرف‌های بی‌سروته‌شان گوزپیچم کردند.**

گوزچی gozči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) مأمور مخفی: **علی‌محمدنام... حسب‌الامر گوزچی و واقعه نویس مرو بود.** (مروی ۱۰۸۵)

گوزمال guz-māl (صمـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحتی از کسی به او گفته می‌شود: **گوزمال! این‌چه کاری بود کردی؟**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به ناروا ازدست رفتن؛ نفله شدن: **زمانی نهمید زمینی دارد که تمامش گوزمال شده‌بود.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ازدست دادن؛ نفله کردن: **آن‌قدر نرفت دنبال ارثیه‌اش تا همه‌اش را گوزمال کردند.**

گوزمعلق guz-mo'allaq [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. از جایی پرت شدن؛ سرنگون شدن: **اسب عروتیزی راه می‌اندازد و جفتکی می‌پراند که سوار گوزمعلق می‌شود گردنش می‌شکند.** (شاملو ۵۷۰) ۲. مریض شدن: **وقتی شنیدم گوزمعلق شده خودم را رساندم بِهِش، دکتر هم آن‌جا بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کسی را از جایی بلند به زمین پرت کردن؛ سرنگون کردن: **پس معطل چه هستی؟ باید بجنبی وگرنه از ماشین گوزمعلقت می‌کنند پایین.** (← میرصادقی[۳] ۷۱) ○ **هیچ بعید نبود گلوله‌ای بِهِت بخورَد از آن بالا گوزمعلقت کند وسط جاده.** (شاملو ۳۲۶)

گوزمغز go[w]z-maqz (اِ.) (قد.) مغز گردو: **باز چون شکم‌گشاد... میوه جز انجیر خشک و گوزمغز... چیزی نخورَد.** (اخوینی ۴۲۸)

گوزن gavazn (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار نشخوارکنندهٔ غیراهلی در انواع مختلف. جنس نر آن شاخ‌هایی دارد که هر سال می‌افتد. این جانور علف، خزه، و گل‌سنگ می‌خورَد: **همه با کمربندهایی مرصع از چرم گوزن و چکمه... [بودند.]** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸) ○ **ازاین‌پس نه آشوب خیزد نه جنگ/ به آبشخور آید گوزن و پلنگ.** (فردوسی[۳] ۵۲۱) ○ **شیره در آشیانهٔ خود موی گوزن اندر نهد تا ایمن شود.** (حاسب‌طبری ۴۶)



☜ ◘ ~ِ **زرد ایرانی** (جانوری) نوعی گوزن که رنگ پوستش زرد مایل به قرمز است، شکم، کفل، و دُم سفید، و در قسمت پشت و پهلویش خال‌های سفید مشخص دارد.

◘ ~ِ **شمالی** (جانوری) ◘گوزن قطبی ↓.

◘ ~ِ **قطبی** (جانوری) جانور پستان‌دار مهاجر که در نواحی شمالگان و جنوبگان به‌صورت گله‌ای زندگی می‌کند و ساکنان این نواحی از شیر و گوشت و پوست آن استفاده می‌کنند و برای بارکشی آن را به‌کار می‌گیرند؛ گوزن شمالی.

گوزو guz-u (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که بسیار می‌گوزد؛ بسیار گوزدهنده: **بهانهٔ کون گوزو نان جو است.** (مَثَل: شهری: شکرتلخ ۲۲۴: نجفی ۱۲۶۰)

گوزیدن guz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گوز[۱]) خارج کردن باد صدادار ازراه مقعد: **تعریف کرد از یک سودانی که پیش‌از نماز... گوزید و بعد ایستاد به نماز.** (آل‌احمد[۲] ۶۸)

گوزینه go[w]z-ine (صنـ.، اِ.) (قد.) حلوایی که از مغز گردو درست می‌کنند؛ جوزینه: **مانندهٔ عقل و دین بیرون و درون شیرین/ نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه.** (مولوی[۲] ۱۲۶/۵) ○ **این‌جا مردی آمده‌است... و دعوی صوفی‌ای می‌کند... و لوزینه و گوزینه... می‌خورَد.** (محمدبن‌منور: گنجینه ۸۲/۳)

گوزینه guz-ine (صنـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) شخص بسیار حقیر، فرومایه، و بی‌عرضه: **هرچه به این پسرهٔ گوزینه می‌گویم گوش نمی‌کند.** ○ **این را باش، گوزینه می‌خواهد به من کار یاد بدهد.**

گوژ guž [= کوژ = کوز = قوز] (اِ.) ۱. (گفتگو) برجستگی و برآمدگی رو به بیرون؛ قوز: **بینیِ وی به‌قدری بزرگ... بود که بر تمام صورت او سایه می‌افکند... در وسط آن گوژی بزرگ دیده می‌شد.** (قاضی ۷۱۹) ○ **این‌که استخوان‌های پشتش گوژ دارد... در زندگی... سر فرودآورده‌است.** (علوی[۲] ۱۵۹) ۲. (صـ.) (قد.) خمیده؛ منحنی؛ کج؛ دوتا: **پشتی دارد، چو پشت مهجوران گوژ/ بویی دارد، چو بوی معشوقان خوش.** (مهستی: نزهت ۱۸۹) نیز ← کوژ.

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) خمیده شدن؛ منحنی شدن: **حاسدم گوید: چرا بر من به یک گفتار من/ گوژ گشتی چون کمان و تیر گشتی در کمین.** (منوچهری[۱] ۷۹) ○ **میران برِ او هم‌چو الف راست درآیند/ گردند زبس خدمت او گوژتر از دال.** (فرخی[۱] ۲۱۸)

گوژپشت g.-pošt (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه براثر خمیدگی ستون‌مهره‌ها در پشتش برآمدگی به‌وجود آمده‌است؛ قوزی: **پیرمردی است شصت ساله، کمی گوژپشت.** (میرصادقی[13] ۱۷۷) ○ **اکنون عیب‌ها[ی اسب] که مادرزادی بُوَد... بگوییم شوخ... گوژپشت... عفن.** (فخرمدبر ۱۹۳-۱۹۴) ○ **گیتی فرتوت گوژپشت دژم روی/ بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد.** (منوچهری[1] ۱۶) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) آسمان (مِ. ۴) ←: **تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت/ مرا برکشید و به‌زودی بکشت.** (فردوسی[3] ۴۴۳)

گوژپشتی g.-i (حامصـ.) وضع و حالت گوژپشت: **در مصراع دوم جمع کرده‌است میان ماه و میان خود در گوژپشتی و زردی و نزاری.** (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۵)

گوژده go[w]-žade (اِ.) (قد.) (جانوری) جُعَل ←: **کسانی‌که ایشان اندر دوزخ انگِشت شده‌اند، فخر کردن بدیشان دست بدارید اگرنه خوارتر باشید از آن گوژده.** (غزالی ۲/۲۶۴)

گوژی guž-i (حامصـ.) وضع و حالت گوژ؛ خمیده بودن؛ خمیدگی؛ انحنا. نیز ← کوژی.

گوس go[w]s [آلمـ.] (اِ.) (فیزیک) گاوس ←.

گوساله gu-sāl-e (اِ.) ۱. (جانوری) بچهٔ گاو تا یک سالگی: **وقتی تو را گوساله دادند، افساری به گردنش ببند.** (قاضی ۶۳۴) ○ **اگر خون هدهد... با خون گوساله آمیخته به میل در چشم کشند، سفیدی از چشم ببَرَد.** (حاسب‌طبری ۱۹۰) ○ **اگر آرزو بود... گوسالهٔ بریان پیش گاو فلک نهیم.** (سنایی[3] ۱۱۲) ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) نفهم؛ احمق؛ بی‌شعور: **با صدای بلند فریاد می‌زد: گوساله چرا حرف حسابی سرت نمی‌شود؟** ○ **باگاو زری که سامری ساخت/ گوساله شمار زرگران را.** (خاقانی ۳۵)

☜ ¤ ـِ **زرین** (قد.) ¤گوسالهٔ سامری ↓ : **خاک گوسالهٔ زرین شَوی از بی‌آبی/ وآن‌که از چوب عصا معجز موسی‌طلبی.** (خواجو ۳۴۱)

¤ ـِ **سامری** (قد.) گوساله‌ای که سامری، از همراهان موسی (ع)، از طلا ساخته‌بود و قوم موسی (ع) را در غیبت او به پرستیدن آن دعوت کرد. نیز ← ¤گوسالهٔ زرین.

گوساله‌پرست g.-parast (صف.) پرستش‌کنندهٔ گوساله.

گوسان gu(o)sān [= کوسان] (صـ.، اِ.) (قد.) دوسان ←.

گوسبند gusband [= گوسفند] (اِ.) (قد.) (جانوری) گوسفند (مِ. ۱) ←: **گوسبندهایی که در این چند سال پدرشان درآمده‌بود... جاروجنجال راه انداختند.** (هدایت[6] ۱۲۸)

گوسپند guspand [= گوسفند] (اِ.) (قد.) (جانوری) گوسفند (مِ. ۱) ←: **درخت... به شب مانندهٔ آتش فروزان بود و شب به روشنایی آن گوسپندان را چرا دهند.** (حاسب‌طبری ۱۴۷) ○ **اگر تو گوسپند، و چهارپای خویش... به صحرا بیرون دهی، بی شوان یکی بازنیابی.** (احمدجام[1] ۲۰۲) ○ **گفت: گوسپند چرا ستدی از مردمانِ ناحیتی که ولایتِ ماست؟** (بیهقی[1] ۵۸۱)

گوسپندکشان g.-koš-ān (اِمصـ.) (قد.) گوسفندکشان ←: **عیدگوسپندکشان... حاجیان به مِنیٰ قربان کنند.** (بیرونی ۲۵۲-۲۵۳)

گوسفند gusfand (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستان‌دار نشخوارکننده که هردو نوع اهلی و وحشی آن یافت می‌شود، و از پشم، پوست، شیر، و گوشت آن استفاده می‌کنند: **صبح سحر که وارد آغل می‌شوم گوسفندها بع‌بع‌کنان دورم جمع می‌شوند.** (← جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ **نباید به‌نزدیک دانا پسند/ شبان خفته و گرگ در گوسفند.** (سعدی[4] ۱۵۶) ○ **بدو گفت بهرام کاین گوسفند/ که آرَد بدین جای ناسودمند؟** (فردوسی[3] ۱۸۵۰)



۲. (مجاز) شخص مظلوم و ساده‌لوح: **مطیع ظالم نشوید تا شما را گوسفند ندانند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۶)

☜ ¤ ـِ **امام رضا را تا چاشت نچراندن** (گفتگو)

(مجاز) با کسی دوستی و معامله به‌پایان نبردن: **همین بازار... گوسفند امام رضا را تا چاشت نچرانده... از ولی‌نعمت رو برگردانده، به ارباب جدید می‌پیوستند.** (شهری[۲] ۲۲۳/۲) ○ **گوسفند امام رضا را تا چاشت نمی‌چراند.** (دهخدا[۳] ۱۳۳۰)

▫ ~ِ **قربانی** گوسفندی که برای قربانی کردن انتخاب می‌کنند: **فدای جان تو گر من فدا شوَم چه شود؟/ برای عید بُوَد گوسفند قربانی.** (سعدی[۳] ۶۴۲)

گوسفندچران g.-ča(e)r-ān (صفـ.، اِ.) آن‌که گوسفند را به چرا می‌بَرَد؛ چوپان: **عین همین مزد را چوپان‌ها هم می‌گیرند که... هفت‌تا بودند گاوچران و گوسفندچران و...** (آل‌احمد[۱] ۴۴)

گوسفندچرانی g.-i (حامصـ.) عمل و شغل گوسفندچران؛ چوپانی: **در اطراف مزرعه به گوسفندچرانی مشغول بود.** (← اسلامی‌ندوشن ۹۹)

گوسفنددار gusfand-dār (صفـ.، اِ.) مالک گوسفند؛ نگه‌دارندهٔ گوسفند؛ گله‌دار: **آن جوان... کُرد بود و گوسفنددار.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۰) ○ **شنیدم که مردی گوسفنددار رمه داشت فراوان.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۲ ح.)

گوسفندداری g.-i (حامصـ.) عمل و شغل گوسفنددار: **گوسفندداری یک خطر بزرگ می‌داشت و آن دست‌اندازی دزدان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۰)

گوسفندک gusfand-ak (مصغـ. گوسفند، اِ.) گوسفندِ کوچک: **ساسان... گوسفندکی چند خرید و به ناحیت بیهق آمد.** (ابن‌فندق ۴۰)

گوسفندکشان gusfand-koš-ān (اِمصـ.) ذبح کردن گوسفند معمولاً به‌عنوان قربانی و مراسم مربوط به آن: **در خانهٔ آنها... بروبیا دیده می‌شد زیرا گوسفندکشان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ○ **کان سرب و رساد از این عید تا به عید گوسفندکشان به تو دادم.** (نظامی‌عروضی ۸۶)

گوسفندی gusfand-i (صنـ.، منسوب به گوسفند) ۱. مربوط به گوسفند یا تهیه شده از گوسفند: **ماست گوسفندی.** ۲. (قد.) گوسفنددار ←: **شنیدم که مردی گوسفندی رمه داشت فراوان.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۲)

گوش[۱] guš (اِ.) ۱. (جانوری) اندام شنوایی در پستان‌داران که از سه قسمت خارجی، میانی، و داخلی تشکیل می‌شود: **دو بار تیر از بغل گوش او رد شد.** (مینوی[۳] ۲۳۰) ○ **پهلویش یک کُره الاغ سفید با چشم‌های درشت... گوش دراز و پیشانی پف‌کرده ایستاده‌بود.** (هدایت[۲] ۶۳) ○ **گوش د ـ گفتن شیرین تو واله تاکی؟/ چشم در منظر مطبوع تو حیران تاچند؟** (سعدی[۳] ۴۹۳) ○ **فروهشته از گوش او گوشوار/ به ناخن بر از لاله کرده نگار.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۸) ۲. گوشه: **چراغ چینی دیواری، روی سه‌گوش قالی، نقش اژدها می‌انداخت.** (علی‌زاده ۵۵/۱) ○ **آن‌گاه یکی رگی عظیم گردد از این اقسام و برود تا غلاف دل و ورا غذا دهد و باز بگذرد از این غلاف و بیاید به گوش راست دل و آن‌گاه به دل پراکنده گردد.** (اخوینی ۶۴) ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) جاسوس؛ خبرگیر: **او گوش رئیس است مواظب حرف زدنت باش!** ۴. (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های توپی گروهی مانند فوتبال، بازی‌کنی که در سمت راست یا چپ زمین بازی می‌کند و معمولاً بیش‌تر در حمله شرکت می‌کند: **گوش چپ تیم حریف با یک ضربه دروازهٔ ما را تهدید کرد.** ۵. (موسیقی) گوشی (مِ. ۴) ←: **گوش تار، گوش رباب.** ○ **گوش‌روز ای نگار مشکین‌خال/ «گوش» بربط بگیر و نیک بمال.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۸) ۶. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) منتظر؛ مراقب: **بانگ شتربان و جرس می‌نشنود از پیش‌وپس/ ای‌بس رفیق و هم‌نفس آن‌جا نشسته گوش ما.** (مولوی[۲] ۱۵/۱) ۷. (اِ.) (قد.) (مجاز) دسته: **شب آن‌چنان و به‌گاه آمده که هی، برخیز/ گرفته گوش مرا سخت هم‌چو «گوش» سبو.** (مولوی[۲] ۸۲/۵) ۸. (بمِ. گوشیدن) (قد.) ← گوشیدن.

• ~ **انداختن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) • گوش خواباندن (مِ. ۱) ←: **قدرت نگاه کردن نداشت. اما گوش انداخت شنید که حضرت حرف می‌زند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۸) ○ **بعد عمری که به افسانهٔ ما گوش انداخت/ بخت بد بین که به‌جز حرف شکایت نشنید.**

(حامدبهبهانی: آنندراج)

• ~ **ایستادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مخفیانه حرف دیگری را گوش کردن؛ استراق سمع کردن: **بله یادم هست، پشت پرده گوش ایستاده‌بودی.** (گلشیری[۱] ۱۴۱) ○ **دیروز تو پشت در، گوش ایستاده‌بودی، تو باید بدانی که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت.** (هدایت[۷] ۹۰)

▫ ~ِ **بادبزنی** (گفتگو) گوش شبیه بادبزن؛ گوش بزرگ و بیرون‌زده: **قنبرعلی خود را درمقابل پیرمرد... بیدزده‌ای دید با یک جفت گوش بادبزنی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۱)

▫ ~ **باز کردن** (گفتگو) (مجاز) بادقت گوش کردن؛ توجه کردن: **گوشَت را باز کن و آنچه را می‌گویم درست بشنو.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰) ○ **کم‌کم به اصل مطلب نزدیک می‌شویم. خوب گوش‌هایتان را باز کنید.** (علی‌زاده ۲۹۵/۱) ○ **مرادا گوشَت را باز کن اگر این آمد جوابش بکن. بگو آقاکمیسیون دارد.** (← هدایت[۳] ۱۲۰)

▫ ~ **با کسی داشتن** (قد.) (مجاز) به سخن او گوش دادن: **درحالت نزع با خود چیزی می‌گفت. گوش با او داشتند.** (جامی[۸] ۴۵)

▫ ~ **با کسی کردن** (قد.) (مجاز) ▫گوش با کسی داشتن ↑: **چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن/ تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن.** (سعدی[۴] ۵۵۲)

▫ ~ **بر چیزی (کسی) بودن** (قد.) (مجاز) **۱.** منتظر شنیدن آن (او) بودن: **فتح بابی نشد از کعبه و بت‌خانه مرا/ بعدازاین گوش بر آوازِ درِ دل باشم.** (صائب[۱] ۲۷۳۱) ○ **مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام/ تو مستریح و به افسوس می‌رود ایام.** (سعدی[۳] ۵۴۵) **۲.** درحال شنیدن صدای آن (او) بودن: **چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم/ مرا که چشم به ساقیّ و گوش بر چنگ است.** (سعدی[۴] ۳۷۳) ○ **حسن تو نادرست در این عهد و شعر من/ من چشم بر تو و همگان گوش برمنند.** (سعدی[۴] ۴۴۹)

▫ ~ **بر چیزی داشتن** (قد.) (مجاز) **۱.** آن را پذیرفتن: **در گوش دارم این سخن از پیر می فروش/ کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش.** (بهار ۱۱۸۶) **۲.** انتظار شنیدن آن را داشتن: **هرکه هوا گرفت و رفت ازپی آرزوی دل/ گوش مدار سعدیا، بر خبر سلامتش.** (سعدی[۳] ۵۲۹)

▫ ~ **بر در بودن** (قد.) (مجاز) منتظر شنیدن خبری بودن؛ انتظار شنیدن خبری را داشتن: **گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر/ چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام.** (سعدی[۴] ۵۰۲)

⊙ ~ **برکشیدن** (قد.) گوش کسی را به‌قصد تنبیه کشیدن؛ متنبه ساختن: **هندوان را بخواندند و گوش برکشیدند.** (بیهقی[۱] ۸۳۲)

• ~ **بودن** (مصـ.ل.) (مجاز) ساکت بودن؛ دَم نزدن؛ فقط گوش دادن: **تا فردا هم حرف بزنی حاضرم همین‌جا بنشینم و گوش باشم.** (جمال‌زاده[۱] ۴۸) ○ **تریاکی‌ها همه گوش بودند و کیف می‌کردند.** (← علوی[۳] ۹۵) ○ **گر پُری از دانش خاموش باش/ ترک زبان گوی و همه گوش باش.** (نظامی[۱] ۱۷۷)

▫ ~ **به جایی داشتن** (گفتگو) (مجاز) منتظر رسیدن خبری از آن‌جا بودن: **همه گوش به‌طرف تبریز داشتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۹)

▫ ~ **به چیزی داشتن** (قد.) (مجاز) **۱.** آن را پذیرفتن: **دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه/ سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند.** (سعدی[۴] ۴۳۵) **۲.** به آن توجه کردن: **نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد/ که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری.** (حافظ[۱] ۳۱۱) ○ **نامه‌ها نبشته آمد به همهٔ اعیانِ حشم تا گوش به مثال‌های وزیر دارند.** (بیهقی[۱] ۵۱۹)

▫ ~ **به خود داشتن** (قد.) (مجاز) مواظب خود بودن: **زنهار ای شاه این‌جا که نشسته‌ای گوش به خود دار که اگرچه بر قلعه‌ای متمکنی که ربض او با قلهٔ گردون مقابل است.** (وراوینی ۷۲۶)

▫ ~ **به در داشتن (بودن)** (قد.) (مجاز) انتظار کسی یا چیزی را کشیدن؛ منتظر بودن: **مدتی شد که تا بدان امید/ چشم دارد به راه و گوش به در.** (انوری[۱] ۱۹۹) ○ **چنان گوشم به در چشمم به راه است/ که گویی خانه‌ام زندان و چاه است.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۸۰)

¤ ~ **به‌فرمان کسی داشتن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) منتظر صدور فرمان ازطرف او بودن و آن را عملی ساختن؛ مطیع او بودن: **ما همه گوش به‌فرمان شما هستیم.** ○ **سردار سپه... در قوای موجوده... فقط گوش به‌فرمان او داشته...، جهد وافی به‌کار می‌برد.** (مستوفی ۳۴۳/۳)

¤ ~ **به‌کسی (چیزی) دادن** (گفتگو) (مجاز) به او (آن) گوش دادن؛ به او (آن) توجه کردن: **گوشَت را بده به من ببین چه می‌گویم.** ○ **گوشم را داده‌بودم به بگومگوها.** (میرصادقی[5] ۲۰)

¤ ~ **به کسی سپردن** (قد.) (مجاز) بادقت به سخن او گوش کردن: **به سیندخت مهراب بسپرد گوش/ دلی پُر زکینه سری پُر زجوش.** (فردوسی[3] ۱۶۶)

¤ ~ **به ~** (گفتگو) (مجاز) ازکسی (که شنیده) به کسی دیگر؛ با نقل‌قول‌های پی‌درپی؛ دهن‌به‌دهن: **خبر ورود او گوش‌به‌گوش به تمام اهل محل رسید و همه خود را برای استقبال آماده می‌کردند.** (مدنی ۴۵۹) ○ **همین الآن است که بوق و کرنای بی‌آبروگیری زن من گوش‌به‌گوش به همهٔ کوچه‌محله‌ها رخنه کرده‌باشد.** (← شهری[1] ۴۷۴)

¤ ~ِ **بیرونی (جانوری)** ¤گوشِ خارجی ←.

¤ ~ِ **بی‌صاحب** (گفتگو) (مجاز) ¤گوشِ مفت ←: **فلانی هم گوش بی‌صاحب گیر آورده.**

¤ ~ **پهن کردن** (قد.) (مجاز) برای شنیدن خبری آماده شدن؛ توجه کردن؛ گوش دادن: **دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود/ گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش.** (حافظ[1] ۱۹۷)

¤ ~ **تا ~** (گفتگو) (مجاز) ۱. از این‌سوی گردن تا آن‌سوی گردن: **می‌خواهد گردنم را بزنند و سرم را گوش‌تاگوش ببُرّد.** (قاضی ۹۶۲) ○ **یک کارد تیز دردست گرفته‌بود و می‌خواست سر مرا مثل سرِ گوسفند گوش‌تاگوش ببُرّد.** (مینوی[1] ۲۲۰) ۲. از این‌طرف تا آن‌طرف؛ از این‌سر تا آن‌سر؛ دورتادور: **گوش تاگوش روی ملافه‌های کلفت آهار خورده... دراز می‌کشیم.** (ترقی ۹۲) ○ **روبوسی کردیم و پهلوی دستت خودش جا باز کرد و گوش‌تاگوش جیره‌خورهای فرهنگ [نشسته‌بودند.]** (آل‌احمد[5] ۱۲۵) ۳. هیچ‌کس؛ کسی: **طوری رفت فرنگ و برگشت که گوش‌تاگوش خبردار نشد.** ○ **دختره را همچین نامزد کردند که گوش تا گوش خبردار نشد.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳)

¤ ~ **تیز شدن** (گفتگو) (مجاز) جلب شدن توجه: **پیش‌از آن‌که شروع به خواندن کند، گوش‌هایش تیز شد.** (میرصادقی[6] ۳۱) ○ **به شنیدن این فصل اخیر گوش‌ها تیز شد.** (جمال‌زاده[11] ۳۷)

¤ ~ **تیزکردن** (مجاز) ۱. (گفتگو) حواس خود را جمع کردن برای بهتر شنیدن: **رفت روی تخت نشست و گوشش را تیز کرد.** (مدرس‌صادقی ۲۷) ○ **گوش‌هایم را تیزکردم و آرام نشستم.** (دریابندری[3] ۱۲۷) ۲. (گفتگو) بلند کردن گوش‌ها و راست نگه داشتن سر در بعضی‌از حیوانات معمولاً در مواقع ترس: **چه‌قدر لطف داشت... گوش تیزکردن [این حیوانک‌ها] هنگامی‌که صدای مشکوکی می‌شنیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۵) ○ **برروی این پرچم سرِ خری را... نقاشی کرده‌بودند که سر بالا گرفته و گوش‌ها تیز کرده...بود.** (قاضی ۸۵۴) ۳. (گفتگو) آماده و منتظر فرصت مناسب بودن: **عموم جوان‌ها... گوش‌ها را تیز... کرده‌اند برای قورت دادن چنین لقمهٔ چرب‌ونرمی.** (مسعود ۱۱۴) ۴. (قد.) توجه کردن: **رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید/ که گوش تیز به چشم خدای‌بین کشدا.** (مولوی[2] ۱۴۳/۱)

¤ ~ِ **جان (دل، ضمیر، ...)** (قد.) (مجاز) حس درونی؛ باطن؛ روح: **فقط گوش جان خود او می‌توانست آن را بشنود.** (جمال‌زاده[2] ۱۸۹) ○ **گل گوش جان گشوده و ما بلبلان باغ/ یک بانگ بلبلانه به‌گوشش نمی‌زنیم.** (عرفی: دیوان ۴۷۴: فرهنگ‌نامه ۲۲۱۹/۳) ○ **اگر همه آن بود که زمانی گوش دل به سخن اهل الله دارَد، و توفیق آن یابد.** (بخارایی ۴۹) ○ **فروگفت عقلم به‌گوش ضمیر/ که از جامه بیرون رَوَم همچو سیر.** (سَعدی[4] ۲۸۹)

¤ ~ِ **چیزی آکندن** (قد.) (مجاز) گوش ندادن یا توجه نکردن به آن: **امکان دیده بستنم از روی دوست نیست/ اولی‌تر آن‌که گوش نصیحت بیاکنم.** (سعدی[4]

۵۲۵) ○ **بویزید بسطامی... چشم همت از اغیار به‌یک‌بار فروگرفت، و گوشِ کوشش بیاکند.** (میبدی[2] ۱۱۴)

● **~ خاراندن** (مصـ.ل.) (مجاز) درنگ کردن و به‌فکر فرورفتن، به‌ویژه هنگام ارتکاب اشتباه یا خطا: **دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد/که ای فسردهٔ غافل، بیا و گوش مخار.** (مولوی[2] ۳۷/۳)

▫ **~ِ خارجی** (جانوری) قسمتی از گوش شامل لالهٔ گوش و مجرای شنوایی که از بیرون دیده می‌شود و درانتهای آن پردهٔ گوش قرار دارد.

▫ **~ِ خر** (توهین‌آمیز) (مجاز) گوشی که توانایی شنیدن حقایق را ندارد: **اگر کسی بخواهد حرفی به آنها بزند که با این دوره... متناسب باشد، یاسین است و گوشِ خر.** (جمال‌زاده[1] ۵۵) ○ **گوش‌خر بفروش و دیگر گوش خر/ کاین سخن را درنیابد گوشِ خر.** (مولوی[1] ۶۴/۱) نیز ← یاسین ▫ یاسین به گوش خر خواندن.

● **~ خواباندن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) به صدایی بادقت و توجه گوش کردن: **هرچه‌قدر که گوش خوابانده... نتوانسته‌است صدا را بشناسد.** (چهل‌تن[4] ۱۳) ○ **گوش خواباند به صدای پای بچه‌ها که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) منتظر فرصت مناسب شدن؛ در کمین کسی یا چیزی بودن: **گوش خواباند که وقتی [حرفشان] تمام شد بلیت را بگیرد جلو صورتشان.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۴) ○ **گوش خوابانده‌اند تا آقا یکی را مهدورالدم کند؟** (گلشیری[3] ۳۷) ○ **گوش خوابانده‌بودند و منتظر بودند که اتفاقی بیفتد.** (شاملو ۳۸) ۳. (قد.) پایین آوردن حیوان گوشش را (آن را نشانهٔ آن می‌دانستند که حیوان منتظر یا آماده است که لگد بزند): **به خاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشو ایمن/ چو توسن گوش خواباند لگدها درقفا دارد.** (صائب[1] ۱۴۱۴)

▫ **~ِ داخلی** (جانوری) قسمتی از گوش شامل مجموعه‌ای از حفره‌ها و مجراهای مربوط به‌هم که کار شنوایی و تعادل را انجام می‌دهند؛ گوش درونی.

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. حس شنوایی را معطوف به شنیدن دقیق چیزی کردن؛ گوش کردن: **گوش بده ببین این چه صدایی است از پشت دیوار می‌آید.** ○ **همه ساکت شده‌بودند و گوش می‌دادند.** (میرصادقی[1] ۳۸) ○ **برای من یکی‌دو ساعت گوش دادن به هر داستانی که باشد، استراحت خوبی است.** (قاضی ۳۴۷) ۲. توجه کردن: **بدون آن‌که به حرف‌ها و التماس‌هایمان گوش بدهند... ولمان کردند روی آب.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۶) ○ **دیگر گوش به حرف طرف نمی‌دهند.** (نظام‌السلطنه ۴۵۶/۲) ۳. حرفی را پذیرفتن و به آن عمل کردن: **به حرف شما که نجات دنیا و آخرت بود، گوش ندادم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴۳) ۴. (مصـ.مـ.) پذیرفتن؛ باور کردن: **گفتم: رمضان تو برو و گوش نده، ما باهم شوخی داریم.** (حجازی ۴۷۷)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. گوش کردن؛ گوش دادن: **تو بارها این سخنان را درغیاب این کسان‌که اکنون به ما گوش دارند، به من گفته‌ای.** (فروغی[3] ۱۴۷) ○ **چون او تکبیر کند، ایشان تکبیر کنند و چون او بخوانَد، ایشان گوش دارند.** (ناصرخسرو[7] ۱۴۱-۱۴۲) ۲. دزدیده گوش کردن؛ استراق سمع کردن: **در سخن با دوستان آهسته باش/ تا ندارد دشمنِ خون‌خوار گوش.** (سعدی[2] ۱۷۲) ○ **کلیله روی به دمنه آورده‌بود و آنچه ازجهت او درحقِ گاو رفت، باز راند. پلنگ بایستاد و گوش داشت.** (نصراللهٔ‌منشی ۱۲۸) ○ **پس بیمار گوش داشته‌بود و هرچه خواجه ابوعلی می‌گفت، می‌شنید.** (نظامی‌عروضی ۱۲۲) ۳. (مصـ.مـ.) پذیرفتن: **کارِ بزرگِ هستیِ خود را مگیر خُرد/ آگه چو زین شمار نه‌ای پند گوش دار.** (پروین‌اعتصامی ۲۴۵) ○ **حکمت از هرکس‌که گوید گوش دار/ گر مَثَل طوغانش گوید یا تکین.** (ناصرخسرو[1] ۱۲۰) ۴. محافظت کردن؛ محفوظ داشتن: **دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن/ ابروی کمان‌دارت می‌بَرَد به پیشانی.** (حافظ[1] ۳۳۵) ○ **نخستین تن از دشمنت دار گوش/ پس آن‌گاه بر زخم دشمن بکوش.** (اسدی[1] ۳۵۸) ۵. رعایت کردن: **ور به مستی ادبی گوش نداشت/ خُرده**

زو نیست وگر هست مگیر. (ابن‌یمین ۴۲۵) ۶. نگاه داشتن: یک عقده را برای گروِ جان خود گوش می‌دارم تا به‌وقتی‌که تو را از قصدِ من فریضه‌تر کاری باشد.... (نصرالله‌منشی ۲۷۴) ۷. (مصـ.ل.) توجه کردن: گوش دار تا قرآن مجید درحق تو و مریدان دنیا چه می‌گوید. (عین‌القضات: گنجینه ۱۳۰/۲) ○ سالار شما و خلیفتِ ما این مرد است، همگان گوش به اشارت او دارید. (بیهقی[1] ۶۲۷) ۸. توقع داشتن؛ امیدوار بودن: جهان را گوهر آمد زشت‌کاری/ چرا زو مهربانی گوش داری؟ (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۱۱) ○ هر آن چیز کاندر جهان ناوری/ چرا گوش داری که بیرون بَری؟ (ابوشکور: اشعار ۱۱۸) ۹. انتظار داشتن؛ منتظر بودن: گوش بدان دارند تا طالبی ازجای بجنبد، هر حیلت که توانند به‌جای آرند تابوکه به خویشتن بدو توانند افکند. (احمدجام ۸۵) ○ عذاب را گوش دارید که تا سه روز عذاب آید شما را. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۹۷)

□ ~ِ درونی (جانوری) □گوش داخلی ←.

□ ~[و]دماغ کردن (گفتگو) (مجاز) گوش و بینی کسی را بریدن: اگر در شبِ زفاف، داماد ببیند که گل عروس چیده شده‌است حق دارد که او راگوش‌دماغ کند و از خانه بیرون اندازد. (کتیرایی ۲۰۷ح.) ○ اگر زمان شاه‌شهید بود، می‌دادم گوش‌ودماغش می‌کردند تا عبرت دیگران بشود. (← هدایت[3] ۱۱۹)

• ~ دوختن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گوش سپردن؛ گوش دادن: ملا... در همان‌جا نشسته گوش به حمد و تسبیح سکان ملأ اعلی دوخته[بود.] (جمال‌زاده[6] ۲۰۶)

□ ~ زدن با کسی (قد.) (مجاز) دعوی برابری کردن با او: رایت میمونت که شد چرخ تاب/گوش زده با عَلَم آفتاب. (امیرخسرو: لغت‌نامه[1])

• ~ سپردن (مصـ.ل.) (مجاز) به‌دقت گوش دادن: گوش سپردم به‌صدای پایش که منظم بود. (← مؤذنی ۱۰۸) ○ دل مهتر ازراه نیکی بپُرد/ جوان، گوش گفتار او را سپرد. (فردوسی[3] ۳۳)

□ ~ِ سر (قد.) گوش (عضو شنوایی)؛ مقـ. گوش جان، گوش دل: سخن بدگویان را از گوشِ سر به‌گوشِ دل نگذارد. (بخاری ۱۲۸) ○ به دو گوش باید پذیرفتن یکی به‌گوشِ سر و یکی به‌گوشِ دل. (ناصرخسرو[7] ۱۷۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) با دقت و توجه گوش کردن: نجوا فرونشست و همه گوش شدند. (نفیسی ۳۷۱)

□ ~ِ شیطان کر (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) برای مصون ماندن از پیش‌آمد بد هنگام اقدام به‌کاری یا به‌زبان آوردن حرفی گفته می‌شود؛ خدا کند شیطان نشنود و کار را خراب نکند: خورشید گفت: گوش شیطان کر، ستاره امشب تخسی نکرد. (مخمل‌باف ۷۲) ○ اگر دلبر من از رنج خلاص شود، شاید سرنوشت من هم بهتر شود. مخاطبش گفت: گوش شیطان کر! خدا از دهانت بشنود! (← قاضی ۱۱۳۶) ○ رفتار و کردارشان تماشاخانه‌های ایران را، گوش شیطان کر، از خنده روده‌بر خواهد کرد. (جمال‌زاده[18] ۲۶) ○گوش شیطان کر یک پیراهن گوشت گرفته‌است. (← هدایت[6] ۲۱) ○ صبح منزل علاءالدوله رفتم. گوش شیطان کر، دوسه روز است اظهار مهربانی می‌کند. (اعتمادالسلطنه[1] ۲۸)

• ~ فرادادن (مصـ.ل.) (مجاز) باتوجه گوش کردن؛ گوش دادن: دن‌کیشوت با دقتی عجیب به سخنان خلیفه گوش فراداده‌بود. (قاضی ۵۵۵) ○ آوازی شنیدم از بیگانه‌ای، گوش فرادادم. (علوی[3] ۷۶-۷۷) ○ باعجله نزدیک دیوار شده به‌دقت گوش فراداد. (مشفق‌کاظمی ۱۹)

• ~ فراداشتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. دزدیده گوش کردن: با اشاره به یک‌دیگر می‌فهمانیدیم که در اطراف گوش فراداشته‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۳۶۶) ۲. مواظب بودن: گوش فرادار تا چه می‌کنی ای مرد نادان. (احمدجام[1] ۱۷۸)

• ~ فکندن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • گوش خواباندن (مِ. ۱) ←: هرچند چو گل گوش فکندیم در این باغ/ حرفی که بَرَد راه به جایی نشنیدیم. (صائب[1] ۲۸۷۱)

□ ~ِ فلک (دنیا) را کر کردن (گفتگو) (مجاز)

سروصدای بسیار ایجاد کردن؛ هیاهوی بسیار کردن: **صدای تبر و هن‌هن هیزم‌شکن‌ها گوش فلک را کر می‌کرد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۱) ○ **شیپورزن‌ها و طبال‌ها... گوش فلک را کر می‌کردند.** (حجازی ۴۰۹) ○ **صدای صلوات گوش فلک را کر می‌کرد.** (هدایت[۶] ۳۰)

□ ~ِ **فلک (چرخ) کر شدن (گشتن)** (گفتگو) (مجاز) سروصدای بلند برپا شدن: **واقعاً از سروصدای جمعیت گوش فلک کر می‌شد.** ○ **ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر می‌شد/ ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر می‌گشت.** (سعدی[۳] ۴۵۹)

□ ~ِ**فیل** (مجاز) نوعی شیرینی که از آرد و روغن تهیه می‌شود و برروی آن خاکه‌قند و هل کوبیده می‌پاشند: **گوش‌فیل‌ها خیلی نازک و پهن بود، تُرد بود، و به‌اندک اشاره شکسته می‌شد.** (← اسلامی‌ندوشن ۸۴) ○ **اگر مجلس تا ساعت سه و چهار از شب رفته دراز می‌گشت... گوش‌فیل... برای مهمان‌ها می‌آوردند.** (مستوفی ۲۷۲/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) ۱. ● گوش دادن (مِ. ۱) ←: **خیال می‌کرد دارد به حرف‌های شروین گوش می‌کند.** (گلاب‌دره‌ای ۱۰) ○ **پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد/ نه هرکه گوش کند معنی سخن داند.** (سعدی[۳] ۴۹۰) ○ **شنیدی همه جنگِ مازندران/ کنون گوش کن رزم هاماوران.** (فردوسی[۳] ۳۳۶) ۲. (مصـ.مـ.) (مجاز) پذیرفتن و به‌کار بستن: **می‌گوید پسرم برای این حرفم را گوش نکرد که نُه کلاس درس خوانده.** (← میرصادقی[۳] ۲۰۲) ○ **پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت/ هان ای پسر که پیر شَوی پند گوش کن.** (حافظ[۱] ۲۷۵) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) انتظار و توقع چیزی را داشتن؛ چشم دوختن: **به‌چنگ آر و با دیگران نوش کن/ نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن.** (سعدی[۱] ۸۸) ۴. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) رفتار یا روشی را پیش گرفتن: **کسی سیرت آدمی گوش کرد/ که اول سگِ نفس خاموش کرد.** (سعدی[۱] ۱۴۵)

□ ~ِ **کسی ایستادن** (قد.) (مجاز) درانتظار او بودن؛ منتظر او بودن: **بانو چون ماهی آراسته بیرون آمد و قریب یک فرسنگ از باغ بیامد و گوش تو ایستاده‌است.** (اسکندرنامه: سبک‌شناسی بهار ۱۳۹/۲)

□ ~ِ **کسی با دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) به سخن دیگری توجه داشتنِ او: **گفتم: گوشَت با من است؟** (الاهی: شکوفایی ۸۱) ○ **یواش‌یواش بخوان گوشم با تو است.** (جمال‌زاده[۹] ۳۸)

□ ~ِ **کسی بدهکار نبودن** (گفتگو) (مجاز) توجه نکردنِ او به حرف‌هایی که گفته می‌شود و بی‌اعتنا بودنش به آنها: **می‌دید محسن اصلاً گوشش بدهکار نیست و تندتند هم‌چنان می‌رود و حتی صبر هم نمی‌کند که او خودش را بِهِش برسانَد.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۲۷) ○ **[او] گوشش به حرف هیچ‌کس بدهکار نبود. کار خودش را می‌کرد.** (میرصادقی[۲] ۸۴) ○ **این افعی بدترکیب... گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست.** (مسعود ۶۲)

□ ~ِ **کسی به جایی بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. حس شنوایی او متوجه آن‌جا بودن: **حواسم را جمع کرده‌بودم، ولی گوشم به بیرون بود.** (هدایت[۴] ۲۹) ۲. از آن‌جا الهام گرفتن یا تحت تأثیر القائات آن‌جا بودنِ او: **آمدند و سخن‌پراکنی کردند... معلوم شد که گوششان به رادیو لندن است.** (هدایت[۱] ۱۶)

□ ~ِ **کسی (چیزی) به‌دست دیگری بودن** (قد.) (مجاز) مطیع و فرمان‌بردار بردن او (آن) وی را: **دیدهٔ عقل مستِ تو، چرخهٔ چرخ پَستِ تو/ گوش طرب به‌دستِ تو، بی‌تو به‌سر نمی‌شود.** (مولوی[۲] ۱۷/۲)

□ ~ِ **کسی به (بر) راه بودن** (قد.) (مجاز) منتظر بودنِ او: **گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست/ صاحب‌خبر بیامد و من بی‌خبر شدم.** (سعدی[۳] ۵۴۹) ○ **گوشم همه روز از انتظارت/ بر راه و نظر بر آستان است.** (سعدی[۳] ۴۴۱)

□ ~ِ **کسی پُر شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. دربارهٔ مطلبی (یا مطلبی را) بسیار شنیدن و درنتیجه بی‌اعتنا شدنِ او و نسبت‌به آن و دیگر اهمیتی به آن ندادن: **او گاه‌گاه مثنوی خود را باز می‌کرد... به خواندن آن می‌پرداخت... مستمعانش همین سه نفر بودیم: من و همسرانش که آنها هم دیگر گوششان از این حرف‌ها پُر بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۸-۱۹۹) ○

گوش زرین‌کلاه از این نفرین‌ها پُر شده‌بود و دیگر در او تأثیر نمی‌کرد. (هدایت[۹] ۵۹) ۲. دربارهٔ موضوعی بسیار شنیدنِ او و تحت تأثیر آن قرارگرفتنِ او. نیز ← ◘گوش کسی را پُر کردن: گوش ملک‌شاه از بدگویی‌هایی [که از وزیرش می‌شد] پُر شده‌بود... پیغام داد... اگر نایب و فرمان‌بردار منی باید که حدود تبعیت و نیابت نگاه داری. (مینوی[۲] ۲۵۳)

◘ ~ کسی تر شدن (قد.) (مجاز) لذت بردنِ او؛ محظوظ شدنِ او: چو زان نغمه شد شاه را گوش تر/ در آن بی‌هشی گشت بی‌هوش‌تر. (امیرخسرو: آنندراج)

◘ ~ کسی را باز کردن (قد.) (مجاز) قطع کردن گوش او به‌عنوان تنبیه: فرمان رسانیدند تاگوش‌های راست مردم باز کردند. (جوینی[۱] ۲۲۵/۱)

◘ ~ کسی را بردن (گفتگو) (مجاز) با سروصدای بلند و مکرر او را ناراحت کردن: با این اعصاب داغان آن از تو عرق‌فروشی، این هم از این‌جا. به خدا گوشم را بدید. (← گـلاب‌دره‌ای ۴۹۲) ○ هندوانه‌فروش‌ها ازبس داد زدند، گوشم را بردند. (← میرصادقی[۴] ۲۸۴)

◘ ~ کسی را بریدن (گفتگو) ۱. قطع کردن گوش او برای تنبیه. ۲. (مجاز) پول و مال او را با حیله گرفتن؛ اخاذی کردن از او: کمتر اتفاق می‌افتاد که... صاحب‌قرانی گوش یاران را نبُرّد و به کیسه نزنند. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۱) ○ به اغوای تو، میرزاباقر حرام‌زاده هزار تومان گوش مرا برید. (حجازی ۲۲۱) ○ می‌خواهی بعداز خودت... یک نفر... این‌جا بنشیند و گوش مردمان آینده را ببُرّد. (هدایت[۳] ۱۱۸)

◘ ~ کسی را پُر کردن (مجاز) دربارهٔ مطلبی (یا مطلبی را) مکرر به او گفتن و او را تحت تأثیر قرار دادن: برای اجرای یک مقصود، پُر کردن گوش طرف مؤثر است. (مستوفی ۴۳۰/۲) ○ خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان می‌شود؟/ زلف پُر کرده‌ست از حرف پریشان گوش تو. (صائب[۱] ۳۱۴۰) ○ تا این غایت از این مرد خیانتی پیدا نیامده‌است اما گوش ما از وی پُر کرده‌اند و هنوز می‌کنند. (بیهقی[۱] ۶۲۳)

◘ ~ کسی را پیچاندن (پیچ دادن، کشیدن) گوش او را گرفتن و پیچاندن و فشردن برای تنبیه، و به‌مجاز، تنبیه کردن او: آقای مدیر آن‌قدر گوش پسرک را پیچاند که قرمز شد. ○ ما را که دید، لب‌خند زد: به‌به پیرمردهای قوم، باز آمدند گوشم را بکشند و نصیحتم کنند. (← میرصادقی[۳] ۲۱۳) ○ مزن جز خیمهٔ علم و هنر تا سر برافرازی/ مگو جز راستی تا گوش اهریمن بپیچانی. (پروین‌اعتصامی ۶۰) ○ وگرنه چنانت دهم گوش پیچ/ که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ. (نظامی[۷] ۱۸۶)

◘ ~ کسی (چیزی) را مالیدن (قد.) (مجاز) ۱. او (آن) را تنبیه کردن؛ او (آن) را رام و مطیع کردن: برآوردم از بی‌قراری خروش/ پدر ناگهانم بمالید گوش. (سعدی[۱] ۱۹۱) ○ چو سودا خِرَد را بمالید گوش/ نیارد دگر سر برآورد هوش. (سعدی[۳] ۲۸۷) ○ گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست/ بی‌خطا گوش بمالش، بزنش چوب هزار. (منوچهری[۱] ۱۹۵) ۲. به او گزند رساندن: گر نمالیمشان به رای و به هوش/ مُلک را چشم بد بمالد گوش. (نظامی[۴] ۳۲۱)

◘ ~ کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) ← سر ◘ سر کسی رفتن (مِ. ۲): گوشم رفت صدای رادیو را کم کن.

◘ ~ کسی سنگین بودن (گفتگو) (مجاز) قدرت شنوایی او ضعیف بودن؛ به‌وضوح صداها را نشنیدنِ او: پیش‌خدمت... جواب داد: والله من گوشم سنگین است، گاهی که دادوفریاد زیاد می‌شود می‌فهمم چنین می‌گویند. (غفاری ۱۰۹)

◘ ~ کسی سنگین شدن (گفتگو) (مجاز) قدرت شنوایی او ضعیف شدن: گوشش هم قدری سنگین شده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۷)

◘ ~ کسی سوت کشیدن (گفتگو) (مجاز) به‌علت درد یا بیماری صدا در گوش او پیچیدن: یک سیلی به صورتم زد که گوشم سوت کشید. (پزشک‌زاد ۳۶۰)

◘ ~ کسی صدا دادن (گفتگو) (مجاز) دچار آسیب شدن گوش او و پیچیدن صدا در آن: گوش‌هایم دنگ‌دنگ صدا می‌داد. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۰)

◘ ~ کسی گران شدن (گشتن) (قد.) (مجاز) ◘گوش کسی سنگین شدن ←: گربه گفت: بدانید که

مرا پیری دریافته‌است... و گوش من گران گشته‌است. (بخاری ۱۸۴)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) ● گوش خواباندن (مِ. ۱) ←: خوب گوش کشیدم و دیدم که الاغ‌هایم کف جاده را گرفته‌اند و دارند می‌آیند. (اسلامی‌ندوشن ۹۶) ○ رفتم به درِ مدرسه و گوش کشیدم/ حرفی که به انجام بَرَم پی، نشنیدم. (وحشی ۲۷۴) ○ گشاده چشم به دیدار ساقی و معشوق/ کشیده گوش به آواز مطرب و قوال. (مسعودسعد[1] ۴۳۲) ۲. ⊙ گوش کسی را گرفتن و کشیدن برای تنبیه، و به‌مجاز، تنبیه کردن: سالار هندوان را نیز گوش بباید کشید. (بیهقی[1] ۸۳۱)

▫ ~ **کشیدنِ کمان** (قد.) (مجاز) کشیده شدن زه به کمان و آمادهٔ تیراندازی شدن آن: پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی/ گوش کشیده‌است از آن گوش به من نمی‌کند. (حافظ[1] ۱۳۰) ☐ در این شعر با ایهام به‌کار رفته‌است.

▫ ~ **گران کردن** (قد.) (مجاز) خود را به نشنیدن زدن؛ تظاهر به نشنیدن کردن: گوش گران کردیم که ما نمی‌دانیم که چه می‌گویی. (شمس‌تبریزی[2] ۱۲۷)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ● گوش خواباندن (مِ. ۱) ←: عباس به سروصداهای زیرزمین گوش گرفته‌بود. (میرصادقی[10] ۷۱) ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) پذیرفتن؛ قبول کردن: مگر کسی حرف من را گوش می‌گیرد؟ (← هدایت[3] ۲۰) ○ نصیحت نیک‌بختان گوش گیرند/ حکیمان پند درویشان پذیرند. (سعدی[4] ۸۰۴) ۳. ⊙ (قد.) گوش خود را با دست یا با چیزی دیگر گرفتن برای نشنیدن: گوش بگرفت از دعای خضر و آیین مسیح/ هرکه در لذت‌شناسی ذوق دشنام تو یافت. (طالب‌آملی: کلیات ۳۸۱: فرهنگ‌نامه ۲۲۲۲/۳)

● ~ **گماشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گوش کردن؛ گوش دادن: دو کس بر حدیثی گمارند گوش/ از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش. (سعدی[1] ۱۶۸)

▫ ~ **مشترک** (قد.) گوش حس (عضو شنوایی): بی‌چاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک/ بی‌چاره جان بی‌مزه کز حق ندارد راحتی. (مولوی[2] ۱۹۳/۵)

▫ ~ **مفت (مجانی)** (گفتگو) (مجاز) شنونده‌ای که به حرف‌های دیگری بدون ناراحتی و اظهارنظر گوش می‌کند: پرحرفی‌های او یک جفت گوش مفت لازم دارد.

▫ ~ **موش** (گیاهی) مرزنگوش ←.

▫ ~ **میانی** (جانوری) قسمتی از گوش شامل فضای پرپیچ‌وخمی که به حفره‌های بینی راه دارد و استخوان‌های کوچکی در آن قرار دارند که ارتعاشات را از پردهٔ گوش به گوش داخلی منتقل می‌کنند.

● ~ **نشستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آرام نشستن و گوش کردن: بچه‌ها... که تا نیم ساعت پیش... باهم دعوا می‌کردند اکنون ساکت شده... همه گوش نشسته‌بودند. (آل‌احمد[7] ۳۰) ۲. ● گوش ایستادن ←: نوک‌پا پایین رفته‌بودم و گوش نشسته‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۱)

● ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. گوش دادن؛ گوش کردن: در عالم گوش نهاده‌بودم، می‌شنیدم. (شمس‌تبریزی[2] ۲۴۰) ○ همه لشکرش برگرفته خروش/ به هومان نهاده سپه‌دار گوش. (فردوسی[3] ۱۰۱۵) ۲. انتظار داشتن؛ منتظر بودن: نهاده گوش به آواز تعزیت شب‌وروز/ که‌تاکه میرد و تا ازکجا برآید وای. (سوزنی[1] ۹۳)

● ~ **واایستادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ● گوش ایستادن ←: نکند که پشت در گوش واایستاده‌باشد. (← هدایت[3] ۱۲۰)

▫ ~ **و دماغ کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ گوش‌دماغ کردن ←.

▫ ~ **هوش** (قد.) (مجاز) حواس‌جمع؛ ذهن متمرکز؛ هوش‌یاری: کباب چنان در خلل‌وفرج حواس خمسهٔ آنها رخنه یافت که دیگر گوش هوششان به‌جز زبان معده هیچ زبانی را نمی‌شنفت. (جمال‌زاده[16] ۲۲) ○ به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش/ که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد. (حافظ[1] ۱۱۹) ○

گوش هوش من به سخن تو است ولکن من دست ازبهر آن زدم که مگر موشان برمند که مرا به‌غایت رنجور کرده‌اند. (بخاری ۱۶۱)

▫ **آب در (توِ[ی]) ~ِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ← آب[1] ▫ آب در گوشِ کسی کردن.

▫ **آویزهٔ ~ کردن مطلبی** (گفتگو) (مجاز) ← آویزه ▫ آویزهٔ گوش کردن مطلبی.

▫ **از این (یک) ~ شنیدن (گرفتن) و از آن ~ (~ِ دیگر) در کردن (بیرون کردن)** (گفتگو) (مجاز) توجه به حرفی نداشتن؛ حرفی را به‌سرعت فراموش کردن؛ اهمیت ندادن؛ نپذیرفتن: **عزوجز بچه‌ها را از این گوش می‌گرفت از آن گوش در می‌کرد.** (شاملو ۶۱۲) ○ **ازاین‌رو نصیحت‌ها از یک گوش می‌شنید و از گوش دیگر به‌درمی‌کرد.** (هدایت[۴] ۴۱)

▫ **از بنِ ~** (قد.) (مجاز) ← بن[1] ▫ از بن گوش.

▫ **از ~ افتادن حرف (سخن، مطلب، ...)** (گفتگو) (مجاز) نشنیدن آن: **چندین سال بود این حرف‌ها ازگوشم افتاده بود.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰)

▫ **اگر پشتِ ~ت (~ِتان،...) را دیدی (دیدید، ...)، ...** (گفتگو) (مجاز) ← پشت ▫ اگر پشت گوشَت را دیدی، ... .

▫ **اندر ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) ▫ به‌گوش گرفتن ←: **مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نبشته‌ست پند بر دیوار.** (سعدی[۲] ۱۰۴)

▫ **بغلِ (بیخِ، دَمِ، زیرِ) ~ِ کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) نزدیکِ او: **آخر مایهٔ ننگ و روسیاهی ما نیست که بیایند بغل گوش مسجد سینما بسازند؟** (میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ **خطر از بیخ گوشم گذشت.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

▫ **به ~ (به ~ِ کسی) آمدن** (قد.) (مجاز) شنیده شدن (به‌وسیلهٔ او): **سید... هریک از فرزندان و مریدان خاص را به لقبی... که به‌گوش کسی نیامده‌باشد نواخت.** (شوشتری ۳۹۷) ○ **از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به‌گوش / کاندر این دیر کهن کار سبک‌باران خوش است.** (حافظ[۲] ۱۰۴) ○ **ز آب دریا گفتی همی به‌گوش آمد / که شهریارا دریا تویی و من فرغر.** (فرخی[1] ۷۴)

▫ **به ~ ایستادن** (قد.) (مجاز) • گوش ایستادن ←: **این دختر شه مُلک درپس پرده به‌گوش ایستاده‌بود و این سخن می‌شنید.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[1])

▫ **به ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) شنیده شدن: **لحظه‌ای بعد صدای اطراق به‌گوش می‌خورَد.** (← اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

▫ **به ~ رسیدن** (مجاز) شنیده شدن: **سروصدایی به‌گوش رسید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹) ○ **نالهٔ متفکران غربی... از ابتذال زن دنیای امروز... به‌گوش می‌رسد.** (مطهری[۴] ۵)

▫ **به ~ کردن** (قد.) (مجاز) گوش کردن؛ پذیرفتن: **گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش / به‌عزت کنی پند سعدی به‌گوش.** (سعدی[۳] ۲۵۷)

▫ **به ~ِ کسی ایستادن** (قد.) (مجاز) منتظر او بودن: **من خود به گوش پدرت ایستاده‌ام تا او را با خویشتن ببَرَم.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[1])

▫ **به ~ِ کسی باد بودن** (مجاز) در او تأثیر نداشتن؛ بی‌اثر بودن برای او: **به نصیحت رحیم‌خان پرداختند و به‌گوش او باد است.** (مخبرالسلطنه ۱۹۷)

▫ **به ~ِ (در~ِ، توِ[ی] ~ِ) کسی خواندن** (گفتگو) (مجاز) پیوسته گفتن به او؛ یادآوری کردن به او؛ تلقین کردن به او: **آمده‌ایم... تا آن جملهٔ همیشگی را که از بچگی توی گوش ما می‌خواندی، برای دوستان من بخوانی.** (مؤذنی ۷۲) ○ **آن‌قدر به‌گوشش خوانده‌اند که از ما بدش می‌آید.** (شاملو ۴۵) ○ **محمدتقی... خود را به سیاوش‌میرزا رسانیده پی‌درپی در گوشش می‌خواند.** (مشفق‌کاظمی ۴۲)

▫ **به ~ِ کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به گوش کسی رسیدن ←: **مثل‌این‌که فحشی به‌گوشش خورده‌باشد. چهره‌اش را درهم می‌کشد.** (دیانی ۲۶) ○ **تا آن روز نام داریوش به‌گوششان نخورده‌بود.** (اسلامی ندوشن ۴۱)

▫ **به ~ِ کسی رساندن (رسانیدن)** (مجاز) او را آگاه کردن: **[او] یا از قضیه بو برده یا به‌گوشش رسانده‌اند.** (دیانی ۸) ○ **گسیل خواستند کرد اما به‌گوش**

امیر رسانیدند که بغراخان سخن ناهموار گفته است. (بیهقی[۱] ۶۹۴)

▫ **به ~ِ کسی رسیدن** شنیدنِ او، و به‌مجاز، اطلاع پیدا کردنِ او، آگاه شدنِ او: **جا دارد که وقایع مهم زندگی او... به‌گوش معاصرین برسد.** (علوی[۱] ۲۶-۲۷) ○ **صدای آب مانند حرف‌های بریده‌بریده... به‌گوشم می‌رسید.** (هدایت[۱] ۷۰) ○ **قطراتِ عَبَرات از دیدهٔ مبارکش چنان چکیدی که چاقاچاق اشک به‌گوش ما می‌رسید.** (افلاکی:گنجینه ۲۹۰/۴)

▫ **به ~ِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) پذیرفته شدن به‌وسیلهٔ او؛ چیزی را پذیرفتنِ او: **بارها موضوع را به اوگفته‌ام ولی مگر به‌گوشش می‌رود؟!** ○ **پرفسور هرچه خواست... بفهماند که راه خطا می‌روند... به‌گوششان نرفت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) ◊ معمولاً به‌صورت منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود.

▫ **به ~ِ کسی فروخواندن** (قد.) (مجاز) ▫ به‌گوش کسی خواندن ←: **پادشاه، سران لشکر را جمع کرده‌بود و... به‌گوشِ همه فروخوانده و جهت احتیاط،... چهارهزار سوار... روانه گردانیده.** (زیدری ۳۶)

▫ **به ~ِ کسی فرورفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به‌گوش کسی رفتن ←: **حرف‌های حاج‌علی خوب به‌گوشم فرورفت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۵) ○ **ولی کجا این حرف‌ها به‌گوش شوستر فرومی‌رفت و... چگونه ممکن بود او را از این عمل بازداشت.** (مستوفی ۳۵۸/۲)

▫ **به ~ِ (توِ[~ِ]) کسی فروکردن** (گفتگو) (مجاز) به او تلقین کردن: **او... از بچگی تو گوش ما فروکرد زندگی کار است و دیگر هیچ.** (مؤذنی ۷۲) ○ **از روز تولد به‌گوش من فروکرده‌اند که قضاوقدر لایتغیر است.** (مسعود ۱۰۶)

▫ **به ~ِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به‌گوش کسی خواندن ←: **مغرضین... لاطایلات درعنوان دیانت به‌گوش خلق می‌کنند.** (مخبرالسلطنه ۳۷۹)

▫ **به ~ِ کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** ▫ به‌گوش کسی رساندن ←: **بهاءالواعظین در تهران به‌گوش من کشیده‌است که نسبت‌به تو قصدسوء هست.** (مخبرالسلطنه ۲۴۶) **۲.** به او یادآوری کردن: **هروقت زمینه دستم می‌آمد، مطلب را به‌گوشش می‌کشیدم.** (مستوفی ۴۳۰/۲)

▫ **به ~ِ کسی گذشتن** (قد.) (مجاز) شنیده شدن به‌وسیلهٔ او: **به‌گوش تو گر نام من بگذرد/ همان‌گه روان در تنت بفسرَد.** (فردوسی[۳] ۳۰۸)

▫ **به ~ِ کسی گفتن** آهسته و نزدیکِ گوش او گفتن: **به گوش اندرش گفت رازی دراز/ که بیداردل باش و با کس مساز.** (فردوسی[۳] ۵۶۸)

▫ **به ~ گران آمدن** (گفتگو) (مجاز) ناخوش‌آیند بودن؛ ثقیل بودن: **اگر کلمه یا ترکیبی بسیار بلند باشد، به‌گوش گران می‌آید.**

▫ **به ~ گرفتن** (مجاز) پذیرفتن: **به‌هرصورت او هم نصیحت مرا به‌گوش گرفت.** (هدایت[۵] ۱۵۹) ○ **نه زَهره که فرمان نگیرد به‌گوش/ نه یارا که مست اندر آرَد به دوش.** (سعدی[۳] ۳۴۸)

▫ **به ~َم** (گفتگو) در حال گوش دادن هستم؛ گوش می‌دهم: **بفرمایید به‌گوشم.**

▫ **به ~ نشستن** (گفتگو) (مجاز) گوش دادن؛ گوش کردن: **درکناری چندک زدند و مثل سایرین به‌گوش نشستند.** (آل‌احمد[۷] ۱۴۶)

▫ **پسِ ~ از خجالت خاریدن** (قد.) (مجاز) اظهار شرمندگی و خجالت کردن: **چشم بد دور از خیالش، دوشمان بس لطف کرد/ من پسِ گوش از خجالت تا سحر خاریده‌ام.** (مولوی[۲] ۲۸۲/۳)

▫ **پشتِ ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** در انجام دادن کاری اهمال و سستی کردن یا آن را به‌تأخیر انداختن: **آن‌قدر پشت‌گوش انداختی و انداختی تاکارمان به این‌جاکشید.** (← میرصادقی[۳] ۴۴) ○ **گِله می‌کندکه چرا پشت‌گوش انداخته‌ام و به‌فکر نبوده‌ام و تلفن نکرده‌ام.** (محمود[۲] ۳۲۷) **۲.** بی‌اعتنایی کردن؛ اهمیت ندادن؛ نادیده گرفتن: **حتی اعیان و اشراف... در پرداخت بدهی خود تکاهل را جایز می‌شمردند و ندای وظیفه را پشت‌گوش می‌انداختند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ **خیلی دلم می‌خواست به این حرف‌هایی که می‌شنوم، اهمیتی نداده به‌اصطلاح پشت‌گوش انداخته و نشنیده بگیرم.** (مشفق‌کاظمی ۳۳)

▫ **پشتِ ~ِ خود را دیدن** (گفتگو) (مجاز) ← پشت ▫ اگر پشتِ گوشَت را دیدی، ...

▫ **پشتِ ~ِ کسی** (گفتگو) (مجاز) نزدیک او: **انگار در دنیا همین حالا کسی از گرسنگی نمی‌میرد، یا پشت گوش ما زرادخانه‌های چهار دولت پُر نیست از آن‌همه بمب.** (گلشیری[1] ۲۰) ○ **در گوشه‌ای نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارد و در پشت گوش او توانگری در نازونعمت زیسته‌است.** (نفیسی ۴۱۹)

▫ **تو[یِ] ~ِ چیزی زدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. مالک آن شدن یا آن را به‌دست آوردن: **چرا به ما نگفتی زدی تو گوش دیپلم؟** (میرصادقی[1] ۴۷) ۲. خوردن آن به‌طوری‌که چیزی از آن نمانَد: **تنها بودی زدی توی گوش شیرینی‌ها و تمامشان کردی.**

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی خواباندن** (گفتگو) ▫ تو گوش کسی زدن ←.

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی خواندن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به‌گوش کسی خواندن ←.

▫ **تو[یِ] (درِ) ~ِ کسی زدن (خواباندن، گذاشتن)** (گفتگو) به او سیلی زدن: **ناگهان زد درِ گوش رفیقش.** ○ **ناگهان سیبلوی اول شَرَق می‌گذارد توی گوش دایی‌ام.** (دبانی ۹۰) ○ **می‌خواستم ازجا بلند شوَم و شَرَقی بخوابانم توی گوشش.** (میرصادقی[2] ۶)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی فروکردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به‌گوش کسی فروکردن ←.

▫ **چشم‌و ~ِ کسی باز بودن** (گفتگو) (مجاز) ← چشم ▫ چشم‌وگوش کسی باز بودن.

▫ **چشم‌و ~ِ کسی را باز کردن** (گفتگو) (مجاز) ← چشم ▫ چشم‌وگوش کسی را باز کردن.

▫ **در ~ِ** (قد.) (مجاز) درانتظارِ: **این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین/ در گوشِ یک باران خوش موقوف یک باد صبا.** (مولوی[2] ۱/۱۱)

▫ **در ~ پیچیدن** (گفتگو) (مجاز) باحالتی خاص شنیده شدن؛ انعکاس پیدا کردن: **بانگ شوم بوم درگوشم پیچید.** (جمال‌زاده[16] ۸۳)

▫ **در ~ِ کسی افکندن** (قد.) (مجاز) ▫ به‌گوش کسی خواندن ←: **درگوش امیر افکندند که اریارق بدگمان شده‌است.** (بیهقی[1] ۲۸۸)

▫ **درِ ~ِ کسی زدن** (گفتگو) ▫ تو گوش کسی زدن ←.

▫ **در ~ِ کسی زنگ زدن** (گفتگو) (مجاز) به خاطر او آمدن؛ تأثیر چیزی در ذهن او ماندن: **هنوز صدای آن ترانه در گوش وجودم زنگ می‌زد.** (جمال‌زاده[8] ۶۰)

▫ **در ~ِ کسی یاسین خواندن** (گفتگو) (مجاز) ← یاسین ▫ یاسین به‌گوش کسی خواندن.

▫ **در ~ نهادن** (قد.) (مجاز) پذیرفتن؛ به‌گوش گرفتن؛ قبول کردن: **چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش/ نهاد آن پند را چون حلقه در گوش.** (نظامی[3] ۱۲۱)

▫ **در ~ی** (گفتگو) درگوشی ←.

▫ **سرتاپا ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سر تا پا گوش بودن.

▫ **سرو~ آب دادن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروگوش آب دادن.

▫ **سرو ~ِ کسی جنبیدن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروگوش کسی جنبیدن.

▫ **سرو ~ِ کسی دویدن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروگوش کسی دویدن.

▫ **سرو ~ِ کسی را پُر کردن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سروگوش کسی را پُر کردن.

▫ **یاسین به ~ِ خر خواندن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← یاسین ▫ یاسین به‌گوش خر خواندن.

▫ **یک ~ را در و یک ~ را دروازه کردن** (گفتگو) (مجاز) به حرف کسی اهمیت ندادن؛ به حرف دیگران توجه نکردن: **حرف مردم را گوش نکن. چیزی هم شنفتی یک گوشَت را در کن یک گوشَت را دروازه.** (← شهری[1] ۳۷۹)

▫ **یک ~ِ کسی در و یک ~ش (~ِ دیگرش) دروازه بودن** (گفتگو) (مجاز) به حرف دیگران بی‌توجه بودنِ او؛ اهمیت ندادنِ او به حرف دیگران: **نایب‌حیدر... یک گوشش در و یک گوشش دروازه... بود.** (شهری[1] ۱۳۹)

گوش[۲] .g (اِ.) (قد.) **(گاهشماری)** روز چهاردهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **«گوش» روز ای نگار مشکین‌خال/ گوش بریط بگیر و نیک بمال.** (← مسعودسعد[۱] ۹۴۸)

گوش آکنده g.-ā(ʼā)kan-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) گوش‌آگنده ↓.

گوش آگنده guš-ā(ʼā)gan-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) ناشنوا؛ کر، و به‌مجاز، آن که نصیحت نمی‌پذیرد: **به‌گوشِ آن گوش‌آگندگان فرومی‌خواندم که: بیدار باشید.** (زیدری ۳۹)

گوشاسب gušāsb (اِ.) (قد.) رؤیا؛ خواب: **شنیدم که خسرو به گوشاسب دید/ چنان کآتشی شد به‌دورش پدید.** (ابوشکور: اشعار ۹۸)

گوشاگوش guš-ā-guš (قـ.) (قد.) (مجاز) دهن به دهن.

☜ ○ **~ افتادن** (قد.) (مجاز) دهن به دهن شایع شدن: **چون خوارزم شاه فرمان یافت... خبرِ مرگ گوشاگوش افتاد.** (بیهقی ۴۴۹)

گوشالنگ guš-ālang (اِ.) (قد.) **(جانوری)** هزارپا (مِ. ۱) ←: **قول ناصح به‌گوش دل داده/ می‌خلد هم‌چو پای گوشالنگ.** (سراج‌الدین‌راجی: معین)

گوشانه guš-āne (اِ.) (قد.) (مجاز) گوشه (مِ. ۴) ←: **نمی‌بینی که این گوشانه یعنی صوفی‌آباد هرگز هیچ‌کس از بنی‌آدم عمارت نکرده‌بود.** (اقبال‌شاه ۱۰۵) ○ **اگر... مرا هزیمت دادند ترک از سیستان گیرم و به همان گوشانه راضی شَوَم.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۴۱۲)

گوش‌بر guš-bor (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که پول دیگری را با نیرنگ و حیله می‌گیرد؛ مغبون‌کننده در معامله؛ کلاه‌بردار: **مشهدی‌ها را گدایان گوش‌بر... [می‌دانند.]** (شریعتی ۲۳۵) ○ **خیال نمی‌کردم که این‌قدر مردمانِ دنده‌پهن بی‌کاره و گوش‌بری باشند.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۵۶۹: معین) ○**کوکب... طرار و گوش‌بر و از همه شیوه‌ای اطلاع دارد.** (میرزاآقاتبریزی: ازصباتانیما ۱/۳۶۳)

گوش‌برزنگ guš-bar-zang (قـ.، صـ.) (قد.) (مجاز) گوش‌به‌زنگ ←: **تنم افسرده شد ازبس نشستم/ به‌راه محمل او گوش‌برزنگ.** (محمدقلی‌سلیم: آنندراج)

گوش‌بری guš-bor-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل گوش‌بر؛ با نیرنگ و حیله پول مردم را گرفتن؛ کلاه‌برداری: **هر جفت نعل... یک شاهی بود که گاهی نعل و میخی گوش‌بری و گران‌فروشی کفاش را تکمیل [می‌کرد.]** (شهری[۲] ۴۶۸/۱) ○ **کدام‌یک تربیت‌یافتهٔ این دستگاه گوش‌بری هستند.** (شیخ‌وشوخ ۱۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) پول کسی را با حیله گرفتن؛ کلاه‌برداری کردن: **معشوقه‌اش یک شب می‌خواسته‌است از او گوش‌بری کند خودش را به‌مردن زده.** (← مسعود ۲۹)

گوش‌بند guš-band (اِ.) **۱.** وسیله‌ای که به‌گوش می‌بندند تا آن را از سرما محافظت کند: **در سفر کلاه مخصوصی که گوش‌بند... هم داشته‌باشد، برسر خواهد نهاد.** (قاضی ۱۰۶۹) **۲.** (قد.) آنچه به‌گوش می‌آویزند: **به‌خواهش چنان خواست کان هوش‌مند/ ز پندش دهد حلقهٔ گوش‌بند.** (نظامی[۸] ۱۰۵)

گوش‌به‌زنگ guš-be-zang (قـ.، صـ.) (گفتگو) (مجاز) در انتظار؛ منتظر: **فخری... نشست روبه‌روی آینه، گوش‌به‌زنگ کمترین صدای اتاق بالایی، تا شاید باز شازده خُلقش تازه شود.** (گلشیری[۳] ۶) ○ **چشم‌به‌راه و گوش‌به‌زنگ نشسته‌بودیم.** (شاملو ۱۷۶) ○ **آمدم در حیاط، گوش‌به‌زنگ ایستادم.** (هدایت[۵] ۱۵) ○ **امید دل‌گشایی‌ام از ماه عید نیست/ این قفل بسته، گوش به زنگ کلید نیست.** (صائب[۳] ۱۷۸)

گوش‌به‌فرمان guš-be-farmān (صـ.) (مجاز) مطیع؛ فرمان‌بر: **گوش‌به‌فرمان نبود و کارها را... خراب می‌کرد.** (پارسی‌پور ۵۹) ○ **مأمورینش در اطرافش حلقه زده گوش‌به‌فرمان بودند.** (← شهری[۲] ۳۰۵/۲)

گوش‌بین guš-bin (صف.، اِ.) **(پزشکی)** اتوسکوپ ←.

گوش‌پاک‌کن guš-pāk-kon (صف.، اِ.) میله‌ای معمولاً ازجنس پلاستیک که در سر آن کمی پنبه قرار دارد و برای پاک کردن یا خشک کردن

گوش به‌کار می‌رود.

گوش‌پیچ guš-pič (صف.) (قد.) تاب‌دهندهٔ گوش کسی برای تنبیه و ادب کردن او: **چو گشت آسمانم چنین گوش‌پیچ/ نباید برآوردن آواز هیچ.** (نظامی[8] ۲۴۶)

گَوِشت gavešt (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه نوا.

گوشت gušt (اِ.) **۱. (جانوری)** بخشی از بافت جانوری، به‌ویژه در مهره‌داران، که زیر پوست قرار دارد و روی استخوان‌ها را می‌پوشانَد: **انسان بهتر است گوشت ران خود را بخورَد و منت قصاب نکشد.** (جمال‌زاده[6] ۱۸۹) ○ **پای راست انگار شد چنان‌که یک دوال پوست و گوشت بگسست.** (بیهقی[1] ۶۶۴) ○ **هرجای‌که جان آن‌جا رسیدی، آن گِل همه استخوان و پی گشتی و ازبرِ او گوشت برآمدی و ازبرِ گوشت پوست برُستی.** (بلعمی ۴۰) **۲.** بخشی از بدن جانوران حلال‌گوشت که مورد استفادهٔ غذایی انسان قرار می‌گیرد: **گوشتِ ماهی، گوشتِ مرغ.** ○ **دو طرف گوشت را از سروته به سیخ بچسبانند.** (شهری[2] ۸۱/۵) ○ **پس ماهی تازهٔ کرم و گوشت بریان و کباب خورَد.** (حاسب‌طبری ۱۰۵) ○ **جهد کند تا شراب و گوشت و چیزهای شیرین نخورَد.** (اخوینی ۱۸۲) **۳. (گیاهی)** بخشی از میوه که زیر پوست و روی هسته است و در میوه‌های خوراکی قابل خوردن است: **زن دندانش را توی گوشت ترد و آب‌دار سیب فروکرد.** (← به‌آذین ۲۱۸) ○ **سیب را پوست می‌گیرم و گوشتش را به‌دور انداخته، پوستش را... به شاه‌باجی‌خانم تعارف می‌کنم.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۶) ○ **گوشت خرما را با آن رخاوت و لطافت از برون آفرید.** (وطواط[2] ۶۲) **۴. (فنی)** ضخامتِ جدار هرچیز توخالی: **این لاستیک خیلی کار کرده، گوشتش نصف شده.**

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) فربه شدن؛ چاق شدن: **ریغماسو و مردنی و کج‌خلق [است.] انگار غیراز خاکستر هیچی نمی‌خورَد، چون هرچه می‌کنند یک پرده گوشت بیاورَد الاولله.** (شاملو ۲۶-۲۷) **۲. (پزشکی)** رشد کردن غیرطبیعی بافت پیوندی و تشکیل کلاژن بیش‌از حد در محل ترمیم زخم‌های سطح پوست: **[آب خاکستر] چون مدتی به زخمی که گوشت زیادی آورده‌باشد، بمالند آن را یک‌نواخت گرداند.** (شهری[2] ۱۹۶/۵)

▫ ~ِ **اخته** (گفتگو) (مجاز) گوشتی که مُدتی در مخلوط ماست و پیاز رنده‌کرده می‌خوابانند تا نرم و مناسب کباب شود.

▫ ~ **به بدن‌کسی نماندن** (گفتگو) (مجاز) ضعیف شدنِ او؛ لاغر شدنِ او: **چرا هیچ رنگ‌ورو نداری؟ تو که دیگر گوشت به بدنت نمانده.** (جمال‌زاده[3] ۱۶۶)

▫ ~ِ **تن کسی را آب کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بسیار ناراحت کردن با ترساندن یا مضطرب کردنِ او: **نصف گوشت تنم را آب کردی دخترا غش کردنت چه بود.** (چهل‌تن[3] ۱۷۳)

▫ ~ِ **تن کسی را لرزندان** (گفتگو) (مجاز) او را بسیار اذیت کردن: **چه‌قدر مرد دبنگ خانم‌بازی کرده‌بود، چه‌قدر گوشت تن او را لرزانده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۷۴)

▫ ~ِ **چرخ‌کرده** گوشتی که با چرخ‌گوشت خُرد و ریز شده‌است و برای تهیهٔ کباب کوبیده، کتلت، کوفته، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **خود را تلخ کردن** (گفتگو) (مجاز) خود را ناراحت کردن: **گوشت خودتان را تلخ نکنید، صلوات بفرستید.** (← مخمل‌باف ۲۵۶)

▫ ~ِ **دَم‌توپ** (طنز) (مجاز) آن‌که درمعرض خطری جدی قرار دارد و توانایی دفاع از خود را ندارد: **او گوشت دَم‌توپ بود، هرجا وضعیت خطرناکی بود، او را می‌فرستادند.**

▫ ~ **را از ناخن جدا کردن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دو فرد بسیار نزدیک مانند مادر و دختر را از یک‌دیگر جدا کنند: **می‌خواهد یک زن‌وشوهر را به‌زور ازهم جدا کند، گوشت را از ناخن جدا کند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۷)

▫ ~ **را به گربه سپردن** (گفتگو) (مجاز) امانت یا مالی را به شخص غیرامین و نامطمئن سپردن:

از پولی که فرستاده‌ای پانزده‌هزارش را برداشته، می‌گوید که مزد یک ماهم است. کسی هم گوشت را دست گربه می‌سپارَد؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹)

▫ ~ِ **رانتان باشد** (گفتگو) (مجاز) به‌عنوان تعارف و معمولاً در جواب تشکر از مهمان که غذا خورده‌است، گفته می‌شود: **گفت: نوش جانتان باشد، گوشت رانتان باشد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷)

▫ ~ِ **سفید** گوشت مرغ و ماهی؛ مقِ. گوشت قرمز.

▫ ~ِ **سنگین** (مجاز) گوشت دیرهضم.

▫ ~ِ **قربانی** گوشت حیوانی که برای ادای نذر یا در روز عید قربان می‌کُشند: **[او] پاسبان کشیک محلهٔ ما بود... سهم گوشت قربانی و شله‌زردش را عزیزم همیشه کنار می‌گذاشت.** (میرصادقی[۲] ۵۷) ▯نماد شخصی (چیزی) که او (آن) را بـه‌هرسـویی می‌کشند یا می‌برند: **این بچه را چرا مثل گوشت قربانی دستت گرفته‌ای و همه جا می‌بری؟**

▫ ~ِ **قرمز** گوشتِ گاو و گوسفند؛ مقِ. گوشت سفید.

▫ ~ِ **کسی آب شدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** لاغر شدنِ او معمولاً براثر ناراحتی و غصه: **هروقت یادم می‌افتد، نصف گوشت تنم آب می‌شود.** (← شهری[۱] ۲۹۱) ○ **گوشتش از زور غصه آب شده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۹) **۲.** بسیار ترسیدنِ او: **دیدم روی دوشک افتاده و هنوز خرخر می‌کند، نصف گوشتم آب شد، دست‌پاچه شدم.** (علوی[۳] ۷۳)

▫ ~ِ **کسی لبِ طاقچه بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت لاغر شدن ولی به‌زودی جبران کردن؛ به‌سرعت بیمار شدن ولی به‌سرعت بهبود یافتن. ▯ معمولاً درمورد کودکان به‌کار می‌رود: **بچهٔ شیرخوره گوشتش لب طاقچه است.** (نجفی ۱۲۶۵)

▫ ~ِ **کوبیده** (گفتگو) گوشتی که در هاون کوبیده شده و برای تهیهٔ کباب کوبیده، کتلت، کوفته، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** چاق شدن: **حالا معقول گوشت گرفته، الحمدلله چهارستون بدنش درست است.** (← هدایت[۶] ۲۱) ○ **دوست از لاغریِ خویش خجل گشت ز من / گفت مسکین تنِ من گوشت نگیرد هموار.** (فرخی[۱] ۹۸) **۲.** بهبود یافتنِ بیماری؛ سرحال آمدن: **باز پنج روز به‌جای مانند [بیمار را] تاآن‌وقت که گوشت گیرند و به اندام‌ها اندر مالند روغن بان.** (اخوینی ۶۷۲)

▫ ~ِ **نو بالا آوردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** چاق شدن: **معلوم می‌شود با مشروطه‌بازی شکمت گوشت نو بالا آورده.** (جمال‌زاده[۱۰] ۴۶) ○ **شکم خدادادخان گوشت نو بالا آورده‌است.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۱) **۲.** التیام پیدا کردن زخم و جراحت: **زخم دستش خوب شده‌بود و گوشت نو بالا آورده‌بود.**

▫ ~**وپوست کسی از [نان] دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) در خانهٔ دیگری بزرگ شدن و رشد پیدا کردن؛ از نعمت او برخوردار بودن: **گوشت‌وپوستش از نان پدرم است، باوجود این احترامی برای او قائل نیست.** ○ **ـ اگر هر بدی، هرچیزی از ما دیدی، حلالمان بکن. ـ اختیار دارید، حاجی‌آقا. من گوشت‌وپوستم از شماست.** (هدایت[۳] ۷۳)

▫ **از** ~ِ **سگ حرام‌ترت (حرام‌ترش،...) باشد** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی چیزی را به‌ناحق به‌دست آورده‌باشد؛ حرامت (حرامش، ...) باشد: **هرچه از مال من زیررو کردی از گوشت سگ حرام‌ترت باشد!** (← هدایت[۶] ۴۹)

گوشت‌آبه،گوشتابه g.-ā('ā)b-e (اِ.) (قد.) نوعی غذا شبیه آب‌گوشت: **مرکب ازبیش جَست و شاه با مرکب افتاد به‌روی سنگ رخام و مادیان خُرد گردیده به طریق گوشت‌آبه.** (عالم‌آرای صفوی ۴۲۵) ○ **پس وی طعام شوربا دارد یا گوشت‌آبهٔ قوی و این دارو... نیک شایسته بُوَد.** (اخوینی ۳۷۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) له‌ولورده کردن؛ خردوخمیر کردن: **می‌خواهم تو را درزیر لگد قزل‌باش گوشت‌آبه کنم.** (عالم‌آرای صفوی ۸۶)

گوشت‌آلود، گوشتالود gušt-ā('ā)lud (صمـ.)

(گفتگو) گوشتالو ←: **جای دندان‌های سفیدش روی لب گوشتالودش باقی می‌ماند.** (دیانی ۶۶) ○ **لبان پُر و لُپ‌های گوشت‌آلود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۱۰) ○ **با همین انگشت کوتاه و گوشت‌آلود... خوب غذا می‌پزد.** (گلشیری[۲] ۲۴)

گوشت‌آور gušt-ā('ā)var [= گوشت + ور] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای گوشت؛ فربه؛ چاق: **نبض مردمان فربه و گوشت‌آور صغیرتر بُوَد.** (اخوینی ۸۰۵ح.)

گوشت‌آویز gušt-ā('ā)viz (اِ.) قناره ←.

گوش‌تابی guš-tāb-i (حامصـ.) (قد.) گوش کسی را به‌عنوان تنبیه پیچاندن؛ گوش‌مالی: **سررشته گشته پنبهٔ غفلت به کار من / ازبس‌که گوش‌تابی استاد خورده‌ام.** (مفیدبلخی: آنندراج)

گوشتالو gušt-ālu (صـ.) (گفتگو) دارای گوشت؛ فربه؛ چاق: **من می‌دانم بازوی مادرم نرم و گوشتالو است.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۶) ○ **زن گوشتالوی میانه‌قامتی است.** (محمود[۲] ۱۷) ○ **صورتش گِرد و گوشتالو بود.** (علوی[۲] ۷۶)

گوشت‌تلخ gušt-talx (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ناسازگار در معاشرت و در برخورد با مردم؛ بدخلق؛ عبوس؛ بدعنق: **عباس گوشت‌تلخ است زود با آدم نمی‌جوشد.** (← میرصادقی[۳] ۲۳) ○ **ازبس‌که گوشت‌تلخ بود دوست و هم‌مشرب نداشت.** (هدایت[۹] ۸۱)

گوشت‌تلخی g.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت گوشت‌تلخ؛ بدخلقی؛ بداخلاقی: **چون به خانه برمی‌گشت، بنای گوشت‌تلخی را می‌گذاشت و بی‌جهت به زن‌وبچه و اهل خانه می‌پرید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱)

• **~ کردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) اوقات‌تلخی کردن؛ بداخلاقی کردن؛ بدادایی کردن: **حضرات باز پشت در مدتی... گوشت‌تلخی کردند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۹) ○ **چرا شام نمی‌خوری؟ چرا گوشت‌تلخی می‌کنی، هان؟ چرا این‌جا نشسته‌ای؟ چادرسیاهت را باز کن... بیا روی خواهرت را ببوس.** (هدایت[۴] ۸۲)

گوشت‌خردکن gušt-xord-kon (صف.، اِ.) ابزار خُرد کردنِ گوشت؛ ساطور.

گوشت‌خوار gušt-xār (صف.) ۱. آن‌که گوشت می‌خورَد؛ گوشت‌خور: **می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۲) ۲. (جانوری) ویژگی جانوری که برای بقای خود، جانوران دیگر را شکار و از گوشت آنها تغذیه می‌کند: **درندهٔ گوشت‌خوار... ازابتدای عالم تاکنون غذای خود را تغییر نداده‌است.** (شهری[۱] ۱۸۷) ○ **جانوران بعضی گوشت‌خوارند.** (حاسب‌طبری ۷)

گوشت‌خواره g.-e (صف.) (قد.) (جانوری) گوشت‌خوار (مِ. ۲) ↑: **چو گوییم حیوان، هم ستوران گیاه‌خوار و هم ددگان گوشت‌خواره... همه گفته شود.** (ناصرخسرو[۳] ۲۳۴)

گوشت‌خواری gušt-xār-i (حامصـ.) عمل گوشت‌خوار: **طبیعت دندان‌های درندگان را مناسب گوشت‌خواری ساخته‌است.**

گوشت‌دار gušt-dār (صف.) ۱. دارای گوشت. ← گوشت (مِ. ۱-۳): **بهترین عناب رسیده و خوش‌رنگ و گوشت‌دار می‌باشد.** (← شهری[۲] ۳۷۸/۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) گوشت‌آلود؛ چاق؛ فربه: **یک‌کمی از تو گوشت‌دارتر است، تو که پوست و استخوان شده‌ای.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۷) ○ **خانم‌فردوس... از آن لاغرهای گوشت‌داری است که به لاغر دروغی معروفند.** (جمال‌زاده[۱] ۸۱) ۳. (فنی) دارای ضخامت؛ ضخیم: **لولهٔ گوشت‌دار.**

گوشت‌ربا gušt-robā (صف.، اِ.) (جانوری) زغن ←.

گوشت‌فروشی gušt-foruš-i (حامصـ.) ۱. عمل گوشت فروختن. ۲. (اِ.) جای فروختن گوشت؛ قصابی: **دستگاه گوشت‌فروشی بنا شده از سنگ مرمر.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۲۶)

گوشت‌کوب gušt-kub (صف.، اِ.) وسیله‌ای چوبی، فلزی، و مانند آنها که گوشت پخته‌شده، حبوبات، یا مواد غذایی دیگر را با آن می‌کوبند: **فاطی به آهنگ گوشت‌کوب خانهٔ همسایه**

می‌رقصید. (درویشیان ۱۲) ○ **توی بادیه دنبه دیزی را با گوشت‌کوب له می‌کرد.** (میرصادقی[10] ۷۲) ○ **گوشت و آب‌گوشت دارند... می‌کوبند با گوشت‌کوب چوبی.** (گلشیری[2] ۱۹۰)

گوشت‌کوبی g.-i (حامص.) کوبیدن گوشت: **هاون گوشت‌کوبی.** (← شهری[2] ۱۲۲/۳)

گوشت‌کوبیده gušt-kub-id-e (صمـ.، اِ.) (گفتگو) کوبیده‌شدهٔ مخلوط گوشت و مخلفات آب‌گوشت. ← آب‌گوشت: **ته بادیهٔ گوشت‌کوبیده‌اش را... به‌دستم داده‌بود.** (شهری[3] ۱۱۹) ○ **گوشت‌کوبیده، پنیر گردویی و از این‌جور چیزها می‌آوردند.** (← آل‌احمد[5] ۸۳)

گوشت‌ناک gušt-nāk (صـ.) (قد.) پرگوشت؛ گوشت‌دار؛ چاق؛ فربه: **گوشت‌ناک با بسیار غبغبه.** (بیرونی ۳۸۱) ○ **ریش... اگر به جایی بُوَد گوشت‌ناک به‌جای مان تا نیک نرم گردد.** (اخوینی ۶۲۳)

گوشته gušt-e (اِ.) (علوم‌زمین) جبه (مِ. ۲) ←.

گوشتی gušt-i (صند.، منسوب به گوشت) **۱.** تهیه‌شده از گوشت: **غذاهای گوشتی رفع شکم‌درد و امثال آن می‌کند.** (← شهری[2] ۳۲۳/۵) **۲.** (مجاز) چاق؛ فربه: **دست‌گردان شتری می‌خرد، چند ماهی به او نواله می‌دهد تا گوشتی بشود.** (گلشیری[1] ۲۸) **۳.** ویژگی حیوانی که برای ذبح و استفاده از گوشت آن، پرورده می‌شود: **گاو گوشتی، گوسفند گوشتی، مرغ گوشتی.** **۴.** از جنس گوشت؛ ساخته شده از گوشت: **اما حالا فقط چیزی از او به وام گرفته‌بود: آن موهای بلند و سیاه را... و آن خال گوشتی کوچک بر خط بناگوش.** (گلشیری[1] ۵۰) **۵.** (قد.) (مجاز) حلال‌گوشت: **حیوانات انسی را آنچه مراکب و حمولات‌اند به عنای حمل و قید و شکال و بند و دوال، تعرض نرسانند و آنچه گوشتی باشد در شریعت عدل خون ایشان در حریم امان ناریخته بماند تا چون کبوتران حرم یک روزی در آسایش و آرامش روزگار گذرانند.** (جوینی[1] ۳۲/۳)

گوش‌تیز guš-tiz (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای قدرت شنوایی قوی: **عجب آدم گوش‌تیزی است از این فاصله حرف‌های ما را شنید.**

گوش‌تیزی g.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) گوش‌تیز بودن؛ قدرت شنوایی قوی داشتن: **آدمی به این گوش‌تیزی ندیده‌بودم.**

گوشتین gušt-in (صند.) **۱.** ساخته‌شده از گوشت؛ گوشتی: **بعضی ماده‌ها بسیار زیبا بودند... با دو منگلهٔ گوشتینی که زیر گلو داشتند و نشانهٔ اصالت آنها بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲،۱۲) **۲.** (قد.) (مجاز) چاق؛ فربه: **مردم گوشتین ستبر.** (مهذب‌الاسماء: معین)

گوش‌خار guš-xār (صف.، اِ.) (قد.) ابزاری که با آن گوش را می‌خاراندند: **این، چنان زرین نمک‌دان بر بلورین مائده/ وآن، چنان‌چون بر غلافِ زر سیمین گوش‌خار.** (منوچهری[1] ۲۸)

گوش‌خراش guš-xarāš (صف.) (مجاز) بلند و آزاردهنده (فریاد، جیغ، صدا، و مانند آنها): **فوراً جیغ‌های گوش‌خراشی کشید و به‌زبان عربی بانگ برآورد.** (قاضی ۴۶۵) ○ **آواز... [باید] برای ما ایرانیان... غیرمأنوس و گوش‌خراش... نباشد.** (جمال‌زاده[1] ۳۰۵) ○ **صدای ارکستر ارتعاشات گوش‌خراشی در هوا تولید می‌نماید.** (مسعود ۱)

گوش‌خز guš-xaz (اِ.) (جانوری) گوش‌خیزک ↓: **گر بگویم عیب تو با گوش‌خز/ گوش‌خز انگشت در گوشَت کند.** (نخشبی: جهانگیری ۲۰۸۸/۲)

گوش‌خیزک guš-xiz-ak (اِ.) (جانوری) حشرهٔ کوچکی با بدن ضخیم و نرم، و پوشش خارجی سخت که در آب‌وهوای مرطوب و گرم زندگی می‌کند.

گوش‌دار، گوشدار guš-dār (صف.) (قد.) (مجاز) **۱.** شنونده: **سروشت سال‌ومه اندر کنار است/ به گفتارت همیشه گوش‌دار است.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۰۳) **۲.** استراق‌سمع‌کننده: **رفتی و راز گفتی با دشمنان من/ وآن کس‌که گوش‌دار تو بود آن‌همه شنید.** (؟: شمس‌قیس ۲۸۴) **۳.** نگه‌دارنده؛ حامی: **که چندین**

تن بندهٔ شهریار/ که شان هست شاه جهان گوش‌دار. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1])

گوش‌دریده guš-dar-id-e (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی تنبک: راه‌زنی می‌کند گوش‌دریده ازآنک/ سیلی بسیار خورد، زخم طپانچه چشید. (بدرچاچی: آنندراج)

گوش‌زد، گوشزد guš-zad (اِمص.)

☜ • ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. گفته شدن سخنی به کسی که به آن توجه کند یا به آن عمل کند؛ یادآوری شدن: اشتباهات آنها جز با کشیده‌هایی که خون در سفیدی چشم می‌دواند گوش‌زد نمی‌شود. (شهری[2] ۳۵۱/۱) ۲. گفته شدن مطلبی به کسی به اختصار یا باکنایه و رمز: اگر گوش‌زدم بشود دست تو در کار بوده، صفحهٔ زمین را از لوث وجود خبیثت پاک می‌گردانم. (میرزاحبیب ۳۸۵) ○ تقی‌خان را نامزد آن دیار گردانید... که... هم حسن‌سلوک... و هم آثار سخط و قهر و غضب آن گوش‌زد خاص‌وعام گردد. (مروی ۹۵۹) ○ شب نالهٔ من گوش‌زد مرغ چمن شد/ بی‌چاره گرفتار گرفتاری من شد. (باقرکاشی: آنندراج)

• ~ **کردن (نمودن، ساختن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. گفتن سخنی به کسی که به آن توجه کند یا به آن عمل کند؛ تذکر دادن؛ یادآوری کردن: خواجه‌باشی نیز وظیفه داشت که... حرکات کم‌اهمیت زنان را گوش‌زدشان نموده... (شهری[2] ۹۸/۱) ○ تا کسی معایب کار ما را گوش‌زد ننماید، محال است که کار درستی انجام بدهیم. (جمال‌زاده[8] ۱۰۳) ○ امیرالمؤمنین علی(ع)... این قانون بیولوژیک را گوش‌زد می‌کنند. (مطهری[5] ۱۵۳) ۲. مطلبی را به اختصار باکنایه و رمز به کسی گفتن: تنهایی خود و خلوتی خانه را به او گوش‌زد کرد. (← شهری[1] ۳۹) ○ نوای این مضمون را به‌طریق نیشابور خراسان در پنج‌گاه ازقول مخالفان عراق به‌زبان بیات عجم گوش‌زدش ساختند. (شیرازی ۹۹) ○ ناله‌ای تا به نهان گوش‌زد گل سازد/ پَربلبل شود ار ریشهٔ گل نیست عجب. (واله‌هروی: آنندراج)

□ ~ِ **کسی کردن (نمودن)** (مجاز) به‌اطلاع او رساندن؛ به او یادآوری کردن: باید... صداهای رسای شما اولاد ایران... این اعتراضِ مشروع را گوش‌زد تمام عالمیان نماید. (دهخدا[2] ۲۱۶/۲) ○ ارقام او را چاپاران آورده در مسجد جامع گوش‌زد خاص‌وعام [کردند.] (کلانتر ۳۴)

گوش‌شور guš-šur (صفـ.، اِ.) (پزشکی) وسیله‌ای که پزشکان با آن داخل گوش را شست‌وشو می‌دهند.

گوش‌فیل guš-fil [فا.معر.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانوادهٔ شیپوری که ریشهٔ غده‌ای و گل قهوه‌ای یا بنفش دارد. ۲. ← گوش[1] □ گوشِ فیل.

گوشک gušk [= کوشک] (اِ.) (قد.) کوشک ←.

گوشک guš-ak (اِ.) ۱. (موسیقی) گوشی (مِ. ۴) ←: یاتوغان... بر هیئت تخته‌ای است مطول و بر آن اوتار کشند هفده وتر و آن را ساعد نباشد و ملاوی اعنی گوشک‌ها نیز نباشد. (مراغی ۱۳۳) ۲. (پزشکی) اوریون ←.

گوش‌کشان guš-keš-ān (ق.) (قد.) درحال کشیده شدن گوش: جان گوش‌کشان آید، دل سوی خوشان آید/ زیراکه بهار آمد، شد آن دی بیگانه. (مولوی[2] ۱۲۵/۵) نیز ← گوش‌کشانه • گوش‌کشانه کردن.

گوش‌کشانه g.-e (ق.) (قد.)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) از گوش کسی را گرفتن و کشیدن و با قهر بردن: بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من/ بروم گر نروم من کندم گوش‌کشانه. (مولوی[2] ۱۵۳/۵)

گوش‌گذار guš-gozār (اِمص.) (قد.) (مجاز)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌گوش رساندن: کس نیارد بَرِ او دَم زند از قصهٔ ما/ مگرش باد صبا گوش‌گذاری بکند. (حافظ[1] ۱۲۸)

گوش‌گیر guš-gir (صفـ.) (قد.) (مجاز) آزاردهنده؛ اذیت‌کننده: چو من بلبلی را بُوَد ناگزیر/ از این گوش‌گیران شَوَم گوشه‌گیر. (نظامی[7] ۱۴۰)

گوش‌مال، گوشمال guš-māl (اِمص.) (قد.) (مجاز) ۱. تنبیه؛ تأدیب؛ گوش‌مالی: غازی‌خان

به‌جهت... گوش‌مال عبیدخان و تأدیب ازبکان از شهر بیرون [آمدند.] (اسکندربیگ ۶۱) ○ چنان‌که گوش‌مالِ استاد، حق است. (غزالی ۱۰۹/۱) ○ آن گوش‌مال‌ها مرا امروز سود خواهد داشت. (بیهقی[1] ۳۰) **۲.** گوشی سازهای زهی را چرخاندن برای کوک کردن آنها (دراین‌معنی اغلب با ایهام به‌کار رفته‌است) ← ●گوش‌مال خوردن، ●گوش‌مال دیدن.

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ادب شدن؛ تنبیه شدن: **هرکه به گفتار نصیحت‌کنان/ گوش ندارد بخورَد گوش‌مال.** (سعدی[4] ۷۱۳)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ادب کردن؛ تنبیه کردن: **نخستین وظیفه‌ای که... دارم... گوش‌مال دادن به اتویاست.** (قاضی ۱۰۸۶) ○ **ممکن بود دشمن را گوش‌مال داده‌باشی.** (جمال‌زاده[16] ۲۱۱) ○ **اگر از من خطایی رَوَد، مرا اندر آن بیدار کرده آید و خود گوش‌مال داده شود.** (بیهقی[1] ۶۲۴)

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ●گوش‌مال خوردن ←: **من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب/ گوش‌مالی دیدم از هجران که اینم پند بس.** (حافظ[1] ۱۸۱)

گوش‌مالی، گوشمالی g.-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** گوش‌مال (مِ. ۱) ←: **دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوش‌مالی یونانیان هستم.** (مینوی[2] ۱۹۸) ○ **گر بُد به عدل سیرِ فلک، پشهٔ ضعیف/ قدرت به گوش‌مالی پیل دمان نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۴) ○ **از حلقهٔ او به گوش‌مالی/ گوش ادبم مباد خالی.** (نظامی[2] ۸۱) **۲.** گوش‌مال (مِ. ۲) ←: **مالشی بایست ما را زآن‌که بربط را همی/ گوش‌مالی شرط باشد تا درآید در نوا.** (سنایی[2] ۴۷)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ادب کردن؛ تنبیه کردن: **نمی‌دانم چه کسی مرا مانع می‌شود ازاین‌که چنان گوش‌مالی به تو بدهم.** (قاضی ۴۱۷) ○ **او را نیز به ضربهٔ لن‌ترانی... گوش‌مالی بدادند.** (نجم‌رازی[1] ۵۰)

گوش‌ماهی guš-māhi (اِ.) **۱.** (جانوری) صدف (مِ. ۲) ←: **روی ساحل، پُر از الیاف ته دریا و گوش‌ماهی بود.** (مدرس‌صادقی ۱۱۷) ○ **احجار حیوانی در دریا بر الوان و اَشکال مختلف بسیار است که... عوام آن را گوش‌ماهی خوانند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۸۵) ○ **[او] چند بار ازروی آب به قعر دریا فروشده‌باشد و سنگ‌ریزهٔ آن و گوش‌ماهی... به‌دست بگذاشته‌باشد.** (احمدجام[1] ۸۶) **۲.** (قد.) پیالهٔ شراب که از صدف می‌ساختند: **یک گوش‌ماهی از همه‌کس بیش دِه مرا/ تا بحر سینه جیفهٔ سودا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۳)

گوش‌نواز guš-navāz (صفـ.) ویژگی آوایی که شنیدن آن خوش‌آیند است: **شرشر گوش‌نواز آب را شنید.** (میرصادقی[4] ۱۵۱) ○ **نوازندهٔ تودهٔ ایرانی... این صدای گوش‌نواز را موسیقی تودهٔ ایرانی دانسته‌است.** (مستوفی ۶۲۰/۳)

گوشوار، گوش‌وار guš-vār (اِ.) (قد.) **۱.** گوشواره (مِ. ۱) ←: **گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش/ دور خوبی گذران است نصیحت بشنو.** (حافظ[1] ۲۸۱) ○ **ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله/ نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار.** (فرخی[1] ۱۷۵) ○ **همه دین‌پذیر و همه هوشیار/ همه ازدر یاره و گوشوار.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۰۸) **۲.** (ساختمان) گوشواره (مِ. ۲) ←: **حیاط وسیع و نسبتاً زیبایی است... که یک اتاق بزرگ و دو اتاق گوشوار در آن نمایان است.** (مسعود ۱۰۸) ○ **یک ارسی سه دهنه و دو در و دو اتاق گوشوار در طرفین، بنای سمت شمال را تشکیل می‌دهد.** (مستوفی ۲۵۸/۱) **۳.** حلقه یا زینتی که به گوش جانوران می‌آویزند: **سگ و یوز و بازش ده و دوهزار/ که با زنگِ زرّند و با گوشوار.** (فردوسی[3] ۲۵۱۸)

□ ~ **بودنِ چیزی** (قد.) (مجاز) مانند گوشواره در گوش جای‌گیر بودنِ آن: **همان پند تو یادگار من است/ سخن‌های تو گوشوار من است.** (فردوسی: معین)

□ ~ِ **فلک** (قد.) ماه نو؛ هلال: **دیدم اندر سواد طرهٔ شب/ گوشوار فلک زگوشهٔ بام.** (انوری[1] ۳۱۵)

□ **از ~ِ کسی چیزی آویختن** (قد.) (مجاز) به او

فرمان دادن: نشستم کنون تا چه فرمان دهی/ چه آویزی از گوشوار رهی؟ (فردوسی[۳] ۲۴۱۳)

▫ **با ~** (قد.) دارای گوشواره، و به‌مجاز، بسیار مطیع: **بگفتند با نامور شهریار/ که ما بندگانیم باگوشوار.** (فردوسی[۳] ۱۹۸۵)

گوشوارک g.-ak (اِ.) ۱. (جانوری) دو تکه گوشت کوچک که زیرِ گوش گوسفند آویخته‌است. ۲. (گیاهی) هریک از برگه‌های کوچک یا بزرگی که در قاعدهٔ دم‌برگ اغلب برگ‌ها وجود دارد.

گوشواره guš-vār-e (اِ.) ۱. زینتی که به گوش وصل یا از آن آویزان می‌شود: **گوشوارهٔ طلای پرپری بسیار سبک‌وزن هدیه آورد.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۶) ○ **ملکه... گوشواره‌های خود را تقدیم نمود.** (طالبوف[۲] ۲۱۸) ○ **گوشواره‌ای بس نازنین در گوشِ او آویخته دیدم.** (افلاکی ۸۱۶)



۲. (مجاز) (ساختمان) هریک از دو اتاقی که در گوشهٔ اتاق بزرگ (پنج‌دری، تالار) واقع شده‌است: **توی اتاق گوشواره پنهان شده‌بودیم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲) ○ **اتاق هفت دری با همان شاه‌نشین و شیشه‌های رنگی پنجره‌ها... گچ‌بری دیوارها و حتی دو گوشواره‌اش و آن همه آینه روی جرز دیوارها شکل می‌گرفت.** (گلشیری[۳] ۱۴) ○ **نواب حیدرعلی‌خان هم آمد در بالاخانهٔ گوشوارهٔ تالار، منزل کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۱) ۳. (مجاز) (ساختمان) دو ستون که در دو طرفِ درِ ورودی می‌سازند.

گوشوان guš-vān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نگه‌دارنده؛ محافظ: **حراس آسمان و گوشوانان او را منع کردند.** (میبدی[۱] ۲۹۶/۱) ○ **ایشان... امانت‌ها و عهدهای خویش راگوشوانان‌اند.** (غزالی ۲۳/۲ ح.)

گوشوانی g.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نگهبانی؛ پاس‌داری: **رسول خدا(ص)... ایشان را برابر دشمن فرستاد به‌گوشوانی.** (میبدی[۱] ۶۵۹/۲)

گوش‌ور guš-var (صـ.) (قد.) ۱. شنوا؛ مقـِ. کر: **گوش‌ور یک بار خندد کر دو بار/ چون‌که لاغ املا کند یاری به یار.** (مولوی[۱] ۸۲/۳) ۲. دارای گوش‌های بزرگ: **سکندر بدان گوش‌ور گفت رو/ بیاور کسی تا چه بینیم نو ـ بشد گوش‌بستر هم اندرزمان/ بدان شارسان نزد مردم دمان.** (فردوسی[۳] ۱۶۴۲)

گوشه guš-e (اِ.) ۱. جایی درانتهای چیزی که منتهی به زاویه‌ای می‌شود؛ کنج: **راحت نفَس کشید، گوشه‌های چشمش را خشک کرد.** (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ **خنده‌ای... به گوشهٔ لبشان می‌نشست.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۱) ○ **دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشهٔ سفره‌اش.** (هدایت[۱] ۹۵) ○ **یکی باغ پیش اندر آمد فراخ/ برآورده از گوشهٔ باغ کاخ.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۵) ۲. بخش انتهایی چیزی که به زاویه‌ای منتهی می‌شود: **گوشهٔ فرش را بلند کرد درزیر گوشه اندازه و قیمت فرش نوشته شده‌بود.** ○ **شیخ گوشهٔ سجاده برداشت و مشتی مویز طایفی از زیر سجاده بیرون کرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۸) ○ **نرم‌نرمک زپس پرده به چاکر نگریست/ گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه.** (کسایی[۲] ۵۴) ۳. کناره؛ لبه: **با گوشهٔ آستینش اشک‌های چشمش را پاک می‌کرد.** (شاهانی ۱۱۹) ○ **گوشهٔ چادرسیاه را به دندانش گرفته‌بود.** (هدایت[۹] ۴۵) ۴. (مجاز) جای خلوت؛ جایی دور از مردم: **همین‌جا برای خودم در یک گوشه‌ای می‌پلکم.** (← حاج‌سیدجوادی ۲۲۸) ○ **گوشه‌ای امن دارم، خداوند زوالش ندهد.** (نظام‌السلطنه ۴۰۱/۲) ○ **ابوعلی به طوس رفت... خلقی را دید که ابوعلی را می‌طلبیدند، متفکر به گوشه‌ای فرودآمد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) قسمتی یا جزئی از چیزی: **به گوشه‌ای کوچک از احساسات او نسبت‌به خودم پی ببرم.** (حاج‌سیدجوادی ۶۷) ○ **یک آب‌باریکه‌ای هست و یک گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گیرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۳) ○ **این بود گوشه‌ای از احوال ارتشا و اثرات آن در امور جامعه.** (← شهری[۲] ۲۵۵/۴) ۶. (پزشکی) زخمی که براثر فرورفتن بخش انتهایی ناخن

در گوشت ایجاد می‌شود. ← • گوشه کردن (مِ. ۱). **۷. (موسیقی‌ایرانی)** هریک از آهنگ‌ها یا قطعاتی که ساختار ردیف موسیقی ایرانی را تشکیل می‌دهند و تعداد آنها ۲۵۰ تا ۳۰۰ است: **اکنون گوشه‌ای در دستگاه ماهور می‌نوازند که به آن مهربانی می‌گویند.** (مشحون ۶۲ح.) **۸. (ریاضی)** زاویه (مِ. ۱ و ۲) ←. **۹. (عکاسی)** تکه کاغذ کوچکی به‌شکل مثلث قائم‌الزاویه که پشت آن چسب‌دار است و به صفحهٔ آلبوم می‌چسبد و عکس را در آن قرار می‌دهند. **۱۰. (چاپ‌ونشر)** در صحافی، هریک از دو مثلث رویهٔ جلد کتاب که آن را با کاغذ یا چرم به‌رنگی غیراز رنگ رویه صحافی می‌کنند. **۱۱.** طرف؛ جهت؛ سوی؛ جانب: **فرار کرد. کسی نمی‌داند از کدام گوشه رفت.** ○ **ز کشته چو دریای خون بُد زمین/ به هر گوشه‌ای مانده اسبی به زین.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۱) **۱۲.** (بازی) گوشه‌بازی ←. **۱۳.** (قد.) اتاقی در خانقاه، مسجد، و مانند آنها، یا خود خانقاه و مسجد: **از مکارم اخلاقِ پادشاهانهٔ شما که پادشاهی و بخشش فرمایید و آن گوشه را به شیخ حمیدالدین تفویض فرمایید.** (مولوی[۴] ۱۴۷) **۱۴.** (قد.) بخشی از یک سرزمین؛ ولایت؛ ایالت: **ز گیتی یکی گوشه او را دهم/ سپاسی به دادن برو برنهم.** (فردوسی[۳] ۲۲۷۹) **۱۵.** (قد.) دندانهٔ سرِ کمان که زه را به‌دور آن می‌پیچند یا حلقهٔ زه را بدان می‌اندازند: **چون به‌حقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست مردم است یکی دست باز کشد و پشت دست بازخماند. سینه چون قبضه‌گاه، و بازو و ساعد، دو خانه و دو دست، دو گوشه.** (خیام[۲] ۵۰) ○ **بر آهن ز چوب و سرو کرده کار/ کمان دسته و گوشه عاجین‌نگار.** (اسدی[۱] ۲۱۱) **۱۶.** (قد.) حلقهٔ پیرامون سفره. ▯ بعضی سفره‌ها گوشه (بندینک) یا مادگی (جادکمه) داشته که از توی آن نخی عبور می‌دادند و وقتی می‌خواستند سفره را جمع کنند آن نخ را می‌کشیدند حلقه‌ها جمع می‌شد و سفره را با خود جمع می‌کرد.

▫ ~ٔ **ابرو جنباندن** (قد.) با ابرو اشاره کردن: **چشمت ز بهر دیگران چون کرد یاری سعی کن/ کز بهر ما هم گوشهٔ ابرو بجنباند مگر.** (اوحدی: دیوان ۲۲۵: فرهنگ‌نامه ۲۲۲۴/۳)

▫ ~ٔ **ابرو را بلند کردن** ۱. (گفتگو) (مجاز) بی‌حوصله شدن: **حرفم تمام نشده‌بود، دیدم گوشهٔ ابرویش را بلند کرده، حس کردم بقیهٔ مطلب برایش جالب نیست.** ۲. (گفتگو) به علامت تعجب گوشهٔ ابرو را بالا بردن؛ تعجب نشان دادن: **وقتی مطلب را شنید، گوشهٔ ابرویش را بلند کرد ولی حرفی نزد.** ۳. (قد.) (مجاز) اشاره کردن: **محراب صبح گوشهٔ ابرو بلند کرد/ ساقی مَهِل نمازِ صراحی قضا شود.** (صائب[۳] ۲۰۹)

▫ ~ٔ **ابرو نمودن** (گفتگو) (مجاز) خودنمایی کردن؛ خودی نشان دادن: **اغراض نفسانی... از زیر عناوین رحمانی گوشهٔ ابرو می‌نماید.** (مخبرالسلطنه ۳۴۴)

▫ ~ای **نشستن** (مجاز) • گوشه گرفتن ←: **گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان/ دیوانه‌ام کند چو پری‌وار بگذرد.** (سعدی[۴] ۴۱۸) ○ **آیم و چون کخ به گوشه‌ای بنشینم/ پوست به یک بار برکشم ز ستغفار.** (فرخی[۱] ۱۹۸)

▫ ~ٔ **جگر** (گفتگو) (مجاز) جگرگوشه ←: **او گوشهٔ جگر من است.**

▫ ~ٔ **چشم به کسی داشتن** (گفتگو) (مجاز) به او توجه کردن؛ به او لطف داشتن: **گوشهٔ چشمی به ما داشته‌باشید.**

▫ ~ٔ **چشم به کسی کردن** (مجاز) به او التفات کردن؛ به او توجه نمودن: **آنان‌که خاک را به‌نظر کیمیا کنند/ آیا بُوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟** (حافظ[۱] ۱۳۲) ○ **بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری/ تا نکنم به هیچ‌کس گوشهٔ چشم و خاطری.** (سعدی[۴] ۵۹۰)

▫ ~ٔ **چیزی مانند کلاه و نقاب را شکستن** (قد.) خم دادن گوشهٔ آن، و به‌مجاز، فخر و مباهات کردن، به‌ویژه به‌علت زیبایی: **کدام زهره‌جبین گوشهٔ نقاب شکست/ که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست.** (صائب[۱] ۸۷۸)

▫ ~ٔ **خاطر** (قد.) (مجاز) یاد؛ دل؛ ذهن: **متصدی**

و باعث این جمع و تألیف را... از گوشهٔ خاطر فرونگذارند. (جامی[۸] ۳) ○ **مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت.** (سعدی[۲] ۷۹)

□ **~ٔ خلوت** جایی دور از مردم؛ جایی دور از سروصدا: **خود را به گوشهٔ خلوت و دنجی کشیدیم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۵۳) ○ **بیزمارک... می‌خواست گوشهٔ خلوتی پیدا کند.** (مینوی[۳] ۲۲۲)

□ **~ زدن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) اشاره کردن به آن، به‌ویژه با طنز و طعنه: **در برلن امپراطور گیوم اول گوشه‌ای به آن قضیه می‌زند.** (مخبرالسلطنه ۹۵)

□ **~ زدن به کسی** (گفتگو) (مجاز) حرف طعنه‌آمیز گفتن دربارهٔ او؛ طعنه زدن به او: **وقتی حرف‌های دوپهلوی جناب وکیل را که گوشه می‌زد... حلاجی می‌کردم خونم به‌جوش می‌آمد.** (محمدعلی ۲۱)

□ **~ٔ کاری را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) برعهده گرفتن و انجام دادنِ بخشی از آن: **درحالی‌که می‌توانستند در خانه گوشه‌ای از کار را بگیرند....** (← اسلامی‌ندوشن ۳۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) چرک کردن گوشهٔ ناخن معمولاً به‌علت فرورفتن بخش انتهایی ناخن در گوشت: **ناخنش گوشه کرده نمی‌تواند خوب و راحت ساز بزند.** ۲. (قد.) (مجاز) کَناره گرفتن؛ دوری جستن: **سبزه چریدن زسر خاک بس / نی‌شکر سبز تو افلاک بس ـ تا نبَرَد خوابت از او گوشه کن / اندکی ازبهر عدم توشه کن.** (نظامی[۱] ۱۲۱)

□ **~[و]کنار** (مجاز) ۱. (گفتگو) این‌طرف و آن‌طرف: **شاید... شوهرخاله... از گوشه‌کنار خانه سری به من بزند.** (مؤذنی ۶) ○ **رقیبان فرهنگستان از گوشه‌وکنار سر برآوردند.** (خانلری ۲۹۴) ○ **داش‌آکل از گوشه‌وکنار این حرف‌ها را می‌شنید.** (هدایت[۵] ۵۳) ۲. طرف؛ جانب؛ سوی: **حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری برسرت از گوشه‌کناری بکند.** (حافظ[۲] ۳۸۴)

□ **~[و]کنایه** (گفتگو) (مجاز) سخن طعنه‌آمیز؛ طعنه: **زن صاحب‌خانه کم‌کم سرکلفت و زمخت‌گویی و گوشه‌وکنایه را گذارد.** (← شهری[۱] ۳۴۷) ○ **سرتاپا همه گوشه‌وکنایه و طعن و... بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۲) ○ **می‌دانی چیست؟ من گوشه کنایه سرم نمی‌شود.** (هدایت[۵] ۴۲)

□ **~[و]کنایه زدن** (گفتگو) (مجاز) سخن طعنه‌آمیز گفتن: **گیتی گاهی گوشه‌وکنایه می‌زند.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۹۳) ○ **اگر بخواهی باز گوشه‌کنایه و زخم‌زبان بزنی، پا می‌شوم می‌روم.** (← شهری[۱] ۲۳۲) ○ **گوینده خجالت کشید که چرا به چنین مرد مطّلعی چنین گوشه‌وکنایه‌ای زده‌است.** (مینوی[۲] ۴۰۲)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گوشه‌نشینی کردن؛ منزوی شدن: **پس‌از وداع با آقا، به طهران آمد، گوشه‌ای گرفته، با میرزا... هادی مراوده‌ای داشتم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۸) ○ **گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست / گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است.** (سعدی[۴] ۳۸۰) ○ **خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت در گوشه‌ای و غم می‌خورد.** (نظامی[۴] ۳۰۵)

□ **~ٔ نانش را کسی نشکسته** (گفتگو) (مجاز) بسیار خسیس است: **تابه‌حال گوشهٔ نانش را کسی نشکسته.**

□ **~ٔ نان شکستن** (قد.) (مجاز) نان و نمک کسی را خوردن؛ مهمان بودن: **خوان کرم گسترده‌ای، مهمان خویشم برده‌ای / گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم؟** (مولوی[۲] ۱۷۰/۳)

□ **ازاین~وآن~** (گفتگو) (مجاز) ازاین‌طرف و آن‌طرف؛ از بعضی جاها: **اما گاهی هم ازاین‌گوشه و آن‌گوشه می‌شنویم که... شعرا... مردم را به... قبول زور... خوانده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۷)

□ **از ~ٔ چیزی زدن** (گفتگو) (مجاز) بخشی از آن را کم کردن، و به‌مجاز، صرفه‌جویی کردن: **آقای وینزلو... ناچار شد که از گوشهٔ مخارج زندگی خود مبالغی بزند.** (مینوی[۳] ۲۱۹)

□ **این~وآن~** (مجاز) این‌طرف و آن‌طرف؛ هرطرف: **می‌توانستند از قیمت مصالح این مساجد و زمین‌هایی که این‌گوشه‌وآن‌گوشه پیدا می‌کردند... مساجدی جدید بسازند.** (مستوفی ۲۴۸/۳)

□ **با ~ٔ چشم** از گوشهٔ چشم؛ با نگاهی دزدانه؛

زیرچشمی: **عالم‌تاج با گوشهٔ چشم او را وورانداز می‌کرد.** (← شهری[۱] ۱۷۳) ○ **با گوشهٔ چشم دربی جست‌وجوی معشوقهٔ گم‌شدهٔ خود می‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۶)

□ **به ~ٔ دامن کسی برخوردن** (گفتگو) (مجاز) رنجیده‌خاطر شدن او. نیز ← تریج □ به تریج قبای کسی برخوردن: **قطعاً یک موضوع کوچک... به گوشهٔ دامن نیم‌تنهٔ آقایان برخورده[است.]** (مسعود ۱۵۰)

گوشه‌ای g.-'(y)-i (صف.، منسوب به گوشه) واقع در گوشه: **دکان گوشه‌ای، لبنیات‌فروشی است.**

گوشه‌بازی guš-e-bāz-i (حامص.، اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، چهار نفر در چهار گوشه و یک نفر در وسط می‌ایستند. افرادِ گوشه سریع جای خود را عوض می‌کنند، در این فاصله نفر وسطی سعی می‌کند جای یکی از آنها را بگیرد.

گوشه‌دار guš-e-dār (صف.) ۱. دارای گوشه؛ زاویه‌دار: **مادربزرگ، صورتی گوشه‌دار و استخوانی داشت.** (شاملو ۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) کنایه‌آمیز (حرف): **به‌واسطهٔ این تأخیر، غرغر و حرف‌های گوشه‌دار زیاد زده‌شد.** (مستوفی ۱۴۹/۲) ۳. (قد.) (مجاز) گوشه‌نشین؛ منزوی: **که از گوشه‌داران در این گوشه کیست؟/که بر ماتم آرزوها گریست.** (نظامی[۷] ۳۱۸)

گوشه‌کنار guš-e-kenār (اِ.) (مجاز) ← گوشه □گوشه‌کنار.

گوشه‌کنایه guš-e-kenāye [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← گوشه □گوشه‌کنایه.

گوشه‌کوبی guš-e-kub-i (حامص.) (صنایع‌دستی) کوبیدن قطعه‌هایی به‌شکل مثلث به چهار زاویهٔ سطح چیزی مانند سطوح جعبه برای تزیین یا استحکام.

گوشه‌گرفته guš-e-gereft-e (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) گوشه‌نشین؛ منزوی: ***گوشهٔ دل این گوشه‌گرفته را به تفقد سایس خود خراب نکند.*** (جامی[۸] ۵۹۴) ۞ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گوشه‌گیر guš-e-gir (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که از مردم دوری می‌کند؛ گوشه‌نشین؛ منزوی: **امان از جور زمان که گوشه‌گیران هم نمی‌توانند ازنوعی از آن ایمن باشند.** (نظام‌السلطنه ۲۵۰/۲)

گوشه‌گیری g.-i (حامص.) (مجاز) عمل گوشه‌گیر؛ انزوا: **مگر نمی‌دانی که خانه‌نشینی و گوشه‌گیری من یک سال بیش به‌طول نخواهد انجامید؟** (قاضی ۱۲۱۵) ○ **ما را ازطریق گوشه‌گیری و گوشه‌نشینی شما میل تمام... انبعاث می‌یابد.** (نظامی‌باخرزی ۲۲۶) ○ **گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی/ فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که میرس.** (حافظ[۲] ۵۴۸)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. دوری کردن: **چرا از ما گوشه‌گیری می‌کنی؟** ○ **می‌گفت: ما هستیم که گوشه‌گیری می‌کنیم... و باهم جوربحثمان می‌شد.** (میرصادقی[۸] ۵۰) ۲. منزوی شدن: **گوشه‌گیری کرد و از همه برید.**

گوشه‌نشین guš-e-nešin (صف.، اِ.) ۱. ویژگی آن‌که در گوشه‌ای می‌نشیند: **ماه کنار آسمان تنها و گوشه‌نشین، به‌شکل داس نقره‌ای بود.** (هدایت[۶] ۲۷) ۲. (مجاز) گوشه‌گیر؛ منزوی: **اوهام و افکاری که درخاطر مردمان گوشه‌نشین و منزوی خلجان دارد... در این قلمرو وسیع ادبیات جای دارند.** (زرین‌کوب[۳] ۹) ○ **ببُر ز خلق وز عنقا قیاس کار بگیر/ که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است.** (حافظ[۲] ۱۰۶) ○ **گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست/ گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است.** (سعدی[۴] ۳۸۰)

گوشه‌نشینی g.-i (حامص.) ۱. عمل گوشه‌نشین؛ در گوشه نشستن. ۲. (مجاز) دوری کردن از مردم؛ گوشه‌گیری؛ انزوا: **بقیهٔ عمر را در گوشه‌نشینی می‌گذراندم.** (غفاری ۱۵۸) ○ **عبدالرحیم کاشغری... به‌جانبِ درویشی و گوشه‌نشینی توجه فرمودند.** (نظامی‌باخرزی ۸۹)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) دوری کردن؛ گوشه‌گیری کردن: ***مزاحمت مردم... او را بر آن داشت***

که **گوشه‌نشینی کند.** (فروغی[۳] ۱۵۲) ○ **سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی/ شاهد آن است که بر گوشه‌نشین می‌گذرد.** (سعدی[۴] ۴۱۹)

گوشی guš-i (صنـ.، منسوب به گوش، اِ.) **۱. (فنی)** قسمتی از دستگاه تلفن یا اِف‌اِف شامل یک دسته و دو بخش سوراخ سوراخ که در یکی حرف می‌زنند و به‌کمک دیگری می‌شنوند: **به‌طرف تلفن می‌رود و گوشی را برمی‌دارد.** (میرصادقی[۷] ۳۳) ○ **تا پلاک تلفن را می‌زنم، زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم...** (محمود[۲] ۲۳) ○ **تلفن... مدتی زنگ زد، منوچهر گوشی را برداشت.** (هدایت[۵] ۱۰۶)



۲. (فنی) وسیله‌ای که به‌کمک آن صدا را در تلفن می‌شنوند؛ مقِ. دهنی. **۳. (پزشکی)** وسیله‌ای متشکل از یک قطعهٔ شیپورمانند که به‌کمک لوله‌هایی به قطعهٔ قرارگیرنده در گوش وصل می‌شود و برای شنیدن صداهای درون بدن ازقبیل صدای قلب و شش‌ها به‌کار می‌رود: **باگوشی ضربان قلبم را می‌شنید.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۰) ○ **قلبش را با گوشی معاینه کرد.** (آل‌احمد[۳] ۸۳) **۴. (موسیقی)** توپی یا میلهٔ کوچک تعبیه‌شده درداخل یک سوراخ در سازهای زهی که قابل چرخاندن است. انتهای زه‌ها به‌دور آن پیچیده می‌شود و با کشیدن زه یا شُل کردن آن، ساز کوک می‌شود. **۵.** وسیله‌ای معمولاً پلاستیکی که در گوش قرار می‌دهند تا هنگام شنا مانع از ورود آب به گوش شود. **۶. (پزشکی)** سمعک ←. **۷.** وسیله‌ای که به دستگاه‌های صوتی وصل می‌شود و داخل گوش قرار می‌گیرد تا صدای دستگاه منحصراً از آن شنیده شود. **۸.** (شجـ.) در مکالمه‌های تلفنی، به‌معنی «گوشی را نگه دارید» یا «صبر کنید»: **گوشی لطفاً! الآن صدایش می‌کنم.** **۹.** (اِ.) (دیوانی) نوعی مالیات جنسی که از صاحب چهارپایان به‌نسبت تعداد آنها می‌گرفتند؛ مقِ. سرانه که خاص تعداد اشخاص بود: **گرفته زآب‌ورنگ عاشقانه/ ز گل گوشی و از صندل سرانه.** (تأثیر: آنندراج: سرانه)

☎ ○ ~ِ **تلفن** گوشی (مِ. ۱) ←.

○ ~ **دست کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) مواظب جزئیات امری بودنِ او؛ آگاه بودنِ او: **گوشی دستت هست، جریان را که می‌دانی؟**

○ ~ **را دست کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) او را از جریان امری آگاه کردن؛ مطلبی را به او فهماندن: **گیس‌سفیدهای دِه گوشی را دستش داده‌اند.** (شاملو ۸۴)

گوشیدن guš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.:گوش[۱]) (قد.) **۱.** شنیدن؛ گوش کردن: **نهاوندی روزی پس‌از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید. گفت: همه بخسبید که او بگوشد.** (جامی[۸] ۱۸۷) ○ **اخلاص شهادت را سه گواه است: گوشیدن امر وی و آزرم از نهی وی و آرامیدن به رضای وی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۹۸) **۲.** حفظ کردن؛ نگاه داشتن: **آن ستارگان نگاه‌داشت کردیم و گوشیدن از هر دیوی ستنبهٔ شوخ.** (میبدی[۱] ۲۵۵/۸) ○ **چون ولایت بشناختی خویش را از آفت می‌گوش.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۷۶)

گوشیده guš-id-e (صمـ. از گوشیدن) (قد.) حفظ‌شده؛ محفوظ: **این سخن قرآنی است به‌شکوه و بزرگوار... نگه‌داشته و گوشیده در لوح.** (میبدی[۱] ۴۳۷/۱۰)

گوکه gu-ke (حر.، ق.) گو این‌که. ← گو[۲] ○ گو این‌که: **من همین چیزها را می‌خواهم بنویسم، از همین ارزش‌ها، گوکه کهنه، می‌خواهم دفاع کنم.** (گلشیری[۱] ۱۵۱)

گوگرد gugerd (اِ.) (شیمی) غیرفلزی جامد، زردرنگ، غیرسمّی، و آتش‌گیر که در مهمات‌سازی، داروسازی، و لاستیک‌سازی، و به‌عنوان قارچ‌کش به‌کار می‌رود: **باستان‌شناسان قشری از قیر و سرب و گوگرد و خون دلمه‌شده را**

تراشیدند. (علوی[۳] ۷۵) ○ **و سه دیگر آبی است که بگدازد و نسوزد چون گوگرد و قیر و جز آن.** (ناصرخسرو[۳] ۱۵۰) ○ **گوگرد... را بساید و معجون کند به انگبین و به‌کار دارد.** (اخوینی ۳۲۶)

☜ ▫ **~ِ احمر** (قد.) ۱. کبریت احمر. ← کبریت ▫ کبریت احمر: **ابوالقاسم‌خان کچل شد... میرزامهدی... روغن سیاهی آورد به سر بچه مالیدند و خوب شد... نسخه را یاد می‌کنم... بادام تلخ ۱۶ گرم... گوگرد احمر قدری.** (مخبرالسلطنه ۳۷) ۲. اکسیر؛ کیمیا. ← کیمیا: **گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری.** (سعدی[۴] ۷۴۲) ○ **نفسِ ایشان همه کیمیا و گوگرد احمر باشد.** (احمدجام[۱] ۱۳۰)

▫ **~ِ سرخ** (قد.) کبریت احمر. ← کبریت ▫ کبریت احمر: **گوگرد سرخ را بر آتش نهند تا روشن شود... قلم را بر آن گوگرد دارند تا رنگ گیرد.** (حلیة‌الکتّاب: کتاب‌آرایی ۵۰۰)

گوگردانک go-gard-ān-ak (اِ.) (جانوری) **جُعَل** ←: **گوگردانک درشت و تیره‌رنگی تلاش می‌کرد تا گلولهٔ سرگینی را که ته چاله لغزیده‌بود، بیرون بکشد.** (محمود: غریبه‌ها ۱۱۴)

گوگردی gugerd-i (صنـ.، منسوب به گوگرد) ۱. مربوط به گوگرد. ۲. دارای گوگرد؛ آغشته به گوگرد: **از ناف گود تنور هنوز هم بخار ضعیف گوگردی متصاعد است.** (طالبوف[۲] ۲۵۸) ○ **آن فساد... از آب‌های گوگردی دیگر تولد کند.** (ابن‌فندق ۲۷۸) ۳. ساخته‌شده از گوگرد: **در ممالک مختلفه هر شب هوانوردان به هوا برخاسته با حروف گوگردی اسم کتاب را در صفحهٔ آسمان... می‌نوشتند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷)

گوگل go[w]-gal (اِ.) گلهٔ گاو. ← گوگلی.

گوگله g.-e (اِ.) گلهٔ گاو.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) چهاردست‌وپا راه رفتن؛ مثل گاوِ گله راه رفتن: **جوانان پس‌از دوران شباب... چهاردست‌وپا گوگله می‌کنند.** (فصیح[۱] ۳۳۲)

گوگلی go[w]-gal-i (صنـ.، منسوب به گوگل، اِ.) (گفتگو) گاوچران، و به‌مجاز، دارای شغل پست: **مریم خندید: مثل تو که گوگلی نیستم، مهدی گفت: به‌! حالا دیگر من گوگلی شدم.** (← میرصادقی[۱] ۴۷)

گوگوری‌مگوری guguri-maguri (صـ.، اِ.) (گفتگو) هنگام تعریف از چیزی یا نوازش بچه‌ای گفته می‌شود: **دخترکم، عزیزکم، چه‌طوری گوگوری‌مگوری؟!**

گوگولی‌مگولی guguli-maguli (صـ.، اِ.) (گفتگو) گوگوری‌مگوری ↑.

گول[۱] gul (صـ.) ۱. ابله؛ احمق؛ کودن: **من دلم نمی‌خواهد که فردا بچه‌ام کرولال و گول باشد.** (← محمود[۲] ۴۲) ○ **فکر شاه فطنی باید کرد / شاه ما گنده و گول و خرف است.** (ایرج ۱۶۸) ○ **آن زنی می‌خواست تا با مول خود / جمع گردد پیش شوی گول خود.** (مولوی[۱] ۲۸۸/۲) ۲. (قد.) احول ←: **.../ همه کر و همه کور و همه شَل و همه گول.** (قریع‌الدهر: شاعران ۳۳۲) ۳. (قد.) سرگردان؛ متحیر: **دل مخوان ای پسر، که دول بُوَد / آن‌که در چاه خلق گول بُوَد.** (اوحدی: معین)

☜ • **~ خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریب خوردن: **نه، گول نخورده‌بودم این همان زن، همان دختر بود.** (هدایت[۱] ۲۱) ○ **سایرین هم خواهند فهمید که گول خورده‌بودند.** (عشقی ۱۴۲) ○ **من هم شرمنده بودم که گول خورده، او را اطمینان به همراهی امین‌السلطان دادم.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۱)

• **~ زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) فریب دادن: **آدم حوا را گول زد و حوا را شیطان گول زده‌بود.** (دانشور ۱۲۸) ○ **سال‌هاست که... مرا گول می‌زنی تو بی‌دین‌ترین کسانی هستی که من... دیده‌ام.** (نفیسی ۴۰۳) ○ **آیا این مردمی که شبیه من هستند که ظاهراً احتیاجات و هواوهوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟** (هدایت[۱] ۱۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ابله شدن؛ احمق شدن: **گول شود هول شود وز همه معزول شود / دست نگیرد هنرش سود ندارد خِرَدش.** (مولوی[۲] ۸۴/۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) خود را نادان نشان دادن: **گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی**

را رها کن، ذره شو. (مولوی[1] ۲۷/۳)

گول[2] .g [تر.] (اِ.) (قد.) استخر: **حضرت‌مولانا... هر سال به آب‌گرم می‌رفتند... تمامتِ [قورباغه‌های] آن گول به‌یک‌بارگی به وقوقه درآمده غلبهٔ عظیم می‌کردند.** (افلاکی ۱۷۴) ○ **گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی/ یک کوزه آب از او به زمان تیره‌گون شود.** (لبیبی: اسدی[3] ۱۳۰)

گولاب g.-āb [تر.فا.] (اِ.) (قد.) گودال آب: **در... گولاب... زروسیم... مخفی بود.** (مروی ۳۷۳)

گولاش gulāš [فر.: goulache] (اِ.) غذایی که از گوشت، پیاز، آرد، گوجه‌فرنگی، و فلفل تهیه می‌شود.

گولاک gulāk [تر.، = کولاک] (اِ.) (علوم‌زمین) کولاک ←.

گولانج gulānj (اِ.) (قد.) نوعی حلوا: **گولانج و گوشت و گرده و گوزاب و کادنی/ گرمابه و گِل و گُل و کنجینه و گلیم.** (لبیبی: شاعران ۴۸۷)

گولخن gul-xan [= گلخن] (اِ.) (قد.) گُلخن ←: **تو ز شادی چون گرفتی طبل‌زن/ که منم شاه و رئیس گولخن.** (مولوی[1] ۳۴۰/۲)

گولخنی g.-i [= گلخنی] (صنـ.، منسوب به گولخن) (قد.) تون‌تاب ←: **شکوه و توش تو و حشمت تو را چه زیان/ ز گفت‌وگوی دوسه خاک‌پاش گولخنی.** (سوزنی[1] ۳۵۱)

گول‌خور gul-xor (صف.) (گفتگو) آن‌که گول می‌خورَد؛ فریب‌خورنده: **اما حاجی گول‌خور نبود.** (هدایت[4] ۴۰)

گول‌خوردگی g.-d-e-gi (حامصـ.) گول خوردن؛ فریب خوردن: **احساس نوعی گول‌خوردگی از همان صبح فردا تا مدت‌ها بعد مرا از فکر مدرسه و کلاس به‌شدت بیزار می‌کرد.** (زرین‌کوب[4] ۶۸)

گول‌خورده gul-xor-d-e (صف.) فریب خورده ←: **بعضی از احزاب‌سیاسی از جوانان گول‌خورده سوءاستفاده می‌کنند.** ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گول‌زن gul-zan (صف.، اِ.) (گفتگو) فریب‌کار؛ فریب‌دهنده؛ فریبنده: **یکی نقش لاف‌زن دارد و یکی گول‌زن، یکی سرباز می‌شود و آن دیگر بازرگان.** (قاضی ۶۹۷)

گول‌زنک g.-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه کسی یا چیزی را فریب می‌دهد: **شاید از این شکل‌ها و گول‌زنک‌ها که ملت... را به بازیچه می‌گیرد، مشمئز و متنفر هم باشند.** (مستوفی ۱۶۶/۳) ۲. (مجاز) پستانک (مِ. ۱) ←: **تا بچه گریه می‌کرد، مادر گول‌زنک را در دهانش می‌گذاشت.** نیز ← بچه‌گول‌زنک.

گول‌گرد gul-gard (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که بی‌فایده و بیهوده از این‌سو به آن‌سو می‌رود: **در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز/ تاچند گول‌گردی و آواره سوبه‌سو.** (مولوی[2] ۷۶/۵)

گول‌گیر gul-gir (صف.، اِ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که دیگران را گول و نادان پندارد: **چونک نخواهی رهید از دَمِ هر گول‌گیر/ خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب.** (مولوی[2] ۱۸۹/۱) ۲. ویژگی آنچه احمق را به‌اشتباه بیندازد: **کی شود محجوب ادراک بصیر/ زین‌سبب‌های حجاب گول‌گیر.** (مولوی[1] ۱۰۹/۳)

گول‌گیری g.-i (حامصـ.) (قد.) عمل گول‌گیر. ← گول‌گیر (مِ. ۱): **آن بی‌چاره را برهنه کردند تا جامه‌اش را بفروشند، به گول‌گیری جامه‌اش را درمیان نهادند.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۵۵/۱ح.)

گوله gulle (اِ.) گلوله ←: **شنیده‌بودم که گولهٔ تفنگ از سرب است.** (آل‌احمد: پنج‌داستان ۵۷: نجفی ۱۲۶۷) ○ **شش کس معیّن است اول باروت‌انداز... سوم [کسی‌که] گوله و باروت را بکوبد...** (شوشتری ۳۲۱) ○ **ز سنگ منجنیق و گولهٔ رعد/ که کوه ازپا فتاد از هیبت آن ـ زمین از صد منش لرزان همی‌شد/ جدا می‌شد همه بنیاد ارکان.** (شهاب‌شیراز: جهانگیری ۲۰۹۰/۲)

⚭ ○ ~ ~ (گفتگو) به‌صورت گلوله‌گلوله: **آرام‌آرام، گوله‌گوله اشک می‌ریخت و پیشانی چروکیده‌اش را... می‌فشرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۶)

گولی gul-i (حامصـ.) گول بودن؛ سادگی؛ حماقت؛ نادانی: **از گولی بعضی‌از مسافرین**

سوءاستفاده کرده... پول آنها را به جیب می‌زنند. (مستوفی ۹۳/۲) ○ **خدای عزوجل جماعت را از چنان کولی و سادگی محروم نگرداناد.** (قطب ۴۲۸)

گوم gum [= گُم] (صـ.) (قد.) گم ←: **کالبد در دل گم و دل در جان، گوم است جان در آن.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۱۱)

گون gavan (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان یک‌ساله یا دائمی و خودرو از خانوادهٔ نخود که بعضی علوفه‌ای و بعضی دیگر دارویی هستند و از بعضی کتیرا می‌گیرند: **میان هردوتای از آنها با تیغ و گَوَن حفاظی ساخته برای احشام.** (آل‌احمد[۶] ۲۴۸) ○ **افراد قبیله... مشغول جمع‌آوری گَوَن و خاروخس بیابان‌ها شدند.** (هدایت[۶] ۸۱)

گون gun (اِ.) (قد.) **۱.** رنگ[۱] (مِ. ۱) ←: **اگر سفید را اندک گون دهند بالنسبه باشد. به‌واسطهٔ آن‌که بیاض مفرق نور بصر است.** (رساله در بیان رنگ کردنِ کاغذ: کتاب‌آرایی ۵۰۹) ○ **ز ساج باز ندانند رومیان را گون/ ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۸ح.) **۲.** گونه؛ نوع؛ قِسم: **قصد تو از خلق عشقی، من یقین دارم نقط/ دیدن هر روز یک گون، رنج جوراجور بود.** (عشقی ۳۳۷) ○ **می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت/ تاکه باشد اندر آید او به گفت.** (مولوی[۱] ۱۸/۱) **۳.** (پسـ.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب به‌معنی «رنگ»: **آب‌گون، گل‌گون، نیل‌گون.**

گون‌آسا gavan-ā('ā)sā (اِ.) **(گیاهی)** گیاه علفی و چندساله که در کوهستان‌ها و نواحی مرتفع می‌رویَد.

گونا gun-ā [= گونه] (اِ.) (قد.) گون؛ گونه: **بس دوزخی است خصمش از آن سرخ رخ شده‌است/ کآتش به زر ناسره گونا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۸) ○ **آن پیرزن... به هیچ گونا رضا فروختن نمی‌داد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۴)

گوناب gun-āb (اِ.) (قد.) سرخاب؛ غازه: **روی او بی‌نیاز از گوناب/ در دل آفتاب از او صد تاب.** (ابوالخطیر: شاعران ۲۶۱)

گوناگون gun-ā-gun (صـ.) **۱.** دارای شکل‌های مختلف؛ متعدد: **این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری می‌کرد.** (هدایت[۵] ۷۸) ○ **از خاک بی‌آب نبات نرویَد... و چون هردو به‌هم رسند، این چندین نبات گوناگون... پیدا آید.** (احمدجام[۱] ۱۹۶) **۲.** (ق.) (قد.) همراه‌با گوناگونی؛ به‌صورت‌های مختلف: **هر روز هزار بار چون بوقلمون/ می‌گردانَد عشق توام گوناگون.** (عطار: معین)

گوناگونی g.-i (حامصـ.) دارای انواع و اقسام مختلف بودن؛ تنوع: **گوناگونی گل‌ها چشم را خیره می‌کرد.**

گوندوله gond-ole [= گندله] (صـ.) (گفتگو) گندله ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) گندله کردن. ← گندله ● گندله کردن: **رفیقم... مشتش را گوندوله کرده با صدایی که توجه ما را جلب کند، می‌گوید:...** (مسعود ۵۹)

گونگ gong [فر.: gong، از مالایایی] (اِ.) **(موسیقی)** ساز کوبه‌ای شرق آسیا با صفحهٔ فلزی مدور کمی محدب که متناسب با ارتفاع صوت از ۲۰ تا ۷۰ سانتی‌متر قطر دارد و به‌طور عمودی و آزاد از بندی آویزان می‌شود و با نواختن کوبه‌ای به‌میان آن، طنین بم، گنگ و گرفته‌ای ایجاد می‌شود.

گونوکوک gonokok [فر.] (اِ.) **(جانوری)** گنوکوک ←.

گونه gune (اِ.) **۱. (جانوری)** برجستگی گوشتی در دو طرف صورت که در بین چشم، فک، گوش، بینی، و دهان قرار دارد؛ لپ: **از چشمانش سیل اشک سرازیر و بر گونه‌هایش جاری می‌شد.** (مشفق‌کاظمی ۱۸) ○ **بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان/ که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید.** (سعدی[۴] ۴۶۶) ○ **گونهٔ وی زرد یا مانند بُوَد به رنگ اسرب.** (اخوینی ۱۳۳) **۲.** نوع؛ قِسم؛ گون: **صدها گونه گل‌وبوته و کاکتوس را از اقلیم‌های مختلف آورده‌بودند.** (گلشیری[۱] ۱۹) ○ **در این‌گونه کشورها کمتر کسی است که مثلاً صبح سر از خواب بردارد و با صبحانهٔ... او روزنامه... فراهم نباشد.** (اقبال[۲] ۲۵) ○ **خواجه از گونهٔ**

دیگر مردی است که راه بدو نمی‌برم. (بیهقی[1] ۷۷۰) ۳. (جانوری) کوچک‌ترین واحد رده‌بندی موجودات زنده، شامل گروهی از جان‌داران که از جهت ساختمان بدنی و ژنتیک مشابه‌اند، و می‌توانند با هم آمیزش کنند و نوزادان زایا به‌وجود آورند. ۴. طرز؛ روش؛ شیوه: **کوزه‌ها را به گونهٔ زیباتری... سبز می‌کردند.** (شهری[2] ۵۹/۴) ○ **سرانجام خیانت خویش را به زشت‌ترین گونه آشکار ساخت.** (نفیسی ۴۷۰) ○ **بدرّید روی زمین را به چنگ / ابرگونهٔ شیر و جنگی پلنگ.** (فردوسی[3] ۱۲۷۱) ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مانند»: **آشفته‌گونه.** ○ **باباطاهر پارهٔ شیفته‌گونه بودی.** (راوندی ۹۹) ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رنگ»: **زعفران‌گونه.** ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، دال بر نقصان یا بر ناتمامی امری: **آنچه ضرورت نام دارد مخالفت‌گونه‌ای با آداب و قواعد است.** (زرین‌کوب[3] ۸۲) ○ **در آن‌جا صلح‌گونه‌ای اتفاق افتاد.** (بیهقی: معین) ۸. (قد.) رنگ[1] (مِ. ۱) ←: **دیگر اندکی سیاهی و زعفران و آب‌غوره مختلط کنند و کاغذ بدان گونه دهند.** (رساله دربیان‌کاغذ: کتاب‌آرایی ۶۰) ○ **رُخسارک‌تان گونهٔ دینار گرفته / زِهدانک‌تان بچهٔ بسیار گرفته.** (منوچهری[1] ۱۵۰) ۹. (قد.) شکل؛ هیئت: **چون آب به گونهٔ هر آوند شَوی.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: لغت‌نامه[1]) ۱۰. (قد.) ماده‌ای که پس‌از حرارت دادن نقره و گداختن آن به‌صورت خاکستر در پشت نقره پدید می‌آید: **نقره... چون سرد شود، خاکستری در پشت نقره گرفته‌باشد آن راگونه گویند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۷)

☜ ◘ ~ ~ (قد.) ۱. مختلف؛ جوربه‌جور؛ از هرنوع: **امراض گونه‌گونه کند بر تنت هجوم / ... .** (بهار ۵۵) ○ **دیوانگی گونه‌گونه است.** (عنصرالمعالی[1] ۷۶) ۲. (قد.) رنگارنگ: **ز هر گونه‌گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش.** (فردوسی[3] ۱۱۷)

◘ ~ ~ **کردن** (قد.) به انواع مختلف تقسیم کردن: **تجنیس ـ به پارسی، گونه‌گونه کردن سخن است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۱)

◘ **ازاین** ~ (قد.) همانند این؛ شبیه اینها: **مگر امسال چو پیرار بنالید مَلِک؟ / نی، من آشوب ازاین‌گونه ندیدم پیرار.** (فرخی[1] ۹۰)

گونه‌سازی g.-sāz-i (حامص.) (قد.) نقاشی؛ صورت‌گری؛ نقاشی صورت.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نقاشی کردن از صورت: **کسی بهتر [از شیخ‌محمدسبزواری] گونه‌سازی و چهره‌پردازی نکرد.** (اسکندربیگ ۱۷۶)

گونه‌گون gune-gun (صـ.) گوناگون؛ متنوع: **روش‌های گونه‌گون و بسیاری که منتقدان... به‌کار می‌بَرَند... مباحث تازه‌ای را در نقادی پیش آورده‌است.** (زرین‌کوب[3] ۸۷) ○ **نهادند خوان و خورش گونه‌گون / همی‌ساختندش فزونی فزون.** (فردوسی[3] ۹۲۴)

گونه‌گونه gune-gune (صـ.) (قد.) ← گونه ◘ گونه‌گونه.

گونی guni [هند.] (اِ.) ۱. پارچه‌ای زبر و خشن که از الیاف گیاهی یا مصنوعی تهیه می‌شود: **به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم بالاپوشی است بی‌آستین و سنگین، نه که پارچه‌اش از متقال باشد یا گونی؛ نه، پارچه‌اش نخی است.** (گلشیری[1] ۸۳) ○ **کف آن را با گونی و کاغذ و مقوا مفروش ساخته‌بود.** (شهری[3] ۲۰۲) ۲. کیسه‌ای بزرگ از این جنس که برای حمل بار از آن استفاده می‌شود: **از گونی پُر از کتابی، خودش [شعرِ] ماخ‌اولای نیما را برداشته‌بود.** (گلشیری[1] ۱۳۳) ○ **مردی گونی به دوش و پابرهنه، ازراه رسید.** (آل‌احمد[4] ۴۰)

گونیا guniyā [سر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) اسبابی معمولاً پلاستیکی به‌شکل مثلث قائم‌الزاویه که از آن برای رسم خط عمود بر خط دیگر یا رسم زاویهٔ قائمه استفاده می‌شود. ۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، واقع درمیان صورت‌های عقرب و قنطورس. ۳. (ساختمان) شاقول ←. ۴.

(صـ.) (فنی) ویژگی دو سطح کار یا دو قطعه که برهم عمودند.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (فنی) زاویهٔ قائمه در جایی ایجاد کردن: **هنوز نتوانسته‌ام این گوشه را گونیا کنم، برای همین است که صاف نمی‌ایستد.**

گونی‌باف guni-bāf [هد.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که گونی می‌بافد؛ بافندهٔ گونی. ۲. (صمـ.) بافته‌شده از الیاف گونی: **پارچهٔ گونی‌باف، کیسهٔ گونی‌باف.**

گوه govah [= گواه] (صـ.، اِ.) (قد.) (شاعرانه) گواه ←: **وام حافظ بگو که باز دهند/ کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم.** (حافظ[۲] ۷۶۴) ○ **تا کسی نبُوَد که الله‌تعالی با وی گوَه ندارد... او به اینان ذره‌ای نیارند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۶۶)

گوه gove (اِ.) ۱. (فنی) قطعه‌ای با مقطع مثلثی، از چوب یا آهن، که از آن برای شکافتن چوب یا سنگ، محکم‌کاری، بالا بردن، و تراز کردن اجسام سنگین استفاده می‌کنند. ۲. سطح شیب‌دار.

گوه guh (اِ.) (قد.) گُه؛ نجاست: **خوک چون بیمار شود، گوه سگ بجویَد و بخورَد، بِه شود.** (حاسب‌طبری ۹) ○ **سپیدی چشم اگر اندکی باشد... پورهٔ نان و گوه موش از همه برابر و داشم بلیسد چنان‌که یاد کردم.** (اخوینی ۲۷۵-۲۷۶) ○ **گنده و بی‌قیمت و دون و پلید/ ریش پُر از گوه و تن پُر از کلخج.** (عماره: شاعران ۳۵۴)

گوهر go[w]har (اِ.) ۱. هرکدام از سنگ‌های قیمتی مانند الماس، زمرد، و یاقوت: **این گوهرهای ثمین را به صرافان گوهرشناس فروختی.** (جمال‌زاده[۸] ۱۵) ○ **پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک/ سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود.** (سعدی[۴] ۴۶۰) ○ **چنان دان که شاهیّ و پیغمبری/ دو گوهر بُوَد در یک انگشتری.** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۱۸) ۲. مروارید (مـِ ۱) ←: **نیکی گوهری است که در صدف دل مردان پارسا و باتقوا نهان است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲) ○ **گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند/ چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است.** (صائب[۱] ۷۲۷) ○ **زمان خوش‌دلی دریاب و دُر یاب/ که دائم در صدف گوهر نباشد.** (حافظ[۱] ۱۱۰) ○ **چو فضل میرابوالفضل بر همه مَلِکان/ چو فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز.** (رودکی[۲] ۹۴) ۳. (قد.) (مجاز) اصل‌ونسب؛ نژاد: **وی پهلوان ملکت داودیان به گوهر/ شایم به کهتریت که بدگوهری ندارم.** (خاقانی ۲۸۲) ○ **رادی مهتران ز روی ریاست/ وآنِ خواجه ز گوهر و ز نژاد.** (فرخی[۱] ۴۴) ○ **ازیرا سرت ز آسمان برتر است/ که تخمِ تو زان نامور گوهر است.** (فردوسی[۳] ۳۹۱) ۴. (قد.) (مجاز) نهاد؛ سرشت: **کسی گیرد خطا بر نظم حافظ/ که هیچش لطف در گوهر نباشد.** (حافظ[۲] ۳۳۲) ○ **خرّمی در جوهر عالم نخواهی یافتن/ مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن.** (خاقانی ۳۶۰) ○ **هرکس آن کند که از اصل و گوهر وی سزد.** (بیهقی[۱] ۲۲۰) ۵. (قد.) (مجاز) اصل؛ منشأ: **مردم از دو گوهر بود مرکّب شد یکی جسم کثیف و دیگر نفْس لطیف.** (ناصرخسرو[۷] ۴۶) ۶. (قد.) (مجاز) مزاج؛ طبیعت: **گوهر... صفرا به طبیعت خویش گرم است چون برحال طبیعی بُوَد.** (اخوینی ۲۳) ۷. (قد.) هرکدام از کانی‌ها، مانند آهن، مس، و گوگرد: **نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند، آهن بود.** (خیام[۲] ۴۴) ○ **از او یک رش انگشت و آهن یکی/ پراگنده مس درمیان اندکی ـ همی‌ریخت گوگردش اندرمیان/ چنین باشد افسون داناکیان ـ همی‌ریخت هر گوهری یک رده/ چو از خاک تا تیغ شد آژده.** (فردوسی[۱] ۸۶/۷) ۸. (قد.) (مجاز) جماد: **از گوهر و از نبات و حیوان/ بر خاک ببین سه خط مسطر.** (ناصرخسرو[۱] ۹۳) ۹. (قد.) (مجاز) هر شخص یا چیز والا و نفیس: **خلایق به ذات همایونش مخصوص گشت و او خود نیری ساطع و گوهری جامع است.** (قائم‌مقام ۳۷۰) ○ **توبه نه آن گوهری است که هرکس به چنگ تواند آوردن.** (احمدجام ۴۹) ۱۰. (قد.) (مجاز) اشک: **هم او رویَم فرو بوسید و افشاند/ ز مژگان صد هزاران گوهرِتر.** (بهار ۲۵۴) ○ **که در این تیره‌روز و تاری جای/ گوهر دیدگان همی‌سپرم.** (مسعودسعد[۱] ۴۷۹) ○ **پُر گوهرست ز آتش عشقش کنار من/ پُر سلسله ز حلقهٔ زلفش کنار او.** (فرخی[۱] ۳۴۰) ۱۱. (قد.) (مجاز)

جوهر شمشیر، خنجر، و مانند آنها: **خنجر او زبس جگر که شکافت/ گوهر او گرفت رنگ جگر.** (فرخی[۱] ۱۳۳) **۱۲.** (قد.) (مجاز) مینای دندان: **گاه باشد که عفونت به گوهر دندان‌ها بازدهد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) **۱۳.** (قد.) (مجاز) هریک از چهار عنصر (آب، خاک، باد، آتش): **کجا گوهری چیره شد زین چهار/ یکی آخشیجش بر او برگمار.** (ابوشکور: اشعار ۹۹) **۱۴.** (فلسفه) جوهر (مِ. ۶) ←: **و گوهری دگر این‌جاکه پُر نگردد هیچ/ نه از نبی و نه از پیشه و نه از اشعار؟** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۲)

☜ ▫ **~ به دریا بردن** (قد.) (مجاز) زیره به کرمان بردن. ← زیره[۱] ▫ زیره به کرمان بردن: **وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس/ سعدی که شوخی می‌کند گوهر به دریا می‌بَرَد.** (سعدی[۴] ۴۱۸)

▫ **~ به‌رشته‌کشیدن** (قد.) (مجاز) سخن فصیح و بلیغ گفتن: **صراف سخن به لفظ چون زر/ در رشته چنین کشید گوهر.** (نظامی[۲] ۱۹۸)

▫ **~ِ تف‌دار** (قد.) (مجاز) مرواریدی که بر آن لکه‌ای باشد: **تمام‌رس نبُوَد باده‌ای که کف دارد/ که عیب‌دار بُوَد گوهری که تف دارد.** (صائب[۱] ۱۷۹۸)

▫ **~ِ خود را بر سنگ زدن** (قد.) (مجاز) خود را بی‌مقدار کردن؛ خود را سبک کردن: **مزن بر سنگ پیش سخت‌رویان گوهر خود را/ به هر آیینهٔ تاریک منما جوهر خود را.** (صائب[۱] ۱۸۳)

▫ **~ِ شب‌چراغ** **۱.** مروارید یا هر سنگ قیمتی که در شب مانند چراغ بدرخشد. نیز ← شب‌چراغ: **مردکه خبط دماغ پیدا کرده، گوهر شب‌چراغ را به گردن سگ می‌بندد.** (جمال‌زاده[۳] ۶۹) ○ **گوهر شب‌چراغ را از دیگر گوهرها بازداند.** (احمدجام ۲۴۵) **۲.** (مجاز) شخص یا چیز والا و نفیس: **غافل بودند که چه گوهر شب‌چراغی دست تقدیر به چنگشان انداخته و قدرش را نمی‌دانند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰) **۳.** (قد.) (مجاز) محبوب؛ معشوق: **تاگوهر شب‌چراغ گم‌کردم/ ره بر در دوستان نمی‌یابم.** (عراقی: کلیات ۲۲۸: فرهنگ‌نامه ۲۲۲۹/۳) ○ **چرخ چرا به خاک زد گوهر شب‌چراغ من/ کافسر گوهران کنم دُرِّ ثنای شاه را.** (خاقانی ۴۶۴)

گوهرآگین g.-ā('ā)gin (صـ.) (قد.) زینت‌شده با جواهر؛ جواهرنشان؛ مرصع: **لعلش چو عقیق گوهرآگین/ زلفش چو کمند تاب‌داده.** (سعدی[۴] ۵۶۳) ○ **چو پخته شود تلخ، شیرین شود/ به دانش سخن گوهرآگین شود.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۳)

گوهرآما[ی] go[w]har-ā('ā)mā[-y] (صف.) (قد.) **۱.** به رشته‌کشندهٔ مروارید: **گوهرآمای گنج‌خانهٔ راز/ گنج گوهر چنین گشاید باز.** (نظامی[۴] ۵۶) **۲.** (مجاز) آفریننده: **تویی گوهرآمای چارآخشیج/ مسلسل‌کن گوهران در مزیج.** (نظامی[۷] ۴)

گوهرآموده go[w]har-ā('ā)mud-e (صمـ.) (قد.) جواهرنشان؛ مرصع: **گوهرآموده تاجی ازسر خویش/ با قبایی ز دخل ششتر بیش.** (نظامی[۴] ۱۳۳)

گوهرافشان go[w]har-a('a)fšān (صف.) (قد.) **۱.** نثارکنندهٔ گوهر: **نثره به نثار گوهرافشان/ طرفه طرفی دگر زرافشان.** (نظامی[۲] ۱۷۴) **۲.** (مجاز) فصیح و بلیغ: **بدان لفظ بلند گوهرافشان/ که جان عالم است و عالم جان.** (نظامی[۳] ۱۶) **۳.** (اِمصـ.) (مجاز) گوهرافشانی ↓: **ز تو باده دادن، ز من سجده کردن/ ز من شکرکردن ز تو گوهرافشان.** (مولوی[۲] ۲۸۱/۴)

گوهرافشانی g.-i (حامصـ.) (قد.) عمل افشاندن مروارید یا سنگ قیمتی دیگر: **نطق آسمان علوم، چون دست آفتاب ملوک، گوهرافشانی گرفته.** (قائم‌مقام ۲۹۷)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) افشاندن مروارید یا سنگ قیمتی دیگر: **خواند شه‌زاده را به مهمانی/ برسرش کرد گوهرافشانی.** (نظامی[۴] ۲۲۹)

گوهربار go[w]har-bār (صف.) (قد.) **۱.** گوهرافشان (مِ. ۱) ←: **و آتش او گلی است گوهربار/ دربرابر گل است و دربر خار.** (نظامی[۴] ۶۲) **۲.** (مجاز) بخشندهٔ گوهر: **جود و عدلش هردو نعمت‌ساز و محنت‌سوز باد/ دست و تیغش هردو گوهربار و گوهردار باد.** (امیرمعزی ۱۴۲) **۳.** (مجاز) اشک‌بار؛ گریان: **به شب تا روز گوهربار بودی/ به**

روزش سنگ سفتن کار بودی. (نظامی[۳] ۲۴۸) نیز ← گهربار (مِ. ۲).

گوهرپاش go[w]har-pāš (صف.) (قد.) ۱. گوهرافشان (مِ. ۱) ←: **اگر سخاوت باید، کفش به روز عطا/ چو بحر گوهرپاش است و ابر زرافشان.** (فرخی[۱] ۲۷۴) ۲. (مجاز) گوهرافشان (مِ. ۲) ←: **گر شکانی به معرفت همه موی/ ور زبان تو هست گوهرپاش....** (عطار[۵] ۳۴۸ح.) ○ **مثال... از سر خامهٔ گوهرپاش... فرستاد.** (خاقانی[۱] ۹۴)

گوهرتاب go[w]har-tāb (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) پارچهٔ نازک: **به رشتهٔ زر خورشید نوربافنده/ که بافت بر قد گیتی قبای گوهرتاب.** (خاقانی ۵۲) نیز ← گهرتاب.

گوهرسنج go[w]har-sanj (صف.، اِ.) (قد.) گهرسنج ←.

گوهرشکم go[w]har-šekam (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی زنی که فرزندش صالح و زیباست: **دخترتان خیلی مقبول استها!... شما راستیراستی گوهرشکم هستید.** (حاجسیدجوادی ۳۷) ○ **زنانی که گوهرشکم نبودند، برای اینکه آبستن نشوند و یا بچهشان نیفتد این کارها را میکردند.** (کتیرایی ۷)

گوهرشمار go[w]har-šo(e)mār (صف.) (قد.) گوهرشناس ↓: **که هرگوهری را بها سیهزار/ بدادی درم مرد گوهرشمار.** (فردوسی[۳] ۲۴۷۸)

گوهرشناس go[w]har-šenās (صف.، اِ.) (قد.) متخصص در شناخت سنگهای قیمتی: **گوهرهای ثمین را به صرافان گوهرشناس فروختی.** (جمالزاده[۸] ۱۵) ○ **صدفوار گوهرشناسان راز/ دهن جز به لؤلؤ نکردند باز.** (سعدی[۴] ۲۸۴) ○ **ببردند [گوهر را] نزدیک گوهرشناس/ پذیرفت ز اندازه بیرون سپاس.** (فردوسی[۱] ۶/۲۴)

گوهرشناسی g.-i (حامصـ.) (قد.) عمل گوهرشناس: **در عالم هنر تفاوت میان اصل و بدل بسیار بیشتر از عالم گوهرشناسی است.** (خانلری ۳۰۸)

گوهرفروش go[w]har-foruš (صف.، اِ.) (قد.) جواهرفروش؛ جواهری: **ببردند هردو به گوهرفروش/ که این را بها کن به دانش بکوش.** (فردوسی[۳] ۲۴۶۲)

گوهرفشان go[w]har-fešān [=گوهرافشان] (صف.) (قد.) ۱. گوهرافشان (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) گوهرافشان (مِ. ۲) ←: **بهزبان گوهرفشان حالت او را تشریح... فرمودند.** (غفاری ۱۰۹) ○ **دهان و لبش بود دوهرنشان/ سخن گفتنش بود گوهرفشان.** (فردوسی[۳] ۵۳۵) ۳. (مجاز) ریزندهٔ باران: **تا صبا شد حلهباف و ابر شد گوهرفشان/ هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست.** (کمالاسماعیل: لغتنامه[۱]) ○ **همه ساله گوهرنشانی ز دو کف/ همانا که تو ابر «گوهرفشانی».** (فرخی[۱] ۳۷۰) ۴. (مجاز) بخشنده؛ سخاوتمند: **مَلِک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد/ مَلِک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد.** (فرخی[۱] ۳۲)

گوهرکش go[w]har-ke(a)š (صمـ.، اِ.) (قد.) نوعی دستبند مرواریدنشان: **زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش/ که قطره دُرّ خوشاب است و سبزه شبه دوال.** (رفیعلنبانی: لغتنامه[۱])

گوهرگداز go[w]har-godāz (صف.، اِ.) (قد.) ذوبکنندهٔ کانیها: **آخر از ریگ، گوهرگدازان چنان شیشهٔ صافی کردند و از شورهٔ خاک جهان، این قالبهای لطیف ظاهر کردهاند.** (بهاءالدینخطیبی ۱۲۰/۱)

گوهرگر go[w]har-gar (صـ.، اِ.) (قد.) جواهرساز: **سبک شد شَبه گشت گوهر، گران/ چنین است خود رسم گوهرگران.** (نظامی[۷] ۱۲۹)

گوهرمایه go[w]har-māye (اِ.) (قد.) گهرمایه ←.

گوهرنشان go[w]har-nešān (صمـ.) ۱. آنچه در آن گوهر نشاندهباشند؛ مرصع: **چه شمشیر خنجرهای گوهرنشانی دارد!** (← شهری[۱] ۲۸۴) ○ **اینک نُه ماه است که نورجهان در این زندان گوهرنشان درمیان زروسیم و ابریشم کینهٔ مادر و شوهر را بهزبان آه و اشک... بیرون میریزد.** (نفیسی ۳۸۱) ۲. (قد.) (مجاز) دارای دندانهای درخشان: **دهان و لبش بود گوهرنشان/ سخن گفتنش بود گوهرفشان.** (فردوسی[۳] ۵۳۵)

گوهرنگار go[w]har-negār (صمـ.) (قد.) **۱.** گوهرنشان (مِ. ۱) ←: **باد مسلّم شده کفّ و بنان تو را/ خنجر گوهرنگار خامهٔ گوهرفشان.** (خاقانی ۳۵۳) ○ **یکی تخت پیروزهٔ میش‌سار/ یکی خسروی تاجِ گوهرنگار.** (فردوسی[۳] ۳۳۴) **۲.** (صفـ.) (مجاز) اشک‌ریز؛ گریان: **هنوز از طعنه‌های دشمنانم/ دو چشم خون‌فشان گوهرنگار است.** (عطار[۵] ۴۴)

گوهری go[w]har-i (صنـ.، منسوب به گوهر، اِ.) (قد.) **۱.** جواهرساز؛ جواهرفروش؛ جواهری: **گوهری روزگار از تراش اکلیل مهر و ماه... در صحنهٔ دکان بی‌کران و بساط پرشکوه کیهان پراکنده بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۸) ○ **بدان دریا دلی کز جوش و نوشش/ به‌دست آورد گوهر گوهری را.** (مولوی[۲] ۱/۶۸) **۲.** جواهرنشان؛ مرصع: **زیور گوهری از کجا به‌دست آرم که عروس ثنا را شاید.** (خاقانی[۱] ۱۲۰) ○ **همان گوهری‌تخت و دیبای چین/ همان یاره و گرز و تیغ و نگین.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** گوهرافشان (مِ. ۱) ←: **چشمهٔ صلب پدر چون شد به کاریز رحِم/ زآن مبارک چشمه زاد این گوهری دریای من.** (خاقانی ۳۲۳) **۴.** (مجاز) بااصل‌ونسب؛ اصیل: **اما جهد باید کرد تا اگرچه اصلی و گوهری باشی تن‌گهر باشی که گوهرِ تن از گوهرِ اصل بهتر است.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۷) ○ **گفت: هنگامی یکی شه‌زاده بود/ گوهریّ و پرهنر آزاده بود.** (رودکی[۱] ۵۳۳) **۵.** (مجاز) اصیل؛ والا؛ پرارزش: **هم از آب حیوان اسکندری/ زلالی چنین ساختم گوهری.** (نظامی[۷] ۵۲۶) **۶.** (مجاز) طبیعی؛ فطری: **گرمی آز شمس گوهری باشد/ حاجت آمد مرا به گوهر تو.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) **۷.** (مجاز) مایه‌دار؛ پرقوّت: **در آن عرصه زمینی پاک و منبتی گوهری که اهلیت ورزیدن دارد، بگزینند.** (وراوینی ۱۱۴) **۸.** (مجاز) دارای جوهر (شمشیر): **آن گوهری حسامم دردستِ روزگار/ کآخر برونم آرَد یک روز در وَغا.** (مسعودسعد[۱] ۲۳) **۹.** (فلسفه) ذاتی؛ مقِ. عرَضی: **اگر به هستی مثلث کنیش گردد شیء/ که هرکه شیء بُوَد گوهری بُوَد ناچار.** (ناصرخسرو: معین) ○ **۱۰.** (حامصـ.) وضع و حالت گوهر؛ گوهر (= مروارید) بودن: **در سخاوت ساحری خواهم نمود/ هم‌چو دریا گوهری خواهم نمود.** (عطار[۶] ۳۶۸)

گوهرین go[w]har-in (صنـ.) (قد.) جواهرنشان؛ مرصع: **همه گوهرین ساز و زرین ستام/ بلورین طَبَق بلکه بیجاده جام.** (نظامی[۷] ۴۳۱)

گوه‌غلتانک guh-qalt-ān-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) جُعَل ←: **گوه‌غلتانک را چون خوشی داد آدمی را پلید داند و خود را پاک.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۲۴)

گوی gav-i (حامصـ.) (قد.) پهلوانی؛ دلیری: **از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف/ آموخته ز اصل و گهر گُردی و گَوی.** (فرخی[۱] ۴۰۱)

گوی[۱] guy (اِ.) **۱.** هرچیزی که شکل کروی داشته‌باشد: **طفل شیرخوار... گوی بلورین پستان سفت... او را در دهن گرفته و مشغول مکیدن بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۱) ○ **خورشید کسری‌تاج بین ایوان نوپرداخته/ یک اسبه بر گوی فلک میدان نو پرداخته.** (خاقانی ۳۸۷) **۲.** (ورزش) توپی کوچک و فشرده از مادهٔ سخت و توپر که در برخی بازی‌ها مانند چوگان و بیلیارد به‌کار می‌رود: **بحمدالله گوی و چوگان موجود است.** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **مردی جَلد و کاری... چنان‌که انباز ندارد به بازیِ گوی.** (بیهقی[۱] ۷۴۲) ○ **ز زین برگرفتش به‌کردار گوی/ چو چوگان به زخم اندر آید بدوی.** (فردوسی[۵] ۹۳) **۳.** (قد.) جِرم سماوی: **این گوی‌ها هفت ستارهٔ رونده‌اند.** (بیرونی ۵۶) **۴.** (قد.) دکمهٔ لباس؛ مقِ. انگله. نیز ← انگله: **از عکس برت، جهان شود نورانی/ درحال، که گوی پیرهن باز کنی.** (جمال‌خلیل: نزهت ۳۶۸) ○ **ای لعبت مشکین‌کله، بگشای گوی از انگله/ می‌خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین.** (سنایی[۲] ۹۹۲) ○ **من دریده جیب و اندر گردن آن سیم‌تن/ دست‌ها درهم فکنده هم‌چو گوی و انگله.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۲)

☜ ▫ **~ از آب برداشتن** (قد.) (مجاز) کاری دشوار را با مهارت انجام دادن؛ مهارت نشان دادن: **چو پیران و نستیهن جنگ‌جوی/ چو هومان که برداشتی ز آب گوی.** (فردوسی[۳] ۵۲۴)

▫ **~ (~ِ امری را) از کسی بردن (ربودن)** (قد.)

(مجاز) از او جلو افتادن (در آن امر): **ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز/ به خوب‌رویی و، سعدی به خوب‌گفتاری.** (سعدی[۴] ۵۹۴) ○ **بوصادق درمیان آمد و گوی از همگان بربود چنان‌که اقرار دادند این پیرانِ مقدم.** (بیهقی[۱] ۲۶۵)

□ **~ ازمیان (میدان) بردن** (قد.) (مجاز) ●گوی بردن ←: **یاقوت که عمر جاودان برد/ پیش آمد و گوی ازمیان برد.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۳) ○ **ازمیان جملهٔ عالم گوی از میدان بیرون بردی و عالمیان را مستِ عشقِ خود گردانیدی.** (افلاکی ۳۱۳)

● **~ باختن** (مصـ.ل.) (قد.) گوی و چوگان بازی کردن: **اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار/ بیش‌ازاین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن.** (سعدی[۴] ۷۹۷)

● **~ بازیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● گوی باختن ↑: **اگر کودکی ما را پرسد که لذت ریاست... چگونه لذتی بُوَد؟ با وی گوییم: هم‌چون لذت... گوی بازیدن.** (غزالی ۶۳/۱)

● **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن؛ موفق شدن: **به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی بَرَد تندروی.** (سعدی[۱] ۱۲۲) ○ **به بازوی رجولیت گوی نمی‌توان برد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲۲)

□ **~ به‌دربردن** (قد.) (مجاز) ●گوی بردن ↑: **اگر مردی از مردیِ خود مگوی/ نه هر شهسواری به‌دربرد گوی.** (سعدی[۱] ۱۱۸)

⊙ **~ ربودن** (قد.) ربودن گوی در بازی گوی و چوگان، و به‌مجاز، پیشی گرفتن: **نام یوسف داشت، کِه بود از شما/ در نکویی گوی بزبود از شما.** (عطار[۲] ۱۶۲)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** توپ‌بازی کردن: **در جایی که فضای نسبتاً وسیعی داشته‌باشد... جمع می‌شدند، به دو دسته تقسیم می‌گشتند و به گوی زدن می‌پرداختند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۹) **۲.** ●گوی باختن ←: **روزی به میدان رفت که گوی زند.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۶) ○ **این حرکت که ورا ریاضت خوانند تنها بُوَد... چون، راه رفتن به‌شتاب و... گوی زدن و تیر انداختن.** (اخوینی ۱۷۳)

□ **~ِ فصاد** (قد.) گویی از عنبر که فصاد (خون‌گیر) هنگام فصد به‌دست بیمار می‌داد تا ببوید: **ازاین‌پس بادبان ابر در خون آشنا کردی/ اگر حکم شهنشاهی فرونگذاشتی لنگر ـ شدی طشت فلک پرخون ز حلق دشمنان شه/ زمین چون گوی نصادان که درغلتد به خون اندر.** (؟: ظهیری‌سمرقندی ۱۶)

□ **~ِ گریبان** (قد.) دکمهٔ یقه: **چنان در خود کشم چوگان زلفت/ کزو غافل بُوَد گوی گریبان.** (سعدی[۴] ۶۴۳) ○ **دست خزان درنشاند چاه زنخدان سیب/ لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار.** (خاقانی ۱۸۳) ○ **می رشک آید مرا، ز پیراهن تو/ وز گوی گریبان تو، در دامن تو.** (ابوالحسن‌طلحه؛ نزهت ۳۶۶)

□ **~ِ معنبر** (قد.) گلوله‌ای معطر که در دست می‌گرداندند یا در گریبان می‌گذاشتند: **آن گوی معنبر است در جیب/ یا بوی دهان عنبرین بوست.** (سعدی[۴] ۶۲۹)

□ **~ِ مغبر** (قد.) (مجاز) کرهٔ زمین؛ کرهٔ خاک: **خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟/ دادار چه رانده‌است بر این گویِ مغبّر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۶)

□**این ~ و [این] میدان** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که اجرای کاری را از کسی بخواهند یا او را برای آزمایش در انجام امری دعوت کنند: **بفرمایید این گوی و این میدان... نشان بده که چه‌طور آزادگان را به کام دل می‌رسانی.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۳) ○**هرگز کسی بر من ایرادی نمی‌تواند گرفت و اگر می‌تواند این گوی و میدان.** (خانلری ۳۱۸)

□**باکسی ~ در میدان افکندن** (قد.) (مجاز) با او مسابقه دادن: **تا سال عمر وی به ده رسید، چنان‌که با هر فاضلی گوی در میدان افکندی، از همه افزون آمدی.** (ارجانی: سمک‌عیار ۹/۱: معین)

گوی[۲] gu-y (بمِ. گفتن) گو[۲] ←→ گفتن.

گویا g.-ā (صـ.) **۱.** گوینده؛ سخن‌گو: **الا ای طوطی گویای اسرار/ مبادا خالیت شکّر ز منقار.** (حافظ[۱] ۱۶۵) **۲.** (مجاز) رسا؛ روشن؛ آشکار: **آثار او دلیلی است روشن و گویا بر عظمت شخصیت وی.** ○ **سخن**

تازه عجب نیست ز طبع تو بهار/ که همه مشرقیان منطق گویا دارند. (بهار ۱۱۶۸) **۳.** (ق.) مثل این‌که؛ گویی: گویا هنوز مسافران برنگشته‌اند. ○ گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب/ کاشوب در تمامی ذرات عالم است. (محتشم ۲۸۰) **۴.** (صـ.) (ریاضی) مُنطق (مِ. ۱) ←.

گویان gu-y-ān (ق.) درحال گفتن: هنگام صبوح آمد، ای مرغ سحرخوانش/ با زهره درآ گویان در حلقهٔ مستانش. (مولوی[۲] ۹۱/۳)

گویایی gu-y-ā-y(')-i (حامصـ.) **۱.** سخن گفتن؛ سخن‌گویی؛ نطق: این منظره چنان مرا منقلب کرد که چشمانم را از بینایی و زبانم را از گویایی انداخت. (قاضی ۲۹۴) ○ چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید/ مرا در رویت از حیرت فروبسته‌ست گویایی. (سعدی[۴] ۵۶۶) ○ چون حواس‌هایِ تو ازکار بیفتد... درِ گویایی... بر تو بسته گردد. (عنصرالمعالی[۱] ۶۰) **۲.** (قد.) (مجاز) فصاحت و بلاغت: مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست/ کمال حسن ببندد زبان گویایی. (سعدی[۴] ۵۶۸)

گوی‌بازی guy-bāz-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** بازی با گوی؛ توپ‌بازی: در آن‌جا دیدم که ده‌دوازده تن از شیاطین به گوی‌بازی مشغول بودند. (قاضی ۱۲۵۲) **۲.** بازی با گوی و چوگان: کو آن پادشاه که از سربازی به گوی‌بازی نپرداختی؟ (زیدری ۱۸) ○ پس ازچه رسد سرفرازی مرا/ چو کوشش تو را، گوی‌بازی مرا. (اسدی[۱] ۴۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بازی کردن با گوی؛ توپ‌بازی کردن: پدرم... با من گوی‌بازی کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ○ در این روز به کدو زدن و لهوولعب و گوی‌بازی کردن مشغول باشند. (تاریخ‌قم: لغت‌نامه[۱])

گویچه guy-če (اِ.) (جانوری) گلبول ←.

گویش gu-y-eš (اِمصـ. از گفتن) **۱.** (زبان‌شناسی) لهجهٔ خاصی از یک زبان با واژه‌ها و ساخت‌های دستوری متمایز. **۲.** (قد.) گفتار؛ سخن؛ قول: کارهای این جهان بدین سه پیوست است:... منش و گویش و کنش. (مینوی[۳] ۲۳۶) ○ زرادشت... موارد تکلیف... تقسیم کرد: منش و گویش و کنش و مراد اعتقاد است و قول و فعل. (صدرترکه ۱۸۵)

گویشور، گویش‌ور g.-var (صـ.، اِ.) آن‌که به گویشی سخن می‌گوید. ← گویش (مِ. ۱).

گویک guy-ak (مصغـِ. گوی، اِ.) (قد.) گوی کوچک: بر جیب و کُلَه نهند پس‌تر/ آن قوتهٔ لعل و گویک زر. (خاقانی: تحفةالعراقین ۲۴۶: معین)

گویندگی gu-y-ande-gi (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل گوینده. ← گوینده (مِ. ۲): در رادیو به گویندگی مشغول است. **۲.** (قد.) خوانندگی (آواز): احمد... در شیوهٔ گویندگی و قدرت آواز از امثال و اقران امتیاز داشت. (اسکندربیگ ۱۹۰) ○ خاتون... کنیزکان مطربه داشتند، گویندگی آغاز کردند. (اقبال‌شاه ۲۵۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) آواز خواندن: روح‌افزای گفت:... غرض آواز من است همین‌جا صحبت داریم و گویندگی کنم برای شما. (ارجانی ۲۸/۱)

گوینده gu-y-ande (صفـ. از گفتن، اِ.) **۱.** آن‌که سخن می‌گوید؛ سخن‌گوی: مرد... آن است که... به‌مجردی‌که چیزی گفته می‌شود... آن معنی را که گوینده اراده داشته‌است، ادراک کند. (مینوی[۳] ۲۵۶) ○ الاهی، اگر کار به گفتار است برسرِ گویندگان تاجم. (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۸۳) **۲.** آن‌که در رسانه‌های صوتی یا صوتی ـ تصویری سخن می‌گوید یا ازروی نوشته‌ای می‌خوانَد. **۳.** شاعر؛ سخن‌سرا: چندی بعد در محرمی که آمد، شعر من به‌وسیلهٔ همان سید برسر منبر خوانده شد بی‌آن‌که از گوینده‌اش نامی به‌میان آید. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ○ موزونان و صاحب ذوقان در این دوره شعر گویندگان را نقد و تهذیب می‌کردند. (زرین‌کوب[۳] ۲۶۳) ○ سخن گوهر شد و گوینده غواص/ به‌سختی درکف آید گوهر خاص. (نظامی[۳] ۳۱) **۴.** (ادبی) در دستورزبان، اول شخص. **۵.** (قد.) آوازخوان؛ مطرب: عثمان قوال... چنان روایت کردند که روزی در مدرسه سماع عظیم بود و حضرت‌مولانا از حد بیرون شورها کرده دم‌به‌دم تا تخت گویندگان می‌آمد. (افلاکی ۲۲۲) ○ اول

اردی‌بهشت ماه جلالی/ بلبل گوینده بر منابر قضبان. (سعدی[۲] ۵۴) **۶.** (قد.) قصه‌گوی؛ داستان‌سرا: ز گویندگانی که‌شان نیست جفت/ به خوشی چنین داستان کس نگفت. (اسدی[۱] ۴۷۷) **۷.** (قد.) (مجاز) زبان‌آور؛ خوش‌بیان: چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه/ گزین کرد گوینده‌ای زآن سپاه. (فردوسی[۳] ۲۲۲۴) **۸.** (صف.) (قد.) (مجاز) دارای آوای خوش؛ خوش‌آهنگ: نوآیین مطربان داریم و بربط‌های گوینده/ مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله. (منوچهری[۱] ۲۳۰) **۹.** (قد.) ناطق؛ گویا: ما همه‌چیز زنده و گوینده انگیختیمی. (میبدی[۱] ۴۵۸/۳) **۱۰.** (اِ.) (قد.) حیوانِ ناطق؛ انسان: بدین‌گونه از چرم پویندگان/ بپوشید بالای گویندگان. (فردوسی[۳] ۲۴) **۱۱.** (قد.) زبان؛ عضو گویایی: اگر شاه فرمان دهد بنده را/ که بکشایم از بند گوینده را ـ پیامی بگویم ز جنگ‌آوران/ .... (فردوسی[۳] ۲۶۳)

□ ~ **لااله‌الاالله** (گفتگو) (مجاز) مسلمان: سر جوانی این بچه‌ها را پیداکرده‌بود به‌امید این‌که گویندهٔ لااله‌الاالله پس می‌اندازد. (هدایت[۵] ۱۱۹) ○ هی گویندگان لااله‌الاالله لخت‌وعور آسمان‌جل از زیر لحاف نقر... بیرون دادیم. (مسعود ۱۴۴)

گویه gu-y-e (اِمص.) گفتن. ← واگویه.

گویی gu-y(')-i (فعـ.، ق.) پنداری؛ ظاهراً؛ مثل این‌که؛ گویا: تمام سوراخ‌وسنبه‌های آن را کاوید. گویی دارد سررشته‌ای را به‌دست می‌آورَد. (علوی[۳] ۴۳) ○ اکنون به‌طوری بیگانه و بری هستیم که گویی یک‌دیگر را نمی‌شناسیم. (مسعود ۱۴) ○ آن خوشه‌های رَز نگر آویخته سیاه/ گویی همی شَبه به زمرد درو زنند. (کسایی[۲] ۳۴) نیز ← گفتن □ توگویی.

گوییا g.-y-ā (ق.) گویی؛ پنداری؛ گویا: یک‌وقت صحنه‌ای دربرابرم مجسم می‌شد و گوییا مردانی را جلو چشم خود می‌دیدم که پوست شیر و پلنگ به‌تن کرده‌اند. (مطهری[۲] ۲۰۶) ○ عجب ماند که گوییا این چه کس خواهد بودن؟ (بیغمی ۸۵۷) ○ بلبلان گوییا خطیبانند/ بر درختان همی‌کنند خُطَب. (فرخی[۱] ۱۳)

گه[۱] gah [=گاه] (اِ.، ق.) (شاعرانه) گاه[۱] ←: گهِ سماع و شراب است و گاهِ لهو و طرب/ گهِ نهادن گنج و گهِ نهادن خوان. (فرخی[۱] ۳۰۲) ○ آهو همی گرازد گردن همی فرازد/ گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا. (کسایی[۱] ۶۶)

□ ~ **وبی‌گاه** (قد.) گه‌گاه ←: نشست جای او خالی مبادا/ گه‌وبی‌گاه و سال و ماه هرگز. (مسعودسعد[۱] ۸۷۰)

گه[۲] g. [=گاه] (اِ.) (قد.) بوتهٔ زرگری. نیز ← گاه[۳]: بیش چون نقره بوی‌دار مباش/ تات چون زر اسیر گه نکنند. (خاقانی ۸۶۱)

گه goh (اِ.) **۱.** سرگین جانوران و انسان؛ مدفوع: کون بچه بشویَد و گُه پاک کند. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۷) ○ جز گُه و گند و کثافت چیزی/ اندر این شهر ندیدم بنده. (ایرج ۲۰۳) ○ ابوالفضل از وی پرسید که: در مذهب شما زاغ حلال است یا حرام؟... فیضی پرسید که: در مذهب شما خوک حلال است یا حرام؟... گفت: جواب این مسئله بدیهی است و هرکس می‌داند که هردو گُه می‌خورند، یعنی زاغ و خوک. (لودی ۶۵) **۲.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ بسیار زشت و نفرت‌انگیز: آن فیروزهٔ گُه نکبتی آخرش یک روز زندگی ما را خراب می‌کند. (← وفی ۵۸) ○ رفت تا شنبه صبح، شنبهٔ گُه. (ترقی ۶۰) ○ عجب زندگی گُهی داشتم... هر شب قمار، هر شب عرق‌خوری. (میرصادقی[۷] ۸) **۳.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ⚠ شخص مهم: ما هم برای خودمان گُهی هستیم. (هدایت[۱۱] ۴۶)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ **۱.** مرتکب خطا و اشتباه فاحش شدن: ببینم فردا درحضور آقای... ازعهدهٔ گُه خوردن‌های تو چه‌طور برمی‌آید. (میرزاحبیب ۱۳۸) ○ پس‌از رنج بردن‌ها و گُه خوردن‌ها... سر خویش گرفت و راه سرا درپیش. (یغما: ازصباتانیما ۱۱۹/۱) **۲.** حرف بی‌اساس زدن: او از این قول و وعده‌ها خیلی... داده... تا نفَسش واناایستاده‌بود از این گُه‌ها زیاد می‌خورد. (← دولت‌آبادی[۱] ۴۹) **۳.** اقدام کردن به کاری؛ مرتکب عمل معمولاً خلاف شدن: معلوم هست چه گُهی داری می‌خوری؟ (دریابندری[۳] ۱۸۴) ○ در

فرنگستان هر گُهی خورده‌بود، خود می‌دانست. (طالبوف[۲] ۱۶۱) ○ **خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف زهر نایی گُه مخور.** (مولوی: معین) ۴. اظهار ندامت کردن؛ پشیمان شدن: **درنهایت تغیرگفت: گُه خوردم باتو از یک سوراخ بیرون آمدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۷۹) ۵. فضولی کردن: **مواظب باشد دیگر از این گُه‌ها نخورَد.** ۶. هنگام اعتراض به امری گفته می‌شود؛ غلط کردن: **گُه خوردند مگر شهر هرت است.** (ترقی ۱۲۵) ○ **گُه بخور مرده‌سگ، مگر من اهل گردش بودم که تو باشی.** (میرصادقی[۶] ۲۳۴)

▫ ∼ **زدن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) ⚠ آن را خراب کردن؛ به آن صدمه زدن: **با این رنگی که به دیوارها زدگُه زد به ساختمان.**

▫ ∼ **زدن چیزی را** (گفتگو) (مجاز) ⚠ کاری را با ناشی‌گری انجام دادن و آن را خراب کردن: **خیاط لباس نازنینم راگُه زد.**

▫ ∼ **زدن کسی را** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ۱. او را بدنام کردن: **فلانی را با کلمات ناسزا گُه زد.** ۲. به‌صورت دشنام به‌کار می‌رود: **گُهت بزنند، هیچ‌وقت کاری را درست انجام نمی‌دهی.**

▫ ∼ **زدن و اه نگفتن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ به وضع بسیار بدی چیزی را خراب کردن و متأسف نبودن و به‌روی خود نیاوردن: **خیاط پارچهٔ به آن خوبی را گُه زد و اه نگفت.**

▫ ∼ِ **زیادی خوردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ فضولی کردن: **ـ سرگروهبان صبوری گفته تا سه ماه نمی‌گذارم بروید مرخصی ـ گُه زیادی خورده!** (← طاهری: شکوفایی ۴۷۶)

▫ ∼ِ **سگ** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ هنگامی که از کسی به‌شدت ناراحت و عصبانی می‌شوند، خطاب به او می‌گویند: **پدر تشر زد: چی از جانم می‌خواهی گُه سگ؟** (← ریبحاوی: شکوفایی ۲۲۶) ○ **به کی فحش می‌دهی؟... ـ به تو گه سگ. به آن دوست‌های جاکش بی‌همه چیزت.** (← میرصادقی[۸] ۱۳۷-۱۳۸)

▫ ∼ِ **کسی با شاشش قاطی شدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ دست‌وپای خود را گم کردن؛ پریشان و مضطرب شدنِ او: **[در دادگاه نظامی]... نظامی‌ها بدجوری گُه‌شان با شاششان قاطی شده... متهم... می‌توپد پریروز می‌گفت دادستان باید شجاعت کند و ادعانامه را پس بگیرد.** (آل‌احمد: نامه‌ها ۱۶۸ : نجفی ۱۲۶۹)

● ∼ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ برای تحقیر کردن چیزی به‌کار می‌بَرَند: **گُه بگیرند این مِه را.** (← دریابندری[۳] ۱۸۱)

▫ ∼ **گرفتن کسی را** (گفتگو) (مجاز) ⚠ دربارهٔ کسی‌که بی‌عرضگی نشان می‌دهد و از انجام کار عاجز می‌مانَد به‌عنوان اعتراض و دشنام می‌گویند: **گُهت بگیرند تو ازعهدهٔ هیچ‌کار برنمی‌آیی.**

▫ **این** ∼ **خوردن‌ها** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ادعاهای بی‌جا یا اقدام به‌کارهای بزرگ: **بلانسبت این گُه خوردن‌ها به ما نیامده.** (چهل‌تن[۱] ۱۵)

▫ **به** ∼ **خوردن (خوردم...) افتادن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ پشیمان شدن؛ عذرخواهی کردن: **اگر قاسم به گُه خوردم گُه خوردم بیفتد، ولش می‌کنند.** (چهل‌تن[۲] ۲۳)

▫ **به** ∼ **کشیدن چیزی** (گفتگو) (مجاز) ⚠ آن را خراب کردن: **با حرف‌ها و کارهایش میهمانی را به گُه کشید.** ○ **در این دو ساله که مسئولیت به ریش گرفت / به گُه کشید جهانی و انفصالی شد.** (عشقی ۴۲۱)

▫ **به** ∼ **کشیدن کسی** (گفتگو) (مجاز) ⚠ او را رسوا و مفتضح کردن: **طرف را به گُه کشید و آبرویی برایش باقی نگذاشت.** ○ **کسی نبود که ناظر به گُهش نکشیده‌باشد.** (شاملو ۱۸۵)

▫ **چه** ∼ **خوردن‌ها** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ▫ این گُه خوردن‌ها ←: **مردک را نگاه کنید چه گُه خوردن‌ها.** (پارسی‌پور ۲۳۱)

گهبد gah-ba(o)d (اِ.) (دیوانی) خزانه‌دار: **ابراهیم... پسر نضل را... که گهبد او و... اهل دشت طبرستان بود احضار کرد.** (← هدایت[۷] ۵۴)

گه‌براندازی goh-bar-a('a)ndāz-i (حامصـ.) ⚠ ازبین بردن نجاست: **باید میان یک گُه‌براندازی و ازالهٔ نجاست کلی و ازالهٔ نجاست جزئی تشخیص قائل**

شد. (جمال‌زاده[۱] ۱۰۵)

گه‌پالا[ی] goh-pālā[-y] (صف.) (قد.) ⚠ آنچه گُه می‌پالاید؛ پالایندهٔ گُه: **به ریش خویش چرا گه همی‌فروبیزی/ اگرنه ریش تو پرویزنی‌ست گه‌پالای.** (سوزنی[۱] ۹۴)

گه‌خواره goh-xār-e (صـ.، اِ.) (قد.) ⚠ گُه‌خورنده: **گفت: آری، پس‌ازآن که صد من گُه به خوردن دهد و کار گُه‌خواره به مردن کشد!** (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۰)

گه‌خوردن‌نامه goh-xor-d-an-nāme (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ دراصطلاح زندانیان، توبه‌نامه: **زندانی‌های سیاسی حزب معروف گه‌خوردن‌نامه نوشتند و بیرون آمدند.**

گه‌خوری goh-xor-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ فضولی کردن؛ فضولی: **می‌زنم توی دهن این دبنگوز تا از این گه‌خوری‌ها نکند.** (پهلوان: مرگ بی‌وسایل ۴۴: نجفی ۱۲۶۸)

گه‌دانی goh-dān-i (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ جای بسیار کثیف: **چند سالی زندان رفت، و چند سالی دربه‌دری توی غربت، و قایم شدن توی گه‌دانی‌ها.** (پهلوان: مرگ بی‌وسایل ۴۵: نجفی ۱۲۶۹)

گهر gohar [= گوهر] (اِ.) (شاعرانه) گوهر ←: **نه باقی دارد این دفتر نه فاضل/ گهر دادی و پس دادم گهر را.** (ایرج: گنج ۳/۲۶۴) ○ **بارم ده از کرم سوی خود تا به سرز دل/ در پای دم‌به‌دم گهر از دیده بارمت.** (حافظ[۲] ۲۰۰) ○ **گلبن به گهر خیره کند کسری را/ موسیجه همی بانگ کند موسی را.** (منوچهری[۱] ۱۸۳)

گهربار g.-bār [= گوهربار] (صف.) ۱. گوهرافشان (مِ. ۱) ←. ۲. (قد.) (مجاز) اشک‌بار؛ گریان: **هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم/ آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند.** (حافظ[۲] ۳۶۶) ○ **کنونم می‌جهد چشم گهربار/ چه خواهم دید بسم‌اللّٰه دگربار.** (نظامی[۳] ۲۰۴) ۳. (قد.) (مجاز) شیوا و رسا: **بندگان اقدس شهریاری به‌زبان گهربار خود شرحی... بیان فرمودند.** (افضل‌الملک ۲۵۷) ○ **اگر شما... رشحات کِلک گهربار را از مخلصان امیدوار دریغ بفرمایید، جای رنجش و گِله هست.** (قائم‌مقام ۲۴) ○ **لفظ گهربار او آمارت امارت و مهتری [دارد.]** (ابن‌فندق ۱۵۷)

گهرباری g.-i (حامصـ.) عمل گهربار.

☞ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اشک ریختن؛ گریه کردن: **بنمانده‌ست آب در جگرم/ بس‌که چشمم کند گهرباری.** (سعدی[۴] ۶۷۳)

گهرتاب gohar-tāb [= گوهرتاب] (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) گوهرتاب ←: **تا سپهر از ستارگان برسر/ شب گهرتاب معجر اندازد.** (خاقانی ۱۲۶)

گهردار gohar-dār (صف.) دارای گوهر. ← گوهر (مِ. ۱۱): **زدوده تیغ گهردار رنگ‌داده به خون/ بنفشه و سمن و میغ لاله کار تو باد.** (سوزنی[۱] ۱۵۱) ○ **گفتم: چو صاعقه است گهردار تیغ او/ گفتا: جداکنندهٔ جسمِ عدو ز جان.** (فرخی[۱] ۲۷۲)

گهرسنج gohar-sanj (صف.، اِ.) (قد.) آنکه سنگ‌های قیمتی را می‌سنجد و ارزش آنها را تعیین می‌کند: **که صرافان نقد و خرده‌دانی/ گهرسنجانِ دریای معانی....** (مجنون‌رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۸۱)

گهرسنجی g.-i (حامصـ.) (قد.) عمل گهرسنج: **از گهرسنجیِ این جوهریان نزدیک است/ که ز ساحل به صدف باز بَرَم گوهرخویش.** (صائب[۳] ۲۲۶)

گهرمایه gohar-māye (اِ.) (قد.) عنصر؛ آخشیج: **جهان را گهرمایه کردی چهار/ وز ایشان تن جانور صدهزار.** (اسدی[۱] ۱۵۴)

گهری gohri (اِ.) (قد.) جوان تازه‌سال و نیرومند، و به‌مجاز، نوکر، فدایی: **پس آن‌گه گفت چون است آن نگارین/ که گهری باد پیشش جان رامین ـ تو ازاین‌پس نگر تا چون پرستم/ به پیشت جان به گهری چون فرستم.** (فخرالدین‌گرگانی: ویس‌ورامین: مختاری ۲۶ح.)

گهری gohar-i [= گوهری] (صنـ.، منسوب به گهر) (قد.) گوهری (مِ. ۴) ←: **آن کُمیت گهری را که تو دادی به رهی/ جز به شش میخ ورا نعل نبندد نعّال.** (فرخی[۱] ۲۲۰)

گه‌کاری goh-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ کار بسیار ناشیانه؛ خراب‌کاری؛ گندکاری؛

کثافت‌کاری: هرچه‌قدر بخواهد به او می‌دهد که گه‌کاری‌هایش را راست‌وریس کند. (← میرصادقی[۸] ۹۳) ○ زندگی روزبه‌روز در فرانسه گران‌تر می‌شود به‌علت جنگ و گه‌کاری‌هایشان مالیات را مرتباً بالا می‌بَرَند. (هدایت: نامه‌ها ۱۹۳: نجفی ۱۲۶۹)

گه‌گاه gah-gāh (صـ.، ق.) وقت‌وبی‌وقت؛ گاه‌گاه؛ بعضی‌اوقات: عبورِ گه‌گاه و به‌ندرت اتومبیل. (حاج‌سیدجوادی ۳۵۱) ○ گه‌گاه از خویش بی‌خود می‌شد. (زرین‌کوب[۳] ۵۵) ○ باآن‌که از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم/ در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم. (حافظ[۱] ۲۳۷)

گه‌گه gah-gah (صـ.، ق.) (شاعرانه) گه‌گاه ↑: حاش‌لله که نیَم معتقد طاعت خویش/ این‌قدر هست که گه‌گه قدحی می‌نوشم. (حافظ[۱] ۲۳۳) ○ همه دوست‌دار و برادر شویم/ بُوَد نیز گه‌گه که برتر شویم. (فردوسی[۳] ۲۳۳۱)

گه‌گیجه goh-gij-e (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ حیرت؛ تردید؛ سرگشتگی؛ دودلی: اغلب در تصمیم‌گیری‌هایش گرفتار گه‌گیجه می‌شود.

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ سخت دست‌پاچه شدن؛ دست‌وپای خود را گم کردن: آن‌قدر گه‌گیجه گرفته‌بود که نمی‌دانست چه کار باید بکند. ○ این بی‌چاره... از وقتی تو رفته‌ای سخت درمانده، گه‌گیجه گرفته. (آل‌احمد: نامه‌ها ۸۶: نجفی ۱۲۶۹)

گه‌گیر gah-gir [= گاه‌گیر] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) اسبی که گاهی سواری نمی‌دهد، و به‌مجاز، چموش؛ سرکش: چموش و بدلگام و خام و گه‌گیر/ نه از افسار می‌ترسد نه زنجیر. (ایرج ۱۵۵)

گه‌گیری g.-i (حامصـ.) (قد.) (شاعرانه) عمل گه‌گیر: سمند عشق را شاهد ز گه‌گیری برون آری/ ظهوری در رکاب غم عنان دادی خموشی را. (ظهوری: آنندراج)

گه‌لوله goh-lule (اِ.) (گفتگو) ⚠ منبع کثافت؛ کثیف و متعفن، و به‌مجاز، پست و پلید: کوچه را روی سرشان گذاشته‌اند گه‌لوله‌ها. (← میرصادقی[۱۲] ۶۱) ○ مرده‌شو این شکمم را ببَرَد/ سگ هار این رحمم را بدرد ـ که به‌مانند تو گه‌لوله بزاد/ نانجیب و خر و سگ‌توله بزاد. (بهار ۱۰۱۲)

گه‌مال goh-māl (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ گه‌مالی ←.

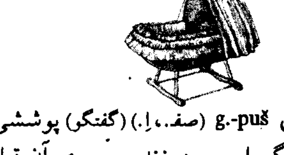
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ کامل و خوب تمیز نکردن؛ خوب نشُستن: نظافت‌کار خوب کار نکرد، همه‌جا را گه‌مال کرد و رفت.

گه‌مالی g.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ کاری را سرسری و کثیف و بدون دقت انجام دادن: بنّا آمد ولی خوب کار نکرد گه‌مالی کرد و رفت.

گه‌مرغی goh-morq-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ۱. دارای اوقات تلخ؛ بدخُلق: یک روز آمد توی اتاق من، گه‌مرغی بود می‌گفت خسته‌ام. (← میرصادقی[۱۲] ۹۸) ۲. پریشان؛ خراب؛ تلخ: اوقاتش گه‌مرغی بود. (میرصادقی[۸] ۳۰) ← اوقات □ اوقات کسی گه‌مرغی شدن.

گهنبار gah-ambār (اِ.) (قد.) گاهنبار ←: روزگار سال پاره‌ها کرده‌است زرادشت... و به اول هریکی از این پاره‌ها پنج روز است، نامشان گهنبار. (بیرونی ۲۶۱)

گهواره gah-vāre (اِ.) ۱. وسیله‌ای مانند تخت که معمولاً به قلاب‌هایی آویزان است و می‌توان آن را به چپ و راست تکان داد و برای خواباندنِ کودک به‌کار می‌رود؛ گاه‌واره: اگر... بد باشد از گهواره تاگور راهی دراز نخواهد پیمود. (قاضی ۱۲۵۳) ○ این چو گهواره بی‌قراران را/ وآن دگر دایه شیرخواران را. (شبستری ۲۳۶) ○ کودک را... اگر هم‌چنان در گهواره می‌دارد نه شفقت مادران دارد، و نه عقل عاقلان. (احمدجام[۱] ۱۴۸)



گهواره‌پوش g.-puš (صفـ.، اِ.) (گفتگو) پوششی که به‌شکل گهواره می‌دوزند و برروی آن قرار می‌دهند تا کودک از گزند پشه، مگس، نور زیاد،

باد، و سرما در امان باشد.

گهواره‌جنبان gah-vāre-jomb-ān (صف.، اِ.) جنبانندهٔ گهواره: آنان تا دیده به جهان گشوده‌اند دایهٔ جدا و گهواره‌جنبانی جدا و للهٔ سوا داشته‌اند. (← شهری[1] ۹) ○ جفاکش مادر زار و پریشان من/ پرستار من و گهواره‌جنبان من (تصنیف). (بهار: ازصباتانیما ۱۳۷/۲) ○ ای در این گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای‌بست/ غم تو را گهواره‌جنبان و حوادث‌دایگان. (خاقانی ۳۲۷)

گهواره‌جنبانی g.-i (حامص.) عمل گهواره‌جنبان: دست‌ها به‌همراه آهنگ شعر بر سینه فرودمی‌آمد... و این نیز... به‌منزلهٔ آهنگی بود که روان شنوندگان را بر خود به گهواره‌جنبانی می‌آورد. (اسلامی ندوشن ۲۴۴)

گهی gah-i [= گاهی] (ق.) گاهی ←: گاهی دیدگان... بر موج سیم‌گون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی... نظربازی می‌کردم. (نفیسی ۳۸۵) ○ چهل روز با لشکر آویز بود/ گهی رزم و گه رویِ پرهیز بود. (فردوسی[3] ۸۸۵)

گهی goh-i (صند.، منسوب به گُه) (گفتگو) ⚠ آلوده به گُه: بچه با کون گُهی در اتاق راه می‌رود. (معین)

گی gi (پسد.) پسوندِ نشانهٔ حاصل‌مصدر و نسبت در واژه‌های مختوم به واکهٔ e (در قدیم a) که معمولاً با «هـ» نشان می‌دهند: بسته ← بستگی، خانه ← خانگی.

گیا giyā [= گیاه] (اِ.) (قد.) گیاه ←: گلبن معنی نتوانی نشاند/ تاکه در این باغچه خار و گیاست. (پروین اعتصامی ۱۴) ○ گرگیا زرد گشت باک مدار/ بس بُوَد، سرخ، روی خواجهٔ ما. (فرخی[2] ۱۰۳)

گیابن g.-bon (اِ.) (قد.) بوتهٔ گیاه: بس نبالد گیابنی که کژ است/ بس نپرّد کبوتری که‌تر است. (خاقانی ۶۳)

گیاپاره giyā-pāre (اِ.) (قد.) پاره‌ای از گیاه: زاویه کردم به تهِ خاره‌ای / طعمه گرفتم زگیاپاره‌ای. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۷۶: فرهنگ‌نامه ۱۲۲۹/۲)

گیاخاک giyā-xāk (اِ.) (کشاورزی) مادهٔ آلی تیره‌رنگی در خاک که از تجزیهٔ مواد گیاهی یا حیوانی تولید می‌شود.

گیاخوار giyā-xār [= گیاه‌خوار] (صف.) (قد.) ۱. (جانوری) گیاه‌خوار (مِ. ۱) ←: جانور نیست بان نگون‌ساری/ لاجرم زنده و گیاخوار است. (ناصرخسرو[1] ۲۸۴) ۲. (اِ.) گیاه‌خوار (مِ. ۳) ←: آنجا زمستان سخت باشد، در شهر شدندی و تابستان به صحرا و گیاخوارها جای گرفتندی. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۱۸: معین)

گیادارو giyā-dāru (اِ.) (قد.) گیاه دارویی: بدو در گیاداروی گونه‌گون/ گل و میوه از صدهزاران فزون. (اسدی[1] ۱۵۶)

گیازار giyā-zār (اِ.) (قد.) علف‌زار؛ مرغزار: اگر برروید از گورم گیازار/ گیازارم بُوَد از تو دلازار. (فخرالدین‌گرگانی ۴۴۰) ○ دُراج کند گِردِ گیازار تکاپوی/ از غالیه عجمی بسزده برسر هر موی. (منوچهری[2] ۱۸۲)

گیاغ giyāq [= گیاه] (اِ.) (قد.) گیاه ←: عجب نیست از سوز من گر به باغ/ بتوفد درخت و بسوزد گیاغ. (بهرامی: معین)

گیان goyān [= گُیان] (اِ.) (قد.) خیمه؛ چادر: همه بازبسته بدین آسمان/ که برکرده بینی بسان گیان. (ابوشکور: اشعار ۱۰۶)

گیاه giyāh (اِ.) (گیاهی) موجود زنده‌ای که تحریک‌پذیر است، به محرک‌ها پاسخ می‌دهد ولی حرکت خودبه‌خود ندارد یا به محرک‌ها به‌سرعت پاسخ نمی‌دهد؛ نبات: سنگ و کلوخ و گل‌وگیاه... از اطراف جزیره گِرد آورد. (← جمال‌زاده[16] ۱۵۹) ○ مبین به چشم حقارت که پیر دهقان گفت/ نرُست شاخ گیاهی عبث در این مزرع. (جامی[9] ۴۷۵) ○ مردم، دشتی باشند و وحشی، و بر تن ایشان موی بلشد و پوشش ایشان از گیاه بُوَد. (بلعمی ۱۸)

□ ~ِ حساس (گیاهی) ← گل[1] □ گل حساس.

□ ~ِ دوپایه (گیاهی) گیاهی که گل‌های نر و مادهٔ آن روی دو گیاه متفاوت قرار داشته‌باشند.

□ ~ِ دوساله (گیاهی) گیاهی که معمولاً دو سال

عمر می‌کند، سال اول اندام‌های رویشی و سال دوم اندام‌های زایشی آن رشدونمو می‌کند.

▫ ~ِ **هرز** (کشاورزی) علف هرز. ← علف ▫ علف هرز.

▫ ~ِ **یک‌پایه** (گیاهی) گیاهی که گل‌های نر و مادهٔ آن جدا از یک‌دیگر، اما روی یک گیاه قرار دارد.

▫ ~ِ **یک‌ساله** (گیاهی) گیاهی که حداکثر در پایان سال اول عمر خود به‌بار می‌نشیند و سپس خشک می‌شود و می‌میرد.

گیاهان g.-ān (اِ.) (گیاهی) دسته‌ای از موجودات زنده‌ای که تحریک‌پذیرند، به محرک‌ها پاسخ می‌دهند ولی حرکت خودبه‌خود ندارند یا به محرک‌ها به سرعت پاسخ نمی‌دهند.

▫ ~ِ **پیدازاد** (گیاهی) ▫ گیاهان گل‌دار ←.

▫ ~ِ **دارویی** (گیاهی) گیاهانی که حداقل از یکی از بخش‌های آنها به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم، دارو گرفته می‌شود.

▫ ~ِ **دانه‌دار** (گیاهی) ▫ گیاهان گل‌دار ←.

▫ ~ِ **روغنی** (گیاهی) گیاهانی که در دانه‌های آنها مواد چربی فراوانی انباشته می‌شود.

▫ ~ِ **زراعی** (گیاهی) گیاهانی که برای مصارف گوناگون کاشته و پرورش داده می‌شوند.

▫ ~ِ **علوفه‌ای** (گیاهی) گیاهانی که برای تغذیهٔ دام‌ها کاشته و پرورش داده می‌شوند یا به‌صورت خودرو می‌رویند.

▫ ~ِ **گل‌دار** (گیاهی) گیاهانی که برای تولیدمثل دانه تولید می‌کنند؛ گیاهان دانه‌دار؛ گیاهان پیدازاد.

▫ ~ِ **گوشت‌خوار** (گیاهی) گروهی از گیاهانی که برای تأمین نیتروژن خود حشرات را به روش‌های مختلف به‌دام می‌اندازند و هضم می‌کنند.

گیاه‌خوار giyāh-xār (صف.، اِ.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که تنها از گیاهان تغذیه می‌کند مانند گاو: **جانوران بعضی گوشت‌خوارند... و بعضی گیاه‌خوارند چون گاو و گوسفند.** (حاسب‌طبری ۷) ۲. ویژگی انسانی که فقط از موادِ گیاهی می‌خورَد. ۳. (اِ.) (قد.) علف‌زار؛ مرتع؛ چراگاه: **چون ربیع بودی به گیاه‌خوار از آن‌جا برفتندی.** (ابوالفتوح: تفسیر ۶۱/۵: معین) ○ **گروهی... گردنده‌اند به زمستان و تابستان بر چراگاه و گیاه‌خوار و مرغزارها.** (حدودالعالم ۸۴)

گیاه‌خواری g.-i (حامص.) گیاه‌خوار بودن؛ عمل گیاه‌خوار. نیز ← گیاه‌خوار (مِ. ۲).

گیاه‌خورد giyāh-xor-d (اِ.) (قد.) گیاه‌خوار (مِ. ۳) ←: **این‌جا فرودآمدند که درراهِ شهر بود و گیاه‌خوردِ بزرگ بود که ساحت بسیار داشت.** (بیهقی[۱] ۵۹۰)

گیاه‌زار giyāh-zār (اِ.) (قد.) علف‌زار؛ مرتع: **اسماعیل را دیدند زنی و کودکی طفلی تنها بی‌مردی و انیسی و آبی روان دیدند و گیاه‌زاری.** (ابوالفتوح ۳۲۳/۱)

گیاه‌شناس giyāh-šenās (صف.، اِ.) (گیاهی) آن‌که در شناسایی گیاهان و ریخت‌شناسی و کالبدشناسی آنها تخصص دارد.

گیاه‌شناسی g.-i (حامص.، اِ.) (گیاهی) شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که به شناسایی، رده‌بندی، و مطالعهٔ ساختار گیاهان می‌پردازد.

گیاهک giyāh-āk (اِ.) (گیاهی) بخشی از رویانِ دانه که پس‌از رویش دانه و رشد به گیاه جدید تبدیل می‌شود.

گیاهی giyāh-i (صنـ.، منسوب به گیاه) ۱. مربوط به گیاه: **علوم گیاهی.** ۲. ساخته‌شده از گیاه: **داروهای گیاهی.** ۳. (حامص.، اِ.) گیاه‌شناسی ←.

گیبون gibon [فر.] (اِ.) (جانوری) ژیبون ←.

گیپا gipā [= کیپا] (اِ.) (قد.) غذایی از شکنبهٔ گوسفند بدین‌صورت که آن را با گوشت و مواد دیگر پُر می‌کردند و می‌پختند: **انواع خوراکی‌های اعیانی رایج ده که عبارت بود از قرمه، گیپا، کله‌پاچه،... در خانهٔ ما راه نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **گهی ز**

کاسهٔ بی‌چارگان بری گیپا/ گهی ز سفرهٔ درماندگان ربایی نان. (پروین‌اعتصامی ۲۱۴) ○ گیپای دیگ چون برنج برسد، یک کف‌گیر از برنج بکشند و شکنبهٔ ریزه کرده را درمیان برنج نهند که باهم دَم خورَد. (باورچی ۱۷۱)

گیپور gipur [فر.: guipure] (اِ.) نوعی پارچهٔ توری که معمولاً به یقه و آستین پیراهن یا به پایین پرده دوخته می‌شود: تودهٔ پارچه‌های رنگین، ابریشم نقش‌دار، مخمل، حریر،... و گیپور و ارگانزا، چروک و گردگرفته، روی زمین ریخته‌بود. (علی‌زاده ۱۰۵/۱)

گیت git [از فر.: guide] (اِ.) (فنی) قطعهٔ فولادی لوله‌مانند که ساق سوپاپ موتور را دربرمی‌گیرد و راستای حرکت آن را حفظ می‌کند.

گیتار gitār [فر.: guitare] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی زخمه‌ای با جعبهٔ طنین تخت به‌شکل عدد 8 با دستهٔ پهن و شش سیم به‌طول ۴۵ تا ۵۱ سانتی‌متر: دسته‌گلی... درحالی‌که پژمرده شده‌بود... آخرین ذرات عطر خود را مخلوط با دود سیگار و نالهٔ گیتار به‌مشام ما می‌آورد. (هدایت[۲] ۱۰۶)

☜ ▫ ~ِ الکتریکی (موسیقی) ▫گیتار برقی ↓.

▫ ~ِ برقی (موسیقی) گیتاری غالباً بدون جعبهٔ طنین که ارتعاشات سیم‌ها به‌کمک یک تقویت‌کنندهٔ الکتریکی به یک بلندگو به‌جای جعبهٔ طنین منتقل می‌شود.



• ~ زدن (مصـ.ل.) نواختن گیتار: پیرمرد... قصهٔ شیر و فضه نقل می‌کرد و آهسته گیتار... می‌زد. (هدایت[۶] ۱۶۶)

▫ ~ِ مضرابی (موسیقی) ▫گیتار برقی ←.

گیتارزن g.-zan [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که گیتار می‌زند؛ نوازندهٔ گیتار؛ گیتاریست.

گیتاریست gitārist [فر.: guitariste] (صـ.، اِ.) (موسیقی) گیتارزن ↑.

گیتاشناسی gitā-šenās-i [= گیتی‌شناسی] (حامصـ.، اِ.) جغرافیا ←.

گیتی giti (اِ.) ۱. (نجوم) کیهان ←. ۲. پهنهٔ کُرهٔ زمین. نیز ← جهان[۱] (مِ.۲): بگو ببینم آیا در پهنهٔ گیتی هرگز پهلوانی دلاورتر از من دیده‌ای؟ (قاضی ۸۳) ○ [رسولان] صحن گیتی را به نور علم و معرفت آذین بستند. (نصرالله‌منشی ۲) ○ زبهر جهان‌دار شاه کیان/ ببستند گردان گیتی میان. (فردوسی[۳] ۱۳۱۰) ۳. عالم زندگان. نیز ← جهان[۱] (مِ.۳): حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم صحنهٔ گیتی را وداع گفته‌است. (نفیسی ۳۹۷) ۴. (قد.) (مجاز) حالت و چگونگی حوادث تاریخ؛ وضع روزگار: حکایت برگرفت آن پیر فرتوت/ ز جور دور گیتی ماجرایی. (سعدی[۴] ۸۳۷) ○ چو گیتی چنان دید شاپور گرد/ عنان کیی بارگی را سپرد. (فردوسی[۳] ۱۷۵۷) ۵. (مجاز) جهان[۱] (مِ.۹) ←: کم دهدت گیتی بسیار دان/ به که بسنجی کم و بسیار را. (پروین‌اعتصامی ۵) ○ یکی مهره‌باز است گیتی که دیو/ ندارد به ترفند او هیچ تیو. (عنصری ۲۰) ۶. (قد.) (مجاز) قدرت و حکومت یا ثروت و سامان که برای کسی حاصل می‌شود: نیاکان ما را یکایک بکشت/ به بیدادی آورد گیتی به‌مشت. (فردوسی[۳] ۱۶۶۸)

☜ • ~ خوردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) از نعمت‌های مادی جهان بهره‌مند شدن: هم‌چنین لشکرکش و دشمن‌کش و دیناربخش/ هم‌چنین گیتی‌خور و میری‌کن و نیکی‌فزای. (منوچهری[۱] ۱۲۴)

▫ آن ~ (قد.) آن جهان؛ آخرت: اندر آن گیتی ایزد دلِ تو شاد کناد/ به بهشت و به ثواب و به فراوان کردار. (فرخی[۱] ۹۳)

گیتی‌افروز g.-'afruz (صفـ.) (قد.) ۱. جهان‌افروز ←: لیلی نه که صبح گیتی‌افروز/ مجنون نه که شمع خویشتن سوز. (نظامی[۲] ۶۸) ۲. (اِ.) (مجاز) خورشید: بدین امید می‌بودند آن روز/ که تا ناگه فروشُد گیتی‌افروز. (عطار: خسرونامه ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۲۲۳۵/۳) ○ به خشکی رسیدند چون روز گشت/ که

تابش گیتی‌افروز گشت. (فردوسی[۳] ۱۹۱۴) ۳. (صـ.) (مجاز) موفق؛ پیروز. نیز ← • گیتی‌افروز شدن.

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) موفق شدن: که بهرام بر ساوه پیروز گشت/ به رزم اندرون گیتی‌افروز گشت. (فردوسی[۳] ۲۲۲۵)

گیتی‌بان giti-bān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) جهان‌بان (مِ. ۱) ←: به شمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر/ نماند از بیم آن شمشیر ملک‌آرای گیتی‌بان. (فرخی[۱] ۲۵۵)

گیتی‌پناه giti-panāh (صـ.، اِ.) (قد.) جهان‌پناه ←: قباد و چو کشواد زرین‌کلاه/ بسی نام‌داران گیتی‌پناه. (فردوسی[۳] ۹۳)

گیتی‌پیما[ی] giti-peymā[-y] (صف.) جهان‌پیما ←: در عالم خیال بر سمند تیزگام و تکاور گیتی‌پیمای... در تک‌وتاز سیروسیاحت است. (جمال‌زاده[۱] ۷۶)

گیتی‌دار giti-dār (صف.) جهان‌دار (مِ. ۲) ←: حکایتی نشنیده‌ست خلق در عالم/ عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی‌دار. (امیرمعزی ۱۹۹) ○ ز جملهٔ ملکان جهان که داند کرد/ هزاریک زآن کان شهریار گیتی‌دار. (فرخی[۱] ۱۰۳)

گیتی‌ستان giti-setān (صف.) (قد.) (مجاز) جهان‌گشا ←: خاقان گیتی‌ستان در... کرمان بودند. (شیرازی ۱۰۹) ○ دگر نامه‌ای ساخت زی سیستان/ به‌نزد سپه‌دار گیتی‌ستان. (اسدی[۱] ۳۲۹)

گیتی‌شناس giti-šenās (صف.) (قد.) شناسندهٔ جهان، و به‌مجاز، مجرب، جهان‌دیده: مگر نشنیدی از گیتی‌شناسان/ که باشد جنگ بر نظاره آسان. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۲۷) ○ مرا از تو آن‌گاه بودی سپاس/ تو را خواندمی شاه گیتی‌شناس. (فردوسی[۲] ۱۹۷۲)

گیتی‌فروز giti-foruz [= گیتی‌افروز] (صف.) (قد.) ۱. جهان‌افروز ←: گویی مانده‌است در آن‌جا هنوز/ چیزکی از زهرهٔ گیتی‌فروز. (ایرج ۱۱۸) ○ نور گیتی‌فروز چشمهٔ هور/ زشت باشد به چشم موشک کور. (سعدی[۲] ۱۲۸) ۲. (اِ.) (مجاز) خورشید: چو مهمان من بوده‌باشد سه روز/ چهارم، چو از چرخ، گیتی‌فروز - بینداز آن چادر لاجورد/ پدید آید آن جام یاقوت زرد... (فردوسی[۳] ۱۴۵۸)

گیتی‌گشا[ی] giti-gošā[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) جهان‌گشا ←: صاحب‌قران گیتی‌گشا از تختِ جهان‌نما به سعادت سوار شده... در باغ چنار نزول فرمود. (ظفرنامهٔ یزدی: معین)

گیتی‌نما[ی] giti-na(e,o)mā[-y] (صف.) (قد.) جهان‌نما (مِ. ۳) ←: زکیخسرو آن جام گیتی‌نمای/که احکام انجم در او یافت جای. (نظامی[۷] ۶۳)

گیتی‌نورد giti-navard (صف.) (قد.) طی‌کنندهٔ جهان؛ جهان‌گرد؛ سیاح: جهان مرزبان شاه گیتی‌نورد/ برافروخت کاین داستان گوش کرد. (نظامی[۷] ۳۲۵)

گیج gij (صـ.) ۱. آن‌که براثر صدمهٔ روانی یا ضربه‌ای دچار اختلال موقتی حواس می‌شود؛ دچار اختلال‌حواس موقتی: شاهد... بلند می‌شود و دور خودش می‌گردد. هنوز گیج است. (محمود[۲] ۱۵۰) ○ گفت‌وگو بسیار گشت و خلق گیج/ در سر و پایان این چرخ بسیج. (مولوی[۱] ۴۴۶/۲) ۲. دارای حواس پرت؛ کم‌حافظه و فراموش‌کار: من که نمی‌فهمم چه کرده‌ام!... هنوز هم گیج هستم. (حاج‌سیدجوادی ۱۸۰) ○ نگاهش کن چه زلزل مثل جغد آدم را نگاه می‌کند؟ گیج است. (← گلاب‌دره‌ای ۱۸۱) ○ اگر دل‌گیر شد خانه نه پاگیر است، برجه رو/ وگر نازک‌دلی منشین بر گیجان سودایی. (مولوی[۲] ۲۳۰/۵) ۳. دارای حالتی که موجب عدم تعادل، بی‌دقتی، کندفهمی، و مانند آنها می‌شود (مغز، کله، سر): با مغز گیج... به قرآن‌خوانی... گوش می‌دادم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○ با اوقات تلخ و تن کوفته و کلهٔ گیج لباسی پوشید. (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۵) ○ از ساغر او گیج است سرم/ از دیدن او و جان است تنم. (مولوی[۲] ۷۴/۴) ۴. (قد.) (گفتگو) با اختلال‌حواس موقتی: مثل آدمی که گرز آهنین به مغزش خورده‌باشد گیج و مبهوت [ایستاده‌بودم.] (جمال‌زاده[۳] ۱۵۲) ۵. (بمِ. گیجیدن) (قد.) ← گیجیدن.

□ ~ بودن فرمان (گفتگو) (فنی) بودن

اشکالی در سیستم جلوبندی خودرو که موجب چپ‌وراست رفتن خودرو در جاده می‌شود.

▫ ~ خواب (گفتگو) خواب‌آلوده و دچار اختلال‌حواس موقتی: **خسته از حاملگی گیجِ خواب و بی‌خیال.** (حاج‌سیدجوادی ۴۲) ○ **حالا دیگر ایستاده‌بود. گیجِ خواب [بود.]** (گلشیری[۱] ۵) ○ **لابد خسته‌اید و همه الساعه گیجِ خوابید.** (جمال‌زاده[۲] ۴۴)

▫ ~ **خوردنِ (رفتنِ) سرِ کسی** (گفتگو) دچار شدنِ او به سرگیجه. ← سرگیجه: **یادم هست که سرم گیج می‌رفت.** (گلشیری[۱] ۱۵۴) ○ **سرم بنای گیج خوردن را گذاشت و چیزی نمانده‌بود به زمین بیفتم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۵) ○ **از ترس آن‌که مبادا سرش گیج برود، به‌سوی زمین نگاه نکرد.** (قاضی ۹۷۸) ○ **سرم گیج می‌خورد.** (مسعود ۱۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دچار شدن به اختلال موقتی حواس: **حاج‌آقام گیج شده‌بود. نمی‌دانست چه کار بکند.** (میرصادقی[۲] ۵۳) ○ **در برخورد اول... قدری گیج و مبهوت شدیم.** (مسعود ۳۶) ○ **پیش چنین ماه‌رو گیج شدن واجب است/ عشرت پروانه را شمع و لگن واجب است.** (مولوی[۲] ۲۷۴/۱)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) دچار گیجی کردن؛ حواس کسی را پرت کردن: **بوی زعفرانش آدم را گیج می‌کند.** (دیانی ۲۱) ○ **سرووضع دن‌کیشوت گیجش کرده‌بود.** (قاضی ۴۸۰) ○ **چه رسد به آدمی‌زاد بی‌نوایی که آفتاب گیجش نموده و ... عقل و هوشش را... زایل ساخته‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۹۲)

▫ ~**وَگَنگ** (گفتگو) مات و متحیر؛ حیران و خاموش: **دخترآقا... گیج‌وگنگ ایستاده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۳۶)

▫ ~**وگول** (گفتگو) دچار گیجی؛ پریشان و سرگشته: **همه مثل آدم‌های گیج‌وگول نگاهش کردیم.** (دیانی ۸) ○ **گیج‌وگول بودم و مثل یک گونی نیم‌پُر، هی داشتم تو خودم فرومی‌رفتم.** (میرصادقی[۱] ۷۸) ○ **درست است این‌که طفلان گیج‌وگولند/ سفیه و ساده و سهل‌القبولند....** (ایرج ۷۷)

▫ ~**وویج** (گفتگو) ▫گیج‌وگول ↑: **ما هم گیج‌وویج مانده‌ایم، صبر کنید، درست می‌شود.** (علی‌زاده ۱۴۸/۲) ○ **گیج‌وویج مانده‌بود و دور جایی... چرخ زده‌بود.** (آل‌احمد[۸] ۳۹)

▫ ~**وویج شدن** (گفتگو) •گیج شدن ←: **قنبرعلی مادرمرده از شنیدن چنین سخنانی سخت گیج‌وویج شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹) ○ **معلم گیج‌وویج شده، به آنها توپ‌وتشر می‌زند.** (مسعود ۱۲۸)

▫ ~**وویج کردن** (گفتگو) • گیج کردن ←: **روشنایی روز گیج‌وویجشان می‌کند و چشمشان را می‌زند.** (شاملو ۳۶۸)

گیجش gij-eš (اِمصـ. از گیجیدن) گیجی ←: **در این لحظه یک نوع دوار و گیجش شبیه‌به آنچه به یک آدم خیلی کوفته و خسته‌ای در لحظات اول خواب دست می‌دهد، عارضم شده‌بود.** (دشتی: سایه ۲۲۴: معین)

گیج‌کننده gij-kon-ande (صفـ.) ۱. دچارکننده به اختلال‌حواس موقتی: **صورتش یک فراموشی گیج‌کننده... برایم می‌آورد.** (هدایت[۱] ۲۲) ۲. (مجاز) ایجادکنندهٔ حالتی همراه‌با لذت و از خودبی‌خود شدن؛ مسحورکننده: **چه کیفی داشت وقتی هزاران بوی گیج‌کننده از گوشه‌های خانه برمی‌خاست.** (ترقی: شکوفایی ۱۳۷)

گیجگا gijgā [مغـ.] (اِ.) (دیوانی) کیجکا ←.

گیج‌گاه، گیجگاه gij-gāh (اِ.) (جانوری) شقیقه ←: **با سر انگشتانش شروع کرد به جابه‌جاکردن موهای کم‌پشت روی گیج‌گاهش.** (گلاب‌دره‌ای ۲۴) ○ **عباس... موهای سرش بلندتر گردیده در دو طرف گیج‌گاه فلفل‌نمکی شده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۲۲) ○ **بر گیج‌گاه ما زن ای گیجی خردها/ تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحان‌ها.** (مولوی[۲] ۱۱۹/۱)

گیج‌گاهی، گیجگاهی g.-i (صنـ.، منسوب به گیج‌گاه) مربوط به گیج‌گاه؛ واقع در گیج‌گاه: **استخوان گیج‌گاهی.**

گیجگه gijga [مغـ.] (اِ.) (دیوانی) کیجکا ←.

گیج‌گیجه gij-gij-e (اِمصـ.) (گفتگو) گیجی ←:

دوباره خود را به زمین رها کرد، بار دیگر برخاست. ندانم‌کاری، گیج‌گیجه. (مخمل‌باف ۱۶)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) گیج‌گیجی خوردن. ← گیج‌گیجی • گیج‌گیجی خوردن: از روز ورود تاکنون درحالی‌که نه شبیه‌به خواب و نه مانند بیداری است گیج‌گیجه می‌خورم. (جمال‌زاده[12] ۲۵/۲)

گیج‌گیجی gij-gij-i (حامصـ.) گیجی ←.

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار گیجی شدن؛ دچار عدم تعادل شدن در راه رفتن: خسته و خواب‌آلودبود گیج‌گیجی می‌خورد. (ترقی ۱۸۷) ○ حاج‌آقام گیج‌گیجی خورد و دنبال عبایش این‌طرف و آن‌طرف اتاق را گشت. (میرصادقی[2] ۵۹)

گیج‌وگنگ gij-o-gong (صـ.) (گفتگو) ← گیج ▫ گیج‌وگنگ.

گیج‌وگول gij-o-gul (صـ.) (گفتگو) ← گیج ▫ گیج‌وگول.

گیج‌وگولی g.-i (حامصـ.) (گفتگو) گیج‌وگول بودن؛ حالت گیج‌وگول: جوان نعل‌بند، همین‌که اسم آقا و آقازاده را شنید، با همهٔ گیج‌وگولی، شصتش خبردار شد. (به‌آذین ۲۰۱)

گیج‌وویج gij-o-vij (صـ.) (گفتگو) ← گیج ▫ گیج‌وگول.

گیج‌ویجی gij-vij-i (حامصـ.) (گفتگو) گیج‌وویج بودن؛ حالت گیج‌وویج؛ گیجی؛ دوارسر: ازبس‌که فوت توی سماور کردم سرم به گیج‌ویجی افتاد. (← شهری[1] ۱۴۵)

گیجی gij-i (حامصـ.) گیج بودن؛ حالت گیج؛ اختلال موقتی حواس: هنوز از گیجی دیدار زن بیرون نیامده‌بود. (پارسی‌پور ۹۷) ○ آیا فراموش کرده‌بود و یا تقصیر گیجی و حواس‌پرتی او بود؟ (هدایت[9] ۷۱) ○ مزن سیلی چنان‌که گیج گردم / ز گیجی دور افتم ز اصل و مسند. (مولوی[2] ۷۵/۲)

▫ ~ِ فرمان (فنی) انحراف ناخواستهٔ خودرو به چپ و راست در حرکت مستقیم.

گیجیدن gij-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گیج) (قد.) دچار گیجی شدن؛ گیج شدن: من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او / من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام. (مولوی[2] ۱۶۷/۳)

گیجیده gij-id-e (صفـ. از گیجیدن) (قد.) به‌حالت گیجی درآمده؛ گیج‌شده؛ دچار گیجی: ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو / وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت. (مولوی[2] ۱۹۷/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

گیدی gidi (صـ.) (قد.) (دشنام) دیوث؛ قرمساق: ای گیدی دزد عیّار مادرقحبه، بگو وجه ما را چه کردی؟ (مروی ۴۶۷)

گیر gir (بمـِ. گرفتن) ۱. ← گرفتن. ۲. (اِمصـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) دشواری در کار؛ اشکال؛ گره: آنها هر گیری تو کارشان بود پیش من می‌آمدند. (طاهری: شکوفایی ۴۷۳) ○ این سخنان... خود مبطل سِحر و جادو و سبب رفع گیر و گره کار می‌باشد. (شهری[2] ۷۰/۴) ○ گیر کار در این بود که من بعضی مطالب را نمی‌فهمیدم. (علوی[4] ۲۰۹) ۳. (صـ.) (گفتگو) گرفتار؛ اسیر: اما دیدم در شرع مقدس قتل نفْس نهی شده‌است. هم در دنیا گیرم و هم در آخرت. (گلشیری[3] ۴۵) ۴. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) چنگ؛ دست: خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد. (جمال‌زاده[18] ۲۴) ○ من نمی‌دانم از گیر شماها کجا بروم. (حجازی ۵۰) ۵. (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) گرفتگی: خوردن آب نیم‌گرم معده را از سنگینی و گیر و خلط فاسد پاک می‌کند. (← شهری[2] ۱۹۴/۵) ۶. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) قدرت؛ نیرو؛ توانایی: پاهایم گیر ندارد که از پله بالا بروم. ۷. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) متصل؛ وصل: گلوله تمام گردنش را پاشیده‌بود، سرش به یک پوست، نمی‌دانم به یک رگ گیر بود. (← محمود[2] ۱۹۶) ۸. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گیرنده»: برق‌گیر، عرق‌گیر. ۹. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گرفته‌شده»: غافل‌گیر.

• ~ آمدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پیدا شدن؛ یافت شدن؛ به‌دست آمدن: به‌فکرش رسید با تاکسی بیاید. تاکسی گیر نمی‌آمد. (مدنی ۴۰۶)

▫ ~... آمدن (گیرم آمد، گیرت آمد،...)

(گفتگو) (مجاز) به‌دست آمدن؛ عاید شدن: **جیره‌بندی که شد، اگر کم گیرمان می‌آید، ولی بالاخره گیرمان می‌آید.** (← محمود[۲] ۲۵۶) ○ **گرچه زیره گیرم نیامده‌...، باز بوی زیرهٔ سبزه می‌شنوم و به‌یاد مادر بی‌چاره‌ام می‌افتم.** (حجازی ۳۰۴) ○ **من حتم داشتم که بلیط گیرم خواهد آمد.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۸)

• **~ آوردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) دست یافتن به چیزی؛ به‌دست آوردن؛ پیدا کردن: **[مریم] دختر چوپانی بود که... با بچه‌اش در شهر بزرگ سرگردان شده‌بود و هرجای خلوتی گیر می‌آورد آواز می‌خواند.** (پارسی‌پور ۳۵۷) ○ **یک شوهر خوبی که خودش بپسندد و دوست داشته‌باشد برایش گیر می‌آوریم.** (حجازی ۲۲۶) ۲. گرفتار کردن؛ اسیر کردن؛ بازداشت کردن: **داوود را گیر آورده‌اند و کشیده‌اند زیر سؤال.** (دیانی ۷۷) ○ **شتر نر مست... چگونه با کسی‌که لج بیفتد او را دنبال می‌کند تا سرانجام او را گیر بیاورد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۰) ۳. (مجاز) موفق به پیدا کردن و ملاقاتِ کسی شدن: **[حاج‌آقا] را تنگ کوچه و توی روضه گیر آوردند و زهر خودشان را ریختند.** (میرصادقی[۲] ۶) ○ **چون با این فرشته خیلی سروکار پیدا کرده‌بودم... خیلی دلم می‌خواست گیرش آورده دو کلمه حرف حسابی با او بزنم.** (جمال‌زاده[۶] ۲۹)

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. گرفتار شدن؛ بازداشت شدن: **اگر گیر بیفتی، تقصیر خودت است.** (علوی[۱] ۱۶۹) ○ **می‌روی و گیر می‌افتی هم خودت را و هم مرا به کشتن می‌دهی.** (← آل‌احمد[۱] ۱۱۲) ۲. (مجاز) گرفتاری پیدا کردن؛ دچار مشکل شدن: **یارو... زیرلب اظهار نگرانی نموده می‌گفت عجب گیری افتادیم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۱) ۳. (مجاز) ناخواسته در جایی ماندن: **تمام شب را آن‌جا گیر افتادم.** (← دریابندری[۳] ۸۲)

• **~ انداختن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. گرفتن؛ گرفتار کردن؛ بازداشت کردن: **آن‌قدر زاغشان را [چوب] زدم تا گیرشان انداختم.** (میرصادقی[۳] ۹۵) ○ **یکی‌دو بار گیرم انداخت و کتکم زد.** (دریابندری[۳] ۶۰) ۲. (مجاز) سؤال دشواری از کسی کردن و او را در تنگنا قرار دادن: **نکیرومنکر... سؤال‌هایشان مانند امتحان شفاهی است آن‌گونه‌که معلم آدم‌ها را سر امتحان گیر می‌اندازد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ **بایستی... حریف را به نوبت خود گیر انداخته مجاب سازد.** (جمال‌زاده[۲] ۳۲)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) با پشت‌کار و اصرار زیاد به‌کاری پرداختن: **دخترک امسال حسابی به درس گیر داده.** ۲. (مصـ.مـ.) وصل کردن؛ بند کردن؛ آویختن: **همهٔ ابزار کار او همین چوب بود که با هیئتی پهلوانی می‌دوید و به جلووعقب می‌رفت و مانند کمند آن را بر گردن بزغاله‌ای گیر می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱) ○ **حسن... انگشت‌هایش را به لبهٔ میز گیر داده‌بود.** (گلشیری[۱] ۲۰) ۳. (مصـ.ل.) (مجاز) مکرر چیزی را به کسی گفتن یا خبری را از او پرسیدن؛ پیله کردن: **مادر تو هم به ما گیر دادی مرتب تکرار می‌کنی به این مرد جواب بدهم.**

▫ **~ دادن به‌کسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. درصدد ایجاد ارتباط برآمدن با او؛ بند کردن به او: **به دخترک گیر داده.** ۲. اذیت کردنِ او؛ سربه‌سر او گذاشتن و بهانه‌جویی کردن از او: **چرا به ما گیر دادی بابا؟ دست بردار.**

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مشکل بودن: **ـ چه‌طور می‌توان لباس صاحب‌منصبی تهیه کرد؟ ـ گیری ندارد.** (چهل‌تن[۳] ۲۲۷)

▫ **~ سه‌پیچ دادن به‌کسی** (گفتگو) (مجاز) بیش‌ازحد پاپیچ او شدن: **پسر برای پول گرفتن از پدرش، به او گیر سه‌پیچ داده‌بود.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به مانعی برخورد کردن: **پایم گیر می‌کند به تیر چوبی بلندی که از کمر شکسته است.** (محمود[۲] ۳۴۳) ○ **صدا در دهن دوست‌علی‌خان ازفرط خشم گیر کرد.** (پزشک‌زاد ۴۱۷) ۲. (مجاز) ماندن در جایی و حرکت نکردن از آن‌جا: **همیشه وقتی به این‌جا می‌رسید، گیر می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۰۴) ○ **مدتی شب‌وروز خود را چون مورچه‌ای که در انبار کاه گیر کرده‌باشد، درمیان امواج این کاغذپاره‌ها به غلتیدن... گذراندم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴) ○

فقط گاهی نگاهش به‌عنوان درشت مقالات روزنامه‌های زیر بغل او گیر کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۵۰) **۳.** گرفتار شدن: عجب گیری کردیم‌ها؟ (محمود[۲] ۲۸۵) ◦ یکی‌دو سال طول کشید تا... فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. (علوی[۱] ۷۶) ◦ گلناز... خیلی که تو رودربایستی گیر می‌کرد، دستمال کوچک ابریشمی درمی‌آورد و جلو چشمش می‌گرفت. (هدایت[۹] ۱۲۸) **۴.** متصل شدن؛ بند شدن: با دست دیگر سیم‌های [سه تار]... را می‌پایید که به دگمهٔ لباس کسی... گیر نکند. (آل‌احمد[۴] ۹) **۵.** (مجاز) محصور شدن؛ احاطه شدن: این‌جا محوطهٔ کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوه‌های کبود گیر کرده‌بود. (هدایت[۱] ۳۴) **۶.** (مجاز) دچار مشکل شدن: آقاموچول... هرجا گیر می‌کرد علویه به او نهیب می‌زد و اشتباهاتش را درست می‌کرد. (هدایت[۶] ۳۷) **۷.** (مجاز) بند آمدن: مبتلای درد کلیه بودم... تا امروز هرطور بود، ادرار گیر نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۰)

◻ **~~** (مجاز) **۱.** (گفتگو) وقت؛ هنگام: چشمش به کلون در بود... و فکر می‌کرد که گیرگیر تمام شدن کار است و الآن به خانه برمی‌گردند. (بهرامی: سقاخانهٔ آینه ۱۷: نجفی ۱۲۷۴) **۲.** (قد.) بگیروببند: نیست خالی بزم او از باش‌باش و نوش‌نوش / نیست خالی رزم او از گیرگیر و های‌های. (منوچهری[۱] ۱۲۳)

● **~ ماندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) در تنگنا قرار گرفتن؛ اسیر شدن؛ گرفتار شدن: در عزاخانه‌ها مانند روضه‌ها و تعزیه‌ها باید پشت تجیرها... گیر بمانند. (شهری[۲] ۲/۶۳)

◻ **~وبست** (گفتگو) (مجاز) بازداشت گروهی از مردم: حکم مخصوص از مرکز صادرشده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیروبست‌ها از آن بابت است. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۵)

◻ **~وبند** (گفتگو) (مجاز) گرفتگی؛ انسداد: کنجد گیروبند و ثقل معده و امعا راگشوده صدای بسته و سینهٔ گرفته را باز می‌کند. (← شهری[۲] ۵/۴۱۰)

◻ **~ودار** (مجاز) **۱.** (گفتگو) لحظهٔ حساس امری؛ گرماگرم؛ بحبوحه: ارتباط فکری و معنوی ملت‌های آسیا در گیرودار سیاست و دشواری‌های اقتصادی امروز نیز سود بسیار خواهد داشت. (خانلری ۳۲۹) ◦ در این گیرودار خبر تشکیل جلسهٔ خصوصی مجلس رسید. (مصدق ۲۱۴) ◦ در این گیرودارها... ایران ستم‌دیدهٔ ما... از پای‌تخت‌ها و مراکز اصلی حکومت و مدنیت خود رانده‌شد. (اقبال[۱] ۳/۱۰/۳) **۲.** (گفتگو) گرفتاری: شهر را و گیرودار شهر را رها کرد. (شریعتی ۲۴۰) ◦ گیرودارهای زندگی او [آدم] را به تکان می‌آورد. (هدایت[۸] ۲۰) ◦ پس از [این شهر]، به هیچ‌طور گرفتاری و عقبه نداریم، و بی‌گیرودار به استانبول خواهیم رسید. (امین‌الدوله ۳۱۳) **۳.** هنگامه و غوغا که نتیجهٔ ازدحام است؛ سروصدا و دادوفریاد ناشی از شلوغی: ندیدم که کسی غرق شود در آن گیرودار البته. همه‌شان باید برگشته‌باشند سر جایشان. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۳) ◦ درمیان گیرودار صحرای محشر مقداری بچه ملائکه دیدم. (جمال‌زاده[۶] ۳۰) ◦ برآمد ز آوردگه گیرودار / نبیند بدان‌گونه کس کارزار. (فردوسی[۳] ۱۱۳۰) **۴.** (قد.) جنگ و کارزار و همهمه و غوغای جنگ‌جویان: دراثنای گیرودار تیغی بر مقتل قراخان رسید که فوراً بدرود جان کرد. (قائم‌مقام ۳۹۸) ◦ خود را زدند بر آن سپاه و در عین گیرودار بودند... که... شهریار رسید. (عالم‌آرای صفوی ۵۲۵) ◦ بریده شد ابلیس را دست و پای / چو بانگ آمد از گیرودار علی. (ناصرخسرو[۱] ۱۸۶) **۵.** (قد.) بازداشت گروهی از مردم ازسوی حکومت؛ بگیروببند: آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر / در مساجد زخم چوب و در مدارس گیرودار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۵) **۶.** (قد.) فرمان‌روایی و لوازم آنکه معمولاً شدت عمل است: این‌همه هیچ است چون می بگذرد / تخت و بخت و امرونهی و گیرودار. (سعدی[۳] ۷۲۴) ◦ تو را زین‌همه شاهی و گیرودار / نخواهد بُدن بهره جز تیر و دار. (اسدی[۱] ۹۸) **۷.** (قد.) امرونهی؛ قدرت؛ کروفر؛ طمطراق: یکی نامه بنوشت با گیرودار / پُر از گرز و شمشیر و از کارزار. (فردوسی[۳] ۳۴۹)

◻ **~وِده** (قد.) (مجاز) ◻گیرودار (مِ.۴) ←: کمان را بفرمود کردن بزه / برآمد خروشیدن گیروده.

(فردوسی[3] 1018)
▫ ~ وواگیر (ورزش) در کُشتی، حالتی که در آن هردو کشتی‌گیر موفق به گرفتن خم یک‌دیگر می‌شوند و هریک برای خاک کردن دیگری تلاش می‌کنند.
▫ **از ~ِ چیزی به‌درآمدن** (گفتگو) (مجاز) خلاص شدن از آن؛ رهایی پیدا کردن از آن: **حلقوم زمخت حاجی به‌آسانی از گیر کلبتین چنگال [جوان] به‌درآمد.** (جمال‌زاده[16] 182)
▫ **از ~ِ چیزی (کسی) خلاص شدن (فرار کردن)** (گفتگو) (مجاز) از آن (او) رهایی پیدا کردن: **می‌خواهم... به دانشگاه بروم تا از گیر پسر حاجی و حاجی‌آقا بودن خلاص بشوم.** (جمال‌زاده[8] 179) ○ **یقین دارم که امروز از گیر این محاکمه خلاص خواهیم شد.** (حجازی 157) ○ **به روباهی گفتند: چند تا حیله بلدی که از گیر سگ فرار کنی؟** (مستوفی 3/454)
▫ **به ~ آمدن** (قد.) گرفتار شدن؛ بازداشت شدن: **[او] به گیر آمده، چند روزی محبوس گردید.** (کلانتر 41)
▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) گرفتار شدن: **خوب به‌گیر افتادی دیگر نمی‌توانی فرار کنی.**
▫ **به ~ِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) نصیب او شدن: **این نیست مگر آنچه از دزد باقی مانده، به‌گیر رمال بیفتد.** (شهری[2] 2/36)

گیرا g.-ā (ص.) **۱.** (مجاز) فریبنده؛ زیبا: **چشمان درشت و گیرایش برق می‌زند.** (محمود[2] 121) **۲.** (مجاز) اثرگذار؛ مؤثر؛ کارگر: **شیخ ابراهیم خراسانی... با زبان گیرا و اطلاعات وسیع... از کسبهٔ این بازار تنقید می‌نمود.** (شهری[2] 2/335) ○ **چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گِل/ ولیکن با تو آهن‌دل دَمم گیرا نمی‌باشد.** (سعدی[4] 431) ○ **رحمت تو و آن‌دَم گیرای تو/ پُر شود این عالم از احیای تو.** (مولوی[1] 3/104) **۳.** (مجاز) خوش‌آیند؛ جذاب؛ دل‌نشین: **با همان... صدای گیرا که حکم شراب کهنه‌ای را داشت گفت: صبح‌به‌خیر آقا.** (شاهانی 69) ○ **سیر و مطالعه در نامهٔ اعمال مردم... از هر داستان و رومانی گیراتر و شیرین‌تر است.** (جمال‌زاده[6] 176) **۴.** (مجاز) اثرگذار درجهت بدی؛ موجب بدبختی: **خوش‌قدم نیست... آهش گیراست.** (دیانی 13) ○ **پدرم یکی از عیب‌های مادرم را سیاهی سقش می‌دانست که می‌گفت نفرین‌هایش گیرا می‌شود.** (شهری[3] 135) **۵.** (مجاز) سکرآور (صفت شراب و مانند آن): **شراب آن خمره که انگورش با دُم و هسته انداخته شده تلخ و گس و گیراتر است.** (← شهری[1] 183-184) ○ **دلی که پند نگیرد ز هیچ دل‌داری/ برو گمار دَمی آن شراب گیرا را.** (مولوی[2] 1/132) **۶.** (ق.) (مجاز) بافریبندگی و جذابیت: **او به‌قدری گیرا و باحالت صحبت می‌کند که حتی بچه‌ها... همه گوش نشسته‌بودند.** (آل‌احمد[7] 29) **۷.** (ص.) (قد.) صیدکننده: **گرگ اغلب آن‌زمان گیرا بُوَد/ کز رمه شیشک به‌خود تنها رَوَد.** (مولوی[1] 3/300) ○ **تیغت روشن و کاری به دشمن و بازت گیرا و خجسته به شکار [باد.]** (خیام[2] 28) **۸.** (قد.) گیرنده؛ اخذکننده: **ای دست گیرا شَل باش!** (احمدجام 322) **۹.** (قد.) (مجاز) دارای زور و قوت؛ نیرومند: **که پایت روان است و گیرا دو دست/ همت هست برخاستن هم نشست.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) **۱۰.** (اِ.) (قد.) ابزار گیرنده و نگه‌دارنده: **چون مثقب اندک مایه فرورفت هردم مرواريد را از دَمِ گیرا برون می‌گیرد و احتیاط می‌کند تا سوراخ راست است یا نه.** (ابوالقاسم‌کاشانی 118)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (مجاز) **۱.** (گفتگو) روشن کردن: **گردسوز را گیرا کند.** (← چهل‌تن[1] 21) ○ **لامپ‌ها را از لب طاقچه برداشت که گیرا کند.** (← دولت‌آبادی[1] 7) **۲.** (قد.) شدت بخشیدن در سکرآوری: **هم آتش سوزان شو، هم پخته و بریان شو/ هم مست شو و هم می بی هردو تو گیرا کن.** (مولوی[2] 4/154)

گیراس girās [= گیلاس] (اِ.) (قد.) (گیلکی) گیلاس[1] (مِ.۱) ←: **هر میوه‌ای می‌آید ذوق آن میوهٔ پیشین نمی‌مانَد، اول گیراس بُوَد و مارول.... بعداز آن خربزه و انگور.** (شمس‌تبریزی[1] 2/64)

گیراگیر gir-ā-gir (اِ.) (مجاز) **۱.** لحظهٔ حساس

امری؛ گرماگرم؛ بحبوحه: آقا یک گلوله زد توی دلش، بعد انداختش توی یک چاه... همان گیراگیر جنگ کازرون و آن‌وقت‌ها بود. (پزشک‌زاد ۱۵) ○ هنوز آن سرودها... در گیرگیر اسارت... در گوش او بوده‌است. (نفیسی ۴۶۹) ۲. (اِمصـ.) (قد.) بگیروببند؛ غوغا؛ همهمه: از جوانب شهر گیراگیر و نعره برخاسته مخالفان... تحصن نمودند. (جوینی[1] ۱۷۹/۲) ○ خصمان ظاهر شوند و گیراگیر درافتد... و خدای و رسول مطالبت کنند به حقوق ایشان. (بحرالفوائد ۲۱۴) ۳. (قد.) جنگ؛ نبرد: خنجر خسرو است و کِلک وزیر/ سپر مُلک روز گیراگیر. (اوحدی: لغت‌نامه[1]) ○ خود نترسی ز روزِ گیراگیر/ به سَرِ آن دو راه درمانی. (مجیربیلقانی: دیوان ۳۳۱؛ فرهنگ‌نامه ۲۲۳۷/۳)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) به‌چنگ آوردن؛ گرفتن؛ گیر آوردن: به تاریکی گیراگیر کنند مردان زنان را چنانک اتفاق افتد و ما بیزاریم از دروغ گفتن. (بیرونی ۲۵۱)

گیران gir-ān (بمـ. گیراندن و گیرانیدن) ← گیراندن، گیرانیدن.

گیراندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گیران) (مجاز) ۱. روشن کردن؛ افروختن: گوشه‌ای نشستم و سیگاری گیراندم. (وفی ۶۶) ○ یادداشت‌ها... [را]... کلفت و خدمتکار... برای گیراندن آتش به‌کار برده‌بود. (مینوی[2] ۵۰۵) ○ درآن‌زمان که چراغ خِرَد بگیرانیم/ چه های‌وهوی برآید ز مردگان قبور. (مولوی[2] ۴۱/۳) ۲. (قد.) ملحق کردن؛ متصل کردن: شاهی که زمین را به زمن گیرانده/ دنبالهٔ چین را به ختن گیرانده. (ملاطغرا: آنندراج)

گیراننده gir-ān-ande (صفـ. از گیراندن و گیرانیدن، اِ.) (مجاز) روشن‌کننده و افروزندهٔ چراغ، آتش، و مانند آنها: شمع روشن بی ز گیراننده‌ای/ یا بگیرانندهٔ دلننده‌ای. (مولوی[1] ۲۹۲/۳)

گیرانه gir-āne (اِ.) (مجاز) آنچه به‌وسیلهٔ آن آتش برافروزند؛ آتش‌زنه.

گیرانیدن gir-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گیران) (مجاز) ۱. گیراندن ←. ۲. دست‌گیر کردن: او را گیرانیدند و به فضیحت تمام به قلعهٔ استخر فرستادند. (اسکندربیگ: عالم‌آرا ۱۲۳۱: معین)

گیرایی gir-ā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. تأثیر؛ نفوذ: داستان... امیرارسلان... گیرایی شیطانی‌ای دارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع/ با همه آتش‌زبانی در تو گیراییم نیست. (سعدی[4] ۳۹۵) ۲. جذابیت؛ فریبندگی: رسایی نفَس و زنگ صدا... کشش و گیرایی و دل‌ربایی داشته. (شهری[2] ۳۱۲/۱) ○ چشم‌هایش لازم نیست زیاد بزرگ باشد ولی گیرایی داشته‌باشد. (جمال‌زاده[9] ۱۱۳) ۳. (اِ.) (قد.) نیرو؛ توان: تن گوید بار خدایا مرا بیافریدی به‌مانند پارهٔ هیزم، دردستم گیرایی نبود و در پایم روانی نبود. (ابوالفتوح: تفسیر ۳۰۱/۳؛ معین)

گیربازار gir-bāzār (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) بازداشت یا بازخواست ازسوی پلیس؛ بگیروببند: عجب گیربازاری بود! ○ آقا! سر چهارراه گیربازار است، برگرد.

گیربکس girboks [از انگـ.: gearbox] (اِ.) (فنی) دستگاهی مکانیکی با چند چرخ‌دندهٔ درگیر، برای افزایش یا کاهش گشتاور یا دور موتور و درنتیجه تغییر سرعت؛ جعبه‌دنده.

گیردار[1] gir-dār (صفـ.) (مجاز) دارای گرفتگی؛ مسدود: گندم... در صاحبان معده‌ها و عروق و احشای گیردار... باعث انسداد زیادتر آن می‌گردد. (شهری[2] ۴۳۱/۵)

گیردار[2] g. (اِمصـ.) (مجاز) ← گیر ◘گیرودار.

گیرز girz [رو.] (اِ.) قطعه کاغذی کوچک و نازک برای پیچیدن سیگار؛ کاغذِ سیگار: سرکاغذ لول را داخل گیرز کرده و چوب باریکی... به ته کاغذ لول فروبرده با یک فشار توتون را به‌طرف گیرز رانده کاغذ لول را بیرون می‌کشیدند. (شهری[2] ۴۵۰/۱).

گیرش gir-eš (اِمصـ. ازگرفتن) (قد.) عمل گرفتن و نگه داشتن. ← گیرش‌گاه.

گیرش‌گاه g.-gāh (اِ.) (قد.) جای گرفتن و نگه داشتن: در جمله احتیاط باید کرد تا پیکان وغیرآن (هنگام برآوردن از جراحت) شکسته نشود... آلت

برکشیدن انبری باشد که گیرش‌گاه آن سوهان بُوَد تا آن چیز را بگیرد و سخت دارد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: معین)

گیرگیر gir-gir (اِ.) (مجاز) ← گیر ◘گیرگیر.

گیرم gir-am (فعـ.، ق.) ← گرفتن ◘گیرم.

گیرندگی gir-ande-gi (حامصـ.) ۱. عمل گیرنده. ← گیرنده. ۲. (مجاز) جذابیت؛ گیرایی: **گاهی بعضی زشت‌ها گیرندگی بیش‌تر داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ◦ **چیزی که بیش‌تر از همه در مذهب بودا برایش کشش و گیرندگی داشت، مجسمهٔ خود بودا... بود.** (هدایت[۹] ۱۵۵)

گیرنده gir-ande (صفـ. از گرفتن، اِ.) ۱. دریافت‌کننده چنان‌که دریافت‌کنندهٔ نامه از پُست؛ اخذکننده چنان‌که اخذکنندهٔ پول از کسی‌که به او می‌دهد یا می‌فرستد: **به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده‌بود: اسم گیرندهٔ وجه: مارگریتا.** (← علوی[۲] ۱۶۸) ◦ **گیرنده مغبون است نه دهنده.** (طالبوف[۲] ۱۸۳) ◦ **هرچه به نوحه‌گران و مطربان زنان و مردان بخشند، بخشنده و گیرنده در گناه و بزه برابر باشند.** (بحرالفوائد ۱۹۸) ۲. (صفـ.) (مجاز) زیبا؛ فریبنده: **آن نگاه گیرنده... او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می‌کرد.** (هدایت[۹] ۵۷) ۳. (مجاز) خوش‌آیند؛ دل‌نشین: **قصص پهلوانان همیشه بیش‌از داستان‌های دیگر جذاب و گیرنده بود.** (مینوی[۲] ۱۱۵) ۴. (صفـ.، اِ.) (برق) دستگاهی که امواج الکترومغناطیسی یا سیگنال‌های الکتریکی را دریافت و به صوت یا تصویر تبدیل می‌کند: **گیرندهٔ بی‌سیم خراب شده‌بود.** ◦ **اشکال از فرستندهٔ تلویزیونی است به گیرنده‌های خود دست نزنید.** ◦ **شهر... هفت‌صد گیرندهٔ تلویزیون دارد.** (دیانی ۱۵۵) ۵. (صفـ.) (مجاز) گازگیرنده؛ گزنده: **یکی از مهمان‌ها به حمایت از سگ‌ها گفت: چه کارشان داری؟... صاحب‌خانه گفت: اینها گیرنده‌اند.** (امیرشاهی: کوچهٔ بن‌بست ۱۲۳: نجفی ۱۲۷۴) ۶. (قد.) (مجاز) اثرگذار درجهت بدی؛ موجب بدی؛ گرفتارکننده: **گر بُوَد دست من از دامن قاتل کوتاه/ خون گیرندهٔ من دست درازی دارد.** (صائب: لغت‌نامه[۱]) ۷. (قد.) شکارکننده؛ شکاری: **دلم گشت از این مرغ گیرنده تنگ/ که مرغان چو نخچیر بود او پلنگ.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۶) ۸. (قد.) (مجاز) تند (طعم): **این معنی را طبیعیان هیچ وجهی نیافتند جز آن‌که گفتند هم زاک و هم مازورا مزهٔ تند و گیرنده‌است.** (ناصرخسرو[۳] ۱۶۹) ۹. (قد.) (مجاز) چسبنده؛ چسبناک: **در آن حدود که آن [خشاب] است خاکی گیرنده است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۲) ◦ **از گِل تیره سراپایش گیرنده چو قیر/ وز درختان گشن چون شب تاریک سیاه.** (فرخی[۱] ۳۴۷) ۱۰. (قد.) (مجاز) رشوه‌خوار: **شمع شد در درد حسنت پای‌بست شمعدان/ شرط باشد کُنده برپا عامل گیرنده را.** (اشرف: لغت‌نامه[۱]) ۱۱. (نجوم) موجب کسوف: **گیرندهٔ [آفتاب] قمر است.** (بیرونی ۲۱۷)

گیروانکه girvānke [رو.] (اِ.) (منسوخ) ۱. واحد اندازه‌گیری وزن تقریباً معادل ۴۱۰ گرَم: **حق نظر یک کله‌قند روسی و یک گیروانکه چای و یک دستمال تنباکو را که با خود آورده‌بود، به زمین گذاشت.** (← جمال‌زاده[۹] ۱۷۷) ◦ **وضع خرابی در اردبیل به درجه‌ای رسیده‌است که یک گیروانکه چای یافت نشد.** (سیاق‌معیشت ۹۲) ۲. (مجاز) جعبهٔ کوچک که در آن معمولاً چای، توتون، و مانند آنها ریخته می‌شده: **در بقالی غیر چند گیروانکهٔ خالی چایی... چیزی به‌چشم نمی‌خورد.** (← شهری[۲] ۱۶۰/۲)

گیرودار gir-o-dār (اِمصـ.) (مجاز) ← گیر ◘ گیرودار.

گیره gir-e (اِ.) ۱. (فنی) وسیلهٔ نگه‌دارنده یا فشارندهٔ یک یا چند قطعه، که از یک فک ثابت، یک فک متحرک و یک دستهٔ پیچی برای تنظیم فاصلهٔ دو فک و میزان فشردگی آنها تشکیل شده‌است؛ قید. ۲. وسیله‌ای چوبی، پلاستیکی، یا فلزی برای نگاه داشتن لباس شسته برروی طناب: **رخت‌های خیس را می‌تکاند، پهن می‌کرد و گیره می‌زد.** (علی‌زاده ۲/۵) ۳. (فنی) پیچ‌دستی ←: **نمی‌خواهم برایت درست همه‌چیز**

را بگویم که چه بلاهایی دیگر به‌سرم آوردند مثل کله را لای گیرهٔ نجاری تنگ گذاشتن و روی مجمعهٔ داغ نشاندن و.... (← شهری[۱] ۱۲۹) ۴. وسیله‌ای برای جمع کردن و نگه داشتنِ موی سر: **موهایش را با گیرهٔ سر بسته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۵۱) ۵. وسیله‌ای برای ضمیمه کردن کاغذ به کاغذی دیگر؛ کلیپس. ۶. جایی خمیده درانتهای چوب آرشه یا کمان که زه را به آن گیر می‌دهند: **ساززن جعبهٔ ویلنش را باز کرد، کمان را از گیره رها کرد.** (علوی[۲] ۳۹) ۷. (پزشکی) ابزاری مانند انبر که برای بستن رگ و مانند آن به کار می‌رود.

☜ ¤ ~ٔ **استکان** انگاره (مِ. ۲) ←.

¤ ~ٔ **لباس** گیره (مِ. ۲) ←.

گیریم gir-im (فعـ.، ق.) ← گرفتن ¤گیرم.

گیس gis (اِ.) موی بلند سر؛ گیسو: **زن‌ها... گیس‌های حنابستهٔ خود را با کاغذ پیچیده‌بودند.** (آل‌احمد[۷] ۱۱۲) ○ **خانم... گیس دخترش را شانه می‌زد و می‌بافت.** (مخبرالسلطنه ۱۶) ○ **سر گیس در پای چنبر کشان/ خم زلف بر باد عنبر فشان.** (اسدی[۱] ۲۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌هم بافتن (گیس): **تاق‌باز دراز کشیده بودی. موهایت را گیس‌کرده‌بودی.** (← گلشیری[۱] ۱۴۱)

¤ ~ **گرو گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ضمانت کردن با قول و وعدهٔ شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن: **من پیش مردم گیس گرو گذاشتم. آبرو زمین ریختم.** (مخمل‌باف ۱۰۶)

¤ ~**وکل** (گفتگو) گیسو و کاکل: **عروسک‌هایم کچل شده‌اند. آخر ازبس شیطانی می‌کنند مدام مجبور می‌شوم گیس‌وکلشان را بکشم.** (← شاملو ۴۴۴)

¤ **به ~ِ کسی خندیدن** (گفتگو) (مجاز) ← ریش[۱] ¤به ریش کسی خندیدن.

¤ **به ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) به ریش گرفتن. ← ریش[۱] ¤به ریش گرفتن (مِ. ۱): **گفت: ز مردان جهان بالایی ای زن و... به گیس گرفتند.** (مخبرالسلطنه ۴۰۹)

¤ **بیخِ ~ِ کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) ← بیخ ¤ بیخ ریش کسی ماندن: **دختر به این زشتی را کی می‌گیرد؟ می‌ترسم آخرش بیخ گیسم بمانَد!** (هدایت[۴] ۷۴)

¤ **ریش و ~ به‌هم بافتن** (گفتگو) (مجاز) ← ریش[۱] ¤ریش و گیس به‌هم بافتن.

گیس‌باف g.-bāf (اِمصـ.) ۱. (صنایع‌دستی) عمل بافتن ریشه‌های قالی. ۲. (صمـ.) (گفتگو) به‌شکل گیس بافته‌شده: **نان گیس‌باف.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را مانند گیسو به‌هم بافتن: **ساقه‌های سبز جو و گندم و علف‌های صحرایی را هنگامی‌که سبزند گیس‌باف می‌کنند و برای خوراک چهارپایان انبار نمایند.** (چوبک: تنگسیر ۳۲۹: معین)

گیس‌بافی g.-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل بافتن گیس: **شانهٔ چوبی دندانه بلند... را که مخصوص گیس‌بافی‌اش می‌باشد از مجری اسباب بزکش آورد.** (← شهری[۱] ۸۰)

گیس‌بریده gis-bor-id-e (صمـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) بدکاره؛ بی‌حیا (زن): **زنکهٔ گیس‌بریدهٔ گداگشنه.** (← چهل‌تن[۱] ۱۶) ○ **لعنت خدا بر آن سلیطهٔ گیس‌بریده‌ای باد که... ندیمه می‌شود!** (قاضی ۹۷۰)

گیس‌بند gis-band (صفـ.، اِ.) (قد.) آنچه موی سر را با آن می‌بندند: **که هست اندر او حلقه و یاره چند/ ز حوا بماندست با گیس‌بند.** (اسدی[۱] ۱۸۷)

گیس‌سفید gis-sefid (صـ.) ۱. دارای موی سر سفید، و به‌مجاز، پیر: **یک پیرزن گیس‌سفید خیلی خوشگل هم بود.** (د. پابندری[۳] ۱۵۷) ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) زن سال‌خورده‌ای که در جمع خویشاوندان فرمانش نافذ است و در مشکلات با او مشورت می‌کنند: **شفاهاً و کتباً به‌تأیید ریش‌سفیدها و گیس‌سفیدها رسیده‌بود.** (شهری[۲] ۹۷/۳) ○ **خودش با پیرپاتال‌ها و گیس‌سفیدها تو شهر قدیمی می‌ماند.** (آل‌احمد[۸] ۲۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) خدمت‌کار زن سال‌خورده: **برای... امیر... خیل کنیزان... و گیس‌سفیدان... برپا ساخته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ○ **وقتی تهران بودم... در منزل یکی از اعیان گیس‌سفید بودم.** (مشفق‌کاظمی ۷۷)

گیس‌گلابتون gis-golābe(a)tun (صـ.) (گفتگو)

(مجاز) موطلایی: فقط خانم‌بزرگ... از عروس مرحومش و نوهٔ گیس‌گلابتونشان دادِ سخن می‌دادند. (حاج‌سیدجوادی ۳۸)

گیسو gisu (اِ.) ۱. موی بلند سر: از پنجره‌ای در ساختمان روبه‌رو سری بیرون آمده‌بود... سر با آن گیسوان افشان دیگر نبود. (گلشیری[۱] ۲۲) ○ گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود/ معشوق خوب‌روی چه محتاج زیور است؟ (سعدی[۴] ۳۶۹) ○ به رخسار چون روز و گیسو چو شب/ همی دُر ببارید گفتی ز لب. (فردوسی[۳] ۲۴۱۳) ۲. (گفتگو) درنزد قصابان؛ زردپی؛ تاندون. ← زردپی: [قصاب]... بندهای ماهیچه‌ها و گره‌های قلم‌ها را نشانم داد... و گیسو و غضروف و غدد را حالیم کرد که در کجا هستند. (← شهری[۳] ۱۵۰) ۳. (گفتگو) نوعی نان فانتزی شبیه نان شیرمال. ۴. (نجوم) سه ستاره در خارج صورت فلکی اسد: اندر این عظم ششم ستاره‌هاست که بطلمیوس آن را تاریک نام کرد و عدد ایشان هفت است، به‌جز سهٔ دیگر که جمله آن را گیسو خوانند. (بیرونی ۸۷) ۵. (نجوم) دنبالهٔ ستارگان دنباله‌دار: و به هوا زبرین همی حادث شود از بخار خشک دخانی، ستارگان با دنبال و گیسو. (بیرونی ۱۶۵)

گیسوبریده g.-bor-id-e (صمـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) گیس‌بریده ←: من رفتم به کشتن مادرش، آن گیسو بریده. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۶)

گیسودار gisu-dār (صف.) ۱. دارای گیسو. ۲. (اِ.)(نجوم) دنباله‌دار (ستاره): اگر دخان به بالا رَوَد تا به‌نزد آتش رسد، آتش در او افتد و شعله از او حاصل شود و به موافقت آتشی و به موافقت فلک بجنبد حرکت کند آن است که کوکب ذات‌ذنب و گیسودارش خوانند. (سهروردی ۲۲) ○ در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف/ برسرش هر هفت و شش عِقد جمان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۷)

گیسوفش gisu-faš (صـ.) (قد.) دارای موی گردن و یال بلند (اسب): سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دم/ پری‌پوی و آهوتک و گورسم. (اسدی[۱] ۶۱)

گیشا gišā, geyšā [انگـ./ فر.: geisha، از ژا.] (اِ.) زن ژاپنی دارای مهارت در آداب معاشرت و مشغول کردن مردان.

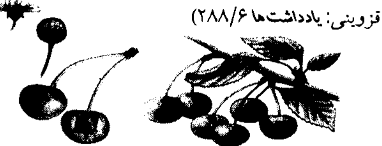
گیشه giše [فر.: guichet] (اِ.) باجه (مِ. ۱) ←: پشت ستون‌ها گیشه‌های فروش بلیط قرار گرفته‌اند. (دیانی ۸۶) ○ گیشهٔ بلیط‌فروشی ایستگاه به‌کلی خراب و ویران شده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۳۳۵) ○ گیشه‌های فروش‌بلیط... هنوز باز نشده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۹۸)

گیل[۱] gil (اِ.) از اقوام ایرانی ساکن شمال ایران، به‌ویژه گیلان: همان گیل مردم چو شیر یله/ ابا طوق زرین و مشکین کله. (فردوسی[۳] ۱۱۸)

گیل[۲] g. [= کیل] (اِ.) (قد.) نمد (مِ. ۱) ←.

گیلار gilār (اِ.) (جانوری) نوعی مرغابی آب شیرین که منقار کوچکی دارد، از گیاهان شناور در سطح آب تغذیه می‌کند و حداکثر تا عمق یک متر می‌تواند در آب فرورود.

گیلاس[۱] gilās (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکی نسبتاً کوچک شیرین و هسته‌دار به رنگ‌های زرد، نارنجی، یا قرمز تیره: نوبرانه‌های خیار، کدو،... گیلاس... به‌دست آمد. (← شهری[۲] ۳۳۸/۲) ○ در این چهارباغ‌ها میوه‌های الوان فراوان از ناشپاتی و بادام و فندق و گیلاس و عناب. (نرشخی: تاریخ‌بخارا ۲۶۱: قزوینی: یادداشت‌ها ۲۸۸/۶)



۲. درخت این میوه: حتی می‌دانست که بر روبالشی‌اش یک شاخه گیلاس گل‌دوزی کرده‌است. (گلشیری[۱] ۵۵)

☞ ▫ **چشم کسی آلبالو~ چیدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← چشم ▫ چشم کسی آلبالوگیلاس چیدن.

گیلاس[۲] g. [از انگـ.: glass] (اِ.) ۱. ظرفی بلوری به‌شکل‌های مختلف برای نوشیدن انواع آشامیدنی‌ها؛ لیوان: کمچه‌ای را پُر از شربت می‌کرد، توی گیلاس می‌ریخت که به‌اندازهٔ یک جرعه می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۹) ○ روزی، چند نفر زن وارد

خانه‌شان شده و پس‌از توقف مختصری و نوشیدن گیلاسی شربت رفتند. (مشفق‌کاظمی ۱۶) ○ گیلاس‌های چای او شکسته و مودار دیده می‌شد. (افضل‌الملک ۲۰۶) **۲** (مجاز) محتوای گیلاس؛ مشروب الکلی: [او] وارد پیاله‌فروشی دیگری می‌شود. سر فرصت گیلاسش را مزمزه‌ای می‌کند. (دبانی ۷۳)

□ ~ **خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) سر کشیدن و تهی کردن گیلاس پُر از نوشیدنی، به‌ویژه مشروب الکلی: آقای وزیر داخله گیلاس‌های ویسکی را یکی پس‌از دیگری خالی می‌کنند. (جمال‌زاده[10] ۱۵۱) ○ آهسته گیلاس‌های شرابمان را خالی می‌کردیم. (علوی[2] ۲۴)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) محتوی گیلاس، به‌ویژه مشروب الکلی، را خوردن: یکی از حریفان... به‌بهانهٔ این‌که دو گیلاس زده، از قبول سومین امتناع داشت. (جمال‌زاده[16] ۱۴) ○ رفیقم پیش‌نهاد می‌کند... چند گیلاس دیگری بزنیم. (مسعود ۲۸)

گیلاسی g.-i [از انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به گیلاس[2]، اِ.) (منسوخ) (فنی) استکانی (مِ. ۲) ←.

گیلانشاه، گیلان‌شاه gilān-šāh (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای آب‌چر که منقار بلند و خمیده، و گردن و پاهای درازی دارد و پرهایش خاکستری مایل به قهوه‌ای است.

گیلانی gilān-i (صنـ.، منسوب به گیلان، استانی در شمال ایران) **۱.** مربوط به گیلان: لهجهٔ گیلانی. **۲.** اهل گیلان: عبدالقادر گیلانی را... دیدند. (سعدی[4] ۳۹) ○ اول کاری که گیلانیان ایشان را فرمایند آن است که چون ایشان را مهمان رسد خوردنی ایشان مرغ و ماهی بُوَد. (نسوی ۱۷۶) **۳.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در گیلان: برنج گیلانی، سیر گیلانی.

گیلک gil-ak (صـ.، اِ.) گیلانی؛ گیلی: به هر گیلکی می‌رسید اظهار مریدی اولاد شیخ‌صفی می‌کرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰)

گیلکی g.-i (صنـ.، منسوب به گیلک) **۱.** مربوط به گیلک؛ مربوط به مردم گیلان: آواز گیلکی کرجی‌بان‌های انزلی به‌گوشم رسید. (جمال‌زاده[18] ۲۲) **۲.** (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در گیلان رایج است. **۳.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور: بعضی آهنگ‌های محلی یا گوشه‌هایی که به‌نام آن محل معروفند مانند بختیاری... شوشتری، گیلکی. (مشحون ۳۶۸)

گیلو gilu (اِ.) (قد.) (ساختمان) گیلویی ↓: صفه‌ای تا فلک سر آورده/ گیلویی طاق او برآورده. (نظامی[4] ۲۵۴)

گیلویی g.-y(')-i (اِ.) (ساختمان) باریکهٔ گود سراسری در محل اتصال سقف با دیوار زیر آن: جای خالی چراغ‌های دیوارکوب زیر ابروی ممتد کتیبه‌های گیلویی چون لکه‌ای بر دیوار پیدا بود. (چهل‌تن[3] ۷۰) ○ در اتاق... چرخی... برای کشیدن و عوض کردن هوا، پای سقف و در گیلویی تعبیه کرده‌بودند. (امین‌الدوله ۸۲)

گیله gile (اِ.) (گفتگو) از زیورآلات عروس در روز عروسی که مفتول‌های نازک برنجی یا حلبی زرافشانی است که گل‌های مصنوعی کوچک توی آن مفتول‌ها کار گذاشته می‌شود: به موهای سر [عروس] گل‌وگیله زده‌بودند. (میرصادقی[4] ۵۲) ○ آرایه‌هایی به شرح زیر همراهش می‌کردند. جقه،... تیته، گیله. (کتیرایی ۱۷۷) ○ چارقد تور سفید سرش کرده، گل‌وگیله که گل‌های ریز رنگارنگی از موم بود به سرش زده‌بودند. (← شهری[2] ۹۲/۳)

گیلی[1] gil-i (صنـ.، منسوب به گیل[1]، اِ.) (قد.) **۱.** از مردم گیلان؛ گیلانی: همه مرزبانان زرین‌کمر/ بلوچی و گیلی به زرین سپر. (فردوسی[3] ۲۰۶۰) **۲.** (اِ.) نوعی اسب خوب منسوب به قوم گیل: پس آن‌گه پای بر گیلی بیفشرد/ ز راه گیلکان لشکر به‌دربرد. (نظامی[3] ۱۵۹)

گیلی[2] g. (صنـ.، منسوب به گیل[2]) (قد.) ساخته‌شده

از گیل (نمد)؛ نمدین؛ نمدی: **[قارن] درحال اسپ خویش را برگستوان برافکند و سپری گیلی جمله در زر گرفته به دوش کشید.** (ابن‌اسفندیار ۲۰۵) ○ **سیاوش سپر خواست دیلی چهار/ دو جوشن دگر زآهن آب‌دار.** (فردوسی[۳] ۵۵۱)

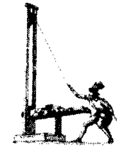
گیم geym [انگ.: game] (اِ.) **(ورزش)** یک دور یا یک قسمت از بازی در برخی ورزش‌ها مانند والیبال. نیز ← ست (مِ. ۱).

گیمخت gimoxt [= کیمخت] (اِ.) (قد.) کیمخت ←.

گین gin (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آلوده»، «دارنده»، و «همراه»: **خشمگین، شرمگین.**

گینه gine [مخفِ. آبگینه] (اِ.) (قد.) شیشه ←: **هرکه دل از مِهر تو چو نقره ندارد/ زآتش غم‌ها گداز باد چو گینه.** (سوزنی: جهانگیری ۲/۲۳۳۸)

گیوتین giyo(u)tin [فر.: guillotine] (اِ.) ۱. **(فنی)** دستگاه قیچیِ ضربه‌ای برای بُرش ورق فلزی؛ قیچی. ۲. دستگاهی برای اعدام مجرمان (در فرانسه) به‌صورت چهارچوبی که در بدنهٔ داخلیِ آن تیغه‌ای بُرنده قرار دارد و بر پشت تیغه جسم سنگینی نصب شده که چون تیغه را از بالا رها کنند، براثر سنگینی بسیار



به‌سرعت فرودمی‌اید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار دارد، قطع می‌کند: **دانتن و... رفقا به کیفر رسیدند و ضربهٔ گیوتین را چشیدند.** (مخبرالسلطنه ۱۳) ○ **بر تخت سیاه طوق گیوتین را به گردنت ببینم.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۴)

گیومه giyo(u)me [فر.: guillemet] (اِ.) نشانه‌ای در نگارش به‌صورت پرانتز کوچک و مضاعفی که درآغاز مطلب به‌صورت « و در پایان آن به‌صورت » می‌نگارند و معمولاً برای نقل‌قول یا مشخص کردن عبارت داخل آن به‌کار می‌بَرَند.

گیوه give (اِ.) نوعی کفش با رویه‌ای دست‌باف ازجنس نخ یا ابریشم و زیرهٔ چرم، لاستیک، یا پارچه‌های به‌هم‌فشرده: **حسین گیوه‌هایش را درآورد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۰۸) ○ **حسین‌علی‌دهقان... به تأنی گیوه‌های کهنهٔ خود را روی زمین می‌کشید.** (نفیسی ۳۸۶)



□ ~ِ **آجیده (صنایع‌دستی)** نوعی گیوه که سطح زیرهٔ چرمی‌آن با نخ محکم آجیده شده‌است: **گیوه‌های آجیده‌ای را که هدیهٔ رحمت بود، به‌پا کشیدم و به‌راه افتادم.** (جمال‌زاده[۸] ۴۶)

□ ~ِ **کرمان‌شاهی (صنایع‌دستی)** نوعی گیوه که نوک آن پهن است و زیرهٔ آن چرم سخت و در کرمان‌شاه ساخته می‌شود.

□ ~ِ **مَلِکی (صنایع‌دستی)** نوعی گیوه که نوک آن باریک و برگشته است: **درقبای نو و با گیوهٔ مَلِکی میان حیاط ایستاده‌بود.** (← پارسی‌پور ۶۶)

⊙ ~ **ورکشیدن** (گفتگو) ۱. پشت گیوه را بالا کشیدن و به پا کردن آن؛ پاشنهٔ آن را بالا کشیدن: **گیوه‌هایش را ور کشید و راه افتاد.** ○ **گیوه‌ها ورکشیدم و یک‌پاچه تنبان را بالا کشیده به‌امان خدا... روان شدم.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۸۷) ۲. (مجاز) آماده و مهیای انجام کاری شدن؛ همت کردن برای انجام کاری: **سیخکی برمی‌گردیم به نیویورک هفت روز هم که آنجا ماندیم گیوه‌ها را ورمی‌کشیم و یا علی می‌رویم تهران.** (← مدنی ۳۲۵)

گیوه‌باف g.-bāf (صفـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) آنکه رویهٔ گیوه می‌بافد؛ بافندهٔ رویهٔ گیوه.

گیوه‌بافی g.-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) عمل و شغل گیوه‌باف: **وقتی صنعت محلی گیوه‌بافی است تراکتور و موتور آوردن یعنی پول را دور ریختن.** (آل‌احمد[۶] ۸۲)

گیوه‌چینی give-čin-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی)

گیوه‌بافی ↑ : زمستان فصل بسته‌بود... مردم بیش‌تر به لانه‌های خود می‌خزیدند و اشتغال زیر سقف ازنوع... گیوه‌چینی و نخ‌ریسی ازنو شروع می‌شد. (اسلامی ندوشن ۸۱)

گیوه‌دوز give-duz (صف.، اِ.) دوزندهٔ گیوه. ← گیوه: پیرمرد گیوه‌دوز همسایمان رسیده واسطه شده نیمه‌جان از چهارپایه‌ام کشیده از کاروان‌سرا بیرونم انداختند. (شهری[۳] ۷۰)

گیوه‌دوزی g.-i (حامص.) شغل و عمل گیوه‌دوز: گیوه‌دوزی، دوخته‌فروشی... و کارهای ماشینی... به مشاغل اضافه شد. (شهری[۲] ۳۴۰/۴)

گیوه‌کش give-ke(a)š (صف.، اِ.) (قد.) گیوه‌دوز ←: تاکی زدست بینی‌ات ای غول گیوه‌کش/ ازروی این‌وآن به ملامت خجل شوَم. (شفایی: آنندراج)

گیوه‌کشی g.-i (حامص.) (قد.) گیوه‌بافی ←: بیرون قلعه... دکاکین قصابی و بقالی و گیوه‌کشی و بعضی لوازم دیگر و مسجد و حمام دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹)

گیه giyah [=گیاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) گیاه ←: گل با گیه است و صاف با دردی. (سعدی[۳] ۶۱۰) ○ زمرد و گیه سبز هردو یک‌رنگ است/ ولیک از آن به نگین‌دان کنند از این به جوال. (ازرقی: آنندراج)

گیهان geyhān [=کیهان] (اِ.) کیهان ←.